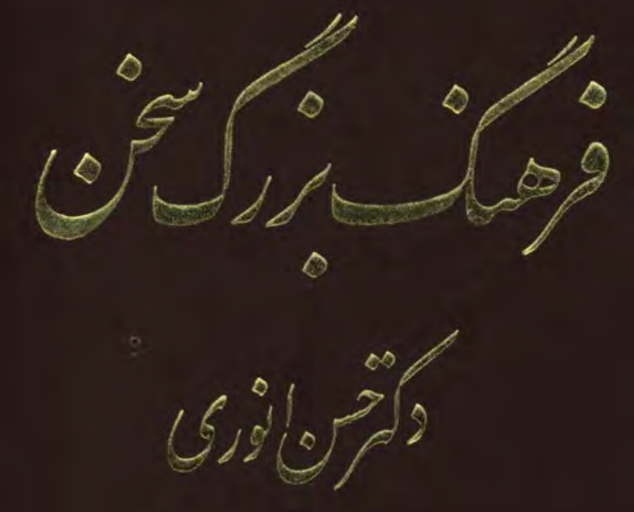

فرهنگ بزرگ سخن
دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱ ـ.
۸ ج.: مصور.
ISBN 964 - 6961 - 98 -3 (دوره)
(ج. ۱) ISBN 964 - 6961 - 90 - 8
(ج. ۲) ISBN 964 - 6961 - 91 - 6
(ج. ۳) ISBN 964 - 6961 - 92 - 4
(ج. ۴) ISBN 964 - 6961 - 93 - 2
(ج. ۵) ISBN 964 - 6961 - 94 - 0
(ج. ۶) ISBN 964 - 6961 - 95 - 9
(ج. ۷) ISBN 964 - 6961 - 96 - 7
(ج. ۸) ISBN 964 - 6961 - 97 - 5
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه.
۱. فارسی ـ ـ واژه‌نامه. الف. عنوان.
۴ ف ۸۴ الف / ۲۹۵۶ PIR
۳فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران
۸۰ ـ ۹۲۳۷م
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا • شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی‌اشرف • ایلبیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)
• احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • تقی‌زاده، صفدر
• حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی •
شادرومنش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)
افضلی، محمدرضا • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین • خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت • خمسه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی، محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی، مریم • مینوکده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت‌الله (شیمی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیرتاش، دکتر علی‌محمد

(ورزش)• بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک)• حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش)• حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی)• خانلو، شهناز (ورزش)• دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی)• داهی، محمدرضا (کشاورزی)• شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر)• غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی)• فروتن، فضل‌الله (فیزیک)• فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد)• قاسمی، مظفر (ساختمان)• کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی)• محمدی، رضا (حقوق)• ملکان، مجید (ریاضیات)• میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم)• واحدی، هاله (برق)• یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

نمونه‌خوانان

حسنی، ماریا• صادقیان، مریم

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

اسدی، مرتضی• صالحی، شهاب• یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

امیدمهر، آزاده• حاجی‌فتاحی، فراز• رضوی، زهرا

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم‌آهنگی تصاویر)• بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک)• کتاب‌چی، افشان (گرافیک)• مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

همکاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا• احمدی، آرزو• استادی، راحله• افضلی، سارا• انوری، بابک• پاکت‌چی، دکتر احمد• پرندیان، مژگان• پورنظری، الهام• حائری، سمر• حسین‌زادگان بوشهری، مهین• خانلو، نسیم• داهیم، دکتر پریسا• دقت‌پور، علی• راستی، هنگامه• ری‌بد، روشنک• زینالی، سیمین• سراجی، بابک• شرکت‌افتخار، سولماز• شفیعی، مهناز• صنایعی کرمانی، علی• طهماسبی، شهلا• فاضلی، زهرا• قاسملو، مجتبی• قانعی، سعید• محمدی برنجه، علی• مزداپور، فرنگیس• مهرکی، ایرج• میرزایی، لاله• نادردل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد دوم

شامل حروف ب، پ

چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانهٔ مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

شابک جلد دوم ۶ ـ ۹۱ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 91 -6

شابک دوره: ۳ ـ ۹۸ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

جدول نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
آرا.	آرامی
آلمـ.	آلمانی
اِ.	اسم
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری
ارمـ.	ارمنی
اسپا.	اسپانیایی
اِصو.	اسم‌صوت
اکـ.	اکدی
اِمصـ.	اسم‌مصدر
انگـ.	انگلیسی
ایتا.	ایتالیایی
بمـ.	بن مضارع
بمِ.	بن مضارعِ
بماِ.	بن ماضیِ
پر.	پرتغالی
پسـ.	پسوند
پهـ.	پهلَوی
پیـ.	پیشوند
تا.	تابع مهمل (اتباع)
تر.	ترکی
جِ.	جمع
ججِ.	جمعَ‌الجمعِ
جمـ.	جمله
چ	چاپ
چیـ.	چینی
حـ.	حرف
ح.	حاشیه
حا.	حرف‌اضافه
حامصـ.	حاصل‌مصدر
حر.	حرف‌ربط
حنـ.	حرف ندا
رو.	روسی
ژا.	ژاپنی
(س)	سلام‌الله‌علیها
سر.	سریانی
سغـ.	سغدی
سنسـ.	سنسکریت
شجـ.	شبه‌جمله
صـ.	صفت
(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌وآله
صفـ.	صفت فاعلی
صمـ.	صفت مفعولی
صنـ.	صفت نسبی
ضـ.	ضمیر
(ع)	علیه‌السلام
عبـ.	عبری
عر.	عربی
فا.	فارسی
فر.	فرانسوی
فعـ.	فعل
قـ.	قید
قد.	قدیمی
ق.م.	قبل‌از میلاد
لا.	لاتینی
م.	میلادی
مِـ.	معنیِ
مخففِ.	مخففِ
مصغِـ.	مصغرِ
مصـ.لـ.	مصدرِ فعل لازم
مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
معر.	معرّب
معرِ.	معرّبِ
مغـ.	مغولی
مقِـ.	مقابلِ
میـ.	میانونَد
هـ.ش.	هجری‌شمسی
هـ.ق.	هجری‌قمری
هلنـ.	هلندی
هنـ.	هندی
یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

نماد	معنی
←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس‌از این نشانه
	۲. نشانهٔ تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش‌از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
~	نشانهٔ تکرار سرواژه
~ٔ	نشانهٔ تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
~َ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که فتحه به آن ملحق می‌شود
~ِ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
▫	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها
🔔	ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستورزبان ساخته نشده‌است.
⚠	به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
✎	نشانهٔ گرته‌برداری از زبان‌های خارجی
🕯	نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واکه‌ها

حرف	آوانگار	نمونه	واژه
ـَ	a	dast	دست
ـِ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

حرف	آوانگار	نمونه	واژه
ـُـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو
		siyāh	سیاه

همخوان‌ها

حرف	آوانگار	نمونه	واژه
ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	’	joz’	جزء
		’asb	اسب
		ma’mur	مأمور
		so’āl	سؤال
		ra’is	رئیس
		’elm	علم
		’ud	عود
		ba’d	بعد
		fa’’āl	فعال
		māne’	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ’ + واکهٔ ā است: ’āb آب، ma’āxez مآخذ

ب

ب، بـ، بـ، ـب b (حـ.، اِ.) چهارمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ا»، و دومین حرف اِز الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دولبی. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «دو» است.

ب[1] be (اِ.) ۱. نام واج «ب» ↑. ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ دوم، معادل ۱۴ تا ۱۶/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به‌جای شمارهٔ دو: **الف)... . ب)...**

☞ ▫ **از ~ِ بسم‌الله** (گفتگو) (مجاز) ازآغاز؛ ازابتدا: **هنوز کار را شروع نکرده از بِ بسم‌الله سرِ ناسازگاری با ما راگذارده‌است.** نیز ← با[1].

ب[2] b. [فر.: B] (اِ.) ۱. (پزشکی) ← گروه ▫گروه خونیِ ب. ۲. (صـ.) ← مداد ▫ مداد ب.

☞ ▫ **~[یِ] مثبت** (پزشکی) ← گروه ▫گروه خونیِ مثبت.

▫ **~[یِ] منفی** (پزشکی) ← گروه ▫گروه خونیِ منفی.

بـ[1] b. (جزء پیشین فعل) ۱. برسر بن مضارع می‌آید و فعل امر می‌سازد: **بگو، بنشین.** ◊ در بعضی فعل‌ها bo تلفظ می‌شود: **برو.** ۲. نشانهٔ مضارع التزامی: **بروم، بنشینم.** ◊ در قدیم برسر همهٔ فعل‌ها و مصدرها و صفت‌ها می‌آمده: **.../ زرِ دست‌افشار آسوده‌ست از بگداختن.** (صائب[1] ۲۹۰۹) ○ **حالی‌که من این حکایت بگفتم، دامن گل بریخت و در دامنم آویخت.** (سعدی[2] ۵۴) ۳. (پیـ.) برسر اسم می‌آید و صفت و قید می‌سازد: **بخرد، به‌شتاب.**

بـ[2] b. (حا.) به ←.

با[1] bā (اِ.) نام حرف «ب». ← ب[1].

☞ ▫ **از ~یِ بسم‌الله تا تای تَمَّت** (گفتگو) (مجاز) از اول تا آخر: **از بای بسم‌الله تا تای تمت کتاب را خواندم.** ○ **از اول تا به آخر، از بای بسم‌الله تا تای تمت، صاف‌وپوست‌کنده برایش حکایت نمودم.** (جمال‌زاده[6] ۱۸۸)

با[2] b. (اِ.) آش: **زیره‌با، سرکه‌با، شوربا، ماش‌با.** ○ **در مرض موت با اجازهٔ دستور / خادم او جوجه‌با به محضر او برد.** (ایرج ۱۷۳) ○ **گرت نزهت همی‌باید به صحرای قناعت شو / که آن‌جا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با.** (سنایی[2] ۵۶ح.)

با[3] b. (حا.) ۱. دارایِ؛ دارندهٔ: **اجاقی با گرمای زیاد، زنی با موی سپید.** ۲. همراهِ؛ به‌همراهیِ: **با پدرم به گردش رفتم.** ○ **مهمان‌های دیگری هم با ما بودند.** (← جمال‌زاده[18] ۲۶) ○ **گیا رُست با چند گونه درخت / ....** (فردوسی[3] ۴) ۳. به‌وسیلهٔ؛ توسطِ: **نامه را با خودکار نوشتم.** ○ **چشم‌ها را با دامن قبا... پاک کرد.** (جمال‌زاده[18] ۲۷) ○ **پشّه‌ای نمرود را با نیم پَر / می‌شکاند بی‌محابا درز سر.** (مولوی[1] ۷۳/۱) ۴. دربارهٔ؛ درموردِ: **با تکالیف درسی چه‌کار می‌کنید؟** ○ **شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / ... .** (فردوسی[3] ۲۷۸) ۵.

درعوضِ؛ درقبالِ: با این پول‌ها چیزی به ما نمی‌فروشند. ۶. درمقابلِ؛ دربرابرِ: با این مشکلات، چه‌کار کنم؟ ○ با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر/ دین و خِرَد بس است سپاه و سپر مرا. (ناصرخسرو[8] ۵۶) ۷. باوجودِ؛ با بودنِ: با آن‌همه کوشش، کاری ازپیش نبُرد. ○ با آن‌همه بیداد او، وآن عهد بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او یا برزبانم می‌رود. (سعدی[3] ۵۰۸) ۸. برای بیان ارتباط میان دو شخص یا دو مفهوم: من با او حرف می‌زنم. ○ این دو نفر همیشه باهم دعوا دارند. ۹. از (مِ. ۸) ←: دارو با این مواد درست شده. ۱۰. علیهِ؛ برضدِ: تا می‌توانست با دشمن جنگید. ۱۱. برعهدهٔ: مسئولیت این کار با شماست. ○ تو نگران نباش، آن با من. (← دریابندری[3] ۲۵۱) ۱۲. (قد.) در جایی که امروزه معمولاً «به» گفته می‌شود به‌کار می‌رفته: او را چگونه با راه تواند آورد؟ (اقبال‌شاه ۱۳۳) ○ طغان با مقر مُلک خویش رسید. (رشیدالدین ۵) ○ وزآن‌پس چنین گفت با کدخدای/ ... . (فردوسی[3] ۱۶۹۴) ۱۳. (قد.) در جایی که امروزه معمولاً «در» گفته می‌شود به‌کار می‌رفته: درنمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست/ ... . (حافظ[1] ۵۴) ○ اگر مرکز تدویر با اوج باشد، ذروت تدویر آغازد جنبیدن. (بیرونی ۱۳۵) ۱۴. (قد.) متعلق به؛ مخصوص به: آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست/ چشم می‌گون، لب خندان، دل خرّم با اوست. (حافظ[1] ۴۰) ۱۵. (قد.) به‌اندازهٔ؛ برابرِ: به تندی چنان است بالای او/ که با آسمان است پهنای او. (دقیقی: اشعار ۱۷۴) ◊ نشانهٔ متمم است، و بعضی‌از فعل‌ها، فقط یا معمولاً با این حرف اضافه متمم می‌گیرند: با وزیر مصاحبه کرد. ○ می‌خواستم سرِ صحبت را با رفقا باز کنم. (جمال‌زاده[18] ۲۷) نیز ← (مِ. ۸ و ۱۰).

با[4] b. [مخففِ. باد] (فعـ.) (قد.) باد[2] ←: خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان/ خشم ابراهیم با بر آفلان. (مولوی[1] ۲۷۸/۱)

با[5] b. [از عر.، مخففِ. اَبا (= اَب) درحالت نصب] (اِ.) (قد.) درآغاز کنیه‌ها به‌کار می‌رفته؛ پدرِ: بایزید، باسلیمان.

باآن‌که، باآنکه b.-'ān-ke (حر.) باوجود آن‌که؛ هرچند؛ اگرچه: باآن‌که خیلی باهوش بود، ولی در امتحاناتِ ورودی قبول نشد. ○ باآن‌که از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم/ در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم. (حافظ[1] ۲۳۷)

بااباب bā'obāb [فر.] (اِ.) (گیاهی) بائوباب ←.

بااحتیاط bā-'ehtiyāt [فا.عر.] (صـ.) ۱. محتاط ←: آدم بااحتیاط و محافظه‌کار مثل تو ندیده‌ام. ۲. (ق.) با تأمل و دوراندیشی؛ ازروی دقت و مصلحت‌اندیشی؛ محتاطانه: آنچه راکه...بود، به‌اختصار و بااحتیاط... منتشر کردم. (آل‌احمد[1] ۱۲)

باادب bā-'adab [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که آداب‌ورسوم را رعایت می‌کند؛ دارای ادب؛ مؤدب: بچهٔ باادب، دانش‌آموز باادب. ○ باادب را ادب، سپاه بس است/ ... . (شهیدبلخی: شاعران ۲۸) ۲. (ق.) باحالت توأم‌با ادب؛ مؤدبانه: درمقابل پدرم، باادب و موقرانه سخن می‌گفتم.

بااراده bā-'erāde [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای عزم و ارادهٔ استوار: آدم‌های بااراده و بااقتداری که... مخیلهٔ نیرومندشان هرگز ازکار نمی‌ایستد. (جمال‌زاده[11] ۱۰۳) ۲. (ق.) باحالتی توأم‌با اراده: شب‌وروز، بااراده کار کرد تا به‌مقصود رسید.

بااستخوان bā-'osto(e)xān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) استخوان‌دار (مِ. ۲) ←: زن بااستخوان و سنگین و کارکن... و پاکیزه‌ای بود. (جمال‌زاده[8] ۲۷۷)

بااصل‌ونسب bā-'asl-o-nasab [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای خانواده‌ای خوش‌نام و شریف: دخترهای نجیب خانواده‌دار بااصل‌ونسب... از دختران بی‌بندوبار و سبک‌سر، متمایز می‌گردیدند. (شهری[2] ۵۴۴/۱)

بااندام bā-'andām (صـ.) متناسب؛ موزون: هر اثر موزون و بااندام... همین حال را دارد. (اقبال[2] ۸۷)

باانضباط bā-'enzebāt [فا.عر.] (صـ.) رعایت‌کنندهٔ مقررات؛ دارای انضباط؛ منظم؛ مرتب؛ مقِ. بی‌انضباط: افسر باانضباط، دانش‌آموز باانضباط، کارگر باانضباط.

بااین‌که، بااینکه bā-'in-ke (حر.) باوجود این‌که؛ هرچند؛ اگرچه: **باایـن‌که سرش شلوغ بود، کار مرا زود انجام داد.**

باایـن‌وجود bā-'in-vojud [فا.فا.عر.] (حر.) ⊗ باوجوداین.

بااین‌همه bā-'in-hame (حر.) باوجود همهٔ اینها: **خیلی اذیتم می‌کند، بااین‌همه دوستش دارم.** ○ **نعمت‌های این‌جهانی... بی‌دوام‌وثبات است، و بااین‌همه مانندِ آب شور، که هرچند بیش خورده شود، تشنگی غالب‌تر گردد.** (نصرالله‌منشی ۵۳)

باب[1] bāb (اِ.) (قد.) بابا؛ پدر: **کسی‌که از پدران ننگ داشت ناخلف است/که مرد را شرف باب و مام نام دهد.** (بهار ۵۹۶) ○ **به گیتی نه فرزند ماند نه باب/ تو بر سوک باب ایچ‌گونه متاب.** (فردوسی[3] ۱۳۴۹)

باب[2] .b [عر.] (صد.) ۱. مناسب؛ درخور: **باب روز، باب طبع، باب میل.** ○ **کتاب‌هایی... باب ذوق و سلیقه‌اش... برایش می‌فرستادم.** (جمال‌زاده[8] ۱۶-۱۷) ۲. دارای اخـلاق و رفتار خوب؛ اهـل؛ مقِ. ناباب: **دوستان باب و ناباب.** ۳. معمول؛ مرسوم؛ رایج: **مدرسه رفتن، باب نبود، و یگانه مدرسهٔ دِه، گنجایشِ همهٔ بچه‌ها را نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ۴. (اِ.) موضوع؛ مقوله؛ مورد: **دراین‌باب، توضیح مفصّل داد.** ○ **ازهرباب باهم سخن گفتند.** ○ **جواب‌ها را کوتاه... می‌داد و خیلی باب تازه برای صحبت به‌دست نمی‌آمد.** (مستوفی ۴۲۷/۲) ○ **از این باب سخن رانید و از غیر این سخن، زبان دربندید.** (قطب ۶۱۱) ۵. (چاپ‌ونشر) هر بخش از یک کتاب که با عنوان مخصوص یا با فاصله و صفحه‌بندیِ مخصوص از بخش قبل و بعد جدا و مشخص شده‌باشد: **مبنای ترتیب این کتابِ مستطاب بر مقدمه و هشت باب و خاتمه است.** (قائم‌مقام ۳۳۲) ○ **در دفتر طبیبِ خِرَد باب عشق نیست/ ای دل به درد خو کن و نامِ دوا مپرس.** (حافظ[2] ۵۴۴) ○ **ابوریحان بیرونی در... باب اول بگوید که مرد، نامِ منجمی را سزاوار نشود تا... .** (نظامی‌عروضی ۸۷) ۶. واحد شمارش خانه، مغازه، و مانند آنها: **چند باب خانه، یک باب دکان، دو باب حمام.** ○ **پای‌تخت، دارای ۱۷۰ باب حمام عمومی است.** (جمال‌زاده[7] ۷۶) ○ **غالباً عمارات نیمه‌خراب است، چند باب هم دکاکین دارد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵۵) ۷. (جغرافیا) تنگه: **باب بسفر، باب‌المندب.** ۸. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب روحانیت: **فرونمانند از تأیید فرستادن مر پنج حد را چون ناطق و اساس و امام و باب و حجت، و بر ایشان حال این پنج حد پوشیده نیست.** (ناصرخسرو[7] ۱۴۰) ۹. (قد.) در؛ دروازه: **رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب/ چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد؟** (حافظ[2] ۳۱۰) ○ **طالب، چون از باب علم درآید، سبیل معرفت نبیند.** (روزبهان[1] ۵۴۱)

☜ ▫ ~ِ **چیزی باز شدن** (مجاز) متداول یا برقرار شدن آن: **باب رفت‌وآمد و مکاتبه بین... آنها... باز شد.** (مستوفی ۱۶۲/۲)

▫ ~ِ **چیزی را گشودن (باز کردن، مفتوح ساختن)** (مجاز) آن را شروع کردن یا برقرار کردن: **نمایندگان دو کشور، باب مناسبات دوستانه را بین دو کشور گشودند.** ○ **دور ما جمع شده... و می‌خواهند... باب رفاقت را مفتوح سازند.** (مسعود ۴۴)

▫ ~ِ **دندان** (گفتگو) (مجاز) مناسب حال؛ شایسته؛ مطلوب: **نگاهی به کتاب‌ها انداختم، ولی چیز باب دندانی پیدا نکردم.** ○ **بعضی‌از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست.** (مینوی[3] ۲۸۰)

▫ ~ِ **دهان** (گفتگو) (مجاز) ▫ باب دندان ↑: **در این امر مشکلی که امروز دیگر باب دهان جوان‌ها نیست، توفیق یافته‌بود.** (جمال‌زاده[4] ۸۵/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مرسوم شدن؛ رایج شدن؛ مُد شدن؛ معمول شدن: **وقتی کلاه پهلَوی باب شد، سید همواره نقط عرق‌چین بر سر داشت.** (علوی[3] ۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) رواج دادن؛ رایج کردن؛ متداول کردن: **خدا ذلیل کند هرکسی این کار را باب کرد.** (شاهانی ۲۷)

▫ **ازهر** ~ ازهرجهت؛ ازهرلحاظ: **تو اسباب سفرِ او را ازهرباب... فراهم کردی.** (طالبوف[2] ۱۱۸)

▫ **به‌هیچ** ~ (قد.) به‌هیچ‌وجه؛ ازهیچ‌جهت:

صلاح ما همه دام ره است و من زین بخت / نی‌ام ز شاهد و ساقی به‌هیچ‌باب خجل. (حافظ[۲] ۶۱۴)
▫ **در ~ِ** درموردِ؛ دربارهٔ: عقیدهٔ من درباب دیوانگان، غیراز عقاید جمهورِ مردم است. (جمال‌زاده[۳] ۹۸) ○ دورِ هم که می‌نشستند... شروع می‌کرد به موعظه درباب نماز. (هدایت[۴] ۷۶) ○ وزیر گفت دربابِ شما شفاعت کردم. (بیهقی[۱] ۷۷۷)

بابا bābā (اِ.) ۱. پدر: به باباش بگوید برایش کیف بخرد. (رحیمی: داستان‌های‌نو ۳۵) ○ گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر. (مولوی[۱] ۷۵/۲) ۲. (گفتگو) خطاب پدر به فرزند؛ عزیزم؛ جان پدر: پسرم، بابا، بیا به من کمک کن. ۳. (گفتگو) پدربزرگ: من و پدر و بابا. ۴. خدمت‌کار مرد (معمولاً) پیر به‌ویژه در منزل یا مدرسه: بابای مدرسه. ○ مشغول بودیم که بابا مستخدم منزل آمد. (دهخدا[۲] ۳۶۱/۲) ۵. (گفتگو) عنوانی غیرمحترمانه برای کسی‌که نمی‌خواهند نامش را ببَرَند، یا نامش را نمی‌دانند؛ شخص؛ کس؛ یارو: پرسیدم: تو این بابا را می‌شناسی؟ (گلشیری[۲] ۱۱۸) ○ چند وقت پیش، بابایی پیدا شده‌بود که پول خوبی... می‌داد. (میرصادقی[۴] ۲۷۸) 🕮 متکلم دربارهٔ خودش نیز به‌کار می‌بَرَد: ما یک بابایی هستیم، آمده‌ایم چهار صباح تو این دنیای دون زندگی بکنیم. (← هدایت[۶] ۸۲) ۶. (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز یا ترحم‌آمیز برای کسی‌که دچار وضع نامطلوبی است: آن بابا هم زنش را طلاق داده و با دو بچه مانده سرگردان. (شاهانی ۵۳) ۷. (گفتگو) در خطاب به هر پیرمردی به‌کار می‌رود. ۸. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای اعتراض در خطاب به هرکس می‌گویند: بابا تو که از همه‌چیز بی‌خبری. ○ ول کن بابا! ○ برو بابا! دست بردار! (← دریابندری[۳] ۱۸۵) ○ بابا... معطلِ چه هستی؟ آن را بردار برویم دیگر. (میرصادقی[۱۱] ۹۸) ۹. عنوانی برای بعضی‌از عرفا؛ پیر: باباافضل کاشی، باباطاهر همدانی، باباکوهی. ۱۰. (قد.) در دورهٔ صفوی، عنوانی برای بزرگ و ریش‌سفید و مانند آنها: بابایان و کدخدایان محلات... را مقرر فرمود، که جمیع بازار... را... چراغان نمایند. (مروی ۷۷۱)
🕮 ▫ **~ِ کسی پیشِ چشمش آمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← پدر ▫ پدر کسی درآمدن: باباش پیش چشمش آمد تا این خانه را ساخت.
▫ **~ِ کسی درآمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← پدر ▫ پدر کسی درآمدن: باباش درآمد، از صبح همه‌جا را تنهایی تمیز کرده‌است.
▫ **~ِ کسی را درآوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← پدر ▫ پدر کسی را درآوردن: به‌خاطر یک روز غیبت، بابای او را درآوردند.
▫ **~ِ کسی را سوزاندن (آتش زدن)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← پدر ▫ پدر کسی را درآوردن: گفته‌بود: بابات را می‌سوزانم اگر یک دفعهٔ دیگر پشت‌سر من حرف بزنی. ○ من بابای آن کسی راکه به من لِساد ببندد آتش می‌زنم. (← هدایت[۶] ۴۱)

باباآدم b.-'ādam [فا.معر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و بزرگ با برگ‌های پهن که ریشهٔ خشک‌شدهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ مندوس. ۲. (گفتگو) حضرت آدم؛ نخستین بشر: تو که جوان نیستی، سن‌وسال باباآدم را داری.

بابابزرگ bābā-bozorg (اِ.) (گفتگو) ۱. پدربزرگ؛ جد: دخترم تا پدرم را دید، گفت: سلام بابابزرگ! ۲. (طنز) دراعتراض به مردی که کار کودکانه و جوانانه می‌کند، یا جوانی کهّ ادای بزرگ‌ترها را درمی‌آورَد، گفته می‌شود: برو بابابزرگ! تو را با این کارها چه‌کار؟

باباجان bābā-jān (اِ.) (گفتگو) ۱. پدر عزیز. ۲. بابا (مِ. ۲) ←: باباجان، اینها را ببَر، بده به مادرت. ۳. (کودکانه) پدربزرگ. 🕮 درمقابل بابا که اغلب به پدر اطلاق می‌شود. ۴. در خطاب برای اعتراض به‌کار می‌رود: باباجان، سرم رفت، چرا این همسایه‌ها این‌قدر شلوغ می‌کنند؟ ○ باباجان، چه‌قدر حرف می‌زنی، بگذار درسم را بخوانم. ○ ولش کن باباجان.

باباشمل bābā-šamal (اِ.) (گفتگو) عنوانی برای لوطی‌ها و جاهل‌های محله: حاجی... از

باباشمل‌های معروفِ راسته‌بازار بود. (جمال‌زاده[5] ۲/۹۰) ○ **تکیه‌ها... همین‌که ایام عزاداری نزدیک می‌شد... تحت اوامر باباشمل... به‌راه می‌افتاد.** (مستوفی ۱/۳۰۰)

باباشملی b.-i (صف.، منسوب به باباشمل) (گفتگو) لوطیانه: **با صدای کلفتِ باباشملی جواب داد:...** (چوبک: فرهنگ معاصر)

باباغری bābā-qori (اِ.) باباغوری ←.

باباغوری bābā-quri (اِ.) ۱. (پزشکی) نوعی بیماری در چشم که سبب لک قرنیهٔ چشم می‌شود. ۲. (صـ.) (پزشکی) دارای چشم مبتلا به این بیماری: **پسرش باباغوری است.** ۳. (گفتگو) آن‌که چشم‌هایش بیش‌از حد معمول از حدقه بیرون زده‌است؛ چشم‌وزغی: **با آن چشم‌های باباغوری و دماغ بزرگش، اصلاً زیبا نبود.** ○ **یادم آمد که زنش از یک چشم، باباغوری بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۶) ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کور؛ نابینا: **ای‌کاش باباغوری بودی! این چه قیافهٔ نحسی است؟** (← علی‌زاده ۱۴۱/۲) ۵. (اِ.) نوعی مهرهٔ سیاه‌وسفید برای دفع چشم‌زخم. ۶. (علوم‌زمین) سنگی زینتی ازجنس کوارتز بی‌شکل و رگه‌دار که برای دفع چشم‌زخم از آن مهره یا نگین انگشتر و مانند آنها می‌سازند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا شدن به باباغوری. ← باباغوری (مِـ. ۱): **ازشدت نورِ این چراغ‌ها چشم‌هایم باباغوری شد.** ○ **با آن چشم‌های حیز، که الاهی باباغوری بشود... شب‌وروز دربی... مردم است.** (جمال‌زاده[3] ۷۰) ۲. بیرون زدن چشم از حدقه ازشدت تعجب: **با شنیدن خبر چشم‌هایش باباغوری شد و اصلاً آن را باور نمی‌کرد.**

باباقری bābā-qori (اِ.) باباغوری ←.

باباقوری bābā-quri (اِ.) باباغوری ←.

باباکرم bābā-karam [فا.عر.] (اِ.) نوعی رقص ایرانی: **پردهٔ سوم... به صحنه آمد و خواست با هم‌آهنگیِ طبل، باباکرم برقصد که عملی نبود.** (دانشور ۲۰۶)

باب‌الحوائج bāb.o.l.havā'ej [عر.] (اِ.) درگاه نیازها، و به‌مجاز، درگاهی که در آن نیازها برآورده می‌شود. ٥ لقبی است که شیعیان به امام‌موسی‌کاظم (ع) و عباس‌بن‌علی (ع) می‌دهند: **آقایم علی عوضت بدهد. باب‌الحوائج دردت را دوا کند.** (← شهری[2] ۳۴۲/۱)

باب‌المعده bāb.o.l.me'de [از عر.] (اِ.) (جانوری) دریچهٔ عضلانی انتهای معده که غذا ازطریق آن وارد اثناعشر می‌شود؛ پیلور.

باباماما bābā-māmā (اِ.) (گفتگو) آن‌که در امور مربوط به محله با او مشورت می‌کنند؛ رئیس و بزرگِ جاهل‌های محل: **این کیفیات، اختصاص به جوانانی دارد که... مقام نوچه‌پهلوانی یافته‌اند و درنزد باباماماهای شهر، اجازهٔ جلوس دارند.** (جمال‌زاده[11] ۳۱)

بابامامایی b.-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت باباماما؛ باباماما بودن: **سوادی نداشت، صاحب اعتبار و رفت‌وآمد شده‌بود و مقام بابامامایی پیداکرده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۷)

بابانه bābā-nane (اِ.) (گفتگو) پدرومادر: **ازهم جدا شده‌اند، تاحالا بابانه‌شان نتوانسته آشتی‌شان بدهد.** (← شهری[2] ۳۵۷/۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دارای اصالت و شرافت خانوادگی بودن: **قدیم، اعیان بابانه داشتند، علاقه به آب‌وخاکشان داشتند.** (هدایت[3] ۱۰۴)

بابانه‌دار b.-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای خانواده‌ای شریف؛ بااصل‌ونسب؛ خانواده‌دار؛ صاحب خانواده: **پدر دختر با افتخار و گردن افراشته جواب می‌دهد، دختر نجیب بابانه‌دار که غیر این نمی‌باشد.** (شهری[2] ۸۶/۳) ○ **آن‌وقت‌ها مردم پروپاقرص پیدا می‌شدند، همه بابانه‌دار بودند.** (← هدایت[3] ۱۳)

بابانوروز bābā-no[w]-ruz (اِ.) عمونوروز ←.

بابانوئل bābā-no(u)'el [فا.فر.، از فر.: Père Noël، با انطباق بر فارسی] (اِ.) در فرهنگ مسیحیان، پیرمردی معمولاً خیالی با مو و ریش بلند و سفید، و لباس و کلاهِ قرمزرنگ، که در شب

اول سال نو میلادی برای کودکان هدیه می‌آورَد.

بابایی bābā-y(')-i (اِ.) ۱. (کودکانه) پدر؛ بابا: **بابایی، این عروسک را برایم می‌خری؟** ۲. (گفتگو) بابا (مِ. ۲) ←: **بابایی، مواظب باش نیفتی.** ۳. (کودکانه) پدربزرگ؛ بابابزرگ. ۴. (صف.، منسوب به بابا) (گفتگو) ویژگی بچه‌ای که به پدرش بیش‌تر توجه و علاقه دارد: **این بچه خیلی بابایی است، یک‌لحظه دوریِ پدرش را تحمل نمی‌کند.** ۵. (حامصـ.) بابا بودن؛ پدر بودن: **چیزی از باباییِ بابای جدید ندید.** (مخمل‌باف ۹۴) ۶. (اِ.) نوعی نان: **نان‌های تفتنی، کماج است و بابایی و پنجه‌کش.** (آل‌احمد[1] ۷۰) ۷. (حامصـ.) (قد.) مقام بابا. ← بابا (مِ. ۱۰): **[با] لقب ارجمند بابایی... قریب‌به سی سال... حاکم و فرمان‌روای... کرمان بود.** (اسکندربیگ ۱۰۴۱) ۸. (قد.) ریاست؛ سرپرستی: **همواره بابایی زورخانه و قصاب‌خانه از سرکار حاکم به اجازهٔ [پهلوان رضای قصاب] بود.** (شوشتری ۷۳)

بابت bābat [عر.: بابة] (اِ.) ۱. موضوع؛ مطلب؛ مقوله: **ازاین‌بابت دیگر حرفی نزن.** ○ **هیچ‌کدام یک کلمه ازاین‌بابت به هم‌دیگر حرف نزدیم.** (مینوی[3] ۲۸۳) ○ **گفت: بخوان تا چه نبشته‌اند، یکی بخواند، گفت: هم ازآن‌بابت است که خداوند می‌گفت.** (بیهقی[1] ۲۹) ۲. جهت؛ علت؛ سبب: **تمام این گیرو‌بست‌ها ازآن‌بابت است... که مأمور فوق‌العاده‌ای... رسیده‌بود.** (جمال‌زاده[18] ۲۵)

☜ ▫ ~ ۱. به‌عنوانِ: **شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت.** (هدایت[9] ۴۸) ۲. برایِ؛ به‌جهتِ: **بابت حرفی که به شما زد، خودتان را ناراحت نکنید.** ۳. دربارهٔ؛ راجع‌به: **بابت سؤال دیروزتان می‌خواستم پاسخی بدهم.** ۴. (قد.) شایستهٔ؛ سزاوارِ؛ مناسبِ: **شگال گفت: این تدبیر، بابتِ خردمندان نیست.** (نصرالله‌منشی ۸۱) ○ **یاقوت، بابت ملوک باشد، سرخ بِه از زرد، و زرد بِه ازکبود.** (حاسب‌طبری ۲۱۵)

▫ **از ~** دربارهٔ؛ درخصوصِ: **ازبابت مواجب ایام خدمتش هیچ تشویش به دل راه ندهد.** (قاضی ۱۸۴)

بابزن bābzan (اِ.) (قد.) سیخ کباب: **چو آتش پراگنده شد، پیل‌تن/ درختی بجست ازدر بابزن.** (فردوسی[5] ۶۴)

بابک bāb-ak (اِ.) (قد.) ۱. خطاب فرزند به پدر ازروی مهربانی؛ پدرجان: **پسر گفتش: ای بابک نام‌جوی/ یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی.** (سعدی[1] ۱۴۶) ☝ کاف آخرِ کلمه برای تحبیب است. ۲. بابا (مِ. ۲) ←: **پس‌از گریه مرد پراکنده‌روز/ بخندید کای بابک دل‌فروز.** (سعدی[3] ۳۰۷)

بابِل bābel (اِ.) (قد.) (مجاز) غرب؛ مغرب: **خادمانش بر دو طفلانند اتابک وآن‌دو را/گاهواره بابِل و مولد خراسان آمده.** (خاقانی ۳۷۰) ○ **برآمد بادی از اقصای بابِل/ هبویش خاره‌درّ و باره‌افکن.** (منوچهری[1] ۶۳) ☝ به‌مناسبت آن‌که شهر بابِل (در بین‌النهرین، کنار فُرات) در غرب ایران واقع بوده‌است.

بابُل bābol (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای با برگ‌های شانه‌مانند مرکّب و گل‌های زرد که قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.

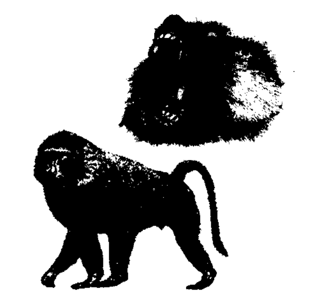
بابِلی bābel-i (صف.، منسوب به بابِل، شهری در بین‌النهرین، کنار فُرات) (قد.) ۱. مربوط به بابِل: **آیین او... ایرانیِ صِرف نیست... اجزایی از دین قدیم بابِلی... در آن داخل کرده.** (اقبال[2] ۳۳) ○ **گر بایدم شدن سوی هاروت بابِلی/ صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت.** (حافظ[1] ۶۳) ۲. اهل بابِل: **آنهاکه ایرانیِ حقیقی بوده‌اند، نام خود را به عملیاتی مانند فجایع آشوریان و بابِلیان... ننگین... ننموده‌اند.** (فروغی[3] ۹۲)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جادوگری کردن و فریب دادن: **بابِلی کرد نتاند به دلِ مرده‌دلان/ آنکه آن زلفِ خَمِ غالیه‌سای تو کند.** (منوچهری[3] ۴۵)

بابُلی bābol-i (صف.، منسوب به بابُل، شهری در شمال ایران) ۱. اهل بابُل. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بابُل.

بابون bābun [انگ.: baboon] (اِ.) (جانوری) نوعی میمونِ دم‌کوتاه، که پوزه‌ای شبیه سگ و

پینهٔ برهنه‌ای روی کفل دارد.



بابونج bābunaj [معر. از فا.: بابونه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بابونه ↓.

بابونه bābune (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی که گل‌ها و برگ‌های معطرِ بعضی‌از آنها دارویی است، و برگ و ساقهٔ آن مصرف خوراکی دارد.



▫ ~ **رومی** (گیاهی) گیاهی دائمی با گل‌های مرکّب سفید یا زرد و برگ‌های بریده که گل خشکِ آن مصرف دارویی دارد.

▫ ~ **گاوی** (گیاهی) گیاهی علفی و معطر با برگ‌های بریده که گل‌ها و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد؛ مخلصه.

بابی bāb-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به باب) (ادیان) پیرو بابیه. ← بابیه.

بابیت bābit [انگ.: babbitt] (اِ.) (مواد) آلیاژ قلع، آنتیموان، و مس که در ساخت یاتاقان‌ها به‌کار می‌رود. 🕭 برگرفته از نام آیزک بابیت (۱۷۹۹-۱۸۶۲ م.)، مخترع آمریکایی.

بابیت bāb.iy[y]at [عر.: بابیّة] (اِمص.) (ادیان) ۱. وسیله و واسطه بودن بین مردم و امام در مذهب اسماعیلیه و امام غایب در شیعهٔ دوازده‌امامی: **این چهار فریضه مثل است بر ناطق که او را چهار مرتبه است از نبوت و وصایت و امامت و بابیت.** (ناصرخسرو[7] ۱۱۴) ۲. پیرو باب بودن؛ بابی‌گری. ← بابیه: **در ایران، روزنامه و کتب و کنفرانس و اجتماع و مذاکره، بلکه اشاره به این امور، موجب هلاکت و انقراض خانواده و اتهام به بابیت و دهریت بود.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۲)

بابی‌گری bāb-i-gar-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (ادیان) پیرو باب بودن. ← بابیت (مِ. ۲). نیز ← بابیه: **اگر شخص معروف و معتبری باشد، تهمت یاغی‌گری... و بابی‌گری نسبت داده، جان و مال و خاندانش را پای‌مال می‌کند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۰)

بابی‌لیس bābilis [انگ.: Babyliss] (اِ.) وسیله‌ای برقی برای فر دادن به مو. 🕭 دراصل نام تجارتی است.

بابیه bāb.iy[y]e [عر.: بابیّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای که بنیان‌گذار آن میرزاعلی‌محمد شیرازی (۱۱۸۸-۱۲۲۷هـ.ش.) معروف به باب بود: **به‌روش بابیه داخل شده و اسم خود را سید... ساخته.** (غفاری ۲۰)

باپرستیژ bā-p[e]restiž [فا.فر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنکه دارای شخصیت و اعتبار اجتماعی است و آداب اجتماعی را رعایت می‌کند: **آدم‌های باپرستیژ برخورد منطقی با دیگران دارند.**

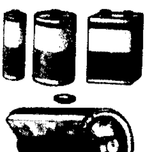
باپروز bā-parvaz (صـ.) (قد.) دارای نژاد اصیل و شریف؛ نژاده: **سه اندر شبستان گرسیوزند/که از مام و از باب باپروزند.** (فردوسی[3] ۵۲۸)

باتجربه bā-tajro(e)be [فا.عر.] (صـ.) دارای تجربه؛ مجرب؛ کارآزموده؛ کاردان: **دو نفر مفتی کاردان و باتجربه فرستادند.** (جمال‌زاده[8] ۷۵)

باتدبیر bā-tadbir [فا.عر.] (صـ.) کاردان؛ مدبّر: **مرد کامل درستی بود بسیار با تدبیر و باسلوک.** (حاج‌سیاح[2] ۴۸)

باتری bātri [فر.: batterie] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی ساخته‌شده از چند پیل که با تبدیل انرژی‌های مختلف به انرژی الکتریکی، برق

تولید می‌کند، و یا با تبدیل انرژی الکتریکی به انواع دیگر، انرژی ذخیره می‌کند.



۲. (منسوخ) (نظامی) واحد شمارش توپ‌خانه: **اردوی نظامی مرکّب از سه فوج سرباز و یک باتری توپ‌خانه و چند سوار منعقد است.** (← افضل‌الملک ۵۸)

□ ~ تر (برق) نوعی باتری که الکترولیت آن مایع است، مانند باتری اتومبیل.

□ ~ **خشک** (برق) نوعی باتری که الکترولیت آن مایع نیست؛ قوه.

□ ~ **خورشیدی** (برق) نوعی باتری که انرژی خود را از انرژی تابشیِ خورشید به‌دست می‌آورَد.

□ ~ **عدسی** باتری کوچکی به‌شکل دکمهٔ تخت، که بعضی‌از انواع آن به کوچکیِ عدس است.

□ ~ **قلب** (پزشکی) منبع انرژی الکتریکی برای دستگاه‌های ضربان‌ساز قلب که ازطریق سیم‌هایی که از بیرون به آن وصل می‌شوند، باعث تداوم ضربان قلب می‌شود.

□ ~ **قلمی** باتری کوچکی به‌شکل استوانه که ضخامت آن تقریباً به‌اندازهٔ یک قلم و طول آن حدود پنج سانتی‌متر است؛ قوهٔ قلمی.

□ ~ **کتابی** نوعی باتری که برخلاف انواع باتری‌های رایج، به‌شکل استوانه نیست، بلکه تخت و به‌شکل مکعب‌مستطیل است.

باتری‌ساز b.-sāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) آن‌که قسمت‌های برقیِ خودرو را تعمیر، تعویض، یا نصب می‌کند.

باتری‌سازی b.-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) ۱. جایی که در آن، قسمت‌های برقی خودرو مانند دینام، برف‌پاک‌کن، استارت، و چراغ‌ها تعمیر، تعویض، یا نصب می‌شود. ۲. (حامص.) عمل و شغل باتری‌ساز. ۳. (اِ.) جایی که در آن، باتری ساخته می‌شود.

باتقوا bā-taqvā [فا.عر.] (صـ.) پرهیزکار ←. نیز ← تقوا: **آدم باتقوایی است، می‌توان به او اعتماد کرد.** ○ **هر سال... خرج می‌دهد، ازبس‌که باخدا و باتقواست.** (← میرصادقی[۱۰] ۹۱)

باتلاق bātlāq [تر.] (اِ.) (محیط‌زیست) زمینی پست که از رطوبت اشباع شده و معمولاً گیاهانی در آن روییده‌است: **عبور حیوانات از باتلاق‌ها و نی‌زارها خیلی مشکل بوده‌است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۸)

باتلاق‌زار b.-zār [تر.فا.] (اِ.) ناحیهٔ پوشیده از باتلاق: **رودخانهٔ... وارد دشت باتلاق‌زار عربستان می‌شود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۹۱)

باتلاقی bātlāq-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به باتلاق) مربوط به باتلاق: **اراضی باتلاقی، زمین باتلاقی.**

باتنگان bātengān (اِ.) (قد.) (گیاهی) بادمجان ← بادنجان: **نهال باتنگان پربار آورده، در آنجا نشاندند.** (فخرمدبر ۱۲۰)

باتوم bātum [از فر.] (اِ.) (انتظامی) باتون (مِ. ۱) ↓: **پوششان کلاهی پشمین با نشانی پهن... و حمایلی چرمی و باتوم لاستیکی، که چوب قانونش می‌گفتند، در پهلو.** (شهری[۲] ۸۱/۱)

باتون bātun [فر.: bâton] (اِ.) ۱. (انتظامی) وسیله‌ای ازجنس چوب یا لاستیک که افراد نیروی انتظامی به‌عنوان اسلحهٔ سرد به کمر خود می‌بندند: **تفنگ و باتونش نشان می‌داد آژانِ پُست است.** (مشفق‌کاظمی ۱۰۱) ۲. (ورزش) چوب‌دستی اسکی. ← چوب‌دستی □ چوب‌دستی اسکی.

□ ~ **برقی** نوعی باتون که تماس آن با بدن، حالت برق‌گرفتگی و شوک ایجاد می‌کند.

باتیس bātis [از فر.، = پاتیس] (اِ.) پاتیس ←.

باتیک bātik [انگ.: batik، از مالایایی] (اِ.) ۱. روشی در رنگ‌آمیزی پارچه که در آن قسمت‌هایی از پارچه با موم پوشانده می‌شود تا رنگ نشود. ۲. (صـ.) ویژگی طرحی که به‌این‌روش تهیه می‌شود. ۳. ویژگی پارچه‌ای که به‌این‌روش رنگ می‌شود.

باثبات bā-so(a)bāt [فا.عر.] (صـ.) ۱. پای‌دار و بادوام؛ مقـ. بی‌ثبات: **اوضاع باثبات.** ۲. دارای عقیده و تصمیم ثابت: **دیگران باثبات بودند و من این را می‌فهمیدم.** (علوی[۱] ۸۸)

باج[۱] bāj (اِ.) ۱. پول یا مالی که به‌زور از کسی بگیرند، یا برخلاف میل خود به کسی بدهند. ← •باج دادن. ← •باج گرفتن. ۲. (قد.) پول یا مالی که پادشاهان به‌عنوان مالیات و اغلب به‌زور از رعیت می‌گرفتند: **چو دشمن خر روستایی بَرَد/ مَلِک باج و ده‌یک چرا می‌خورَد؟** (سعدی[۱] ۵۲) ○ **رفع آن شیوه کردم و باج‌ها که از زمان قدیم در بلاد... بود، برانداختم.** (جوینی[۱] ۲۵/۱) ۳. (قد.) پول یا مالی که پادشاهان بزرگ از فرمان‌روایان ضعیف‌تر معمولاً به‌طور مرتب می‌گرفتند: **سلیح و هیونان و اسبان و باج/ به ایران فرستاد با تخت عاج.** (فردوسی[۳] ۸۸۵)

▫ ~ **به شغال دادن** (گفتگو) (مجاز) به شخص حقیر رشوه دادن، یا خواسته‌های شخصی بی‌اهمیت را برای منافع خود برآورده کردن: **ازلحاظ مآل‌اندیشی باج به شغال می‌دادند.** (هدایت[۶] ۱۲۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. پول یا مالی را به‌زور و برخلاف میل خود به کسی دادن: **همه‌کس به او باج می‌داد، مرشدان زورخانه... هم به او دستی تعارف می‌دادند.** (افضل‌الملک ۲۷۸) ۲. (قد.) مالیات دادن. ← باج[۱] (مِـ. ۲ و ۳).

▫ ~ **دادن به کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) بهتر و مناسب‌تر بودن از او (آن): **این لباس به آن‌یکی باجی نمی‌دهد، فرقی نمی‌کند هرکدام را می‌خواهی انتخاب کن.** ○ **این پارچه که به آن‌یکی باجی نمی‌دهد، چرا گران‌تر است؟**

▫ ~**ِسبیل** (گفتگو) (مجاز) پول یا مالی که به‌زور و به‌ناحق و بی‌جهت از کسی می‌گیرند، یا برای در امان ماندن از آسیب شخص زورگو یا جلب حمایت کسی به او می‌پردازند: **با خود و خدا شرط کرد که دامن خود را به هیچ‌گونه پلیدی‌هایی که به‌اسم رشوه و باج‌سبیل و حق قلم... در پای‌تخت رواج دارد، آلوده نسازد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۷) ○ **با شهربانی رابطه داشت و از درآمد جواز عبورومرور شبِ حکومت نظامی، سهمی به‌عنوان باج‌سبیل می‌گرفت.** (هدایت[۳] ۷۰)

▫ ~**ِسبیل دادن** (گفتگو) (مجاز) • باج دادن (مِـ. ۱) ←: **برای حفظ منافعم مجبور بودم... به این مردم بی‌کار و ولنگار باج‌سبیل بدهم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۶)

▫ ~**ِسبیل گرفتن** (گفتگو) (مجاز) • باج گرفتن (مِـ. ۱) ↓: **اشرار... هم از دولت هم از مردم باج‌سبیل می‌گیرند.** (← مستوفی ۴۳۳/۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. پول یا مالی را به‌زور از کسی گرفتن: **تو میدان بارفروش‌ها دله‌دزدی می‌کند. اگر تیغش بِبُرَد، از این‌وآن باج هم می‌گیرد.** (محمود[۲] ۶۴) ۲. (قد.) مالیات گرفتن. ← باج[۱] (مِـ. ۲ و ۳).

▫ ~**وخراج** باج[۱] (مِـ. ۳) ←: **شنیده‌ام که تو دختری داری، من خواستگار آن دخترم. یا دختر، یا هم‌نبرد، یا باج‌وخراج هفت‌ساله.** (آل‌احمد[۱] ۱۱۸) ○ **چون ولایات شیروان و آذربایجان به‌تصرف رومیه درآمد، مشارالیه نیز باج‌وخراج قبول کرده، نسبت‌به خواندگارِ روم اظهار اخلاص می‌نمود.** (اسکندربیگ ۶۴۸)

باج[۲] .b (اِ.) (قد.) باژ[۲] ←: **چو آمد وقت خوان دارای عالم/ ز موبد خواست رسم باج [و] برسم.** (نظامی[۳] ۱۰۳)

باج[۳] .b (پـ.) (قد.) باژ[۳] ←: **باجگونه.**

باجاقلو bājāqlu [تر.] (اِ.) (قد.) باجاقلی ↓: **میرآخور را با بیست باجاقلو بفرستاد تا درنزد پاشا شفاعت نماید.** (← میرزاحبیب ۲۵۳) ○ **هریکی را صد باجاقلو داده و خریده و آزاد کرده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۳)

باجاقلی bājāqli [تر.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ ترکان

عثمانی، نوعی سکهٔ طلا: یا قالی و باجاقلی را بهتر دانسته‌اید، هرکدام که مناسب دانید، حاضر و موجود است. (قائم‌مقام ۵۸)

باج‌بگیر bāj-be-gir (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که به‌زور از دیگران پول یا مال می‌گیرد. ← باج[1] (مِـ. ۱): کاسب‌ها... و باج‌بگیرها... هم‌دیگر را می‌شناختند. (شهری[2] ۴۸/۱)

باج‌دار bāj-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) مأمورِ گرفتن باج. ← باج[1] (مِـ. ۲): بر قنطره بست باج‌دارم/ ازبهر عبور دِه جوازم. (مولوی[2] ۲۷۳/۳)

باجربزه bā-jorboze [فا.معر.] (صـ.) دارای جسارت و قابلیت برای انجام کارهای سخت: باآن‌که طبعاً آدم باجربزه و باجرئتی بود، درآن‌موقع در حرکات‌وسکناتش یک‌نوع نگرانی و تشویشی دیده می‌شد. (جمال‌زاده[17] ۱۳۸)

باج‌ستان bāj-setān (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. پادشاه یا فرمان‌روایی که از رعایا یا از فرمان‌روایانِ ضعیف، پول یا مال می‌گیرد: اولاد او... اقتدار یافته، از حکام و ولات... باج‌ستان بوده‌اند. (اسکندربیگ ۶۱۶) ۲. مأمورِ گرفتن باج. ← باج[1] (مِـ. ۲): تمغاچیان و باج‌ستانانِ حدود و اطراف ممالک، بار مردم آن قافله نگشایند. (نظامی‌باخرزی ۱۶۴)

باج‌گاه bāj-gāh (اِ.) (قد.) محل مبادلهٔ کالا یا خریدوفروش و پرداخت مالیات و عوارض؛ گمرک‌خانه: آن شهر باج‌گاه است میان بلاد شام و روم و دیاربکر و مصر... و از این‌همه بلاد، تجار و بازرگانان آن‌جا روند. (ناصرخسرو[2] ۱۷)

باج‌گزار bāj-gozār (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. فرمان‌روایی که به فرمان‌روای بزرگ‌تر از خود باج می‌دهد. ۲. دولتی که به دولت دیگر باج می‌دهد: ترکستانی‌ها بعداز شکست... طمع خود را از سلطنت کردن بر ایران بریدند و باج‌گزار هم شدند. (مستوفی ۲۰/۱) ○ پس اگر تو با ما ازروی محبت و انصاف پیش آیی، نیز باج‌گزار تو باشیم. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۷)

باج‌گزاری b.-i (حامصـ.) (قد.) پرداخت باج: از زمان ظهور دولت... طریق اطاعت و باج‌گزاری مسلوک داشته، منصب امیردیوانی در این دولت داشتند. (اسکندربیگ ۶۱۶)

باجگونه bāj-gun-e (صـ.، ق.) (قد.) واژگونه؛ وارونه: یکی جامه باجگونه می‌پوشید و یکی ایزارپای در سر می‌پیچید و یکی دستار در پای می‌بست. (ارجانی ۱۳۹/۵)

باج‌گیر bāj-gir (صفـ.، اِ.) ۱. باج‌بگیر ←: باج‌گیرها... قسط دوچرخه... به‌حساب او بالا آورده‌بودند. (شهری[2] ۴۱۷/۳) ۲. (قد.) مأمورِ گرفتن باج. ← باج[1] (مِـ. ۲): باج‌گیران... در عرض راه... دخیل امورات باج‌وخراج می‌باشند. (مروی ۸۸۶)

باج‌گیری b.-i (حامصـ.) ← باج[1] ● باج گرفتن (مِـ. ۱): عمری مفت بُرده، نان گردن‌کلفتی و باج‌گیری خورده، پشیزی بابت چیزی نپرداخته‌است. (شهری[2] ۳۰۴/۲)

باجمعهم be.'ajma'.e.hem [عر.] (ق.) (قد.) دسته‌جمعی؛ به‌اتفاق: در همان موسم... باجمعهم، مرد و زن، بزرگ و کوچک... از شهر به آن مقام روند. (شوشتری ۸۹)

باجناغ bāje(a)nāq [تر.] (اِ.) باجناق ↓.

باجناق b. [تر.] (اِ.) نسبت دو یا چند مرد به یک‌دیگر که همسرانشان باهم خواهرند: اگر من باجناق رئیس‌الوزرا بودم، حتماً حالا... معاونت یکی از وزارت‌خانه‌ها را داشتم. (مشفق‌کاظمی ۳۰)

باجوهر bā-jo[w]har [فا.معر.] (صـ.) دارای اصالت و استعداد؛ جنوهردار: بچهٔ باهوش‌وحواس و باجوهری است. (← میرصادقی[5] ۳۲) ○ اسب عقاب، اسب مخصوص سرکاری و مال باجوهری است. (← غفاری ۵۹)

باجه bāje [تر.؟] (اِ.) ۱. بخش کوچکی از یک اداره، یا اتاقکی که به کاری اختصاص یافته، یا در آن خدمات ویژه‌ای را انجام می‌دهند: باجهٔ بلیت‌فروشی، باجهٔ پُست، باجهٔ تلفن. ○ از فردا دفترچه‌های راهنمای کنکور در کلیهٔ باجه‌های پُستی توزیع می‌شود. ○ مقابل باجهٔ فروش بلیت، گفتگو درهم

شده‌است. (محمود[۲] ۶۳) ○ باهم بیرون آمدیم، از یکی‌دو خیابان گذشته، دَمِ یک باجه ایستادیم. (مستوفی ۲/۲۰۴)
۲. دریچه یا روزنه‌ای در سقف و مانند آن: از باجهٔ طاق زورخانه بر سرِ دو مبارز، گل زیادی می‌ریختند. (مستوفی ۳/۲۷۸)

باجی bāji [تر.] (اِ.) (گفتگو) **۱.** عنوانی که درمورد زنان (معمولاً) ناشناس به‌کار می‌رود: آن باجی مخصوصاً شما را نشان داد و گفت که بروم آن مرد را صدا کنم. (← شهری[۱] ۳۰) **۲.** عنوانی (معمولاً تحقیرآمیز) که درمورد زنان به‌کار می‌رود: هی باجی! برو کنار! ○ زنان تهرانی و باجی‌های پیر و جوان از عروس و شوهر دار... هجوم به حضرت شاهزاده عبدالعظیم آورده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۳)

باحال bā-hāl [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** خوش‌آیند؛ دل‌پذیر؛ جالب‌توجه: فیلم دیشب تلویزیون خیلی باحال بود. ○ صدای دورگهٔ باحالی داشت. (← جمال‌زاده[۱۸] ۷۹) **۲.** دارای شخصیت محبوب، و معمولاً شوخ‌طبع، سرزنده، شاداب، و بانشاط: معلم پارسال، آدم باحالی بود. **۳.** (قـ.) باحالت خوش‌آیند و دل‌پذیر: تصنیف... را چنان باحال می‌خواند که روح انسان تازه می‌شد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹)

باحالت bā-hālat [فا.عر.] (صـ.) دارای تأثیر روحی و عاطفی؛ گیرا: چشم‌های باحالتی دارد.

باحجاب bā-hejāb [فا.عر.] (صـ.) **۱.** دارای پوشش اسلامی مانند چادر و روسری؛ مقـِ. بی‌حجاب: زن باحجاب. **۲.** (قـ.) با داشتن پوشش اسلامی: بیرون که می‌روی باحجاب برو.

باحرارت bā-harārat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** دارای شوروشوق بسیار؛ پرجنب‌وجوش؛ کوشا: آدم باحرارتی است، همهٔ کارها را در یک روز انجام داد. **۲.** (قـ.) باحالتی توأم‌با شوروشوق: چه‌قدر باحرارت کار می‌کند. ○ خیلی باحرارت حرف می‌زد.

باحور bāhur [معر. از سر.] (اِ.) (قد.) گرمای بسیار زیاد، یا روزهای گرم در تیرماه: صاحب‌ثروتی که... هوای... را از تأثیر شعلهٔ آتش... به فصل دی، مزاج باحور دهد. (وراوینی ۲۸۷)

باحورا bāhurā [عر.: باحوراء، معر. از سر.] (اِ.) (قد.) باحور ↑: از دَمِ پاکان که بنشاندی چراغ آسمان/ ناف باحورا به حاجر ماه آبان دیده‌اند. (خاقانی ۹۲)

باحوری bāhur-i [معر.فا.] (صـ.، منسوب به باحور) (قد.) مربوط به باحور؛ بسیار گرم: تبش‌های باحوری از دست‌برد/ ز روی هوا چرک تری سترد. (نظامی[۸] ۲۲۱)

باحوصله bā-ho[w]sele [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای شکیبایی یا دقت: فلانی آدم باحوصله‌ای است.

باخبر bā-xabar [فا.عر.] (صـ.) **۱.** مطّلع؛ آگاه: از همهٔ کاروبارش کاملاً باخبر بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۲) **۲.** (قد.) دانا؛ عارف: شیخ...گفته‌است:... زنی... به خانهٔ ما می‌آمد، و زنی باخبر بود. (جامی[۸] ۶۳۳)

☜ • ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) • باخبر کردن ←: حاج‌عمو را از قضیه باخبر ساخته، مطالب خود را با او درمیان بگذاریم. (جمال‌زاده[۳] ۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) از کاری یا چیزی آگاهی پیدا کردن؛ آگاه شدن: همین‌که از قضیه باخبر شد، دکان را تعطیل کرد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مطّلع کردن؛ آگاه کردن: دربارهٔ نحوهٔ باخبرکردن یک‌دیگر از اخبار توافق کردند. (← قاضی ۱۹۸)

باخت bāxt (بما. باختن، اِمصـ.) **۱.** باختن ←: در آن بازی، باختش حتمی بود. ○ تیم فوتبال... با دو برد و یک تساوی و یک باخت، به مقام دوم رسید. **۲.** (اِ.) پول یا مالی که در قمار ازدست می‌دهند: باختِ این دست از بازی چه‌قدر بود؟ **۳.** (اِمصـ.) (تصوف) باختنِ هستیِ خود درمقابل حق؛ خود را نیست انگاشتن دربرابر خداوند: مرد را دو نشان عظیم هست: یکی شناخت، دوم باخت، بعضی را شناخت هست، باخت نیست، بعضی را باخت هست، شناخت

نیست. خُنُک جانِ او را که هردو را دارد. (افلاکی ۴۷۱)

باختر bāxtar (اِ.) ۱. مغرب: خوان نعمت بی‌دریغش از خاور گرفته تا باختر و از شمال تا جنوب، بر جهان و جهانیان گسترده بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۱) ○ چو آفتابْ عنان را به باختر برتافت/ زمام او را برتافتم سوی خاور. (مختاری ۱۹۸) ۲. (قد.) مشرق: تا بتابد نیم‌روزان از تَف خورشید سنگ/ تا برآید بامدادان آفتاب از باختر. (فرخی[۱] ۱۸۹) ○ شد از باختر سوی دریای گنگ/ دلی پُر ز کین و سری پُر ز جنگ. (فردوسی[۳] ۶۱۵)

باخترزمین b.-zamin (اِ.) کشورهای غربی؛ اروپا و آمریکا؛ مغرب‌زمین.

باختری bāxtar-i (صنـ.، منسوب به باختر) مربوط و متعلق به باختر؛ غربی: کرانهٔ باختری.

باختن bāxt-an (مصـ.م.، بمـ.: باز) ۱. ازدست دادنِ پول یا مالی در قمار و مانند آن: همهٔ پول‌هایش را در قمار باخت. ○ سرمایه را باخت. (نظام‌السلطنه ۱/۱۴۰) ○ ای‌بس مال و جاه و کلاه که در این راه باخته‌اند، و به‌آخر از این حدیث، حسرت و ندامت داشته‌اند. (احمدجام ۲۹۶) ۲. شکست خوردن به‌ویژه از حریف در مسابقه یا در بازی: مسابقهٔ دیروز را باختیم. ○ می‌ترسم... بازی را به هیچ‌وپوچ ببازم. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۶) ○ بسیاری از مردم‌اند که تمام عمر، این بازی را کرده‌اند و مدام باخته‌اند. (شوشتری ۲۹۲) ۳. ازدست دادن: درراه هدف خود، جانش را باخت. ○ سربازی در جنگ بین‌الملل، یک دست باخته‌بود. (مخبرالسلطنه ۳۰۲) ○ اهل نظر دوعالم در یک نظر ببازند/ ... . (حافظ[۱] ۱۰۵) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) بازی کردن: اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار/ بیش‌ازاین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن. (سعدی[۴] ۷۹۷) ○ آن شطرنج و نرد است که بنهادند تا ندیمان با پادشاه ببازند. (راوندی ۴۰۷)

▫ **خود را ~** (گفتگو) (مجاز) تسلط بر خود را ازدست دادن و مضطرب شدن براثر مواجه شدن با امری ناخوش‌آیند و ناگهانی: من خودم را باختم، رنگ از صورتم پرید. (علوی[۱] ۳۱)

باخته bāxt-e (صمـ. از باختن) ۱. ازدست‌رفته: پول‌های باخته. ۲. (صف.) آن‌که پول یا مال خود را در قمار و مانند آن ازدست داده‌است؛ بازنده: باخته و بُرده در این بازی هردو زیان دیده‌اند. ۳. آن‌که در مسابقه یا بازی‌ای شکست خورده‌است؛ شکست‌خورده: تیم باخته. ○ هزارکوفتهٔ دهرگشت از او به مراد/ هزار باختهٔ چرخ از او رسید به کام. (فرخی[۱] ۲۴۱ح.) ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بازنده»: پاک‌باخته، جان‌باخته، دل‌باخته، مال‌باخته. ♀ در معنای ۲ تا ۴ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است.

باخدا bā-xodā (صـ.) (گفتگو) مؤمن؛ باایمان؛ خداشناس: شوهرش مرد باخدایی است. (← میرصادقی[۱۰] ۳۶) ○ مرد بی‌آزار و باخدایی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴)

باخدایی b.-y(ʼ)-i (حامصـ.) وضع و حالت باخدا؛ باخدا بودن: از همان روز اول، آوازهٔ چشم‌پاکی، باخدایی، و نجابت او در دِه پیچید. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

باخود bā-xod (صـ.) (قد.) هوش‌یار؛ مقِ. بی‌خود: زآن می صافی ز خُمّ وحدتش ای باخودان/ عقل و هوش و عاقبت‌بینی همه لاشی کنید. (مولوی[۲] ۱۲۱/۲)

باخودی b.-i (حامصـ.) (قد.) هوش‌یاری؛ مقِ. بی‌خودی: از خودی بیرون رَویم آخر کجا؟ در بی‌خودی/ بی‌خودی معنی‌ست معنی، باخودی‌ها نام نام. (مولوی[۲] ۲۸۲/۳)

باخویش bā-xiš (صـ.) (قد.) هوش‌یار: ای نوش کرده نیش را، بی‌خویش کن باخویش را/ باخویش کن بی‌خویش را، چیزی بده درویش را. (مولوی[۲] ۱۳/۱)

باخه bāxe (اِ.) (قد.) (جانوری) لاک‌پشت ←: در آب‌گیری دو بط و یکی باخه ساکن بودند. (نصرالله‌منشی ۱۱۰)

باد[۱] bād (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) حرکت طبیعی و معمولاً افقیِ هوا بر سطح زمین یا برفراز آن: باد

آمد و بوی عنبر آورد/ بادام شکوفه بر سر آورد. (سعدی[۳] ۴۷۶) **۲.** هوای متحرکی که بعضی دستگاه‌ها مثل پنکه، کولر، فن‌کوئل، و مانند آنها ایجاد می‌کنند: **جلو کولر ننشین، بادش مریضت می‌کند.** **۳.** هوای متراکمی که به‌وسیلهٔ دهان یا وسایلی ازقبیل تلمبه و پمپ ایجاد می‌شود: **باد لاستیک دوچرخه، باد توپ.** **۴.** گازی که درداخل معده و روده جمع می‌شود؛ نفخ: **غذای نفاخ خورده‌ای، نبات بخور که بادش را بگیرد.** ○ **شکم زندان باد است ای خردمند/ ....** (سعدی[۲] ۹۹) ○ **شراب... باد در شکم انگیزد و دردِ بندها آرَد.** (خیام[۲] ۷۵) **۵.** گازی که از مخرج انسان یا جانوران دیگر خارج می‌شود؛ گوز؛ چس. **۶.** برآمدگی عضوی از بدن براثر بیماری یا خوردن ضربه؛ تورم؛ ورم؛ پف: **زمین‌خورده‌بود. تازه حالا کمی بادِ دستش خوابیده.** **۷.** (مجاز) پوچ و به‌هدررفته؛ هیچ؛ تباه؛ نابود: **هرچه کار کردیم، همه‌اش باد بود.** ○ **اگر کسی صد سال عبادت کند که توحید نه پاک گوید و اعتقاد نه درست دارد، همه باد باشد.** (احمدجام ۲۷) ○ **به‌ناکام باید به دشمن سپرد/ همه رنج ما باد باید شمرد.** (فردوسی[۳] ۱۶۴) **۸.** (مجاز) تکبر؛ غرور؛ خودخواهی: **افادمشان دنیا را برداشته... هیچ معلوم نیست چه خبرشان هست! این‌همه باد برای چه؟** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **نشاید بنی‌آدم خاک‌زاد/ که در سر کند کبر و تندی و باد.** (سعدی[۲] ۱۷۳) ○ **چو سهراب بازآمد او را بدید/ ز باد جوانی دلش بردمید.** (فردوسی[۳] ۴۴۲) **۹.** (پزشکی‌قدیم) هریک از انواع متعدد بیماری‌هایی که علائم رؤیتی ناچیز داشت، دردِ آنها جابه‌جا می‌شد، و معلول علتی ناپیدا بود و عموماً نشانه‌های روانی و عصبی داشت: **شراب تلخ و تیره باد بشکند و بلغم را ببُرَد.** (خیام[۲] ۷۳) ○ **روغن اسفند جهت رعشه و بادهای اعصاب مؤثر است.** (← شهری[۲] ۲۱۰/۵) **۱۰.** (قد.) نفَس؛ دَم: **.../ زنده‌دلم کرد چو باد مسیح.** (نظامی[۶] ۹۲) ○ **نه مسیح است ولیکن نفَسش باد مسیح/ نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم.** (فرخی[۱] ۲۴۷) **۱۱.** (قد.) آه: **پُر از بادْ لب دیدگان پُر ز نم/ که فرمان کی آید ز یزدان که: دَم!** (فردوسی[۳] ۱۶۲۸) **۱۲.** (قد.) (مجاز) غم؛ اندوه: **به چنگ اندرون گرزِ پولاد داشت/ همه دل پُر از آتش و باد داشت.** (فردوسی[۳] ۴۴) **۱۳.** (قد.) (مجاز) شکوه؛ ابهت: **فزایندهٔ بادِ آوردگاه/ نشانندهٔ خون ز ابر سیاه.** (فردوسی[۳] ۱۵۶) **۱۴.** (قد.) درباور قدما، یکی از چهارعنصر تشکیل‌دهندهٔ جهان: **ز یاقوت سرخ است چرخ کبود/ نه از باد و آب و نه از گرد و دود.** (فردوسی[۳] ۷) **۱۵.** (قد.) (گاه‌شماری) روز بیست‌ودوم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **چون بادروز، روز نشاط آمد ای نگار/ شادی فزای هین و بده باده و بیار.** (مسعودسعد[۱] ۹۵۰) ☐ به‌عنوان نماد «سرعت و شتاب» به‌کار می‌رود: **مثل باد رفت و بچه‌ها را آورد.** ○ **بیامد دوان دیده‌بان از چکاد/ که آمد ز ایران سواری چو باد.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ورم کردن. ← ورم ● ورم کردن: **بادی که زانوی او آورده، ناشی از شکستگیِ استخوان است.**

○ ~ **از سر بیرون کردن** (قد.) (مجاز) تکبر را کنار گذاشتن؛ ترک غرور و خودپسندی کردن: **باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک/ خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.** (سنایی[۲] ۴۶۶)

○ ~ **انداختن به گونه‌ها** (گفتگو) پُر کردن محفظهٔ داخل گونه‌ها از هوا معمولاً به‌علت خشم و عصبانیت و مانند آنها: **این بگفت و ابرو درهم کشید و به گونه‌های خود باد انداخت و کج نگریست و با پای راستِ خود به زمین کوبید.** (قاضی ۵۲۲)

○ ~ِ **بروت (~وبروت)** (مجاز) باد (مِ.۸) ←: **به‌زور شات‌وشوت و باد بروتِ ضحاک خون‌آشام و شاپور ذوالاکتاف، آن مرد مظلوم شده‌بود.** (جمال‌زاده[۵] ۵۹/۲) ○ **این بادوبروت و نخوت اندر بینی/ آن روز که از عمل بیفتی، بینی.** (سعدی[۳] ۸۶۰) ○ **چند دعویّ و دَم و باد بروت؟/ ای تو را خانه چو بیت‌العنکبوت.** (مولوی[۱] ۱۴۳/۱)

○ ~ِ **برین** (قد.) صبا (باد): **گیتیت چنین آید گردنده**

بدین‌سان هم/ هم باد برین آید و هم باد فرودین. (رودکی[1] ۵۲۷)

▫ ~ بغل (گفتگو) (مجاز) باد (مِ. ۸) ←: از پیش صدراعظم بیرون رفتم. نمی‌دانستم در آسمان هستم یا در زمین... با این امراض و اغراض در کوچه هرکه باد بغلم را می‌دید رم می‌کرد. تشخص از سررویم می‌بارید. (میرزاحبیب ۷۵۷)

▫ ~ بواسیر (پزشکی) بواسیر ←.

▫ ~ به آستینِ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) او را فریفتن و مغرور کردن: بادهایی به آستین او کردند و نقشهٔ قبولاندن قرارداد را به شاه با او کشیدند. (مستوفی ۱۲۲/۳)

▫ ~ به بوق چیزی کردن (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازحد به آن اهمیت دادن: از آنهاکه خیلی به کتیبه‌های قرون گذشته معتقدند و باد به بوق این مدرک تاریخی می‌کنند باید پرسید. (← مستوفی ۳۱/۱ح.)

▫ ~ به بیرق (پرچمِ) کسی خوردن (وزیدن) (گفتگو) (مجاز) اوضاع‌واحوال به خواست و سودِ او شدن: امروز باد به بیرق جنوب می‌خورَد، فردا... شمالی‌ها جلو می‌افتند. (مستوفی ۳۴۰/۳)

▫ ~ به‌پای کسی (چیزی) نرسیدن (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادن سرعت زیاد او (آن) به‌کار می‌رود: آن‌قدر تند می‌راند که باد به‌پایش نمی‌رسید. ▫سؤال‌وجواب‌ها به‌سرعتی به‌عمل می‌آید که باد به‌پایش نمی‌رسد. (جمال‌زاده[6] ۶۴)

▫ ~ به پشتِ کسی خوردن (گفتگو) (مجاز) ← پشت ▫پشت کسی باد خوردن.

▫ ~ به (در) دست (مشت) بودن (داشتن) (قد.) (مجاز) بی‌بهره و بی‌نصیب بودن: عنقا شکار کس نشود دام بازچین/ کانجا همیشه باد به‌دست است دام را. (حافظ[1] ۶) ▫ لشکر... از محاربت ایشان جز باد به‌دست ندارند. (جوینی[1] ۸۲/۲) ▫ شکسته شد این نامور پشت تو/ کزاین‌پس بُوَد باد در مشت تو. (فردوسی[4] ۲۴۹)

▫ ~ به ریش افکندن (گفتگو) (مجاز) غرور و نخوت از خود نشان دادن؛ با غرور و نخوت رفتار کردن: میرزا بادی به ریش خود افکند و با سر تصدیقی کرد. (مستوفی ۵۷/۱)

▫ ~ به (تو[یِ]، در، زیرِ) غبغب (گلو، آستین، ...) انداختن (گفتگو) (مجاز) با غرور و تکبر سخن گفتن یا رفتار کردن؛ فخر به دیگران فروختن: عینهو جیجک علی‌شاه دست توی جیب می‌گذاری، باد به غبغب می‌اندازی؟! (علی‌زاده ۴۸/۲) ▫ استوار باد به گلو می‌اندازد و می‌گوید: من برایش درست کردم. (← محمود[1] ۳۶۸) ▫ کارشان چه بوده؟ باد به گلو بیندازند و ... . (← شهری[1] ۱۹۸) ▫ بگذار باد تو آستینش بیندازد و منم‌منم کند. (← میرصادقی[2] ۷۹) ▫ زنبور... با یک‌دنیا فیس‌وافاده باد در سینه انداخت و گفت: چه حرف‌ها! (جمال‌زاده[2] ۵۸) ▫ درنهایت خشم... باد زیر غبغب انداخت. (جمال‌زاده[17] ۱۱۹) ▫سن ما اقتضا نداشت که... باد به دماغ بیندازیم و خود را مالک بدانیم. (مستوفی ۲۱۴/۱)

▫ ~ به گَردِ [پایِ] کسی (چیزی) نرسیدن (گفتگو) (مجاز) ▫ باد به‌پای کسی نرسیدن ←: اسبش آن‌قدر تند می‌رود که باد به‌گَردَش هم نمی‌رسد. ▫ خیلی تند می‌دود، باد به‌گَردِ پایش نمی‌رسد.

▫ ~ پس‌پشت (علوم‌زمین) دبور ←: باد صبا از بهشت می‌وزد و باد پس‌پشت از دوزخ. (کدکنی ۲۹۴)

• ~ پیمودن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: مرد عاشق باد پیماید به روز/ شب همه مهتاب پیماید ز سوز. (عطار[7] ۱۲۰)

▫ ~ تو[یِ] آستین کسی کردن (گفتگو) (مجاز) ▫ باد به آستین کسی کردن ←: باد تو آستینش می‌کنیم... همین‌که سرشناس شد، دوره‌اش می‌کنیم و ازقِبَلش نان می‌خوریم. (هدایت[1] ۱۵)

▫ ~ جانور (پزشکی‌قدیم) انگل (مِ. ۱) ←.

▫ ~ جایی را گرفتن (فنی) صاف کردن برآمدگیِ آن قسمتِ صاف‌کاری‌شدهٔ بدنهٔ خودرو.

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. درمعرض هوای آزاد قرار گرفتن: لباس‌ها را بیرون پهن کردم باد بخورند. ▫ پنجره را باز کن، باد بخوری. ۲. (مجاز) تفریح و گردش کردن در فضای آزاد: بیایید برویم بیرون بادی بخوریم و روحیه‌مان تازه شود. ۳. (مجاز)

خالی و بی‌استفاده بودن، یا مورد توجه قرار نگرفتن و به فراموشی سپرده شدن: این خانه سال‌هاست باد می‌خورَد. ○ این پرونده ماه‌هاست باد می‌خورَد و کسی به آن رسیدگی نمی‌کند. ○ کسی خیال نمی‌کند برگردد تا این قضیه یک‌خرده باد بخورَد. (دریابندری[3] ۹۸)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. لباس و مانند آن را (معمولاً) برای خشک شدن درمعرض هوای آزاد قرار دادن: نان‌ها را چند دقیقه باد بده، بعد ببَر خانه‌تان. ○ ملافه را باد می‌دهد. (← محمود[2] ۶۰) ○ لحاف کهنه را باد داد. (← جمال‌زاده[2] ۱۹۲) ۲. (مصـ.ل.) خارج کردن باد: لاستیک پنچر شده‌بود و محل پنچری باد می‌داد. ۳. (مکانیک) وجود داشتن سوراخ در سیستم مَکِش سیال. ۴. (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) برباد دادن؛ نابود کردن: می‌دانستم که با آب بازی نیست، و تو به‌نادانی بچگان باد دادی. (نصرالله‌منشی ۱۱۳)

▫ ~ **دادن خرمن (گندم، ...)** در هوا پراکندن و درمعرض باد قرار دادن دانه‌های گندم، جو، و مانند آنها برای جدا کردن دانه از کاه و پوسته: ماش را... در سینی ریخته... پوست‌هایش را باد بدهند. (شهری[2] ۱۵۲/۵) ○ تا همهٔ خرمن‌ها باد داده نشود... هیچ‌کس حق ندارد از محصول خود برداشت کند. (آل‌احمد[1] ۴۳)

▫ ~ **دادن کسی را** (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازحد از او تعریف‌وتمجید کردن به‌منظور جلب موافقت، به‌شوخی و مضحکه گرفتن، یا نازونوازش کردنِ او: چه‌قدر بادش می‌دهی و لی‌لی به لالایش می‌گذاری؟

○ ~ **داشتن** (گفتگو) ۱. متورم بودن؛ ورم داشتن: دستش شکسته و یک هفته است باد دارد. ○ لپش باد دارد... دندان او هم درد می‌کند. (ترقی ۵۵) ۲. پُر بودن چیزی معمولاً توخالی مانند توپ، لاستیک، و بادکنک از هوا: این توپ به‌اندازهٔ کافی باد دارد. ۳. • (مصـ.ل.) (مجاز) مغرور و متکبر بودن؛ فیس‌وافاده داشتن: به‌خاطر پُست و مقامش خیلی باد دارد.

▫ ~ِ **دَبور** (علوم‌زمین) دبور ←: اشجارِ دیگر غیر تاک... در این ماه بریدنْ مناسب است، اما در روزی... که... باد دبور و باد شمال نباشد. (ابونصری ۷۷)

▫ ~ **در آستین کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) مغرور شدنِ او: باد در آستینت می‌افتاد... و از ذوق سرپا بند نبودی. (علی‌زاده ۳۴۵/۱)

▫ ~ **در بروت انداختن** (گفتگو) (مجاز) غرور و نخوت از خود نشان دادن: من نمی‌خواهم باد در بروت بیندازم... ولی... هرگاه مردی... بخواهد مرا به اسم خطاب کند... یک مستر قبل‌از اسم من بگذارد. (مینوی[1] ۱۲)

▫ ~ **در سر داشتن** (مجاز) خیالات و آرزوها در سر پروردن و مغرور شدن و تکبر بی‌جا داشتن: وآن باد، که قامت تو در سر دارد/ بر قامت سرو، لرزه برمی‌فکنَد. (سیدمرتضی: نزهت ۳۳۱) ○ بادی در سر داشتند بزرگ. (بیهقی[1] ۱۰۹)

▫ ~ **در سر کردن** (قد.) (مجاز) دچار غرور و نخوت شدن: از این حادثه که حاجب بزرگ را به سرخس افتادی هر ناجوانمردی بادی در سر کرده‌است. (بیهقی[1] ۷۳۸)

▫ ~ **در سر گرفتن** (قد.) (مجاز) غرور پیدا کردن: از بنده وزارت نیاید که نگذارند، چه هرکس بادی در سر گرفته‌است. (بیهقی[1] ۲۰۰)

▫ ~ **[را] در قفس کردن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن: مگوی آنچه هرگز نگفته‌ست کس / به مردی مکن باد را در قفس. (فردوسی[4] ۱۱۴)

▫ ~ِ **دماغ** (گفتگو) (مجاز) باد (مِ. ۸) ←: مکانی که حسرت‌مندان و کام‌بردگان را ردیف هم نشانیده... نه از اشکِ دیدهٔ آن و نه از باد دماغِ این، اثری گذارده. (شهری[3] ۲۹۴)

▫ ~ِ **دماغ داشتن** (گفتگو) (مجاز) مغرور و متکبر بودن: پدرسوخته، از یک لرد انگلیسی بیش‌تر باد دماغ دارد. (مسعود ۳۳)

▫ ~ **رها کردن** رها کردن هوای داخل روده‌ها از مخرج.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. تولید باد کردن با وسیله‌ای برای برافروخته کردن آتش یا خنک شدن: **صف نماز که دایر بود، دوسه نفر می‌گشتند و مردم را باد می‌زدند.** (آل‌احمد[2] ۲۸) ○ **خودش را باد می‌زد.** (هدایت[5] ۱۴۶) ۲. (گفتگو) هوا را با وسیله‌ای مانند تلمبه یا پمپ داخل چیزی کردن: **چرخ‌های جلو کم‌باد هستند، باید آنها را باد بزنید.** ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) خدمت و مراقبت بیش‌ازحد از کسی کردن: **آن‌قدر آنجا بادش می‌زنند و مراقبش هستند که حاضر نیست به خانهٔ خود برگردد.** ○ **شاگرد را برای کار کردن می‌برند، نه برای آن‌که بادش بزنند.** (شهری[3] ۱۴۸)

□ ~ **سام** باد داغ و خشکی که از صحراهای سوزان عربستان می‌وزد؛ باد مرگ: **باید از باد سام و بیماری وبا اجتناب بشود.** (← شهری[2] ۱/۱۰۰) ○ **جنس آدمی را نیز درقبال عقرب جراره و طاعون و باد سام... در ردیف بلاها و نجایع خلقت می‌شمردم.** (جمال‌زاده[4] ۱/۲۰۳)

□ ~ **سرخ** (پزشکی) نوعی بیماری عفونی حاد و همراه‌با تب که اغلب با التهاب، سرخی، و تورم پوست و بافت زیرجلدیِ سروصورت مشخص می‌شود: **مردم... امراض خارجی مانند... باد سرخ و سرخک... می‌گرفتند.** (شهری[2] ۲/۱۰۹)

□ ~ **سرد** (قد.) (مجاز) آه: **باد سرد همی‌برکشد تا اندوه فرانماید.** (غزالی ۲/۲۱۴) ○ **غمین گشت و برزد خروشی به‌درد/ برآورد از دل یکی باد سرد.** (فردوسی[3] ۳۹۷)

□ ~ **سرد در آهن دمیدن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: **درددل با سنگ‌دل گفتن چه سود؟/ باد سردی می‌دمم در آهنت.** (سعدی[4] ۴۰۴)

□ ~ **سَموم** (قد.) □ باد سام ←: **ابوتراب در بادیه... بود، باد سَموم وی را بسوخت.** (جامی[8] ۴۹)

• ~ **سنجیدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) • باد پیمودن ←: **گر آنی که دشمنت گوید، مرنج/ وگر نیستی، گو برو باد سنج.** (سعدی[1] ۱۳۳)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) پُر از هوا شدن چیزی چون توپ، لاستیک، و مانند آنها: **لاستیک‌ها باد شد؟**

□ ~ **شدن و به هوا رفتن** (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن؛ نابود شدن: **اوضاع‌واحوالی پیش آمد که همهٔ پندها و اندرزها و اصول اخلاقی و اجتماعی باد شدند و به هوا رفتند.** (علوی[3] ۱۰۷)

□ ~ **شُرطه** (قد.) باد موافق؛ باد مساعد: **کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز/ باشد که بازبینیم دیدارِ آشنا را.** (حافظ[1] ۵)

□ ~ **شکم** باد (مِـ. ۵) ←.

□ ~ **شمال** باد خنکی که از سمت شمال می‌وزد: **روزی که باد شمال آید، تخم در زمین نباید پاشید.** (ابونصری ۶۳) ○ **بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش/ گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.** (ناصرخسرو[8] ۷۶)

□ ~ **صَبا** صَبا ←: **چو باد صبا زآن‌میان سیر کرد/ نه سیری که بادش رسیدی به‌گرد.** (سعدی[4] ۲۰۴) ○ **آن حله‌ای که ابر مر او را همی‌تنید/ باد صبا بیامد و آن حله بردرید.** (منوچهری[1] ۲۰۷)

□ ~ **صدوبیست‌روزه** (علوم‌زمین) باد بسیار تندی که از اردی‌بهشت تا مرداد در ناحیهٔ سیستان می‌وزد و در مسیر آن نمی‌توان درخت کاشت.

□ ~ **صرصر** صرصر (مِـ. ۱) ←: **باد صرصر کو درختان می‌کَند/ با گیاه پست احسان می‌کُند.** (مولوی: لغت‌نامه[1]) ○ **هزمان بزند به عاد ما را/ از مغرب حقّ باد صرصر.** (ناصرخسرو[8] ۲۱۰) ◊ برگرفته از قرآن کریم (۱۶/۴۱): **«فَأَرسَلنا عَلَیهِم ریحاً صَرصَراً».**

□ ~ **فتق** (پزشکی) فتق ←: **باد فتق و زخم‌معده و ضعف‌اعصاب، پدرم را درآورده.** (جمال‌زاده[13] ۲۳۴)

• ~ **فروختن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) کبر و غرور از خود نشان دادن: **سعدیا آتش سودای تو را آبی بس/ باد بی‌فایده مفروش که مشتی خاکی.** (سعدی[3] ۶۳۱)

□ ~ **فرودین** (قد.) دبور (باد): **گیتیت چنین آید گردنده بدین‌سان هم/ هم باد برین آید و هم باد فرودین.** (رودکی[1] ۵۲۷)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) ۱. (گفتگو) ورم کردن عضوی از بدن؛ متورم شدن: **تمام بدنش باد کرده‌بود.** (گلشیری[۳] ۱۷) ○ **چشم‌هایش اززور گریه سرخ شده‌بود و باد کرده‌بود.** (هدایت[۱] ۷۷) ۲. (گفتگو) برآمده و برجسته شدن چیزی؛ پرباد شدن چیزی؛ قلمبه شدن: **چی زیر لبلست قایم کرده‌ای که این‌طور باد کرده؟** ○ **سر زانوهای شلوارش... باد کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۲) ۳. (گفتگو) بزرگ شدن؛ وسیع شدن: **اگر دورنما یا چشم‌اندازی از فکر آدم بگذرد، بی‌اندازه بزرگ می‌شود، فضا باد می‌کند.** (هدایت[۴] ۳۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن: **بادکند و آن‌جا بنشیند و بگوید: من این را آورده‌ام.** (میرصادقی[۶] ۲۰۰) ○ **حتماً خیلی باد می‌کرد که اداره‌کنندگان مدرسهٔ محل به‌خدمتش رسیده‌اند.** (آل‌احمد[۵] ۵۳) ۵ (گفتگو) (مجاز) به‌فروش نرفتن: **همهٔ جنس‌هایی که برای فروش آورده‌بودم، باد کرده‌است.** ○ **بلیت‌ها باد کرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۰) ۶. (مصـ‌مـ.) پُر کردن جسمی معمولاً توخالی چون توپ، لاستیک، و مانند آنها از هوا با تلمبه، پمپ، و مانند آنها: **این توپ را برای من باد کنید.** ○ **وقتی برگشتیم، کار پنچرگیری تمام شده‌بود و لاستیک را باد می‌کردند.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۵) ۷. (گفتگو) وسعت دادن؛ بزرگ کردن: **می‌گویند جنگ‌زده‌ها شهر را متورم کردند! بادش کردند.** (← محمود[۲] ۲۴۳) ۸. (قد.) • باد زدن (مـ ۱) ←: **... به عیادت او درشد و مروحه برداشت تا بادش کند.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۴۶)

▫ ~ِ **کسی را شکستن** (قد.) (مجاز) غرور و تکبرِ او را ازبین بردن: **هفت‌اختر بی‌آب را، کاین خاکیان را می‌خورند/ هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم.** (مولوی[۲] ۱۶۹/۳)

• ~ **کشیدن** (مصـ‌ل.) ← هوا • هوا کشیدن: **روغن‌هایی که آورده‌بودی، بادکشیده‌بود.**

• ~ **گرفتن** (مصـ‌ل.) ۱. (فنی) پاشیدن هوای فشرده و دارای قدرت زیاد برای تمیز کردن قطعات: **این فیلتر هوا را کمی باد بگیر.** ۲. (قد.) (مجاز) مغرور شدن؛ متکبر شدن: **بوسهل زوزنی بادی گرفت... به مردمان می‌نمود که این وزارت بدو می‌دادند، نخواست.** (بیهقی[۱] ۱۸۸)

▫ ~ِ **گلو** آروغ ←: **سرفه و باد گلو و سینه‌درد... صبح تا شب زجرم می‌داد.** (فصیح[۲] ۲۱۹)

▫ ~ِ **گلو زدن** آروغ زدن. ← آروغ • آروغ زدن: **گاهی باد گلو می‌زد که اسباب خنده می‌شد.** (پارسی‌پور ۱۰۲)

▫ ~ِ **مرگ** ▫ باد سام ←.

▫ ~ِ **مفاصل** (پزشکی‌قدیم) روماتیسم ←.

▫ ~ِ **موافق** ۱. بادی که درجهت حرکت می‌وزد و حرکت کردن را (به‌ویژه در کشتی‌ها و قایق‌های بادبانی) آسان می‌کند. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه کارها را برای کسی ساده‌تر و دست‌رسی به خواسته‌ها را آسان‌تر کند: **سرانجام باد موافق او را به مقصود رساند.**

▫ ~ِ **موسمی** (علوم‌زمین) بادی که در مواقع معیّنی از سال در بعضی‌از نقاط زمین به‌طور منظم و درجهتی معیّن می‌وزد.

▫ ~ِ **نَزله** (پزشکی‌قدیم) بیماری حاصل از فروریختن و پایین آمدنِ مایعاتی از حفره‌های بدن، مانند زکام، سینوزیت، و تحریکِ مخاط بینی: **چون خیلی سرفه می‌کردم، گفت می‌ترسم باد نزله تو سینه‌ات ریخته‌باشد و کم‌کم کار به‌دستت بدهد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳) ○ **مرا اگر شکسته می‌بینید از باد نزله است.** (← هدایت[۶] ۱۸)

▫ ~**وبروت** (مجاز) ▫ باد بروت ←.

▫ ~**وبود** (قد.) (مجاز) ۱. غرور و تکبر؛ خودپسندی: **فرداست که این بادوبود شما تمام می‌شود و این خشم و غرور شما فرومی‌نشیند.** (زرین‌کوب[۱] ۱۶۰) ○ **این‌همه بادوبود تو خواب است/ خواب را حکم نی مگر به‌مجاز.** (رودکی[۱] ۵۰۳) ۲. هستی و لوازم آن؛ زندگی و آنچه بایستهٔ آن است: **شاه‌گوید: مر شما را از من است این بادوبود/ گر نباشد سایهٔ من بودِ جمله گشت باد.** (مولوی[۲] ۱۱۴/۲)

▫ ~**ودم** (قد.) غرور و تکبر: **بیاراست آن جنگ را پیلسم/ همی‌راند چون شیر با بادودم.** (فردوسی[۳] ۶۰۵)

ם ~ِ **هوا** (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه بی‌ارزش، پوچ، یا دروغی است؛ هیچ‌وپوچ: **حرفها و وعده‌هایش همه باد هواست.** ○ **مابقی اوقات، زندگی ایشان از باد هوا می‌گذشته‌است.** (قاضی ۸۷)

ם ~ِ **هوا خوردن** (گفتگو) (مجاز) بی‌چیز و گرسنه بودن: **دنبال کار می‌گردد، فعلاً که باد هوا می‌خورَد.**

ם ~ِ **هوا شدن** (گفتگو) (مجاز) نابود شدن؛ ازبین رفتن: **نصفه‌های شب... اتاق روی سرشان خراب شد، هیچ‌کس زنده نماند، باد هوا شدند و رفتند.** (درویشیان ۶۷) ○ **گویی تمام قدرت اراده‌اش باد هوا می‌شود.** (زرین‌کوب[۴] ۶۹۷)

ם ~ِ **یمانی** بادی که ازجانب یَمَن می‌وزد و خوش‌آیند دانسته شده‌است: **سنگ و گِل را کند از یُمن نظر لعل و عقیق/ هرکه قدر نفَس باد یمانی دانست.** (حافظ[۱] ۳۴) 👤 برگرفته از گفتار پیغمبر (ص): «**اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمانِ مِن قِبَلِ الیَمَن**».

ם **از هرطرف ~ آمدن ~ش دادن** (گفتگو) (مجاز) در همهٔ اوضاع‌واحوال رعایت سود و مصلحت کردن: **غلام خانه‌زاد تکالیف نوکری خود را می‌داند، یعنی از هرطرف که بادش می‌آید بادش می‌دهم.** (دهخدا[۱] ۱۴۸)

ם **بر~ آمدن** (قد.) (مجاز) ם به‌باد رفتن ←: **از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار/ کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۷)

ם **بر~ دادن** (مجاز) ם به‌باد دادن ←: **حوادث روزگار... بساط خوش‌بختی آنها را برباد... داد.** (← علوی[۳] ۱۰۹) ○ **زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم/ طره را تاب مده تا ندهی بربادم.** (حافظ[۱] ۲۱۵)

ם **بر~ رفتن** (مجاز) ם به‌باد رفتن ←: **هرچه نشانه و یادگارِ گذشته بود... برباد رفت.** (خانلری ۳۳۸) ○ **بیا ای که عمرت به هفتاد رفت/ مگر خفته‌بودی که برباد رفت؟** (سعدی[۳] ۳۷۸)

ם **بر~ شدن** (قد.) (مجاز) ם به‌باد رفتن ←: **بدنام شدم،... خانه‌ام برباد شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۰) ○ **هردوعالم به‌چنگ آرید، نه چنان‌که از هردوعالم برباد شوید.** (احمدجام ۸۴)

ם **بر~ کردن** (مجاز) ם به‌باد دادن ←: **سرها بریده، خانه‌ها برباد کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۳)

ם **به~ آوردن** (قد.) (مجاز) ۱. ناچیز و بی‌ارزش شمردن: **اگر رزم گرشاسب یاد آوری/ همه رزم رستم به‌باد آوری.** (اسدی ۱۹) ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن: **که خون برادر به‌یاد آورَد/ بترسم که کارت به‌باد آورَد.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۵)

ם **به ~[ی] از[پا]ی] درآمدن** (مجاز) با کوچک‌ترین صدمه و آسیبی تاب‌وتوان ازدست دادن یا ازبین رفتن: **از این‌گونه مردان سستِ زبون نبود که بدین بادها ازپای درآید.** (نفیسی ۴۴۹)

ם **به ~[ی] بند بودن** (گفتگو) (مجاز) بدون توان و مقاومت بودن؛ بسیار سست بودن: **آن‌قدر بی‌زور... شده‌بودم که به یک باد بند بودم.** (میرصادقی[۱۱] ۱۰)

ם **به ~ِ چیزی (کاری) بستن کسی را** (گفتگو) (مجاز) ם به باد چیزی گرفتن کسی را ↓: **تاجر را به باد سؤال بست.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸)

ם **به ~ِ چیزی (کاری) گرفتن کسی را** (گفتگو) (مجاز) دربارهٔ او به‌شدت به آن کار پرداختن: **بچه‌ها را... به باد کتک گرفت.** (پارسی‌پور ۱۷۶) ○ **این کورضمیران بی‌تمیز را به باد دشنام و ناسزا گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۲) ○ **از هرطرف به باد شلاقش گرفتند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۵) ○ **دوسه‌تا آدم پول‌دار بی‌زبان را می‌گیریم به باد حمله.** (حجازی ۳۸۱) ○ **جمعی ما را به باد انتقاد گرفته و به ما القابی ازقبیل کهنه‌پرست... داده‌اند.** (اقبال[۱] ۱۰/۴ و ۳/۹) ○ **می‌توانست... ذی‌نفع را به باد پرخاش بگیرد که چرا وسیلهٔ صدور چنین دست‌خطی... شده‌است.** (مستوفی ۵۶/۲) ○ **خانهٔ برادر مرا به آتش سوزانید و... به باد غارت گرفت.** (فروغی[۳] ۱۴۵)

ם **به~ دادن** (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن: **هستی ما را به‌باد دادند.** (هدایت[۲] ۱۵) ○ **گفت که بوسهل این دولت بزرگ را به‌باد خواهد داد.** (بیهقی[۱] ۴۰۳) ○ چو

تو کس سبکسار خسرو مباد/ چو باشد دهد پادشاهی به‌باد. (فردوسی[۳] ۹۷۰)
▫ **به‌~ رفتن** (مجاز) نابود شدن؛ ازبین رفتن: **خانه‌وزندگیش به‌باد رفته‌بود.** (میرصادقی[۱۰] ۸۹) ○ **ای دل به‌هرزه دانش و عمرت به‌باد رفت/ صد مایه داشتی و نکردی کفایتی.** (حافظ[۱] ۳۰۴)
▫ **به‌~ شدن** (قد.) (مجاز) ▫ به‌باد رفتن ↑: **آنچه صواب است، بکنید تا دشمن‌کامی نباشد و این لشکر ما به‌باد نشود.** (بیهقی[۱] ۴۴۴) ○ **ز شاهان نبد زنده کس جز قباد/ شد آن لشکر و پادشاهی به‌باد.** (فردوسی[۳] ۱۹۳۹)

باد[۲] b. (فعـ. از بودن) ۱. برای بیان دعا، آرزو، و تمنا به‌کار می‌رود؛ بشود؛ باشد: **پاینده باد، پیروز باد، زنده باد، مبارک باد.** ○ **زندگانی خداوند [هارون] دراز باد.** (مینوی[۳] ۱۸۷) ○ **همیشه سر تختش آباد باد/ وز او جان آزادگان شاد باد.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۴) ۲. (قد.) لازم است؛ بایسته است: **بر تو باد که کتاب خدای را حرمت داری.** (بحرالفوائد ۳۲۴)

بادآس b.-ā('ā)s (اِ.) آسیایی که به‌وسیلهٔ باد حرکت می‌کند؛ آسیای بادی.

بادآلو bād-ā('ā)lu [مخففِ. بادآلود] (صمـ.) (گفتگو) بادآلود ↓: **چشم‌های بادآلو، صورت بادآلو.**

بادآلود bād-ā('ā)lud (صمـ.) دارای تورم؛ بادکرده؛ متورم: **چشم‌ها به خلقت چینیان، بادآلود و بالاکشیده داشت.** (امین‌الدوله ۲۶۵)

بادآور bād-ā('ā)var (صف.) ۱. ویژگی نوشیدنی یا غذایی که خوردن آن تولید نفخ کند؛ نفخ‌آور؛ نفاخ: **به‌خاطر زخم‌معده‌ای که دارید، باید سعی کنید غذاهای بادآور کمتر بخورید.** ○ **ماءالشعیر، مسکنِ حرارت و فشارخون اما بادآور است.** (← شهری[۲] ۲۷۴/۵) ۲. (صمـ.) (مجاز) بادآورده ←.

بادآورد b.-d (صمـ.) (مجاز) بادآورده ↓: **مردمان ابله، قصور و خزاین بادآورد قمار را خوب دیده، ثروت... خود را روی آن می‌گذارند.** (مسعود ۱۱۴) ○ **عیش و خوشی بی‌زحمت از گنج بادآورد دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۵)

بادآورده b.-e (صمـ.) (مجاز) بدون رنج و زحمت به‌دست‌آمده: **مثل گنج بادآورده به‌دست شما می‌افتد.** (قاضی ۳۲۳) ○ **دولت‌هایی که تو در مرکز دیده‌ای، درحقیقت دولت بادآورده است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸)

بادا bād-ā (فعـ.) (قد.) باد[۲] (مِ. ۱) ←: **نه آرام بادا شما را نه خواب/ مگر ساختن کینِ افراسیاب.** (فردوسی[۳] ۱۱۰۰)

باداباد b.-bād (شجـ.) (گفتگو) ← هرچه ▫ هرچه باداباد: **ازاین‌رو باداباد گفته، دندان برروی جگر گذاشتم.** (جمال‌زاده[۷] ۲۰۵)

بادابادا b.-ā (شجـ.) (گفتگو) برای مبارک‌باد در مجالس عروسی گفته می‌شود: **بادابادا مبارک بادا ایشاالله مبارک بادا زده می‌شد.** (← شهری[۲] ۷۸/۳) ○ **بادابادا ان‌شاءالله مبارک بادا.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۷)
● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) امری را با سروصدای زیاد انجام دادن: **خانه‌تکانیِ دوتا اتاق که این‌همه بادابادا ندارد.**

بادافراه bāda('a)frāh [= بادافره = پادافراه] (اِ.) (قد.) پادافراه ←: **هزار گردون باشد به‌وقت بادافراه/ هزار دریا باشد به روز پاداشن.** (مسعودسعد[۱] ۶۰۸) ○ **جواب هر حبه فردا... می‌باید دادن و بادافراه ایزد و پاداش آن بچشیدن.** (نظام‌الملک[۳] ۲۸)

بادافره bāda('a)frah (اِ.) (قد.) پادافراه ←: **به بادافره این کار در زندگی از یادها گرفته شد.** (کدکنی ۴۵۹) ○ **بشکن درِ دوزخ و برون ریز/ بادافره کفر کافری چند.** (بهار ۳۵۸) ○ **به بادافره این گناهم مگیر/ تویی آفرینندهٔ ماه و تیر.** (فردوسی[۴] ۲۳۱)
● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) عقوبت کردن: **آنچه حرام است، عذاب کنند و بادافره نمایند.** (فخرمدبر ۳۱۹)

بادافرهی b.-i (صنـ.، منسوب به بادافره) (قد.) درخور عقوبت: **شب‌وروز کارش بُدی سوختن/ همان نام بادافرهی توختن.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۹)

بادام bādām (اِ.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای کوچک و کشیده با دو پوسته، یکی نرم و سبز که

به‌تدریج خشک می‌شود و ازبین می‌رود و دیگری سخت و چوبی. مغز این میوه دو نوع تلخ و شیرین، و روغن آن مصرف دارویی دارد: **بادام و تخم نار و سرو و زنجبیل خوَرَد.** (حاسب‌طبری ۱۰۶) ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که درختی و کاشتنی و دارای گل‌های سفید یا صورتی است.



۳. (قد.) (مجاز) چشم زیبا. ← بادامی: **خسرو ازسرِ... نشاط، دست... فراز کرد تا... شکری چند از پستهٔ تنگ و بادام فراخش... برگیرد.** (وراوینی ۶۲۳)

◘ ~ِ **کوهی** (گیاهی) ارژن ←.

بادام‌بن b.-bon (اِ.) (قد.) درخت بادام: **آستین نسترن پُر بیضهٔ عنبر شود/ دامن بادام‌بن پُر لؤلؤ فاخر شود.** (منوچهری[1] ۲۳)

بادامچه bādām-če (اِ.) (گیاهی) بادامک (مِ. ۲) ←.

بادام‌زار bādām-zār (اِ.) جایی که در آن، درخت بادام کاشته‌اند؛ بادامستان.

بادام‌زمینی bādām-zamin-i (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ روغنیِ خوراکی که پوستهٔ شکنندهٔ خاکستری مایل به زرد دارد و بودادهٔ آن را جزو تنقلات می‌خورند؛ پسته‌شام؛ پسته‌شامی؛ پستهٔ زمینی. ۲. گیاه یک‌سالهٔ این دانه.



بادامستان bādām-estān (اِ.) بادام‌زار ←.

بادام‌سوخته bādām-suxt-e (اِ.) ۱. نوعی شیرینی که از مغزبادام و شکر یا قند یا نبات تهیه می‌شود. ۲. بادام بوداده: **از جیب گشادِ پاچینش نان پادرازی و توتک و نبات و بادام‌سوخته... درمی‌آورد.** (علوی[3] ۴۵) ۳. مغزبادام سوزانده‌شده‌ای که برای سیاه کردن و تقویت ابرو به‌کار می‌بَرَند: **جعبهٔ اسباب بزک برای تازه‌عروس‌ها با محتویات آن مانند: سرخاب... بادام‌سوخته، فندق‌سوخته.** (شهری[2] ۵۲۸/۱)

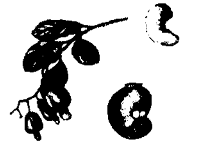
بادام‌شور bādām-šur (اِ.) بادامی که همراه نمک، آن را تَف داده‌اند: **سینی‌های... آجیل و بادام‌شور و تخمهٔ هندوانه... مدام در گردش بود.** (جمال‌زاده[11] ۳۳)

بادامک bādām-ak (اِ.) ۱. (مکانیک) قطعه‌ای معمولاً به‌شکل بادام برای تبدیل حرکت دَوَرانی به حرکت رفت‌وبرگشتی یا برعکس. ۲. (گیاهی) درختچه‌ای که میوه‌هایش شبیه بادام ولی ریزتر از آن است.

بادام‌کاغذی bādām-kāqaz-i [فا.چیـ.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی بادام که پوست آن نازک است و به‌آسانی می‌شکنند. ۲. درختِ این‌نوعِ بادام.

بادامه bādām-e (اِ.) (قد.) پیلهٔ (ابریشم): **ای که تو را پِه ز خشن جامه نیست/ حکم بر ابریشمِ بادامه نیست.** (نظامی[1] ۱۰۰)

بادام‌هندی bādām-hend-i (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ روغنی خوراکی که بودادهٔ آن جزو تنقلات مصرف می‌شود.



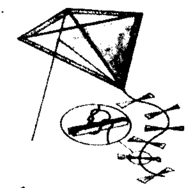
۲. درخت این دانه که از خانوادهٔ هلیله است.

بادامی bādām-i (صف.، منسوب به بادام) ۱. شبیه بادام: **سر را بالا می‌گرفت، چشم‌های بادامی را نیمه‌باز نگه می‌داشت.** (علی‌زاده ۱۰/۱) ○ **گمان می‌کنی آج‌وداغِ**

چشم‌های بادامی‌ات هستم؟ (← هدایت[6] ۴۴) ۲. ویژگی آنچه در ساختن آن، بادام به‌کار بُرده شده‌است: شیرینی بادامی، گز بادامی. ۳. (صنایع‌دستی) نوعی رنگ سبز که در قالی‌بافی به‌کار می‌رود و آن را به‌طور سنتی از قره‌قروت، برگ مو، روناس، و دانهٔ زاج سفید تهیه می‌کنند.

بادانگیز bād-a(ʼa)ngiz (صف.) (قد.) ۱. بادآور (مـِ. ۱) ←: از غذاهای نفاخ و بادانگیز مانند لوبیا... صرف‌نظر نماید. (شهری[2] ۱۵۳/۳) ○ و اما آن قولنج که از باد بُوَد، سبب وی غذای بادانگیز بُوَد. (اخوینی ۴۳۰) ۲. (مجاز) غرورآور؛ مغرورکننده: سخن‌های فسون‌آمیز گفتن/ حکایت‌های بادانگیز گفتن. (نظامی[3] ۳۳۱)

بادبادک bād-bād-ak (اِ.) نوعی وسیلهٔ بازی و تفریح معمولاً به‌شکل لوزی با بدنه‌ای سبک که برروی آن کاغذ، نایلون، پارچه، و مانند آنها، و در قسمت انتهایی و دو گوشهٔ آن، دنباله‌های بلند کاغذی می‌چسبانند و به‌کمک نخی آن را درمعرض جریان باد قرار می‌دهند و به هوا می‌فرستند: بنات‌النعش درنظرم نرمک‌نرمک به‌صورت بادبادکِ طفلان آمد. (جمال‌زاده[16] ۲۹)

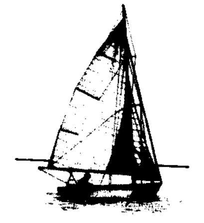


بادبادک‌باز b.-bāz (صف.) ویژگی آن‌که با بادبادک بازی می‌کند و آن را به هوا می‌فرستد: رشتهٔ مطالعه را می‌بریدیم و مانند کودکان بادبادک‌باز، بادبادک اندیشه را به ریسمان می‌بستم. (← جمال‌زاده[4] ۴۳/۱)

بادبادک‌بازی b.-i (حامص.) بازی کردن با بادبادک؛ هوا کردن بادبادک: هنرهایش بادبادک‌بازی و کبوتربازی است. (← شهری[2] ۷۸/۲)

بادبادی bād-bād-i (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌علت بنیه و مزاج ضعیف، درمعرض هوای سرد یا باد، خیلی زود بیمار می‌شود: بچهٔ بادبادیِ ضعیفی است، یک سرماخوردگی کافی است او را ازپا بیندازد. (← میرصادقی[8] ۹۶)

بادبان bād-bān (اِ.) ۱. تکه‌پارچه‌هایی محکم و مقاوم که به دکلِ کشتی یا قایق می‌بندند و به‌این‌وسیله باکمک جریان باد، کشتی یا قایق را به‌حرکت درمی‌آورند؛ شراع: ازمیان آن... بادبانِ قایق‌های کوچک محو و کنگ پیدا بود. (آل‌احمد[4] ۱۷۸) ○ هردم که بادْ موافق است، بادبان بلند می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۲۱۸) ○ چو هفتاد کشتی بر او ساخته/ همه بادبان‌ها برافراخته. (فردوسی[3] ۸)



۲. (قد.) نوعی یقهٔ لباس یا چیزی جیب‌مانند در قسمت بالای لباس که در آن مشک، عنبر، و مانند آنها می‌گذاشتند: ازبهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر/ دارد همیشه دوخته از پیشْ بادبان. (منوچهری[1] ۲۰۸)

□ ~ِ **اخضر** (قد.) (مجاز) آسمان: چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر/ سیماب آتشین زد در بادبان اخضر. (خاقانی ۱۸۶)

⊙ ~ **برافراشتن** باز کردن بادبان و درمعرض باد قرار دادن آن برای حرکت کشتی.

⊙ ~ **[بر]کشیدن** ⊙ بادبان برافراشتن ↑: کافران بادبان برکشیدند تا روانه شوند. (جامی[8] ۵۳۰)

بادبان‌دار b.-dār (صف.) بادبانی (مـِ. ۱) ↓: کشتی‌های بزرگ و کوچک، قایق و کرجیِ بادبان‌دار. (هدایت[9] ۸۹)

بادبانی bād-bān-i (صنـ.، منسوب به بادبان) ۱. ویژگی نوعی کشتی یا قایق که دارای بادبان است و با نیروی باد حرکت می‌کند: قایق

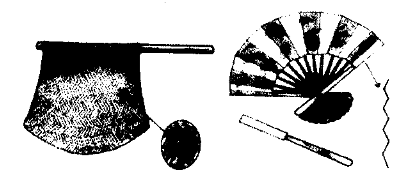
بادبانی، کشتی بادبانی. **۲.** مناسب برای بادبان: پارچهٔ بادبانی. **۳.** (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ● بادبانی کردن ↓.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌سرعت رفتن: آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار/ گاهِ شادی بادبانی گاهِ انده لنگری. (انوری[۱] ۴۶۹)

بادبر bād-bar (صفـ.، اِ.) (بازی) اسباب‌بازی‌ای معمولاً چوبی، به‌اندازهٔ تخم‌مرغ، با نوک فلزی، که دور آن ریسمان می‌پیچند، سر دیگرِ ریسمان را به انگشت وسطِ دست حلقه می‌کنند و ریسمان را می‌کشند تا بازیچه روی زمین دور خود بچرخد.

بادبر bād-bor (صمـ.)(ساختمان) ← سنگ ◻ سنگ بادبُر.

بادبزن bād-bez-an [= باد + بِز (= بیز، بمـِ. بیختن) + ـَن] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای که با آن، هوا را به‌حرکت درمی‌آورند و به‌طور مصنوعی باد تولید می‌کنند: با... بادبزنِ حصیری... خودشان را باد می‌زنند. (محمود[۲] ۶۳) ◦ یکی که بادبزن نداشت، چفیه‌اش را بازکرده‌بود و با آن باد می‌زد. (آل‌احمد[۲] ۲۸)



۲. (فنی) پروانه (مـِ. ۲) ←.

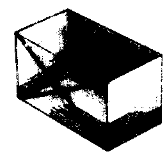
◻ ~ِ **برقی** پنکه ←.

◻ ~ِ **تاشو** بادبزن کوچکی که بازوبسته می‌شود و معمولاً خانم‌ها از آن استفاده می‌کنند.

◻ ~ِ **دستی** بادبزنی که با دست، آن را تکان می‌دهند تا خنک شوند.

بادبزنی b.-i (صنـ.، منسوب به بادبزن) شبیه بادبزن: نخل‌های بلند... با برگ‌های بزرگ بادبزنی... . (فصیح[۲] ۲۴۸)

بادبند bād-band (صفـ.، اِ.) (ساختمان) عضو تقویت‌کنندهٔ اسکلت ساختمان درمقابل نیروی باد، زلزله، یا نیروهای جانبیِ دیگر.



بادبندی b.-i (حامصـ.)(ساختمان) تقویت اسکلت ساختمان به‌کمک بادبند.

بادبه‌دست bād-be-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌نصیب؛ بی‌بهره؛ تهی‌دست؛ بی‌چیز: هم‌چو عطار مانده بادبه‌دست/ کمترین سگ ز چاکران توام. (عطار[۵] ۳۸۰)

بادبیزن bād-biz-an (اِ.) (قد.) بادبزن (مـِ. ۱) ←: آن یک جفت گوش... مانند دو بادبیزن... به دو طرف کلهٔ تیفی‌شکلش چسبیده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۴) ◦ سماع... قومی را چون بادبیزن است که مگسِ تفرقه را به او پرانند. (باخرزی ۲۰۵)

بادپا[ی] bād-pā[y] (صـ.) (مجاز) **۱.** دارای سرعتی مانند باد؛ تیزرو: بیا و هرچه‌زودتر آن مرکب بی‌قرین یعنی بادپای چوبین را برای ما بفرست. (قاضی ۹۷۰) ◦ دیگر مردم راضی نخواهند شد عزیزان خود را به این ماشین‌های بادپا بسپارند. (آل‌احمد[۷] ۸۸) ◦ الا کجاست جَمَلِ بادپای من/ بمسان ساق‌های عرش، پای او. (منوچهری[۱] ۸۲) **۲.** (اِ.) (قد.) اسب: ای‌خوش آن بادپای آتش‌سم/ که‌ش در آن روز زیر ران باشد. (جامی[۹] ۳۲) ◦ بزد تیغ برگردن اسب خویش/ سر بادپای اندرافگند پیش. (فردوسی[۴] ۲۰۱)

بادپاش bād-pāš (صفـ.، اِ.) (فنی) وسیله‌ای به‌شکل هفت‌تیر که با آن به چیزهای دیگر باد می‌پاشند.

بادپیما[ی] bād-peymā[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** ویژگی آنکه کار بیهوده انجام می‌دهد: بادپیمای‌تر از من نبُوَد در ره عشق/ گر پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش. (سنایی[۲] ۳۳۰) **۲.** محروم؛ بی‌نصیب: چو با حبیب نشینی و باده پیمایی/ به‌یاد دار محبان بادپیما را. (حافظ[۱] ۴) **۳.** سریع‌السیر: مدتی

ذهن مرا مشغول... می‌داشت و کشتی وسیع و بافخامت بادپیمایی را در خاطرم مجسم می‌ساخت. (جمال‌زاده[9] ۷۲)

بادپیمایی bād-peymā-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) عملِ بادپیما؛ بیهوده‌کاری: صناعت شعری را... به آن‌جناب نسبت دادن... ژاژخایی و بادپیمایی است. (شوشتری ۱۱۴)

بادتگ bād-tag (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) اسب تیزرو: بادتگ می‌راند تنها بی یکی/ دید بر دریا نشسته کودکی. (عطار[2] ۱۱۱)

بادخان bād-xān (اِ.) (قد.) جایی که در آن، باد بسیار بوزد یا درمعرض هوای شدید باشد مانند زیر کوره: صد آتش بادخان برانگیزم/ چون آتش کِلک در دخان بندم. (مسعودسعد[1] ۴۷۰)

بادخانه bād-xāne (اِ.) (قد.) بادخان ↑: هوای عصیان از سر او بادخانه‌ای ساخت. (نصرالله‌منشی ۸۹)

بادخن bād-xan (اِ.) (قد.) بادگیر (مِ. ۲) ←: عمر چگونه جهَد از دست خلق/ باد چگونه جهَد از بادخن؟ (کسایی[1] ۱۰۵)

بادخور bād-xor (صف.) ۱. ویژگی جایی که باد بر آن می‌خورَد یا در آن می‌وزد: بالکن بادخور، گذرگاه بادخور. ۲. (اِمص.) استراحت و وقفه درمیان فعالیت یا کاری جدی یا خسته‌کننده: شوخی‌های او برای کارمندانِ خستهٔ آن‌جا بادخور بود.

بادخورک b.-ak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه چلچله با بدن باریک و بال‌های دراز، تیزپرواز، و حشره‌خوار که برای تغذیه دهانش را مرتب در هوا باز می‌کند.

بادخیز bād-xiz (صف.) ویژگی جایی که در آن، باد بسیار می‌وزد: درهٔ بادخیز، سرزمین بادخیز. ○ بازار جهان اگرچه تیز است/ کاسدشده‌ای به بادخیز است. (نظامی[2] ۲۵۳ح.)

باددار bād-dār (صف.) ۱. پُر از هوا: توپ باددار، لاستیک باددار. ۲. بادآور (مِ. ۱) ←: تره لطیف‌کننده و باددار است و سُدّهٔ جگر را رفع می‌کند. (← شهری[2] ۲۶۴/۵) ۳. ورم‌کرده؛ متورم: با آن پاهای باددار چه‌طور می‌خواهی این کفش را بپوشی؟

باددست bād-dast (ص.) (قد.) (مجاز) ول‌خرج؛ اسراف‌کار؛ مسرف: ملامت‌کنی گفتش ای باددست/ به‌یک‌ره پریشان مکن هرچه هست. (سعدی[1] ۸۲) ○ ازدست زن باددست و زفان‌دار و ناکدبانو بگریز. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۰)

باددستی b.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) عملِ باددست؛ اسراف؛ اسراف‌کاری: مروت بی‌پایان و باددستی و زرپاشی [برمکیان] افسانه‌آمیز به‌نظر می‌رسد. (زرین‌کوب: دوقرن‌سکوت ۲۰۰) ○ در خانه هیچ طعامی نیست... که تو هیچ نگاه نداری از باددستی. (بخاری ۱۶۱)

بادران bād-rān (صف.، اِ.) (قد.) فرشتهٔ مأمورِ جابه‌جاییِ باد: آدمی چون کشتی است و بادبان/ تا کی آرَد باد را آن بادران. (مولوی[1] ۱۶/۲)

بادرفتار bād-raft-ār (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. بادپا (مِ. ۱) ←: بادرفتار و صاعقه‌کردار... بودند. (جمال‌زاده[8] ۲۰۸) ○ ... بر مراکب بادرفتار سوار و... به‌جانب شیراز، ایلغار نموده. (شیرازی ۹۰) ۲. (اِ.) اسب تیزرو: من آن بادرفتار دلدل‌شتاب/ زبهر شما دوش کردم کباب. (سعدی[1] ۹۰)

بادرنجبویه bādranjbuye [معر. از فا.: بادرنگبویه] (اِ.) (گیاهی) بادرنگبویه ←: شراب افتیمون و بادرنجبویه. (لودی ۲۲۳)

بادرنگ bādrang (اِ.) (گیاهی) ۱. بالنگ ←: ازمیان همهٔ درختان سیب و... بادرنگ و لیمو، دوستی من با درخت انجیر... رنگ دیگری داشت. (به‌آذین ۲۴۳) ○ تاکی‌ام از چرخ رسد آذرنگ/ تا کیم از گونهٔ چون بادرنگ؟ (مسعودسعد[1] ۴۲۰) ۲. (قد.) نوعی خیارِ

دراز: بازنگریستم، بوستانی دیدم پُر از خیار و خربزه و بادرنگ. (جامی[۸] ۲۰۰)

بادرنگبویه bād-rang-buy-e (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با برگ‌های بیضی‌شکل دندانه‌دار و سبزِ تیره و گل‌های سفید مایل به سرخ که برگ و گل تازهٔ آن بوی لیمو و مصرف دارویی دارد و در عطرسازی به‌کار می‌رود؛ بادرنجبویه؛ بادرو؛ گل حنا.



بادرو bādru (اِ.) (گیاهی) بادرنگبویه ↑ : بادرو و گشنیز و شاه‌تره از هریکی یک دسته اندر دیگ بجوشانَد. (فخرمدبر ۲۲۹)

بادروج bādruj (اِ.) (گیاهی) نوعی ریحان کوهی با برگ‌های ریز و گل سرخ‌رنگ که دانهٔ آن تخم شربتی نامیده می‌شود.

بادروزه bād-ruz-e (صـ.) (قد.) هرروزی؛ هرروزه: لشکر اسلام، جامه‌های بادروزه را به لباس حرب بدل کردند. (تاج‌المآثر: لغت‌نامه[۱]) ○ آرایش بادروزه را به سؤال‌وجوابِ دریوزه نتوان خواست. (حمیدالدین ۲۲)

بادره bādere [عر.: بادرَة] (اِ.) (قد.) خطا و لغزش: هر بادره‌ای که... از کسی صادر شده‌باشد، درمقابلهٔ آن، عفو و اقالت مبذول داشتیم. (جوینی[۱] ۱۴۹/۱)

بادریسه bād-ris-e (اِ.) (قد.) قطعه‌ای از چوب، چرم، و مانند آنها که هنگام رشتن بر سر دوک قرار می‌دهند: دوکی ساخته‌بود... و بادریسهٔ بزرگی در سر وی کرده. (جرجانی[۱] ۱۹۳/۵) ○ سرگشته کرد چرخم چون چرخ و بادریسه/ فریاد از این فسونگر زن‌فعل سبزچادر. (خاقانی ۱۸۷) ○ او را فلک نام کردند ازبهر حرکت او که کرده‌است هم‌چون حرکت بادریسه. (بیرونی ۵۶)

بادزن bād-zan (اِ.) ۱. (فنی) فن fan ←. ۲. بادبزن (مِـ. ۱) ←: بادزن در دست، خودش را باد می‌زد. (هدایت[۵] ۷۶) ○ بادزنی به دست و دستی به دست شوهر... به تفرج مشغولند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۱) ○ برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق/ باد سردم در لب است و ریزریز اجزای من. (خاقانی ۳۲۲)

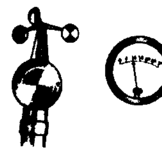
بادسار bād-sār (صـ.) (قد.) (مجاز) مغرور و متکبر: اگر زایند از آن تخمه هزاران/ همه دیوان بوند و بادساران. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۰۳) ○ یکی بادسار است و ناپاک‌رای/ نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای. (فردوسی[۳] ۱۰۹۰)

بادساری b.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) غرور و تکبر: آن بادساری از دل بیرون کن/ اکنون که پخته گشتی و آهسته. (ناصرخسرو[۸] ۴۲۷)

بادست‌وپا bā-dast-o-pā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) باعرضه و زرنگ؛ مقِ. بی‌دست‌وپا: پدرش... آدم بسیار زرنگ و... بادست‌وپایی بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۷)

بادسر bād-sar [= بادسار] (صـ.) (قد.) (مجاز) بادسار ←: مرا پیش کاووس بردی دمان/ یکی بادسر نامور پهلوان. (فردوسی[۳] ۴۹۴)

بادسنج bād-sanj (صفـ.، اِ.) ۱. (علوم‌زمین) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری سرعت باد.



۲. (صفـ.) (قد.) (مجاز) مغرور و متکبر: که چند از مقالات آن بادسنج/ که نه مُلک دارد نه فرمان نه گنج. (سعدی[۱] ۹۰) ○ جانشان گران چو خاک و سر بادسنجشان/ بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان. (خاقانی ۳۲۸)

بادشکن bād-šekan (صفـ.) (پزشکی) ویژگی دارو یا خوراکی که نفخ شکم را ازبین می‌بَرَد: خوردن جعفری، غذا را هضم می‌کند و بادشکن است. (← شهری[۲] ۲۷۲/۵)

بادفر bād-far (اِ.) (قد.) فرفره ←: به دو خیط ملوّنِ

شب‌وروز/ در کشاکش بسان بادفر است. (خاقانی ۶۵)

بادفره bādafrah [= بادافره] (اِ.) (قد.) بادافراه ←: گنه‌ناکرده بادفره کشیدن/ خدا داند که این درد کمی نیست. (اخوان‌ثالث: ارغنون ۲۸)

بادکرده bād-kard-e (صفـ.) ۱. ورم‌کرده؛ متورم: اجساد گندیده و بادکردهٔ اهل روستا را یافته‌بودند. (پارسی‌پور ۱۴۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌فروش‌نرفته. نیز ← باد[1] • باد کردن (مِ. ۵): شب با بلیط بادکرده نباید به خانه می‌رفت. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۲) ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (صمـ.) پرشده از هوا: بادکنک بادکرده، لاستیک بادکرده. ○ رودهٔ بادکرده‌ای را به پایش زده، او را وحشت‌زده [می‌ساختند.] (شهری[2] ۴۴۴/۴)

بادکش bād-keš (صفـ.، اِ.) ۱. (پزشکی‌قدیم) ظرف (معمولاً) شیشه‌ای کوچک دهان‌گشادی، شبیه استکان، که با سوزاندن پنبهٔ آغشته به الکل و مانند آن، هوای آن را خارج می‌کردند و آن را روی قسمتی از بدن می‌گذاشتند تا براثر ایجاد خلأ، خون در آن قسمت زیاد شود. برای تسکین یا درمان بعضی‌از دردها به‌کار بُرده می‌شد. ۲. (پزشکی‌قدیم) شاخ حجامت. ← شاخ ○ شاخ حجامت: منظرهٔ بادکش حجامت، وحشت‌ناک بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۳. (جانوری) اندامی در برخی جانوران مانند زالو، که به‌وسیلهٔ آن به جایی می‌چسبند یا چیزی را شکار می‌کنند. ۴. (ساختمان) بادگیر (مِ. ۲) ←. ۵. (صفـ.) (قد.) (پزشکی) بادشکن ←.

☜ • ~ انداختن (مصـ.مـ.) ۱. (پزشکی‌قدیم) • بادکش کردن (مِ. ۱) ←: پشتش درد می‌کرد، بادکش انداخته‌اند. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) • بادکش کردن (مِ. ۲) ←: بادکش نیندازید، گریهٔ بچه را درمی‌آورید.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (پزشکی‌قدیم) ایجاد کردن احتقانِ موقت برای پرخون شدن موضعی یک محل و رفع درد، یا برای خون گرفتن، ازطریق ایجاد خلأ. ۸ ایجاد خلأ با مکیدن از شاخِ حجامت یا سوزاندن پنبه در بادکش صورت می‌گرفت: میان دو کتف را بادکش کرده، روی برجستگی‌اش را... تیغ می‌زدند. (شهری[2] ۵۰۶/۱) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) بوسیدن کسی باشدت به‌گونه‌ای‌که محل بوسه قرمز و متورم شود: بچه را آن‌قدر بادکش کرده‌اند که تمام صورتش قرمز شده‌است.

بادکنک bād-kon-ak (اِ.) ۱. کیسهٔ سبک‌وزنی که آن را از ماده‌ای قابل‌ارتجاع (مانند لاستیک) می‌سازند و پُر از هوا می‌کنند و برای تزیین یا بازی از آن استفاده می‌شود: آن‌همه زن‌ومرد... بادکنک به دست... سوار بر دوچرخه می‌گذشتند... . (گلشیری[1] ۷) ○ این بازی‌گر... سه بادکنک بادکرده... با خود داشت. (قاضی ۶۹۲) ۲. (منسوخ) (جانوری) مثانهٔ گوسفند، گاو، و مانند آنها، که آن را می‌مالیدند تا نازک شود و سپس بادش می‌کردند و به‌عنوان بادکنک (مِ. ۱) با آن بازی می‌کردند.

☜ ○ ~ِ ماهی (جانوری) کیسه‌ای محتوی گاز در پشت دستگاه گوارش ماهی‌های استخوانی، که ماهی به‌کمک آن در آب بالاوپایین می‌رود.

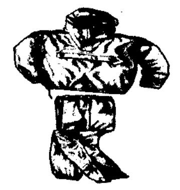
بادکنکی b.-i (صنـ.، منسوب به بادکنک) ۱. ویژگی آنچه مانند بادکنک بتوان آن را باد کرد: آدامس بادکنکی. ۲. فروشندهٔ بادکنک. ۳. (گفتگو) (مجاز) سریع و توخالی: رشد بادکنکی.

بادگرفته bād-gereft-e (صفـ.) (قد.) ۱. (مجاز) گرفتار غرور و تکبر؛ مغرور؛ متکبر: وی درخشم شد، و مردکی پرمنش و ژاژخای و بادگرفته بود. (بیهقی[1] ۴۲۴) ۲. (پزشکی‌قدیم) مبتلا به باد. ← باد[1] (مِ. ۹): این هوا شایسته بُوَد مر خداوندان فالج و تشنج بلغمی را و بادگرفتگان را و پیران را. (اخوینی ۱۴۴) ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

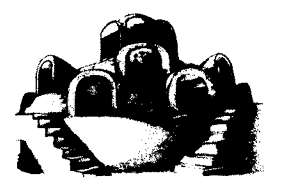
بادگلو bād-galu (اِ.) (گفتگو) آروغ ←.

بادگیر bād-gir (صفـ.، اِ.) ۱. نوعی لباس از

مواد مصنوعی که برای جلوگیری از نفوذ باد، سرما، و باران می‌پوشند.



۲. (ساختمان) برج هواکش در خانه‌های قدیمی (به‌ویژه در نواحی گرم و خشک)، برای هدایت هوای خنک به درون ساختمان: **بادگیرهای بلندِ شهر، پیداست.** (محمود[1] ۱۱) ○ **در بعض‌از شبستان‌ها بادگیری است عالی که هوا در تمامی خانه از آن بادگیر می‌رسد.** (شوشتری ۵۶)



۳. ظرف استوانه‌ای با دو طرفِ باز که بالای قلیان یا چراغ می‌گذارند: **چراغ‌های زنبوری را... که بادگیر برنجی داشت، در هردو سوی جای فرش‌کرده جا دادند.** (گلستان: شکولایی ۴۵۵) ○ **سر قلیان‌های طلای مینا و نقره، بادگیر... گذاشته‌بودند.** (مستوفی ۲۲۸/۱) ۴. لولهٔ استوانه‌ایِ سماور: **خودش را کشید کنارِ سماور و فوت کرد توی بادگیر و قوری را گذاشت زیر شیر.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۱) ۵. (صف.) ویژگی جایی که درمعرض جریانِ باد است: **یک ساختمان عظیم است سه‌چهارگوشه و قناس و سه‌چهارطبقه با مهتابی‌های پهن و پنجره‌ها به همه طرف باز و اتاق‌ها بادگیر.** (آل‌احمد[2] ۱۳) ۶. ویژگی هرچه بتواند جلو باد را بگیرد: **با پیچش باد به‌زیر دامن فنردار و البسهٔ بادگیرِ خود سلامت به زمین می‌رسد.** (شهری[1] ۲۱۶)

بادگیری b.-i (حامص.) ۱. عملِ گرفتن و ازبین بردن هوای موجود یا حالت برآمدگی چیزی. ۲. (فنی) مسطح کردن قسمت‌های برآمدهٔ بدنهٔ صاف‌کاری‌شدهٔ خودرو.

○ ~ **فنر** (فنی) ازبین بردنِ حالت شکم‌دادهٔ شاه‌فنر اتومبیل ازطریق گذاشتن شاه‌فنر زیر پرس.

بادِل bā-del (صـ.) (قد.) (مجاز) پُردل؛ دلیر؛ شجاع: **او مردی داهی و گریز بود نه شجاع و بادل، درایستاد و... مواضعتی نهاد.** (بیهقی[1] ۳۴۴)

بادل‌وجرئت b.-o-jor'at [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌باک و نترس؛ شجاع: **شاید مرد نخواهد چیزی به او بگوید و رازش را پیش او فاش کند... اگرچه مرد با دل‌وجرئتی است.** (میرصادقی[4] ۲۶۶)

بادله bādele [هنـ.] (اِ.) ۱. تار نقره‌ای و طلااندود که با آن پارچه می‌بافند: **اسباب خرازی ازقبیل: سوزن، سنجاق، سرخاب... بادله، موچین.** (شهری[2] ۳۴۶/۳) ○ **در کارخانه‌های شَعربافی، که زربافت و بادله تمام می‌شود، روزی سی‌هزار مثقال گلابتون و تار طلا و نقره به‌مصرف می‌رسد.** (شوشتری ۴۱۱) ۲. (قد.) نوعی پارچهٔ گران‌بها: **پای‌انداز دیبا و زربفت و بادله و مخمل خطایی و اطلس فرنگی... در همه‌جا گسترده.** (مروی ۳۷۰)

بادلیج bādlij [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی توپ جنگی: **چهارهزار تفنگ‌چی... به‌هیئت اجتماع به آتش دادن تفنگ و بادلیج اشتغال نمایند.** (مروی ۸۵)

بادمجان bādemjān (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی و معمولاً دراز یا کروی، به‌رنگ بنفش تیره، دارای کله و دنبالهٔ سبزرنگ. ♀ انواع سفید، زرد، یا قرمز هم دارد. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی که میوهٔ رسیدهٔ آن خوراکی و میوهٔ نارس آن تلخ و سمّی است و مصرف دارویی دارد؛ بادنجان.



○ ~ **پای چشمِ کسی کاشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) او را به‌شدت کتک زدن به‌طوری‌که زیر

چشمش کبود و متورم شود: ازدست مشتری مزاحم عصبانی شد و دوتا بادمجان پای چشم او کاشت.
□ ~ دورِ قاب چیدن (گفتگو) (مجاز) تملق و چاپلوسی کردن: به‌جای این بادمجان دور قاب چیدن، بهتر بود مرا از بی‌کفایتیِ خود آگاه می‌نمود. (← شهری[2] ۹۲/۱)

بادمجان‌دورقاب‌چین b.-do[w]r-e-qāb-čin [فا.عر.فا.تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) چاپلوس ←: اینها همه بادمجان‌دورقاب‌چین‌های دستگاه و تشکیلات بودند. (← شهری[2] ۲۲۸/۲) ○ بادمجان‌دورقاب‌چین‌های او این ترهات را... تفسیر و تعبیر می‌کردند. (هدایت[6] ۱۲۸)

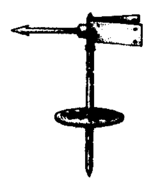
بادمجان‌دورقاب‌چینی b.-i [فا.عر.فا.تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) چاپلوسی ←.

بادمجانی bādemjān-i (صنـ.، منسوب به بادمجان) به‌رنگ بادمجان (معمولاً بین سیاه و بنفش): پردهٔ جدید چندان بهتر از پارسالی نیست، سیاه بادمجانی است. (آل‌احمد[2] ۱۶۷)

بادناک bād-nāk (صـ.) (قد.) بادآور (مِ. ۱) ←: مادر و شیردهندهٔ او از چیزهای بادناک حذر کنند. (اخوینی ۷۷۸)

بادنجان bādenjān [= بادمجان] (اِ.) (گیاهی) بادمجان ←: خورش قرمه و بادنجان بود و چلو. (گلشیری[1] ۱۰۷)

بادنما bād-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دستگاهی که جهت وزش باد را نشان می‌دهد.



بادنوردی bād-navard-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) ورزشی سرعتی و انفرادی که در آب، صحرا، و سواحل انجام می‌شود.

بادوام bā-davām [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه دیر ازبین می‌رود: پارچهٔ بادوام. ○ تأثیر همین موجوداتِ تصوری در نفْس انسانی از هر تأثیر دیگری عمیق‌تر و بادوام‌تر است. (جمال‌زاده[17] ۱۰۱)

بادوبود bād-o-bud (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) ← باد[1] □ بادوبود.

بادودم bād-o-dam (اِ.) (قد.) (مجاز) ← باد[1] □ بادودم.

بادویزن bād-viz-an [= بادبیزن] (اِ.) (قد.) بادبزن (مِ. ۱) ←: هم‌چون بادویزن... مگسِ تشویشِ خواطر متفرقه را ساعتکی از خود براند. (باخرزی ۲۳۸)

باده bāde (اِ.) ۱. نوشابهٔ مست‌کننده؛ نوشابهٔ الکلی؛ شراب؛ می: جمعی را دید... نشسته، مشغول صرف باده. (شهری[1] ۳۰۲) ○ جام‌های باده دست‌به‌دست می‌گشته‌است. (هدایت[2] ۱۱۵) ○ باده با محتسب شهر ننوشی زنهار/ ... . (حافظ[1] ۱۰۲) ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار/ پردهٔ باده زند قمری بر ناروَنا. (منوچهری[1] ۱)

• ~ پیمودن (مصـ.ل.) (قد.) شراب نوشیدن: چو با حریف نشینی و باده پیمایی/ به‌یاد دار محبان بادپیما را. (حافظ[1] ۴)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) شراب نوشیدن: ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت/ با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند. (حافظ[1] ۱۲۵)

□ ~ٔ سوری (قد.) شرابی که به‌رنگ گل‌سرخ است: آمده نوروزماه با گل سوری به‌هم/ بادهٔ سوری بگیر بر گل سوری بچم. (منوچهری[1] ۵۹)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) شراب نوشیدن: باده گر اندک وگر بسیار می‌باید کشید/ ... . (ملاقاسم: آنندراج)

باده‌پرست b.-parast (صفـ.) (قد.) (مجاز) دارای علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب؛ شراب‌خوار؛ می‌خواره: عاشقی را که چنین بادهٔ شب‌گیر دهند/ کافر عشق بُوَد گر نشود باده‌پرست. (حافظ[1] ۲۰) ○ به پیری به مستی میازید دست/ نه نیکو بُوَد پیر باده‌پرست. (فردوسی[3] ۱۸۹۳)

باده‌پرستی b.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب: **کار صواب باده‌پرستی‌ست حافظا/ برخیز و عزم جزم به کار صواب کن.** (حافظ[1] ۲۷۳)

باده‌پیما[ی] bāde-peymā[-y] (صف.) (قد.) شراب‌خوار ←: **روزگار از های‌وهوی می‌کشان بیگانه‌ای/ باده در میناش بود و باده‌پیمایی نداشت.** (اقبال‌لاهوری: گنج ۳/۲۸۰) ○ **من از رنگ صلاح آن دَم به خون دل بشستم دست/ که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوش‌یاران زد.** (حافظ[1] ۱۰۴)

باده‌پیمایی bāde-peymā-y(')-i (حامص.) (قد.) شراب‌خواری ←: **بازار باده‌پیمایی و می‌گساری... گرم گردید.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۹)

باده‌خوار bāde-xār (صف.) (قد.) شراب‌خوار ←: **شرابی خور که جامش روی یار است/ پیاله چشم پاک باده‌خوار است.** (شبستری ۱۰۱)

باده‌خوری bāde-xor-i (حامص.) شراب‌خواری ←: **اغلب‌از سلاطینِ ایران، باده‌خوری داشته‌اند.** (افضل‌الملک ۱۴۱)

باده‌فروش bāde-foruš (صف.، اِ.) آن‌که باده می‌فروشد؛ فروشندهٔ شراب: **فرمایشات شما را باده‌فروش از کجا شنید؟** (← قائم‌مقام ۱۰۷) ○ **سلطان غم هرآنچه تواند بگو بکن/ من بُرده‌ام به باده‌فروشان پناه از او.** (حافظ[1] ۲۸۵)

باده‌گسار bāde-gosār (صف.) (قد.) ۱. شراب‌خوار ←: **بود بهرام روزوشب به شکار/ گاه بر باد و گاه باده‌گسار.** (نظامی[4] ۸۰) ۲. (اِ.) ساقی: **چو شب دو بهره گذشت از دوگونه مست شدم/ یکی ز باده و دیگر ز عشق باده‌گسار.** (فرخی[1] ۱۰۹)

باده‌گساری b.-i (حامص.) (قد.) شراب‌خواری ←: **در فلان باغ... به باده‌گساری... مشغول بوده.** (مسعود ۱۱۷)

باده‌گیر bāde-gir (صف.) (قد.) شراب‌خوار ←: **لیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خِرَد/ نیستم لت‌خواره‌گیر و لمرباز و باده‌گیر.** (سنایی[2] ۲۹۴)

باده‌نوش bāde-nuš (صف.) (قد.) شراب‌خوار ←: **کلودیوسِ شکم‌خواره و باده‌نوش... نمی‌دانست که خود را میان دو دسته انداخته.** (فروغی[3] ۱۳۹) ○ **در مجلس بزم باده‌نوشان/ بسته کمر و قبا گشاده.** (سعدی[4] ۵۶۳)

باده‌نوشی b.-i (حامص.) (قد.) شراب‌خواری ←: **باده‌نوشی شروع گردید.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شراب‌خواری کردن: **ماه‌نوش و جوان... باده‌نوشی می‌کنند.** (مسعود ۱۲۰)

بادی[1] bād-i (صـ.، منسوب به باد) ۱. ویژگی وسیله یا دستگاهی که با باد کار می‌کند یا به‌صدا درمی‌آید: **آسیای بادی، ساز بادی.** ○ **کشتی‌های بادی جنگی.** (حاج‌سیاح[2] ۱۳۶) ۲. ویژگی نوعی چراغ. ← چراغ ▫ چراغ بادی: **آنچه چراغ ازگردسوز و... بادی و غیره داشت نفت ریخته روشن نمود.** (شهری[1] ۱۶۰) ۳. ویژگی وسیله‌ای ازجنس لاستیک و مانند آن، که درون آن را با هوا پُر می‌کنند: **تشک بادی، توپ بادی، قایق بادی.** ۴. ویژگی سلاحی مانند تپانچه یا تفنگ که نیروی پرتاب گلوله در آنها فشار هواست: **تفنگ بادی.** ۵. (فنی) ویژگی دستگاهی که با هوای فشرده کار می‌کند. ۶. (ورزش) در تیراندازی، ویژگی رشته‌ای که در آن از تپانچه یا تفنگ بادی استفاده می‌شود. ۷. ویژگی نوعی ماسهٔ بسیار نرم. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← بادی[2]، بادی[3]، بادی[4]، بادی[5].

بادی[2] b. [باد (فعل دعایی از بودن) + ی (شناسه)] (فعـ.) (قد.) باشی: **ذلیل و خوار و مُهان بادی و درمانده و نگوسار.** (بخاری ۱۹۹) ○ **که جاوید بادی و روشن‌روان/ به اندیشهٔ تاج‌وتخت کیان.** (فردوسی[3] ۶۸۲) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← بادی[1]، بادی[3]، بادی[4]، بادی[5].

بادی[3] bādi [عر.: بادِیْ] (صـ.) (قد.) آغازکننده؛ شروع‌کننده: **بادی در این کارها جماعت انگلیسیه**

شدند. (شوشتری ۲۵۴) ○ **چون جنایتی نهی، متعمد را از ساهی، و مکانی را از بادی تمیز کنی.** (وراوینی ۴۳۸) ⓘ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← بادی[۱]، بادی[۲]، بادی[۳]، بادی[۵].

بادی[۴] .b [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بادیه‌نشین: **از بادی و حاضر، مقیم و مسافر... درمانده‌اند.** (قائم‌مقام ۲۰۹) ۲. (اِ.) ابتدای هرچیز: **در بادی امر، در بادی نظر.** ○ **در بادی امر، درست متوجه نشدم.** (جمال‌زاده[۸] ۶۳) ○ **در بادی نظر، حمل بر سخافتِ پیری می‌شد.** (قائم‌مقام ۳۲۶) ⓘ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← بادی[۱]، بادی[۲]، بادی[۳]، بادی[۵].

بادی[۵] .b [انگ.: body] (اِ.) بلوز تنگ و چسبانِ زنانه که گاهی قسمت پایینِ آن با دکمه بسته می‌شود. ⓘ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← بادی[۱]، بادی[۲]، بادی[۳]، بادی[۴].

بادیا bād-i-y-ā (فعـ.) (قد.) بادی[۲] ←: **خندان بادیا همیشه یا رسول‌الله.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۸)

بادیان bādiyān (اِ.) (گیاهی) ۱. بادیانه ←← رازیانه: **برایش گل‌گاوزبان دَم کردم، زنیان و بادیان... به‌خوردش دادم.** (هدایت[۴] ۸۷) ○ **بادیان... گرم و خشک و مفتح بادهایند.** (ابونصری ۱۰۳) ۲. دو نوع دانه که از دو گیاهِ مختلف به‌دست می‌آید: **بادیان ختایی، بادیان رومی.**

☜ ○ **~ِ ختایی (خطایی)** (گیاهی) دانه‌های درختچه‌ای که در میوه‌های خشکی شبیه ستاره قرار گرفته و خواص دارویی دارد.

○ **~ِ رومی** (گیاهی) دانه‌های انیسون که مصرف دارویی دارد.

بادیانت bā-diyānat [فا.عر.] (صـ.) دین‌دار؛ متدین.

بادیانه bādiyāne (اِ.) (گیاهی) بادیان (مِ. ۱) ←← رازیانه: **اگر بادیانه سه روز در آب انبارند... جملهٔ ماهیان در آن‌جا گِرد آیند.** (حاسب‌طبری ۷۴)

بادی‌بیلدینگ bādibilding [انگ.: bodybuilding] (اِمصـ.) (ورزش) پرورش عضلات بدن ازطریق رژیم غذایی مخصوص و تمرینات بدنی مانند وزنه‌برداری.

بادید bādid (صـ.) (قد.) پدید؛ آشکار؛ هویدا: **پسر رئیسِ حله امروز سه روز است که بادید نیست.** (میبدی[۲] ۲۲۰)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن؛ ظاهر شدن؛ پدید آمدن: **از آفت و مخالفت راه، امن یافتند و نعمت و خصبی تمام بادید آمد.** (جرفادقانی ۱۱۰) ○ **چون دیگر بندگان ذره‌وار به شعاع آفتاب نظرش بادید آیم.** (وراوینی ۵۶۳)

بادیدار bā-did-ār (صـ.) (قد.) زیبارو؛ خوش‌چهره: **جنگ سخت کردند ازحدگذشته، و خاصه حاجبی ازآن خواجه... غلامی دراز بادیدار.** (بیهقی[۱] ۸۳۵)

بادی‌رینگ bādiring [انگ.: body ring] (اِ.) (بازی، ورزش) هولاهوپ ←.

بادی‌شیپر bādiši(ey)per [انگ.: Bodyshaper] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای مرکب از چند رشته طناب، دو دست‌گیره، و دو پاگیره که با آن می‌توان خوابیده یا نشسته، هم‌زمان دست‌ها و پاها را به‌حرکت درآورد و به انواع نرمش‌های قدرتی پرداخت. ⓘ دراصل نام تجارتی است.

بادی‌گارد bādigārd [انگ.: bodyguard] (اِ.) آن‌که محافظت از جان کسی را دربرابر حملهٔ مهاجمان برعهده دارد؛ محافظ: **به‌خاطر شغل حساسی که داشت، همیشه چندتا بادی‌گارد اطرافش بودند.**

بادیه[۱] bādiye [از عر.: باطیة] (اِ.) ظرفی ازجنس فلز، سفال، و مانند آنها، که معمولاً برای غذا خوردن از آن استفاده می‌کنند: **توی بادیه دنبهٔ دیزی را باگوشت‌کوب له می‌کرد.** (میرصادقی[۱۰] ۷۲) ○ **نان در بادیه تلیت می‌کردند.** (هدایت[۹] ۶۲) ○ **وصلهٔ گوشت در بادیهٔ چینی نهند.** (باورچی ۸۵)

بادیه[۲] .b [عر.: بادیة] (اِ.) سرزمین بی‌آب‌وعلف؛ بیابان؛ صحرا: **باز گویم نه در این واقعه حافظ**

تنهاست/ غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر. (حافظ[۱] ۱۷۱) ○ در این بادیه‌ها چیزی نیست الّا علفی شور که شتر می‌خورَد. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۲)

بادیه‌ای b.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بادیه[۲]) بادیه‌نشین: اصالت و فصاحت زن‌های بادیه‌ای داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷)

بادیه‌پیما[ی] bādiye-peymā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) بیابان‌گرد ←: صیدگری بود عجب تیزبین/ بادیه‌پیمای و مراحل‌گزین. (نظامی[۱] ۱۰۱)

بادیه‌نشین bādiye-nešin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در بادیه زندگی می‌کند؛ چادرنشین: احشام بادیه‌نشینِ آن نواحی همه بمردند. (← شوشتری ۱۳۴)

بادی‌هوپ bādihup [انگ.: body hoop] (اِ.) (بازی، ورزش) هولاهوپ ←.

باذل bāzel [عر.] (صـ.) (قد.) بذل‌کننده؛ بخشش‌کننده؛ بخشنده: این قرض در سلطنت این شاهنشاه عادل باذل، وقوع یافته‌است. (افضل‌الملک ۱۸) ○ مردی باید فصیح و... فراخ‌دل و باذل. (فخرمدبر ۱۴۳)

باذن‌الله be.'ezn.e.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) با اذن و اجازهٔ خداوند؛ اگر خدا بخواهد: دبیرش را... به دیوان آوردند و موقوف کردند تا مقرر گردد باذن‌الله. (بیهقی[۱] ۴۰۸)

باذنجان bāzenjān [= بادنجان] (اِ) (قد.) (گیاهی) بادمجان ↔ بادنجان.

باذوق bā-zo[w]q [فا.عر.] (صـ.) دارای قدرت درک زیبایی‌ها و نکته‌های ظریف: آدم فهمیده و باذوقِ شعردوست و موسیقی‌فهم، حاضر است حتی قسمتی از عمر و دارایی‌اش را بدهد و از شعر و موسیقی محروم نماند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۲)

بار[۱] bār (اِ.) ۱. آنچه به‌وسیلهٔ انسان یا چهارپا یا وسایل دیگر حمل شود: کامیون‌های حمل بار. ○ که گر خر نیاید به‌نزدیک بار/ تو بار گران سوی پشت خر آر. (فردوسی[۳] ۲۲۷۹) ۲. مقدار کالایی که یک وسیله به‌ویژه چهارپا حمل می‌کند: یک بار هندوانه. ○ دو بار هلوی محلات. (حاج‌سیاح[۱] ۶۳) ۳. میوهٔ درخت؛ محصول: درخت پربار. ○ بار درخت علم ندانم مگر عمل/ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری. (سعدی[۳] ۷۵۴) ○ بسیار درخت باشد که وی را بار نباشد، اما هرگز بار بی درخت نباشد. (احمدجام ۸۷) ۴. (مجاز) مفهوم یا جنبهٔ خاص از یک چیز: بار معنایی، بار عاطفیِ کلمات. ۵. (مجاز) مسئولیت؛ تکلیف: آن زن، بار چند بچهٔ یتیم را بر دوش دارد. ○ با این‌همه بار که به دوشم انداخته‌اند، فرصت سر خاراندن ندارم. ۶. (مجاز) سختی؛ دشواری؛ مشقت: بار تربیت بچه‌ها. ○ اینها وقتی بار روانی‌شان زیاد می‌شود، می‌روند پیش روان‌شناسان. (گلشیری[۱] ۱۱۵) ۷. (پزشکی) ◘بار زبان ←. ۸. آنچه غذا را برای پختن روی آن می‌گذارند، مانند اجاق: دیگ را از روی بار برداشت. ○ یخنی بادنجانی سر بار گذاشته‌ام که به عمرت نخورده‌ای. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۴/۱) ○ چیزی نمانده‌بود که پاتیل از سر بار برگردد. (آل‌احمد[۳] ۴۳) ○ دیگی سفالین داشت، بر بار نهاد. (جامی[۸] ۲۴۲) ۹. آنچه برای پختن در دیگ می‌ریزند: باروبنشن کانی توی دیگ ریخته‌ایم. ۱۰. جنین ←: اگرچنان‌که روی زن، نیکو و روشن بُوَد، آن بار نر بُوَد، و اگر تاریک و زشت بُوَد، آن بار ماده بُوَد. (حاسب‌طبری ۱۰۹) ۱۱. (ساختمان) نیروی وارد بر اعضای باربرِ هر سازه مانند تیرها و ستون‌ها. ۱۲. (فیزیک) خاصیتی ذاتی که تمام پدیده‌های الکتریکی ناشی از آن است؛ بار الکتریکی: بار مثبت، بار منفی. ۱۳. (فیزیک) نیروی مقاومی که برای خنثی کردن و یا جابه‌جا کردن آن از ماشین استفاده می‌شود. ۱۴. (بازی) در قاپ‌بازی، سرب یا جیوه‌ای که داخل قاپ می‌کنند. ۱۵. (کشاورزی) آنچه برای تقویت زمین کشاورزی بر آن می‌ریزند؛ کود. ۱۶. (قد.) مادهٔ کم‌ارزشی که متقلبان با مادهٔ ارزشمندی می‌آمیختند، مانند جگرِ سوخته که در مشک مخلوط می‌کردند، یا گوشت گاو در زعفران؛ غش: هرجا که محرمی‌ست خسی هم حریف اوست/ آری ز گوشتِ گاو بُوَد بار زعفران. (خاقانی ۳۱۳) ۱۷. (قد.) فلزهای کم‌بهایی که با طلا یا

نقره ترکیب می‌کنند؛ مقـ. عیار: زر چون به عیار آمد کم‌بیش نگردد/کم‌بیش شود زرّی کان بالغش و بار است. (ناصرخسرو[1] ۸۸) ۱۸. (قد.) (مجاز) اندوه؛ ملال؛ غم: شیخ‌الاسلام گفت که: مرا دست‌رسِ آن نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی، و از آن‌کس نمی‌خواستم و بر دل من از آن بار می‌بود. (جامی[8] ۳۵۳) ○ آن‌همه بارها و رنج‌ها... به روی ایشان می‌رسید، در آن صبر کردند. (خواجه‌عبدالله[1] ۲)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) به شیوه‌ای خاص در زندگی عادت کردن؛ پرورش یافتن؛ تربیت شدن: بچه‌هایتان هم همین‌طور بار آمده‌اند و بعداز خودتان همین‌طور زندگانی خواهند کرد. (جمال‌زاده[17] ۷۰) ○ آنها بی‌نظامند... ملوک‌الطوایف بار آمده[اند.] (قائم‌مقام ۱۶۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.م.) ۱. به شیوه‌ای خاص در زندگی عادت دادن؛ پرورش دادن؛ تربیت کردن: مادری... بچه‌اش را لوس و ننر بار می‌آورد. (شهری[2] ۷۸/۲) ۲. ایجاد کردنِ چیزی، یا مسببِ کاری شدن: در سفر... فصاحت‌ها بار آوردند. (حاج‌سیاح[1] ۵۰۷) ○ نفَس والهان... ازسر شوق برخیزد و خروش بار آرَد. (احمدجام ۲۰۳) ۳. (مصـ.ل.) میوه دادن؛ محصول دادن: درختان، امسال خوب بار آورده‌اند. ○ هرآن‌کو نماند ازپسش یادگار/ درخت وجودش نیاورد بار. (سعدی[1] ۴۵)

▫ ~[ی] **از دوش کسی برداشتن** (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن و رنج یا اندوه او را ازبین بردن: درس خواندن... چه باری از دوش من برمی‌دارد؟ (میرصادقی[6] ۲۲۱) ○ حالا همهٔ بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده‌بود. (هدایت[9] ۷۶)

▫ ~ِ **الکتریکی** (فیزیک) بار[1] (مِ. ۱۲) ←.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) بار را زمین گذاشتن برای اقامت موقت یا طولانی: قافله‌ای که بار می‌انداخت... جنسی برای فروش آورده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۰)

• ~ **بربستن** (قد.) (مجاز) • بار بستن (مِ. ۲) ←: .../ بار بربست و به‌گَردش نرسیدیم و برفت. (حافظ[1] ۵۹)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. آبستن شدن؛ حامله شدن: حال خانم کم‌کم جا آمده اما نمی‌دانم چه شد که دیگر بار برنداشت. (← چهل‌تن[2] ۱۹۰) ○ اگر چنان خواهند که زود بار بردارد و آبستن شود... سه روز پیوسته چنین کنند. (حاسب‌طبری ۱۰۸) ۲. (قد.) میوه‌دار شدن؛ به‌بار نشستن: سرگین گاو جایی که درخت نشانند با خاک آمیخته در بنِ او کنند، درخت زود برآید بی آفت، و بار بردارد. (حاسب‌طبری ۲۰۰)

▫ ~ **بر کسی سبک کردن** (قد.) (مجاز) ▫ بار کسی را سبک کردن ←: حوالهٔ تربیت بسیاری از طالبان به ایشان می‌کرده و می‌فرموده که:... خیلی بار بر ما سبک کرده‌است. (جامی[8] ۳۹۴)

▫ ~ **بر کسی نهادن** (قد.) (مجاز) باعث رنج یا اندوه او شدن: بار بر یاران ننهد، تا تواند خدمت یاران کند. (نجم‌رازی[1] ۲۶۲)

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) آبستن شدن؛ حامله شدن: مادر موسی بار برگرفت. (ابوالفتوح: لغت‌نامه[1])

▫ ~ **برگرفتن از دل کسی** (قد.) (مجاز) اندوهِ او را ازبین بردن؛ مشکلِ او را حل کردن: .../ آخر ای بی‌رحم باری از دلی برگیر باری. (سعدی[3] ۶۲۰)

⊙ ~ **بستن** ۱. بستنِ چیزی برای حمل به‌وسیلهٔ انسان، چهارپا، یا وسیلهٔ نقلیه: ساعت هفت صبح، بار بستیم و حرکت کردیم. ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) آمادهٔ سفر شدن: این آخرین منزل‌گاه بود، که از آن‌جا پس‌از دو ساعتی توقف به‌سوی دِه بار می‌بستیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

▫ ~ **به زمین گذاشتن** (گفتگو) زاییدن؛ زایمان کردن: زن، شش‌ماهه بارش را به زمین گذاشت.

▫ ~ِ **خاطر** (مجاز) آنچه یا آنکه موجب پریشانی و ناراحتی شود: در خدمت درویشان، یار شاطر باشم نه بار خاطر. (سعدی[2] ۸۷)

▫ ~ِ **خود را بستن** (مجاز) دست یافتن به ثروت (معمولاً ازراهی نامشروع): یارو در آن دو سالی که در بندر بود، بار خودش را بست. ○ بالاخره هم شریک

می‌شود و چندتا مناقصه می‌بَرَند و بارشان را می‌بندند. (گلشیری[۱] ۴۴)

⊙ ~ **دادن** میوه دادن؛ محصول دادن: درختان سیب از سال دیگر بار می‌دهند. ○ خاک و آب و حرارت بی تخم نه برگ آورَد و نه بار می‌دهد. (طالبوف[۲] ۱۳۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. آبستن بودن؛ حامله بودن: زن را خواهند که بدانند که بار دارد یا نه.... (حاسب‌طبری ۱۱۰) ۲. ⊙ دارای میوه یا محصول بودنِ درخت یا گیاه: درختانی که بار ندارند، برای بریدن مناسب هستند. ۳. ⊙ دارای بار بودن زبان. ← ▫ بار زبان: زبانت را نشان بده. وای چه باری دارد! (جمال‌زاده[۳] ۱۶۶)

▫ ~ِ **دوش کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) بر او تحمیل بودن: هیچ‌وقت بار دوش کسی نبوده‌ام.

▫ ~ِ **زبان** (پزشکی) جِرم سفید یا زرد روی زبان که از افزایش پرزهای مخاطی زبان پدید می‌آید و بیش‌تر ناشی از اختلالات گوارشی، هورمونی، و مانند آنهاست.

• ~ **زدن** (مصـ.م.) ۱. بار را برروی وسیلهٔ نقلیه و حمل‌کنندهٔ آن گذاشتن: یک قایق بزرگِ شراعی را بار می‌زدند. (آل‌احمد[۴] ۶۱) ۲. (مصـ.ل.) حمل‌ونقل کردن بار: گفت: چرا نمی‌آیی باهم شراکت کنیم؟ بار می‌زنیم از تهران به قم. (آل‌احمد[۶] ۲۲۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) پُر کردن سیگار با مواد مخدر مانند حشیش: سیگارش را بار زده‌بود.

▫ ~ِ **زندگی** (مجاز) دشواری‌ها و سختی‌های زندگی. نیز ← بار[۱] (مِ. ۶): سال‌هاست که بار زندگی را به‌تنهایی بر دوش می‌کشم. ○ بار زندگی، او را ازپای درآورد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برروی وسیلهٔ نقلیه قرار گرفتنِ بار: درمدت یک ساعت، کامیون بار شد. ۲. برروی آتش قرار گرفتنِ غذا و آماده شدنِ آن برای پختن: در اندک زمان، دیگ‌های پلو... در مطبخ‌ها... بار شد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۷)

▫ ~ **شدن به گردنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ▫ بارِ گردنِ کسی شدن ←.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. • بار زدن (مِ. ۱) ←: کشتی‌ها را بار کردند و حرکت کردند. ○ کتاب‌ها را بار کردند و بردند. (میرصادقی: داستان‌های‌نو ۲۱۰) ۲. • بار گذاشتن (مِ. ۲) ← : اگرحال‌وحوصله داشته‌باشد، برای ناهار چیزی بار می‌کند. (محمود[۲] ۱۰۹) ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خوردن یا نوشیدن به‌حد افراط: مگر مجبور بودی زیادی بار کنی که مثل نعش توی کوچه دراز بکشی؟ (مسعود ۲۷) ۴. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) کارهای دشوار را به کسی تحمیل کردن: فلانی را بار کردند و خودش هم نفهمید. ۵. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آمادهٔ سفر شدن: گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا/ بر چه فرودآمدیت؟ بار کنید این چه جاست؟! (مولوی[۲] ۲۷۰/۱)

▫ ~ِ کسی ~ **شدن** (گفتگو) (مجاز) بهرهٔ لازم یا موردنظر را به‌دست آوردن؛ موفق شدنِ او: با این پول‌ها بارمان بار نمی‌شود. ○ چندین سال به آبرومندی زندگی کرده‌بودم، بااین‌ترتیب بارم بار نمی‌شد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۱)

▫ ~ِ **کسی را سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن؛ رنج و اندوهِ او را کم کردن: جوانی زرنگ و کاری و از آن اشخاص بود که واقعاً بار رئیس را سبک می‌کنند. (مستوفی ۳۳۲/۲)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. حمل‌ونقل کردن بار: حیوان دیگر نمی‌تواند بار بکشد. (طالبوف[۲] ۱۴۰) ۲. (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) تحمل رنج یا دشواری کردن: بار غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم/ گر نکند التفات یا نکند احترام. (سعدی[۴] ۵۰۲)

• ~ **گذاشتن (گذاردن)** (مصـ.ل.) ۱. زاییدن؛ زایمان کردن؛ وضع‌حمل کردن: دخترک... کم مانده که بار گذارده، طفل را به‌گردن آنها اندازد. (شهری[۲] ۵۳۱/۱) ۲. (مصـ.م.) آماده کردن و روی آتش گذاشتن غذا برای پختن: عده‌ای از سربازان، دیزی بار گذاشته و مشغول تدارک چاشت و ناهار خود بودند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۴)

▫ ~ِ **گردنِ کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) مشکل خود را برعهدهٔ او گذاشتن و باعث رنج و

عذاب او شدن: **این مردک، چند سال است بارگردن ما شده و ما را رها نمی‌کند.**

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. قبول کردن بار برای حمل از جایی به جای دیگر: **کشتی‌ها بار گرفتند و به‌سوی مقصد حرکت کردند.** ۲. میوه‌دار شدن؛ دارای محصول شدن: **چند سال طول می‌کشد که این درختان بار بگیرند.** ۳. (قد.) آبستن شدن؛ حامله شدن: **اگر مرد... با زنی مباشرت کند که هرگز آبستن نشده‌باشد، دروقت بار بگیرد و آبستن شود.** (حاسب‌طبری ۱۰۵) ○ **او را زنی بود و... حق عزوعلا تقدیر کرد و زن بار گرفت.** (بخاری ۲۱۲) ۴. (قد.) (مجاز) اندوهگین شدن؛ آزرده شدن: **چون یار به بوسه دادنم بار گرفت/ زلفش بگرفتم از من آزار گرفت.** (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[1])

⊙ **~ نهادن** (قد.) ۱. بار را بر زمین گذاشتن. ← بار[1] (مِ ۱). ۲. ● (مصـ.ل.) ● بار گذاشتن (مِ ۱) ←: **چون دوران آبستنی را به‌پایان برد و هنگام بار نهادن رسید، سرزنش و پشیمانی به‌سراغ ایشان رفت.** (کدکنی ۴۸۶) ○ **چون وقت زادن بُوَد... در بار نهادن، نیروی عظیم کند.** (حاسب‌طبری ۱۲۴)

□ **~وبندیل** (گفتگو) اسباب و وسایلی که کسی با خود می‌بَرَد: **مسافری... با کوله‌پشتی و همهٔ باروبندیلش.** (گلشیری[2] ۱۰۳) ○ **گفتم اسباب و باروبندیل را آماده کنند.** (امین‌الدوله ۳۲۷)

□ **~وبنشن** حبوبات و مواد غذایی که برای پختن در دیگ می‌ریزند: **از اول غروب، باروبنشن‌ها... پخته می‌شد.** (شهری[2] ۲۰۹/۱)

□ **~وبنه** اسباب و وسایل سفر: **می‌خواهم باروبنهٔ خویش را بار کرده، آن‌گاه مردان را فرمانِ حرکت دهم.** (مینوی: هدایت[7] ۶۲) ○ **نه لشکر نه کوس و نه باروبنه/ همه میسره خسته و میمنه.** (فردوسی[3] ۷۲۷)

□ **به ~** (قد.) دارای میوه؛ میوه‌دار: **بیامد به‌سان درختی به‌بار/...** (فردوسی[3] ۶۸۲)

□ **به ~ آمدن** ۱. میوه دادن؛ محصول دادن: **نخل... ثمر ندهد و به‌بار نیاید....** (شوشتری ۳۹۱) ○ **دانه به‌انبازیِ شیطان مکار/ تا ز یکی هفت‌صد آید به‌بار.** (نظامی[1] ۸۸) ۲. (مجاز) به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: **براثر سیل، خرابیِ بسیاری به‌بار آمد.** ○ **پتروشیمی... را با راکت زده‌اند که خساراتی به‌بار آمده‌است.** (محمود[2] ۱۷۲)

□ **به ~ آوردن** ۱. میوه‌دار کردن: **مهندسان کشاورزی درطی سه سال، درختان ناحیه را به‌بار آوردند.** ۲. (مجاز) باعث شدن؛ موجب شدن؛ نتیجه دادن: **سیل خسارت‌های بسیاری به‌بار آورد.** ○ **همه‌چیز اندازه‌ای دارد که اگر از آن بگذرد، عیب‌ونقص به‌بار می‌آورَد.** (خانلری ۳۴۷)

□ **به ~ نشستن** ۱. میوه دادن؛ محصول دادن: **امسال باغ‌های زیتون در این ولایت به‌بار ننشسته.** (قاضی ۱۰۹۱) ۲. (مجاز) نتیجه دادن؛ به حاصل و نتیجه رسیدن: **بالاخره زحمات و مطالعات او به‌بار نشست و در کنکور قبول شد.**

□ **چیزی ~ِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) دانش یا توانایی لازم را برای انجام دادن کاری داشتن: **باغبان دیگری استخدام کردیم، اما دیدیم چیزی بارش نیست.** ○ **کارمند جدید، خیلی بارش است، هرچه از او می‌پرسیم، می‌داند.** ○ **خودم می‌دانستم که چیزی بارش نیست.** (هدایت[7] ۱۲۵)

□ **چیزی ~ِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. سخن نامناسب به او گفتن یا نسبت دادن: **مردم، بدوبیراه بارم می‌کنند.** (← محمود ۹۷) ○ **هرچه لیچار به‌زبانش آمده‌بود، بارشان کرده‌بود.** (محمدعلی ۹۴) ○ **ما مثل کهنه‌کارها یک متلک چسبانی بارشان کرده، رد می‌شویم.** (مسعود ۲۵) ۲. آن را به او تحمیل کردن: **همهٔ کارهای سخت را بار کارگر بی‌چاره کردند.**

□ **زیرِ ~ (~ِ چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) پذیرفتن چیزی که معمولاً با زور و اجبار همراه است: **بازهم نمی‌خواست زیر بار برود و نمی‌خواست جوابِ قطعی بدهد.** (علوی[2] ۱۳۱) ○ **دورویه زیر نیش مار خفتن/ سه‌پشته روی شاخ مور رفتن ـ ... ـ به‌پیش من هزاران بار بهتر/ که یک‌جو زیر بار زور رفتن.** (بهار ۱۲۶۰)

بار[2] b. (اِ.) تعداد وقوع یک روی‌داد؛ دفعه؛

مرتبه: آن روز، اول بار بود که [او] را دیدم. (جمال‌زاده[18] ۹۸) ○ اگر یک راه بیش خواهد خوردن، سه بار بخورَد، و هر باری بسم‌الله گوید. (بحرالفوائد ۲۲۴) ○ گفت: دیگربار بگوی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۵)

بار[3] .b (اِ.) (قد.) ۱. اجازهٔ ورود به حضور پادشاهان و بزرگان: امسال شما را بار نیست، بازگردید! (جامی[8] ۲۳۸) ○ نشان بار، آن باشد که پرده بردارند، و نشان آن‌که راه نبُوَد جز کسی را که خوانند، علامتش آن بُوَد که پرده فروگذارند. (نظام‌الملک[3] ۱۵۹) ۲. ایوان و درگاه پادشاهان: پرده بردار تا فرودآید/ هودج کبریا به صفهٔ بار. (سنایی[2] ۲۰۰) ○ وزآن‌پس به تخت کیی برنشست/ درِ بار بگشاد و لب را ببست. (فردوسی[3] ۱۲۰۷)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) اجازهٔ ورود خواستن (به‌ویژه به درگاه شاهان): ز دربان نباید تو را بار خواست/ به‌نزد من آی آن‌گهی کت هواست. (فردوسی[3] ۱۳۹۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اجازهٔ حضور دادن: امیر فرخی را بار داد. چون درآمد، خدمت کرد. (نظامی‌عروضی ۶۳) ○ بار دادن را ترتیبی باید. اول خویشاوندان درآیند، پس‌ازآن معروفانِ حشم. (نظام‌الملک[3] ۱۵۹) ۲. (مصـ.مـ.) اجازه دادن: نه دل بار می‌داد که جمله را درمعرض هلاک و تلف بگذارد... . (نجم‌رازی[1] ۱۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) اجازهٔ حضور پیدا کردن: بار یابی به محفلی کان‌جا/ جبرئیل امین ندارد بار. (هاتف ۳۲)

□ ~ِ **عام دادن** (قد.) اجازهٔ حضور به همگان دادن (به‌نزد پادشاهان و بزرگان): سلطان... به آمل بازگشت و یک روز بار عام داد. (مینوی[3] ۱۸۹)

• ~ **گسستن** (مصـ.ل.) (قد.) پایان یافتن وقت حضور درنزد پادشاهان و بزرگان: دیگر روز خواجه بیامد، و چون بار بگسست، به طارم آمد و خالی کرد و بنشست. (بیهقی[2] ۱۳۲)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) اجازهٔ حضور پیدا کردن درنزد پادشاهان و بزرگان: اسیران به حضورش بار می‌یابند. (قاضی ۲۵۲)

بار[4] .b (بمِ. باریدن) ۱. ← باریدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بارنده»: اشک‌بار، گهربار. ○ لشکرگذار باشد، دشمن‌شکار باشد/ دیناربخش باشد، دیناربار باشد. (منوچهری[1] ۲۱)

بار[5] .b (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ساحل» و «کناره»: جویبار، دریابار، رودبار.

بار[6] .b [فر./ انگ.: bar] (اِ.) ۱. جایی مانند رستوران که معمولاً در آن نوشابه‌های الکلی عرضه می‌کنند: داخل بار شدیم، من نشستم. او رفت. (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۲) ○ می‌روند به بار یاکافه‌ای و می‌رقصند. (گلشیری[1] ۱۱۵) ۲. پیش‌خانی در رستوران‌ها، هتل‌ها، یا جاهای دیگر که درجلو آن می‌ایستند یا می‌نشینند و مشروب می‌خورند: بامتصدیِ بار آشنا بود. (گلشیری[1] ۱۳۰) ○ وارد بوفه شد، جلو... بار دو گیلاس ویسکی... نوشید. (هدایت[5] ۱۰۸) ۳. قفسه‌ای که در آن، شیشه‌های مشروب را نگه می‌دارند: بطری‌ها را داخل بار گذاشت و درِ آن را بست.

بار[7] .b [فر./انگ.: bar] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار تقریباً معادل فشار ۷۵ سانتی‌مترِ جیوه یا حدود یک آتمسفر.

بار [bār[r] [عر.: بارّ] (صـ.) (قد.) نیکوکار: شما فرزندان نیز بر او بارّ باشید نه بار. (قطب ۴۵۱)

بارآور bār-ā('ā)var (صف.) ۱. میوه یا محصول دهنده؛ بارده: وقت است که دانه سنبل گردد، از تخمی درختِ بارآور برآورَد. (طالبوف[2] ۲۱۷) ○ هوای خوش و بیشه‌های فراخ/ درختان بارآور سبزشاخ. (نظامی[7] ۳۶۷) ۲. دارای قدرت تولیدمثل: بزهای بارآور. (← اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ۳. (مجاز) نتیجه‌دهنده؛ ثمربخش: ادبیات پرشورترین و بارآورترین زندگی‌ها را تجربه می‌کند. ○ آنچه‌که روزی بارآور خواهد بود، نقط عمل ماست. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۷) ۴. سودبخش؛ سودآور: سرمایه‌های بارآور در اقتصاد

یک کشور نقش مهمی دارند.

بارآوری b.-i (حامص.) ۱. عمل یا توانایی میوه یا محصول دادن: بارآوری درختان. ۲. توانایی تولیدمثل: به‌طور کلی گیسوان بلند، نشانهٔ سلامت زن و استعداد بارآوری او شناخته می‌شده. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ۳. (مجاز) نتیجه‌بخشی: بارآوری طرح‌های عمرانی. ۴. سودآوری: بارآوری سرمایه‌ها.

باراحت bā-rāhat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای آسایش: چند روز در آن ساحتِ باراحت... روزگار گذرانید. (زیدری ۳۲)

باراژ bārāž [فر.: barrage] (اِ.) (ورزش) دور نهاییِ مسابقهٔ پرش با اسب.

بارافتاده bār-o('o)ft-ād-e (صمـ.) ۱. ویژگی چارپایی که بار از پشت آن بر زمین افتاده‌است: قاطر بارافتاده. ۲. صاحب‌باری که بارش بر زمین افتاده‌است: یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند/ بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را. (سعدی[3] ۴۱۶) ۳. (مجاز) آن‌که در زندگی به مشکلی دچار شده‌است؛ زیان‌دیده؛ شکست‌خورده: مرد بارافتاده‌ای است که محتاج به مساعدت و همراهی است. (← شهری[1] ۳۲۰)

بارافکنی bār-a('a)fkan-i (حامص.) (قد.) (مجاز) وضع‌حمل؛ زایمان: چو تنگ آمدش وقت بارافکنی/ بر او سخت شد درد آبستنی. (نظامی[7] ۸۱)

بارالاه bār-e('e)lāh [از عر.عر.] (اِ.) خدای بزرگ؛ خدای متعال؛ باری[3] ←: گفتم: بارالاها! آیا باز دیدار این فرشتهٔ رحمت، نصیب من خواهد گردید؟ (جمال‌زاده[3] ۱۳۶)

باران bār-ān (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) قطره‌های آب که براثر مایع شدن بخار آبِ موجود در جوّ زمین ایجاد می‌شود و بر زمین می‌ریزد: از ترسِ باران به‌زیر ناودان افتاده‌ام. (جمال‌زاده[6] ۱۹۸) ○ یکی قطره باران ز ابری چکید/ ... . (سعدی[1] ۱۱۵) ۲. (بمِ. بارانیدن و باراندن) ← بارانیدن. ۳. (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «باراندن»، که اسم‌مصدر می‌سازد: آتش‌باران، اشک‌باران، تیرباران، گلوله‌باران. ○ می‌رفت و ز دیده اشک‌باران می‌کرد/ گریان‌گریان، وداع یاران می‌کرد. (؟: نزهت ۳۹۳) ○ یکی سنگ‌باران بکردند سخت/ .... (فردوسی[3] ۱۶۱۸) ۴. (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «باراننده»، که صفت فاعلی می‌سازد: درمیان آب و آتش هم‌چنان سرگرم توست/ این دلِ زارِ نزارِ اشک‌بارانم چو شمع. (حافظ[1] ۱۹۹)

☜ ○ ~ **آمدن** (گفتگو) باریدن باران: دیشب باران آمده‌است، حیاط هنوز خیس است. ○ بارانی عظیم آمد. (عقیلی ۱۲۷)

▫ ~ِ **اسیدی** (علوم‌زمین) باران آلوده به بخارهای اسیدی‌ای که کارخانه‌های صنعتی در هوا پخش می‌کنند و پس‌از بارش به مزارع، جنگل‌ها، ساختمان‌ها، و مانند آنها آسیب می‌رسانَد.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) درزیر باران ماندن و خیس شدن: ازبس باران خوردیم، مثل موش آب‌کشیده شدیم.

○ ~ **ریختن** (قد.) باریدن باران: شنیدم که ذوالنون به مَدیَن گریخت/ بسی برنیامد که باران. بریخت. (سعدی[1] ۱۳۵)

○ ~ **زدن** باریدن باران: اگر شب، باران زده‌بود، آن صبحِ براق، همهٔ کدورت شب را می‌زدود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۰)

▫ ~ِ **سرخ** (علوم‌زمین) باران سرخ‌رنگی که لکه‌هایی به‌همین‌رنگ برروی زمین می‌گذارَد، و رنگ آن به‌علت ذره‌های غباری است که از بیابان‌ها به طبقاتِ بالای جَو منتقل شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) باراندن باران: با سبکساران از آل‌مصطفی چیزی مگوی/ زآن‌که این جهال خود بی ابر می باران کنند. (ناصرخسرو[1] ۱۵۰)

○ ~ **گرفتن** آغاز شدن بارش باران: قبل‌از این‌که باران بگیرد، به خانه رسیدیم. ○ برقی خیابان را روشن کرد... باران گرفت، درشت و پرصدا. (میرصادقی[9] ۴۹)

▫ ~ِ **مصنوعی** (علوم‌زمین) بارانی که براثر پاشیدن ماده‌ای بسیار سرد (به‌وسیلهٔ هواپیما) بر ابرها شروع به ریزش می‌کند.
▫ ~ِ **موسمی** (علوم‌زمین) بارانی که در فصل معیّنی از سال می‌بارد: **در بعضی‌از مناطق آفریقا باران‌های موسمی می‌بارد.**

باران‌خوردگی b.-xor-d-e-gi (حامص.) وضع و حالت باران‌خورده: **ما باحالت باران‌خوردگی وارد شده‌بودیم.** (نظام‌السلطنه ۱۲۱/۱)

باران‌خورده bār-ān-xor-d-e (صمـ.) باران‌دیده ←: **از زیر سایبان کلاه‌خودهای باران‌خورده مردم را نگاه می‌کردند.** (علی‌زاده ۱۷۲/۲)

بارانداز bār-a('a)ndāz (اِ.) ۱. قسمتی از بندر که کشتی‌ها برای بارگیری یا تخلیهٔ بار در آن‌جا پهلو می‌گیرند: **کشتی‌ها در بارانداز، پهلو گرفتند.** ۲. محل تخلیهٔ بار: **یک سکوی بزرگ برای بارانداز شتر و قاطر درست شده‌بود.** (هدایت[۶] ۳۰) ۳. (ورزش) در کُشتی، فنی که درحال نشسته انجام می‌شود و در آن، کشتی‌گیر حریف خود را از پشت بغل می‌کند و یک دور حول محور بدن خود می‌چرخانَد.

باراندن bār-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باران) بارانیدن ←.

باران‌دیده bār-ān-did-e (صف.) ۱. درزیر باران مانده و خیس‌شده: **زنی هم با لباس پاره‌وپوره و سرتاپا خیس و باران‌دیده ورود کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) باتجربه؛ مجرب: **حتی فرّاش‌های کهنه‌کار و باران‌دیده و هم‌قطارهای پیر و جوانش به او آفرین خواندند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۲) ○ **دو سال بعد که باران‌دیده‌تر شده‌بودم، در دربارِ دولتِ دیگری... مأموریت داشتم.** (مستوفی ۱۱۹/۲) نیز ← گرگ ▫ گرگ باران‌دیده. ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

باران‌رسیده bār-ān-re(a)s-id-e (صمـ.) (قد.) باران‌دیده (مِ. ۱) ←: **شه چو باران‌رسیده ریحانی/ کرد بر تشنگان گل‌افشانی.** (نظامی[۴] ۳۴۶)

باران‌زا bār-ān-zā (صف.) (علوم‌زمین) ویژگی ابری که می‌تواند باران تولید کند.

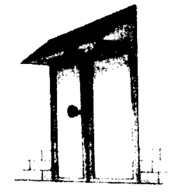
باران‌زده bār-ān-zad-e (صمـ.) باران‌دیده (مِ. ۱) ←: **لباس‌های باران‌زده را خشک کردم.**

باران‌سنج bār-ān-sanj (صف.، اِ.) (علوم‌زمین) وسیله‌ای برای اندازه‌گیریِ مقدار بارش باران.

باران‌سنجی b.-i (حامص.) (علوم‌زمین) اندازه‌گیری مقدار بارانِ فروریخته بر سطح زمین در منطقه‌ای مشخص درطی مدتی معلوم.

بارانک bār-ān-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختی و جنگلی از خانوادهٔ گل‌سرخ که ساقهٔ آن خاردار، شاخه‌های آن بنفش‌رنگ، و میوهٔ آن خوراکی است و مصرف دارویی دارد. ۲. (مصغرِ. باران) (قد.) بارانی که قطره‌های آن کوچک است و به‌آرامی فرومی‌بارد: **بارانکی خُردخُرد می‌بارید، چنان‌که زمین ترگونه می‌کرد.** (بیهقی[۱] ۳۴۰)

باران‌گیر bār-ān-gir (صف.، اِ.) برآمدگی جلو ساختمان که برای مصون ماندن از باران می‌سازند.



بارانی bār-ān-i (صن.، منسوب به باران) ۱. مربوط به باران: **لباس بارانی، هوای بارانی.** ○ **روزهای بارانی توی ایوان قدم می‌زد.** (گلشیری[۱] ۹۲) ۲. (مجاز) اشک‌بار: **چشم بارانی.** ○ **تا به خرمن برسد کِشتِ امیدی که تو راست/ چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست.** (سعدی[۳] ۷۰۸) ۳. دارای باران: **ابر بارانی.** ۴. (برق) ویژگی وسیله یا دستگاهی که برای استفاده درزیر باران ساخته شده و آب باران آسیبی به آن نمی‌رسانَد: **پریز بارانی، کلید بارانی.** ۵. (اِ.) لباسی ازجنس مواد مقاوم دربرابر آب

که در روزهای بارانی برای جلوگیری از خیس شدن بدن می‌پوشند: **بارانی‌اش را بر پشتیِ صندلی آویخته‌بود.** (گلشیری[۱] ۳۹) ○ **از رودان، جامهٔ سرخ خیزد پشمین که از وی بارانی کنند و به همهٔ جهان ببَرَند.** (حدودالعالم ۱۴۶) 🕯 در قدیم، گاهی پارچه‌ها را با لایه‌ای از موم یا موادی شبیه آن دربرابر آب مقاوم می‌کردند. ۶. (گفتگو) زنی که به زنی دیگر عشق می‌ورزد: **گاهی... قربان‌صدقهٔ هم می‌رفتند... انگار باهم خواهرند، یا بارانی همند.** (میرصادقی[۳] ۲۴۲) ۷. (حامص.) (قد.) باریدن باران: **بارانی [در خواب،] خیر و برکت بُوَد.** (لودی ۱۶۷)

بارانیدن bār-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باران) ۱. فروریزاندن باران؛ سبب بارش شدن: **باران مهیبی بارانیدند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۲۱/۲) ○ **ز ابر تیره بارانی به هرجایی همی لؤلؤ / به باغ‌وراغ از آن لؤلؤ نمایی لاله حمرایی.** (سنایی[۲] ۶۰۰) ۲. فروریزاندن هرچیز به‌طور مداوم و بسیار: **غضب خود را برسر همه می‌بارانید.** (پارسی‌پور ۱۱۶) ○ **بر ایشان سنگ بارانیدیم.** (ناصرخسرو[۷] ۲۶۴)

بارای bā-rāy (صـ.) (قد.) خردمند؛ آگاه؛ دانا: **بوسهل، مردی خردمند و بارای است.** (بیهقی[۱] ۷۲۱)

باربر bār-bar (صف.،اِ.) ۱. آن‌که کارش بردن و جابه‌جا کردن بارهاست؛ حمال: **باربرها پنج نفر بودند. دو نفر دیگر روی سکو، کیسه‌های برنج را روی کول آنها می‌گذاشتند.** (آل‌احمد[۴] ۶۲) ۲. (صف.) ویژگی چارپایی که بار حمل می‌کند؛ بارکش: **چارپایانِ باربر پیدا نشدند.** (← جمال‌زاده[۸] ۲۴۰) ○ **خرِ باربر به که شیر مردم‌دَر.** (سعدی[۲] ۷۴) نیز ← تیر[۱] ▫ تیر حمال.

باربردار bār-bar-dār, bār-bord-ār (صف.، اِ.) ۱. باربر (مِ.۱) ←: **دو طباخ و یک دلاک و یک طبیب و باربردار.** (شوشتری ۳۲۲) ۲. باربر (مِ.۲) ←: **اشترانِ باربردار.** (قائم‌مقام ۱۵) ○ **گاوان و خران باربردار / به زآدمیان مردم‌آزار.** (سعدی[۳] ۵۶)

باربرداری b.-i (حامص.) عمل و شغل کسی‌که بار را حمل می‌کند؛ باربری؛ حمالی.

باربری bār-bar-i (حامص.) ۱. عمل و شغل باربر: **چند سال است که به باربری اشتغال دارد.** ۲. عملِ بردن و جابه‌جا کردن بار؛ حمل‌ونقل: **کشتی‌های باربری.** ۳. (اِ.) بنگاه یا سازمانی که حمل‌ونقل بار را برعهده دارد: **بارها را دادیم به باربری تا زودتر به مقصد برسانند.** ○ **از این‌که این‌جا را کاروان‌سرا یا پاساژ یا فی‌المثل ادارهٔ حمل‌ونقل و باربری کنند، ترسیدم.** (← شاهانی ۱۰۳)

باربک bār-bak [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس و فرمان‌ده حاجبان درگاه سلطان؛ امیرِ بار: **مدتی در سرای باربک، خدمتِ سلطان کرد.** (راوندی ۳۶۷)

باربکی b.-i [فا.تر.فا.] (حامص.) (دیوانی) مقام و شغل باربک: **زخمی بر سرش کردند، جان بداد، سرش برگرفتند و به حضرت اعلی بردند و دولتِ باربکی نوشته شد.** (راوندی ۳۶۵)

باربند[۱] bār-band (اِ.) ۱. شبکه‌ای معمولاً فلزی که روی سقف اتومبیل‌های غیرباری نصب می‌کنند و روی آن، بار می‌گذارند: **روی باربندها، بارها گاهی تا یک ذرع بالا رفته‌است.** (محمود[۲] ۵۶)



۲. طناب، تسمه، و مانند آنها، که بار را با آن روی سقف اتومبیل یا پشت چارپایان می‌بندند: **کامیون، حسابی انباشته شده‌بود و باربندها چپ‌اندرقیچی.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۹) ○ **انگار بار اصلیِ این مراسم حج به دوش حمال‌هاست، حمال‌های بی‌باربند و... دست‌خالی.** (آل‌احمد[۲] ۲۲)

باربند[۲] b. [= بهاربند] (اِ.) بهاربند ←.

باربندی b.-i (حامص.) عملِ بستنِ بار: **باربندی و جابه‌جاکردن وسایل، یک روز طول کشید.**

○ ~ **شدن** (مصـ.ل.) بسته‌بندی شدن و آماده

شدن برای حمل: میان گاری، باربندیِ شده‌بود و مسافرین روی بارها با اثاثیهٔ خودشان... نشسته‌بودند. (هدایت[۶] ۱۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) بستن و آماده کردنِ بار برای حمل: آلات و ادوات... را بست و باربندی کرد و به ایران فرستاد. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۴) ○ همان‌جا که... انگورها را باربندی کرده‌بود، ایستاد. (هدایت[۹] ۵۶)

باربی bārbi [انگ.: Barbie] (اِ.) عروسکی به‌شکل زنی خوش‌اندام که با وسایل و لباس‌های گوناگون به‌فروش می‌رسد. دراصل نام تجارتی است.

باربیتورات bārbiturāt [انگ.: barbiturate] (اِ.) (پزشکی) دارویی خواب‌آور و ضدتشنج.

بارپروردگار bār-parvar-d[-e]-gār [از عر.فا.فا.فا.] (اِ.) بارخدای؛ خداوند بزرگ؛ خدای تعالی: بارپروردگارا گناه مرا ببخش.

بارپیچ bār-pič (اِ.) باربند[۱] (مِ. ۲) ←.

بارج bārj [انگ.: barge] (اِ.) نوعی شناورِ دریاییِ بی‌موتور با ته صاف که به‌وسیلهٔ کشتی، یدک کشیده می‌شود و با آن، بار حمل می‌کنند.

بارجا[ی] bār-jā[y] (اِ.) (قد.) بارگاه ←: روزی پادشاه خوزستان که سرِ ملوکِ آن اقلیم بوده‌است، در بارجایِ قصر دولت نشسته‌بود. (عمادبن‌محمد: گنجینه ۴۲/۵)

بارحم bā-rahm [فا.عر.] (صـ.) مهربان؛ دل‌سوز؛ رحیم: بسیار آدم خوب و بارحمی است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۳)

بارخانه bār-xāne (اِ.) (قد.) ۱. محل نگه‌داری بار و کالا؛ انبار: خوب‌تر از آنها در کارخانهٔ فرانسه و انگلیس به‌دست نمی‌افتد، تا چه رسد به بارخانهٔ تبریز و تفلیس. (قائم‌مقام ۲۵) ۲. محصولات محلی که برای بزرگان (به‌ویژه شاه) از شهری به شهر دیگر می‌فرستادند: بارخانه‌ای ازقبیل روفرشی‌های مخمل کاشان، گلاب و انار و... فراخور پیشکشیِ حضور مبارک حضرت اقدس... تهیه دید. (غفاری ۴۳) ○ حاکمِ آن‌جا برادر خود را با بارخانه‌های لایق، به استقبال فرستاد. (اسکندربیگ ۹۷)

بارخدا[ی] bār-xodā[y] [از عر.فا.] (اِ.) ۱. خدای بزرگ؛ خدای متعال؛ باری[۴] ←: بارخدایا به‌داد بندگان خویش برس. ○ ای بارخدای عالم‌آرای/ بر بندهٔ پیرِ خود ببخشای. (سعدی[۲] ۱۰۸) ۲. (قد.) شخص بلندمقام (به‌ویژه پادشاه): تیغ قهر بر گردن فلان بارخدای گردن‌افراز بیازمای. (بخاری ۳۰) ○ بارخدایی که او جز به رضای خدا/ بر همه روی زمین می‌ننهد یک قدم. (منوچهری[۱] ۶۰) ○ .../ آن‌که از بارخدایان جهان بی‌همتاست. (فرخی[۱] ۲۶)

بارخدایی bār-xodā-y(ʼ)-i [از عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. خداوندی؛ الوهیت: یا خداوند به‌حق تو و به بارخداییِ تو. (محمدبن‌منور[۱] ۲۹) ۲. (قد.) بزرگی؛ عظمت؛ پادشاهی: شاه مَلِکان پیش‌رو بارخدایان/ زایزد مَلِکی یافته و بارخدایی. (منوچهری[۱] ۹۶) ۳. (قد.) بزرگی و بزرگواری: دانم که تو را بوسه بهایی نبُوَد/ گر هدیه دهی، بارخدایی باشدا (کمال‌اسماعیل: نزهت ۳۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) انجام دادن کاری که نشانهٔ بزرگی و بزرگواری است: گفتم... من ازبهر قاسم عیسی را آمدم تا بارخدایی کنی و وی را به من بخشی. (بیهقی[۱] ۲۱۷)

بارخواه bār-xāh (صف.) (قد.) درخواست‌کنندهٔ اجازهٔ ورود (به‌ویژه به درگاه پادشاهان): نیارست رفتن کسی نزد شاه/ مگر زادفرخ بُدی بارخواه. (فردوسی[۳] ۲۴۵۲)

بارخیز bār-xiz (صف.) ویژگی شاخه‌هایی از درختان که استعداد میوه‌دهی دارند.

بارخیزی b.-i (حامصـ.) استعداد و قابلیت میوه‌دهیِ یک شاخه یا درخت.

بارد bāred [عر.] (صـ.) ۱. سرد؛ خنک: آب جامد چون دستِ ممسکان از افاضتِ خیر بسته، هوای باردِ از دَمِ سفلگانْ نقاع گشوده. (وراوینی ۲۳۱) ۲. (مجاز) ناخوش‌آیند؛ خنک؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف: شوخی بارد. (شهری[۳] ۱۴۹) ○ توجیهات عوامانه و باردِ. (←

جمال‌زاده[۶] ۷۱) ○ تکلفی است بارِد از تکلف فلاسفه. (قطب ۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که معاشرت با او ناخوش‌آیند است؛ آدم بی‌لطف و ناخوش‌آیند: آنچه ما را در دل است از سوز عشق/ می‌نشاید گفت با هر بارِدی. (سعدی[۳] ۶۰۹) ۴. (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه؛ سرد: بدن از طبایعِ متضاد چون حار و بارِد و رَطب و یابس مرکّب است، و غلبهٔ یکی از این اضداد بر دیگران موجب انحلالِ ترکیب باشد. (خواجه‌نصیر ۷۳) ۵. (پزشکی‌قدیم) ویژگی بیماری‌ای که معلول طبع سرد دانسته می‌شد. ← بارِده.

باردار bār-dār (صف.) ۱. (جانوری) آبستن (مِ. ۱) ←: زن باردار. ○ میش‌های باردار. (هدایت[۶] ۱۲۵) ○ اگر مار زاید زن باردار/ بِه از آدمی‌زادهٔ دیوسار. (سعدی[۱] ۶۸) ۲. حمل‌کنندهٔ بار: الاغ... سوار می‌شوم... اسب را و شتر را به عقبِ الاغ باردار می‌بندیم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۲) ۳. دارای میوه؛ میوه‌دار: درخت باردار. ○ درخت هم نیکو بُوَد و باردار است. (احمدجام ۱۳۳) ۴. دارای بار. ← بار[۱] ▫ بار زبان: زبان باردار و ترک‌خورده، لوزتین ورم‌کرده. (به‌آذین ۵۰) ۵. (فیزیک) دارای بار الکتریکی. ← بار[۱] (مِ. ۱۲). ۶. (قد.) آمیخته با فلزی کم‌بها: زر باردار.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (جانوری) آبستن شدن؛ حامله شدن: آیا بانو بشوهر رفته، باردار شده و وضع‌حمل کرده‌است؟ (قاضی ۱۱۵۵) ○ زنی داشتم قانع و سازگار/ قضارا شد آن زن ز من باردار. (نظامی[۸] ۷۵)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (جانوری) آبستن کردن؛ حامله کردن.

بارداری b.-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) آبستنی ←.

باردان bār-dān (اِ.) (قد.) ظرف یا وسیله‌ای که چیزی را در آن می‌ریزند یا قرار می‌دهند، ازقبیل خورجین، سبد، و مانند آنها: در بازارِ آنجا از بقال و عطار و پیله‌ور، هرچه فروشند، باردانِ آن از خود بدهند. (ناصرخسرو[۲] ۹۵)

بارده bār-deh (صف.) دارای استعداد میوه دادن؛ میوه‌دهنده: درختان بارده.

بارِده bārede [عر.: بارِدَة] (صـ.) (قد.) ۱. سرد. ← بارِد (مِ. ۱): در منطقهٔ بارِده اراضی شش ماه زیر برف و یخ مستور...[می‌ماند.] (طالبوف[۲] ۱۴۷) ۲. (پزشکی‌قدیم) بارِد (مِ. ۵) ←: امراض باردهٔ بلغمیه ازقبیل فالج و رعشه و لقوه. (شوشتری ۳۰۸)

بارده‌ی bār-deh-i (حامصـ.) بارآوری (مِ. ۱) ←: بارده‌ی این درخت چه‌قدر است؟

باردی bāred-i [عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) انجام دادن حرکات یا گفتن سخنانی که خوش‌آیند نباشد؛ بی‌مزگی؛ لوس‌بازی: جوان و جاهل‌ها را دیدم که... بنای شوخی و باردی را می‌گذاشتند. (جمال‌زاده[۶] ۵۴)

بارز bārez [عر.] (صـ.) ۱. آشکار؛ نمایان: این واقعیت، بارز و روشن است. ○ مابین توهین و تعدی... فرق بارز وجود دارد. (قاضی ۸۹۷) ۲. (مجاز) برجسته؛ مهم؛ معروف؛ شناخته‌شده: اثر بارز دهخدا، لغت‌نامه است. ○ این فردِ بارز... ابن‌سیناست. (مینوی[۲] ۱۷۵) ۳. (اِ.) (دیوانی) جمع کل حساب که درپایینِ صفحهٔ کاغذ می‌نوشتند: اصطلاحات دفترداریِ سیاق مانند حشو و بارز و... . (مستوفی ۳۳۸/۲) ○ خط نسخ در مجموعِ حکایاتِ ملوکِ گذشته... می‌کشید و بر بارزِ روایاتِ سلف، که سربه‌سر سهو بود، ترقین می‌نهاد. (جوینی[۱] ۱۶۰/۱) ○ کرده ترجیح حشوِ اشعارت/ بارز صیت دیگران ترقین. (انوری[۱] ۳۸۳)

● ~ شدن (مصـ.ل.) آشکار شدن؛ نمایان شدن: هیچ‌کدام به میدانِ مبارزت بارز نشوند. (جوینی[۱] ۲۳/۱)

بارزد bārzad (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی از خانوادهٔ چتریان با برگ‌های پهن و گل زردرنگ، که صمغ آن مصرف دارویی دارد؛ باریجه؛ بیرزد. ۲. صمغ این گیاه.

بارزه bāreze [عر.: بارِزَة] (صـ.) بارز (مِ. ۱) ←: کمال، صفت بارزهٔ [خدا]ست. (جمال‌زاده[۲] ۹۹)

بارسالار bār-sālār (اِ.) (قد.) آن‌که سرپرستیِ کاروان‌های تجارتی را برعهده داشت؛ رئیس محافظانِ کاروان: خلقی... پیاده و بی‌لباس... با من که

مقدّم و بارسالار و مستظهر و مایه‌دارِ آنان بودم... روی به راه آورده. (زیدری ۱۰۱ـ۱۰۲)

بارسچی bārsči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) کسی‌که مواظبت از پلنگ شکاریِ شاه را برعهده داشت: **قوش‌چیان و بارسچیان در ولایاتْ جانور می‌گرفتند.** (رشیدالدین: شریک‌امین ۵۸)

بارس‌ئیل، بارس‌ییل bārs'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) سال سوم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از اودئیل و پیش‌از توشقان‌ئیل؛ سال پلنگ: **دوره‌های دوازده‌سالهٔ تُرکی (سیچقان‌ئیل و اودئیل و بارس‌ئیل و...) را محفوظ می‌داشتند و با تاریخ قمری ذکر می‌کردند.** (← مستوفی ۶۴۹/۳) ○ **نه آدم فرستاد که مفاصای اودئیل را بگیرد و نه تمسکاتِ بارس‌ئیل را داد.** (نظام‌السلطنه ۵۹/۲)

بارش bār-eš (اِمصـ. از باریدن) ۱. عملِ باریدنِ باران، برف، و تگرگ؛ بارندگی: **چند روز است که بارشِ برف ادامه دارد.** ○ **چگونه سحابی است و چه‌طور آفتابی که یک آن و یک دَم از بارش و تابش، گزیر ندارد؟** (قائم‌مقام ۱۹۹) ○ **برق‌وارم به‌وقت بارشِ میغ/ ....** (نظامی[۴] ۱۲۸) ۲. (اِ.) باران، برف، و تگرگ؛ نزولات آسمانی: **بارش امسال خوب بارید.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۷) ○ **همه‌اش آسمان را نگاه می‌کرد تا ببیند بارش می‌آید یا نه.** (هدایت[۵] ۹۶)

○ ~ِ **شهابی** (نجوم) ظهور تعداد زیادی شهاب در یک نقطه از آسمان، براثر برخورد توده‌های شهاب‌سنگ با جوّ زمین.

بارع bāre' [عر.] (صـ.) (قد.) کامل و بی‌همتا؛ برتر: **نه فصاحت از این کامل‌تر دیده‌ام و نه بلاغت از این بارع‌تر شنوده.** (نصرالله‌منشی ۳۴۲)

بارفتن bārfatan [از فر.: barbotine] (اِ.) ظروف و اشیای تزیینیِ نیمه‌شفاف که از نوعی چینی ساخته می‌شود: **گفتی ظرفِ بارفتنی توی بغلش بود که می‌ترسید بشکند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ **شیوعِ تزیینِ اسباب و اوانی: بلور و بارفتن و چینی.** (اعتمادالسلطنه ۱۶۱)

بارفروش bār-foruš (صف.، اِ.) آنکه میوه و تره‌بار را به‌شکل عمده خریدوفروش می‌کند: **یک روز بارفروشی که بابام ازش میوه و تره‌بار می‌خرید، برای گرفتنِ پولش به درِ دکان آمد.** (درویشیان ۱۹)

بارفروشی b.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بارفروش: **ده سال است که مشغول بارفروشی است.** ۲. (اِ.) جایی که در آن، میوه و تره‌بار به‌طور عمده فروخته می‌شود: **میوه را از بارفروشیِ گمرک می‌خرید.**

بارفیکس bārfiks [فر.: barre fixe] (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای فلزی که به‌طور افقی بر بالای دو پایهٔ عمودی نصب می‌شود و با آویزان شدن از آن به انجام حرکت‌های نرمشی، قدرتی، چرخشی، و تعادلی می‌پردازند.

بارقه bāreqe [عر.: بارِقَة] (اِ.) پرتو؛ نور؛ روشنی: **بارقهٔ چشمان بی‌گناهِ خویش را ترجمانِ شادی کودکانهٔ خود ساز.** (نفیسی ۴۲۳) ○ **بارقهٔ فضل و کمالات و عربیت و ادبیت ایشان، به همه‌جا ساطع و به همه‌کس لامع است.** (افضل‌الملک ۵۵)

بارک‌الله bāre(a)k.a.llāh [عر.: بارَکَ‌الله = خدا مبارک کند] (شجـ.) هنگام اظهار خشنودی یا شادمانی از کار خوبِ کسی یا تحسین و تشویقِ او گفته می‌شود؛ آفرین؛ احسنت: **بدو جانم، بارک‌الله دخترم.** (← میرصادقی[۱۰] ۴۸) ○ **گفت: بارک‌الله دخترکم، ای‌کاش این یاد و هوش تو را من داشتم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) ℓ در گفت‌وگو: باریکلا bārikallā. در شعر قدیم اغلب با تلفظ bārak.a.llah آمده‌است: **الوداع ای نَمتان همره آخر دَم من/ بارک‌الله چه به‌آیین رفقایید همه.** (خاقانی ۴۰۹)

بارکد bārkod [انگـ.: bar code] (اِ.) نوعی رمز تشکیل‌شده از خطوط عمودی با پهناهای مختلف و فاصله‌های معیّن و گاهی همراه‌با اعداد، که روی کالا یا برچسبِ روی کالا چاپ می‌شود، و نشان‌دهندهٔ نوع و قیمت کالاست. به‌کمک ادوات کامپیوتری می‌توان آن را

خواند؛ رمزینه؛ کد میله‌ای.



☜ ◻ ~ **ملی** بارکدی که خاص یک کشور است.

بارکده bār-kade (اِ.) (قد.) شهر بندری که کشتی‌ها در آن بارگیری و تخلیهٔ بار می‌کردند: **عمان، شهری است عظیم بر کران دریا و اندر وی بازرگانان بسیارند و بارکدهٔ همهٔ جهان است.** (حدودالعالم ۱۶۹)

بارکش bār-keš (صف.، اِ.) ۱. حمل‌کننده و جابه‌جاکنندهٔ بار؛ باربر؛ باری: **اسب بارکش، کامیون بارکش، گاری بارکش.** ◦ **شما را با آدم بلد و دو اسب بارکش روانه می‌کنم.** (طالبوف[۲] ۲۰۷) ◦ **هزار اشتر بارکش بار کرد/ ....** (فردوسی[۳] ۱۶۳۸) ۲. (قد.) دارای توانایی تحمل بار سنگین سوار (اسب)؛ قوی و پرطاقت: **سپه‌دار سهراب نیزه‌به‌دست/ یکی بارکش باره‌ای برنشست.** (فردوسی[۱] ۱۹۳/۲) ۳. (قد.) (مجاز) دارای تحمل و شکیبایی دربرابر سختی‌ها؛ شکیبا و بردبار: **با یارانِ خُرد به رحمت و شفقت و دل‌داری و مراعات و لطف کار کند و بارکش و متحمل و بردبار باشد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲) ◦ **نهانی کس فرستادش که خوش باش/ یکی هفته در این غم بارکش باش.** (نظامی[۳] ۴۱۹) ۴. (قد.) (مجاز) اندوهگین: **دل پادشاهان شود بارکش/ چو بینند در گِل خرِ خارکش.** (سعدی[۱] ۵۹)

بارکشی b.-i (حامص.) ۱. حمل‌ونقل بار: **چهارپایان، تنها وسیلهٔ بارکشی مردم بود.** (← شهری[۲] ۳۴۷/۲) ◦ **قایقی قبل‌از همهٔ قایق‌های بارکشی به‌طرف جهاز آمد.** (حاج‌سیاح[۱] ۷) ۲. (قد.) (مجاز) تحمل رنج و سختی: **جور کشم بنده‌وار ور کُشدم حاکم است/ خیره‌کُشی کار اوست بارکشی خوی من.** (سعدی[۴] ۵۵۴)

بارگاه bār-gāh (اِ.) ۱. درگاه، دربار، یا جایی که پادشاهان و بزرگان در آن بار می‌دادند و مردم را به حضور می‌پذیرفتند: **من بارگاه ملوک و سلاطینِ عجم دیده‌ام.** (ناصرخسرو[۲] ۹۷) ◦ **که او را به‌جز بسته در بارگاه/ نبیند ازاین‌پس، جهان‌دار شاه.** (فردوسی[۳] ۹۱) ۲. مقبرهٔ امامان و بزرگان دین: **بارگاه امام هشتم.** ◦ **هرکسی مقداری مُهر و تسبیح خرید و آخرین نگاه حسرت‌بار بر قبه و بارگاه و گل‌دسته‌ها افکند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ۳. (قد.) بارکده ←: **این جوی‌هاست که از دریا کشتی‌ها برآرند به بارگاه‌ها.** (بیرونی ۱۹۸) ◦ **سیراف، شهری بزرگ است و... جای بازرگانان است و بارگاه پارس است.** (حدودالعالم ۱۳۱) ۴. (قد.) (کشاورزی) خرمن‌گاه ←.

بارگذاری bār-gozār-i (حامص.) (ساختمان) ۱. تعیین بارهای وارد بر ساختمان برای محاسبهٔ اثر آنها بر اعضای باربر. ۲. وارد کردن نیرو برای آزمایش مقاومتِ اعضای باربر.

بارگه bāε-gah [= بارگاه] (اِ.) (قد.) ۱. بارگاه (مِ. ۱) ←: **من آن بارگه را یکی بنده‌ام/ دل از مهتری پاک برکنده‌ام.** (فردوسی[۳] ۲۲۳۰) ۲. بارکده ←: **این شهر، بارگه ختلان و چغانیان است و از وی صابون نیک و بوریا... خیزد.** (حدودالعالم ۱۰۹) نیز ← بارگاه (مِ. ۳).

بارگی bāre-gi (اِ.) (قد.) اسب (مِ. ۱) ←: **بارگیِ خود را کشیده، آن‌حضرت سوار شد.** (اسکندربیگ ۴۳) ◦ **غمی گشت چون بارگی را نیافت/ سراسیمه سوی سمنگان شتافت.** (فردوسی[۵] ۶۴)

بارگیر bār-gir (صف.، اِ.) ۱. چهارپا یا وسیله‌ای که بار حمل می‌کند: **دو روز قم بودیم، اما بارگیر... نیامد.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۷) ◦ **بدان مردِ مُکاری مانَد که بارِ خر یک سو سبک کند و یک سو سنگی، ناچار پشتِ بارگیر، ریش گردد.** (وراوینی ۶۶۷) ۲. (قد.) اسب (مِ. ۱) ←: **این بارگیر من دوش راتبِ هرروزه جو نیافته‌است و تیمار به‌قاعده ندیده.** (وراوینی ۶۸۶)

بارگیری b.-i (حامص.) ۱. پُر کردن وسیلهٔ نقلیه از بار یا بستن بار بر پشت چهارپایان برای حمل به جایی: **بارگیریِ کشتی‌ها یک روز**

طول کشید. ○ درموقعِ بارگیری، مُکاریانِ کارکشته به‌زحمت بارها را بر گُردهٔ چهارپایان هموار نمودند. (شهری[۱] ۱۱۷) ۲. (مواد) گذاشتن مواد در کوره برای گرم یا ذوب شدن، یا پختن. ۳. آبستن شدن: برداشتن مُشک، کمک به بارگیریِ زن می‌کند. (← شهری[۲] ۴۴۷/۵) ○ زنان... نازا و بی‌ثمر گردیده و از بارگیری [و] عشق و محبت، روگردان شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) بار برخود گرفتن: کشتی در بندرعباس بارگیری می‌کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۹)

بارگین bārgin [= پارگین] (اِ.) (قد.) پارگین ←: کوشش خصم تو با تو هم‌چنان / کآب حیوان پیش آب بارگین. (؟: راوندی ۲۸۱)

بارم bāre(o)m [فر.: barème] (اِ.) معیار و مقیاسی برای ارزش‌گذاری نمرهٔ پاسخ‌های هر آزمون: بارم نمره‌های ادبیات.

بارم‌بندی b.-band-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) تعیین ارزش و نمرهٔ پاسخ‌ها در هر آزمون: پرسش‌ها طرح شده‌است، اما هنوز بارم‌بندی صورت نگرفته‌است.

بارن bāron [فر.] (اِ.) بارون ←: القاب.پرنس و دوک و... بارن... در این کشورها معمول و متداول است. (مستوفی ۳۰۵/۳)

بارنامه bār-nāme (اِ.) ۱. (اقتصاد) سندی که در آن، مشخصات بار، وسیلهٔ حمل، و نام فرستنده و گیرنده را می‌نویسند: صاحب مال ازروی بارنامه، محتویات بار گم‌شده را... می‌خواند. (مستوفی ۷۳/۱) ۲. (قد.) وسایلی که نشانگر شکوه و بزرگیِ کسی باشد؛ اسباب تجمل: ز بارنامهٔ دولت بزرگی آمده‌بود/ بدین بشارت فرخنده شاد باید بود. (مسعودسعد[۱] ۱۷۶) ○ به شهری که هیچ نرفته‌باشی، با بارنامه و محتشمی رو. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۳) ۳. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) احساس مباهات و غرور به‌دلیل داشتنِ چیزی یا توانایی در کاری؛ تفاخر و تکبر: اگر... اضطراب آید، فریاد بردارد، و آن بارنامه و تکبرش به یک نفَس منقطع شود. (بحرالفوائد ۳۱۸) ۴. (قد.) (مجاز) گزافه‌گویی؛ لاف‌زنی. ← • بارنامه کردن (مِ. ۳).

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (اقتصاد) مشخصات کالا یا باری را نوشتن؛ تنظیم کردن بارنامه. ← بارنامه (مِ. ۱): بسته‌ها را بارنامه کنید تا کامیون حرکت کند. ۲. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مباهات کردن؛ نازیدن: بارنامه همی بایست کند به بزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است. (عنصرالمعالی[۱] ۳۸) ۳. (قد.) (مجاز) گزافه‌گویی کردن: اگر کلبِ غضب را طاعت داری، در تو تهور و ناباکی و لاف زدن و بارنامه کردن... و در خلق افتادن پدید آید. (غزالی ۲۴/۱) ○ این لافی نیست که می‌زنم و بارنامه‌ای نیست که می‌کنم، بلکه عذری است... . (بیهقی[۱] ۷۳۴)

بارندگی bār-ande-gi (حامصـ.) فروریختن باران، برف، یا تگرگ از آسمان؛ بارش: بعداز چندین شبانه‌روز بارندگی، آن شب هوا صاف شده‌بود. (مدرس‌صادقی ۱۳) ○ هر سال که بارندگی بسیار باشد... آب... از آن چاه بیرون آید. (حاسب‌طبری ۱۳۶)

بارنده bār-ande (صف. از باریدن) فروریزندهٔ باران، برف، یا تگرگ: جهان هفت‌کشور تو را بنده باد/ سرت برتر از ابرِ بارنده باد. (فردوسی[۳] ۵۸)

بارنگ bārang (اِ.) (گیاهی) بالنگ ←.

بارو bāru (اِ.) دیوار گرداگرد یک شهر یا دژ؛ حصار: همین‌که چشمش به کاروان‌سرا افتاد، آن را قصری پنداشت با چهار برج و بارو. (قاضی ۲۳) ○ چون آب دریا موج زند، مبلغی بر باروی شهر بررود. (ناصرخسرو[۲] ۲۰)

بارو‌بندیل bār-o-bandil (اِ.) (گفتگو) ← بار[۱] ¤ باروبندیل.

باروبنشن bār-o-bonšan (اِ.) ← بار[۱] ¤ باروبنشن.

باروبنه bār-o-bone (اِ.) ← بار[۱] ¤ باروبنه.

باروت bārut [تر.، از فر.: poudre] (اِ.) (مواد) مخلوط نیترات پتاسیم (شوره)، زغال، و گوگرد که سیاه‌رنگ است و خاصیت انفجاری دارد: انبوهِ آتش و سرب و باروت و فولاد... خرمشهر را

به جهنمِ سوزانی بدل کرده‌است. (محمود[۲] ۱۱۲) ○ سیصد کس گِرد کردند... تفنگ و تیر و کمان و باروت و سرب بسیار بردند. (عالم‌آرای‌صفوی ۸۸)

□ ~ِ بی‌دود (مواد) مادهٔ منفجره‌ای که نسبتاً بدون‌دود است و در سلاح‌هایی مانند توپ و تفنگ به‌کار می‌رود.

□ ~ِ پنبه (مواد) مادهٔ منفجره‌ای که از تأثیر اسیدنیتریک و اسیدسولفوریک بر پنبه به‌دست می‌آید و در اژدر، مین، و ساختن باروت بی‌دود مصرف می‌شود.

باروت‌خانه b.-xāne [تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) انبار نگه‌داریِ باروت: دایرهٔ مهمات، چهار شعبه دارد:... شعبهٔ باروت‌خانه. (غفاری ۱۸۰)

باروت‌ساز bārut-sāz [تر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کارش باروت‌سازی است: کارگران باروت‌ساز.

باروت‌سازی b.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ساختن و آماده کردن باروت: بیست تومان مواجب و ازجمله ده‌یکِ رسوم باروت‌سازی. (رفیعا ۶۳)

باروت‌کوب bārut-kub [تر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) آن‌که کارش باروت‌کوبی است: قورخانه را آتش زد... چند نفر باروت‌کوب پاره‌پاره شدند. (مخبرالسلطنه ۲۶۶)

باروت‌کوبی b.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) (نظامی) ۱. کوبیدن باروت و آماده کردن آن برای استفاده. ۲. (اِ.) کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن، باروت را می‌کوبند: دکان و انبار، یک‌پارچه آتش شد و بعد باروت‌کوبیِ قورخانه همین بلا سرش آمد. (← شهری[۱] ۱۳۷)

باروتی bārut-i [تر.فا.] (صف.، منسوب به باروت) ۱. ویژگی نوعی چای: چای باروتی. ۲. ویژگی نوعی توتون و تنباکوی تند: تنباکوی باروتی، توتون باروتی. ۳. به‌رنگ باروت: سیاه باروتی.

باروح bā-ruh [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی جایی که بودن در آن، احساس نشاط و شادی در انسان برمی‌انگیزد؛ فرح‌بخش؛ دل‌گشا: جای باروح و باصفایی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ○ جای باروحی است، یعنی منظر خوش دارد. (نظام‌السلطنه ۲۷۵/۱) ۲. (ق.) همراه‌با احساس قوی: قطعات فکاهی... را چنان باروح و جان‌دار می‌خواند... . (مستوفی ۱۴۴/۲)

باروحیه bā-ruh.iy[y]e [فا.عر.] (ص.) دارای نشاط، امیدواری، و توانایی برخورد با مسائل: دوستم آن روزها جوان باروحیه‌ای بود، اما امروز خیلی افسرده شده.

بارور bār-var (ص.) ۱. (گیاهی) ویژگی گیاهی که میوه یا محصول دارد یا می‌تواند داشته‌باشد: درمقابل صد درخت بارور، هزاران علف هرزهٔ بی‌ثمر... می‌رویَد. (اقبال[۲] ۲۶) ۲. (جانوری) ویژگی آن‌که یا آنچه می‌تواند تولیدمثل را آغاز کند، ادامه دهد، یا به تولیدمثل کمک کند. ۳. آبستن. ← بارورسازی. ۴. (مجاز) سودمند؛ پرثمر: سه شب احیا برای من واقعاً شب‌های باروری بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰)

• ~ شدن (مص‌ل.) ۱. (گیاهی) دارای میوه یا محصول شدن: درطی یک سال، همهٔ درختان بارور شدند. ○ چو شد بارور میوه‌دار جوان / به دست تبر دادنش چون توان؟ (نظامی[۷] ۱۳۴) ۲. (قد.) (جانوری) آبستن شدن: به پیری بارور شد شهربانو / توگفتی در صدف افتاد لؤلو. (فخرالدین‌گرگانی ۴۲)

• ~ کردن (مص‌م.) (گیاهی) درخت یا گیاهی را دارای میوه یا محصول کردن: مهندسان کشاورزی در اندک مدتی درختان منطقه را بارور کردند.

باروَرز bār-varz (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) محلی از ساختمان که فضولات مستراح را در آن می‌ریختند و رویش خاکستر می‌پاشیدند.

بارورسازی bār-var-sāz-i (حامص.) ۱. میوه‌دار کردن گیاهان به‌وسیلهٔ کمک کردن به گرده‌افشانی آنها. ۲. باردار کردن جانوران به‌وسیلهٔ لقاح مصنوعی. ۳. (کشاورزی) عمل حاصل‌خیز کردن زمین کشاورزی با پاشیدن کود.

باروری bār-var-i (حامصـ.) **(جانوری، گیاهی)** ۱. توانایی موجود زنده برای تولیدمثل: **تقدیر ازلی خواسته‌بود تا زن، باروری‌اش را ازدست بدهد.** (← پارسی‌پور ۲۸۴) ٥ **طراوت گل‌ها و سرسبزی بوته‌ها و باروری درخت‌های باغت تو را به‌نشاط آورده.** (میرصادقی[۵] ۷) ۲. (مجاز) سوددهی: **کارخانه به باروری رسیده‌است.**

باروط bārut [تر.، = باروت] (اِ.) (قد.) باروت ←: **در آن روز... باروط و نشنگِ سربازی حسب‌الامر داده‌شده‌بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۹۹)

باروک bārok [فر.: baroque، از ایتا.: barocco] (اِ.) ۱. سبْکی در هنر اروپا که از قرن شانزدهم تا هجدهم میلادی رایج بود و از ویژگی‌های آن، آزادی در طراحی، شکوه فراوان، و تزیینات بسیار است. ▲ این سبْک در معماری پدید آمد و با الهام گرفتن از آن، موسیقی، نقاشی، و مجسمه‌سازی باروک نیز به‌وجود آمد. ۲. (صـ.) دارای ویژگی‌های این سبْک: **هنر باروک.** ▲ سبْک هندی (یا اصفهانیِ) شعر فارسی را در جهانِ غرب، باروک می‌خوانند.

بارومتر bārometr [فر.: baromètre] (اِ.) **(فیزیک)** وسیله‌ای برای اندازه‌گیریِ فشار جَو، که به‌کمک نوعی از آن می‌توان ارتفاع یک محل از سطح دریا را نیز اندازه‌گیری کرد.

بارون bāron [فر.: baron] (اِ.) ۱. از لقب‌های اشراف زمین‌دارِ پیشین در اروپا. ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان ارمنی؛ آقا.

باره[۱] bāre (اِ.) باب؛ موضوع؛ مورد: **بازهم دراین‌باره صحبت خواهیم کرد.**

☜ ٥ **ازاین ~** (قد.) دراین‌باب؛ دراین‌مورد: **ازاین‌باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت.** (فردوسی[۳] ۲۰۳۰)

٥ **درِ ~** ۱. راجع‌به؛ درموردِ: **دربارهٔ شعر حافظ کتاب‌های بسیار نوشته شده‌است.** ۲. درحقِّ: **نیکی دربارهٔ پدرومادر از مهم‌ترین وظایف است.** ٥ **دربارهٔ این شخص من رفتار خوبی نداشتم.**

باره[۲] bār-e (صنـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، به‌معنی «دفعه، مرتبه، بار»، که درمجموع قید می‌سازد: **دوباره، صدباره، یک‌باره.**

باره[۳] bāre (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بسیار علاقه‌مند»: **شکم‌باره، غلام‌باره.** ٥ **در بلغ ایمن‌اند ز هر شری / می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۷)

باره[۴] .b (اِ.) (قد.) ۱. دیوارِ گرداگرد شهر یا قلعه: **شهری است محصور به حصار و باره.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۳) ٥ **غلامان و پیادگان، باره‌ها و برج‌ها را پاک‌کردند از غوریان.** (بیهقی[۱] ۱۳۹) ۲. قلعه؛ دژ: **یکی دژ همان برسر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود ـ ... ـ به مردی من آن باره را بستدم / ....** (فردوسی[۳] ۱۴۴۵-۱۴۴۴)

باره[۵] .b (اِ.) (قد.) اسب؛ بارگی: **پیاده بدو گفت: چون آمدی؟ / که بی باره و رهنمون آمدی.** (فردوسی[۳] ۴۶۱)

بارهنگ bārhang (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی و یک‌ساله با برگ‌های درشت، که دانه‌های ریز آن مصرف دارویی دارد.



باری[۱] bār-i (صنـ.، منسوب به بار) بارکش (مِ. ۱) ←: **کامیون باری.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ٥ **الاغ باری.** (جمال‌زاده[۷] ۱۶۶) ٥ **قاطر باری.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۵) ▲ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← باری[۲]، باری[۳].

☜ ٥ **~ِ مخزنی (فرهنگستان)** تانکر (مِ. ۱) ←.

باری[۲] .b (شجـ.، ق.) ۱. برای کوتاه کردن سخن گفته می‌شود؛ به‌هرحال؛ درهرصورت؛ خلاصه؛ القصه: **باری، دردسرتان ندهم، همهٔ ماجرا همین بود که گفتم.** ۲. (قد.) دست‌کم؛ لااقل؛

حداقل: چو ما را به‌غفلت بشد روزگار/ تو باری دَمی چند فرصت شمار. (سعدی[۱] ۱۸۲) ○ پای اگر در کار من نَنْهی به وصل/ دستِ شفقت بر دلم، باری، نهی. (خاقانی ۶۷۴) **۳.** (قد.) ای‌کاش: چه گفت آن سخن‌گوی مرد دلیر/که از گردش روز برگشت سیر ـ که باری نزادی مرا مادرم/ نگشتی سپهر بلند از سرم. (فردوسی[۳] ۲۵۱۰) **۴.** (قد.) البته: شنیدم که جوینده یابنده باشد/ به معنی درست آمد این لفظ باری. (فرخی[۱] ۳۷۳) 🕯 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← باری[۱]، باری[۲].

باری[۳] bāri [عر.: بارِئ] (اِ.) از نام‌های خداوند؛ آفریننده؛ خالق: امور مملکت‌داری که ودیعت... حضرت باری است، به‌دست کارکنان بی‌رأی‌وهوش است. (شوشتری ۱۵۰) ○ ز علم باری بر علم خود قیاس آرند/ شدند لاجرم از راه راستی بیزار. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۰) 🕯 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← باری[۱]، باری[۲].

باریافته bār-yāft-e (صفـ.، اِ.) اجازهٔ حضور یافته درنزد پادشاه یا شخصی بزرگ: باریافتگان و محارم حرم قدس، (جمال‌زاده[۶] ۱۹۱) ○ بندگان اقدس همایون به تمام باریافتگانِ سلام، اظهار مرحمت فرموده، از... وزیر... تمجید کردند. (افضل‌الملک ۱۵۰) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

باری‌به‌هرجهت bār-i-be-har-jahat [فا.فا.فا.فا. عر.] (صـ.) (گفتگو) **۱.** (مجاز) آن‌که کارها را بی‌اهمیت می‌انگارد، یا با سهل‌انگاری انجام می‌دهد؛ بی‌تفاوت: آدم‌های باری‌به‌هرجهت. **۲.** (ق.) باری[۲] (مِ. ۱) ←: باری‌به‌هرجهت و انشاءالله... چیز دیگری نباشد. (جمال‌زاده[۹] ۴۴) ○ باری‌به‌هرجهت، سر قبیلهٔ آدم‌میمون‌ها... کارکشته شد. (هدایت[۶] ۱۳۳) **۳.** (اِمصـ.) سهل‌انگاری؛ مسامحه‌کاری: همهٔ کارها را با باری‌به‌هرجهت می‌گذراند. ○ با باری‌به‌هرجهت کارهایت روبه‌راه نمی‌شود.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کارها را بی‌اهمیت انگاشتن و در انجام آنها درنگ و تأخیر کردن: آن‌قدر باری‌به‌هرجهت کردی که موقعیت از دست رفت.

باریت bārit [انگـ.: barite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی مادهٔ معدنی به‌رنگ‌های روشن، به‌ویژه سفید، که از آن در رنگ‌سازی، و به‌عنوان گِل حفاری برای حفر چاهِ نفت استفاده می‌کنند.

باری‌تعالی bāri-ta'ālā [عر.عر.] (اِ.) خداوند بزرگ؛ آفرینندهٔ بلندمرتبه: به... یاری باری‌تعالی ریشهٔ شما را خواهم کَنْد. (مستوفی ۴۸۹/۲) ○ باری‌تعالی او را با ملوکِ آن خاندان از مِلک و مُلک... برخورداری دهاد. (نظامی‌عروضی ۲)

باریتن bāriton [فر.] (اِ.) (موسیقی) باریتون ←.

باریتون b. [فر.: baryton] (اِ.) (موسیقی) **۱.** محدودهٔ میانیِ صدا(ی مردان)، بین صدای زیر و صدای بم. **۲.** خواننده‌ای که چنین صدایی دارد. **۳.** سازی که چنین صدایی دارد. **۴.** نت قطعه‌ای موسیقی که برای چنین صدایی نوشته شده‌است.

باریجه bār-ije (اِ.) (گیاهی) بارزد ←.

باریدن bār-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: بار) **۱.** فروریختن باران، برف، یا تگرگ از ابرها: آسمان... گاهی صاف است و گاهی آرام می‌بارد. (محمود[۲] ۳۰۱) ○ یخچه می‌بارید از ابر سیاه/ چون ستاره بر زمین از آسمان. (رودکی[۱] ۵۰۹) **۲.** (مصـ.م.) (مجاز) به‌شدت فروریختن: دخترک به‌پهنای صورتش اشک می‌بارید. ○ چون ببارم اشکِ گرم آتش زنم بر عالمی/ شعر خاقانی‌ست گویی طبع آتش‌زای من. (خاقانی ۶۵۰) **۳.** (مصـ.ل.) (مجاز) فرارسیدن یا فرودآمدن چیزی به‌طور مداوم و پی‌درپی: در آن درگیری ازهرطرف سنگ می‌بارید. ○ فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز/ تا به می‌خانه پناه از همه آفات بَریم. (حافظ[۱] ۲۵۸) **۴.** (مجاز) کاملاً نمایان بودن: از سروصورتش غم‌وغصه می‌بارد. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲) ○ از سرو‌روی من می‌بارید که کجایی هستم. (← آل‌احمد[۴] ۱۹۰) **۵.** (مصـ.م.) فرودآوردن چیزی به‌طور مداوم و پی‌درپی: منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن/ از نیِ کِلک، همه قندوشکر می‌بارم.

(حافظ[1] ۲۲۱)

باریده bār-id-e (صف. از باریدن) آنچه از ابرها فروریخته‌باشد. ← باریدن (مِ. ۱): **گر سمای نور بی باریده نیست/ هم زمین تار بی بالیده نیست.** (مولوی[1] ۲۲۳/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

باریشه bā-riše (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای خانوادهٔ معروف و خوش‌نام؛ بااصل‌ونسب: **ننه‌اش از همان دخترهای اصل‌ونسب‌دار و باریشه پیدا کند.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۰)

باریک bārik (صـ.) ۱. دارای پهنای کم؛ کم‌عرض؛ مقـِ. پهن: **همه به‌دور میز دراز و باریکی... نشستند.** (قاضی ۴۲۱) ○ **به باریک و تاری ره مشکل اندر/ چو خورشید روشن به‌خاطر منیرم.** (ناصرخسرو[1] ۴۴۵) ۲. دارای قطر یا ضخامت کم؛ نازک؛ مقـِ. ضخیم: **مداد باریک.** ○ **از آن‌جا کتان باریک آورند.** (ناصرخسرو[2] ۷۳) ۳. (مجاز) لاغر: **مردک باریکی... به‌حرف آمد.** (آل‌احمد[3] ۱۰۱) ۴. (مجاز) دقیق و دارای ظرافتِ معنی: **در موضوعِ این نکتهٔ باریک... تفکر کردم.** (جمال‌زاده[3] ۱۶۵) ○ **سخن باریک با کسی‌که فهم نکند، نگوید.** (خواجه‌نصیر ۲۳۱) ۵. (مجاز) حساس؛ خطرناک: **در این موقع باریک، تاج‌وتخت خالی نماند.** (مستوفی ۱۶۶/۲) ○ **مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده‌است.** (بیهقی[1] ۷۰۹) ۶. (قد.) (مجاز) رقیق؛ مقـِ. غلیظ: **منافع این شراب، بسیار است... اخلاط غلیظ را باریک کند.** (اخوینی ۱۷۰) ۷. (قد.) (مجاز) کم‌حجم؛ اندک: **مرا دِه ساقیا جام نخستین/ ... ـ ولیکن لختکی باریک‌تر دِه/ نبید یک‌منی دادن کدام است؟** (منوچهری[1] ۲۱۶) ۸. (قد.) (مجاز) زیر (مقـِ. بم): **آواز او باریک بُوَد.** (اخوینی ۱۲۷)

○ **~تر از مو** (مجاز) دقیق؛ حساس: **در معاشرت با او باید به خیلی از نکته‌های باریک‌تر از مو توجه کنی.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. کم‌عرض شدن. ← باریک (مِ. ۱): **جاده باریک می‌شود.** ۲. نازک شدن؛ کم‌قطر شدن. ← باریک (مِ. ۲): **چوب براثر تراشیدن، خیلی باریک شد.** ۳. (مجاز) لاغر شدن: **پسرم در این چند روزهٔ بیماری باریک شده.** ۴. (مجاز) دقیق شدن. ← باریک (مِ. ۴): **سخن چنان باریک شد که من هیچ درنیافتم.** (جامی[8] ۵۱) ○ **سخن او باریک شد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۳۲) ۵. (مجاز) حساس شدن؛ خطرناک شدن: **کارها دارد باریک می‌شود، تو در آنها دخالت نکن.** ۶. (گفتگو) (مجاز) به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن؛ جیم شدن: **همین‌که رئیس، اداره را ترک می‌کرد، بعضی‌از کارمندان باریک می‌شدند و دنبال کار خود می‌رفتند.**

○ **~ شدن در چیزی** دقت و توجه به‌کار بردن در مشاهدهٔ جزئیاتِ آن؛ دقیق شدن: **در رنگ‌های گوناگون و نقش‌های درهم‌پیچیدهٔ آن باریک می‌شوم.** (خانلری ۳۳۵)

باریک‌اندام b.-a('a)ndām (صـ.) دارای اندام باریک و لاغر: **جوان باریک‌اندام.** ○ **مادربزرگ... جوان و باریک‌اندام بود.** (گلشیری[3] ۲۱)

باریک‌اندیش bārik-a('a)ndiš (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که به نکته‌های دقیق می‌اندیشد و جزئیات یک پدیده را درنظر می‌گیرد: **شاعرِ باریک‌اندیش.** ○ **امیر... دوربین و باریک‌اندیش و... پسندیده‌خوی است.** (ناصرخسرو[3] ۱۷)

باریک‌اندیشی b.-i (حامص.) (مجاز) تفکر دربارهٔ نکته‌های دقیق و جزئیاتِ یک پدیده: **باریک‌اندیشی‌های شاعرانه.** ○ **هرچه ممکن بود از استادی و باریک‌اندیشی، کرده‌است.** (بیهقی[1] ۹۲۴)

باریک‌بین bārik-bin (صف.) (مجاز) آن‌که به نکته‌های دقیق و جزئیاتِ یک پدیده توجه دارد و آنها را می‌فهمد؛ موشکاف؛ دقیق: **این مرد... بسیار سخت‌گیر و باریک‌بین بود.** (مستوفی ۳۲۷/۳)

باریک‌بینی b.-i (حامص.) (مجاز) دقت‌نظر در جزئیاتِ یک پدیده؛ موشکافی: **خانواده‌های رعیتی، این باریک‌بینی‌ها را کم‌تر داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ **به باریک‌بینی چو بشتافتی/**

سخن‌های باریک دریافتی. (نظامی[۷] ۸۶)

باریک‌گیر bārik-gir (صفـ.) (قد.) (مجاز) سخت‌گیر؛ خرده‌گیر: مرد، سخت بدخو بود و باریک‌گیر. (بیهقی[۱] ۷۱۲)

باریکلا bārikallā [از عر.] (شجـ.) (گفتگو) بارک‌الله ←: بدو باریکلا! (آل‌احمد[۳] ۲۷)

باریک‌میان bārik-miyān (صـ.) (قد.) دارای کمرِ باریک؛ کمرباریک: کنیزکی... به امیر نزدیک شد... بلندبالای و باریک‌میان. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۵) ○ بنده... چنان باید که معتدل بُوَد به درازی و کوتاهی و... باریک‌میان. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۲-۱۱۳)

باریکه bārik-e (اِ.) ۱. بخش یا تکهٔ باریک (و معمولاً دراز) از چیزی: باریکهٔ کاغذ. ۲. (فیزیک) اشعه ←.

باریکی bārik-i (حامصـ.) وضع و حالت باریک؛ باریک بودن. ← باریک: باریکی چوب، باریکی موضوع. ○ معنی فربه در باریکی سخن است. (خاقانی[۱] ۲۰۵)

باریم bāriyom [انگـ.: barium، فر.: baryum] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که نسبتاً نرم و سمّی است، گَرد آن خودبه‌خود در هوا شعله‌ور می‌شود، و در تهیهٔ برخی‌از آلیاژها به‌کار می‌رود.

باریوم b. [انگـ./فر.] (اِ.) (شیمی) باریم ↑.

باز[۱] bāz (صـ.) ۱. دارای وضع و حالتی (در، پنجره، و مانند آنها) که بتوان ازطریق آن به درون جایی داخل یا از آن خارج شد یا چیزی یا کسی را داخل یا خارج کرد؛ گشوده؛ مقـ. بسته: درِ باز، دهانِ باز. ○ از پنجرهٔ باز، نسیم خنکی به داخل اتاق می‌وزید. ○ باز باش ای باب بر جویای باب / .... (مولوی[۱] ۲۳۱/۱) ۲. بدون روپوش یا سرپوش یا پوشش: زخم باز، قابلمهٔ باز. ○ زن‌های تُرک، سراپا سفیدپوش و با صورت باز. (آل‌احمد[۲] ۱۹) ۳. (مجاز) درحال فعالیت؛ دایر؛ برقرار: مدرسه‌ها باز است. ○ موزهٔ مدرسه برای تماشای عموم باز است. (علوی[۱] ۲۵) ۴. جداشده: قطعه‌های بازِ دستگاه، مجدداً وصل شد. ۵. بدون مانع و حصار: دشت‌های باز. ۶. بدون‌ابر؛ صاف: آسمان باز. ۷. دارای فاصله: پاهای باز. ۸. بدون گره و پیچیدگی: کلاف باز. ۹. (مجاز) دارای آگاهی و قدرت فهم مطالب؛ روشن: ذهن باز. ○ او از خانواده‌ای است که همه، فکر باز دارند. ۱۰. (مجاز) بدون عوامل محدودکننده؛ آزاد: جامعهٔ باز، فضای بازِ سیاسی. نیز ← اقتصاد □اقتصاد باز. ۱۱. (مجاز) دارای رنگ روشن؛ کم‌رنگ؛ مقـ. تیره: رنگ صورتیِ باز، سبز باز. ۱۲. (مجاز) دارای حالتِ خوشی و شادمانی و بدون ملال، اخم، و گرفتگی: او خواهش همه را با روی باز می‌پذیرد. ○ با قیافهٔ باز و خندان می‌آمد پیشوازمان. (میرصادقی[۲] ۸)

□ ~ **بودن از چیزی** (قد.) (مجاز) آزاد بودن از آن: بدان آن خواهد تا او از زنار باز باشد. (تفسیرپاک: نشردانش ۲۲/۲/۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌حالت باز درآمدن. ← باز (مِـ.۱): در باز شد. ○ در، خودبه‌خود باز می‌شد. (هدایت[۹] ۱۵) ۲. (مجاز) آمادهٔ فعالیت شدن؛ دایر شدن: پس‌از دو روز تعطیلی، اداره‌ها باز شدند. ○ موزه را تعطیل کرده‌ایم تا پس‌از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود. (علوی[۱] ۳۲) ۳. جدا شدن: قطعه‌های دستگاه ازهم باز شد. ۴. بی‌ابر شدن؛ صاف شدن (آسمان): پس‌از یک روزِ بارانی، آسمان باز شد. ○ مِه هم داشت فرومی‌نشست و هوا داشت باز می‌شد. (مدرس‌صادقی ۱۰۲) ۵. کنار رفتن (پرده و پوشش): پرده‌ها باز شد و مجریِ برنامه روی صحنه رفت. ۶. ازبین رفتن گره و پیچیدگی: یک روز طول کشید که این کلافِ سردرگم باز شد. ○ سر کیسه... نیز آسان‌تر باز می‌شده‌است. (جمال‌زاده[۶] ۲۴) نیز ← بازشدن.

□ ~ **شدنِ چهره (صورت، قیافه)** (گفتگو) (مجاز) از حالت گرفتگی بیرون آمدن؛ خندان شدن: با شنیدن این خبر، چهرهٔ دوستم باز شد. ○ چهرهٔ مرد به خندهٔ فروخورده‌ای باز شد. شادی بچگانه‌ای در صورتش دوید. (درویشیان ۳۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. به‌حالت باز درآوردن چیزی؛ گشودن؛ مقـِ. بستن: درِ اتاق... را باز کرد، از درِ دیگر... بیرون رفت. (هدایت[۹] ۱۳۸) ○ هیچ پادشاه که کسی را به زندان فرستد، درِ زندان چنان نبندد که زندانی باز تواند کرد. (نجم‌رازی[۱] ۱۲۶) ۲. (مجاز) آمادهٔ فعالیت کردن؛ دایر کردن: پس‌از یک روز تعطیلی، مدارس را باز کردند. ۳. (گفتگو) جدا کردن قطعه‌های ماشین برای تعمیر آن: مکانیک، ماشین را باز کرد. ۴. کنار زدن (پرده و پوشش): پرده‌های تالار را باز کردند و مجری برنامه روی صحنه ظاهر شد. ۵. فاصله ایجاد کردن میان دو چیز: دست‌هایش را ازهم باز کرد و بچه را بغل کرد. ۶. ازبین بردن گره و پیچیدگی: مادرم کلافِ کاموا را باز می‌کرد. ۷. (مجاز) جزئیات چیزی را بیان کردن؛ شرح دادن: مطلب را باز کنید تا دیگران هم بفهمند قضیه چیست. ۸. به‌کار انداختن یک دستگاه؛ روشن کردن: همهٔ مردمِ شهر، رادیوهاشان را باز کرده‌اند. (محمود[۲] ۳۰) ۹. ازبین بردن مانعی که در راه عبور و حرکت کسی یا چیزی وجود دارد: مأموران راه‌داری راه را باز کردند. ۱۰. (قد.) تراشیدن یا کوتاه کردن (مو): شبلی وقتی شارب وی باز کرده‌بود. وی گفته که: هرگز پس‌ازآن باز نبایست کرد. (جامی[۸] ۳۲۴) ○ سه ماه بود که موی سر باز نکرده‌بودیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴) ۱۱. (قد.) چیدن (میوه): زردآلویی چند از درخت باز کردم و تایی چند بخوردم. (جامی[۸] ۳۷۲) ○ ثمره تا بر درخت باشد، ذوقی دیگر دهد... چون از درخت باز کنی و مدتی در آفتاب بگذاری... (نجم‌رازی[۱] ۴۰۳) ۱۲. (قد.) بریدن (شاخه): شاخی موزد به‌دست مبارک خویش باز کرد... و آن شاخ... سبز گشت. (محمدبن‌منور[۲] ۵۴) ۱۳. (قد.) دور کردن: هرچیزی که خوی تو را از حق باز کند... تو را دشمن است. (جامی[۸] ۳۶) ○ هرکه خوی تو از الله باز کند و خوی تو فرا اسباب کند، تو را دشمن است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۴) ۱۴. (قد.) راندن؛ دور کردن (مگس و مانند آن): مگس از خود باز نمی‌کردند. (جامی[۸] ۲۸۲) ○ بوالمظفر... و استاد وی بوبکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمی‌کردند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۱۱) ۱۵. (قد.) عزل کردن؛ برکنار کردن: او را از امیریِ حرس باز کردند. (نظام‌الملک[۲] ۲۰۷) ۱۶. (قد.) حفر کردن؛ کندن: زیر شاه‌دیوار میهنه گَردی خاک باز کرد و آن را پنهان کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۷) ۱۷. (قد.) خراب کردن؛ ویران کردن: عباس، منظری بلند بکرده‌بود. رسول(ص) بفرمود تا باز کردند. (غزالی[۲] ۴۴۷/۲) ۱۸. (قد.) جلوگیری کردن از ادامه پیدا کردن عادتی یا عملی: عادتم کرده‌ای به خلعت خویش / عادتِ کرده باز نتوان کرد. (مسعودسعد[۱] ۸۳۹) ○ به‌دشواری از شیر کردند باز / .... (فردوسی[۳] ۱۷۸۰) ۱۹. (قد.) درآوردن: آن نان گرم بود... چنان‌که این ساعت از تنور باز کرده‌اند. (محمدبن‌منور[۱] ۳۸۳)

▫ ~ کردنِ روزه خوردن یا آشامیدن چیزی پس‌از روزه: هنگام غروب، وقتِ باز کردن روزه است.

▫ ~ کردنِ شوخ (قد.) شستن چرک و آلودگی؛ پاک کردن بدن: ما را دَمَکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارَد که شوخ از خود باز کنیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۵)

▫ ~ کردنِ کسی (فرهنگ‌عوام) باطل کردن اثر دعا یا جادویی که با آن او را بسته بوده‌باشند: حتی می‌گفتند کسانی را که هنگام عقد، «بسته می‌شدند» او با دعا بازشان می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) نیز ← بستن (مِ. ۱۲).

▫ ~وبست باز کردن و بستن.

▫ ~وبست کردن ▫ بازوبست ↑: با بازوبست کردن دست، اشعه‌های متناوب می‌افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

باز[۲] b. (ق.) ۱. دوباره؛ مجدداً: بازکه برگشتی! ○ بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷) ○ .../ باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد. (حافظ[۲] ۲۵۶) ۲. نیز؛ هم: بااین‌حال، اگر یک ماه کارشان به‌اندازهٔ یک روز غذایشان را تأمین می‌کرد، باز غنیمت بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ خواسته داری و ساز، بی‌غمیت هست باز / ایمنی و عز و ناز، فرخی و دین و داد. (منوچهری[۱] ۱۹)

☜ ▫ ~هم دوباره؛ بار دیگر: بازهم به خانهٔ آنها

سر زدم.

▫ ~هم [به]کسی (چیزی) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی (چیزی) بهتر از دیگران است، یا بهتر رفتار می‌کند: **بازهم تو که گاهی سری به ما می‌زنی، دیگران که ما را فراموش کرده‌اند.** ▫ **خطش خوب نیست، ولی بازهم به خطش، انشایش که خیلی انتضاح بود.**

باز[۳] .b (اِ.) (جانوری) پرندهٔ بزرگ تیزپرواز با منقار برگشته و محکم و دندانه‌دار که انواع گوناگون دارد و مادهٔ بعضی‌از انواعِ آن را برای شکار تربیت می‌کردند: **بازِ دولت صفاریان در ذروهٔ اوج علّیین پرواز همی‌کرد.** (نظامی‌عروضی ۴۳)



باز[۴] .b (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از افعال، که اغلب به‌معنی دوباره، مجدداً، ازنو، یا برای تأکید می‌آید: **بازآمدم، بازگشتم، بازیافتم.**

باز[۵] .b (پیـ.) (قد.) باز[۳] ←.

باز[۶] .b (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری طول معادل فاصلهٔ دو دست بازشده: **نشان او دو ستارهٔ روشن بر پهنا نهاده از شمال سوی جنوب، میان ایشان، دوری چندِ بازی است.** (بیرونی ۱۰۸) ▫ **همه از کین و حرص و شهوت و خشم/ در بنِ چاهِ ژرفِ سیصدباز.** (سنایی[۲] ۳۰۰) ▫ **آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه‌شب/ بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت‌باز.** (منوچهری[۱] ۴۲) ⚠ مقدار آن را برابربا یک بند انگشت، یک وجب، و یک اَرَش نیز گفته‌اند.

باز[۷] .b (بمِ. باختن) ۱. ← باختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بازی‌کننده»: **بندباز، قمارباز.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «طرف‌دار و دوست‌دار چیزی»: **رفیق‌باز، کبوترباز.** ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «به‌کاربرنده و عمل‌کننده به چیزی»: **حقه‌باز، دغل‌باز.** ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ازدست‌دهنده و بازنده»: **جان‌باز، سرباز.**

باز[۸] .b (حا.) (قد.) ۱. به‌معنیِ «با»: **دل با ما و باز ایشان خوش کن.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۴) ▫ **بپرند در هوا و بروند بر آب و بنسوزند در آتش... اما اهل این کار را باز آن چه‌کار؟** (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۹) ۲. به‌معنیِ «به»: **مِلک را باز تصرف زن دادند و زن را هزار درم و خری بدادند.** (شبان‌کاره‌ای: گنجینه ۲۷۳/۴) ▫ **آلاتی که... در شهر مانده‌بود باز آن‌جا نقل کردند.** (راوندی ۱۸۲) ۳. (حر.، ق.) برای بیان ترتیب؛ پس؛ سپس: **اگر شنیدم به تو شنیدم، نخست تو شنیدی باز من.** (عطار[۱] ۲۰۴) ۴. اما؛ لیکن؛ درحالی‌که: **محدثان به روح زنده باشند و باز حیات قدیم ـ عزوجل ـ به روح نیست.** (مستملی‌بخاری ۵۸۱) ▫ **پادشاهان خردمند بسیار کس را... برای هنر و اخلاص نزدیک گردانند... و باز کسانی را که دوست دارند به‌سبب جهل و خیانت از خود دور کنند.** (نصرالله‌منشی ۱۲۵) ⚠ در این‌که «باز» را در این معانی bāz یا bāz-e باید خواند، میان پژوهندگان اختلاف‌نظر هست.

☜ ▫ **از... ~** (قد.) از آن زمان تا اکنون: **از روزگار آدم باز، عادتِ ایشان چنان است که هیچ پیشه‌ور جز با یک‌دیگر پیوند نکنند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۶) ▫ **پس‌از روزگار منوچهر باز/ نیامد چو تو نیز گردن‌فراز.** (فردوسی[۴] ۲۴۸)

باز[۹] .b [فر.: base] (اِ.) (شیمی) هریک از انواع گوناگونِ ترکیبات شیمیایی با مزهٔ تلخ که می‌توانند با اسیدها ترکیب شوند و نمک و آب تولید کنند.

باز b.-e (حا.) (قد.) به‌سویِ؛ به‌طرفِ: **گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود/ آب بازِ آب شود خاک بازِ خاک شود.** (ناصرخسرو[۱] ۵۲۶) نیز ← باز[۸].

بازآفرینی bāz-ā('ā)farin-i (حامصـ.) دوباره

آفریدنِ چیزی: کار یک نویسنده بازآفرینی واقعیت است. ○ چیزهای دیگری هم هست... اسرار خلقت و بازآفرینی انسان به‌ارادهٔ خداوند. (فصیح[1] ۲۲۰)

☜ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) بازآفرینی ↑ : مترجم، اثر ادبی را بازآفرینی می‌کند.

بازآمدن bāz-ā('ā)mad-an (مصـ.لـ.) ۱. برگشتن به جایی پس‌از مدتی غیبت؛ بازگشتن: شاید از جبهه بازآمده‌اند. (محمود[2] ۱۵۵) ○ اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید/ عمر بگذشته به پیرانه‌سرم باز آید. (حافظ[1] ۱۵۹) ۲. (قد.) تغییر حالت و کیفیت دادن؛ تبدیل شدن: مردی بودکه بسیار خوردی... چون مسلمان شد، آن هفت رودهٔ او با یکی بازآمد، از آن اندک‌خوار شد. (خواجه‌عبدالله[2] ۱۰۸) ۳. (قد.) حاصل شدن: یک تخم کِشته‌باشند، هزار تخم از آن بعینه بازآید. (نجم‌رازی[1] ۱۱۶) ۴. (قد.) توبه کردن از گناه: وگر خشم گیرد به کردار زشت/ چو بازآمدی، ماجرا درنوشت. (سعدی[1] ۳۳)

☜ ○ ~ **از چیزی** (قد.) منصرف شدن از آن: از نگرستن او بازآمد که تو را به‌خود دید. (خواجه‌عبدالله[1] ۴۸)

○ ~ **به چیزی** (قد.) برگشتن به حالت قبلی، اصلی، یا مطلوب: چون پادشاه به صلاح بازآید، همهٔ جهان به صلاح بازآید. (نجم‌رازی[1] ۴۵۰)

بازآموزی bāz-ā('ā)muz-i (حامصـ.) دوباره آموزش دادن یا فراگرفتنِ چیزی: دوره‌های بازآموزی برای کارکنان دایر شد.

بازآوردن bāz-ā('ā)va(o)r-d-an (مصـ.مـ.) ۱. برگرداندن چیزی یا کسی به جای نخست: کتاب مرا پس‌از یک هفته بازآوردند. ○ آبِ رفته را به جو بازآوردن... محال است. (طالبوف[2] ۹۴) ○ یکی از بندگان عمرولیث گریخته‌بود. کسان درعقبش برفتند و بازآوردند. (سعدی[2] ۷۶) ○ طب صناعتی است که بدان صناعت، صحت در بدن انسان نگاه دارند، و چون زایل شود، بازآرند. (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ۲. (قد.) آوردن: بر کنارهٔ دریا دُرّ و صدفْ ارزان‌تر فروشند، که در گمان باشند، اما فرداکه به شهر بازآرند و گمان ازمیان بشود... آن‌گه حسرت‌ها برخیزد. (احمدجام ۲۵۰) ۳. (قد.) بیرون آوردن؛ خارج کردن: پای راست از رکاب بیرون آوردم... پای چپ در رکاب بماند و پای راست بازآورده. (جامی[8] ۳۱۶)

☜ ○ ~ **از چیزی** (قد.) منصرف کردن از آن: کسی را که حق ـ سبحانه‌وتعالی ـ به خود مشغول گردانیده‌است، ما نمی‌توانیم که وی را از آن بازآریم. (جامی[8] ۴۰۵)

○ ~ **چیزی به چیز دیگر** (قد.) ۱. برگرداندن آن به حالت قبلی، اصلی، یا مطلوب: تزکیت و تربیت نفْس به اعتدال بازآوردن این دو صفت هوا و غضب است. (نجم‌رازی[1] ۱۷۹) ۲. ایجاد کردن تغییر در آن؛ تبدیل کردن آن به چیز دیگر: ابوعبدالله دینوری... مرقع خود را بریدن و دوختن گرفت تا به کلاهی بازآورد. (جامی[8] ۱۵۹)

○ ~ **دست به چیزی** (قد.) آن را لمس کردن یا مالیدن: شیخ پشت به ستونی بازنهاده‌بود. سه بار دست به ستون بازآورد و هیچ سخن نگفت. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۶)

بازار bāzār (اِ.) ۱. محوطه‌ای معمولاً مانند یک میدان که در آن، فروشندگان، کالاهای خود را می‌فروشند: بازار میوه. ۲. گذرگاه سرپوشیده‌ای که در دو طرف آن، دکان‌هایی برای عرضهٔ کالا به خریداران وجود دارد: بازار مسگرها. ○ به بازار عطاران بر دکان... با جماعتی از اهل فضل نشسته‌بودیم. (نظامی‌عروضی ۹۶) ۳. جایی که در روزهای خاصی از هفته در آن، بساط خریدوفروش دایر می‌کنند: جمعه‌بازار، شنبه‌بازار. ۴. (مجاز) خریدوفروش؛ وضع اقتصادی: این روزها بازارِ کتاب خیلی پررونق است. ○ ترجمه‌ها... از بازار خوبی برخوردار بوده‌است. (میرصادقی[13]: داستان‌های‌نو ۱۰) ۵. (اقتصاد) شبکهٔ خریدوفروش کالاها و خدمات. ۶. (قد.) (مجاز) ارزش؛ اعتبار؛ شایستگی: حسد برد بدگوی در کار من/ تبه شد برِ شاه بازار من. (فردوسی[3] ۲۴۳۱) ۷. (قد.) (مجاز) رونق؛ رواج: روز عیش و طرب و بستان

است/ روز بازار گل و ریحان است. (انوری[۱] ۷۹) **۸.** (قد.) (مجاز) رفتار؛ روش: **همان لهوولعب اندیشه کردند/ همان بازار پیشین پیشه کردند.** (نظامی[۳] ۱۱۲) **۹.** (قد.) (مجاز) معامله؛ سروکار: **بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد/ درویش که بازارش با محتشمی باشد.** (سعدی[۳] ۴۸۵)

▫ ~ **آزاد** (اقتصاد) بازاری که به‌سبب کم‌بودِ عرضه یا افزونیِ تقاضا ایجاد می‌شود و در آن، محدودیتی ازلحاظ قیمت کالا و میزان خریدوفروش وجود ندارد.

▫ ~ **ارز** (اقتصاد) بازار معاملات ارزی برای نقل‌وانتقال پول یک کشور به کشورهای دیگر.

▫ ~ **اوراقِ بهادار** (اقتصاد) ▫ بازار بورس ↓ .

▫ ~ **بورس** (اقتصاد) جایی که در آن، سهام شرکت‌ها، طلا، نقره، یا ارز خریدوفروش می‌شود.

▫ ~ **بین‌المللی** (اقتصاد) **۱.** بازاری که در آن، کالاهایی از کشورهای مختلف خریدوفروش می‌شود. **۲.** عرضه‌وتقاضا برای کالایی معیّن در کشورهای مختلف: **بازار بین‌المللیِ نفت.**

▫ ~ **پیدا کردن** (مجاز) **۱.** امکان و قابلیت فروش پیدا کردن: **گوجه‌فرنگی، امسال عجب بازاری پیدا کرده!** **۲.** یافتن خریدار برای محصول: **اول برای محصولاتتان بازار پیدا کنید، بعد تولید را افزایش دهید.**

▫ ~ **پیش‌فروش** (اقتصاد) ▫ بازار سَلَف ←.

▫ ~ **تیز** (مجاز) بازار پرفروش و پررونق: .../ **برسر بازار تیز کور بُوَد مشتری.** (سنایی: دهخدا[۳] ۴۲۱)

▫ ~ **تیز کردن** (قد.) (مجاز) به کاری یا به عرضهٔ کالایی رونق بخشیدن: **دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی.** (سعدی[۳] ۶۴۴)

▫ ~ **جهانی** (اقتصاد) ▫ بازار بین‌المللی ←.

▫ ~ **چیزی داغ شدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** خریدارِ فراوان پیدا کردنِ آن: **بازار بنزین داغ شده‌است.** (محمود[۲] ۳۱) **۲.** بسیار رایج شدنِ آن: **این روزها بازار تملق‌گویی خیلی داغ شده‌است.**

▫ ~ **چیزی را شکستن** (قد.) (مجاز) رونق آن را ازبین بردن؛ از خریداران آن کاستن: **جای آن است که خون موج زند در دل لعل/ زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش.** (حافظ[۱] ۱۸۷) ▫ **بازار حسنِ جملهٔ خوبان شکسته‌ای/ ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد.** (سعدی[۴] ۴۱۸)

▫ ~ **چیزی کساد بودن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** خریدار آن کم بودن (شدن): **فعلاً بازار این پارچه کساد است.** **۲.** بسیار کم بودنِ (شدنِ) آن: **بازار راست‌گویی فعلاً کساد است.**

▫ ~ **چیزی گرم شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ بازار چیزی داغ شدن ←: **بازار افترا و تهمت گرم شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۷)

▫ ~ **حشر** (قد.) ▫ بازار قیامت ←: **قلب زراندوده نستانند در بازار حشر/ خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم.** (سعدی[۳] ۷۹۸)

▫ ~ **خارجی** (اقتصاد) بازار عرضه‌وتقاضا در خارج از کشور.

▫ ~ **داخلی** (اقتصاد) بازار عرضه‌وتقاضا در داخل کشور.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) قابلیت و امکان فروش داشتن؛ خریدار داشتن: **امسال پسته بازار دارد.**

▫ ~ **داغ** (گفتگو) (مجاز) **۱.** بازاری که در آن، خریدوفروش زیاد است؛ بازار پررونق. **۲.** بازاری که در آن، قیمت‌ها رو به افزایش است. **۳.** رواج فراوانِ چیزی: **بازار داغِ روبوسی در روزهای عید.**

▫ ~ **روز** **۱.** بازاری که در روزهای خاصی دایر می‌شود. ← بازار (مِ. ۳). **۲.** بازاری که در آن، میوه و سبزی عرضه می‌شود.

▫ ~ **سَلَف** (اقتصاد) بازار معامله‌هایی که در آن، قرارداد خریدوفروش کالا یا اوراق بهادار در آینده با قیمتِ مشخص بسته می‌شود؛ بازار پیش‌فروش.

▫ ~ **سیاه** (مجاز) (اقتصاد) بازار خریدوفروش چیزی خارج از روال قانونی آن، مانند خریدوفروش کالاهای جیره‌بندی‌شده یا بلیت خارج از گیشه: **جز ایجاد بازار سیاه در کشاورزی... کاری صورت نمی‌دهید.** (مستوفی ۲۸۸/۳)

▫ ~ **شام** (گفتگو) (مجاز) جایی بسیار شلوغ و پرجمعیت یا آشفته و بی‌نظم: **در این جنجال نابه‌هنگام و بحبوبهٔ بازار شام، صدای معروف و معهود... بر شدت هیاهو و غلغله می‌افزاید...** . (جمال‌زاده[۴] ۱۹۹/۱) ▫ **پای نقاش را بسته‌بودند و همان زیر پردهٔ بازار شام، روی سکو نشانده‌بودند... اما بازار شامش حسابی بازار شام بود و عین قهوه‌خانه.** (آل‌احمد[۶] ۱۴۸)

این تعبیر براساس صحنهٔ ورود اهل‌بیت حسین (ع) به شام (سوریه) و پردهٔ تعزیه‌خوانیِ آن ساخته شده‌است.

▫ ~ **عمده‌فروشی** (اقتصاد) بازاری که در آن، کالاها را به‌صورت عمده خریدوفروش می‌کنند.

▫ ~ **قیامت** (قد.) (مجاز) عرصهٔ رستاخیز؛ عرصهٔ قیامت: **هم‌چنان بسته به سلاسل و اغلال، فردا او را به بازار قیامت برآورند.** (نجم‌رازی[۱] ۸۷)

▫ ~ **کار** (مجاز) عرضه‌وتقاضا برای نیروی انسانیِ کار: **جوانان آموزش‌دیده وارد بازار کار می‌شوند.**

▫ ~ **کامل** (اقتصاد) بازاری که قیمت در آن تغییر نمی‌کند و مقدار زیادِ مبادله در آن اهمیت ندارد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) معامله کردن: **چرا نه وا من دوستی کنی، که سزاوار دوستی منم. چرا نه وا من بازار کنی، که جواد و مفضل منم.** (میبدی[۱] ۲۰۹/۱)

▫ ~ **کسی داغ شدن** (گفتگو) (مجاز) دوستان و هواداران زیادی پیدا کردن؛ محبوبیت پیدا کردنِ او: **این‌روزها بازارت خیلی داغ شده‌است، همه دوروبر تو هستند.**

▫ ~ **کسی گرم شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ بازار کسی داغ شدن ↑: **همین‌که بازار او گرم شد، عِرقِ حسدِ علما و محتسبان جنبید.** (مینوی[۱] ۱۴۰)

▫ ~ **گرم** (گفتگو) (مجاز) ▫ بازارِ داغ ←.

▫ ~ **محلی** (اقتصاد) بازاری که در آن، محصولات یک محل را عرضه می‌کنند.

▫ ~ **مسگرها** (گفتگو) (مجاز) جای پرسروصدا: **خانهٔ آنها با آن‌همه بچه، بازار مسگرهاست.** ▫ **این‌جا محل کار است یا بازار مسگرها؟** ▫ **دست از شلوغ‌بازی برنمی‌دارد، این‌جا را کرده بازار مسگرها.**

▫ ~ **مشترک** (اقتصاد) پیوند اقتصادی میان چند کشور برای خریدوفروش کالا.

▫ ~ **مصرف** (اقتصاد) قابلیت فروش و به‌مصرف رسیدن یک کالا.

▫ ~ **مَکّاره** ۱. بازاری که (معمولاً) هر سال یک بار در محل معیّنی دایر می‌شود و در آن، کالاهایی از کشورها یا مناطق مختلف عرضه می‌شود: **پدربزرگم... به... بازار مکاره... در روسیه رفته‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۲۵۶) ▫ **به مجدالدوله... نوشتند که از بازار مکاره سیم بخواهد.** (مخبرالسلطنه ۶۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) جای بسیار شلوغ یا بی‌نظم: **خانهٔ شما عجب بازار مکاره‌ای است!** نیز ← مکاره[۲].

▫ **به ~ آمدن** (مجاز) در دست‌رسِ خریدار قرار گرفتن؛ عرضه شدن: **محصول جدید تا یک ماه دیگر به بازار می‌آید.** ▫ **فیلم‌های یک‌نوبتی... به‌ندرت به بازار می‌آمد.** (شهری[۲] ۲۸۸/۱)

▫ **به ~ آوردن** (مجاز) برای فروش در دست‌رسِ خریدار گذاشتن؛ عرضه کردن: **این شرکت، محصول جدیدی را به بازار آورده‌است که از نوع قبلی بهتر است.**

بازارپسند b.-pasand (صـ‌مـ.) (مجاز) ویژگی کالایی که مورد پسند خریداران قرار گیرد؛ مشتری‌پسند: **طرح این پارچه بازارپسند نیست.**

بازارتیزی bāzār-tiz-i (حامصـ.) (مجاز) پررونق جلوه دادن چیزی: **نه خود را رها کرد و نه بدقلقی به‌خرج داد، که جنبهٔ ریا و بازارتیزی به‌خود بگیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ▫ **مقصود از این معامله بازارتیزی است/ نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه**

می‌خرم. (حافظ[۱] ۲۲۶)

بازارچه bāzār-če (مصغرِ. بازار، اِ.) کوچه، گذرگاه، یا محوطه‌ای (معمولاً) سرپوشیده که چند مغازه در آن وجود دارد؛ بازار کوچک: **زیر همان بازارچه... شکمش را سیر می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶)

بازارگان bāzār-gān [= بازرگان] (صـ.، اِ.) (قد.) بازرگان ←: **چو ایمن شود ره ز خون‌خوارگان/ در او کم بُوَد سود بازارگان.** (نظامی[۷] ۳۵۱) ○ **بازارگانِ نیک‌بخت، آن است زود... بفروشد و چیزی بستاند.** (ناصرخسرو[۷] ۴۰)

بازارگانی b.-i [= بازرگانی] (حامصـ.) (قد.) بازرگانی ←: **مَثَل بندگان... مَثَل بنده‌ای است که خواجه زروسیم بسیار فرا وی دهد و وی را به بازارگانی فرستد به شهری.** (احمدجام ۹۳)

بازارگاه bāzār-gāh (اِ.) (قد.) جای خریدوفروش؛ بازار: **تا دوچشمت بسته باشد اندر این بازارگاه/ سخت ارزان می‌فروشی، لیک اثبان می‌خری.** (مولوی[۲] ۶/۱۱۱)

بازارگرمی bāzār-garm-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کوشش کردن برای جلب مشتری ازطریق اغراق در بیان خوبی‌های یک کالا و خوب جلوه دادن آن: **میوه‌فروش برای بازارگرمی، مرتباً از میوه‌ها تعریف می‌کرد.** ۲. محبوب جلوه دادن کسی یا چیزی با چرب‌زبانی و فریب: **اینها از آن حقه‌بازها هستند که برای بازارگرمی، این نیرنگ را به‌کار زده‌اند.** (← مسعود ۱۰۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بازارگرمی ←.

بازارگه bāzār-gah [= بازارگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) بازارگاه ←: **کلاه جمله هشیاران ربودند/ در این بازارگه، چه جای مستان؟** (مولوی[۲] ۴/۱۶۶)

بازاری bāzār-i (صنـ.، منسوب به بازار) ۱. آن‌که در بازار، دکان دارد و در آن‌جا کار می‌کند؛ اهل بازار، یا آن‌که به تجارت می‌پردازد؛ تاجر: **پدرش بازاری است و حجرهٔ کوچکی دارد.** ○ **مانند پدر بازاری خود، مرد ناشناس و بی‌نام‌ونشانی نیست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۶) ۲. (مجاز) رایج در کوچه‌وبازار؛ رایج دربین عامهٔ مردم: **تلفظ بازاری.** (خانلری ۳۴۴) ۳. تهیه‌شده در بازار، و به‌مجاز، نامرغوب: **دوخت بازاری، لباس بازاری.** ۴. (مجاز) فاقد ارزش هنری؛ بی‌ارزش؛ مبتذل؛ عامیانه: **فیلم‌های بازاری، کتاب‌های بازاری.** ○ **آثار ادبی را که مایهٔ امتیازِ شاه‌کارها از آثار پست و بازاری است، به او بیاموزد.** (خانلری ۳۱۵) ۵. (مجاز) عامی و بی‌نزاکت؛ فاقد ظرافت در رفتار و گفتار: **جاهل بازاری را با این مباحث چه‌کار؟!** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۸) ۶. (مجاز) در دست‌رس یا درمعرض دید همگان: **در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود/ کاین شاهد بازاری وآن پرده‌نشین باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۹) ۷. (صنـ.، ق.) به‌شیوهٔ بازاریان؛ با محاسبهٔ سودوزیان: **برخورد بازاری.** ○ **دربارهٔ همه‌چیز، بازاری فکر می‌کند.**

بازاریاب bāzār-yāb (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش یافتنِ خریدار برای کالا یا خدمات است: **شرکت ما برای پیش‌رفت به چند نفر بازاریابِ فعال نیاز دارد.**

بازاریابی b.-i (حامصـ.) ۱. یافتنِ خریدار برای کالا یا خدمات ازطریق تبلیغ: **بازاریابی محصولات کشاورزی.** ۲. شغل بازاریاب: **کارش بازاریابی است.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) بازاریابی (مِ. ۱) ←.

بازاریانه bāzār-i-y-āne (صـ.، ق.) (قد.) به‌شیوهٔ بازاریان؛ با درنظر گرفتن سودوزیان هرچیز: **خوش‌آمدگویان و خدمت‌فروشان... بازاریانه درگرو سودوزیانِ صدق‌وکذبِ اقوالند.** (اسکندربیگ ۱۰۵۳)

بازاری‌دوز bāzār-i-duz (صمـ.) ۱. دوخته‌شده توسط خیاط ناشناس یا سِری‌دوزی‌شده که (معمولاً) کیفیتِ دوختِ آن خوب نیست: **کت‌وشلوارِ بازاری‌دوز.** ۲. (صفـ.) دوزندهٔ لباس به‌صورت سِری: **خیاط بازاری‌دوز.**

بازاری‌دوزی b.-i (حامصـ.) دوختن چیزی برای فروش در بازار و فروش‌گاه‌ها (معمولاً به‌طور نامرغوب): **خیاطی چیره‌دست... هم در**

بازاری‌دوزی و هم در شخصی‌دوزی سرآمد بود. (شهری[۲] ۲/۲۴۶)

بازاری‌زاده bāzār-i-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزند بازاری. ← بازاری (مِ. ۱): در شهر شما بازاری‌زاده‌ای است هفده‌ساله، نه پدر داند که او کیست و نه وی. (جامی[۸] ۳۳۷)

بازاستادن bāz-e('e)stād-an (مصـ.ل.) (قد.) بازایستادن ←: اگر از سرشت خویش بازنتوانی‌استاد... باری... همت و نعمت خویش به مردمان منمای. (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۴)

بازاستاندن bāz-e('e)stān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازستاندن؛ پس گرفتن: آهن خود بازاستان و کودک من بازده. (بخاری ۱۲۶)

بازافتادن bāz-o('o)ft-ād-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. افتادن (مِ. ۱) ←: موسی علیه‌السلام... گریخته از فرعون، پای‌ها از خون نعلین شده، به‌یک‌سو بازشد، و ستان بازافتاد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۴) ۲. تبدیل شدن: ای‌دریغا که ثناها به دعا بازافتاد/ چون چنین است بهین ذکر در این حال دعاست. (انوری[۱] ۴۸) ۳. گرفتار شدن: من به جوانی به قفص بازافتادم و خطاها رفت تا افتادم و خاستم. (بیهقی[۱] ۸۰۱) ۴. برهم خوردن؛ نقض شدن: میان لیث‌بن‌علی و مونس... صلح کرد برآن‌جمله که لیث‌بن‌علی از سوی پارس بازگردد. شُبکَری را خوش نیامد... و صلح بازافتاد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۸۹)

☜ ○ ~ از چیزی (قد.) بازماندن از آن؛ بی‌بهره ماندن از آن: مبادا که مرگ به‌سر درآید و از مقصود بازافتی و در همین عمیا و جهالت بمیری. (بخاری ۶۳)

بازافکن bāz-a('a)fkan (اِ.) (قد.) تکه‌پارچه‌ای که درویشان به لباس خود می‌دوختند؛ رقعه: دلقش هزارمیخی چرخ و به جیب چاک/ بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام. (خاقانی ۳۰۱)

بازافکندن b.-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. گستردن برروی زمین؛ پهن کردن: امیر از تخت به‌زیر آمد و مصلا بازافکندند که یعقوب لیث براین‌جمله کرده‌بود. (بیهقی[۱] ۵۲) ۲. بازگو کردن؛ مطرح کردن: ندمای قدیم درمیان مجلس این حدیث بازافکندند. (بیهقی[۱] ۴۵۹) ۳. انداختن: خواهی که از این طرفه‌تر چیزی نمایی که دزدیده بازافکنند. (حاسب‌طبری ۶۶) ۴. موکول کردن: .../ تن، صحبت دل بدان جهان بازافکند. (اثیر: نزهت ۵۷۵) ۵. به‌تعویق انداختن؛ عقب انداختن: اگر باد، گشتن گیرد و گردوخاک در روی او خواهد آورد... حیلت کند تا آن روز جنگ بازافکنَد. (فخرمدبر ۳۷۳) ۶. نقض کردن؛ بی‌اعتبار کردن: هرگاه قاضی‌ای حکمی الزام کرد و قاضی دیگر خواهد که آن را بازافکنَد و هردو مجتهد و هردو مثل یک‌دیگر باشند، نتواند فسخ کردن [حکم] قاضی اول. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۵)

بازالت bāzālt [فر.: basalte] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگی تیره و دانه‌ریز که جزو سنگ‌های آذرین است.

بازان bāz-ān (حا. + ضـ.) (قد.) با آن. نیز ← باز[۸]. ← باز bāz-e: شیخ... سخنی چند بازان درویش بگفت. (محمدبن‌منور[۱] ۹۹) ○ از خار چه آید؟ نداند که خداوندِ باغ را بازان خار، سِرّی است که با درختان دیگر نیست. (احمدجام ۳۹)

بازانداختن bāz-a('a)ndāxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. دور انداختن: .../ هرچه اندوخت، بازمی‌انداخت. (نظامی[۴] ۱۲۱) ۲. درمیان نهادن؛ مطرح کردن: اهل رای و تجربت، باید که این باب را با خِرَد و ممارستِ خود بازاندازند. (نصراللـه‌منشی ۲۵۸) ○ وی آنچه داند، بازگوید و ما می‌شنویم، آن‌گاه با خویشتن بازاندازیم. (بیهقی[۱] ۲۸۷)

بازاندیشی bāz-a('a)ndiš-i (حامصـ.) دوباره فکر کردن در موضوعی؛ اندیشیدن؛ تفکر: بازاندیشی دراین‌مورد، ضروری است.

بازاندیشیدن bāz-a('a)ndiš-id-an (مصـ.ل.) (قد.) اندیشیدن؛ فکر کردن: این حدیث در دل رشید بماند و بازمی‌اندیشید تا علی را چون براندازد. (بیهقی[۱] ۵۴۲)

☜ ○ ~ از چیزی (قد.) ترسیدن از آن: گه‌گه ز وجود خویش بازاندیشم/ .... (جمال‌اشهری: نزهت ۱۲۰)

بازانک، بازآن‌که bāz-ān-k[e] (حا. + ضـ. + حر.)

(قد.) ۱. با آن‌کسی‌که: شیخ گفت: ازبهر دستاری طبری دو بار بیش نگوید. بازانک درپهلوی توست، دو بار بگفت که این دستار که در سر داری، بدین درویش ده. (محمدبن‌منور[۲] ۶۴) ۲. (حر.) باوجود آن‌که؛ علی‌رغم آن‌که: ذکر عمل صالح کرد از عبادات مالی و بدنی و گفت: آن‌که مال بدهد بر دوستی مال یعنی بازآن‌که مال را دوست دارد. (جرجانی[۱] ۲۰۲/۱)

بازان‌همه bāz-ān-hame (حر.) (قد.) باآن‌همه: بویعقوب... شیخی بزرگوار بود و بازان‌همه یک ساعت از عبادات و جهد و جِد کمتر نکردی. (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۳)

بازایستادن bāz-i(ʼi)st-ād-an (مصـ.ل.) ۱. خودداری کردن: قدم را سست کردم و از رفتن بازایستادم. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۱) ○ توبه را سه مقام است: پشیمانی به دل، عذر به زمان و به تن از گناه بازایستادن. (احمدجام ۴۳) ۲. (قد.) رفتن، و به‌مجاز، حمایت کردن: این پادشاهی است بس محتشم... فردا ازدنبال شما بازنخواهدایستاد. (بیهقی[۱] ۷۷۴) ۳. (قد.) قطع شدن؛ بند آمدن: باران بازایستاد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۸۹) ○ هرکه را جراحتی بُوَد که خون بازنایستد، گندنا بخایند و بر آن جراحت نهند، خون بازایستد. (حاسب‌طبری ۳۱) ۴. (قد.) ایستادن (مِ. ۳): شبلی زیر دارِ وی بازایستاد. (جامی[۸] ۱۵۴) ۵. (قد.) پس کشیدن؛ شانه خالی کردن: گفت: ای شاه، این نه آن سخن است که مرا گفتی تو هیچ نمی‌دانی، دعوی کردن و بازایستادن شرط نیست. (ارجانی ۱۸۵/۵) ○ احتیاط باید کردن نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار بازتوان‌ایستاد و از نوشتن بازنتوان‌ایستاد و نبشته بازنتوان‌گردانید. (بیهقی[۱] ۹۱۲) ۶. (قد.) قناعت کردن؛ اکتفا کردن: علی‌تگین بدین یک ناحیت بازنایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (بیهقی[۱] ۷۶)

بازاین‌جمله bāz-i(ʼi)n-jomle [فا.فا.عر.] (حر.) (قد.) بااین‌همه: اما بازاین‌جمله اعتقاد کردن که وی رحیم است... و همه عالم را در رنج می‌دارد... این دشوار بُوَد. (غزالی ۱۵۳/۲)

بازبخشیدن bāz-baxš-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. تقسیم کردن چیزی: ای برادر، مرا انبازیِ تو مبارک آمده‌است، نمی‌خواهم که با یک‌دیگر بازبخشیم، تو از این‌جمله نفقاتی بردار. (بخاری ۱۲۳) ۲. بخشیدن؛ عطا کردن: مگر کشور آید ز تنگی رها/ به من بازبخشش تو ای پادشا. (فردوسی[۳] ۶۱۹)

بازبردن bāz-bord-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. برگرداندن: جاه حضرت خلافت را به جای خویش بازبَرَند. (بیهقی[۱] ۳۸۶) ○ در حلقهٔ دل جُوی به جانی بفروش/ سختی مکن و مشک به چین بازمبَر. (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۸) ۲. بردن: یکی درآمد... به استقبال وی بازشد و وی را دربرگرفت، بازبرد و بنشاند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۱۸)

☜ ○ ~ به چیزی (قد.) به آن تأویل کردن: و هرچیزی که آن چیز اندر دیدار بیاید، [معتزله] مر آن رؤیت را به معنی علم بازبَرَند. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۷۳)

○ ~ِ دل (قد.) (مجاز) راضی شدن آن به کاری: دل من بازنمی‌برد که من با وی غدری کنم. (بخاری ۱۰۰)

بازبریدن bāz-bor-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. جدا کردن: خواهند مرا ز خدمتت بازبُرَند/ یارب که زبان بریده باد ایشان را. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۵۹۰) ۲. پیمودن؛ طی کردن: تا خودکه را جستِ آن بُوَد که آن... منزل‌ها بازبُرَد. (میبدی[۱] ۴۱/۲) نیز ← بریدن.

بازبست bāz-bast (بمإ. بازبستن، اِمصـ.) (قد.) دوباره پیوند زدن؛ بند زدن: [قدح] کنون کاوفتادت به‌غفلت ز دست/ طریقی ندارد مگر بازبست. (سعدی[۱] ۱۸۴)

بازبستن b.-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. متصل کردن چیزی به چیز دیگر؛ بستن: به رشته‌ای انگشتِ پای ما به میخی بازبست و درِ خانه بر ما ببست. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۸) ۲. پوشاندنِ روی چیزی؛ بستن: گریه را چشم بازبندند و از مقامِ مألوف، او را جایی دیگر بَرَند. (حاسب‌طبری ۳۹) ۳. گرفتار کردن: تو بازِ همتِ ما را از اعلی‌علیین به تخومِ ارضین می‌آوری و به هزار دینار می‌بازبندی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۷) ۴. وابسته کردن؛ موکول کردن: هرکه دل در چیزی بندد از دنیا، او را باز آن

گذارند و بدان بازبندند. (احمدجام ۱۶۲) ○ هرچه کنیم در چنین ابواب، تا به دولت بزرگ وی بازنبندیم، راست نیاید. (بیهقی[1] ۱۶۶) **۵.** نسبت دادن: امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت، به قضا بازبستند. (بیهقی[1] ۶۳۵)

بازبسته bāz-bast-e (صمـ. از بازبستن، اِ.) **۱.** (ادبی) مُسند ←. **۲.** (صمـ.) (قد.) مربوط؛ وابسته: ناطق، تدبیرگر جمله عالم دین است و مرگ بدو بازبسته نیست. (ناصرخسرو[7] ۲۴۴)

بازبین bāz-bin (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش دیدن و بررسی کردن چیزی است؛ ممیز: بازبین‌های کتاب.

• **~ فرمودن** (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) باز کردن و خواندن: روی پاکت‌نامه نوشته شده‌بود: «خانم احمدی بازبین فرمایند».

بازبینی b.-i (حامصـ.) دیدن و بررسی کردن چیزی: بازبینی دست‌نوشته‌ها قبل‌از چاپ. ○ ممیز پس‌از بازبینی، انتشار کتاب را تصویب کرد.

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) دوباره دیده شدن و مورد بررسی قرار گرفتن: همهٔ کتاب‌ها قبل‌از چاپ باید بازبینی شود.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) دوباره دیدن و بررسی کردن چیزی: در ادارهٔ ممیزی، کتاب‌ها را بازبینی می‌کنند.

بازپخت bāz-poxt (اِمصـ.) (مواد) گرما دادن و سپس خنک کردن مواد برای نرم کردن آنها، یا کم کردن از شکنندگی آنها، یا ایجاد تغییر دیگری در خواصشان.

بازپذیرفتن bāz-pazir-oft-an (مصـ.مـ.) (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن: بازپذیر ما را و با خود می‌دار. (میبدی[1] ۳۵۵/۱)

بازپراکندن bāz-parākan-d-an (مصـ.لـ.) (قد.) پراکنده شدن؛ متفرق شدن: قرار گرفت بدان‌که سوی مرو رفته آید و بر این بازپراکندند. (بیهقی[1] ۵۷۱)

بازپرداخت bāz-pardāxt (اِمصـ.) (بانک‌داری) پس دادن وام یا بدهی (معمولاً به بانک یا سازمان دولتیِ دیگر): زمان بازپرداخت وام فرارسیده‌است.

بازپرداختن b.-an (مصـ.مـ.) (قد.) خالی کردن: قلم را بینداختم و خاطر را از همه بازپرداختم. (جامی[8] ۴۲۴) ○ دل بی‌چاره بدین حال که در آنم، بیش‌ازاین درنساخت، و صبر آواره، یک‌باره جای بازپرداخت. (زیدری ۱۲۰)

بازپرس bāz-pors (صفـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که کارش بازپرسی است؛ مستنطق. ← بازپرسی: درجواب همهٔ بازپرس‌ها و بازجوها... چیزی نداشت که بگوید. (آل‌احمد[4] ۱۳۶)

بازپرسی b.-i (حامصـ.) **۱.** (حقوق) پرسش از متهم و شاهدانِ یک جرم و بررسی مربوط به آن، برای فراهم کردن شواهد قانونی و محکوم کردن مجرم؛ استنطاق: او از همهٔ بازپرسی‌ها و بازجویی‌ها... چیزی نفهمیده‌بود. (آل‌احمد[4] ۱۳۶) **۲.** پرسیدن دربارهٔ جزئیات چیزی: دن‌کیشوت هم‌چنان به بازپرسی خود ادامه داد. (قاضی ۲۰۸) ○ بازپرسی شرط باشد تا بگویم کاین فتوح/ در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۷)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) (حقوق) انجام شدن عملِ بازپرسی. ← بازپرسی (مِـ. ۱): از متهمان بازپرسی شد و اعترافات آنان ثبت گردید.

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) بازپرسی ←: کسی از او مؤاخذه و بازپرسی نخواهد کرد. (مستوفی ۳۲/۳)

بازپرسیدن bāz-pors-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** پرسیدن؛ پرسش کردن: بونصرِ مُشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی بازبایدپرسید. (بیهقی[1] ۲۲۶) **۲.** بازخواست کردن: روز قیامت... از احوال رعایا و خیروشر ایشان از پادشاه بازپرسند. (نجم‌رازی[1] ۴۳۸-۴۳۹) **۳.** احوال‌پرسی و عیادت کردن از بیمار: خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب/ بیمار بازپرس که درانتظارمت. (حافظ[1] ۶۳)

بازپروردن bāz-parvar-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) پرورش دادن: به‌ناز بازهمی‌پرورَد ورا دهقان/ چو شد رسیده، نیابد ز تیغ تیز دریغ. (شهیدبلخی: اشعار ۳۰)

بازپروری bāz-parvar-i (حامصـ.) ۱. عمل تربیت و اصلاح بزه‌کاران (به‌ویژه معتادان) و آماده کردن آنها برای بازگشت به جامعه: **بازپروری افراد معتاد.** ۲. بازگرداندن نیروی بدنی به‌وسیلهٔ ورزش، تغذیهٔ درست، و استراحت: **بازپروری و توان‌بخشی برای بسیاری از بیمارانِ قلبی، لازم است.** ۳. (اِ.) محلی که در آن، معتادان را نگه می‌دارند تا ترک اعتیاد کنند.

بازپس bāz-pas (ق.) (قد.) ۱. دوباره؛ مجدداً: **چو یک بار گفتی مگو بازپس / که حلوا چو یک بار خوردند، بس.** (سعدی[1] ۱۳۰) ۲. (صـ.) (قد.) عقب‌مانده؛ واپس‌مانده: **گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای / سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد.** (سعدی[4] ۷۸۳)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) برگشتن به جای نخست؛ بازگشتن: **کسی... که از دیرباز رفته‌باشد، زود بازپس آید.** (حاسب‌طبری ۲۲)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را به جای نخست یا به حالت پیشین یا نزد دارندهٔ قبلی برگرداندن: **اعضای این کتاب‌خانه باید پس‌از ده روز، کتاب‌ها را بازپس آورند.** ۲. (قد.) منصرف کردن: **جهد باید کرد نیک، تا تن را از آنچه خو فراکرده‌است، بازپس آری.** (احمدجام ۴۵)

• ~ **افکندن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌تأخیر انداختن؛ به بعد موکول کردن: **آدمی که توبه و طاعت بازپس می‌افکنَد، راست بدان مانَد که شکار می‌کند تا منفعتِ آن، دیگری را رسد.** (عطار: تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[1])

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌تأخیر انداختن؛ به‌تعویق انداختن: **بسیاریِ برف، کِشت را قطع می‌گردانَد و زراعت را بازپس می‌اندازد.** (تاریخ‌قم ۱۹۰: لغت‌نامه[1])

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) چیزی را به دارندهٔ قبلیِ آن بازگرداندن: **امر داد تا لباس‌ها... را که هنوز نو مانده‌بود، به وی بازپس دهند.** (قاضی ۶۰۵) ○ **گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد، زر بازپس نخواهد داد.** (سعدی[2] ۱۴۳)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌طرف عقب رفتن: **روی در شیخ بازپس می‌رفت تا نظرش از شیخ منقطع شد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. به عقب رفتن؛ بازگشتن: **چون به خاقان رسیده شد خبرش / بازپس شد نداد دردسرش.** (نظامی[4] ۳۴۷) ۲. ازبین رفتن؛ برطرف شدن: **اگر مرا مصیبتی رسد... این بلا و مصیبت بازپس خواهد شد یا نه؟** (احمدجام ۱۸۳)

• ~ **فرستادن** (مصـ.مـ.) بازگرداندن چیزی که فرستاده شده‌است؛ بازگرداندن: **کالاهای فاسدشده را بازپس می‌فرستیم.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پشت‌سر گذاشتن؛ گذراندن: **درجهٔ دوم آن باشد که از درجهٔ مریدان درگذشته‌باشد و احوال و مقدمات بازپس کرده‌باشد.** (غزالی ۱/۴۹۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) پس گرفتن چیزی که به کسی داده شده یا کسی آن را برده‌است: **اموال ایران از خارجیان بازپس گرفته می‌شود.**

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) عقب ماندن از دیگران؛ جا ماندن: **با او سه‌هزار مرد بود که بازپس مانده‌بودند.** (نفیسی ۴۷۷) ○ **هرکه از این چهار چیز خالی است، ضایع است... یقینی که مرکب وی بُوَد تا بازپس نمانَد.** (جامی[8] ۶۲)

بازپس‌گیری b.-gir-i (حامصـ.) دوباره به‌دست آوردنِ آنچه دراختیار دیگری است: **سربازان برای بازپس‌گیری سرزمین‌های اشغال‌شده فداکاری کردند.**

بازپسین bāz-pas-in (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه در مرتبهٔ آخر باشد؛ واپسین؛ آخرین: **در بازپسین روزهای زندگی، اندکی دراین‌زمینه با او سخن گفته‌بود.** (نفیسی ۴۴۱) ○ **مردم، بازپسینِ همهٔ زایش‌هاست از زایش‌های عالم.** (ناصرخسرو[7] ۵۱) ۲. (قد.) (مجاز) کم‌ارزش و بی‌قدر: **اندکی رغبت کن تا گشایش بینی... تا از همهٔ بازپسینان بازپس‌تر نیفتی.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۲۳)

بازپوشیدن bāz-puš-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱.

پوشیدن؛ به‌تن کردن: ستایش چو کرد آن یل سرفراز/ به تن بازپوشید هرگونه ساز. (فردوسی[۳] ۳۱۶) ۲. در پرده و حجاب قرار دادن: هرچه به دل تو رسد که دل تو را از او بازپوشد، دنیای توست. (جامی[۸] ۶۳)

بازپیرایی bāz-pirā-y(')-i (حامصـ.) آراستن و زیبا کردن چیزی ازراه برطرف کردن زشتی‌ها، بخش‌های زائد، و ناهمواری‌های آن: بازپیرایی پارک‌ها و درختان.

بازپیوستن bāz-peyvast-an (مصـ‌ل.) (قد.) دوباره ملحق شدن؛ ازنو پیوند یافتن: زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست/ هنوز وقت نیامد که بازپیوندی؟ (سعدی[۴] ۵۸۲)

بازتاب bāz-tāb (اِمصـ.) ۱. برگشت؛ انعکاس. ← ▫ بازتاب نور: بازتاب نور چراغ‌های سر تیر. (گلشیری[۱] ۱۲۳) ۲. (مجاز) اثری که از چیزی در دیگران یا در محیط پدیدار می‌شود: بازتاب سخنان رئیس‌جمهور در روزنامه‌ها. ۳. (جانوری، روان‌شناسی) پاسخ غیرارادیِ موجود زنده به محرک.

▫ ~ِ **شرطی** (جانوری) نوعی بازتاب عصبی که در آن، محرکی ساختگی به‌دلیل هم‌زمانی با محرک واقعی موجب برانگیختن واکنشی در بدن شود.

▫ ~ِ **عصبی** (جانوری) اعمال انعکاسی. ← اعمال ▫اعمال انعکاسی.

▫ ~ِ **نور** (فیزیک) برگشت نور پس‌از برخورد به سطح صیقلی مانند آینه.

بازتاباندن b.-ān-d-an (مصـ‌م.) برگرداندن و منعکس کردن: آینه‌ها... نور خورشید را بازمی‌تابانند.

بازتابی bāz-tāb-i (صنـ.، منسوب به بازتاب) (جانوری، روان‌شناسی) مربوط به بازتاب. ← بازتاب (مِ. ۳): رفتار بازتابی.

بازجست bāz-jost (اِمصـ.) (قد.) بازجستن (مِ. ۱) ↓ : مَلِک درمعنی دمنه و بازجستِ کار او... احتیاطِ تمام فرموده‌است. (نصرالله‌منشی ۱۴۴-۱۴۵)

بازجستن b.-an (مصـ‌م.) (قد.) ۱. بررسی و پژوهش کردن برای پی بردن به حقیقت امری؛ تفحص کردن: ما بازجوییم این کار را و آنچه باید فرمود، بفرماییم. (بیهقی[۱] ۳۰۴) ۲. پیدا کردن: به‌یمن چاکریِ این درگاه، محسود امثال و اشباهند و نام گم‌گشته را بازجسته، ازهرجهت در راحت هستند. (← قائم‌مقام ۴۰۹) ۳. مطالبه کردن؛ طلب کردن: حال خونین‌دلان که گوید باز/ وز فلک خون خُم که جویَد باز؟ (حافظ[۱] ۱۷۷)

بازجو bāz-ju (صفـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که کارش بازجویی است. ← بازجویی: بازجویم خیلی خونسرد پرسیده‌بود مگر من را می‌شناختی؟ (← مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۶)

بازجویانه b.-y-āne (قـ.) باحالت بازجو؛ مانند بازجو: خبرنگاران باید جست‌وجوگرانه و بازجویانه عمل کنند.

بازجویی bāz-ju-y(')-i (حامصـ.) ۱. (حقوق) پرسش کردن از متهم، مظنون، یا طرف‌های دعوا دربارهٔ موضوع اتهام: من بارها بازجویی پس داده‌بودم. (گلشیری[۱] ۴۶) ۲. (گفتگو) سؤال‌وجواب: عیال را مورد بازجویی و بازخواست قرار می‌دهد و می‌گوید هنگام حمل از کنار باغی می‌گذشته‌است. (← شهری[۲] ۱۶۲/۳)

● ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (حقوق) بازجویی (مِ. ۱) ← : بعداز دستگیر شدنِ متهم، از او بازجویی کردند.

بازچرخانی bāz-čarx-ān-i (حامصـ.) (اقتصاد) استفادهٔ مجدد از ماده‌ای که یک بار در عملیاتِ تولید به‌کار رفته‌است.

بازچیدن bāz-čid-an (مصـ‌م.) ۱. برداشتن و جمع‌آوری کردن: هنوز... شاه سیارات... مهرهٔ ثوابت از نطع ازرق‌فام فلک یکسره بازنچیده‌بود که ناگاه... گردوخاکی برخاست. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ۲. (قد.) گردآوری کردن؛ فراهم آوردن: ز هرسو سپه بازچید اردشیر/ ... . (فردوسی[۳] ۱۶۸۱)

بازچینی bāz-čin-i (حامصـ.) دوباره چیدن؛ ازنو

سر جای خود قرار دادن: در بازچینیِ مهره‌ها اغلب دچار اشتباه می‌شد.

بازخرید bāz-xar-id (اِمص.) ۱. (اداری) پرداخت کردن پول به کسی درازای سابقهٔ خدمت او هنگام برکنار کردن او از کار: اداره برای بازخرید کارمندش مبلغی پول به او داد. ۲. جبران کردنِ عبادت فوت‌شده‌ای از مرده‌ای دربرابر گرفتن مزد از ورثهٔ او: در همان ماه اول... یک برنامهٔ دقیق برای بازخرید نمازوروزه‌های فوت‌شدهٔ پدرم تنظیم نمود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ بپرهیزید از روزی... که بسنده نبُوَد و به‌کار نیاید کس کس را... و از وی بازخریدی نپذیرند. (میبدی[۱] ۳۲۳/۱)

• ~ کردن (مص‌.م.) ۱. (اداری) بازخرید (مِ. ۱) ←: همسایه‌ام که اداره‌اش او را بازخرید کرده‌بود، در سازمان دیگری استخدام شد. ۲. پرداخت کردن پول برای به‌دست آوردن چیزی؛ خریدن: این حکم دربارهٔ اسیران سلطانی نیز که بخواهند آزادی خود را بازخرید کنند، صادق است. (قاضی ۴۴۵)

○ خود را ~ کردن (اداری) کناره‌گیری کردن از کار با دریافتِ مبلغی پول درازای سابقهٔ خدمت: با نوزده سال سابقه خود را بازخرید کرد.

بازخریدن b.-an (مص‌.م.) ۱. دوباره خریدنِ آنچه قبلاً فروخته شده یا بخشیده شده یا برخلاف میل صاحب آن، تصاحب شده‌است: بت بزرگ... دههزار من وزن دارد و... مردم حاضر شده‌اند برای بازخریدن آن، هم‌وزن آن، طلا و مروارید بدهند. (جمال‌زاده[۴] ۱۰۵/۲) ○ حکمِ خدای عزوجل چنان بود که وفات یافت، و اگر بازفروختندی، به هرچه عزیزتر بازخریدیمی، اما این راه بر آدمی بسته است. (بیهقی[۱] ۶۱۹) ۲. آزاد کردن اسیر یا بنده با پرداخت پول: به‌عهده گرفت که اگر مسیحیان اسیر شدند ایشان را بازخرد. (قاضی ۱۲۰۵) ○ من آنم که به ده دینار از قید فرنگم بازخرید و به صد دینار به‌دست تو گرفتار کرد. (سعدی[۴] ۵۴) ۳. (قد.) خریدن (مِ. ۱) ←: من بر تو رحمت کردم و چوب به تو بخشیدم، پانصدهزار دینار بباید داد و چوب بازخرید و اگرنه فرمان را به‌مسارعت پیش رفت. (بیهقی[۱] ۲۰۲)

بازخواست bāz-xāst (اِمص.) ۱. مؤاخذه کردن کسی به‌سبب انجام خطا یا کاری ناشایست: بازخواست رئیس اداره از کارمند، به‌دلیل دیر آمدن او بوده‌است. ○ نوبت بازخواست زنی رسیده[بود.] (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱) ○ بازخواست حق‌تعالی از آدم نه ازبهر گندم بود. (نجم‌رازی[۱] ۱۵۰) ۲. (مجاز) سرزنش؛ عتاب و خطاب: عیال را مورد بازجویی و بازخواست قرار می‌دهد و می‌گوید هنگام حمل از کنار باغی می‌گذشته‌است. (← شهری[۲] ۱۶۲/۳)

• ~ شدن (مص‌.ل.) مؤاخذه شدن کسی به‌سبب انجام خطا یا کاری ناشایست: بارها بازخواست شده، ولی بازهم دیر سر کار حاضر می‌شود.

• ~ کردن (مص‌.ل.، مص‌.م.) بازخواست (مِ. ۱) ←: در آن دنیا از ما بازخواست می‌کنند. (درویشیان ۱۶) ○ از شیخ بازخواست کردند که می‌بایستی که به درگاه حق، این واقعه را برنداشتی‌ای و در خود سپری کردی‌ای. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵)

بازخواستن b.-an (مص‌.م.) (قد.) ۱. طلب کردن؛ خواستن: چون به حله رسید، برنایی ظریف و لطیف، این مرقع از شما بازخواهد، به وی دهید. (جامی[۸] ۱۴۵) ○ یکی نامه بنویس نزدیک شاه/ گو پیل‌تن را از او بازخواه. (فردوسی[۳] ۵۱۰) ۲. پس گرفتن: آن معرفت هم‌چون جامهٔ عاریتی است، هم تن را فراپوشد، اما آن‌وقت که به‌کار آید، بازخواهند. (احمدجام ۲۵) ۳. بازخواست کردن. ← بازخواست (مِ. ۱): غلامان را نگذارَد که ظلم کنند که روز قیامت وی را از ظلم ایشان بپرسند و از او بازخواهند. (بحرالفوائد ۱۲۰)

بازخواندن bāz-xān-d-an (مص‌.م.) (قد.) ۱. قرائت کردن؛ خواندن: تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت/... . (مولوی[۱] ۳۹/۱) ۲. فراخواندن و احضار کردن، یا دعوت کردن به‌نزد خود: ز خیمه فرستاده را بازخواند/ به‌تندی سخن‌ها فراوان براند. (فردوسی[۳] ۲۲۰۷) ۳. به کسی، جایی، یا چیزی نسبت دادن؛ منسوب کردن: هریکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند. نکی مُقلی، که به ابن‌مُقله بازخوانند

و... . (خیام[۲] ۶۱) **۴.** (مصـ.ل.) مطابقت داشتن؛ جور درآمدن: **ابیات این حکیم با حال خواجه نیک بازخوانَد که می‌گوید... .** (احمدجام ۲۸۳) **۵.** به‌حقیقت پیوستن و عملی شدن خواب: **رؤیای صادق آن است که تأویلی راست دارد و بازخوانَد، و باشد که بعینه ظاهر شود.** (نجم‌رازی[۱] ۲۹۲)

بازخوانی bāz-xān-i (حامصـ.) **۱.** دوباره خواندن یک نوشته و مانند آن: **پس‌از سه تا چهار بار غلط‌گیری باز با خودِ آن مرحوم خوانده می‌شد تا به‌کلی منقح شود و نیازمند بازخوانیِ دیگر نباشد.** (دبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۳۵۳/۲) **۲.** مطالعه کردن آثار ادبیِ قدیمی با دیدگاه انتقادی برای نشان دادن ضعف و قوّت آنها: **بازخوانی تاریخ بیهقی.**

بازخور bāz-xor (اِ.) فیدبک ←.

بازخورد b.-d (اِ.) فیدبک ←.

بازخوردن b.-an (مصـ.ل.) (قد.) روبه‌رو شدن؛ برخورد کردن.

□ ~ **به** (قد.) **۱.** روبه‌رو شدن با: **به‌عزیمت مکه بیرون آمدم، در راه به سه تن بازخوردم.** (جامی[۸] ۳۹) ○ **خُنُک آن‌کس‌که گوِ بزم به تو بازخورَد/ وایِ آن‌کس‌که گوِ رزم بدو بازخوری.** (دقیقی: اشعار ۱۶۵) **۲.** رسیدن به: **خواجه به دیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند، سخت بترسید از تبعتی دیگر که بدو بازخورد.** (بیهقی[۱] ۳۵۰)

بازدادن bāz-dād-an (مصـ.مـ.) **۱.** چیزی را به صاحب اصلیِ آن برگرداندن: **کشیش خواهش کرد که لباس‌ها را بازدهند.** (← قاضی ۶۰۴) ○ **املاکِ ایشان بازدادند.** (بیهقی[۱] ۴۴) **۲.** (قد.) دادن؛ تحویل دادن: **التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد، و اگر یک قبا پاره شده‌است، سه بازدهد.** (بیهقی[۱] ۱۹۸) **۳.** (قد.) سرایت کردن: **همهٔ انواع آماس... از سوی چپ به حجاب بازدهد و تا به شانه و چنبر گردن برآید.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (قد.) به‌زبان آوردن؛ گفتن: **سجاده انداخته‌بود و نماز می‌کرد. چون سلام بازداد، برخاست، و بر بالای اخگرها برفت.** (جامی[۸] ۲۲۵) **۵.** (قد.) (مجاز) رد کردن؛ نپذیرفتن: **این کتاب که قرآن است... شما آن را انکار می‌کنید و بازمی‌دهید؟** (جرجانی[۱] ۱۲۵/۶)

بازداده bāz-dād-e (صمـ. از بازدادن، اِ.) **(اقتصاد)** محصولی که از تولید به‌دست می‌آید.

بازدار bāz-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به نگه‌داری و تربیت باز و دیگر پرندگان شکاری می‌پردازد: **باز... را اندر خانه کنند و... گوشت بدو می‌دهند تا با بازدار الفت گیرد.** (غزالی ۲۲/۲)

بازدارنده b.-ande (صفـ.) آن‌که یا آنچه مانع از انجام کار یا امری شود؛ جلوگیری‌کننده: **عوامل بازدارنده.** ○ **این رود... بهتر آن بُوَد که از مشرق سوی مغرب رَوَد و کوهی، بازدارنده نبُوَد.** (اخوینی ۱۵۹)

بازداری[۱] bāz-dār-i (حامصـ.) **۱.** جلوگیری کردن از انجام کاری یا به‌وجود آمدن حالتی: **بازداری مردم از تردد در خیابان‌ها.** **۲.** **(روان‌شناسی)** جلوگیری آگاهانه از بروز عواطف یا پاسخ دادن به محرک‌ها.

بازداری[۲] b. (حامصـ.) (قد.) **۱.** عمل و شغل بازدار. **۲.** (اِ.) فن شکار با باز یا هر پرندهٔ شکاری دیگر. ← باز[۳]: **عده‌ای از کتب تاریخ و کتب قصه و طب و بازداری و اصول مملکت‌داری... در عهد انوشروان و قبل‌از او و بعداز او تحریر شده‌بود.** (مینوی[۳] ۲۴۴)

بازداشت bāz-dāšt (اِمصـ.) **۱. (حقوق)** نگه داشتن متهم در بازداشت‌گاه یا زندان موقت قبل‌از محاکمه شدن در دادگاه: **حکم بازداشتشان را صادر خواهم ساخت.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۰) **۲.** دست‌گیر کردن متهم به‌این‌منظور: **پلیس برای بازداشت متهم به محل ارتکابِ جرم رفت.** **۳.** (صمـ.) زندانی؛ محبوس: **به‌اتهام واهی، مدتی بازداشت بود.** ○ **چند گه بازداشت بودم من/ در یکی خانه عاجز و مضطر.** (مسعودسعد[۱] ۳۰۶) **۴.** (اِمصـ.) جلوگیری کردن از انجام کاری؛ منع؛ جلوگیری: **بازداشتِ نفْس از گناه.** **۵.** (قد.) مضایقه: **بدان که مرا از دادن این کتاب به تو خطری عظیم است و به تن و جانْ بیم است، و**

بااین‌همه بازداشتی نیست. (بخاری ۴۵) ○ از بنده بازداشت باشد و از دوست بازداشت نباشد، ولکن به هرچه بُوَد آنِ دوست بُوَد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۶۶)

• ~ خواستن (مصـ.ل.) (قد.) پناه آوردن: خدای عزوجل، ما را فرموده‌است که از شر حاسد به من بازداشت خواهید. (احمدجام ۲۸۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. (حقوق) نگه داشته شدنِ متهم در بازداشت‌گاه یا زندان موقت قبل‌از محاکمه شدن در دادگاه: متهم برای مدتی بازداشت می‌شود. ۲. دست‌گیر شدن متهم: متهم در محل ارتکابِ جرم، توسطِ پلیس بازداشت شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (حقوق) بازداشت (مِ. ۱) ←: مدت‌هاست که پلیس او را بازداشت کرده‌است. ۲. بازداشت (مِ. ۲) ←: پلیس، مجرم را درحین ارتکاب جرم بازداشت کرد.

بازداشت‌گاه، بازداشتگاه b.-gāh (اِ.) جایی که بازداشت‌شدگان را به‌طور موقت در آن نگه‌داری می‌کنند: سرباز فراری بعداز دست‌گیر شدن سه روز در بازداشت‌گاه بود.

بازداشتن bāz-dāšt-an (مصـ.مـ.) ۱. جلوگیری کردن از انجام دادن کار یا واقع شدن عملی؛ منع کردن: برای این‌که اسکلت را ازحرکت بازداریم، انگشت خود را محکم روی آن می‌گذاریم. (← مسعود ۳۹) ○ این روزی چند که پیشِ ما نیامدی، تو را مانع چه بوده‌است و چه بازداشت تو را از خدمت ما؟ (بخاری ۹۵) ۲. (قد.) پرهیز دادن: آن را که سبب بسیاریِ طعام و شراب باشد، از آن بازبایدداشت. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) زندانی کردن: وی را به غزنین آوردند در روزگارِ سلطان محمود و به قلعت بازداشتند. (بیهقی[1] ۲۷) ۴. (قد.) دریغ داشتن و مضایقه کردن: نه هرگز گشاید سر گنج خویش / نه زو بازدارد همی رنج خویش. (فردوسی[3] ۱۵۷۳) نیز ← بازداشت (مِ.۵). ۵. (قد.) (مجاز) پنهان کردن؛ نهان داشتن: تو نگویی چه فتادست؟ بگو گر بتوان / من نه بیگانه‌ام، این حال ز من بازمدار. (فرخی[1] ۹۰)

بازداشته bāz-dāšt-e (صمـ. از بازداشتن) (قد.) زندانی؛ محبوس؛ گرفتار: اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان، که هرکسی به گناهی بزرگ موقوف است. (بیهقی[1] ۳۴۶)

بازداشتی bāz-dāšt-i (صن.، منسوب به بازداشت) توقیف‌شده؛ دست‌گیرشده: افراد بازداشتی را به دادگاه بردند.

بازدانستن bāz-dān-est-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. تشخیص دادن و فرق گذاشتن میان دو یا چند چیز؛ تمیز دادن: از فروغ گل اگر اهرمن آید برِ تو / از پَری بازندانی دو رخ اهرمنا. (منوچهری[1] ۲) ۲. شناختن؛ به‌جا آوردن: نشاید که در شهرها بگذرم / مرا بازدانند و کیفر بَرَم. (فردوسی[3] ۶۱۸)

بازدانگان bāz-dān-e-gān (اِ.) (گیاهی) دسته‌ای از گیاهان دانه‌دار، شامل گیاهان درختی یا درختچه‌ای که برگ‌های سوزنی‌شکل دارند، دانهٔ آنها روی برچه‌های باز تشکیل می‌شود، غالباً صمغ تولید می‌کنند، و کاربردهای دارویی و صنعتی دارند.

بازدانه bāz-dān-e (صـ.) (گیاهی) ویژگی هر یک از بازدانگان. ← بازدانگان: گیاهان بازدانه.

بازدم bāz-dam (اِ.) (جانوری) ۱. مرحلهٔ دومِ عمل تنفس که در آن، هوایی که به درون ریه دمیده شده‌است، بیرون داده می‌شود. ۲. هوایی که از ریه‌ها خارج می‌شود؛ نَفَس: بازدمِ افرادِ داخل خانه شیشه‌ها را تار کرده‌بود.

بازدوسیده bāz-do[w]s-id-e (صف.) (قد.) چسبیده: اگر همهٔ خلق دست برداشته و راست‌ایستاده و به‌هم بازدوسیده، خواهند که بایستند، برروی زمین نگنجند. (خواجه‌نصیر ۱۹۱) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بازده bāz-deh (اِ.) ۱. نتیجه و محصولی که از چیزی به‌دست می‌آید: بازده زمین. ○ این مرارت‌ها لنگ‌لنگان، کُند و بی‌بازده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ۲. (فیزیک) نسبت کار یا انرژی‌ای که یک

دستگاه پس می‌دهد، به انرژی‌ای که مصرف می‌کند. ۳. (اقتصاد) نسبت درآمدِ ناشی از اوراق بهادار به قیمت جاری آنها.

بازدهی b.-i (حامص.، اِ.) ۱. توانایی نتیجه و محصول دادن: **این دستگاه از بازدهی خوبی برخوردار است.** ۲. (فیزیک) بازده (مِ. ۲) ←.

بازدید bāz-did (اِمص.) ۱. دیدارکردن از جایی (معمولاً موزه، آثار تاریخی، و مانند آنها): **بازدید مهمانان خارجی از بناهای تاریخی، چند روز طول کشید.** ۲. دیدار کردن از محل یا سازمانی برای بررسی وضع و کارهای آن‌جا: **بازدید رئیس‌جمهور از مترو.** ۳. دیدار کردن کسی از دیگری که قبلاً به ملاقات آمده‌باشد. ← دید ◘ دیدوبازدید: **در آنجا صرف ناهار کردند و بعد، به بازدید بعضی علمای أعلام و آقایان عظام... تشریف [بردند.]** (افضل‌الملک ۱۶۲)

☜ ◘ ~ **پس دادن** (گفتگو) رفتن به دیدار فرد یا افرادی که قبلاً به‌مناسبتی به دیدن آمده‌اند: **از روز اولِ ماه دومِ عروسی... زن‌وشوهر شروع کردند به پس دادن بازدیدها.** (آل‌احمد[3] ۶۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. بازدید (مِ. ۱) ←: **مهمانان از بناهای تاریخی بازدید کردند.** ۲. بازدید (مِ. ۲) ←: **وزیر صنایع از کارخانهٔ تولید آهن بازدید کرد.** ○ **قرار شد... کارخانه را تمام‌وکمال بازدید کنند.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۸) ۳. بازدید (مِ. ۳) ←: **بازدید کردن شما از آنها باعث خوش‌حالیشان خواهد شد.**

بازدیدکننده b.-kon-ande (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که از جایی (معمولاً آثار تاریخی و مانند آن) دیدن می‌کند: **روزانه بازدیدکنندگان زیادی به دیدار آثار باستانی می‌روند.** ۲. آن‌که از محل یا سازمانی برای بررسی وضع و کارهای آن‌جا دیدن می‌کند: **مقامات بازدیدکننده از کارخانهٔ تولید آهن، محصولات آن را خوب ارزیابی کردند.**

بازدیدن bāz-did-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. دوباره دیدنِ کسی یا چیزی: **کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز/ باشد که بازبینم دیدار آشنا را.** (حافظ[1] ۵) ۲. دیدن؛ مشاهده کردن: **هرچه فردا در دیوان خویش بازخواهی‌دید و بدان شاد خواهی شد... .** (احمدجام ۲۶۵) ۳. فهمیدن؛ دریافتن: **اگر نظر تمام افتد، بازبیند که خودْ همهٔ وجود، انسان است.** (نجم‌رازی[1] ۲)

بازراندن bāz-rān-d-an (مصـ.م.) (قد.) گفتن؛ بیان کردن؛ گزارش دادن: **چون... به لشکرگاه بازرسید و حال‌ها بازراند، مقرر گشت، که مرد سخت ترسیده‌بود.** (بیهقی[1] ۱۰۰)

بازرس bāz-re(a)s (صفـ.، اِ.) آن‌که ازطرف شخص یا سازمانی مأمور رسیدگی و بررسیِ چگونگیِ انجام کاری شود: **بازرس مدارس.** ○ **برای این کار، مانند سایر امور، باید بازرسان و ممتحنانی تعیین کرد.** (قاضی ۲۰۷)

بازرساندن b.-ān-d-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. بردن کسی یا چیزی به جایی؛ رساندن: **آه، ای بخت، اگر تو مرا به آن مقصد بازرسانی، هم‌اکنون آتش حرمانم فروخواهدنشست.** (قاضی ۷۶۲) ○ **یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان/ ... .** (حافظ[1] ۲۶۰) ۲. بازگو کردن و خبر دادن: **برو ای طایر میمون همایون‌آثار/ پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان.** (حافظ[1] ۲۶۰)

بازرستن bāz-rast-an (مصـ.ل.) (قد.) رها شدن؛ نجات پیدا کردن: **از گفتِ لفظ مستغنی شدند. از صوت و حرف بازرستند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۰) ○ **اگر هم‌چنان برفور درعقب ما بیامدی، یکی از ما و زنان و بچگان ما بازنرستی.** (بیهقی[1] ۷۷۵)

بازرسی bāz-re(a)s-i (حامص.) ۱. رسیدگی کردن به چگونگی انجام کار در یک سازمان، ناحیه، و مانند آنها: **بازرسی مدارس توسط رئیس آموزش‌وپرورش.** ۲. گشتن و جست‌وجوی جایی یا بررسی و تحقیق دربارهٔ امری به‌قصد کنترل یا یافتن چیزی: **در فرودگاه تهران، وقت بازرسی، به کتاب‌های خودش اشاره کرده‌بود.** (گلشیری[1] ۶)

☜ ◘ ~ِ **فنی** (فنی) کنترل تطبیقِ مشخصات دستگاه‌ها، تجهیزات، یا عملیات انجام‌شده با

ضوابط و مشخصات فنیِ موردنظر.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. بازرسی (مِـ.۱) ←: رئیس سازمان، اداراتِ وابسته را بازرسی کرد. ۲. بازرسی (مِـ.۲) ←: پلیس، خانهٔ متهم را بازرسی کرد. ○ در پاس‌گاه مرز، زیاد معطلم نکردند، تذکره‌ام را بازرسی کردند. (آل‌احمد[۴] ۱۳)

بازرسیدن bāz-re(a)s-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. بازگشتن به جایی بعداز مدتی غیبت؛ مراجعت کردن: جاسوسان را باز به هر گوشه‌ای فرستاد و خویشتن جایی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. (ابن‌بلخی ۸۳) ۲. رسیدن؛ واصل گشتن: جواب نامه‌ای که به امیر... نبشته‌بودند، بازرسید. (بیهقی[۱] ۱۱) ۳. برگردانده شدن: آنچه از خزانه برداشته‌اند به‌فرمان وی... به‌جمله به حاجب... سپرده شود تا به خزانه بازرسد. (بیهقی[۱] ۸۲)

بازرفتن bāz-raft-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دوباره به جایی رفتن بعداز مدتی غیبت؛ بازگشتن؛ مراجعت کردن: سی سال است که هرگز بر آن نیت از خانه بیرون نیامده‌ام که به خانه بازروم. (جامی[۸] ۱۲۷) ○ بازگرد و به میهنه بازرو. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۳) ۲. رفتن: وی خدمتی بکرد و برفت و به پس بازمی‌رفت، تا نظرش از شیخ منقطع شد، آن‌گاه راست برفت. (محمدبن‌منور[۲] ۱۰۳) ۳. به وضع سابق برگشتن: حکم او در ولایت جرجانیه و خوارزم نفاذ یافت و به قرار معهود بازرفت. (جرفادقانی ۱۵۱)

بازرگان bāzar-gān (صـ.، اِ.) آن‌که کارش خریدوفروش کالا به‌صورت عمده یا صادر و وارد کردن آن است؛ تاجر: مرد بازرگان. ○ بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. (سعدی[۴] ۸۲)

بازرگانی b.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بازرگان؛ تجارت: پروانهٔ بازرگانی. ○ او مشغول بازرگانی در کشورهای خارج است. ○ برکات، ده جزو است: نُه جزو در بازرگانی است، و جزوی در همهٔ عالم است. (بحرالفوائد ۴۷۰) ۲. (اِ.) (اداری) وزارت‌خانه‌ای یا هرکدام از ادارات تابع آن، که نظارت بر دادوستد داخلی و خارجی را برعهده دارد؛ وزارت بازرگانی.
☜ ▫ ~ِ آزاد (اقتصاد) ← تجارت ▫ تجارت آزاد.
▫ ~ِ دولتی (اقتصاد) نظام اقتصادیِ خاصی که در آن، خریدوفروش و توزیع کالا دردست دولت است.
• ~ کردن (مصـ.ل.) (اقتصاد) خریدوفروش کردن کالا به‌صورت عمده یا صادر و وارد کردن آن؛ تجارت کردن.

بازرهاندن bāz-rah-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) آزاد کردن؛ نجات دادن: بوعثمان هروقت در اندیشهٔ آن بود که تا وی را ببیند و نصیحت کند، و از آن فترت بازرهاند. (میبدی[۲] ۱۲۶)

بازرهیدن bāz-rah-id-an (مصـ.ل.) (قد.) نجات پیدا کردن؛ رها شدن: این نفسِ... خود را دریاز که تو را هیچ شاهد نیست عزیزتر از این تا از خویشتن بازرهی. (احمدجام ۲۸۳)

باززدن bāz-zad-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. رد کردن و نپذیرفتن: روا نداریم که مهتری درخواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باززنیم و اجابت نکنیم. (بیهقی[۱] ۱۶۵ـ۱۶۶) ۲. نهی کردن؛ منع کردن: خدای عزوجل ما را هم از گمان بد باززده‌است، و هم از تجسس دست بازداشت، این هردو فریضه است. (احمدجام ۲۴۳)

بازسازی bāz-sāz-i (حامصـ.) دوباره ساختن آنچه ازبین رفته یا خراب شده‌است و یا مناسب و مطلوب نیست: بازسازی آثار تاریخی، بازسازی داستان‌های تاریخی، بازسازی مناطق جنگی.
☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) بازسازی ↑: نامه را چندین بار خواندم و بایاد قدیم که انشا می‌نوشتم، هر بار بخشی از جملات... را بازسازی کردم. (محمدعلی ۴۷)

بازسپردن bāz-sepor-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) پس دادن؛ تحویل دادن: زنی است که پنج‌هزار از آن سبو دارد که به مزد می‌دهد، هر سبوی ماهی به یک درم و چون بازسپارند، باید سبو درست بازسپارند. (ناصرخسرو[۱] ۹۴) نیز ← سپردن.

بازستاندن bāz-setān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) پس

گرفتن؛ بازپس گرفتن: **پدران هرچه خرج اولاد خود کنند... بعداز آن‌که پسر به حد رشد رسید... از او بازستانند.** (شوشتری ۲۷۸)

بازستانی bāz-setān-i (حامص.) بازپس‌گیری؛ پس گرفتن: **سربازان برای بازستانیِ سرزمین‌های اشغال‌شده تلاش کردند.**

بازستدن bāz-setad-an (مصـ.مـ.) (قد.) پس گرفتن: **هر عطایی که عوض درمقابلهٔ آن بدادی، آن را بازنتواندستد.** (احمدجام ۱۲۴) ○ **سفط‌ها... بازدادند... و خط بازستدند.** (بیهقی[1] ۵۴۲)

بازشد bāz-šod (إمصـ.) (قد.) بازگشت؛ مراجعت؛ عقب‌گرد؛ عقب‌نشینی: **به‌سوی بازشد از پیش او چنان تازند/ چو سوی ژرفی خاشاک‌ها بر آب روان.** (فرخی[1] ۲۵۴)

بازشدن b.-an (مصـ.ل.) (قد.) دوباره به جایی رفتن؛ برگشتن: **گفت: چون به خانه بازشوی، خلق را با خود مخوان که به او می‌خوانم.** (جامی[8] ۹۹) نیز ← باز[1] • باز شدن.

□ **از کسی ~** (قد.) (مجاز) او را رها کردن؛ او را ترک کردن: **همه عمر مرا به این در حوالت می‌کردند که: خدای دهاد! و اکنون می‌گویند: چه آوردی! گفت: راست می‌گوید. از او بازشوید!** (جامی[8] ۵۵) ○ **اگر بنگروید به من، از من باز[شوید] و مرا فروگذارید.** (میبدی[1] ۹۳/۹)

بازشکافتن bāz-šekāf-t-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. جدا کردن و کندن: **مرد کوتاه زشت‌روی، یک‌یک سنگ از کعبه بازشکافد و خراب کند.** (بحرالفوائد ۴۱۰) ۲. (مجاز) تجزیه‌وتحلیل کردن موضوعی؛ به‌دقت بررسی کردن مطلبی: **در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس نگفته، و چون نیک بازشکافی، مذهب طبیعیه و دهریه بهتر به‌بسیاری از این عقیده.** (جامی[8] ۴۸۴)

بازشمردن bāz-šo(e)mor-d-an (مصـ.مـ.) بازگو کردن؛ بیان کردن؛ برشمردن: **رادیو نام تعدادی از قهرمانان ورزش را بازشمرد.**

بازشناخت bāz-šenāxt (إمصـ.) شناختن؛ شناخت: **بازگشت به گذشته، نوعی از بازشناخت خود است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

بازشناختن b.-an (مصـ.مـ.) (قد.) شناختن؛ تشخیص دادن: **این اختلافات و تفاوتات، هرکسی فرق نتواند کرد، و بازنتواندشناخت.** (نجم‌رازی[1] ۳۷۷) ○ **چون مرگ فرازآید [درویش و توانگر] از یک‌دیگر بازشان‌نتوان‌شناخت.** (بیهقی[1] ۴۶۶)

بازشناسی bāz-šenās-i (حامص.) فرق گذاشتن و تشخیص دادن اعضای یک مجموعه از یک‌دیگر: **انسان به‌گونه‌ای آفریده شده که به‌صورت گروه‌های مختلفِ ملی... درآمده‌است، با انتساب به ملیت‌ها و قبیله‌ها بازشناسی یک‌دیگر... صورت می‌گیرد.** (مطهری[1] ۱۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) بازشناسی ↑: **رشحه‌های نورِ سحرگاهی را بر دیوارِ اتاق بازشناسی کند.** (پارسی‌پور ۴۶)

بازشنیدن bāz-še(a)nid-an (مصـ.مـ.) (قد.) شنیدن: **تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت/ وآوای درای شتران بازشنیدیم.** (سعدی[4] ۷۱۸)

بازغ bāzeq [عر.] (صـ.) (قد.) درخشان؛ تابان؛ روشن: **دل‌های عارفان در قبورِ صدور، آسوده و فارغ هم‌چون ماه بازغ است.** (قطب ۳۸۰) ○ **زآن‌که بینا را که نورش بازغ است/ از دلیل چون عصا بس فارغ است.** (مولوی[1] ۶۲/۱)

بازفرستادن bāz-ferest-ād-an (مصـ.مـ.) (قد.) برگرداندن به جای اصلی خود؛ پس فرستادن: **ترجمه‌های آن راست کرده و باز در خریطه‌های دیبای سیاه نهاده، بازفرستاده.** (بیهقی[1] ۵۱)

بازفروختن bāz-foruxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) فروختن (مِـ. ۱) ←: **حکمِ خدای عزوجل چنان بود که ونات یافت، و اگر بازفروختندی، به هرچه عزیزتر بازخریدیمی.** (بیهقی[1] ۶۱۹)

بازکشتن bāz-koš-t-an (مصـ.مـ.) (قد.) کشتن به‌جهتِ قصاص: **اگر صد تن از ایشان کسی راکشت، همه را بازکُشند.** (بحرالفوائد ۱۸۱)

بازکشیدن bāz-ke(a)š-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱.

دوری کردن؛ پرهیز کردن: **و چون پدر ما فرمان یافت و برادر ما را به غزنین آوردند... [آلتون‌تاش] از ایشان بازکشید.** (بیهقی[1] ۱۰۲) **۲.** دوام یافتن؛ به‌طول انجامیدن: **بعدازآن، آن پیر را عمر بازکشید تا شیخ ما بزرگ گشت و از وی فواید بسیار گرفت.** (محمدبن‌منور[2] ۴۵) **۳.** (مص‌.م.) پهن کردنِ سفره و مانند آن: **تیغ چون بر سری فرازکشند/ ریگ ریزند و نطع بازکشند.** (نظامی[4] ۲۴۵)

بازکننده bāz-kon-ande (صف.) ازبین برندهٔ مانعی که در راه عبور و حرکت چیزی وجود دارد: **انار، بازکنندهٔ بول و مسامات پوست و جلادهندهٔ رنگ رخسار است.** (← شهری[2] ۲۱۲/۵)

بازکوشیدن bāz-kuš-id-an (مص‌.ل.) (قد.) **۱.** جنگ کردن؛ مبارزه کردن: **جهاد، بازکوشیدن است با نفْس و با دیو و با دشمن.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۶۴) **۲.** کوشش کردن؛ سعی کردن: **خوش آن باشد که امشب باده نوشیم/ امان باشد که فردا بازکوشیم.** (نظامی[3] ۳۷۴)

بازگذاشتن bāz-gozāšt-an (مص‌.م.) (قد.) **۱.** محول کردن؛ سپردن؛ واگذار کردن: **سلطان رکن‌الدین شهر بدو بازگذاشت و به آقسرا آمد.** (آقسرایی ۳۲) ○ **شما سر درزیر گلیم... بکشید و کار خداوندیِ من به من بازگذارید.** (نجم‌رازی[1] ۱۱۰) **۲.** ترک کردن؛ رها کردن: **هم‌چنین می‌رود تا... دریای ظلمتِ معصیت بازگذارَد، و پای در رودِ استقامت نهد.** (احمدجام ۲۳۷) **۳.** تکیه دادن: **چون خطبه کردی، پشت به ستون بازگذاشتی.** (بحرالفوائد ۳۷۹)

بازگذشتن bāz-gozašt-an (مص‌.ل.) (قد.) گذشتن؛ عبور کردن: **از زَبَر رود... اگر درساعت بازگذرد، دیگرباره قی بر او افتد.** (حاسب‌طبری ۱۴۱)

بازگرداندن bāz-gard-ān-d-an (مص‌.م.) **۱.** پس فرستادن به جای اصلیِ خود؛ برگشت دادن؛ برگرداندن: **می‌خواهد تا زندگی گذشته‌اش را به او بازگردانند و از تیمارستان نجاتش دهند.** (شاهانی ۱۴۴) ○ **وگر بازگردانَدَم ناامید/ نباشد مرا روز با او سپید.** (فردوسی[4] ۱۲۰) **۲.** ترجمه کردن؛ برگرداندن (مِ. ۶) ←: **دیوان حافظ به چند زبان خارجی بازگردانده شده‌است.**

بازگردانده bāz-gard-ān-d-e (صمـ. از بازگرداندن) ترجمه‌شده: **بازگردانده رباعیات خیام.**

بازگردانیدن bāz-gard-ān-id-an (مص‌.م.) **۱.** بازگرداندن (مِ. ۱) ←: **او کتاب‌های امانتیِ کتاب‌خانه را بازگردانید.** **۲.** (قد.) (مجاز) دگرگون کردن؛ بدل کردن: **عثمان آن سال... نماز عید چهار رکعت کرد... مردمان بر وی انکار کردند و گفتند: سنت پیغمبر بازگردانید.** (بلعمی: لغت‌نامه[1])

بازگردیدن bāz-gard-id-an (مص‌.ل.) **۱.** برگشتن (مِ. ۱) ←: **پرنده‌ها به آشیانه‌های خود بازگردیدند.** ○ **خجل بازگردیدن آغاز کرد/ ...** . (سعدی[1] ۱۲۹) **۲.** (قد.) (مجاز) منصرف شدن: **از هرچه تو را خدای عزوجل از آن نهی کرده‌است... بازگردی.** (احمدجام ۲۵۴) نیز ← بازگشتن.

بازگرفتن bāz-gereft-an (مص‌.م.) (قد.) **۱.** پس گرفتن: **ما هرچه دادیم، بازنگیریم.** (عطار[1] ۱۶) **۲.** گرفتن؛ قبول کردن: **خواجه مردی است تهی‌دست، چرا این بازنگرفت؟** (بیهقی[1] ۱۹۴) **۳.** چیزی را به کسی ندادن؛ چیزی را از کسی مضایقه کردن: **حق از مستحق بازگیرند.** (نجم‌رازی[1] ۴۴۰) ○ **اینک حاضر است، آنچه داند، بگوید و بازنگیرد.** (وراوینی ۶۴۳) ○ **نامه از امیرمحمود بازگرفت.** (بیهقی[1] ۲۲۴) **۴.** نگه داشتن کسی در جایی: **ما را به‌نزدیک خویش بازگرفت، و از اول شعبان تا نیمهٔ رمضان آن‌جا بودیم.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۶) **۵.** توقیف کردن؛ بازداشت کردن: **ایشان را هردو بازگرفتند و سراهاشان غارت کردند.** (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[1]) **۶.** متوقف کردن: **الاهی، ار کسی طاقت تو نیارد، شگفت نیست. عتاب بازگیر، که ایدر جزاز گفت نیست.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۵۱)

بازگستردن bāz-gostar-d-an (مص‌.م.) (قد.) پهن کردن؛ گستردن: **فردا شادزوانِ کرم بازگسترَد که گناهِ اولین و آخرین، گم گردد.** (جامی[8] ۲۸۷)

بازگسستن bāz-gosast-an (مص‌.ل.) (قد.) جدا

شدن؛ قطع‌رابطه کردن: **چون ز تو من بازگسستم، ز من/ بگسل و کوتاه کن این قیل‌وقال.** (ناصرخسرو[1] ۳۴۹)

بازگشادن bāz-gošā-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) باز کردن؛ گشودن: **چون دانی که نیک تافته شد، سوراخی بازگشای چندانی‌که دود از او برآید.** (حاسب‌طبری ۱۷۹)

بازگشایی bāz-gošā-y(')-i (حامصـ.) دوباره فعال شدن اداره، مؤسسه، و مانند آنها: **بازگشایی مدارس، بازگشایی دانشگاه‌ها.**

بازگشت bāz-gašt (بمِا. بازگشتن، اِمصـ.) ۱. برگشتن (مِـ.۱) ←: **بازگشتِ مسافرانِ نوروزی به شهرهایِ خود.** ۲. (مجاز) دوباره توجه کردن و علاقه‌مند شدن به امری: **بازگشت به سنت‌ها.** ۳. (اِ.) (ادبی) از سبک‌های شعر فارسی که در اواخر قرن دوازدهم هجری‌قمری بنیان‌گذاری شد، مبنای اصلی آن، روی آوردنِ دوبارهٔ شاعران به سبک خراسانی و عراقی و تقلید از مضمون و قالب شعرِ آنان بود. ۴. (اِمصـ.) (موسیقی‌ایرانی) از گوشه‌ای وارد دستگاه اصلیِ مناسبِ آن شدن. ۵. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی تصنیف: **این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت/ و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد.** (حافظ ۹۱)

به معنی ۱ و ۴ نیز ایهام دارد.

○ **~به** (اداری) باتوجه‌به محتویاتِ؛ معطوف‌به؛ عطف‌به: **بازگشت‌به نامهٔ شمارهٔ... .**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. برگشتن (مِـ.۱) ←: **یکی‌دو ماه را در حجاز به‌سر بُرده، از همان راه بازگشت می‌کردند.** (شهری[2] ۳/۴۵۵) ۲. (مجاز) بازگشت (مِـ.۲) ←: **امروزه برخی مردم در گوشه‌وکنار دنیا به سنت‌های ملی بازگشت می‌کنند.**

بازگشتن b.-an (مصـ.ل.) ۱. برگشتن (مِـ.۱) ←: **مسافران از مسافرت بازگشتند.** ○ **جبرئیل چون ذکرِ سوگند شنید، به حضرت بازگشت.** (نجم‌رازی[1] ۶۹) ۲. مربوط شدن به چیزی، یا ارتباط داشتن با آن: **خستگی‌اش به آن بازمی‌گردد که در روز ساعت‌ها کار می‌کند.** ○ **چون به درگاه رسَم، حالِ تو بازنمایم و آنچه به زیادتِ جاه تو بازگردد، بیابی.** (بیهقی[2] ۱۱۸) ۳. (قد.) منصرف شدن از امری: **بازگرد از بد و بر نیک فرازآر سرت/ به خِرَدکوش چو دیوان چه دوی باز بر آن.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۴. (قد.) (مجاز) توبه کردن: **کسی‌کو ببیند سرانجام بد/ ز کردار بد بازگشتن سزد.** (فردوسی[3] ۵۰۰) ۵. (قد.) به‌شکل نخستین درآمدن: **به دو هفته گردد تمام و درست/ بدان بازگردد که بود ازنخست.** (فردوسی[3] ۷) ۶. (قد.) (مجاز) زنده شدن در رستاخیز؛ بعث: **وگر بگذری زین سرای سپنج/ گه بازگشتن نباشی به‌رنج.** (فردوسی[3] ۲۲۸۹) ۷. (قد.) دوباره پرداختن به امری پس‌از ترک آن: **کنون ای سخن‌گوی بیدار مرد/ یکی سوی گفتار خود بازگرد.** (فردوسی[3] ۱۳۴۳) ۸. (قد.) رسیدن؛ روی آوردن: **بدان تا بدو بازگردد بدی/ ... .** (فردوسی[3] ۱۴۲۰)

بازگشت‌ناپذیر bāz-gašt-nā-pazir (صف.) آن‌که یا آنچه به حالت یا وضعیت قبلیِ خود برنمی‌گردد، یا تکرار نمی‌شود؛ غیرقابل‌برگشت: **عمر بازگشت‌ناپذیر است.**

بازگشودن bāz-gošud-an (مصـ.مـ.).(قد.) باز کردن: **ابلیس... پای‌بند فرمان از پای آدم بازگشود.** (نجم‌رازی[1] ۱۵۰)

بازگفت bāz-goft (بمِا. بازگفتن، اِمصـ.) (قد.) بازگفتن (مِـ.۱) ↓: **چون نباشد ز بازگفت گزیر/ دانم انگیخت از پلاس حریر.** (نظامی[4] ۸۳)

بازگفتن b.-an (مصـ.مـ.) ۱. گفتن؛ بیان کردن: **تتمهٔ حکایت را بازگویم.** (میرزاحبیب ۱۵۵) ○ **برخاست، نزدیک امیر رفت و این جواب بازگفت.** (بیهقی[1] ۲۴) ۲. (قد.) خواندن؛ قرائت کردن: **شیخ را آن روز به‌غایت خوش بود و بیت‌ها بازگفت.** (محمدبن‌منور[1] ۱۴۲)

بازگو bāz-gu (اِمصـ.) (قد.) بازگفتن (مِـ.۱) ←: **صحبت شب‌های می‌خواران ندارد بازگو/ ... .** (صائب[1] ۲۳۵۰) ○ **غصه‌ها هست بر دلم که زبان/ زَهرهٔ بازگو نمی‌دارد.** (خاقانی ۸۵۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) دوباره گفته شدن: **درس توسط معلم برای چندمین بار بازگو شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تکرار کردنِ موضوع یا سخنی؛ دوباره گفتن: **جملهٔ دکتر را ازروی بی‌حوصلگی برایش بازگو کردم.** (آل‌احمد[۳] ۱۶۸) ۲. بیان کردنِ موضوع یا سخنی: **هرچه من در فراق او می‌کنم... برای او بازگو کنی.** (قاضی ۲۴۹)

بازگوکننده b.-kon-ande (صفـ.) بیان‌کننده؛ شرح‌دهنده: **نی بازگوکنندهٔ اندوه تنهایی و خلوت بیابانِ چوپانان بود.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

بازگویی bāz-gu-y(')-i (حامصـ.) گفتن؛ بیان کردن: **سخن‌چینان باتوجه‌به آبرو... جرئت بازگوییِ آن را نداشتند.** (علوی[۳] ۲۶)

بازل bāzel [عر.] (اِ.) (قد.) شتری که به بلوغ رسیده‌است: **جرس مانندهٔ دو ترگ زرین/ معلق هردو تا زانوی بازل.** (منوچهری[۱] ۵۷)

بازمالیدن bāz-māl-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. شکست دادن دشمن در جنگ، یا مخالف در بحث‌وجدل: **هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند. اکنون تو ایشان را بازمالیدی.** (بیهقی[۱] ۵۲۱) ۲. تنبیه کردن؛ گوش‌مال دادن: **خواستند که چیزی ربایند، حشمْ ایشان را نیک بازمالیدند.** (بیهقی[۱] ۸۴۹)

بازماندگی bāz-mān-d-e-gi (حامصـ.) ۱. باقی بودن؛ برجا بودن: **به‌دلیل بازماندگیِ آثار بیماری، هنوز لازم است استراحت کند.** ۲. (مجاز) ناتوانی از ادامهٔ کار: **بازماندگی در راه.** ○ **می‌گریم و ماتم بازماندگیِ خویش می‌دارم.** (جامی[۸] ۲۹۸) ۳. (قد.) (مجاز) محرومیت: **ایشان از حسرتِ بازماندگی از آن دولت شهادت دست... می‌خایند.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۱۸)

بازماندن bāz-mān-d-an (مصـ.ل.) ۱. باقی ماندن؛ برجا ماندن: **از اشعار رودکی تعداد کمی بازمانده‌است.** ○ **میراثی است که از وی بازماند.** (میبدی[۲] ۱۲۰) ○ **بمرد او و آن تخت از او بازماند/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۴۳۹) ۲. (قد.) متوقف شدن؛ در جای خود ماندن و حرکت نکردن: **در میدان ای که هم‌نبرد تو در میدان است، به چه بازمانده‌ای؟** (ارجانی ۸/۴) ○ **جوان‌مردان بسیار بر سر این کوی بمانده‌اند: چه آن‌که در قدم اول بازمانده‌اند و چه آن‌که در قدم آخر، هردو بازمانده‌باشند.** (احمدجام ۱۹۸) ۳. (قد.) مقیم شدن؛ اقامت کردن: **گر این‌جا یک‌دو هفته بازمانم/ بر آن عزمم که جایش بازدانم.** (نظامی[۳] ۱۰۴) ۴. (قد.) رها شدن؛ واگذارده شدن: **مهتران خود را دریابید که اگر شما به شما بازمانید، ای‌بسا فضایح و قبایح که از شما آشکار شود.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۳۸) ۵. (مصـ.مـ.) (قد.) پشت‌سر گذاشتن کسی یا چیزی و جلو افتادن: **بازماندی به تک ستوران را/ سُفتی از سُم سرین گوران را.** (نظامی[۴] ۶۹) ۶. (قد.) رها کردن؛ واگذاشتن: **اگر شما را به شما بازمانند، ای‌بسا رسوایی‌ها و قبایح از شما آشکارا گردد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۶)

☜ ○ ~ **از چیزی** (مجاز) ۱. ناتوان شدن از انجام دادن آن یا درمقابلِ آن: **براثر رؤیای عجیبی که ناگهان بر چشم همه ظاهر شد، از خواندن بازماند.** (قاضی ۱۱۸) ○ **از هضم معادلات دومجهولیِ جبر بازخواهدماند.** (مسعود ۴۱) ۲. قادر نبودن به ادامهٔ آن: **چند ثانیه از کار بازمانده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۰) ○ **نمی‌خواهم که آبستن شود که از کار بازمانَد.** (بحرالفوائد ۲۳۴) ۳. دست نیافتن به آن، یا ازدست دادنِ آن، یا محروم شدن از آن: **اگر فوراً مأموریت خود را بگویند... از سورچرانی بازمی‌مانند.** (مستوفی ۲۸۹/۳) ○ **روزگاری هست که از دیدار دوستان بازماندی.** (بخاری ۱۰۳)

○ ~ **از کسی** (قد.) ۱. عقب ماندن از او: **بدو گفت: از این سو گذشت اردشیر/ وز او بازماندیم ما خیره‌خیر.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۲) ۲. مضایقه کردن از او؛ دریغ کردن از او: **دوستان! جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید/ کو به چیزی مختصر چون بازمی‌مانَد ز من.** (حافظ[۱] ۲۷۷)

بازمانده bāz-mān-d-e (صفـ. از بازماندن) ۱. باقی‌مانده؛ برجامانده: **همهٔ آثار بازماندهٔ صفویه را جمع‌آوری کردند.** (← هدایت[۲] ۸۴) ۲. پدر، مادر،

برادر، خواهر، فرزند، یا خویشاوندِ نزدیکِ کسی‌که مرده‌است: به بازماندگانِ آن مرحوم تسلیت می‌گوییم. ۳. (قد.) از دیگران عقب‌افتاده: بلعجب قومی‌اند، سوختگانی نه بر آتش دنیا... رسیدگانی بازمانده، بازماندگانی رسیده. (احمدجام ۱۵۴) ۴. (قد.) (مجاز) محروم؛ بی‌نصیب: بازمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت می‌یابد. (جامی[۸] ۳۵۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بازمانستن bāz-mān-est-an (مصـ.ل.) (قد.) شباهت داشتن؛ شبیه بودن: بلبل عرشند سخن‌پروران/ باز چه مانند به این دیگران؟ (نظامی[۶] ۶۳)

بازنامه bāz-nāme (اِ.) کتابی که دربارهٔ نگه‌داری و پرورش باز و پرندگان شکاری نوشته شده‌است: بازنامهٔ نَسَوی.

بازنبشتن bāz-nebešt-an (مصـ.م.) (قد.) نوشتن؛ تحریر کردن: نماز شام فرمود سلطان تا جواب نامهٔ حشم تگین‌آباد را بازنبشتند. (بیهقی[۱] ۵۶)

بازندگی bāz-ande-gi (حامص.) باختن و شکست خوردن در بازی یا قمار؛ مقِ. بَرندگی: در بازی، برندگی و بازندگی مهم نیست، خوب بازی کردن مهم است.

بازنده bāz-ande (صف. از باختن) شکست‌خورده در مسابقه، قمار، و مانند آنها؛ مقِ. بَرنده: تیم بازنده از دور مسابقات حذف شد. ○ این بازی‌کن در مسابقه بازنده است و بهتر است بازی را ادامه ندهد.

• ~ شدن (مصـ.ل.) در مسابقه، قمار، و مانند آنها شکست خوردن: تیم فوتبال ما به‌دلیل آمادگی نداشتن، بازنده شد.

بازنشاندن bāz-nešān-d-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. واداشتن به نشستن؛ نشاندن: [بیمار]... گفت: مرا بازنشان! بازنشاندم. (جامی[۸] ۵۲۰) ۲. خاموش کردن؛ فرونشاندن، و به‌مجاز، ازبین بردن: مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی/که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم. (سعدی[۳] ۵۶۰) ۳. (مجاز) حبس کردن؛ بازداشت کردن: به هرات رسیدیم و برادرِ ما را جایی بازنشاندند. (بیهقی[۱] ۴۲۰)

بازنشست bāz-nešast (بماِ. بازنشستن، صف.) (گفتگو) بازنشسته (مِ. ۱) ←: او بازنشست آموزش‌وپرورش است. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ← بازنشسته • بازنشسته شدن: او بعداز سی سال خدمت بازنشست شد. ○ حالا بازنشست شده و می‌تواند با خیال راحت قدم بزند. (رحیمی: داستان‌های‌نو ۲۶) ○ تازه بازنشست شده‌است. (محمود[۲] ۱۰۸)

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) ← بازنشسته • بازنشسته کردن: به‌دلیل پیری و ناتوانی، خود را بازنشست کرد.

بازنشستگی b.-e-gi (حامص.) (اداری) ۱. ← بازنشسته • بازنشسته شدن: بعداز سی سال کار، بازنشستگی خود را جشن گرفت. ۲. (صن.، منسوب به بازنشسته) مربوط به بازنشسته: قوانین بازنشستگی. ○ تازگی‌ها... وجه نقد بازنشستگیِ مرد را بریده‌بودند. (گلشیری[۱] ۱۴۰) ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) حقوق بازنشستگی: از کدام اداره بازنشستگی می‌گیرید؟

○ ~ِ انتقال‌پذیر (اداری) باقی ماندن حقوق بازنشستگیِ کارمند یا کارگر پس‌از انتقال به سازمان دیگر.

بازنشستن bāz-nešast-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. نشستن: اندرونِ خود را از دوستیِ دنیا پاک کن تا بگذارمت که به‌نزد صوفیان بازنشینی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۶) ۲. قرار و آرامش یافتن؛ به آرامش رسیدن: وقت خود را غنیمت گیرید و به آن بازنشینید. (جامی[۸] ۲۱۵) ۳. (مجاز) خاموش شدن؛ فرونشستن: نمی‌دانند کز بیمار عشقت/ حرارت بازنشیند به سردی. (سعدی[۴] ۵۸۱)

بازنشسته bāz-nešast-e (صف. از بازنشستن) ۱. (اداری) ویژگی آن‌که بعداز مدت طولانی‌ای کار کردن (معمولاً سی سال)، دست از کار می‌کشد یا برکنار می‌شود و حقوق

بازنشستگی می‌گیرد: دبیر بازنشسته. ○ بازنشستهٔ ادارهٔ قندوشکرم. (گلشیری[1] ۶۰) ۲. (قد.) (مجاز) خاموش‌شده؛ خاموش: شمع فلک با هزار مشعل انجم/ پیش وجودت چراغ بازنشسته‌ست. (سعدی[4] ۳۶۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (اداری) معاف شدن از ادامهٔ کار. ← بازنشسته: کارمندان دولت پس‌از سی سال کار، بازنشسته می‌شوند. ○ چند سال است بازنشسته شده‌اید؟ (علوی[3] ۷۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (اداری) معاف کردن کسی از ادامهٔ کار. ← بازنشسته: درپایان سی سال کار دولتی، او را بازنشسته کردند.

بازنگری bāz-negar-i (حامصـ.) موضوعی را دوباره بررسی و مطالعه کردن: بازنگری برنامه‌های آموزشیِ مدارس.

بازنگریستن bāz-negar-ist-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن: شیخ به گوشهٔ چشم به وی بازنگریست. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹) ۲. (مصـ.م.) بررسی کردن: اسباب و ضیاع که مانده‌بود از نوشتگین خاصه به استقصای تمام بازنگریستند. (بیهقی[1] ۶۹۰) ۳. (مصـ.ل.) (مجاز) توجه کردن؛ علاقه نشان دادن: هرچه دل دربند آن باشد و بدان بازنگرد... آن دنیای توست. (احمدجام ۱۳۷)

بازنمایی bāz-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) نشان دادن؛ نمایاندن: وظیفهٔ ادبیات، تنها بازنمایی واقعیات نیست.

بازنمودن bāz-ne(a,o)mud-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. بیان کردن؛ توضیح و شرح دادن: روا نداشتم که از درگاه بگذرم بی‌آن‌که آنچه حقیقتِ طریقت مازیار است، بازنمایم. (ابن‌اسفندیار: مینوی: هدایت[7] ۳۳) ○ حافظا بازنما قصهٔ خونابهٔ چشم/ که در این چشمه همان آبِ روان است که بود. (حافظ[2] ۴۳۰) ۲. نشان دادن؛ شناساندن: هرکه به پیشگاه ملوکْ سزاوار گشت، واجب باشد که اگر به‌نزد وی دانشی بُوَد... پادشاهِ خود را از آن آگاه گردانَد تا پادشاه وی را بدان پای‌گاه که سزاوار بُوَد، فرودآورَد، که اگر او خود را بازننماید، آن‌گاه پوشیده بمانَد. (بخاری ۷۹) ۳. گزارش دادن؛ خبر دادن: مردم عصیان کردند، به حضرت بازنمودم. (ابن‌اسفندیار: مینوی: هدایت[7] ۷۹ح.) ○ ای رقیب ار نگشایی در دل‌بند به رویم/ این‌قدر بازنمایی که دعاگفت فلانت. (سعدی[4] ۴۰۶)

بازنمودنی b.-i (صـ.) (قد.) قابل بیان کردن: به‌مشافهه آنچه بازنمودنی است، بازنماید. (بیهقی[1] ۶۸۷)

بازنوشتن bāz-nevešt-an (مصـ.م.) (قد.) نوشتن؛ تحریر کردن: هرچه بازمی‌نویسم، به‌مراد ایشان است. (بیهقی[1] ۵۴۴)

بازنوشته bāz-nevešt-e (صمـ. از بازنوشتن) دوباره نوشته‌شده؛ ازنو تحریرشده: مؤلف، متن بازنوشتهٔ کتاب را به چاپ‌خانه داد.

بازنویس bāz-nevis (صمـ.، اِ.) (ادبی) داستان یا هرنوع نوشته‌ای که ازروی داستان یا نوشتهٔ دیگر با تغییراتی درجهت ویرایش و ساده کردن آن، نوشته شده‌باشد.

بازنویسی b.-i (حامصـ.) ۱. دوباره نوشتن؛ ازنو تحریر کردن: بازنویسی آن مقاله در دفتری دیگر، وقت زیادی نمی‌گرفت. ۲. (ادبی) نوشتنِ دوبارهٔ داستان یا مطلبی که به‌زبان قدیمی، زبانی بیگانه، یا در قالب شعر باشد، با بیانی ساده‌تر یا با حذف قسمت‌هایی و اضافه کردن قسمت‌هایی دیگر به آن: بازنویسی داستان‌های کهن، بخشی از ادبیات معاصر را به خود اختصاص داده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. بازنویسی (مِ. ۱) ←: مقاله را در دفترش بازنویسی کرد. ۲. بازنویسی (مِ. ۲) ←: بخشی از یک داستان قدیمی را بازنویسی کرد.

بازنهادن bāz-na(e)h-ād-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. قرار دادن چیزی بر چیزی دیگر؛ تکیه دادن شیئی بر شیء دیگر: شیخ پشت به ستونی بازنهاده‌بود. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۶) ۲. نگه

داشتن؛ حفظ کردن: مردار هیچ‌کس در خانه نبَرَد که بازنهد. (احمدجام ۱۴۴)

بازنهفتن bāz-na(e)hoft-an (مصـ.مـ.) (قد.) پنهان کردن؛ مخفی کردن: به‌خورشیدرویان سپه‌دار گفت/ مر این خواب را بازبایدنهفت. (فردوسی[۳] ۴۲)

بازو[۱] bāzu (اِ.) ۱. (جانوری) قسمتی از اندام فوقانی انسان و بعضی‌از جانوران از کتف تا مفصلِ آرنج: راند حق این آب را در جوی او/ آفرین بر دست و بر بازوی او. (مولوی[۱] ۸۴/۱)

۲. دستهٔ بعضی‌از ابزارها یا وسایل برداشتن چیزی از زمین. نیز ← (مِ. ۴): دستش را روی بازوی صندلی که روی آن نشسته‌بودم، گذاشت. (علوی[۱] ۶۳) ○ حضرت شیخ... در محفه نشست و دو بازوِی پیشِ محفه... و دو بازوِی پس را... برگرفتند و روان شدند. (جامی[۸] ۳۶۸) ۳. (مکانیک) بخشی از اهرم در یک یا دو طرف تکیه‌گاه. ۴. هر قطعهٔ میله‌ای‌شکلی که به‌کمک آن، چیزی را بالاوپایین ببَرَند. ۵. (صـ.، اِ.) (مجاز) یاری‌کننده؛ یاور: پسرش بازوی اوست و در همهٔ کارها به او کمک می‌کند. ۶. (مجاز) عامل اجرایِ کاری: واحدهای صنعتی، افزون‌بر تولید کالا، می‌توانند یک بازوی تحقیقاتی هم باشند. ○ او از اساتید دانشگاه و یکی از بازوهای تحقیقاتی بود. ۷. (اِ.) (قد.) (مجاز) توانایی؛ قدرت: ما مُلک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم/ ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم. (حافظ[۲] ۷۳۰) ○ چنین پادشاهان که دین‌پرورند/ به بازوی دین گویِ دولت بَرَند. (سعدی[۱] ۵۰)

☜ □ ~به~ (گفتگو) دست در دست؛ درکنار هم: بازوبه‌بازو بیرون رفتند. (علی‌زاده ۲۵۱/۲)

□ ~در~ (گفتگو) □ بازوبه‌بازو ↑: زن‌ومرد می‌آمدند... بازودربازو. (گلشیری[۱] ۱۳۰)

● ~ گشادن (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) پرداختن به کاری؛ اقدام کردن به کاری: قرارِ ما بر بازوگشادن و لب فروبستن بود. (شهری[۲] ۲۹۱/۲ح.) ○ به خدمت میان بست و بازو گشاد/ سگ ناتوان را دَمی آب داد. (سعدی[۱] ۸۵)

□ ~ِی ایستادگی (فیزیک) □ بازوی مقاوم ←.

□ ~ِی کارگر (فیزیک) □ بازوی محرک ↓.

□ ~ِی محرک (فیزیک) فاصلهٔ نقطهٔ اتکا تا نقطهٔ اثرِ نیروی کارگر در اهرم؛ بازوی کارگر.

□ ~ِی مقاوم (فیزیک) فاصلهٔ نقطهٔ اثرِ نیروی مقاوم (یا بار) تا نقطهٔ اتکا در اهرم؛ بازوی ایستادگی.

□ به ~ِی کسی نبودن (قد.) (مجاز) درحد توان و قدرت او نبودن: ای تُرک! فراقت نه به بازوی من است/ بی روی تو، روی هر غمی سوی من است. (؟: نزهت ۵۵۲)

بازو[۲] bāz-u (حا. + ضـ.) (قد.) با او. ← باز[۸]: من از آن قرار برگشتم. تو دانی بازو. (محمدبن‌منور[۱] ۷۱) ○ چون مهمان رسیدی، بازو خوردی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۱۷)

بازوبست bāz-o-bast (اِمصـ.) ← باز[۱] □ بازوبست.

بازوبند bāzu-band (اِ.) ۱. نواری معمولاً پارچه‌ای، که به‌نشانهٔ عزا، داشتن مأموریتی مخصوص، یا عضویت در یک گروه یا انجمن به بازو می‌بندند: امدادگران بر بالای بازوی خود بازوبند مخصوص داشتند. ۲. (ورزش) نوار یا حلقه‌ای که کاپیتان یک تیم یا یک قهرمان ورزشی به بازو می‌بندد: چنین پهلوانانی... با بازوبند... همه گوش‌به‌زنگند. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۶) نیز ← □ بازوبند پهلوانی. ۳. دعا یا قرآن کوچکی که برای دفع بلا به بازو می‌بندند. ۴. نوعی حلقهٔ فلزیِ گران‌بها که برای زینت به بازو می‌بندند: پادشه... بازوبند الماس گران‌بهایی که در بازو داشت، به آن درویش بخشید. (شوشتری ۴۰۹) ○ یک شبی محمود

می‌شد بی‌سپاه/ خاک‌بیزی دید سر بر خاکِ راه ـ کرده‌بُد هرجای کوهی خاک پیش/ شاه چون آن دید، بازوبند خویش ـ درمیان کوه خاک او فکند/ .... (عطار[2] ۱۹۱)

☜ ○ ~ِ پهلوانی (ورزش) نوار چرمی‌ای که به بازوی چپِ کشتی‌گیری که به مقام پهلوانی کشور می‌رسد، می‌بندند، و آن را معمولاً با آینه یا عقیق تزیین می‌کنند.

بازوبندی b.-i (صنـ.، منسوب به بازوبند) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ○ قطع بازوبندی.

بازوپایان bāzu-pāy-ān (اِ.) (جانوری) شاخه‌ای از بی‌مهرگان که در دریا زندگی می‌کنند و دو صدفِ پشتی و شکمی دارند.

بازوپاییان bāzu-pā-y(')-i-y-ān (اِ.) (جانوری) بازوپایان ↑.

بازور bā-zur (صـ.) ۱. دارای زورِ زیاد؛ نیرومند؛ قوی: وزنه‌بردار، آن‌قدر بازور بود که وزنه را به‌راحتی از زمین بلند کرد. ○ مرد بازور، زیر هر باری گرفت، برگیرد. (بخاری ۷۶) ۲. (ق.) بدون رضایتِ طرفِ مقابل و طبق میل خود: بازور وارد خانهٔ او شد.

بازوکا bāzukā [انگـ./ فر.: bazooka] (اِ.) (نظامی) موشک‌انداز کوچک ضدتانک.

بازویی bāzu-y(')-i (صنـ.، منسوب به بازو) ۱. مربوط به بازو: آدمی که کار بازویی بلد باشد، همیشه ته دلش شاد است. (← شهری[1] ۲۴۲) ۲. (اِ.) (فنی) هر قطعهٔ بازومانندی که یک سرش در دیوار ثابت یا لولا شده‌است و از آن به‌عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌شود.

بازه bāz-e (اِ.) (ریاضی) مجموعهٔ اعداد حقیقی بین دو عددِ مفروض.

بازهره bā-zahre (صـ.) (قد.) (مجاز) شجاع. ← زَهره (مِـ ۲): دلیر و شجاع و بازهره، که در روزگار مبارکِ این پادشاه، لشکرها کشید. (بیهقی[1] ۴۷۹)

بازهشتن bāz-hešt-an (مصـ.مـ.) (قد.) رها کردن؛ واگذار کردن: کار خویش جمله به‌دست کسان بازمهل. (عنصرالمعالی[1] ۱۷۱)

بازی bāz-i (اِ.) ۱. فعالیتی که معمولاً برای سرگرمی و تفریح انجام می‌شود، مانند لِی‌لِی و گرگم‌به‌هوا: این عمارت... مرکز تفریح و بازی... جمع معیّنی از اهالی تهران است. (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ○ هر روز یک ساعت، وی را از بازی بازندارد تا تنگ‌دل نشود. (بحرالفوائد ۲۲۱) ۲. (ورزش) فعالیتی هدف‌دار که مجموعه‌ای است از حرکت‌های دارای مقررات مخصوص، مانند والیبال و فوتبال. ۳. (اِمصـ.) (نمایش، سینما) اجرا کردن نقش در نمایش یا فیلم: بازی او در فیلم سینمایی... او را به اوجِ شهرت رساند. ۴. قمار کردن. ← قمار. ۵. (مجاز) کوشش و فعالیت برای رسیدن به هدفی، با دست زدن به حیله، نیرنگ، و مانند آنها: به او بگو دست از این بازی‌ها بکشد، او نمی‌تواند در این معامله برنده شود. ۶. (گفتگو) (فنی) حرکت داشتن یا تکان خوردن یک قطعه در یک دستگاه، به‌دلیلِ قرار نگرفتن در جای اصلی، یا محکم نشدنِ آن: درطول سفر صدای بازیِ قطعه‌ای در موتور ماشین، آرامش را از همه گرفته‌بود. ۷. (اِ.) (مجاز) آنچه جدی نیست؛ کاری که ازسر تفنن یا شوخی و مانند آنها انجام می‌گیرد: عشق‌بازی کارِ بازی نیست ای دل سر بباز/ ... . (حافظ[2] ۵۳۸) ○ خون ریختن، کارِ بازی نیست. (بیهقی[2] ۱۴۶) ۸. (صـ.) (قد.) عبث؛ بیهوده: روزگار و چرخ و انجم سربه‌سر بازیستی/ گرنه این روز دراز دهر را فرداستی. (ناصرخسرو[1] ۲۲۶) ۹. (اِ.) (قد.) (مجاز) پیش‌آمد؛ حادثه: چون بازگشتیم، بازی‌های بزرگ پیش آمد. (بیهقی[1] ۶۰۲)

☜● ~ آوردن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. (مجاز) حادثه آفریدن: به خون یکی لشکر اندرمشو/ که چرخ کهن بازی آرَد به‌نو. (فردوسی[3] ۱۳۸۳) ۲. به نشاط و شوخی و تفریح پرداختن: هفت شبانه‌روز بازی آوردند و نشاط شراب بود. (بیهقی: لغت‌نامه[1])

○ ~ِ انفرادی (ورزش) نوعی ورزش یا بازی که در آن ورزش‌کار به‌تنهایی رقابت یا بازی

می‌کند.

▫ ~ِ **برگشت** (ورزش) بازی دوم یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانهٔ خودی و در خانهٔ حریف جداگانه محاسبه می‌شود و بازی به‌صورت رفت‌وبرگشت انجام می‌شود: **تیم ملی فوتبال ایران در بازی برگشت تیم استرالیا را شکست داد.**

▫ ~ِ **بسته** (ورزش) نوعی روش بازی به‌صورت دفاعِ فشرده، به‌منظور جلوگیری از نفوذ مهاجِمان تیم مقابل.

▫ ~ِ **تأخیری** (ورزش) نوعی روش بازی که معمولاً ازسوی تیمی که برنده است اِعمال می‌شود و مبتنی بر حفظ توپ یا تلف کردن زمان بازی است تا مسابقه با همان نتیجه تمام شود.

▫ ~ِ **تدارکاتی** (ورزش) مسابقه‌ای که معمولاً یک تیم ورزشی برای آمادگی بیش‌تر قبل‌از آغاز مسابقات رسمی و مهم انجام می‌دهد.

▫ ~ِ **تشریفاتی** (ورزش) نوعی بازی که نتیجهٔ آن تأثیری در رده‌بندی یا وضعیت تیم برنده یا بازنده ندارد.

▫ ~ِ **تک‌ضرب** (ورزش) در بازی‌هایی مانند فوتبال و راگبی، شیوه‌ای برای پیش بردن توپ با پاس‌های سریع و یک‌ضرب میان بازی‌کنان یک تیم.

▫ ~ِ **تهاجمی** (ورزش) نوعی روش بازی مبتنی بر گرفتن توپ از تیم مقابل، حمله، و کسب امتیاز.

▫ ~ِ **حساس** (ورزش) مسابقه‌ای که نتیجهٔ آن (بردوباخت) ازنظر شخصی، اجتماعی، یا سیاسی اهمیت بسیار دارد.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) فریب خوردن؛ گول خوردن، یا آلت اجرای نقشهٔ فریب‌کارانه‌ای شدن: **شبنم دو بار بازیِ بستان نمی‌خورَد/ دل را به رنگ‌وبوی جهان بازگشت نیست.** (صائب[1] ۹۹۸) ○ **من از ایشان بازی نمی‌خورم.** (اسکندربیگ ۲۱۴)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) سرگرم کردن: **این بچه را بازی بده تا من به کارم برسم.** ۲. (گفتگو) در بازی شرکت دادن: **بچه‌ها! مرا هم بازی بدهید.** ۳. چیزی را به بازی و حرکت واداشتن: **پروانه‌هایش را به نخ می‌بست و روی آب بازی می‌داد.** (ترقی ۲۱۰) ۴. (مجاز) فریب دادن کسی و او را وسیلهٔ اهدافِ (معمولاً) نامشروع خود قرار دادن: **استعمارگران می‌خواهند ملت‌ها را بازی بدهند.** ○ **نکند باز داشتند بازیش می‌دادند؟** (گلشیری[1] ۸) ○ **اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام/ مباش غره که بازیت می‌دهد عیّار.** (سعدی[4] ۷۰۲)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن: **گولِ حرف‌هایش را نخور، بازی درمی‌آورَد.** ○ **هر روز یک بازی درمی‌آورند.** (میرصادقی[6] ۲۰۸) ۲. بازی کردن در فیلم یا نمایش: **چه خوب بازی درآورده‌بودند، هیچ نمایشی از این قشنگ‌تر نمی‌شد.** (علوی[2] ۵۰)

▫ ~ِ **دست‌گرمی** (ورزش) نوعی بازی برای آمادگی و گرم شدن بازی‌کنان که معمولاً قبل‌از مسابقات مهم و اصلی و با جدیت و شدت کمتری برگزار می‌شود.

▫ ~ِ **دفاعی** (ورزش) روشی در بازی به‌منظور دفاع کامل و نه حمله به‌سوی حریف.

▫ ~ِ **دوبل** (ورزش) دوبل (مِ. ۳) ←.

▫ ~ِ **دوستانه** (ورزش) ▫ بازی تدارکاتی ←.

▫ ~ِ **رفت** (ورزش) بازی اول یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانهٔ خودی و در خانهٔ حریف جداگانه محاسبه می‌شود و بازی به‌صورت رفت‌وبرگشت انجام می‌شود.

▫ ~ِ **شناور** (ورزش) نوعی بازی که روش‌های تهاجمی و دفاعی به‌ضرورت تغییر می‌کند و الگو و شیوهٔ خاصی ندارد.

▫ ~ِ **فکری** نوعی سرگرمی که برای تقویت فکر و خلاقیت کودکان ساخته می‌شود: **بازی فکری تازه‌ای به بازار آمده.**

▫ ~ِ **کامپیوتری** (کامپیوتر) هریک از

سرگرمی‌هایی که روی صفحهٔ نمایش کامپیوتر به‌وسیلهٔ ابزار تغییردهنده اجرا می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن فعالیت بدنی یا فکری برای سرگرمی، تفریح، مشغول کردن دیگران، و مانند آنها: **بچه‌ها در کوچه بازی می‌کردند.** ○ **ماهیان در آن‌جا گِرد آیند و نشاط و بازی کنند.** (حاسب‌طبری ۷۴) ۲. (نمایش، سینما) بازی (مِـ. ۳) ←: **در فیلم... خوب بازی کرد و جایزه گرفت.** ○ **در هردو نقش خودش بازی می‌کرد.** ۳. (گفتگو) (فنی) بازی (مِـ. ۶) ←: **قطعه در داخل دستگاه بازی می‌کند.** ۴. (گفتگو) (مجاز) فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن: **ماکان مراخردوخمیرکرد. با او نمی‌شد بازی کرد.** (علوی[1] ۸۴) ۵. (قد.) (مجاز) حادثه پیش آوردن: **به گیتی‌که داند به‌جز کردگار / که فردا چه بازی کند روزگار.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۶. (قد.) عشق‌بازی کردن؛ معاشقه کردن: **ور همی‌خواهی کنی بازی تو با حوران خلد / پس در این بازار دنیا بوزنه‌بازی مکن.** (سنایی[2] ۹۸۵) ○ **چون زنِ دوشیزه خواستی... هر شب با وی بازی مکن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) شرکت دادن در کار، عمل، یا هر فعالیت دیگر: **چون او را بازی نمی‌گرفتند، او هم به آنها تکبر می‌فروخت.** (علوی[2] ۳۹) ○ **تنها کسی که از این نمدها کلاهی نصیبش نمی‌شد، همان رفیق خودمان... بود که اصولاً بازیش نمی‌گرفتند.** (جمال‌زاده[2] ۱۵۰)

▫ ~**... گرفتن (بازی‌ام گرفت، بازی‌ات گرفت، ...)** (گفتگو) (مجاز) تمایل پیدا کردن به انجام اعمال و رفتار غیرجدی و شوخی‌آمیز و شروع کردن به نشان دادن آن: **سانکوکه بازیش گرفته‌بود... به‌کنار رفت و به زنِ دهاتی راه عبور داد.** (قاضی ۶۸۵)

▫ ~ **گرفتن از کسی** (نمایش، سینما) او را به‌شکل مطلوب به اجرای نقش واداشتن: **او کارگردانی است که از بازی‌گران غیرحرفه‌ای بازی‌ای می‌گیرد که بازی‌گران حرفه‌ای بهتر از آن بازی نمی‌کنند.**

▫ ~ِ **مقدماتی** (ورزش) مسابقه‌ای که یک تیم درصورت کسب امتیاز در آن به مرحلهٔ بعدی صعود می‌کند: **تیم ملی فوتبال ایران در اولین بازی مقدماتی با بحرین دیدار می‌کند.**

▫ ~ِ **موش‌وگربه درآوردن** (گفتگو) (مجاز) قایم‌موشک‌بازی (مِـ. ۲) ←: **فریبش را نخور، چون دارد بازی موش‌وگربه درمی‌آورَد.** (← دانشور ۳۷)

▫ ~**های المپیک** (ورزش) ← المپیک.

▫ ~**های تابستانی** (ورزش) ← المپیک ▫ المپیک تابستانی.

▫ ~**های زمستانی** (ورزش) ← المپیک ▫ المپیک زمستانی.

▫ **به ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. کاری، امری، یا کسی را کم‌ارزش یا ساده شمردن، یا به‌هیچ انگاشتن: **گفتهٔ دیگران را به‌بازی می‌گرفت و هرچه دلش می‌خواست انجام می‌داد.** ۲. تمسخر کردن: **دوسه نفر، او را به‌بازی می‌گرفتند و همهٔ حاضران به او می‌خندیدند.** ۳. فریب دادن: **نکند زن کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه داشت! نکند داشت او را به‌بازی می‌گرفت!** (مدرس‌صادقی ۷۴)

بازیابی bāz-yāb-i (حامصـ.) دوباره به‌دست آوردن چیزی.

▫ ~ِ **سرمایه** (اقتصاد) بعداز سرمایه‌گذاری، سودی به‌اندازهٔ سرمایه به‌دست آوردن.

▫ ~ِ **مواد** (اقتصاد، محیط‌زیست) بازیافت (مِـ. ۱) ←.

بازیار[1] bāz-yār (صـ.، اِ.) (قد.) بازدار ←: **عقابان به بازی و کبکان به جنگ / سر بازیاران درآرد به تنگ.** (نظامی[6] ۱۵)

بازیار[2] .b (صـ.، اِ.) (قد.) کشاورز؛ برزگر؛ کارگر کشاورزی: **هنگام ارتفاعِ محصول، یک من اجناس به شریک و بازیار... نمی‌دادند.** (نطنزی ۲۳۱)

بازیافت bāz-yāft (اِمصـ.) ۱. (اقتصاد، محیط‌زیست) به‌دست آوردنِ مواد قابل‌استفاده از موادی که قبلاً مصرف شده‌اند، مثل کاغذ، بطری، و مانند آنها. ۲. پیدا کردن و به‌دست آوردنِ آنچه گم شده یا ازدست رفته‌است: **بازیافت اموالِ مسروقه.** ○ **من درااثنای گیرودار... در**

اندیشهٔ بازیافت آن جوان می‌بودم. (حمیدالدین ۴۳) ۳. (اِ.) استدراک (مِ. ۳) ←: مؤلف در بخش بازیافت کتاب، این مطلب را اصلاح کرده‌است. ۴. (اِمصـ.) (قد.) یافتن؛ دریافت: بگرداند خاطر خود را... به‌سوی بازیافت اجر و ثواب از رب‌الارباب. (بیهقی[1] ۹۵۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) جبران کردن؛ تلافی کردن: بازیافت این ستم که او کرده‌است، شما نکنید. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۸)

بازیافتن b.-an (مصـ.مـ.) ۱. دوباره پیدا کردن و به‌دست آوردن: خونسردیِ خود را بازیافت. (آل‌احمد[4] ۱۷۵) ○ حق این نعمتِ تن‌درستی که بازیافتیم، لختی گزارده‌باشیم. (بیهقی[1] ۶۷۱) ۲. (قد.) پیدا کردن؛ یافتن: من هم آنچه را که به خودم تعلق داشت، بازیافته‌ام. (قاضی ۴۱۰) ○ نشان دو فصل اندر او بازیابی/ یکی نوبهاری یکی مهرگانی. (فرخی[1] ۳۶۴) ۳. (قد.) درک کردن؛ فهمیدن: چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت/ اصل آن درد و بلا را بازیافت. (مولوی[1] ۱/۱۲)

بازیافته bāz-yāft-e (صمـ. از بازیافتن) دوباره به‌دست‌آمده: ما از این نعمتِ بازیافته خوش‌حالیم. ○ خوش آمدید ای پهلوان بازیافته. (قاضی ۳۱۲)

بازیافتی bāz-yāft-i (صنـ.، منسوب به بازیافت) (اقتصاد، محیط‌زیست) به‌دست‌آمده ازراه بازیافت. ← بازیافت (مِ. ۱): کاغذ بازیافتی.

بازی‌بازی bāz-i-bāz-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. مشغول شدن به چیزی یا کاری به‌صورت غیرجدی: بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون/ به بازی‌بازی آخر پای‌مال نی‌سواران شد. (صائب[1] ۱۴۹۵) ○ این است که جان من به بازی‌بازی/ از من بستد ورنه دگر هیچ نکرد. (خجندی: نزهت ۵۲۱) ۲. (قـ.) (گفتگو) به‌صورت اندک‌اندک و کُند توأم‌با حالت غیرجدی: بازی‌بازی برای خودش مشکلی درست کرد. ○ سیب‌زمینی‌اش خوب نیست، من بازی‌بازی می‌خورم. (← فصیح[1] ۱۳۴)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) بازی‌بازی (مِ. ۱) ←: با سالادش بازی‌بازی می‌کرد. (گلشیری[1] ۷۳) ○ هریک با چند لقمه بازی‌بازی کرده، کنار نشستند. (شهری[1] ۲۵۵)

بازیچه bāz-i-če (اِ.) ۱. اسباب‌بازی ←: تصاویری از افکار... بازیچه‌ها، عروسک‌ها و هرآن‌چیزی که مدت‌ها در دنیای خیال، صورتی از آن به مغز خود سپرده‌بود، خارج شد. (مسعود ۵۶) ○ چرخ بازیچه‌گون چو بازیچه/ در کف هفت‌طفلِ جان‌شکر است. (خاقانی ۶۵) ۲. (مجاز) آن‌که یا آنچه عامل اجرای خواسته‌های دیگران باشد و از خود اراده‌ای نداشته‌باشد؛ آلت‌دست: کز گران‌سنگی، گنجور سپهر آمد کوه/ وز سبکساری، بازیچهٔ باد آمد خس. (سنایی[2] ۳۰۸) ۳. (قد.) بازی؛ سرگرمی: اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی. (سعدی[2] ۱۵۶) ۴. (قد.) رفتار یا امری که جدی نیست؛ شوخی: نگویند ازسر بازیچه حرفی/ کز آن پندی نگیرد صاحب هوش. (سعدی[2] ۹۵)

□ **به ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. آلت‌دست قرار دادن؛ تمسخر کردن: در جمع، همیشه او را به‌بازیچه می‌گرفتند و به او می‌خندیدند. ۲. به‌خدمت گرفتن و کار کشیدن با شیوه‌های ناعادلانه: به‌اسم دوستی، او را به‌بازیچه گرفته و مدام از او کار می‌کشد.

□ **کسی را ~ ساختن** (گفتگو) (مجاز) آلت‌دست قرار دادن و گول زدنِ او: اینها مرا فریب داده، بازیچهٔ خود ساخته‌اند. (← جمال‌زاده[2] ۱۶۳)

بازی‌درمانی bāz-i-darmān-i (حامصـ.، اِ.) نوعی روان‌درمانی که درمورد کودکان به‌کار گرفته می‌شود تا آنها در بازی‌ای که تحت نظارت درمانگر انجام می‌شود، تجربیات، احساسات، و مشکلات خود را بیان کنند و نشان دهند.

بازیدن bāz-id-an (مصـلـ.، بمـ.: باز) ۱. ← بازی ● بازی کردن (مِ. ۱): رقصیدن و بازیدن و این‌گونه اعمال، جزئی از افعال آنها به‌شمار می‌آید. (شهری[1] ۱۱۹) ○ با میر عالم همین نرد را بازیده. (شوشتری

۴۵۷) ○ چو طفل با همه بازید و بی‌وفایی کرد/ عجب‌تر آن‌که نگشتند هیچ‌یک استاد. (سعدی[3] ۷۶۱) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) باختن و ازدست دادن: من سری دارم و در پای تو خواهم بازید/ ... . (سعدی[3] ۴۵۷) نیز ← باختن (مِ. ۳).

بازی‌ساز bāz-i-sāz (صفـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که در ورزش‌های گروهی برای تیم خود، موقعیت‌های مناسبی برای گل زدن یا غلبه بر حریف ایجاد می‌کند: اگر این تیم دو نفر بازی‌ساز داشته‌باشد، برنده می‌شود.

بازی‌سازی b.-i (حامصـ.) (ورزش) عمل بازی‌ساز: بازی‌سازی چند نفر از فوتبالیست‌ها باعث شد که تیم با این نتیجهٔ خوب برنده شود.

بازیشان bāz-išān (حا. + ضـ.) (قد.) با ایشان. ← باز[8]: گفتند: ای شیخ! این جوانان ندانستند. دل با ما و بازیشان خوش کن. (محمدبن‌منور[1] ۲۱۴) ○ شب‌وروز بازیشان در جنگ بوده‌اند. (احمدجام ۹۴)

بازی‌کن، بازیکن bāz-i-kon (صفـ.، اِ.) ۱. (ورزش) آن‌که در بازی، فعالیت، یا مسابقهٔ ورزشی شرکت می‌کند. ۲. آن‌که برای تفریح و سرگرمی، خود را با عملی مشغول می‌کند: بقچه‌ای راکه در آن شال... بسته‌بودند، استاد به‌دست یک نفر از جمع بازی‌کنان داده، بازی به‌گردش درمی‌آمد. (شهری[2] ۱۱۹/۴) ۳. (نمایش، سینما) بازیگر (مِ. ۱) ←: نویسندگانِ این نمایش‌نامه‌ها و بازی‌کنانی که آنها را بازی می‌کنند، می‌گویند که نمایش‌نامه باید چنین باشد. (قاضی ۵۴۱)

بازی‌کنان، بازیکنان b.-ān (قـ.) ۱. درحال بازی کردن: بازی‌کنان درس می‌خواند. ۲. (قد.) (مجاز) به‌شوخی؛ به‌مزاح: زنی گفت بازی‌کنان شوی را/ عسل تلخ باشد ترش‌روی را. (سعدی[1] ۱۲۳)

بازی‌گاه، بازیگاه bāz-i-gāh (اِ.) جایی که در آن به بازی و انجام فعالیت‌های تفریحی و سرگرمی می‌پردازند: غول درنزدیک بازی‌گاهِ اطفال، روی صندلی بزرگی می‌نشست. (جمال‌زاده[1] ۳۸۶) ○ زنگیان یک راه در مسجد بازی کردند، رسول(ص) منع نکرد، اگر آن مسجد را بازی‌گاه ساختندی، منع کردی. (غزالی ۴۸۸/۱)

بازیگر، بازی‌گر bāz-i-gar (صـ.، اِ.) ۱. (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش یا فیلم، نقش اجرا می‌کند؛ هنرپیشه: بازیگر ازمیان تماشاچیان انتخاب شده‌بود. (← اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○ پادشاهان در ایوان قصر عالی‌قاپو بازیگران را تماشا می‌کرده‌اند. (هدایت[2] ۸۶) ۲. بازی‌کن (مِ. ۱) ←: پهلوان‌ها و بازیگرها مشغولِ کُشتی و بازی بودند. (مخبرالسلطنه ۹۰) ۳. (مجاز) نیرنگ‌باز؛ فریب‌کار: روزگار است آن‌که گه عزت دهد گه خوار دارد/ چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد. (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۷۴/۱) ۴. (قد.) (مجاز) شعبده‌باز ←: بازیگر زلف تو به یک بوالعجبی/ از حقهٔ چرخ مهرهٔ مه ببَرَد. (صدرخجندی: نزهت ۲۷۴)

بازیگرخانه، بازی‌گرخانه b.-xāne (اِ.) (منسوخ) (نمایش، سینما) تئاتر ←: می‌دانستم که در این بازیگرخانهٔ بزرگِ دنیا هرکسی یک جور بازی می‌کند تا هنگام مرگش برسد. (هدایت[4] ۱۸) ○ پول‌ها... به‌مصرف بازیگرخانه‌ها و تماشاخانه‌ها... رسیده. (← حاج‌سیاح[1] ۵۰۶).

بازی‌گردان bāz-i-gard-ān (صفـ.، اِ.) ۱. (ورزش) بازی‌کنی که بازی‌کنان را ضمن مسابقه هدایت، و بازی را اداره می‌کند. ۲. (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش و فیلم، عروسک‌ها را به‌حرکت درمی‌آوَرَد و با آنها نمایش می‌دهد: این نمایش عروسکی چهار بازی‌گردان دارد.

بازی‌گردانی b.-i (حامصـ.) (ورزش) عمل بازی‌گردان: بازی‌گردانیِ خوبِ کاپیتانِ تیم، آنها را به پیروزی رساند.

بازیگری، بازی‌گری bāz-i-gar-i (حامصـ.) ۱. (نمایش، سینما) عملِ بازیگر. ← بازیگر (مِ. ۱): بازیگری در سینما نیاز به استعداد خاص دارد. ۲. شغل بازیگر: بازیگریِ تئاتر، شغل دل‌خواهش بود. ۳. (مجاز) نیرنگ‌بازی؛ حقه‌بازی: این تویی که به‌رغم بازیگری‌های چرخِ کج‌مدار... باز مولای واقعی

این کنیزِ خویشی؟ (قاضی ۴۰۸) ۴. (قد.) (مجاز) رقص، پای‌کوبی، و دست‌افشانی: چو در زرد حله کنیزان مست/ به بازیگری دست داده به دست. (اسدی[۱] ۴۷۵) ۵. (قد.) (مجاز) شعبده‌بازی: جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی/ که درمانی به دام او اگرچه تیزپر بازی. (ناصرخسرو[۱] ۱۲۷)

بازی‌گوش، بازیگوش bāz-i-guš (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که (به‌ویژه کودک) به بازی و سرگرمی و کارهای غیرجدی می‌پردازد، یا به آنها گرایش زیاد دارد: وقتی‌که جوان بودم، زیاد بازی‌گوش بودم. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۸) ○ طفل بازی‌گوش آرام از معلم می‌بَرَد/ تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما. (صائب[۴] ۳۰) ۲. (قد.) (مجاز) شوخ‌وشنگ و گستاخ: هم‌چو مژگان هردو عالم را به‌هم انداخته‌ست/ از اشارت‌های ابرو چشم بازی‌گوش تو. (صائب[۴] ۷۵۶)

بازی‌گوشی، بازیگوشی b.-i (حامصـ.) عملِ بازی‌گوش. ← بازی‌گوش (مِ. ۱): دست هر بچه‌ای را در بازی‌گوشی... از پشت می‌بستیم. (به‌آذین ۲۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پرداختن به بازی یا سرگرمی‌های غیرجدی و بی‌ارزش: به این بچه بگو این‌قدر بازی‌گوشی نکند، بیاید درسش را بخوانَد.

بازین bāz-in (حا. + صـ.، ضـ.) (قد.) با این. ← باز[۸]: هم‌اکنون بازآیم و بگویم که بازین‌ها چه باید کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۶) ○ این‌چنین عجایب بازین حکمت‌های غریب ممکن نگردد الّا به کمال علم. (غزالی ۴۳/۱)

باژ[۱] bāž (اِ.) (قد.) ۱. باج[۱] (مِ. ۳) ←: شاهان همه به او گزیت... و باژ دادند. (زرین‌کوب[۱] ۲۷) ۲. باج[۱] (مِ. ۲) ←: پادشاه... باژی را که از کشتی‌ها در ممرها می‌ستدند، ببخشید. (جوینی[۱] ۹۹/۳)

باژ[۲] b. (اِ.) (قد.) در آیین زردشتی، نیایشی که آهسته و زمزمه‌وار می‌خوانند: ابا باژ با کردگار جهان/ بدو برکنیم آفرین نهان. (فردوسی[۱] ۳۶۴/۵)

باژ[۳] b. (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مقلوب» و «معکوس»: باژگون، باژگونه.

باژبان b.-bān (صـ.، اِ.) (قد.) باج‌ستان (مِ. ۲) ←: چنین داد پاسخ که ای شهریار/ پدر باژبان بود و من باژدار. (فردوسی[۳] ۶۴۵)

باژخواه bāž-xāh (صفـ.، اِ.) (قد.) باج‌ستان (مِ. ۲) ←: کنون او به هر کشوری باژخواه/ فرستاد و خواهد همی تخت و گاه. (فردوسی[۳] ۱۲۸۸)

باژدار bāž-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) باج‌دار ←: چنین داد پاسخ که ای شهریار/ پدر باژبان بود و من باژدار. (فردوسی[۳] ۶۴۵)

باژگاه[۱] bāž-gāh (اِ.) (قد.) باج‌گاه ←: گرفتند پیکار با باژخواه/ که کشتی کدام است بر باژگاه. (فردوسی[۳] ۶۴۲)

باژگاه[۲] b. (اِ.) (قد.) محلی که در آن باژ انجام می‌گیرد. ← باژ[۲]: یکی زندوَستْ آر با بَرسمت/ به زمزم یکی پاسخی پرسمت ـ بیاورد هرچش بفرمود شاه/ بیاراسته بَرسم و باژگاه. (فردوسی[۳] ۱۷۵۴)

باژگون bāž-gun (صـ.) (قد.) واژگون ←: مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر/ که صافِ این سر خُم جمله دُردی‌آمیز است. (حافظ[۱] ۳۰)

باژگونگی b.-e-gi (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت واژگون: از باژگونگی روزگار، کاهلی به درجتی رسد که... بدان التفات ننماید. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[۱])

باژگونه bāž-gun-e (صـ.) (قد.) واژگون ←: استکان‌های باژگونه روی نعلبکی‌ها در سینی روی تاقچه لرزیدند. (پارسی‌پور ۵۴) ○ اگر نه همه کار تو باژگونه/ چرا آن‌که ناکس‌تر او را نوازی؟ (مصعبی: اشعار ۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ← وارونه • وارونه کردن: قلب به‌معنی باژگونه کردن است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۸)

بأس ba's [عر.] (اِ) (قد.) ۱. خشم؛ غضب: اگر تو به لطف ایشان مغروری و از بأس هراس نداری، خود دان. (قائم‌مقام ۲۳۴) ○ اگر مرا قوی‌دل گردانی و از بأسِ او ایمن کنی، با تو بیایم. (نصرالله‌منشی ۷۳) ۲. ترس: در دلش خوف و هراس و سطوت و بأس او متمکن گشت. (جوینی[۱] ۲۶/۱) ○ هراس و بأس او در دل‌های شما بنشست. (وراوینی ۲۴۹)

باس bās [فر.: basse، از ایتا.: basso] (صـ.) (موسیقی) ۱. ویژگی صدای بمِ مرد. ۲. (اِ.) قسمت تک‌خوانی با صدای بمِ مرد در یک قطعهٔ موسیقایی. ۳. خواننده‌ای با صدای بمِ مرد. ۴. مجموعهٔ خوانندگان با صدای بمِ مرد در گروه کُر.

باسابقه bā-sābeqe [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که مدتی در شغل یا کاری بوده و معمولاً دارای تجربه است: چرا باید شخص باسابقه و باتجربه‌ای مانند شما بعضی نکات را درنظر نگیرد؟ (← مشفق‌کاظمی ۲۲۱) ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) سابقه‌دار (مِ. ۲) ←: پروندهٔ باسابقه‌ها را به دادگاه خاصی می‌فرستند.

باستار bāstār (صـ.) (قد.) فلان ←: ای خواجه این‌همه که تو خود می‌دهی شمار/ بادام ترّ و سیکی و بهمان و باستار. (رودکی[1] ۵۰۱)

باستان bāstān (صـ.) ۱. مربوط به گذشتهٔ دور؛ قدیمی: از عادات و رسوم یونانیان باستان، آگاه می‌بودند. (قاضی ۸۵۹) ○ ندیده اندر اخبار ملوک او را قرین هرگز/ کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد. (فرخی[1] ۳۲) ۲. (اِ.) زمان گذشتهٔ دور؛ زمان قدیم: تو از باستان یادگار منی/ ... . (فردوسی[3] ۱۲۲) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) پیر؛ سال‌خورده: سرانجام او گشت هم‌داستان/ بپرسید از موبد باستان. (فردوسی[3] ۱۶۳)

باستان‌شناس b.-šenās (صفـ.، اِ.) آن‌که در باستان‌شناسی تخصص دارد. ← باستان‌شناسی.

باستان‌شناسانه b.-āne (صـ.، قـ.) به‌شیوهٔ باستان‌شناسان در به‌کارگیری روش‌های آن علم: پژوهش‌های باستان‌شناسانه به نتایج مهمی رسیده‌است.

باستان‌شناسی bāstān-šenās-i (حامصـ.، اِ.) دانشی که آثار به‌جای‌مانده از روزگار باستان را جست‌وجو و بررسی می‌کند.

باستان‌گرایی bāstān-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (ادبی) احیا و به‌کار بردن واژگان یا ساختار نحویِ کهنهٔ زبان به‌جای واژگان یا ساختار نحویِ معمولی و روزمره، چنان‌که در مصراع زیر «بازگونه» به‌جای «وارونه» و «آبگینه» به‌جای «آینه» به‌کار رفته‌است: تصویری بازگونه در آبگینهٔ بی‌قرار. (احمدشاملو)، یا استعمال «شرمت باد» به‌جای «خجالت بکش».

باستانی bāstān-i (صنـ.، منسوب به باستان) مربوط به باستان؛ قدیم؛ قدیمی. ← باستان (مِ. ۲): کُشتی باستانی. ○ همه‌چیز هم دست‌آخر همان توازن و هم‌آهنگی باستانی را دارد. (گلشیری[1] ۱۳۵) ○ دل‌جویی کن که نیکوان را/ دل‌جویی رسم باستانی‌ست. (خاقانی ۵۶۶)

باستانی‌کار b.-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که ورزش باستانی ایران یا ورزش زورخانه‌ای انجام می‌دهد: ورزشکاران باستانی‌کار، باستانی‌کاران ایران.

باسترک bāstarak [؟] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ آوازخوان مهاجر، با پروبال قهوه‌ای و سینهٔ خال‌دار، شبیه سار.

باستیان bāstiyān [از فر.: bastion] (اِ.) (منسوخ) قلعه‌ای که در آن، جنگ‌افزار نگه‌داری می‌کردند: تعمیر توپ‌خانه و باستیانِ ساوجبلاغ مُکری. (اعتمادالسلطنه ۱۱۴)

باستیون bāstiyon [فر.] (اِ.) (منسوخ) باستیان ↑.

بأسره be.'asr.e.h[.i] [عر.] (قـ.) (قد.) به‌تمامی؛ جملگی؛ به‌طور کامل؛ کاملاً: دل که اسیر محبت است، بأسره درمیان خون خواهد بود. (زیدری ۱۲۴)

بأسرها be.'asr.e.hā [عر.] (قـ.) (قد.) بأسره ↑: آیا... حقایقِ بأسرها بر او مکشوف شد؟ (دهخدا[2] ۶۸/۲) ○ حکایت حالْ بأسرها از هرچه رفته‌بود، بدو رسانید. (وراوینی ۷۱۹)

بأسرهم be.'asr.e.hem [عر.] (قـ.) (قد.) بأسره ← بأسرها: صاحب ارزن و امیر اقسمْ بأسرهم و اجمعهم و... تمامت ارکان مُلک بنی‌ایوب امروز... در سلک عبودیت منتظمند. (جوینی[1] ۱۷۹/۲)

باسری bā-sar-i (حا. + اِ. + پسا.) (قد.)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تمام شدن؛ خاتمه یافتن؛ به‌پایان آمدن: اما چون بیم جان آمد، دوستی این همه باسری شود. (بخاری ۲۲۸)

باسط bāset [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بسط‌دهنده؛ گسترش‌دهنده؛ فراخ‌کننده: صاحب علم توحید... قابض و باسط حق را ـ سبحانه ـ بیند. (جامی[8] ۴) ○ ای سرمایهٔ بینش... باسط و قابض، سخی و بخیل، تو را شناخته‌بودم. (سنایی[3] ۱۹) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند.

باسط‌الید bāset.o.l.yad [عر.] (صـ.) (قد.) از صفات خداوند؛ گشاده‌دست، و به‌مجاز، بخشنده: .../ باسط‌الید، قابض‌الارواح، تو. (عطار[6] ۸۷)

باسعادت bā-sa'ādat [فا.عر.] (صـ.) خجسته؛ فرخنده؛ مبارک: ولادت باسعادت پیامبر اکرم(ص).

باسق bāseq [عر.] (صـ.) (قد.) دارای قد بلند؛ بلند (درخت): تخمِ خرمایی به تربیتش نخلِ باسق گشته. (سعدی[2] ۴۹) ○ درخت کودکی، راسخ و باسق، و باغ شباب از شکوفهٔ طربْ تازه بود. (حمیدالدین ۳۹)

باسقاق bāsqāq [تر.] (اِ.) (دیوانی) مأموری که ازطرف خان مغول بر پادشاهان تحت‌سلطه برای نظارت بر جریاناتِ محدودهٔ حکومت، به‌ویژه امور مالی و مالیاتی گمارده می‌شد: خواجهٔ بزرگ فاضل... شهریار ممالک جودگستری بود و باسقاق اتابک یزد. (ناصرمنشی:گنجینه ۱۳۱/۴)

باسقاقی b.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل باسقاق. ← باسقاق: ماما یلواج را به باسقاقیِ ایشان تعیین کرد. (جوینی[1] ۱۰۶/۱)

باسک bāsk (اِ.) از زبان‌های منفرد، که در شمال اسپانیا و جنوب فرانسه رایج است.

باسکول bāskul [فر.: bascule] (اِ.) ۱. ترازوی بسیار بزرگ با کفهٔ تخت برای وزن کردن کامیون همراه‌با بارِ آن. ۲. ساختمانی که این ترازو در آن قرارگرفته‌است. ۳. ترازوی بزرگ؛ قپان. نیز ← قپان (مِ. ۱).
• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) وزن کردن کامیون همراه‌با بارِ آن.

باسلق bāsloq [تر.] (اِ.) نوعی شیرینی لوله‌ای‌شکل که از مخلوط نشاسته، شکر، شیرهٔ انگور، و مانند آنها تهیه می‌شود و معمولاً درداخل آن مغز گردو و بادام می‌گذارند: مردم هم که سرکه‌شیرهٔ سابقشان به سکنجبین و باسلق... تبدیل شده‌بود... راضی بودند. (مستوفی ۵۸/۲)

باسلوغ bāslo(u)q [تر.] (اِ.) باسلق ↑.

باسلوق bāslo(u)q [تر.] (اِ.) باسلق ←.

باسلوک bā-soluk [فا.عر.] (صـ.) دارای روش درست و پسندیده در رفتار و کردار: نرسس مرد کامل درستی بود بسیار باتدبیر و باسلوک. (حاج‌سیاح[2] ۴۷)

باسلیق bāseliq [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (جانوری) سیاه‌رگ بزرگی که از قسمت داخلیِ بازو می‌گذرد: بفرمودم تا از هردو دستِ او رگِ باسلیق بگشود. (نظامی‌عروضی ۱۳۴)

باسم bāsem [عر.] (صـ.) (قد.) تبسم‌کننده؛ خندان: قامتی چون سروی ناعم و چهره‌ای چون بدری باسم. (افضل‌کرمان:گنجینه ۱۳۰/۳)

باسمه bāsme [تر.] (اِ.) ۱. (نقاشی) تصویر چاپ‌شده: یک باسمهٔ رنگی از مناظرِ... به دیوار آویزان بود. (آل‌احمد[3] ۸۰) ۲. (اِمصـ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) چاپ (مِ. ۱) ←: مشغول باسمهٔ کتابی بودند و از آن ممر، گذران می‌نمودند. (غفاری ۲۱۲) ۳. (اِ.) (منسوخ) مُهر (مِ. ۱) ←.

باسمه‌ای b.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به باسمه) ۱. (نقاشی) چاپ‌شده: دو تابلو باسمه‌ای رنگ‌وروغن، یکی بازار، و یکی نمای بیرونی مسجد... کنج طاقچه بود. (دولت‌آبادی[1] ۵۵) ۲. (مجاز) ساختگی؛ غیرواقعی؛ کلیشه‌ای: با لبخندی باسمه‌ای به همه سلام کرد. (مخمل‌باف ۱۵۶) ○ تو با این جمله‌های باسمه‌ای، چه را می‌خواهی ثابت کنی؟ (← میرصادقی[1] ۶۳) ۳. (منسوخ) (چاپ‌ونشر) چاپ‌شده؛ چاپی.

باسمه‌تعالی be.sm.e.h.i.ta'ālā [عر.] (شج.) بسمه‌تعالی ←.

باسمه‌چی bāsmeči [تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) آن‌که به کار چاپ می‌پردازد؛ مطبعه‌چی؛ چاپ‌خانه‌دار: **میرزارضای باسمه‌چی.** (غفاری ۲۲۲)

باسمه‌خانه bāsme-xāne [تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) چاپ‌خانه: **میرزاحسین، مدیر باسمه‌خانه.** (اعتمادالسلطنه ۴۰۴)

باسمه‌کاری bāsme-kār-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) چاپ به‌وسیلهٔ قالب یا مُهر.

باسن bās[s]an [فر.: bassin] (اِ.) (جانوری) برجستگی قسمت پشتیِ بالای ران و پایین‌تر از کمر؛ کفل: **با سر و سینهٔ نمایان و باسن چشم‌گیر وارد میدان... می‌شدند.** (جمال‌زاده[9] ۲۲)

باسن bāson [فر.] (اِ.) (موسیقی) باسون ⟷ فاگوت.

باسنگ bā-sang (صـ.) (قد.) ۱. دارای وزن زیاد؛ سنگین: **وگر گرز تو هست باسنگ‌وتاب/ خدنگم بدوزد دل آفتاب.** (فردوسی[3] ۶۵۵) ۲. (مجاز) والامقام و ارزشمند: **خِرَد یافت لَختی و شد کاردان/ هشیوار و باسنگ و بسیاردان.** (فردوسی[3] ۱۵۳۷)

باسن‌وسال bā-senn-o-sāl [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که سال‌های نسبتاً زیادی از عمر او گذشته‌است؛ مسن: **او از همهٔ همکارانش باسن‌وسال‌تر است.** ○ **مردها و زن‌های باسن‌وسال به‌حرکت آمدند.** (← جمال‌زاده[8] ۵۹)

باسواد bā-savād [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای توانایی خواندن‌ونوشتن؛ مقـ. بی‌سواد: **هر روز بر تعداد کودکان باسواد افزوده می‌شود.** ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای اطلاعات و معلومات نسبتاً زیاد در یک یا چند رشته؛ مطّلع: **سال گذشته یکی از استادان باسواد دانشگاه کتابی دراین‌باره چاپ کرد.** ← سواد (مِ. ۱).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای توانایی خواندن‌ونوشتن شدن: **باکمک او تعداد زیادی از بی‌سوادان، باسواد شده‌اند.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) توانایی خواندن‌ونوشتن در کسی به‌وجود آوردن: **این جوان‌ها هرساله تعداد زیادی از بی‌سوادان را باسواد می‌کنند.**

باسوادی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) دارای توانایی خواندن‌ونوشتن بودن. ← سواد (مِ. ۱): **باسوادیِ افراد هر کشور به پیش‌رفت آن کشور کمک می‌کند.**

باسون bāson [فر.: basson، از ایتا.: bassone] (اِ.) (موسیقی) فاگوت ←.

باسیاست bā-siyāsat [فا.عر.] (صـ.) دارای سیاست و تدبیر؛ مدبّر؛ سیاست‌مدار: **آدم باسیاستی لازم بود تا به مشکلات پایان می‌داد.** ○ **با نفْس خویش سلطان باسیاست است.** (خاقانی[1] ۲۱۰)

باسیل bāsil [فر.: bacille] (اِ.) (جانوری) باکتری میله‌ای‌شکل که بعضی‌از انواع آن، بیماری‌زاست.

○ ~ِ **کُخ** (جانوری) باکتری مولّد بیماری سل. برگرفته از نام روبرت کُخ (۱۸۴۳-۱۹۱۰ م.)، باکتری‌شناس آلمانی و کاشف باسیل سل.

باش[1] bāš (بمِ. باشیدن) ۱. ← باشیدن. ۲. (گفتگو) نگاه کن؛ ببین: **آن‌جا را باش.** ۳. (گفتگو) مراقبت کن؛ مواظبت کن: **این وسایل را باش تا من برگردم.** نیز ← باشیدن (مِ. ۴). ۴. (گفتگو) درموردی گفته می‌شود که بخواهند حرف یا عملی را رد یا تخطئه کنند: **آقا را باش!** ○ **مرا باش که این‌همه مدت جلو خودم را گرفته‌بودم.** (میرصادقی[9] ۲۱) ۵. صبر کن؛ منتظر باش: **باش تا دستش ببندد روزگار/ ...** (سعدی[2] ۷۵) ۶. (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «باشنده» یا «باشیدن»: **آماده‌باش، خوش‌باش، شادباش.** ۷. (اِمصـ.) (قد.) اقامت؛ سکونت: **کارگه چون جای باش عامل است/ آن‌که بیرون است از وی غافل است.** (مولوی[1] ۲۸۸/۱) ○ **چون عزمِ باش مصمم گشت و پای اقامت محکم، عزم طوف و گشت کردم.** (حمیدالدین ۱۴۲)

باش[۲] b. (پیـ.) (قد.) باز[۳] ←: باشگون.

باشتین bāštin (اِ.) (گیاهی) میوه‌ای که پیش‌از روییدنِ برگ‌های درخت بر آن ظاهر می‌شود.

باشخصیت bā-šaxs.iy[y]at [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای رفتار پسندیده و صفات برجستهٔ اخلاقی: **همسایهٔ آنها مرد محترم و باشخصیتی بود که در آن گرفتاری، آنها را یاری کرد.** ○ **این‌گونه مشتریان که دلاک و تاب‌گیر مخصوص داشتند، باشخصیت شمرده می‌شدند.** (← شهری[۲] ۵۲۹/۱)

باشد bāš-ad (فعـ.، شجـ.) ۱. (گفتگو) برای بیانِ پذیرفتن پیش‌نهاد، دستور، خواهش، و مانند آنها گفته می‌شود؛ خیلی خوب: **گفت: باشد، من پیغام شما را به آنها می‌رسانم.** ۲. (گفتگو) برای اظهار ناراحتی از سخن یا عمل کسی گفته می‌شود: **باشد، حالا دیگر با ما کم‌لطفی می‌کنید؟** ۳. امید می‌رود؛ امیدِ آن وجود دارد: **باشدکه ما هم از پیروان او باشیم.** ○ **آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان/ باشد توان سترد حروف گناه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۶) ۴. (قد.) ممکن است؛ احتمال دارد؛ شاید: **وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی/ باشد که در کمند قبول آوری دلی ـ وقتی به قهر گوی که صد کوزهٔ نبات/ گه‌گه چنان به‌کار نیاید که حنظلی.** (سعدی[۲] ۱۷۰)

باشرافت bā-še(a)rāfat [فا.عر.] (صـ.) دارای شرافت؛ شریف. ← شرافت: **خود را باشرافت‌ترین اولاد آدم می‌شمارد.** (مستوفی ۱۴۹/۳)

باشرف bā-šaraf [فا.عر.] (صـ.) دارای شرف؛ شریف؛ مقـِ. بی‌شرف: **هزاران آدم باشرف باید به زندگانی او حسرت ببَرَند.** (← مسعود ۵۲)

باشرم bā-šarm (صـ.) دارای شرم؛ باحیا؛ کم‌رو؛ مقـِ. بی‌شرم: **هرکس باشرم‌تر و ضعیف‌تر است، [او را] بیش‌تر غارت می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۷)

باشش bāš-eš (اِمصـ. از باشیدن) (قد.) ۱. اقامت؛ سکونت: **این حصار جای باشش پادشاهان و امیران و سرهنگان بوده‌است.** (ابونصر قبادی: ترجمهٔ تاریخ بخارا ۳۰: لغت‌نامه[۱]) ۲. هستی؛ موجودیت: **همگی پرده و پوشش زیی باشش توست/ جرس و طبل رحیل ازجهت رحلت توست.** (مولوی[۲] ۲۴۳/۱)

باشعور bā-šo'ur [فا.عر.] (صـ.) دارای شعور؛ فهمیده؛ مقـِ. بی‌شعور: **چنین رفتاری از آدم باشعوری مثل ایشان بعید بود.** ○ **محمدآقا آدم باشعوری بود.** (← ترقی ۱۱۷)

باشق bāšaq [معر. از فا.: باشه] (اِ.) (قد.) (جانوری) باشه ←← قوش: **کرکس و اَلّه و صقر و شاهین و باشق و باز.** (بحرالفوائد ۴۲۱)

باشکوه bā-šokuh (صـ.) دارای شکوه؛ شکوه‌مند؛ مجلل: **مجلس عروسیِ باشکوهی برپا بود.** (مشفق‌کاظمی ۶۱) ○ **مجلس باشکوه و مجلل بود.** (طالبوف[۲] ۸۶)

باشگاه، باش‌گاه bāš-gāh (اِ.) ۱. جایی که گروهی از افراد برای برگزاری مراسم، تفریح، ورزش، یا کارهای اجتماعی در آن جمع می‌شوند؛ کلوپ: **باشگاه افسران، باشگاه بدن‌سازی، باشگاه هواداران صلح.** ○ **با بچه‌ها قرار دارم که بروم باشگاه شام بخورم.** (محمود[۲] ۱۳) ۲. (ورزش) تشکیلاتی شامل گروهی از ورزش‌کاران، مربیان، و مانند آنها که یک تیم را در رشته‌های مختلف ورزشی به‌وجود می‌آورند: **باشگاه پاس، باشگاه هامبورگ.**

باشگاهی، باش‌گاهی b.-i (صنـ.، منسوب به باشگاه) (ورزش) مربوط به باشگاه. ← باشگاه (مِـ. ۲): **مسابقات باشگاهی.**

باشگون bā-šogun (صـ.) دارای شگون؛ مقـِ. بدشگون. ← شگون: **خانه‌تکانیِ شب عید از کارهایی بود که برای کبری بسیار باشگون می‌نمود.** (شهری[۱] ۱۵۸)

باشگون bāš-gun (صـ.) (قد.) باشگونه ↓

باشگونه b.-e (صـ.) (قد.) واژگون؛ وارونه؛ برعکس: **سفیان ثوری یک روز جامه باشگونه درپوشیده‌بود.** (غزالی ۴۶۵/۲) ○ **ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر/ او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۸)

☜ • ~ کردن (گرداندن) (مصـ.مـ.) (قد.) ←

وارونه • وارونه کردن: مقلوب مستوی، آن است که... الفاظی باشد که چون به‌ترتیب باشگونه و قلب گردانند، همان باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۹)

باشلق bāšloq [تر.] (اِ.) نوعی کلاه بزرگ متصل به شنل یا بارانی: خود را به‌روی کشیش انداخت و به کندن ردا و باشلق پرداخت. (قاضی ۷۲)

باشماق‌چی، باشماقچی bāšmāqči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کفش‌دار ← : مداح و... باشماق‌چی... سربار آنها شدند. (هدایت[۶] ۱۵۶) ○ باشماق‌چیان مخصوص آقامحمدتقی... . (اعتمادالسلطنه ۵۰)

باشنده bāš-ande (صف. از باشیدن) (قد.) ۱. مقیم؛ ساکن: پانسیون... حدود بیست نفری باشنده داشت. (اسلامی‌ندوشن[۱] ۲۴۵) ○ ای‌خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت/ برگذشت از نه‌فلک بر لامکان باشنده شد. (مولوی[۲] ۲/۱۱۶) ۲. پابرجا؛ پای‌دار: به سگ مر مؤمن معهود را خواسته‌است که به عهد خویش باشنده است. (ناصرخسرو[۷] ۱۸۶)

باشوکت bā-šo[w]kat [فا.عر.] (صـ.) دارای شوکت؛ باشکوه: من باید معرفیِ شما را خدمت پادشاه باشوکت بنمایم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۸)

باشه bāše (اِ.) (قد.) (جانوری) قوش ← : گوشت‌خواران... چون باشه و کرکس. (بیرونی ۳۷۷) ○ اگر بازی اندر چغو کم نگر/ وگر باشه‌ای سوی بطّان مپر. (شهیدبلخی: اشعار ۳۹)

باشهامت bā-šahāmat [فا.عر.] (صـ.) دارای شهامت؛ شجاع: یک جوان باشهامت، غریق را نجات داد.

باشهرت bā-šohrat [فا.عر.] (صـ.) دارای شهرت؛ مشهور: در آن اوقات در شهر باشهرت... هیئتی مرکّب از شصت تن از کُمّلینِ قوم تشکیل یافته‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۰)

باشی bāši [تر.] (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای دلالت بر شغل سرپرستی شاغلان دیگر: آشپزباشی، حکیم‌باشی، خیاط‌باشی. ۲. (اِ.) (منسوخ) رئیس گروه، صنف، یا دسته‌ای خاص: باشی‌های این بیوتات، همان عملهٔ خلوت بودند که تحت امر وزیرِ دربار، زندگیِ خانگیِ شاه جوان را اداره می‌کردند. (مستوفی ۲/۳۷۰) ○ میناکاران و نجاران و حجاران... مشارالیه را... باشی بالاستقلال خود [بدانند.] (از فرمان‌محمدشاه‌قاجار: راه‌نمای‌کتاب ۱۷/۱/۱۸۰)

باشیدن bāš-id-an (مصـل.، بمـ.: باش) (قد.) ۱. بودن: سببِ غرور و حماقت و بزرگ باشیدن بر مردم و ترک عبودیتِ حق شود. (باخرزی ۲۹۹) ۲. اقامت کردن: شیخ ابوسعید را... عادت چنان بوده‌است که زمستان‌ها بیش‌تر به میهنه بودی و تابستان به نشابور باشیدی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۱) ○ پس او را بخواند و گفت: کجا می‌باشی؟ گفت: بر درگاهِ مَلِکْ مقیم شده‌ام. (نصرالله‌منشی ۶۷) ۳. ← باشد (مِـ. ۴): بدیشان چنین گفت زال دلیر/ که باشد که شاه آمد از گاه سیر. (فردوسی[۳] ۱۲۲۴) ۴. ← باش (مِـ. ۱ و ۲): یا زاهدا کار را باش و مترس که راست آمد. (جامی[۸] ۳۶۹) ○ این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۴۱) 🕮 مضارع اِخباری، التزامی، ساده، و امرِ این مصدر کاربرد دارد. 🕮 در فارسی امروز، فعل بودن، باشیدن، و استیدن به‌لحاظ زمانی هم‌دیگر را کامل می‌کنند. ← استیدن. ← بودن.

باشیده bāš-id-e (صف. از باشیدن) (قد.) مقیم؛ ساکن: چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان/ در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر. (مولوی[۲] ۲/۲۹۳) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

باشی‌گری، باشیگری bāši-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) ریاست: به منصب باشی‌گریِ معماران و پیشه‌وران و... سرافرازی یافت. (از فرمان محمدشاه‌قاجار: راه‌نمای‌کتاب ۱۷/۱/۱۷۹)

باصرفه bā-sarfe [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه خریدن یا مصرفِ آن به‌سود کسی است: غذا خوردن در خانه با صرفه‌تر از رستوران است. ○ خوش‌طعم و ارزان و باصرفه اما بسیار سنگین. (شهری[۲] ۲/۲۳۵ح.) ۲. دارای توانِ سودرسانیِ زیاد؛

سودآور: پدر، کار باصرفه‌ای برای پسرش پیدا کرده‌است.

باصره bāsere [عر.: باصرَة] (اِمصـ.) ۱. (جانوری) بینایی: باور نمی‌کرد که قوهٔ باصرهٔ اوست که زایل شده‌است. (جمال‌زاده[17] ۱۲۳) ○ یک تن دیدم از بزرگ‌زادگان تبریز، ضعفی در باصره داشت. (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۸۱/۱) ۲. (صـ.) (قد.) بینا؛ بیننده: به منصب... صندوق‌داری نور دیدهٔ باصرهٔ خلافت... عنایت داشتیم. (غفاری ۳۵) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) چشم: خطاب همایون، دیدهٔ هوش و باصرهٔ دانش روشن ساخت. (؟: ازصباتانیما ۱۹۷/۱)

باصفا bā-safā [فا.عر.] (صـ.) ۱. پاکیزه، آراسته، و دارای ظاهری دل‌پذیر و دوست‌داشتنی: حیاط وسیع و نسبتاً باصفایی است. (مسعود ۱۰۸) ○ در زمین وسیع باصفایی درکنار نهر آب شیرین، چادر... زده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۳۱۶/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) صمیمی و بامحبت: با یک جوان باصفای شهرستانی آشنا شده‌بود. ○ جوان نجیب و باصفایی بود. (← جمال‌زاده[15] ۶۱) ۳. بدون کدورت و آلودگی؛ پاک: دل باصفا.

باصفت bā-sefat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای صفات پسندیده؛ بامعرفت؛ مقِ. بی‌صفت: سگ، حیوان باصفتی است. ○ مردم باصفت، خوبی دیگران را فراموش نمی‌کنند.

باصلابت bā-salābat [فا.عر.] (صـ.) دارای صلابت؛ محکم؛ استوار: بلند و باریک بود و هیکل باصلابتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۷)

باصلاح bā-salāh [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دربردارندهٔ خیر و مصلحت: از گفتار و کردار باصلاح، شرم مدار. (عنصرالمعالی[1] ۳۵) ۲. مصلح؛ نیکوکار: مردی پارسا و باصلاح بود. (ناصرخسرو[2] ۱۱۲)

باصولت bā-so[w]lat [فا.عر.] (صـ.) دارای صولت؛ دارای شکوه، عظمت، و مهابت: شعرای خودمانی درحق همین طوایف و قوم گفته‌اند: ... همه دلاور... همه باصولت... و عاری از آداب. (جمال‌زاده[8] ۲۲۸)

باضبط‌وربط bā-zabt-o-rabt [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای نظم‌وانضباط در کارها؛ منظم؛ مرتب: جوان بسیار نجیب و باضبط‌وربطی بود. (جمال‌زاده[2] ۱۴۵)

باطراوت bā-tarāvat [فا.عر.] (صـ.) دارای طراوت؛ دارای تازگی و شادابی؛ شاداب: گل‌ها شاداب و باطراوتند. (میرصادقی[5] ۷) ○ لب‌هایش سرخ، گونه‌هایش باطراوت... بود. (علوی[2] ۱۳۶)

باطری bātri [فر.] (اِ.) (برق) باتری (مِ. ۱) ←.

باطری‌ساز b.-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) باتری‌ساز ←.

باطری‌سازی b.-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) باتری‌سازی ←.

باطل bātel [عر.] (صـ.) ۱. بی‌فایده، بی‌اثر، و بیهوده: خیال باطل. ○ دیدم سعیم باطل است. (جمال‌زاده[15] ۷۷) ○ به راه بادیه رفتن بِه از نشستن باطل / وگر مراد نیابم به‌قدر وسع بکوشم. (سعدی[4] ۵۲۲) ۲. نادرست؛ غلط: این‌که بعضی می‌گویند والتر اسکات... این‌همه رمان با مقدمه‌هایی به این مفصّلی نوشته، به‌کلی باطل است. (علوی[2] ۱۰۳) ○ هرچه... درباب مرگ... شنیده‌بودم، همه بی‌اساس و سرتاپا باطل... بوده. (جمال‌زاده[16] ۴۳) ۳. بی‌اعتبار: روزهٔ باطل، مُهرِ باطل. ۴. مغایر با حق؛ نابه‌حق؛ مقِ. حق: به‌امر الاهی... فرقهٔ کافران غرق کرد و باطل از حق فرق. (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ از آن‌گاه باز که خدای را بشناختم، در دل من حق و باطل نیامد. (روزبهان[1] ۱۸۴) ○ ما همه باطلیم و خداوندی به‌حقیقت آمد. (بیهقی[2] ۱۱۹) ۵. (ق.) (قد.) بیهوده: به کین دشمنان باطل میندیش / که این حیف است ظاهر بر تن خویش. (سعدی[4] ۸۶۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) بی‌اعتبار شدن: تمبرها همه باطل شده‌اند. ○ معرفت ربوبیت به‌نزدیک مقربان حضرت، باطل شدن عقل است. (جمال‌زاده[3] ۱۵۰) ○ بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد / من‌بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم. (سعدی[4] ۵۲۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. از اعتبار، ارزش، یا

توانایی عمل انداختن: سازمان ثبت‌احوال، شناسنامه‌های قدیمی را باطل کرد. ○ کف کریم و عطای عمیم او نه‌عجب/ که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل. (سعدی[۴] ۷۱۱) ۲. (قد.) ازبین بردن؛ نابود کردن: باطل نکند زمانه‌ام ایرا/ من بندیِ روزگارِ بهمانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۵)

باطلاق bātlāq [تر.، = باتلاق] (اِ.) (محیط‌زیست) باتلاق ←.

باطل‌السحر bātel.o.s.sehr [از عر.] (اِ.) ۱. (فرهنگ‌عوام) طلسم، دعا، و مانند آنها، که اثر سِحر و جادو را ازبین ببَرَد: به‌گمان این‌که بختش را بسته‌اند... از درویشی طلسم باطل‌السحری گرفت. (میرزاحبیب ۲۳۶) ۲. (مجاز) آنچه امر ناروایی را منتفی می‌کند و آن را ازبین می‌بَرَد: با همین کارها... شاید باطل‌السحر آن ته‌ماندهٔ بدویتمان بشود. (گلشیری[۱] ۱۴) ○ اگر باطل‌السحری برای آن نداشته‌باشید... کاز خراب است. (فروغی[۳] ۱۳۵)

باطل‌نما bātel-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منطق) پارادوکس ←.

باطله bātele [عر.: باطِلَة] (صـ.) ۱. ازاعتبارافتاده و غیرقابل‌استفاده؛ باطل‌شده: تمبر باطله، کاغذ باطله. ○ اوراق باطلهٔ مشق بچه‌ها. (آل‌احمد[۵] ۴۸) ۲. ← داغ □ داغ باطله.

باطن bāten [عر.] (اِ.) ۱. درون ناپیدای هرچیز: باطن این قضیه خیلی پیچیده‌تر از ظاهر آن است. ○ باطن بحر جملگی آب است/ ظاهر بحر سربه‌سر زَبَد است. (مغربی[۲] ۱۰۹) ۲. ذهن و ضمیر (انسان): خدا بهتر می‌داند که در باطن افراد چه می‌گذرد. ○ میل ندارم راجع‌به صورت ظاهر ایشان بسط کلام بدهم، چه باطنشان پُر از معنی و حقیقت بود. (علوی[۲] ۹۵) ○ باطن، جای نظر حق است و ظاهر، جای نظر خلق. (عطار[۱] ۴۹۱) ۳. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند. ۴. (اِ.) (قد.) حقیقت و اصل هرچیز: توحیدِ علمی، مستفاد است از باطن علم که آن را علم یقین خوانند. (جامی[۸] ۱۳)

باطناً bāten.an [عر.] (ق.) ۱. درباطن؛ ازنظر باطن؛ ازلحاظ درون؛ مقِ. ظاهراً: هرچند درظاهر، خود را راضی نشان می‌داد، ولی باطناً ناخشنود بود. ○ ظاهراً متعجب و باطناً غضب‌ناک بود. (حاج‌سیدجوادی ۱۸) ۲. (قد.) درحقیقت: ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی/ باطناً مغلوب و زن را طالبی. (مولوی[۱] ۱/۱۵۰)

باطن‌بین bāten-bin [عر.فا.] (صف.) (قد.) دارای قدرت زیاد در درک امور معنوی؛ مقِ. ظاهربین: چون تو را آن چشم باطن‌بین نبود/ گنج می‌پنداری اندر هر وجود. (مولوی[۱] ۱/۳۶۵)

باطن‌خراب bāten-xarāb [عر.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بدذات ←: پسر باطن‌خراب و بدذاتی بود و اصلاً نمی‌شد به حرف‌هایش اعتماد کرد.

باطنی bāten-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به باطن) ۱. مربوط به باطن: شعور باطنی، قوای باطنی. ○ آنچه باطنی است با حق چنین نگاه باید داشت که گفته آمد. (احمدجام ۲۶۵) ۲. (ادیان) طرف‌دار یا پیرو باطنیه. ← باطنیه.

باطنیت bāten.iy[y]at [عر.: باطنیّة] (اِمصـ.) (قد.) باطن بودن: ظاهریت او عین باطنیت اوست. (مطهری[۳] ۶۴) ○ هرکه اولیت حق و ظاهریت حق و باطنیت حق بشناخت... از قهر حق فلاح یافت. (روزبهان[۱] ۳۶۳)

باطنی‌گری، باطنیگری bāten-i-gar-i [عر.فا.فا. فا.] (حامصـ.) (ادیان) طرف‌دار یا پیرو باطنیه بودن.

باطنیه bāten.iy[y]e [عر.: باطنیّة] (اِ.) (ادیان) فرقهٔ شیعیان هفت‌امامی که معتقدند آیه‌های قرآن و احادیث، دارای معنای باطنی است و باطنِ آن را امام می‌داند، یا از امام می‌توان آموخت، و بنابراین آیات را تأویل می‌کنند. نیز ← اسماعیلیه.

باطوم bātum [از فر.] (اِ.) (انتظامی) باتون ←.

باطون bātun [فر.] (اِ.) (انتظامی) باتون ←.

باطیس bātis [از فر.] (اِ.) پاتیس ←.

باطیه bātiye [عر.: باطِیَة] (اِ.) ۱. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان؛

پیاله؛ جام. ۲. (قد.) ظرفی بزرگ که معمولاً شراب در آن می‌ریخته‌اند. نیز ← بادیه[1]: برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه/ آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه. (منوچهری[1] ۹۰)

باع 'bā [عر.] (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری طول معادل فاصلهٔ دو دست که آنها را از دو طرف باز و راست نگه دارند. نیز ← باز[6]: عرصهٔ آن ممالک اگرچه ذراع و باعِ اوهام نپیماید، به روزِ عرضِ اَتباعِ ما تنگ‌مجال نماید. (وراوینی ۵۲۱)

باعاطفه bā-'ātefe [فا.عر.] (صـ.) دارای عاطفه. ← عاطفه (مِ. ۱): از آن آدم‌های باعاطفه بود که در دوستی پابرجا بود. ○ سگ، حیوان باهوش و باوفا و باعاطفه‌ای است. (جمال‌زاده[8] ۳۰۳)

باعث bā'es [عر.] (اِ.) ۱. عامل یا موجب به‌وجود آمدن امری؛ سبب: ریزش کوه باعث بسته شدن جاده گردید. ۲. (صـ.) (قد.) برانگیزنده؛ تحریک‌کننده: باعث بر ادمانِ شراب، غلبهٔ دل‌تنگی است. (جوینی[1] ۴/۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) عامل یا موجب به‌وجود آمدن امری شدن: از مرگ نهراسیدم و رهاییِ او را باعث شدم. (علوی[3] ۸۲) ○ تملیح... باعث نمک کلام می‌گردد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۹)

▫ ~**وبانی** ۱. عامل به‌وجود آمدن یا اتفاق افتادن: خدا به باعث‌وبانی آن مرگ بدهد. (← میرصادقی[10] ۳۹) ۲. (گفتگو) سرپرست؛ حامی: ما را بدون باعث‌وبانی گذاشته و رفته.

▫ ~**وبانی شدن** عامل به‌وجود آمدن چیزی یا روی دادن امری شدن: خدا پدرش را بیامرزد که باعث‌وبانی این وصلت شد. ○حسینیه‌های وقفی و مساجد را اهالی و مردم باعث‌وبانی شده‌اند. (← شهری[2] ۳۶۰/۲)

باعثه bā'ese [عر.: باعِثَة] (صـ.) (قد.) باعث (مِ. ۲) ←: ناچار باعثهٔ عداوت از نهاد او سر برآرد. (وراوینی ۳۰۷)

باعرضه bā-'orze [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای عُرضه؛ مقـِ. بی‌عرضه. ← عُرضه (مِ. ۱): خیلی باعرضه بود که توانست به‌تنهایی این خانه را بسازد.

باعزوشأن bā-'ezz-o-ša'n [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) دارای شکوه، ارزش، و عظمت؛ گران‌قدر: نتیجهٔ خاندان سلاطین باعزوشأن باباخان برادرزادهٔ خود را... روانهٔ آن سامان فرموده. (شیرازی ۷۸)

باعظمت bā-'aze(a)mat [فا.عر.] (صـ.) دارای عظمت؛ شکوه‌مند: قصر باعظمت، مرد باعظمت.

باعفت bā-'effat [فا.عر.] (صـ.) دارای عفت؛ عفیف؛ پاک‌دامن؛ مقـِ. بی‌عفت. ← عفت (مِ. ۱): جوان باعفت... از شنیدن آن تا بناگوش سرخ می‌شد. (جمال‌زاده[11] ۱۳۵) ○ دختران و عروسان باعفت و نجیب برای حفظ ناموس خود... به قلعهٔ... پناه برده[بودند.] (حاج‌سیاح[1] ۱۶۳)

باعقل bā-'aql [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که عقلِ خود را در کارها به‌کار می‌بَرَد؛ عاقل؛ دانا: بچهٔ باعقلی است و کاری نمی‌کند که پدرومادرش از او ناراحت شوند.

باعقیده bā-'aqide [فا.عر.] (صـ.) دارای عقیدهٔ دینیِ راسخ، محکم، و استوار؛ مؤمن؛ معتقد: مسلمان... و باعقیده [بود] و... حتی به مستحبات هم عمل می‌کرد. (مستوفی ۲۳۷/۲)

باعمق bā-'omq [فا.عر.] (صـ.) ۱. عمیق (مِ. ۱) ←: دریاچهٔ باعمق. ۲. عمیق (مِ. ۴) ←: نویسندگان... درمقابل تحولات باعمق و دامنه‌داری که... در مملکت ما در کارِ تکوین است... وظیفهٔ خطیری را برعهده دارند. (جمال‌زاده[18] ج)

باغ bāq (اِ.) زمینی نسبتاً وسیع و اغلب محصور که در آن، گل‌وگیاه یا درختان میوه می‌کارند: گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت/ که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد. (حافظ[1] ۱۱۱) ○ نوازنده بلبل به باغ اندرون/ گرازنده آهو به راغ اندرون. (فردوسی[3] ۲۸۳)

▫ **باغت (باغتان، باغش، باغشان) آباد** (گفتگو) (مجاز) هنگام ابراز خوش‌حالی یا تشکر از انجام عملی توسط کسی برای تحسینِ او و یا در

تعریف چیزی یا تبلیغ از آن گفته می‌شود: **باغت آبادا چه‌قدر درحق ما لطف داری!**

▫ ~ِ **سیاووشان** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **قمریان راه گل و نوش‌لبینا رانند/ صلصلان باغ سیاووشان با سروستاه.** (منوچهری[1] ۱۸۷)

▫ ~ِ **شهریار** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **بر بید عندلیب زند باغ شهریار/ بر سرو زندواف زند تخت اردشیر.** (منوچهری[1] ۳۴)

▫ ~ِ **شیرین** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **چو کردی باغ شیرین را شکربار/ درخت تلخ را شیرین شدی یار.** (نظامی[1] ۱۹۴)

▫ ~ِ **گیاه‌شناسی** (گیاهی) نوعی باغ که در مؤسسه‌های کشاورزی و علمی ایجاد می‌شود و در آن، مجموعهٔ منظمی از گیاهان را برای پژوهش‌گران به‌نمایش می‌گذارند.

▫ ~ِ**وحش** محوطه‌ای معمولاً مانند باغ که در آن، جانوران زنده (اغلب وحشی) را نگه‌داری می‌کنند و به‌معرض دیدِ مردم می‌گذارند.

▫ **تو[یِ] ~ نبودن** (گفتگو) (مجاز) متوجه مسئله یا موضوع نبودن و آن را درک نکردن: **تو باغ نیست، هرچه می‌گویم، متوجه نمی‌شود.** ○ **هنوز تو باغ نیست، ولش کن بچه را.** (← میرصادقی[3] ۲۵۶) ○ **انگار تو باغ نیستی.** (محمود[2] ۱۵)

▫ **درِ ~ِ سبز نشان دادن** (گفتگو) (مجاز) ← در[1]▫ درِ باغِ سبز نشان دادن.

باغات b.-āt [فا.عر.] (اِ.) باغ‌ها و جاهای دارای درخت و سبزی: **باغ و باغات.** ○ **بعضی‌از روزها... محض تفرج و گردش، سوار شده به باغات... تشریف می‌بردند.** (افضل‌الملک ۴۱) ○ **از این نهرها جوی‌های بی‌حد برگرفته‌اند و به اطراف به‌دربرده و بر آن، نخلستان و باغات ساخته.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۳)

باغبان bāq[-e]-bān (صـ.، اِ.) آن‌که کاشت و پرورش گل‌ها و درختان و محافظت از آنها را برعهده دارد: **باغبان گر پنج‌روزی صحبت گل بایدش/ بر جفای خار هجران صبرِ بلبل بایدش.** (حافظ[1] ۱۸۷)

باغبان‌باشی b.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای باغبان: **به‌التماس گفتم: باغبان‌باشی! یک نفر در این مؤسسه پیدا نمی‌شود که محض رضای خدا بخواهد حرف حق بزند؟** (جمال‌زاده[3] ۲۵۸) ۲. (دیوانی) رئیس باغبانان در دستگاه حکومتی یا دولتی: **باغبان‌باشیان سرکار مزبور که در اصفهان... درکار دارند، تعیین، و مواجب داده شود.** (رفیعا ۳۲۱)

باغبانی bāq[-e]-bān-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل باغبان: **ازین مشاغل مختلف، فقط باغبانی را دوست داشت.** ○ **در صنعت باغبانی ید بیضا داشت.** (افلاکی ۷۷۳) ۲. (اِ.) دانش و فن کاشت و پرورش گل‌ها و درختان: **در دانشگاه، باغبانی خوانده و باغش را خودش به‌تنهایی نگه‌داری می‌کند.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ‌ل.) کاشتن و پرورش دادن گل‌ها و درختان و نگه‌داری آنها: **کاروکاسبی که منافی با شأن و مقام من نمی‌شود. حضرت رسول هم باغبانی می‌کرد.** (جمال‌زاده[18] ۵۷)

باغچه bāq-če (مصغرِ. باغ، اِ.) ۱. بخشی از حیاط خانه یا محوطه‌ای مانند. پارک که در آن، گل، سبزی، یا درخت می‌کارند: **گل‌های باغچه را آب داد.** ۲. باغ کوچک: **یک باغچهٔ دوهزارمتری خریده و در آن کار می‌کند.** ○ **برخیز که باد صبح نوروز/ در باغچه می‌کند گل‌افشان.** (سعدی[3] ۵۷۷)

باغچه‌بان b.-bān (صـ.، اِ.) آن‌که نگه‌داری و مراقبت از باغچه را برعهده دارد.

باغچه‌بندی bāq-če-band-i (حامصـ.) ۱. تقسیم زمین به باغچه‌های کوچک‌تر و مرزبندی کردن آن. ۲. (اِ.) خط و مرز میان قسمت‌ها و کرت‌های باغچه: **اندرون آن، شامل محوطه‌ای محصور با دیوارهای بلند و باغچه‌بندی‌های منضّل... بود.** (شهری[2] ۱۹۵/۳)

باغچه‌کاری bāq-če-kār-i (حامصـ.) ایجاد کردنِ باغچه؛ به‌وجود آوردنِ باغچه: **کار مهمی که صورت داده‌بود، باغچه‌کاری میدان بهارستان بود.** (مستوفی ۲۳۷/۳)

باغ‌دار، باغدار bāq-dār (صف.، اِ.) آن‌که باغ

دارد و با فروش میوه‌های آن، درآمد کسب می‌کند: **همه‌جور خرما از باغ‌داران... خریدیم.** (به‌آذین ۱۹)

باغ‌داری، باغداری b.-i (حامص.) ۱. نگه‌داری و مراقبت از باغ: **تو برای باغ‌داری استخدام شده‌ای یا خراب‌کردن باغ؟** ۲. داشتن باغ و با فروش میوه‌های آن، کسب درآمد کردن. ۳. (اِ.) (کشاورزی) دانش و فن نگه‌داری و مراقبت از باغ: **در مدرسهٔ کشاورزی، باغ‌داری هم خوانده‌بود.**

باغره bāqere (اِ.) (قد.) آماس: **علاج این تب، آن بُوَد که بر این باغره روغنِ گل... برنهد... تا عفونت نیارد.** (اخوینی ۶۵۷)

باغستان bāq-estān (اِ.) جایی که در آن چندین باغ وجود داشته‌باشد: **امام‌زاده... واقع است سر راه باغستان انگور.** (آل‌احمد[1] ۲۵) ○ **سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید/ ور در همه باغستان سروی نبُوَد، شاید.** (سعدی[4] ۴۶۳)

باغ‌موزه bāq-muze [فا.فر.] (اِ.) باغی بزرگ که در آن، یک یا چند موزه قرار دارد: **باغ‌موزهٔ سعدآباد.**

باغی[1] bāq-i (صنـ.، منسوب به باغ) مربوط به باغ: **بلبل باغی، گل باغی، محصول باغی.** ○ **بلبل باغی به باغ دوش نوایی بزد/ خوب‌تر از بارید خوب‌تر از بامشاد.** (منوچهری[1] ۱۹)

باغی[2] bāqi [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ستمگر؛ ظالم: **اخوان... را درکنف حفظ خدای درمی‌آورم از شر هر باغی.** (قطب ۱۵۳) ۲. نافرمان؛ سرکش: **دیگر روز برابر شد با آن باغیانِ خداوندکشندگان.** (بیهقی[1] ۹۲۳)

باغیرت bā-qeyrat [فا.عر.] (صـ.) آن‌که دارای شجاعت و شهامت است و نسبت‌به آنچه یا آن‌که متعلق به اوست، حس محافظت و نگه‌داری دارد؛ غیرت‌مند؛ مقِ. بی‌غیرت: **ملت باغیرت و نجیب، بیش‌ازاین پافشاری را درراه حقوق خود جایز نمی‌داند.** (← جمال‌زاده[18] ۴۸) ○ **مردمِ آن زیاده باغیرت هستند.** (حاج‌سیاح[2] ۳۱۴)

باف bāf (بمِ. بافتن و بافیدن) ۱. ← بافتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنیِ «بافنده»: **خیال‌باف، قالی‌باف، منفی‌باف.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بافته‌شده»: **دست‌باف، ریزباف.**

بافالو bāfālo [انگ.] (اِ.) (جانوری) بوفالو ←.

بافایده bā-fāy[e]de [فا.عر.] (صـ.) دارای فایده و منفعت؛ سودمند؛ مقِ. بی‌فایده: **هرگاه به‌نظرت عملی خیر و خرجی بافایده بیاید، به من اطلاع دهی.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰)

بافت bāf-t (بمِا. بافتن، اِمصـ.) ۱. بافتن (مِـ ۱) ←: **بافت پارچه‌ها با استفاده از لوازم ماشینی، بسیار زود انجام می‌شود.** ○ **بافت آن تازه بود، اما شیوهٔ بافت... تازه‌تر بود.** (خانلری ۳۳۱) ۲. (صمـ.) بافته؛ بافته‌شده: **گیوهٔ بافت محل به‌پا می‌کند.** (آل‌احمد[1] ۳۰) ۳. (اِ.) (مجاز) ساختار و ویژگی‌های متعلق به یک مجموعه: **بافت اجتماعی، بافت خانوادگی.** ۴. (ادبی) مجموعهٔ اجزا و عناصر تشکیل‌دهندهٔ یک اثر، جدااز مضمون و اندیشهٔ آن: **بافت لفظیِ شعر.** ○ **بافت داستان کاملاً تازه و بسیار ظریف است.** (دریابندری[1] ۱۵) ۵. (جانوری) مجموعه‌ای از سلول‌ها و مادهٔ بین‌سلولی که وظیفهٔ مشخصی را انجام می‌دهند، و به‌همین‌جهت شکل آنها شبیه هم است؛ نسج. ۶. (نقاشی) جنس هر شیء مانند زبری، نرمی، و سختی آن، که در نقاشی نشان داده می‌شود: **نقاش بافت سنگ را به‌خوبی نمایانده‌است.**

○ ~ِ **استخوانی** (جانوری) بافتی که اسکلت مهره‌دارانِ عالی را می‌سازد و مادهٔ بین‌سلولیِ آن، مقدار زیادی مادهٔ معدنی دارد.

○ ~ِ **اطلس** (نساجی) از طرح‌های بافت پارچه که پود، به‌نوبت یک بار روی چهار تار و یک بار زیر یک تار قرار می‌گیرد.

○ ~ِ **پوششی** (جانوری) بافتی که سطح خارجی و سطح داخلیِ اعضای بدن را می‌پوشانَد و از یک یا چند ردیف سلول تشکیل شده‌است.

○ ~ِ **پیوندی** (جانوری) بافتی متشکل از سلول

و مادهٔ بین‌سلولی که در مادهٔ بین‌سلولیِ آن علاوه‌بر سلول‌ها، الیافی نیز وجود دارد؛ بافت ملتحمه؛ بافت همبند.

▫ ~ **تافته** (نساجی) ▫ بافت ساده ←.

▫ ~ **چربی** (جانوری) بافتی که حاوی مقدار زیادی چربی است و بیش‌تر در اطراف قلب، کلیه‌ها، و زیر پوست قرار دارد.

▫ ~ **ساتَن** (نساجی) ▫ بافت ساده ↓.

▫ ~ **ساده** (نساجی) از طرح‌های بافت پارچه که پود، به‌نوبت یک بار روی یک تار و بار دیگر زیر یک تار قرار می‌گیرد؛ بافت تافته؛ بافت ساتَن.

▫ ~ **سِرژه** (نساجی) ▫ بافت کج‌راه ←.

▫ ~ **شهری** (ساختمان) نحوهٔ ارتباط و اتصال شبکهٔ معابر در هر شهر.

▫ ~ **عصبی** (جانوری) بافتی که از سلول‌های عصبی تشکیل شده و باعث تولید و انتقال پیام‌های عصبی می‌شود.

▫ ~ **عضلانی** (جانوری) بافتی مرکّب از سلول‌های کشیده با رشته‌های انقباضی که عمل انقباض را انجام می‌دهد؛ بافت ماهیچه‌ای.

▫ ~ **غضروفی** (جانوری) بافتی محکم، شفاف، و قابل‌انعطاف که از بافت‌های نرم پشتیبانی می‌کند.

▫ ~ **کج‌راه** (نساجی) از طرح‌های بافت پارچه که پود، به‌نوبت یک بار روی سه تار و بار دیگر زیر دو تار قرار می‌گیرد؛ بافت سِرژه.

▫ ~ **لنفاوی** (جانوری) بافتی که لنفوسیت می‌سازد و بدن را دربرابر تهاجم عوامل بیگانه و بیماری‌زا حفظ می‌کند.

▫ ~ **ماهیچه‌ای** (جانوری) ▫ بافت عضلانی ←.

▫ ~ **مخاطی** (جانوری) نوعی بافت پوششی که سطح داخلی حفره‌های بدن را می‌پوشانَد.

▫ ~ **ملتحمه** (جانوری) ▫ بافت پیوندی ←.

▫ ~ **همبند** (جانوری) ▫ بافت پیوندی ←.

بافت‌برداری b.-bar-dār-i (حامص.) (پزشکی) نمونه‌برداری ←.

بافت‌شناسی bāf-t-šenās-i (حامص.، اِ.) (جانوری) علم مطالعه و بررسی بافت‌های موجودات زنده.

بافتن bāf-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باف) ۱. درهم تنیدن رشته‌هایی ازجنس نخ، پشم، نایلون، و مانند آنها برای ساختن پارچه، فرش، و مانند آنها: **جوراب‌های زمستانی را با پشم می‌بافند.** ○ **وی نه کرباس بافتی.** (جامی[8] ۱۳۷) ۲. درهم تنیدن دسته‌هایی از موی بلند: **موهای درازِ انبوهِ سرش را یک‌جا بافته.** (طالبوف[2] ۲۲۶) ○ **شیادی گیسوان بافت که من عَلَویم.** (سعدی[2] ۸۱) ۳. (مجاز) گفتنِ سخنی یا سرودن و نوشتنِ شعر و داستانی که ارتباط منطقی میان اجزای آن نباشد؛ سرهم کردن: **برای پیش‌رفت در سیاست، شرط عمده نترسیدن است و بافتن و گفتن.** (حجازی ۴۳۵) ○ **کمتر فلسفه بباف.** (هدایت[4] ۲۶) ○ **برای من در محکمه‌های خودشان هنگامه‌ای چیدند و داستان‌ها بافتند.** (طالبوف[2] ۱۰۰) ○ **یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد/ بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم.** (حافظ[1] ۲۵۸)

☜ ▫ **به‌هم** ~ (مجاز) گفتن یا نوشتن هرگونه سخن، داستان، یا شعر بی‌محتوا، بیهوده، و غیرمنطقی: **با خود می‌گفتم: این مرد چه‌قدر شعر به‌هم بافته‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ **ولی به‌محض این‌که دهن می‌بندم، پیش نفْس خود از مهملاتی که به‌هم بافته‌ام خجل و شرمنده می‌مانم.** (جمال‌زاده[2] ۷۱) ○ **حق این بود مؤلف این کتاب را به‌جرم به‌هم بافتن آن‌همه ترهات... محکوم می‌نمودند.** (قاضی ۵۶)

بافتنی b.-i (اِ.) ۱. پوشاکی که با استفاده از کاموا و مانند آن و به‌وسیلهٔ میل، قلاب، یا ماشین بافته شده‌باشد. ۲. (صـ.) مناسب بافته شدن؛ بافته‌شده: **گونی و بافتنی‌هایی مانند آن را برای ساخت کیسه به‌کار می‌بَرَند.**

بافتوت bā-fotovvat [فا.عر.] (صـ.) دارای گذشت، جوان‌مردی، و بخشش؛ جوان‌مرد:

بهمراتب دانا... بافتوت، خویش‌وقوم‌پرست و بزرگ‌منش است. (غفاری ۲۹۰)

بافته bāf-t-e (صم.، از بافتن) ۱. آنچه تاروپود آن درهم تنیده شده‌باشد، چنان‌که پارچه، فرش، قالی، و مانند آنها؛ منسوج: فرشِ بافته از پشم. ○ باکاروان حله برفتم ز سیستان/ با حلهٔ تنیده ز دل، بافته ز جان. (فرخی[۱] ۳۲۹) ۲. آنچه در چند دسته به‌طور مرتب در یک‌دیگر تنیده‌باشند: موهای بافته‌اش از دو طرف روی شانه‌هایش آویزان بود. ○ سر مژّه چون خنجر کابُلی/ دو زلفش چو پیچان خط بابُلی ـ مسلسل یک اندر دگر بافته/ گره برزده سَرْش برتافته. (فردوسی[۳] ۱۷۴۰) ۳. (اِ.) (مجاز) آنچه حاصلِ تخیلِ ذهن است؛ تصورات ذهنی: سعی دارد که منطقی فکر کند و... بافته‌ها را با یافته‌ها نیامیزد. (شوشتری ۱۳)

بافخامت bā-faxāmat [فا.عر.] (صـ.) باشکوه؛ شکوه‌مند: مملکت ما... دارای بعضی بناهای بسیار زیبا و بافخامت... گردید. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶)

بافر bā-far[r] (صـ.) (قد.) دارای فر؛ باشکوه: نه بافرش همی‌بینم نه بلسنگ/ ز فر و سنگ بگریزد به‌فرسنگ. (نظامی[۳] ۲۱۲)

بافراست bā-fa(e)rāsat [فا.عر.] (صـ.) دارای فراست؛ زیرک؛ باهوش: اسب، حیوان بافراستی است. ○ هر شخص... بافراستی... احوالِ روحی... او را... به‌آسانی می‌خوانَد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۰)

بافروغ bā-foruq (صـ.) (قد.) تاب‌ناک؛ نورانی؛ درخشنده: گوشِ سر بربند از هزل و دروغ/ تا ببینی شهرِ جانِ بافروغ. (مولوی[۱] ۸/۲)

بافرهنگ bā-farhang (صـ.) دارای فرهنگ. ← فرهنگ (مِـ ۴): جوان بافرهنگی بود و مسائل جامعه را به‌خوبی درک می‌کرد.

بافرین bā-farin [مخففِ باآفرین] (صـ.) (قد.) درخور و شایستهٔ ستایش و آفرین؛ ستودنی: جهان‌دار طهمورث بافرین/ بیامد کمربستهٔ رزم و کین. (فردوسی[۳] ۲۶)

بافضل bā-fazl [فا.عر.] (صـ.) دارای فضل و دانش؛ فاضل؛ دانشمند: من شخص جناب‌عالی را آدم بافضل و... باتشخیص کامل‌العیاری می‌دانم. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۳)

بافضیلت bā-fazilat [فا.عر.] (صـ.) دارای فضیلت و مقام برترِ علمی یا اخلاقی؛ فاضل: باید دانشمند بافضیلتی مثل ایشان را ـ که صاحب تألیفات زیادی هم هست ـ گرامی داشت. ○ خدا بیامرزدش، آدم بافضیلتی مثل او که به همه کمک کند، کم پیدا می‌شود.

بافطانت bā-fe(a)tānat [فا.عر.] (صـ.) زیرک؛ باهوش؛ هوشمند: مردی دانشمند و خردمند و کاردان و بافطانت. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۲)

بافکر bā-fekr [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای تفکر و اندیشه؛ اندیشمند؛ متفکر: بافکرترین و دانشمندترین اشخاص... از این دنیا رخت بربسته‌اند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۶) ۲. (گفتگو) دارای رفتار سنجیده و ازروی اندیشه: اگر آدم بافکری بود، مشکلش را ازاول حل می‌کرد.

بافندگی bāf-ande-gi (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بافتن؛ بافتن (مِـ ۱) ←: کارگاه بافندگی، صدای خوش‌آیندی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (خیام[۲] ۱۶) ۲. (اِ.) کارگاه یا کارخانهٔ بافتن: در زیرزمین خانه، یک بافندگی کوچک دارد.

● ~ **کردن** (مصـل.) بافتنِ چیزی. ← بافتن (مِـ ۱): زن‌های خانه‌دار و کدبانو... خیاطی، گل‌دوزی و بافندگی می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۴۰۸) ○ چهار ماه با وی بماندم و بافندگی می‌کردم. (جامی[۸] ۱۳۷)

بافنده bāf-ande (صف.، از بافتن) ۱. آن‌که چیزی را می‌بافد. ← بافتن (مِـ ۱): برای صاحب‌خانه قالی می‌بافت. او از بافنده‌های ممتاز بود. (← شهری[۳] ۲۴۷) ○ بوریاباف اگرچه بافندست/ نبَرَندش به کارگاه حریر. (سعدی[۲] ۱۶۰) ۲. (مجاز) گوینده یا سرایندهٔ سخن، قصه، یا شعر سست و بی‌ربط: بافندهٔ این قصه‌های پریشان... با خود می‌گوید: ... (جمال‌زاده[۸] ۱۲)

بافور bāfur [از لا.، = وافور] (اِ.) وافور ←:

جعفرخان لبش را از پستانک لولهٔ بافور برداشت. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۷)

بافوری b.-i [از لا.فا.، = وافوری] (صند.، منسوب به بافور) وافوری ←.

بافه bāf-e (اِ.) ۱. یک دسته موی بلند که درهم تنیده شده‌باشد: **با یک بافهٔ مویش بازی می‌کرد.** (گلشیری[۲] ۸۰) ○ **بافهٔ مو را عقب زد.** (علی‌زاده ۱/۳۴۸) ۲. آن‌مقدار از ساقه‌ها و خوشه‌های گندم، جو، و مانند آنها که در بغل جا بگیرد: **بافه‌های گندم را در خرمن جا می‌گذارند.**

بافهم bā-fahm [فا.عر.] (صـ.) فهمیده؛ عاقل؛ دانا: **دختر به این جوانی این‌همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده‌است؟... عاقل، هشیار، بافهم.** (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ **بسیار بافهم و مجلس‌آرا و سلیم‌الطبع بوده.** (لودی ۲۸۰)

بافیدن bāf-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باف) بافتن ←.

بافیده bāf-id-e (صمـ. از بافیدن) بافته ←: **بانیدهٔ دست احد پیدا بُوَد پیدا بُوَد/ از صنعت جولاهه‌ای وز دست وز ماکوی او.** (مولوی[۲] ۱۰/۵)

باق bāq [؟] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از سازهای بادی: **اما باق، و طول آن به‌مقدار شبری باشد. و بر سطح آن، سوراخ‌ها باشد و زبانی بر دهان آن سازند که صوت از آن حاصل می‌شود.** (مراغی ۱۳۵)

باقالا bāqālā [از یو.] (اِ.) (گیاهی) باقلا ←.

باقالی bāqāli [از یو.] (اِ.) (گفتگو) (گیاهی) باقلا ←.

باقالی‌پلو b.-polo[w] [از یو.فا.] (اِ.) غذایی که از برنج، باقلا، و شِوید تهیه می‌شود.

باقر bāqer [عر.] (صـ.) (قد.) شکافنده؛ گشاینده.

☜ ○ ~ِ **علوم** (قد.) شکافندهٔ دانش‌ها، و به‌مجاز، بسیار دانشمند: **تبارک‌الله از آن مجمع، جمعی باقر علوم... .** (نصرآبادی: تذکره ۴۶۰)

باقرقره bāqerqere [تر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبوتر با پروبالی به‌رنگ خاکی و قهوه‌ای، بال‌های نوک‌تیز، پاهای کوتاه، و پرواز سریع.

باقعةالقوم bāqe'at.o.l.qo[w]m [عر.: باقعة‌القَوم] (اِ.) (قد.) باهوش‌ترین فرد خانواده یا قوم: **فرزندِ مهترین... باقعةالقوم... بود. اسرار فر ایزدی از اساریرِ جبهتِ او اشراق کردی.** (وراوینی ۹۵)

باقلا bāq[e]lā [عر.: باقِلیٰ، باقِلاء، معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ خوراکی شبیه دانهٔ لوبیا ولی کمی درشت‌تر از آن که در نیام سبزرنگی قرار دارد؛ باقالا؛ باقالی؛ ماشک. ۲. گیاه یک‌سالهٔ این دانه با برگ‌های مرکّب و گل‌های بنفش یا سفید.

☜ ○ ~به‌چندمن (بازی) نوعی بازی گروهیِ کودکان، همراه‌با شعرخوانی که هر شرکت‌کننده، شماره‌ای را برمی‌گزیند و هنگامی‌که شماره‌اش گفته شود، پاسخ می‌دهد و شمارهٔ شرکت‌کنندهٔ دیگری را می‌گوید: **با پسربچه‌ها صد نوع بازی ازقبیل الاکلنگ... و باقلابه‌چندمن... راه می‌انداخت.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۲۵)

باقلاپلو b.-polo[w] [عر.فا.] (اِ.) باقالی‌پلو ←: **رفتم در چادرِ پیش‌خدمت‌ها ناهار صرف نمودم. باقلاپلو و ماست خوردم.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱۱)

باقلاوا bāqlāvā [تر.] (اِ.) (قد.) باقلوا ←: **باقلاوا به اقسام است، و آنچه مشهور است، به عدس می‌پزند، والّا به مغز بادام.** (نورالله ۱۹۶)

باقلبا bāqlabā [تر.] (اِ.) باقلوا ↓: **مثل باقلبا می‌خواهد قورتش بدهد!** (← شهری[۱] ۳۳) ○ **دوسه جور نان‌شیرینی و باقلبا و نان‌برنجی می‌پزیم.** (← آل‌احمد[۷] ۲۹)

باقلوا bāqlavā [تر.] (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد، شکر، روغن، تخم‌مرغ، بادام، پسته، و هِل تهیه می‌شود و به قطعاتی به‌شکل لوزی، مربع، یا مثلث بریده می‌شود.

باقله bāq[e]le [از یو.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) باقلا ←: **باقله با پوست خُرد بکوبند... .** (حاسب‌طبری ۳۰)

باقلی bāq[e]li [از یو.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) باقلا ←: **طبقی بر سر نهادند، بعضی پُر از برنج و بعضی پُر باقلی خام.** (جامی[۸] ۴۷۹)

باقوت bā-qovvat [فا.عر.] (صـ.) ۱. نیرومند؛

توانا؛ قوی: جوانِ چاق و بالوت. (طالبوف[۲] ۲۵۴) ۲. (قد.) متین؛ استوار: .../سخن حجت بالوت و تازه و برناست. (ناصرخسرو[۸] ۱۰۴)

باقی bāqi [عر.] (اِ.) ۱. آنچه از چیزی مانده‌باشد، یا دنبالهٔ چیزی؛ باقی‌مانده؛ تتمه: باقی پول، باقی داستان. ○ درست گوش بده تا باقی‌اش را هم برایت بگویم. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۲) ○ عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم/ باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت. (سعدی[۴] ۴۰۳) ۲. (صـ.) آن‌که یا آنچه وجود دارد؛ موجود: تا روزگار باقی‌ست، یاد او از خاطره‌ها نخواهد رفت. ○ گنج زر گر نبُوَد کنج قناعت باقی‌ست/... . (حافظ[۱] ۷۷) ۳. آن‌که یا آنچه نابودنشدنی است و بقا دارد؛ پاینده؛ پای‌دار؛ مقِ. فانی: بعداز یک عمر کار و فعالیت، به جهان باقی شتافت. ○ رنج‌های جسمانی، گذرنده است و رنج‌های نفسانی، باقی است. (ناصرخسرو[۷] ۲۵۹) ۴. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند. ۵. (اِ.) (دیوانی) باقی‌ماندهٔ خراج و مالیات که مالیات‌دهندگان باید آن را پرداخت می‌کردند: هرکس... در محاسبه باقی نداشته‌باشد، پاداش... خواهد دید. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۸) ○ بفرمود تا اندر شهرها بنگریدند تا بر اهل مملکتِ او خراج چند است باقی‌ها، هفتاد بار هزارهزار درم باقی بود. (بلعمی ۶۵۱) ۶. (قد.) دیگر؛ سایر: باقیان هم در حِرَف هم در مقال/ تابع استاد و محتاج مثال. (مولوی[۱] ۱/۱۰۰)

● ~ داشتن (مصـ.م.) (قد.) پای‌دار داشتن؛ حفظ کردن؛ زنده نگه داشتن: پادشاهانِ ما را آنان‌که گذشته‌اند، ایزد بیامرزاد و آنچه برجایند، باقی داراد. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) دارای زندگیِ جاوید شدن؛ پاینده شدن. ← باقی (مِ.۳): مترس از محبت که خاکت کند/ که باقی شَوی گر هلاکت کند. (سعدی[۳] ۲۹۲)

● ~ گذاشتن (مصـ.م.) ۱. برجا گذاشتن چیزی از یک مجموعه پس‌از انجام کاری: همهٔ غذاها را خوردند و چیزی برای ما باقی نگذاشتند. ○ از قعر دریا تا اوج آسمان‌ها دیگر رمز و اسراری برایمان باقی نگذاشته. (هدایت[۹] ۲۶) ○ هرچه ممکن بُوَد، به‌جای آزد و از طاعث هیچ باقی نگذارَد. (بخاری ۴۲) ۲. رها کردن؛ واگذاشتن؛ به حال خود گذاشتن: محال است بتوان این فلک‌زده‌ها را بدین‌منوال باقی گذاشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۳)

● ~ ماندن (مصـ.ل.) به‌جا ماندنِ چیزی از یک مجموعه پس‌از انجام گرفتن کاری؛ ماندن: دیروز برایش وقتی باقی نمانده‌بود که کارش را جلو بیندازد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۴) ○ اثر اعمال او باقی خواهد ماند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۵) ○ چراغ را که چراغی از او فراگیرند/ فرونشیند و باقی بمانَد انوارش. (سعدی[۳] ۷۶۴)

▫ در~ (قد.) کنارگذاشته‌شده: ای پیش لبت لعل یمَن دریاقی/ وی با زلفت، مشک ختن دریاقی. (لحاقی: نزهت ۳۲۸)

▫ در~ شدن (قد.) ۱. تمام شدن؛ خاتمه یافتن: این جنگ دریاقی شود و جوانان دیگر به‌قتل نیایند. (بیغمی ۸۲۰) ○ این دریا شاخی است از دریای محیط... و چون به قلزم رسد، دریاقی شود. (ناصرخسرو[۲] ۷۳) ۲. کنار گذاشته شدن؛ فراموش شدن: تو آن سخن بگفتی، مرا آن اندیشه دریاقی شد و دانستم که خطا کردم. (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۵)

▫ در~ کردن (قد.) ۱. تمام کردن؛ به‌انجام رساندن؛ به‌پایان بردن: هیچ چاره‌ای نمانده‌است به‌غیر آن‌که این جنگ را دریاقی کنید. (بیغمی ۸۲۰) ۲. کنار گذاشتن؛ ترک کردن: مرا این ورد و زیارت برای تو بود. چون تو را نمی‌باید، من دریاقی کردم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۲) ○ گفتند: ما دست از دنیا بشستیم و بیع و تجارت دریاقی کردیم و هرچه ما را از او بازدارد، جمله بدرود کردیم. (احمدجام ۳۷)

▫ در~ نهادن (قد.) ▫ درباقی کردن (مِ.۲) ↑: این وکالت دریاقی نهد و محبت... را بر توحیدِ خدا و نبوتِ مصطفی(ص) ترجیح ننهد. (عبدالجلیل‌قزوینی: کتاب‌النقض ۴۵۳: لغت‌نامه[۱])

باقیات bāqiyāt [عر.، جِ. باقیَة] (اِ.) باقی‌مانده‌ها؛

دنباله‌ها: ای‌عجب گویم دگر، باقیات این خبر؟/ نی خمش کردم تو گوی، مطرب شیرین‌زبان. (مولوی[2] ۲۸۰/۴)

☜ ▫ ~ **صالحات** کارهای نیکی که شخص درزمان حیات خود انجام دهد و آثار آن باقی بمانَد و به دیگران بهره برسانَد: بنایان... هرگز حمام را به‌نیت استفاده و عایدی بنا نمی‌کردند، بلکه برای قربت و ثواب اخروی و باقیات صالحات می‌ساختند. (شهری[2] ۵۱۴/۱) ○ هرچه به مرگ باطل شود، ازجملهٔ باقیات صالحات نبُوَد. (غزالی ۱۹۴/۲) برگرفته از قرآن کریم (۴۶/۱۸).

باقی‌دار bāqi-dār [عر.فا.] (صف.) (دیوانی) ویژگی آن‌که مقداری از بدهی یا بدهیِ مالیاتیِ خود را پرداخت نکرده‌باشد. ← باقی (مِ.۵): سی‌هزار تومان هم مقروض درآمدیم، باقی‌دار گشتیم. (طالبوف[2] ۲۱۲) ○ مال حضرت والا را بخورم و درآخر سال، باقی‌دار باشم؟ (سیاق‌معیشت ۲۸۴)

باقی‌مانده، باقیمانده bāqi-mān-d-e [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) ۱. برجای‌مانده از کسی، چیزی، یا عملی: آثار باقی‌مانده، استخوان‌های باقی‌مانده، پول باقی‌مانده. ○ سیر شد و باقی‌مانده را در گوشه‌ای نهاد. (← حاج‌سیاح[2] ۳۴) ۲. آن‌که یا آنچه بعداز مرگ کسی از او به‌جا می‌مانَد: باقی‌ماندهٔ آن خدابیامرز، چهار بچهٔ کوچک و یک خانهٔ کلنگی بود. ۳. بقیه؛ تتمه: باقی‌ماندهٔ غذا را چه‌کار کنیم؟ ○ باقی‌ماندهٔ قرضت را کی می‌خواهی بدهی؟ ۴. (ریاضی) عددی که پس‌از تقسیم یک عدد بر عدد دیگر یا کم کردن دو عدد از یک‌دیگر، اضافه می‌آید، مانند ۲ که باقی‌ماندهٔ تقسیم ۲۶ بر ۶ است؛ مانده. ۵. (نظامی) بخشی از یک واحد نظامی، که در عملیات جنگی در پای‌گاه یا محل استقرار دائمی می‌مانَد: باقی‌ماندهٔ تیپ، باقی‌ماندهٔ لشکر. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

باقیمت bā-qey(qi)mat [فا.عر.] (صـ.) دارای ارزش و اهمیتِ زیاد؛ گران‌بها؛ ارزنده: توانایی خرید اجناس باقیمتِ مغازهٔ آنها را نداشت. ○ مر گوهر باقیمت و بافضل‌وبها را/ اینها نه سزااند که بی‌قدروبهااند. (ناصرخسرو[1] ۲۴۷)

باقیه bāqiye [عر.: باقِیَة] (صـ.) (قد.) باقی (مِ.۳) ←.

باک[1] bāk (اِ.) ۱. بیم؛ ترس؛ وحشت: آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟ (سعدی[2] ۷۰) ۲. نگرانی و اشتغالِ خاطر به امری؛ تشویش: روزها گر رفت، گو: رو، باک نیست/ ... . (مولوی[1] ۳/۱) ۳. (قد.) توجه؛ ملاحظه؛ پروا: خداوند شرم و خداوند باک/ ز بیداد کردن دل و دست پاک. (فردوسی[3] ۵۱۵)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ترسیدن؛ بیم داشتن: ز هیچ لشکر باکی مبَر که لشکر تو/ ستارگان سپهرند و گردش ایام. (مسعودسعد[1] ۴۵۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ترسیدن؛ بیم داشتن: همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان باک داشتند. (علوی[1] ۵) ○ هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک/ گَرَم تو دوستی از دشمنان ندارم باک. (حافظ[1] ۲۰۴) ۲. نگرانی و اشتغال خاطر داشتن؛ اهمیت دادن: آن‌قدر بی‌رحم است که اگر هزار نفر را هم جلو چشمش بکُشند، باکی ندارد. ○ ازجای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد، من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم، که به شغلی بزرگ رفته‌بودم. (بیهقی[1] ۲۱۷) ۳. (قد.) توجه کردن؛ التفات کردن: شرم نداشتی که طاعت حق‌تعالی به حدیث مردمان بفروختی و دل خلق نگاه داشتی و به رضای خالق باک نداشتی. (غزالی ۲۲۸/۲)

▫ ~... **شدن (باکم شد، باکت شد، ...)** (گفتگو) ترسیدن؛ بیم‌ناک شدن: مگر خدای نکرده باکت می‌شود؟ (← جمال‌زاده[6] ۱۳۱)

▫ ~... **نبودن (باکم نیست، باکت نیست، ...)** (گفتگو) ترس و بیم نداشتن؛ بیم‌ناک نبودن: هرچه از خطراتِ این کار آگاهش می‌کردم، باکش نبود و گوش نمی‌کرد. ○ شانه بالا می‌انداخت و به همه دهن‌کجی می‌کرد. هیچ باکش نبود. (میرصادقی[2] ۲۲)

باک[2] b. [فر.: bac] (اِ.) (فنی) مخزنِ سوختِ وسایل نقلیهٔ موتوری مانند اتومبیل و هواپیما.

باکاره bā-kār-e (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای شغل؛ شاغل؛ مقـِ. بی‌کاره: **قهوه‌خانه اگرچه مرکز تجمع بی‌کاره‌ها و باکاره‌ها... به‌حساب می‌آمد، اما ازسویی مدرسه... بود.** (شهری[۲] ۱۴۱/۲) ۲. (مجاز) دارای توانِ انجام دادن کارهای مهم: **ازقرار تقریرِ خودش، مرد باکاره و باکفایت است.** (طالبوف[۲] ۱۶۴)

باکتری bākteri [فر.: bactérie] (اِ.) (جانوری) موجود زندهٔ ذره‌بینی به‌شکل‌های مختلف که در آب، خاک، هوا، و بدن جان‌داران وجود دارد و بعضی‌از انواع آن موجب بیماری می‌شود.

باکتریایی b.-y-āy(')i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به باکتری) (جانوری) مربوط به باکتری.

باکتری‌شناس bākteri-šenās [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (پزشکی) متخصص باکتری‌شناسی؛ باکتریولوژیست.

باکتری‌شناسی b.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از علم میکروب‌شناسی که به بررسی باکتری‌ها و راه‌های مقابله با آنها یا استفاده از آنها می‌پردازد؛ باکتریولوژی.

باکتریولوژی bākteriyoloži [فر.: bactériologie] (اِ.) (پزشکی) باکتری‌شناسی ↑.

باکتریولوژیست bākteriyoložist [فر.: bactériologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) باکتری‌شناس ←.

باکرگی bākere-gi [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت باکره؛ باکره بودن.

باکره bākere [عر.: باکرَة] (صـ.) ویژگی دختری که پردهٔ بکارت او ازبین نرفته‌باشد؛ دوشیزه: **بعداز مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره... می‌شود.** (هدایت[۱] ۵۲)

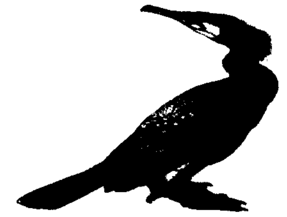
باکره bā-korre (صـ.) ۱. دارای کُرّه. ← کُرّه: **مادیان باکُرّه.** ۲. (گفتگو) (طنز) (توهین‌آمیز) (مجاز) بچه‌دار: **لابد حامله و باکُرّه هم هست.** (دانشور[۱] ۱۶۰)

باکس bāks [انگ.] (اِ.) بکس (مِ. ۳) ←.

باکفایت bā-kefāyat [فا.عر.] (صـ.) دارای کفایت، کاردانی، تدبیر، و توان مدیریتِ صحیح؛ لایق؛ مقـِ. بی‌کفایت: **میانهٔ این شاه‌زاده‌ها، عباس‌میرزا... و... مردمان باکفایتی بوده‌اند.** (مستوفی ۲۸/۱)

باکلاس bā-kelās [فا.فر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنکه مقررات و آداب اجتماعی را به‌خوبی رعایت می‌کند و رفتارش پسندیده و مقبول است: **شخص باکلاسی مثل او هیچ‌وقت دست به چنین عمل ناپسندی نمی‌زند.** ۲. دارای کیفیت خوب یا مطلوب نسبت‌به مجموعهٔ همانندِ خود: **رستوران باکلاس، رفتار باکلاس، محلهٔ باکلاس.**

باکلان bākalān (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای آب‌زی با جثهٔ بزرگ، منقار دراز و قلاب‌دار، و پروبال تیره‌رنگ.



باکلاه bā-kolāh (صـ.) ← آ[۱]ه‌آی باکلاه.

باکله bā-kalle (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای آگاهی و قدرت اندیشه؛ باعقل؛ باهوش: **حیف شد، جوانِ درست و باکله‌ای بود.** (← میرصادقی[۵] ۶۵)

باکلیت bāklit [فر.: bakélite] (اِ.) (مواد) صمغی مصنوعی به‌رنگ زرد روشن یا بی‌رنگ که معمولاً در ساختن ظروف و کلید و پریز به‌کار می‌رود.

باکمال bā-kamāl [فا.عر.] (صـ.) دارای صفات پسندیده و ممتاز: **از مردمان عاقلِ نجیبِ باکمالِ مجرب بودند.** (غفاری ۳۷) ○ **آدم نجیبِ باکمالی بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۴) ○ **همین‌که دربرابر این حیرت‌زدهٔ جمال باکمال رسیدند، آب‌دهان مبارک بر زمین افکنده، فرمودند که این زمین را بکَنند.** (لودی ۱۵۶)

باکوره bākure [عر.: باکورَة] (اِ.) (قد.) نوبر؛ نوبرانه ←: **باکورهٔ بوستان... بدان حضرت... فرستاده می‌آید.** (مولوی[۴] ۲۳۴)

باکیاست bā-kiyāsat [فا.عر.] (صـ.) دارای هوش، خردمندی، تدبیر، و قدرت مدیریت: **کارگران باکمک مدیر باکیاستِ خود، توانستند تولیدِ کارخانه را افزایش دهند.**

باگاژ bāgāž [فر.: bagage] (اِ.) (منسوخ) چمدان و وسایل مسافرت: **درآن‌وقت، هنوز راه‌آهن در روسیه نبوده و باید باگاژ سفارت... را با چرخ‌های اسبی حمل کنند.** (مستوفی ۱/۸۰) ○ **باقی را به‌بهانهٔ سنگینیِ باگاژ، ردکردم.** (حاج‌سیاح[1] ۵۲۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) تحویل دادن چمدان و بار مسافرت به بخش حمل بار در مسافرت‌ها به‌ویژه در مسافرت‌های هوایی: **چمدان‌هایش را باگاژ کرد.**

باگت bāget [فر.: baguette، از ایتا.: bacchetta] (اِ.) نوعی نان درازِ لوله‌ای‌شکل.

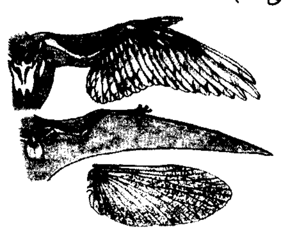
باگذشت bā-gozašt (صـ.) ۱. بخشندهٔ خطا یا اشتباه دیگران: **زن باگذشتی بود که همهٔ بدی‌های ما را نادیده گرفت.** ○ **من دنیا و مافیها... را نثار قدوم... جوان‌مرد باگذشتی چون شما می‌کنم.** (جمال‌زاده[11] ۸۳) **۲.** ویژگی آن‌که از حقوق خود به‌نفع دیگران چشم‌پوشی می‌کند: **مرد باگذشتی است که چیزی از دنیا را برای خودش نمی‌خواهد.** ○ **زنی بود نیکوسیرت، باگذشت، سخی.** (شهری[2] ۱/۳۰۸)

باگوهر bā-go[w]har (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای نژاد اصیل؛ شریف؛ نیک‌نژاد: **ببخشید اگر چندشان بُد گناه/که باگوهر و دادگر بود شاه.** (فردوسی[3] ۱۸۱۲)

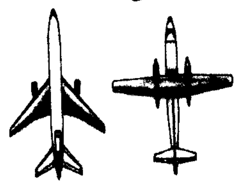
باگهر bā-gohar [= باگوهر] (صـ.) (قد.) (مجاز) باگوهر ↑ : **زهرسو سپه شد بر او انجمن/که هم باگهر بود و هم تیغ‌زن.** (فردوسی[3] ۳۹۳)

بالـ be.l [عر.: بـ + اَلـ] (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، که قید و صفت می‌سازد: **بالاتفاق، بالاجبار، بالاجماع، بالاختصاص، بالاخص، بالاستحقاق.**

بال[1] bāl (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از اندام‌های متحرکی که جانورانی مانند پرندگان و حشرات به‌کمک آنها پرواز می‌کنند: **چشم زاغ است بر سیاهی بال/ گر سپیدی به چشم زاغ در است.** (خاقانی ۶۳)



۲. (مکانیک) بخش مسطح و پهنی که در دو طرفِ بدنهٔ اصلیِ هواپیما قرارگرفته و هواپیما را در آسمان نگه می‌دارد.



۳. (فنی) هریک از دو قسمتِ کناریِ تیرآهن که صفحه‌ای درمیان آنها قرارگرفته‌است. **۴.** دست و بازو: **فاضل، بال بچه را می‌گیرد.** (محمود[2] ۳۱۵) ○ **دو فریشته بال‌های من گرفتند.** (بحرالفوائد ۴۱۳) ○ **به بالا بلندی و باکتف‌ویال/ ستم یافت بالت ز بسیار سال.** (فردوسی[1] ۲۲۲/۲) **۵.** (ساختمان) بخشی از ساختمان که از ساختمان اصلی بیرون زده‌باشد و یا بعداز ساختمان اصلی ساخته شده و به آن چسبیده‌باشد. **۶.** (گفتگو) (مجاز) آستین: **دست‌وصورتش را با بال نیم‌تنه‌اش پاک کرد.** (دولت‌آبادی[1] ۱۷) **۷.** (گفتگو) (مجاز) کناره و حاشیه: **عصمت دست‌هایش را با بال چادرش پاک کرد.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۳)

○ **~ ~ زدن** (گفتگو) ۱. به‌صورت پیاپی به‌هم زدن یا به زمین زدنِ بال‌ها: **مرغی... در حیاط بال‌بال می‌زند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۴) **۲.** (مجاز) به‌شدت بی‌قرار، مضطرب، و نگران بودن: **یادش بود که بعداز آن کلاس... تا چند روز مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد.** (دانشور ۸۱) **۳.** (مجاز)

به‌علت ناراحتی یا درد، دست‌وپا زدن: **بچهٔ زخمی روی زمین بال‌بال می‌زد و دادوفریاد می‌کرد.**
▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) درجا و به‌صورت پیاپی به‌هم زدنِ بال‌ها برای پرواز کردن: **مرغ زرد روی هرهٔ بام بال‌بال می‌کند.** (← محمود[۲] ۲۱۴)
▫ ~ِ **بَعوضه** (قد.) بال پشه، و به‌مجاز، چیز اندک و ناقابل: **استدعای عاجزانه آنکه این بال بعوضه را بپذیرید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۸)
▫ ~ **به** ~ِ **کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) کمک کردن و یاری رساندن به او: **حالا برای من دُم درآورده‌است، چون صاحب‌سلطان بال به بالش داده.** (← هدایت[۶] ۴۹)
▫ ~ِ **چشم** (گفتگو) (مجاز) پلک بالاییِ چشم: **بال چشم صابر حرکت می‌کند و نگاهش را به چشمان خالد می‌دوزد.** (محمود[۲] ۴۳)
• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) احساس خوش‌حالی و شور و هیجانِ فراوان کردن: **با شنیدنِ این خبر، داشتم بال درمی‌آوردم.** ○ **آن‌چنان مغرور و سبک می‌جنبید که گفتی بال درآورده‌است.** (قاضی ۱۶۸) ۲. ⊙ روییدنِ پَر برروی بال پرنده و توانایی پرواز پیدا کردن: **جوجه‌ها بال درآورده‌اند و تا چند روز دیگر پرواز می‌کنند.**
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) به‌حرکت درآوردن بال برای پرواز کردن: **کلاغ‌هایی که در شاخهٔ درختان غنوده‌بودند، سراسیمه بالی زده و از شاخی به شاخ دیگر پریدند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۹)
▫ ~ِ **کبوتر (کبوتران)** (موسیقی‌ایرانی) گوشهٔ یازدهم در دستگاه راست‌پنجگاه.
⊙ ~ **گشودن** (قد.) (شاعرانه) باز کردن بال برای به‌پرواز درآمدن: **بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن/ ...** . (حافظ[۱] ۳۱۹)
▫ **~وپر** (جانوری) بال[۱] (مِـ. ۱) ←.
▫ **~وپر دادن** (گفتگو) (مجاز) توانایی و نیرو بخشیدن با حمایت و پشتیبانی یا کمک کردن: **شاید شوهر... به او بال‌وپر بدهد.** (علوی[۳] ۱۰۰)
▫ **~وپرِ کسی را شکستن** (مجاز) قدرت، توانایی، و نیروی او را گرفتن؛ او را ناتوان کردن: **دور گردون گسست بیخ‌وبنم/ مرگ یاران شکست بال‌وپرم.** (خاقانی ۵۳۷)
▫ **~وپر گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به رشد، توانایی، یا قدرت رسیدن: **خیلی بال‌وپر گرفته، حالا برای خودِ ما هم قیافه می‌گیرد.** ۲. به‌شدت خوش‌حال شدن: **تا خبرِ قهرمانیِ تیم را شنید، بال‌وپر گرفت.**
▫ **زیرِ** ~ِ **کسی راگرفتن** (گفتگو) ۱. زیر بازوی او را گرفتن برای کمک کردن به او: **زیر بال پدرش راگرفته‌بود و او را از خیابان عبور می‌داد.** ۲. (مجاز) کمک کردن و یاری رساندن به او و حمایت کردن از او: **یکی هم باید باشد که زیر بال آدم را بگیرد.** (← میرصادقی[۵] ۳۱)
▫ **زیرِ** ~ **کشیدنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ▫کسی را زیر بال گرفتن ←: **حضرت‌والا مرا نیز مثل اولاد خودشان زیر بال خود کشیده... نگاه‌داری خواهند فرمود.** (سیاق‌معیشت ۲۱۴)
▫ **زیرِ ~وپرِ کسی راگرفتن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ او را پرورش دادن؛ کمک کردن به او: **تو باید ترقی کنی، زیر بال‌وپر نزدیکانت را بگیری.** (علی‌زاده ۱۲۸/۲)
▫ **کسی را زیرِ** ~ **گرفتن** (گفتگو) (مجاز) از او پشتیبانی و حمایت کردن و به او کمک کردن: **پیداست که این بچه را زیر بال گرفته‌ای و می‌خواهی بزرگش کنی.** (حجازی ۳۲۷)

بال[۲] .b (بمِ. بالیدن) ← بالیدن.

بال[۳] .b [عر.] (اِ.) خاطر؛ خیال: **... با فراغتِ بال از همهٔ دوستانْ حال پرسیده.** (مستوفی ۱۸۶/۲) ○ **موجب تشویش خاطر و بال او شود.** (جوینی[۱] ۹۴/۲)

بال[۴] .b [از لا.] (اِ.) (جانوری) بالِن ←← وال[۲].

بال[۵] .b [فر.: bal] (اِ.) ۱. مکان یا سالن رقص: **این عکس... منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد.** (هدایت[۵] ۱۰۵) ۲. رقص (مِـ. ۱) ←: **می‌خواست در همان شبِ بال، او را غافلگیر کند.** (← هدایت[۵] ۱۰۵) ○ **در مهمانیِ بال... اعلی‌حضرت امپراطور اعظم تشریف**

داشته‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۷)

بالا[1] bālā (اِ.) ۱. قسمت بلند هرچیز؛ مقِ. پایین: بالای کوه. ○ چون نیمهٔ قطر او از نزدیک‌ترین بُعدِ قمر کم کنی، بماند بالای هوا از روی زمین تا فلک قمر. (بیرونی ۱۶۵) ۲. جای بلندتر از اطراف خود، چنان‌که پشته، تپه، و مانند آنها؛ بلندی: بیا پایین، آن بالا نشسته‌ای کجا را نگاه می‌کنی؟ ○ دو بالاست که از آن‌جا شهر بتوان دید. (محمدبن‌منور[2] ۶۰) ۳. فضای فوق سطح زمین به‌طرف آسمان: تا آتش را روشن کرد، دود سیاهی به‌طرف بالا حرکت کرد. ○ چون آب ز بالا بگراید سوی پستی/ وز پست چو آتش بگراید سوی بالا. (عنصری: لغت‌نامه[1]) ۴. دورترین قسمت اتاق یا سالن و مانند آنها نسبت‌به در؛ صدر مجلس: پدربزرگ خانواده بالای اتاق بنشیند. (علوی[2] ۹) ۵. (گفتگو) (مجاز) فرد یا افرادی که در سلسله‌مراتب اداری، کاری، و مانند آنها در مرتبهٔ بااهمیت‌تری قرار دارند و قانون‌گذار یا مدیر آنها محسوب می‌شوند: مقام‌های بالا. ○ از بالا باید تصمیم می‌گرفتند. (پارسی‌پور ۲۸۰) ۶. (صـ.) (مجاز) دارای کیفیت مطلوب: تکنیک بالا و آمادگی بچه‌ها تیم را قهرمانِ مسابقات کرد. ۷. (معمولاً) واقع‌شده در قسمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر: خیابان‌های بالا، دِه بالا. ۸. (گفتگو) (مجاز) بیش‌تر از حد معمول یا متداول: دمای بالا، فشار بالا، قند بالا، قیمت بالا، وزن بالا. ۹. (اِ.) قسمتی از رود که نسبت‌به گوینده به سرچشمه نزدیک‌تر است: برویم به‌طرف بالای رود. ۱۰. (صـ.) (مجاز) دارای موقعیت و مقام والا: همیشه از همهٔ شاگردانِ کلاس بالاتر است. ○ که داناتر آن‌کس‌که والاتر است/ که بالاتر است آن‌که داناتر است. (ابوشکور: لغت‌نامه[1]) ۱۱. (اِ.) قدوقامت انسان: اندامش مثل سروْ راست و بالایش مانند عرعز رسا مانده‌بود. (جمال‌زاده[15] ۸۰) ○ درختی‌ست بالای جان‌پرورش/ ولد میوهٔ نازنین بر برش. (سعدی[1] ۱۷۲) ۱۲. بخشِ رویی مکان، لباس، یا هرنوع پوشاک: زیرپیراهن خوش‌رنگی داشت، یک پیراهن هم از بالای آن پوشیده‌بود. ○ هزاروچهل مردِ شمشیر داشت/ که دیبا ز بالا زره زیر داشت. (فردوسی[3] ۲۴۳۲) ۱۳. (قد.) (ادیان) جهان مقدسی که در آسمان‌ها وجود دارد؛ جهان برین: ما ز بالاییم و بالا می‌رَویم/ ... . (مولوی[2] ۲۹/۴) ○ چه معنی گفت عیسی برسر دار/ که آهنگ پدر دارم به بالا. (خاقانی ۲۷) ۱۴. (قد.) طول (مِ. ۱) ← : چین را بالا چهارماهه راه است و پهنا سه‌ماهه. (جهان‌نامه ۱۳: لغت‌نامه[1]) ○ یکی شارسان بُد به روم اندرون/ سه فرسنگ بالای شهرش فزون. (فردوسی[3] ۱۲۶۰) ۱۵. (قد.) اندازه؛ میزان؛ مقدار: اگر بندهٔ کسی دیگر را کُشد، لازم بُوَد بر او بها، تا بهایش به بالای مرد مسلمانِ آزاد رسد. (ابوالفتوح: تفسیر: لغت‌نامه[1])

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ۱. حرکت کردن از جای ناپیدا یا گود به‌طرف بالا؛ برآمدن و صعود کردن: از چاه بالا آمد. ○ از پله بالا آمد. ○ خورشیدِ طلایی، آهسته بالا می‌آمد. (هدایت[9] ۱۷۲) ۲. پیدا بودن و در جای اصلی قرار نگرفتن؛ بیرون زدن: یقهٔ سفید و آهاریِ پیراهنش یک بند انگشت از زیر کت بالا آمده‌بود. (میرصادقی[4] ۱۴۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) اضافه شدن؛ زیاد شدن: آب رودخانه بالا آمده‌بود. ۴. (گفتگو) (مجاز) به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: خرج بالا آمد. ○ دردسر بالا آمد. ۵. (گفتگو) برگشتن غذای خورده‌شده از معده به دهان و بیرون ریخته شدنِ آن: هرچه خورده‌بود، بالا آمد. ۶. (گفتگو) (مجاز) ورم کردن؛ متورم شدن؛ برجسته شدن؛ باد کردن: از بی‌خوابی، زیر چشم‌هایش بالا آمده‌بود. ۷. (گفتگو) (مجاز) پشت‌سر گذاشتن یک دوره یا یک مرحله با موفقیت و آغاز کردن مرحلهٔ بعدی: آن دو تیم در مسابقات جام جهانی بالا آمدند و بازی فینال را باهم برگزار کردند.

● ~ **آوردن** (مصـ.م.) ۱. آوردن به‌سوی بالا: قفسه‌ای را که در زیرزمین بود، به‌سختی بالا آوردیم. ۲. (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) استفراغ کردن؛ قی کردن ← استفراغ (مِ. ۱): همهٔ غذایی را

که خورده‌بود، بالا آورد. ○ آنچه از دیشب در شکم مانده‌بود، بالا آوردم. (← قاضی ۱۵۰) ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) سببِ به‌وجود آمدنِ امری ناخواسته شدن (معمولاً درمورد بدهکاری، ضرر، و مانند آنها): بی‌چاره ورشکسته شده و سه‌میلیون تومان قرض بالا آورده‌است. ۴. (مجاز) ساختن دیوارهای خانه و مانند آن تا سقف: ساختمان جدیدِ مدرسه را بالا آورده‌اند و تا دو هفتهٔ دیگر سقف آن را نیز می‌پوشانند. ۵. (گفتگو) (مجاز) به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: آبروریزی بالا آوردن، انتضاح بالا آوردن.

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌سوی بالا پرتاب کردن: زنی با بچه‌اش بازی می‌کرد و او را بالا می‌انداخت و دوباره می‌گرفت. ۲. (گفتگو) (مجاز) نوشیدن؛ سر کشیدن: نوشابه را بالا انداختم. (← مؤذنی ۱۴۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) خوردن (بیش‌تر درمورد قرص و مانند آن): گاهی که قرص را بالا می‌اندازد، سرِ خُلق می‌آید. (← محمود[2] ۱۷۴) ○ زردهٔ خام را... نمک زده بالا بیندازد. (شهری[2] ۱۶۲/۵) ۴. (مجاز) به‌طرف بالا حرکت دادن: شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سکوت می‌کند. (محمود[2] ۴۰)

• ~ **بردن** (مصـ.مـ.) ۱. بردن به‌سوی بالا: آهنگر چکش را بالا برد و آن را روی سندان کوبید. ۲. (گفتگو) (مجاز) افزایش دادن؛ اضافه کردن: در جراحی‌ها از شراب برای استقامت و بالا بردن مقاومتِ مریض استفاده می‌کردند. (← شهری[2] ۳۵۶/۵) ○ آنها نیز به این پشت‌گرمی، نرخ نان و گوشت را بالا بردند. (افضل‌الملک ۵۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) ترقی دادن: اعتقاد پاک راکردار شایسته بالا می‌بَرَد. (مطهری[5] ۲۸۰)

○ ~ **پایین شدن** (گفتگو) (مجاز) به‌هم خوردن وضعیت مزاجی؛ بدحال شدن: شیر گاو به بچه نمی‌دادند زیرا می‌گفتند سرد است و بچه سردی‌اش می‌کند و بالاپایین... می‌شود. (کتیرایی ۳۶)

○ ~ **تری‌ها** (گفتگو) (مجاز) بالا (مِ. ۵) ←: این سروصداها برای این است که بالاتری‌ها را ساکت کنند. (← میرصادقی[1] ۲۳)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) به‌طرف بالا حرکت دادن یا جابه‌جا کردن: پاچه‌های شلوارت را بده بالا. ۲. (قد.) از پایین دور کردن و به‌سمت بالا بردن: چون آبی که هرچند بالاش دهی، فروتری و نگونی جوید. (عنصرالمعالی[1] ۵ـ۶) ۳. (قد.) (مجاز) ارزش دادن به کسی و بالا بردنِ مقام و مرتبهٔ او: یارم چو شکستِ زلف رعنا می‌داد/ تاب سر زلف شب یلدا می‌داد ـ می‌گفت که: سرو هست هم‌بالایم / بنگر تو که سرو را چه بالا می‌داد. (سیدمرتضی: نزهت ۳۳۱) ۴. (قد.) (مجاز) بزرگ جلوه دادن و بزرگ کردن امری؛ مبالغه کردن در امری: چاکران پیستگانی‌خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. (بیهقی[1] ۱۹۹)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. افزایش پیدا کردن؛ افزوده شدن: تولید، می‌خواهد بالا برود. (گلاب‌دره‌ای ۱۴۲) ○ تبم بالا رفته‌بود. (شاهانی ۱۷۴) ۲. (مصـ.مـ.) نوشیدن؛ سر کشیدن: این یک لیوان را هم برو بالا تا تشنگی‌ات رفع شود. ۳. (مصـ.ل.) ساخته شدن: قصرهایشان از خشتِ زروسیم بالا رفته. (علوی[3] ۷۹) نیز ← • بالا آوردن (مِ. ۴). ۴. • بالا آمدن (مِ. ۷) ←: از مجموع هشت تیم، چهار تیم بالا رفتند. آنها باهم مسابقه می‌دهند.

○ ~ **رفتن و پایین آمدن** (گفتگو) (مجاز) کوششِ زیاد کردن؛ تلاش کردن؛ تکاپو کردن: مشهدی پدر دختر را دیده‌بود، بالا رفته‌بود و پایین آمده‌بود، جان کنده‌بود و حرفش راگفته‌بود. (مخمل‌باف ۱۰۷) ○ جواب‌ها بدون‌استثنا به‌قدری ضدونقیض بود که هرچه بالا رفتم و پایین آمدم، چیزی از آنها دستگیرم نشد. (جمال‌زاده[2] ۱۲۲)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. پوشش یا پرده‌ای را از روی چیزی یا عضوی به‌سوی بالا حرکت دادن یا جمع کردن: پرده را بالا زدم تا اتاق روشن شود. ○ آستین‌ها را بالا زد و به کار پرداخت. ○ لیفهٔ تنبان را بالا زده. (جمال‌زاده[15] ۲۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) نوشیدن؛ سر کشیدن: باید یک نوشابهٔ دیگر بالا می‌زدیم تا تشنگیمان کاملاً رفع می‌شد. ۳. (مصـ.ل.)

(گفتگو) (مجاز) زیادتر شدنِ حجم چیزی یا عضوی به‌دلیل وجود هوا در آن؛ باد کردن؛ پف کردن: **فایدهٔ گذاشتنِ درِ ظرفِ نیمرو هم در پختن آن است که تخم‌مرغ‌ها بالا زده، زیبا و مغزپخت می‌شود.** (شهری[۲] ۱۳۰/۵) **۴.** (گفتگو) (مجاز) فوران کردن و به‌سرعت به‌سمت بالا جهیدن: **از شیرِ شکستهٔ داخل حیاط، آب تا دو متر بالا می‌زد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** بردن یا متمایل کردن یا برگرداندنِ چیزی به بالای سر یا به‌سوی بالا: **هردو دست به‌سوی آسمان بالا کرد.** (علوی[۳] ۸۳) ○ **رویْ بالا کرد و گفت ای عندلیب/ از بیان حال خونمان دِه نصیب.** (مولوی[۱] ۱۱۱/۱) **۲.** (مصـ.لـ.) (قد.) قد کشیدن و رشد کردن: **جز بدی نارد درخت جهلْ چیزی برگ‌وبار/ برکنش زود از دلت زآن‌پیش کو بالا کند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۸۷) ○ **به درگاه چون خواست لشکر فزون/ فرستاد بر هرسویی رهنمون ـ که تا هرکسی را که دارد پسر/ نماند که بالا کند بی‌هنر.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۲) نیز ← • بالا گرفتن (مِ. ۵).

• **~ کشیدن** (مصـ.مـ.) **۱.** به‌طرف بالا حرکت دادن: **فتیلهٔ چراغ را بالا کشیدم.** ○ **آبِ بینی‌اش را بالا کشید.** ○ **از جایی خودم را بالا می‌کشم.** (گلشیری[۱] ۸۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) مال یا داراییِ دیگری را برخلاف تمایل او صاحب شدن و پس ندادنِ آن: **ارثیهٔ پدریِ مرا بالا کشید.** (گلاب‌دره‌ای ۶۴) ○ **هزار تومان دستی را بالا کشید.** (← شهری[۱] ۳۲۷) **۳.** (گفتگو) (مجاز) ترقی دادن: **مربی با تمرین‌های زیاد، موفق شد تیمِ خود را بالا بکشد.** **۴.** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) شدت پیدا کردن و طولانی شدن: **گفت‌وگو بالا کشید.** (جمال‌زاده[۲] ۵۰) **۵.** (گفتگو) (مجاز) • بالا آمدن (مِ. ۱) ←: **آفتاب از دیوار بالا کشیده‌است.** (محمود[۲] ۱۱) **۶.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) • بالا دادن (مِ. ۳) ←: **بی‌جهت بچه‌اش را پیشِ این‌وآن بالا می‌کشد.**

• **~ گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (فنی) نصب کردن موتور تعمیرشدهٔ خودرو یا قطعه‌ای از ماشین سنگین در جای خود: **فردا موتور این ماشین را بالا می‌گذاریم.**

• **~ گرفتن** (مصـ.لـ.) **۱.** (مجاز) شدت پیدا کردن و افزون شدن: **غوغا و آشوب، رفته‌رفته بالا گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ○ **تعدیات حکام و مأمورین و خیانت‌ها خیلی بالا گرفت.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۰) ○ **نشاط بالا گرفت.** (بیهقی[۱] ۵۴) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ← کار[۱] □ کار کسی بالا گرفتن. **۳.** (گفتگو) (فنی) عمل کردن ترمز یا کلاچ خودرو به‌صورتی‌که لازم باشد پدال را کمتر از حد معمول فشار دهند: **ترمزش بالا می‌گیرد.** **۴.** (قد.) (مجاز) شعله‌ور شدن؛ مشتعل گردیدن: **نایرهٔ غلا به‌حدی بالا گرفت که تمامی رعایا و... به‌امان [آمدند.]** (شیرازی ۴۴) ○ **جوان را آتشِ معده بالاگرفته‌بود.** (سعدی[۲] ۱۲۴) **۵.** (قد.) قد کشیدن؛ رشد کردن: **مدتی بالا گرفتی تا بلوغ/ سروبالایی شدی سیمین‌عذار.** (سعدی[۳] ۷۲۴) ○ **[درخت] شاخ زد و بالا گرفت.** (← عنصرالمعالی[۱] ۲۹ح.) **۶.** (قد.) ارتفاع پیدا کردن: **قاعدهٔ آب... تا هجده ارش بالا گیرد.** (ناصرخسرو[۲] ۷۰)

□ **~یِ** **۱.** فوق و روی هرچیز؛ مقِ. زیر: **کلید را بالای کمد گذاشته و رفته.** ○ **بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند/ کز وی به دیروزود نباشد تحولی.** (سعدی[۳] ۸۰۵) **۲.** (گفتگو) بیش‌تر از: **تبِ بالای چهل درجه.** ○ **پیرمرد، بالای شصت سال سن داشت.** **۳.** (گفتگو) اضافه‌بر: **این غم هم در عاشقی بالای غم‌های دیگر.** **۴.** (گفتگو) درپیِ؛ به‌دنبالِ؛ بعدِ: **یک بوقلمون برداشت، به نیش کشیده و چند تا قدح دوغ و افشره را هم بالایش سر کشید.** (هدایت[۴] ۱۱۴) **۵.** (گفتگو) بابتِ؛ درازایِ: **چهل‌هزار تومان بالای کت‌وشلوارم پول داده‌ام.** ○ **تعجب نمی‌کنم که بشنوم سی‌هزار دلار بالای آن داده‌باشد.** (مینوی[۱] ۱۸) **۶.** (گفتگو) برتر از: **بالای حکم دادگستری کسی نمی‌تواند حرفی بزند.** **۷.** (گفتگو) به‌خاطرِ؛ برایِ: **حاضر بودند بالای هم، سرشان را بدهند.**

□ **~یِ دست** (گفتگو) (مجاز) بالاتر از؛ بلندمرتبه‌تر از؛ فراتر از: **داش‌آکل... بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند.** (هدایت[۵] ۴۶)

▫ ~یِ شهر (گفتگو) بخشِ شمالی‌تر و خوش‌آب‌وهواترِ شهر که خیابان‌ها و ساختمان‌های آن بهتر از بخش‌های دیگر است؛ مقِ. پایین شهر: اکثر مردم بالای شهر، خانه‌های بزرگ و نوساز دارند.

▫ ~یِ غیرتت (غیرتتان) (گفتگو) (مجاز) بالاغیرتاً ←: بالای غیرتت، کاری نکنی که آبروی همه برود.

▫ بر ~یِ (قد.) (مجاز) درخور؛ شایسته؛ لایق: این جوابی بود بربالای او / قایم افتاد آن زمان در پای او. (عطار[۷] ۱۴۶)

بالا[۲] .b (اِ.) (قد.) جنیبت (اسب) ←: ز شمشیر هندی به زرین نیام / ز بالای نامی به زرین ستام ـ ... . (فردوسی[۳] ۱۸۹۱)

بالاآمدگی b.-'āmad-e-gi (حامص.) وضع و حالت آنچه بالا آمده، بیرون زده، یا برجسته شده‌است: لگن... با بالاآمدگیِ اندکِ لب و کنگره دادنِ دورِ آن و گاهی قلم‌کاری‌شده [بود.] (شهری[۲] ۴/۲۳۱)

بالاآمده bālā-'āmad-e (صف.) ۱. ← بالا[۱] • بالا آمدن (مِ. ۱): به مهتاب تازه بالاآمده خیره شده‌بودم که ناگهان صدایی شنیدم. ۲. ← بالا[۱] • بالا آمدن (مِ. ۶): شکم بالاآمده. ۳. ← بالا[۱] • بالا آمدن (مِ. ۷): تیم‌های بالاآمده، از فرداشب دور جدیدِ مسابقات را آغاز می‌کنند. ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بالابالا bālā-bālā (اِ.) (گفتگو) بالابالاها (مِ. ۱) ↓ .

بالابالاها b.-hā (اِ.) (گفتگو) ۱. بخش‌های بالاییِ یک مکان؛ صدر مجلس. ← بالا[۱] (مِ. ۴): خانهٔ هرکس که می‌رفت، تعارف نمی‌کرد و آن بالابالاها می‌نشست. ۲. (مجاز) طبقات اجتماعیِ ثروت‌مندتر یا دارای موقعیت برتر: با بالابالاها رفت‌وآمد دارد. ۳. (مجاز) افرادِ دارای مقام و رتبهٔ برتر. ← بالا[۱] (مِ. ۵): حکمِ صریح از بالابالاها صادر شده. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱)

بالابان[۱] bālābān (اِ.) (جانوری) نوعی شاهین با بال‌ها و پشت قهوه‌ای، حاشیهٔ پرهای نخودی، پس گردنِ سفید با رگه‌های قهوه‌ای، و شکمِ سفید.

بالابان[۲] .b [رو.] (اِ.) (موسیقی) نوعی ساز بادی به‌شکل شیپوری بلند.



بالابان‌چی، بالابانچی b.-či [رو.تر.] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ بالابان. ← بالابان[۲].

بالابر bālā-bar (صف.، اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای بالا بردنِ مصالح ساختمانی، که با برق کار می‌کند. ۲. تله‌اسکی ←. ۳. آسانسور ←. ۴. (فنی) قطعه‌ای در اتومبیل برای پایین‌وبالا بردن شیشه، که به دست‌گیره‌ای متصل است.

بالابلند bālā-boland (صـ.) (گفتگو) ۱. طولانی‌تر از حد معمول؛ دراز؛ طولانی: سرانجام، نطق بالابلند و توخالی... به‌پایان رسید. (جمال‌زاده[۱] ۱۵) ▫ یک نسخهٔ بالابلند کف مشتم گذاشت. (← مسعود ۸۱) ۲. (مجاز) به‌صورت کامل و بدون کم‌وکسر: به ملانجفی سلام بالابلند نکرده. (علوی[۳] ۵۹) ▫ باِنهایت احترام، تعظیم بالابلندی تحویل داد. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۶) ۳. بلندبالا (مِ. ۱) ←.

بالابلندی b.-i (اِ.) ۱. (بازی) نوعی بازی گروهیِ کودکانه که در آن، یکی از بازی‌کنان به‌عنوان گرگ انتخاب می‌شود و بازی‌کنان دیگر را دنبال می‌کند تا یکی را لمس کند و جانشین خود کند. بازی‌کنی که به مکان بلندی برود، گرگ حق ندارد او را لمس کند. ۲. مکانی در ارتفاع زیاد از سطح زمین: من از بالابلندی می‌ترسم.

بالابود bālā-bud (اِ.) (گفتگو) مبلغی اضافی که از یک معامله برای شخص باقی می‌مانَد؛ مازاد: اگر خانه‌ات را عوض کنی، با بالابود آن می‌توانی یک ماشین هم بخری.

بالاپوش bālā-puš (اِ.) ۱. لباسی بلند که برروی لباس‌های دیگر پوشیده می‌شود: **هرکس‌که کفش و کلاه و بالاپوش داشت، چتر هم داشت.** (مدرس‌صادقی ۱۴) ○ **هریک را... خلعت‌های فاخر و اثواب گوناگون از قبا و بالاپوش... داد.** (اسکندربیگ ۷۷۴) ۲. پوششی که هنگام خوابیدن برروی خود می‌کشند؛ رواندار: **جای خواب راحتی که بدون بالاپوش... در آن استراحت می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۹۲/۲ح.) ○ **زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب/ لاجرم گوی گریبان به‌حذر باز کنم.** (خاقانی ۵۴۳)

بالاتفاق be.l.'ettefāq [عر.] (ق.) ۱. با توافق همه؛ با وحدت‌نظر؛ به‌اتفاق آرا: **بالاتفاق قرار شد که پنج‌هزار تومان... به آقاسید بدهند.** (جمال‌زاده[۱] ۶۷) ۲. دسته‌جمعی؛ همه‌باهم: **بالاتفاق به مدافعهٔ آنها قیام نمایند.** (شیرازی ۴۱)

بالاتنه bālā-tan-e (اِ.) (گفتگو) ۱. قسمت بالای بدن از کمر به‌بالا؛ مقِ. پایین‌تنه. ۲. (مجاز) بخشی از لباس که مخصوص بالای بدن است: **آستین را به لبهٔ بالاتنه کوک زد.**

بالاجبار be.l.'ejbār [عر.] (ق.) ۱. ازروی اجبار؛ به‌ناچار: **حالا همه بالاجبار برگشته‌اند سر جای اولشان.** (گلشیری[۱] ۲۰) ۲. ازروی ضرورت؛ لزوماً: **هرگز گم‌راهی دیگران، بالاجبار، سبب گم‌راهی شما نمی‌شود.** (مطهری[۱] ۳۳)

بالاجماع be.l.'ejmā' [عر.] (ق.) ۱. به‌اتفاق آرا؛ متفقاً: **بالاجماع تصمیم گرفتند به قله صعود کنند.** ۲. دسته‌جمعی؛ همه‌باهم: **یک قوم بالاجماع درراه رفع بدبختی‌ها می‌کوشد.** (← مینوی[۳] ۲۳۷)

بالاجمال be.l.'ejmāl [عر.] (ق.) به‌طور خلاصه؛ به‌اختصار؛ اجمالاً: **بالاجمال ماجرا را برای شما توضیح می‌دهم.**

بالاچاقی bālā-čāq-i [فا.تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) با گفته‌هایی ازروی خودخواهی، خود را بزرگ‌تر و برتر نشان دادن: **این... بالاچاقی‌های بی‌اساس را نباید سبب جدایی قرار داد.** (مستوفی ۴۷/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بالاچاقی ↑: **این دستمزد من بود. حالا دیگر برای من بالاچاقی می‌کنی، هان؟** (← رادی: فرهنگ‌معاصر)

بالاخانه bālā-xāne (اِ.) در خانه‌های دوطبقه، اتاق یا خانه‌ای که برروی طبقهٔ اول ساخته شده‌است: **یک اتاق بالاخانه اجاره کرده‌بودیم.** (← فصیح[۲] ۱۱۵) ○ **در ایوان بالاخانه‌ای یک دختر با چادر سفید ایستاده‌بود.** (هدایت[۹] ۷۰)

○ ~ **را اجاره دادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) نادان و احمق بودن؛ خل بودن: **هرچه برایش می‌گویی، نمی‌فهمد، بالاخانه‌اش را اجاره داده‌است.** ○ **می‌پندارم که... عالی‌جناب بالاخانه‌اش را اجاره داده‌است.** (قاضی ۵۷۶)

بالاختصار be.l.'extesār [عر.] (ق.) ۱. به‌طور مختصر؛ مختصراً: **بالاختصار ماجرا را برایش تعریف کردم.** ۲. (شجـ.) باری؛ خلاصه؛ القصه: **بالاختصار صبح نمایان شد و آفتاب پدیدار.** (خلیلی: ازصباتانیما ۲۷۰/۲)

بالاختصاص be.l.'extesās [عر.] (ق.) ۱. به‌طور اختصاصی؛ اختصاصاً: **تو را... بالاختصاص برسر این داوری قرار داده.** (فروغی[۳] ۱۳۱) ○ **روز دوشنبه... تمام شاه‌زادگان عظام... بالاختصاص... شرف‌اندوزِ آستانِ همایون گردیدند.** (افضل‌الملک ۶۲) ۲. به‌ویژه؛ به‌خصوص؛ خصوصاً: **بالاختصاص حرصی که به جمع‌آوری مال داشته، او را از این تجملاتِ اداری بی‌نیاز کرده‌بوده‌است.** (مستوفی ۱۲/۱)

بالاخره be.l.[']axare [از عر.] (ق.) سرانجام؛ عاقبت؛ درآخر کار: **بالاخره صدایش بریده‌بریده... بیرون آمد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۴) ○ **بالاخره هم در همان‌جا موفق به دست‌گیری آنان می‌شود.** (مشفق‌کاظمی ۶)

بالاخص be.l.'axas[s] [عر.: بالاخصّ] (ق.) به‌ویژه؛ به‌خصوص؛ مخصوصاً: **از تهدید و لاف و بالاخص از قدرت او ترسیدم.** (← حجازی ۱۷۱)

بالاد bālād [فر.: ballade] (اِ.) (موسیقی) ۱. گونهٔ موسیقایی و ادبی در فرانسه از قرن سیزدهم میلادی، و از اوایل قرن نوزدهم برای ساز پیانو و یا ارکستر. ۲. فرم اصلی شاعرانه ـ

موسیقایی هنرِ طبقهٔ ممتازِ جامعهٔ فرانسه در قرون چهاردهم و پانزدهم میلادی. ۳. (اِمصـ.) آهنگین کردن یک شعر حماسی با محتوای غالباً اسطوره‌ای در قالب آوازِ تنها یا قطعه‌ای برای گروه کُر و به‌ندرت در اپرا. ۴. آهنگ در موسیقی جاز و پاپ با سرعت کُند یا معتدل که غالباً صورت یک ترانه یا آواز را داراست.

بالادار bālā-dār (صفـ.) (قد.) دارای بالایِ (قدِ) بلند؛ قدبلند؛ بلندقد: **سرو بالادار هم‌پهلوی موزد/ چون درازی درکنار کوتهی.** (منوچهری[1] ۱۱۱)

بالادست bālā-dast (اِ.) (مجاز) ۱. سمت بالا: **بالادستِ او نشست.** (پارسی‌پور ۶۲) ○ **علما و ائمهٔ دین را حرمت دار و بالادستِ مردمان نشان.** (سعدی: مجالس ۱۹: لغت‌نامه[1]) ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای مقام، موقعیت، دانش، و تبحر-برتر؛ مافوق؛ مقِ. زیردست: **تصمیم‌گیری نهایی به‌عهدهٔ بالادست‌هاست.** ○ **این آقای قیاس‌الدوله در عربیت... بالادست ندارد.** (حجازی ۳۹۳) ۳. (قد.) گران‌بها؛ نفیس؛ ارزشمند: **به عالمی ندهم جلوه‌ای ز نخل قدش/ گران‌فروشم و دارم متاع بالادست.** (روزبهان: آنندارج)

○ ~ِ کسی (چیزی) زدن (گفتگو) (مجاز) ← رودست ○ رودست کسی زدن: **او که بالادست همهٔ حقه‌بازهای عالم زده‌است.** ○ **این دستگاه، بالادست مشابه خارجی‌اش زده‌است.**

بالادستی b.-i (صنـ.، منسوب به بالادست) (گفتگو) (مجاز) ۱. واقع در سمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر: **دِه بالادستی.** ۲. (حامصـ.) در مقام و موقعیت برتر قرار داشتن؛ بالادست بودن؛ مقِ. زیردستی: **عزت و ذلت و بالادستی و زیردستی... از حکمت بالغهٔ خداست.** (شهری[2] ۱/۴۲۲)

بالار bālār (اِ.) (قد.) تیر چوبیِ بزرگ که در سقف به‌کار می‌بردند: **به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز/ به شب به چشم کسان اندرون ببینی کاه.** (رودکی[1] ۵۱۰)

بالارث be.l.'ers [عر.] (قـ.) به‌طور ارثی: **تصدیق کردند که بالارث... از این طایفه است.** (قائم‌مقام ۳۲)

بالارو bālā-ro[w] (اِ.) (منسوخ) نوعی پنجره که به‌طرف بالا باز می‌شده‌است: **برای ایوان، تدارکِ بالارو و ارسی دیده‌اند.** (امین‌الدوله ۳۹)

بالارونده bālā-rav-ande (صفـ.) ← بالا[1] ● بالا رفتن (مِ. ۱): **اقلام بالاروندهٔ تولید.**

بالاست bālāst [انگـ.: ballast] (اِ.) (ساختمان) مصالح سنگی دانه‌درشت اعم‌از شن طبیعی یا سنگ شکسته که ازجمله در ساختن بستر خط‌آهن به‌کار می‌رود.

بالاستحقاق be.l.'estehqāq [عر.] (صـ.) ۱. دارای شایستگی و لیاقت؛ لایق: **در جمیع شرکت‌ها مُشیرِ بالاستحقاق است.** (طالبوف[1] ۱۱۸) ۲. (قـ.) برپایهٔ شایستگی و لیاقت؛ با داشتن استحقاق: **نوبت خلافت، بالاستحقاق به امیرالمؤمنین علی(ع) رسید.** (شوشتری ۸۰)

بالاستقلال be.l.'esteqlāl [عر.] (صـ.) ۱. دارایِ اختیار و اراده در عمل؛ مستقل: **پیش‌کار و وزیر بالاستقلالِ ولی‌عهد است.** (← غفاری ۸) ○ **پادشاهِ بالاستقلالِ کل ممالک ایران.** (عهدنامهٔ ایران‌وسویس: راه‌نمای‌کتاب ۵۸۲/۷/۱۴) ۲. (قـ.) با اختیار و ارادهٔ خود؛ مستقلاً: **عوامل... بالاستقلال عمل می‌کنند.** (مطهری[1] ۱۳۰)

بالاسر bālā-sar (اِ.) (گفتگو) ۱. سمت فوقانی سر کسی: **دستش را دراز کرد و از بالاسر خود استکان را برداشت.** ○ **بالاسر قبر، دو بته... کاشته‌است.** (محمود[2] ۳۲۹) ۲. (مجاز) آن‌که مراقبت و نگه‌داری از شخص یا اشخاصی را برعهده دارد؛ سرپرست: **باید به داشتن یک همچه آقا و بالاسری مثل من افتخار بکند.** (حجازی ۴۲۹)

○ ~ِ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) نزد او بودن و از او مراقبت کردن: **دیشب تا صبح در بیمارستان، بالاسر بیمار بود.** ○ **فردا شاگردان امتحان دارند، باید بالاسر آنها باشم.**

بالاسری b.-i (صنـ.، منسوب به بالاسر) (ادیان) از فرقه‌های شیعی؛ شیعهٔ غیرشیخی. ← شیخی: **برای منهدم و بی‌اثر کردن این قوه... میکروب‌های ابدان**

بشری انواع تدابیر به‌کار می‌بَرَند:... در ایران... شیخی و بالاسری ترتیب می‌دهند! (دهخدا[۲] ۱۵/۲)

بالاشتراک be.l.'ešterāk [عر.] (ق.) (قد.) باهم؛ با شرکتِ هم: منِ و سعدالملک بالاشتراک تعیینِ ابواب‌جمع وکلای تجار کردیم. (نظام‌السلطنه ۱۶۲/۱)

بالاشهر bālā-šahr (اِ.) (گفتگو) ← بالا[۱] ◘ بالای شهر: اکثر مردم بالاشهر، خانه‌های بزرگ و نوساز دارند.

بالاشهرنشین b.-nešin (صف.) (گفتگو) بالاشهری (مِ. ۲) ←: خوب خودت را بستی و بالاشهرنشین شدی ها! (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۴)

بالاشهری bālā-šahr-i (صنـ.، منسوب به بالاشهر) (گفتگو) ۱. مربوط به یا واقع در بالای شهر؛ مقِ. پایین‌شهری: خانه‌های بالاشهری، سوپرمارکت‌های بالاشهری. ۲. ساکن بالای شهر: جوان‌های بالاشهری. ○ با خانه‌ای که آن‌جا خریده، حالا بالاشهری است.

بالاصاله be.l.'esāle [عر.: بالاَصالَة] (ق.) ۱. اصلاً؛ دراصل: وکلا از او و از کابینه... بالاصاله... دل‌خوش نبودند. (مستوفی ۴۶۸/۳) ۲. ازطرفِ خود؛ مقِ. بالوکاله: بالاصاله و بالوکاله ازسوی مادر مِلک را واگذار کرد. ۳. (صـ.) اصلی: مقصود بالاصاله از این حرکت... تبعید حمزه‌آقا بود. (امیرنظام ۷۴)

بالاضطرار be.l.'ezterār [عر.] (ق.) به‌ناچار؛ ازروی ناچاری: بالاضطرار تن به کارگری داد.

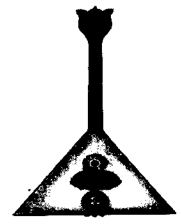
بالاطاقچه bālā-tāq-če [فا.معر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) طاقچهٔ بالای اتاق که محل قرار دادن اشیای کم‌استفاده بوده‌است.

بالاعتبار be.l.'e'tebār [عر.] (ق.) با درنظر گرفتن نسبت امور با یک‌دیگر: برای بسیاری از مفاهیم در بیرون‌از ذهن ما حقیقتاً مصادیقی هست، و بعضی، مانند مفاهیم حقوقی، بالاعتبار دارای مصادیقند.

بالاغیرتاً bālā-qeyrat.an [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی را به شرافت و جوان‌مردی‌اش برای انجام عملی یا ترک آن، قسم می‌دهند: بالاغیرتاً بگذارید من امروز استراحت کنم. ○ بالاغیرتاً به ما نیش نزن. (← میرصادقی[۸] ۳۴) ○ به‌شرط آن‌که بالاغیرتاً هرچه خریده‌ای، بگویی. (← نفیسی ۳۹۶)

بالاکراه be.l.'ekrāh [عر.] (ق.) ازروی اکراه؛ بدون میل و خواست: دلم نمی‌خواست بروم، بالاکراه قبول کردم و رفتم.

بالالایکا bālālāykā [رو.] (اِ.) (موسیقی) ۱. یکی از سازهای زهی دارای بدنهٔ مثلثی‌شکل و دستهٔ بلند و سه سیم، که اغلب در روسیه و کشورهای اسلاو رایج است.



۲. رقص سنتیِ کشور روسیه که همراه‌با نواخته شدنِ بالالایکا اجرا می‌شود.

بالام‌جان bālām-jān [تر.فا.] (اِ.) (گفتگو) خطاب محبت‌آمیزِ شخص بزرگ به کودک؛ پسرم؛ پسر جان: کفش‌های بابا را بیاور بالام‌جان!

بالان[۱] bāl-ān (صـ.) (قد.) بالنده؛ رشدکننده؛ نموکننده: سرو بالان شمایم سر بالین مرا/ تازه دارید به تم کَابرنمایید همه. (خاقانی ۴۰۷)

بالان[۲] bālān (اِ.) (قد.) راه‌رو سرپوشیدهٔ ورودی اتاق، خانه، و مانند آنها؛ دالان: بازگرد و استخوانی در آن بالان خانقاه است، بردار و بیرون انداز. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۹) ○ اگر تو را گویند در بالانی شو تاریک... صعب بترسی و زَهره از تو بشود. (غزالی ۶۶/۲)

بالانحصار be.l.'enhesār [عر.] (ق.) منحصراً؛ به‌تنهایی: یک‌کسی‌که... مدعی شد که این قرض خلاف صرفهٔ ملت ایران است، فقط و بالانحصار من بودم. (سیاق‌معیشت ۱۴۲)

بالانس bālāns [فر.: balance] (اِمصـ.) (ورزش) معکوس نگه داشتن بدن روی یک یا دو دست با حفظ تعادل، برروی زمین یا یکی از وسایل

ژیمناستیک مانند پارالل و دارحلقه.
▫ ~ِ چرخ (فنی) ۱. وارسی متعادل بودن توزیع وزن چرخ خودرو به‌کمک دستگاه مخصوص و احیاناً اضافه کردن وزنه‌های سربی به طوقهٔ فلزی چرخ برای برقراری تعادل. ۲. دستگاهی که این کار را انجام می‌دهد.

• ~ زدن (مصـ.ل.) (ورزش) ایستادن به‌اتکای یک یا دو دست، به‌صورت قائم، به‌طوری‌که پاها به‌طرف بالا باشند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (فنی) یک‌نواخت کردن توزیع جِرم در اجسامی مانند چرخ اتومبیل که سریع می‌چرخند.

بالانشین bālā-nešin (صفـ.، اِ.) ۱. آنکه یا آنچه در بالا می‌نشیند یا در بالا قرار دارد: **نه هر بالانشینی درخور اعتناست، که خاک‌وخاشاک در بالاترین نقطهٔ عمارت می‌نشیند.** (← شهری[2] ۱۴۴/۲) ▫ **سنان و رمح تو بالانشین شده چه عجب/که خویشتن را در صدر خصم بنشانَد.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۰۸: فرهنگ‌نامه ۲۲۱/۱) ۲. (قد.) (مجاز) دارای مقام و مرتبهٔ مهم و ارزشمند: **ای مسندت بلند شده در مقام قرب/ بنگر به زیردست که بالانشین تویی.** (سیف‌فرغانی ۲۶)

بالانشینی b.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. قرار گرفتن در بالا؛ در بالا نشستن: **تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران‌لنگر/ سبک دارد کف بی‌مغز را بالانشینی‌ها.** (صائب[4] ۴۲) ۲. (مجاز) دارای مقام و موقعیت مهم و ارزشمند بودن: **سردوشی الماس... علامت زیادتِ رتبه و بالانشینی است.** (افضل‌الملک ۱۰۲)

بالانفراد be.l.'enferād [عر.] (صـ.) ۱. مستقل؛ به‌تنهایی: **زندگانی بالانفراد برای احدی جز در پاره‌ای مواردِ استثنایی میسر... نیست.** (اقبال[1] ۷/۵ و ۲/۶) ۲. (ق.) به‌طور مستقل: **سلطنت در آنجا بالانفراد و به نفاذِ حکم است.** (شوشتری ۲۴۷)

بالای bālāy (اِ.) (قد.) بالا[2] ←: **چو بشنید بهرام، بالای خواست/ یکی جامهٔ خسروآرای خواست.** (فردوسی[3] ۱۸۵۱)

بالایی bālā-y(')-i (صنـ.، منسوب به بالا) ۱. واقع‌شده در بالا؛ فوقانی: **کتاب بالایی را بردار.** ▫ **توپ وسط شاخه‌های بالاییِ درخت گیر کرده‌است.** ▫ **هلا بس کن، هلا بس کن، منه هیزم بر این آتش/که می‌ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی.** (مولوی[2] ۲۳۰/۵) ۲. واقع‌شده در قسمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر: **دِهِ بالایی.** ۳. (حامصـ.) (مجاز) بالاتر بودن؛ برتری: **همین آب هر روز به ما تن‌درستی... و بالاییِ بیش‌تری می‌بخشد.** (جمال‌زاده[8] ۴۲) ▫ **مولانا... و تمامت قضات... هریکی در طلب بالایی و علتِ تفوق می‌مردند.** (افلاکی ۲۹۸)

بالایین bālā-y(')-in (صنـ.) (قد.) ۱. بالایی (مِ. ۱) ←: **طبقهٔ بالایین را از خداوندش می‌خواست که هر ماه پنج دینارِ مغربی بدهد.** (ناصرخسرو[2] ۸۰) ▫ **سنگ زیرین، گردد و بالایین ایستاده بُوَد.** (حاسب‌طبری ۱۴۵) ۲. بالایی (مِ. ۲) ←: **به قباد بالایین و میانه و زیرین از اعمال عراق.** (ابن‌بلخی ۹۷)

بالبداهه be.l.bedāhe [عر.: بالبَداهَة] (ق.) بدون اندیشهٔ قبلی؛ بداهتاً: **این شعر را بالبداهه سروده.** (شهری[2] ۲۹۶/۱) ▫ **بالبداهه قصیدهٔ غرایی سرود.** (← جمال‌زاده[16] ۲۵)

بالبدیهه be.l.badihe [عر.: بالبدیهَة] (ق.) بالبداهه ↑: **علی(ع) آن خطابه‌ها را بالبدیهه... انشا می‌کرد.** (مطهری[3] ۴)

بال‌پهن bāl-pahn (صـ.) (فنی) ← تیرآهن ▫ تیرآهن بال‌پهن.

بالت bālet [فر.] (اِ.) (منسوخ) باله[2] ←.

بالتبع be.t.taba' [عر.] (ق.) به‌دنبال آن؛ به پیروی از آن؛ به‌تبع آن: **این... دیدِ خاص... دربارهٔ انسان و بالتبع دربارهٔ جامعه و تاریخ است.** (مطهری[1] ۱۹۵) ▫ **معتمد، بالتبع رفت.** (قائم‌مقام ۶۱)

بالتساوی be.t.tasāvi [عر.] (ق.) به‌تساوی؛ به‌طور مساوی؛ به‌طور یک‌سان و برابر: **آن مبلغ پنجاه‌هزار تومان بالتساوی میان آنها تقسیم شود.** (جمال‌زاده[8] ۱۹۴)

بالتفصیل be.t.tafsil [عر.] (ق.) به‌تفصیل؛ به‌طور

کامل و بدون حذف بعضی قسمت‌ها؛ به‌طور مفصّل و مشروح: من شرح این داستان را بالتفصیل بیان کنم. (افضل‌الملک ۲۹۷ح.)

بالتمام be.t.tamām [عر.] (ق.) ۱. به‌طور کامل؛ کاملاً: یک چارچرخهٔ پُرکاه و یک جفت اسب آن را که سد راه او شده‌اند، بالتمام می‌بلعد. (مینوی[1] ۱۷۷) ۲. همگی؛ همه؛ تماماً: کُتّابِ دواوین... بالتمام تربیت‌شدگان و برکشیدگان او بودند. (مینوی[2] ۲۵۰)

بالتواسلاوی bālto'eslāv-i (اِ.) شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های بالتی و اسلاوی.

بالتی bālt-i (اِ.) زیرگروهی از شاخهٔ زبان‌های بالتواسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان لیتوانیایی و چند زبان دیگر.

بالجبر be.l.jabr [عر.] (ق.) بدون اختیار و ازروی ناچاری و اجبار؛ جبراً؛ به‌اجبار: بالجبر استقلالِ اثرِخود را... ازدست می‌دهند. (مطهری[1] ۱۷)

بالجمله be.l.jomle [عر.: بالجملَة] (شجـ.، ق.) باری؛ خلاصه: بالجمله باید آن عالی‌جاه، اوضاع این‌جا و آن‌جا را به نظرِ دقت ملاحظه کند. (قائم‌مقام ۱۰) ○ بالجمله ولادت آن حضرت در... اتفاق افتاده. (اسکندربیگ ۱۲۵)

بالچه bāl-če (مصغـ. بال، اِ.) بال کوچک یا هرچیز شبیه آن.

بالخاصیت be.l.xās.iy[y]at [عر.] (ق.) بالخاصیه ↓: جگر بز بالخاصیت محرکِ سردرد است. (← شهری[2] ۲۷۳/۵)

بالخاصیه be.l.xās.iy[y]e [عر.: بالخاصّیَة] (ق.) ازروی طبیعت و خاصیت؛ به‌اقتضای طبیعت: بالطبع و بالخاصیه درخت، پوسیده و متلاشی می‌گردد. (← طالبوف[1] ۱۳۷)

بالخصوص be.l.xosus [عر.] (ق.) به‌خصوص؛ به‌ویژه؛ مخصوصاً: در هیچ کاری شتاب جایز نیست، بالخصوص در امر جنگ. (مینوی[3] ۱۹۷)

بال‌دار، بالدار bāl-dār (صفـ.) دارای بال. ← بال[1] (مِ. ۱): حیوانات بال‌دار. (جمال‌زاده[1] ۱۰۰)

بالذات be.z.zāt [عر.] (ق.) ۱. به‌خودیِ‌خود و بدون اتکا به کسی یا چیزی؛ ذاتاً: قطبِ استثمارشده... بالذات انقلابی... است. (مطهری[1] ۱۱۵) ○ ... بالذات نجس نیستند و بالعرض نجاست دارند. (افضل‌الملک ۳۴۴) ۲. (صـ.) ذاتی؛ نهادی؛ سرشتی؛ مقـ. بالعَرَض: مجرمِ بالذات. ○ آنچه مقصودِ بالذات بود، در این کتاب... در رشتهٔ تحریر درآمده‌باشد. (اسکندربیگ ۱۰۹۴)

بالرین bālerin, bāleriyan [فر.: ballerine] (اِ.) آن‌که رقصِ باله می‌کند. ← باله[2]: دیدن لباس بالرین‌های پطرزبورغ... شاه هوسناک را برآن داشت که زن‌های حرم خود را به این لباس درآورَد. (مستوفی ۵۱۱/۱)

بال‌زنان bāl-zan-ān (ق.) درحال به‌هم زدنِ بال‌ها در هوا: کاکلی‌ها بال‌زنان... به سراییدن الحان جان‌پرور مشغولند. (مسعود ۶۴)

بالسا bālsā [انگـ.: balsa، از اسپا.] (اِ.) (گیاهی) درختی از خانوادهٔ ابریشم که در مناطق گرمسیر قارهٔ آمریکا می‌رویَد و چوب بسیار سبکی دارد که به‌ویژه برای ساختِ قایق به‌کار می‌رود.

بالستیک bālestik [فر.: balistique] (اِ.) (مکانیک) ۱. نوعی موشک هدایت‌شوندهٔ زمین‌به‌زمین با مسیر سهمی‌شکل. ۲. علم بررسی حرکت پرتابه‌ها؛ پرتاب‌شناسی.

بالسویه be.s.saviy[y]e [عر.: بالسّویَّة] (ق.، صـ.) به‌طور مساوی؛ به‌طور یک‌سان؛ برابر: چای را بالسویه میان آنها تقسیم کرد. (← جمال‌زاده[17] ۸۱) ○ ضرر و نفع... بالسویه خواهد بود. (مستوفی ۸۹/۳)

بالش[1] bāleš (اِ.) کیسه‌ای پارچه‌ای که داخل آن را با پَر، پنبه، ابر، یا تکه‌های پارچه پُر می‌کنند و هنگام خوابیدن درزیر سر می‌گذارند، یا به آن تکیه می‌کنند: بالش را زیر سر گذاشت و خوابید. ○ ور نبُوَد بالش آکنده‌پَر/ خواب توان کرد خزف زیر سر. (سعدی[3] ۱۲۰) ○ بر بالش‌های سندس و هفت‌رنگ تکیه

زنیم. (احمدجام ۲۲۸)



• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (تصوف) در مراسم سماع صوفیه، با چوب یا دست ضربه زدن بر بالش و برانگیختن گردوغبار از آن به‌نشانهٔ فروتنی و خاکساری و برای جلوگیری از خودخواهی و کبر: **به‌جای نماز شب، پای کُفتن و بالش زدن بنهادیم.** (احمدجام ۱۱۲)

▫ ~ **نرم زیر سر کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) با وعده‌های شیرین، او را خوش‌حال و امیدوار کردن: **تا الآن که به قول خود عمل نکرده و مدام بالش نرم زیر سر ما می‌گذارَد و امروزوفردا می‌کند.**

▫ **بر ~ زدن** (تصوف) • بالش زدن ←: **شیخ گفت: ما را پروای سماع نیست، لیکن بر موافقتِ تو بشنویم. به دست بر بالشی می‌زدند و بیتی برگفتند.** (عطار[1] ۶۶۵)

بالش[2] bāl-eš (اِمصـ. از بالیدن) (قد.) ۱. افتخار کردن؛ مباهات؛ فخرفروشی: **... اسباب سربلندی و بالش خود و بستگانش می‌گردید.** (شهری[2] ۶۹/۱) ○ **چه باید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری/ که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.** (سنایی[2] ۷۱۰) ۲. بالندگی؛ رشد: **به مالش پدران است بالش پسران/ به سر بریدن شمع است سرفرازی نار.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: شاعران ۲۵)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) رشدونمو کردن: **از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش/ به برزگر چه برآید جز آن‌که تخم نشانَد.** (خاقانی ۸۵۹)

▫ **کسی را ~ دادن** (قد.) (مجاز) احترامِ زیاد به او گذاشتن؛ گرامی داشتنِ او: **مپندار که ایمان، جمال خویش فرا تو نماید و یا تو را در سراپردهٔ او بالش دهند.** (احمدجام ۲۵۰)

بالش bāla(e)š [مغـ.] (اِ.) (قد.) قطعه‌ای طلا یا نقره به‌صورت شمش به‌وزن تقریبی هشت مثقال که در عصر مغول در مبادلات اقتصادی رایج بود: **هردو برادر... از خزانهٔ پادشاه، بالش‌های زر و نقره قرض کردند.** (آقسرایی ۶۲) ○ **سودا با ایشان به یک نوبت پنجاه‌هزار و سی‌هزار بالش نقره و زر می‌کند.** (جوینی[1] ۱۶/۱)

بالشت[1] bālešt (اِ.) بالش[1] ←: **اسباب خواب و بالشت شماکو؟** (حاج‌سیاح[2] ۵۷) ○ **بر بساطی نشسته، و گرداگرد وی بالشت‌ها نهاده.** (جامی[8] ۲۴۳) ○ **تخت همه از زرِ سرخ بود و... چهاربالش از... ابریشم آگنده ـ مصلا و بالشت ـ پس‌پشت... استوار کرده.** (بیهقی[1] ۷۱۳)

بالشت[2] b. [مغـ.] (اِ.) (قد.) بالش bāla(e)š ←: **به قراولانی که مژده... آورده‌بودند، به هریک صد بالشت طلا... شفقت فرمود.** (مروی ۱۱۵۴ـ۱۱۵۵)

بالشتک b.-ak (مصغـِ. بالشت، اِ.) ۱. بالش کوچک. ← بالش[1]. ۲. بالشی بسیار کوچک که خیاطان، سوزن‌های خود را هنگامی‌که با آنها کاری ندارند در آن فرومی‌کنند: **چون مشت سوزنی که خیاطی به بالشتکش می‌زند، راست ایستاده‌بود.** (شهری[1] ۵۶) ۳. چیزی مانند بالش که نانواها خمیر برروی آن پهن می‌کنند و خمیر را با آن به دیوارهٔ تنور می‌چسبانند: **باکمک دخترش چونه‌ها را روی بالشتک مخصوص پهن می‌کرد و دختر به تنور می‌چسباند.** (پارسی‌پور ۲۷) ۴. (برق) سیم‌پیچ استاتور. ۵. هرچیز کوچک که شبیه بالش باشد. ← بالشک.

بالشک bāleš-ak (مصغـِ. بالش، اِ.) بالشتک (مِ. ۵) ⇑: **دو بالشک از گوشت به‌جای پلک‌ها، چشم‌ها را تنگ خدایی کرده‌بود.** (دانشور ۱۸)

بالشویزم bālše(o)vizm [انگ.] (اِ.) (سیاسی) بلشویسم ←.

بالشویست bālše(o)vist [فر.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) بلشویست ←.

بالشویستی b.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بالشویست) (سیاسی) بلشویستی ←.

بالشویسم bālše(o)vism [فر.] (اِ.) (سیاسی) بلشویسم ←.

بالشویک bālše(o)vik [رو.] (اِ.) (سیاسی)

بلشویک ←.

بالشویکی b.-i [رو.فا.] (صند.، منسوب به بالشویک) (سیاسی) بلشویکی ←.

بالشه bāleš-e (اِ.) (قد.) قطعه‌ای منسوج یا چرم که به پای پرندگانِ شکاری می‌بسته‌اند: **بالشه باید که از دیبا دوخته‌باشند تا نرم‌تر بُوَد و پای باز را از آن رنج نباشد.** (نسوی ۱۰۵)

بالصراحه be.s.se(a)rāhe [عر.: بالصَّراحَة] (ق.) به‌صراحت؛ آشکارا؛ صراحتاً: **پوست‌کنده و بالصراحه می‌گفت: بابا من اصلاً کوهستانی هستم.** (جمال‌زاده[1] ۷۵) ○ **بالصراحه گفت که کار با تو سخت خواهد شد.** (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۱)

بالضروره be.z.zarure [عر.: بالضَّرورَة] (ق.) به‌ناچار؛ ناگزیر؛ لزوماً: **تاریخ باستانِ کلیهٔ اقوام و ملل بالضروره افسانه‌مانند است.** (فروغی[3] ۹۹) ○ **او خود را در... حجاب می‌افکند بالضروره برای بقای هستی.** (قطب ۱۰۷)

بالطبع be.t.tab' [عر.] (ق.) ۱. ازروی طبیعت؛ طبعاً: **در ادارهٔ ناحیهٔ خود استقلال داشتند و بالطبع مابین ایشان منازعه‌ها روی می‌داد.** (مینوی[2] ۲۳۲) ۲. (صد.) ذاتی؛ طبیعی: **اگرچه شریف‌الاصلِ کریم‌النفس بود، اما سفیه بالطبع نیز بود.** (آقسرایی ۲۵۸)

بالطبیعه be.t.tabi'e [عر.: بالطَّبیعَة] (ق.) ازروی طبیعت؛ طبیعتاً: **عرب... بالطبیعه خشن و وحشی بود.** (مینوی[3] ۲۴۶)

بالطف bā-lotf [فا.عر.] (صد.) دارای خوبی، زیبایی، و ظرافت: **برای من هر کلامی که خوش، شیوا، و بامغز و بالطف و باآهنگ باشد، دل‌نشین است.** (جمال‌زاده[8] ۱۵۰)

بالطوع be.t.to[w]' [عر.: بالطَّوع] (ق.) ازروی میل و رغبت: **اهل مجلس، بالطوع... از... مجلس خارج شدند.** (افضل‌الملک ۱۵۳)

بالطوع‌والرغبه bet.to[w]'.e.va.r.raqba [عر.: بالطَّوع‌والرَّغبة] (ق.) ازروی فرمان‌برداری و همراه‌با میل و رغبت: **به‌پاس خدمات آن مرحوم، ایشان را بالطوع‌والرغبه، به وکالت خود انتخاب کردند.** (مستوفی ۴۸/۳ح.) ○ **همهٔ آنها بالطوع‌والرغبه آن شرایط را ملتزم و متقبل شدند.** (امیرنظام ۳۳۷)

بالعرض be.l.'araz [عر.] (ق.) (قد.) به‌صورت غیرذاتی و بدون عامل ذاتی؛ مقـ. بالذات: **تطهیر نمی‌کنند... بالذات نجس نیستند و بالعرض نجاست دارند.** (افضل‌الملک ۳۴۴) ○ **اگر نظر او بر نفع غیر افتد، بالعرض و به‌قصد ثانی بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۲۵)

بالعکس be.l.'aks [عر.] (ق.) برعکس؛ به‌عکس. ← عکس ▫ برعکس، ▫ به‌عکس: **این قطار در مسیر تهران-مشهد و بالعکس حرکت می‌کند.** ○ **من نیز برآنم که چنین شیوهٔ مرضیه‌ای... منسوخ نگردد، بلکه بالعکس، معتقدم که باید بر دیگران نیز سبق بگیرم.** (قاضی ۶۶)

بالعموم be.l.'omum [عر.] (ق.) عموماً؛ همگی؛ تماماً: **مردم، بالعموم، خواهان عملی شدنِ این طرح هستند.**

بالعیان be.l.'ayān [عر.: بالعیان] (ق.) به‌طور آشکار؛ آشکارا؛ به‌وضوح: **بالعیان می‌دید خیرخواهانه میان او و انقلابیون وساطت می‌کند.** (مطهری[3] ۱۷۳)

بالغ bāleq [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به نهایت رشد یا نمو طبیعی و جسمیِ خود رسیده‌باشد: **نیاز کژدم به اکسیژن... در کژدم‌های نابالغ بیش‌تر از کژدم‌های بالغ... است.** ○ **اسلام به دختر بالغِ رشید، استقلال اقتصادی داده‌است.** (مطهری[4] ۶۲) ○ **طفلی بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت:... سه نشان دارد... و هرکه در او این صفت موجود نیست، به‌نزد محققان بالغ نشمارندش.** (سعدی[2] ۱۵۹) ۲. آن‌که ازنظر عقلی و فکری به رشد کامل رسیده‌باشد؛ دارای عقل و شعور: **این حرف‌ها از آدم عاقل و بالغی مثل شما بعید است.** ○ **ای درویش!... هرکه این هشت جمله دارد و به‌کمال دارد و کامل و آزاد و بالغ، حر است.** (نسفی ۸) ○ **چنان شد حکایت در آن مرزوبوم/که بالغ‌ترین کس منم زاَهل روم.** (نظامی[8] ۲۷۲) ۳. (فقه) ویژگی دختری که به نه‌سالگی و پسری که به

پانزده‌سالگی رسیده و موظف به انجام دادن تکالیف شرعی است. ۴. (قد.) رسنده؛ رسا؛ رسیده: ازاین‌رو عقلش بالغِ مقامات عالیه و نایلِ درجات قصوی نمی‌شود. (طالبوف[۲] ۱۴۵)

☜ ◻ ~بر (~به) به‌اندازهٔ؛ درحدودِ؛ بیش‌از: جمعیتِ میدان بالغ‌بر (بالغ‌به) هزار نفر بود. ○ بالغ‌بر بیست‌هزار نفر پذیرفته شدند. (← اقبال[۱] ۵/۵ و ۱/۴)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. به نهایت رشدونمو طبیعی و جسمی رسیدن: بچه‌هایش بالغ شده‌اند و درِ کارها کمکش می‌کنند. ○ درختِ [بلسان] چون درخت موزد است که چون بالغ می‌شود، شاخ‌های آن را به تیغی خسته می‌کنند. (← ناصرخسرو[۲] ۸۷) ۲. ازنظر فکری و عقلی به مرحلهٔ بالایی رسیدن؛ دارای عقل و شعورِ افرادِ بزرگ‌سال شدن: شما هم که خوش‌بختانه بالغ شده‌اید، به این حرف‌ها گوش نمی‌دهید. ۳. (فقه) رسیدن دختر به نه‌سالگی یا رسیدن پسر به پانزده‌سالگی و واجب شدن انجامِ تکالیف شرعی بر او: پسرش از دو سال پیش که بالغ شده‌است، نماز می‌خوانَد. ۴. (قد.) رسیدن: تا به چهل سال که بالغ شود / نقد سفرهاش مُبالغ شود. (نظامی[۱] ۴۸)

◻ ~ شدن بر (به) به تعداد یا اندازهٔ معیّنی رسیدن: جمعیتِ داخل سالن بر سیصد نفر بالغ می‌شدند. ○ به یک‌میلیون‌وپانصدهزار تومان بالغ شده‌بود. (مستوفی ۲/۵۰)

بالغ bāloq (اِ.) (قد.) پیالهٔ شراب‌خوری از شاخ گاو یا کرگدن یا چوب یک‌تکه که داخل آن را خالی کرده‌باشند: با چنگ سغدیانه و با بالُغ شراب / آمد به خان چاکر خود خواجه باصواب. (عمارهٔمروزی: گنج ۱/۶۶)

بالغ‌نظر bāleq-nazar [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای نظر و اندیشهٔ درست و کامل: عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ‌نظر / در ترازوی قیامت خویش را سنجیدن است. (صائب[۱] ۵۴۲) ○ خاصیت‌های جزوی که بالغ‌نظران باریک‌بین را به‌وقت مطالعهٔ دقایق آن معلوم شود، خود بسیار توان یافت. (وراوینی ۷۳۷) ○ ای چاردساله قرةالعین / بالغ‌نظر علوم کونین. (نظامی[۲] ۴۵)

بالغه bāleqe [عر.: بالغَة] (صـ.) ۱. به سرحد کمال رسیده؛ کامل و تمام. ← حکمت ◻ حکمت بالغه. ۲. (فقه) ویژگی دختری که به نه‌سالگی رسیده و موظف به انجام دادن تکالیف شرعی است. ۳. ویژگی دختری که به رشد جسمی و عقلی رسیده‌است: چنین خاتونِ بالغه و... کامله‌ای... درپشت همین بازار مسگرها خانه‌ای دارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)

بالفرض be.l.farz [عر.] (ق.) به‌فرض؛ برفرض؛ ازروی فرض؛ فرضاً: بالفرض که کمترین صورتاً آدم... باشم، از مرحمت عالی به‌اعتقاد خودم صفتاً آدمی هستم. (امیرنظام ۴۵۶) ○ بالفرض که... اسفندیاربیگ را از منزل شما کشیدند و بردند... (غفاری ۲۵۳)

بالفطره be.l.fetre [عر.: بالفطرَة] (ق.) ۱. ازروی فطرت و سرشت؛ فطرتاً: انسان بالفطره میل به تصاحب و تملک و بهره‌مندی از اشیا دارد. (مطهری[۳] ۲۳۳) ۲. (صـ.) فطری؛ ذاتی: جانیِ بالفطره، متقلب بالفطره.

بالفعل be.l.fe'l [عر.] (ق.) ۱. درحال حاضر؛ اکنون؛ حالا؛ فعلاً: مبالغی عطر و گلاب ازبرای فلان تاجر فرستاده‌اند و اتفاقاً بالفعل طالبی ندارد. (مینوی[۱] ۱۸۲) ○ ولایت به ولایت سیاهه خواهم فرستاد که چه اشخاص رفته‌اند و بالفعل درکجا هستند. (قائم‌مقام ۱۰۳) ۲. به‌صورتی‌که در عمل ظاهر باشد؛ درعمل؛ عملاً: این نزاع بالفعل فراموش شد. (مینوی[۲] ۲۵۶) ۳. (صـ.) ویژگی آنچه در زمان حال و بدون مقدمه، تواناییِ به فعل و عمل درآمدن دارد؛ مقِ. بالقوه: توانایی بالفعل.

بالفور be.l.fo[w]r [عر.: بالفَور] (ق.) فوراً؛ فوری؛ بی‌درنگ: جواب نامه را بالفور برایش نوشت.

بالقصد be.l.qasd [عر.] (ق.) ازروی قصد و عمد؛ عمداً: بالقصد این کار را کرده‌اند.

بالقوه be.l.qovve [عر.: بالقوَّة] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه می‌تواند یا ممکن است به‌وجود آید، اما هنوز مقدمات لازم برای به‌وجود آمدنِ آن فراهم نشده‌است: امکان بالقوه. ○ نفْس ناطقه نخست

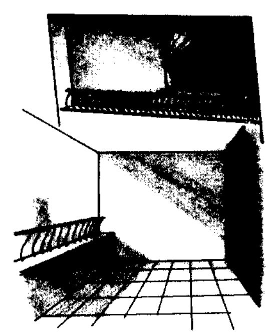
بالقوه است و تدریجاً به فعلیت می‌رسد. (مطهری[۱] ۸۹) **۲.** (ق.) با امکان ظهور در آینده؛ ~با طی مقدماتی به فعل و عمل درآینده در زمان آینده؛ مقِ. بالفعل: آب، خاصیت تطهیرِ روحی دارد و بالقوه همه‌چیز و همه‌کس را مطهر می‌سازد. (جمال‌زاده[۸] ۳۹) ○ از هر محتوا و شکلی ولو بالقوه خالی است. (مطهری[۱] ۵۲)

بالکانه bālkāne (اِ.) (قد.) پالکانه ←: آسمانه‌اش به آسمان رساتّد. بالکانه‌اش در بال نَسرَین می‌پیوندد. (خاقانی[۱] ۸۸)

بالکل be.l.kol[l] [عر.: بالکلّ] (ق.) به‌تمامی؛ تماماً؛ به‌کلی؛ کلاً: بیمِ آن است که درخت‌های صمغی بالکل ازمیان برود. (جمال‌زاده[۱۴] ۳۲) ○ آیا عمر محدود انسانِ طالب علم باید بالکل به همین خواندنِ شرح کبیر یا جبر و مثلثات و امثال آنها بگذرد؟ (اقبال[۲] ۶)

بالکلیه be.l.koll.iy[y]e [عر.: بالکلیّة] (ق.) (قد.) بالکل ↑: خون سیلان کرده تا بالکلیه ضعف عارض شده، افتاده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۸) ○ این کار را بالکلیه به ایشان واگذارید. (قائم‌مقام ۲۱۰)

بالکن bālkon [فر.: balcon] (اِ.) **۱.** (ساختمان) پیش‌آمدگی جلو ساختمان معمولاً در طبقات بالا که دور آن، دیوار یا نرده‌ای باشد: اکثر اوقات روی بالکن خانه می‌ایستادم. (شاهانی ۱۲۱)



۲. سالن فوقانی در سینما یا تئاتر یا مجالس قانون‌گذاری و دادگاه‌ها که مشرف به طبقهٔ پایین است: بالای ضلع روبه‌روی جای‌گاه رئیس، بالکنی ایوان‌مانند است که سرتاسر این ضلع را گرفته و جای‌گاه مردان تماشاچی است. (مستوفی ۲/۲۱۶)

بالکنایه be.l.kenāye [عر.: بالکنایَة] (صـ.) کنایی. ← استعاره ◻استعارهٔ مکنیه.

بال‌گرد bāl-gard (صف.، اِ.) (فرهنگستان) هلی‌کوپتر ←.

بالله be.llāh [عر.] (شجـ.) به خدا سوگند؛ قسم به خدا: والله و بالله و تالله مستحق حد شرعی شده‌ای. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹) ◊ در شعر معمولاً با تلفظ be.llah آمده‌است: گر نور عشقِ حق به دل و جانت اوفتد/ بالّله کز آفتاب فلک خوب‌تر شوی. (حافظ[۱] ۳۴۶)

بالله‌التوفیق be.llāh.e.t.to[w]fiq [عر.: بالله‌التَّوفیق] (شجـ.) (قد.) توفیق از خداوند است: موجب تصنیف این کتاب این بود، و بالله‌التوفیق. (سعدی[۲] ۵۷)

بالمآل be.l.ma'āl [عر.] (ق.) (قد.) سرانجام؛ عاقبت: نظر مردم هم نسبت‌به آن بالمآل تغییر می‌کند. (اقبال[۲] ۳۰) ○ این حرکات بالمآل نتیجه‌ای جز ندامت و پشیمانی ازبرای شما نخواهد داشت. (مخبرالسلطنه ۱۷۳)

بال‌ماسکه، بالماسکه bālmāske [فر.: bal masqué] (اِ.) مجلس رقصی که شرکت‌کنندگان در آن با لباس غیرمعمول و نقاب ظاهر می‌شوند: مادرش از بال‌ماسکه حرف زده‌بود... به‌یاد خیمه‌شب‌بازی و ... افتاد. (دانشور ۱۳۵)

بالمثل be.l.masal [عر.] (ق.) به‌عنوان مثال؛ برای مثال؛ مثلاً: اگر من بالمثل خُدّامِ... گرامی را... دل‌گیر نسازم، راحتی برای ایشان خواسته‌ام. (قائم‌مقام ۲۵) ○ نشناسم از این عظیم گوباره/ جز دشمن خویش بالمثل یک تن. (ناصرخسرو[۶] ۱۵۳)

بالمره be.l.marre [عر.: بالمرَّة] (ق.) (قد.) **۱.** به‌یک‌باره؛ به‌یک‌بارگی: درمقابل چشم، جلگه‌ای پدیدار گردید به‌حدی سبز و خرّم و باصفا و باطراوت که... بالمره از دنیا و مافیهای معمولی بیرون افتاده، وارد جهانی گردیدم شبیه‌به عالم فرشتگان. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱) **۲.** به‌طورکلی؛ کلاً: این نژاد از تعصب دینی بالمره

بَری است. (مینوی[۲] ۲۰۴) ○ بالمره در سلک غافلین نباشم. (قائم‌مقام ۱۹۰)

بالمساوات be.l.mosāvāt [عر.: بالمساواة] (ق.) (قد.) به‌طور مساوی و یک‌سان؛ به‌تساوی: **چهار تومان فی‌مابینِ ناظر و مستوفی و صاحب‌جمع و مشرف بالمساوات قسمت می‌شود.** (رفیعا ۶۸)

بالمشافهه be.l.mošāfehe [عر.: بالمشافَهَة] (ق.) (قد.) به‌صورت شفاهی؛ شفاهاً؛ مقِ. کتباً: **[شاه] بالمشافهه... بذل مرحمت دربارهٔ ایشان فرمود.** (افضل‌الملک ۳۶)

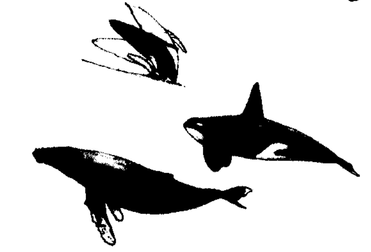
بالمضاعف be.l.mozā'af [عر.] (ق.) (قد.) به‌صورت مضاعف؛ دوبرابر؛ دوچندان: آنچه... **از من به‌سرقت بردند، قادر بی‌چون بالمضاعف مرحمت فرمود.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۵) ○ **مقرر فرمایند بالمضاعف برسانند.** (سیاق‌معیشت ۱۳۵)

بالمعاینه be.l.mo'āyene [عر.: بالمعایَنَة] (ق.) با چشم؛ به‌طور آشکار: **آثار اجرا کردن طرح‌های اقتصادی را در آن‌جا می‌توان بالمعاینه دید.**

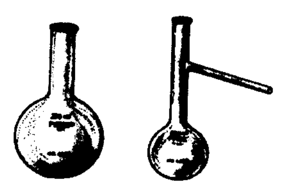
بالمقاطعه be.l.moqāte'e [عر.: بالمقاطَعَة] (ق.) به‌صورت مقاطعه؛ به‌مقاطعه. ← مقاطعه: **تلگراف‌خانه بالمقاطعه به او بازگذارده می‌شود.** (مخبرالسلطنه ۵۹)

بالمناصفه be.l.monāsefe [عر.: بالمناصَفَة] (ق.) نصف‌به‌نصف: **مالیات آن... را... بالمناصفه بدهند.** (امیرنظام ۸۲)

بالن bāle(o)n [فر.: baleine] (اِ) (جانوری) پستان‌دار آب‌زی بسیار بزرگ و سنگین‌وزن که گاه به‌خاطر گوشت و روغنش آن را شکار می‌کنند؛ بال؛ وال.



بالن bālon [فر.: ballon] (اِ.) ۱. بالون ←. ۲. (شیمی) ظرف شیشه‌ای ته‌گرد و گردن‌باریک که در آزمایش‌گاه برای نگه‌داری مایعات به‌کار می‌رود.



بالنتیجه be.n.natije [عر.: بالنّتیجَة] (ق.) درنتیجه؛ نتیجتاً: **دیگر از خصوصیات روحی... شتاب‌زدگی در رأی و... بالنتیجه تناقض‌گوییِ او بود.** (مطهری[۳] ۱۶۱)

بالندگی bāl-ande-gi (حامص.) وضع و حالت بالنده؛ بالنده بودن: **رشد و بالندگی تمدن.** ○ **ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت درآمد به نالندگی.** (نظامی[۸] ۲۶۹)

بالنده bāl-ande (صف. از بالیدن) ویژگی آن‌که یا آنچه درحال رشد، افزایش، یا ترقی است، یا توانایی آن را دارد: **اقتصاد بالنده.** ○ **از سر شلسپرم تا نکنی لَختی کم / ندهد رونق، و بالنده و بویا نشود.** (منوچهری[۳] ۵۶)

بالنسبه be.n.nesbe [عر.: بالنّسبَة] (ق.) به‌طور نسبی و تقریبی؛ نسبتاً: **عالِم ریاضی و فیلسوفِ بالنسبه مشهوری بوده‌است.** (مینوی[۱] ۳۹) ○ **آن‌جا بالنسبه مرکزیت دارد.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۱۱)

بالنگ bālang (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای از خانوادهٔ مرکبات که پوست آن پستی‌وبلندی زیادی دارد، از دیگر مرکبات درشت‌تر است و از پوست ضخیم آن ترشی و مربا درست می‌کنند؛ ترنج؛ اترج. ۲. درخت این میوه.

بالنگو bāla(e)ngu (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانوادهٔ نعناع، با برگ‌هایی شبیه برگ ریحان و گل‌هایی معمولاً آبی‌رنگ که تخم آن مصرف دارویی دارد: **برگ بالنگو دراختیار فروشندگان داروهای قدیمی است.** (← شهری[۲] ۴۸۶/۵)

بالو bālu (اِ.) (قد.) (پزشکی) زگیل ←: **ای عشق ز**

من دور که بر دل همه رنجی/ هم‌چون زبَر چشم یکی محکم بالو. (شاکربخاری: شاعران ۴۸)

بالواسطه be.l.vāsete [عر.: بالواسطَة] (ق.) باواسطه؛ به‌کمک واسطه: خودم نمی‌توانستم پیشش بروم، بالواسطه توانستم پیامم را به او برسانم.

بالوایه bālvāye (اِ.) (قد.) (جانوری) بادخورک ←: مرغانی بودند که ایشان را منقارِ مرغان بود و چنگالِ سگان و سرها چون سرِ شیران. عایشه گفت: مرغانی بودند برشکل بالوایه. (جرجانی[۱] ۱۰/۴۵۰)

بال‌وپر bāl-o-par (اِ.) بال[۱] (مِ. ۱) ←.

بالوعه bālu'e [عر.: بالوعَة] (اِ.) (قد.) چاهی که فاضلاب در آن ریخته می‌شد: عجب نیست بالوعه گر شد خراب/ که خورد اندر آن روز چندان شراب. (سعدی[۱] ۱۲۲) ○ از بالوعهٔ خاطر، قی‌ها کرده و طعام‌های خورده برآرند. (حمیدالدین ۲۱۴)

بالون bālon [فر.: ballon] (اِ.) وسیله‌ای برای پرواز در آسمان، شامل محفظه‌ای بزرگ پُر از گازی سبک‌تر از هوا یا هوای گرم، و سبدی برای حمل بار یا مسافر. از بالون برای سرگرمی، پژوهش‌های هواشناسی، تبلیغات، و مانند آنها استفاده می‌کنند.

بالون‌سوار b.-savār [فر.فا.] (صِ.، اِ.) آن‌که بالون را هدایت می‌کند، یا سوارِ آن می‌شود.

بالون‌سواری b.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (ورزش) نوعی تفریح و سرگرمی که در آن، بر بالون سوار می‌شوند و آن را به‌پرواز درمی‌آورند و به‌کمک جریان باد آن را هدایت می‌کنند.

باله[۱] bāl-e (اِ.) (جانوری) اندام شنا و تعادل ماهی‌ها که شبیه بال پرندگان است.



باله[۲] bāle [فر.: ballet، از ایتا.: balletto] (اِ.) نوعی رقص یک، دو، یا چند نفره همراه‌با حرکت‌های نمایشیِ نرم و موزون که ضمن آن، داستانی بدون استفاده از کلام و آواز بیان می‌شود: زنی... که... ریختش به یک رقاصهٔ باله می‌مانست. (دانشور ۶۹)

بالیاقت bā-liyāqat [فا.عر.] (صِ.) دارای لیاقت و شایستگی؛ لایق؛ شایسته: مردی بالیاقت است، او می‌تواند ازعهدهٔ این کار برآید.

بالیاقتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بالیاقت بودن؛ لیاقت: جوانی به این بالیاقتی و کاردانی کم پیدا می‌شود.

بالیدگی bāl-id-e-gi (حامص.) وضع و حالت بالیده؛ بالیده بودن: درختان گل و گلی که می‌دهند، به آن بلندی و بالیدگی که در جاهای دیگر است... نیست. (شوشتری ۴۲۰)

بالیدن bāl-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: بال) ۱. افتخار کردن و احساس سربلندی داشتن؛ مباهات کردن: اشکانی‌ها... دوستی را ظاهراً نمونهٔ آداب‌دانی می‌شمرده‌اند و بدان می‌بالیده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۸۲) ○ به کمالش همی‌ببالد مُلک/ تا به جودش همی‌بکاهد زر. (مسعودسعد[۱] ۳۲۳) ۲. رشدونمو کردن: زندگی و مرگ... را بالیدن و فرسایش خواندند. (کدکنی ۱۷۴) ○ چوب... ببالید و شاخ‌وبرگ پدید آورد و سبز شد. (علوی[۳] ۸۱) ○ ببالید و آمَدْش هنگام شوی/ ... . (فردوسی[۳] ۲۳۳۶) ۳. (قد.) افزون شدن؛ زیاد شدن: روشنایی اندر تن ماه ببالد تا به میان‌گاه مشرق و مغرب رسد. (بیرونی ۸۲) ○ از امروز تا سال هشتادوپنج/ بکاهَدْش رنج و ببالَدْش گنج. (فردوسی[۳] ۱۲۹۵) ۴. (قد.) شادمان شدن؛ خوش‌حال شدن: دلش تازه‌تر گشت از این آگهی/ ببالید بر گاه شاهنشهی. (فردوسی[۳] ۱۱۰۸)

بالیده bāl-id-e (صف. از بالیدن) (قد.) ۱. رشدونموکرده: روزوشب در بر تو دلبر بالیده چو سرو/ سال‌ومه در کف تو بادهٔ تابنده چو زنگ. (فرخی[۱] ۲۰۶) ۲. (اِ.) (مجاز) گیاه، درخت، یا هر روییدنیِ دیگر: گر سمای نور بی بالیده نیست/ هم

زمین تار بی بالیده نیست. (مولوی[۱] ۲۲۳/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی و اسم.

بالیستیک bālistik [فر.] (اِ.) (مکانیک) بالستیک ←.

بالین bālin (اِ.) ۱. آنچه هنگام خوابیدن یا دراز کشیدن زیر سر می‌گذارند. ← بالش[۱] (مِ. ۱): **جز پارچهٔ احرامی فرش، و جز خرجینِ ترک، بالین نداشتم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۶) ○ **بساکساکه مه و مِهر بالشدش بالین/ به‌عاقبت ز گِل و چوب گرددش بستر.** (مسعودسعد[۲] ۱۴۳) ۲. سمتِ سرِ کسی‌که دراز کشیده، خوابیده، یا مرده و در قبر گذاشته شده‌است: **قدم‌به‌قدم به بالینم نزدیک‌تر می‌شود. آمد درکنار رخت‌خوابم نشست.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۶) ○ **بر بالین تربت یحیای پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم.** (سعدی[۲] ۶۶) ○ **به بالین رودابه شد زال زر/ پُر از آب رخسار و خسته جگر.** (فردوسی[۳] ۲۰۰) ۳. (مجاز) مکان نزدیک و مجاور: **بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ماست، چنان به‌سزا ضبط کرده نیامده‌است که حدیث کرمان می‌باید کرد.** (بیهقی[۱] ۵۵۶)

○ ~ِ **کسی خشت بودن** (قد.) (مجاز) مردنِ او: **اگر چرخ گردان کشد زین تو/ سرانجام خشت است بالین تو.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۱)

○ ~ِ **کسی را خشت کردن** (قد.) (مجاز) مرده پنداشتنِ او: **بنالید و گفت: اسب را زین کنید/ ازاین‌پس مرا خشت بالین کنید.** (فردوسی[۳] ۷۹۷)

○ **بر (به)** ~ِ **کسی رفتن** نزد او رفتن برای عیادت یا ویزیت: **بر بالین همسر بیمارش رفت.** ○ **پزشک به بالین بیمار رفت.**

بالینی b.-i (صف.، منسوب به بالین) (پزشکی) ویژگی برخی از علوم مختلف پزشکی و زیست‌شناسی که به جنبه‌های مربوط به پیدایش، تظاهرات، و درمان بیماری‌ها می‌پردازد؛ کلینیکی: **روان‌شناسی بالینی، فارماکولوژی بالینی، فیزیولوژی بالینی.**

بالیوز bāliyuz [از فر.: bailli] (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، نمایندهٔ سیاسی یک کشور در کشور دیگر؛ کنسول؛ سفیر: **بالیوز آنها را با اطلاع حکومت... در یک جایی که محل اعتماد عمومی باشد بسپارد.** (نظام‌السلطنه: اصطلاحات‌قاجار[۱] ۲۴)

بالیوزگری b.-gar-i [از فر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) سفارت‌خانه ←: **بست‌نشینیِ کنیز و غلام در بالیوزگری.** (نظام‌السلطنه ۱۰/۲)

بالیوزی bāliyuz-i [از فر.فا.] (حامص.) (منسوخ) مقام و سِمَت بالیوز: **میرزاحسین‌خان به‌تلافی، میرزامحمودخان را بالیوزیِ بغداد داد.** (مخبرالسلطنه ۶۰)

بام[۱] bām (اِ.) پشت‌بام ←: **خودم را از لب بام کنار کشیدم.** (آل‌احمد[۴] ۸۳) ○ **فرودآمد از بام بندوی شیر/ همی‌راند با نام‌داران دلیر.** (فردوسی[۳] ۲۳۰۷)

○ ~ِ **چشم** (قد.) (مجاز) پلک بالاییِ چشم: **از راستی تو خشم‌وری دانم/ بر بام چشم سخت بُوَد آژخ.** (کسایی[۱] ۱۰۱)

○ ~ِ **خضرا** (قد.) (مجاز) آسمان: **به صور صبح‌گاهی برشکانم/ صلیب روزن این بام خضرا.** (خاقانی ۲۴)

○ ~ِ **دماغ** (قد.) (مجاز) مغز سر: **خیالش چنان بر سر آشوب کرد/ که بام دماغش لگدکوب کرد.** (سعدی[۱] ۱۱۱) ○ **سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ/ ناودان مژه را راه‌گذر بگشایید.** (خاقانی ۱۵۸)

○ ~ِ **کسی را کوتاه دیدن** (قد.) (مجاز) ← دیوار ○ دیواری کوتاه‌تر از دیوار کسی ندیدن: **گرچه کوتاه دیده‌ای بامم/ دور کن سنگِ طعنه از جامم.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

○ ~وبر (قد.) (مجاز) همهٔ اطراف و جوانب؛ بالا و دورورِبر: **پس به ساروج بیندود همه بام‌وبرش/ جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین زبرش.** (منوچهری[۱] ۱۶۱)

○ ~ودر (قد.) (مجاز) اطراف و جوانب: **آن عهد یاد باد که از بام‌ودر مرا/ هردم پیام یار و خط دلبر آمدی.** (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ **وین دو تن دور نگردند ز بام‌ودر ما/ نکند هیچ‌کس این بی‌ادبان را ادبی.** (منوچهری[۱] ۱۶۰)

○ **از** ~ِ **کسی کوتاه‌تر پیدا نکردن** (گفتگو) (مجاز)

← دیوار ¤ دیواری کوتاه‌تر از دیوار کسی ندیدن: تو هم که از بام او کوتاه‌تر پیدا نکرده‌ای و مدام اذیتش می‌کنی.

¤ **یک ~ ودوهوا** (مجاز) یک‌بام‌ودوهوا ←.

بام[2] .b (اِ.) بامداد؛ صبح: از بام تا شام... به‌دنبال مرده‌خوری هستند. (درویشیان ۷۳) ० گرچه شب مشتاقان تاریک بُوَد اما/ نومید نشاید بود از روشنی بامی. (سعدی[3] ۶۳۴) ० از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاملات... اشتغال داشتند. (جوینی[1] ۲۰۹/۱)

بام[3] bām[m] (اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با دست یا جسمی دیگر به‌طور ناگهانی بر سر کسی زده می‌شود؛ بامب: یکی‌دوتا بام و چند سقلمه‌ای هم نصیب هریک شده‌بلشد. (مستوفی ۶۲۱/۳) ० ننه‌ام متصل کتک زندم/ پدرم بام و عمه چک زندم. (ایرج ۱۴۴) ۲. (اِصو.) صدای بلندی که از افتادن چیزی به زمین یا ضربه زدن بر چیزی مانند طبل ایجاد می‌شود. ۳. (ق.) همراه‌با این صدا: تشت بامّ افتاد به زمین. ⌂ دراین‌معنی همیشه bāmm تلفظ می‌شود.

بام[4] bām (صـ.) (قد.) (موسیقی) بم[1] (مِـ. ۲) ←: به سوز نالهٔ زارم ز عشاق/ نوای زیروبامی برنیامد. (خواجو ۲۶۱)

بام[5] .b (پسـ.) (قد.) فام (مِـ. ۱) ←: زردبام، سرخ‌بام.

بامب bāmb (اِ.) (گفتگو) ۱. بام[3] (مِـ. ۱) ←: به‌کمک بامب و توسری... بیرون کشیده، ماست بر سروصورتش بمالند. (جمال‌زاده[3] ۱۹۱-۱۹۲) ۲. (ق.) بام[3] (مِـ. ۳) ←: تا خواهرش عروسک را برداشت، بامب زد توی سرش.

بامبچه b.-a(e)-če (مصغرِ. بامب، اِ.) (گفتگو) بام[3] (مِـ. ۱) ←: علویه یک بامبچهٔ محکم به سر بچه... زد. (هدایت[6] ۱۵)

بامبو bāmbo [فر.: bambou، از پر.: bambu] (اِ.) (گیاهی) خیزران ←.

بامبول bāmbul (اِ.) (گفتگو) حقه؛ نیرنگ؛ دوزوکلک: مات و متحیر و انگشت‌به‌دهن سرگردان مانده‌بودیم که به چه بامبولی یقه‌مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم. (جمال‌زاده[18] ۲۳) ० سرتاپاش حقه و بامبول و کلاه‌برداری است. (مینوی[1] ۱۳۴)

☜ • ~ **درآوردن (تراشیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) نیرنگ زدن؛ کلک زدن: این روزها کارش بامبول درآوردن و فریب دادن مردم است. ० چرا این‌قدر بامبول می‌تراشی؟

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • بامبول درآوردن ↑: با هیچ‌کس روراست نیست، به همه بامبول می‌زند.

¤ ~ **سوار کردن** (گفتگو) (مجاز) • بامبول درآوردن ←: از صبح تا شب مجبوریم صدتا بامبول سوار کنیم. (گلشیری[2] ۱۴۱)

بامبول‌باز b.-bāz (صف.) (گفتگو) آن‌که به حقه‌بازی، نیرنگ، و کلک زدن اقدام می‌کند؛ حیله‌گر؛ فریب‌کار: بامبول‌باز غریب و... باتدبیری است. (جمال‌زاده[18] ۵۲)

بامبول‌بازی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل بامبول‌باز: کی می‌خواهی یک آدم درست‌وحسابی بشَوی و دست از این بامبول‌بازی‌ها بکشی؟

بامبولی bāmbul-i (صنـ.، منسوب به بامبول) (گفتگو) بامبول‌باز ←: گولش را نخوری! از آن بامبولی‌های مکار است.

بامبه bāmb-e (اِ.) (گفتگو) بام[3] (مِـ. ۱) ←: بگذار یک دفعه هم دوتا بامبه‌اش بزنند. (← شهری[1] ۱۵۶)

بامبی bāmb-i (ق.) (گفتگو) ۱. بام[3] (مِـ. ۳) ←: تا بچه حرف می‌زند، بامبی می‌کوبد توی سرش. ۲. (اِ.) بام[3] (مِـ. ۱) ←: دو بامبی توی سرش زد. (← مسعود ۵۸) ⌂ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای نخست برروی هجای نخست، و در معنای دوم برروی هجای دوم است.

بام‌پوش bām-puš (صف.، اِ.) (فرهنگستان) پوششی که از آن در بام، استخر، و جاهای دیگر، برای جلوگیری از نفوذ آب استفاده می‌شود؛ ایزولاسیون.

بامتانت bā-me(a)tānat [فا.عر.] (صـ.) دارای متانت و وقار؛ متین؛ باوقار: مردی آرام و بامتانت بود و خیلی دیر عصبانی می‌شد.

بامچه bām-če (مصغرِ. بام، اِ.) (گفتگو) بام[۳] (مِ. ۱) ←: ننه چندتا بامچه توی سر خودش زد. (درویشیان ۱۳)

بامحبت bā-moha(e)bbat, bā-mahabbat [فا.عر.] (صـ.) مهربان و صمیمی و دوست‌دار دیگران: آدم بامحبتی بود، کسی از او نرنجیده‌بود.

بامداد bām-dād (اِ.) ۱. مدت‌زمانی رسمی از ساعت دوازده شب (ساعت بیست‌وچهار) تا ساعت دوازده ظهر؛ صبح: ساعت چهل‌وپنج دقیقهٔ بامداد، ساعت یازده و بیست دقیقهٔ بامداد. ۲. مدت‌زمانی از هنگام روشن شدن هوا تا طلوع آفتاب و یک یا دو ساعت بعداز آن؛ صبح: خورشیدِ طلایی آهسته بالا می‌آمد و ظاهراً یک بامداد ملایمِ بی‌دغدغه و صاف بود. (هدایت[۹] ۱۷۲) ○ شب چو عقدِ نماز می‌بندم/ چه خورَد بامداد فرزندم؟ (سعدی[۲] ۱۰۰)

☜ ○ ~ِ پگاه (قد.) صبح زود: خُنُک نسیمِ معنبرشمامهٔ دل‌خواه/ که در هوای تو برخاست بامداد پگاه. (حافظ[۱] ۲۸۷) ○ بخفت آن شب و بامداد پگاه/ بیامد سوی دشت نخجیرگاه. (فردوسی[۳] ۱۸۶۰)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) شب را صبح کردن؛ گذراندن شب و به صبح رسیدن: چون بامداد کردم، پیش وی درآمدم و سلام کردم. (جامی[۸] ۵۶۷) ○ شب‌های بی‌توام شب گور است در خیال/ ور بی تو بامداد کنم روز محشر است. (سعدی[۴] ۳۶۹)

بامدادان b.-ān (اِ.، ق.) هنگام بامداد؛ صبح زود. ← بامداد (مِ. ۲): بامدادان آن بزرگ به خانهٔ وی رفت تا او را تسلیت گوید. (مسعود ۱۴۰) ○ ببود آن شب و بامدادان پگاه/ به ایوان درون شد به‌نزدیک شاه. (فردوسی[۳] ۱۳۹۲)

بامدادی bām-dād-i (صنـ.، منسوب به بامداد) مربوط به بامداد؛ صبح‌گاهی: اخبار بامدادی. ○ همان‌سان که ستارهٔ بامدادی... چتر بر سر... می‌اندازد. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۵) ○ ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی/ پیوند روح کردی پیغام دوست دادی. (سعدی[۴] ۵۸۰)

بامدادین bām-dād-in (صنـ.) (قد.) بامدادی ↑: روزی بر رابعه درآمدم، نماز بامدادین گزارده‌بود و بر مصلا نشسته. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۰۱)

بام‌زد، بامزد bām-zad (اِ.) (قد.) طبل یا نقاره‌ای که معمولاً در صبح نواخته می‌شده‌است: بام‌زدِ حسن تو زد آسمان/ نامزدِ عشق تو آمد جهان. (خاقانی ۴۷۲)

بامزه bā-maz[z]e (صـ.) ۱. دارای طعم خوش و دل‌پذیر: جیحون خوش است و بامزه و دریا/ از ناخوشی چو زهر و چو طاعون است. (ناصرخسرو[۸] ۱۱۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه باعث خندیدن شود؛ خوش‌آیند و خنده‌دار: لطیفه‌های بامزه‌ای تعریف می‌کرد. ○ خندان بود و حرف‌های بامزه می‌زد. (هدایت[۵] ۲۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) شوخ‌طبع، خوش‌صحبت، و دارای رفتار جالب‌توجه و دوست‌داشتنی: تو چه بامزه‌ای! (علی‌زاده ۱۴۲/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) برخوردار از جذابیت و زیبایی؛ جالب‌توجه و دوست‌داشتنی: انگار دارم ماجرای بامزه‌ای را تعریف می‌کنم. (میرصادقی[۱] ۱۴۸) ○ مسجد کوچک بامزه‌ای سر صخره‌ای مسلط به مکه. (آل‌احمد[۲] ۱۵۶)

بامس bāmas (صـ.) (قد.) درمانده و ناتوان در شهر یا مکانی غیراز شهر یا مکان اصلی: خدایگانا بامس به شهر بیگانه/ فزون از این نتوانم نشست دستوری. (دقیقی: اشعار ۱۶۵)

بامسلک bā-maslak [فا.عر.] (صـ.) پای‌بند به اعتقادات، اندیشه‌ها، و ارزش‌های خاص: اگر آدم بامسلکی بود، تحت تأثیر نظر دیگران قرار نمی‌گرفت.

بامسما bā-mosammā [فا.عر.] (صـ.) دارای تناسب با صاحب‌اسم. ← اسم ○ اسم بامسما.

بامعرفت bā-ma'refat [فا.عر.] (صـ.) دارای خصوصیات پسندیدهٔ اخلاقی چون رعایت آدابِ دوستی، قدرشناسی، خوش‌رفتاری، و مانندِ آنها. ← معرفت (مِ. ۱): چه‌قدر شما بامعرفت هستید! (← آل‌احمد[۳] ۱۰۴)

بامعنا bā-ma'nā [فا.عر.] (صـ.) بامعنی ←.

بامعنی bā-ma'ni(ā) [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی عمل، گفته، یا نوشته‌ای که مفهوم خاصی به‌صورت غیرواضح و پوشیده در آن وجود دارد: **از حرف‌های بامعنی‌اش نفهمیدم که او هم متوجه موضوع شده‌است.** ○ **رفتنم بامعنی بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۹) ۲. دارای محتوا یا معنی محکم و منطقی: **آنچه بامعنی‌ست خود پیدا شود/ وآنچه پوسیده‌ست آن رسوا شود.** (مولوی[۱] ۴۲/۱)

بامغز bā-maqz (صـ.) (مجاز) ۱. ویژگی گفته یا نوشته‌ای که دارای محتوا یا مفهوم بسیار محکم و منطقی باشد؛ پرمحتوا: **این کلامِ بسیار بامغز مولوی ورد زبانمان شده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۸۰) ○ **مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت/ سخن‌های بامغز و فرخ نوشت.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۴) ۲. (قد.) باهوش و خردمند: **دو مردیم هردو دلیر و جوان/ سخن‌گوی و بامغز دو پهلوان.** (فردوسی[۳] ۱۵۹۰)

بام‌غلتان bām-qalt-ān (اِ.) سنگی به‌شکل استوانه که برای محکم کردن پشت‌بام‌های کاه‌گلی، آن را برروی بام می‌غلتانند: **مثل بام‌غلتان روی پاهای کلفت غلت می‌خورَد و می‌آید.** (← محمود[۲] ۱۶۹)

بام‌غلطان .b (اِ.) بام‌غلتان ↑.

باملاحت bā-me(a)lāhat [فا.عر.] (صـ.) دارای ملاحت. ← ملاحت: **.../ طبع او چون شعر او هم باملاحت هم حَسَن.** (منوچهری[۱] ۷۲)

بامنظور bā-manzur [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که کارهای نیکِ دیگران را درحق خود، جبران می‌کند؛ مقِ. بی‌منظور: **مطمئن باش آدم بامنظوری مثل او خوبی شما را فراموش نمی‌کند.**

بام‌وبر bām-o-bar (اِ.) (قد.) (مجاز) ← بام[۱] □ بام‌وبر.

بام‌ودر bām-o-dar (اِ.) (قد.) (مجاز) ← بام[۱] □ بام‌ودر.

بامهابت bā-mahābat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه دارای عظمت و شکوهی است که باعث ترس، احترام، و شگفتی دیگران می‌شود: **یک روزِ تمام روی صخره‌های آن کوهِ بامهابت راه رفته‌بودیم.** ○ **شعرای خودمانی درحق همین طوایف و اقوام گفته‌اند: همه دلاور... همه مردافکن... همه باصولت، همه بامهابت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸)

بامیمنت bā-meymanat [فا.عر.] (صـ.) مبارک؛ خجسته: **خروس، مبارک و بامیمنت است.** (جمال‌زاده[۸] ۵۴)

بامیه bāmiye [یو.] (اِ.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای مخروطی‌شکل و سبزرنگ به‌ضخامت انگشت دست که دانه‌های ریز، و مصرف غذایی و دارویی دارد. ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که از خانوادهٔ پنبه و کنف است، برگ‌های بلند و چاک‌دار، و گل‌های درشت زرد و سفید دارد. ۳. نوعی شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، و شکر تهیه می‌شود و معمولاً همراه زولبیا عرضه می‌گردد: **به بامیه‌هایی که شهد از آنها می‌چکید، خیره شده‌بودند.** (← درویشیان ۷۷)

بان[۱] bān (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختی که دانه‌های روغنی دارد و برگ، میوه، و دانهٔ آن مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. (قد.) ماده‌ای خوش‌بو که از درخت بان تهیه می‌شده‌است: **آهو به سر سبزه مگر نافه بینداخت/ کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را.** (انوری[۱] ۹) ○ **مردمی و رادمردی زو همی‌بوید به‌طبع/ هم‌چنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان.** (فرخی[۱] ۲۷۶)

بان[۲] .b (اِ.) (عامیانه) بام[۱] (مِ. ۱) ←: **کفترپرانی، بالای بانی.** (مَثَل) ○ **سر فروکن یک دَمی از بان چرخ/ تا زنم من چرخ‌ها برسان چرخ.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

بان[۳] .b (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «محافظ» و «نگه‌دارنده»: **باغبان، دروازه‌بان، شتربان.** ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده» و «ورزنده»: **پاسبان، مهربان.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب در درجات نظامی: **دریابان، گروهبان.**

بانام bā-nām (صـ.) (قد.) ۱. دارای شهرت و

معروفیت؛ مشهور؛ معروف؛ نام‌دار: برادر وی باآلت‌تر بود در ظاهر و بانام‌تر. (جامی[۸] ۳۴۳) ○ به گودرز گفت آن زمان پهلوان/ که ای گُرد بانام روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۴۴۸) ۲. (مجاز) دارای اهمیت و ارزش زیاد؛ مهم و باارزش: امیر او را بنواخت و گفت: تو خدمت‌های بانام‌تر از این را به‌کاری. (بیهقی[۱] ۴۵۳)

بانجو bānjo [انگ.: banjo] (اِ.) (موسیقی) ساز زخمه‌ای با پنج تا نه سیم، دستهٔ بلند و جعبهٔ طنینی به شکل طبل. نیز ← بانژو.

باند bānd [فر.: bande] (اِ.) ۱. (پزشکی) قطعه‌ای پارچه به‌شکل نواری دراز یا شبیه بالشتک برای بستن زخم و بند آوردن خون‌ریزی، پیچیدن به‌دور قسمت آسیب‌دیدهٔ بدن برای بی‌حرکت نگه داشتن آن، و مانند آنها: آن را به‌جای... باند زخم‌بندی و... به‌کار می‌برند. (شهری[۱] ۱۰۴) ۲. دسته یا گروهی که دارای منافع و اهداف مشترک هستند و معمولاً به کار نادرست یا غیرقانونی می‌پردازند: پلیس همهٔ اعضای یک باند تبه‌کار را دستگیر کرد و تحویل مقامات قضایی داد. ○ من تو را به‌عنوان عضو یک باند خراب‌کاران... تحویل مقامات صالحه می‌دهم. (شاهانی ۲۳) ۳. (ساختمان) مسیر عبور وسایل نقلیه با عرض تفکیک‌شده: باند سبقت. ○ این بزرگ‌راه شش باند دارد. ۴. هریک از بلندگوهای دستگاه‌های صوتی یا تصویری. ۵. (فیزیک) محدودهٔ مشخصی از طول‌موج‌های فرکانس‌های امواج منتشرشده.

○ ~ِ فرودگاه (ساختمان) محل حرکت هواپیما برروی زمین قبل‌از پرواز و بعداز فرود.

○ ~ِ یدک (چاپ‌ونشر) نوار کاغذیِ پهنی که گاه روی روکش یا جلد کتاب قرار داده می‌شود و روی آن مطالبی نوشته می‌شود که معمولاً جنبهٔ آگهی دارد.

بانداژ bāndāž [فر.: bandage] (اِمص.) (پزشکی) باندپیچی ←: بانداژ زخم.

باندبازی bānd-bāz-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) شرکت کردن در فعالیت‌های یک باند. ← باند (مِ. ۲): رفیق‌بازی و باندبازیِ سناتورها هم داستانی دارد.

باندپیچ bānd-pič [فر.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (پزشکی) باندپیچی‌شده ←: با آن دست باندپیچت می‌خواهی رانندگی هم بکنی؟

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (پزشکی) باندپیچی ↓: ساعد دست را به‌روی بازو خوابانیده، بفشارند و باندپیچ بکنند. (شهری[۲] ۲۸۹/۴)

باندپیچی b.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) بستن زخم یا ناحیهٔ آسیب‌دیدهٔ بدن به‌وسیلهٔ باند. ← باند (مِ. ۱): بعداز تصادف برای مداوا و باندپیچی زخم‌ها او را به بیمارستان برده‌بودند.

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (پزشکی) بسته شدن زخم یا ناحیهٔ آسیب‌دیدهٔ بدن به‌وسیلهٔ باند. ← باند (مِ. ۱): مجروحین راکه همه باندپیچی شده‌اند، کنار هم‌دیگر خوابانده‌اند. (محمود[۲] ۱۳۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (پزشکی) باندپیچی ←: پرستاران در بیمارستان سرش را باندپیچی کرده‌بودند.

باندپیچی‌شده b.-šod-e [فر.فا.فا.فا.] (صمـ.) پیچیده و بسته‌شده به‌وسیلهٔ باند: دست باندپیچی‌شده.

باندرل bānd[e]rol [فر.] (اِ.) باندرول ←.

باندرول b. [فر.: banderole] (اِ.) ۱. نوار کاغذیِ باریکی که معمولاً دور دسته‌های صدتاییِ اسکناس می‌پیچند. ۲. برچسبی که روی کالای بسته‌بندی‌شده می‌چسبانند و نشان‌دهندهٔ نو بودن، بازرسی‌شده بودن، یا کیفیت کالاست: قوطی‌های آن را باندرول می‌چسباند. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۴)

بانزاکت bā-nezākat [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای رفتار و اعمالی مؤدبانه، احترام‌آمیز، و مطابق آداب پذیرفته‌شدهٔ جامعه: برو‌بچه‌های بانزاکت. (میرصادقی[۸] ۶۰) ۲. (قـ.) همراه‌با ادب و احترام؛ مؤدبانه: بی‌درنگ و بانزاکت... یک توپ ماهوت به من

دادند. (میرزاحبیب ۷۵۱)

بانزهت bā-nozhat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای سرسبزی و خرّمی؛ خرّم و باصفا: در خارج شهر، جای بانزهتی بود. (طالبوف[1] ۶۱) ○ آن موضعی بانزهت و گشاده و خوش بودی. (محمدبن‌منور[1] ۷۹)

بانژو bānžo [فر.] (اِ.) (موسیقی) بانجو ←: یکی از آنها بانژو می‌زد و دیگری ساز دستی. (هدایت[9] ۱۳۶)

بانشاط bā-ne(a)šāt [فا.عر.] (صـ.) برخوردار از نشاط و شادابی؛ شاداب و سرزنده: مثل پروانه‌ای از پنجرهٔ کشتی بیرون آمد و با حرکاتی آرام و بانشاط میان گیاهها گشت. (میرصادقی[12] ۹) ○ بلبلکان بانشاط، قمریکان باخروش / در دهن لاله مشک، در دهن نحل نوش. (منوچهری[2] ۱۸۷)

بانظافت bā-ne(a)zāfat [فا.عر.] (صـ.) تمیز (مـِ. ۱) ←: این خیابان‌ها اگر صاف و بانظافت بود، بهترین تماشاگاه بود. (حاج‌سیاح[1] ۱۳۲)

بانفوذ bā-nofuz [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به‌دلیل داشتن شخصیتِ قوی یا موقعیت و مرتبهٔ مناسب، دارای نیرو یا توان تأثیرگذاری در عقاید، افکار، یا تصمیمات دیگران است: اگر بانفوذ باشد، می‌تواند در کارخانه کاری برایش پیدا کند. ○ صاحب کارخانه آدم بانفوذی بود. (درویشیان ۷۳) ○ خیلی بانفوذ و محترم است. (حاج‌سیاح[1] ۳۱۷)

بانک bānk [فر.: banque] (اِ.) ۱. (بانک‌داری) مؤسسه‌ای برای پس‌انداز، مبادله و انتقال پول، دادن وام، مقاصد تجاری، یا خدمات مالی دیگر. ۲. (بانک‌داری) ساختمانی که فعالیت این مؤسسه در آن انجام می‌شود. ۳. جایی برای نگه‌داریِ مقدار زیادی از یک چیز و ارائهٔ آن هنگام لزوم: بانک اطلاعات، بانک خون، بانک سؤال. ۴. (بازی) نوعی بازی با ورق: [بازی‌های] گوناگون امثال طاس و... بانک... سرگرمی‌های دیگرِ شب‌های ماه رمضان بشمار می‌آمد. (شهری[2] ۳/۳۶۲) ۵. (بازی) در ورق‌بازی، پولی که در وسط می‌گذارند و برسر آن بازی می‌کنند.

□ ~ **استقراضی** (بانک‌داری) □ بانک رهنی ←.

□ ~ **اطلاعاتی** (کامپیوتر) مجموعه‌ای از داده‌ها که در حافظهٔ کامپیوتر ذخیره می‌شود و کسی‌که با آن کار می‌کند، می‌تواند داده‌ها را سریع و آسان بازیابی کند.

□ ~ **بازرگانی** (بانک‌داری) بانکی که برای هدف‌های تجاری، اعتبار تخصیص می‌دهد؛ بانک تجاری.

□ ~ **بانک‌ها** (بانک‌داری) □ بانک مرکزی ←.

□ ~ **تجاری** (بانک‌داری) □ بانک بازرگانی ←.

□ ~ **چشم** (پزشکی) محلی که قرنیه‌های به‌دست‌آمده از چشم افراد، پس‌از مرگ، در آن نگه‌داری و ذخیره می‌شود تا برای پیوند در بیمارانی با نقایص مربوط به قرنیه از آنها استفاده شود.

□ ~ **خون** (پزشکی) محلی که در آن، خون‌های اهدایی را با مواد خاصی مخلوط می‌کنند و آنها را جهت مصارف بعدی به‌مدت طولانی در یخچال نگه می‌دارند.

□ ~ **رهنی** (بانک‌داری) بانکی که درمقابل وثیقهٔ مِلکی، وام می‌دهد؛ بانک استقراضی.

□ ~ **کارگشایی** (بانک‌داری) بانکی که با گرو گرفتن اموالی چون طلا، قالی، و مانند آنها وام می‌دهد.

□ ~ **کشاورزی** (بانک‌داری) بانکی که برای کشاورزان یا سرمایه‌گذاران در بخش کشاورزی خدمات بانکی انجام می‌دهد.

□ ~ **مرکزی** (بانک‌داری) بانکی که مجریِ سیاست‌های پولی و اعتباریِ هر کشور است؛ بانک بانک‌ها.

□ ~ **ملی** (اقتصاد) بانکی که با سرمایهٔ ملی و براساس قانون پولی و بانکی کشور فعالیت می‌کند.

بانک‌دار، بانکدار b.-dār [فر.فا.] (صف.، اِ.) (بانک‌داری) صاحب یا سهام‌دار عمدهٔ یک بانک: خودش خویشتن را بانک‌دار و سرمایه‌دار

می‌نامد. (علوی[۳] ۹۳)

بانک‌داری، بانکداری b.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. فعالیت برای اداره کردن بانک یا اشتغال در امور بانکی. ۲. (اِ.) دانشی که به مطالعهٔ فعالیت‌های بانکی یا اشتغال در آن‌جا می‌پردازد: **دوستم در دانشگاه، رشتهٔ بانک‌داری می‌خوانَد.** ○ **این‌همه کتاب‌های ثروت و بانک‌داری... برای چیست؟** (نفیسی ۳۹۵)

☜ ◻ ~ِ **اسلامی** (بانک‌داری) بانک‌داری بدون‌ربا.

بانک‌ناپذیر bānk-nā-pazir [فر.فا.فا.] (صمر.) (بانک‌داری) ویژگی سند و مانند آن، که ازدید بانک مردود و بدون‌اعتبار است.

بانکه bānke [رو.] (اِ.) شیشه‌ای معمولاً بزرگ و دردار برای نگه‌داری مواد غذایی، مانند ترشی، خیارشور، و سرکه.

بانکی bānk-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بانک) ۱. مربوط به بانک. ← بانک (مِ. ۱): **فعالیت بانکی.** ۲. دارای اعتبار در بانک. ← بانک (مِ. ۱): **چک بانکی.** ۳. (گفتگو) کارمند بانک: **دوستم بانکی است، می‌تواند دربارهٔ وام اطلاعاتی به شما بدهد.**

بانگ bāng (اِ.) ۱. صدا یا آواز بلند: **آنها را با آب‌وتاب و به بانگ... می‌خواند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ○ **بانگی خواهند شنیدن که زَهره‌های خلق بچکد.** (بحرالفوائد ۴۱۱) ○ **به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست/ ...** . (فردوسی[۳] ۲۴۱۲) ۲. (قد.) (مجاز) شهرت و آوازه: **نام و بانگ تو رسیدست به هر شاه و مَلِک/ زروسیم تو رسیدست به هر شهر و دیار.** (فرخی[۱] ۱۰۰)

☜ ◻ ~ **بر کسی زدن** (قد.) فریاد کشیدن برسر او با خشونت و معمولاً برای ترساندن یا تنبیه: **بانگ بر وی زد، آخر گفت: کجا می‌روی؟** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۷۲)

⊙ ~ **داشتن** (قد.) ایجاد کردن صدا یا آواز؛ تولید کردن صدا: **.../ تو خواب می‌کن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس.** (سعدی[۳] ۵۲۷)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدا یا آواز بلند، یا به صدای بلند گفتن: **بانگ زد یارش که: بر درکیست آن؟/ ...** . (مولوی[۱] ۱۸۸/۱)

◻ ~ِ **صبح** (قد.) (مجاز) اذان صبح. ← اذان: **تا نشْوی ز مسجد آدینه بانگ صبح/ یا از در سرای اتابک غریو کوس.** (سعدی[۳] ۵۲۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • بانگ زدن ←: **یکی از موالیِ عبدالله چون دید، بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشتند.** (بیهقی[۱] ۲۴۰) ۲. (مصـ.مـ.) نام کسی را برزبان آوردن و او را صدا کردن: **وی را نگاه دار و ما را بانگ کن!** (جامی[۸] ۱۷۵) ○ **کفشگر بیدار شد و زن را بانگ کرد.** (نصرالله‌منشی ۷۶)

◻ ~ِ **نماز** (قد.) اذان ←: **یکی در مسجد سِنجار به تطوع بانگِ نماز گفتی.** (سعدی[۲] ۱۳۱) ○ **بانگ نماز می‌گفت به آواز خوش.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۳۸) ○ **پس جبریل بانگ نماز بگفت و قامت کرد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۷۸)

بانگه b.-e (اِ.) (قد.) بانگ (مِ. ۱) ←: **از میان او بانگه‌ها همی‌آید چون بانگهٔ دهل.** (حاسب‌طبری ۱۴۲)

بانمک bā-namak (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای گیرایی و جذابیت و کشش خاصی که معمولاً در چهرهٔ افراد سبزه وجود دارد: **چه صورت بانمکی دارد.** ○ **دخترش خوشگل نیست ولی بانمک است.** ۲. برخوردار از ویژگی‌های جالب و خوش‌آیند که دیگران را به خنده وامی‌دارد: **خیلی بانمک بود، حرف‌ها و حرکاتش همه را به‌خنده می‌آورد.** ○ **لطیفه‌های بانمکی تعریف می‌کرد.** ○ **اگر نمک بریزم تو دهنت، شوخی بانمکی کرده‌ام؟!** (امیرشاهی ۱۴)

بانو bānu (اِ.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان؛ خانم: **بانو... مسئولیت ادارهٔ این مرکز را به‌عهده دارند.** ○ **اگر بانوان کالسکه‌نشین به‌فریاد مهترِ خود نمی‌رسیدند، کار او تمام بود.** (قاضی ۸۱) ۲. همسر (درمورد زنان): **جناب آقای... و بانو.** ○ **مِهین مِهان بانوی گیو بود/ که دخت گزین رستم نیو بود.** (فردوسی[۳] ۶۱۷) ۳. (قد.) ملکه ←: **بانوی ایران و توران.** (نخجوانی ۴۱۵/۲) ○ **تو را بانوی شهر ایران کنم/ به**

زور و به دل کار شیران کنم. (فردوسی[۳] ۱۴۱۰)

بانوا bā-navā (صـ.) (قد.) توانگر؛ ثروت‌مند؛ مقِ. بی‌نوا: **دو مردند شاها بدین شهر ما/ یکی بانوا دیگری بی‌نوا.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۴)

بانی bāni [عر.] (صـ.) سازنده، به‌وجودآورنده، عامل، یا بنیان‌گذار چیزی یا امری: **بانی خیر.** ○ **بسا معابد... که هیچ تاریخ آنها و نام بانیان آنها را نمی‌دانیم.** (زرین‌کوب[۳] ۶۱)

□ ~ِ **خیر** ۱. بنیان‌گذار و به‌وجود آورندهٔ کار نیک و پسندیده: **اگر بانی خیری نیستند، لامحاله شری نیز از آنها صادر نمی‌شود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۴) ۲. ← باعث □باعث‌وبانی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ساختن، به‌وجود آوردن، یا بنیان گذاشتن چیزی یا امری: **عزای حسین، ده روز بود که هر روز آن را یکی بانی شده، اقدام می‌نمود.** (← شهری[۲] ۱۶/۳)

باوجدان bā-ve(o)jdān [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که حق و عدالت و انصاف را برای حفظ منافع خود و نزدیکانش زیر پا نمی‌گذارَد؛ مقِ. بی‌وجدان: **آنچه من کرده‌ام، تکلیف و وظیفهٔ هر شخص باوجدانی است.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۵)

باوجود bā-vojud [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای توانایی انجام کارهای بااهمیت؛ زرنگ و توانا و باتدبیر: **پسر باوجودی است، از او بخواه تا در این کار به تو کمک کند.** ○ **عمه... دست‌وپادار و باوجود است.** (چهل‌تن[۲] ۲۷) ○ **اجل... جوان‌های باوجود را می‌بَرَد.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۶)

باور bāvar (اِ.) ۱. مجموعهٔ اعتقادهایی که در یک جامعه مورد پذیرش قرار گرفته‌است: **باورهای دینی.** ○ **برپایهٔ باور عامیانه، غول در ذهن من موجودی واقعی معرفی شده‌بود.** ۲. حالت یا عادتی ذهنی که باعث اعتقاد یا یقین انسان می‌شود؛ عقیده: **بر این باور بودم که او هنوز برای انجام دادن آن کار تردید زیادی دارد.**

□ ~... **آمدن (باورم آمد، باورت آمد، ...)** • باور کردن ←: **مشهدی‌رجب باورش نمی‌آمد.** (علوی[۳] ۱۱) ○ **باورش نامد بپرسید از دگر/ ... .** (مولوی[۱] ۲۱۵/۳)

□ ~ **پیدا کردن** به سخن، عمل، نظر، یا وضعیتی اعتقاد و یقین پیدا کردن: **حرف‌هایش را که شنیدند، همه باور پیدا کردند که راست می‌گوید.**

• ~ **داشتن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) • باور کردن ←: **چیزهایی می‌گفتند که خودشان باور نداشته‌اند.** (هدایت[۵] ۱۴۱) ○ **اگر جملهٔ پیغمبران بیایند و گویند که این نه راه است،... باور ندارد.** (احمدجام ۲۲۶)

□ ~... **شدن (باورم شد، باورت شد، ...)** • باور کردن ←: **باورم نمی‌شد که این‌همه دروغ بگوید.** ○ **انگار باورش نشد.** (میرصادقی[۱] ۵۹) ○**کنون باورم شد که او این بگفت/ ... .** (فردوسی[۳] ۵۳۲)

• ~ **فرمودن** (مصـ.م.) (احترام‌آمیز) • باور کردن ↓: **باور بفرمایید که احترام و اعتبارم... بیش‌تر بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) قبول کردن یا پذیرفتن امری به‌عنوان یک حقیقت یا واقعیت: **آتیهٔ درخشانی را... می‌دیدم، اما خودم باور نمی‌کردم.** (علوی[۲] ۱۳۸) ○ **ز سودابه گفتار باور نکرد/ نمی‌داشت زیشان کسی را به مرد.** (فردوسی[۳] ۳۴۴)

باوران b.-ān (بمِ. باوراندن) ← باوراندن.

باوراندن b.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: باوران) وادار کردن کسی را به پذیرفتنِ سخن، روی‌داد، یا خبری، به‌نحوی‌که مخاطَبْ آن را حقیقی و واقعی بداند: **باوراندن این خبر، خیلی دشوار است.** ○ **به او باوراندم که ازعهدهٔ آن کار برمی‌آید.**

باورچی bāvarči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آشپز ←: **نخست ضیافت عام در باغ جهان‌شاهی به‌وقوع پیوست... یک‌صدوبیست نفر باورچی و شربت‌دار به ترتیب اطعمهٔ الوان... پرداختند.** (اسکندربیگ ۷۷۵) ○ **سرپوش لاژوردی گلریز برگرفت/ باورچی قضا ز سر طشت خوان چرخ.** (خواجو ۱۹)

باورچی‌خانه b.-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) آشپزخانه ←: **شب‌رنگ را بر در باورچی‌خانه آورد و**

طعامی چند ازهریاب بر سر شب‌رنگ نهاد. (بیغمی ۷۸۸)

باورداشت bāvar-dāšt (اِ.) ۱. باور (مِ.۲) ←: باورداشت‌های دینی. ۲. (اِمص.) (قد.) اعتقاد داشتن: گفتند: توکل چیست؟ گفت: باورداشت به خدای در روزی. (عطار[1] ۲۶۱)

باورکردنی bāvar-kard-an-i (صـ.) قابل باور کردن؛ پذیرفتنی و قابل‌قبول؛ مقـ. باورنکردنی: اما راستش... نمی‌فهمم، باورکردنی نیست. (گلشیری[1] ۱۵۴) ○ گاهی... رازونیازهایی داشت که باورکردنی نیست. (جمال‌زاده[3] ۱۹۶)

باورناکردنی bāvar-nā-kard-an-i (صـ.) باورنکردنی ↓: چندان هنرنمایی کنم که تو... از افتخار این‌که شاهد شگفتی‌هایی چنان باورناکردنی بوده‌ای، برخود ببالی. (قاضی ۶۹)

باورنکردنی bāvar-na-kard-an-i (صـ.) غیرقابل‌باور؛ غیرقابل‌پذیرش؛ مقـ. باورکردنی: ادعاهای باورنکردنی دارد. ○ بالاخره بدبختی و مصیبت باورنکردنی... رخ نمود. (حاج‌سیاح[1] ۶۰۷)

باوفا bā-vafā [فا.عر.] (صـ.) وفادار ←: می‌دانی... درجواب همسر باوفای خود چه جوابی داد؟ (جمال‌زاده[2] ۴۴) ○ .../ دلش باوفا و کفش باسخاست. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

باوقار bā-va(e)qār [فا.عر.] (صـ.) دارای متانت و وقار؛ موقر؛ متین. ← وقار: قیافه‌ای نجیب و باوقار... داشت. (هدایت[5] ۱۳۰) ○ باوقار و حلیم و مؤدب بود. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱)

باوقوف bā-voquf [فا.عر.] (صـ.) آگاه یا بامهارت در کار، حرفه، یا امری: مقنی‌های باوقوف حاضر نموده و... به خط مستقیم کرده‌بودم. (غفاری ۲۳)

باوی bāvi (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

باه bāh [عر.] (اِ.) (قد.) غریزهٔ جنسی؛ شهوت: عرق او را می‌گویند برای تقویت قلب و قوهٔ باه بسیار نافع است. (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۱) ○ سهم تو ز اعدای تو ببرید تناسل/ کاندیشهٔ جان، قاطع هر شهوت و باه است. (سوزنی ۳۹)

باهات bā-h-āt (حا. + ضـ.) (گفتگو) با تو: باهات چه‌کار داشت؟

باهاتان bā-h-ātān (حا. + ضـ.) (گفتگو) با شما: برای نهار باهاتان می‌آیم.

باهاش bā-h-āš (حا. + ضـ.) (گفتگو) با او: باهاش صحبت کن، شاید بتوانی راضی‌اش کنی.

باهاشان bā-h-āšān (حا. + ضـ.) (گفتگو) با آنها: می‌توانی باهاشان به مسافرت بروی.

باهام bā-h-ām (حا. + ضـ.) (گفتگو) با من: رفتار خوبی باهام نداشت.

باهامان bā-h-āmān (حا. + ضـ.) (گفتگو) با ما: چرا باهامان نیامدی، خیلی خوش گذشت.

باهدف bā-hadaf [فا.عر.] (صـ.) دارای هدف و مقصودی معیّن؛ هدف‌دار: انسان‌های باهدف، مسیر زندگی خود را مشخص کرده‌اند.

باهر bāher [عر.] (صـ.) (قد.) روشن؛ آشکار: جواب مسائل... ظاهر و باهر است. (شوشتری ۱۱۱) ○ اگر او را بی سببی واضح... و علتی ظاهر و حجتی باهر ازمیان بردارند، متدینی دیگر به‌جای او بنشینند. (وراوینی ۲۲۲) نیز ← باهره.

باهرالنور bāher.o.n.nur [عر.] (صـ.) (قد.) پرنور؛ تابناک؛ نورانی: به حضور باهرالنورت عرض کنم... (محمود[1] ۴۸) ○ برای عرض تهنیت، شرف‌یابِ حضورِ باهرالنورِ همایونی شدند. (افضل‌الملک ۲۲)

باهره bāhere [عر.: باهِرَة] (صـ.) (قد.) ۱. باهر ←. ۲. درخشان؛ تابان: اروپا و افریقا و آسیا را به انوار باهرهٔ خود منور ساخته‌است. (جمال‌زاده[17] ۱۲۰) ۳. پررونق؛ آبادان: وارد دارالخلافهٔ باهره شد. (افضل‌الملک ۳۸) ○ صاحب‌جمع خزانهٔ باهره. (سمیعا ۱۰)

باهش bā-hoš [= باهوش] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) باهوش ←: بخندد بر این بر خردمند مرد/ تو گر باهشی گِرد یزدان بگرد. (فردوسی[3] ۲۳۴۱)

باهم bā-ham (حا. + ضـ. = ق.) همراه یک‌دیگر؛

با یک‌دیگر: تو و برادرت باهم به خانهٔ ما بیایید. ◊ دربارهٔ عبارت‌های فعلی‌ای که با این مدخل شروع می‌شوند، مصدر هریک را ببینید، مثلاً: باهم آمدن. ← آمدن ◻ باهم آمدن.

باهمت bā-hemmat [فا.عر.] (صـ.) دارای عزم و ارادهٔ انجام دادن کارهای مهم و ارزشمند: در زمان قدیم، مردمان باهمت در این راه منارها ساخته‌بوده‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۸) ○ هرکجا حریصی در حرص خویش تمام‌تر بُوَد، او را مردی باهمت نام کنند، اما حرص را نشانی است و همت را نشانی است. (احمدجام ۱۴۰)

باهنر bā-honar (صـ.) ۱. دارندهٔ هنر؛ هنرمند: جوانان باذوق و باهنر. (جمال‌زاده[18] م) ۲. دارای توانایی، مهارت، و شایستگی: بیاورد فرزانگان را پدر/ بدان تا شود نامور باهنر. (فردوسی[3] ۲۴۳۶)

باهو[1] bāhu (اِ.) (قد.) ۱. بازو: سنگی بینداخت، بر دندان پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ زد و دندان پیشین بینداخت... آن دست و باهو خوشیده باد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۷۸) ۲. چوب‌دستی بزرگ: من چون چنان بدیدم جَستم ز جای خواب/ باهو به‌دست کرده بر اشتر شدم فراز. (فرخی[1] ۴۵۲)

باهو[2] b. [فر.، = بائو] (اِ.) (فنی) بائو ←: موریانه، زهوارها و باهوها و تنکه‌ها را خورده‌است. (محمود[1] ۳۹۲)

باهوش bā-huš (صـ.) ۱. برخوردار از توانایی زیاد برای فهمیدن و یادگیری؛ زیرک؛ باذکاوت: اینها شاگردان زرنگ و باهوش کلاسند. (مسعود ۱۳۴) ۲. (قد.) دانا؛ آگاه؛ خردمند: بدان مرد بارای و باهوش‌وشرم/ بگفتند با لابه بسیار گرم. (فردوسی[3] ۹۳)

باهوشی b.-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت باهوش؛ هوشمندی. ← باهوش (مِ.۱): پسرک، نابغه است. من در عمرم بچهٔ به این باهوشی ندیده‌ام. ۲. هوش‌یاری؛ بیداری: در آن حال بیداری و باهوشی به‌خواب رفتم. (← جمال‌زاده[8] ۱۰۶)

باهول bā-ho[w]l [فا.عر.] (صـ.) (قد.) هراس‌آور؛ ترس‌ناک: اگر آن آواز، سهم‌ناک و باهول بُوَد، ترس و سهمی عظیم از ایشان پدید آید. (حاسب‌طبری ۵)

باهیبت bā-heybat [فا.عر.] (صـ.) بامهابت ←: روزی میرزا... مرد باهیبتی را که از جلو مدرسهٔ ما می‌گذشت، به من نشان داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) ○ [بلغاریان] مردمانی دلیرند و جنگی و باهیبت. (حدودالعالم ۱۹۰)

باهیمنه bā-heymane [فا.عر.] (صـ.) دارای شکوه و وقار: درمیان این دسته‌های سینه‌زن، دستهٔ بروجردی‌ها از همه... باهیمنه‌تر به‌نظر می‌آمد. (مستوفی ۲۹۴/۱)

بای[1] bāy (بمِ. بایستن) ← بایستن.

بای[2] b. [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مال‌دار؛ ثروت‌مند: از توالد غنم، غنیمتی فراوان در آن دشت بی‌پایان دردستِ طلب و سعیِ ایشان می‌افتد و به اندک روزگاری بایی کلان می‌شوند. (خنجی ۱۴۹)

بایا b.-ā (صـ.) (قد.) بایسته؛ ضروری؛ موردنیاز: ازبهر تازه بودن دل‌های خاص‌وعام/ بایاتری بسی ز نم ابر بر نبات. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

بایال‌وکوپال bā-yāl-o-kupāl (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای بدنی ورزیده و قدرت‌مند؛ قوی‌هیکل: درحق همین طوایف و اقوام گفته‌اند:... همه دلاور و جنگ‌آور... همه بایال‌وکوپال. (جمال‌زاده[8] ۲۲۸) ۲. بامهابت؛ باهیبت.

بایان bāy-ān (صـ.) (قد.) بایا ←: تویی انصاف و حکم تو چو دانش عقل را بایان/ تویی اقبال و مُلک تو چو دیده چشم را درخور. (مسعودسعد[1] ۳۹۷)

بایایی bāy-ā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) بایستگی؛ ضرورت: بایایی خواب، چشم من جمله بسوخت/ وز اشکِ به‌تاب، چشم من جمله بسوخت. (کمال‌بن‌عزیز: نزهت ۴۳۸)

بای‌بای bāybāy [انگ.: bye-bye] (شجـ.) (گفتگو) خداحافظ: ملمان... داد زد: بای‌بای احمدا (دانشور ۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تکان دادن دست هنگام خداحافظی کردن: بچه از پشت

شیشهٔ ماشین با پدرش بای‌بای کرد.

بای‌بک bāybak [انگ.: buyback] (اِمصـ.) (اقتصاد) ۱. خرید کالا ازسوی کسی‌که به صاحب کالا در تولید آن کمک کرده‌است. ۲. خریدن اوراق بهادار و مانند آن پیش‌از زمان سررسید.

بای‌پاس bāypās [انگ.] (اِ.) (پزشکی) بای‌پس ↓.

بای‌پس bāypas [انگ.: bypass] (اِ.) (پزشکی) نوعی عمل جراحی که در آن برای تغییر مسیرِ یکی از جریان‌های طبیعی بدن، مجرایی فرعی (مثلاً قطعه‌ای رگ یا قسمتی از روده) را در محل، پیوند می‌زنند.

بایت bāyt [انگ.: byte] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از واحدهای ذخیره‌سازی اطلاعات در کامپیوتر که برابر هشت بیت است و ظرفیت حافظهٔ کامپیوتر را با آن بیان می‌کنند.

باید bāy-ad (ق.) ۱. برای بیان لزوم و حتمی بودن چیزی گفته می‌شود؛ بایسته است؛ لازم است؛ ضروری است: **باید نهایت جدیت را به‌خرج داد.** (جمال‌زاده[1] ۳۶۳) ○ **جواب نامهٔ صاحب‌برید بازبایدنبشت.** (بیهقی[1] ۴۰۹) 🛈 دراصل فعل مضارع سادهٔ سوم‌شخص مفرد از «بایستن» است. ۲. (گفتگو) احتمال زیادی دارد؛ لازم است که چنین باشد: **قطار، دیشب حرکت کرده، باید تاحالا رسیده‌باشد.**

□ ~**وشاید** لازم است (بود) و شایسته است (بود): **کارها را آن‌طور که بایدوشاید انجام ندادند.** ○ **حکومت در آن ممالک... چنان‌که بایدوشاید ترقی نمی‌کند.** (مینوی[3] ۲۴۹)

□ ~**ونباید** فرمانِ انجام دادن یا ترک کاری؛ امرونهی: **یک مشت بایدونباید... کورکورانه به گوش آنها خوانده‌اند.** (هدایت[5] ۱۷۰)

بایر bāyer [عر.: بائر] (صـ.) کشاورزی‌نشده یا بی‌مصرف‌مانده (زمین)؛ مقِ. دایر، آباد: **زمین بایر.** ○ **این ایالت... تقریباً در همه‌جا بایر و غیرمزروع است.** (جمال‌زاده[1] ۲۳۴) ○ **عمارات ویران و اراضی بایر است که... دایر می‌شود.** (قائم‌مقام ۷۹)

بایست bāy-est (ق.) ۱. برای بیان لزوم و حتمی بودن چیزی در زمان گذشته گفته می‌شود؛ بایسته بود؛ لازم بود؛ ضروری بود: **بایست می‌رفت.** 🛈 دراصل فعل ماضی سادهٔ سوم‌شخص مفرد از «بایستن» است. 🛈 ادیبان، کاربرد این کلمه را درحالت قیدی فقط در جمله‌های ماضی درست می‌دانند. نیز ← بایستن. ۲. (اِ.) (قد.) آنچه وجود آن لازم و ضروری است؛ حاجت؛ خواسته: **هر آدمی را بایستِ محالی باشد و مرا نیز بایست محالی است.** (جامی[8] ۳۱۹) ○ **ز بایست‌ها بی‌نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم.** (فردوسی[3] ۱۶۵۹) ۳. (اِمصـ.) (قد.) بایستگی؛ ضرورت: **قوّت هوا و بایستِ شهوت، او را برآن داشت که دگرباره خود را در چنگ شیر افکند.** (بخاری ۲۱۱) ○ **محمد عبدالله گازر را به‌ابتدای ارادت، بایستِ سفر خاست.** (خواجه‌عبدالله[1] ۶۱۳)

☜ □ **بر~** (قد.) آن‌طورکه باید؛ بایسته: **اسطرلاب به‌اول دو گونه است، یکی شمالی و آن آن است که صفت کردیم ساده، بی افزونی، بربایست.** (بیرونی ۲۹۶)

بایستگی b.-e-gi (حامصـ.) ۱. ضرورت؛ لزوم؛ بایسته بودن: **به بایستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدین‌سان دگر.** (نظامی[7] ۱۰۷) ○ **جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی.** (فردوسی[3] ۴۴) ۲. (قد.) شایستگی؛ لیاقت: **نظربه... ظهور لیاقت و شایستگی و ارادت و بایستگی او... به اعطای این رتبت ارجمند، او را معزز و سربلند فرمودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲) ○ **بگفت آن‌که باید ز شایستگی / هم از بندگی هم ز بایستگی.** (فردوسی[3] ۲۵۲۹)

بایستن bāy-est-an (مصـل.، بمـ.: بای) ۱. لازم بودن؛ ضرورت داشتن: **می‌باید بیش‌تر احتیاط می‌کرد.** (آل‌احمد[4] ۱۳۳) ○ **روح‌افزای برفت و سلاح آنچه بایست در سرای دختر شاه بیاورد.** (ارجانی ۱/۸۰)

○ در هر کاری که بُوَد، یار باید و در این راه، یاران بایند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۸) ○ از آب نیل می‌بایسته‌است گذشتن. (ناصرخسرو[۲] ۷۵) ۲. مناسب بودن؛ شایسته بودن: این آدم ناتوان، کارهایش را چنان‌که می‌باید، انجام نمی‌دهد. ○ خیره مسعودِسعد رنجه مباش / هم‌چنین‌اند و هم‌چنین بایند. (مسعودسعد[۱] ۱۷۵: گنج ۲۷۵/۱) ○ آن‌کس‌که نباید بر ما زودتر آید/ تو دیرتر آیی به بر ما که بیایی. (منوچهری[۱] ۹۵)

○ کسی را ~ (قد.) مایل و علاقه‌مند بودن او: ما را می‌باید که دست شما چون دل شما باشد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۰) امروز تنها ساخت‌های باید، می‌باید (= سوم‌شخص مفرد مضارع)، بایست، می‌بایست، بایستی (= سوم‌شخص مفرد ماضی) به‌کار می‌رود. نیز ← باید، بایست، بایستی.

○ **نباید [که]** (قد.) مبادا (مِ. ۱ و ۲) ←: بسی در قفای هزیمت مران/ نباید که دور افتی از یاوران. (سعدی[۱] ۷۴) ○ از آن ترسیده که نباید که سرمایه ازدست برود. (نجم‌رازی[۱] ۵۰) ○ نخواهم رفت... که نباید رفعتی نویسد به سلطان درباب حسنک به شفاعت. (بیهقی[۱] ۲۳۲)

بایستنی b.-i (صـ.) (قد.) مورد لزوم و احتیاج: بکنند کز ما تو داناتری/ به بایستنی‌ها تواناتری. (فردوسی[۳] ۱۶۸)

بایسته bāy-est-e (صف.) ۱. لازم؛ ضروری؛ واجب: هر بلایی که بایسته است، بر من روا دار. (علوی[۳] ۷۸) ○ آنچه بایسته‌تر بود و مختصرتر، در این نامه نبشتم. (عنصرالمعالی[۱] ۴) ۲. سزاوار؛ شایسته؛ مناسب: وزارت، بایستهٔ مردکاردانی چون امیرکبیر بود. ○ پرسیدند که کدام یار بهتر و بایسته‌تر باشد پادشاه را؟ (فخرمدبر ۱۳۵) ○ حقاکه این قرآن راه نماید آن را که او بایسته‌تر به توحید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۹۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بایستی bāy-est-i (ق.) لازم می‌بود؛ ضروری می‌بود. ← بایستن. ← بایست: مثل‌این‌که روان من در زندگی پیشین... از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به‌هم ملحق شده‌باشیم. (هدایت[۱] ۱۶) ○ اگر هرکه تازی‌گوی‌تر بودی، عالم‌تر بودی، بایستی که همهٔ اهل حجاز... عالم بودندی. (احمدجام ۶۹) دراصل فعل ماضی استمراری قدیم، سوم‌شخص مفرد از «بایستن» است.

بایع bāye' [عر.: بائع] (صـ.، اِ.) (قد.) فروشنده: پس‌از بازارگرمی‌ها و چانه زدن‌های بایع و مشتری، معامله ختم شد. (دهخدا[۲] ۲۷/۲) ○ اگر جنسی در بیع آرَد، ناچار به‌اختیار بایع به‌بهای گران باید خرید. (نخجوانی ۴۹۰/۲)

بایکت bāykot [انگ.] (اِمصـ.) بایکوت ↓.

بایکوت b. [انگ.: boycott] (اِمصـ.) خودداری دسته‌جمعی از داشتن روابط اجتماعی، سیاسی، یا اقتصادی با یک شخص، شرکت، یا کشور برای نشان دادن اعتراض، تنفر، ناخشنودی، یا اِعمال فشار: پدرم... گرفتار بایکوت تطمیع‌شدگان قرار گرفته‌بود. (مصدق ۵۰) برگرفته از نام چارلز بایکوت (۱۸۳۲-۱۸۹۷م.)، افسر انگلیسی، که برای نخستین بار این عمل دربارهٔ او اجرا شد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تحریم کردن به‌روش بایکوت: کشورهای سلطه‌گر، حکومت انقلابیِ جدید را بایکوت کردند.

بایگان bāy[e]gān (صـ.، اِ.) (اداری) آن‌که کارش بایگانی است. ← بایگانی: این اداره به سه نفر بایگان نیاز دارد. ○ خودش را مثل آن جوانکِ بایگان لو نمی‌داد. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۲)

بایگانی b.-i (حامصـ.) (اداری) ۱. دسته‌بندی کردن و مرتب قرار دادن اسناد، نامه‌ها، و پرونده‌ها در جایی مخصوص: بایگانی نامه‌های اداری. ۲. (اِ.) بخشی از یک اداره که در آن، اسناد، نامه‌ها، و پرونده‌ها را نگه‌داری می‌کنند: از وقتی که من رئیس بایگانی شده‌ام، هیچ پرونده‌ای گم نشده. (میرصادقی[۵] ۶۴)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (اداری) طبقه‌بندی شدن

در جای نگه‌داری اسناد اداری و از جریان کارهای اداری خارج شدن: نامه‌ها بایگانی شدند و دیگر پی‌گیری نمی‌شوند.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (اداری) بایگانی (مِ. ۱) ← : نامه‌ها را بدون پاسخ گذاشتند و همه را بایگانی کردند.

باین، بائن bāyen, bā'en [عر.: بائن] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی نوعی طلاق که رجعت در آن جایز نیست. نیز ← طلاق ◘ طلاق بائن. ۲. (قد.) جدا؛ منفصل: پور سلطان گر بر او خائن شود / آن سرش از تن بدان بائن شود. (مولوی[۱] ۲۰۱/۳)

بائو bā'o [فر.: bahut] (اِ.) (فنی) کلاف پیرامون دروپنجرهٔ چوبی؛ باهو.

بائوباب bā'obāb [فر.: baobab] (اِ.) (گیاهی) درختی بزرگ با میوه‌های خوراکی که از پوستش طناب و پارچه می‌بافند.

ببار، به‌بار be-bār (صـ.) (قد.) ← بار[۱] ◘ به‌بار.

ببر babr (اِ.) (جانوری) پستان‌دار درنده و گوشت‌خواری که روی پوستش نوارهای سیاه‌رنگ دارد: به‌کوهم در انداز تا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر. (فردوسی[۳] ۹۰۷)



ببر، به‌بر be-bar (صـ.) (قد.) ← بر[۲] ◘ به‌بر.

ببرگ، به‌برگ be-barg (صـ.) (قد.) (مجاز) ← برگ ◘ به‌برگ.

ببروبدوز be-bor[r]-o-be-duz (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. بریدن و دوختن، و به‌مجاز، آماده کردن: [دختر] همه‌چیزش آماده [بود]. هیچ لنگی و نقص و ببروبدوز برایش نمانده. (شهری[۲] ۶۸/۳) ۲. (مجاز) حقه‌بازی؛ نیرنگ زدن: آدم‌های هفت‌خط و اهل ببروبدوز. (میرصادقی[۸] ۲۸) ۳. (صـ.) (مجاز) مطابق خواستهٔ خود؛ دل‌بخواه: او برای پیش‌برد منظور خود به روش‌های ببروبدوز متوسل نمی‌شود.

ببعی ba-ba'-i (اِ.) ۱. (کودکانه) بره؛ گوسفند: گوسفند را به بچه نشان داد و گفت: ببعی، ببعی. ۲. (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) احمق؛ هالو؛ بی‌عرضه؛ پخمه: این شاگرد تو واقعاً ببعی است، اصلاً حرف نمی‌فهمد.

ببغا babqā [عر.: ببغاء] (اِ.) (قد.) (جانوری) طوطی ← : ای ساخته بر دامن ادبار تنزل / غماز چو ببغایی و پرگوی چو بلبل. (منجیک: شاعران ۲۴۲)

ببم babam (اِ.) (گفتگو) (طنز) هنگام خطاب به کسی، خواه کودک، خواه بزرگ‌سال، به‌معنی «بچه جان»: کدام جنس ببم؟ تو به این می‌گویی جنس؟! (← محمود[۲] ۲۴۰)

ببو babu (صـ.) (گفتگو) ۱. احمق؛ ابله؛ نادان: او ببوتر از آن است که این حرف‌ها را بفهمد. ○ تا چشمشان کور شود! حالا که آن‌قدر ببو و هالو هستند، مفتِ ما! (هدایت[۶] ۱۶۲) ۲. بی‌عرضه؛ ناتوان؛ پپه: تو که این‌قدر ببو نبودی، همت داشته‌باش و کارت را انجام بده.

ببه babe (اِ.) (گفتگو) ۱. نوزاد؛ کودک؛ بچه. نیز ← ببم. ۲. (صـ.) (مجاز) عزیزکرده؛ لوس؛ ننر: بچهٔ نازنین ببه، مفت‌خور بار می‌آید. (شهری[۳] ۳۸)

ببین‌وبترک be-bin-o-be-t[t]arak, be-bin-o-be-t[t]erek (اِ.) (فرهنگ‌عوام) نوعی مهره که برای دفع بلا و چشم‌زخم به گردن یا پوشاک کودکان می‌آویزند: برایش بازوبندی دوخته‌ام... و طلسم... و چند دانه ببین‌وبترک... تویش گذاشته‌ام. (جمال‌زاده[۳] ۸۶) ○ باید اسفند دود کرد که نظر نخورند و به سروبر آنها نظرقربانی و ببین‌وبترک آویخت. (مستوفی ۴۱۲/۳)

بپا be-p[p]ā (صف.) (گفتگو) مراقب؛ نگهبان: من مواظب خودم هستم و نیازی به بپا ندارم. ○ من چه می‌دانم زنش کجا رفته؟ مگر من بپای او بودم. (← میرصادقی[۲] ۹۵) ○ هزارتا بپا دوروبر خودشان می‌گذارند که کلاغ‌های آسمان هم نتوانند قارقارشان را به‌گوششان برسانند. (← شهری[۱] ۱۳۰)

بپر، به‌پر be-par (صـ.) (قد.) ← پر[۱] ◘ به‌پر.

بپربپر be-p[p]ar-be-p[p]ar (اِمصـ.) (گفتگو) پریدن مداوم؛ جست‌وخیز کردن: بچه جان، روی مبل که جای بپربپر نیست.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) جست‌وخیز کردن: مرد کنده هی بپربپر می‌کرد. (مخمل‌باف ۱۴۸)

بپرواپر be-p[p]ar-vā-par (اِمصـ.) (گفتگو) جست‌وخیز: سبزه‌ها لگدمالِ بپرواپر اطفال قرار گرفت. (← شهری[۲] ۱۲۷/۴)

بپزوبشور be-paz-o-be-šur (اِمصـ.) (گفتگو) پختن و شستن: این‌همه بپزوبشور دارم، کسی هم به من کمک نمی‌کند.

بت bot (اِ.) ۱. مجسمه‌ای به‌شکل انسان، حیوان، یا موجودات خیالی، که برخی اقوامْ آن را می‌پرستیدند: از زروسیم بت‌هایی ساخته در معبد... می‌گذارند. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۶) ○ بتی دیدم از عاج در سومنات/ مرصع چو در جاهلیت منات. (سعدی[۱] ۱۷۸) ۲. (شاعرانه) (مجاز) شخص زیبارو؛ معشوق زیبارو: ببرد از من قرار و طاقت و هوش/ بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش. (حافظ[۱] ۱۹۱) ○ می هست و درم هست و بت لاله‌رخان هست/ غم نیست وگر هست نصیب دل اعداست. (ابوسعید؟: محمدبن‌منور[۲] ۱۲۰)

بتا[۱] be-tā [= بهل + تا] (شجـ.) (قد.) بهل تا...؛ بگذار تا...: بتا هلاک شود دوست در محبت دوست/ که زندگانی او در هلاک بودن اوست. (سعدی[۱] ۴۴۴)

بتا[۲] bet[t]ā [یو.] (اِ.) ۱. دومین حرف الفبای یونانی به‌شکل B (بزرگ) و β (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره‌ای با بار منفی، شامل باریکه‌ای از الکترون‌ها که از اجسام رادیواکتیو گسیل می‌شود. ۳. (نجوم) دومین ستارهٔ هر صورت فلکی به‌لحاظ روشنایی: بتای قنطورس.

بتاب، به‌تاب be-tāb (صـ.، ق.) (قد.) ← تاب[۳] ◘ به‌تاب.

بتادین betādin [انگـ.: betadine] (اِ.) (پزشکی) دارویی ضدعفونی‌کننده که برای پانسمان زخم‌ها و سوختگی‌ها، درمان عفونت‌های موضعی، و تمیز کردن پوست قبل‌از جراحی به‌کار می‌رود. ◊ دراصل نام تجارتی است.

بتازه، به‌تازه be-tāze (صـ.، ق.) (قد.) ← تازه ◘ به‌تازه.

بتانه batāne [از عر.] (اِ.) (مواد) بتونه (مِـ. ۱ و ۲) ←.

بت‌پرست bot-parast (صفـ.، اِ.) ۱. پرستندهٔ بت: ارادهٔ خداوند... بر امامت و وراثت مستضعفان... کلی است، بدون هیچ قیدوشرط اعم‌از این‌که موحد باشند یا مشرک و بت‌پرست. (مطهری[۱] ۱۶۰) ○ اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت/ چو بت‌پرست که درپیش بت نماز آرد. (سعدی[۳] ۴۷۲) ۲. (مجاز) دوست‌دار و دل‌بستهٔ کسی یا چیزی به‌حد افراط و معمولاً غیرمعقول: ایرانی، بت‌ساز و بت‌پرست... است. (جمال‌زاده[۱] ۱۶) ○ بت من خودپرست از آینه من بت‌پرست از وی/ ندارد فکرِ حال بت‌پرستان خودپرست من. (جامی[۹] ۶۳۴)

بت‌پرستانه b.-āne (صـ.) به‌شیوهٔ بت‌پرستان: پس ازاین‌قرار، نجات و رستگاری نقط و نقط بسته به عبادت‌های بت‌پرستانهٔ شماست. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۹ـ۱۲۰)

بت‌پرستی bot-parast-i (حامصـ.) ۱. عمل پرستیدن بت: آیین انسان‌های بدوی، بت‌پرستی بوده‌است. ○ چو کفر و دین بُوَد قائم به هستی/ بُوَد توحید عین بت‌پرستی. (شبستری ۱۰۳) ۲. (مجاز) دل‌بستگی بسیار به کسی یا چیزی. ← بت‌پرست (مِـ. ۲): پدرش در دربار سلاطین مستبد به بت‌پرستی عادت کرده. (مشفق‌کاظمی ۱۵۵)

بت‌تراش bot-tarāš (صفـ.) آن‌که کارش ساختن بت از چوب، سنگ، و مانند آنهاست؛ بت‌ساز: آزر بت‌تراش... به حجت با پسر برنیامد، به جنگ برخاست. (سعدی[۲] ۱۶۶)

بت‌خانه، بتخانه bot-xāne (اِ.) محل نگه‌داری و پرستش بت‌ها: اصل بنای بت‌خانه از مس و دیوار و ستون‌ها همه از طلا بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۷) ○ به آن بت‌خانه اندر رفت و نگاه کرد، تبری یافت.

بتر ba[t]-tar [= بدتر] (صـ.) (قد.) بدتر: **هیچ‌چیز در گناه بتر از حقیر داشتنِ آن نیست.** (جامی[۸] ۵۳) ○ **این فرعونِ موسی بود و از همه مَلِکانِ مصر و فرعونان بتر بود و ستمگاره‌تر.** (بلعمی ۲۶۵)

بتر batar [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف ابتر. ← ابتر (مِ. ۳).

بتر botr [از فر.] (اِ.) بطر؛ بطری ←.

بترجا ba[t]-tar-jā [= بدترجا] (اِ.) (قد.) (مجاز) ⚠ نشیمن‌گاه؛ مقعد: **غنچه گر پیش آن دهن خندد/ به بترجای خویشتن خندد.** (سراج‌الدین‌سگزی: لغت‌نامه[۱])

بت‌رو[ی] bot-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای چهره‌ای زیبا؛ زیبارو: **سه بت‌روی با او به یک جا بُدند/ سمن‌پیکر و سروبالا بُدند.** (فردوسی[۳] ۱۸۲)

بتری ba[t]-tar-i [= بدتری] (حامصـ.) (قد.) بدتر بودن (شدن)؛ بدتری: **تا همی‌گفتم باشد که نکو گردد کار/ کار من بر بتری بود و دل من به گمان.** (فرخی[۱] ۲۷۷) ○ **وگر بگذرد آن هم از بتَری‌ست/ بر آن زندگانی بباید گریست.** (فردوسی[۳] ۱۰۹۸)

بترین ba[t]-tar-in [= بدترین] (صـ.) (قد.) بدترین: **بترینِ خلقِ خدای، کسی بُوَد که اول بر خود جور کند.** (خواجه‌نصیر ۱۴۸) ○ **وحی آمد که این یگانه را بگویید تا بترینِ بنی‌اسراییل را بیارد.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۳)

بترینه ba[t]-tar-ine (صـ.) (قد.) بدترین: **بترینهٔ خلق درمیان ایشانند... درمیان زاهدانند.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۱۳)

بت‌ساز bot-sāz (صف.) ۱. بت‌تراش ←. ۲. (مجاز) آن‌که ازفرط علاقه به کسی، او را در ذهن خود به موجودی پرستیدنی تبدیل می‌کند: **اصلاً ایرانی، بت‌ساز و بت‌پرست... است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۶)

بتستان bot-estān (اِ.) (قد.) بت‌خانه ←: **تا باد گذر کرد به گلزار و به بستان/ گلزار چو جنت شده بستان چو بتستان.** (رودکی: لغت‌نامه[۱])

بت‌شکن bot-šekan (صف.) ۱. (مجاز) ازبین‌برندهٔ ظلم، یا آن‌که با ظالم مبارزه می‌کند. ۲. (قد.) شکننده و نابودکنندهٔ بت: **بت‌شکن بودست اصل اصل ما/ چون خلیل حق و جملهٔ انبیا.** (مولوی[۱] ۲/۳۲۶)

بتفوز batfuz [سغـ.، = پتفوز] (اِ.) (قد.) پتفوز ←.

بتکچی betekči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) بیتکچی ←.

بتکده، بت‌کده bot-kade (اِ.) بت‌خانه ←: **پول‌های سرشاری که صدها سال در بتکدهٔ نوبهار جمع شده‌بود... نثار... عرب‌ها... کردند.** (هدایت[۹] ۱۴۴) ○ **همه شهر گویی مگر بتکدست/ ز دیبای چین بر گل آذین زدست.** (فردوسی[۳] ۲۹۲)

بتگر، بت‌گر bot-gar (صـ.، اِ.) (قد.) بت‌تراش ←: **تو خداوندپرستی نسزد هرگز/ کار بت‌خانه گزینی و شَوی بتگر.** (پروین‌اعتصامی ۳۵) ○ **اگر بتگر چون او پیکر نگارد/ مریزاد آن خجسته دست بتگر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۲)

بتگری، بت‌گری b.-i (حامصـ.) (قد.) عملِ بتگر: **به صورت‌گری دست بردی زمانی/ چو در بتگری گوی بردی ز آزر.** (فرخی[۱] ۸۳)

بتمامه be.tamām.e.h [عر.] (ق.) بدون کم‌وکاست؛ به‌طور کامل: **فن نقد بتمامه در تاریخ ادب و هنر، مندرج و منطوی است.** (زرین‌کوب[۳] ۲۵)

بتن beton [فر.] (اِ.) (ساختمان) بتون ←.

بتوفیق‌الله be.to[w]fiq.e.llāh [عر.: بتَوفیق‌الله] (شجـ.) با توفیق خدا؛ به‌یاری خدا: **این کار را هرچه‌زودتر تمام می‌کنم بتوفیق‌الله.** 🕮 هنگام طلبیدن کمک و یاری از خداوند گفته می‌شود.

☜ ◻ ~ **تعالی** به‌یاری خدای بزرگ.

بتون beton [فر.: béton] (اِ.) (ساختمان) مخلوطی شامل شن‌وماسه، سیمان، و آب که سخت می‌شود و از مصالح ساختمانی است.

☜ ◻ ~ **پیش‌تنیده** (ساختمان) نوعی بتون‌آرمه که قبل‌از ریختن بتون آن، قطعات فلزی را به‌کمک جک‌هایی به‌حالت کاملاً کشیده نگه می‌دارند و بعداز سخت شدن بتون، جک‌ها را

می‌دارند و بعداز سخت شدن بتون، جک‌ها را برمی‌دارند و به‌این‌ترتیب مقاومت بتون بیش‌تر می‌شود.

▫ ~ِ **سبک** (ساختمان) بتونی که نسبت‌به بتون معمولی، سیمان کمتری دارد، سایر مصالح تشکیل‌دهندهٔ آن سبک‌ترند، و برای پُر کردن فضاهای خالی‌ای که باری بر آنها وارد نمی‌شود به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **مسلح** (ساختمان) بتون‌آرمه (مِ. ۱) ↓ : **آخورها و آغل‌های خصوصی از بتون مسلح.** (هدایت[۶] ۱۲۳)

بتون‌آرمه betonā('ā)rme [فر.: béton armé] (اِ.) (ساختمان) ۱. بتونی که درمیان میله‌های فولادی یا شبکه‌های فلزی می‌ریزند و استحکام آن از بتونِ معمولی بیش‌تر است؛ بتونِ مسلح. ۲. (صـ.) (گفتگو) ازجنس این‌نوع بتون: **ساختمان بتون‌آرمه.**

بتون‌ریزی beton-riz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) ریختن بتونِ آماده در قالب یا بر بستر معیّن برای ساختنِ اجزای ساختمان.

بتونه batune [از عر.: بِطانَة] (اِ.) ۱. (مواد) خمیری چسبنده برای آماده‌سازی سطح، پیش‌از رنگ کردن یا برای درزگیری. ۲. (مواد) مادهٔ مرکّب از گِل سفید و روغن بزرک که شکل‌پذیر است و برای پُر کردن درزهای بین شیشه و قابِ آن در پنجره به‌کار می‌رود؛ زاماسکه؛ زامسقه. ۳. (گفتگو) (مجاز) آرایش افراطی و بیش‌از حد معمول: **بتونهٔ صورتش چندش‌آور است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (مواد) مالیدن ورقه‌ای از بتونه بر سطحی، یا گرفتنِ درزها با بتونه. ۲. (گفتگو) (مجاز) بتونه‌کاری (مِ. ۲) ←.

بتونه‌کاری b.-kār-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (مواد) عملِ بتونه کردن. ← بتونه (مِ. ۱): **اتومبیل، قبل‌از رنگ، به بتونه‌کاری نیاز دارد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) آرایش زیادکردن برای زیباتر جلوه دادن صورت یا پوشاندن زشتی آن: **با آن‌همه بتونه‌کاری، بازهم دختر زشتی به‌نظر می‌آمد.**

بتونه‌کشی batune-keš-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مواد) بتونه کردن. ← بتونه • بتونه کردن (مِ. ۱).

بتونی beton-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بتون) (ساختمان) ازجنس بتون: **دیوار بتونی، سقف بتونی.** ○ **کسانی نشسته‌بودند قلم‌وچکش به‌دست تا تکه‌ای از دیوار بتونیِ میان دو برلن را جدا کنند.** (گلشیری[۱] ۸)

بتونیر betoniyer [فر.: bétonnière] (اِ.) (ساختمان) ماشین بتون‌ساز.



بته bot[t]e (اِ.) ۱. (گیاهی) بوته[۱] (مِ. ۱) ←: **انگشتانش از تیغ و نیش بته‌ها پرخون می‌شد.** (شهری[۲] ۱۴۱/۱) ۲. (صنایع‌دستی) بوته[۱] (مِ. ۲) ←.

بته‌ای b.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به بته) دارای نقش بوته. ← بوته[۱] (مِ. ۲).

بته‌ترمه‌ای bot[t]e-terme-'(y)-i (صنـ.) (صنایع‌دستی) به‌نقش بته‌جقه. ← بته‌جقه: **فرش‌های کرک و ابریشم نایین و بته‌ترمه‌ایِ تبریز، کف اتاق پهن بود.** (میرصادقی[۸] ۳۸)

بته‌جقه bot[t]e-jeq[q]e [فا.تر.] (اِ.) تصویری شبیه سروی سرخمیده که برروی پارچه، ترمه، فرش، و مانند آنها ایجاد می‌کنند: **هر بشقاب و هر لیوانی با یک بته‌جقهٔ دوقلو به‌رنگ آبی تزیین شده.** (دانشور ۱۸۶)

بته‌جقه‌ای b.-'(y)-i [فا.تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بته‌جقه) به‌نقش بته‌جقه.

بته‌مرده bot[t]e-mord-e (صـ.) ۱. ویژگی محصولی مانند خربزه و هندوانه که بته‌اش خشکیده‌باشد: **هندوانهٔ بته‌مرده.** ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ناتوان؛ بی‌عرضه: **آخر بته‌مرده نگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند.** (← میرصادقی[۱۱] ۷۴)

بتی batt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بَتّ) قطعی؛ حتمی: **پیش‌ازاین حکم بَتّی و قطعی، اول جانی را**

تعیین می‌فرمودند. (دهخدا[۲] ۲/۴۰)

بتیکجی betikji [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) بیتکچی ←: صدرالدین بتیکجی محاسبهٔ جمع و خرج را به قلم محفوظ و مضبوط دارد. (نخجوانی ۲/۴۱۹)

بث bas[s] [عر.: بثّ] (اِمصـ.) (قد.) بازگو کردن غم‌واندوه.

■ ◻ ~ِشَکْویٰ بث‌الشکوی ↓: بزرگان معرفتِ ما با این‌قبیل دردل‌ها که اسمش را بثشکوی گذاشته‌اند، گوش دنیا را کر کرده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۷۸) ○ از کشف بلوی و بثشکوی... بگوی. (وراوینی ۷۱۴)

بث‌الشکوی bass.o.š.šakvā [عر.] (اِمصـ.) اظهار شِکْوه و شکایت از دردورنج: میرزارضا خیلی در بث‌الشکوی مبالغه می‌کند. (مستوفی ۲/۶) ○ از حدوث آن واقعه بث‌الشکوی و نفثةالمصدور آغاز کردند. (جرفادقانی ۳۴۹)

ب.ث.ژ.، ب‌ث‌ژ be.se.že [فر.: .B.C.G: Bacille bilié de Calmette et de Guérin] (اِ.) (پزشکی) واکسن بیماری سل که از شکلِ ضعیف‌شدهٔ میکروب سل تهیه می‌شود.

بثور bosur [عر.، جِ. بَثر] (اِ.) (پزشکی) ← بثورات: امراض حاره، مفاصل، دمل، جوش، و بثور. (← شهری[۲] ۵/۲۰۶)

بثورات bosur.āt [عر.، جِ. بُثور] (اِ.) (پزشکی) ضایعات پوستی‌ای که معمولاً همراه‌با بیماری‌های عفونی دیده می‌شود و اغلب به‌صورت دانه‌های قرمزرنگ یا تاول است. نیز ← بثور: [در] بدن من به‌خصوص نزدیک منصل‌ها بثوراتی بیرون می‌زد. (مستوفی ۲/۴۹۳)

بثوری bosur-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بثور) ویژگی بیماری‌هایی که با بثورات همراه است: تب بثوری.

بج bo(a)j (اِ.) (قد.) داخل دهان: چون در سخن آمد... پنهان بج پرباد کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۸۳)

بجا، به‌جا be-jā (صـ.، ق.) ← جا ◻ به‌جا.

بجار bejār [= بیجار] (اِ.) برنج‌زار ←: دید تا زانو توی بجار ایستاده. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷)

بجارکاری b.-kār-i (حامصـ.) برنج‌کاری ←.

■ ● ~ کردن (مصـ.ل.) برنج‌کاری ←: زانو توی گِل... می‌زد و بجارکاری می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۳۶)

بجر bojar [عر.، جِ. بُجرَة] (اِ.) (قد.) عیب‌ها؛ بدی‌ها: بر عُجَر و بجرِ مکایدِ ایشان واقف بود. (جوینی[۱] ۳/۶۰)

بجز، به‌جز be-joz (حا.) ← جز ◻ به‌جز.

بجشک[۱] beješk (اِ.) (قد.) پزشک؛ طبیب: در کتب علما و فیلسوفان و بجشکان ظاهر چنان یافتیم. (بخاری ۶۷)

بجشک[۲] be(o)ješk [= بنجشک] (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: گرز بر فرق او زد و سرش بدو بازافتاد و آن پشه چون بجشکی شده‌بود و بپرید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۹۵)

بجکم bajkam [= بچکم] (اِ.) (قد.) جایی با دیوارهای مشبک برای اقامت در تابستان: از تو خالی نگارخانهٔ جم / فرشِ دیبا فکنده بر بجکم. (رودکی[۱] ۵۴۶)

بجل bojol [= بجول = بچول] (اِ.) (بازی) قاپ ←.

بجول b. [= بجل = بچول] (اِ.) (بازی) قاپ ←.

بچاپ be-čāp [فا.تر.] (صفـ.) (گفتگو) آن‌که با فریب دادن دیگران، پول و مال آنان را تصاحب می‌کند: توی دنیا مردم، دو طبقه هستند، بچاپ و چاپیده. (هدایت[۳] ۶۲)

بچاپ‌بچاپ b.-b. [فا.تر.فا.تر.] (اِمصـ.) (گفتگو) دزدی و سوءاستفادهٔ مالی: بچاپ‌بچاپ خودشان را گردن آن بی‌چاره گذاشتند. (← شهری[۱] ۱۳۰) ○ همان روشِ او را دنبال کردند و بچاپ‌بچاپ شروع شد. (هدایت[۶] ۱۲۶)

بچک bečak [تر.] (اِ.) (قد.) چاقو: من خلیلم تو پسر پیشِ بچک / ... . (مولوی[۱] ۲/۲۳۸) ○ تُرکی مکن به کشتن من برمکش بچک. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

بچکم bačkam [= بجکم] (اِ.) (قد.) بجکم ←.

بچگانه bačče-gāne (صـ.) ۱. مربوط به بچه‌ها؛ مانند بچه‌ها: با لحن بچگانه و شیرینی به ما گفت:... (درویشیان ۲۵) ۲. مناسب بچه‌ها: بازی بچگانه،

لباس بچگانه. ۳. (گفتگو) (مجاز) بدون فکر دقیق و بررسی لازم؛ نسنجیده: همهٔ اینها به‌چشمم بچگانه، پوچ، و خنده‌آور بود. (هدایت[۴] ۳۰) ۴. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌صورت نسنجیده: شما امروز بچگانه رفتار کردید.

بچگی bačče-gi (حامص.) ۱. بچه بودن؛ کودکی: دوران بچگی. ۲. (اِ.) زمان بچه بودن؛ زمان کودکی: سروصورت رجبعلی از سروصورت تمام اشخاصی که در بچگی دیده‌ام، بیش‌تر در ضمیرم نقش بسته. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۳) ○ همهٔ اینها زرین‌کلاه را به‌یاد بچگی خودش انداخت. (هدایت[۹] ۴۹) ۳. (صنـ.، منسوب به بچه) مربوط به بچه: قدری اخلاق بچگی و زودرنجی را کنار بگذارید. (سیاق‌میشت ۳۵۳) ۴. (حامصـ.) (مجاز) نشان دادن رفتاری نامتناسب و دور از انتظار، که ناشی از سادگی و بی‌فکری است؛ ناپختگی: این بچگی چیست و کدام دلایلِ متقنی شما را برآن داشته‌است... راه بیفتید! (قاضی ۵۰۲)

■ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گذراندن دوران کودکی به‌روال طبیعیِ آن: این‌قدر مثل آدم‌بزرگ‌ها با این بچه رفتار نکن، بگذار بچگی‌اش را بکند. ۲. (مجاز) بچگی (مِ. ۴) ←: از من به شما نصیحت که ازاین‌به‌بعد این‌قدر بچگی نکنید. (قاضی ۱۰۶۱)

□ ~**ها** (گفتگو) بچگی (مِ. ۲) ←: یاد بچگی‌هایم افتادم. ○ بیایید این‌جا روی نیمکت بنشینید تا عکس‌های پسرم و بچگی‌های هستی را نشانتان بدهم. (دانشور ۲۸)

بچول bočol (اِ.) (بازی) قاپ ←: چون بچول را انداخت اتبا آمد. (حسن‌روملو: احسن‌التواریخ، چ نوایی ۲۹)

بچه bačče (اِ.) ۱. انسان یا حیوانی که هنوز بالغ نشده یا رشد نکرده‌است: هر روز، فرزندی و بچه‌ای که از وی باشد، منکر می‌شود که از من نیست. (بحرالفوائد ۴۶۰) ○ پادشا سیمرغِ دریا را ببرد/ خانه و بچه بدان تیتو سپرد. (رودکی[۱] ۵۳۵) ۲. فرزند انسان یا حیوان: چندتا بچه دارید؟ ○ هر بچه‌ای وقتی‌که از آب‌وگل درآمد، دیگر کاری به کار پدرومادرش ندارد. (← مدرس‌صادقی ۵۱) ○ پری‌چهر را بچه بُد در نهان/ از آن شاد شد شهریار جهان. (فردوسی[۳] ۹۱) ۳. (گفتگو) اهل یا ساکنِ یک محله یا شهر: بچهٔ کدام محله‌ای؟ ○ او بچهٔ تبریز است. ○ بیت مولوی... به‌قول شما بچه‌های تهران یک حقیقت اجتماعی را بیان می‌کند. (جمال‌زاده[۸] ۲۷) ۴. (گفتگو) فردی از گروهی که با هم دوست، همکار، یا هم‌شاگردی هستند: بچه‌های اداره، بچه‌های کلاس. ○ بچه‌های بسیج برخاستند. (مخمل‌باف ۲۴۰) ○ انگار از بچه‌های دانشکدهٔ فلسفه است. (محمود[۲] ۲۴) ۵. (صـ.) (مجاز) کم‌تجربه؛ ناپخته: هنوز در سیاست بچه‌ای. (حجازی ۴۷۶) ○ هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این‌قدر کم‌طاقت باشد، این‌قدر بچه باشد. (آل‌احمد[۴] ۱۳۷) ۶. (اِ.) پره‌ای کوچک در داخل بعضی میوه‌ها مانند پرتقال. ۷. (مجاز) (فنی) قطعهٔ کوچکی که برروی یا کنارِ قطعهٔ دیگری با همان کاربرد قرار می‌گیرد: بچه‌سپر، بچه‌گل‌گیر.

■ ● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌دنیا آوردن فرزند؛ دارای فرزند شدن: چندتا بچه آورده‌اید؟ ○ با خویشتن صدوسی طاووس نر و ماده آورده‌بود.... بیش‌تر در گنبدها بچه می‌آوردندی. (بیهقی[۱] ۱۳۵)

○ ~ **انداختن** (گفتگو) سقط کردن جنین: اگر خودت یک بار بچه انداخته... بودی، هرگز راضی نمی‌شدی که ما زن‌ها... تلخیِ مرگ را بچشیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۶) ○ زن‌دایی‌اش بچه انداخته؟ (هدایت[۸] ۱۴۵)

□ ~ **پس انداختن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌وجود آوردن یا به‌دنیا آوردن فرزند: این مرد... همین‌طور بچه پس انداخته و... رسیدگی به فرزند [را] فراموش کرده. (مؤذنی ۱۱)

□ ~ **درست‌کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) بچه‌دار شدن: آنها فقط بچه درست می‌کنند، درفکر تربیتش نیستند.

□ ~ **راه انداختن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) □ بچه پس انداختن ←: تنهاخوردن و... ثروت جمع آوردن و بچه راه انداختن را زندگیِ واقعی نپندارد. (جمال‌زاده[۹]

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بچگی (مِ. ۴) ←: بچه نشو، این کارها از تو بعید است.

▫ ~... **شدن (بچه‌ام شد، بچه‌ات شد،...)** (گفتگو) صاحب بچه شدن؛ بچه‌دار شدن: زنش را به‌عنوان این‌که نازاست و بچه‌اش نمی‌شود، طلاق داده‌بود. (جمال‌زاده[7] ۷۵) ○ می‌خواستم بدانم بچه‌ات شده. (هدایت[3] ۲۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تولیدمثل کردنِ حیوان، گیاه، و مانند آنها: هرگاه غوک بچه کردی، مار بخوردی. (نصرالله‌منشی ۱۱۸) ○ آن را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند. (بیهقی[1] ۱۳۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) زیاد شدن: روزبه‌روز وضعش بهتر می‌شود و پول‌هایش بچه می‌کنند. ۳. کپک زدن آب‌لیمو، آب‌غوره، سرکه، و مانند آنها.

▫ ~ **کسی افتادن** (گفتگو) سقط شدن جنینی که در شکم دارد: اگر بچه‌ام نیفتاده‌بود، همهٔ خانه مال ما می‌شد. (← هدایت[1] ۱۰۵)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) به‌دنیا آوردن بچه (در حیوانات): پرندگان رنگارنگ درمیان جلدهای شکسته... بچه گذاشته‌بودند. (جمال‌زاده[16] ۵۵)

▫ ~**ها** (گفتگو) (مجاز) همسر و فرزندان: هفتهٔ گذشته با بچه‌ها به خانهٔ پدرزنم رفته‌بودم.

بچه‌باز b.-bāz (صفـ.) ویژگی مردی که دارای تمایل به آمیزش و ارتباط جنسی با پسربچه‌هاست: عرق‌خور است، بچه‌باز است. (هدایت[1] ۱۹ مقدمه)

بچه‌بازی b.-i (حامصـ.) ۱. عمل بچه‌باز: تنگِ کارِ بچه‌بازی و غلام‌بارگی چندان انتشار و اشتهار یافته که نام زن گرفتن کم مانده از صفحهٔ روزگار سترده شود. (میرزاحبیب ۵۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) رفتار نامناسب و نسنجیده از خود نشان دادن: کمترین اعتنایی به بچه‌بازی‌ها و به لاف‌وگزاف دُن‌کیشوت نکرد. (قاضی ۷۴۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) کار سهل و ساده و فاقد اصول و قواعد دقیق: حکومت، کار بچه‌بازی نیست. (علی‌زاده ۴۷/۲)

☜ • ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بچه‌بازی (مِ. ۲) ←: بچه‌بازی درنیار و به زندگی‌ات برس.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. داشتن رابطهٔ جنسی با پسربچه‌ها: به تهمتی گرفتار می‌کنند که این را مست گرفتیم... یا... بچه‌بازی می‌کرد. (حاج‌سیاح[1] ۴۸۳) ۲. (مجاز) بچه‌بازی (مِ. ۲) ←: آن‌قدر بچه‌بازی کردند تا زندگی‌شان ازهم پاشید.

بچه‌خوار bačče-xār (صفـ.، اِ.) (پزشکی) بچه‌خوره ↓.

بچه‌خوره bačče-xor-e (اِ.) (پزشکی) توده‌ای گوشتی که براثر استحالهٔ جنین یا رشد غیرطبیعی تخمک ایجاد می‌شود.

بچه‌دار bačče-dār (صفـ.) (گفتگو) دارای فرزند؛ صاحب فرزند: ما بچه‌دار هستیم و نمی‌توانیم زیاد به شما سر بزنیم.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) صاحب فرزند شدن: بعد هم... شوهر کرد و بچه‌دار شد و سرگرم. (علوی[3] ۷۲)

بچه‌داری b.-i (حامصـ.) (گفتگو) مراقبت کردن از کودک و پرورش او: وظیفهٔ اصلیِ زن، بچه‌داری و کار خانه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بچه‌داری ↑: بنشینم توی خانه بچه‌داری کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۶۲)

بچه‌دان bačče-dān (اِ.) (گفتگو) (جانوری) رحِم ←: بچه‌دانش را که پایین افتاده‌بود، بالا بفرستد. (شهری[2] ۱۶۷/۳)

بچه‌دزد bačče-dozd (صـ.) (گفتگو) رباینندهٔ کودکان به‌منظور اخاذی یا برای مقاصد دیگر: پدرسگ بچه‌دزد! حالا روداری هم می‌کنی؟! (گلاب‌دره‌ای ۵۳۴) ○ طفلکانی را از بچه‌دزدها می‌خریدند، به روزِ بدتر از خود می‌انداختند. (← شهری[2] ۲۸۹/۴)

بچه‌دزدی b.-i (حامصـ.) دزدیدن کودکان به‌منظور اخاذی یا برای مقاصد دیگر: کارش آدم‌ربایی، به‌خصوص بچه‌دزدی بود.

بچه‌دوست bačče-dust (صـ.) (گفتگو) ۱.

بچه‌دوست bačče-dust (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که نسبت‌به بچه‌ها بسیار مهربان است و آنها را دوست دارد: **معلم و آموزگار باید بچه‌دوست باشد.** ۲. علاقه‌مند به داشتنِ فرزندانِ زیاد: **از آن خانواده‌های بچه‌دوست هستند که به یک فرزند قانع نمی‌شوند.**

بچه‌رینگ bačče-ring [فا.انگـ.] (اِ.) (فنی) یکی از سه تکهٔ رینگِ چرخ‌های بزرگِ وسایل نقلیهٔ موتوری.

بچه‌زا bačče-zā (صف.) (جانوری) ویژگی حیوانی که جنین آن بعداز تشکیل تخم در شکمِ مادر، درونِ رحِم رشد می‌کند.

بچه‌سال bačče-sāl (ص.) (گفتگو) کم‌سن‌وسال؛ خردسال: **یک دختر بچه‌سال، همان اول، چشم رنیستان راگرفت.** (میرصادقی[۳] ۱۰۲)

بچه‌سرکه bačče-serke (اِ.) (شیمی) نوعی مخمر که آب انگور و مانند آن را به سرکه تبدیل می‌کند؛ میکودرماآستی.

بچه‌سن bačče-sen[n] [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) بچه‌سال ←: **عمه‌ات هم بچه‌سن بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷)

بچه‌شیرده bačče-šir-deh (صف.) ویژگی زنی که به بچه شیر می‌دهد: **زن بچه‌شیرده... طهارت بگیرد، بعد پستان دهن بچه‌اش بگذارَد.** (شهری[۲] ۵۴۳/۴)

بچه‌گول‌زنک bačče-gul-zan-ak (اِ.) (گفتگو) آنچه بچه را فریب می‌دهد: **بچه‌گول‌زنک، یتیم‌شادکن‌ها را فرستاده‌اند.** (← شهری[۲] ۱۴۳/۳)

بچه‌محل bačče-mahal[l] [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) آن‌که با دیگران در یک محله زندگی می‌کند؛ هم‌محله‌ای: **دو تا از بچه‌محل‌هایش هم آن‌جا کار می‌کردند.** (گلاب‌دره‌ای ۴۳۳)

بچه‌محله bačče-mahalle [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) بچه‌محل ↑: **این دسته، از بچه‌محله‌های سرچشمه و سرتخت بودند.** (مستوفی ۳۰۰/۱)

بچه‌محلی bačče-mahall-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) بچه‌محل ←: **بچه‌محلی‌ها نمی‌گذاشتند بروم.** (محمدعلی ۱۲)

بچه‌مدرسه bačče-madrese [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) بچه‌مدرسه‌ای ↓: **همه عین بچه‌مدرسه‌ها داد زدند:....** (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۸)

بچه‌مدرسه‌ای b.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) پسر یا دختری که در مدرسه تحصیل می‌کند: **اشاره‌ای به بچه‌مدرسه‌ای‌ها کردم.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۲)

بچه‌مرشد bačče-moršed [فا.عر.] (اِ.) دست‌یار مرشد یا نقال در معرکه‌گیری، نمایش، و مانند آنها: **بچه‌مرشدی را مقابل خود نشانده، مسائل شرعی می‌گفت.** (شهری[۲] ۴۷۶/۱)

بچه‌مکتبی bačče-maktab-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. پسر یا دختری که در مکتب تحصیل می‌کرد: **مثل یک بچه‌مکتبی... همهٔ چیزهای دیگر را... اسم برده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۷) ۲. (مجاز) شخص کم‌سواد و کم‌معلومات و تازه‌کار: **درمقابل حضرت‌عالی بچه‌مکتبی... هستم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۲۸)

بچه‌ننه bačče-nane (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به‌خاطر وابستگی زیاد به والدین خود، به‌ویژه مادر، بی‌کفایت و نازپرورده بار آمده و استقلال رأی ندارد؛ لوس؛ ننر: **کاشکی من هم مثل همین شهرام بودم، بچه‌ننه.... ترسو، بزدل.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۲۲) ○ **آن‌قدر بدان که بچه‌ای... بچه‌ننه!** (هدایت[۹] ۲۳)

بچینگ‌پلانت bačingp[e]lānt [انگـ.: batching-plant] (اِ.) (ساختمان) دستگاهی در کارخانهٔ بتون‌سازی یا کارگاه‌های ساختمانی بزرگ که به‌صورت اتوماتیک، مقادیر و نسبت‌های معیّنی از شن، ماسه، سیمان، و آب را طی زمان مشخصی به‌صورت پیمانه‌پیمانه در ماشین مخلوط‌کن بتون می‌ریزد.

بحاث bahhās [عر.] (ص.) (قد.) بسیار بحث‌کننده: **بهترینِ بحاثان در این باب... می‌گوید:....** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۹۹)

بحار behār [عر.، جِ. بَحر] (اِ.) (قد.) بحرها؛

دریاها. ← بحر (مِ. ۱): کُرهٔ ارض، محل تکون انسان و... بحار و سایر مخلوقاتِ این عالم است. (شوشتری ۳۰۴) ○ خود دست‌وپای فهم و بلاغت کجا رسد/ تا در بحارِ وصفِ جلالت کند شنا؟ (سعدی[۴] ۶۷۸)

بحبوحه bohbuhe [عر.: بحبوحَة] (اِ.) ۱. وسط؛ میان: در بحبوحهٔ زمستان، روی شاخهٔ بعضی‌از درخت‌ها... یک‌دوتا برگ خشکیده باقی می‌ماند. (جمال‌زاده[۱۵] ۷۱) ۲. زمان اوج گرفتن یا بحرانی شدن امری: من در بحبوحهٔ جوانی باید بمیرم. (علوی[۲] ۳۲) ○ در بحبوحهٔ زدوخورد... متارکهٔ جنگ را از خداوندِ لشکر بخواهد. (جمال‌زاده[۳] ۲۲۷)

بحت baht [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه در آن، ناخالصی وجود نداشته‌باشد؛ کامل و تمام‌عیار؛ بدون ناخالصی: عقلای دنیا درمقابل این جهالتِ بحت و این خودپسندیِ مضحک این‌طور به ما می‌گویند:... . (دهخدا[۲] ۲/۴۶)

□ **~وبسیط** (~ِبسیط) (قد.) ۱. بدون ناخالصی؛ خالص: اصطلاحات دفترداریِ سیاق... تماماً عربیِ بحت‌وبسیط است. (مستوفی ۲/۳۳۸) ۲. (مجاز) بی‌سواد و بی‌معلومات و ساده‌لوح: کسانی‌که به ریاست... می‌رسند، عامیِ بحت‌بسیط نیستند. (مینوی[۳] ۲۴۹) ○ کابینه‌ای با رئیس‌الوزرای عامی بحت‌بسیط... تشکیل شده. (مستوفی ۲/۳۸۲)

بحث bahs [عر.] (اِمصـ.) ۱. تبادل‌نظر کردن برای بررسی امری یا روشن شدن مطلبی؛ گفت‌وگو؛ مذاکره: وزیران دوکشور به بحث دربارهٔ روابط فرهنگی پرداختند. ○ گروهی حکما در حضرت کسری به مصلحتی در، سخن همی‌گفتند و بزرجمهر... خاموش. گفتندش که چرا در این بحث سخن نگویی؟ (سعدی[۲] ۸۳) ۲. گفت‌وگو برسر موضوعی مشخص با آوردن دلیل؛ مناظره: هروقت در بحث‌وجدل... لنگ می‌ماند، از یک شعر کمک می‌گرفت. (علوی[۳] ۹۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) مشاجره؛ دعوا: بحث این زن‌وشوهر هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. ۴. (قد.) جست‌وجو؛ پژوهش: بحث‌وفحص درباب این نظریه جای دیگر می‌خواهد. (زرین‌کوب[۳] ۷۱) ○ بسیار در بحث و استقرای آن کوشیدم. (وراوینی ۱۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. تبادل‌نظر شدن برای بررسی امری یا روشن شدن مطلبی؛ مذاکره شدن: در جلسهٔ دیروز درزمینهٔ مسائل مورد علاقهٔ دو کشور بحث شد. ۲. گفت‌وگو شدن برسر موضوعی مشخص: خندق‌هایی که از آنها بحث می‌شود، مربوط به دوران ناصرالدین‌شاه است. (شهری[۲] ۱/۲۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) دعوا شدن: از وقتی‌که بینشان بحث شده‌است، دیگر باهم حرف نمی‌زنند.

□ **~... شدن** (**بحثم شد، بحثت شد، ...**) (گفتگو) (مجاز) پیش آمدن مشاجره و گفت‌وگوی خصومت‌آمیز بین دو یا چند نفر: از وقتی بحثشان شده، دیگر باهم حرف نمی‌زنند.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. بحث (مِ. ۱) ←: با او در تحریم سماع، بحث و مناظره کرده. (افلاکی ۹۱۴) ○ با طایفهٔ دانشمندان در جامعِ دمشق بحث همی‌کردم. (سعدی[۲] ۱۴۹) ۲. گفتگو کردن: از آثار پیش‌روانِ این فرقه بحث کرده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) مشاجره کردن؛ دعوا کردن: چرا این‌قدر باهم بحث می‌کنید؟ این که دعوا ندارد. ۴. (قد.) جست‌وجو کردن: چون مکتوب به سلطان رسید، فرمود تا بحثِ آن کسان کردند. (جوینی[۲] ۱۱۷) ○ مَلِک از حال دختر و داماد بحث کرد. (وراوینی ۱۸۵)

□ **~ـی نبودن بر کسی** (مجاز) جای ایراد و شکایت از او نبودن: سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هرکس به هر لباسی بخواهد، می‌تواند دربیاید و کسی را بر او بحثی نیست. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۶) ○ برادر من ادعایی می‌کند، بر من بحثی نیست. (نفیسی ۴۸۳)

بحث‌انگیز b.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه مورد اختلاف‌نظر است و درباب آن، نظرهای مختلفی داده شده‌است: این مسئله بحث‌انگیز است و نمی‌توانیم نتیجه بگیریم.

بحث‌برانگیز bahs-bar-a('a)ngiz [عر.فا.فا.] (صف.) بحث‌انگیز ↑.

بحر bahr [عر.] (اِ.) ۱. دریا؛ مقِ. بَرّ: خود درمیان

وادی گم، درمیان بحرِ غریق. (← ؟: جمال‌زاده[16] ۹۳) ○ یک نیمهٔ شهر در برّ است و یک نیمهٔ دیگر در بحر و معبر کشتی‌ها از آن جانب است. (آقسرایی ۸۳) **۲.** (ادبی) در عروض، هریک از مجموعه‌های وزن شعر فارسی و عربی که از تکرارِ یکی از پایه‌ها و یا از ترکیب دو پایه تشکیل می‌شود: اکنون بنده هم در بحر و قافیه‌ای غزلی می‌خوانم. (شهری[2] ۱۶۸/۲) ○ هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون هزج و رجز و رمل... . (عنصرالمعالی[1] ۱۹۰)

□ ~ِ **اخضر** (قد.) (مجاز) آسمان: چرخ اطلس را چو اطلس درنوردیدم بساط/ واوفتادم از میان بحر اخضر بر کنار. (خواجو ۳۷)

□ ~ِ**طویل** (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی، دارای یک یا چند بند که در آن یک پایه با قافیه‌های متعدد تکرار می‌شود و محدودیتی در وزن و تعداد قافیه‌ها ندارد. مضمون آن، اغلب مطالب فکاهی، طنزآمیز، و گاهی مذهبی است، مانند: دی گذشتم به سر کوی نگاری، چو بهاریّ و به رخ ماه درخشان و به قد سرو خرامان، طرّه‌اش مشک تتاریّ و خطش عود قماریّ و لبش حقهٔ مرجان و گهر رشتهٔ دندان. نیز ← طویل (مِ. ۵).

□ ~ِ**طویل عامیانه** (ادبی) □ بحر طویل ↑ .

□ ~ِ**طویل فارسی** (ادبی) □ بحر طویل ←.

□ ~ِ **محیط** (جغرافیا) اقیانوس ←: در بحر محیط غوطه خواهم خوردن/ یا غرقه شدن یا گهری آوردن. (جامی[8] ۴۲۹)

□ ~ِ **نور** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های راست‌پنجگاه و همایون.

□ **تو[یِ] (به، در) ~ِ کسی (چیزی) رفتن (فرورفتن، غوطه‌ور بودن، غوطه‌ور شدن)** (گفتگو) (مجاز) سخت به او (آن) فکر کردن به‌گونه‌ای‌که تمام ذهنِ انسان را به خود مشغول کند: هیچ‌گاه... نزدیک‌به یک راننده نشسته‌بودم که بتوانم توی بحر همهٔ حرکات او فرورروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ کسی ملتفتِ این قضایا نبود و تنها من بودم که در بحر این دیگری غوطه‌ور بودم. (آل‌احمد[7] ۲۴) ○ خشکش زد و مات‌ومبهوت به بحر آن فرورفت. (هدایت[9] ۸۴)

بحران bohrān [عر.] (اِ.) **۱.** مرحلهٔ شدیدِ بیماری یا یک مشکل، خطر، عمل، یا امری که باعث به‌هم خوردن تعادل می‌شود و موقعیتی غیرعادی و حساس ایجاد می‌کند: بحران ارزی، بحران اقتصادی، بحران جنسی، بحران سیاسی. ○ بیمار، دورهٔ بحران خود را پشت‌سر گذاشت. ○ دیگر بحران از اوج خود فرودمی‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ○ پس‌از یک ماه بحران، کابینهٔ مستوفی‌الممالک روی کار آمد. (مستوفی ۴۶۵/۲) ○ خیالی که بندد عدو را عجب نی/ که سرسام سوداش بحران نماید. (خاقانی ۱۳۱) **۲.** (ادبی) آن بخش از داستان که در آن، به‌هم‌بافتگی حوادث و انتظار خواننده به اوج می‌رسد و بعدازآن باید گره داستان باز و انتظار خواننده برآورده شود. **۳.** (اقتصاد) تنزل شدیدِ قیمت‌ها.

□ ~ِ **هویت** **۱.** (روان‌شناسی) تغییرات هیجانی که در دورهٔ خاصی برای به‌دست آوردن تصویری یک‌پارچه از شخصیت در نوجوان به‌وجود می‌آید. **۲.** (مجاز) مشکلِ شناختِ خویش یا مشکلِ رسیدن به هویت مستقل: تئاتر درکشور ما دچار بحران هویت شده‌است.

بحران‌آمیز b.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با بحران؛ بحرانی: وضع بحران‌آمیزی... برای کشور پیش آمده. (مستوفی ۳۶۰/۲)

بحران‌زا bohrān-zā [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ بحران و وضع غیرعادی و خطرناک: این برنامهٔ اقتصادی، بحران‌زاست و کشور را دچار مشکل می‌کند.

بحران‌زده bohrān-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) دچار بحران و وضع غیرعادی و خطرناک: اقتصاد بحران‌زده را چگونه باید درست کرد؟

بحرانی bohrān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بحران) ویژگی وضع و موقعیت غیرعادی و حساس در هر امری؛ وخیم: آدم‌های شهری... را در

وضع‌های مختلف، در دوران... بحرانی آزمایش کرده... . (علوی[۳] ۶)

بحرپیما bahr-peymā [عر.فا.] (صف.) دریانورد ←: بنواز نغمهٔ تر، به نشاط جام احمر/ صدفی‌ست بحرپیما، که دُر آوَرَد به‌دست او. (مولوی[۲] ۶۱/۵)

بحرپیمایی b.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) دریانوردی ←: بعداز تقریباً شش ماه بحرپیمایی... می‌خواستند از تنگهٔ... خارج شوند. (مستوفی ۸۸/۲)

بحری bahr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بحر) **۱.** زیست‌کننده در دریا؛ ساکن دریا؛ دریازی؛ مقِ. برّی: آن زهر پیه خرگوش بحری بود. (مینوی[۲] ۲۵۸) ○ آنجا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم. (ناصرخسرو[۲] ۳۲) **۲.** (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای مهاجر و تیزپرواز با بال‌های دراز و نوک تیز و جثه‌ای به‌اندازهٔ کلاغ.

بحرینی bahreyn-i (صنـ.، منسوب به بحرین، کشوری در خلیج‌فارس) **۱.** اهل بحرین: در جهاز، حاجی را با جمع تجار شیعه و سُنی و بحرینی عود دادم. (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۱) **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بحرین: مروارید بحرینی.

بحریه bahr.iy[y]e [عر.: بحریَّة] (صنـ.) **۱.** مربوط به بحر: شرکت‌های بحریه که کشتی‌های آنها با بنادر خلیج‌فارس رفت‌وآمد دارند. (جمال‌زاده[۱۴] ۶۵) ○ عدم کفایت قوهٔ بحریهٔ روس و فرانسه. (طالبوف[۲] ۲۳۳) **۲.** (اِ.) (منسوخ) نیروی دریایی. ← نیرو □ نیروی دریایی: بحریهٔ ایران در دریای... دچار شکست گردید. (مینوی[۳] ۲۰۱)

بحل be-hel[l] [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بخشیده؛ آمرزیده: کس را به قصاصِ من مگیرید/ کز من بحل است قاتل من. (سعدی[۳] ۵۸۶) ○ خواجه آب در چشم آورد و گفت: از من بحلی. (بیهقی[۱] ۲۳۱)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) گناه کسی را بخشیدن و از او راضی شدن؛ حلال کردن: فرخ نیز فیروز را بحل کرد و از خسرو التماس نمود از او درگذرد. (مینوی[۱] ۲۱۶) ○ صاحب گلیم شفاعت کرد که: من او را بحل کردم. (سعدی[۲] ۹۱) ○ خواجه مرا بحل کند. (بیهقی[۱] ۲۳۱)

بحلی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.)

• ~ **خواستن** (مصـلـ.) (قد.) تقاضای بخشش کردن؛ حلالیت طلبیدن: مردمان را از خ.د خشنود کرد و از دشمنان بحلی خواست. (مینوی[۲] ۲۵۶) ○ آن‌جا که دست رسید، خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست. (نظامی‌عروضی ۹۹) ○ از آن مرد بحلی خواست. (احمدجام ۳۳۵)

بحمدالله be.hamd.e.llāh [عر.] (شجـ.) خدا را شُکر: درخواستِ عفوِ تو را کردم و بحمدالله موافقت شده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۰) ○ چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله/ نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم. (حافظ[۱] ۲۲۳) ⚠ در شعر معمولاً با تلفظ be.hamd.e.llah آمده‌است: نداری بحمدالله آن دست‌رس/ که برخیزد ازدست آزارِ کس. (سعدی[۱] ۱۵۰)

□ ~ **تعالی** خداوند بلندمرتبه را شُکر: بحمدالله‌تعالی امورات شما... نهایت پیش‌رفت را دارد. (نظام‌السلطنه ۳۵۷/۲) ○ این مُلک بحمدالله‌تعالی... از تکلف‌ها مستغنی است. (نظام‌الملک[۲] ۱۵۱)

□ ~ **والمنّه** شُکر و منت خدا را: بحمدالله‌والمنه سلامتی حاصل و برقرار است. (← جمال‌زاده[۲] ۱۲۱) ○ گرَم صد لشکر از خوبان به‌قصد دل کمین سازند/ بحمدالله‌والمنه بتی لشکرشکن دارم. (حافظ[۱] ۲۲۳)

بحور bohur [عر.، جِ. بَحر] (اِ.) **۱.** (ادبی) ← بحر (مِ. ۲): توجه خاصی را باید یاد کرد که بی‌دل به... بحور قلیل‌الاستعمال... دارد. (زرین‌کوب[۱] ۳۰۸) **۲.** (قد.) ← بحر (مِ. ۱): به فصل دی که ز سرما فسرده گشت چو یخ/ هرآنچه بُد به جبال و هرآنچه بُد به بحور. (ایرج ۲۶) ○ سبب عزت و سخای تو گشت/ زاده و دادهٔ جبال و بحور. (مسعودسعد[۱] ۳۸۷)

بحیره bohe(a)yre [عر.: بحَیرَة] (اِ.) (قد.) دریاچه ←: آب نهرها به‌هم متصل می‌شود... تشکیلِ یک بحیره می‌کند. (نظام‌السلطنه ۱۲۰/۱)

بخ bax [عر.] (شجـ.) (قد.) برای بیان خشنودی و شادمانی به‌کار می‌رود؛ زه؛ آفرین؛ خوشا: هم‌چو خور افکنده پرتو/ بخ که شد نورعلی‌نور. (عارف:

ازصباتانیما ۳۵۴/۲) ○ هرکه را توفیق یار است او بدان خدمت رسد/ بخ بر آن‌کس باد کان‌کس را بُوَد توفیق یار. (فرخی[۱] ۸۶)

بخار boxār [عر.] (اِ.) ۱. (فیزیک) حالت گازیِ آب که معمولاً پس‌از جوشیدنِ آن ایجاد می‌شود: بخار آبی که از آن برمی‌خاست، توی اتاق می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۷۱) ○ بخار چون به بالا رَوَد... ابر شود. (سهروردی ۲۱) ۲. حالت گازیِ هر ماده: بخار الکل. ۳. (صـ.) ویژگی آنچه با نیروی بخار کار می‌کند: کشتی بخار، موتور بخار. ۴. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) تواناییِ انجام کار همراه‌با همت، جسارت، و قدرت: این، کارِ هرکسی نیست و بخار می‌خواهد. ۵. (جانوری) بازدم ←.

□ ~[ـی] از کسی بلند نشدن (گفتگو) (مجاز) کاری ازدست او برنیامدن؛ کارآیی نداشتنِ او: برای حل این مشکل، منتظر او نباشید، بخاری از او بلند نمی‌شود.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) داشتن جسارت و همت و تواناییِ لازم در انجام کاری. نیز ← بی‌بخار: از ظاهرِ آنها معلوم بود که بخاری ندارند.

□ ~ِ سینه (قد.) (مجاز) آه: دوش از بخار سینه بخوری بساختم/ بر خاک نیلسوفِ معظم بسوختم. (خاقانی ۷۸۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) تبدیل شدن به بخار؛ تبخیر شدن. نیز ← بخار (مِ. ۱ و ۲).

□ ~ِ معده (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← □ از بخار معده.

□ از[رویِ] ~ِ معده (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناسنجیده و بدون فکر و اندیشهٔ قبلی: از بخار معده حرف می‌زند، توجه نکنید.

بخارآلود b.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) دارای بخار یا مِه زیاد: حالت نمور و... بخارآلود و مرموزِ... مرا وحشت‌زده می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

بخارایی boxārā-y(')-i (صنـ.، منسوب به بخارا، شهری در ازبکستان) ۱. مربوط به بخارا. ۲. اهل بخارا: اجداد او بخارایی بودند. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بخارا: آلوی بخارایی، پوست بخارایی. ○ کریم، کاردی بخارایی از جیب بیرون آورد. (نظام‌السلطنه ۱۰/۱)

بخارپز boxār-paz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. وسیله‌ای برقی برای پختن مواد غذایی با ایجاد بخار. ۲. (صمـ.) پخته‌شده به‌وسیلهٔ بخار.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) پختن به‌وسیلهٔ بخار: ابتدا گوشت را بخارپز می‌کنیم، بعد سرخ می‌کنیم.

بخارزن boxār-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) دکمه‌ای در اتوهای بخار برای قطع‌ووصل کردن جریانِ بخار در آنها.

بخاری[۱] boxār-i [عر.فا.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً با بدنهٔ فلزی، که برای گرم کردن هوا، با سوزاندن چوب، زغال، نفت، گاز، یا با استفاده از نیروی برق کار می‌کند: بخاری‌ها پارسال هیزمی بوده. (آل‌احمد[۵] ۲۳) ○ در اتاق رو به مغرب کاروان‌سرا که بخاری آهنی دارد... رحل اقامت افکندیم. (امین‌الدوله ۱۵) ۲. (صنـ.، منسوب به بخار) بخار (مِ. ۳) ←: کشتی بخاری، لکوموتیو بخاری. ۳. (مجاز) (ساختمان) پیش‌بخاری (مِ. ۲) ←. ۴. (اِ.) (قد.) جایی در دیوارِ خانه با دودکشی به‌سوی بام که در آن، هیزم می‌سوزاندند و غذا می‌پختند؛ اجاق: در یکی از منازلِ دولت‌خانه میان بخاری پنهان شده‌بود. (اسکندربیگ ۱۹۷) ○ درکنار تنور و بخاری هنوز سرما یافتندی. (افلاکی ۱۹/۸)

بخاری[۲] b. (صنـ.، منسوب به بخارا) (قد.) ۱. بخارایی (مِ. ۱) ←: شادی ز بتان خیزد درپیش بتان دار/ با جعد سمرقندی و با زلف بخاری. (فرخی[۱] ۳۷۷) ۲. بخارایی (مِ. ۲) ←: شاکر بخاری از شاعران اوایل قرن چهارم هجری است.

بخاری‌ساز b.-sāz [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش ساخت یا تعمیر بخاری است.

بخاری‌سازی b.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بخاری‌ساز. ۲. (اِ.) جایی که در آن،

بخاری می‌سازند.

بخالت bexālat [از عر.] (اِمص.) (گفتگو) بخل ←: **حرص حب جاه گل کرده‌بود، ازدیگرسو بخالتش... .** (میرزاحبیب ۲۶۶)

بخ‌بخ bax.bax [عر.: بَخٍ‌بَخٍ] (شج.) (قد.) برای مبالغه در تحسین و بیان خشنودی و شادمانی به‌کار می‌رود؛ آفرین؛ خوشا: **بخ‌بخ به مرکبی که بدیدم به درگهت/ ... .** (بهار ۲۴۲) ○ **کاری‌گر است تیر سحرگاه عاجزان/ بخ‌بخ تو را که رَسته ز تیر سحر تویی.** (سوزنی ۳۰۹) ○ **بخ‌بخ یا پسر ابوطالب که حق‌تعالی با فریشتگان خویش به تو مباهات می‌کند.** (غزالی ۱۷۴/۲)

بخت[۱] baxt (اِ.) ۱. درباور عامه، آنچه به‌صورت پیش‌بینی‌نشده در زندگی فرد اتفاق می‌افتد؛ سرنوشت؛ طالع: **بخت آنها... نگذاشت که از آن مقدرِ شوم نجات یابند.** (قاضی ۶۲) ○ **از بخت و طالع خود راضی و شاکر بودم.** (جمال‌زاده[۳] ۷۳) ○ **بگفتش که بر من چه آمد ز بخت/ به خاک اندر آمد سر تاج‌وتخت.** (فردوسی[۳] ۲۹۶) ۲. بهره یا نصیبی که در زندگی به هر فرد می‌رسد: **او هنوز ازدواج نکرده‌است، تا ببینیم بختش چه کسی باشد.** ○ **سزد گر با من او همدم نباشد/ ز کس بختم نَبُد زو هم نباشد.** (نظامی[۳] ۲۰۳)

■ ○ ~ِ **اردشیر** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **چون مطربان زنند نوا بخت اردشیر/ گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان.** (منوچهری[۱] ۲۰۹ح.)

○ ~ **[را] باز کردن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ازبین بردن موانع ازدواج: **تهیهٔ آش سیزده‌به‌در... بخت را باز می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۱) ○ **دعا می‌داد و کف می‌خواند و بخت باز می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳)

○ ~ **با کسی یار بودن** (گفتگو) (مجاز) جریان امور به‌نفع یا مطابق خواست یا آرزوی او بودن: **بخت با او یار بود که در آن تصادف شدید فقط یک دستش آسیب دید.**

○ ~ **به درِ خانهٔ کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) ○ بخت درِ خانهٔ کسی را زدن ←: **بخت به درِ خانه‌ات آمده، سعی کن از فرصت استفاده کنی.**

○ ~ **به‌سراغِ کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) ○ بخت درِ خانهٔ کسی را زدن ←: **بخت بسراغ قنبرعلی آمد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲)

○ ~ِ **خود (خویش) را آزمودن** (مجاز) ← شانس ○ شانس خود را امتحان کردن: **یک بار دیگر بخت خود را بیازماییم، شاید این بار موفق شدیم.** ○ **ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش/ بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش.** (حافظ[۱] ۱۹۷)

○ ~ **درِ خانهٔ کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) فرصت و موقعیتِ مناسب برای او پیش آمدن: **این بار بخت درِ خانهٔ ما را زده، باید سعی کنیم از فرصت استفاده کنیم.**

○ ~... **زدن (بختم زد، بختت زد، ...)** (گفتگو) (مجاز) پیش آمدن اتفاق خوش‌آیندی برای کسی: **بختم زد و دختری... تصمیم [گردید.]** (جمال‌زاده[۴] ۲۱۳/۲)

○ ~ِ **کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ازبین رفتن موانع ازدواج او: **برای این‌که بختش باز بشود، نذرونیازی نبود که نکردم.** (← هدایت[۶] ۲۲)

○ ~ِ **کسی بسته بودن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) وجود داشتن مانعی برای ازدواج او: **بخت دخترشان بسته است.**

○ ~ِ **کسی بلند بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) روی دادن امور به‌نحوی‌که به موفقیتِ او بینجامد، یا مطابق خواسته و نفعِ او باشد: **بختش بلند بود که در این حادثه صدمه‌ای به او نرسید.** ○ **شاید بختش بلند شد و با یک سیاست‌مدار عروسی کرد.** (محمدعلی ۱۱۳) ○ **روی‌هم‌رفته بختش بلند بود که... .** (مینوی[۱] ۲۴۶)

○ ~ِ **کسی بیدار بودن** (مجاز) ○ بخت با کسی یار بودن ←: **بختت بیدار بوده که همه کمکت کردند.** ○ **به بیداری و هوش‌یاری گرای/ چو دیدی که بخت تو بیدار نیست.** (پروین‌اعتصامی ۱۵۸)

○ ~ِ **کسی را باز کردن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ازبین بردن موانع ازدواج او.

○ ~ِ **کسی را بستن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) با

استفاده از دعا یا جادو مانع ازدواج او شدن.
▫ ~ِ کسی کور بودن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام)
▫ بخت کسی بسته بودن ←: بی‌چاره [پتول] بختش کور کور بود. (آل‌احمد[۷] ۲۸)
▫ ~ِ کسی یار بودن (گفتگو) (مجاز) ▫ بخت با کسی یار بودن ←: راستی که بختمان یار بود که چنین توشهٔ شاداب و گوارایی به‌چنگمان افتاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۴)
▫ ~وبالین (گفتگو) (مجاز) همسر؛ شوهر: اگر دختر بود، می‌گفتند بخت‌وبالین خوب نصیبش می‌شود. (شهری[۲] ۵۴۹/۴)
▫ ~ یار شدن (گفتگو) (مجاز) ▫ بخت یاری کردن ↓: بخت چنان یار شود که هرچه تو می‌گویی، به‌حقیقت بپیوندد. (قاضی ۱۸۷)
▫ ~ یاری کردن (گفتگو) (مجاز) فرصت و موقعیتِ مناسب به‌دست آمدن؛ شانس رو کردن: آمدیم بخت یاری کرد و گنجی از دَمِ کلنگ درآمد. (آل‌احمد[۶] ۵۱)
▫ به ~ِ خود پشت‌پا زدن (گفتگو) (مجاز) ← لگد ▫ لگد به بخت خود زدن.
▫ به ~ِ خود لگد زدن (گفتگو) (مجاز) ← لگد ▫ لگد به بخت خود زدن.

بخت۲ b. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) بختک ← کابوس.

بخت‌آزمایی b.-ā(ʼā)z[e]mā-y(ʼ)-i (حامص.) ۱. نوعی قرعه‌کشی که در آن، افراد، بلیت‌های شماره‌داری را خریداری می‌کنند و یک یا چند شماره به‌طور اتفاقی برگزیده می‌شود و دارندگانِ آن شماره‌ها جایزه‌ای دریافت می‌کنند: بعداز اخبارِ برندگانِ بلیت‌های بخت‌آزمایی، صحبتِ مجلس را از من پرسید. (← آل‌احمد[۶] ۳۴) ○ بعضی‌ها معرکه گرفته‌بودند، تیراندازی، بخت‌آزمایی، و.... (هدایت[۵] ۶۶) ۲. خوب یا بد بودنِ بختِ خود را امتحان کردن با اقدام به کارهایی که نتیجهٔ آنها مشخص نیست.
• ~ کردن (مصـ‌ل.) بخت‌آزمایی (مِ. ۲) ↑: وزیر خردمند پیروزرای/ به پیروزی شاه شد رهنمای ـ که برخیز و بخت‌آزمایی بکن/ هلاک چنان اژدهایی بکن. (نظامی[۷] ۹۶) ○ بر سرمایه بخت‌آزمایی نکند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۹)

بخت‌آور baxt-ā(ʼā)var (صـ.) (قد.) بخت‌ور؛ خوش‌بخت؛ نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: به زیر اندرون بود هامون و دشت/ که بدبخت و بخت‌آور آن‌جا گذشت. (فردوسی[۳] ۱۰۶۱)
• ~ شدن (مصـ‌ل.) (قد.) خوش‌بخت شدن: ما هم از ایام بخت‌آور شدیم/ بارها بر وی مظفر آمدیم. (مولوی[۱] ۲۵۷/۲)

بخت‌النصر boxt.o.n.nasr (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار بداخلاق و اخمو: با بچهٔ نمک‌نشناس بخت‌النصر سروکله بزند. (← شهری[۱] ۲۵۵) ○ این مردیکهٔ بخت‌النصر... وقتی‌که مرا ملاقات می‌کند، گویا قاتل پدرش هستم. (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۲) 🝔 دراصل نام پادشاه ستمگرِ بابِل بوده‌است. 🝔 تلفظ نام او دراصل boxtonassar است.

بخت‌برگشتگی baxt-bar-gašt-e-gi (حامصـ.) بخت‌برگشته بودن: آن بخت‌برگشتگی... از عبرت‌های روزگار است. (حاج‌سیاح[۱] ۵۲)

بخت‌برگشته baxt-bar-gašt-e (صفـ.) (مجاز) آن‌که در زندگی خوشی نمی‌بیند و پی‌درپی با پیش‌آمدهای ناگوار و ناکامی روبه‌رو می‌شود؛ بدبخت: مردم بخت‌برگشته... از خستگی و گرسنگی جان می‌دادند. (نفیسی ۴۶۴) ○ آلا تا نخواهی بلا بر حسود/ که آن بخت‌برگشته خود در بلاست. (سعدی[۲] ۱۸۳) 🝔 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بخت‌بسته baxt-bast-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که بختش را بسته‌اند. ← بخت[۱] ▫ بختِ کسی را بستن: سیاه‌بخت‌ها و بخت‌بسته‌ها روانهٔ دباغ‌خانه شدند. (← شهری[۲] ۶۹/۴)

بختک baxt-ak (اِ.) ۱. کابوس ←: گمان برد که دچار بختک شده‌است. (قاضی ۱۴۰) ۲. (فرهنگ‌عوام) موجود خیالی یا سیاهی‌ای که برروی شخصِ

خوابیده می‌افتد: بختک می‌آید سراغم. (گلشیری[1] ۶۰) ○ شرجی هنوز مثل بختک رو شهر افتاده‌است. (محمود[2] ۱۱) ○ اگر بختک روی کسی بیفتد... نشانهٔ هفت گنج را دراختیارش می‌گذارَد. (شهری[2] ۵۳۷/۴)

بخت‌گشا baxt-gošā (صف.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) آن‌که یا آنچه بختِ کسی را باز می‌کند. ← بخت[1] ▫ بختِ کسی را باز کردن.

بخت‌گشایی b.-y(')-i (حامص.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) گشودن بخت. ← بخت[1] ▫ بختِ کسی را باز کردن: کوزه‌های جادو را... برای بخت‌گشایی... پایین می‌انداختند. (شهری[2] ۷۳/۱)

• **~ کردن** (مصل.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ← بخت[1] ▫ بختِ کسی را باز کردن: آقایی که... بخت‌گشایی و کارگشایی... می‌کند... چرا باید به او بی‌احترامی کرد؟ (آل‌احمد[7] ۱۶۰)

بخت‌مند، بختمند baxt-mand (صـ.) (قد.) بخت‌یار؛ سعادت‌مند: الا گر بخت‌مند و هوش‌یاری/ به قول هوشمندان گوش داری. (سعدی[4] ۸۵۷)

بخت‌وبالین baxt-o-bālin (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← بخت[1] ▫ بخت‌وبالین.

بخت‌ور، بختور baxt-var (صـ.) (قد.) بخت‌آور؛ بخت‌یار؛ سعادت‌مند: جوانان شایستهٔ بخت‌ور/ ز گفتار پیران نپیچند سر. (سعدی[3] ۲۵۰) ○ تخت‌بر آن سر که بر او پای توست/ بخت‌ور آن دل که در او جای توست. (نظامی[1] ۳۴)

بخته[1] baxte (اِ.) (قد.) گوسفند نرِ سه یا چهار ساله: مرا گوسفندان حلالی هست. بیست بخته بدادم ازجهت صوفیان. (محمدبن‌منور[2] ۸۳) ○ هفت‌صد گوسفند از رمه‌ها... از میش و بخته بدو دهند. (نظام‌الملک[2] ۶۶)

بخته[2] .b (صـ.) (قد.) پوست‌کنده؛ پوست‌گرفته.

• **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) پوست چیزی را کندن: آن کنجد را بخته کرد، در آفتاب بنهاد. (نصرالله‌منشی ۱۷۲)

بختی boxti (اِ.) (قد.) نوعی شتر قویِ سرخ‌رنگ و دارای دو کوهان: گروهی را دیدم که هریک بر بختی‌ای می‌آمدند. (جامی[8] ۳۲۱) ○ پای مسکین پیاده چند رَوَد/ کز تحمل ستوه شد بختی. (سعدی[2] ۹۱)

بخت‌یار، بختیار baxt[-i]-yār (صـ.) آن‌که کارها مطابق خواسته‌ها و آرزوهای او باشد؛ نیک‌بخت؛ کام‌روا: آن‌که تو بینی که همی‌هست بخت‌یار/ وآن‌که تو بینی که همی بخت‌یار نیست ـ هردو به‌نزدیک حقیقت برابرند/ ... . (بهار ۵۵۳) ○ نشکند عهد من الا سنگ‌دل/ نشنود قول من الا بخت‌یار. (سعدی[4] ۷۰۷)

• **~ شدن** (مصل.) خوش‌بخت شدن: شریرانْ بخت‌یار می‌شوند و نیکانْ تیره‌روز می‌گردند. (زرین‌کوب[3] ۲۸۴)

بخت‌یاری، بختیاری b.-i (حامص.) ۱. بخت‌یار بودن؛ نیک‌بختی؛ کام‌روایی: مردمان این جزیره درکمال خوش‌بختی و بخت‌یاری عمر می‌گذرانند. (جمال‌زاده[16] ۱۵۳) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

▫ **~ با مؤالِف** (موسیقی‌ایرانی) بخت‌یاری (مِ. ۲) ↑ .

بخچه boxče [از تر.] (اِ.) (عامیانه) بقچه ←: کوکب، بخچهٔ خودش را باز کرد. (علوی[2] ۷۷)

بخر be-xar (صف.) (گفتگو) آن‌که به‌طور جدی قصد خرید چیزی را دارد؛ خریدار جدی و واقعی: بو برده‌بود بخر نیستم. (فصیح: شکوفایی ۳۷۰)

بخرد be-xrad (صـ.) (قد.) خردمند: حقا که مرد روشن‌ضمیر و بخردی... به دربار روم فرستادند. (جمال‌زاده[7] ۲۶) ○ من ایدون شنیدستم از بخردان/ بزرگان و بیداردل موبدان. (فردوسی[4] ۱۴۵)

بخردی b.-i (حامص.) (قد.) خردمندی: که اندیشه‌ای در دلم ایزدی/ فرازآمدست ازره بخردی. (فردوسی[3] ۴۵)

بخروبفروش be-xar-o-be-frūš (صف.) (گفتگو) ۱. آن‌که خریدوفروش می‌کند؛ تاجر یا دلال: او از آن آدم‌های بخروبفروش است که پول مفت به‌جیب

می‌زند. ۲. (اِمصـ.) خریدوفروش؛ تجارت: وارد بخروبفروشِ مِلک شده‌بودم. (← شهری[۲] ۴/۴۹۵)

بخس[۱] baxs (بمِ. بخسیدن) (قد.) ← پخسیدن.

بخس[۲] .b [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کم؛ اندک؛ ناچیز. ← ثَمَن ◘ ثَمَن بخس. ۲. ویژگی زراعت دیم؛ دیم: هیچ آب روان نباشد و نه کاریز، و همهٔ غلهٔ ایشان بخس است. (ابن‌بلخی ۱۸۸) ۳. (اِمصـ.) کاهش؛ کاستی: انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع، بخس و نقصان پذیرفت. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۲)

بخسان b.-ān (بمِ. بخسانیدن) (قد.) ← پخسانیدن.

بخسانیدن b.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بخسان) (قد.) پخسانیدن ←.

بخسم baxsom [تر.؟] (اِ.) (قد.) شرابی که از گندم یا دانه‌های دیگر درست می‌کردند: بخور بی‌رطل و بی‌کوزه میی کو بشکند روزه / نه زانگور است و نه نز شیره نه از بکنی نه از بخسم. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ○ بخسم... این... شراب از گندم کنند. (اخوینی ۱۶۸)

بخسیدن baxs-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: بخس) (قد.) پخسیدن ←.

بخش baxš (اِ.) ۱. قسمتی از هرچیز: بخش مشکلِ این کار، نصیب من شده‌است. ○ بخشی از کارها را به‌عهدهٔ بچه‌ها بگذارید. ○ آن نامه‌ها بخشی از همان کودکیِ من بوده. (گلشیری[۱] ۳۵) ○ معده به دو بخش است، نیمهٔ بَرین از وی عصبی، و شهوت طعام به وی بُوَد. (اخوینی ۸۷) ۲. واحدی کوچک از یک سازمان یا اداره که کار و وظیفهٔ خاصی را برعهده دارد: بخش اداری دانشکده، بخش قلب بیمارستان. ○ دکتر بخش... بقیه را معاینه می‌کرد. (آقایی: داستان‌های کوتاه ۳۳) ۳. (اقتصاد) مجموع تشکیلات یا سازمان‌هایی که فعالیت‌های گوناگونِ آنها عموماً با یک کارکرد اصلی در ارتباط است: بخش تولیدی، بخش صنعتی، بخش کشاورزی. ۴. (چاپ‌ونشر) هریک از قسمت‌های اصلی یا فرعیِ یک نوشتهٔ معمولاً بلند: این کتاب، ده بخش دارد. ○ من در این بخش به زن در داستان‌های معاصرِ ایران پرداخته‌ام. (گلشیری[۱] ۱۱۲) ۵. (اداری) واحدی از تقسیمات اداریِ کشور که از چند دهستان تشکیل می‌شود: در تقسیم‌بندی کشوری، کبوده و دهکدهٔ دیگری یک بخش حساب می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ۶. (زبان‌شناسی) هجا (مِ. ۱) ←: فروردین، سه بخش است: فر-ور-دین. ۷. (اِمصـ.) (ریاضی) تقسیم (مِ. ۴) ←. ۸. (بمِ. بخشیدن) ← بخشیدن. ۹. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بخشنده»: اثربخش، جان‌بخش، روح‌بخش، شادی‌بخش. ۱۰. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بخشیده‌شده»: خدابخش، یزدان‌بخش. ۱۱. (اِ.) (قد.) بهره؛ نصیب؛ سهم: همان بخشِ ایرج بُد ایران‌زمین / که از آفریدون بُدش آفرین. (فردوسی[۳] ۲۷۷) ۱۲. (قد.) سرنوشت؛ تقدیر؛ قسمت ازلی: مترسید از نیزه و تیر و تیغ / که از بخشمان نیست روی گریغ. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۵) ۱۳. (اِمصـ.) (قد.) بخشش (مِ. ۱) ←: روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ / روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند. (منوچهری[۱] ۲۵) ○ جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بُوَد شاه با بخش و داد. (فردوسی[۳] ۱۷۲۶)

◘ ~ بر (ریاضی) ← تقسیم ◘ تقسیم بر: بیست بخش بر چهار می‌شود پنج.

◘ ~ِ **خصوصی** (اقتصاد) آن قسمت از کارها و فعالیت‌های اقتصادی که با سرمایه‌های خصوصیِ افراد و سازمان‌ها انجام می‌گیرد؛ مقِ. بخش دولتی.

◘ ~ِ **دولتی** (اقتصاد) آن قسمت از کارها و فعالیت‌های اقتصادی که به‌وسیلهٔ دولت انجام می‌گیرد؛ مقِ. بخش خصوصی.

◘ ~ِ **عمومی** (اقتصاد) ◘ بخش دولتی ↑.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (ریاضی) تقسیم (مِ. ۴) ←. ۲. مشخص کردن هجاهای یک کلمه: مادر، مثل‌این‌که ترکیبِ «بی‌اجازه» را بخش کند، گفت: «بی... ا... جا... زه...؟» (مؤذنی ۱۷۳) ۳. تقسیم کردن؛ قسمت کردن: اگر گنجی کنی بر عامیان

بخش/ رسد هر کدخدایی را برنجی. (سعدی[2] ۷۳) ○ ساعات و اوقات را بخش کرده‌بود، زمانی به نماز و خواندن، زمانی به نشاط و خوردن. (تاریخ‌سیستان[2] ۱۷۶)
□ ~ِ مراقبت‌های ویژه (پزشکی) آی.سی.یو. ←.

بخشا[ی] baxšā[-y] (بمـِ. بخشودن و بخشایدن) ← بخشودن.

بخشان baxš-ān (صـ.) (قد.) بخشنده: هرکه دستش بخشان بُوَد، رویش رخشان بُوَد. (غزالی: نصیحةالملوک ۲۴۳) ○ دریا ستانَد از کف بخشان او سلف/ خورشید خواهد از رخ رخشان او بها. (قطران ۷)

بخشایش baxš-ā-y-eš (اِمصـ. از بخشودن و بخشایدن) گذشت و چشم‌پوشی کردن از گناه یا کار نادرست کسی؛ عفو: شاید وی با اصلاح عیبِ خود، به‌حقْ مستحقِ بخشایشی شود. (قاضی ۵۹) ○ خدا را بر آن بنده بخشایش است/ که خلق از وجودش در آسایش است. (سعدی[3] ۲۶۶)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) رحم کردن: دلش در مخزن آسایش آور/ بر آن بخشودنی بخشایش آور. (نظامی[3] ۱۲) ○ نه بخشایش آرَد به‌هنگام خشم/ نه خشم آیدش گاهِ بخشش به‌چشم. (فردوسی[3] ۲۰۰۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بخشایش ←: هیچ دست‌آویز آن ساعت که ساعت دررسد/ نیست الّا آن‌که بخشایش کند پروردگار. (سعدی[3] ۷۹۴)

بخشایش‌گر b.-gar (صـ.) بخشاینده ←: به‌نام خداوند بخشندهٔ بخشایش‌گر.

بخشایندگی baxš-ā-y-ande-gi (حامصـ.) بخشاینده بودن؛ بخشایش: متاب ای پارسا روی از گنه‌کار/ به بخشایندگی در وی نظر کن. (سعدی[2] ۱۰۴)

بخشاینده baxš-ā-y-ande (صفـ. از بخشودن و بخشایدن) آن‌که از گناه یا اعمال نادرستِ دیگران درمی‌گذرد؛ رحیم: به‌نام خداوند بخشندهٔ بخشاینده. ○ چو بخشاینده و بخشندهٔ جود/ نخستین مایه‌ها را کرد موجود. (نظامی[3] ۵) ○ بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمتِ دوستان کرد. (نصرالله‌منشی ۴)

بخشاییدن baxš-ā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بخشا[ی]) بخشودن ←.

بخش‌پذیر baxš-pazir (صفـ.) ۱. قابل تقسیم کردن به اجزای مختلف: سابقاً تصور می‌شد که اتم، بخش‌پذیر نیست. ۲. (ریاضی) ویژگی عددی که می‌توان آن را بر عدد دیگر تقسیم کرد، بدون این‌که باقی‌مانده‌ای بیاورَد، مانند ۲۸ که بر ۲ و ۴ و ۷ و ۱۴ و ۲۸ بخش‌پذیر است.

بخش‌پذیری b.-i (حامصـ.) حالت و خاصیت بخش‌پذیر.

بخش‌دار، بخشدار baxš-dār (صفـ.، اِ.) (اداری) بالاترین مقام اداری در یک بخش که ازطرف فرمان‌دار منصوب می‌شود و مسئولیت ادارهٔ آن را برعهده دارد. ← بخش (مـِ. ۵): با رضامندی پذیرفته‌بودند که بخش‌دار، ساکن کبوده نباشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳)

بخش‌داری، بخشداری b.-i (حامصـ.) (اداری) ۱. عمل و شغل بخش‌دار. ۲. (اِ.) اداره‌ای در مرکز بخش که سرپرستیِ آن را بخش‌دار برعهده دارد و زیر نظر فرمان‌داری، کارهای مربوط به بخش در آن انجام می‌شود. ← بخش (مـِ. ۵): کدخدا... ازطرف بخش‌داری... به کدخدایی منصوب می‌شود. (آل‌احمد[1] ۲۶)

بخشش baxš-eš (اِمصـ. از بخشیدن) ۱. بخشیدن (مـِ. ۱) ←: بخشش به تهی‌دستان از خصلت‌های جوان‌مردانهٔ او بود. ○ روز بخشش نه همانا که چون او بیند صدر/ روز کوشش نه همانا که چون او بیند زین. (فرخی[1] ۲۸۷) ۲. بخشنده بودن؛ بخشندگی: در جود و بخشش، کسی به‌پای او نمی‌رسید. ○ به بالا بلند و به بازو ستبر/ به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر. (فردوسی[3] ۲۱۹۶) ۳. بخشایش ←: به‌امید بخشش و مغفرت تو از دنیا می‌روم. (جمال‌زاده[8] ۱۹۰) ○ کوشش را مگذار و بخششْ چشم می‌دار. (جامی[8] ۲۰۰) ۴. (اِ.) (قد.) سرنوشت؛ تقدیر؛ قسمت ازلی: مگر گشایش حافظ در این خرابی بود/ که بخشش ازلش در می مغان انداخت. (حافظ[1] ۱۴) ○ اگر بخشش چنین

راندمست دادار/ ببینم آنچه او راندمست ناچار. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۸۸) ○ مرا گر زمانه شدمست اسپری/ زمانم ز بخشش فزون نشمری. (فردوسی[3] ۷۰۹) ۵. (قد.) بخش؛ قسمت: عمل بجشکی بخشیده شود به دو بخشش. (اخوینی ۱۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. بخشیدن (مِ. ۱) ←: من به جان کندن، یک دوک نخ می‌ریسم، پولش را بذل‌وبخشش می‌کنی. (مسعود ۱۴۱) ○ افزون‌از رسم معهود و عادت، ایاز را بخشش کرد. (نظامی‌عروضی ۵۶) ۲. (قد.) تقسیم کردن: غنایم بخشش کردند. (تاریخ‌سیستان[1] ۷۸) ۳. (قد.) تعیین کردن سرنوشت؛ مقدر کردن: چنین کرد بخشش سپهر بلند/که از تو گشاید غم و رنج و بند. (فردوسی[3] ۶۱۷)

بخشش‌ناپذیر b.-nā-pazir (صف.) غیرقابل‌عفو؛ غیرقابل‌گذشت: گناه او بخشش‌ناپذیر است.

بخشش‌نامه baxš-eš-nāme (اِ.) سندی که در آن، شخص، چیزی را به دیگری به‌رایگان واگذار می‌کند؛ قبالهٔ هبه: امضای بخشش‌نامه را ارائه داده. (شهری[2] ۷۰/۱) ○ اگر برای خانه یک بخشش‌نامه بنویسی، من پایش را مُهر می‌کنم. (هدایت[4] ۸۶)

بخش‌ناپذیر baxš-nā-pazir (صف.) غیرقابل‌قسمت؛ مقِ. بخش‌پذیر.

بخش‌نامه baxš-nāme (اِ.) (اداری) نامه‌ای که ازسوی مقام‌های بالای یک وزارت‌خانه یا اداره یا سازمان برای آگاهی کارکنان از وضع قوانین جدید، لغو قوانین قبلی، شیوهٔ کار، و مانند آنها صادر می‌شود: رئیس... دستور می‌دهد و بخش‌نامه صادر می‌کند. (میرصادقی[7] ۶۰) ○ ازطریق سفارت، بخش‌نامه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید. (علوی[1] ۹۸) ○ باید... بخش‌نامه‌ای به کلیهٔ ولایات بفرستند. (مستوفی ۴۸۴/۳)

بخشندگی baxš-ande-gi (حامصـ.) ۱. بخشنده بودن. ← بخشنده: الحق که پشهٔ بال‌دار را نصیب مور بی‌بال نمودن، عین بخشندگی و بنده‌نوازی است. (جمال‌زاده[16] ۱۸۴) ۲. بخشایندگی ←: بخشندگی خداوند، بیش‌تر از آن است که ما را مجازات کند.

• ~ کردن (مصـ.لـ.) ۱. به دیگران بخشش کردن: بزرگی بایدت بخشندگی کن/که دانه تا نیفشانی نروید. (سعدی[3] ۵۵) ۲. از گناه کسی گذشتن: وی او را نمی‌کشت، بلکه بخشندگی می‌کرد. (نفیسی ۴۷۳)

بخشنده baxš-ande (صف. از بخشیدن) آن‌که چیزی را، بی‌آن‌که عوضی بخواهد، می‌بخشد؛ عطاکننده: به‌نام خداوند بخشنده. ○ خداوند بخشندهٔ کارساز/خداوند روزی‌ده بی‌نیاز. (فردوسی[3] ۶۲۰)

بخشودگی baxšud-e-gi (حامصـ.) ۱. معاف شدن از جریمه، مجازات، و مانند آنها؛ معافیت: بخشودگی مالیاتی. ۲. مورد عفو و بخشش قرار گرفتن؛ بخشوده شدن: طلب عفو و آزادی و بخشودگی زندانیان می‌نمود. (شهری[2] ۳۱۳/۲)

بخشودن baxšud-an (مصـ.لـ.، بمـ.: بخشا[ی]) (قد.) ترحم کردن؛ دل سوزاندن: بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود، بر تو نبخشاید. (سعدی[2] ۱۷۲) ○ بر آن، تأسف‌ها می‌خوردند و بر من می‌بخشودند. (نجم‌رازی[1] ۱۰۹) ○ بر فرزندان خویشتن ببخشای و خون ناحق مریز. (عنصرالمعالی[1] ۱۰۰)

بخشودنی b.-i (صـ.) ۱. شایستهٔ عفو و بخشش: این‌گونه گناه، بخشودنی نیست. (علوی[3] ۷۶) ۲. (قد.) شایستهٔ ترحم؛ قابل‌ترحم؛ مستحق بخشایش: دلش در مخزن آسایش آور/ بر آن بخشودنی بخشایش آور. (نظامی[3] ۱۲) ○ چون چهل سال تمام شد... بخشودنی کسی باشی که در هرساعت دردی و رنجی بدو رسد. (عنصرالمعالی[1] ۶۱)

بخشوده baxšud-e (صمـ. از بخشودن) مورد عفو قرار گرفته؛ عفوشده: خداوند... در شب‌وروز آخر این ماه، به‌عدد تمام آزادکردگان و بخشودگان، بخشوده و آزاد می‌گرداند. (شهری[2] ۲۹۰/۳)

بخشی[1] baxš-i (اِ.) (ریاضی) مقسوم ←.

بخشی[2] baxši [سنسـ.] (اِ.) (قد.) (ادیان) روحانی بودایی: او بت‌پرست بود و بخشیان و بت‌پرستان از اطراف بر او جمع آمده‌بودند. (اقبال‌شاه ۶۹) ○ معابد بخشیان و بت‌خانه‌ها و کلیساها و کنشت‌ها خراب کنند.

(رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۸۵: لغت‌نامه[۱])

بخشیاب baxš-yāb (اِ.) (ریاضی) مقسوم‌علیه ←.

بخشیدن baxš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بخش) ۱. دادن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی درقبال آن؛ عطا کردن: **همهٔ دارایی خود را به... بخشیدم.** (هدایت[۵] ۳۰) ○ **ببخشد درم هرچه یابد ز دهر/ همی آفرین جویَد از دهر بهر.** (فردوسی[۳] ۱۷) ۲. عفو کردن: **خواهش عاجزانه‌ای که از تو دارم، این نیست که من را ببخشی، بلکه... حال مرا بفهمی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۳) ○ **گر گرفتارم کنی مستوجبم/ ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام.** (سعدی[۳] ۱۴۵) ○ **سیاوخش را گفت بخشیدمت/ ازآن‌پس که بر راستی دیدمت.** (فردوسی[۳] ۴۸۶) ۳. (ورزش) در کُشتی، برای حفظ منافع یا به‌احترام حریف، به‌نفع او کنار کشیدن: **مسابقه را می‌بخشد و به‌نفع حریف خود کنار می‌کشد.** (معین) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) بخشودن ←: **خواهی که خدای بر تو بخشد/ با خلق خدای کن نکویی.** (سعدی[۲] ۷۴) ۵. (مصـ.مـ.) (قد.) تقسیم کردن؛ بخش‌بخش کردن: **بزرگان و خردمندان... بیست‌وچهار ساعت شبان‌روزی بر کارهای خوش ببخشیدند، میانِ هر کاری... حدی و اندازه‌ای پدید کردند.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۴) ○ **دو لشکر ببخشید بر هشت بهر/ همه رزم‌جویان گیرنده‌شهر.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۵) ○ **عمل بجشکی بخشیده شود به دو بخشش.** (اخوینی ۱۷)

☜ ○ **به کسی ~** (گفتگو) (مجاز) نگه داشتن برای او؛ حفظ کردن برای او: **خدا بچه‌تان را به شما ببخشد.** ○ **فرزند شماست؟ زنده باشد، خدا بهتان ببخشد.**

بخشیدنی b.-i (صـ.) ۱. شایستهٔ عطا و بخشش: **بعضی‌از این وسایل برای من ارزش شخصی دارند، آنها را نگه می‌دارم. بخشیدنی‌ها را می‌بخشم.** ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) مال و ثروت: **چو بخشیدنی باشد و تخت‌وتاج/ نخواهم ز گیتی ازاین‌پس خراج.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۳) ۳. (صـ.) (قد.) شایستهٔ تقسیم کردن: **مال، بخشیدنی است میان خلایق.** (نظام‌الملک[۳] ۲۶۰)

بخشیده baxš-id-e (صمـ. از بخشیدن) ۱. آنچه به کسی، بدون عوض، داده شده‌است: **اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی/ نبینی هیچ دیناری کز او بی صد نشان باشد.** (فرخی[۱] ۳۱) ۲. (قد.) تقسیم‌شده؛ قسمت‌شده: **گردبرگرد آن حجره، رواقی بود به دوازده پالگانه بخشیده.** (غزالی ۶۰/۱)

بخل boxl [عر.] (اِمصـ.) خودداری کردن از خرج کردن مال هنگام نیاز داشتن به چیزی، یا دریغ داشتن چیزی از دیگران به‌دلیل حسادت، تنگ‌چشمی، و مانند آنها؛ خسّت: **جوان‌مردی... را به دون‌همتی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم.** (خانلری ۳۰۴) ○ **اسراف و بخل... دو طرف فضیلت سخااند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۱)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بخل ↑ : **نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد/ مزدورِ دشمن است تو بر دوستان نشان.** (سعدی[۳] ۷۳۶) ○ **نبینی که آفتاب که برآید، هیچ بخل نکند؟** (احمدجام ۲۱۶)

● **~ ورزیدن** (مصـ.ل.) بخل ←: **از آن آدم‌هایی بود که در کمک به دیگران بخل می‌ورزند.**

بخلا boxalā [عر.: بخلاء، جِ. بَخیل] (اِ.) (قد.) بخیل‌ها؛ خسیس‌ها: **گوش بخلا را برهانَد به مساکن/ فریادرسی‌هات ز فریاد مساکین.** (مختاری ۴۴۲)

بخنو ba(o)xno[w] (اِ.) (قد.) رعد ←: **چو به‌بانگ آید از هوا بخنو/ می خور و بانگ چنگ و رود شنو.** (رودکی[۱] ۵۴۶)

بخنوه ba(o)xna(o)ve [= بخنو] (اِ.) (قد.) رعد ←: **چنان‌که برق و بخنوه در کسی اوفتد از هستیت او باز او هیچ نمانَد.** (احمدجام ۲۰۱)

بخو boxo[w] [تر.] (اِ.) حلقه و زنجیری که معمولاً به یک وزنهٔ سنگین متصل است و به دست‌وپای چارپایان یا محکومان می‌بستند؛ پابند: **هنوز کُند و بخوهایی که فئودال‌های قاجار توی زیرزمینِ خود داشتند، اگر می‌گشتیم، می‌توانستیم پیدا کنیم.** (اسلامی‌ندوشن[۱] ۱۱۹) ○ **زنجیر خلیل‌خانی بر گردن و بخو به هردو دست او نهاده.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۱)

☜ ● **~ زدن** (مصـ.ل.) ● بخو کردن ↓ : **بهرام‌خان را هم زنجیر گذاشته، بخو زدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) بستن بخو به دست‌وپای

چارپایان یا محکومان: **تدبیری برای جلوگیری از سرقت شبانه کرده، آنها را بخو می‌کردند.** (مستوفی ۵۰۷/۲ح.)

بخواب be-xāb (صف.) (گفتگو) (فنی) ویژگی نوعی صندلی خودرو که پشتی آن به عقب خم می‌شود.

□ ~ **کردنِ صندلی** (گفتگو) (فنی) تغییر دادن شکل صندلی معمولی به‌طوری‌که پشتی آن به عقب خم شود و بخوابد.

بخوبر boxo[w]-bor [تر.فا.] (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سرکش، حیله‌گر، بی‌حیا، و دغل: **ریاست این بخوبر برای مصلحت روزگار است.** (مستوفی ۵۰۷/۲)

بخوبریده b.-id-e [تر.فا.فا.] (صم.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بخوبر ↑: **از پاردم‌ساییده‌ها و بخوبریده[های] این شهر هستند.** (جمال‌زاده[5] ۲۳/۱) ○ **این مرتیکه از آن پاچه‌ورمالیده‌های بخوبریده است.** (← هدایت[3] ۲۹)

بخور bo(e)-xor (صف.) (گفتگو) دارای اشتهای زیاد؛ پرخور: **برای شام امشب باید غذای زیادی بپزید، چون همهٔ مهمان‌ها بخور هستند.** ○ **چه شکمِ بخوری داشتند.** (میرصادقی[6] ۱۲۰)

□ ~**وبچاپ** (گفتگو) (مجاز) بچاپ‌بچاپ ←: **هرکس می‌خواهد درمیان هرج‌ومرج و بخوروبچاپ... گلیم خودش را از آب بیرون بکشد.** (هدایت[3] ۱۰۴)

□ ~**وبخواب** (گفتگو) (مجاز) ۱. تنبلی و تن‌پروری: **تمام زندگی او به بخوروبخواب گذشته‌است.** ۲. تنبل و تن‌پرور: **اسم آنها را باید انگل... و بخوروبخواب گذاشت.** (مستوفی ۵۳/۱ح.)

□ ~**ونمیر** (گفتگو) ۱. پول یا غذایی که به‌سختی خوردوخوراک شخص را تأمین می‌کند: **برای بخورونمیر، عرق می‌ریزد.** (دانشور ۲۲۰) ○ **دو پولی را هم که باقی ماند... برای بخورونمیری نگاه داشتم.** (جمال‌زاده[18] ۱۰۳) ۲. (مجاز) بسیار کم و اندک: **اگر هم می‌خواست چیز تازه‌ای بخرد، با حقوق بخورونمیری که به او می‌دادند، چه‌طور می‌توانست؟** (← مدرس‌صادقی ۷۹) ○ **ممکن بود... مقرریِ بخورونمیر... به او بدهند.** (مستوفی ۱۲۳/۱)

بخور bo(a)xur [عر.: بَخور] (إ.) ۱. (پزشکی) بخار آب‌جوش معمولاً همراه‌با دارویی که بیمار آن را برای رفع سرماخوردگی و باز شدن مجرای تنفسی استنشاق می‌کند: **سرت را روی بخورِ آب‌جوش بگیر.** (← شهری[1] ۳۶۲) ۲. (قد.) هرنوع مادهٔ خوش‌بویی که آن را در آتش بسوزانند: **بده تا بخوری در آتش کنم/ مشام خِرَد تا ابد خوش کنم.** (حافظ[1] ۳۵۸) ○ **آن بخورها می‌سوخت و دود به هوا درمی‌شد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۳۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. (پزشکی) استنشاق کردن بخور برای رفع سرماخوردگی یا باز شدن مجاری تنفسی. ← بخور (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) (مجاز) صحبت و هم‌نشینی کردن با جنس مخالف تنها برای کسب لذت: **به‌مجرد این‌که یک نفر پَری یا حوری در گوشه‌ای سراغ می‌کردند... بنای شوخی... را می‌گذاشتند، به‌خیال خودشان بخور می‌دادند.** (جمال‌زاده[6] ۵۴) ۳. (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) معطر کردن؛ خوش‌بو کردن: **پَری به کلبهٔ ما می‌کند گذار امشب/ گشای طره که این کلبه را بخور دهد.** (ملاشانی: لغت‌نامه[1]) نیز ← • بخور کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) سوزاندن مواد خوش‌بو برای معطر کردن فضا: **بر آن مجمر انواع... کبریت و سندروس بخور کنند.** (شوشتری ۳۵۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) • بخور دادن (مِ. ۱) ←: **اگر بخور بگیری، سرماخوردگی‌ات بهتر می‌شود.**

□ ~ِ **مریم** (قد.) (گیاهی) نگون‌سار ←.

بخورآگین b.-ā('ā)gin [عر.فا.] (صـ.) دارای بوی بخور: **دود... فضای اتاق را بخورآگین می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) نیز ← بخور (مِ. ۲).

بخوربخور bo(e)-xor-bo(e)-xor (إمصـ.) (گفتگو) ۱. خوردنِ بیش‌ازحد و معمولاً دسته‌جمعیِ غذا: **غاز طعمهٔ این جماعت شد، در همان بحبوحهٔ**

بخوربخور، صدای تلفن بلند شد. (← جمال‌زاده[۵] ۱۱۷/۲) **۲.** (مجاز) بچاپ‌بچاپ ←: **از وقتی که مدیرکل جدید آمده، بخوربخور کم شده.**

بخوردان bo(a)xur-dān [عر.فا.] (اِ.) ظرفی که بخور را در آن می‌سوزانند. ← بخور bo(a)xur (مِ. ۲): **دو بخوردان دوطرف مجسمه گذاشته شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۴۹)

بخورسوز bo(a)xur-suz [عر.فا.] (اِ.) بخوردان ↑.

بخورنمیر bo(e)-xor-na-mir (اِ.) (گفتگو) ← بخور ▫ بخورونمیر.

بخوروبچاپ bo(e)-xor-o-be-čāp (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) بچاپ‌بچاپ ←.

بخوروبخواب bo(e)-xor-o-be-xāb (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) ← بخور ▫ بخوروبخواب.

بخورونمیر bo(e)-xor-o-na-mir (اِ.) (گفتگو) ← بخور ▫ بخورونمیر.

بخولق boxo[w]loq [تر.] (اِ.) (جانوری) فرورفتگی بالای سُم اسب که بخو را در آن‌جا می‌بندند: **یابوها... بخولق دست‌وپای خیلی کوتاه، و دُم... بلند داشتند.** (مستوفی ۴۷۵/۳)



بخیل baxil [عر.] (صـ.) خودداری‌کننده از خرج کردن مال یا بخشیدن آن به دیگری؛ خسیس: **تو که بخیل نیستی، تو که چشم‌ودلت سیر است.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۲۳) ○ **هرکه طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید.** (سعدی[۲] ۱۶۴)

بخیلی b.-i [عر.فا.] (حامص.) حالت و خوی بخیل؛ بخیل بودن؛ خسّت: **از بخیلی چنان کند پرهیز / که خردمندِ پارسا ز حرام.** (فرخی[۱] ۲۲۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) بخل ←: **سلطان که به زر با سپاهی بخیلی کند، به سر با او جوان‌مردی نتوان کرد.** (سعدی[۲] ۶۸) ○ **ده کسند که همواره خشم‌آلود باشند:... ششم داناکه به علم خود بخیلی کند.** (بخاری ۲۶۷)

بخیه bax[i]ye (اِ.) **۱.** در خیاطی، نوعی دوخت که در آن، مسیر دوخت از رو به‌شکل پیوسته دیده می‌شود: **هر بخیه و سجافی را... دریدند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۹) **۲.** (پزشکی) هریک از کوک‌ها یا گره‌هایی که با استفاده از نخ مخصوص برای دوختن قسمت‌های بریده‌شده یا جداشدهٔ بدن، به‌ویژه در عمل جراحی، زده می‌شود: **دست به این موضعِ زخم نزنند تا مبادا با خطرِ باز شدنِ بخیه‌های این زخمی... مواجه گردند.** (قاضی ۶۰۰) **۳.** (پزشکی) نخ مخصوصی ازجنس ابریشم، پلاستیک، فلز، و مانند آنها، که در عمل جراحی برای دوختن قسمت‌های جداشدهٔ بدن به‌کار می‌رود.

☜ ▫ ~ **برروی (به‌روی) [کار] افکندن (آوردن، انداختن)** (قد.) (مجاز) آشکار کردن چیزی که باید پنهان باشد؛ فاش کردن راز: **درمقام امتحان، بخیه‌ام به‌روی کار اندازد.** (میرزاحبیب ۴۵۶) ○ **گر چو عیسی رخت در کوی افکنَد / سوزنش هم بخیه برروی افکنَد.** (عطار[۲] ۲۴۴)

▫ ~ **برروی کار** (قد.) (مجاز) راز یا عیب پنهان آشکارشده: **برهمن شد از روی من شرم‌سار / که شنعت بُوَد بخیه برروی کار.** (سعدی[۱] ۱۸۰)

▫ ~ **برروی (به‌روی) کار افتادن** (قد.) (مجاز) آشکار شدن چیزی که باید پنهان بماند؛ فاش شدن راز: **... / به اندک روزگاری بخیه‌ات برروی کار افتد.** (صائب[۱] ۱۳۶۵)

▫ ~ **به آب‌دوغ زدن** (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن: **با قضاوقدر طرف شدن، به جنگ شاخ گاو رفتن و بخیه به آب‌دوغ زدن است.** (جمال‌زاده[۶] ۴۴)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) بخیه زده شدن به زخم: **دست بریدهٔ بچه ده‌تا بخیه خورد.**

• ~ **زدن** (مصـ.م.) **۱.** در خیاطی، وصل کردن تکه‌هایی از پارچه به‌هم به‌وسیلهٔ کوک: **روی آن را یک دستمال سفید بخیه می‌زدیم.** (هدایت[۴]

۵۱) ○ درز خُرد باید و بخیه راست باید زد. (احمدجام ۶۷) ۲. (پزشکی) به‌هم دوختن قسمت‌های جداشدهٔ بدن در عمل جراحی با استفاده از نخ مخصوص: جراح از بخیه زدنش عاجز مانده‌بود. (شهری[۲] ۴۱۱/۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (پزشکی) • بخیه زدن (مِ. ۲) ↑: شکمش را بخیه می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۲)

⊙ ~ کشیدن (پزشکی) بریدن و جدا کردن بخیه پس‌از التیام یافتن زخم: جای عمل هنوز خوب نشده. هنوز بخیه‌هایم را نکشیده‌اند.

▫ اهلِ ~ (مجاز) ← اهل ▫ اهل‌بخیه.

بخیه‌دوزی b.-duz-i (حامصـ.) ۱. دوختن به‌شکل بخیه: بخیه‌دوزی پارچه‌ها تمام شد. ۲. (اِ.) دوخت‌هایی به‌شکل بخیه: بخیه‌دوزی‌ها را نیز با گل‌دوزی‌های ابریشمیِ ملون می‌پوشانند. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۰)

بد bad (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در حالت یا موقعیت یا وضعیت طبیعی و مطلوبِ خود نیست و عیب‌ونقصی دارد، یا دارای کیفیت نامناسب و نامرغوب است: آدم بد، بوی بد، پارچهٔ بد، جنس بد، حادثهٔ بد، روزگار بد، عکس‌العمل بد، کار بد، لهجهٔ بد، هوای بد. ○ نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد/ بهتر آن است که با مردم بد ننشینی. (حافظ[۱] ۳۴۴) ○ زن بد در سرای مرد نکو/ هم در این عالم است دوزخ او. (سعدی[۳] ۸۸) ○ جوانیش را خوی بد یار بود/ .... (فردوسی[۳] ۱۱) ۲. بی‌ادب؛ بی‌تربیت: بچهٔ بد. ۳. (قـ.) به‌صورت نامطلوب و نامناسب: دراین‌مورد، بد عمل کردید. ۴. به‌سختی؛ به‌دشواری: جایی که من نشسته‌بودم، صدایش را بد می‌شنیدم. ○ مرغزار ما به شیر آراسته‌ست/ بد توان کوشید با شیر ژیان. (فرخی[۱] ۲۶۳) ۵. (اِ.) (قد.) بدی؛ شر: که هندوستان را بشوییم ز بد/ چنان‌کز ره نام‌داران سزد. (فردوسی[۳] ۱۹۰۵) ○ دانش اندر دل چراغ روشن است/ وز همه بد بر تن تو جوشن است. (رودکی[۰] ۵۳۳)

• ~ آمدن (مصـ.لـ.) (قد.) آزار و گزند رسیدن: گفت:... نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی‌تکین مطابقت کردم. (بیهقی[۱] ۴۴۶) ○ مگر رستم آید بدین رزم‌گاه/ وگرنه بد آید به ما زین سپاه. (فردوسی[۳] ۷۹۵)

▫ ~... آمدن (بدم آمد، بدت آمد، ...) (گفتگو) حالت نامطلوب و ناخوش‌آیند یافتن، ناراحت شدن، یا عصبانی و دل‌خور شدن از وجود امری یا چیزی: بدم هم نمی‌آمد پیش چشم زنم خودم را همسر و هم‌قدم او قلم دهم. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲) ○ بدش آمد، گفت: ما احتیاج به نصیحت شما نداریم. (حاج‌سیاح[۲] ۸۲)

▫ ~... آمدن از کسی (چیزی) (گفتگو) احساس تنفر و بیزاری نسبت‌به او (آن) داشتن: او... چون بعداز آن‌که زرین‌کلاه را مادرش زایید، توبه کرد و دو ماه بستری شد، به‌این‌علت از او بدش می‌آمد. (هدایت[۹] ۵۲)

• ~ آوردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) دچار پیش‌آمد و حادثهٔ ناگوار یا ناخوش‌آیندی شدن: اگر هم بد آورده‌ای، اجر خودت را نبر، خدا شفایش می‌دهد. (← آل‌احمد[۶] ۱۰۳)

▫ ~ بودن با کسی (چیزی) (گفتگو) روابط غیردوستانه داشتن و مخالف بودن با او (آن): در تمام این نامه‌ها ازاین‌که بچه‌هایش باهم بدند... ناله داشت. (فصیح[۲] ۲۶۵)

▫ ~ به دلِ خود آوردن (راه دادن) (گفتگو) (مجاز) نگران و دل‌واپسِ چیزی بودن و بدترین صورت احتمالیِ آن را تصور کردن: این‌قدر بد به دلت نیاور، حتماً کاری برایشان پیش آمده که تا این موقع نرسیده‌اند. ○ نمی‌خواست به دلش بد بیاوَرد. (ترقی ۱۲۹) ○ ظاهراً... ازاین‌بابت هم بد به دل خود نمی‌آورد. (دریابندری[۲] ۲۷)

• ~ دیدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) به پیش‌آمدی ناگوار گرفتار شدن: الاهی که بد نبینی، کمک کن این بار را بردارم. ○ این‌قدر به مادرت بی‌احترامی نکن، بد می‌بینی.

▫ ~[ی] دیدن از کسی (چیزی) (گفتگو) ضرر، ناراحتی، یا آسیب از او (آن) دیدن: از این‌جور آدم‌ها در زندگی‌ام خیلی بد دیده‌ام و کلی ضرر به من

رسیده‌است.

• ~ **رسیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • بد آمدن ←: **که اندیشه‌هاتان چنین گشت بد/ گر اندیشهٔ بد کنی بد رسد.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۵)

▫ ~ **رسیدن به کسی (چیزی)** رسیدن آسیب و ضرر ازجانب کسی (چیزی) به او (آن): **هم از بدخویی هم ز کردار بد/ به روی جوانان چنین بد رسد.** (فردوسی[۳] ۱۱۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وضع ناخوش‌آیند و نامطلوبی به‌وجود آمدن: **نباید این حرف را می‌زدی، خیلی بد شد. ◦ انتظار داشت احوالش را بپرسی، بد شد به عیادتش نرفتی.**

▫ ~ **شدن با کسی** روابط غیردوستانه پیدا کردن با او به‌خاطر چیزی که مورد قبول یا میلِ شخص نبوده‌است: **جماعت ترکمان جمیع با میرزا بد شدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۴) ◦ **با سنایی سره بود او چو یکی دانگ نداشت/ چون دو دانگش به‌هم افتاد، به‌غایت بد شد.** (سنایی[۲] ۱۰۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) مرتکب رفتار یا عمل ناپسند و زشت شدن: **بد کرد که دربرابر او حاضرجوابی کرد. ◦ حالا که گذشت، ولی بد کردی، تو را چه به این کارها؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۲) ◦ **نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان/ این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی.** (سعدی[۴] ۵۷۸)

▫ ~ **کردن با (به) کسی** (گفتگو) او را با رفتار ناپسند و نادرستِ خود، به ضرروزیانِ مادی یا معنوی دچار کردن: **به او بد کردند که ناحق مجازاتش کردند.**

⊙ ~ **گفتن** (قد.) گفتن سخنان ناشایست؛ دشنام گفتن؛ بدزبانی کردن: **بدم گفتی و خرسندم عفاک‌الله نکو گفتی/ سگم خواندی و خشنودم جزاک‌الله کرم کردی.** (سعدی[۳] ۶۱۰) ◦ **بد گفتن، آن بُوَد که نشاید که گویند.** (احمدجام ۲۶۳)

▫ ~ **گفتن از کسی** (گفتگو) درغیاب او بدی‌هایش را گفتن یا نسبت‌های ناپسند، ناخوش‌آیند، یا دروغ به او دادن: **آن‌قدر از او بد گفت که کم‌کم داشت نظرم نسبت‌به او عوض می‌شد. ◦ چرا پیش یک غریبه ازش بد می‌گویی؟** (آل‌احمد[۶] ۲۵۰)

▫ **از ~ِ حادثه** به‌سبب سرنوشت یا پیش‌آمد ناموافق: **از بد حادثه اداره‌ای شده‌ام.** (میرصادقی[۱۳] ۲۱۶) ◦ **ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم/ از بد حادثه این‌جا به پناه آمده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۲)

بد[۱] bod [مخففِ. بود] (فعـ.) (قد.) بود bud: **دژی بود که‌ش خواندندی سپید/ بر آن دژ بُد ایرانیان را امید.** (فردوسی[۱] ۱۸۲/۲)

بد[۲] .b (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **ارتشبد، سپهبد، کوه‌بد.** ℹ تلفظ آن در قدیم bad بوده‌است که در بعضی واژه‌های قدیمی مانند موبد و هیربد هنوز وجود دارد.

بد[۳] bod[d] [عر.: بدّ] (اِ.) (قد.) راه رهایی و خلاص شدن از یک اتفاق ناگوار یا وضع ناخوش‌آیند؛ چاره؛ گزیر: **ای مردمان چون از عبودیتْ بُدّی نیست، بندهٔ خدای بودن بهتر یا بندهٔ طاغوت؟** (قطب ۵۹۱) ◦ **گفت: روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟/ که نباشد جانور را زین دو بُد.** (مولوی[۱] ۱۸۵/۳)

بدآب‌ورنگ bad-ā('ā)b-o-rang (صـ.) (گفتگو) فاقد طراوت، شادابی، یا زیبایی: **پارچهٔ بدآب‌ورنگ، دختر بدآب‌ورنگ، نقاشی بدآب‌ورنگ.**

بدآب‌وهوا bad-ā('ā)b-o-havā [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) فاقد آب‌وهوای خوب و مساعد؛ مقِ. خوش‌آب‌وهوا: **چون شهر بدآب‌وهوایی بود، نتوانستم مدت طولانی آن‌جا بمانم. ◦ شهری کثیف و به‌غایت بدآب‌وهوا.** (شوشتری ۱۸۲)

بدآمد bad-ā('ā)mad (اِمصـ.) ناخوش‌آیند و ناگوار واقع شدن امری؛ مقِ. خوش‌آمد: **چرا باید به یک بدآمدِ کار از حیات شیرین دست بشویی؟** (مینوی[۱] ۱۰۸) ◦ **چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت/ هم او بدآمد خود بیند از به‌آمد کار.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[۱] ۳۶۳)

بدآموز bad-ā('ā)muz (صف.) یاددهندهٔ کارها و رفتارهای زشت و نادرست: **چند نفر اشرار بدآموز... نگذاشتند حرف به گوشش فرورود.**

(حاج‌سیاح[1] ۴۴۸) ○ از یار بداندیش و بدآموز بگریز. (عنصرالمعالی[1] ۲۹) ○ بدآموزان و مضرّبانْ وی را درمیان گرفتند. (بیهقی[1] ۹۲۷)

بدآموزی b.-i (حامص.) آموزش دادن کارها و رفتارهای نادرست و غیراخلاقی: بدآموزی رمان‌های پلیسی، بدآموزی فیلم‌های خارجی. ○ چو خورشید شد راه گیهان‌خدیو/ نهان شد بدآموزی و راه دیو. (فردوسی[4] ۹۱)

• ~ **کردن** (مص.ل.) بدآموزی ↑: اسماعیل‌خان محلاتی... شب‌وروز با او بود و بدآموزی می‌کرد. (حاج‌سیاح[1] ۴۴۹) ○ اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، آدم گندم را روزی کرد. (نجم‌رازی[1] ۱۵۰ح.)

بدآمیز bad-ā('ā)miz (صمـ.) (قد.) آن‌که ذاتش با زشتی درهم آمیخته شده‌است؛ بدذات: بدو داد مرد بدآمیز را/ چنان بدکنش دزد خون‌ریز را. (فردوسی[3] ۲۲۶۴)

بدآیین bad-ā('ā)y(')in (صـ.) (قد.) آن‌که رفتار شایسته ندارد؛ گم‌راه؛ کافر؛ بددین: هم آن‌گه به بیژن رسید آگهی/ که آمد به‌دست آن بدآیین رهی. (فردوسی[3] ۲۵۵۱)

بدا[1] bad-ā (شجـ.) ۱. برای بیان دریغ و اظهار تأسف دربارهٔ کسی‌که به وضعی نامطلوب دچار شده‌است، گفته می‌شود؛ چه‌قدر بد است: بدا به حال آن بی‌نوا زنی که اسیر چنان بی‌آبرویی مانند او گردیده‌است. (شهری[1] ۱۷۵) ○ بدا سلطانیا کو را بُوَد رنج دل‌آشوبی/ خوشا درویشیا کو را بُوَد گنج تن‌آسانی. (خاقانی ۴۱۴) ۲. هنگام تهدید به کسی گفته می‌شود: بدا به حال کسانی‌که با من دربیفتند. ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← بدا[2].

بدا[2] badā [عر.: بداء] (امصـ.) در کلام اسلامی، پیدا شدنِ رأیی جدید برای خداوند، و به‌مجاز، پیدا شدن رأی و نظر جدید برای هرکسی: بداها و مخالفت‌هایی... مشاهده می‌گردد. (مستوفی ۳۷۸/۲) ○ در اقدامات اشخاصِ اولوالعزم، بیش‌تر بدا واقع شده. (طالبوف[2] ۶۴) ♁ در کلام اسلامی، این موضوع که آیا پیدا شدن رأی برای خداوند، به‌جز آنچه ارادهٔ وی قبلاً به آن تعلق گرفته‌بوده‌است، محقق است یا نه، مورد اختلاف است. ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← بدا[1].

بداختر bad-a('a)xtar (صـ.) (قد.) ۱. دارای بخت‌واقبالِ بد؛ بدبخت: چنین پهلوانی نیک‌نفس، سزاوار نبود تا به این درجه بداختر بوده‌باشد. (قاضی ۷۷) ○ همی‌گفت بدروز و بداخترم/ بد از دانش آید همی برسرم. (فردوسی[3] ۱۴۱۱) ۲. شوم و نامبارک: بداختری چو تو در صحبت تو بایستی/ ولی چنان‌که تویی، در جهان کجا باشد؟ (سعدی[2] ۱۳۹)

بداختری b.-i (حامص.) (قد.) بداختر بودن؛ بدبختی: برای این به جهان آمده‌ام که... آماج تیرِ بدبختی و بداختری باشم. (قاضی ۶۸۶) ○ پیش‌از من و تو بر رخ جان‌ها کشیده‌اند/ طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری. (سعدی[4] ۷۴۳)

بداخلاق bad-a('a)xlāq [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای خوی تند و رفتار ناشایسته و توأم‌با خشم؛ مقِ. خوش‌اخلاق: آنها هم درنظر من جز یک‌مشت مردمان... بداخلاق، چیز دیگری نیستند. (مسعود ۸۶) ۲. (قد.) دارای ذات بد؛ بدذات؛ بدسرشت: کان بداخلاق بی‌مروت را/ سنگ بر سر زدن سزاوار است. (سعدی[4] ۸۱۱)

بداخلاقی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بداخلاق بودن؛ تندخویی؛ عصبانیت؛ مقِ. خوش‌اخلاقی: بداخلاقی‌های او باعث شد که همهٔ دوستانش را ازدست بدهد. ○ بداخلاقی او در مواقعی که بیمار می‌شد، شدت می‌یافت. ○ تا بتوانی با بداخلاقی و بدادایی روزگارش را سیاه بکنی! (← شهری[1] ۸۵)

• ~ **کردن** (مص.ل.) (گفتگو) نشان دادن خوی تند و رفتار زشت و ناپسند با دیگران: خسرو در خانه خیلی بداخلاقی می‌کرد. (علوی[2] ۳۰)

بداخم bad-a('a)xm (صـ.) (گفتگو) اخمو ←: استاد من مرد بداخمی به‌نام استاد رمضان بود. (شهری[2] ۲۳۵/۱) ○ نگهبانان... بداخم و بدقلق بودند. (محمود[1]

۵۰۳)

بدادا bad-a('a)dā [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای حرکات و رفتار زشت و ناخوش‌آیند و غیرمعمول: در غذا خوردن خیلی بداداست. ○ خیلی بدخلق و بدادا بود. (میرصادقی[۳] ۱۰۳)

بدادایی b.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بدادا بودن؛ بدرفتاری: تا بتوانی با بداخلاقی و بدادایی روزگارش را سیاه بکنی! (← شهری[۱] ۸۵) ○ من از... خیلی ناز و قهر و بدادایی... متحمل شده‌ام. (نظام‌السلطنه ۲/۴۲)

بداصل bad-a('a)sl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدذات ←: می آزاده پدید آرَد از بداصل/ فراوان هنر است اندر این نبید. (رودکی[۱] ۴۹۹)

بداصلی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدذاتی ←: آنچه شما در حقیقت افراد انسانی اصل می‌پندارید عین بداصلی است. (نظامی‌باخرزی ۲۴۱)

بداعتقاد bad-e('e)'teqād [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به دین و اصول آن، اعتقادِ محکم ندارد: شاه‌عباس... وسیع‌المشرب و بداعتقاد است و رسوم شرع را منظور نمی‌دارد. (مینوی[۱] ۱۴۴) ○ وی را پرسیدند: آن درد چیست که وی را دارو نیست؟ گفت: آن‌کس‌که بداعتقاد باشد. (بحرالفوائد ۳۳۱)

بداعتقادی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌اعتقادی، یا اعتقاد محکم نداشتن به دین: مرا... بداعتقادیِ ایشان چون آفتاب روشن شده‌است. (اقبال‌شاه ۲۱۶)

بداغ bodāq [تر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای یا بوته‌ای و زینتی، دارای گل‌های خوشه‌ایِ ریز. میوهٔ بعضی‌از انواع آن خوراکی است؛ گل دنبه. ۲. گل این گیاه.

بداغور bad-o('o)qor [فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) بدیمن؛ نحس. ← اوغور: آدم بداغور.

بداغوری b.-i [فا.تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بدیمنی؛ نحسی؛ بدشگونی: تابه‌حال آدمی به بداغوریِ او ندیده‌بودند.

بداقبال bad-e('e)qbāl [فا.عر.] (صـ.) آن‌که با پیش‌آمدهای ناگوار مواجه می‌شود؛ بدشانس: گل در باغچه بداقبال است، به‌طور معمول او را در حاشیهٔ باغچه می‌کارند. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶)

بداقبالی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بداقبال بودن؛ بدشانسی: از بداقبالی‌اش آن سال از تمام دروس مردود شد.

بدان be-d-ān (حا. + صـ.، ضـ.) ۱. به آن. ۞ صورت کهنِ «به آن»: بدان‌جا، بدان‌جهت، بدان‌طریق، بدان‌گونه. ○ سرهنگ... اسب بدان سمت راند. (مینوی[۳] ۲۰۸) ○ بدان دژ نگه کرد بیدار شاه/... . (فردوسی[۳] ۱۹۹۶) ۲. (قد.) به‌آن‌علت؛ برای آن: توگفتی فتنه را کردند صورت/ بدان تا دل کند از خلق غارت. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۹) ○ یعقوب لیث... بدان آمده‌است تا خاندان عباس برکَنَد. (نظام‌الملک[۲] ۴۵)

بدانجام bad-a('a)njām (صـ.) (قد.) بدفرجام ←: بدانجام رفت و بد اندیشه کرد/که با زیردستان جفا پیشه کرد. (سعدی[۱] ۵۹)

بداندرون bad-a('a)ndarun (صـ.) (قد.) بدذات ←: او را یزدجرد گناه‌کار گفتندی ازآنچه معیوب و بداندیش و بداندرون و خون‌خوار بود. (ابن‌بلخی ۸۶)

بداندیش bad-a('a)ndiš (صفـ.) ۱. دارای نیت و فکر بد و نادرست دربارهٔ دیگران؛ بدخواه: بداندیشان، وقایح اعمال... خویش را... به تعریف و توصیف آوردند. (شهری[۲] ۲/۱۴۱) ○ آن‌جاکه طبیب شد بداندیش/ افزوده شود به دردمندی. (پروین‌اعتصامی ۸۴) ۲. دارای سوءظن دربارهٔ دیگران؛ بدبین: انسان بدقلب... زندگی را بر خود تلخ می‌کند و جنساً بدبین و بداندیش می‌شود. (مینوی[۲] ۴۷۹) ○ من خود دانم، کز تو خطایی ناید/ لیکن دل عاشقان بداندیش بُوَدا (اثیر: نزهت ۳۸۴) ۳. (قد.) (مجاز) دشمن: کنونت به مِهر آمدم پیشباز/ نمی‌دانی‌ام از بداندیش باز. (سعدی[۱] ۵۳) ۴. (قد.) (مجاز) دژخیم؛ جلاد: نژاد منوچهر و ریش سفید/ تو را داد بر زندگانی امید ـ وگرنه بفرمودمی تا سرت/ بداندیش کردی جدا از برت. (فردوسی[۳] ۷۳۱)

بداندیشه b.-e (صـ.) (قد.) بداندیش (مِـ. ۱) ←:

سرهنگان... بداندیشه را... به اطراف‌واکناف... روان می‌کرد. (آقسرایی ۲۶۲) ○ که پور پشنگ آن بداندیشه مرد/کجا جای گیرد به روز نبرد؟ (فردوسی[۳] ۲۶۹)

بداندیشی bad-a('a)ndiš-i (حامص.) (قد.) بد خواستن برای کسی؛ بدخواهی: .../ عاقبت بد کند بداندیشی. (نظامی[۴] ۲۰۵) ○ مرا خیانت و بداندیشی و سِرّ اندرونی او معلوم گشت. (بخاری ۹۶)

بداوت badāvat [عر.: بداوة] (اِمص.) (قد.) بَدَوی بودن؛ صحرانشینی: خلافت بنی‌امیه درواقع کوششی بود جهت رجعت به دورهٔ بداوت و جاهلیت. (زرین‌کوب[۳] ۱۳۸)

بداهت be(a)dāhat [عر.: بَداهة] (اِمص.) (قد.) ۱. بداهه ←: بدانچه بداهتِ خاطر و سخاوتِ طبع دست دهد، قناعت نمایی. (جرفادقانی ۸) ○ از بداهتِ گفتارِ به‌صواب و حضورِ جوابِ او خجل و ملزم گشت. (وراوینی ۲۴۸) ۲. بدیهی بودن؛ روشن بودن: این مطلب درحد بداهت است که موکب خدیوی... همواره امطار خیر و برکت... ریزان کرده. (قائم‌مقام ۴۰۲)

بداهتاً be(a)dāhat.an [عر.: بَداهةً] (ق.) (قد.) ازروی بداهه: عارض آتشینِ او را بداهتاً این‌طور ستوده... . (مستوفی ۱۵۱/۲) ○ این قطعه را بداهتاً بگفت و به‌دست خواجه داد... . (لودی ۲۹)

بداهه be(a)dāhe [عر.: بَداهَة] (اِمص.) به‌ذهن آمدن اندیشه یا شعر یا عنصر هنری دیگری بدون فکر قبلی و به‌طور ناگهانی و یک‌دفعه. نیز ← بداهت (مِ. ۱).

بداهه‌پرداز b.-pardāz [عر.فا.] (صف.) برخوردار از استعدادی که بدون داشتن مقدمات، چیزی به‌ویژه اثری هنری را به‌وجود می‌آوَرَد: شاعر بداهه‌پرداز، نقاش بداهه‌پرداز.

بداهه‌خوان be(a)dāhe-xān [عر.فا.] (صف.) (موسیقی‌ایرانی) خوانندهٔ یک قطعهٔ آوازی بدون آمادگی و تمرین قبلی.

بداهه‌خوانی b.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (موسیقی‌ایرانی) خواندن یک قطعهٔ آوازی بدون آمادگی و تمرین قبلی.

بداهه‌ساز be(a)dāhe-sāz [عر.فا.] (صف.) بداهه‌پرداز ←.

بداهه‌سرا be(a)dāhe-sa(o)rā [عر.فا.] (صف.) (ادبی) ویژگی شاعری که بدون اندیشه و آمادگی قبلی شعر می‌سراید.

بداهه‌سرایی b.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ادبی) سرودن شعر بدون اندیشه و آمادگی قبلی.

بداهه‌نواز be(a)dāhe-navāz [عر.فا.] (صف.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ یک قطعهٔ موسیقایی بدون آمادگی و تمرین قبلی.

بداهه‌نوازی b.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (موسیقی‌ایرانی) نواختن یک قطعهٔ موسیقایی بدون آمادگی و تمرین قبلی.

بدایت be(a)dāyat [عر.: بِدایة] (اِ.) ۱. ابتدا؛ شروع؛ آغاز: چند نفر... از بدایت جوانی با او مأنوس و هم‌سن بودند. (نظام‌السلطنه ۱۹۹/۱) ○ از بدایت کار... از دقایق خدمتگزاری... اهمال نکرده. (قائم‌مقام ۹۸) ۲. (تصوف) آغاز و ابتدای سلوک: این راه را نهایت صورت کجا توان بست/کِه‌ش صدهزار منزل بیش است در بدایت. (حافظ[۱] ۶۶) ○ او بدایت از مرد بازاستانند، مرد برجای بنماند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۵) ۳. (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که نخستین بار به دعوا رسیدگی می‌کرد.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) شروع کردن: گفتم نهایتی بُوَد این درد عشق را/ هر بامداد می‌کند ازنو بدایتی. (سعدی[۴] ۵۷۹)

بدایع 'badāye [عر.: بدائع، جِ. بَدیعَة] (اِ.) ۱. چیزهای تازه یا نوظهور و مبتکرانه: بدایع اشعار. ○ بدایع افکار و خیالات. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۰) ۲. چیزهای شگفت‌انگیز؛ عجایب: یکی از آن بدایع، نغمه‌هایی است که قفل‌های بستهٔ غم‌های سینه را بشکافد. (شهری[۱] ۶۳) ○ این‌همه صنایع و بدایع را خداوندی باید. (احمدجام ۲۳۶)

بدائیه badā'.iy[y]e [عر.: بدائیّة] (اِ.) (ادیان) یکی از فرقه‌های اسلامی که معتقدند بدا (بداء) دربارهٔ خداوند، امکان‌پذیر است. ← بدا[۲].

بدبار bad-bār (صـ.) (گفتگو) آنچه حمل‌ونقل آن دشوار است؛ بددست: **بااین‌که خریدِ زیادی نکرده‌بودم، ولی چون بدبار بود، مجبور شدم با تاکسی به خانه برگردم.**

بدباطن bad-bāten [فا.عر.] (صـ.) بدذات ←: **ز خاک‌ساری بدباطنان فریب مخور / شود گزنده چو زنبور گشت خاک‌آلود.** (صائب[1] ۱۹۰۵)

بدبخت bad-baxt (صـ.) بی‌بهره از زندگی یا وضع روحی مطلوب؛ تیره‌روز؛ مقِ. خوش‌بخت: **راضی نشود که درروی زمین... این‌قدر مخلوق بی‌نوا و بدبخت باشند.** (جمال‌زاده[17] ۱۱۷) ○ **دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را/ این عقوبت بس که بیند دوست هم‌زانوی دوست.** (سعدی[4] ۳۸۹)
● **~ شدن** (مصـ.ل.) دچار زندگی سخت یا وضع روحی نامطلوب شدن: **مردمانِ این‌جا همه هم این‌طور نیستند، خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد.** (هدایت[5] ۱۲)
● **~ کردن** (مصـ.م.) گرفتار زندگی سخت یا وضع روحی نامطلوب کردن: **اعتیاد، جوانان را بدبخت می‌کند.** ○ **نگه دار از آمیزگار بدش/که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش.** (سعدی[1] ۱۶۵)

بدبختانه b.-āne (قـ.) متأسفانه ←: **بدبختانه عمر نقاش‌باشی وفا نکرد.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۷) ○ **بدبختانه شتاب‌زده هستم، باید بروم.** (هدایت[2] ۲۷)

بدبختی bad-baxt-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت بدبخت؛ بدبخت بودن؛ بی‌چارگی؛ تیره‌روزی: **در بدبختی و تیره‌روزیِ آنها من نیز بی‌دخالت نبوده‌ام.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۵) ○ **قباپوستینی گذشتش به گوش/ ز بدبختی‌اش درنیامد به دوش.** (سعدی[4] ۳۱۰) ۲. (گفتگو) وضع نامطلوب یا آزاردهنده: **عجب بدبختی‌ای است، با این بارانی که بارید، مجبورم همهٔ لباس‌ها را دوباره بشویم.** ○ **عجب بدبختیِ بزرگی است، با این‌همه کار، این بچه هم مریض شده‌است.** ۳. (شجـ.) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که شخص در وضع نامطلوب یا آزاردهنده‌ای قرار گرفته‌باشد: **بدبختی! آشنا هم نداریم به مشکلمان برسد.** ○ **بدبختی! شناسنامه‌ام را همراه نیاورده‌ام که این مطلب را ثابت کنم.**
● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) از بدشانسی کارِ خطایی انجام دادن: **ای خداوند روی زمین، بدبختی کردم، بد کردم، ندانستم، اکنون توبه کردم.** (بیغمی ۷۹۰)

بدبدرقه bad-badraqe [فا.عر.] (صـ.) ویژگی میزبانی که پس‌از مدتی، به مهمان خود روی خوش نشان ندهد، و به‌مجاز، آنکه درآغاز معاشرت محبت و خوش‌رویی از خود نشان می‌دهد و بعد بی‌محلی می‌کند: **خوش‌استقبالِ بدبدرقه.** ○ **اسیرِ مردمِ بدبدرقه شده‌اند.** (← شهری[2] ۳۱۸/۲)

بدبده bad-bade (اِ.) (جانوری) بلدرچین ←.

بدبده bad-be-deh (صـ.) (گفتگو) بدحساب ←: **معلوم شد که آدم بدبده و بدحسابی است.** (غفاری ۲۶۶)

بدبده‌باز bad-bade-bāz (صف.، اِ.) آنکه بدبده (= بلدرچین) را به‌شیوهٔ خاصی می‌گیرد و آن را نگه‌داری می‌کند یا می‌فروشد: **بدبده‌بازها روپوش‌های قفس‌های حیوانات خود را برداشتند.** (← شهری[2] ۷۵/۱)

بدبدهی bad-be-deh-i (حامصـ.) (گفتگو) بدحسابی ←: **کسانی در دِه به خوش‌بدهی معروف شده‌بودند و کسانی به بدبدهی، که بازمی‌گشت به ادای دین و... .** (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

بدبرخورد bad-bar-xor-d (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنکه هنگام روبه‌رو شدن با افراد دیگر، آداب معاشرت را رعایت نمی‌کند و رفتارش تند است؛ مقِ. خوش‌برخورد: **پیر و زشت و بدبرخورد** [بود.] (شهری[2] ۱۰۹/۴)

بدبردار bad-bar-dār (صف.) (قد.) آنکه بدی دیگران را تحمل می‌کند؛ باگذشت؛ بردبار: **یاران نیکو با آن کس پای‌دار باشند که خوش‌خو و بدبردار باشند.** (شمس‌تبریزی[1] ۳۱۴/۱)

بدبرداری b.-i (حامصـ.) (قد.) عمل بدبردار؛ گذشت؛ بردباری: **از کمال مرحمت مالامال است و بدبرداری و تقصیرپذیری و عذر و... مروتِ... از عالم**

منقطع مبادا (مولوی[۴] ۱۶۲)

بدبرش bad-bor-eš (صـ.) به‌خوبی بریده و دوخته نشده: **از همان صبحِ روز سومِ حوت، جلد عوض کرده، به کت بدبرش بدوختی... ملبس شده‌بود.** (مستوفی ۲۲۴/۳)

بدبگیر bad-be-gir (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که درگرفتن قرضِ خود پافشاری و اصرار می‌کند: **کدام بدهکار بود که درمقابل این بدبگیرها جرأتِ نکول داشته‌باشد؟** (← شهری[۲] ۳۱۱/۲)

بدبندگی bad-bande-gi (حامصـ.) (قد.) عمل نکردن به عبادات و وظایفی که به بنده محول شده‌است: **گر فراق بنده از بدبندگی‌ست/ چون تو با بد بدکنی، پس فرق چیست؟** (مولوی[۱] ۹۶/۱) ○ **هرکه فرمان دیو نگاه دارد، بدبندگی حاصل آید.** (احمدجام ۱۰۶)

بدبنده bad-bande (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در وظایف بندگیِ خود کوتاهی کرده‌است: **نبینی که همه به بدبندگان و مفسدان و ظالمان بازنهاده‌است؟** (احمدجام ۱۵۵)

بدبو bad-bu (صـ.) دارای بوی نامطبوع؛ گند؛ مقِ. خوش‌بو: **دواهای بدبو به حلقمان کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ **سیر یک روز طعنه زد به پیاز/ که تو مسکین چه‌قدر بدبویی!** (پروین‌اعتصامی ۲۵۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) بوی نامطبوع و ناخوش‌آیند پیدا کردن؛ متعفن شدن: **آش... ته‌دیگش سوخته و سیاه و بدبو می‌شود.** (شهری[۲] ۵۲/۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) دارای بوی نامطبوع کردن؛ متعفن کردن: **خوردن سیر، دهان را بدبو می‌کند.**

بدبویی b.-y(ʼ)-i (حامصـ.) بدبو بودن؛ بوی ناخوش‌آیند داشتن: **با خوردنِ به، عرق و بدبوییِ بدن رفع می‌شود.** (← شهری[۲] ۲۳۹/۵)

بدبیار bad-bi-y-ār (صف.) (گفتگو) آن‌که مرتباً برایش اتفاق بد و ناگوار می‌افتد؛ بدشانس: **آدم بدبیاری است، هروقت می‌رود مسافرت، دزدْ خانه‌اش را می‌زند.**

بدبیاری b.-i (حامصـ.) (گفتگو) پیش آمدنِ اتفاق بد و ناخوش‌آیند برای شخص؛ بدبیار بودن؛ بدشانسی: **این واقعه جزو آن دسته از بدبیاری‌هاست که آدم نمی‌تواند پیش‌بینی کند.** (قاضی ۱۹۳)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار بدبیاری شدن. ← بدبیاری: **این روزها همه‌اش بدبیاری می‌آورم.**

بدبین bad-bin (صف.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به هرچیز با سوءظن و تردید نگاه می‌کند و همیشه جنبه‌های منفیِ قضایا را درنظر می‌گیرد؛ مقِ. خوش‌بین: **این مهاجرین سیاسی به همه‌چیز بدبین هستند و دیگر حالا کار به جایی کشیده‌است که حتی از یاران خود هم باک دارند.** (علوی[۳] ۲۱) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که به عیب‌ونقص دیگران توجه دارد: **در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد/ مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد.** (حافظ[۱] ۷۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) سوءظن پیدا کردن؛ بدگمان شدن: **شاه‌عباس نسبت‌به او بدبین شد و به‌کلی او را ازنظر انداخت.** (راهجیری ۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) کسی را نسبت‌به چیزی یا کسی بدگمان کردن: **با این کارها مرا نسبت‌به خودت بدبین کردی.**

بدبینانه b.-āne (صـ.، قـ.) (مجاز) همراه‌با بدبینی؛ ازروی سوءظن: **نگرشی بدبینانه نسبت‌به جهانِ پیرامون خود داشت.** ○ **بدبینانه به جهان می‌نگریست.**

بدبینی bad-bin-i (حامصـ.) (مجاز) با بدگمانی و سوءظن به مسائل و امور زندگی نگاه کردن؛ مقِ. خوش‌بینی: **بهانه‌ای به‌دست جامدها داده که به هر وضع جدیدی با چشم بدبینی بنگرند و آن را خطری... به‌شمار آورند.** (مطهری[۴] ۸۸)

بدپز bad-paz (صف.) (گفتگو) ویژگی مواد خوراکی که دیر می‌پزد؛ دیرپز؛ نپز: **این گوشت خیلی بدپز است.**

بدپز bad-poz [فا.فر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در لباس پوشیدنِ خود دقت کافی نمی‌کند و ظاهر خوش‌آیندی ندارد: **آدم بدپُزی است! اصلاً به لباس پوشیدنش اهمیت نمی‌دهد.**

بدپسند bad-pasand (صف.) ۱. مشکل‌پسند:

آدم بدپسندی است، به این زودی‌ها نمی‌تواند وسایل موردنظرش را بخرد. ○ سخنانش را بر دیده همی نقش کنند/ بدپسندانِ همه بصره و آنِ بغداد. (فرخی[۱] ۴۵ح.) **۲.** (قد.) آن‌که برای دیگران بدی بخواهد؛ بدخواه: در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد/ مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد. (حافظ[۱] ۷۳) ○ جز این علتش نیست کان بدپسند/ حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکَند. (سعدی[۴] ۳۰۴)

بدپک‌وپوز bad-pak-o-puz (صـ.) (گفتگو) بددک‌وپوز ←: چهارشانه و بدپک‌وپوز بود. (میرصادقی[۱] ۱۶۲)

بدپیلگی bad-pile-gi (حامصـ.) (گفتگو) بدپیله بودن؛ سماجت.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اصرار کردن بیش‌ازحد: چه‌قدر بدپیلگی می‌کنی! من که نمی‌دانم باز چه فکری به کلهات افتاده. (← شهری[۱] ۲۶۹)

بدپیله bad-pile (صـ.) (گفتگو) آن‌که با اصرارِ بیش‌ازحد برای رسیدن به مقصودش باعث آزار و بی‌حوصلگی دیگران می‌شود؛ سمج: باز می‌پرسید و باز می‌گفتم: نه. عجب بدپیله بود! (میرصادقی[۲] ۱۸)

بدپیمان bad-peymān (صـ.) (قد.) آن‌که به وعده و عهد خود وفا نمی‌کند؛ عهدشکن: مندیش که سست‌عهد و بدپیمانم/ ... . (سعدی[۴] ۶۵۷)

بدپیوند bad-peyvand (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در دوستی و معاشرت، رابطهٔ خوب ایجاد نمی‌کند: چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی/ تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی. (مولوی[۱] ۱/۱۷۷)

بدترکیب bad-tarkib [فا.عر.] (صـ.) دارای قیافهٔ نامطبوع؛ زشت؛ بدقیافه: روی لبش سالکی بود که او را زشت و بدترکیب می‌کرد. (علوی[۲] ۸۳)

بدتن bad-tan (صـ.) (قد.) بدذات ←: بدو گفت کای بدتن و بدکنش/ فریبنده مرد ازدر سرزنش. (فردوسی[۳] ۲۳۰۷)

بدتنی b.-i (حامصـ.) (قد.) بدذاتی ←: بپوشند پیراهن بدتنی/ ببالند با کیش آهرمنی. (فردوسی[۳] ۱۷۱۷)

بدجنس bad-jens [فا.عر.] (صـ.) بدذات ←؛ مقـِ. خوش‌جنس: روی از شما برمی‌تابد و شما را حسود و بدجنس می‌شمارد. (خانلری ۳۲۱)

بدجنسی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بدجنس بودن؛ بدطینتی؛ بدذاتی: تو او را نمی‌شناسی، با همهٔ کلمشقی و بدجنسی، آدم بی‌چاره و وامانده‌ای است. (← میرصادقی[۱۱] ۷۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بدطینتی و بدذاتی از خود نشان دادن: مادر داشت بدجنسی می‌کرد. (ترقی ۱۲۸)

بدجور bad-jur (صـ.) (گفتگو) **۱.** خیلی بد؛ خطرناک: مرض بدجور. **۲.** باعث رنجش و ناراحتی؛ ناپسند: بدجور است اگر به بازدید آنها نرویم. **۳.** (ق.) به‌صورت ناخوش‌آیند: بدجور به تو نگاه می‌کند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← بدجوری • بدجوری شدن.

بدجوری b.-i (ق.) (گفتگو) **۱.** به‌صورت شدید؛ به‌شدت: راستش، بدجوری بی‌پولم. (مؤذنی ۱۴۰) ○ بدجوری مست کرده‌بود. (گلشیری[۱] ۴۸) **۲.** به‌صورت ناخوش‌آیند و ناپسند: بدجوری راه می‌رود. ○ خیلی عصبانی است، بدجوری نگاه می‌کند. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وضع و حالت بدی پیدا کردن: بدجوری شد که خانه‌شان نرفتی، حالا آنها ناراحت می‌شوند.

بدچشم bad-če(a)šm (صـ.) (گفتگو) **۱.** (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن به کسی، چیزی، یا حیوانی باعث صدمه و آسیب رسیدن به او (آن) می‌شود؛ آن‌که چشم‌زخم می‌زند؛ شورچشم: اسفند را با این جملات در آتش می‌ریختند: بترکد چشم حسود و بدخواه و بدچشم. (← شهری[۲] ۱۷۹/۳) ○ به چشمت کرد، بدچشمی همانا/ ز چشم بد دگر شد حال و سانت. (ناصرخسرو[۸] ۱۳۷)

۲. آن‌که به زن‌ها نگاهی همراه‌با شهوت می‌کند؛ هیز: یکی... چون پای ناموس درمیان می‌آید، شکم بدچشم را سفره می‌کند. (شهری[۲] ۲۶۴/۴)

بدچشمی b.-i (حامص.) (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم رساندن: هرآینه میلِ میل‌باز به زمین می‌افتاد، مرشد بر چشم بد لعنت می‌فرستاد و این کار را از بدچشمی می‌دانست. (← شهری[۲] ۱۷۵/۱) ۲. نگاه کردن ازروی شهوت: فوج‌فوج می‌نشستند و برمی‌خاستند... و حتی از عشق‌ورزی و حسن‌فروشی و بدچشمی بازنمی‌ایستادند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

بدحال bad-hāl [فا.عر.] (ص.) ۱. (گفتگو) دارای وضع جسمی یا روحیِ بد: بیمار بدحال. ○ گوسفند قربانی برای رفع قضاوبلا و علاج مریض بدحال... می‌خریدند. (شهری[۲] ۵۳۵/۴) ○ چاروادارها نیز خسته و خواب‌نکرده بودند، ولی ما از همه بدحال‌تر بودیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۲. (قد.) ناراحت؛ اندوهگین؛ بدبخت؛ مقِ. خوش‌حال: یکی گربه در خانهٔ زال بود/ که برگشته‌ایام و بدحال بود. (سعدی[۴] ۲۷۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) بیش‌ازحد خسته شدن: سه ساعت به ظهر مانده، سر قله را گرفتیم، محمد و احمد هردو بدحال شدند. (طالبوف[۲] ۲۵۸)

بدحالت bad-hālat [فا.عر.] (ص.) ۱. فاقد ظاهر زیبا و خوش‌آیند؛ دارای وضعی نامطلوب؛ مقِ. خوش‌حالت: موهایش خیلی بدحالت بود. ۲. (ق.) با وضعی ناخوش‌آیند: لبلش بدحالت ایستاده‌بود.

• ~ کردن (مصـ.م.) ظاهر چیزی را ناخوش‌آیند و نازیبا کردن: این شامپوی جدید موهایت را بدحالت کرده‌است.

بدحالی bad-hāl-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بدحال بودن؛ بد بودن وضع جسمی یا روحی: خودش را به بدحالی زده. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۳) ۲. بی‌چارگی؛ فقر؛ تنگ‌دستی: فرزند آن تا هنگام مرگ در بدحالی و پریشان‌حالی خواهد بود.

(شهری[۲] ۲۱/۴)

بدحجاب bad-hejāb [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که پوشش ظاهریِ خود را به‌خوبی حفظ نمی‌کند: ورود بانوان بدحجاب به ادارات دولتی ممنوع است.

بدحجابی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بدحجاب بودن؛ پوشش ظاهریِ خود را به‌خوبی حفظ نکردن: بدحجابی از موضوع‌هایی است که غالباً در خطبه‌های نمازجمعه مطرح می‌شود.

بدحرف bad-harf [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) بدزبان ←: چه‌قدر بدحرف بود، فقط بلد بود فحش بدهد و ناسزا بگوید!

بدحرفی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) بدزبانی ←: بنای بدحرفی و فحاشی... گذاشت. (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) حرف زشت زدن؛ فحاشی کردن: غیراز شما هرکس بود، فوراً جوابش را می‌دادم و راضی نمی‌شدم یک کلمه پشت‌سر... بدحرفی کند. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۸)

بدحساب bad-hesāb [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که قرض و بدهی خود را به‌موقع پرداخت نمی‌کند؛ مقِ. خوش‌حساب: معلوم شد که آدم بدبده و بدحسابی است. (غفاری ۲۶۶)

بدحسابی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بدحساب بودن؛ پرداخت نکردن قرض و بدهی درزمان تعیین‌شده: بدحسابی یک عده از مشترکین... روزبه‌روز قدرت مالیِ ما را کمتر... کرده‌است. (اقبال[۱] ۹/۴ و ۲/۱۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) بدحسابی ↑: هرگز... به‌دام نمی‌افتاد، مگر آن‌که با آژانِ پُست بدحسابی کرده‌باشد. (شهری[۲] ۱۳/۲)

بدخبر bad-xabar [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه همیشه خبرهای ناخوش‌آیند به دیگران می‌دهد؛ مقِ. خوش‌خبر: چون بومِ بدخبر مفکن سایه بر خراب/ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری. (سعدی[۴] ۷۴۲)

بدخدمت bad-xedmat [فا.عر.] (ص.) (قد.)

ویژگی آن‌که در خدمت و وظیفهٔ خود کوتاهی می‌کند: **چه بدخدمتی کردم آخر که اکنون/ چو بدخدمتانم به صحرا نهادی؟** (انوری[1] ۷۳۵)

بدخدمتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بدخدمت بودن؛ کوتاهی کردن در خدمت و وظیفه: **ابداً خیال بدخدمتی در او نبود.** (حاج‌سیاح[1] ۴۶۷) ○ **از او بادرهٔ بدخدمتی صادر نشده‌است.** (جوینی[1] ۴۳/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بدخدمتی ↑: **چه بدخدمتی کردم آخر که اکنون/ چو بدخدمتانم به صحرا نهادی؟** (انوری[1] ۷۳۵)

بدخش badaxš [مخفِ. بدخشان] (اِ.) (قد.) (مجاز) نوعی لعل که از معادن بدخشان (ناحیه‌ای در شرق افغانستان) استخراج می‌کرده‌اند: **در حوالی مجلس، طبق‌های زرین نهاده مشحون به مسک اذفر و... انواع فواکه... و عناقد لعل و بدخش.** (رشیدالدین ۱۲۹) ○ **صبحِ ستاره‌نمای خنجر توست اندر او/ گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب.** (خاقانی ۴۸)

بدخشانی badaxšān-i (صنـ.، منسوب به بدخشان، ناحیه‌ای در شرق افغانستان) ۱. اهل بدخشان: **این شاعر، بدخشانی بوده‌است.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بدخشان: **کانی‌های بدخشانی.** ○ **هزارودویست شتر... پُر از بار نفیس از اقمشهٔ چینی و... جواهرهای بدخشانی... رسیدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۴۸)

بدخشی badaxš-i (صنـ.، منسوب به بدخش) بدخشانی ←.

بدخصال bad-xesāl [فا.عر.] (صـ.) دارای خلق‌وخو و عادات بد: **کسی گفت: از این بندهٔ بدخصال/ چه خواهی، هنر یا ادب یا جمال؟** (سعدی[1] ۱۲۴)

بدخصالی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بدخصال بودن؛ داشتن خلق‌وخو و عادات بد: **گربه به بدخصالی معروف و ضرب‌المثل است.** (مستوفی ۳۰۷/۳)

بدخط bad-xat[t] [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که نوشته‌هایش زیبا و به‌راحتی قابل‌خواندن نیست؛ مقِ. خوش‌خط: **عجب آدم بدخطی است، اصلاً نمی‌شود نامه‌هایش را خواند.** ۲. ویژگی آنچه با خط زیبا و خوانایی نوشته نشده‌است: **نامهٔ بدخط.** ۳. (قـ.) به‌حالت نازیبا و ناخوانا: **نامه‌هایش را بدخط می‌نویسد.**

بدخطی bad-xatt-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. داشتن خط نازیبا و ناخوانا؛ مقِ. خوش‌خطی: **به مقصد نرسیدن نامه‌ها معمولاً به‌دلیل بدخطی نویسنده است.** ۲. نازیبا و ناخوانا بودن خط: **بدخطی از صفات جزوه‌های درسیِ اوست.**

بدخلق bad-xolq [فا.عر.] (صـ.) دارای اخلاق خشن؛ بداخلاق؛ تندخو؛ عصبی: **صاحب‌کار، مرد میانه‌سن بدخلقی است.** (بهرامی: شکوفایی ۹۵) ○ **او کم‌کم براثر سردی‌هایی که می‌دید... بدخلق و شلخته و مردم‌گریز می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ناراحت کردن؛ عصبی کردن: **چیزی که بیش‌تر حاجی را بدخلق کرده‌بود، این بود که هنوز بچه پیدا نکرده‌بود.** (هدایت[4] ۴۰)

بدخلقی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بدخلق بودن؛ بداخلاقی؛ عصبانیت: **وقتی سخنان اخیرِ این مناقشه را شنید، نتوانست جلو خشم و بدخلقی خود را بگیرد.** (قاضی ۵۱۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) با خشونت و تندی رفتار کردن؛ بداخلاقی کردن: **به‌قدری... بدخلقی کرده‌بود که کس‌وکارش به‌حکم اجبار، او را... به دارالمجانین سپرده‌بودند.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۰)

بدخو[ی] bad-xu[y] (صـ.) بداخلاق؛ مقِ. خوش‌خو: **بسیار ملامتم بکردند/ کاندرپی او مرو که بدخوست.** (سعدی[4] ۶۲۹) ○ **زن بدخو نلسپاس بُوَد و سلیطه، و تحکمِ محال کند و عیش با وی منغص شود.** (بحرالفوائد ۲۳۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) اخلاق تند پیدا کردن؛ بداخلاق شدن؛ عصبانی شدن: **شدی بدخو ندانم کاین چه کین است/ مگر کایین معشوقان چنین است.** (نظامی[3] ۳۳۹)

بدخواب bad-xāb (صـ.) (گفتگو) آن‌که دیر

خوابش ببَرَد و چند بار از خواب بیدار شود و دوباره بخوابد؛ دارای خواب نامنظم و ناراحت: **چون آدم بدخوابی هستم، شب‌ها مجبورم قرص خواب بخورم.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دیر به‌خواب رفتن، یا از خواب پریدن و دیگر به‌خواب نرفتن؛ خوابِ منظم و راحت نداشتن: **از ترس این‌که مبادا محمود بدخواب بشود، سرم را به‌زیر لحاف طپاندم.** (جمال‌زاده[15] ۸۷)

▫ ~ **کردن کسی** (گفتگو) او را از خواب پراندن چنان‌که دوباره به‌خواب رفتن برایش مشکل باشد: **می‌گویند شبی... هیاهویی برپا شده و تو را بدخواب کرده‌بوده‌است.** (جمال‌زاده[7] ۴۳)

بدخوابی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت بدخواب؛ بدخواب بودن؛ بدخواب شدن: **کوکبهٔ تمدن با ملتزمین رکاب... یعنی بی‌خوابی و بدخوابی و سوءهضم... شرفِ نزولْ ارزانی داشت.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۷)

بدخوان bad-xān (صمـ.) ویژگی خطی که به‌راحتی و به‌سرعت خوانده نمی‌شود؛ ناخوانا: **جوهر از تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا/ گفت‌وگو شد هم‌چو سطر بی‌نقط بدخوان مرا.** (محمدرفیع واعظ: لغت‌نامه[1])

بدخوانی b.-i (حامصـ.) ۱. در خواندن نوشته‌ای دچار اشتباه شدن؛ غلط خواندنِ نوشته‌ای: **مصحح کتاب در این‌جا دچار بدخوانی شده‌است.** ۲. بدخوان بودن؛ ناخوانایی: **نوشته‌های او را به‌دلیل بدخوانی کنار گذاشتند و مقالهٔ دیگری را چاپ کردند.**

بدخواه bad-xāh (صف.) ویژگی آن‌که برای دیگران بدی و رنج و گرفتاری می‌خواهد؛ مقِ. خیرخواه: **چه‌بسا دوستان از دشمنان بدخواه‌ترند.** (جمال‌زاده[7] ۲۵) ○ **بر بیگانگان و دشمنان بدخواهِ سرزمینِ خود قیام کرده‌بود.** (نفیسی ۴۵۸) ○ **آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت/ نیست چون آینه‌ام روی ز آهن، چه کنم؟** (حافظ[1] ۲۳۷)

بدخواهی b.-i (حامصـ.) بدخواه بودن؛ دشمنی؛ مقِ. خیرخواهی: **بدخواهی و خصومتی بود که... ساعت‌به‌ساعت... می‌افزود.** (شهری[2] ۱۴/۳) ○ **عشق پسرک چوپان به دخترک، بدل به کینه و بدخواهی شد.** (قاضی ۱۸۰)

بدخوراک bad-xor-āk (صـ.) (گفتگو) آنچه خوردن آن مناسب و مطبوع نیست؛ ناخوش‌آیند؛ نامطبوع: **غذای بدخوراکی است، هرکسی به‌راحتی نمی‌خورَد.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نامطبوع و ناخوش‌آیند شدن خوراکی و غذا: **خلال نارنج را اگر زیاد بجوشانند، بدخوراک می‌شود.** (← شهری[2] ۴۳/۵)

بدخویی bad-xu-y(')-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت بدخو؛ بدخو بودن؛ بداخلاقی؛ مقِ. خوش‌خویی: **فرسنگ‌ها مسافت را با... خشم و بدخویی می‌پیماید.** (نفیسی ۴۳۰) ۲. بدذاتی؛ شرارت: **کزسر کین‌وری و بدخویی/ درحق من دعای بد گویی.** (نظامی[4] ۳۴۳) ○ **از بدخویی و زعارتِ وی دانست نپذیرد.** (بیهقی[1] ۷۹۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) تندی و درشتی کردن: **سبب قتل ابرویز، آن بود که پیوسته بدخویی کردی و بزرگان را هیبتی ننهادی.** (ابن‌بلخی ۱۲۳)

بدخیال bad-xiyāl [فا.عر.] (صـ.) بدگمان (مِ. ۱) ←: **آدم‌های بدخیال فکر می‌کنند همهٔ مردم شرور هستند.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) بدگمان شدن: **اگر من گریه کنم، تو بدخیال می‌شوی که حالا چه اتفاقی افتاده.**

بدخیالی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بدگمانی ←: **آدم نباید کاری کند که موجب بدخیالی دیگران بشود.**

بدخیم bad-xim (صـ.) (پزشکی) ویژگی آنچه درمان آن بسیار سخت باشد و به سایر نقاط سرایت کند. معمولاً دربارهٔ تومورهای سرطانی گفته می‌شود؛ مقِ. خوش‌خیم: **غدهٔ بدخیم، زخم بدخیم.**

بدداشت bad-dāšt (امصـ.) (قد.) بی‌توجهی و

بی‌احترامی: ناداشته و خوار بماند از تو غریبت/ بدداشتِ غریبان نبُوَد سیرت احرار. (ناصرخسرو[۸] ۲۴۰)

بدداشتی b.-i (حامص.) (قد.) نداری؛ فقر: از بدداشتی، چنین نزار و زردم. (نظام‌الملک[۲] ۱۲۷)

بددرونی bad-darun-i (حامص.) (قد.) بدذاتی ← : آن‌که او رد دل است از بددرونی‌های خویش/ گر نفاقی پیشش آری یاکه طاماتی کنی. (مولوی[۲] ۶/۱۱۶)

بددست bad-dast (ص.) (گفتگو) بدبار ← : فقط چند کیلو میوه خریده‌بودم، اما چون خیلی بددست بود، خسته‌ام کرد. ○ این چالبلسی بددست است، نمی‌توانم تنها آن را بیاورم.

بددعایی bad-do'ā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نفرین کردن: اهل دعا بنای بددلی و بددعایی گذاردند. (مخبرالسلطنه ۵۶) ○ نگذارَد که از اقویا بر ضعفا جبر و تعدی واقع شده، موجب بددعایی گردد. (رفیعا ۴۸)

بددک‌وپوز bad-dak-o-puz (ص.) (گفتگو) دارای قیافهٔ ناخوش‌آیند؛ زشت؛ بدقیافه: گروهی از کشتی‌بانان، گردنه‌گیرها، و آدم‌های بددک‌وپوز... کنار میزها نشسته‌بودند. (← هدایت[۹] ۱۳۶)

بددل bad-del (ص.) (مجاز) ۱. آن‌که معمولاً نسبت‌به همه‌کس و همه‌چیز سوءظن دارد؛ بدگمان؛ شکاک: شوهرش آدم بددلی بود، برای همین نمی‌گذاشت تنهایی به سفر برود. ○ تلخ‌مزاج و... بددل و حسود... با زخم‌زبان... همه را برنجانَد. (شهری[۲] ۴/۱۸۴) ۲. ویژگی آن‌که در تمیز بودن (خوراکی‌ها) وسواس زیاد دارد و از کمی آلودگی هم حالش به‌هم می‌خورَد: چون آدم بددلی است، وقتی باهم بیرون می‌رویم، چیزی نمی‌خورَد. ۳. (قد.) ترسو؛ بزدل؛ مقِ. دلیر: گوشت تذرو، مرد را دلیر گردانَد و اگر زَهرهٔ او کسی را دهند، بددل و ترسان شود. (حاسب‌طبری ۱۹۵) ○ بزرگ آفتی باشد شانزده‌هزار سوار نیک با قومی کاهل و بددل که ما داریم. (بیهقی[۱] ۸۲۸)

بددلی b.-i (حامص.) (مجاز) ۱. نیت و گمان بد و نادرست نسبت‌به کسی داشتن؛ بدگمانی: این بددلی و رنجشِ او از کجا تولید کرد. (طالبوف[۲] ۱۲۰) ○ ببریده چو طبعِ مؤمن از مرتد/ از بددلی و بدی و بدمهری. (منوچهری[۱] ۱۰۹) ۲. ترسویی؛ بزدلی؛ مقِ. دلیری: به... جبن و بددلی، ممکن بود آخرین ضربهٔ مخاطرات متوجه حیات سیاسی و استقلال ملی ما گردد. (مستوفی ۱۳/۳) ○ از مرغ پرنده توهم کردن، کمال جبن و بددلی است. (مروی ۴۱۳) ○ چه گفت آن سپهدار نیکوسخن/ که با بددلی شهریاری مکن. (فردوسی[۳] ۴۸۲)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ترسیدن: چو پیران نبرد تو جوید دلیر/ مکن بددلی، پیش او رو چو شیر. (فردوسی[۳] ۱۰۲۵) ○ نباید که تو بدین معالجت بددلی کنی. (اخوینی ۶۷۰)

بددماغ bad-da(e)māq [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) بداخلاق و متکبر و ناراضی از هر امری: یک نفر از آن شاهزاده‌های گرسنه و مندرس و بددماغ به‌اسم حاکم برایمان فرستاده‌بودند. (جمال‌زاده[۸] ۳۲)

بددماغی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بداخلاقی و تکبر و ناخشنودی: در آن تابستان... با کسانش خیلی بد تا کرد و بددماغی نشان داد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱)

بددنده bad-dande (ص.) (گفتگو) (مجاز) لج‌باز؛ یک‌دنده: ای به کلهٔ پدر هرچه بددنده است هی! (← شهری[۱] ۴۹۱)

بددوا bad-davā [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که هنگام خوردن دارو ناراحتی زیادی از خود نشان می‌دهد و به‌سادگی دارو نمی‌خورَد: بچهٔ بددوا.

بددوخت bad-duxt (صم.) آنچه به‌خوبی دوخته نشده‌است؛ دارای دوخت بد: من نمی‌خواهم خواهرزاده‌ام این لباس‌های بددوخت را بپوشد. (مشفق‌کاظمی ۵۲)

بددوزی bad-duz-i (حامص.) به‌طرز بد و نامرغوب دوختن: چنین خیاطی جز سرهم‌بندی و

بدوزی، کار نخواهد کرد. (قاضی ۶۳۱)

بددهان bad-dahān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بددهن ↓ : درکوی‌وبرزن، اشخاص بددهان و یاوه‌گو ریخته‌است. (قاضی ۶۴۲)

بددهن bad-dahan (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به گفتن سخنان زشت به‌ویژه دشنام عادت دارد؛ فحاش: برادرش که مرد لودهٔ بددهنی بوده، شبی وارد شده، از همان دَمِ در شروع به فحاشی کرده. (← شهری[۲] ۲۱۶/۳)

بددهنی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) گفتن سخنان زشت و توهین‌آمیز؛ دشنام‌گویی؛ فحاشی: جوانک افتاده‌بود به بددهنی. (میرصادقی[۳] ۵۲) ○ بنای بددهنی گذاشته‌بود. (نظام‌السلطنه ۳۰۷/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بددهنی ↑ : تو به‌ازای این محبت‌ها به کسی‌که به تو نیکی می‌کند، بددهنی می‌کنی؟ (قاضی ۳۲۴)

بددین bad-din [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ملحد؛ گم‌راه: که گوش دار تو این شهر نیک‌مردان را/ زدستِ ظالم بددین و کافر غماز. (سعدی[۴] ۷۰۸) ○ کتاب‌های متقدمان... باطل است که بددینان نهاده‌اند. (بحرالفوائد ۲۱۷)

بددینی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) کفر؛ الحاد؛ گم‌راهی: او را تکفیر کردند و نسبتِ مجوس بودن و زندقه و بددینی بدو دادند. (جمال‌زاده[۱۲] ۹۰/۲) ○ نخست رقم بددینی بر پیر کشد. (احمدجام ۷۹)

بدذات bad-zāt [فا.عر.] (صـ.) آن‌که گرایش به آزار دیگران دارد؛ دارای طینت بد؛ بدجنس: لعنت خدا... بر من اگر دست از سر شما دروغ‌گوهای بدذات و لاایمان بردارم. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۱) ○ آدم بسیار خلیق صادقی است، مفسد و بدذات و متفرعن نیست. (قائم‌مقام ۱۷۲)

بدذاتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) میل به آزار دیگران داشتن؛ بدجنسی: در... کلاه‌گذاری، بدذاتی را به نهایت می‌رسانیدند. (شهری[۲] ۳۲۸/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) بدذاتی ↑ : این‌قدر بدذاتی نکن، طلب مرا بده.

بدر badr [عر.] (اِ.) (نجوم) ماهی که به‌صورت دایرهٔ کامل دیده می‌شود؛ ماهِ شب چهاردهم؛ مقِ. هلال: در محاق ار ماه نو گردد دوتا/ نی در آخر بدر گردد بر سما؟ (مولوی[۱] ۱۹۵/۱)

بدر be-dar [= به‌در] (قد.) ← در[۱] ◘ به‌در.

بدرالظلم badr.o.z.zolam [عر.] (اِ.) (قد.) ماهِ شب چهاردهم که در تاریکی می‌درخشد: ازبرِ اهل زمین وزیرِ تخت پدر/ هست چو شمس‌الضحی هست چو بدرالظلم. (منوچهری[۱] ۶۰)

بدرام bad-rām (صـ.) (قد.) دیر رام‌شونده؛ سرکش: از فضایل پشت‌گردنی این‌که حسن‌خلق می‌آورَد... بدرامان را رام می‌سازد. (عبیدزاکانی:گنجینه ۲۷۷/۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرکش کردن؛ رماندن: چه باید طبع را بدرام کردن/ دو نیکونام را بدنام کردن. (نظامی[۳] ۱۵۱)

بدرام be(a)drām (صـ.) (قد.) پدرام ←.

بدراه[۱] bad-rāh (صـ.) ویژگی چارپایی که بد راه می‌رود؛ بدرو: اسب بدراه، استر بدراه.

بدراه[۲] .b (صـ.) (قد.) آن‌که از جادهٔ درستی منحرف شود؛ گم‌راه؛ منحرف: گویند فرعون برآن بود که ایمان آورَد و هامان وزیرش بدراه بود. (قصص‌الانبیا ۱۰۰: لغت‌نامه[۱])

بدراهی b.-i (حامصـ.) (قد.) گم‌راهی و انحراف از راستی و درستی: کدام نسیم راحتی به مشام کسی رسید که... آفت بدراهی‌ای آب دولتش تیره نکرد؟ (آقسرایی ۲۱۹)

بدرای bad-rāy (صـ.) (قد.) بداندیش؛ بدخواه: این دارا زعر بود و ظالم، و وزیر او بدسیرت و بدرای، و همه لشکر و رعیت از وی نفور. (ابن‌بلخی ۶۷) ○ سپردند بسته بدو شاه را/ بدان‌گونه بدرای و بدخواه را. (فردوسی[۳] ۱۹۵۴)

بدرایی bad-rāy(')-i (حامصـ.) (قد.) بداندیشی؛ بدخواهی؛ دشمنی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بدخواهی کردن؛ دشمنی کردن: وزیر او درحق سپاهی و رعیت بدرایی

کردی. (ابن‌بلخی ۶۵)

بدردبخور be-dard-bo(e)-xor (صف.) (گفتگو) به‌دردبخور ←.

بدردخور be-dard-xor (صف.) (گفتگو) به‌دردبخور ←: **امتعهٔ جوراجور بدردخور و بدردنخور... از این‌سو به آن‌سوی بازار کشیده.** (شهری[۲] ۳۳۱/۲)

بدردنخور be-dard-na-xor (صف.) (گفتگو) به‌دردنخور ←.

بدرفتار bad-raft-ār (صـ.) دارای سلوک بد با دیگران: **بچه‌های بدرفتار، تنبیه می‌شوند.**

بدرفتاری b.-i (حامصـ.) با دیگران رفتار ناپسند داشتن و آنان را آزردن: **بنای بدرفتاری با من گذاشته‌است.** (← سیاق‌معیشت ۳۹۵) ○ **نتوانست از بدرفتاری و مردم‌آزاریِ نوکرانِ او جلوگیری کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) بدرفتاری ↑: **با او بدرفتاری می‌کردند و او کم‌کم براثر سردی‌هایی که می‌دید، کناره می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ **با همه‌کس بدزبانی و بدرفتاری می‌کرد.** (مینوی[۳] ۱۹۰)

بدرقه badraqe [عر.: بدرقة، معر. از فا.؟] (إمصـ.) ۱. همراهیِ مهمان یا مسافر برای روانه کردن او به مقصد، به‌منظور ابراز احترام و محبت نسبت‌به او؛ مشایعت: **علاوه‌بر مسافران، عدهٔ زیادی به بدرقه می‌آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ○ **والی و حکمران بغداد... با پنج فوج سرباز دربیرون شهر به بدرقه و مشایعت آمدند.** (افضل‌الملک ۱۲۲) ۲. (ا.) (چاپ‌ونشر) آستربدرقه ←. ۳. (مجاز) عقب؛ دنبال: **خوردن زنجبیل پرورده در بدرقهٔ قارچ.** (← شهری[۲] ۳۸۶/۵) ۴. (پزشکی‌قدیم) مایع نیم‌گرمی که پس‌از شرب مسهل برای کمک کردن به عمل آن به‌تدریج می‌نوشیدند. ۵. (قد.) سواران مسلحی که برای محافظت و همراهیِ یک شخص یا کاروان حرکت می‌کردند؛ محافظ؛ نگهبان: **کاروانی که بُوَد بدرقه‌اش حفظ خدای/ به تجمل بنشیند به جلالت برود.** (حافظ[۱] ۱۵۰) ○ **تجار... در صحبت بدرقه که می‌فرستم، روانه شوند.** (نخجوانی ۲۲۷/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مهمان یا مسافر را تا جایی همراهی کردن؛ مشایعت کردن: **دایی و زن‌دایی، ما را تا گاراژ بدرقه کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ○ **عدهٔ زیادی از اهالی... دعاگویان بدرقه‌ام کردند.** (جمال‌زاده[۸] ۶۰) ۲. (قد.) محافظت کردن؛ نگهبانی کردن: **ابر سیه را شمال کرده بُوَد بدرقه/ بدرقهٔ رایگان بی طمع و مخرقه.** (منوچهری[۱] ۱۷۹)

بدرکاب bad-rekāb [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی اسبی که هنگامی‌که بر آن سوار می‌شوند، سرکشی می‌کند: **اشهب گردون بدرکاب نگیرد/ جز پی یکران خوش‌عنان که تو داری.** (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی وسیلهٔ نقلیه‌ای که سوار شدن بر آن، برای راننده‌اش بداقبالی می‌آوَرَد: **این اتوبوس اصلاً بدرکاب بود، هرکس راننده‌اش شد تصادف کرد.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرکشی کردن اسب هنگامی‌که سوارش می‌شوند: **عیب اسبان که از آسایش خیزد... بدلگام شدن، بدرکاب شدن... .** (فخرمدبر ۱۹۱)

بدرکابی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بدرکاب بودن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) سرکشی کردن: **یابو... در سوار شدن، بدرکابی می‌کند.** (مستوفی ۳۰۶/۳)

بدرگ bad-rag (صـ.) (مجاز) بدذات؛ بدجنس؛ بدطینت: **با هر بی‌ادب بدرگی باید دهن به دهن بگذارم.** (شهری[۲] ۱۸۱/۲) ○ **نباید نکوکاری از بدرگان/ محال است دوزندگی از سگان.** (سعدی[۱] ۱۴۰)

بدرگی b.-i (حامصـ.) (مجاز) بدذاتی؛ بدجنسی؛ بدطینتی: **کژخویی و بدرگی انسان‌ها را درک کرده‌اند.** (شهری[۳] ۶۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) بدی کردن: **توان کرد با ناکسان بدرگی/ ولیکن نیاید ز مردم سگی.** (سعدی[۱] ۱۲۴)

بدرنگ bad-rang (صـ.) فاقد رنگ مطبوع و خوش‌آیند: **شمشادها... تا دیروز سیاه و بدرنگ بودند.**

(علوی[۲] ۲۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. رنگ نامطبوع و ناخوش‌آیند پیدا کردن: **اگر به غذا رُب نزنی، بدرنگ می‌شود.** ○ **چون مزاج آدمی گِل‌خوار شد/ زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد.** (مولوی[۱] ۵/۲) ۲. (قد.) (مجاز) رنگ‌پریده و بدحال شدن: **خواب بد دیدم وز بوی خطرناکیِ خواب/ نیک بدرنگ شدم، بند خطر بگشایید.** (خاقانی ۱۵۹)

بدرنگی b.-i (حامصـ.) بدرنگ بودن؛ داشتن رنگ نامطبوع و ناخوش‌آیند: **مالیدن روغن بادام تلخ، رفع بدرنگی پوست و خشکی و تَرَکِ آن می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۲۳/۵)

بدرو bad-ru (صـ.) اخمو؛ بداخلاق؛ بدعنق؛ ترش‌رو؛ مقِ. خوش‌رو: **آدم بدرویی است، برای همین کسی با او دوست نمی‌شود.**

بدرود bedrud (اِمصـ.) ۱. خداحافظی هنگام جدایی؛ وداع: **برای بدرود و خداحافظی به خیمه رفت.** (← جمال‌زاده[۱۱] ۸۸) ۲. (شجـ.) خداحافظ؛ خدانگه‌دار: **ای هم‌نَفَسان مجلس و رود/ بدرود شوید، جمله «بدرود».** (نظامی[۲] ۷۵) ۳. (قد.) خوش آمدید: **غزل برداشته رامشگر رود/ که: بدرود ای نشاط و عیش، بدرود.** (نظامی[۳] ۹۸)

☜ ○ ~ **باش (باشید)** (قد.) تن‌درست بمانی (بمانید)؛ خدا حافظ تو (شما) باشد (هنگام خداحافظی گفته می‌شد): **گفت: ای جگرگوشگانِ بابا، بدرود باشید.** (قصص‌الانبیا ۲۴۶: لغت‌نامه[۱]) ○ **گفت: بدرود باش ای دوست نیک که به روزگار دراز به یک جا بوده‌ایم و از یک‌دیگر آزار نداریم.** (بیهقی[۱] ۵۸) ○ **تو بدرود باش و مرا یاد دار/ روان را ز درد من آزاد دار.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

○ ~ِ **حیات (زندگانی، جهان) کردن** (احترام‌آمیز) (مجاز) ○بدرود حیات گفتن ↓: **در یک سال قبل سکتهٔ ناقص کرد و از آن‌وقت، ضعف مزاجی تاحال داشتند. در عصر چهارشنبه... بدرود زندگانی کرد.** (افضل‌الملک ۱۰۳)

○ ~ِ **حیات (زندگانی، جهان) گفتن** (احترام‌آمیز) (مجاز) ازدنیا رفتن؛ مردن: **پس‌از یک هفته بستری شدن، بدرود زندگانی گفت.** (مشفق‌کاظمی ۹) ○ **بدرود حیات گفت و چندی در قبرستان آن شهر مدفون بود.** (قاضی ۱۶۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جدا شدن؛ دور شدن: **شد ز من بدرود و گر بختیم بودی پیش‌از آنک/ او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی.** (خاقانی ۴۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. • بدرود گفتن (مِ. ۱) ←: **دررفت و مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد.** (بیهقی[۱] ۲۳۸) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ترک کردن: **ماه کنعانیِ من مسند مصر آنِ تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را.** (حافظ[۱] ۸)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) ۱. خداحافظی کردن؛ وداع کردن: **لیکن شاه و ملکه وی را به حضور بپذیرند و بدرود گویند.** (قاضی ۱۹۸) ۲. (مصـ.مـ.) (مجاز) • بدرود کردن (مِ. ۲) ←: **دسته‌ای، آب‌وخاک نیاکان را بدرود گفته، به کشورهای بیگانگان کوچ کرده‌اند.** (هدایت[۲] ۲۱)

بدروز bad-ruz (صـ.) (قد.) بدبخت؛ تیره‌روز: **سیئات اعمال... موجبِ عِقاب تیره‌رایانِ بدروز خواهد شد.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۱) ○ **همی‌گفت بدروز و بداخترم/ ببارید آتش همی بر سرم.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۱)

بدروزگار b.[-e]-gār (صـ.) (قد.) بدروز ↑: **چو خشنود گردد ز ما شهریار/ نباشیم ناکام و بدروزگار.** (فردوسی[۳] ۲۱۶۵)

بدروزگاری b.-i (حامصـ.) (قد.) بدروزی ↓: **اگر یک سال گردد خشک‌سالی/ زبونی باشد و بدروزگاری.** (پروین‌اعتصامی ۹۲)

بدروزی bad-ruz-i (حامصـ.) (قد.) بدبختی؛ تیره‌روزی: **چو شدی نیک چه پروات ز بدروزی/ چو شدی نوح چه اندیشه‌ات از طوفان؟** (پروین‌اعتصامی ۴۹)

بدرویی bad-ru-y(')-i (حامصـ.) با دیگران به زشتی و ناپسندی برخورد کردن؛ بدرو بودن؛ بدعنق بودن؛ مقِ. خوش‌رویی: **این آشنایی... بسیار مسائل را برای خواستگاز روشن می‌نمود، ازجمله**

خوش‌رویی، خوش‌برخوردی، بدرویی، بدبرخوردی. (شهری[۲] ۵۶/۳)

بدره badre [عر.: بدرَة] (اِ.) (قد.) کیسهٔ پول (مسکوک طلا و نقره): درحدود بیست اشرفی نقره در ته بدرهٔ چرمین خود دارم. (قاضی ۱۰۱۸) ○ حاجب بزرگ را... بدره‌های درم و جامه‌های نابریده... داده‌بودند. (بیهقی[۱] ۱۹۷)

بدری badri [از عر.] (اِ.) (قد.) بدره ↑: قصبی خواهم و دراعه، نخواهم زروسیم/ زآن‌که ناید به‌سر این هردو به پانصد بدری. (سنایی[۲] ۶۴۶)

بدریخت bad-rixt (صـ.) (گفتگو) دارای وضع و ظاهری ناخوش‌آیند؛ بدقیافه؛ زشت: جوانی بود... تا بخواهی... بدریخت و بدقواره. (جمال‌زاده[۵] ۱۰۵/۲)

بدریختی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) وضع و ظاهر ناخوش‌آیند داشتن؛ زشتی: بین مردهای کشور در زشتی مسابقه‌ای برقرار کنند، مرد عزیز، قهرمان بدریختی از کار درمی‌آید. (مستوفی ۳۱۶/۳)

بدریشه bad-riše (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که اصل‌ونسب درستی ندارد، یا پدرانش به اصول اخلاقی پای‌بند نبوده‌اند: باید کسبه‌اش از بی‌رحم‌ترین و... بدریشه‌ترین افراد باشند. (شهری[۲] ۳۸۵/۱)

بدزا bad-zā (صفـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌سختی وضع‌حمل می‌کند: زن بدزا، وقتش ما را خبر می‌کردی لااقل. تو باید توی بیمارستان می‌زاییدی. (مخمل‌باف ۱۷)

بدزبان bad-zabān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بددهن ←: بدزبان بود و ازعهدهٔ همه‌شان برمی‌آمد. (آل‌احمد[۵] ۴۳) ○ مرد بی‌باک بدزبانی بود... حرف‌های نالایق... در مجلس می‌گفت. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۱)

بدزبانی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) گفتن سخنان تلخ و طعنه‌آمیز؛ دشنام‌گویی: ازبس اوقاتم ازکار و زندگی تلخ بود، بنای بدزبانی را گذاشتم. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۵) ○ غالباً از بدزبانی... ملول و خجل می‌شدم. (امین‌الدوله ۲۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بدزبانی ↑: هرکدام به زبانی سرکوفت می‌زدند... و بدزبانی می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۶) ○ با همه‌کس بدزبانی و بدرفتاری می‌کرد. (مینوی[۳] ۱۹۱)

بدزندگانی bad-zende-gān-i (صـ.) (قد.) شرور؛ بدذات: وآن‌که خوابش بهتر از بیداری است/ آن‌چنان بدزندگانی مرده به. (سعدی[۲] ۶۷)

بدزهره bad-zahre (صـ.) (قد.) آن‌که جرئت انجام کاری را ندارد؛ ترسو؛ بزدل: سرانداز در عاشقی صادق است/که بدزهره بر خویشتن عاشق است. (سعدی[۱] ۱۱۳)

بدزین bad-zin (صـ.) (قد.) ویژگی اسبی که به‌راحتی زیر زین نمی‌رود.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌سادگی زیر زین نرفتن (اسب): عیب اسپان... معربدی... بدزین شدن.... (فخرمدبر ۱۹۱)

بدسابقه bad-sābeqe [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که پیشینهٔ خوبی ندارد و مردم، او را به بدی می‌شناسند: بدسابقه‌ها... نیز مفیدفایده شناخته شدند. (شهری[۲] ۴۱۳/۳)

بدساخت bad-sāxt (صمـ.) آنچه به‌صورت نامناسبی ساخته شده‌است؛ دارای ساخت بد: این انگشتر به این قیمت نمی‌ارزد، چون خیلی بدساخت است.

بدساختگی b.-e-gi (حامصـ.) (قد.) بدرفتاری؛ ناسازگاری.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بدرفتاری کردن؛ ناسازگاری کردن: این مرد... با مردمان بدساختگی کردی. (بیهقی[۱] ۲۷)

بدساز bad-sāz (صفـ.) (قد.) ۱. دو کس یا دو چیز که باهم سازگاری نداشته‌باشند؛ ناسازگار: عیان با بیان، بدساز است. (میبدی[۲] ۵۴) ۲. آن‌که با هیچ‌کس سازگاری نداشته‌باشد؛ بدسلوک؛ بدرفتار: بدان تُرک بدساز بهرام گفت/که جز خاک تیره مبادت نهفت. (فردوسی[۳] ۲۲۹۲)

بدسازی b.-i (حامصـ.) (قد.) بدساز بودن؛

بدسلوکی: از بدسازی به جایی رسید که یوسف از او به‌جان آمد. (نظام‌الملک[۲] ۲۵۰)

بدست ba(e)-dast (اِ.) (قد.) وجب ←: .../ بر بدستی جای بر، جولان کند چون بلبزن. (منوچهری[۱] ۷۶) ○ دربرِ آن کوه اندلس دو چشمه است که میان هردو چشمه، دو بدست است. (حاسب‌طبری ۱۵۲)

بدسر bad-sar (صـ.) (قد.) (مجاز) بدرفتار؛ ناسازگار: در رشادتش حرفی نیست، ولی بدسر است. (مخبرالسلطنه ۳۲۶)

بدسرشت bad-serešt (صـ.) بدذات ←: خاک میهن را به گورستان دشمن بدسرشت بدل سازیم. (محمود[۲] ۲۶۹)

بدسرووضع bad-sar-o-vaz' [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای ظاهر و لباس‌های نامرتب: آدم بدسرووضعی است، هروقت می‌بینمش، همان لباس کهنهٔ قدیمی را پوشیده‌است. ○ کلبه‌های محقر و زنان بدسرووضع... . (شهری[۲] ۳۹۶/۳)

بدسری bad-sar-i (حامصـ.) بدرفتاری؛ ناسازگاری: روزگار با من سرِ بدسری گذاشته‌بود. (علوی[۳] ۲۳) ○ ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی/ جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی؟ (پروین‌اعتصامی ۲۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) بدرفتاری کردن؛ ناسازگاری کردن: بدسری کرده... سرپیچی می‌نمود. (شهری[۲] ۱۳۸/۳) ○ گر تو از کردار بد باشی بَری/ کس نخواهد با تو کردن بدسری. (پروین‌اعتصامی ۱۱۰)

بدسگال bad-segāl (صفـ.) بداندیش ←: همه شخصیت فعلیِ او را محترم خواهند شمرد، مگر حاسدان بدسگال که هیچ خوشی و سعادتی از زهر حسادت ایشان در امان نیست. (قاضی ۶۴۳) ○ نیک‌خواهان تو را خاتمت نیکو باد/ بدسگالان تو را عاقبت نامحمود. (سعدی[۴] ۶۹۸)

بدسگالی b.-i (حامصـ.) بداندیشی ←: این‌مایه ثروت و مکنت، حاسدان را برضد شاعر به بدسگالی و سعایتگری برانگیخت. (زرین‌کوب[۱] ۱۱۲) ○ که کوته باد چون دست من از دوست/ زبان دشمنان از بدسگالی. (سعدی[۴] ۶۰۸)

بدسلوک bad-soluk [فا.عر.] (صـ.) آن‌که با دیگران سازش و مدارا نمی‌کند؛ بدرفتار: مرد متکبر بدخلق بدسلوک و مغروری بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۷/۱)

بدسلوکی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) سازش و مدارا نکردن با دیگران؛ بدرفتاری: سر بدسلوکی داشت. هرچیزی را بهانه کرده، مرافعه به‌راه می‌انداخت. (شهری[۳] ۳۰۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) بدسلوکی ↑: با یک قزاق بدسلوکی کرده‌بود، تیربارانش کردند. (← جمال‌زاده[۱۸] ۸۶)

بدسلیقگی bad-saliqe-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوبی و زیبایی را به‌درستی نشناختن و انتخابِ مناسب و مطلوبی نکردن: به‌خاطر بدسلیقگی‌اش هیچ‌کس با او به خرید نمی‌رود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) بدسلیقگی ↑: این‌قدر بدسلیقگی نکن، آن‌یکی پیراهن را بپوش.

بدسلیقه bad-saliqe [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که خوبی و زیبایی را به‌درستی نمی‌شناسد و انتخابِ مناسب و مطلوبی ندارد: آدم از آن بدسلیقه‌تر نباشد... حاضر نمی‌شود این پیرهنی را بدوزد و تن بکند! (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۹)

بدسواد bad-savād [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدقیافه ←: بهزاد نگاه کرد، کوه‌تن را دید به‌غایت بدشکل و بدسواد، اما به هیبت و به صلابت تمام. (بیغمی ۷۹۰)

بدسیرت bad-sirat [فا.عر.] (صـ.) آن‌که خلق‌وخو و رفتار خوبی ندارد؛ بدخو: نیکی‌ها برای نیکان و نیکوکاران... زشتی‌ها جهت بدسیرتان و بدعملان. (شهری[۲] ۲۸۴/۳)

بدسیرتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خلق‌وخو و رفتار خوبی نداشتن؛ بدخویی: منافق را دو خصلت است: یکی بدسیرتی، دوم بدفعلی. (بحرالفوائد ۸۴) ○ آن بدخویی و بدسیرتی از آن پدر دید، دلش از آن بگرفت. (ابن‌بلخی ۸۸)

بدسیما bad-simā [فا.عر.] (صـ.) بدقیافه ←:

بدسیما بود، هرکس دفعهٔ اول او را می‌دید، قیافه‌اش توی ذوق می‌زد. (هدایت[۵] ۵۱)

بدشانس bad-šāns [فا.فر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که غالباً حوادث ناگوار در زندگی‌اش پیش می‌آید، یا اوضاع‌واحوال مطابق میل و خواستهٔ او نیست؛ بداقبال؛ مقِ. خوش‌شانس: آدم بدشانسی است، هروقت به مسافرت می‌رود، دزد خانه‌اش را می‌زند.

بدشانسی b.-i [فا.فر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت بدشانس؛ بداقبالی؛ مقِ. خوش‌شانسی: از بدشانسی‌اش هروقت می‌خواست به مهمانی برود، برایش مهمان می‌آمد. ○ از بدشانسی من این‌یکی پیر نبود. (حاج‌سیدجوادی ۴۷)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار بدشانسی شدن: همیشه بدشانسی می‌آورَد و دیر به اتوبوس می‌رسد.

بدشکل bad-šekl [فا.عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه قیافه و ظاهر زیبا و خوش‌آیندی ندارد؛ زشت: پالتو... کثیف یا بدشکل. (علوی[۲] ۱۰۴) ○ پیرزنی به‌غایت زشت و بدشکل. (بیغمی ۷۹۰)

بدشگون bad-šogun (صـ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که یا آنچه اتفاق نامبارکی را در آینده به‌وجود می‌آورَد؛ بدیمن؛ نحس؛ شوم: خواست شمع‌ها... را خاموش کند، ولی ته دلش به این کار رضایت نداد، خودش ندانست چرا... شاید فکر می‌کرد بدشگون باشد. (آل‌احمد[۷] ۱۰۰)

بدشگونی b.-i (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) بدشگون بودن؛ نحسی؛ شومی: می‌ترسم بدشگونی این کار، ما را هم بگیرد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) انجام دادن کار یا گفتن سخنی که آن را نشانهٔ بدشگونی و نحسی بدانند: چادرسیاهت را باز کن، چرا بدشگونی می‌کنی؟ (هدایت[۴] ۸۲)

بدشلوار bad-šalvār (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی مردی که میل جنسی شدید دارد و با زنانِ متعدد معاشرت می‌کند: بعضی آقاهای بدشلوار بوده‌اند که با کنیزها... رابطه [داشته‌اند] و از این رابطه احیاناً اولادی هم پس افتاده‌است. (مستوفی ۳۵۱/۳)

بدصدا bad-sedā [فا.عر.] (صـ.) دارای صدای نامطبوع و ناخوش‌آیند: خوانندهٔ بدصدا، ضبط‌صوت بدصدا. ○ زشت... و بدصدا و بی‌حوصله. (شهری[۲] ۳۱۸/۱)

بدصفت bad-sefat [فا.عر.] (صـ.) بدجنس ←: مرد بدصفتی بود و چه اذیت‌ها که به زنش نکرد.

بدطالع bad-tāle' [فا.عر.] (صـ.) بدشگون ←: منجم‌اکوکب بخت مرا از برج بیرون کن/که من بدطالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد. (محمودی: ازصباتانیما ۳۰۲/۲)

بدطالعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بدشگونی ←: رفقا هم به آتشِ بدطالعیِ من خواهند سوخت. (مسعود ۱۱۰)

بدطعم bad-ta'm [فا.عر.] (صـ.) دارای مزهٔ ناخوش‌آیند؛ بدمزه؛ مقِ. خوش‌طعم: غذای بدطعم. ○ جو کهنه، تلخ، بدطعم... و مضر مثانه است. (← شهری[۲] ۲۷۴/۵)

بدطعمی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بدطعم بودن؛ بدمزه بودن؛ بدمزگی: بدطعمی این غذا به‌خاطر ماندگیِ آن است.

بدطور bad-to[w]r [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) بدجوری (مِ. ۲) ←: بدطور لباس می‌پوشد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← بدجوری • بدجوری شدن: بدطور شد که دعوتش نکردیم.

بدطوری b.-i [فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) بدجوری (مِ. ۲) ←: بدطوری است اگر مرد چشمش به دست دیگران باشد. (پارسی‌پور ۳۳۵) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← بدجوری • بدجوری شدن: بدطوری شد که او را بی‌خبر گذاشتیم.

بدطینت bad-tinat [فا.عر.] (صـ.) بدذات ←: انتقام مرا از این بدخواه بدطینت خواهد کشید. (جمال‌زاده[۳] ۷۹)

بدطینتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بدذاتی ←: با ابروان گره‌کرده در هیئتی که نشان‌دهندهٔ بدقلبی و بدطینتی بود، می‌آمد. (← شهری[2] ۱۰۲/۲) ○ اگر چشم در... خانهٔ چشم فرورفته بُوَد، علامت خسّت و بدطینتی بُوَد. (لودی ۱۷۱)

بدع beda' [عر.، جِ. بِدعَة] (اِ.) (قد.) بدعت‌ها. ← بدعت: بعض آثار خیر که گذاشته‌اند یا رفع بعض بدع نموده‌اند، در آن لوح‌ها... مرقوم است. (شوشتری ۷۴) ○ باید فرزندی در حفظ حدود... و رفع بدع... سعی وافی... کرده، آثار عدل و سلوک از هر شهر و بلوک شایع دارد. (قائم‌مقام ۱۲۵)

بدعادت bad-ā('ā)dat [فا.عر.] (صـ.) دارای عادت معمولاً ناپسند.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به کار یا چیزی معمولاً ناپسند خو گرفتن: بچه را خیلی بغل نکنید، بدعادت می‌شود. ○ چشم‌ها هنوز به نور زیاد... بدعادت نشده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کسی را بیش‌ازاندازه به چیزی خو و عادت دادن: بچه‌هایش را بدعادت کرده‌است، همیشه باید همراهش باشند.

بدعاقبت bad-ā('ā)qebat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه سرانجام و پایان ناخوش‌آیندی دارد: بدعاقبت‌ترین و شقی‌ترینِ مردم، کسی است که محروم شده‌باشد در این ماه از آمرزش خدا. (شهری[2] ۲۸۵/۳) ○ نه هر بار خرما توان خورد و برد/ لت‌انبان بدعاقبت خورد و مُرد. (سعدی[4] ۲۷۸)

بدعبارت bad-e('e)bārat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نارسا و سست در بیان: سفرنامه را که ترجمه کرده‌اید... مبادا فارسیِ آن بدعبارت و نامأنوس باشد. (مخبرالسلطنه ۲۰)

بدعت bed'at [عر.: بدعة] (اِ.) ۱. آیین، قاعده، فکر، یا رسم بی‌سابقه در دین که همگان آن را نپذیرفته‌اند: مانی... در این سرزمین که مرکز اجتماع... سریانی‌ها و اهل بدعت‌های مذهبی بوده، تربیت شده. (اقبال[2] ۳۲) ○ وگر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن/ نه ابراهیم از آن بدعت بَری گشتی نه اسحاقش. (منوچهری[1] ۴۸) ۲. رسم و سنت‌هایی که مخالف با قوانین اجتماعی و جامعه است: آن بزرگ‌مرد پس‌از این‌که... بسیاری از بدعت‌ها و تعدیات را برداشت، اساس ترقی مملکت... را گذاشت. (حاج‌سیاح[1] ۴۶۷) ۳. پدیدهٔ نو و تازه: احتمال خطا در سنجش، کم است، مگر آن‌که حکم دربارهٔ بدعتی ادبی باشد که به‌سبب تازگی با میزان‌های کهن نتوان سنجید. (خانلری ۳۱۶) ۴. (قد.) الحاد؛ کفر: بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت/ بدین دولت خلیفه بازگسترده‌دست شادزوان. (فرخی[1] ۲۵۴) ۵. (تصوف) رسم تازه در سلوک عرفانی؛ عدول از سنت در سلوک: اگر شیطان خواهد که دراثنای طلب... به شبهتی یا بدعتی راه طلبِ او بزند، تمسک به کلمات مشایخ کند. (نجم‌رازی[1] ۱۳) ○ پیر، چنان بُوَد که عالِم باشد و... حق‌پذیر باشد، و از بدعت دور باشد. (احمدجام ۷۳)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) آیین، قاعده، فکر، یا رسم نو و بی‌سابقه پدید آوردن: خیال می‌کند... بدعت مهم نوظهوری در روابط اجتماعی آورده‌است، بی‌خبر از آن‌که ما عمری است که این حرف‌ها را کهنه کرده‌ایم. (جمال‌زاده[2] ۱۹۰) ○ نظر با نیکوان رسمی‌ست معهود/ نه این بدعت من آوردم به عالم. (سعدی[4] ۴۹۸)

● ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) ● بدعت آوردن ↑: می‌خواهید در احکام شرع تحریف بکنیم یا اختراع و بدعت بگذاریم؟ (طالبوف[2] ۹۵)

بدعت‌آمیز b.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تازگی و نوی: قوانین بدعت‌آمیز، کارهای بدعت‌آمیز.

بدعت‌گذار bed'at-gozār [عر.فا.] (صف.) ۱. آن‌که رسم و آیین تازه‌ای در دین بیاوَرَد: مانی را بدعت‌گذار می‌دانستند. ۲. آن‌که پدیده‌ای نو و تازه به‌وجود بیاوَرَد؛ نوآور: بدعت‌گذارِ اعمالی بود که تا آن زمان درمیان اطبا دیده نشده‌بود. (← شهری[2] ۲۷۰/۲)

بدعمل bad-a('a)mal [فا.عر.] (صـ.) آن‌که رفتار خوب و پسندیده‌ای ندارد؛ بدکار: پیوسته مدح

مکارم نیک‌کرداران و مذمت اشرار و بدعملان کنند. (شهری[1] ۱۷۸)

بدعملی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بدعمل بودن: بدعملی‌هایش زندگی او را تباه کرد.

بدعنق bad-'onoq [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که با ترش‌رویی با دیگران برخورد می‌کند؛ اخمو؛ بداخلاق؛ بدرو: به‌قدری بدعنق و بدبرخورد بود که مردمانِ حسابی کمتر رغبت به رفتنِ خانهٔ [او] داشتند. (مستوفی ۴۹۲/۱)

بدعنقی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بدعنق بودن؛ ترش‌رو بودن: بدعنقی‌هایش را برمی‌دارد می‌آورَد خانه. اگر جای من بودی، چه‌کار می‌کردی؟ (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با ترش‌رویی و بداخلاقی با دیگران برخورد کردن: چه چیزی اتفاق افتاده‌بود که سوری آن‌همه بدعنقی کرد؟ (وفی ۷۰) ○ معصومه دیگر نه دعوا راه می‌انداخت و نه بدعنقی می‌کرد. (میرصادقی[2] ۲۷)

بدعواری bad-'avār-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عیب‌دار بودن: بدگفتن اندر آن‌کس کو مادح تو باشد/ باشد ز زشت‌نامی باشد ز بدعواری. (منوچهری[1] ۱۰۰)

بدعهد bad-'ahd [فا.عر.] (ص.، اِ.) آن‌که به قول و پیمان خود وفادار نیست؛ عهدشکن؛ پیمان‌شکن: چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان/ نظر به‌چشم ارادت نمی‌کنی سویم؟ (سعدی[4] ۷۱۹)

بدعهدی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) وفادار نبودن به عهد و پیمان؛ بدعهد بودن: به‌شجاعت و دلاوری معروف و به بدعهدی و خلف گفتار موصوفند. (شوشتری ۲۵۵) ○ بدعهدیِ دنیای ناپای‌دار و بی‌وفاییِ سپهر مکار مشاهده کند. (نجم‌رازی[1] ۴۴۳)

بدعیار bad-'ayār [فا.عر.] (ص.) (قد.) دارای ناخالصی زیاد (سکهٔ طلا یا نقره)؛ تقلبی: خانه‌ای را که چون تو همسایه‌ست/ ده درم سیم بدعیار ارزد. (سعدی[4] ۸۴)

بدغذا bad-qazā [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در غذا خوردن، بیش‌ازحد وسواس دارد و هر غذایی را نمی‌خورَد: آدم بدغذایی است، هروقت که در خانه آب‌گوشت دارند، او چیز دیگری می‌خورَد.

بدغذایی b.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بدغذا بودن؛ هر غذایی را نخوردن: این امور را موجب کم شدن و خشک شدن شیر مادر می‌دانستند: کم‌خونی، کم‌غذایی، بدغذایی،... . (شهری[2] ۱۷۱/۳)

بدفالی bad-fāl-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.)(فرهنگ‌عوام) بدشگونی ←: صدای مرغ، موجب نفرت و تطیر و بدفالی بود. (← شهری[2] ۲۴۲/۴)

بدفحش bad-fohš [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دشنام‌های زشت و رکیک می‌دهد: یارو همان‌قدر که خوش‌تعارف است، بدفحش هم هست. (جمال‌زاده[18] ۵۹)

بدفرجام bad-farjām (ص.) بدعاقبت ←: گدای نیک‌انجام، به از پادشاهِ بدفرجام. (سعدی[2] ۱۸۸)

بدفرجامی b.-i (حامصـ.) بدعاقبت بودن؛ بدعاقبتی: زندگی آنها با بدفرجامی خاتمه یافت و همگی در یک تصادف رانندگی کشته شدند.

بدفروش bad-foruš (صف.، اِ.) ۱. آن‌که جنس بد برای فروش عرضه می‌کند: سزای کم‌فروش، گران‌فروش، بدفروش، نخریدن است. (مستوفی ۴۳۱/۲)
۲. (ص.) ویژگی آنچه خوب فروش نمی‌رود: امروزه ماشین‌های گازوئیلی بدفروش هستند.

بدفطرت bad-fetrat [فا.عر.] (ص.) بدذات ←: ... / حب وطن در دل بدفطرتان نیست. (عارف: ازصباتانیما ۱۶۵/۲)

بدفطرتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بدذاتی ←: بدجنسی و بدخواهی و بدفطرتی... در وجودش، خلق نشده‌است. (جمال‌زاده[3] ۵۵)

بدفعال bad-fe'āl [فا.عر.] (ص.) (قد.) بدکردار؛ بدکار (مِ. ۱) ←: گر تو نی آگاهی از این گندپیر/ مَنْت خبر گویم از این بدفعال. (ناصرخسرو[1] ۳۴۷)

بدفعالی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدکرداری؛ بدکاری (مِ. ۱) ←.

بدفعل bad-fe'l [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱. بدکار

(مِ. ۱) ←: ثابت کردند که آن زن، بدفعل است. (← حاج‌سیاح[۲] ۵۱۷) ۲. بدکار (مِ. ۲) ←: این چه بدفعل مردم‌اند! سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته! (سعدی[۲] ۱۳۰)

بدفعلی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدکرداری؛ بدکاری (مِ. ۲) ←: منافق را دو خصلت است: یکی بدسیرتی، دوم بدفعلی. (بحرالفوائد ۸۴)

بدفهمی bad-fahm-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) مطلبی را برخلاف منظور گوینده یا نویسنده فهمیدن: بدفهمی، نتیجهٔ بی‌دقتی یا کم‌سوادی است.

بدقدم bad-qadam [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آن‌که وارد شدنش را به جایی، سبب مصیبت و بدبختی می‌دانند؛ شوم؛ نامبارک؛ مقِ. خوش‌قدم: افراد بدقدم... ازطرف صاحب‌مریض، ممنوع‌الملاقات می‌شدند. (شهری[۲] ۴۱۷/۴)

بدقدمی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) بدقدم بودن؛ شومی؛ نحسی؛ نحوست: همهٔ این بلاها از بدقدمی و شومیِ من بسرش آمده. (← شهری[۱] ۱۵۵)

بدقلب bad-qalb [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که برای دیگران بدی و شر بخواهد؛ بدخواه؛ مقِ. خوش‌قلب: انسان، بدقلب و دشمن‌روی و مردم‌گریز می‌گردد. (مینوی[۲] ۴۷۹) ۲. (گفتگو) (معمولاً دربارهٔ مردان) متعصب و بدگمان دربارهٔ همسر: مرد بدقلبی است، ناراحت است از این‌که زنش به‌تنهایی به خرید برود.

بدقلبی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. دشمنی؛ بدخواهی: با ابروان گره‌کرده در هیئتی که نشان‌دهندهٔ بدقلبی و بدطینتی بود می‌آمد. (← شهری[۲] ۱۰۲/۲) ۲. (گفتگو) تعصب و بدگمانی. ← بدقلب (مِ. ۲).

بدقلق bad-qeleq [فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که یا آنچه دارای خصوصیات ویژه‌ای است، به‌طوری‌که به‌سختی می‌توان با او (آن) کنار آمد یا کار کرد: آدم بدقلق، تفنگ بدقلق، ماشین بدقلق. ○ آن پیرزن بدقلق به خانه‌های مختلفی به میهمانی رفته‌بود. (پارسی‌پور ۳۲۰)

بدقلقی b.-i [فا.تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) رفتاری همراه‌با ناسازگاری و سرکشی: مدام به خیرسری و بدقلقیِ خود می‌افزود. (جمال‌زاده[۵] ۳۳/۲) ○ دست به ظرف‌ها نمی‌زند و از این‌جور بدقلقی‌ها. (آل‌احمد[۶] ۱۹۰)

☜ • ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) • بدقلقی کردن ↓: اگر... بدقلقی درآورد، فوقش می‌رود. (محمود[۱] ۱۸۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ناسازگاری و سرکشی کردن: بدقلقی می‌کند. از صبح تا حالا چیزی نخورده‌است. (محمود[۲] ۵۹)

بدقمار bad-qomār [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در قمار تقلب می‌کند، و به‌مجاز، متقلب: یک نفر... بدقمار بود، رشوت می‌گرفت. (طالبوف[۲] ۲۰۳)

بدقماری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل بدقمار، و به‌مجاز، تقلب: با همسایهٔ... خود حساب‌های قلم‌درشتی پیدا کرده، و بدقماری‌هایی از آنها دیده‌ایم. (مستوفی ۱۹۲/۳)

بدقماش bad-qomāš [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بدذات ←: به حکیم گفت که این دخترک بدقماش نیست. (میرزاحبیب ۲۹۱)

بدقوارگی bad-qavāre-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) زشتی چیزی به‌جهت ناهم‌آهنگی اجزای آن: از... بدقوارگی ظاهر و لباس مورد خفّت... قرار می‌گرفت. (شهری[۱] ۳۵۳)

بدقواره bad-qavāre [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه ظاهری زشت و نامتناسب دارد؛ بدترکیب: بازارچه‌های بدقوارهٔ تنگ و گشاد... به‌وجود آمده‌بود. (شهری[۲] ۲۳۷/۳) ○ جوانی بود... تا بخواهی... بدریخت و بدقواره. (جمال‌زاده[۵] ۱۰۵/۲)

بدقول bad-qo[w]l [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به قول و وعدهٔ خود وفا نمی‌کند: حالا دیگر بنده بدقول شده‌ام؟! (جمال‌زاده[۱] ۳۲۷)

بدقولی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بدقول بودن؛ عمل نکردن به قول‌وقرار: آن فرزند را

بدقولی نزد مردمان غریب... روی ندهد. (قائم‌مقام ۴۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) بدقولی ↑ : چند وقت است که بدقولی می‌کنی و به‌موقع سر قرار حاضر نمی‌شوی.

بدقیافگی bad-qiyāfe-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بدقیافه بودن؛ زشتی: باوجود بدقیافگی، خیلی هم به خودش می‌بالد.

بدقیافه bad-qiyāfe [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که چهره‌ای ناخوش‌آیند دارد؛ زشت‌رو: کنیز سیاه... سال‌خورده و بدقیافه انتخاب شده‌بود. (جمال‌زاده[11] ۱۳۱)

بدک bad-ak (صـ.) (گفتگو) نه‌چندان بد؛ نسبتاً خوب.

• ~ نبودن (مصـ.ل.) (گفتگو) چندان بد نبودن؛ نسبتاً خوب بودن: بدک نیست، فقط کمی... توی ذوق می‌زند. (گلشیری[2] ۷۱)

بدکار bad-kār (صـ.) ۱. روسپی (درمورد زنان)؛ لواط‌کننده (درمورد مردان): من دختر هرزه و بدکاری بودم و برای پول به منزل تو آمده‌بودم. (جمال‌زاده[15] ۵۰) ○ زن بدکار را زهر هلاک نکرد. (نصرالله‌منشی ۷۸) ۲. ویژگی آن‌که کارهای ناشایست و نادرست انجام می‌دهد: تنبیه بدکاران و تشویق نیکوکاران را ازیاد نمی‌بَرد. (قاضی ۲۱۲) ○ از پیش این رئیس نکوکار پاک‌زاد/ افکنده‌سر چو خائن بدکار می‌روم. (خاقانی ۸۹۸)

بدکارگی b.-e-gi (حامصـ.) عمل بدکاره. ← بدکاره (مِ. ۱): می‌توانستند خرج خود و عشرت‌ها و بدکارگی‌های خویش [را]... به‌دست آورند. (شهری[2] ۱۵۴/۱)

بدکاره bad-kār-e (صـ.) ۱. روسپی: پول آن را که غالباً ازطرف زنان بدکاره به‌دست می‌آید... حرام می‌داشتند. (شهری[2] ۲۴۷/۲) ۲. بدکار (مِ. ۲) ←: من می‌کوشم چنان حاکمی باشم که علی‌رغم مردم بدکاره... یک‌سره به بهشت بروم. (قاضی ۹۸۵) ○ سوی گنبدان‌دژ فرستادیَم/ ز خواری به بدکارگان دادیَم. (فردوسی[4] ۶۳)

بدکاری bad-kār-i (حامصـ.) ۱. بدکار بودن؛ فسق‌وفجور. ← بدکار (مِ. ۱). ۲. انجام دادن کارهای ناشایست و نادرست: او... بدکاری و شقاوت و حرص و ستمگری را به جایی رسانیده‌است که.... (جمال‌زاده[7] ۳۲)

بدکامه bad-kām-e (صـ.، اِ.) (قد.) دشمن؛ بدخواه: که آن نامهٔ شاه کیهان رسید/ ز بدکامه دست بباید کشید. (فردوسی[3] ۱۶۴۳)

بدکردار bad-kerd-ār (صـ.، اِ.) بدکار (مِ. ۲) ←: دوری از اجتماع و مردم بدکردار. (شهری[2] ۲۸۵/۲) ○ نه نیکان را بد افتاده‌ست هرگز/ نه بدکردار را فرجام نیکو. (سعدی[4] ۸۳۶) ○ بدکردار مرده است واگرچه بر تخت نشسته‌است. (بحرالفوائد ۳۱۲)

بدکرداری b.-i (حامصـ.) بدکاری (مِ. ۲) ←: سرمایهٔ غرض بدکرداری و خیانت را سازد. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[1])

بدکله bad-kalle (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کله‌شق ←: یک‌دنده است و بدکله. (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

بدکنش bad-kon-eš (صـ.) (قد.) بدکار (مِ. ۲) ←: باید... بجنگند تا آن‌گاه که آن دشمن بدکنش ازپا درآید. (خانلری ۳۳۷) ○ نه بیغاره دیدند بر بدکنش/ نه درویش را ایچ‌سو سرزنش. (ابوشکور: اشعار ۱۰۱)

بدکنشت b.-t (صـ.) (قد.) بدکنش ↑ : به‌گفتار گرسیوز بدکنشت/ به‌نوی درختی ز کینه بکِشت. (فردوسی: برهان‌قاطع ۱۷۰۹ح.)

بدکیش bad-kiš (صـ.) (قد.) دارای اعتقادات فاسد یا ضددین: مسلمین... را از استماع مزخرفات... آن بدکیش... آتش کینه در کانون سینه می‌افروخت. (قائم‌مقام ۲۹۷)

بدکین bad-kin (صـ.) بدکینه ↓ : از همه بدکین‌تر است. (← شهری[2] ۱۸۹/۴)

بدکینه b.-e (صـ.) آن‌که از دیگران کینه و بغض به‌دل می‌گیرد و در انتقام گرفتن، بسیار سخت‌گیر است؛ کینه‌توز: فیل‌بان... فیل را طاغی و بدکینه... بار می‌آورد. (جمال‌زاده[7] ۵۰)

بدگذران bad-gozar-ān (صـ.) تنگ‌دست و

بی‌چیز که زندگی‌اش به بدی می‌گذرد.

بدگذرانی b.-i (حامص.) تنگ‌دستی و بی‌چیزی: **اظهار بدگذرانی... کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۳۱۵/۱)

بدگر bad-gar (ص.) (قد.) بدکار (مِ. ۲) ←: **هرکه او بدگر است و بدکار است/ گرچه زندست کم ز مردار است.** (سنایی[۱] ۲۴۳)

بدگفت bad-goft (اِمص.) (قد.) بدگویی (مِ. ۱) ←: **سخنِ بی‌هنرانِ ناآزموده در بدگفتِ هنرمندانِ کافی نشنود.** (نصراللهٔ‌منشی ۳۲۰) ○ **به بدگفتِ ایشان ندید ایچ راه/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۰۴۳)

بدگفتاری b.-ār-i (حامص.) (قد.) بددهنی ←: **بدگفتاری از بدگوهری برخیزد.** (احمدجام ۲۶۳)

بدگل bad-gel (ص.) (گفتگو) (مجاز) زشت‌رو؛ نازیبا؛ مقِ. خوشگل: **شوهر... هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش‌آکل بود.** (هدایت[۵] ۵۵)

بدگلی b.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) زشت‌رویی؛ نازیبایی؛ مقِ. خوشگلی: **صحبت از خوشگلی و بدگلیِ من است.** (مشفق‌کاظمی ۷۹)

بدگمان bad-go(a)mān (ص.) ۱. آن‌که ظن و گمان بد دربارهٔ دیگران دارد؛ ظنین: **به همه مشکوک و بدگمان بوده.** (شهری[۲] ۲۴۵/۲) ○ **گفت: هر مردی که باشد بدگمان/ نشنود او راست را با صد نشان.** (مولوی[۱] ۳۹۷/۱) ۲. (قد.) بداندیش؛ بدخواه؛ دشمن: **به ژوبین و خنجر به گرز و کمان/ همی رزم جویند با بدگمان.** (فردوسی[۳] ۸۰۲)

• ~ **شدن** (مصل.) سوءظن پیدا کردن درمورد کسی یا چیزی: **تو گریه می‌کنی و خنده می‌کند گلزار/ از این گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۹)

• ~ **کردن** (مصم.) کسی را نسبت‌به دیگران ظنین کردن؛ سوءظن ایجاد کردن در دیگری: **هارون را نسبت‌به برمکیان بدگمان کرد.** (هدایت[۹] ۱۴۲)

بدگمانی b.-i (حامص.) ۱. گمان بد دربارهٔ دیگران داشتن؛ سوءظن: **این بدگمانیِ تو من را از خودم دل‌زده‌تر می‌کند.** (میرصادقی[۸] ۱۳۱) ۲. (قد.) بداندیشی؛ بدخواهی؛ دشمنی: **چو رستم به گفتار او بنگرید/ ز دل بدگمانیش کوتاه دید.** (فردوسی[۳] ۳۸۶)

بدگو[ی] bad-gu[-y] (صف.) ۱. ویژگی آن‌که از دیگران به‌زشتی یاد می‌کند: **چرا باید... برای خودت بدگو و دشمن بسازی؟** (حجازی ۱۲۸) ○ **تو پنداری که بدگو رفت و جان برد/ حسابش با کرام‌الکاتبین است.** (حافظ[۱] ۳۹) ۲. (قد.) آن‌که در سخن گفتن، کلمات زشت به‌کار می‌بَرَد؛ بدزبان؛ بددهن: **آخر عمر به یک پیرزنی گرفتارم بدگو، بدخو... .** (قائم‌مقام ۱۵۴)

بدگوار bad-govār (صف.) (قد.) بدهضم ←؛ مقِ. خوش‌گوار: **بدگوار باد آن طعام که بی نو خوریم.** (حمیدالدین ۶۵) ○ **طعام بدگوار به تواند گواریدن.** (اخوینی ۱۳۱)

بدگوشت bad-gušt (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. گوشت‌تلخ ←: **حاضر نیستم با او هم‌صحبت شوَم، خیلی بدگوشت است.** ۲. ویژگی آن‌که زخمش دیر بهبود یابد؛ مقِ. خوش‌گوشت.

بدگوشتی b.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) گوشت‌تلخی ←: **با این‌همه بدگوشتی‌اش توقع دارد دیگران دوستش داشته‌باشند.**

• ~ **کردن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) بدعنقی کردن؛ گوشت‌تلخی کردن: **چرا آن‌قدر بدگوشتی می‌کنی؟** (علوی[۲] ۳۹)

بدگوهر bad-go[w]har (ص.) (قد.) ۱. بدذات ←: **دیدم آن بت را پی استاد بدگوهر روان/ یادم آمد مهره دردنبال مار آید پدید.** (ایرج ۶۸) ۲. آن‌که یا آنچه از نژاد یا از جنسی پست است؛ پست؛ بی‌ارزش: **سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست/ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود.** (سعدی[۲] ۱۷۹)

بدگوهری b.-i (حامص.) (قد.) بدذاتی؛ بدنهادی: **بدگفتاری از بدگوهری برخیزد.** (احمدجام ۲۶۳) ○ **به علم و به گوهر کنی مدحت آن را/ که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را.** (ناصرخسرو[۸] ۶۳)

بدگویی bad-gu-y(ʼ)-i (حامص.) ۱. از دیگران

به‌زشتی یاد کردن؛ پشت‌سر دیگران بد گفتن: **صحبت زنان... دراطراف شوهر... و بدگویی از عروس‌وداماد... دور می‌زد.** (شهری[۲] ۴۱۴/۴) ۲. ناسزا گفتن؛ فحش دادن: **پرفسور، لب از بدگویی و ناسزا نمی‌بست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بدگویی (مِ. ۱) ←: **همه از رئیس بدگویی می‌کنند.** (میرصادقی[۷] ۶۳) ۲. بدگویی (مِ. ۲) ←: **به آنها فحش می‌دادند و بدگویی می‌کردند.** (علوی[۲] ۱۰۲)

بدگهر bad-gohar [= بدگوهر] (صـ.) (قد.) ۱. بدذات ←: **که چون بدگهر پرورم لاجرم/ خیانت روا داردم در حرم.** (سعدی[۱] ۴۸) ۲. بدگوهر (مِ. ۲) ←: **گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد/ با طینت اصلی چه کند، بدگهر افتاد.** (حافظ[۱] ۷۵)

بدل badal [عر.] (صـ.) ۱. بدلی (مِ. ۱) ←؛ مقـ. اصل: **انگشتر بدل، جواهر بدل.** ۲. (اِ.) چیز کم‌ارزش که جانشین چیز باارزشی می‌شود: **روش ساختن بدل شنگرف به‌قرار زیر است:... .** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۸) ○ **درداخل کلاه، عرق‌چینی داشتند که... بدل کلاهٔ چیزی به سر داشته‌باشند.** (شهری[۲] ۴۵۵/۱) ○ **به خاک تیره سپردی مرا به‌دست اجل/ بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من.** (عمعق ۱۸۴) ۳. (صـ.) (سینما) بدل‌کار (مِ. ۱) ←: **برای صحنهٔ پرش از هنرپیشهٔ بدل استفاده کردند.** ۴. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، اسم یا صفت یا گروهی از آنها که بعداز اسم دیگر (بدون کسرهٔ اضافه) می‌آید و یکی از ویژگی‌های آن را بیان می‌کند، یا توضیحی دربارهٔ آن می‌دهد: حافظ، شاعر بلندپایهٔ ایرانی، در شیراز به‌دنیا آمد. («شاعر بلندپایهٔ ایرانی» بدل است از حافظ.) ۵. (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کُشتی، فنی که ورزش‌کار برای بی‌اثر کردن فن حریف به‌کار می‌بَرَد.

○ ~ِ به‌جایِ؛ عوضِ؛ درعوضِ: **قلسم‌عجلی مکُش... و به خانه بازفرست... اگر بکُشی، تو را بدل وی قصاص کنم.** (بیهقی[۱] ۲۱۸)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کُشتی، اجرا کردن بدل. ← بدل (مِ. ۵).

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) • بدل کردن (مِ. ۱) ←: **خاک میهن را به گورستان دشمن بدسرشت بدل سازیم.** (محمود[۲] ۲۶۹) ○ **بدل سازم به زنار و به بُرنُس/ ردا و طیلسان چون پور سقا.** (خاقانی ۲۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تغییر یافتن چیزی یا حالتی به چیزی یا حالتی دیگر؛ تبدیل شدن: **خلافت، بدل به پادشاهی شده‌است.** (مینوی[۲] ۴۳) ○ **الفت به کلفت انجامید و موافقت به مخالفت بدل شد.** (آقسرایی ۳۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تغییر دادن چیزی یا حالتی به چیزی یا حالتی دیگر؛ تبدیل کردن: **دایه... لبخند تو را به زهرخندی بدل خواهد کرد.** (نفیسی ۴۲۳) ○ **لباس اطلس ملون... به جامهٔ ماتم‌زدگان بدل کرده.** (وراوینی ۶۵۳) ۲. (قد.) عوض کردن: **مر صاع پیغمبر را به صاع خویشتن بدل کردند.** (ناصرخسرو[۷] ۲۱۱)

○ ~ِ **مایَتَحَلَّل** غذایی که جانشین غذای هضم‌شده در بدن می‌شود: **کنیزک را بوی شراب ازحال برد... چون بدل مایتحلل در معدهٔ او جای گرفت... با عسس هم‌نفس شد.** (مینوی[۱] ۱۰۷) ○ **تغذیه برای آن است که به‌اصطلاح اطبا بدل مایتحلل به بدن برسد.** (فروغی[۱] ۴۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) تغییر یافتن؛ تبدیل شدن: **عشق هم به فریب بدل یافته.** (علوی[۳] ۷۸)

○ **بر** ~ (قد.) مبدل؛ متغیر: **فردا هم آن برخوانند که امروز می‌گویند، هیچ بربدل نخواهد بود.** (احمدجام ۱۵۶)

بدلا bodalā [عر.: بدلاء، جِ. بِدل و بَدَل و بَدیل] (اِ.) (قد.) ۱. کریمان؛ شریفان: **... ازجملهٔ بدلای روم است.** (افلاکی ۸۵۵) ۲. (تصوف) اَبدال (مِ. ۲) ←: **راه اولیا و بدلا و مقام ایشان چیست؟** (احمدجام ۱۵)

بدلایی b.-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مانند بدلا (اَبدال) رفتار کردن: **آن امور... به وسوسهٔ دیوِ غرور، طریقِ بدلایی و خودنمایی می‌سپرد.** (نظامی‌باخرزی ۱۹۹)

بدلباس bad-lebās [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که معمولاً لباس پوشیدنش برازندهٔ ظاهر، شخصیت، و موقعیت اجتماعی‌اش، یا متناسب با محیط اجتماعی‌اش نیست: **آن‌قدر بدلباس بود که بیش‌تر به‌نظر می‌رسید شوفر است تا رئیس یک اداره.**

بدلجام bad-le(o)jām [فا.معر.] (صـ.) (مجاز) بدلگام ←.

بدلجامی b.-i [فا.معر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بدلگامی ←: **هرچه زن... بدلجامی‌اش زیادتر بوده... مرد را در تحت فرمان خود درمی‌آورد.** (شهری[1] ۴۵۳)

بدل‌چینی badal-čin-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (مواد) ماده‌ای که از نوعی خاک رُس و کمی ماسه تشکیل شده‌است و در ساخت بعضی‌از چینی‌های بهداشتی مصرف می‌شود: **از توی تاقچه کاسهٔ بدل‌چینی را برداشت.** (آل‌احمد[4] ۷۵)

بدلعاب bad-lo'āb [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ناسازگار؛ بدأدا؛ بداخلاق: **همه قلچماق و تا بخواهی بدلعاب و بی‌کتاب و عاری از آداب.** (جمال‌زاده[8] ۲۲۸) ○ **خیلی چموش و بدلعاب بود.** (مسعود ۱۶۹) ۲. زشت؛ بدترکیب: **دختری زشت بدلعاب که لکه‌ای سفید، مردمک یکی از چشم‌هایش را تاریک کرده‌بود.** (شهری[3] ۳۰۹)

بدلعابی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ناسازگاری؛ بدادایی؛ بداخلاقی: **اسب، تندی... و بدلعابی نداشت.** (← شهری[2] ۳۴۹/۲) ○ **تفرعنات و بدلعابی‌ها... و وعده‌های دروغ و امروزوفردا کردن‌های ایشان را مشاهده کنید.** (اقبال[1] ۴/۳/۱-۲)

● ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) ناسازگاری و بدخلقی کردن: **ازبس بدلعابی می‌کند، آدم رغبت نمی‌کند با او صحبت کند.** ○ **همین‌که خر از پل گذشت، بدلعابی می‌کند.** (← مستوفی ۲۸۸/۲)

بدلقا bad-le(a)qā [فا.عر.] (صـ.) زشت: **آدم بدلقا.**

بدل‌کار badal-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. (سینما) بازی‌گری که در صحنه‌های خطرناکِ فیلم‌ها به‌جای هنرپیشهٔ اصلی بازی می‌کند: **بدل‌کار بود و خپله و کوتاه.** (میرصادقی[4] ۲۵۶) ۲. (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کُشتی، آن‌که با اجرای بدلِ یک فن، فنِ حریف را خنثی می‌کند یا امتیازی کسب می‌کند. نیز ← بدل (مِ. ۵).

بدل‌کاری b.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (سینما) عمل و شغل بدل‌کار. ← بدل‌کار (مِ. ۱): **برای اجرای این صحنه باید از بدل‌کاری استفاده کرد.** ۲. (ورزش) عمل بدل‌کار. ← بدل‌کار (مِ. ۲).

بدلگام bad-le(o)gām (صـ.) (مجاز) سرکش؛ چموش: **چموش و بدلگام و خام و گه‌گیر / نه از افسار می‌ترسد نه زنجیر.** (ایرج ۱۵۵) ○ **توسن بدلگام چرخ را... عادتِ بد از سر بیرون نبرده‌است.** (زیدری ۴۹)

بدلگامی b.-i (حامصـ.) (مجاز) سرکشی؛ چموشی؛ توسنی: **تو رایض من به خوش‌خرامی / من توسن تو به بدلگامی.** (نظامی[2] ۱۶۴)

● ~ **کردن** (مصـل.) (مجاز) سرکشی کردن: **چو تازی فَرَس بدلگامی کند / خر مصریان را گرامی کند.** (نظامی[7] ۵۲۱)

بدله badale [عر.: بدلَة] (اِ.) (قد.) بدل (مِ. ۲) ←: **بدلهٔ ادرار، زمین کهل داده‌اند.** (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۲/۵)

بدلهجه bad-lahje [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که کیفیت سخن گفتن او زیبا نباشد؛ ویژگی کسی‌که سخن را بد ادا کند: **آن‌قدر بدلهجه است که اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوید.** ۲. بدزبان؛ بددهن: **آدم بدلهجه‌ای است، نمی‌شود با او طرف شد.**

بدلی badal-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بدل) ۱. بسیار کم‌ارزش‌تر و نامرغوب‌تر از مشابه اصل و قیمتی خود؛ مقِ. اصل: **ساعت‌های خوب مردم را با ساعت‌های بدلی عوض می‌کرد.** (← شهری[2] ۱۹/۲) ۲. (حامصـ.) (ادبی) در دستورزبان، بدل بودن. ← بدل (مِ. ۴): **حالت بدلی کلمه.**

بدلی‌جات، بدلیجات b.-jāt [عر.فا.عر.] (اِ.) جواهرات و زیورآلات بدلی: **اصلاً از بدلی‌جات خوشش نمی‌آید، همیشه انگشتر زمردِ اصل دستش می‌کند.**

بدلی‌سازی badal-i-sāz-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.)

ساختن جواهرات و زیورآلات بدل: در بدلی‌سازی استاد بود.

بدمحضر bad-mahzar [فا.عر.] (صـ.) دارای رفتار نادل‌پسند و مخالف ادب و نزاکت درحضور یا در مصاحبت دیگران: جناب... قدری سخت است و بدمحضر است. (افضل‌الملک ۴۱۵)

بدمذهب bad-mazhab [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام خشم و نفرت دربارهٔ کسی یا چیزی که آزاردهنده باشد، گفته می‌شود. ۲. (قد.) بی‌اعتقاد به مبانی دین؛ کافر؛ ملحد: اگر عاملی... بدمذهب باشد... مسلمانان را... رنج نماید. (نظام‌الملک[۲] ۲۴۰) ○ بدین دولت همی‌باشد دل بدمذهبان غمگین / بدین دولت همی‌گردد روان مصطفی شادان. (فرخی[۱] ۲۵۴)

بدمذهبی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) کفر؛ الحاد؛ بی‌دینی: انوشیروان حکایت مزدک... و بدمذهبی او شنیده‌بود. (ابن‌بلخی ۱۰۰)

بدمرد bad-mard (اِ.) (قد.) ناجوان‌مرد؛ بدکار (مِ. ۲) ←: نیک‌مردان در این سرای، همت شیران دارند و بدمردان، همت سگان. (عنصرالمعالی[۱] ۵)

بدمردی b.-i (حامصـ.) (قد.) ناجوان‌مردی؛ بدکاری (مِ. ۲) ←: بر بدمردی او گواهی دهند. (احمدجام ۲۸۷)

بدمروت bad-morovvat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌مروت (مِ. ۲) ←: این بدمروت بچه چه دشمنی‌هایی با آدم دارد! (← شهری[۱] ۳۴۲) ○ هروقت فکرِ این بدمروت را می‌کنم، جگرم از غصه آب می‌شود. (مسعود ۵۷)

بدمروت‌صاحب b.-sāhe(a)b [فا.عر.عر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌مروت (مِ. ۲) ←: مختار چه‌طور پدر این بدمروت‌صاحب‌ها را درمی‌آورَد. (← هدایت[۶] ۱۲)

بدمزگی bad-maz[z]-e-gi (حامصـ.) بدطعم بودن: تاحالا غذای به این بدمزگی نخورده‌بودم. ○ بدمزگی شیر از آن‌جا معلوم که طفل از خوردن آن سر بازمی‌زند. (← شهری[۲] ۱۷۲/۳)

بدمزه bad-maz[z]-e (صـ.) دارای طعم ناخوش‌آیند؛ بدطعم: اگر شیز تلخ و بدمزه شده‌بود، کوکوی تره می‌خوردند. (شهری[۲] ۱۷۲/۳)

بدمسب bad-massab [فا. از عر.، = بدمذهب] (صـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) بدمذهب (مِ. ۱) ←: این پیچ بدمسب هم باز نمی‌شود! ○ می‌گذاری ببینم تو این روزنامهٔ بدمسب چی نوشته؟ (← میرصادقی[۱۲] ۶۵)

بدمست bad-mast (صـ.) ویژگی آن‌که هنگام مستی فریاد بکشد و فحاشی و کارهای ناشایست کند: آخر به چنین آدم بدمستی یک بطر عرق می‌دهند بخورَد؟ ○ تُرک‌ها دسته‌دسته در کوچه قدم می‌زنند و به اروپاییان بدمست چپ‌چپ نگاه می‌کنند. (دریابندری[۱] ۸۳) ○ نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)

بدمستی b.-i (حامصـ.) عمل بدمست: بدمستی و عربده و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست. (شوشتری ۲۶۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) فریاد کشیدن و عربده‌جویی کردن و انجام دادن کارهای ناشایست هنگام مستی: اغلب مردم بدمستی می‌کنند، غالباً در کوچه‌ها مست می‌افتند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۴) ○ مست دیگر هرزمان با هرکسی / می‌شد و می‌کرد بدمستی بسی. (عطار[۲] ۱۷۷)

بدمسیر bad-masir [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی محلی که مسیرِ رسیدن به آن، پیچ‌وخم‌های متعددی داشته‌باشد: محل کارم جای خوبی است، اما بدمسیر است، باید پیاده رفت.

بدمصب bad-massab [فا. از عر.، = بدمذهب] (صـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) بدمذهب (مِ. ۱) ←: پای بدمصب را گذاشته‌بود روی سکو. (مدرس‌صادقی ۱۰۵) ○ عجب هیکل گنده‌ای داشت بدمصب! (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱)

بدمظنه bad-maze(a)nne [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدگمان ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بدگمان شدن: من

خود تقصیری ندارم، خواهم رفتن که مبادا بدمظنه شوند. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۷۳)

بدمعاشرت bad-mo'āšerat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که اصول مصاحبت و معاشرت را رعایت نمی‌کند و با دیگران خوش‌رو و خوش‌مشرب نیست؛ بی‌اعتنا به رعایت اصول معاشرت: ترجیح می‌دهم با او رفت‌وآمد نداشته‌باشم، آدم بدمعاشرتی است.

بدمعاملت bad-mo'āmelat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدکردار: هرچه از علامات بدمعاملتان گفته‌اند... بر ظاهر آن دمنهٔ بدبخت عیان است. (بخاری ۱۴۱)

بدمعاملتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدمعامله بودن؛ بدرفتاری: اهل قم شکایت کردند از بدمعاملتی عمال. (تاریخ‌قم ۱۰۴ : لغت‌نامه[۱])

بدمعاملگی bad-mo'āmele-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بدمعامله بودن. ← بدمعامله (مِ. ۱): باوجود تمام بدمعاملگی‌هایش ترجیح می‌دهد با او خریدوفروش کند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بدرفتاری کردن: بعضی‌از مردم... با او بدمعاملگی کردند. (لودی ۳۰)

بدمعامله bad-mo'āmele [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در خریدوفروش و معامله تقلب یا بدحسابی کند؛ دغل‌کار: از شما کج‌حساب‌تر و بدمعامله‌تری نیست. (غفاری ۲۶۸) ۲. بدرفتار.

بدملت bad-mellat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بدمذهب (مِ. ۱) ←: لاکردارِ بدملت، هرچه خون داشتم، خورده. (درویشیان ۳۳)

بدمنش bad-maneš (صـ.) (قد.) بدذات ←: ز ضحاک بدگوهر بدمنش / که کردند شاهان ورا سرزنش.... (فردوسی[۳] ۱۰۵۳)

بدمنشی b.-i (حامصـ.) (قد.) بداصلی؛ بدسرشتی: آدمی همواره از بدمنشیِ نژادِ خویش غافل است. (نفیسی ۳۸۹)

بدمنصب bad-mansab [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به مقام و منصب خود مغرور باشد و با زیردستان و اطرافیان بدرفتاری و تندخویی کند: از آن بدمنصب‌هاست، قبل‌از این‌که رئیس بشود، آدم معقولی بود.

بدمنظر bad-manzar [فا.عر.] (صـ.) بدنما؛ زشت: پیرمردی زشت‌روی بدمنظر. (شهری[۲] ۵۳۸/۱) ○ مثل... یک نغمهٔ دلگیر و افسون‌گر است که آدم زشت و بدمنظری می‌خوانَد. (هدایت[۹] ۱۲۰)

بدمنظره bad-manzare [فا.عر.] (صـ.) فاقد چشم‌انداز زیبا و خوش‌آیند؛ مقِ. خوش‌منظره: ساختمان بدمنظره‌ای است، دوروبر آن را خانه‌های تُقلیِ قدیمی و مخروبه پُرکرده‌است.

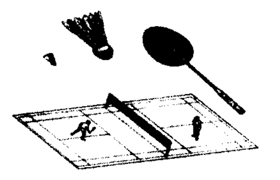
بدمنظری bad-manzar-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ناخوش‌آیندی؛ بدنمایی؛ زشتی: به زشتی و بدمنظری معروف نبوده‌اند. (مستوفی ۳۱۸/۳)

بدمهر bad-mehr (صـ.) (قد.) نامهربان؛ بی‌محبت: جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی / چو آشفته بازارِ بازارگانی. (منوچهری[۱] ۱۱۶)

بدمهری b.-i (حامصـ.) (قد.) نامهربانی؛ بی‌محبتی: زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری / سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟ (سعدی[۳] ۶۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نامهربانی کردن؛ بی‌محبتی کردن: خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم / ... . (سعدی[۴] ۵۷۸)

بدمینتون badminton [انگ.: badminton] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش دو یا چهار نفره، که معمولاً در زمینی مستطیل‌شکل با توری در وسط آن، به‌وسیلهٔ راکت دسته‌بلند و توپ بسیار سبک معمولاً پَردار، انجام می‌شود.



بدن badan [عر.] (اِ.) ۱. ساختمان کاملِ موجود زنده به‌ویژه انسان و جانور؛ ساختمانِ مادی و ظاهریِ موجود زنده؛ تن؛ کالبد. ۲. (جانوری) آن قسمت از ساختمان موجود زنده که شامل سینه، پشت، و شکم است. ⚲ در این

معنی سر و دست‌ها و پاها منظور نمی‌شود: **کارتنه با بازوان دراز و سر و بدن نخودی‌شکل... تار... تنیده... [بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ۳. (قد.) تنهٔ لباس: **بپوشید خفتانی ازکرگدن/ مکوکب به زر زآستین تا بدن.** (نظامی[۷] ۱۲۲)

بدن bod-an [= بودن] (مصـل.) (قد.) (شاعرانه) بودن ←: **یکی گاو برمایه خواهد بُدَن/ جهان‌جوی را دایه خواهد بُدَن.** (فردوسی[۳] ۴۴)

بدنام bad-nām (صـ.) آن‌که یا آنچه به بدی شناخته شده‌است؛ دارای شهرتِ بد؛ بی‌آبرو: **از تردد در محیط‌های بدنام... ممنوعشان دارند.** (شهری[۲] ۲۴۴/۲) ○ **.../ تا جزای من بدنام چه خواهد بودن.** (حافظ[۱] ۲۷۰)

● ~ **شدن** (مصـل.) رسوا و بی‌آبرو شدن: **خوب بود اسم خودت را رویش نگذاری که بدنام بشوی.** (← شهری[۱] ۳۲) ○ **شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم/ که بهمت عزیزان برسم به نیک‌نامی.** (حافظ[۱] ۳۲۹)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) رسوا و بی‌آبرو کردن: **او ندانست چه بگوید و خود را بدنام کرد.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۸) ○ **سر نامه گفت آنچه بهرام کرد/ همه دوده و بوم بدنام کرد.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۱)

بدنامی b.-i (حامصـ.) ۱. مشهور شدن به رسوایی و بی‌آبرویی: **می‌خانه... مرکز معصیت و بدنامی و رسوایی بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ **گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن/ شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت.** (حافظ[۱] ۵۴) ○ **اگر در سرایش راه دهی، به‌همه‌حال بدنامی بیرون آرَد.** (احمدجام ۹۸) ۲. در تعارف به کار می‌رود: **اختیار دارید، چیز قابلی نیست، مایهٔ بدنامی است** (= چیز کم‌ارزشی است.)

بدندان، به‌دندان be-dandān (صـ.) (قد.) (مجاز) ← دندان ◘ به‌دندان.

بدندیده bad-na-did-e (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که بد به او نرسیده‌است. ♀ ازروی محبت در خطاب گفته می‌شود: **همین‌که پشت‌سرم رسید، سر را برگرداندم و برادرِ بدندیده، چه دیدم...** (جمال‌زاده[۶] ۱۳) ♀ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بدنژاد bad-nežād (صـ.) (قد.) بدذات ←: **شود رنج این تخمهٔ ما به‌باد/ به گفتار تو کهتر بدنژاد.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۸)

بدن‌ساز badan-sāz [عر.فا.] (صف.) (ورزش) مربی بدن‌ساز. ← مربی ◘ مربی بدن‌ساز.

بدن‌سازی b.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) انجام دادن هرگونه فعالیت ورزشی با وسایل مختلف برای رسیدن به وضع مطلوب بدنی و تناسب اندام.

بدنشان bad-nešān (صـ.) (قد.) آن‌که صفات بد دارد یا کارهای نادرست انجام می‌دهد؛ بدصفت: **او را از احوال آن بدنشان طاغی... آگاه کردم.** (بخاری ۱۳۵) ○ **نباید که آن ریمن بدنشان/ زند رای با نامور سرکشان.** (فردوسی[۳] ۳۷۰)

بدنظر bad-nazar [فا.عر.] (صـ.) (فرهنگ‌عوام) بدچشم. نیز ← چشم ● چشم زدن.

بدنعل bad-na'l [فا.عر.] (صـ.) سرکشی‌کننده هنگام نعل زده شدن (اسب و استر).

● ~ **شدن** (مصـل.) سرکشی کردن چارپایان مانند اسب هنگام نعل زده شدن: **عیب اسبان که از آسایش خیزد: ... بدرکاب شدن... بدنعل شدن...** (فخرمدبر ۱۹۱)

بدنعلی b-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) چموشی و سرکشی کردن هنگام نعل زده شدن.

● ~ **کردن** (مصـل.) بدنعلی ↑: **بعضی‌از قاطرها بدنعلی می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

بدنفس bad-nafs [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدذات ←: **بعضی بدنفسان، حسد به بزرگان... کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۲) ○ **ازهرجانبی مردم بدنفس دست... برآوردند.** (آقسرایی ۱۵۴)

بدنفسی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدذاتی ←: **مراتب سعایت و بدنفسی او ظاهر شد.** (شوشتری ۴۵۸) ○ **راضی نشود به هیچ بدنفسی/ هر نفْس که از نفوس انسان است.** (انوری[۱] ۵۵۳)

بدنفوس bad-nofus [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که غالباً جنبه‌های منفی و مأیوس‌کنندهٔ امور را برزبان می‌آورَد: افراد بدقدم و بدنفوس... به شومی قدم و بدی نفوس معلوم شده‌بودند. (شهری[۲] ۴/۴۱۷)

بدنفوسی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) به‌زبان آوردن جنبه‌های منفی و مأیوس‌کنندهٔ امور؛ بدفالی: از خانه که بیرون آمد، از دست چپ برود... اینها همه تطیر و بدنفوسی را می‌رسانید. (شهری[۱] ۱۵۹)

بدنما bad-na(e,o)mā (صـ.، صفـ.) دارای ظاهر بد و ناخوش‌آیند: با... سرووضعی بدنما در اجتماع ظاهر نمی‌شوند. (شهری[۱] ۹۲) ○ پاک بود از شهوت و حرص و هوا/ نیک کرد او لیک نیک بدنما. (مولوی[۱] ۱/۱۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بد و ناخوش‌آیند به‌نظر رسیدن: حبس ایشان درنظر خارجیان بدنما شده. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۲)

بدنمود bad-ne(o)mud (صـ.) بدنما ←: لباس بدنمود.

بدن‌نما badan-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.) ۱. بسیار نازک و تُنُک از هرنوع پوشش چنان‌که اندام و بدن از پشت آن دیده شود: چادرنماز وال و بدن‌نمای خود را... مرتب کرد. (آل‌احمد[۷] ۲۲) ۲. نشان‌دهندهٔ تمام بدن: آینهٔ بدن‌نما.

بدنوا bad-navā (صـ.) (مجاز) دارای رفتاری معمولاً مخالف با اکثریت: هر بدنوا و مخالف را بتوانند با آن دست‌گیر و سرکوب بکنند. (شهری[۲] ۲/۲۶۰)

بدنه badan-e [عر.فا.] (اِ.) ۱. سطح یا بخش خارجیِ هرچیز: بدنهٔ اتومبیل، بدنهٔ بخاری. ○ بدنهٔ دیوارها را با کاشی سرمه‌ای و منقش زینت داده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۴) ○ دکمهٔ برقی کنار بدنهٔ دیوار را فشار داد. (هدایت[۹] ۱۳) ۲. بخش اصلیِ هرچیز؛ پیکر؛ تنه: بدنهٔ اصلیِ ساختمان.

بدنهاد bad-na(e)h-ād (صـ.) بدذات ←: نگذاشتند جنگی را که... با چنان جادوگر بدنهادی آغاز کرده‌بود، به‌پایان برساند. (قاضی ۱۰۲۵)

بدنهادی b.-i (حامصـ.) بدذاتی ←: بدنهادی او بر کسی معلوم نشده.

بدنی badan-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بدن) مربوط و مخصوص به بدن؛ جسمی؛ مقـِ. فکری: تنبیه بدنی، فعالیت‌های بدنی. ○ بدترین قسمت، بازرسی بدنی بود. (ترقی ۲۱۱) ○ طاعات و عبادات قلبی و بدنی. (باخرزی ۱)

بدنیات badan.iy[y]āt [عر.: بدنیّات، جـِ. بدنیّة] (اِ.) (قد.) امور مربوط به بدن؛ جسمانیات: به دَنیّاتِ بدنیاتْ سر فرومیاور. (قطب ۴۴۸)

بدنیت bad-niy[y]at [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که دربارهٔ دیگران نیت و قصد بد دارد؛ ویژگی آن‌که خیرخواه نیست؛ مقـِ. خوش‌نیت: آدم بدنیتی است، چشم ندارد ترقی کسی را ببیند.

بدنیتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نیت و قصد بد دربارهٔ دیگران داشتن؛ بدخواهی: دیگران را متهم به خیانت و بدنیتی می‌کرد. (مینوی[۳] ۱۹۵)

بدو badv [از عر.: بدء] (اِ.) شروع؛ آغاز؛ ابتدا: شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر درنزد فارسی‌زبانان... دل‌چسب واقع شده. (فروغی[۳] ۹۷) ○ مسئلهٔ اثبات نبوت... از بدو شیوعِ علم حکمت و کلام، مطرح... بود. (قائم‌مقام ۲۹۷)

بدو[۱] be(o)-do[w] (صفـ.) بسیار دونده؛ تندرو: اسب‌های بده از شامی و عربی‌نژاد... هر روز بیست فرسنگ می‌رفتند. (عالم‌آرای‌صفوی ۶۸)

بدو، به‌دو[۲] .b (قـ.) (گفتگو) ← دو[۱] do[w] ▫به‌دو.

بدو be-d-u (حا. + ضـ.) به او. ◊ صورت کهنِ «به او»: چگونه مردم روزگار... بدو می‌گروند. (نفیسی ۴۴۵) ○ بدو گفت: اسپ سیه برنشین/ بیارای تن را به دیبای چین. (فردوسی[۱] ۶/۲۳۱)

بدواً badv.an [عر.] (قـ.) درآغاز؛ درابتدا: لازم است بدواً... قدری صحبت بداریم. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۵) ○ بد نیست که بدواً زمینهٔ تاریخیِ این تراژدی را به‌اجمال وصف کنم. (مینوی[۱] ۳۹)

بدوبدو be(o)-do[w]-be(o)-do[w] (اِمص.) ۱. فعالیت زیاد داشتن؛ دوندگی: امساک در خوردن... بدوبدوها را فرومی‌نشاند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ شد وقت عیش و شادی روز بدوبدو شد/ هم فصل خوشه‌چینی هم موقع درو شد. (جوجی: ازصباتانیما ۲۲۷/۲) ۲. (ق.) (گفتگو) باشتاب؛ به‌تندی: چندتا بچه با کیف‌های نونوار، بدوبدو از کنارم گذشتند. (میرصادقی[۳] ۳۵۷)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • بدوبدو کردن (مِ. ۱) ↓ : آن‌قدر... بدوبدو می‌زدند تا ازپا بیفتند. (آل‌احمد[۸] ۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جست‌وخیز کردن: مثل گربه مومو می‌کشد و بدوبدو می‌کند. (گلاب‌دره‌ای ۲۱۷) ۲. (مجاز) باسرعت کارهای بسیاری را انجام دادن: از صبح تا حالا بدوبدو کرده‌ام، هنوز کلی کار مانده.

بدوبیراه، بدوبی‌راه bad-o-bi-rāh (اِ.) (گفتگو) (مجاز) دشنام؛ ناسزا؛ فحش: بنای فحاشی و بدوبیراه و تشر را نهاد. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۴)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دشنام دادن؛ ناسزا گفتن: یکسر فحش می‌داد و بدوبیراه می‌گفت.

بدوح bodduh [عر.] (اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) درباور قدما، موجودی خیالی که کارهای خارق‌العاده انجام می‌دهد، ازجمله، نامه‌ها را به‌سرعت به‌دست گیرنده می‌رساند، ازاین‌رو برروی پاکت نامه‌ها می‌نوشتند «یا بدوح»، یا اسم او را به‌رمز و با اعداد می‌نوشتند.

بدود bodud [عر.، جِ. بُدّ] (اِ.) (قد.) بت‌ها: شفشه‌های زر از قدودِ بدود و اجسام اصنام... فرومی‌ریختند. (جرفادقانی ۳۸۹)

بدور bodur [عر.، جِ. بَدر] (اِ.) (قد.) ۱. قرص‌های کامل ماه: ساحت سینه‌های مشتاقان/ زآرزوی تو شد بدور و شموس. (سنایی[۲] ۳۰۹) ۲. (مجاز) صاحب‌منصبان؛ بزرگان: تمامتِ صدور و بدور، حاضر بودند. (افلاکی ۱۷۱)

بدورو be(o)-do[w]-ro[w] (شجـ.) (نظامی) ۱. فرمان حرکت به‌حالت دو. ۲. (ق.) به‌حالت دو: صبح، بدورو می‌رفتند.

بدوسوار be(o)-do[w]-savār (صـ.) (قد.) آن‌که بسیار تند سواری می‌کند؛ چابک‌سوار: هزار نام‌دار بدوسوار انتخاب نمود... (مروی ۳۰۰) ○ خود با... عرب بدوسوار از عقب راهی گردید. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۵)

بدون be.dun.e [عر.] (حا.) ۱. بی (نشانهٔ فقدان یا نبودن): بدون اکسیژن نمی‌توانیم زنده بمانیم. ○ بدون‌شبهه درزیر آوار... مدفون می‌ماندم. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۲) ○ بدون‌تأمل قلم در دست گرفت و نامه را نوشت. (← مشفق‌کاظمی ۲۳) ۲. (قد.) سوایِ؛ به‌جز؛ جز؛ غیراز: بدون ریگ روان و خار مغیلان، چیزی در آن بیابان وجود ندارد. (مروی ۲۷۰)

□ ~**بروبرگرد** (ق.) (گفتگو) (مجاز) بی‌بروبرگرد ←: تا چند ساعت دیگر بدون‌بروبرگرد بایستی همهٔ کارها تمام شده‌باشد. (← جمال‌زاده[۶] ۶۷)

بدووادو be(o)-do[w]-vā-do[w] (اِمص.) (گفتگو) بدوبدو (مِ. ۱) ←: آن‌همه نامه و عریضه و آن‌همه بدووادو... به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌بودیم. (میرصادقی[۳] ۶۶) ○ ... بدووادو و جست‌وخیز نداشته‌باشد.. (شهری[۲] ۱۵۳/۳)

بدوی badv.i [عر.: بدویّ] (صنـ.، منسوب به بَدْو) ۱. آغازین؛ ابتدایی: هیئت بدوِی رسیدگی به شکایات. ۲. (منسوخ) (حقوق) ویژگی دادگاهی که نخستین بار به دعوا رسیدگی می‌کرد.

بدوی badavi [عر.: بدویّ] (صنـ.، منسوب به بَدْو یا بادیه) بادیه‌نشین؛ بیابان‌گرد؛ بیابانی: دربین اقوام بَدَوی و وحشی نیز این وضع را مشاهده کرده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۵۸) ○ چون در خانهٔ وی آمدیم، عربی بَدَوی درآمد. (ناصرخسرو[۲] ۱۵)

بدویت badav.iy[y]at [عر.: بدویّة] (اِمص.) ۱. بادیه‌نشینی؛ بیابان‌گردی: عرب، تازه از بدویت خارج شده. (مستوفی ۳۳۶/۲) ۲. (مجاز) عقب‌ماندگی: شاید باطل‌السحر آن ته‌ماندهٔ بدویتمان

بشود. (گلشیری[۱] ۱۴) ○کار، یعنی تولید، یعنی مصرف، و این‌همه یعنی تمدن، پس بی‌کاری یعنی عدم تولید و پس یعنی قناعت و سپس... یعنی بدویت؟ (آل‌احمد[۶] ۸۶)

بده bad-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که به‌عنوان شخص بد و نامطلوب شناخته می‌شود: **این‌جا... فقط من بده‌ام.** (مخمل‌باف ۱۳۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌عنوان شخص بد و نامطلوب شناخته شدن: **آن‌جا هم من بده شدم.** (مخمل‌باف ۱۳۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کسی را به‌عنوان شخصِ بد معرفی کردن و محبوبیت او را ازبین بردن: **ما را بده کردند، خودشان را از ماجرا کنار کشیدند.**

بده be-deh (صف.) ۱. دهنده؛ بخشنده: **دستِ بگیر دارد، دستِ بده ندارد.** ۲. (اِ.) (فیزیک) مقدار مایع یا گازی که در واحد زمان از مجرایی با سطحِ مقطعِ مشخص می‌گذرد: **بدهِ این تلمبه دو لیتر درِ ثانیه است.**

بده‌بستان b.-be-stān (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. دادوستد؛ معامله؛ خریدوفروش: **پول برایشان مهم است. اهل بده‌بستانند.** (علی‌زاده ۲۳/۱) ۲. دادن و گرفتن؛ ردوبدل کردن؛ مبادله کردن: **می‌خواست... در بده‌بستان ماهی پانزده قران حق نظافتِ هر اتاق نظارت کنم.** (آل‌احمد[۵] ۹۷) ۳. (مجاز) تلافی کردن: **مگر مسئلهٔ بده‌بستان است که این دفعه اصرار داری پولِ بلیت را تو بدهی؟** ۴. (مجاز) روابطِ پنهانیِ متقابل: **بین این دو نفر مثل‌این‌که نوعی بده‌بستان هست.**

□ **~ داشتن باکسی** (گفتگو) ۱. معامله داشتن با او. ۲. (مجاز) روابط پنهانیِ متقابل داشتن با او: **به‌نظر می‌رسد که این دو باهم بده‌بستان دارند.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) معامله کردن: **مردکی آن‌جا بود سرخ‌رو و با دوسه نفر پول بده‌بستان می‌کرد.** (آل‌احمد[۲] ۵۷)

بدهضم bad-hazm [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه خوب هضم نمی‌شود؛ مقـِ. خوش‌هضم: **کله‌پاچه از غذاهای بدهضم است.**

بدهکار، بده‌کار be-deh-kār (صـ.) ۱. آن‌که بدهی دارد؛ مقروض؛ وام‌دار: **بابت حق‌الوکاله... وجهی... به من بدهکار بود.** (هدایت[۵] ۱۶۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) محکوم و مورداعتراض: **بعداز این‌همه محبت که به تو کرده، حالا بدهکار است؟**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. مقروض شدن به کسی؛ وام‌دار شدن: **برای ساختن آن خانه کلی به مردم بدهکار شده‌ام.** ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌سبب مورد اعتراض کسی واقع شدن و محکوم شدن: **تا ما دهان باز می‌کنیم چیزی بگوییم، بدهکار می‌شویم.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۴)

بدهکاری، بده‌کاری b.-i (حامصـ.، اِ.) قرض؛ وام؛ بدهی: **بدهکاری‌های عقب‌افتادهٔ خود را... پرداختند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰)

□ **~ بالا آوردن** (گفتگو) ← بدهی □بدهی بالا آوردن: **طی این مدت، بدهکاری زیادی بالا آورده‌اند.**

بدهوا bad-havā [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که خود را بالاتر از دیگران تصور می‌کند و از دیگران توقعات زیاد دارد.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مغرور و متوقع شدن: **این‌قدر به او محبت نکن، بدهوا می‌شود.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) مغرور و متوقع کردن: **او را مغرور و بدهوا می‌کند.** (نظام‌السلطنه ۱۳/۱)

بده‌وبگیر be-deh-o-be-gir (اِمصـ.) دادن و گرفتن چیزی.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) بده‌وبگیر ↑: **با همان دست که اجناس خود [را]... بده‌وبگیر می‌کردند... غذا می‌خوردند.** (شهری[۲] ۱۵۶/۴)

بدهی be-deh-i (اِ.) پولی که باید به کسی یا جایی پرداخت شود؛ قرض؛ وام؛ بدهکاری: **از پرداخت... بدهی... معاف نخواهد کرد.** (قاضی ۳۹۴)

□ **~ بالا آوردن** (گفتگو) بدهکار شدن؛

مقروض شدن: طی این مدت، بدهی زیادی بالا آورده‌اند.

بدهیبت bad-heybat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای ظاهری زشت و ناخوش‌آیند و ترسناک: آن‌گاه نوبت به مالک دوزخ می‌رسید که صد بار از نکیرومنکر بدهیبت‌تر بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ زشت‌صورتان بدهیبت و کریه‌منظران دیوهیئت. (شهری[۲] ۵۵/۲)

بدهیکل bad-heykal [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای اندام و قامتی ناموزون و نامتناسب: در آن‌جا دو نفر شخص بدهیکل و مخوفی... دیدم. (مصدق ۶۶)

بدهیئت bad-hey'at [فا.عر.] (صـ.) دارای ظاهری ناخوش‌آیند: تنومند... و زمخت‌رو و بدهیئت. (میرزاحبیب ۷۷)

بدی bad-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت «بد»؛ بد بودن؛ خوب نبودن؛ مقِ. خوبی: بدی آب‌وهوا. ○ بدی جنس کاغذ، باعث پخش شدن مرکّب می‌شود. ۲. بدرفتاری: مروت نباشد بدی با کسی/ کز او نیکویی دیده‌باشی بسی. (سعدی[۱] ۴۳) ۳. (اِ.) آنچه موجب فساد و تباهی است؛ شر: جهان از بدی‌ها بشوییَم به رای/ پس آن‌گه کنم در کُهی گِرد پای. (فردوسی[۳] ۲۵)

☜ ○ ~ِ آب‌وهوا (اداری) مبلغی که اضافه‌بر حقوق معمول به بعضی‌از کارمندان دولت که در مناطق بدآب‌وهوا شاغل هستند پرداخت می‌شود.

• ~ کردن (مصـ.ل.) رفتار ناشایست و غیراخلاقی داشتن: اگر بدی کنید، به خود کرده‌اید. (مطهری[۱] ۳۰) ○ چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی/ ... . (سعدی[۱] ۱۱۳)

بدید ba-did (تا.) ← ندیدبدید.

بدیدار badidār [= پدیدار] (صـ.) (قد.) پدیدار ←: او را مرئی خوانند، أی بدیدار. (بیرونی ۲۱۶)

بدیشان be-d-išān (حا. + ضـ.) به ایشان؛ به آنها. ♁ صورت کهنِ «به ایشان»: بدیشان باید تذکر داد. ○ بدیشان ببخشید چندی درم/ ... . (فردوسی[۳] ۱۸۸۲)

بدیع badi' [عر.] (صـ.) ۱. جدید؛ تازه؛ نوآیین: در قرون اخیر... در این موارد، تحقیقات بدیع نموده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۰) ○ جملهٔ عشاق مطیع منند/ مظهرِ افکار بدیع منند. (ایرج ۱۱۵) ○ طرز غریب من لست نقش خِرَد را طراز/ شعر بدیع من است شرع سخن را شعار. (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) ○ مردمان [چین]... کارهای بدیع کنند. (حدودالعالم ۶۰) ۲. زیبا: صورتی چنان زیبا و بدیع. (قاضی ۲۸۸) ○ درخت بدیعی ولیکن مر این را/ درخت ترنج و مر آن را چناری. (ناصرخسرو[۸] ۴۶۰) ۳. جالب؛ شگفت‌انگیز؛ نادر: این نقد لطیف عالمانه در لفافهٔ داستانی خیالی و بدیع بیان شده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۱۶۱) ○ حالت گریزندگان و جویندگان، رسمی بدیع و نقشی غریب انداخت. (آقسرایی ۲۱۱) ○ بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام/ راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب. (خاقانی ۴۷) ۴. (اِ.) (ادبی) از دانش‌های ادبی که در آن از آرایش‌ها و زیبایی‌های شعر و نثر بحث می‌شود: علم معانی را دورِ جوانی گذشته‌است ؛ فن بدیع را فصلِ ربیع منقضی گشته. (قائم‌مقام ۲۸۱) ۵. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند؛ مبدع؛ آفریننده: بدیعی که شخص آفریند ز گِل/ روان و خِرَد بخشد و هوش و دل. (سعدی[۴] ۳۰۵)

☜ ○ ~ بودن از کسی (چیزی) (قد.) بعید بودن از او (آن): گفتم: از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (سعدی[۲] ۸۷)

بدیع‌الاسلوب badi'.o.l.'oslub [عر.] (صـ.) (قد.) دارای سبک و روش تازه، خوب، یا زیبا: مکتوب بدیع‌الاسلوب رسید. (میرزاحبیب ۵۷۲)

بدیع‌الجمال badi'.o.l.jamāl [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) زیبارو؛ خوشگل: من شده‌ام ماشطهٔ خط‌وخال/ تا تو شدی هم‌چو بدیع‌الجمال. (ایرج ۱۱۵) ○ گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید/ ببین و بگذر و خاطر به هیچ‌کس مسپار. (سعدی[۴] ۷۰۱)

بدیع‌الزمان badi'.o.z.zamān [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در زمان خود، یگانه است و نظیری ندارد: مکتسبی را با غریزی یار کن تا بدیع‌الزمان باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۲۶۳)

بدیعه badi'e [عر.: بدیعَة] (صـ.) (قد.) بدیع (مِ. ۱-۳) ←: **خانه[۱] را از بیرون و اندرون به گچ سفید کنند و جارو دهند و پاکیزه نگاه دارند و به انواع نقوش بدیعه... زینت دهند.** (مخبرالسلطنه ۳۷۷) ○ **به این خزینه... دراریِ منشورات بدیعه... نهاد.** (قائم‌مقام ۲۸۰)

بدیعی badi'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بدیع) (ادبی) مربوط و مخصوص به بدیع. ← بدیع (مِ. ۴): **آرایه‌های بدیعی، صنایع بدیعی.**

بدیل badil [عر.] (اِ.) آن‌که یا آنچه نظیر دیگری باشد؛ نظیر؛ همتا؛ جانشین: **معشوقه‌ای... که در صفحهٔ گیتی بدیل و نظیر ندارد.** (جمال‌زاده[۹] ۱۲۰) ○ **تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری / عوضِ تو من نیابم، که به هیچ‌کس نمانی.** (سعدی[۳] ۶۴۲)

بدیمن bad-yomn [فا.عر.] (صـ.) (فرهنگ‌عوام) بدشگون؛ نامبارک؛ شوم؛ مقـ. خوش‌یمن: **راه رفتن در قبرستان و در این وقتِ شب، بسیار بدیمن است.** (قاضی ۶۷۳)

بدیمنی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) شومی؛ نحسی: **شایعهٔ بدیمنی... نداشته‌باشد.** (شهری[۲] ۲۰۹/۳)

بدین be-d-in (حا. + صـ.، ضـ.) به این. 🕮 صورت کهنِ «به این»: **بدین‌جا، بدین‌جهت، بدین‌طریق، بدین‌گونه، بدین‌معنی.** ○ **او را فریفته و بدین کار واداشته‌اند.** (مشفق‌کاظمی ۹۸) ○ **بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام/ بزرگی به دانش برآورده‌ام.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۶)

بدیهت badihat [عر.: بدیهة] (اِمصـ.) (قد.) بدون اندیشه و تأمل گفتن یا سرودن؛ بداهه؛ ارتجال.

☞ ◻ **بر** ~ (قد.) بدون اندیشه و تأمل؛ بدون مقدمات: **آنچه او را فرازآید، بازنماید که بربدیهت راست نیاید.** (بیهقی[۲] ۱۷۷)

◻ **به** ~ (قد.) ◻ بربدیهت ↑: **بدانچه از طبع به‌بدیهت دست دهد، اکتفا نمی‌کنند.** (زرین‌کوب[۴] ۲۱۴)

بدیهتاً badihat.an [عر.: بدیهةً] (ق.) (قد.) بداهتاً ←: **این سه بیت را بدیهتاً نوشتم:...** . (ایرج ۱۳۳) ○ **بدیهتاً حسب‌حال بگوی تا تو را ببخشم.** (لودی ۳۸)

بدیهه badihe [عر.: بدیهَة] (اِمصـ.) ۱. بدیهت ← بداهه. ۲. (اِ.) (ادبی) شعری که شاعر، بی اندیشه و تأملِ قبلی بسراید: **یکی بود از ندیمان این پادشاه... بگریست و بدیهه[ای] نیکو گفت.** (بیهقی[۱] ۸۵) ۳. (قد.) آنچه درآغاز کاری آشکار می‌شود؛ آغاز؛ اول: **صدر وزارت... بدیههٔ شر و طلیعهٔ اضلال... را مسلّم داشت.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۶/۱) ○ **جهانیان را مقرر است که بدیههٔ رای و اولِ فکرتِ، شاهانشاه دنیا... نمودار عقل کل... است.** (نصراللهٔ‌منشی ۲۶)

☞ ◻ **بر** ~ (قد.) بربدیهت. ← بدیهت ◻ بربدیهت: **برحسب حال بزم، رباعی درخواست، بربدیهه بگفت.** (جوینی[۱] ۵۶/۲) ○ **بر پادشاه... شناختِ اندازهٔ کفایتِ هریک فرض است تا بربدیهه بر کسی اعتماد فرموده نشود.** (نصراللهٔ‌منشی ۴۰۲)

◻ **به** ~ (قد.) بربدیهت. ← بدیهت ◻ بربدیهت: **به‌بدیهه این را جوابْ ممکن نگردد.** (بخاری ۲۴۶)

بدیهه‌سازی b.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ساختن یک قطعهٔ موسیقی، شعر، و مانند آنها، بدون اندیشه یا تمرین قبلی: **برخی‌از کارگردانان درهنگام فیلم‌برداری به بدیهه‌سازی هم مشغولند.**

بدیهه‌سرا badihe-sa(o)rā [عر.فا.] (صفـ.) (ادبی) بداهه‌سرا ←.

بدیهه‌سرایی b.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (ادبی) بداهه‌سرایی ←.

بدیهه‌گویی badihe-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (ادبی) سرودن شعر یا گفتن نکته‌ای بدون اندیشهٔ قبلی: **در ملمع و خَلط عربی به فارسی... شکرشکنان شیراز را صلای احسان و نوال داده و در بدیهه‌گویی به سوامع قدسی سروشان، درِ گنجینهٔ معنی گشاده.** (شوشتری ۱۱۴) ○ **حاضرجوابی و بدیهه‌گوییِ او... مشهور است.** (لودی ۱۴۸)

بدیهه‌نوازی badihe-navāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (موسیقی‌ایرانی) بداهه‌نوازی ←.

بدیهی badihi [عر.: بدیهیّ، منسوب به بَدیهَة] (صنـ.) ۱. غیرقابل‌انکار؛ واضح؛ آشکار: **بدیهی است که**

پرفسور در فن عکاسی... مهارت کامل داشت. (جمال‌زاده[16] ۱۵۰) ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه حصول آن در ذهن موکول به کسب و نظر نباشد؛ ویژگی چیزی که عقل در تصدیق آن، محتاج چیز دیگر نباشد، مانند: «کل از جزء بزرگ‌تر است»: در آن منطق، اندیشه تقسیم می‌شد به تصور و تصدیق، و هرکدام تقسیم می‌شد به بدیهی و نظری. (مطهری[1] ۸۴)

بدیهیات badihiy[y]āt [عر.: بدیهیّات، جِ. بدیهیّة] (اِ.) ۱. چیزهای کاملاً آشکار و واضح و موردقبولِ همه: همه‌چیز حتی بدیهیات با زمان فرق می‌کند. (شهری[2] ۱۴۸/۴) ۲. (منطق) اولیات ←: قضاوت‌های اولی... بدیهیات اولیه نامیده می‌شود. (مطهری[1] ۹۱)

بدیهیه badihiy[y]e [عر.: بدیهیّة] (صد.) (قد.) بدیهی (مِ. ۱) ←: کار عامهٔ مردم... به آن‌جا نمی‌کشید که... حقایق بدیهیه را منکر شوند. (اقبال[1] ۲/۵/۴)

بذاته be.zāt.e.h[.i] [عر.] (ق.) در ذات خود؛ اصلاً: آنچه در عالم هست، بذاته از عناصر ساخته شده‌است.

بذال bazzāl [عر.] (صد.) (قد.) بسیار بخشنده؛ بسیار سخی: می‌خواهم ازاین‌پس قدمی از سخاوت فراتر نهم و بذال شَوَم. (قاضی ۷۸۳) ○ مردِ بذالِ کاردانی بود. (حاج‌سیاح[1] ۲۴۴)

بذر bazr [عر.] (اِ.) (کشاورزی) ۱. اندام کوچک و سختِ گیاه که گیاه جدید از آن می‌رویَد؛ تخم؛ دانه. ۲. اندام تکثیریِ بعضی گیاهان مانند غده‌ها، پیازها، یا ساقه‌های زیرزمینی، مانند سیب‌زمینی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (کشاورزی) کاشتن بذر و تخم گیاهان: محل بذر کردن و نهال کاشتن. (ابونصری ۵۱)

بذرافشان b.-a('a)fšān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) ۱. بذرپاش (مِ. ۱) ←. ۲. بذرپاش (مِ. ۲) ←. ۳. (اِ.) ظرفیت کاشت بذر در زمین‌های کشاورزی: بذرافشان این روستا شش خروار است. ۴. (اِمصـ.) بذرافشانی ←: فصل بذرافشان.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (کشاورزی) پاشیدن تخم و بذر بر زمین زراعتی: درحدود چهل‌ودوهزار کیلوگرم بذرافشان می‌کنند. (آل‌احمد[1] ۴۱)

بذرافشانی b.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (کشاورزی) پاشیدن بذر بر زمین با دست یا با وسایل مکانیکیِ مخصوص؛ بذرپاشی: در سینهٔ کشتزار... سرگرم بذرافشانی است. (جمال‌زاده[16] ۱۰۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (کشاورزی) بذرافشانی ↑.

بذرافکن bazr-a('a)fkan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) بذرافشان (مِ. ۳) ←: دو خروار بذرافکن... علاوه‌بر آنچه داده‌بودند، دادم. (سیاق‌معیشت ۱۱۲)

بذرالبنج bazr.o.l.banj [عر.] (اِ.) (گیاهی) شاه‌دانه ←.

بذرپاش bazr-pāš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) ۱. آن‌که بذر را برروی زمین می‌پاشد؛ بذرافشان. ۲. وسیله‌ای که با آن بذر را برروی زمین می‌پاشند.

بذرپاشی b.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (کشاورزی) بذرافشانی ←.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (کشاورزی) بذرافشانی ←: ادارهٔ منابع طبیعی شصت‌هزار هکتار زمین بذرپاشی کرده‌است.

بذرفروش bazr-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش فروختن دانه و تخم گیاهان است: دارویی است که عطارها و بذرفروش‌ها فروشند. (← شهری[2] ۲۲۸/۵)

بذرفشانی bazr-fešān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (کشاورزی) بذرافشانی ←: مشغول خیش زدن زمین و بذرفشانی گردید. (جمال‌زاده[17] ۷۳)

بذرقطونا bazr-e-qe(a)tunā [عر.فا.معر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفرزه ←: تو بذرقطونا شدی ای شهرهٔ شهر/ بیرون همه تریاک و درون‌سو همه زهر. (خاقانی

۷۲۰)

بذرکار bazr-kār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) **۱.** آن‌که بذر گیاهان را برروی زمین می‌پاشد یا درزیر خاک قرار می‌دهد. **۲.** وسیله‌ای مکانیکی که روی زمین حرکت می‌کند و بذر گیاهان را در فواصل معیّن و با عمق مشخص در خاک قرار می‌دهد.

بذرکاری b.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (کشاورزی) **۱.** پاشیدن بذر گیاهان برروی زمین یا قرار دادن آنها درزیر خاک. **۲.** عمل و شغل بذرکار.

بذل bazl [عر.] (اِمصـ.) عطا کردن؛ بخشیدن؛ بخشش: **بذل‌وبخشش او مشهور خاص‌وعام است.**

▫ **~ِ توجه** (احترام‌آمیز) توجه کردن: از **بذل‌توجه شما به این موضوع، تشکر می‌کنم.**

▫ **~ِ جهد** (احترام‌آمیز) نهایت کوشش را به‌کار بردن؛ کوشش بسیار: **بذل‌جهد شما را در پیش‌برد هدف، پیش‌بینی می‌کردیم.**

▫ **~ِ جهد کردن** (احترام‌آمیز) ▫ بذل‌جهد ↑: **در پیش‌رفت دادن مشروطیت، بذل‌جهد می‌کردند.** (مستوفی ۲۵۰/۲)

▫ **~ِ عنایت** (احترام‌آمیز) ▫ بذل‌توجه ←: **مطمئن هستم که با بذل‌عنایت شما مشکل من حل می‌شود.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) بذل ←: **شب عید فطر... آقا به فقرا از آن مالِ پاک بذل می‌کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۶۳) ○ **نیم‌نانی گر خورَد مرد خدای/ بذل درویشان کند نیمی دگر.** (سعدی[2] ۶۰)

▫ **~ِ مساعی** (احترام‌آمیز) ▫ بذل‌جهد ←: از **بذل‌مساعی شما متشکرم.**

▫ **~ِ مساعی کردن** (احترام‌آمیز) ▫ بذل‌جهد ←: **در پیش‌رفت کارِ پلیسِ جنوب بذل‌مساعی می‌کرد.** (مستوفی ۲۵۴/۳)

▫ **~ِ موجود** بخشیدن هرآنچه شخص دارد: **در نفی‌وجود و بذل‌موجود، کار را از وی گذرانیده.** (جامی[8] ۴۰۱)

بذله bazle [از عر.؟] (اِ.) شوخی؛ لطیفه؛ مزاح: **نمایشی که در آن خنده و شوخی و بذله نبود، آن را نمایش نمی‌دانستند.** (شهری[2] ۵۳/۲) ○ **بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی.** (سعدی[2] ۱۵۰)

بذله‌گو[ی] b.-gu[-y] [از عر.فا.] (صفـ.) آن‌که بذله‌گویی می‌کند؛ شوخ‌طبع. ← بذله‌گویی: **همیشه شوخ و بذله‌گو بود.** (فصیح[2] ۱۴۰) ○ **مردی بسیار خوش‌محضر... و بذله‌گوی و حاضرجواب بود.** (مینوی[2] ۳۵۸) ○ **نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن/ ... .** (حافظ[1] ۲۱۰)

بذله‌گویی bazle-gu-y(ʼ)-i [از عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) شوخی کردن و گفتن لطیفه و نکته‌های ظریف: **مشغول شوخی و بذله‌گویی است.** (جمال‌زاده[15] ۶۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) بذله‌گویی ↑: **او خیلی شوخ‌طبع بود و در هر مجلسی بذله‌گویی می‌کرد.**

بذول bazul [عر.] (صـ.) (قد.) بخشنده؛ سخاوت‌مند: **مردی جواد و بذول بود.** (ابن‌فندق ۲۲۶)

بر[1] bar (اِ.) **۱.** ضلع خارجیِ زمین یا ساختمان که به‌طرف کوچه یا خیابان یا راه باشد: **برِ شمالیِ ساختمان، ده متر و برِ شرقیِ آن بیست متر است.** **۲.** بغل؛ آغوش: **من خدمت‌کار قدیمِ پدر توام و تو را به کول و بر پروردہ‌ام.** (بیغمی ۷۹۱) ○ **پدر تنگ بگرفت اندر برش/ فراوان ببوسید روی و سرش.** (فردوسی[3] ۶۱۹) **۳.** (قد.) تن: **ساغر می بر کفم نِه تا ز بر/ برکشم این دلق ازرق‌فام را.** (حافظ[1] ۷) **۴.** (قد.) سینه ←: **رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل/ ... .** (حافظ[1] ۱۱۴) ○ **تن مرا ز بلا آتشی برافروزند/ دلم برآرند از بر، بر او کباب کنند.** (مسعودسعد[1] ۱۷۳) **۵** (قد.) پهلو (مِ ۱) ←: **برِ رخش با هردو رانت به تیر/ برآمیزم اکنون، چو با آبْ شیر.** (فردوسی[4] ۲۰۱) **۶.** (قد.) کنار؛ لبه: **کبک پوشیده یکی پیرهن خزّکبود/ کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا.** (منوچهری[1] ۱)

▫ **~ زدن با کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) برابری کردن با او (آن): **من از این شادی برجستم و دو چنگ زدم/ اندر آن زلف که با مشک زند بویش بر.** (فرخی[1] ۱۵۰)

□ **~وبازو** (گفتگو) سینه و بازو: **بروبازویت بدک نیست.** (علی‌زاده ۱/۱۵۶)
□ **~وبازو زدن** (قد.) (مجاز) تلاش کردن؛ کوشش کردن: **همه عمر بروبازو زدم و مال به‌دست آورد[م] تا تو کافردل... ببَری؟** (نصرالله‌منشی ۴۹)
□ **~ورو** (گفتگو) (مجاز) ۱. زیبایی: **پیش‌از آن‌که از بورو بیفتی... باید زندگی کنی.** (میرصادقی[۳] ۲۴۱)
۲. صورت: **با بروروی زیبا و شکل‌وشمایل دل‌فریب در اندک زمانی غوغایی نمود.** (شهری[۲] ۳/۴۲۰)
□ **به~ کردن** پوشیدن؛ به‌تن کردن: **زشت‌دوخت‌ترین البسه مخصوصاً شلوار را به‌بر کنند.** (شهری[۲] ۴/۲۵۵)
□ **در~گرفتن** ۱. احاطه کردن؛ فراگرفتن: **گرمای مطبوعی خانه را دربرگرفت.** (پارسی‌پور ۶۰) ○ **سکوت سنگینی فضای سالن را دربرگرفت.** (شاهانی ۱۴۸) ۲. شامل شدن: **تیمچه... بیش‌از هزار مکان از حجره و دکان و انبار را دربرمی‌گرفت.** (شهری[۲] ۲/۲۲۹)
۳. در آغوش گرفتن؛ بغل کردن: **دل ز جان برگیر و دربرگیر یار مهربان/ ...** . (سعدی[۴] ۴۶۱) ○ **ورا پهلوان زود دربرگرفت/ ز دیر آمدن پوزش اندرگرفت.** (فردوسی[۴] ۱۰۶)

بر[۲] .b (اِ.) (قد.) ۱. بار؛ میوه؛ ثمر: **امروز که دستگاه داریّ و توان/ بیخی که برِ سعادت آرَد، بنشان.** (سعدی[۴] ۸۴۷) ۲. تخم؛ بذر: **همان بر که کاری، همان بدروی/ ...** . (فردوسی[۴] ۹۰)
☜ ○ **~ خوردن** (قد.) ۱. میوه خوردن: **اَلا تا درختِ کرم پروری/ گر امّیدواری کز او بر خوری.** (سعدی[۱] ۵۶) ۲. ● (مصـ.ل.) (مجاز) بهره‌مند شدن؛ نصیب یافتن: **ازدست مده طریق احسان پدر/ تا بر بخوری ز مُلک و فرمان پدر.** (سعدی[۴] ۸۴۶)
○ **~ دادن** ۱. میوه، گل، یا محصول دادن: **وَرد سیاه... گفتند در این آب‌وهوا بر نمی‌دهد. البته هر گیاهی در خاکِ خودش ریشه می‌گیرد.** (علی‌زاده ۲/۲۹) ○ **خرما در سردسیر برویَد و سبز گردد، اما بر ندهد.** (احمدجام ۵۲) ○ **اگر زمین بر ندهد، تاوان بر زمین نِه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴) ۲. ● (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نتیجه دادن: **غایت کارِ آدمی مرگ است. نیکوکاری و خوی نیک، تا بهتر به دوجهان سود دارد و بر دهد.** (بیهقی[۱] ۲۷)
□ **به~** (صـ.) (قد.) دارای میوه، گل، یا محصول: **آری آتش اجل و باغِ به‌بر فرزند است/ رفت فرزند شما زیور و فر بگشایید.** (خاقانی ۱۵۹) ○ **سال‌تاسال دهد بار به یک بار درخت/ تو به هر مجلس هر روز درختی به‌بری.** (سنایی[۲] ۶۴۴)
□ **به~ آمدن** (قد.) ۱. میوه یا محصول دادن: **.../ درخت کام و مرادم به‌بر نمی‌آید.** (حافظ[۱] ۱۶۰) ○ **آن درختان، بزرگ شد و به‌بر آمد.** (بلعمی: گنجینه ۱/۱۸۳)
۲. (مجاز) نتیجه دادن: **تو را این جوان‌مردی، روزی به‌بر آید.** (بخاری ۴۷)

بر[۳] .b (بمِ. بردن) ۱. ← بردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بَرنده»: **باربر، فرمان‌بر، نامه‌بر.**

بر[۴] .b (حا.) ۱. قرار گرفتنِ چیزی روی چیزی دیگر، یا در بالا بودنِ آن را نسبت‌به دیگری بیان می‌کند؛ بالایِ؛ رویِ: **سرت را به‌نرمی بر بالین گذاشته[ام.]** (خانلری ۲۸۹) ○ **نه آن‌که... خاک مرده بر فرقِ هر استعدادِ جوان بپاشد.** (اقبال[۲] ۹) ۲. برای بیان تقابل به‌کار می‌رود؛ دربرابرِ؛ درمقابلِ: **تیم ما یک بر صفر، بازی را برد.** ۳. نسبت‌به: **بر من خشم گرفت.** ○ **در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر/ نه «بر» تو بر، شمنی از رهیت مشفق‌تر.** (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱) ۴. برای بیان ضرورت و ایجاب به‌کار می‌رود؛ برعهدهٔ؛ برذِمّهٔ: **بر شماست که بروید.** ○ **بر توست پاس خاطر بی‌چارگان و شُکر/ بر ما و بر خدای جهان‌آفرین جزا.** (سعدی[۲] ۵۲) ۵. متمم بعضی فعل‌ها درمعنای خاص و بعضی کلمه‌های دیگر با «بر» می‌آید: چیره شدن بر: **بیماری سختی بر او چیره شد.** (نفیسی ۲۳۷) دلالت داشتن بر: **آثار صنعتی... دلالت... بر هنرپروری... ایشان ندارد؟** (فروغی[۳] ۹۳) رحم کردن بر: **.../ رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما.** (حافظ[۱] ۹) ۶. بعضی صفت‌ها با «بر» متمم می‌گیرند: **بالغ‌بر هزار نفر از این نمایش**

دیدن کردند. ۷. (پیـ.) برسر اسم می‌آید و صفت می‌سازد: بردوام، برقرار. ۸. برسر فعل می‌آید و معمولاً مفهوم جدیدی به آن می‌افزاید: برآوردن، برداشتن، برنهادن. ۹. (حا.) (قد.) درموردی که امروزه اغلب «به» به‌کار می‌رود: نگاهی بر آسمان کرد. (نفیسی ۴۴۱) ○ دست یافتن کوروش... بر بابِل، بشارتِ آزادیِ قوم یهود... بود. (فروغی[۳] ۹۳) ○ فردوسی، شاهنامه به شعر کرد و برنام سلطان محمود کرد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۷) ۱۰. (قد.) موافقِ؛ مطابقِ؛ سازگار با: راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد/ ... . (حافظ[۱] ۱۰۵) ○ مه فشانَد نور و سگ عوعو کند/ هرکسی بر خلقت خود می‌تند. (مولوی[۱] ۲۷۱/۳) ۱۱. (قد.) به‌دنبال یک‌دیگر بودن و توالی را می‌رسانَد: پدربرپدر تا پسربرپسر/ مباداکه این گوهر آید بسر. (فردوسی[۳] ۸۸۲) ۱۲. (قد.) میان دو کلمهٔ هم‌سان برای مبالغه و تأکید می‌آید: نشسته چو تابان سهیل یمن/ سر جعد زلفش شکن‌برشکن. (فردوسی[۳] ۴۶۹) ۱۳. (قد.) به‌طرفِ؛ به‌جانبِ؛ به‌سویِ: سپاس از تو ای دادگر یک خدای/ جهان‌دار و بر نیکوی رهنمای. (فردوسی[۳] ۱۷۵۵) ۱۴. (قد.) برای بیان ملازمت و داشتن چیزی به‌کار می‌رود: بر عدل باش. (راوندی ۹۹) ○ بر این زادم و هم بر این بگذرم/ چنان دان که خاک پیِ حیدرم. (فردوسی[۳] ۹) ۱۵. (قد.) به‌علتِ؛ به‌دلیلِ: بدو گفت: ازاین‌پس مرا بر گناه/ نگیرد خداوند خورشید و ماه. (فردوسی[۳] ۱۵۸۱) ۱۶. (قد.) دربارهٔ؛ درموردِ: .../ سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی. (سعدی[۴] ۶۰۹) ۱۷. (قد.) به‌وسیلهٔ؛ به‌واسطهٔ: جنگی پیوستند چنان‌که آسیا بر خون بگشت. (بیهقی[۱] ۲۴۴) ۱۸. (قد.) درموردی که امروزه «در» به‌کار می‌رود: «بِرِ» یازده‌سالگی تاج و طومار بر سر گذاشته. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۶۹) ○ تو چراغی نهاده بر ره باد/.... (سعدی[۴] ۷۳۷) ۱۹. (قد.) درموردی که امروزه «از» به‌کار می‌رود: درِ گنج بگشاد و دینار داد/ بر امروز و فردا نیامدْش یاد. (فردوسی[۳] ۲۵۹) ○ کشت‌وبرز این‌همه ناحیت‌ها بر آبِ رودِ مرو است. (حدودالعالم ۹۴)

۲۰. (قد.) درموردی که امروزه «با» به‌کار می‌رود: رای زد بر خوارزمشاه و اعیان لشکر دراین‌باب. (بیهقی[۱] ۲۱۸) ۲۱. (قد.) به‌مقدارِ؛ به‌اندازهٔ: شنیدم که صاحب‌دلی نیک‌مرد/ یکی خانه بر قامت خویش کرد. (سعدی[۱] ۱۵۰)

○ ~ِ (حا.) (قد.) نزدِ؛ نزدیکِ؛ پیشِ: سخن مستان برِ من مگویید. (بیهقی[۲] ۱۹۷) ○ ز نادان بنالد دل سنگ و کوه/ ازیرا ندارد برِ کس شکوه. (فردوسی[۳] ۲۰۴۵)

○ از ~ِ (قد.) بالایِ: یکی دژ بکرد ازبرِ تیغ کوه/ ... . (فردوسی[۳] ۱۶۷۸)

بر[۵] b. [= بیر] (اِ.) خاطر؛ یاد. ← ازبر.

بر bar[r] [عر.: بَرّ] (اِ.) ۱. زمین؛ خشکی؛ مقِ. بحر: یک نیمهٔ شهر در بَرّ است و یک نیمهٔ دیگر در بحر. (آقسرایی ۸۳) ○ سه جانب او بیابان و بَرّ است. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۱) ۲. (جغرافیا) قاره ←.

○ ~ِ **برهوت (برهود)** (گفتگو) ○ بَرِّ بیابان ↓: ... ممکن است دو فرسخ راه را در این بَرّ برهود پیموده‌باشد. (علوی[۳] ۱۱) نیز ← برهوت.

○ ~ِ **بیابان** (گفتگو) بیابان خشک و بی‌آب‌وعلف: آن‌همه آبادی‌ها را گذاشته، ما را به این بَرّ بیابان آورده.

○ ~ِ **جدید** قارهٔ آمریکا (و اقیانوسیه و قطب جنوب).

○ ~ِ **قدیم** قاره‌های آسیا، آفریقا، و اروپا.

بر ber (صـ.) (گفتگو) دارای لکنت‌زبان؛ الکن: آدمِ بِر.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خیره و مستقیم نگاه کردن؛ خیره شدن: همه به چشمان او بِر زده‌اند. (شهری[۱] ۲۸) ○ بِر زده‌بود به چراغ‌های عقبِ جیپ. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌جهت ترس یا خجالت، دچار لکنت‌زبان شدن: از ترسِ امتحان، بِر شده‌بود.

بر[۱] ber[r] [عر.: بِرّ = موش] (اِ.) ← هِر: اصلاً چیزی نمی‌فهمد، هِر را از بِر نمی‌داند. ○ گرچه فیاضِ دانشم، هِر

را/ فرق از بر نمی‌توانم کرد. (فیاض‌لاهیجی ۴۷۱)

بر [2] .b [عر.: برّ] (اِمص.) (قد.) نیکی؛ نیکوکاری: **ترازویی که بدان بارِ بِرّ او سنجند/ سپهر، کفّهٔ او زیبد و زمین مثقال.** (انوری[1] ۲۸۵) ○ **کردار و بِرّ او بگذشت ازحد صفت/ احسان و فضل او بگذشت ازحد شمار.** (فرخی[1] ۱۶۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) لطف کردن؛ احسان و نیکی کردن: **بر آن تحریض کنند که با کودکان بِر کند و مکافات جمیل به‌جای آرَد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۷)

بر [1] bor (اِ.)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. جابه‌جا و درهم آمیخته شدنِ کارت‌ها یا ورق‌های بازی: **ورق‌ها بُر خورد و بین بازی‌کنان تقسیم شد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) راه یافتن به‌میان عده‌ای بدون داشتن همانندیِ واقعی با آنها: **درواقع باسواد نبود، بین علما و اهل‌فضل بُر خورده‌بود.** ○ **کلاسالی مشهدی‌رجب... در بازار کفاش‌ها بُر خورده‌بود.** (شهری[2] ۴۵۳/۱)

● ~ **زدن** (مصـ.م.) جابه‌جا کردن و درهم آمیختنِ کارت‌ها یا ورق‌های بازی: **با ورق فال می‌گرفتم. اول بُر می‌زدم، بعد... می‌چیدم.** (هدایت[4] ۱۴)

بر [2] .b (بمِ. بریدن) ۱. ← بریدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بُرنده»: **آهن‌بر، تبر، لوله‌بر.** ۳. جزءپسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بریده»: **روده‌بر.**

بر [3] .b [فر.] (اِ.) (شیمی) بور bor ←.

بر bor[r] (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تعداد بسیار زیاد؛ گروه: **دارای یک بُر پسر و دختر شده‌بود.** (← جمال‌زاده[6] ۲۲۳) ○ **دکانکی راه بیندازیم و یک تکه نانِ راحت به یک بُر مسلمان برسانیم.** (آل‌احمد[7] ۴۴)

برء 'bor [عر.] (اِمص.) (قد.) بهبود؛ سلامت: **این عقرب، آن‌قدر سمیت دارد که اگر کسی را گزید، بعداز دوسه ساعت جان به جهان‌آفرین تسلیم می‌کند و برئی برای او نیست.** (شوشتری ۶۷) ○ **از این بیماری برئی حاصل آید و صحت و اعتدال روی نماید.** (وراوینی ۳۸۱)

برآراستن bar-ā('ā)rā-st-an (مصـ.م.) (قد.) آراستن ←.

برآراسته bar-ā('ā)rā-st-e (صمـ.) (قد.) آراسته ←.

برآرنده bar-ā('ā)r-ande (صفـ.) (قد.) برآورنده ←.

برآساییدن bar-ā('ā)sā-y(')-id-an (مصـ.ل.) (قد.) آسودن ←.

برآسودن bar-ā('ā)sud-an (مصـ.ل.) (قد.) آسودن ←.

برآشفتگی bar-ā('ā)šoft-e-gi (حامص.) آشفتگی ←.

برآشفتن bar-ā('ā)šoft-an (مصـ.ل.) (قد.) آشفتن ←.

برآشفته bar-ā('ā)šoft-e (صفـ.) آشفته ←.

برآشوبیدن bar-ā('ā)šub-id-an (مصـ.ل.) (قد.) آشفتن ←.

برآشوفتن bar-ā('ā)šuft-an (مصـ.ل.) (قد.) آشفتن ←.

برآغالیدن bar-ā('ā)qāl-id-an (مصـ.م.) (قد.) آغالیدن ←.

برآکندن bar-ā('ā)kan-d-an (مصـ.م.) (قد.) آکندن ←.

برآکنده bar-ā('ā)kan-d-e (صمـ.) (قد.) آکنده ←.

برآماسیدن bar-ā('ā)mās-id-an (مصـ.ل.) (قد.) آماسیدن ←.

برآماسیده bar-ā('ā)mās-id-e (صفـ.) (قد.) آماسیده ←.

برآمد bar-ā('ā)mad (اِمص.) (قد.) به‌انجام رسیدن؛ انجام یافتن؛ درست شدن: **سفر من برای برآمد کارِ توست.** (شمس‌تبریزی[2] ۷۴)

برآمدگی b.-e-gi (اِ.) بخشی از یک چیز که از قسمت‌های دیگر بالاتر باشد؛ برجستگی: **شب... هر تخته‌سنگ، هر شن‌ریزه، هر برآمدگی... زنده می‌شود.** (علوی[3] ۵) ○ **عضلات روی گونه‌هایش برآمدگی**

پیداکرد. (آل‌احمد[۴] ۱۸۱)

برآمدن bar-ā(ʼā)mad-an (مصـ.ل.) ۱. به‌طرف بالا آمدن و ظاهر شدن: صورتم داغ شده‌بود و می‌دانستم که رگ‌های گردنم برآمده‌است. (آل‌احمد[۴] ۱۹۳) ○ مویت که ز شرم برنیاوردی سر/ امروز تو را به روی برمی‌آید. (جمال‌شروانی: نزهت ۳۱۲) ۲. بلند شدن (آواز، صدا، و مانند آنها): موسیقی روانی که از پشت... آن برمی‌آمد... پرسروصدا بود. (آل‌احمد[۴] ۱۰۹) ○ عاشقان کشتگان معشوقند/ برنیاید ز کشتگان آواز. (سعدی[۲] ۵۰) ○ بانگ از من برآمد، بیفتادم و ازهوش بشدم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۳) ۳. به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: اگر کسی... اصرار به‌خرج دهد، هیچ‌چیز دیگر از آن جز خفّت عقل... برنخواهدآمد. (اقبال[۲] ۴۸) ○ سه چیز یاد دارید که همه در این سه برآید... . (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۷) ۴. معلوم شدن؛ دانسته شدن: از تواریخ برمی‌آید که... یکی از آن تنگی‌ها و قحطی‌های بسیار سخت پیش آمد. (مینوی[۳] ۲۴۱) ○ طبع فردوسی را چنان‌که از گفته‌های او برمی‌آید... بسنجی. (فروغی[۳] ۱۱۰) ۵. رسیدن: چون به این مقام برمی‌آییم، می‌بینیم که الحق داستان‌های شاهنامه... آن صفات لازمه را به درجهٔ کمال دارا می‌باشد. (فروغی[۳] ۹۹) ○ خبر فتح برآمد خبر نصرت تو/ ... . (منوچهری[۳] ۵۶) ۶. گذشتن و سپری شدن (زمان): دو ساعت از روز برآمده‌بود، آنها هنوز خواب بودند. ○ بسی برنیامد که بنی‌عمش به منازعت برخاستند. (سعدی[۲] ۶۴) ○ یک ساعت بر این برآمد. (بیهقی[۱] ۱۲۸) ۷. طلوع کردن: بر این تا برآمدن آفتاب... فرومی‌کوبند. (نفیسی ۴۱۴) ○ باور که کند که آدمی را/ خورشید برآید از گریبان؟ (سعدی[۴] ۵۴۲) ۸. (قد.) خارج شدن؛ بیرون آمدن: در برآمدن از خانهٔ خود به‌این‌قصد به اجر خود رسیده‌ای. (شوشتری ۳۷۹) ○ هر نفَسی که فرومی‌رود، ممد حیات است و چون برمی‌آید، مفرح ذات. (سعدی[۲] ۴۹) ○ بسیار بکندند، هم آب شیرین برآمد و هم تلخ. (بیهقی[۲] ۲۵۷) ۹. (قد.) از جایی که در پایین است، به بالا رفتن: به منبر برآمده، خطبه... قرائت نموده. (افضل‌الملک ۱۵) ○ چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و آرام یافت. (سعدی[۲] ۶۵) ○ به بالا برآمد به‌کردار مست/ خروشش همی کوه را کرد پست. (فردوسی[۳] ۱۰۰۴) ۱۰. (قد.) بلند شدن؛ برخاستن: یکایک برآمد ز جای نشست/ گرفت آن گران کرسی زر به‌دست. (فردوسی[۳] ۸۸) ۱۱. (قد.) انجام شدن؛ عملی شدن: اگر این حالت به‌مراد من برآید، چندین درم دهم زاهدان را. (سعدی[۳] ۹۱) ○ اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد، بکنم، که این کار برآید و دراز نگردد. (بیهقی[۲] ۲۱۰) ۱۲. (قد.) گشتن؛ سیر کردن: به اندیشه گردِ همه شهر برآمدم. (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۹) ○ امروز، سرِ آن دارم که تماشا را گردِ مصر برآیم و تنزه کنم. (میبدی[۲] ۷۵) ۱۳. (قد.) روییدن؛ رُستن (گیاه): نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ/ ز خاکِ کالبدش صدهزار لاله برآید. (حافظ[۱] ۱۵۸) ○ کنون زآن درختی که دشمن بکَند/ برومند شاخی برآمد بلند. (فردوسی[۳] ۹۷) ۱۴. (قد.) تربیت شدن؛ پرورش یافتن: آن‌کودک را بر تخت مُلک بنشاندند به‌جای پدر، آن شیربچه مَلِک‌زاده‌ای سخت نیکو برآمد. (بیهقی[۱] ۱۲۶) ○ کس را به‌مَثَل سوی شما بار ندادم/ گفتم که برآیید نکونام و نکوکار. (منوچهری[۱] ۱۴۹) ۱۵. (قد.) اصابت کردن؛ برخوردن: هر تیر که گردون به‌سوی جان من انداخت/ دل گشت سپر بر دل بی‌چاره برآمد. (مسعودسعد[۱] ۱۶۴) ○ برآمد به سنگ گران سنگ خُرد/ هم آن و هم این سنگ بشکست خُرد. (فردوسی[۳] ۲۳) ۱۶. (قد.) ورم کردن: در ایام عذر... سرخی از وی می‌رود... اگر می‌بندند، شکم برمی‌آید و درد همی‌گیرد. (نظامی‌عروضی ۱۳۳) ۱۷. (قد.) وزیدن: بادی مخالفِ کشتی برآمد. (سعدی[۲] ۱۱۸) ۱۸. (قد.) شدن؛ گشتن: عابد را دید از هیئتِ نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده. (سعدی[۲] ۱۰۱)

☚ ○ **~ از (ازدست)کسی** (مجاز) ۱. ساخته بودن از او؛ محتمل بودن این‌که او عمل موردنظر را انجام دهد: از خلیفه هرچه بگویید، برمی‌آید. (هدایت[۹] ۱۴۲) ۲. توانا بودنِ او بر انجام دادن کاری: اگر کاری ازدستمان برآید، مضایقه نمی‌کنیم. ○ از دست و زبان که برآید/ کز عهدهٔ شُکرش

به‌درآید؟ (سعدی[۲] ۴۹)
▫ ~ با کسی (چیزی) (قد.) برابری کردن با او (آن)؛ مقاومت کردن دربرابر او (آن)؛ ازپسِ او (آن) برآمدن: با این مردم به‌هیچ‌وجه نمی‌توان برآمد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۰) ▫ چون با کسی برنیایی، از وی گریختنْ ننگ نیست. (بخاری ۹۱) ▫ با صفرای خویش برنیامدم. (بیهقی[۲] ۱۵۹)
▫ ~ جان (روان) (قد.) (مجاز) بیرون رفتن جان از بدن؛ مردن: اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین/ نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی؟ (سعدی[۴] ۵۷۰) ▫ دوران مُلک ظالم و فرمان قاطعش/ چندان روان بُوَد که برآید روان او. (سعدی[۴] ۸۳۶)
▫ از چیزی ~ (قد.) از آن ماندن؛ از آن محروم ماندن؛ آن را ازدست دادن: برآمد ز آرام وز خوردوخواب/ همی‌بود با دیدگان پُر ز آب. (فردوسی[۳] ۲۲۶۷)
▫ به کاری ~ قصد کردنِ آن: همگی رو به دختر به «مبارک باشد» گفتن برآمدند. (شهری[۲] ۱۴۱/۴) ▫ کسی به مقام اصلاح و ابقای آن برنمی‌آید. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴)
▫ به‌هم ~ (قد.) ۱. دست‌خوش آشفتگی شدن؛ شوریدن: سیدجمال‌الدین از منبر فرود آمده، با هزار زحمت او را از چنگ کسان امام‌جمعه خلاص کردند و مجلس به‌هم‌خورده، مردم به‌هم برآمدند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۵) ▫ خلق به‌یک‌بار به‌هم برآمدند و غریو برخاست و چندکس برجای بمردند. (جامی[۸] ۲۹۸) ۲. خشمگین یا متأثر شدن: مَلِک... به‌هم برآمد و روی درهم کشید. (سعدی[۲] ۶۷) ۳. تغییر حال دادن؛ آشفته و منقلب شدن: آیا... انتظار نداشتند که... رعدوبرق بشود و آسمان به‌هم برآید؟ (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ▫ چو درخت لَمَتش دید صبا به هم برآمد/ ز چمن نرُست سروی که ز بیخ برنکَندش. (سعدی[۴] ۴۸۴) ۴. جمع شدن؛ گِرد آمدن: چون نوایب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات به‌هم برآید، گوهر آن را بر محک عقل باید زد. (ظهیری‌سمرقندی: لغت‌نامه[۱])

برآمدن‌گاه، برآمدنگاه b.-gāh (اِ.) (قد.) محل طلوع؛ مشرق: خدای راست برآمدن‌گاه آفتاب و فروشدن‌گاه آفتاب. (میبدی[۱] ۳۲۱/۱) نیز ← برآمدن (مِ.۷).

برآمده bar-ā('ā)mad-e (صف.) ۱. دارای برجستگی نسبت‌به بخش‌های دیگر؛ بالاآمده: با چهارتا بچهٔ قدونیم‌قد و شکم برآمده رفته‌است. (محمود[۲] ۱۸۷) ۲. (قد.) (مجاز) مشهور؛ نامی: چرا نام برآمدهٔ ذوالقدر را به خاک تیره برابر می‌کنی؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (اِ.) (قد.) برجستگی؛ بلندی: یک برآمدهٔ مجوف خلق فرموده. (غفاری ۱۵۲)

برآمیختن bar-ā('ā)mixt-an (مصـ.مـ.) (قد.) آمیختن ←.

برآور bar-ā('ā)var (صف.) (قد.) برآورنده؛ میوه‌دهنده: چو چوب دولت ما شد برآور/ مه چوبینه چوبین شد به خاور. (نظامی[۳] ۱۸۵) ▫ چه مایه بدو اندرون کشتزار/ درخت برآور همه میوه‌دار. (فردوسی[۳] ۹۱۷)

برآورد bar-ā('ā)va(o)r-d (اِمصـ.) تعیین کردن قیمت یا مقدار چیزی به‌طور تقریبی؛ تخمین: طبقِ برآورد کارشناس، قیمت خانه ده‌میلیون تومان است.
• ~ شدن (مصـ.لـ.) تخمین زده شدن: حدود دویست تا سیصد نفر برآورد می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۹)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) برآورد ←: نمی‌توانست ارزش قالی... را... برآورد کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ▫ ورثه‌ها... دَه‌یک سید را سه‌هزار تومان برآورد کردند. (طالبوف[۲] ۲۶۳)

برآوردن b.-an (مصـ.مـ.) ۱. عملی ساختن؛ به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ روا کردن: مقصود خود را... برخواهم‌آورد. (قاضی ۳۸۲) ▫ از درک احتیاج محروم است یا... تدبیر و قدرت و وسایل برآوردن آنها را در خود نمی‌بیند. (اقبال[۲] ۸) ▫ امیدش برآوردم که از بسیاریِ دعا و زاریِ بنده همی شرم دارم. (سعدی[۲] ۵۰) ۲. (قد.) بنا کردن و ساختن چیزی که از سطح زمین بلندتر باشد: کاخ‌هایی برآورده‌اند که از بهشت

خدا برتر است. (علوی[۳] ۷۹) ○ این بنا را از خشت به‌مقدار بیست گز برآورده‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۲۲) ○ در... کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند. (بیهقی[۱] ۱۴۵) **۳.** (قد.) بیرون کشیدن؛ خارج کردن؛ درآوردن: آن را به کوره بَرَد و تابیده برآرد و بر سندانی گذارَد. (شوشتری ۳۱۲) ○ صندوق‌ها برگشادند و خلعت‌ها برآوردند. (بیهقی[۱] ۵۲) **۴.** (قد.) بلند کردن: دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت. (سعدی[۲] ۱۱۸) ○هردو دست برآور، یعنی دنیا و آخرت برانداز از نظر همت. (نجم‌رازی[۱] ۱۶۸) **۵.** (قد.) (مجاز) پرورش دادن؛ پروردن؛ تربیت کردن: خردمند و پرهیزگارش برآر/ گرش دوست داری به‌نازش مدار. (سعدی[۳] ۳۵۷) ○ این عیب از پدرومادر بود که مرا چنین به‌ناز برآوردند. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۷۳) **۶.** (قد.) (مجاز) ترقی دادن؛ مقام یا ارزش کسی را بالا بردن: هرکه او یاد کرد، او را برآورد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۵۴) ○ یکی را برآری و شاهی دهی/... . (فردوسی[۳] ۸۶۴) **۷.** (قد.) (مجاز) مسدود کردن؛ بستن: می‌رساند بوی می خود را به مخموران خویش/گو برآرد محتسب با گِل درِ میخانه را. (صائب[۴] ۹۶) ○ عبدالله صابونی، درهای حصار با خشت برآورد. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۸۸) **۸.** (قد.) برافراشتنِ پرچم و مانند آن: نخستین گفت کای دارای عالم/ برآورده عَلَم بالای عالم. (نظامی[۳] ۳۲۲) ○ چو خورشید تابان برآرد درفش/ چو زر آب گردد زمین بنفش. (فردوسی[۳] ۱۲۴۶) **۹.** (قد.) (مجاز) انجام دادن؛ کردن: به حمامی فرورو و غسلی برآر. (جامی[۸] ۳۶۹) **۱۰.** (قد.) بردن؛ انتقال دادن؛ جابه‌جا کردن: از صومعه رختم به خرابات برآرید/ ... . (سعدی[۳] ۷۹۴) **۱۱.** (قد.) به‌پایان رساندن: چون سیصدوشصت‌هزار اربعین برآورد، مستحق سیصدوشست نظر گشت. (نجم‌رازی[۱] ۷۴) **۱۲.** (قد.) داخل کردن: دست مبارک درمیان گندم برآورد. (نجم‌رازی[۱] ۵۳۹)

☜ ○ ~ِ **جان (روان)** (قد.) (مجاز) جان دادن؛ مردن: چون تربت دوست در بر آورد/ «ای دوست» بگفت و جان برآورد. (نظامی[۲] ۲۶۴)

○ ~ِ **صدا (فریاد، آواز،...)** ایجاد یا تولید کردنِ صدا، فریاد، و مانند آنها: هنگام خوردن صدا از دهان... برنیاورند. (شهری[۲] ۲۵۶/۴) ○ فریاد برآورد که ای مسلمانان به‌دادم برسید! (خانلری ۳۰۵) ○ ز رود آواز موزون، او برآورد/ ... . (نظامی[۳] ۳۵۷)

○ ~ِ **نام** (قد.) (مجاز) مشهور شدن: هرکه در مهتری گذارَد گام/ زین دو نام‌آوری برآرد نام. (نظامی[۴] ۳۵۹)

○ **از چیزی** ~ (قد.) از آن محروم کردن؛ از آن دور کردن: چون وزیر از رهزنی مایه مساز/ خلق را تو برمیاور از نماز. (مولوی[۱] ۲۸/۱)

○ **به هم** ~ (قد.) دچار فتنه و آشوب کردن: زلفت به‌جزاز ستیزه‌کاری چه کند؟/ دانی که چو دل بدوسپاری چه کند؟ ـ درزیر کُلَه جهان برآورد به هم/ وه‌وه که گرش فروگذاری چه کند! (کمال‌خجندی: نزهت ۲۶۴)

برآوردنی b.-i (صـ.) شایسته و درخور برآوردن: این خواستهٔ تو برآوردنی نیست.

برآورده bar-ā('ā)va(o)r-d-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** تربیت‌شده؛ پرورش‌یافته: به برآوردهٔ او تعلیمات مذهبی نباید داد. (فروغی[۲] ۱۶۴) ○ تو این بندهٔ مرغ‌پرورده را/ به خواری و زاری برآورده را... . (فردوسی[۳] ۱۳۳) **۲.** ساخته‌شده. دین سرایی‌ست برآوردهٔ پیغمبر/ تا همه خلق بدو در به قرار آید. (ناصرخسرو[۱] ۱۶۲)

☜ • ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) • برآورده کردن ←: ما باید نیاز باشگاه‌های ورزشی را برآورده سازیم.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) مورد قبول واقع شدن؛ روا شدن: نذر صاحبش برآورده شده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۱۰۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) قبول کردن؛ پذیرفتن و روا کردن خواستهٔ کسی؛ اجابت کردن: آرزوی تو را برآورده می‌کنم. (مینوی[۳] ۲۱۳)

برآورنده bar-ā('ā)var-ande (صفـ.) **۱.** درآورنده؛ خارج‌کننده: خردل، برآورنده و ریزانندهٔ سنگ‌کلیه است. (← شهری[۲] ۲۸۶/۵) **۲.** رواکننده؛ اجابت‌کننده: گویی برآورندهٔ حاجات، احتیاج به نشانه

و **علامت داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۷۱) **۳.** (قد.) پرآوازه‌کننده؛ مشهورکننده: **خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ / برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ تنگ.** (فرخی[1] ۲۰۶)

برآوریدن bar-ā(ʼā)var-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) برآوردن ←.

برآویختن bar-ā(ʼā)vixt-an (مصـ.مـ.) (قد.) آویختن ←.

برآهختن bar-ā(ʼā)hext-an (مصـ.مـ.) (قد.) آهیختن ←.

برآهنجیدن bar-ā(ʼā)hanj-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) آهنجیدن ←.

برآیند bar-ā(ʼā)-y-and (اِ.) برایند ←.

برا borr-ā (صـ.) **۱.** بُرنده؛ تیز: **مثل کاردِ قصابْ بُراست.** (جمال‌زاده[18] ۱۰۵) **۲.** (مجاز) جدی؛ قاطع؛ کارآمد؛ توانا: **در این امر از او بُراتر نبود.** (مستوفی ۳۸۵/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) تیز کردن؛ بُرنده کردن: **خدا تیغ احمدشاه را بُرا کند.** (جمال‌زاده[18] ۷۴)

برابر bar-ā-bar (اِ.) **۱.** جایی که نگاه یا روی به آن‌جاست؛ مقابل؛ روبه‌رو: **من درست دربرابر سخن‌ران نشسته‌بودم.** ○ **فرشتگان پای‌دربند، یک‌یک از برابر او می‌گذرند.** (نفیسی ۳۸۳) **۲.** (صـ.، اِ.) مساوی؛ هم‌اندازه: **به‌مقدار برابر از هرکدام بردارید.** ○ **مرا دخل و خور ار برابر بُدی / زمانه مرا چون برادر بُدی.** (فردوسی[3] ۲۵۴۵) **۳.** هم‌ارزش؛ هم‌پایه؛ همتا: **کسی در دانش و هوش‌یاری با او برابر نبود.** ○ **همه باهم برابرند.** (علوی[2] ۱۵۸) ○ **ای پادشاه شهر چو وقتت فرارسد / تو نیز با گدای محلت برابری.** (سعدی[3] ۷۵۳) **۴.** بعداز اعداد، برای مقایسهٔ دو چیز می‌آید و نشان می‌دهد که یکی چه‌قدر بزرگ‌تر یا بیش‌تر از دیگری است: **دوبرابر، پنج‌برابر.** ○ **یک‌برابر بر تقاضاها اضافه خواهد کرد.** (حجازی ۷۲) **۵.** (ق.) (قد.) به‌طور مساوی: **افیون و بنگ و... از هریکی برابر بکوبند و به‌هم بیامیزند.** (حاسب‌طبری ۹۴) **۶.** (قد.) هم‌زمان: **همه برابر دست به تیر انداختن بردند.** (تاریخ‌سیستان[1] ۲۹۱)

□ **~ِ** (حا.) **۱.** مقابلِ؛ دربرابرِ: **ارتش برابر نیروی دشمن قرار گرفت.** ○ **.../ تویی برابر من یا خیال در نظرم؟** (سعدی[3] ۵۵۳) **۲.** معادل با؛ مطابق با؛ معادلِ؛ مطابقِ: **سال ۱۳۷۳ هجری شمسی برابر ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ میلادی.** ○ **یک مثقال تقریباً برابر پنج گرم.** **۳.** برطبقِ؛ طبقِ: **برابر اصل هفتم قانون اساسی...** ○ **با متخلفان برابر مقررات رفتار خواهد شد.**

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** مساوی شدن: **هرکه دو روزِ او برابر آید، فریفته است.** (احمدجام ۱۵۳) **۲.** به استقبال آمدن: **چو پی‌کبوتر دل به هوا شدم چو بازان / چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟** (مولوی[2] ۱۳۱/۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** روبه‌رو شدن؛ مواجه شدن: **نشانهٔ مردانگی همین است که درراه خدمت‌گزاری به میهن با رشک و... تعب برابر شوی.** (فروغی[3] ۱۴۴) **۲.** مطابق شدن؛ مطابقت کردن: **سخن چون برابر شود با خِرَد / روان سراینده رامش بَرَد.** (فردوسی[3] ۴۵۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** یک‌سان کردن؛ هم‌ردیف کردن: **آن حصار را با خاک برابر کردند.** (نفیسی ۴۷۹) **۲.** هم‌سان و هم‌پایه قرار دادن؛ یک‌سان فرض کردن: **باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور / با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم.** (حافظ[1] ۲۴۲) ○ **همه مِهر با جان برابر کنیم / ... .** (فردوسی[3] ۲۱۰۸) **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) • برابر شدن (مِ. ۲) ←: **هیچ دوستی با دوستیِ او برابر نکند و همه به دوستیِ او نازد.** (احمدجام ۲۹۶)

□ **در ~ِ** **۱.** روبه‌رویِ؛ مقابلِ: **خانهٔ آنها دربرابر بانک واقع شده‌بود.** ○ **تو خود چه لعبتی ای شه‌سوار شیرین‌کار / که دربرابر چشمی و غایب از نظری.** (حافظ[1] ۳۱۵) **۲.** برضدِّ؛ علیهِ: **این ساختمان دربرابر سیل و زلزله بیمه شده‌است.** **۳.** درعوضِ؛ به‌جایِ: **دربرابر کاری که می‌کند، مزد می‌گیرد.**

برابرنهاد b.-na(e)h-ād (اِ.) (فلسفه) آنتی‌تز ←.

برابرنهاده b.-e (اِ.) **۱.** (فلسفه) آنتی‌تز ←:

فیخته... این‌قسم تعبیر نموده‌بود که برنهاده باید برابرنهاده داشته‌باشد تا این دو هم‌نهاده شده، حقیقتی را صورت دهند. (فروغی[۳] ۲۷) **۲.** کلمه یا عبارتی که در ترجمهٔ کلمه یا عبارتی از یک زبان دیگر به‌کار می‌رود؛ معادل: **برابرنهادهٔ فارسی «کامپیوتر»، «رایانه» است.**

برابری bar-ā-bar-i (حامص.) **۱.** تساوی؛ مساوات: **منهب حاکم، منهب تبعیض است و منهب محکوم، منهب مساوات و برابری!** (مطهری[۱] ۱۸۴) **۲.** هم‌پایه و هم‌ارزش بودن: **با روی تو ماه آسمان را/ امکان برابری ندیدیم.** (سعدی[۳] ۵۵۲)

• ~ **کردن** (مص.ل.) **۱.** هم‌پایه و هم‌ارزش بودن: **ما در ثروت و قدرت با آنها برابری نمی‌توانیم کرد.** (خانلری ۲۸۸) ○ **جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد/ با صورت بدیع تو کردن برابری.** (سعدی[۳] ۶۱۹) **۲.** مقاومت کردن (در جنگ): **دشمنان نمی‌توانند با نیروی ما برابری کنند.** **۳.** مقابله کردن: **اگر عزم برابری کردن دارد، برگ خویش بسازد.** (بخاری ۱۰۱)

برات barāt [از عر.: براءة] (إ.) **۱.** (بانکداری) سندی که به‌موجب آن، برات‌گیر ملزم است وجه معیّنی را در تاریخ مقرر یا به‌محض رؤیت به برات‌کش بپردازد. **۲.** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالی‌که زیر حریف است دست و بازوی او را زیر بغل‌های خود می‌گیرد و با چرخیدن روی همان دست، پشتش را به خاک می‌رساند. **۳.** (قد.) رسیدی که درقبال دریافت پول یا کالایی به آورنده داده می‌شد: **ما خراج بداده‌ایم و برات بسته.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۲۵) ○ **خط و برات بستان و برو.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۴) **۴.** (دیوانی) نوشته‌ای که ازطرف دیوان وزارت یا بارگاه به خزانه‌دار یا حکام ولایات فرستاده می‌شد تا درمقابل آن، وجه یا جنسی به آورنده بدهند: **بر سلاطین روم... برات و یرلیغ فرمودی.** (جوینی[۱] ۲۲۲/۱) ○ **براتها بنویسند تا این مالْ مستغرق شود.** (بیهقی[۲] ۱۷۷)

▫ ~ **ارزی** (بانکداری) براتی که پولِ موضوعِ آن از پول‌های خارجی است.

▫ ~ **اَسنادی** (بانکداری) براتی که همراه‌با مدارک حمل کالا به‌منظور دریافتِ وجهِ آن از برات‌گیر، برای او فرستاده می‌شود.

▫ ~ **خارجی** (بانکداری) براتی که در یک کشور صادر و در کشور دیگر پرداخت می‌شود.

▫ ~ **داخلی** (بانکداری) براتی که در یک کشور صادر و در همان‌جا پرداخت می‌شود.

▫ ~ **دیداری** (بانکداری) براتی که گیرنده به‌محض دریافت باید وجه آن را بپردازد.

▫ ~ **رؤیتی** (بانکداری) ▫ برات دیداری ↑.

▫ ~ **سفید** (بانکداری) براتی که صادرکنندهٔ آن بدون پُر کردن جزئیات، آن را امضا می‌کند و دریافت‌کننده حق دارد طبق توافقِ طرفینْ آن را پُر کند.

• ~ **شدن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ به دل کسی برات شدن.

▫ ~ **شدن به دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ به دل کسی برات شدن.

▫ ~ **عندالمطالبه** (بانکداری) ▫ برات دیداری ←.

• ~ **کردن** (مص.م.) **۱.** (بانکداری) فرستادن پول برای کسی ازطریق برات: **بعداز فروش، بقیهٔ وجه آن را به آدرس... به من برات کند.** (مصدق ۶۵) **۲.** (مجاز) فرستادن پول یا وجه معاش، یا وعدهٔ بخشش دادن: **مولا برات کرده‌است و همه‌چیز را سر وقتش می‌رساند.** (جمال‌زاده[۹] ۱۵۷)

▫ ~ **مدت‌دار** (بانکداری) براتی که تا زمان سررسیدِ آن، مدتی معیّن را منظور می‌کنند.

▫ ~ **مشروط** (بانکداری) براتی که پرداخت وجه آن، موکول به تحقق شرط یا شرایطی است.

▫ ~ **وصولی** (بانکداری) براتی که برای وصول به بانک داده می‌شود.

برات‌دار b.-dār [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (بانک‌داری) برات‌کش ↓: **این‌جا هم هستم، از برات‌دار آسوده نیستم.** (سیاق‌معیشت ۳۱۵)

برات‌کش barāt-keš [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (بانک‌داری) آن‌که برات را می‌نویسد تا پولی از برات‌گیر دریافت شود.

برات‌گیر barāt-gir [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (بانک‌داری) آن‌که برات را به‌نام او می‌نویسند تا پولی را بپردازد.

برات‌نویس barāt-nevis [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (بانک‌داری) برات‌کش ←.

براثر bar-a('a)sar-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← اثر ◻ براثرِ.

براثن barāsen [عر.، جِ. بُرثُن] (اِ.) (قد.) پنجه‌ها؛ چنگال‌ها: **آلوده هژبر را براثن/ اندوده عقاب را مخالب.** (انوری[۱] ۳۴)

براجم barājem [عر.، جِ. بُرجُمَة] (اِ.) (قد.) بندهای انگشتان: **گاه براجم و انامِلش را در خامِ تشنج دوختی.** (وراوینی ۱۴۸)

براداندر barād-a('a)ndar [= برادراندر] (اِ.) (قد.) نابرادری ←: **این شغاد دون، شغاد پست/ این دغل، این بد براداندرا** (اخوان‌ثالث: پاییزدرزندان ۶۳)

برادر barādar (اِ.) ۱. پسر یا مردی که با شخصی دیگر ازطرف پدرومادر (یا یکی از آن دو) مشترک باشد: **چون برادران یوسف که به دروغی موسوم شدند، نیز به راست گفتنِ ایشان اعتماد نماند.** (سعدی[۴] ۱۳۹) ○ **اگرچه برادر بُوَد، دوست بِه/ چو دشمن بُوَد، بی‌رگ‌وپوست بِه.** (فردوسی[۳] ۲۳۵۶) ۲. (گفتگو) در خطابِ محبت‌آمیز به هر مرد گفته می‌شود: **گفت: ای برادر من اسم شما را می‌دانستم.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۶) ○ **ای برادر، تو همان اندیشه‌ای/... .** (مولوی[۱] ۲۶۲/۱) ۳. در دورهٔ جمهوری اسلامی، عنوانی به‌نشانهٔ صمیمیت و احترام برای مردان: **برادر احمد احمدی، برادر محترم مقام ریاست‌جمهوری.** ○ **آن نصف دیگر بخش هم برای برادرها.** (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۲۵) ۴. (صـ.) (مجاز) دارای روابط بسیار خوب و دوستانه: **کشور برادر، ملت‌های برادر.** ○ **این دو ملت باهم برادر و نیک‌خواه یک‌دیگر هستند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۴/۱)

◻ ~ِ **اعیانی** ◻ برادر تنی ↓. نیز ← اعیانی.

◻ ~ِ **تنی** برادری که پدرومادرِ مشترک با کسی داشته‌باشد؛ برادر اعیانی؛ مقِ. برادر ناتنی: **دایی اکبر، برادر تنی کوکب‌خانم بود.** (فصیح[۲] ۳۶)

◻ ~ِ **دینی** مردی که با کسی دیگر دین مشترک دارد؛ مرد هم‌دین؛ مرد هم‌کیش.

◻ ~ِ **رضاعی** آن‌که به‌دلیل شیر خوردن از پستان زنی، برادرِ پسر یا دخترِ او محسوب شود.

◻ ~ِ **ناتنی** نابرادری ←.

◻ ~ِ **وطنی** (مجاز) هریک از افرادی که اهل یک کشور باشند؛ هم‌وطن: **اینها... برادر وطنی و دینی ما هستند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۸)

برادراندر b.-a('a)ndar (اِ.) (قد.) نابرادری ←.

برادرانه barādar-āne (صـ.) (مجاز) ۱. محبت‌آمیز و صمیمانه: **توصیهٔ برادرانه.** ○ **گاهی به‌زبان صداقت و بی‌غرضی و دل‌سوزی برادرانه... سعی دارد که درمیان دو قطبِ عقاید... منحرف نگردد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۰) ۲. (ق.) مانند برادر؛ به‌طور محبت‌آمیز: **امیدوار بودیم... با ما برادرانه رفتار کنند.** (قاضی ۱۱۰۶)

برادرخانم barādar-xānom [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) برادرزن ←.

برادرخواندگی barādar-xān-d-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت برادرخوانده؛ برادرخوانده بودن: **او را به برادرخواندگی خود قبول کن.** ۲. (مجاز) صمیمیت: **مگذار که در سرای تو بندگانْ برادرخواندگی گیرند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۹)

برادرخوانده barādar-xān-d-e (صمـ.، اِ.) ۱. مردی که کسی او را به برادری انتخاب کند و با یک‌دیگر پیمان برادری ببندند: **بیست سال است که ما با یک‌دیگر برادرخوانده شده‌ایم.** ○ **دوست و برادرخوانده داشت به نطانت ذهن... مشهور.** (وراوینی

۳۲۷) **۲.** (مجاز) خواهرخوانده (مِ.۲) ←: **شهرهای سومگایتِ جمهوری آذربایجان و سمنان برادرخوانده اعلام شدند.**

برادرزاده barādar-zā-d-e (صمـ.، اِ.) فرزند برادر: **برادرزادهٔ خود را... روانهٔ آن سامان فرموده.** (شیرازی ۷۸)

برادرزن barādar-zan (اِ.) برادرِ همسرِ یک مرد: **برادرزن مرا از خودتان راضی نگه بدارید.** (نظام‌السلطنه ۲۷۷/۲) ○ **اتصالاً از کارهای شخصی خود به من حرف می‌زد و شکایت از پدرزن و برادرزن خود می‌کرد.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱۱)

برادرشوهر barādar-šo[w]har (اِ.) برادرِ شوهرِ یک زن: **برادرشوهر... برایش ریزه‌خوانی کرده، او را دختر هرجایی می‌نامد.** (مسعود ۱۱۶)

برادرکشی barādar-koš-i (حامصـ.) **۱.** کشتن برادر: **کشته شدن هابیل به‌دست قابیل نخستین نمونهٔ برادرکشی است.** **۲.** (مجاز) به‌قتل رساندن یک‌دیگر توسط کسانی‌که دراصل باهم رابطهٔ نَسَبی یا قومی دارند و دشمنی آنها بیهوده است: **بین آل‌یعقوب برادرکشی رخ داده‌است.** (علوی[۳] ۸۳)

برادروار barādar-vār (صـ.) **۱.** مانند برادر: **رفتار برادروار، زندگی برادروار.** **۲.** (قـ.) به‌شیوهٔ برادران: **باهم برادروار بسر بُرده... بهترین معاون هم بودیم.** (مسعود ۱۴) **۳.** (مجاز) به‌طور محبت‌آمیز و صمیمانه: **برادروار یک‌دیگر را بوسیده و ازهم جدا شدیم.** (جمال‌زاده[۴] ۲۳۹/۲) ○ **سخنی گویمت برادروار / ... .** (سنایی[۲] ۲۵۳)

برادری barādar-i (حامصـ.) **۱.** برادر بودن: **او درحق خواهرش وظیفهٔ برادری را خوب انجام داد.** **۲.** (مجاز) صمیمیت و مهربانی ازسوی یک مرد: **خدا از برادری کمش نکند.** (← مخمل‌باف ۶۷) ○ **در عالم برادری... از سرکار مضایقه نمی‌شد.** (غفاری ۳۱۰) **۳.** (مجاز) تساوی در حقوق؛ مساوات: **در زمان‌های تاریکِ بربریت... اثری از اصطلاحاتِ تمدن و آزادی و برادری... وجود نداشت.** (هدایت[۶] ۱۳۲)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مهربانی و لطف کردن نسبت‌به کسی: **بیا و درحق ما برادری کن.**

برادندر barād-andar [= برادراندر] (اِ.) (قد.) نابرادری ←.

براده borāde [عر.: بُرادَة] (اِ.) خرده‌های هر ماده که براثر سایش به‌دست بیاید، به‌ویژه خرده‌های فلز که درنتیجهٔ سوهان زدن یا تراشیدن فلز سرد یا چکش زدن فلز گرم تولید شود؛ سوفاله: **تخم جارو و... برادهٔ صابون... پخش زمین راهرو گردیده‌است.** (شهری[۱] ۴۶۷) ○ **ستون از برادهٔ آهن سازند.** (← شوشتری ۳۸۹) ○ **سنگی است سفید که چون آن را محک بزنند، برادهٔ آن زرد باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۰۲)

براده‌برداری b.-bar-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) تراشیدن و برداشتن براده از روی قطعه‌های فلزی.

براذین barāzin [عر.، جِ. بِرذَون] (اِ.) (قد.) ستوران؛ اسبان: **حمولات از براذین و جِمال تعیین کنند.** (جوینی[۱] ۲۲/۱)

براری barāri [عر.، جِ. بَرِّیَّة] (اِ.) (قد.) زمین‌های خشک: **در مداخل و مخارجِ صحاری و براری روی به مقصد خود می‌نهادند.** (آقسرایی ۲۶۳)

براز barāz (بمِ. برازیدن) **۱.** ← برازیدن. **۲.** (اِمصـ.) (قد.) برازندگی؛ زیبایی؛ آراستگی: **با براز جامه و کمال ملاحت زبان فرانسه را... تکلم می‌کند.** (امین‌الدوله ۱۵۷)

براز berāz [عر.] (اِ.) (قد.) مدفوع؛ سرگین: **حیوانات... بعد از دفع بِراز، مقعد را به‌هم کشند.** (شوشتری ۴۵۰)

برازخ barāzex [عر.، جِ. بَرزَخ] (اِ.) (قد.) برزخ‌ها. ← برزخ: **از این برازخ می‌باید گذشت تا به عالم ترکیب رسند.** (نسفی ۲۷۷)

برازندگی barāz-ande-gi (حامصـ.) برازنده بودن؛ شایستگی توأم‌با آراستگیِ ظاهر: **آدمی به این جوانی و سرسبزی و برازندگی... چه‌طور ممکن است متعصب باشد؟** (جمال‌زاده[۲] ۷۹)

برازنده baräz-ande (صفـ. از برازیدن) ۱. ویژگی آنچه مناسب یا زیبندهٔ کسی یا چیزی است: **این لباس به تن شما برازنده است.** ○ **به‌حکم ظاهر آراسته و سروضع برازنده‌اش از زمرهٔ آنان به‌شمار می‌رود.** (قاضی ۲۹) ۲. شایسته؛ لایق: **دختر جوانِ... شاداب و برازنده‌ای مثل تو نباید بی‌یارویاور باشد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۳)

برازیدن baräz-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: براز) شایسته بودن؛ مناسب بودن: **نقش بدها... به سیمای گستاخ... او خوب می‌برازید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ○ **ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی / مرغی لبق‌تر از من باید هم‌آشیانت.** (سعدی[۳] ۴۶۶)

براستاد bar-estād (اِمصـ.) (قد.)

● ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) ۱. رعایت آداب کردن؛ با ادب و احترام رفتار کردن: **«حافِظوا عَلَی الصَّلَوات»، براستاد کنید، و گوشوان باشید بر هنگام نمازها همه.** (میبدی[۱] ۶۴۱/۱) ۲. درست بودن؛ درست درآمدن: **ما را هرچه اندیشه می‌کنیم، براستاد نمی‌کند که ده‌هزار سوار تُرک درمیان ما باشند.** (بیهقی[۱] ۶۲۵)

براشینگ berāšing [انگ.: brushing] (اِمصـ.) صاف کردن یا حالت دادن به مو به‌وسیلهٔ بُرس و سشوار: **کار براشینگ که تمام شد، هستی... نفَس راحتی کشید.** (دانشور ۳۰۰)

براطیل barātil [عر.، جِ. بِرطیل] (اِ.) (قد.) رشوه‌ها: **رشوت و براطیل قبول کرد.** (آقسرایی ۲۲۱)

براعت barā'at [عر.: براعة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فصاحت؛ شیوایی کلام: **از عذوبت الفاظ... و براعت بیان... مترشح بود.** (نخجوانی ۳۴۵/۲) ۲. کمال در دانش و فضل: **این استاد یگانه ربّ‌النوع براعت انشا... است.** (افضل‌الملک ۹۵) ○ **اگر بنده یک کتاب از تازی به پارسی برد، بدان تسوقی نمی‌جوید، چه ذکرِ براعتِ او از آن سایرتر است که بدین معانی حاجت افتد.** (نصرالله‌منشی ۴۲۱)

□ ~ **استهلال** (ادبی) در بدیع، آوردن مطلبی درآغاز شعر یا نثر به‌گونه‌ای‌که با اصل موضوع تناسب داشته‌باشد و ذهن خواننده را آماده کند، مانند مقدمهٔ داستان رستم و سهراب در شاهنامه: **هرچند نثر به... تناسبِ الفاظ و براعت استهلال آراسته باشد، بی میانجیِ نظم، چاشنی‌بخشِ ارباب ذوق نگردد.** (لودی ۴) ○ **آنچه درآخر خواهد شد... برسبیل براعت استهلال بازنمودند.** (قطب ۸۵)

برافتادن bar-o(’o)ft-ād-an (مصـ‌ل.) ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن: **خاندان بابک به‌دست افشین برافتاد.** (نفیسی ۴۷۹) ○ **زبان آذری به‌عقیدهٔ ایشان به‌تدریج برافتاده.** (اقبال[۱] ۸/۳/۲) ○ **اگر این مرد خود برافتد، خویشان و مردمِ وی خاموش نباشند.** (بیهقی[۱] ۲۱۵) ۲. از مُد افتادن؛ منسوخ شدن: **این لباس دیگر برافتاده‌است، باید یکی دیگر بخری.**

برافراختن bar-a(’a)frāxt-an (مصـ‌م.) برافراشتن (مِ. ۱) ↓ : **مانند عروس خوش‌قواره‌ای قد برافراخته و باناز و شکیبا ملایم در رقص بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۲) ○ **بلبلکان بر گُلکان تاختند / آهوکان گوش برافراختند.** (منوچهری[۱] ۱۷۰)

برافراشتن bar-a(’a)frāšt-an (مصـ‌م.) ۱. بلند کردن، چنان‌که سر، قد، پرچم، و مانند آنها را: **انگشت سبابهٔ دست راست خود را برافراشت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۷) ○ **رایت عزم به اتمام آن برافراشت.** (شوشتری ۳۵۳) ○ **باز به هرگوشه برافراشتیم / شاخ گل و نسترنِ آب‌دار.** (منوچهری[۱] ۱۷۰) ۲. برپا کردن یا ایجاد هرنوع سطح سقف‌گونه بالاتر از سطح زمین: **پشت در خانه‌اش خیمه برافراشته.** (شهری[۲] ۲۹۵/۲) ○ **افتتاح هر کلام به‌نام پروردگاری شایسته و سزاست که بیت موزون فلک را... برافراشت.** (قائم‌مقام ۳۴۷) نیز ← افراشتن.

برافراشته bar-a(’a)frāšt-e (صمـ.) ۱. برپاشده؛ برسر پا ایستاده: **این کیهان برافراشته... روزی نابود خواهد شد.** (نفیسی ۴۱۵) ۲. بالاگرفته‌شده؛ بالاکرده‌شده: **دست برافراشته‌اش را دید و اناری که توی مشتش بود.** (گلشیری[۱] ۲۸)

برافروختگی bar-a(’a)fruxt-e-gi (حامصـ.) ۱. حالت سرخ و روشن شدن براثر سوختن

چنان‌که در آتش یا چراغ: **تنوری... آتش خُلواره‌ای داشت و برافروختگی‌اش ازمیان رفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۵) ۲. (مجاز) حالت سرخ شدن چهره براثر گرما، خشم، یا هیجان: **درمیان غیظ و برافروختگی، مرشد... می‌گوید:...** (شهری[۲] ۲/۱۸۰)

برافروختن bar-a('a)fruxt-an (مصـ.مـ.) ۱. روشن و شعله‌ور کردن (آتش و مانند آن): **تنور بزرگ را... گرم برافروخت.** (نفیسی ۴۵۰) ۲. (مجاز) سرخ کردن (چهره) براثر گرما، خشم، یا هیجان: **نه هرکه چهره برافروخت، دلبری داند/ ... .** (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ **زگفتار او رخ برافروخت شاه/ بخندید و رخشنده شد پیش گاه.** (فردوسی[۳] ۶۳۹) ۳. (مصـ.لـ.) روشن و شعله‌ور شدن: **آتش برافروخت.** ○ **می‌گریزد ضدّها از ضدّها/ شب گریزد، چون برافروزد ضیا.** (مولوی[۱] ۲/۱۳) ۴. (مجاز) سرخ شدن (چهره) براثر گرما، خشم، یا هیجان: **چهره‌ها از بشاشت برافروخت.** (جمال‌زاده[۸] ۵۴) ○ **ببالید قیصر ز گفتار اوی/ برافروخت پژمرده رخسار اوی.** (فردوسی[۳] ۱۲۷۴)

برافروخته bar-a('a)fruxt-e (صف.) ۱. روشن‌شده یا مشتعل: **لحظه‌های متمادی می‌توانست سر خود را روی آتش برافروخته نگاه دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ۲. (مجاز) سرخ‌شده براثر گرما، خشم، یا هیجان: **با چهره‌ای برافروخته از خشم... گفت:...** (قاضی ۴۱۷) ○ **او را... برافروخته دیدم، گمان کردم خبر بدی... رسیده.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۰) ۳. (قـ.) (مجاز) باحالت خشم: **کارمند راه‌آهن ایستاده‌است و جوان‌ها برافروخته دورهاش کرده‌اند.** (← محمود[۲] ۶۵) ۴. (صف.) (قد.) (مجاز) دارای رونق: **شعرا را به تو بازار برافروخته بود/ رفتی و با تو به‌یک‌بار شکست آن بازار.** (فرخی[۱] ۹۲) ○ **رونده بدان گه بُوَد کار من/ برافروخته تیز بازار من.** (فردوسی[۳] ۱۶۰۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

برافزودن bar-a('a)fzud-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. افزودن؛ اضافه کردن: **دو بود، ما او را هشت برافزودیم تا ده شد.** (حاسب‌طبری ۱۱۴) ۲. (مصـ.لـ.) افزوده شدن؛ اضافه شدن: **هر روز تجربهٔ انسان بیش‌تر می‌شود، وسعت خیالش برافزاید.** (طالبوف[۲] ۶۹) نیز ← افزودن.

برافزون bar-a('a)fzun (صـ.) (قد.) روبه‌افزایش؛ افزایش‌یابنده: **در حریم این ممالک که هر روز برافزون باد... از شر و کید کفار محفوظ... بودن.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲) ○ **شرم چرا داشت باید ای‌عجب او را/ زآن کرم و فضل روزروز برافزون؟** (فرخی[۱] ۲۸۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) زیاد کردن؛ اضافه کردن: **گر این کینه از مغز بیرون کنی/ بزرگی و دانش برافزون کنی.** (فردوسی[۳] ۱۷۲) نیز ← افزون • افزون کردن.

برافشاندن bar-a('a)fšān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. افشاندن؛ نثار کردن: **مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار و طرائف و هرچیزی برافشاندند.** (بیهقی[۱] ۳۸۵) ۲. پراکنده کردن؛ پریشان کردن (زلف): **و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی/ برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت.** (حافظ[۱] ۶۶)

برافکندن bar-a('a)fkan-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. برروی چیزی افکندن یا قرار دادن: **درحال اسبِ خویش را برگستوان برافکند.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۷) ۲. پوشاندن: **برافکند خلعت چنان‌چون سزید/ کسی را که خلعت سزاوار دید.** (فردوسی[۳] ۲۷۹) ۳. (قد.) (مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن: **مقرر کرده‌بودند که... آزادی‌خواهان را کشته و این اساس را برافکنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۶) ۴. برداشتن؛ کنار گذاشتن: **گر ماه من برافکنَد از رخ نقاب را/ برقع فروهلد به جمال آفتاب را.** (سعدی[۳] ۴۱۴) ○ **سنت است که غسل کند و ازار بربندد، و ردا برافکنَد.** (بحرالفوائد ۲۷۹) ۵. فرستادن؛ گسیل کردن: **پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت.** (بیهقی[۱] ۲۶۰) ○ **نگهبان مرز مداین ز راه/ سواری برافکند نزدیک شاه.** (فردوسی[۳] ۲۰۰۵) ۶. ریختنِ چیزی برروی چیزی؛ اضافه کردن: **یک دانگ مشک تبتی بر یک درم جگر از این**

که یادکردیم، برافکن. (حاسب‌طبری ۱۷۷)

براق barrāq [عر.] (صـ.) دارای تلألؤ و درخشندگی؛ درخشنده؛ درخشان: دندان‌های سفید و براقش با خنده نمایان شد. (فصیح[۲] ۲۲۰) ○ به خواب اندر سحرگاهان خیالش را به بر دارم/ همی‌بوسم سیه زلفین و آن رخسار براقش. (منوچهری[۱] ۴۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) روشن و پرتلألؤ شدن: چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش براق شده‌بود. (میرصادقی[۱] ۵۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) روشن و پرتلألؤ کردن: نور لامپ‌ها زمین را براق کرده‌بود. ○ کفاش، کفش‌هایم را خوب براق کرد.

براق[۱] borāq (صـ.) ویژگی گربه‌ای که موهای آن (به‌ویژه در گردن) بلند و انبوه باشد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حالت تهاجمی به‌خود گرفتن، یا نگاه کردن همراه‌با جسارت، خشم، و بی‌احترامی: نمی‌دانم چه گفتم، همه بُراق شدند که پشت‌سر مرده حرف نزن! (امیرشاهی ۲۶) ○ بُراق شد و گفت: قباحت دارد آقا! (آل‌احمد[۶] ۲۰۱) ○ حالا با من یکی‌بدو می‌کنی، رو به من بُراق می‌شوی؟ (← هدایت[۶] ۱۶)

براق[۲] .b [عر.] (اِ.) (مجاز) اسب تیزرو: بُراقی بادپا احضار کرد و جمشید را بر آن نشانید. (مینوی[۱] ۹۲) ○ زین... بر براق... نهادم و قدم... در راه عراق. (حمیدالدین ۱۲۷) دراصل نام مرکب پیغمبر (ص) در شب معراج بوده‌است.

براقع barāqe' [عر.، جِ. بُرقَع] (اِ.) (قد.) برقع‌ها. ← برقع (مِ.۱): حسن عارف را... از دیدهٔ اغیاران کژنظر در براقعِ صُوَرْ مستور می‌دارم. (افلاکی ۹۰۰)

براقی barrāq-i [عر.فا.] (حامصـ.) درخشندگی و تلألؤ: براقی شیشه‌ها درمقابل نور خورشید چشم را خیره می‌کرد. ○ شنگرف لب لعلت زنگار خط سبزت/ از صمغ سرشک من در غایت براقی‌ست. (ابن‌یمین ۲۰۴)

براکس borāks [فر./انگ.، = بوراکس] (اِ.) (مواد) بوره ←.

بران bor[r]-ān (صـ.) ۱. بُرنده؛ تیز: نیش کارد بران را... بر سینهٔ حریف می‌نشانند. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ یکی پرّان‌تر از صرصر دوم بران‌تر از خنجر/ ... . (منوچهری[۱] ۱۳۴) ۲. (مجاز) دارای قاطعیت و نفوذ؛ قاطع و نافذ: خداوند به [او] زبان گویا و برانی عطافرموده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۴)

برانداخت bar-a('a)ndāxt (بمِا. برانداختن، اِمصـ.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برانداختن (مِ. ۶) ←: برانداختی کردم از رای چست/ که این مملکت بر که آید درست. (نظامی[۸] ۲۷)

برانداختن b.-an (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز) ازبین بردن؛ منسوخ کردن: هجوم مغول... ایران را زیروزبر کرد و بسیاری از رسوم را برانداخت. (خانلری ۳۰۱) ○ به‌یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار/ که از جهان ره‌ورسم سفر براندازم. (حافظ[۱] ۳۳۲) ۲. (مجاز) سرنگون کردن از حکومت و ریاست؛ برکنار کردن؛ معزول کردن: نیروهای انقلابی، کودتاگران را از قدرت برانداختند. ○ فوجی به مکران خواهم فرستاد تا عیسای مغرور را براندازند. (بیهقی[۱] ۶۵) ۳. (قد.) انداختن؛ پرتاب کردن: سحرگه مست شو سنگی برانداز/ ... . (نظامی[۳] ۲۶۱) ۴. (قد.) تاختن؛ تازاندن: چو باد جهنده برانداخت اسب/ ... . (فردوسی[۳] ۷۰۴) ۵. (قد.) استفراغ کردن؛ قی کردن: هرچه خورده‌بُوَد، براندازد/ معدهٔ پر شده بپردازد. (مسعودسعد[۱] ۸۰۰) ۶. (مصـ.ل.) (قد.) تأمل کردن در عواقب کاری و مشورت کردن در آن کار؛ سنجیدن: چون بخواستم گفتن، اول اندیشه نکردم و برنینداختم. (بخاری ۱۸۶)

برانداز bar-a('a)ndāz (بمِ. برانداختن، اِمصـ.) ۱. نگاه دقیق برای بررسی ویژگی‌های کسی یا جزئیات چیزی: به سقف نگاه کرد تا از برانداز قدسی بگریزد. (دانشور ۱۵۷) ○ درجلو آینه‌های قدی مشغول برانداز حسن و جمال بازیافته بودیم. (جمال‌زاده[۶] ۶۱) ۲. (صف.) ویژگی شخص یا گروهی که می‌کوشد کسی را از حکومت برکنار یا دولت را سرنگون کند: گروه‌های برانداز.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بادقت نگاه کردن برای بررسی ویژگی‌های کسی یا جزئیات چیزی:

هردو نیانه‌های یک‌دیگر را برانداز می‌کردند. (علوی[۳] ۷۰)

براندازی b.-i (حامص.) ۱. برکنار کردن، چنان‌که کسی را از ریاست و حکومت، یا سرنگون کردن دولت: شورشیان، قصد براندازی حکومت را داشتند. ○ زور بازو و جسارتت را به من امانت بده تا آن را علیه... او به‌کار ببَرَم... قصد براندازی دارم. (مؤذنی ۱۱۷) ۲. ← برانداز ● برانداز کردن: نوکر دارالحکومه نظری به‌رسم براندازی بر قدوقامت قنبرعلی انداخت. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۷)

براندابیدن bar-a('a)ndā-y(')-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) براندودن ← اندودن.

براندودن bar-a('a)ndud-an (مصـ.مـ.) (قد.) اندودن ←: چو بازو قوی کرد و دندان ستبر/ براندایدش دایه پستان به صبر. (سعدی[۱] ۱۷۲) ○ همه را با گلاب بسریش و به چوب گوز که یاد کردیم، براندای و به سایه خشک کن. (حاسب‌طبری ۱۷۷) ○ همه یال اسب از کران تا کران/ براندوده مشک و می و زعفران. (فردوسی[۳] ۸۹۹)

براندی berāndi [انگ.: brandy] (اِ.) نوعی نوشابهٔ الکلی که از شراب تهیه می‌شود.

براندیشیدن bar-a('a)ndiš-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اندیشیدن (مِ. ۱) ←: آن‌کس‌که تو را به ماه مانند کند/ گو نیک براندیش، که بس دوری تو! (؟: نزهت ۲۶۱) ۲. اندیشیدن (مِ. ۲)؛ ترسیدن: براندیش از آن بندهٔ پرگناه/ که از خواجه مخفی شود چند گاه. (سعدی[۱] ۱۹۳) ○ نه از خدای یاد آورند و نه از روز شمار براندیشند. (بخاری ۲۴۰)

برانشی berānši [فر.: branchie] (اِ.) (جانوری) آب‌شش ←.

برانغار barānqār [مغ.] (اِ.) (قد.) سمت راست لشکر؛ میمنه: دادِ جلادت و مردانگی داده، جوانغار و برانغار سپاه چغتای تارومار گردانیدند. (اسکندربیگ ۶۲)

برانکار b[e]rānkār [فر.: brancard] (اِ.) تخت یا وسیله‌ای شبیه آن برای جابه‌جا کردن بیمار، مجروح، یا مرده: سرهنگ را می‌رسانند پای آمبولانس و درازش می‌کنند روی برانکار. (محمود[۱] ۴۳۸) ○ دوتا برانکار از ماشین آوردند پایین و نعش‌ها را جابه‌جا کردند. (آل‌احمد[۶] ۳۰۷)

برانکارد berānkārd [فر.] (اِ.) برانکار ↑.

برانگیختن bar-a('a)ngixt-an (مصـ.مـ.) ۱. تحریک یا ترغیب کردن: حس حسادت پسرک را برانگیخته‌بود. (قاضی ۱۸۰) ○ در شعر او سِحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را به هرچه او می‌خواست، برمی‌انگیخت. (نفیسی ۴۳۳) ۲. ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن: درصدد برآمد... وسایلی برانگیزد تا کم‌کم باد جنون را از سر او به‌درکند. (قاضی ۱۱۷۹) ○ شاخ برانگیخت دُر، خاک برانگیخت نقش/ ... . (منوچهری[۱] ۵۹) ۳. بلند کردن؛ برخیزاندن: شکست فرانسه صوراسرافیل بود، آنها را از قبورِ جهالت و غرور برانگیخت. (طالبوف[۲] ۲۳۴) ○ چو از مشرق برآید چشمهٔ نور/ برانگیزد ز دریا گَردِ کافور. (نظامی[۳] ۳۵۴) ○ برانگیختندم ز جای نشست/ ... . (فردوسی[۳] ۴۹۴) ۴. مبعوث کردن: خداوند، پیامبر اسلام را در چهل‌سالگی به رسالت برانگیخت. ○ که یزدان پاک ازمیان گروه/ برانگیخت ما را ز البرزکوه. (فردوسی[۳] ۶۲) ۵. بیدار کردن: کبری را از خواب برانگیخته، دستور داد تا برخاسته، سماور را آتش بیندازد. (شهری[۱] ۳۵) ۶. (قد.) زنده کردن مردگان در روز قیامت: ای خداوند... در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم. (سعدی[۲] ۸۷) ○ بارخدایا... روز قیامت مرا با درویشان برانگیز. (احمدجام ۱۸۷) ۷. (قد.) به‌شتاب راندن؛ تازاندن: خسرو فلک‌سریر... رَخشِ سعادت و شرف برانگیخت. (شیرازی ۱۰۹) ○ چو از پادشاهیش بگریختیم/ شب تیره اسبان برانگیختیم. (فردوسی[۳] ۱۵۴۴) ۸. (قد.) منصرف کردن: تولای مردان این پاک بوم/ برانگیختم خاطر از شام و روم. (سعدی[۱] ۳۷) ۹. (قد.) به‌صورت برجسته درست کردن (نقش): نقش و تماثیل برانگیختند/ از دلِ خاک و دو رخِ کوهسار. (منوچهری[۱] ۱۶۹)

برانگیزاندن bar-a('a)ngiz-ān-d-an (مصـ.مـ.)

(قد.) ۱. برانگیختن (مِ. ۳) ←: **داد جاروبی به‌دستم آن نگار/ گفت کز دریا برانگیزان غبار.** (مولوی[۲] ۳/۱۰) ۲. برانگیختن (مِ. ۶) ←: **به‌برکت خدمت و محبت [اهل‌سلوک]، او را از ایشان گرداند و با ایشان برانگیزاند.** (نجم‌رازی[۱] ۵۰۸) نیز ← انگیختن.

برانگیزندگی bar-a('a)ngiz-ande-gi (حامص.) وضع و حالتِ برانگیزنده: **رنگ قرمز... تاحدی برانگیزندگی و دعوت‌کنندگی معنی می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

برانگیزنده bar-a('a)ngiz-ande (صف. از برانگیختن) محرک؛ ترغیب‌کننده: **صدای سُم ستور... و زیرویم دادن آواز... همه می‌بایست برانگیزنده باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۲)

برانی borāni [= بورانی] (اِ.) بورانی ←.

براومند bar-umand (صـ.) (قد.) برومند ←: **از درخت براومند او میوه‌ای باز کند.** (بخاری ۴۱)

براوو berāvo [فر.: bravo، از ایتا.] (شجـ.) (گفتگو) آفرین!؛ احسنت!؛ مرحبا!: **براوو بچه‌ها! حرکت کنید.** ○ **هشت روزی آن‌جا خواهیم بود. براوو!** (به‌آذین ۱۴۸)

براه، به‌راه be-rāh (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← راه □ به‌راه.

براهمه barāheme [عر.: براهمَة، جِ. بَرَهمَن] (اِ.) (ادیان) برهمن‌ها. ← برهمن: **براهمهٔ هندی و چینی... دست‌های هم‌دیگر را گرفتند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۴۰) ○ **جماعت براهمه را بخواندم و با ایشان بازگفتم.** (نصرالله‌منشی ۳۶۸)

براهین barāhin [عر.، جِ. بُرهان] (اِ.) برهان‌ها. ← برهان: **مسائل مهم را با این‌قبیل ادله و براهینِ بچگانه نمی‌توان حل کرد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۹) ○ **ادلهٔ حِکمی و براهین معقول گفتند.** (افلاکی ۱۲۴)

برای barāy-e (حا.) ۱. در بیان هدف و مقصود از چیزی به‌کار می‌رود؛ به‌منظورِ: **دانشجویان برای کسب تخصص، آموزش می‌بینند.** ○ **تو برای وصل کردن آمدی/ یا خود ازبهر بریدن آمدی.** (مولوی[۱] ۳۴۲/۱) ۲. در بیان علت و انگیزهٔ چیزی به‌کار می‌رود؛ به‌علتِ؛ به‌سببِ: **برای این دعوتِ شما را نپذیرفتم که قصد سفر داشتم.** ۳. در بیان اختصاص یا تعلق داشتن چیزی به کسی یا امری به کار می‌رود: **این ماشین برای سواری است نه حمل بار.** ○ **این دارو برای درد دندان است.** ۴. در بیان برابری و تقابلِ ارزش و مقدار چیزی به‌کار می‌رود؛ دربرابر؛ درعوضِ: **برای یک کیلو سیب باید دویست تومان پرداخت.** ○ **طمع آبروی توقر بریخت/ برای دو جو دامنی دُر بریخت.** (سعدی[۴] ۲۷۷) ۵. در بیان رابطه و نسبت میان دو امر به‌کار می‌رود؛ نسبت‌به: **برای یکی باید غش بکنی که برایت تب بکند.** (← شهری[۱] ۳۱۶) ○ **او احتیاج داشت که مهربانی خودش را به کسی ابراز کند، برایش فداکاری بنماید.** (هدایت[۱۰] ۴۷) ۶. در مدت‌زمانِ؛ به‌مدتِ: **برای دو ساعت منتظر او ماندیم.** ۷. (گفتگو) به‌سوی؛ به‌طرف: **قندان بلورتراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد.** (هدایت[۵] ۴۷) در اتصال به ضمیرهای متصل مفرد (برایم، برایت، برایش)، به‌ترتیب barāy-am، barāy-at، و barāy-aš خوانده می‌شود.

□ ~ **آن‌که (این‌که)** ۱. در بیان علت چیزی به‌کار می‌رود؛ زیرا: **به مسافرت نرفتم، برای آن‌که (این‌که) مرخصی ندادند.** ۲. در بیان هدف و مقصود از چیزی به‌کار می‌رود؛ به‌آن‌منظورکه: **برای آن‌که (این‌که) نانِ بخورونمیری به‌دست بیاورّد، شب‌وروز کار می‌کرد.**

□ ~ **خدا** برای رضای خدا؛ تو را به خدا سوگند: **لب از ترشح می پاک کن برای خدا/ که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد.** (حافظ[۱] ۱۱۳)

□ ~ **خودکسی بودن** (گفتگو) در حد خود یا در مقام خود ارزش و اعتبار داشتن: **آرزو دارم شوهرم برای خودش کسی باشد.** (← شهری[۱] ۲۰۲)

□ ~... **را** (قد.) برای (مِ. ۲) ←: **من نیز اگرچه ناشکیبم/ روزی دو برای مصلحت را ـ بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کار خویش گیرم.** (سعدی[۳] ۳۷۲)

□ **از** ~ (قد.) ۱. برای (مِ. ۲) ←: **من که ملول**

گشتمی از نفَس فرشتگان/ قال‌ومقال عالمی می‌کشم ازبرای تو. (حافظ[۱] ۲۸۴) ۲. برای (مِ. ۳) ←: عربی ازبرای همه‌کس لازم بود. (مینوی[۲] ۲۶۱) ○ فردا شراب کوثر و حور ازبرای ماست/ وامروز نیز ساقی مه‌روی و جام می. (حافظ[۲] ۸۵۸)

▫ **از ~ خدا** (قد.) ▫ برای خدا ←: .../ مشتاقم ازبرای خدا یک شکر بخند. (حافظ[۱] ۱۲۲)

▫ **از ~... را** (قد.) برای (مِ. ۳) ←: قدری گوشت... ازبرای چاشت خویش را بنهاده‌بود. (نصرالله‌منشی ۳۱۶)

برایا barāyā [عر.، جِ. بَرِیّة] (اِ.) (قد.) آفریدگان؛ مخلوقات: ابواب خیر و راحت... بر کافّهٔ برایا مفتوح... گردانید. (آقسرایی ۶۴) ○ صدقات او بر کافّهٔ برایا... متواصل بود. (افلاکی ۲۱۸)

برأی‌العین be.ra'y.e(o).l.'eyn [عر.: برأیِ‌العَین] (ق.) به‌طور عینی؛ با چشم خود؛ بی هیچ شک‌وتردید: برأی‌العین دیدم که پیازی را به‌جای گوهر شب‌چراغ گرفته‌است. (← جمال‌زاده[۳] ۱۹۶) ○ آن را بشنوم از معتمدی که آن را برأی‌العین دیده‌باشد. (بیهقی[۱] ۱۳۰)

برائت barā'at [عر.: براءة] (اِمص.) ۱. بری بودن از جرم، عیب، تهمت، و مانند آنها: صفت بارزِ هنرِ محض نیز برائت و تنزه آن از شائبهٔ منفعت‌طلبی است. (زرین‌کوب[۳] ۶۰) ۲. بیزاری؛ تنفر؛ انزجار: برائت از مشرکین. ○ دوری و برائت آنها را از مسائل دشوارِ مالک و مستأجر روشن نماییم. (شهری[۲] ۴۹۵/۴) ۳. تبرئه ←: کسی سفارشی از بزرگی به‌نزد قاضی‌ای بُرده، با صد گناه مورد برائت واقع می‌گردد. (شهری[۲] ۵۳۳/۴) ○ این، حکم آزادیِ این جوان است، برائت کامل پیدا کرده و دیگر بستی نیست. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۶) ۴. (اِ.) توبه (مِ. ۳) ←.

• **~ جستن** (مصـ.ل.) دوری کردن: از وساوس شیطان لئیم لعین برائت جست. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱)

▫ **~ِ ذمه** (حقوق) رها شدن از تعهد و بدهکاری: برائت ذمه بجویید، آسوده شوید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۲)

▫ **~ِ ساحت** (قد.) (مجاز) دور بودن از گناه؛ بی‌گناهی: نه بر عجز ایشان رقت آرَد و نه برائت ساحت ایشان قبول کند. (خواجه‌نصیر ۱۸۲) ○ چندان‌که زن در برائت ساحتِ خویشتن مبالغت نمودی، سودی نداشتی. (وراوینی ۵۲۸)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) تبرئه شدن: محکمه‌ای که هرگز کسی در آن برائت نیافته. (شهری[۲] ۸۴/۱)

برایند bar-ā-y-and (اِ.) ۱. حاصل تأثیر چند عامل: برآیند نیروهای سیاسی. ○ باید مطابقِ برایندِ نظرِ جمع رفتار کرد. ۲. (فیزیک) بُرداری که اثر آن به‌تنهایی، معادل اثر مجموعهٔ چند بُردار است: برایند چند نیرو.

برایی borr-ā-y(')-i (حامصـ.) تواناییِ بریدن داشتن یا بُرنده بودن؛ برندگی؛ تیزی: تیغش از برایی افتاده، به کُندی می‌گراییده. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹)

بربادده bar-bād-deh (صف.) (مجاز) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نابودکننده» و «ازبین‌برنده»: دودمان‌بربادده. ○ شما این تصمیمِ اسلام‌بربادده را گرفته‌اید! (← مستوفی ۷۱/۳)

بربادرفته bar-bād-raft-e (صف.) (مجاز) نابودشده؛ ازبین‌رفته: آرزوهای بربادرفته. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بربار bar-bār (صـ.) (قد.) ۱. چیده‌نشده؛ ناچیده (گل یا میوه): بسیار توقف نکند میوهٔ بربار/ چون عام بدانست که شیرین و رسیده‌ست. (سعدی[۳] ۴۳۵) ۲. بارور؛ مثمر: گل ارچه سخت نیکو بود و بربار/ رخ رامین نکوتر بود صدبار. (فخرالدین‌گرگانی ۱۱۵)

برباریس barbāris [لا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) زرشک ←.

بربت barbat (اِ.) (موسیقی) بربط ←.

بربر barbar [معر. از یو. = غیریونانی و وحشی] (صـ.) (مجاز) وحشی؛ غیرمتمدن: این دوشیزه به‌دست جادوگری بربر سپرده شده. (قاضی ۱۴۳)

بربر[۱] ber-ber (ق.)

▫ **~ نگاه کردن (نگریستن)** (گفتگو) به‌طور

خیره و مستقیم نگاه کردن: بِربِر او را نگاه می‌کرد. (شاهانی ۳۹) ○ بِربِر به این پیرزن... نگریستم. (آل‌احمد[6] ۸۹)

بربر[2] .b (اِ.)

○ ← جادو (فرهنگ‌عوام) وروره‌ٔ جادو. ← وروره ○ وروره‌ٔ جادو: آیا این همان بربرجادو نیست که... بر تن و بدن ما آمده‌است؟ (قاضی ۱۴۴)

بربردن bar-bord-an (مصـ.م.) (قد.) بالا بردن؛ به بالا رساندن: الوداع ای دوستان من مرده‌ام/ رخت بر چارم فلک بربرده‌ام. (مولوی[1] ۴۰/۱) ○ پوپک دیدم به حوالی سرخس/ بانگک بربرده به ابر اندرا. (رودکی[1] ۴۹۱)

بربری[1] barbar-i (صد.، منسوب به بربر،اِ.) نوعی نان کلفت به‌شکل بیضی یا گِرد. ◊ این‌نوع نان دراواخر دوره‌ٔ قاجار توسط عده‌ای افغانی (= بربر) در ایران رایج شد: نان سنگک و لواش و بربری... خواهد خورد. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۴)

بربری[2] .b (صد.، منسوب به بربر، هریک از اهالی آفریقای شمالی، اِ.) زبانی از خانواده‌ٔ زبان‌های حامی-سامی، که در قسمت‌هایی از شمال آفریقا رایج است.

بربریت barbar.iy[y]at [عر.: بربریّة] (اِمصـ.) دوری از تمدن؛ وحشی‌گری؛ توحش. ← بربر: جنون چنگیزی و بربریتِ مغول را ارث بُرده. (هدایت[2] ۹۳)

بربریسم barbarism [فر.: barbarisme] (اِمصـ.) بربریت ↑: دوران بربریسم دیگر به‌سر آمده.

بربسته bar-bast-e (صمـ. از بربستن) (قد.) ۱. ساختگی؛ مصنوعی؛ غیراصیل: عشق‌بازی‌های جان و آنگهی اکراه و زور؟/ عشق بربسته کجا و ای ولی اکرام کو؟ (مولوی[2] ۵۹/۵) ۲. جماد؛ جامد؛ مقـ. بررُسته: بربسته و بررُسته غرقند در این رَسته/ تا با همگان باشد از عین ابد خنده. (مولوی[2] ۱۲۳/۵) ○ بررُسته دگر باشد بربسته دگر. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴)

بربشول bar-bašul (اِ.) بل‌بشو ←: طرفه هنگامه و الالایی‌ست/ بلعجب بربشول و غوغایی‌ست. (بهار ۹۲۹)

بربط barbat [معر.از یو.] (اِ.) (موسیقی) سازی با کاسه‌ٔ طنین گلابی‌شکل بزرگ، دارای دسته‌ٔ کوتاه بدون پرده‌بندی و ده سیم که دوتادوتا کوک می‌شوند و با مضراب نواخته می‌شود: ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ/ به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم. (حافظ[1] ۲۴۱)

○ ← دهنی (موسیقی) زنبورک ←.

بربط‌زن b.-zan [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی) بربط‌نواز ←: ای لولی بربط‌زن تو مست‌تری یا من/ ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه. (مولوی[2] ۱۱۹/۵) ○ نشاندند مطرب به هر برزنی/ اغانی‌سرایی و بربط‌زنی. (نظامی[7] ۲۵۱)

بربط‌زنان b.-ān [معر.فا.فا.] (ق.) درحال نواختن بربط: .../ زهره دررقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت: نوش. (حافظ[1] ۱۹۴)

بربط‌سرا[ی] barbat-sa(o)rā[-y] [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.)(موسیقی) بربط‌نواز ↓: چون درآواز آمد آن بربط‌سرای/ کدخدا را گفتم، ازبهر خدای. (سعدی[2] ۹۴)

بربط‌نواز barbat-navāz [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که بربط می‌نوازد؛ نوازنده‌ٔ بربط: نشستند خوبان بربط‌نواز/ یکی عودسوز و یکی عودساز. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

بربطی barbat-i [معر.فا.] (صد.، منسوب به بربط، اِ.) (قد.) (موسیقی) بربط‌نواز ↑: زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی/ درمیان اختران چون زادتی‌الطنبور باد. (انوری[1] ۱۰۱)

بربند bar-band (اِ.) (قد.) تسمه‌ای که با آن زین را به سینه‌ٔ اسب می‌بستند: پیری سخت به‌شکوه... اسبی بلند برنشستی، بناگوشی و بربند و پاردم و ساخت آهن سیم‌کوفت... و غاشیه رکاب‌دارش در بغل گرفتی. (بیهقی[1] ۴۵۷)

برپا[ی] bar-pā[y] (صـ.) ← پا ○ برپا.

برپایی bar-pā-y(')-i (حامصـ.) برپا کردن یا برپا شدن: یک هفته به برپایی نمایشگاه باقی مانده‌است.

برتاس bartās (اِ.) (قد.) نوعی پوستین یا لباس

نرم و لطیف که از برتاس (ناحیه‌ای در ترکستان) می‌آورده‌اند: برتاس دربر می‌کنم یک‌لحظه بی اندام او/ چون خارپشتم گوییا سوزن در اعضا می‌بَرَد. (سعدی[۴] ۴۱۷)

برتافتن bar-tāft-an (مصـ.مـ.) ۱. طاقت آوردن درمقابل چیزی؛ تحمل کردن: برخی افراد هیچ‌گونه انتقادی را برنمی‌تابند. ○ بعداز وفاتِ رسول هم‌چنان راست می‌گفت، برنتافتند. (شمس‌تبریزی[۲] ۵۰) ○ هیچ آزادمرد آن را برنتابد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۳۴) ۲. (قد.) پیچاندن؛ تاب دادن: آرامِ دلم بستدی و دستِ شکیبم/ برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی. (سعدی[۴] ۶۰۶) ○ .../ زلف پری‌رویان برتافتیم. (منوچهری[۱] ۱۷۰) ۳. (مصـ.لـ.) (قد.) دوری کردن؛ اِعراض کردن؛ روی برتافتن: ز ناکردنی کار برتافتن/ بِه از دل به اندوه و غم یافتن. (فردوسی[۳] ۲۰۳۱) ۴. (قد.) برابری کردن؛ مقابله کردن: زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل/ چون قضا آمد نماند قوّت رای رزین. (سعدی[۴] ۷۵۵) ۵. (قد.) (مجاز) ارزش داشتن؛ ارزیدن: اسب نیک و مرد نیک را هر قیمتی که کنی، برتابد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۳) نیز ← تافتن.

برتاویدن bar-tāv-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) برتافتن (مِ. ۱) ←: ای کردگار نیکوکار، آنچه بی ما ساختی، بی ما راست دار، و آنچه تو برتاوی، به ما مسپارا! (میبدی[۱] ۴۱/۷)

برتپیدن bar-tap-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) در تب‌وتاب افتادن و ناراحت شدن: نرنجم ز خصمان اگر برتپند/ کز این آتش پارسی در تبند. (سعدی[۱] ۱۶۷)

برتر bar-tar (صـ.) ۱. بالاتر ازجهت مقام، قدرت، سن، علم، و مانند آنها: شاهنشاه... گناهش این است که خویشتن را برتر از عالمیان می‌داند. (مینوی[۳] ۲۰۵) ○ هیچ مقام از [مقام] علم و علما برتر نیست. (احمدجام ۶۳) ○ پس اکنون که مهتر برادر تویی/ به سال و خِرَد نیز برتر تویی. (فردوسی[۳] ۲۱۰۳) ۲. بالاتر ازجهت جای‌گاه: قهرمان ما در سکوی برتر قرار گرفت. ○ اگر یک سر موی برتر پرم/ فروغ تجلی بسوزد پرم. (سعدی[۳] ۲۰۴) ۳. (قد.) بلندتر؛ رفیع‌تر؛ مقـ. فروتر: یکی کوه داری به پیش اندرون/ که چون بنگری برتر از بیستون. (فردوسی[۳] ۲۲۸۲) ۴. (قـ.) (قد.) آن‌سوتر؛ فراتر: من آن‌گاه سوگند این‌سان خورم/ کز این شهر من رخت برتر برم. (ابوشکور: اشعار ۱۰۴)

برترمنش b.-maneš (صـ.) (قد.) دارای صفت یا موقعیتی برتر از دیگران؛ والامقام؛ بزرگوار: ازآن‌پس از آن انجمن آنچه ماند/ بزرگانِ برترمنش پیش خواند. (فردوسی[۳] ۱۱۳۵)

برتری bar-tar-i (حامصـ.) ۱. برتر بودن. ← برتر (مِ. ۱): این امتیاز و برتری را به‌آسانی به کسی نمی‌دهند. (هدایت[۴] ۲۳) ○ هستی ازبهر تن‌آسانی اگر بودی/ چه بُدی برتری آدمی از حیوان؟ (پروین‌اعتصامی ۴۹) ۲. (قد.) بلندی؛ ارتفاع: یکی تیره دژ برسر کوه بود/ که از برتری دور از انبوه بود. (فردوسی[۴] ۱۵۷)

● ~ **جستن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. برتری‌جویی (مِ. ۱) ←: دانش جستن، برتری جستن باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۳۵) ۲. برتری‌جویی (مِ. ۲) ←: ز بی‌دانشی جسته‌ای برتری/ تو بدگوهری و ز سگ کمتری. (فردوسی[۳] ۳۴۹)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) چیزی یا کسی را بالاتر از چیزی یا کسی دیگر دانستن؛ ترجیح دادن: شاعری فلان دزد... را به هفت‌کوکب و نُه‌فلک برتری داده‌است. (مسعود ۱۵۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) در صفتی یا کاری دارای مقامی بالاتر از دیگران بودن: روزگاری بود که ما بر اقوامی که با ما سروکار داشتند، برتری‌هایی داشتیم. (خانلری ۳۰۰) ○ انسان به‌حسب شعور و ادب، برتری بر سایر حیوانات دارد. (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۶)

● ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) برتر شدن نسبت‌به دیگری؛ رجحان یافتن بر دیگری: همهٔ کشتی‌گیران ما بر حریفان خود برتری یافتند.

برتری‌جویی b.-ju-y(')-i (حامصـ.) ۱. در کسب مقامی بالاتر کوشیدن: حسّ برتری‌جویی را عقلا موجه شمرده‌اند. ۲. خود را بالاتر و برتر از

دیگران دانستن: مخالفت اسلام را با تبعیضات نژادی و برتری‌جویی‌های قومی به‌معنی مخالفت اسلام با وجود ملیت‌های گوناگون در جامعهٔ بشری نباید گرفت. (مطهری[1] ۵۱)

برترین bar-tar-in (صـ.) ۱. بالاترین ازجهت مقام، قدرت، سن، علم، و مانند آنها: **او در دانش به برترین درجه رسید.** ○ **چون برترین مقامِ مَلَک دونِ قدر ماست/ چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم؟** (سعدی[4] ۷۹۶) ۲. (ادبی) ← صفت ◘ صفت برترین. ۳. (قد.) دارای بلندترین مکان؛ بالاترین: **هزاران قبهٔ عالی کشیده سر به ابر اندر/ که کردی کمترین قبه سپهر برترین، دروا.** (عمعق ۱۹۴)

◘ ~ **نام** (قد.) اسم اعظم. ← اسم ◘ اسم اعظم: **بدان برترین نامِ یزدان پاک/ به رخشنده خورشید و تاریک خاک.** (فردوسی[3] ۸۳)

برتن bar-tan (صـ.) (قد.) متکبر؛ مغرور؛ مقِ. فروتن: **زن مسکین فروتن، مرد، برتن/ کمان سرکشی آهخته بر زن.** (فخرالدین‌گرگانی ۹۶)

برتنگ bar-tang (اِ.) (قد.) تسمه‌ای که با آن، زین را بر پشت اسب می‌بندند: **یک‌ران تو را خمِ فلک زین/ طوقش قمر و مجرّه برتنگ.** (شرف‌الدین‌شفروه: آنندراج)

برتنی bar-tan-i (حامصـ.) (قد.) غرور و تکبر؛ مقِ. فروتنی: **ندانم که آموختت برتنی/ تو را با چنین کیش آهرمنی.** (فردوسی[3] ۲۲۸۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تکبر کردن؛ کبر و غرور ورزیدن: **نه در زمین فروخواهی‌شد اگر فروتنی کنی، و نه با کوه همسر خواهی شد اگر برتنی کنی.** (میبدی[1] ۵۵۳/۵)

برتنیدن bar-tan-id-an (مصـ.م.) (قد.) تنیدن ←.

برج barj (اِ.) (گفتگو) هزینه‌ها و مخارج نابه‌جا و غیرضروری زندگی: **نه اهل سینما بود و نه بَرج دیگری داشت.** (آل‌احمد[5] ۶۶-۶۷) ⚠ معمولاً به‌عنوان تابعِ «خرج» به کار می‌رود. ← خرج ◘ خرج‌وبرج.

برج borj [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (ساختمان) هر ساختمان یا بنای بلند معمولاً دارای بیش‌تر از ده طبقه: **ساختن برج‌های متعدد در تهران آغاز شده‌است.** ۲. بنای بلندی که برای یادبود به‌عنوان یک اثر هنری و مانند آن می‌سازند: **برج ایفل، برج میدان آزادی.** ۳. (ساختمان) سازهٔ بلند و باریکی به‌شکل اتاقکی معمولاً فلزی که برروی چهار پایه نصب شده و برای نگهبانی و مانند آن به‌کار می‌رود: **بالای پلسگاه، برج نگهبانی کوچکی هست.** (محمود[1] ۳۹۲) ۴. ساختمانی معمولاً به‌شکل استوانهٔ بلند که در اطراف یا گوشه‌ای از قلعه برای نگهبانی و دفاع دربرابر حملهٔ دشمنان می‌ساختند: **این حصار که جابه‌جا دروازه‌ها و برج‌ها داشت، آن را از هجوم بیگانه حفظ می‌کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ○ **پس‌از... دیدن برج... در میهمان‌خانهٔ مناسبی... منزل کردیم.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۳) ○ **از برج و بارو گلوله‌بارانش کردند.** (میرزاحبیب ۳۸۸) ۵. هریک از ماه‌های سال شمسی: **حقوق برج گذشته را گرفتم.** ○ **پولش را آخر برج می‌گرفت.** (شاهانی ۱۲۹) ۶. (نجوم) هریک از دوازده بخش فرضی و متساوی منطقة‌البروج که نام آنها از صورت فلکیِ محاذیِ آن گرفته شده، شاملِ: حَمَل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جَدْی، دلو، و حوت: **نوروز... در نیمهٔ برج حوت بود.** (مینوی[2] ۲۱۴) ○ **مشتری هر سال زی برجی رَوَد ما را چو ماه/ هر مهی رفتن به جوزا برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۳۳۸) ○ **بنمود چون ز برج بره آفتاب روی/ گل‌ها شکفت بر تن گلبن به‌جای موی.** (منوچهری[1] ۲۰۹)

◘ ~ **بابِل** (مجاز) جایی که مردم آن، زبان‌ها و رسوم متفاوت داشته‌باشند: **توی آن برج بابل، کسی حرف کسی را نمی‌فهمید.** ⚠ به‌روایت تورات، برجی است که پسران نوح برای رسیدن به آسمان ساختند و خداوند با ایجاد اختلاف زبان‌ها آنها را تنبیه کرد.

◘ ~ **خنک‌کن** (خنک‌کننده) (مکانیک)

دستگاهی که آب گرم تولیدشده در تأسیسات ساختمانی یا صنعتی را با دادن جریان هوا روی آب تا حد معیّنی خنک می‌کند.

▫ ~ِ **ریق** (گفتگو) (طنز) (مجاز) نحوست؛ نامبارکی: **طالع هیتلر هم تو برج ریق است.** (← مدنی ۴۴۷)

▫ ~ِ **زهرمار** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار خشمگین، بداخلاق، و اخمو: **ازاین‌که نتوانسته فال زنش را بکَنَد برج زهرمار است.** (شاملو ۹۹) ○ **هم‌چو برج زهرمار آمد به‌پیشم مدعی/ چون کبوترخانه از تیغش مشبّک ساختم.** (اشرف: آنندراج)

▫ ~ِ **عاج** (مجاز) وضعیت یا حالت انزوای راحت‌طلبانه و جدا بودن از واقعیت‌های اجتماعی: **شاعران امروز، برج عاج را کنار نهاده‌اند و شعر مردمی می‌سرایند.** ○ **به پناه‌گاه یا به‌قولی به برج عاجشان می‌رسند.** (گلشیری[۲] ۱۴۱)

▫ ~ِ **کبوتر (کبوتران)** کبوترخانه ←: **سر راهمان برج کبوتری بود که درون آن خراب... بود، اهمیت کود در زراعت اصفهان زیاد است.** (هدایت[۲] ۱۰۵) ○ **خانه‌خدای گو درِ برج کبوتران/ بگشای یا بکُش که بمردیم در قفس.** (سعدی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **کنترل** ▫ برجِ مراقبت ↓.

▫ ~ِ **مراقبت** برجی در محوطهٔ فرودگاه که با دستگاه‌های فرستنده، گیرنده، و رادار وضعیت عبورومرور و نشستن و برخاستن هواپیماها را کنترل می‌کند.

▫ ~های **آبی** (احکام‌نجوم) برج‌های دارای مزاج سرد و تر که عبارتند از: سرطان، عقرب، و حوت: **سرطان از برج‌های آبی است.** (← شهری[۲] ۱۸۲/۴) ○ **نشاند از دیده باران سحابی/ که طالع شد قمر در برج آبی.** (نظامی[۳] ۸۲)

▫ ~های **آتشی** (احکام‌نجوم) ▫ برج‌های آذری ↓: **حَمَل از برج‌های آتشی است.** (← شهری[۲] ۱۸۱/۴)

▫ ~های **آذری** (احکام‌نجوم) برج‌های دارای مزاج گرم و خشک که عبارتند از: حَمَل، اسد، و قوس؛ برج‌های آتشی: **از همه کِشتهٔ فلک دانهٔ خوشه خورد و بس/ چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری.** (خاقانی ۴۲۹)

▫ ~های **بادی** (احکام‌نجوم) برج‌های دارای مزاج گرم و تر که عبارتند از: جوزا، میزان، و دلو: **جوزا از برج‌های بادی است.** (← شهری[۲] ۱۸۱/۴)

▫ ~های **خاکی** (احکام‌نجوم) برج‌های دارای مزاج سرد و خشک که عبارتند از: ثور، سنبله، و جَدْی: **ثور از برج‌های خاکی است.** (← شهری[۲] ۱۸۱/۴) 🕮 قدما معتقد بودند که تولد انسان در هریک از این بروج بر طبیعت و مزاج او تأثیر می‌گذارَد.

برجا[ی] [bar-jā[y (صـ.) ← جا ▫ برجا.

برجاس borjās (اِ.) (قد.) نشانهٔ تیر؛ هدف: **کسان مرد راه خدا بوده‌اند/ که برجاسِ تیر بلا بوده‌اند.** (سعدی[۱] ۱۲۷)

برج‌سازی borj-sāz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) ساختن ساختمان‌های بلند و مرتفع در جوامع شهری.

برجستگی bar-ja(e)st-e-gi (حامصـ.) ۱. برجسته یا برآمده بودن: **کشیدن نمک... به چشم، رفع... برجستگی رگ‌ها... می‌کند.** (شهری[۲] ۴۶۵/۵) ○ **...توبرهٔ کوچکی از گردن آویخته‌بود که برجستگی‌اش... معلوم می‌شد.** (طالبوف[۲] ۲۲۹) ۲. (مجاز) نسبت‌به همانندانِ خود برجسته و شاخص بودن؛ امتیاز؛ برتری: **به‌سبب برجستگی‌ای که در درس داشت، در مدرسه شاخص بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) ۳. (مجاز) اهمیت: **برجستگی موضوع می‌بایست بیش‌تر... نموده شود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ۴. (اِ.) قسمت بلند یا برآمدهٔ چیزی: **من فقط می‌توانستم... برجستگی زیرگلویشان را با چشم ببینم.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۴)

برجستن bar-ja(e)st-an (مصـ.ل.) (قد.) به بالا پریدن: **به سکوی دکان... برجستیم.** (طالبوف[۲] ۶۰) ○ **لَنگی دیدم که به یک پای برمی‌جست.** (جامی[۸] ۲۷۶) ○ **عزیزی برجست و گفت: علیک‌السلام.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۵)

برجسته bar-ja(e)st-e (صف. از برجستن) ۱. برآمده؛ بالاآمده: **پیرمرد... با عینک دودی... و دماغ تیز و برجسته... درمقابلم سبز شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۹) ○ **نقش‌ونگارهای برجسته.** (هدایت[۲] ۷۷) ○ **اگر چشم، بزرگِ برجسته باشد، نشان جهل و سخن‌های بی‌حاصل است.** (لودی ۱۷۱) ۲. (مجاز) دارای اهمیت ویژه؛ شاخص؛ مهم؛ ممتاز: **این از امتیازات برجستهٔ بچه‌های ما نسبت‌به نیروی دشمن است.** (محمود[۲] ۳۲۲) ○ **آدم‌های برجسته.** (آل‌احمد[۳] ۷۳) ○ **خواجه... فکر عالی و سخن برجسته دارد.** (لودی ۲۱۳) ○ **میی درکش به‌نام دل‌ربایی/ که بس زیبا و برجسته‌ست هیهات.** (مولوی[۲] ۲۱۱/۱) ⚬ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) مهم نشان دادن: **سعی داشت کار او را برجسته کند.** ○ **هریک دیگری را درآنِ‌واحد خنثی و برجسته می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۵)

برجسته‌دوزی b.-duz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) نوعی گل‌دوزی و ایجاد نقش‌ونگار به‌شکل برجسته برروی پارچه یا سطحی مانند آن.

برجسته‌کار bar-ja(e)st-e-kār (صـ.) (صنایع‌دستی) آن‌که برجسته‌کاری می‌کند. ← برجسته‌دوزی.

برجسته‌کاری b.-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) ۱. برجسته‌دوزی ←. ۲. ایجاد نقش به‌صورت برجسته روی فلز، چوب، و مانند آنها.

برج‌عاج‌نشین borj-e-'āj-nešin [معر.فا.عر.فا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که در انزوای راحت‌طلبانه و دور از واقعیت‌های اجتماعی زندگی می‌کند. ← برج ▫ برج عاج: **برج‌عاج‌نشینِ ادبیات.** (پارسی‌پور ۳۹۷)

برجک borj-ak [معر.فا.] (مصغر. برج، اِ.) ۱. اتاقکی مخصوص نگهبانی و دیدبانی. ← برج (مـِ.۳): **برجک دیدبانی.** ○ **برجک پلیس.** (آل‌احمد[۲] ۳۶) ۲. (نظامی) سازهٔ چرخانی که روی تانک قرار دارد و به‌کمک آن می‌توان جهت شلیک توپ را تغییر داد. ۳. (مکانیک) کله‌گی چرخانی در ماشین ابزار که می‌توان چند ابزار را به‌طور هم‌زمان روی آن نصب کرد. ۴. (ساختمان) برج کوچک.

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) به حساس‌ترین نکتهٔ موردنظر او اشاره شدن: **قضیهٔ زندان را که گفتم، خورد توی برجکش.**

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) به حساس‌ترین نکتهٔ موردنظر او اشاره کردن: **اسم تو را که آوردم، توی برجکش زدم. بعد بادقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.**

برجوشیدن bar-juš-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. جوشیدن ← جوش • جوش زدن. ۲. (مجاز) شوریدن؛ شورش کردن: **غوریان آنجا برجوشیدند.** (بیهقی[۱] ۱۴۲) ۳. (مجاز) بالاتر رفتن: **بر اوج صعود خود بکوشد/ از حد صعود برنجوشد.** (نظامی[۲] ۲۲) ۴. (مجاز) تپیدن: **گر دل به‌هوای لولی‌ای برجوشد/ صد تُرک بر او عرضه کنی، ننیوشد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۹)

برجهاندن bar-jah-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) جهاندن ←: **فسون او جهان را برجهانَد/ که بلشم من که من خود ناپدیدم.** (مولوی[۲] ۲۴۳/۳)

برجهیدن bar-jah-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) جهیدن ←: **از خواب به‌طور ناگهان برنجهد... و از پهلو حرکت بکند.** (شهری[۲] ۱۵۳/۳)

برجیس berjis [عر.] (اِ.) (نجوم) مشتری (مـِ.۵) ←: **دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل/ این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار.** (انوری[۱] ۱۶۳)

برچدن bar-čed-an [= برچیدن] (مصـ.مـ.) (قد.) برچیدن ←.

برچسب bar-časb (اِ.) ۱. نوشته‌ای معمولاً کوچک که برروی اجناس می‌چسبانند که نشان‌دهندهٔ مشخصات آنهاست؛ اتیکت. ۲. (مجاز) اتهام؛ نسبت ناروا: **تا خرخره می‌بَرَندت زیر برچسب و اتهام.** (علی‌زاده ۹۶/۲) ۳. در فرهنگ‌ها، آنچه هویت دستوری یا نحوهٔ کاربرد یا ویژگی‌های دیگرِ مدخل را نشان می‌دهد:

برچسب دستوریِ مدخل.

☜ ○ ~ چسباندن ○ برچسب زدن ←.

• ~ خوردن (مصـل.) ۱. چسبانده شدن برچسب برروی کالاها. ← برچسب (مِ. ۱). ۲. (مجاز) متهم شدن کسی به چیزی یا کاری: اگر بخواهی با آنها مخالفت کنی، فوراً برچسب می‌خوری.

○ ~ زدن ۱. چسباندن برچسب برروی کالا و مانند آن: فروشنده بعداز خرید کالاها برروی آنها برچسب می‌زد. نیز ← برچسب (مِ. ۱). ۲. • (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) کسی را به داشتنِ صفتی یا انجام کاری ناروا متهم کردن: به او برچسب زدند و زندانی‌اش کردند.

برچفسیدن bar-čafs-id-an [= برچسفیدن = برچسبیدن] (مصـل.) (قد.) چسبیدن (مِ. ۱) ←: این استخوان‌ها برچفسیده‌است بر یک‌دیگر. (اخوینی ۴۸ح.)

برچک barčak (اِ.) (قد.) تیغهٔ شمشیر: شمشیری... از یَمَن که دسته و برچک او از یک پاره عقیق سرخ بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۲۵)

برچه bar-če (اِ.) (گیاهی) اندام مادگیِ گل که داخلی‌ترین بخش گل است و از سه بخش کُلاله، خامه، و تخمدان تشکیل شده‌است.

برچیدگی bar-čid-e-gi (حامص.) برچیده شدن، و به‌مجاز، ازبین رفتن و انحلال چیزی یا جایی مانند مؤسسه، نظام حکومتی، و مانند آنها: برچیدگی نظام حکومتیِ یک کشور، مسائل جدیدی را بهمراه می‌آورَد.

برچیدن bar-čid-an (مصـمـ.) ۱. جمع کردن چیزی که گسترده شده‌باشد، چنان‌که سفره: سفرهٔ شام... برنچیده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۷) ○ شفق دامن خونین خویش را برمی‌چید. (← نفیسی ۴۵۱) ۲. (مجاز) تعطیل یا منحل کردن یک شرکت، بنگاه، نظام حکومتی، و مانند آنها: از وقتی که شرکت را برچیدیم، وضع مالی ما خوب نیست. ۳. (قد.) انتخاب کردن؛ برگزیدن: سپاس مر خدای را که برگزید امیرالمؤمنین را... و برچید او را ازمیان امتی که شراره‌ریز است آتشش. (بیهقی[۱] ۹۵۱) نیز ← چیدن.

برحذر bar-hazar [فا.عر.] (صـ.) ← حذر ▫ برحذر... .

برحسب bar-has[a]b-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← حسب ▫ برحسبِ.

برحق bar-haq[q] [فا.عر.] (صـ.) ۱. به‌حق؛ راستین؛ حقیقی: امام برحق. ○ نمی‌خواهم... به‌سبب نقض چنین امتیاز برحقی بر من خرده بگیرند. (قاضی ۱۴۹) ۲. صاحب حق؛ حق‌دار؛ مُحِق: هرچه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی / پیش که داوری بَرَم از تو که خصم داوری؟ (سعدی[۴] ۵۸۷)

برخ barx (اِ.) (قد.) ۱. بخش؛ قسمت: مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / درنگنجیدی در او زین نیم برخ. (مولوی[۱] ۱/۱۲۶) ○ دو برخ از طاعت خویش در کار تو کنم. (احمدجام ۱۷۴) ۲. بهره؛ نصیب: بدان تا نهند ازبر چاه چرخ / که لشکر از آن آب یابند برخ. (فردوسی[۳] ۱۸۶۷)

برخاست bar-xāst (بما. برخاستن، اِمصـ.) ۱. برخاستن (مِ. ۱) ←. نیز ← نشست ▫ نشست‌وبرخاست. ۲. برخاستن (مِ. ۷) ←: هرکه را بر بساط بنشستی / واجب آمد به خدمتش برخاست. (سعدی[۴] ۸۰۹)

برخاستن b.-an (مصـل.) ۱. بلند شدن و برپا ایستادن: هردو ازجا برخاستند. (هدایت[۹] ۱۲۶) ○ افشین برخاست... و برفت. (بیهقی[۱] ۲۲۰) ۲. بیدار شدن از خواب: ساعت شش صبح همگی برخاستند و حرکت کردند. ○ گران‌مایه، شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی. (فردوسی[۳] ۳۴) ۳. بلند شدن و به‌سوی بالا رفتن: از زمین... بخار برمی‌خاست. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۷) ۴. (مجاز) پدید آمدن، آغاز شدن، و درگرفتن: گردوغبار برخاست. ○ باد سختی برخاست. (نفیسی ۴۵۸) ○ ز صحرا سیل‌ها برخاست هرسو / ... . (منوچهری[۱] ۶۴) ○ بارانی و سیلی عظیم برخیزد. (حاسب‌طبری ۱۲) ۵. بلند شدن، چنان‌که شنیده شود (صدا): ازبین جمعیت، صدایی برخاست.

۶. روی دادن؛ پیش آمدن؛ اتفاق افتادن: **در جنگی که... برخاست، ایرانیان دور مأمون را... گرفتند.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۶) ○ **وی را کاری برخاست و درویشان روی به وی نهادند.** (جامی[۸] ۲۰۹) **۷.** به چیزی یا کاری آغاز کردن؛ اقدام کردن: **چند تن از دزدان... به مقابله برخاسته، برشان‌انداختند.** (شهری[۲] ۲۹/۱) **۸.** (مجاز) نشئت گرفتن؛ ناشی شدن: **ارتباط هر معلول با علت خودش از ذات علت و ذات معلول برمی‌خیزد.** (مطهری[۵] ۱۰۷) **۹.** (مجاز) پیدا شدن و ظهور کردن: **از این سرزمین شاعران بزرگی برخاسته‌اند.** **۱۰.** (قد.) ازبین رفتن؛ برطرف شدن: **فتنه بنشست و نزاع برخاست.** (سعدی[۲] ۶۰) ○ **چون بهانه به‌تمامی برخاست، حقیقت فرودآید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۰۲) **۱۱.** (قد.) بالا آمدن؛ برجسته شدن: **چون چشم افشین بر من افتاد، سخت ازجای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگ‌ها ازگردنش برخاست.** (بیهقی[۱] ۲۱۶) **۱۲.** (قد.) (مجاز) طغیان کردن؛ شورش کردن؛ شوریدن: **اول سپاهی که بفرستاد، این بود که... محمدبن‌عبیدبن‌وهب و پسران حیان خریم آن‌جا برخاسته‌بودند، سپاه صالح آن‌جا آمد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۹۳) **۱۳.** (قد.) (مجاز) ساقط شدن: **اگر به قربِ مقام، خدمت برخاستی، از پیغمبران برخاستی. چون از ایشان برنخاست، محال است کز دیگران برخیزد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۷۷)

☜ ▫ ~ **از چیزی** (قد.) (مجاز) آن را به‌پایان بردن؛ فراغت یافتن از آن: **چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد... ما را ولی‌عهد خویش کرد.** (بیهقی[۱] ۲۷۵)

▫ ~ **ازسر چیزی** (قد.) (مجاز) منصرف شدن و صرف‌نظر کردن از آن: **به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی/ ازسر خواجگی کون‌ومکان برخیزم.** (حافظ[۱] ۲۳۱) ○ **مَلِک را نصیحت او سودمند آمد و ازسر خونِ او برخاست.** (سعدی[۲] ۵۸)

▫ ~ِ **دل** (قد.) (مجاز) ← دل ○ دل برخاستن.

برخاسته bar-xāst-e (صف. از برخاستن) بلندشده؛ برجسته: **نشان وی آن بُوَد که روی سرخ بُوَد و رگ‌ها** برخاسته. (اخوینی ۲۵۴) 🔒 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

برخاستی bar-xāst-i (صند.، منسوب به برخاست) (ورزش) مربوط به برخاستن. ← کیش[۲] ▫ کیش برخاستی.

برخان barxān [رو.] (اِ.) (علوم‌زمین) تپهٔ ماسه‌ای و هلالی‌شکلی که باد در بعضی‌از بیابان‌ها درست می‌کند و به‌صورت منفرد یا گروهی یافت می‌شود.

برخلاف bar-xa(e)lāf-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← خلاف ▫ برخلافِ.

برخورد bar-xor-d (بما. برخوردن، اِمصـ.) **۱.** دیدار و رویارویی دو شخص با یک‌دیگر: **پس‌از برخورد اتفاقی دیروز، دیگر او را ندیده‌ام.** ○ **حرف‌هایشان را به غریبه‌ها در برخوردِ اول نمی‌زنند.** (ترقی ۲۲۲) **۲.** به‌هم خوردن یا اصابت کردن دو شخص یا دو چیز به یک‌دیگر؛ تصادف: **براثر برخورد دو اتومبیل، خساراتی به‌بار آمد.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) چگونگی رفتار با دیگران: **برخورد او خیلی نامناسب بود.** ○ **برخورد شازده‌خانم با رفتار امروزِ مهری فرق داشت.** (علوی[۳] ۱۹) **۴.** (مجاز) درگیری؛ مشاجره: **تظاهرات به برخوردهای خیابانی منجر شد.** ○ **به‌علت تنگیِ جا در اتوبوس، کم پیش می‌آمد که برخورد و بگومگو با پهلودستی‌ها پیش نیاید.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** ● برخورد کردن (مِ. ۴) ←: **وقتی به دیدنم می‌آمد، برخوردی داشت که مرا می‌رنجاند.** **۲.** ● برخورد کردن (مِ. ۵) ←: **با همه دعوا می‌کرد، اما تابه‌حال با من برخوردی نداشته‌است.**

● ~ **شدن** (مصـل.) انجام شدن عملی معمولاً قانونی برای بازداشتن کسی از انجام عملی ناروا: **با افراد خاطی برخورد خواهد شد.** ○ **اگر نظم را رعایت نکنید، با شما برخورد خواهد شد.**

● ~ **کردن** (مصـل.) **۱.** دیدنِ کسی یا چیزی؛ روبه‌رو شدن با کسی یا چیزی: **هرگاه... به مشکلی**

برخورد کنم، آن را نقصِ خود... می‌دانم. (خانلری ۲۹۶) ○ به‌فکر اولین برخوردی بود که با گل‌بو خواهد کرد. (هدایت[۹] ۷۱) ۲. تصادف کردن: دو اتومبیل به‌شدت با یک‌دیگر برخورد کردند. ۳. هم‌زمان، مقارن، و مصادف شدن: تاریخ جشن با ایام نوروز برخورد می‌کند. ۴. (گفتگو) (مجاز) رفتار کردن با دیگران: آدم خوش‌اخلاقی بود و همیشه خوب برخورد می‌کرد. ۵. (گفتگو) (مجاز) با دیگران رفتاری تند و خشن کردن؛ درگیر شدن: اخلاق بدی داشت، با همه برخورد می‌کرد. ۶. (مجاز) انجام دادن عملی معمولاً قانونی برای بازداشتن کسی از انجام عملی ناروا: مأموران با گران‌فروشان به‌شدت برخورد خواهند کرد.

برخوردار b.-ār (صـ.) بهره‌مند؛ بهره‌ور؛ متمتع: از هوش خدادادهای برخوردار است. (علوی[۳] ۵۰) ○ .../ خرّم آن‌کز نازنینان بخت برخوردار داشت. (حافظ[۱] ۵۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بهره‌مند شدن: شاهد... لذت‌های فراوانی بودی که ما در این قصر از آن برخوردار می‌شدیم. (قاضی ۱۱۳۳) ○ آه و دردا که همی لعل به کان باز شود/ او میان گِل و از گل نشود برخوردار. (فرخی[۳] ۹۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) بهره‌مند کردن: از عدل‌وداد... زمین را برخوردار بکنم. (هدایت[۶] ۷۴)

برخورداری b.-i (حامصـ.) نصیب یافتن؛ بهره‌مندی؛ بهره‌وری: با برخورداری از قدرت خود، اصلاحاتی انجام داد. ○ هرکه را کار بستن نباشد، برخورداریِ آن‌جهان نیابد. (بحرالفوائد ۴۶)

برخوردن[۱] bar-xor-d-an (مصـ.ل.)

• ~ **به کسی (چیزی)** ۱. دیدنِ او (آن)؛ مواجه شدن با او (آن): عاقبت هم به‌تصادف به مطلبی که در جست‌وجوی آن بود، برخورد. (اقبال[۲] ۱۳) ○ هرکس دعا کند به اجابت قرین شود/ در هرکجا به یک‌دگر احباب برخورند. (صائب[۴] ۳۵۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) توهین‌آمیز تلقی کردنِ سخن یا رفتار یا عمل دیگران و رنجیدن به‌سبب آن: به ایشان برمی‌خورَد اگر بپرسید: آقا، جناب‌عالی کی هستید؟ (مینوی[۲] ۵۱۴) ○ باید بداند که ما زن‌وشوهریم، به من برمی‌خورَد که دیگری متکفل مخارج ما باشد. (حجازی ۷۸) ○ در جوان‌ها هم آن‌اندازه متانت بود که رفتارشان به قدیمی‌ها برنخورَد. (مستوفی ۲۹۹/۲)

برخوردن[۲] b. (قد.) ← بر[۲] ⊙ بر خوردن.

برخورده bor-xor-d-e (صمـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی ورق‌های بازی که جابه‌جا شده و لابه‌لای هم قرار گرفته‌باشد: ورق‌های بُرخورده را تقسیم کرد. ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که وارد گروه یا جمعیتی شده‌باشد بدون آن‌که همانندی و سنخیت با آنان داشته‌باشد: خودم را توی جماعت بُرخورده می‌دیدم. (آل‌احمد[۲] ۱۱)

برخورنده bar-xor-ande (صف. از برخوردن) (گفتگو) (مجاز) توهین‌آمیز؛ ناراحت‌کننده: شوخی‌های زننده و برخورنده را نمی‌توان شوخی تلقی کرد. (قاضی ۱۱۷۹)

برخه barxe (اِ.) (قد.) ۱. (ریاضی) کسر (مِ. ۱) ←. ۲. (قد.) جزوی از کل؛ حصّه؛ قسمت: از چرخ برخه‌برخه سعادت به جانْش باد/ ... . (عسجدی ۴۴)

برخی[۱] barx-i (ضـ.، صـ.) ۱. بعضی: برخی‌از دانشمندان، برخی دانشمندان. ○ از این اعضا بعضی بر برخی امتیاز و تقدم دارد. (← جمال‌زاده[۱۱] ۶) ۲. (اِ.) قسمتی؛ پاره‌ای؛ بخشی: برخی‌از ایامِ خود را در یکی از مدارس قدیمه به تحصیل فقه گذرانده‌بود. (اقبال[۲] ۶) ○ از نوادر و امثال و شعر... در این کتاب درج کردیم و برخی‌از عمرِ گران‌مایه بر او خرج. (سعدی[۲] ۵۶-۵۷) ⚐ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← برخی[۲].

برخی[۲] barxi (صـ.، اِ.) (قد.) فدایی؛ قربانی: من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم/ گر تو باشی که نباشم، تن من برخیِ جانت. (سعدی[۳] ۴۶۵) ⚐ در شعر گاهی با تلفظ barxiyy آمده‌است: برخیّ آن دو عارض و آن زلف عنبرین/ جان من ارچه نیست بدین حال نازنین. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱]) ⚐ تکیهٔ اصلی

در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← برخی[1].

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) فدا شدن: **برخیِ جانت شوَم که شمع افق را/ پیش بمیرد چراغ‌دان ثریا.** (سعدی[3] ۴۱۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) فدا کردن: **جان برخیِ روی یار کردم/ گفتم مگرش وفاست، چون نیست... .** (سعدی[4] ۶۳۸)

برخیر bar-xir (قـ.) (قد.) ← خیر[2] ◻ برخیر.

برخیره bar-xire (قـ.) (قد.) ← خیره ◻ برخیره.

برخیزاندن bar-xiz-ān-d-an (مصـ.مـ.) ۱. از جای خود بلند کردن؛ به برخاستن واداشتن: **خرکی را می‌بیند زمین خورده، صاحبش برای برخیزاندن او از مردم یاری می‌طلبد.** (شهری[2] ۳۰۷/۲) ◦ **شیخ سعید گفت: هرکه ما را برخیزانَد، وی را بنشانیم.** (جامی[8] ۵۷۲) ۲. از خواب بیدار کردن: **آنهایی را که... بیدار نشده‌بودند، برخیزاند.** (آل‌احمد[7] ۸۰) ۳. (قد.) برانگیختن؛ ازنو زنده کردن: **اندراوکندیم میان ایشان دشمنادگی و خشم سوی روز رستخیز، و زود بُوَد که برخیزانَدشان خدای.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۸۰)

بُرد[1] bard (بمِ. بردیدن) (قد.) ← بردیدن. ← بردابرد.

بَرد[2] b. [عر.] (اِ.) (قد.) سرما: **جامه‌ای که از حَرّ و بَرد جهنم نگاه دارد.** (قطب ۷۴) ◦ **بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولتِ بَرد آرمیده‌بود.** (سعدی[2] ۵۳)

◻ ~ِ عجوز (قد.) سرمای پیرزن. ← سرما ◻ سرمای پیرزن: **همچنان از نهیب بَرد عجوز/ شیر ناخورده طفل دایه هنوز.** (سعدی[4] ۵۵)

◻ ~ِ یقین (قد.) بردالیقین ←: **وثوق نفْس و بَرد یقینی که ثمرهٔ حکمت بُوَد، در ضمایر ایشان مفقود بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۲۳)

بُرد[1] bord (امصـ.) ۱. برنده شدن در بازی یا قمار؛ مقـِ. باخت: **تیم ایران با سه برد و بدون باخت به مرحلهٔ نهایی مسابقه‌ها راه یافت.** ۲. (اِ.) آنچه برنده به‌دست می‌آوَرَد: **برد او در این بازی هزار تومان بود.** ۳. (مجاز) سود؛ فایده: **در این معامله یک‌میلیون تومان بردِ ما بود.** ۴. دامنهٔ عمل چیزی؛ حوزهٔ تأثیر: **برد اجتماعیِ سخنان رئیس‌جمهور.** ◦ **برد صدای بلندگو تا انتهای خیابان است.** ۵. (فیزیک) مسافت افقی‌ای که هر جسم پرتاب‌شده پیش‌از رسیدن به زمین طی می‌کند: **موشک‌های با برد متوسط.** ◦ **برد این تفنگ دوهزار متر است.** ۶. (بمِا. بردن) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بردن»: **دست‌برد، کاربرد.**

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نفوذ و تأثیر داشتن: **این حرف‌ها دیگر بردی ندارد.** ◦ **گذشته هنوز هست، هنوز برد دارد.** (گلشیری[1] ۱۳۰)

◻ ~ِ مفید (نظامی) بخشی از برد تفنگ و مانند آن که در آن اسلحه و تیرانداز بهترین کارایی را دارند: **برد مؤثر این تفنگ چهارصد متر و برد مفید آن دویست متر است.**

◻ ~ِ مؤثر (نظامی) بخشی از برد تفنگ و مانند آن که در آن گلولهٔ اسلحه تأثیر لازم را برروی هدف می‌گذارَد: **برد نهایی این تفنگ سه‌هزار متر و برد مؤثر آن چهارصد متر است.**

◻ ~ِ نهایی (نظامی) دورترین مسافتی که تفنگ، توپ، و مانند آنها قادر به پرتاب گلوله هستند: **برد نهایی این توپ پنج کیلومتر است.** ◦ **برد نهایی این کلت دوهزار متر است.**

◻ ~وباخت ۱. بردن و باختن در بازی یا قمار: **همهٔ پولش را درراه بردوباخت و قمار هدر می‌داد.** ◦ **تقسیم و جمع‌آوری ورق و دادوستد و بردوباخت به‌وسیلهٔ شاطرها... صورت می‌گرفته‌است.** (مستوفی ۳۵/۱) ۲. (مجاز) سودوزیان؛ شکست و پیروزی: **زندگی، بردوباخت زیاد دارد.**

بُرد[2] b. [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی پارچهٔ کتانیِ معمولاً راه‌راه: **خانهٔ خود بازرود هریکی/ اطلس کی باشد همتای برد؟** (رودکی[1] ۴۹۶) ۲. نوعی جامه ازجنس این پارچه: **برد پیغمبر را از خزانه بیرون آورده، پوشید.** (زرین‌کوب[2] ۵۳۵) ◦ **به جامهٔ هندباری و کلاه نمدین اکتفا کردم و... با بردی به‌سر بردیم.** (افلاکی ۷۷۵)

ه ~ **یمانی** بهترین نوع برد که در سرزمین یمن بافته می‌شد: **بروم اول یک دست خلعت برد یمانی تهیه کنم.** (آل‌احمد[۷] ۵۳) ○ **از آن‌جا کاسهٔ چینی به روم آرَم و... برد یمانی به پارس.** (سعدی[۴] ۷۱)

○ ~ **یمنی** ○ برد یمانی ↑ : **از برد یمنی و هندی، فرجی ساخت.** (افلاکی ۶۸۷)

برد[۳] .b [انگ.: board] (اِ.) ۱. تخته یا چیزی مسطح مانند آن، که معمولاً به دیوار نصب می‌کنند و برروی آن اطلاعیه می‌چسبانند؛ تابلو اعلانات: **به اطلاعیه‌هایی که روی برد زده شده، توجه کنید.** ۲. (پزشکی) امتحانی که پزشک پس‌از طی دورهٔ تخصصی، با قبول شدن در آن و دریافت گواهی‌نامهٔ مربوطه می‌تواند در یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی فعالیت یا تدریس کند. ۳. (پزشکی) گواهی‌نامهٔ مربوطه.

ه ~ **تخصصی** (پزشکی) برد (مِ. ۳) ↑ : **دکتر... دارای برد تخصصی مغز و اعصاب.**

بردابرد bard-ā-bard (شجـ.، اِ.) (قد.) ۱. کلمه‌ای که هنگام حرکت شاهان در گذرگاه‌ها با صدای بلند گفته می‌شد؛ دورشودورشو: **امیر... آمد... چنان‌که به‌جز مقرعه و بردابردِ مرتبه‌داران، هیچ آواز دیگر شنوده نیامد.** (بیهقی[۱] ۳۸۵) ۲. (مجاز) آوازهٔ عظمت و شکوه و جلال: **که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو / که بردابرد حسن تو دوعالم برنمی‌تابد.** (خاقانی ۵۹۲) ۳. (مجاز) غوغا و هیاهوی جنگ: **میان غلغله و داروگیر و بردابرد / ... .** (مولوی[۲] ۳/۴۰) ○ **روز داروگیر و بردابرد میدان نبرد / هر غلام شه به مردی هم‌نبرد زال باد.** (سوزنی ۴۹)

بردادن bar-dād-an (مصـ.مـ.) (قد.) نام چیزهایی را یکی‌یکی گفتن؛ نام بردن؛ برشمردن: **این اوصاف که مردم، هم‌دگر را برمی‌دهند، اوصاف اصلی ایشان نیست.** (مولوی: فیه‌مافیه ۳۸) ○ **همه این طریق درویشان فرا دست گرفتند و این‌همه که برداديم، در این طریق تعبیه کردند.** (احمدجام ۱۱) ○ **امیر... زیادتِ خلیفه را بر خواجه بردادن گرفت و وی می‌نبشت.** (بیهقی[۱] ۳۸۹)

بردار bar-dār (بمِ. برداشتن) ۱. ← برداشتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بردارنده» و «حمل‌کننده»: **آفتابه‌بردار.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پذیرنده» و «قابل»: **تعطیل‌بردار، شوخی‌بردار.**

بُردار bord-ār (اِ.) ۱. (ریاضی) پاره‌خطی که با طول، راستا، و جهتش مشخص می‌شود و در فیزیک نمایندهٔ کمیت‌هایی (مانند نیرو و سرعت) است که این سه مؤلفه را دارند. ۲. پیکان (مِ. ۱) ←. ۳. (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بَرنده» و «حمل‌کننده»: **فرمان‌بردار.**

بردارنده bar-dār-ande (صف. از برداشتن) ۱. آن‌که چیزی را برمی‌دارد: **اگر از دانه‌ها چیزی از مشتِ بردارنده می‌افتاد... جدا می‌گردید.** (شهری[۲] ۴/۶۰) ۲. (قد.) بالابرنده؛ بلندکننده: **سپاس خدای را که بردارندهٔ این ایوان است.** (ابوالفتوح: لغت‌نامه[۱]) ○ **آسمان معلق بداشته در هوا، علی‌حال آن را بردارنده‌ای است و نگاه داشته به قدرت.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۱) ۳. (قد.) حمل‌کننده؛ حامل: **[خداوند]... حامل و بردارندهٔ وی است.** (جامی[۸] ۲۷۷) ○ **یک فصل، مرکّب از سه حرف چون جسد است که بردارندهٔ سه بُعد است.** (ناصرخسرو[۷] ۸۶)

برداروورمال bar-dār-o-var-māl (صف.) (گفتگو) (مجاز) کلاه‌بردار ←: **ما که آدم‌های بی‌سروپای برداروورمال و کلاه‌بردار نیستیم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۷)

بُرداری bord-ār-i (صنـ.، منسوب به بُردار) (ریاضی) مربوط به بُردار: **کمیت برداری.**

برداشت bar-dāšt (بما. برداشتن، اِمصـ.) ۱. درک و دریافت شخص از یک موضوع؛ نتیجه‌گیری: **برداشت شما از فیلم چه بود؟** ○ **گاهی برداشت‌های همانند داریم.** (آل‌احمد[۲] ۳۱ح.) ۲. (کشاورزی) جمع‌آوری محصولات کشاورزی: **برداشت بعضی محصولات مانند پنبه دشواری‌هایی دارد.** ۳. (بانک‌داری) گرفتن

پول از موجودیِ یک حساب. ۴. (اِ.) (گفتگو) محصول: برداشت امسال ما زیاد بود. ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۶. (موسیقی‌ایرانی) قسمت کوچکی از گوشهٔ آواز ماهور در بعضی‌از ردیف‌ها. ۷. (قد.) برداشتن؛ رفع کردن: هرکه در این حُجُب بماند و دردِبرداشتِ این حُجُبش نباشد... . (نجم‌رازی[1] ۱۰۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. نتیجه‌گیری کردن و دریافتن (از چیزی): از این داستان چه برداشت می‌کنید؟ ○ از رفتارش برداشت کردم ازدست من ناراحت است. ۲. (کشاورزی) محصولات کشاورزی را جمع‌آوری کردن: امسال از زمینشان ده خروار گندم برداشت کرده‌اند. ۳. (بانک‌داری) از موجودیِ حساب بانکی یا صندوق، مبلغی برداشتن: صدهزار تومان از حسابم برداشت کردم. ۴. (قد.) (مجاز) مقام بلند بخشیدن؛ ترقی دادن: برداشت کنم آن‌کسان راکه... اگر لیاقت دارند برداشتن را. (بیهقی[1] ۱۲۷)

برداشتن b.-an (مصـ.مـ.) ۱. با دست چیزی یا کسی را از جایی برگرفتن؛ مقِ. گذاشتن: کیفم را برداشتم و آمادهٔ حرکت شدم. ○ بچه را برداشت و رفت. ○ لنگه‌بارهای ده‌دوازده‌منی را مثل پَر کاه برمی‌داشت. (هدایت[9] ۵۵) ۲. به‌سوی بالا بردن: پایت را از روی دستم بردار. ○ سر خود به آسمان برداشت. (جامی[8] ۸۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن؛ صاحب شدن: جنس‌های خوب را خودش برداشت و بقیه را تقسیم کرد. ۴. (مصـ.ل.) به وضع یا حالتی دچار شدن: شیشهٔ پنجره تَرَک برداشت. ○ استخوان دستم مو برداشت. ○ براثر زلزله زمین شکاف برداشت. ۵. (مصـ.مـ.) ازروی چیزی نوشتن یا نظیر آن را با دستگاهی تهیه کردن: عکسی از من برداشته‌بود. ○ از کتاب‌ها نسخه برداشت. ○ از درس، یادداشت برداشتم. ○ یک برگ کُپی برداشتم. ۶. پُر کردن؛ فراگرفتن: شیر را باز گذاشتند، آب، همه‌جا را برداشت. ○ صدای دادوفریاد... دواخانه را برداشته‌بود. (میرصادقی[10] ۴۲) ○ اگر... طوفان جهان بردارد، به‌اعتماد مُکنتِ خویش از محنت درویش نپرسند. (سعدی[2] ۱۶۷) ۷. جمع کردن، چنان‌که محصول کشاورزی را: یک هفته طول کشید تامحصول را برداشتند. ۸. قبول کردن و پذیرفتن یا خریدن: طلافروش طلاهایم را مفت برداشت. ○ دکان‌دار... آن را کمتر از نرخ روز برمی‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۹. با خود همراه کردن: مادرت را بردار برویم. ○ وی را برداشته، به خانه... بردند. (جامی[8] ۳۲۴) ○ حاجب، ایشان را برداشت و به سرای صاحب برد. (نظام‌الملک[2] ۲۳۸) ۱۰. تحمل کردن؛ تاب آوردن: حوصله‌ام برنمی‌دارد که با او هم‌صحبت شَوَم. ○ بسی رنج برداشتی زین سخن/ نمانم که رنج تو گردد کهن. (فردوسی[3] ۱۶۹۴) ○ هر خواری‌که پیش آیدش، بردارد. (اخوینی ۱۱۹) ۱۱. ازبین بردن؛ زایل کردن؛ حذف کردن: عرق، قفلِ تپق را هم از کلامش برداشته. (جمال‌زاده[16] ۱۹۸) ○ خدای‌تعالی فلان دشمنت برداشت. (سعدی[2] ۸۳) ○ سخط چون از علتی زاید، استرضا و معذرتْ آن را بردارد. (نصرالله‌منشی ۱۰۲) ۱۲. (گفتگو) (مجاز) دزدیدن: کیفم را در اتوبوس برداشتند. ۱۳. (گفتگو) جدا کردن (عضوی از بدن) با عمل جراحی: معدهٔ او را برداشتند. ○ به من گفتند باید یک کلیه‌ات را برداریم. ۱۴. کنار زدن: حجاب از پیش چشم وی برداشت. (جامی[8] ۳۱۳) ۱۵. (قد.) (مجاز) برگزیدن؛ انتخاب کردن: اصیل‌زاده را به پادشاهی برداشتند. (رشیدالدین ۲) ○ رضای الله فرونهاد، رضای هوا برداشت. (خواجه‌عبدالله[2] ۷) ۱۶. (قد.) مقام و منزلتِ بالا بخشیدن؛ ترقی دادن: اگر تاج‌بخشی سر افرازدم/ تو بردار تاکس نینداز دم. (سعدی[3] ۳۹۵) ○ برداشت کنم آن‌کسان راکه... اگر لیاقت دارند برداشتن را. (بیهقی[1] ۱۲۷) ۱۷. (قد.) زدودن یا ستردن، چنان‌که مو را: در گرمابه آید، موی بردارد و شوخ پاک کند. (محمدبن‌منور[1] ۲۱۹) ۱۸. (قد.) حاصل کردن؛ به‌دست آوردن: مگو سعدی مراد خویش برداشت/ اگر تو سنگ‌دل من مهربانم. (سعدی[4] ۵۲۹) ۱۹. (قد.) عرضه کردن؛ معروض داشتن: ملتمسات به او بردارند. (جوینی: گنجینه ۲۴۹/۲) ○

الاهی! قصه این است که برداشتم. (میبدی[۲] ۴۴) ○ این خبر به مأمون برداشتند، سخت خوش آمدش. (بیهقی[۱] ۱۷۰) ○ **۲۰.** شروع کردن: امام مظفر آن سخن تمام کرد و سخنی دیگر برداشت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۵) **۲۱.** (مصـ.ل.) (قد.) طول کشیدن؛ ادامه یافتن: بی‌هوش بیفتاد و آن، چند شبان‌روز برداشت. (جامی[۸] ۲۹۵) ○ سی‌واند سال فتنهٔ او برداشت... تا به‌آخر گرفتار شد. (نظام‌الملک[۳] ۳۱۹) **۲۲.** (قد.) برای رفتن به جایی، حرکت کردن؛ راه افتادن: با چنین لشکری از آموی برداشت و به مرو آمد. (نظام‌الملک: گنجینه ۴۳/۲) ○ مثال داد که بروند، نماز شام برداشتند و برفتند. (بیهقی[۱] ۸۰۴)

□ **بر...داشتن (برم‌داشت، برت‌داشت، ...)** (گفتگو) (مجاز) مستولی و چیره شدن بر کسی: کم‌کم وحشت برم‌می‌داشت. (شاهانی ۱۶۶) ○ وهم برم‌می‌دارد. (میرصادقی[۱۳]: داستان‌های نو ۲۰۸) ○ شک برش‌داشت. (آل‌احمد[۴] ۱۳۳)

□ **~ به چیزی** (قد.) با آن برابر دانستن، یا بر آن حمل کردن؛ تصور کردن: این قول را... به دعوی برداشتند. (جامی[۸] ۳۱۳) ○ هر مریدی که قفای پیر را به عطا برندارد، مریدی را نشاید. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۴۴۰) ○ من عهد بدت به نیک برداشته‌ام/ گفتار کژ تو راست پنداشته‌ام. (؟: نزهت ۳۹۵)

□ **~ به خود** (گفتگو) (مجاز) خود را مخاطب یا موضوع مطلبی تلقی کردن: این حرف را به خودش برداشت که لابد دوباره تنبلی‌اش را به‌رخش می‌کشد. (مخمل‌باف ۵۹)

□ **چیزی را از کسی (چیزی) ~** (قد.) آن را از او (آن) رفع کردن. نیز ← برداشتن (مِ. ۱۱): ز مظلومان عالم جور برداشت/ همه آیین جور از دور برداشت. (نظامی[۳] ۱۸۱) ○ رنجه مشو که الله‌تعالی وحشتِ تنهایی از دوستان خود برداشته. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۰)

برداشتنی b.-i (صـ.) قابل‌برداشتن: خیلی سنگین است، برداشتنی نیست. ○ دیدیم که وی رفتنی است و بار وی برداشتنی نیست. (جامی[۸] ۴۰۶)

برداشته bar-dāšt-e (صمـ. از برداشتن) (قد.) پرورش‌داده‌شده؛ ارتقای‌مقام‌یافته. ← برداشتن (مِ. ۱۶): مقنع... دست‌پرورده و برداشتهٔ ابومسلم بود. (نفیسی ۴۴۵) ○ بزرگان، برداشتهٔ خود را نینداخته‌اند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۵۸)

بردالعجوز bard.o.l.'ajuz [عر.] (اِ.) (قد.) سرمای پیرزن. ← سرما □ سرمای پیرزن: چو باران فراوان بُوَد در تموز/ هوا سرد گردد چو بردالعجوز. (نظامی[۸] ۲۱)

بردالیقین bard.o.l.yaqin [عر.] (اِ.) (قد.) آرامشی که بعداز برطرف شدن شک و حصول یقین، به شخص دست می‌دهد: زهد خشکت باید از تقوی و دین/ وآه سردت باید از بردالیقین. (عطار ۱۱۶)

بردبار bord-bār (صـ.) دارای بردباری؛ شکیبا؛ صبور: شما آدم پرصبروحوصله و مرد بردباری هستید. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۰) ○ گر بردبار باشی و هشیار و نیک‌مرد/ دشمن گمان بَرَد که بترسیدی از نبرد. (سعدی[۴] ۸۱۵)

بردباری b.-i (حامصـ.) سختی‌ها و ناگواری‌ها را تحمل کردن و دربرابر آنها صبور بودن؛ صبر و شکیبایی: درکمال بردباری... لب نمی‌گشود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۸) ○ مردانی باشند به آهستگی و بزرگی و بردباری. (بخاری ۴۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) بردباری ↑: من بر ملت... ناگوار می‌دانستم این‌اندازه از چنین وجود ناچیزی بردباری کند. (فروغی[۳] ۱۴۵) ○ کس ار بد کند بردباری کنیم/ چو رنج آیدش پیش، یاری کنیم. (فردوسی[۳] ۲۱۸۰)

بردری bo(e)rodri [فر.] (اِ.) برودری ←.

بردری‌دوزی b.-duz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) برودری‌دوزی ←.

بردفسانیدن bar-dafs-ān-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) چسباندن: کار غذا به سه چیز تمام شود: یکی به زیادت، و دیگر ماننده گردانیدن بدان اندام که غذا می‌خواهدش کردن، و سه‌دیگر به التزاق اعنی

بردفسانیدن... و نتواند... الّا به عنایت قوّت ماسکه که بدارد تا آن وقت که غذا کند و بردفساند. (اخوینی ۱۰۶)

بردفسیدن bar-dafs-id-an (مصـ.ل.) (قد.) چسبیدن: آن قِسم دیگر که از دل خیزد به‌سوی اندام‌های زبرین رَوَد از دل جدا شود و به مهره‌های پشت بردفسد. (اخوینی ۷۰)

بردگی barde-gi (حامصـ.) ۱. برده و بندهٔ کسی بودن: دورهٔ بردگی. ○ راوی نقل کرده که همه‌جا سند بردگیِ خود را نشان می‌دهی. (علوی[۳] ۸۳) ۲. (مجاز) اطاعت محض از کسی یا علاقه‌مندی مفرط و حقارت‌آمیز به چیزی: بردگی پول، بردگی زن، بردگی شکم.

بردماندن bar-dam-ān-d-an (مصـ.م.) (قد.) رویاندن: آن‌که از گِل سیاه، گل‌وگیاه بردماند، احیای این اجسام هم تواند و داند. (حمیدالدین: مقامات ۴۴: لغت‌نامه[۲]: احیا)

بردمیدن bar-dam-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. طلوع کردن: بدانگهی که صبح، روز بردمد/ بهای او به کم کند بهای او. (منوچهری[۱] ۸۵) ○ دگر روز چون بردمید آفتاب/ ... . (فردوسی[۳] ۱۲۸۵) ۲. روییدن؛ سبز شدن: هر نباتی کز سر گور دقیقی بردمد/ گر بپرسی زآفرین تو سخن گوید هزار. (فرخی[۱] ۱۷۹) ۳. (مصـ.م.) دمیدن؛ فوت کردن: نام‌های یزدان برخواندند و باد بردمیدند. به‌قدرت یزدان، حصار ناپدید شد. (ارجانی ۶۷/۵) ○ واکنون ز خوی او چو شدی آگه/ بَردم به جان خویش یکی یاسین. (ناصرخسرو[۸] ۳۶۶) ۴. (مصـ.ل.) برخاستن: غباری بردمید از راه بیداد/ شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد. (نظامی[۳] ۴۲۴) ۵. جوشیدن و فوران کردن: زمین شد به زیر اندرش ناپدید/ یکی چشمهٔ خون از او بردمید. (فردوسی[۳] ۳۰۵) ۶. حمله کردن: چو سهراب را دید گُردآفرید/ که برسان آتش همی‌بردمید. (فردوسی[۵] ۹۳)

□ ~ِ دل (قد.) (مجاز) ← دل □ دل کسی بردمیدن.

بردن bord-an (مصـ.م.، بمـ.: بَر) ۱. چیزی یا کسی را از جایی نزدیک به جای دورتر انتقال دادن؛ مقـ. آوردن: کتاب‌ها را از کتاب‌فروشی به خانه بردم. ○ دختر را... نجات می‌داد و به شهر خود می‌برد. (میرصادقی[۲] ۱۷) ○ سبک پاسخ نامه زن را سپرد/ زن از پیش او رفت و نامه ببرد. (فردوسی[۳] ۱۶۱) ۲. (مجاز) دزدیدن؛ ربودن: دزد، همهٔ وسایل خانهٔ او را برده‌بود. ○ ببَری مال مسلمان و چو مالت ببَرَند/ بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست. (سعدی[۴] ۶۸۷) ۳. پاک کردن؛ زدودن؛ ستردن: این پودر لباس‌شویی، لکه‌ها را خوب نمی‌بَرَد. ۴. پیروز شدن در بازی یا قمار؛ مقـ. باختن: بازی دیروز را تیم ما برد. ○ فغان که با همه‌کس غایبانه باخت فلک/ که کس نبود که دستی از این دغا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸) ۵. برداشتن، چنان‌که لایهٔ نازکی از هرچیز را: مایع ظرفشویی، دستم را بُرده. ○ کرک فرش‌ها را بردی، فرش‌ها به‌درک. (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۳) ۶. (گفتگو) نیاز داشتن به استفادهٔ زیاد از چیزی یا مستلزم آن بودن: خیاطی خیلی چشم می‌بَرَد. ○ این تحقیق، دقت زیادی می‌بَرَد. ○ این کار زمان چندانی نبُرد. ○ این ساختمان صدهزار آجر می‌بَرَد. ۷. زایل کردن؛ ازبین بردن: هوش‌وحواسم را برد، از خود بی‌خود شدم. ○ .../ عشق بر او غلبه کرد، عقل به‌یک‌بار برد. (عطار[۵] ۱۴۷) ۸. (گفتگو) راندن: خودش دوچرخه را می‌برد و من نشسته‌بودم ترکش. (گلشیری[۱] ۱۵۶) ۹. رساندن؛ ملحق کردن، چنان‌که شب را: آن روز را غریبانه به شام بردم. (حاج‌سیاح[۲] ۷۵) ۱۰. (قد.) (مجاز) تحمل کردن؛ کشیدن: سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند/ جور شیرین‌دهنان تلخ نباشد بردن. (سعدی[۴] ۵۵۰) ○ مَشک ببند ای سقا می‌نبَرَد خنب ما/ کوزهٔ ادراک‌ها تنگ از این تنگناست. (مولوی[۲] ۲۷۰/۱) ۱۱. (قد.) (مجاز) حاصل کردن؛ به‌دست آوردن: چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود/ ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد. (حافظ[۱] ۸۱) ۱۲. (قد.) اخذ کردن؛ گرفتن: نام خِرَد و فهم نکو ما ز تو بردیم/ انگور ز انگور بَرَد رنگ و بِه از بِه. (منوچهری[۱] ۹۰) ۱۳. به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: پناه بردن، پی بردن، راه بردن، فرمان

بردن، نام بردن.
☜ ▫ ~ **چیزی [را] از کسی (در بازی یا قمار)** آن را به‌دست آوردن یا تصاحب کردن: در بازی پنج‌هزار تومان از طرف مقابل بردند. ○ .../ برسر میدان کفر، گوی ز کفار برد. (عطار[5] ۱۴۶)
▫ **به کسی (چیزی) ~** (گفتگو) ← رفتن ▫ به کسی رفتن: ساده‌ای، دلت به دل خودم بُرده، دنیا را ندیده‌ای. (← مخمل‌باف ۱۲۶) ○ تو به مادرت می‌بَری، کاش به عمه‌خانمت رفته‌بودی. (← چهل‌تن[3] ۱۶)

بردنی b.-i (صـ.) شایسته یا قابل بردن: دزدها هرچه بردنی بود، بردند. ○ به‌اندازهٔ هریکی چیز داد/ بپوشیدشان بردنی نیز داد. (نظامی[7] ۳۰۷)

بردوام bar-davām [فا.عر.] (قـ.) (قد.) ← دوام ▫ بردوام.

بردوختن bar-duxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) دوختن ←.

بردون bordun [آلمـ.: Bordun] (اِ.) (موسیقی) واخوان ←.

بردویدن bar-dav-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) دویدن ←.

برده barde (اِ.) ۱. انسانی که در مالکیتِ انسانِ دیگر باشد و مالک بتواند او را به کار وادارد، بفروشد، یا به دیگری ببخشد: به هندوستان سپاه کشید... اسیر و برده با خود آورد. (جمال‌زاده[8] ۲۱۱) ○ فراوان ورا برده و بدره داد/ ز درگاه برگشت پیروز و شاد. (فردوسی[3] ۱۲۸۹) ۲. (مجاز) آن‌که مطیع و تحت فرمان کسی است، یا به چیزی علاقهٔ مفرط و حقارت‌آمیز دارد: بردهٔ ثروت، بردهٔ شکم. ○ بردهٔ فرزندش است، هرچه می‌گوید، بی‌چون‌وچرا عمل می‌کند.
☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) کسی را مطیع و فرمان‌بردار خود کردن و مانند برده به کار واداشتن: او را بردهٔ خود کرده‌بود، همهٔ کارهایش را به او واگذار می‌کرد.
⊙ ~ **گرفتن** کسی را در جنگ و مانند آن اسیر گرفتن به‌قصد به کار گماشتن یا فروختن: اینها خیال کرده‌اند که برده گرفته‌اند؟ (معروفی ۲۰۲)
▫ **به ~ گرفتن** (قد.) ⊙ برده گرفتن ↑: دیهی بود... بعضی‌از دشمنان بیامدند و زنانِ ایشان را به برده گرفتند. (بخاری ۱۴۳)

برده‌دار b.-dār (صفـ.، اِ.) مالک برده: بردگان در سیطرهٔ حکومت برده‌داران بودند.

برده‌داری b.-i (حامصـ.) ۱. نگاه داشتن بردگان به‌منظور بهره‌برداری از کار آنها یا خریدوفروش آنان. ۲. (اِ.) (جامعه‌شناسی) نظام اقتصادی و اجتماعی مبتنی بر کار بردگان به‌عنوان ابزار اصلی تولید.

برده‌فروش barde-foruš (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ برده: در کوی برده‌فروشان در سرای امیرابوسعد... نزول کرده‌بودند. (نظامی‌عروضی ۱۰۰)

برده‌فروشی b.-i (حامصـ.) فروختن برده: ازراه برده‌فروشی تأمین معاش می‌کردند. ○ برده‌فروشی... کسبش مکروه است. (مستوفی ۲/۳۷۶ح.)

بردی bardi [عر.: بَرديّ] (اِ.) (گیاهی) پاپیروس ←: کاغذ... که در مصر از گیاه بَردی به‌حاصل می‌آمده. (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۷۰۹) ○ در نواحی خانهٔ من بَردی بسیار بود. از زمین می‌کندم و بیخ آن را... می‌خوردم. (جامی[8] ۲۱۶)

بردیدن bard-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: بَرد) (قد.) از راه به‌کنار رفتن؛ دور شدن از مسیر عبور: مرد را خفته دید گفت ای مرد/ گاه روز است بَرد از این ره، بَرد. (سنایی[1] ۲۵۸) ○ بی‌ره نروم تام نگویند به راه آی/ بر ره نروم تام نگویند ز ره بَرد. (آغاجی: صحاح ۷۴)

برذون berzo[w]n [عر.: برذَون] (اِ.) (قد.) نوعی اسب معمولاً بارکش: اسب را با دو اسب تاتاری یکی برذون و یکی شهری برای احمد فرستاد. (مینوی: هدایت[7] ۶۰)

بررس bar-re(a)s (صفـ.، اِ.) ۱. بررسی‌کننده؛ تحقیق‌کننده. ۲. مأموری که کارش بررسی تولیدات فرهنگی مانند نوشته‌ها و فیلم‌هاست به‌قصد سانسور: من کور نشده‌ام که هیچ نبینم آقای بررس فیلم! (← میرصادقی[8] ۹۵) ○ بررس‌های ما

گزارش داده‌اند که کتاب، مربوط به... است. (دانشور ۲۴۹)

بررستن bar-rost-an (مصـ.ل.) (قد.) روییدن: ابلیس... بر دوش او بوسه زد و از آن‌جا دومار بررُست. (کدکنی ۵۰۱) ○ ناگه ز ستیزهٔ مرا چشم رقیب/چون دیدهٔ نرگس از زمین بررویَد. (؟: نزهت ۵۹۰)

بررسته bar-rost-e (صف. از بررستن) (قد.) ۱. روییده. ← روییدن. ۲. (مجاز) حقیقی؛ واقعی؛ طبیعی: شیخ گفته‌است: بررُسته دگر باشد و بربسته دگر. (جامی[8] ۳۰۹) ○ توقع از مکارم اخلاقی عنصری بررُسته نه عاریتی بربسته. (مولوی[4] ۲۰۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بررسی bar-re(a)s-i (حامصـ.) ۱. تحقیق و پژوهش دربارهٔ موضوعی: بررسی علت سقوط هواپیما آغاز شد. ۲. عمل بررس. ← بررس (مِ. ۲): بررسی کتاب‌ها در ادارهٔ ممیزی سرعت گرفته‌است.

• ~ شدن (مصـ.ل.) مورد بررسی و تحقیق قرار گرفتن: در این سمینار علل شیوع بیماری بررسی شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) دربارهٔ چیزی تحقیق و پژوهش کردن: داشتم زمین را بررسی می‌کردم. (محمود[2] ۱۹۴) ○ بررسی کنید و مطمئن شوید او از آن جاسوسان و آدم‌کشانی که می‌گویند، نباشد. (قاضی ۱۰۳۳)

بررسیدن bar-re(a)s-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. تحقیق و بررسی کردن دربارهٔ چیزی: بازرگان را بر بالای منظر خواند و از احوال روزگار و ماجرای اسفارِ او بررسیدن گرفت. (دقایقی: گنجینه ۱۲۰/۳) ○ به‌نزدیک آن شنزبه رَوَم و از دل وی بررسم و سخن وی بشنوم. (بخاری ۱۰۳) ۲. توجه و رسیدگی کردن: صلحا و زهاد و عُبّاد را محترم و متبرک داشتن، و به احوال ایشان بررسیدن. (نجم‌رازی[2] ۴۳۵)

برفتن bar-raft-an (مصـ.ل.) (قد.) بالا رفتن؛ صعود کردن.: مِقوَدِ کشتی به ساعد برپیچید و به بالای ستون برفت. (سعدی[2] ۱۲۳) ○ فرورفت و بررفت روز نبرد/به ماهی نم خون و بر ماه گَرد. (فردوسی[3] ۲۷۲)

برفته bar-raft-e (صف. از برفتن) (قد.) بلندشده؛ بالارفته: گهی به مرکب پوینده قعر بحر شکافت/گهی به رایت بررفته اوج چرخ بسود. (مسعودسعد[1] ۱۷۶) ○ همتی دارد بررفته به جایی که هگرز/نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن. (فرخی[1] ۲۷۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

برروشن bar-rav-ešn (صـ.) (قد.) مؤمن؛ گرونده: شفیع باش بر شه مرا بدین زلّت/چو مصطفی بر دادار برروشنان را. (دقیقی: اشعار ۱۴۱)

برروییدن bar-ru-y(')-id-an (مصـ.ل.) (قد.) روییدن ←: چون آن تخم به شهری دیگر بَرَند، درختی برروید که هیچ میوه نبُوَد. (بحرالفوائد ۴۰۴)

برره barare [عر.: بررَة، جِ. بارّ] (صـ.) (قد.) نیکوکار؛ نیک. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: سَفَرهٔ ملایکه و بررهٔ جن و خواصِ اِنس... ظاهر می‌شده‌اند. (جامی[8] ۴۶۱) ○ سُفرهٔ سَفَرهٔ یاران و بررهٔ مجاوران را مرتب می‌داشت. (افلاکی ۷۷۷)

برریختن bar-rixt-an (مصـ.مـ.) (قد.) ریختن ←: آب گرم به سر برریزد. (اخوینی ۲۱۹)

برز[1] barz [= ورز] (اِمصـ.) (قد.) کشاورزی: این ناحیتی است که اندر وی کِشت‌وبرز نیست مگر اندک. (حدودالعالم: لغت‌نامه[1])

برز[2] b. (بمِ. برزیدن) (قد.) ← برزیدن.

برز borz (اِ.) (قد.) ۱. قد؛ قامت: پهلوان شعبان، عجب برزوبازویی پیدا کرده‌ای. (جمال‌زاده[4] ۵۴/۲) ○ خواص دربار را از آن برز و یال... شگفت آمد. (قائم‌مقام ۳۹۵) ○ منش باید از مرد چون سرو راست/ اگر برز و بالا ندارد رواست. (ابوشکور: اشعار ۹۳) ۲. فراز؛ بالا: ببودند یک هفته بر برز کوه/ سر هفته گشتند یکسر ستوه. (فردوسی[3] ۱۲۴۸) ۳. شکوه و جلال و عظمت: کجا رفت آن مردی و گرز تو/به رزم اندرون فرّه و برز تو؟ (فردوسی[4] ۲۰۶) ۴. (صـ.) دارای قدرت و عظمت؛ نیرومند و باشکوه: دگر آفرین بر فریدون برز/خداوند تاج و خداوند گرز. (فردوسی[3]

۱۰۸)

برزا barz-ā [= ورزا] (صـ.) (قد.) ورزا ← : گاوِ برزا. ○ **ماذریون و نشادر... به زَهرهٔ گاو برزا بسرشند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

برزانونشسته bar-zānu-nešast-e (اِ.) (نجوم) جاثی ←.

برزبالا borz-bālā (صـ.) (قد.) بلندقامت: **یکی برزبالا بُوَد زورمند/ همه شیر گیرد به خَمّ کمند.** (فردوسی[3] ۱۸۸)

برزخ barzax [معر. از فا.: فرسنگ، پرسنگ] (اِ.) **۱.** حدفاصل میان دو چیز: **این طبقه برزخی است میان آخوند و فکلی.** (اقبال[1] ۲/۵ و ۱۰/۱) ○ **حالی به‌واسطهٔ انسان که برزخ عالمین است امداد از عالم امر به عالم خلق... است.** (قطب ۵۳۵) **۲.** (ادیان) زمان بین مرگ تا رفتن به بهشت یا دوزخ؛ فاصلهٔ بین دنیا و آخرت: **هرچه درمدت عمر و بعداز مفارقت در برزخ و بعداز برزخ بر وی گذشت ... مکاشف شد.** (جامی[8] ۵۵۴) **۳.** (ادیان) اَعراف (مِ. ۱) ←. **۴.** (گفتگو) (مجاز) حالتی همراه‌با ناراحتی، تشویش و نگرانی، یا عصبانیت: **چه شده؟ چند روز است که در برزخی.** **۵.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی و پریشان: **این شد که بنده قهر کردم و... بسیار برزخ بودم.** (آل‌احمد[6] ۲۲۰ـ۲۲۱) **۶.** (اِ.) (جغرافیا) باریکه‌ای از خشکی که دو پهنهٔ خشکی وسیع (مانند دو قاره) را به‌هم وصل می‌کند. **۷.** (فلسفه) مرحلهٔ تکوینی میان عالم جسم و روح: **مراد از [برزخ] ورطهٔ تکوینی است که عالم جسم را از عالم روح جدا می‌دارد.** (زرین‌کوب[5] ۹۱۴) ○ **برزخ... مرتبه‌ای که واسطه است میان عالم جسمانی و عالم روحانی.** (نظامی‌باخرزی ۱۰۰)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی شدن. ← برزخ (مِ.۵): **چرا برزخ شدی؟ من که حرف بدی نزدم.** ○ **از من قهر کرد... برزخ شده‌بود.** (میرصادقی[9] ۱۵)

برزدن bar-zad-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** بالا زدن؛ به‌طرف بالا بردن: **آستین‌های پیراهن را برزده‌بود.** (دهخدا[2] ۳۷۳/۲) ○ **صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را/ تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بی‌گاه را.** (نشاط: گنج ۱۹۰/۳) ○ **آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای/ غنچه‌ای چند از او تازه و تر برچده‌ای؟** (منوچهری[1] ۱۹۳) **۲.** (مصـ.ل.) بالا آمدن: **ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی؟ بیا!/ تا آب رحمت برزند از صحن آتش‌دان ما.** (مولوی[2] ۲۵/۱) **۳.** (مصـ.مـ.) خوار کردن؛ تحقیر کردن: **شماط گفت: ما چرا خدمت کسی کنیم که قدر مبارزی ما را نداند و ما را میان مجلس برزند و خراب کند؟** (بیغمی ۷۹۳) **۴.** برافراشتن: **چو عالم برزد آن زرین عَلَم را/ کز او تاراج باشد خیل غم را ـ ... .** (نظامی[3] ۲۹۶)

☜ ○ **به‌هم ~** (قد.) برهم زدن؛ آشفته کردن: **همه نیستان آتش اندرزدند/ سپه را یکایک به‌هم برزدند.** (فردوسی[3] ۲۳۶۵)

برزش barz-eš (اِمصـ. از برزیدن) (قد.) **۱.** عمل کردن به: **او راست... به‌سبب راستیِ او در دین و برزش شریعت به صدق.** (خواجه‌عبدالله[2] ۶۹) **۲.** کِشت؛ زراعت: **خدای‌تعالی کریم است و قادر است که بی‌تخم و برزش نبات برویاند.** (غزالی ۲۹۵/۲)

برزک barzak [= بزرک] (اِ.) (گیاهی) بزرک ←.

برزگار barz[-e]-gār (صـ.، اِ.) (قد.) برزگر؛ کشاورز: **برزگاران جهانند همه روز و همه شب/ به‌جزاز معصیت و جور نورزند و نکارند.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۶)

برزگر barz[-e]-gar (صـ.، اِ.) کشاورز ←: **بقای کلیهٔ اصناف پایین‌تر یعنی برزگران و... به وجود ایشان بسته بود.** (مینوی[2] ۱۹۳) ○ **برزگر او را خیار نوباوه آورد.** (محمدبن‌منور[1] ۷۸)

برزگری b.-i (حامصـ.) کشاورزی ←: **بیش‌تر روستاییان ازراه برزگری تأمین معاش می‌کنند.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) کشاورزی کردن؛ زراعت کردن: **مِلک دیگران کارند و برزگری ایشان کنند.** (نجم‌رازی[1] ۵۱۹)

برزن barzan (اِ.) **۱.** بخشی از یک شهر شامل چند خیابان و کوچه؛ محله: **صداهای هاون‌ها...**

کوی‌وبرزن هر محله را پُر می‌نمود. (شهری[۲] ۳۵۵/۳) ○ جهان شد پُر از شادی و خواسته/ در و بام هر برزن آراسته. (فردوسی[۳] ۴۶۴) ۲. (اداری) شعبه‌ای از شهرداری که به‌کارهای یک برزن (مِ. ۱) رسیدگی می‌کند: رفتم به برزن شهرداری محل. (شاهانی ۱۵)

برزنت berezent [رو.، از هلند.] (اِ.) نوعی پارچهٔ ضخیم و خشن (معمولاً ازجنس کتان) که آب از آن عبور نمی‌کند و برای ساختن چادر، روکش، و مانند آنها به‌کار می‌رود: همهٔ چمدان‌ها روکش‌دار از کرباس و برزنت... و طنابی دورش بسته. (آل‌احمد[۲] ۱۶)

برزنتی b.-i [رو.فا.] (صنـ.، منسوب به برزنت) ازجنس برزنت. ← برزنت: روکش کامیون برزنتی است. (دیانی ۵۸) ○ وسیلهٔ نقلیه... با سقف برزنتی... بود. (شهری[۲] ۲۳۴/۱)

برزنده barz-ande (صفـ. از برزیدن) (قد.) عمل‌کننده به کاری: او را همان کار پیش آید که آن برزندهٔ طب را پیش آمد. (بخاری ۱۳۹)

برزنگی barzang-i (صنـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) سیاه‌پوست: سیاهِ برزنگی. ○ چهره‌اش کاملاً سیاه بود، یک برزنگی به‌تمام‌معنا. ○ زنک... اندکی چاق و اسباب صورتش غیربرزنگی. (آل‌احمد[۲] ۱۸)

برزه barze (اِ.) (قد.) شاخهٔ درخت: مکن بیش جهد و مزن آتشی/ که در برزهٔ تر نخواهد گرفت. (نزاری‌قهستانی ۹۲۹)

برزه‌کار barz-e-kār (صـ.، اِ.) (قد.) برزگار ← کشاورز.

برزه‌گاو barz-e-gāv (اِ.) (قد.) ورزگاو ←: برزه‌گاوی‌ست کو خورَد ناچار/ بر تخمی که خود کند شدیار. (مختاری ۶۹۹)

برزیدن barz-id-an [= ورزیدن] (مصـمـ.، بمـ.: برز) (قد.) عمل کردن؛ انجام دادن؛ کردن: مرد سُنی اگر بسی سالوس‌ها ببرزد، آخر در جوال [غرور] دیو... نشود. (احمدجام ۱۲۵) ○ فایدهٔ دمُم، آن‌که چون بر شکم خویش قادر شد بر صدقه دادن و ایثار کردن و کرم برزیدن قادر شود. (غزالی ۴۵/۲)

■ ○ **چیزی را ~** (قد.) به آن عمل کردن: این کار را می‌برزیدند و از ناقدانِ این راه تعلیم می‌گرفتند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۰۹) ○ صورت ملامت راست رفتن آن بُوَدکه یکی کار خود می‌کند و دین را می‌برزد. (هجویری ۷۰)

برزیگر barz-i-gar [= برزگر] (صـ.، اِ.) (قد.) کشاورز ←: برزیگری بالای آن تپه پشت کاخ به وی می‌گفت... . (نفیسی ۳۸۱) ○ برزیگر نصیب خویش برداشتی. (نظام‌الملک[۲] ۷۴)

برزیگری b.-i (حامصـ.) (قد.) کشاورزی ←: آدم... قابیل را برزیگری آموخته‌بود. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۹۵)

برس boro(e)s [فر.: brosse] (اِ.) ۱. وسیله‌ای با تارهای انعطاف‌پذیر متصل به یک دسته که برای مرتب کردن مو، پاک کردن لباس، و مانند آنها به‌کار می‌رود: بُرس مو، بُرس لباس، بُرس کفش. ۲. قلم‌موی کوچکی برای مرتب کردن و آراستن موهای ابرو یا مژه.

■ ● **~ زدن** (مصـمـ.) ۱. آراستن یا مرتب کردن (مو) با بُرس: موهایش را بُرس زده‌است. ۲. پاک کردن سطح چیزی (مانند لباس یا کفش) با بُرس: کلاهش را بُرس زده به‌دستش داد. (← شهری[۲] ۱۳۲/۲)

○ **~ِ سیمی** بُرسی با تارهایی از سیم فنری برای پاک کردن سطح چیزی.

● **~ کشیدن** (مصـمـ.) ۱. ● بُرس زدن (مِ. ۱) ←: موهایم را بُرس کشیدم. ۲. ● بُرس زدن (مِ. ۲) ←: لباسم را بُرس کشیدم و آمادهٔ رفتن شدم.

○ **~ِ مویی** بُرسی با تارهای مویی.

برساختگی bar-sāxt-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت برساخته. ← برساخته. ۲. (قد.) خودآرایی: هرچه پرسنش ز رعنایی و برساختگی/ عربی‌وار جوابم دهد آن ماهِ عرب. (سنایی[۲] ۶۸)

برساختن bar-sāxt-an (مصـمـ.) جعل کردن یا وضع کردن: این لغت ازجمله لغاتی است که مترجمان

برساخته‌اند. نیز ← ساختن.

برساخته bar-sāxt-e (صمـ. از برساختن) ۱. غیرواقعی؛ جعلی؛ ساختگی: **روایات برساختهٔ آن کتاب، قابل‌اعتماد نبود. ○ کتابی... که از شایبهٔ دست‌کاری حقیقت برکنار باشد و... از... مجعولات قصه‌پردازان و برساخته‌های جعالان حدیث به‌یک‌سوی باشد.** (کدکنی ۱۲۸) ۲. ویژگی لغتی که به‌وسیلهٔ مترجمان، زبان‌شناسان، و مانند آنها ساخته یا قرارداد می‌شود: **لغت برساخته.**

برساز bar-sāz (صـ.) (قد.) ← ساز ○ برساز.

برسام bar-sām (اِ.) (قد.) (پزشکی) ذات‌الجنب ←: **اگر [در خواب] نور یا آتش زبانه‌زننده بیند، جنگ و خصومت بُوَد، و اگر بی‌زبانه بُوَد، طاعون و برسام.** (لودی ۱۶۲)

برسان bar-sān-e (حا.) (قد.) ← سان[1] ○ برسانِ.

برساوش barsāvoš [معر. از یو.] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، که به‌صورت مردی ایستاده با سری بریده در دست تجسم شده‌است؛ حامل رأس‌الغول؛ برندهٔ سر غول.

برسایش bar-sā-y-eš (اِمصـ.) (قد.) فرسایش ←: **ما مانده شدستیم و گشته سوده/ نا‌سوده و نامانده چرخ گردا ـ برسایش ما را ز جنبش آمد/ ای پور در این زیر ژرف دریا.** (ناصرخسرو[8] ۸۲)

برساییدن bar-sā-y(')-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ساییدن ←: **به‌عون دولت او آرزوی خویش بیاب/ به جاه خدمت او سر بر آسمان برسای.** (فرخی[1] ۳۸۵)

برسبیل bar-sabil-e [فا.عر.فا.] (حا.) (قد.) ← سَبیل ○ برسبیلِ.

برستیزیدن bar-setiz-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) ستیزیدن ←: **مزن زن را ولی چون برستیزد/ چنانش زن که هرگز برنخیزد.** (نظامی[3] ۲۸۸)

برسختن bar-saxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. سنجیدن؛ وزن کردن: **زبس برسختن زرّش به‌جای مادحان هزمان/ ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.** (فرخی[1] ۳۵۰) ۲. آزمون کردن؛ آزمودن: **امیرالشعرا معزی... از چند نوع مرا برسخت، به‌مراد او آمدم.** (نظامی‌عروضی ۶۵)

برسخته bar-saxt-e (صمـ. از برسختن) (قد.) سخته ←: **.../ ترازو خِرَد ساز و برسخته گوی.** (اسدی: لغت‌نامه[1])

برسده bar-sade (اِ.) (قد.) (نجوم) نوسده ←.

برسر bar-sar (قـ.) (قد.) برسری ←: **بگرفت به دندان، لب چون بسد تر/ یعنی که لب آنِ توست، دندان برسر.** (؟: نزهت ۴۴۶)

برسر b.-e (حا.) ← سَر ○ برسرِ.

برسری bar-sar-i (قـ.) (قد.) علاوه‌بر آن؛ اضافه‌بر آن: **.../ هم کلاه از سرِت بزبایند و هم سر برسری.** (شمس‌تبریزی[2] ۱۴۰) ○ **چنان کآمدی هم‌چنان بگذری/ خور و پوش افزون تو را برسری.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

برسکیزیدن bar-sekiz-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) بالا پریدن و جفتک انداختن (جانور چارپا): **چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست/ که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش.** (لبیبی: لغت‌نامه[1])

برسگالیدن bar-segāl-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) سگالیدن ←: **چرخ سینه برشکافد هرزمان زین درد و داغ/ دهر مویه برسگالد هرزمان زین شورو‌شر.** (محمدالمفخری: ابن‌فندق ۲۶۰)

برسم barsam (اِ.) شاخه‌های بریده‌شدهٔ درخت مورْد، سرو، شمشاد، و مانند آنها، که موبدان زرتشتی هنگام اجرای آیین‌های یشت‌خوانی و مانند آن به‌دست می‌گیرند: **پرستندهٔ آذر زردهشت/ همی‌رفت با باژ و بَرسم به مشت.** (فردوسی[3] ۱۹۱۸)

برسم‌چین b.-čin (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای شبیه کارد که با آن بَرسم را می‌بُرَند.

برسم‌دان، برسمدان barsam-dān (اِ.) وسیله‌ای که برسم را برروی آن قرار می‌دهند.

برسنجیدن bar-sanj-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) مقایسه کردن: **یکی را با ذره‌ای برسنجی، سبک‌تر آید ازبهر قلتِ خشوع و ضعف اخلاص، و یکی را با**

کونین برسنجی، گران‌تر آید ازبهرِ کثرتِ خشوع و تمامیِ اخلاص. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۰۴۰) نیز ← سنجیدن.

برسو[ی] bar-su[y] (اِ.) (قد.) ۱. سمت بالا؛ جهت بالا؛ بالا: عضلهٔ کمر، کتف را برکشد به‌سوی برسو. (اخوینی ۴۱) ○ از فروسو گنج و از برسو بهشت / ... . (ابوشعیب: اشعار ۱۲۹) ۲. عالم علْوی: آن هستی‌ها که به اول آفرینش تمام یافته‌اند... ایشان را به خوشی و لذتِ برسو مشغولی است. (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۵/۱-۲۴۶) ۳. (ق.) به‌طرف بالا؛ مقِ. فروسو: هر اندامی را چهار حرکت بُوَد، یکی برسو و دیگر فروسو. (اخوینی ۵۹)

برسویین bar-su-y(')-in (صف.) (قد.) بالایی؛ فوقانی: اندام‌های برسویین را همی‌فرمایند مالید. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

برش borš [رو.] (اِ.) غذایی به‌شکل سوپ که از گوشت، کلم، هویج، چغندر، و مانند آنها تهیه می‌شود: بویی اشتهاآور همه‌جا را پُر کرده، می‌گوید بُرش است. (دیانی ۱۳۷)

برش bor-eš (اِمص.، از بریدن) ۱. بریدن: با ضرب شمشیر و زهر تیغ و بُرش خنجر با ایشان مقابله می‌کردند. (شهری[2] ۱۴/۳) ۲. در خیاطی، بریدن پارچه برطبق مدل و اندازهٔ معیّن، برای دوختن لباس: شاگردی می‌کرد و می‌خواست دوزندگی و بُرش یاد بگیرد. (علوی[3] ۹۷) ۳. بریدگی؛ شکافتگی؛ شکاف: زینت خانه‌ها و درها گاهی بُرش ساده‌ای است که... به متن کاه‌گلیِ دیوار داده‌اند. (آل‌احمد[1] ۶۷) ۴. (اِ.) قطعه و تکهٔ بریده‌شده از چیزی نظیر هندوانه، کیک، و مانند آنها: یک دانه پرتقال و چهارتا برش نُست که کره و خاویار رویش مالیده شده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۹) ○ یک بُرش کیک. (گلشیری[1] ۹۷) ۵. (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) توانایی و شایستگی در انجام کاری؛ قاطعیت: در کارها از خودش بُرش زیادی نشان داد. ○ آن عُرضه و بُرش سابقش با دود تریاک کم‌کم به هوا رفته‌بود. (جمال‌زاده[18] ۷۴) ۶. برندگی؛ تیزی: بُرش این اسلحه را خیلی امتحان کرده. (مستوفی ۳۰۴/۲) ○ چون میغ رسیدی آتش‌آمیغ / با غرّش کوس و برّش تیغ. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۵۴) ۷. (اِ.) (مجاز) مدت مشخصی از زمان؛ مقطع: بررسی کامل این مقطع و بُرش از تاریخ امکان‌پذیر نیست. ۸. (اِمص.) (ورزش) در بسکتبال و مانند آن، توپ را از لابه‌لای چند حریف به‌دربردن.

● ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. بریدن معمولاً با نظم خاصی: وقتی همهٔ کاغذها را بُرش داد، شروع کرد به تزیین آنها. ○ قلوه را... به‌طرف رگ‌دار آن بُرش بدهند. (شهری[2] ۹۱/۵) ۲. در خیاطی، انجام دادن عمل بُرش. ← بُرش (مِ. ۲): ابتدا پارچه‌ها را بُرش می‌دهیم.

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) داشتن قاطعیت، توانایی، و شایستگی در پیش‌برد و انجام کاری: فرمانده جدید آدم باعرضه‌ای است و در انجام کارها بُرش دارد.

● ~ زدن (مصـ.مـ.) ۱. ● بُرش دادن (مِ. ۱) ←: شیرینی‌ها را بُرش زد و بین همه تقسیم کرد. ○ یک رویش که سرخ شد، با کارد بُرش زده، برگردانده روی دیگرش را سرخ بکنند. (شهری[2] ۱۲۶/۵) ۲. ● بُرش دادن (مِ. ۲) ←: بعداز بُرش زدن پارچه‌ها باید آنها را به‌هم می‌دوختم.

برشتار berešt-ār (اِ.) (فرهنگستان) نوعی اجاق برقی که برای برشته کردن نان یا گرم کردن و سرخ کردن مواد غذایی به‌کار می‌رود.

برشتگی berešt-e-gi (حامص.) وضع و حالت برشته؛ برشته بودن: نان به این برشتگی را می‌گوید خمیر است.

برشتن berešt-an (مصـ.مـ.، بمـ.:؟) (قد.) ۱. بریان کردن؛ سرخ کردن: بهل تا باشد این آتش فروزان/ کبابی را که بیرشتی مسوزان. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۷۳) ۲. بو دادن؛ تفت دادن: ز خاک عشق دمیدست دانه‌ام صائب/ به آتش رخ گل می‌توان برشت مرا. (صائب[1] ۳۰۱)

برشتوک berešt-uk (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد سرخ‌شده، روغن، شکر، و بعضی مواد

دیگر تهیه می‌شود: شربت به‌لیمو و برشتوک... برای مادرم. (حاج‌سیدجوادی ۶۱)

برشته berešt-e (صمـ. از برشتن) ۱. ویژگی هر مادهٔ خوراکی که براثر حرارت دیدن و تبخیر آب موجود در آن، خشک و ترد یا سرخ و بریان شود: مرغ برشته، نان برشته. ○ هزاران بوی گیج‌کننده... توی راه‌روها می‌پیچید: بوی تنباکوی قلیان مادربزرگ... و پیازهای برشته. (ترقی: شکوفایی ۱۳۷) ۲. بوداده؛ تفت‌داده: گندم برشته. ○خوردن نخود برشته (بوداده) به‌طور گرم که هنوز سرد نشده‌باشد، در رفع بواسیر آزموده شده‌است. (← شهری[۲] ۴۵۹/۵)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. به‌حالت برشته درآوردن. ← برشته (مِ. ۱): نان را اگر برشته کنند، نفخ ایجاد نمی‌کند. ۲. بو دادن. ← بو • بو دادن (مِ. ۳): دانهٔ قهوه را مانند نخود اندک برشته کنند. (شهری[۲] ۳۹۰/۵)

برشته‌کن b.-kon (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) تستر ←.

برشدن bar-šod-an (مصـلـ.) (قد.) ۱. بالا رفتن: ازهرجانبی برشدن راه داشت. (بیهقی[۱] ۱۴۰) ○ شراعی بزد زود و بنهاد تخت/ بر آن تخت برشد گوِ نیک‌بخت. (فردوسی[۴] ۸۶) ۲. برخاستن و تولید شدن، چنان‌که صدا: دوش چون برف بر زمین آمد/ برشد از خانه بانگ واویلاه. (بهار ۴۶۵)

برشده bar-šod-e (صفـ.) (قد.) بلندشده؛ بلند؛ مرتفع: سپهر برشده پرویزنی‌ست خون‌افشان/ ... . (حافظ[۱] ۳۰) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

برش‌زنی bor-eš-zan-i (حامصـ.) عمل بُرِش زدن. ← بُرِش • بُرِش دادن.

برش‌کار، بِرشکار bor-eš-kār (صـ.، اِ.) آن‌که کارش بریدن چیزهایی مانند پارچه و فلز برای تولید لباس یا وسیله‌ای است: این کارگاه به پنج نفر برش‌کار نیاز دارد.

برش‌کاری، برشکاری b.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل برش‌کار. ۲. (فنی) عملیات بُرِش طبق اندازه یا شکل معیّن.

برشکافتن bar-šekāf-t-an (مصـمـ.) (قد.) شکافتن ←: از نُمش برشکافت تا به نَمش/ بچهٔ گور یافت در شکمش. (نظامی[۴] ۷۵)

برشکستن bar-šekast-an (مصـمـ.) (قد.) ۱. شکست دادن؛ مغلوب کردن: گروهی را برشکسته... روی به جانبی دیگر آوردند. (مینوی: هدایت[۷] ۲۷) ۲. (مجاز) پریشان کردن: چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش/ به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش. (حافظ[۱] ۱۸۹) ۳. شکستن: گفت: ای استا! مرا طعنه مزن/گفت استا: زآن دو [شیشه] یک را برشکن. (مولوی[۱] ۲۲/۱) ۴. (مصـلـ.) دوری کردن؛ کناره‌گیری کردن؛ روی گرداندن: برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت/ من نه آنم که توانم که از او برشکنم. (سعدی[۴] ۵۲۴) ○ گفت آخر یارسول‌الله چه بود/ کز عُمَر می‌برشکستی زودزود. (عطار[۶] ۱۷۹)

▫ **به‌هم** ~ (قد.) ۱. درگیر شدن با یک‌دیگر: برآن‌سان دو لشکر به‌هم برشکست/که گَرد سپه بر هوا ابر بست. (فردوسی[۳] ۱۳۹۷) ۲. درهم شکستن: ...که دست نیای تو پیران ببست/ دو لشکر ز توران به‌هم برشکست. (فردوسی[۳] ۷۰۴)

برشکسته bar-šekast-e (صمـ. از برشکستن) (قد.) شکست‌خورده: چو برشکسته سواری همی‌گریخت سحر/ سپیده دردُم او چون مبارزی معجب. (فرخی[۲] ۱۰۸)

برشکفتن bar-šekof-t-an (مصـلـ.) (قد.) شکفتن ←: شهنشه ز شادی چو گل برشکفت/ ... . (سعدی[۱] ۱۲۸)

برشماردن bar-šo(e)mār-d-an (مصـمـ.) ۱. برشمردن (مِ. ۱) ←: زبان فارسی را ازجملهٔ زبان‌های هندواروپایی برمی‌شمارند. ۲. برشمردن (مِ. ۲) ←: اسامی شما را یک‌به‌یک برشمارم. (نجم‌رازی[۱] ۷۵)

برشمردن bar-šo(e)mor-d-an (مصـمـ.) ۱. محسوب داشتن؛ به‌حساب آوردن: ایران را از کشورهای خاورمیانه برمی‌شمرند. ۲. شرح‌وتفصیل دادن و نام چیزهایی را یکی‌یکی برزبان

آوردن؛ ذکر کردن: فضایل و خصوصیات متوفی برشمرده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸) ○ این‌همه لطف و زیبایی که برشمردم،... برای آن می‌خواهم که آماج تیر ترکش تو کنم. (قاضی ۱۰۱۰) ○ چندان‌که از مأکولات برشمرد، گفت: ندارم. (ناصرخسرو[۲] ۹) ۳. (قد.) دشنام دادن: ازآن‌پس خروشید سهرابِ گُرد/ همی شاه کاووس را برشمرد. (فردوسی[۵] ۱۵۶) ۴. (قد.) شمارش کردن؛ شمردن: به‌فرمان او هدیه‌ها پیش برد/ یکایک به‌گنجور او برشمرد. (فردوسی[۳] ۲۳۸۹)

برشور borošur [فر.] (اِ.) بروشور ←.

برشوریدن bar-šur-id-an (مصـ.ل.) (قد.) شوریدن ←: بشر... در مواجهه با حق و حقیقت علیه دروغ... برمی‌شورد. (مطهری[۱] ۱۶۳)

برص baras [عر.] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی اکتسابی که با لکه‌های سفید شیری‌رنگ مشخص می‌شود و در مناطق گرمسیری و بین سیاه‌پوستان شایع‌تر است؛ پیسی: این جماعت... مثل مبتلایان به برص و جذام همه مردم از ایشان فرار کنند. (اقبال[۱] ۲/۴ و۶/۱) ○ فضل‌بن‌یحییٰ برمکی را بر سینه قدری برص پدید آمد. (نظامی‌عروضی ۱۳۰)

برصفت bar-sefat-e [فا.عر.فا.] (حا.) (قد.) ← صفت ◘ برصفتِ.

برصوب bar-so[w]b-e [فا.عر.فا.] (حا.) (قد.) ← صوب ◘ برصوبِ.

برصی baras-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به برص) (پزشکی) مبتلا به برص: سرهنگ روس مردی بود... رویش مانند رخسار برصیانْ سفید. (میرزاحبیب ۳۵۳)

برطبق bar-tebq-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← طِبق ◘ برطبقِ.

برطپیدن bar-tap-id-an [= برتپیدن] (مصـ.ل.) (قد.) ۱. تپیدن ←: چو ارجاسپ پیکار زآن‌گونه دید/ ز غم سست گشت و دلش برطپید. (فردوسی[۳] ۱۳۶۵) ۲. برتپیدن ←: برنجم ز خصمان اگر برطپند/ کز این آتش پارسی در تبند. (سعدی[۳] ۳۶۰)

برطرف bar-taraf [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تلف‌شده؛ نابود: صد نفر از معاندین خود را... مقتول و برطرف دیده‌ام. (کلانتر ۱۰۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. ازمیان رفتن و دیگر وجود نداشتن: به‌محض آن‌که بحران برطرف می‌شد آن را فراموش می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ با آمدن سرکار نیازمان برطرف شد. (← میرصادقی[۱] ۱۲) ○ سرما... برطرف شد. (آل‌احمد[۴] ۱۴) ۲. (قد.) تلف شدن؛ نابود شدن؛ ازبین رفتن: از صدمات زمان حیات خاقان وکیل برطرف شدن شش نفر از اولاد که... مُردند. (کلانتر ۶۷) ○ فریاد و غوغا برداشتند که: اسلام برطرف شد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۷) ○ مبادا فتنه‌ای عظیم حادث شود که خود نیز درمعرض تلف درآمده، برطرف شَوَم. (مروی ۷۶۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. ازمیان بردن (چیزی)، به‌طوری‌که دیگر وجود نداشته‌باشد: برطرف کردن اختلافات و منازعات. (شهری[۲] ۳/۴۶۰) ۲. (قد.) تلف کردن؛ نابود کردن؛ ازبین بردن: سلطان لاعلاج شده، فرمود که سکه را برطرف کنند و باز سکه به‌نام او بزنند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۲۳) ○ پادشاه مذکور را به اصل بلده به‌جهت برطرف کردن می‌بَرَند. (مروی ۱۱۲۲)

برطرفی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نابودی: فصل زمستان و شکستن محل باعث برطرفی اهل‌وعیال رعایا بود. (کلانتر ۲۰)

برطیل bertil [عر.] (اِ.) (قد.) رشوه: چیزی نگیرند و رشوت و برطیل نستانند. (جوینی[۱] ۲/۲۵۴) ○ برطیل و رشوت طلبند و مستأکله را بر ابطال حقوق مصارف اوقاف استیلا دهند. (نجم‌رازی[۱] ۴۴۰)

برعکس bar-'aks [فا.عر.] (ق.) ← عکس ◘ برعکس.

برعکس b.-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← عکس ◘ برعکسِ.

برغ barq [= ورغ] (اِ.) (قد.) سدی که از چوب و خاشاک و خاک دربرابر آب ببندند: چون برغ در زمین گشاده شود... آب به زمین دررود. (احمدجام ۳۳۰)

☜ ○ ~ **بستن** (قد.) ایجاد کردن برغ: **هرآن‌گه‌که برغ بسته‌باشد... زمین را از آن [آب] چه نصیب باشد؟** (احمدجام ۳۳۰)

برغاب b.-āb (اِ.) (قد.) برغ ←: **جهان را پردهٔ برغاب جسته/ زکشته پیش برغی بازبسته.** (عطار[۴] ۲۶۸)

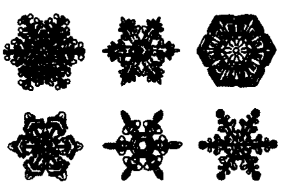
برغست barqast (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا با گل‌های زردرنگ که بیش‌تر خوراک چهارپایان است؛ پژند؛ مَجه؛ هجند: **همیشه تا نبُوَد خوید، سرخ چون گلنار/ همیشه تا نبُوَد سبز، لاله چون برغست.** (؟: لغت‌نامه[۱])

☜ ● ~ **خاییدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) یاوه‌گویی کردن: **خاک کف پای رودکی نسزی تو/ هم بشَوی کو بشد چه خایی برغست؟** (کسایی[۱] ۱۰۰)

برغندان barqandān (اِ.) (قد.) جشنی که در روزهای آخر ماه شعبان به‌مناسبت نزدیک شدن ماه رمضان به‌پا می‌کردند؛ کلوخ‌اندازان: **یک روز یا دو روز به ماه رمضان... مجلس برغندان یا کلوخ‌اندازان محسوب می‌شود.** (افضل‌الملک ۳۹۱) ○ **رمضان می‌رسد اینک دهُم شعبان است/ می بیارید و بنوشید که برغندان است.** (نزاری‌قهستانی: آنندراج)

برغو borqu [تر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از سازهای بادی به‌شکل شاخی میان‌تهی: **شعلهٔ خشم... اشتعال یافت... تا نفیر و برغو... انداختند.** (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۲۰۳/۵)

برف barf (اِ.) (علوم‌زمین) آب منجمد که به‌شکل دانه‌های سفید یا شفاف بلوری و نرم از آسمان می‌بارد: **برف روشن میانهٔ شب تار/ چون بهم درشده صواب و گناه.** (بهار ۴۶۵) ○ **چون‌که هوا سرد شود یک‌دو ماه/ برف سپید آورَد ابر سیاه.** (نظامی[۱] ۹۵)



☜ ○ ~ **آمدن** (گفتگو) باریدن برف: **امشب هوا سرد شده، حتماً برف می‌آید.**

○ ~ **افتادن** (گفتگو) باریدن برف: **برف به‌شدت می‌افتاد.** (مشفق‌کاظمی ۶۴)

▫ ~ **پاک‌کردن** پارو کردن و روبیدن برف: **و روزها هم دراطراف محله آب حوض خالی و برف پاک می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶)

▫ ~ **شادی** دی‌اکسیدکربن جامد سفیدرنگ که به‌صورت اسپری درمی‌آورند و معمولاً در جشن‌ها می‌پاشند.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) باریدن برف: **به نشابور یک برف کرده‌بود چهار انگشت.** (بیهقی[۱] ۵۷۴)

○ ~ **نشستن** برروی زمین قرار گرفتن و ماندن برف: **در ارتفاعات اطراف شهر یک متر برف نشسته.** ○ **که زمستان رسید و برف نشست/ ....** (بهار ۴۶۶)

▫ ~**وشیره** آمیختهٔ برف و شیرهٔ انگور که نوعی خوراکی زمستانی است.

برفاب b.-āb (اِ.) ۱. آبی که براثر ذوب شدن برف به‌وجود می‌آید؛ آب برف: **معجونی از برفاب و شن.** (قاضی ۱۲۹) ۲. آبی که برای سرد و خنک شدن، مقداری برف در آن می‌ریزند: **قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته.** (سعدی[۴] ۹۵)

☜ ● ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) حسرت دادن و ناامید کردن: **تنش چون کوه برفین تاب می‌داد/ ز حسرت شاه را برفاب می‌داد.** (نظامی[۳] ۸۱) ○ **برفاب همی‌دهی تو ما را/ ما از تو فقع همی‌گشاییم.** (سنایی[۲] ۹۴۷)

برف‌انبار barf-a('a)mbār (اِ.) (قد.) ۱. جایی که برف را برای استفاده در فصل گرما در آن ذخیره می‌کردند؛ انبارِ برف. ۲. (صـ.) (مجاز) انباشته‌شده روی هم اما بدون نظم‌وترتیب: **شرح بعض مؤسسات... را نگاشته‌است، فهرستی است برف‌انبار.** (مخبرالسلطنه ۹۶)

برف‌انداز barf-a('a)ndāz (اِمصـ.) ۱. بارش شدید برف. ۲. (اِ.) (قد.) برف‌انبار (مِ. ۱) ←: **چهار چاه درحفر آورد... یکی جهت تناول شرب از آب زلال و درپهلوی آن جهت برف‌انداز و... .** (آوی:

ترجمهٔ محاسن اصفهان: لغت‌نامه[۱])
• ~ شدن (مصـ.ل.) باریدنِ برف بسیار: در سرماهای سخت‌تر که برف‌انداز می‌شد، بخاری روشن می‌کردیم. (اسلامی‌ندوشن ۸۲)

برف‌بازی barf-bāz-i (حامصـ.) (بازی) بازی گروهی با برف که در آن، معمولاً به هم‌دیگر گلوله‌های برف پرتاب می‌کنند.
• ~ کردن (مصـ.ل.) پرداختن به برف‌بازی ↑: زمستان‌ها در کوچه برف‌بازی می‌کردیم.

برف‌پاروکن barf-pāru-kon (صفـ.، اِ.) (گفتگو) برف‌روب (مِ. ۱) ←: زمستان که می‌شد برف‌پاروکن‌ها توی خیابان و کوچه داد می‌زدند: برف پارو می‌کنیم.

برف‌پاره barf-pāre (اِ.) تکه‌های کوچک برف: برف‌پاره‌ها آهسته و مرتب در هوا می‌چرخیدند. (هدایت[۵] ۲۴)

برف‌پاک‌کن barf-pāk-kon (صفـ.،اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای کنار زدن برف، باران، و آب از روی شیشهٔ جلو و گاهی عقب اتومبیل، به‌شکل بازویی با تیغهٔ باریک و لبهٔ لاستیکی که با موتور برقی کار می‌کند. ۲. (گفتگو) برف‌روب (مِ. ۱) ←: برف‌پاک‌کن‌ها برف را از روی پشت‌بام به زمین می‌ریختند.

برف‌پوش barf-puš (صمـ.) پوشیده‌شده از برف: با کاسه آب می‌ریخت روی بستهٔ برف‌پوشی که گوشهٔ حیاط بود. (آل‌احمد[۶] ۱۹۳)

برفتادن bar-fe(o)tād-an [= برافتادن] (مصـ.ل.) (قد.) افتادن ←: ای‌کاش برفتادی برقع ز روی لیلی/ تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را. (سعدی[۳] ۴۱۴)

برف‌چال، برفچال barf-čāl (اِ.) گودالی معمولاً طبیعی که از برف پُر شده‌باشد.

برف‌خوره barf-xor-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) تگرگ بسیار ریز که اغلب باعث آب شدن برف می‌شود: برف و دمه و برف‌خوره. (هدایت[۶] ۹۹)

برفراختن bar-farāxt-an [= برافراختن = برافراشتن] (مصـ.مـ.) (قد.) برافراشتن ←.

برفرازنده bar-farāz-ande (صفـ.) (قد.) بالابرنده؛ بلندکننده: که ای برفرازندهٔ آسمان/ به جنگش گرفتی به صلحش بمان. (سعدی[۴] ۱۸۲)

برفرازیدن bar-farāz-id-an [= برفراختن = برافراختن = برافراشتن] (مصـ.مـ.) (قد.) برافراشتن (مِ. ۱) ←: طلسمی که ضحاک سازیده‌بود/ سرش باسمان برفرازیده‌بود. (فردوسی[۳] ۵۵)

برفراشتن bar-farāšt-an [= برافراشتن] (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. برافراشتن (مِ. ۱) ←: شنیدم که پیری شبی زنده داشت/ سحر دست حاجت به حق برفراشت. (سعدی[۱] ۱۰۵) ○ بدو گفت من چاره سازم تو را/ به خورشید سر برفرازم تو را. (فردوسی[۳] ۳۴) ۲. (مجاز) بنا کردن و ساختن: همی‌گفت کاکنون چه سازم تو را؟/ یکی دخمه چون برفرازم تو را؟ (فردوسی[۳] ۱۳۵۹)

برفراشته bar-farāšt-e (صمـ.) (قد.) برافراشته ←: نشان تندرستی و قوّت او [= افعی گرزه] آن باشد که سر برفراشته دارد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

برفرض bar-farz [فا.عر.] (ق.) ← فرض ◻ برفرض.

برفرضِ b.-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← فرض ◻ برفرضِ.

برف‌روب barf-rub (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارش پاک کردن برف از پشت‌بام‌ها و راه‌هاست: برف‌روب‌ها داد می‌کشند. (ترقی ۵۱) ○ فراش قاپوچی و برف‌روب. (مستوفی[۱] ۴۰۵/۱) ۲. نوعی ماشین با تیغه‌ای بزرگ در جلو، برای پاک کردن برف از سطح راه‌ها و خیابان‌ها.

برف‌روبی b.-i (حامصـ.) پاک کردن برف از جایی: برف‌روبی زمستان و آب‌پاشی تابستان به‌عهدهٔ آنها بود. (← شهری[۱] ۲۳۱)

برفروختن bar-foruxt-an [= برافروختن] (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. افروختن (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) شادمان کردن: به مادر چنین گفت کای نیک‌روز/ روان را بدان خواسته برفروز. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (مصـ.ل.) روشن یا مشتعل شدن: چراغ پیره‌زن گر خوش نسوزد/ فتیله برکشد تا برفروزد.

(نظامی: لغت‌نامه[1]) **۴.** (مجاز) خشمگین شدن: **گر او برفروزد نباشد شگفت/ از او شاه را کین نباید گرفت.** (فردوسی[3] ۷۵۴)

برفرود bar-forud (اِ.) (قد.) **۱.** فرازونشیب، و به‌مجاز، آسانی و دشواری: **خدمت سلطان، به‌جان از شهریاری خوش‌تر است/ وین کسی داند که داند برفرود روزگار.** (فرخی: لغت‌نامه[1]) **۲.** (مجاز) اختلاف؛ تمایز: **به حکمت است و خِرَد برفرود مردان را/ وگرنه ما همه ازروی شخص همواریم.** (ناصرخسرو[1] ۷۰) **۳.** (صـ.) (مجاز) ممتاز؛ متمایز: **نبد کهتر از مهتران برفرود/ به‌هم درنشستند چون تاروپود.** (فردوسی[3] ۲۰۳)

برفرودی b.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) اختلاف؛ تمایز: **برفرودی بسی‌ست در مردم/ ورنه ازروی نام هموارند.** (ناصرخسرو[1] ۴۷۳)

برفروزاندن bar-foruz-ān-d-an [= برافروزاندن] (مصـ.مـ.) (قد.) افروختن (مِ. ۱) ←: **این‌چنین داروها تب را برفروزانند.** (اخوینی ۴۶۰)

برفروزیدن bar-foruz-id-an [= برافروزیدن] (مصـ.مـ.) (قد.) افروختن (مِ. ۱) ←: **ز خاشاک وز خار و شاخ درخت/ یکی آتشی برفروزید سخت.** (فردوسی[5] ۶۴)

برف‌ریزان barf-riz-ān (اِ.) هنگام ریزش برف: **زمستان‌ها و برف‌ریزان‌ها.** (شهری[2] ۲۹۸/۱)

برف‌ریزه barf-riz-e (اِ.) دانه‌های ریز برف.

برفزود bar-fozud (ق.) (قد.) به‌علاوه؛ هم‌چنین: **چو بنشست بهمن بدادش درود/ ز شاه و ز ایرانیان برفزود.** (فردوسی[4] ۱۰۷)

برفزودن b.-an [= برافزودن] (مصـ.مـ.) (قد.) افزودن: **دگرباره نوازش‌ها نمودش/ به نیکی و ستایش برفزودش.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۱۵)

برفزون bar-fozun (صـ.، ق.) (قد.) زیاد؛ فراوان: **کزبرای من بپوشان راستی/ برفزون بنما و منما کاستی.** (مولوی[1] ۲۱۸/۱)

برف‌سر barf-sor (صف.، اِ.) (ورزش) (فرهنگستان) اسکی‌باز ←.

برف‌سری b.-i (حامص.، اِ.) (ورزش) (فرهنگستان) اسکی ←.

برفشاندن bar-fešān-d-an [= برافشاندن] (مصـ.مـ.) (قد.) افشاندن ←: **و گر راز مرا مردم بدانند/ همه‌کس تخم مِهرم برفشانند.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۳۷) ○ **پری‌روی بر زن درم برفشاند/ به کرسیّ زرپیکرش برنشاند.** (فردوسی[3] ۱۶۱)

برفک barf-ak (اِ.) **۱.** ذره‌های یخی که براثر ورود بخار آب به داخل یخچال در جدارهٔ جایخی تشکیل می‌شود. **۲.** (برق) نقطه‌های لرزانی که هنگام نبودن برنامه یا زیاد شدن پارازیت بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شود. **۳.** (پزشکی) عفونت قارچیِ دهان یا حلق، به‌ویژه در شیرخواران و افرادِ دچار ضعف ایمنی، که نشانهٔ آن پیدایش ضایعات سفیدرنگ و زخم در دهان است.

● **~ زدن** (مصـ.لـ.) **۱.** دارای برفک شدن. ← برفک (مِ. ۱): **درِ یخچال را زیاد باز نکن، برفک می‌زند.** **۲.** (پزشکی) دچار برفک شدن. ← برفک (مِ. ۳): **دهان کودک براثر تماس با اشیای آلوده برفک می‌زند.**

● **~ گرفتن** (مصـ.لـ.) ● برفک زدن (مِ. ۱) ←: **درِ یخچال زیاد باز مانده‌بود و یخچال برفک گرفته‌بود.**

برفک‌تراش b.-tarāš (صف.، اِ.) وسیله‌ای معمولاً پلاستیکی برای تراشیدن و پاک کردن برفک یخچال.

برفکندن bar-fekan-d-an [= برافکندن] (مصـ.مـ.) (قد.) برافکندن ←.

برف‌کوب barf-kub (صف.، اِ.) دستگاهی دارای دو چرخ بزرگ برای کوبیدن برف و تیغه‌ای برای صاف کردن سطح آن.

برف‌کوبی b.-i (حامص.) کوبیدن برف و سفت کردن آن برای آماده کردن پیست اسکی برای ورزش.

برف‌کور barf-kur (صـ.) دچار برف‌کوری.

برف‌کوری b.-i (حامص.) نابینا شدن موقت یا

دائم براثر خیره ماندنِ مداوم در نور شدید منعکس‌شده از برف.

برفکی barf-ak-i (صنـ.، منسوب به برفک) ۱. دارای برفک. ← برفک (مـِ. ۱): **جایخی یخچال خیلی برفکی شده‌است.** ۲. (برق) دارای برفک. ← برفک (مـِ. ۲): **تصویر تلویزیون برفکی است، باید آنتن را بچرخانی.** ۳. (پزشکی) دارای برفک. ← برفک (مـِ. ۳): **دهان برفکی.**

برف‌گرفته barf-gereft-e (صمـ.) پوشیده از برف: **چشم‌انداز برف‌گرفتهٔ خیابان.** (فصیح[۲] ۱۵)

برف‌گیر barf-gir (صفـ.) ویژگی زمین، منطقه، کوه، یا هر جایی که به‌علت سرما یا ارتفاع زیاد، بیش‌تر اوقات پوشیده از برف است: **رانندگانی که قصد عبور از مناطق کوهستانی و برف‌گیر کشور را دارند، زنجیرچرخ و وسایل ایمنی به‌همراه داشته‌باشند.**

برفور bar-fo[w]r [فا.عر.] (قـ.) ← فور fo[w]r ◘ برفور.

برفی barf-i (صنـ.، منسوب به برف) ۱. ویژگی زمان، مکان، یا هوایی که در آن برف می‌بارد یا مناسب باریدن برف است: **روز برفی، هوای برفی.** ○ **اندکی پیش‌از آن نیمه‌شب برفی...، خواب عجیبی دید.** (فصیح[۲] ۹) ۲. ازجنس برف: **آدم‌برفی، گلوله‌های برفی.** ۳. سفید مانند برف: **یک لباس برفیِ زیبا تنش بود.** ۴. (صنـ.، اِ.) (گفتگو) برف‌روب (مـِ. ۱) ←: **برفی، تمام پشت‌بام را پارو کرد.**

برفین barf-in (صنـ.) (قد.) برفی (مـِ. ۲) ←: **تنش چون کوه برفین تاب می‌داد/ ز حسرت شاه را برفاب می‌داد.** (نظامی[۳] ۸۱) ○ **شیر برفینم نه آن شیری که بینی صولتم/ گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم.** (خاقانی ۲۴۹)

برق barq [عر.] (اِ.) ۱. (فیزیک) نوعی انرژی که برای ایجاد گرما، روشنایی، و به‌کار انداختن ماشین‌ها به‌کار می‌رود و براثر حرکتِ بارها ایجاد می‌شود؛ الکتریسیته: **یک کلاه کهنه هم به پشت صندلی آویزان بود که در نور برق نمایان می‌شد.** (دریابندری[۳] ۱۰۸) ۲. نور شدیدی که از تخلیهٔ الکتریکی بین ابرها حاصل و بعداز آن صدای مهیبی شنیده می‌شود؛ آذرخش؛ برق آسمانی: **رعدوبرق و باران شدید تا صبح ادامه داشت.** ○ **بجَستی هرزمان زآن میغ برقی/ که کردی گیتی تاریک روشن.** (منوچهری[۱] ۶۴) ۳. (اداری) هریک از سازمان‌های وابسته به وزارت نیرو که وظیفهٔ آنها، برق‌رسانی به یک شهر، منطقه، یا مانند آنهاست: **برق منطقه‌ای غرب.** ۴. درخشش؛ درخشندگی: **برق شادی در چشمانش دیده می‌شد.** ○ **برق خوش‌حالی در چشم‌های گودرفته‌اش هویدا شده.** (مشفق‌کاظمی ۲۶۷) ○**سازوبرگ و برق سرنیزه‌ها... در سان‌ها و رژه‌ها.** (مستوفی ۵۴۹/۳) ۸ به‌عنوان نماد «سرعت و شتاب» به‌کار می‌رود: **مثل برق برو که حتماً برسی.** ○ **به‌تندی برق از پیش چشمم گذشت.** (حجازی ۷۹)

◘ ~ **از چشم کسی پریدن (جَستن)** (گفتگو) (مجاز) حالت اصلی خود را ازدست دادن و بی‌حالت شدن چشم او، براثر ضربهٔ ناگهانی، ترس، شگفتی، و مانند آنها: **برق از چشمش پرید.** (علوی[۲] ۸) ○ **چنان به گوشم زد که برق از چشمم جَست!** (حجازی ۳۳۳) ○ **نمی‌دانم چه بر سرم زدند، برق از چشمم پرید.** (← هدایت[۸] ۱۴۴)

◘ ~ **از سر (کلهٔ) کسی پریدن** (گفتگو) (مجاز) ◘ برق از چشم کسی پریدن ↑: **روزی که سر کلاس سیگار کشید برق از کلهٔ همه‌مان پرید. عجیب این‌جاست که از بچه‌ها کبریت می‌خواست.** (دبانی ۷) ○**چنان خواباند بیخ گوشم که برق از سرم پرید.** (معروفی ۲۳)

◘ ~ِ **اضطراری** (برق) برق تولیدشده به‌وسیلهٔ دستگاهی که هنگام قطع برقِ شبکه، برقِ لازم برای روشناییِ یک محل و راه انداختن وسایل برقی را تأمین می‌کند.

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بسیار روشن و درخشان شدن: **خیابان زیر نور چراغ برق افتاده‌بود.** (میرصادقی[۱] ۱۱۰)

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) پاک،

تمیز، و درخشان کردن: **کف زمین را می‌شست و برق می‌انداخت.** ○ **ترازو را برق انداختم.** (میرصادقی[۳] ۳۳) ۲. (منسوخ) (پزشکی) استفاده کردن از جریان مستقیم برق برای سوزاندن آماس‌های پوستی و درمان بعضی بیماری‌های پوستی.

▫ ~ **اِی‌سی** (برق) ▫ جریان متناوب. ← جریان ▫ جریان متناوب.

▫ ~ **دی‌سی** (برق) جریان مستقیم. ← جریان ▫ جریان مستقیم.

⊙ ~ **رفتن** (گفتگو) قطع شدن جریان برق و خاموش شدن چراغ‌ها و وسایل برقی: **درکوچه کسی نبود. یک‌دفعه برق رفت.** (گلشیری[۱] ۷۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) داشتن حالت درخشندگی؛ تلألؤ داشتن: **موهایش... از روغنی که... زده‌بود، برق می‌زد.** (گلشیری[۱] ۲۸) ○ **چشم‌ها همه برق می‌زد.** (مستوفی ۴۱۳/۲) ۲. روشن شدن براثر نمایان شدن برق از ابرها: **آسمان برقی زد و بعداز آن، باران تندی بارید.** ۳. (قد.) برق ایجاد کردن: **گَرد عزمت پرده‌ای از خاک برمی‌بنددش / هرکجا ابر بلا برق عذابی می‌زند.** (سنایی: آنندراج)

▫ ~ **سه‌فاز** (برق) جریان برقی که با سه سیم حامل برق تأمین می‌شود و هریک از این سیم‌ها به‌طور مستقل برای تغذیهٔ مصرف‌کننده‌های برق به‌کار می‌روند.

▫ ~ **صنعتی** (برق) برقی معمولاً سه‌فاز که از آن برای مصارفی به‌جز منازل و ساختمان‌های اداری استفاده می‌شود و ولتاژ آن معمولاً خیلی زیادتر از برق مصرفی در منازل است.

▫ ~ **فشارضعیف** (برق) برقی که مقدار مؤثرِ ولتاژ آن کمتر از ۱۰۰۰ ولت است.

▫ ~ **فشارقوی** (برق) برقی که مقدار مؤثرِ ولتاژ آن بیش‌از ۱۰۰۰ ولت است.

▫ ~ **کسی را گرفتن** ۱. دچار برق‌گرفتگی شدنِ او. ← برق‌گرفتگی: **دست به کلید برق زدم، یک‌باره برق مرا گرفت.** ۲. (گفتگو) (مجاز) دچار حالت شدید ترس، تعجب، و بهت‌زدگی شدن: **اسم تو راکه شنید، برق گرفتش.**

⊙ ~ **کشیدن** (فنی) ۱. تأمین کردن نیروی برق برای جایی ازطریق کابل‌ها، سیم‌ها، و دکل‌های لازم: **برای روستا به‌تازگی برق کشیده‌اند.** ۲. • (مصـ.مـ.) دارای نیروی برق کردن یا مجهز به برق کردن: **خانه‌مان را برق می‌کشیم.** (دیانی ۹۳)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) استفاده کردن از جریان برق برای درمان یا کاهش عوارض بیماری‌ها: **برای خوب شدن پادردتان باید برق بگذارید.**

⊙ ~ **گرفتن** ۱. به‌دست آوردن برق به‌کمک سیم از یک منبع برق یا سیم دیگری که حامل برق است: **فکر می‌کنی این سیم‌پیچ ازکجا برق گرفته؟** ○ **از همسایه برق گرفته‌ایم.** ۲. ← ▫ برق کسی را گرفتن.

▫ ~**لب** مادهٔ آرایشی براق‌کنندهٔ بی‌رنگ که زنان به لب خود می‌زنند.

▫ ~ **متناوب** (برق) برقی که جهتِ جریان آن متناوباً معکوس می‌شود، مانند برقی که در خانه‌ها و کارخانه‌ها مصرف می‌شود؛ برق ای‌سی؛ ای‌سی.

▫ ~ **مستقیم** (برق) برقی که جهتِ جریان آن ثابت است، مانند برق بعضی‌از باتری‌ها یا برقی که از بعضی آداپتورها به‌دست می‌آید؛ برق دی‌سی؛ دی‌سی.

▫ ~**ناخن** مادهٔ آرایشی براق‌کنندهٔ بی‌رنگ که زنان روی ناخن خود می‌زنند.

▫ ~**وباد** (گفتگو) به‌عنوان نماد «سرعت و شتاب» به‌کار می‌رود: **مثل برق‌وباد راه افتاد و خود را رساند.** ○ **بعداز بیرون آمدن، به‌سرعت برق‌وباد خود را به مشهد رسانید.** (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۱)

▫ ~**وبورق** (گفتگو) (مجاز) درخشش و تلألؤ بسیار: **چشم‌هایش را طوری رو به نور می‌گیرد که مثل مهرهٔ خر به‌برق‌وبورق بیفتد.** (علی‌زاده ۲۷۲/۱)

برق‌آسا b.-ā(ʼā)sā [عر.فا.] (صـ.) ۱. تند و سریع مانند برق: **حملهٔ برق‌آسا.** ○ **از پیش‌روی‌های برق‌آسای**

آلمانی‌ها خبری نبود. (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ۲. (ق.) با سرعت بسیار: برق‌آسا به حیاط دوید. (پارسی‌پور ۶۱)

برقابی barq-āb-i [عر.فا.فا.] (صند.) (برق) مربوط به تولید برق از نیروی آب: نیروگاه برقابی.

برقاطیس barq-ātis [عر. از معر.، = برق + (مغنا)طیس] (اِ.) (فیزیک) الکترومغناطیس ←.

برق‌انداخته barq-a('a)ndāxt-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (مجاز) بسیار تمیز و درخشان شده: پونه‌های... صحرایی را وسط سینی... برق‌انداخته‌ای کُپه نموده. (شهری[۲] ۱۴۳/۴)

برق‌انداز barq-a('a)ndāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) تابان؛ درخشنده: آه از آن رخسار برق‌انداز خوش‌عیاره‌ای/ صاعقه‌ست از برق او بر جان هر بی‌چاره‌ای. (مولوی[۲] ۲۱۰/۷)

برق‌دار barq-dār [عر.فا.] (صف.) ۱. دارای روشنی و درخشش؛ براق؛ درخشنده: اولین نماز سال نو را با چادرسیاه برق‌دار به‌جا می‌آوردند. (← شهری[۲] ۵۵/۴) ۲. دارای جریان برق.

• ~ کردن (مصـمـ.) (برق) متصل کردن به جریان برق.

برق‌درمانی barq-darmān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) هرگونه روش درمانی که در آن از جریان برق برای درمان یا کاهش عوارض بیماری‌ها استفاده کنند.

برق‌دزدی barq-dozd-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. (برق) جریان یافتن برق در مسیری غیراز مسیر پیش‌بینی‌شده به‌علت نقص فنی، که معمولاً باعث مصرف بیش‌ازحد برق در دستگاه برقی می‌شود. ۲. (گفتگو) بدون مجوز قانونی از یکی از انشعاب‌ها جریان برق گرفتن.

• ~ کردن (مصـلـ.) (گفتگو) (مجاز) برق‌دزدی (مِـ.۲) ↑: از خانهٔ همسایه برق‌دزدی کرده‌بودند.

برقرار bar-qarār [فا.عر.] (صـ.) ۱. پای‌دار؛ پابرجا: فرزند... را بر اریکهٔ عزت و ثروت و اعتبار برقرار دید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۸) ○ مطرب یاران برفت ساقی مستان نخفت/ شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام. (سعدی[۴] ۵۰۲) ۲. آمادهٔ‌کار؛ دایر: شرکت در روزهای تعطیل برقرار است. ۳. مقرر؛ معیّن: در خانهٔ ما هم‌آهنگی برقرار بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ۴. (قد.) مطابق وضع و حالت پیشین: مرواریدها همچنان برقرار بود. (جامی[۸] ۳۷۱) ○ دانشمند... محبت معهود برقرار ندید. (سعدی[۲] ۱۱۳)

• ~ داشتن (مصـمـ.) مقرر و معیّن کردن: سالیانه شش‌صد تومان... برای او مقرری برقرار دارید. (حاج‌سیاح[۱] ۸۸)

• ~ شدن (مصـلـ.) ۱. ایجاد شدن: پس‌از سال‌ها اختلاف، روابط سیاسی میان دو کشور برقرار شد. ○ به‌وسیلهٔ رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همهٔ عناصر طبیعت برقرار شده‌بود. (هدایت[۱] ۲۵) ۲. دایر شدن؛ برپا شدن: حکومت‌نظامی برقرار شد. ○ جشن بنداندازان عروس برقرار شده‌است. (شهری[۲] ۴۸/۳) ۳. مقرر و معیّن شدن: مبلغ ناچیزی به‌عنوان مستمری برای او برقرار شد. ۴. (قد.) منصوب شدن: آقاخان سرتیپ ماکویی به‌جای او برقرار شد. (وقایع‌اتفاقیه ۲)

• ~ کردن (مصـمـ.) ۱. ایجاد کردن: دو کشور سرانجام با یک‌دیگر روابط دوستانه برقرار کردند. ○ پلیس آرامش را در شهر برقرار کرد. ۲. دایر کردن؛ برپا کردن: کرامول... جمهوری را برقرار کرد و خود لرد حامی جمهوری انگلستان شد. (طالبوف[۲] ۲۶۶) ۳. مقرر و معیّن کردن: ماهی پانصد تومان را برای او برقرار کردم. (مخبرالسلطنه ۱۹۷) ○ دوسه فقره مواجب... در دیوار به‌اسم خود امیرنظام و پسرش و نویسنده برقرار کردند. (نظام‌السلطنه ۲۶۲/۱)

○ ~ ماندن پای‌دار ماندن: خواجه‌نظام‌الملک... علاوه‌بر عیوبی که داشت بنیانی به‌جا نگذاشت که بعداز رفتن او برقرار بماند. (مینوی[۳] ۲۴۸) ○ آنچه دیدی برقرار خود نماند/ وینچه بینی هم نماند برقرار. (سعدی[۳] ۷۲۴)

برقراری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. تشکیل یا انجام شدن: برقراری جلسه به هفتهٔ آینده موکول شد.

۲. ایجاد شدن: برقراری رابطهٔ تلفنی با روستاها. ۳. مقرر و معیّن شدن: درباب... برقراری مواجبی هم... شرحی مرقوم و نگارش افتاده. (غفاری ۴۱)

برق‌رسانی barq-re(a)s-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (برق) ۱. ایجاد تأسیسات لازم برای تأمین برق یک منطقه. ۲. برق رساندن یا تأمین برق: شبکهٔ برق‌رسانی.

برق‌زدگی barq-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) برخورد صاعقه به یک شخص، درخت، یا ساختمان: درخت براثر برق‌زدگی آتش گرفت.

برق‌زده barq-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) صاعقه‌زده ←: مثل برق‌زده‌ها تکان خورد. (میرصادقی[۴] ۲۲۷)

برق‌سنج barq-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) الکترومتر ←.

برقع borqa' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی پوشش پارچه‌ای که برخی‌از زنان، چهرهٔ خود را با آن می‌پوشانند؛ روبند؛ نقاب: گشودن برقعِ وی نه ازروی هوا بود. (میرزاحبیب ۳۵۰) ٥ .../ صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت. (حافظ[۱] ۶۶) ۲. روبند اسب: ده اسب... با ساخت زر و نعل زر و... برقع زربفت. (بیهقی[۱] ۵۲)

▫ ~ از روی کارِ کسی برانداختن (قد.) (مجاز) راز او را آشکار کردن: زروی کار من برقع برانداخت/ به‌یک‌بار آن‌که در برقع نهان است. (سعدی[۴] ۳۷۷)

• ~ برافکندن (قد.) (مجاز) چهرهٔ خود را آشکار کردن و جلوه‌گری کردن: بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکَنَد/ برقع برانکن تا بهشت از حور زیور برکَنَد. (سعدی[۴] ۴۴۵)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) چهرهٔ خود را با نقاب پوشاندن: هیچ‌وقت برقع نمی‌زند. (محمود[۱] ۱۲)

برق‌کار barq-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که وسایل برقی را نصب یا تعمیر می‌کند؛ الکتریسین.

برق‌کاری b.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. نصب و تعمیر وسایل برقی. ۲. عمل و شغل برق‌کار.

برق‌کافت barq-kāft [عر.فا.] (اِمصـ.) (شیمی) الکترولیز ←.

برق‌کافه barq-kāf-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (شیمی) الکترولیت ←.

برق‌کشی barq-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) سیم‌کشی کردن برای رساندن برق.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (فنی) برق‌کشی ↑ : آن روستا را به‌تازگی برق‌کشی کرده‌اند.

برق‌گرفتگی barq-gereft-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) حالتی که معمولاً به‌دلیل تماس بدن با برق و جریان یافتن برق در بدن ایجاد می‌شود و باعث تأثیر آنی بر اعصاب، یا حتی موجب سوختگی و مرگ می‌شود.

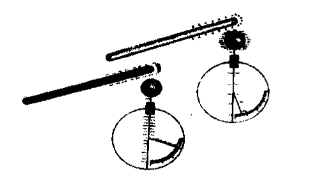
برق‌گرفته barq-gereft-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) دچار برق‌گرفتگی: مثل برق‌گرفته‌ها نگاهت کردم... اینها را که گفتم، بعداً به‌فکرم آمد... . (محمود[۲] ۱۳۶)

برق‌گیر barq-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (برق) میله‌ای فلزی که بر بام ساختمان‌های بلند نصب و با سیمی به صفحه‌ای رسانا در درونِ زمین متصل می‌شود تا با انتقال برقِ حاصل از صاعقه و افزایش ناگهانی ولتاژ به زمین، مانع صدمه و آتش‌سوزی شود.

برق‌ماهی barq-māhi [عر.فا.] (اِ.) (جانوری) هریک از ماهی‌هایی که برای شکار یا مقابله با دشمن در بدن خود برق تولید می‌کنند، مانند انواعی از مارماهی و سفره‌ماهی.

برقندان barqandān (اِ.) (قد.) برغندان ←.

برق‌نما، برقنما barq-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) وسیله‌ای برای تشخیص وجود و نوع بار الکتریکی در اجسام.



برقو borqu [تر.؟] (اِ.) (فنی) ابزار براده‌برداری برای گشاد کردن داخل لوله‌ها یا استوانه‌های فلزی.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (فنی) گشاد کردن لوله و مانند آن با برقو.

برقی barq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به برق) ۱. مربوط به برق: **کارهای برقی.** ۲. ویژگی آنچه با نیروی برق کار می‌کند: **ارهٔ برقی، سماور برقی.** ۳. ازجنس نوعی چرم براق یا ماده‌ای مصنوعی شبیه آن؛ ورنی: **کفش برقی برپا می‌کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۱) ○ **نیم‌چکمهٔ برقی به‌پا داشت.** (آل‌احمد[۳] ۱۵۱) ۴. (قـ.) (گفتگو) به‌طور سریع؛ فوری: **برقی برو و برگرد!** ○ **کاسهٔ شکسته را گرفته، برقی به چاک زد.** (مسعود ۱۴۱) ۵. (صنـ.، اِ.) (گفتگو) برق‌کار ←: **برای سیم‌کشی ساختمان، برقی را خبر کردیم.** ۶. (گفتگو) کارمند ادارهٔ برق که معمولاً برای کنترل کنتور برق یا ارائهٔ قبض برق به منازل مراجعه می‌کند: **دیروز برقی برای دیدن کنتور آمده‌بود.**

برقیه barq.iy[y]e [عر.: برقیّة] (صنـ.) (قد.) ۱. برقی (مِ. ۱) ←: **باید اول قوهٔ برقیه را بدانیم، بعدازآن تولید او را بفهمیم.** (طالبوف[۲] ۱۰۶) ۲. (اِ.) تلگراف: **آثار بزرگ به‌ظهور رسید، ازجمله:... تأسیس مدرسهٔ نظامیه و چراغ‌گاز و برقیه.** (افضل‌الملک ۴۰۱)

برک[۱] barak (اِ.) نوعی پارچهٔ پشمی ضخیم: **لحاف برک فرنگیِ خود را فرشِ آن مقرر داشتم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۶۹) ○ **شال و برک و... از خراسان با خود داشتیم.** (قائم‌مقام ۲۰۴)

برک[۲] .b [= پرک] (اِ.) (قد.) پَرَک (مِ. ۳) ←.

برک berek [از انگ.] (اِ.) برک‌دنس ←.

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) رقصیدن به‌سبک برک‌دنس.

برکات bare(a)kāt [عر.: بَرَکات، جِ. بَرَکَة] (اِ.) برکت‌ها. ← برکت: **دیگران هم به برکات انفاس شما مستفید شوند.** (سعدی[۲] ۱۰۱) ○ **در کرامت و فراغ به پارس رسیدیم از برکات آن آزادمرد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۶)

برکار bar-kār (صـ.) (قد.) ← کار[۱] ▫ برکار.

برکاست bar-kāst (صـ.) (قد.) ← کاست ▫ برکاست.

برکت bare(a)kat [عر.: بَرَکة] (امصـ.) ۱. فراوانی و بسیاری و رونق: **جملهٔ ارباب جهان، ریزه‌خوارِ خوان بی‌کران باخیروبرکت او هستند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ۲. خجستگی؛ یمن؛ مبارک بودن: **بیا تا باهم بدان‌جا برویم تا مگر ازبرکت آسمان صاف و هوای خوش آن، خاطر افسردهٔ تو تسکینی یابد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۵) ○ **همگی به‌برکت حسن‌نیت... آسوده باشند.** (خانلری ۲۳۸) ○ **برکتِ صحبتِ ایشان در او سرایت کرد.** (سعدی[۲] ۶۹) ○ **وز برَکت این نور فروخواند قُران را/ بنْشسته بر افلاک و بر و بحر و جبالش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۷) ۳. (اِ.) نعمت‌های موجود در طبیعت، چنان‌که نان: **به این برکت قسم** (در اشاره به نان). ○ **برکت‌های خدا شایستهٔ سپاس‌گزاری است.** ▲ در گفت‌وگوی امروز و در شعر قدیم، گاهی barkat تلفظ می‌شود: **تا در دلم قُران مبارک قرار یافت/ پُر برْکت است و خیر دل از خیر و برْکتش.** (ناصرخسرو[۱] ۱۸۱)

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) ۱. برکت ایجاد کردن. ← برکت (مِ. ۱): **خداوند به اموال شما برکت بدهد.** ○ **همین الآن نان می‌خوریم، خدا برکت بدهد.** (← درویشیان ۱۴) ○ **خدا بدهد برکت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۷) ۲. خجستگی عطا کردن؛ مبارکی افزودن: **خدا به زندگی شما برکت بدهد.**

▫ ~ **دادنِ سفره** (گفتگو) (مجاز) جمع کردن سفره: **این سفره را برکت بدهید.**

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) بیش‌از حد انتظار باقی ماندن و دوام داشتن: **این برنج، عجب برکتی داشت، سه ماه است که استفاده می‌کنیم، اما هنوز تمام نشده.**

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. بیش‌از حد انتظار باقی ماندن و دوام داشتن یا زیاد شدن چیزی: **همه سیر شدند، نان‌ها برکت کرده.** ○ **کیسهٔ دختردوز برکت می‌کند.** (شهری[۲] ۳/۶۱) ۲. (قد.) • برکت دادن (مِ. ۲) ←: **خدای‌تعالی بر تو و بر علم تو برکت کناد.**

(محمدبن‌منور[۱] ۱۸) ○ خدای‌تعالی بر معاملت تو برکت کند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۳)

برک‌دنس berekdans [انگ.: break dance] (اِ.) نوعی رقص غربی که با حرکات سریع، نرمشی، و گاهی پانتومیم اجرا می‌شود.

برکران bar-karān (ق.) (قد.) ← کران ◻ برکران.

برکردن[۱] bar-kard-an (مصـ.مـ.) ازبر کردن؛ به حافظه سپردن؛ حفظ کردن: **همهٔ درس‌هایم را برکردم.**

برکردن[۲] b. (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. به‌سوی بالا بردن؛ بلند کردن: **دیری‌ست تا سپیدهٔ محشر همی‌دمد/ ای زنده‌زادگان سر از این خاک برکنید.** (سنایی[۲] ۷۷۷) ۲. روشن کردن؛ افروختن: **درون‌ها تیره شد باشد که از غیب/ چراغی برکند خلوت‌نشینی.** (حافظ[۱] ۳۴۲) ○ **یا روی به کنج خلوت آور شب‌وروز/ یا آتشِ عشق برکن و خانه بسوز.** (سعدی[۴] ۶۵۵) ۳. بیرون آوردن؛ بیرون کشیدن: **طعمه برکردن به‌خشم از کام شیر گُرسنه/ صید بگرفتن به‌قهر از پنجهٔ غضبان پلنگ.** (هاتف ۱۲۷) ۴. افراشتن؛ برپا کردن: **عشق را بینی عَلَم برکرده اندر کوی صدق/ عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا.** (سنایی[۲] ۴۴) ۵. باز کردن؛ گشودن: **چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم/ به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۵) ۶. فرستادن؛ گسیل کردن: **ابراهیم... کسی برکرد تا اندر آن نواحی هرکه را یافتندی... بیاوردندی و میهمان داشتندی.** (بلعمی: ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری: لغت‌نامه[۱])

◼ ◻ **به‌هم ~** (قد.) برهم زدن؛ پریشان و آشفته کردن: **بهم برمکن تا توانی دلی/ که آهی جهانی بهم برکند.** (سعدی[۲] ۷۸)

برکشنده bar-ke(a)š-ande (صف.) (قد.) بالابرنده، و به‌مجاز، ترقی‌دهنده: **جهان به خیره‌کشی بر کسی کشید کمان/ که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما.** (خاقانی ۳۰)

برکشیدن bar-ke(a)š-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. بیرون آوردن؛ درآوردن؛ خارج کردن: **گلیم خویشتن را هرکس از آب/ تواند برکشید ای دوست مشتاب.** (نظامی[۳] ۳۳۰) ○ **این مردک، مالی بدزدیده... از دیده و دندان وی برخواهم‌کشید.** (بیهقی[۱] ۴۶۲) ۲. از غلاف بیرون آوردن (شمشیر و مانند آن): **شرط وفاست آن‌که چو شمشیر برکشد/ یار عزیز، جان عزیزش سپر بُوَد.** (سعدی[۳] ۵۰۴) ○ **چو رستم شتابندگان را بدید/ سبک تیغ کین، از میان برکشید.** (فردوسی[۳] ۹۰۹) ۳. برآوردن و بیرون دادن، چنان‌که نفَس، آه، و فریاد: **فریاد... برکشید.** (قاضی ۱۰۰۶) ○ **چو اسفندیار آن شگفتی بدید/ یکی باد سرد از جگر برکشید.** (فردوسی[۳] ۱۳۸۹) ۴. بالا بردن: **عمود گران برکشیدند باز/ دو شیر سرافراز و دو رزم‌ساز.** (فردوسی[۳] ۷۱۶) ۵. (مجاز) پرورش و ارتقای مقام دادن؛ ترقی دادن: **از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را برکشد.** (بیهقی[۱] ۳۹) ○ **ورا برکشیدند و دادند چیز/ فراوان بر این سال بگذشت نیز.** (فردوسی[۴] ۱۴۶) ۶. کنار زدن؛ افکندن: **زآن روی خال دلستان برکش نقاب پرنیان/ تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکَنَد.** (سعدی[۴] ۴۴۵) ۷. از تن درآوردن، چنان‌که لباسی را: **برکش ای تُرک و به‌یک‌سو فکن این جامهٔ جنگ/ چنگ برگیر و بنِه درقه و شمشیر از چنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۴) ۸. سنجیدن؛ وزن کردن: **بساکسا که همی «من» شمارد او خود را/ به ذره‌ای نگراید که برکشی به عیار.** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۶) ۹. به دار کشیدن: **خواجه را از حلق برکشیدند و سر ازدنبال بابر پادشاه گذاشت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۱) ○ **گمان برد که او گناه‌کار است... بفرمود تا او را گِردِ شهر بگردانند و برکشند.** (نصرالله‌منشی ۴۰۵) ۱۰. برافراشتن: **چو سلطان عزت عَلَم برکشد/ جهان سر به جیب عدم درکشد.** (سعدی[۱] ۱۰۹) ○ **.../ عَلَم برکش بر این کاخ کیانی.** (نظامی[۳] ۴۲۵) ۱۱. (مصـ.لـ.) حرکت کردن؛ به‌راه افتادن: **کمر بند و برکش سوی نیم‌روز/ شب از رفتن ره میاسای و روز.** (فردوسی[۳] ۹۴۲) ۱۲. (مصـ.مـ.) کشیدن؛ رسم کردن: **به‌گرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان/ که نیم‌دایره‌ای برکشند زنگاری.** (سعدی[۳] ۶۲۱) ○ بر دیگر سطح اَشکال هندسی... برکشید.

(ظهیری‌سمرقندی ۶۵)

برکشیده bar-ke(a)š-id-e (صمـ. از برکشیدن) (قد.) ۱. تربیت‌شده، پرورده، و ارتقای‌مقام‌یافته: کُتّاب دواوین... تربیت‌شدگان و برکشیدگان او بودند. (مینوی[۲] ۲۵۰) ○ حضرت بندهٔ برگزیدهٔ ما و سلطان برکشیدهٔ ما. (نجم‌رازی[۱] ۲۶) ○ چاکران و بندگان خداوند برکشیدگان سلطان پدر نباید که به‌قصد ناچیز گردند. (بیهقی[۱] ۴۶۲) ۲. بالارفته و بلند: گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست/ وین برکشیده گنبد نیلی‌حصار هم. (حافظ[۱] ۲۵۰) ۳. از غلاف بیرون‌آمده (شمشیر)؛ آخته: به سیم و زر تو غنی بودی و به جاه، غنی/ کنون برهنه شدی هم‌چو برکشیده حسام. (فرخی[۱] ۲۴۱) ○ بیار آن می که پنداری روان یاقوت ناب استی/ و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتاب استی. (رودکی[۱] ۵۱۱)

برکلیم berkeliyom [انگ.: berkelium] (اِ.) (شیمی) عنصر شیمیایی رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتنیدها. برگرفته از نام برکلی، شهری در ایالت کالیفرنیای ایالات متحدهٔ آمریکا.

برکلیوم b. [انگ.] (اِ.) (شیمی) برکلیم ↑.

برکمال bar-kamāl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ← کمال ▫برکمال.

برکنار bar-kenār (صـ.) (مجاز) ۱. بدون رابطه و پیوستگی؛ دور و مبرا: او از این مسائل برکنار است. ○ این آقایان... بعضی لغات عوامانه در مقالهٔ خود استعمال کرده‌اند که به‌عقیدهٔ من از فصاحت و بلاغت برکنار است. (علوی[۱] ۱۰۷) ○ آن حکومت‌های استبدادی... از تأثیر عقاید فلسفی برکنار نبود. (مینوی[۳] ۲۴۸) ۲. معزول: امروز برسر کاری، فردا برکنار. ○ چون... از کار برکنار است، دیگر لایق قلم‌فرسایی نیست. (مستوفی ۱۶۶/۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) معزول شدن: یکی از کارمندان به‌دلیل بی‌کفایتی از کار برکنار شد.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) ۱. دور کردن: مستخدمین، مرد را از مسیر او برکنار بکنند. (شهری[۲] ۹۸/۱) ۲. معزول کردن: یک حاکم ساده که هرلحظه پدرش می‌توانست برکنارش کند. (گلشیری ۴۱)

برکناری b.-i (حامصـ.) (مجاز) معزول شدن؛ عزل: رئیس اداره حکم برکناری یکی از معاونان را صادر کرد. ○ نمایندگان مجلس به برکناری وزیر رأی ندادند. ○ در برکناری‌شان هم یک نفر نماند تا... حمایتشان کند. (شهری[۲] ۲۵۹/۲)

برکندن bar-kan-d-an (مصـ.م.) ۱. کندن: درخت را ازجا برکندم. ○ چشم وی برکَنند و نگون‌سار بر دار کنند. (جامی[۸] ۱۵۴) ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن: سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان، من خواهم بود. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۱۲) ۳. جدا کردن؛ بریدن، چنان‌که سر را: یلان را به ژوبین و خنجر زنید/ سر سرکشان را ز تن برکَنید. (فردوسی[۳] ۳۶۱) ۴. بیرون آوردن؛ درآوردن، چنان‌که لباس را: ز سر تاج فرهنگ بفکنده‌ای/ ز تن جامهٔ شرم برکنده‌ای. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۵. برداشتن و دور کردن: حق‌تعالی رحمت خود را از دل ما برکنده‌است. (آقسرایی ۵۶)

برکنده bar-kan-d-e (صمـ. از برکندن) کنده‌شده. ← برکندن: برکنده به آن چشم که بدبین باشد. (مَثَل) ○ چشمِ بداندیش که برکنده باد/ عیب نماید هنرش درنظر. (سعدی[۲] ۱۳۶)

برکوفتن bar-kuft-an (مصـ.م.) (قد.) کوفتن ←: میمنهٔ علی‌تگین... بر میسرهٔ خوارزم‌شاه برکوفتند... و هزیمت بر خوارزم‌شاه افتاد. (بیهقی[۱] ۴۴۲)

برکه barake [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برکت (مِ. ۲) ←: وی خرسند شد به آن‌که به‌برکهٔ درویشان، مال وی می‌افزاید. (جامی[۸] ۱۴۹) ○ برمدار قلعهٔ مذکور... که بَرَکهٔ آن بر کِه‌ومِه شامل شد. (جوینی[۱] ۱۲۲/۳)

برکه berke [عر.: برکَة] (اِ.) ۱. گودی کوچک و کم‌عمقی از زمین که در آن، آب جمع شده‌باشد؛ استخر طبیعی؛ آب‌گیر: چاله‌چوله‌ها مثل برکه پُر می‌شود از نفت سیاه. (← محمود[۲] ۳۱۱) ○ اگر برکه‌ای پُر کنی از گلاب/ سگی در وی افتد، شود منجلاب. (سعدی[۲] ۸۸) ۲. (قد.) استخر: برای هرنحو حیوانات آبی برکه‌ای مخصوص... دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۹۹) ○ برکه‌های زیادی هم در این سه سال

ایجاد کرده‌اند. (نظام‌السلطنه ۱/۳۱۱)

برکی barak-i (صند.، منسوب به برک) ازجنس برک. ← برک[۱]: حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست/ درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار. (سعدی[۴] ۴۶)

برگ barg (اِ.) ۱. (گیاهی) یکی از اجزای گیاهان آوندی که معمولاً سبزرنگ و پهن و گاه پولک‌مانند یا سوزنی است: پرندگان... در شاخ‌وبرگ‌های بالای درخت‌ها... جیک‌جیکی می‌نمودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۵) ○ برگ سیب و برگ آبی... بجوشد و آن روغن را به‌کار بَرَند. (اخوینی ۷۷۳)



۲. واحد شمارش ورقه‌های کاغذ و مقوا: دو برگ کاغذ. ۳. کاغذی که بر آن مطلب، اجازه، یا حکمی نوشته‌باشند: برگ عبور، برگ مرخصی. ۴. (بازی) ورق مخصوص بازی: [در ورق‌بازی] برگ لازم را به‌جای ورق اصلی می‌گذارد. آن برگ‌زن معروف را می‌گویم. (علوی[۳] ۱۱۹) ۵. نوعی کباب که از گوشت نرم راستهٔ گوساله یا گوسفند قطعه‌قطعه تهیه می‌شود: کباب برگ. ۶. (فرهنگستان) فیش ←. ۷. (قد.) توشه و هرچیز موردنیاز؛ مایحتاج و آذوقه: مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان/ کفایت است همین پوستین پارینم. (سعدی[۴] ۸۳۳) ○ دست‌رس آن نه که برگ سفری سازد. (جوینی[۱] ۲۲۷/۲) ○ رعایا خشنود و آسوده و بابرگ باشند. (نظام‌الملک[۲] ۵۷) ۸. (قد.) (مجاز) میل؛ رغبت؛ علاقه: هرکه را برگِ این حدیث و عشقِ این راه بُوَد، چنان بُوَد که شیخ... می‌گوید... . (محمدبن‌منور[۱] ۴۷) ۹. (قد.) (مجاز) تاب‌وتوان؛ طاقت: که برگ هر غمی دارم در این راه/ ندارم برگ ناخشنودی شاه. (نظامی[۳] ۴۶) ○ ور چنان است که حالی‌ست نه برونق مراد/ خود مگو برگ نیوشیدن این حال که راست؟ (انوری[۱] ۴۶) ۱۰. (قد.) پَر (مِ. ۸) ←: شریف را به خسیس احتیاج می‌افتد/ که برگ کاه بُوَد داروی پریدن چشم. (صائب[۱] ۲۷۷۷) ۱۱. (قد.) پلک (چشم): و سبب همین بلشد که چون بر برگ چشم طلی کنند، موی مژه برویانَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۳۷) ○ برگ تر خشک می‌شود به‌زمان/ برگ چشمان ما همیشه تر است. (سعدی[۴] ۳۷۰) ۱۲. (قد.) (موسیقی) ساز؛ نغمه؛ آهنگ: از برگ‌ونوا به باغ و بستان/ بابرگ‌ونوا هزاردستان. (نظامی[۲] ۹۶) ✧ و با ایهام در شعر حافظ: بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت/ واندر آن برگ‌ونوا خوش ناله‌های زار داشت. (حافظ[۱] ۵۴) ۱۳. (قد.) قصد؛ عزم: دست از طلب مدار گرت برگ آن ره است/... . (کمال‌اسماعیل: آنندراج)

☜ ○ ~ِ بَرَنده (گفتگو) (مجاز) امتیازی که باعث موفقیت در کاری شود: برگ بَرَندهٔ او این بود که می‌توانست خوب صحبت کند. ○ یکی از به‌اصطلاح برگ‌های بَرَنده‌ای که مهاجران و طرف‌داران ابوبکر مورد استفاده قرار دادند... . (مطهری[۳] ۱۵۳)

○ ~ِ بَرَنده [در]دست کسی بودن (گفتگو) (مجاز) امتیاز و برتری داشتن او نسبت‌به دیگران: فعلاً برگ بَرَنده دردست اوست، مجبورید همه از او دستور بگیرید.

○ ~ِ بو (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، کاشتنی، زینتی، و معطر که برگ‌ها و میوه‌های آن مصرف دارویی دارد.



○ ~ِ بید (قد.) نوعی پیکان به‌شکل برگ درخت بید: .../ بوستان شیرمردان برگ‌بید و خنجر است. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ○ پیکان بیلک سپاناخی و برگ‌بید. (فخرمدبر ۲۴۲)

○ ~ِ بیدی (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز با برگ‌های تخم‌مرغی‌شکل پهن، بدونِ دم‌برگ، به‌رنگ سبز روشن با نوارهای سفید یا کرم‌رنگ.

○ ~ِ پنجه‌ای (گیاهی) نوعی برگ که در آن

برگچه‌ها از بالای دم‌برگ آغاز می‌شوند و به‌صورت انگشت‌های دست انسان پخش می‌شوند.
▫ ~ِ **جدول** (ورزش) ورقه‌ای که نتیجهٔ قرعه‌کشی و نتایج مسابقه‌های کُشتی در آن ثبت می‌شود.
▫ ~ِ**چغندر** (گفتگو) (مجاز) آنچه درنظر دیگران ناچیز جلوه می‌کند؛ چیز بی‌اهمیت: **خیال کرده! مرا میرزا پسر حاجی‌ابوالقاسم می‌گویند نه برگ‌چغندر.** (← شهری[1] ۴۷۴) ▫**مردکه شاه‌زاده است نه برگ‌چغندر.** (میرزاحبیب ۱۰۵)
▫ ~ِ **چیزی (کاری) داشتن** (قد.) میل یا قصد آن را داشتن: **چه‌سبب است که هیچ‌گونه برگ مرگ ندارم؟** (غزالی ۲/۱۵۱)
▫ ~ِ **چیزی (کاری) کردن** (قد.) ▫ برگ چیزی داشتن ↑ : **برگ تحویل می‌کند رمضان/ بار تودیع بر دل اِخوان.** (سعدی[3] ۷۳۷)
▫ ~ِ **خرید** (فرهنگستان) فاکتور؛ کاغذخرید.
• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گیاهی) دارای برگ شدن: **اواخرِ موشک‌باران متوجه شدیم که گل‌های سرخ برگ داده‌اند.** (گلشیری[1] ۱۶)
▫ ~ِ **داوری** (ورزش) ورقه‌ای که داورِ کنارِ تشک کُشتی امتیازهای دو کشتی‌گیر را در آن ثبت می‌کند.
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. انجام دادن نوعی تقلب در ورق‌بازی ازطریق جابه‌جا کردن ورق‌های بازی. ۲. (مجاز) حقه و کلک زدن؛ تقلب کردن: **قسم دروغ رایج بود. برگ زدن، تقلب، و... کار و زرنگی به‌حساب می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)
▫ ~ِ **سبز** (مجاز) هدیهٔ ناچیزی که گویای محبتِ هدیه‌کننده است: **برگ سبزی‌ست تحفهٔ درویش/ چه کند بی‌نوا همین دارد.** (مَثَل) 🛈 معمولاً هدیه‌دهنده، ازروی تواضع می‌گوید.
▫ ~ِ **عطر** (گیاهی) شمعدانی عطری. ← شمعدانی ▫شمعدانی عطری.

▫ ~ِ**گل** گل‌برگ ←: **صورتش مثل برگ گل است.** ▫ **شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است/ سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است.** (جامی[9] ۲۰۰) ▫ **رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم/ ... .** (حافظ[1] ۲۱۵)
▫ ~ِ **مرکّب** (گیاهی) برگی که پهنک آن از قسمت‌های کوچکی به‌نام برگچه تشکیل شده و فقط یک جوانه درکنار آن دیده می‌شود، مانند برگ گل‌سرخ.
▫ ~ِ **منقسم** (گیاهی) برگی که به چند قسمت مشخص تقسیم شده و هر قسمت تا میانهٔ برگ یا نزدیکی رگ‌برگ‌ها می‌رسد.
▫ ~ِ **نو** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با گل‌های سفید و معطر، که پوست، برگ، و میوهٔ گِرد و گوشتیِ آن مصرف دارویی دارد.
▫ ~**وساز** (مجاز) ▫برگ‌ونوا (مِـ. ۱) ↓ : **جایش از همه برتر و بهتر و برگ‌وسازش هرچه‌گران‌بهاتر.** (میرزاحبیب ۲۵۰) ▫ **یکی نان‌خورش جز پیازی نداشت/ چو دیگرکسان برگ‌وسازی نداشت.** (سعدی[4] ۳۳۷)
▫ ~**ونوا** (مجاز) ۱. توشه و وسایل زندگی؛ نعمت و دارایی: **درمانده و بی‌برگ‌ونوا، با چند سکه پول سیاه... دنبالهٔ راه گرفت.** (شهری[2] ۴/۳۶۸) ▫ **چون فقر شد شعارِ تو برگ‌ونوا مجوی/ چون باد شد براقِ تو برگستوان مخواه.** (خاقانی ۳۷۶) ۲. (قد.) تاب‌وتوان: **تا زمان جوانی بود... برگ‌ونوا داشت، توفیق طاعتی نیافت.** (قائم‌مقام ۳۲۴)
▫ **به‌**~ (صـ.) (قد.) (مجاز) سروسامان‌یافته؛ مرتب: **سپاهی که کارش نباشد به‌برگ/ چرا روزِ هیجا نهد دل به مرگ؟** (سعدی[1] ۷۴) ▫ **آن خانقاه بر فتوح وقت به‌برگ‌تر از همه خانقاه‌های نیشابور بودی.** (محمدبن‌منور[1] ۱۴۹)
▫ **به‌**~ **داشتن** (قد.) (مجاز) سامان دادن؛ به‌سامان کردن؛ مرتب کردن: **دربند آبادانی ولایت و رعیت باید بود که حشم را از آن به‌برگ توان داشت.** (نجم‌رازی[1] ۴۷۴)
▫ **به‌**~ **کردن** (قد.) (مجاز) آماده و مهیا کردن؛ مرتب کردن: **تا او خویشتن را به‌برگ نکند، به برگِ تو**

مشغول نشود. (عنصرالمعالی[1] ۲۲۰)

برگ‌آذین b.-ā(ʼā)zin (اِ.) **(گیاهی)** ۱. چگونگی قرار گرفتن برگ‌ها برروی ساقه. ۲. چگونگی تاخوردگی و لوله‌شدگی برگ‌ها دردرون جوانه.

برگاشتن bar-gāšt-an (مصـ.مـ.) (قد.) برگرداندن: **روی از معرکه برگاشته... فرار بر قرار اختیار دادند.** (مروی ۴۶) ○ **عنان برگرایید و برگاشت اسب/ بیامد به‌کردار آذرگشسپ.** (فردوسی[5] ۹۳)

برگاشته bar-gāšt-e (صمـ.) (قد.) برگردانده. ← برگاشتن: **یکی سلّه از خنجر انباشته/ یکایک سر تیغ برگاشته.** (فردوسی[3] ۲۲۵۰)

برگ‌انجیری barg-a(ʼa)njir-i (اِ.) **(گیاهی)** گیاه همیشه‌سبزی با برگ‌های بسیار پهن شبیه برگِ انجیر که عرض آنها گاهی به نیم متر و طول آنها به یک متر می‌رسد و به‌کمک ریشه‌های هوایی خود به اجسام مجاور تکیه می‌کند.

برگ‌بالان barg-bāl-ān (اِ.) **(جانوری)** گروهی از حشرات با جثهٔ بزرگ، بدنِ کشیده، و بال‌های نازک.

برگچه، برگ‌چه barg-če (مصغِ. برگ، اِ.) ۱. **(گیاهی)** هریک از اجزای برگِ مرکّب. ۲. برگ کوچک: **درخت انار... پُر از برگچه‌های سبز چمنی و شکوفه... [بود.]** (پارسی‌پور ۳۹)

برگ‌دار، برگدار barg-dār (صفـ.) دارای برگ: **درختان برگ‌دار.**

برگذار bar-gozār [= برگزار] (اِمصـ.) برگزار ←.

برگذاردن b.-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) بالاتر بردن؛ فراتر بردن: **خِرَد پاسبان باشد و نیک‌خواه/ سرش [= سر اردشیر] برگذارَد ز ابر سیاه.** (فردوسی[3] ۱۷۲۰)

برگذاری bar-gozār-i [= برگزاری] (حامصـ.) برگزاری ←: **برای برگذاری چراغانی روزها وقت صرف‌کردند.** (← شهری[2] ۲/۲۳۰)

برگذاشتن bar-gozāšt-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. انجام دادن: **وی این کار رابرنخواهدگذاشت و امیری خراسان وی را خوش آمده‌است.** (بیهقی: لغت‌نامه[1]) ۲. برگذاردن ←: **من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته/ زی زهره بُرده دست و به مه برنهاده پای.** (مسعودسعد: گنج ۱/۲۶۶)

برگذراندن bar-gozar-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) گذراندن ←: **ز کردار گفتار برمگذران/ مگوی آنچه دانش نداری در آن.** (اسدی[1] ۶۷)

برگذشتن bar-gozašt-an (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. گذشتن ←: **به آخر زمین اندلس رودی است که‌کس برنتواندگذشت، نه سوار و نه پیاده.** (حاسب‌طبری ۱۴۰) ۲. بالاتر رفتن؛ فراتر رفتن: **[مردم] اگر از هشتاد برگذرد، هر ساعتی دردی و رنجی بیند که در ساعت دیگر ندیده‌باشد.** (عنصرالمعالی[1] ۶۱) ۳. سپری شدن: **بس روزگار برنگذشت که... .** (بخاری ۱۵۴)

☜ ○ ~ **از کسی (چیزی)** (قد.) ۱. صرف‌نظر کردن از او (آن)؛ بی‌اهمیت و ناچیز دانستنِ او (آن): **برگذر زین سرای غرچه‌فریب/ درگذر زین رباط مردم‌خوار.** (سنایی[2] ۱۹۸) ۲. او را عفو کردن؛ از خطا یا گناه او چشم‌پوشی کردن: **وی هریکی را گرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی برگذشتندی.** (بیهقی[1] ۳۵)

برگذشته bar-gozašt-e (صفـ. از برگذشتن) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه عمر و زمانش سپری شده‌است: **از آن برگذشته نیاکان تو/ سرافراز و دین‌دار و پاکان تو.** (فردوسی[1] ۶/۲۵۵) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

برگراییدن bar-ge(a)rā-y(ʼ)-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. وزن کردن: **بفرمود کان خواسته برگرای/ نگه کن چه باید همان کن به رای.** (فردوسی[3] ۱۱۷) ۲. سنجیدن؛ آزمودن؛ امتحان کردن: **حکیم و نیکودل وقت‌سنج بُوَد که همواره روزگار خود و وقت و دل خود برمی‌گراید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۹۹) ○ **چو این باره آید سوی ما به جنگ/ ورا برگرایم ببینَمش سنگ.** (فردوسی[3] ۱۱۳) ۳. پیچاندن؛ تاب دادن: **ای بی‌هنر زمانه، مرا پاک درنورد/ وی کوردل سپهر، مرا نیک برگرای.** (مسعودسعد[2] ۱۳۶)

برگرد bar-gard (بمِ. برگشتن) ۱. ← برگشتن.

۲. (اِ.) (موسیقی) برگردان (مِ. ۶) ←: چون به برگردِ تصنیف می‌رسید، مانند فرمان‌دهانِ گروه موزقانچیانِ نظامی با دست اشارتی می‌کرد. (جمال‌زاده[11] ۳۵)

برگردان b.-ān (بمِ. برگرداندن) ۱. ← برگرداندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «برگرداننده»: سیل‌برگردان، نواربرگردان. ۳. (اِ.) متن ترجمه‌شده (از زبان دیگر)؛ ترجمه: برگردان فارسی کتاب‌مقدس. ۴. بخشی از لباس که به‌طرف خارج تا می‌شود: برگردان یقه. ○ برگردان پای شلوار از مدهای ناراحت است. (مستوفی ۲۸۵/۳ح.) ۵. (ورزش) در فوتبال، ضربه‌ای که در آن معمولاً بازی‌کن درحالت معلق در فضا، توپ را به‌طرف پشت‌سر خود می‌زند. ۶. (موسیقی) بخشی از یک ترانه یا تصنیف که در قسمت‌های مختلف آن تکرار می‌شود: آوازی را می‌خوانَد که... کلمه‌ها و برگردان‌هایش احساسی... را... بیدار می‌کند. ۷. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

• ~ زدن (مصـ.ل.) (ورزش) زدن ضربه‌ای به‌صورت برگردان. ← برگردان (مِ. ۵).

• ~ کردن (مصـ.م.) زیرورو کردن: ته باغ پای درخت‌های میوه را بیل می‌زد و برگردان می‌کرد. (آل‌احمد[8] ۷۴)

برگرداندن b.-d-an (مصـ.م.) ۱. به جا یا موقعیتِ قبلی آوردن، بردن، یا فرستادن؛ بازگشت دادن: جنس‌های بد را به خودشان برگرداندیم. ○ باز برش‌می‌گردانند به همان وادیِ مه‌گرفته. (گلشیری[1] ۱۴) ○ یکی از... امرای عظام را به منع او فرستد... اگر شنید، به خانه برگردانند و اگر اصرار نمود، اجازت دهند. (شوشتری ۳۷۹) ۲. پشت‌ورو کردن: با هر بار برگرداندنِ کباب، آنها را به روی هم مالیده، از دنبهٔ خود آنها به گوشت‌ها چربی بدهند. (شهری[2] ۸۹/۵) ۳. تغییرجهت دادن: رویت را به‌طرف من برگردان. ۴. (مجاز) تغییر دادن: چرا حرفت را برگرداندی؟ ○ حرف را برگرداندم. (آل‌احمد[6] ۲۳) ○ گفت: این پیغام خداوند به‌حقیقت می‌گزاری؟ گفتم: آری، هرگز شنوده‌ای که فرمان‌های او را برگردانده‌ام؟ (بیهقی[1] ۲۱۸) ۵. تا زدن چیزی مانند لباس یا کاغذ به‌طرف درون یا بیرون: پاچه‌های شلوار... را... برگردانده‌است. (محمود[2] ۳۱۴) ۶. ترجمه یا دوبله کردن (از زبانی به زبان دیگر): مترجم، کتاب را از زبان انگلیسی به فارسی برگردانده‌است. ○ این فیلم را اخیراً به فارسی برگردانده‌اند. ۷. (گفتگو) قی کردن؛ بالا آوردن؛ استفراغ کردن: بچه غذایی را که خورده‌بود، برگرداند. ۸. واژگون کردن چیزی به‌ویژه ظرف: پارچ آب را توی سفره برگرداند. ○ کاسهٔ کله‌وپاچه را برگرداند توی کاسه‌ای [دیگر.] (گلاب‌دره‌ای ۱۱۸) ۹. سرنگون کردن؛ به زمین انداختن و ویران کردن: زلزله‌ای خفیف دیوار مدرسه‌اش را برمی‌گرداند. (دیانی ۱۵۲) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) نظر، فکر، یا رفتار کسی را نسبت‌به دیگری بد کردن: شوهر را از آدم برمی‌گردانند. (شهری[1] ۱۵۶)

برگردانیدن bar-gard-ān-id-an [= برگرداندن] (مصـ.م.) برگرداندن ←.

برگردیدن bar-gard-id-an (مصـ.ل.) (قد.) برگشتن ←: تتمه رفتند به اوطان خود و صاحب‌قران برگردید رفت به مُلک لرستان. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۶) ○ تجربت بی‌فایده‌ست آن‌جا که برگردید بخت/ حمله آوردن چه سود آن را که درگردید زین؟ (سعدی[4] ۷۵۵)

برگرفتن bar-gereft-an (مصـ.م.) ۱. برداشتن: تا یک ساعتِ تمام نگاه خود را از آن برنمی‌گرفت. (قاضی ۳۱) ○ ظرفی ندارم که با آن آب برگیرم. (مینوی: هدایت[7] ۵۶) ○ آب بسیار بیرون می‌آید که مردم برمی‌گیرند. (ناصرخسرو[2] ۲۱) ۲. بلند کردن: سنگ بزرگی که برسر چاه بود که زور چهل مرد می‌خواست تا آن را برگیرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ○ فرازآمد و برگرفتش ز خاک/ ... . (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۳۱) ۳. برداشتن یا از تن درآوردن، چنان‌که لباس را: چادر و چارقد از سر برگرفته، موها را پریشان کرده. (شهری[2] ۲۴۸/۴) ○ پیغمبر... ردای خود برگرفت و اندرزیر وی بگسترانید. (هجویری ۴۰۹) ۴. (قد.) حمل کردن؛ بردن: خری کو شصت من برگیرد آسان/

ز شصت‌وپنج من نبوَد هراسان. (نظامی[۳] ۱۷۴) **۵.** (قد.) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: کسی برگرفت از جهان کام دل/ که یک‌دل بُوَد با وی آرام دل. (سعدی[۳] ۳۵۵) **۶.** (قد.) برگزیدن؛ انتخاب کردن: می‌فرماید که آدمی‌زاد را ما برگرفتیم، او محمول عنایت ماست در برّوبحر. (نجم‌رازی[۱] ۴۸) **۷.** (قد.) آغاز کردن: رقیبان، آن حکایت برگرفتند/ ... . (نظامی[۳] ۲۲۰) ○ گوِ پیل‌تن را به بر درگرفت/ چو خشنود شد، آفرین برگرفت. (فردوسی[۴] ۱۲۵) **۸.** (قد.) بستن: .../ جورت درِ امید به‌یک‌بار برگرفت. (سعدی[۴] ۴۰۲) **۹.** (قد.) ازبین بردن؛ زدودن؛ پاک کردن: همه گَرد از جبین‌ها برگرفتند/ ... . (نظامی[۳] ۳۸۷) **۱۰.** (قد.) کندن و بردن: زنبوران از هوا درمی‌پریدند، و از وی گوشت برمی‌گرفتند. (میبدی[۲] ۹۷) **۱۱.** (قد.) همراه خود کردن؛ با خود بردن: چون شب درآمد، بابک عیال برگرفت و با پنجاه مرد... از آن‌جا به ارمنستان رفت. (نفیسی ۴۷۹) **۱۲.** (قد.) فراگرفتن و پوشاندن: تابوت را آب برگرفت و از چشم مادرش غایب کرد. (بلعمی ۲۷۰)

☜ ○ ~ به کسی (قد.) از او عیب‌جویی کردن و به او خرده گرفتن: گر کنم اندیشه ز گرگانِ پیر/ یوسفیَم بین و به من برمگیر. (نظامی[۱] ۱۴۹)

○ ~ِ چیزی به چیزی (قد.) **۱.** قبول کردن آن درمقابل دیگری: من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی/ که پیر می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد. (حافظ[۱] ۱۰۱) **۲.** حمل کردن آن به چیزی دیگر؛ آن را چیزی دیگر فرض کردن یا دانستن: کشتهٔ او را به زنده بردارند، و خطای او را به صواب برگیرند. (احمدجام ۴۸) ○ آن تقصیر خدمت از تو به نادانی برگیرد نه به بی‌ادبی. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۱)

○ ~ِ چیزی به خود (خویشتن) آن را به‌عنوان شیاف به‌کار بردن؛ آن را شیاف کردن: برداشتن پونه، که زن کوبیده در پارچه به خود برگیرد، اسقاط جنین می‌کند. (← شهری[۲] ۲۵۴/۵) ○ هر زنی که نرگس بکوبد و... به خویشتن برگیرد، فرزندش نباشد البته. (حاسب‌طبری ۳۳)

برگ‌ریز barg-riz (صف.) **۱.** (گیاهی) ویژگی گیاهی که برگ‌های آن در پاییز می‌ریزد و در بهار ازنو برگ می‌دهد. **۲.** برگ‌ریزنده: بالاخره رسیدند به کوچه‌ای که بیش‌تر کوچه‌باغ بود، با چتری از شاخه‌های برگ‌ریز. (گلشیری[۱] ۷۰) ○ موسم نوبهار آمد. شاخ شوکت که برگ‌ریز بود، عطربیز گشت. (قائم‌مقام ۲۷۸) **۳.** (اِمص.) (قد.) برگ‌ریزان (مِ. ۱) ←: درخت وفا را کنون برگ‌ریز است/ ... . (خاقانی ۲۸۸) **۴.** (اِ.) (قد.) (مجاز) زمانی که برگ درختان می‌ریزد؛ پاییز: این بهار نو زبعد برگ‌ریز/ هست برهان وجود رستخیز. (مولوی[۱] ۲۵۲/۳)

برگ‌ریزان b.-ān (اِمص.) **۱.** ریختن برگ‌ها: در فصل برگ‌ریزان برگ افشاندم. (شریعتی ۶۷) ○ موسم نوبهار آمد. شاخ شوکت که برگ‌ریزان داشت، عطربیزان گشت. (قائم‌مقام ۳۶۹) **۲.** (اِ.) (قد.) (مجاز) برگ‌ریز (مِ. ۴) ←: بجوشان بجوشان شرابی ز سینه/ بهاری برآور از این برگ‌ریزان. (مولوی[۲] ۲۸۲/۴)

برگزار bar-gozār (اِمص.)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) **۱.** برپا شدن و ترتیب یافتن، چنان‌که جشن یا مراسمی: انتخابات در آرامش کامل برگزار شد. ○ مراسم هرچه‌ساده‌تر برگزار شود. (← میرصادقی[۱] ۸۴) **۲.** انجام شدن: سلام‌علیک و احوال‌پرسی... به‌زودی برگزار شد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) **۱.** برپا کردن و ترتیب دادن، چنان‌که جشن یا مراسمی را: دانشجویان دیشب در دانشگاه شب‌شعری برگزار کردند. ○ سیزده‌بدر را هر دسته به‌نوعی برگزار می‌کردند. (شهری[۲] ۱۲۴/۴) **۲.** انجام دادن: مصطفی‌خان باکمال متانت و دل‌ربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرد. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۷)

○ به چیزی ~ شدن سپری شدن و پایان یافتن با آن: ظهر اگر نان بود، به همان نان خالی برگزار می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ○ بدبختانه بیش‌تر عمر ما به دروغ برگزار می‌شود. (علوی[۳] ۲۳)

○ به چیزی ~ کردن سپری کردن و گذراندن با آن: همهٔ عمرش را به بطالت برگزار کرده‌است. ○

احمدعلی‌خان مثل‌این‌که آن دو نفر دیگر را می‌شناخت. ...به سلام و تعارف مختصری برگزار کردند. (آل‌احمد[۴] ۱۶۱) 8 املای «برگزار» در خط امروز چنین است، قبلاً آن را اغلب با «ذ» به‌صورت «برگذار» می‌نوشتند.

برگزاردن b.-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) انجام دادن: ما را ناچار به حاکمی حاجت باشد که حکم ما بکند و شغل ما را برگزارَد. (بخاری ۱۸۴) ○ کارها سخت نیکو برگزاردی. (بیهقی[۱] ۵۲۳)

برگزاری bar-gozār-i (حامصـ.) برگزار شدن یا برگزار کردن: چیزی به برگزاریِ انتخابات نمانده‌است. ○ برگزاری ختم... معمولاً روز سوم انجام می‌گرفت. (شهری[۲] ۲۸۱/۳) 8 املای «برگزاری» در خط امروز چنین است، قبلاً آن را اغلب با «ذ» به‌صورت «برگذاری» می‌نوشتند.

برگزاف bar-gazāf (صـ.، قـ.) (قد.) ← گزاف ◘ برگزاف.

برگ‌زن barg-zan (صفـ.) ویژگی آن‌که در ورق‌بازی تقلب می‌کند: [در ورق‌بازی] برگ لازم را به‌جای ورق اصلی می‌گذارد. آن برگ‌زن معروف را می‌گویم. (علوی[۳] ۱۱۹)

برگ‌زنی b.-i (حامصـ.) ← برگ ● برگ زدن (مِ. ۱): درحال مستی به حریف شیوه‌های برگ‌زنی را بروز داد. (علوی[۳] ۱۱۹)

برگزیدگی bar-gozid-e-gi (حامصـ.) برگزیده بودن: برگزیدگی او به‌عنوان معلم نمونه ناشی از شایستگی او بوده‌است. ○ هیچ‌کس نه مَلَک مقرب و نه نبی مرسل و نه گزیده‌ای به‌واسطهٔ برگزیدگی. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

برگزیدن bar-gozid-an (مصـ.مـ.) انتخاب کردن: مردم، آقای... را به ریاست‌جمهوری برگزیدند. ○ گوسفند ازمیان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند. (علوی[۲] ۱۱۷) ○ به دشت آمد و لشکرش را بدید/ ده‌ودوهزار از یلان برگزید. (فردوسی[۳] ۱۷۴۲)

◘ ~ برکسی (چیزی) ترجیح دادن بر او (آن): تو را بر هرکه دارم برگزینم/ ... . (فخرالدین‌گرگانی: ویس‌ورامین: لغت‌نامه[۱])

برگزیدنی b.-i (صـ.) شایستهٔ برگزیدن: لیاقت دارد، برگزیدنی است و قطعاً نمایندهٔ خوبی خواهد شد.

برگزیده bar-gozid-e (صمـ. از برگزیدن) آن‌که یا آنچه ازمیان یک مجموعه، معمولاً به‌عنوان بهترین، انتخاب شده‌است؛ منتخب: برگزیدهٔ غزل‌های حافظ. ○ اقوام و ملل ممتاز و برگزیده... حق دارند بر سراسر جهان حکم‌روایی داشته‌باشند. (جمال‌زاده[۱۱] ۵) ○ افراد لایق و برگزیده بی‌شک برطبق... رفتار خواهند کرد. (هدایت[۹] ۳۱) ○ عِقدی چند از این گوهرهای ثمین... به حضرت بندهٔ برگزیدهٔ ما... بر. (نجم‌رازی[۱] ۲۶)

برگزین bar-gozin (بمِ. برگزیدن) ۱. ← برگزیدن. ۲. (صمـ.) (قد.) برگزیده، منتخب، و ممتاز: گرچه زبعدِ همه آمده‌ای در جهان/ از همه‌ای برگزین، بر همه کن افتخار. (خاقانی ۱۸۰) ○ به‌دست وی اندر فراوان سپاه/ تبه‌گردد از برگزینان شاه. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۴)

برگست bargast (شجـ.) (قد.) پرگست ←.

برگستوان bargost[o]vān (اِ.) (قد.) ۱. پوشش محافظی که در جنگ برتن اسب (یا فیل) می‌کردند: پای رکاب را درنیابد، خاصه اسبی که برگستوان دارد. (فخرمدبر ۲۱۶) ○ در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت/ مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان. (فرخی[۱] ۲۷۶) ۲. پوشش جنگ‌آوران: همان ترگ و پرمایه برگستوان/ سلیحی که بود ازدر پهلوان. (فردوسی[۳] ۶۲۸)

برگستوان‌دار b.-dār (صفـ.) (قد.) دارای برگستوان؛ پوشیده‌شده با برگستوان: بسی پیل برگستوان‌دار پیش/ همی‌جوشد آن مرد بر جای خویش. (فردوسی[۳] ۴۲۳)

برگستوان‌ور bargost[o]vān-var (صـ.) (قد.) برگستوان‌دار ↑ : طلایه بفرمود تا دههزار/ بُوَد تُرک برگستوان‌ور سوار. (فردوسی[۳] ۱۱۳۳)

برگ‌سدابی barg-sodāb-i (صنـ.، اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودروی یک‌ساله یا

چندساله از خانوادهٔ آلاله.

برگسلیدن bar-gosa(e)l-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) گسلیدن ← گسستن: ... که دل را ز مِهر کسی برگسل/ کجا نیستش با زبان راست دل. (فردوسی[۳] ۹۸۹)

برگشادن bar-gošā-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. گشودن؛ باز کردن: پس صندوق‌ها برگشادند و خلعت‌ها برآوردند. (بیهقی[۱] ۵۲) ۲. آزاد کردن از بند: شراب‌دار، به فرمان، وی را برگشاد و نزدیک پدرش آورد. (بیهقی[۱] ۱۸۲)

برگشت bar-gašt (بمإ. برگشتن، اِمصـ.) ۱. برگشتن؛ بازگشت: بلیت رفت‌وبرگشت، تاریخ برگشت. ○ برای من دیگر راه برگشت وجود نداشت. (علوی[۱] ۵۶) ۲. (اِ.) (موسیقی) در نت‌نویسی، علامت «تکرار»، «قابل‌تکرار»، و مانند آنها ۳. (اِمصـ.) (روان‌شناسی) بازگشتن فرد به‌سوی رفتارهای ابتدایی‌تر و مغایر با سن‌وسال یا کودکانه (مانند انگشت مکیدن) براثر اضطراب یا فشارهای روانی. ۴. (ورزش) ← بازی ▫ بازی برگشت.

● ~ **خوردن** (مصـ.لـ.) ۱. بازپس فرستاده شدن و برگشتن آنچه به‌دست گیرنده نرسیده‌است، مانند نامه: نامه‌ام برگشت خورده‌بود. ۲. (بانک‌داری) پذیرفته نشدن چک کسی در بانک به‌دلیل نداشتن موجودی در حساب: چک شما برگشت خورده‌است.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. پس فرستادن و برگرداندن چیزی: همهٔ جنس‌ها را برگشت دادند. ۲. (بانک‌داری) نپذیرفتن چِک کسی در بانک به‌دلیل نداشتن موجودی در حساب: چکش را برگشت دادند.

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (بانک‌داری) دستور برگشت چِک را دادن: کارمند بانک گفت: در حسابش پول نیست، می‌خواهم برگشت بزنم.

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) برگشتن (مِ. ۳) ←: شک نباید کرد که نظر برگشت می‌کند. (شهری[۲] ۱۸۲/۳)

برگشت‌پذیر b.-pazir (صفـ.) ۱. دارای امکان برگشتن. ← برگشتن (مِ. ۱): گلوله‌ای که شلیک شد، دیگر برگشت‌پذیر نیست. ۲. دارای حالت ارتجاعی: لاستیک، ماده‌ای برگشت‌پذیر است.

برگشت‌پذیری b.-i (حامصـ.) برگشت‌پذیر بودن؛ ارتجاع: لاستیک، دارای حالت انعطاف و برگشت‌پذیری است.

برگشت‌خورده bar-gašt-xor-d-e (صفـ.) (بانک‌داری) برگشت‌داده‌شده؛ برگشتی. ← برگشت ● برگشت خوردن: چک‌های برگشت‌خورده را یک جا گذاشتم. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

برگشتگی bar-gašt-e-gi (حامصـ.) ۱. برگشته بودن. ← برگشته (مِ. ۲): حالت برگشتگی مژه‌ها. ۲. (اِ.) قسمت برگشتهٔ چیزی: برگشتگی کنار فرش.

برگشتن bar-gašt-an (مصـ.لـ.) ۱. دوباره رفتن به جای قبلی؛ بازگشتن؛ مراجعت کردن: برای خواب هم به خانهٔ خود برنمی‌گشت. (جمال‌زاده[۳] ۱۸) ○ پرنده‌ای که به دیار دیگر رفت، برنمی‌گردد. (هدایت[۵] ۶۹) ○ ز نزدیک دانا چو برگشت شاه/ حکیمان برفتند با او به راه. (فردوسی[۳] ۱۵۷۳) ۲. تغییرجهت دادن: داشت به‌طرف شرق می‌رفت، یک‌باره به‌طرف شمال برگشت. ۳. تغییر کردن؛ تغییر یافتن: رنگ آب حوض برگشته‌بود. ○ عقیده‌شان برگشت. (هدایت[۸] ۱۳۹) ○ .../ قضای خدا برنگردد به رای. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (مجاز) منصرف شدن: از تصمیم خود برنمی‌گردم. ○ گفتم: من نذر کرده‌ام که گوشت فیل نخورم... الحاح کردند... من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم. (جامی[۸] ۱۱۰) ۵. واژگون شدن: قایق تکانی خورد، نزدیک بود برگردد. (علوی[۱] ۸۲) ○ یک ظرف خریزه هم برگشت و چربی غذا داشت توی سفره می‌دوید. (آل‌احمد[۴] ۷۹) ۶. تا و خمیده شدن به‌طرفی: لبهٔ فرش برگشته، درستش کن! ۷. سر خود را به عقب برگرداندن: جلو من نشسته‌بود، برگشت و به من خیره شد. ○ به او نگاه کردند، ولی شوفر اصلاً برنگشت به آنها نگاه بکند. (هدایت[۹] ۴۵) ۸. برگشت خوردن. ←

برگشت • برگشت خوردن (مِ. ۱): همهٔ نامه‌هایم برگشت. ۹. (بانک‌داری) برگشت خوردن. ← برگشت • برگشت خوردن (مِ. ۲): اگر موجودی در حساب نداشته‌باشید، چک‌هایتان برمی‌گردد. ۱۰. (مجاز) بی‌اعتنایی و ترک توجه کردن؛ روی‌گردان شدن: می‌ترسیم که مردم بگویند که ما پادشاه شیعه را نمی‌خواهیم. نعوذبالله که رعیت برگردند. (عالم‌آرای‌صفوی ۶۴) ۱۱. (قد.) گشتن؛ گردش کردن: بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت/ سفر گزید و بیابان بُرید و کوه‌وکمر. (فرخی[۱] ۶۶) ○ چو ده سال برگشت گِردِ جهان/ همه داد کرد آشکار و نهان. (فردوسی[۳] ۲۸۰) ۱۲. (قد.) (مجاز) نامساعد شدن: آوخ که چو روزگار برگشت/ از من دل و صبر و یار برگشت. (سعدی[۳] ۶۵۸)

▫ ~ از کسی (چیزی) (مجاز) دوری کردن، کناره گرفتن، و روی‌گردان شدن از او (آن): اولتیماتوم بود که اگر شاه از عقیدهٔ خود برنگردد، خلعش کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۶) ○ بدان تا لشکر از من برنگردد/ بنای پادشاهی درنگردد. (نظامی[۳] ۳۱۳) ○ اگر از وی زلّتی بیند، بدان زلّت از وی برنگردد. (احمدجام ۷۵)

برگشتنی b.-i (صـ.) دارای امکان یا احتمال برگشتن: دَمِ در جوری دردمند نگاهم کرد که انگاری برگشتنی نیستم. (الاهی: شکوفایی ۷۶) ○ ماندنی‌ها مانده و برگشتنی‌ها... بازمی‌گشتند. (شهری[۲] ۳/۴۴۳)

برگشته bar-gašt-e (صف. از برگشتن) ۱. بازگشته؛ بازگشت‌کرده: برگشته از سفر، مسافران برگشته از شیراز. ۲. دارای خمیدگی و تاشدگی به‌طرفی: مژهٔ برگشته. ○ چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست/ ... . (کلیم ۱۰۵) ۳. (مجاز) نامساعد: اقبال برگشته، بخت برگشته. ○ ...وز ایشان بخواهم فراوان سپاه/ مگر بخت برگشته آید به‌راه. (فردوسی[۳] ۲۵۲۷) ۴. (قد.) (مجاز) روی‌گردان‌شده: ای امت برگشته ز اولاد پیمبر/ اولاد پیمبر حَکَم روز قضااند. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۸) ۵. (قد.) واژگون، زیروزبر، و ویران: ... که گویند برگشته باد آن زمین/ کز او مردم آیند بیرون چنین. (سعدی[۱] ۴۴) ۶. (قد.) (مجاز) شکست‌خورده؛ مغلوب: گرچه امّید ظفر با لشکر برگشته نیست/ ... . (صائب[۱] ۲۲۲۶) ○ لشکر خویش را یافت پراکنده و برگشته. (بیهقی[۱] ۲۳۸) ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

برگشتی bar-gašt-i (صنـ.، منسوب به برگشت) ۱. ویژگی آنچه به جای قبلی‌اش بازگردانده شده یا باید بازگردانده شود: نامه‌های برگشتی، نسخه‌های برگشتیِ روزنامه. ۲. (بانک‌داری) ← چِک[۱] ▫ چک برگشتی.

برگشودن bar-gošud-an (مصـ.مـ.) (قد.) گشودن ←: همه بند از پایشان برگشود/ ... . (فردوسی[۳] ۲۴۸)

برگفتن bar-goft-an (مصـ.مـ.) (قد.) گفتن ←: دانندهٔ راز، راز ننهفت/ با مادرش آنچه دید برگفت. (نظامی[۲] ۱۰۰) ○ چو برگفت ازاین‌سان گو پیل‌تن/ شنیدند گفتار او انجمن. (فردوسی[۳] ۲۶۲)

برگک barg-ak (مصغـ. برگ، اِ.) ۱. (گیاهی) برگ کوچکی که زیر گل قرار دارد و آن را دربرمی‌گیرد. ۲. برگ کوچک: برگکی گندم از نهال گردوی نزدیک. (اخوان‌ثالث)

برگماشتن bar-gomāšt-an (مصـ.مـ.) (قد.) گماشتن ←: به هرسو یکی با سپه برگماشت/ ... . (اسدی[۱] ۱۰۷)

▫ ~ اندیشه (فکر، فکرت، خاطر) (قد.) (مجاز) دقت کردن؛ غور کردن: هرچه فکرت برگمارید، غورِ آن از شما پوشیده نماند. (بخاری ۱۴۱) ○ اندیشه برگمارند، که خِرَدْ دریای بزرگ است و گوهرِ او جز به غواصِ اندیشه به‌دست نیاید. (بخاری ۲۱۶)

برگه barg-e (اِ.) ۱. تکهٔ کوچک کاغذ که برای نوشتنِ یادداشت به‌کار می‌رود: مینا برگه‌ای به او داد، نشانی کارش بود. (گلشیری[۱] ۸۴) ۲. کاغذی که در آن، حکم یا اجازهٔ انجام کاری نوشته شده‌است: برگهٔ عبور، برگهٔ مرخصی. ۳. (مجاز) هر نشانه‌ای که به‌عنوان سند و مدرک درنظر گرفته می‌شود: به‌هیچ‌وجه برگه و نشانه‌ای به‌دست نیاوردند. (مینوی[۳] ۲۲۷) ○ تنها برگه‌ای که از دزدها به‌دست آمد، این بود که جای چرخ‌های کامیون‌های متعدد، روی شن

باغ به‌جا مانده‌بود. (آل‌احمد[3] ۶۴) ۴. (گیاهی) بُرش‌های بعضی‌از میوه‌ها مانند زردآلو و هلو که آن را خشک کرده‌باشند: مقداری شب‌چرهٔ زمستان: بادام، برگهٔ زردآلو و شفتالو، و آلوی خشک آماده شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ۵. (گیاهی) یکی از انواع میوه‌های خشک شکوفا. ۶. (گیاهی) برگ‌های کوچکی که در محل اتصالِ دُم‌گلِ بعضی گیاهان وجود دارد. ۷. قطعه‌ای قابل‌حرکت در یک ابزار یا دستگاه که به‌شکل دسته یا تیغه‌ای کوچک است، مانند ضامن تفنگ: تفنگ‌ها را مسلح کرده‌بودند و برگهٔ ضامن را انداخته‌بودند. (محمود[1] ۴۳) ۸. (فرهنگستان) فُرم (مِ. ۳) ←.

□ ~ اعتبار (بانک‌داری) اعتبارنامه (مِ. ۳) ←.

□ ~ بهادار (اقتصاد) هریک از اوراق بهادار. ← اوراق □اوراق بهادار.

برگه‌دان b.-dān (اِ.) جعبه یا قفسه‌ای برای نگه‌داری و طبقه‌بندی برگه‌های یادداشت که معمولاً در کتاب‌خانه‌ها و مراکز تحقیقاتی وجود دارد.

برگه‌نویسی barg-e-nevis-i (حامص.) ۱. نوشتن برگه‌های یادداشت. ۲. درکتاب‌داری، نوشتن مشخصات کتاب روی برگه‌های مخصوص کتاب‌خانه.

برگی barre-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مطیع و فرمان‌بردار بودن؛ اطاعت بی‌چون‌وچرا: شاید همان برّگی و اطاعتِ صِرف... گناه بزرگ آنها باشد. (مستوفی ۳۲۰/۳)

برلیان bereliyān [از فر.: brillant] (اِ.) الماسی که برای درخشش و زیباییِ بیش‌تر، همهٔ ابعاد آن تراش داده شده‌باشد. ← الماس: برلیان‌های باآب‌وتابش چشم‌ها را خیره می‌ساخت. (جمال‌زاده[11] ۱۳۶)

برم barm (اِ.) (قد.) استخر؛ آب‌گیر؛ برکهٔ آب: چون تن خود به برم پاک بشست/ از مسامش تمام، لؤلؤ رُست. (شهیدبلخی: اشعار ۳۸)

برم bo(e)rom [فر.: brome] (اِ.) (شیمی) عنصری غیرفلز و مایع به‌رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که سنگین، فرّار، خورنده، و سمّی است و در داروسازی، رنگ‌سازی، و ساخت مواد شیمیاییِ عکاسی به‌کار می‌رود.

برماس barmās (بمِ. برماسیدن) (قد.) ← پرماسیدن.

برماسیدن b.-id-an [= پرماسیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: برماس) (قد.) پرماسیدن ←: ادب مباشرت... چنان‌که در خبر است... برماسیدن و تقبیل کردن، و درحال مباشرت روی از قبله بگرداند و بسم‌الله بگوید. (میبدی[1] ۵۹۹/۱)

برمالیدن bar-māl-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. بالا زدن آستین پیراهن یا پاچهٔ شلوار؛ ورمالیدن: راهب، دست برمالید و زخم جهان‌افروز را بربست. (بیغمی ۷۹۴) ۲. مالیدن ←: بگیر خرما با تخم‌کتان و خُرد بکوب... بعداز آن‌که برمالیده‌باشی، سه روز بگذار. (حاسب‌طبری ۶۳) ○ روغن بادام و شکر بسیار خوردن و روغن بنفش برمالیدن همان‌جا و علاج وی نیز یاد کنم. (اخوینی ۴۹۶)

برمامگوزید bar-mā-ma-guz-id (صـ.) (عامیانه) ⚠ ویژگی شخص یا چهره‌ای که دارای حالت خودخواهی احمقانه و نفرت‌انگیز است: این یارو هم با آن قیافهٔ برمامگوزیدش چه‌قدر پز می‌دهد! ○ سروکلهٔ عمه... متفرعن برمامگوزید... پیدا می‌شد. (شاملو ۹) ○ خدا یک پادشاه قدرقدرت برمامگوزید تمام‌عیار... بهشان عطا کرد. (هدایت[10] ۸)

برماه barmāh [= پرماه] (اِ.) (قد.) (فنی) پرماه ←.

برماهه barmāhe (اِ.) (قد.) (فنی) برماه ↑.

برمثال bar-mesāl-e [فا.عر.فا.] (حا.) (قد.) ← مثال □برمثال.

برمجاز bar-majāz [فا.عر.] (ق.) (قد.) ← مجاز □ برمجاز.

برمچایی bar-mač-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) (جانوری) لامسه؛ بساوایی: پنج درِ گشاده، چون شنوایی و بینایی و یابایی و چشایی و برمچایی، و یک

حایل دیگر که او را غفلت گویند. (بخاری ۶۹)

برمچیدن bar-mač-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) لمس کردن؛ بسودن: دو دست و دو پای من... ببسویید، ببرمچید. (ترجمهٔ دیاتسارون: لغت‌نامه[1])

برمراد bar-morād [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ← مراد ▫ برمراد.

برمزید bar-mazid [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ← مزید ▫ برمزید.

برمکی barmak-i (صنـ.، إ.) (قد.) نوعی عطر مرکّب: برمکی دیگر طیب: زعفران و صندل و کافور، از هریک مثقالی. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۰۵)

برمکیات barmak.iy[y]āt [عر.: برمکیّات، جـ. بَرمَکیَّة] (إ.) (قد.) از انواع عطرهای مرکّب ↑: بنگ از ارکان طیب باشد و در سایر اجناس برمکیات و نضوحات و مسوحات و مجمرات و طیب‌الرجال‌والنسا درآید. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۵)

برمکیدن bar-mak-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) مکیدن ←: اسپهبد مَلِک همین‌که شکست خویش را حتمی دید، زهر از نگین انگشتری برمکید و درگذشت. (مینوی: هدایت[۷] ۱۸ ح.)

برملا bar-malā [فا.عر.] (قـ.) به‌طور آشکار؛ به‌طور نمایان؛ علناً: از همه عجیب‌تر آن‌که... ضمایر و اندیشه‌های آنان را فاش و برملا می‌خواندم. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۵) ○ هر سحر از عشق دَمی می‌زنم/ روز دگر می‌شنوم برملا. (سعدی[۴] ۳۴۲)

● ~ **افتادن** (مصـ.لـ.) (قد.) ● برملا شدن ↓: بعداز آن‌که طرز تراشیدن قلم و قانون تحریر برملا افتاده،... خطوط دیگر مثل خط کوفی... برروی کار آمد. (لودی ۱۱) ○ دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده. (سعدی[۲] ۱۳۷)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) آشکار شدن؛ فاش شدن: خیانتی که تا به آن دَم، پنهان مانده‌بود، برملا شد. (قاضی ۳۹۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آشکار کردن؛ فاش کردن: بی‌شک دربین آنها چیزهایی بود که راز را برملا می‌کرد. (پارسی‌پور ۵۵)

برمنش bar-maneš (صـ.) (قد.) خودپسند؛ مغرور؛ متکبر: چو نزدیک دارد مشو برمنش/ وگر دور گَردی مکن سرزنش. (فردوسی[۳] ۲۰۴۰)

برمنشی b.-i (حامصـ.) (قد.) خودپسندی؛ غرور؛ تکبر: پیل که برمنشی او معلوم است، چون خورد پیش وی آورند، تا تملق نکنند و سرش نخارند، خوش نخورَد. (بخاری ۷۴)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) خودپسندی کردن؛ تکبر ورزیدن: دست از... برمنشی کردن... بازداشتم... و زبان از دروغ مصون داشتم. (بخاری ۶۳)

برموجب bar-mu(o[w])jeb-e [فا.عر.فا.] (حا.) (قد.) ← موجب ▫ برموجبِ.

برمور bo(e)romu(o)r [فر.: bromure] (إ.) (شیمی) برمید ←: ... جهت رفع بی‌خوابیِ مریض دوم برمور داد. (چهل‌تن[۴] ۵۸)

▫ ~ **نقره** (شیمی) ترکیب شیمیایی بلوری زرد کم‌رنگ که اگر درمعرض نور قرارگیرد سیاه می‌شود و مادهٔ حساس به نور فیلم‌های عکاسی است؛ برمید نقره.

برمه barmah [= برماه] (إ.) (قد.) (فنی) پرماه ←: دست‌افزارهای درودگر از... اره و تیشه و... برمه. (ناصرخسرو[۳] ۲۱۹)

برمه‌ای berme-'(y)-i (صنـ.، منسوب به برمه، کشوری در جنوب‌شرقی آسیا) ۱. اهل برمه: کشاورزان برمه‌ای. ۲. (إ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های تبتی ـ برمه‌ای، از خانوادهٔ زبان‌های چینی ـ تبتی، که در برمه رایج است.

برمید bo(e)romid [انگ.: bromide] (إ.) (شیمی) ترکیب دوتایی بُرُم با یک عنصر دیگر؛ برمور: برمیدِ نقره.

برنا bornā (صـ.، إ.) جوان؛ مقـ. پیر: اندام‌های انسانی از پیر و برنا و درویش... . (جمال‌زاده[۱۷] ۵۳) ○ بخندید برنا که: حاتم منم/ سر اینک جدا کن به تیغ از تنم. (سعدی[۱] ۹۱) ○ پدر پیرسر گشت و برنا تویی/ به زور و به مردی توانا تویی. (فردوسی[۴] ۸۰)

برنامه bar-nāme (إ.) ۱. مجموعه‌ای از کارها

و فعالیت‌هایی که طرح‌ریزی شده و باید در زمان خاصی انجام شود: **برنامهٔ دولت برای آبادانی روستاها. ○ دستگاه هر کاری می‌کند ازروی برنامه است.** (← میرصادقی[1] ۵۱) **۲.** هریک از بخش‌های مشخصی که از رادیوو‌تلویزیون پخش می‌شود، مانند فیلم، نمایش، و مسابقه: **برنامه‌های امروز رادیو، برنامه‌های شبکهٔ اول تلویزیون.** **۳.** فعالیتی مانند اجرای نمایش و موسیقی: **برنامهٔ سینما. ○ گروه موسیقی سنتی، امشب یک ساعت برنامه دارد.** **۴.** جدول زمان‌بندی‌شده‌ای که فهرست فعالیت‌ها و زمان اجرای آنها در آن نوشته شده‌است: **برنامهٔ امتحانات، برنامهٔ درسیِ دانشگاه.** **۵.** (کامپیوتر) مجموعهٔ دستورالعمل‌هایی که به کامپیوتر داده می‌شود و کامپیوتر آنها را به‌ترتیب اجرا می‌کند. **۶.** (قد.) آنچه درابتدای نامه یا کتاب می‌نوشتند؛ مقدمه؛ دیباچه: **ز نسل هشت مَلِک‌زاده تا به هشت‌هزار / ز طول عمر تو برنامهٔ شمارِ تو باد.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

• **~ چیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** فراهم کردن مقدماتِ کاری براساس هدفی معیّن: **برنامه بچینیم که هفتهٔ آینده به کوه برویم.** **۲.** (مجاز) توطئه کردن: **برای فلانی برنامه چیدند و از کار برکنارش کردند.**

○ **~ را ردیف کردن** (گفتگو) (مجاز) مرتب کردن کارها به‌منظور پیدا کردن فرصت برای انجام دادن کاری خاص: **برنامه‌ات را ردیف کن که امشب برویم سینما.**

• **~ ریختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • برنامه چیدن (مِ ۱) ←: **برنامه ریخته‌بودیم که تعطیلات عید به مسافرت برویم، ولی نشد. ○ نقشه هم بکشی، برنامه هم بریزی.** (گلاب‌دره‌ای ۳۹۰)

○ **~وبودجه** (اداری) سازمانی که تنظیم برنامه‌های اقتصادی و بودجهٔ کشور را برعهده دارد؛ سازمان برنامه‌وبودجه.

برنامه‌ای b.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به برنامه) مربوط به برنامه؛ دارای برنامه: **موسیقی برنامه‌ای.**

برنامه‌ریز bar-nāme-riz (صفـ.، اِ.) آن‌که برنامه‌ای را طراحی می‌کند: **تمدن، یک جادهٔ یک‌طرفه است... و کار جامعه‌شناسان و برنامه‌ریزانِ اقتصاد... این است که مواظب باشند از این جاده کسی منحرف نشود.** (گلشیری[1] ۲۰)

برنامه‌ریزی b.-i (حامصـ.) طراحی کردن جزئیات، زمان‌بندی، و چگونگی کار یا فعالیتی منظم: **برنامه‌ریزی اقتصادی. ○ با برنامه‌ریزیِ درست، می‌توانی در امتحانات قبول شوی.**

○ **~ِ خطی** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به بهینه کردن توابع می‌پردازد.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) انجام شدن برنامه‌ریزی: **اگر تمرین‌هایمان درست برنامه‌ریزی شده‌بود، مقام خوبی در مسابقات می‌آوردیم.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) برنامه‌ریزی ←: **برنامه‌ریزی کن که جمعه به کوه برویم.**

برنامه‌ساز bar-nāme-sāz (صفـ.، اِ.) سازنده و تهیه‌کنندهٔ برنامه‌های رادیووتلویزیون: **به برنامه‌سازان و کارگردانانِ این سریال تلویزیونی جوایزی اهدا شد.**

برنامه‌سازی b.-i (حامصـ.) ساختن برنامه برای رادیووتلویزیون. ← برنامه (مِ ۲).

برنامه‌سنجی bar-nāme-sanj-i (حامصـ.) بررسی برنامه‌ها پیش‌از اجرا، به‌منظور حصول اطمینان از صحت آنها.

برنامه‌گذاری bar-nāme-gozār-i (حامصـ.) برنامه‌ریزی ←.

برنامه‌نویس bar-nāme-nevis (صفـ.، اِ.) **۱.** آن‌که برنامه‌ای را می‌نویسد: **برنامه‌نویس دانشگاه.** **۲.** (کامپیوتر) آن‌که کارش نوشتن برنامه‌های کامپیوتری است.

برنامه‌نویسی b.-i (حامصـ.) **۱.** عمل نوشتن برنامه: **برنامه‌نویسی کلاس‌های دانشگاه.** **۲.** (کامپیوتر) عمل نوشتن برنامه‌های کامپیوتری.

برناه bornāh (صـ.) (قد.) برنا ←: **فرق او هم‌چون**

خط او سبز باد/ بخت او چون عمر او برناه باد. (سنایی[۲] ۱۰۶) ○ مهربان است و عجایب بُوَد این از مهتر/ بردبار است و شگفتی بُوَد این از برناه. (فرخی[۱] ۳۵۲)

برناهی b.-i (حامص.) (قد.) برنایی ↓: نکورویی، نکوخویی، نکوطبعی، نکوخواهی/ تو را پرهیز پیران داد یزدان در به برناهی. (فرخی[۱] ۴۱۸)

برنایی bornā-y(ʾ)-i (حامص.) جوانی؛ شباب: بخند، ای مرغک دستان... بخند ای نغمه‌پرداز محفل برنایی، تو باید بخندی. (نفیسی ۴۲۳) ○ دریغ روز جوانی و عهد برنایی/ نشاط کودکی و عیش خویشتن‌رایی. (سعدی[۴] ۷۳۴)

برنج[۱] berenj (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ سفید خوراکیِ سرشار از نشاسته که پس‌از جدا شدن از سبوس، سفیدرنگ است و اغلب آن را به‌صورت پلو می‌پزند: ماش و باقلا و عدس و برنج و کنجد بسیار تحصیل شود. (شهری[۲] ۵۳/۴) ○ طعام همهٔ این ناحیت،... برنج و ماهی [است] و از این ناحیت گیلان،... به همهٔ جهان بَبَرَند. (حدودالعالم ۱۵۰) ۲. گیاه این دانه که یک‌ساله و از خانوادهٔ گندمیان است و در نواحی پرآب می‌رویَد.



■ ○ ~ **استخوانی** برنج دُم‌سیاهی که مانده و خشک شده‌است و درنتیجه سخت‌تر از برنج دم‌سیاه تازه است.

○ ~ **بی‌دُم** برنجی که شالی آن دُم ندارد و دانه‌اش کوتاه‌تر از برنج دُم‌سیاه است.

○ ~ **بی‌نام** برنجی که دانه‌های قطور و کشیده دارد و زیاد ری می‌کند؛ برنج مولایی.

○ ~ **چمپا** برنجی نامرغوب با نشاستهٔ زیاد که بیش‌تر به مصارف صنعتی یا پختن آش می‌رسد: غلیان دیگ‌های برنج صدری و چمپا قوس صعود را پیموده[بود.] (جمال‌زاده[۱۰] ۲۷)

○ ~ **دُم‌سیاه** برنجی که دُمِ شالی آن سیاه است، دانه‌های کشیده و بلند دارد و مرغوب‌ترین نوع برنج ایران است: برنج دُم‌سیاه اعلا را تا بیش‌از یک هفته هم می‌توان خیس‌کرده نگاه داشت. (شهری[۲] ۳۵/۵) ○ بوی مطبوع برنج دُم‌سیاه و زعفران... به دماغم رسید. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۸)

○ ~ **رسمی** برنجی با دانه‌های چاق و کوتاه و گِرد؛ برنج گِرده.

○ ~ **زَرچه** برنجی که پوست آن کاملاً گرفته نمی‌شود و برخلاف سایر برنج‌ها رنگ آن طلایی است.

○ ~ **سُرخه‌دُم** از انواع برنج‌های مرغوب که دُم شالی آن سرخ‌رنگ است.

○ ~ **شصت‌رس** برنجی که شصت روز پس‌از نشا برداشت می‌شود.

○ ~ **صدری** برنجی با دانه‌های بلند که اندازهٔ دانه‌های آن بین برنج دُم‌سیاه و برنج طارم است.

○ ~ **طارم** برنجی نازک، کشیده، و معطر با شالی سفید.

○ ~ **عنبربو** برنجی معطر که در اصفهان کِشت می‌شود.

○ ~ **کابُلی** (گیاهی) برنگ کابُلی. ← برنگ[۱] ○ برنگ کابُلی.

○ ~ **گِرده** ○ برنج رسمی ←.

○ ~ **مولایی** ○ برنج بی‌نام ←.

برنج[۲] b. (اِ.) (مواد) آلیاژی به‌رنگ زرد روشن که از مس و روی تهیه می‌شود و در فلزکاری، ازجمله برای ساختن سینی و سماور به‌کار می‌رود: سبوها دیدم از برنج دمشقی که پنداشتی زرین است. (ناصرخسرو[۲] ۹۴)

برنجاسف berenjāsf (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی دائمی با ساقهٔ سفید، دارای خطوط قرمزرنگ و برگ‌هایی بریده که روی آن سبز و زیر آن سفید است و مصرف دارویی نیز دارد. ۲. گل

این گیاه که ریز و معطر است و بوی تند دارد.



برنج‌زار، برنجزار berenj-zār (اِ.) جایی که در آن، برنج می‌کارند؛ شالی‌زار: **برنج‌زارهای ایران بیش‌تر در شمال کشور است.** ○ **به برنج‌زار رفتیم.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۱)

برنجستان berenj-estān (اِ.) (قد.) برنج‌زار ↑: **مردی به آمل زمینی خرید ویران، و برنجستان کرد، اکنون از آن زمین برنج می‌خیزد.** (خیام[۲] ۳۳)

برنج‌فروش berenj-foruš (صف.، اِ.) آن‌که برنج می‌فروشد؛ فروشندهٔ برنج.

برنج‌فروشی b.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل برنج‌فروش: **در بازار، کارش برنج‌فروشی است.** ۲. (اِ.) جایی که در آن، برنج می‌فروشند: **نزدیکِ خانهٔ ما یک برنج‌فروشی باز شده‌است.**

برنجک berenj-ak (مصغِ. برنج، اِ.) برنجی که پس‌از خیس کردن، بو می‌دهند و روی آن خاکه‌قند یا نمک می‌پاشند و به‌عنوان تنقلات می‌خورند: **بابابزرگ، کیسهٔ برنجک را از توی جیبش درمی‌آورد و می‌گذاشت کف دستش... برنجک زیر دندانش غرچ‌غرچ صدا می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۴۹)

برنج‌کار، برنجکار berenj-kār (صف.، اِ.) آن‌که برنج می‌کارد: **روستاییان برنج‌کار، برنج‌کاران شمال.**

برنج‌کاری، برنجکاری b.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل برنج‌کار. ۲. کاشتن برنج: **تاریخ آغاز برنج‌کاری در گیلان معلوم نگردیده و باید خیلی قدیمی باشد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۲۱)

برنج‌کوب، برنجکوب berenj-kub (صف.، اِ.) ۱. آن‌که با کوبیدن، دانهٔ برنج را از پوست آن جدا می‌کند. ۲. وسیله‌ای که با کوبیدن، دانهٔ برنج را از پوست آن جدا می‌کند.

برنج‌کوبی، برنجکوبی b.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل برنج‌کوب. ۲. جدا کردن دانهٔ برنج از پوست آن: **خون، مانند دنگ برنج‌کوبی در شقیقه‌ام می‌زد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۷)

برنجی[۱] berenj-i (صنـ.، منسوب به برنج[۱]) ۱. تهیه‌شده از برنج یا آرد برنج. ← برنج[۱]: **کلوچهٔ برنجی، نان برنجی.** ۲. (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی پایا از خانوادهٔ گندمیان که شبیه برنج‌اند و در مراتع می‌رویند.

برنجی[۲] b. (صنـ.، منسوب به برنج[۲]) ازجنس برنج. ← برنج[۲]: **با یک قهوه‌جوش برنجی، میان اعراب پرسه می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸) ○ **ازجملهٔ آن درها یکی برنجی است، بیش‌ازحد به تکلف و نیکویی ساخته‌اند.** (ناصرخسرو[۲] ۴۴)

برنجین[۱] berenj-in (صنـ.) برنجی[۱] (مِ. ۱) ←: **شیرینی برنجین.**

برنجین[۲] b. (صنـ.) برنجی[۲] ←: **داستانی که شایسته است بر الواح برنجین بنویسند، بر سنگ مرمر حک کنند.** (قاضی ۲۲) ○ **سبوهای برنجین.** (ناصرخسرو[۲] ۷۹) ○ **چراغ‌دان برنجین.** (حاسب‌طبری ۹۰)

برنجینه berenj-ine (صنـ.، اِ.) آنچه از برنج ساخته شده‌باشد: **سه روز متواتر می‌خارتیدند، اول روز زرینه و سیمینه و ابریشمینه، دوم روز برنجینه و رویینه.** (راوندی ۱۸۰) ○ **آن... کهن نشود چون جواهر و... برنجینه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۶)

بَرندگی bar-ande-gi (حامص.) بردن و پیروز شدن در بازی یا قمار؛ مقِ. بازندگی: **در بازی، برندگی و بازندگی مهم نیست، خوب بازی کردن مهم است.**

بُرندگی bor[r]-ande-gi (حامص.) ۱. بُرنده بودن؛ تیزی: **چاقو به این بُرندگی ندیده‌بودم.** ○ **در بُرندگیِ تیغ، هیچ خلل نیست، ولیکن کارفرماینده نه بر آن جای زد که می‌بایست زد.** (احمدجام ۱۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) بُرش (مِ. ۵) ←: **در کارها از خودش بُرندگی نشان می‌دهد.**

برنده bar-ande (صف. از بردن) ۱. آن‌که در

مسابقه‌های ورزشی، بازی، یا قمار پیروز شود؛ مقِ. بازنده: **برندهٔ بازی، گروه برنده.** ۲. دارای امتیاز بیش‌تر برای بردن: **برگ برنده، ورق برنده.** ۳. آن‌که چیزی را می‌بَرَد؛ حمل‌کننده؛ مقِ. آورنده: **مشتریان مقیم و مسافر خورنده و برنده.** (شهری[۲] ۴۲۸/۳)

□ ~ سرِ غول (نجوم) برساوش ←.

برنده bor[r]-ande (صف. از بریدن) ۱. دارای توانایی زیاد برای بریدن؛ تیز: **ابزار تیز و بُرنده.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۹) ○ **زبانش به‌کردار بُرّنده تیغ/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۲۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) توانا در انجام کارها؛ قاطع: **آدم بُرنده‌ای است و می‌تواند در این شغل مؤثر باشد.** ۳. (مجاز) ویژگی صدای زیر و تاحدی آزاردهنده: **آهنگ صدای بُرنده و تیزش طنین می‌انداخت مثل چکشی که به فلز بخورَد.** (علوی[۱] ۹۹) ۴. ازبین‌برنده و زایل‌کنندهٔ اثر چیزی: **ترشی، بُرندهٔ مشروبات الکلی است.** ۵. (قد.) مؤثر؛ کاری: **ز دارا چو روی زمین پاک شد/ تو را زهر بُرّنده تریاک شد.** (فردوسی[۳] ۱۵۸۵)

برنده‌به‌جا bar-ande-be-jā (اِ.، صد.) (بازی، ورزش) ویژگی چند بازیِ به‌دنبال‌هم که در آنها، فرد یا تیم بازنده جای خود را به فرد یا تیم بعدی می‌دهد و فرد یا تیم برنده در محل باقی می‌مانَد و به بازی ادامه می‌دهد: **بازی برنده‌به‌جا.** ○ **چون قرار شده‌بود که مسابقات به‌صورت برنده‌به‌جا باشد، تیم شماکه بازنده است، باید بیرون برود.**

برندی berandi [انگ.] (اِ.) براندی ←: **ویسکی، برندی... سگ از این عرقی که تو داری می‌خوری، می‌خورَد؟** (پورمقدم: شکوفایی ۱۲۹)

برنز boronz [فر.: bronze] (اِ.) (مواد) آلیاژی به‌رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای که از مس و قلع تهیه می‌شود و در ساخت قطعات صنعتی، زیورآلات، و مجسمه به‌کار می‌رود: **پایه‌ها... از چدن و مفرغ و برنز در اَشکال زیبا.** (شهری[۲] ۲۲۸/۱)

برنزه boronze [فر.: bronzé] (صد.) به‌رنگ برنز؛ سرخِ مایل به قهوه‌ای: **پوست برنزه، صورت برنزه.**

■ ~ **شدن** (مصد.ل.) سرخ مایل به قهوه‌ای شدن (پوست) براثر تابش آفتاب: **دیروزکه به‌کوه رفته‌بودم، برنزه شدم.**

● ~ **کردن** (مصد.م.) سرخ مایل به قهوه‌ای کردن (پوست) براثر تابش آفتاب: **آفتاب، پوستش را برنزه‌کرده‌است.**

برنزی boronz-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به برنز) ازجنس برنز: **شمعدان برنزی.** ○ **درمیان آن، حوضی کوچک با مجسمه‌ای برنزی دیده می‌شد.** (میرصادقی[۹] ۹۱)

برنس bornos [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) ۱. لباسی شبیه بارانی، که کلاهی به آن متصل است و اغلب روحانیان مسیحی می‌پوشیدند: **بدل سازم به زنار و به برنس/ ردا و طیلسان چون پور سقا.** (خاقانی ۲۶) ۲. نوعی کلاه بلند که اغلب درویشان یا مسیحیان بر سر می‌گذاشتند: **آن شخص، مرقع ملون پوشیده‌است و برنسی بر سر نهاده.** (بخاری ۱۰۰)

برنش bo(e)ronš [فر.، = برونش] (اِ.) (جانوری) نایژه ←.

برنشاندن bar-nešān-d-an (مصد.م.) (قد.) ۱. سوار کردنِ کسی بر اسب و مانند آن: **رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد/ که‌ش بر اشتر برنشانَد نیک‌مرد.** (مولوی[۱] ۴۲۶/۱) ○ **دو مرکب خاصه به در حرس بردند و پدر و پسر را برنشاندند.** (بیهقی[۱] ۲۱۱) ۲. نشاندن: **پری‌روی بر زن درم برفشاند/ به کرسیّ زرّپیکرش برنشاند.** (فردوسی[۳] ۱۶۱) ۳. نصب کردن چیزی در جایی؛ قرار دادن: **این سور بیرون را نیز دروازه‌های آهنین برنشانده‌اند مخالف دروازه‌های اندرونی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳) ۴. (مجاز) آماده و مجهز کردن، به‌ویژه برای حرکت و جنگ: **چو گفتار بشنید و نامه بخواند/ سپاه پراکنده را برنشاند.** (فردوسی[۳] ۱۹۳۷) ۵. بالا نشاندن: **کی بُوَدکه تو را فرونشانند و مرا برنشانند؟** (جامی[۸] ۳۵۷)

برنشست bar-nešast (بما. برنشستن، اِمص.) (قد.) ۱. سوار شدن؛ سواری کردن: **سپید زرده برنشستِ**

ملوک را شاید. (خیام[۲] ۶۵) ○ همه داردش تا شود چیره‌دست/ بیاموزدش خوردن و برنشست. (دقیقی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (اِ.) (مجاز) اسبِ سواری؛ مرکوب: [یزدان] اگر برتر از اسبِ چهارپایی بودی، اسب را برنشستِ ما نکردی. (خیام[۲] ۶۳) ○ چنان بُد که اسبی ز آخور بجَست/ که بُد شاه‌پرویز را برنشست. (فردوسی[۳] ۲۱۹۰)

برنشستن b.-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. سوار شدن بر اسب و مانند آن: چون سلطان برنشیند، ده‌هزار مرکب به زینِ زرین و طوق و سرافسارِ مرصع ایستاده‌باشند. (ناصرخسرو[۲] ۸۲) ○ ز اسب اندرآمد دو دستش ببست/ به پیش اندرافکند و خود برنشست. (فردوسی[۳] ۳۰۹) ۲. نشستن؛ جلوس کردن: بیامد به تخت پدر برنشست/ به شاهی کمر بر میان بر ببست. (فردوسی[۳] ۲۵) ۳. (مجاز) آماده شدن، به‌ویژه برای حرکت و جنگ: بفرمود تا برنشیند سپاه/ پی رزم هاماوران کینه‌خواه. (فردوسی[۳] ۳۵۰)

برنشیت bo(e)ronšit [فر.] (اِ.) (پزشکی) برونشیت ←.

برنگ barang (تا.) ← بو ◘ بوبرنگ.

برنگ[۱] bereng (اِ.) (قد.) (گیاهی)

◘ ~ِ کابُلی (کابُل) (گیاهی) گیاهی درختی که میوهٔ آن قرمزرنگ، خوشه‌ای، شبیه فلفل، و دارویی است: ده دانه برنگ کابُلی... بباید کوفتن. (نسوی ۱۳۷) ○ داروی دیگر: برنگ کابُلی. (اخوینی ۴۲۳)

برنگ[۲] b. (اِ.) (قد.) (مواد) برنج[۲] ←.

برنگاشتن bar-negāšt-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. نگاشتن؛ نوشتن: به رئیس آن دیار، عریضه‌ای درنهایت عجز و انکسار... برنگارند. (شوشتری ۲۷۲) ۲. نگاشتن؛ نقش کردن: پاره‌ای پوست اشتر را صورت ذراریع برنگارند. (حاسب‌طبری ۲۶) ○ نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می/ تمثال‌های... . (منوچهری[۱] ۱۱۲)

برنگریستن bar-negar-ist-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. به بالا نگریستن؛ به بالا نگاه کردن: از این طایفه کسی است که به او فرومی‌نگرم، و کسی است که به او می‌نگرم، و کسی است که به او برمی‌نگرم. (جامی[۸] ۱۷۹) ○ آمده‌ای تا به ما فرونگری، اکنون خود به مات برمی‌بایدنگریست. (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۷) ۲. نگریستن؛ نگاه کردن: آن مرد گِردِ رَز برمی‌نگریست، انگور نمی‌دید. (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۴)

برنوردیدن bar-navard-id-an (مصـ.م.) (قد.) برنوشتن ←.

برنوشتن bar-navašt-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. درهم پیچیدن و جمع کردن: همی فرش پرندین برنوردد/ شمال اکنون ز هر کوهی و غاری. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۱) ○ برچد بنفشه دامن و از خاک برنوشت/ چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت. (منوچهری[۱] ۲۰۷) ۲. (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن: کنون برنوشتی ره ایزدی/ به کژّی کشیدیّ و راه بدی. (فردوسی[۳] ۱۲۲۸) ○ رودکیا، برنورد مدح همه خلق/ مدحت او گوی و مُهرِ دولت بستان. (رودکی[۱] ۵۰۸) ۳. درنوردیدن؛ طی کردن: به قلب اندرون پیل و خاقان چین/ همی‌برنوشتند روی زمین. (فردوسی[۳] ۸۵۱)

برنوشتن bar-nevešt-an (مصـ.م.) (قد.) نوشتن؛ نگاشتن: ... یا قلم را زَهره باشد که به سر/ برنویسد بر صحایف زآن خبر؟ (مولوی[۱] ۲/۵۰۰)

برنهاد bar-na(e)h-ād (اِ.) ۱. (فلسفه) تز (مِ. ۴) ←. ۲. (قد.) پس‌انداز؛ ذخیره: برنهاد را که نگاه داشتندی [پنجاه‌هزار] درهم. (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[۱])

برنهادن b.-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. نهادن، گذاشتن، یا قرار دادن، چنان‌که چیزی را برروی چیز دیگر: ازبهر خدا را، به لبم برنه لب/ تا جان به‌لب‌رسیده واپس گردد. (؟: نزهت ۳۵۱) ○ بزرگان ایران ز گفتار اوی/ به‌روی زمین برنهادند روی. (فردوسی[۳] ۲۴۷) ۲. زدن و بستن، چنان‌که چیزی را به چیز دیگر: اسب را توبره‌ای جو از دور بنهند و قدری کاه درپیش او کنند... و او را پای‌بند برنهاده‌باشند، نتواند که به‌نزدیکِ جو شود. (نجم‌رازی[۱] ۱۴۹) ○ آن خانه سپید کردند... و جامه افکندند و راست کردند و قفل برنهادند.

(بیهقی[۱] ۱۴۸) **۳.** نصب کردن: **گر آن گنج آید از ویرانه بیرون/ به تاجش برنهم چون دُرّ مکنون.** (نظامی[۳] ۳۶۷) ○ **منجنیق‌ها برنهاد.** (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[۱]) **۴.** بار کردن: **ز هرچیز چندان‌که اندازه نیست/ اگر برنهی پیل باید دویست.** (فردوسی[۳] ۴۷۵)

○ **~ بر چیزی** (قد.) قرار گذاشتن بر آن؛ متعهد شدن به آن: **بر آن برنهادند هردو سپاه/ که شب بازگردیم از رزم‌گاه.** (فردوسی[۳] ۱۰۵۱)

برنهاده bar-na(e)h-ād-e (اِ.) (فلسفه) تِز (مِ. ۴) ←: **نیخته... این‌قسم تعبیر نموده‌بود که برنهاده باید برابرنهاده داشته‌باشد تا این دو هم‌نهاده شده، حقیقتی را صورت دهند.** (فروغی[۳] ۲۷)

برو bar-u [= بر + او] (حا. + ضـ.) (قد.) بر او: **همی‌تاخت تا پیش قیصر چو باد/ سخن‌های خسرو برو کرد یاد.** (فردوسی[۳] ۲۳۳۵)

برو boru [مخفِ. ابرو] (اِ.) (قد.) ابرو ←: **سپهبد بروها پُر از تاب کرد/ به شاه جهان گفت: زین بازگرد.** (فردوسی[۳] ۷۱)

برو bo-ro[w] (صف.) (گفتگو) **۱.** دارای توانایی و سرعت زیاد در رفتن: **ماشینِ برو.** ○ **من که ازت پرسیدم اسبت برو هست یا نه، برای همین بود.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۶) **۲.** (مجاز) دارای نفوذ: **توی این اداره حرفت برو هست که ما به تو اطمینان کنیم؟**

بروات baravāt [جِ. بَرات، از عر.: بَراوات = بَراءات] (اِ.) برات‌ها. ← برات: **به وصول مالیات و صدور بروات... پرداخت.** (افضل‌الملک ۵۹) ○ **می‌باید که هر تمسک که داشته از پروانجات و بروات و احکام و غیر آن را استصحاب نموده این‌جا آید.** (نخجوانی ۲/۴۴۰)

بروبازو bar-o-bāzu (اِ.) (گفتگو) ← بر[۱] ○ بروبازو.

بروبازودار b.-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای اندامی قوی و ورزیده: **این رحیم خیلی خوشگل و خوش‌آب‌ورنگ و بروبازودار بوده و توی دهشان چوپانی می‌کرده.** (← شهری[۱] ۶۶)

بروبچه bar-o-bačče (اِ.) (گفتگو) زن‌وفرزند: **چند تا بروبچه داری؟**

بروبچه‌ها b.-hā (اِ.) (گفتگو) **۱.** زن‌وفرزند؛ عایله: **از ترس این‌که مبادا بقیهٔ بروبچه‌هایش هم تلف شوند، دستورِ ماندن داده‌بود.** (← آل‌احمد[۸] ۴۰) ○ **بروبچه‌ها چه‌طورند؟** (هدایت[۳] ۲۷) **۲.** دوستان و هم‌کاران؛ افراد هم‌رتبه: **دیروز با بروبچه‌های دانشکده به کوه رفتیم.** ○ **امیر، یک شب مهمانی داد و بروبچه‌ها را جمع کرد.** (میرصادقی[۸] ۱۳۵) ○ **یک‌مشت از بروبچه‌های خودمانی... را دیدم.** (جمال‌زاده[۶] ۵۴)

بروبر berr-o-ber[r] (ق.) (گفتگو) به‌طور خیره و مستقیم (نگاه کردن): **چرا ایستاده‌ای و من را داری بروبر نگاه می‌کنی؟** (← گلاب‌دره‌ای ۲۷) ○ **بچه... بروبر به آنها خیره نگاه می‌کرد.** (هدایت[۶] ۱۷)

بروبرگرد bo-ro[w]-bar-gard (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) چون‌وچرا؛ شک‌وتردید: **بی هیچ بروبرگردی قصهٔ کسی‌که اکنون با شما صحبت می‌دارد، دارد به‌سر می‌رسد.** (جمال‌زاده[۸] ۱)

○ **~ [بر] نداشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) **۱.** وجود نداشتنِ شک‌وتردید در آن، یا قابلِ تردید نبودنِ آن: **ما دراین‌باب دلایل و قراینی حاضر و موجود داریم که بروبرگرد و لاونعم برنمی‌دارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) **۲.** عیب‌وایراد نداشتنِ آن: **سعید برای هرکسی نعل درست نمی‌کند، اما اگر قبول کرد و درست کرد، دیگر بروبرگرد ندارد.** (← محمود[۱] ۲۴۹) **۳.** بدون تأمل پذیرفته شدن: **حرف مولانا درپیش حاکم و داروغه و دیوان‌خانه بروبرگرد ندارد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۶)

بروبرو bo-ro[w]-bo-ro[w] (اِمصـ.) (گفتگو) بروبیا (مِ. ۱) ←: **در خانهٔ آنها بروبرویی بود.**

بروبوم bar-o-bum (اِ.) زمین؛ سرزمین؛ بوم‌وبر: **بروبوم قیصر، که آباد باد/ جهان با دل شاد او شاد باد.** (ادیب‌پیشاوری: ازصباتانیما ۲/۳۲۱) ○ **نبیند بروبوم زاولِستان/ نداند کس او را به کاولِستان.** (فردوسی[۴] ۵۵)

بروبیا bo-ro[w]-bi-y-ā (اِمصـ.) (گفتگو) **۱.** رفت‌وآمد بسیار: **در این محوطه همیشه بروبیا بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) **۲.** (مجاز) قدرت و نفوذ؛ دم‌ودستگاه: **صاحب دم‌ودستگاه و بروبیا شده‌بودم.**

(جمال‌زاده[15] ۶۲)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) قدرت و نفوذ داشتن؛ دم‌ودستگاه داشتن: **وقتی... دکان را اجاره کرده‌بود، سرهنگ مثل امروز بروبیایی نداشت.** (میرصادقی[5] ۳۴)

بروبیابان bar[r]-o-biyābān [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ← بر bar[r] ◘ برّ بیابان.

بروت borut (اِ.) (قد.) مویی که درپشت لب مردان می‌رویَد؛ سبیل: **بروت خود را تا بناگوش بتابید.** (میرزاحبیب ۴۳) ○ **خاقانیا، ز یاربِ بی‌فایده چه سود؟/ کاین یارب از بروت تو برتر نمی‌شود.** (خاقانی ۵۸۲)

◘ ~ِ کسی را برکندن (قد.) سبیل او را کندن، و به‌مجاز، آبروی او را بردن؛ او را رسوا کردن: **سر مطرب شکست او چنگ بفکند/ بروت روستایی پاک برکند.** (عطار[8] ۹۵)

◘ بر ~ِ خود (خویش) خندیدن (قد.) (مجاز) خود را مسخرهٔ دیگران قرار دادن: **علم از این بارنامه مستغنی‌ست/ تو برو بر بروت خویش مخند.** (سنایی[2] ۱۵۳)

بروج boruj [عر.، جِ. بُرج] (اِ.) ۱. برج‌ها. ← برج. ۲. سورهٔ هشتادوپنجم از قرآن کریم، دارای بیست‌ودو آیه.

برودت borudat [عر.: برودة] (اِمصـ.) ۱. سردی؛ سرما: **برودت هوای زمستان.** ○ **گرما زایل شده و هوای ییلاقات، مایل به برودت است.** (افضل‌الملک ۱۴۳) ۲. (مجاز) کدورت و بی‌مهری و بی‌اعتنایی: **این سخنان، بر گرفتگی و برودتی که درطی مجلس در تمام مدت بین حضار محسوس بود، بسی افزود.** (جمال‌زاده[17] ۱۳۷) ۳. (پزشکی‌قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان؛ سردی: **کیفیات چهارگانه... حرارت و برودت و رطوبت و یبوست.** (سهروردی ۱۹)

برودتی b.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به برودت) مربوط به برودت؛ سرمایی: **سیستم برودتی.**

برودری bo(e)rodri [فر.: broderie] (اِ.) نوعی گل‌دوزی که در آن پس‌از دوختن نقش‌ها برروی پارچه، قسمت‌هایی از داخل نقش را برمی‌دارند: **روتختی کتان را تا زیر بالش‌های پوشیدهٔ تور و برودری می‌کشید.** (علی‌زاده ۱۲/۱)

برودری‌دوزی b.-duz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) دوختن برودری: **زنش برودری‌دوزی خوب بلد بود.** (علوی[2] ۵۹)

برور bar-var [= بارور] (صـ.) (قد.) بارور؛ میوه‌دار: **مگوی بی‌گنهم سوخت شعلهٔ تقدیر/ همین گناه تو را بس، که نیستی برور.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۷) ○ **اندیشه مر مرا شجر خوب برور است/ پرهیز و علم ریزد از او برگ‌وبر مرا.** (ناصرخسرو[6] ۲۵)

بورو bar-o-ru (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← بر[1] ◘ برورو.

بروز boruz [عر.] (اِمصـ.) آشکار شدن؛ ظهور: **انسان هم از ظهور و بروز آن در وجود و کمون خاطرِ خویش چندان آگاه نیست.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۰)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) آشکار کردن: **نتوانسته‌اند درعمل، آن شایستگی را... بروز دهند.** (اقبال[1] ۱/۲/۴) ○ **کمالِ مناعت و بزرگیِ خود را بروز داد.** (افضل‌الملک ۵۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) آشکار شدن؛ پدید آمدن: **این دردِ دوری از زادگاه است که در وجود او بدین‌وجه بروز کرده.** (علوی[3] ۱۰۴) ○ **عامل مهمی که بروز کرد، اختلاف محیط و آب‌وهوا بود.** (هدایت[6] ۱۴۲)

بروزیدن bar-vaz-id-an (مصـ.ل.) (قد.) وزیدن ←: **دگرگون شدیّ و دگرگون شود/ چو بر خوشه باد خزان بروزد.** (ناصرخسرو[1] ۲۷۴)

بروس boros [فر.] (اِ.) برس ←.

بروسلا bo(e)rusellā [انگ./ فر.: brucella] (اِ.) (جانوری) نوعی باکتری که سبب ابتلا به تب مالت می‌شود. 𐂂 برگرفته از نام دیوید بروس (۱۸۵۵ - ۱۹۳۱ م.)، پزشک استرالیایی.

بروسلوز bo(e)ruselloz [فر.: brucellose] (اِ.) (پزشکی) ۱. بیماری عفونیِ حیوانات اهلی و دام‌ها که اغلب باعث سقط‌جنین می‌شود. ۲. تب مالت. ← تب ◘ تب مالت. 𐂂 برگرفته از نام

دیوید بروس (۱۸۵۵-۱۹۳۱م.)، پزشک استرالیایی.

بروشور boro(u)šur [فر.: brochure] (اِ.) جزوهٔ کوچکی به‌صورت کتابچه یا برگه که دربارهٔ کالا یا موضوعی، اطلاعاتی می‌دهد: بروشور دارو، بروشور کتاب. ○ **بروشورهای تازه‌شده را... با انگشت نشان داد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۰)

بروفق bar-vefq-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← وفق □ بروفقِ.

بروق boruq [عر.، جِ. بَرق] (اِ.) (قد.) برق‌ها. ← برق (مِ.۲): **بروق... بجهد و زود منقطع شود.** (نجم‌رازی[1] ۳۰۱ح.) ○ **بروق غمام بصرریای...** . (زیدری ۱)

بروم bo(e)rom [فر.] (اِ.) (شیمی) بُرُم ←.

برومند bo(a)r-umand (صـ.) ۱. قوی؛ رشید؛ نیرومند: **پس‌از آوردن چنین فرزند برومندی یک‌باره... سترون درآمدی.** (جمال‌زاده[16] ۲۰) ○ **حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایرانِ قدیم، صحنهٔ گیتی را وداع گفته‌است.** (نفیسی ۳۹۷) ۲. بارآور؛ میوه‌دار؛ مثمر: **شاخه‌های برومندِ درختِ جنگلی.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۰) ○ **چندین درخت نامور که خدایْ... آفریده‌است و برومند، هیچ‌یکی را آزاد نخوانند، مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد.** (سعدی[2] ۱۹۰) ۳. (قد.) حاصل‌خیز؛ آباد: **زمین برومند و جای نشست/ پرستنده و مردم زیردست.** (فردوسی[3] ۱۷۰۷) ○ **سیرت او تخم کِشت و نعمت او آب/ خاطر مداح او زمین برومند.** (رودکی[2] ۴۶) ۴. (قد.) کام‌روا؛ کام‌یاب؛ خوش‌بخت: **که جاوید بادا چنین روزگار/ برومند بادا چنین شهریار.** (فردوسی[3] ۶۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) برخوردار شدن؛ بهره‌مند شدن: **گر دل دهی ای پسر بر این پند/ از پند پدر شوی برومند.** (نظامی[2] ۴۶)

برومندی b.-i (حامصـ.) (قد.) باروری: **تناسب برومندی بار و سنبل و دانه.** (مستوفی ۴۲۵/۳) ○ **ای دل، از پست‌وبلند روزگار اندیشه کن/ در برومندی ز لحظ برگ‌وبار اندیشه کن.** (صائب[1] ۲۹۴۹)

برومور bo(e)romu(o)r [فر.، = برمور] (اِ.) (شیمی) برمید ←.

برومید bo(e)romid [انگ.] (اِ.) (شیمی) برمید ←.

برون borun [مخفِ. بیرون] (اِ.) ۱. بیرون؛ خارج؛ مقِ. درون: **[ترنج] زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است/ زردیش برون است و سپیدیش درون است.** (منوچهری[1] ۱۴۸) ۲. (مجاز) ظاهر؛ مقِ. درون: **من ار حق‌شناسم وگر خودنمای/ برون با تو دارم درون با خدای.** (سعدی[4] ۳۰۳) ۳. (صـ.) دور، جدا، و مستثنا: **هرچ آن طلبی و چون نباشد/ از مصلحتی برون نباشد.** (نظامی: لغت‌نامه[1])

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خارج شدن؛ بیرون آمدن: **همه از یک گوهر سرشته شده و از یک کارگاه برون آمده‌اند.** (نفیسی ۴۱۹) ○ **از آن دَم زدن، آوازهای خوش برون آید.** (حاسب‌طبری ۳۶) ۲. ظاهر شدن؛ ظهور کردن: **تو را آن ستایش بس اندر جهان/ که چون تو برون نامدی از نهان.** (فردوسی[3] ۲۰۵) ۳. (مجاز) سرپیچی کردن: **بر آن تیره خاکش بریزند خون/ چو آید ز فرمان یزدان برون.** (فردوسی[3] ۱۹۹۴) ۴. دمیدن؛ روییدن: **همیشه تا ز درخت سمن نرویَد گل/ برون نیاید از شاخ نارون، نارنگ.** (فرخی[1] ۲۰۸)

□ ~ **آمدن بر کسی** (قد.) برضد او شورش کردن؛ بر او شوریدن: **کنون سر برآهختی از بند خویش/ برون آمدی بر خداوند خویش.** (اسدی[1] ۷۷)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. بیرون آوردن؛ خارج کردن: **دیگر به رومیه یک گونه گل است اندر کلیسیای بزرگ که هرکه از آن گل ببوید، دردسرش برود و بی‌هوش شود و اگر از آن کلیسیا برون آرند، هیچ سود نکند.** (حاسب‌طبری ۱۶۸) ۲. استخراج کردن (از معدن و مانند آن): **زر از سنگ خارا برون آورند/که با دوستان و عزیزان خورند.** (سعدی[1] ۹۵)

□ ~ **آوردن بر کسی** (قد.) برضد او و به شورش واداشتن؛ بر او شوراندن: **به تدبیری چنین آن شیر کین‌خواه/ رعیت را برون آورد بر شاه.** (نظامی[3] ۱۱۴)

□ ~**از** (قد.) به‌جز؛ به‌غیراز؛ به‌استثنای: طبیب

از من به‌جان آمد که سعدی قصه کوته کن/ که دردت را نمی‌دانم برون‌از صبر درمانی. (سعدی۴ ۶۱۶)
▫ ~از(ز)اندازه (قد.) (مجاز) بی‌شمار و فراوان: دادمش نقدهای روتازه/ چیزهایی برون‌زاندازه. (نظامی۴ ۱۵۲) ○ سالی غم من بلندآوازه شدهست/ سرمستی من برون‌زاندازه شدهست. (خیام۳ ۱۱۶)
• ~ بردن (مصـ.مـ.) (قد.) خارج کردن: چون سپه را به‌سوی دشت برون برده‌بُوَد/ گِردِ لشکر صدوشش میل سراپرده بُوَد. (منوچهری۱ ۱۹۱)
• ~ تاختن (مصـ.ل.) (قد.) به‌سرعت خارج شدن: ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟/ مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟ (حافظ۱ ۲۹۰)
• ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) بیرون دادن؛ خارج کردن؛ درآوردن: صدای جلنگ‌جلنگ از خود برون می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ چرا خون نگریَم؟ چرا گل نخندم؟/ که بحری فروشد برون داد گوهر. (؟: لغت‌نامه۱)
• ~ رفتن (مصـ.ل.) (قد.) بیرون رفتن؛ خارج شدن: تُرک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز/ تا دگر خونِ که از دیده روان خواهد بود. (حافظ۱ ۱۳۹)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) • برون رفتن ↑: گفتا: برون شدی به تماشای ماه نو/ از ماه ابروانِ مَنَت شرم باد، رو. (حافظ۱ ۲۸۰)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. بیرون کردن؛ خارج کردن: خزه‌های سرخ را... از آرام‌گاه خود برون کرد. (نفیسی ۳۸۸) ○ نکوهش مکن چرخ نیلوفری را/ برون کن ز سر باد خیرهسری را. (ناصرخسرو۸ ۶۲) ۲. فرستادن؛ گسیل کردن: ز مردان گُرد از در کارزار/ برون کرد لشکر دو ره صدهزار. (فردوسی۳ ۳۶۰)
• ~ کشیدن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. بیرون آوردن؛ خارج کردن: ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش/ تا دربه‌در بگردم قلاش و لاابالی. (حافظ۱ ۳۲۴) ۲. استخراج کردن (از معدن و مانند آن): سرِمایه کرد آهن آب‌گون/ کز آن سنگ خارا کشیدش برون. (فردوسی۳ ۲۲)

برون‌افکنی b.-a(ʾa)fkan-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) برون‌فکنی ←.

برون‌بر borun-bar (اِ.) (گیاهی) مجموعهٔ سلول‌هایی که سطح خارجی میوه را می‌پوشانَد و قسمت داخلی میوه را درمقابل عوامل نامساعد حفظ می‌کند.

برون‌پوست borun-pust (اِ.) (جانوری) بیرونی‌ترین لایهٔ جنین که بخش‌های متعددی، ازجمله دستگاه عصبی، پوست، مو، دندان، و ناخن از آن به‌وجود می‌آید؛ اکتودرم.

برون‌جو borun-jav[v] [فا.عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) اگزوسفر ←.

برون‌ذاتی borun-zāt-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) مربوط به بیرون و خارج از ذاتِ یک پدیده؛ مقِ. درون‌ذاتی: تغییرات برون‌ذاتی.

برون‌ریز borun-riz (صفـ.) (جانوری) ویژگی هر غده‌ای که ترشحاتش را ازراه مجرایی به داخل یکی از حفره‌های توخالیِ بدن می‌ریزد؛ مقِ. درون‌ریز.

برونز boronz [فر.] (اِ.) (مواد) برنز ←.

برون‌سرایی borun-sarā-y(ʾ)-i (صنـ.) (قد.) ضرب‌شده در خارج از ضراب‌خانه، و به‌مجاز، بی‌اعتبار و تقلبی (سکه): محک مُشاهد حال است و عاقلان دانند/ که سکهٔ درم من برون‌سرایی نه. (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه۱)

برون‌سو borun-su (اِ.) (قد.) سطح یا بخش خارجیِ چیزی؛ مقِ. درون‌سو: چو شمع از درون‌سو جگر سوختن/ برون‌سو ز شادی برافروختن. (نظامی۷ ۲۶۹)

برونش bo(e)ronš [فر.: bronche] (اِ.) (جانوری) نایژه ←.

برون‌شامه borun-šāme (اِ.) (جانوری) پردهٔ قلب. ← پرده ▫ پردهٔ قلب.

برون‌شو borun-šo[w] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بیرون رفتن؛ خارج شدن؛ خروج: چنین آدمی‌زاده‌ای... به توقف و رکود در اقلیم حیات حیوانی محکوم می‌شود و راه برون‌شو هم از آن نمی‌جوید. (زرین‌کوب۴ ۲۲۵) ○

کز فلک راه برون‌شو دیده‌بود/ در نظر چون مردمان پیچیده‌بود. (مولوی[۱] ۱/۶۲) ۲. (مجاز) خلاص؛ فراغت؛ رهایی: چون برون‌شوشان نبودی در جواب/ پس رمیدندی از آن راه به‌تاب. (مولوی[۱] ۲۰۵/۳)

برون‌شهری borun-šahr-i (صف.) مربوط به خارج از شهر؛ مقِ. درون‌شهری: تصادفات برون‌شهری، سفرهای برون‌شهری.

برونشیت bo(e)ronšit [فر.: bronchite] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از التهاب پوشش مخاطیِ برونش‌ها که اغلب براثر ویروس‌ها و باکتری‌ها ایجاد می‌شود و عواملی مانند سرما، ضعف، و سوءتغذیه زمینه‌ساز آن هستند.

برون‌فکنی borun-fekan-i (حامص.) (روان‌شناسی) نوعی دفاع روانی که در آن، فرد برای رهایی از کشمکش و اضطراب، تمایلات خود را به دیگران نسبت می‌دهد.

برون‌گرا borun-ge(a)rā (صف.) (روان‌شناسی) ویژگی آن‌که فکر و توجه خود را به جامعه و اطرافیان معطوف می‌کند و به‌آسانی با دیگران ارتباط برقرار می‌کند؛ مقِ. درون‌گرا.

برون‌گرایی b.-y(')-i (حامص.) (روان‌شناسی) گرایش به روابط اجتماعی؛ برون‌گرا بودن؛ مقِ. درون‌گرایی.

برون‌مرزی borun-marz-i (صف.) مربوط به خارج از کشور؛ مقِ. درون‌مرزی: برنامه‌های برون‌مرزیِ تلویزیون.

برونه borun-e (اِ.) بخش خارجیِ چیزی؛ ظاهر؛ مقِ. درونه: برونهٔ شوخی، همان عباراتی است که شوخی را با آن بیان می‌کنیم.

برونی borun-i (صف.، منسوب به برون) مربوط به بیرون؛ بیرونی؛ خارجی؛ مقِ. درونی: حالات برونی.

برون‌یابی borun-yāb-i (حامص.) به‌دست آوردن نتایجی دربارهٔ یک محیط با استفاده از مشاهدات و تجربیات محیطِ دیگر براساس تناظر یا رابطهٔ بین این دو محیط.

بروی boruy [مخفِ. ابروی] (اِ.) (قد.) ابرو ←: سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی/ ز مهمان بیگانه پرچین بُروی. (فردوسی[۳] ۱۸۵۹)

بره bar[r]e (اِ.) ۱. (جانوری) نوزاد گوسفند (یا آه و): خبر نداری صبح سحر که وارد آغل می‌شویم و گوسفندها و بزها و بره‌ها بع‌بع‌کنان دورم جمع می‌شوند... چه عالمی دارم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲) ○ گرگ و پلنگ گُرسنه، گاو و بره بَرَند/ وینها ضیاع و ملک یتیمان همی‌بَرَند. (ناصرخسرو[۱] ۴۲۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) شخص آرام فرمان‌بردار و ناتوان: عجب بره‌ای بود! هرچه گفتیم، بی‌چون‌وچرا اطاعت کرد. ۳. (نجوم) حَمَل (مِ. ۱) ←: داند که بر فلک نه صورت بره است و نه صورت خرچنگ. (ناصرخسرو[۳] ۲۷۹) ۴. (گاهشماری) حَمَل (مِ. ۲) ←: بنمود چون ز برج بره آفتاب روی/ گل‌ها شکفت بر تن گل‌بن به‌جای موی. (منوچهری[۱] ۲۰۹) ○ خورشید اندر بره بود. (بلعمی ۴)

□ ~ٔ **تودلی** بره‌ای که پیش‌از زایش طبیعی از شکم گوسفنده بیرون آورده‌باشند و مصرف خوراکی دارد: دیگر برایمان برهٔ تودلی نیاوردی؟ (← میرصادقی[۵] ۳۵) ○ تعدادی بره‌های تودلی و گوسفند و حتی گاو و گوساله حضوراً بمسیخ کشیده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۸)

□ ~ٔ **شیرمست** بره‌ای که شیر فراوان از مادر یا از دو میش خورده‌است و از بسیاریِ شیر، فربه شده‌است: یک رأس برهٔ شیرمست و کره‌اسبی فرستاد. (اسکندربیگ ۶۰)

بره bere [فر.: béret] (اِ.) کلاه سادهٔ بدون‌لبه و دایره‌ای‌شکل که معمولاً از پارچهٔ ضخیم دوخته می‌شود.

برهان borhān [عر.] (اِ.) ۱. دلیل؛ حجت: نوروز، برهان این دعوی است که ایران، با همهٔ سال‌خوردگی، هنوز جوان و نیرومند است. (خانلری ۳۳۹) ○ شرف تو، تو را جز به راست گفتن ندارد، اما مرا بر این قولْ برهانی باید. (هجویری ۵۲۲) ○ آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند، برهان روشن با خویشتن دارم. (بیهقی[۲] ۴۴) ۲. (منطق) مجموعه‌ای

از گزاره‌ها یا مقدمات یقینی، که ازطریق این مقدمه‌ها نتیجهٔ یقینیِ دیگری اثبات می‌شود، مانند: هر انسانی حیوان است و هر حیوانی جسم است. پس انسان جسم است.

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) دلیل بیان کردن؛ استدلال کردن: **می‌دیدم که برای زندگی درست نشده‌بودم، با خود دلیل و برهان می‌آوردم.** (هدایت[۴] ۱۶) ○ **من هماناکه خود تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم.** (سعدی[۲] ۱۶۵)

□ ~ **اِنّی** (منطق) برهانی که در آن از وجود معلول، به وجود علت پی می‌بَرَند؛ مقـ. برهان لِمّی.

□ ~ **تألیفی** (منطق) برهانی که از مقدمات به‌سوی نتیجه حرکت می‌کند؛ مقـ. برهان تحلیلی.

□ ~ **تحلیلی** (منطق) برهانی که از نتیجه به‌سوی مقدمات حرکت می‌کند؛ مقـ. برهان تألیفی.

● ~ **تراشیدن** (مصـ.ل.) دلیل‌های بی‌اساس بیان کردن: **اما کم‌کم به دلیل و برهان تراشیدن و راه شرعی جستن آغازید.** (میرزاحبیب ۶۰)

□ ~ **خُلف** (منطق) برهانی که در آن برای اثبات قضیه، نادرست بودنِ نقیضِ آن را ثابت می‌کنند.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● برهان آوردن ←: **خود هنر در عهد ما عیب است، اگرنه این سخن / می‌کند برهان که من شاعر نی‌ام بل ساحرم.** (انوری[۱] ۶۸۷)

□ ~ **لِمّی** (منطق) برهانی که در آن از وجود علت، به وجود معلول پی می‌بَرَند؛ مقـ. برهان اِنّی.

بره‌بره borr-e-borr-e (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای شیارهای موازی: **زمین بره‌بره.** ۲. لخته‌لخته: **شیر بره‌بره.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دارای شیار شدن: **ابرها بره‌بره شده‌بودند.** ۲. لخته‌لخته شدن: **شیر، بره‌بره شده‌است، نمی‌شود خورد.**

بره‌کباب barre-kabāb (اِ.) کبابی که از گوشت بره تهیه می‌شود.

بره‌کشان barre-koš-ān (اِمصـ.) ۱. عمل کشتن بره (یا گوسفند). ۲. (گفتگو) (مجاز) سود فراوان بردن، یا رواج و رونق در کسب‌وکار، یا کام‌یابی و بهره‌مندی: **کسبه‌ای بودند که این ماه، ماه کسب‌وکار و بره‌کشانشان بود.** (← شهری[۲] ۳۰۳/۳)

بره‌کشی barre-koš-i (حامصـ.) ۱. بره‌کشان (مِـ. ۱) ←. ۲. (مجاز) بره‌کشان (مِـ. ۲) ←: **چون خود را هدف بره‌کشی و آجیل‌خوری... دانسته‌بود، شرحی برضد این نطق... داد.** (مستوفی ۵۵۷/۳)

برهم bar-ham (حا. + ضـ.) ⚲ دربارهٔ عبارت‌های فعلی‌ای که با این مدخل شروع می‌شوند، مصدر هریک را ببینید، مثلاً: برهم خوردن. ← خوردن □برهم خوردن.

برهمایی be(a)rahmā-y(')-i [سنسـ.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به برهما، خدای بزرگ هندوها) (ادیان) ۱. مبتنی بر پرستش برهما: **دین برهمایی.** ۲. معتقد به پرستش برهما؛ پرستندهٔ برهما: **روزبهان... با علما... و دانشمندان برهمایی... مباحثه داشت.** (هدایت[۹] ۱۵۴)

برهم‌خوردگی bar-ham-xor-d-e-gi (حامصـ.) آشفتگی؛ پریشانی: **وقایعی که فی‌الجمله منشأ... اختلال احوال گردید، مقدمات طغیان محمد بلوچ و برهم‌خوردگی فارس و شیراز بود.** (کلانتر ۹) ○ **برخی که از این سفره بی‌خبر [بودند] و مطّلع نبودند که این برهم‌خوردگی چیست... بُنه و اسباب را گذاشته، متفرق شدند.** (شیرازی ۸۳)

برهم‌زدگی bar-ham-zad-e-gi (حامصـ.) (قد.) آشفتگی: **برهم‌زدگیِ طبیعت را مفرح نشاط‌افزا به‌دست افتاد.** (لودی ۲۸۳) ○ **سخن را در صورت پریشانی و برهم‌زدگی بدان مرتبه نمی‌توان رسانید.** (نظامی‌باخرزی ۷۷)

برهم‌زن bar-ham-zan (صفـ.) برهم‌زننده؛ پریشان‌کننده: **اقتضا می‌کند که این دزد راه‌زن و این برهم‌زن امنیتِ شاه‌راه‌ها و کوره‌راه‌ها توقیف شود.** (قاضی

۵۱۵)
برهم‌کنش bar-ham-kon-eš (اِمص.) تأثیر گذاشتن دو یا چند چیز بر وضعیت و نحوهٔ تحول یک‌دیگر؛ تأثیر متقابل: حاصلِ این کار به برهم‌کنش نیروهای موجود بستگی دارد.

برهمن be(a)rahman [سنسـ.] (اِ.) (ادیان) پیشوای روحانیِ آیین برهمایی: درطی مسافرت‌هایم، با برهمن پیری از براهمهٔ هندوستان آشنا شدم. (جمال‌زاده[۲] ۶۹) ‖ در شعر گاهی با تلفظ barhaman آمده‌است: مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ/ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی؟ (حافظ[۱] ۳۳۸) ○ چه نیکو زدست این مَثَل برهمن/ بُوَد حرمت هرکس از خویشتن. (سعدی[۴] ۲۸۶)

برهمنی b.-i [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به برهمن) (ادیان) ۱. برهمایی (مِ. ۱) ← : آیین برهمنی. ۲. برهمایی (مِ. ۲) ← : به قبله روی و، بتان در درون ز حرص و هوا/ نه این خدای‌پرست است بلکه بَرْهَمَنی‌ست. (جامی[۹] ۲۵۱)

بره‌موم bar[r]e-mum (اِ.) ماده‌ای تیره‌رنگ شبیه موم که در کندوی زنبور عسل به‌عمل می‌آید: درحالت برموم است، با آن می‌توان گربه و سمور درست کرد. (← شهری[۳] ۴۰)

برهنگی bera(e)hne-gi (حامصـ.) برهنه بودن؛ عریانی؛ لختی: برهنگی را به خرقهٔ سالوس ترجیح می‌دادی. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۷)

برهنه bera(e)hne (صـ.) ۱. بدون پوشش و لباس، یا لخت و عریان: همه برهنه بودند. پاهای لخت آنان در آب بارانی که درگوشه‌وکنار جمع شده‌بود، فرومی‌رفت. (آل‌احمد[۴] ۵۴) ○ سرورُوی او برهنه باشد. (نظامی‌عروضی ۱۱۴) ○ برهنه بُدی کامدی در جهان/ نبُد با تو چیز آشکار و نهان. (اسدی[۱] ۱۸۲) ۲. بیرون‌کشیده از غلاف و پوشش (شمشیر و مانند آن): سه نفر سرباز... شمشیر برهنه در دست گرفته... به‌حالت نظامی کشیک می‌دادند. (هدایت[۶] ۱۱) ○ من... سلاح برهنه در دست گیرم. (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۹) ۳. (قد.) خالی: اندکی نان کمک به وی اندرمالند تا معده برهنه نبُوَد. (اخوینی ۲۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) پاک؛ بی‌آلایش: وگر نیست آگاهیت زآن گناه/ برهنه دلت را ببَر نزد شاه. (فردوسی[۳] ۲۰۴۱) ۵. (قد.) (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌نوا: بسیار کس بودند دست‌تهی و عاجز و برهنه، عنایت خدایْ وی را دریافت، پادشاهی و مُلک و سلطنت یافت. (بحرالفوائد ۳۰۹) ○ به‌نزد که جویی همی دستگاه/ برهنه سپهبد برهنه سپاه. (فردوسی[۳] ۲۵۱۸)

○ ~ از (قد.) (مجاز) عاری از؛ فاقدِ: ای درونت برهنه از تقوی/ کز برون جامهٔ ریا داری. (سعدی[۲] ۱۰۷) ○ شیر سیه برهنه ز هر زرّ و زیوری/ سگ را قِلاده درگلو و طوق در دُم است. (خاقانی ۸۲۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. به‌حالت برهنه درآمدن. ← برهنه (مِ. ۱): چو زو بازگشتم تن روشنم/ برهنه شد از نامور جوشنم. (فردوسی[۳] ۱۷۸) ۲. (قد.) (مجاز) آشکار شدن؛ فاش شدن؛ برملا شدن: فرستاده چون پاسخ آورد باز/ برهنه شد آن رویِ‌پوشیده راز. (فردوسی[۳] ۷۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. به‌حالت برهنه درآوردن. ← برهنه (مِ. ۱): کشک‌چی‌های متعدد... بر گذرها معیّنند که مردم را برهنه کنند و جست‌وجو نمایند. (شوشتری ۳۸۴) ○ بفرمود تامقنعه از سر وی فروکشیدند و موی او برهنه کردند. (نظامی‌عروضی ۱۱۴) ۲. (قد.) (مجاز) آشکار کردن؛ فاش کردن؛ برملا کردن: کسی‌کو برهنه کند راز دوست/ روا باشد ار بردرانیش پوست. (ابوشکور: اشعار ۱۲۰)

○ از ~ پوست برکشیدن (قد.) (مجاز) برای به‌دست آوردنِ سود، از هیچ‌گونه ظلمی کوتاهی نکردن؛ نهایت ستم‌کاری کردن: نامردانه چشم بر سلب روزبرگشتگان ایام مشقت نهاده، تا از برهنه پوست برکشند و از مرده کفن دربایند. (زیدری ۱۰۳)

○ از ~ قبا برکندن (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: گفت پیغمبر که حق فرموده‌است/ قصد من از خلقْ احسان بوده‌است ـ آفریدم تا ز من سودی کنند/ تا ز شهدم دست‌آلودی کنند ـ نی برای آن‌که تا سودی کنم/

وز برهنه من قبایی برکنَم. (مولوی[1] ۱/۳۹۳)

برهنه‌پا[ی] b.-pā[y] (صـ.) پابرهنه ←: اگر روحانیان برهنه‌پا نیز بیایند و به دعا و التماس مرا از رفتن بازدارند، وقعی به تقاضای ایشان نخواهم گذاشت. (قاضی ۸۶۸) ○ درویشی همی‌آمد، برهنه‌پای و آبله‌کرده. (عنصرالمعالی[1] ۲۱)

برهنه‌تن bera(e)hne-tan (صـ.) (قد.) آن‌که لباس به‌تن ندارد؛ برهنه: برهنه‌تن و موی و ناخن دراز/گدازنده از درد و رنج و نیاز. (فردوسی[3] ۹۶۶)

برهنه‌خوش‌حال، برهنه‌خوشحال bera(e)hne-xoš-hāl (صـ.) (مجاز) دارای روحیهٔ شاد در عین تنگ‌دستی: مردم برهنه‌خوش‌حال سبک‌روح و یک‌لاقبا. (جمال‌زاده[7] ۱۱۸)

برهنه‌سر bera(e)hne-sar (صـ.، ق.) (قد.) سربرهنه ←: همه مهتران نزد شاه آمدند/برهنه‌سر و بی‌کلاه آمدند. (فردوسی[3] ۱۷۶۴)

برهوت barahut [عر.] (اِ.) (مجاز) ۱. زمین خشک و بی‌آب‌وعلف: در این برهوت، حتی خار هم نمی‌رویَد. ۲. (صـ.) خشک و بی‌آب‌وعلف: زمین برهوت. ○ چه‌قدر این آسمان عجیب و این بیابان برهوت در ساختن روح ایرانی نقش داشته‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ○ در این بیابان برهوت، در تاریکی سرگردان خواهیم ماند. (جمال‌زاده[16] ۶۱) ☐ دراصل نام بیابان و چاهی است در عربستان. در روایات، برهوت بدترینِ چاه‌ها و جای‌گاه ارواح کافران دانسته شده‌است.

برهود barahud [از عر.] (صـ.) (مجاز) برهوت (مِ. ۲) ↑: برّ برهود. (علوی[3] ۱۰)

برهودن barhud-an [= پرهودن] (مصـ.م.، بمـ.:؟) (قد.) براثر حرارت، زرد یا سرخ کردن؛ سوزاندن: چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو/مسوز دست، جز آن راکه مر تو را برهود. (ناصرخسرو[1] ۳۲)

برهون barhun [= پرهون] (اِ.) (قد.) چنبر؛ حلقه: گاه چون دیوار برهون گِرد گردد سریه‌سر/گاه چون کاخ عقیقین‌بام زرین‌در شود. (فرخی[1] ۴۸) ○ آنچه به علم تو اندر است گر آن را/گِردِ ضمیر اندرآوریش چو برهون. (دقیقی: اشعار ۱۶۱)

برهه borhe [عر.: برهَة] (اِ.) بخشی از زمان: ... این موهبت را یافته‌اند که در این برهه از زمان قرار گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴)

بری bari [عر.: بریء] (صـ.) ۱. آن‌که جرمی مرتکب نشده‌است؛ بی‌گناه؛ مبرا؛ پاک: حلاج را از چارچوبه به‌زیر کشیدند، و وزیر به صاحبانِ شهادت و فتوی گفت: آیا امیرالمؤمنین از خون او بری است؟ (مینوی[2] ۴۲) ○ تمییز میان بری و مجرم برخاست. (جرفادقانی: ترجمهٔ تاریخ یمینی ۴۲۹: لغت‌نامه[1]) ۲. بیزار؛ متنفر: من نبَرّم نام تو نامم مبَر/من بری‌ام از تو، تو از من بری. (ناصرخسرو[1] ۵۵) ۳. برکنار؛ دور: در جوانی... از عقل و ذکاوت بری... بود. (غفاری ۱۰۳) ○ یک مهمانی کن تا خوان تو از همه عیبی بری بُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۷۱)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) برکنار کردن؛ دور کردن: دلقت به‌چه‌کار آید و تسبیح و مرقع/خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار. (سعدی[2] ۹۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. بیزار شدن؛ متنفر شدن: چه کرده‌ام به‌جای تو که نیستم سزای تو/نه از هوای دلبران بری شدم برای تو؟ (خاقانی ۶۵۷) ۲. (قد.) دور شدن: مشو تا توانی ز رحمت بری/که رحمت بَرَندت چو رحمت بری. (سعدی[1] ۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) کسی را از شخص یا چیزی متنفر کردن؛ بیزار کردن: دست‌به‌دست هم دادند و درظرف یکی‌دو ماه، شاه را بالمره از او بری کردند. (مستوفی ۲/۳۰)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • بری شدن (مِ. ۲) ←: که مجرم به زرق و زبان‌آوری/ز جرمی که دارد نگردد بری. (سعدی[1] ۴۹)

بری barr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به برّ) ۱. مربوط به برّ؛ بیابانی؛ مقـِ. بحری: شمارهٔ سپاهیان برّی را یک‌میلیون‌وهفت‌صدهزار نوشته‌اند. (مینوی[3] ۱۹۹) ۲. زیست‌کننده در خشکی؛ ساکن خشکی: بحر و بر هردو زیر فرمانش/برّی و بحری

آفرین‌خوانش. (نظامی[۴] ۲۳)

بری‌ءالذمه bari'.o.z.zemme [عر.: بری‌ءالذّمّة] (صـ.) ویژگی آن‌که وظایف و تعهدات خود را انجام داده و دینی ندارد؛ مقـ. مشغول‌الذمه.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) آزاد کردن از دین و تعهد: **اگر مستحق، مردی بی‌کس و بی‌اهل‌وعیال بود، از دست راست به دست چپِ خود داده... خویش را بری‌ءالذمه می‌نمود.** (شهری[۲] ۳/۳۷۳)

بری‌ءالساحه bari'.o.s.sāhe [عر.: بری‌ءالسّاحَة] (صـ.) (قد.) آن‌که از گناه پاک است؛ بی‌گناه: **از جرایم، بری‌ءالساحه بودند.** (آقسرایی ۱۵۸) ○ **هرکه گناه‌کار را بری‌ءالساحه شمرّد، حقِ تجاوزِ پادشاه نشناسد.** (وراوینی ۳۲۳)

بریان beryān (صـ.) ۱. برشته‌شده؛ کباب‌شده: **سیخ‌های کباب سماق‌دار و دنبلان بریان تنوری مدام در گردش بود.** (← جمال‌زاده[۱۱] ۳۳) ○ **اتفاقاً پاره‌ای گوشت بریان از پنجهٔ دست همایونش بیفتاد.** (قائم‌مقام ۳۹۲) ۲. (اِ.) بریانی (مِ.۱) ←. ۳. (قد.) گوشت کباب‌شده: **شما این بریان‌ها درآرید و پیش شیخ بنهید.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۰۳) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) باسوزوگداز؛ ناراحت؛ مضطرب: **به جانش بر از بیم گریان بُدم/ ز بیم جداییش بریان بُدم.** (فردوسی[۳] ۹۳۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برشته شدن؛ کباب شدن: **مهمانانی که فرموده‌بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم کجایند که ماهی بریان شده‌است.** (جامی[۸] ۵۶۲) ○ **نخودآب را به تنوری فرونهد و ماکیان از وی برکشد... تا بریان شود.** (اخوینی ۵۸۶) ۲. (قد.) (مجاز) ناراحت شدن؛ غمگین شدن؛ در سوزوگداز شدن: **به ایرانیان زار و گریان شدم/ ز ساسانیان نیز بریان شدم.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) برشته کردن؛ کباب کردن: **مهمانانی که فرموده‌بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم کجایند که ماهی بریان شده‌است.** (جامی[۸] ۵۶۲) ○ **دو برهٔ فربه... بیاوردند... و بریان کردند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۰۳)

بریان‌پز b.-paz (صف.، اِ.) بریانی (مِ.۲) ←: **بریان‌پز، مردی است چهارشانه و خپله... پیش‌دامن پرلکه و چرب‌وچیلی او می‌رساند که کبابی یا بریانی است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۲)

بریانتین beryāntin [فر.: brillantine] (اِ.) نوعی روغن معطر که برای براق و معطر کردن مو به‌کار می‌رود: **جوانی با سبیل نازکِ قیطانی... مرتب و بریانتین‌خورده... پاپیون‌زده.** (دانشور ۲۶) ○ **مردم همه... بریانتین‌زده، آراسته... می‌خرامیدند.** (هدایت[۶] ۶۶)

بریانی beryān-i (صنـ.، منسوب به بریان، اِ.) ۱. خوراکی از گوشت چرخ‌کرده و پیاز و ادویه که آن را تفت می‌دهند: **صدیقه امروز... بریانی باب اصفهان تهیه کرده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹) ۲. آن‌که کارش تهیهٔ بریان است: **بریان‌پز، مردی است چهارشانه و خپله... پیش‌دامن پرلکه و چرب‌وچیلی او می‌رساند که کبابی یا بریانی است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۲) ۳. (صنـ.) (قد.) بریان‌شده: **برهٔ بریانی بر مایده آوردند و من عهد داشتم بریانی نخورم.** (جامی[۸] ۲۵۵) ○ **من عهد کرده‌بودم که بریانی نخورم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۴۸)

بری‌بری beriberi [فر.: béribéri، از سینهالی] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از کم‌بود ویتامین ب۱ در غذا که باعث التهاب اعصاب، اختلالات قلبی-عروقی، و جمع شدن مایع در بدن می‌شود.

بریتانیایی beritāniyā-y(')-i (صنـ.، منسوب به بریتانیا [= انگلستان]، کشوری در شمال‌غربی اروپا) ۱. مربوط به بریتانیا: **انگلیسی با لهجهٔ بریتانیایی.** ۲. اهل بریتانیا: **سربازان بریتانیایی.**

بریج berij [انگـ.: bridge] (اِ.) ۱. (بازی) نوعی بازی با ورق، که در آن چهار نفر به‌صورت دوبه‌دو باهم بازی می‌کنند: **بازی بریج را... از همان روزهای ورود آموخته‌بودم.** (مستوفی ۲/۱۵۶) ۲. (پزشکی) پروتز دندانیِ غیرمتحرکی که بین دندان‌های مصنوعیِ جانشینِ دندان‌های کشیده‌شده (که بین آنها دندان‌های طبیعی قرار دارد) پل می‌زند و آنها را نگه می‌دارد؛ پل

دندان.

برید barid [معر. از لا.: veredus؟] (اِ.) (دیوانی) پیک؛ چاپار؛ نامه‌بر: **ای بَرید شاه ایران از کجا رفتی چنین/ نامه‌ها نزد که داری؟ باز کن! بگذار! هین!** (فرخی[1] ۲۹۹) ○ **پادشاهِ آن شهر، هفت بَرید را از آن شهر به‌راه افکند.** (حاسب‌طبری ۱۱۸)

بریدانه b.-āne [معر.فا.] (صـ.، قـ.) (قد.) همانند بَرید؛ مانند پیک: **هدهدک پیک بَرید است که در ابر تَنَد/ چون بریدانه مرقع به تن اندرفکنَد.** (منوچهری[1] ۱۸۸)

بریدگی bor-id-e-gi (حامصـ.) **۱.** بریده بودن یا بریده شدن؛ برش: **روی پارچه اثر بریدگی دیده می‌شد.** **۲.** (اِ.) زخمی که براثر بریدن به‌وجود می‌آید: **آن را درمان... بریدگی و شکستگی... می‌دانستند.** (شهری[2] ۴۸۲/۱) **۳.** محل بریده‌شدهٔ هرچیز؛ نشان و اثری که از بریدن برروی چیزی به‌جا می‌مانَد: **قصاب باکارد خود، علامتی روی تکهٔ چوب می‌کَند و... کانی بود آخرسر بریدگی‌ها را بشمارند و وزن نهایی را تعیین نمایند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸) **۴.** فاصلهٔ میان دو بخش از جدول‌های وسط یک خیابان که وسایل نقلیه می‌توانند از آن‌جا دور بزنند یا به چپ یا راست گردش کنند: **به بریدگی که رسیدی، بپیچ و ازطرف راست برو.** **۵.** (حامصـ.) (قد.) (مجاز) جدایی: **هرکه خواهد که میان دوستان بریدگی افکنَد، زبان او بیش‌از زبان خار باشد.** (بخاری ۱۵۹)

بریدن bor-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بُر) **۱.** پاره کردن یا قطعه‌قطعه کردن یا جداکردن چیزی با وسیله‌ای مثل چاقو، قیچی، اره، و مانند آنها؛ قطع کردن: **بریدن پارچه، بریدن درخت.** ○ **دلمه راگِرد بریده، آن را کنار بگذارند.** (شهری[2] ۱۴۷/۵) ○ **هزار نخل ببریدند و ایشان ده من خرما ندادند.** (ناصرخسرو[2] ۱۴۵) **۲.** مانع شدن از ادامهٔ کاری یا متوقف کردنِ آن: **صابر، حرف امین را می‌بُرَد.** (محمود[2] ۴۰) ○ **پدر، یک‌دم ذکرش را بُرید و از همان روی جانمازش صدا زد.** (آل‌احمد[4] ۷۱) ○ **وظیفهٔ روزی به خطای منکَر نبُرَد.** (سعدی[2] ۴۹) **۳.** مقرر کردن؛ تعیین کردن: **برایش یک سال زندان بریدند.** ○ **عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ/ عقیقش نرخ می‌برّید در جنگ.** (نظامی[3] ۲۱۰) **۴.** (مصـ.ل.) دارای بریدگی یا زخم شدن براثر تماس با چیزی تیز: **دستم با چاقو بُرید.** **۵.** (گفتگو) (مجاز) ازدست دادن نیروی بدنی یا روانی: **همه از خستگی بریده‌بودند.** ○ **دیگر خسته شدم، بریدم.** (ریحاوی: شکوفایی ۲۳۱) **۶.** پدید آمدن حالت لختگی در شیر به‌دلیل فاسد شدن آن: **شیر بریده‌بود، نتوانستم بخورم.** **۷.** قطع شدن: **یک‌دفعه صدایش بُرید.** (گلشیری[3] ۲۰) **۸.** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) نابود شدن؛ مردن: **ببُری! چه‌قدر حرف می‌زنی!** ۩ اغلب به‌صورت دوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. **۹.** (گفتگو) ازبین رفتن اثر نشئگی یا مستی حاصل از مصرف مواد مخدر یا مستی‌آور: **تریاک کشیده‌بود و آب‌لیمو نمی‌خورد. می‌گفت: اگر بخورم، می‌بُرَد.** **۱۰.** (مصـ.مـ.) جلوگیری کردن از رسیدن چیزی؛ منع کردن: **تریلی‌ای با بار آمد و دیدش را بُرید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۸) **۱۱.** (قد.) طی کردن؛ پیمودن: **هر راه‌رو که ره به حریم درش نبُرد/ مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت.** (حافظ[1] ۵۵) ○ **بی‌پای فرسنگ‌ها ببُرَند و بی‌پر آسمان‌ها درزیر پَر آرند.** (احمدجام ۱۵۴) **۱۲.** (قد.) حفر کردن؛ کندن: **این مَثَل بشنو که شب دزدی عنید/ در بن دیوار حفره می‌بُرید.** (مولوی[1] ۱۵۹/۲) ○ **ببردند میتین و مردان کار/ وز آن کوه ببرید صد جویبار.** (فردوسی[3] ۱۶۷۳) ۩ در شعر گاهی با تلفظ borr-id-an آمده‌است.

☜ ○ **~ از حلق (گلو، شکم) کسی** (گفتگو) (مجاز) مایحتاج و غذا به او ندادن یا کم کردنِ آنها: **پدرش رادیوی کوچک دست‌دومش را... با صرفه‌جویی و بریدن از شکم آنها خریده‌بود.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۴) ○ **از حلق خودش می‌بُرید و تو حلق او می‌کرد.** (جمال‌زاده[2] ۱۷۵)

○ **~ از کسی** (مجاز) **۱.** با او قطع‌رابطه کردن: **راستی ببینم، پاک از آنها بریده‌ای؟** (میرصادقی[6] ۱۴۹)

○ مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست/ مُبُر ای یار که ما از تو نخواهیم بُرید. (سعدی[۴] ۴۶۱) ۲. (گفتگو) از او دریغ داشتن (چیزی را): از زن‌وبچه‌اش می‌بُرید و به دیگران می‌داد.

▫ ~ **و دوختن** (گفتگو) (مجاز) کاری را مطابق میل خود انجام دادن: **چیزی نداشتم بگویم. پدر و دختر می‌بریدند و می‌دوختند.** (محمدعلی ۹۵) ○ **بریدیم و دوختیم و همین دو روزه احکام صادر می‌شود.** (حجازی ۱۲۳)

▫ **ازهم** ~ (مجاز) ۱. از یک‌دیگر جدا شدن: **بعداز آن‌همه دوستی یک‌دفعه به‌کلی ازهم بریدند.** ۲. (قد.) (مجاز) تمام شدن: **نه هرگز خورش‌هاش بُرّد زهم/ نه مهمانْش راگردد انبوه کم.** (اسدی[۱] ۹)

▫ **بُرّی[ای] شانس** (گفتگو) (مجاز) بخشکی شانس. ← خشکیدن ▫ بخشکی شانس: **بُرّی ای شانس. این دفعه هم حسرت به دلمان ماند.** (← میرصادقی[۱۱] ۵۷)

بریدنی b.-i (صـ.) شایسته یا مناسبِ بریدن: **آیا این درخت‌ها بریدنی هستند یا نه؟**

بریده bor-id-e (صمـ. از بریدن) ۱. قطع‌شده؛ جداشده: **انگار به سر بریده‌ای می‌خندیدند.** (گلشیری[۱] ۲۶) ۲. مقطّع: **با صدای بریده خندهٔ ناتمامی کرد.** (هدایت[۳] ۸۲) ۳. (صفـ.) لخته‌شده: **آب شیر بریده، جلادهندهٔ رنگ رخسار است.** (← شهری[۲] ۱۹۶/۵) ۴. (اِ.) قسمت‌هایی از روزنامه‌ها و مجلات که برای منظور خاصی انتخاب شده‌اند: **پوشه‌ای را باز کرده‌بود و نگاه می‌کرد. بریدهٔ مجلات بود یا کپی مقاله‌ای، نمی‌توانست بخواند.** (گلشیری[۱] ۱۰۵) ۵. (صفـ.) (قد.) گسسته؛ جداشده؛ دورشده: **کجا آن‌که در کوه بودش کنام/ بریده ز آرام و از کام و نام.** (فردوسی[۳] ۵۳۹) ۶. (صمـ.) (قد.) منقطع‌شده؛ منقرض: **دانی چه گفته‌اند بنی‌عوف در عرب/ نسل بریده به که موالید بی‌ادب.** (سعدی[۴] ۸۶۰) 🛈 در معنای ۳ و ۵ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است.

بریده‌پر b.-par (صـ.) (قد.) ویژگی پرنده‌ای که پرهایش را بریده‌باشند: **پای رفتن نمانده سعدی را/ مرغ عاشق بریده‌پر باشد.** (سعدی[۴] ۴۲۴)

بریده‌زبان bor-id-e-zabān (صـ.) (قد.) ۱. زبان‌بریده (مِ. ۱) ←: **زبان ناطقه در وصف شوقْ نالان است/ چه جای کِلک بریده‌زبان بیهده‌گوست؟** (حافظ[۱] ۴۱) ۲. (مجاز) زبان‌بریده (مِ. ۲) ←.

بریده‌گیس bor-id-e-gis (صـ.) (قد.) (دشنام) (مجاز) گیس‌بریده ←. 🛈 معمولاً به زنان بدکار گفته می‌شده‌است: **این سخن از زن بشنید، گفت: ای رعنای بریده‌گیس، تو چه‌ها می‌گویی؟!** (بیغمی ۷۹۵)

بریدی barid-i [معر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) ۱. شغل بَرید. ۲. ریاست بریدان؛ ریاست گروهی که فرستادن نامه‌های دربار را برعهده داشتند: **بوسعید... نیز بیامد، و نایب استادم بود در شغل بَریدیِ هرات.** (بیهقی[۱] ۷۹۳) نیز ← صاحب‌بریدی.

بری‌ذمت bari-zemmat [عر.عر.] (صـ.) (قد.) بری‌ءالذمه ←: **این دروغ‌زن نمام به مکافاتِ کارِ خود برسد، و خون آن پاک‌ساحت بری‌ذمت از وی ستده شود.** (بخاری ۱۳۸)

بریز be-riz (امصـ.) ← سوز ▫ سوزوبریز.

▫ ~**وبپاش** (گفتگو) (مجاز) ۱. مصرف کردن بیش‌از اندازهٔ نیاز؛ اسراف: **یکی دیگر از موجبات اهمیتِ آنان درآمد سرشار و بریزوبپاش دستشان بود که بی‌حساب خرج می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۴۶/۱) ۲. شلوغی و بی‌نظمی: **توی آن بریزوبپاشِ عروسی مگر می‌شد کاری انجام داد؟**

▫ ~**وبپاش کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ بریزوبپاش (مِ. ۱) ←: **شاگردها راه دوستی و مراوده را... باز کرده... و بریزوبپاش می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۳۳/۲)

بریشم barišam [مخففِ ابریشم] (اِ.) (قد.) ابریشم (مِ. ۱) ←: **تا می ناب ننوشی نبُوَد راحت جان/ تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۳)

بریشم‌زن b.-zan (صفـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ ابریشم. ← ابریشم (مِ.۵): **حلقهٔ ابریشم آنک ماه نو/ لحن آن ماه بریشم‌زن کجاست؟** (خاقانی ۵۶۰)

بریشم‌کشی barišam-keš-i [مخففِ ابریشم‌کشی] (حامص.) (قد.) ابریشم‌کشی ←: جهان چون دکان بریشم‌کشی‌ست/ از او نیمی آبی دگر آتشی‌ست. (نظامی[8] ۲۶۱)

بریشم‌نواز barišam-navāz (صف.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ ساز؛ ساززن: بریشم‌نوازان سغدی‌سرود/ به گردون برآورده آواز رود. (نظامی[7] ۴۱۰)

بریشمین barišam-in [مخففِ ابریشمین] (صنـ.) (قد.) ابریشمی (مـِ ۱) ←: پیله که بریشمین‌کلاه است/ از یاریِ همدمانِ راه است. (نظامی[2] ۵۰)

بریق bariq [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) درخشندگی؛ روشنی: درمیان آن‌که در طواف بودم، دیدم که نوری بدرخشید که بریق آن به عنانِ آسمان رسید. (جامی[8] ۶۲۹) ○ از صَهیل اسبان و بریق سنان، دل‌ها و چشم‌های مخالفان کور. (جوینی[1] ۱۲۲/۳)

بریک bereyk, berik [از انگ.] (اِ.) برک‌دنس ←.

بریک‌دنس bereykdans, berikdans [انگ.] (اِ.) برک‌دنس ←.

بریگاد berigād [فر.: brigade] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) تیپ[1] (مـِ ۱) ←: چند روز بعد... بریگاد مرکزی را منحل و افراد و افسرانِ آن را جزو قزاق‌خانه کردند. (مستوفی ۲۲۴/۳) ○ توپ‌های فولادی بریگاد سوارهٔ قزاق: چهار عراده. (افضل‌الملک ۷۲)

بریل bereyl [انگ.: braille] (اِ.) خط مخصوص نابینایان که حروف آن به‌صورت نقطه‌های برجسته است و با لمس کردن، آن را می‌خوانند. ◊ برگرفته از نام لویی بریل (۱۸۰۹-۱۸۵۲ م.)، موسیقی‌دان و معلم فرانسوی.

بریلیانت beril[i]yānt [از فر.] (اِ.) (قد.) برلیان ←: یک قطعه نشان تمثال... را مکلل به الماس بریلیانت، آویزهٔ سینهٔ جناب مستطابِ ایشان ساخت. (افضل‌الملک ۳۶)

بریلیم beriliyom [انگ.: beryllium] (اِ.) (شیمی) فلز خاکستری‌رنگ و دیرگداز، سبک‌وزن و مقاوم دربرابر خوردگی، که در صنایع هوا-فضا و انرژی اتمی کاربرد دارد.

بریلیوم b. [انگ.] (اِ.) (شیمی) بریلیم ↑.

برین[1] bar-in (صنـ.) ۱. واقع در بالا یا بالاترین جا؛ بالایی: عالم برین. ○ شعری که بر همهٔ سرها تاج و بر عرش برین مقام داشت، اکنون جز از... شکوه‌های خالی از حقیقت سخن نمی‌رانَد. (جمال‌زاده[8] ۱۴۵) ○ انوار جمالش بر عرش برین تافته. (قائم‌مقام ۲۷۷) ۲. (قد.) (مجاز) بلندمرتبه؛ بزرگ: چنین گفت کز گاوِ جمّ برین/ نیاراست کس لشکری هم‌چنین. (فردوسی[3] ۱۰۲۷)

برین[2] b. [= بر + این] (حا. + صـ.، ضـ.) بر این: برین جان پریشان رحمت آرید/ ... . (حافظ[1] ۱۴۷)

برین bor-in (اِ.) (قد.) برشی از هندوانه و مانند آن؛ قاچ: چون بُرید و داد او را یک بُرین/ هم‌چو شکّر خوردش و چون انگبین. (مولوی[1] ۳۲۹/۱)

برینش b.-eš (اِمصـ. از بریدن) (قد.) ۱. بُرِش؛ بُرندگی: ولی باید اندیشه را تیزوتند/ برینش نیاید ز شمشیر کُند. (نظامی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) جدایی: در برینش خویش از من به عذر خویش رسیدی به‌نزدیک من. (میبدی[1] ۷۱۲/۵) ○ او آن را به روی چِد بازبَرَد و وحشت و برینش پدید آید، برینش اینان ازهم، برینش او افتد از بهشت. (خواجه‌عبدالله[2] ۳۶)

بریه bariyye [عر.: بریّة، بریئة] (اِ.) (قد.) خلق؛ مخلوق؛ مردم: با دلی سرتاسر امید... روی سوی آذَربیجان... نهادم شاد هم‌چون خیال گنج‌اندیش، بَرّیّه از «بریه» پرداخته. (زیدری ۷۴)

بریه[1] barr.iy[y]e [عر.: برّیّة] (اِ.) (قد.) صحرا؛ بیابان؛ زمین خشک و بی‌آب‌وعلف: با دلی سرتاسر امید... روی سوی آذَربیجان... نهادم شاد هم‌چون

خیال گنج‌اندیش، «بریه» از بریه پرداخته. (زیدری ۷۴)

بریه[۲] .b [عر.: بَرِّیَّة] (صف.) مربوط به خشکی و زمین: قوای بریه.

بز [baz[z [عر.: بَزّ] (اِ.) (قد.) پارچه یا لباسی که ازجنس نخ یا کتان باشد: در فوطه چو مه در آسمانی جانا/ در بَز به عروس حجله مانی جانا. (مختاری ۶۰۷) ○ شد گونه‌گونه تاک رَز، چون پیرهان رنگ‌رز/ اکنونت باید خز و بَز گِرد آوری و اوعیه. (منوچهری[۱] ۹۱)

بز boz (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌داری اهلی که شاخ‌های خمیده، دُم کوتاه، ریش، و سرِ دراز دارد: میان بز و گاومیش و ستور/ شمردم شب‌وروز گردنده هور. (فردوسی[۳] ۶۴۸)



۲. (بازی) در قاپ‌بازی، هریک از آشکالِ بازنده.
۳. (گاهشماری) جَدْی (مِ. ۲) ←: بهرام اندر بز [بود.] (بلعمی ۴)

□ ~ِ **آنقوره (آنقره)** (جانوری) نوعی بز که به‌خاطر موهای بلند ابریشم‌مانندش پرورش داده می‌شود. نیز ← آنقوره.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، آوردن نقش بز هنگام انداختن قاپ‌ها. ← بز (مِ. ۲). ۲. (گفتگو) (مجاز) به ناکامی و بداقبالی دچار شدن؛ بدشانسی آوردن: چه جمعیتی... نمی‌شد زد میانشان و جلو قهوه‌خانه سر درآورد، بز آورده‌بودیم. (میرصادقی[۱۱] ۵۶)

□ ~ِ **اخفش** (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که بدون فهمیدنِ مطلبی آن را تأیید کند: میرزا قبلاً بز اخفشی گیر می‌آورد و چند باری قصیدهٔ خود را نزد او می‌خواند. (مستوفی ۵۵/۱) 🛈 اخفش نام یکی از نحویان است که گفته‌اند مطالب درس را برای بز خود می‌خواند و تا بز سر خود را تکان نمی‌داد، به مبحث بعدی نمی‌پرداخت.

• ~ **چراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌کار بودن؛ بی‌کار گشتن: آدم بی‌مسئولیتی است، تمام روز بز می‌چرانَد و وقت می‌گذرانَد.

⊙ ~ **رقصاندن** ۱. به‌رقص درآوردن بزهای تعلیم‌دیده به‌وسیلهٔ نمایش‌گران: بزرقصان‌ها... بزها را رقصانده، سرِ دو پا راه می‌بردند. (شهری[۲] ۴۸۶/۴) ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردن اشکال در کار کسی و به بهانه‌های بی‌اساس، او را سرگردان کردن؛ گربه رقصاندن: دائم در کارش بز می‌رقصانند. معلوم نیست کی به‌کارش رسیدگی کنند.

□ ~ِ **کوهی** (جانوری) نوعِ وحشیِ بز با هیکل درشت‌تر و شاخ‌های بلَندتر که در کوهستان زندگی می‌کنند؛ پازن؛ کَل: زَهرهٔ بزکوهی پادزهر جمیع سموم است. (← شهری[۲] ۲۳۳/۵) ○ سگان شکارگیر... خرگوش و روباه و آهوبره و میش و بزکوهی می‌گرفتند. (نسوی ۵۶)

□ ~ِ **گر** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که دارای عیب یا خصلتی ناپسند است و برای پرهیز از سرایت عیب او، باید از دیگران دور بمانَد: آن برهٔ گم‌شده حالا بدل به بزگری شده که می‌خواهد خودش را بیش‌تر گم کند. (آل‌احمد[۲] ۱۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) در معامله‌ای نفع بردن و چیزی را به‌بهای کمتر از ارزش واقعیِ آن خریدن: معلوم است که کاسبیِ خوبی داشته و بازهم بز گرفته.

□[به]~ **گرفتن کسی را** (قد.) (مجاز) ۱. او را احمق شمردن و فریفتن؛ از او سوءاستفاده کردن: هم‌چو بز از ریش خویشت شرم ناید کاین فلک/ بز گرفتت روزوشب، وزبهر تو بازی‌گر است. (عطار[۸] ۳۰۴) ○ من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بز گیرد؟ (وراوینی ۷۱) ۲. او را به‌عنوان کم‌ارزش‌ترین چیز محسوب داشتن؛ او را به‌چیزی شمردن: کسی تو را و تو کس را به‌بز نمی‌گیری/ تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا؟ (مولوی[۲] ۱۳۴/۱)

□ ~ **گیر آوردن** (گفتگو) (مجاز) • بز گرفتن ←:

گمان کرده‌بود بز گیر آورده‌است. (هدایت[1] ۱۹ مقدمه)
▫ **~وکلم** (مجاز) دو نفر که رابطهٔ بین آنها همیشه همراه‌با ستیزه و دشمنی است، مانند سگ‌وگربه، یا گرگ‌ومیش: **میان این بزوکلم یا گرگ‌ومیش را اصلاح دهند.** (مستوفی ۲/۲۶۲)
▫ **به~ گرفتن** (قد.) (مجاز) ▫ بز گرفتن کسی را ←.

بزآویز b.-ā('ā)viz (صمـ.) (مجاز) ۱. سرنگون آویخته مانند بز ذبح‌شده که برای پوست کندن می‌آویزند. ۲. (ورزش) سربندپی ←.

بزاز bazzāz [عر.] (صـ.، اِ.) پارچه‌فروش: **کاسب و فروشنده‌ای مانند بزاز و زرگر.** (شهری[2] ۱/۱۰۵) ▫ **هرکجا خیاطی و بزازی و بقالی که هست، او را به مریدی قبول می‌کند.** (افلاکی ۱۵۱)

بزازی b.-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بزاز: **به‌جای او... مشغول بزازی و کسب [است.]** (غفاری ۱۶۲) ۲. (اِ.) مغازهٔ پارچه‌فروشی: **بازار، با دکان‌های خرازی‌فروشی و بزازی‌ها... منظرهٔ پریانه‌ای داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷)

بزاق bozāq [عر.] (اِ.) (جانوری) ترشحات زلال و اندکی قلیاییِ دستگاه گوارش که به دهان می‌ریزد و در نرم و حل کردن غذا و تمیز نگه داشتن دهان نقش دارد: **شهد بزاق از میان لبانمان روی پیش‌دامن سرازیر بود.** (← مسعود ۳۲) ▫ **بزاقی که در دهن جمع کرده‌بود، بر روی صاحب‌خانه افکند.** (خواجه‌نصیر ۱۷۸)

بزاقی b.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بزاق) مربوط به بزاق: **ترشحات بزاقی، غدد بزاقی.**

بزان baz-ān [= وزان] (صـ.) (قد.) وزنده: **باز چون بازآمد از اقبال میمون موکبش/ تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد بزان.** (انوری[1] ۷۰۱) ▫ **ای آن‌که ستایش تو را خامه/ بر باد جهندهٔ بزان بندم.** (مسعودسعد[1] ۴۷۰)

بزباز boz-bāz (صفـ.، اِ.) آن‌که با رقصاندن بزهای تعلیم‌دیده، نمایش می‌دهد.

بزبازی b.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بزباز. ۲. (مجاز) به‌بازی گرفتنِ کسی؛ کلک زدن به کسی: **ای‌بسا شیر که آموختی‌اش بزبازی/ سوی بازار که برجه هله زیرک هله زو.** (مولوی[2] ۷/۹۷)

بزباش bozbāš [تر.] (اِ.) نوعی آب‌گوشت که از گوشت و حبوبات و سبزی و مواد دیگر تهیه می‌شود: **آب‌گوشت بزباش.** ▫ **مدت مدیدی است که زن‌وبچه‌اش رنگ اشکنه و کله‌جوش و بزباش... را ندیده‌اند.** (جمال‌زاده[1] ۳۰۱)

بزبچه boz-bač[č]e (اِ.) بچهٔ بز؛ بزغاله: **ای نفس ستیزه‌رو چون بزبچه بالاجو/ جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو.** (مولوی[2] ۵/۹۳)

بزبز boz-boz (اِ.) (کودکانه) بز ←.
▫ **~ قندی** (کودکانه) بز سفید و زیبا: **ارباب خودم بزبز قندی/ ارباب خودم چرا نمی‌خندی؟** (از ترانه‌های عامیانه)

بزبزی b.-i (اِ.) (کودکانه) بز ←.

بزبگیر boz-be-gir (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با فرصت‌طلبی و سوءاستفاده از ناآگاهی یا نیاز کسی، جنسی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن بخرد: **از آن کاسب‌های بزبگیر است.**

بزبگیری b.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل بزبگیر. نیز ← بز • بز گرفتن.

بزبها boz-bahā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌قیمت یک بز؛ کم‌بها؛ بی‌ارزش.

بزبیاری boz-bi-y-ār-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بز آوردن. ← بز • بز آوردن (مِ. ۲): **با این بزبیاریِ من، اگر یک سنگ از کوه بیفتد، درست روی سر من می‌افتد.**

بزچران boz-če(a)r-ān (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش به صحرا بردنِ بزها برای علف خوردن و مراقبت از آنهاست: **هردو خود را درنزدیکی چند کلبهٔ محقر ازآنِ بزچرانان یافتند.** (قاضی ۸۸)

بزچرانی b.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بزچران. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌کار بودن؛ بی‌کار گشتن. نیز ← بز • بز چراندن: **کارمان شده بزچرانی.**

بزخر boz-xar (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی

آن‌که اجناس را به‌بهای کمتر از ارزش واقعی آنها می‌خرد: **از آن دلال‌های بزخر است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) خریدن چیزی به‌بهای کمتر از ارزش واقعی آن: **می‌خواهد خانه را بزخر کند.**

بزخری b.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بزخر کردن. ← بزخر • بزخر کردن.

بزخو bozxu [تر.، = بسخو = بسقو] (اِ.) کمین ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) کمین کردن. ← کمین • کمین کردن: **باید... بزخو کنی تا سر بزن‌گاه، نه این‌که به همان یورشِ اول تسلیم بشوی.** (آل‌احمد[6] ۲۰۴) ○ **...گاهی سر راه قوافل و اتومبیل‌ها بزخو می‌کنند.** (مستوفی ۵۱۲/۳)

بزدل boz-del (صـ.) (مجاز) ترسو: **بزدلان و آسایش‌طلبان، همیشه چنین شکست می‌خورند.** (خانلری ۳۲۵)

بزدلی b.-i (حامصـ.) (مجاز) ترسویی: **اثری از بزدلی و جبن و بی‌رحمی در صفات احدی دیده نمی‌شود.** (مینوی[3] ۲۰۵)

بزر bazr [معر. از فا.] (اِ.) (قد.) (کشاورزی) دانه؛ بذر: **بزر بقله و... این تخم‌ها و داروها را بباید کوفتن و بیختن.** (نسوی ۱۴۹)

○ ~ِ **کتان** (گیاهی) بزرک ←.

بزرالبنج bazr.o.l.banj [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بنگ‌دانه ←: **تریاک‌هایی بود که به آنها مواد و داروهایی به نام بزرالبنج... مخلوط می‌کردند.** (شهری[2] ۲۶۰/۲) ○ **تخم خشخاش سپید هفت درم... بزرالبنج... هشت درم.** (اخوینی ۲۹۲ ح.)

بزرقصان boz-raqs-ān [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) بزباز ←: **بزرقصان‌ها... بزها را رقصانده، سرِ دوپا راه می‌بردند.** (شهری[2] ۴۸۶/۴)

بزرقصانی b.-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) بزبازی (مِـ. ۱) ←: **ملت بی‌کاره‌ای که... حرفه‌های آزاد آن... بزرقصانی باشد،... .** (شهری[3] ۴۹)

بزرک bazrak (اِ.) (گیاهی) دانهٔ گیاه کتان که از آن روغن می‌گیرند: **ایران دارای مواد طبی زیادی است... ریباس، کنجد،... بزرک یا بزرکتان.** (جمال‌زاده[14] ۳۵)

بزرگ bozorg (صـ.) ۱. دارای حجم، اندازه، یا وسعت زیاد؛ مقـِ. کوچک: **باغ بزرگ، سنگ بزرگ.** ○ **عکس بزرگ ناصرالدین‌شاه را کمال‌الملک... کشیده‌بود.** (شهری[2] ۹۰/۱) ○ **نگه کن که شهر بزرگی‌ست ری/ نشاید که کوبند پیلان به پی.** (فردوسی[3] ۲۴۱۶) ۲. دارای اهمیت و موقعیت اجتماعی، یا برجسته و مشهور: **دانشمند بزرگ، نویسندهٔ بزرگ.** ○ **استاد بزرگ طوس، ابوالقاسم فردوسی.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۱) ۳. بزرگ‌تر؛ دارای سن بیش‌تر: **برادر بزرگ، خواهر بزرگ.** ۴. بالغ؛ بزرگ‌سال: **تو دیگر مرد بزرگی هستی، این کارها درشأن تو نیست.** ۵. شدید؛ سخت: **بلای بزرگ، مصیبت بزرگ.** ○ **زمین‌لرزهٔ بزرگی شهر را با خاک یکسان کرد.** ۶. بزرگوار؛ شریف: **او آن‌قدر بزرگ و بخشنده است که نظیر ندارد.** ۷. (اِ.) فرمان‌ده؛ رئیس: **درجه‌داری آمد و مرا پیش بزرگشان برد.** ○ **عبدالله طاهر یکی را از بزرگان سپاه خویش بازداشته‌بود... این بزرگ را کنیزکی بود.** (خیام[2] ۸۴) ۸. آن‌که مقام اجتماعی یا حکومتیِ مهم دارد: **بزرگان شهر همه آن‌جا حاضر بودند.** ○ **با بزرگان نشست‌وبرخاست دارد.** ○ **من تنگ‌دلی پیشه نگیرم که بزرگان/ کس را به بزرگی نرسانند به‌یک‌بار.** (فرخی[1] ۸۲) ۹. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ۱۰. (صـ.) (قد.) گستاخانه؛ درشت: **سلطان محمد دروقتی که ایلچیان چنگیزخان نزد او آمدند،... او به‌اعتماد کثرت لشکر... سخن بزرگ گفت.** (آقسرایی ۴۴) ۱۱. (قـ.) (قد.) فراوان؛ بسیار: **به مدد، بزرگ محتاج [است.]** (سنایی[3] ۹۸)

○ ~ **آمدنِ چیزی کسی را** (قد.) بزرگ یا دشوار جلوه کردنِ آن درنظر او: **به کُتّابش آن روز سایق نبُرد/ بزرگ آمدش طاعت از طفل خُرد.** (سعدی[4] ۲۷۲)

○ ~**ترین عاد** (منسوخ) (ریاضی) ○ بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک ↓.

○ ~**ترین مقسوم‌علیه مشترک** (ریاضی) بزرگ‌ترین عددی که دو یا چند عدد مفروض،

بر آن قابل‌قسمت باشند، مانند ۶ که بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه‌مشترک ۱۲ و ۱۸ و ۳۰ است؛ بزرگ‌ترین عاد.

▫ ~ِ **خاندان** آن‌که درمیان چند خانوادهٔ وابسته‌به‌هم، مسن‌تر از بقیه است.

▫ ~ِ **خانواده** آن‌که سن او از بقیهٔ افراد خانواده بیش‌تر است: **زندگی‌ای که لازم بود درغیاب بزرگ خانواده، جریان تازه‌ای برای خود ابداع نماید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸)

▫ ~ **داشتنِ کسی** محترم شمردن او: **ایشان را پاداش نیک داد... و چون آمد، بزرگش داشت.** (مینوی: هدایت[۷] ۶۲) ○ **شبلی وی را بزرگ می‌داشت.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۱۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. رشد کردنِ جسمی و ظاهریِ موجودات زنده: **وقتی جوانه‌ها بزرگ شدند، آنها را در باغچه می‌کارند.** ○ **از بچگی باهم بزرگ شده‌بودیم.** (میرصادقی[۱] ۴۰) ۲. افزایش یافتنِ اندازه یا حجم چیزی: **اگر درِ بینِ بالکن و اتاق را برداریم، اتاق کمی بزرگ می‌شود.** ○ **این امواج و آشکال آن‌قدر بزرگ می‌شد... که به‌کلی محو و ناپدید می‌شد.** (هدایت[۱] ۴۱) ۳. به سن عقل رسیدن؛ بالغ شدن: **پسر جان، تو دیگر بزرگ شده‌ای، این کارهای بچگانه شایستهٔ تو نیست.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. مراقبت و نگه‌داری کردن از موجود زندهٔ کوچک تا زمانی که بتواند به‌تنهایی به زندگی خود ادامه دهد: **پدرت است، بزرگت کرده، خوب نیست توی رویش بایستی.** (میرصادقی[۸] ۲۹) ○ **از طفولیت بزرگت کرده‌ام.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۶) ۲. افزودنِ اندازه یا حجم چیزی: **دیوارهای وسط دو اتاق را برداشتند و اتاق پذیرایی را بزرگ کردند.** ○ **عکس‌ها را بزرگ کردند.** ۳. (مجاز) تربیت کردن؛ پرورش دادن: **این هم بچه است که تو بزرگ کرده‌ای؟ شده بلای جان مردم.** ○ **من هرچه دارم، از کتاب دارم. کتاب مرا ساخته، کتاب مرا بزرگ کرده.** (← میرصادقی[۱۳]: داستان‌های نو ۲۱۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) مهم جلوه دادنِ کسی یا چیزی: **این‌قدر قضیه را بزرگ نکنید، اتفاق مهمی که نیفتاده‌است.** ○ **آن‌یکی کردست مر حَسّانِ ثابت را بزرگ/ وین همی‌دارد معزی را عزیز و نام‌دار.** (امیرمعزی ۲۶۰) ۵. (قد.) بزرگ داشتن کسی را و احترام گذاشتن به او: **هیچ‌وقت مرا بزرگ نکردی و قدم در خانهٔ من ننهادی.** (بخاری ۲۰۶)

بزرگ‌ارتشتاران b.-'arteš-tār-ān (اِ.) (منسوخ) (نظامی) ← ارتشتار.

بزرگانه bozorg-āne (صـ.) ۱. مناسب بزرگ‌سالان: **کفش بزرگانه، لباس بزرگانه.** ۲. (صـ.، ق.) به شیوه و روش بزرگان: **جشن بزرگانه.** ○ **او بزرگانه سخن می‌گفت.** ○ **او با زیردستان، بزرگانه و پدرانه رفتار می‌کند.** ○ **بروز مراحم بزرگانه موجب انواع تشکر و تفاخر گردید.** (سیاق‌معیشت ۳۷۶) ○ **نایب را... با تحف بزرگانه گسیل گردانید.** (آقسرایی ۲۵۴)

بزرگانی bozorg-ān-i (حامصـ.)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) پیروی کردن از روش بزرگان در کاری یا اجرای مراسمی: **بزرگانی کردن، خرج دارد.** (آل‌احمد[۶] ۳۶)

بزرگ‌پا bozorg-pā (صـ.) ۱. دارای پای بزرگ: **چون بزرگ‌پا بود، آسان کفش پیدا نمی‌کرد.** ۲. ویژگی کفشی که از اندازهٔ معمولی بزرگ‌تر باشد: **کفش بزرگ‌پا در بازار کم‌یاب است.** ۳. (گفتگو) (مجاز) سلیطه و وقیح (زن): **این زن‌های واسطه از آن ارقه‌ها و به‌قول عوام هفت‌خط‌های بزرگ‌پا بودند.** (مستوفی ۲/۳۹۰)

بزرگ‌تر، بزرگتر bozorg-tar (صـ.، اِ.) آن‌که صلاح‌دید کارها و سرپرستی دیگر افراد خانواده یا مانند آن را برعهده دارد؛ اختیاردار: **شما که بزرگ‌ترِ این خانه‌اید، چرا جلو کارهای بی‌رویهٔ بعضی‌ها را نمی‌گیرید؟** (← میرصادقی[۱۱] ۷۷) ○ **او... در این مدرسه... اگرچه ظاهراً فراش است... اما درواقع بزرگ‌تر و همه‌کاره است.** (علوی[۱] ۱۶) ○ **جمع اشارت به خواجه‌امام بوسعید قشیری کردند که او بزرگ‌تر جمع بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۷)

☜ ▫ ~ **از دهان (دهن)** (گفتگو) (مجاز) ←

دهان ▫از دهان خود بزرگ‌تر.

بزرگ‌تری b.-i (حامص.) بزرگ‌تر بودن؛ بزرگی؛ اهمیت: **عزم قطعیِ نرگس، وقار و بزرگ‌تری را در وجودش سرکوب کرد.** (علوی[۳] ۱۱۲)

بزرگ‌خوانده bozorg-xān-d-e (صمـ.) (قد.) مشهور به بزرگی یا مدعی بزرگی: **ده کس‌اند که رنج خود و رنج دیگران‌اند... دوم مرد بزرگ‌خوانده بی تخریج و بی زیرکی.** (بخاری ۲۶۸)

بزرگ‌خویشتنی bozorg-xiš-tan-i (حامص.) (قد.) خودبزرگ‌بینی؛ تکبر: **بدان که کبر و بزرگ‌خویشتنی خصلتی نکوهیده است.** (غزالی ۲/۲۴۷)

بزرگ‌داشت، بزرگداشت bozorg-dāšt (اِمصـ.) **۱.** عملی که برای احترام گذاشتن به مقام یا ارزش کسی یا چیزی به‌صورت گروهی انجام می‌شود: **دومین کنگرهٔ بزرگ‌داشت فردوسی در دانشگاه تهران برگزار شد.** **۲.** احترام؛ گرامی‌داشت: **در بزرگ‌داشت و ادای احترام به او مبالغه نمود.** (شهری[۱] ۱۱۷) ○ **حکیم، شرط بزرگ‌داشت به‌جای آورد.** (نصرالله‌منشی ۳۶۷)

بزرگ‌دل bozorg-del (صـ.) (قد.) (مجاز) شجاع؛ دلاور: **مردم بزرگ‌دل... دست به گلوی اژدها فروبَرَد و چیزی برآورَد.** (بخاری ۱۶۵)

بزرگ‌دلی b.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شجاعت؛ دلاوری: **مردانی باشند به دانش و آهستگی... و بزرگ‌دلی.** (بخاری ۴۱)

بزرگ‌راه، بزرگراه bozorg-rāh (اِ.) جادهٔ پهنی دارای چند خط عبور برای وسایل نقلیه و دیواره‌ای برای جدا کردن مسیر رفت‌وبرگشت که شهرها یا بخش‌های یک شهر را به‌هم مربوط می‌کند و دارای تقاطع هم‌سطح است؛ اتوبان؛ آزادراه.

بزرگ‌زادگی bozorg-zā-d-e-gi (حامصـ.) اصالت خانوادگی داشتن؛ نژاده بودن: **نمی‌توانند به کسانی‌که بزرگ‌زاده و اصیل به‌دنیا آمده‌اند، آداب بزرگی و بزرگ‌زادگی بیاموزند.** (قاضی ۸۸۷) ○ **ازبهر بزرگ‌زادگیِ تو که دست‌تنگ شده‌ای... تو را حقی گزاریم.** (بیهقی[۱] ۴۶)

بزرگ‌زاده bozorg-zā-d-e (صمـ.) ویژگی آن‌که از خانوادهٔ معروف و خوش‌نامی است: **همیشه سفره‌اش گسترده بود... او را به‌طور یقین از بزرگ‌زادگان اصیل و شریف به‌شمار می‌آوردند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶) ○ **آن بزرگِ بزرگ‌زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار... به من رسیده‌بود.** (نظامی‌عروضی ۶۸)

بزرگ‌سال، بزرگسال bozorg-sāl (صـ.، اِ.) آن‌که دورهٔ کودکی و نوجوانی را گذرانده‌است؛ دارای سن‌وسال بالاتر از حد بلوغ؛ مقِ. خردسال: **پوشاک بزرگ‌سال، کفش بزرگ‌سال.** ○ **غرض از ایجاد کلاس‌های شبانهٔ دبیرستان، جدا کردن دانش‌آموزان بزرگ‌سال از نوجوانان است.**

بزرگ‌سالی، بزرگسالی b.-i (حامصـ.) بزرگ‌سال بودن: **مرحلهٔ بزرگ‌سالی.** ○ **یادگیری در دورهٔ بزرگ‌سالی دشوارتر از دوران کودکی است.**

بزرگ‌سیاه‌رگ bozorg-siyāh-rag (اِ.) (جانوری) هریک از دو سیاه‌رگ درشتی که خون سیاه‌رگ‌های قسمت اعظم بدن ازطریق آنها به دهلیزِ راستِ قلب می‌ریزد.

☜ ▫ ~ **زبرین** (جانوری) سیاه‌رگ درشتی که خون اندام‌های فوقانی و سر و گردن را به دهلیزِ راست می‌ریزد.

▫ ~ **زیرین** (جانوری) سیاه‌رگ درشتی که خون شکم، لگن، و اندام‌های تحتانی را به دهلیزِ راست می‌ریزد.

بزرگ‌مرد، بزرگمرد bozorg-mard (اِ.) مرد برجسته و شریف: **آن بزرگ‌مرد پس‌از... اندک زمان با حسن‌تدبیر و کفایت، اغتشاشات را رفع [کرد].** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۷)

بزرگ‌مردی، بزرگمردی b.-i (حامصـ.) عظمت؛ شرافت؛ بزرگواری: **اندر بلای سخت پدید آید/ فضل و بزرگ‌مردی و سالاری.** (رودکی[۱] ۵۱۱)

بزرگ‌منش bozorg-maneš (صـ.) **۱.** دارای خصلت‌های نیکی چون طبع بلند، گذشت، و

بخشندگی: جوان بزرگ‌منشی به‌نظرم آمد. (حاج‌سیاح[۲] ۳۹) ۲. (قد.) متکبر؛ خودخواه: دمنه حریص‌تر بود و بزرگ‌منش‌تر. (نصرالله‌منشی ۶۱)

بزرگ‌منشانه b.-āne (ص.، ق.) به شیوه و مانند شخص بزرگ‌منش. ← بزرگ‌منش (مِ. ۱): او با همه بزرگ‌منشانه رفتار می‌کرد. ○ انگار او را با همان قیافه... و حرکات بزرگ‌منشانه‌اش بزرگ کرده‌اند. (میرصادقی[۴] ۸۲)

بزرگ‌منشی bozorg-maneš-i (حامص.) ۱. بلندهمتی؛ بلندطبعی: بزرگ‌منشی... ایرانیان، چنان بوده که... دشمنان از ایشان به‌خوبی یاد می‌کرده‌اند. (فروغی[۳] ۹۳) ۲. (قد.) تکبر؛ خودخواهی: وکیل دریا... از بزرگ‌منشی و رعنایی طیطوی درخشم شد. (نصرالله‌منشی ۱۱۳) ○ منی در خویشتن آورد و بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (خیام[۲] ۱۸)

بزرگ‌نمایی bozorg-na(e,o)mā-y(')-i (حامص.) ۱. کسی یا چیزی را بیش‌تر و مهم‌تر از حد واقعی جلوه دادن: مطبوعات این ماجرا را با بزرگ‌نمایی و جاروجنجال مطرح کردند. ○ برای بزرگ‌نماییِ خود هم شده، باید تعریفم را می‌نمود. (شهری[۳] ۲۵۸) ۲. (فیزیک) نسبتِ طولِ تصویرِ یک جسم در یک دستگاهِ نوری به طول آنَ جسم.

بزرگوار bozorg-vār (ص.) ۱. دارای خصلت‌های پسندیده؛ شریف؛ جوان‌مرد: اگر در رسالهٔ دکترای من نگاه کنی، خواهی دید که آن را به‌نام همین مردِ عزیز و بزرگوار نوشته و تقدیم داشته‌ام. (جمال‌زاده[۱] ۴۰۵) ○ این مواضع، قدم‌گاه و متعبّد این بزرگوارِ دین و یگانهٔ جهان بوده‌است. (محمدبن‌منور[۱] ۳۰) ۲. (قد.) ارزشمند؛ باارزش؛ بزرگ: تحفه‌های بزرگوارش داد/ بر یکی درعوض هزارش داد. (نظامی[۴] ۱۲۰)

بزرگوارانه b.-āne (ص.، ق.) به‌شیوه و مانند شخص بزرگوار؛ همراه‌با جوان‌مردی و بخشندگی: بااین‌که خودش میزبان من نبود، مرا پذیرفت و رفتار بزرگوارانه‌ای از خود نشان داد. ○ او با ما بزرگوارانه برخورد کرد.

بزرگواری bozorg-vār-i (حامص.) داشتنِ خصلت‌های پسندیده؛ شرافت و نجابت: ...شهادتی است که دشمنان به فضل و بزرگواری... او داده‌باشند. (مینوی[۳] ۲۰۵) ○ بزرگواری و کردار او و بخشش او/ ز روی پیران بیرون بَرَد همی آژنگ. (فرخی[۱] ۲۰۹)

• ~ **کردن** (مصل.) انجام دادن عملی که نشانهٔ بزرگواری است: اگر فرصتی دیگر به من بدهید، بزرگواری کرده‌اید. ○ بزرگواری کن و گناهش را به‌رویش نیاور.

بزرگی bozorg-i (حامص.) ۱. دارای حجم، اندازه، یا وسعت زیاد بودن: بزرگی بشکه، بزرگی شهرها. ۲. اهمیت، موقعیت اجتماعی، شهرت، و مانند آنها: چهار تن خانم بسیار محترم با تمام علایم بزرگی و اعیان‌منشی در چنین کالسکه‌ای نشسته‌بودند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۳) ۳. سن نسبتاً زیاد داشتن یا کهن‌سالی: عقل به بزرگی و کوچکی نیست. ○ ز لوح روی کودک برتوان‌خواند/ که بد یا نیک باشد در بزرگی. (سعدی[۳] ۸۳۸) ○ چو بر سر نشست از بزرگی غبار/ دگر چشم عیش جوانی مدار. (سعدی[۴] ۳۱۹) ۴. شدت: زلزله‌ای با بزرگی هفت ریشتر. ۵. شکوه و جلال: بزرگی و دیهیم و شاهی مراست/ که گوید که جز من کسی پادشاست؟ (فردوسی[۳] ۳۱) ۶. بزرگواری؛ شرافت: چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین/ جز که مر او را نشد این هردو تام. (ناصرخسرو[۱] ۳۹۲) ○ یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه/ یا چو مردانْت مرگ رویاروی. (حنظلهٔ‌بادغیسی: اشعار ۱۲) ۷. (قد.) تفاخر؛ نازش: .../ ز چرخ سفله بزرگی نمی‌توان برداشت. (صائب[۱] ۸۹۷)

• ~ **پیوستن** (مصل.) (قد.) بزرگی کردن؛ بزرگواری نشان دادن: قابوس... با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگی‌ها پیوست و نیکو پرسید. (نظامی‌عروضی ۱۲۲)

• ~ **کردن** (مصل.) رفتار بزرگوارانه داشتن: شما بزرگی کنید و ما را ببخشید. ○ .../ بزرگی کن به

خردان بر ببخشای. (نظامی[۳] ۴۶) ○ تو را... بزرگی کردن، عادتی دیرینه است. (بخاری ۲۰۵)

بزرگین bozorg-in (صف.) (قد.) بزرگ‌تر یا بزرگ‌ترین: خالوی یعقوب دو دختر داشت، بزرگین بەنام لِیّا و خُردین بەنام راحیل. (کدکنی ۴۴۹) ○ پسر بزرگین در دیه بود. (ترجمهٔ دیاتسارون: لغت‌نامه[۱])

بزرو boz-ro[w] (صـ.) ویژگی زمینِ دارای شیب فراوان و سنگلاخ در کوهستان که فقط بز می‌تواند از آن عبور کند: راه بزرو.

بزشک bezešk (اِ.) (قد.) پزشک ←.

بزشکی b.-i (حامصـ.) (قد.) پزشکی ←.

بزشم boz-ašm [مخفِ. بزوَشم] (اِ.) (قد.) پشم بز؛ موهای نرم بز که از آن پارچه می‌بافته‌اند: بزشم و پنبه را کردند پیدا/ جل خر بهر پالان آفریدند. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

بزغ bazaq (اِ.) (قد.) (جانوری) وزغ ←: گفتند: فلان کس برروی آب می‌رود. گفت: سهل است، بزغی و صعوه‌ای نیز برود. (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۹)

بزغاله boz-qāle (اِ.) (جانوری) بچهٔ بز: مانند بزغالگان بالاوپایین می‌جَستند. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۶) ○ بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ. (نظامی‌عروضی ۱۴)

○ ~ فلک (قد.) (نجوم) جَدْی (مِ. ۱) ←: وز بره تا گاو و بزغالهٔ فلک/ گوشتی ساز و به مولایی فرست. (خاقانی ۸۲۷)

بزغنج bozqo(a)nj (اِ.) (قد.) (گیاهی) میوهٔ درخت پسته که مغز پسته کاملاً در آن تشکیل نشده‌باشد: تخم بزغنج را سه شبان‌روز اندر شیر آغالند. (حاسب‌طبری ۷۰)

بزغند bozqo(a)nd (اِ.) (قد.) (گیاهی) بزغنج ↑ .

بزقورمه boz-qorme [فا.تر.] (اِ.) (قد.) قورمهٔ گوشت بز. نیز ← قورمه: آب بزقورمه کشیده شده‌است. (امین‌الدوله ۲۰)

بزک bazak [تر.] (اِ.) آرایش چهره: تو آینهٔ دست‌شویی، بزکش را پاک می‌کرده. (گلشیری[۱] ۶۶)

○ ~[و]دوزک (گفتگو) آرایش زیاد و زننده: این زن ماهی چند هزار تومان خرج بزک‌دوزکش است. (علوی[۳] ۲۶) ○ تمام وقتش صرف بزک‌ودوزک می‌شود. (هدایت[۶] ۱۳۸)

○ ~[و]دوزک کردن (گفتگو) آرایش زیاد و زننده کردن: بزک‌دوزک می‌کرد و می‌رفت توی کوچه. (← چهل‌تن[۱] ۵۷) ○بزک‌ودوزک می‌کرد و می‌رفت. (دانشور ۳۰۱)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) آرایش کردنِ چهره: دخترک، خودش را بزک می‌کرد. (علوی[۳] ۲۴)

بزک boz-ak (مصغِ. بز، اِ.) بزغاله یا بز کوچک: بزغاله‌ای از گله جدا افتاد و تو دوان‌دوان به‌دنبال او افتادی که او را به گله بازآوری و بُزک رمیده در صحرا افتاد. (جمال‌زاده[۶] ۸۴) ○ بُزک نمیر بهار می‌آد/ کمبزه با خیار می‌آد. (؟: دهخدا[۳]) ○ من آن بُزک را بدوشیدم. (جامی[۸] ۱۸)

بزکش boz-keš (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با گرفتن مچ پای حریف و کشیدن آن به‌طرف خود، ضمن به‌هم زدنِ تعادل وی، او را بر زمین می‌زند.

بزک‌کرده bazak-kard-e (صمـ.) ۱. آرایش‌کرده (مِ. ۱) ←: صورت بزک‌کردهٔ زن‌ها. (هدایت[۹] ۸۹) ۲. (صف.) آرایش‌کرده (مِ. ۲) ←: آن مرد یا زن بزک‌کرده که به فرنگ می‌رود... باید تأمین داشته‌باشد. (آل‌احمد[۲] ۱۱) در معنای ۲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بزم bazm (اِ.) مجلس شادی و جشن و مهمانی: ...[او] را رفیق کیف و مجالس بزم خودش کرده. (هدایت[۹] ۱۴۲) ○ کو کریمی که به بزم طربش غم‌زده‌ای/ جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند؟ (حافظ[۱] ۱۲۸)

⊙ ~ آراستن (قد.) ⊙ بزم چیدن ↓ : اندربی وصلش ز می و نُقل مهنا/ بزم خوشی آراسته‌ام سازِ طرب را. (سوری: لغت‌نامه[۲]: آراستن) ○ صد بزم بیارایی هرجای که بنشینی/ ... . (خاقانی ۶۸۸)

⊙ ~ چیدن ترتیب دادن و آماده کردن وسایل بزم و مهمانی: دوستان بزمی چیده‌بودند و دور هم

نشسته‌بودند. ○ به خلوت خوش بُوَد با محرمان بزم طرب چیدن/ ... . (مخلص‌کاشی: آنندراج)

⊙ ~ ساختن (قد.) ⊙ بزم چیدن ↑: دردی‌کشان عشق چو سازند بزم خویش/ الماس در پیالهٔ زهری فروکنند. (طالب‌آملی: لغت‌نامه[1])

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مجلس شادی فراهم ساختن و شادی و عشرت کردن: اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم/ اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار. (منوچهری[1] ۳۲)

• ~ نهادن (مصـ.ل.) (قد.) ⊙ بزم چیدن ←: شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن، و بزم نهادنْ آیین آورد. (خیام[2] ۸۰)

بزم‌آرا[ی] b.-ā(ʼā)rā[-y] (صفـ.) ویژگی آن‌که حضورش باعث رونق مجلس شادی است: اربابم... شیرین و بزم‌آرا[ست.] (قاضی ۹۴۲) ○ کرده‌ام توبه به‌دست صنم باده‌فروش/ که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی. (حافظ[1] ۳۴۹)

بزم‌آرایی bazm-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i (حامصـ.) رونق بخشیدن به مجلس شادی و مشغول کردن دیگران با حرکات و سخنان خوش‌آیند: او مشغول لطیفه‌گویی و بزم‌آرایی بود. ○ مشعله‌داریِ محفل... مسلّم به بزم‌آراییِ وجود اوست. (لودی ۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) بزم‌آرایی ↑: با بگوبخند و روحیهٔ شادِ خود، بزم‌آرایی می‌کرد.

بزم‌آورد bazm-ā(ʼā)var-d (اِ.) (قد.) بزماورد ←.

بزم‌افروز bazm-a(ʼa)fruz (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که با زیبایی و دل‌رباییِ خود، مجلس بزم را زینت می‌دهد: بتانی دید بزم‌افروز و دل‌بند/ به روشن روی خسرو آرزومند. (نظامی[3] ۹۳)

بزماورد، بزم‌آورد bazm-ā(ʼā)var-d (اِ.) (قد.) خوراکی که از گوشت و تخم‌مرغ و سبزی تهیه می‌کردند و آن را در نان می‌پیچیدند، مانند ساندویچ: علی‌بن‌کامه بزماورد ترش دوست داشتی. (ابن‌فندق ۱۳۲)

بزمجه bozmajje (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی سوسمار بزرگ: بزمجه‌ها و مارمولک‌های خاکی‌رنگ... با حرکات کج‌ومعوج، سراسیمه و شتاب‌زده... رد می‌شوند. (جمال‌زاده[4] ۱۲۴/۲) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کودک یا نوجوان پرسروصدا و شلوغ: پسر کوچک ناگهان صدای حلقومیِ پدرش را... شنید که می‌گفت: صادق، پدرسوختهٔ بزمجه. (فصیح[2] ۸۷) ○ کارم به این‌جا رسیده که بزمجه‌ها برایم رجز بخوانند. (علی‌زاده ۴۸/۲)

بزمرگی boz-marg-i (حامصـ.) (گفتگو) مرگ پی‌درپی بز و حیوانات مانند آن به‌دلیل بیماریِ همه‌گیر در یک مدت معیّن و منطقه‌ای خاص: بزمرگی و خشک‌سالی، همهٔ رونق آبادی را ازبین برد.

بزم‌ساز bazm-sāz (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که مقدمات و وسایل برپاییِ مجلس مهمانی را فراهم می‌کند: کیوان رزم‌پیشه و برجیس بزم‌ساز/ بهرام کینه‌گستر و خورشید صف‌ستان. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۷۳: فرهنگ‌نامه ۲۷۹/۱) ۲. (مجاز) شادمان؛ خوش‌حال: شبستان همه پیش‌باز آمدند/ به دیدار او بزم‌ساز آمدند. (فردوسی[3] ۴۶۹)

بزم‌گاه، بزمگاه bazm-gāh (اِ.) (قد.) جای بزم؛ مجلس شادی و جشن: عرصهٔ بزم‌گاه خالی ماند/ از حریفان و جام مالامال. (حافظ[1] ۲۰۶)

⊙ ~ آراستن (قد.) ترتیب دادن و آماده کردن وسایل بزم و مهمانی: بپخت و بخوردند و می خواستند/ یکی بزم‌گاه نو آراستند. (فردوسی[3] ۱۸۱۶)

⊙ ~ ساختن (قد.) ⊙ بزم‌گاه آراستن ↑: به روز نخستین یکی بزم‌گاه/ بسازد شما را دهد پیشگاه. (فردوسی[3] ۷۱)

بزم‌گه، بزمگه bazm-gah [= بزم‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) بزم‌گاه ←: یاد باد آن‌که در آن بزم‌گه خُلق و ادب/ آن‌که او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود. (حافظ[1] ۱۳۹)

بزمه bazm-e (اِ.) (قد.) ۱. بزم‌گاه ←: در آن بزمهٔ خسروانی خرام/ درافکن می خسروانی به جام. (نظامی[7] ۷۷) ۲. گوشه‌ای از بزم‌گاه: ارم نقشی از بزمهٔ بزم

اوست/ قیامت نموداری از رزم اوست. (خواجوی‌کرمانی: همای‌وهمایون: لغت‌نامه[۱])

بزمی bazm-i (صنـ.، منسوب به بزم) ۱. مربوط به بزم: غیراز رقص مردانه... رقص‌های دیگری هم هست و اغلب بزمی که در... مجالس... اجرا می‌شود. (آل‌احمد[۱] ۸۳) ۲. دارای محتوا یا بیان عاشقانه، غنایی، و مناسب بزم؛ مقـ. رزمی: شعر بزمی. ○ قدیم‌ترین سرایندهٔ مثنوی بزمی. (زرین‌کوب[۱] ۶۹) ○ سایر شاعران بزمی... در نظم کردن شعر رزمی طبع‌آزمایی کردند. (زرین‌کوب[۱] ۲۵)

بزمیری boz-mir-i (حامصـ.) بزمرگی ←.

بزن be-zan (صفـ.) (گفتگو) ۱. دارای توانایی یا عادت به زدن؛ کتک‌زننده: از آن جوان‌های بزن است. ○ آدم بداخلاقی نبود، اما دست بزن داشت. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۹) ۲. (مجاز) کاردان و توانا: پسر بزن از پدرش مصلحت نمی‌کند. (مستوفی ۳/۳۷۶ح.)

بزن[و]برقص b.[-o]-be-raqs [فا.فا.فا.عر.] (امصـ.) (گفتگو) نواختن ساز و رقصیدن: توی محله عروسی بود و بزن‌برقص برپا بود. ○ تا بزن‌وبرقص شروع می‌شد، بعضی‌ها می‌رفتند.

بزن[و]برو be-zan[-o]-bo-ro[w] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بزن‌دررو ←: ساختمانِ بسازوبفروش یعنی معماری بزن‌برو. ۲. ویژگی آن‌که بدون دقت و با عجله کاری را انجام می‌دهد: نقاش بزن‌برو.

بزن[و]برویی be-zan[-o]-boro-y(')-i (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) بزن‌برو (مِ. ۲) ↑: کارمند بزن‌برویی.

بزن‌بزن be-zan-be-zan (امصـ.) (گفتگو) ۱. درگیری؛ زدوخورد؛ کتک‌کاری: چه بزن‌بزنی! تا چشم به‌هم می‌زنی، ریخته‌اند به جان هم. (آل‌احمد[۲] ۱۱۹) ○ بزن‌بزن در آن سپاه افتاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۵) ۲. (صفـ.) پرزدوخورد و دارای صحنه‌های درگیری: فیلم بزن‌بزن، صحنه‌های بزن‌بزن. ○ من یادم هست همیشه از فیلم‌های بزن‌بزن بدم می‌آمد. (← مدرس‌صادقی ۵۰) ○ امشب فیلم بزن‌بزن... داریم. (گلاب‌دره‌ای ۳۹۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) زدوخورد کردن: توی محله دعوا شده‌بود و عده‌ای داشتند بزن‌بزن می‌کردند. ○ بچه‌هایی که... آتش می‌سوزاندند و یک‌ریز با بچه‌های محله بزن‌بزن می‌کردند. (میرصادقی[۲] ۷۱)

بزن[و]بکش be-zan[-o]-bo(e)-koš (امصـ.) (گفتگو) درگیری و کشتار: نظامیان در شهر، بزن‌بکش راه انداخته‌بودند.

بزن[و]بکوب be-zan[-o]-be-kub (امصـ.) (گفتگو) ۱. نواختن ساز و رقص و پای‌کوبی: منصوره... مثل دخترانی بود که اهل عیش‌ونوش و بزن‌وبکوب هستند. (محمدعلی ۲۰۳) ○ بزن‌بکوبی نمی‌توانست در کار باشد، زیرا مطربی نبود و آلت طربی وجود نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ۲. زدن و کوبیدن؛ درگیری و کتک‌کاری: پس‌از رفتن مادر، دعوا و بزن‌وبکوب بچه‌ها شروع می‌شد.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) کتک‌کاری کردن؛ زدوخورد کردن.

بزن‌بهادر be-zan-bahādor [فا.فا.تر.] (صـ.) دارای شجاعت، قدرت، یا روحیهٔ دعوا و کتک‌کاری: سگزآبادی‌ها... رشیدترند و بزن‌بهادرند و پادار می‌کشند. (آل‌احمد[۱] ۴۵) ○ دو نفر بزن‌بهادر سبیل‌چقماقی نیز دگنک‌به‌دست ایستاده. (میرزاحبیب ۶۷۶)

بزن[و]دررو be-zan[-o]-dar-ro[w] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنچه با عجله و بدون دقت انجام شود: کارهای بزن‌دررو و روزنامه‌ای را کنار گذاشته‌ام و یک تحقیق جدی انجام می‌دهم.

بزن‌گاه، بزنگاه be-zan-gāh (اِ.) (گفتگو) لحظه یا جای مناسب و حساس: بی‌رنگ... موجب واژگونی وضعیت‌ها و موقعیت‌های داستان می‌شود و آن را به نقطهٔ اوج و بزن‌گاه می‌کشاند. (میرصادقی[۱۳]: داستان‌های نو ۱۵) ○ در بزن‌گاه قصه می‌ایستادم و می‌گفتم حضرات، هرکه را مِهرِ علی بر دل است، دست به جیب کند. (میرزاحبیب ۱۴۰)

□ سرِ ~ (گفتگو) در لحظه یا جای مناسب و حساس: پیرمرد... فکر کرده‌بود که سر بزن‌گاه مچ او را بگیرد و گوش‌مالیش بدهد. (میرصادقی[۴] ۸۵) ○ تُغَل را

سر بزن‌گاه می‌بَری آقا معلم! (آل‌احمد[۶] ۵۸)

بزن‌وبیند be-zan-o-be-band (اِمصـ.) (گفتگو) حملهٔ ناگهانی به افراد بی‌سلاح و کتک‌کاری و دست‌گیری آنها: آمدیم ببینیم چه خبر است که یک دسته... همه با تیغ و نیزه دورمان را گرفتند و بنای بزن‌وبیند... را گذاشتند. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹)

بزن‌وبرقص be-zan-o-be-raqs [فا.فا.فا.عر.] (اِمصـ.) (گفتگو) بزن‌برقص ←.

بزن‌وبرو be-zan-o-bo-ro[w] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) بزن‌برو ←.

بزن‌وبکش be-zan-o-bo(e)-koš (اِمصـ.) (گفتگو) بزن‌بکش ←.

بزن‌وبکوب be-zan-o-be-kub (اِمصـ.) (گفتگو) بزن‌بکوب ←.

بزور، به‌زور be-zur (ق.) ← زور ▫ به‌زور.

بزور bozur [عر.، جِ. بَزر] (اِ.) (قد.) بذرها؛ دانه‌ها: بزور و حبوب... در ادویه‌ها به‌کار آید. (لودی ۱۶۴)

بزوغ bozuq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طلوع کردن یا تابان شدن آفتاب و ستارگان: گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راهْ چندین فیلسوف. (مولوی[۱] ۳/۳۷۷)

بزومند baz-umand [= بزه‌مند] (صـ.) (قد.) بزه‌مند ←.

بزومندی b.-i [= بزه‌مندی] (حامصـ.) (قد.) ۱. بزه‌مندی ←. ۲. کینه‌ورزی: برآغالیدیم و انگیختیم... میان ایشان... دشمنی و بزومندی. (میبدی[۱] ۳/۵۴)

بزه beze[h] (اِ.) ۱. عمل غیرقانونی؛ جرم: دروغ نیست که ایشان را از این بزه کلان بازداشتم. (علوی[۳] ۷۸) ۲. (قد.) گناه: پس‌از کفر، هیچ وزر و وبالی و بزهی بدتر از خون ریختن نیست. (فخرمدبر ۱۷۴) ○ چون نرخ گران شود، از هرچیزی نیمی بفروش... و اندر این نه بزه بُوَد و نه بدنامی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۴)

ℹ در متون قدیم اغلب با تلفظ baza(e) آمده و با «مزه» هم‌قافیه شده‌است. در پهلَوی bačak است: به‌کار بزه چند یابی مزه / بپفکن مزه دور باش از بزه. (فردوسی[۳] ۲۰۹۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) گناه کردن: به‌چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد / بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی. (سعدی[۴] ۵۷۴)

بزه boz-e (اِ.) (قد.) (نجوم) جَدْی (مِ. ۱) ←: چو خورشیدت آید به برج بُزه / جهان را ز بیرون نماند مزه. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸)

بزه‌کار، بزهکار beze[h]-kār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که عملی خلاف قانون انجام داده‌است؛ مجرم: غالب بزه‌کاران خود را به‌تلافی‌از دیگران گرفتار می‌کنند. (شهری[۳] ۲۱) ۲. (قد.) گناه‌کار: اگر جلاب یا آب انار در قدحِ خمر می‌کند و می‌خورَد، بزه‌کار باشد. (بحرالفوائد ۲۰۵)

بزه‌کاری، بزهکاری b.-i (حامصـ.) ۱. ارتکاب عملی غیرقانونی؛ جرم: بزه‌کاریِ او، درنظر دادگاه، ثابت، و گناهش مسلّم است. (علوی[۲] ۱۲۰) ۲. (قد.) ارتکاب گناه؛ گناه‌کاری: من به جرم نکرده معذورم / کز بزه‌کاری پدر دورم. (نظامی[۴] ۸۹)

بزه‌مند beze[h]-mand (صـ.) (قد.) گناه‌کار؛ خطاکار: خدای نه دوست دارد آن‌که باشد خیانت‌کننده و بزه‌مند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۲۵)

بزه‌مندی b.-i (حامصـ.) (قد.) گناه‌کاری؛ گناه. نیز ← بزه: بزه‌مندی آن، بر ایشان. (میبدی[۱] ۱/۴۷۲) ○ و نه شنوند اندر آن‌جا نابه‌کاری و نه بزه‌مندی. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۹۵)

بزی boz-i (صنـ.، منسوب به بز) ۱. مانند بز: ریش بزی، شاخ بزی. ۲. (اِ.) (کودکانه) بز: بزی نشست تو ایوان... . (از ترانه‌های کودکان)

بزیان، به‌زیان be-ziyān (صـ.) ← زیان ▫ به‌زیان.

بزیچه boz-i-če (اِ.) (قد.) (جانوری) بزغاله (مِ. ۱) ←: یکی شانه کند از پشم بزیچه... و به‌کار دارد. (اخوینی ۵۱۶)

بزیدن baz-id-an (مصـ.ل.) (قد.) وزیدن ←: هود هدیٰ تویی و من از تو چو صرصری / بر عادیان جهل به‌عادت بزیده‌ام. (خاقانی ۶۴۸) ○ سروی سرافراشته...

باد بهاری بر وی می‌بزید. (حمیدالدین ۱۲۸)

بزین baz-in (صـ.) (قد.) وزان؛ وزنده. ← وزیدن: باد بزین صناعت مانی کند همی/ مرغ حزین روایت معبد کند همی. (منوچهری[1] ۱۱۵)

بزین، به‌زین be-zin (صـ.) (قد.) ← زین ◘ به‌زین.

بژ ba(o)ž (اِ.) (قد.) گردنه؛ عقبه: وزیر بر راهِ بژِ غوزک رفت. (بیهقی[1] ۵۱۹)

بژ bež [فر.: beige] (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی که آمیخته‌ای از رنگ‌های کرم، قهوه‌ای، و خاکستری است؛ قهوه‌ای روشن یا نخودی تیره. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: کت پوست مینک بژرنگش را روی شانه انداخت. (دانشور ۱۳)

بژول božul [= وژول = بجول] (اِ.) (قد.) (جانوری) استخوان قوزک پا؛ کعب: دو پای خویش [بشویید]... تا هردو بژول. (میبدی[1] ۳/۳۰)

بس bas (صـ.) ۱. کافی: در خانه اگر کس است، همین اندازه بس است. (فروغی[3] ۱۱۹) ○ تو را باد این تخت‌وتاج کیان/ مرا گوشه‌ای بس بُوَد زین جهان. (فردوسی[4] ۷۱) ۲. بسیار؛ فراوان: زیست در ایران... کاری بس مشکل است. (حاج‌سیاح[1] ۶۲) ○ زندگانی داشتم با او بس خوش. (جامی[8] ۶۱) ○ بس نامور به‌زیر زمین دفن کرده‌اند/ کز هستیش به‌روی زمین بر نشان نماند. (سعدی[3] ۳۸) ۳. (شجـ.) بس کن! (کنید)؛ دیگر ادامه نده! (ندهید): دریغا که بر خوان الوان عمر/ دَمی خورده‌بودیم و گفتند: بس! (سعدی[3] ۱۴۷) ۴. (ق.) فقط؛ همین و نه چیز یا کس دیگر: ما همه فانی و بقا بس تو راست/ ... . (نظامی[1] ۷) ○ سؤال ار می‌کند، او می‌کند بس/ ... . (انوری[1] ۷۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) متوقف کردن کاری؛ قطع کردن و ادامه ندادن کاری: تو را به خدا بس کن، ابراهیم. (گلشیری[1] ۱۳۵) ○ با دست اشاره کرد که بس کن. (جمال‌زاده[8] ۲۶۱) ○ مخمور و مست و تشنه و بسیارخواره‌ایم/ بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم. (مولوی[2] ۵۱/۴)

◘ ~ **کردن از چیزی** (قد.) کنار گذاشتنِ آن؛ صرف‌نظر کردن از آن: ای دلِ خاقانی از سلامت بس کن/ عشق و سلامت به‌هم شمار ندارد. (خاقانی ۵۷۸) ○ بس کردم از این باب. (اخوینی ۲۹۶)

◘ ~ **کردن به چیزی** (قد.) اکتفا کردن به آن: بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای/ بس کرده‌ای بدان‌که حکیمت بُوَد لقب. (ناصرخسرو[8] ۹۶) ○ من از شما به فرمان‌برداری بس کردم، هرکه مرا فرمان کند، او را پاداش نیکو کنم. (بلعمی[1] ۶۲)

◘ ~**که** ۱. ◘ ازبس‌که ←: بس‌که انگشت‌های جوهری‌ام را به پاشویهٔ حوض مالیدم، سرخ شد. (درویشیان ۱۳) ○ بس‌که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح/ شرم‌سار از رخ ساقیّ و می رنگینم. (حافظ[1] ۲۴۴) ۲. (قد.) چه بسیار شد که...؛ بارها اتفاق افتاد که...: بس‌که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم/ وزپی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت. (حافظ[1] ۵۹) ○ بس‌که شنیدی صفت روم و چین/ خیز و بیا مُلک سنایی ببین. (سنایی[2] ۵۴۵)

◘ ~ **نیامدن با کسی** (قد.) توانایی برابری با او نداشتن؛ ازپس او برنیامدن: به حجت با او بس نیامد، سپر بینداخت و برگشت. (سعدی[3] ۱۲۲) ○ عبدالله برخاست و به آذربایگان شد. بابک با او بس نیامد. (نظام‌الملک[2] ۲۷۲)

◘ **از** ~ ۱. ◘ ازبس‌که ←: چشم‌هایش ازبس میان مردم به‌دنبال او گشته‌بود، خسته شده‌بود. (میرصادقی[6] ۷) ○ گفت: ازبس پهلوی مادرِ مریضم افتادم... از عمر بیزار شدم. (جمال‌زاده[13] ۱۵) ۲. (قد.) از بسیاریِ؛ به‌علت زیادیِ: ازبس دوستی... که در دل وی باشد، هرچند بیند، همه او را بیند. (احمدجام ۸۱) ○ زمین محراب داوود است، ازبس سبزه، پنداری/ گشاده مرغکان بر شاخ چون داوود حنجرها. (منوچهری[1] ۳)

◘ **از** ~**که** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که امری زیاد اتفاق افتاده و نتیجه‌ای خاص داده‌باشد؛ به‌سبب بسیار بودن چیزی: ازبس‌که هوا بد بود، در یک کافه درس‌های خودش را ازبر می‌کرد. (هدایت[9] ۸۱) ○ ازبس‌که برآورد غمت آه از من/ ترسم

که شود به‌کام، بدخواه از من. (مولوی[۲] ۲۵۰/۸)

▫ **تا نه ~ روزگار** (ق.) (قد.) به‌زودی؛ درمدتی کوتاه: تا نه بس روزگار خواهی دید/ هم سپه مرده هم سپهسالار. (سنایی[۲] ۲۰۳)

▫ **... و ~** فقط و نه چیز یا کس دیگر: به وضع تازهٔ خود تسلیم شده‌بود و از آن خوش‌حال می‌نمود، همین و بس. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ شمیران، تنها چیزیش که تعریف دارد، همان آب خنکش است و بس. (جمال‌زاده[۲] ۱۰) ○ این سخن سعدی تواند گفت و بس/ هر گدایی را نباشد جوهری. (سعدی[۳] ۶۱۴)

بسا b.-ā (ص.) ۱. بسیار؛ چه بسیار: بسا شاعران که خوب‌رویان را بدان مانند کرده‌اند. (نفیسی ۴۴۵) ○ بسا فرقا که میان بنی‌اسرائیل است و میان این امت. (میبدی[۱] ۱۷۵/۱) ۲. (ق.) شاید؛ احتمال دارد: در سایر امور نیز بسا که مورد حاجت و ضرورت واقع می‌شود. (زرین‌کوب[۳] ۹)

▫ **ای ~** ۱. بسا (مِ. ۱) ←: کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ/ ای‌بسا عیش که با بخت خداداده کنی. (حافظ[۱] ۳۴۱) ۲. بسا (مِ. ۲) ←: ای‌بسا که آنها هم بیایند.

▫ **چه ~** ۱. بسا (مِ. ۱) ←: چه‌بسا شب‌ها که... در گوشهٔ می‌خانه‌ها به روز آورده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۳) ۲. بسا (مِ. ۲) ←: چه‌بسا هر روز بیاید، ما که او را نمی‌شناسیم.

بساتین basātin [عر.، جِ. بُستان] (اِ.) بستان‌ها؛ بوستان‌ها؛ باغ‌ها: عمارات و منازل و بساتین. (اقبال[۱] ۲۰/۱/۲) ○ شاید اگر ز جسم به زندانم/ کز علم دین شکفته بساتینم. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۵)

بساز be-sāz (صف.) (گفتگو) سازگار؛ موافق: زن بساز.

بساز[و]بفروش b.[-o]-be-fruš (صف.، اِ.) (گفتگو) آن‌که کارش ساختن خانه و فروختن آن به دیگران است: شماها مرا با بسازبفروش‌هایی که پولشان از پارو بالا می‌رود، یکی ندانید. (محمدعلی ۳)

بساز[و]بفروشی b.-i (حامص.) (گفتگو) ۱. عمل و شغل بسازبفروش. ۲. (صنـ.، منسوب به بساز[و]بفروش) ویژگی ساختمانی که به‌وسیلهٔ بسازبفروش ساخته شده‌باشد؛ ویژگی ساختمانی با ظاهری خوب اما عیب‌های درونی ازجهت اصول معماری: خانهٔ بسازبفروشی خریده‌اند.

بساز[و]بنداز be-sāz[-o]-be-ndāz (صف.، اِ.) (گفتگو) (طنز) بسازبفروشی که ساختمان‌های ناقص خود را با حیله به مردم می‌فروشد.

بساز[و]بندازی b.-i (صنـ.، منسوب به بساز[و]بنداز) (گفتگو) (طنز) ویژگی خانه‌ای که بد ساخته شده‌است و با نیرنگ به کسی فروخته شود.

بسازوبفروش be-sāz-o-be-fruš (صف.، اِ.) (گفتگو) بسازبفروش ←.

بسازوبفروشی b.-i (حامص.) (گفتگو) بسازبفروشی ←.

بسازوبنداز be-sāz-o-be-ndāz (صف.، اِ.) (گفتگو) (طنز) بسازبنداز ←.

بسازوبندازی b.-i (صنـ.، منسوب به بسازوبنداز) (گفتگو) (طنز) بسازبندازی ←.

بساط ba(e)sāt [عر.: بِساط] (اِ.) ۱. (مجاز) وسایل موردنیاز برای کاری: زیبا برای تهیهٔ بساط مهمانی شب، به بازار رفته‌بود. (حجازی ۷۵) ○ درمدت فترت، اعضای انجمن بلدیهٔ اصفهان... در عالی‌قاپو بساط خود را پهن کرده‌بودند. (مستوفی ۲۵۱/۲ح.) ۲. میز یا پارچه‌ای که دست‌فروشان کالاهای خود را روی آن پهن می‌کنند: بساط چینی‌فروش. ۳. (گفتگو) (مجاز) اوضاع‌واحوال، به‌ویژه بد و ناخوش‌آیند: همیشه همین بساط بود. (چهل‌تن[۱] ۶۳) ○ مثل شب اول قبر است. عجب بساطی است! (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۱) ۴. سفره: صبح‌ها کوکب‌خانم... بساط ناشتا را توی زیرزمین بزرگه می‌انداخت. (فصیح[۲] ۳۴) ○ در آن بساط که منظور میزبان باشد/ شکم‌پرست کند التفات بر مأکول. (سعدی[۳] ۵۴۰) ۵. گستردنی؛ فرش: روزی می‌رسد که دیگر این ادیمِ زمین و این بساطِ آسمان نیست. (نفیسی ۴۱۵) ○ امیر برپای خاست

و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست. (بیهقی[۱] ۵۲) ○ بخارا شهری بزرگ است... و از او بساط و فرش و مصلای نماز خیزد نیکو و پشمین. (حدودالعالم ۱۰۶) **۶.** (قد.) پهنه؛ گستره: بدان خدایی که آفتاب منور بر این سقف مدور بگردانید و از بساط اغبر، نبات اخضر برویانید... . (حمیدالدین ۲۸) ○ شنیدم که وقتی مسافری بود بسیط جهان پیموده و بساط خافقین به قدم سیاحت طی کرده. (وراوینی ۱۴۳) **۷.** (قد.) (مجاز) مجلس؛ محضر: بر بساط انس بودم، دری از بسط بر من بگشادند. (جامی[۸] ۱۴۲) ○ در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد/ مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد. (حافظ[۱] ۷۳) **۸.** (قد.) صفحهٔ شطرنج: با حریفان درد مهرهٔ مِهر/ بر بساط قلندر اندازیم. (خاقانی ۶۴۳) ○ مُلک توران مهره‌کردار است برروی بساط/ رأی مُلک‌آرای تو بر مِهر، ماهر مهره‌باز. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

☜ ○ ~ **برآراستن** (قد.) پهن کردنِ فرش و فراهم کردن وسایل زندگی: بساطی چه باید برآراستن/ کز او ناگزیر است برخاستن. (نظامی[۷] ۳۳)

● ~ **برچیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ازبین بردن اوضاعی نامطلوب: کلکِ همه را می‌کَنَم. این بساط را برمی‌چینم. (← علوی[۱] ۱۹۷)

● ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) فراهم آوردن و پهن کردنِ وسایلِ کاری: تا تو بساط شام را بچینی، من می‌روم نوشابه بخرم.

□ ~ِ **چیزی را برنوشتن (نوردیدن، درنوشتن، فرونوردیدن)** (قد.) (مجاز) زمینهٔ مساعد برای ادامهٔ آن را ازمیان بردن یا آن را نابود کردن: جمعیتِ آن جماعت، اندک‌اندک متفرق گشت و بساط نشاط را به‌کلی نوردیدند. (افلاکی ۵۹۴) ○ بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه/ که من حکایت دیدار دوست درنَنوردم. (سعدی[۴] ۵۰۷) ○ شمّمات، بساط اعانت... درنوشته. (زیدری ۵) ○ علمی است که سی سال است که بساط آن برنوشته‌اند و مردمان از حواشیِ آن می‌گویند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۰۶)

□ ~ِ **چیزی را عَلَم کردن** (گفتگو) (مجاز) وسایل آن را فراهم آوردن و آن را آماده کردن: مادربزرگم... بساط چای را عَلَم می‌کند. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۶۰)

□ ~ِ **خود را جمع کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را از ادامهٔ کاری منصرف کنند: بی‌خود گریه نکن، پاشو بساطت را جمع کن!

● ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کار نامتناسب یا غیرعادی انجام دادن: چرا پابرهنه راه می‌روی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ این چه بساطی است درآورده‌ای؟!

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برپا کردن بساط برای فروش چیزی: بساطی‌های بلورفروش... باید برای بساط کردن و کاسبی چیزی به آژان پُست داده، درغیراین‌صورت نمی‌توانستند بساط بکنند. (شهری[۴] ۶۳۵/۴)

□ ~ِ **کسی را برچیدن** (مجاز) به اقتدار او پایان دادن (دربارهٔ فرمان‌روایان): والی هم عده‌ای را مأمور نمود و درظرف دوسه ساعت جمعیتِ او را متفرق کرده، بساط او را برچیدند و خود شیخ‌محمد هم درضمن جنگ کشته شد یا انتحار کرد. (مستوفی ۱۳۱/۳)

□ **در ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) در میانه بودن؛ موجود بودن؛ وجود داشتن: نه پولی در بساط بود خرج دوا و غذا و پرستار بکنم،... . (← جمال‌زاده[۱۵] ۲۸) ○ جز این سی تومان پول دیگری در بساط نیست. (نفیسی ۳۹۶)

□ **در ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) موجود داشتن؛ داشتن: پولی در بساط نداریم.

بساطت basātat [عر.: بساطة] (اِمصـ.) بسیط بودن؛ سادگی؛ مقِ. مرکّب بودن، پیچیدگی: میلیاردها نظم در عرصهٔ هستی با کمال بساطت به ما ثابت می‌کند که... . (دهخدا[۲] ۱۶۸/۲) ○ عالم عقول و نفوس افلاک... جوهر ایشان از بساطت و ترکیب بری باشد. (وراوینی ۲۵۹)

بساطی basāt-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به بساط، اِ.) (گفتگو) آن‌که در معابر، بساط پهن می‌کند و کالایش را می‌فروشد: هر دست‌فروش و هر بساطی

و هر طبقی... وظیفه داشت که روزانه از پنج تا پانزده قران... بدهد. (شهری[۲] ۱۱/۲)

بساک basāk (اِ.) ۱. (گیاهی) بخش حجیم و کیسه‌مانندِ انتهای پرچم که دانهٔ گَرده در آن تولید می‌شود. ۲. (قد.) تاجی که از گل ساخته می‌شد: هشتاد اکلیل و بساک گل‌وگیاه، نثار جنازهٔ او شده بود. (مینوی[۲] ۴۴۷) ○ هریک بر سر بساک موزد نهاده/ روش می سرخ و، زلف و جعدش ریحان. (رودکی[۱] ۵۰۶)

بسالت basālat [عر.: بسالة] (اِمص.) (قد.) شجاعت؛ دلیری: عالی‌جاه رفیع‌جای‌گاه، جلالت و... بسالت و نبالت همراه،... روانه می‌شد. (قائم‌مقام ۱۳۲) ○ یکی را که به جرئت و بسالت معروف دانست، به‌رسم رسالت پیش... فرستاد. (وراوینی ۲۵۰)

بسام bassām [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار تبسم‌کننده؛ خوش‌رو؛ خندان: مراد و مطلب دنیا و آخرت نبَرَد/ مگر کسی‌که جوان‌مرد باشد و بسام. (سعدی[۳] ۸۳۲) ○ چون چرخ شود هیکل شبدیز تو جوّال/ چون صبح شود چهرهٔ شمشیر تو بسام. (مسعودسعد[۱] ۴۵۴)

بسامان، به‌سامان be-sāmān (صـ.) ← سامان □ به‌سامان.

بسامانی، به‌سامانی b.-i (حامصـ.) (قد.) به‌سامانی ←.

بسامد bas-āmad (اِ.) ۱. تعداد دفعه‌هایی که یک پدیده تکرار می‌شود: بسامد واژه‌های مرکّب در دیوان حافظ. ۲. (ریاضی) فراوانی ←. ۳. (فیزیک) فرکانس ←.

بسامدی b.-i (صنـ.، منسوب به بسامد) مربوط به بسامد؛ براساس بسامد: فرهنگ بسامدیِ دیوان حافظ.

بسان، به‌سان be-sān-e (حا.) (قد.) ← سان[۱] □ به‌سانِ.

بساو basāv (بمـ. بساویدن و بسودن) (قد.) ← بساویدن.

بساوایی b.-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) لامسه ←.

بساونده basāv-ande (صف. از بساویدن) (قد.) لمس‌کننده؛ لامسه: پنجم، قوّت نفس که آن بساونده است، اندر همهٔ جسد است پراگنده. (ناصرخسرو[۳] ۲۵۲)

بساویدن basāv-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بساو) (قد.) دست مالیدن بر چیزی؛ لمس کردن: ظاهرِ مُصْحَف را نشاید بساویدن الّا به دستی پاک. (غزالی ۲۲۸/۱)

بسایط basāyet [عر.: بسائط، جِ. بَسیط و بَسیطَة] (اِ.) ۱. درباور گذشتگان، چیزهایی که ساختمان آنها ساده باشد و از اجزای دیگر ترکیب نشده‌باشد، مانند آب، باد، خاک، و آتش؛ مقِ. مرکّبات: نخست آفرینش بسایط است و آن‌گاه عناصر مرکبه. (کدکنی ۲۳۴) ○ آتش ازجملهٔ بسایط [است] و جای او بالای همهٔ عنصریات باشد. (سهروردی ۱۷) ۲. (قد.) مواد یا گیاهان دارویی غیرمرکّب؛ ادویهٔ مفرده: پس طبیب... از کتب بسایط، یکی به‌دست آرَد، چون حاوی محمد زکریا... و به‌وقت فراغت مطالعه کند. (نظامی‌عروضی ۱۱۰)

بسایی basā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) (جانوری) لامسه ←: اندر آفرینشِ حسی، پنج حواس است چون شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی و بسایی. (ناصرخسرو[۷] ۲۲۴)

بسپار bas-pār (اِ.) (شیمی) پلیمر ←.

بسپارش b.-eš (اِمصـ.) (شیمی) پلیمریزاسیون ←.

بسپایک bas-pāy-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از نهان‌زادانِ آوندی، که ساقهٔ زیرزمینیِ آن دارویی است؛ بسفایج.



بست bast (اِ.) ۱. (فنی) قطعه‌ای که قطعهٔ دیگری را روی یک پایه محکم می‌کند، یا اجزای یک وسیله را به‌هم متصل می‌کند: بست

صندوق. ۲. (فنی) میخ دوپا. ← میخ ▫ میخ دوپا. ۳. (فنی) قطعه‌ای فلزی به‌شکل نیم‌دایره که چفتِ در داخل آن قرار می‌گیرد: انواع حلقه و بست و قلاب. (شهری[۲] ۳۱۶/۲) ۴. (گفتگو) واحد اندازه‌گیریِ تریاک که در هر بار کشیدن به حقهٔ وافور می‌چسبانند و معمولاً معادل یک‌چهارم مثقال است: بست تریاک را می‌چسباند... و درازش می‌کند به‌طرفم. (محمود[۱] ۳۴۰) ○ یک بست به سر حقه می‌چسباند. (علوی[۲] ۷۴) ۵. (بماِ. بستن) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بسته» یا «بسته‌شده»: بن‌بست، پای‌بست. ۶. (منسوخ) جایی که مردم برای ایمن ماندن از تعرض و یا برای دادخواهی به آن پناهنده می‌شدند، مانند اماکن مقدس: بابای درویشت دیگر از بست درنیامد تا مُرد. (آل‌احمد[۶] ۲۰۳) ○ چند نفر در بیرونِ بست با تو کار دارند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۶) ○ ز بست عشق اگر عاقلی بیا بیرون/ حصار عافیتی نیست بهتر از زنجیر. (اثر: آنندراج) ♁ دراصل زنجیر یا بندی بود که در جایی چنان‌که در مساجد، بسته شده‌بود: هنوز زنجیر (بست) آن امامزاده برجا بود. (← شهری[۲] ۵۰/۲) ۷. (اِمصـ.) (قد.) بستن: هم از بامدادان درِ کلبه بست/ بِه از سود و سرمایه دادن زدست. (سعدی[۳] ۳۷۹)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌هم متصل کردن قطعه‌های یک چیزِ شکسته: صندوق شکسته را بست زدند. ۲. کوبیدن بست به وسیله‌ای برای محکم شدن آن. ← بست (مِ. ۱ و ۲): سیم‌ها را بست زدند و لامپ‌ها را وصل کردند. ۳. ○ (گفتگو) (مجاز) به‌اندازهٔ یک بست تریاک کشیدن. ← بست (مِ. ۴): به تریاکی می‌گفتند خانه‌ات آتش گرفت... می‌گفت: بگذار این یک بست را بزنم. (شهری[۲] ۲۵۱/۲) ○ منقل آوردند و چند بستی زد. (حجازی ۴۱۶)

○ ~ **شکستن** (منسوخ) ازبین بردنِ بست و کسی را به‌زور از بست بیرون آوردن. ← بست (مِ. ۶): شکستن بستِ خانه‌های اعیان... عرصه را به عالی‌ودانی تنگ می‌نمود. (شهری[۲] ۲۶۶/۱) ○ وزیر نظام، بست قم را شکسته. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۷)

○ ~ **کشیدن** (گفتگو) به‌اندازهٔ یک بست تریاک کشیدن. ← بست (مِ. ۴): معلوم می‌شود که یک بست نور بیش‌تر کشیدی. (هدایت[۵] ۴۶)

● ~ **نشستن** (مصـ.ل.) در جایی پناه گرفتن و تحصن کردن. ← بست (مِ. ۶): در کتاب‌خانه و سرطویله‌ام مدام چند نفر بست نشسته‌بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶) ○ به خانهٔ مجتهد محل... رفت و بست نشست. (مشفق‌کاظمی ۲۸۸)

▫ ~**وبند** ۱. قفل: در و دریچه بست‌وبند نداشت. (مخبرالسلطنه ۲۹) ۲. (مجاز) بندوبست؛ تبانی: کیف کاغذ تیمورتاش به‌دست آمد و کشف شد که بست‌وبندی با شوروی داشته‌است. (مخبرالسلطنه ۳۹۵) ۳. قطعهٔ متصل‌کنندهٔ دو چیز به یک‌دیگر: پس‌از چهارپایه‌ها نوبت صندلی و بست‌وبندهای آن می‌رسید. (شهری[۲] ۱۱۳/۲)

▫ ~**وگشاد** (قد.) ۱. بستن و باز کردن: بست‌وگشاد ابواب امانی... به قبضهٔ اختیار و ارادت او. (نظامی‌باخرزی ۲۵۹) ۲. (مجاز) اداره کردن، مرتب کردن، و نظم بخشیدن: به قبض‌وبسط امور و بست‌وگشاد کارِ نزدیک و دور می‌پرداخت. (شیرازی ۳۸)

بست bost (اِ.) (احکام‌نجوم) ساعت نحسی که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعداز سه شبانه‌روز به‌حالت دور برمی‌گردد.

بستا bastā (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بسته‌نگار ←: بستا نام ترانه‌ای است و سبک‌شدهٔ بسته‌نگار است. (مشحون ۹۵)

بستاب bast-āb (اِ.) (ساختمان) بند موقتِ ساخته‌شده از مصالح ساختمانی برای جلوگیری از ورود آب به محل ساختمان‌سازی.

بستاخ bo(e)stāx [- گستاخ] (صـ.) (قد.) گستاخ ←: سخت خوش استادی بود و با امیر بستاخ. (بیهقی[۱] ۷۳۵)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) گستاخ شدن: او را به عنایت بیارایند... و به کرم بنوازند تا بستاخ گردد. (میبدی[1] ۷۶۳/۳)

بستاخانه b.-āne (صـ.، ق.) (قد.) گستاخانه ←: مرد... سخن بستاخانه گوید و کار بستاخان کند. (احمدجام ۳۱۷)

بستاخی bo(e)stāx-i (حامصـ.) (قد.) گستاخی ←: ازسر آن درد و سوختگی و بستاخی آواز داد. (احمدجام ۳۶)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) گستاخی کردن: اگر به هزار درم با وی بستاخی کردی، از وی دریغ نداشتی. (احمدجام ۹۷)

بستاق bestāq (اِ.) (قد.) (ادیان) اَوِستا ←: کتاب بستاق... بر گشتاسب عرضه نمود. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۱۲: لغت‌نامه[1])

بستاق bostāq [معر.، = بستق] (اِ.) (قد.) (گیاهی) پسته ←.

بستاقی b.-i [معر.فا.، = بستقی] (صنـ.، منسوب به بستاق) (قد.) به‌رنگ پسته؛ پسته‌ای: نیلش از طوطکی کمتر باشد... سبز بستاقیِ اعلا خواهد شد. (در بیان رنگ کردن کاغذ: کتاب‌آرایی ۵۱۹)

بستان bostān [= بوستان] (اِ.) ۱. باغ گل و میوه: این طرف چون... به باغ و بُستان زیاد محصور است، هوا خوش است. (امین‌الدوله ۲۶۴) ○ به بُستان شو که از بلبل رموز عشق گیری یاد/ ... . (حافظ[2] ۹۰۶) ۲. مزرعهٔ صیفی‌کاری؛ جالیز: دیروز سر بُستان رفته‌بودیم و چند هندوانه آوردیم.

بستان‌افروز b.-a('a)fruz [= بوستان‌افروز] (صفـ.، اِ.) (قد.) (گیاهی) تاج‌خروس ←: خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز/ همچنان است که بر تختهٔ دیبا دینار. (سعدی[4] ۶۹۹)

بستان‌بان، بستانبان bostān-bān [= بوستان‌بان] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش پرورش و نگه‌داری گل‌ها و درختان باغ است؛ بوستان‌بان: کلید از دست بستان‌بان فتاده/ ز بستان، نارپستان در گشاده. (نظامی[3] ۸۱)

بستانچی bostān-či [فا.تر.، = بوستانچی] (صـ.، اِ.) آن‌که پرورش و مراقبت از محصولات جالیز (خربزه، هندوانه، و خیار) را برعهده دارد؛ جالیزبان.

بستانچی‌باشی b.-bāši [فا.تر.تر.، = بوستانچی‌باشی] (اِ.) (دیوانی) رئیس باغبانان: از معتبران طایفه... و بستانچی‌باشی... . (اسکندربیگ ۹۸۵)

بستان‌سرا[ی]، بستانسرا[ی] bostān-sarā[y] (اِ.) (قد.) خانه‌ای که در وسط باغ می‌ساختند: نگه داشت بر طاق بستان‌سرای/ یکی نامور بلبل خوش‌سرای. (سعدی[1] ۱۵۶)

بستان‌کار، بستانکار be-stān-kār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که باید پولی را از کسی دریافت کند؛ طلب‌کار؛ مقِ. بدهکار: ارقام بدهکار و بستان‌کارِ آن را... توی دفتر... واردکرده‌بود. (آل‌احمد[4] ۱۵۵) ۲. (حقوق) آن‌که تعهدی به‌نفع او ازجانب دیگری وجود داشته‌باشد؛ داین.

☜ ○ ~ِ باوَثیقه (حقوق) بستان‌کاری که پرداختِ طلبش به‌وسیلهٔ وثیقه تضمین شده‌است.

○ ~ِ عادی (حقوق) بستان‌کاری که وثیقه ندارد.

بستان‌کار، بستانکار bostān-kār (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش کاشت و پرورش میوه‌های جالیزی (خربزه، هندوانه، و خیار) است؛ صیفی‌کار.

بستان‌کاری، بستانکاری be-stān-kār-i (حامصـ.) بستان‌کار بودن؛ طلب‌کاری: در مطالبهٔ حساب خود و بستان‌کاری... وقاحت را به جایی رسانیدند که کارد به استخوان پهلوان رسید. (جمال‌زاده[1] ۱۳۶)

بستان‌کاری، بستانکاری bostān-kār-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بُستان‌کار: امور زندگی آنان از بُستان‌کاری می‌گذرد. ۲. (اِ.) زمینی که در آن، محصولات جالیزی کاشته شود: بُستان‌کاری‌های امسال، خوب سرسبز و آباد است.

بستانی bostān-i (صنـ.، منسوب به بستان) ۱. مربوط به بستان: میوه‌های بستانی. ۲. (صنـ.، اِ.) بستان‌بان؛ جالیزبان.

بست‌چی bast-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ)

بست‌نشین؛ بستی. ← بست (مِ.۶): **مطابق اهمیت جرم و بزه خود... نقدینه‌ای برای بست‌چیان و خدمه و صاحب بست درنظر گرفته‌باشد.** (شهری[۲] ۲۱۶/۳)

بست‌خورده bast-xor-d-e (صف.) ویژگی چیز شکسته‌ای که با به‌هم چسباندن تکه‌هایش ترمیم شده‌باشد: **قوری بست‌خورده را از روی چراغ برمی‌دارد.** (محمود[۱] ۵۰) ۩ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بستر ba(e)star (اِ.) ۱. جای خواب یا استراحت انسان؛ رخت‌خواب: **حاضر است جانش را فدا کند که من از بستر بیماری برخیزم.** (جمال‌زاده[۷] ۵۲) ○ **شب رحلت هم از بستر رَوَم در قصر حورالعین/ اگر دروقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.** (حافظ[۱] ۲۴۳) ۲. (جغرافیا) بخشی از زمین که رود در آن جاری است، یا قسمت گودِ دریا و دیگر پهنه‌های آب: **آب شط، سخت طغیان کرده و از بستر خود بیرون زده‌بود.** (قاضی ۱۸۱) ۳. (مجاز) پهنه؛ ساحت؛ گستره: **دسته‌های بزرگ و کوچک مردم... به شط عظیمِ آدم‌هایی که در بستر تنگ خیابان... جریان دارد، می‌پیوندند.** (محمود[۲] ۲۶۵) ○ **امواج هوای لطیف دامن‌کشان بر بستر معطرِ دشت و چمن می‌گذشت.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۸۱) ۴. (مجاز) زمینه و امکان برای کاری: **باید بستر لازم برای شکوفایی استعداد کودکان فراهم شود.**

☜ ▫ **در ~ افتادن (فتادن)** (مجاز) بیمار و بستری شدن: **پدرم مدتی است حالش خوب نیست و در بستر افتاده‌است.** ○ **چو میل خواجه بدو بود، بنده تاب نداشت/ کناره جست و به عزلت فتاد در بستر.** (بهار ۸۰۰)

بسترسازی b.-sāz-i (حامص.) (مجاز) تهیه کردن زمینهٔ لازم برای کاری: **بسترسازی برای تحقق عدالت در جامعه.**

بسترک ba(e)star-ak (مصغِ. بستر، اِ.) (قد.) بستر کوچک: **اندر شکم او خود بچه را بسترکی زرد/ کردست و بدو در ز سر بچه نشان است.** (منوچهری[۱] ۸)

بسترگاه ba(e)star-gāh (اِ.) جای خواب یا قرار گرفتن بستر: **ناگهان پیک اجل... به بسترگاهم فرودآمد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۲)

بسترنشین ba(e)star-nešin (صف.) (مجاز) بیمار: **در این یک هفته‌ای که بسترنشین بودم، همهٔ کارهایم عقب افتاد.**

بستری ba(e)star-i (صنـ.، منسوب به بستر) ویژگی آن‌که به‌علت بیماری یا آسیب‌دیدگی، در بستر می‌خوابد: **مادربزرگش در بیمارستان بستری است.** (علوی[۳] ۴۱)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) به‌سبب بیماری، آسیب‌دیدگی، یا ناتوانی، در بستر (معمولاً در بیمارستان) خوابیدن: **پایم شکست و دو هفته در بیمارستان بستری شدم.** ○ **سینه‌درد سختی خواهم گرفت و بستری می‌شوم.** (هدایت[۴] ۱۸)

• **~ کردن** (مصـ.م.) کسی را به‌سبب بیماری، آسیب‌دیدگی، یا ناتوانی، در بستر (معمولاً در بیمارستان) خواباندن: **پرستار گفت: بیمارتان را بستری می‌کنیم، باید به بخشِ پذیرش مراجعه کنید.** ○ **برای بستری کردن بیمارِ قلبی در خانه به ابزارهای مجهز و پرستار دل‌سوز نیاز دارید.**

بستق bosto(a)q [معر. از فا.: پسته] (اِ.) (قد.) (گیاهی) پسته ←.

بستقی b.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به بستق) (قد.) به‌رنگ بستق (پسته)؛ پسته‌ای. نیز ← فستقی: **گر همره طوطکی شود زرد/ زآن کاغذ بستقی توان کرد.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۸)

بستگان bast-e-gān [جِ. بسته] (اِ.) ۱. کسانی‌که با انسانْ نسبتِ خویشاوندی دارند: **وقتی داماد با ساقدوش‌ها از حمام درمی‌آید، بستگان عروس می‌ریزند سرشان.** (آل‌احمد[۱] ۸۲) ○ **معتصم فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند.** (نفیسی ۴۸۳) ۲. وابسته‌ها و اطرافیان شخص: **ملازمان درگاه و بستگان خاص، پاسبانیِ قفس را وظیفهٔ خود دانسته... می‌گفتند: این است ترقی.** (جمال‌زاده[۱] ۳۹۲) ۩ شکل مفرد این کلمه (= بسته) رایج نیست.

☜ ▫ **~ درجه‌اول (درجه‌یک)** پدر، مادر،

برادر، خواهر، همسر، و فرزندان هرکس.
▫ ~ِ **درجه‌دوم (درجه‌دو)** عمو، عمه، دایی، و خالهٔ هرکس.

بستگاه bast-gāh (اِ.) جای بست نشستن. ← بست (مِ. ۶): **مقصری... خود را به بستگاهی انداخت.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸/۲)

بستگی bast-e-gi (حامصـ.) ۱. بسته بودن یا شدن؛ مسدود بودن یا شدن: **زیاد بودن برف و بستگی راه، باعث شد چند ساعت دیرتر برسیم.** ○ **وجود آشغال، باعث بستگی مسیر آب شده‌بود.** ○ **پنیرک بستگی روده و معده را باز می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۵۱/۵) ○ **ازجهت حج و بستگی راه، امیر غم نموده‌بود.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ۲. حالت چیزی که به چیزی دیگر متصل و پیوسته است؛ پیوستگی؛ ارتباط: **بستگی دو جسم به یک‌دیگر.** ۳. خویشاوندی؛ نسبت خانوادگی: **بستگی ما با آنها ازطریق خانوادهٔ پدری است.** ۴. (مجاز) دل‌بستگی؛ علاقه: **بستگی به دنیا.** ۵. (فرهنگ‌عوام) حالتی که در آن، مرد، به‌ویژه تازه‌داماد، نمی‌تواند به وظیفهٔ زناشویی عمل کند. نیز ← بستن (مِ. ۱۴): **آمد عروس‌وداماد را دید و تشخیصِ بستگی داد... به دعا توسل جستند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ۶. (مجاز) پیچیدگی کار یا مشکلات زندگی: **قفل‌دار... اجازهٔ بوسیدن قفل ضریح بدهد تا قفل و گره از بستگی‌هایش بگشاید.** (شهری[۲] ۴۴۰/۴) ○ **از بستگی کار، شکایت نکنم/ آن‌کس‌که فروبست، هم او بگشاید.** (؟: نزهت ۵۶۳) ○ **وز این بستگی من جگرخسته‌ام/ به‌پیش تو اندر، کمر بسته‌ام.** (فردوسی[۴] ۱۲۵) ۷. (قد.) (پزشکی) یبوست؛ خشکی مزاج: **علاج امراض بستگی شکم و قولنج.** (← شهری[۲] ۳۷۷/۵) ۸. (قد.) گرفتگی؛ اندوه؛ ملال: **در دل نهی امانی، هرسوش می‌کشانی/ گه سوی بستگی‌ها، گه سوی دل‌گشایی.** (مولوی[۲] ۹۹/۷) ۹. (قد.) بسته بودن و محصور بودن با چیزی: **گشادگی شهر بسوی جنوب و بستگی بسوی شمال ازقبلِ کوهها... بود.** (اخوینی ۱۴۸) ۱۰. (قد.) کدر و ناخالص بودن رنگ؛ تیره بودن رنگ: **قمر [دلالت دارد بر] کبودی و آن سپیدی که خالص نیست از سرخی یا زردی یا تیرگی یا بستگی.** (بیرونی ۳۶۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ارتباط داشتن: **شعر او... وابسته به زمان و مکانی باشد که در آن است و با آن بستگی دارد.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۶) ○ **این رودخانه... آبادی‌هایی را که بستگی به سانخوار دارند، آب می‌دهد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵) ۲. نسبت خانوادگی داشتن؛ خویشاوند بودن: **معلم، بستگی دور با ما دارد.** ○ **میان بچه‌ها فقط رقیه... با آنهای دیگر بستگی خانوادگی نداشت.** (علوی[۳] ۴۴) ۳. (مجاز) دل‌بستگی و علاقه داشتن: **از دنیا و مافیها... بیزار است... نه علاقه و بستگی مخصوصی به زندگانی دارد و نه برایش قوّت و بنیه‌ای باقی مانده.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۰) نیز ← ▫بستگی داشتن چیزی به چیزی.
▫ ~ **داشتنِ چیزی به چیزی** مربوط بودن آن دو به‌هم به‌طوری‌که تحقق یکی منوط به تحقق دیگری باشد: **ـ پدر، اسبت خوب می‌پرد؟ ـ بستگی به سوارکارش دارد.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۵) ○ **نظام کل به وجود آنها بستگی دارد.** (مطهری[۵] ۱۴۳) نیز ← •بستگی داشتن.

بستن bast-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بند) ۱. گذرگاه یا مدخل جایی یا چیزی را مسدود کردن: **وارد اتاق شد و پشت‌سرش در را بست.** ○ **ریزش کوه، جاده را بست.** ○ **خیابان را از جلو بستند.** (← میرصادقی[۱] ۵۸) ○ **.../ راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست.** (حافظ[۱] ۲۲) ۲. روی هم گذاشتن صفحه‌های چیزی مانند کتاب: **حالا کتابت را ببند و به من گوش کن.** ۳. چیزی را با گره، گیره، بند، و مانند آنها به چیزی یا جایی متصل کردن: **دکمهٔ لباست را ببند.** ○ **بند را ببند تا لباس‌ها را آویزان کنیم.** ○ **طناب را ببند تا بچه‌ها تاب بخورند.** ○ **زلفت هزار دل به یکی تاره مو ببست/ ... .** (حافظ[۱] ۲۲) ۴. پیچیدن چیزی نظیرِ پارچه، بند، و مانند آنها دور عضوی از بدن یا چیزی دیگر: **دستت را ببند و گرم نگه دار تا دردش کمتر شود.** ○ **چرا این زن زیر**

کلاه‌فرنگی لچک بسته؟ (علوی[1] ۴۴) **۵.** تعطیل کردن: **روز جمعه، بازار را می‌بندند.** **۶.** تعیین کردن؛ مقرر کردن: **بر درآمدها مالیات بستند.** **۷.** قطع کردن جریان آب و مانند آن: **آب را از سر کوچه بسته‌اند.** ○ **آمده‌بوده آب را ببندد.** (آل‌احمد[7] ۱۷۳) ○ **ای سلیم آب ز سرچشمه ببند/ که چو پُر شد نتوان بستن جوی.** (سعدی[2] ۱۷۱) **۸.** قطع کردن جریان اداریِ چیزی یا پایان دادن به آن: **دادگاه با تبرئهٔ متهم، پرونده را بست.** ○ **هرچه پول داشتم، برداشتم و حساب بانکی‌ام را بستم.** **۹.** تنظیم کردن: **طوری معادله بسته شد که روزی چهارپنج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت.** (مستوفی ۲/۴۰۱) **۱۰.** به‌وجود آوردن؛ ساختن: **روی نهرها پل‌ها بسته‌اند.** (حاج‌سیاح[2] ۲۲۹) ○ **جان فدای دهنت باد که در باغ نظر/ چمن‌آرای جهان خوش‌تر از این غنچه نیست.** (حافظ[1] ۱۹) ○ **چون گل به‌میان سبزه بنشست/ بر سبزه ز سایه گل همی‌بست.** (نظامی[2] ۹۸) **۱۱.** قفل کردن: **یک بار صندوق عقب ماشین را نبستم، همهٔ وسایل آن را بردند.** ○ **گنجه را بست و کلیدش را زیر فرش پنهان کرد.** **۱۲.** (چاپ‌ونشر) کامل کردن صفحه یا نمونهٔ چاپی: **اگر عکس‌ها برسد، این صفحه را می‌بندیم.** **۱۳.** چسباندن: **چانه‌ها[ی نان] را پهن می‌کرد و روی دست می‌چرخانید و چالاکانه به بدنهٔ تنور می‌بست.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ **گندم... تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند... یکی گندم پاک کند.... یکی در تنور بندد، نان تمام بردست او شود.** (نجم‌رازی[1] ۱۴۷) **۱۴.** (فرهنگ‌عوام) انجام دادن عملی مانند سِحر و جادو دربارهٔ کسی، به‌ویژه تازه‌داماد، تا نتواند عمل جنسی انجام دهد: **می‌گفتند کسانی را که هنگام عقد بسته می‌شدند، او با دعا بازشان می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ **...با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد... زنان گفته‌بودند... این خداوندزاده را بسته‌اند.** (بیهقی[1] ۷۴۸) **۱۵.** (مصـ.ل.) سفت شدن یا به‌حالت جامد درآمدن؛ منجمد شدن: **خونی که از پیشانی‌اش می‌رفت روی گِل کوچه داشت می‌بست.** (آل‌احمد[7] ۱۳۳) **۱۶.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) چاخان کردن. نیز ← خالی • خالی بستن: **چرا این‌قدر می‌بندی؟ ما که خودمان شاهد قضیه بودیم.** **۱۷.** (مصـ.م.) (قد.) نقش کردن؛ نقاشی کردن؛ کشیدن: **مولانا گفته‌است که برای ما نقشی ببند.** (جامی[8] ۵۰۰) ○ **هر نقش که دست عقل بندد/ جز نقش نگار خوش نباشد.** (حافظ[1] ۱۱۱) **۱۸.** (قد.) به‌بند کشیدن؛ دست یا پای کسی را بستن؛ گرفتار کردن: **چو او را ببستن نباشد روا/ چنین بد نه خوب آید از پادشا.** (فردوسی[4] ۸۰)

□ **~ به چیزی** **۱.** به‌صورت شدید و پیاپی درمعرض آن قرار دادن: **مجلس را به توپ بستند.** ○ **دستور دادم: بیندیدشان به مسلسل.** (گلشیری[3] ۲۳) ○ **حاکم تهران دراثر گران‌فروشی، او را به چوب بست.** (شهری[2] ۴/۴۳۸) **۲.** (گفتگو) به‌مقدار فراوان از آن خوراندن: **یک هفته خودم را بستم به خاکشیر و آب‌غوره تا گرمیِ مزاجم رفع شد.** ○ **الاغ را به خانه بُرده... به کاه و ینجه می‌بستم.** (جمال‌زاده[2] ۱۲)

□ **~ به (بر) کسی** **۱.** به او نسبت دادن (معمولاً به‌دروغ): **افتراهایی... به من بست و... کارهایی به من نسبت داد.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۹) ○ **دسته‌ای درویشانند که... خود را به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بسته‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۸۷) ○ **منکران گویند: خود هست این قدیم/ این چرا بندیم بر رب کریم؟** (مولوی[1] ۱/۱۲۳) **۲.** به او تحمیل کردن: **جوان سیگارفروشی را فریفت و خود را به او بست.** (مشفق‌کاظمی ۵۴)

□ **~ِ خون** (پزشکی) انعقاد خون. ← انعقاد □ انعقاد خون.

□ **به‌هم ~** (مجاز) **۱.** به‌هم بافتن. ← بافتن □ به‌هم بافتن: **سخن‌سرایان برای... امرارمعاش خود الفاظی به‌هم می‌بسته‌اند.** (مینوی[3] ۲۵۹) ○ **خواجه‌نوری کلماتی به‌هم بسته و اشعاری گفته بود که خیلی جنبهٔ ادبی و شعری در آن نبود.** (مستوفی ۲/۸) **۲.** توافق یا تبانی کردن؛ عهد بستن: **دربار هم با صمصام‌الدوله به‌هم بست و مستوفی‌الممالک استعفا کرد و صمصام‌السلطنه روی کار آمد.** (مستوفی ۲/۵۱۳) ○ اگر

با امین‌الدوله بهم بسته‌باشی، او لایق این مکار است. (نظام‌السلطنه ۲۷۴/۱) **۳.** جور کردن؛ منعقد کردن: **برای بهم بستن این معامله، هیچ به خود زحمت... می‌داد؟** (مستوفی ۴۴۸/۲)

بست‌نشین bast-nešin (صفـ.) آنکه در بست (مِ. ۶) می‌نشیند. نیز ← بست • بست نشستن: **مطلب برسر بست و بست‌نشین‌ها بود.** (شهری[۲] ۲۱۶/۳)

بست‌نشینی b.-i (حامصـ.) بست نشستن. ← بست • بست نشستن: **بست‌نشینی کنیز و غلام در بالیوزگری.** (نظام‌السلطنه ۱۰/۲) ○ **اکثر مردم هم، موضوع بست‌نشینی را قابل‌توجه می‌دانستند.** (مستوفی ۵/۳)

بستنی bast-an-i (اِ.) **۱.** خوراکِ منجمد که از شیر، شکر، تخم‌مرغ، ثعلب، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود. **۲.** (صـ.) (قد.) قابل‌بستن. ← بستن (مِ.۱۸): **من اینک به‌پیش توام مستمند/ بکش کُشتنی بستنی را ببند.** (فردوسی[۳] ۱۸۴)

▫ ~ **ایتالیایی** نوعی بستنی شامل چند نوع بستنی میوه‌ای، شکلاتی، و مانند آنها.

▫ ~ **ایرانی** ▫ بستنی سنتی ←.

▫ ~ **چوبی** نوعی بستنی که به‌شکل قالبی تهیه می‌شود و چوبی درداخل آن قرار دارد که در دست گرفته می‌شود.

▫ ~ **حصیری** بستنی سنتی با دو تکه نان مخصوص به‌اشکال مختلف در دو طرف آن؛ بستنی نانی.

▫ ~ **زمستانی** خوراکِ شیرین و سفیدرنگ از نوعی کرمِ مخصوص شبیه بستنی، دارای پوشش شکلاتی.

▫ ~ **سنتی** نوعی بستنی ایرانی که در تهیهٔ آن، شیر، تخم‌مرغ، خامه، و زعفران به‌کار می‌رود و رنگ آن زرد روشن است؛ بستنی ایرانی.

▫ ~ **قیفی** بستنی‌ای که در نان‌های مخصوصی که شبیه قیف است عرضه می‌شود.

▫ ~ **کیم** نوعی بستنی چوبی، دارای روکش شکلاتی.

▫ ~ **لیتری** بستنی‌ای که در بسته‌بندی‌های مخصوص با واحد لیتر عرضه می‌شود.

▫ ~ **لیوانی** بستنی‌ای که در لیوان‌های یک‌بارمصرف مخصوص عرضه می‌شود.

▫ ~ **میوه‌ای** نوعی بستنی که در تهیهٔ آن، شیر، شکر، میوه، یا اسانس میوه به‌کار می‌رود.

▫ ~ **نانی** ▫ بستنی حصیری ←.

▫ ~ **یخی** بستنی چوبی‌ای که با اسانس میوه به‌صورت یخ‌بسته تهیه می‌شود.

بستنی‌خوری b.-xor-i (حامصـ.) **۱.** خوردن بستنی. **۲.** (صف.، اِ.) ظرف کوچکی که در آن بستنی می‌ریزند و می‌خورند.

بستنی‌ساز bast-an-i-sāz (صف.، اِ.) **۱.** آنکه کارش درست کردن بستنی است: **پودر شیری‌رنگی است که مورداستعمال بستنی‌سازها می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۷۱/۵) **۲.** دستگاهی که بستنی می‌سازد.

بستنی‌سازی b.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل بستنی‌ساز. **۲.** ساختن و درست کردن بستنی: **بستنی‌سازی یکی از صنایع مهم وابسته به صنایع شیر است.** **۳.** (اِ.) کارگاهی که در آن بستنی درست می‌کنند: **در این بستنی‌سازی، روزانه یک تُن بستنی تولید می‌شود.**

بستنی‌فروش bast-an-i-foruš (صف.، اِ.) آنکه بستنی می‌فروشد؛ فروشندهٔ بستنی: **بستنی‌فروشی بیخ گوشش داد می‌کرد.** (مسعود ۵۶؟)

بستنی‌فروشی b.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل بستنی‌فروش؛ فروختن بستنی: **مشاغل آن روز بهجز تجارت و... از تعدادی قابل‌شماره خارج نمی‌گردید، مانند نانوایی،... بستنی‌فروشی.** (شهری[۲] ۳۴۰/۴) **۲.** (اِ.) جایی که در آن، بستنی می‌فروشند: **مردم... به بستنی‌فروشی نبش میدان می‌رفتند.** (درویشیان ۳۶)

بستو bastu [= بستوق] (اِ.) (قد.) ظرف سفالی با دهانهٔ گشاد؛ خمره: **ترشی بادمجان که بادمجان... شکمش را از یک طرف شکافته، سبزیجات... را در**

شکمش جا داده در بستو [می‌ریختند.] (شهری[۴] ۱۳۴/۵) ○ بعداز بیختن باهم بیامیزند و در بستوی سفالین کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۵) ○ چو گردون با دلم تاکی کنی حرب/ به بستوی تهی می‌کن سرم چرب. (نظامی[۳] ۳۳۶)

بست‌واج، بستواج bast-vāj (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) همخوان انسدادی مانند ب و پ. ← انسدادی.

بستوق ba(o)stuq (اِ.) (قد.) بستو ←: بعداز فراغ تدخین، فم بستوق سخت ببندند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵)

بسته bast-e (صـ. از بستن) ۱. ویژگی آنچه مسدود شده‌باشد، مانند در، راه، گذرگاه، و عبور از آن مقدور نباشد: درِ بسته، راهِ بسته. ○چون روی به دروازه نهاد، دروازه‌ها دید بسته. (ارجانی ۱۶۰/۵) ۲. (اِ.) چیزی که آن را در جعبه یا پوشش کاغذی یا مانند آنها پیچیده‌باشند: بسته‌های پُستی. ○ پیراهنی از پارچهٔ فلانل بلوطی‌رنگ از لای بستهٔ خود درآورد. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۱) ۳. واحد شمارش آنچه در بسته‌بندی قرار دارد یا بسته‌بندی شده‌است: یک بسته آدامس، دو بسته سیگار. ۴. (صـ.) وابسته: دلیل نمی‌توانست بیاورَد که چرا هستی‌اش به هستی او بسته است. (علوی[۳] ۱۱۶) ○ این‌قبیل صُوَر در یکی از مجلات بسته به یکی از وزارت‌خانه‌ها نیز دیده می‌شود. (اقبال[۱] ۳/۵/۲) ○ ز من بنیوش و دل در شاهدی بند/ که حسنش بستهٔ زیور نباشد. (حافظ[۱] ۱۱۰) ۵. موکول. نیز ← بستگی ▫ بستگی داشتنِ چیزی به چیزی: گریه و خنده هرجا بسته به موقعیت است. (گلشیری[۱] ۹۹) ○ بسته به این‌که زود وارد شده‌باشند یا دیر. (آل‌احمد[۲] ۱۴) ۶. تعطیل: اگرچه می‌دانستم امروز تمام شهر بسته است... به‌هرحال گفتم بروم برای قدم زدن هم شده، دیدی بزنم. (فصیح: شکوفایی ۳۶۵) ۷. دارای عوامل محدودکننده؛ محدودشده: اقتصاد بسته، جامعهٔ بسته. ۸. (مجاز) ناتوان از حرکت یا فعالیت: زبانِ بسته‌ام باز شد. (حجازی ۱۶۳) ۹. (گفتگو) (مجاز) آن‌که پنهانی کار می‌کند و دیگران را از جریان امورش مطلع نمی‌کند؛ تودار؛ مرموز: خانوادهٔ بسته‌ای هستند، اصلاً نمی‌توانی ازکارشان سر دربیاوری. ۱۰. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بسته‌نگار ←. ۱۱. (صـ.) (قد.) (مجاز) گرفتار، اسیر، و پای‌بند: آزاده کس نگفت تو را، تاکه خاطرت/ گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست. (پروین‌اعتصامی ۱۵) ○ هرکه به‌جای تو نیکویی کرد، تو را بستهٔ خود کرد. هرکه با تو جفاکرد، تو را رَستهٔ خود کرد. رَسته بِه از بسته. (جامی[۸] ۲۸۴) ○ نفرستیَم پیام و نگویی به حسن عهد/کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای؟ (مسعودسعد[۱] ۶۸۹) ۱۲. (قد.) جامد یا منجمد: چون باد مخالف و چو سرما ناخوش/ چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته. (سعدی[۲] ۱۴۰) ۱۳. (قد.) سربسته؛ پنهانی؛ بارمزوراز: در مثالی بسته گفتی رای را/ تا نداند خصم از سر پای را. (مولوی[۱] ۶۵/۱) ۱۴. (قد.) کدر براثر تراکم: این روشنایی که بر او دیده آید، از آفتاب بر وی همی‌اوفتد، چنان‌که بر زمین اوفتد... مانندهٔ آن از آن چیزهای بسته کز آن‌سو دیدار ندهند. (بیرونی ۸۳) ۱۵. (قد.) دارای پیچیدگی و اشکال: دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن/ ... . (حافظ[۱] ۹۹)

▫ ~ نرم‌افزاری (کامپیوتر) تعدادی برنامهٔ مرتبط‌به‌هم که مجموعاً کار خاصی را انجام می‌دهند و آنها را به‌صورتِ یک واحد عرضه می‌کنند؛ پکیج.

بسته‌بند b.-band (صف.، اِ.) آن‌که کارش بسته‌بندی است: کارگر بسته‌بند، دو نفر بسته‌بند.

بسته‌بندی b.-i ۱. (حامصـ.) قرار دادن یا پیچیدن کالا در بسته. ← بسته (مِ. ۲): هنوز بسته‌بندی تمام نشده‌بوده که تلفن زنگ می‌زند. (← شهری[۲] ۴۱۵/۳) ۲. (اِ.) پوششی که برای بسته‌بندی کردن به‌کار می‌رود: جنسی در بسته‌بندی تازه. ○ با دستمال بسته‌ها و بسته‌بندی‌هایی که تهیه کرده‌بودند، روانهٔ منزل‌ها می‌گشتند. (← شهری[۲] ۳۵۰/۴)

• ~ شدن (مصـل.) در بسته‌بندی قرار گرفتن: [بهترین آن توتون‌ها] بسته‌بندی شده، جهت اهالی خود آن محل صادر می‌گردید. (شهری[۲] ۴۴۵/۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) بسته‌بندی (مِ. ۱) ←: **فرش می‌خرد و بسته‌بندی می‌کند.** (محمود[۲] ۱۲۲)

بسته‌بندیل bast-e-band-il (اِ.) (گفتگو) باروبندیل. ← بار[۱] ▫ باروبندیل: **جناب بوسهیلی... مشغول جمع‌وجورکردن کوهِ چمدان‌ها و بسته‌بندیل‌هایش است.** (فصیح[۱] ۱۵)

بسته‌دست bast-e-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) دست‌بسته ←: **بی روی تو عقل بسته‌دستی‌ست/ بی عشق تو جان شکسته‌پایی‌ست.** (عمادی: گنج ۱/۳۶۸)

بسته‌دلی bast-e-del-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ملال؛ دل‌تنگی: **گشاده‌رویی خصمت دلیل بسته‌دلی‌ست/ چنان‌که کوفتگی را طراوت کرباس.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۶۶: فرهنگ‌نامه ۱/۲۸۰)

بسته‌دهن bast-e-dahan (صـ.) (قد.) (مجاز) دهان‌بسته؛ گنگ. نیز ← زبان‌بسته: **ازپی تعلیم آن بسته‌دهن/ از زبان خود برون باید شدن.** (مولوی[۱] ۴۳۳/۱)

بسته‌رحم bast-e-rahem [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) عقیم؛ نازا: **یکسر شود امهات حیوان/ بسته‌رحم و فسرده‌پستان.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۳: فرهنگ‌نامه ۱/۲۸۰)

بسته‌زبان bast-e-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) زبان‌بسته ←: **اگر مغز او خورَد، بسته‌زبان گردد.** (حاسب‌طبری ۱۹۴)

بسته‌سر bast-e-sar (صـ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) سربسته؛ بارمزوراز: **مشورت کردی پیمبر بسته‌سر/ گفته ایشانش جواب و بی‌خبر.** (مولوی[۱] ۶۵/۱)

بسته‌کار bast-e-kār (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کار را به‌آهستگی انجام می‌دهد؛ مقِ. گشاده‌کار: **او... بسته‌کار است و من شتاب‌زده.** (بیهقی[۱] ۴۶۸)

بسته‌گشا bast-e-gošā (صف.) (قد.) گره‌گشا؛ مشکل‌گشا: **بسته‌گشای جهان، سکندر ثانی/ کوست جهان جمله آشکار گرفته.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۸۹: فرهنگ‌نامه ۱/۲۸۱)

بسته‌میان bast-e-miyān (صـ.) (قد.) (مجاز) آماده برای انجام کاری. نیز ← میان‌بسته: **یارب، آنها را که بشناسد دلم/ بنده و بسته‌میان و مجمِلم.** (مولوی[۱] ۱۱۱/۲)

بسته‌نگار bast-e-negār (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه شور و متعلقات آن. ۲. (قد.) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

بستی bast-i (صنـ.، منسوب به بست) بست‌نشین. ← بست (مِ. ۶): **در چنین مواقعی عفو عمومی اعلام می‌کنند و قلم عفو بر جرایم بستی‌ها می‌کشند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۲) ▫ **اندک‌اندک بستیان عمل را به صحت تلقی کرده، به منازل خود دعوت کردند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۰)

☜ **• ~ شدن** (مصـ.ل.) بست‌نشین شدن: **آن سفر که به زاویهٔ مقدسه بستی شده‌بود، همین را خواسته‌بود.** (چهل‌تن[۳] ۲۵۲) ▫ **مقصری که به آستان شما بستی شود، او را می‌رانید.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۷) ▫ **قوام‌الدوله در منزل صدراعظم بستی شد.** (نظام‌السلطنه ۲۶۷/۱)

بستی bost-i (صنـ.، منسوب به بُست، شهری در خراسان قدیم، افغانستان امروز) (قد.) اهل بُست: **ابوالفتح بُستی، اسحاق‌بن‌ابراهیم بُستی.**

بسخو bosxu [تر.، = بزخو] (اِ.) کمین ←.

بسد bo(e)ssad (اِ.) (قد.) (جانوری) مرجان ←: **بازرگانان اسوان روند و مهره و شانه و بسد برَند و از آنجا برده آورند.** (← ناصرخسرو[۲] ۶۸) ▫ **داغ‌ها چون شاخ‌های بسد یاقوت‌رنگ/ هریکی چون ناردانه گشته اندرزیر نار.** (فرخی[۱] ۱۷۶) ☞ در شعر گاهی با تلفظ bo(e)sad آمده‌است: **لب رستم از خنده شد چون بسد/ چنین گفت نیکی ز یزدان سزد.** (فردوسی[۳] ۲۵۹)

بسدی b.-i (صنـ.، منسوب به بسد) (قد.) سرخ؛ به‌رنگ بسد (مرجان)، یا ازجنس بسد: **در همه‌وقتی صبوح خوش بُوَدی ابتدی/ بهتر و خوش‌تر بُوَد وقت گل بسدی.** (منوچهری[۱] ۱۷۸)

بسدین bo(e)ssad-in (صنـ.) (قد.) بسدی ↑: **لالهٔ رازی شکفته پیش برگ یاسمن/ چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز.** (منوچهری[۱] ۴۳) ▫ ابر آمد از

بیابان چون طیلسان رهبان/ برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا. (کسایی[1] ۶۶) ◊ در شعر گاهی با تلفظ bo(e)sad-in آمده‌است: چون ده انگشت دبیری که کند فصل بهار/ به دوات بسدین اندر شبگیر پگاه. (منوچهری[1] ۱۸۸)

بسر bosr [عر.] (اِ.) (قد.) خرمای نارس: دُرد عسر افتاد و صافش یسر آن/ صاف چون خرما و دُردی بسر آن. (مولوی[1] ۳۵/۳) ○ غذاهای قابض چون سیب و نار و... بسر. (اخوینی ۱۵۷)

بسزا، به‌سزا be-se(a)zā (صـ.) ← سزا ◘ به‌سزا.

بسط bast [عر.] (اِمصـ.) ۱. شرح و توضیح: سرگذشت دردناک من... درخور بسط و تفصیل است. (قاضی ۲۸۰) ○ در بسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رَوَد. (نصراللەمنشی ۲۵) ۲. انتشار؛ پراکندن: هنوز کسانی یافت می‌شدند که... عمر خود را وقف تحصیل... و بسط و اشاعهٔ هنر... بنمایند. (مینوی[2] ۴۵۱) ○ روزی حضرت مولانا در بسط معارف و نشر اسرارِ لطایف گرم شده‌بود و... چیزها می‌فرمود. (افلاکی ۲۸۵) ۳. گسترش: ببینید در ممالک اسلامی مصر و... برای دفاع از لغت و ادبیات عربی و بسط دامنهٔ آن، چه کرده و می‌کنند. (اقبال[1] ۳/۶ و ۷/۷) ۴. (موسیقی) در موسیقیِ سازی، گسترش و پردازش یک تم یا ملودی اصلی و درون‌مایه‌های آن برای بخش میانی فرم سونات، بین اجرا و برگشت. ۵. (تصوف) گشایشی که در دل عارف پیدا می‌شود؛ مقِ. قبض: صوفیان صافی‌ضمیر... آکنده از جهانی معرفت، همراه اقرار به جهل، نه بسطی داشتند و نه قبضی. (شهری[2] ۲۹۷/۲) ○ شیخِ ما را بسط پدید آمد و وقتْ خوش گشت. (محمدبن‌منور[1] ۵۲) ۶. (اِ.) (قد.) اندازهٔ گستردگی؛ مساحت: پَسا... شهری است بزرگ، چنان‌که بسط آن چندِ اصفهان باشد. (ابن‌بلخی ۱۶۵)

◘ ~ **پیدا کردن** گسترده شدن؛ وسعت یافتن: بحث‌های کلامی از قرن دوم به‌بعد درمیان مسلمانان بسط پیداکرد.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. گسترده کردن؛ وسعت دادن: ...در آن علوم، کتب تألیف کردند و آنها را ترقی و بسط دادند. (مینوی[2] ۱۷۹) ۲. (مجاز) به‌طور مفصّل بیان کردن؛ شرح و توضیح دادن: میل ندارم راجع‌به صورت ظاهرِ ایشان، کلام را بسط بدهم. (← علوی[2] ۹۵) ○ اگر در تقریر محاسن نوبت این پادشاه... شرحی و بسطی داده شود، غرض از ترجمهٔ این کتاب فایت گردد. (نصراللەمنشی ۱۰)

◘ ~ِ **عذر** (قد.) معذرت‌خواهی: لاجرم طیّ بساط شُکر کرده و روی بر بسط عذر آورده. (جامی: گنجینه ۶۷/۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● بسط دادن (مِـ. ۱) ←: چون جنید پدید آمد... این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت. (جامی[8] ۲۹) ○ پیشین کس که... از این طریق سخن گفت و بسط کرد، ذوالنون مصری بود. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۱)

◘ ~ِ **کلام** به‌تفصیل سخن گفتن؛ سخن را طولانی کردن: نطق تدین را هم یاد می‌کنیم با اشاره به بسط کلام باوجود کسالت. (مخبرالسلطنه ۳۵۴)

◘ ~ **و قبض** (قد.) (مجاز) مرتب کردن کارها؛ رتق‌وفتق امور: زمام بسط و قبض به... مخنثی داده. (زیدری ۳۷)

◘ ~ِ **یَد** (مجاز) آزادی عمل و اختیار کامل: ... سبب بسط ید او در کارهای لشونی،... شده. (مستوفی ۳۰۳/۳)

بسط bosot [عر.، جِ. بِساط] (اِ.) (قد.) بساط‌ها؛ گستردنی‌ها: پدرم... با اموال و نفایس مرصّعات و جواهر که ترتیب کرده‌بود برسید و فرش و بُسُط و آلات مجلس با آن ضم گردانید. (جوینی[1] ۲۳۷/۲)

بسطامی bastām-i (صـ.، منسوب به بسطام، شهری در خراسان) اهل بسطام: بایزید بسطامی.

بسطت bastat [عر.: بسطة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بزرگی ازجهت سطح؛ وسعت؛ گسترش: آنچه او گوید محض شفقت باشد، ازآنک/ بسطت مُلک تو می‌خواهد نه جاه و خطر. (انوری[1] ۲۴۱) ○ حال بزرگیِ خاندان و بسطتِ مُلکِ اسلافِ او بازگفتند. (نصراللەمنشی ۴۱۴) ۲. فراوانی؛ کثرت: لشکر

مغول چون صولت و بسطت لشکر... دیده‌بودند، بهادران را گزین کردند. (جوینی[۱]۲/۱۳۸/۲) ۳. (مجاز) توانایی و اختیار عمل در حوزه‌ای گسترده یا امور بسیار: مغرور به حول و قدرت قدرخان و کثرت عدید و بأس شدید و حبل متین و بسطت و تمکین او. (جرفادقانی ۲۸۵) ○ شادمانگی و مسرت، از کامرانی و بسطت آن‌گاه مهنا گردد که اتباع و پیوستگان را از آن نصیبی باشد. (نصرالله‌منشی ۲۹۶)

بسغده ba-so(a)qde [= پسغده] (صـ.) (قد.) آماده؛ مهیا. نیز ← پسغده: چو آمد سوی کاخ فغفور چین / ابا این بسغده دلیران کین. (اسدی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) آماده و مهیا کردن: همی بایذت رفت و راه دور است/ بسغده دار یکسر شغل راها. (رودکی[۱] ۵۲۰)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) آماده و مهیا شدن: تن و جان چو هردو فرودآمدند/ به یک جای هردو بسغده شدند. (ابوشکور: شاعران ۱۰۰)

بسفایج basfāyaj [معر. از فا.: بسپایک] (اِ.) (گیاهی) بسپایک ←.

بسقو bosqu [تر.، = بزخو] (اِ.) (قد.) کمین ←: در خارج قلعه درمیان ویرانه‌ها به‌قدر یک‌هزار نفر پیادهٔ تفنگ‌چی را شب در بسقو گذاشتند. (مروی ۱۹۴)

• ~ **افکندن** (مصـ.لـ.) (قد.) • بسقو انداختن ↓: آن شب آمده.... درجنب آن طایفه بسقو افکندند. (مروی ۵۱۸)

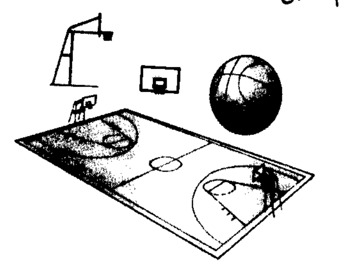
• ~ **انداختن** (مصـ.لـ.) (قد.) کمین زدن؛ حملهٔ غافل‌گیرانه کردن: سیدال‌خان... بسقو انداخته‌بود که ایل‌چی نادری را به‌قتل آورَد. (مروی ۳۵۵)

بسقوگاه b.-gāh [تر.فا.] (اِ.) (قد.) کمین‌گاه: یک‌دفعه آن سه‌هزار کس از بسقوگاه بیرون آمده و به‌جانب سپاه قزلباش حمله‌آور گردیدند. (مروی ۱۴۲)

بسک basak (اِ.) (قد.) (گیاهی) اوجا ←: سازمت از بسک زغاره شبی/ ... . (ابوشکور: لغت‌نامه[۱])

بسکت basket [از انگ.، مخففِ بسکتبال] (اِ.) (گفتگو) (ورزش) بسکتبال ↓: رفته‌بود بسکت بازی کند.

بسکتبال basketbāl [انگ.: basketball] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش گروهی، که با شرکت دو تیم پنج‌نفره در زمینی به‌شکل مستطیل انجام می‌شود و دو تیم می‌کوشند توپ را وارد حلقهٔ تیم مقابل کنند.



بسکتبالیست basketbālist [از انگ.] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش بسکتبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

بسکنه baskane (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر/ گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه. (منوچهری[۱] ۸۷)

بسم‌الله be.sm.e.llāh [عر.، مخففِ بسم‌اللهِ‌الرَّحمٰنِ‌الرَّحیم] (شجـ.) ۱. به‌نام خداوند (آغاز می‌کنم): بسم‌الله، خدایا! به‌امید تو. ○ وارد به آن خاک گشته، بسم‌الله گفته، پیاده شدم. (حاج‌سیاح[۲] ۴۳) ۲. (گفتگو) بفرمایید!؛ بروید!؛ حرکت کنید!؛ وارد شوید!: بهترکردید که ملاقات را به روز دیگر نگذاشتید. بسم‌الله! بفرمایید! (حجازی ۱۳۲) ○ بسم‌الله! تو جلو برو، من هم دنبالت می‌آیم. (← شهری[۱] ۲۴۹) ۳. (گفتگو) بفرمایید!؛ بخورید!: بسم‌الله! لقمه‌ای نان درویشی هست. ○ بسم‌الله! بفرمایند... هرقدر و از هرچه میل داشته‌باشند، در ظرف... بریزند. (مستوفی ۲۹۵/۳) ۴. شروع کنید!؛ انجام دهید!: اگر مردِ این کاری، بسم‌الله! ○ این گوی و این میدان، اگر هوش و جسارتی در خود سراغ داری، بسم‌الله! (حجازی ۲۲۰) ○ اگر این کفالت می‌نمایی و کلفتی نیست، بسم‌الله! (وراوینی ۸۴) ۵. (گفتگو) هنگام تعجب و ناباوری بیان می‌شود: بسم‌الله، این دیگر چه جانوری است؟! ۶. هنگام ترس (از جن) بیان

می‌شود. نیز ← جن ◘ جن و بسم‌الله: بسم‌الله، پناه‌برخدا! ○ انگار از جن می‌ترسید، مرتب بسم‌الله می‌گفت. ○ هروقت نزدیک غروب سروکلهٔ خشتون... نمایان می‌شد، مردمِ دِه بسم‌الله می‌گفتند... زیرا می‌گفتند این خانه را جن‌ها سنگساران کرده‌اند. (هدایت[5] ۱۷۴) ۷. (گفتگو) هنگام سخن گفتن از حادثه‌ای هولناک بیان می‌شود؛ پناه‌برخدا: بسم‌الله! بسم‌الله! دستش از آرنج قطع شده‌بود. ۸. (قد.) هنگام اظهار شگفتی و شیفتگی بیان می‌شود: بسم‌الله امشب برنوی سوی عروسی می‌روی/ داماد خوبان می‌شوی ای خوب شهرآرای ما. (مولوی[2] ۲۶/۱)

◘ ~ ~ (ق.) (گفتگو) آهسته‌آهسته همراه‌با ترس‌ولرز: از وحشتِ این‌که مبادا در گودال بیفتم، بسم‌الله‌بسم‌الله جلو می‌رفتم.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم be.sm.e.llāh.e.r.rahmān.e.r.rahim [عر.] (شج.) به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان (آغاز می‌کنم): بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم/ هست کلید درِ گنج حکیم. (نظامی[6] ۴۳)

بسم‌الله‌گویان be.sm.e.llāh-gu-y-ān [عر.فا.فا.فا.] (ق.) درحال گفتنِ بسم‌الله: آن‌کسی‌که در خزینه بود، مشت‌های خود را به‌زیر آب کرده، بسم‌الله‌گویان... تعارف می‌نمود. (شهری[2] ۵۲۴/۱)

بسمل be.sm.e.l [از عر.: بسم‌الله] (ص.) ۱. سربریده: بدن بسملشان هنوز از تشنج آرام نگرفته‌بود که کفنِ برف، سرپوشِ آنان گردید. (← شهری[1] ۱۲۰) ○ گلویش [را] گرفت [و] چنان نفشرد که مثل مرغ بسمل دست‌وپا می‌زد. (طالبوف[2] ۲۰۶) ○ ز غمت چو مرغ بسمل، شب‌وروز می‌طپیدم/ ... . (عطار[5] ۶۶۳) ۲. (اِمص.) (قد.) سر بریدن؛ ذبح کردن: قاتل من چشم می‌بندد دَم بسمل، مرا/ تا بمانَد حسرت دیدار او در دل، مرا. (آصفی: لغت‌نامه[1]) ∆ برگرفته از ذکر «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» هنگام سر بریدن حیوانات.

◘ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) سربریده شدن؛ ذبح شدن؛ کشته شدن: گر نفْس تو بسملی شود، تا دانی/ سرتاپایت دلی شود، تا دانی. (عطار[3] ۶۳) ○ .../ مگر بسمل شود مرغی به دامم. (نظامی[3] ۷۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) سر بریدن حیوان؛ ذبح کردن؛ کشتن: روزی مسلمانی در بازار گوسفندی خرید، مغولی دانست که این شخص... گوسفند را بسمل خواهد کرد. (معین‌الدین‌اسفزاری: گنجینه ۹۰/۶)

بسمل‌گاه b.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل سر بریدن؛ قربان‌گاه: برون از حلقهٔ بزم طرب غمناک می‌آیم/ ز بسمل‌گاه مینا با دل صدچاک می‌آیم. (رضی‌دانش: آنندراج)

بسمله besmele [عر.: بَسمَلَة، مخفِ. بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم] (شج.، اِ.) ۱. بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ←: فواتح‌الکتب... سرنامه... را گویند که متضمن بسمله، حمدله، و صلاتیه است. (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۷۰۶) ○ بَرسِمَتِ قلریان پنج محل وقف کرد/ از زبَر بسمله تا به سر نستعین. (قاآنی: لغت‌نامه[1]) ۲. (اِمص.) برزبان آوردنِ «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم»: ابرو بنما که جان دهم جان/ بی بسمله بسملم مگردان. (واله‌هروی: لغت‌نامه[1])

بسمه basme [تر.] (اِ.) (قد.) باسمه ←.

بسمه‌تعالی be.sm.e.h.i.ta'ālā [عر.: باسمه‌تعالی] (شج.) به‌نام او (خداوند) که والاست (آغاز می‌کنم): برادر ...، یک تکه کاغذ خیلی کوچک برمی‌دارد و پس‌از یک بسمه‌تعالی بالای آن، چند کلمه... می‌نویسد. (فصیح[1] ۲۹۵) ∆ این عبارت اغلب دربالای نامه‌های اداری نوشته می‌شود. ∆ برخی ادیبان، املای این کلمه را به‌صورت «باسمه‌تعالی» درست می‌دانند.

بسمه‌چی basmeči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) باسمه‌چی ←: دلم ماند از بسمه‌چی در شگفت/ از او دیده‌ام نقش حیرت گرفت. (وحید: آنندراج)

بسند bas-and (صـ.) (قد.) بسنده ←: از نسبت پدران و مادران... و شمار روزها بدانید، این‌قدر بسند باشد، بیش‌ازاین نه. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸)

◘ • ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) بسنده بودن: گفت: تو را صدهزار سوار مدد رسد. محمود گفت: اگر بسند

نیابد؟ تیر دیگر پیش او نهاد و گفت: این را به بلخان‌کوه فرست، تو را پنجاه‌هزار سوار مدد آید. (راوندی ۸۹)
• ~ کردن (مصـل.) (قد.) ← بسنده • بسنده کردن: بدین بخششت کرد باید بسند/ ... . (فردوسی[۳] ۱۲۴)

بسندکار b.-kār (صـ.) (قد.) بسنده‌کار ←: اگر خواهی که بی‌گنج توانگر باشی، بسندکار باش. (عنصرالمعالی[۱] ۵۲)

بسندکاری b.-i (حامصـ.) (قد.) بسنده‌کاری ←: رضا خشنودی است و بسندکاری. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۷۴)

بسندگی bas-ande-gi (حامصـ.) (قد.) بسنده بودن: خویشتن را مالیدن به آب سبوس و... اگر بدین بسندگی نبُوَد... روغن گل... اندر خویشتن باید مالیدن. (اخوینی ۵۹۵)

بسنده bas-ande (صـ.) ۱. به‌اندازهٔ لازم و موردنیاز؛ کافی: رو تجربه‌ای ز حال من گیر/ کاین تجربه مر تو را بسندست. (ایرج ۱۷۰) ○ تو را شهر توران بسندست خود/ چرا خیره می دست یازی به بد؟ (فردوسی[۳] ۳۵۸) ۲. (قد.) راضی؛ خشنود: گفتند: هر داوری که کنی، ما بدان بسنده‌ایم و از حکم تو سر نتابیم. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (ق.) (قد.) به‌طور کامل و کافی: ای‌عجبی تا بوند ایشان زنده/ نایدشان مشتری تمام و بسنده. (منوچهری[۱] ۱۶۵)

☜ ▫ ~ بودن با کسی (چیزی) (قد.) ازعهدهٔ او (آن) برآمدن؛ توانایی مقابله داشتن با او (آن): فتح چون دانست که با آب بسنده نیست، خود را با آب گذاشت و همی‌شد تا از دیدار مردمان ناپدید گشت. (عنصرالمعالی[۱] ۳۰) ○ نباشی بسنده تو با پیل‌تن/ از ایدر مرو بی یکی انجمن. (فردوسی[۳] ۸۰)
• ~ کردن (مصـل.) قناعت کردن یا اکتفا کردن: مردم به همان چند رأس گاووگوسفندی که سر بریدند، بسنده کردند. (← جمال‌زاده[۸] ۲۲۲) ○ شیخ اجل بدان بسنده نکرد. هر روز در ریاضت می‌افزودی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۱)

بسنده‌کار b.-kār (صـ.) (قد.) راضی؛ خشنود؛ قانع: کس جاه او نجویَد و هرکو بزرگ‌تر/ دارد به جاه خدمت او دل بسنده‌کار. (فرخی: لغت‌نامه[۱])

بسنده‌کاری b.-i (حامصـ.) (قد.) رضایت؛ خشنودی؛ قناعت: خدای‌تعالی از این‌همه خلق، سه چیز درخواست: یکی فرمان‌برداری، دوم بسنده‌کاری،... بسنده‌کاری، عبودیت است. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۹۲/۲)

بسنگ، به‌سنگ be-sang (صـ.) (قد.) ← سنگ ▫ به‌سنگ.

بسودن basud-an (مصـمـ.، بمـ.: بساو) (قد.) ۱. لمس کردن؛ دست مالیدن: آلتِ بسودنِ چیزها ما را دو دست است، یکی راست و دیگر چپ. (ناصرخسرو[۳] ۲۸۵) ○ بسودند ازمهر یال و سرش/ کتایون همی‌ریخت خاک ازبرش. (فردوسی[۳] ۱۴۸۶) ۲. (مجاز) آزمودن؛ سنجیدن: هنوز اندر آورد نبسودمش/ به گرز دلیران نپیمودمش. (فردوسی[۳] ۱۱۳) ۳. (مجاز) بدون بکارت کردن (دختر): نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دویست/ هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی. (منوچهری[۱] ۱۵۹)

بسودنی b.-i (صـ.) (قد.) قابل‌لمس: چشم و گوش و بینی و دهان و دست ما را آلت‌هاست... تا دیدنی‌ها و... بسودنی‌ها به این آلت اندریابیم. (ناصرخسرو[۳] ۲۸۴)

بسودی basudi (اِ.) (قد.) طبقهٔ کشاورزان، یکی از طبقات چهارگانهٔ اجتماعی در زمان جمشید، بنابه روایت برخی از نسخه‌های شاهنامه: بسودی سه‌دیگر گُرُه را شناس/ کجا نیست از کس بر ایشان سپاس. (فردوسی[۱] ۴۰/۱) نیز ← پسویی.

بسوز be-suz (صف.) آن‌که می‌سوزد؛ سوزنده یا سوخته.

☜ ▫ ~ [پایِ]کسی شدن (گفتگو) (مجاز) براثر شیفتگی به او، هست‌ونیست خود را ازدست دادن. نیز ← پاسوز: اما من هم که نمی‌شود بسوز پای او بشوم و هر شب هم که نمی‌توانم این‌قدر این‌جا خرج بکنم. (← شهری[۱] ۳۰۸)

بسوی، به‌سوی be-su-y-e (حا.) ← سو ▫ به‌سویِ.

بسی bas-i (صـ.) ۱. فراوان؛ زیاد: پس‌از ناامیدی، بسی امیدهاست. (جمال‌زاده[11] ۱۱۲) ○ بسی دشمن و دوست کردی تباه/ ... . (فردوسی[3] ۱۶۲۰) ۲. (قـ.) بسیاری؛ خیلی؛ فراوان: این سخنان بر گرفتگی... مجلس... بسی افزود. (جمال‌زاده[17] ۱۳۷) ○ حقا که بسی تازه‌تر و نوتر از آنید/ من نیز ازاین‌پس‌تان نشمایم آزار. (منوچهری[1] ۱۵۲) 🙾 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

بسیار besyār (صـ.) ۱. فراوان؛ زیاد؛ مقـِ. اندک: کتاب‌های بسیاری دراین‌زمینه نوشته شده‌است. ○ بسیار سفر باید تا پخته شود خامی/ ... . (سعدی[3] ۶۳۴) ○ مر او را گهر داد و دینار داد/ گران‌مایه یاقوت بسیار داد. (فردوسی[3] ۲۳۴۹) ۲. (قـ.) به‌طور فراوان: از لطف شما بسیار سپاس‌گزارم. ○ کس فرستاد به سِرّ اندر، عیّار مرا/ که مکن یاد به شعر اندر، بسیار مرا. (رودکی[1] ۴۹۲) ۳. (اِ.) عدهٔ فراوان؛ گروه کثیر: بسیاری معتقدند که بشر در آینده زندگی بهتری خواهد داشت.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) فراوان شدن؛ زیاد شدن: جهان خلق و امر این‌جا یکی شد/ یکی بسیار و بسیار اندکی شد. (شبستری ۶۷)

بسیارخواره b.-xār-e (صفـ.) (قد.) بسیار پرخور: بدو گفت بهمن که خسرونژاد/ سخن‌گوی و بسیارخواره مباد. (فردوسی[4] ۱۰۷)

بسیارخوب besyār-xu(o)b (شجـ.، قـ.) خیلی خوب است؛ موردقبول است؛ باشد: خندید و گفت: بسیارخوب... از این مزه‌ها بخور. (جمال‌زاده[6] ۱۲۴) ○ بسیارخوب، باید طوری که مقرر داشته‌ایم، در دارالخلافه بمانّد. (غفاری ۵۴)

بسیاری besyār-i (حامصـ.) بسیار بودن؛ فراوانی: از بسیاری، حیرانم کدام را ببَرَم. (حاج‌سیاح[2] ۲۲۶) ○ دل ما نهراسد از بسیاری تهدید. (آقسرایی ۵۹) ○ آن ماهیان از مردم نگریزند از بسیاری. (حاسب‌طبری ۱۳۵)

بسیج basij (اِمصـ.) ۱. گردآوری و آماده‌سازی: بسیج امکانات، بسیج نیروها. ۲. (نظامی) آماده ساختن نیروهای نظامی و مانند آن برای جنگ: با حملهٔ دشمن، بسیجِ کامل صورت گرفت. ○ تدبیر مُلک را و بسیج نبرد را/ برتر ز بهمنی و فزون از سکندری. (فرخی[1] ۳۸۲) ۳. (اِ.) سازمانی از نیروهای داوطلبِ ایرانی برای جنگ یا کارهای عمرانی و تبلیغی و مانند آنها: راه این منطقه را بسیج ساخته است. ۴. (قد.) قصد؛ میل؛ اراده: بود بسیجم که در این یک‌دو ماه/ تازه‌کنم عهد زمین‌بوس شاه. (نظامی[1] ۳۷)

○ ~ **اقتصادی** تجهیز نیروهای مادی کشور برای بهبود وضع اقتصاد.

○ ~ **چیزی داشتن** (قد.) آماده بودن برای انجام دادنِ آن یا قصد و میلِ آن را داشتن: خاقانی اگر بسیج رفتن داری/ در ره چو پیاده هفت مسکن داری. (خاقانی ۷۳۹)

○ ~ **چیزی کردن** (قد.) آماده شدن برای انجام دادنِ آن یا قصد و میلِ آن را کردن: برائر رسول، قارن بسیج راه کرد. (مینوی: هدایت[7] ۲۷) ○ ایشان بسیج رفتن کردند. (بیهقی[1] ۱۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) فراهم آمدن یا آماده شدنِ امکانات و نیروها برای انجام دادن کاری یا مقابله با یک روی‌داد: تمام امکانات کشور برای مقابله با بیماری مالاریا بسیج شد.

○ ~ **عمومی** آماده‌سازی همهٔ مردم؛ بسیج همگانی: امسال برای کِشت بهاره بسیج عمومی اعلام کردند.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. فراهم آوردن یا آماده کردنِ امکانات و نیروها برای انجام دادن کاری یا مقابله با یک روی‌داد: تمام نیروهای خود را برای پیکار با بی‌سوادی بسیج کنیم. ۲. (مصـ.ل.) (قد.) آماده شدن: میان تو و نیستی جز دَمی نیست/ بسیجی کن اکنون که خود درمیانی. (پروین‌اعتصامی ۶۳) ○ ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر بسیج می‌کنند که پیشِ خدمت آیند. (نظامی‌عروضی ۱۱۹)

بسیجی b.-i (صنـ.، منسوب به بسیج) ۱. مربوط به بسیج. ← بسیج (مـِ.۳): روحیهٔ بسیجی. ۲. (صنـ.، اِ.) عضو سازمان بسیج: نیروهای بسیجی. ○ اگر تک‌وتوک آدمی به‌چشم می‌خورد، اغلب... سپاهی یا

بسیجی بودند. (فصیح: شکوفایی ۳۶۶) ۳. (صـ.) (قد.) آماده؛ مهیا: به جان تشریف مدح من بسیجید/ مرا چون دید در مدحت بسیجی. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

بسیجیدن basij-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بسیج) (قد.) ضبط آن در بعضی‌از متون قدیم بسیچیدن است. ۱. آماده کردن؛ مهیا کردن: بیامد بسیجیدن این کار را/ پذیره شدن رزم و پیکار را. (لبیبی: شاعران ۴۷۷) ○ میاسا ز رفتن شب‌وروز، هیچ/ به هر منزلی اسپ دیگر بسیچ. (فردوسی[۳] ۷۳۰) ۲. (مصـ.لـ.) آماده شدن؛ مهیا شدن: به نزدیک آمد اینک بام شبگیر/ دلا بنسیچ تا بر دل خوری تیر. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۶۹)

بسیجیده basij-id-e (صف. از بسیجیدن) (قد.) ۱. آماده؛ مهیا: به هرسو یکی نامه‌ای کن دراز/ بسیجیده باش و درنگی مساز. (فردوسی[۳] ۵۶۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (ق.) با آمادگی و داشتن وسایل لازم: برِاثر ایشان، لشکر... ساخته و بسیجیده برفتند. (بیهقی[۱] ۵۹۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن: اگر دهقان باشی،... آلت کار بسیجیده دار. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۰)

بسیچ basič (اِمصـ.) (قد.) بسیج ←.

بسیچیدن b.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بسیچ) (قد.) بسیجیدن ←.

بسیچیده basič-id-e (صف. از بسیچیدن) (قد.) بسیجیده ←.

بسیدن bas-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) کافی دانستن: از همه مُلک دوعالم یک نفَس/ با تو گر دستم دهد آن می‌بسم. (عطار[۵] ۴۴۴)

□ ~ **از چیزی** (قد.) بی‌نیاز بودن از آن: بی لبت از آب حیوان می‌بسم/ بی رُخت از ماه تابان می‌بسم. (عطار[۵] ۴۴۴)

□ ~ **با کسی** (قد.) با او مقابله و رویارویی کردن یا دربرابر او مقاومت کردن: با سلطان قوی کس تاب ندارد و با او نبسد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۵)

بسیط basit [عر.] (صـ.) ۱. ساده و آسان: به تعریف بسیط، وزارت صحیه یا وزارت بهداری... در همین اتابک خلاصه شده‌بود. (شهری[۲] ۳۹۲/۱) ۲. (فلسفه) غیرقابل‌تجزیه؛ ساده؛ مقـ. مرکّب: تنها یک قوۀ بسیطِ محض در هر موجودی حاکم است. (مطهری[۱] ۳۴) ○ نفْسِ انسانی، جوهری بسیط است. (خواجه‌نصیر ۴۸) ۳. (ادبی) ساده (مِـ. ۹) ←: لغت بسیط. ۴. (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانۀ شعر فارسی که وزن اصلی آن «مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن» است. وزن رایج آن «مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن» است. ۵. (صـ.) (قد.) گسترده؛ وسیع؛ پهن: پرتو حسن در فضای بسیط بر فرازونشیبْ تابان بود. (قائم‌مقام ۳۹۱) ۶. (قد.) مبسوط؛ بسط‌داده‌شده؛ مشروح: شرح... به‌دستوری فرماید که وجیز و بسیط عبارات به توضیح و تنقیح فصلی از آن وفا ننماید. (نظامی‌باخرزی ۷۰) ۷. (اِ.) (قد.) عرصۀ هرچیز گسترده؛ گستره؛ پهنه؛ ساحت: امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک/ مانند آستان درت مأمن رضا. (سعدی[۲] ۵۲) ○ چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا/ شب سیاه فروهشت خیمه را دامن. (انوری[۱] ۳۶۸) ۸. (قد.) (مجاز) کُرۀ زمین؛ زمین: دریای محیط که برگردِ بسیط است، هزاران قلزم و عمان از هر کران بر آن ریزد. (قائم‌مقام ۴۳) ○ نوبین اعظم آن‌که به تدبیر و فهم و رای/ امروز در بسیط ندارد مقابلی. (سعدی[۴] ۷۴۶) ۹. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی تصنیف: از علم موسیقی بهرۀ عظیم دارد. می‌خواهم که نوبتی و بسیطی بگوید و ترانه‌ای پیدا کند. (← افلاکی ۹۵۶-۹۵۷)

بسیطه basit.e [عر.: بسیطَة] (صـ.) بسیط ←: مواد بسیطه.

بش[۱] baš (اِ.) (قد.) بند فلزی که به چیزی مانند صندوق می‌زدند: همه نقرۀ خام بُد میخ بش/ یکی زآن به مثقال بُد شصت‌وشش. (فردوسی[۱] ۲۲۳/۹)

بش[۲] b. [- پش - فش] (اِ.) (قد.) کاکل یا موی گردن اسب؛ کاکل یا یال: بش و یال اسبان کران تا کران/ براندوده پرمشک و پرزعفران. (فردوسی[۱] ۲۳۲/۱)

بش[۱] beš (تا.) ← خوش □ خوش‌وبش.

بش[۲] .b [تر.] (اِ.) پنج ←: **خود را یک‌دو دَمی از دغدغهٔ شش‌وبش رتبهٔ سه‌وچهار اداری فارغ می‌دیدند.** (جمال‌زاده[۵] ۱۲/۱)

بشارت bešārat [عر.: بشارة] (اِ.) خبر خوش؛ مژده: **به این اشارت که بشارت جان بود، چون غنچه شکفتم.** (← جمال‌زاده[۳] ۱۷۰) ○ **وحی آمد به بشارت که ایزد، سبحانه‌وتعالی، توبهٔ او پذیرفت.** (ناصرخسرو[۲] ۴۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) رساندن خبر خوش؛ مژده دادن: **بشارت دهم به برادری.** (آل‌احمد[۳] ۲۱) ○ **خوبان پارسی‌گو بخشندگان عمرند/ ساقی بده بشارت رندان پارسا را.** (حافظ[۱] ۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) مژده دادن و خبر خوشی را با صدای بلند یا با صدای طبل اعلام کردن: **دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت/ که دوشم قدر بود، امروز نوروز.** (سعدی[۳] ۵۲۶) ○ **اولیای دولت در اندرون حصار رفتند و بشارت بزدند.** (سکّری: جرفادقانی ۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مژده دادن: **امام به‌جای خویش یک تن به‌پا کند که دعوت بدو سپارد و مؤمنان را بدو بشارت کند.** (ناصرخسرو[۴] ۱۹۶)

بشارت‌نامه b.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نامه‌ای که در آن، خبرِ خوش باشد: **و بشارت‌نامه‌ها به همه اطراف کرد.** (ابن‌بلخی ۹۵)

بشاش baššāš [عر.] (صـ.) خوش‌رو؛ شادمان؛ خندان: **با چهرهٔ خرسند و بشاش... بازگشته‌است.** (قاضی ۸۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خنده‌رو کردن: **درظاهر، رو را تا آن درجه که می‌شد... بشاش کردم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۵)

بشاشت bašāšat [عر.: بشاشة] (اِمصـ.) خنده‌رویی؛ خوش‌رویی؛ شادمانی: **سلامی باادب کردم، با بشاشت جواب داد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اظهار شادی کردن: **از عزل وی خوش‌حال شدند و بشاشت‌ها کردند.** (افضل‌الملک ۲۳۲)

بشاشی baššāš-i [عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌رویی؛ شادمانی: **آدمی به بشاشیِ او ندیده‌ام.**

بشاعت bašā'at [عر.: بشاعة] (اِمصـ.) (قد.) بدمزگی: **از بشاعتِ چاشنیِ میوه‌ها ذوق را تنفری حاصل شود.** (وراوینی ۵۷۵)

بشایر bašāyer [عر.: بشائر، جِ. بِشارَة] (اِ.) (قد.) مژده‌ها: **سلطان را از دیار هند، مملکتی مسلّم شد... و بشایر آن در آفاقْ سایر شد.** (جرفادقانی ۲۰۹)

بش‌باد beš-bād [مخفِ. بیش‌باد] (جمـ.) (گفتگو) جمله‌ای است که شنوندگان بعداز نفرین درویش یا معرکه‌گیر یا مرشد می‌گویند: **بر مردم‌آزار لعنت! ـ بش‌باد.** (← شهری[۲] ۴۶/۱) ○ **بر منکرش لعنت. ـ بشمار (بش‌باد).** (آل‌احمد[۷] ۱۴۲) نیز ← بشمار.

بشخصه be.šaxs.e[.h] [عر.] (ق.) شخصاً؛ خودش: **این شاه‌زادهٔ آزاده بشخصه به‌کار افراد و آحاد قشون رسیدگی [می‌کرد.]** (افضل‌الملک ۱۴۸) ○ **هفته‌ای دوسه روز، خود بشخصه در میدان مشق حاضر می‌شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۵) ∆ کاربرد این عبارت با سوم‌شخص مفرد است، اما در گفت‌وگو، گاهی در شکل‌های دیگر نیز به‌کار می‌رود: **من بشخصه با این موضوع موافقم.** ○ **تو بشخصه قول می‌دهی که کارها مرتب باشد؟**

بشر bašar [عر.] (اِ.) آدم؛ انسان: **به بشر لعنت می‌کرد و سخت متحیر مانده‌بود که چگونه ممکن است چنین مردمان پستی روی زمین وجود داشته‌باشند.** (مشفق‌کاظمی ۱۰۷) ○ **بشر می‌تواند که از مرتبهٔ بشریت قدم بیرون نهد.** (اقبال‌شاه ۱۸۷) ○ **چون به مردم شود این عالم آباد، خراب/ چون ندانی که دل عالم، جسم بشر است.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱۵)

□ ~ِ **ابتدایی** انسان غیرمتمدن؛ بشر اولیه؛ مقِ. بشر متمدن.

□ ~ِ **اولیه** □ بشر ابتدایی ↑.

بشر bešr [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گشاده‌رویی: **تباشیر بِشر... مشعر می‌آید به حصول غرض.** (وراوینی ۳۱۴)

بشر bešer [فر.: becher] (اِ.) (شیمی) ظرف شیشه‌ای یا پلاستیکیِ نسبتاً بزرگ به‌شکل

استوانه که در لبهٔ آن، شیاری برای راحت ریختن مایعات وجود دارد.

بشردوست bašar-dust [عر.فا.] (صد.) دوست‌دار انسان‌ها؛ نوع‌دوست: دانشمند بشردوست.

بشردوستانه b.-āne [عر.فا.فا.] (صد.) ۱. براساس دوست داشتن انسان‌ها: اقدامات بشردوستانه. ○ هرچیزی وقتی ارزش واقعی خود را پیدا می‌کند که انسانی و بشردوستانه باشد. (میرصادقی[5] ۱۵۴) ۲. (ق.) به‌شیوهٔ انسان‌های بشردوست: انسان‌های راستین، همیشه بشر را بشردوستانه نگریسته‌اند.

بشردوستی bašar-dust-i [عر.فا.فا.] (حامصد.) محبت داشتن نسبت‌به انسان‌ها؛ دوست داشتن نوع بشر؛ انسان‌دوستی؛ نوع‌دوستی: کمک به انسان‌ها نشان بشردوستی است. ○ این بشردوستی آبکی‌ات را بگذار کنار. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۱)

بشرطشیء be.šart.e.šey' [عر.: بشرطشَیء] (صد.) (منطق) مشروط به وجود چیزی، چنان‌که گویند من غذا می‌خواهم به‌شرط این‌که نمک داشته‌باشد: وجود را سه اعتبار است: یکی اعتبار وی بشرطشیء که وجود مقید است، و دوم بشرطلاشیء که وجود عام است، و سیّم لابشرطشیء که وجود مطلق است. (جامی[8] ۵۵۳)

بشرطلاشیء be.šart.e.lā.šey' [عر.: بشرطلاشَیء] (صد.) (منطق) مشروط به عدم چیزی، چنان‌که گویند من غذا می‌خواهم به‌شرط این‌که نمک نداشته‌باشد: وجود را سه اعتبار است: یکی اعتبار وی بشرطشیء که وجود مقید است، و دوم بشرطلاشیء که وجود عام است، و سیّم لابشرطشیء که وجود مطلق است. (جامی[8] ۵۵۳)

بشرطهاوشروطها be.šart.e.hā.va.šorut.e.hā [عر.] (شجد.، ق.) مشروط به این‌که لوازم و شرایط آن فراهم آمده‌باشد: ولی‌عهد... این ناخوشی طاعون را از این مملکت بیرون می‌تواند نمود بشرطهاوشروطها. (غفاری ۱۰۵)

بشره bašare [عر.: بشرَة] (اِ.) ۱. (جانوری) خارجی‌ترین قسمت پوست جانوران و انسان. ۲. (گیاهی) خارجی‌ترین لایهٔ سلول‌های روی برگ، ساقه‌های جوان، و بخش‌های چوب‌پنبه‌ای‌نشدهٔ گیاهان؛ روپوست. ۳. (مجاز) چهره؛ صورت: کوتاه‌قد بود با ریش پاک تراشیده و بشرهٔ سبزه. (مینوی[1] ۱۱) ○ کسری را به مشاهدت اثرِ رنج که در بشرهٔ برزویه بود، رقتی هرچه‌تمام‌تر آورد. (نصرالله‌منشی ۳۵)

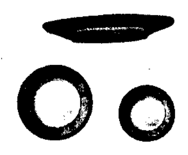
بشری bašar-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به بشر) مربوط به بشر؛ انسانی: هیچ قوهٔ بشری نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. (← جمال‌زاده[16] ۶۰) ○ عقل قبول نکند که قوّت بشری بدان رسد که آن سنگ را نقل و تحویل کند. (ناصرخسرو[2] ۴۷)

بشری bošrā [عر.] (اِ.) (قد.) بشارت؛ مژده: باد چو بر زلف او وزید جهان را/ داد به پیروزی سعادت بُشریٰ. (امیرمعزی: لغت‌نامه[1])

بشریت bašar.iy[y]at [عر.: بشریّة] (اِمصد.) ۱. بشر بودن: حدفاصل بشریت و حیوانیت، اندیشه است. ○ هرکه فانی نشد... باز به‌واسطهٔ بشریت در حجاب افتد. (جامی[8] ۴۹۶) ۲. حالت اخلاقیِ بشر؛ انسانیت؛ مردمی: بشریت حکم می‌کند که به‌فکر هم‌نوعان باشیم. ۳. (اِ.) نوع انسان؛ مجموعهٔ انسان‌ها: بشریت درانتظار آینده‌ای روشن است. ○ چه کسی نقد حال بشریت را گویاتر و کوتاه‌تر از او بیان کرده‌است؟ (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ از علوم... و اختراعات و حقوق بشریت... اصلاً حرفی درمیان نیست. (حاج‌سیاح[1] ۴۲)

بشقاب bošqāb [تر.] (اِ.) ۱. ظرف غذاخوری معمولاً گِرد و پهن و با گودیِ کم: باغبان... کاسه و کوزه و بشقاب درمیان سفره می‌چید. (جمال‌زاده[16] ۲۴) ۲. (مجاز) محتویات این ظرف: دو بشقاب پلو خوردم. ○ هر ظرف باقلاپلو، شامل یک بشقاب پلو و مشتی گوشت چربی‌دار [بود.] (شهری[2] ۴۳۹/۱)

○ ~ِ **تخت** بشقاب دارای گودیِ بسیار کم.



▫ ~ِ گود بشقابی با اندکی گودی و لبهٔ شیب‌دار برای غذاهای مایع.



▫ پشتِ ~ کشیدن (ریختن) (گفتگو) (مجاز) ← دوری do[w]r-i ▫ پشت دوری کشیدن.

بشقاب‌پرنده b.-par-ande [تر.فا.فا.] (اِ.) شیء یا پدیده‌ای ناشناخته که به‌مدت کوتاهی در آسمان یا زمین مشاهده می‌شود و بیش‌ترِ مردم گمان می‌کنند که از سیاره‌های دیگر آمده‌است.

بشقابی bošqāb-i [تر.فا.] (صفـ.، منسوب به بشقاب) ۱. دارای شکلی مانند بشقاب: آنتن بشقابی، صفحهٔ بشقابی. ۲. (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های بی‌دندانه دارند.

بشک bašk (اِ.) (قد.) ۱. برف: بشک آمد بر شاخ و بر درخت/ گسترد رداهای طیلسان. (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۷۲) ۲. شبنم: از نسیم ریاض دولت تو/ بر رخ گل دُرِ ثمین شد بشک. (خسروانی: شاعران ۱۱۷)

بشک bošk (صـ.) (قد.) مجعد؛ تاب‌دار.

● ~ کردن (گرداندن) (مصـ.مـ.) (قد.) مجعد و تاب‌دار کردن: [سنگ روشنایی را] اگر با سرکه طلی کنند، سفیدی از اندام ببَرّد و موی را بشک گردانَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۸۳)

بشکاف be-škāf (اِ.) از وسایل خیاطی، شامل دسته و تیغه‌ای نوک‌تیز که برای شکافتن درزها و باز کردن جادکمه به‌کار می‌رود.

بشکل beškal (بمـِ. بشکلیدن) (قد.) ← بشکلیدن.

بشکلیدن b.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بشکل) (قد.) خراشیدن چیزی با ناخن یا وسیله‌ای تیز: یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش/ بر زنخِ پیل‌گوش نقطه زد و بشکلید. (کسایی[1] ۸۰)

بشکم ba(e)škam (اِ.) (قد.) ایوان یا بارگاه: از شبستان به بشکم آمد شاه/ گشت بشکم ز دلبران چون ماه. (رودکی[1] ۵۴۶)

بشکن be-škan (امصـ.) ● بشکن زدن ←: به آوازخوانی و بشکن و رقص پرداخته. (شهری[2] ۱/۴۰۰)

▫ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) رقص و پای‌کوبی و شادمانی: ز زلف پرشکن سررشتهٔ عیشی به‌دستم دِه/ دلم را مشکن از حسرت که بشکن‌بشکن است امشب. (عالی: آنندراج)

● ~ زدن (مصـ.لـ.) به‌هم فشار دادن انگشتانِ یک یا دو دست و گذراندنِ ناگهانیِ آنها از کنار یک‌دیگر و ایجاد صدا معمولاً به‌نشانهٔ شادمانی: آواز می‌خواند و بشکن می‌زد. (← محمود[1] ۲۴۱)

بشکن[و]بالابنداز b.[-o]-bālā-be-ndāz (امصـ.) (گفتگو) بشکن‌بالابندازی ↓: او اهل بشکن‌وبالابنداز نیست.

بشکن[و]بالابندازی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) بشکن زدن و رقص و شادمانی: گرچه پیر بود در بشکن‌بالابندازی لنگه نداشت. (آل‌احمد[8] ۶۱)

بشکن‌زنان be-škan-zan-ān (قـ.) درحال بشکن زدن: بشکن‌زنان شادمانه یک‌دیگر را هول می‌دادند. (پارسی‌پور ۴۹)

بشکن‌وبالابنداز be-škan-o-bālā-be-ndāz (امصـ.) (گفتگو) بشکن‌بالابندازی ←.

بشکن‌وبالابندازی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) بشکن‌بالابندازی ←.

بشکنه beškane (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ← بهار[1] ▫ بهار بشکنه.

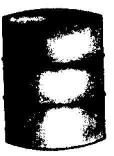
بشکوفه beškufe [= شکوفه] (اِ.) (قد.) شکوفه ←: چو تو بازگردی به زابُلِستان/ بهنگام بشکوفهٔ گُلِستان. (فردوسی[1] ۲۴۸/۶)

بشکول be(a)škul (صـ.) (قد.) چست؛ چابک؛ جَلد؛ فعال: در ساختنِ زادِ آن‌جهان بشکول باشد. (غزالی ۶۱۴/۲)

بشکوه be-škuh (صـ.) (قد.) شکوه‌مند؛ باشکوه؛

باهیبت: آن پیر بیامد، مردی بشکوه. (محمدبن‌منور[1] ۲۴۰)

بشکه boške [رو.] (اِ.) ۱. ظرف بزرگ استوانه‌ای‌شکل (معمولاً) برای نگه‌داری مایعات: توی دکان، بشکه‌های نفت کنار هم چیده شده‌بود. (درویشیان ۹)



۲. واحد اندازه‌گیری حجم مایعات به‌ویژه فرآورده‌های نفتی تقریباً معادل ۱۶۰ لیتر. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آدم خیلی چاق: به این بشکه بگو این‌قدر نخورَد.

بشل bašal (بمِ. بشلیدن) (قد.) ← بشلیدن.

بشلیدن b.-id-an [= پشلیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: بشل) (قد.) چسبیدن؛ درآویختن: گر تو خواهیش وگر نه به تو اندر بشلد/ زر او چون به در خانهٔ او برگذری. (فرخی[1] ۳۹۹) نیز ← درپشلانیدن.

بشم bašm (اِ.) (قد.) قطره‌های ریز آب یخ‌زده: چون موزد بود سبز گهی موی من همه/ درداکه برنشست بر آن موی سبز بشم. (فرالاوی: اشعار ۴۳)

بشمار be-šmār (فعـ.، شجـ.) (گفتگو) عبارتی است که شنوندگان بعداز نفرین درویش یا معرکه‌گیر یا مرشد می‌گویند: بر مردم‌آزار لعنت! ـ بشمار. (← شهری[2] ۴۶/۱) ○ بر منکرش لعنت. ـ بشمار (بش‌باد). (آل‌احمد[7] ۱۴۲) نیز ← بش‌باد. ■ بعضی این تعبیر را مخفف بی‌شمار، و بعضی فعل امر از شماردن می‌دانند.

○ ~ سه هم‌زمان با شمردن اعداد یک، دو، و سه: فرمان‌ده دستور داد: سربازها بشمار سه، لباس پوشیده و مرتب صف ببندند.

بشماق bašmāq [تر.] (اِ.) (قد.) کفش: گفتم که یک راه ای صنم بر چشم خواجو نِه قدم/ گفت: از سرشک دیده‌اش پرخون کنم بشماق را. (خواجو ۱۸۲)

بشماق‌چی bašmāqči [تر.، = باشماق‌چی] (صـ.، اِ.) (قد.) کفش‌دار ←.

بشماق‌دار bašmāq-dār [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) کفش‌دار ←.

بشن bašn (اِ.) ۱. (منسوخ) (ساختمان) قسمتی از بنا که به‌صورت مکعب بالا می‌آید و قاعدهٔ گنبد برروی آن قرار می‌گیرد. ۲. (قد.) قدوقامت: اگر سروی به بالای تو باشد/ نه چون بشن دل‌آرای تو باشد. (سعدی[4] ۴۳۰) ۳. صورتِ ظاهر؛ ظاهر: با ژنده‌ترین بشن... . (شهری[2] ۷۲/۱)

بشنژه bo(a)šnaže (اِ.) (قد.) خوراکی که از آرد و کنجد و خرما و یا از نان گرم و روغن دوشاب و یا از نان تنک و روغن و خرما تهیه می‌کردند: گر تیر بلا بارد در کوچهٔ ماهیچه/ از نان سپری سازم وز بشنژه آماجی. (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[1])

بشو be-šo[w] (فعـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شونده»: آدم‌بشو، درست‌بشو.

بشور[و]بپوش be-šur[-o]-be-puš (اِ.) نوعی پارچه ازجنس الیاف مصنوعی که پس‌از شستنْ چروک نمی‌شود و بدون اتو کشیدن می‌توان آن را پوشید.

بشول ba(e,o)šul (بمِ. بشولیدن) (قد.) ۱. ← بشولیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بشولنده» و «برهم‌زننده»: کاربشول.

بشولش b.-eš (اِمصـ. از بشولیدن) (قد.) برهم‌زدگی؛ آشفتگی؛ پریشانی: صبح اگر کُشتی نفَس را در دهان/ کی رسیدی این بشولش در جهان؟ (عطار[6] ۳۷۰)

بشولنده ba(e,o)šul-ande (صفـ. از بشولیدن) (قد.) برهم‌زننده. ← بشولیدن.

بشولیدگی ba(e,o)šul-id-e-gi (حامصـ.) (قد.) بشولیده بودن؛ آشفتگی؛ پریشانی: هر روز تشویش و بشولیدگی و... دل‌تنگی زیادت می‌شد. (جوینی[1] ۱۰۶/۲)

بشولیدن ba(e,o)šul-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: بشول)

(قد.) ۱. آشفته شدن؛ پریشان شدن: سیدِ اجلْ حسن را خواب بشولید از رقص و نعرهٔ صوفیان. (محمدبن‌منور[1] ۲۲۱) ۲. (مصـ‌مـ.) برهم زدن؛ آشفته کردن؛ پریشان کردن: خوابِ چنین عزیزی بشولیدیم. (محمدبن‌منور[1] ۲۲۲)

بشولیده ba(e,o)šul-id-e (صمـ. از بشولیدن) (قد.) ۱. آشفته؛ پریشان: .../ بشولیده‌دست موی و روزگارم. (عطار[4] ۵۴) ۲. دارای ظاهر نامرتب؛ ژولیده: هیچ‌کس از وی بشولیده‌تر و شوخگین‌تر نیست. (جامی[8] ۳۰۲)

• ~ **داشتن** (مصـ‌مـ.) (قد.) • بشولیده کردن ←: شکایت کردند که ما را بشولیده می‌دارد. (محمدبن‌منور[1] ۱۸۸)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) آشفته شدن؛ پریشان شدن: .../ بشولیده چرا شد مشک مویت. (عطار[4] ۵۴) ○ اگر نماز کسی بشولیده خواهد شد،... آهسته خوانَد. (بحرالفوائد ۲۴۱)

• ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) (قد.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: کار وزارت بر من بشولیده کنند. (وراوینی ۲۸۱)

بشیر bašir [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بشارت‌دهنده؛ مژده‌دهنده؛ مقِ. نذیر: نشان یوسف گم‌گشته می‌دهد یعقوب/ مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید. (سعدی[3] ۵۱۵) ۲. (صـ.، اِ.) از القاب پیغمبر (ص): شنیدم که طی در زمان رسول/ نکردند منشور ایمان قبول ـ فرستاد لشکر بشیر نذیر/ گرفتند از ایشان گروهی اسیر. (سعدی[1] ۹۲) برگرفته از قرآن‌کریم (۲/۱۱۹).

بشیر، به‌شیر be-šir (صـ.) ← شیر[1] ▫ به‌شیر.

بشین[و]پاشو be-šin[-o]-pā-šo[w] [= بنشین‌وپاشو] (اِمصـ.) (گفتگو) نشستن و برخاستن، در حرکت‌های ورزشی یا در نوعی بازی کودکانه.

بصارت basārat [عر.: بصارة] (اِمصـ.) (قد.) بینایی، و به‌مجاز، بصیرت، دانایی: علوم طبیعی، انسان را معتاد به تعمق و تدقیق می‌نماید و دیدهٔ بصارت را مفتوح می‌سازد. (مینوی[3] ۲۵۲) ○ آن را که بصارت نبُوَد یوسف صدّیق/ جایی بفروشد که خریدار نباشد. (سعدی[3] ۴۸۴)

بصایر basāyer [عر.: بصائر، جِ. بَصیرَة] (اِ.) (قد.) بصیرت‌ها: بر ارباب بصایر، پوشیده نیست... . (شوشتری ۱۴۲)

بصر basar [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) چشم: عصبانیت باعث کوری عقل و بصرشان شده‌است. (← شهری[2] ۲۳۹/۲) ○ حجاب غفلت غشاوهٔ بصرِ بصیرتِ ایشان شد. (آقسرایی ۳۱۸) ○ ما را بصر ز چشمهٔ حیوانْت خورده آب/ ... . (خاقانی ۵۳۴) ۲. (اِمصـ.) بینایی: درک دقایق آن به حس بصر آسان است. (قائم‌مقام ۳۵۴) ۳. (مجاز) بینش؛ آگاهی؛ دانایی: اهلِ بصر.

بصرا bosarā [عر.: بصراء، جِ. بَصیر] (اِ.) (قد.) بینایان؛ بینندگان، و به‌مجاز، آگاهان: اهل بصایر... بصرای معرفتند. (روزبهان[1] ۱۸۰)

بصره basre [عر.: بصرَة] (اِ.) (قد.) خط سوم از هفت‌خطِ جام می. ← خط ▫ خط جام.

بصری basri [عر.: بصریّ، منسوب به بصرَة، شهری در جنوب عراق] (صنـ.) ۱. اهل بصره: حسن بصری. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بصره: خرمای بصری.

بصری basar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بصر) مربوط به چشم؛ مربوط به بینایی: اختلالِ بصری، رسانه‌های سمعی‌وبصری.

بصل basal [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) پیاز: .../ این همه پوست چو ترکیب بصل. (انوری[1] ۲۹۱)

بصل‌النخاع basal.o.n.noxā' [عر.] (اِ.) (جانوری) قسمت برجستهٔ بالای نخاع که در کنترل بسیاری از اعمال غیرارادیِ بدن مانند ضربان قلب و فشارخون دخالت دارد؛ پیاز مغز تیره.

بصیر basir [عر.] (صـ.) ۱. بینا: چشم بصیر. ○ چه‌قدر دشوار است سخن از حق راندن... خصوصاً با جاهلی که خود را دانا شمارد و کوری که خویش را بصیر انگارد. (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۸/۱) ○ عیب کنندم که چه دیدی در او/ کور نداند که چه بیند بصیر. (سعدی[3] ۵۲۲) ۲. (مجاز) آگاه: وکیل بصیر بی‌غرض انتخاب خواهد کرد. (مستوفی ۱۶۷/۲) ○ بر احوال نابوده علمش

بصیر/ ... . (سعدی[۱] ۳۴) ۳. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند؛ بینا: جهان را صاحبی باشد خدانام، او خبیر و بصیر است. (مستوفی ۵۱۴/۳) ○ عیبت از بیگانه پوشیده‌ست و می‌بیند بصیر/ ... . (سعدی[۳] ۷۹۸)

بصیرانه b.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. ازروی آگاهی: احترامِ شایسته و بصیرانهٔ صاحب قهوه‌خانه به مشتریان. (شهری[۲] ۵۱/۲) ۲. (ق.) آگاهانه: او بصیرانه نگاهی به مرد انداخت.

بصیرت basirat [عر.: بصیرة] (اِمصـ.) ۱. بینایی، و به‌مجاز، آگاهی داشتن از امری و جزئیات آن را درنظر داشتن؛ آگاهی و دانایی: گردش در ادارات... او را تا این درجه با خبرت و بصیرت نموده... است. (مستوفی ۸۵/۳) ۲. (اِ.) (قد.) (جانوری) چشم: ایزدتعالی پوشش از بصیرت او باز کرد. (ناصرخسرو[۴] ۱۲۰) ۳. (تصوف) نیرویی باطنی که سالک با آن حقایق و باطن امور و اشیا را درمی‌یابد: او را در کشف حقیقت نفاذِ بصیرت و عقل است. (روزبهان[۱] ۵۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) آگاهی داشتن؛ آگاه بودن: به احوال شهر شما بصیرتی ندارم. (مخبرالسلطنه ۲۴۷) ○ از خصایص این جنگل عظیم و حدود آن اطلاع و بصیرتی نداشتند. (← مستوفی ۳۸۶/۳)

بضاعت bezā'at [عر.: بضاعة] (اِ.) ۱. دارایی؛ سرمایه؛ کالا؛ مال: هرچه گفتی تو اطاعت کردم/ صرف جان بذل بضاعت کردم. (ایرج ۱۲۰) ○ یک خروار بضاعت داد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۱) ۲. (قد.) (مجاز) دانش؛ آگاهی: با عدم بضاعت... اقوال عالمان عامل را... مرقوم دارد. (قائم‌مقام ۳۰۲)

□ ~ِ **مزجات** (قد.) ۱. دارایی اندک؛ سرمایهٔ اندک: بضاعت مزجات به حضرت عزیز آورده. (سعدی[۲] ۵۶) ۲. (مجاز) دانش کم؛ آگاهی اندک: آیا این افراد خواهند توانست با بضاعت مزجات پاسبان بقا و دوام شعر باشند؟ (← جمال‌زاده[۸] ۱۴۶)

□ ~ِ **مزجاه** (قد.) □بضاعت مزجات (مِ. ۱) ←: برادران را یوسف چو داد گندم و جو/ بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاه. (سوزنی ۲۷۱)

بضع bez' [عر.] (صـ.) (قد.) اند[۱] ←: بضعِ سنین (= چند سال). ○ مدت بضعِ سنین به اندک راتبی که تعیین کرده‌بودند بی حشمت و تمکین به‌سر برد. (آقسرایی ۲۰۸)

بضعه bez'e [عر.: بضعَة] (اِ.) (قد.) پارهٔ گوشت، و به‌مجاز، جگرگوشه، فرزند عزیز: فاطمه گفت: یا بلال سبب گریه چیست؟ گفت: ای بضعهٔ نبوت چرا نگریم؟ (قصص‌الانبیا ۲۳۶ ج ۱: لغت‌نامه[۱])

بط bat[t] [عر.: بطّ] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) مرغابی ←: باری آن عاشق بی‌چاره چو بط/ دل به دریا زد و افتاد به شط. (ایرج ۱۴۹) ○ شکار او... کبوتر، بط و پرندگان دیگر است. (نسوی ۶۴) ۲. ظرف توخالیِ شراب که به شکل بط (= مرغابی) ساخته می‌شد؛ صراحی: صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست؟/ ... . (حافظ[۱] ۱۶۱)

بطء bot' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بطوْ ←: ثوابت و سیارات... به صعود و هبوط و... بطء و سرعت... منسوب[اند.] (وراوینی ۲۵۸) ⚠ اغلب به‌شکل بطوْ نوشته می‌شود.

بطارقه batāreqe [عر.: بطارِقَة، جِ. بِطریق] (اِ.) (قد.) بطریق‌ها. ← بطریق: با مردان خویش روی به حرب نهاد و بطریقی از بطارقهٔ روم گرفته... روی به جانبی دیگر آوردند. (مینوی: هدایت[۷] ۲۷) ○ زوایا... که مجلس و مأوای مشایخ و عُبّاد بود، مسکن زمرهٔ فَجَرَهٔ بطارقه و بخشیان شد. (آقسرایی ۱۸۵)

بطاقه betāqe [عر.: بطاقَة] (اِ.) (قد.) ورقهٔ کوچک یا نامه: بطاقه‌ای که مرغ آورده‌بود به من دادند، می‌خواندم. (زیدری ۳۳)

بطال battāl [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. یاوه‌گو؛ دروغ‌گو: حدیث عشق از آن بطال منیوش/ که در سختی کند یاری فراموش. (سعدی[۲] ۱۴۸) ۲. آن‌که به‌بیهودگی وقت می‌گذرانَد؛ بی‌کاره و تن‌پرور: درویشانی که به کار مشغولند می‌باید که بطال را درمیان ایشان راه نباشد. (جامی[۸] ۴۴۴) ۳. (ق.) درحال گذراندن وقت به بطالت و بیهودگی: بی‌کار و بطال این‌جا نشسته‌ام. (← محمود[۲] ۲۵۹)

بطالت be(a)tālat [عر.: بَطالة] (اِمص.) ۱. بی‌کاری؛ بی‌کارگی: عمری به بی‌کاری و بطالت و خودسری گذرانیده. (شهری[۱] ۱۸۶) ۲. بیهودگی: .../ حیف اوقات که یک‌سر به‌بطالت برود. (حافظ[۱] ۱۵۰) ۳. کاهلی؛ تنبلی: کسالت و بطالت در ایشان تمکن می‌یابد. (خواجه‌نصیر ۷۸) ۴. (قد.) شجاعت؛ دلیری: مردم‌زادگان سر به شطارت و بطالت برآوردند و... دست از دوات و قلم بداشتند و حرص بر کارد و شمشیر گماشتند. (جرفادقانی ۴۳۲)

بطانه betāne [عر.: بطانَة] (اِ.) (قد.) ۱. یاران نزدیک؛ یاران رازدار: بمنزلت ساکنان منزل و بطانهٔ مجلس بودند. (نصرالله‌منشی ۱۶) ۲. نزدیکان؛ محرمان: مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد کرد. (بیهقی[۱] ۱۷۱) ۳. (صـ.) همدم؛ محرم؛ رازدار: ندیمهٔ بطانه و مشیرهٔ یگانه بود. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۳۰/۴) ۴. (اِ.) آستر لباس: یک ثوب پالتوی بطانهٔ خز. (افضل‌الملک ۳۶۵) ○ گردد آن‌گه فکر نقش نامه‌ها/ این بطانه روی کارِ جامه‌ها. (مولوی[۱] ۳۷۹/۳) ۵. نوعی سنگ: سنگ‌ریزه‌ای سفید است... که صناع آن را بطانه خوانند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳۹) ○ اگر بر جامه چیزی بیالاید، خاکستر بلوط و بطانه هردو برابر بکوبند و بر او پراکنند. (حاسب‌طبری ۶۱) ۶. نوعی مادهٔ خوش‌بوی مرکب، که از ساییدهٔ بعضی سنگ‌ها و مواد معطر تهیه می‌شد: در اصول بطانه‌ها، نیکوترین از رخام و مرمر و زجاج بُوَد... و از سنبل مسحوق. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵) نیز ← بتانه.

بطایح batāyeh [عر.: بطائح، جِ. بَطیحَة] (اِ.) (قد.) بطیحه‌ها. ← بطیحه: آب چند گونه بُوَد: یکی آب باران بُوَد... و چهارم آب دریاها بُوَد... و آبِ... بطایح. (اخوینی ۱۵۹) ○ دیگر در بطایح دریا... . (حاسب‌طبری ۱۳۴)

بطاین batāyen [عر.: بطائن، جِ. بِطانَة] (اِ.) (قد.) بطانه‌ها. ← بطانه (مِ. ۶): بطاین غوالی... در اصول بطانه‌ها، نیکوترین از رخام و مرمر و زجاج بُوَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵)

بطباط batbāt [سر.] (اِ.) (گیاهی) هفت‌بند ←.

بط‌پای bat-pāy [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی پیکان: پیکان بیلک سپاناخی و برگ‌بید و تسماجی و بط‌پای. (فخرمدبر ۲۴۲)

بطر batar [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. شادمانی؛ خوشی؛ خوش‌حالی: فربه گشت، بَطَرِ آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت. (نصرالله‌منشی ۶۱) ○ .../ دست بُرده به نشاط و دل پُر ناز و بَطَر. (فرخی[۱] ۱۳۱) ۲. سرمستی؛ غرور؛ تکبر: ز من زور و ز تو زر، این به آن در/ کجا باقی‌ست جا، عُجب و بَطَر را. (ایرج ۱۶۵) ○ مردمان هنرمند از سعایت و بَطَرِ ایشان در رنجند. (بیهقی[۱] ۵۲۶) ۳. گردن‌کشی؛ طغیان: احسان بی‌هیبت، موجب بَطَرِ زیردستان و تجاسر ایشان... گردد. (خواجه‌نصیر ۳۰۹)

بطر[۱] botr [؟] (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، یکی از نقش‌های نامطلوب: یکی... با پسر به قاپ‌بازی برآمده، از لیلاج درخواست حکم می‌کند و لیلاج... می‌گوید: یک خر و یک اسب و یک بطر. (شهری[۲] ۴۴۸/۴ح.)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، آوردن نقش بطر هنگام انداختن قاپ‌ها: چند بار قاپ انداختیم، پشت‌سرهم بطر آوردیم. ۲. (عامیانه) (مجاز) با ناکامی و بداقبالی مواجه شدن؛ بد آوردن: امروز هرجا رفتیم، بطر آوردیم.

بطر[۲] .b [از فر.] (اِ.) ۱. بطری (مِ. ۱) ←: بطرِ چارکیِ عرق... ده سیر تمام عرق داشت. (شهری[۲] ۴۶۹/۱) ۲. بطری (مِ. ۲) ←: دو بطر عرق بیش‌تر نخورده‌ام. (مسعود ۲۷)

بطری botri [از فر.: bouteille] (اِ.) ۱. ظرف شیشه‌ای یا پلاستیکی با گردن باریک برای نگه‌داری مایعات: پیش‌خدمت‌ها... شیشه‌های خالی شراب را بُرده، بطری‌های پُر را می‌آورند. (مسعود ۱)



۲. (مجاز) واحدی برای مایعاتی که درداخل چنین ظرفی هستند: یک بطری نوشابه.

بطری‌سازی b.-sāz-i [از فر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل ساختن بطری: کارش بطری‌سازی است. ۲. (اِ.) کارگاه یا کارخانهٔ ساخت بطری: نشانی یک بطری‌سازی را به من گفت. (درویشیان ۲۰)

بطری‌شور botri-šur [از فر.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای برای شستن داخل بطری، به‌شکل میله‌ای که به انتهایش اسفنج یا پره‌هایی مانند آن متصل است.

بطریق betriq [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) از مقامات روحانیت مسیحی؛ روحانی بزرگِ هر شهر یا منطقه: بطریق شهر عموریه... به‌دست معتصم اسیر شد. (مینوی: هدایت[۷] ۳۹ح.) ○ نوشتند نامه به هر مهتری/ سکوبا و بطریق هر کشوری. (فردوسی[۳] ۱۲۷۴) ۲. در لشکر رومِ قدیم، فرمان‌دهِ ده‌هزار نفر: درمیان ایشان سی‌هزار تن از سرکردگان و پیشوایان و بطریقان... بود. (مینوی[۲] ۲۰۶)

بطریق‌نشین b.-nešin [معر.فا.] (اِ.) (قد.) قلمرو حکومت روحانیِ بطریق.

بطش batš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خشم، قهر، و سخت‌گیری: از بطش او همچنان ایمن نیستم. (سعدی[۲] ۶۹) ○ سلاطین... از بطش و انتقام... او هراسان بودند. (جوینی[۱] ۱۷۰/۲) ۲. تحرک؛ حرکت: طبیب را نظر در معالجهٔ دست بر آن وجه بُوَد که دست را اعتدالی حاصل که... بر بطش قادر بُوَد. (خواجه‌نصیر ۲۵۴)

بطل batal [عر.] (صـ.) (قد.) شجاع؛ دلیر؛ پهلوان: یکی... شخصی را دید زفت، سواره،... گفت که بزنم او را پیش‌از آنکه قصد من کند. سوار گفت: بطلم منگر که سخت بی‌هنرم. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۹۷/۱) ○ هرکس بطلی به تیغ می‌کشت/ ... . (نظامی: لغت‌نامه[۱])

بطلان botlān [عر.] (اِمصـ.) ۱. باطل بودن؛ نادرستی: آیا نشانه‌ای خواهم یافت که دلیل بر بطلان عقیدهٔ من باشد؟ (قاضی ۱۰۰۲) ○ بطلان آن شریعت را به‌حقیقت معلوم نمایند. (قائم‌مقام ۲۹۴) ۲. (حقوق) بی‌اعتبار و بی‌اثر بودن چیزی ازجنبهٔ قانونی: بطلان امتیازات اعیان و روحانیون... را... اعلام کرده‌اند. (مستوفی ۲۲۷/۲) ۳. (قد.) نابودی: جماعتی... حکم کردند به بطلان مردم بعداز تلاشی بنیت و تفرق اجزا، و از معاد او غافل ماندند. (خواجه‌نصیر ۷۱)

☜ ○ ~ِ **مطلق** (حقوق) حالت عمل یا عقدی که هم اشخاص ذی‌نفع و هم دیگران حق اعتراض به آن را داشته‌باشند؛ مقِ. بطلان نسبی.

○ ~ِ **نسبی** (حقوق) حالت عمل یا عقدی که فقط اشخاص ذی‌نفع حق اعتراض به آن را داشته‌باشند؛ مقِ. بطلان مطلق.

بطن batn [عر.] (اِ.) ۱. شکم: یسار را تا مرفق دربین بطن و فخذین مستور داشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷) ○ آن گوهر در بطن یکی از این بَطان [= مرغابی‌ها] است. (وراوینی ۳۱۹) ۲. رحِم؛ زه‌دان: این فرزند... از بطن مادر من بود. (افضل‌الملک ۱۱۱) ۳. (مجاز) وسط و درون هرچیز: برگ‌های جوان و لطیف... در سینه و بطن کاهو پنهان است. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵) ۴. (مجاز) محتوا، مضمون، و درون‌مایهٔ هرچیز: بطن قرآن، بطن قضیه. ○ جملهٔ لغویان در بطن اولند و از بطن دوم خبر ندارند. (نسفی ۴۶۸) ۵. (مجاز) میانه؛ بحبوحه: بطن جامعه، بطن جنگ، بطن وقایع. ۶. (جانوری) هریک از دو حفرهٔ عضلانی قلب که خون را به داخل سرخ‌رگ تلمبه می‌کنند؛ شکم‌چه: بطن چپ، بطن راست. ۷. (جانوری) هریک از چهار حفرهٔ پُر از مایع داخل مغز: بطن سوم، بطن چهارم. ۸. (قد.) از طبقات اقوام عرب، کوچک‌تر از قبیله: انوشیروان گفت: چندین بطن به روزگار دراز برخیزد و فرمود تا منذر... را مِلکی عرب دادند. (ابن‌بلخی[۱] ۲۳۹) ○ اعیان هردو بطن از بنی‌هاشم، علویان و عباسیان، بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند. (بیهقی[۱] ۳۷۹)

بطن‌الحوت batn.o.l.hut [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) بیست‌وهشتمین از منازل قمر. ← منازل ○ منازل قمر: .../ با بطن‌الحوت در عماری. (نظامی[۲]

(۱۷۶)

بطنت betnat [عر.: بطنة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پرخوری: **کم‌خورش تخم شر و بطنت نیست/ هرکجا بطنت است فطنت نیست.** (سنایی[1] ۳۸۹) ۲. (مجاز) تکبر: **شخصی بود صاحب ذکا و فطنت، نه با جهالت و بطنت.** (جوینی[1] ۶۸/۲)

بطنی batn-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به بطن) ویژگی خواهران یا برادرانی که فقط دارای مادر مشترک باشند؛ مادری؛ مقـ. صلبی: **برادر صلبی من، نه بطنی، از بطن دختر شاه‌زاده... بود.** (افضل‌الملک ۱۱۱)

بطؤ bot' [عر.: بطء] (اِمصـ.) (قد.) درنگ؛ آهستگی؛ کُندی: **از سواری و بطؤ حرکت بغله خسته شده‌بودیم.** (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۱) ○ **سرعت و بطؤ و مقادیرِ ازمنه.** (لودی ۱۳۶)

بطون[1] botun [عر.، جِ. بَطن] (اِ.) ۱. شکم‌ها: **گرسنگی، عمارت باطن کند و سیرخوردگی، عمارت بطون.** (هجویری ۴۲۰) ۲. رحِم‌ها؛ زِه‌دان‌ها: **نطفه‌ها... در بطون نضج می‌گرفتند.** (شهری[3] ۳۴) ○ **گفت: من چندین پشتِ پدرومادرم معلوم است... فرمود: در اعماق اصلاب و بطون چه‌طور؟** (مستوفی ۳۲۰/۳) ۳. (مجاز) بطن‌ها. ← بطن (مِ. ۳): **[اسکناس‌ها را] در بطون پرچم‌وخم... دستار کذایی طپانید.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۹) ۴. (مجاز) بطن‌ها. ← بطن (مِ. ۴): **شعر یعنی تفکر و تعمق در بطون زیبایی.** (جمال‌زاده[8] ۱۴۴) ○ **نجیب‌زاده... برای آن‌که مفهوم آن عبارات را درک کند... و از بطون آنها معنایی بیرون بکشد، به خود رنج می‌داد.** (قاضی ۱۵)

بطون[2] b. [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پنهان شدن یا پنهان بودن؛ پوشیدگی؛ مقـ. ظهور: **روشن‌گری آینهٔ ظهور، مقرر به خورشید وجودِ... اوست، و مشعله‌داریِ محفلِ بطون، مسلّم به بزم‌آراییِ وجود اوست.** (لودی[2] ۲) ○ **غلبهٔ بطون ازشدت ظهور.** (شبستری ۲۹۳)

بطیء bati' [عر.] (صـ.) آهسته؛ کُند؛ مقـ. سریع: **حرکات را بطیء و قدم‌ها را سنگین نمود.** (شهری[2] ۴۳۲/۲) ○ **دو طلایه‌ست حزم و عزم تو را/ سیرشان جاودان بطیء و سریع.** (انوری[1] ۶۶۴)

بطیءالاثر bati'.o.l.'asar [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه به‌آهستگی و به‌کندی اثر بگذارد: **داروی بطیءالاثر.**

بطیءالانتقال bati'.o.l.'enteqāl [عر.] (صـ.) (مجاز) آن‌که مطالب را دیر درک می‌کند؛ کندفهم: **آدم بطیءالانتقال.**

بطیءالحرکت bati'.o.l.hare(a)kat [عر.: بطیءالحرَکة] (صـ.) آن‌که یا آنچه به‌آهستگی حرکت می‌کند؛ کندرو: **چارپای بطیءالحرکت.** ○ **تریاک... روح بطیءالحرکت نباتی را در کالبد من دمیده‌بود.** (هدایت[1] ۹۲)

بطیءالسیر bati'.o.s.seyr [عر.: بطیءالسَّیر] (صـ.) بطیءالحرکت ↑: **آفتاب، میان آسمان رسد، بطیءالسیر بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۶۱)

بطیءالهضم bati'.o.l.hazm [عر.] (صـ.) دیرهضم؛ دیرگوار؛ بدگوار: **غذای بطیءالهضم.**

بطیحه batihe [عر.: بطیحَة] (اِ.) (قد.) مرداب یا جایی که در آن آب بسیار جمع می‌شود: **آب‌هایی که آن را بطیحه خوانند بسیار است... آن‌گه از هر بطیحه سه رود بگشاید.** (حدودالعالم ۱۷)

بطیخ bettix [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** خربزه: **خربزه آورده‌بودند ارمغان/ ... ـ لذت دست شکربخشت بداشت/ اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت؟** (مولوی[1] ۳۳۰/۲)

بطین boteyn [عر.: بطَین] (اِ.) (قد.) **(نجوم)** دومین منزل از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر: **در فلک بیست‌وهشت منزل است از منازل قمر، چون... بطین.** (شبستری ۳۷۲) ○ **ماه و پروین را نگه در قدر او/ هم‌چنان کز بطن ماهی در بطین.** (سعدی[3] ۷۴۱)

بطئی bat'i [عر.: بطیء] (صـ.) بطیء ←: **این معجزهٔ بطئی و تدریجی را معاینه می‌دیدم.** (مینوی[3] ۱۷۲)

بعاجل‌الحال be.'ājel.e.l.hāl [عر.] (قـ.) (قد.) باشتاب؛ بی‌درنگ؛ فوری: **آنچه امروز بعاجل‌الحال فرستاده آمده‌است، نثاری است نگاه داشتنِ**

رسمِ وقت را. (بیهقی[۱] ۲۷۴)

بعبارةاخری be.'ebārat.en.'oxrā [عر.] (ق.) به‌عبارت‌دیگر؛ به بیان دیگر؛ به تعبیر دیگر: **در بعضی‌از نسخه‌های دیوان حافظ شش‌صد غزل آمده، بعبارةاخری، حدود صد غزلْ الحاقی است.** ○ **فیزیولوژی بر ما معلوم کرده‌است که اکل‌وشرب، بعبارةاخری تغذیه برای چیست.** (فروغی[۱] ۴۳) ○ **بعبارةاخری این صنعت چنان است که برای چیزی سببی ادعا کنند که فی‌الحقیقه سبب آن چیز نباشد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۴)

بع‌بع ba'-ba' (اِصو.) صدای گوسفند، بز، و آهو: **دیگر شب صدای بع‌بع نمی‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای بع‌بع: **مثل گوسفندی راه می‌رود و بع‌بع می‌کند.** (الاهی: شکوفایی ۷۹)

بع‌بع‌کنان b.-kon-ān (ق.) درحال بع‌بع کردن: **بز و میش و گوسفند... بع‌بع‌کنان به چرا مشغولند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۵)

بعث ba's [عر.] (اِمصـ.) ۱. برانگیختن و به کاری واداشتن: **نتیجهٔ بعثِ رسل و انزال کتب چیست؟** (دهخدا[۲] ۹۷/۲) ○ **جزو یک‌رو نیست پیوسته به کل / ورنه خود باطل بُدی بعث رسل.** (مولوی[۱] ۱۷۴/۱) ۲. (قد.) زنده کردن مردگان: **شرط روز بعث، اول مردن است / زآن‌که «بعث» از مرده زنده کردن است.** (مولوی[۱] ۳۲۰/۳) ۳. (اِ.) (قد.) رستاخیز؛ قیامت: **در مرگ، ضربی از حیات باشد که آن بعث برزخ است.** (قطب ۱۱۸) ○ **شرط روز بعث، اول مردن است / ... .** (مولوی[۱] ۳۲۰/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. برانگیختن و به کاری واداشتن و تشویق کردن: **حکیم... مردم را بر دین حق و شناخت توحید بعث کرده‌است.** (مینوی[۲] ۳۶) ○ **پس خداوند را بعث کن بر نیکویی کردن با لشکر که پادشاه به لشکر آبادان باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۸) ۲. (قد.) زنده کردن مردگان: **هم‌چو خفتن گشت این مردن مرا / زاعتماد بعث کردن، ای خدا!** (مولوی[۱] ۲۶۸/۳)

بعثت be'sat [عر.: بعثة] (اِمصـ.) برانگیختن و به کاری واداشتن (به‌ویژه فرستادن پیامبران ازسوی خدا): **بعثت پیامبران برای هدایت بشر بوده‌است.** ○ **بعثت انبیا به‌واسطهٔ جبرئیل.** (وراوینی ۷۴۵)

بعثه be'se [عر.: بعثَة] (اِ.) محل استقرار هیئت نمایندگی: **بعثهٔ امام در مکه.**

بعثی ba's-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بعث، حزبی در کشورهای عربی، به‌ویژه عراق و سوریه، اِ.) عضو حزب بعث: **چرا این بعثی‌های نامرد را نمی‌کوبید؟** (محمود[۲] ۱۹۳)

بعد ba'd [عر.] (صـ.) ۱. واقع در مرحله یا مرتبه‌ای پس‌از مرحله یا مرتبهٔ قبل: **روز بعد، نفر بعد.** ۲. (ق.) پس‌از زمان یا مکان مورداشاره: **اول تو برو، بعد من هم می‌آیم.**

▫ ~ِ (حا.) ۱. پس‌از: **بعدِ شما من هم می‌آیم.** ○ **خواب امنی را که می‌جستم به صد چشم از جهان / بعدِ عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش.** (صائب[۱] ۲۳۷۳) ○ **بعدِ صد سال اگر برسرِ خاکم گذری / سر برآرد ز گِلم رقص‌کنان عظمِ رمیم.** (حافظ[۱] ۲۵۳) ۲. (گفتگو) به‌غیراز؛ به‌جز: **اولاً که وقت ندارم بیایم، بعدِ این، پایم هم درد می‌کند.**

▫ ~**از** (حا.) ۱. پس‌از: **بعداز شما من هم می‌آیم.** ○ **بگشای تربتم را بعداز وفات و بنگر / کزآتش درونم دود از کفن برآید.** (حافظ[۱] ۱۵۸) ۲. به‌غیراز؛ به‌جز: **ناپسندیده‌ست پیش اهل رای / هرکه بعداز عشق رایی می‌زند.** (سعدی[۳] ۴۹۶)

▫ ~**ازظهر** پس‌از ساعت ۱۲ یا پس‌از اذان ظهر تا هنگام غروب: **ساعت ششِ بعدازظهر است.** (محمود[۲] ۱۱) ○ **شاید امروز بعدازظهر، مأمورین شهربانی... تلفون کرده‌اند.** (علوی[۲] ۱۲۹)

▫ ~**ازمیلاد** پس‌از زمان تولد عیسی مسیح: **جنگ جهانیِ اول در سال ۱۹۱۴ بعدازمیلاد شروع شد.**

▫ ~**از نود و بوقی** (گفتگو) (طنز) پس‌از مدت‌های طولانی: **حالاکه بعداز نود و بوقی به دیدن ما آمده‌ای، به این زودی می‌خواهی بروی؟**

▫ ~ **از هرگز** (گفتگو) (مجاز) پس‌از مدتی بسیار

طولانی: حالا هم که بعداز هرگز به خانهٔ ما آمده‌ای، برای رفتن عجله نکن. ○ صورت مادرم... بعداز هرگز آب‌ورنگی گرفته‌بود. (محمدعلی ۲۷)

□ **ازاین‌به‌~** (گفتگو) پس‌از این زمان؛ پس‌از حالا: ازاین‌به‌بعد، باید جدی‌تر مطالعه کنی.

□ **از... به~** پس‌از این زمان یا مکان معیّن: تا پای کوه با شما می‌آیم، از آنجا به‌بعد باید خودتان بروید. ○ از امروز به‌بعد،... دیوانهٔ رسمی و حسابی خواهم بود. (جمال‌زاده[3] ۱۸۲)

بعد bo'd [عر.] (اِمصـ.) ۱. فاصله داشتن؛ دوری؛ مقـ. قرب: مقیاس شدت‌وضعف را... قرب و بُعد خود اجسام قرار دادم. (طالبوف[2] ۱۳۸) ○ گرچه دوریم، به‌یاد تو قدح می‌گیریم / بُعد منزل نبُوَد در سفر روحانی. (حافظ[1] ۲۳۴) ۲. (اِ.) (مجاز) جنبه؛ جهت؛ نظر: بُعد اخلاقی، بُعد هنری. ○ او مارکسیسم را از بُعدِ فلسفی نقدکرده‌بود. ۳. (ریاضی) هر فاصلهٔ قابلِ اندازه‌گیری در فضا مانند طول، عرض، و ارتفاع: هرچیزی چهار بُعد دارد. (شاهانی ۱۳۲) ۴. (فیزیک) خاصیتی فیزیکی نظیر جرم، طول، زمان، و مانند آنها، یا ترکیبی از خاصیت‌ها که توصیف‌کنندهٔ کمیت‌های فیزیکی است، مثلاً $\frac{\text{طول}}{\text{زمان}}$ = بُعدِ سرعت؛ دیمانسیون. ۵. (نجوم) زاویهٔ بین نصف‌النهار یک جِرم آسمانی و نصف‌النهار مبدأ که در جهت شرق به غرب اندازه‌گیری می‌شود. ۶. (موسیقی) فاصلهٔ بین دو صدای طنین‌انداز به‌طور هم‌زمان یا پی‌درپی.

□ **~ِ چهارم** (فیزیک) زمان، که علاوه‌بر سه بُعدِ طول، عرض، و ارتفاع، برای توصیفِ موقعیت به‌کار می‌رود.

بعداً ba'd.an [عر.]. (ق.) پس‌از زمان مورداشاره؛ سپس: بعداً معلوم شد که دروغ گفته‌بود. ○ بعداً برایتان خواهم گفت. (جمال‌زاده[1] ۵۵)

بعدازظهری ba'd-a(ʼa)z-zohr-i [عر.فا.عر.فا.] (صفـ.، منسوب به بعدازظهر) آنکه بعدازظهر به مدرسه یا سرِ کار می‌رود: این هفته بعدازظهری هستم، نمی‌توانم با تو بیایم.

بعدالسلام ba'd.a.s.salām [عر.] (ق.) (قد.) پس‌از سلام. ▯ این عبارت را پس‌از عنوان نامه‌ها می‌نوشتند: بعدالسلام به‌اطلاع می‌رساند... .

بعدالسلام‌والتحیه ba'd.a.s.salām.e.va.t.tahiy[y]a [عر.: بعدالسّلام‌والتّحیّة] (ق.) (قد.) پس‌از سلام و درود. ▯ این عبارت را معمولاً پس‌از عنوان نامه‌ها می‌نوشتند: بعدالسلام‌والتحیه، مصدع اوقاتِ شریف می‌شودکه... .

بعدالعنوان ba'd.a.l.'onvān [عر.] (ق.) (قد.) پس‌از عنوان. ▯ این عبارت را پس‌از عنوان نامه‌ها و رسالات می‌نوشتند: بعدالعنوان، تاکنون... رساله‌ای... دیده نشده‌بود. (آل‌احمد[3] ۱۱)

بعداللتیاوالتی ba'd.a.l.lo(a)tay[y]ā.va.l.lati [عر.] (ق.) (قد.) پس‌از چنین‌وچنان؛ پس‌از زحمت و رنج بسیار؛ بعداز تردید و گفت‌وگوی بسیار: بعداللتیاوالتی از تمامت ده‌هزار خروار بار،... افزون‌از مقدار ده خروار به‌وجه معاش، انتعاشِ ایشان نمی‌نشیند. (نظامی‌باخرزی ۲۴۰)

● **~ کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) تردید کردن و گفت‌وگو کردن: روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعداللتیاوالتی. (مولوی[1] ۲/۳۵)

بعدالمشرقین bo'd.a.l.mašreq.eyn [عر.: بعدالمشرقَین] (اِ.) (قد.) ۱. فاصله‌ای به‌اندازهٔ فاصلهٔ شرق‌وغرب: دوستان را اگرچه بعدالمشرقین اتفاق افتد، سلوت ایشان جز به‌یاد یک‌دیگر صورت نبندد. (نصرالله‌منشی ۲۴۶) ۲. (ق.) به‌اندازهٔ فاصلهٔ شرق‌وغرب: نامت اندر مشرق و مغرب روان / چشم بد دور از تو بعدالمشرقین. (سعدی[3] ۷۴۲) ▯ مشرقین (= دو مشرق) را به‌معنی مشرق و مغرب به‌کار می‌بَرَند.

بعدالیوم ba'd.a.l.yo[w]m [عر.: بعدالیَوم] (ق.) (قد.) پس‌از امروز؛ از امروز به‌بعد: بعدالیوم فیمابین دولت علیهٔ ایران... و دولت بهیهٔ سویس... اسناد محکم برقرار خواهد بود. (عهدنامهٔایران‌وسویس:

راه‌نمای‌کتاب ۵۸۳/۷/۱۴) ○ بعدالیوم همهٔ جماعت مسلمانان در مقام‌های خود ایمن و ساکن گردند. (ظهیرالدین‌مرعشی:گنجینه ۶۳/۶)

بعدذلک ba'd.a.zālek [عر.] (ق.) (قد.) پس‌ازآن: چندی در رادگان توقف شد و بعدذلک منزل‌به‌منزل تا سنگر نادرشاه... تشریف آورد. (قائم‌مقام ۸۴) ○ بعدذلک، بر رأی اهل کمال که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۹)

بعدما ba'd.a.mā [عر.] (ق.)

▫ ~ **که** (قد.) پس‌از آن‌که: از خبثِ نفس اماره... خلاص یافت بعدماکه به صیقلِ براهین، آینهٔ عقل را بزدوده‌بود. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۵)

بعدها ba'd-hā [عر.فا.] (ق.) در زمانی طولانی پس‌از روی‌دادی مورداشاره: آن‌وقت‌ها من نمی‌دانستم که قضیه ازچه‌قرار است، بعدها نهمیدم. ○ حقیقت جریان را بعدها درک کرد. (پارسی‌پور ۵)

بعدی ba'd-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به بَعد) واقع در مرحله یا مرتبهٔ بعد: کتاب بعدی، نفر بعدی.

بعدیت ba'd.iy[y]at [عر.: بعدیّة] (اِمصـ.) در مرحله یا مرتبهٔ بعد واقع بودن؛ تأخر؛ مقِ. قبلیت: در این امر، قبلیت و بعدیت اهمیتی ندارد.

بعر ba'r [عر.] (اِ.) (قد.) پشکل؛ سرگین: برای زراعت... بهترین ابعار، بعر میش و بز است. (ابونصری ۸۰)

بعره ba're [عر.: بعرَة = یک پشکل] (اِ.) (قد.) بعر ↑: نزد مخدوم، فضل تو نقص است/ پیش مزکوم، مشک تو بعرست. (خاقانی ۸۳۳)

بعض ba'z [عر.] (اِ.) بخشی از هر مجموعه؛ مقِ. کل: ذکرِ بعض‌از آن... گذشت. (شوشتری ۳۲۹) ○ پسِ بعض، کل است و کل ایدر. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۳۵)

▫ ~ (صـ.) (قد.) ۱. بعضی (مِ. ۱) ←: [پرونسور] در بعض جنبه‌های دیگرِ زبانِ ایران نیز علاقه‌مند... است. (مینوی[۲] ۴۲۷) ۲. بعضی (مِ. ۲) ←: از بعض افاضل که ملازم او بودند، استماع افتاد که.... (آقسرایی ۱۱۷)

بعض ba'ze (صـ. + حا.) (عامیانه) بهتر از: بعضِ اصغرآقا نباشد،... خیلی کم‌رو و متین است. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۰) ○ بعضِ تو نباشد، دختر خوبی بود. (مخمل‌باف ۳۸) ☆ ظاهراً تحریفی است از «بِه از» (= بهتر از).

بعضاً ba'z.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور ناقص یا جزئی؛ جزئاً؛ مقِ. تماماً، کلاً: اعضای کابینه... تماماً یا بعضاً ازکابینهٔ جدید محروم می‌گشتند. (مستوفی ۳۸۴/۲) ۲. گاهی؛ به‌طور اتفاقی: بعضاً حوادث عجیبی در آن شهر رخ می‌دهد.

بعضی ba'z-i [عر.فا.] (ضـ.، صـ.) ۱. بخش نامعیّنی از یک مجموعه، گروه، یا مقدار: بعضی آدم‌ها، بعضی‌از آدم‌ها. ○ بعضی اشخاص در آن‌جا رفتار ناشایستی داشتند. ○ بعضی، انتقاد را حربهٔ عاجزان خوانده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۶) ○ بعضی را بکشت و قومی نیز بگریختند، و عوام و رنود را استمالت داد. (جوینی[۱] ۸۸/۱) ۲. (قد.) یکی؛ یک نفر؛ یک تن: بعضی‌از نزدیکانِ تو در کتمان آن مرا وصایت کرده‌است. (نصراللهٔ‌منشی ۱۳۰) ☆ در قدیم هم به‌معنی جمع و هم به‌معنی مفرد به‌کار می‌رفته‌است. ☆ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

▫ ~ **اوقات (وقت‌ها)** گاهی: او بعضی اوقات به دیدن ما می‌آید. ○ بعضی وقت‌ها حوصله‌ام سر می‌رود.

بعکس، به‌عکس be-'aks [فا.عر.] (ق.) ← عکس ▫ به‌عکس.

بعلاوه، به‌علاوه be-'alāve [فا.عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) به‌اضافه. ← اضافه ▫ به‌اضافه (مِ. ۲). ۲. (ق.) ← علاوه ▫ به‌علاوه.

بعله ba'le [از عر.] (ق.) (عامیانه) بله ←: ـ فهمیدید؟ همه فریاد زدند: بعله. (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۹)

بعمدا، به‌عمدا be-'amd.ā [فا.عر.] (ق.) (قد.) ← عمدا ▫ به‌عمدا.

بعوث bo'us [عر.، جِ. بَعث] (اِ.) (قد.) کسانی‌که به کاری گماشته می‌شوند؛ فرستادگان و مأموران: بعوث و سرایا پیوسته روان کند که ایشان را بازگردانند. (قطب ۱۷)

بعوضه ba'uze [عر.: بعوضَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه: **در ترازوی همت تو... مُلکِ جهان، وزن جناح بعوضه‌ای نداشته‌باشد.** (قطب ۱۷۷)

بعون‌الله be.'o[w]n.e.llāh [عر.: بعَون‌الله] (شجـ.، ق.) به‌یاری خدا: **زیر سنگ هم باشد پیدا می‌کنم... بعون‌الله.** (مستوفی ۴۸۹/۲) ○ **کار تو بعون‌اللّٰه از عین کمال ایمن/ مهر ابدی بادا بر کار تو عالم را.** (خاقانی ۵۰۵) در شعر یادشده با تلفظ be.'o[w]n.e.llah آمده‌است.

بعید ba'id [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) دارای احتمال کم؛ دور از انتظار: **از شما بعید است این‌طور رفتار کنید.** ○ **فکر می‌کنی یادش مانده‌باشد؟ ـ با حافظه‌ای که او دارد، بعید نیست.** (گلشیری[1] ۸۷) ○ **از انصاف شما بعید است تا این درجه انکارِ بدیهی بکنید.** (طالبوف[2] ۱۰۱) ۲. دارای فاصلهٔ زیاد؛ دور: **این هوا... بانگ درای کاروانان را از مسافتی بعید به ما رسانیده‌است.** (مسعود ۶۲) ○ **گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید/ هیچ راهی نیست کان را نیست پایان، غم مخور.** (حافظ[1] ۱۷۳)

بعیدالاتصال ba'id.o.l.'ettesāl [عر.] (صـ.) (قد.) (نجوم) ویژگی ستاره‌ای که از اتصال ستارهٔ دیگر دور است: **آنگه بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و نیز... بعیدالاتصال و خالی‌السیر.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶ح.)

بعیدالفهم ba'id.o.l.fahm [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه درک آن دشوار است؛ دشوارفهم: **در اشعار مولوی سخنان بعیدالفهم... می‌باشد.** (نظامی‌باخرزی ۹۰)

بعیدالوقوع ba'id.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه امکان اتفاق افتادنش کم است: **صدور فیض از آن جناب بعیدالوقوع نیست.** (نخجوانی ۱۳۸/۲)

بعیده ba'ide [عر.: بعیدَة] (صـ.) (قد.) دور: **به‌فکر... تسخیر ممالک بعیده افتادند.** (شوشتری ۲۸۴)

بعیر ba'ir [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) شتر: **صاحب خانه و علاقه شوّم/ با حمار و بعیر و ناله شوّم.** (ایرج ۱۴۵) ○ **آن‌کس‌که منّ و سلویٰ بفرستد از هوا/ وانک از شکاف کوه برون می‌کشد بعیر.** (مولوی[2] ۲۵/۳)

بعینه be.'eyn.e[.h(h.i)] [عر.: بعَینه] (ق.) عیناً؛ درست مانند آن: **بعینه همان است، اندکی کوچک‌تر.** (شوشتری ۳۱۰) ○ **در قد خمیده و دل تنگم بین/ گر و ورت غم بعینه دیده نه‌ای.** (جمال‌خلیل‌شروانی: نزهت ۲۵۳) ○ **او همان شعر بعینه آغاز کرد.** (ناصرخسرو[2] ۱)

بعینها be.'eyn.e.hā [عر.: بعَینها] (ق.) (قد.) بعینه ↑: **الفت پیران آشفته با جوانان آلفته بعینها صحبت سنگ و سبوست.** (قائم‌مقام ۱۹۶) ○ **توسط او میان آن ذات و حقایق امکانی... بعینها چون نسبت مقابلهٔ ماهِ تمام باشد به آفتاب.** (لودی ۲۰)

بغ boq [؟] (اِ.، اِمصـ.) (گفتگو) اخم‌وتخم و ناراحتی: **درس نخوانده‌بودی، نمره‌ات بد شد. دیگر این‌قدر بغ نداردا**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اخم کردن؛ حالت گرفتگی و ناراحتی به‌خود گرفتن: **چرا این‌قدر بغ کرده‌ای؟** (← علی‌زاده ۱۰۳/۱) ○ **من هم لج کردم، بغ کردم، یک گوشه نشستم.** (هدایت[1] ۱۸ مقدمه)

بغا baqā (صـ.) (قد) بدکار؛ فاسد؛ مخنث؛ هیز: **اندر آن کار نیک نارفته/ گنه از پاسبان سرد بغاست.** (مختاری ۴۲)

بغاث boqās [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک و تیره‌رنگ: **غیاثِ... بغاث از مواقع هیبت او به‌گوش نسر طایر و واقع رسد.** (وراوینی ۷۰۶)

بغاز boqāz [تر.] (اِ.) (جغرافیا) تنگه ←: **بغاز داردانل، بغاز جبل‌الطارق.** ○ **کشتی وارد بغاز بشود.** (مخبرالسلطنه ۲۹۲)

بغال beqāl [عر.، جِ. بَغل] (اِ.) (قد.) استرها؛ قاطرها: **پیش‌کش‌های بسیار با چهارپای که در شهر بود از خیول و جمال و بغال مرتب کرد.** (جوینی[1] ۱۲۶/۱)

بغ‌بغو، بغبغو baq-baqu (اِصو.) صدای کبوتر: **در گوشهٔ بام، کبوترها مشغول بغ‌بغو بودند.** (جمال‌زاده[17] ۱۷۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای بغ‌بغو: **کبوترها... دانه می‌خوردند و بغ‌بغو می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

بغپور baq-pur (اِ.) (قد.) فغفور ←: ایرانیان، خاقان چین... را بغپور می‌نامیدند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۷۵/۱)

بغتتاً baqtat.an [عر.: بغتةً] (ق.) به‌طور ناگهانی: شخص فقیری بغتتاً از در خانه‌اش وارد شد. (افضل‌الملک ۳۰۵) ○ از آن حرکت که بغتتاً... طاری شد، متوهم و متردد شدند. (آقسرایی ۸۲)

بغچه boqče [تر.] (اِ.) بقچه ←.

بغچه‌باف b.-bāf [تر.فا.] (صف.، اِ.) بقچه‌باف ←.

بغچه‌بندی boqče-band-i [تر.فا.فا.] (اِ.) بقچه‌بندی ←.

بغچه‌کش boqče-keš [تر.فا.] (صف.، اِ.) بقچه‌کش ←.

بغچه‌کشی b.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) بقچه‌کشی ←.

بغچه‌گردان boqče-gard-ān [تر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) بقچه‌گردان ←.

بغچه‌گردانی b.-i [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) بقچه‌گردانی ←.

بغداد baqdād (اِ.) (قد.) خط دوم از هفت‌خطِ جام می. ← خط ▫ خط جام: جام می تا خط بغداد دِه ای یار مرا/ باز هم در خط بغداد فکن بار مرا. (خاقانی ۳۹)

▫ **~ِ کسی خراب بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. گرسته بودن او: اگر دانی که نان دادن ثواب است/ تو خود می‌خور که بغدادت خراب است. (؟: دهخدا[۳] ۴۴۷) ۲. تنگ‌دست بودن او؛ بی‌چیز یا نیازمند بودن او: مادام... وقتی می‌دید که میرزا... فقط به نان و سوپ اکتفا می‌کند، می‌فهمید که بغدادش خراب است. (علوی[۳] ۱۸) ○ فقرا و اشخاص کارکن و کم‌حرف، عموماً بغدادشان خراب... است. (جمال‌زاده[۶] ۲۸)

بغدادی b.-i (صنـ.، منسوب به بغداد، پای‌تخت عراق) ۱. اهل بغداد: بهاءالدین بغدادی. ○ بگشای سالیا به لبِ شط سر سبوی/ وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی. (جامی[۹] ۷۱۴) ○ ابا هریکی مرد، شاگرد سی/ ز رومیّ و بغدادی و پارسی. (فردوسی[۳] ۲۴۴۰) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بغداد: جامه‌های بغدادی. ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا.

بغرا boqrā [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی آش: فرموده‌اند تا بغرا پزند. (جامی[۸] ۴۰۵)

بغراخانی boqrāxān-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به بغراخان، خان بزرگ ترکستان در قرن چهارم هجری، اِ.) (قد.) بغرا ↑.

بغرنج boqranj (صـ.) مشکل؛ دشوار؛ پیچیده: برای این مسئلهٔ بغرنجِ روحی چه تفسیر و تعبیری می‌توان قائل گردید؟ (جمال‌زاده[۳] ۲۰)

بغرنجی b.-i (حامص.) دشواری؛ پیچیدگی: تحقیقات شما به‌جای این‌که نتیجه بدهد، به بغرنجی ماجرا نیز افزوده‌است.

بغض boqz [عر.] (اِمص.) ۱. حالت گرفتگی گلو براثر احساسات عاطفیِ شدید به‌ویژه اندوه یا خشم: با بغض گفتم: تاوانش را می‌دهم. (درویشیان ۵۴) ۲. کینه؛ دشمنی؛ مقِ. حُبّ: دور از هر حبّ و بغض، وظیفهٔ پدری خود را به‌انجام رسانیده. (شهری[۱] ۱۰۰) ○ هر دلی که در آن بغض مسلمانان... باشد، می‌دان که در آن دل، نورِ معرفت نیست. (احمدجام ۲۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) براثر احساسات عاطفیِ شدید به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن: انگار که بغض کرده‌بود، صدایش درنمی‌آمد. (کوشان: شکوفایی ۴۱۷)

▫ **~ِ کسی ترکیدن** (گفتگو) (مجاز) براثر اندوه یا خشم به‌گریه افتادن و با صدای بلند گریستن: بغضش ترکید و یک‌باره زد زیر گریه. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۹)

▫ **~ گلوی کسی را گرفتن** (مجاز) براثر احساسات عاطفیِ شدید به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن: بغض گلویم را گرفته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۸۵)

بغض‌آلود b.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) ۱. دارای حالت بغض و گرفتگی صدا: صدای بغض‌آلود. ۲. (ق.) همراه‌با بغض و گرفتگی صدا: رودررویشان می‌ایستد و بغض‌آلود و بلند حرف می‌زند. (محمود[۲] ۱۴۲)

بغضا baqzā [عر.: بغضاء] (اِ.) (قد.) کینه؛ دشمنی: هفت‌اعضای او از عداوت و بغضا ممتلی شد. (وراوینی ۵۴۱)

بغل baql [عر.] (اِ.) (قد.) استر؛ قاطر ←: مهِ منکسف هم‌چنان سُمّ بغلی / ... . (منوچهری[۱] ۱۴۲)

بغل baqal (اِ.) ۱. آغوش: بغل‌ها برای استقبال... باز است. (مخبرالسلطنه ۳۳۰) ۲. آن‌مقدار از هرچیز که در فاصلهٔ دو دست جا بگیرد: هر بغل از ساقه‌های دروشده را در گوشه‌ای رها می‌کنند. (آل‌احمد[۱] ۵۱) ۳. بخشی از لباس که کنار پهلو را می‌پوشانَد: این کت را از بغل کمی گشادتر کنید. ○ لرد گلادستون صدراعظم آن دولت، در کرسی نطق مجلس اعیان، قرآنی از بغل خود درآورد. (مستوفی ۱۱۰/۳) ۴. کنار: در بغل اطاق من... چند اطاق دیگر بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۶) ○ خانه‌ات را بلدم، همین بغل است. (هدایت[۱] ۳۷)

□ ~ِ (حا.) (گفتگو) کنارِ؛ پهلویِ: خانهٔ آنها بغل خانهٔ ماست.

□ ~ ~ (ق.) (مجاز) به‌صورت فراوان؛ به‌شکل زیاد: قنات، بغل‌بغل آب می‌داد.

□ ~ به ~ (ق.) (گفتگو) بسیار نزدیک؛ تنگاتنگ: مهمان‌ها بغل‌به‌بغل نشسته‌بودند.

□ ~ِ پا (ورزش) ۱. در فوتبال، لبهٔ داخلی پا که با آن به توپ ضربه می‌زنند: پاسِ بغل پا. ۲. بغل‌پا ←.

□ ~ِ دل (ق.) (گفتگو) (مجاز) در فاصلهٔ بسیار نزدیک: بیا بغل دل مادرت بنشین. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۰)

• ~ زدن (مصـ.مـ.) ۱. برداشتنِ چیزی و در بغل گرفتن آن: سبزی‌ها را بغل زد و رفت. ○ همین مرتیکه... فرش را بغل زده‌بود. (محمود[۲] ۲۸۵) ۲. در آغوش گرفتن: زن، بچه‌اش را بغل زده‌بود و می‌رفت. ○ آقای ریاحی تصورش را هم نمی‌کرد که یک روز مش‌احمد را با آن هیکل زمخت و بی‌قواره بغل بزند و تندتند ببوسد. (آقایی: شکوفایی ۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) مسخره کردن یا سرزنش کردن: تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نی‌ام جفت دغل. (مولوی[۱] ۱۴۳/۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را در بغل گرفتن: مادر، رضا را... بغل می‌کند. (محمود[۲] ۴۴)

□ ~ِ کسی خوابیدن (گفتگو) با او هم‌آغوش و هم‌بستر شدن، و به‌مجاز، با او آمیزش جنسی کردن: خجالتی که مرا آب می‌کرد، خجالت زنی بود که یک مرد نامحرم بغلش خوابیده‌باشد. (آل‌احمد[۴] ۸۹)

• ~ گرفتن (مصـ.مـ.) در آغوش گرفتن: فیروزه دردم خانم را بغل گرفت. (مشفق‌کاظمی ۱۴۲)

□ ~ِ گوش (ق.) (گفتگو) (مجاز) در فاصلهٔ بسیار نزدیک: بغل گوششان این حادثه اتفاق افتاد، اما آنها باخبر نشدند.

□ در ~ کشیدن در آغوش کشیدن: مادری مهربان... جگرگوشگان خود را در بغل کشید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۷) ○ هردو... یک‌دیگر را تنگ در بغل کشیده‌بودند. (شوشتری ۴۴۰)

□ در ~ گرفتن • بغل گرفتن ←: [زن] شوهر را در بغل گیرد و رو بر روی او نهد و بخوابد. (شوشتری ۳۸۰)

□ زیرِ ~ ۱. بخش فرورفتهٔ میان بازو و پهلو درزیر شانه: زیر بغلش کرک داشت. (← درویشیان ۵۴) ○ موی زیر بغلش گشته دراز / ... . (طیان‌مرغزی: شاعران ۳۱۹) ۲. بخشی از لباس که این قسمت را می‌پوشانَد.

□ زیرِ ~ زدن برداشتن و بین بازو و پهلو گرفتن: او... کلاف‌های نخ و بسته‌های پیچیدهٔ پارچه را... زیر بغل زده، می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ بعداز اذان مغرب،... نانی... زیر بغل می‌زدند... به خانه می‌بردند. (شهری[۲] ۲۴۰/۲)

□ زیرِ ~ِ کسی راگرفتن ۱. با گرفتن بازو و زیر بغل او، در نشستن، برخاستن، یا حرکت به او کمک کردن: جوان فوراً زیر بغل مرا گرفت و گفت: آب‌گرم حمام این مختصر کوفتگی را هم ازبین می‌بَرَد. (مشفق‌کاظمی ۴۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن: دلم می‌خواست... زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست‌وپا کنم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۰)

▫ **زیرِ ~ گرفتن** بین بازو و پهلو نگه داشتن: **ما... عبای خود را زیر بغل می‌گرفتیم.** (جمال‌زاده[۶] ۴۲)

بغل‌پا b.-pā (اِ.) (ورزش) در فوتبال، ضربه‌ای که با لبهٔ داخلی پا به توپ می‌زنند: **بغل‌پای خوبی زد.** نیز ← بغل ▫ بغلِ پا.

بغل‌پرکن baqal-por-kon (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) چاق. ♀ بیش‌تر درمورد زن‌ها گفته می‌شود.

بغلتاق baqaltāq (اِ.) (قد.) بغلطاق ←: **تابد همی به‌خوبی چون ماه‌تاب از آب / سیمین برت به‌زیر بغلتاق نستقی.** (مختاری ۵۱۳)

بغل‌خواب baqal-xāb (صف.، اِ.) (گفتگو) آن‌که با کسی هم‌آغوش و هم‌بستر می‌شود، و به‌مجاز، آن‌که با کسی آمیزش جنسی می‌کند: **او هم جوان است، زن است یک نفر بغل‌خواب می‌خواهد.** (← هدایت[۶] ۲۱)

بغل‌خوابی b.-i (حامص.) (گفتگو) هم‌بستر شدن زن‌ومرد؛ هم‌آغوشی، و به‌مجاز، آمیزش جنسی: **بغل‌خوابی مرد را لاغر می‌کند.** (← شهری[۱] ۱۵۳)

بغل‌دست baqal-dast (ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کنار؛ پهلو: **بیا بغل‌دست من بنشین.** ▫ **مرا... بغل‌دست کدخدا نشاندند.** (جمال‌زاده[۸] ۵۱) ۲. (صـ.) بغل دستی ←: **پنج‌شش‌تا دروازهٔ بزرگ گذاشته‌اند که به بازارِ بغل‌دست راه می‌دهد.** (آل‌احمد[۲] ۱۶۶) ۳. (اِ.، ق.) صندلی کنار راننده (به‌ویژه در اتوبوس): **راننده به یکی از مسافران می‌گفت: تو بغل‌دست بنشین.**

بغل‌دستی b.-i (صنـ.، منسوب به بغل‌دست) واقع در بغل‌دست؛ کناری؛ پهلویی: **بوی کباب شامی به دماغم خورد از دکان بغل‌دستی.** (آل‌احمد[۲] ۲۶)

بغلطاق baqaltāq (اِ) (قد.) ۱. نوعی لباس؛ قبای بدون‌آستین: **بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا به دامان او درگذاشت.** (سعدی[۱] ۱۳۱) ۲. برگستوان (مِ ۱) ←: **سوار... باید که پوشیده‌باشد از جوشن و خود و خفتان و زره و بغلطاق.** (فخرمدبر ۳۶۹)

بغل‌گاه، بغلگاه baqal-gāh (اِ.) (قد.) ۱. ناحیهٔ پهلوی انسان: **شاه در او رسید و شمشیر بر بغل‌گاه او زد و او را از زین نگون‌سار درافکند.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱]) ۲. بخشی از لباس که این قسمت را می‌پوشانَد؛ پهلوگاه: **مادرش زره بر وی راست می‌کرد و بغل‌گاه می‌دوخت و می‌گفت: دندان انشار با این فاسقان تا بهشت یابی.** (بیهقی[۱] ۲۳۸)

بغلی baqal-i (صنـ.، منسوب به بغل) ۱. کناری؛ پهلویی: **خانهٔ بغلی.** ۲. ویژگی آنچه در جیبِ بغل جا می‌گیرد: **ساعت بغلی.** ▫ **شش دینار اسکناس را توی کیف بغلی‌ام گذاشتم.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۱) ۳. (گفتگو) ویژگی بچه‌ای که به در آغوش بودن عادت دارد: **بچهٔ بغلی.** ۴. (گفتگو) ویژگی بچه‌ای که هنوز خیلی کوچک است و باید او را بغل کرد: **بچه‌شان هنوز بغلی است.** ۵. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع بغلی: **قطعِ بغلی.** ▫ **کتاب دعای بغلی.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۷) ۶. (اِ.) ظرف شیشه‌ای به‌شکل مکعب‌مستطیل برای نوشابه‌های الکلی که در جیبِ بغل جا می‌گیرد: **یک بغلی شراب کهنه ... به من ارث رسیده‌بود.** (هدایت[۱] ۱۴)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عادت کردن بچه به در آغوش بودن: **این بچه بغلی شده‌است. تا او را زمین می‌گذارم گریه می‌کند.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) عادت دادن بچه به در آغوش بودن: **این‌قدر بچه را بغل نگیرید، بچه را بغلی می‌کنید.**

بغند baqand (اِ.) (قد.) نوعی چرم: **روز هیجا ازسر چابک‌سواری بردری / از فرخَش و ران اسب خصمْ کیمخت و بغند.** (سوزنی ۶۲)

بغی baqy [عر.] (امصـ.) (قد.) ۱. بدکاری؛ فساد: **با جمعی دیگر از اهل بغی و فساد... همان فرقه را در طهران ترتیب دادند.** (دهخدا[۲] ۳۰/۲) ۲. ستم‌کاری: **کمتر کسی باشد که ظفری یابد و در طبع او بغی پیدا نیاید.** (نصرالله‌منشی ۲۲۹) ۳. سرکشی؛ نافرمانی: **غلام را بغی و سرکشی... درنظر نبود.** (شوشتری ۶۱) ▫ **بوقبیس آرام‌گاه انبیا بوده مقیم / باز غضبان‌گاه اهل بغی و**

عصیان آمده. (خاقانی ۳۷۱)

بغیت baqyat [از عر.: بغی] (اِمص.) (قد.) انجام کاری ناروا دربارهٔ کسی؛ ستمگری: **هیچ عقوبتی چندان زود به مرد نرسد که عقوبت غدر و حیلت و سوگند دروغ و بَغیت و منی کردن.** (بخاری ۲۱۸)

بغیت bo(e)qyat [عر.: بغیة] (اِ.) (قد.) آرزو؛ خواهش: **ای سبب بغیت و معین اکابر/ ... .** (مختاری ۴۶۵)

بغیض baqiz [عر.] (صـ.) (قد.) موردتنفر؛ ناخوش‌آیند: **هرچند مُدخَل است و بغیض است و ناخوش است/ داد است حق او و گریزان منم ز داد.** (مختاری ۸۱)

بغیه bo(e)qye [عر.] (اِ.) (قد.) بُغیت ←.

بفت baf-t [= بافت = بافته] (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بافته»: **زربفت، گهربفت.**

بفج bafč (اِ.) (قد.) آبی که هنگام سخن گفتن از دهان بیرون بریزد: **لی اوفتد آن راکه سر و ریش تو بیند/ زآن خلم وز آن بفجِ چکان بر سر و رویت.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۵)

بفرما be-farmā (فعـ.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) «بفرما» گفتن به کسی به‌قصد تعارف یا دعوت کردن: **ابول... دَمِ در ایستاده‌بود و به همه بفرما می‌زد.** (امیرشاهی ۸۴) ○ **تعارف و اصرارِ کسبه به مشتری و بفرما زدنِ چلویی و آب‌گوشتی ممنوع.** (شهری[۲] ۲۶۲/۱) نیز ← فرمودن.

بفهمی‌نفهمی be-fahm-i-na-fahm-i [فا.عر.فا.فا. عر.فا.] (ق.) (گفتگو) به‌طوری‌که به‌سختی قابل‌درک باشد؛ به‌صورت خیلی کم و نامحسوس: **هوا بفهمی‌نفهمی دارد خنک می‌شود.** (محمود[۲] ۱۰۱)

بق baq[q] [عر.: بقّ] (اِ.) (قد.) (جانوری) پشه: **هرکسی را جفت کرده عدل حق/ پیل را با پیل و بق را جنس بق.** (مولوی[۱] ۳۸۰/۳)

بق boq [؟] (اِ.، اِمص.) (گفتگو) بغ ←.

بقا baqā [عر.: بقاء] (اِمص.) ۱. باقی بودن؛ ماندگار بودن: **افراد معدودی... در راه بقا و تقویت آن، خون‌دل می‌خوردند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ۲. پای‌داری؛ پایندگی: **آیا... قادر خواهند بود... پلسبانِ بقا و دوام آن باشند؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ○ **بهاری بس بدیع است این، گرش با ما بقا بودی/ ولیکن مندرس گردد به آبان‌ها و آذرها.** (منوچهری[۱] ۳) ۳. (فیزیک) ثابت ماندن کمیتی فیزیکی مانند انرژی یا جرم درحین وقوع یک تغییر فیزیکی یا شیمیایی: **بقای انرژی، بقای جرم.** ۴. (تصوف) از مدارج عالیِ عرفان که پس‌از فنا حاصل می‌شود و در آن، عارف به ذات حق باقی می‌شود و عارفان، آن را آغاز سیر در ذات حق می‌دانند؛ مقـِ. فنا: **بقای تصوف، فنای توست در او، چون فانی شدی به او، باقی کنند تو را به بقای ابد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۷۹-۴۸۰)

• ~ **بخشیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) زنده کردن یا زنده نگه داشتن؛ باقی کردن: **گرَم هلاک پسندی وگر بقا بخشی/ به هرچه حکم کنی، نافذ است فرمانت.** (سعدی[۳] ۴۶۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) باقی و پای‌دار ماندن: **گو رمقی بیش نماند از ضعیف/ چند کند صورت بی‌جان، بقا؟** (سعدی[۳] ۴۱۱)

○ ~یِ **اصلح** (جانوری) باقی ماندن سازگارترین و مناسب‌ترین گونه‌های موجودات زنده و ازبین رفتن گونه‌هایی که توانایی سازگاری با محیط را ندارند؛ بقای انسب: **سیروسلوک عالم خلقت در مراحل صعود و ترقی به چه کیفیت حاصل می‌شود؟ متابعت محیط و تنازع حیات و بقای اصلح... برای توجیه این رأی اظهار شده.** (فروغی[۱] ۴۰)

○ ~یِ **انسب** (جانوری) ○ بقای اصلح ↑.

○ ~یِ **بالله** (تصوف) باقی شدن به ذات خداوند. ← بقا (مِـ. ۴): **اهل معرفت... بعداز فنای فی‌الله به مرتبهٔ بقای بالله می‌رسند.** (بخارایی ۶۲)

○ ~یِ **عمرِ کسی بودن** طولانی بودن زندگی او؛ پای‌دار بودن او: **بقای عمر خود و خانواده‌ات باشد.** (شهری[۱] ۲۷۵/۳) ○ **در بزرگی بقای عمر تو باد/ تا جهان را همی بقا باشد.** (مسعودسعد[۱] ۱۵۴) ۵ دعایی

است که امروز برای تسلیت به بازماندگانِ شخص درگذشته می‌گویند.

بقاع 'beqā [عر.، جِ. بُقعَة] (اِ.) (قد.) بقعه‌ها؛ جای‌گاه‌ها؛ جاها: **آن دیه بر سایر بقاع افتخار دارد.** (جامی[8] ۴۸) ○ **این دیار را مهمل فرونگذاریم، که ما را بد و نیکِ این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت.** (بیهقی[1] ۱۶)

□ ~ِ **متبرکه** (قد.) مقبره‌های امامان و بزرگان دین: **از زیارت این بقاع متبرکه محروم نماند.** (محمدبن‌منور[1] ۳۰)

بقاع‌الخیر beqā'.o.l.xeyr [عر.: بقاعِ‌الخَیر = جای‌گاه‌های نیکی، خانه‌های نیکی] (اِ.) (قد.) جاهایی مانند خانقاه و صومعه که برای کارهای نیک ساخته شده‌اند: **در شوشتر، مساجد و بقاع‌الخیر بسیار است.** (شوشتری ۷۱)

بقال baqqāl [عر.] (صـ.، اِ.) خواربارفروش: **پشت‌سر هر بقال و میرابی تا دَمِ در می‌رفتم.** (آل‌احمد[5] ۴۶) ○ **بود در شهر بلغ بقالی/ بی‌کران داشت در دکان مالی.** (سنایی[1] ۴۱۱)

□ ~**[و]چقال** (گفتگو) کسانی‌که دارای شغل‌های بی‌اهمیت هستند: **البته مشتی بقال‌وچقال و سبزی‌فروش هم معلوم است از سیاست چه سرشان می‌شود!** (شهری[2] ۳۶۳/۱)

بقال‌بازی b.-bāz-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) محاسبه کردن چیزهای خُرد و کم‌ارزش: **یک پتو هم خریده‌ام... این می‌شود ۶۹ یا ۶۸... رها کنم این بقال‌بازی‌ها را.** (آل‌احمد[2] ۶۳) ۲. (اِ.) (نمایش) نوعی نمایش سنتی که در آن یک بقال خسیس و یک شاگرد تنبل و فراموش‌کار با حرکات خود مردم را می‌خندانند.

بقالی baqqāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بقال: **او شغلش بقالی است.** ۲. (اِ.) محل فروش خواربار: **بقالیِ سرِ کوچه.** ○ **جز چند بقالی و عطاری و مشروب‌فروشی، دکان‌های دیگری در آن‌جا دیده نمی‌شود.** (مشفق‌کاظمی ۴۴)

بقایا baqāyā [عر.، جِ. بَقیَّة] (اِ.) ۱. چیزهای باقی‌مانده یا بخش‌های باقی‌ماندهٔ چیزی؛ باقی‌مانده‌ها: **بقایایشان از گورها بیرون آورده شده.** (شهری[2] ۲۴۵/۳) ○ **خواجه در دامن عمر و بقایای زندگی بود.** (نظامی‌عروضی ۹۸) ۲. بازماندگان: **محرر پیری را که از بقایای عهد مرحوم والدم بود... خواستم.** (جمال‌زاده[16] ۹۵) ۳. اثرها و نشانه‌های برجامانده: **بقایای جنگ هنوز وجود دارد.** ○ **بقایایی از رسم‌های کهنِ هندی و زردشتی.** (آل‌احمد[1] ۸۵) ۴. (دیوانی) باقی‌مانده‌های مالیات: **دوکرور بقایا و مالیات امساله... بعضی تخفیف شده و بعضی تکلیف نشده.** (قائم‌مقام ۴۵) ۵. (دیوانی) در دورهٔ قاجار، تشکیلاتی که مالیات‌های باقی‌مانده را وصول می‌کرد و جزء وزارت مالیه (= دارایی) بود: **وزارت بقایا وابستهٔ وزارت مالیه بود.** (مصدق ۲۷) ○ **... به وزارت بقایا و اتمام محاسبات دفتری منصوب... شد.** (افضل‌الملک ۴۳)

□ ~ِی **سیوف** (قد.) بقیةالسیف‌ها. ← بقیةالسیف: **بقایای سیوف... در اقطار و امصار متفرق و آواره گشتند.** (ناصرمنشی:گنجینه ۱۲۴/۴)

بق‌بقو، بقبقو baq-baqu (اِصو.) بغ‌بغو ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ← بغ‌بغو • بغ‌بغو کردن: **کبوتر کوهی نری... بق‌بقو می‌کرد.** (درویشیان ۵۰)

بقبقه baqbaqe [عر.: بقبقَة] (اِ.) (قد.) آوازه؛ شهرت: **روی زمین را پُر بقبقه و نام و بانگ خویش کردی.** (غزالی ۴۵۲/۱)

بقچه boqče [تر.] (اِ.) ۱. دست‌مال یا پارچهٔ بزرگی که وسایلی را در آن می‌پیچند: **داروندارم در سه بقچه جا گرفت.** (جمال‌زاده[3] ۷۳) ۲. چنین پارچه‌ای با محتویات آن، به‌صورت یک بسته: **ساک‌ها و چمدان‌ها و بقچه‌ها روی هم افتاده‌است.** (← محمود[2] ۴۹) ۳. واحدی برای نخ: **یک بقچه نخ ابریشم.**

□ ~**[و]بندیل** (گفتگو) بقچه و وسایل: **بقچه‌بندیل حمامش را جمع‌وجور کرده، راه افتاده‌بود.** (پارسی‌پور ۵۱) ○ **این روزها بقچه‌وبندیل همه‌کس هرلحظه آماده است.** (محمود[2] ۳۲۹)

بقچه‌باف b.-bāf [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش بافتن پارچهٔ بقچه است.

بقچه‌بندی boqče-band-i [تر.فا.فا.] (اِ.) ۱. بقچهٔ بسته‌شده: **بقچه‌بندی‌ای بود شامل حوله و لُنگ.** (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ۲. (عامیانه) (غیرمؤدبانه) سرین؛ کفل: **بقچه‌بندی دختر هرچه بزرگ‌تر و کلفت‌تر بود، پسندیده‌تر بود.** (کتیرایی ۱۲۲) ۳. (حامصـ.) بستن و آماده کردن بقچه.

بقچه‌کش boqče-keš [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش حمل بقچه برای کسی است.

بقچه‌کشی b.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل بقچه‌کش؛ حمل بقچه: **رخت‌شویی و بقچه‌کشی... جزء امور سربازی بود.** (شهری[2] ۳۵۳/۱)

بقچه‌گردان boqče-gard-ān [تر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) شیادی که با حیله‌گری بقچه‌ای پُر از لباس به اشخاص ساده‌لوح می‌فروخت و در فرصتی مناسب، بقچه را عوض می‌کرد: **سارلینی به‌اسم بقچه‌گردان.** (← شهری[2] ۱۲۰/۴)

بقچه‌گردانی b.-i [تر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل بقچه‌گردان: **دزدی و جیب‌بری و دخل‌زنی و بقچه‌گردانی و امثال آن اکیداً غدغن است.** (← شهری[4] ۳۴۳/۵)

بقر baqar [عر.] (اِ.) (قد.) گاو: **غافل نبُوَد در سرای طـاعت/ تا مرد به‌یک‌ره بقر نباشد.** (ناصرخسرو[1] ۳۶۰)

بقرا boqrā [تر.] (اِ.) (قد.) بغرا ←.

بقربقو baqrabaqu, baqarbaqu (اِصو.) (قد.) بغ‌بغو ←: **خانهٔ دل باز کبوتر گرفت/ مشغله و بقربقو درگرفت.** (مولوی[2] ۲۹۹/۲)

بقره baqare [عر.: بقرَة] (اِ.) سورهٔ دوم از قرآن کریم، دارای دویست‌وهشتادوشش آیه.

بقعت boq'at [عر.] (اِ.) (قد.) بقعه (مِ. ۳) ←: **موضعِ خوش و بقعتِ نزه است.** (نصرالله‌منشی ۱۱۸)

بقعه boq'e [عر.: بقعَة] (اِ.) ۱. اتاق یا ساختمانی که بربالای قبر امامان و بزرگان می‌سازند: **درجنب... حضرت عبدالعظیم... شروع به بنای مقبره و بقعهٔ عالیه نمودند.** (افضل‌الملک ۶۷) ۲. (قد.) خانه: **ز دیّار مردم در آن بقعه، کس/ همان ناتوان ماند و معروف و بس.** (سعدی[1] ۱۲۵) ۳. (قد.) سرزمین: **سفر ناگهم زآن زمین درربود/ که بیشم در آن بقعه روزی نبود.** (سعدی[1] ۱۳۷) ۴. (قد.) خانقاه: **این‌جا بقعه‌ای سازم ازجهت صوفیان.** (محمدبن‌منور[1] ۳۵۶)

بقل baql [عر.] (اِ.) (قد.) سبزی؛ تره: **این سکر بین هِل عقل را، وین نُقل بین هِل نَقل را/ کزبهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا.** (مولوی[2] ۴/۱)

بقم baqam [معر. از فا.: بَکَم] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی و بسیار بلند، دارای شاخه‌هایی به‌رنگ قرمز که از چوب آن رنگ قرمز گرفته می‌شود: **[اسب] از سرکشی، عروق بر اندامِ راکبش/ سخت و سطبر و سرخ، چو شاخ بقم کند.** (ایرج ۱۸۰) ○ **خون در تن وی چون شاخ بقم شد و پوست بر اندام وی چون زعفران.** (نصرالله‌منشی ۱۸۹)

بقول boqul [عر.، جِ. بَقل] (اِ.) دانه‌های خوراکیِ بعضی گیاهان، مانند نخود و عدس: **دانهٔ گندم و جو و ذرت... و حبهٔ بقول را به قیمت دُرِّ خوشاب و یاقوت احمر رسانیدند.** (شهری[1] ۱۷) ○ **فواکه و بقول و لبنیات... ارزان بود.** (افضل‌الملک ۲۹۰)

بقولات b.-āt [عر.عر.] (اِ.) انواع دانه‌های خوراکیِ بعضی گیاهان مانند نخود و عدس؛ حبوبات: **در دیگ، علاوه‌بر جو، انواع بقولات و گوشت... می‌ریختند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۵) ○ **نوع بشر از زراعت غلات و بقولات مستغنی... می‌شود.** (فروغی[1] ۴۹) ○ **غالب خوراک، چلو است با... حبوب مثل نخود و ماش و عدس، درخوردن بقولات اکثار کنند.** (شوشتری ۳۶۱) نیز ← بقول.

بقیت baqiy[y]at [عر.] (اِ.) (قد.) بقیه (مِ. ۱) ↓: **بقیّت عمرش نمانده‌بود.** (سعدی[2] ۸۲)

بقیه baqiy[y]e [عر.: بقیّة] (اِ.) ۱. آنچه از چیزی باقی مانده‌باشد؛ باقی‌مانده: **بقیهٔ پول‌هایش را هم خرج کرد.** ○ **بقیه‌اش باشد برای بعد.** (گلشیری[1] ۱۲۶) ۲. بخش دیگری از یک مجموعه یا گروه: **به بقیه هم بگویید بیایند.**

بقیة‌السیف baqiy[y]at.o.s.seyf [عر.: بقیّة‌السَّیف =

بازماندهٔ شمشیر] (اِ.) ۱. بازماندهٔ سپاه یا مردمی که در جنگ شکست خورده‌اند و از مرگ نجات یافته‌اند: **اهالی و سکنهٔ آن محال غالباً مقتول و بقیةالسیف آنها متفرق گشته‌اند.** (امیرنظام ۳۷۸) ○ **لشکریان، دست به غارت بُرده، بقیةالسیف را امان دادند.** (شوشتری ۱۴۹) ۲. (مجاز) باقی‌مانده و بازماندهٔ هرچیز: **بقیةالسیف خانواده... در همان خانه... منزل و مأوی داریم.** (جمال‌زاده[10] ۱۰) ○ **بقیةالسیف طلاهایی که از قدیم در ایران بوده... به‌وسیلهٔ بانک شاهی... خارج خواهد شد.** (مستوفی ۲/۲۵)

بقیةالله baqiy[y]at.o.llāh [عر.: بقیّةالله = بازماندهٔ خدا، باقی‌گذاشتهٔ خدا] (اِ.) لقب مهدی موعود (ع): **ظهور بقیةالله.**

بک[1] bak [= وک] (اِ.) (قد.) (جانوری) وزغ؛ قورباغه: **ای هم‌چو بک پلید و چون او دیده‌ها برون/ مانند آن‌کسی‌که کند چشم خویش کژ.** (لبیبی: لغت‌نامه[1])

بک[2] b. [انگ.: back] (اِ.) (ورزش) در فوتبال، هریک از بازی‌کنان جلو دروازه‌بان و پشت هافبک که معمولاً وظیفهٔ دفاع را برعهده دارند؛ مدافع؛ دفاع: **بک چپ، بک راست.**

بک ba(e)k [تر.، = بگ] (اِ.) (دیوانی) بیگ ←.

بک bek [؟] (اِ.) (فنی) مشعل جوش‌کاری. ← مشعل ◻ مشعل جوش‌کاری.

بکا bokā [عر.: بکاء] (اِمص.) (قد.) گریه ←: **ازشدت بکا زبان به گشودنِ تعارفات جاری نگردید.** (شوشتری ۳۶۵) ○ **.../ دلم قرین عذاب است و دیده جفت بکاست.** (انوری[1] ۴۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گریه کردن؛ گریستن: **یکی بیامد... بکا و تضرع بی‌انتها بر فوات ایشان می‌کرد.** (عقیلی ۵۳)

بکار[1]، به‌کار be-kār (صـ.) ← کار[1] ◻ به‌کار.

بکار[2] bekār [فر.: bécarre] (اِمص.) (موسیقی) لغو کردن علامت تغییر صدا درجلو نت و بازگرداندن آن به صدای اولیه.

بکارت bekārat [عر.: بَکارة] (اِمص.) ۱. دوشیزه بودن؛ دوشیزگی: **تویی که مثل مریم مقدس، پاکی و باکره... دلش نمی‌خواست... دربارهٔ بکارت حرف بزند.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۲) ○ **چون کواعبِ اتراب، بر مُهر بکارت خویش مانده.** (وراوینی ۲۷۹) نیز ← پرده ◻ پردهٔ بکارت. ۲. تازگی: **بکارت موضوعِ قصه درخورتأمل است.** ○ **مجموعه‌ای مستخرج از دیده‌ها و شنیده‌ها... با اصالت و بکارت و صداقت تمام.** (شهری[2] ۸/۱) ۳. (اِ.) پردهٔ بکارت. ← پرده ◻ پردهٔ بکارت: **[دختر] واجبی استعمال نکند که از این امور بکارتش صدمه خواهد دید.** (شهری[2] ۵۳۲/۱)

بکاول bo(a)kāvol [تر.] (اِ.) (دیوانی) ۱. مأمور سررشته‌داریِ لشکر که ازجملهٔ وظایف او پرداخت مزد سپاهیان بود: **ازبابت تن‌خواه براتی و همه‌سالهٔ مقربان و یساولان و بکاولان... ۴۰ دینار.** (رفیعا ۴۲۱) ۲. مأمور تهیهٔ غذا و آشامیدنی برای شاهان و امیران یا رئیس آشپزخانهٔ دربار: **رعایا... تغار برایشان نمی‌رسید، بعضی به‌سبب بدادایی متصرفان و بعضی به‌جهت آن‌که بکاولان خدمتی می‌گرفتند و... .** (تاریخ‌غازانی ۳۰۱: لغت‌نامه[1]) ۳. مأمور: **کدورت خاتم‌المجتهدین با او به حدی رسید که منجر به نفی‌بلد و اخراج او گشت، بکاولی از دیوان اعلی بر او موکول ساختند.** (حسن‌روملو: احسن‌التواریخ ۳۳۴)

بکاولی b.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل بکاول.

بکایی bokā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بکا) (قد.) مربوط به گریه: **تنفس بکایی بدان خواند بقراط که کودکان را ازپس گرستن بسیار این بیفتد.** (اخوینی ۴۷۳)

بکتاش baktāš [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. فرمان‌ده یک گروه؛ بزرگ ایل: **چه خوش گفت بکتاش با خیل‌تاش/ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش.** (سعدی[3] ۱۱۶) ۲. هریک از خادمان و همراهان یک امیر.

بکتر baktar [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی لباس جنگی: **ز زر برنهاده به سر مغفری/ ز فولاد کرده به‌بر بکتری.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۸)

بکده bokde [تر.] (اِ.) (قد.) بوکده ←: **پسر به‌ارادهٔ خود یا به تعلیم پدر... با بکدهٔ الماس‌گون به سرولتش**

رسیده، چند زخم مهلک بر او زد. (اسکندرییگ ۸۹۴)

بکر bekr [عر.] (صـ.) ۱. تازه؛ نو: مطالب بکر و دل‌چسب پیدا کردم. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴) ○ هیچ‌کس را طبع آن نشناسم که برارتجال چنین پنج بیت تواند گفت... مقرون به الفاظ عذب و مشحون به معانی بکر. (نظامی‌عروضی ۸۶) ۲. دوشیزه؛ باکره: زنی عاقل بوده‌است و روایت درست آن است که بکر بود و تا به مردن شوهر نکرد. (ابن‌بلخی[۱] ۱۵۷) ۳. (قـ.) درحال باکره بودن؛ درحال دوشیزگی: این دختران... بکر و دست‌نخورده به گور رفتند. (قاضی ۷۷)

بکرالعمل bekr.o.l.'amal [عر.] (صـ.) (قد.) تازه‌کار: از قواعد و قوانین بی‌خبر بودند و در امور دیوانی بکرالعمل. (آقسرایی ۱۵۳)

بکرایی bakrā-y(')-i [آرا.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ کوچک و خوراکی، از خانوادهٔ مرکبات، دارای پوست نازک، رنگ نارنجی، و مزهٔ اندکی تلخ: رانندهٔ کامیون برای رئیس پاسگاه بکرایی آورده‌است. (محمود[۲] ۵۸۴) ۲. درخت این میوه، که حاصل پیوند لیمو و نارنگی است. ◊ بکرا دراصل هزوارش است. ← هزوارش.

بکرزایی bekr-zā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (جانوری، گیاهی) رشدونمو تخمک جانوران و گیاهان ساده و تولیدمثل آنها بدون ترکیب با سلول جنسی نر.

بکرل bekrel [فر.: becquerel] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فعالیت مادهٔ رادیواکتیو، که عبارت است از تعداد اتم‌های هر مادهٔ رادیواکتیو که در یک ثانیه وامی‌پاشند. ◊ برگرفته از نام آنتوان هانری بکرل (۱۸۵۲-۱۹۰۸ م.)، فیزیک‌دان فرانسوی.

بکری bekr-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. وضع و حالت تازه بودن؛ تازگی: زمین به این بکری ندیده‌ام. ۲. وضع و حالت دوشیزه بودن؛ دوشیزگی: من آن زن‌فعلم از حیض خجالت/که بکری دادم و شویی ندارم. (خاقانی ۷۹۲)

بکریت bekr.iy[y]at [عر.: بکریّة] (اِمصـ.) باکرگی؛ دوشیزگی: دختر باکرهٔ سیده را به عنف و جبر کشیده،... بکریت او را برداشته. (غفاری ۱۹)

بکس boks [فر.: boxe، از انگ.: box] (اِ.) ۱. (ورزش) بوکس (مِ. ۱) ←. ۲. (گفتگو) بوکس (مِ. ۲) ←. ۳. واحدی برای هر جعبهٔ سیگار، محتوی ده بسته: یک بکس سیگار. ۴. (گفتگو) (فنی) آچاربکس ←.

بکس‌باد boksebād [رو.] (اِمصـ.) (عامیانه) (فنی) ← بکسوات • بکسوات کردن: صدای جیغ بکس‌باد چرخ‌ها را می‌شنوم. (دیانی ۱۶۰)

بکسل bokse(o)l [رو.، از هلنـ.] (اِمصـ.) (فنی) • بکسل کردن ←.

○ ~ ثابت (فنی) لولهٔ توپر محکم و بلندی که برای بستن اتومبیل ازکارافتاده به اتومبیل دیگر و کشیدن آن به‌کار می‌رود.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (فنی) بستن خودرو ازکارافتاده به خودرو سالم و به‌دنبال کشیدنِ آن: ماشینم خراب شده‌بود، مجبور شدم به یک وانت بکسلش کنم.

بکسوات boksovāt [رو.، از آلمـ.] (اِمصـ.) (فنی) • بکسوات کردن ↓.

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (فنی) درجا چرخیدن چرخ خودرو روی سطحی لغزان مانند گِل، یخ، یا برف: ماشین توی گِل گیر کرده‌بود و بکسوات می‌کرد.

بکسور boksor [فر.: boxeur، از انگ.: boxer] (صـ.، اِ.) (ورزش) بوکسور ←.

بکسووات boksovāt [رو.] (اِمصـ.) (فنی) ← بکسوات • بکسوات کردن.

بکش be-keš (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ جاکش؛ قواد.

بکش be(o)-koš (قـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) خیلی جدی؛ با شدت زیاد؛ سخت: جوان‌ها بکش کار می‌کردند. ○ خلاصه، بکش گذاشتند دنبال ما. (دریابندری[۳] ۳۵۷) ۲. (صفـ.) کُشنده: قابیل، دست بکش پیدا کرده... هابیل را دربه‌وداغون کرده‌بود.

(آل‌احمد[۸] ۱۸)

بکش‌بکش b.-b. (اِمص.) (گفتگو) درگیری و کشتار: حق داشت... در آن موقعِ بکش‌بکش... پریشان‌خاطر و مشوش باشد. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۰۸) ○ ریختند بر سپاه قزلباش و بکش‌بکش درمیان ایشان انداختند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۵)

بکش‌واکش be-keš-vā-keš (اِمص.) درگیری و کشمکش.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درگیر شدن و کشمکش کردن: بیخ خِرِ یکی را گرفته‌بود و بکش‌واکش می‌کردند. (← میرصادقی[۲] ۸۹)

بکلربک ba(e)klarba(e)k [تر.، = بگلربگ] (اِ.) (دیوانی) بیگلربیگ ←.

بکلربکی ba(e)klarba(e)ki [تر.، = بگلربگی] (اِ.) (دیوانی) بیگلربیگی ←: سلطان عزالدین... وزارت به قاضی عزالدین داد و یوتاش بکلربکی بود. (آقسرایی ۴۰)

بکلی؛ به‌کلی be-koll-i [فا.عر.فا.] (ق.) ← کُلی □ به‌کلی.

بکم bokm [عر.، جِ. اَبکَم] (ق.) لال؛ گنگ؛ بی‌صدا: قلم خود را شکسته، صم‌وبکم به گوشه‌ای نشست. (هدایت[۶] ۶۴) ○ به تهدید اگر برکشد تیغ حکم/ بمانند کروبیان صم‌وبکم. (سعدی[۱] ۳۴) معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود و همراه «صم» می‌آید.

ب‌کمپلکس bekomp[e]leks [فر.: B complexe] (اِ.) (جانوری) ویتامین ب‌کمپلکس ←.

بکن be-k[k]an (صفـ.) (گفتگو) آن‌که با حیله‌های مختلف از دیگران پول می‌گیرد، یا آنان را مورد سوءاستفادهٔ مالی قرار می‌دهد؛ کلّاش: او خیلی بکّن است، محال است به دیگران کمک کند.

بکن bo(e)-kon (صفـ.) (گفتگو) ⚠ ویژگی مردی که زیاد به آمیزش جنسی می‌پردازد.

بکن‌مکن be(o)-kon-ma-kon (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) بکن‌نکن ↓.

بکن‌نکن be(o)-kon-na-kon (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) امرونهی؛ دستور؛ فرمان: صاحب‌خانه هم می‌آید و می‌رود و هی بکن‌نکن. (آل‌احمد[۲] ۱۱۲)

بکنی bakni [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی شراب که از بعضی حبوبات مانند جو و ارزن به‌دست می‌آوردند: تو گویی که بی دست و شیشه که دید/ شراب دل‌آرام و بکنی و بنگ؟ (مولوی[۲] ۳/۱۴۴) ○ شراب کنند نام آن بکنی. (اخوینی ۱۶۸)

بکوب be-kub (ق.) (گفتگو) با سرعت زیاد و بدون توقف: از تهران بکوب آمده‌ام. (محمدعلی ۳۶)

بکوب‌بکوب b.-b. (اِمص.) (گفتگو) ۱. بزن‌بکوب ←: یک دستهٔ زرنا[و]دف از دَم صبح توی کوچه‌ها بکوب‌بکوب داشت. (آل‌احمد[۶] ۷۶) ۲. (ق.) بکوب ←: راه افتادیم و بکوب‌بکوب رفتیم. (میرصادقی[۳] ۷۳)

بک‌هند bakhand [انگ.: backhand] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌هایی که با راکت انجام می‌شود، مانند تنیس و تنیس روی میز، ضربه‌ای که با پشت راکت به توپ زده می‌شود.

بکینگ‌پودر bekingpudr [از انگ.] (اِ.) بیکینگ‌پودر ←.

بگ ba(e)g [تر.] (اِ.) (دیوانی) بیگ ←.

بگتر bagtar [تر.] (اِ.) (قد.) بکتر ←.

بگذاروبردار bo(e)-gzār-o-bar-dār (اِمص.) (گفتگو) گذاشتن و برداشتن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهایی مانند گذاشتن و برداشتن چیزها؛ کارهای خانه و دم‌دستی را انجام دادن: برایش گوشهٔ اتاق عالیه جا انداختند و خود عالیه برایش بگذاروبردار می‌کرد. (مخمل‌باف ۲۱۰)

بگ‌زاده، بگزاده ba(e)g-zā-d-e [تر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) بیک‌زاده ←.

بگلربگ ba(e)glarba(e)g [تر.] (اِ.) (دیوانی) بیگلربیگ ←.

بگلربگی ba(e)glarba(e)gi [تر.] (اِ.) (دیوانی)

بیگلربیگی ←.

بکم ba(e)gom [تر.] (اِ.) بیگم ←.

بکماز be(a)gmāz [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. شراب: **بر همه خلق ببند و به همه‌کس بگشای/ درهای خدّکان و خُم‌های بکماز.** (منوچهری[۱] ۴۱) ۲. پیالهٔ شراب؛ جام شراب: **.../ شراب گل‌گون اندر به سیم‌گون بکماز.** (ایرج ۶۹) ۳. (اِمصـ.) شراب نوشیدن؛ باده‌نوشی: **به بکماز بنشست یک روز شاد/ ز گُردان لشکر همی‌کرد یاد.** (فردوسی[۱] ۹/۵)

بکنی bagni [تر.] (اِ.) (قد.) بکنی ←.

بگو[و]بخند be-gu[-vo]-be-xand (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. گفت‌وگوی همراه‌با شوخی و خنده: **از بالا صدای بگوبخند سرخوشانه‌ای می‌آمد.** (محمدعلی ۳۲) ۲. (صفـ.) شاد و خنده‌رو و اهل شوخی و مزاح: **او دختر بگوبخندی است. ○ خل است، چاق‌وچله و بگوبخند است.** (ترقی ۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گفت‌وگو کردن همراه‌با شوخی و خنده: **[فروشنده] با مشتریان... بگوبخندی بکند.** (شهری[۲] ۴۵/۲)

بگو[و]مگو be-gu[-vo]-ma-gu (اِمصـ.) (گفتگو) گفت‌وگوی همراه‌با خشم و تندی؛ جروبحث؛ مشاجره: **هردو عصبانی بودند و هر روز بگومگو داشتند. ○ اول یک بگومگوی ساده است... بعد دیگر معلوم است، طلاق است و طلاق‌کشی.** (گلشیری[۱] ۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گفت‌وگو کردن همراه‌با خشم و تندی؛ مشاجره کردن: **سر تلفن‌هایی که می‌شد، باهم بگومگو کرده‌بودند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷)

بگو[و] نگو be-gu[-vo]-na-gu (اِمصـ.) (گفتگو) بگومگو ←.

بگونیا beguniyā [فر.: bégonia] (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان زینتیِ مناطق گرمسیر با گل‌های ساده یا پُرپَر و برگ‌ها و ساقه‌های شکننده و آب‌دار و رنگارنگ. ۩ برگرفته از نام میشل بگون (۱۶۳۸ـ۱۷۱۰ م.)، فرمان‌دار فرانسویِ سانتودومینگو.

بگویی‌نگویی be-gu-y(')-i-na-gu-y(')-i (ق.) (گفتگو) بفهمی‌نفهمی ←: **بگویی‌نگویی او هم یک سری شد میان سرها.** (مخمل‌باف ۶۸)

بگیر be-gir (صفـ.) (گفتگو) گیرنده: **دستِ بگیر.**

بگیربگیر b.-b. (اِمصـ.) (گفتگو) بازداشت و دست‌گیری عدهٔ زیادی از مردم: **اجتماعی... تشکیل گردید، بگیربگیر هم ازطرف دولت شروع شد.** (جمال‌زاده[۵] ۱/ب)

بگیرنگیر be-gir-na-gir (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. احتمال دو حالت متضادِ گرفتن یا نگرفتن. ۲. احتمال دو حالت متضادِ رونق پیدا کردن یا کساد بودن.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دارای احتمال گرفتن یا نگرفتن بودن: **ترمز ماشینم بگیرنگیر دارد، گاهی می‌گیرد، گاهی نمی‌گیرد.** ۲. دارای احتمال رونق یا کسادی بودن: **تولید مواد غذایی، بگیرنگیر دارد، ممکن است ورشکست بشوی. ○ کارش بگیرنگیر دارد، گاهی خوب است، گاهی بد.**

بگیروببند be-gir-o-be-band (اِمصـ.) (گفتگو) بگیربگیر ←: **پس‌از اعلام حکومت‌نظامی، بگیروببند شروع شد. ○ صدای بگیروببند بلند شد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۶)

بل bal [عر.] (حر.، ق.) (قد.) ← بلکه: **حفظ بدن، لازم بل واجب است.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۲) ○ **مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان لا بل چراغ تابان بود.** (رودکی[۱] ۴۹۸)

بل[۱] bel [مخففِ بهل، فعل امر از هلیدن] (فعـ.) (قد.) بگذار؛ اجازه بده: **بِل تاکف پای تو ببوسیم/ انگار که مُهر لالکاییم.** (سنایی[۲] ۹۴۷)

بل[۲] b. [تر.، = بِله] (صـ.، ق.) (گفتگو) ← اِله ◘ اله‌وبله. نیز ← اِل ◘ ال‌وبل.

بل[۳] b. [انگـ.: bel] (اِ.) (فیزیک) واحدی لگاریتمی برای بیان نسبت دو کمیت، مانند واحد اندازه‌گیری شدت صوت نسبت‌به یک شدت مبنا. ۩ برگرفته از نام الکساندر گراهام

بل (۱۸۴۷-۱۹۲۲م.)، مخترع و فیزیک‌دان آمریکایی.

بُل[1] bol (اِ.) (بازی) ۱. توپ یا وسیلهٔ بازی که پیش‌از به زمین خوردنِ آن گرفته می‌شود. ۲. امتیازی که ازطریق گرفتن توپ یا وسیلهٔ بازی پیش‌از به زمین خوردنِ آن به‌دست می‌آید: **بچه‌های گروه ما سه بُل دارند.**

⊙ **~ دادن** (بازی) انداختن توپ یا وسیلهٔ بازی، به‌شکلی‌که حریف بتواند آن را بگیرد و کسب امتیاز کند: **مواظب باش این‌قدر بُل به آنها ندهی.**

⊙ **~ گرفتن** ۱. (بازی) گرفتن توپ یا وسیلهٔ بازی در هوا پیش‌از به زمین خوردنِ آن. ۲. • (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) از موقعیتی سوءاستفاده کردن؛ فرصت‌طلبی کردن: **تمام فکروذکرشان این است که کلاه سر این‌وآن بگذارند و ازراه بُل گرفتن نان بخورند.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۷)

بُل[2] .b (اِ.) (عامیانه) اندام جنسی پسربچه.

بُل[3] .b (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که مفهوم بسیاری و شدتِ صفتی را بیان می‌کند: **بلعجب، بلفضول، بلکامه.** ◊ برخی این کلمه را دگرگون‌شدهٔ «ابوالـ...» عربی می‌دانند.

بل .b [از عر.، مخففِ ابوالـ...] (اِ.) درآغاز اسم‌ها می‌آید و به‌معنی «پدرِ» به‌کار می‌رود: **بلقاسم** (= ابوالقاسم)، **بلحسن** (= ابوالحسن). نیز ← ابو.

بلا balā [عر.: بلاء] (اِ.) ۱. هر حادثهٔ ناراحت‌کننده، زیان‌بار، و ناخوش‌آیند مانند جنگ، سیل، زلزله، و بیماری: **بلای طبیعی.** ○ **مگر کاین بلاها ز من بگذرد/ خردمند باشم بِه از بی‌خرد.** (فردوسی[3] ۵۰۱) ۲. رنج؛ مصیبت؛ گرفتاری: **هرآن‌که جانب اهل وفا نگه دارد/ خداش درهمه‌حال از بلا نگه دارد.** (حافظ[1] ۸۳) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار بازی‌گوش و شیطان؛ بسیار زرنگ و حیله‌گر: **چه دختر بلایی!** ○ **عجب بلایی بود آن بچه!**

□ **~ به‌سرِ (برسرِ) کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت آزرده شدن یا آزار دیدن او؛ دچار رنج و مصیبت شدن او: **اگر پیدایش نکنم، حتماً یک بلایی در راه به‌سرش می‌آید.** (علوی[2] ۷۸)

□ **~ به‌سرِ (برسرِ) کسی آوردن** (گفتگو) (مجاز) او را به رنج و مصیبت دچار کردن یا به‌شدت آزار دادن: **بلایی به‌سرت بیاورم که توی کتاب‌ها بنویسند.**

• **~ دیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به رنج و مصیبت گرفتار شدن؛ رنج کشیدن: **الاهی که بلا نبینی، به من کمک کن.** ○ **صبر قفا خورد و به راهی گریخت/ عقل بلا دید و به کنجی نشست.** (سعدی[3] ۴۲۵)

• **~ گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به رنج و مصیبت گرفتار شدن: **بلا بگیری، این‌قدر اذیت نکن.**

□ **~یِ آسمانی** (مجاز) رنج و مصیبت بزرگ یا غیرمنتظره و ناگهانی: **این بلای آسمانی دیگر ازکجا پیدا شد؟!** ○ **لشکریان... چون بلای آسمانی برسر شهر... فرودآمده‌بودند.** (نفیسی ۴۵۳) ○ **دست‌وپا گم می‌کنم زآن نرگس نیلوفری/ من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم.** (صائب[1] ۲۶۰۱)

□ **~یِ جان** (مجاز) مایهٔ آزردگی یا نابودی: **مرا آفت عمر و بلای جان خود می‌دانستند.** (جمال‌زاده[16] ۹۱)

بلا be.lā [عر.] (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فاقدِ»، «بدونِ»، «بی»: **بلااثر، بلااجرا، بلافاصله.** ◊ ادیبان، آوردن این پیشوند را برسر کلمه‌های فارسی جایز نمی‌شمارند.

بلااثر be.lā.'asar [عر.] (صـ.، قـ.) بدون اثر؛ بی‌تأثیر: **داروی بلااثر.** ○ **ایرادهایشان را نمی‌شود نشنیده گرفت یا بلااثر گذاشت.** (جمال‌زاده[1] ۱۲۶)

بلااجر be.lā.'ajr [عر.] (صـ.، قـ.) بدون مزد؛ بی‌پاداش: **زحماتشان را بلااجر نمی‌گذاریم.**

بلااجرا be.lā.'ejrā [عر.: بلااجراء] (صـ.، قـ.) اجرانشده: **تمام نقشه‌ها... معوق و بلااجرا ماند.** (قاضی ۱۰۶۱)

بلااختیار be.lā.'extiyār [عر.] (صـ.، قـ.) بی‌اختیار؛ بی‌اراده: **شده‌ایم نوکرِ بلااختیار آنها.** ○

بی‌بی‌خانم... چنان ذوق‌زده شد که بلااختیار برخاست. (جمال‌زاده[11] ۷۲)

بلااراده be.lā.'erāde [عر.: بلاارادَة] (صـ.، ق.) بدون اراده؛ بی‌اراده: نوکرِ بلااراده استعمار. ○ بلااراده به پشت‌سرش نگاه کرد. ○ بلااراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگه دارد؟ (هدایت[1] ۹۹)

بلااستثنا be.lā.'estesnā [عر.: بلااستثناء] (صـ.، ق.) بدون استثنا: قوانین بلااستثنا. ○ تمام مردم بلااستثنا... تبریک گفتند. (مستوفی ۳۹۸/۳)

بلااستفاده be.lā.'estefāde [عر.: بلااستفادَة] (صـ.، ق.) بی‌مصرف؛ بدون کاربرد؛ بدون بهره‌دهی: وسایل بلااستفاده را از انبار خارج کنید. ○ همهٔ وسایل، بلااستفاده باقی ماند. ○ آیا باید آن مال را معطل و بلااستفاده گذاشت؟ (مطهری[4] ۳۱۹)

بلااشتباه be.lā.'eštebāh [عر.] (صـ.، ق.) بدون اشتباه؛ بی‌غلط: اعمال بلااشتباه. ○ هریک از بندگانِ... درگاه، بلااشتباه در استعمال این دوا... اشتراک نمایند. (میرزاحبیب ۲۱۳)

بلااعتراض be.lā.'e'terāz [عر.] (صـ.، ق.) بدون اعتراض: حکم بلااعتراض. ○ به‌قصد این‌که سند جنونم بلااعتراض مسجل گردد، دسته‌گل تازه‌ای در کلهٔ خود حاضر می‌ساختم. (جمال‌زاده[3] ۱۹۹)

بلاانقطاع be.lā.'enqetā' [عر.] (صـ.، ق.) پی‌درپی؛ پیاپی؛ لاینقطع: حمله‌های بلاانقطاعِ دشمن. ○خواجه‌حسن مدت سی‌وچند سال، بلاانقطاع مقام وزارت داشت. (مینوی[2] ۱۹۷)

بلابغی be.lā.baqy [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) بدون ستم‌کاری: بر سر همت بلافخر از ازل دارم کلاه/ بر تن عزلت بلابغی از ابد بُرّم قبا. (خاقانی ۱۸)

بلاتأخیر be.lā.ta'xir [عر.] (ق.) بدون تأخیر؛ بی‌درنگ؛ بلافاصله: بلاتأخیر از این شهر بروید.

بلاتأمل be.lā.ta'ammol [عر.] (ق.) بدون تأمل؛ بی‌درنگ؛ بلافاصله: بلاتأمل به همهٔ پرسش‌ها پاسخ می‌دادند. ○ از آن‌جا بلاتأمل روانه... شدم. (حاج‌سیاح[2] ۳۵۷)

بلاتردید be.lā.tardid [عر.] (ق.) بدون تردید؛ بی‌گمان؛ حتماً؛ یقیناً: فی‌الفور و بلاتردید... خط پدرم را شناختم. (جمال‌زاده[8] ۱۵۲)

بلاتشبیه be.lā.tašbih [عر.] (ق.) بدون قصدِ تشبیه کردن: از دور چه جلالی داشتند، بلاتشبیه عین ملایک! (علی‌زاده ۳۸۴/۲)

بلاتشخیص be.lā.tašxis [عر.] (ق.) بدون تشخیص؛ بدون شناسایی: هویت مقتول، بلاتشخیص باقی مانده‌است.

بلاتصور be.lā.tasavvor [عر.] (صـ.، ق.) بدون تصور. ← تصور: تصدیقِ بلاتصور راکه از عادت‌های موروثی... است، به‌کنار بگذار. (جمال‌زاده[3] ۱۳۱)

بلاتعجب be.lā.ta'ajjob [عر.] (صـ.، ق.) بدون تعجب؛ بی‌شگفتی: حسین... در اکثر فضایل نفسانی... بهرهٔ کافی دارد... قدری متعصب است و ضاحِک بلاتعجب. (طالبوف[2] ۷۲)

بلاتغییر be.lā.taqyir [عر.] (صـ.، ق.) بی‌تغییر؛ بدون دگرگونی: همهٔ نوشته‌ها بلاتغییر به چاپخانه فرستاده شد.

بلاتفاوت be.lā.tafāvot [عر.] (صـ.، ق.) بدون تفاوت؛ بی‌اختلاف؛ بی‌اهمیت: همه‌چیز برایش بلاتفاوت بود.

بلاتفکر be.lā.tafakkor [عر.] (صـ.، ق.) بدون اندیشه: بلاتفکر به پرسش‌ها پاسخ ندهید. ○ تمجیدِ بلاتفکر و تصدیقِ بلاتصور را... به‌کنار بگذار. (جمال‌زاده[3] ۱۳۱)

بلاتکلف be.lā.takallof [عر.] (صـ.، ق.) بدون تکلف و ظاهرسازی؛ صمیمی؛ خودمانی: آدم بلاتکلفی است. ○ قطعه‌نانی از انبانی درآورده، بلاتکلف به من گفت: بیا باهم بخوریم. (حاج‌سیاح[1] ۱۴۱)

بلاتکلیف be.lā.taklif [عر.] (صـ.، ق.) بدون هدف، آینده، یا وظیفهٔ مشخص: مردم بلاتکلیف. ○ کمال، بلاتکلیف مانده‌بود. (میرصادقی[6] ۶) ○ در برزخ میان زمین و آسمان بلاتکلیف... نمی‌داند چه کند؟ (شریعتی ۱۴۳)

بلاتکلیفی b.-i [عر.فا.] (حامصـ.) بلاتکلیف بودن: از بلاتکلیفی و سردرگمی رهایم می‌کند. (محمود[1] ۶۲) ○

چه دردی است بلاتکلیفی میان وجود و عدم! (شریعتی ۱۴۶)

بلاتوقف be.lā.tavaqqof [عر.] (صـ.، قـ.) بدون ایستادن؛ بدون درنگ: حرکتِ بلاتوقف. ○ بلاتوقف عبور کردیم. (حاج‌سیاح[1] ۵۷)

بلاثمر be.lā.samar [عر.] (صـ.، قـ.) ۱. بدون میوه: درخت بلاثمر. ۲. بی‌نتیجه: اقدامات بلاثمر. ○ همهٔ تلاش‌هایمان بلاثمر ماند.

بلاجرعه be.lā.jor'e [عر.: بلاجرعة] (صـ.، قـ.) به‌حالتی که در آن، مایعی یک‌باره و نه اندک‌اندک نوشیده شود؛ لاجرعه: سه گیلاس آب بلاجرعه بسر کشید. (جمال‌زاده[13] ۱۰۹)

بلاجو[ی] balā-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) خواهان بلا و فتنه: بلاجوی باشد گرفتار آز/ ... . (سعدی[1] ۱۴۹)

بلاجواب be.lā.javāb [عر.] (صـ.، قـ.) بدون پاسخ؛ بی‌پاسخ: حرف‌های بلاجواب. ○ به این کاغذهایی که بلاجواب مانده، جواب بنویسم. (جمال‌زاده[7] ۱۷۳)

بلاجهت be.lā.jahat [عر.: بلاجهة] (صـ.، قـ.) بدون دلیل؛ بی‌سبب: کتک زدن‌های بلاجهت، بچه را عاصی می‌کند. ○ بچه را بلاجهت کتک می‌زند.

بلاحقیقت be.lā.haqiqat [عر.: بلاحقیقة] (صـ.) بدون حقیقت؛ غیرحقیقی؛ دروغین: اظهارِ دوستیِ بلاحقیقت. (حاج‌سیاح[1] ۴۶۶)

بلاخلاف be.lā.xa(e)lāf [عر.: بلاخِلاف] (قـ.) بدون تردید؛ حتماً: بلاخلاف شما را خراب خواهد نمود. (غفاری ۲۲۰)

بلاخورده balā-xor-d-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (نفرین) به رنج و مصیبت گرفتارشده: از زبان لال‌شده و بلاخورده‌ام دررفت و گفتم: ... . (شاهانی ۱۷۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بلاخیز balā-xiz [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی جایی که در آن، بلا و مصیبت بسیار باشد: زگیرودار این دام بلاخیز/ جهان تا هست کس را نیست رَستن. (پروین‌اعتصامی ۱۶۵)

بلاد belād [عر.، جِ. بَلَد و بَلدَة] (اِ.) ۱. سرزمین‌ها: امثال او از بزرگانِ گذشتهٔ مایند که در بلاد خارجه می‌توانیم به ایشان افتخار کنیم. (حاج‌سیاح[1] ۱۶) ۲. شهرها: این شهر یکی از بلاد معروف ایران است. (طالبوف[2] ۱۷۱) ۳. (قد.) دیار؛ سرزمین: مردم این شهر همه شیعه باشند و شیعه به هر بلاد، مساجد نیکو ساخته‌اند. (ناصرخسرو[2] ۲۱)

بلادت balādat [عر.: بلادة] (اِمصـ.) (قد.) کندذهنی؛ کودنی: خوردن مغز سرگوسفند، بلادت و فراموشی می‌آورَد. (← شهری[2] ۴۳۴/۵) ○ ذکا، وسط بُوَد میان خبث و بلادت. (خواجه‌نصیر ۱۲۰)

بلادر balādor [هند.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که در هند می‌رویَد و میوهٔ سیاه‌رنگ آن مصرف دارویی دارد: آن پای را یا آن دست را به بلادر یا عسل بلادر به روغن زیت بگشاید و برنهد تا ریش شود. (اخوینی ۲۵۳) در قدیم معتقد بودند برای تقویت فهم و حافظه مفید است، اما مصرف فراوان آن موجب دیوانگی می‌شود. نیز ← بلادری. ← بلاذر.

بلادرنگ be.lā-derang [عر.فا.] (قـ.) بدون تأخیر؛ فوراً؛ خیلی زود: لنگه‌های در را می‌بندد، ولی بلادرنگ لنگهٔ در باز می‌شود. (محمود[1] ۲۷۸) ○ بلادرنگ روانهٔ تهران شدم. (غفاری ۱۹) ○ بلادرنگ خودم... عازم سردشت خواهم شد. (امیرنظام ۶۹)

بلادری balādor-i [هند.فا.] (صنـ.، منسوب به بلادر) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که بلادر مصرف می‌کرد. ۲. (مجاز) دیوانه: چون نگهش کنی کند دربس چنگ سر نهان/ تا شَوی از بلای او شیفتهٔ بلادری. (خاقانی ۴۲) ۳. (اِ.) معجونی که از بلادر تهیه می‌کردند. نیز ← بلادر.

بلادفاع be.lā.defā' [عر.] (صـ.، قـ.) بدون نیروهای محافظت‌کننده؛ بی‌دفاع: شهرهای بلادفاع. ○ شهر را بلادفاع رها نمی‌کنیم.

بلادن bel[l]ādon [لا.] (اِ.) (گیاهی) بلادون ←.

بلادور balādu(o)r [هند.] (اِ.) (گیاهی) بلادر ←.

بلادون bel[l]ādon [لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با برگ‌ها و گل‌های منفرد که همهٔ بخش‌های آن دارویی و خواب‌آور است؛ مهرگیاه؛ مردم‌گیاه؛ استرنگ.



بلاده balāde [= بلایه] (صـ.) (قد.) فاسق؛ بدکار: **هر آن کریم که فرزند او بلاده بُوَد/ شگفت باشد کو از گناه ساده بُوَد.** (رودکی[1] ۵۲۲)

بلادیده balā-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) رنج‌دیده؛ مصیبت‌دیده: **آن کور مشهور حرمان‌کشیدهٔ بلادیده... مشغول نواختن نی خود گردید.** (شهری[1] ۶۵) ○ **بدان تا چو کشتی بدرّد زهم/ بلادیدگان را کشد در شکم.** (نظامی[8] ۲۱۳) ☆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بلاذر balāzor [هنـ.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بلادر ←: **گر بلاذر خورد او افیون شود/ سکته و بی‌عقلی‌اش افزون شود.** (مولوی[1] ۳۶۸/۲/۲)

بلارسم be.lā.rasm [عر.] (صـ.) (قد.) بدون‌نشانه؛ بی‌مسما؛ بی‌حقیقت: **وزیر امور خارجه نقط اسمی بلارسم بود.** (نظام‌السلطنه ۲۰۰/۱)

بلارسیده balā-re(a)s-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.) بلادیده ←: **...کان پیرزن بلارسیده/ دور از تو به‌هم نهاد دیده.** (نظامی[2] ۲۰۶) ○ **این درویش... هرکجا دل‌شکسته‌ای یا غمگین یا اندوه‌مندی یا بلارسیده‌ای... بود، نزدیک ایشان می‌نشست.** (احمدجام ۳۶) ☆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بلارقیب be.lā.raqib [عر.] (صـ.، ق.) بدون رقیب؛ بی‌رقیب: **مدعیِ بلارقیب.** ○ **بعداز چند سال، او هم‌چنان بلارقیب مانده‌است.**

بلارک balārak [= بلالک = پلارک] (اِ.) (قد.) ۱. (مواد) نوعی فولاد: **پولاد، انواع است، یک نوع را بلارک خوانند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۳۶) ۲. نوعی شمشیر بسیار تیز که از این‌نوع فولاد ساخته می‌شد: **قزلباش... بسیاری از آن طبقه را به طعن سنانِ جان‌ستان و ضرب بلارک آتش‌نشان بر خاک هلاک انداختند.** (اسکندربیگ ۸۹۴) ○ **بلارک آب‌خورده.** (زیدری ۲) ۳. درخشش و جوهر شمشیر: **بلارک چنان تافت از روی تیغ/ که در شب ستاره ز تاریک میغ.** (نظامی: لغت‌نامه[1])

بلازدگی balā-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) دچار شدن به بلا و مصیبت: **با روشن‌بینی وحشتناکی که نتیجهٔ بلازدگی است، پیش‌بینی می‌کند که این شتر درِ خانهٔ همه‌شان خواهد خوابید.** (دریابندری[1] ۹۱)

بلازده balā-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) به بلا و مصیبت دچارشده: **خانهٔ بلازده، کشور بلازده.** ○ **شهری این‌همه بلازده و محنت‌کشیده.** (پارسی‌پور ۱۵۲)

بلاسبب be.lā.sabab [عر.] (صـ.، ق.) بدون دلیل؛ بی‌جهت: **دشمنیِ بلاسبب.** ○ **بلاسبب که نمی‌شود مردم را زندانی کرد.**

بلاسکنه be.lā.sakane [عر.: بلاسکَنَة] (صـ.، ق.) بدون ساکن؛ خالی از جمعیت: **مدت‌هاست که این منطقه بلاسکنه مانده‌است.** ○ **اطراف هم مزارعِ بلاسکنه داشت.** (نظام‌السلطنه ۱۰۳/۱)

بلاشبهه be.lā.šobhe [عر.: بلاشبهَة] (ق.) بی‌تردید؛ مطمئناً: **بلاشبهه مسکن پادشاه و عمارت سلطنتی، این‌جا بوده‌است.** (افضل‌الملک ۳۴۹) ○ **از همین طایفه بلاشبهه زیاده‌بر هزار نفر با او همراه است.** (امیرنظام ۷۰)

بلاشرط be.lā.šart [عر.] (صـ.، ق.) بدون شرط: **بلاشرط تسلیم دشمن شدند.** ○ **تسلیم بلاشرط.** (شهری[2] ۲۹۰/۲)

بلاشک be.lā.šak[k] [عر.: بلاشکّ] (ق.) بدون شک؛ بی‌تردید؛ مطمئناً: **قصه‌هایی حکایت می‌کردند که بلاشک با افسانهٔ بسیار آمیخته بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۹)

بلاصاحب be.lā.sāheb [عر.] (صـ.، ق.) بدون صاحب یا مالک: **خانه‌های بلاصاحب.** ○ **قطعه‌زمینی**

بودکه بلاصاحب مانده‌بود. (شهری[۲] ۴۱/۲)

بلاطائل be.lā.tā'el [عر.] (صـ.) (قد.) بدون فایده: **سر به جزئیات و محقرات بلاطائل فرونمی‌آرند.** (نظامی‌باخرزی ۵۸)

بلاعزل be.lā.'azl [عر.] (صـ.) ← وکالت ◘وکالت بلاعزل.

بلاعقب be.lā.'aqa(e)b [عر.: بلاعقِب] (صـ.، ق.) بدون بازمانده؛ بی‌فرزند: **مردم بلاعقب.** ○ **شوهرت... بلاعقب بوده، صاحب اولادی نیز نمی‌شود.** (شهری[۱] ۲۲۳) ○**مردان و زنان را باهم تعشق خواهد بود و کسی بلاعقب نمی‌ماند.** (شوشتری ۲۶۷)

بلاعقل be.lā.'aql [عر.] (صـ.) بی‌عقل؛ بی‌خرد: **حیوانات بلاعقل.** ○ **حکایت‌بندیِ آنها از گفت‌وگوی حیوانات و مشاجرهٔ محسوساتِ بلاعقل است.** (افضل‌الملک ۲۷۶)

بلاعمل be.lā.'amal [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که کاری انجام نمی‌دهد یا اهل عمل نیست: **عالِم بلاعمل.**

بلاعوض be.lā.'avaz [عر.: بلاعِوَض] (صـ.، ق.) بدون دادن یا گرفتنِ چیزی درمقابلِ چیز دیگر؛ بی‌عوض: **کمک بلاعوض.** ○ **او را جانشین بلاعوضِ خود خواهد ساخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵) ○ **هیچ‌کس حاضر نمی‌شود کاری را بلاعوض انجام دهد.** (مصدق ۴۱)

بلاغ balāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پیام‌رسانی: **من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم/ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال.** (سعدی[۳] ۷۳۰) ۲. بلوغ: **فرزند نفسانی خویش را از آلایش‌های نفس... پاکیزه کند... تا زود به بلاغ رسد.** (ناصرخسرو[۳] ۲۱۰)

بلاغ bolāq [تر.] (اِ.) بلاق ←: **قره‌بلاغ.**

بلاغت balāqat [عر.: بلاغة] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) بیان سخن به‌طور قابل‌فهم و با استفاده از مناسب‌ترین کلمه‌ها و مطابق با شیوهٔ سخنوری؛ بیان سخنان شیوا مطابق با موقعیت و به‌مقتضای حال، به‌نحوی‌که بیش‌ترین تأثیر را در مخاطب بگذارد: **تحقیق دربارهٔ شعر و ادب... و فنون بلاغت، مهم‌ترین مایهٔ اشتغال ادبا... بوده‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۷۴) ○ **بعضی لغات عوامانه در مقالهٔ خود استعمال کرده‌اند که به‌عقیدهٔ من از فصاحت و بلاغت برکنار است.** (علوی[۲] ۱۰۷) ○ **فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسنِ معاشرت و آدابِ محاورت در لباسی که متکلمان را به‌کار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید.** (سعدی[۲] ۵۴) ۲. (قد.) بلوغ: **شیث به حد بلاغت رسید... .** (تاریخ‌سیستان[۱] ۴۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) به سن بلوغ رسیدن؛ بالغ شدن: **چون به ریش آمد و بلاغت کرد/ مردم‌آمیز و مهرجوی بُوَد.** (سعدی: لغت‌نامه[۱])

◘ ~ِ **کلام** (ادبی) بلاغت (مِ. ۱) ←.

◘ ~ِ **متکلم** (ادبی) توانایی سخن‌ور بر بیان سخنانی براساس موازین بلاغت. ← بلاغت (مِ. ۱).

◘ **به ~ رسیدن** (قد.) بالغ شدن: **ایزدتعالی... صفت آفرینش مردم کرده‌است از ابتدای آفرینش او... تا به رحِم مادر درآمد، و به روزگار طفلی تا به بلاغت رسید و تا پیر گردد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۸۰)

بلاغی balāqi [عر.: بلاغیّ، منسوب به بلاغة] (صند.) مربوط به بلاغت. ← بلاغت (مِ. ۱): **علوم بلاغی.** ○ **اثر... ازجهت فنی و ازلحاظ موازین لغوی و بلاغی ضعیف است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳) ○ **دبیری، صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی.** (نظامی‌عروضی ۱۹)

بلافاصله be.lā.fāsele [عر.: بلافاصِلَة] (ق.) ۱. بدون فاصلهٔ مکانی: **خانهٔ آنها بلافاصله بعداز خانهٔ ما قرار دارد.** ۲. فوری؛ بی‌وقفه: **مثل دریچهٔ تنگی بود که از محبسی به باغ گشوده شود و بلافاصله بسته شود.** (مسعود ۵) ○ **تقی‌خان بلافاصله داخل شیراز... [شد.]** (کلانتر ۱۶)

بلافایده be.lā.fāyede [عر.: بلافائدَة] (صـ.، ق.) بی‌فایده؛ بی‌ثمر: **کارهای بلافایده.** ○ **لشکر تُرک... بلافایده دست‌وپای می‌زد.** (آقسرایی ۲۰۵)

بلافخر be.lā.faxr [عر.] (ق.) (قد.) بدون فخرفروشی؛ بی نازش: **بر سر همت بلافخر از ازل دارم کلاه/ بر تن عزلت بلابغی از ابد بُرّم قبا.** (خاقانی

۱۸)

بلافصل be.lā.fasl [عر.] (صـ.، ق.) بدون فاصله؛ درپیِ قبلی: وارث بلافصل. ○ تو خواهرزادهٔ بلافصل من یعنی دختر خواهر تنی من نبودی. (قاضی ۶۴۷) ○ هرکه درباب تو خوانَد فصلی از فصل کلام/ در مکان مصطفی داند بلافصلت مکین. (محتشم ۳۰۱)

بلاق bolāq [تر.، = بُلاغ] (اِ.) چشمه. ‌ در نام بعضی محل‌ها به‌کار می‌رود: ساوجبلاق، قرەبلاق.

بلاقید be.lā.qeyd [عر.: بلاقَید] (صـ.، ق.) بدون قیدوشرط: آزادی بلاقید. ○ متهم را بلاقید آزاد کنید.

بلاکش balā-ke(a)š [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که هر بلا و رنجی را تحمل کرده یا می‌کند: این عاشق بلاکشِ ازجان‌گذشته... حاضر است از جان و مال... دست بکشد. (شاهانی ۱۵۹) ○نازپرورد تنعم نبَرَد راه به دوست/ عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد. (حافظ[۱] ۱۰۸)

بلاکشی b.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تحمل بلا و رنج: احوال و آموخته‌هایی... مانند... صبر و بردباری، تحمل و بلاکشی. (شهری[۲] ۱/۱۸۴)

بلاگردان balā-gard-ān [عر.فا.فا.] (صف.) آن‌که یا آنچه موجب دور شدن بلا و مصیبت ازکسی یا چیزی شود؛ قربانی: اگر بلاگردان هستیم، اول از جان خودمان بلاها را دور کنیم. (هدایت[۹] ۱۱۸) ○ بلاگردانِ جان و تن دعای مستمندان است/ ... . (حافظ[۱] ۸۳)

○ ~ِ کسی (چیزی) شدن (گفتگو) موجب دور شدن بلا و مصیبت از او (آن) شدن؛ قربانیِ او (آن) شدن: یک گوسفند دیگر بکُشید تا بلاگردان این خانه بشود. (← میرصادقی[۲] ۵۵) ○ جانم به‌فدایت! قربانت بروم! بلاگردانت بشوم. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۲)

بلاگرفته balā-gereft-e [عر.فا.فا.] (صف.) ۱. گرفتار رنج و مصیبت: در این سرزمین بلاگرفته، بیماری بیداد می‌کند. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار بازیگوش و شیطان: عجب بچهٔ بلاگرفته‌ای بود، از دیوار راست بالا می‌رفت. ○ باز این ملتیِ بلاگرفته افتاده‌بود بجانم و اذیتم می‌کرد. (عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۲۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بلال balāl (اِ.) (گیاهی) سنبلهٔ نورسیدهٔ گیاه ذرت که دانه‌های آن خوراکی است و معمولاً آن را بر روی آتش کباب می‌کنند: گاهی هم... ذرت بو می‌دادم و آواز «آی بلال...» محله را پُر می‌کرد. (جمال‌زاده[۲] ۱۲)

بلالک balālak (اِ.) (قد.) بلارک ←: چو ابر اسب تازی برانگیختم/ چو باران، بلالک فروریختم. (سعدی[۱] ۱۳۸)

بلاله balāle (اِ.) (گیاهی) بلال ←.

بلالی balāl-i (صنـ.، منسوب به بلال، اِ.) (گفتگو) فروشندهٔ بلال: بلالی، مشغول باد زدن بلال‌ها بود. ○ داد زدن روزنامه‌فروش‌ها هم مانند بلالی‌ها... همراهبا آواز و آهنگ و وزن و قافیه بود. (شهری[۲] ۱/۲۰۱)

بلامالک be.lā.mālek [عر.] (صـ.، ق.) بدون مالک؛ بی‌صاحب: زمین بلامالک. ○ قطعه‌زمینی بود که سال‌ها بلامالک افتاده‌بود تا امسال شهرداری آن را تبدیل به پارک کرد.

بلامانع be.lā.māne' [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مانعی و مشکلی برای رسیدن به آن وجود ندارد؛ بدون اشکال: آمرونهیِ بلامانعِ... شهر شده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۵) ۲. (ق.) بدون مانع و مشکل؛ به‌آسانی؛ به‌راحتی: همه‌کس بلامانع به حضورش می‌رسید. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱)

بلامبلغ be.lā.mablaq [عر.] (صـ.، ق.) بدون ذکر مبلغ؛ بدون قیمت یا مقدار: اشجار، هشت‌هزاروسیصدوسی‌ویک اصله، بلامبلغ. (سمیعا ۸۲)

بلامتصدی be.lā.mota(e)saddi [عر.] (صـ.، ق.) بدون متصدی؛ بی‌سرپرست؛ بدون مسئولِ انجام‌دهنده: یکی از محل‌های سازمانی، چند ماه است که بلامتصدی مانده. ○ این منصب، بلامتصدی بود. (مینوی[۲] ۴۲۶)

بلامحل be.lā.mahal[l] [عر.: بلامحلّ] (صـ.، ق.) بی‌محل؛ بدون اعتبار: چک بلامحل. ○ یک‌صد تومان بلامحل جمع شده. (افضل‌الملک ۲۹۲)

بلامدافع be.lā.modāfe' [عر.] (صـ.، ق.) بدون نیروی دفاع‌کننده؛ بدون افراد مدافع: **شهرهای بلامدافع.** ○ **شهر... را خالی و بلامدافع گذاشته.** (مستوفی ۱۷۳/۳)

بلامرجح be.lā.morajjeh [عر.] (صـ.) بدون عاملی که موجب ترجیح امری بر امر دیگر شود. ← ترجیح ▫ ترجیح بلامرجح.

بلامعارض be.lā.mo'ārez [عر.] (صـ.، ق.) بلامنازع ←: **قدرت بلامعارض.** ○ **خود را مالک بلامعارض آن دانسته،...** . (شهری[۲] ۱۲۳/۱) ○ **شاید مشیرالدوله... میدان را برای عملیات کودتا، بلامعارض گذاشته‌باشد.** (مستوفی ۱۴۱/۳)

بلامقدمه be.lā.moqaddame [عر.: بلامقدّمَة] (ق.) بدون مقدمه؛ بی‌مقدمه؛ یک‌باره؛ ناگهان: **بلامقدمه شروع به فحاشی کرد.**

بلامنازع be.lā.monāze' [عر.] (صـ.، ق.) بدون مخالف، دشمن، یا مدعی: **قدرت بلامنازع.** ○ **مبانی و اصول هنری و ذوقیِ مسلّم و محقق و بلامنازعی درکار هست.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲)

بلاموجب be.lā.mujeb [عر.] (ق.) بی‌سبب؛ بی‌دلیل: **بلاموجب از شهریه کم‌کرده‌بودند.**

بلاموضوع be.lā.mo[w]zu' [عر.: بلامَوضوع] (صـ.) بدون موضوع یا موضوعیت: **تاریخ علمی که علم به قواعد و سنن حاکم بر جامعه‌هاست، بلاموضوع است.** (مطهری[۱] ۶۶)

بلانسبت be(a).lā.nesbat [عر.: بِلانسبة] (ق.) (گفتگو) بدون نسبت به شما؛ دور از شما: **خالهٔ بلانسبت دیوانه‌اش یک‌سره و دائم کف می‌زند.** (پارسی‌پور ۱۹۲) 🛈 هنگام به‌کار بردن یک کلمهٔ زشت یا نابه‌جا، برای رعایت احترامِ مخاطب گفته می‌شود.

▫ ~ِ **کسی** (گفتگو) بدون نسبت به او؛ دور از او. ← بلانسبت: **بلانسبتِ شماها، جادوگرانِ شاعر، همه حرام‌زاده‌اند.** (علی‌زاده ۳۱۷/۲)

بلانصیب be.lā.nasib [عر.] (صـ.، ق.) بی‌نصیب؛ بی‌بهره: **دوستانِ بلانصیب و دشمنانِ بهرمند.** ○ **ما را هم از آن خوانِ یغما بلانصیب نگذاشتند.**

بلانهایت be.lā.nahāyat [عر.: بلانهایة] (صـ.، ق.) بی‌پایان؛ بسیار وسیع و گسترده؛ بسیار زیاد: **شهر کوچکی است، اما بلانهایت آباد... است.** (افضل‌الملک ۳۴۹) ○ **این ثروت و نعمتِ بلانهایت به دریا نریزد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۹)

بلانهایه be.lā.nahāye [عر.] (صـ.) (قد.) بلانهایت ←: **تمام اعیان... استقبال نمودند و مورد شمول مرحمت بلانهایه گشتند.** (غفاری ۸۴)

بلاوارث be.lā.vāres [عر.] (صـ.، ق.) بدون وارث؛ بی‌جانشین: **مُلک بلاوارث.** ○ **پدرجدِ خاقان اخیراً بلاوارث درمی‌گذرد.** (مخبرالسلطنه ۳۱۱)

بلاواسطه be.lā.vāsete [عر.: بلاواسطَة] (صـ.، ق.) بدون واسطه؛ بدون میانجی: **ارباب بلاواسطه.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **چند دفعه آدم فرستادند، نرفتم، حالا خودم تنها و بلاواسطه می‌روم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۳) ○ **ردف... بر دو نوع است، اول آن‌که بلاواسطه باشد... دوم آن‌که حرف ساکن واسطه شده‌باشد.** (لودی ۹۲)

بلاوصول be.lā.vosul [عر.] (صـ.، ق.) بدون دریافت؛ دریافت‌نشده: **طلب بلاوصول.** ○ **قریب‌به یک‌هزار تومان از مالیات... سوخت و بلاوصول است.** (امیرنظام ۴۷۴)

بلاوه balāve (صـ.) (قد.) بلایه (مِ. ۲) ←: **من نیز نبودم بلاوه.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۱۵)

بلاهت balāhat [عر.: بلاهة] (إمصـ.) ابله بودن؛ ابلهی؛ حماقت؛ نادانی: **مظهر بلاهت و کندذهنی بود.** (شهری[۲] ۵۸/۲)

بلایا balāyā [عر.، جِ. بَلیَّة] (إ.) مصیبت‌ها؛ گرفتاری‌ها؛ رنج‌ها: **بلایای طبیعی.** ○ **زلزله و خسارت و مرض و رنج و انواع بلایا.** (شهری[۱] ۶۰) ○ **مردم در رنج و عنا و به اصناف محن و بلایا مبتلا بوده‌اند.** (شوشتری ۴۵۹)

بلایگی balāye-gi (حامصـ.) (قد.) بلایه بودن؛ روسپی‌گری.

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) روسپی‌گری کردن: **این دختر تو را دادیم، دست بازداشتی تا بلایگی**

کرد و زناکرد. (ترجمهٔتفسیرطبری ۹۸۱)

بلایه balāye (صـ.) (قد.) ۱. بدکار؛ تباه‌کار: این بلایه بچگان را ز چه‌کس آمده زه/ همه آبستن گشتند به‌یک‌ره‌که‌ومه. (منوچهری[1] ۱۵۹) ۲. زناکار (زن)؛ فاحشه: شیطان بیاید بگوید: بی‌کار منشین، غلامچه‌ای باید، زنی بلایه باید. (بحرالفوائد ۱۱۶) ○ چگونه باشد مرا فرزند و نه هیچ مرد مرا بساویده‌باشد و نه من بلایه بوده‌ام؟ (ترجمهٔتفسیرطبری ۲۴۱ح.) ۳. زشت؛ ناشایست: کارهای بد و بلایه مکن/ که به دست چیت دهند کتاب. (ناصرخسرو[1] ۲۹)

بلبان balabān (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بالابان ←: رومی و زنگی چون نی و بلبان باهم یار گشتند. (مروی ۱۶۳)

بلبرینگ bolb[e]ring [انگ.: ball bearing] (اِ.) (مکانیک) وسیله‌ای متشکل از یک یا دو ردیف ساچمهٔ محصور میان دو حلقهٔ فولادی که برای سهولتِ حرکت و کاهش اصطکاک در بعضی‌از قطعه‌های متحرک یا گردندهٔ دستگاه‌ها به‌کار می‌رود.

بل‌بشو، بلبشو belbešu, balbašu [= بهل‌بشو؟] (اِمصـ.) (گفتگو) بی‌نظمی؛ شلوغی؛ هرج‌ومرج: در این بحبوحهٔ بی‌ثباتی، این بل‌بشوی بی‌تعادلی، دیوانهٔ واقعی کسی است که ادعای عقل و تعادل داشته‌باشد. (جمال‌زاده[3] ۱۴۱)

بل‌بل bel-bel (ق.) (گفتگو) به‌حالتی که پی‌درپی سخن گفته شود؛ با پرحرفی: وقتی معلم دِه باشی،... باید بتوانی از دنیا و آخرت بل‌بل صحبت کنی. (آل‌احمد[6] ۷۰)

• ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پرحرفی کردن: این‌قدر بل‌بل نکن، مردم می‌خواهند کمی بخوابند.

بلبل bolbol (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای به‌اندازهٔ گنجشک با پشت قهوه‌ای و شکم خاکستری که آواز خوشی دارد: در باغستان‌های اطراف، بلبل‌ها غوغا برپا ساخته‌اند. (جمال‌زاده[2] ۴۹) ○ بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت/ ... . (حافظ[1] ۵۴) ○ به پالیز بلبل بنالد همی/ گل از نالهٔ او ببالد همی. (فردوسی[1] ۲۱۶/۶)



۲. (طنز) ⚠ آلت تناسلی مرد (به‌ویژه کودکان). ۳. (گفتگو) (مجاز) شخص خوش‌سخن یا پرحرف. ۴. (قد.) پیاله یا کوزهٔ شراب. نیز ← بلبلی (مِـ. ۳). ← بلبله: زواره چو بلبل به کف برنهاد/ هم از شاه‌کاووس کی کرد یاد. (فردوسی[1] ۱۶۱/۲) به‌عنوان نماد «خوش‌سخنی و شیوایی گفتار» به‌کار می‌رود: بچهٔ کوچک‌شان مثل بلبل فرانسوی حرف می‌زد. ○ دختر سرگرد... آلمانی را مثل بلبل حرف می‌زند. (محمدعلی ۱۲۷)

○ ~ **شاه‌طهماسب** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص پرحرف: به آن بلبل شاه‌طهماسب بگو اجازه بدهد دیگران هم حرف بزنند. شاه‌طهماسب، شاهِ صفوی (؟ - ۹۸۴ هـ.ق.).

• ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌سخنی یا پرحرفی کردن: حالا دیگر همه برای ما بلبل شده‌اند.

بلبل‌زبان b.-zabān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) شیرین‌سخن؛ خوش‌سخن: بچهٔ بلبل‌زبان.

بلبل‌زبانی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شیرین‌سخنی؛ خوش‌سخنی: بنای بلبل‌زبانی را گذاشت و مبلغی ما را خنداند. (جمال‌زاده[3] ۱۰۰) ۲. پرحرفی؛ پرگویی: ازدست بلبل‌زبانی‌های این بچه خسته شدم.

• ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. خوش‌سخنی کردن: چه قشنگ بلبل‌زبانی می‌کنی! (قاضی ۶۸۵) ۲. پرحرفی کردن: این‌قدر بلبل‌زبانی نکن!

بلبله bolbole [عر.: بلبلَة، از فا.: بلبل ؟] (اِ.) (قد.) کوزهٔ لوله‌دار که در آن شراب می‌ریختند: به موسم گل و بلبل ز جام و بلبله کرد/ شراب گل‌گون از دست گل‌عذاران نوش. (سوزنی ۱۴۲) ○ شراب روان شد

به بسیار قدح‌ها و بلبله‌ها و ساتگین‌ها. (بیهقی[۱] ۶۵۶)

بلبله‌گردان b.-gard-ān [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) گرداننده‌ٔ کوزه‌ٔ شراب در مجلس: جرعه‌ای از دست غم، کشتن ما را بس است/ این‌همه بریای چیست بلبله‌گردان او؟ (خاقانی ۳۶۴)

بلبله‌گردانی b.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) گرداندن کوزه‌ٔ شراب در مجلس: شو گوش خِرَد برکش، چون طفل دبستانی/ تا پیر مغان بینی در بلبله‌گردانی. (مولوی[۲] ۵۴/۷)

بلبله‌گوش bal-bal-e-guš (صـ.) (گفتگو) دارای گوش‌های برجسته: لچک سرش می‌کردند که... بلبله‌گوش نشود. (شهری[۲] ۱۶۷/۳)

بلبلی bal-bal-i (صـ.) (گفتگو) برجسته (گوش): یک جفت گوش بَلبَلی. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۴)

بلبلی bolbol-i (صنـ.، منسوب به بلبل) ۱. مربوط به بلبل؛ مانند بلبل: زنگ بلبلی، سوت بلبلی. ○ سوت زدن با برگ، کار جذابی است، سوت بلبلی هم می‌زنید؟ (علی‌زاده ۱۵۳/۱) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی تحریر: به بعضی نغمه‌ها... اسامی داده‌بودند، مانند تحریرهای پروانه، پرستو، بلبلی... . (مشحون ۳۶۹) ۳. (قد.) بلبله ←: تو ای می‌گسار از می بابلی/ بپیمای تا سر، یکی بلبلی. (فردوسی[۱] ۱۶۱/۲)

• ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخنان پرادعا و گزافه‌آمیز گفتن؛ رجزخوانی کردن: ماکه تو را می‌شناسیم، لازم نیست برای ما بلبلی بخوانی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) شیرین‌زبانی کردن؛ خوش‌سخنی کردن؛ خوب سخن گفتن: حالا بلبلی می‌کنی، اما پیش نک‌وناملیت لالمانی‌گرفته‌بودی. (علی‌زاده ۳۴۶/۱) ۲. (قد.) مانند بلبل آواز خواندن: .../ زاغ که بلبلی کند، طرفه نوای نو زند. (خاقانی ۴۵۹)

بلبلی‌گوش bal-bal-i-guš (صـ.) (گفتگو) بلبله‌گوش ←.

بلح balah [عر.] (اِ.) (قد.) خرمای نارس: اطلاق اسم انسان بر او در احوال سابقه شبیه‌به اطلاق اسم خرما به بلح و انگور بر غوره تواند بود. (دوانی:گنجینه ۱۴۰/۶)

بلخشان balaxšān [= بدخشان] (اِ.) (قد.) (مجاز) یکی از سنگ‌های قیمتی (ظاهراً) از انواع لعل: زر و سیم و لعل و پیروزه و بلخشان. (غزالی ۵۱۷/۲) صورتی از بدخشان (ناحیه‌ای در شرق افغانستان) است.

بلخی balx-i (صنـ.، منسوب به بلخ، شهری در خراسان قدیم، افغانستان امروزی) ۱. مربوط به بلخ: زبان بلخی. ۲. اهل بلخ: جلال‌الدین بلخی، مشهور به مولوی. ○ بیست‌هزار سوار بلخی. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۳)

بلد balad [عر.] (اِ.) ۱. آن‌که مسافر یا شخص غریب را همراهی می‌کند و راه را به او نشان می‌دهد؛ راه‌نما: کوه‌نوردان، همراه‌با بلد به‌سوی قله حرکت کردند. ○ هرکه به سیاحت آن کوه می‌رود، باید شب را در قصبه به‌سر بَرَد، بلدهای متعدد دارد برای راه‌نمایی. (حاج‌سیاح[۲] ۲۵۲) ۲. (صـ.) دارای آگاهی و شناخت؛ آشنا؛ کاردان: شما را با آدمِ بلد و دوابِ بارکش روانه می‌کنم. (طالبوف[۲] ۲۰۷) ۳. (اِ.) شهر یا سرزمین: الحق بلد شیراز و ایالت فارس باید به وجود او ببالد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ در هیچ بلد چنان بازاری نشان نمی‌دهند. (ناصرخسرو[۲] ۹۲) ۴. سوره‌ٔ نودم از قرآن کریم، دارای بیست آیه.

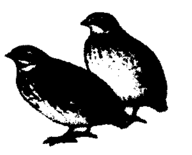
• ~ **بودن** (مصـ.م.) (گفتگو) چیزی را دانستن یا درباره‌ٔ آن آگاهی و مهارت داشتن: نشانی خانه‌ٔ شما را بلدم. ○ او رانندگی بلد است. ○ چون روسی بلد بودند، می‌خواستند در خانواده‌ای که به زبان روسی آشنا باشد منزل کنند. (علوی[۱] ۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.م.) (گفتگو) آموختن؛ یاد گرفتن: هنوز به‌تنهایی سوار شدن [دوچرخه] را بلد نشده‌بودیم. (شهری[۲] ۳۵/۱) ○ در این دوماهه‌ٔ سفرِ ایران، زبان فارسی را بلد شده‌اید. (طالبوف[۲] ۱۵۹)

بلدان boldān [عر.، جِ. بَلَد] (اِ.) شهرها: تهران و آذربایجان و سایر بلدان ایران. (افضل‌الملک ۵) ○ رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب. (سعدی[۲] ۶۰)

بلدرچین belderčin [تر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای

با منقارِ کوچکِ ضخیم و خمیده، بال‌های کوتاه و صدای بلند؛ بَدبَده؛ کَرَک؛ وشم؛ ولج: مرغی سیاه، قدری کوچک‌تر از بلدرچین. (حاج‌سیاح[1] ۹) ○ بلدرچین یا کبوتربچه، اگر اینها نباشد، مرغ... . (نورالله ۱۹۸)



بلدوزر boldo(u)zer [انگ.] (اِ.) (ساختمان) بولدوزر ←.

بلده balde [عر.: بلدَة] (اِ.) ۱. شهر یا سرزمین: عازم بلده‌ها و سرزمین‌های دوردست... می‌شدند. (شهری[2] ۴۲۶/۳) ○ مرقد [مولوی] در بلدهٔ قونیه است. (لودی ۳۵) ۲. (قد.) (نجوم) بیست‌ویکمین منزل از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر: از شوق حضرتت ماه، افتاده در تکاپو/ زآن‌رو که می‌شمارَد بلده هم از منازل. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۵۸: فرهنگ‌اصطلاحات‌نجومی ۹۱)

بلدی balad-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به بلد) ۱. مربوط به بلد و بلده؛ شهری: عوارضِ بلدی و حق گمرک. (قاضی ۵۱۶) ○ ما در این‌جا از مصارف بلدی و تعمیر و تنظیف و روشنایی معابر... برآوردی نکرده‌ایم. (مستوفی ۱۰۶/۳) ۲. (حامص.) (گفتگو) بلد بودن. ← بلد (مِ ۲): بلدی نمی‌خواهد، خودم نشانی‌اش را پیدا می‌کنم. ○ باغ‌داری دردسر و زحمتش کمتر است، فقط آب می‌خواهد و کمی مواظبت و بلدی. (← میرصادقی[3] ۱۷۰)

☜ • ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) انجام دادن وظیفهٔ راه‌نمایی؛ راه‌نما شدن: تو با ما بیا و در جاهای نابلد، بلدی نما. (میرزاحبیب ۳۵۹)

بلدیت balad-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) ۱. راه‌نمایی. ← بلد (مِ ۱): یکی از اعرابِ خادمِ امام‌زاده، قبولِ بلدیتِ ما را نمود. (افضل‌الملک ۳۳۵) ۲. آشنایی؛ آگاهی. ← بلد (مِ ۲): چند سال... در آن‌جا بوده و بلدیتِ کامل حاصل کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۰۴/۱) ○ کمال بلدیت از تقلب ایشان داشتم. (کلانتر ۱۳)

☜ • ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) انجام دادن وظیفهٔ راه‌نمایی؛ راه‌نما شدن: آدمی روانه می‌کنند که همراه بوده، بلدیت نماید. (حاج‌سیاح[2] ۱۸۹) ○ سگ، جلو افتاده، بلدیت می‌کند و او را به کلیسا می‌رساند. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۷)

بلدیه balad.iy[y]e [عر.: بلدیّة] (صف.) ۱. بلدی (مِ ۱) ←: امور بلدیه. ۲. (اِ.) (منسوخ) شهرداری ←: بلدیه که بعداً نام آن به شهرداری تغییر یافت، دایره‌ای بود که به‌طور رسمی در زمان احمدشاه به‌وجود آمد، در این مأموریت که به نظافت شهر بپردازد. (شهری[4] ۳۳۸/۵) ○ بلدیه نمی‌تواند به وظایف خود اقدام کند. (مخبرالسلطنه ۲۱۵)

بلدیه‌چی b.-či [عر.تر.] (صف.، اِ.) (منسوخ) مأمورِ شهرداری: بلدیه‌چی‌ها به‌بهانهٔ کم‌فروشی به دکاکین کسبه ریخته، اموال و امتعه‌شان را غارت می‌کردند. (شهری[2] ۱۲۷/۱)

بلژیکی belžik-i (صف.، منسوب به بلژیک، کشوری در شمال‌غربی اروپا) ۱. مربوط به بلژیک: فرانسوی با لهجهٔ بلژیکی. ۲. اهل بلژیک: نویسندهٔ بلژیکی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بلژیک: شکلات بلژیکی.

بلسان balasān [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای و خاردار که در عربستان و اتیوپی می‌روید و با تیغ زدن، صمغی از آن خارج می‌شود: بلسان درختی است در مصر... و برگ و بوی او به سداب ماننده. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۹) ○ .../عود و بلسان، بویش در مغز بکارد. (منوچهری[1] ۱۵۲) ۲. صمغ معطری که از چند گیاه مختلف، ازجمله این گیاه، به‌دست می‌آید: بیش‌تر بلسان‌ها که اکنون می‌فروشند عملی‌اند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۱)

بلسک bolosk, belesk (اِ.) (قد.) سیخ کباب: آتش در هیزم زدند و غلامان خوان‌سالار با بلسک‌ها درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند. (بیهقی[1] ۶۵۶)

بلشویزم bolše(o)vizm [انگ.: bolshevism، از

رو.] (اِ.) (سیاسی) بلشویسم ←: ایران... به استقبال بلشویزم نرود. (مستوفی ۱۰۰/۳)

بلشویست bolše(o)vist [فر.: bolcheviste، از رو.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) ۱. آنکه به بلشویسم اعتقاد دارد. ۲. عضو حزب کمونیست شوروی سابق.

بلشویستی b.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بلشویست) (سیاسی) برمبنای بلشویسم: انقلاب بلشویستی.

بلشویسم bolše(o)vism [فر.: bolchevisme، از رو.] (اِ.) (سیاسی) نظریه‌ای سیاسی که براساس مارکسیسم در روسیه بنیان‌گذاری شد و مورد پذیرش حزب کمونیست شوروی سابق قرار گرفت: حاجی‌آقا همان‌قدر از بلشویسم بی‌اطلاع بود که از فلشیسم. (هدایت[۳] ۶۰)

بلشویک bolše(o)vik [رو.] (اِ.) (سیاسی) بلشویست ←: بلشویک‌ها خوردوخوراک مردم را جیره‌بندی کردند تا مردم از گرسنگی نمیرند. (← محمدعلی ۱۲۷)

بلشویکی b.-i [رو.فا.] (صنـ.، منسوب به بلشویک) (سیاسی) بلشویستی ←: انقلابِ بلشویکی.

بلع bal' [عر.] (بمِ. بلعیدن) ۱. ← بلعیدن. ۲. (اِمصـ.) (جانوری) فروددادن مواد خوراکی ازراه دهان به مری که درنتیجهٔ عملِ هم‌آهنگِ زبان، کام، و عضلاتِ حلق صورت می‌گیرد: دهان گشودهٔ مرد... برای بلع لقمه... باز مانده‌بود. (شهری[۱] ۲۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (جانوری) بلع (مِ. ۲) ↑: کوسه، ماهیِ کوچک را بلع کرد. ○ به اشخاص بازوشکسته از این قیر می‌خورانند... بلکه برای قوّت و جرئت، حب کرده، بلع می‌کنند. (افضل‌الملک ۳۳۶)

بلعت balla'to [عر.: بَلَعتُ = بلعیدم، فروبردم]

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. خورده شدن. ۲. تصاحب شدن مالی ازراه نادرست: در جایی، چند کشتی و اسکله‌ای مفقود و مبلغشان بلعت شده‌بود. (← شهری[۴] ۳۳۲/۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. خوردن. ۲. تصاحب کردن مالِ مردم ازراه نادرست؛ بالا کشیدن: مال مردم را بلعت کرد.

بلعته balla'to.h.u [عر.: بَلَعتُهُ = آن را بلعیدم] (اِ.) بلعت ←: صیغهٔ «بلعته» آن را خواند [= آن را خورد.]

بلعجب bol-'ajab [؟.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. پرشگفتی؛ شگفت‌آور؛ عجیب: بلعجب قومی‌اند و بلعجب کاری است. (احمدجام ۱۵۴) ۲. شعبده‌باز: چنانش مسخر و عاجز کنم که... مهره‌ای هم‌چنین به‌دست بلعجب. (شمس‌تبریزی[۱] ۵۱/۲) ○ معلومِ من نشد که بر آن پیر سال‌خورد/ دهر مشعبد و فلک بلعجب چه کرد. (حمیدالدین ۱۷۱) ᐤ برخی آن را مخفف ابوالعجب و برخی مرکّب از بُل (= پُر) + عجب می‌دانند. نیز ← بُل[۳].

بلعجبی b.-i [؟.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شعبده‌بازی: یکی آنهااند که... به صدگونه تصنع و تسلس و شیادگری و بلعجبی پدید آیند. (نجم‌رازی[۱] ۴۹۱)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) شعبده‌بازی کردن: ای پسر خوش تو راکه گفت که ناگاه/ بلعجبی کن ز گل برآر بنفشه؟ (رفیع‌الدین‌مرزبان: نصراللّه‌منشی ۱۴۱ح.)

بلعیدن bal'-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: بلع) یک‌باره فروبردن چیزی ازراه گلو؛ قورت دادن: کودک، مهره‌ای را که در دست داشت، بلعید. ○ سیگاری می‌گیرانم و دودش را می‌بلعم. (محمود[۲] ۳۲۴)

بلغا bolaqā [عر.: بلغاء، جِ. بَلیغ] (اِ.) شیواسخنان؛ سخنورانِ توانا: بلغای عرب از آوردن مثل قرآن عاجز مانده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۶۶) ○ امکان داشت... از دفتر ادبا و دیوان بلغا فصلی چند به‌دست آرَد. (قائم‌مقام ۳۲۷) ○ فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد. (نظامی‌عروضی ۲۹)

بلغار bolqār [تر.، از لا.: bulgarus = سرزمینی در اروپا] (اِ.) نوعی چرمِ دباغی‌شده: نوشتنِ... یارحمان و یادائم و در بلغار گرفتن. (شهری[۲] ۵۲۸/۴)

بلغاری b.-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به بلغار) ۱. مربوط به بلغار یا بلغارستان (کشوری در اروپای شرقی). ۲. اهل بلغار یا بلغارستان: سربازان بلغاری. ○ اهالی، اغلب بلغاری و تُرک هستند.

(حاج‌سیاح[۲] ۸۲) ○ جمال حور به از بردگان بلغاری/ شراب روح به از آش‌های بلغوری. (مولوی[۲] ۲۷۸/۶) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بلغار یا بلغارستان: پنیر بلغاری. ۴. ازجنس بلغار. ← بلغار: چکمه و چاروقی از پوست کرگدن و از ساغری بلغاری. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸) ۵. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو ـ اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در بلغارستان رایج است. ۶. (صند.) (قد.) (مجاز) دارای پوست سفید؛ سفیدچهره؛ زیبارو: به‌کردار زنی زنگی که هر شب/ بزاید کودکی بلغاری آن زن. (منوچهری[۱] ۶۲) بلغارها از اقوام کهن تُرک بودند که از آسیای مرکزی به‌سوی غرب و نواحی دیگر کوچ کردند. در متون قدیم، منظور از بلغاری هریک از افراد این قوم است.

بلغت‌الحلقوم balaqat.e.l.holqum [عر. = به حلقوم رسید] (اِ.) ← اذابلغت‌الحلقوم ▫ تا اذابلغت‌الحلقوم خوردن: تا بلغت‌الحلقومش خورده بود.

بلغم balqam [معر. از یو.] (اِ.) ۱. خلط سینه و بینی: گاه‌گاه سرفه می‌کرد و تُف می‌انداخت و بلغمی خشک و چسبنده از گلو بیرون می‌انکند. (قاضی ۷۱۰) ۲. (پزشکی‌قدیم) از خلط‌های چهارگانه که تصور می‌شد خصلتی سرد و مرطوب دارد و در مغز ساخته می‌شود. در تعبیر امروزی، آن را شامل گلبول‌های سفید و پلاکت‌های خون می‌دانند: اگر سفیدی و رنگ‌پریدگی و سستی دیده می‌شد، آن را از زیاد شدن بلغم... می‌دانستند. (شهری[۲] ۲۶۶/۲) ○ اخلاط... عددش چهار است: چون صفرا و سودا و بلغم و خون. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۶)

بلغمانی balqam.āni [عر.: بلغمانیّ، منسوب به بلغم] (صند.) (قد.) بلغمی (مِ. ۲) ←: اگر استخوان مرده بر خداوند تب بلغمانی بندند، تبش بشود. (حاسب‌طبری ۱۸)

بلغمی balqam-i [معر.فا.] (صند.، منسوب به بلغم) ۱. بلغمی‌مزاج ←: آدم‌های بلغمی. ۲. (پزشکی‌قدیم) مربوط به بلغم. ← بلغم (مِ. ۲): مالیدن شیرهٔ پختهٔ جو، رفع ورم‌های گرم و بلغمی می‌کند. (← شهری[۲] ۲۷۴/۵)

بلغمی‌مزاج b.-me(a)zāj [معر.فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای طبیعت بلغمی؛ سردمزاج: دارچین، تقویت دستگاه گوارش بلغمی‌مزاج‌ها می‌کند. (← شهری[۲] ۲۹۹/۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) چاق؛ تنبل؛ اخمو و خون‌سرد: لذت می‌بردم که یکی از این آدم‌های بلغمی‌مزاج... را به دوندگی واداشته‌ام. (آل‌احمد[۵] ۷۴)

بلغور balqur (اِ.) دانهٔ کوبیده‌شده و شکستهٔ غله‌هایی مانند گندم و جو: ابتدا به شکل یک دانه برنج بود، و سپس به‌صورت بلغور درآمده، و اینک درست یک لپهٔ درشت حسابی شده‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) به‌کار بردن کلمات غیررایج و یا دشوار، و یا شکسته‌بسته حرف زدن: این‌قدر خارجی بلغور نکن، درست حرف بزن. ○ چیزهایی به انگلیسی بلغور می‌کنیم. (ترقی ۳۵)

بلغوری b.-i (صند.، منسوب به بلغور) ساخته‌شده از بلغور: جمال حور به از بردگان بلغاری/ شراب روح به از آش‌های بلغوری. (مولوی[۲] ۲۷۸/۶)

بلغه bolqe [عر.: بلغَة] (اِ.) (قد.) خوراک یک‌روزه: امارات ایمان و اسلام که میراث خواجهٔ انام بود، بلغهٔ تُرک و تازی شد. (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ بقایای قدری پست که ازبهر ذخیرهٔ مطبخ داشتم، مانده‌بود... هر روز به‌قدر حاجت، بلغه‌ای از آن می‌ساختم. (رشیدالدین ۵)

بلف be(o)lof [انگ.] (اِ.) بلوف ←.

بلفضول bol-fozul [؟.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که دخالت نابه‌جا در کار دیگران می‌کند؛ بسیار فضول؛ بیهوده‌گو؛ بیهوده‌کار: بلفضولی سؤال کرد از وی:/ چیست این خانه شش بدست و سه پی؟ (سنایی[۱] ۴۱۶) نیز ← بُل[۳].

بلفضولی b.-i [؟.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دخالت نابه‌جا در کار دیگران؛ بیهوده‌گویی؛

بیهوده‌کاری.

بلقور balqur (اِ.) بلغور ←.

بلک bal-k[e] [عر.فا.] (حر.، ق.) (قد.) بلکه ←: به حیات است زنده موجودات/ زنده بلک از وجود توست حیات. (نظامی[۴] ۲) ○ شیخ ما را بعداز این حالات، قبضی بودی، نه ازراه حجاب، بلک ازراه قبضِ بشریت. (محمدبن‌منور[۱] ۵۱)

بلک bel-ak [= بیلک] (اِ.) (قد.) بیلک ←: اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند/ عقاب را به بلک بشکند سر و تن و بال. (فرخی[۱] ۲۱۶)

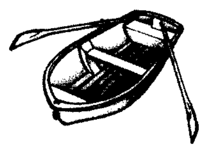
بلکامه bol-kām-e [؟.فا.فا.] (صـ.) (قد.) بسیار آرزومند و مشتاق: دریش خود آن نامه چو بلکامه نهم/ پروین ز سرشکِ دیده، بر جامه نهم. (رودکی[۱] ۵۱۶)

بلکنجک bolkanjak (اِ.) (قد.) آنچه دیدنش موجب خنده شود: ای قامت تو به‌صورت کاونجک/ هستی تو به‌چشم هرکسی بلکنجک. (شهیدبلخی: اشعار ۳۷)

بلکه، بل‌که bal-ke [عر.فا.] (حر.، ق.) ۱. علاوه‌بر این؛ به‌علاوه؛ اضافه‌بر این: نه‌تنها خودش رفت، بلکه یک نفر دیگر را هم با خود برد. ○ اعتمادی نیست بر کار جهان/ بلکه بر گردون گردان نیز هم. (حافظ[۱] ۲۵۰) ۲. شاید: سروصدا نکنید، بلکه کسی خوابیده‌باشد. ○ برای ظهرت آش بار می‌کنم، بلکه رودل کرده‌باشی. (میرصادقی[۶] ۱۴۱) ○ این وقت شب، این‌جا چه می‌کند؟... بلکه عاشق باشد. (هدایت[۴] ۵۸) ۳. به‌امید آن‌که؛ باشد که: سعی می‌کنیم بلکه کارمان را تا آخرهفته تمام‌کنیم. ○ التماس می‌کردم که بلکه چاره‌ای تواند شد. (کلانتر ۷) ۴. حکم جملهٔ قبلی را نفی می‌کند؛ برخلاف؛ برعکس: این کار نه‌تنها بد نیست، بلکه خیلی هم خوب است. ○ این چرخ برین است پُر از اختر عالی/ لا بلکه بهشت است پُر از پیکر و دلبر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۱) نیز ← بَل. ← اضراب.

بلگ balg (اِ.) (قد.) (گیاهی) برگ (مِ. ۱) ←: بیارند از بلگ تازهٔ انگور که خوب ترش بُوَد. (باورچی ۱۷۵) ○ بلگ از درختان فروریزد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۸۶)

بلم balam (اِ.) نوعی قایق کوچک چوبی که با پارو حرکت می‌کند: بلم توی شط چپه شد و من داشتم غرق می‌شدم. (فصیح[۲] ۵۷) ○ بلم آرام چون قویی سبک‌بار/ به‌نرمی برسر کارون همی‌رفت. (تولّلی: سخن‌واندیشه ۵۸)



بلماج bol[a]māj (اِ.) (قد.) نوعی آش رقیق مانند حریره و کاچی: قدری از آن بلماج درروی کماج مالند. (باورچی ۴۴) ○ سنبوسهٔ مرصع: صفت او آن است که مغز بادام و کشمش با بلماج رنگین آمیخته برروی سنبوسه بگذارند. (نورالله ۲۲۸)

بلم‌چی، بلمچی balam-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که بلم را می‌رانَد: آب آرام بود و بلم‌چی‌ها پارو می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۶۹) ○ بلم‌چی شیخ حاضر نبود. (نظام‌السلطنه ۱۳۳/۱)

بلمه balme (صـ.) (قد.) دارای ریش بلند و انبوه: بلمه‌ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد/ ... . (مولوی[۲] ۸۷/۱)

بلمه‌ریش b.-riš (صـ.) (قد.) بلمه ↑: تُرک و تازیک و وشاق و بلمه‌ریش/ حاجب و سرهنگ و جان‌دار و وزیر. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱])

بلند boland (صـ.) ۱. دارای ارتفاع زیاد از سطح زمین: آسمان بلند. ○ به چمن‌زار کوچکی رسیدند که در دامنهٔ صخره‌های بلندی واقع بود. (قاضی ۱۸۴) ○ مرا از جای بلند بیندازند، ولیکن به‌سلامت به زمین آیم. (نظامی‌عروضی ۹۲) ۲. دارای طول بیش‌تر از حد معمول؛ مقِ. کوتاه: دامن بلند، قد بلند. ○ تهرانی‌های اصیل با پیشانی بلند و ابروان کشیده و چشمان درشت و بینی بلند و چانهٔ کوتاه... شناخته می‌شدند. (شهری[۲] ۳۲۳/۴) ○ ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر، و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی. (سعدی[۲] ۵۹) ۳. دارای شدت و رسایی زیاد؛ مقِ. آهسته: به صدای بلند، مدتی خندیدم.

(جمال‌زاده[۱۶] ۳۳) ○ سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم/که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم. (حافظ[۱] ۲۶۱) ۴. (مجاز) دارای اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی؛ مقِ. پست: مقام بلند. ○ پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. (نفیسی ۴۶۴) ○ خواجه... سخنان بلند می‌گفت. (جامی[۸] ۴۵۳) ۵. (مجاز) مساعد: اقبال بلند، بخت بلند. ○ بخت بلند باد. نیز ← بخت ▫ بخت کسی بلند بودن. ۶. برخاسته و به‌وجودآمده (صدا): دادوقالشان بلند بود. (میرصادقی[۱] ۳۲) ○ صدا از آنجا بلند است. (قاضی ۳۷) ۷. طولانی: شبهای بلندِ زمستان. ○ مرتضی نفَس بلند و عمیقی کشید. (علوی[۲] ۱۶۰) ۸. (ق.) با شدت بسیار؛ با صدای کاملاً رسا: بلند حرف نزن. ○ ساقی بیاکه عشق ندا می‌کند بلند/کان‌کس‌که گفت قصهٔ ما، هم ز ما شنید. (حافظ[۱] ۱۶۴)

● ~ برآمدن (مصـ.ل.) (قد.) کاملاً بالا آمدن؛ به‌طور کامل طلوع کردن: شبی... ماهِ چهارده بلند برآمده‌بود. (بخاری ۱۸۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. ازجا برخاستن: مردی که روی صندلی نشسته‌بود، بلند شد و رفت. ○ رخساره و مادرش وارد شدند... من بلند شدم سلام کردم. (هدایت[۵] ۲۱) ۲. بیدار شدن: بچه از خواب بلند شد. ○ برای این‌که خودم را ازدست این کابوس برَهانم، بلند شدم آب خوردم. (هدایت[۱] ۷۳) ۳. به هوا برخاستن: دود از کُنده بلند می‌شود. ○ .../ این غبار از آستان خانهٔ ما شد بلند. (صائب[۱] ۱۲۶۶) ۴. بیش‌تر شدن طول یا ارتفاع چیزی یا رشد کردن آن: موهایم بلند شده. ○ پسر شما در این دو سالِ اخیر خیلی بلند شده. ○ گردن آهونگاهان این‌قدر رعنا نبود/ از تماشای دل دیوانهٔ ما شد بلند. (صائب[۱] ۱۲۶۶) ۵. طولانی شدن: در تابستان روزها بلند می‌شوند. ○ .../ روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند. (صائب[۱] ۱۲۶۴) ۶. شدت گرفتن: امروز بکُش چو می‌توان کشت/کاتش چو بلند شد جهان سوخت. (سعدی[۲] ۱۷۱) ۷. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن (صدا): صدایی از کسی بلند نمی‌شد. ○ صدای لااله‌الاالله از یک طرف بلند شد. (میرصادقی[۲] ۴۸) ○ صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. (محمود[۲] ۴۵) ○ حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهد کشید/بانگ ناقوسی که از بتخانهٔ ما شد بلند. (صائب[۱] ۱۲۶۶) ۸. ⚠ تحریک شدن اندام تناسلی مرد؛ نعوظ.

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. از جا برداشتن یا به‌سوی بالا بردن: قهرمان وزنه‌برداری، وزنه را بلند کرد و به پیروزی رسید. ○ سر را بملایمت بلند کرد. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۵) ○ دستهایم را از روی بخاری بلند کردم. (علوی[۱] ۴۶) ۲. بیدار کردن: هر روز صبح بچه‌ها را بلند می‌کردم تا حاضر شوند و به مدرسه بروند. ۳. موجب به هوا برخاستن چیزی شدن: ماشین‌ها توی جادهٔ خاکی، گردوغبار زیادی بلندکرده‌بودند. ۴. به طول یا ارتفاع چیزی افزودن یا آن را رشد دادن: موهایش را بلند کرده. ○ هنوز دیوار... را بلند نکرده، پی کار خود می‌رفت. (مستوفی ۱۶۹/۳) ۵. (گفتگو) دزدیدن؛ ربودن؛ کش رفتن: پسرک از فروشگاه، چند قلم جنس بلندکرده‌بود. ○ مداد رفیقشان را بلندکرده‌بودند. (آل‌احمد[۵] ۳۲) ۶. شدتِ چیزی را افزودن؛ شدت دادن: صدایت را برای من بلند نکن. ۷. (گفتگو) (مجاز) کسی را برای عشق‌بازی به جایی بردن: یارو خیال برش‌داشت که... می‌شود من را بلند کرد... گفت: تنها زندگی می‌کنی! (میرصادقی[۱۲] ۵۲) ○ این دخترساده‌لوح را بلند کردند. (← مسعود ۱۲۵) ۸. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن؛ برپا کردن: مقاله‌ای نوشت که سروصدای زیادی بلند کرد. ۹. (گفتگو) (مجاز) از کار برکنار کردن؛ خلع کردن: رئیس ادارهٔ حفاظت را بلندکردند و یکی دیگر سر جایش گذاشتند. (← میرصادقی[۱] ۷۲)

● ~ گرفتن (مصـ.م.) (قد.) ● بلند کردن (مِ. ۳) ←: ناگهان چرخ ستمگر... گرد تفرقه بلند گرفت. (لودی ۲۸۳)

▫ ~ وکوتاه کردن (گفتگو) (مجاز) .پرستاری کردن: من یک سال آزگار، پدرم را بلندوکوتاه‌کردم. خودم لگن زیرش می‌گذاشتم. (چهل‌تن[۴] ۱۶۲)

بلندآوازگی b.-ā('ā)vāz-e-gi (حامصـ.) (مجاز)

بلندآوازه بودن؛ معروفیت؛ شهرت: کارگردانان برجستهٔ ایران، موجب بلندآوازگی سینمای ما در جهان شده‌اند ○ جماعتی... بر کاخ بلندآوازگی برآمده... مشربی شایسته بهم رسانیده‌اند. (لودی ۸)

بلندآوازه boland-ā(ʼ)āvāz-e (ص.) (مجاز) شناخته‌شده درمیان مردم؛ نام‌دار؛ معروف؛ مشهور: شاعر بلندآوازه. ○ روس‌ها... مقام او را... از مقام نویسندگان بلندآوازه‌ای مانند تولستوی... هم بالاتر می‌دانند. (جمال‌زاده[8] ۲۸۸) ○ آن بلندآوازهٔ عالم‌پناه/ سرور عصر، افتخار تخت و گاه (امیرحسینی ۲۴)

بلندا boland-ā (اِمص.) ۱. بلندی؛ ارتفاع: کوهی به‌بلندای دوهزار متر. ۲. (اِ.) طول: بلندای پارچه. ○ ستبر، آن بُوَد که پهنا و بلندا بیش‌تر دارد. (ابن‌سینا: گنجینه ۱/۲۴۷) ۳. بخش بلندِ یک چیز: در بلندای کوه زندگی می‌کنند. ○ نفْس، چون از بدن به‌درآید، در اثیر که آتشی است در بلندای جهان، محبوس خواهد شد. (کدکنی ۷۴)

بلنداختر boland-a(ʼ)axtar (ص.) (قد.) (مجاز) نیک‌بخت؛ خوش‌بخت: که بلندی‌ست زمانی پستی/ هرکس ای دوست بلنداختر نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۳۶) ○ بلنداختری نام او بخت‌یار/ قوی‌دستگه بود و سرمایه‌دار. (سعدی[1] ۱۴۰)

بلنداختری b.-i (حامص.) (قد) (مجاز) نیک‌بختی؛ خوش‌بختی؛ سعادت: چو طالع نمود آن بلنداختری/ که شد ساخته سدّ اسکندری ــ از آن مرحله سوی شهری شتافت/ ... . (نظامی[8] ۲۲۶)

بلنداراده boland-e(ʼe)rāde [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که به کارهای مهم می‌پردازد و برای انجام آنها استقامت نشان می‌دهد: مردان بلنداراده از هیچ شکستی نمی‌هراسند.

بلنداقبال boland-e(ʼe)qbāl [فا.عر.] (ص.) (مجاز) نیک‌بخت؛ خوش‌بخت: خسرو بلنداقبال. (شیرازی ۷۲)

بلنداقبالی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) نیک‌بختی؛ خوش‌بختی: از بلنداقبالیِ ماست که امروز شما را دیدیم.

بلندبالا boland-bālā (ص.) ۱. دارای قد بلند؛ بلندقد: جوان بلندبالا. (هدایت[9] ۱۵) ○ به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید/ که می‌رویم به داغ بلندبالایی. (حافظ[1] ۳۵۰) ۲. (مجاز) طولانی؛ مفصّل: مادرش نامهٔ بلندبالایی نوشته‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ○ نسخهٔ بلندبالا. (هدایت[1] ۶۰)

بلندپایگی boland-pāy-e-gi (حامص.) (مجاز) وضع و حالت بلندپایه بودن: استادی به آن بلندپایگی داشتیم، قدرش را ندانستیم.

بلندپایه boland-pāy-e (ص.) (مجاز) ۱. دارای مقام عالی و مهم: مسئولان بلندپایهٔ کشور. ○ اتخاذ چنین تصمیمی ازطرف نجیب‌زادگان بلندپایه... امری طبیعی و منطقی است. (قاضی ۲۹) ○ هیچ‌کس از علما و افاضلِ بلندپایه... به پایهٔ او نرسیده. (نظامی‌باخرزی ۴۲) ۲. باارزش؛ مهم: کلام بلندپایه‌ای که یک‌دنیا مغز و معنی داشت. (جمال‌زاده[1] ۴۱) ○ چون با [ترصیع] عملی مانند تجنیس... یار شود، پرمایه‌تر و بلندپایه‌تر گردد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۹)

بلندپرواز boland-parvāz (ص.) ۱. قادر به پرواز در ارتفاع زیاد: عقابِ بلندپرواز. ○ شهباز بلندپرواز... به کوتاه‌ترین شاخه‌اش نمی‌رسد. (جمال‌زاده[1] ۲۴۱) ○ کجا به صید ملخ همتت فروآید/ بدین صفت که تو بازِ بلندپروازی. (سعدی[4] ۶۰۱) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که میل زیاد برای رسیدن به موقعیتی را دارد که در شایستگی یا توان او نیست: کی‌کاووس آدمی ناصبور و ناشکر و بلندپرواز است که تا به هر مرتبه می‌رسد، باز میل مراتب بالاتر را می‌کند. (← شهری[2] ۲/۱۴۴)

بلندپروازانه b.-āne (ص.، ق.) (مجاز) باحالت بلندپروازی (مِ ۱) ↓: برای خود اهداف بلندپروازانه‌ای داشت.

بلندپروازی boland-parvāz-i (حامص.) ۱. (مجاز) داشتن میل زیاد برای رسیدن به موقعیتی که شخص شایستگی یا توانایی رسیدن به آن را ندارد: چیزی... در وجود آن پهلوان

موجب این بلندپروازی و کبر و نخوت گردید. (قاضی ۹۵۵) ۲. (قد.) توانایی پرواز در ارتفاع زیاد: همای عشق عراقی چو بال باز کند/ کسی بدو نرسد از بلندپروازی. (عراقی: کلیات ۲۸۰: فرهنگ‌نامه ۱/۲۹۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) بلندپروازی (مِ. ۱) ←: حد خود را بشناس و بلندپروازی نکن.

بلندخان boland-xān (صـ.) (قد.) (نظامی) بلندخانه ↓.

بلندخانه boland-xāne (صـ.) (قد.) (نظامی) دارای خانهٔ بلند برای باروت. ← تفنگ ▫ تفنگ بلندخانه.

بلندطبع boland-tab' [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بلندهمت ←.

بلندطبعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بلندهمتی ←: روحیهٔ درویش‌صفتی و راحت‌طلبی و... بلندطبعی و بزرگ‌منشی. (شهری[2] ۴/۳۲۳) ▫ شعر فارسی برای ما، مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی و بی‌نیازی... بود. (جمال‌زاده[8] ۱۴۴)

بلندگو boland-gu (صفـ.، اِ.) ۱. (برق) وسیله‌ای که شدت صدا را تقویت می‌کند: بلندگوها... به‌صدا آمدند. (جمال‌زاده[15] ۱۲۵) ۲. (برق) وسیله‌ای که سیگنال الکتریکی را به صدا تبدیل می‌کند. ۳. (طنز) (مجاز) وسیلهٔ رساندن پیام یا تبلیغ چیزی: بلندگوهای تبلیغاتیِ دشمن.

▫ ~ قورت دادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) با صدای بلند حرف زدن: این مردک هم که بلندگو قورت داده، کر شدیم از صدایش. ▫ صدایتان از ده‌متری شنیده می‌شود. ـ به این احمد بگو... انگار بلندگو قورت داده. (میرصادقی[1] ۶۱) معمولاً به‌صورت ماضی نقلی و بعید به‌کار می‌رود.

بلندگوزی boland-guz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ادعاهای بی‌جا و گزافه‌گویی: حرف‌هایی می‌زد که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد... کارش... اخ‌وتف و بلندگوزی بود. (جمال‌زاده[8] ۳۳)

بلندمازو boland-māzu (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ راش که نوعی بلوط است.

بلندمدت boland-moddat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه زمانِ زیادی طول بکشد؛ مقِ. کوتاه‌مدت: برنامه‌های بلندمدتِ دولت، حساب بلندمدت، وام بلندمدت.

بلندمرتبه boland-martabe [فا.عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) بلندپایه ←: شاه‌زاده‌خانمِ بلندمرتبه. (قاضی ۲۴۱) ۲. (ساختمان) ویژگی ساختمانی که تعداد طبقات آن معمولاً از ده طبقه بیش‌تر باشد.

بلندمرتبه‌سازی b.-sāz-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) ساختن ساختمان‌های بلندمرتبه. ← بلندمرتبه (مِ. ۲): بلندمرتبه‌سازی از پدیده‌های خاص شهرهای بزرگ است.

بلندنام boland-nām (صـ.) (مجاز) بلندآوازه ←: شاعر بلندنام. ▫ در اکتساب محامد... بلندنام روزگار باد. (خاقانی[1] ۱۲۹)

بلندنامی b.-i (حامصـ.) (مجاز) بلندآوازگی ←: نقط عدهٔ کمی از شاعران، بلندنامی یافته‌اند. ▫ این بلندنامی مکارم بردوام باد. (خاقانی[1] ۸۳)

بلندنظر boland-nazar [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) آن‌که به چیزی‌های بی‌اهمیت توجه ندارد؛ بلندهمت: انسان بلندنظر. ▫ غبار پاره‌ای شائبه‌ها... بر دامن چون او پزشک بزرگوار و بلندنظری نمی‌نشیند. (جمال‌زاده[3] ۱۹۸) ▫ که ای بلندنظر شاه‌بازِ سدره‌نشین/ نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است. (حافظ[1] ۲۷)

بلندنظری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بلندنظر بودن: جوان‌مردی و بلندنظریِ او زبان‌زد همه است. ▫ صفاتی را که از داشتن آنها همیشه به خود بالیده‌بودیم نیز ازکف دادیم، جوان‌مردی و گذشت و بلندنظری را به دون‌همتی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم. (خانلری ۳۰۴)

بلندهمت boland-hemmat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که هدف عالی در زندگی دارد، و برای رسیدن به آن، پشت‌کار قوی دارد: انسان بلندهمت. ▫ مرد بلندهمت باید برای وصول به مقصود، همیشه تقاضای خود را بر یک مقدار قابلیت و توانایی که ندارد، بنا بگذارد. (حجازی ۱۴۵) ▫ ای بارخدای

بلندهمت/ معروف به رادی و نضل و احسان. (فرخی[1] ۳۲۳)

بلندهمتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بلندهمت بودن: مسافران... از بزرگواری و بلندهمتی... او غرق در تعجب و تحسین بودند. (قاضی ۱۱۷۲) ○ بلندهمتی آن بُوَد که نفْس را در طلب جمیل، سعادت، و شقاوتِ این‌جهانی درچشم نیفتد. (خواجه‌نصیر ۱۱۳)

بلندی boland-i (حامصـ.) ۱. بلند بودن. ← بلند (مِ. ۱): بلندی سقف. ○ آفتابی بدان بلندی را/ لکه‌ای ابر ناپدید کند. (سعدی: لغت‌نامه[1]) ۲. بلند بودن یا بلند شدن. ← بلند (مِ. ۲): شانه کردن مو،... باعث پرپشتی و بلندی آن می‌شود. (شهری[2] ۲۳۴/۴) ○ این آدم... ابداً به رنگ و نژاد و زبان و کیش و بلندی و کوتاهی قد و... دارایی و نداری مردم اعتنا ندارد. (جمال‌زاده[16] ۱۴۷) ۳. شدت و رسایی: بلندی و پستیِ صوتِ سخن‌سرا مناسب مقام باشد. (فروغی[3] ۱۱۷) ۴. (مجاز) اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی: بلندی مقام. ○ بدین بارگاهش بلندی بُوَد/ بِر موبدان ارجمندی بُوَد. (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۵. (مجاز) مساعدت و همراهی (بخت). ← بلند (مِ. ۵): بلندی اقبال. ○ سعادتِ طالع و بلندی اختر. (شیرازی ۳۳) ۶. طولانی بودن: بلندی روزهای تابستان، بلندی شب‌های زمستان. ۷. (اِ.) جایی که ارتفاع آن بیش‌تر از اطراف است، مانند کوه و تپه: بلندی‌های رشته‌کوه زاگرس. ○ به بلندیِ مشرفِ خیابان رسیدیم. (طالبوف[2] ۶۷) ○ چو سیلاب ریزان که در کوهسار/ نگیرد همی بر بلندی قرار. (سعدی[1] ۸۴) ○ دیو سپید را رستم گفت که بالای کوه انداز تنم را تا استخوانم بر بلندی باشد. (شمس‌تبریزی[1] ۲۲۸/۱) ۸. طول؛ درازی: قدش به بلندی دو متر می‌رسد. ○ پشم‌های زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت. (جمال‌زاده[16] ۱۹۲) ۹. (ریاضی) ارتفاع: دو بناست برسر کوهی نهاده،... هریکی را از وی، چهارصد ارش درازاست اندر چهارصد ارش پهنا، اندر چهارصد ارش بلندی. (حدودالعالم ۱۷۶) ۱۰. (قد.) بالاترین بخش؛ اوج: این نقطهٔ دور را به هندوی اوج خوانند، ای: بلندی. (بیرونی ۱۱۶)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رفعت مقام بخشیدن: به فرخ‌فالی و فیروزمندی/ سخن را دادم از دولت، بلندی. (نظامی[3] ۱۸) ○ بلندی تو دادی، تو دِه زور و نر/که خواهم از او باز خون پدر. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خود را از دیگران برتر دانستن؛ تکبر ورزیدن: همان ننگ مردان که تندی کنند/ اَبَر تنگ‌دستان بلندی کنند. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. شکوه، رونق، و انتظام یافتن: چون به چشم راست سوی آسمان نگرَد، کارهای مُلک بلندی گیرد. (خیام[2] ۶۸) ۲. شدت یافتن: شوق نزون‌تر بلندی گرفت. (شوشتری ۴۳۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به مقام عالی رسیدن: بلندی از آن یافت کو پست شد/ ... . (سعدی[1] ۱۱۵) ○ بدو گفت گشتاسب: تندی مکن/ بلندی بیابی نژندی مکن. (فردوسی[1] ۲۲۶/۶)

بلوا balvā [عر.: بلویٰ] (اِ.) ۱. آشوب؛ غوغا؛ ناامنی؛ هرج‌ومرج: براثر قحطی، بلوایی در شهر به‌پا شده‌بود. ○ آشوب و بلوا... براثرِ اِعمال قدرت، آرام گرفت. (قاضی ۵۱۴) ۲. (قد.) رنج؛ مصیبت: عاشقان را درد و غم حلوا شود/ ناکسان را لیک آن بلوا شود. (مولوی[1] ۱۷۲/۲ ح.)

بلوار bolvār [فر.] (اِ.) بولوار ←: دست در دست از پل گذشتند و از دو چهارراه به راست پیچیدند و به بلواری رسیدند. (گلشیری[1] ۱۳۱)

بل‌وباریک bel-o-bārik (صـ.) (گفتگو) لاغر و باریک‌اندام: یک زن بل‌وباریک به دکانش می‌آید. (← شهری[1] ۳۰۹)

بلوچ baluč (اِ.) ۱. قومی که در بخش جنوب‌شرقی ایران و بخش غربی پاکستان زندگی می‌کنند. ۲. (صـ.،اِ.) هریک از افراد این قوم: مرد بلوچ. ○ رومان، دسته‌های مختلفهٔ یک ملتی را از یک‌دیگر آگاه و به‌هم آشنا می‌نماید: شهری را با

دهاتی، ... کُرد را با بلوچ. (جمال‌زاده[۱۸] ۶) ○ همی‌رفت و آگاهی آمد به شاه/ که گشت از بلوچان، جهانی تباه. (فردوسی[۳] ۱۹۸۶)

بلوچی b.-i (صنـ.، منسوب به بلوچ) ۱. مربوط به بلوچ: لباس بلوچی. ۲. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در بلوچستان رایج است. ۳. (صنـ.) (قد.) از مردمان بلوچ: همه مرزبانانِ زرین‌کمر/ بلوچی و گیلی به زرین سپر. (فردوسی[۳] ۲۰۶۰)

بلور bolur [عر.: بِلَّور، بَلّور، معر. از یو.] (اِ.) ۱. (فیزیک) مادهٔ جامدی که در آن، اتم‌ها، یون‌ها، یا مولکول‌ها به‌طور منظم قرار گرفته‌اند و فاصلهٔ بین آنها همواره ثابت است. ۲. نوعی مادهٔ معدنی جامد و شفاف مانند شیشه: درنزد خداوند، هیچ الماس و بلوری تابناک‌تر از دل تو نیست. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۵) ○ انواع سنگ چون بلور و یاقوت و زمرد. (بحرالفوائد ۲۸۷) ○ سنگی دیگر است بلور را بر آفتاب بدارند، از دیگر سوی، هرچه بدو داری بسوزد. (حاسب‌طبری ۱۴) ۳. آنچه ازجنس شیشهٔ شفاف و خوب است: کـاسهٔ بلـور. ○ شیرینی‌خوری‌های بلور. (شهری[۲] ۱۰۶/۴) ○ می خسروانی به جام بلور/ گسارنده می‌داد رخشان چو هور. (فردوسی[۳] ۱۴۰۷) 🕮 در شعر گاهی با تلفظ bollur آمده‌است: یخ از بلّور صافی‌تر به گوهر/ ... . (نظامی[۳] ۲۸۶)

بلورآلات b.-ā('ā)lāt [معر.عر.] (اِ.) بلورجات ↓: نظافت بلورآلات و چینی‌آلات. (شهری[۲] ۵۶/۴) ○ چراغ و جواهرات و بلورآلات در آن‌جا جمع کرده، نمایش می‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۹۳)

بلورجات bolur-jāt [معر.عر.] (اِ.) انواع ظرف‌ها و اشیای ساخته‌شده از بلور یا شیشه: اجناس لیمتی مانند فرش و... بلورجات و چینی‌آلات را دراختیار سمسار نهاد. (شهری[۱] ۲۷۶)

بلورسازی bolur-sāz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. ساختن بلور یا ظرف‌ها و اشیای بلوری: صنایع منبت‌کاری و بلورسازی. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۹) ۲. (اِ.) کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن کالاهای بلوری می‌سازند.

بلورشناسی bolur-šenās-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی ساختار و خواص بلورها می‌پردازد.

بلورفروش bolur-foruš [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که ظرف‌ها و اشیای بلوری می‌فروشد؛ فروشندهٔ بلورآلات: بلورفروش‌های بساطی، آنهایی بودند که اشیای بلورین و شیشه‌ای از بلورفروش‌های تیمچه... خریده، کنار خیابان... می‌فروختند. (شهری[۴] ۶۳۳/۴)

بلورفروشی b.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. فروختن کالاهای بلوری. ۲. عمل و شغل بلورفروش. ۳. (اِ.) جایی که در آن، ظرف‌ها و اشیای بلوری می‌فروشند.

بلوروسی belorus-i [= بیلوروسی] (صنـ.، اِ.) بیلوروسی ←.

بلوره bolur-e [معر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) کریستال ←.

بلوری bolur-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به بلور) ۱. (فیزیک) به‌شکل بلـور: جسم بلوری. ۲. ساخته‌شده ازجنس بلـور: جام بلوری. ○ حدود بیست گیلاس بلوری در خانه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) ۳. (مجاز) شفاف و درخشان مانند بلور: دست بلوری، ساق بلوری. ○ سرعت دَوَران حدقهٔ بلوری چشم. (طالبوف[۲] ۶۹) ۴. (اِ.) (فنی) کاسه‌چراغ جلو اتومبیل یا شیشهٔ جلو چراغ اتومبیل. نیز ← کاسه‌چراغ.

● ~ شدن (مصـ.ل.) به‌حالت بلور درآمدن.

بلورین bolur-in [معر.فا.] (صنـ.) ۱. (فیزیک) بلوری (مِـ. ۱) ←: اجسام بلورین. ۲. بلوری (مِـ. ۲) ←: طاقچه‌ها به انواع ظرف‌های بلورین و چینی... زینت یافته‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۱) ○ شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم/ که درمیانهٔ خاراکنی ز دست رها. (خاقانی ۳۰) ۳. (مجاز) بلوری (مِـ. ۳) ←: سینهٔ بلورین دختران. (شهری[۱] ۴۶۷) ○ هر می لعل کز آن دست بلورین

ستدیم/ آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند. (حافظ[1] ۱۲۱)

بلورینه bolur-ine [معر.فا.] (صنـ.) (قد.) ۱. (فیزیک) بلوری (مِ. ۱) ←: همرنگ رخسار خویش گردان/ جام بلورینه از می خام. (فرخی[1] ۲۲۲) ۲. (اِ.) آنچه ازجنس بلور است: یعقوب لیث غلامان را فرمود تا سایر آن بلورینه‌ها بشکستند. (کاشانی ۱۴۲)

بلوز beluz [انگ.: blues] (اِ.) (موسیقی) نوعی موسیقی دارای حالتی آرام و حزن‌انگیز که منشأ آن، موسیقی سیاهان جنوب کشور آمریکاست.

بلوز boluz [فر.: blouse] (اِ.) نوعی لباس بافتنی یا پارچه‌ایِ جلوبسته که بالاتنه را می‌پوشانَد: بلوز آبی پوشیده‌بود و شلوار سیاه. ○ یک بلوز زنگاری هم برایش بافته‌بود. (دانشور ۱۲۲)



بلوط balut (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی و جنگلی که چوب سخت دارد و میوهٔ آن خوراکی است؛ مازو؛ مازوج: چوب زیتون، آبنوس، بلوط. (شهری[2] ۳۳۵/۲) ○ در سالی که درخت بلوط و فلفل بار بسیار آورَد، زمستان آن سال دراز گردد. (ابونصری ۷۳) ۲. میوهٔ این درخت: شنیده‌ام که در دِه شما بلوط شیرین خوش‌مزه فراوان است. (قاضی ۱۰۶۶) ○ غذاهای قابض چون سیب و نار و... بلوط. (اخوینی ۱۵۷)



بلوطی b.-i (صنـ.، منسوب به بلوط، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ میوهٔ بلوط؛ قهوه‌ای مایل به سرخ: بلوطی تیره، بلوطی روشن. ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: موی بلوطی بلند و پرچین‌وشکنش روی شانه‌اش ریخته‌است. (← محمود[1] ۲۱۴)

بلوغ boluq [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (جانوری) مرحلهٔ رشد کامل که موجود زنده پس‌از رسیدن به آن می‌تواند تولیدمثل کند: طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت:... سه نشان دارد: یکی پانزده‌سالگی... . (سعدی[2] ۱۵۹) ⚖ سن بلوغ در پسر پانزده سال تمامِ قمری و در دختر نُه سال تمامِ قمری است. (قانون‌مدنی، مادهٔ ۱۲۱۰) نیز ← سن. ۲. مرحلهٔ کامل شدن هرچیز: بلوغ فکری. ○ بلوغ اجتماعی. (مطهری[4] ۲۶) ۳. (اِمصـ.) (قد.) رسیدن: هرکس را دوست دارند، برای آن دوست دارند که وسیلهٔ بلوغ به یکی از این حظوظ باشد. (قطب ۴۱۷)

بلوف be(o)lof [انگ.: bluff] (اِ.) ۱. (مجاز) ادعای بی‌اساس، تظاهر به قدرت، یا تهدید دروغین برای ترساندن کسی یا تحت تأثیر قرار دادن او: بیهوده سعی می‌کند ما را بترساند، این هم از بلوف‌های اوست. ○ رقم دویست‌میلیون بیش‌تر مشکوک می‌شود... بنابراین باید گفت این هم یکی دیگر از بلوف‌های آقایان است. (مستوفی ۳۸۱/۳) ۲. (بازی) نوعی بازی با ورق که در آن، بازنده کسی است که درپایان بیش‌ترین ورق را داشته‌باشد.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ادعای بی‌اساس کردن، تظاهر به قدرت کردن، یا تهدید دروغین کردن برای ترساندنِ کسی: بی‌خود بلوف نزن، ما که تو را می‌شناسیم. ○ شما نترسید، او فقط بلوف می‌زند.

بلوک[1] boluk (اِ.) (منسوخ) دهستان ←: از بلوک چمچمال و هرسین به‌طرف لرستان روانه شدیم. (حاج‌سیاح[1] ۲۳۴) ○ جهت تنقیح معاملات و افراغ محاسبات بلوک... به حضور او احتیاج است. (نخجوانی ۴۴۰/۲)

بلوک[2] .b [تر.] (اِ.) (قد.) گروه؛ جمعیت.

□ ~ ~ (قد.) گروه‌گروه؛ دسته‌دسته: سایر مردم... بلوک‌بلوک در حوالی و حواشی مجلس و خارج مجلس نشسته[بودند.] (اسکندربیگ ۷۷۵)

بلوک bo(e)lu(o)k [فر.: bloc، از هلند.] (اِ.) ۱. (ساختمان) قطعات سنگ یا فراورده‌های ساختمانیِ دیگر. ۲. (ساختمان) کوچک‌ترین قطعهٔ شهر که ساختمان‌های داخل آن بین معابر محصور باشد. ۳. (ساختمان) ساختمانی دارای آپارتمان‌های متعدد معمولاً با یک درِ ورودی: **بهتر است یک بلوک یا یک ساختمان چندطبقه بخرم.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۷) ۴. (سیاسی) مجموعه‌ای از چند کشور که دارای گرایش‌ها یا منافع مشترک هستند: **بلوک شرق، بلوک غرب.** ○ **راضی کردن احزاب جزء بلوک، کار مشکلی است، زیرا... هر حزبی شرکت خود را در بلوک مشروط به نظر داشتن در نقاط حساس کارها می‌کند.** ۵. قطعه‌ای از زمین در گورستان: **بلوک ۸، ردیف ۱.**

□ ~ِ **سفالی** (ساختمان) بلوک ساخته‌شده از سفال پخته برای ساختن دیوار یا سقف.

□ ~ِ **سیمانی** (ساختمان) بلوک ساخته‌شده از سیمان برای ساختن دیوار یا سقف.

□ ~ِ **شرق** (سیاسی) گروه کشورهای سوسیالیستی (سابق).

□ ~ِ **غرب** (سیاسی) گروه کشورهای سرمایه‌داری.

بلوکات boluk-āt [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) بلوک‌ها؛ نواحی. ← بلوک[۱]: **حاکم اصفهان هم از بلوکات و توابع، جمعیتی منعقد نمود.** (شیرازی ۳۵) ○ **ضبط اموال ولایات و صرف همت به عمارت و زراعت بلوکات.** (نخجوانی ۳۵۳/۱)

بلوکاژ bo(e)lu(o)kāž [فر.: blocage] (اِ.) (ساختمان) لایه‌ای ضخیم از سنگ‌های درشت که روی زمین کوبیده‌شده می‌ریزند و فضای خالی بین این سنگ‌ها مانع رسیدن رطوبت به کف ساختمان می‌شود.

بلوک‌باشی boluk-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست و اداره‌کنندهٔ بلوک. ← بلوک[۱]: **نائب‌الحکومه‌ها... مالیات می‌خواستند و آنها هم ناگزیر بودند بر بلوک‌باشی‌ها و آنها هم بر کدخدایانِ دهاتْ تحمیلِ بیش‌تری بکنند.** (مستوفی ۱۰۱/۱) ○ **پاشا و سرداران و بلوک‌باشیان هرکدام... چند نفر از خواص ملازمان... جدا کرده، بقیهٔ لشکر را به ییلاقات فرستادند.** (اسکندربیگ ۷۷۶)

بلوک‌زنی bo(e)lu(o)k-zan-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) ۱. ساختن بلوک سیمانی با قالب دستی یا ماشینی. ۲. (اِ.) کارگاهِ ساختِ بلوک‌های ساختمانی: **مدتی در یک بلوک‌زنی کار می‌کردم.**

بلوک‌گردشی boluk-gard-eš-i (حامص.) (منسوخ) بلوک‌گردی ↓: **در این بلوک‌گردشیِ هفت‌هشت‌شبه شرکت کردند.** (مستوفی ۵۰۲/۱)

بلوک‌گردی boluk-gard-i (حامص.) (منسوخ) عملِ گشتن در مناطق روستایی به‌قصد تفریح یا بازدید. ← بلوک[۱]: **تا بهار شروع می‌شد... موسم گشت و تفرج و بلوک‌گردی فرامی‌رسید.** (جمال‌زاده[۱] ۸۱)

بلوکه beloke [فر.: bloqué] (صـ.) (بانک‌داری) مسدودشده و غیرقابل‌برداشت (دارایی‌های بانکیِ یک شخص، شرکت، یا کشور).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (بانک‌داری) مسدود شدن دارایی‌های شخص، شرکت، یا کشور. ۲. (ورزش) سد شدن پاس، شوت، یا حرکت بازی‌کن به‌وسیلهٔ حریف.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (بانک‌داری) مسدود کردن دارایی‌های شخص، شرکت، یا کشور: **دشمنان، دارایی‌های آن کشور را بلوکه کردند.** ۲. (ورزش) سد کردن پاس، شوت، یا حرکت بازی‌کن حریف: **شوت مستقیمِ او را بلوکه کردند.**

بلوند belond [فر.: blonde] (صـ.) ۱. دارای رنگ طلاییِ روشن (مو)؛ بور: **موی بلوند.** ○ **نور، نقط موهای بلوندش را نمایانده.** (← عبداللهی: شکوفایی ۳۲۰) ۲. دارای موهایی به‌همین‌رنگ: **زن بلوند.** ○ **یکی از آنها سبزه بود، دیگری بلوند.**

بلوندور belondor [فر.: blondeur] (اِ.) مادهٔ آرایشی که برای روشن کردن رنگ موها و

دکلره کردن به‌کار می‌رود.

بلونی boluni (اِ.) ظرف شیشه‌ایِ کوتاه و شکم‌دار با لبهٔ کلفت و برگشته: **شیشه‌های سرکه و بلونی‌های انواع ترشی‌ها... روی طاقچه‌های چوبیِ دکان ردیف شده‌بود.** (شهری[2] ۱/۱۳۴)

بلوی balvā [عر.] (اِ.) (قد.) بلوا ← : **شُکر کی روید ز املاک و نِعَم؟/ شُکر می‌روید ز بلوی و سقم.** (مولوی[1] ۲/۱۷۰)

بله balah [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نادانی: **اجناس رذایل، هشت باشد، دو از آن به‌ازای حکمت و آن سَفَه بُوَد و بَلَه.** (خواجه‌نصیر ۱۱۹)

بله bale [از عر.: بلیٰ] (شجـ.، ق.) ۱. در تأیید و تصدیق چیزی به‌کار می‌رود؛ آری؛ همین‌طور است: **آیا کتاب را خواندی؟ ـ بله.** ۲. (گفتگو) هنگام مورد خطاب قرار گرفتن گفته می‌شود؛ چه کاری دارید؟: **آقای فرهادی! ـ بله؟** ۳. (گفتگو) هنگام برقراریِ ارتباط تلفنی، درپاسخ‌به تماس‌گیرنده، یا قبل‌از باز کردن درِ اتاق یا خانه گفته می‌شود؛ چه کسی است؟؛ چه فرمایشی دارید؟ ۴. (گفتگو) (طنز) در اشاره به عمل خلاف قانون و اخلاق یا ویژگی بی‌ادبانه‌ای که قابل‌بیان نیست، گفته می‌شود: **...خنده‌ای ازسر تمسخر تحویل داده، گفت: تو هم که بله!** (جمال‌زاده[3] ۱۳۲) ○ **یعنی عفت هم بله؟!** (گلشیری[2] ۱۳۶) ۵. برای تأکید به‌کار می‌رود؛ البته: **بله، روزگاری او شخص معتبری بود.** ○ **بله که با شما مخالف هستم.** ○ **بله، داشتند روی آب توپ شلیک می‌کردند.** (دریابندری[3] ۷۵) ۶. (گفتگو) هنگام متوجه نشدن سخنی برای درخواستِ تکرارِ سخن گفته می‌شود: **بله؟ متوجه نشدم، دوباره بگویید.** ⩓ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معانی ۱ تا ۵ برروی هجای نخست، و در معنای ۶ برروی هجایِ دوم است.

☜ ○ **~ دادن** در عقد ازدواج یا در مراسم بله‌بران، «بله» گفتن عروس، به‌نشانهٔ موافقت او: **عروس، بالاخره بله را داد.**

○ **~ گرفتن** در عقد ازدواج یا در مراسم بله‌بران، «بله» را از عروس شنیدن، به‌نشانهٔ موافقت او: **در سنت ازدواج ایرانیان، پس‌از سه بار خواندن خطبهٔ عقد، بله را از عروس می‌گیرند.**

بله bele [تر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) ← اِله ◻ اله‌وبله.

بله bolh [عر.، جِ. اَبلَه] (صـ.) ابله؛ نادان: **نگاه‌کردن به‌صورت چون تو بُله و بلیدی، تا صباح قیامت کفاره دارد.** (جمال‌زاده[16] ۸۰) ○ **بُله‌هایمان‌اند در جنت مشاهده.** (روزبهان[1] ۴۲۵) ⩓ معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود.

بلها bolahā [عر.: بلهاء، جِ. اَبلَه] (اِ.) ابلهان؛ نادان‌ها: **مردکی... چون دیوانگان و بلها به اطراف خود می‌نگریست.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۰)

بله‌بران bale-bor-ān [از عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) مراسم قبل‌از ازدواج برای تعیین شرایط و قول‌وقرارهای عروسی و گرفتن پاسخِ مثبت قطعی از خانوادهٔ عروس: **پس‌از دیدن و پسندیدن و خواستگاری و قبول پسر و توافق ضمنی، نوبت به بله‌بران می‌رسید.** (شهری[2] ۳/۶۲)

بله‌برون bale-bor-un [از عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) بله‌بران ↑.

بله‌قربان‌گو bale-qorbān-gu [از عر.عر.فا.] (صف.، اِ.) (طنز) آن‌که درمقابل دستورهای مقام‌های بالاتر، فقط «بله قربان» می‌گوید، و به‌مجاز، کاملاً مطیع و فرمان‌بردار، چاپلوس، متملق: **از آن نوکرهای بله‌قربان‌گوست.** ○ **بله‌قربان‌گوها... سعی داشتند که در ابراز رذالت از میزبان خود عقب نیفتند.** (جمال‌زاده[10] ۱۴۹)

بلهوس bol-havas [؟.عر.] (صـ.) (مجاز) آن‌که هوسِ بسیار دارد؛ پرهوس؛ هوس‌باز: **مردِ بلهوس.** ○ **بی‌پول تقلا مزن ای بلهوس لات!** (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۲/۷۰) نیز ← بُل[3]. ← بوالهوس.

بلهوسانه b.-āne [؟.عر.فا.] (صـ.، ق.) (مجاز) ازروی بلهوسی: **کارهای بلهوسانه.**

بلهوسی bol-havas-i [؟.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) وقت‌گذرانی ازروی هوس و انجام کارهای

بیهوده: عمرش را به بطالت و بلهوسی می‌گذراند. ◦ آیا این اشتباه نیست که ما... موجبات بلهوسی و بی‌علاقگی مردان را نسبت‌به همسرانشان فراهم کنیم؟ (مطهری[۴] ۲۸۷) ◦ عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بلهوسی/ ... . (حافظ[۱] ۳۱۸) ← بوالهوسی.

بلی balā [عر.] (شجـ.، ق.) (قد.) بلی؛ بله؛ آری: از گه عهد الست، چهره‌زبان در بلیٰ/ ... . (خاقانی ۳۶) ☐ برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷): «وَ إذ أخَذَ رَبُّکَ مِن بَنی‌آدَمَ مِن ظُهورِهِم ذُرّیّتَهُم وَ أشهَدَهُم عَلیٰ أنفُسِهِم ألَستُ بِرَبِّکُم قالوا بَلیٰ». نیز ← الست.

بلی[۱] bali [عر.: بلیٰ] (شجـ.، ق.) بله ←: عرض کردم: هم‌چو معلوم است که خاطر مبارک... رنجیده است. فرمودند: بلی. (مخبرالسلطنه ۳۹۳) ◦ چه بودت که ببریدی از جان امید؟/ بلرزیدی از باد هیبت چو بید ـ بلی، گفت، سالار و فرمان‌دهم/ ولی عزتم هست تا در دِهم. (سعدی[۳] ۲۹۰) ☐ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← بلی[۲].

بلی[۲] .b [عر.: بلیّ] (صـ.) (قد.) کهنه؛ فرسوده: .../ بر طللها نوحه کردندی و بر رسمِ بلی. (منوچهری[۱] ۱۳۹) ☐ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← بلی[۱].

بلیارد belyārd [از فر.] (اِ.) (بازی) بیلیارد ←: او مشغول بازی بلیارد... بود. (نظام‌السلطنه ۱۷۴/۱)

بلیت baliy[y]at [عر.: بلیّة] (اِ.) (قد.) بلیه ←: حمل امانتِ معرفت در راه ابتلا و بلیت... . (روزبهان[۱] ۹۷) ◦ عارضهٔ بلیت را دفعی توان اندیشیدن. (وراوینی ۵۰۸)

بلیت belit [از فر.: billet] (اِ.) برگهٔ کاغذیِ کوچک که روی آن نوشته یا علامتی چاپ شده و دارندهٔ آن می‌تواند از خدماتی بهره‌مند شود یا به جایی وارد شود، مانند ورود به اتوبوس، سینما، هواپیما و مانند آنها: پس‌از پرداخت پولِ بلیت، دیگر پول نداشتم. (← علوی[۲] ۷۲)

☐ ◦ ~ِ **اوپن** در سفرهای هوایی، بلیتی که تعیین تاریخ آن به‌انتخاب مسافر است.

◦ **زیرِ ~ِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) تحت نفوذ و سلطهٔ او بودن: به‌تنهایی بمیرد یا زیر بلیت

عروسش بلشد؟ (مخمل‌باف ۱۰۳)

بلیتز belitz [انگ.: blitz] (اِ.) (ورزش) در شطرنج، نوعی بازی سریع.

بلیت‌فروش belit-foruš [از فر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش فروختن بلیت است: پسرکِ بلیت‌فروش. ◦ مردم برای تهیهٔ بلیت به بلیت‌فروش مراجعه کردند. ◦ این واگن‌ها هرکدام سه کارمند داشت: بلیت‌فروش که از این واگن به آن واگن بلیت می‌فروخت. (شهری[۲] ۳۲۷/۱)

بلیت‌فروشی b.-i [از فر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بلیت‌فروش: بعدازظهرها به بلیت‌فروشی می‌پردازد. ◦ یک اتاق بلیت‌فروشی که... جلو آن با میله‌های ضخیم آهن پوشیده شده[بود.] (شهری[۲] ۳۳۸/۱) ۲. (اِ.) محلی که در آن بلیت می‌فروشند: برای تهیهٔ بلیت به بلیت‌فروشی مراجعه کنید.

بلیتی belit-i [از فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بلیت) (گفتگو) ویژگی آنچه به ارائه یا دادن بلیت نیاز داشته‌باشد: این اتوبوس‌ها پولی هستند نه بلیتی.

بلیچ belič [انگ.: bleach] (اِ.) (شیمی) نوعی مادهٔ شیمیاییِ رنگ‌بر یا سفیدکننده.

بلید balid [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کودن؛ کندذهن: این چه لذتی است که... به حرکات و اطوارمان بخندند... و بُله و بلیدمان هم بخوانند؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۴۳) ◦ آن‌که زیرک بُوَد، این جمله را اعتقاد کند... و آن‌که بلید بُوَد، ...بداند که چگونه غافل است. (غزالی ۵۶/۱) ۲. کُند؛ کاهل: در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را/ نی زبان گردد کلیل و نی شود خاطر بلید. (سوزنی ۷۲)

بلیز boliz [از فر.] (اِ.) (گفتگو) بلوز ←: بلیزی پوشید و بەسوی آینه رفت. (مخمل‌باف ۶۴)

بلیس belis [از معر.، مخففِ اِبلیس] (اِ.) (قد.) ابلیس ←: آن بلیس از ننگ و عار کمتری/ خویشتن افکند در صد ابتری. (مولوی[۱] ۲۹۱/۱)

بلیط belit [از فر.] (اِ.) بلیت ←: جلو گیشه‌های فروش بلیط... جمعیت زیاد نبود. (آل‌احمد[۴] ۱۹۸)

بلیط‌فروش b.-foruš [از فر.فا.] (صفـ.، اِ.)

بلیت‌فروش ←: بلیط‌فروش گفت: سیگار کشیدن در اتوبوس ممنوع است. (جمال‌زاده[17] ۱۶۱)

بلیط‌فروشی b.-i [از فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. بلیت‌فروشی (مِ. ۱) ←: فردا باید بروی کار. اصغر هم می‌رود بلیط‌فروشی. (← درویشیان ۷) ۲. (اِ.) بلیت‌فروشی (مِ. ۲) ←.

بلیطی belit-i [از فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بلیط) (گفتگو) بلیتی ←.

بلیغ baliq [عر.] (صـ.) ۱. دارای بلاغت (سخن). ← بلاغت: نویسندگان... باید همواره سعی داشته‌باشند افکار و معانی درست را با... انشای فصیح و بلیغ در دسترس هم‌وطنانشان بگذارند. (جمال‌زاده[18] ط) ○ اشخاصِ داستان به عبارات فصیح و بلیغ گفت‌وگو می‌کردند. (خانلری ۳۵۷) ۲. رسا؛ بلند: دایه‌ام صوت بلیغ و خوش‌آهنگی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ۳. کافی و کامل: کوشش بلیغ. ○ در تربیت افراد... جهدِ بلیغ می‌کردند. (مستوفی ۴۵۷/۲) ○ درحق وی حسن‌ظنی بلیغ داشت. (سعدی[2] ۱۱۲) ۴. توانا در سخنوری؛ شیوااسخن: شاعر بلیغ. ○ دبیرِ بلیغِ کامل. (نظامی‌عروضی ۱۹)

بلیله balile (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای زردرنگ و تخم‌مرغی‌شکل و کشیده که دانهٔ آن مصرف دارویی دارد: [در بازار قاهره] این میوه‌ها و سپرغم‌ها به یک روز دیدم: گل‌سرخ،... موز، زیتون، بلیلهٔ تر. (ناصرخسرو[2] ۹۳) ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای و از خانوادهٔ بادام هندی است: شهری است برسر کوهی... همه راهٔ درختان هلیله و بلیله و آمله و داروهاست. (حدودالعالم ۶۹)

بلیون belyun [فر.] (اِ.) بیلیون ←.

بلیه baliy[y]e [عر.: بلیّة] (اِ.) گرفتاری سخت؛ مصیبت؛ بلا؛ رنج: ...از هر گزند و بلیه محفوظ... باشند. (شهری[2] ۲۹۱/۳) ○ برابری می‌کند با بلیهٔ المرسان با صبر بسیاری که خدا به او داده‌است. (بیهقی[1] ۹۵۱)

بم[1] bam (صـ.) ۱. (فیزیک) ویژگی صوتی با فرکانس کم؛ مقِ. زیر. ۲. (موسیقی) ویژگی صوت و طنین پایین در ساز و صدای انسان؛ مقِ. زیر: صدای... نی‌لبکی توأم‌با غریو بم و سنگینِ طبلی ناموزون به‌گوش می‌رسید. (قاضی ۹۴۳) ○ نغمات آن، زیروبم با یک‌دیگر... مسموع شوند. (مراغی ۱۳۱) ۳. (اِ.) (موسیقی) صدایی که این ویژگی را دارد؛ مقِ. زیر: سیم بم. ○ نه بم داند آشفته‌سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر. (سعدی[1] ۱۱۱)

بم[2] b. [= بام = بامب] (اِصو.) بام[3] ←.

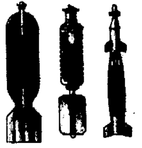
• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ضربهٔ کف دست از کسی خوردن: پناه‌دادهٔ او بم نمی‌خورَد ز فلک / ... . (فیاض‌لاهیجی ۱۳۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ضربهٔ کف دست به کسی زدن: .../ اگر دَم زدی بر سرش بم زدی. (هاتفی: لغت‌نامه[1])

بمال‌ووامال be-māl-o-vā-māl (اِمصـ.) (گفتگو) مالیدن و ماساژ دادن: بعداز یک ساعت بمال‌ووامال بمحوش آمد.

بماهو be.mā.hova [عر.] (ق.) به‌سبب آنچه ماهیتِ اوست؛ به‌سبب آنچه در ذاتِ خودش هست: یک نوع سنت و قانون بر انسان بماهو انسان، حاکم است و آن سنن اجتماعی است. (مطهری[1] ۲۷) ☐ حرف اضافه یا پیشوندگونه‌ای است که با کلمهٔ بعد قید می‌سازد.

بمب bomb [فر.: bombe، از ایتا.: bomba] (اِ.) (نظامی) مادهٔ منفجره یا زیان‌آوری (مانند گازهای شیمیایی) که در جایی کار می‌گذارند، یا با دست، هواپیما، یا وسایل دیگر پرتاب می‌کنند: انگار در دنیا همین حالا کسی از گرسنگی نمی‌میرد، یا پشت گوش ما، زرادخانه‌های چهار دولت پُر نیست از آن‌همه بمب. (گلشیری[1] ۲۰) ○ صداهای جوربه‌جور می‌شنیدیم، هر دقیقه هزار جور صدا از توپ، از تفنگ، بمب و نارنجک. (نظام‌السلطنه ۴۸۰/۲)



○ ~ **آتش‌زا** (نظامی) بمبی که انفجار آن،

آتش و شعله‌هایی با حرارتِ زیاد تولید می‌کند.
▫ ~ِ **اتمی** (نظامی) بمبی بسیار ویرانگر که نیروی آن ناشی از انرژی اتمی حاصل از شکافت هستهٔ اتم است.
▫ ~ِ **خوشه‌ای** (نظامی) بمبی که از هواپیما پرتاب می‌شود و براثر انفجار آن، ترکش‌ها و قطعه‌های انفجاری به‌شکل خوشه در اطراف پخش می‌شود.
▫ ~ِ **دست‌ساز** (نظامی) بمبی که با دست و بدون استفاده از ابزار و آلات ماشینی ساخته می‌شود.
▫ ~ِ **دستی** (نظامی) بمبی که با دست پرتاب می‌کنند.
▫ ~ِ **ساعتی** (نظامی) بمبی که زمان انفجار آن قابل تنظیم است.
▫ ~ِ **شیمیایی** (نظامی) بمبی تشکیل‌شده از گازهای سمّی و مواد شیمیاییِ مضر که براثر انفجار آن، آثار مزمن و وخیمی در بدن انسان‌ها باقی می‌مانَد.
▫ ~ِ **صوتی** (نظامی) بمبی که انفجار آن، صدای شدید و هراس‌انگیزی ایجاد می‌کند و باعث شکستن شیشه‌ها می‌شود.
• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) جاسازی کردن مخفیانهٔ بمب در جایی، تا در زمان معیّن منفجر شود: **تروریست‌ها در هواپیما دو بمب گذاشته‌بودند.** ◦ **بهتر نیست این‌جا بمانند تا ولشان کنیم بروند بمب بگذارند.** (← میرصادقی[1] ۵۲)
▫ ~ِ **میکروبی** (نظامی) بمبی که انفجار آن، میکروب‌های بیماری‌زا در منطقهٔ انفجار پخش می‌کند.
▫ ~ِ **ناپالم** (نظامی) بمبی دارای ترکیبات آلومینیم، اسیدهای چرب، و بنزین که آتش‌زاست.
▫ ~ِ **نوترونی** (نظامی) بمبی که براثر انفجار آن، تعداد زیادی نوترون تولید می‌شود و موجودات زنده را می‌کُشد، اما به ساختمان‌ها صدمه نمی‌زند.
▫ ~ِ **هسته‌ای** (نظامی) بمبی که انرژی آن براثر رهاییِ انرژیِ هسته‌ای تولید می‌شود.
▫ ~ِ **هیدروژنی** (نظامی) نوعی بمب اتمی که انرژی آن براثر هم‌جوشیِ هسته‌های اتمِ هیدروژن تولید می‌شود.

بمباران b.-ār-ān [فر.فا.فا.، = بمب + باران] (اِمصـ.)
۱. (نظامی) عمل فروریختن بمب به‌وسیلهٔ هواپیما یا پرتاب با وسیله‌ای مانند توپ برروی محلی: **بمباران شهرها.** ◦ **براثر بمباران هواپیماهای عراقی بخش ناچیزی از مهمات... منفجر شده‌است.** (محمود[2] ۹۶) ۲. (مجاز) به‌شدت درمعرض چیزی قرار دادن یا مورد حمله قرار دادن: **بمباران اطلاعاتی، بمباران تبلیغاتی.**
☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد اصابت بمب قرار گرفتن: **یک کارخانه به‌وسیلهٔ هواپیماهای دشمن بمباران شد.**
• ~ **کردن** (مصـ.م.) مورد اصابت بمب قرار دادن: **هواپیماهای دشمن، شهر را بمباران کردند.** ◦ **طیاره‌های عراقی، فرودگاه را بمباران کرده‌اند.** (← محمود[2] ۲۲)

بمباردمان bombārd[e]mān [فر.: bombardement] (اِمصـ.) (منسوخ) (نظامی) بمباران ←: **ترتیبِ بمباردمانِ مجلسِ مقدسِ ما را فراهم کردند.** (دهخدا[2] ۲/۲۲۶)

بمب‌افکن bomb-a('a)fkan [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (نظامی) نوعی هواپیمای جنگی که قابلیت حمل و پرتاب تعداد نسبتاً زیادی بمب را داشته‌باشد: **هواپیمای بمب‌افکن.** ◦ **یکی از بمب‌افکن‌ها... پایین آمد و... پل هوایی را درهم کوبید.** (محمود[2] ۳۷)

بمبک bombak (اِ.) (جانوری) سگ‌ماهی ←.

بمب‌گذار bomb-gozār [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که بمب‌گذاری می‌کند. ← بمب‌گذاری: **تروریست‌های بمب‌گذار.**

بمب‌گذاری b.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) کار گذاشتن بمب در جایی برای منفجر کردن: **عواملِ بمب‌گذاری دستگیر شدند.**

• **~ کردن** (مصل.) بمب‌گذاری ↑: **تروریست‌ها در مسیر عبور مردم بمب‌گذاری کردند.**

بمب‌گیر bomb-gir [فر.فا.] (صف.، اِ.) (نظامی) قطعه‌ای فلزی که درزیر بال هواپیماهای بمب‌افکن نصب می‌شود و بمب‌ها را به آن متصل می‌کنند.

بمبو bambu [؟] (اِ.) وسیله‌ای نوک‌تیز و شیاردار که برای آزمودن جنس موردمعامله آن را درداخل کیسهٔ برنج، خیک پنیر، و مانند آنها فرومی‌کنند و مقداری از آن را از جاهای مختلف بیرون می‌آورند.

بمثل، به‌مثل be-masal [فا.عر.] (ق.) ← مَثَل ◻ به‌مثل.

بمجرد، به‌مجرد be-mojarrad-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← مجرد ◻ به‌مجرد.

بمل bemol [فر.: bémol] (اِ.) (موسیقی) علامتی درجلو نت که پایین آوردن یا بم کردن صدای آن را به‌اندازهٔ نیم پرده نشان می‌دهد.

ب.م.م.، ب‌م‌م be-mim-mim (اِختـ.) (ریاضی) نشانهٔ اختصاری بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک. ← بزرگ ◻ بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک.

بمنزلهٔ، به‌منزلهٔ be-manze(a)le-y-e [فا.عر.فا.فا.] (حا.) ← منزله ◻ به‌منزلهٔ.

بمنه be.mann.e.h[.i] [عر.] (شجـ.، ق.) (قد.) به نعمتش؛ به‌سبب نعمت خودش (خداوند): **خداوند به او بزرگی عطا کند، بمنه.**

بمنه‌وجوده‌وکرمه

be.mann.e.h.i.va.jud.e.h[.i].va.karam.e.h [عر.] (شجـ.، ق.) (قد.) به نعمت و بخشش و بزرگواری‌اش: **ایزد ـ تبارک‌وتعالی ـ... عالم را از آثار ایشان پرانوار کناد، بمنه‌وجوده‌وکرمه.** (نظامی‌عروضی ۵)

بمنه‌وعمیم‌فضله

be.mann.e.h.i.va.'amim.e.fazl.e.h[.i] [عر.] (شجـ.، ق.) (قد.) به‌سبب نعمت و بخشش عامش: **باری‌تعالی او را... برخورداری دهاد، بمنه‌وعمیم‌فضله.** (نظامی‌عروضی ۲)

بمنه‌وفضله be.mann.e.h.i.va.fazl.e.h[.i] [عر.] (شجـ.، ق.) (قد.) به‌سبب نعمت و بخششش: **ایزد ـ تبارک‌وتعالی ـ خاک او را به انوارِ رحمتْ خوش گرداناد، بمنه‌وفضله.** (نظامی‌عروضی ۶۹)

بمنه‌وکرمه be.mann.e.h.i.va.karam.e.h[.i] [عر.] (شجـ.، ق.) (قد.) به‌سبب نعمت و بزرگواری‌اش: **ایزد ـ تبارک‌وتعالی ـ جای او در جِنان کناد، بمنه‌وکرمه.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱)

بمواجهه، به‌مواجهه be-movājehe [فا.عر.] (ق.) ← مواجهه ◻ به‌مواجهه.

بموجب، به‌موجب be-mu(o[w])jeb-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← موجب ◻ به‌موجب.

بموقع، به‌موقع be-mo[w]qe' [فا.عر.] (صـ.، ق.) ← موقع ◻ به‌موقع.

بمول bemol [فر.] (اِ.) (موسیقی) بمل ←.

بمی[1] bam-i (حامص.) وضع و حالت بم بودن؛ مقِ. زیری. ← بم[1]: **بمیِ صدا.**

بمی[2] b. (صنـ.، منسوب به بم، شهری در جنوب‌شرقی ایران) ۱. اهل بم: **دانشجوی بمی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در بم: **پرتقال بمی، خرمای بمی.**

بن ban (اِ.) (گیاهی) بَنه ←.

بن ben [عر.، مخففِ ابن] (اِ.) (قد.) ابن ←: **یکی نامه بنوشت فرخ دبیر/ ز دارای داراب‌بن‌اردشیر.** (فردوسی[3] ۱۵۳۹)

بن[1] bon (اِ.) ۱. پایین‌ترین نقطه یا سطح چیزی؛ ته: **لاکی خوشاب و جواهر پرآب... شاید در بن دخمه و چاهی جا بگیرند.** (شهری[2] ۱۴۴/۲) ○ **بگو هرکسی آن مهره که دارد در آب افکنَد، چون بیندازند، همه به بن قدح نشینند.** (حاسب‌طبری ۶۶) ۲. بخش پایانی چیزی: **بن شاخه.** ○ **یکی بر سر شاخ، بن**

می‌برید/ ... . (سعدی[1] ۶۱) ○ .../ از سر اردی‌بهشت تا بن آبان. (رودکی[1] ۵۰۶) **۳.** بیخ؛ ریشه: عرق از پیشانی و از بن موی... خالد می‌جوشد. (محمود[2] ۷۶) ○ اگر دندان خرس را خُرد بسایند و در بن دندان کودکانِ خُرد مالند، دندانشان بی‌درد برآید. (حاسب‌طبری ۲۳) **۴.** پایه و اساس: ازبن، لزوم وزن را در شعر انکار می‌کنند. (خانلری ۳۱۰) نیز ← ▫ ازبن. **۵.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بوته» یا «درخت»: خرمابن، سروبن، گلبن. ○ .../ خاربنان برسر خاکش بِرُست. (سعدی[2] ۱۴۳) **۶.** (ادبی) در دستورزبان، بخشی از یک مصدر یا فعل که در ساخت‌های متفاوت بدون تغییر می‌ماند، مفهوم اصلی فعل از آن برمی‌آید، و کلمه‌های مشتق با آن ساخته می‌شود: بن فعل، بن ماضی. ○ بن مضارع آوردن، آور است. **۷.** (قد.) (ریاضی) قاعدهٔ شکل‌های هندسی و حجم‌ها: ستون راست... جسمی است گِرد، بن او و سر او دو دایره باشد. (بیرونی ۲۶) **۸.** (قد.) (جانوری) عصب ←.

☜ • ~ **افکندن** (مصـ.مـ.) (قد.) بنیاد گذاشتن یا آغاز کردن کاری یا به آن پرداختن: چو بشنید از او مرد بینا سخُن/ مر آن نامه را پاسخ افکند بن. (فردوسی[3] ۱۷۹۷) ○ ز دستور پرسیم یکسر سخُن/ چو کاری نو افکند خواهیم بن. (فردوسی[3] ۱۸۰۴)

▫ ~ِ **ماضی** (ادبی) در دستورزبان، بخشی از فعل ماضی که در ساخت‌های متفاوت بدون تغییر به‌کار می‌رود و بعضی کلمه‌های مشتق نیز با آن ساخته می‌شود، مانند «رفت» در ساخت‌های رفت، رفته‌بود، می‌رفتم، رفتار.

▫ ~ِ **مضارع** (ادبی) در دستورزبان، بخشی از فعل مضارع و امر که در ساخت‌های متفاوت بدون تغییر به‌کار می‌رود و بعضی کلمه‌های مشتق نیز با آن ساخته می‌شود، مانند «شکن» در ساخت‌های می‌شکند، نمی‌شکنیم، بشکند، مشکن، شکننده.

▫ **از(ز) ~** (قد.) **۱.** از پایه‌واساس؛ به‌طور کلی: ازبن، لزوم وزن را در شعر انکار می‌کنند. (خانلری ۳۱۰) **۲.** (قد.) به‌هیچ‌وجه؛ ابداً: جهان مار بدخوست، منوازش ازبن/ ... . (ناصرخسرو[1] ۴۸۰)

▫ **از(ز) ~ برکندن** (قد.) از اصل‌واساس نابود کردن؛ به‌طور کامل ازبین بردن: برکن زبن این بنا که باید/ از ریشه بنای ظلم برکند. (بهار ۳۵۸) ○ به خنجر دل دشمنان بشکنیم/ وگر کوه باشد زبن برکَنیم. (فردوسی[3] ۷۳۶)

▫ **از (ز) ~ِ دندان** (قد.) (مجاز) **۱.** با خشنودی کامل؛ از صمیم قلب: همه، مفاد آن [شعر] را از بن دندان تصدیق داشتند. (مستوفی ۲/۳۰) ○ دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو/ پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. (خاقانی ۳۵۸) ○ از بن دندان بکند، هرکه هست/ آنچه بدان اندر ما را رضاست. (فرخی[1] ۱۹) **۲.** ازروی اجبار؛ ناخواسته و به‌صورت ظاهری: خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای/ وآنکه باشد دشمنش او از بن دندان کند. (امیرمعزی ۱۴۸) ○ پسر کاکو از بن دندان سر به زیر می‌دارد. (بیهقی[1] ۳۴۵)

▫ **از(ز) ~ کنده شدن** (قد.) از اصل‌واساس نابود شدن: شود کنده این تخمهٔ ما ز بن/کنون بر چه رانیم یکسر سخُن؟ (فردوسی[3] ۱۴۷۱)

▫ **از ~ِ گوش** (قد.) (مجاز) **۱.** با خشنودی کامل؛ از صمیم قلب: مرگ را باهمه ناخوشی با دل خوش کرده و به قضا از بن گوش رضا داده. (زیدری ۵۳) **۲.** ازروی اجبار: تا جهد بُوَد به جان بکوشم/ وآن‌گه به‌ضرورت از بن گوش ـ بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کار خویش گیرم. (سعدی[3] ۶۵۷)

▫ **از~وبار (ز~وبار)** (قد.) ازبیخ‌وبن؛ از اصل و بنیاد؛ به‌طور کامل: هرچه را هست گفتی ازبن‌وبار/ گفتی او را شریک، هش می‌دار. (سنایی[1] ۶۲) ○ میر گرت یک قدح شراب فروریخت/ چون که تو از دین برون شدی زبن‌وبار؟ (ناصرخسرو[1] ۲۵۹)

▫ **به~ آمدن** (قد.) به‌پایان رسیدن: چو این نامور نامه آمد به‌بن/ ز من روی کشور بشد پرسخُن. (فردوسی[3] ۲۵۵۴)

▫ **تا ~ِ دندان** (مجاز) به‌طور کامل و بی‌نقص: نظامیانِ تابن‌دندان‌مسلح به شهرهای بی‌دفاع حمله کردند.

بن۲ .b [فر.: bon] (اِ.) برگهٔ کوچکی که دولت یا مؤسسه‌ای برای دریافت کالا به اشخاص می‌دهد: بن کارگری، بن کارمندی، بن مواد غذایی.

بنا ba(e)nā [عر.: بِناء] (اِ.) ۱. ساختمان؛ عمارت: این بنا صد سال پیش ساخته شده‌است. ○ امام‌زاده‌ای است... که بنای مرتفعی دارد آجری، با دو گنبد. (آل‌احمد[1] ۲۲) ○ بناهای آباد گردد خراب/ ... . (فردوسی[3] ۱۰۹۷) ۲. اساس؛ پایه؛ شالوده: بنای این کار ازاول سست بود. ○ لاد را بر بنای محکم نِه/که نگه‌دار لاد بنلاد است. (فرالاوی: شاعران ۳۹) ۳. (اِمص.) ساختن: بنای این ساختمان صد سال پیش صورت گرفته. ۴. در نحو عربی، حالتِ مبنی بودن. ← مبنی (مِ. ۲). ⚠ در معنای ۴ فقط benā تلفظ می‌شود.

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ساخته شدن: بجای بتکده‌ها، مساجد بنا افتاد. (نصرالله‌منشی ۱۳)

• ~ **افکندن** (مصـ.م.) (قد.) ساختن؛ تأسیس کردن؛ ایجاد کردن: پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی. (خیام: لغت‌نامه[1]: افکندن)

○ ~**بر** (~**به**) براساسِ: بنابه گزارش‌های رسیده، درجنگ بین دو کشور، صدها نفر کشته شدند. ○ اگر این تبعیض بنابه مصلحتی در کارِ خلقت رفته‌باشد، در این مورد تأثیر ندارد. (حجازی ۲۱۸) ○ چاره جز آن نداشت که بنابر معتقداتِ آنها با ایشان سخن بگوید. (نفیسی ۴۵۷)

○ ~**براین** به‌این‌دلیل؛ به‌این‌مناسبت؛ ازاین‌رو؛ پس: شما با آنها بدرفتاری می‌کنید، بنابراین، آنها دشمن شما هستند. ○ تفصیل حد بلاغت را بسط از این زیاده می‌باید، ولی در این محل، گنجایش بر این بیش نیست، بنابراین در این مقام به هریک علی‌الاختصار اشارتی رفت. (رضاقلی‌خان‌هدایت. مدارج‌البلاغه ۶)

○ ~ **بر چیزی گذاشتن** تصمیم گرفتن و اقدام کردن به آن: چندی... به علم حقوق و طب پرداخت و چون به سن بیست رسید... بنا بر جهانگردی گذاشت. (فروغی[3] ۱۵۱)

○ ~**بر معمول** مطابق معمول: بنابر معمول، صبح اول وقت در مدرسه حاضر شدم.

• ~ **بودن** (مصـ.ل.) قرار بودن؛ مقرر بودن: بنا بود شما زودتر بیایید. ○ غروب بنا بود کار تمام شود. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷) ○ آن روز بنا بود در... مقر تابستانیِ خود باشد... . (فروغی[3] ۱۳۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (مجاز) قرار و تصمیم داشتن: بنا داشتیم که به سفر برویم، اما نتوانستیم. ○ بنا داشتند که قشون خود را زیاد بکنند. (وقایع‌اتفاقیه ۴)

○ ~ **را بر چیزی گذاشتن** (مجاز) تصمیم‌گیری را به آن موکول کردن: بنا را برحکمیت او گذاشتیم. ○ بهتر است که بنا را بر استخاره بگذاریم. (جمال‌زاده[16] ۹۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ساخته شدن: مدرسه در زمینی وسیع بنا شده‌است. ○ این نو بنیاد در محل خرابه‌ها... بنا شده. (آل‌احمد[1] ۴۲) ۲. (مجاز) مقرر شدن؛ معیّن شدن؛ قرار گذاشته شدن: بنا شد درخدمتش به باغچه‌ای برویم. (جمال‌زاده[9] ۱۶۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. ساختن: مدرسه‌ای که بنا کرده‌اند، از آجر ساخته شده. ○ مهیا ندیدم که از او خواهش کنم... غسال‌خانه‌ای بنا کند. (حاج‌سیاح[1] ۱۲) ۲. (مجاز) بنیاد کردن؛ پایه‌گذاری کردن؛ اساس قرار دادن: افکاری که شالودهٔ آیندهٔ خود را روی آن بنا کرده‌بود... نابود کرد. (هدایت[5] ۱۰۳)

○ ~ **کردن به چیزی** (مجاز) آن را شروع کردن: یکی از مسئولان... به‌آرامی بنا می‌کند به حرف زدن. (محمود[2] ۲۵) ○ غازها بنا کرده‌بودند به غارغار کردن. (علوی[3] ۱۰)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.م.) ۱. • بنا کردن (مِ. ۱) ←: در شهر، بیمارستان جدیدی بنا گذاشتند. ۲. (مجاز) • بنا کردن (مِ. ۲) ←: معارف جدیدهٔ خود را برپایهٔ معارف قدیمهٔ خویش و معارف قدیمهٔ اقوام باستانی... بنا گذاشته‌اند. (مینوی[3] ۲۶۳) ۳. (مجاز) قرار گذاشتن؛ تصمیم گرفتن: بنا گذاشتیم که هر روز یک ساعت ورزش کنیم. ○ بنا گذاشته‌است که از سرحد ولایت مزبور تا پای‌تخت آنجا راهی... بسازد.

(وقایع‌اتفاقیه ۹۸)

● ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) ۱. ساختن؛ تأسیس کردن: **خواجه‌نظام‌الملک، مدرسهٔ نظامیه را بنا نهاد.** ○ **کاروان‌سراهای عالی... بنا نهاد.** (شوشتری ۴۱۰) ۲. (مجاز) قرار گذاشتن: **بنا نهادند که روز بعد به‌مقصد شیراز حرکت کنند.** ○ **عده‌ای از دوستان... بنا نهاده‌اند که به‌دور هم گِرد آیند.** (قاضی ۱۱۴۰)

▫ ~ **یِ کاری (چیزی) راگذاشتن** (گفتگو) (مجاز) شروع کردنِ آن: **مرا سخت در آغوش گرفت و ...بنای گریه را گذاشت.** (جمال‌زاده[8] ۶۵) ○ **بنای کج‌رفتاری را گذاشت.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳۲)

▫ ~ **یِ کسی بر چیزی بودن** (مجاز) نظر و تصمیم داشتنِ او بر انجام آن: **اگر بنای کسی بر انتقاد و خرده‌بینی و غلط‌گیری باشد... .** (مینوی[2] ۴۱۳)

▫ ~ **یِ یادبود** بنایی که برای حفظ خاطرهٔ شخص یا روی‌دادی ساخته می‌شود: **بنای یادبود تأسیس دانشگاه، بنای یادبود شهیدان جنگ.**

بنّا bannā [عر.: بنّاء] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش ساختن خانه و کارهای ساختمانی مانند گچ‌کاری و دیوارکشی است: **بنّا و عمله‌ها نشسته‌بودند... توی اتاقی‌که تازه سقفش را پوشانده‌بودند.** (درویشیان ۲۷) ○ **شخصی... به بنّای همسایهٔ خود می‌سپارد که سرِ بام خانه‌های او را اندود نماید.** (طالبوف[1] ۱۷۳) ○ **معمار دین آثار او، دین زنده از کردار او/گنجی‌ست آن دیوار او از خضر بنّا داشته.** (خاقانی ۳۸۶)

بناءعلی‌ذلک benā'.an.'álā.zālek [عر.] (قـ.) بنابراین: **بناءعلی‌ذلک می‌توان گفت که اساس حکومتِ صحیح را در این مملکت بر فلسفه و حکمت گذاشته‌اند.** (مینوی[3] ۲۴۹)

بناءعلیه benā'.an.'ala(e)y.h [عر.: بناءعلَیه] (قـ.) (قد.) برآن‌اساس؛ ازآن‌رو؛ پس: **بناءعلیه به ذکر طایفه‌ای از قدما... اکتفا نمود.** (لودی ۸)

بناءعلی‌هذا(هذه) benā'.an.'alā.hāzā(hāzehi) [عر.] (قـ.) بنابراین: **بناءعلی‌هذا مشیت ما بر آن قرار گرفته‌است... .** (جمال‌زاده[6] ۸۳) ○ **بناءعلی‌هذا به تحریر سه بیت نموداری از آن گنج بی‌پایان نموده می‌آید.** (لودی ۱۹۹)

بنات banāt [عر.، جِ. بِنت] (اِ.) (قد.) دختران: **اسامی بنین و بناتِ سلطنتی را... خواهیم نگاشت.** (افضل‌الملک ۱۵) ○ **آبستن است کِلک تو اندر بنان تو/کز سیر او بناتِ هنر زایَد و بنین.** (سوزنی ۲۴۹)

▫ ~ **نعش** (نجوم) بنات‌النعش ← : **.../بنات‌نعش کند رای پاکش از پروین.** (فرخی[1] ۲۸۱)

بنات‌الماء banāt.o.l.mā' [عر.= دخترانِ آب] (اِ.) (قد.) جانورانی که در آب یا درکنار آب زندگی می‌کنند، مانند ماهی یا مرغابی؛ آب‌زیان: **درپیش آن، بنات‌الماء بسیار در آن‌جا جمع شدی.** (جوینی[1] ۱/۱۹۳)

بنات‌النعش banāt.o.n.na'š [عر.: بناتُ‌نعش = دختران تابوت] (اِ.) (نجوم) هریک از دو صورت فلکیِ نیم‌کرهٔ شمالی آسمان که از هفت ستاره تشکیل شده‌اند: **پیاده برفتم روی به مطلعِ بنات‌النعش.** (ناصرخسرو[2] ۱۴۶) ○ **بنات‌النعش کرد آهنگ بالا/ ... .** (منوچهری[1] ۵۶)

▫ ~ **صُغریٰ** (نجوم) دب اصغر. ← دُب ▫ دب اصغر.

▫ ~ **کُبریٰ** (نجوم) دب اکبر. ← دُب ▫ دب اکبر.

بنّاخانه bannā-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) ادارهٔ بنّاییِ دولتی: **این بنایی‌ها... رئیس درجه‌دومی هم لازم داشت که او را رئیس بناخانه می‌گفتند.** (مستوفی ۱/۴۰۷)

بنادر banāder [عر.، جِ. بَندَر، معر. از فا.] (اِ.) بندرها. ← بندر: **بنادر بازرگانی، بنادر خلیج‌فارس، بنادر نفتی.** ○ **کشتی به‌طرف بوشهر حرکت کرد. آثار شهر بوشهر... نمودار گردید، و مثل بنادر دیگر صفایی در آن پیدا نبود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۱)

بنادق banādeq [عر.، جِ. بُندُق] (اِ.) (قد.) هرچیز گلوله‌ای‌شکل: **از آن بنادقِ مشک و عنبر و جواهر که بر زمین ریخته‌بود، مشتی برگرفتم.** (جرجانی[1] ۱۰/۳۵۳)

بناز، به‌ناز be-nāz (صـ.) ← ناز ▫ به‌ناز.

بناغ banāq (اِ.) (قد.) رشته‌ای که با دوک می‌ریسیدند: **مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ/استخوان‌ها زار گشته چون بناغ.** (مولوی[1] ۲/۱۴۸)

بناگر ba(e)nā-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) بناکننده؛ سازنده: **در عالم دوم که بُوَد کارگاهشان / ویرانکنندگان بنا و بناگرند.** (ناصرخسرو[۱] ۲۴۳)

بناگوش ba(o)n-ā-guš (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از صورت که درکنار گوش قرار دارد: **نوک سبیلِ «مراد» به بناگوشش می‌رسید.** (گلشیری[۳] ۳۱) ○ **ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش.** (حافظ[۱] ۱۹۱) ۲. گوشت کنار گوش گوسفند و مانند آن که به‌عنوان خوراک مصرف می‌شود: **کله‌پز مطابق منزلت مشتری خود... پاچه و زبان و چشم و بناگوش در بشقاب مرتب ساخته...، تقدیم نماید.** (شهری[۲] ۱/۱۳۵)

بناگوش‌آکنده b.-ā('ā)kan-d-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) احمق؛ نادان: **آن مردک... بناگوش‌آکنده چنان خواهد که سالاران برفرمان او باشند.** (بیهقی[۱] ۳۵۲)

بناگوشک ba(o)n-ā-guš-ak (اِ.) (قد.) (پزشکی) اوریون ←.

بناگوشی ba(o)n-ā-guš-i (صنـ.، منسوب‌به بناگوش) ۱. مربوط به بناگوش: **غدهٔ بناگوشی.** ۲. (اِ.) (قد.) تسمه یا حلقه‌ای متصل به لگام اسب در ناحیهٔ گوش آن: **اسبی بلند برنشستی، بناگوشی و بربند و باردم و ساخت آهنِ سیم‌کوفت سخت پاکیزه.** (بیهقی[۱] ۴۵۷)

بنام، به‌نام be-nām (صـ.) ← نام ▫ به‌نام.

بنام‌ایزد b.-izad (شجـ.) (قد.) بنامیزد ↓.

بنامیزد b. (شجـ.) (قد.) هنگام تحسین و شگفتی گفته می‌شد؛ ماشاءالله: **آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / زاغ کِلک من بنامیزد چه عالی‌مشرب است!** (حافظ[۱] ۲۳)

بنان banān [عر.] (اِ.) (قد.) سرانگشت؛ انگشت: **نمی‌دانم دیدن یار مهربان و بوسیدن آن دست و بنان چه خواهد کرد.** (قائم‌مقام ۲۸) ○ **بنان از تحریر و بیان از تقریر آن عاجز و قاصر گشته.** (وطواط[۲] ۹۸)

بنایی bannā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. ساختن خانه و انجام کارهای ساختمانی مانند گچ‌کاری و دیوارکشی: **این هفته به منزل ما نیایید، در خانه بنّایی داریم و همه‌چیز به‌هم ریخته‌است.** ○ **وی در روز به عمل بنّایی مشغول بودی.** (جامی[۸] ۱۰۵) ۲. شغل بنّا: **به بنّایی مشغول است، روزی سه‌هزار تومان می‌گیرد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن کارهای بنّایی: **بهانه کرد که می‌خواهم در آن‌جا بنّایی کنم.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۸۴) ۲. (مصـ.مـ.) ساختن و تعمیر کردن (خانه و مانند آن): **خانه را بنّایی کردند.**

بن‌بست bon-bast (صمـ.، اِ.) ۱. کوچه یا خیابانی که انتهای آن بسته است و فقط از یک طرف گذرگاه دارد: **کوچهٔ بن‌بست.** ○ **این خیابان، بن‌بست است، شما باید از خیابان بعدی عبور کنید.** ○ **از یکی‌دو بن‌بست هم برگشتند.** (گلشیری[۱] ۷۰) ○ **کوچهٔ زنجیر، بن‌بست است درظاهر ولی / هرکه رفت آن‌جا، سر از صحرا برون می‌آورَد.** (صائب[۱] ۱۱۷۷) ۲. (مجاز) مشکلی که برای آن راه‌حلی وجود ندارد: **بن‌بست سیاسی، بن‌بست فکری، بن‌بست مالی.** ○ **خیال نمی‌کنم هرگز خود را به چنین بن‌بستی بیندازم.** (قاضی ۶۴۱) ○ **این محصل سمج... اگر احیاناً در استخراج هم غلطی پیدا شود، فوراً تصحیح کرده، تحویل خواهد داد، چه بن‌بست خطرناکی!** (مستوفی ۳/۱۸۵)

☜ ▫ **به ~ رسیدن** (مجاز) با مشکل غیرقابل‌حل روبه‌رو شدن: **نخست‌وزیر در حل مشکلات اقتصادی به بن‌بست رسیده‌بود.**

بن‌بن bonbon [فر.: bonbon] (اِ.) نوعی شیرینیِ شکلاتی که درداخل آن مغزپسته و مانند آن می‌گذارند.

بنت bent [عر.] (اِ.) (قد.) دختر: **همای بنت بهمن.** (شوشتری ۴۱) ○ **آزرمیدخت بنت ابرویز، زنی عاقل بود.** (ابن‌بلخی ۱۲۶)

☜ ▫ ~**قُنسُل** (گیاهی) گیاهی زینتی و معمولاً گلدانی از خانوادهٔ فرفیون که گل‌های کوچک آن در وسطِ دسته‌ای از برگ‌های سرخ‌رنگ بیضوی قرار دارد؛ بنت‌القنسل.

▫ ~**لَبون** (قد.) شتر دوسالهٔ ماده: **مرا اشتر نیست**

تا علم بنت‌لبون به‌کار آیدم. (هجویری ۴۰۶)
▫ ~ِ مَخاض (قد.) شتر یک سالهٔ ماده یا بچه‌شتری که مادرش حامله باشد: حکم بنت‌لبون و بنت‌مخاض... را می ظاهر کردم. (هجویری ۴۰۶)

بنت‌العنب bent.o.l.'enab [عر. = دخترِ انگور] (اِ.) (قد.) (مجاز) شراب: بنت‌العنب که زاهد ام‌الخبائثش خواند/ ... . (حافظ[۲] ۲۶) ○ موی بر خیک دمیده ز حسد تیغ‌زن است/ تا به خلوت لب خُم بر لب بنت‌العنب است. (انوری[۱] ۴۹)

بنت‌القنسل bent.o.l.qonsol [عر.] (اِ.) (گیاهی) بنت‌قنسل. ← بنت ▫ بنت‌قنسل.

بنتونیت bentonit [انگ.: bentonite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی خاک رُس بسیار نرم که از تغییر شیمیایی مواد آتش‌فشانی حاصل می‌شود و در ریخته‌گری به‌کار می‌رود. ۞ در حفاری، ازروی مسامحه گِل حفاری نامیده می‌شود.

بنج banj [معر. از سنس.: بنگ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بنگ ←: بنج و زهر و خمر و مانند آن، جملت حرام است. (بحرالفوائد ۱۹۸)

بنجاق bonjāq [تر.] (اِ.) (قد.) بنچاق ←: می‌خواست... مرا همراه ببَرَد و قباله و بنجاق یک دِه... را به‌اسم من بکند. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۴)

بنجامین benjāmin [انگ.: benjamin، از فر.: benjoin] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ توت که برگ‌های ریز و دورنگ دارد.

بنج‌خانه banj-xāne [معر.فا.] (اِ.) (قد.) بنگ‌خانه ←.

بنجشک benješk (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: بنجشکی نقد به دان که طاووسی به نسیه. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۱)

بنجل bonjol (صـ.) (گفتگو) بی‌ارزش و نامرغوب: اجناس بنجل. ○ مقداری کتابِ بنجلِ خطی را به‌اسم عتیقه... صادر نموده. (مسعود ۸۵)

بنجل‌آب‌کن b.-ā(ʼā)b-kon (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که با حیله و تبلیغ، کالای نامرغوبی را به‌فروش می‌رساند: یک بنجل‌آبکن است برای تمام کارخانه‌های عالم. (آل‌احمد[۲] ۱۰۸) ○ اکثر دوره‌گردها بنجل‌آبکن دکان‌ها... هستند. (مستوفی ۱۶۰/۱)

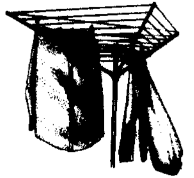
بنجل‌فروش bonjol-foruš (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ جنس بنجل: کوچهٔ دراز و باریکی بود پُر از عتیقه‌فروشی و مغازه‌های بنجل‌فروش. (ترقی ۲۳۹)

بنجه bonje [تر.] (اِ.) (قد.) بنچاق ↓: نه نرد و نه تخته‌نرد پیش ما/ نه محضر و نه قباله و بنجه. (منوچهری[۱] ۲۲۷)

بنچاق bončāq [تر.] (اِ.) (حقوق) ورقهٔ بزرگی که مشخصات مِلک و معاملاتی که برروی آن انجام می‌شود، در آن نوشته می‌شود، یا سند مالکیتِ سابق یا غیررسمی که براساس آن، سند مالکیت صادر می‌شود: قیمت را بپردازد و قباله و بنچاق زمین را دریافت دارد. (جمال‌زاده[۱] ۶۱)

بنچق bončaq [تر.] (اِ.) (قد.) بنچاق ↑: مِلکی در تصرف او باشد تا پنجاه‌ساله بنچق و حجت ملکیتِ خود را بنماید. (خنجی ۲۹۷)

بند[۱] band (اِ.) ۱. ریسمان، تسمه، و مانند آنها که برای بستن چیزی به‌کار می‌رود: بند ساعت، بندکفش. ○ آیا نمی‌توانم لااقل جل و پالان و بند و افسار آنها را نیز باهم عوض کنم؟ (قاضی ۱۹۴) ○ .../کیسه را بندهای سخت بساز. (ناصرخسرو[۱] ۱۵۲) ۲. ریسمانی که دو سر آن را به جایی می‌بندند و روی آن، لباس‌های شسته‌شده را پهن می‌کنند: بند رخت. ○ رخت‌های بهاری را می‌شستند و روی بند می‌انداختند. (اسلامی‌ندوشن ۸۴)



۳. (ساختمان) دیواره‌ای که درمقابل آب (رودخانه) ایجاد می‌کنند: بند آب. ○ او تا میان بندِ آب شنا کرد. (هدایت[۸] ۱۲) ○ سیلاب عشق آمد از ربوهٔ

بلندی/ بهر خدا بسازش از وصل خویش، بندی. (مولوی[۲] ۹۹/۷) ○ یاری دهید مرا به نیرو، بکنم میان شما و میان ایشان بندی و دیواری. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۳۶) **۴.** (ساختمان) درز میان قطعات مصالح به‌کاررفته در سطوح نمایانِ ساختمان که معمولاً آن را با سیمان و مانند آن می‌پوشانند: در بعضی‌از خانه‌ها [علفه هرز] لای بندِ آجرفرش... می‌افتد. (مستوفی ۸۹/۱) نیز ← بندکشی. **۵.** (حقوق) بخشی مستقل از یک مجموعه قانون یا نامهٔ رسمی: بندِ اولِ قانون اساسی. ○ بندِ دومِ این قرارداد هنوز اجرا نشده. ○ این‌همه بند قانونی... نداشتیم. (مخبرالسلطنه ۶۵) **۶.** (چاپ‌ونشر) واحد شمارشِ کاغذ که شامل ۵۰۰ برگ در ابعاد معیّن است: دو بند کاغذ. ○ صدوپنجاه بند کاغذ دورطلی... ابتیاع فرمود. (هدایت[۶] ۶۳) **۷.** (ادبی) بخشی مستقل از یک سرود یا شعر: بندِ اولِ این سرود، شش بیت است. ○ جوانان... با آن ترانه و آهنگش آشنایی داشتند... مردم هم پس‌از هر بند دست می‌زدند. (جمال‌زاده[۸] ۵۵) **۸.** پاراگراف ←. **۹.** نخ محکم و نازکی که از آن برای کندن موهای زائدِ صورت و دست‌وپا استفاده می‌شود. ← ● بند انداختن. **۱۰.** (جانوری) مفصل: از بند پا تا زیر گلو، محکم طناب‌پیچ شده‌است. (محمود[۲] ۲۷۹) ○ شراب ممزوج و مروّق... درد بندها آرَد. (خیام[۲] ۷۵) نیز ← ◘ بند انگشت. **۱۱.** محل اتصال دو قطعهٔ نی به یک‌دیگر: نیِ هفت‌بند. ○ نی و نی‌شکر هردو دارند بند/ ولی هیزم است این و آن شاخ قند. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

۱۲. بخش مستقلی از یک زندان، دارای چند سلول: بندِ زندانیانِ سیاسی، بندِ موقتِ زندان. **۱۳.** (ادبی) ← ◘ بندِ ترجیع. ← ◘ بندِ ترکیب. **۱۴.** (بنِ بستن) ← بستن. **۱۵.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنیِ «آن‌که می‌بندد»: بسته‌بند، ماست‌بند، نعل‌بند. **۱۶.** جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آنچه به چیزی بسته می‌شود»: بازوبند، زانوبند، ساق‌بند، گردن‌بند. **۱۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بسته شدن» یا «بند آمدن»: راه‌بند، شاش‌بند. **۱۸.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بسته» یا «منعقد»: نیم‌بند. **۱۹.** (اِ.) (قد.) زنجیری که به دست‌وپا و گردن زندانیان یا دیوانگان می‌بستند: گویند مراکه بند بر پاش نهید/ دیوانه، دل است، پام بر بند چه سود؟ (مولوی[۲] ۱۳۳/۸) ○ تو را شست‌هفتاد من بند بینم/ اگرچه تو او را سبک می‌شماری. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۳) **۲۰.** (قد.) آنچه به کمر می‌بستند؛ شال کمر؛ کمربند: آن درست که بر بند داری، دیناری و حبه‌ای است. (محمدبن‌منور[۱] ۱۰۹) ○ زمانی فرودآی و بگشای بند/ چه گویی سخن‌های ناسودمند؟ (فردوسی[۳] ۱۸۹۹) **۲۱.** (قد.) قفل: زکردار بد بر تنش بد رسید/ مجو ای پسر بندِ بد را کلید. (فردوسی[۳] ۱۲۰۵) **۲۲.** (قد.) زندان: وزآن‌پس گنهکار اگر بی‌گناه/ نماندی کسی نیز در بند شاه. (فردوسی[۳] ۲۲۴۹) **۲۳.** (قد.) (مجاز) اندوه؛ غم: به قطره‌ای، عاصی را از گناه بشویند، بندِ دل برگیرند. (احمدجام ۴۰) **۲۴.** (قد.) دستهٔ سبزی و مانند آن: بگیرد یک بند شِبِت و بجوشانَد به سه رطل آب. (اخوینی ۲۰۷) **۲۵.** (قد.) خوشهٔ خرما: بندهای رطب از نخل فروآویزند/ نخل‌بندانِ قضاوقدر شیرین‌کار. (سعدی[۳] ۷۱۹) **۲۶.** (قد.) عهد؛ پیمان: چون کسی را گردن زده شد، بند و پیمان نتواند پذیرفتن. (ناصرخسرو[۷] ۲۳۵) ○ بدو گفت بیژن مترس از گزند/ که پیمان همان است و آن است بند. (فردوسی[۳] ۱۰۱۵) **۲۷.** (قد.) قیطانی که به وسط لوله‌های کاغذ می‌بستند، و به‌مجاز، واحدی برای ده بسته کاغذ. نیز ← بند[۱] (مِ. ۶).

◘ **~ِ آب** (ساختمان) بند[۱] (مِ. ۳) ←.

● **~ آمدن** (مصـ.ل.) **۱.** بسته شدن مسیر: سربالا می‌رفتیم که یکمرتبه راه بند آمد. (آل‌احمد[۲] ۱۲۵) **۲.** متوقف شدن جریان چیزی: زخم راکه

پاتسمان کردند، خون بند آمد. ○ باران بند آمده‌بود. (علی‌زاده ۴۴/۱) **۳.** بی‌حرکت شدن و ازکار افتادن: **زبانم بند آمده‌بود... و نمی‌دانستم چه باید بکنم.** (جمال‌زاده[۹] ۸۱)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** بستن (مِ. ۱) ←: **تصادف، ساعت‌ها راه را بند آورده‌بود.** **۲.** متوقف کردن جریان چیزی: **خون‌دماغش را هرطور بود، بند آوردند.** (آل‌احمد[۴] ۲۸)

▫ ~ **از** ~ِ **کسی بریدن (گشادن، دریدن)** (قد.) ▫بند از بند کسی جدا کردن ↓ : **از تو ای دوست نگسلم پیوند/ ور به تیغم بُرَند بند از بند.** (هاتف ۲۵) ○ **نرسد دست من به چرخ بلند/ ورنه بگْشادمیش بند از بند.** (مسعودسعد[۱] ۸۳۹) ○ **ور بدرّی شکم و بند من از بندم/ نرسد ذره‌ای آزار به فرزندم.** (منوچهری[۱] ۲۰۰)

▫ ~ **از** ~ِ **کسی جدا کردن** مفصل‌های او را بریدن؛ بدن او را قطعه‌قطعه کردن، و به‌مجاز، او را به‌شدت آزردن یا مجازات کردن: **اگر کسی تو را بزند، بند از بندش جدا می‌کنم.** ○ **بند از بندت جدا می‌کنم! پدرت را می‌سوزانم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۵)

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) در آرایش زنان، کندن موهای صورت یا دست‌وپا به‌وسیلهٔ نخ باریک و تابیده: **مادر داشت برای عقد، صورتت را بند می‌انداخت.** (گلشیری[۱] ۱۴۱) ○ **یکی‌دو روز به عقد مانده، عروس را بند می‌انداختند.** (شهری[۲] ۷۹/۳)

▫ ~ِ **انگشت** **۱.** (جانوری) فاصلهٔ میان دو مفصل انگشتِ دست یا پا: **به‌فاصلهٔ یک بند انگشت.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۸۱) **۲.** به‌اندازهٔ یک بند انگشت دست: **سالی دو نوبت به آرایش‌گاه می‌رفت و از سر موها چند بند انگشت می‌زد.** (علی‌زاده ۵۲/۱) **۳.** (جانوری) هریک از مفصل‌های انگشت.

⊙ ~ **برنهادن** (قد.) ⊙ بند نهادن ←: **شهریار نامه‌ای به وندادامید نبشت که مازیار را بگیرد و بند برنهد و نزد وی فرستد.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۹) ○ **عاشق بی سماع مجنون گردد، او را بند برنهاد.** (احمدجام ۲۲۶)

▫ ~ ~ دارای بندهای به‌یک‌دیگرپیوسته، مانند نی: **خیزران بندبند است.**

▫ ~ ~ِ **کسی (چیزی)** (مجاز) همهٔ اجزای او (آن): **بندبندِ اعضایم بی‌اراده می‌لرزید.** (شاهانی ۱۷۴) ○ **لرز توی بندبندِ جانتان افتاده.** (← شهری[۱] ۳۰۰)

• ~ **بودن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** متصل بودن: **عده‌ای که «دوله» و «سلطنه» به آخرِ اسمشان بند بود... به دربارهای اروپا راه یافتند.** (علوی[۳] ۹۲) **۲.** بسته بودنِ مسیر؛ مسدود بودن: **راه‌ها بند است.** (هدایت[۲] ۱۳)

▫ ~ِ **ترجیع** (ادبی) در شعر، بیتی که درپایان هر بخش از یک ترجیع‌بند عیناً تکرار می‌شود و قافیهٔ آن با بخش‌های ترجیع‌بند تفاوت دارد. نیز ← ترجیع‌بند.

▫ ~ِ **ترکیب** (ادبی) در شعر، هریک از ابیاتی که درپایان بخش‌های یک ترکیب‌بند می‌آید و قافیهٔ آن با بخش‌های ترکیب‌بند تفاوت دارد. نیز ← ترکیب‌بند.

▫ ~ِ **تمبان** ▫بند تنبان ↓ .

▫ ~ِ **تنبان** ریسمانی که در لبهٔ بالایِ شلوار یا پیژامه قرار می‌گیرد و با آن، شلوار را به کمر می‌بندند: **بند تنبان، تسمه یا نواری از نخ یا پشم یا ابریشم [بود.]** (شهری[۲] ۲۱۴/۲) ○ **اهل دانش جمله مضمون‌های رنگین بسته‌اند/ هست مضمون نبسته بند تنبان شما.** (صائب: لودی ۷۱)

▫ ~ِ **تنبانِ کسی سفت بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) نجیب، عفیف، و پاک‌دامن بودنِ او: **فلانی بند تنبانش سفت است.** (← شهری[۲] ۲۱۵/۲)

▫ ~ِ **تنبانِ کسی شُل بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌حیا و بی‌عفت بودنِ او: **فلانی بند تنبانش شُل است.** (← شهری[۲] ۲۱۵/۲)

▫ ~ِ **دلِ کسی پاره شدن (بریدن)** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ترسیدن و هراسان شدنِ او: **تا سروکله‌شان پیدا می‌شد... بند دلم پاره می‌شد.** (میرصادقی[۱۱] ۷) ○ **بند دلم بُرید.** (دریابندری[۳] ۷۸) ○ **هر فریادی که می‌زد، بند دلم پاره می‌شد.** (هدایت[۵] ۸۲)

▫ ~ِ دلِ کسی را پاره کردن (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت ترساندن: صدای انفجار، بند دل آدم را پاره می‌کرد.
▫ ~ را آب دادن (گفتگو) (مجاز) به‌وجود آوردن زیان، گرفتاری، یا رسوایی برای خود یا دیگران براثر غفلت یا نادانی: من نمی‌خواستم دیگران از موضوع باخبر شوند، اما تو بند را آب دادی و به آنها گفتی. ○ دلم نمی‌خواست بهش نشان بدهم، اما جوادِ ناکس بند را آب داد. (میرصادقی[۴] ۲۸۰)
▫ ~ِ زبان نداشتن (قد.) (مجاز) سخن‌چینی کردن و رازدار نبودن: گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان/کان شوخ سربریده بندِ زبان ندارد. (حافظ[۱] ۸۶)
• ~ زدن (مصـ.مـ.) متصل کردنِ قطعه‌های شکستهٔ ظرف‌های چینی و مانند آن، با تسمه‌های باریک فلزی و سیم: کاسهٔ شکسته را بند زد، عین روز اولش. ○ چینیِ هزارتکه را نمی‌شود بند زد. (پارسی‌پور ۱۹۸)
• ~ شدن (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) به چیزی یا جایی متصل یا بسته شدن: ازبس‌که این تابلو سنگین است، با هیچ وسیله‌ای به دیوار بند نمی‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) گیر کردن؛ گرفتار شدن: پایش به یک جایی بند شد و افتاد توی آب. (← دریابندری[۳] ۱۹۹) ○ پایم به میخ خیمه‌ای بند شد و... بر خاک افتادم. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) آرام گرفتن؛ قرار یافتن: اگر ننهٔ تو توی این خانه نبود، یک روز هم بند نمی‌شدم، می‌آمدم پیش تو. (← گلاب‌دره‌ای ۴۴) ○ از بچگی در دکان ملا و مکتب آخوند بند نشد. (← شهری[۱] ۱۳۵) ۴. (مجاز) ساکن شدن؛ ماندن؛ قرار گرفتن: برای او در مهمان‌خانه‌ای... کار پیدا کردم، دو ماه هم آن‌جا بند نشد. (علوی[۳] ۱۱۸) ○ نفوس انسانی چون بر این مقام گذر کردن گیرد،... در آن مقام بند می‌شود. (نجم‌رازی[۱] ۳۷۸) نیز ← ▫ به چیزی بند شدن.
▫ ~ِ شهریار (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چون سبزهٔ بهار بُوَد نای عندلیب/ چون بند شهریار بُوَد صوت طیطوی. (منوچهری[۱] ۱۱۳)
▫ ~ِ عمومی بندی در زندان که درِ سلول‌های آن باز است و زندانیانِ آن می‌توانند به سلول‌های یک‌دیگر رفت‌وآمد کنند: چون عدهٔ زیادی سیاسی گرفتند... مرا به بند عمومی، یعنی همین بند شش آورده‌اند. (علوی[۲] ۱۲۱)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) متصل کردن؛ وصل کردن: رانندهٔ قایق... چوبِ بلندش را به ته شط بند می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۹) ○ پاها را به آن دیوارهٔ سنگ بند کرده، کم‌کم دست‌ها را بالاتر گذاشت. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) وارد ماجرایی کردن و دخالت دادن: دو نفر معامله می‌کنند، بگو من هم شریک، و خودت را بند کن، امرت را از این راه بگذران. (شهری[۲] ۵۱/۱) ۳. در یک بند یا رشته قرار دادن: دانه‌های تسبیح را بند کردم. ○ منجوق بند می‌کرد. (چهل‌تن[۱] ۸) ۴. (قد.) دربند کردن، اسیر کردن، یا زندانی کردن: مرا قوّتِ برخاستن نماند، چون کسی‌که وی را بند کرده‌باشند. (جامی[۸] ۵۱۷) ○ بوسهل را به قهندز بردند و بند کردند. (بیهقی[۱] ۴۱۵) نیز ← ▫ به کسی بند کردن.
▫ ~ِ کسی به حرام باز نشدن (نگشتن) (گفتگو) (مجاز) عفیف و پاک‌دامن بودنِ او: حرف‌هایی دربارهٔ عفت و پاک‌دامنی داشت که مثلاً بندش به حرام باز نگشته. (شهری[۲] ۲۱۵/۲)
▫ ~ِ ناف (جانوری) عضو طناب‌مانندی که اکسیژن و مواد مغذی را از جفت به جنین می‌رساند و بعداز تولد آن را قطع می‌کنند.
⊙ ~ نهادن (قد.) با بند و زنجیر کسی را بستن: دیوانه گرش پند دهی، خود نپذیرد/ ور بند نهی سلسله درهم گسلانَد. (سعدی[۳] ۴۸۹)
▫ ~وبساط (گفتگو) مجموعهٔ وسایل مربوط به‌کار یا زندگی: بیمار بی‌هوش را با سِرُم و بندوبساطش توی حیاط کشیدیم. (← محمود[۲] ۱۱۶) ○ منبر،... با همهٔ بندوبساطش، میان چارچوبِ درِ مسجد، مانع بزرگی بود. (آل‌احمد[۷] ۱۰۷)
▫ ~وبساط درآوردن (گفتگو) (مجاز) کار

غیرمعمول و نامتناسب انجام دادن: این چه بندوبساطی است که درآورده‌ای؟

▫ ~وبساط راه انداختن (گفتگو) (مجاز) ▫ بندوبساط درآوردن ↑: این چه بندوبساطی است که راه انداخته‌اید؟

▫ ~وبست ۱. (ساختمان) نحوهٔ درهم فرورفتن آجرها در ساختمان برای استحکام؛ هشت‌گیر. ۲. (گفتگو) (مجاز) قرار میان دو یا چند تن برای انجام کاری نادرست یا غیرقانونی؛ زدوبند: با بندوبست و کلاهبرداری کارهایش را پیش می‌برد. ۳. بستن و متصل کردن دو یا چند چیز به یک‌دیگر: یک ساعت برای بندوبست این صندلیِ شکسته زحمت کشیدم، یک لحظه آن را شکستی. ۴. (اِ.) چفت‌وبست. ← چفت[۱] ▫ چفت‌وبست: بندوبست دستگاه، همه ازهم جدا شد.

▫ ~وبست داشتن (گفتگو) ۱. (مجاز) ← ▫ بندوبست (مِ.۲): در دستهٔ مخالف هم با اربابِ نفوذ بندوبست... دارند. (حجازی ۱۹۵) ۲. محکم بودن. ← ▫ بندوبست (مِ.۴): این در، بندوبست ندارد.

▫ ~وبست کردن (گفتگو) ۱. (مجاز) ← ▫ بندوبست (مِ.۲): بنگاهی... معلوم می‌شود با خزینه‌دار... بندوبستی کرده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۵۳) ۲. ← ▫ بندوبست (مِ.۳): همهٔ حواسِ «چنگی» به بندوبست کردن شکستگی‌های تابوت بود. (کشاورز: شکوفایی ۳۹۵)

▫ ~وگشاد (~وگشا) (قد.) ۱. بستن و گشودن یا بسته شدن و گشوده شدن: خاصه که در چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بندوگشاد. (مولوی[۱] ۴۱۹/۳) ۲. (مجاز) انجام دادن کارها؛ تدبیر امور؛ حل‌وعقد: این معانی و بندوگشاد وکون‌وفساد بر اغلب خلق پوشیده است. (مولوی[۴] ۲۲۱) ○ متصل اوصاف تو با جان‌ها/ یک رگ بی بندوگشای تو نیست. (مولوی[۲] ۲۹۴/۱) ○ چرا از بندوگشاد... خود آغاز نکنی؟ که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان... منازل شاق بسیار است. (حمیدالدین ۱۸۶)

▫ به ~ (قد.) درحال بسته بودن با بند و زنجیر: چون امیرمسعود... از هرات قصد بلخ کرد، علی رایض... حسنک را به‌بند می‌برد و استخفاف می‌کرد. (بیهقی[۱] ۲۲۴)

▫ به ~ آوردن ▫ به‌بند کشیدن ←: مرد حقه‌بازی بود که ساده‌لوحان را زود به‌بند می‌آورد.

▫ به ~ اندرآوردن (قد.) ▫ به‌بند کشیدن ↓: عشق او باز اندرآوردم به‌بند/ کوشش بسیار نامد سودمند. (رابعه‌بنت‌کعب: شاعران ۷۴)

▫ به ~ کشیدن بستن به‌وسیلهٔ بند و زنجیر، و به‌مجاز، اسیر و گرفتار کردن: جادوگر، پهلوان را به‌بند کشید و پس‌ازآن، او را به یکی از ستون‌های حیاط قصر خود بست. (قاضی ۱۲۹) ○ ازنظر موسی، فرعون، انسانی را در درون خود اسیر کرده و به‌بند کشیده. (مطهری[۱] ۱۶۵)

▫ به چیزی ~ بودن (مجاز) به آن وابسته بودن: زندگی انسان به یک نفس بند است. ○ فنای من به نسیم بهانه‌ای بند است/ به خاک با سر ناخن نوشته‌اند مرا. (صائب[۱] ۳۰۳)

▫ به چیزی ~ شدن (مجاز) به آن وابسته شدن: ...نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند، باید به یک چیزی بند بشوند. (گلشیری[۱] ۶۴)

▫ به کسی (چیزی) ~ کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. سر به سر او گذاشتن یا در امور مربوط به او (آن) دخالتِ ناروا کردن؛ به او (آن) پیله کردن: چرا امروز فقط به این موضوع بند کرده‌اید؟ دربارهٔ چیز دیگری حرف بزنید. ○ اول به من بند کردید، چون‌که سی سال پیش دیده‌بان کشتی بودم. (علی‌زاده ۶۵/۲) ۲. ⚠ دنبال او بودن برای عشق‌بازی یا آمیزش جنسی: روزی مردی عاشق‌پیشه... به دخترک بند کرد. (علوی[۳] ۲۴)

▫ در ~ بودن ۱. بسته بودن با بند و زنجیر، و به‌مجاز، اسیر و گرفتار بودن: شب فراق که داند که تا سحر چند است؟/ مگر کسی‌که به زندان عشق دربند است. (سعدی[۳] ۴۳۳) ۲. (مجاز) قابل توجه و مهم دانستن؛ اهمیت دادن. ← ▫ دربند چیزی بودن: نویسنده یا شاعر... دربند نبود که مخدوم او به ظرافت‌ها

و نکته‌سنجی‌ها... چنان‌که شاید‌وباید واقف می‌شود یا نه. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۲)

▫ در ~ چیزی (کسی) بودن (مجاز) درفکر آن (او) بودن و به آن (او) اهمیت دادن: آرزوهای تو از اندیشهٔ تیمار و کاه و جو خرت تجاوز نمی‌کند و دربندِ خویش نیز نیستی. (قاضی ۷۷۶) ○ حافظ وظیفهٔ تو دعاگفتن است و بس/ دربندِ آن مباش که نشنید یا شنید. (حافظ[۱] ۱۶۵)

▫ در ~ داشتن ۱. زندانی و اسیر نگاه داشتن: او را مدتی دربند داشتند. (جمال‌زاده[۱۲] ۲۴۷/۱) ۲. (قد.) (مجاز) دراختیار داشتن و مراقبت کردن: کسی باشد که در سرای کسی رَوَد به طلب، اگر خداوند سرای در سرا نبُوَد، به‌حرمت بنشیند و چشم نگاه دارد و زفان و گوش و هفت‌اندام دربند می‌دارد تا خداوند سرای بازآید. (احمدجام ۱۷۶)

▫ [روایِ] هم ~ شدن (مجاز) قرار گرفتن در جایی ثابت: صدای دندان‌های یکی از بچه‌ها که از ترس رو هم بند نمی‌شود... به‌گوشم می‌رسد. (محمود[۲] ۴۵)

بند[۲] .b (اِ.) ۱. (ورزش) در کُشتی، فن یا شگرد: فن و بند کُشتی. ○ یکی در صنعت کُشتی گرفتن سر آمده بود، چنان‌که سیصدوشصت بند فاخر بدانستی. (سعدی[۲] ۷۹) ۲. (قد.) مکر و فریب: اوت گوید ریش و سَبلت برمخند/ آینه وْ میزان و آن‌گه ریو و بند. (مولوی[۱] ۲۱۸/۱)

بندآور b.-ā('ā)var (صف.، اِ.) (فرهنگستان) (فیزیک) ترموکوپل ←.

بنداب band-āb (اِ.) (جغرافیا) پشته‌ای از ماسه و قطعات سنگ که سراسرِ دهانهٔ رودخانه یا مدخل خلیج را بگیرد.

بندار bon-dār (صف.، اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) آن‌که دارای مال و مِلک و باغ بسیار است: هردو فتاح و رمز را مفتاح/ هردو سردار و علم را بندار. (خاقانی ۲۰۲) ۲. متصدی جمع‌آوری مالیات در یک ناحیه: فیروز در آن خشکسالی به... وکیلان و بنداران نامه نوشت و فرمان داد تا آنچه در خزاین هست میان مردم تقسیم کنند. (کدکنی ۵۱۷) ○ خراج آن بر بندار بیهق مجموع بودی. (ابن‌فندق ۳۴)

بنداری b.-i (حامص.) (قد.) ۱. عمل و شغل بندار (مِ.۲): ابوالفضل سوری... او را عمل و بنداری طوس فرمود. (ابن‌فندق ۷۸) ○ عثمان نامه کرد و بنداریِ مصر به عبدالله داد. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (صنـ.، منسوب به بندار) ویژگی نوعی لباس: «حصیری» در آن روز در جبه‌ای بود زردِ مزعفری و پسرش در جبهٔ بنداری. (بیهقی[۱] ۲۱۲)

بنداناخته band-a('a,e,'e)ndāxt-e (صمـ.) ویژگی شخصی که چهرهٔ او را بند انداخته باشند یا پوستی که آن را بند انداخته باشند. ← بند[۱] • بند انداختن: با آن... صورتِ بنداناخته... چیزی از یک دختر، کم‌وکسر نداشت. (محمدعلی ۳۳) ○ زنان بنداناخته، دورتادور او می‌نشستند. (کتیرایی ۱۳۸)

بندانداز band-a('a,e,'e)ndāz (صف.، اِ.) آرایش‌گر سنتی که کارش کندن موهای صورت زنان به‌وسیلهٔ نخ نازک است: بندانداز شروع به انداختن بند به موهای او می‌نمود. (شهری[۲] ۸۱/۳)

بندانداران b.-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسم مربوط به آرایش عروس قبل‌از ازدواج: جشن بندانداران عروس برقرار شده‌است. (شهری[۲] ۴۸/۳)

بنداندازی band-a('a,e,'e)ndāz-i (حامص.) عمل و شغل بندانداز: متخصص بنداندازی پیرزنی بود که او را ملاباجی بندانداز می‌گفتند. (کتیرایی ۱۳۷ ح.)

بندانگشتی band-a('a)ngošt-i (صنـ.، منسوب به بند انگشت) ۱. ویژگی آنچه به‌اندازهٔ یک بندِ انگشتِ دست باشد: افسانهٔ پسرکِ بندانگشتی. ۲. ویژگی نوعی کفش یا دم‌پایی که بخش رویی آن به‌شکل بند، لای انگشت شست پا و انگشت کناری آن قرار می‌گیرد: هوس کرده‌بودم از آن کفش‌های بندانگشتی... بخرم. (مؤذنی ۱۴۳)

بندباز band-bāz (صف.، اِ.) ۱. آن‌که برروی طناب یا بند راه می‌رود و حرکات نمایشی

انجام می‌دهد: **انگار که بخواهد بر طنابی برود، با همان چابکی بندبازها، پا جلو پایش می‌گذاشت و می‌رفت.** (گلشیری[۲] ۱۰۵) ○ **بندباز ماهری... دربالای طناب با سبک‌وسنگین کردن وزنه، تعادل را نگه می‌دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که در موقعیت‌های دشوار و حساس توانایی انجام دادن کارهای زیرکانه یا خطرناک را دارد: **تو نگران نباش، پسر من بندباز ماهری است، خوب ازپس این موضوع برمی‌آید.**

بندبازی b.-i (حامص.) ۱. عمل راه رفتن و انجام حرکت‌های نمایشی برروی طناب یا بند. ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام کارهای زیرکانه یا خطرناک: **می‌بایست گاه‌به‌گاه با مأمورین دولت به بندبازی‌هایی دست بزند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷)

بندپایان band-pāy-ān (اِ.) (جانوری) جانورانی مانند سخت‌پوستان و حشرات که پوستهٔ بیرونیِ سخت و بندبند دارند و هر سال یک یا چند بار پوست‌اندازی می‌کنند، مانند سخت‌پوستان و حشرات.

بندپاییان band-pā-y(')-i-y-ān (اِ.) (جانوری) بندپایان ↑.

بندتمبانی band[-e]-tombān-i (صف.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بندتنبانی ↓ : **آخر، شعر گفتن هم شد کار؟! با این شعرهای بندتمبانی که این پسرهٔ الدنگ می‌گوید؟** (معروفی ۱۷۷)

بندتنبانی b. (صف.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آنچه (به‌ویژه سخن یا شعر) که بی‌اساس، سست، بی‌ارزش، و مبتذل باشد: **فیلم بندتنبانی.** ○ **منیر... وقاحت را به جایی رسانیده‌بود که... شعرهای بندتنبانی در هجو او می‌خواند.** (هدایت[۳] ۵۳)

بندخانه band-xāne (اِ.) (قد.) زندان: **امشب... شاه‌سیف‌الدوله را... از بندخانه برّهانم.** (بیغمی ۷۹۶)

بنددار band-dār (صف.) دارای بند. ← بند[۱] (مِ. ۱): **کفش بنددار.** ○ **کیسهٔ دبیت بنددار.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۱)

بندر bandar (اِ.) شهری درکنار دریا که کشتی‌ها می‌توانند در آن‌جا پهلو بگیرند و بارگیری یا تخلیهٔ بار کنند: **در بندرهامبورگ در خاک آلمان پیاده شدیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷) ○ **آن شهر فی‌الواقع بندر دشت قبچاق است.** (خنجی ۱۹۹)

☜ ○ ~ِ آزاد (اقتصاد) بندری که کالاهای بازرگانی بدون حقوق و عوارض گمرکی به آن وارد یا از آن صادر می‌شود.

بندرگاه b.-gāh (اِ.) بخشی از یک شهرِ بندری که در آن، تأسیسات بندری مانند بارانداز، انبار، و جرثقیل وجود دارد؛ لنگرگاه: **[آنان] را... در بندرگاه... درمعرض تماشای مردم قرار خواهم داد.** (قاضی ۱۱۷۳)

بندری bandar-i (صف.، منسوب به بندر) ۱. مربوط به بندر: **تأسیسات بندری.** ۲. به‌صورت بندر: **شهر بندری.** ۳. اهلِ بندر: **مرد بندری.** ۴. به‌شیوهٔ مردم بنادر جنوب ایران (موسیقی، آواز، رقص): **آوازِ بندری، رقص بندری.** ۵. (اِ.) خوراکی که از سوسیس، پیاز، و رُب گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

بندزده band-zad-e (صمـ.) ← بند[۱] • بند زدن: **چینی بندزده‌ای یادگار سه نسل پیش دارند.** (آل‌احمد[۱] ۶۸)

بندسا[ی] band-sā[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آنچه باعث ساییده شدن زنجیر شود: **خِرَد پای و طبیعت بندِ پای است/ نفَس یک‌یک چو سوهان بندسای است.** (نظامی[۳] ۴۲۶)

بندش bandaš (اِ.) (قد.) گلولهٔ پنبه‌ای که برای ریسیدن حلاجی کرده‌باشند: **روشن آن دیده‌که با خلعت سلطان دیدت/ آن‌که پودش بُوَد از دولت و اقبالش تار ـ بخت بر گونهٔ او اصل و شرف کرده بههم/ طبع در بندش او، سعدِ فلک بُرده به‌کار.** (مختاری ۱۶۲)

بندشکن band-šekan (صف.) (قد.) پاره‌کنندهٔ زنجیر و قید دست‌وپا، و به‌مجاز، توانا، زورمند: **در هر گامی هزار بند افزون است/ زین گرم‌رَوی بندشکن می‌باید.** (نجم‌رازی[۱] ۳۹۹)

بندق bondoq [معر.از فا.] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) فندق ←: **شهرکی است با هوای درست و بسیارکشت، و از وی بندق خیزد.** (حدودالعالم ۱۴۱) ۲. گلولهٔ سنگی یا گِلی که پرتاب می‌کردند: **قدر فندق انکنم بندق حریق/ بندقم در فعل صد چون منجنیق.** (مولوی[1] ۱/۲۶۶) ۳. گلولهٔ توپ و تفنگ.

بندق‌انداز b.-a('a)ndāz [معر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که با تفنگ تیراندازی می‌کند؛ تفنگ‌چی: **بندق‌اندازی به‌قصد او تفنگ را آتش داد.** (اسکندربیگ ۷۴۴)

بندکش band-keš (صف.، اِ.) (ساختمان) آن‌که کارش بندکشی است: **کارهای بنّا، عمله،... بندکش، و... مشاغل دیگر تعطیل می‌گردید.** (شهری[2] ۲/۴۳۹)

بندکشی b.-i (حامص.) (ساختمان) پُر کردن فاصلهٔ بین آجرها و سنگ‌های نمای یک ساختمان یا دیوار به‌وسیلهٔ ملاطی از سیمان، ماسه، و مانند آنها: **بدون ساروج و بندکشی، آب در [آب‌انبار] می‌بست.** (شهری[1] ۲۲۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ساختمان) پُر شدن فاصلهٔ بین آجرها و سنگ‌ها با ملاط. ← بندکشی: **دیوارهای آجری، درزهایش با سیمان آبی‌رنگ بندکشی شده‌بود.** (← معروفی ۲۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) بندکشی ←: **پای دیوار برج را... تراشیده‌بودند... و حالا داشتند بندکشی می‌کردند.** (آل‌احمد[6] ۲۹۶-۲۹۷)

بندگان bande-gān [جِ. بنده] (اِ.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) در خطاب به شاهان یا ذکر از آنان به‌صورت عنوانی دربارهٔ آنان به‌کار می‌رفت: **حضورِ بندگانِ اعلی‌حضرتِ همایونی.** ○ **بندگان اقدسِ همایونِ شاهنشاهی به‌عزم تفرج و القامتِ دوشبه از دارالخلافهٔ تهران تشریف‌فرمای دوشان‌تپه شده، پس از دو روز... به سرای سلطنت... رجعت فرمودند.** (افضل‌الملک ۱۵۴)

بندگانه bande-gāne (صـ.، ق.) (قد.) با تواضع و فروتنیِ بسیار، مانند بندگان: **چرا هم در حال که وقوف یافتی بندگانه این خدمت به‌جای نیاوردی؟** (وراوینی ۶۱۵) ○ **جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی.** (بیهقی[1] ۱۰۵)

بندگاه band-gāh (اِ.) (قد.) ۱. محل بستن یا گرفته شدن چیزی: **اگر در بعضی‌از عروق، سُدّه و بندی افتد، آن عضو که پس‌از آن بندگاه باشد، معطل مانَد و مفلوج گردد.** (غزالی ۱/۸۳) ۲. محل اتصال هرچیز: **تابوتی بساخت... سر آن و بندگاه‌های آن به قیر و رصاص استوار کرده.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۰۱) ۳. بخشی از راه، مانند گردنه یا دره که در آن معمولاً دزدانْ راهِ مسافران را می‌بستند: **همان چاره دید آن خردمند شاه/ که بردارد آن بند از بندگاه.** (نظامی[7] ۳۱۷) ○ **بندگاه مخاطره در راه سماعْ این‌جاست و دزد، راهِ مستمعانْ این‌جا می‌زند.** (احمدجام ۲۲۵) ۴. (جانوری) مفصل: **زانو... بندگاه ران است با ساق.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

بندگشا band-gošā (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بند را باز می‌کند یا آن‌که موجب رهاییِ کسی می‌شود: **طلسماتی که ازبهر نظرِ اغیار در این راه ساخته‌ام... با او نمایم و بندگشاهای آن بر او عرضه کنم.** (نجم‌رازی[1] ۸۵) ○ **ای بندگشای جمله مقصود/ دارای وجود و داور جود.** (نظامی[2] ۱۷۹) ۲. (اِ.) (جانوری) مفصل: **بندگشاها و همه اندام‌ها به روغن‌های گرم می‌مالیدند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

بندگشاد band-gošād (اِ.) (قد.) (جانوری) مفصل: **حرکت ران و رفتن بدین بندگشاد است.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

بندگی bande-gi (حامص.) ۱. بنده بودن؛ غلامی؛ مقِ. آزادی، خواجگی: **به غلامی تو مشهورِ جهان شد حافظ/ حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد.** (حافظ[1] ۷۲) ○ **من در ره بندگی کشم بار/ تو پایهٔ خواجگی نگه دار.** (نظامی[2] ۱۹۳) ۲. خدمت‌کاری: **غلام و کنیز... جهت نوکری و بندگی و کلفتی.** (شهری[2] ۲/۵۵) ۳. پرستش خداوند؛ عبودیت؛ مقِ. خداوندی: **گفتند: نشان بندگی چیست؟ گفت: آن‌جا که منم نشان خداوندی است، هیچ نشان بندگی نیست.** (عطار[1] ۷۱۱) ۴. (مجاز) فرمان‌برداری: عرض

بندگیِ مرا هم خدمتشان تقدیم دارید. (مشفق‌کاظمی ۲۱)
● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. اطاعت و خدمت کردن: تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن/ که دوست، خود روش بنده‌پروری داند. (حافظ[1] ۱۲۰) ۲. طاعت و عبادت کردن؛ پرستش کردن: بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم/ که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید. (سعدی[3] ۵۱۵) ○ گر همی نعمت داتم طلبی، او را/ بندگی کن به درستی و به بیماری. (ناصرخسرو[1] ۷۵) ۳. (مصـ.م.) (احترام‌آمیز) (مجاز) تقدیم کردن؛ دادن: هرچه شما بخواهید، من خود بندگی کنم. (حاج‌سیاح[2] ۷۲)
▫ ~ِ کسی را کردن (مجاز) درخدمت او بودن؛ به او خدمت کردن: .../ سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم. (حافظ[1] ۲۱۸)

بندمه bandeme (اِ.) (قد.) دکمه (مِ. ۱) ←: بندمه‌ای بر پیراهن وی می‌بایست نهاد. (احمدجام ۲۲۲)

بندنده band-ande (صفـ. از بستن) (قد.) آن‌که چیزی را می‌بندد: گفت که دیوانه نه‌ای، لایق این خانه نه‌ای/ رفتم و دیوانه شدم، سلسله‌بندنده شدم. (مولوی[2] ۱۸۰/۳)

بندوبساط band-o-basāt [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) ← بند[1] ▫ بندوبساط.

بنده bande (اِ.) ۱. برده ←: پادشاهانِ پیشین صدها بنده و کنیز داشتند. ○ آن جوان‌بخت که می‌زد رقم خیر و قبول/ بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد. (حافظ[1] ۹۸) ○ اگر زنانِ اهلِ حرب... اسیر بگیرند، درحال بنده شوند. (بحرالفوائد ۳۷) ۲. (مجاز) آن‌که دربرابر چیزی یا کسی بسیار ناتوان است؛ مقهور: بندهٔ شکم، بندهٔ شهوت. ○ انسان، جنساً بندهٔ شهوات و میل‌های نفسانیِ خود [است.] (مطهری[4] ۱۴۰) ○ ای آن‌که بندهٔ آز و حرصی! تو را با سخن عاقلان و با سخن محققان چه‌کار؟ (احمدجام ۲۰) ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: گفتم: بنده تابه‌حال او را ملاقات نکرده‌ام. (حجازی ۷۲) ○ می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد/ جام مرصع تو بدین دُرِّ شاهوار. (حافظ[2] ۴۹۸) ○ گفت طوطی: ارمغان بنده کو؟/ .... (مولوی[1] ۱۰۱/۱) در این معنی، جمله را به‌صورت سوم‌شخص مفرد نیز می‌توان بیان کرد: این بنده تابه‌حال او را ملاقات نکرده‌است. ○ این بنده، یک کتاب از تازی به پارسی برد. (نصرالله‌منشی ۴۲۱) ○ چون سخن در مشورت افکنده آمد، بنده آنچه داند بگوید. (بیهقی[1] ۳۷۵) ۴. آفریده؛ مخلوق (انسان، به‌اعتبار رابطهٔ او با خداوند): به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او/ که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی. (حافظ[2] ۹۶۶) ○ بنده همان به که ز تقصیر خویش/ عذر به درگاه خدای آورَد. (سعدی[2] ۴۹) ۵. (صـ.) (مجاز) مطیع؛ فرمان‌بردار: بندهٔ پیر خراباتم که لطفش داتم است/ ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست. (حافظ[2] ۱۶۰) ○ بندهٔ دولت است و متوسل به حقوق قدیم. (رشیدالدین ۷۲)
▫ ~ِ خدا (~ِ خدا) ۱. آفریدهٔ خدا: همهٔ ما بندهٔ خداییم. ۲. (گفتگو) شخص نامعیّن: بندهٔ خدایی آمده‌بود و سراغ شما را می‌گرفت. ○ هی خداخدا می‌کرد یک بنده‌خدایی پیدا بشود و آن را ازش بخرد. (← آل‌احمد[7] ۲۸) ۳. (گفتگو) ازروی دل‌سوزی یا طنز به شخص معیّنی گفته می‌شود: بنده‌خدا توی سرما داشت می‌لرزید. ○ کمال‌آقا، بندهٔ خدا، خیلی زحمت کشید. ○ بندهٔ خدا! به‌فکر کارهای خودت باش، به دیگران چه‌کار داری؟
● ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) کسی را به اطاعت واداشتن؛ مطیع کردن: آزاد، آن است که طمع، او را بنده نکند. (احمدجام ۲۰)

بنده‌پرور b.-parvar (صفـ.) (قد.) ۱. بنده‌نواز ←: گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت/ گفتا: تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید. (حافظ[1] ۱۵۷) ○ ایزد... نهایت همت ملوک عالم را مطلعِ... سعادت این پادشاه بنده‌پرور کناد. (نصرالله‌منشی ۲۷) ۲. (اِ.) خداوند: از آنم که بر سر نبشتی زپیش/ نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش. (سعدی[1] ۱۹۸)

بنده‌پروری b.-i (حامصـ.) (قد.) بنده‌نوازی ←: شرایط بنده‌پروری را بمحدی منظور فرموده‌اند که بالاتر

از آن متصور نیست. (امیرنظام ۴۶۸) ○ تو بندگی چو گدایان به‌شرط مزد مکن/ که دوست، خود روش بنده‌پروری داند. (حافظ[۱] ۱۲۰)

بنده‌خانه bande-xāne (اِ.) (مؤدبانه) بنده‌منزل ←: ...پنج روز در بنده‌خانه منزل کرده. (سیاق‌معیشت ۲۷۸)

بنده‌زاده bande-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از فرزند خود برای ابراز تواضع و فروتنی می‌گوید؛ فرزندِ من؛ فرزند: بنده‌زاده و پسر جناب‌عالی هم‌کلاس هستند. ○ به‌خواست پروردگار، چهارتا بنده‌زاده دارم. (میرصادقی[۱۰] ۳۵) ○ احمدعلی بنده‌زاده به عرض چاکری مصدع است. (غفاری ۳۴۱) ○ اما بدین مثال این بنده و بنده‌زاده را تشریفی هرچه‌بزرگ‌تر و ترتیبی هرچه‌تمام‌تر بُوَد. (نصرالله‌منشی ۲۷)

بنده‌فرمان bande-farmān (صـ.) (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: بالاترک پَر ای جان، ای جان بنده‌فرمان/ که مه بُوَد به بالا، سایه بُوَد به پستی. (مولوی[۲] ۶/۱۸۹)

بنده‌فرمانی b.-i (حامصـ.) (قد.) اطاعت؛ فرمان‌برداری: مرا بنده‌فرمانی و حق‌گزاری واجب بود. (بیغمی ۷۹۷)

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری کردن: کردمش در شکنجه زندانی/ تا کند بنده بنده‌فرمانی. (نظامی[۴] ۳۲۸)

بنده‌منزل bande-manzel [فا.عر.] (اِ.) (مؤدبانه) واژه‌ای که گوینده هنگام صحبت کردن از خانهٔ خود به‌کار می‌بَرَد؛ خانهٔ من: تشریف بیاورید به بنده‌منزل برویم. ○ [او] الآن در بنده‌منزل حاضر است. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۶)

بنده‌نواز bande-navāz (صفـ.) ویژگی آن‌که به زیردستان و بندگان مهربانی و لطف می‌کند: خداکارساز و بنده‌نواز است. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۲) ○ منم که دیده به دیدار دوست کردم باز/ چه شُکر گویمت ای کارسازِ بنده‌نواز؟ (حافظ[۱] ۱۷۶)

بنده‌نوازی b.-i (حامصـ.) عملِ بنده‌نواز؛ بنده‌نواز بودن: به بنده اظهار تفقد و بنده‌نوازی فرمودند. (هدایت[۳] ۴۰) ○ از در بخشندگی و بنده‌نوازی/ مرغِ هوا را نصیب و ماهیِ دریا. (سعدی[۳] ۳۴۱)

● ~ **کردن** (مصـل.) (احترام‌آمیز) اظهار تفقد و مهربانی کردن: چه‌طور شده به منزل ما آمده‌اید؟ بنده‌نوازی کردید. ○ بنده‌نوازی کردید. باز هم سرافراز بفرمایید. (← دیانی ۱۴) ○ نفَسی بنده‌نوازی کن و بنشین ارچند/ آتشی نیست که او را به دَمی بنشانی. (سعدی[۴] ۶۱۸)

بنده‌وار bande-vār (صـ.، ق.) (قد.) فروتن و فرمان‌بردار مانند بندگان: شرم دارم که در حضرتِ مشاهده بنده‌وار ننشینم. (جامی[۸] ۴۸) ○ دعاگوی این دولتم بنده‌وار/ ... . (سعدی[۱] ۱۸۱)

بندی band-i (صنـ.، منسوب به بند) ۱. اسیر؛ زندانی؛ گرفتار: همهٔ بندی‌ها از زندان آزاد شدند. ○ اینها هروقت می‌خواهند یک بندی را به‌دست میرغضب بدهند، این‌جور می‌گویند. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۹) ○ حالِ ابلیس با ایشان اکنون حالِ پادشاهی است که بندی‌ای چند از بند او گریخته‌باشد. (قطب ۱۷) ○ به رفتن هم‌چو بندی لنگ ازآنی/ که بند ایزدی بسته‌ست رانت. (ناصرخسرو[۱] ۲۱۷) ۲. دارای بند. ← بند (مِ. ۱): کفشِ بندی. ○ با دم‌پایی‌های بندی بی چادر به حیاط آمد. (مخمل‌باف ۴۸) ○ اروسی‌های بندی و سگکی و جوراب پشمی را به گیوه مبدل نمودند. (← شهری[۲] ۳/۴۲۴)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) گرفتار یا زندانی کردن: نترسد که دورانش بندی کند/ که بر بندیان زورمندی کند. (سعدی[۱] ۷)

بندیدن band-id-an (مصـمـ.) (قد.) بستن ←: به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن/ به خدا کُه ز تو آموخت کمر بندیدن. (مولوی[۲] ۴/۲۲۸) ○ برادر، راهِ رشدِ خویش بندید. (بیهقی[۱] ۸)

بندیل band-il (اِ.) (گفتگو) ۱. وسیله و بار سفر: باروبندیل‌ها کنار گاراژ ریخته بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ این روزها بقچه‌وبندیل همه‌کس، هرلحظه آماده است. (محمود[۲] ۳۲۹) ○ او... مشغول جمع‌وجور کردن کوهِ چمدان‌ها و بسته‌بندیل‌هایش است. (فصیح[۶] ۱۵) ۲. واحد شمارش ورق فلزی: پنج

بندیل ورق آهن.

بندیلک b.-ak [= بندینک] (اِ.) بندینک ↓.

بندینک band-in-ak (اِ.) در خیاطی، بندی به‌شکل حلقه که برای بستن دکمه یا گذراندن کمربند به لباس می‌دوزند: بندینک شلوار.

بنزن banze(a)n [فر.: benzène] (اِ.) (شیمی) مایعی بی‌رنگ و قابل‌اشتعال با بویی مطبوع، از مشتقات نفت و قطران که نسبتاً سمّی است و در ساخت مواد شیمیایی مانند د.د.ت.، حشره‌کش، و مواد سوختنی به‌کار می‌رود.

بنزین benzin [فر.: benzène, benzine] (اِ.) (شیمی) مخلوطی از چند مایع فرّار و قابل‌اشتعال که از تقطیر نفت خام به‌دست می‌آید و به‌عنوان سوخت در خودروها و موتورسیکلت‌ها یا در لکه‌گیری به‌کار می‌رود. ‌از انواعی از آن به‌عنوان سوخت هواپیما و یا در لکه‌گیری استفاده می‌شود: اتومبیل... از خودش بوی بنزین... در هوا پراکنده کرد. (هدایت[۹] ۴۸)

□ ~ِ **بدون‌سرب** (شیمی) نوعی بنزین که افزودنی‌های سرب‌دار ندارد و دودِ حاصل از سوختن آن، کم‌ضرر است.

• ~ **زدن** (مصـ‌ل.، مصـ‌م.) (گفتگو) پُر کردن باکِ وسایل نقلیهٔ موتوری با بنزین: باک ماشین خالی بود، رفتم بنزین زدم. ○ دیروز ماشین را بنزین زدم.

□ ~ِ **سوپر** (شیمی) بنزینی که به‌خاطر ترکیب خاص آن بهتر از بنزین معمولی می‌سوزد.

⊙ ~ **کشیدن** (گفتگو) ۱. مکیدن بنزین در خودرو توسط پمپ بنزین: پمپ ماشین خراب بود، بنزین نمی‌کشید. ۲. مکیدن بنزین از باک خودرو معمولاً برای استفاده در خودرو دیگر: ماشین ما بنزین تمام کرده، از این ماشین کمی بنزین بکشید.

بنزین‌گیری b.-gir-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ریختن بنزین در باک خودرو؛ بنزین زدن.

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) بنزین‌گیری ↑.

بنزینی benzin-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بنزین) ۱. ویژگی موتور یا وسیله‌ای که با بنزین کار می‌کند: موتورهای بنزینی. ۲. آغشته به بنزین: دست‌هایم بنزینی بود.

بنژامین benžāmin [انگـ.] (اِ.) (گیاهی) بنجامین ←.

بنشن bonšan (اِ.) دانه‌هایی که در پختن غذاهای مختلف از آنها استفاده می‌شود، مانند عدس، لوبیا، و نخود: آذوقهٔ تمام خانواده را بار می‌کرد و می‌آورد، برنج و روغن و بنشن. (علوی[۳] ۴۸)

بنشناس، به‌نشناس be-na-šnās (ق.) (قد.) ← نشناس □ به‌نشناس.

بنصر benser [عر.] (اِ.) (قد.) انگشتِ بین انگشت کوچک و وسطی: سنگ نیز به‌روی دستم برگشته، ناخن انگشت بنصرم را تا حد افتادن صدمه رسانید. (شهری[۲] ۳۲۸/۱) ○ رگی که درمیان خنصر و بنصر است از دست چپ بگشای تا شفا یابی. (لودی ۱۵۴)

بنظام، به‌نظام be-nezām [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ← نظام □ به‌نظام.

بنفرین، به‌نفرین be-nefrin (صـ.) (قد.) ← نفرین □ به‌نفرین.

بنفسج banafsaj [معر. از فا.: بنفشه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بنفشه ←: ادویه و اناویه به ترکیبات جمع شوند، از دُهن بان و زنبق و بنفسج. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۳-۳۱۴)

بنفسه be.nafs.e.h[.i] [عر.] (ق.) ۱. در ذات خودش؛ به‌خودی‌خود؛ ذاتاً: من با این کار بنفسه مخالف نیستم، اما آن را در این شرایط درست نمی‌دانم. ۲. خودش؛ شخصاً: هر فردی بنفسه باید در تمیز حق از باطل... تفکر کند. (دهخدا[۲] ۷۶/۲)

بنفسها be.nafs.e.hā [عر.] (ق.) (قد.) ۱. بنفسه (مِ. ۱) ←: سلطنت مشروطه،... بنفسها شخصیت جدا... دارد. (دهخدا[۲] ۸۱/۲) ۲. بنفسه (مِ. ۲) ←: ملت، خود بنفسها...، به‌فکر اصلاح خود نیفتاده. (دهخدا[۲] ۲۶۸/۲)

بنفش banafš (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مرکّب از قرمز و آبی، مانند رنگ گل‌برگ‌های

بنفشه. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: آفتاب که به مغرب نزدیک می‌شد، رنگ آسمان اول سرخ می‌شد و کم‌کم به بنفش می‌گرایید. ○ به‌سراغ لاک بنفش و ماتیک بنفش در کشوهای میز آرایشش رفت. (دانشور ۱۳) ○ همه جامه‌ها زرد و سرخ و بنفش / ... . (فردوسی[۳] ۲۴۳۲)

بنفشه b.-e (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از گیاهانِ کوتاه دولپه‌ایِ جداگل‌برگ که بیش‌ترِ آنها علفی، زینتی، و دارویی‌اند و گل‌هایی یک‌رنگ یا چندرنگ دارند که در اوایل بهار می‌رویند: جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند/ وین جای‌گه بنفشه به خرمن توان درود. (بهار ۵۸۳) ○ بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر/ ... . (حافظ[۲] ۷۹۰)



۲. (قد.) مو؛ زلف: گِردِ لبت بنفشه ازآن تازه وتر است/ کاب حیات می‌خورَد از چشمه‌سار حسن. (حافظ[۲] ۷۸۸) ○ مرا بنفشه و لاله به‌کار نیست که او/ «بنفشه» دارد و زیر «بنفشه» لاله نهان. (فرخی[۱] ۲۵۲)

□ ~ِ آفریقایی (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، بدون‌ساقه، و زینتی که گل‌های صورتی، بنفش، سفید، یا قرمز دارد.



□ ~ِ سه‌رنگ (گیاهی) □ بنفشهٔ فرنگی ←.

□ ~ِ عطری (گیاهی) گیاهی علفی و پایا با گل‌های معطر و بنفش‌رنگ که قسمت‌های مختلف آن دارویی است؛ بنفشهٔ معطر.

□ ~ِ فرنگی (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، زینتی، و دارویی با گل‌های درشت که پنج گل‌برگ نامساوی دارد؛ بنفشهٔ سه‌رنگ.



□ ~ِ معطر (گیاهی) □ بنفشهٔ عِطری ←.

بنفشه‌زار b.-zār (اِ.) جایی که در آن بنفشه می‌رویَد: چنین‌که در دل من داغ زلف سرکش توست/ بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم. (حافظ[۱] ۲۲۷)

بنقد، به‌نقد be-naqd [فا.عر.] (قـ.) (قد.) ← نقد □ به‌نقد.

بنک ban-ak (اِ.) (گیاهی) بَنه ←.

بنکامات benkāmāt [عر.، جِ. بنکام، معر. از فا.: بنگان] (اِ.) (قد.) دانش شناخت آلاتی که با آنها اوقات را برای کارهایی مانند نماز، حرکت، و تقسیم آب تنظیم می‌کردند.

بنک‌دار، بنکدار bonak-dār (صفـ.، اِ.) آن‌که مواد غذایی و جنس، به‌ویژه حبوبات، برنج، روغن، و مانند آنها را به‌صورت عمده خریدوفروش می‌کند: عطارهای بنک‌دار در دالان امین‌الملک بودند. (← شهری[۲] ۱۹۴/۲) ○ انباردارها و بنک‌دارها... حساب پس می‌دادند. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۱)

بنک‌داری، بنکداری b.-i (حامصـ.) خریدوفروش مواد غذایی و جنس، به‌ویژه حبوبات، برنج، روغن، و مانند آنها به‌صورت عمده: عطارهای سبزه‌میدان، دو جنبه داشتند، یکی خرده‌فروشی و دیگر عمده‌فروشی و بنک‌داری. (شهری[۲] ۲۱۸/۱)

بنگ bang [سنسـ.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله که از آن الیاف، روغن، مواد دارویی و مخدر گرفته می‌شود؛ شاه‌دانه. ۲. مادهٔ مخدری که از برگ‌ها و سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه به‌دست می‌آید و آن را می‌کشند یا می‌خورند: انگار یک پاکت سیگار کشیده‌بود، یک چپق بنگ هم رویَش. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۹) ○ گذشته‌از تریاک، بنگ هم می‌خورده. (فلسفی ۶۵۲) ○ گر بنگ

خوری، چو سنگ مانی برجای/ ... . (سعدی[۴] ۸۴۶) ○ تا بنگ و کوکنار به دیوانگی کشد/ دیوانه باد خصم تو بی کوکنار و بنگ. (سوزنی ۱۴۹)

بنگاب b.-āb [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) جوشانده‌ای که از برگ شاه‌دانه به‌اضافهٔ شیر یا آب تهیه می‌شده است و به‌عنوان نوعی مخدر می‌خورده‌اند: مدت دو شبانه‌روز را در آن مکان در کشیدن چرس و بنگاب... بسر بردند. (مروی ۷۱۵) ○ بنگی شب نگر که چون دادست/ جملهٔ خلق را از این بنگاب. (مولوی[۲] ۱/۱۹۱) نیز ← بنگ (مِ. ۲).

بنگاب‌خوار b.-xār [سنسـ.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن که بنگاب می‌نوشد: جمعی... بنگاب‌خوار... در عالم بنگ و چرس... متفق‌اللفظ [گردیدند.] (مروی ۷۴۳)

بنگالی bangāl-i (صنـ.، منسوب به بنگال، ناحیه‌ای در شمال‌شرقی شبه‌قارهٔ هند) ۱. مربوط به بنگال: ببر بنگالی. ۲. اهل بنگال: محصول عمدهٔ کشاورزان بنگالی، برنج است. ○ یار بنگالی‌ام آخر ز سفر بازآمد/ ... (واله‌هروی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در بنگال و بنگلادش رایج است.

بنگاه، بن‌گاه bon-gāh (اِ.) ۱. جایی که در آن کارهای خاصی، به‌ویژه عرضهٔ خدماتی انجام می‌گیرد؛ مؤسسه؛ سازمان: بنگاه خیریه. ○ بنگاهی است بازرگانی و اختصاص به تشخیص مرض دارد. (علوی[۳] ۶۶) ○ بنگاه‌های دفعِ آفاتِ انسانیِ بسیاری داشتند. (هدایت[۶] ۱۲۵) ۲. جایی برای خریدوفروش خانه و اتومبیل یاکارهای دلالی و مانند آنها: بنگاه ماشین. ○ صاحب‌خانه... بنگاه معاملات مِلکی دارد. (محمود[۱] ۴۷۵) ۳. (قد.) محل استقرار؛ قرارگاه؛ محل سکونت: مغولان چون بنگاه سلطان خالی یافتند، حالی عنان بازتافتند. (جوینی[۱] ۲/۱۸۴) ○ به آب فرات است بنگاه من/ از آنجا بدین بیشه بُد راه من. (فردوسی[۱] ۹/۶۹) ۴. (قد.) اسباب؛ اثاثیه: کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید/ که نتواندش کاروان‌ها کشید. (نظامی[۸] ۷۴) ○ بُرده ز سرش افسر و برهم زده لشکر/ برکنده سراپرده و غارت شده بنگاه. (انوری[۱] ۴۰۵) ۵. (قد.) بنه‌گاه ←: چو نزدیک بنگاه لشکر شدند/ پذیرهٔ سپهبد سپاه آمدند. (فردوسی[۳] ۱۰۷۳) ۶. (قد.) طایفه؛ قوم؛ قبیله: از هر بنگاهی دو مرد برخاستند... و سوی ابوطالب شدند. (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

☜ ○ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) واحد تولیدکنندهٔ کالا یا عرضه‌کنندهٔ خدمات.

○ ~ِ **بهینه** (اقتصاد) واحد تولیدی‌ای که به کارآمدترین حد یا اندازهٔ خود رسیده‌باشد.

○ ~ِ **سخن‌پراکنی** ایستگاه فرستندهٔ رادیویی: بنگاه‌های سخن‌پراکنی، تبلیغ علیه این کشور را آغاز کرده‌اند.

○ ~ِ **شادمانی** (منسوخ) مؤسسه‌ای که کار برنامه‌ریزیِ اجرای موسیقی و نمایش‌های شادی‌آور مانند سیاه‌بازی را برای جشن‌های مردم برعهده داشت.

○ ~ِ **قیمت‌پذیر** (اقتصاد) واحد تولیدی‌ای که به‌سبب مقدار اندکِ تولید، نسبت‌به بازار بی‌تأثیر و پیروِ قیمتِ بازار است.

بنگاهی، بن‌گاهی b.-i (صنـ.، منسوب به بنگاه) آن‌که در بنگاه کار می‌کند. ← بنگاه (مِ. ۲): بنگاهی مانده‌بود که اتومبیل‌های مردم را بخرد. (محمود[۲] ۲۰۸)

بنگ‌خانه bang-xāne [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی، جایی که در آن بنگ می‌کشیدند یا بنگاب می‌خوردند.

بنگ‌دانه bang-dāne [سنسـ.فا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله یا دوساله با گل‌های زرد که برگ‌ها و دانه‌های آن دارویی و سمّی است.



بنگه bon-gah [= بنگاه] (اِ.) (شاعرانه) بنگاه ← : **گلتی از بنگه برون جَستند ربالنوعها/ باکمرهای مرصع با قباهای زری.** (بهار ۳۶۴)

بنگی bang-i [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به بنگ) آنکه به بنگ معتاد است؛ آنکه عادت به کشیدن یا خوردن بنگ دارد. ← بنگ (مِـ ۲): **بنگی و چرسی و شربی و تریاکی شده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۸۶) ○ **مست و بنگی را طلاق و بیع نیست/ ....** (مولوی[1] ۳۸/۲)

بنلاد bon-lād (قد.) پایه‌واساس بنا و دیوار؛ بنیاد: **خردمند اگر به قلعتی ثقت افزاید که بنلاد آن هرچه‌مؤکدتر باشد... البته به عیبی منسوب نگردد.** (نصراللهٔ‌منشی ۳۳) ○ **لاد را بر بنای محکم نِه/ که نگه‌دار لاد بنلاد است.** (فرالاوی: شاعران ۳۹)

■ ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) پایه‌گذاری کردن؛ بنیاد نهادن: **با دبیران خویش گفت که کس/ مر سخن را چنین نهد بنلاد.** (فرخی[1] ۴۴)

بن‌مایه bon-māye (اِ.) فکر، موضوع، یا محتوای یک اثر ادبی یا هنری که پدیدآورندهٔ اثر، تأکید خاصی بر تبیین یا القای آن دارد: **بن‌مایه‌های داستان این نویسنده ریشه در ادبیات شرق دارد.**

بنوا، به‌نوا be-navā (صـ.) ← نوا ◻ به‌نوا.

بنوبت، به‌نوبت be-no[w]bat [فا.عر.] (ق.) ← نوبت ◻ به‌نوبت.

بنوبه، به‌نوبه be-no[w]be [فا.عر.] (ق.) ← نوبه ◻ به‌نوبه.

بنوت bonovvat [عر.: بنوّة] (اِمصـ.) (قد.) پسری؛ فرزندی: **ای اهل بلاد عجم... و مستظهرانِ ابوت و بنوت... دنیا سرای گذشتنی است.** (حمیدالدین ۲۷) نیز ← اضافه ◻ اضافهٔ بنوت.

بنون banun [عر.، جِ. اِبن] (اِ.) (قد.) پسران. ← ابن: **وقت است که به حال این ملتِ مظلومه ترحم بکنید، از مال و بنون، قلب سلیم را اختیار نمایید.** (طالبوف[2] ۲۸۵) ○ **هرکه زیباتر بُوَد رشکش فزون/ زآنکه رشک از ناز خیزد یا بنون.** (مولوی[1] ۳۱۱/۳) نیز ← بنین.

بنوی banavi [عر.: بنویّ، منسوب به ابن و بنت] (صنـ.) (قد.) پسری یا دختری: **باید که محبت مَلِکْ رعیت را محبتی بُوَد ابوی و محبت رعیتْ او را بنوی... تا شرایطِ نظام میان ایشان محفوظ بماند.** (خواجه‌نصیر ۲۶۹)

بنوی، به‌نوی be-no-v-[v]-i (ق.) (قد.) ← نوی ◻ به‌نوی.

بنه bane (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی که به‌صورت وحشی در مناطق کوهستانیِ ایران می‌رویَد؛ چاتلانقوش؛ درختِ سقز. ۲. میوهٔ این درخت که دانهٔ روغنیِ آن درون پوست سختی قرار دارد و خوراکی است.

بنه[1] bone (اِ.) ۱. زاد و توشهٔ سفر؛ اسباب سفر: **هفت سر قاطر برای حمل بُنه... پیش‌نهاد کردم.** (مستوفی ۴۶۸/۲) ○ **فرمود که بُنه‌ها و دیوان‌ها آنجا باید آورد.** (بیهقی[1] ۳۳۵) ۲. (کشاورزی) زمینی که چند کشاورز به‌صورت مشترک در آن کار می‌کنند و بعداز برداشت محصول، هر کشاورز سهم خود را از محصول برمی‌دارد: **تعداد بُنه‌ها از دِهی تا دِهی دیگر فرق می‌کند.** (ساعدلو: راه‌نمای‌کتاب ۶۶/۱/۱۸) ۳. (نظامی) وسایل، تدارکات، و آذوقهٔ یک واحد نظامی که معمولاً قدری دورتر از واحد نظامی نگه‌داری می‌شود: **بُنهٔ گروهان.** ⚐ در قدیم به اسباب و وسایل همراه یک لشکر و سازوبرگ سپاه گفته می‌شد: **خبر رسید که حاجب بزرگ علی... رسید با پیل و خزانه و لشکر هند و بُنه‌ها.** (بیهقی[1] ۶۱-۶۲) ۴. (قد.) مال؛ دارایی: **بُنه و تجمل پادشاهی برنخواهم‌داشت.** (ابن‌بلخی: لغت‌نامه[1]) ۵. (قد.) خانه؛ منزل؛ آشیانه: **به آرام دل خفتگان در بُنه/ چه دانند حال کُمِ گُرسنه؟** (سعدی[1] ۱۷۵) ○ **چو سیمرغ را بچه شد گُرسنه/ به پرواز برشد بلند از بُنه.** (فردوسی[3] ۱۲۵) ۶. (قد.) بخش عقبیِ سپاه؛ مؤخرةالجیش: **بفرمود تا گوش دارد بُنه/ کند میسره راست با میمنه.** (فردوسی[3] ۲۲۰۰)

■ ~ **بستن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) کوچ کردن:

بُنه بست از این کوی هفتادراه/ به هفتم فلک برزده بارگاه. (نظامی[۷] ۱۸)

▫ ~ در خاک بردن (قد.) (مجاز) مردن: فروشُد آفتابش در سیاهی/ بُنه در خاک برد از تخت شاهی. (نظامی[۳] ۱۷۶)

بنه[۲] bon-e (اِ.) ۱. (گیاهی) ساقه‌ای کوتاه، راست، سخت، یا گوشتی، و پیازمانند که معمولاً با برگ‌هایی نازک، غشایی، و خشک پوشیده شده‌است، مانند گلایول. ۲. (قد.) اصل؛ ریشه؛ اساس. ← بُن[۱]: بکَنْد حملهٔ شاهِ زمانه‌شان از بیخ/ چنان‌که مر بنهٔ قوم عاد را صرصر. (عنصری ۱۰۸ح.) ▫ مگر بیخشان ازبنه برکَنیم/ به بوم و به بر آتش اندرزنیم. (فردوسی[۳] ۷۵۸) ۳. (گیاهی) (قد.) درخت کوچک؛ بوته؛ درختچه: زآن بُنه چندان‌که بَری دیگر است/ خرج وی از دخل تو افزون‌تر است. (نظامی[۶] ۱۶۱)

▫ از ~ (ق.) (قد.) از اصل‌واساس؛ اصلاً: از نام بد ار همی‌بترسی/ با یار بد ازبنه مپیوند. (ناصرخسرو[۱] ۲۳) ▫ به تابوت زرینش اندرنهاد/ توگفتی زریر ازبنه خود نزاد. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۱)

بنهار، به‌نهار be-nahār (صـ.) (قد.) ← نهار ▫ به‌نهار.

بنهان، به‌نهان be-nahān (ق.) (قد.) ← نهان ▫ به‌نهان.

بنه‌بردار bone-bar-dār (صفـ.) حمل‌کنندهٔ بُنه. ← بُنه[۱] (مِ. ۱): هفت‌هزار رأس چهارپایان بنه‌بردار. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۱)

بنه‌بندی bone-band-i (حامصـ.) (کشاورزی) تقسیم کارهای زراعیِ مربوط به بُنه. ← بنه[۱] (مِ. ۲): در دهاتِ دیم نیز بنه‌بندی وجود دارد. (ساعدلو: راه‌نمای‌کتاب ۶۶/۱/۱۸)

بنه‌پا bone-pā (صفـ.، اِ.) (منسوخ) سرباز نگهبان بُنه. ← بُنه[۱] (مِ. ۳): عدهٔ قلیلی بودند، خادم گفت: بنه‌پا هستند، صبح می‌روند. (مخبرالسلطنه ۱۶۳) ▫ یک قراری هم برای دست‌به‌سر کردن این‌همه سپه‌سالار بی‌لشکر... و تابین‌های بنه‌پا،... بدهند. (مستوفی ۴۷۶/۳)

بنه‌دار bone-dār (صفـ.، اِ.) متصدی و مسئول حفظ بُنه. ← بُنه[۱] (مِ. ۱): من و او با یک قاطر بنه و بنه‌دار درولت غروب از اردو بیرون رفتیم. (میرزاحبیب ۳۲۴)

بنه‌کن bone-kan (ق.) همراه‌با تمام اعضای خانواده و دارایی و اسباب‌واثاثیه؛ آن‌طورکه هیچ‌چیز باقی نمانَد (در مهاجرت): باهم بنه‌کن راه افتاده‌اند به‌طرف بندرلنگه. (محمود[۱] ۴۴۱) ▫ اهل دِه بود و سه سال پیش بنه‌کن رفته‌بود تهران. (آل‌احمد[۶] ۲۲۳)

بنه‌گاه bone-gāh (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری بُنه؛ بنگاه. ← بُنه[۱] (مِ. ۱ و ۳): با پنج‌هزار مرد از میان سپاه جدا شد و از کمین‌گاه بر بنه‌گاه مَلِک... زدند. (بیغمی ۷۹۷)

بنی bani [عر.، جِ. اِبن، = بنین] (اِ.) درابتدای بعضی اسم‌ها به‌معنی «فرزندانِ...» می‌آید و اغلب، مفهوم قوم و طایفه را می‌سازد: بنی‌آدم، بنی‌امیه، بنی‌عباس.

▫ ~نوعِ آدم (انسان، بشر) آدمیان: چون شعر را از انواع دیگر سخنان بنی‌نوع آدم کم‌معنی‌تر می‌دانم، از خواندن آن لذت مخصوص می‌بَرَم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۲) ▫ از همین راه به افکار و خیالات گوناگون بنی‌نوع بشر وقوف پیدا کرد. (← جمال‌زاده[۱۷] ۵۴) ▫ عمدهٔ معاش بنی‌نوع انسان به گوشت و نان است. (افضل‌الملک ۲۰) ▫ کسی دیگر را میسر نشد، بلکه مقدورِ اکثری‌از بنی‌نوع بشر نتواند بود. (لودی ۱۹۵)

بنی be(a)ni [از عر.، ممالِ بِنا] (اِ.)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) بنا کردن؛ شروع کردن: سخن را از در دیگر بنی کرد/ نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد. (نظامی[۳] ۱۹۷)

بنی‌آدم bani.'ādam [عر.] (اِ.) ۱. فرزندان آدم؛ انسان‌ها: شعر فارسی، زبانِ حالِ بنی‌آدم بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ▫ بنی‌آدم اعضای یک‌دیگرند/ که در آفرینش ز یک گوهرند. (سعدی[۲] ۶۶) ۲. انسان؛ بشر: مگر تو بنی‌آدم نیستی؟ به‌فکر دیگران هم باش.

بنیاد bonyād (اِ.) ۱. آنچه باعث ماندن و پای‌داریِ چیزی است؛ اساس؛ بنیان؛ پایه: **از مجموع این معیارها می‌توان نظر قرآن را دربارهٔ بنیاد جامعه... به‌دست آورد.** (مطهری[1] ۲۰۸) ○ **خِرَد را بپرسید بنیاد چیست؟/ به شاخ و به بار خِرَد شاد کیست؟** (فردوسی[3] ۲۱۴۹) ۲. سازمان مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که برای هدف معیّنی فعالیت می‌کند: **بنیاد خیریه، بنیاد فرهنگی.** ۳. (ساختمان) پی ساختمان؛ پی.

• ~ **افکندن** (مص.م.) (قد.) ساختن؛ به‌وجود آوردن: **حاشیت خود را فرمود تا هرکس سرایی و بنایی بنیاد افکنَد.** (ناصرخسرو[2] ۷۷)

○ ~ِ **چیزی کردن** (قد.) آن را آغاز کردن: **بنیاد قرآن خواندن کردم.** (جامی[8] ۲۶۳) ○ **صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد/ بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد.** (حافظ[1] ۹۰) ○ **مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فع/ بنیاد این مبارک بنیان کنم.** (ناصرخسرو[1] ۳۷۰)

• ~ **کردن** (مص.م.) ۱. ساختن؛ به‌وجود آوردن: **مردم با همت خود، بیمارستانی در شهر بنیاد کردند.** ۲. (قد.) آغاز کردن: **برویم و سماعی بنیاد کنیم.** (جامی[8] ۳۳۳)

• ~ **کندن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن: **می‌نماید که جفای فلک از دامن من/ دست کوته نکند تا نکنَد بنیادم.** (سعدی[4] ۵۰۷)

• ~ **نهادن** (مص.م.) ۱. بنا کردن؛ ساختن: **بناها و حجره‌ها را بنیاد بنهادم.** (محمدبن‌منور[1] ۳۵۸) ۲. (مجاز) تأسیس کردن؛ به‌وجود آوردن: **اردشیر بابکان، سلسلهٔ ساسانی را بنیاد نهاد.** ۳. (قد.) پایه و پی ساختمان را ایجاد کردن: **چو بنیادی بدین خوبی نهادی/ تمامش کن که مردی اوستادی.** (نظامی[3] ۵۵) ○ **ما بسیار دیده‌ایم که شهری یا حصاری یا باغی بنیاد نهند و کار تمام نکنند.** (احمدجام ۸۸)

○ ~ **نهادن بر چیزی** (قد.) طراحی کردن و ساختن برمبنای آن: **بدان که بنیاد دنیا بر رنج و بلا و محنت نهادند.** (بحرالفوائد ۳۰۴)

بنیادگذار b.-gozār (صف.، اِ.) بنیان‌گذار ←: **نصر پسر احمد سامانی... بنیادگذار این اساس به این استواری بود.** (نفیسی ۴۳۲)

بنیادگذاری b.-i (حامص.) بنیان‌گذاری ←.

بنیادگرا bonyād-ge(a)rā (صف.، اِ.) (سیاسی) آن‌که خواهان بازگشت به ارزش‌های اولیه و اصیلِ دین و اجرای قوانین آن است؛ اصول‌گرا: **بنیادگرایان مسیحی.** ○ **بنیادگرایان در کشورهای اسلامی فعالیت‌های سیاسی تازه‌ای را آغاز کرده‌اند.**

بنیادگرایی b.-y(')-i (حامص.) (سیاسی) اعتقاد به بازگشت به ارزش‌های اولیه و اصیل دین و اجرای قوانین آن؛ اصول‌گرایی: **بنیادگرایی اسلامی در کشورهای خاورمیانه رشد پیدا کرده‌است.**

بنیادی bonyād-i (صن.، منسوب به بنیاد) اصلی؛ اساسی؛ مهم و عمده: **تحول بنیادی.**

بنیادین bonyād-in (صن.) بنیادی ↑: **اصلاحات بنیادین.**

بنی‌اعمام bani.'a'mām [از عر.، جِ. بَنی‌عَمّ] (اِ.) (قد.) پسران عموها؛ پسرعموها؛ عموزاده‌ها: **هریک از اعمام و بنی‌اعمام... پادشاه... املاکی در نقاط ایران تملک کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹) ○ **یکی از بنی‌اعمام پیغمبر... به دیدن ما آید.** (لودی ۲۴۲)

بنیان bonyān [عر.] (اِ.) ۱. بنیاد (مِ. ۱) ←: **یک‌مرتبه... این خانواده متزلزل شد و پایه و بنیانش ویران گردید.** (مشفق‌کاظمی ۹) ۲. (ساختمان) پی[1] (مِ. ۱) ←: **پل... را... چند دفعه آب از بنیان کَند.** (نظام‌السلطنه ۱۰۱/۲) ۳. (شیمی) گروه اتم‌هایی که بخشی از یک ترکیب شیمیایی‌اند و درحین واکنش‌های شیمیایی، تغییر نمی‌کنند.

• ~ **کردن** (مص.م.) بنا کردن؛ ساختن: **قلعه و محصوره‌ای... جهت حفظ از دشمن برای خود بنیان بکند.** (شهری[2] ۱۹۹/۴)

• ~ **نهادن** (مص.م.) تأسیس کردن؛ ایجاد کردن: **او شیوهٔ جدیدی در نویسندگی بنیان نهاد.**

بنیان‌کن b.-kan [عر.فا.] (صف.) نابودکننده؛ ازبین‌برنده؛ ویران‌کننده: **مردمان این شهر چگونه می‌توانند جلو آفت بنیان‌کنِ تازیان را بگیرند؟** (هدایت[2]

۲۲) ○ سیل بنیان‌کن. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۹)

بنیان‌گذار bonyān-gozār [عر.فا.] (صف.) آن‌که اساس و پایهٔ چیزی یا مکانی را می‌گذارد و آن را به‌وجود می‌آوَرَد؛ پایه‌گذار؛ مؤسس: بنیان‌گذار دانشگاه، بنیان‌گذار دایرةالمعارف اسلامی. ○ همه مستوجب این مجازاتند، چون بنیان‌گذار راه‌ورسمی غلط... از زندگی هستند. (قاضی ۵۵۳) ○ بیسمارک بنیان‌گذار کشورِ واحدِ آلمان بود. (طالبوف[۲] ۶۵)

بنیان‌گذاری b.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) اساس و پایهٔ چیزی یا مکانی را گذاشتن؛ پایه‌گذاری؛ تأسیس: بنیان‌گذاری این شیوه در نویسندگی به‌ابتکار او بود.

بنیانی bonyān-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به بنیان) بنیادی ←: تغییرات بنیانی.

بنی‌بشر bani-bašar [عر.عر.] (اِ.) ۱. فرزندان بشر؛ انسان‌ها: خدمت به بنی‌بشر، هدف اصلی مصلحان اجتماعی بوده‌است. ۲. انسان؛ آدم: هیچ بنی‌بشری را تو خانه راه نمی‌دهد. (محمود[۱] ۹۸)

بنیت bo(e)nyat [عر.] (اِ.) ۱. بنیه[۱] ←: مملکت ما... بیش‌تر از توانایی بنیت و طاقت خویش، متزلزل می‌گشت. (مستوفی ۲۳/۲) ۲. (قد.) ساختار یا ساختمان چیزی: درخت خرما... که به چند خاصیت از خواص حیوانات مخصوص است، و آن آن است که در بنیت او جزوی معیّن شده‌است که حرارت غریزی در او بیش‌تر باشد. (خواجه‌نصیر ۶۰)

بنیچه bon-iče (اِ.) (دیوانی) ۱. مالیاتی که دیوانیان برای اصناف حرفه‌ها و صاحبان املاک تعیین می‌کرده‌اند. ← بنیچه‌بندی. ۲. تعهدی مبنی بر تحویل تعدادی سرباز، که اهالی هر دِه به حکومت می‌دادند: برای اصلاح تمام ناراحتی‌های این طرز قشون‌گیری، امیرنظام سرباز بنیچه را به‌جای قشونِ چریکِ قدیم... برقرار کرد. (مستوفی ۶۹/۱)

بنیچه‌بندی b.-band-i (حامص.) (دیوانی) تعیین مقدار مالیات: اسامی و صورت بنیچه‌بندیِ صحیح خواسته‌است که برات صادر نمایند. (سیاق‌معیشت ۳۰۰) ○ مشغول بنیچه‌بندی بودیم. (غفاری ۳۵۸)

بنیرو، به‌نیرو be-niru (صـ.) (قد.) ← نیرو ▫ به‌نیرو.

بنیز، به‌نیز be-niz (ق.) (قد.) ← نیز ▫ به‌نیز.

بنی‌عم bani-'am[m] [عر.عر.] (اِ.) (قد.) پسرعموها؛ عموزادگان: بسی برنیامد که بنی‌عمش به منازعت برخاستند و مُلکِ پدر خواستند. (سعدی[۲] ۶۴)

بنین banin [عر.، جِ. اِبن] (اِ.) (قد.) پسران. ← ابن: اسامی بنین و بناتِ سلطنتی را با تاریخ ولادت... مشروحاً خواهیم نگاشت. (افضل‌الملک ۱۵) ○ آبستن است کِلک تو اندر بنان تو/ کز سِیر او بنات هنر زایَد و بنین. (سوزنی ۲۴۹) نیز ← بنون.

بنیه[۱] bonye [عر.: بِنیَة] (اِ.) توانایی انجام دادن کاری؛ قدرت؛ نیرو؛ توان: بنیهٔ جسمی، بنیهٔ مالی. ○ بنیهٔ شاه هم مثل بنیهٔ کشور، تحلیل رفته. (مستوفی ۳۵۴/۳)

☜ ○ ~ **داشتن** توانایی داشتن؛ نیرو داشتن: دیگر بنیه نداشت که بگوید: آب! (علوی[۳] ۸)

بنیه[۲] b. [فر.: beignet] (اِ.) نوعی شیرینی یا خوراک که با خمیر مخصوص تهیه می‌شود: بنیهٔ سیب، بنیهٔ مرغ، بنیهٔ موز.

بنی‌هندل bani-hendel [عر.انگ.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) طبقه یا گروه رانندگان حرفه‌ای: همسایهٔ ما از طایفهٔ بنی‌هندل است.

بو bov (بمِ. بودن) ← بودن.

بو(ی)[۱] bu[-y] (بمِ. بوییدن) ۱. ← بوییدن. ۲. (اِ.) آنچه با حس بویایی دریافته می‌شود: نوروز دست مردم را می‌گیرد و از زیر سقف‌ها... به دامن آزاد و بی‌کرانهٔ طبیعت می‌کشانَد.... معطر از بوی باران، بوی پونه، بوی خاک. (شریعتی ۵۰۲) ○ چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد/ نفَس به بوی خوشش مشک‌بار خواهم کرد. (حافظ[۲] ۲۷۸) ○ همه طیبی که آنجا بَری، از هوای [اهواز] بوی او برود. (حدودالعالم ۱۳۸) ۳. (مجاز) اثر؛ نشان: مرا بویی نمی‌رسد و در دل خود هیچ‌چیز نمی‌یابم. (جامی[۸] ۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) امید؛ آرزو:

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی/ به‌بوی آن‌که دگر نوبهار بازآید. (حافظ[۲] ۴۷۸) ۵. (قد.) رایحهٔ خوش؛ مقِ. گند: ز عطر حور بهشت آن نفَس برآید بوی/که خاک می‌کدهٔ ما عبیر جیب کند. (حافظ[۱] ۱۲۷) ○ می و بوی و آواز رامشگران/ همه بر سران افسر از گوهران. (فردوسی[۳] ۴۶۹) ۶. (قد.) عطر یا هرنوع مادهٔ خوش‌بو: مشک تبتی نکوست یا عنبرِ تر؟/ ای دوست به بوی‌های دیگر منگر. (؟: محمدبن‌منور[۱] ۳۷۷) ○ اگر بر مزاج وی بلغم غلبه دارد... از بوی‌های سرو و مرزنجوش بوید. (حاسب‌طبری ۹۷)

● ~ آمدن (مصـ.ل.) به مشام رسیدن بو: حس کردم بو می‌آید، معلوم شد پارچه‌ای سوخته‌بود. نیز ← □بوی چیزی آمدن.

● ~ افتادن (مصـ.ل.) (گفتگو) ● بو گرفتن (مِـ ۲) ←: لباس‌ها را آن‌قدر نشُست تا بو افتاد.

● ~ بردن (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (مجاز) استنباط کردن؛ فهمیدن: جواهرفروشان شهر... او را شناخته و بو برده‌بودند که از کیسهٔ خلیفه می‌بخشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶) ○ شاه بویی برد بر اسرار من/ متهم شد پیش شه گفتار من. (مولوی[۱] ۲۳/۱)

□ ~ بردن از چیزی (مجاز) بهره داشتن از آن: اگر تو بویی از انسانیت برده‌بودی، این رفتار را نمی‌کردی. ○ از روحانیت بویی هم نبرده‌بود. (مستوفی ۲۸۹/۲)

□ ~[و] برنگ (گفتگو) بوی مطبوع (معمولاً درمورد غذا و خوراکی به‌کار بُرده می‌شود): بوبرنگ غذایش همهٔ خانه را پُر کرده‌است. ○ حلوای پربوی‌وبرنگ... نثارش می‌کردند. (شهری[۲] ۲۸۱/۳)

□ ~[و] برنگ آمدن از کسی (گفتگو) (مجاز) فایده و سودی داشتنِ او برای دیگران؛ ازعهدهٔ کاری برآمدنِ او: به‌نظر نمی‌آید که بوبرنگی از او بیاید. ۵ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

⊙ ~ پریدن ازبین رفتن بوی چیزی: لباس را در آفتاب گذاشتم تا بوی نفتالینش بپرد.

● ~ دادن (مصـ.ل.) ۱. پراکندن یا داشتن بو، به‌ویژه بوی ناخوش‌آیند: دهنش بو می‌داد. ○ با این‌همه عطری که می‌زند، باز بو می‌دهد. (← میرصادقی[۱۳] ۱۹۶) ۲. (گفتگو) چسیدن: باز این بچه بو داد. ۳. (مصـ.مـ.) تفت دادن بعضی‌از دانه‌های خوراکی مانند پسته، بادام، و مانند آنها: ایستاد به بو دادن تخمه‌هندوانه‌ها. (مخمل‌باف ۱۰۱) ○ حبوب را بو داده،... می‌خوردند. (شوشتری ۳۲۹) ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دلالت داشتن به موضوعی که آشکار شدن آن، باعث رسوایی یا مشکل می‌شود: قضیه را تندی تمام کن. بدجوری بو می‌دهد. (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۱) نیز ← □ بوی چیزی دادن.

⊙ ~ داشتن دارای بو بودن: این عطر چه بوی خوبی دارد!

⊙ ~ شنیدن بویی را حس یا استشمام کردن: ببین هیچ بویی می‌شنوی؟ ○ با صبا همراه بفرست از رُخت گل‌دسته‌ای/ بوکه بویی بشنویم از خاک بُستان شما. (حافظ[۱] ۱۰) نیز ← □بوی چیزی شنیدن.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. بوی چیزی را در بینی کشیدن؛ به‌کار بردن حس بویایی؛ استشمام کردن: سرکه دادند بو کرد، بمزحمات بهوش آمد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۱) ○ بیمار فراق به نباشد/ تا بو نکند بِه زنخدان. (سعدی[۴] ۵۴۲) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) بدبو شدن؛ فاسد شدن: ببین تخم‌مرغ‌ها بو نکرده‌اند.

□ ~ کردنِ چیزی (مجاز) بهره داشتن از آن: تو چرا رحم و حیا و مروت را بو نکرده‌بودی؟ (جمال‌زاده[۱۵] ۵۰) ○ مروت را بو نکرده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۷)

● ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. بوی کمی را از فاصلهٔ نسبتاً دوری استشمام کردن: هراسان برمی‌گشت اطراف خودش را نگاه می‌کرد، بو می‌کشید. (هدایت[۹] ۱۷۰) ○ مادر آن فیل‌بچه آمد و بوی می‌کشید تا به استخوان‌های بچهٔ خود رسید، آن را بوی کرد. (جامی[۸] ۱۱۰) ۲. (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● بو بردن ←: حتی خاله... بو کشیده‌بود که باید از مدام نق‌نق زدن دست بکشد. (پارسی‌پور ۱۸۶)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. به بو آغشته شدن: شیشهٔ عطر، کنار پارچه‌ها بود، پارچه‌ها بو گرفته‌بودند.

۲. بدبو شدن؛ متعفن شدن: آبی که از کنار مزبله می‌گذشت... بو گرفته‌بود. (میرصادقی[۱] ۲۱) ۳. (قد.) (مجاز) بالغ شدن جانور، چنان‌که بوی جانوران دیگر را تشخیص دهد: اگر اسبی اصلی بُوَد، از او کرّه‌ها نیک خواهد آمدن، چون اسب بوی گیرد، بر مادر و خواهر و دختر خود فحل نکند. (حاسب‌طبری ۴۶) نیز ← ▫ بوی چیزی گرفتن.

▫ **~ورنگ** (قد.) (مجاز) طراوت؛ تازگی؛ رونق: چو خاقان به ایران درآید به جنگ / نمانَد در این بوم ما بوی‌ورنگ. (فردوسی[۳] ۱۸۷۶)

▫ **~ِ الرحمن (الرحمان) دادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ▫ بوی الرحمنِ کسی بلند شدن ↓: این مرد... چانه‌اش بوی الرحمن می‌دهد. (جمال‌زاده[۳] ۶۸)

▫ **~ِ الرحمن (الرحمان) کسی (چیزی) بلند شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) درشُرف مرگ و نابودی قرار گرفتن او (آن): خوب می‌دانم که منتظرید که بوی الرحمانم بلند شود تا به‌جان این یک‌شاهی و صددیناری بیفتید. (جمال‌زاده[۹] ۱۱۰) 🕯 برای آرامش روح مردگان، در مجلس ترحیم معمولاً سورهٔ «الرحمن» می‌خوانند.

▫ **~ِ چیزی آمدن** ۱. بوی آن به مشام رسیدن؛ بوی آن حس شدن: بوی نان تازه می‌آید. ۲. (مجاز) اثر و نشانه‌ای از آن دریافت شدن: با ادله و براهینی که... بوی ضرب و لطم از آن می‌آمد... ما را خواستار شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ▫ بعضی اقدامات کرد که از آنها بوی امید می‌آمد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۳) ▫ گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / ... . (حافظ[۱] ۳۴۵)

▫ **~ِ چیزی به دماغ (بینی) کسی خوردن (رسیدن)** (گفتگو) حس کردن بوی آن؛ استشمام کردن بوی آن: در پارک بوی شکوفه‌های بهاری به بینی‌ام خورد. ▫ بوی کباب تازه به دماغشان رسیده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۰)

▫ **~ِ چیزی جایی را برداشتن** (گفتگو) (مجاز) پُر شدن بوی آن در آن‌جا: بوی سوختگی همهٔ خانه را برداشته‌بود.

▫ **~ِ چیزی دادن** ۱. بوی آن را پراکندن یا داشتن: روغن‌های نلشناس... بوی جوشانده‌های مرا می‌داده. (هدایت[۱] ۵۳) ۲. (مجاز) دلالت داشتن بر آن: حرف‌ها بوی ترس می‌دهد، بوی دلهره... . (محمود[۲] ۲۹)

▫ **~ِ چیزی داشتن** (مجاز) ۱. دلالت داشتن بر آن: دست نخست‌وزیر را فشار مختصری داد، همان‌قدر که فکر کرد بیش‌تر از آن بوی تملق خواهد داشت. (← جمال‌زاده[۲] ۱۹۹) ۲. بهره و نشان داشتن از آن: او ز یک‌رنگیّ عیسی بو نداشت / وز مزاج خُمّ عیسی خو نداشت. (مولوی[۱] ۳۲/۱)

▫ **~ِ چیزی [را] شنیدن** ۱. بوی آن را حس کردن: بوی تند عطر... را می‌شنید. (گلشیری[۲] ۱۶۱) ▫ بوی پیراهن گم‌کردهٔ خود می‌شنوم / ... . (سعدی[۳] ۵۷۰) ۲. (مجاز) از آن خبری به‌دست آوردن؛ دربارهٔ آن، اطلاعی پیدا کردن: بلکه بویی از اخبار شنیده... برای روزنامهٔ خود ببَرَد. (مستوفی ۱۳۵/۲) ۳. (مجاز) اثر و نشانهٔ آن را دریافتن: مردک حقه‌باز، بوی پول شنیده که بازهم این‌طرف‌ها پیدایش شده. ▫ بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / ... . (حافظ[۱] ۱۱۷) ▫ اگر وقتی کبیره‌ای... از مراد حادث شود... مرید از آن بوی کفر شنود. (خاقانی[۱] ۲۶۴)

▫ **~ِ چیزی گرفتن** ۱. به بوی آن آغشته شدن: لباس‌ها بوی گلاب گرفته‌بود. ▫ لحاف را روی خودم کشیدم، بوی اودوکلن گرفته‌بود. (← هدایت[۴] ۲۹) ۲. (مجاز) اثر و نشانهٔ آن را یافتن: همه‌چیز بوی مرگ گرفته‌بود.

▫ **~ِ حلوای کسی (چیزی) بلند شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ▫ بویِ الرحمن کسی بلند شدن ←. 🕯 در مراسم سوگواری مرده، معمولاً برای خیرات، حلوا می‌پزند.

▫ **~ِ خوش** (قد.) عطر یا هرنوع مادهٔ خوش‌بو: شیخ... بفرمود تا آن عودها و بوی خوش بر آتش نهادند و آن بخورها می‌سوخت. (محمدبن‌منور[۱] ۲۳۳) ▫ مُحرِم را روا نباشد بوی خوش به‌کار داشتن، نه در تن و نه در جامه. (بحرالفوائد ۲۸۰)

▫ **~ِ خون آمدن از چیزی** (مجاز) دلالت

داشتن آن به موضوعی که در آن احتمالِ خطرِ مرگ وجود دارد: از حرف‌هایش بوی خون می‌آید. ○ سرنوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا/ بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر می‌کنم؟ (کلیم ۲۷۲)

□ ~ِی شیر از دهان (دهن، لب) کسی آمدن (مجاز) خردسال بودن او: تو هنوز از دهنت بوی شیر می‌آید، باید بزرگ‌ترت تصمیم بگیرد. ○ هنوزم از دهان، چون صبح بوی شیر می‌آمد/که چون خورشید، مطلع‌های عالم‌گیر می‌گفتم. (صائب[1] ۲۶۶۱) ○ بوی شیر از لب هم‌چون شکرش می‌آید/ ... . (حافظ[1] ۱۹۶)

بو[2] bu [= بُوَد] (فعـ.) (قد.) باشد؛ بُوَد: دلی دارم که درمانش نمی‌بو/ ... . (باباطاهر: لغت‌نامه[1])

□ ~ که (قد.) باشدکه؛ امیدکه؛ امید است که: صحبت حکام، ظلمت شب یلداست/ نور ز خورشید جوی بوکه برآید. (حافظ[1] ۱۵۷) ○ عمر من است زلف تو بوکه دراز بینمش/ ... . (سعدی[4] ۴۸۵)

بو[3] .b [از عر.] (إ.) ابو ←: بوحنیفه، بوعلی‌سینا.

بوآ bu'ā [فر./انگ.: boa] (إ.) (جانوری) ← مار □ مار بوآ.

بوا bovā [= بُوَدا = بادا] (فعـ.) (قد.) بادا؛ باشد: که خرّم بوا میهن و مان تو/ به گیتی پراکنده فرمان تو. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

بوّاب bavvāb [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) دربان؛ نگهبان؛ محافظ: بوّاب مدرسه از خاصان حضرت نوابْ بی‌خبر بود. (افلاکی ۷۷) ○ ترک احسان خواجه اولی‌تر/کاحتمال جفای بوابان. (سعدی[2] ۱۱۲)

بوّابی b.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل بوّاب؛ دربانی: وزیرِ عقل را به بوّابی بر در دل نشاندند. (نجم‌رازی[1] ۲۰۷)

بواتر bavāter [عر.، جِ. باتِر] (إ.) (قد.) شمشیرها: به استعراض جیوش... و تحدید بواتر مشغول بایستی بود. (زیدری ۱۸)

بواجب، به‌واجب be-vājeb [فا.عر.] (صـ.) ← واجب □ به‌واجب.

بواجبی، به‌واجبی b.-i [فا.عر.فا.] (قـ.) ← واجبی □ به‌واجبی.

بواد bovād (فعـ.) (قد.) باد[2](مِـ ۱)؛ بادا ←: دی و فرودینت خجسته بواد/ درِ هر بدی بر تو بسته بواد. (فردوسی[3] ۹۵۰)

بوادر bavāder [عر.، جِ. بادِرَة] (صـ.) (قد.) عجولانه، نسنجیده، و ازروی خشم (سخن یا عمل). △ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: بوادرِ قول و صوادرِ فعل چنان در قید اختیار نه که از مردم هیچ حرکتی مذموم که بدان ملوم شود، صادر نیاید. (وراوینی ۶۰۲)

بوادی bavādi [عر.، جِ. بادیَة] (إ.) (قد.) بیابان‌ها؛ صحراها: در... طی این بوادی از آن سرگشته‌تر است که مرحله پیماید. (شوشتری ۱۱۱) ○ مراد مردان اندر قطع مفازات و بوادی، نه حرم بوده‌است. (هجویری ۴۲۴)

بوار bavār [عر.] (إمصـ.) (قد.) نیستی؛ نابودی: جاهل... به وادی هلاک و بوار فرومی‌شود. (اقبال[2] ۹) ○ آن، مقامِ هلاکت و بوارِ او بُوَد. (خواجه‌نصیر ۶۴)

بوارد bavāred [عر.، جِ. بارِد و بارِدَة] (إ.) (قد.) ۱. چیزهایی که سردی ایجاد می‌کنند، مانند ترشی‌جات: نخست بر بوارد خوردن درنگ همی‌کن. (عنصرالمعالی[1] ۶۵) ۲. (صـ.) (مجاز) ناپسند؛ نامطبوع. △ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: از شواردِ الفاظ و بواردِ تازی‌های نامستعمل... در او هیچ نتوان یافت. (وراوینی ۷۳۶)

بوارق bavāreq [عر.، جِ. بارِق و بارِقَة] (إ.) (قد.) ۱. بارقه‌ها؛ درخشش‌ها: از بوارقِ شمشیر... خون باریدن گرفت. (رشیدالدین ۱۱۴) ۲. (تصوف) واردات قلبی: او را در نهان خود انوار لذیذه و بوارق شوقیه هست. (قطب ۵۴۴)

بواسحاقی bu-'eshāq-i [از عر.عر.فا.، = ابواسحاقی] (صنـ.، منسوب به بواسحاق، إ.) (قد.) ابواسحاقی ←: راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی/ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (حافظ[1] ۱۴۱)

بواسطة، به‌واسطة be-vāsete-y-e [فا.عر.فا.فا.] (حا.) ← واسطه □ به‌واسطهٔ.

بواسیر bavāsir [عر.، جِ. باسور] (إ.) (پزشکی)

عارضهٔ تورم و گشاد شدن سیاه‌رگ‌های ناحیهٔ مقعد که در مراحل پیش‌رفته فقط با جراحی درمان می‌شود: **پس نالان شده به‌علت بواسیر.** (بیهقی[1] ۲۵۱)

بواسیری b.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بواسیر) آن‌که بیماریِ بواسیر دارد؛ مبتلا به بواسیر: **تریاکی... بواسیری... و تراخمی... درهم می‌لولیدند.** (هدایت[6] ۱۲۵)

بواش bavvāš [از عر.] (صـ.) (قد.) غوغاانگیز؛ اوباش: **درویش مردی بود بواش و متجبر.** (افلاکی ۵۵۸)

بواطن bavāten [عر.، جِ. باطِن] (اِ.) باطن‌ها؛ درون‌ها: **پی بردن به کُنه معانی و بواطن اشعار.** (مینوی[2] ۴۱۹) ○ **دواعی حمیت در بواطن سپاه تو بجنبد.** (وراوینی ۵۱۳)

بواطنه bavātene [عر.: بواطنة، جِ. باطِنیّ] (اِ.) (ادیان) باطنی‌ها. ← باطنی: **در شهرها و نواحی، مذهبِ زنادقه و بواطنه را فاش گردانیده.** (نخجوانی ۲۲۴/۱)

بواعث bavā'es [عر.، جِ. باعِث و باعِثَة] (اِ.) (قد.) سبب‌ها؛ انگیزه‌ها: **هرچه‌بیش‌تر به سعادتِ حضور نزدیک می‌شوم، بواعثِ شوق زیاده قوّت می‌یابد.** (قائم‌مقام ۳۵) ○ **خاطبان را به خِطبتشان بواعثِ رغبت بادید آمد.** (وراوینی ۸)

بوافزار bu-'afzār (اِ.) (قد.) بوی‌افزار ←.

بواقی bavāqi [عر.، جِ. باقی و باقیَة] (اِ.) (قد.) بقیه‌ها؛ باقی‌ها؛ بازمانده‌ها: **بواقی را از همان قاعده طالبان استخراج توانند کردن.** (مراغی ۵۷)

بوالبشر bo.l.bašar [از عر.: ابوالبشر] (اِ.) (قد.) ابوالبشر ←: **حضرت بوالبشر را دیگرباره بر چهر جفتْ نظاره افتاده.** (قائم‌مقام ۳۸۶) ○ **چون بمردم از حواس بوالبشر/ حق مرا شد سمع و ادراک و بصر.** (مولوی[1] ۱۹۲/۱)

بوالحزن bo.l.hazan [از عر.: ابوالحزن] (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار محزون؛ افسرده: **ای تن‌پرست بوالحزن در تن میپیچ و جان مکَن/ ... .** (مولوی[2] ۱۳/۱)

بوالحکم bo.l.hakam [از عر.: ابوالحکم] (صـ.) (قد.) (مجاز) دانا؛ خردمند: **تو گر انکار کنی معذوری/ لیک من بوالحکم این کارم.** (مولوی[2] ۳۲/۴)

بوالخلاف bo.l.xelāf [از عر.: ابوالخلاف] (اِ.) (قد.) (مجاز) کنیهٔ ابلیس: **چه شدمست اگر مخالف سر حکم او ندارد/ چه زیان که بوالخلافی پی بوالبشر نیاید؟** (خاقانی ۱۲۲)

بوالطمع bo.t.tama' [از عر.: ابوالطّمع] (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که حرص و طمع زیاد دارد؛ حریص. ← بوالطمعی.

بوالطمعی b.-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) حرص ورزیدن: **زآن‌پس که چار صُحُفِ قناعت بخوانده‌ای/ خود را ز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه.** (خاقانی ۳۷۶)

بوالعجایب bo.l.'ajāyeb [از عر.: ابوالعجائب] (اِ.، صـ.) (مجاز) ابوالعجایب ←: **این‌جا همان اقلیم بوالعجایبی است که ایمانِ فلک به‌باد رفته.** (جمال‌زاده[6] ۷۷)

بوالعجب bo.l.'ajab [از عر.: ابوالعجب] (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که یا آنچه باعث شگفتی باشد؛ بسیار شگفت‌انگیز: **چنین موجود بوالعجبی درمیان هزارها و هزارها موجودِ دیگری روان بود.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۱) ○ **از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو/ که بی بخت کوشش نیرزد دو جو.** (سعدی[1] ۱۳۸) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) شعبده‌باز؛ بازیگر: **باد از من قوی‌تر است... پیش وی چون مهره‌ام در دست بوالعجب.** (نصرالله‌منشی ۲۲۵) ○ **مهره‌بازی دارد اندر لب که هم‌چون بوالعجب/ گه عقیق کانی و گه دُرّ و گه شکّر کند.** (سنایی[2] ۸۶۲)

بوالعجب‌باز b.-bāz [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بوالعجب (مِ. ۲) ۴: **بوالعجب‌بازِ ایام... هر لمحه عجبی نماییده.** (زیدری ۲)

بوالعجب‌بازی b.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شعبده‌بازی: **از بوالعجب‌بازیِ ایامْ دست‌پاک و ... مانده‌ام.** (زیدری ۱۲۲) ○ **تا کی باشیم هم‌چو طفلان شب‌وروز/ نظارگیان بوالعجب‌بازیِ تو؟** (عطار[2] ۱۶۰)

بوالعجبی bo.l.'ajab-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.)

(مجاز) ۱. شعبده‌بازی: بازیگر زلف تو، به یک بوالعجبی/ از حقهٔ چرخ، مهرهٔ من ببَرّد. (صدرخجندی: نزهت ۲۷۴) ۲. مکاری؛ حقه‌بازی: همیشه بوالعجبیِ دمنه شنودمی، اما اکنون محقّق گشت بدین دروغ‌ها که می‌گوید. (نصرالله‌منشی ۱۴۰)

■ ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شعبده‌بازی کردن: عشق چو آن حقه و آن مهره دید/ بوالعجبی کرد و بساطی کشید. (نظامی[6] ۱۰۸)

بوالعلا bo.l.'alā [از عر.: ابوالعلاء] (صـ.) (قد.) (طنز) (مجاز) عالی‌جناب؛ عالی‌مقام: بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا/ پس نمای طاووس، خواجه بوالعلا! (مولوی[1] ۴۴/۲)

بوالفضول bo.l.fozul [از عر.: ابوالفضول] (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار فضول؛ یاوه‌گو؛ بیهوده‌گو: سکنات این قوم بیش‌تر به حرکات... قلاش و بوالفضول و اوباش می‌ماند. (میرزاحبیب ۴۶۴) ○ عین آن حکمت بفرمودی رسول/ زین قَدَر گمراه شد آن بوالفضول. (مولوی[1] ۱۹۹/۱)

بوالفضولی b.-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) یاوه‌گویی؛ بیهوده‌گویی: دزد شد زآن بوالفضولی خشمگین/ بازگشت و فوطه را زد بر زمین. (پروین‌اعتصامی ۲۳۱)

بوالکرم bo.l.karam [از عر.: ابوالکرم] (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار بخشنده؛ سخاوت‌مند: هین مکن جلدی، برو ای بوالکرم/ مسجد و ما را مکن زین متهم. (مولوی[1] ۲۳۲/۲)

بوالملیح bo.l.malih [از عر.: ابوالملیح] (اِ.) (قد.) (جانوری) چکاوک ←: باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار/ فاخته و بوالملیح، صلصل و کبک و هزار. (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۷/۱)

بوالوحوش bo.l.vohuš [از عر.: ابوالوحوش] (اِ.) (قد.) (مجاز) پادشاه وحوش: یک خرش گفتی که ها! این بوالوحوش/ طبع شاهان دارد و میران، خموش! (مولوی[1] ۵۸/۳)

بوالوفا bo.l.vafā [از عر.: ابوالوفاء] (صـ.) (قد.) (مجاز) باوفا: پس بگفتندش که‌ای؟ ای بوالوفا!/ گفت شه: من هم یکی‌ام از شما. (مولوی[1] ۴۳۳/۳)

بوالهوس bo.l.havas [از عر.: ابوالهوس] (صـ.) (مجاز) بلهوس ←: حیف از عشق و وفا و... که دریای آن‌چنان جوان بوالهوس هرزه‌ای ریخته. (شهری[1] ۱۷۴)

بوالهوسانه b.-āne [از عر.فا.] (صـ.، ق.) (مجاز) بلهوسانه ←: هیچ دولتی برای این‌که توصیهٔ بوالهوسانهٔ سفیرش برآورده نشده‌است، اعلان جنگ نخواهد داد. (مستوفی ۵۷۵/۳)

بوالهوسی bo.l.havas-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بلهوسی ←: خوشی بندهٔ شما در تهران در ملازمت شما بود، باقی همه بی‌حاصلی و بوالهوسی شد. (قائم‌مقام ۶۶) ○ عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی/ ای پسر جام می‌ام دِه که به پیری برسی. (حافظ[1] ۳۱۸)

بوائق bavā'eq [عر.، جِ. بائِقَة] (اِ.) (قد.) بلاهای سخت؛ حادثه‌های ناگوار: بوائقِ زمان و طوارقِ حدثان را از جنبات آن سترِ معظم و خدرِ مکرم بگرداند. (وطواط[2] ۹۱)

بوب bub (اِ.) (قد.) گستردنی؛ فرش: شاه دیگر روز بزم آراست خوب/ تخت‌ها بنهاد و برگسترد بوب. (رودکی[1] ۵۳۴)

بوبرنگ‌دار bu-barang-dār (صفـ.) (گفتگو) دارای بوی مطبوع (معمولاً غذا): از غذاهای هوس‌انگیز و بوبرنگ‌دارِ خود برای او بفرستد. (شهری[2] ۱۴۹/۳)

بوبک bubak [= پوپک] (اِ.) (جانوری) هدهد ←.

بوبو bubu [= بوبک = پوپک] (اِ.) (جانوری) هدهد ←.

بوبی bubi [انگ.: booby، از اسپا.: bobo ؟] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای دریایی و خیلی بزرگ با دُم نوک‌تیز و بال‌های دراز و باریک. پروبال آن تماماً سفید است، جز شاه‌پرهای آن که قهوه‌ای مایل به سفید است.

بوبین bo(u)bin [فر.: bobine] (اِ.) (برق) سیم‌پیچ ←.

بوت bo(u)t [انگ.: boot] (اِ.) نیم‌چکمه؛ پوتین:

...ساق پا... را بگذارد توی بوت. (گلاب‌دره‌ای ۱۳۶)

بوتان butān [فر.: butane] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ و خفه‌کننده که به‌عنوان سوخت در خانه‌ها و کارخانه‌ها مصرف می‌شود و در ساخت لاستیک مصنوعی به‌کار می‌رود.

بوتولیسم botolism [فر.: botulisme] (اِ.) (پزشکی) نوعی مسمومیت غذاییِ شدید که براثر سم باکتری‌های موجود در غذایی که بد نگه‌داری شده، ایجاد می‌شود و دستگاه عصبی را فلج می‌کند.

بوته[۱] bute (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاه پرشاخهٔ کوتاه‌تر از درخت که هریک از شاخه‌های آن به ریشه متصل است: **بوتهٔ خار، بوتهٔ خیار، بوتهٔ گل.** ○ **گل‌خانه حسابی شلوغ بود، صدها گونه گل و بوته و کاکتوس را از اقلیم‌های مختلف آورده‌بودند.** (گلشیری[۱] ۱۹) ۲. (صنایع‌دستی) نقش گل روی پارچه و مانند آن. ← گل ▫ گل‌وبوته: **جبهٔ ترمه بود که پولک دراطراف بوتهٔ او می‌انداختند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۱/۱)

☜ ▫ **از زیرِ ~ بیرون آمدن (درآمدن، سبز شدن)** (گفتگو) (مجاز) خانواده نداشتن؛ بی‌کس‌وکار بودن؛ بی‌اصل‌ونسب بودن: **فامیل من هستند. من که از زیر بوته سبز نشده‌ام.** (← حاج‌سیدجوادی ۲۵۷) ○ **پدر ندارد، از زیر بوته درآمده‌است.** (← علوی[۳] ۵)

▫ **زیرِ ~ به‌عمل آمدن** (گفتگو) (مجاز) خوب تربیت نشدن: **این خصیصه ازآنِ مردمی پست و فرومایه است که زیر بوته به‌عمل آمده‌باشند.** (قاضی ۶۳۴)

بوته[۲] b. (اِ.) ۱. (مواد) ظرفی ازجنس مواد دیرگداز مانند چدن که در آن فلز ذوب می‌کنند: **نزدیک کوره... مایع سبز مایل به زنگاری... در بوته بود.** (هدایت[۵] ۱۷۷) ○ **این شیشه‌پاره‌ها که درِ این خاک ریخته‌ست/ در بوتهٔ گداز به‌هم بازمی‌رسد.** (صائب[۱] ۱۹۶۷) ○ **توگفتی یکی بوته بُد ساخته/ به جوش اندر او سیم بگداخته.** (اسدی[۱] ۲۱۷) ۲. (شیمی) ظرف کوچکی ازجنس چینی، نیکل، یا پلاتین که در آزمایش‌گاهِ شیمی برای سوزاندن یا ذوب کردن مواد شیمیایی به‌کار می‌رود.

☜ ▫ **از ~ امتحان (آزمایش، ...) روسفید (سربلند، ...) بیرون آمدن** (مجاز) آزمایشی را با موفقیت گذراندن و روسفید یا سربلند شدن: **توانسته‌اند درطی قرن‌ها... از بوتهٔ امتحان، خالص بیرون آیند.** (زرین‌کوب[۳] ۷۶)

▫ **به ~ فراموشی سپردن** (مجاز) ازیاد بردن؛ فراموش کردن: **خریدن هدیهٔ تولد را به بوتهٔ فراموشی سپرد.**

▫ **در ~ امتحان گذاشتن** (مجاز) درمعرض امتحان قرار دادن: **او را در بوتهٔ امتحان گذاشتیم و موفق بیرون آمد.**

▫ **در ~ فراموشی افتادن** (مجاز) ازیاد رفتن؛ فراموش شدن: **موضوع کاغذ در بوتهٔ فراموشی افتاد.** (شهری[۱] ۳۳۲) ○ **وعده‌هایی که... یکسره در بوتهٔ فراموشی افتاده‌بود، در مخیله‌ام جان گرفت.** (جمال‌زاده[۸] ۶۲)

بوته‌جقه b.-jeqqe [فا.تر.] (اِ.) بته‌جقه ←.

بوتیک butik [فر.: boutique] (اِ.) مغازه‌ای که در آن، لباس، کیف، کفش، و مانند آنها فروخته می‌شود: **[مرد] از جلو بوتیک‌های پرنور می‌گذشت و به ته پاساژ می‌رفت.** (وفی ۸۳)

بوتیک‌دار b.-dār [فر.فا.] (صف.، اِ.) دارنده و اداره‌کنندهٔ بوتیک.

بوتیکی butik-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به بوتیک) ۱. مربوط به بوتیک: **اجناس بوتیکی، لباس بوتیکی.** ۲. آن‌که در بوتیک کار می‌کند. ۳. (اِ.) (گفتگو) بوتیک‌دار ←.

بوتیمار bu-timār [از عر.فا.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ بزرگ باتلاقی و سفیدرنگ با گردن، نوک، و پاهای دراز که صدایش شبیه هق‌هق گریه است؛ غم‌خور؛ غم‌خورک: **گمان می‌کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال‌وپر خود را بگستراند و تنها بنشیند.** (هدایت[۱] ۴۵) ○ **پس درآمد زود بوتیمار، پیش/گفت: ای مرغان! من و تیمار خویش.** (عطار[۲] ۷۹)

○ در هوای زمانه مرغی نیست/ چمن عشق را چو بوتیمار. (سنایی[۲] ۲۰۱)



بوج buj (اِ.) (قد.) بوسه.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) بوسه دادن: ای فلک بوج داده بر کف پاج/ ... . (سوزنی ۴۶)

بوجار bujār (صـ.، اِ.) (کشاورزی) آنکه کارش پاک‌کردن غلات حبوبات از خاک و خاشاک با غربال، یا باد دادن خرمن است.

○ ~ **لِنْجان** (گفتگو) (مجاز) آنکه در عقیدهٔ خود ثابت نباشد و به‌سمتی برود که فایده و منفعت در آن‌جا باشد؛ چاپلوس؛ متملق: فلانی بوجار لنجان است، از هر طرف باد بیاید، بادش می‌دهد. ◊ لنجان شهری کشاورزی در استان اصفهان در مرکز ایران است.

بوجارلنجانی b.-lenjān-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) نداشتن ثبات عقیده؛ چاپلوسی؛ تملق‌گویی: به‌جای این بادمجان دور قاب چیدن و بوجارلنجانی‌ها و تملق و چاپلوسی‌ها بهتر بود مرا از بی‌کفایتیِ خود آگاه نموده، حرفی دربارهٔ بهبودِ مملکت بزنید. (شهری[۲] ۹۲/۱)

بوجاری bujār-i (حامصـ.) (کشاورزی) پاک کردن غلات و حبوبات از خاک و خاشاک با غربال، یا باد دادن خرمن: این کسرِ توفیرِ کیسه، عوضِ کسرِ بوجاری است. (مستوفی ۳۹۶/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (کشاورزی) بوجاری ↑: خودش در یک انبار گندم بوجاری می‌کند. (شهری[۱] ۵۱)

بوح bo[w]h [عر.: بَوح] (اِ.) (تصوف) سخن ادعاآمیزی ازنوع شطح که صوفی در وجد می‌گوید: [جنید] را بوح نبوده. (جامی[۸] ۵۵) ○ جنید، متمکن بوده، او را بوح و بوش نبوده. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۰۵)

بوخلافی bu-xelāf-i [از عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شیطنت.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شیطنت کردن: بهین فرزندی... مهین خلفی، بوخلافی مکن. (خاقانی ۲۱۸) نیز ← بوالخلاف.

بود bud (بمِا. بودن، اِمصـ.) ۱. بودن؛ وجود؛ هستی: از بودِ خود شرم‌سار است. (افضل‌الملک ۳۷۳) ○ به‌اندازهٔ «بود» باید نمود/ خجالت نبُرد آن‌که ننمود و بود. (سعدی[۱] ۱۴۲) ۲. (اِ.) (قد.) موجود: علم خدای بر بودنی‌ها و بودها محیط است. (ناصرخسرو[۳] ۴۷)

• ~ **ساختن** (مصـ.م.) هستی بخشیدن؛ موجودیت دادن: نابودی را بود ساخته... گم‌نام‌تر از گم‌نامی را هدایت و راه نموده. (شهری[۳] ۳۰۱)

○ ~**ونابود** وجود و عدم؛ هست‌ونیست: در آن پیشگاهِ جلالِ یزدان... بودونابود بر یک مسند نشسته‌اند. (نفیسی ۴۱۵)

○ ~**ونبود** ۱. هست‌ونیست: مثل حالا که داشت از هرچه بودونبود می‌گفت. (گلشیری[۱] ۱۲۱) ۲. بودن و نبودن: بودونبود تو را در خانه از بودونبود او دراطراف خود تشخیص می‌دهم. (مستوفی ۳۱۱/۳)

بود bov-ad (فعـ.) (قد.) ۱. مضارع التزامی سوم‌شخص مفرد از بودن. ← بودن. ۲. (شجـ.) امید است: بُوَد که صدرنشینانِ بارگاهِ قبول/ نظر کنند به بی‌چارگانِ صفّ نعال. (سعدی[۴] ۷۱۴) ۳. ممکن است: بُوَد آیا که درِ میکده‌ها بگشایند؟/ گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند؟ (حافظ[۱] ۱۳۷)

بوداده bu-dād-e (صمـ.) ویژگی آنچه تفت داده‌باشند. ← بو • بو دادن (مِ.۳): دهانشان بوی تخمهٔ بوداده می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ با... نیم سیر تخمه‌هندوانهٔ بوداده، دنیا را سیر می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰)

بودار bu-dār (صف.) ۱. آنچه بو بدهد؛ دارای بو: غذای بودار. ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای

معنی یا مفهوم خطرآفرین: حرف‌های بودار می‌زنی! ○ این روزها خبرهای بوداری می‌رسد. ○ چند کتاب بودار و چند تکه کاغذ تو بساطش بوده. (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۱)

بودایی budā-y(')-i [سنس.فا.فا.] (صف.، منسوب به بودا) (ادیان) ۱. مربوط به بودا: مذهب بودایی. ○ دوباره به دین بودایی برگشته‌اند. (هدایت[۹] ۱۴۳) ۲. پیرو بودا: با... دانشمندان... برهمایی، بودایی... مجالسِ مباحثه داشت. (هدایت[۹] ۱۵۴) نیز ← بودیسم.

بودائیسم budā'ism [از فر.] (اِ.) (ادیان) بودیسم ←.

بودایی‌گری budā-y(')-i-gar-i [سنس.فا.فا.فا.] (حامص.) (ادیان) بودیسم ←.

بودباش bud-bāš (اِمص.) (قد.) ۱. اقامت؛ سکونت: مرا از بودباشِ کلکته مزاج باز از جادهٔ اعتدال منحرف [گردید.] (شوشتری ۳۹۳) ۲. (اِ.) منزل؛ مسکن؛ خانه: تا عهد سلطنت... نادرشاه، حکام را بودباش قلعه بود. (شوشتری ۶۱)

بودبود bud-bud (اِ.)

• ~ کردن (داشتن) (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خواهشِ چیزی را داشتن؛ خواستن: نصفه‌شب تو اتاقِ ما چه‌کار داشتی؟ نگو که بودبود می‌کرده. به‌خیالت همه مثل تو هستند؟ (← هدایت[۶] ۴۵) معمولاً به زنان و پسرانی که اداواطوار و مردم‌آزاری را ازحد می‌گذرانند، گفته می‌شود.

بودجه budje [فر.: budget] (اِ.) ۱. (اقتصاد) مجموعهٔ درآمدها و هزینه‌های تنظیم‌شدهٔ یک کشور، وزارت‌خانه، سازمان، و مانند آنها در مدتی معیّن (معمولاً یک سال): بودجهٔ کل کشور. ○ یک روز ناظم آمد اتاقم که بودجهٔ مدرسه را زنده کرده‌است. (آل‌احمد[۵] ۹۷) ○ انبار هم با بودجه‌ای که در سال بیش‌از چندهزار تومان نبود اداره می‌شد. (مصدق ۲۷) ○ عدهٔ اعضا و بودجه برای ادارهٔ مرکزی... تنظیم شد. (مستوفی ۲۹۹/۲) ۲. (گفتگو) توانایی مالی: بودجه‌ام نمی‌رسد که یک کلاه برای بچه‌ام بخرم.

□ ~ٔ ارزی (اقتصاد) مجموعهٔ درآمدها و هزینه‌های ارزی که برای مدتی معیّن محاسبه شده‌باشد.

□ ~ٔ برنامه‌ای (اقتصاد) بودجه‌بندی برپایهٔ طرح و برنامه.

□ ~ٔ جاری (اقتصاد) بخشی از بودجهٔ عمومی مربوط به‌کارهای جاری.

⊙ ~ داشتن (گفتگو) توانایی مالی داشتن: بودجهٔ خریدن خانه را ندارم.

□ ~ٔ دولت (اقتصاد) مجموعهٔ درآمدها و هزینه‌های دولت که برای مدتی معیّن (معمولاً یک سال) محاسبه شده‌باشد.

□ ~ٔ عمرانی (اقتصاد) بودجهٔ بهره‌برداری و توسعه و عمران و آبادانی، که دولت برای همهٔ کشور یا برای منطقهٔ خاصی درنظر می‌گیرد.

□ ~ٔ متعادل (اقتصاد) بودجه‌ای که درآمدها و هزینه‌ها در آن برای یک دورهٔ معیّنْ برابر است.

□ ~ٔ متمم (اقتصاد) بودجه‌ای که بر بودجهٔ اصلی اضافه می‌کنند.

بودجه‌بندی b.-band-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) محاسبهٔ درآمدها و تقسیم کردن آنها برپایهٔ هزینه‌های پیش‌بینی‌شده؛ تنظیم بودجه؛ بودجه‌نویسی.

□ ~ِ تولید (اقتصاد) محاسبه و تنظیم درآمدها و هزینه‌های تولید برای مدتی معیّن.

بودجه‌نویسی budje-nevis-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) بودجه‌بندی ←.

بوددهنده bud-da(e)h-ande (صف.) (قد.) هستی‌بخش؛ آفریننده؛ خالق: صدگوشِ نوام باز شد از راز شنودن/ بی بوددهنده نتوان زادن و بودن. (مولوی[۲] ۱۶۲/۴)

بودش bud-eš (اِمص. از بودن) (قد.) هستی؛ وجود: بودشِ او به صنعِ صانعی حکیم است. (ناصرخسرو[۳] ۵۲) برخلاف قیاس، نشانهٔ اسم‌مصدر (- ِـ ش) به بن ماضی افزوده شده‌است.

بودشناسی bud-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) هستی‌شناسی ←.

بودن bud-an (مصـ.ل.، بمـ.:بُو) **۱.** برای نسبت دادن چیزی به چیزی یا کسی به کار می‌رود: **هوا سرد بود. ○ دریا آرام نبود. ○ پدر بیمار بود. ○ گیج بودم، خسته بودم.** (درویشیان ۵۸) ○ **زندگی به‌روال همیشه بود.** (علی‌زاده ۷/۱) ○ **نقد دلی که بود مرا، صرف باده شد/ قلب سیاه «بود» ازآن در حرام رفت.** (حافظ[1] ۵۸) ○ **سرنوشت، دگرگونه بود.** (نجم‌رازی[1] ۱۲۰) ○ **ابوالحسن... کاتبِ شیخ بود.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۸) **۲.** وجود داشتن: **سابقاً آنجا مغازه‌ای بود که لباس‌های دست‌دوم می‌فروخت. ○ هرچه بود و نبود، بچه‌هایم جمع کردند و بردند.** (← محمود[۲] ۳۲) ○ **نبود نقشِ دوعالم که رنگِ الفت بود/ ... .** (حافظ[1] ۱۳) **۳.** توقف کردن و ماندن: **مدتی آنجا بودیم، شما نیامدید. ○ برلفضیتِ اشارتِ شیخ، آن عیاران همان‌جا ببودند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۱) **۴.** حضور داشتن: **دیروز که تو به خانهٔ ما آمدی، من در دانشگاه بودم.** **۵.** سکونت داشتن؛ اقامت داشتن: **چند سال در جنوب کشور بودم. ○ آنجا مردم نتوانند بود از سختی سرما.** (حدودالعالم: لغت‌نامه[1]) **۶.** به‌عنوان فعل معین در ساختن ماضی بعید و ماضی ابعد به‌کار می‌رود: **رفته‌بودم، رفته‌بوده‌ام.** **۷.** زنده ماندن؛ باقی ماندن: **بودن ما دیگر چه فایده‌ای دارد؟ کارهایی که باید بکنیم، کرده‌ایم. وقت رفتن است. ○ [جنید] پس‌ازاین، هفتاد سال ببود.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۹۷) ○ **هرآن‌گه‌که موی سیه شد سپید/ به بودن نماند فراوان امید.** (فردوسی[۳] ۱۰۲۸) **۸.** (قد.) سپری شدن؛ گذشتن (زمان): **صیادْ پیش آمد و... درکمین بنشست. ساعتی بود، قومی کبوتران برسیدند.** (نصرالله‌منشی ۱۵۸) ○ **از شب نیمی برفت... چون یک زمان ببود، آن ستارهٔ روشن ناپدید شد.** (بلعمی ۱۳۲) **۹.** (قد.) حادث شدن؛ روی دادن؛ اتفاق افتادن؛ واقع شدن: **آخر ببود همچنانکه به خواب دیده‌بود و ولایت فور به طاعت وی آمدند.** (بیهقی[1] ۱۳۵) ○ **بدو گفت مادر که ای جانِ مام/ چه بودت که گشتی چنین زردفام؟** (فردوسی[۳] ۱۹۹) **۱۰.** (قد.) شدن؛ فرارسیدن؛ زمان چیزی رسیدن: **چون روزِ هفتم بود، بفرمود تا علما و اشراف حضرت را حاضر آوردند.** (نصرالله منشی ۳۵) ○ **چون دیگر روز ببود، حواریین به میان خلق آمدند.** (بلعمی ۵۳۹) **۱۱.** (قد.) تکرار شدن یا ادامه داشتن: **مردی از انصار اندرآمد... دیگر روز... هم وی درآمد. تا سه بار ببود.** (غزالی ۱۲۴/۲) ‼ «بودن» در زبان امروز در ساخت‌های ماضی به‌کار می‌رود. به‌جای ساخت‌های مضارع آن، «است» و مشتقات آن را به‌کار می‌بَرَند: هوا سرد بود (ماضی)، هوا سرد است (مضارع)، و به‌جای مضارع التزامیِ آن، که در قدیم معمول بوده، امروزه ساخت‌های مضارع سادهٔ «باشیدن» را به‌کار می‌بَرَند: **.../ بُوی شاد یک‌چند مهمان من.** (فردوسی[۴] ۱۷۲) (= یک‌چند شاد مهمان من باشی). ○ **توانا بُوَد هرکه دانا بُوَد/ ... .** (فردوسی[۳] ۱) (= توانا باشد هرکه دانا باشد).

□ **... بود که...** (گفتگو) برای بیان کثرت و فراوانی به‌کار می‌رود: **زمین‌ها یخ زده‌بود و آدم بود که هی زمین می‌خورد** (= آدم‌های بسیاری پشت‌سرهم زمین می‌خوردند.) ○ **ما هم دیگر از سروبلرمان رفورم می‌بارید، و پیش‌نهاد بود که پشت‌سر پیش‌نهاد به مجلس و دولت و دربار می‌کردیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۸) نیز ← است □ ... است که... .

□ **به چیزی ~** بستگی داشتن به آن؛ منوط بودن به آن: **موفقیت در امتحانات به زیاد خواندن نیست، به خوب و عمیق خواندن است. ○ سعدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی/ به عمل کار برآید، به سخن‌دانی نیست.** (سعدی[۳] ۷۰۸)

بودن‌گاه b.-gāh (اِ.) (قد.) جای اقامت: **جاودان باشند اندر آن. سخت نیکوست آن آرامگاه و بودن‌گاه.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۴۷)

بودنی bud-an-i (صـ.، اِ.) **۱.** آنچه شایستهٔ بودن است، اما هنوز تحقق پیدا نکرده‌است: **میان بوده و بودنی، این خواب غفلت چیست؟** (میبدی[1] ۵۹۹/۲) ○ **علم خدای بر بودنی‌ها و بودها محیط است.**

(ناصرخسرو[۳] ۴۷) **۲.** آنچه حتماً هست یا خواهد بود؛ تقدیر؛ سرنوشت: **از بودنی کجا گریزم؟ و ناچاره را چون آمیزم؟** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۵) ○ **بباشد همه بودنی بی‌گمان/ نجَستست از او مرد دانا زمان.** (فردوسی[۴] ۵۵) **۳.** (قد.) آنچه وجود دارد؛ موجود: **اصل خِرَد را بدان صورت دعوی تواندکردن از همه بودنی‌ها.** (سجستانی ۲۳) **۴.** (قد.) واقعه؛ حادثه: **گرامی جهان‌جوی را پیش خواند/ همه بودنی پیش او بازراند.** (فردوسی[۳] ۸۳) **۵.** (قد.) واجب‌الوجود: **هیچ‌چیز نیست از بودنی و نابودنی و شایدبود که آن شناختهٔ مردم نگشت.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰)

بوده bud-e (صف. از بودن، اِ.) (قد.) **۱.** آنچه وجود یافته‌است؛ موجود: **ورای همه بوده‌ای بودِ او/ همه رشتهٔ گوهرآمود او.** (نظامی[۸] ۳) **۲.** مقدر؛ سرنوشت: **آنچه از بوده می‌گریزد، بر خون خود می‌خیزد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۰) ⍜ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بودیسم budism [فر.: bouddhisme] (اِ.) (ادیان) اصول و اعتقادات دین بودایی. ← بودایی: **یک استاد ژاپنی پیرو ذن ـ بودیسم به تسلایم آمده‌بود.** (دانشور ۲۶۶) ⍜ برگرفته از نام بودا (حدود ۵۶۰ـ۴۸۰ ق.م.)، بنیان‌گذار دین بودایی، اهل نپال.

بور bor [فر.: bore] (اِ.) (شیمی) عنصر غیرفلزیِ نرم به‌رنگ قهوه‌ای که در ساختِ برخی آلیاژهای سخت و مواد ساینده و نیز در راکتورهای هسته‌ای مصرف دارد.

بور bur (صـ.) **۱.** دارای رنگی نزدیک‌به رنگ طلایی؛ دارای رنگی روشن‌تر از خرمایی: **دختری... بود و با زلف‌های بور و چشم‌های زاغ.** (علوی[۲] ۱۱) ○ **موهایش نسبتاً بور... بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۶) **۲.** دارای موی طلایی یا روشن‌تر از خرمایی: **بور و قدبلند بود و چشم‌های آبی داشت.** **۳.** (قد.) جوگندمی یا خاکستری: **موی گردد پس‌از سیاهی بور/ نیست بعداز سپیدی الّا گور.** (سعدی[۴] ۸۵۵) **۴.** (قد.) قرمز؛ سرخ (اسب): **اسبِ بور، کم بُوَد که نیک بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۴) **۵.** (اِ.) (قد.) اسب سرخ‌رنگ: **دل مرد جنگی برآمد زجای/ به بالای بور اندرآورد پای.** (فردوسی[۳] ۱۶۶۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شرمنده یا ناراحت و دل‌خور شدن به‌سبب رسوایی یا برآورده نشدن خواسته‌ای: **وقتی دروغش را برملا کردم، خیلی بور شد.** ○ **یک هفته برای گردش برنامه‌ریزی کرده‌بودیم، باران که بارید، همه بور شدند.** ○ **[او] انکار که بور شده‌باشد، همین‌طور که ماهی را می‌دهد به‌دست ایوب... می‌گوید: ...** (محمود[۲] ۲۶۰) ○ **بدجوری بور شد.** (آل‌احمد[۲] ۷۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) شرمنده یا ناراحت و دل‌خور کردن کسی: **فکر می‌کنی اگر دیگران را درحضور جمع بور کنی، کار خوبی کرده‌ای؟** ○ **دستش را می‌گرفتی و از این‌جا می‌رفتی و همه را بور می‌کردی.** (← میرصادقی[۱] ۳۶)

بورات burāt [فر.: borate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدبوریک.

بوراکس borāks [فر./ انگ.: borax، از عر.: بورق، معر. از فا.: بوره] (اِ.) (مواد) بوره ←.

بوران burān [تر.] (اِ.) باران و برفی که همراه‌با باد شدید باشد: **باد و بوران با صدای دهشتناکی داخل شد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۲) ○ **دربین راه، گرفتار بوران شد.** (مستوفی ۳/۳۲۱)

بورانی bo(u)rān-i [= برانی] (صنـ.، منسوب به بوران = پوران = پوران‌دخت ؟، اِ.) غذایی که از بعضی سبزیجاتِ پخته و ماست تهیه می‌شود: **بورانی اسفناج، بورانی کنگر.** ○ **مزهٔ کوکو و یخنی و بورانی بادمجان را نچشیده‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۱) ○ **خورش‌های ترش مازندرانی/ کباب و قلیه و ساک و بورانی.** (قائم‌مقام: جلایرنامه ۲۰۳) ○ **.../ سرِ بینیش چو بورانی با تنگانا.** (ابوالعباس ربنجنی: اشعار ۶۵)

بورت buret [فر.: burette] (اِ.) (شیمی) لولهٔ شیشه‌ایِ مدرج که در پایینِ آن شیری هست و برای اندازه‌گیریِ حجم مایعات یا مصرف

مقدار معیّن و دقیقی از آنها در آزمایش‌گاه به‌کار می‌رود.

بورد bord [انگ.: board] (اِ.) بُرد[۳] ←.

بوردون burdon [فر.: bourdon] (اِ.) (موسیقی) واخوان ←.

بورژوا buržu^vā [فر.: bourgeoie] (صـ.، اِ.) ۱. (اقتصاد) هریک از سرمایه‌داران در نظام بورژوازی. ۲. (مجاز) شهرنشین مرفه و ثروت‌مند: پدرش پزشک است و یک بورژوای تمام‌عیار.

بورژوازی buržu^vāzi [فر.: bourgeoisie] (اِ.) ۱. (اقتصاد) نظام سرمایه‌داری، که در آن، صاحبان سرمایه برخلاف کارگران، کاری انجام نمی‌دهند، بلکه با داشتن وسایلِ تولید و به‌کار گرفتن کارگران، زندگی مرفهی دارند. ۲. (سیاسی) دراصطلاح مارکسیستی، طبقهٔ سرمایه‌دارانِ استثمارگر؛ مقِ. پرولتاریا: [به‌نظر آنان] فقط دو طبقه می‌توانند یک رسالت تاریخیِ قطعی را انجام دهند: بورژوازی و پرولتاریا. (مطهری[۱] ۱۱۳)

▫ ~ِ **تجاری** (اقتصاد) بخشی از بورژوازی که درزمینهٔ خریدوفروش کالاها عمل می‌کند.

▫ ~ِ **صنعتی** (اقتصاد) بخشی از بورژوازی که درزمینهٔ کارهای صنعتی فعالیت می‌کند.

▫ ~ِ **کُمپرادور** (اقتصاد) ▫ بورژوازی وابسته ←.

▫ ~ِ **مالی** (اقتصاد) بخشی از بورژوازی که درزمینهٔ امور بانکی، بورس، و صرافی فعالیت می‌کند.

▫ ~ِ **ملی** (اقتصاد) نظامی که درزمان تسلط امپریالیسم در جوامع تحت‌سلطه، متکی بر تولیدات داخلی است و منافعش با انحصارات خارجی در تضاد است.

▫ ~ِ **وابسته** (اقتصاد) بخشی از بورژوازی که منافع آن وابسته به کشورهای استثمارگر است؛ بورژوازی کُمپرادور.

بورس burs [فر.: bourse] (اِ.) ۱. (اقتصاد) بازاری که اوراق بهادار و سهام کارخانه‌ها و بانک‌ها و فروش‌گاه‌های زنجیره‌ای در آن‌جا خریدوفروش می‌شود. ۲. شهریه و هزینه‌ای که دولت یا سازمان خاصی برای تحصیل به دانشجویان می‌پردازد: بورس تحصیلی. ○ من هم برای دانش‌نامه‌ام بورسی می‌توانم بگیرم. (گلشیری[۱] ۱۵۰) ۳. (گفتگو) محل خریدوفروش کالایی خاص: این خیابان، بورس لوازم صوتی است. ۴. خریدوفروش؛ معامله: بعداز آن‌که... توی بورس زمین... افتاد، دیگر احدی جلودارش نبود. (فصیح[۲] ۲۱۱) ۵. ارزش؛ بها: بورس معلومات را به‌طرز فاحشی پایین بردند. (هدایت[۶] ۶۸) ۶. (بازی) نوعی بازی با ورق.

▫ ~ِ **خیابانی** (اقتصاد) بازار بورسی درکنار خیابان که در آن به خریدوفروش اوراق بهادار می‌پردازند.

▫ ~ِ **سیاه** (مجاز) (اقتصاد) بازار بورسی که به‌صورت غیرقانونی فعالیت می‌کند.

▫ **تو[یِ] ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) موردتوجه بودن؛ طرف‌دار و خریدار داشتن: این مدل لباس امسال توی بورس است.

بورس‌بازی b.-bāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) دلال‌بازی؛ دلالی: بورس‌بازی در بازار، باعث بالا رفتن قیمت‌ها می‌شود.

بورسیه bursiye [فر.: boursié] (صـ.) ویژگی دانشجویی که مخارج تحصیلِ او را دولت یا سازمان خاصی تقبل می‌کند و درعوض آن، دانشجو به دولت و یا آن سازمان تعهدِ خدمت می‌دهد: دانشجوی بورسیهٔ آموزش‌وپرورش.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پذیرفته شدن به‌عنوان دانشجوی بورسیه: برای تحصیل در رشتهٔ پزشکی بورسیه شدم.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) پذیرفتن به‌عنوان

دانشجوی بورسیه: دولت، دانشجویان ممتاز را بورسیه می‌کند.

بورش borš [رو.] (اِ.) بُرش ←: من آن را، تا بورش سرد شود، می‌خورم. (فصیح[1] ۳۴۳)

بورغو borqu [تر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) برغو ←.

بورک burak (اِ.) (قد.). پولی که قماربازان بعداز بردن، به حاضران می‌دهند؛ شتل؛ شتلی: ندانم چه بردی بر این بازی نرد/ که برد تو را هردو گیتی‌ست بورک. (عمعق ۱۹۸)

بورکرات burokrāt [فر.] (صـ.، اِ.) (اداری) بوروکرات ←.

بورکراتیک burokrātik [فر.] (صـ.) (اداری) بوروکراتیک ←.

بورکراسی burokrāsi [فر.] (اِ.) بوروکراسی ←.

بوروکرات buru(o)krāt [فر.: bureaucrate] (صـ.، اِ.) (اداری) آن‌که به اصول و مقررات اداری پای‌بند است: بلژیکی‌ها از همه بوروکرات‌ترند. (← مستوفی ۲/۴۴۳)

بوروکراتیک buru(o)krātik [فر.: bureaucratique] (صـ.) (اداری) مربوط یا منسوب به بوروکراسی: حکومت بوروکراتیک.

بوروکراسی buru(o)krāsi [فر.: bureaucratie] (اِ.) ۱. (اداری) نوعی نظام اداری که در آن، پای‌بندی به مقررات اداری زیاد است، و در مفهوم منفی، پای‌بندی به مقررات دست‌وپاگیر و کاغذبازی: بوروکراسی جای فعالیت و عمل را می‌گیرد. (مستوفی ۲/۴۴۳) ۲. (سیاسی) نوعی نظام حکومتی که در آن، ادارات و سازمان‌ها به‌وسیلهٔ افراد غیرحزبی یا غیروابسته اداره می‌شود و در انتخاب آنها فقط به تخصص توجه می‌شود.

بوره bure [= بوراکس] (اِ.) (مواد) ترکیب شیمیاییِ بلوری به‌رنگ‌های سفید، زرد، آبی، سبز، یا خاکستری که در لحیم‌کاری مصرف می‌شود و کاربرد دارویی هم دارد: خوردن آن با یک قلتق مرباخوری بوره مسهلی قوی می‌باشد. (← شهری[2] ۲۱۷/۵) ○ بعضی اجسام صلب را به‌اعانت آتش سیال می‌گردانَد، چون بوره و قلی. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴)

□ ~ ارمنی (قد.) (مواد) نوعی بورهٔ سفید، سبک، و پرسوراخ و شور که از ارمنستان می‌آوردند: اگر بورهٔ ارمنی در جایی ریزند و پس سرکه بدو ریزند، دروقت به‌جوش آید بی آتش. (حاسب‌طبری ۱۹)

□ ~ تنکار (مواد) بوره‌ای که به‌طور خالص در طبیعت یافت می‌شود: نوع دیگر را بورهٔ تنکار خوانند که آهن را بدان الحام توان کرد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۶)

□ ~ خبازان (منسوخ) (مواد) نوعی بورهٔ سفید که نانوایان، آن را در آب حل می‌کردند و قبل‌از چسباندنِ نان به تنور، روی خمیر می‌مالیدند تا نان سفید شود.

□ ~ زرگری (منسوخ) (مواد) نوعی بورهٔ سفید و سنگین که زرگرها برای تصفیه و جلا دادن نقره به‌کار می‌بردند.

بوری[1] bur-i (حامصـ.) ۱. بور بودن؛ طلایی بودن: با بوری و کم‌رنگیِ مو... زاغ‌چشمی نیز همراهش شده‌بود. (شهری[2] ۴/۳۲۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) ← بور ● بور شدن: عُمَر... ازفرط بوری، سر به صحرا گذاشت. (مستوفی ۳/۱۸۷)

بوری[2] buri [؟] (اِ.) (فنی) مشعل جوش‌کاری. ← مشعل □ مشعل جوش‌کاری.

بوریا bur[i]yā [معر. از آرا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی نی مناسب برای بافتن حصیر. ۲. نوعی حصیر ازجنس نی‌های شکافته‌شده که آن را به‌عنوان زیرانداز و فرش به‌کار می‌بَرَند: بوریاباف آورده، آن‌جا را با بوریا فرش می‌کند. (حاج‌سیاح[1] ۶۸) ○ اخراجات بر وکیل سلطان بود از روغن چراغ و حصیر و بوریا... (ناصرخسرو[2] ۱۰۰)

بوریاباف b.-bāf [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که بوریا می‌بافد؛ حصیرباف: بوریاباف اگرچه بافندست/ نبَرَندش به کارگاهِ حریر. (سعدی[2] ۱۶۰)

بوریابافی b.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) بافتن بوریا؛ حصیربافی: او به بوریابافی در این شهر زندگی‌اش را می‌گذراند.

بوزدا bu-zo(e)dā (صف.) ازبین‌برندهٔ بوی بد؛ زدایندهٔ بو: مواد بوزدا.

بوزدایی b.-y(')-i (حامص.) عملی که برای ازبین بردن بوهای بد انجام می‌دهند؛ زدودن بوی بد.

بوزنه buze(a)ne [= بوزینه] (اِ.) (قد.) (جانوری) میمون[1] (مِ. ۱) ←: باخه از بوزنه دستوری خواست. (نصراللەمنشی ۲۴۳)

بوزنینه buzanine [= بوزنه = بوزینه] (اِ.) (قد.) (جانوری) میمون[1] (مِ. ۱) ←: .../ به خرس رقص‌کن و بوزنینهٔ لعّاب. (خاقانی ۵۴)

بوزه buze (اِ.) (قد.) شرابی که از آرد برنج و ارزن و جو درست می‌کرده‌اند: ازیکان... شراب می‌خوردند... و بوزه زهرمار می‌کردند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۵) ○ چنان بلشد سخن در جان جاهل/ چو درریزی به خُمّ بوزه ارزن. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

بوزه‌چی b.-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که شراب می‌فروخته‌است: شهری خرابِ بوزه‌چی و چشمِ مستِ لوست/ پیر و جوان سبوی‌کش و می‌پرستِ اوست. (سیفی: لغت‌نامه[1])

بوزه‌خانه buze-xāne (اِ.) (قد.) جایی که در آن بوزه تهیه می‌کردند: گر از بوزه‌خانه رسد بوزه کم/ .... (ملاطغرا: آنندراج)

بوزیدان bu.zeydān [از عر.:ابوزَیدان] (اِ.) (گیاهی) ریشهٔ گیاهی درختچه‌ای، که مصرف دارویی دارد: از هریکی سه درم‌سنگ: بوزیدان و زنجبیل. (اخوینی ۵۰۶)

بوزینه buzine (اِ.) (جانوری) میمون[1] (مِ. ۱) ←: مَثَل آن بوزینه را شنیده‌اید که قاضی شد تا پنیری را به‌عدالت میان دو گربه قسمت کند؟ (خانلری ۳۰۳) ○ هرچه مردم می‌کند، بوزینه هم/ آن کند کز مرد بیند دم‌به‌دم. (مولوی[1] ۱۹/۱)

بؤس bo's [عر.] (اِ.) (قد.) سختی و بلا: دامن او گیر و از او جوی راه/ تا برهی زین همه بؤس و زحام. (ناصرخسرو[8] ۳۵۴) ● گاهی با تلفظ bus آمده‌است: ایام بوس و نحوس درگذرد. (راوندی ۳۸۰) ○ بمرد اندر آن چندگه فیلقوس/ به روم اندرون بود یک چند بوس. (فردوسی[3] ۱۵۴۰)

بوس bus (اِ.) ۱. بوسه ←: سعدی شیرین‌سخن در راه عشق/ از لبش بوسی گدایی می‌کند. (سعدی[4] ۴۴۸) ۲. (بمِ. بوسیدن) ← بوسیدن. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بوسیدن»: پابوس، دست‌بوس. ○ برای دست‌بوس خدمت رسیدیم، تشریف نداشتید. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بوسنده»: پابوس، دست‌بوس. ○ بچه‌ها دست‌بوس شما هستند.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. بوسیدن ←: چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس/ سپهر آن زمان دست او داد بوس. (فردوسی[3] ۸۱۹) ۲. (مصـ.ل.) موافقت کردن و گذاشتن که دیگری شخص را ببوسد: یک بوس بده به پدر. ○ گفته‌بودی که شوَم مست و دو بوست بدهم/ وعده ازحد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک. (حافظ[1] ۲۰۵)

○ ~ **دادن بر چیزی** (قد.) آن را بوسیدن: دوتایی شد و بر زمین بوس داد/ بخندید زو شاه و برگشت شاد. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بوسیدن ←: دست مادربزرگ را بوس کن. ○ چو رستم به‌نزدیک مهتر رسید/ زمین، بوس کرد آفرین گسترید. (فردوسی[3] ۲۱۲)

○ ~**وکنار** بوسیدن و در آغوش کشیدن: چنان‌که دل‌خواهِ توست، با او به بوس‌وکنار بپردازی. (جمال‌زاده[17] ۴۵) ○ عاشقان بوس‌وکنار و نیکوان ناز و عتاب/ مطربان رود و سرود و می‌کشان خواب و خمار. (فرخی[1] ۱۷۶)

بوستان bu-stān (اِ.) ۱. بُستان ←: گل‌چینان بوستان نکته‌دانی چنین... آورده‌اند که... . (جمال‌زاده[8] ۱۲) ○ [منوچهر] آن است که اول کسی که باغ ساخت، او بود و ریاحین که بر کوهسارها و دشت‌ها رُسته‌بود، جمع کرد و بکِشت. و فرمود تا چهار دیوار گِردِ آن درکشیدند و

آن را بوستان نام کرد، **یعنی معدن بوی‌ها.** (ابن‌بلخی[۱] ۱۱۹) **۲.** پارک[۱] (مِ. ۱) ←.

بوستان‌افروز b.-a('a)fruz [= بستان‌افروز] (صف.، اِ.) (قد.) (گیاهی) تاج‌خروس ←: **بوستان‌افروز پیش ضیمران/ چون نزاری پیش روی فربهی.** (منوچهری[۱] ۱۱۱)

بوستان‌بان bu-stān-bān (صـ.، اِ.) (قد.) بستان‌بان ←: **[جوان] به بوستان‌بانی رسید.... که قطعه‌زمینی از بوستان او هرگز... حاصلی نمی‌دهد.** (شهری[۱] ۱۹۱) ○ **سعدی چو به میوه می‌رسد دست/ سهل است جفای بوستان‌بان.** (سعدی[۴] ۵۴۳)

بوستان‌پیرا[ی] bu-stān-pirā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) باغبان: **اگر از دورباش بوستان‌پیرا نیندیشد/ سر از یک طوق با قُمری کند سرو روان بیرون.** (صائب[۱] ۳۰۳۴)

بوستان‌سرا[ی] bu-stān-sarā[y] (اِ.) (قد.) بستان‌سرا ←: **در بوستان‌سرای تو بعداز تو کی شود/ خندان انار و، تازه بِه و، سرخ‌روی سیب؟** (سعدی[۴] ۶۸۴)

بوستانی bu-stān-i (صنـ.، منسوب به بوستان) بُستانی (مِ. ۱) ←: **با رسیدن... نعنا ترخون‌های بوستانی... فروشندگان... داد می‌زدند: آی... نعنا و ترخون.** (شهری[۲] ۱۴۳/۴) ○ **ای سرو بلند بوستانی/ درپیش درخت قامت پست.** (سعدی[۳] ۴۲۶)

بوستر buster [انگ.: booster] (اِ.) **۱.** (برق) وسیله‌ای که فرکانس‌های رادیویی را تقویت می‌کند و معمولاً برای دریافت بهترِ تصاویر تلویزیونی به‌کار می‌رود. **۲.** (فنی) ▫ بوستر ترمز ↓.

▫ **~ِ ترمز** (فنی) دستگاه کمکیِ ترمز خودروها که موجب سریع‌تر شدنِ کارِ ترمز می‌شود.

بوسترساز b.-sāz [انگ.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر بوستر است. ← بوستر (مِ. ۲).

بوسترسازی b.-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) **۱.** تعمیر بوستر ترمز، کلاچ، یا پمپ؛ عمل و شغل بوسترساز. **۲.** (اِ.) کارگاهی که در آن بوستر ترمز، کلاچ، یا پمپ تعمیر می‌شود.

بوسلیک bu.salik [از عر.: ابوسُلَیک] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) **۱.** گوشه‌ای در دستگاه نوا. **۲.** (قد.) از مقام‌های دوازده‌گانهٔ قدیم ایرانی: **در جمیع نغمات، مشارک باشند، چون عشاق و نوا و بوسلیک.** (مراغی ۷۹) ○ **نخست بر پردهٔ راست چیزی بگوی، پس بر رسم بر هر پرده‌ای چون... پردهٔ بوسلیک و پردهٔ سپاهان... شرط مطربی به‌جای آر.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۶)

بوسه bus-e (اِمصـ.، اِ.) تماس لب‌های کسی برروی لب، صورت، دست، و پای شخص دیگری یا برروی چیزی برای ابراز محبت، احترام، تشکر، و مانند آنها؛ بوس؛ ماچ: **دیگر حرفی نزدیم، با نوازش و بوسه آنچه خواستیم به‌هم گفتیم.** (علوی[۲] ۱۸) ○ **ماچ‌وبوسه... فرصت نمی‌داد که بفهمم روز چه‌طور شب می‌شود.** (جمال‌زاده[۱] ۴۹)

• **~ برداشتن** (مصـل.) بوسه زدن؛ بوسیدن: **...چند بوسه از سررویش برداشته، رفع کدورت نمود.** (شهری[۱] ۳۴)

• **~ دادن** (مصـم.) **۱.** بوسیدن ←: **خواستم... خاک پایش را بوسه دهم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۳) ○ **هردو سپاسالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند.** (بیهقی[۱] ۲۸۹) **۲.** (مصـل.) ← بوس • بوس دادن (مِ. ۲) ←: **دختر خوشگلم! یک بوسه به بابا می‌دهی؟** ○ **به دختر بگو قیمت بوسه را صد تومان معیّن کند، اگر پسر آورد، بوسه بدهد.** (مستوفی ۱۶۴/۳ح.)

▫ **~ دادن بر چیزی** (قد.) آن را بوسیدن: **ابوحاتم... روی بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی داد.** (جامی[۸] ۵۰) ○ **دوتایی شد و بر زمین بوسه داد/ بخندید از او شاه و برگشت شاد.** (فردوسی[۳] ۱۸۵۸)

▫ **~ زدن بر چیزی** آن را بوسیدن: **بوسه‌ای از مِهر بر جبینم زد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۵) ○ **ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس/ بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفَس.** (حافظ[۱] ۱۸۱)

⊙ **~ فرستادن** حالت بوسه به لب دادن و با

گذاشتن دست بر آن به‌سوی کسی اشاره کردن، به‌نشانهٔ بوسیدن او از دور: **برای پدرش بوسه‌ای فرستاد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بوسیدن ←: **هردو سپاسالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند.** (بیهقی[1] ۲۸۹)

▫ **~ کردن از چیزی** بوسیدنِ آن: **عرب بوسه‌ای از صورت او می‌کند.** (هدایت[2] ۵۵)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) بوسیدن ←: **بوسه‌ای از دو لب سرخش گرفته...** (مشفق‌کاظمی ۱۸)

بوسه‌بازی b.-bāz-i (حامصـ.) یک‌دیگر را بوسیدن در عشق‌بازی: **مگذر ز قمار بوسه‌بازی/ ...** (کلیم ۱۲۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) بوسه‌بازی ↑: **با او فقط می‌شود بوسه‌بازی کرد.** (گلشیری[1] ۱۴۲)

بوسه‌پرانی bus-e-par-ān-i (حامصـ.) ← بوسه ⊙ بوسه فرستادن: **بوسه‌پرانی‌های دمادم به این‌وآن، آفرین و احسنتِ مجلسیان را بلند کرده.** (شهری[1] ۱۷۳)

بوسه‌جای bus-e-jāy (اِ.) (قد.) بوسه‌گاه ←: **عتبهٔ حقایق‌پناه... بوسه‌جای پادشاهان جهان... هست.** (نظامی‌باخرزی ۱۰۷)

بوسه‌چین bus-e-čin (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که بوسه می‌کند؛ بوسه کننده: **دل‌های خون‌آلود بین بر خاک راهت بوسه‌چین/ من خاک آن راهم همین بوسی تمنا داشته.** (خاقانی ۳۸۴)

بوسه‌ربا bus-e-ro(e)bā (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به‌طور ناگهانی کسی را می‌بوسد: **چشمم از آینه‌داران خط‌وخالش گشت/ لبم از بوسه‌ربایان برودوشش باد.** (حافظ[1] ۷۲)

بوسه‌زن bus-e-zan (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بوسه می‌زند: **چون عاشق بوسه‌زن لب خُم/ در حلق قنینه جان فروریخت.** (خاقانی ۵۰۷)

بوسه‌ستان bus-e-setān (صفـ.) (قد.) آن‌که بوسه می‌گیرد: **وین پرده گر نه صخرهٔ کعبه‌ست پس چرا/ لب‌های عرشیان همه بوسه‌ستانِ اوست؟** (خاقانی ۷۳)

بوسه‌فریب bus-e-farib (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه ازفرط زیبایی و دل‌پذیری، مردم را به‌سوی خود جلب می‌کند تا ببوسندش: **من بسته‌ام لب طمع اما نگار من/ دارد دهان بوسه‌فریبی که آه از او.** (صائب[1] ۳۱۷۴)

بوسه‌گاه bus-e-gāh (اِ.) (قد.) جایی که بر آن بوسه می‌زنند؛ جای بوسه؛ بوسه‌جای: **قدم‌گاه نعلاً زیارت‌گاه و بوسه‌گاه است و مردم نیازها می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۲۷) ○ **جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود/ چون زوّد در خانهٔ کوروکبود؟** (مولوی[1] ۴۲۲/۱)

بوسیدن bus-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بوس) لمس کردن با لب‌ها، به‌نشانهٔ محبت، احترام، تشکر، و مانند آنها: **دست‌های آن شخص را می‌بوسید و... خودش را رهین منت او می‌دانست.** (هدایت[9] ۸۶) ○ **بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار/ ...** (حافظ[1] ۲۷۰) ○ **ز مشکوی، شیرین بیامد برش/ ببوسید پای و دو دست و سرش.** (فردوسی[3] ۲۴۳۴)

▫ **چیزی را ~ و کنار گذاشتن** (مجاز) ۱. با احترام آن را ترک کردن: **قهرمان جهان در سن چهل‌سالگی کُشتی را بوسید و کنار گذاشت.** ۲. (طنز) رها کردن و ترک کردن: **عده‌ای، شرف و انسانیت را بوسیده‌اند و کنار گذاشته‌اند.** ○ **دختره روزهای آخر... روسری را بوسید و کنار گذاشت و چادر سرش کرد.** (محمدعلی ۸۰)

بوسیلهٔ، به‌وسیلهٔ be-vasile-y-e [فا.عر.فا.فا.] (حا.) ← وسیله ▫ به‌وسیلهٔ.

بوش bo[w]š [عر.: بَوش] (اِ.) (قد.) ۱. شکوه و جلال؛ کروفر و خودنمایی: **بوش اهل دنیا و بلندی جستنِ ایشان بدان مانَد که دیو سپید را رستم گفت... تا کسی‌که آوازهٔ من شنیده‌باشد به‌حقارت ننگرد.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۲۸/۱) ○ **زآن‌که بوش پادشاهان از هواست/ بارنامهٔ انبیا از کبریاست.** (مولوی[1] ۶۹/۱) ۲. گروه و جماعتی از مردم: **علی نوشتکین برنشست، با بوشی عظیم از خیل و غلامان و چاکران، و روی به خانهٔ خویش نهاد.** (نظام‌الملک[2] ۹۰) نیز ← حوش ▫ حوش‌وبوش.

بوش bov-eš (اِمصـ. از بودن) (قد.) تقدیر؛

سرنوشت: چو یزدان چنین راند اندر بُوش / براین‌گونه پیش آوریدم روش. (فردوسی[۳] ۱۵۷)

بوش buš [فر.: bouche] (اِ.) (فنی) قطعهٔ استوانه‌ایِ توخالی که میله یا محوری در آن می‌چرخد.

■ ○ ~ **انداختن** ۱. (فنی) قرار دادن بوش درداخلِ سیلندرِ فرسوده و گشادشده. ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ازبین بردن تنبلی و غلبه بر آن: او حالِ انجام دادن هیچ کاری را ندارد، چاره‌اش این است که بوش بیندازد.

□ ~ِ **سیلندر** (فنی) بوش جبران‌کنندهٔ فرسودگی و گشادشدگیِ سیلندر موتور.

بوشاسب bušāsb [= پوشاسپ = گوشاسپ] (اِ.) (قد.) خواب؛ رؤیا: به بوشاسب دیدم شبی سه‌چهار / چنانک آیدی نزد من درزکار. (ابوشکور: لغت‌نامه[۱])

بوشل bušel [انگ.: bushel] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری حجم تقریباً معادل ۳۵ لیتر.

بوشن bušan [فر.: bouchain] (اِ.) (فنی) قطعهٔ لوله‌ای، که دو سر آن دارای رزوهٔ داخلی است و با آن، دو لوله را به‌هم متصل می‌کنند.

بوطیقا butiqā [معر. از یو.] (اِ.) (ادبی) ۱. اثری که دربارهٔ نقد شعر و اصول آن نوشته شده‌باشد. ♁ معروف‌ترین اثر دراین‌زمینه رسالهٔ ارسطوست که به‌همین‌نام معروف است. ۲. فن شعر؛ هنر شاعری.

بوغ buq (اِ.) (قد.) بوق ←.

بوغاز bu(o)qāz [تر.، = بغاز] (اِ.) (جغرافیا) بغاز؛ تنگه ←.

بوغچه bu(o)qče [تر.، = بقچه] (اِ.) (قد.) بقچه ←: سه‌هزار درم بوغچه پُر جامه‌های نفیس و غلامی و استری فرستاده. (افلاکی ۳۷۷)

بوغرا bu(o)qrā [تر.] (اِ.) (قد.) بغرا ←.

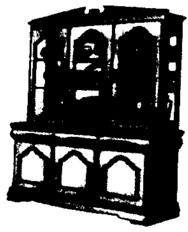
بوف buf (اِ.) (جانوری) جغد ←: تو بازِ سدرنشینی فلک نشیمن توست / چرا چو بوف کنی آشیان به ویرانه؟ (ابن‌یمین ۵۱۰)

بوفالو bufālo [انگ. / فر.: buffalo] (اِ.) (جانوری) گاو وحشیِ بومیِ آمریکا با شاخ‌های هلالی که کوهانی روی شانه، و موهایی بلند دارد.



بوفلان bu.folān [از عر.: ابوفلان] (اِ.) (قد.) پدر فلان؛ پدر هر شخص نامعیّن. نیز ← فلان: حبل ایزد حیدر است او را بگیر / وز فلان و بوفلان بگسل حبال. (ناصرخسرو[۸] ۲۸۹)

بوفه bufe [فر.: buffet] (اِ.) ۱. مکانی در رستوران‌ها، ادارات، مدارس، و مانند آنها که در آن‌جا مواد خوراکی ازقبیل نوشابه و مانند آن عرضه می‌کنند: بوفهٔ سینما، بوفهٔ فرودگاه، بوفهٔ مدرسه. ○ وارد اتاقِ بوفه شد. (هدایت[۵] ۱۰۸) ۲. قفسه‌ای که در آن اجناس و ظروف زینتی را می‌گذارند: بوفه و قفسه‌های جای لباس... را حمل می‌کرد. (شهری[۲] ۱۲۷/۳) ○ خودش را... در آینه‌های... بوفه... دید. (گلاب‌دره‌ای ۲۳)



۳. محفظه‌ای درانتهای اتوبوس برای نگه‌داری مواد غذایی. ۴. (گفتگو) (مجاز) صندلی‌های انتهایی اتوبوس‌های مسافربری که اغلب درکنار بوفهٔ مواد خوراکی قرار دارد: پلیس، راننده‌ای را که روی بوفه هم مسافر سوار کرده‌بود، جریمه کرد.

بوق buq [معر. از لا.] (اِ.) ۱. (موسیقی) از سازهای بادی که نوع قدیمیِ آن از شاخ بوده‌است و برای تقویت صدای شخص برای رسیدن به فاصلهٔ دور نیز به‌کار می‌رفته‌است: امیر به صدای بوق و نفیر... نزدیک می‌گردد. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸)

ㅇ آواز دهل و بوق و نعرهٔ خلق برآمد. (بیهقی[1] ۵۲)



۲. دستگاهی در وسایل نقلیه که راننده با به‌صدا درآوردن آن به عابران پیاده و یا وسایل نقلیهٔ دیگر اخطار می‌دهد: پرید توی ماشین و افتاد روی فرمان و دستش راگذاشت روی بوق. (گلاب‌درهای ۲۱۱) ۳. دستگاهی که برای اعلام خبر خاصی مانند تعطیل شدن کارخانه به‌صدا درمی‌آورند: بوق پالایش‌گاه به‌صدا درآمد و کارگران دست از کار کشیدند. ۴. شیپوری که شکارچیان برای راندن شکار از جایی به جایی، و درویشان دوره‌گرد برای دور کردن حیوانات به‌کار می‌بَرَند: دیوارش را وصله‌های درویشی مانند... تبرزین و کشکول و بوق... کوبیده. (شهری[2] ۱۶۱/۲) ㅇ یک مرشد... که بوق و منتشا و تبرزین... دست گرفته... جلو چشمم مجسم می‌شود. (مسعود ۱۴۳) ۵. صدای ممتد یا مقطّع سوت‌مانندی که از گوشی تلفن شنیده می‌شود: بوق ممتد تلفن. ۶. (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص بی‌اهمیت که کسی به او توجه ندارد: مگر ما بوقیم؟ چرا ما را دعوت نکردید؟

ㅇ ~ِ آزاد بوق ممتدی به‌نشانهٔ آزاد بودن خط ارتباطی در تلفن. ← آزاد (مِ. ۸).

ㅇ ~ِ اشغال بوق مقطّعی به‌نشانهٔ اشغال بودن خط ارتباطی در تلفن. ← اشغال (مِ. ۲).

ㅇ ~ِ حمام (قد.) بوقی که هنگام باز شدن حمام‌های عمومی یا عوض شدن نوبتِ مردانه به زنانه یا برعکس می‌زده‌اند: وقتی‌که بانگ خروس و صدای بوق حمام بلند شد، خواب غلبه می‌کند و خروپفت بلند می‌شود. (جمال‌زاده[16] ۲۱۴)

● ~ زدن (مصـ.ل.) ۱. بوق را به‌صدا درآوردن. ← بوق (مِ. ۱): در قدیم، هنگام سحر برای آگاهی مردم بوق می‌زدند. ㅇ در هزیمت چون زنی بوق ار به جای استت خِرَد؟/ ... . (ناصرخسرو[1] ۹۶) ۲. بوق را به‌صدا درآوردن. ← بوق (مِ. ۲): راننده با دیدن سگی در وسط جاده بوق زد و سگ کنار رفت. ㅇ اتومبیل بوق زد و راه افتاد. (هدایت[5] ۱۱۳) ۳. صدای بوق ایجاد کردن. ← بوق (مِ. ۵): تلفن خراب است، بوق نمی‌زند.

ㅇ ~ِ سحر (گفتگو) بوقی که هنگام سحر برای آگاهی مردم به‌صدا درمی‌آوردند، و به‌مجاز، صبح خیلی زود: فریادِ «آی گرم است لبو»... بوق سحر چرتتان را درهم می‌درید. (جمال‌زاده[2] ۱۱)

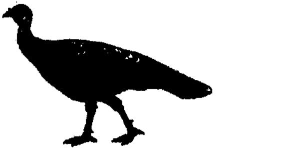
ㅇ ~ِ سگ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. دیروقتِ شب: کسی‌که تا بوق سگ بیرون می‌ماند، می‌خواهی مریض نشود؟ (میرصادقی[6] ۱۴۰) ㅇ چندتایی برمی‌گشتند و تا بوق سگ می‌ماندند. (گلشیری[1] ۶۱) ۲. صبح زود: تو از بوق سگ تا غروبِ آفتاب مثل مورچه... می‌چرخی. (جمال‌زاده[11] ۲۱)

ㅇ با ~وکرنا با زدن بوق‌وکرنا، و به‌مجاز، با سروصدای بسیار: عروس را با بوق‌وکرنا آوردند. ㅇ درمقابل شاه با بوق‌وکرنا فریاد تظلم برخواهم‌داشت. (قاضی ۶۴۵)

بوقچه bu(o)qče [تر.، = بقچه] (اِ.) (قد.) بقچه ←: بوقچه‌هایی که وزیر برای قائم‌مقام فرستاد، چه شد؟ (قائم‌مقام ۲۲)

بوقت، به‌وقت be-vaqt [فا.عر.] (ق.) ← وقت ㅇ به‌وقت.

بوقلمون buqalamun [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (جانوری) پرندهٔ اهلی با جثه‌ای بزرگ که سر و گردن برهنه و گوشتی، و پرهای سیاه براق یا سفید دارد: توی حیاط پشتی... مرغ‌وخروس و گاهی حتی بوقلمون نگاه می‌داشتند. (گلشیری[1] ۹۰)



۲. (گیاهی) گلی خوشه‌ای به‌رنگ‌های مختلف. ۳. (گیاهی) گیاه این گل که انواع یک‌ساله یا

چندساله دارد. ۴. (جانوری) آفتاب‌پرست ←: **دلتان را به همین خوش کنید که مدام مانند بوقلمون رنگ عوض کنید.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۹) ○ **چرا با جام می، می علم جویی؟/ چرا باشی چو بوقلمون ملون؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۹۹) ۵. (صـ.) (مجاز) ویژگی آنچه رنگ و حالت آن زودبه‌زود تغییر می‌کند؛ ناپای‌دار: **منظرهٔ فنا و زوالِ غاز... مرا به‌یاد بی‌ثباتیِ فلکِ بوقلمون و شقاوت مردم... انداخته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳) ○ **چه شدی دوست بر این دشمن بی‌رحمت؟/ چه شدی خیره بر این منظر بوقلمون؟** (پروین‌اعتصامی ۵۳) ○ **دورنگی شب‌وروز سپهر بوقلمون/ پرند عمر تو را می‌بَرَند رنگ و بها.** (خاقانی ۷) ۶. (اِ.) (قد.) پارچهٔ ابریشمیِ رنگارنگ که رنگ آن، متغیر به‌نظر می‌رسد: **بدین شهر... بوقلمون بافند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۵) ۷. (صـ.) (قد.) (مجاز) رنگارنگ: **دو طرف نهر از بنفشه و پامچال الوان دیبای بوقلمون بود.** (امین‌الدوله ۴۱) ○ **باد در سایهٔ درختانش/ گسترانیده فرش بوقلمون.** (سعدی[۲] ۵۴) ⚠ در شعر معمولاً با تلفظ buqalmun آمده‌است.

بوقلمون‌صفت b.-sefat [معر.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که برای سوءاستفاده از موقعیت، دائماً اخلاق ورفتارش را عوض می‌کند و خود را با اطرافیانْ موافق نشان می‌دهد: **بیش‌از تمام زنان عالم بوقلمون‌صفت و سبک‌سر و بلهوس است.** (قاضی ۷۱۴) ○ **یاران، به این آدم‌های بوقلمون‌صفت... دل مسپارید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۹)

بوقلمون‌صفتی b.-i [معر.عر.فا.] (حامصـ.) عمل کسی‌که اخلاق و رفتارش هرلحظه تغییر می‌کند: **بوقلمون‌صفتی از ویژگی‌های اوست.**

بوقلمونی buqalamun-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به بوقلمون) ۱. مانند بوقلمون. ← بوقلمون (مِ.۱): **قیافهٔ بوقلمونی و رفتار ناجوان‌مردانهٔ آنها به‌خاطرش آمده‌بود.** (شهری[۱] ۱۸۰) ○ **آن گردن دراز و پشمالوی بوقلمونی... به دو طرفِ کلهٔ قیفی‌شکلش چسبیده.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۴) ۲. (قد.) مانند بوقلمون. ← بوقلمون (مِ.۶): **رنگ بوقلمونی طاووسان.** (خاقانی[۱] ۲۰۱) ۳. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تغییرات و دگرگونی‌ها؛ فرازونشیب: **تاحال به دست‌آویز گذشتگان، نگارندهٔ بوقلمونی‌های روزگار گذشته... .** (لودی ۲۰۵)

بوقی buq-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به بوق، اِ.) ۱. آن‌که بوق و شیپور می‌نوازد؛ شیپورزن: **حرکات زلف و تن و بدن را... با ساز... مطربان و بوقیان... موزون می‌سازند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۴) ○ **فوج‌فوج مطربان شهر و بوقیان... به‌جمله با سازها به خدمتْ آن‌جا آمدند.** (بیهقی[۱] ۶) ۲. به‌شکل بوق: **کلاه بوقی.** ۳. (اِ.) (گیاهی) ← گل ○گل شیپوری.

بوک[۱] bu-k (شجـ.) (قد.) بوکه ←: **شاهان جهان، به‌جملگی بشتابید/ تا بوک بقیتی ز دین دریابید.** (نجم‌رازی[۱] ۱۸)

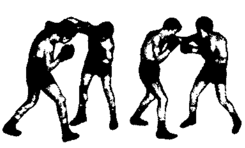
☜ ○ **~ومگر** (قد.) (مجاز) آرزو و خواهش دور از دست‌رس: **بر بوک‌ومگر عمر گرامی مگذارید/ خود محنت ما جمله ز بوک‌ومگر آمد.** (انوری[۱] ۱۴۰)

بوک[۲] buk [تر.] (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، طرف پهن و برآمدهٔ قاپ؛ عاشق؛ مقِ. جیک. ← جیک[۲] ○جیک‌وبوک.

بوکاول bukāva(o)l [تر.] (اِ.) (دیوانی) بکاول ←: **یوزباشیانِ عظام... شش‌هزار نفرند، ازآن‌جمله... یساولان و بوکاولان... بودند.** (اسکندربیگ ۱۴۱)

بوکده bo(u)kde [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی سلاح سرد مانند خنجر: **همگی بوکده... و آلات جارحه با خود داشتند.** (اسکندربیگ ۹۷۵)

بوکس boks [فر.: boxe، از انگـ.: box] (اِ.) ۱. (ورزش) ورزشی دونفره که در آن هریک از ورزش‌کاران دستکش‌های مخصوصی به‌دست می‌کنند و سعی می‌کنند به‌وسیلهٔ ضربه‌های مشت، دیگری را در رینگ مسابقه ناک‌اوت کنند یا امتیاز کسب نمایند؛ مشت‌زنی.



۲. (گفتگو) مشت: بوکس محکمی به صورتش زدم.

بوکس‌باز b.-bāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) (ورزش) بوکسور ←.

بوکس‌بازی b.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (ورزش) بوکس (مِ. ۱) ←.

بوکسور boksor [فر.: boxeur، از انگ.: boxer] (اِ.) (ورزش) آنکه به ورزش بوکس می‌پردازد و در آن مهارت دارد؛ مشت‌زن.

بوکسیت bo(u)ksit [فر.: bauxite] (اِ.) (علوم‌زمین) مهم‌ترین سنگ‌معدن تجارتیِ آلومینیم که بیش‌تر در مناطق گرمسیری یافت می‌شود.

بوکلک bukalak (اِ.) (قد.) میوهٔ درخت بَنه: مرغ چنان بوکلک دهانْش به تنگ/ ... . (منوچهری[1] ۱۶)

بوکله bukle [فر.: bouclé] (صـ.) تاب‌داده و لوله‌شده: پارچهٔ بوکله، کاموای بوکله، موی بوکله.

بوکه bu-ke [= بُوَدکه] (شجـ.) (قد.) باشدکه؛ شاید که: هم‌چو حافظ به خرابات رَوَم جامه‌قبا/ بوکه دربرکشد آن دلبر نوخاسته‌ام. (حافظ[1] ۲۱۲)

■ تا ~ (قد.) بوکه ↑ : تابوکه یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی/گل‌بانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم. (حافظ[1] ۲۳۶) ○ دست به چشم بازآر تا بوکه از خواب غفلت و مستی بیدار گردی. (احمدجام ۲۸۳)

بوگان bugān [= پوگان] (اِ.) (قد.) (جانوری) زهدان؛ رحِم: زنان حامله را بیم بُد که پیش‌از وقت/ ز مِهر او به‌درآیند اجنه از بوگان. (شمس‌فخری: آنندراج) ○ وز این همه که بگفتم نصیب روز بزرگ/ غدود و زَهره و سرگین و خون بوگان کن. (کسایی[1] ۸۹)

بوگند bu-gand (اِ.) (گفتگو) بوی بسیار بد: بوگندِ گوشت فاسدشده، حالم را به‌هم می‌زد.

■ ~ دادن (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن یا داشتن بوی بد: زخم... بوگند غریبی می‌داد. (ساعدی: شکوفایی ۲۷۲)

بوگندو b.-u (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. دارای بوی بسیار بد: جوراب‌های بوگندویش را شستم. (← محمود[1] ۱۸) ۲. (دشنام) برای ابراز تنفر به کسی یا چیزی گفته می‌شود: کاکلسیاه! از تو متنفرم، بوگندو! (دانشور ۱۳۲)

بوگندی bu-gand-i (صنـ.، منسوب به بوگند) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بوگندو (مِ. ۱) ←: مکتب... یک اتاق از دو اتاقی بود که با یک چاه آب و یک حوض بوگندی... خانهٔ... را تشکیل می‌داد. (جمال‌زاده[4] ۱/۵۰)

بوگیر bu-gir (صف.، اِ.) آنچه برطرف‌کنندهٔ بوی بد است: بوگیر توالت، بوگیر یخچال.

بول bo[w]l [عر.: بَول] (اِ.) ۱. ادرار؛ شاش: صحبت‌ها همه از... بول و غایط و حدث و فضله... بود. (جمال‌زاده[16] ۸۹) ○ هر فرقه خدایی جداگانه دارند. گاو را عظیم حرمت دارند و بول و بُراز آن را... به‌کار بَرَند. (شوشتری ۳۶۰) ○ خربق سیاه به بول اشتر تر کنند. (اخوینی ۲۹۵) ۲. (اِمصـ.) شاشیدن: ارزش بول آسوده، نزد مریض شاش‌بندی است. (← شهری[3] ۳۹)

■ ~ انداختن (مصـ.ل.) (قد.) ادرار کردن؛ شاشیدن: آن مسخره بر من بول انداخت. (هجویری ۷۶)

■ ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ادرار کردن؛ شاشیدن: طغاری گذاشته‌بودند که چند نفر در یک جا بول کنند درنهایت عفونت. (حاج‌سیاح[2] ۲۶۴) ○ چو بام بلندش بُوَد خودپرست/ کند بول و خاشاک بر بام پست. (سعدی[1] ۶۷)

بولاغ‌اوتی bulāq'uti [تر.] (اِ.) (گیاهی) آب‌تره ←.

بولبرینگ bolb[e]ring [انگ.] (اِ.) (مکانیک) بلبرینگ ←.

بولت bolt [انگ.: bolt] (اِ.) (فنی) میلهٔ فلزیِ رزوه‌شده‌ای که معمولاً همراه مهره برای بستن دو قطعه به یک‌دیگر یا متصل کردن چیزی به جایی به‌کار می‌رود.

بولتن bultan [فر.: bulletin] (اِ.) خبرنامه ←.

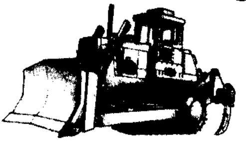
بولجار boljār [تر.] (اِ.) (قد.) میدان جنگ: میقات ملاقات و بولجارِ محاربات تعیین فرماید. (نخجوانی ۱/۵۰۰)

بولداگ buldāg [انگ.: bulldog] (اِ.) (جانوری)

نوعی سگ تنومند و قوی با سر بزرگ، گردن کوتاه و کلفت، موی کوتاه نرم، و جثهٔ نسبتاً کوچک عضلانی: **سگ را نزد دامپزشک بردم و خواهش کردم دُمش را بِبُرَد... همان شب همین‌که خوابم برد، دو بولداگ مرا در خواب بازداشت کردند.** (تنکابنی ۳۵)



بولدوزر bo(u)ldo(u)zer [انگ.: bulldozer] (اِ.) (ساختمان) خودرو سنگینِ زنجیردار با تیغهٔ فولادی پهنی در جلو برای جابه‌جا کردن خاک و مصالح روی زمین.



بولشویزم bolše(o)vizm [انگ.] (اِ.) (سیاسی) بلشویسم ←.

بولشویست bolše(o)vist [فر.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) بلشویست ←.

بولشویستی b.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به بولشویست) (سیاسی) بلشویستی ←.

بولشویسم bolše(o)vism [فر.] (اِ.) (سیاسی) بلشویسم ←.

بولشویک bolše(o)vik [رو.] (اِ.) (سیاسی) بلشویک ←.

بولشویکی b.-i [رو.فا.] (صند.، منسوب به بولشویک) (سیاسی) بلشویکی ←.

بولکی bolki [رو.] (اِ.) باگت ←.

بول‌گاه bo[w]l-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل شاشیدن؛ مبال: **طرف غربی‌اش... بول‌گاه اهالیِ محل شده[بود.]** (شهری[۲] ۷۳/۱)

بولوار bo(u)lvār [فر.: boulevard] (اِ.) خیابان پهنی که معمولاً وسط آن را درخت‌کاری و گل‌کاری کرده‌باشند: **زن در بولوار بود، صدا از روی نیمکت می‌آمد.** (پارسی‌پور ۳۸۴) ○ **مغازه‌اش اوایل بولوار... بود.** (شریعتی ۳۶۹)

بولهوس bol-havas [؟.عر.] (صـ.) (مجاز) بلهوس ←: **جوانی زیبا... و بولهوس بود.** (قاضی ۲۳۳)

بولهوسی b.-i [؟.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بلهوسی ←: **ضعف... بولهوسی... و صباوت را به منتهای درجه دارا هستیم.** (مسعود ۹۲)

بولینگ bo(u)ling [انگ.: bowling] (اِ.) (ورزش) ورزشی که در آن، بازی‌کن گوی مخصوص را به‌طرف نشانه‌های معمولاً چوبی و بطری‌مانندِ چیده‌شده برروی زمین پرتاب، و سعی در سرنگون کردنِ آنها می‌کند: **یادت نرود از بولینگ که آمدی، پرویز... را... سوار کنی.** (دانشور ۱۰)

بوم[۱] bum (اِ.) ۱. سرزمین؛ کشور: **سزد گر بر این بوم زابلِستان/ نهد دانشی نام غلغلِستان.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۳) نیز ← مرز ▫ مرزوبوم. ۲. (نقاشی) صفحه‌ای از پارچه و مانند آن، که به چهارچوبی می‌چسبانند و برروی آن نقاشی رنگ‌وروغن می‌کنند: **نقاش با قلمو رنگ را روی بوم می‌گذاشت.** ۳. (محیط‌زیست) محیط طبیعی زندگی یا نشوونمای جانور یا گیاه. ۴. (قد.) زمینهٔ پارچه یا هر سطح دیگر که بر آن نقشی وجود داشته‌باشد: **[در کاشی‌گری] اگر بوم سبز خواهند،... از آتش، سبزی شفاف برون آید مثل مینا سبز.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۵) ○ **ز خاراش دیوار و بوم از رخام/ در او کوشکی یکسر از سیم خام.** (اسدی[۱] ۳۶۷) ○ **سرش ماه زرین و بومش بنفش/ به زر بافته پرنیانی درفش.** (فردوسی[۳] ۵۱۸) ۵. (قد.) زمین: **چشمه‌ای از بوم بهشت روان، و فرمان بهشتی بدو روان.** (میبدی[۱] ۳۲۹/۱۰)

▫ **~وبر** سرزمین: **درود بر آن بوم‌وبری فرستادند که این‌گونه فرزندان رشید و فداکار تربیت می‌کند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ○ **یکی تاج دارد پدرت ای پسر/ تو داری همه لشکر و بوم‌وبر.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۰)

▫ **~ورُست** (قد.) سرزمین: **به‌تاراج داد آن‌همه بوم‌ورست/ به‌یکبارگی دستِ بد را بشست.** (فردوسی[۳]

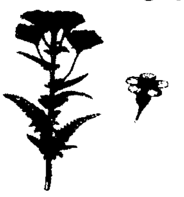
۴۰۱)

بوم[۲] .b (اِصو.) صدای انفجار و مانند آن: جنگ؟ بمباران عراق؟ بوم بوم بوم؟ (فصیح: شکوفایی ۳۷۲)

بوم[۳] .b [عر.] (اِ.) (جانوری) جغد ←: نباید مرا بوم شوم بدخبر بدانی. (شهری[۱] ۲۲۳) ○ بلبلا! مژدهٔ بهار بیار/ خبر بد به بوم بازگذار. (سعدی[۲] ۱۷۴) ○ .../ وز بد زاغ، بوم را چه رسید؟ (رودکی[۱] ۵۴۵)

بوم[۴] .b [انگ.: boom] (اِ.) وسیله‌ای به‌شکل یک بازوی بلند برای نگه داشتن میکروفن از فاصلهٔ دور برای صدابرداری: بوم سیار صدابرداری.

بومادران bu-mādar-ān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا با بوی تند که سرشاخه‌های گل‌دار و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد: دشت و سینهٔ کوه پُر بود از بوتهٔ اسفند، آلاله، بومادران، و گون‌های سبز. (مرادی‌کرمانی ۱۵۴)



بوماران bu-mār-ān (اِ.) (گیاهی) بومادران ↑ .

بومب bomb [فر.، = بمب] (اِ.) (نظامی) بمب ←.

بومرنگ bumrang [انگ./ فر.: boomerang] (اِ.) (بازی) وسیله‌ای معمولاً چوبی شبیه عدد ۷ بازشده که به هوا پرتاب می‌کنند و به‌سبب ساختمان فیزیکیِ خاصِ خود، به‌سوی پرتاب‌کننده بازمی‌گردد. ∆ دراصل، سلاح بومیان استرالیاست.



بومره bu.morre [از عر.: ابومرّة] (اِ.) (قد.) (مجاز) کنیهٔ ابلیس. ← ابلیس: همه لَشکال او روزی چنو گردند اگر هرگز/ روا باشد که بومره بمقدر بوالبشر گردد. (مختاری ۶۲) ○ همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب/ همه بومره به خوی و همه چون کاک غدنگ. (قریع‌الدهر: اسدی[۲] ۱۶۲)

بوم‌شناخت bum-šenāxt (اِمص.، اِ.) (محیط‌زیست) (فرهنگستان) اکولوژی ←.

بوم‌شناختی b.-i (صنـ.، منسوب به بوم‌شناخت) (محیط‌زیست) اکولوژیک ←.

بوم‌شناس bum-šenās (صف.، اِ.) ۱. (محیط‌زیست) اکولوژیست ←. ۲. (قد.) آن‌که سرزمین و ناحیه‌ای را می‌شناسد: صحبت با سه قوم کند و با مردم جوان مردپیشه... و با مردم راه‌دان و بوم‌شناس. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۰)

بوم‌شناسی b.-i (حامصـ.، اِ.) (محیط‌زیست) اکولوژی ←.

بوم‌کن bum-kan (اِ.) (قد.) محلی که در زیر زمین برای مسافران و گوسفندان حفر می‌کرده‌اند: اطفال و زنان در آن بوم‌کن از کاه‌دود مردند. (نطنزی ۲۰۱)

بوم‌کند b.-d (اِ.) (قد.) بوم‌کن ↑ .

بومهن bum-ahan (اِ.) (قد.) زلزله؛ زمین‌لرزه: یکی بومهن خیزد ازناگهان/ بروبومشان پاک‌گردد نهان. (فردوسی[۳] ۱۸۹)

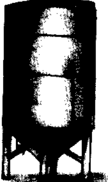
بومی bum-i (صنـ.، منسوب به بوم) ۱. مربوط به سرزمین یا منطقه‌ای خاص که معمولاً شخص یا چیزی در آن‌جا پدید آمده یا پرورش یافته است؛ محلی: زبان بومی، مرغ بومی. ○ آن استیلا، سلطنت بومی چهارصدساله را برانداخت. (مینوی[۲] ۲۸۱) ○ از اختلاط‌وامتزاج چهارپایان آنها هم با مال‌های بومی نتایجی حاصل شده‌است. (آل‌احمد[۱] ۲۵) ۲. (صنـ.، اِ.) آن‌که در سرزمین یا منطقهٔ خاصی که در آن‌جا متولد شده زندگی می‌کند: بومیان استرالیا. ○ غربا از حقوق بومیان محروم ماندند. (مخبرالسلطنه ۴۸۰) ○ درش باز لست برای تماشای غریب و بومی. (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۵)

بون bun (اِ.) (قد.) بُن[۱] ←: موج کریمی برآمد از لب دریا/ ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. (دقیقی:

اشعار ۱۶۰)

بوناک bu-nāk (ص.) بویناک ←: **مناظر بوناک و نفرت‌آلود و گندیده.** (شریعتی ۹۷)

بونکر bu(o)nker [انگ.: bunker] (اِ.) (فنی) مخزن ثابت یا متحرکِ ذخیرهٔ مواد فله‌ای مانند سیمان و گندم.



بونیچه bon-iče [= بنیچه] (اِ.) (دیوانی) بنیچه (مِ. ۲) ←: **قبل‌از تصویب قانون نظام‌وظیفه، دفاع از مملکت به‌عهدهٔ افواجی محول شده‌بود که ازطریق بونیچه تشکیل می‌شد.** (مصدق ۳۰)

بوی buy (اِ.) بو ←.

بویا buy-ā (ص.) (قد.) دارای بوی خوش؛ خوش‌بو؛ معطر: **صدهزار گل رنگین و بویا پدید آید.** (احمدجام ۱۲۰) ○ **بیامد بر آن کرسی زر نشست/ پُر از خشم، بویا ترنجی به دست.** (فردوسی[۴] ۱۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بودار کردن؛ خوش‌بو کردن: **خاک و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ‌وبوی/ نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند؟** (ناصرخسرو[۸] ۱۸۸)

بوی‌افزار buy-a('a)fzār (اِ.) (قد.) ادویهٔ معطری که در غذا می‌ریزند، مانند فلفل، دارچین، و مانند آنها: **گوشت اشتر جوان بگیرند... عود و دارچین و بوی‌افزارها در وی کنند... که قوّت... بیفزاید.** (حاسب‌طبری ۱۰۳)

بویان buy-ān (بمِ. بویاندن و بویانیدن) (قد.) ۱. ← بویاندن. ۲. (ص.) بویا ←: **نور و ظلمت ز پویهٔ قدّمت/ خاک کویّت چو عاشقان بویان.** (انوری[۱] ۷۰۳)

بویاندن b.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بویان) (قد.) بوی چیزی را منتشر کردن و عطر آن را به مشام دیگران رساندن: **او را... اسپرغمِ مِهر ببویانند و تاجِ عز بر سر نهند.** (احمدجام ۱۹۹) ○ **ببویانی مر ایشان را** عود و مشک. (اخوینی ۲۲۴)

بویانیدن buy-ān-id-an [= بویاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: بویان) (قد.) بویاندن ↑.

بویایی buy-ā-y(')-i (حامص.، اِ.) ۱. (جانوری) یکی از حواس پنج‌گانه که با آن، بوها را درک می‌کنند، و اندام آن بینی است؛ شامه: **از حس بویایی بهره‌مند بود.** (← قاضی ۵۲۵) ○ **چون حواس‌های تو ازکار بیفتد، درِ بینایی... و درِ بویایی... بر تو بسته گردد.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۰) ۲. (حامص.) (قد.) بوییدن: **گر نداری خون خشک آهوان/ سنبل تر بهر بویایی فرست.** (خاقانی ۸۲۵)

بویچه buy-če (اِ.) (گیاهی) عشقه ←.

بویحیی bu.yahyā [از عر.: ابویحیی] (اِ.) (قد.) (مجاز) کنیهٔ عزرائیل: **به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی/ که از شمشیر بویحیی نشان ندْهد کس از احیا.** (سنایی[۲] ۵۳)

بویژه، به‌ویژه be-viže (ق.) ← ویژه ◘ به‌ویژه.

بویلر boyler [انگ.: boiler] (اِ.) (فنی) دستگاه تولیدکنندهٔ آب داغ یا بخار.

بوی‌مادران buy-mādar-ān (اِ.) (قد.) (گیاهی) بومادران ←: **سنبل و... بوی‌مادران و بابونه.** (اخوینی ۵۴۳)

بویناک buy-nāk (ص.) ۱. بدبو: **هوای اتاق سنگین و بویناک شده‌بود.** (میرصادقی[۸] ۷۰) ○ **من دیگر باتلاقی نبودم که جویبارهای تاریخ... آلوده و رنگ‌برگشته و بویناک در من ریزند.** (شریعتی ۱۱۸) ○ **گوشت تو بویناک و زیان‌کار است.** (نصرالله‌منشی ۱۰۹) ۲. (قد.) دارای بو: **مشک اندر بینی دمیدن... و طعام‌های بویناک چون... کباب پیش آوردن.** (اخوینی ۳۴۴)

بوینده buy-ande (صف. از بوییدن) (قد.) ۱. دارای بو؛ بودار؛ معطر: **از چمن و بُستان شد ناپدید/ هر گل بوینده که از گل بزاد.** (مسعودسعد[۱] ۱۴۳) ○ **رخشنده‌تر از سهیل و خورشید/ بوینده‌تر از عبیر و عنبر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۱) ۲. احساس‌کنندهٔ بو؛ شامه: **وز شنودنی که مر او را به حس شنوایی**

یابند، وز بوییدنی که مر او را به حس بوینده یابند. (ناصرخسرو[۳] ۲۴۶)

بویه[۱] buy-e (اِ.) (قد.) (مجاز) آرزو: من و بویهٔ رهایی/ وگرم به نوبت عمر/ رهیدنی نباشد. (کدکنی: هزارهٔدوم‌آهوی‌کوهی ۲۰۵) ○ که را بویهٔ وصلت مُلک خیزد/ یکی جنبشی بایدش آسمانی. (دقیقی:گنج ۳۳/۱) ○ چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم؟/ رهی آموز رهی را و از این غم برَهان. (فرخی[۱] ۲۷۹)

بویه[۲] buye [فر.: bouée، از هلند.] (اِ.) شناور هش‌داردهندهٔ دریایی، با رنگ و علامت مخصوص و چراغی که شب‌ها در فواصل زمانیِ معیّنی خاموش‌وروشن می‌شود.

بویه‌گذاری b.-gozār-i [فر.فا.فا.] (حامص.) نشانه‌گذاری مسیر رفت‌وآمد کشتی‌ها با استفاده از بویه. ← بویه[۲].

بوییدن bu-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بو[ی]) ۱. بو کردن. ← بو • بو کردن (مِ. ۱): بوی تند و بویناکِ عرقِ تنِ مرد را از پشت پنجره می‌بوییدم. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۶) ○ اگر کسی بنفشه بسیار بوید، خوابِ خوش آرَد. (حاسب‌طبری ۴۵) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) پراکندن بو؛ بو دادن: نیاساید مشام از طبلهٔ عود/ بر آتش نِه که چون عنبر ببوید. (سعدی[۲] ۷۳)

بوییدنی b.-i (صـ.) (قد.) شایسته یا قابل بوییدن: گوش و بینی... ما را آلت‌هاست... شنودنی‌ها و بوییدنی‌ها... بدین آلت اندریابیم. (ناصرخسرو[۳] ۲۸۴)

به bah (شجـ.) (گفتگو) نشانهٔ تحسین، تعجب، یا اعتراض، که درابتدای جمله می‌آید: بَه! چه‌طور نشناختی‌اش؟! (← آل‌احمد[۷] ۲۵) ○ بَه! آقا! شما شاه را یک ساعت است منتظر گذاشته‌اید! (مستوفی ۶۱/۱)

به، بِ be (حا.) ۱. برای بیان الصاق و اتصال به‌کار می‌رود: به خانه رسیدم. ○ لباس‌هایم را به رخت‌آویز آویزان کردم. ○ شب ظلمت و بیابان «به» کجا توان رسیدن؟/ مگر آن‌که شمع رویت به رهم چراغ دارد. (حافظ[۱] ۷۹) ○ چنگ به قرآن چون زنیم؟ (احمدجام ۹) ۲. برای مخاطب قرار دادنِ کسی یا ایجاد ارتباط با کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: به تو می‌گویم برگرد. ○ به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات؟/ ... . (حافظ[۱] ۲۷۱) ۳. به‌سویِ؛ به‌طرفِ: این کوره‌راه به دِه می‌رود. ○ ضیاع بسیار خرید و دل مردمان به خویشتن کشید. (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۷۷) ○ آن ملطفه به من انداخت، بستدم. (بیهقی[۱] ۲۰۹) ۴. به‌قدرِ؛ به‌بهایِ: این قصه به یک بار خواندن هم نمی‌ارزد. ○ آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق/ خرمن مه به جوی، خوشهٔ پروین به دو جو. (حافظ[۱] ۲۸۱) ۵. نشانهٔ سوگند است؛ قسم به؛ سوگند به: به خدا من نمی‌دانم. ○ شما را به خدا و پیر و پیغمبر و امام قسم می‌دهم... عین حقیقت را بگویید. (جمال‌زاده[۳] ۲۵۸) ○ به جان زنده‌دلان سعدیا که مُلک وجود/ نیرزد آن‌که وجودی ز خود بیازاری. (سعدی[۴] ۹۲) ۶. نسبت‌به: ارادت من به او روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود. ۷. برروی؛ بر: بالاخره به صندلی ریاست نشست. ○ برآمد به سنگ گران سنگ خُرد/ هم آن و هم این سنگ بشکست خُرد. (فردوسی[۳] ۲۳) ۸. برایِ؛ به‌خاطرِ: ما به تماشا ایستاده‌بودیم. ○ زینهار ای پسر که رنج مادر و پدر خوار نداری که آفریدگار به حق مادر و پدر بسیار همی‌گیرد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵) ۹. برای استعانت به‌کار می‌رود: به‌نام خدا سال تحصیلی را آغاز می‌کنیم. ○ به‌نام خداوند جان و خِرَد/ کز این برتر اندیشه برنگذرد. (فردوسی[۳] ۱) ۱۰. برای بیان تدریج و توالی و تعاقب، بین دو کلمهٔ مکرر به‌کار می‌رود: ذره‌به‌ذره، یک‌به‌یک. ○ به دشواری راه بر خشک‌وتر/ همی‌برد منزل‌به‌منزل به‌سر. (نظامی[۷] ۳۶۷) ○ همه نام‌دارانِ آن انجمن/ گرفتند نفرین بر او تن‌به‌تن. (فردوسی[۳] ۵۷۸) ۱۱. مطابقِ؛ موافقِ: روزگار به‌کامتان باشد. ○ هزار شُکر که دیدم به‌کام خویشت باز/ زروی صدق‌وصفا گشته با دلم دم‌ساز. (حافظ[۱] ۱۷۵) ○ چو از خسرو عنان پیچید بهرام/ به‌کام دشمنان شد کام‌وناکام. (نظامی[۳] ۱۶۴) ۱۲. برای بیان تقابل میان دو امر به‌کار می‌رود؛ درمقابل: تیم ما درمقابل آنها ده به یازده بازی می‌کرد. ○ دو نفر به یازده نفر. (چهل‌تن[۲] ۵۸) ○ به یک مرد از ایشان ز ما سیصد است/ ... . (فردوسی[۳] ۸۳۷) ۱۳. متمم بعضی

فعل‌ها در معنای خاص با «به» می‌آید، مانند پرداختن به چیزی: **من فقط به شرح یکی از این پیش‌آمدها می‌پردازم.** (هدایت[1] ۱۰) ۱۴. بعضی صفت‌ها با «به» متمم می‌گیرند: **منحصربه، موکول به، نزدیک‌به.** ○ **ممکن است به‌زودی ساکنان آن [جزیره] منحصر به خود ما دو نفر بشود.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۹) ۱۵. پیش‌از اسم‌مصدر یا حاصل‌مصدر می‌آید و قید می‌سازد: **به‌سرعت، به‌گرمی، به‌ویژه.** ۱۶. پیش‌از اسم یا اسم‌مصدر می‌آید و صفت می‌سازد: **به‌جمال، به‌خرد، به‌نیرو.** ۱۷. درمیان دو اسم می‌آید و معمولاً صفت می‌سازد: **پابه‌ماه، دست‌به‌کار، سربه‌زیر.** ۱۸. (قد.) برای بیان ظرفیت در مکان به‌کار می‌رود؛ در: **زبان‌بریده به کنجی نشسته صمٌ‌بکم/ ... .** (سعدی[2] ۵۳) ○ **خواجه احمد گذشته شد به هرات.** (بیهقی[1] ۱۸۹) ۱۹. (قد.) برای بیان ظرفیت در زمان به‌کار می‌رود؛ هنگامِ؛ دروقتِ: **دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید/ نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاید.** (منوچهری[1] ۱۴۹) ۲۰. (قد.) به‌وسیلهٔ؛ با: **حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو/ که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.** (حافظ[1] ۴) ○ **به کشتی‌ها قصد آن‌جا کنند.** (ناصرخسرو[4] ۷۵) ۲۱. (قد.) دارای؛ با: **اگر خواهی به آبروی باشی، آزرم را پیشه کن.** (عنصرالمعالی[1] ۵۴) ۲۲. (قد.) به‌عنوانِ؛ به‌رسم؛ به‌نشانهٔ: **کسی را که دانی که خصمِ تو اوست/ نه اَز عقل باشد گرفتن به دوست.** (سعدی[1] ۱۱۳) ○ **برند به تحفه‌ها در آفاق/ زآن غنیه غنی شدند عشاق.** (نظامی[2] ۹۲) ○ **به زنهار در دستِ رستم نهاد/ چنین عهد و سوگند و این رسم‌وداد.** (فردوسی[3] ۶۶۹) ۲۳. (قد.) ازحیثِ؛ ازنظرِ: **که دگرگون شدند و دیگرسان/ به نهاد و به خوی و گونه و رنگ.** (فرخی[1] ۲۱۰) ○ **سه فرزند بودیم زیبای تخت/ یکی کهتر از ما بِه آمد به بخت.** (فردوسی[3] ۷۸) ۲۴. (قد.) درحالِ: **به تاختن ازپس او بشدند.** (تاریخ‌سیستان[1] ۱۹۹) ۲۵. (قد.) به‌اندازهٔ؛ به‌مقدارِ: **سلطان‌محمد ازبهر تسکینِ ایشان به کلاهْ زر می‌بخشید و به جوالْ جامه.** (راوندی ۲۶۲) ○ **نزدیک حظیره سنگی است به بالای مردی.** (ناصرخسرو[2] ۵۶) ○ **تنش زور دارد به صد زورمند/ سرش برتر است از درخت بلند.** (فردوسی[3] ۴۲۶) ۲۶. (قد.) نزدِ؛ پیشِ: **من برای این به تو نیامده‌ام.** (جامی[8] ۲۰۹) ۲۷. (قد.) تبدیل به: **آب گرنَم لطف افزون کند/ خاروخسک را به سمن چون کند؟** (نظامی[1] ۱۵۴) ۲۸. (قد.) از: **راه‌ها به برف آگنده بود.** (راوندی ۲۲۷) ○ **.../ همه چارهٔ آن بجوید به ما.** (فردوسی[3] ۱۲۱۹) ۲۹. (قد.) برای متعدی کردن فعل و نسبت دادن متمم به فعل، به‌جای «را» می‌آید: **به هریک از حیوانات که رسیدی ازروی تحسر «به» او دیدی و به‌سویش اشارت کردی.** (شوشتری ۱۸۱) ○ **در ایوان آن پیرسر پرهنر/ بزایی به کیخسرو نامور.** (فردوسی[3] ۵۶۷) نیز ← بودن ◻ به چیزی بودن.

بِه[1] beh (صـ.) (قد.) ۱. خوب: **گفت: آری پهلوی یاران بِه است/ لیک ای جان در اگر نتوان نشست.** (مولوی[1] ۲۸۷/۱) ۲. بهتر؛ خوب‌تر: **گر فروشم کتاب در بازار/ بِه که خوانم قصیده در دربار.** (بهار ۸۳۶) ○ **برسر لوح او نبشته به زر/ جور استاد بِه که مِهر پدر.** (سعدی[2] ۱۵۶) ○ **چنان نیکو ساخته که بِه از آن نشود.** (ناصرخسرو[2] ۱۵) ۳. زیباتر: **گفتی بِه از من در چگل صورت نبندد آب‌وگل/ ای سست‌مهر سخت‌دل ما نیز هم بد نیستیم.** (سعدی[4] ۵۳۶) ۴. (اِ.) شخص خوب و دارای اخلاق و رفتارِ نیکو: **بهی بایدت لطف کن کان بهان/ ندیدندی از خود بتر در جهان.** (سعدی[1] ۱۳۵)

◻ **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خوب یا بهتر تلقی شدن: **مرا جنگ دشمن بِه آید ز ننگ/ ... .** (فردوسی[3] ۲۵۲۴) ۲. (مجاز) برتری یافتن؛ غلبه کردن: **دیگرباره بهم برآویختند و عابد بِه آمد، ابلیس بیفتاد.** (میبدی[1] ۷۲۳/۲)

◻ **~ از شما نباشد** (گفتگو) نوعی تعارف در تعریف از مخاطب با اشاره به شخصی دیگر، به‌معنی این‌که شما خوب هستید، او نیز مثل شما خوب است: **بِه از شما نباشد، این پسر من خیلی مؤدب است.**

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) خوب شدن؛ بهبود یافتن: پارسایی... زخمِ پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد. (سعدی[۲] ۹۱) ○ گوزن چون بیمار شود، طلبِ مارِ افعی کند. چون بخورَد، بِه شود. (حاسب‌طبری ۹)

بِه[۲] .b (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای تقریباً کروی، زرد، کرک‌دار، سفت، و خوراکی که دانه‌های لعاب‌دار آن، مصرف دارویی دارد: میوه‌ها خصوصاً سیب و بِه و... . (حاج‌سیاح[۱] ۴۲) ○ بِه که نمدپوش شد و زردروی/ بُرده ز عشاق تواش رنگ‌وبوی. (ابونصری ۴) ۲. درخت این میوه: اگر بِه در تابستان تشنگی خورَد، ریشهٔ وی نقصان یافته، برگ‌های وی زرد می‌شود. (ابونصری ۱۸۰)

▪○ ~ِ ژاپنی (گیاهی) به‌ژاپنی ←.

به‌آمد b.-ā('ā)mad (اِ.) (قد.) ۱. پیش‌آمد خوب: در گفت‌وگوی زخم طبیعت کجا فتاد؟/ در جست‌وجوی نقش به‌آمد کجا دوید؟ (حمیدالدین ۷۴) ۲. خیر و صلاح: این نیکوییِ وی مصلحت و به‌آمدِ جهانی باشد. (فخرمدبر ۶۵)

به‌آور be-'āvar (قـ.) (قد.) ← آور[۲] ○ به‌آور.

بها[۱] bahā (اِ.) ۱. پول یا مالی که درمقابل خریدِ چیزی باید پرداخت شود؛ قیمت: بهای گلِ ناچیزِ خود را از دو قران به یک قران پایین آورده‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۵۴) ○ هرچه بایستی بخریدی و بهای آن بر صراف حواله کردی. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴) ۲. ارزش: نقد ادبی... عبارت است از شناخت... بهای آثار ادبی. (زرین‌کوب[۳] ۵) ۳. (مجاز) عملی که برای رسیدن به موفقیت یا چیزی مطلوب باید انجام داد و آن را تحمل کرد: استقلال ایران به‌بهای ریختن خون‌های بسیاری به‌دست آمده‌است.

▪○ ~ دادن (قد.) پرداختن بها: [وزیر] آن رشتهٔ مروارید را از من خریداری کرد، بی‌آن‌که بها بدهد به خزانهٔ خویش فرستاد. (نظام‌الملک: گنجینه ۲/۵۰)

○ ~ دادن به کسی (چیزی) 🔔 برای او (آن) اهمیت و ارزش قائل شدن و او (آن) را قابلِ اعتنا و توجه دانستن: به این شایعات بهایی ندهد. (پارسی‌پور ۱۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) قیمت تعیین کردن؛ قیمت گذاشتن: روزی در بازاری می‌گذشتم، صیادی جفتی طوطی می‌گردانید... صیاد به دو درم بها کرد... بخریدم. (نصرالله‌منشی ۴۱۶)

○ ~ِ اسمی (اقتصاد) قیمتی که برروی کالا یا اوراق بهادار نوشته شده‌است؛ بهای صوری.

○ ~ِ صوری (اقتصاد) ○ بهای اسمی ↑.

○ در ~ کردن (افکندن) (قد.) قیمت تعیین کردن و درمعرض فروش گذاشتن: عِقدِ مرواریدی داشتم، چون بدین شهر آمدم، در بها کردم. (نظام‌الملک: گنجینه ۲/۵۰) ○ مرا گفت: نامه نویس از من به وکیل گوزگانان... تا ده‌هزار گوسپند ازآنِ من،... در ساعت که این نامه بخوانَد، در بها افکنَد و بهنرخ روز بفروشد. (بیهقی[۱] ۵۱۳)

بها[۲] .b [عر.: بهاء] (اِ.) (قد.) ۱. درخشندگی؛ روشنی: گاه بهای جمالش به انخفاض در میزان شود. (وراوینی ۳۲۱) ○ بدانگهی که صبح، روز بردمد/ بهای او به کم کند بهای او. (منوچهری[۱] ۸۵) ۲. (مجاز) فر و شکوه؛ عظمت: برائر وی، یکی با ابهت و بها و مهابت بیامد. (عقیلی ۵۳) ○ خویشتن را به تجملی و تزیینی که مستدعی بها و جلالت و فخامت شأن او بُوَد... متحلی گرداند. (خواجه‌نصیر ۲۹۲)

بهابازار b.-bāzār (اِ.) (اقتصاد) (فرهنگستان) بورس (مِ. ۱) ←.

بهابرگ bahā-barg (اِ.) (فرهنگستان) بُن[۲] ←.

بهادار bahā-dār (صفـ.) دارای ارزش و قیمت: اوراق بهادار. ○ متاع بهاداری به بازار ادبیات آورد. (جمال‌زاده[۱] ۳۱۰)

بهادر bahādor [تر.] (صـ.) (قد.) دلیر؛ شجاع: چند سواری... حمله‌آور شدند، شجاعان و بهادران ایشان... بگریختند. (شوشتری ۴۶۲) ○ بهادران، عَلَم‌ها

برسر دیوار کشیدند. (جوینی[۱] ۶۹/۲) نیز ← بزن‌بهادر.

بهادرانه b.-āne [تر.فا.] (صـ.، ق.) (قد.) دلیرانه؛ شجاعانه: **عاقبت خود بهادرانه فریاد برآورد که من می‌روم خود می‌آورم. راه بدهید.** (میرزاحبیب ۳۸۳)

بهار[۱] bahār (اِ.) ۱. فصل اول سال، پس‌از زمستان و پیش‌از تابستان، شامل ماه‌های فروردین، اردیبهشت، و خرداد: **با یک گل بهار نمی‌شود.** ○ **رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید/ ... .** (حافظ[۱] ۱۶۱) ○ **هوا خوش‌گوار و زمین پرنگار/ نه گرم و نه سرد و همیشه بهار.** (فردوسی[۳] ۲۸۳) ۲. (گیاهی) شکوفهٔ درختان خانوادهٔ مرکبات: **بهارِ نارنج.** ○ **رسم ترنج است که در نوبهار/ پیش دهد میوه پس آرَد بهار.** (نظامی[۱] ۱۲) نیز ← بهارنارنج. ۳. (مجاز) بخش آغازین یا دورهٔ شادابیِ هرچیز: **بهارِ زندگی، بهارِ عمر.** ○ **خوش چمنی‌ست عارضت خاصه که در بهار حسن/ حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۴) ۴. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانوادهٔ کاسنی. ۵. (گیاهی) بابونه ←. ۶. (قد.) (مجاز) سبزه و علف: **ستوران را میعاد بار نهادن بود و وقت بهار دادن.** (حمیدالدین ۱۴۲) ○ **ستوران بهار نیکو بخوردند.** (نظامی‌عروضی ۴۹) ۷. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از دستگاه‌ها یا ادوار.

○ ~ِ **آزادی** در دورهٔ جمهوری اسلامی، نوعی سکهٔ طلا به‌وزن ۸/۳۳ گرَم.

○ ~ِ **بشکنه** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر/ گاه نوروز بزرگ و گه بهار بشکنه.** (منوچهری[۳] ۱۳۱)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) به چهارپایان سبزه و علف دادن، و به‌مجاز، در فصل بهار با لشکر و حشم در جایی اقامت گزیدن: **سنجربن‌ملک‌شاه... به حد طوس به دشت تروق بهار داد.** (نظامی‌عروضی ۶۵) نیز ← بهار[۱] (مِ.۶).

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) شکوفه کردن درخت میوه: **در راه، همهٔ درختان بهار کرده‌بودند.**

بهار[۲] b. [سنسـ.] (اِ.) (قد.) بت‌خانه؛ بت‌کده: پرده‌ای دید آویخته، خرم‌تر از بهار چین. (نظامی‌عروضی ۳۴) ○ **آن‌که اندرزیر تاج گوهر و دیبای شعر/ چون نگار آزر است و چون بهار برهمن.** (منوچهری[۱] ۷۸) نیز ← نوبهاو.

بهاران b.-ān (اِ.) هنگام بهار؛ موسم بهار: **بهاران خجسته باد.** ○ **بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران/ کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران.** (سعدی[۴] ۵۴۴)

بهارانه bahār-āne (صـ.) مربوط به بهار؛ بهاری: **عطر و طراوت خیار نوبر بهارانه را داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵)

بهاربند bahār-band (اِ.) (قد.) طویلهٔ بی‌سقف که در بهار و تابستان، چهارپایان را در آن می‌بندند: **بهاربندِ طویلهٔ کاشان را ساختم.** (غفاری ۲۳)

بهارخانه bahār-xāne [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) بت‌خانه؛ بت‌کده: **این چون بهارخانهٔ چین پُر ز نقش چین/ وآن چون نگارخانهٔ مانی پُر از نگار.** (عمعق ۱۶۲) نیز ← بهار[۲]. ← نوبهار.

بهارخواب bahār-xāb (اِ.) (ساختمان) ۱. ایوانی که دو یا سه طرفِ آن باز است و در فصل گرما در آن‌جا استراحت می‌کنند یا می‌خوابند: **اتاقی بالای هشتی جهت بهارخواب ساخته شده‌بود.** (شهری[۲] ۲۳۸/۳) ۲. (فرهنگستان) تراس ←.

بهارستان[۱] bahār-estān (اِ.) (قد.) جایی که در آن شکوفه و گل‌های بسیار باشد: **طایفه‌ای... عمر گرامی در چمن‌پیرایی این بهارستانِ فیض صرف کرده و می‌کنند.** (لودی ۱۲) ○ **همین بس در بهارستان محشر خون‌بهای من/ ... .** (خاقانی ۶۲۴)

بهارستان[۲] b. [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) بت‌خانه؛ بت‌کده: **هوایش چون بهارستان تبت/ زمینش چون نگارستان ارژنگ.** (صبا: ازصباتانیما ۲۶/۱) در شاهد، به بهارستان[۱] نیز ایهام دارد. نیز ← بهار[۲]. ← نوبهار.

بهارگاه bahār-gāh (اِ.) (قد.) فصل بهار؛ موسم بهار: **بهارگاه بود، شمال روان شد.** (نظامی‌عروضی ۴۹) ○ **هوای بهارگاه، گرم و تر است و به تابستان همی گرم و**

خشک شود. (ناصرخسرو[۳] ۳۰۲)

بهارگه bahār-gah [= بهارگاه] (اِ.) (قد.) بهارگاه ⬆: زمستان به بلخ خواهیم بود و بهارگه... به غزنین آییم. (بیهقی[۱] ۸۲)

بهارنارنج bahār-nārenj (اِ.) (گیاهی) شکوفهٔ درخت نارنج که معطر است و از آن مربا تهیه می‌شود و مصرف دارویی نیز دارد: چند شیشه شربت‌آلات ازقبیل شربت بهارنارنج... همراه می‌کردند. (شهری[۲] ۴/۴۰۴) ○ بوی گل سوری و بهارنارنج دماغ فلک را معطر گردانیده. (شوشتری ۵۴)

بهاره bahār-e (صنـ.) ۱. مربوط به بهار[۱]: کلاس‌های بهاره. ○کارشان... بهاره است. (آل‌احمد[۱] ۴۶) ۲. مناسب برای استفاده در بهار[۱]: لباس بهاره. ○ عبا به انواع و با پارچه‌ها... و جنس‌های... بهاره، پاییزه بود. (شهری[۲] ۲/۲۱۸) ۳. به‌عمل‌آمده در بهار[۱]: میوهٔ بهاره. ۴. (کشاورزی) ویژگی محصول کشاورزی (معمولاً غلات) که در بهار می‌کارند؛ مقِ. پاییزه: گندم بهاره. ○ بابام با دستمالی پُر از تربچه‌های بهاره می‌آمد. (درویشیان ۱۴)

بهاری[۱] bahār-i (صنـ.، منسوب به بهار) ۱. مربوط به بهار[۱]: باد بهاری. ○ دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورانَد. (سعدی[۴] ۱) ۲. (قد.) بهاره (مِ. ۳) ←: ارزن سفید... آنچه سفید و رسمی است، بهاری در حَمَل... بذر نمایند. (ابونصری ۹۴)

بهاری[۲] b. [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به بهار[۲]) (قد.) مربوط یا متعلق به بهار[۲]، و به‌مجاز، زیبا: .../ به صد بهار چو تو لعبتی بهاری نیست. (فرخی[۱] ۴۴۱)

بهاریات bahār-iy[y]āt [فا.عر.، جِ. بهاریه] (اِ.) (ادبی) بهاریه‌ها. ← بهاریه: بهاریات و ملمعات. (جمال‌زاده[۱] ۹۲) ○ بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت/ بگو ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت. (مولوی[۲] ۷/۱۰۸)

بهاریه bahār-iy[y]e [فا.عر.] (اِ.) (ادبی) شعری که در وصف بهار سروده می‌شود: امیرنظام در قرائت یک بهاریه... به این بیت رسید. (زرین‌کوب[۱] ۳۳۰) ○ انوری در بهاریه گفته:... . (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۲)

به‌اضافه be-'ezāfe [فا.عر.] (ق.) ← اضافه ▫ به‌اضافه.

به‌افتاد beh-o('o)ft-ād (اِمصـ.) (قد.) خیروصلاح: به‌حکم نظر در به‌افتادِ خویش/ گرفتند هریک یکی راه پیش. (سعدی[۱] ۶۰)

بهاگیر bahā-gir (صفـ.) (قد.) قیمتی؛ گران‌بها: بگفت و فرودآمد از خنگ عاج/ ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج. (فردوسی[۳] ۲۲۸۲)

بهامهر bahā-mohr (اِ.) (فرهنگستان) ژتون ←.

به‌اندام be-'andām (صـ.) (قد.) ← اندام ▫ به‌اندام.

بهانما bahā-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) برچسب (مِ. ۱) ←.

بهانه bahāne (اِ.) ۱. علتی دروغین یا غیرموجه که برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری عنوان می‌شود: فردا صبح به‌بهانهٔ آزمایش آمدند سر کارم. (گلشیری[۱] ۷۱) ○ این‌ها همه بهانه است، بهانه که تو دردت را نگویی. (← محمود[۲] ۱۳۰) ○ می‌خواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا/ کرد آنچه خواست، آدم خاکی بهانه بود. (سنایی[۲] ۸۷۱) ○ بهانه نباید به خون ریختن/ چه باید کنون رنگت آمیختن؟ (فردوسی[۳] ۴۲۸) ۲. 🔔 مناسبت: به‌بهانهٔ بزرگ‌داشت سال‌گرد تولدش بعضی‌ازکتاب‌هایش را چاپ کردند. ۳. (قد.) سبب و علت: بهایم همین دانند که آتش بسوزد و بس. و آدمی بداند که بسوزد و چون سوزد و چرا سوزد و به‌چه‌بهانه سوزنده است. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۹) ○ بر این گفته‌ها بر نشانه منم/ سر راستی را بهانه منم. (فردوسی[۳] ۱۸۸۳) ۴. (قد.) (مجاز) هرچیز غیراصلی که تابع و وابستهٔ چیز دیگر است: هستِ به‌حقیقت اوست، و دیگر همه بهانه. (جامی[۸] ۱۳۰)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.لـ.) آوردن دلایلِ نابه‌جا برای خودداری از انجام دادن کاری: یادم نیست چه بهانه‌ای آوردم. (گلشیری[۱] ۷۸) ○ صد جور بهانه آورد. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۴) ○ اگر بهانه آرَد... این حدیث

طی باید کرد. (بیهقی[1] ۴۳۱)

□ ~ به‌دست آوردن (مجاز) ۱. از خطا یا ضعف کسی علیه او استفاده کردن؛ پیدا کردن دلیلی دروغین برای انجام کاری علیه کسی: **نمی‌گذارم بهانه به‌دست بیاورند.** (مخبرالسلطنه ۲۱۶) ۲. پیدا کردن دلیلی دروغین برای موجه نشان دادن کاری: **برای غیبت دوروزه‌اش بهانه به‌دست آورده‌بود که برایم مهمان رسیده‌بود.**

□ ~ به‌دست دادن (مجاز) آشکار کردن خطا یا ضعفی که از آن علیه شخص استفاده شود: **بهانه به‌دست مدعی ندهیم.** (مخبرالسلطنه ۳۴۱) ○ **از خوف، بهانه به‌دست نمی‌دهند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۵)

• ~ تراشیدن (مصـ.ل.) آوردن دلیل و عذری نابه‌جا برای موجه نشان دادن کاری نادرست: **صدها بهانهٔ تازه تراشیده‌ای.** (جمال‌زاده[11] ۷۶) ○ **گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم.** (خانلری ۳۰۲)

• ~ جستن (مصـ.ل.) (قد.) • بهانه گرفتن (مِ. ۱) ←: **گو دگر گو هلاک من خواهی / بی‌گناهم بکُش بهانه مجوی.** (سعدی[4] ۶۲۵) ○ **بهانه همی‌جست زآن کار، شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه.** (فردوسی[3] ۴۸۶)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) داشتن دلیل یا عذری (معمولاً غیرحقیقی) برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری: **در آن روزها بهانه‌ای داشتند که قدری کارهایشان را کنار بگذارند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷)

• ~ ساختن (مصـ.م.) • بهانه کردن ↓: **عشق و محبت را بهانه می‌سازی که...** (طالبوف[2] ۱۲۷) ○ **بهانه همی‌ساخت بر هفتواد / که دینار بستانَد از بدنژاد.** (فردوسی[3] ۱۶۷۸)

• ~ کردن (مصـ.م.) آوردن علتی دروغین یا غیرموجه برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری: **گاهی... سردرد را بهانه می‌کردم و می‌رفتم که بخوابم.** (گلشیری[1] ۱۱۷) ○ **شناس‌نامه‌اش را دزدیده‌بود تا بی‌سجل بودن را بهانه کند.** (آل‌احمد[6] ۱۵۴) ○ **... که گر ما بر این کار سستی کنیم / بر این جنگ جز پیش‌دستی کنیم ـ بهانه کند بازگردد ز جنگ / ....** (فردوسی[3] ۱۰۵۴)

□ ~ کسی (چیزی) را گرفتن (گفتگو) او (آن) را خواستن همراه‌با اظهار بی‌قراری: **بچه بهانهٔ مادرش را می‌گیرد.**

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. دلیلی دروغین را دست‌آویز قرار دادن برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری، یا آزار دادن کسی به‌سبب آن: **هارون بی‌جهت از... منشی جعفر بهانه گرفت.** (هدایت[9] ۱۴۳) ○ **چه بُوَد اگر... به هرچیزی بهانه نگیری؟** (بخاری ۶۲) ۲. به‌دلیل دروغین یا غیرموجه بدخلقی کردن، یا خواستهٔ خود را بدون ابراز و صراحت با رفتارهایی چون گریه، خشم، افسردگی، و مانند آنها ابراز کردن: **می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند.** (آل‌احمد[4] ۲۲)

بهانه‌تراشی b.-tarāš-i (حامصـ.) عذر و دلیل بی‌جا آوردن به‌قصد ایراد گرفتن، یا خودداری از انجام دادن کاری: **از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم.** (جمال‌زاده[5] ۱۱۸/۲)

بهانه‌جو[ی] bahāne-ju[-y] (صفـ.) آن‌که به‌دنبال بهانه یا دست‌آویز است تا ایراد بگیرد یا بداخلاقی کند؛ ایرادگیر؛ اشکال‌تراش: **صحبت‌ها... طبع بهانه‌جوی... او را تهییج و تحریک می‌کند.** (مسعود ۱۲۰) ○ **والی بهانه‌جوست.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۵) ○ **.../ می خور که جهان بهانه‌جوی است.** (حمیدالدین ۲۰۴)

بهانه‌جویی bahāne-ju-y(')-i (حامصـ.) بهانه گرفتن. ← بهانه • بهانه گرفتن (مِ. ۲): **بهانه‌جویی‌ها... به‌همین‌خاطر بود.** (شهری[2] ۱۰۱/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) بهانه گرفتن. ← بهانه • بهانه گرفتن (مِ. ۲): **هرقسم بهانه‌جویی می‌کرد، رفع او را کرده، نمی‌گذاشتم اقدامی بشود.** (سیاق‌معیشت ۴۰۶)

بهانه‌گیر bahāne-gir (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که بهانه می‌گیرد. ← بهانه • بهانه گرفتن (مِ. ۱): **رئیس اداره از آن آدم‌های بهانه‌گیر است که هیچ‌کس تحملش را ندارد.** ۲. آن‌که بهانه می‌گیرد. ← بهانه • بهانه گرفتن (مِ. ۲): **این طفل بهانه‌گیر از حرف بادام هوس بادام می‌کرد.** (← شهری[1] ۲۹۷) ○ **دخترک... بسیار**

بهانه‌گیر [بود.] زیاد گریه راه می‌انداخت و مادرش را عذاب می‌داد. (جمال‌زاده[۹] ۷۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) حالت بهانه‌گیری پیدا کردن. ← بهانه • بهانه گرفتن (مِ. ۲): **بچه‌ها... بدخلق و... بهانه‌گیر می‌شدند.** (میرصادقی[۳] ۲۹)

بهانه‌گیری b.-i (حامص.) ۱. ← بهانه • بهانه گرفتن (مِ. ۱): **برای... رفع بهانه‌گیری تجار فداکاری کرده.** (مستوفی ۶۷۲/۳) ۲. ← بهانه • بهانه گرفتن (مِ. ۲): **بهانه‌گیری بچه برای این است که شیرش را قطع کرده‌ام.**

بهاور bahā-var (صـ.) (قد.) قیمتی؛ گران‌بها: **چون بهاور گهر بیش‌بها/ هنر اندر گهرش تضمین است.** (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۱]) ○ **بهاور دُرّی از دستم برون کرد/ به نیرنگ و به افسون دهر غدار.** (ابوالخطیرگوزگانی: شاعران ۲۶۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) قیمتی شدن؛ گران‌بها شدن: **.../ گوهر به سفر شود بهاور.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

بهاونعم be.hā.va.ne'ma [عر.] (شجـ.) (قد.) ← فبها ▫ فبهاونعم: **پگاه است اگر بار یابمی خود بهاونعم، واگرنه، بازگردم.** (بیهقی[۱] ۲۱۴)

بهایم، بهائم bahāy(')em [عر.: بهائم، جِ. بَهیمَة] (اِ.) چهارپایان: **بهایم نیز تمیز توانند کردن میان آن‌که ایشان را بزند و آن‌که علف دهد.** (مینوی[۳] ۲۳۳) ○ **بهایم خموشند و گویا بشر/ زبان‌بسته بهتر که گویا به شر.** (سعدی[۱] ۱۵۵)

بهایمی b.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بهایم) مربوط به بهایم؛ حیوانی: **بنی‌آدم را جنبهٔ بهایمی از سایر حیوان بیش‌تر است.** (طالبوف[۲] ۱۴۳)

بهایی[۱] bahā-y(')-i (صنـ.، منسوب به بها[۱]) (قد.) ۱. قیمتی؛ گران‌بها: **یاقوت و بیجاده و هر سنگ بهایی.** (بیرونی ۳۷۳) ○ **بهایی جوالی همی‌داشتم/ به‌پیشِ سپاه تو بگذاشتم.** (فردوسی[۳] ۲۲۰۶) ۲. فروشی؛ فروختنی: **رسالات... اگر بهایی باشد، به ثمن هر جوهر ثمین... ارزان و رایگان نماید.** (وراوینی ۱۳) ۳. (اِ.) نوعی پارچه: **مرد به حکمت بها و قیمت گیرد/ زیب زنان است ششتری و بهایی.** (ناصرخسرو[۱] ۹۲)

بهایی[۲]، بهائی b. [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بها، بنیان‌گذار فرقهٔ بهاییت، اِ.) (ادیان) پیرو فرقهٔ بهاییت: **بدگویی به بهایی‌ها روزبه‌روز بالا می‌گیرد.** (مستوفی ۶۱۹/۳)

بهاییت، بهائیت bahā'.iy[y]at [عر.: بهائیّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای که در قرن سیزدهم هجری قمری میرزاحسین‌علی‌نوری ملقب به بهاءالله بنیاد نهاد.

بهایی‌گری، بهائی‌گری bahā-y(')-i-gar-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (ادیان) پیروی از فرقهٔ بهاییت؛ بهایی بودن.

بهاییه، بهائیه bahā'.iy[y]e [عر.: بهائیّة] (اِ.) (ادیان) پیروان فرقهٔ بهاییت: **این اردو را... به‌جهت قتل‌وغارتی که از جماعت بهاییه کرده‌بودند می‌فرستادند.** (نظام‌السلطنه ۳۰۹/۲)

به‌بار، ببار be-bār (صـ.) (قد.) ← بار[۱] ▫ به‌بار.

به‌بر، ببر be-bar (صـ.) (قد.) ← بر[۲] ▫ به‌بر.

به‌برگ، ببرگ be-barg (صـ.) (قد.) ← برگ ▫ به‌برگ.

بهبود، به‌بود beh-bud (اِمصـ.) ۱. بازیابی سلامت پس‌از بیماری؛ تن‌درستی؛ سلامت: **از گیاهان و دانه‌ها... چندتا... برای بهبود حال پدرم مجرب تشخیص دادده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ۲. درست شدن؛ درستی؛ اصلاح: **چه قوانینی برای اصلاح و بهبود وضع آنها لازم و مفید است؟** (مشفق‌کاظمی ۱۶۸) ○ **هرکه هست اندرپی بهبود خویش/ دور افتادست از مقصود خویش.** (عطار[۵] ۳۶۳)

• **~ بخشیدن** (مصـ.مـ.) • بهبود دادن ←: **آب پیاز زخم پا را بهبود می‌بخشد.** (← شهری[۲] ۲۵۶/۵)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) ۱. بیماری یا عارضه‌ای را برطرف کردن؛ شفا دادن: **شیر زخم را بهبود داده، جوش‌ها را رفع می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۳۲/۵) ۲. درست کردن؛ اصلاح کردن: **معلمِ تازه با فعالیت زیاد موفق شد وضع تحصیلی شاگردان را بهبود دهد.**

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) ۱. به‌دست آوردن

تن‌درستی؛ شفا پیدا کردن: **تصمیم گرفتند دیداری از او بکنند تا ببینند که او به‌چه‌اندازه بهبود یافته‌است.** (قاضی ۵۹۹) **۲.** درست شدن؛ اصلاح شدن: **پس‌از به قدرت رسیدن امیرکبیر، اوضاع کشور اندکی بهبود یافت.**

بهبودپذیر b.-pazir (صف.) درمان‌شدنی: **بیماری او بهبودپذیر نیست.**

بهبودناپذیر beh-bud-nā-pazir (صف.) درمان‌نشدنی: **فهمیده‌بود که به بیماری بهبودناپذیری مبتلا شده‌است.**

بهبودی beh-bud-i (حامص.) بهبود (مِ. ۱) ←: **اما خدا نخواست... با بهبودی رضا اقلاً آلام آنها تااندازه‌ای تسکین یابد.** (مشفق‌کاظمی ۹) ○ **حکیمی فرنگی معالجه‌اش می‌کند، اما به‌جای بهبودی تا به در مرگش رسانده‌است.** (میرزاحبیب ۱۳) ○ **چه‌اندازه بر بهبودی احوال می‌شود افزود؟** (مخبرالسلطنه ۳۰۸)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) بهبود یافتن؛ شفا پیدا کردن: **حال بچه را پرسیدم... گفتند:... بهبودی یافت.** (افضل‌الملک ۲۵۶)

بهبودیت beh-bud-iy[y]at [فا.فا.عر.] (اِمص.) بهبود یافتن: **محض تغییر و بهبودیت موقتی اوضاع مجبور بودم... وسایل آنی و فوری تهیه‌وتدارک نمایم.** (مستوفی ۴۲/۳)

به‌به bah-bah (شجـ.) **۱.** برای نشان دادن خوش‌حالی و رضایت از امری یا تحسین به کار می‌رود: **به‌به! سلام آقای من! گل آوردی، لطف کردی!** (آل‌احمد[7] ۵) **۲.** (اِ.) (کودکانه) هرگونه خوراکی به‌ویژه خوراکی‌های خوش‌مزه و باب میل کودکان: **برای دخترِ گلم به‌به بخرم.** **۳.** اسپری خوش‌بوکنندهٔ هوا: **چه بوی پیازی می‌آید! کمی به‌به بزن تا هوا مطبوع بشود.** دراصل نام تجارتی است.

□ ~ **[و] چه‌چه** (گفتگو) (طنز) تعریف‌وتمجید معمولاً بی‌مورد و بی‌جا: **کسی با به‌به‌وچه‌چه جناب‌عالی گول نمی‌خورَد که این جنس بنجل را بخرد.**

□ ~ **[و] چه‌چه کردن** (گفتگو) (طنز) تعریف‌وتمجید کردن معمولاً بی‌مورد و بی‌جا: **آن غذای بدمزه را می‌خوردند و به‌به‌وچه‌چه می‌کردند.** ○ **حرف‌هایشان را می‌زنند و به‌به‌وچه‌چه‌هایشان را می‌کنند و دست‌آخر تازه به‌یاد من می‌افتند.** (← میرصادقی[9] ۳۷)

به‌به‌کنان b.-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال به‌به گفتن؛ درحال نشان دادن رضایت و شادمانی: **مادرش به‌به‌کنان به‌پیش دویده، مرا به آغوش کشید.** (← شهری[3] ۲۱۸) ○ **حاکم... به‌به‌کنان ازجا جَست.** (جمال‌زاده[10] ۳۶)

به‌پر، بپر be-par (صـ.) (قد.) ← پَر[1] □ به‌پر.

بهت be-h-et (حا. + ضـ.) (گفتگو) به تو: **آب‌وهوای سربازخانه بِهِت ساخته.** (مسعود ۸۸)

بهت boht [عر.: بَهت] (اِمص.) حالتی همراه‌با حیرت و بی‌حرکتی که براثر وقوع اتفاقی غیرمنتظره در فرد به‌وجود می‌آید: **پهلوان... درمیان حیرت و بهت جمعیت برخاست و ایستاد.** (شاهانی ۸) ○ **وقتی از بهت و حیرت به‌درآمدم که اتوموبیل... ناپدید گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۵)

□ ~... **زدن (بهتم زد، بهتت زد، ...)** (گفتگو) دچار حیرت و شگفتی شدن؛ متحیر شدن: **سه کنج اتاق را نگاه می‌کند و می‌گوید: خوب دیگر، بلند شو بروا بهتم می‌زند. با تعجب نگاهش می‌کنم.** (← محمود[1] ۲۳۹) ○ **رفیقم با آن‌همه مسخره‌بازی‌ها... اخم‌ها را به‌هم کشیده، بهتش زده‌است.** (مسعود ۱۵)

□ ~ **کسی را گرفتن** دچار بهت شدنِ او. ← بهت: **دراین‌اثنا سرتیپ عیسی هدایت... بر من وارد شد و آن خبر وحشت‌اثر را اظهار کرد. بهت مرا گرفت.** (مخبرالسلطنه ۴۶۶)

بهت‌آمیز b.-ā(')miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با بهت؛ آمیخته با بهت. ← بهت: **دن‌کیشوت... نگاه‌های وحشت‌زده و بهت‌آمیز به چپ‌وراست خود انداخت.** (قاضی ۸۰۴)

بهت‌آور boht-ā(')var [عر.فا.] (صف.) موجب بهت. ← بهت: **این حرکت بهت‌آور بود.** (مخبرالسلطنه ۱۰۵)

به‌تاب، بتاب be-tāb (صـ.، ق.) (قد.) ← تاب[3] □

به‌تاب.

به‌تازه، بتازه be-tāze (صـ.) (قد.) ← تازه ◻ به‌تازه.

بهتان be-h-etān (حا. + ضـ.) (گفتگو) به شما: **بِهِتان گفتم که برگردید. ◦ راست و پوست‌کنده بِهِتان بگویم طرفتان از آن گردن‌کلفت‌هاست.** (← میرصادقی[۳] ۶۴)

بهتان bohtān [عر.] (اِ.، اِمصـ.) نسبت بد به‌دروغ به کسی دادن؛ افترا: **فرزند... زبانش محفوظ از غیبت و بهتان می‌باشد.** (شهری[۲] ۲۱/۴) ◦ **گذرگاه قرآن و پند است گوش/ به بهتان و باطل شنیدن مکوش.** (سعدی[۱] ۱۷۳)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) بهتان ↑: **مردم ازاین‌قبیل بهتان‌ها و افتراها زیاد به من بسته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) بهتان ←: **از من کاغذ افشین را خواستند، چون به آنها نشانی ندادم، این بهتان را به من زدند.** (هدایت[۷] ۱۰۳)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) بهتان ←: **والله که چو گرگ یوسفم والله/ برخیره همی‌نهند بهتانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۴)

بهتر beh-tar (صـ.) ۱. دارای ارزشی بیش‌تر؛ خوب‌تر: **از این بهتر نمی‌شد.** (ترقی ۱۱۸) ◦ **همان بهتر که... چیزی نمی‌گفتم.** (میرصادقی[۳] ۶) ◦ **ستاره‌شمر اختران را بدید/ یکی روز بهتر چنان‌چون سزید.** (فردوسی[۳] ۲۱۹) ۲. زیباتر؛ قشنگ‌تر: **این دسته‌گل خیلی بهتر از آن‌یکی است. ◦ از همه رنگ‌ها بهتر، کمیت... خرماگون است.** (عنصرالمعالی ۱۲۴) ۳. شایسته‌تر؛ لایق‌تر: **این بنّا بهتر از آن‌یکی است، کارش خوب است، سرعت هم دارد.** ۴. (ق.) با کیفیت خوب‌تر: **کی بهتر کار می‌کند؟ ◦ شما باید بهتر با مشتری‌ها... تا کنید.** (میرصادقی[۳] ۱۱۵) ◦ **مرد... بهتر بنگریست، هردو پای برسر چهار مار بود.** (نصرالله‌منشی ۵۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) خوب شدن؛ بهبود یافتن: **اگر کسی را مار گزیده‌باشد، او را خرچنگ بدهد تا بخورَد، بهتر شود و نمیرد.** (حاسب‌طبری ۵۰)

◻ **چه** ~ بسیار خوب است؛ بسیار خوب: **چه‌بهتر که منافع کار نصیب خودتان بشود. ◦ اگر توانستید کار را انجام بدهید، چه‌بهتر، وگرنه کار را به کس دیگری واگذار می‌کنم.**

بهتری b.-i (حامصـ.) (قد.) بهتر شدن؛ تن‌درستی: **اگر از این سودا مالیخولیا آید، خداوندش بهتری نیابد و ازاین‌نوع سودا همه مضرت بُوَد.** (اخوینی ۳۵)

بهترین beh-tar-in (صـ.) ۱. دارای بیش‌ترین ارزش؛ خوب‌ترین: **بهترین کتابی که خوانده‌ای کدام است؟ ◦ بهترینِ وسیلهٔ آسایش خیال... پرهیز از آدم‌های بدجنس... است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ۲. زیباترین؛ قشنگ‌ترین: **این لباس بهترینِ رنگ را درمیان این مجموعه دارد. ◦ بهترین رنگ‌های چشم آن است که اشهل بُوَد.** (لودی ۱۷۱) ۳. شایسته‌ترین؛ لایق‌ترین: **برای تصدی وزارت، شما بهترین فرد هستید. ◦ پیغامبر گفت: بهترین پادشاهان شما کسانی هستند که شما ایشان را دوست دارید.** (← بحرالفوائد ۱۱۹)

بهت‌زدگی boht-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بهت‌زده بودن. ← بهت: **سکوت و بهت‌زدگی، مردم را فرامی‌گرفت.** (← شهری[۲] ۳۰۲/۳)

بهت‌زده boht-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، ق.) دچاربهت‌شده؛ مبهوت؛ متحیر: **چشمان بهت‌زدهٔ پسر.** (فصیح[۲] ۲۵) ◦ **با اندکی فاصله، مردان دست‌به‌سینه، بهت‌زده برابر دوربین... نشسته‌بودند.** (علی‌زاده ۴۵/۱)

به‌توبه be-to[w]be [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ← توبه ◻ به‌توبه.

به‌جا، بجا be-jā (صـ.، ق.) ← جا ◻ به‌جا.

به‌جان‌آمده be-jān-ā(ʼā)mad-e (صف.) (قد.) بسیار آزرده تا حد مرگ: **جانِ به‌جان‌آمده را اعبای محنت، گران‌بار کرده‌است.** (زیدری ۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بهجت be(a)hjat [عر.: بَهجة] (اِمصـ.) شادمانی؛ نشاط: **جذبه عبارت از آن است که... انسان... احساس**

بهجت و سعادت کند. (زرین‌کوب[۳] ۵۲) ◦ تعجیل باید نمود تا زودتر بیاید و بهجت و اعتداد ما که به حیات او تازه‌گشته‌است تمام گردانَد. (نصرالله‌منشی ۳۹۴)

بهجت‌اثر b.-'asar [عر.عر.] (صـ.) شادی‌بخش: طولی نکشید که خبر بهجت‌اثر... رسید و یکباره خیالمان را راحت ساخت. (جمال‌زاده[۸] ۳۴) ◦ این خبر بهجت‌اثر را به معتمدالدوله تلگراف کرد. (مستوفی ۱۲۹/۱)

بهجت‌افزا be(a)hjat-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) افزایش‌دهندهٔ شادی و نشاط: این ورقهٔ بهجت‌افزا... اصحاب حال را جان و ارباب مقال را روان است. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۶/۲)

بهجت‌انگیز be(a)hjat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) شادی‌بخش: ماجراهای عجیب و بهجت‌انگیز... روی داد. (قاضی ۱۲۲۷)

به‌جز، بجز be-joz (حا.) ← جز ◦ به‌جز.

به‌خصوص be-xosus [فا.عر.] (صـ.، ق.) ← خصوص ◦ به‌خصوص.

به‌خواب be-xāb (صـ.) بخواب ←.

بهدار beh-dār (صفـ.، اِ.) (پزشکی) مسئول امور بهداشتی روستاها.

بهداری b.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. اداره یا سازمانی در هریک از وزارت‌خانه‌ها و مؤسسات که مسئول امور بهداشتی و پزشکی است: پدرش طبیب بهداری ارتش بود. (آل‌احمد[۵] ۳۶) ۲. (منسوخ) در دورهٔ پهلوی، وزارت‌خانه‌ای که مسئول امور بهداشتی و پزشکی کشور بود.

بهداشت beh-dāšt (اِ.) (پزشکی) مجموعهٔ علوم و تدابیری که هدف آنها حفظ و ارتقای سلامت فردی و اجتماعی است: متوجه بهداشت و تن‌درستی حکام ابن جزیره‌ام. (قاضی ۱۰۲۸)

◦ ~ِ **خانواده** (پزشکی) شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن تأمین و افزایش سلامت مادران و کودکان و تنظیم خانواده است.

◦ ~، **درمان، و آموزش پزشکی** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که مسئول امور بهداشتی و درمانی و آموزش رشته‌های مختلف گروه پزشکی است؛ وزارت بهداشت، درمان، و آموزش پزشکی.

◦ ~ِ **روانی** (پزشکی) شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن حفظ سلامت روانی و کمک به بهبود رفتار شخص و استفادهٔ درست از توانایی‌های ذاتی و پیش‌گیری از اختلالات روانی است.

◦ ~ِ **محیط** (پزشکی) شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن اصلاح محیط کار و زندگی، برای بهبود سلامت فردی و اجتماعی است.

بهداشت‌کار b.-kār (صـ.، اِ.) مأمور بهداشت.

◦ ~ِ **دهان و دندان** (پزشکی) شخص آموزش‌دیده‌ای که به ارائهٔ خدمات اولیهٔ دندان‌پزشکی، معمولاً در مراکز بهداشتی ـ درمانی روستایی، می‌پردازد.

بهداشتی beh-dāšt-i (صنـ.، منسوب به بهداشت) ۱. مربوط به بهداشت: منابع بهداشتی. ۲. ویژگی آنچه استفاده از آن باعث حفظ و افزایش سلامت می‌شود: صابون بهداشتی، مواد بهداشتی.

بهداشت‌یار، بهداشتیار beh-dāšt-yār (صـ.، اِ.) ۱. (پزشکی) آن‌که به خدمات بهداشتی ـ درمانی اولیه، معمولاً در شهرها، می‌پردازد. ۲. دانش‌آموزی که در مدارس، در امور بهداشتی به معلم بهداشت کمک می‌کند.

بهدان، بهدان beh-dān (صفـ.) (قد.) دانا؛ آگاه: گرگ ز روباه بِهدان‌تر است / روبه ازآن وَست که بهدان‌تر است. (نظامی[۱] ۱۷۴) ◦ نه با آنت مِهر و نه با اینت کین / که بهدان تویی ای جهان‌آفرین. (فردوسی[۳] ۸۶۴)

بهدانه beh-dāne (اِ.) (گیاهی) دانهٔ میوهٔ بِه که در آب، پوششی ژله‌ای تولید می‌کند و مصرف دارویی دارد: چهارتخمه جوشانده‌ای بود... از... بارهنگ و به‌دانه... . (مستوفی ۳۹۴/۳)

به‌دردبخور be-dard-bo(e)-xor (صفـ.) (گفتگو) مفید، مناسب، و کارآمد؛ مقِ. به‌دردنخور: سیب

ترش چیز به‌دردبخوری نبود. (دریابندری[۴] ۱۰۸) ○ چیز به‌دردبخوری پیدا می‌کردند و می‌خوردند. (شاهانی ۱۱۵)

به‌دردخور be-dard-xor (صف.) (گفتگو) به‌دردبخور ↑: امتعهٔ جوراجور به‌دردخور و به‌دردنخور... از درودیوار دکان‌ها... آویخته. (شهری[۲] ۳۳۱/۲) ○ دانستنی‌های بیهوده‌ای که... به‌کارم نمی‌آمد، همه، ارجمند و به‌دردخور شد. (شریعتی ۳۲۷)

به‌دردنخور be-dard-na-xor (صف.) (گفتگو) بی‌فایده؛ مقِ. به‌دردبخور: اگر هم چیزی باشد، به‌دردنخور است. (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۷) ○ حرف‌هایش به‌دردنخور است. (پارسی‌پور ۳۵۵)

به‌دندان be-dandān (صـ.) (قد.) (مجاز) ← دندان ▫ به‌دندان.

به‌دو be(o)-do[w] (قـ.) (گفتگو) ← دو[۱] [w]do ▫ به‌دو.

به‌دین، بهدین beh-din (اِ.) (ادیان) ۱. دین زرتشتی. ۲. (صـ.، اِ.) پیرو دین زرتشتی: آتش مقدس زرتشت... در دشت اصفهان را چون روان به‌دینان روشن ساخته‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱۰۳/۲/۲)

بهر bahr (اِ.) ۱. (ریاضی) خارج‌قسمت. ← خارج ▫ خارج‌قسمت. ۲. (قد.) بخش؛ قسمت: شبان‌روزی... دو بهر بیدار باشی و بهری خفته. (عنصرالمعالی[۱] ۹۱) ○ جهان را ببخشید بر چار بهر/... . (فردوسی[۳] ۱۹۷۱) ۳. (قد.) نصیب: هر زن خوب‌رو که در شهر است/ دیده را از جمال او بهر است. (نظامی[۳] ۲۹۷) ○ چنین است کردار گردنده دهر/ نگه کن کز او چند یابی تو بهر؟ (فردوسی[۳] ۲۵۰۹)

▪ ○ ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) ← بهره ● بهره داشتن: بدو گفت کسری که آبادشهر/ کدام است و ما زو چه داریم بهر؟ (فردوسی[۳] ۲۰۸۶)

بهر b.-e (حا.) (قد.) برایِ؛ به‌خاطرِ: گر کتابی آورَد از خانه بهرم خادمی/ روی میز میر محبس روزها مهمان بُوَد. (بهار ۵۱۵) ○ قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذیٰ ندهند. (سعدی[۲] ۱۶۴) 🕮 در اتصال به ضمیرهای متصل مفرد (بهرم، بهرت، بهرش)، به‌ترتیب bahr-am، bahr-at، bahr-aš خوانده می‌شود.

▪ ▫ از ~(ز ~) (قد.) بهرِ؛ برایِ: گفت: [قرآن] ازبهر خدا، می‌خوانم. گفت: ازبهر خدا، مخوان. (سعدی[۲] ۱۳۲) ○ این کاری مهم و نازک است، ازبهر آن‌که ایشان بر خون‌ها و مال‌های مسلمانان مسلط‌اند. (نظام‌الملک[۲] ۸۶) ○ هرکسی عنبر همی‌جوید زبهر بوی خوش/ تو ز بوی خوی خویش اندرمیان عنبری. (عنصری ۱۷۵)

بهرام bahrām (اِ.) ۱. (نجوم) مریخ ←: آن‌یکی نپتون شد آن‌دیگر اورانوس آن زحل/ وآن‌دگر بهرام و آن‌یک تیر و آن‌یک مشتری. (بهار ۳۶۵) ○ ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند/ نشاید گذشتن ز چرخ بلند. (فردوسی[۳] ۲۵۱۳) ۲. (قد.) (گاه‌شماری) روز بیستم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: ز بهرام‌گردون به بهرام‌روز/ ولی را بساز و عدو را بسوز. (فردوسی: جهانگیری ۲۱۵۱/۲) ۳. (قد.) در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر مسافران و روز بهرام است: سروش و رام و دین، بهرام و اشتاد/ به چینود پل کنندش خرّم و شاد. (زرتشت‌بهرام‌پژدو: ارداویراف‌نامه ۱۰۹: جهانگیری ۲۱۵۰/۲ ح.)

بهرامه bahrāme (اِ.) (قد.) ابریشم: کفن حله شد کِرم بهرامه را/ کز ابریشم جان کند جامه را. (رودکی[۱] ۵۴۱)

به‌راه، براه be-rāh (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← راه ▫ به‌راه.

بهرج bahraj [معر. از فا.: بهره] (اِ.) (قد.) سکهٔ تقلبی: بدیدم عیار زمان کم ز هیچ است/ از این بهرج ناروا می‌گریزم. (خاقانی ۲۹۰)

بهرجه bahraje [معر. از فا.: بهرگ] (اِ.) بهرهٔ مالکانه. ← بهره (مِ. ۴).

▪ ▫ ~ اقتصادی (اقتصاد) درآمد زمین حاصل‌خیز.

▫ ~ تولیدکننده (اقتصاد) آن قسمت از کل تولید که به زمین اختصاص می‌یابد.

بهرمان bahramān (اِ.) (قد.) ۱. نوعی یاقوت سرخ: نور مه از خار کند سرخ‌گل/ قرص خور از سنگ

کند بهرمان. (خاقانی ۳۴۴) ۲. نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگارنگ: .../ لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد. (فرخی[۱] ۳۰)

بهرمانی b.-i (صد.، منسوب به بهرمان) (قد.) به‌رنگ بهرمان؛ سرخ: شنیدم که ریگ سیه را به گیتی/ نکردست کس حمری و بهرمانی. (منوچهری[۱] ۱۱۸)

بهرمند bahr-mand (صـ.) (قد.) بهره‌مند ←: جایی خواهم که هوای آن شمالی باشد و از باد جنوب نیز بهرمند باشد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

بهرمه bahrame [= برماه = برمه] (اِ.) (قد.) پرماه ←.

به‌روز be-ruz (صـ.) ← روز ◘ به‌روز.

بهروز beh-ruz (صـ.) ۱. سعادت‌مند؛ خوش‌بخت: سربلند و بهروز باشید. ۲. همراه‌با سعادت و خوش‌بختی: .../روز ما بهروز باد. (بهار ۲۳۴) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) غلام: ز تو بی‌روزی‌ام خوانند و گویند/ مرا آن بِه که من بهروز اویم. (نظامی: لغت‌نامه[۱]) ○ قیصر از روم و نجاشی از حبش/ بر درش بهروز و لالا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۲) ☋ برگرفته از نام‌های غلامان.

بهروزی b.-i (حامصـ.) سعادت؛ خوش‌بختی: خود را یکی از گواهان زندهٔ... کتابی که بهروزی ما بدان وابسته است، می‌پنداشتیم. (میرزاحبیب ۷) ○ عنایت این طایفه در دین و دنیا موجب پیروزی و بهروزی... خواهد بود. (فریدون‌سپه‌سالار: گنجینه ۳۹/۵)

بهرومند bahr-umand (صـ.) (قد.) بهره‌مند ←.

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) ← بهره‌مند • بهره‌مند شدن: هرکه از شعاع عقلِ غریزی بهرومند شد... اقبالِ او چون سایهٔ چاهٔ پای‌دار باشد. (نصرالله‌منشی ۱۹۷)

بهره bahr-e (اِ.) ۱. سود؛ فایده؛ منفعت: ... کار بسیار با بهره و منفعت درست کرده. (طالبوف[۲] ۱۸۰) ۲. (بانک‌داری) بهای استفاده از پول برای مدت معیّن؛ بهرهٔ بانکی. نیز ← ربح. ۳. (اقتصاد) درآمدی که به‌علت استفاده از سرمایه، به صاحب آن پرداخت می‌شود. ۴. در نظام ارباب‌رعیتی، سهمی که زارع از محصول خود به ارباب (صاحب دِه) می‌داد؛ بهرهٔ مالکانه: سرقفلی این زمین را شورای دِه... خریده‌است... که خودشان بکارند... و بهره‌ای هم به مالک ندهند. (آل‌احمد[۱] ۳۲) ○ رئیس و رعایا... بهره و حقوق مالکی آن دیه را مقرر گردانیده[اند.] (نخجوانی ۳۸۰/۲) ۵. (قد.) قسمت؛ بخش؛ پاره: داوود... روزگار خویش را به سه بهره کرده‌بودی، یک بهره به کار این جهان... دوم بهره به کار آن جهان... و سه‌ام بهره به کار و کسب حلال. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۱۶) ۶. (قد.) نصیب؛ قسمت: اگر نرویم، اسیر می‌شویم...رو مذهب و وطن ما بهرهٔ غالبین می‌شود. (طالبوف[۲] ۹۶) ○ جهان سربه‌سر حکمت و عبرت است/ چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟ (فردوسی[۳] ۵۳۹)

☜ ◘ ~ **بانکی** (بانک‌داری) بهره (مِ. ۲) ←.

• ~ **بخشیدن** (مصـل.) (قد.) • بهره دادن (مِ. ۲) ←: روزبهان سرانجام این مرد را... وادار کرد... بازگردد و مردمِ سرزمینِ خویش را از وجود خود بهره ببخشد. (نفیسی ۴۶۲)

• ~ **برداشتن** (مصـل.) (قد.) • بهره بردن (مِ. ۱) ←: در کار زندگی... بهره‌ها می‌توان از آن برداشت. (اقبال[۱] ۴/۳/۴)

• ~ **بردن** (مصـل.) ۱. سود بردن؛ منفعت به‌دست آوردن: در این دست‌گیری‌ها... یکی... را وامی‌داشتند که درحق خداوند خود جلوسی و تمامی کند. آن احمق‌ها هم می‌کردند و بهره‌ای هم نمی‌بردند. (فروغی[۳] ۱۸۲) ۲. سهم بردن؛ نصیب یافتن: ... از عقل و درایت چندان بهره‌ای نبرده‌اند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۵)

⊙ ~ **دادن** ۱. بهره پرداختن به بانک یا شخص وام‌دهنده: ماهی دوهزار تومان بهره می‌دهم. ۲. • (مصـل.) نصیب یا سهمی رساندن: از همان... دنیایی که خواهان آن است به او بهره‌ای بدهیم. (مطهری[۵] ۲۸۱) ○ حق... دل و جان او را از آن نظر بهره دهد. (احمدجام ۲۰۵) ○ تو را از آنچه یابم، بسیار بهره

دهم. (حاسب‌طبری ۱۵۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) نصیب یا سهمی داشتن: دختر... از ظرافت بهره داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ○ شما همه البته از این فضیلتِ اجدادی بهره دارید. (طالبوف[۲] ۱۹۲)

▫ ~ **ساده** (بانک‌داری) بهره‌ای که به اصلِ پولِ وام‌گرفته‌شده تعلق می‌گیرد. نیز ← ▫ بهرهٔ مرکّب.

▫ ~ **قانونی** (بانک‌داری) بهرهٔ بانکی که به‌موجب قانون وضع می‌شود.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) سود بردن؛ استفاده کردن: حیفم آمد که از این حسن‌اتفاق... بهره‌ای نگیرم. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۶)

▫ ~ **مالکانه** بهره (مِ. ۴) ←.

▫ ~ **مرکّب** (بانک‌داری) بهره‌ای که در هر دوره (معمولاً یک سال) به بهرهٔ دوره‌های قبل نیز تعلق می‌گیرد. نیز ← ▫ بهرهٔ ساده.

▫ ~ **منفی** (بانک‌داری) بهره‌ای که صاحب سپرده به بانک سپرده‌پذیر می‌پردازد.

▫ ~ **هوشی** (روان‌شناسی) نسبت سنِ عقلیِ فرد به سنِ زمانی او ضرب‌در صد، که معیاری برای سنجش هوش است؛ آی‌کیو؛ هوش‌بهر: آزمون بهرهٔ هوشی، بهرهٔ هوشی ۱۲۰. ○ پسر ما بهرهٔ هوشی بالایی دارد.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) سود و نفع به‌دست آوردن: چون از این بهره یافتی، جهد کن بر تمامی. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲)

بهره‌برداری b.-bar-dār-i (حامصـ.) ۱. به‌دست آوردن محصول یا فرآورده‌های صنعتی: بهره‌برداری از کارخانهٔ سیمان، بهره‌برداری از کشت‌وصنعت شمال. ۲. استفاده کردن؛ سود بردن: تا قدرت تصرف و بهره‌برداریِ کسی در مایملکی محرز نشود، او را نمی‌توان... ثروت‌مند گفت. (اقبال[۲] ۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بهره‌برداری (مِ. ۱) ←: مدت‌هاست که از صنایع پتروشیمی بهره‌برداری می‌کنند. ۲. بهره‌برداری (مِ. ۲) ←: از کوچک‌ترین دقایق زندگی... بهره‌برداری می‌کرد. (هدایت[۶] ۱۶۰)

بهره‌ده bahr-e-deh (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه سود و فایده می‌رساند: از نظر قرآن، جامعه... تقسیم می‌شود به قطب مسلط و بهره‌کش و قطب محکوم و بهره‌ده. (مطهری[۱] ۳۷)

بهره‌دهی b.-i (حامصـ.) ۱. دادنِ محصول یا فرآورده‌های صنعتی: بهره‌دهی کارخانه، بهره‌دهی کِشت، بهره‌دهی گاوداری. ۲. مورد استثمار قرار گرفتن؛ استثمارشدگی؛ مقـ. بهره‌کشی: مارکس در برخی آثارِ دورهٔ جوانی‌اش... به جنبهٔ سیاسیِ طبقات... بیش‌تر تکیه کرده تا جنبهٔ اقتصادیِ بهره‌کشی و بهره‌دهی. (مطهری[۱] ۱۱۷)

بهره‌کش bahr-e-keš (صفـ.) استثمارگر: ازنظر قرآن، جامعه... تقسیم می‌شود به قطب مسلط و بهره‌کش و قطب محکوم و بهره‌ده. (مطهری[۱] ۳۷)

بهره‌کشی b.-i (حامصـ.) استثمار ←: زندگی سیاسی دِه... مبتنی بر بهره‌کشی و مسابقهٔ نفع بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ استکبار و بهره‌کشی است که به کفر... منجر می‌شود. (مطهری[۱] ۳۸)

بهره‌گیری bahr-e-gir-i (حامصـ.) ← بهره • بهره گرفتن: بهره‌گیری از کلماتِ مناسب در نوشتن، بهره‌گیری از مال، بهره‌گیری از وقت.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ← بهره • بهره گرفتن: رفیقش... با حزم و احتیاط... از آن بهره‌گیری می‌کند. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۱)

بهره‌مند bahr-e-mand (صـ.) آن‌که یا آنچه بهره می‌بَرَد؛ برخوردار؛ کام‌یاب: بهره‌مند از استعداد درخشان. ○ من از این طالع شوریده به‌رنجم ورنی/ بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست. (حافظ[۱] ۵۱) ○ سخن بررونق رأی ایشان باید گفت تا از ایشان بهره‌مند باشند. (نظامی‌عروضی ۹۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) • بهره‌مند کردن ←: آن رمان‌ها... دنیایی را مستفیض و بهره‌مند داشته‌است. (جمال‌زاده[۱۸] ۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) برخوردار شدن؛ فایده بردن: عیبی ندارد اگر از گوشهٔ لقمهٔ مأکولتان انسانی یا

حیوانی هم بهره‌مند بشود. (شهری[۲] ۵/۱۷۱) ○ از نظر بابا بهره‌مند شده‌بودم. (جامی[۸] ۴۲۳)
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) برخوردار کردن: ما را از بیاناتتان بهره‌مند کنید. ○ مر او را و دیگر مستجیبان را بهره‌مند کند. (ناصرخسرو[۷] ۲۳۲)

بهره‌مندی b.-i (حامصـ.) بهره‌مند بودن: با این بهره‌مندی‌ها فرهنگ ایرانی را رونق و جلوهٔ بیش‌تر بخشیدیم. (خانلری ۳۰۱)

بهره‌ور bahr-e-var (صـ.) بهره‌مند ←: حق دارد که از انواع آزادی، که مردم دیگر از آنها بهره‌ورند، استفاده کند. (اقبال[۲] ۲۷) ○ از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست/که در ملک‌رانی به‌انصاف زیست؟ (سعدی[۳] ۲۱۲)
● ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) ← بهره‌مند ● بهره‌مند کردن: از آن علم... دو پسر را بهره‌ور سازد. (مینوی[۲] ۲۶۶)
● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ← بهره‌مند ● بهره‌مند شدن: از موسیقی و شعر و حکمت نیز بهره‌ور می‌شوند. (مینوی[۳] ۲۳۴)

بهره‌وری b.-i (حامصـ.) ۱. بهره‌برداری (مِ ۱) ←: کارخانه به مرحلهٔ بهره‌وری رسیده‌است. ۲. بهترین استفاده از زمان و امکانات موجود برای رسیدن به هدفی معیّن: محاسبه و برنامه‌ریزی، موجب بهره‌وری بیش‌تر می‌شود. ۳. (اِ.) (اقتصاد) نسبت مقدارِ معیّنِ محصول به مقدار یک یا چند عاملِ تولید؛ فراوری: بهره‌وریِ عاملِ کار نسبت‌به کلِ تولید با فرض ثابت ماندنِ عوامل دیگر.

بهره‌یاب bahr-e-yāb (صف.) بهره‌مند ←: معدودی از خواص... از فیض حضوز بهره‌یاب بودند. (شیرازی ۸۳)
● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) بهره‌مند شدن: مردم از این نعمت بهره‌یاب گردند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۹)

به‌زراعی beh-zerā'i [فا.عر.] (حامصـ.) (کشاورزی) مجموعهٔ عملیات فیزیکی یا مکانیکی برای بالا بردن میزان محصول در مقدار معیّنی زمین، جلوگیری از حملهٔ آفات، یا بالا بردن کیفیت محصولات کشاورزی.

به‌زور، بزور be-zur (ق.) ← زور ▫ به‌زور.

بهزیستی beh-zist-i (حامصـ.، اِ.) ۱. اموری که کمک می‌کند تا کیفیت زندگی بهتر شود و رفاه عمومی توسعه یابد. ۲. (اداری) سازمانی که خدمات پیش‌گیری، توان‌بخشی، و نوتوانی ارائه می‌کند.

به‌زین، بزین be-zin (صـ.) (قد.) ← زین ▫ به‌زین.

به‌ژاپنی beh-žāpon-i [فا.فر.فا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای و زینتی با گل‌های ارغوانی که میوه‌های زردِ کوچک آن شبیهِ بِه است؛ بِه‌ژاپنی.

به‌سازی، بهسازی beh-sāz-i (حامصـ.) چیزی را دارای کیفیتِ مطلوب ساختن؛ کیفیت چیزی را بالا بردن: دولت، فعالیت خود را در بهسازیِ روستاهای کشور آغاز کرده‌است.

به‌سامان، بسامان be-sāmān (صـ.) ← سامان ▫ به‌سامان.

به‌سامانی b.-i (حامصـ.) (قد.) به‌سامان بودن؛ صلاح و درستی: چنین درختی که گل و میوهٔ وی جز کرم و مردمی و صلاح و بسامانی نیست، از بن و بیخ برکنده آمدی. (بخاری ۲۷۱) ○ فرزند من عماره به چند چیز از محمد افزون‌تر است: به نیکوی و زیرکی... و به آبروی و بسامانی. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۰۰)
● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) کار شایسته انجام دادن: آن کس‌ها... توبه کنند ازپس آن و بسامانی کنند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۱۱)

به‌سزا، بسزا be-se(a)zā (صـ.) ← سزا ▫ به‌سزا.

بهش be-h-eš (حا. + ضـ.) (گفتگو) به او: کاش بهش می‌گفتم. (ترقی ۸۵) ○ نمی‌خواستم بهش تلفن کنم. (دانشور ۱۹)

بهش، به‌هش be-hoš (صـ.) (قد.) ← هش ▫ به‌هش.

بهشان be-h-ešān (حا. + ضـ.) (گفتگو) به ایشان؛ به آنها: بهشان بگو که من دیر برمی‌گردم.

بهشت behešt (اِ.) ۱. (ادیان) جایی بسیار

سرسبز و خرّم، با نعمت‌های فراوان که نیکوکاران پس‌از رستاخیز در آن زندگیِ جاوید خواهند داشت؛ جنت؛ مقِ. دوزخ: هم‌چنان‌که با کارهای نیک این جهانتان درختان بهشت را به‌وجود می‌آورید، با اعمال بد خویشتن نیز آتش جهنم را شعله‌ور می‌سازید. (مطهری[5] ۲۰۰) ○ یکی از جملهٔ صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ. (سعدی[4] ۴۵) ۲. (مجاز) باصفاترین و بهترین جا: من که از قفس... پریده‌بودم، هرجایی می‌توانست بهشت باشد. (آل‌احمد[5] ۱۴) ○ یارا بهشت صحبت یاران هم‌دم است/ دیدار یار نامتناسب جهنم است. (سعدی[3] ۴۳۹)

بهشتی b.-i (صنـ.، منسوب به بهشت) ۱. مربوط و متعلق به بهشت، و به‌مجاز، بسیار خوش‌آیند و دل‌پذیر: نسیم بهشتیِ ملایمی... اندام نازنینش را نوازش می‌داد. (جمال‌زاده[16] ۷۱) ○ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟/ وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟ (حافظ[1] ۱۲) ۲. آن‌که به‌علت انجام کارهای نیک به بهشت می‌رود؛ اهل بهشت: اگر در شب‌وروز احیاها مرده‌بود، ثواب‌کار و بهشتی‌اش می‌گفتند. (شهری[2] ۲۷۶/۳) ○ گر بهشتی تشنه باشد روز حشر/ او بهشتی نیست، بل خود کافر است. (ناصرخسرو[1] ۳۴) ۳. (صنـ.، اِ.) نوعی شیرینی کوچک که از آرد، شکر، و مواد دیگر تهیه می‌شود. ۴. (قد.) نوعی انگور: صد نوع انگور واقع است:... سمرقندی،... بهشتی. (ابونصری ۱۱۵)

بهشتی‌رو[ی] b.-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: نه آن‌چنان به تو مشغولم ای بهشتی‌روی/ که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید. (سعدی[4] ۴۶۸)

به‌شیر، بشیر be-šir (صـ.) ← شیر[1] ◻ به‌شیر.

به‌عکس، بعکس be-'aks [فا.عر.] (قـ.) ← عکس ◻ به‌عکس.

به‌علاوه، بعلاوه be-'alāve [فا.عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) به‌اضافه. ← اضافه ◻ به‌اضافه (مِ. ۲). ۲. (قـ.) ← علاوه ◻ به‌علاوه.

به‌عمدا، بعمدا be-'amd.ā [فا.عر.] (قـ.) (قد.) ← عمدا ◻ به‌عمدا.

بهق bahaq [معر. از فا.: بهک] (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی لک‌وپیس در پوست: مالیدن عسل با نوشادر در برص و بهق، لک‌وپیس سیاه را رفع می‌کند. (← شهری[2] ۳۷۶/۵) ○ اگر کسی را بهق سپید یا سیاه بُوَد، مروارید با سرکهٔ کهن بسایند... بهق ببَرَد. (بحرالفوائد ۲۹۰)

به‌قاعده be-qā'ede [فا.عر.] (صـ.) ← قاعده ◻ به‌قاعده.

بهک bahak (اِ.) (قد.) (پزشکی) بهق ←: هرکه سداب اندر بهک مالد، پاک کند. (حاسب‌طبری ۳۱)

به‌کار be-kār (صـ.) ← کار ◻ به‌کار.

به‌کارآمده b.-ā('ā)mad-e (صف.) (قد.) ۱. کارآمد (مِ. ۱) ←: ظاهر... مردی است سخت کافی و به‌کارآمده! (بیهقی[1] ۷۳) ۲. کارآمد (مِ. ۲) ←: آنچه از آن به‌کارآمده‌تر و نادره‌تر بود، خاصه برداشتند. (بیهقی[1] ۱۴۲) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

به‌کلی، بکلی be-koll-i [فا.عر.فا.] (قـ.) ← کلی ◻ به‌کلی.

به‌گزین beh-gozin (اِمصـ.) (قد.) ۱. انتخاب کردن آنچه خوب است؛ گزینش بهتر: به رنج ازپی به‌گزین آمدم/ نه ازبهر دیبای چین آمدم. (فردوسی[3] ۲۰۷۰) ۲. (صف.) ویژگی آن‌که بهترینِ چیزها را انتخاب کند: همه گفتم اکنون تویی به‌گزین/ ... . (فردوسی[3] ۱۴۳۷) ۳. (صمـ.) بهترین انتخاب‌شده؛ برگزیده: ای به‌گزین حضرت سلطان خسروان/ وی جد تو گزیدهٔ سلطان لم‌یزل. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

○ ~ کردن (مصـ.مـ.) به‌گزین (مِ. ۱) ←: بعضی ادیبان، آثار ادبیِ بزرگان را به‌گزین کرده‌اند و به‌چاپ رسانده‌اند. ○ نوشتگین... در دادن اسب و سیم و به‌گزین کردن اسب، روزگاری کشید. (بیهقی[1] ۱۴۸) ○ بر طالعی به بلغ درآمد که آسمان/ از چند گاه بازش، کردست به‌گزین. (فرخی[1] ۳۳۹)

به‌گزینی b.-i (حامصـ.) به‌گزین (مِ. ۱) ←: کلمهٔ

نقد، خود در لغت به‌معنی «بهینِ چیزی برگزیدن» و... به‌گزینی است. (زرین‌کوب[۳] ۵)

به‌گویی beh-gu-y(')-i (حامص.) (ادبی) کلمه، عبارت، یا تعبیر زشت یا ناپسندی را به‌صورتی بهتر یا پسندیده‌تر بیان کردن، مانند استفاده از لغت دست‌شویی به‌جای مستراح؛ حسن تعبیر.

بهله bahle (اِ.) (قد.) دست‌کش چرمیِ شکارچیانی که پرنده‌های شکاری مانند باز در دست می‌گرفتند: هرگاه بهله را به کمر آشنا کنی/ از دست کار رفتهٔ ما بی‌خبر مباش. (صائب[۱] ۲۴۳۱)

بهله‌دوز b.-duz (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که بهله می‌دوزد. ← بهله: ازجمله یاران و مخصوصان درویش، یوسفی ترکش‌دوز و کوچک بهله‌دوز. (نطنزی ۵۲۰)

به‌لیمو beh-limu [فا.سنس.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، معطر، و کاشتنی که برگ‌های آن طعم تند و کمی تلخ دارد و دارای مصرف دارویی است. ۲. شربتی که از جوشاندن میوهٔ بِه و اضافه کردن آب‌لیمو به آن تهیه می‌شود: شربت به‌لیمو... برای مادرم. (حاج‌سیدجوادی ۶۱) ○ شربت‌های... به‌لیمو حاضر می‌آوردند. (افضل‌الملک ۱۷۰)

به‌لیموپلاو b.-pelāv [فا.سنس.فا.] (اِ.) (قد.) خوراکی که از برنج و برش‌های میوهٔ بِه و لیمو ترش تهیه می‌شد: به‌لیموپلاو: نیز به‌همین‌طریق است... او را لیموی ورق می‌گذارند و به را نیز ورق کرده می‌گذارند. (نورالله ۲۲۱)

بهم، به‌هم be-ham (قد.) ← هم ◻ به‌هم.

بهم be-h-em (حا. + ضـ.) (گفتگو) به من: بهم گفته‌بود که امروز تعطیل است. ○ با یک کتابچهٔ چاپی آمد، بهم گفت پُرش کنم. (← میرصادقی[۱] ۶۷)

بهمان bahmān (ضـ.) برای اشاره به هر شخص، جا، موضوع، یا چیز مبهم و نامعیّن به‌کار می‌رود. ← فلان ◻ فلان‌وبهمان: .../ گر فلان جرمی کند، کی بحث بر بهمان بُوَد؟ (بهار ۵۱۴) ○ بعضی را سرباز یا... نوکر فلان یا بستهٔ بهمان... از خانمان آواره کرده‌است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۵) ○ فلان چنین و بهمان چنان و اولیای خدای عزوجل چنین باشند. (احمدجام ۲۴۲)

بهمان be-h-emān (حا. + ضـ.) (گفتگو) به‌ما: ما جلوتر حرکت می‌کردیم، بعد آنها بِهمان رسیدند.

به‌مثل، بمثل be-masal [فا.عر.] (قـ.) ← مَثَل ◻ به‌مثل.

به‌مجرد، بمجرد be-mojarrad-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← مجرد ◻ به‌مجردِ.

بهمن bahman (اِ.) ۱. (گاهشماری) ماه یازدهم از سال شمسی، پس‌از دی و پیش‌از اسفند، دارای سی روز: بهمن دومین ماه زمستان است. ○ ماه بهمن نبید باید خورد/ ماه بهمن نشاط باید کرد. (مسعودسعد[۱] ۹۴۳) ۲. تودهٔ انبوهی از برف که از بالای کوه به‌سرعت به‌طرف دامنهٔ آن سرازیر شود: بالای این دِه بهمنی روی تارّرود افتاده. (مستوفی ۴۷۴/۲) ○ دِه بالای پس‌قلعه... از بهمنی که زمستان ریخته، [برف] دارد. (نظام‌السلطنه ۳۰۹/۲) ۳. (گیاهی) گیاهی دوساله و سبزرنگ با گلی زردرنگ که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد: نه‌شگفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم/ چون سر به خوردِ سنبل و بهمن درآورم. (خاقانی ۲۴۰) ۴. (قد.) (گاهشماری) روز دوم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: بهمن‌روز ای صنم دلستان/ بنشین با عاشق در بوستان. (مسعودسعد[۱] ۹۴۴) ۵. (قد.) در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر روز و ماه بهمن و نگهبان چارپایان سودمند است: ورا بهمن گرفتش دست ناگاه/ ... . (زرتشت‌بهرام‌پژدو: ارداویراف‌نامه: جهانگیری ۲۱۵۵/۲ح.) ۶. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: به جوش اندرون دیگ بهمنجنه/ به گوش اندرون بهمن و قیصران. (منوچهری[۱] ۶۸)

◻ ~ پیچ (گیاهی) گیاهی درختی، بومی مناطق گرم و مرطوب جهان، با میوه‌ای خمیده و مارپیچی که میوهٔ آن مصرف دارویی دارد.

◻ ~ سپید (قد.) (گیاهی) ◻ بهمن سفید ←: در این

روز، بهمن سپید به شیر خالص پاک خورند. (بیرونی ۲۵۷) ◦ دو درم‌سنگ بهمن سرخ و سپید... بکوبد، این داروها و به روغن گاو بمالد. (اخوینی ۵۰۶)
▫ ~ سرخ (گیاهی) گیاهی علفی و پایا که ساقه‌های خوابیدهٔ پرشاخه و گل‌های چهارتایی دارد: بهمن سرخ و افراسیون... بکوبد و به آب کرفس بیامیزد. (حاسب‌طبری ۱۰۱)
▫ ~ سفید (گیاهی) ۱. هریک از گیاهان مختلف خانوادهٔ استپی با سنبله‌های کوچک خوشه‌ای به‌شکل پَر که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد. ۲. ریشهٔ گیاه بهمن.

بهمنجنه bahmanjane [معر. از فا.: بهمنگان] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) بهمنگان ←: بهمنجنه‌ست خیز و می آر ای چراغ ری/ تا برچنیم گوهر شادی ز گنج می. (مختاری ۵۰۹) ◦ بهمنجنه... بهمن‌روز است از بهمن‌ماه. (بیرونی ۲۵۷)

به‌منزلهٔ، بمنزلهٔ be-manze(a)le-y-e [فا.عر.فا.فا.] (حا.) ← منزله ▫ به‌منزلهٔ.

بهمنگان bahman-gān (اِ.) (قد.) (گاهشماری) جشنی که در دوم بهمن به‌مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه برپا می‌شده‌است؛ بهمنجنه. ← بهمن (مِ. ۱ و ۴).

بهمن‌گیر bahman-gir (صف.، اِ.) (ساختمان) دیوار حائل بتونی یا فلزی و گاهی سقف‌دار که برای جلوگیری از سقوط بهمن درکنار یا روی جاده ساخته می‌شود.

بهمنی bahman-i (صنـ.، منسوب به بهمن) مربوط به بهمن. ← بهمن (مِ. ۱): صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی/ ... . (حافظ[1] ۳۳۹) ◦ احسان شهریار به تعلیمِ نیکِ اوست/ چون قوّت بهار به باران بهمنی. (منوچهری[1] ۱۳۰)

بهمنین bahman-in (صنـ.، اِ.) (قد.) (گیاهی) بِهمن (مِ. ۳) ←: آهویی که سنبل و بهمنین می‌خورَد، از خون او مشک تولد می‌کند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۱)

به‌مواجهه، بمواجهه be-movājehe [فا.عر.] (ق.) ← مواجهه ▫ به‌مواجهه.

به‌موجب، بموجب be-mu(o[w])jeb-e [فا.عر. فا.] (حا.) ← موجب ▫ به‌موجب.

به‌موقع، بموقع be-mo[w]qe' [فا.عر.] (صـ.، ق.) ← موقع ▫ به‌موقع.

بهنانه bahnāne (اِ.) (قد.) پهنانه ←.

بهنانه beh-nān-e (اِ.) (قد.) نوعی نان سفید گِرد: چو بنهاد آن تل سوسن زپیش من چنان بودم/ که پیش گُرسنه بنهی ترید چرب و بهنانه. (ابوشکور: اشعار ۸۵)

بهنجار، به‌هنجار be-hanjār (صـ.، ق.) ← هنجار ▫به‌هنجار.

به‌نشناس، بنشناس be-na-šnās (ق.) (قد.) ← نشناس ▫ به‌نشناس.

به‌نظام، بنظام be-nezām [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ← نظام ▫ به‌نظام.

به‌نفرین، بنفرین be-nefrin (صـ.) (قد.) ← نفرین ▫به‌نفرین.

به‌نقد، بنقد be-naqd [فا.عر.] (ق.) (قد.) ← نقد ▫ به‌نقد.

به‌نوا، بنوا be-navā (صـ.) (قد.) ← نوا[2]▫ به‌نوا.

به‌نوبت، بنوبت be-no[w]bat [فا.عر.] (ق.) ← نوبت ▫ به‌نوبت.

به‌نوبه، بنوبه be-no[w]be [فا.عر.] (ق.) ← نوبه ▫ به‌نوبه.

به‌نوی، بنوی be-no-v[v]-i (ق.) (قد.) ← نوی ▫ به‌نوی.

به‌نهار، بنهار be-nahār (صـ.) (قد.) ← نهار ▫به‌نهار.

به‌نهان، بنهان be-nahān (ق.) (قد.) ← نهان ▫ به‌نهان.

به‌نیرو، بنیرو be-niru (صـ.) (قد.) ← نیرو ▫ به‌نیرو.

به‌نیز، بنیز be-niz (ق.) (قد.) ← نیز ▫ به‌نیز.

بهو bahv (اِ.) (قد.) اتاقی که درجلو اتاق‌های دیگر معمولاً برای مهمانان می‌ساختند: گرچه غم‌خانهٔ ما را نه حُجَر ماند و نه بهو/ هرچه آرایش طاق است ز بر بگشاید. (خاقانی ۱۶۰) ◦ در آن بهوهفتادودو

صنم برافراشته‌بودند. (میبدی[۱] ۲۶۳/۶).

به‌واجب، بواجب be-vājeb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ← واجب ◘ به‌واجب.

به‌واجبی، بواجبی b.-i [فا.عر.فا.] (ق.) (قد.) ← واجبی ◘ به‌واجبی.

به‌واسطهٔ، بواسطهٔ be-vāsete-y-e [فا.عر.فا.فا.] (حا.) ← واسطه ◘ به‌واسطهٔ.

به‌ورز، بهورز beh-varz (صفـ.، اِ.) (پزشکی) آن‌که به آموزش مفاهیم بهداشتی و ارائهٔ خدمات بهداشتی ـ درمانی، معمولاً در روستاها، می‌پردازد.

به‌ورزی، بهورزی b.-i (حامصـ.) (پزشکی) عمل و شغل به‌ورز.

به‌وسیلهٔ، بوسیلهٔ be-vasile-y-e [فا.عر.فا.فا.] (حا.) ← وسیله ◘ به‌وسیلهٔ.

به‌وقت، بوقت be-vaqt [فا.عر.] (ق.) ← وقت ◘ به‌وقت.

به‌ویژه، بویژه be-viže (ق.) ← ویژه ◘ به‌ویژه.

بهه baha (شجـ.) (گفتگو) برای بیان اعتراض یا تعجب به‌کار می‌رود: **حاجی ازروی بی‌حوصلگی: بهه اوا کفری به کمبزه نشده که...** (هدایت[۳] ۱۱۵) ◦ **بهه! عجب افاده‌ای دارد!** (مستوفی ۶۲/۱)

به‌هش، بهش be-hoš (صـ.) (قد.) ← هش[۳] ◘ به‌هش.

به‌هم، بهم be-ham (ق.) ← هم ◘ به‌هم.

به‌هم‌ریختگی b.-rixt-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) به‌هم‌ریخته بودن؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی: **به‌هم‌ریختگی اوضاع، به‌هم‌ریختگی موها.**

به‌هم‌ریخته be-ham-rixt-e (صمـ.) (گفتگو) آشفته و بی‌نظم: **موهای به‌هم‌ریخته.**

به‌هنجار، بهنجار be-hanjār (صـ.، ق.) ← هنجار ◘ به‌هنجار.

به‌هنگام be-ha(e)ngām (صـ.) ← هنگام ◘ به‌هنگام.

بهی bahi [عر.: بهیّ] (صـ.) (قد.) ۱. زیبا: **ای دیده! نه آنی که عمر در بازدید کردن صورت‌های جمیل و منظرهای بَهی برای تو به‌سر کردم.** (قطب ۱۱۹) ◦ **اگرچه مرد بَهی و منظرانی باشد، بر اسبِ کوچک، حقیر نماید.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۸) ۲. نیکو؛ خوب: **... ما را... دولتی باهر و نعمتی بَهی و رتبتی قوی داده.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۳/۴)

بهی[۱] beh-i (حامصـ.) (قد.) ۱. خوبی؛ نیکی؛ نیکویی: **بزرگیش بخشید و فرمان‌دهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی.** (سعدی[۱] ۶۹) ◦ **ز بداصل چشم بهی داشتن / بُوَد خاک در دیده انباشتن.** (فردوسی: دبیرسیاقی: زندگی‌نامهٔ فردوسی ۲۳۷) ۲. تن‌درستی؛ سلامت: **الاهی! دردی است مرا که بهی مبادا** (میبدی[۱] ۳۰۹/۶) ۳. نیک‌بختی؛ سعادت: **به سر برنهد تاج شاهنشهی / بر او پای دارد بهی و مهی.** (فردوسی[۴] ۵۵) ۴. ← دین[۱] ◘ دین بهی.

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌دست آوردن سلامتی؛ بهبود یافتن: **بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت.** (نظامی[۲] ۲۳۴)

بهی[۲] b. (اِ.) (قد.) (گیاهی) بِه[۲] ←: **بهی بر دولانه و سیب پیوند می‌شود.** (ابونصری ۲۳۱) ◦ **بگو تا زنان ایشان درحال آبستنی بهی خورند.** (غزالی ۵۶۳/۲)

بهیار beh-yār (اِ.) (پزشکی) آن‌که پس‌از طی دورهٔ آموزشیِ خاص، اجازه می‌یابد بخشی از وظایف پرستاران مانند تزریق و کمک‌های اولیه را انجام دهد.

بهیاری b.-i (حامصـ.) (پزشکی) عمل و شغل بهیار.

بهیج bahij [عر.] (صـ.) (قد.) شادی‌بخش؛ شادی‌آور: **آن چیز که ولایت بر او آشکار کند... آن ولایت... رفیع و بهیج است.** (قطب ۵۰۰)

بهی‌رو[ی] bahi-ru[y] [عر.فا.] (صـ.) (قد.) خوش‌صورت؛ نیکوروی: **طبیب بهی‌روی با آب‌ورنگ / ز حکم خدا نوش دارد به چنگ.** (نظامی[۸] ۹) ◦ **وزیر باید که بهی‌روی باشد و پیر باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۸ ح.)

بهیزک behizak (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) ۱. در ایران قدیم، پنج روزی که به آخر هر سال

شمسی می‌افزودند تا سال ۳۶۵ روز شود؛ خمسهٔ مسترقه. ∆ در ایران قدیم، هر ماه سی روز محسوب می‌شد. ۲. کبیسه (مِ.۲) ←: **پارسیان... این چهاریکِ روز را یله همی‌کردند تا از وی ماهی تمام گِرد آمدی به صدوبیست سال و آن‌گاه این ماه را بر ماه‌های سال زیادت کردندی... و آن سال را بهیزک خواندندی.** (بیرونی ۲۲۲)

بهیم bahim [عر.] (صـ.) (قد.) دارای رنگ یک‌دست: **آنچه در اسبی بُوَد و در دگری نبُوَد، هنر رنگ‌هاست، و از همه رنگ‌ها بهتر کُمیتِ بهیمِ خرماگون است.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۴)

بهیمه bahime [عر.: بهیمَة] (اِ.) حیوان چهارپا، مانند اسب و گاو و گوسفند؛ ستور: **آدمی را تبدیل به یک بهیمه و یا یک درنده می‌نماید.** (مطهری[۱] ۲۰۵) ○ **پنجاه‌هزار بهیمهٔ زینی باشد که... به کرا دهند.** (ناصرخسرو[۲] ۹۵)

بهیمی bahimi [عر.: بهیمیّ، منسوب به بهیمَة] (صـ.) حیوانی: **اولین قدم درراه سلوک، کشتن نفْس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن به مطلوب بازمی‌دارد.** (هدایت[۵] ۱۳۸) ○ **هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم به میقات آی و مرغ طور شو.** (عطار[۲] ۶۱)

بهیمیت bahimiy[y]at [عر.: بهیمیّة] (اِمصـ.) حیوان بودن؛ حیوانیت: **انسانیت، معجونی از سبعیت و بهیمیت گردید.** (دهخدا[۲] ۶۶/۲) ○ **این کیمیا... گوهر آدمی را از خسّتِ بهیمیت به صفا و نفاستِ مَلَکیت رساند.** (غزالی ۵/۱)

بهین beh-in (صـ.) (قد.) بهترین؛ برگزیده‌ترین: **کلمهٔ نقد، خود در لغت به‌معنی «بهینِ چیزی برگزیدن» و نظر کردن است در دراهم.** (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **بهینِ درویشان، آن است که کم توانگر گیرد.** (سعدی[۲] ۱۶۷)

بهینگی beh-ine-gi (حامصـ.) بهینه بودن یا بهینه شدن: **بهینگی الگوی مصرف.**

بهینه beh-ine (صـ.) ۱. (اقتصاد) بهترین و مطلوب‌ترین وضعیت ممکن برای چیزی، با درنظر گرفتنِ همهٔ عوامل مثبت و منفی: **الگوی بهینهٔ مصرف، استفادهٔ بهینه از منابع تولید.** ۲. (قد.) بهترین؛ خوب‌ترین: **که خون بهینه شراب است، جگر بهینه کباب است/ ... .** (مولوی[۲] ۲۵۷/۶) ○ **مسکینان ازدنیا برفتند و از بهینه چیزی نچشیدند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۴)

☜ ○ ~ **اجتماعی** (اقتصاد) بهترین شیوهٔ تخصیص منابع.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به بهترین وضع ممکن درآوردن: **ما باید برای پیش‌برد هدف‌هایمان، وسایل کار خود را بهینه کنیم.**

بهینه‌سازی b.-sāz-i (حامصـ.) ۱. ایجاد کردن تغییر در چیزی برای بهتر کردن کیفیت آن: **ما برای بهینه‌سازیِ نمای ساختمان به مشکلاتی برخورد خواهیم کرد.** ۲. (اقتصاد) به‌وجود آوردن بهترین وضعِ ممکن در تولید: **بهینه‌سازی کارخانه‌ها.**

بهیه bahiyye [عر.: بهیّة] (صـ.) ۱. تابان؛ روشن. ۲. (منسوخ) در دورهٔ قاجار، عنوانی بوده که در اسناد و مکاتبات دربارهٔ دولت‌های خارجی به‌کار می‌رفته‌است؛ فاخر؛ شکوه‌مند: **با اطمینانی که از... دوستی دولت بهیهٔ همسایهٔ شمالیِ خود داریم... .** (دهخدا[۲] ۲۱۵/۲) ○ **دولت بهیهٔ انگلیس اوامر صادر فرموده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۲۷۰) ○ **فیمابینِ دولت علیّهٔ ایران... و دولت بهیهٔ سویس... اتحاد محکم برقرار خواهد بود.** (عهدنامهٔ‌ایران‌وسویس: راه‌نمای‌کتاب ۵۸۳/۷/۱۴)

بی[۱] bi (حا.) ۱. برای بیان سلب به‌کار می‌رود؛ بدونِ؛ مقِ. با[۲]: **من بی حمایت شما نمی‌توانم کاری بکنم.** ○ **من بی شما به جایی نمی‌روم.** ○ **قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن/ ظلمات است بترس از خطر گم‌راهی.** (حافظ[۱] ۳۴۷) ۲. (گفتگو) درمیان دو کلمهٔ مکرر، برای بیان انکار یا رد قاطعانهٔ امری یا منتفی بودن چیزی به‌کار می‌رود: **درس بی درس.** ○ **ناهار بی ناهار.** ○ **می‌خواستیم به گردش برویم، اما پدرم گفت: گردش بی گردش، امروز باید به کارهای عقب‌افتاده برسیم.** ۳. (پیـ.) برای نفی و سلب است و صفت و قید می‌سازد: الف. صفت: **بی‌آبرو، بی‌خرد.** ب. قید: **بی‌شک، بی‌گفت‌وگو.** ○

بی‌شک این کار از شما برمی‌آید.

بی[۲] b. (اِ.) (قد.) نام حرف «ب». ← ب[۱] (مِ. ۱): در مکتب عشق تو خِرَد با همه دانش/ چون طفل نوآموز نداند الف از بی. (جامی[۹] ۷۱۲) ○ بدان که وجودِ الف مقدّم است بر وجودِ بی. (نسفی ۴۲)

بی‌آب b.-'āb (صـ.) ۱. ویژگی آنچه آب ندارد یا از آبِ کافی محروم مانده‌است؛ مقـ. آب‌دار: حرارت‌های برقی، گوشت را خشک و بی‌آب و بدنما می‌سازد. (شهری[۲] ۷۴/۵) ۲. خشک و بدون آب و آبادانی؛ بی‌آب‌وعلف: بیش‌ترِ این منطقه، زمین‌های خشک و بی‌آب است. ○ چو منذر به‌نزدیک جهرم رسید/ بر آن دشت بی‌آب لشکر کشید. (فردوسی[۳] ۱۷۹۸) ۳. (مجاز) بی‌طراوت؛ پژمرده: بدنش... سفید است و بی‌آب. (امین‌الدوله ۳۶۵) ۴. (قد.) (مجاز) بی‌آبرو؛ رسوا: هفت‌اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند/ هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم. (مولوی[۲] ۱۶۹/۳) ۵. (قد.) (مجاز) گستاخ: آب رخم آن دو چشم بی‌آب ببرد/ خون دلم آن لعل چو عناب ببرد. (؟: نزهت ۵۸۱)

بی‌آبرو[ی] b.[-e]-ru[y] (صـ.) آنکه عزت و احترام خود را ازدست داده‌است؛ بدنام؛ رسوا: ... نانجیب و بی‌آبرو نبود؟ (میرصادقی[۴] ۲۳) ○ وگر زین هنرها نیابی در اوی/ همانا که یابیش بی‌آبروی. (فردوسی[۳] ۲۱۴۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) فراهم کردن موجباتِ بدنامیِ کسی؛ بی‌اعتبار و رسوا کردنِ کسی: با این عمل ناپسندِ خود، او را بی‌آبرو کرد. ○ ... دراین‌موقع این احمق را مفتضح بی‌آبرو کردند. (نظام‌السلطنه ۳۲۹/۲)

بی‌آبرویی bi-'āb[-e]-ru-y(')-i (حامصـ.) ۱. بدنامی؛ رسوایی: الاهی!... مرا از این زندان بدنامی و بی‌آبرویی خلق دورهٔ آخرالزمان نجات بده. (شهری[۱] ۹۸) ۲. (اِ.) کاری مانند جنجال و هیاهو که موجب رسوایی می‌شود: بی‌آبرویی‌هایی دربارهٔ او انجام می‌دادند. (شهری[۲] ۸۲/۳) ○ هرگز بدمستی و بی‌آبرویی و رسوایی راه نمی‌اندازیم. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۵)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) جنجال و هیاهو برپا کردن و موجب بی‌ارزشی و بی‌اعتباریِ خود یا دیگران شدن: زن آمد بیرون و چنان لشقرق و بی‌آبرویی کرد که بیا و ببین. ○ هرچه آنها... بی‌آبرویی کردند، من دوبرابرِ آن... لودگی و دیوانگی تحویل دادم. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۴) ○ ...که من‌بعد بی‌آبرویی مکن/ ادب نیست پیش بزرگان سخُن. (سعدی[۱] ۱۳۴)

بی‌آب‌ورنگ bi-'āb-o-rang (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدون زیبایی و لطافت؛ بی‌رنگ‌ورو؛ بی‌طراوت: پس‌از مدت‌ها، صورت بی‌آب‌ورنگش را که در آینه دید، ناراحت شد. ۲. بدون رونق و جلوه: زندگیِ خالی و بی‌آب‌ورنگ. (میرصادقی[۱۰] ۲۰۵)

بی‌آب‌وعلف bi-'āb-o-'alaf [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بدون آب و آبادانی: چشم‌انداز اطراف بیابان... شنزار بی‌آب‌وعلف بود. (هدایت[۵] ۷۴)

بی‌آبی bi-'āb-i (حامصـ.) ۱. بی‌آب ماندن، و به‌مجاز، تشنگی: مسافران گم‌شده زیر آفتاب داغ از بی‌آبی هلاک شدند. ○ تشنگی و عطش و بی‌آبی... مستأصلشان می‌ساخت. (شهری[۲] ۲۲۵/۳) ۲. آب نداشتن؛ خشک بودن: بی‌آبی رودخانه‌ها، باعث خشکیدن درختان شد. ○ ریگستانی است... و در او ازکثرت گرما و بی‌آبی، عمارت نیست. (لودی ۲۳۸) ۳. (مجاز) خشک‌سالی: در ولایتِ نَسَف بی‌آبی شد و همهٔ زراعات خراب شد. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) (مجاز) بی‌آبرویی؛ رسوایی: بی‌آبیِ خویش جمله دیدند/ هرکز تو نه سرفراز آمد. (مولوی[۲] ۹۸/۲) ○ فرار بر قرار اختیار نمود... با حصول ناکامی و بی‌آبی. (جوینی[۱] ۵۶/۲)

بی‌آتیه bi-'ātiye [فا.عر.] (صـ.) بدون آیندهٔ مناسب و خوب؛ بی‌سرانجام؛ بی‌عاقبت: فریب یک جوان ماجراجوی بی‌آتیه... را خورده. (مشفق‌کاظمی ۱۹۴)

بی‌آرام bi-'ārām (صـ.) (قد.) مضطرب و ناراحت: سخت بی‌قرار و بی‌آرام بود. (بیهقی[۱] ۹۱۷)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) مضطرب و بی‌قرار

شدن: .../ جان من از رنج بی‌آرام شد. (مولوی[1] ۳۸۴/۱)

بی‌آرامی b.-i (حامص.) (قد.) اضطراب و ناراحتی: نشانِ این، آن بُوَد که... بی‌آرامی و سوزش و شتابْ دائم بیفزاید. (اخوینی ۶۹۰)

بی‌آزار bi-'āzār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه آسیب و گزند نرساند؛ بدون اذیت؛ بی‌خطر: اطراف یزد، از زردشتیان، بسیار هستند که مردمانی... بی‌آزار و نجیب هستند. (حاج‌سیاح[1] ۱۷۹) ○ چون در امضای کاری متردد باشی، آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید. (سعدی[2] ۱۷۲) ۲. (قد.) دور از آزار دیدن و آزرده شدن: فلکْ مساعد و بازو قوی و تیغش تیز/ خدای ناصر و تن بی‌گزند و بی‌آزار. (فرخی[1] ۱۱۵)

بی‌آزاری b.-i (حامص.) آزار نرساندن به کسی؛ بی‌آزار بودن: پدرش به مهربانی، بی‌آزاری، و خوش‌اخلاقی معروف بود. ○ پسر... پرسیدی که از کارها چه بهتر؟ پدر گفتی: بی‌آزاری مردمان. (بلعمی ۷۸)

بی‌آزرم bi-'āzarm (صـ.) (قد.) بدون شرم‌وحیا؛ پررو؛ بی‌حیا؛ بی‌شرم: چشم تیزبین و بی‌آزرمشان از صدفرسنگی مال مجهول‌المالکی را سراغ می‌نمود. (جمال‌زاده[16] ۸۹)

بی‌آزرمی b.-i (حامص.) (قد.) پررویی و گستاخی؛ بی‌شرمی: خدایان را به کینه‌کشی و ناسپاسی و بی‌آزرمی منسوب کرده‌است. (زرین‌کوب[3] ۲۸۳)

بی‌آغاز bi-'āqāz (صـ.) آنچه ابتدا و شروع مشخصی ندارد؛ ازلی؛ مق. بی‌انجام: کهکشانَ، شاهرگ این عالم بی‌آغاز و بی‌انجام گردیده. (جمال‌زاده[16] ۲۹)

بی‌آگاه bi-'āgāh (صـ.) (قد.) بی‌خبر؛ ناآگاه؛ غافل: ...اگر هستیم از پرستیدن شما، بی‌آگاهان. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۷۱ح.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌حس شدن؛ کرخت شدن: اندامها اندک‌اندک خدر می‌شود و بی‌آگاه. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) بی‌حس کردن؛ کرخت کردن: اندامی که درد کند، دردش بنشانند که بی‌آگاه کند آن جای را. (هروی: الابنیه: لغت‌نامه[1])

بی‌آگه bi-'āgah [= بی‌آگاه] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) بی‌آگاه ←: دختران را لعبت مرده دهند/ که ز لعب زندگان بی‌آگهند. (مولوی[1] ۲۲۸/۳)

بی‌آگهی b.-i (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بی‌خبری؛ ناآگاهی؛ غفلت: .../ چند از این بی‌آگهی؟ آگه بباش. (عطار[2] ۱۰۵)

بی‌آلایش bi-'ālā-y-eš (صـ.) ۱. بدون آمیختگی با چیز دیگر؛ خالص و پاک: همه‌چیز در آتش، استحاله می‌شود و بی‌آلایش می‌گردد. (هدایت[2] ۱۱۸) ○ همان قانون سادهٔ بی‌آلایش و بدوی بر ما حکومت می‌کرد. (مسعود ۷۸) ۲. (مجاز) صاف‌وساده؛ پاک‌دل؛ بی‌ریا: ایرادات بی‌مورد، مرد بی‌آلایشِ خدمت‌گزار را عصبانی می‌کند. (مخبرالسلطنه ۳۵۶)

بی‌آلایشی b.-i (حامص.) (مجاز) صاف‌وسادگی؛ بی‌ریایی؛ بی‌پیرایگی: صدق‌وصفا... بی‌آلایشی و دل‌پذیری جای آن راگرفته‌است. (جمال‌زاده[16] ۸۴)

بی‌آلت bi-'ālat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که سازوبرگِ جنگ ندارد؛ بی‌سلاح: سلاحی و سازی ندارند چست/ ز بی‌آلتان جنگ ناید درست. (نظامی[7] ۴۳۴) ○ گرگان و آن نواحی بگیریم که تازیکانْ سبک‌مایه و بی‌آلت‌اند. (بیهقی[1] ۸۲۷)

بی‌آلتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) نداشتن سازوبرگ و وسیله: نفْست اژدرهاست، او کی مرده‌است؟/ از غم و بی‌آلتی افسرده‌است. (مولوی[1] ۶۰/۲) ○ ز بی‌آلتی وانماندم به کنج/ ... . (نظامی[7] ۴۳)

بی‌آمیغ bi-'āmiq (صـ.) (قد.) آنچه به چیز دیگر نیامیخته‌باشد؛ خالص؛ ناب؛ نیامیخته: اگر تو یاران خود را شرابِ توحیدِ صِرفِ بی‌آمیغ دهی، بگریزند. (میبدی[1] ۲۲۸/۲)

بی‌آن‌که bi-'ān-ke (حر.) بدون آن‌که: بی‌آن‌که چیزی به‌زبان آورَد، جلسه را ترک کرد. ○ سخنِ عشقِ تو بی‌آن‌که برآید به‌زبانم/ رنگِ رخساره خبر می‌دهد از

حالِ نهانم. (سعدی[۳] ۵۶۵)

بی‌آهو bi-'āhu (صـ.) (قد.) بی‌عیب؛ بی‌نقص: **سخن خوارزم‌شاه باید که بی‌آهو بُوَد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۷۹) ○ **ز گیتی بی‌آهو نیابی کسی/ ... .** (اسدی[۱] ۴۳۵)

بیا bi-y-ā (فعـ.) ۱. فعل امر از آمدن. ← آمدن. ۲. (شجـ.) هنگام خواستنِ چیزی از کسی و تشویقِ او به انجام آن گفته می‌شود؛ موافقت کن؛ همراهی کن؛ ملاحظه کن: **بیا دست‌کم این کار را بکن.** ○ **بیا حداقل نظری به این نقشه بینداز.** ○ **ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم/ ... .** (حافظ[۱] ۹۱) ۳. (گفتگو) برای بیان نارضایتی یا اعتراض به‌کار می‌رود؛ بفرما (بفرمایید): **بیا، این هم از مسافرت رفتنمان!** ○ **بیا، این هم از رفیقت که آن‌قدر ازش تعریف می‌کردی!** ۴. (گفتگو) ⚠ برای تحقیر و توهین، معمولاً با نشان دادنِ انگشتِ شست، به‌کار می‌رود: **تو می‌خواهی دوچرخه‌ام را بدزدی؟! بیا.** ۵. (صفـ.) (گفتگو) آن‌که می‌آید؛ آینده؛ آمدنی؛ اهل آمدن: **مردها را می‌شناسم، آن بی‌مروت دیگر بیا نیست.** (← مخمل‌باف ۲۵۸) ۶. (شجـ.) (قد.) برای توجه و هش‌دار دادن دربارهٔ امری گفته می‌شود؛ هش‌دار که!؛ متوجه باش که!: **بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظمِ امور/ به فیض‌بخشیِ اهل‌نظر توانی کرد.** (حافظ[۱] ۹۷) ○ **بیا تا به از زندگانی به‌دست/ چه افتاد تا صرف شد زندگانی؟** (سعدی[۳] ۸۰۶) 🔊 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای ۵ برروی هجای آخر، و در بقیهٔ معانی برروی هجای نخست است.

☜ ▫ ~ [و] **درستش کن** (گفتگو) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که کاری یا چیزی خیلی خراب شده‌باشد و اصلاح آن ظاهراً غیرممکن باشد: **رئیس گفت: طبق قانون مجازات عمومی، رفتاری با شما خواهند کرد که با سارقینِ اموالِ دولت می‌کنند. با خودم گفتم... حالا بیا درستش کن!** (شاهانی ۲۰)

▫ ~ **و ببین** (گفتگو) برای بیان غیرعادی یا شدید بودن یا غیرقابل‌توصیف بودنِ امری خطاب به کسی گفته می‌شود: **لشقرلی به‌پا شد که بیا و ببین.** (مخمل‌باف ۱۲۷) ○ **همین ترتیبات را کم‌وبیش در طهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و ببین.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۸)

▫ ~ **و تماشا کن** (گفتگو) ▫ بیا و ببین ↑: **نمی‌دانی چه محشری بود! بیا و تماشا کن!** ○ **آن‌وقت دیگر بیا و تماشا کن که این زن‌وشوهر یک‌باره تغییرماهیت داده، خدا را بنده نبودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰)

بیابان biyābān (اِ.) (جغرافیا) ناحیه‌ای کم‌آب و بدون‌گیاه یا دارای گیاهانی اندک که انواع محدودی از جانوران متناسب با این محیط در آن زندگی می‌کنند؛ صحرا: **بنای دویدن به‌طرف بیابان را گذاشتم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۳) ○ **از هرطرف که رفتم جز وحشتم نیفزود/ زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت.** (حافظ[۱] ۶۵) ○ **بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود/ و باغ خرّم گشت آن‌کجا بیابان بود.** (رودکی[۱] ۴۹۹)

☜ ▫ ~ِ **برهوت** (مجاز) ← برهوت: **حتماً آکادمیِ افلاطون... بدل به بیابان برهوت شده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۸۲)

▫ **سر به ~ گذاشتن** به‌سوی بیابان رفتن، و به‌مجاز، ازشدت ناراحتی از امری یا از مردم دوری کردن: **آرزو داشت فرار بکند، سر به بیابان بگذارد.** (هدایت[۹] ۱۲)

بیابان‌پویی b.-pu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) گشتن در بیابان: **بهرام... از نخجیرجویی و بیابان‌پویی می‌آساید.** (زرین‌کوب[۱] ۲۶۶)

بیابان‌پیمایی biyābān-peymā-y(')-i (حامصـ.) سفر کردن در بیابان: **گویی نهادِ هر ایرانی... را با همین بیابان‌پیمایی... سرشته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۱۰)

بیابان‌زدایی biyābān-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) تبدیل کردن بیابان به ناحیه‌ای گیاهی، ازطریق کارهایی مانند آب‌رسانی و کِشت گیاهان مناسب.

بیابان‌گرد biyābān-gard (صفـ.، اِ.) آن‌که در صحرا و بیابان رفت‌وآمد می‌کند؛ صحراگرد: **سلطنتِ ایران، شایستهٔ توست، نه این عرب‌های بیابان‌گرد.** (هدایت[۷] ۱۱۷) ○ **پیروی‌های خضر، ما را**

بیابان‌گرد کرد/ ... . (صائب[۴] ۴۷۷)

بیابان‌گردی b.-i (حامص.) گشتن در بیابان؛ صحراگردی: **در جست‌وجوی خدا آرزومند کوه و دشت و بیابان‌گردی بوده‌است.** (پارسی‌پور ۳۸۲) ○ **بیابان‌گردی... در ورامین... به پیش‌رفت این کار کمک کرد.** (مستوفی ۲/۴۷۸)

بیابان‌نشین biyābān-nešin (صف.) آن‌که در صحرا و بیابان سکونت دارد؛ چادرنشین: **حاتم طایی که بیابان‌نشین بود، اگر شهری بودی، از جوشِ گدایان بی‌چاره شدی.** (سعدی[۲] ۱۶۶)

بیابان‌نورد biyābān-navard (صف.، اِ.) انسان یا چهارپایی که صحرا را طی کند؛ سفرکننده در بیابان؛ بیابان‌گرد: **تازیان بیابان‌نورد به ما باج می‌پرداختند.** (هدایت[۲] ۲۱) ○ **بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب/که بالای سپرش نپرّد عقاب.** (سعدی[۱] ۹۰)

بیابانی biyābān-i (صن.، منسوب به بیابان) ۱. مربوط به بیابان: **گیاهان بیابانی.** ۲. (مجاز) بدوی: **حالت بیابانی و عسرت... غروری در آنها پدید آورده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ۳. ساکن بیابان؛ صحرانشین: **اگر درزیر چادرهای مردمِ بیابانی رشد کرده‌بودیم، می‌توانستیم زندگانی ساده‌ای داشته‌باشیم.** (مسعود ۷۸) ۴. ویژگی خودرو یا راننده‌ای که بیرون از شهر کار می‌کند: **رانندهٔ بیابانی.** ۵. (مجاز) وحشی و غیراهلی: **من که دیوی شدم بیابانی/چون کنم دعوی مسلمانی؟** (نظامی[۴] ۱۶۲) ۶. (قد.) (نجوم) ثابت (ستاره): **ستارگان ایستاده آنند که بر همهٔ آسمان‌ها پراکنده‌اند... و به پارسی ایشان را بیابانی خوانند.** (بیرونی ۶۰)

بیا[و]برو bi-y-ā-[vo-]bo-ro[w] (اِمص.) (گفتگو) ۱. رفت‌وآمد زیاد: **چون از بیابرو می‌ترسند، فقط یک زن‌ومرد توی این خانه می‌نشینند.** (← شهری[۱] ۲۵) ○ **جنجال و بیابرو بیش‌از همه سال بود.** (آل‌احمد[۳] ۲۵) ۲. (مجاز) رونق و اقتدار: **این روزنامه‌نویسی و آقایی و بیاوبرو را از دولت سر من داری.** (حجازی ۴۵۱)

بیات[۱] bayāt [عر.] (صـ.) ویژگی نان یا هر غذای دیگری که از شب یا روزهای قبل مانده‌باشد: **صندوق را... با نان بیات پُر می‌کردیم.** (درویشیان ۲۷) ○ **آن تانتان‌ها به نان بیات و شب‌مانده‌ای مبدل گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱] ۸۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مانده شدن (نان یا هر غذای دیگر): **این نان‌ها بیات شده‌اند و قابل‌خوردن نیستند.**

بیات[۲] .b [تر.؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نام گوشه‌هایی در چند دستگاه: **بیات و عراقی بهم جنگ‌جو/چو روز عشیران بهم روبه‌رو.** (مروی ۶۲۴)

□ ~ **اصفهان** (موسیقی‌ایرانی) از متعلقات دستگاه همایون؛ آواز بیات اصفهان.

□ ~ **تُرک** (موسیقی‌ایرانی) از متعلقات دستگاه شور؛ آواز بیات تُرک؛ آواز بیات زند.

□ ~ **راجع** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز اصفهان، از متعلقات دستگاه همایون.

□ ~ **راجه** (عامیانه) (موسیقی‌ایرانی) □ بیات راجع ↑.

□ ~ **زند** (موسیقی‌ایرانی) □ بیات تُرک ←.

□ ~ **عجم** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های راست‌پنجگاه و همایون.

□ ~ **کُرد** (موسیقی‌ایرانی) از متعلقات دستگاه شور؛ آواز بیات کُرد.

بیاتی bayāti [تر.؟] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدیم: **بیاتی و آن پنج نغمه است... و از طرفین اضافات نغمات بر آن کنند برای تزیین.** (مراغی ۷۲)

بی‌اثر bi-'asar [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه نتواند در چیز دیگر کاری و مؤثر باشد؛ غیرمؤثر؛ بی‌تأثیر: **اقدامات او بی‌اثر است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۱) ○ **نظر مردانِ دین بی‌اثر نیست.** (لودی ۴۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن تأثیر؛ بدون‌اثر و خنثی شدن: **او نمی‌داند که استاد تابلوهای گوناگون را در چه سال‌هایی کشیده و تنها کلیدی که برای گشودنِ راز زندگانی او وجود دارد بی‌اثر می‌شود.** (علوی[۱] ۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تأثیر چیزی یا کاری را

ازبین بردن؛ بدون‌اثر و خنثی کردن: بمب را که در زمین فرورفته‌بود، بی‌اثر و خنثی کردند.

بی‌اجر bi-'ajr [فا.عر.] (صـ.) بدون پاداش یا مزد: گروهی را به کار بی‌اجر واداشته‌بودند. ○ زحمت‌های صادقانهٔ آنها را بی‌اجر نگذاشته‌است. (میرصادقی[7] ۶۳) ○ دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش/ که در این ره نباشد کارِ بی‌اجر. (حافظ[1] ۱۷۰)

بی‌اجرت bi-'ojrat [فا.عر.] (صـ.) آنچه بدون مزد است؛ بی‌مزد: کار بی‌اجرت. ○ کارشان را بی‌اجرت نگذارید.

بی‌احترامی bi-'ehterām-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) رعایت نکردن یا رعایت نشدن ادب و احترام نسبت‌به کسی؛ بی‌حرمتی: آن‌قدر بی‌اعتنایی و بی‌احترامی دیده‌بود که دیگر برنگشت. ○ علما هم با دل‌شکستگی و بی‌احترامی... در مسجد جامع جمع شدند. (حاج‌سیاح[1] ۵۵۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) رفتار کردن به گونه‌ای‌که نشان‌دهندهٔ بی‌احترامی نسبت‌به کسی است: خیال نداشت به من بی‌احترامی کند. (علوی[2] ۱۶۷)

بی‌احتیاط bi-'ehtiyāt [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در انجام کاری درست نمی‌اندیشد و جوانب امر را خوب درنظر نمی‌آوَرَد: رانندهٔ بی‌احتیاط. ○ آن‌قدر بی‌احتیاط بود که عاقبت گرفتاری برای خود درست کرد. ○ زن دلبر و... باراده و بی‌احتیاط و گستاخ و عاشق وجود دارد؟ (علوی[3] ۴۴)

بی‌احتیاطانه b.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با بی‌احتیاطی: بهای کنج‌کاوی بی‌احتیاطانهٔ خود را با جان خویش پرداخت. (قاضی ۳۹۱) ۲. (ق.) ازروی بی‌احتیاطی؛ با بی‌احتیاطی: بی‌احتیاطانه ظرف را از روی اجاق برداشت، دستش سوخت.

بی‌احتیاطی bi-'ehtiyāt-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌احتیاط بودن: شیرازه‌اش... با اندک بی‌احتیاطی ممکن است درهم شکند و متلاشی گردد. (جمال‌زاده[8] ۱۵۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) اقدام کردن به کاری بدون درنظر گرفتن عواقب آن: معلوم می‌شود دیروز بی‌احتیاطی کرده‌ای و سرما خورده‌ای. (جمال‌زاده[3] ۲۰۹) ○ تفنگ خیلی احتیاط دارد و این جوان‌ها... بی‌احتیاطی می‌کنند. مبادا خدای‌نکرده به کسی صدمه برسانند. (اعتمادالسلطنه[1] ۴۰۴)

بی‌احساس bi-'ehsās [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که ازنظر عاطفی به چیزی عکس‌العمل نشان ندهد؛ مقِ. بااحساس: او جوان بی‌احساسی است که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز علاقه ندارد.

بی‌اختیار bi-'extiyār [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که از خود اراده و عزم ندارد؛ بی‌اراده: همه نوکر بی‌اختیارِ ارباب‌اند. ۲. ویژگی عملی که بدون اختیار و ارادهٔ شخص انجام می‌شود: خندهٔ بی‌اختیار، گریهٔ بی‌اختیار. ○ غنچه‌سان هرچند سر در جیب خود دزدیده‌ایم/ عطسهٔ بی‌اختیار صبح‌دم از بوی ماست. (صائب[1] ۴۸۵) ۳. (ق.) بدون فکر، اراده، و تصمیم قبلی: زن، بی‌اختیار خندید. (میرصادقی[12] ۱۹) ○ بی‌اختیار جدار پنجره را جلو کشید. (هدایت[9] ۱۲) ○ آن حضرت را بی‌اختیار رقت افتاد و زمانی دراز در آن‌جا بود. (لودی ۲۰۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) اختیار خود را ازدست دادن: او باز بی‌اختیار شد و قدم‌هایش خودبه‌خود آهسته گردید. (آل‌احمد[4] ۱۲۱)

بی‌اختیاری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) از خود اراده‌ای نداشتن؛ صاحب اختیار نبودن: همان آشفتگی و بی‌اختیاری را سخت عزیز می‌داشتم. (جمال‌زاده[16] ۱۳۰) ○ [بنده] چون به درجهٔ اعلای بی‌اختیاری برسد... او را به‌حقیقت هیچ خواستی نماند. (بخارایی ۲۲)

بی‌ادب bi-'adab [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که رفتار شایسته و مناسبی ندارد؛ گستاخ: جماعت بی‌ادب... برای هیچ‌کس و هیچ‌چیز احترامی قائل نیستند. (جمال‌زاده[11] ۱۴۰) ○ بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد/ بلکه آتش در همه آفاق زد. (مولوی[1] ۷/۱) ۲. (ق.) (قد.) بی‌ادبانه (مِ. ۲) ←: حلقه زد بر در به صد ترس و ادب/ تا بنَجْهد بی‌ادب لفظی ز لب. (مولوی[1] ۱۸۸/۱)

بی‌ادبانه b.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه دور از ادب است: **برخورد بی‌ادبانه، جواب بی‌ادبانه.** ○ **از پرسش‌های زیادِ خودمانی و کنج‌کاوی‌های لوس بی‌ادبانه تنفر دارد.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۶) ۲. (ق.) همراه‌با بی‌ادبی؛ گستاخانه: **شوهرها این را جزو رسم و وظیفهٔ... خود می‌دانستند که با زن‌هایشان تند و بی‌ادبانه روبه‌رو شوند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴)

بی‌ادبی bi-'adab-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌ادب بودن؛ گستاخی: **ترسید که مستعد هتاکی و بی‌ادبی باشم.** (جمال‌زاده[16] ۵۱) ○ **هرکه مشهور شد به بی‌ادبی / دگر از وی امیدِ خیر مدار.** (سعدی[4] ۸۲۸) ۲. (اِ.) (گفتگو) آلت جنسی مرد یا زن: **زن‌ها... لخت‌وعور، دست روی بی‌ادبی و یا با یک لُنگ در حمام بودند.** (علوی[3] ۴۶)

■ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) رعایت نکردن ادب؛ گستاخی کردن: **چون شما سیاح هستید، بی‌ادبی کردم.** (حاج‌سیاح[2] ۱۷۸) ○ **اما اگر بی‌ادبی کند و تو از وی درخشم شوی، به‌دست خویش وی را مزن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۴)

بی‌ادعا bi-'edde'ā [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که ادعایی دربارهٔ چیزی ندارد و به خود نمی‌بالد: **اجازه نمی‌دهد... هنرمندان بی‌ادعا در ظلمت خمول و زاویهٔ گم‌نامی بمانند.** (زرین‌کوب[3] ۲۹) ○ **دراویش حقیقی... بی‌ادعا بودند، چون خود را مدعی نمی‌دانستند.** (شهری[2] ۲۹۸/۲)

بیاذق bayāzeq [عر.، جِ. بَیذَق] (اِ.) (قد.) بیدق‌ها. ← بیدق[1]: **لشکری را که همه بیاذق رقعهٔ مطاردت ماند، در پای پیل میفکن.** (وراوینی ۵۲۰) ○ **شطرنج جمال، با قمر باخته‌ای / فرزین و رخ و بیاذق انداخته‌ای.** (اسعدگنجه‌ای: نزهت ۴۸۶)

بی‌اذیت bi-'azyat, bi-'aziy[y]at [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌آزار (مِ. ۱) ←: **عنایت، جوانی بود به‌تمام‌معنی ملایم و... بی‌اذیت و بی‌آزار.** (جمال‌زاده[2] ۱۵۶)

بی‌ارادت bi-'erādat [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به چیزی یا کسی خلوص و اعتقاد ندارد: **مردم... از او شاکی بودند. ملاقات نکردم... و بی‌ارادت شدم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰۹) ۲. (قد.) بی‌اراده (مِ. ۱) ←: **تلمیذِ بی‌ارادت، عاشقِ بی‌زر است.** (سعدی[2] ۱۸۳)

بی‌ارادگی bi-'erāde-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌اراده بودن؛ ضعف نفْس: **سستی و بی‌حالی... و بی‌ارادگی و...** (شهری[2] ۲۶۰/۲)

بی‌اراده bi-'erāde [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که برای انجام کاری نتواند تصمیم بگیرد و در کار خویش دودلی کند؛ سست‌اراده: **موجود بی‌اراده‌ای مانند او نمی‌تواند مردِ این میدان باشد.** ۲. (ق.) بی‌اختیار؛ ناخواسته: **رجب، بی‌اراده از زبانش جَسته، جواب می‌دهد...** (شهری[2] ۳۹۹/۳)

بی‌ارتباط bi-'ertebāt [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه به کسی یا چیزی مربوط نباشد: **این حادثه با جلسهٔ امروزِ مجلس بی‌ارتباط نیست.**

بی‌ارج bi-'arj (صـ.) آن‌که یا آنچه درنظر دیگران قدر و مرتبه و احترامی ندارد؛ خوار: **دیوانهٔ بی‌ارج و مضحکه.** (← نصیح[2] ۱۴۳) ○ **کسی را که وام است و دستش تهی‌ست / به هرجای بی‌ارج و بی‌فرهی‌ست.** (فردوسی[3] ۱۸۸۴)

بی‌ارز bi-'arz (صـ.) (قد.) بی‌ارزش: **هر آن شارسانی کز آن مرز بود / اگرچند بی‌کار و بی‌ارز بود ـ به قیصر سپارم همه یک‌به‌یک / ازاین‌پس نوشته فرستیم و چِک.** (فردوسی[3] ۲۳۳۴)

بی‌ارزش b.-eš (صـ.) ۱. بی‌بها یا کم‌بها؛ کم‌قیمت: **اسباب‌واثاثیهٔ بی‌ارزش.** ۲. بی‌اعتبار: **چِک بی‌ارزش، قول‌نامهٔ بی‌ارزش.** ۳. بی‌اهمیت: **کاغذ تمیز و سفید، ارزشمندتر از آن بود که به‌مصرف بی‌ارزش‌ترین کارها و رفع پلیدی برسد.** (شهری[2] ۵۸/۱) ○ **مگر نگفته‌اند که در دنیا هیچ‌چیز مانند زندگی بی‌ارزش و بی‌معنی نیست؟** (جمال‌زاده[8] ۲)

بی‌از bi-'az (حا.) (قد.) بدونِ؛ مقِ. با: **مثلاً نفاذکار دهقان هم بی‌از آن ممکن نگردد.** (نصراللهٔ‌منشی ۷) ○ **بی‌از جنگ و اضطراب، کار یک‌رویه شد.** (بیهقی[1] ۴۳۰)

بی‌ازآنک b.-ā('ā)n-ke [= بی‌ازآن‌که] (حر.) (قد.) بی‌آن‌که؛ بدون آن‌که: **این تب... به ابتدا بیاید**

بی‌ازآنک پیش‌از وی تب دیگر بوده‌بُوَد. (اخوینی ۷۴۴)

بی‌اساس bi-'asās [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه پایه و بنیادی ندارد؛ بی‌بنیاد؛ بی‌پایه: باید بگوییم دلخوشیِ بی‌اساسی است که به آنها داده‌اید. (مستوفی ۵۶/۳) ۲. دروغ؛ باطل: خودت خوب می‌دانی که حرفی بی‌اساس بود. (جمال‌زاده[15] ۱۲۷) ○ فرض کنید که این گفتهٔ بی‌اساس، درست باشد. (اقبال[2] ۴۹)

بی‌استعداد bi-'este'dād [فا.عر.] (صـ.) آن‌که قابلیت ذاتیِ درکِ مسائل را ندارد؛ نامستعد؛ بی‌قابلیت؛ مقِ. بااستعداد: من می‌کوشیدم به او حالی کنم که بی‌استعداد هستم و دارم از این نادانی و ناتوانی رنج می‌برم. (علوی[1] ۹۱)

بی‌استعدادی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌استعداد بودن؛ نامستعدی؛ بی‌قابلیتی: افتِ تحصیلیِ فرزند شما به‌خاطر بی‌استعدادی نیست. ○ چه‌قدر دلم می‌خواست برای شما می‌توانستم شرح دهم که چگونه این ناتوانی و بی‌استعدادی در وجدانم راه یافت. (علوی[1] ۸۵) ۲. (قد.) بدون سازوبرگ و تجهیزات لازم بودن: از ساوجبلاغ هم راپرت رسیده که مأمورینِ عثمانی ضعف و بی‌استعدادیِ حکومتِ محلیه را [فهمیده‌اند.] (مخبرالسلطنه ۳۲۴)

بی‌استفاده bi-'estefāde [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از آن استفاده نمی‌شود یا قابل‌استفاده نیست: پردهٔ تافته، سبز روشن بود... ولی حالا کهنه و بی‌استفاده. (حاج‌سیدجوادی ۶۸) ۲. (قد.) بدون کاربرد: این دستگاه بی‌استفاده مانده، چرا تعمیرش نمی‌کنی؟

بیاستو biyāstu (اِ.) (قد.) خمیازه؛ دهن‌دره: بیاستو نبُوَد خلق را مگر به دهان/ ... . (معروفی: اشعار ۱۳۶)

بی‌اسم‌ورسم bi-'esm-o-rasm [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌نام‌ونشان؛ گم‌نام: در آن ساعت بلدیهٔ بی‌اسم‌ورسم تهران با هر زحمتی بود... خیابان لاله‌زار را... آب‌پاشی کرد. (مشفق‌کاظمی ۲۴۸)

بی‌اشتها bi-'eštehā [فا.عر.] (صـ.) آن‌که به غذا میل ندارد؛ بی‌میل؛ بی‌رغبت: آدم بی‌اشتها نمی‌تواند با لذت غذا بخورَد.

بی‌اشتهایی b.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) بی‌اشتها بودن؛ بی‌میلی؛ بی‌رغبتی: بی‌اشتهایی به غذا گاهی‌وقت‌ها به‌علت خستگیِ فکری و روحی است. ○ باکمال بی‌اشتهایی... مشغول صرف شیرینی و چای بودند. (حاج‌سیدجوادی ۹۱)

بی‌اصالت bi-'e('a)sālat [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌اصل‌ونسب ←: آدم بی‌اصالت نمی‌تواند اخلاقِ درستی داشته‌باشد. ۲. غیراصیل و بی‌بهره از اصل: یک نسخهٔ بی‌اصالت از این کتاب به‌دست آمده.

بی‌اصل bi-'asl [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه پایه و بنیاد ندارد؛ بی‌اساس؛ بی‌پایه: ولی‌عهد هم چون سفر فرنگ را بی‌اصل می‌دانست، جوابِ لاونعم نداد. (نظام‌السلطنه ۳۷۴/۲) ۲. (قد.) (مجاز) بدگوهر؛ نانجیب؛ بداصل: .../ مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ○ زن بی‌اصل، ادب ندارد. (بحرالفوائد ۲۳۱)

بی‌اصل‌ونسب b.-o-nasab [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که اصلِ خانوادگی و تبار او به‌درستی معلوم نیست، یا از خانواده‌ای معتبر و خوش‌نام نیست: بی‌اصل‌ونسب اگر سوار اسب عربی شود، لق‌لق می‌خورَد. (شهری[3] ۱۸۸) ○ حضرت ولی‌عهد هم میرزای... بی‌اصل‌ونسب را... بزرگ فرموده، او را ستایش می‌فرمایند. (غفاری ۲۲۲)

بیاض bayāz [عر.] (اِ.) ۱. کتاب یا دفتری که دربردارندهٔ انواع ادعیه و اوراد دینی باشد؛ کتاب دعا: درزیر [عبا،] مؤمن رحل و قرآن و بیاض دعا... حمل می‌نمود. (شهری[2] ۲۱۹/۲) ۲. کتاب یا دفتری که از عرضْ صحافی شده و از پهنا باز می‌شود. ۳. دفتری که مجموعه‌ای نوشته، به‌ویژه شعر، در آن نوشته شود؛ جُنگ: قطعه در بیاض یا جُنگی رفته و به‌نظر صاحب مجمع‌الفصحا رسیده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۴) ○ بیاض و قلمدانی نزد خود داشتی، هرگاه شعری وارد خاطرش می‌شد... به آن بیاض آن را می‌نگاشت. (شوشتری ۲۰۲) ۴. (قد.)

نوشتهٔ پاک‌نویس‌شده؛ مقِ. سواد: **بیاض به‌آخر رسید، اما پند به‌آخر نرسید.** (قطب ۴۰۵) ۵. (صـ.) (قد.) ویژگی زمینی که هنوز در آن ساختمان و بنایی ساخته نشده‌است: **بنای دو اندرون دردست ساختمان و طرح بنای بیرونی را هنوز نریخته و زمین بیاض بود.** (مستوفی ۲۵۸/۱) ۶. (اِمصـ.، اِ.) (قد.) سفیدی؛ مقِ. سواد: **بوسهٔ محکمی از بیاضِ سمت چپ گردنش برداشته.** (شهری[1] ۱۷۳) ○ **سوادِ نامهٔ موی سیاه چون طی شد/ بیاض کم نشود ور صد انتخاب رَوَد.** (حافظ[2] ۴۴۸) ○ **سواد شب به‌وقت صبح بر من/ همی‌گشت از بیاض برف مشکل.** (منوچهری[1] ۵۶) ۷. (اِمصـ.) (قد.) پاک‌نویس کردن؛ پاک‌نویسی: **فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد.** (سعدی[2] ۵۴)

■ ○ ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاک‌نویس کردن: **آن نامه‌ها راکه فرموده‌ایم، نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم.** (بیهقی[1] ۵۱۱)

□ **به ~ آوردن** (قد.) پاک‌نویس کردن: **ورقی چند... سواد کرده شده‌است و حالا به بیاض آورده می‌شود.** (جامی: گنجینه ۶۹/۶)

□ **به ~ بردن** (قد.) □ به بیاض آوردن ↑: **من این مسود توسیم می‌بَرَم به بیاض/ ... .** (اخوان‌ثالث: تو را ای کهن بوم‌وبر دوست دارم ۴۰۲)

بیاضچه b.-če [عر.فا.] (اِ.) (قد.) دفتر بغلی برای یادداشت.

بی‌اضطراب bi-'ezterāb [فا.عر.] (صـ.) بی‌تشویش؛ راحت؛ آسوده: **و از سعادت‌ها و نعمات خدا می‌دانستند برای کسی‌که خانهٔ فراخ و دوستان بسیار... و رزق بی‌اضطراب داشته‌باشد.** (شهری[2] ۲۸/۴)

بیاضی bayāz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بیاض) ویژگی کتاب یا دفتری که به‌شکل بیاض است. ← بیاض (مِ. ۲). ← قطع ○ قطع بیاضی: **قطع بیاضی.** ○ **...خط تعلیق قرن هشتم است... به‌صورت سفینه‌ای و بیاضی.** (مینوی[2] ۳۷۴)

بی‌اطلاع bi-'ettelā' [فا.عر.] (صـ.) ۱. ناآگاه؛ بی‌خبر؛ مقِ. بااطلاع: **... از دنیا، از فرهنگ... و از نرخ گوشت هم بی‌اطلاع بودند.** (آل‌احمد[5] ۸۲) ○ **از وضع و رفتار سرکار عالی با اهل ولایت بی‌اطلاع نیستم.** (امیرنظام ۵۰۱) ۲. (قد.) بدون اطلاع دیگران یا ازروی ناآگاهی: **یک نفر بی‌اطلاع وارد اتاق شد.**

بی‌اطلاعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌خبری: **همیشه ازبابت شما غرقِ اندوهیم... و از همه بدتر، بی‌اطلاعی از شماست.** (حاج‌سیاح[1] ۴۰۵)

بیاع bayyā' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که چیزی بفروشد؛ فروشنده؛ تاجر: **در آن کوچه پنجاه کاروان‌سرای نیکو و در هریک بیاعان و حجره‌داران بسیار نشسته.** (ناصرخسرو[2] ۱۶۶) ۲. بازرگان بزرگ، یا رئیس بازرگانان: **مریدی بود شیخ ما را در نیشابور... مردی منعم بود و بیاع نیشابور بود.** (محمدبن‌منور[1] ۹۶) ۳. قیمت‌گذار؛ دلال خریدوفروش: **اگر بیاعی بُوَد... که به یک سخنِ وی بیع برآید، وی را مزدی شرط کند.** (غزالی ۳۳۹/۱)

بی‌اعتبار bi-'e'tebār [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در بانک یا بازارِ اقتصادی به‌علت عدم پرداخت تعهداتِ مالیِ خود مورداعتماد نباشد: **کسبه‌ای ناپاک کم‌فروش دغل‌باز بی‌اعتبار... در آن لول می‌زدند.** (شهری[2] ۳۳۷/۲) ۲. آن‌که یا آنچه ارزش و اهمیتی ندارد؛ بی‌قدرومنزلت؛ کم‌ارزش: **از مردم بی‌اعتبار و هرجایی گریزان است.** (جمال‌زاده[11] ۶۸) ۳. فاقد ارزش مالی یا قانونی: **گواهی‌نامهٔ رانندگی‌اش بی‌اعتبار بود.** ○ **دولت، سکه‌های قدیمی را بی‌اعتبار اعلام کرد.** ۴. ناپای‌دار و غیرقابل‌پیش‌بینی: **از بهار تا فصل خزان هوا بی‌اعتبار باشد.** (شهری[2] ۵۱/۴) ۵. (قد.) آن‌که ازسر عبرت تأمل نمی‌کند؛ غافل: **هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار!/ جز به‌زیر آن درخت میوه‌دار.** (مولوی[1] ۵۸/۱)

بی‌اعتباری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌اعتبار بودن؛ اعتبار نداشتن: **بی‌اعتباری او در بازار، ورد زبان‌هاست.** ۲. نداشتن ارزش، اهمیت، و منزلت: **دلاک، مطابق شأن و آبرو یا بیگانگی و بی‌اعتباری او، لُنگ نو یا پارچه‌ای به‌زیرش می‌گسترد.** (← شهری[2] ۵۰۳/۱) ۳. نداشتن ارزش مالی یا

قانونی: لایحهٔ بی‌اعتباری اسکناس‌های قدیمی مورد تأیید مجلس قرار نگرفت. ۴. ناپایداری: پوچی روزگار و بی‌اعتباری دنیا. ○ هوای بی‌اعتبار و سرمای غافل‌گیرکننده که دربارهٔ بی‌اعتباری‌اش ضرب‌المثل... ساخته شده‌بود. (شهری[۲] ۴۲۶/۳)

بی‌اعتدالی bi-'e'tedāl-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بی‌عدالتی: باکمال بی‌اعتدالی، املاکی که مالکان آنها... مقتدر می‌باشند، مالیات ندارد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌عدالتی کردن؛ بی‌انصافی کردن: هرکس آزاد است که گوسفند بکشد و بفروشد و کار منحصر به جماعت قصاب نباشد که بی‌اعتدالی کنند. (افضل‌الملک ۱۹)

بی‌اعتقاد bi-'e'teqād [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به دینِ خاصی ایمان ندارد؛ بی‌دین؛ بی‌ایمان: بر هرچه بی‌اعتقاد است لعنت! (آل‌احمد[۴] ۴۲) ۲. ویژگی آن‌که چیزی را باور نمی‌کند و نمی‌پذیرد: به مایهٔ اخلاقی رعیت‌ها بسیار بی‌اعتقاد بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۱)

بی‌اعتقادی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بی‌دینی: با همهٔ یقینِ مردم به بی‌اعتقادی و بی‌دینی و شهرت به فسق‌وفجور او، می‌دیدند که هر شب جمعه... داخل هیئت‌های سینه‌زنی به‌سر می‌برد. (شهری[۲] ۱/۴۳۰-۴۳۱) ۲. عقیده نداشتن به خوبی یا اعتبار کسی یا چیزی: کتاب... را با بی‌اعتقادی کامل به‌دست گرفتم. (دریابندری[۱] ۸۶)

بی‌اعتنا bi-'e'tenā [فا.عر.] (صـ.) ۱. بدون اعتنا و توجه: پشت میز... نشسته‌بودند، با کت‌وشلوار و تیانه‌های بی‌اعتنا. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود. (هدایت[۵] ۶۵) ۲. (ق.) با بی‌اعتنایی: گذاشت روی میز پایه‌کوتاه و بی‌اعتنا نشست. (گلاب‌دره‌ای ۶۰) ○ دیگران مدت‌ها بود ناهارشان را تمام کرده‌بودند و... آرام و بی‌اعتنا نشسته‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۱۶۶)

بی‌اعتنایی b.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) بی‌اعتنا بودن؛ بی‌توجهی: با بی‌اعتنایی گفت: من که با این دلایل دست از... نخواهم برداشت. (مشفق‌کاظمی ۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) توجه نکردن، و کم‌محلی کردن: آنان همیشه به دیگران بی‌اعتنایی کرده‌اند. ○ خودم را به بازویش چسباندم، اما او بی‌اعتنایی کرد. (علوی[۱] ۸۱)

بیاع‌گاه bayyā'-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل خریدوفروش مانند کاروان‌سرا: بار به بیاع‌گاه رسید. (احمدجام[۱] ۱۸۶)

بیاعی bayyā'-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. عمل و شغل بیاع؛ دلالی؛ سوداگری. ۲. (اِ.) مالیاتی که از بازرگانان می‌گرفتند: بر بازرگانان، باج‌ها و بیاعی‌ها نهند. (نجم‌رازی[۱] ۴۴۰)

بی‌اغراق bi-'eqrāq [فا.عر.] (ق.) بدون زیاد یا کم جلوه دادن؛ بدون مبالغه؛ بدون کم‌وزیاد: بی‌اغراق بگوییم که این کتاب از رمان‌های خوبِ این دوره است. ○ بی‌اغراق، تمام حقوق یکسالهٔ او برای اجرای این نیتْ وافی نخواهد بود. (اقبال[۱] ۳/۴/۲) ○ بی‌اغراق می‌شود گفت کسی به مرگِ طبیعی نمی‌میرد. (هدایت[۹] ۲۹)

بی‌اقبال bi-'eqbāl [فا.عر.] (صـ.) بداقبال؛ بدشانس.

بی‌اقبالی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بداقبال بودن؛ بدشانسی: سکهٔ بی‌اقبالی به پیشانیشان خورده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۳)

بی‌اکسید bi'oksid, biyoksid [فر.: bioxyde] (اِ.) (شیمی) دی‌اکسید ←.

بی‌التفات bi-'eltefāt [فا.عر.] (صـ.) آن‌که نسبت‌به چیزی بی‌توجه و بی‌اعتنا باشد، و به‌مجاز، کم‌لطف و نامهربان: او به هرچیزی که دراطرافش می‌گذرد، بی‌التفات است. ○ مدتی است که او نسبت‌به ما بی‌التفات است.

بی‌التفاتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌التفات بودن؛ بی‌توجهی؛ بی‌اعتنایی، و به‌مجاز، کم‌لطفی و نامهربانی: بی‌التفاتی و عدم توجه او به قضیه مرا نگران کرده‌است. ○ من به افتخار خاص بی‌التفاتیِ آقای... نائل شدم! (← مستوفی ۴۲۴/۳) ○ اگرچه دراین‌مدت در ارسال خدماتِ مخلصانه تهاون

رفته، حمل بر نسیان و بی‌التفاتی نفرماید. (خاقانی[۱] ۱۹۰)

بی‌امان bi-'amān [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی امر بسیار آزاردهندهٔ مداوم و بدون‌وقفه: گرمای بی‌امان. ○ حالت بچه‌های کوچکی را داشت که ناگاه از گربهٔ بی‌امانِ خود دست بکشند. (میرصادقی[۹] ۲۲) ○ چون... طوفان بی‌امان... ما را در لجهٔ هلاک و دمار کشانید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳) ۲. بی‌رحم؛ سنگ‌دل: ثروت ایران نصیب چند نفر اشرارِ بی‌امان شده. (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۵) ○ چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان. (مولوی[۱] ۱/۱۰۴) ۳. (قـ.) به‌صورت پیوسته و مداوم؛ بی‌وقفه: او بی‌امان درس می‌خواند.

بی‌امانت bi-'amānat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که امانت رعایت نمی‌کند؛ خائن: بی‌کار... می‌شوند ولی متقلب و بی‌امانت. (نظام‌السلطنه ۲/۱۱۲)

بی‌امانتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌امانت بودن؛ خیانت: نظام‌الملک... در کار دفتر منتهای بی‌امانتی و تهور در رشوه و تقلب را بی‌پرده کرد. (نظام‌السلطنه ۱/۲۲۷)

بیان[۱] bayān [= بغ + ـان ؟] (صـ.) (قد.) بزرگ؛ جسیم: بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درّنده گرگ و نه ببر بیان. (فردوسی[۳] ۶۴۰)

بیان[۲] b. [عر.] (اِ.) ۱. سخن؛ گفتار: حالات خود را... به رشتهٔ بیان کشیده. (غفاری ۷) ○ به شنیدن بیانِ من، غضب او بیش‌تر شده، فریاد کرد. (← مشفق‌کاظمی ۲۹) ۲. (اِمصـ.) شرح و توضیح: این پاراگراف برای بیان موضوع کافی نیست. ○مقصود از این تفصیل، بیانِ کیفیات و عوالمی است که در چشم انعکاس‌پذیر می‌باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۲) ۳. (اِ.) (مجاز) زبان: هر بیان و بنانی از ذکر و شرح آن عاجز خواهد بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ۴. (اِمصـ.) سخن‌گویی؛ تکلم: از آن روز قوهٔ بیان خودش را ازدست داد. (← فصیح[۲] ۲۲۹) ۵. زبان‌آوری؛ فصاحت و بلاغت: چون حدود سخن را از کتاب و سنت نشناسد، به‌هوای خویش، به سِحر بیان، تو را در تهلکه اندازد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۵۱) ○ ای یافته به تیغ و بیان تو / زیب و جمال، معرکه و منبر. (ناصرخسرو[۱] ۴۷) ۶. (اِ.) (ادبی) مجموعهٔ آگاهی‌های مربوط به ایراد معنای واحد به‌شیوه‌های مختلف و برمبنای تصویرسازی، مانند استفاده از تشبیه و استعاره؛ علم بیان.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) گفته شدن یا شرح و توضیح داده شدن: زن ناشناس به عمق فاجعه‌ای که در این پرده به‌زبان گویا بیان شده پی برده‌بود. (علوی[۱] ۴۴)

• ~ فرمودن (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) • بیان کردن ↓: شرح مبسوطی راجع‌به انواع‌واقسام پارچه... بیان فرمودند. (علوی[۲] ۹۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) گفتن یا شرح و توضیح دادن: میان این دسته نیز کم‌یابند که بتوانند این معنی را بیان کنند. (خانلری ۳۱۲) ○ سبک و چالاک شده‌بودم، به‌طوری‌که نمی‌شود بیان کرد. (هدایت[۴] ۳۲)

○ به ~ آمدن به‌زبان آمدن؛ گفته شدن: این‌همه احساسات ناگفتهٔ بشری به‌بیان می‌آمد.

○ در ~ آوردن (قد.) • بیان کردن ←: آنچه معلوم شود به‌عبارتی که متعارف روزگار است در بیان آرَد. (جامی[۸] ۲)

بیانات bayān.āt [عر.، جِ. بیان] (اِ.) (احترام‌آمیز) سخنان: افسر اسیر... در گوشه‌ای... با دقت بسیار به بیانات کشیش گوش فراداده[بود.] (قاضی ۴۸۲) ○ پس‌از این بیانات رسا و تقریرات شیوا... دوباره چشم‌ها را بست. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۰)

بی‌انباز bi-'ambāz (صـ.) (قد.) ۱. بی‌همتا؛ یگانه: در تقدس و ورع... بی‌انباز بود. (شوشتری ۱۰۳) ۲. بی‌شریک (خداوند): ای پروردگار بی‌انباز... (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶)

بی‌انتها bi-'entehā [فا.عر.] (صـ.) بی‌پایان؛ بی‌کرانه؛ بی‌نهایت: فکرش جز در دنیای... ارقامِ دراز و بی‌انتهای چک‌ها و دفترها جولانی نداشت. (آل‌احمد[۴] ۱۴۴) ○ از نیل و نی‌شکر و امثال اینها فوایدِ بی‌انتها می‌توان برد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۰)

بی‌انداز bi-'andāz (صـ.) (قد.) بی‌اندازه (مِـ. ۲) ←: کی تواند خرید جز دانا / به چنین مال، ناز بی‌انداز؟

(ناصرخسرو[۱] ۱۵۲) ○ جاودان شاد زیاد آن مَلِک کامروا/ لشکرش بی‌عدد و مملکتش بی‌انداز. (فرخی[۱] ۲۰۴)

بی‌اندازه b.-e (قـ.) ۱. بی‌نهایت؛ بیش‌ازحد؛ بسیار: **ولتی پس‌از چند سال او را دید، بی‌اندازه شاد شد.** ○ **آستین چپ بی‌اندازه گشاد بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۵) ○ **اگر خواهی که بی‌اندازه اندهگن نباشی، حسود مباش.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۴) ۲. (صـ.) بیش‌ازحد؛ فراوان: **تحمیلات بی‌اندازه به ضعفا و رعایا...** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۶) ○ **دید که مردی بدین خُردی بحث بی‌اندازه می‌کند.** (لودی ۲۷)

بی‌اندام bi-'andām (صـ.) (قد.) ۱. نامناسب؛ نادرست: **تحریر نادرست و بی‌اندام.** (اقبال[۲] ۴۶) ○ **یکی به‌اندام‌تر می‌گوید، می‌رهد، و یکی بی‌اندام‌تر می‌گوید، می‌آویزد.** (جامی[۸] ۲۷۳) ۲. (مجاز) آشفته، بدلباس، و نامرتب: **فرخی را سگزی‌ای دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش‌وپس‌چاک پوشیده.** (نظامی عروضی ۵۹) ۳. بدقواره و نامتناسب: **هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست/ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.** (حافظ[۱] ۵۰) ○ **او نخست بِبُرید و اندازه نگرفت، پس بدوخت، تاموزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد.** (بیهقی[۱] ۳۴۰)

بی‌اندامی b.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. (مجاز) رفتار نامناسب و خارج از مقررات و اصول: **نواب صاحب‌قران را از بی‌اعتدالی و بی‌اندامیِ غازیان نایرهٔ غضب قیامت‌لهب در التهاب آمده.** (مروی ۹۱) ۲. بدون تناسب بودن؛ بی‌تناسبی؛ عدم تناسب؛ زشتی: **از خوک به باغ در چه افزاید/ جز زشتی و خامی و بی‌اندامی؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۸)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خلاف کردن؛ قانون و مقررات را رعایت نکردن: **مرادبیگ... در طبس بی‌اندامی چند کرده‌بود.** (عالم‌آرای صفوی ۱۹۵)

بی‌انصاف bi-'ensāf [فا.عر.] (صـ.) آن‌که اعتدال و انصاف را رعایت نمی‌کند؛ غیرمنصف: **بی‌انصاف، احکام شریعت را... رعایت نمی‌نماید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷)

بی‌انصافی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌انصاف بودن: **از بی‌انصافیِ آن مرد، متغیر و متحیر شدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۴)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) رعایت نکردن انصاف: **چرا بی‌انصافی می‌کنید؟... بهتر است که راستش را بگویید.** (علوی[۳] ۱۱۸)

بی‌انضباط bi-'enzebāt [فا.عر.] (صـ.) فاقد نظم و انضباط؛ نامرتب؛ مقِ. باانضباط: **دانش‌آموز بی‌انضباط.**

بی‌انضباطی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نداشتن نظم و انضباط؛ بی‌انضباط بودن؛ شلختگی: **بی‌انضباطی دانش‌آموزان.** ○ **هر آزادی که به حیات و استقلال کشور و مصالح سیاسی و اجتماعی و اخلاقی یک قوم لطمه بزند، عین بی‌انضباطی و افسارگسیختگی است.** (اقبال[۱] ۵/۵/۲)

بی‌انقطاع bi-'enqetā' [فا.عر.] (صـ.، قـ.) پیوسته؛ مداوم: **علامت ذات بی‌چون... صدای بی‌انقطاع بُوَد.** (لودی ۱۳۴) ○ **بی‌انقطاع دربارهٔ خودش حرف می‌زد.**

بیانگر bayān-gar [عر.فا.] (صـ.) بازگوکننده؛ توضیح‌دهنده: **شعرهای امروزی باید بیش‌تر بیانگر نوعی مبارزهٔ اجتماعی باشد.**

بیانی bayān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بیان) مربوط به بیان: **جنبه‌های بیانی داستان.** نیز ← اضافه ◘ اضافهٔ بیانی.

بیانیه bayān-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) اطلاعیه یا نوشته‌ای که ازسوی سازمان، حزب، یا شخص مسئولی درزمینهٔ خاصی صادر می‌شود و اطلاعاتی را معمولاً به‌تفصیل بازگو می‌کند: **در بیانیه‌ای از انتصاب آن فاضل عالی‌قدر دیگر به وزارت... خشنودی کرده‌است.** (← خانلری ۳۷۴) ○ **نایب‌السلطنه بعداز ورود به‌کار، بیانیه‌ای منتشر کرد.** (مستوفی ۳۱۸/۲)

بیاوار biyāvār (اِ.) (قد.) شغل؛ عمل: **خردمند با اهل دنیا به‌رغبت/ نه صحبت نه کار و بیاوار دارد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵)

بی‌اهمیت bi-'ahamm.iy[y]at [فا.عر.] (صـ.) بدون ارزش و اهمیت: **اصلاً به این مسائل بی‌اهمیت فکر نکن.**

بی‌ایمان bi-'imān [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به دین خاصی اعتقاد ندارد؛ بی‌اعتقاد به اصول دین. ۲. ویژگی آن‌که پای‌بندِ اصول اخلاقی نیست: **این آدم بی‌ایمان هرچه گفته... افترای خالص است.** (جمال‌زاده[۲] ۸۳)

بی‌ایمانی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. اعتقاد نداشتن به اصول دین؛ مؤمن نبودن: **کفر و بی‌ایمانی در آن‌جا ریشه دوانده‌است.** ۲. پای‌بند به اصول اخلاقی یا اجتماعی نبودن یا باور نداشتن چیزی یا کاری: **بی‌ایمانی نسبت‌به انجام تعهدات.** ○**بی‌دقتی در کارهای محوله، نشانهٔ بی‌ایمانی به آنهاست.** ○ **از فساد و رشوه‌خواری حرف زد... از اشاعهٔ بی‌ایمانی.** (علوی[۱] ۹۹)

بیب bib (اِصو.) (گفتگو) صدای بوق اتومبیل، دوچرخه، و مانند آنها.

بی‌بابانه bi-bābā-nane (صـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) آن‌که پدرومادر و سرپرست ندارد؛ یتیم؛ بی‌سرپرست. ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌درستی تربیت نشده‌است: **نفهم و بی‌ادب و بی‌بابانه.** (شهری[۱] ۴۹۵) ۳. (دشنام) (مجاز) بی‌پدر (مِ. ۲) ←: **این بی‌بابانه‌های امروزه همه می‌خواهند این‌جا را بچاپند.** (← هدایت[۳] ۳۸)

بی‌بازگشت bi-bāz-gašt (صـ.) آن‌که یا آنچه به زمان یا جای قبلی برنگردد؛ بی‌برگشت؛ برگشت‌ناپذیر: **به شب‌وروزهای بی‌بازگشت می‌اندیشد که چه‌قدر زود رفتند.** ○ **روندهٔ بی‌بازگشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

بی‌باک bi-bāk (صـ.) ۱. نترس؛ شجاع؛ دلیر: **مانند سلحشور دلیر و بی‌باکی... سر را برافراشت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۷) ۲. (قد.) گستاخ و بی‌پروا در ارتکاب اعمال ناشایست: **خدایا این مردک... هتاک و بی‌باک... از جان من چه می‌خواهد؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳) ○ **زایدالوصف سفاک و بی‌باک است.** (قائم‌مقام ۲۲۵) ○ **اگر مردی بی‌باک بودمی،... مبلغی مال از آن شخص... بستیدمی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) جسارت و جرئت پیدا کردن: **دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد/ گشاده‌زبان پیش ضحاک شد.** (فردوسی[۳] ۴۳)

بی‌باکانه b.-āne (صـ.) ۱. بدون ترس؛ دلیرانه: **اعمال بی‌باکانهٔ او همه را متعجب کرد.** ۲. (ق.) ازروی بی‌باکی و نترسی؛ همراه‌با دلیری؛ متهورانه: **خیلی کله‌شان باد دارد... بی‌باکانه حرف می‌زنند.** (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲) ○ **بی‌باکانه بر قلب آن جماعت زد.** (شیرازی ۱۱۴)

بی‌باکی bi-bāk-i (حامصـ.) ۱. نترسی؛ دلیری: **هیچ‌کس از این بی‌باکیِ من آگاهی نداشت.** (علوی[۳] ۸۴) ○ **شرایط دوستی به‌جای آرند از جهاد و بی‌باکی و نترسیدن از ملامت.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۷) ۲. (قد.) گستاخی: **چیزی که مستی آنِ غرور و غفلت و شک و شبهت و دلیری و بی‌باکی می‌نهد در باطن، از آن مستی چگونه حذر می‌باید کرد؟** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۲۴)

بی‌بته bi-botte (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. بی‌اصل‌ونسب: **معلوم نیست این بی‌بته از کجا پیدا شده!** ○ **به... آوارهٔ بی‌بته چه‌کار داری؟** (علی‌زاده ۱۲۸/۲) ۲. ناتوان و بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا: **ازبس‌که بی‌بته و بی‌حالند.** (میرصادقی[۵] ۸۰) ○ **چه بی‌بته‌ام من که نمی‌توانم یک آره یا نهٔ صادقانه به خودم بگویم!** (به‌آذین ۱۶۴)

بی‌بخار bi-boxār [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که همت و توان انجام کار ندارد، یا از او کاری برنیاید؛ بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا: **از این آدم‌های بی‌بخار هیچ کاری ساخته نیست.** ○ **تصویرهایی از رستم و سهراب... نقش شده‌بود... جهت متلک به جوجه‌مشدی‌های بی‌بخار و گردن‌کلفت‌های بی‌اثر.** (شهری[۲] ۴۷۲/۱)

بی‌بدل bi-badal [فا.عر.] (صـ.) بی‌بدیل ←: **خداوند با خیرالنسا محشورش کند که زن بی‌بدلی بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۸) ○**لودهٔ بی‌بدلی بود.** (مستوفی ۴۵۰/۳) ○ **... / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است.** (حافظ[۱] ۳۲)

بی‌بدی bi-bad-i (صـ.) (قد.) بدون‌بدی؛ منزه از عیب؛ خوب: **چو خورشید تابنده و بی‌بدی‌ست/ همه رای و کردار او ایزدی‌ست.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۳)

بی‌بدی bi-bod-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ناچاری؛ اضطرار؛ لابُدی: **وَزم ضعیفی و بی‌بُدیم نبودی/ وآن‌که نبود از امیر مشرق، فرمان...** (رودکی[۱] ۵۰۸)

بی‌بدیل bi-badil [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه همتا و جای‌گزینی نداشته‌باشد: **هیچ نسلی... این امتیاز بی‌بدیل را نیافته‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴) ○ **به حرص و آز مبَر فرصت عزیز به‌سر/ به جهل و عُجب مکن عمر بی‌بدیل تمام.** (پروین‌اعتصامی ۴۳)

بی‌بر bi-bar (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ثمره و میوه ندارد: **بسوزند چوب درختان بی‌بر/ سزا خود همین است مر بی‌بری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲) ۲. (مجاز) بی‌نتیجه: **یک‌باره چهارده سال از عمر برباد رفت، بی‌بر و بی‌استفاده.** (معروفی ۳۳۱)

بی‌برق bi-barq [فا.عر.] (صـ.) فاقد جریان برق.
● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (برق) قطع کردنِ جریان برق از سیم، کابل، یا دستگاه.

بی‌برکت bi-bare(a)kat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه (مانند پول و غذا) برای مدت زیادی دوام نیاورَد و خیلی زود تمام شود: **با این پول‌های به‌قول خودش بی‌برکت، سازی بخرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱)

بی‌برگ bi-barg (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که بدون توشه و آذوقه است؛ محتاج؛ بی‌نوا: **به هیکل قوی چون تناور درخت/ ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت.** (سعدی[۱] ۴۶) ○ **فرخی بی‌برگ ماند.** (نظامی‌عروضی ۵۸) ○ **اگر ضیاع را ویران داری، بی‌برگ و بی‌نوا باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۰)

بی‌برگشت bi-bar-gašt (صـ.) بی‌بازگشت ←: **سال‌های بی‌برگشتِ شیرینِ جوانی ازیاد نمی‌رود.**

بی‌برگ‌وساز bi-barg-o-sāz (صـ.) (مجاز) بی‌برگ‌ونوا ↓: **اگر صاحبش چون من آدم بی‌برگ‌وساز برهنه و آسمان‌جل لات‌ولوتی باشد، کفن و آخرین جامهٔ گور... با او به خاک می‌رود.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۱۹)

بی‌برگ‌ونوا bi-barg-o-navā (صـ.) (مجاز) بی‌چیز؛ نیازمند؛ بی‌نوا: **بی‌برگ‌ونواها... به نان و نواله رسیده، کام دل... برآوردند.** (شهری[۲] ۲/۱۳۶) ○ **معامله‌ای که آبیاریِ اِنعامش به این بی‌برگ‌ونوا فرموده....** (لودی ۲۰۷)

بی‌برگ‌ونوایی b.-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) بی‌چیزی؛ نیازمندی: **بی‌برگ‌ونوایی من بسیار است.** (هدایت[۲] ۱۳۱)

بی‌برگی bi-barg-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌چیزی؛ نیازمندی؛ احتیاج؛ بی‌نوایی: **در آن بی‌برگی و آوارگی هنوز اندیشهٔ خراسان از دل او بیرون نمی‌رفت.** (زرین‌کوب[۱] ۹۳) ○ **نزدیک وی شو و بگو درویشان را بی‌برگی است و چیزی نیست که به‌کار بَرَند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۰)

بی‌برنامگی bi-bar-nāme-gi (حامصـ.) نداشتن نظم و برنامهٔ معیّن برای انجام امور: **بی‌برنامگی او در زندگی باعث شد زندگی موفقی نداشته‌باشد.**

بی‌برنامه bi-bar-nāme (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که نظم و برنامهٔ معیّنی برای انجام کارهایش ندارد: **این‌قدر بی‌برنامه نباش، کارهایت را به‌موقع انجام بده.** ۲. (قـ.) ازروی بی‌برنامگی: **چون بی‌برنامه کار می‌کنید، کارهایتان پیش نمی‌رود.**

بی‌بروبرگرد bi-bo-ro[w]-bar-gard (قـ.) (گفتگو) (مجاز) حتماً؛ بی‌چون‌وچرا: **بی‌بروبرگرد اسلحه را می‌گذارند زمین و دست‌ها را می‌بَرَند بالا.** (← محمود[۲] ۱۹۱) ○ **عجب زنی! بی‌بروبرگرد شاه‌زاده رحیلا به او رفته‌بود.** (علی‌زاده ۱/۲۰)

بی‌بری bi-bar-i (حامصـ.) (قد.) بی‌ثمری؛ بی‌حاصلی: **بسوزند چوب درختان بی‌بر/ سزا خود همین است مر بی‌بری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲)

بی‌بصر bi-basar [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نابینا؛ کور: **زآن‌که آیینه‌ای بدین خوبی/ حیف باشد به‌دست بی‌بصری.** (سعدی[۴] ۵۹۰) ۲. (مجاز) نادان؛ جاهل:

دورانِ باخبر در حضور و نزدیکانِ بی‌بصر دور. (سعدی[۲] ۹۱) ○ درنیابم خطا، چه بی‌خردم!/ بد نبینم همی، چه بی‌بصرم! (مسعودسعد[۱] ۴۷۹)

بی‌بصری b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. نابینایی: .../ بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری. (سعدی[۳] ۶۱۵) ۲. (مجاز) نادانی؛ جهالت: بی‌بصری بعضی‌از اهل زمان سبب شد که جامی... از کژذوقی و بی‌خبریِ شاعران و ناقدان شکایت کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۶)

بی‌بصیرت bi-basirat [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌بصر (مِ. ۲) ←: مدعیان بی‌بصیرت. ۲. (ق.) (قد.) ازروی بی‌خبری؛ ناآگاهانه: .../ بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت. (مولوی[۱] ۳۸/۳)

بی‌بصیرتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌بصری (مِ. ۲) ←: بر بی‌تدبیری و بی‌بصیرتیِ [او] نفرین می‌کردیم. (قاضی ۵۷۲) ○ از بی‌بصیرتیِ امریکایی‌ها سوءاستفاده کرده. (مستوفی ۴۴/۲)

بی‌بضاعت bi-bezā'at [فا.عر.] (صـ.) بی‌چیز؛ تنگ‌دست، و به‌مجاز، فاقد اندوختهٔ لازم مانند دانش یا عمل نیک: نه کمکی به بی‌بضاعت‌ها و هر روز هم دردسر فرمان‌دار نظامی... و از این حرف‌ها. (آل‌احمد[۵] ۲۹) ○ ضیافتی که در آنجا توانگران باشند/ شکنجه‌ای‌ست نقیران بی‌بضاعت را. (صائب[۱] ۲۸۹) ○ ز لطفت همین چشم داریم نیز/ بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز! (سعدی[۱] ۲۰۰)

بی‌بضاعتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌بضاعت بودن: از بی‌بضاعتی داخل جرگ مزدوران شده. (طالبوف[۲] ۲۵۲)

بیبلیک biblik [فر.: biblique] (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی نوعی کاغذ نازک و مقاوم که به‌ویژه برای چاپ کتاب‌های پرحجم مانند دایرةالمعارف‌ها به‌کار می‌رود: چاپ جدید لغت‌نامهٔ دهخدا برروی کاغذ بیبلیک است.

بی‌بن bi-bon (صـ.) بی‌انتها ←: بت و صلیب... در آن گودال بی‌بن و بی‌کران سرازیر گردید. (جمال‌زاده[۶] ۶۵) ○ گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی‌ست/ پیش قدرت

ذره‌ای می‌دان که نیست. (مولوی[۱] ۳۳/۱)

بی‌بندوبار bi-band-o-bār (صـ.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی پایبند نیست: استغفرالله، خیلی‌خیلی بی‌بندوبارند. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۰) ○ زن نجیب... خودش را بی‌بندوبار نشان نمی‌دهد. (شهری[۱] ۳۱) ۲. ویژگی آن‌که به نظم پابند نیست و تعهد به کار ندارد: وقتی شما در این کار این‌قدر بی‌بندوبار باشید... عامه... بی‌اعتماد می‌شوند. (مستوفی ۲۷۳/۳) ۳. نابه‌سامان؛ آشفته: اقتصاد بی‌بندوبار، تولید بی‌بندوبار. ○ خاطرات آقارجب... خاطره‌ای گسسته و بی‌بندوبار است. (علوی[۱] ۲۲)

بی‌بندوباری b.-i (حامص.) (مجاز) ۱. نداشتن تعهد به اصول اخلاقی: پیروزی تقوا بر بی‌بندوباری، پیروزی صلاح بر فساد. (مطهری[۱] ۱۷۱) ۲. نداشتن نظم و تعهد به کار؛ لاقیدی: امیدوارم تاکنون از بند بی‌بندوباری جَسته باشد،... فرزانه درپی کار پوید. (یغما: ازصباتانیما ۱۱۹/۱) ۳. نابه‌سامانی؛ آشفتگی: اگر جشن و کنگره‌ای... منعقد کنیم، به همین بی‌نظمی و بی‌بندوباری باشد... چه آبروریزیِ بزرگی... خواهد بود. (مینوی[۲] ۳۴۲)

بی‌بنیاد bi-bonyād (صـ.) (قد.) بدون پایه‌واساس؛ سست و نااستوار: با آن‌همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او یا برزبانم می‌رود. (سعدی[۳] ۵۰۸)

بی‌بنیگی bi-bonye-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌بنیه بودن؛ ضعف جسمانی؛ ناتوانی: ضعف و پیری و بی‌بنیگی و بی‌دندانی. (شهری[۲] ۶۳/۳)

بی‌بنیه bi-bonye [فا.عر.] (صـ.) ضعیف؛ ناتوان: چون ضعیف و بی‌بنیه بود، از کارکردن معاف شد.

بی‌بود bi-bud (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌ارزش؛ بی‌اثر: خاطر ملوکانه را به غبار وجود بی‌بود این بندگان مکدر ساخته‌اند. (← دهخدا[۲] ۵۴/۲)

بی‌بووخاصیت bi-bu-vo-xās[s].iy[y]at [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که یا آنچه بودن یا نبودن او (آن) در کارها چندان اثری ندارد؛ بی‌مصرف؛ به‌دردنخور: مردمانی

بودند یخ و خشک... و مؤمنانی بی‌بووخاصیت. (جمال‌زاده[۶] ۱۹۹) ○ فرّاش پول‌دار خیلی بیش‌تر به‌درد می‌خورَد تا یک مدیر بی‌بووخاصیت. (آل‌احمد[۵] ۶۷)

بی‌بها bi-bahā (صـ.) ۱. آنچه چندان نیرزد یا اهمیتی نداشته‌باشد؛ کم‌ارزش؛ بی‌قدروقیمت: اما غبن آن‌جلست که... باارزش... ازدست بدهیم و... بی‌بها... به‌جای آن بگیریم. (خانلری ۳۰۵) ○ بر آن بی‌بها چرم آهنگران/ برآویختی نوبه‌نو گوهران. (فردوسی[۳] ۵۱) ۲. (قد.) آنچه برای آن قیمت و بهایی نتوان تعیین کرد؛ گران‌بها؛ بسیار قیمتی: وقت گذشته را نتوانی خرید باز/ مفروش خیره کاین گهر پاک بی‌بهاست. (پروین‌اعتصامی ۱۵) ○ لطفِ مخفی درمیان قهرها/ در حَدَث پنهان، عقیق بی‌بها. (مولوی[۱] ۱۰۶/۳)

بی‌بهر bi-bahr (صـ.) (قد.) بی‌استفاده (مِ. ۱) ←: گرچه تاریخ‌دان این شهرم/ همچو کهنه بی‌بهرم. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

بی‌بهره b.-e (صـ.، ق.) بی‌نصیب: هنرمند... بساکه از فهم تحلیلی بی‌بهره است. (زرین‌کوب[۳] ۱۹) ○ کی روا بُوَد که حق... او را... بی‌بهره گذارد؟ (احمدجام ۴۸)

بی‌بی bibi [تر.] (اِ.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای زن سال‌خوردهٔ خانواده، به‌ویژه مادربزرگ: من خودم با بی‌بی‌ام رفتیم تماشا. (← آل‌احمد[۷] ۲۷) ۲. عنوانی که در خطاب به هر زن نسبتاً مسن یا هنگام صحبت کردن دربارهٔ او به‌کار می‌رود: ای خانم! ای بی‌بی! ای ننه! مگر تو نمی‌خواهی بروی زیارت حضرت رضا؟ (← هدایت[۶] ۱۲) ۳. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن چهرهٔ زنی نقش شده: ورق‌ها را طوری می‌چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ روی هم قرار بگیرد، به‌ترتیب: شاه، بی‌بی، سرباز،... . (← هدایت[۴] ۱۵)



۴. (قد.) بانو؛ خانم: دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی/ دریاب کنیز مطبخی را. (؟: دهخدا[۳] ۸۰۷) ○ شیوهٔ اهل زمانه پیش کن بگزین غلام/ در حضر بی‌بی و خاتون، در سفر اسفندیار. (انوری[۱] ۶۴۷)

بی.بی.اس.، بی‌بی‌اس bi.bi.'es [انگ.: Bulletin Board Service: B.B S.] (اِ.) (کامپیوتر) سیستمی کامپیوتری برای اطلاع‌رسانی، که به استفاده‌کنندگان امکان می‌دهد پیام‌هایی ارسال یا دریافت کنند که هیچ فرد خاصی مخاطب آن نیست و از موضوع‌های موردعلاقهٔ عموم است.

بی‌پا bi-pā (صـ.) (مجاز) ۱. بی‌اساس؛ پوچ: این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به‌نظر می‌آمد... معلوم شد آن‌قدرها هم نامعقول نیست. (جمال‌زاده[۵] ۱۰۸/۲) ○ باید با شیاداتی که... معارف حقیقی را بی‌پا و بی‌فایده جلوه می‌دهند... به سختی و شدت مبارزه کرد. (اقبال[۱] ۳/۲/۴) ۲. (قد.) ضعیف و ناتوان؛ بی‌قدرت: به‌قدر سی نفری... همگی بی‌پا و... بی اسب و اسلحه هستند. (امیرنظام ۳۴۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن: دراین‌صورت، مردم بی‌پا می‌شوند و گدایان از گرسنگی می‌میرند. (افضل‌الملک ۳۹۳)

بی‌پاوسر b.-vo-sar (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. (توهین‌آمیز) بی‌سروپا (مِ. ۱) ←: پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه به‌درآی/ که مقیمان در میکده صاحب‌نظرند ـ پای بر فرق جهان، سر به کف پای حبیب/ تا نگویی تو که این طایفه بی‌پاوسرند. (نشاط: ازصباتانیما ۳۵/۱) ۲. بی‌کران؛ بی‌انتها و بی‌آغاز: بعدازآن بنمایدت پیش نظر/ معرفت را وادی‌ای بی‌پاوسر. (عطار[۷] ۱۲۰) ۳. آشفته: این حکایت گفته شد زیروزبر/ همچو کار عاشقان بی‌پاوسر. (مولوی[۱] ۱۷۸/۱)

بی‌پایان bi-pāy-ān (صـ.) ۱. بی‌انتها: زمین لاابالیانه گردش خود را در سپهر بی‌پایان دنبال می‌کند. (هدایت[۲] ۱۲۰) ○ بازِ جان چون رو سوی جانان نهد/ رخت را در عمرِ بی‌پایان نهد. (مولوی[۱] ۲۷۷/۳) ۲. (مجاز) بسیار؛ بی‌شمار: مرد ناشناس و بی‌نام‌ونشانی نیست، بلکه لایق الطاف بی‌پایان حضرت والا واقع

گردیده. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۶) ○ خلقِ بی‌پایان ز یک اندیشه بین/گشته چون سیلی روانه بر زمین. (مولوی[۱] ۳۰۳/۱)

بی‌پایگی bi-pāy-e-gi (حامص.) (مجاز) بی‌پایه بودن؛ سستی؛ پوچی: بی‌پایگی ادعاها. ○ بزرگان خودمان درباب سستی و بی‌پایگی افکار بشری... فرموده‌اند:... (جمال‌زاده[۱۸] ح)

بی‌پایه bi-pāy-e (ص.) (مجاز) بی‌اساس؛ بی‌معنی؛ پوچ: همهٔ حرف‌های تو بی‌پایه است، نباید به آنها توجه کرد. ○ مرا از خوردن شیر مادر بازداشته‌بودند به‌پندار آن‌که... بچه‌ها را باراَور نمی‌کند، که بی‌پایه بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

بی‌پایی bi-pā-y(')-i (حامص.) (مجاز) بی‌اساس بودن: بی‌پایی ادعای دولت. (مستوفی ۴۳۲/۱)

بی‌پدر bi-pedar (ص.) ۱. آن‌که پدر ندارد؛ یتیم: بچهٔ بی‌پدر. ۲. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ حرام‌زاده: این سفاک بی‌پدر کی دست ازسر مردم برمی‌دارد؟ (← میرصادقی: شکوفایی ۵۶۸) ○ دیروز شوکت بی‌پدر مرا مثل گنجشک فشار داد. (علی‌زاده ۱۴۷/۱)

بی‌پدر[و]مادر b.[-o]-mādar (ص.) ۱. آن‌که پدرومادر ندارد؛ یتیم و بی‌سرپرست: بچهٔ بی‌پدرومادر. ۲. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) بی‌پدر (م. ۲) ←: نامه را توی صورتم پرت کرد و با خشم گفت: بی‌پدرومادر بی‌تربیت. (درویشیان ۶۱) ○ با مأمورینی... بی‌پدرومادر سروکار داریم که مسلمان نشنود، کافر نبیند! (جمال‌زاده[۶] ۶۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) بی‌اصل‌ونسب: توانسته‌بودم درسی بخوانم و تربیتی بیابم و دختر هم بی‌پدرومادر نبود. (جمال‌زاده[۹] ۴۳)

بی‌پردگی bi-parde-gi (حامص.) (مجاز) ۱. بی‌پرده بودن. ← بی‌پرده. ۲. وقاحت؛ بی‌حیایی: با بی‌پردگی و مستی و بی‌خبری... به رقص و آواز و حرکات وقیح برمی‌خاستند. (شهری[۲] ۴۰۹/۱)

بی‌پرده bi-parde (ص.) (مجاز) ۱. صریح؛ پوست‌کنده: این سخنان بی‌پرده را... شنید، قوّت و تهوری یافته، گفت:... . (شهری[۱] ۷۱) ○ ترقیِ زبانِ علمی از مهم‌ترین ترقیاتِ بشر به‌شمار می‌آید، زیرا زبان علمی ساده، بی‌پرده، و... [است.] (هدایت[۹] ۲۸) ۲. آشکار؛ علنی: میانهٔ فرمان‌فرما و مخبرالدوله کار بی‌پرده شد. (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱) ۳. (ق.) با صراحت و بدون ابهام یا رودربایستی: باید دردهای درونی را بی‌پرده ظاهر کرد. (اقبال[۲] ۳۱) ○ اذن می‌دهید بنده محرمانه هرچه دارم، بی‌پرده بگویم؟ (طالبوف[۲] ۲۸۲)

بی‌پرستیژ bi-perestiž [فا.فر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دارای شخصیت و اعتبار اجتماعی نیست یا آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند: چه‌قدر بی‌پرستیژ است، اصلاً بلد نیست درست حرف بزند.

بی‌پروا bi-parvā (ص.) ۱. آن‌که ملاحظه و ترسی نداشته‌باشد؛ بی‌باک: اگر جماعتی متهور و بی‌پروا به‌هم رسید... زلزله در بنیانِ قرارشان افتد. (شوشتری ۳۱۶) ۲. (ق.) بدون داشتن ملاحظه؛ بی‌رودربایستی: عقاید خود را صریح و بی‌پروا اظهار کنیم. (خانلری ۳۲۱)

بی‌پروایی b.-y(')-i (حامص.) بی‌پروا بودن؛ جسارت؛ بی‌ملاحظگی: گروهی را هم بی‌نوایی... به بی‌پروایی کشیده. (مخبرالسلطنه ۱۲۵) ○ عاقبت پیر خرابات ز بی‌پروایی/ریخت پیش بط می سبحهٔ صددانهٔ من. (صائب[۱] ۳۰۵۲)

بی‌پروپا bi-par-o-pā (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌اساس؛ پوچ: بسیار حرف‌های بی‌پروپا به قالب زده. (جمال‌زاده[۲] ۹۳)

بی‌پشت‌وپناه bi-pošt-o-panāh (ص.) (مجاز) آن‌که حمایت‌کننده و پناه‌گاهی ندارد؛ بی‌یارویاور: خود را... فدای... نیکان بی‌پشت‌وپناه کردم. (فروغی[۳] ۱۴۶)

بی‌پناه bi-panāh (ص.) بی‌پشت‌وپناه ↑: پیرزن بیش‌از آنچه می‌نمود، بی‌پناه بود. (پارسی‌پور ۳۷۰)

بی‌پناهی b.-i (حامص.) بی‌پناه بودن؛ حمایت‌کننده و پناه‌گاه نداشتن: از تنهایی و بی‌کسی و بی‌پناهی... مثل همان دشت گسترده شده‌بود.

(گلاب‌دره‌ای ۲۷۲)

بی‌پول bi-pul [فا.بو.] (صـ.) ۱. (مجاز) تهی‌دست؛ بی‌چیز؛ ندار: **پول‌دار جایش آن بالاهاست و بی‌پول آن پایین‌ها.** (جمال‌زاده[8] ۱۹۷) ۲. ویژگی آن‌که پولی همراه نداشته‌باشد: **کیف پول را بردار که موقع خرید، بی‌پول نباشی.** ۳. (ق.) بدون پرداختن پول؛ مجانی؛ رایگان: **فروشنده گفت: نمی‌خواهد پول بدهی، بی‌پول بردار.**

بی‌پولی b.-i [فا.بو.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بی‌پول بودن. ← بی‌پول (مِ. ۱): **این مردم که به جاهای عالیه نمی‌روند، جز بی‌پولی سببی ندارد.** (حاج‌سیاح[2] ۵۰۳)

بی‌پیر bi-pir (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه بسیار آزاردهنده یا نفرت‌انگیز یا شدید است: **چه سرمای بی‌پیری!** (مخمل‌باف ۱۲۴) ○ **اگر این کنج‌کاویِ بی‌پیر نبود... .** (جمال‌زاده[6] ۱۶۸) ○ **اگر مرده‌بودم... به‌دست عرب‌های بی‌پیر می‌افتادم.** (هدایت[4] ۲۵) ○ **این اوضاع، اثر این مشروب بی‌پیر است.** (مستوفی ۳/۳۵۵) ○ **با شراب کهنه، زاهد ترش‌رویی می‌کند/ کو جوان‌مردی که سازد کار این بی‌پیر را؟** (صائب[1] ۳۶)

بی‌پیرایگی bi-pirāye-gi (حامصـ.) بی‌پیرایه بودن؛ بی‌آلایشی؛ صاف‌وسادگی: **غزل‌های سعدی با همهٔ بی‌پیرایگی و روانی، زیبا و هنرمندانه است.** ○ **هم‌چون روی زیبا... درنهایت سادگی و بی‌پیرایگی است.** (فروغی[3] ۱۰۱)

بی‌پیرایه bi-pirāye (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که از زیور و زواید به‌دور است؛ بی‌آلایش: **زن با همهٔ زیبایی‌اش، ساده و بی‌پیرایه بود.** ○ **روشنی بی‌پیرایهٔ زبان فرخی... سادگی بین دهقانان خراسان را به‌یاد می‌آورَد.** (زرین‌کوب[1] ۶۵) ○ **از تعزیه‌های کلاسیکِ بی‌پیرایهٔ اخلاقیِ دوره به‌شمار می‌آمد.** (مستوفی ۳/۴۹۸) ۲. (مجاز) ساده و صمیمی؛ بی‌غل‌وغش: **او جوان خوب بی‌پیرایه‌ای است که همه دوستش دارند.** ۳. (ق.) بدون زینت و تجمل؛ به‌سادگی: **می‌توانستیم مثل پدرانمان ساده و بی‌پیرایه زندگی کنیم.**

بیت beyt [عر.: بَیت] (اِ.) ۱. (ادبی) کوچک‌ترین واحد شعر سنتی، شامل دو مصراع که ازجهت تعداد و کیفیتِ هجاها باهم مساوی و یک‌سان‌اند: **در اثبات مدعای خود... بیت سعدی را نیز شاهد آورده‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۳۹) ○ **روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی‌خواندم، بدین دو بیت رسیدم... .** (نظامی‌عروضی ۴۲) ۲. (مجاز) شعر بیش‌از دو مصراع، به‌ویژه رباعی: **با خود آهسته این بیت می‌گفتم تا درخواب نشوم: در دیده به‌جای خواب، آب است مرا/ زیراکه به دیدنت شتاب است مرا ـ گویند بِخُسب تا به خوابش بینی/ ای کم‌خردان چه جای خواب است مرا؟** (محمدبن‌منور[1] ۵۹) ۳. (احترام‌آمیز) خانه، به‌ویژه خانهٔ روحانیان بزرگ، و به‌مجاز، اهل خانه: **بیت آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی، بیت امام.** ۴. (قد.) خانه: **ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفا!/ وی ز هجرت بیت‌ها بیت‌الحزن!** (سعدی[3] ۵۷۶) ۵. (قد.) (مجاز) کعبه: **ابرهه با پیل بهر ذل بیت/ آمده تا افکنَد حی را چو میت.** (مولوی[1] ۳/۵۲۶) ۶. (قد.) خانه (مِ. ۱۱) ←: **هم تو بگو ای شهِ نطع وجود/ ای همه شاهان ز تو در بیت مات!** (مولوی[2] ۷/۱۰۳)

☜ ▫ **ــِ حَرَم** (قد.) بیت‌الحرم ←→ بیت‌الله: **تات ز هستی هنوز یاد بُوَد کفر و دین/ بت‌کده را شرط نیست بیت‌حرم داشتن.** (خاقانی ۳۱۶)

▫ **ــِ حَزَن** (قد.) بیت‌الحزن ←→ بیت‌الاحزان: **صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار/ برای وصل گل آمد برون ز بیت‌حزن.** (حافظ[1] ۲۶۷)

• **ــ خواندن** (مصـ.ل.) (قد.) شعر خواندن: **گفتند: چه دیوانه است! او را می‌گویند: دعا کن، وی بیت می‌خوانَد.** (جامی[8] ۱۹۱)

▫ **ــِ فراغ** (قد.) بیت‌الفراغ ←: **من چو مرهم نشسته برسر ریش/ او چو محدِث فراز بیت‌فراغ.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

• **ــ گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) شعر خواندن به آواز: **شیخ گفت:... بیتی بگوی. حسن گفت: مرا صوتی نبُوَد.** (محمدبن‌منور[1] ۱۴۰) ○ **پس قوال را گفت: این بیت بگوی.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۰)

▫ ~ِ**معمور** (قد.) بیت‌المعمور ←: **هم‌چو گویی بُد آن زمین و بر او/ بیت‌معمور و جای کعبه در او.** (شبستری ۲۲۵)

بیت[1] bit [انگ.: bit] (اِ.) (کامپیوتر) کوچک‌ترین واحد ذخیره‌سازیِ اطلاعات در کامپیوتر.

بیت[2] .b [انگ.: beat] (اِ.) (موسیقی) **۱.** نام عام برای انواع رقص مُد و باب‌شده پس‌از سال ۱۹۶۰م. **۲.** (اِمص.) توالی بی‌وقفهٔ تکیه‌هایی در میزان که در جاز به‌وسیلهٔ گروه مولِّد ریتم نواخته می‌شود. **۳.** ← موسیقی ▫ موسیقی بیت.

بی‌تا[1] bi-tā (ص.) بی‌مانند؛ بی‌همتا؛ یکتا: **القصه، یگانه گوهری است بی‌تا و نام‌داری است بی‌همتا.** (مروی ۵۵۷)

بی‌تا[2]، **بی‌تا** .b [فا. از عر.، مخففِ. بی‌تاریخ] (ص.) (چاپ‌ونشر) در فهرست‌های کتاب‌شناسی، ویژگی کتاب یا نشریه‌ای که در شناس‌نامه، تاریخ انتشار آن ذکر نشده‌باشد.

بی‌تاب bi-tāb (ص.) **۱.** بی‌قرار؛ ناآرام: **دختر... مثل اسپند روی آتش بی‌تاب است.** (محمود[2] ۳۶) **۲.** (قد.) کم‌توان؛ ضعیف؛ بی‌طاقت: **اگر احمدسلطان بی‌تاب نبود، در جنگ او را سپه‌سالار می‌کردم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) بی‌قرار شدن: **دن‌کیشوت بی‌تاب شد و در آتش اشتیاق می‌سوخت.** (قاضی ۳۴) ○ **مادر دیگر بی‌تاب شده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۷۴)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) بی‌قرار کردن: **سعادتِ وصل تو مرا بی‌تاب کرده‌است.** (قاضی ۳۸۶)

بی‌تابانه b.-āne (ق.) **۱.** ازروی بی‌قراری و ناآرامی: **فاضل، بی‌تابانه به ساعت نگاه می‌کند.** (محمود[2] ۳۱۶) **۲.** (ص.) همراه‌با بی‌قراری و ناآرامی: **او با لحن بی‌تابانه‌ای حرف می‌زد.**

بی‌تاب‌وتوان bi-tāb-o-tavān (ص.) بی‌حال؛ بی‌رمق؛ بی‌طاقت: **به‌غایت عاشق بی‌قرار و بی‌تاب‌وتوان است.** (جمال‌زاده[11] ۳۸)

بی‌تاب‌وتوش bi-tāb-o-tuš (ص.) بی‌تاب‌وتوان ↑: **عاقبت از ضرب چوب بی‌تاب‌وتوش مدهوش افتادم.** (میرزاحبیب ۱۴۴)

بی‌تابی bi-tāb-i (حامص.) بی‌تاب بودن؛ بی‌قراری؛ ناآرامی: **با شتاب و بی‌تابی تمام کتب قدما را ورق می‌زنند.** (خانلری ۲۹۸) ○ **در گریستن و بی‌تابی معشوق...** . (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) بی‌قرار و ناآرام بودن و اظهار بی‌قراری کردن: **مادر زار می‌زد. تا آن وقت ندیده‌بودم که کسی آن‌قدر بی‌تابی کند.** (معروفی: شکوائی ۵۸۲) ○ **از دوری شما... بی‌تابی می‌کرد.** (هدایت[5] ۴۰)

بی‌تأثیر bi-ta'sir [فا.عر.] (ص.) آنچه در چیزی نشان و اثر مثبت یا منفی نگذارد؛ غیرمؤثر؛ بی‌اثر: **آفتاب سوزان و نور زننده دیگر در اعصاب او بی‌تأثیر بودند.** (علوی[3] ۷) ○ **آن ستمگر را پشیمان از دل‌آزاری نکرد/ زیر بار منتم از آه بی‌تأثیر خویش.** (صائب[1] ۲۳۷۴)

بیت‌الآمال beyt.o.l.'āmāl [عر.: بَیت‌الآمال] (اِ.) (قد.) خانهٔ آرزوها؛ جای‌گاه آرزوها؛ کعبهٔ آمال: **این‌جا باید بیت‌الآمالِ کرورها مردم فقیر و بی‌بضاعت... باشد که... شانه‌شان از زیر بار استبداد بیرون آمده‌است.** (جمال‌زاده[10] ۳۲)

بیت‌الاحزان beyt.o.l.'ahzān [عر.: بَیت‌الاحزان] (اِ.) خانهٔ غم‌ها؛ جای بسیار غم‌انگیز: **کلبهٔ پرجوش‌وخروش... امشب... بیت‌الاحزان گردیده.** (جمال‌زاده[11] ۲۱) ○ **بیت‌الاحزان شده‌ست خانهٔ من/ بس در این خانه مردمند غمین.** (ایرج ۱۹۹) ○ **مَلِک... ازمیان ایشان برخاست و به بیت‌الاحزان رفت.** (نصراللّه‌منشی ۳۵۵) 🕯 طبق روایات، نام کلبه‌ای است که یعقوبِ پیغمبر در آن در غمِ فراقِ یوسف گریه می‌کرده‌است.

بیت‌الادویه beyt.o.l.'adviye [عر.: بَیت‌الادوِیَة] (اِ.) (قد.) جای دواها؛ داروخانه: **امیر رکن‌الدین... که خسرو سادات زمان خود بود... بیت‌الادویه ساخت.** (جعفری: گنجینه ۱۲/۶)

بیت‌الحرام beyt.o.l.harām [عر.: البَیت‌الحرام]

(اِ.) بیت‌الله ←: درست حالت یک نفر از حجاج بیت‌الحرام را پیدا کرده‌بودم. (جمال‌زاده[16] ۴۷) ○ بدو گفت سالار بیت‌الحرام / که ای حامل وحی، برتر خرام. (سعدی[4] ۱۴۹)

بیت‌الحرم beyt.o.l.haram [عر.: بَیت‌الحرم] (اِ.) بیت‌الله ←: تیغ دودستی زند بر عَنْوان خدای / هم‌چو پیمبر زدست بر در بیت‌الحرم. (منوچهری[1] ۶۱)

بیت‌الحزن beyt.o.l.hazan [عر.: بَیت‌الحزن] (اِ.) بیت‌الاحزان ←: خواب مانند... ساکنین... آن بیت‌الحزن‌های غم‌افزا را در لابه‌لای خود پیچید. (جمال‌زاده[9] ۸۰) ○ بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چَهِ زنخدانش. (حافظ[1] ۱۹۰)

بیت‌الحکمه beyt.o.l.hekme [عر.: بَیت‌الحکمَة] (اِ.) (قد.) خانهٔ حکمت؛ محل و مرکز دانش: خانه‌ای عالی که در آن حجرهٔ بسیار وسیعی باشد بسازند و به بیت‌الحکمه موسوم گردانند. (شوشتری ۲۵۹) 🕯 دراصل نام کتاب‌خانه‌ای بود که به‌امر مأمون عباسی (۱۹۸-۲۱۸ هـ.ق.) در بغداد تأسیس شد.

بیت‌الخلا beyt.o.l.xalā [عر.: بَیت‌الخلاء] (اِ.) (منسوخ) مستراح؛ آب‌ریزگاه: حیاط بیت‌الخلاها گاهی در تمام سال نظافت نمی‌شد. (شهری[2] ۳۰۱/۳) ○ عفونت... بیت‌الخلا را... هر روز استشمام می‌کنند. (طالبوف[2] ۱۷۷) ○ بُوَد شعر هرکس که خالی ز لطف / مبَر نام او را که بیت‌الخلاست. (کمال‌اسماعیل: آنندراج)

بیت‌الشراب beyt.o.š.šarāb [عر.: بَیت‌الشّراب] (اِ.) (قد.) می‌خانه: نزل‌ها که درخور چنان مهمانی باشد... و آلات بیت‌الشراب و... غلامانِ خدمت از تُرک و حبشی بفرستاد. (جوینی[1] ۱۵۰/۲)

بیت‌الشرف beyt.o.š.šaraf [عر.: بَیت‌الشّرف] (اِ.) (نجوم) هریک از خانه‌هایی در منطقةالبروج که شرف سیاره‌ای در آن باشد، مانند برج حَمَل که شرف خورشید در آن است: برد در بیت‌الشرف خورشید زرین‌جامه رخت / زیر تشریف زمردرنگ پنهان شد درخت. (شهاب: ازصباتانیما ۸۰/۱) ○ اخترِ مقصودِ دعا به بیت‌الشرفِ اجابت رسید. (شوشتری ۴۳۱) ○ یعنی که قرص خورشید از حوت در حَمَل شد / کرد اعتدال بر وی بیت‌الشرف مقرر. (خاقانی ۱۹۱)

بیت‌الصنم beyt.o.s.sanam [عر.: بَیت‌الصّنم] (اِ.) (قد.) بت‌خانه؛ بت‌کده: لاجرم دست مجاهدت گشوده، قصد بیت‌الصنم کرد. (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ ازبس بتان که در دل من خانه کرده‌اند / بتوان دلیر گفت که بیت‌الصنم منم. (طالب‌آملی: کلیات ۷۵۵: فرهنگ‌نامه ۳۱۰/۱)

بیت‌العتیق beyt.o.l.'atiq [عر.: البَیت‌العتیق = خانهٔ قدیم] (اِ.) (قد.) بیت‌الله ←: همین جوهر را بیت‌الله و بیت‌العتیق... گویند. (نسفی ۲۲۶)

بیت‌العروس beyt.o.l.'arus [عر.: بَیت‌العروس] (اِ.) (قد.) حجله (مِ. ۱) ←: چون مأمون به بیت‌العروس بیامد، خانه‌ای دید مجصص... و نگاری در صدر او نشسته. (نظامی‌عروضی ۳۴)

بیت‌العنکبوت beyt.o.l.'ankabut [عر.: بَیت‌العنکبوت] (اِ.) (قد.) تارهایی که عنکبوت می‌تند تا لانهٔ خود کند، و به‌مجاز، هر خانهٔ سست‌بنیاد: چند دعوی و دَم و بادِ بروت؟ / ای تو را خانه چو بیت‌العنکبوت! (مولوی[1] ۱۴۳/۱) 🕯 برگرفته از قرآن کریم (۴۱/۲۹).

بیت‌الغزل beyt.o.l.qazal [عر.: بَیت‌الغزل] (اِ.) (ادبی) بیتی در یک غزل که از ابیات دیگر زیباتر و دل‌پذیرتر باشد؛ بیت برگزیدهٔ غزل؛ شاه‌بیت غزل: شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است / آفرین بر نفَس دلکش و لطف سخنش. (حافظ[1] ۱۹۰)

بیت‌الفراغ beyt.o.l.farāq [عر.: بَیت‌الفراغ] (اِ.) (قد.) مستراح؛ آب‌ریزگاه: از بستر گرم پا شد و سر راه بیت‌الفراغ گذرش به درِ بیت‌الاحزانِ کلفتِ ناکام افتاد. (به‌آذین ۲۰۴)

بیت‌القصیده beyt.o.l.qaside [عر.: بَیت‌القصیدَة] (اِ.) (ادبی) ۱. بیتی در یک قصیده که از ابیات دیگر زیباتر و دل‌پذیرتر باشد؛ بیت برگزیدهٔ قصیده؛ شاه‌بیت قصیده: عامهٔ شعرا بیت‌القصیده آن را خوانند که بهترینِ ابیاتِ قصیده بُوَد. (شمس‌قیس ۴۲۶) ۲. بیتی در قصیده که مضمون آن قبل‌از

مضامین دیگر به‌ذهن شاعر رسیده و به‌صورت شعر درآمده و بقیهٔ ابیات برپایهٔ آن گذاشته شده‌باشد: **بیت‌القصیده آن است که نخست شاعر را معنی‌ای درخاطر آید و... .** (شمس‌قیس ۴۲۶)

بیت‌اللطف beyt.o.l.lataf [عر.: بَیت‌اللُّطف] (اِ.) (قد.) (مجاز) جای‌گاه زنان خودفروش؛ فاحشه‌خانه: **شاه‌طهماسب... وجوه شراب‌خانه و قمارخانه و بیت‌اللطف را از دفاتر اخراج کرد.** (اسکندربیگ ۱۲۲) ○ **هیچ‌کس را مجال نباشد که نهیِ منکری کند که چرا زر بیت‌اللطف به دیوان می‌رسد.** (قطب ۴۹۴)

بیت‌الله beyt.o.llāh [عر.: بَیت‌الله] (اِ.) خانهٔ خدا؛ کعبه: **پدرم ملازمِ خدمت بود در لندن اجازهٔ زیارت بیت‌الله گرفت و مشرّف شد.** (مخبرالسلطنه ۶۷) ○ **صورتی کو فاخر و عالی بُوَد؟/ او ز بیت‌الله کی خالی بُوَد؟** (مولوی[۱] ۳۲۲/۳)

بیت‌الله‌الحرام beyt.o.llāh.e.l.harām [عر.: بَیت‌الله‌الحرام] (اِ.) بیت‌الله ↑: **هوای زیارت بیت‌الله‌الحرام و خانهٔ خدا به سرش زد.** (جمال‌زاده ۱۴۰)

بیت‌المال beyt.o.l.māl [عر.: بَیت‌المال] (اِ.) ۱. محل ذخایر و اندوخته‌های حکومت‌های اسلامی؛ خزانه: **از هر جنسی... در بیت‌المال پادشاهی انبار کنند.** (شوشتری ۳۸۴) ○ **امیرالمؤمنین علی... روزی در بیت‌المال رفت، گفت: امروز بیرون نروم تا پاک نکنم.** (بحرالفوائد ۱۶۲) ۲. (مجاز) آنچه جزء اموال عمومی و دراختیار حکومت اسلامی است: **[حجاج] بیت‌المال‌ها را در آن جنگ صرف کرد.** (هدایت[۷] ۵۲) ○ **بیت‌المالْ کسی دیگر ببرد و حسرت و درد و داغ به ما بماند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۵)

بیت‌المعمور beyt.o.l.ma'mur [عر.: البَیت‌المعمور] (اِ.) (قد.) طبق روایات، خانه‌ای در آسمان چهارم، برابر کعبه: **مرد، آن بُوَد که این‌جا نشسته و شباروزی اند بار بیت‌المعمور برزَوَرِ سرِ وی طواف کند.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۵)

بی‌تأمل bi-ta'ammol [فا.عر.] (ق.) ۱. فوری؛ بی‌درنگ: **بی‌تأمل در همان کشتی... سوار شدم و به‌جانب هندوستان روانه گردیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۴) ○ **ابن‌عطا بی‌تأمل گفت:... .** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۶) ۲. بدون تفکر؛ بدون اندیشیدن: **چون این کار را بی‌تأمل انجام دادی، اشتباه کردی.** ○ **مزن بی‌تأمل به گفتار دَم/ ... .** (سعدی[۲] ۵۶)

بی‌تجربگی bi-tajro(e)be-gi [فا.عر. فا.] (حامص.) بی‌تجربه بودن؛ ناآزمودگی؛ ناپختگی: **غرور جوانی و بی‌تجربگی برآنم داشت که برخلاف میل و رضای [او] رفتار نمایم.** (غفاری ۱۸)

بی‌تجربه bi-tajro(e)be [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در کاری ناآزموده و خام است: **جوان بی‌تجربه و کم‌فراستی نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۹)

بی‌تحاشی bi-tahāši [فا.عر.] (ق.) (قد.) بدون ملاحظه و پروا؛ بی‌پروا: **چنان بی‌محابا و بی‌تحاشی چماق به سر و مغز مردم می‌نواختم که نسقچیان می‌گفتند عجب ولدالزنایی به زمرهٔ ما داخل شده.** (میرزاحبیب ۳۱۴) ○ **پروانه کلمات درشت در مواجهه با سلطان بی‌تحاشی برکار کرد.** (آقسرایی ۸۵) ○ **زنان و مردان ایشان بر دکان‌ها نشسته شراب می‌خوردند بی‌تحاشی.** (ناصرخسرو[۱] ۹)

بی‌تحرک bi-taharrok [فا.عر.] (صـ.) فاقد حرکت و فعالیت؛ بی‌حرکت: **قمر... تحرک... خود ازدست داده، بداخم و بی‌تحرک... شده‌بود.** (شهری[۲] ۳۱۸/۱)

بی‌تحرکی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) حرکت و فعالیت نداشتن: **ورزش نکردن و بی‌تحرکی، باعث چاقی می‌شود.**

بی‌تدبیر bi-tadbir [فا.عر.] (صـ.) آن‌که در اداره کردن و تنظیم امور، توان و دوراندیشیِ لازم را ندارد؛ بی‌خرد؛ بی‌سیاست: **با جوانی سر خوش است این پیر بی‌تدبیر را/ ... .** (سعدی[۳] ۴۱۵)

بی‌تدبیری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌تدبیر بودن؛ بی‌سیاستی: **بر بی‌تدبیری و بی‌بصیرتی... نفرین می‌کردیم.** (قاضی ۵۷۲)

بی‌تربیت bi-tarbiyat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که آداب و اخلاقِ متناسبِ اوضاع فرهنگی و

اجتماعیِ زمان را نیاموخته‌است: با خشم گفت: بی‌پدرومادر، بی‌تربیتِ عمله! (درویشیان ۶۱) ○ شوهرِ مرا مردی احمق و وحشی و بی‌تربیت می‌دانند. (قاضی ۱۰۸۸)

بی‌تربیتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بی‌تربیت بودن؛ آداب و اخلاق را ندانستن یا رعایت نکردن؛ بی‌ادبی: رفتار نامتناسب، تنها نشانهٔ بی‌تربیتی است. ۲. (اِ.) (گفتگو) عملی که مطابق آداب و اخلاق نیست؛ کار بی‌ادبانه: لب برچیده‌بود، انگار که برای کار بدی، یک بی‌تربیتی، دعوایش کرده‌بودند. (میرصادقی[10] ۵۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) آلت جنسی: مثل یحیی نیست که بی‌تربیتی‌اش را جلوی در مدرسهٔ دخترانه... درآورد. (چهل‌تن[2] ۱۷)

● ~ کردن (مصـ.ل.) آداب و اخلاق را رعایت نکردن: او هم رفت و همه‌چیز را به‌هم ریخت و بی‌تربیتی کرد. (گلشیری[1] ۱۲۰)

بی‌ترتیب bi-tartib [فا.عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه در جای خود نباشد؛ نامنظم؛ نابه‌سامان: گره کرواتِ مرا که بی‌ترتیب بود، محکم کرد. (علوی[2] ۱۴۸)

بی‌ترتیبی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌ترتیب بودن؛ نداشتن نظم؛ به‌هم‌ریختگی؛ بی‌نظمی: به‌هم‌ریختگی و بی‌ترتیبیِ کتاب‌ها، دانشجویان را ناراحت می‌کرد. ○ خیال کرده‌بود قزاق... متوجه بی‌ترتیبی... اتاق نخواهد گردید. (مشفق‌کاظمی ۹۱)

بی‌تردید bi-tardid [فا.عر.] (ق.) ازروی یقین و بدون دودلی؛ بی‌شک: بی‌تردید این سؤال پیش می‌آمد که شعر به‌چه‌درد می‌خورد؟ (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷)

بی‌ترکیب bi-tarkib [فا.عر.] (صـ.) بدترکیب ←: خیابانی بود... با دکان‌های بی‌ترکیب. (شهری[2] ۱/۲۲۳)

بی‌تشویش bi-tašviš [فا.عر.] (صـ.) آن‌که بیم و دل‌نگرانی ندارد؛ بی‌دغدغه؛ آسوده‌خاطر: چند دقیقه کار او را و سیمای آرام و بی‌تشویش او را از بالا، و ازسر سیری تماشا می‌کرد. (آل‌احمد[4] ۱۷۲)

بی‌تعصب bi-ta'assob [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که سخت‌گیری نمی‌کند، به‌ویژه دربرابر نظرها و عقاید دیگران: مرد بی‌تعصبی زنش را سوار خر می‌کند... (شهری[2] ۲/۸۰)

بی‌تعلق bi-ta'alloq [فا.عر.] (صـ.) آن‌که دل‌بستگی‌های زندگی، دست‌وپاگیرش نیست و او را وابسته نمی‌کند؛ وارسته؛ آزاده: روح آزاده و بی‌تعلقش او را راحت و شاد نگه داشته‌است.

بی‌تعلقی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌تعلق بودن؛ وارستگی؛ آزادگی: شیخ ازغایت انقطاع و کمال بی‌تعلقی که داشت، در آخر حیات به یکی از تیم‌های بخارا درآمد. (جامی[8] ۳۸۸)

بی‌تفاوت bi-tafāvot [فا.عر.] (صـ.) ۱. ✎ ویژگی آن‌که به امور یا مسائل خانوادگی یا اجتماعی توجه ندارد، یا مسئولیتی درقبالِ انجام وظایف فردی و اجتماعی در خود احساس نمی‌کند: او پدر بی‌تفاوتی است و نسبت‌به فرزندانش احساسی ندارد. ۲. ✎ فاقد نشانهٔ خاصی از طرف‌داری یا مخالفت؛ بدون جانب‌داری و مخالفت: پدر... راضی و بی‌تفاوت است، هم برنده‌است هم بازنده. (ترقی ۱۰۹) ○ حرف زدنِ نرگس آرام است و بی‌تفاوت. (محمود[2] ۱۸۶) ۳. (ق.) بدون توجه و اعتنا: بی‌تفاوت دَمِ بار ایستاده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۵۴) ۴. (صـ.) (قد.) بدون اختلاف؛ همانند: این رؤیای مبارک البته بی‌تفاوت بُوَد هرچندکه در صُوَر و اَشکال مختلفه به‌نظر درآید. (لودی ۱۵۶)

بی‌تفاوتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بی‌تفاوت بودن. ← بی‌تفاوت (مِ. ۱): بی‌تفاوتی و مسئولیت‌ناپذیری این آدم همه را نسبت‌به او بدبین کرده. ۲. بی‌تفاوت بودن. ← بی‌تفاوت (مِ. ۲): به‌حالت بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت. (پارسی‌پور ۳۲۸)

بی‌تقصیر bi-taqsir [فا.عر.] (صـ.) آن‌که خلاف و گناهی نکرده‌باشد؛ بی‌گناه؛ مبرا از گناه و خطا: قضیه برعکس شد. همهٔ گناهان را به‌گردن آدمِ مظلومِ بی‌تقصیری بستند. ○ ـ چرا گذاشتی بازار را ببندند؟ ـ جناب تیمسار، من بی‌تقصیرم. (← آل‌احمد[7] ۱۲۱)

بی‌تقصیری b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌تقصیر

بودن؛ بی‌گناهی؛ برائت: وسیله‌ای نبود که بی‌تقصیریِ خود را ثابت کنم. (مصدق ۲۰۶) ○ بی‌تقصیری و برائت ذمهٔ خود را مدلل نمایند. (امیرنظام ۳۰۰)

بیتک beyt-ak [عر.فا.] (مصغِ. بیت، اِ.) (قد.) ۱. هر بیت شعر زیبا و دل‌پذیر: ز حد بندگی و عادت هواخواهی/ همی به‌هم کند این یک‌دو بیتک شیرین. (مختاری ۳۹۰) ۲. شعری که با آواز خوانده شود. ← ●بیتک گفتن.

● ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) شعر به آواز خواندن؛ آوازخوانی کردن؛ تصنیف خواندن: ما رقص می‌کردیم و بوسعیدِ ترمذی بیتکی می‌گفت. (جامی[8] ۴۱۸) ○ جمعی لولیان... گِردِ شهر می‌گشتند و... بیتک می‌گفتند. (باخرزی ۲۱۱)

بیتک bitek [تر.] (اِ.) (قد.) نوشته؛ مکتوب. ← بیتکچی.

بیتکچی bitekči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ ایل‌خانی، مأمور مالیات: احمد بیتکچی و محرّرِ این مقالات را... به تدبیرِ مصالحِ خراسان و عراق نصب نمود. (جوینی[1] ۱۰۱/۳)

بی‌تکلف bi-takallof [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه از پیرایه و تشریفاتِ زائدْ عاری باشد؛ ساده؛ بی‌پیرایه؛ بی‌تشریفات: او همیشه آدم بی‌پیرایه و بی‌تکلفی بود. ○ زندگی ما در باغ، سبک‌بار و بی‌تکلف بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ مردی جوان... بر استری نشسته‌بود، زین و لگامی بی‌تکلف، چنان‌که هیچ زروسیم بر آن نبودی. (ناصرخسرو[2] ۸۵) ۲. ویژگی سخنی که تعمداً در آن آرایه‌های بدیعی به‌کار نرفته‌باشد: شعر او چون طبع او هم بی‌تکلف هم بدیع/ طبع او چون شعر او هم باملاحت هم حَسَن. (منوچهری[1] ۷۲)

بی‌تکلفی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌تکلف بودن؛ سادگی؛ بی‌پیرایگی: شهردار باکمال بی‌تکلفی در جمع کارگران حضور یافت. ○ آنچه از بی‌تکلفی گفته شد، همه ازروی راستی است. (لودی ۷۴)

بی‌تکلیف bi-taklif [فا.عر.] (صـ.، ق.) بلاتکلیف ←: شاه‌زادهٔ آزاده... حتی فراش‌باشی... هم بی‌کار و سرگردان و بی‌تکلیف مانده‌بودند. (جمال‌زاده[11] ۱۳۷) ○ در یکی از این خانه‌ها چند ساعتی استراحت کرده، بی‌تکلیف مانده‌بودم. (مشفق‌کاظمی ۱۰۱)

بی‌تکلیفی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌تکلیف بودن؛ سرگردانی؛ بلاتکلیفی: از بی‌کاری و بی‌تکلیفی کسل شده، باز چای خواستند و چای آوردند. (جمال‌زاده[7] ۱۷۲) ○ این حضرات را هم‌چنان به بی‌تکلیفی زیر چادرها به گدایی نشانده‌اند. (آل‌احمد[2] ۲۵)

بی‌تمیز bi-tamiz [فا.عر.] (صـ.) (قد.) فاقد قدرت تشخیص خوب از بد؛ نادان: این پادشاه از اول عمر، ضعیف‌الرأی و بی‌تمیز... بود. (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱) ○ مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است/ چون بار همی‌بَرَد عزیز است. (سعدی[2] ۷۴)

بی‌تمیزی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌تمیز بودن؛ نادانی: از سادگی یا بی‌تمیزی و یا لامحاله غرض‌ورزی... حکایت می‌کند. (زرین‌کوب[3] ۲۳۱)

بی‌تناسب bi-tanāsob [فا.عر.] (صـ.) آنچه بعضی‌از اجزای ساختارش هم‌آهنگ و سازگار نباشد؛ ناهم‌آهنگ: رنگ‌های بی‌تناسبِ تیره به‌هم مخلوط شده‌بود. (هدایت[9] ۱۱) ○ اردک بی‌تناسبی را... دختر نقاشی کرده‌است. (مسعود ۴۷)

بی‌توان bi-tavān (صـ.) (قد.) ناتوان؛ ضعیف: به سلامتْ آن نزدیک‌تر که بی‌توان از صحبتِ توانا احتراز نماید. (نصراللّه‌منشی ۲۸۰)

بیتوته beytute [عر.: بَیتوتَة] (امصـ.) شب در جایی ماندن و استراحت کردن؛ شب را در جایی به صبح رساندن: از نذرهایشان... بیتوته و احیا در حرم [بود.] (شهری[2] ۴۴۶/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) بیتوته ↑: جلال عملاً توی بیمارستان... بیتوته کرده. (فصیح[1] ۱۵۴) ○ گاهی ایشان در منزل من بیتوته می‌کردند. (افضل‌الملک ۲۹۶)

بی‌توجه bi-tavajjoh [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به چیزی توجه و دقت ندارد و آن را مهم نمی‌شمارد: این‌قدر به خواستهٔ خانواده‌ات بی‌توجه

نباش. ۲. (ق.) همراه‌با بی‌دقتی: از کنار همهٔ مسائل، بی‌توجه می‌گذری.

بی‌توجهی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌توجه بودن؛ توجه نکردن؛ بی‌اعتنایی: بی‌توجهی به مقررات باعث اختلال در نظم عمومی می‌شود. ○ شعر مرا پس‌از سخنِ دیگران شنیدن، دلالت بر بی‌توجهی... دارد. (لودی ۶۰)

بی‌توش bi-tuš (ص.) (قد.) آن‌که تاب‌وتوان ندارد؛ ناتوان؛ ضعیف؛ بی‌حال: گشت آن تن نازکِ قصب‌پوش/ چون تار قصب ضعیف و بی‌توش. (نظامی[۲] ۲۴۹) ○ بمان شادمان و بزی خوش‌منش/ که بی‌توش بادا تن بدکنش. (دقیقی: اشعار ۱۷۳)

بی‌توشه bi-tuše (ص.) (قد.) بدون توشه و آذوقهٔ سفر: مرد بی‌توشه کاوفتاد ازپای/ بر کمربند او چه زر چه خزف. (سعدی[۲] ۱۱۵)

بی‌توشی bi-tuš-i (حامص.) (قد.) بی‌توش بودن؛ ناتوانی؛ ضعف: بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی‌نیرویی و بی‌توشی بر من چیره شد. (عنصرالمعالی[۱] ۳)

بی‌توفیق bi-to[w]fiq [فا.عر.] (ص.) (قد.) نارستگار؛ گم‌راه: روزی تا شب رفته‌بودیم و شبان‌گه به‌پای حصاری خفته که دزدِ بی‌توفیق، ابریقِ رفیق برداشت. (سعدی[۲] ۸۸)

بی‌توقع bi-tavaqqo' [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که چشم‌داشتی از دیگران نداشته‌باشد: این دوست بی‌توقع پس‌از سال‌ها دوستی... خواهشی از من می‌کند. (شاهانی ۴۹)

بی‌توقعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌توقع بودن: آداب‌ورسوم... که باید تعلیم... می‌گردید، ازجمله... قناعت، بی‌توقعی، رازداری، سازگاری [بود.] (شهری[۲] ۶۲/۳)

بی‌تیمار bi-timār (ص.، ق.) (قد.) بدون اندوه؛ آسوده: تصوف آن است که ساعتی بنشینی بی‌تیمار. (جامی[۸] ۸۰)

بی‌تیماری b.-i (حامص.) (قد.) نداشتن اندوه، و به‌مجاز، بی‌مسئولیتی: ناچار اِنها بایست کرد این بی‌تیماری، که زبان داشتی پوشانیدن. (بیهقی[۱] ۴۹۹)

بی.تی.یو.، بی‌تی‌یو bi.ti.yu [انگ.: B.T.U.: British Thermal Unit] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری گرما در دستگاه واحدهای انگلیسی، معادل ۲۵۱/۹ کالری.

بی‌ثبات bi-so(a)bāt [فا.عر.] (ص.) ۱. ناپای‌دار: اوضاع بی‌ثبات، هوای بی‌ثبات. ○ مُلک... بی‌ثبات خواهد شد. (شیرازی ۹۹) ○ در حسن بی‌نظیری، در لطف بی‌نهایت/ در مِهر بی‌ثباتی، در عهد بی‌دوامی. (سعدی[۴] ۶۱۱) ۲. آن‌که بر یک عقیده و تصمیم نباشد؛ سست‌رأی: آدم بی‌ثباتی است و هرلحظه تصمیمی تازه می‌گیرد.

بی‌ثباتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ناپای‌داری: بی‌ثباتیِ اوضاع باعث شده که قانون به‌درستی اجرا نشود. ○ در این بحبوحهٔ بی‌ثباتی... دیوانهٔ واقعی کسی است که ادعای عقل و تعادل داشته‌باشد. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۱) ○ ناچارم که امسال او را راه ببَرَم که مردم حمل بر تلون مزاج و بی‌ثباتیِ رأیِ من نکنند. (نظام‌السلطنه ۵۵/۲)

بی‌ثمر bi-samar [فا.عر.] (ص.) ۱. درختی که میوه و بار نمی‌دهد؛ بی‌بار: بیش‌ترِ درختان بی‌ثمر، سایه‌دارند. ۲. (مجاز) بی‌فایده؛ بی‌نتیجه: شعر درنظر این خان‌ها بیش‌تر مرادف با مسخرگی و یا لااقل مشغولیتی بی‌ثمر شناخته شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) ۳. (ق.) (مجاز) بدون فایده؛ بدون نتیجه: گِردِ بام و درِ من، بی‌ثمر می‌گردی. (اخوان‌ثالث)

بیج bij (ص.) (قد.) حرام‌زاده؛ بی‌اصل‌ونسب: توی این خانه تو و بچه‌هایت بی‌کس هستید، همه خاله‌اند و خواهرزاده، شما بیجید و حرام‌زاده! (هدایت[۴] ۹۴)

بی‌جا، بیجا bi-jā (ص.) ۱. (مجاز) بی‌موقع؛ نابه‌جا؛ نابه‌هنگام: مهرداد ملتفت شد که پرسشِ بی‌جایی کرده. (هدایت[۹] ۹۱) ○ حشو قبیح، آن است که آوردن آن لفظ زائد، بی‌جا بُوَد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۳) ۲. (مجاز) به‌دور از عقل و منطق؛ ناروا: به هوای دل و هوس کار نکنم. دوراندیش باشم... خواهش‌های بی‌جا نداشته‌باشم. (شهری[۳] ۱۶۷) ۳. (مجاز) غیرواقعی؛ نادرست؛

دروغ: تهمتِ بی‌جا نزن! (محمود[۲] ۱۸۱) ۴. بدون خانه و جای اقامت: کثرت جمعیت باعث شده که عده‌ای بی‌جا و بی‌خانمان باشند. ۵. (چاپ‌ونشر) در فهرست‌های کتاب‌شناسی، ویژگی کتاب یا نشریه‌ای که در شناس‌نامه، محل انتشار آن ذکر نشده‌باشد. ۶. (ق.) در موقع نامناسب؛ در غیر موقعیت لازم: ... این قول معروفِ عارفانه را... ورد زبان ساخته‌است و به‌جا و بی‌جا تحویل می‌دهد. (جمال‌زاده[۹] ۱۱۸) ۷. (اِ.) (مجاز) (فلسفه، تصوف) لامکان ←: ما از آن‌جا و از این‌جا نیستیم/ ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم. (مولوی[۲] ۳۰/۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کار ناشایستی انجام دادن؛ غلط کردن: تو بی‌جا کردی که توی گوشِ این بچه زدی. ○ او بی‌جا می‌کند که توی این محله سروصدا به‌پا کند. ○ بی‌جا کردی که از من خواستی. (قائم‌مقام ۱۸۴)

بیجاد bijād (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) بیجاده (مِ. ۱) ↓: ز کافوری تنش شنگرف می‌زاد/ چنان از کوه سنگین لعل و بیجاد. (فخرالدین‌گرگانی ۲۶۹)

بیجاده bijāde (اِ.) (قد.) ۱. (علوم‌زمین) نوعی کانی سرخ‌رنگ از ترکیبات آهن و آلومینیم و سیلیسیم، دارای خواص مغناطیسی که از سنگ‌های قیمتی بوده‌است: بیجاده جوهری است مابین جوهر لعل و یاقوت... جلای بیجاده و یاقوت هردو یکی بُوَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۷۶-۷۷) ○ ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج/ سرِ تاج زر، پایهٔ تخت عاج. (فردوسی[۵] ۸۵) ○ وآن ارغوان به کشّی با صدهزار خوشّی/ بیجادهٔ بدخشی برساخته به مینا. (کسایی[۱] ۶۸) ۲. (استعاره) لب: دو بیجاده بگشاد و آواز داد/ که شاد آمدی ای جوان‌مرد، شاد. (فردوسی[۳] ۱۵۱)

بیجار bijār (اِ.) (کشاورزی) زمینِ زراعتی مخصوصِ کِشت برنج؛ برنج‌زار.

بی‌جان، بیجان bi-jān (صـ.) ۱. فاقد نیروی حیاتی و زندگی؛ بی‌روح؛ مرده: هزاران... سوسک بی‌جان، زمینِ مجلس را پوشانید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵) ○ آمدی وه‌که چه مشتاق و پریشان بودم/ تا برفتی ز بَرَم صورت بی‌جان بودم. (سعدی[۳] ۵۵۱) ۲. (مجاز) ضعیف؛ ناتوان؛ بی‌رمق: به‌شدت خسته بود و جسم بی‌جانش را به‌دنبال خود می‌کشید.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. مردن؛ جان دادن: جانوران براثر آلودگیِ منطقه بی‌جان شدند. ○ دو پتیاره زین‌گونه پیچان شدند/ ز تیغ یلی هردو بی‌جان شدند. (فردوسی[۴] ۱۴۹) ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن: نای راه رفتن نداشت وقتی‌که... بی‌جان شده‌بود. (ترقی ۲۱۵) ○ آن‌قدر لاغر و بی‌جان شده‌بود که آقاموشه دلش سوخت. (شهری[۲] ۳۹۴/۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) کشتن: من او را به یک سنگ بی‌جان کنم/ دل زال و رودابه پیچان کنم. (فردوسی[۳] ۱۴۲۶)

بی‌جانی b.-i (حامصـ.) بی‌جان بودن؛ روح نداشتن؛ مردگی: آدم‌ها... را از موم ساخته‌اند... فرقی که با انسان دارد، بی‌جانی است. (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۳)

بی‌جای‌گاه، بی‌جایگاه bi-jāy-gāh (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌جا (مِ. ۱) ←: آنچه داند که حاضران می‌دانند، به تکرارِ آن اقدام بر حرکات بی‌جای‌گاه ننماید. (نظامی‌باخرزی ۱۳۳)

بی‌جایی bi-jā-y(')-i (حامصـ.) بی‌جا بودن؛ جا و مکان نداشتن: حیوان دارد از سرما و بی‌جایی سقط می‌شود. (علوی[۱] ۴۹)

بی‌جربزه bi-jorboze [فا.معر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌عرضه ←: این کار را به‌عهدهٔ او نگذار، آدم بی‌جربزه‌ای است. ۲. ترسو؛ بی‌شهامت: اگر این‌قدر بی‌جربزه نبودی، جواب آن قلدر را می‌دادی.

بی‌جرم bi-jorm [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌تقصیر؛ بی‌گناه: جمله در ایذای بی‌جرمان حریص/ .... (مولوی[۱] ۳۵۰/۳) ۲. (ق.) درحال نداشتنِ گناه؛ درحال بی‌گناه بودن: بی‌جرم بکُش که بنده مملوک/ بی‌شرع بِبَر که خانه یغماست. (سعدی[۴] ۳۶۰) ○ ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم/ کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم؟ (مولوی[۱] ۲۵۳/۳)

بی‌جرئت bi-jor'at [فا.عر.] (صـ.) ترسو: این‌قدر بی‌جرئت نباش. جوان باید شجاع باشد.

بی‌جقه bi-jeqqe [فا.تر.] (صد.) بدون‌جقه. ← سلطان ▫سلطان بی‌جقه.

بیجک bijak [هند.] (إ.) پته (مِ. ۱) ←: **کاغذش را با سلام به‌دستم داد. بیجک زغال بود.** (آل‌احمد[۵] ۴۵)

بی‌جگر bi-jegar (صد.) (قد.) (مجاز) ترسو؛ بی‌جرئت: **بعضی که بی‌جگر بودند، التماس می‌کردند که ما را جایی پنهان کنید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۳۳)

بی‌جمال bi-jamāl [فا.عر.] (صد.) (قد.) نازیبا؛ زشت: **زن نیکوروی باجمال از پیرمرد بی‌جمال بگریزد.** (بخاری ۱۶۸)

بی‌جنبه bi-jambe [فا.عر.] (صد.) (گفتگو) بی‌ظرفیت ←: **چون آدم بی‌جنبه‌ای بود، نتوانست دوستانش را حفظ کند.** ○ **این‌قدر بی‌جنبه نباش، با تو شوخی می‌کنند.**

بی‌جوهر bi-jo[w]har [فا.معر.] (صد.) (مجاز) بی‌لیاقت؛ ناتوان: **او بی‌جوهرتر از آن است که بتواند اقدامی بکند.**

بی‌جوهری b.-i [فا.معر.فا.] (حامصد.) (قد.) (مجاز) بی‌لیاقتی؛ ناتوانی: **نیست از بی‌جوهری پوشیده‌حالی‌های من/ ....** (صائب[۱] ۶۳) ○ **چگونه دل‌گیر نباشم از بی‌جوهری تو؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۴)

بی‌جهت bi-jahat [فا.عر.] (ق.) ۱. (مجاز) بی‌علت؛ بی‌سبب؛ بی‌دلیل: **چرا آنها را بی‌خودوبی‌جهت زندانی کردند؟** (← محمود[۲] ۲۹۵) ○ **شما او را بی‌جهت اخراج کرده‌اید.** (مینوی[۳] ۲۱۶) ۲. (صد.) (مجاز) بیهوده؛ بی‌خود؛ نابه‌جا: **تملق و خوش‌آمدگویی و لب‌خندهای خنک و بی‌جهت... در وجودش یافت نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ **میل ندارم... تولید زحمت بی‌جهتی برای شما بشود.** (میاق‌معیشت ۴۱۶) ۳. (قد.) فاقد جهت و مکان: **زیروبالا، پیش‌ویس، وصف تن است/ بی‌جهت آن ذات جان روشن است.** (مولوی[۱] ۱۲۲/۱)

بی‌جیره‌ومواجب bi-jire-vo-mavājeb [فا. از عر.فا.عر.] (صد.) (گفتگو) بی‌اجرومزد؛ رایگان: **مأمورین بی‌جیره‌ومواجبی که باید ازطریق سخت‌دلی و بدذاتی و... روزیِ خود کسب [کنند].** (شهری[۲] ۱۲۳/۱) ○ **راپورت‌چی‌های بی‌جیره‌ومواجب... برای خودشیرینی از هرچیز خبر می‌سازند.** (مستوفی ۱۷۵/۲)

بی‌چارگی، بیچارگی bi-čāre-gi (حامصد.) ۱. بی‌چاره بودن؛ درماندگی: **دلاک چندتا فحش نثار استادِ حمام کرد و غلام‌علی‌خان ازروی خشم و بی‌چارگی لااله‌الاالله گفت و درآمد.** (آل‌احمد[۴] ۳۱) ۲. بی‌نوایی؛ نیازمندی: **هرجا ستم بیش‌تر است، بی‌چارگی و مسکنت هم بیش‌تر است.** ○ **مطابق عقیدهٔ این عالِم... اگر انسان یکی از هم‌نوعان خود را درحال بی‌چارگی و فلاکت ببیند... نباید به او رحم کند.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۹) ۳. (قد.) فروتنی؛ تواضع: **ندانست در بارگاه غنی/ که بی‌چارگی بِه ز کبر و منی.** (سعدی[۱] ۱۱۸)

بی‌چاره، بیچاره bi-čāre (صد.) ۱. آن‌که دربرابر مشکلی، راه چاره ندارد، یا از پیدا کردنِ راه چاره ناتوان است؛ لاعلاج؛ درمانده: **نمی‌دانستم به کدام سازشان برقصم، وای که چه بی‌چاره و بدبخت بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ○ **من بی‌چارهٔ گردن‌به‌کمند/ چه کنم گر به رکابش نروم؟** (سعدی[۴] ۵۳۲) ۲. ضعیف؛ ناتوان: **در تنازع و کش‌مکشِ حیات، آنهایی‌که ضعیف‌تر و بی‌چاره‌تر هستند، ازمیان می‌روند.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹) ○ **آن روزگار شد که همی‌بود روزوشب/ بی‌چاره‌ای به‌دست ستم‌کاره‌ای اسیر.** (فرخی[۱] ۱۹۰) ۳. برای دل‌سوزی و تحبیب به‌کار می‌رود: **بی‌چاره مادرم چه‌قدر انتظارِ تو را کشید و آخرسر نشد که تو را ببیند.** ○ **بی‌چاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست‌وپنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد.** (نظامی‌عروضی ۸۲)

• **~ شدن** (مصد.ل.) (گفتگو) به گرفتاری و درماندگی دچار شدن: **صد بار گفتم این کار را نکن، بی‌چاره می‌شوی.** ○ **حاتم‌طایی... اگر در شهر بودی، از جوش گدایان بی‌چاره شدی.** (سعدی[۲] ۱۶۶)

• **~ کردن** (مصد.م.) (گفتگو) به گرفتاری و درماندگی دچار کردن: **این بچه مرا بی‌چاره کرد ازبس‌که نق زد و گریه کرد.** ○ **دل‌شوره‌هایش شروع می‌شود و همه را بی‌چاره می‌کند.** (← میرصادقی[۱] ۱۴۲)

بی‌چاک‌دهن bi-čāk-e-dahan (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که بدون ملاحظه هر فحش و ناسزایی را برزبان می‌آوَرَد: **آن مادر عفریتهٔ بی‌چاک‌دهنش.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۳) ٥ **عروسِ خانم‌بزرگ... از زنان دست‌وروشستهٔ بی‌چاک‌دهنِ خانه بود.** (شهری[۱] ۴۰۸)

بی‌چاک‌وبست bi-čāk-o-bast (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌پروا در بیان سخنان زشت یا ناسزا (ویژگی دهن): **با او هم‌کلام نشو، دهنش خیلی بی‌چاک‌وبست است.**

بی‌چشم bi-če(a)šm (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که بینایی ندارد؛ کور: **.../ آن‌که بی‌چشم است بفروشد به یک جو جوهری.** (سنایی[۲] ۶۶۳) ۲. (مجاز) بی‌تمیز ←: **شاد باگوش مقیم اندر مقالات الست/ چون ز بی‌چشمان مقالات خطا بشنوده‌ای.** (مولوی[۲] ۱۰۵/۶) ۳. (مجاز) بی‌حیا؛ گستاخ: **هرکه از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم/ هم‌چنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی.** (سنایی[۲] ۱۱۰۱)

بی‌چشم‌ورو b.-o-ru (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حیا و گستاخ: **می‌دانی که من برای نقشِ زن‌های دریده و بی‌چشم‌ورو ساخته شده‌ام.** (← میرصادقی[۸] ۱۳۹) ٥ **با مأمورینی... رذل و بی‌چشم‌ورو... سروکار داریم.** (جمال‌زاده[۶] ۶۴)

بی‌چشم‌ورویی b.-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌چشم‌ورو بودن؛ گستاخی و وقاحت: **... باکمال وقاحت و بی‌چشم‌ورویی گفت:... جنون به مغزت زده؟ بوقِ سحر چرتم را درانْدی!** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۹)

بی‌چشمی bi-če(a)šm-i (حامصـ.) (قد.) ۱. نابینایی: **کور نشناسد نه از بی‌چشمی است/ ... .** (مولوی[۱] ۳۷۸/۱) ۲. (مجاز) بی‌چشم‌ورویی ←: **به پا گذشتن از آن‌سو نشانِ بی‌چشمی‌ست/ چو چشم نیست شما را، به چشمِ من نگرید.** (کمال‌خجندی: دیوان ۳۵۱: فرهنگ‌نامه ۳۱۲/۱)

بی‌چون bi-čun (صـ.) ۱. بی‌مانند: **ایزد... حسن بی‌چون خویش در نسل میمون آدم تعبیه کرد.** (قائم‌مقام ۴۰۱) ۲. (قد.) بدون کیفیت و چگونگی؛ غیرقابل شناخت و دریافت: **قربِ بی‌چون است عقلت را به تو/ نیست چپّ و راست و پس یا پیش‌رو.** (مولوی[۱] ۴۹۶/۲) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) خداوند: **حیرتم در صفات بی‌چون است/ کاین کمال آفرید در بشری.** (سعدی[۳] ۶۱۸)

بی‌چون‌وچرا b.-o-če-rā (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه نتوان درباره‌اش شک‌وتردید کرد؛ حتمی؛ بی‌شک‌وشبهه؛ مسلّم: **استفاده و کسب فایده‌های بزرگ‌تر را باید بر تسلیم بلاشرط و قبول خواسته‌های بی‌چون‌وچرای من بداند.** (شهری[۱] ۵۲) ۲. (ق.) بدون پرسش و مخالفت؛ بدون جروبحث؛ بی‌گفت‌وگو: **اینان از هیچ ماجرایی روی‌گردان نبوده و... به هرسو که آبْ آنان را ببَرَد، بی‌چون‌وچرا می‌روند.** (مشفق‌کاظمی ۲۶۱)

بی‌چونی bi-čun-i (حامصـ.) (قد.) ۱. بی‌همتایی؛ یکتایی؛ بی‌مانندی: **از دهور و ازمنه و مکان و جهات... سرّ توحید مقدس دان تا بی‌چونی خدای را به خدایی ببینی.** (روزبهان[۱] ۳۹۲) ۲. بی‌کیفیت بودن: **چون بُوَد آن چون که از چونی رهید؟/ در حیاتستان بی‌چونی رسید.** (مولوی[۱] ۳۴۲/۳)

بی‌چیز bi-čiz (صـ.) ندار؛ فقیر؛ بی‌بضاعت: **جوان بی‌چیزی بود، حتی نمی‌آمد رستوران ناهار بخورَد.** (میرصادقی[۵] ۶۵) ٥ **ترک عمل بگفتم، ایمن شدم ز عزلت/ بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی.** (سعدی[۳] ۶۳۵)

بی‌چیزی b.-i (حامصـ.) بی‌چیز بودن؛ نداری؛ تنگ‌دستی؛ فقر: **در بیش‌ترِ جاها اکثریتِ مردم گرفتار بلای فقر و بی‌چیزی‌اند.**

بیچی‌ئیل، بیچی‌ییل biči'(y)il [تر.، = پیچی‌ئیل] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) پیچی‌ئیل ←.

بی‌حاصل bi-hāsel [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌ثمر؛ بی‌نتیجه؛ بی‌فایده: **زیاده‌ازاین، معطلیِ بی‌حاصل است.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۵) ٥ **زبهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بُوَد زیرا/ بسی بهتر سوی دانا، ز مرد ژاژخای، ابکم.** (ناصرخسرو[۱] ۸۲) ۲. (قد.) بی‌نصیب؛ بی‌بهره: **یکی هاتف انداخت درگوش پیر/ که بی‌حاصلی، رو سرِ**

خویش گیر. (سعدی[۱] ۱۰۵) ○ ... / بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان. (مولوی[۱] ۳۵/۱)

بی‌حاصلی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌حاصل بودن؛ بی‌ثمری: [نباید] از بی‌حاصلیِ گذشته افسوس بخورید و اشکِ ندامت بریزید. (طالبوف[۲] ۲۸۵) ○ اوقات خوش آن بود که با دوست به‌سر رفت/ باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود. (حافظ[۱] ۱۴۷)

بی‌حال bi-hāl [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که ازنظر جسمی یا روحی دارای ضعف و رخوت است؛ کم‌توان؛ سست؛ بی‌رمق: هنگامی‌که او را بر صندلی نهادند،... بازوان خود را چون مریضی محتضر و بی‌حال به دو پهلو رهاکرد. (قاضی ۴۰۲-۴۰۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که ازعهدهٔ انجام کارها برنیاید؛ بی‌عرضه؛ تنبل: چون موجود بی‌عرضه و بی‌حالی بود، خیلی زود همه‌چیز را از دستش درآوردند. ۳. (ق.) با ضعف، سستی، و ناتوانی: کم‌کم صبح نزدیک می‌شود... درمانده و بی‌حال و بی‌رمق با تب و ضعف فوق‌العاده به زمین می‌افتی. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به ضعف و ناتوانی دچار شدن: دست‌هایش چنان کرخت و بی‌حال شده‌بود که نمی‌توانست رادیو را ببندد. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به ضعف و ناتوانی دچار کردن؛ سست کردن؛ بی‌رمق کردن: تابستان مرطوب و نمناک، پرنده‌ها را بی‌حال کرده‌است. ○ این‌قدر مگس و پشه... خون او را مکیده که بی‌حالش کرده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۱)

بی‌حالت bi-hālat [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد حالت، احساس، یا شکلی خاص: موهای بی‌حالتش را روی پیشانی‌اش مرتب کرد. ○ چشم‌های درشت بی‌حالتِ او برق می‌زد. (هدایت[۹] ۶۶) ۲. (قد.) فاقد ظرافت و لطافت: در مجمرها کندر می‌ریزند، الحق به‌هرملاحظه که باشد، بی‌حالت نیست. (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۸) ۳. (قد.) بی‌حال (مِ. ۱) ← : نمی‌دانید چه‌قدر بی‌حالت هستم. (طالبوف[۲] ۲۱۱)

بی‌حالی bi-hāl-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌حال بودن؛ ضعف؛ بی‌رمقی: سستی و بی‌حالی... و بسا مضار بنهان‌کنِ دیگر. (شهری[۲] ۲۶۰/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) تنبلی: امید به رستگاری که از تو تراوش می‌کرد، ما را به بی‌حالی و بی‌کاری واداشت. (علوی[۳] ۸۴)

بی‌حجاب bi-hejāb [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که چادر یا روسری به سر نداشته‌باشد، و به‌نظر فقها، آن‌که جز دست‌ها و صورت، جاهایی از بدن یا موی او پوشش نداشته‌باشد؛ مقِ. باحجاب: اگر کسی در کوچه‌های خاک‌آلودهٔ دِه... کبک خرامان دید، زن بی‌حجاب هم دید. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ۲. (ق.) بدون پوشش اسلامی. ← (مِ. ۱): هرگز او را بیرون از خانه بی‌حجاب ندیده‌بود. (پارسی‌پور ۲۴۱) ۳. (مجاز) بدون مانع؛ آشکارا: تویی که پرده ز رخسار خود برافکندی/که تا جمال تو را بی‌حجاب می‌بینم. (مغربی[۲] ۲۸۹) ۴. (تصوف) درحال حجاب نداشتن. ← حجاب (مِ. ۲): حجابِ راهْ تویی حافظ از میان برخیز/ خوشا کسی‌که در این راه بی‌حجاب رَوَد. (حافظ[۱] ۱۵۰)

بی‌حجابی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نداشتن حجاب؛ بی‌حجاب بودن. ← بی‌حجاب (مِ. ۱): این اولین و آخرین روز بی‌حجابی نسوان... بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ قرنی است که زمزمهٔ بی‌حجابی ساری است. (مخبرالسلطنه ۴۰۵)

بی‌حد، بیحد bi-had[d] [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌اندازه؛ بسیار زیاد: زنی... به‌خاطر زشتی بی‌حد به همسری او حاضر نگشته‌بود. (شهری[۲] ۲۶/۳) ○ ما متعاقب با لشکر بی‌حد خواهیم آمد. (عقیلی ۲۰۵) ۲. (ق.) بسیار؛ خیلی: بی‌حد زیبا و بی‌حد بی‌رحم بود. (پارسی‌پور ۱۴۲) ○ دخترش را بی‌حد دوست داشت. (مشفق‌کاظمی ۱۹۴)

بی‌حدواندازه bi-hadd-o-'andāz-e [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. بی‌حدوحساب (مِ. ۱) ← : معرفت به اتوم و استفاده از نیروی بی‌حدواندازهٔ آن به‌طرز شگفت‌آمیزی به جلو می‌رفت. (جمال‌زاده[۱] ۱۶۵) ۲. (ق.) بی‌حدوحساب (مِ. ۲) ← : معلوم بود که

مسیوهامل بی‌حدواندازه متأثر است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱)

بی‌حدوحساب bi-hadd-o-hesāb [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌اندازه؛ بسیار زیاد: یک ساعت... صحبت داشتیم... و حقا که لذت وافر و حظ بی‌حدوحسابی بردیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۷) ۲. (ق.) بسیار؛ خیلی: کارها بی‌حدوحساب آشفته بودند.

بی‌حدوحصر bi-hadd-o-hasr [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) بی‌حدوحساب (مِ. ۱) ←: از ادعای بی‌حدوحصرِ حضرات، مرغِ هوا هم به‌خنده افتاده‌است. ○ ... نمی‌دانست چرا وابستگی او... بی‌حدوحصر است. (دانشور ۱۷)

بی‌حدومر bi-hadd-o-mar[r] [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) بی‌حدوحساب (مِ. ۱) ←: چند سواری از قزلباشیه بر قلب آن لشکر بی‌حدومر حمله‌آور شدند. (شوشتری ۴۶۲) ○ ... از میان آن فوج بی‌حدومر خویش را به ساحل نجات رسانیدند. (شیرازی ۱۱۴)

بی‌حرکت bi-hare(a)kat [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه فاقد حرکت و فعالیت باشد؛ بی‌تحرک: عضلات بی‌حرکتِ قیافه‌اش نشان می‌داد که خیلی از دنیا بی‌خبر است. (مشفق‌کاظمی ۱۴) ۲. (ق.) بدون حرکت و فعالیت: دیدم او سکوتِ تام اختیار کرده و بی‌حرکت مانده... حرف خود را بریدم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۰) ۳. (شجـ.) بی‌حرکت بمانید!؛ حرکت نکنید!: پلیس با صدای بلند گفت: دست‌ها بالا، بی‌حرکت!

بی‌حرمت bi-hormat [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه به او (آن) احترام نگذارند، یا به او (آن) اهانت کنند؛ فاقد حرمت و احترام: انسانی که در جامعه بی‌حرمت باشد، ارزش‌های جامعه را تحقیر می‌کند. ○ سوی خردمند به صد بدره زر/ جاهلْ بی‌قیمت و بی‌حرمت است. (ناصرخسرو[۸] ۱۲۰) ۲. (قد.) آن‌که حرمت و احترام را رعایت نمی‌کند؛ بی‌ادب؛ گستاخ: بندهٔ عامی... بی‌حرمت و بی‌ادب... خار معصیت در صحرای سینهٔ خود کِشته. (احمدجام ۳۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد بی‌احترامی یا اهانت قرار گرفتن: به تو گفتم که از آنها چیزی نخواه، خودت بی‌حرمت می‌شوی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مورد بی‌احترامی یا اهانت قرار دادن: متجاوزانِ بیگانه مقدساتِ ما را بی‌حرمت کردند. ○ چون صاحب‌غرض بود، خواست که مولانا را برنجانَد و بی‌حرمت کند. (جامی[۸] ۴۶۲)

بی‌حرمتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌احترامی و اهانت؛ گستاخی: اینک به‌قصد توهین و بی‌حرمتی آمده و مترصد فرصت است. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۸) ○ بی‌حرمتی بُوَد نه حکیمی که گاهِ ورد/ زندِ مجوس خوانَد و مصحف به بر درش. (خاقانی ۲۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) رعایت نکردن ادب و احترام؛ اهانت کردن؛ بی‌ادبی کردن: فکر نکنید ما... به او بی‌حرمتی کردیم. (گلشیری[۲] ۸۹)

بی‌حس، بیحس bi-hes[s] [فا.عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) فاقد توانایی احساس کردن. ← بی‌حسی: عضو بی‌حس. ۲. فاقد قدرتِ حرکت؛ بی‌حرکت: دستش بی‌حس بود و نمی‌توانست تکان بخورَد. ○ یک هیکل جامد و بی‌حسی از من به‌جا مانده. (مسعود ۶۵) ۳. (مجاز) آن‌که از عواطف و احساساتْ چیزی نمی‌فهمد؛ بی‌احساس؛ بی‌عاطفه: من هم تااین‌اندازه آدم بی‌حسی نیستم. (سیاق‌معیشت ۴۲۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) ازبین رفتن توانایی احساس چیزی. ← بی‌حسی: آرزوی داروی بی‌هوشی می‌کنی که بخوری و چون جسد بی‌روح چند ساعتی بی‌حس... بشَوی. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۹) ۲. ازدست دادن توانایی حرکت: یک کلمه هم نمی‌توانست حرف بزند، زبانش بی‌حس می‌شد. (هدایت[۹] ۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (پزشکی) با داروهای مخصوص، در عضو یا در اعضایی از بدن، حس را ازبین بردن: افرادی اندام خود را با دارو بی‌حس می‌کردند. (← شهری[۲] ۴۱۴/۲) ۲. (مجاز) سست و ضعیف کردن: این افکار... اراده‌اش را بی‌حس کرده‌بود. (هدایت[۹] ۱۳۴)

بی‌حساب bi-hesāb [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌اندازه؛ بی‌شمار: بزرگان... پول‌های بی‌حساب به‌چنگ می‌آورند. (شهری[۲] ۱۹۱/۳) ○ واقعاً سبب حرکت من از

ایران، دیدن این ناملایمات و ظلم‌های بی‌حساب... بود. (حاج‌سیاح[1] ۴۷۳) ○ **کفارهٔ شراب‌خوری‌های بی‌حساب/ هشیار درمیانهٔ مستان نشستن است.** (صائب[1] ۹۴۷) ○ **نالیدن بی‌حساب سعدی/ گویند خلاف رای داناست.** (سعدی[3] ۴۲۶) **۲.** برابر و مساوی ازحیث بدهکاری و بستان‌کاری: **اگر مال او هم سالم برگشته‌بود، هردو باهم بی‌حساب بودند، بردوباختی نشده‌بود.** (← شهری[2] ۱۷۵/۵) **۳.** (مجاز) بدون قانون و قاعده؛ نسنجیده: **کار دنیا بی‌حساب نیست.** (جمال‌زاده[11] ۵۹) **۴.** (ق.) به‌صورت فراوان و بدون قاعده و نظمی معیّن: **اگر مسئله حل شده‌بود که این‌قدر آدم نمی‌گرفتند، وقتی بی‌حساب می‌گیرند، بدان که کارشان گره خورده.** (← میرصادقی[1] ۱۲۹) ○ **روا بُوَد که چنین بی‌حساب دل ببَری؟/ مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست.** (سعدی[3] ۴۵۱) **۵.** (صـ.) (قد.) آنکه منطق نمی‌پذیرد؛ به‌دور از عقل و منطق: **من آن نی‌ام که پذیرم نصیحت عقلا/ پدر بگوی که من بی‌حساب فرزندم.** (سعدی[4] ۵۰۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** برابر و مساوی شدن ازحیث بدهکاری و بستان‌کاری: **جنس‌ها و پول‌ها را ردوبدل کردند و بی‌حساب شدند.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) به‌حالت تساوی و برابری رسیدن در اختلاف، دعوا، یا زدوخورد: **این هم جوابِ متلکی که گفتی. حالا بی‌حساب شدیم.** ○ **اکنون... باهم بی‌حساب شدیم و آشتی کردیم.** (قاضی ۱۸۶)

بی‌حساب‌وکتاب b.-o-ketāb [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) **۱.** بی‌حدوحساب (مِ. ۱) ←: **پول‌های بی‌حساب‌وکتاب به‌چنگ می‌آوردند.** (شهری[2] ۱۹۱/۳) **۲.** (مجاز) بدون قانون و قاعده؛ نسنجیده: **خدا هیچ کارش بی‌حساب‌وکتاب نیست.** (← عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۵) **۳.** (ق.) بی‌حساب (مِ. ۴) ←: **همین‌طور بسته‌های اسکناس است که بی‌حساب‌وکتاب با هواپیما وارد می‌شود و پخش می‌کنند.** (← هدایت[3] ۸۴)

بی‌حسابی bi-hesāb-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌عدالتی؛ ظلم: **طبقهٔ دیگر، حالت گرگ بیابان را دارند... جمیع حواسشان صرف... تعدی و بی‌حسابی [است.]** (غفاری ۱۹۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رعایت نکردن عدالت؛ ظلم کردن: **بعضی اشخاص می‌خواهند بی‌حسابی کنند.** (غفاری ۴۹) ○ **بی‌حسابی مکن، بهانه مجوی/ که حسابت کنند موی به موی.** (اوحدی: لغت‌نامه[1])

بی‌حسی، بیحسی bi-hess-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** (پزشکی) حالت ازبین رفتن حس در بخشی از بدن درنتیجهٔ استفاده از داروهای مخصوص: **دندان‌پزشک پس‌از بی‌حسی، دندانم را پُر کرد.** **۲.** بی‌حرکتی؛ کرختی: **خوردن همین دانه بی‌حسیِ عضو را رفع می‌کند.** (← شهری[2] ۳۹۱/۵) **۳.** نداشتن نیرو؛ ضعف: **دست‌وپایم از بی‌حسی می‌لرزد.** (درویشیان ۶۷)

□ **~ موضعی** (پزشکی) نوعی بی‌حسی که در آن فقط قسمتی از بدن را بی‌حس می‌کنند.

بی‌حشمت bi-hešmat [فا.عر.] (ق.) (قد.) بدون ملاحظه؛ بی‌پروا: **دستوری دهد ایشان را تا بی‌حشمت... شفاعت کنند.** (بیهقی[1] ۱۲۷)

بی‌حشمتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) گستاخی.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گستاخی کردن: **ازاین‌گونه خواهد بود... اشتر ربایند و بی‌حشمتی کنند.** (بیهقی[1] ۸۲۵)

بی‌حضور bi-hozur [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدون حضورذهن؛ پریشان‌خاطر، و به‌مجاز، بدون تمرکزِ عرفانی، غایب از خداوند. نیز ← حضور (مِ. ۷): **می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده/ در هوای شاهدی و لقمه‌ای، ای بی‌حضور.** (مولوی[2] ۳۰۰/۲)

بی‌حضوری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌حضور بودن. ← بی‌حضور: **چون خامهٔ سبک‌مغز، از بی‌حضوری دل/ شد بیش روسیاهی در هر سجود، ما را.** (صائب[1] ۴۰۵)

بی‌حفاظ bi-hefāz [فا.عر.] (صـ.) **۱.** آنچه اطراف آن را حصار نگرفته‌باشند؛ بدون پرچین، نرده، یا دیوار: **در ابراهیم‌آباد، امام‌زاده**

خشتی است با مأذنه‌ای بی‌حفاظ. (← آل‌احمد[۱] ۶۸) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌حیا؛ گستاخ: غلامی بی‌حفاظ داشت و بازداری کردی. (نصراللهمنشی ۱۵۳) ○ ای پهلوان بی‌حفاظ! کسی چنین کار کند که تو کردی؟ (ارجانی ۳۹۲/۵)

بی‌حفاظی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) بی‌حفاظ بودن؛ بی‌حیایی؛ گستاخی: به شجاعت... ممتاز باشند... اما به غدر و قساوت و بی‌حفاظی موسوم. (خواجه‌نصیر ۲۴۴) ○ چون ناصرالدین آن بی‌حفاظی مشاهدت کرد، دستِ زخم‌رسیده به شمشیر برد. (جرفادقانی ۲۳)

بی‌حق bi-haq[q] [فا.عر.] (ق.) (قد.) به‌ناحق؛ بدون داشتن حق؛ به‌باطل: اما عاد گردن کشیدند در زمین بی‌حق. (میبدی[۱] ۵۰۵/۸ح.)

بی‌حقیقت bi-haqiqat [فا.عر.] (صـ.) بی‌اعتنا به حقیقتِ امور؛ نادرست: رذل‌پسند و بی‌حقیقت بود، هرجا اشخاص پست را به خود مقرب گردانید. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۵)

بی‌حقیقتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌اعتنایی به حقیقتِ امور؛ نادرستی: آتش حرص و رقابت و جاه‌طلبی و بی‌حقیقتی... در کورهٔ وجودشان زبانه کشید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۵)

بی‌حکمت bi-hekmat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) بدون دلیل؛ بی‌علت: از این دست می‌گیرد، از آن دست می‌دهد. بی‌حکمت نیست که دخترش خل‌وچل شده! (← محمود[۲] ۱۰۶)

بی‌حمیت bi-hamiy[y]at [فا.عر.] (صـ.) بی‌غیرت؛ بی‌تعصب: حکومت... بیت‌المالِ مسلمین را وسیلهٔ شهوت‌رانیِ مفت‌خوران... بی‌حمیت قرار ندهد. (مستوفی ۲۲۳/۳) ○ از آن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردی‌اش آبِ مردان بریخت. (سعدی[۱] ۱۶۵)

بی‌حمیتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌حمیت بودن؛ بی‌غیرتی؛ بی‌تعصبی: از بی‌حمیتیِ اعیان‌واشراف... چیزها می‌دانم. (جمال‌زاده[۷] ۵۱) ○ بس بی‌حمیتی پسر کاکو... را دیده‌ام. (بیهقی[۱] ۶۸۸)

بی‌حوصلگی، بیحوصلگی bi-ho[w]sele-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌حوصله بودن؛ ناشکیبایی و بی‌قراری: یک بار دیگر ازز‌ور بی‌حوصلگی به‌میان صحبتش دویدم. (جمال‌زاده[۲] ۹۹) ○ سبب بی‌حوصلگی و اضطراب باطنیِ او همین دختر است. (← مسعود ۴۶)

بی‌حوصله، بیحوصله bi-ho[w]sele [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که طاقت و تحملِ متناسب با وضع نداشته‌باشد؛ بی‌دل‌ودماغ: عباس بی‌حوصله بود. بهانه می‌گرفت و نق می‌زد. (میرصادقی[۱۰] ۳۹) ۲. (قـ.) همراه‌با بی‌حوصلگی: عاقبت خسته و بی‌حوصله و خواب‌آلوده به دیوارها نزدیک می‌شدیم. (اسلامی‌ندوشن ۹۶)

بی‌حیا bi-hayā [فا.عر.] (صـ.) آن‌که در رفتار و سخنِ خود ادب و اخلاق را رعایت نمی‌کند؛ بی‌شرم؛ گستاخ: خودت را نشانِ مردِ نامحرم نده بی‌حیا! (← میرصادقی[۲] ۳۳) ○ پسرک بی‌چشم‌ورو، بی‌شرم و بی‌حیا... می‌دانی چه می‌گویی؟ (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹) ○ ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا/ در بلا چون سنگ زیر آسیا. (مولوی[۱] ۳۸۵/۳)

بی‌حیایی b.-y(ʼ)-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) بی‌حیا بودن؛ بی‌شرمی؛ گستاخی: باکمال پررویی و بی‌حیایی حالا بر گردن من می‌گذارد.... (مشفق‌کاظمی ۷۰)

بیخ bix (اِ.) ۱. (گیاهی) ریشه (مِ. ۱) ←: درختی که بیخ محکم ندارد، شاخ خرّم نیارد. (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ درخت برومند چون شد بلند/ گر آید ز گردون بر او بر گزند ـ شود برگ پژمرده و بیخ سست/ سرش سوی پستی گراید نخست. (فردوسی[۱] ۷۶/۲) ۲. قسمت پایین یا پایانیِ هرچیز؛ آنچه در عمق یا درانتهای چیزی قرار دارد: بیخ دیوار، بیخ گلو. ○ انگشت بینداز بیخ حلقت. (گلشیری[۱] ۱۵۵) ○ لال‌محمد... خرت‌خرت بیخ رانش را می‌خارد. (محمود[۱] ۵۹۵) ○ نیمکت‌های بیخ اتاق... عموماً خالی می‌ماند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) ۳. (مجاز) اساس؛ پایه: ایرج پسر فریدون... مظهر کاملِ ایرانی و اصل و بیخ ایرانیت شناخته می‌شود. (فروغی[۳] ۱۰۰) ○ نگه کند تا سبب خشم در باطن چیست؟ آن اسباب را بیخ بکَنَد و بیخ آن پنج چیز است. (بحرالفوائد

۲۶۴) ۴. (قد.) (مجاز) نسل؛ نژاد؛ دودمان: نسل نسادِ اینان منقطع کردن اولی‌تر است و بیخ و تبار ایشان برآوردن. (سعدی[۲] ۶۱)

▫ ~ پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) شدت یافتن یا دشوار شدن کاری چنان‌که حل آن به‌سادگی ممکن نباشد: منتظر بود اگر ماجرا بیخ پیدا کند، دخالت کند. (پارسی‌پور ۲۹۱) ○ای‌دادوبیداد، مثل‌این‌که دارد قضیه بیخ پیدا می‌کند. (شاهانی ۹۰)

▫ ~ِ چیزی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) پی‌گیری و تعقیب کردنِ آن: مدت‌های مدید است بیخ قضیه را گرفته‌ام، ولی فایده‌ای نداشته‌است. ○ بیخش را گرفتم و پرسان‌پرسان ته‌وتویش را درآوردم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۶)

▫ ~ِ خِرِ کسی را گرفتن (گفتگو) گلوی او را گرفتن و رها نکردن، و به‌مجاز، او را در تنگنا قرار دادن؛ بر او مسلط شدن: طلب‌کار بیخ خِرش را گرفت تا توانست طلبش را وصول کند. ○ تنبلی بیخ خِرش را گرفته.

▫ ~ِ ریشِ صاحبش (گفتگو) (مجاز) نزد صاحب اصلی‌اش بمانَد یا برگردد. ⚲ درموردی گفته می‌شود که جنس بدی را نخواهند، یا آن را به صاحبش برگردانند: ما این ماشین‌قراضه را نخواستیم، مال بد بیخ ریش صاحبش. ○ با ماژیکِ قرمز نوشته‌اند: «مال بد بیخ ریش صاحبش». (← محمود[۲] ۲۴۴)

▫ ~ِ ریشِ کسی ماندن (گفتگو) (مجاز) نزد او ماندن و تحمیل شدن بر او: حسن بیخ ریش من ماند و با شیرگاو بزرگش کردم. (شاهانی ۱۲۱)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) • بیخ کردن ↓: گرچه در هر جگری درد و غمت بیخی زد/ که شبان‌روزی چون ذکر تو در نشوونماست. (انوری[۱] ۴۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ریشه کردن و محکم شدن: درخت کرم هرکجا بیخ کرد/ گذشت از فلک شاخ و بالای او. (سعدی[۲] ۱۶۹)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) • بیخ کردن ↑: سرو برفت و بوستان از نظرم به‌جملگی/ می‌نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم. (سعدی[۳] ۵۲۳)

▫ ~ِ گلوی کسی را گرفتن (گفتگو) باعث گرفتگی گلوی او شدن: بغض بیخ گلویش را گرفت، شروع کرد به گریه کردن. (هدایت[۹] ۵۴)

▫ ~ِ گوش (گفتگو) ۱. کنار گوش؛ بسیار نزدیک به گوش: بیخ گوش گروهبان زمزمه می‌کنم: چرا پا نمی‌شوی بروی؟ (← محمود[۱] ۱۱۳) ○ از خیال آن مطلبی که... در بیخ گوش زنش گفته‌بود، منصرف نمی‌شد. (مشفق‌کاظمی ۹۴) نیز ← بیخ‌گوشی. ۲. (مجاز) فاصلهٔ بسیار نزدیک: خطر از بیخ گوشمان گذشت.

▫ ~ِ گوشِ کسی خواباندن (گفتگو) (مجاز) به او سیلی زدن: یکی خواباندم بیخ گوشش. (معروفی ۱۶)

▫ از ~ (قد.) ازاصل؛ ازاساس: مسئله ازبیخ اشتباه بود. ○ سعی کرد که دروقت روبه‌رو شدن باکدخدا ازبیخ حاشا کند. (میرزاحبیب ۳۳۹)

▫ از ~ عرب بودن (گفتگو) (مجاز) کاملاً بی‌اطلاع بودن: من درزمینهٔ کامپیوتر ازبیخ عربم.

▫ از ~ عرب شدن (گفتگو) (مجاز) به‌کلی منکر شدن؛ کاملاً انکار کردن: فریدون ازبیخ عرب شده، به هیچ‌چیز اعتقاد نداشت. (هدایت[۹] ۱۲۵)

بیخ‌آور b.-ā('ā)var (صـ.) (قد.) دارای ریشهٔ بزرگ و محکم: اندک‌اندک شاخ و برگش خشک گشت/ چون بریده شد رگ بیخ‌آورش. (مولوی[۲] ۱۰۲/۳) ○ ... درخت بیخ‌آور بکَنَد. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

بی‌خاصیت bi-xās[s].iy[y]at [فا.عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه بودن یا نبودن او (آن) تأثیری در کارها ندارد؛ بی‌مصرف: داروی بی‌خاصیت. ○ آدم‌های کودن و بی‌خاصیتی مثل ما نقطِ احمق می‌شوند. (آل‌احمد[۳] ۷۳)

بی‌خانمان bi-xān[-e(o)]-mān (صـ.) آن‌که جا و مسکنِ ثابتی ندارد؛ آواره: شب‌ها در سواحل رودخانه... چندین‌هزار زن‌ومرد بی‌خانمان... می‌خوابند. (طالبوف[۲] ۹۳) ○ بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای/ او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست. (سعدی[۳] ۷۷۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) آواره کردن: حوادث

طبیعی هم مانند جنگ مردم را بی‌خانمان می‌کند. ○ سر بلند کرد... گفت: برویم، درست نیست بی‌خانمانشان کنیم. (گلشیری[1] ۱۲۸)

بی‌خانمانی b.-i (حامص.) بی‌خانمان بودن؛ آوارگی: دربه‌دری و بی‌خانمانی تمام شد. (ترقی ۱۹۵) ○ تو که سرگشتهٔ جهلی و که گم‌گشتهٔ غفلت/ سروسامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را؟ (پروین‌اعتصامی ۸)

بی‌خان‌ومان bi-xān-o-mān (ص.) بی‌خانمان ←: ملاک آن خانه‌های خراب دراطراف ممالک سرگردان و بی‌خان‌ومان می‌گردند. (نخجوانی ۲/۴۶۸)

بی‌خایه bi-xāye (ص.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ترسو؛ مقِ. خایه‌دار: اگر بی‌خایه نبودی، فرار نمی‌کردی.

بیخ‌بر bix-bor (صف.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کاملاً ازبین رفتن: اگر این دارو را کامل نخوری، بیماری‌ات بیخ‌بر نمی‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌طور کامل ازبین بردن: این دوا، ناراحتی‌ات را بیخ‌بر می‌کند.

بی‌خبر bi-xabar [فا.عر.] (ص.) ۱. آن‌که از موضوع یا حادثه‌ای اطلاع ندارد؛ بی‌اطلاع: تعجب دارم که از اخلاق و اوضاعِ این مملکت گویا بی‌خبرید. (حاج‌سیاح[1] ۲۹۷) ○ خبرت هست که خلقی ز غمت بی‌خبرند؟/ حال افتاده نداند که نیفتد باری. (سعدی[4] ۵۹۲) ۲. (مجاز) غافل؛ نادان؛ ناآگاه: عجب نلشی و بی‌خبری و ما نمی‌دانستیم. (جمال‌زاده[11] ۵۹) ○ ای بی‌خبران، می‌ندانید که چه دارید و نمی‌دانید که از چه بازمی‌مانید. (احمدجام ۲۵۰) ۳. (ق.) ناآگاهانه؛ بدون خبر؛ ازروی بی‌خبری: مردمان این جزیره... بی‌خبر از دردسرها... روزهای خوشی به شب می‌رسانند. (جمال‌زاده[16] ۱۵۳) ۴. بدون خبر دادن یا آگاه کردن کسی: دیشب چند نفر از دوستان، بی‌خبر به خانهٔ ما آمدند. ○ ای‌کاش مرض‌ها بی‌خبر می‌آمدند. مرگ حتی بی‌خبر خوش‌تر است. (مخمل‌باف ۸)

بی‌خبرانه b.-āne [فا.عر.فا.] (ص.، ق.) ازروی بی‌خبری؛ بدون آگاهی: شترها بی‌خبرانه نواله می‌خوردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

بی‌خبری bi-xabar-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بی‌خبر بودن؛ بی‌اطلاعی: بی‌خبری از شوهرِ فراری، مزید بر علت بود. (پارسی‌پور ۱۱۶) ۲. (مجاز) نادانی؛ غفلت: باهم بگوییم... مرده باد هوسِ خودنمایی و خامی و بی‌خبری. (جمال‌زاده[1] ۳۱۲) ○ افسردگیِ مزاج دل‌مرده‌های کوی بی‌خبری را آتش در نهاد اندازد. (لودی ۳)

بیخ‌بست bix-bast (صمـ.) (قد.) بن‌بست: درکوچهٔ بیخ‌بست... منزل داشت. (مستوفی ۳/۲۱۰)

بیختن bixt-an (مصـ.م.، بمـ.: بیز) (قد.) چیزی را از غربال گذراندن برای جدا کردن نرمه از نخاله؛ الک کردن؛ سرند کردن؛ غربال کردن: در... بیختن آرد نظارت می‌کردم. (مستوفی ۲/۴۰۰) ○ سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد/ خاک سر هر کویی بی‌فایده می‌بیزم. (سعدی[4] ۵۲۰) ○ اگر پدرت خاک بیختی و حجامی کردی، تنگ داشتی که دست به خاک‌وخون کردی. (بحرالفوائد ۲۵۵)

بیخته bixt-e (صمـ. از بیختن) (قد.) آنچه از غربال گذشته‌است؛ الک‌شده؛ غربال‌شده: به‌سان چندن سوهان‌زده بر لوح پیروزه/ به‌کردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا. (فرخی[1] ۱)

بی‌خدا bi-xodā (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌ایمان؛ بی‌دین: عده‌ای بی‌خدا به مردم ظلم می‌کردند.

بیخ‌دار bix-dār (صف.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ایجاد شدن مشکل در کاری: قضیه دارد بیخ‌دار می‌شود، باید هرچه‌زودتر فکری بکنیم.

بیخ‌دیواری bix-divār-i (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن هر نفر سکه‌ای را به‌سمت دیواری پرت می‌کند و هر سکه‌ای که به دیوار یا سکهٔ مبدأ نزدیک‌تر باشد، صاحب آن برنده است.

بی‌خرجی bi-xarj-i [فا.عر.فا.] (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که پول به‌اندازهٔ معیشت و گذرانِ روزانه‌اش ندارد: بیچاره یک هفته است که توی شهر غریب، بی‌خرجی است. ۲. (ق.) درحال نداشتنِ پول به‌اندازهٔ معیشت و گذرانِ روزانه: یک ماه

است مرا بی‌خرجی انداخته رفته. (هدایت[۹] ۴۶)

بی‌خرد bi-xerad (صـ.) بی‌عقل؛ نادان؛ نابخرد؛ مقِ. خردمند: **آزمایشِ چیزهایی که از آنها زیان بیش‌از سود عاید می‌گردد، کار مردم بی‌خرد و بی‌پرواست.** (قاضی ۳۵۶)

بی‌خردانه b.-āne (صـ.، ق.) ازروی بی‌خردی؛ جاهلانه: **سخن یاوه و بی‌خردانهٔ اغنیا در جهان به کلام حکیمانه مشتهر خواهد شد.** (قاضی ۹۹۶)

بی‌خردگی، بیخردگی bi-xord-e-gi (حامصـ.) (قد.) جسارت؛ گستاخی؛ بی‌ادبی: **بی‌خردگی‌ای چو رفت، معذورم دار/ تا هم من بی‌چاره غرامت بکشم!** (؟: نزهت ۵۰۰) ○ **بدین بی‌خردگی معذور دار.** (نجم‌رازی[۱] ۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گستاخی کردن: **چند آب در گرمابه ریختم... استاد... گفت: این که بود که آب در گرمابه ریخت؟ من با خود گفتم: بی‌خردگی کرده‌ام.** (جامی[۸] ۳۷۴)

بی‌خردی bi-xerad-i (حامصـ.) بی‌خرد بودن؛ بی‌عقلی؛ نابخردی؛ مقِ. خردمندی: **کار بیهوده انجام دادن، آیا نشانهٔ بی‌خردی نیست؟** ○ **دشمنی کردن با مرد چنو بی‌خردی‌ست/ ... .** (فرخی[۱] ۲۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) مرتکب شدن عملی ازروی بی‌خردی: **فحش مدهید و ستم مکنید و بی‌خردی مکنید.** (شهری[۲] ۲۸۹/۳) ○ **جوانی مست... بی‌خردی‌ای بکرد و تفایی در او انداخت.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵)

بی‌خطر bi-xatar [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ایجاد خطر نکند: **کبریت بی‌خطر.** ۲. (ق.) بااطمینان و بدون روبه‌رو شدن با خطر: **به‌هرحال بی‌خطر گذشته، وارد رباط‌کریم شدیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۸) ۳. (صـ.) (قد.) بی‌اهمیت؛ کم‌ارزش؛ حقیر: **زآفت ایمن نیند ناموران/ بی‌خطر هست کارِ بی‌خطران.** (نظامی[۴] ۳۸) ○ **هر آن دلی که تو را سیدی بدان نظر است/ خطر گرفت اگرچه حقیر و بی‌خطر است.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۸۰)

بیخ‌گوشی bix-e-guš-i (صنـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار آهسته؛ به‌آهستگی؛ درگوشی (درمورد سخنی که بسیار نزدیک‌به گوش گفته شود): **صحبت‌های بیخ‌گوشی.** ○ **بیخ‌گوشی با کسی صحبت نداشته‌باشند.** (شهری[۲] ۲۵۷/۴) ○ **دوستان و نزدیکانش بیخ‌گوشی باهم صحبت می‌کردند.** (علوی[۱] ۷)

بی‌خلل bi-xe(a)lal [فا.عر.] (صـ.) سستی‌ناپذیر، استوار، و سالم: **ما چو رفتیم گل دیگر هست/ ذات حق بی‌خلل و بی‌همتاست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۷) ○ **رادمرد و کریم و بی‌خلل است/ راد و یک‌خوی و یک‌دل و یکتاست.** (فرخی[۱] ۲۵)

بی‌خو bi-xo[w] (صـ.) (قد.) بدون علف هرزه؛ وجین‌شده (زمین).

• ~ **کردن**(مصـ.م.) (قد.) ۱. پاک کردن زمین از علف‌های هرزه: **بپیوندم و باغ بی‌خو کنم/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۱۶۸) ۲. (مجاز) ازبین بردن بدکاران: **جهان از بدان پاک بی‌خو کنی/ بکوشی و آرایشِ نو کنی.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۰)

بی‌خواب bi-xāb (صـ.) ویژگی آن‌که نخوابیده و بیدار مانده: **بااین‌که بی‌خواب بودم، شب... حرکت کردیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴) ○ **نقش خیال روی تو تا وقت صبح‌دم/ بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم.** (حافظ[۱] ۲۱۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) از سر پریدن خواب و بیدار ماندن؛ به‌خواب نرفتن و دچار کم‌بود خواب شدن: **خودم هم ساعت خوابم گذشته‌است و بی‌خواب شده‌ام.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰)

~ **کردن** (مصـ.م.) جلوگیری کردن از خوابیدن کسی؛ مانع خوابِ کسی شدن: **تو که همسایه‌ها را با جیغ‌وویغت بی‌خواب کردی.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۲)

بی‌خوابی b.-i (حامصـ.) بی‌خواب بودن: **ازکثرت خواندن‌ونوشتن و بی‌خوابی... با عینک هم نمی‌توانم تحریر کنم.** (نظام‌السلطنه ۳۷۸/۲)

□ ~ **به سرِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) غلبه کردن بی‌خوابی بر او به‌طور غیرمنتظره آن‌چنان‌که ناچار بیدار بماند: **یکی بی‌خوابی به سرش می‌زند، برمی‌خیزد.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۴)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل بی‌خوابی کردن به‌اختیار یا به‌ناچار؛ بیدار ماندن: **بس‌که بی‌خوابی کشیده‌بود... با شنیدن زنگِ درِ خانه ازجا می‌پرید.** (محمود[۲] ۱۱۰)

بی‌خواست bi-xāst (ق.) (قد.) ناخواسته و بی‌اختیار: **من بی‌خواست پیش وی بنشستم.** (جامی[۸] ۱۱۲)

بیخ‌وبن bix-o-bon (اِ.) ← بیخ. ← بن[۱].

▫ **از~** (ق.) ازاساس؛ ازپایه: **یک‌باره همه‌چیز ازبیخ‌وبن خراب شد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲) ○ **[ناکسان] را به‌کلی ازبیخ‌وبن برانداخته، عبرتِ دیگران سازند.** (قائم‌مقام ۴۲)

بی‌خود bi-xod (صـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) بیهوده؛ باطل؛ به‌دردنخور: **حرفِ بی‌خود نزن.** ۲. (گفتگو) بی‌مصرف، به‌دردنخور، نامطلوب، و بد: **این باتری‌هایی که خریدید، خیلی بی‌خود هستند، یک ساعت هم کار نکردند.** ○ **این یارو عجب آدم بی‌خودی بود، هرچه التماسش کردیم قبول نکرد.** ۳. آن‌که هوش‌یاریِ خود را ازدست داده‌است؛ بی‌هوش: **تو گر هوش‌یاری نه من بی‌خودم/ همان هوش‌یارم، همان بخردم.** (نظامی[۷] ۱۹۵) ۴. (ق.) (گفتگو) بی‌جهت؛ بی‌سبب: **بی‌خود سعی نکن خودت را تبرئه کنی.** ○ **عین‌الله بی‌خود گذاشته از دِه رفته.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۷) ۵. به‌حالت هوش‌یاری ازدست‌داده؛ بی‌هوش: **علی را که نعش و بی‌خود افتاده بوده از جایی به خانه‌اش ببَرَد.** (میرصادقی[۸] ۱۳۸) ○ **فضیل شهقه‌ای بزد و بی‌خود بیفتاد.** (جامی[۸] ۶۱۶) ۶. (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) در مخالفت با گفتهٔ کسی و به‌معنای «بی‌خود می‌کنی» گفته می‌شود: **ـ ما امشب می‌خواهیم برویم سینما. ـ بی‌خود!** ۷. (صـ.) (تصوف) ازخودرهاشده و در معشوق (= معبود) فانی‌شده: **آن نفَسی که باخودی، یار کناره می‌کند/ وآن نفَسی که بی‌خودی، بادهٔ یار آیدت.** (مولوی[۲] ۱۹۵/۱) ۸. (ق.) (قد.) بدون اراده و اختیار: **سخن چون زآن بهار نو برآمد/ خروشی بی‌خود از خسرو برآمد.** (نظامی[۳] ۱۰۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌حالت بی‌هوش افتادن؛ بی‌هوش شدن؛ ازهوش رفتن: **روی فرش آجر به زمین افتادم و ازشدت صدمه بی‌خود شده‌بودم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۶) ○ **ما به یک شربت چنین بی‌خود شدیم/ دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟** (سعدی[۴] ۴۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ← بی‌جا • بی‌جا کردن: **بی‌خود کرد که این حرف را زد.** ۲. (مصـ.م.) (قد.) به‌حالت بی‌هوشی درآوردن؛ بی‌هوش کردن: **بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند/ باده از جام تجلی صفاتم دادند.** (حافظ[۱] ۱۲۴)

▫ **~وبی‌جهت** (ق.) (گفتگو) بی‌خود (مِ. ۴) ←: **ما می‌گوییم: چرا او را بی‌خودوبی‌جهت زندانی کرده‌اند؟** (← محمود[۲] ۲۹۵) ○ **بی‌خودوبی‌جهت به دلشان برات شده‌بود که...** (هدایت[۶] ۱۲۰)

بی‌خودانه b.-āne (صـ.، ق.) ازروی بی‌اختیاری؛ بی‌اختیار؛ ناخواسته: **هر شنونده را بی‌خودانه وادار به تمجید و تحسین نموده.** (شهری[۲] ۳۰۶/۱) ○ **بسیاری از صوفیان... از دست ساقیِ اجلْ بادهٔ ناخوش‌گوارِ ممات نوشیده، بی‌خودانه در... خاک خفتند.** (اسکندربیگ ۲۰)

بی‌خودوار bi-xod-vār (ق.) (قد.) بی‌خودانه ↑: **هیچ‌چیز سردرد بیمار را تسکین نداد. چندین روز شاه‌زاده بی‌خودوار می‌نالید.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۷) ○ **چه باده بود که موسی به ساحران درریخت/ که دست‌وپای بدادند مست و بی‌خودوار؟!** (مولوی[۲] ۳۳/۳)

بی‌خودی bi-xod-i (ق.) ۱. (گفتگو) بدون دلیل: **به همه بی‌خودی سوءظن داشت.** (ترقی ۱۸۱) ○ **خوب نیست... من بیایم شما را بی‌خودی خبر کنم.** (علوی[۱] ۲۵) ۲. (گفتگو) بیهوده: **مقصودم این نیست که بی‌خودی لمیز دربکنم.** (هدایت[۵] ۱۵۷) ۳. (حامصـ.) (قد.) ناهشیاری؛ بی‌هوشی: **بسی شب به مستی شد و بی‌خودی/ گذاریم یک روز در بخردی.** (نظامی[۸] ۱۲۱) ○ **در بی‌خودی و بی‌هوشی راحتی نباشد.** (ناصرخسرو[۲] ۲) ۴. (تصوف) حالت ازخودرستگی و به معشوق (= معبود) پیوستن: **هیچ‌کس را در خودی و بی‌خودی/ زو نصیبی نیست الّا الّذی.** (عطار[۲] ۳۷) ○ **در نگارستانِ جلال قدم از بی‌خودی در عشق قبله رو کردند.**

(روزبهان[1] ۱۱۸)

بی‌خوردوخواب bi-xor-d-o-xāb (صـ.) آن‌که نخورَد و نخوابد؛ بدون خوراک و خواب: **مرد باید تشنه و بی‌خوردوخواب / تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب.** (عطار[2] ۲۴۳)

بی‌خویش bi-xiš (صـ.) (قد.) (تصوف) بی‌خود (مِ. ۷) ←: **ای رهزن بی‌خویشان! ای مخزن درویشان! / یارب چه خوشند ایشان آن دَم که در آغوشی.** (مولوی[2] ۲۹۳/۵)

بی‌خویشتن b.-tan (صـ.) (قد.) ۱. بی‌خود (مِ. ۳) ←: **عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تاچند؟ / خویشتن بی‌دل و دل بی‌سروسامان دیدن؟** (سعدی[3] ۵۸۵) ○ **یارب از عشق چه سرمستم و بی‌خویشتنم! / دست گیریدم تا دست به زلفش بزنم.** (خاقانی ۶۴۳) ۲. (تصوف) بی‌خود (مِ. ۷) ←: **گر خسته‌دلی نعره زند برسر کویی / عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن.** (سعدی[4] ۵۴۲) ۳. (قد.) درحالت مدهوشی؛ مدهوش: **صورت‌نگار چینی بی‌خویشتن بمانَد / گر صورتت ببیند سرتابه‌سر معانی.** (سعدی[4] ۶۱۷) ۴. بی‌خود (مِ. ۸) ←: **چو نزدیک بردش ز خوان، بهره‌ای / برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای.** (سعدی[1] ۸۶) ○ **خلق، خود را بعدازآن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن.** (مولوی[1] ۵۰/۱)

بی‌خویشتنی b.-i (حامصـ.) (قد.) (تصوف) بی‌خودی (مِ. ۴) ←: **جملهٔ جمع را چشم در وی مانده از بی‌خویشتنیِ وی.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۴)

بی‌خویشی bi-xiš-i (حامصـ.) (قد.) (تصوف) بی‌خودی (مِ. ۴) ←: **اگر زهر است اگر شکّر، چه شیرین است بی‌خویشی / کُلّه جویی نیابی سر، چه شیرین است بی‌خویشی.** (مولوی[2] ۲۳۳/۵)

بی‌خیال bi-xiyāl [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) لاقید؛ سهل‌انگار: **تریاکیِ لاابالی و خونسرد و بی‌خیال.** (شهری[2] ۲۶۳/۲) ۲. بی‌توجه یا بدون اندیشهٔ چیزی: **ازقراری‌که معین‌التجار اظهار داشت، بی‌خیال هم نبوده‌است.** (نظام‌السلطنه ۳۶۴/۲) ۳. (قد.) با آسودگی خاطر: **درگوشهٔ حیاط، گنجشکی بی‌خیال به جوجه‌اش دانه می‌داد.** (درویشیان ۶۹) ○ **بی‌خیال و با فکر آسوده... وارد سالن شدم.** (جمال‌زاده[8] ۲۸۵) ۴. ازروی بی‌فکری و بی‌توجهی؛ بابی‌خیالی: **بدون آن‌که به عواقب کار فکر کنیم، بی‌خیال پیشنهادش را قبول کردیم.** ○ **احمد... بی‌خیال از کنارم گذشت.** (مؤذنی ۱۲۵) ۵. بدون قصد: **آیا می‌توان تصور نمود که این چند نفر، بی‌خیال و بدون نقشهٔ قبلی یکی‌دو کیلومتر به‌دنبال درشکه بدوند؟** (مستوفی ۶۲۲/۳) ۶. (شجـ.) (گفتگو) مهم نیست؛ اهمیت نده (ندهید)؛ به آن فکر نکن (نکنید): **بی‌خیال بابا! دنیا ارزش غصه خوردن را ندارد.** ⚠ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معانی ۱ تا ۵ برروی هجای آخر، و در معنی ۶ برروی هجای نخست است.

☜ ▫ ~ **چیزی شدن** (گفتگو) به آن اهمیت ندادن: **کیف می‌خواهی چه کنی؟ بی‌خیالش شو، بیا برویم.**

▫ **بی‌خیالش** (شجـ.) (گفتگو) به آن اهمیت نده (ندهید): **این‌قدر به‌فکر قبولی نباش، بی‌خیالش!**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اهمیت ندادن به چیزی و به آن فکر نکردن: **ما دیگر بی‌خیال شدیم، شما هم موضوع را دنبال نکنید.**

▫ **چیزی را ~ شدن** (گفتگو) به آن اهمیت ندادن یا آن را درنظر نگرفتن: **مسافرت رفتن را بی‌خیال شو.**

بی‌خیالی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. (گفتگو) بی‌خیال بودن؛ احساس مسئولیت نکردن؛ لاقیدی؛ سهل‌انگاری. ← بی‌خیال (مِ. ۱): **بی‌قیدوبندی، ول‌خرجی، بی‌خیالی.** (شهری[2] ۴۶۱/۳) ۲. آسودگی خاطر: **اهالی آن‌جا درنهایت بی‌خیالی اغلب زمزمه می‌کردند.** (حاج‌سیاح[2] ۳۰۴)

☜ ▫ ~ **طی کردن** (گفتگو) بی‌توجه بودن و در نظر نگرفتن؛ اهمیت ندادن: **دفعهٔ اول را بی‌خیالی طی کردم، دفعهٔ بعد جوابش را دادم.**

بید[1] bid (اِ.) (گیاهی) ۱. درخت یا درختچه‌ای با برگ‌های باریک دراز که زینتی و دارویی‌اند:

درخت‌های آنها منحصر به بید و یک نوع تبریزی است. (مستوفی ۲/۴۷۵) ○ شاخک نیلوفر بگشاد چشم/ بید به‌پیشش به سجود اوفتاد. (مسعودسعد[1] ۱۴۳) ○ .../ آن‌که بید آفرید و نار و بهی. (رودکی[1] ۵۴۶) ۲. گروهی از گیاهان دولپه‌ای بدون‌گل‌برگ. ♁ به‌عنوان نماد «بسیار ترسیدن یا توانایی مقاومت را ازدست دادن» به‌کار می‌رود: مرد آن است که... مانند بید به هر بادی نلرزد. (جمال‌زاده[7] ۱۴۶) ○ چو بید برسر ایمان خویش می‌لرزم/ که دل به‌دست کمان‌ابرویی‌ست کافرکیش. (حافظ[1] ۱۹۶) ○ سواران ترکان به‌کردار بید/ نوان گشته وز بوم‌وبر ناامید. (فردوسی[3] ۱۱۵۵)

☜ ▫ ~ ~ لرزیدن (گفتگو) (مجاز) از سرما یا ترس به‌شدت لرزیدن: زیر باران خیس شده‌بودم و بیدبید می‌لرزیدم. ○ محسن بیدبید می‌لرزید... ترسید، هزار جور فکروخیال از سرش گذشت. (گلاب‌دره‌ای ۴۶۷)

▫ ~ِ سرخ (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که شاخه‌های سرخ‌رنگ آن در بهار گل می‌دهند؛ سرخ‌بید: چنان شد که از بید سرخ افسری/ ز دیدار او خواستندی کری. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ِ مجنون (گیاهی) گیاهی درختی و زینتی از خانوادهٔ بید که شاخه‌های جوانِ آن آویزان‌اند: شاخه‌های... بید مجنون، روی دیواری ریخته‌بود. (گلشیری[1] ۷۱) ○ از حجاب عشق نتوانیم بالا کرد سر/ در تماشاگاهِ لیلی بید مجنونیم ما. (صائب[1] ۱۴۷)



▫ ~ِمشک (گیاهی) بیدمشک ←.

▫ ~ِ معلق (گیاهی) ▫ بید مجنون ←: چند درخت بید معلق، صفای مکان شده‌بود. (← شهری[3] ۲۳۸) ○ ضیمرانی در بن بید معلق جاگرفت/ پنجهٔ نازک به خاک افشرد و کم‌کم پاگرفت. (بهار ۷۶۴)

بید[2] b. (اِ.) (جانوری) حشره‌ای بسیار کوچک که درمیان پارچه و فرش پشمی یا پَر پرندگان لانه می‌کند و آن را می‌خورَد: چون طاووس مستی که بید به‌جانش افتاده باشد... به جلو می‌آمد. (جمال‌زاده[11] ۶۷) ○ هوا چنان به برودت که آدمی خواهد/ که هم‌چو بید به موبینه در شود پنهان. (مظفرهروی: لغت‌نامه[1])



☜ • ~ زدن (مصـ.لـ.) درمعرض آسیب بید قرارگرفتن و خورده شدن به‌وسیلهٔ آن: گاه‌گاهی سری می‌زنم که زیادگردوخاک به اسباب‌ها ننشیند و بید نزند. (جمال‌زاده[4] ۲/۲۳۰)

بید[3] b. (فعـ.) (قد.) ۱. بُوید؛ باشید: چنین گفتند پیغامبران امتِ خویش را که بندگان خدا بید. (میبدی[1] ۲/۱۷۶) ○ میان بسته دارید و بیدار بید/ همه در پناه جهان‌دار بید. (فردوسی[3] ۱۰۳) ۲. بود: نزدیک بید آسمان‌ها که بشکافید. (میبدی[1] ۱/۳۳۳)

بیدا beydā [عر.: بَیداء] (اِ.) (قد.) صحرا؛ بیابان: به دلالت او از بیدای حیرت و ضلالت راه به دیهی توان برد. (زیدری ۹۶)

بیداد bi-dād (اِ.) ۱. ظلم؛ ستم؛ مقِ. داد: انوری... در قصیدهٔ معروفِ خود... از بیداد غزان بر خراسان نالیده. (جمال‌زاده[8] ۳۸) ○ بپرسم ز بیدادِ شاه بلند/ که دستم چرا کرد باید به‌بند؟ (فردوسی[3] ۱۴۳۰) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون: نوازنده... حتی ماهور و بیات تُرک و بیداد موسیقی ایرانی را هم ازروی نت مشق کرده و حاضر داشت. (مستوفی ۲/۱۰۰) ۳. (شجـ.) (گفتگو) برای بیان تأسف و درد به‌کار می‌رود: آی داد! آی بیداد! یک مسلمان پیدا نمی‌شود؟ (محمود[2] ۲۸۷) نیز ← داد[1] ▫ دادِ بیداد، ▫ دادوبیداد. ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) بیدادگر: مُلک ویران و گنج آبادان/ نبُوَد جز طریق بیدادان. (سنایی[1] ۵۷۳) ○ کنم زنده بر دار بیداد را/ که آزارَد او مرد آزاد را. (فردوسی[3] ۱۸۷۲)

☜ ▫ ~ یِ کت (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. ظلم کردن: **خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبُوَد/ گر تو بیداد کنی، شرط مروت نبُوَد.** (حافظ[1] ۱۴۱) ○ **بگویش که آن‌کس‌که بیداد کرد/ بشد زین جهان با دلی پُر ز درد.** (فردوسی[3] ۱۳۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) برای بیان ستایش‌آمیز از مهارت و استادی در کاری یا به‌نشانهٔ شدت داشتن چیزی به‌کار می‌رود؛ محشر کردن: **سرما بیداد می‌کرد.** ○ **گرانی بیداد می‌کند.** (ترقی ۱۶۷) ○ **هوای بهار بیداد می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۶) ○ **وزیر در نطق بیداد می‌کند.** (مستوفی ۲/۱۸۶)

بیدادگر b.-gar (صـ.، اِ.) ظالم؛ ستمگر: **فراموش کرده‌بود که آن دشمن بیدادگر... اسم مبارکش بی‌طالعی است.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۵) ○ **به بد بس دراز است دست سپهر/ به بیدادگر برنگردد به مِهر.** (فردوسی[3] ۷۱۲)

بیدادگری b.-i (حامصـ.) بیدادگر بودن؛ بی‌عدالتی؛ ظلم: **تنها در گورستان است که... دژخیمان از بیدادگریِ خود دست می‌کشند.** (هدایت[2] ۱۲۱) ○ **دل من خواهی و اندوه دل من نبَری/ اینْت بی‌رحمی و بی‌مهری و بیدادگری.** (فرخی[1] ۳۷۷)

بیدادی bi-dād-i (حامصـ.) (قد.) بیدادگری؛ ستمگری؛ ظلم: **هرچندکه میل تو سوی بیدادی‌ست/ یک ذره غمت، بِه از هزاران شادی‌ست.** (ظهیر: نزهت ۵۱۹) ○ **ز بیدادی پادشاه جهان/ همه نیکویی‌ها شود در نهان.** (فردوسی[3] ۴۹۷)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) بیداد کردن؛ ظلم کردن: **عاقبت بیدادی‌ها که کرده‌بود گریبان عمرش گرفت.** (آقسرایی ۲۹۱) ○ **او با مردمان نه نیک رفته‌است و بیدادی کرده‌است.** (نظام‌الملک[2] ۶۰)

بیدار bidār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که درخواب نیست؛ مقِ. خواب، خوابیده: **وقتی آخرشب پدرم به خانه آمد، من هم بیدار بودم.** ○ **دن‌کیشوت در تمام شب چشم برهم ننهاد و... بیدار ماند.** (قاضی ۷۰) ○ **شب تاری همه‌کس خواب یابد/ من از تیمار او تا روز بیدار.** (فرخی[1] ۱۶۱) ۲. (مجاز) آگاه؛ هوش‌یار: **بندگان خدا، بیدار باشید! مبادا شیطان شما را گول بزند!** (آل‌احمد[7] ۱۶۳) ○ **پند خردمندان چه سود اکنون‌که بندم سخت شد/ گر جَستم این بار از قفس، بیدار باشم زین‌سپس.** (سعدی[4] ۴۸۲) ○ **کنون پیش‌رو باش و بیدار باش/ سپه را ز رستم نگه‌دار باش.** (فردوسی[3] ۵۹۸)

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. از خواب برخاستن: **هر دقیقه اگر بیدار می‌شد، او را صدا می‌زد.** (هدایت[9] ۵۳) ○ **نیم‌شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم، خوابم نیامد.** (بیهقی[1] ۲۱۳) ۲. (مجاز) آگاه و هوش‌یار شدن: **آخر این ملت روزی بیدار خواهد شد.** (حجازی ۴۲۹) ○ **هشیار شو که مرغ چمن مست گشت، هان!/ بیدار شو که خواب عدم دریی است، هی!** (حافظ[1] ۲۹۸) ۳. (مجاز) برانگیخته شدن حس و حالتی در کسی: **درنتیجهٔ این‌قبیل صحبت‌های سید، حس انتقام در میرزارضا بیدار می‌شود.** (مستوفی ۲/۶)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. از حالت خواب خارج کردن کسی: **صدای شلپ‌شلپ، همهٔ اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد.** (هدایت[4] ۸۲) ○ **تو چرا بیدار کردی مر مرا؟/ دشمن بیداری‌ای تو ای دغا!** (مولوی[1] ۱/۴۰۰) ۲. (مجاز) آگاه و هوش‌یار کردن: **وقت تنگ است. باید ملت را بیدار کرد.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۴) ۳. (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن حس و حالتی در کسی: **فرشته هرگز چنین حالتی را در او بیدار نکرده‌بود.** (میرصادقی[6] ۱۷۸) ○ **صدای عجزولابه‌ای... همهٔ خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می‌کرد.** (هدایت[1] ۹۶)

بیدارباش b.-bāš (اِ.) صدایی که به‌نشانهٔ درخواست بیداریِ عده‌ای ایجاد می‌شود، مانند صدای شیپور در سربازخانه‌ها: **شیپور بیدارباش تو دشت طنین انداخت.** (محمود[1] ۴۲) ○ **بانگ بیدارباشِ خروس‌های دروهمسایه... در فضا می‌پیچید.** (جمال‌زاده[2] ۱/۱۹۸)

☜ ● ~ زدن (مصـ.ل.) به‌صدا درآوردن شیپور و مانند آن به‌منظور بیدار کردن: **ساعت پنج بیدارباش می‌زنند.** ○ **جارچی‌ها... بیدارباش زدند.** (آل‌احمد[8] ۷۲)

بیداربخت bidār-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌بخت؛ خوش‌اقبال: **آن بیداربخت ترحماً از جیب خود پانصد روپیه برآورد.** (شوشتری ۲۹۲)

بیدارخوابی bidār-xāb-i (حامصـ.) نخوابیدن و بیدار ماندن درحالت خواب‌آلودگی یا نیاز به خواب: **کیست که بیدارخوابی را به خواب بفروشد؟** (کدکنی ۵۲۵)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل کردن بی‌خوابی درحالت خواب‌آلودگی یا نیاز به خواب: **خواهرهایم ازبس بیدارخوابی کشیده‌اند به‌جان آمده‌اند.** (شاملو ۳۶۳)

بیداردل bidār-del (صـ.) (قد.) (مجاز) روشن‌ضمیر؛ دل‌آگاه؛ عاقل و هشیار؛ مقـ. غافل: **او... پیوسته بیشی و پیشیِ مرد بیداردل هشیارخاطر را... پیشه گیرد.** (بخاری ۱۶۸) ○ **شنیدند چون این سخن بخردان/ بزرگان و بیداردل موبدان...** (فردوسی[۳] ۱۸۰۵)

بیداردلی b.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بیداردل بودن؛ هشیاری؛ آگاهی: **برای ازمیان بردن تدریجی جهل و غفلت جوانان و تبدیل آن به بیداردلی باید... وسایلِ اندوختنِ معرفت را... فراوان کرد.** (اقبال[۱] ۳/۴/۴)

بیدارشدگی bidār-šod-e-gi (حامصـ.) حالت بیدار شدن: **صبح، بیدارشدگی شهر را نشان می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹)

بیدارمغز bidār-maqz (صـ.) (قد.) (مجاز) آگاه؛ هشیار: **کنون ای سخن‌گوی بیدارمغز/ یکی داستانی بیارای نغز.** (فردوسی[۳] ۴۵۹)

بیداری bidār-i (حامصـ.) ۱. بیدار بودن؛ درحال کار و فعالیت بودنِ حواس ظاهر: **آن شعری که هزار بار در خواب و بیداری شنیده‌بود... ازیادش رفته‌بود.** (علوی[۲] ۴۹) ○ **چنان پنداشتم که در خواب می‌بینم، چشمم را قدری به‌هم مالیده، دیدم بیداری است.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۸) ○ **نمازهای دراز بُوَد و روزه‌ها و گرسنگی‌ها و بیداری‌های شب.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۴) ۲. (مجاز) آگاهی؛ هشیاری: **پرفسور... در این زمین خشکیده... نهال ترقی و بیداری می‌کاشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) ○ **زهی اندر جهان‌داری و بیداری چو افریدون/ ...** . (فرخی[۱] ۲۵۸)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) بیدار ماندن و نخوابیدن: **آن‌قدر خسته بود و آن‌قدر شب‌ها بیداری کشیده‌بود که... سر کلاس می‌خوابید.** (آل‌احمد[۴] ۱۱)

بیدانجیر bid-a('a)njir (اِ.) (قد.) (گیاهی) کرچک ←: **بیدانجیر گرم و خشک بُوَد و محلل بادهاست.** (ابونصری ۱۶۴)

بی‌دانش bi-dān-eš (صـ.) (قد.) نادان: **که مرد ارچه دانا و صاحب‌دل است/ به‌نزدیک بی‌دانشان جاهل است.** (سعدی[۴] ۳۱۴) ○ **تن مرده چون مرد بی‌دانش است/ ...** . (فردوسی[۳] ۲۱۲۶)

بی‌دانشی b.-i (حامصـ.) (قد.) نادانی: **از بی‌دانشی مغرور شده‌اند.** (بحرالفوائد ۲۷۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مرتکب شدن عملی ناشایست: **چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد/ نه کِه را منزلت مانَد، نه مِه را.** (سعدی[۲] ۸۸)

بیدانگبین bid-a('a)ngabin (اِ.) (گیاهی) بیدخشت (مِ. ۱) ←.

بی‌دانه bi-dāne (صـ.) میوه‌ای که هسته و دانه ندارد؛ بی‌هسته: **کشمش قرمز و سبز دانه‌دار و بی‌دانه.** (← شهری[۲] ۴۵۵/۵) ○ **انارهای بی‌دانه.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲)

بیدبرگ bid-barg (اِ.) ۱. (گیاهی) برگ درخت بید.



۲. (قد.) نوعی پیکان تیر که شبیه برگ بید بوده: **خدنگی که پیکانْش بُد بیدبرگ/ فرودوخت بر تارَکِ تُرک ترگ.** (فردوسی[۳] ۶۰۷)

بیدبن bid-bon (اِ.) (گیاهی) درخت بید: **چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال/ به پنج روز به بالاش بردود یقطین.** (سعدی[۴] ۷۳۰)

بیدخت bidoxt (اِ.) (قد.) (نجوم) زهره ←: **اکنون آن ستاره سرخ است، نام وی... بیدخت.** (میبدی[1] ۲۹۶/۱)

بیدخشت bid-xešt (اِ.) (گیاهی) ۱. شکرکی که روی ساقهٔ درخت بید به‌وجود می‌آید و خاصیت درمانی دارد؛ بیدانگبین. ۲. درختی با گل‌های مخروطی که در اوایل بهار گل می‌دهد.

بی‌دخل bi-daxl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که درآمدی ندارد؛ بدون عایدی و درآمد. ۲. آن‌که نمی‌تواند یا نمی‌خواهد در کارها دخالت کند.
• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) منع کردن یا بازداشتن از دخالت و تصرف در کاری: **صدراعظم... به‌مرور در کار خارجه دخالت و قوام‌الدوله را به‌کلی بی‌دخل کرد.** (نظام‌السلطنه ۳۰۵/۱)

بیدخوردگی bid-xor-d-e-gi (حامصـ.) خورده شدن و ازبین رفتن چیزی به‌وسیلهٔ بید. ← بید[2]: **بیدخوردگی قالی، بیدخوردگی کتاب.** ○ **یکی از راههای جلوگیری نُسَخ از آفت بیدخوردگی، گذاردن آنها در مجاورت نفتالین است.** (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۵۸۸)

بیدخورده bid-xor-d-e (صمـ.) ویژگی آنچه بید آن را خورده و ضایع و خراب کرده‌باشد: **قالی بیدخورده، کتاب بیدخورده.**

بی‌درایت bi-derāyat [فا.عر.] (صـ.) آن‌که بینش و آگاهیِ درست ندارد؛ بی‌بصیرت؛ ناآگاه: **آن چاکران جهل‌مند بی‌درایت... به کیفرِ خود می‌رسند.** (غفاری ۱۰۴)

بی‌درد bi-dard (صـ.) ۱. ویژگی آنچه درد ایجاد نمی‌کند: **آمپول بی‌درد، زایمان بی‌درد، عمل جراحی بی‌درد.** ۲. (مجاز) فاقد حس هم‌دردی نسبت‌به دیگران؛ لاقید و بی‌خیال: **امواج شادی و خندهٔ شادخواران و بی‌دردانِ بخارا را... که از رودکی باقی است، می‌توان شنید.** (زرین‌کوب[1] ۱۷) ۳. (قد.) (مجاز) بدون غم و اندوه: **رخ بدسگالان تو زرد باد/ وز آن رفته، جان تو بی‌درد باد.** (فردوسی[3] ۱۷۳۱) ۴. (قد.) (مجاز) فاقد احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش درونی و معنوی: **آن‌که او بی‌درد باشد رهزن است/ ... .** (مولوی[1] ۳۸۶/۱) ○ **خواندن بی‌درد از افسردگی‌ست/ ... .** (مولوی[1] ۱۴/۲) ۵. (ق.) (قد.) (مجاز) درحالت نداشتن احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش درونی و معنوی: **هرکه بی‌درد و بی‌نیاز بر پیر رَوَد، نخست رقم بددینی بر پیر کشد.** (احمدجام ۷۹)

بی‌دردسر b.-e-sar (صـ.) (مجاز) آن‌که یا آنچه موجب زحمت نباشد؛ بی‌زحمت؛ بی‌اذیت‌وآزار: **کار بی‌دردسر، کارمند بی‌دردسر.** ○ **زندگی‌اش آرام، یک‌نواخت، و بی‌دردسر بود.** (علوی[2] ۱۲۶)

بی‌دردی bi-dard-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. نداشتن حس هم‌دردی نسبت‌به دیگران؛ لاقیدی و بی‌خیالی: **بعضی‌از نویسندگان ما گرفتار بی‌دردی هستند.** ○ **تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بی‌دردی/ تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به‌آسانی.** (پروین‌اعتصامی ۶۰) ۲. (قد.) نداشتن احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش درونی و معنوی: **مرد را دردی اگر باشد خوش است/ درد بی‌دردی علاجش آتش است.** (مجذوب‌تبریزی: لغت‌نامه[1]: مجذوب‌تبریزی)

بی‌دررو bi-dar-ro[w] (صـ.) ۱. راهی که انتهای آن بسته است و از آن نمی‌توان عبور کرد؛ بن‌بست: **این خیابان بی‌دررو است.** ۲. (فیزیک) ویژگی دستگاهی که گرما ازدست نمی‌دهد و نمی‌گیرد.

بی‌درمان bi-darmān (صـ.) درمان‌ناپذیر؛ علاج‌نشدنی: **این بلای مبرم... یکی از دردهای بی‌درمان... بوده و هست.** (جمال‌زاده[8] ۲۹۴) ○ **گهی بر درد بی‌درمان بگریم/ ... .** (سعدی[3] ۵۴۹)

بی‌درنگ bi-derang (ق.) بدون تأخیر و توقف؛ بی‌تأمل؛ فوری: **رأی سنا این بود که واقعه بی‌درنگ به دادگاه عادی ارجاع شود.** (فروغی[3] ۱۲۸) ○ **که گودرز و گیو اندرآمد به جنگ/ سپه راند باید کنون بی‌درنگ.** (فردوسی[3] ۹۸۹)

بی‌دروبند bi-dar-o-band (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدون مانع و حفاظ؛ باز: سرحدات کشور ما... ازسمت روسیه، بی‌دروبند است. (مستوفی ۳۵۵/۳) ۲. بی‌نظم؛ آشفته: به‌دنبال افکار بی‌دروبند خود به جاهای خیلی دوری پرت می‌شد. (آل‌احمد[۴] ۱۴۶)

بی‌دروپیکر bi-dar-o-peykar (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی جایی که در یا حفاظ نداشته‌باشد یا ورودوخروج در آن تحت کنترل نباشد: به قلعهٔ خرابه‌ای که غیر یکی‌دو اتاق بی‌دروپیکر در آن نمانده‌بود، رسید. (شهری[۲] ۳۶۸/۴) ○ این بنای بی‌دروپیکر، آنهم در تهران... قابل‌سکونت نیست. (مستوفی ۱۵/۱)

بی‌دریغ bi-da(e)riq (صـ.) ۱. آنچه در استفاده از آن یا در عرضهٔ آن محدودیتی نیست؛ بدون‌مضایقه: آفتاب بی‌دریغِ زمستانی تابیده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ محبت‌های بی‌دریغی که... نسبت‌به من شده‌است، بسیار عظیم است. (قاضی ۱۴۷) ○ خوان نعمت بی‌دریغش همه‌جا کشیده. (سعدی[۲] ۴۹) ۲. (قـ.) (مجاز) بدون ملاحظه و خودداری: یارو... بی‌دریغ لگدی... به آب‌گاهم زد. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۰) ○ به هیچ باغ نبود آن درخت مانندش/که تندباد اجل بی‌دریغ برکَندش. (سعدی[۴] ۷۵۲)

بیدزار bid-zār (اِ.) بیدستان ←: یک قطعه قلمه‌زار و بیدزار... در قریه... است. (سیاق‌معیشت ۷۰)

بیدزده bid-zad-e (صمـ.) ۱. بیدخورده ←: پیراهن می‌خرم... به‌صورت پارچه‌های بیدزده و پوسیده... درمی‌آید. (شاهانی ۸۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: حرف‌های بیدزده‌ای که... به حلق بندگان خدا چپانده‌بودم، سرتاپا... بی‌اساس بوده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۰/۲)

بیدستان bid-estān (اِ.) جایی که در آن درخت بید بسیار باشد؛ بیدزار: قریهٔ علی‌آباد... آب و بیدستان خوبی داشت. (نظام‌السلطنه ۱۷۸/۱)

بیدستر bidastar (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار از خانوادهٔ جوندگان که جثهٔ نسبتاً بزرگ و خز زیبایی دارد و شناگر خوبی است: شاه شیران تویی که بیدستر/ صید کردی به من فرستادی. (خاقانی ۹۲۴)



بی‌دستگاه bi-dast-gāh (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌چیز؛ تهی‌دست؛ فقیر: همگان... همان احترام را بر بی‌دستگاه می‌نهادند که بر صاحب‌جاه می‌گذاشتند. (شهری[۲] ۲۹۷/۲) ○ نبینی که درویش بی‌دستگاه/ به‌حسرت کند در توانگر نگاه. (سعدی[۱] ۵۰)

بی‌دستگاهی b.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌چیزی؛ تهی‌دستی؛ فقر: [غنی‌کشمیری] درعین بی‌دستگاهی به کمالِ جمعیت می‌گذرانید. (لودی ۱۴۲)

بی‌دست‌وبی‌پا bi-dast-o-bi-pā (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌دست‌وپا (مِـ. ۱) ↓: ندارد پای عشق او، دل بی‌دست‌وبی‌پایم/ ... . (مولوی[۲] ۲۰۵/۳)

بی‌دست‌وپا bi-dast-o-pā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که ازعهدهٔ کار برنمی‌آید و در انجام آن درمی‌مانَد؛ بی‌کفایت؛ بی‌عرضه: خیلی ساده و بی‌دست‌وپا بود. (میرصادقی[۳] ۹۷) ○ آدم بی‌دست‌وپایی نیست که نتواند زندگی‌اش را ضبط‌وربط کند. (← آل‌احمد[۸] ۱۲) ۲. ناتوان؛ ضعیف: هرگفتهٔ شخصی مانند او برعلیه فرد بی‌نوا و بی‌دست‌وپایی محکم‌ترین سند به‌شمار می‌آمد. (مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ○ از زورگویی به مردم بی‌دست‌وپا خودداری نداشت. (مستوفی ۲۵۹/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دست‌پاچه شدن؛ مضطرب و آشفته شدن: امرای ازبک از شنیدن این خبر بسیار بی‌دست‌وپا شده... ارادهٔ برگشتن می‌کردند. (نطنزی ۵۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) دست‌پاچه کردن؛ مضطرب و آشفته کردن: مصوّر را کند بی‌دست‌وپا حسنی که شوخ افتد/ نشد نقشی درست از روی او آیینه بردارد. (صائب[۱] ۱۴۱۷)

بی‌دست‌وپایی b.-y(')-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌دست‌وپا بودن؛ بی‌کفایتی؛ بی‌عرضگی: **چه جوان‌های چلغته‌ای... بدتر از همه بی‌دست‌وپایی‌شان بود.** (آل‌احمد[5] ۸۲) ۲. ناتوانی؛ ضعف: **بی‌دست‌وپایی مردم بی‌نوا نباید موجب شود که حاکمان به آنها ظلم کنند.**

بی‌دفاع bi-defā' [فا.عر.] (ص.) فاقد پشتیبان یا نیروی دفاع‌کننده: **شهر بی‌دفاع.**

بیدق[1] beydaq [عر.: بَیدق، معر. از فا.: پیادک] (اِ.) (قد.) پیاده (مِ. ۴) ←: **تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند/ عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجال شاه نیست.** (حافظ[1] ۵۰) ○ **که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است/ چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است.** (سعدی[4] ۱۸۱)

بیدق[2] b. (اِ.) (قد.) (عامیانه) بیرق ←: **انواع بیدق‌ها و عَلَم‌ها... نصب نموده‌بودند به دیوار.** (حاج‌سیاح[2] ۱۷۷) ○ **این شقهٔ بیدق و عَلَم، نشانهٔ سپاه قزلباش را می‌دهد.** (مروی ۹۰۴)

بیدگانی bid-gān-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی، از متعلقات دستگاه شور.

بیدگلی bid-gol-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی، از متعلقات دستگاه شور.

بیدگیاه bid-giyāh (اِ.) (گیاهی) مَرغ ←.

بی‌دل، بیدل bi-del (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌داده؛ عاشق: **بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم/ آن گنه را این عقوبت هم‌چنان بسیار نیست.** (سعدی[4] ۳۹۳) ○ **فردا همه بی‌دلان به‌هم برخیزیم/ در دامن دلبران خویش آویزیم.** (احمدجام ۱۵۵) ۲. بزدل؛ ترسو: **.../ دزد بی‌دل شبِ مهتاب نیاید بیرون.** (صائب[1] ۳۰۵۶) ۳. آزرده؛ پریشان: **مَلِک اهل فضل بی‌جان شد/ چه شگفتی که بی‌دلند حشم؟** (مسعودسعد[1] ۸۸۸) ۴. دیوانه: **او را... به‌سبب آن‌که بی‌دل بود، دیگرباره رها کردی.** (ابن‌بلخی[1] ۲۳۲) ○ **مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی/ به کردار بد تیز بشتافتی.** (فردوسی[3] ۱۱۵۱) ۵. (ق.) با آزردگی و پریشانی: **چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم/ نشستش نبود اندر این مرزوبوم.** (فردوسی[3] ۲۴۹۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. عاشق شدن: **بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم/ ... .** (سعدی[4] ۳۹۳) ۲. ترسو شدن یا ترسیدن: **اگر بی‌دل شود شیر دژآگاه/ بر او چیره شود در دشت، روباه.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[1]) ۳. آزرده و پریشان شدن: **پنداشتی که خوار شدستی میان خلق/ بی‌دل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار.** (فرخی[1] ۱۶۷) ۴. دیوانه شدن: **گر بر حکما وصف تو مشکل نشدی/ فرزانه ز دیدار تو بی‌دل نشدی.** (عنصری ۱۹۶)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) ۱. عاشق کردن: **نظر به روی تو صاحب‌دلی نیندازد/ که بی‌دلش نکند چشم‌های فتانت.** (سعدی[3] ۴۶۵) ۲. ترسو کردن یا ترساندن: **این جماعت البته نخواهند زیست، نگاه داشتن ایشان لشکریان را بی‌دل کند و... از رزم... با خصم بازمانند.** (شوشتری ۲۹۷)

بی‌دلک، بیدلک b.-ak (ص.) (قد.) (مجاز) دل‌داده؛ عاشق: **بی‌دلکان جان و روان باختند/ با ترکان چگل و قندهار.** (منوچهری[1] ۱۷۰)

بی‌دل‌ودماغ bi-del-o-da(e)māq [فا.فا.فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) دل‌تنگ و بی‌حوصله: **هرگز [او] را این‌همه بی‌دل‌ودماغ ندیده‌بودم.** (محمود[1] ۱۳)

بی‌دلی، بیدلی bi-del-i (حامص.) (قد.) (مجاز) دل‌دادگی؛ عاشقی: **دلا، تا تو ز من دوری نه درخوابم، نه بیدارم/ نشان بی‌دلی پیداست از گفتار و کردارم.** (فرخی[1] ۴۰۴)

بی‌دلیل bi-dalil [فا.عر.] (ص.) ۱. فاقد علت و سبب؛ بی‌جهت: **اعتراض بی‌دلیل، دشمنی بی‌دلیل.** ○ **خنده‌اش بی‌دلیل و کودکانه بود.** (ترقی ۱۲۲) ۲. (ق.) بدون علت و سبب: **او بی‌دلیل به همه پرخاش می‌کرد.**

بی‌دم bi-dom (ص.) ← برنج[1] ◘ برنج بی‌دم.

بی‌دماغ bi-damāq (ص.) ویژگی اتوبوس یا کامیونی که فاقد برجستگی در قسمت جلو جای‌گاه راننده است؛ مقِ. دماغ‌دار.

بی‌دماغ bi-de(a)māq [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ملول و دل‌تنگ؛ بی‌دل‌ودماغ: **هروقت‌که صبح از خواب**

برمی‌خاستم... بی‌دماغ و بی‌حال بودم. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۷/۱) ○ طایفهٔ مذکوره بی‌دماغ و رنجیده‌خاطر بودند. (مروی ۶۳۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ملول و دل‌تنگ شدن: هرگاه نواب گیتی‌ستان این مقدمه را بشنوند، از شما بی‌دماغ خواهد شد. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۷۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ملول و دل‌تنگ کردن: می خوردنِ مدام مرا بی‌دماغ کرد/ عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود. (صائب[۱] ۲۰۵۰)

بی‌دماغی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دل‌تنگی و بی‌حوصلگی: نهایت کدورت و بی‌دماغی به او روی داده. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۶۱)

بیدمشک bid[-e]-mešk (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی بید که گل‌های معطر آن در اواخر اسفندماه ظاهر می‌شوند: نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو پیرهن/ بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین. (سعدی[۴] ۵۵۵) ۲. سنبله‌های نر و معطر این گیاه که مصرف دارویی هم دارد: شربت عرق بیدمشک، تقویت معده و اعصابِ ضعیف می‌کند. (← شهری[۲] ۲۴۳/۵)

بیدمشکی b.-i (صنـ.، منسوب به بیدمشک) ← نُقل ○ نُقل بیدمشکی.

بی‌دوا bi-davā [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بدون‌درمان؛ علاج‌ناپذیر: تنها یک درد مانده‌بود، یک درد بی‌دوا. (هدایت[۹] ۹) ○ دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم/ مخور زنهار بر جانم که دردم بی‌دوا ماند. (سعدی[۳] ۷۱۵)

بی‌دوام bi-davām [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد دوام و استحکام: پارچهٔ بی‌دوام. ۲. فاقد ثبات و پای‌داری؛ ناپای‌دار: در حسن بی‌نظیری، در لطف بی‌نهایت/ در مِهر بی‌ثباتی، در عهد بی‌دوامی. (سعدی[۴] ۶۱۱)

بی‌دولت bi-do[w]lat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بدبخت: اهل خیمه خبردار شده... آن بی‌دولت را گرفتند. (نطنزی ۲۱۷)

بی‌دولتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بدبختی؛ بداقبالی: چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم/ به نزدیکان حضرت بخش ما را. (سعدی[۴] ۷۷۶)

بیده[۱] bide (اِ.) (قد.) یونجهٔ خشک: سردرختی و میوه را بردی/ همهٔ کاه و بیده را خوردی. (ایرج ۱۴۰)

بیده[۲] b. [فر.: bidet] (اِ.) ظرفی که پس‌از قضای حاجت، خود را در آن می‌شویند.

بی‌دهن bi-dahan (صـ.) (قد.) (مجاز) ناتوان از سخن گفتن، به‌علت شرم، ترس، دست‌پاچگی، و مانند آنها: عاشقان بی‌دهن را زَهرهٔ گفتار نیست/ ورنه جای بوسه پُر خالی‌ست در کنج لبش. (صائب[۱] ۲۳۶۳)

بی‌دهنی b.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ناتوانی از سخن گفتن، به‌علت شرم، ترس، دست‌پاچگی، و مانند آنها: این‌همه خفّت و آزار که می‌کشم، از بی‌دهنی اوست. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۲)

بی‌دیانت bi-diyānat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بی‌دین ←: دولتیان و مردم مغرض بی‌دیانت بی‌انصاف. (حاج‌سیاح[۱] ۵۷)

بی‌دیانتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌دینی ←: صاحب را عظیم مستنکر آمد به دو وجه: یکی از کثرت رشوت، و دوم از دلیری و بی‌دیانتی قاضی. (نظامی‌عروضی ۲۹)

بی‌دیدگی bi-did-e-gi (حامصـ.) (قد.) ۱. بی‌دیده بودن؛ نابینایی. ۲. (مجاز) نداشتن بصیرت: چندان‌که به کار خود فرومی‌بینم/ بی‌دیدگی خویش نکو می‌بینم. (مجیربیلقانی: نزهت ۴۶۰)

بی‌دیده bi-did-e (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. نابینا: حکایت به شهر اندر افتاد و جوش/ که بی‌دیده‌ای دیده برکرد دوش. (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) نادان؛ جاهل: زدست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند/ که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید. (سعدی[۳] ۵۱۵)

بی‌دین bi-din [فا.عر.] (صـ.) آن‌که به دین و مذهب خاصی اعتقاد ندارد، یا آن‌که به مبادی دینی که بدان تظاهر می‌کند، پای‌بند نیست؛ لامذهب؛ مقـ. دین‌دار: تاکی دَردست این حاکم بی‌دین... اسیر خواهید ماند؟! (طالبوف[۲] ۱۷۲) ○ علمِ

بی‌دینان رها کن، جهل را حکمت مدان/ از خیالات و ظنون اهلِ یونان دَم مزن. (مغربی[۲] ۲۹۸)

بی‌دینی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌دین بودن؛ لامذهبی؛ مقـِ. دین‌داری: نسبت بی‌دینی... به او چسبیده شده. (شهری[۲] ۲۷۹/۴) ○ با این مدرسه‌هاتان بی‌دینی را رواج می‌دهید. (آل‌احمد[۶] ۱۵۷) ○ به دین از خری دور باش و بدان/ که بی‌دینی ای پورا بی‌شک خری‌ست. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۰)

بیذق beyzaq [عر.: بَیذق، معر. از فا.] (اِ.) (قد.) بیدق[۱] ←: بر چهرهٔ رقعه، بیذق اشک روان/ شممات شوی، چه سود فرزین‌بندت؟ (؟: نزهت ۴۸۶)

بی‌ذوق bi-zo[w]q [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که ظرایف هنری را درک نمی‌کند: بیت سعدی... به‌دست نُسّاخ بی‌ذوق و بی‌خبر تغییر یافته‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۵)

بی‌ذوقی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌ذوق بودن؛ نداشتن ذوق: بی‌ذوقی خاصی در... سبک نگارشِ این کتاب به‌کار رفته‌است. (قاضی ۵۲)

بئر be'r [عر.] (اِ.) (قد.) چاه: بئر زمزم از خانهٔ کعبه هم سوی مشرق است. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۴)

بیر[۱] bir [= بَر = وبر] (اِ.) (قد.) خاطر؛ یاد.

▫ **از ~ (ز ~)** (قد.) ازبر ←: تا نشان و نعت یوسف هرکسی خوانَد زبَر/ تا حدیث و وصف قارون هرکسی خوانَد زبیر. (قطران ۱۴۵)

▫ **از ~ کردن** (قد.) ازبر کردن؛ به‌خاطر سپردن: ازپی رسم درآموختن نامه کنند/ نامهٔ خواجه، بزرگان و دبیران ازبیر. (فرخی[۱] ۱۸۵)

بیر[۲] .b (اِ.) (قد.) صاعقه: تو آن ابری که نساید شب‌وروز/ ز باریدن چنان‌چون از کمان تیر ـ نباری بر کف زرخواه جز زر/ چنان‌چون بر سر بدخواه جز بیر. (دقیقی: اشعار ۱۵۷)

بیر[۳] .b (اِ.) (قد.) رخت‌خواب: گر کسی در بیر، زلفین تو را بیند به خواب/ پُر عبیر و عنبرش گردد گهِ تعبیرْ بیر. (قطران ۴۳۸)

بیر[۴] .b [عر.: بئر] (اِ.) (قد.) چاه: ای به تو افکنده ایزد در همه گیتی نظر/ هم به مردی بی‌عدیلی هم به رادی بی‌نظیر ـ نیک‌خواهان را رسانی هم‌چو یوسف سوی تخت/ بدسگالان را فرستی هم‌چو قارون سوی بیر. (قطران ۱۳۴)

بیران birān [= ویران] (صـ.) (قد.) ویران؛ خراب: در آن صحرا دیواریستی بود بیران. (نظام‌الملک[۲] ۲۱۷)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ویران کردن: ابرهه... پیل به درِ مکه آورد بدان عزم که بیران کند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

بیرانه birāne [= ویرانه] (اِ.) (قد.) ویرانه؛ خرابه: باشد که در بیرانه‌ای شوند و گنجی بیابند. (غزالی ۳۴۱/۱)

بیرانی birān-i [= ویرانی] (حامصـ.) (قد.) ویرانی؛ خرابی: همه در آن باشند که... غمِ بیرانیِ ولایت... نخورند. (نظام‌الملک[۲] ۲۵۳)

بیراه، بی‌راه bi-rāh (اِ.) ۱. بیراهه (مِ. ۱) ←: باآن‌که از بیراه زدیم، بَرِ وبا به ما هم گرفت. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۴) ○ او... در کوه و بیراه مشغولِ شکار بود. (حاج‌سیاح[۱] ۹۸) ○ به کوه و بیابان و بیراه رفت/ شب تیره تا روز بی‌گاه رفت. (فردوسی[۳] ۱۸۷۷) ۲. (صـ.) (مجاز) نامربوط؛ بی‌تناسب: اطلاقِ دیوان‌خانه به این حیاط‌ها خیلی بیراه نبود. (مستوفی ۱۳۱/۱ح.) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که از راه درست منحرف شده‌باشد؛ گم‌راه: این دو چون دست به دست هم دادند، راه‌نمایانِ بیراه و دنباله‌روان بی‌تمیز، مصیبت‌های تاریخی سر برمی‌آورند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ در آفریدگار اندیشه مکن که بیراه‌تر کسی آن بُوَد که جایی که راه نبُوَد، راه جوید. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰) ○ بدان خرّمی روز هرگز نبود/ پی مرد بیراه بر دز نبود. (فردوسی[۳] ۱۴۴۳)

● **~ رفتن** (مصـ.ل.) ۱. به بیراهه رفتن، و به‌مجاز، راه نادرست را پیمودن: چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود/ بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش. (سعدی[۳] ۷۹۷ح.) ۲. (گفتگو) (مجاز) اشتباه کردن: وقتی با عشرت بیرون می‌رفت، فکر اهل محله زیاد بیراه نمی‌رفت. (میرصادقی[۲] ۸۴)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گم‌راه شدن: دل

شاه از آن دیو بیراه شد/ روانش ز اندیشه کوتاه شد. (فردوسی[۳] ۳۶۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) گم‌راه کردن: **ازآن‌پس که یزدان تو را شاه کرد/ یکی پیر جادوت بیراه کرد.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۲)

بیراه‌رو، بی‌راه‌رو b.-ro[w] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به بیراهه می‌رود، و به‌مجاز، گم‌راه: **سوار نگون‌بخت بیراه‌رو/ پیاده بَرَد زو به رفتن گرو.** (سعدی[۱] ۶۲)

بیراهه، بی‌راهه bi-rāh-e (اِ.) ۱. جایی که در آن، جاده و راه عبور وجود ندارد و در حالت‌های ضروری، مانند فرار، از آن‌جا می‌روند: **راهها و بیراهه‌های بیابان‌ها پُر بود از بدهکارانی که سر به بیابان‌ها می‌گذاردند.** (شهری[۳] ۲۳) ○ **از بیراهه به‌دشواری پایین آمدم.** (هدایت[۲] ۱۱۱) ○ **شما یک نفر با ما همراه کنید که از بیراهه ما را به اصفهان برسانَد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱) ۲. (مجاز) مسیر انسان در کاری که پرداختن به آن موجب تباهی و گم‌راهی است: **از بیراهه برگرد پسرم! عاقلانه فکر کن.** ۳. (صـ.) (قد.) فاقد راه عبور: نابلدی و **صعوبات دیگر منزل بیراهه را دیده‌بودیم.** (طالبوف[۲] ۱۷۱) ○ **گر ندانی تا نگویی راه نیست/ زین ره بیراهه ما را رفتنی‌ست.** (مولوی[۱] ۷۰/۳)

☜ ● **~ رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) □ به بیراهه رفتن ←: **بیراهه نرو!**

□ **به ~ انداختن** (مجاز) گم‌راه کردن: **این‌قبیل کتب... محصل را... به بیراهه می‌اندازند.** (اقبال[۲] ۱۰)

□ **به ~ رفتن** (مجاز) گم‌راه شدن: **کج کرده‌اند راه و به بیراهه می‌روند/ دنبال ملحدند و مسلمانم آرزوست.** (مخبرالسلطنه ۴۳۷)

□ **به ~ کشیدن (کشاندن)** (مجاز) گم‌راه کردن: **نقال و مرشد... اگر راستگو و چراغ راه و هادی طریق مستمعان نباشد، دزدی است که مردم را به بیراهه می‌کشد.** (شهری[۲] ۱۵۲/۲)

بیراهی، بی‌راهی bi-rāh-i (حامصـ.) (قد.) ۱. (مجاز) گم‌راهی؛ ضلالت: **هرکسی را دیوانگی... بیراهی، یا بدعتی می رنجه دارد، تو آن را حقیقت نام کنی؟** (احمدجام ۹۰) ○ **هرچه جزاز این است، مغالیط و زندقه است، یعنی غلط و بیراهی است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۶) ۲. (اِ.) بیراهه (مِـ ۱) ←: **آفت جزالت شعر، تعسف است، یعنی بر بیراهی رفتن.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶) ○ **چون مست و خراب آمد سجده‌گهش آب آمد/ فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی.** (مولوی[۲] ۲۹۹/۵)

بی‌ربط bi-rabt [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ارتباط منطقی یا معنای درستی نداشته‌باشد، یا در جای مناسبی به‌کار نرود: **آن‌همه حرفهای بی‌معنی و بی‌ربط به قالب زدم.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۳) ○ **در اتاق دفتر مدرسه... برسر معنای لغات غامض غیرمصطلح و قواعد بی‌ربط منطق... جاروجنجال راه انداخته.** (مسعود ۸۷) ۲. (قـ.) بدون ارتباط منطقی یا به‌صورت نامتناسب: **ضرب‌المثل... را چنان بی‌ربط به‌کار می‌بَری که به یاوه و هذیانْ بیش‌تر شبیه است.** (قاضی ۹۹۴) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) تربیت‌نشده؛ نافرهیخته؛ غیرمنطقی: **با همهٔ تحصیلاتش آدم بی‌ربطی است.** ○ **خودت که او را می‌شناسی. دختر بی‌ربطِ چاخانی است.** (میرصادقی[۶] ۲۱۴)

بی‌رحم، بیرحم bi-rahm [فا.عر.] (صـ.) ۱. سنگ‌دل؛ قسی‌القلب: **چه بی‌رحم بود! می‌گفت:... من نشسته‌ام ببینم تو کی به افلاس می‌افتی.** (گلشیری[۳] ۶۲) ○ **تاکی دردست این حاکم... بی‌رحم و سفاک اسیر خواهید ماند؟!** (طالبوف[۲] ۱۷۲) ○ **بدان که عشق سلطان سرکش است و بی‌رحم و نباک.** (احمدجام ۲۱۷) ۲. (قـ.) بابی‌رحمی؛ سنگ‌دلانه: **چنان بی‌رحم زد تیغ جدایی/که گویی خود نبود دست آشنایی.** (حافظ[۱] ۳۵۵)

بی‌رحمانه، بیرحمانه b.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) ۱. با بی‌رحمی و ستم؛ سنگ‌دلانه: **مردم... تا آن زمان چنان کشتار بی‌رحمانه‌ای ندیده‌بودند.** (شهری[۲] ۳۹۵/۱) ○ **چه قضاوت بی‌رحمانه‌ای؟** (علوی[۳] ۶۱) ۲. (قـ.) ازروی بی‌رحمی: **گاهی دست‌به‌یقه می‌شدند و آن‌وقت بی‌رحمانه سروصورت یک‌دیگر را خونین‌ومالین**

می‌کردند. (درویشیان ۳۲)

بی‌رحمت bi-rahmat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بی‌رحم و نامهربان: **ای‌بسا صیاد بی‌رحمت مدام/ بهر این پرها نهد هرسوم دام.** (مولوی[1] ۴۲/۳) ○ **چه سود دارد که تو همان کنی که آن بی‌رحمت و بی‌حلم؟** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۳)

بی‌رحمتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌رحمی و نامهربانی؛ سنگ‌دلی: **بی‌رحمتی و بی‌شفقتی و سخت‌دلی پدید آید.** (نجم‌رازی[1] ۳۷۴)

بی‌رحمی، بیرحمی bi-rahm-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) سنگ‌دلی؛ قساوت: **از بی‌رحمی و سنگ‌دلی این وکیل، غرق تعجب و دل‌تنگی شده‌بودند.** (مینوی[3] ۲۱۷) ○ **دل من خواهی و اندوه دل من نبَری/ اینت بی‌رحمی و بی‌مهری و بیدادگری.** (فرخی[1] ۳۷۷)

بی‌رخصت bi-roxsat [فا.عر.] (قـ.) بدون‌اجازه؛ بی‌اجازه: **روزی... دل به دریا زدم و بی‌رخصت به حضور... رسیده و گستاخانه عرض کردم... .** (جمال‌زاده[16] ۱۵۹)

بیرزد birzad (اِ.) (قد.) (گیاهی) بارزد ←: **اگر کسی بیرزد طلی کند بر اندام‌های خویش، هیچ هوام گِردِ او نیارد گشتن و از زخم ایشان ایمن باشد.** (حاسب‌طبری ۷۶)

بی‌رسم bi-rasm [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به قاعده و قانونی پابند نیست و ظالم است: **خداوندا، جهان‌دارا! ز خانان دوستی ناید/که بی‌رسمند و بی‌قولند و بدعهدند و بدپیمان.** (فرخی[1] ۲۵۶)

بی‌رسمی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) رعایت نکردن رسم و قانون؛ بی‌عدالتی؛ اجحاف: **کسانی را که... مسئول این نابه‌سامانی‌ها و بی‌رسمی‌ها بودند، برضد... روزنامهٔ صوراسرافیل برمی‌انگیخت.** (زرین‌کوب[1] ۳۹۸) ○ **آن‌جا بسیار غارت و بی‌رسمی رفت.** (بیهقی[1] ۵۸۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رسم و قانون را رعایت نکردن؛ ظلم کردن: **مردم ما نیز درکرمان... بی‌رسمی می‌کردند.** (بیهقی[1] ۵۵۶)

بی‌رغبت bi-re(a)qbat [فا.عر.] (صـ.) آن‌که به چیزی میل و گرایش ندارد؛ بی‌علاقه؛ بی‌میل: **بی‌رغبت هم نبود که فیلم را دوباره ببیند.**

بی‌رغبتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌رغبت بودن؛ بی‌علاقگی؛ بی‌میلی: **بی‌رغبتی به جاه و آوازه، او را برآن داشت که گوشه‌نشینی کند.** (فروغی[3] ۱۵۲)

بیرق beyraq [تر.] (اِ.) ۱. پرچم؛ عَلَم: **بر تارک هر خیمه بیرق‌های ابریشمین... نشانده‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۲) ○ **حریر سرخ بیرق‌ها گشاده/ ... .** (نظامی[3] ۱۶۳) ○ **بیرق سلطان عقل، صورت طغرای توست/ ابلق میدان چرخ، زیر لگام تو باد.** (خاقانی ۵۲۳) ۲. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی به‌شکل بازکردن دست‌ها و پاها از یک‌دیگر و افقی نگه داشتن آنها.

☜ ○ **زیرِ (درزیرِ، به‌زیرِ) ~ کسی بودن (رفتن،...)** (مجاز) مطیع و تحت حمایتِ او بودن (شدن): **سرافکندگی از این بالاتر که زیر بیرق بیگانگان باشیم؟** ○ **تمام مردم لابدند درزیر بیرق یکی از مقتدرینِ ایشان زندگی کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۲)

بیرق‌دار b.-dār [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) پرچم‌دار؛ عَلَم‌دار: **بیرق‌داران سپاه.**

بی‌رقم bi-raqam [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدون‌امضا (فرمان، حکم مکتوب، و هر نوشتهٔ دیگر).

☜ ○ ~ **قوشچی‌باشی بودن** (قد.) (طنز) (مجاز) بدون داشتن حکم رسمی، خود را فرمان‌ده دانستن و خودسرانه عمل کردن: **وزیر جنگ که بی‌رقم قوشچی‌باشی است و تابع مقررات نیست.** (مخبرالسلطنه ۳۵۶)

بی‌رگ bi-rag (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که درمقابل مسائل اخلاقی و رفتاری، خون‌سرد و بی‌اعتنا باشد؛ بی‌غیرت؛ بی‌تعصب: **مردکهٔ بی‌رگ، خواست هارت‌وهورت بکند.** (علوی[3] ۶۳)

بی‌رگ‌وریشه b.-o-riše (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌اصل‌ونسب ←: **آدم‌های حقیر بی‌رگ‌وریشه.**

بی‌رگی bi-rag-i (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌رگ بودن؛ بی‌غیرتی؛ بی‌تعصبی:

دروغ... و بی‌رنگی و بی‌غیرتی... در وجودش یافت نمی‌شد. (جمال‌زاده[16] ۱۱۴)

بیرم beyram (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ نازک و نرم: **بنگر اکنون ز بیرم و دیبا/ ساده و کوه فرش کرد و ازار.** (← مسعودسعد[1] ۲۷۲) ○ **گهی لعل چون بادهٔ ارغوانی/ گهی زرد چون بیرم زعفرانی.** (فرخی[1] ۳۶۳)

بی‌رمق bi-ramaq [فا.عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که توانایی انجام کاری را ندارد؛ ضعیف؛ بی‌حال: **هر نظامی مفنگی بی‌رمقی یکی از این تفنگ‌ها را داشت.** (آل‌احمد[4] ۱۳۱) **۲.** آنچه رنگ، حال، یا نمود کافی نداشته‌باشد؛ ناچیز: **این کاشی‌های آبی دربرابر آن طلای برق‌زننده بی‌رمق می‌نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ○ **نور بی‌رمق... روی تخته‌های ناصاف در گاراژ داشت میخ‌کوب می‌شد.** (آل‌احمد[4] ۱۱۶) **۳.** (مجاز) رقیق و آبکی و بدون مواد غذاییِ خوب و مقوی: **خوراک‌های بی‌رمقی... الماس‌خاتون جلوش می‌گذاشت.** (پارسی‌پور ۱۲۶) **۴.** (قـ.) بدون تاب‌وتوان: **درمانده و بی‌حال و بی‌رمق... به زمین می‌افتی.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۴)

بی‌رمقی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌رمق بودن؛ ناتوانی؛ ضعف: **پایشان از بی‌رمقی درد گرفته.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۲)

بی‌رنج bi-ranj (صـ.) (قد.) **۱.** فاقد رنج و درد؛ سالم؛ تن‌درست: **همیشه تن شاه بی‌رنج باد/ نشستش همه برسر گنج باد.** (فردوسی[3] ۱۶۵۳) **۲.** آن‌که به کسی اذیت‌وآزار نمی‌رساند؛ بی‌آزار: **خُنُک مرد بی‌رنج و پرهیزگار/ به‌ویژه کسی‌کو بُوَد شهریار.** (فردوسی[3] ۱۹۲۲) **۳.** (قـ.) به‌آسانی و بدون زحمت؛ به‌راحتی: **زنی راکه دشوار زاید، بر [شتر] نشانند، دروقت بزاید به‌آسانی بی‌رنج.** (حاسب‌طبری ۲۱)

بی‌رنگ، بیرنگ bi-rang (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه رنگ ندارد: **آب مایعی است بی‌رنگ.** **۲.** آنچه رنگش تشخیص داده نمی‌شود؛ کم‌رنگ: **روزها کوتاه و هوا بی‌رنگ [است.]** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) **۳.** آنچه رنگ اصلیِ خود را ازدست داده‌است؛ رنگ‌پریده: **لب‌های بی‌رنگش نیم‌شکفته بود.** (گلشیری[1] ۱۳۹) ○ **ز بیماری شه غمی شد سپاه/ که بی‌رنگ دیدند رخسار شاه.** (فردوسی[3] ۱۶۴۷) **۴.** (مجاز) بی‌حالت: **لبخند بی‌رنگی زد.** (علی‌زاده ۵۱/۱) **۵.** (اِ.) (قد.) در نقاشی و مهندسی، طرح اولیه و نقشه که بدون استفاده از رنگ تهیه می‌شد: **تا چه خواهد کرد با ما تاب و رنگ عارضت/ حالیا بی‌رنگ نقش خود بر آب انداختی.** (حافظ[2] ۸۶۶)

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) طرح اولیهٔ نقش یا بنایی را تهیه کردن؛ طراحی کردن: **کافِ کن در مشیتش چو بگشت/ صنع بی‌رنگ هردوعالم زد.** (؟: بیغمی ۷۹۸) ○ **داده رنگ تو را قضا ترکیب/ زده نقش تو را قدر بی‌رنگ.** (انوری[1] ۲۷۹)

● **~ شدن** (مصـ.لـ.) (مجاز) بی‌اثر شدن؛ ضعیف شدن: **تعصبات... روح باخته، بی‌رنگ شده‌بود.** (شهری[2] ۴۶۵/۴)

بی‌رنگ‌وبو b.-o-bu (صـ.) **۱.** آنچه تازگی و شادابی ندارد؛ بی‌طراوت: **دو شاخه خطمی گردآلود و بی‌رنگ‌وبو... زینت خانه بود.** (جمال‌زاده[1] ۲۸۱) **۲.** (مجاز) بدون توانایی، اثر، و خاصیت: **بقایای این خانواده... به حکم‌رانی بی‌رنگ‌وبوی خود ادامه دادند.** (مستوفی ۱۴/۱)

بی‌رنگ‌ورو bi-rang-o-ru (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه رنگ و جلا و جلوهٔ چندانی ندارد: **چهرهٔ بی‌رنگ‌ورو، لباس بی‌رنگ‌ورو.**

بی‌رنگ‌وریا bi-rang-o-riyā [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ساده، صمیمی، و بی‌ریا: **پدرم آدم صادق و بی‌رنگ‌وریایی بود.**

بی‌رنگی bi-rang-i (حامصـ.) **۱.** بی‌رنگ بودن. **۲.** (مجاز) اخلاص؛ صمیمیت؛ صفا: **تاحال، کارِ من درستی و بی‌رنگی بوده.** (حاج‌سیاح[1] ۹۶) ○ **که می‌گنجد دگر در جامه کز گلزار بی‌رنگی/ نسیم صبح‌دم چندین پیام آورد مستان را.** (صائب[1] ۲۰۶) ○ **در نگارخانهٔ دوستی رنگی است از بی‌رنگی که جز والهان از بی‌چشمی نبینند.** (میبدی[1] ۵۲/۱)

بی‌روح bi-ruh [فا.عر.] (صـ.) فاقد روح، و به‌مجاز، آن‌که یا آنچه احساس برنمی‌انگیزد؛ بی‌حالت و خشک و بی‌لطف: **نقد ادبی در این ادوار... به چیزی خشک و جامد و بی‌روح تبدل یافته‌بود.** (زرین‌کوب[۳] ۱۷۵) ○ **لفظ بی‌معنی قالب بی‌روح است و معنی بی‌لفظ جان بی‌جسم.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) بی‌حالت و کم‌رنگ شدن: **قبل‌از این‌که بخوابم در آینه... دیدم صورتم شکسته، محو و بی‌روح شده‌بود.** (هدایت[۱] ۷۲)

بی‌رودربایستی bi-ru-dar-bāy-est-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که دارای صراحت بیان یا احساس صمیمیت است: **جوان بی‌رودربایستیِ خوبی بود و حرفش را به‌راحتی می‌زد.** ۲. (ق.) بدون احساس شرمساری یا پرده‌پوشی؛ رک‌وراست: **اولین بار است که بی‌رودربایستی نگاهم می‌کند.** (محمود[۱] ۱۲۹)

بی‌رودرواسی bi-ru-dar-vā-si (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌رودربایستی (مِ. ۱) ←: **من چنان خود را به او نزدیک و بی‌رودرواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن روز برای من بی‌سابقه بود.** (علوی[۱] ۹۹) ۲. (ق.) بی‌رودربایستی (مِ. ۲) ←: **همهٔ آنها هم حرف‌هایشان را خیلی خوب و بی‌رودرواسی به او می‌زنند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۶) ○ **وقتی به او گفتم که استاد... چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم، بی‌رودرواسی گفت: همین بزرگ‌ترین دلیل نافهمی توست.** (علوی[۱] ۹۲)

بی‌روزی، بیروزی bi-ruz-i (صـ.) (قد.) محروم از سهم رزقِ روزانه؛ محروم؛ بی‌نصیب: **صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد.** (سعدی[۲] ۱۸۳) ○ **هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد/ هرکه بی‌روزی‌ست روزش دیر شد.** (مولوی[۱] ۱/۳)

بیرون birun (اِ.) ۱. فضایی که نسبت‌به فضای محدود و مشخصی، گسترده‌تر و بازتر و از آن جداست؛ خارج؛ مقِ. درون، اندرون، تو: **بیرون اتاق، بیرون خانه، بیرون شهر.** ○ **حادثه در بیرون شهر اتفاق افتاد.** ○ **.../ بماند از شگفتی به بیرون زبانْش.** (فردوسی[۳] ۱۷۷) ۲. ظاهر یا قسمت یا سطح خارجی چیزی؛ آن‌سوی چیزی: **بیرون بطری، بیرون پنجره، بیرون دیوار.** ○ **زاگ یمانی... برجامه مال از درون، جامه و بیرون جامه.** (حاسب‌طبری ۸۹) ۳. (ق.) در بیرون؛ به بیرون: **بیرون بودم، صدایی شنیدم...** ○ **هردو سراسیمه بیرون دویدیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) 🛆 در این‌نوع کاربرد، حرف‌اضافه محذوف است. ۴. (اِ.) (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) دستشویی؛ توالت. ۵. (قد.) بیرونی (مِ. ۳) ←: **از طعام دنیا در اندرون و بیرون خانه چیزی ذخیره نمانده.** (جوینی: لغت‌نامه[۱])

☜ ○ ~ِ (حا.) (قد.) جز؛ به‌جز؛ غیراز: **آن دیگران هرکسی بیرونِ خدایْ چیزی می‌طلبند و می‌جویند. ایشان جز او هیچ‌چیز را نجویند و نخواهند.** (جامی[۸] ۲۰۰) ○ **فرزندان شیخ... به شمشیر شهید گردانیدند، بیرونِ آن‌که در شهرهای دیگر شهید گشتند.** (محمدبن‌منور[۱] ۴) ○ **هرکه بیرونِ این کار چیزی می‌خواهد... او نه خریدارِ این کار است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۹)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ۱. خارج شدن: **همهٔ شاگردان از کلاس بیرون آمدند.** ○ **از قلهٔ مخروطیِ آن، بخار نارنجی‌رنگی بیرون می‌آمد.** (هدایت[۹] ۱۲) ○ **ما اندر آن شارستان نشویم تا ایشان بیرون نیایند.** (بلعمی[۱] ۳۶۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) چاپ و منتشر شدن؛ درآمدن (مِ. ۴): **هفته‌نامه‌شان به‌تازگی بیرون آمده‌است.** ۳. (گفتگو) (مجاز) تولید و به بازار عرضه شدن: **این محصول هنوز بیرون نیامده‌است.** ۴. (قد.) ظاهر شدن؛ ظهور کردن: **چون مهدی بیرون آید، این مذهب آشکارا شود.** (خوافی: گنجینه ۴/۶) ○ **ترسایان از انجیل گویند که از گاوِ آدم تا آن‌گاه که محمد بیرون آمد پنج‌هزاروصدوهفتادودو سال بود.** (بلعمی ۶)

○ ~ **آمدن از چیزی** (قد.) (مجاز) ۱. ازعهدهٔ آن برآمدن: **اگر... انصاف دادندی و از حق بیرون آمدندی... هیچ‌چیز نبودی.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۷۲) ۲. ترک گفتنِ آن یا رها شدن از آن: **پنجاه‌هزار دینار**

میراث به وی رسید... از همه بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد. (جامی[8] ۲۷۴)

▫ ~ آمدن بر کسی (قد.) (مجاز) شورش کردن برضد او؛ سرکشی کردن نسبت‌به او: همهٔ این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند. (بیهقی[2] ۱۲۰) ○ پس بر او بیرون آمد و او را مخالف شد. (بلعمی ۳۵۰)

• ~ آوردن (مصـ.مـ.) ۱. خارج کردن: همایون... کاغذی از میان آن بیرون آورد. (هدایت[5] ۳۰) ○ هرکه ترب تازه را با... انگبین معجون کند... آب از گوش بیرون آرد. (حاسب‌طبری ۳۲) ۲. (قد.) استخراج کردن: از آن کوه آهن بیرون آورد. (بلعمی ۵۰) ۳. (قد.) ظاهر کردن؛ نشان دادن: همهٔ خلق مصر و قاهره... به نظارهٔ آن فتح خلیج آمده‌باشند و انواع بازی‌های عجیب بیرون آورند. (ناصرخسرو[2] ۸۶)

▫ ~ آوردنِ کسی از چیزی (قد.) (مجاز) او را از آن رها کردن: به چنین تدبیرها بیرون آوردم ورا از این بیماری. (اخوینی ۲۴۸)

▫ ~ آوردنِ کسی بر کسی (قد.) (مجاز) شوراندن و به طغیان واداشتنِ او برضد دیگری: غرض تو آن بود که مُلک بر من بشورانی و خاص‌وعام را بر من بیرون آری. (بیهقی[1] ۴۲۷)

▫ ~ از (~ِ ز) (حا.) (قد.) ۱. به‌جز؛ غیراز: بیرون‌ز لب تو ساقیا نیست/ در دور کسی‌که کام دارد. (حافظ[1] ۸۰) ○ چندان‌که در آن شهر بودی، بیرون‌از خطِ صراف چیزی ندادی. (ناصرخسرو[2] ۱۵۴) ۲. فراتر از؛ بیش‌تر از: طمطراقی بیرون‌از حد و اندازهٔ خود در کار خود درافزود. (آقسرایی ۲۱۹)

• ~ افتادن (مصـ.لـ.) خارج شدن: گاهی عنان اختیار از کفش بیرون می‌افتد. (جمال‌زاده[11] ۳) ○ از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد؟ (ناصرخسرو[2] ۱۲۵)

• ~ انداختن (مصـ.مـ.) خارج کردن؛ به خارج انداختن: آژان با خاتمهٔ محاکمه مجرم را بیرون انداخت. (← شهری[2] ۸۲/۱)

• ~ بردن (مصـ.مـ.) ۱. خارج کردن؛ منتقل کردن به بیرون: رختها را بیرون بردند و شستند. ○ آن نقد کسی از آن بیرون نبُردی. (ناصرخسرو[2] ۱۵۰) ۲. (قد.) زدودن؛ پاک کردن: از مس سیاهی... بیرون بَرَند. (نجم‌رازی[1] ۵۰۲)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. خارج کردن: دود سیگارش را از دهان بیرون داد. (میرصادقی[1] ۱۲) ○ از هرچه سبو پُر کنی، از سر وز پهلوش/ آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار. (ناصرخسرو[1] ۱۶۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) چاپ و منتشر کردن؛ درآوردن (مِ.۴): اخیراً روزنامهٔ جدیدی بیرون داده‌اند. ○ جرایدی هست که... قریب‌به همان موقعی که چاپ‌خانه آنها را بیرون می‌دهد، در شهرهای دوردست توزیع می‌کنند. (اقبال[2] ۲۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) تولید و به بازار عرضه کردن: این کارخانه در سال جاری چندین محصول بیرون داده‌است. ۴. (قد.) آشکار کردن: ور ایدون که این راز بیرون دهی/ همی خنجر کینه را خون دهی. (فردوسی[3] ۲۴۹۷) ۵. (قد.) مشهور یا رسوا کردن: کسی‌که بوی بیافت، خلق او را به زندیقی بیرون دهند، و بیرون دادن خلق او را غیرت حق است که نخواهد که کسی او را بیند. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۰۷)

• ~ رفتن (مصـ.لـ.) ۱. خارج شدن: درمقابل بیرون رفتن‌های مداومِ طوبی... چشم روی هم می‌گذاشت. (پارسی‌پور ۱۵۵) ○ او بیرون رفت و بگرفتندش. (بیهقی[1] ۸۷۴) ۲. (گفتگو) به گردش رفتن؛ به تفریح رفتن: امروز برویم بیرون، کمی بگردیم. ۳. (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) برای قضای حاجت به مستراح رفتن؛ قضای حاجت کردن: یبوست دارم، سه روز است که بیرون نرفته‌ام. ○ یک شب تنگش می‌گیرد و خلاف ادب، نمی‌تواند بیرون برود. (مخمل‌باف ۱۲۸)

• ~ ریختن (مصـ.مـ.) ۱. منتقل کردن به بیرون؛ خارج کردن: آرزو داشتم با هنر خودم درددل کنم و آنچه را که ناگفتنی است، بیرون بریزم. (علوی[1] ۸۷) ۲. (مصـ.لـ.) ● بیرون آمدن (مِ.۱) ←: کشتی ساحل‌گیری کرد. مسافرین بیرون ریختند. (مستوفی ۱۹۰/۲)

• ~ زدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. ناگهان از جایی

خارج شدن: رضاهمان‌وقت از سینما زد بیرون. ○ علی از اتاق می‌زند بیرون. (محمود[۱] ۲۲۶) ۲. خارج شدن؛ بیرون رفتن: خستگی دارد از تنم بیرون می‌زند. (محمود[۱] ۵۸۳) ○ بوی عطر تندی... بیرون زد. (هدایت[۹] ۴۳) ۳. به‌طرف خارج آمدن، یا متمایل شدن: چشم‌های خرچنگیش بیرون می‌زد. (تنکابنی ۱۳)

□ ~ زدنِ دنده (گفتگو) (فنی) عیبی در خودرو که در آن، دسته‌دنده در دنده یا دنده‌های خاصی از جای خود بیرون می‌آید: دنده‌دو بیرون می‌زند.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) خارج شدن از جایی: سروصورت مادروپدر را بوسیده، از خانه بیرون شد. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۵) ○ توحید... بیرون شدن از وطن‌ها و بریدن محبت‌ها... بُوَد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۴)

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. خارج کردن: فردا به یک نفر فرّاش می‌گویند بیرونتان می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۲) ○ هرچه داری سبقت کن برو پیش‌از آنکه از دست تو بیرون کنند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۱۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) برکنار کردن؛ اخراج کردن: مرا از کارخانهٔ آرد بیرون کردند به‌جرم اخلالگری. (درویشیان ۷۲) ○ اگر خود را اصلاح نکند، او را... بیرون می‌کنند. (جمال‌زاده[۸] ۲۴) ۳. (قد.) بیرون آوردن؛ درآوردن؛ برکندن: جامهٔ سفیدِ بلندِ خویش را بیرون کرد و درکنار تنور گذاشت. (نفیسی ۴۵۱) ○ همه جامهٔ رزم بیرون کنید/ همه خوب کاری به‌افزون کنید. (فردوسی[۳] ۸۹۸) ۴. (قد.) (مجاز) جدا کردن؛ قطع کردن: بعداز دو روز آن جوان را به کاری بگرفتند که مستوجب دست بیرون کردن بود. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵)

• ~ کشیدن (مصـ.م.) ۱. به‌درآوردن؛ خارج کردن: به‌محض آنکه حملهٔ سینه... شروع می‌شد، دواها را بیرون می‌کشیدند. (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ وزیر... فرمود تا دندان‌های وی از دهان بیرون می‌کشیدند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۵۷) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) بیرون رفتن؛ خارج شدن: ز میدان چو بهرام بیرون کشید/ همی دامن از خشم در خون کشید. (فردوسی[۳] ۲۳۱۵)

• ~ گرفتن (مصـ.م.) (قد.) بیرون آوردن؛ بیرون کشیدن؛ خارج کردن: صد دینار... بر دستارچه بسته از آستین بیرون گرفت. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۹) ○ زهر یافتند دربرِ قبا و تعویذها... و بیرون گرفتند. (بیهقی[۱] ۲۹۴)

بیرون‌آمده b.-ā('ā)mad-e (صفـ.) برجسته؛ برآمده: [او] چشم‌هایی درشت و بیرون‌آمده دارد. (دیانی ۱۳۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بیرون‌خزیده birun-xaz-id-e (صفـ.) (قد.) بیرون‌آمده ↑: زمین به‌جمله گِرد است و به‌تفصیل: درشت‌روی ازجهت کوه‌های بیرون‌خزیده. (بیرونی ۵۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بیرون‌روش birun-rav-eš (إمصـ.) (مجاز) (پزشکی) اسهال ←.

بیرون‌روی birun-rav-i (حامصـ.) (مجاز) (پزشکی) اسهال ←.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مبتلا شدن به اسهال: خر وضعش خراب است، بیرون‌روی گرفته. (← درویشیان ۹)

بیرون‌زده birun-zad-e (صفـ.) بیرون‌آمده ←: پیرزن با چشم‌های بیرون‌زده‌اش... مثل وزغ به او نگاه می‌کند. (میرصادقی[۶] ۱۷۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بیرون‌سو birun-su (إ.) (قد.) طرف بیرون و ظاهر هرچیزی: .../ از درون‌سو تیرگی داری و بیرون‌سو صفا. (خاقانی ۱) ○ اگرچه درون‌سو سخن نیکو بُوَد، از بیرون‌سو گمان به زشتی بَرَند. (عنصرالمعالی[۱] ۴۶)

بیرون‌شد birun-šod (إمصـ.) (قد.) ۱. بیرون رفتن؛ خارج شدن؛ خروج: درآمد و بیرون‌شد ایشان از مضایق و دقایقِ سخن... بوده‌است. (نظامی‌عروضی ۴۷) ۲. (إ.) محل خارج شدن؛ راه خروج؛ گریزگاه: زآنجا که فیض جام

سعادت‌فروغ توست/ بیرون‌شدی نمای ز ظلمات حیرتم. (حافظ[۱] ۲۱۳) ۳. (مجاز) راه چاره؛ چاره: **اگر بنده بیرون‌شدِ این پَندیدی، پیش خداوند... دلیری نکردی.** (بیهقی[۱] ۵۲۱)

بیرون‌شو birun-šo[w] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بیرون‌شد (مِ. ۱) ←: **بیرون‌شو آن غرقاب را گذر بر جداول نامتعین.** (زیدری ۸۷) ○ **یک جرعه می کهن، ز مُلکی نو به/ وز هرچه نه می، طریق بیرون‌شو به.** (خیام: نزهت ۱۴۰) ۲. (اِ.) بیرون‌شد (مِ. ۲) ←: **دانستی که سوی دیگر بیرون‌شوی نداری.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱/۱۴۶) ۳. (مجاز) بیرون‌شد (مِ. ۳) ←: **نیست این دَم هیچ بیرون‌شو مرا/ بازمی‌خواهند یک‌یک جو مرا.** (عطار[۲] ۷۷)

بی‌رونق bi-ro[w]naq [فا.عر.] (صـ.) آنچه توجهی درخور برنمی‌انگیزد تا آن را بخرند یا تماشا کنند؛ کساد؛ بی‌مشتری: **بازار بی‌رونق، دکان بی‌رونق، مطبوعات بی‌رونق.** ○ **ابراهیم‌آباد... کوچک‌تر و بی‌رونق‌تر بود.** (آل‌احمد[۱] ۳۱) ○ **کسانی‌که مردان راه حق‌اند/ خریدار بازار بی‌رونق‌اند.** (سعدی: لغت‌نامه[۱])

بی‌رونقی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌رونق بودن؛ بی‌جلوه‌وجلا بودن؛ کسادی؛ رکود: **دراول بهار، بازار بی‌رونق است، اما بی‌رونقی طول نمی‌کشد.** ○ **ازفرط بی‌رونقی حتی زردیِ سیم داخل لامپها به‌چشم نمی‌آمد.** (شهری[۲] ۱/۲۳۳) ○ **کار چو بی‌رونقی از نور برد/ قصه به دستوریِ دستور برد.** (نظامی[۱] ۱۷۲)

بیرون‌نویس birun-nevis (اِمصـ.) نوشتن چیزی ازروی کتاب و مانند آن برروی برگهٔ دیگر.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) بیرون‌نویس ↑: **گفتار صفحه را برایم بیرون‌نویس کرد.** (آل‌احمد: غرب‌زدگی ۱۲) ○ **خطبهٔ عقدی از کتاب بیرون‌نویس... کردم.** (مستوفی ۲/۲۵۷)

بیرونی birun-i (صنـ.، منسوب به بیرون) ۱. مربوط به بیرون: **تأثیر بیرونی، علل بیرونی.** ○ **امور اجتماعی ازآن‌جهت بیرونی شمرده می‌شوند که از بیرون وجود فرد، یعنی از جامعه بر فرد تحمیل می‌شوند.** (← مطهری[۱] ۳۱) ۲. خارجی؛ ظاهری: **نمای بیرونی ساختمان.** ○ **جماعتی به همین آب چشم بیرونی/ نگه کنند و ندانند کاتشم در توست.** (سعدی[۳] ۴۴۵) ۳. (اِ.) بخشی از خانه‌های بزرگ مخصوص اقامتِ روزانهٔ مردان و مهمانان و انجام کارها؛ مقِ. اندرونی: **این خانه... بیرونی و اندرونی... هم داشت.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲) ○ **بی‌بی‌خانم... تصمیم گرفت بیرونی را بفروشد.** (علوی[۳] ۴۸) ۴. (صنـ.، اِ.) (دیوانی) آن‌که منسوب به دستگاه سلطنتی نیست، یا در درگاه کار نمی‌کند: **چون ما درشوریم، بیرونیان با ما یار شوند.** (بیهقی[۱] ۱۶۲) ۵. (قد.) (مجاز) آن‌که نسبت‌به چیزی شناخت و آشنایی ندارد، یا با آن بیگانه است؛ نااهل: **عشق ازاول چرا خونی بُود؟/ تا گریزد آن‌که بیرونی بُوَد.** (مولوی[۱] ۲/۲۷۲) ○ **راز اگر می‌پوشم از بیرونیان/ در درون با اوست جانم درمیان.** (عطار[۸] ۱۲۳) ۶. (قد.) درم و دیناری که در بیرون از دارالضرب رسمی ضرب می‌شده‌است: **فضل باید نه گنج قارونی/ که حرام است نقش بیرونی.** (مکتبی‌شیرازی: کلمات‌علیهٔ‌غرا[۱] چ محمودعابدی ۱۰۳)

بی‌روی bi-ruy (صـ.) (قد.) (مجاز) پررو؛ گستاخ: **خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید/ رویش از سیلی ایام، قفا می‌گردد.** (ظهوری: دیوان ۳۷۷: فرهنگ‌نامه ۱/۳۱۹)

بی‌رویگی bi-raviy[y]e-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌رویه بودن؛ بی روش و نظم بودن؛ بی‌نظمی: **در سایر کشورهای اروپا هم از این بی‌رویگی‌ها به‌عمل آمده.** (مستوفی ۲/۹۱)

بی‌روی‌وریا bi-ruy-o-riyā [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. فاقد تزویر و ریاکاری؛ صادق: **آدم‌های بی‌روی‌وریا.** ۲. (ق.) بدون تزویر و ریاکاری؛ صادقانه: **غلام همت آن نازنینم/ که کار خیر بی‌روی‌وریا کرد.** (حافظ[۱] ۸۹)

بی‌رویه bi-raviy[y]e [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه از شیوهٔ مناسب و قانون‌مند پیروی نمی‌کند؛ بی‌قاعده: **رشد بی‌رویهٔ جمعیت، ورود بی‌رویهٔ کالا.** ○

من که دیگر از دست کارهای بی‌رویه‌اش به‌جان آمده‌ام. (← میرصادقی[۲] ۵۱) ۲. (ق.) بدون اندیشه: روا نیست که [شخص] بی‌رویه... به سخن‌سرایی بپردازد. (فروغی[۳] ۱۱۲)

بی‌رویه‌کاری b.-kār-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) بی‌رویگی ←: بی‌رویه‌کاری از هرکس صادر می‌شد، فوراً تکدیر می‌گردید. (مستوفی ۳۴۹/۲)

بی‌رویی bi-ru-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پررویی؛ گستاخی: بگردان روی از این بی‌رویی آخر/ نکو ناید ز تو بدخویی آخر. (امیرحسینی ۱۷۱) ○ گر بپوشیمش ز بنده‌پروری/ تو چرا بی‌رویی ازحد می‌بَری؟ (مولوی[۱] ۲۹۷/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: خوشم که آینه هرچند کرد بی‌رویی/ نقاب، جانب روی تو را فرونگذاشت. (فیاض‌لاهیجی ۴۰۷) ○ پیش رویت چو قرص مه خجل است/ به چه رو کرد زهره بی‌رویی؟ (مولوی[۲] ۲۷/۷)

بی‌ره bi-rah [= بی‌راه] (صـ.) (قد.) ۱. (مجاز) گم‌راه: بسیاری از ایشان بی‌رهان‌اند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸۰۹) ۲. فاقد راه قابل‌عبور: از بیابان‌های بی‌ره با سپه بیرون شدی/ چون مراد آمد تو را بگذاشتی دریا سوار. (فرخی[۱] ۸۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) گم‌راه کردن: نگه دار از آمیزگار بدش/ که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش. (سعدی[۱] ۱۶۵)

بی‌رهی b.-i [= بی‌راهی] (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌راهی؛ گم‌راهی: موسی و فرعون معنی را رهی/ ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی. (مولوی[۱] ۱۵۱/۱) ۲. بی‌رسمی ←: پذیرفت پاکیزه دینِ بهی/ نهان گشت بیدادی و بی‌رهی. (فردوسی[۳] ۱۴۲۲)

بی‌ریا bi-riyā [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که گفتار و عملش از دورویی و تزویر به‌دور است: می‌خواهم بی‌ریا باشم. (← آل‌احمد[۳] ۱۰۲) ○ به‌دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش/ به بوی گل، نفَسی هم‌دم صبا می‌باش. (حافظ[۱] ۱۸۵) ۲. ویژگی آنچه ازروی دورویی و ظاهرسازی نیست: غم‌خواریِ بی‌ریا و دل‌جوییِ جوان‌مردانه. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۸) ○ به رغبتِ صادق و حِسبت بی‌ریا به علاج بیماران پرداختم. (نصرالله‌منشی ۴۷) ۳. (ق.) ازروی صداقت و بی‌ریایی؛ صادقانه: بعضی‌از آنها... بی‌ریا وارد آن ضیافت می‌شدند. (شهری[۲] ۳۶۷/۲) ○ مستحق همان اسم فضولی... است که من بی‌ریا به آن داده‌ام. (مستوفی ۴۴۳/۳)

بی‌ریایی b.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) بی‌ریا بودن؛ یکی بودن ظاهر و باطن؛ صداقت: در عالم صداقت و بی‌ریایی درطی صحبت، شما را شمای ساده خطاب کنم. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۰)

بی‌ریب‌وریا bi-reyb-o-riyā [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) بی‌روی‌وریا ←: سخنانی بی‌ریب‌وریا که... بر دل می‌نشست. (شهری[۳] ۳۰۶)

بی‌ریخت bi-rixt (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که یا آنچه شکل و ظاهر مناسب ندارد؛ بدترکیب: چه لوس و بی‌ریخت است. (ترقی ۴۱) ○ گربهٔ بی‌ریختی گاهی گذارش به اتاق ما می‌افتاد. (← جمال‌زاده[۳] ۱۹۵) ۲. (مجاز) بد و نامساعد: اوضاعم بی‌ریخت بود، ول شده‌بودم. (میرصادقی[۳] ۲۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بد و نامساعد شدن: دیدیم اوضاع بی‌ریخت شد، ما هم فرار کردیم. نیز ← اوضاع ▫ اوضاع کسی بی‌ریخت شدن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بد و نامساعد کردن: با این بگیروببندها، حال‌وروز همه را بی‌ریخت کرده‌اند. ۲. به‌شدت مجروح کردن: می‌زنم دکوپوزت را بی‌ریخت می‌کنم. (علی‌زاده ۲۸۳/۲)

بی‌ریختی b.-i (حامص.) زشت و بدترکیب بودن: من تاحالا زن به این بی‌ریختی ندیده بودم. (← شهری[۱] ۴۴۸)

بی‌ریش bi-riš (صـ.) ویژگی آن‌که ریش ندارد؛ ویژگی آن‌که هنوز ریش درنیاورده: غلامی پنجاه بی‌ریش. (بیهقی[۱] ۷۴۲)

بی‌ریش‌بازی b.-bāz-i (حامص.) (مجاز)

غلام‌بارگی: طریق بی‌ریش‌بازی... گرفته... تا این عیش را فزون‌تر به کمال رسانیده‌باشد. (شهری[1] ۲۰۳)

بی‌ریشگی bi-riše-gi (حامص.) (مجاز) نداشتن اصل‌ونسب: اول احساس بی‌ریشگی و بی‌هویتی می‌کردم. (دانشور ۱۶۸)

بی‌ریشه bi-riše (ص.) (مجاز) بی‌اصل‌ونسب ←: آدم‌های بی‌ریشه.

بیز biz (بمر. بیختن و بیزیدن) ۱. ← بیختن. ۲. (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «غربال‌کننده» و «بیزنده»: خاک‌بیز، گوهربیز، مشک‌بیز.

بی‌ز bi-ze (حا.) (قد.) (شاعرانه) بی‌از ←: بی‌ز تقلیدی نظر را پیشه کن/ ... . (مولوی[1] ۴۶۳/۳)

بی‌زاد bi-zād [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱. بی‌توشه ←. ۲. (ق.) بدون توشه: کس... بی‌زاد سفرها کند. (احمدجام ۲۵۶) ○ کی بود گمانم کز این جهان/ بی‌زاد به رفتن نهت کنی. (مسعودسعد[1] ۹۰۷)

بیزار bizār (ص.) ۱. آن‌که از کسی (چیزی) خوشش نیاید و از او (آن) دوری کند؛ متنفر: از سیاست و بازی‌های پنهان و آشکارِ آن همیشه بیزار بودم. (علوی[3] ۱۴) ○ خدا زآن خرقه بیزار است صد بار/ که صد بت باشدش در آستینی. (حافظ[1] ۳۴۲) ۲. (قد.) دور؛ برکنار: حاشا صوفیان از این منهب و اعتقاد بیزارند و هرگز ایشان را با ملحدان پیوندی نبوده‌است. (بحرالفوائد ۳۵۷) ○ اسم تو ز حدورسم بیزار/ ذات تو ز نوع‌وجنس برتر. (ناصرخسرو[8] ۲۳۶) ۳. (قد.) بی‌گناه؛ بری؛ معاف: موبد موبدان او را گفت: ما از خون تو بیزاریم، بدین خطر که بر خویشتن می‌کنی. (ابن‌بلخی ۹۰)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. متنفر شدن؛ دل‌زده شدن: وقتی گریه‌اش همراه با ناله شروع شد، از غرورم بیزار شدم. (مؤذنی ۱۲۷) ○ توبه کردن زین نمط بسیار شد/ عاقبت از توبه او بیزار شد. (مولوی[1] ۳۲۴/۳) ۲. (قد.) دور شدن؛ برکنار شدن: تو بیزار شو از ره و دین لوی/ ... . (فردوسی[3] ۱۹۶۳) ○ ز علم باری بر علم خود قیاس آرند/ شدند لاجرم از راه راستی بیزار. (ابوالهیثم: اشعار ۶۰)

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. شخصی را از کسی یا چیزی متنفر کردن: نایب‌حسین... در تهران... مردم را از جان بیزار کرده. (حاج‌سیاح[1] ۶۰۳) ○ مرا بیزار کرد از اهل دولت، دیدن دربان/ ... . (صائب[1] ۲۶۷۲) ۲. (قد.) دور کردن؛ برکنار کردن: کز خلق به خلقت نتوان کرد قیاسی/ وز خوی و طبیعت نتوان کردن بیزار. (منوچهری[1] ۱۵۵)

بیزاری b.-i (حامص.) ۱. بیزار بودن؛ متنفر بودن؛ تنفر: بیزاری و نفرتش را تحمل می‌کند. (میرصادقی[7] ۹۳) ۲. کراهت؛ بی‌میلی: رغبت به چای نشان‌دهندهٔ سلامت، و بیزاری از آن گویای بیماری است. (← شهری[2] ۲۷۶/۵) ۳. (قد.) دوری؛ جدایی: بیزاری دوستان دمساز/ تفریق میان جسم و جان است. (سعدی[4] ۳۷۶) ○ یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر/ یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری. (منوچهری[1] ۱۰۳) ۴. (قد.) جدا شدن از زن؛ طلاق دادن: زن بدخو را مانی که مرا با تو/ سازگاری نه صواب است و نه بیزاری. (ناصرخسرو[8] ۴۵۰) ۵. (اِ.) (قد.) طلاق‌نامه: کنون از بخت و دل بیزار گشتم/ به‌نام هردو بیزاری نبشتم. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۵۸)

□ ~ جستن از کسی (چیزی) بی‌میلی و نفرت نشان دادن به او (آن) و از او (آن) دوری کردن: از آن پیشه بیزاری می‌جویَد. (زرین‌کوب[3] ۲۲۳)

● ~ دادن (مصـ.م.) (قد.) طلاق دادن: بیش احتمال جوروجفا بردنم نماند/ بیزاریم بده که نمی‌خواهمت صداق. (سعدی: لغت‌نامه[1])

□ ~ کردن از کسی (چیزی) (قد.) □ بیزاری جستن از کسی ←: .../ باز از فرعون بیزاری کنی. (مولوی[1] ۴۸۷/۲) ○ ما از ایشان بیزاری کردیمی... چنان‌که ایشان از ما بیزاری کردند امروز. (میبدی[1] ۴۴۳/۱)

□ ~... گرفتن (بیزاری‌ام گرفت، بیزاری‌ات گرفت،...) (گفتگو) دل‌زده و متنفر شدن: به‌قدری زننده بود و خشن بود که... بیزاری‌ام می‌گرفت. (آل‌احمد[4] ۱۹۹)

□ **~ گرفتن از کسی (چیزی)** (قد.) جدا شدن و دور شدن از او (آن): **چرا نگریَد چشم و چرا ننالد تن/ چگونه کم نشود صبر و، غم نیفزاید؟ ـ که دوست‌دار من از من گرفت بیزاری/ بلی و دشمن بر من همی‌ببخشاید.** (مسعودسعد[1] ۱۸۵) ○ **من نگیرم ز حق بیزاری/ اگر ایشان ز حق بیزارند.** (ناصرخسرو[8] ۱۸۲)

بیزان biz-ān (ق.) (قد.) ۱. درحال بیختن: **تلخ‌آب جگر به سینه ریزان/ خاکستر دل به دیده بیزان.** (فیضی:گنج ۵۴/۳) ۲. (صـ.) بیزنده: **ز رنگ روی، گل بر خاک ریزان/ ز تاب موی، عنبر باد بیزان.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۸) ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بیزنده» (= غربال‌کننده)، و به‌مجاز، «ریزنده»: **شاخ شوکت که برگ‌ریزان داشت، عطربیزان گشت.** (قائم‌مقام ۳۶۹)

بیزانسی bizāns-i (صـ.، منسوب به بیزانس، امپراتوری روم شرقی) مربوط به بیزانس: **ساختمانی بلند... از تمدن‌های عثمانی، بیزانسی... همه کنار هم ایستاده‌اند.** (فصیح[1] ۳۱)

بی‌زبان bi-zabān (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) آن‌که به‌علت شرمِ ذاتی نمی‌تواند درحضور دیگران صحبت کند یا از حق خود دفاع کند؛ خجالتی و بی‌عرضه: **چند روزی که گذشت، اول غذا قطع می‌شود و اگر بی‌زبان باشی، آب را هم قطع می‌کنند.** (← محمود[1] ۲۴۳) ۲. (گفتگو) به‌حالت دل‌سوزی، دربارهٔ چیزی گفته می‌شود که از آن به‌گونه‌ای نادرست و ناروا استفاده می‌کنند: **پول بی‌زبان را که دستِ این آدم نمی‌دهند!** ○ **هردو سخت طالب نابودیِ آن کتاب‌های بی‌زبان و بی‌گناه بودند.** (قاضی ۵۰) ۳. ازروی ترحم، دربارهٔ جانورانی که قادر به سخن گفتن نیستند به‌کار می‌رود؛ زبان‌بسته: **گوسفند بی‌گناه و بی‌زبان را وارد اتاق می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست، خاصه بر این بی‌زبانان که از ایشان رنجی نباشد، چون گربه و مانند وی.** (بیهقی[1] ۲۵۸) ○ **ز خونِ چنان بی‌زبان چارپای/ چه آمد بر آن مرد ناپاک‌رای؟** (فردوسی[3] ۵۶) ۴. (قد.) ناتوان از سخن گفتن: **سخن‌ها دارم از درد تو در دل/ ولیکن درحضورت بی‌زبانم.** (سعدی[4] ۵۲۹) ○ **بی‌زبانان برزبان بی‌زبانی شُکر حق/ گفته وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۴) ۵. (قد.) خاموش؛ ساکت: **گویا ولیکن بی‌زبان/ جویا ولیکن بی‌وفا.** (ناصرخسرو[1] ۵۴۷)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خاموش شدن؛ ساکت شدن: **هرکه او از هم‌زبانی شد جدا/ بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا.** (مولوی[1] ۴/۱)

بی‌زبانی b.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. ناتوانی از سخن گفتن: **باقی، ازراه ناچاری و بی‌کسی و بی‌زبانی تحمل کرده، به‌روی خود نمی‌آوردند.** (مستوفی ۴۱۷/۲) ○ **نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم/که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی.** (سعدی[3] ۶۴۲) ۲. (قد.) خاموشی؛ سکوت: **چون مرا آفت ز گفتن می‌رسد/ بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید.** (خاقانی ۱۷۰)

بی‌زحمت biʿzahmat [فا.عر.] (ق.) ۱. راحت؛ آسان: **آن حالات سبب شده که چنان مملکتی بی‌زحمت اسیر هشیاران گردیده‌است.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹) ۲. (شجـ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) اگر زحمتی نیست؛ لطفاً: **بی‌زحمت، این بلیت را دست‌به‌دست بدهید به راننده.** ○ **فروشنده... داد زد: دو بشقاب بی‌زحمت.** (وفی ۸۱) ○ **بی‌زحمت این را بده شیدا بخوانَد.** (مؤذنی ۳۵) ۳. (صـ.) بی‌دردسر ←: **کار بی‌زحمت.** ○ **عیالم زن سربه‌راه بی‌زحمتی بود.** (جمال‌زاده[16] ۹۳)

بی‌زن bi-zan (صـ.) فاقد همسر (مرد)؛ مجرد: **او مردان بی‌زن را تشویق به ازدواج می‌کرد.**

بی‌زنهار bi-zenhār (صـ.) (قد.) ۱. بی‌امان (مِ. ۱) ←: **کوه طاقت برنمی‌آید به موج حادثات/ پیش این سیلاب بی‌زنهار خودداری چه سود؟** (صائب[1] ۱۲۹۶) ۲. (ق.) بی‌امان (مِ. ۳) ←: **فراش‌جماعت... بی‌محابا و بی‌زنهار به‌جان مردم افتادند و حالا نزن و کی بزن!** (جمال‌زاده[11] ۹۱)

بی‌زوال bi-zavāl [فا.عر.] (صـ.) فناناپذیر؛ نابودنشدنی؛ جاوید؛ همیشگی: **به اقبال بی‌زوالِ جوان‌مرد شیراز، پیاله‌ها خالی می‌کردند.** (← جمال‌زاده[11] ۵۰) ○ **جناب سردار اکرم از ابتدای این**

سلطنت بی‌زوال به ریاست قشون... استوار بود. (افضل‌الملک ۳۱) ○ مُلک دنیا تن‌پرستان را حلال/ ما غلام مُلک عشق بی‌زوال. (مولوی[۱] ۵۲۸/۳)

بی‌زور bi-zur (صـ.) ۱. ناتوان؛ ضعیف: آدم بی‌زور، بچهٔ بی‌زور. ○کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ/ ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ۲. (قد.) (مجاز) ویژگی زمین یا خاکی که مواد غذایی و معدنی آن کافی نیست: زمینِ آن بی‌زور است. (ابونصری ۵۷)

بی‌زیان bi-ziyān (صـ.) آن‌که یا آنچه زیان نداشته‌باشد؛ بی‌ضرر: غذای بی‌زیانی است، میل بفرمایید. ○ یکی بی‌زیان مرد آهنگرم/ ز شاه آتش آید همی بر سرم. (فردوسی[۳] ۴۹)

بی‌زیانی b.-i (حامصـ.) (قد.) دور بودن از زیان و آسیب؛ امنیت داشتن: گر از اخترم بی‌زیانی بُوَد/ شما را ز من شادمانی بُوَد. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

بیزیدن biz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بیز) (قد.) بیختن ←.

بی‌زینهار bi-zinhār [= بی‌زنهار] (صـ.) (قد.) ۱. بی‌امان (مِ. ۱) ←: در چنان روزوشبِ بی‌زینهار/ ما به اکرام توایم اومیدوار. (مولوی[۱] ۱۰۲/۲) ۲. بی‌امان (مِ. ۲) ←: آهوی را کرد صیادی شکار/ اندر آخُر کردش آن بی‌زینهار. (مولوی[۱] ۵۴/۳)

بیژه biže [= ویژه] (صـ.) (قد.) ویژه ←: پس می‌خورید از آنچه به‌غنیمت یافته‌اید شما حلال‌کرده‌ای پاک و بیژه. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۲)

بِئس be's [عر.: بِئسَ = چه بد است] (صـ.) (قد.) بد؛ ناخوش: صَفَر... ماهی بود بئس و بد و درکمال نحوست. (شهری[۲] ۴۳۵/۲)

بی‌سابقه bi-sābeqe [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در زمان سابق، معمول و رایج نبوده‌باشد و برای نخستین بار انجام شود یا به‌وجود آید: تلفات بی‌سابقهٔ زلزله. ○ آنچه... در این کتاب آمده‌است... در زبان فارسی به‌کلی بی‌سابقه است. (زرین‌کوب[۳] ۲۴۸) ○ مراحم بی‌سابقه. (طالبوف[۲] ۲۷۲) ۲. فاقد سابقهٔ کار؛ مقـِ. باسابقه: حقوق‌هایی هم برای این بی‌سوادهای بی‌سابقه برقرار کردند. (مستوفی ۴۲۸/۳)

بی‌ساخته bi-sāxt-e (صـ.) (قد.) ۱. ساده و بی‌تکلف: در نشر علوم... وارسته و بسی قانع و بی‌ساخته بود. (شوشتری ۱۵۶) ۲. بدون وسیله و لوازم: در این حالتِ مسافرت ساده و بی‌ساخته هرگز چشم‌داشتِ این‌گونه اقدامات نبود. (امین‌الدوله ۳۳۰)

بیسار bisār (تا.) ← فلان □ فلان‌وبیسار.

بی‌ساز bi-sāz (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که سازوبرگ و وسایلِ سفر همراه ندارد: بی‌ساز را سفر فرمودن نه از دانش بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰)

بی‌سامان bi-sāmān (صـ.) ۱. آن‌که خانه یا وسایل اصلیِ زندگی را ندارد؛ فقیر؛ تنگ‌دست: هرچه آدمِ بی‌سامان و بی‌خانمان است، سراغ او می‌روند. ○ تو می‌روی و فرزندان بی‌سامانند و توشه ندارند. (مزارات‌کرمان ۱۵۹: لغت‌نامه[۱]) ۲. بی‌نظم؛ آشفته؛ پریشان: هر سر بی‌سامان به‌سامان آمده. (شهری[۲] ۲۵۳/۲) ○ عقد معاهده‌ای به دولت روس کرده... که باطن آن تقسیمِ این مُلک مظلوم بی‌سامان بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۱) ○ زدست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان/ گرَم بُوَد گِله‌ای رازدار خود باشم. (حافظ[۱] ۲۳۲) ۳. (ق.) باآشفتگی و پریشانی: گروه‌گروه مردم بخت‌برگشته... در بیابان‌های آسیای مرکزی، سرگردان و بی‌سامان... جان می‌دادند. (نفیسی ۴۶۴) ۴. (صـ.) (قد.) مضطرب؛ پریشان‌خاطر: خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان/ رخ از رندان بی‌سامان میوشان. (حافظ[۱] ۲۶۶) ۵. (قد.) بدکار: توانگر که دون‌همت و بی‌سامان بُوَد، در دیدهٔ همه عقلا خوار نماید. (بخاری ۱۶۸)

بی‌سامانی b.-i (حامصـ.) ۱. بی‌چارگی، آوارگی، و بی‌خانمانی: بیا و این بچه‌ها را از بی‌سامانی نجات بده. ○ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی‌ست/ پس سران بی‌سروسامان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۴) ۲. بی‌سامان بودن؛ آشفتگی؛ پریشانی: ارامنه... در مواقع بی‌سامانی و تحولات سیاسی مورد تعدی واقع نمی‌شدند. (شهری[۲] ۳۷۷/۳) ○ دشمنانِ خان را همیشه به این سرگردانی و بی‌سامانی ببینیم. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۸)

۳. (قد.) کار ناشایست کردن؛ بدکاری: از عادت بد اِعراض کنی پیش‌از آن‌که بی‌سلمانی تو را عادت شود. (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۹)

بیس‌بال beysbāl [انگ.: baseball] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش گروهی که در زمینی به‌شکل مربع، با توپی تقریباً بیضوی و چوب مخصوص، میان دو تیم نه‌نفره انجام می‌شود.

بی‌سبب bi-sabab [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌دلیل (مِ. ۱) ← : آن خنده‌های بی‌سبب... مبدل به لبخندی شده‌بود. (جمال‌زاده[۱] ۹۴) ۲. (قـ.) بی‌دلیل (مِ. ۲) ← : خویشتن بی‌سبب بزرگ مکن/ تو هم از ساکنان این کویی. (پروین‌اعتصامی ۲۵۷) ○ نمودند کاین زعفران‌گونه خاک/ کند مرد را بی‌سبب خنده‌ناک. (نظامی[۷] ۳۶۶)

بی‌سپاس bi-sepās (صـ.) (قد.) حق‌ناشناس؛ ناسپاس: دون است و بی‌سپاس و سفله و حق‌ناشناس که به اندک تغیر حال، از مخدومِ قدیم برگردد. (سعدی[۲] ۶۸)

بیست bist (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نوزده به‌اضافهٔ یک؛ ۲۰: بیست تقسیم بر دو می‌شود ده. ◊ معمولاً بالاترین نمرهٔ امتحانی در مدارس و دانشگاه‌هاست: در شیمی بیست گرفتم. ○ از صد شاگرد... ندرت دارد که یکی نمرهٔ بیست بگیرد. (مخبرالسلطنه ۴۷۶) ۲. (صـ.) دارای این تعداد: بیست روز، بیست نفر. ○ ضربتی که سالم با گرز بیست‌منیِ خویش بر او فرودآورد، جز شکستن سپرِ او اثری نکرد. (مینوی: هدایت[۷] ۱۹) ○ خبر شد به مدین پس‌از روز بیست/ که ابر سیه‌دل بر ایشان گریست. (سعدی[۴] ۲۶۳) ۳. بیستم (مِ. ۱) ← : شمارهٔ بیست، صفحهٔ بیست. ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار خوب؛ عالی: کارش بیست است.

بیستاخ bistāx [= بستاخ] (صـ.) (قد.) گستاخ ←.

بیستاخی b.-i [= بستاخی] (حامصـ.) (قد.) گستاخی ← : .../ زاندازه گذشت بیستاخی. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

بیستار bistār [= بیسار] (تا.) ← فلان ◘ فلان‌وبیسار.

بی‌ستاره bi-setāre (صـ.) ۱. بدون‌ستاره: آسمان بی‌ستاره. ۲. (مجاز) بدبخت؛ بی‌نوا: او آدم بی‌ستاره‌ای است که در این دنیا کسی را ندارد.

بیست‌سؤالی bist-so'āl-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی یا مسابقه که شرکت‌کننده در آن باید با طرح بیست سؤال، پاسخ موردنظر را دریابد.

بیستگانی bist-gān-i (اِ.)(دیوانی) پول و مواجبی که به لشکریان پرداخت می‌شده‌است: حاجب بزرگ می‌گوید که بیستگانیِ لشکر تا آخرِ سال به‌تمامی داده آمده‌است. (بیهقی[۱] ۶۵) ○ یکی را زین بیستگانی نبخشی/ یکی را دوباره دهی بیستگانی. (منوچهری[۱] ۱۱۷)

بیستگانی‌خوار b.-xār (صفـ.) (دیوانی) هریک از افراد شاغل در دستگاه‌های دیوانیِ قدیم که بیستگانی (مواجب) می‌گرفته‌اند؛ مواجب‌بگیر: چاکرانِ بیستگانی‌خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند. (بیهقی[۱] ۱۹۹)

بیستگانی‌خواره b.-e (صفـ.) (دیوانی) بیستگانی‌خوار ↑: همه بنده... و چاکر و بیستگانی‌خوارهٔ وی‌اند. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۵۲)

بیستم bist-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ بیست: ردیف بیستم. ○ حاجی عزیزا این حرفها دیگر کهنه شده و لایق عهد شاه... است نه شایستهٔ قرن بیستم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای بیست: یک‌بیستم، هفت‌بیستم.

بیستمی b.-i (صنـ.) (گفتگو) بیستم (مِ. ۱) ← : نفر بیستمی. ○ بیستمی را انتخاب کردم.

بیستمین bist-om-in (صنـ.) بیستم (مِ. ۱) ← : بیستمین سال‌گرد، بیستمین شمارهٔ مجله.

بیست‌وجهی bist-vajh-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (ریاضی) ◘ ~ِ منتظم (ریاضی) چندوجهی منتظمی که محدود به بیست مثلث باشد.

بیست‌وچهارساعته bist-o-ča(ā)hār-sā'at-e [فا.فا.فا.عر.فا.] (صف.، ق.) ۱. در تمام مدت شبانه‌روز: بیست‌وچهارساعته مراقب مریض بودند. ۲. (مجاز) همیشه؛ دائم: اقامت بیست‌وچهارساعته. ○ بیست‌وچهارساعته درحال خوردن بود.

بیست‌ویک bist-o-yek (اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق: از هرنوع قمار... پاسور... و بیست‌ویک... معامله می‌نمود. (شهری[۲] ۳۱/۲) ○ از همان وقت هم حریصِ قمار بود: بیست‌ویک... و درواقع، کسریِ درآمدش را ازاین‌راه تأمین می‌کرد. (به‌آذین ۱۵۳)

بیستی bist-i (صف.، منسوب به بیست) ۱. (گفتگو) ویژگی دانش‌آموز دبستانیِ ساعی که همهٔ نمره‌های تحصیلی‌اش بیست باشد: تمام کارنامه‌اش بیست است، شده علی‌بیستی. ۲. (اِ.) (گفتگو) اسکناس بیست‌تومانی: این صدی را بگیر و پنج‌تا بیستی بده. ○ برای چای یک بیستی مایه رفت. ۳. (قد.) در دورهٔ صفوی تا قاجار، سکه‌ای رایج که دارای ارزش‌های مختلف (بیست درم در دورهٔ صفوی، یا بیست دینار در دورهٔ قاجار) بوده‌است: پس‌از عباسی... شاهی و بیستی نیز از نقره بود. (فلسفی ۱۱۸۷/۳)

بی‌سخن bi-soxan, bi-saxon (ق.) (قد.) ۱. بی‌شک‌وشبهه؛ یقیناً: گفت: ای زن پیش این بت سجده کن/ ورنه در آتش بسوزی بی‌سخُن. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. بدون چون‌وچرا؛ بی‌گفت‌وگو: گفت قاضی: سه درم تو خرج کن/ آن سه دیگر را به او دِه بی‌سخُن. (مولوی[۱] ۳۶۲/۳)

بی‌سر bi-sar (ص.) (قد.) ۱. بدون‌سر: بدو گفت خندان که نام تو چیست؟/ تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟ (فردوسی[۱] ۱۹۵/۴) ۲. (مجاز) بی‌آغاز: ما چو افسانهٔ دل بی‌سر و بی‌پایانیم/ ... . (مولوی[۲] ۱۵/۴) ۳. (مجاز) بی‌سروپا (مِ. ۱) ←: از این گروهی بی‌سر که با توست، بیمی نیست. (بیهقی[۱] ۴۶)

بیسراک biso(a)rāk (اِ.) (قد.) شتر کم‌سن و نیرومند: شتر نیز هم ناله هم بیسراک/ شتابنده چون باد و از گرد، پاک. (نظامی[۷] ۲۷۲) ○ من بنده که روی سوی ره دارم/ بی بُختی و بیسراک و اروانه. (مختاری ۴۹۸)

بی‌سرانجام bi-sar-anjām (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه آینده‌ای مطلوب و موفقیت‌آمیز ندارد: کامِ امیدِ این خام‌کاران بی‌سرانجام را به جرعهٔ ذوقی... بی‌نصیب مگذار. (نظامی‌باخرزی ۳۷)

بی‌سرانجامی b.-i (حامص.) نداشتن سرانجام مطلوب یا موفق نبودن؛ بی‌سرانجام بودن: بی‌سرانجامی غبار لشکر جمعیت است/ روزگار ما بسامان گر نباشد، گو مباش. (صائب[۱] ۲۳۵۸)

بی‌سرپرست bi-sar-parast (ص.) ویژگی آن‌که کسی از او حمایت و مراقبت نمی‌کند: مشتریان چاله‌حوض‌ها معمولاً... بچه‌های بی‌سرپرست... بودند. (شهری[۲] ۴۸۳/۱)

بی‌سرپرستی b.-i (حامص.) بی‌سرپرست بودن: بی‌پناهی و بی‌سرپرستی، مهم‌ترین مسئلهٔ زندگی کودکان جنگ‌زده است.

بی‌سرپناه bi-sar-panāh (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که خانه و محلی برای سکونت ندارد: از کارهای او خریدن خانه برای عیال‌مندان بی‌سرپناه بود. (← شهری[۲] ۴۵۹/۳)

بی‌سرپناهی b.-i (حامص.) (مجاز) بی‌سرپناه بودن: از بی‌سرپناهی، گوشهٔ خیابان خوابیده‌بود.

بی‌سررشته bi-sar-rešt-e (ص.) (مجاز) ۱. ناوارد؛ ناشی: آن‌قدرها هم ناشی و... بی‌سررشته نیستم. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) ۲. بی‌سروسامان؛ نامرتب؛ بی‌نظم: کابینه... می‌توانست... کارهای بی‌سررشتهٔ سه‌چهار سال اخیر را سروصورتی بدهد. (مستوفی ۱۲۴/۳)

بی‌سرزبان bi-sar-zabān (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌سروزبان ←.

بی‌سرزبانی b.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌سروزبانی ←.

بی‌سروبن bi-sar-o-bon (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌سروته (مِ. ۱) ←: این‌که بعضی مورخین نگاشته‌اند... همه بی‌سروبن و از عدم اطلاعشان بوده‌است. (شوشتری ۳۸۲) ۲. بی‌سروته (مِ. ۲)

←: الحق ستوه گشتم زین شهر بی‌سروبن/ ... . (شرف‌الدین‌شفروه: لغت‌نامه[۱])

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آشفته و پریشان شدن: بود درویشی گدایی بی‌خبر/ بی‌سروبن شد ز عشق آن پسر. (عطار[۲] ۲۲۵)

بی‌سروبی‌پا bi-sar-o-bi-pā (صـ.) (مجاز) بی‌سروپا (مِ. ۱) ↓ : هم‌خوابهٔ این مردکهٔ خون‌خوار بی‌سروبی‌پا بشوم؟ (هدایت[۲] ۵۴)

بی‌سروپا[ی] bi-sar-o-pā[y] (صـ.) (مجاز) ۱. (توهین‌آمیز) آن‌که فاقد شخصیت اجتماعی است؛ پست؛ فرومایه: این مردکهٔ بی‌سروپا به مرحوم ابوی اسائهٔ ادب می‌کند. (← هدایت[۳] ۱۲۰) ○ .../ نسبت دوست به هر بی‌سروپا نتوان کرد. (حافظ[۱] ۹۳) ۲. (قد.) بی‌نظم‌وترتیب؛ آشفته: تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلک زین‌دست/ در سر هوس ساقی در دست شراب اولی. (حافظ[۱] ۳۲۸) ۳. (صـ.، ق.) (قد.) عاجزانه؛ ازسر ناتوانی: پیش تو گر بی‌سروپای آمدیم/ هم به‌امید تو خدای آمدیم. (نظامی[۱] ۱۱)

بی‌سروپایی bi-sar-o-pā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) بی‌سروپا بودن؛ پستی؛ فرومایگی: توانگران... فقرا را به بی‌سروپایی معیوب گردانند. (سعدی[۳] ۱۶۵)

بی‌سروته bi-sar-o-tah (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آنچه به‌سبب پراکندگی و ارتباط نداشتن موضوع‌ها باهم، قابل فهم و درک نیست؛ بی‌معنی: حرف‌های بی‌سروته. ○ آنچه را که... نوشته‌ام، آن‌قدر بی‌سروته هستند که خودم را گیج می‌کنند. (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۸) ۲. آنچه از بزرگی یا وسعت بسیار، اول و آخری برایش نمی‌توان درنظر گرفت؛ بی‌کران؛ پهناور: ما را به خدا و به بیابان بی‌سروته و شب تاریک می‌سپردند. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۱)

بی‌سروتهی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌سروته بودن؛ نامربوط و بی‌معنی بودن: از بی‌سروتهیِ حرف‌هایش خسته شده‌ام.

بی‌سروزبان bi-sar-o-zabān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌زبان (مِ. ۱) ←: دختر از خانواده‌ای فقیر و بی‌سروزبان و افتاده بود. (شهری[۲] ۵۹/۳)

بی‌سروزبانی b.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌سروزبان بودن: خجالتی بودن و بی‌سروزبانی، باعث می‌شد که همیشه حقش را ضایع کنند.

بی‌سروسامان bi-sar-o-sāmān (صـ.) ۱. آن‌که خانه‌وزندگیِ ثابتی ندارد؛ بی‌خانمان؛ دربه‌در: مثل ما گداوگرسنه‌های بی‌سروسامان را... بیرون می‌اندازند. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۴) ۲. آشفته و بی‌نظم: توی این اوضاع بی‌سروسامان به هیچ‌چیز نمی‌شود اطمینان کرد. ۳. (قد.) آشفته‌حال؛ پریشان‌احوال: عاشقی سوختهٔ بی‌سروسامان دیدم/ گفتم ای یار مکن درسر نکرت جان را. (سعدی[۴] ۷۷۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) آشفته و پریشان کردن: گر تو زین‌دست مرا بی‌سروسامان داری/ من به آه سحرت زلفْ مشوش دارم. (حافظ[۱] ۲۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آشفته و پریشان شدن: به‌هم‌ریختگی وضع اتاق‌ها و بی‌سروسامان شدن زندگی مردها. (شهری[۲] ۵۷/۴) ○ دارم از زلف سیاهش گِله چندان که مپرس/ که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان که مپرس. (حافظ[۱] ۱۸۳) ○ ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی‌ست/ پس سران بی‌سروسامان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۴)

بی‌سروسامانی b.-i (حامصـ.) ۱. بی‌خانمانی؛ دربه‌دری؛ تنگ‌دستی: با همهٔ فقر و تنگ‌دستی و بی‌سروسامانی... لبی داشتند و صد خنده. (شهری[۲] ۱۸۸/۲) ○ پس‌از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۱) ۲. آشفتگی و بی‌نظمی: امید است که این حکایات... با همهٔ پریشانی و بی‌سروسامانی مقبولِ طبعِ ارباب ذوق گردیده و راه نوی درجلو... ما بگذارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۱) ۳. (قد.) آشفته‌حالی؛ پریشانی: آن‌که درزیر زمین داد سروسامانت/ کاش می‌خورد غم بی‌سروسامانی من. (پروین‌اعتصامی ۲۷۱) ○ آخری نیست تمنای سروسامان را/ سروسامانِ به از بی‌سروسامانی نیست. (سعدی[۴] ۶۸۷)

بی‌سروصاحب bi-sar-o-sāhe(a)b [فا.فا.فا.عر.]

(صـ.) (گفتگو) بی‌سرپرست و بی‌پناه: **دلم می‌خواهد راه سعادت‌مندیِ این مردم بی‌سروصاحب را... پیدا کنم.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۸۸)

بی‌سروصدا bi-sar-o-sedā [فا.فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌هیاهو؛ آرام؛ ساکت: **عروسی فقرا ناچار ساده‌تر و بی‌سروصداتر است.** (آل‌احمد[۱] ۷۶) ○ **ظاهراً آرام... و بی‌سروصدا بودند.** (هدایت[۹] ۱۵۰) ۲. (ق.) بدون هیاهو؛ به‌آرامی: **می‌خواست بی‌سروصدا گلیم خود را از آب بیرون بکشد.** (علوی[۳] ۲۷)

بی‌سکون bi-sokun [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. جنبنده؛ متحرک. ۲. (مجاز) بی‌قرار؛ پریشان؛ مضطرب: **هرجاکه دلی‌ست در غم تو/ بی‌صبروقرار و بی‌سکون باد.** (حافظ[۱] ۷۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) از حالت سکون خارج شدن؛ به‌حرکت درآمدن: **ساکن نمی‌شود نَفَسی آب چشم من/ سیماب طرفه نبْوَد اگر بی‌سکون شود.** (سعدی[۴] ۴۶۰)

بیسکویت bisku^v^it [انگ./ فر.: biscuit] (اِ.) نوعی شیرینی از آرد و شکر و مواد دیگر، که معمولاً ترد، خشک، و نازک در قطعات کوچک است: **یک ظرف کریستال کوچک پُر از بیسکویت.** (حاج‌سیدجوادی ۱۰) ○ **دکان... باز خواهد کرد و... بیسکویت و کلوچه... خواهد فروخت.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵)

بی‌سکه bi-sekke [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه طراوت و تازگی خود را زود ازدست بدهد: **پارچهٔ بی‌سکه‌ای بود. با یک بار شستن از ریخت‌وقواره افتاد.** ۲. (گفتگو) بی‌رونق؛ بی‌رواج؛ کساد: **بازار ما مدت‌هاست که بی‌سکه است.** ۳. بی‌قدر؛ بی‌اعتبار؛ بی‌شأن: **یعنی حرف ما این‌قدر بی‌سکه بود؟** ○ **که بی‌سکه‌ای را چه یارا بُوَد/ که هم‌سکهٔ نامِ دارا بُوَد؟** (نظامی[۷] ۱۵۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتبار کردن؛ از اعتبار و ارزش انداختن: **نمی‌خواست حرف خودش را بی‌سکه کند. ناچار ضرروزیان را قبول کرد.**

بی‌سلیقگی bi-saliqe-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نداشتن سلیقه؛ بی‌سلیقه بودن؛ بی‌ذوقی: **قاب‌آینه‌های بی‌شکل‌وقواره‌ای را با بی‌سلیقگی هرچه‌تمام‌تر ساخته‌بودند.** (← جمال‌زاده[۱۱] ۲۳)

بی‌سلیقه bi-saliqe [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که سلیقهٔ انجام دادن کار یا نوع انتخاب او درنظر دیگران خوش‌آیند و پسندیده نیست؛ بی‌ذوق: **او... درزمینهٔ شعر و ادب، بی‌ذوق و بی‌سلیقه نیست.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۱) ۲. (ق.) ازروی بی‌ذوقی و بی‌سلیقگی: **خانه را بی‌سلیقه تزیین کرده‌است.**

بیسموت bismut [فر.: bismuth، از آلمـ.: Wismut] (اِ.) (شیمی) فلزی سخت و شکننده به‌رنگ خاکستری که در داروسازی و تهیهٔ بعضی آلیاژها به‌کار می‌رود.

بی‌سنگ bi-sang (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌قدروقیمت؛ بی‌ارزش: **من بی‌سنگ خاکی مانده دل‌تنگ/ نه در خاکم در آسایش نه در سنگ.** (نظامی[۳] ۲۴۶)

بی‌سنگی b.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌سنگ بودن؛ سبک‌سری؛ پستی: **نیست در شهر سست‌فرهنگی/ هیچ عیبی بتر ز بی‌سنگی.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

بی‌سواد bi-savād [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد توانایی خواندن‌ونوشتن؛ مقِ. باسواد: **پیرمردان و پیرزنان بی‌سواد روستایی.** ○ **اگرچه بی‌سواد بودند... روی‌هم‌رفته مردم بسیار مهربان و خون‌گرمی بودند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) فاقد معلومات کافی؛ کم‌مایه: **به فلان بی‌سواد بگویند: تو باید معلم درس عربی... باشی!** (غفاری ۱۰۷)

بی‌سوادی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌سواد بودن؛ خواندن‌ونوشتن ندانستن: **دراثر بی‌سوادی و بی‌اطلاعی از همه‌جا و همه‌چیز اخلاق غریبی داشته.** (مشفق‌کاظمی ۵) ۲. نداشتن معلومات کافی؛ کم‌مایگی: **بی‌سوادیِ او تقصیر خودش است، مطالعهٔ کافی نمی‌کند.**

بی‌سود bi-sud (صـ.) ۱. ویژگی آنچه فایده و

منفعت ندارد؛ مقِ. سودمند: **به گفتار بی‌سود و دیوانگی/ نجوید جهان‌جوی مردانگی.** (فردوسی[۳] ۲۲۱۰) ۲. تباه؛ هدر؛ بی‌نتیجه.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ضایع و تباه شدن؛ به‌هدر رفتن: **ز گفتار او شاه خشنود گشت/ همی رنجِ پوینده بی‌سود گشت.** (فردوسی[۳] ۲۲۰۵)

بی‌سیاست bi-siyāsat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که تفکر و تعمق کافی نمی‌کند و جوانب امور را درنظر نمی‌گیرد: **از او این کار برنمی‌آید، آدم بی‌سیاستی است.**

بی‌سیاستی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بی‌سیاست بودن؛ بی‌احتیاطی و درنظر نگرفتن جوانب امور: **از بی‌سیاستی، عکس خرابه‌های مجلس... را نیز... منتشر کردند.** (مستوفی ۲۶۲/۲)

بی‌سیرت bi-sirat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. ویژگی دختر یا پسری که به او تجاوز کرده‌باشند. ← ● بی‌سیرت کردن. ۲. رسوا؛ بی‌آبرو. ← بی‌سیرتی (مِـ. ۲). ۳. ویژگی آن‌که سیرت و روش اخلاقیِ پسندیده‌ای ندارد: **یعقوب‌شاه بی‌سیرت [تاج را] بر سر نگذاشت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) مورد تجاوز جنسی قرار دادن: **دختر چوپانی بود که پسر ارباب بی‌سیرتش کرده‌بود و او با بچه‌اش در شهر بزرگ سرگردان شده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۵۷) ○ **پسر متهم بود که دختر را بی‌سیرت کرده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ **دختران باکره را بی‌سیرت بعد قتل کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۸)

بی‌سیرتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. تعدی و تجاوز جنسی: **چون ما همه‌جا زنان و کودکان ازبک را به‌قتل آورده‌ایم، ایشان بی‌سیرتی برسر فرزندان ما خواهند آورد، کشتن بهتر است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹۴) ۲. رسوایی؛ بی‌آبرویی: **[مادر] اگر عبیدالله را شوهر بکند، باعث بی‌سیرتی**

دودمان چنگیزخان است. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۱۹)

بیسیک beysik [انگ.: BASIC: Beginner's All-purpose Symbolic Instruction Code] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی‌زبان برنامه‌نویسی ساده برای استفاده‌کنندگان.

بیسیکلت bisiklet [فر.: bicyclette] (اِ.) (منسوخ) دوچرخه: **جوان‌های فرنگی با اسب و بیسیکلت... گردش می‌کردند.** (امین‌الدوله ۱۳۹)

بی‌سیم، بیسیم bi-sim (اِ.) ۱. (برق) وسیله‌ای که می‌توان به‌کمک آن، صدا را با امواج رادیویی و بدون استفاده از کابل یا سیم، به فاصله‌های دور فرستاد: **پلیس با بی‌سیم دزدی را به مرکز اطلاع داد.** ۲. (صـ.) ویژگی دستگاهی که بدون استفاده از کابل یا سیم کار می‌کند: **تلفن بی‌سیم، تلگراف بی‌سیم.** ○ **در دستگاه بی‌سیم جدید، قوهٔ برق... صُوَر یا علائم حروف را... با جریان خود حمل می‌نماید.** (طالبوف[۲] ۱۰۵) ۳. (قد.) بی‌پول: **بی‌سیم بُدم بر من از این آمد درد/ ....** (عنصرالمعالی[۱] ۸۱) ۴. (قد.) بدون‌جیوه: **سیم‌وزر دنیاپرستان را منافق می‌کند/ پشت‌ورو باشد یکی آیینهٔ بی‌سیم را.** (طاهروحید: برهان‌قاطع: سیم‌ح.)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) برقرار کردن ارتباط با نقاط دور و نزدیک به‌وسیلهٔ بی‌سیم: **فرمانده دستور داد بی‌سیم بزنند و از مقامات بالا کسب‌تکلیف کنند.**

بی‌سیم‌چی b.-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که با دستگاه بی‌سیم کار می‌کند: **استوار مالک، بی‌سیم‌چیِ گُردان خبرش را داده‌است.** (محمود[۱] ۲۹)

بی‌سیمی bi-sim-i (حامصـ.) (قد.) بی‌پولی. ← بی‌سیم (مِـ. ۳): **بی‌سیم بُدم بر من از این آمد درد/ وز بی‌سیمی بماندم از روی تو فرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۸۱)

بیش[۱] biš (صـ.) ۱. بیش‌تر؛ زیادتر؛ افزون‌تر: **خبر موفقیت ایشان بیش‌از انتظار بود.** (علوی[۲] ۱۰۶) ○ **مَلِک... هر روز نظر بیش کرد تا ولی‌عهد خویش کرد.** (سعدی[۲] ۶۰) ۲. (ق.) بیش‌تر؛ زیادتر؛ افزون‌تر: **بیش‌ازاین مزاحم وقتتان نمی‌شوم.** ○ **بدگهر را مستی**

دولت سیه‌دل‌تر کند/ تیغ چون سیراب گردد می‌شود خون‌خوار بیش. (صائب[1] ۲۳۷۲) ○ بیش‌ازاینت بیش‌ازاین اندیشهٔ عشاق بود/ .... (حافظ[1] ۱۴۰) ○ جهان‌دار یزدان ورا برکشید/ چو زین بیش گویم نباید شنید. (فردوسی[3] ۲۲۲۴) ۳. (قد.) دیگر؛ بعدازآن: از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقتِ گفتنش نماند. (سعدی[2] ۱۱۷) ○ وقتی پشیمان گردی که بیش سود ندارد. (نصرالله‌منشی ۱۱۷) ۴. (صـ.) (قد.) برتر؛ مهم‌تر؛ بااهمیت‌تر: ما از آل‌بویه بیشیم و چاکر ما از صاحب‌عبّاد بیش است. (بیهقی[1] ۵۰۲)

☜ ○ **~ازپیش** بیش‌تر از گذشته یا حالت قبلی: بیش‌ازپیش احساس تنهایی می‌کردم. ○ جامعهٔ ما بیش‌ازپیش نیازمند قانون‌گرایی است. ○ بار دیگر درد، بیش‌ازپیش. (مخمل‌باف ۱۱)

○ **~وکم** ← کم ○ کم‌وبیش: من هم گمانم بیش‌وکم همین را گفتم. (گلشیری[1] ۴۹) ○ به مقدار هر دانشی بیش‌وکم / همی رفتشان گفت‌وگویی بهم. (نظامی[8] ۸۶)

بیش[2] b. (اِ.) (گیاهی) گیاهی هم‌خانواده با تاج‌الملوک که ریشهٔ غده‌ایِ آن، زهرِ هلاهل است؛ هلاهل: فلان، دشمن پادشاست... زهرِ بیش در طعام کند. (خاقانی[1] ۱۴)

بی‌شاخ‌ودم bi-šāx-o-dom (صـ.) ← غول ○ غول بی‌شاخ‌ودم.

بی‌شائبه، بی‌شایبه bi-šā'(y)ebe [فا.عر.] (صـ.) ۱. بدون‌آلودگی و با خلوص و صداقت؛ پاک؛ خالص: عشق بی‌شائبهٔ من... شما را... دروغ‌گو کرده‌است. (قاضی ۴۰۴) ○ [شما] شخص درست‌کار بی‌شائبه هستید. (مشفق‌کاظمی ۱۶۷) ۲. (ق.) با خلوص و صداقت: بی‌شائبه بگویم، اگر کمک‌های شما نبود، ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم.

بی‌شباهت bi-še(a)bāhat [فا. از عر.] (صـ.) فاقد شباهت و همانندی: من با پاهای باندپیچی‌شده... بی‌شباهت به یکی از طفلان مسلم نبودم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۴) ○ در یکی از این صورت‌ها آثاری که بی‌شباهت به یک عکس خانم... نیست، دیده می‌شود. (علوی[1] ۱۲)

بیش‌بها biš-bahā (صـ.) (قد.) گران‌بها؛ قیمتی: در قیمت بسیار باشد و بیش‌بها. (ابوالقاسم‌کاشانی ۴۳) ○ اسبان و اشتران بیش‌بها و هرچیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود. (بیهقی[1] ۱۹۴)

بی‌شبهت bi-šobhat [فا.عر.] (ق.) (قد.) ۱. بی‌شبهه (مـ. ۱) ←: هر راز که... به‌گوش بیِمی رسید، بی‌شبهت در افواه افتد. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[1]) ۲. (صـ.) بی‌شبهه (مـ. ۲) ←: صدقه که خواهیم کرد، حلالِ بی‌شبهت باشد. (بیهقی[1] ۶۷۰)

بی‌شبهه bi-šobhe [فا.عر.] (ق.) ۱. بی‌شک‌وتردید؛ بی‌گمان: چون قتل بی‌شبهه واقع شده، باید دید تعرض از کدام طرف... بوده‌است. (فروغی[3] ۱۲۸) ○ هر ادا که محرک هدایت انسانی است، بی‌شبهه آسمانی است. (طالبوف[2] ۲۲۵) ○ بی‌شبهه، دین برحق است. (لودی ۵۹) ۲. (صـ.) ویژگی آنچه شبههٔ حرام بودن، در آن وجود ندارد و ازنظر شرعی استفاده از آن هیچ اشکالی نداشته‌باشد: مالِ بی‌شبهه. ○ با یک‌دیگر بیعت کردند که هیچ‌چیز نخوریم مگر که دانیم از حلال است. چون درماندند از یافتن حلالِ بی‌شبهه، با اندک خوردن آمدند. (جامی[8] ۳۸)

بیش‌تر، بیشتر biš-tar (صـ.) ۱. دارای مقدار زیاد یا کیفیتی بالا نسبت‌به موردی مشابه؛ مقِ. کمتر: این کتاب‌ها کافی نیست. برای پاسخ به این سؤال باید به کتاب‌های بیش‌تری مراجعه کرد. ○ در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترام بیش‌تر لازم شمردمی. (نصرالله‌منشی ۷۲) ۲. اغلب؛ اکثر: بیش‌ترِ مردم از گاز استفاده می‌کنند. ○ بیش‌ترِ روز را خوابیدیم و شب راه افتادیم. (دریابندری[3] ۱۳۲) ○ اگر جمله در تو موجود نباشد، باید که بیش‌تری باشد تا تو ندیمیِ پادشاه را شایی. (عنصرالمعالی[1] ۲۰۵) ○ شهرکی است کم‌آبادانی و بیش‌ترِ مردم او کُردان‌اند. (حدودالعالم ۱۵۱) ۳. (ق.) به‌مقدار زیادتر: اگر بیش‌تر تلاش کند، حتماً موفق می‌شود. ○ مرا بیش‌تر دوست داری یا نی‌نی تازه را؟ (← مخمل‌باف ۲۵) ○ دور بر خود می‌کند صائب ره نزدیک را/ می‌دود هرکس پیِ تحصیلِ دنیا

بیش‌تر. (صائب[1] ۲۲۲۱) ۴. در اغلب اوقات یا در مدت‌های طولانی: من بیش‌تر در کتاب‌خانه هستم. ۵. (صـ.) (قد.) مهم‌تر؛ باارزش‌تر: .../ از خاک بیش‌تر نه که از خاک کمتریم. (سعدی[3] ۵۷۳) ○ تو تنها به‌جای پدر بودی‌ام/ همان از پدر بیش‌تر بودی‌ام. (فردوسی[3] ۲۴۲۸) ۶. (قد.) چندان: تدبیر درهنگام بلا فایدهٔ بیش‌تر ندهد. (نصرالله‌منشی ۹۲)

□ ~ ـی (قد.) عدهٔ بیش‌تر؛ گروه بزرگ‌تر: بیش‌تری گویند [خرقه] قوال را باشد. (هجویری ۵۴۴)

□ ~ ـی‌از (قد.) بیش‌تر؛ اغلبِ؛ اکثرِ: جمهور مشایخ و بیش‌تری‌از اهل‌سنت برآنند که... . (هجویری ۳۳۶)

بیش‌ترک، بیشترک b.-ak (قـ.) (قد.) کمی بیش‌تر: هرگاه که برفتی کالا بیش‌ترک آوردی. (بخاری ۸۵)

بیش‌ترین، بیشترین biš-tar-in (صـ.) ۱. دارای زیادترین مقدار یا بالاترین کیفیت: بالاخره توانست بیش‌ترین نمره را در کلاس کسب کند. ○ پس این‌که گفتم اگر جمله در تو موجود نباشد، باید که بیش‌ترین باشد تا تو ندیمیِ پادشاه را شایی. (عنصرالمعالی[1] ۲۰۵ح.) ۲. (قـ.) (قد.) اغلب؛ اکثر؛ اکثراً: مردم جهان بیش‌ترین درویش بودند. (ابن‌بلخی ۹۸)

بیش‌ترینه، بیشترینه biš-tar-ine (صـ.) (قد.) اغلب؛ اکثر: بعداز مدتی تقریباً بیش‌ترینهٔ مردم رفته‌رفته به دیانت تازه درآمدند. (زرین‌کوب[2] ۳۷۳) ○ بیش‌ترینهٔ مردم آن‌اند که نمی‌دانند. (ابوالفتوح: تفسیر ۳۷۴/۴: لغت‌نامه[1])

بی‌شخصیت bi-šaxs.iy[y]at [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که تربیتِ درست ندارد و رفتارش ناهم‌آهنگ با اخلاق و فرهنگ اجتماع است: آدم باید چه‌قدر بی‌شخصیت باشد که به دیگران متلک بگوید.

بی‌شخصیتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌شخصیت بودن: فحاشی نشانگر بی‌شخصیتی است.

بیش‌خوار biš-xār (صفـ.) (قد.) پرخور: من از تو به همت توانگرترم/ که تو بیش‌خواری من اندک‌خورم. (نظامی[8] ۱۰۴)

بیش‌خواری b.-i (حامصـ.) (قد.) پرخوری: عجب نیست گر جانْت خوار است و حیران/ چو تن مست و خفته‌ست از بیش‌خواری. (ناصرخسرو[8] ۴۶۰)

بی‌شرافت bi-še(a)rāfat [فا.عر.] (صـ.) بی‌شرف ←: اینجا نمی‌آمدم تا گیر تو بی‌شرافت بیفتم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۸۲)

بی‌شرافتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌شرفی ←: آنچه گفته... جز بی‌شرافتی... آن مرد سببی نداشته. (مشفق‌کاظمی ۱۵۰)

بی‌شرع bi-šar' [فا.عر.] (قـ.) (قد.) مغایر و مخالف موازین شرع: بی‌جرم بکُش که بنده مملوک/ بی‌شرع ببَر که خانه یغماست. (سعدی[4] ۳۶۰)

بی‌شرعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) انجام دادن کارهایی که با موازین شرع هم‌خوانی ندارد: سرتاپای مردم همه صفت جهل دارد، از بی‌ادبی... و میرس از بی‌شرعی‌های دیگر. (خواجه‌عبدالله[2] ۷۳)

● ~ کردن (مصـل.) (قد.) بی‌شرعی ↑: [مرید] باید که ملامتی‌صفت باشد... نه چنان‌که بی‌شرعی کند و پندارد که ملامت است. (نجم‌رازی[1] ۲۶۱)

بی‌شرف bi-šaraf [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست: سبب گرفتاریِ همهٔ شما من شده‌ام که به عهد و سوگندِ چنین ناپاکان... بی‌شرف کذاب... اطمینان کردم. (حاج‌سیاح[1] ۳۸۰) ⚠ به‌عنوان دشنام نیز به‌کار می‌رود: قلشق‌ها را به اطراف پرتاب می‌کرد: ای بی‌شرف‌ها... . (آقابی: شکوفایی ۳۵) ○ بی‌شرف فلان‌فلان‌شده، دِه زود باش! (هدایت[6] ۱۲۹)

بی‌شرفانه b.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) همراه‌با بی‌شرفی: مردن در این راه را ما به زندگی بی‌شرفانه ترجیح می‌دهیم. (خیابانی: ازصبا‌تانیما ۲۱۱/۲)

بی‌شرفی bi-šaraf-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌شرف بودن؛ پای‌بندی نداشتن به اصول اخلاقی: جرئت نمی‌خواهد، کمی بی‌شرفی می‌خواهد. (محمود[2]

۱۲) ○ **پررویی و بی‌شرفیِ آقا به جایی رسیده که پنج روز از ماه گذشته هنوز اجاره‌خانه را نپرداخته‌است!** (مسعود ۷۲)

بی‌شرم bi-šarm (صـ.) بی‌حیا؛ پررو؛ وقیح: **پسرک بی‌چشم‌ورو، بی‌شرم و بی‌حیا.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹) ○ **چنان دان که بی‌شرم و بسیارگوی / ندارد به‌نزد کسان آبروی.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شرم را کنار گذاشتن و گستاخ شدن: **سپهبد ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بی‌شرم شد.** (فردوسی[۳] ۵۷۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به گستاخی وادار کردن: **چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی‌شرم کردن.** (نظامی[۳] ۱۵۴)

بی‌شرمانه b.-āne (صـ.) ۱. آمیخته با گستاخی و دور از اصول اخلاقی: **با این سخنان بی‌شرمانه... که... گفته‌بود، حق این بود که تنش... خردوخمیر شود.** (قاضی ۸۲۰) ۲. (ق.) با گستاخی و دور از اصول اخلاقی: **چشم‌هایش را بازکرده‌بود و بی‌شرمانه نگاهم می‌کرد.** ○ **چنان دلیر و بی‌شرمانه که مگر... رای صائب اوست.** (شوشتری ۴۵۷)

بی‌شرمی bi-šarm-i (حامصـ.) بی‌شرم بودن؛ بی‌حیایی؛ پررویی؛ وقاحت: **اگر [سر]... پُر به عقب رفته‌باشد، خودپسندی و بی‌شرمی است.** (فروغی[۳] ۱۱۹) ○ **مقدمهٔ بدی، بی‌شرمی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) پررویی کردن؛ گستاخی کردن: **بسیار جای بُوَد که بی‌شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۵)

بی‌شریک bi-šarik [فا.عر.] (صـ.) فاقد شریک و همتا: **خدای بی‌شریک.** ○ **ایمان آن است که اقرار دهی که خدای عزوجل... واحد بی‌شریک [است.]** (احمدجام ۲۷)

بی‌شعور bi-šo'ur [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) نفهم؛ نادان؛ احمق: **مجبور خواهم بود برای فرار از اتلاف‌وقت، در امتحان تجدیدی به هر احمق بی‌شعوری هفت بدهم.** (آل‌احمد[۵] ۷)

بی‌شعورانه b.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) احمقانه: **متشبث به انواع وسایل بی‌شعورانه می‌شدند.** (طالبوف[۱] ۹۳)

بی‌شعوری bi-šo'ur-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌شعور بودن؛ نفهمی؛ نادانی: **جنگ... از بی‌شعوری ناپلیون سِیُم میان دو ملت... درگرفت.** (طالبوف[۲] ۲۳۲)

بی‌شفقت bi-šafe(a)q[q]at, bi-šafqat [فا.عر.] (صـ.) بی‌رحم؛ نامهربان: **اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد.** (حافظ[۱] ۹۵)

بی‌شفقتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌شفقت بودن؛ بی‌رحمی؛ نامهربانی: **دیوانگان فرا بانگ آمدند و ما چه کنیم؟ بی‌شفقتی نه راه است.** (احمدجام ۸۵)

بی‌شک bi-šak[k] [فا.عر.] (ق.) به‌طور یقین؛ بی‌تردید؛ یقیناً: **این کتب، بی‌شک در کتاب‌خانه وجود داشتند.** (قاضی ۶۲) ○ **من فتنهٔ زمانم و آن دوستان که داری / بی‌شک نگاه دارند از فتنهٔ زمانت.** (سعدی[۴] ۴۰۷)

بی‌شکری bi-šokr-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ناسپاسی؛ ناشکری: **شنیدم کان مخالف‌طبع بدخوی / به بی‌شکری بگردانید از او روی.** (سعدی[۴] ۸۵۷) ○ **چنان نباید کرد که... بی‌شکری دروقت شُکر... به‌جای آری.** (احمدجام ۱۶۷)

بی‌شکل bi-šekl [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد شکل ثابت یا خاص: **مایعات ذاتاً بی‌شکل‌اند.** ۲. (شیمی) آمورف ←. ۳. فاقد هویت: **شخصیت‌های داستان درعین مسخره و بی‌شکل بودن... دست‌کمی از شخصیت‌های رمان‌های بزرگ دنیا ندارند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ **انسان در ذات خود بی‌هویت و بی‌شکل است.** (مطهری[۱] ۵۴) ۴. زشت؛ بدقواره: **نقاشی قاب‌آینه‌های بی‌شکل... شرم‌آور و ننگین بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۳)

بی‌شکی bi-šak[k]-i [فا.عر.فا.] (ق.) (قد.) بی‌شک ←: **نفی ضدِّ هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را**

بدانی اندکی. (مولوی[۱] ۳۱۵/۳) ○ گر بسی خواندن میسر آیدت/ بی‌شکی هر بار خوش‌تر آیدت. (عطار[۲] ۲۴۴) ۩ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست یا دوم است.

بی‌شکیب bi-šakib (صـ.) بی‌صبر؛ بی‌قرار: چنان بی‌شکیب بود که فی‌الفور مرا بەنزد قاضی... فرستاد. (میرزاحبیب ۶۶۰)

بی‌شگون bi-šogun (صـ.) نامبارک؛ نحس: خبر بی‌شگون. ○ چون دزدی... خود را بی‌شگون دیدند... درمیان ایشان اختلاف عظیمی پیدا شد. (میرزاحبیب ۸۱)

بی‌شمار، بیشمار bi-šomār (صـ.) ۱. به‌تعداد بسیار آن‌چنان‌که قابل‌شمارش نباشد؛ بسیار؛ فراوان: به‌پاداش خدمات نیکو و بی‌شمار خود... آن شربت معجزآسا را به من بدهید. (قاضی ۸۴) ○ .../ نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد. (حافظ[۱] ۷۸) ۲. (قد.) (قد.) بسیار زیاد؛ بی‌حساب: بپرسیدم از هرکسی بی‌شمار/ بترسیدم از گردش روزگار. (فردوسی[۳] ۱۱) ۳. (صـ.) (قد.) آن‌که به‌چیزی شمرده نمی‌شود؛ حقیر: از دل حقیرتر باشد، یعنی حقیرتر و بی‌شمارتر و ناکس‌تر قوم منم. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۷۳۲)

بی‌شمر، بیشمر bi-šo(e)mar (صـ.) (قد.) بی‌شمار؛ بی‌اندازه: گر او بی‌شمر سالیان بشمرَد/ به دشمن رسد تخت چون بگذرد. (فردوسی[۳] ۱۶۹۱)

بی‌شوخی bi-šux-i (قـ.) (گفتگو) بدون مزاح؛ به‌طور جدی؛ جداً: هوا چنان طراوت و نشئه‌ای داشت که بی‌شوخی پنداری هزاران خُم شراب... خالی کرده‌باشند. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۵/۲)

بی‌شوهر bi-šo[w]har (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی زنی که همسر ندارد: زن بی‌شوهر. ۲. (قـ.) به‌صورت بدون شوهر: صورتش دراز و پرمو بود... بی‌خود نبود، تا آن وقت بی‌شوهر مانده‌بود. (میرصادقی[۲] ۲۰)

بی‌شوی bi-šuy (صـ.) ۱. بی‌شوهر (مِ. ۱) ←: بس شهر که مردانش با من بچخیدند/ کلمروز نبینند در او جز زن بی‌شوی. (فرخی[۱] ۳۶۶) ۲. (قـ.) بی‌شوهر (مِ. ۲) ←: چه‌بسا همسران جوان که بی‌شوی ماندند.

(نفیسی ۴۳۶)

بیشه biše (اِ.) ۱. زمینی که در آن به‌طور طبیعی گیاهان خودرو و درخت روییده‌باشد: آهوهای هراس‌زده از چشمه به بیشه فرار می‌کنند. (علوی[۳] ۴۳) ○ از اندک آتشی که از احتکاکی... در چوبی حادث شود، بیشه‌های عظیم و درختان... سوخته گردد. (خواجه‌نصیر ۱۷۶) ○ ندارد کسی تاب من روز جنگ/ نه در بیشه شیر و به دریا نهنگ. (فردوسی[۳] ۳۵۹) ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی ساز بادی.

بیشه‌زار b.-zār (اِ.) منطقه‌ای که در آن بیشه هست: بیشه‌زار و سایه‌های وهمناک که با برآمدن آفتاب پدیدار می‌شوند. (صفدری: شکوفایی ۲۹۷)

بیشه‌سار biše-sār (اِ.) (قد.) بیشه‌زار ↑: بدان تا در آن بیشه‌ساران چو شیر/ کمین‌گه کند با یلان دلیر. (فردوسی[۳] ۹۹۲)

بیشی biš-i (حامصـ.) (قد.) ۱. بسیاری؛ فراوانی؛ افزونی: خداوند هستی و هم راستی/ از اوی است بیشی و هم کاستی. (فردوسی[۳] ۶۲۰) ۲. برتری: خواست که برقاعدهٔ استمرار... قطع‌نظر از رتبهٔ بیشی و برتری... تحفه‌ای حقیر همراه این فقیر باشد. (نظامی‌باخرزی ۱۱۶) ○ تا آن شغل نیابی، طلبِ بیشی مکن که در طلب کردنِ بیشی به کمتری اوفتی. (عنصرالمعالی[۱] ۶۳) ۳. افزون‌طلبی؛ آز: رنج مردم ز بیشی و پیشی‌ست/ راحت و ایمنی ز درویشی‌ست. (؟: محمدبن‌منور[۱] ۳۳۴) ○ همه تلخی ازبهر بیشی بُوَد/ مباداکه با آز خویشی بُوَد. (فردوسی[۳] ۴۳۸) ۴. (صنـ.، منسوب به بیش) بسیار؛ زیاد: چنین پاسخ آوردش اسفندیار/ که گفتارِ بیشی نباید به‌کار. (فردوسی[۳] ۱۴۴۹)

■ ● ~ جستن (مصـ.ل.) (قد.) افزون خواستن؛ زیاده‌ازحد طلبیدن: بخور آنچه داری و بیشی مجوی/ که از آز کاهد همی آبروی. (فردوسی[۳] ۹۷۸)

● ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) ● بیشی کردن ↓: چنین داد پاسخ که بیشی مساز/ که گشتیم از این ساختن بی‌نیاز. (فردوسی[۳] ۱۹۲۷)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) بزرگی فروختن و

برتری طلبیدن: حاسدم بر من همی بیشی کند این زو خطاست/ بفسرّد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین. (منوچهری[۱] ۷۹)

بی‌شیله[و]پیلگی bi-šile[-vo]-pile-gi (حامص.) (گفتگو) بی‌شیله‌پیله بودن؛ صاف‌وسادگی: ساده‌دلی و بی‌شیله‌پیلگیِ افراد، قابل‌ستایش است. ○ ساده‌دلی... بی‌شیله‌پیلگی. (شهری[۲] ۳/۴۶۱)

بی‌شیله[و]پیله bi-šile[-vo]-pile (ص.) (گفتگو) ۱. درست‌کار و بی‌ریا؛ صاف‌وساده: همین‌جور یک‌رنگ و بی‌شیله‌پیله [بود.] (میرصادقی[۸] ۲۸) ۲. (ق.) بدون پنهان‌کاری؛ راست‌ودرست: خودمانی و بی‌شیله‌پیله بگو بدانم این چند روزه کجا بودی؟

بیشینه biš-ine (صن.) ۱. بیش‌ترین؛ بیش‌ترین مقدار؛ حداکثر: کارکنان... برای دست یافتن به کارآییِ بیشینه با یک‌دیگر کار خواهند کرد. ۲. (ریاضی) ماکزیمم ←.

بیص beys [عر.: بَیص، بیص] (تا.) ← حیص‌وبیص.

بی‌صاحب bi-sāhe(a)b [فا.عر.] (ص.) بی‌سرپرست یا بدون‌مالک: دلم به حال این مردم بی‌صاحب آتش گرفت. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) ○ تا اواخر این سال... بستگان در آذربایجان بی‌صاحب و نگران بودند. (غفاری ۴۱)

بی‌صاحب‌مانده b.-mān-d-e [فا.عر.فا.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (دشنام) آنچه سرپرست، مالک، یا دارندهٔ آن مرده‌باشد، یا گوینده آرزوی مرگش را داشته‌باشد؛ صاحب‌مرده: اگر این دل بی‌صاحب‌مانده قرار گرفت، این یک تکه گوشت سرخ هم قرار می‌گیرد. (مخمل‌باف ۲۱۳) ○ این سماور بی‌صاحب‌مانده معلوم نیست دواتگرش چه دست سنگینی داشته. (← شهری[۱] ۱۴۵) ⩉ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بی‌صاحبی bi-sāhe(a)b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌صاحب بودن؛ بی‌سرپرست بودن: بعداز... تأسف بر بی‌صاحبی چنین بندری، کشتی... به‌طرف بندرلنگه... آرام می‌رفت. (حاج‌سیاح[۱] ۱۱)

بی‌صبر bi-sabr [فا.عر.] (ص.) بی‌تحمل؛ ناشکیبا: برخلاف دفعات گذشته، بی‌صبر بودیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ چو بانو زین سخن لختی فروگفت/ بت بی‌صبر شد با صابری جفت. (نظامی[۳] ۱۷۵)

■ • ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) بی‌تحمل و ناشکیبا کردن: لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد/ وآن‌که عاشق نیست حبس جبر کرد. (مولوی[۱] ۱/۹۰)

بی‌صبرانه b.-āne [فا.عر.فا.] (ق.) با بی‌صبری؛ با چشم‌انتظاری؛ با اشتیاق بسیار: بی‌صبرانه درانتظار روزی بودم که به خدمت اعزام شوم. (مؤذنی ۷۸)

بی‌صبری bi-sabr-i [فا.عر.فا.] (حامص.) نداشتن صبر؛ ناشکیبایی: با بی‌صبری تمام می‌خواست منظور نهاییِ او را بداند. (مشفق‌کاظمی ۲۱۶) ○ چنان نباید کرد که... بی‌صبری دروقت صبر به‌جای آری. (احمدجام ۱۶۷)

بی‌صدا bi-sedā [فا.عر.] (ص.، ق.) ۱. ساکت؛ خاموش؛ آرام: بچهٔ آرام و بی‌صدایی است. ○ ما مجبوریم برای این‌که درست حرف‌هایش را بفهمیم... بی‌صدا گوش کنیم. (آل‌احمد[۷] ۲۹) ۲. (ص.) (زبان‌شناسی) صامت؛ همخوان؛ مقِ. صدادار، مصوت، واکه. ۳. (ق.) به‌آرامی و بدون ایجاد صدا: گروهی سیاه‌پوش... بی‌صدا پایین می‌پریدند. (علی‌زاده ۲/۵۷)

بی‌صداقت bi-sedāqat [فا.عر.] (ص.) ریاکار و دروغ‌گو: چه کذاب و بی‌صداقت و بدعهد هستند سیاسیون! (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۷)

بی‌صرفه bi-sarfe [فا.عر.] (ص.) ۱. بدون‌سود؛ بی‌نفع؛ بی‌فایده: این کار بی‌صرفه است، باید دنبال کار دیگری برویم. ۲. (قد.) ویژگی آن‌که به‌فکر سود بردن نیست: این قصه را رها کن، ما سخت تشنه‌ایم/ تو ساقی کریمی و بی‌صرفه و غنی. (مولوی[۲] ۶/۲۳۲) ۳. (ق.) (قد.) بدون مضایقه: بی‌صرفه در تنور کن آن زرّ صِرف را/ ... . (خاقانی ۱۳۴)

بی‌صفا bi-safā [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی جایی که مفرح و دل‌پذیر نیست؛ مقِ. باصفا: پارک

بی‌صفایی است. ۲. ویژگی آن‌که با دیگران یک‌دل و بی‌ریا نیست: **چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا/که باشد دعای بدش در قفا؟** (سعدی[۱] ۶۱)

بی‌صفت bi-sefat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که از صفت‌های خوب و فضایل اخلاقی بی‌بهره است؛ پست؛ حق‌ناشناس: **چه پست و نامرد و بی‌صفتی!** (گلاب‌دره‌ای ۵۲۳) ○ **حیوان بی‌صفت بر خباثت و خیره‌سریِ خود می‌افزود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۹) ○ **جوانی است جعّال و بی‌صفت و اسیرِ خیالاتِ واهی.** (مینوی[۱] ۶۹) ۲. ویژگی آن‌که عاری از هر صفتی است و قابلِ‌توصیف نیست، مانند ذات باری‌تعالی و عشق: **[عشق]، ای بی‌صفتی که کسوتِ عزت پوشیدی... ای بی‌صفتی که هرکه وصّافیِ تو کند، جز به عجز و خجلت بازنگردد.** (احمدجام ۲۱۱) ○ **خدای را به صفات زمانه وصف مکن/که هرسه وصف زمانه‌ست: هست و باشد و بود ـ یکی‌ست باصفت و بی‌صفت نگوییمش/ نه‌چیز و چیز مگویش، که‌مان چنین فرمود.** (ناصرخسرو[۸] ۱۴۵) ۳. (تصوف) ویژگی آن‌که در سلوک به جایی رسیده‌باشد که از خود چیزی نبیند و در معشوق (= معبود) فانی شود: **اولیاءالله مختلف‌اند: بعضی بی‌صفت‌اند و بی‌نشان.** (جامی[۸] ۱۱۹)

بی‌صفتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌صفت بودن؛ بی‌وفایی؛ ناسپاسی: **بی‌صفتی و بی‌شرافتی و فساد... مایهٔ انحطاط و زوال می‌گردد.** (جمال‌زاده[۷] ۶۰) ۲. (تصوف) مقام فنا. ← بی‌صفت (مـِ ۳): **اثر آن توجه ظهور بی‌صفتیِ محض بودی.** (جامی[۸] ۱۱۹)

بی‌صورت bi-surat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌حیا؛ بی‌شرم: **آدم بی‌سروپا و بی‌صورت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۶۷) ○ **سلطان... بی‌صورت و از مروت دور است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵۱) ۲. بی‌سیرت (مـِ ۱) ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← بی‌سیرت • بی‌سیرت کردن: **اینها بچه‌ها را گول می‌زنند ببَرَند بی‌صورتشان کنند.** (← شهری[۱] ۳۸۵)

بیض biz [عر.، جِ. اَبیَض و بَیضاء] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. سفیدها؛ سفیدپوستان: **چون بزاید در جهانِ جان وجود/ پس نمانَد اختلاف بیض و سود.** (مولوی[۱] ۲۱۶/۱) ۲. (اِ.) سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم ماه‌های قمری. ← ایام‌البیض: **از زمان آمدند بهر ثنات/ جمعه و بیض و قدر و عید و برات.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (تجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی نهر.

بیضا beyzā [عر.: بَیضاء] (صـ.) (قد.) ۱. سفید؛ روشن؛ درخشان: **اگر دیدهٔ اعمی چهرهٔ بیضا نبیند... نه از نقص نور شمس... است.** (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ **قطرهٔ باران چکیده در دهان سرخ گل/ در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی.** (فرخی[۱] ۴۲۹) ۲. (اِمصـ.) سفیدی؛ روشنی؛ درخشندگی: **بیضای غُرّهٔ تو زخود برد هرکه را/ سودای عشق تو به سویدا دراوفتاد.** (سیف‌فرغانی ۱۲۵)

بیضتین beyzat.eyn [عر.: بَیضَتَین، مثنایِ بَیضَة] (اِ.) (جانوری) دو بیضه؛ بیضه‌های دوگانه. ← بیضه (مـِ ۱): **اگر طفل پسر باشد، جنین دارای بیضتین [است.]** (جمال‌زاده[۱۲] ۲۱۶/۱) ○ **مرد... بیضتینِ اسب را سخت نشار داد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۶)

بیضوی beyzavi [عر.: بَیضَویّ، منسوب به بَیضَة] (صنـ.) ۱. شبیه بیضی: **مداد بیضوی.** ۲. (اِ.) (ریاضی) بیضی‌وار (مـِ ۲) ←.

بیضه beyze [عر.: بَیضَة] (اِ.) ۱.(جانوری) غدهٔ جنسیِ مهره‌دارانِ نر که سلول‌های جنسی یا اسپرم و هورمون‌های جنسی مردانه تولید می‌کند: **[در این بزهای نر] همه‌چیز جنبهٔ تعرض... داشت: شاخ‌های پیچیدهٔ قوی، بیضه‌های درشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ **سوزاک... بیضه را فاسد کرده، آدم را مقطوع‌النسل می‌کند.** (مسعود ۱۰۴) ۲. (جانوری) تخم‌مرغ یا تخم هر جانور تخم‌گذار: **در جویبارها بیضهٔ ماهی... را از نراز می‌دیدند.** (هدایت[۶] ۱۳۳) ○ **مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد/ وآدمی‌زاده ندارد خبر و عقل و تمیز.** (سعدی[۲] ۱۷۶) ۳. (مجاز) محل اصلی؛ مرکز: **در حفظ بیضهٔ اسلام و... ترویج شریعت... پای‌دار بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲) ○

صدهزار سوارکار جمع کرد و به‌قصد بیضهٔ اسلام حرکت نمود. (رشیدالدین ۱۰) ○ جازم شد که... بیضهٔ مُلک و آشیانهٔ دولت وی به صرصر قهر برباد دهد. (جرفادقانی ۲۷۹) **۴.** (قد.) چیزی که به‌شکل بیضه (تخم‌مرغ) باشد، یا آن را به‌شکل بیضه درآورند: **خالی مدار خرمن آتش ز دود عود/ تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است.** (انوری[1] ۸۳) ○ **آستین نسترن پُر بیضهٔ عنبر شود/ دامن بادام‌بن پُر لؤلؤ فاخر شود.** (منوچهری[1] ۲۳)

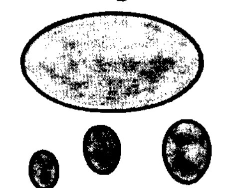
☜ • ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) تخم گذاشتن: **نه هر مرغی بیضه برتواندآورد. مرغی باید که... از او بیضه پدید آید.** (نجم‌رازی[1] ۲۴۳)

▫ ~ **در (بر) کلاهِ (فرقِ) کسی شکستن** (قد.) (مجاز) او را رسوا کردن: **بیضهٔ خورشید را بر فرق گردون بشکند/ چون همای همتم بال‌وپرافشانی کند.** (صائب[۴] ۸۱۲) ○ **بازیِّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه/ زیراکه عرضِ شعبده با اهل راز کرد.** (حافظ[1] ۹۱)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) تخم گذاشتن: **طیور نر و ماده باهم جفت شوند و بیضه نهند.** (شوشتری ۳۹۰)

بیضه‌بند b.-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** (ورزش) پوششی برای حفاظت بیضه‌های ورزش‌کاران از فروافتادن یا آسیب‌دیدگی. **۲.** (پزشکی) فتق‌بند ←.

بیضی beyzi [عر.: بَیضیّ، منسوب به بَیضَة] (اِ.) (ریاضی) شکل خمیدهٔ مسطحی مانند دایرهٔ کشیده‌شده از دو طرف، که از تقاطع مخروط با صفحه‌ای غیرموازی با قاعده، محور، و مولّد مخروط به‌دست می‌آید.



بیضی‌شکل b.-šekl [عر.عر.] (صـ.) به‌شکل بیضی؛ بیضوی: **هر استکان با نعلبکی در سینی‌های کوچک بیضی‌شکلی قرار داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰)

بیضی‌گون beyzi-gun [عر.فا.] (صـ.) (ریاضی) بیضی‌وار (مـ. ۱) ↓.

بیضی‌وار beyzi-vār [عر.فا.] (صـ.) (ریاضی) **۱.** شبیه بیضی. **۲.** (اِ.) سطحی شبیه پوستهٔ تخم‌مرغ که از دَوَران بیضی به‌دور یکی از دو قطرش ایجاد می‌شود.

بیطار beytār [عر.: بَیطار، معر. از یو.] (اِ.) (قد.) دام‌پزشک: **اگر این، خر نبودی، پیش بیطار نرفتی.** (سعدی[۴] ۱۱۴)

بیطارباشی b.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، سرپرست و رئیس دام‌پزشکان دربار: **حاضر رکاب مبارک... کاظم‌خان نایب و بیطارباشی.** (اعتمادالسلطنه ۳۶۲)

بیطاری beytār-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** شغل دام‌پزشک: **پیشه‌ای که تعلق به علم دارد چون خنیاگری و بیطاری.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۷) **۲.** (حامصـ.، اِ.) دام‌پزشکی ←: **پس این‌همه کتاب‌های طب و کحّالی و بیطاری را برای چه نوشته‌اند؟** (نفیسی ۳۹۵) ○ **صناعت طب... شریف‌تر است از علم بیطاری.** (لودی ۲۶۴)

بی‌طاعت bi-tā'at [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که اعمال بندگی و عبادت خدا را به‌جا نمی‌آورَد: **امید است از آنان‌که طاعت کنند/ که بی‌طاعتان راشفاعت کنند.** (سعدی[1] ۱۹۷)

بی‌طاعتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نافرمانی؛ سرکشی: **نشنودم که از وی تهوری و بی‌طاعتی‌ای آمد که بدان دل مشغول باید داشت.** (بیهقی[1] ۲۸۷)

بی‌طاقت bi-tāqat [فا.عر.] (صـ.) **۱.** بی‌صبر؛ بی‌تحمل؛ بی‌تاب: **مدت‌هاست او را ندیده، بی‌طاقت است.** ○ **چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت/ به هواداری آن سرو خرامان بروم.** (حافظ[1] ۲۴۷) **۲.** (قد.) ضعیف؛ ناتوان: **چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش/ بدو داد یک نیمه از زاد خویش.** (سعدی[۳] ۳۱۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن صبر و تحمل و بردباری: **از سختی و ناتوانی و بدیِ مکان، بی‌طاقت شده‌بودم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۶۱) ○ **خود از تشنگی**

بی‌طاقت شده‌بودند. (بلعمی ۸۲۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) صبر و تحمل کسی را ازبین بردن: صدای ناله و العطشِ بهرام‌خان بی‌چاره همهٔ ما را بی‌طاقت کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۷)

بی‌طاقتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌صبری؛ بی‌تابی؛ بی‌قراری: زآن‌گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد/ از صورت بی‌طاقتی‌ام پرده برافتاد. (سعدی[۴] ۴۰۹) ○ چو از بی‌طاقتی شوریده‌دل شد/ از آن گستاخ‌رویی‌ها خجل شد. (نظامی[۳] ۳۵۱) ۲. (قد.) ضعف؛ ناتوانی: تن از بی‌طاقتی پرداخته زور/ دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور. (نظامی[۳] ۱۷۰)

بی‌طالع bi-tāle' [فا.عر.] (صـ.) بدبخت؛ بی‌نوا: آدم بی‌نوا و بی‌طالعی بود که در زندگی روی خوشی ندید. ○ ندید دشمن بی‌طالع آنچه از حق خواست/که یار با سر لطف آمدست و دل‌داری. (سعدی[۴] ۷۴۱)

بی‌طالعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌طالع بودن؛ بدبختی: غصهٔ بی‌طالعی بین کز فلک/ درد هست و نیست تسکین ای‌دریغ. (خاقانی ۷۸۰)

بی‌طایل bi-tāyel [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بیهوده؛ لاطایل: نقوش تخیلات بی‌طایل شیطانی... بر صحیفهٔ دماغ هریک نیرنگ زد. (جوینی[۱] ۴۷/۲)

بی‌طرف bi-taraf [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از یکی از دو یا چند طرفِ دعوا یا موضوع، جانب‌داری نمی‌کند: وانمود می‌کردند که هیئت‌منصفه بی‌طرف است. (تنکابنی ۳۶) ○ سردارسپه در این گیرودار... بی‌طرف است و حق هم همین بود که بی‌طرف باشد. (مستوفی ۵۵۵/۳) ۲. (سیاسی) ویژگی دولتی که در سیاست‌های جهانی، جانب هیچ دولتی را نگیرد و در هیچ گروه‌بندیِ سیاسی و نظامی وارد نشود: سوپس در جنگ جهانی بی‌طرف بود. ○ دُوَل بی‌طرف در این جنگ بازهم بودند. (مستوفی ۷۲/۳)

بی‌طرفانه b.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) ۱. بدون جانب‌داری از کسی یا چیزی: انقلابی بودن هم شرایطی دارد. یکی از این شرایط مطالعات دقیق و بی‌طرفانه است. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۳) ۲. (ق.) درحالت بی‌طرفی و بدون جانب‌داری: دراین‌مورد، کاملاً بی‌طرفانه داوری کرده‌است.

بی‌طرفی bi-taraf-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌طرف بودن؛ جانب‌داری نکردن از یکی از دو یا چند طرفِ دعوا یا موضوع: توقیف یک روزنامه مخالف بی‌طرفی است و بهتر آن است که تمام جراید توقیف شوند. (مصدق ۱۱۲) ○ کابینهٔ اعتدال... برای اثبات بی‌طرفی و بی‌نظریِ خود، اصلاحی در قانون نکرد. (مستوفی ۳۴۵/۲) ۲. (سیاسی) عدم دخالت در دسته‌بندی‌های سیاسی: دولت ایران به اعلان بی‌طرفیِ خود خیانت کرده. (طالبوف[۲] ۱۹۹)

بیطره beytare [عر.: بَیطَرَة] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) دام‌پزشکی ←: استادان بیطره گفته‌اند: باید که دندان باریک و پیوسته و سپید بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۳)

بی‌طریقی bi-tariq-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نادانی؛ گم‌راهی: سخن ایشان به صحرا نهادن... عین بی‌طریقی باشد. (احمدجام ۲۱۸)

بی‌طعم bi-ta'm [فا.عر.] (صـ.) فاقد طعم و مزهٔ مشخص یا خوش‌آیند؛ بی‌مزه: آب کدر و بی‌طعمی به تشنگان... می‌رسانند. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲)

بی‌طمع bi-tama' [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که طمع ندارد: چون شما را خیرخواهِ بی‌غرض و بی‌طمعی می‌بینم، اطاعت می‌کنم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰) ○ آز بگذار و پادشاهی کن/گردن بی‌طمع بلند بُوَد. (سعدی[۳] ۱۱۹)

بی‌طمعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌طمع بودن: شاهنشاه... با بی‌طمعی و بی‌غرضی... سعیِ بلیغ فرمایند. (مستوفی ۴۱/۲) ○ این مرد به... راست‌قلمی و بی‌طمعی آراسته است. (افضل‌الملک ۱۹۳)

بی‌طهارتی bi-tahārat-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ناپاکی: .../ ز بی‌طهارتی آن را به می غراره کنم. (حافظ: لغت‌نامه[۱])

بی‌ظرفی bi-zarf-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بی‌ظرفیتی ←: از بی‌حوصلگی و بی‌ظرفیِ خود شرمنده شدم. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱)

بی‌ظرفیت bi-zarf.iy[y]at [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که تحمل چیزهای ناخوش‌آیند یا

سخن دیگران را ندارد و درمقابل آنها واکنش غیرمنطقی نشان می‌دهد؛ کم‌جنبه: **با او شوخی نکنید، بدش می‌آید، خیلی بی‌ظرفیت است.** ۲. ویژگی آن‌که چون به مقام یا ثروتی می‌رسد، موقعیت اجتماعیِ قبلیِ خود را فراموش می‌کند و تکبر نشان می‌دهد: **آن‌قدر بی‌ظرفیت بود که تا به مقام و منصبی رسید، دوستانش را فراموش کرد.** ○ **این بی‌ظرفیت تا یک شکمِ سیر و یک جایِ گرم دید، رفتارش عوض شد.** (← شهری[۲] ۱۹۳/۲)

بی‌ظرفیتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌ظرفیت بودن. ← بی‌ظرفیت (مِ. ۱): **تو با این عکس‌العملِ ناشایست فقط بی‌ظرفیتیِ خودت را ثابت کردی.** ۲. بی‌ظرفیت بودن. ← بی‌ظرفیت (مِ. ۲): **بی‌ظرفیتیِ او وقتی مشخص شد که به پُست و مقامی رسید.**

بیع bey' [عر.: بَیع] (اِمصـ.) ۱. خریدوفروش؛ معامله: **با بازرگان مصری سرِ مبلغ بیع نزاع می‌کنم.** (علوی[۳] ۷۸) ○ **بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن/ بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن.** (خاقانی ۶۵۱) ۲. (حقوق، فقه) مبادلهٔ کالا با هرچیزی معادل و هم‌قیمت آن (معمولاً پول) با رضایت طرفین.

☜ ○ ~ِ **تولیه** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، فروشنده کالا را به همان قیمتِ خرید بفروشد.

○ ~ِ **خیار** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، طرفین شرط می‌کنند که خریدار طبق شرایطی با برگرداندن بهای کالا می‌تواند معامله را فسخ کند.

○ ~ِ **سَلَف** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، بهای کالا قبلاً پرداخته می‌شود و تحویل آن در زمانِ آیندهٔ ازپیش‌تعیین‌شده انجام می‌گیرد؛ پیش‌فروشی؛ بیع سَلَم.

○ ~ِ **سَلَم** (حقوق، فقه) ○ بیع سلف ↑.

○ ~ِ **شرط** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، طرفین شرط می‌کنند که خریدار طبق شرایطی تا مدت معیّنی می‌تواند معامله را فسخ کند.

○ ~ِ **غایب** (حقوق، فقه) بیعی که بدون حضور کالای موردمعامله به‌اعتماد مشاهدهٔ سابق یا توصیفِ فروشنده صورت می‌گیرد.

○ ~ِ **قطعی** (حقوق، فقه) بیعی که به‌صورت قطعی انجام گرفته‌باشد و هیچ‌یک از دو طرفِ معامله، بدون موافقت دیگری حق فسخ نداشته‌باشد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) چیزی را معامله کردن: **چند تن از دهقانان نزدیک وی... سی جفت‌وار زمین نزدیک این سرای بیع می‌کردند.** (بیهقی[۱] ۸۱۱)

○ ~ِ **متقابل** (گفتگو) (اقتصاد) قرارداد معامله‌ای میان دو طرف که فروشنده مطالبات خود را از محل تحویل محصول موردمعامله دریافت می‌کند، چنان‌که پس‌از فروش یک کارخانه، فروشنده بها و بهرهٔ آن را از محصولات آن کارخانه دریافت کند.

○ ~ِ **مشاع** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، مورد معامله بین دو یا چند نفر به‌شراکت باشد، مثل این‌که دو برادر که در خانه‌ای شریک‌اند، یکی سهم خود را به دیگری بفروشد.

○ ~**وشَرا** (~**وشَریٰ**) خریدوفروش: **در امور تجارتی و ملک‌داری و معامله و دادوستد و بیع‌وشرا... تجربه بیاموزد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷) ○ **کسب و تجارت و بیع‌وشری... وی را از ذکرِ حق مشغول نکند.** (احمدجام ۱۶۲)

بیع biya' [عر.، جِ. بیعَة] (اِ.) (قد.) (ادیان) عبادت‌گاه‌های مسیحیان و یهودیان: **در کتب همهٔ ملل، شموع و نذور و چراغ و بخور بردن به صوامع و بیَع وکنایس ایشان وارد است.** (افلاکی ۲۵۰)

بی‌عار، بیعار bi-'ār [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که اعمال ضداخلاقی را ننگ نمی‌داند؛ بی‌رگ؛ تنه‌لش: **رفیقم... جوانی لش و بی‌عار است.** (مسعود ۶) ○ **تنبلان پای معرکه و دیوانگان نقل و افسانه از آن بی‌عاران نبودند که نشنیده بروند.** (میرزاحبیب ۱۴۱)

☜ ○ ~**وبی‌کار** (گفتگو) ← بی‌کار ○ بی‌کاروبی‌عار: **گردش برای آدم‌های بی‌عاروبی‌کار است.** (میرصادقی[۶] ۲۳۲)

بی‌عاری، بیعاری b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) بی‌اهمیت شمردنِ اصول اخلاقیِ جامعه؛ بی‌عار بودن؛ لاقیدی: **محصلین... طولی نمی‌کشد که... به راه بی‌عاری و عیاشی می‌افتند.** (اقبال[2] ۵/۳/۸)

بی‌عاطفگی bi-'ātefe-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌عاطفه بودن: **باوجود آن‌همه بی‌عاطفگی، بازهم درحق فرزندانش کوتاهی نمی‌کرد.**

بی‌عاطفه bi-'ātefe [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که درمقابل روی‌دادهای ناگوار کمتر متأثر می‌شود: **فکر می‌کرد چه بی‌عاطفه است این مرد.** (گلشیری[1] ۱۴۷) ۲. ویژگی آنچه در آن نشانی از محبت دیده نمی‌شود: **چشم‌های بی‌عاطفه‌اش... از حدقه بیرون آمده‌بود.** (جمال‌زاده[4] ۱۳۱/۲) ۳. حق‌ناشناس: **او بی‌عاطفه بود، درمقابل این محبت یک بار از ما یاد نکرد.**

بی‌عاقبت bi-'āqebat [فا.عر.] (ص.) (قد.) بدعاقبت؛ بدفرجام: **از منِ بی‌عاقبت آغاز هستی را مپرس/ کز گران‌خوابی سر افسانه را گم کرده‌ام.** (صائب[1] ۲۵۵۴) ○ **احمقی بی‌عاقبت را... بر خویشتن مستولی گرداند.** (نصراللهمنشی ۳۸۲)

بیعانه bey'-āne [عر.فا.] (اِ.) بخشی از بهای کالا که خریدار قبل‌از تحویل کالا به فروشنده پرداخت می‌کند؛ پیش‌پرداخت: **مجبور شدم مبلغی بیعانه پرداخت کنم تا لباس را برای من نگه دارد.** ○ **تاحال، داستان سفارشی ننوشته‌ام... ـ با یک بیعانه چه‌طوری؟** (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۷) ○ **عقل و دین و دل در این سودا کم از بیعانه است/ با چنین سرمایه یوسف را خریدن مشکل است.** (صائب[1] ۵۲۵)

بیعت bey'at [عر.: بَیعة] (اِمص.) پیمان بستن برای فرمان‌برداری و اطاعت از کسی، که معمولاً با دست دادن انجام می‌شده‌است؛ پیشوایی و رهبریِ کسی را پذیرفتن: **هنوز هادی در گرگان بود که خبر... بیعت مردم به خلافت خودِ او مسموع گردید.** (مینوی: هدایت[7] ۲۳) ○ **هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم به هیچ‌چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده.** (بیهقی[1] ۹۵۸)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) بیعت ↑: **بیعت بستم با الله و خود را فرا الله سپردم.** (خواجه‌عبدالله[1] ۹۸)

• ~ **ستدن (ستاندن)** (مصـ.ل.) (قد.) • بیعت گرفتن ←: **بیعت از نفْس بستدم که به دوزخ خواهی رفت.** (خواجه‌عبدالله[1] ۹۸) ○ **تهمت نهادند که با امیرمردان‌شاه... موافقتی کرده‌است و بیعتی بستده‌است.** (بیهقی[1] ۴۷۸) ○ **گاه گفتندی ما بیعت می‌ستانیم لشکر را.** (بیهقی[1] ۲۷۷)

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (قد.) برهم زدن پیمان؛ پیمان شکستن: **از مَلِکان عهد تو، هرکه شکست از نخست/ مذهب باطل گرفت، بیعت داور شکست.** (انوری[1] ۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) بیعت ←: **شیخ زین‌الدین... فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما درآی.** (جامی[8] ۴۰۸) ○ **از ایران بر او کرد بیعت سپاه/ درم داد یک‌ساله از گنج شاه.** (فردوسی[3] ۲۴۶۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) عهد و پیمان از کسی گرفتن؛ پیمان گرفتن از کسی که فرمان‌برداری کند: **سلیمان را بنشاند و او بیعت از همهٔ سپاه و رعیت بگرفت.** (بلعمی: لغت‌نامه[1])

▫ **در ~ کسی بودن** (قد.) با او پیمان داشتن؛ از او فرمان‌برداری کردن: **چون او را قضای مرگ بلشد، که هیچ‌کس را از آن چاره نیست، در بیعتِ من باشید.** (بیهقی[1] ۱۶۲)

بیعت‌نامه b.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ای حاوی بیعت؛ عهدنامه: **درآخرِ این قصه نبشته آید این نامه و بیعت‌نامه.** (بیهقی[1] ۳۸۱)

بیعتی bey'at-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به بیعت) (قد.) بخشیده‌شده هنگام بیعت: **مالِ بیعتی و صلت‌ها که برادرت... داده‌است، بازیابیستد.** (بیهقی[1] ۳۳۶)

بی‌عد bi-'ad[d] [فا.عر.] (ص.) (قد.) بی‌عدد ←: **حمد بی‌حد و مدح بی‌عد لایق حضرت عزت مالک‌الملکی باشد که... .** (خواجه‌نصیر ۳۳) ○ **این هنری خواجهٔ جلیل چو دریاست/ با هنر بی‌شمار و گوهر بی‌عد.** (منوچهری[1] ۱۷)

بی‌عدالتی bi-'e('a)dālat-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) رعایت نکردنِ عدالت؛ ظلم: **فرخ... از بی‌عدالتی... خشمگین شده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۲۵)

بی‌عدد bi-'adad [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بی‌شمار؛ بی‌حد؛ بی‌حساب؛ بی‌عد: **آن صفای آینه لاشک دل است/ کو نقوش بی‌عدد را قابل است.** (مولوی[1] ۲۱۴/۱)

بی‌عدیل bi-'adil [فا.عر.] (صـ.) بی‌مانند ←: **در تقویت قوای دماغی بی‌عدیل است.** (← شهری[2] ۲۰۸/۵) ○ **در سبزی... و اقسام زراعت بی‌عدیل است.** (شوشتری ۳۵۶)

بی‌عرض bi-'erz [فا.عر.] (صـ.) بی‌آبرو ←: **خدا تقاصش را از شما بگیرد، بی‌عرض و بی‌شرف‌ها!** (← میرصادقی[2] ۷)

بی‌عرضگی bi-'orze-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بی‌عرضه بودن. ← بی‌عرضه: **قبایح و زشتی‌ها به‌رنگ حسن و جمال جلوه‌گر می‌گردد، چنان‌که... نجابت به‌صورت بی‌عرضگی... درمی‌آید.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۱) ○ **گفت: امیدوارم که خودم جبرانِ بی‌عرضگیِ تو را بکنم.** (مصدق ۵۰)

بی‌عرضه bi-'orze [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که عُرضه، توانایی، و شایستگی انجام کاری را ندارد؛ نالایق: **وقتی کدخدا بی‌عرضه بود، این‌جور می‌شود دیگر.** (آل‌احمد[6] ۳۱) ○ **اگر سوارش تازه‌کار و بی‌عرضه باشد،... بی‌مزگی را ازحد می‌گذراند.** (مستوفی ۳۰۶/۳)

بی‌عزت bi-'ezzat [فا.عر.] (صـ.) فاقد عزت و احترام: **آدم حقیر و بی‌عزتی بود.** ○ **خدا عمر بی‌عزت به کسی ندهد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) عزت و احترام کسی را ازبین بردن: **با این حرف‌هایت مرا پیش آنها بی‌عزت کردی.**

بی‌عزتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌احترامی ←: **چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون/ شدند آن عزیزان خراب‌اندرون.** (سعدی[3] ۳۰۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ← بی‌احترامی • بی‌احترامی کردن: **ملوکِ آن‌طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی‌عزتی کردند.** (سعدی[2] ۷۷)

بی‌عصمت bi-'esmat [فا.عر.] (صـ.) آلوده به گناه.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ← بی‌سیرت • بی‌سیرت کردن: **دختر مرا بی‌عصمت کردند.** (مشفق‌کاظمی ۵۰)

بی‌عصمتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌عفتی ←: **در کشور شما زنان آزادتر از کشور ما می‌توانند به بی‌عصمتی تن دردهند.** (قاضی ۴۷۰) ○ **از همه بدتر، رفتاری بود که با نسوانِ بی‌کس کرده، چه بی‌عصمتی که انسان از ذکر آن شرم دارد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۲۴)

بی‌عفت bi-'effat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در امور جنسی به اصول اخلاقی و شرعی پای‌بند نیست: **از بدبختی‌هایی که این دختر بی‌عفت به‌سر شما آورده، باخبر شدم.** (مشفق‌کاظمی ۷۴)

بی‌عفتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) رعایت نکردن اصول اخلاقی و شرعی در روابط جنسی: **کوچک‌ترین لغزشِ جنسِ لطیف را اگرچه محرک و مشوق اصلیِ آن هم مرد باشد، بی‌عصمتی و بی‌عفتی می‌خوانند.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۶) ○ **... را به سبک‌مغزی و لامذهبی و بی‌عفتی تشنیع می‌کرد.** (طالبوف[2] ۷۴)

بی‌عقل bi-'aql [فا.عر.] (صـ.) بی‌خرد؛ نادان؛ احمق: **بی‌گدار به آب زدن کار آدم‌های بی‌عقل است.** ○ **[شراب] اگر نخوری... از نهاد و سیرتِ بی‌عقلان... رَسته‌باشی.** (عنصرالمعالی[1] ۶۷)

بی‌عقلی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نادانی؛ حماقت: **بی‌عقلی‌ات باعث شد کارت را ازدست بدهی.** ○ **این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست/ که نبیند کان حماقت را چه خوست.** (مولوی[1] ۴۱۳/۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ← حماقت • حماقت کردن: **بی‌عقلی کرد! اگر در بست می‌ماند، نمی‌بردند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۲۷)

بی‌عقیده bi-'aqide [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌اعتقاد (مِ. ۱) ←: **تو که این‌قدر بی‌عقیده نبودی، به خدا رو کن.** ۲. بی‌اعتقاد (مِ. ۲) ←: **من به این‌قبیل مسائل، کاملاً بی‌عقیده‌ام.**

بیع‌گاه bey'-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای خریدوفروش؛ بازار: **در بیع‌گاه دهر به بادی بداد عمر/ در قمرهٔ زمانه به خاکی بباخت بخت.** (خاقانی ۸۳۴)

بی‌علاج bi-'alāj [فا.عر.] (صـ.) درمان‌ناپذیر؛ بدون‌درمان: **خیال کردم بی‌چاره... مبتلای مرض بی‌علاج... است.** (طالبوف[۲] ۸۰)

بی‌علاقگی bi-'alāqe-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌میلی؛ بی‌رغبتی: **مارگریتا هیچ... بی‌علاقگی... ابراز نمی‌کرد.** (علوی[۲] ۱۵۲)

بی‌علاقه bi-'alāqe [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به چیزی یا کسی علاقه و میلی ندارد؛ بی‌میل؛ بی‌رغبت: **از رفتار سردش حس می‌کردم به من بی‌علاقه است. ○ همه نسبت‌به هم بیگانه و بی‌علاقه‌اند.** (مسعود ۵۵) ۲. (تصوف) ویژگی آن‌که ترک تعلقات کرده‌باشد: **هیچ‌کس از او بی‌پیوندتر و بی‌علاقه‌تر و پاکیزه‌تر نیست که با هیچ‌چیز پیوند ندارد، نه با دنیا نه با عقبا نه با نفس.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۹)

بی‌علت bi-'ellat [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد علت و سبب؛ بدون‌دلیل: **خشونت و عصبانیت بی‌علتِ او متعجبم کرد. ○ ...که فتوت، دادنِ بی‌علت است/ ....** (مولوی[۱] ۳۸۵/۳) ۲. (قـ.) بدون داشتن علت و سبب؛ بی‌جهت: **بی‌علت شروع کرد به دعواکردن. ○ خانمشان بی‌علت به‌خارت رفته‌بود.** (پارسی‌پور ۱۷۷) ○ **خاطر اول... از حق باشد... به بنده بی‌علت.** (هجویری ۵۰۲) ۳. (صـ.) (قد.) بی‌نقص: **هر گلی علت و عیبی دارد/ گل بی‌علت و بی‌عیب، خداست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۷)

بی‌علم bi-'elm [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ناآگاه؛ نادان: **دو کس دشمن مُلک و دینند: پادشاهِ بی‌حلم و زاهد بی‌علم.** (سعدی[۲] ۱۷۳) ۲. بدون آگاهی: **عمل بی‌علم، عمل نباشد.** (هجویری[۱] ۱۲)

بی‌علمی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نداشتن علم؛ ناآگاهی؛ نادانی: **فضیلت نفروشند، جاهلان را به بی‌علمی توبیخ نکنند.** (طالبوف[۲] ۱۹۱) ○ **یقین می‌دان که این‌همه از بی‌علمی اوفتاده‌است.** (احمدجام ۲۶۶)

بی‌عمق bi-'omq [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) آن‌که به عمق و ریشهٔ مسائل توجهی ندارد؛ ساده‌اندیش؛ سطحی: **چخوف... آدم... ساده‌لوح و بی‌عمقی نبوده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۲)

بی‌عمل bi-'amal [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به گفته و نصیحت یا وعدهٔ خود عمل نمی‌کند، یا ویژگی گفتاری که همراه کردار نیست: **نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس/ ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است.** (حافظ[۱] ۳۲) ○ **یکی را گفتند: عالِم بی‌عمل به چه مانَد؟ گفت: به زنبور بی‌عسل.** (سعدی[۳] ۱۸۶)

بی‌عملی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌عمل بودن؛ به گفتار خود عمل نکردن: **نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس/ ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است.** (حافظ[۱] ۳۲)

بیع‌نامه bey'-nāme [عر.فا.] (اِ.) ورقه‌ای که قرار و شرایط خریدوفروش چیزی را در آن می‌نویسند.

بی‌عنایت bi-'enāyat [فا.عر.] (صـ.) بی‌اعتنا و بی‌مرحمت: **بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم/ یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت.** (حافظ[۱] ۶۵)

بی‌عوض bi-'avaz [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه عوض نداشته‌باشد؛ رایگان؛ مجانی: **مفت چیزی نخواسته‌باشند و نان بی‌عوض نخورده‌باشند.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۲) ۲. (قـ.) بدون دادن بها و عوض: **این‌همه خدمت نمودن و... تو را بی‌عوض گذاشتن تا بروی، ممکن نیست، حق من بگذار و برو.** (لودی ۱۷۰) ○ **گر ز دریا آب را بیرون کنی/ بی‌عوض آن بحر را هامون کنی.** (مولوی[۱] ۱۲۰/۲)

بی‌عهد bi-'ahd [فا.عر.] (صـ.) (قد.) پیمان‌شکن: **شیر ازسر خشم به وی نگاه کرد که کجااند این خرگوشان... بی‌قول و بی‌عهد؟** (بخاری ۹۴)

بی‌عیب bi-'eyb [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه نقص و عیب ندارد: **سکهٔ نقرهٔ بی‌عیب... یا مایملکِ دیگری.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ○ **هر گلی علت و عیبی دارد/ گل بی‌علت و بی‌عیب، خداست.**

(پروین‌اعتصامی ۲۱۷) ○ خدای عزوجل... قدوس بی‌عیب و بی‌مثال... است. (احمدجام ۲۷)

بیغ biq (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بیق ←.

بیغاره beyqāre (اِ.) (قد.) سرزنش؛ ملامت؛ طعنه: بر دوستیِ عترت پیغمبر/کردندمان نشانهٔ بیغاره. (ناصرخسرو[1] ۲۹۷) ○ نه بیغاره دیدند بر بدکنش/ نه درویش را ابچسو سرزنش. (ابوشکور: اشعار ۱۰۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) طعنه زدن یا سرزنش کردن: زن بر او بیغاره زدن و طنز کردن گرفت. (فخرمدبر ۱۶۸) ○ خاقانی را همیشه بیغاره زنی/ هم نیش به جان او چو جراره زنی. (خاقانی ۷۴۰)

بی‌غایت bi-qāyat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نامحصور در زمان و مکان؛ بی‌انتها و جاویدان: خدای ما جل‌جلاله... بی‌غایت و بی‌منتهاست. (محمدبن‌منور[1] ۲۴۹)

بی‌غذا bi-qazā [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که به خوردنِ غذا میل و اشتها ندارد؛ بی‌اشتها: لزبس‌که بی‌غذاست، روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شود. ۲. بدون خوراک: دو روز در آنجا بی‌غذا بودیم.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به بی‌اشتهایی دچار شدن: چند وقت است که مریض بی‌غذا شده و حالش خوب نیست.

بی‌غذایی b.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌غذا بودن؛ حالتی که در آن، فرد به‌دلیلی مانند بیماری غذا نمی‌خورَد؛ بی‌اشتهایی: بی‌غذایی او را خیلی لاغر کرده‌بود. ۲. نداشتن غذا و خوراک: هر روزکودکان زیادی براثر فقر و بی‌غذایی می‌میرند.

بی‌غرض bi-qaraz [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که گفتار یا رفتارش دارای قصد و نیتِ بدی نیست: منتقد بصیر و بی‌غرض... وظیفهٔ مهم و مؤثری را برعهده می‌گیرد. (زرین‌کوب[3] ۲۹) ○ بعداز دعا نصیحت درویش بی‌غرض/ نیکش بُوَد که نیک تأمل کند در آن. (سعدی[3] ۸۳۳) ۲. بی‌غرضانه (مِـ. ۱) ↓ : نصیحت بی‌غرضِ او را پذیرفتم. ○ سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو/ ای که منظورِ بزرگان حقیقت‌بینی. (حافظ[1] ۳۴۴)

بی‌غرضانه b.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) ۱. فاقد قصد و نیت بد؛ صادقانه: آن اعتقاد بی‌غرضانه را هنوز هم... دارم و تغییری حاصل نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۲۸/۱) ○ دوستی بزرگانهٔ بی‌غرضانه. (لودی ۱۳۰) ۲. (ق.) بدون قصد و نیت بد؛ همراه‌با صداقت: منتقد باید اثر هنری را بی‌غرضانه بررسی کند.

بی‌غرضی bi-qaraz-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌غرض بودن؛ قصد و نیت بد نداشتن: انتخاب مأموران از اهل محل، سبب می‌شود که نتوانند تصمیماتی ازروی بی‌غرضی اتخاذ کنند. (مصدق ۲۹) ○ نوشتجات جناب سامی... همه ازروی حقیقت و صحت و بی‌غرضی... است. (مخبرالسلطنه ۱۰۹)

بی‌غش bi-qaš[š] [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه به چیزی دیگر نیامیخته و ناخالصی نداشته‌باشد؛ پاک و خالص: مغازله و کام‌جویی بی‌غش. (← اسلامی‌ندوشن ۲۱۳) ○ گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد/ نُقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم. (حافظ[1] ۲۲۳) ۲. (مجاز) دور از مکر و نفاق و تزویر؛ بی‌آلایش؛ خالص: اوستاد اوستادان زمانه عنصری/ عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غشّ و دینش بی‌فتن. (منوچهری[1] ۷۲)

بی‌غشی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خالص بودن؛ خلوص: بنا با مصالح سرد خود، آجر و گچ و شیشه و بی‌غشیِ نور، حالت خودمانی داشت. (← اسلامی‌ندوشن ۴۵)

بی‌غل‌وغش bi-qal[l]-o-qaš[š] [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. بدون ناخالصی و مکر و فریب؛ بی‌آلایش: دوست بی‌غل‌وغش، عشق بی‌غل‌وغش. ○ منلسبات دوستان را با... رایحهٔ روح‌پرور بی‌غل‌وغشی صفا می‌داد. (جمال‌زاده[1] ۷۳) ○ عشق بی‌غل‌وغش مرا بر ظاهر فریبنده و اظهارات پوچ... ترجیح می‌دهی. (مشفق‌کاظمی ۱۵۱) ○ چون‌که داور بُوَد او، داور بی‌غل‌وغش است/ چون‌که حاکم بُوَد او، حاکم بی‌روی‌وریاست. (فرخی[1] ۲۷) ۲. (ق.) بدون مکر و فریب؛ با صداقت: هرچه گفت، بی‌غل‌وغش می‌گفت.

بیغله beyqole [= بیغوله] (اِ.) (قد.) بیغوله ←: **چون کژدم خفته شده در بیغله مشغول/ بینند خیالاتی در بیهده هموار.** (مسعودسعد[۱] ۲۰۹)

بی‌غم bi-qam [فا.عر.] (صـ.) فاقد غم‌واندوه؛ آسوده‌خاطر: **امیدوارم او هم... دماغش چاق و دلش بی‌غم باشد.** (جمال‌زاده[۲] ۲۱) ○ **ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو/ سال‌ومه بی‌غم و دلشاد نشسته به نعیم.** (فرخی[۱] ۲۴۴)

بی‌غمی b.-i [فا.عر.] (حامصـ.) نداشتن غم‌واندوه؛ آسودگی خاطر: **تراخی‌ای که درباب تفقد تو رفته‌است، همه بر بی‌غمی حمل مکن.** (زیدری ۸)

بیغوش beyquš [تر.] (اِ.) (جانوری) جغد ←: **چون بیغوشی که به‌دنبال شکار برخیزد... ناپدید شد.** (جمال‌زاده[۶] ۶۰)

بیغوله beyqule (اِ.) ۱. جایی که اثری از آبادی در آن دیده نمی‌شود؛ ویرانه. **سرانجام از گناه خویش پوزش خواستند و در بیغوله‌ای از جزایر... اعتکاف گزیدند.** (هدایت[۶] ۱۶۹) ○ **آدمی را در بیغوله‌ها و خارستان‌های عجیب می‌افکنَد و اَشکال جبروت وی را می‌نماید و درهای غریب بر او می‌گشاید.** (قطب ۵۷) ○ **به بیغوله‌ای شو ز پیشش نهان/ که کس نشنود نامت اندر جهان.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۷) ۲. هر جای تنگ‌وتاریک مانند دخمه: **مغولان... هرچه دورتر می‌شدند، سروکله‌های بیش‌تری از این پستو و آن بیغوله بیرون می‌آمد.** (پارسی‌پور ۱۴۹) ○ **اژدهایی در دهانهٔ غارم کام گشوده و آتش و سرب و گوگرد مذاب به درون این بیغوله می‌پاشد.** (علوی[۳] ۸۶) ۳. (قد.) گوشه؛ کنج: **دو رگ... بر بیغولهٔ چشم بُوَد سوی بینی.** (اخوینی ۲۷۶)

بی‌غیرت bi-qeyrat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که نسبت‌به امور زندگی (به‌ویژه زن و خانواده‌اش) تعصب ندارد، یا احساس مسئولیت نمی‌کند: **بی‌غیرت! خودت در خانه می‌نشینی و مادرت را با آنان طرف می‌کنی؟** ○ **بی‌غیرت‌ها! شماها هیچ نمی‌گویید؟** (هدایت[۳] ۴۴)

بی‌غیرتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌غیرت بودن. ← بی‌غیرت: **زبونی و درماندگیِ زن‌وبچه‌هایم را ببینم و دَم نزنم... بی‌غیرتی بود.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۸) ○ **از بی‌غیرتیِ حاکمِ لرستان، عرصه را به دولت تنگ کرده‌اند.** (← نظام‌السلطنه ۴۸/۲)

بیف‌استروگانف bifest[e]roganof [انگ.: beef stroganoff] (اِ.) غذایی که از گوشت قیمه‌شده، سیب‌زمینی سرخ‌شده، و خامه تهیه می‌شود. ◊ برگرفته از نام کنت پل استروگانف، سیاست‌مدار روسیِ قرن نوزدهم میلادی.

بی‌فایده bi-fāy[e]de [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد نتیجه؛ غیرمفید: **در همهٔ کارهای خدا مصلحتی است و چیز بی‌فایده آفریده نشده.** (هدایت[۲] ۱۱۲) ۲. (ق.) بدون نتیجه و فایده: **کوته‌نظران ملامت از عشق/ بی‌فایده می‌کنند و تحذیر.** (سعدی[۳] ۵۲۲)

بیفتک bifte(a)k [فر.: bifteck، از انگ.: beefsteak] (اِ.) استیک ←: **بیفتک، ماکارونی، کتلت... فعلاً شام لازم نیست.** (مسعود ۱۰) ○ **یک بیفتک خوب با تخم‌مرغ نیم‌برشت آوردند.** (امین‌الدوله ۳۶۷)

بی‌فتن bi-fetan [فا.عر.] (صـ.) (قد.) عاری از فتنه؛ بدون فتنه: **اوستاد اوستادان زمانه عنصری/ عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غشّ و دینش بی‌فتن.** (منوچهری[۱] ۷۲)

بی‌فتور bi-fotur [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدون سستی و تأمل: **دهخدا... با همتی بی‌فتور... به فرهنگ و هنر... دست زد.** (زرین‌کوب[۱] ۳۸۷)

بی‌فرجام bi-farjām (صـ.) ویژگی آنچه عاقبت و سرانجامی ندارد: **عشق بی‌فرجام.** ○ **سگ در این روزگار بی‌فرجام/ بر چنین مهتری شرف دارد.** (خاتونی: لغت‌نامه[۱])

بی‌فردا bi-fardā (صـ.) ویژگی آنچه به فردا نمی‌رسد، و به‌مجاز، ناپای‌دار: **هرکه با او به دشمنی کوشد/ روز او از قیاس بی‌فرداست.** (فرخی[۱] ۲۶)

بی‌فردایی b.-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) ناپای‌داریِ روزگار: **ترانه‌ها... از غربت و تنهایی چوپانان... از بی‌سامانیِ زندگی و بی‌فردایی... حکایت می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰)

بی‌فرمان bi-farmān (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که مطیع و پیرو چیزی یا کسی نباشد؛ نافرمان: **من فرمان‌بردارم و تو بی‌فرمان.** (نظام‌الملک[۳] ۳۸) ۲. (قـ.) بدون اجازه: **بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان، سخت سهل است.** (بیهقی[۱] ۲۸۸)

بی‌فرمانی b.-i (حامصـ.) (قد.) نافرمانی؛ اطاعت نکردن: **هر بلایی که بر جان تو آمد، از بی‌فرمانی بود.** (بیغمی ۷۹۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: **غلامانِ سرایی چنان بی‌فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد.** (بیهقی[۱] ۸۴۲)

بی‌فروغ bi-foruq (صـ.) ۱. فاقد روشنی و درخشش؛ تیره‌وتار: **چشمان بی‌فروغ... او نخستین آموزگار بدبختیِ من بوده‌اند.** (نفیسی ۴۰۶) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌اثر؛ بیهوده؛ بی‌نتیجه: **سخن گفتن من شود بی‌فروغ / شود پیش شه چارهٔ من دروغ.** (فردوسی[۳] ۵۵۹)

بی‌فره bi-farre(a)h (صـ.) (قد.) بی‌فرهی ←: **مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ / معادیان تو نافرخ‌اند و نافرزان.** (بهرامی: شاعران ۴۰۸)

بی‌فرهنگ bi-farhang (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که خوب تربیت نشده‌است و رفتارش مطابق با آداب‌ورسومِ اجتماعی نیست: **او خیلی بی‌فرهنگ است، برخوردهایش زننده است.** ۲. (قد.) بی‌بهره از خِرَد و دانایی: **باسرپوشیدگانِ کِلّه، مصاف کردن کار... بی‌فرهنگان است.** (حمیدی ۱۵۵) ○ **مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ / معادیان تو نافرخ‌اند و نافرزان.** (بهرامی: شاعران ۴۰۸)

بی‌فرهنگی b.-i (حامصـ.) ۱. بی‌فرهنگ بودن؛ نداشتن تربیت و اخلاق پسندیده. ← بی‌فرهنگ (مِ. ۱): **رفتار غیرمؤدبانهٔ او بی‌فرهنگیِ او را نشان می‌دهد.** ۲. بی‌بهره بودن از اصول تمدن، تجدد، فرهنگ، و پیش‌رفتگی: **فقر و بی‌فرهنگیِ بعضی‌از جوامع، علت اصلیِ عقب‌ماندگیِ آنهاست.** ○ **می‌تواند از بی‌فرهنگی مردم استفاده کند.** (← میرصادقی[۱] ۱۶۵)

بی‌فرهی bi-farre(a)h-i (صـ.) (قد.) فاقد فر و شکوه؛ بی‌عظمت: **کسی را که وام است و دستش تهی‌ست / به هرجای بی‌ارج و بی‌فرهی‌ست.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۴)

بی‌فریاد bi-faryād (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌امان (مِ. ۱) ←: **از این‌سو، سوی خفتن‌گاه مِهر و ماه راهی نیست / بیابان‌های بی‌فریاد و کهساران خار و خشک و بی‌رحم است.** (اخوان‌ثالث: ازاین‌اوستا ۱۶) ○ **در این قلعهٔ بی‌فریاد چون آمدی؟** (بیغمی ۷۹۹) ۲. ستمگر: **.../ دگران حیله‌گر و ظالم و بی‌فریادند.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۲)

بی‌فسار bi-fasār [= بی‌افسار] (صـ.) (قد.) (مجاز) لجام‌گسیخته ←: **ازیرا سزا نیست اسرار حکمت / مر این بی‌فساران بی‌رهبران را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰)

بی‌فضل bi-fazl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بی‌بهره از فضل و دانایی: **هروقت که... بی‌فضلان را عمل فرمایند... دلیل بر نادانی و بی‌کفایتیِ وزیر باشد.** (مینوی[۲] ۲۳۹)

بی‌فکر bi-fekr [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که در انجام کاری فکر نمی‌کند و پی‌آمدهای کار را درنظر نمی‌گیرد؛ ویژگی آن‌که دوراندیش نیست: **چه‌قدر بی‌فکر هستند. نکردند یک بزرگ‌تر را بفرستند.** (میرصادقی[۱۰] ۴۸) ○ **یکی فعال و مقتصد و دوربین است، و دیگری تنبل و مسرف و بی‌فکر.** (مستوفی ۲۸۲/۳) ۲. بی‌اعتنا و بی‌مسئولیت نسبت‌به امور؛ بی‌خیال: **تو به‌خیالت همه مثل تو بی‌فکرند؟** (هدایت[۹] ۱۱۲)

بی‌فکری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. بی‌فکر بودن؛ درنظر نگرفتن پی‌آمدهای کارها: **بی‌فکریِ تو باعث شد که امروز ناهار نداشته‌باشیم.** ۲. بی‌اعتنایی و بی‌مسئولیتی نسبت‌به امور: **به‌ملاحظهٔ بی‌فکریِ اولیای دولت... هیچ‌کس درصدد رفع بلیه برنیامد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۲۵)

بی‌فک‌وفامیل bi-fak[k]-o-fāmil [فا.فا.فا.فر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. فاقد خانواده و قوم‌وخویشِ معلوم؛ بی‌اصل‌ونسب: **ما چندان هم بی‌فک‌وفامیل**

نیستیم. ۲. (دشنام) بی‌اصل‌ونسب؛ حرام‌زاده: یارو از آن بی‌فک‌وفامیل‌ها بود. (میرصادقی[۳] ۳۲)

بی‌فهم bi-fahm [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نفهم؛ نادان: مردمی احمق و بی‌فهم باشند. (قاضی ۶۴۴)

بیق biq (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که دیر و به‌سختی مطلبی را می‌فهمد؛ دیرفهم، کودن، و بی‌اطلاع: طرف، خنگ است و بیق. (گلاب‌دره‌ای ۳۴۲)

بی‌قابلیت bi-qābel.iy[y]at [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. نالایق؛ بی‌عرضه: من را بگو که... آمدم زن تو بی‌قابلیت شدم. (هدایت[۴] ۴۱) ۲. کم‌اهمیت؛ بی‌ارزش: هیچ‌وقت نشد یک شاخهٔ یاس بی‌قابلیت دستش بگیرد بیاید خانه. (گلشیری[۱] ۷۱)

بی‌قابلیتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نداشتن لیاقت؛ بی‌عرضگی: میرزاابوالحسن‌خان... از بی‌قابلیتِ او شکایت داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۱)

بی‌قاعدگی bi-qā'ede-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌قاعده بودن؛ وجود نداشتن قاعده و نظم: احوال خراب مملکت و بی‌نظمی و بی‌قاعدگی اهل دیوان... منجر به چنین حال‌وروزی می‌شود. (مینوی[۲] ۴۴)

بی‌قاعده bi-qā'ede [فا.عر.] (صـ.) ۱. نادرست؛ بی‌اساس: چه حرف‌های بی‌قاعده که نزدم. (جمال‌زاده[۱۵] ۷۳) ۲. ویژگی آنچه مطابق قاعده نیست: فعل‌های بی‌قاعدهٔ زبان فارسی.

بی‌قافیه bi-qāfiye [فا.عر.] (صـ.) (ادبی) فاقد قافیه. ← قافیه: اشعار بی‌قافیه.

بی‌قانون bi-qānun [فا.معر.] (صـ.) بدون نظم‌وترتیب: به‌خیالت شهر بی‌قانون است؟ (هدایت[۴] ۴۳) ○ نباید حکم کنیم که کشور بی‌قانون است، مگراین‌که ببینیم هرج‌ومرج است. (فروغی[۱] ۳۳۲)

بی‌قانونی b.-i [فا.معر.فا.] (حامصـ.) بی‌نظمی؛ هرج‌ومرج: شما همه معایبِ بی‌نظمی و بی‌قانونی را می‌دانید. (طالبوف[۲] ۲۸۹)

بی‌قباحت bi-qe(a)bāhat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌شرم ←: پدرسوختهٔ بی‌قباحت! (جمال‌زاده[۱] ۳۶۴) ○ بی‌قباحت بی‌شرم! (مسعود ۹۴)

بی‌قدر bi-qadr [فا.عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه قدر، ارزش، اهمیت، و احترامی ندارد؛ حقیر؛ بی‌ارزش: به یک مجلهٔ بی‌قدری... تهمتی ناروا می‌بندد. (اقبال[۱] ۹/۴ و ۳/۱۰) ○ هرکس‌که شاد نیست به قدر و به جاه او/ بی‌قدر باد نزد همه خلق و بی‌خطر. (فرخی[۱] ۱۹۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ارزش و احترام خود را ازدست دادن و بی‌عزت شدن: اگر آن را خلافی روا دارم... عهد من در دل‌ها بی‌قدر شود. (نصرالله‌منشی: کلیله‌ودمنه: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ارزش و احترام کسی (چیزی) را ازبین بردن و او (آن) را بی‌عزت کردن: با توهین خود مرا درنظر همه بی‌قدر کرد. ○ .../ بی‌قدر مکن به گفت گفتار مرا. (شهیدبلخی: شاعران ۲۷)

بی‌قدرومقدار b.-o-meqdār [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌قدر ←: شعرای بی‌قدرومقدار. (هدایت[۶] ۶۱)

بی‌قدری bi-qadr-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌ارزش و بی‌اهمیت بودن؛ حقارت: زآن جانب خویش تنگرد زین‌سو/ از تنگِ حقارت و ز بی‌قدری. (منوچهری[۱] ۱۱۰)

بی‌قدوقواره bi-qad[d]-o-qavāre [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌قواره ←: نکره و بی‌قدوقواره. (← علوی[۲] ۸۸)

بی‌قرار bi-qarār [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد قرار و آرامش؛ بی‌تاب و بی‌طاقت: عاشق بی‌قرار دختر من شد. (قاضی ۱۰۴۵) ○ هزار جهد بکردم که یار من باشی/ مرادبخش دل بی‌قرار من باشی. (حافظ[۱] ۳۱۹) ۲. (ق.) باحالت اضطراب: نگران و بی‌قرار به اخبار جنگ گوش می‌دادیم. ۳. (صـ.) (قد.) بی‌سکون؛ متحرک: تا بی‌قرار گردون اندر مدار باشد/ ... . (منوچهری[۱] ۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آرامش، سکون، و آسایش خاطر را ازدست دادن؛ بی‌تاب شدن: با شنیدن این آواز به‌یاد روزهای گذشته می‌افتم و بی‌قرار می‌شوم. ○ در فراق تو هر زمان تن من/ ازبس

اندیشه، بی‌قرار شود. (مسعودسعد[1] ۸۴۹)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) آرامش، سکون، و آسایش خاطر کسی را ازبین بردن؛ بی‌تاب کردن: دیدن این منظرهٔ رقت‌انگیز، آدمی را بی‌قرار می‌کند. ○ درد بی‌قرار کند. (اخوینی ۵۶۸)

بی‌قراری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نداشتن قرار و آرامش؛ بی‌طاقتی؛ اضطراب: هرگز ندیده‌بودم که شِکوه کند، ما اطرافیانش خیلی بیش‌تر بی‌قراری داشتیم، با درد خو گرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ○چون است حال بُستان ای باد نوبهاری/ کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری؟ (سعدی[3] ۶۱۹)

● ~ کردن (مصـ.لـ.) اضطراب و بی‌تابی از خود نشان دادن: بچه خیلی ناراحت بود، مدام بی‌قراری می‌کرد. ○ پس ای فرنگیسِ من! سوگِ او را بی‌قراری کن. (مؤذنی ۱۰۰)

بی‌قواره bi-qavāre [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) فاقد ظاهر یا اندام متناسب؛ نامتناسب و بدشکل: یک درِ ورودی بزرگ و بی‌قواره. (محمود[1] ۴۸۶) ○ کوچه‌های تنگ و کثیف... و گِلیِ بی‌قواره. (میرصادقی[10] ۳۳) ○ کلاه‌خود بی‌قواره. (قاضی ۲۵) ○دکل‌های بی‌قوارهٔ رادیو. (آل‌احمد[7] ۵۶)

بی‌قول bi-qo[w]l [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بدقول ←: شیر ازسر خشم به وی نگاه کرد که کجااند این خرگوشانِ... بی‌قول و بی‌عهد؟ (بخاری ۹۴)

بی‌قولی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدقولی ←: هیچ عیبْ ملوک را چون غدر و بی‌قولی نیست. (نصرالله‌منشی ۲۰۵)

بی‌قیاس bi-qiyās [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بی‌اندازه؛ بی‌شمار؛ بسیار زیاد: سپاس بی‌قیاس خالقی را... سزاوار است که... . (جمال‌زاده[1] ۳۴) ○ به‌وقت فرصت، وزیر... را بکشت و نعمتی بی‌قیاس برداشت. (سعدی[2] ۶۲)

بی‌قید bi-qeyd [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که احساس مسئولیت نمی‌کند؛ بی‌خیال؛ لاقید؛ بی‌تفاوت: صنیع‌الدوله... در معامله بی‌قید [بود] و غالبْ مغبون می‌شد. (مخبرالسلطنه ۱۱۳) ۲. بی‌قیدوبند ←: چه آدم بی‌قیدی هستی، مواظب رفتارت باش! ۳. (قـ.) باحالت بی‌اعتنایی و بی‌توجهی: خودشان هم بی‌قید و بی‌اعتنا به راهشان ادامه می‌دهند. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳)

بی‌قیدوبند b.-o-band [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در اعمال و رفتار خود آداب‌ورسومِ اجتماعی یا اخلاقی را رعایت نمی‌کند: او همیشه رفتارهای ناپسندی از خود نشان می‌داد و اصولاً آدم بی‌قیدوبندی بود.

بی‌قیدوبندی b.-i [فا.عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) بی‌قیدوبند بودن؛ در اعمال و رفتار خود به آداب‌ورسومِ اجتماعی یا اخلاقی بی‌توجه بودن.

بی‌قیدوشرط bi-qeyd-o-šart [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد شرط، مانع، یا محدودیت: تسلیم بی‌قیدوشرط. ○ اصول مسلّم و بی‌قیدوشرطِ زندگی... . (قاضی ۷۳۶) ۲. (قـ.) بدون شرط، مانع، یا محدودیت: بی‌قیدوشرط همهٔ پیش‌نهادها را پذیرفت.

بی‌قیدی bi-qeyd-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌قیدوبند بودن؛ لاقیدی. ← بی‌قید: عامهٔ مردم عقلشان نمی‌رسد، خواص هم به‌علت‌های مختلف از این وظیفه خودداری می‌کنند، بعضی به‌واسطهٔ غفلت و نادانی و بعضی به‌واسطهٔ لاابالی‌گری و بی‌قیدی و بی‌همتی. (فروغی[1] ۳۳۳)

بی‌قیمت bi-qeymat [فا.عر.] (صـ.) بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: علمی که با آن، فلزات بی‌قیمت... را... مثل طلا و نقره درآورند. (شهری[2] ۲/۲۸۸) ○ سنگ بی‌قیمت اگر کاسهٔ زرین شکند/ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود. (سعدی[3] ۸۲۵)

بیک beyk [تر.] (اِ.) (دیوانی) بیگ ←.

بی‌کار، بیکار bi-kār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که شغل و حرفه‌ای ندارد یا آن را ازدست داده‌است: فعلاً بی‌کار است، دنبال یک شغل مناسب می‌گردد. ○ افراد بی‌کار و منتظر گذشتنِ وقت، بیش‌تر در کوچه‌ها دیده می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ۲. ویژگی آن‌که عجالتاً به کاری مشغول نیست و

فراغت دارد: **امروز بی‌کارم و می‌توانم به شما کمک کنم.** ۳. آنچه آن را به‌کار نگیرند و از آن استفاده نکنند؛ عاطل؛ بدون‌استفاده: **ماشین من امروز بی‌کار است، چرا آن را نمی‌بَری؟ ◦ دوچرخه... درِ دکان بقالی بی‌کار مانده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۳) ◦ **به بیماری اندر بمرد اردشیر/ همی‌بود بی‌کاز تاج و سریر.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۷) ۴. (قد.) باطل؛ بیهوده: **با سخن تو همه سخن‌ها ناقص/ با هنر تو همه هنرها بی‌کار.** (فرخی[۱] ۹۴) ◦ **به هستیش باید که خستو شوی/ ز گفتار بی‌کار یکسو شوی.** (فردوسی[۳] ۱)

◦ ـِ **رسمی** (اقتصاد) فرد بدون‌شغلی که نامش در ادارهٔ کاریابی ثبت شده‌است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. شغل خود را ازدست دادن: **مدتی است بی‌کار شده‌ام و دنبال کار می‌گردم.** ۲. فراغت پیدا کردن: **هروقت بی‌کار شدید، سری به ما بزنید.** نیز ← بی‌کار (مِ. ۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) شغل کسی را از او گرفتن؛ از کار برکنار کردن: **همهٔ کارگرهایش را اخراج و بی‌کار کرد.**

◦ ~ **وبی‌عار** (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که به کار کردن علاقه ندارد و اوقات خود را به بطالت، بیهودگی، و ول‌گردی می‌گذراند: **دیگر هرزگی از جوانان بی‌کاروبی‌عار تهران بروز نکرد.** (افضل‌الملک ۲۸۲) ◦ **دوسه تن بی‌کاروبی‌عار گِرد آیند، ناچار باید آنان را... به قهوه نشاند.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۸۲/۱) ۲. درحالت بی‌کاری و بیهودگی و ول‌گردی: **هنوز بی‌کاروبی‌عار می‌گردد.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۴)

بی‌کارالدوله b.-o.do[w]le [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) آدم بی‌کار، بی‌مسئولیت، و بی‌عار: **دوتا ماشین باهم تصادف کرده‌بودند، بی‌کارالدوله‌ها هم آن‌جا جمع شده‌بودند.**

بی‌کارگی، بیکارگی bi-kār-e-gi (حامصـ.) ناتوانی در انجام کارِ منظم و مفید، یا سر باززدن از کار: **شعر را بیهوده می‌شمرند و موجب رواج بی‌کارگی و دریوزه‌گری می‌دانند.** (زرین‌کوب[۳] ۶۱) ◦ **آنها را امتحان کرده و در بی‌کارگی آنها شکی نداریم.** (مستوفی ۲۰۰/۳)

بی‌کاروبار bi-kār-o-bār (صـ.) (گفتگو) فاقد کاروکسب: **از یک آدم بی‌کاروبار نباید توقع کمک داشته‌باشی.** ◦ **لوده و بی‌غیرت و بی‌کاروبار.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۷)

بی‌کاره، بیکاره bi-kār-e (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که توانایی انجام کارِ منظم و مفید را ندارد، یا از آن سر بازمی‌زند: **شاعران را به‌تعریض طفیلی و بی‌کاره و مفت‌خور می‌شمارد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۳) ◦ **خیال کردم... همان زنکهٔ بی‌کاره‌ای است که هفته‌ای یک بار به‌هوای سرکشی به وضع درس‌ومشق بچه‌اش سری به مدرسه می‌زند.** (آل‌احمد[۵] ۹۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن تواناییِ انجام کار: **افراد بشر [باید]... مطمئن شوند که... همین‌که پیر و ضعیف و بی‌کاره شدند، از گرسنگی نخواهند مُرد.** (مینوی[۳] ۲۴۳)

بی‌کاری، بیکاری bi-kār-i (حامصـ.) ۱. بی‌کار بودن؛ شغل و حرفه‌ای نداشتن: **مشکل بی‌کاریِ جوانان، بسیار جدی است.** ◦ **در عالم، دردی از بی‌کاری بدتر نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۵) ۲. به انجام کاری گرایش نداشتن؛ تنبلی؛ بی‌حالی: **روزی مجبور خواهد شد که حسابِ این مهملی و تن‌پروری و بی‌کاری را به خدای عالمیان پس بدهد.** (قاضی ۱۱۲۸) ◦ **به کار اندر آی این چه پژمردگی‌ست/ که پایان بی‌کاری افسردگی‌ست.** (نظامی[۸] ۱۶۱) ۳. (اِ.) زمانی که در آن، کار جدی انجام نمی‌شود؛ اوقات فراغت: **چند روز بی‌کاری دارم.** ◦ **اغلب روزهای بی‌کاری را در موزه‌ها و یا در کتاب‌خانه‌ها بسر می‌برد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۳)

◦ ـِ **ادواری** (اقتصاد) نوعی از بی‌کاری که ناشی از تحولات اقتصادی و بحران‌های مربوط به آنهاست.

◦ ـِ **پنهان** (اقتصاد) پایین آمدن سطح کار و دست‌مزد کارکنان یک مرکز اقتصادی (مانند کارخانه) به‌دلیل کساد بودن وضعیت و فعالیت آن.

▫ ~ **فصلی** (اقتصاد) بی‌کاری و رکود فعالیت اقتصادی به‌دلیل تغییرات فصلی، مانند رکود فعالیت‌های ساختمانی در فصل زمستان.
▫ ~**وبی‌عاری** (گفتگو) بی‌کاروبی‌عار بودن. ← بی‌کار ▫ بی‌کاروبی‌عار: **باید دید قنبرعلی مخارج چنین زندگانی بی‌کاری‌وبی‌عاری... را از کجا دست‌وپا می‌کرد.** (جمال‌زاده[11] ۳۲)

بی‌کام bi-kām (صـ.) (قد.) ۱. ناکام؛ ناموفق: **به شش ماه بستد به شش باز داد/ به درویش بی‌کام و مرد نژاد.** (فردوسی[3] ۱۹۲۴) ۲. (قد.) درحال ناکامی؛ درحال به‌دست نیاوردن موفقیت: **ششم هفته را زال و رستم بهم/ رسیدند بی‌کام و دل پُر ز غم.** (فردوسی[3] ۱۲۲۳) ۳. ناخواه؛ کرهاً: **خدای را سجده کنند... خوش‌کام و بی‌کام.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۰۹)

بی‌کامی b.-i (حامصـ.) (قد.) ناکامی؛ عدم موفقیت: **ز بی‌کامی دلم تنهانشین است/ بسازم گر تو را کام این‌چنین است.** (نظامی[3] ۳۶۱)

بی‌کتاب bi-ketāb [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که پیرو هیچ دینی (صاحب‌کتابی) نیست: **نفهمیدم که فرنگی بی‌کتاب فوراً به کُنه مسئله پی بُرده.** (جمال‌زاده[3] ۱۸۶) ۲. (توهین‌آمیز) دشنام‌گونه‌ای که هنگام دل‌خوری و عصبانیت از چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ لاکردار؛ لعنتی: **خورشید بی‌کتاب هم... مدام پایین و پایین‌تر می‌رفت.** (جمال‌زاده[17] ۸۸) ○ **این ناخوشی بی‌کتاب، نمی‌دانم آکله است، آتشک است یا چه کوفتی است.** (← هدایت[3] ۷۹)

بی‌کران bi-karān (صـ.) ۱. آنچه حد و پایانی ندارد، یا بسیار گسترده و پهناور است؛ نامحدود: **بیابانی را خواهی دید بی‌کران و بی‌آغاز.** (جمال‌زاده[1] ۱۴۰) ○ **هر تخته‌ای از او چو سپهر است بی‌کران/ هر دسته‌ای از او چو بهشت است بی‌کنار.** (فرخی[1] ۱۶۷) ۲. (مجاز) بسیار؛ فراوان: **با سپاس بی‌کران از شما.** ○ **شب تنهایی‌ام در قصد جان بود/ خیالش لطف‌های بی‌کران کرد.** (حافظ[1] ۹۳) ○ **به ایران کشیدم ز هاماوران/ خود و شاه با لشکری بی‌کران.** (فردوسی[4] ۱۶۳)

بی‌کرانگی b.-e-gi (حامصـ.) گسترده و نامحدود بودن: **پیوسته درمقابل بی‌کرانگی فضای لایتناهی حیرت‌زده بوده‌ام.**

بی‌کرانه bi-karān-e (صـ.) ۱. بی‌کران (مِ. ۱) ←: **ما را غم فراقت بحری‌ست بی‌کرانه/ ای‌کاش با چنین غم دل را کنار بودی.** (خاقانی ۶۸۶) ۲. (مجاز) بی‌کران (مِ. ۲) ←: **توجه بی‌کرانه... مبذول سازیم.** (قائم‌مقام ۹۸)

بی‌کربنات bikarbonāt [فر.: bicarbonate] (اِ.) (شیمی) نمکِ اسیدکربنیک: **بی‌کربنات سدیم.**
▫ ~ **سدیم** (شیمی) ← جوش ▫ جوش‌شیرین.

بی‌کردار bi-kerd-ār (صـ.) ۱. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) لاکردار ←: **پشهٔ بی‌کردار ازخدابی‌خبر....** (جمال‌زاده[16] ۲۰۷) ○ **انژکسیون بی‌کردار...!** (هدایت[5] ۱۱) ۲. (قد.) آنچه عملی به‌دنبال آن نیست؛ بدون‌عمل: **وگر گفتار بی‌کردار داری/ چو زراندود دیناری به دیدار.** (ناصرخسرو[8] ۲۰۲)

بی‌کرومات bik[o]romāt [فر.: bichromate] (اِ.) (شیمی) دی‌کرومات ←.

بیک‌زاده beyk-zā-d-e [تر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزند بیک. ← بیک. ← بیگ: **همهٔ علما و آقایان و بیک‌زاده‌های این ولایت را حاضر کرد.** (امیرنظام ۲۶۷)

بی‌کس bi-kas (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که خویش، دوست، یا حمایت‌کننده‌ای ندارد: **دختر بی‌نوا و بی‌کس مثل معصومه.** (میرصادقی[2] ۴۵) ○ **مادر و خواهر او در آن ولایت غریب و بی‌کس نباشد.** (قائم‌مقام ۱۸۲) ○ **مسکین منِ بی‌کسم که یک‌دم/ باکس نزنم دَمی در این غم.** (نظامی[2] ۱۸۴) ۲. (قد.) به‌تنهایی؛ درحال بی‌کسی: **ببینید یک زن تنها در یک شهر، بی‌کس چه بکند؟** (علوی[2] ۸۸) ۳. (صـ.) (قد.) فاقد مردم و زندگی؛ غیرمسکون: **چه خواهی کردن آن ویرانه‌های ضایع و بی‌کس؟/ تو را ایزد ولایت‌های خوش دادست و آبادان.** (فرخی[1] ۲۵۷)

بی‌کس‌وکار b.-o-kār (صـ.) (گفتگو) بی‌کس

(مِ. ۱) ← : خودش بود و مادرش... اما می‌گفتند خیلی هم بی‌کس‌وکار نیست. (شاهانی ۳)

بی‌کس‌وکاری b.-i (حامص.) (گفتگو) بی‌کسی ↓ : غریبی و بی‌کس‌وکاری. (جمال‌زاده[11] ۲۰)

بی‌کسی bi-kas-i (حامص.) خویش، دوست، یا حمایت‌کننده‌ای نداشتن؛ تنهایی و بدحالی: از تنهایی و بی‌کسی و بی‌پناهی و سرگردانی... مثل همان دشت گسترده شده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۲) ○ چه شُکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله/ که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم. (حافظ[1] ۲۲۷)

بی‌کفایت bi-ke(a)fāyat [فا.عر.] (صـ.) آن‌که شایستگی، لیاقت، و عُرضهٔ انجام کاری را ندارد؛ نالایق: جز چند نفر از اشخاص... بی‌کفایت بی‌شعور، احدی را مونس حضرت والا قرار نداده. (غفاری ۳۴)

بی‌کفایتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) شایستگی، لیاقت، و عُرضهٔ انجام کاری را نداشتن؛ بی‌لیاقتی؛ بی‌عرضگی: مقالات منصّل دراطراف... بی‌کفایتی‌های... شاه... منتشر کردند. (مستوفی ۶۵۶/۳)

بی‌کفنی bi-kafan-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نداشتن کفن.

▫ **از ~ زنده بودن (ماندن)** (گفتگو) (مجاز) تفاوت چندانی با مردگان نداشتن؛ بسیار فقیر و درمانده بودن: بی‌چاره از بی‌کفنی زنده است، به نان شبش هم محتاج است. ○ ما دیگر ازمان گذشته... از بی‌کفنی زنده مانده‌ایم. (هدایت[5] ۱۵۵)

بی‌کلاس bi-kelās [فا.فر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که مقررات و آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند و رفتار ناپسند دارد: نباید با این آدم‌های بی‌کلاس رفت‌وآمد کنی. ۲. فاقد کیفیت خوب و مطلوب نسبت‌به مجموعهٔ همانند خود: رستوران بی‌کلاس، ماشین بی‌کلاس، مجلهٔ بی‌کلاس.

بی‌کلاه bi-kolāh (صـ.) ← آ[1] ▫ آی بی‌کلاه. ← سر ▫ سر کسی بی‌کلاه ماندن.

بی‌کلاهی b.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مقام و منصب والا نداشتن؛ مقـ. کلاه‌داری: آن را که کلاه بی‌کلاهی‌ست/ بر هردوجهانش پادشاهی‌ست. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۷۰: فرهنگ‌نامه ۳۲۷/۱)

بی‌کلگی bi-kalle-gi (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. بی‌کله بودن. ← بی‌کله (مِ. ۱): بدبختی تو از بی‌کلگی خودت بود. ۲. بی‌کله بودن. ← بی‌کله (مِ. ۲): این‌قدر بی‌کلگی و نترسی، آخرش یک کاری دست آقا می‌دهد. (← پزشک‌زاد ۴۵)

بی‌کله bi-kalle (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. بی‌عقل؛ سبک‌مغز: آدم احمق و بی‌کله‌ای بود. ○ من که‌پوست‌واستخوان شدم بس‌که با این بی‌کله، سروکله زدم و غصه‌اش را خوردم. (← شهری[1] ۳۱۳) ۲. ویژگی آن‌که در انجام کارهای خطرناک به پی‌آمدها و عواقب آنها نمی‌اندیشد: ما خودمان که این‌قدر بی‌کله و نترس بودیم... آن شب خیلی ترسیده‌بودیم. (پزشک‌زاد ۴۵) ○ البته دیوانه نیست، بی‌کله است، ترس سرش نمی‌شود. (شاملو ۱۷۴) ۳. (قـ.) بدون احتیاط و با بی‌پروایی: داداشت خیلی بی‌کله رانندگی می‌کرد.

بی‌کله bi-kolah [= بی‌کلاه] (صـ.) (قد.) بدون تاج، و به‌مجاز، فاقد اسباب و لوازم بزرگی و پادشاهی: مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم/ شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند. (حافظ[1] ۱۳۶)

بی‌کمر bi-kamar (صـ.) (قد.) بدون کمربند جواهرنشان، و به‌مجاز، فاقد اسباب و لوازم بزرگی و پادشاهی: مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم/ شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند. (حافظ[1] ۱۳۶)

بی‌کم‌وزیاد bi-kam-o-ziyād [فا.فا.فا. از عر.] (صـ.، قـ.) بدون کاهش و افزایش؛ تمام‌وکمال: توضیحات بی‌کم‌وزیاد. ○ قضیه را بی‌کم‌وزیاد تعریف کن.

بی‌کم‌وکاست bi-kam-o-kāst (صـ.، قـ.) بدون نقص و کاستی؛ کامل: توضیحات بی‌کم‌وکاست او حقیقت را به‌خوبی آشکار کرد. ○ دهقان، حکایت را بی‌کم‌وکاست برای او نقل کرد. (قاضی ۴۹) ○ ماه مبارک را خواهد توانست بی‌کم‌وکاست روزه بگیرد. (آل‌احمد[7] ۵۷)

بی‌کم‌وکسر bi-kam-o-kasr [فا.فا.فا.عر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) بی‌کم‌وکاست ↑ : توضیحات بی‌کم‌وکسر. ○ همهٔ حسابش را بی‌کم‌وکسر پرداخت کرد.

بی‌کنار bi-kenār (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌کران (مِ. ۲) ←: نیست کسم غم‌گسار، خوش به که باشم/ هست غمم بی‌کنار، لهو چه جویَم؟ (خاقانی ۶۳۲) ○ نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد/ دولت او بی‌کران و نعمت او بی‌کنار. (فرخی[۱] ۵۸)

بی‌کناره b.-e (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌کران (مِ. ۲) ←: بی‌طاعتی داد این جهان پُر از نعیم بی‌مرش/ وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش. (ناصرخسرو[۸] ۲۶۸)

بی‌کیار bi-kiyār (ق.) (قد.) بدون درنگ و کاهلی؛ به تندی و چالاکی؛ سریع: به خان براهام شو بی‌کیار/ نگر تا چه یابی نهاده بیار. (فردوسی[۳] ۱۸۱۹) ○ مرد مزدور اندرآغازید کار/ پیش او دستان همی‌زد بی‌کیار. (رودکی[۱] ۵۳۶)

بی‌کیف bi-keyf [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) بدون لذت و خوشی: گردوغبار هم گاهی بی‌کیف نیست. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۲) ۲. (قد.) بی‌چگونگی؛ کیفیت‌ناپذیر: روح، آن صدای بی‌کیف را به جنسیت فراگرفته. (لودی ۱۳۳)

بیکینگ‌پادر beykingpāder [انگ.: baking powder] (اِ.) بیکینگ‌پودر ↓ .

بیکینگ‌پودر beykingpudr [از انگ.] (اِ.) مخلوطی از جوش‌شیرین، نشاسته، و مقدار کمی اسید که در پخت کیک، شیرینی، و مانند آنها برای پف کردن و سبک شدن کیک به‌کار می‌رود.

بیکینی bikini [فر.: bikini] (اِ.) ← مایو ◘ مایودوتکه: در تابستان با بیکینی شنا کرده‌بوده. (دانشور ۱۶)

بیگ beyg [تر.] (اِ.) (دیوانی) از قرن پنجم هجری‌قمری به‌بعد، عنوانی مخصوص امیران، سران قبایل، یا هرآن‌که دارای مقامی بزرگ بوده‌است: پادشاهان ایران، لقب خان و بیگ را به رجال درجه اول و دوم درباری دادند. (مستوفی ۲۱۶/۱) نیز ← بیگلربیگی.

بیگار bigār (اِمصـ.) (قد.) بیگاری (مِ. ۱) ←: کار بی‌منفعت، بیگار باشد. (احمدجام ۸۰)

■ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) کار پرزحمت و بی‌مزدوفایده انجام دادن: بیگار کردن، رنجوری باشد. (احمدجام ۸۸) ○ عمل دهد و اخلاص ندهد که عمل کنی بیگار کنی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۳۳)

بیگاری b.-i (حامصـ.) ۱. انجام دادن کار رایگان و بدون‌مزد: از هفتهٔ دیگر باید بروم حجرهٔ بابا بیگاری. (میرصادقی[۶] ۱۴۹) ○ به... خدمت اضافی مثل... بیگاری... و امثال آن وادارند. (شهری[۲] ۳۵۲/۱) ۲. (صـ.، منسوب به بیگار، اِ.) (قد.) آن‌که او را به‌طور رایگان و بدون‌مزد به‌کار می‌گرفتند: گفت: هفت بار هزارهزار نبشته دارم که درم نفقات شده‌است. بوعلی گفت: مرا معلوم است که دوچندین حشر و بیگاری بوده‌است. (بیهقی[۱] ۶۵۲)

■ • ~ کردن (مصـ.ل.) بیگاری (مِ. ۱) ←: در آن کارخانه بیگاری می‌کرد. نه حقوق خوبی، نه بیمه‌ای، و نه هیچ‌چیز دیگر. ○ بنشین بی‌کار ازآن‌که بی‌کاری/ به زآن‌که کنی به‌خیره بیگاری. (ناصرخسرو[۱] ۳۵۲)

○ ~ کشیدن از کسی او را به انجام کار بی‌مزد واداشتن: از کارگرهای خود بیگاری می‌کشید.

○ به ~ کشیدن ◘ بیگاری کشیدن از کسی ↑ : انگار اجازهٔ مخصوصی داشتند که آدم را به بیگاری بکشند و به آدم فرمان بدهند. (میرصادقی[۳] ۳۱)

بیگانگانه bigāne-gāne (صـ.، ق.) (قد.) مانند اشخاص بیگانه؛ غریبانه: وقتی در بادیه تشنه مانده‌بودم بیگانگانه. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۲۶)

بیگانگی bigāne-gi (حامصـ.) بیگانه بودن؛ ناآشنایی: اینک می‌دید زنی را که چهار سال تروخشک کرده‌است ابداً نمی‌شناسد و این بیگانگی می‌آورد. (پارسی‌پور ۳۳) ○ مرا به‌علت بیگانگی ز خویش مران/ که دوستان وفادار بهتر از خویش‌اند. (سعدی[۴] ۴۴۵)

■ • ~ کردن (مصـ.ل.) مانند بیگانگان رفتار

کردن؛ صمیمانه رفتار نکردن: **می‌فرمایند: چرا در این نزدیکی بیگانگی کرده، به منزل ما نیامدید؟** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۶) ○ **.../ مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی.** (سعدی[3] ۵۶۶)

بیگانه bigāne (صـ.) ۱. آن‌که اهل یک خانواده، گروه، یا جماعت نیست؛ غریبه؛ ناشناس؛ غیرخودی: **می‌ترسیدم اگر خوابم ببَرَد، دیگر مرا... رفیق راه خود ندانند و بیگانه بشمارند.** (جمال‌زاده[15] ۲۲) ○ **گر او بفکند فر و نام پدر/ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر.** (فردوسی[3] ۲۸۲) ۲. متعلق به سرزمینی دیگر؛ خارجی: **زبان بیگانه، کشور بیگانه.** ۳. (مجاز) ناآشنا و بدون‌ارتباط: **او با درس و کتاب بیگانه است.** ○ **بی‌روزه و بی‌نماز و بی‌نور/ بیگانه ز عقل از ادب دور.** (نظامی[2] ۲۲۶ح.) ۴. دشمن: **همی‌گفت ناساخته خانه را/ چرا ساختم رزم بیگانه را؟** (فردوسی[3] ۱۶۸۱)

بیگانه‌آمیزی b.-'āmiz-i (حامصـ.) زناشویی با افراد بیگانه؛ مقِ. خویش‌آمیزی.

بیگانه‌پرست bigāne-parast (صفـ.) طرف‌دار افراد یا کشورهای بیگانه و منافع آنها: **خیال کردی! مردیکهٔ بیگانه‌پرست!** (← عبداللهی: شکوفایی ۳۳۳)

بیگانه‌خوار bigāne-xār (صفـ.) (جانوری) سلول‌هایی مانند گلبول سفید که مواد زیان‌بخش و ذره‌های خارجی را به‌دام می‌اندازند و جذب می‌کنند؛ فاگوسیت.

بیگانه‌خواری b.-i (حامصـ.) (جانوری) کار و عمل سلول‌های بیگانه‌خوار؛ فاگوسیتوز.

بیگانه‌رو bigāne-ru (صـ.) (قد.) بیگانه (مِ. ۱) ←: **ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او.** (مولوی[1] ۵۲/۱) ○ **کس مرا نشناسد و بیگانه‌رویم نزد خلق/ زآن‌که در گیتی ز بی‌جنسی ندارم آشنا.** (مسعودسعد[1] ۸۲۲)

بیگانه‌وار bigāne-vār (صـ.، ق.) مانند مردم غریبه و ناشناس: **نگاه بیگانه‌واری به من کرد و از کنارم گذشت.** ○ **بیگانه‌وار می‌گذری از دیار چشم/ ای نور دیده! حب وطن در دل تو نیست.** (صائب: لغت‌نامه[1]) ○ **وقتی در بادیه تشنه مانده‌بودم بیگانه‌وار.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۲۶ح.)

بی‌گاه، بیگاه bi-gāh (صـ.، ق.) (قد.) ۱. دروقت نامناسب؛ نابه‌هنگام؛ بی‌موقع: **صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را/ تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بی‌گاه را.** (نشاط: گنج ۱۹۰/۳) ۲. دیروقت؛ دیرهنگام: **همیشه تو را توش این راه نیست/ برو تا که تاریک و بی‌گاه نیست.** (پروین‌اعتصامی ۲۲۳) ○ **شبی بی‌گاه‌تر آمدم.** (جامی[8] ۱۸) ۳. (اِ.) هنگام غروب: **بیش‌تر رفته‌ست و بی‌گاه است روز/ تو به‌جد در صید خلقانی هنوز.** (مولوی[1] ۲۷/۳) نیز ← گاه[1] □گاه‌وبی‌گاه.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دیروقت شدن؛ دیر شدن: **شبی بی‌گاه شده‌بود و ما را معلوم نبود که منزل خواجه کدام است.** (بخاری: انیس‌الطالبین ۱۳۵: لغت‌نامه[1]) ۲. فرارسیدن هنگام غروب یا شب: **بی‌گاه شد، بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد/ خیزید ای خوش‌طالعان! وقت طلوع ماه شد.** (مولوی[2] ۲/۲) ○ **وقت نمازِ دیگر، حسن منادی فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بی‌گاه شد.** (بیهقی[1] ۴۷)

□ **~وگاه** (قد.) (مجاز) در تمام مدت شبانه‌روز؛ در هر زمان: **هزاران هزار از یلان سپاه/ به درگاه برداشت بی‌گاه‌وگاه.** (اسدی[1] ۳۶۷)

بی‌گاهان b.-ān (اِ.) (قد.) دیرهنگام؛ شب‌هنگام: **بدین بی‌گاهان کجا می‌روی؟** (عمادبن‌محمد: گنجینه ۴۶/۵)

بی‌گاه‌خیز bi-gāh-xiz (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که دیر از خواب برمی‌خیزد: **اگرچه کاهل و بی‌گاه‌خیز قانلده‌ام/ به‌سوی توست سفرهای گاه‌وبی‌گاهم.** (مولوی[2] ۶۱/۴) ۲. سحرخیز: **به شب‌زنده‌داران بی‌گاه‌خیز/ ...** (نظامی[8] ۲۵۴)

بی‌گدار bi-godār (صـ.، ق.) بدون گذرگاه؛ بدون معبر.

□ **~ به آب زدن** (گفتگو) (مجاز) کاری را بدون فکر و احتیاطِ لازم انجام دادن: **هم خانوادهٔ عروس و هم خانوادهٔ داماد... بی‌گدار به آب نزده‌بودند.**

(آل‌احمد[۳] ۴۹) ○ آدمِ خود را بشناسید و بی‌گدار به آب نزنید. (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۲/۹۱)

بی‌گذشت bi-gozašt (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که خطا یا گناه کسی را نمی‌بخشد: چه‌قدر آدم بی‌گذشتی هستی! من که معذرت خواستم. ○ اهل عناد و لجاج و دیرگذشت و بی‌گذشت باشد. (شهری[۲] ۴/۳۱) ۲. ویژگی آن‌که حاضر نیست به‌خاطر دیگری از منافع خود بگذرد: برادرم در معامله با غریبه‌ها آدم بی‌گذشتی بود.

بی‌گزند bi-gazand (صـ.) (قد.) ۱. بدون ضرر و آسیب؛ سالم: دگر گفت کای شهریار بلند/ انوشه بدی وز بدی بی‌گزند. (فردوسی[۳] ۲۱۳۸) ۲. بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: زنی بودش اندرخور و هوشمند/ هنرمند و بادانش و بی‌گزند. (فردوسی[۳] ۲۱۰۰) ۳. (قـ.) بدون آسیب؛ به‌سلامتی: چو قوم موسیِ عمران ز رود نیل از آب/ برآمدند همه بی‌گزند و بی‌آزار. (فرخی[۱] ۶۳)

بی‌گزندی b.-i (حامصـ.) (قد.) بی‌گزند بودن؛ سلامت؛ ایمنی: به ایران از آن سودمندی بُوَد/ خردمند را بی‌گزندی بُوَد. (فردوسی[۳] ۲۱۸۸)

بی‌گفت‌وگو bi-goft-o(e)-gu (قـ.) (مجاز) بی‌چون‌وچرا؛ یقیناً؛ قطعاً: چون صدف هرکس‌که دندان برسر دندان نهد/ سینه‌اش بی‌گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود. (صائب[۱] ۱۲۹۷)

بیگلربگی beyglarba(e)gi [تر.] (اِ.) (دیوانی) بیگلربیگی ←.

بیگلربیگ beyglarbeyg [تر.] (اِ.) (دیوانی) امیر امیران. ← بیگلربیگی.

بیگلربیگی beyglarbeygi [تر.] (اِ.) (دیوانی) عنوانی برای امیران و حاکمان استان‌ها و ولایات که مقام آنان در دوره‌های مختلفِ حکومتی یک‌سان نبوده‌است. ¶ در دورهٔ افشاریه و زندیه مرتبه‌ای هم‌ردیف والی داشته‌اند. درابتدای دورهٔ صفوی این عنوان، مخصوصِ حاکمان استان‌های مهم و در سال‌های بعد مهم‌ترین فرد پس‌از اعتمادالدوله (صدراعظم) بوده‌است: شاه... برادرم را بیگلربیگی مشهد مقدس کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۱/۸۴) ○ بیگلربیگی استرآباد. (مروی ۹۹۶) ○ دور میش‌خان... للهٔ سام‌میرزا و بیگلربیگی خراسان بود. (اسکندربیگ ۵۰)

بیگلربیگی‌گری b.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) مقام بیگلربیگی: لذت بیگلربیگی‌گری شهر و مداخل او را خودش و فوجش چشیده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱/۱۵۹) ○ بیگلربیگی‌گری ولایت دیاربکر را به او شفقت فرموده. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵۵)

بیگلربیگی‌نشین beyglarbeygi-nešin [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، پس‌از ولایت، دومین بخش از تقسیمات کشوری: در هر سرحدی و ولایتی که بیگلربیگی‌نشین است، جمعی که در حوالی و اطراف مملکتِ او حاکم می‌شوند، تابع و قول‌بیگی بیگلربیگی همان سمت‌اند. (رفیعا ۷۰)

بیگم beygom [تر.] (اِ.) (دیوانی) عنوانی مخصوص زنانِ منسوب به خانواده‌های سلطنتی و بزرگان: نورجهان‌بیگم، جوان‌ترین زن... این قصر است. (نفیسی ۳۸۱) ○ به زن‌های شاه‌زادگان بیگم می‌گفتند. (مستوفی ۱/۲۱۶)

بی‌گمان bi-go(a)mān (قـ.) ۱. بدون شک‌وتردید؛ به‌طور یقین؛ قطعاً: .../ چنگ شکسته را ننوازند بی‌گمان. (بهار ۶۱۸) ○ هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد/ بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد. (سعدی[۲] ۸۷) ○ .../ گفتا ز گل، گلاب چکیده‌ست بی‌گمان. (عنصری ۱۵۱) ۲. (صـ.) (قد.) آن‌که دربارهٔ چیزی یا کسی شک نمی‌کند و به یقین رسیده‌است؛ اهل یقین: مؤمن... کرامات را مُقر بُوَد و بی‌گمان بُوَد اندر آن‌که اولیای خدای را... کرامات باشد. (احمدجام ۱۳۰) ○ بَدان جهان ایشانند بی‌گمانان. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۰)

بی‌گناه bi-gonāh (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که مرتکب گناه، خطا، خلاف، یا تقصیری نشده‌است: خلق‌الله بی‌گناه را با اندک انحرافی از سنن دین... به‌دست تعصب... می‌سپردم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲) ○ هزاران سر مردم بی‌گناه/ بدین گفتِ تو گشت خواهد تباه.

(فردوسی[3] ۵۷۰) ۲. (ق.) درحالت بی‌گناهی: بیا برویم... نگذاریم خون او بی‌گناه و ناحق ریخته شود. (جمال‌زاده[18] ۸۷) ○ چرا جنگ‌جوی آمدی با سپاه؟/ چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه؟ (فردوسی[3] ۵۷۰)

بی‌گناهی b.-i (حامص.) بی‌گناه بودن؛ جرم و تقصیر نداشتن: همهٔ شهود به بی‌گناهیِ او اقرار کردند. ○ اگر از بی‌گناهی او خاطرم جمع شد، قضیه را قبول می‌کنم. (مینوی[3] ۲۱۷) ○ جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد/ ما را چگونه زیبد دعویِّ بی‌گناهی؟ (حافظ[1] ۳۴۸)

بی‌گنه bi-gonah [= بی‌گناه] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) بی‌گناه (مِـ. ۱) ←: نظر کن در احوال زندانیان/ که ممکن بُوَد بی‌گنه درمیان. (سعدی[1] ۵۱)

بی‌گنهی b.-i [= بی‌گناهی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بی‌گناهی ←: یک روز بی‌گناه نبودم به عمر خویش/ گویا که بُوَد بی‌گنهی نزد من گناه. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

بیگودی bigudi [فر.: bigoudi] (اِ.) نوعی وسیلهٔ آرایشیِ استوانه‌ای‌شکل ازجنس پلاستیک، فلز، و مانند آنها، که معمولاً زنان موهای خود را به‌دور آن می‌پیچند تا حالت پیچیدگی و فِر بگیرد: جلو آینهٔ قدی ایستاد و بیگودی پیچید. (گلاب‌دره‌ای ۶۷)

بی‌گوهر bi-go[w]har (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌اصل‌ونسب ←: بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود/ سگ را سگی از قلاده کمتر نشود. (سنایی[2] ۱۱۳۷)

بی‌گوهری b.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بی‌اصل‌ونسب بودن: یکی را ـ ز کم‌گوهری دل به‌درد/ یکی را ز بی‌گوهری باد سرد. (نظامی[7] ۵۱۵)

بی‌گه bi-gah [= بی‌گاه] (صـ.، ق.) (قد.) (شاعرانه) بی‌گاه (مِـ. ۱) ←: خروسی که بی‌گه نوا برکشید/ سرش را بگه بازبایدبرید. (نظامی[7] ۱۷۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (شاعرانه) دیروقت شدن؛ دیر شدن: یوسفا آمد رسن درزن دو دست/ از رسن غافل مشو بی‌گه شدست. (مولوی[1] ۱/۳۱۶)

□ ~**وگه** (قد.) (شاعرانه) (مجاز) ← بی‌گاه □ بی‌گاه‌وگاه: ای زلف، که روز من سیه می‌داری/ برپای دلم بی‌گه‌وگه می‌داری. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۷۷)

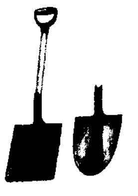
بی‌گه‌خیز b.-xiz [= بی‌گاه‌خیز] (صف.) (قد.) (شاعرانه) ۱. بی‌گاه‌خیز (مِـ. ۱) ←: به شب زنده‌داران بی‌گاه‌خیز/ ... . (نظامی[8] ۲۵۴) ۲. بی‌گاه‌خیز (مِـ. ۲) ←: اهل دعوی را مسلّم باد جنات‌النعیم/ رطل می باید دمادم مست بی‌گه‌خیز را. (سنایی[2] ۲۶)

بی‌گهر bi-gohar [= بی‌گوهر] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) بی‌اصل‌ونسب ←: ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می‌زده/ تشنیع‌های بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر؟ (مولوی[2] ۲/۲۶۸)

بی‌گهی bi-gah-i (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بی‌موقع و نابه‌هنگام بودن؛ دیروقتی: بدین بی‌گهی از کجا خاستی/ چنین تاختن را بیاراستی؟ (فردوسی[3] ۱۷۵۲)

بیگی beyg-i [تر.فا.] (حامص.) (دیوانی) بیگ بودن: کار تنزل خانی و بیگی از اینها گذشت و بالاخره کار به جایی رسید که هیچ‌کس، حتی رعیت‌ها... هم به بیگی اعتنا نداشتند. (مستوفی ۱/۲۱۶)

بیل bil (اِ.) ۱. (فنی) ابزار کفه‌دار دسته‌بلند برای خاک‌برداری و مانند آن: مردم با بیل و کلنگ خاک‌ها را پس می‌زنند. (محمود[2] ۳۶) ○ سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل/ چو پُر شد نشاید گذشتن به پیل. (سعدی[3] ۴۰) ○ بیل، سلاح باغبانان و آب‌داران است. (فخرمدبر ۲۶۲)



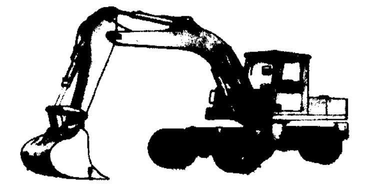
۲. (قد.) پاروی کشتی و قایق: توگفتی هریکی زیشان، یکی کشتی شده زآن‌پس/ خله‌ش دوپا و بیلش دست و مرغابیش کشتیبان. (عسجدی ۵۲) ○ چو کشتی‌ای که بیل لو ز دُمّ او/ شراع او، سرون او، لغای او. (منوچهری[1] ۸۲)

● ~ **زدن** (مصـ.م.) خاک و گِل یا مانند آنها را

با بیل جابه‌جا یا زیررو کردن: با دست‌های زمخت خودش زمین را بیل می‌زد. (هدایت[5] ۹۱)

○ ~ کسی به آب بودن (گفتگو) (مجاز) توانگر و بی‌نیاز بودن: غصهٔ میرزا را نخور، دوهزار جا بیلش به آب است. (حجازی ۴۱۶)

○ ~ مکانیکی (ساختمان) ماشینی که به‌کمک بیل بزرگِ متصل به بازوی لولاداری، زمین را تا عمق زیاد می‌کَنَد و خاک را جابه‌جا می‌کند.



بیلاخ bilāx [تر.] (شجـ.) (گفتگو) ⚠ هنگام مخالفت با چیزی و مسخره کردن کسی با نشان دادن انگشت شست، گفته می‌شود: بیلاخ! تو خیال می‌کنی من هم مثل تو خنگ خر هستم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۹۸)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ نشان دادن انگشت شست به‌نشانهٔ مخالفت با چیزی و مسخره کردن کسی: اولی گفت گردنت را می‌شکنم، دومی عوض جواب، بیلاخ داد.

بیلاق bilāq [تر.، = بیلاک] (اِ.) (قد.) بیلاک ↓ : به هرات رسیدند و بیلاقات و تنسوقات پادشاهِ خطای به‌عرض رسانیدند. (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۱/۵)

بیلاک bilāk [تر.] (اِ.) (قد.) تحفه؛ هدیه؛ سوغات: اظهار حسن عقیدت و اخلاص موروثی... نموده، تبرکات و بیلاکات لایقه فرستاده‌بود. (اسکندربیگ ۱۱۶) ○ به‌رسم بیلاک، هدیه‌ای فرستاده شد. (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۱۸/۴)

بیلان bilān [فر.: bilan، از ایتا.: bilancio] (اِ.) ۱. (اقتصاد) ترازنامه ←. ۲. فهرستی از صورت عمل‌کرد و فعالیت یک فرد، اداره، شرکت، و مانند آنها، که طی یک مدت مشخص انجام یافته‌است؛ گزارش‌کار: آخر هر پانزده روز هم بیلان کوچکی از کار خود می‌داد. (آل‌احمد[4] ۱۶۸)

بیل‌بورد bilbord [انگ.: billboard] (اِ.) تابلو تبلیغاتی بزرگی که در خیابان‌ها و بزرگ‌راه‌ها نصب می‌کنند.

بیلت bilet [انگ.: billet] (اِ.) (مواد) شمشی ازجنس فولاد یا فلزهای غیرآهنی، که معمولاً مقطعی یک‌نواخت به‌شکل مربع یا دایره دارد و طول آن متغیر است؛ شمشال.

بی‌لجامی bi-lejām-i [فا.معر.فا.] (حامص.) (مجاز) افسارگسیختگی؛ آشفتگی و هرج‌ومرج: به‌واسطهٔ... بی‌لجامی‌های داخلی... مردم این‌قدر عذاب کشیده‌اند. (مستوفی ۱۹۶/۳) ○ آزادی و مساوات آنها بی‌لجامیِ محض... است. (طالبوف[2] ۹۳)

بیلچه bil-če (مصغرِ. بیل، اِ.) (فنی) بیل کوچک با دستهٔ کوتاه که معمولاً در باغبانی به‌کار می‌رود: با بیلچه‌های خود علف‌های هرز را می‌کندند. (آل‌احمد[4] ۱۰۴)

بیل‌دار، بیلدار bil-dār (صفـ.،اِ.) (قد.) ۱. آن‌که با بیل کار می‌کند؛ کشاورز؛ باغبان؛ کارگر کشاورزی: گاهی بعداز ناهار، می‌روم سرکشیِ بیل‌دار را کرده، طرف عصر مراجعت می‌کنم. (سیاق‌معیشت ۳۵۵) ○ جمعی از بیل‌دارانِ خاصهٔ شریفه در... باغچه... کار می‌کردند. (اسکندربیگ ۷۳۹) ۲. (دیوانی) آن‌که کارش انجام امور ساختمانی در جنگ‌ها، مانند ساختن سنگر، حفر نقب برای ورود به قلعه، و ایجاد مانع برسر راه دشمن بوده‌است: باوجود آن‌که... بیل‌داران که از لوازم و مایحتاج قلعه‌گشایی‌اند، همراه نبودند... قلعه را احاطه نمودند. (اسکندربیگ ۹۷۳)

بیل‌دارباشی، بیلدارباشی b.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست بیل‌داران: فصل سِیُم در بیان... تجویز سرکشیکان... و عملهٔ نقاره‌خانه و بیل‌دارباشی... است. (رفیعا ۶۶)

بیل‌دارخانه، بیلدارخانه bil-dār-xāne (اِ.) (دیوانی) جایی در تشکیلات حکومتی، که به امور بیل‌داری رسیدگی می‌کرد: عملهٔ فراش‌خانه و

بیل‌دارخانه و... تعمیر پل‌ها و ممرها درعرض راه... . (رفیعا ۸۳)

بیل‌داری، بیلداری bil-dār-i (حامص.) (قد.) بیل‌دار بودن؛ با بیل کار کردن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زمین جایی با بیل کنده شدن: **باغ حیدرآباد، تماماً بیل‌داری شد.** (سیاق‌معیشت ۱۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) انجام دادن کار با بیل؛ عملگی کردن: **انتخاب بیل یا کلنگ با من است. من فعلاً نمی‌توانم بیل‌داری کنم، بروید یک عملهٔ بیل‌دار پیدا کنید.** (مستوفی ۱۲۱/۳)

بیلدرچین bilderčin [تر.، = بلدرچین] (اِ.) (قد.) (جانوری) بلدرچین ←: **آن‌حضرت... به شکار بیلدرچین مشغول بودند.** (اسکندربیگ ۴۲)

بیل‌زن bil-zan (صف.) ویژگی آن‌که با بیل کار می‌کند: **پدرم زارع بیل‌زن است.** (قاضی ۱۰۶۴)

بیل‌زنی b.-i (حامص.) کار کردن با بیل: **از همین دقیقه سراغ بیل‌زنی و عملگی می‌روم.** (← شهری[2] ۱۴۴/۲)

بیلسته bil-aste [= پیلسته] (اِ.) (قد.) پیلسته ←.

بی‌لطف bi-lotf [فا.عر.] (صـ.) **۱.** فاقد لطافت و ظرافت: **گاهی مضمون‌هایی داشت که بی‌لطف نبود.** (جمال‌زاده[8] ۱۳۵) ○ **مادی هستند، بی‌لطف و پرمدعا.** (مخبرالسلطنه ۲۸) **۲.** بدون ملاطفت و مهربانی: **چرا این‌قدر به ما بی‌لطفید؟**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) رفتار کردن به‌گونه‌ای‌که نشان‌دهندهٔ ملاطفت نکردن یا نامهربانی نسبت‌به کسی و ناخشنودی از اوست: **مدتی است که بی‌لطف شده‌اید، احوالی از ما نمی‌پرسید.**

بی‌لطفی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) لطف و مهربانی نکردن؛ با نامهربانی رفتار کردن: **بر من... چه تقصیری وارد است که مستحق این بی‌لطفی‌های سرکار باشم؟** (جمال‌زاده[2] ۸۷)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) **۱.** بی‌لطفی ↑: **مدتی است که به ما بی‌لطفی می‌کنید، هرچه نامه می‌نویسیم، جواب نمی‌دهید.** **۲.** درنظر نگرفتن خوبی‌های کسی یا چیزی و دربارهٔ بدی‌های او (آن) اغراق کردن: **شما قدری بی‌لطفی می‌کنید، وگرنه شهردار جدید کارهای زیادی هم انجام داده.** ○ **گفت: ندیده و نشناخته یعنی چه؟... واقعاً بی‌لطفی می‌فرمایید.** (جمال‌زاده[16] ۵۴)

بیلک bil-ak (اِ.) (قد.) نوعی پیکان پهن و دوشاخ: **پولاد آب‌داده باید... و پیکان بیلک درشت‌پَر باید.** (فخرمدبر ۲۴۲) ○ **پیکانِ بیلک که در کسی نشیند، بیرون آوردنِ آن هم ممکن گردد.** (نصرالله‌منشی ۲۰۹)

بیل‌کاری bil-kār-i (حامص.) خاک زمین، باغ، و مانند آنها را با بیل زیرورو کردن: **در بیل‌کاری باغ حیدرآباد توجه مخصوص نمایند.** (سیاق‌معیشت ۳۸۰)

بی‌لکه bi-lak[k]-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) عفیف؛ پاک‌دامن: **از دختر انتظار می‌رفت که سربه‌زیر، زحمت‌کش، و بی‌لکه باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

بی‌لگام bi-legām (صـ.) (مجاز) افسارگسیخته (مِ. ۲) ←: **ارباب به‌واسطهٔ... سبعیت بی‌لگامِ خود، لوازم معیشتش... به‌خوبی می‌گذرد.** (دهخدا[2] ۱۱۷/۲)

بیلمز bilmaz [تر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌اطلاع و نفهم: **اگر جشن... پُر از سرباز بیلمز و کارآگاه بی‌مغز باشد، چه آبروریزی... خواهد بود.** (مینوی[2] ۳۴۲)

بیلوروسی bilorus-i (صنـ.، منسوب به بیلوروس، کشوری در اروپای شرقی، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در بیلوروس رایج است.

بیلیارد bil[i]yārd [از فر.: billard] (اِ.) (بازی) بازی دونفره، روی میزی مستطیل و لبه‌دار با روکش پارچه‌ای، دارای سوراخ‌هایی در چهار گوشه و کناره‌های طولی برای افتادن گوی‌ها در آن به‌وسیلهٔ چوب مخصوص: **بازی و بیلیارد را برای سرگرمی... نمی‌خواهند.** (قاضی ۳۴۶)

بی‌لیاقت bi-liyāqat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که شایستگی و صلاحیت انجام کاری را ندارد: **مدیر بی‌لیاقتی بود. هیچ‌کس از او حساب نمی‌برد.**

بی‌لیاقتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌لیاقت بودن؛ ناشایستگی: **بی‌لیاقتی زمام‌دارانِ داخلی را...**

تشخیص داده‌باشند. (مستوفی ۴۸۷/۳)

بیلی‌روبین bilirubin [انگ.: bilirubin] (اِ.) (جانوری) یکی از ترکیبات رنگی که در صفرا دفع می‌شود و به‌رنگ نارنجی یا زرد است.

بیلیون bil[i]yu(o)n [فر. / انگ.: billion] (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل 10^9 یا یک‌میلیارد. ← میلیارد. ◊ در انگلستان و بعضی کشورهای دیگر، عدد اصلی معادل 10^{12} یا یک‌میلیون‌میلیون. ۲. (ص.) (همراه‌با عددی دیگر) دارای این تعداد: **یک‌بیلیون ستاره، چهاربیلیون سلول.**

بیلیونیم b.-i-y-om [فر.فا.فا.] (ص.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ بیلیون: **از هزارم تا بیلیونیم.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای بیلیون: **یک‌بیلیونیم، هفت‌بیلیونیم.**

بیم bim (اِ.) ترس؛ وحشت؛ خوف: **آثار بیم و وحشت در قیانه‌اش کاملاً آشکار بود.** (جمال‌زاده[11] ۴۶) ○ **آن ترس... دل بی‌قرار کند... این بیم عابدان است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۸۵)

▫ ~ **به خود (خویش) راه دادن** (مجاز) • بیم داشتن ←: **هیچ‌گونه بیم... به خویش راه مدهید.** (فروغی[3] ۱۲۵) ◊ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **به دل راه دادن** (مجاز) • بیم داشتن ←: **بیم به دل راه نده، شجاع باش.**

▫ ~ **چیزی رفتن** بودنِ ترس یا خطرِ آن: **بیم آن می‌رود که سرنوشت ابدیِ اولاد آدم همین باشد.** (جمال‌زاده[11] ۶)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) ترساندن یا تهدید کردن: **مرا بیم دادی که در پای پیل / بسایم تنت را چو دریای نیل.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن: **اگر از تغییر هوا بیم نداشتیم، ده روز اقامت می‌کردیم.** (طالبوف[2] ۲۴۶) ○ **نشاندم بر این تخت، من کیقباد / نه از کین تو بیم دارم، نه داد.** (فردوسی[3] ۱۴۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بیم داشتن؛ ترسیدن: **بر خدمت‌گزار ملت است که از این مشقات بیم نکند.** (فروغی[3] ۱۴۴) ۲. (مصـ.م.) (قد.) ترساندن: **به خُردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک‌وبدش وعده و بیم کن.** (سعدی[1] ۱۶۴) ○ **یوسف او را از شوی بیم کرد و از بی‌وفایی بترسانید.** (بلعمی ۲۰۶)

▫ ~ **وامید** حالتی که در آن، فرد گاهی احساس ترس و نگرانی دارد و گاهی احساس امیدواری: **زندگی او میان بیم‌وامید می‌گذشت.** (هدایت[5] ۹۴) ○ **دل وی میان بیم‌وامیدْ معلق بود.** (بحرالفوائد ۲۳۷)

بیم‌آلوده b.-ā(ʼā)lud-e (صمـ.) همراه‌با ترس: **نشانه‌ای بود از تلقی بیم‌آلوده و رمزگونه و شگفت‌انگیزی که بشر از تولیدمثل داشته‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸)

بیمار bimār (ص.، اِ.) (پزشکی) آن‌که دچار نارسایی، آسیب، یا اختلال جسمی یا روانی شده‌باشد؛ مریض: **اگر نالد بهار از زخم دل نالد، نه زخم سل / پرستاران! چه می‌خواهید از این بیمار زار امشب؟** (بهار ۱۱۵۰) ○ **پزشکی که باشد به تن دردمند / ز بیمار چون بازدارد گزند؟** (فردوسی[3] ۲۰۳۵) نیز ← چشم ▫ چشم بیمار.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به دردِ جسمی یا روحی مبتلا شدن: **چند روز بیمار شدم و نتوانستم درس بخوانم.** ○ **پیغامبر را جادویی کرد، شش ماه بیمار شد.** (بحرالفوائد ۱۹۴) ○ **اشتر چون بیمار شود، برگ بلوط بخورَد، بِه شود.** (حاسب‌طبری ۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) کسی را به دردِ جسمی یا روحی مبتلا کردن؛ رنجور و ناتوان کردن: **این غصه مرا بدجوری بیمار کرده‌بود.** ○ **الاهی!... بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی.** (میبدی[2] ۳۹)

▫ ~ِ **کسی شدن** (قد.) (مجاز) رنجور و ناتوان شدن در غم عشقِ او: **عیسی‌لب است یار و دَم از من دریغ داشت / بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت.** (خاقانی ۵۵۷)

بیمارپرس b.-pors (اِمصـ.) (قد.) ۱. بیمارپرسی ←: آمد مسیح‌وار به بیمارپرس من/ کازرده دید جان من از غصهٔ لئام. (خاقانی ۳۰۱) ۲. (صفـ.) ویژگی آن‌که برای احوال‌پرسیِ بیمار به دیدن او می‌رود: زردگل بیمار گردد، فاخته بیمارپرس/ یاسمین ابدال گردد، خرما زایر شود. (منوچهری[1] ۲۳)

بیمارپرسان b.-ān (اِمصـ.) (قد.) بیمارپرسی ←: آن‌که به بیمارپرسان شود کسی را که آشنا بُوَد... درمیان بهشت بنشست. (غزالی ۴۲۵/۱)

بیمارپرست bimār-parast (صفـ.) (قد.) بیماردار؛ پرستار: بیمارپرستِ چشمِ بیمار توام/ بیمارپرستی بتر از بیماری. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۳۰۲) ○ همه بیمارپرستان ز غمم سیر شدند/ آن‌که این غم خورَد امروز شمایید همه. (خاقانی ۴۰۷)

بیمارپرستی b.-i (حامصـ.) (قد.) پرستاری از بیمار: ازبس‌که نشست بر سر بیماران/ بیمارپرستیش سیه‌دل کردست. (صالح‌بیلقانی: نزهت ۲۹۸)

بیمارپرسی bimār-pors-i (حامصـ.) به احوال‌پرسی بیمار رفتن؛ عیادت: ضعف ناشی از بیماری... مانع از آن بود که این بیمارپرسی‌ها محنت و دغدغه‌ای را که از غیبت طولانی پدرم افزونی یافته‌بود جبران کند. (زرین‌کوب[4] ۸۴)

بیمارتن bimār-tan (صـ.) (قد.) مبتلا به بیماری جسمی: شب بود و من... بیمارتن. (خاقانی[1] ۲۹۴)

بیمارخانه bimār-xāne (اِ.) (قد.) ۱. بیمارستان (مِ. ۱) ←: بیمارخانه جهت خلق خواهند ساخت. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۷) ۲. تیمارستان: رو تو در بیمارخانه‌یْ عاشقی تا بنگری/ هرطرف دیوانه‌جانی هرسویی شیدایی‌ای. (مولوی[2] ۱۱۵/۶) نیز ← بیمارستان (مِ. ۲).

بیمارخیز bimār-xiz (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که تازه از بسترِ بیماری برخاسته و دورهٔ نقاهت را می‌گذرانَد: اندام‌های اصلی را نرم کند و... تن بیمارخیز را بازِ عادت بَرَد. (هروی:گنجینه ۲۳۲/۱) ○ اندیشه کن از خورش‌های پیران... و بیمار و بیمارخیزان. (عنصرالمعالی[1] ۱۸۰ح.)

بیماردار bimār-dār (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کارش نگه‌داری و مراقبت از بیمار است: روز سائل بود و شب بیماردار/ روز از مردم، شب از خود شرمسار. (پروین‌اعتصامی ۲۱۲) ○ حال‌ها بر او برگردد، چنان‌که بیمارداران بترسند. (اخوینی ۷۱۵)

بیمارداری b.-i (حامصـ.) مراقبت از بیمار؛ پرستاری: همان جوّ... مغموم بیمارداری از نو به خانه بازگشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ○ بُوَد بیماری شب جان‌سپاری/ ز بیماری بتر بیمارداری. (نظامی[3] ۲۹۲)

● ~ کردن (مصـ.ل.) پرستاری کردن: خسته شدم ازبس بیمارداری کردم. ○ بیمارداری هم می‌کنم. طرفه کاری است. همه عالم بر من بیمارستان شده‌ست. (خاقانی[1] ۲۹۴)

بیماردل bimār-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که دلی ناپاک دارد و پذیرندهٔ حق نیست: بیماردل است و دارد از کفر/ سرسام خلاف و درد خذلان. (خاقانی ۳۴۸) ○ مرد بیماردل هم‌چنین باشد. هرچه شنوَد، همه کژ شنوَد و غرور و بیهوده. (احمدجام ۲۳۰)

بیمارسان bimār-sān [= بیمارستان] (اِ.) (قد.) بیمارستان: بدو گفت گودرز، بیمارسان/ تو را جای، زیباتر از شارسان. (فردوسی[3] ۳۶۵)

بیمارستان bimār-estān (اِ.) ۱. (پزشکی) جایی با تشکیلات منظم برای ارائهٔ خدمات درمانی، جراحی، پرستاری، و مانند آنها، که بیماران را در آن نگه‌داری و معالجه می‌کنند: از آن روز به‌بعد در بیمارستان بستری بودم. (قاضی ۳۳۷) ○ بیت‌المقدس را بیمارستانی نیک است و وقف بسیار دارد و خلقِ بسیار را دارو و شربت دهند. (ناصرخسرو[2] ۳۷) ۲. (قد.) تیمارستان: روزی در بیمارستان رفتم، دیوانه‌ای را دیدم به غل و بند و سلسله بسته. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۴۹۵) نیز ← بیمارخانه (مِ. ۲).

□ ~ِ صحرایی نوعی مرکز درمانی که در مواقع اضطراری و به‌صورت موقت در جاهای مختلف، مانند مناطق جنگی یا زلزله‌زده، برای معالجهٔ بیماران و مصدومان ساخته می‌شود.

بیمارستانی b.-i (صنـ.، منسوب به بیمارستان) مربوط به بیمارستان: **تجهیزات بیمارستانی.**

بیمارگونه bimār-gune (صـ.) ۱. دارای حالتی شبیه بیماران؛ رنجور؛ نزار: **پدرکه نزدیک‌به تمام عمر بیمارگونه بود، در آسوده نگاه داشتن زندگیِ ما تأثیری نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ۲. آنچه از حد اعتدالِ طبیعی و معقول خارج است؛ افراطی: **عشقی بیمارگونه... و خون‌بار است.** (پارسی‌پور ۱۵۱) ۳. (مجاز) پریده‌رنگ: **از کودکی در پرتو ماه‌تاب بیمارگونهٔ بهار سمرقند... می‌نشست.** (نفیسی ۴۳۱)

بیمارگین bimār-gin (صـ.) (قد.) بیمار و علیل: **به گرسنگی ناشکیبا بُوَد و بیمارگین بُوَد.** (اخوینی ۱۲۰)

بیماری bimār-i (حامصـ.، اِ.) ۱. (پزشکی) هرگونه نارسایی، آسیب، یا اختلال عضوی در جان‌داران: **.../ مرگ اندرآمد ازپس بیماری.** (بهار ۴۰۵) ○ **آنچه خارج طبیعت است، بر سه قِسم است:... یا سبب بیماریِ تر یا سبب بیماریِ خشک.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۷) ○ **به بیماری اندر بمرد اردشیر/همی‌بود بی‌کار تاج و سریر.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۷) ۲. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آهسته حرکت کردن: **باغ و بهار من نفَس آرمیده است/ بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا.** (صائب[۱] ۳۵۱) ○ **دل ضعیفم ازآن می‌کشد به طرف چمن/که جان ز مرگ به بیماری صبا ببَرَد.** (حافظ[۱] ۸۸)

□ ~ **آمیزشی** (پزشکی) بیماری‌ای که ازراه تماسِ جنسی با فرد مبتلا سرایت می‌کند، مانند سیفلیس، سوزاک، و ایدز؛ بیماری مقاربتی.

□ ~ **ارثی** (پزشکی) بیماری‌ای که ازطریق پدرومادر یا اجداد نوزاد به او می‌رسد.

□ ~ **بومی** (پزشکی) بیماری‌ای که در یک منطقهٔ جغرافیاییِ خاص، بیش‌از مناطق دیگر شیوع داشته‌باشد.

□ ~ **خواب** (پزشکی) بیماری عفونی حادی که براثر نیش مگسِ تسه‌تسه ایجاد می‌شود و ضعف و خواب‌آلودگی از علایم آن است.

□ ~ **دل** (قد.) (مجاز) عاشقی؛ عشق: **عاشقی پیداست از زاریّ دل/ نیست بیماری چو بیماریّ دل.** (مولوی[۱] ۹/۱)

□ ~ **عفونی** (پزشکی) بیماری‌ای که براثر تهاجم و تکثیر میکروب‌ها در بدن ایجاد می‌شود، مسری است، و معمولاً با تب همراه است: **اگر مزاج ولایت گرم بود عفونت‌ها و بیماری‌های عفونی آن‌جا بسیار افتد.** (ابن‌فندق ۲۷)

□ ~ **مادرزاد[ی]** (پزشکی) بیماری‌ای که کودک از هنگام تولد، به آن مبتلاست، خواه ارثی باشد، خواه غیرارثی.

□ ~ **مسری** (پزشکی) بیماری‌ای که براثر تماس یا ارتباط با موجودِ مبتلا به آن، به انسان یا حیوان منتقل می‌شود؛ بیماری واگیردار؛ بیماری واگیر.

□ ~ **مقاربتی** (پزشکی) □ بیماری آمیزشی ←.

□ ~ **واگیر (واگیردار)** (پزشکی) □ بیماری مسری ←.

□ ~**هایِ خاص** (پزشکی) بیماری‌هایی مانند تالاسمی، هموفیلی، و سرطان، که درمان آنها با داروها و امکانات موجود، به‌سادگی امکان‌پذیر نیست.

□ ~**هایِ زنان** (پزشکی) بیماری‌های دستگاه تناسلی زنان.

□ ~ **همه‌گیر** (پزشکی) اپیدمی ←.

بیماریابی bimār-yāb-i (حامصـ.) (پزشکی) شناسایی و یافتن بیماران ازمیان افراد جامعه. نیز ← غربال‌گری.

بیماری‌زا bimār-i-zā (صفـ.) (پزشکی) ویژگی هر عاملی که باعث بیماری شود.

بیماری‌زایی b.-y(ʼ)-i (حامصـ.) (پزشکی) ایجاد علایم بالینیِ ناشی از ورود و استقرار یک عامل بیماری‌زا در بدن.

بیماری‌ناک bimār-i-nāk (صـ.) (قد.) ویژگی جایی که به‌علت داشتن آب‌وهوای ناسازگار، بیماری در آن زیاد باشد: **تابستان‌ها سخت گرم و**

شهر بیماری‌ناک بُوَد. (اخوینی ۱۵۲)

بی‌مانع bi-māne' [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد قید و محدودیت؛ آزاد: مجلس آقا نیز قدری بی‌مانع باشد که بتوانیم صحبت نماییم. (طالبوف[۲] ۹۲) ۲. (ق.) بدون قید و محدودیت؛ آزادانه: نور آفتاب... بی‌مانع وارد... می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۴۴)

بی‌مانند bi-mān-and (صـ.) آنچه یا آن‌که مانند و شبیهی ندارد؛ بی‌نظیر؛ بی‌همتا: کتاب... را باید مانند عتیقهٔ بی‌مانندی حفظ کرد. (قاضی ۵۴) ○ صانع نقش‌بند بی‌مانند/ که همه نقش او نکو آید. (سعدی[۳] ۸۲۶)

بی‌مایگی bi-māye-gi (حامصـ.) ۱. بی‌مایه بودن. ← بی‌مایه (مِ. ۱): وقتی‌که شوق خودنمایی با تنبلی و بی‌مایگی درآمیخت، چنین نتیجه‌ای از آن حاصل می‌شود. (خانلری ۲۹۳) ۲. نداشتن محتوا یا انسجام؛ ضعیف بودن در محتوا یا شکل: به خود ناسزا گفته‌است که چرا داستانی بدین خشکی و بی‌مایگی نوشته‌است. (قاضی ۱۰۰۰) ۳. فقر و تنگ‌دستی: بی‌مایگی ارچه گشت سرمایهٔ ما/ تا پست نمود خلق را پایهٔ ما. (باباافضل ۴) ○ که از بی‌نوایی و بی‌مایگی/ گرفتم در این خانه همسایگی. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

بی‌مایه bi-māye (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از علم، سواد، هنر، و مانند آنها بی‌بهره است، یا بهرهٔ کمی دارد: برخلاف ادعایش خیلی کم‌سواد و بی‌مایه بود. ○ جوجه‌جوان‌ها چه هستند؟ یک‌مشت بی‌مایه. (← فصیح[۲] ۲۴۳) ○ هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری/ من بی‌مایهٔ بدبخت تهی‌دست چو بید. (سعدی[۳] ۸۲۶) ۲. بی‌محتوا؛ ضعیف. ← بی‌مایگی (مِ. ۲): اشعار او خیلی سست و بی‌مایه بود. ○ باید اسلحه را از آنها گرفت... تا به‌فکر تمرد و تحمیلِ افکار بی‌مایهٔ خود... نیفتند. (مستوفی ۵۱۳/۳) ۳. فقیر و تنگ‌دست؛ بدون‌سرمایه: از بی‌مایگان بریدن و به ثروت‌مندان پیوستن. (شهری[۲] ۳۸۱/۱) ○ ز دیوان دهقان قلم برگرفت/ به بی‌مایگان هم درم درگرفت. (نظامی[۷] ۹۳) ۴. آنچه بدون صرف پول حاصل می‌شود؛ بی‌خرج؛ بی‌هزینه: هیچ‌چیز برای ایشان بی‌مایه‌تر از این نیست که تا می‌توانند وعده بدهند، آن‌هم وعده‌ای که هیچ‌وقت قادر به وفای آن نیستند. (قاضی ۹۵۷) ۵. (قد.) فرومایه؛ پست؛ حقیر: پادشاهان... بسی بی‌مایگان را برکشند. (بخاری ۷۶) ۶. (قد.) بی‌بها؛ کم‌ارزش: ببردند بی‌مایه چیزی که بود/ که نه گنجشان بُد نه کِشت و درود. (فردوسی[۳] ۱۶۱۲) ۷. (ق.) (قد.) بدون سرمایه؛ بدون پول: این آن مَثَل است کان جوان‌مرد/ بی‌مایه حساب سود می‌کرد. (نظامی[۲] ۱۹۷)

☜ ○ ~ فطیر بودن (گفتگو) (مجاز) به‌نتیجهٔ مطلوب نرسیدنِ کاری بدون صرف هزینه برای آن: از اطراف، آواز مخالف بلند شد و باز بر همه معلوم بود که بی‌مایه فطیر است. (مخبرالسلطنه ۱۴۴) نیز ← فطیر.

بی‌مبالات bi-mobālāt [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از خود بی‌مبالاتی نشان می‌دهد. ← بی‌مبالاتی: آدم بی‌مبالاتی بود و با سرووضع نامرتب به اداره می‌آمد. ○ شاه‌زاده در خرج بی‌مبالات [بود.] (مخبرالسلطنه ۵۹) ۲. (قد.) بدون پروا؛ گستاخانه: از اقدام بی‌تحاشی آن قوم برقصد ولایت چنو پادشاهی قادر و قاهر و اقتصام بی‌مبالات آن جماعت... دل‌های خواص و عوام حشم شکسته شد. (شمس‌قیس ۶)

بی‌مبالاتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) در اعمال و رفتار خود به آداب اجتماعی و اخلاقی بی‌اعتنا بودن و احساس مسئولیت نکردن: نویسندگان ما با این بی‌مبالاتی... نشان می‌دهند که صاحب ذوق و اندیشهٔ مستقلی نیستند. (خانلری ۳۴۴) ○ پوست خیار و آجیل دراثر بی‌مبالاتی... روی فرش ریخته شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۹۱)

بی‌متال bimetāl [فر.: bimétal] (اِ.) (فنی) ۱. نوعی کلید که از دو فلز با خواص گرمایی متفاوت ساخته شده و در دمایی معیّن قطع یا وصل می‌شود. ۲. (صـ.) ویژگی هر وسیله‌ای که چنین قطعه‌ای دارد: رلهٔ بی‌متال.

بی‌مثال bi-mesāl [فا.عر.] (صـ.) بی‌مانند ←: چشم عروس بر جمال بی‌مثالِ او می‌افتد. (شهری[۲]

۳۷/۳) ○ خدای عزوجل یکی است... بی‌مثال. (احمدجام ۲۷)

بی‌مثل bi-mesl [فا.عر.] (صـ.) بی‌مانند ←: زن بی‌مثلی بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۷) ○ در حسن صورت بی‌مثل بود. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۸)

بیم‌جا bim-jā (اِ.) (قد.) بیم‌گاه ←: از دانه گریز بیم آن‌جاست/ بگذار به عقل بیم‌جا را. (مولوی[۲] ۸۱/۱)

بی‌محابا bi-ma(o)hābā [فا.عر.] (صـ.) ۱. بدون ترس و بیم؛ بی‌باکانه: مسئلهٔ سوم که از همه اهم... می‌باشد، مجازاتِ بی‌محابای آن تاجر خائن است. (دهخدا[۲] ۲۳۵/۲) ۲. (ق.) بدون ترس و نگرانی؛ با بی‌پروایی: بی‌محابا اشخاص مظنون... را تحت تعقیب درمی‌آورد. (مستوفی ۴۶۸/۳) ۳. بدون رعایتِ جوانب امر؛ با بی‌ملاحظگی: یک دسته از نویسندگان امروز بی‌محابا دست به التباس لغات خارجی زده‌اند. (خانلری ۲۹۶) ۴. با گستاخی و جسارت؛ گستاخانه: تهمت استبداد، کافی است که بی‌محابا خانهٔ مردم را بچاپند. (مخبرالسلطنه ۲۱۳) ○ چندان‌که ریش و گریبانش به‌دستِ جوان افتاد... بی‌محابا فروکوفت. (سعدی[۲] ۱۲۳)

بی‌محبت bi-moha(e)bbat, bi-mahabbat [فا.عر.] (صـ.) فاقد محبت؛ نامهربان: به خانواده‌ات بی‌محبت نباش.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) رفتار کردن به گونه‌ای‌که نشان‌دهندهٔ نامهربانی است: درظرف چند دههٔ گذشته... ما به‌طور کلی قدری بی‌محبت شده‌ایم. (دریابندری[۱] ۶۰)

بی‌محبتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌محبت بودن؛ نامهربانی: زندگی ماشینی، باعث بی‌محبتی آدم‌ها شده. ○ از بی‌محبتی شماست که به ما سر نمی‌زنید.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) بی‌توجهی و نامهربانی کردن: چرا به پدرومادرت بی‌محبتی می‌کنی؟

بی‌محتوا bi-mohtavā [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مفهوم یا درون‌مایهٔ هنری، ادبی، اخلاقی، یا انسانی ندارد: داستان بی‌محتوا، فیلم بی‌محتوا. ۲. ویژگی آن‌که از دانش، هنر، ادب، معلومات، و مانند آنها بی‌بهره است یا بهرهٔ کافی ندارد: باآن‌که آدم بی‌محتوا و بی‌اطلاعی بود، خیلی ادعای فضل می‌کرد.

بی‌محل bi-mahal[l] [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌اعتبار؛ بدون‌پشتوانه: چک بی‌محل. ۲. نابه‌جا؛ ناروا: دقت می‌کرد که عطای بی‌محل نکند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۷) ○ گشت حیران آن مبارز زین عمل/ وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل. (مولوی[۱] ۲۲۹/۱) ۳. (قد.) بی‌بها؛ بی‌ارزش: پس‌از بیست روز، پنجاه تومان فرستاد که این خدمتانهٔ بی‌محل است. (غفاری ۲۰۲) ○ آبگینه همه‌جا یابی ازآن بی‌محل است/ لعل دشخوار به‌دست آید ازآن است عزیز. (سعدی[۲] ۱۷۶) ۴. (قد.) ناپای‌دار: به چشم عقل در این ره‌گذار پرآشوب/ جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است. (حافظ[۱] ۳۲) نیز ← خروس ¤ خروس بی‌محل.

☜ • ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به کسی و او را حقیر و بی‌ارزش جلوه دادن: مرا جلو چشم همه بی‌محل کرد.

بی‌محلی bi-mahall-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بی‌توجهی و بی‌اعتنایی: با سردی و بی‌محلیِ درحد بی‌حرمتیِ صاحب‌خانه روبه‌رو شد. (شهری[۲] ۱۳۹/۴)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌اعتنایی کردن: آدم متکبری بود، حتی به خانواده‌اش هم بی‌محلی می‌کرد. ○ بی‌محلی‌شان می‌کرد و ازسر بازشان می‌ساخت. (شهری[۳] ۱۸۲-۱۸۳)

بی‌مخ bi-mox [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌کلّه (مِ ۱) ←: از آدم بی‌مخی مثل تو این کارهای مسخره برمی‌آید. ○ با همین قمه، کلهٔ کچل بی‌مخت را می‌شکانم. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)

بیم‌خورده bim-xor-d-e (صمـ.) (قد.) وحشت‌زده؛ ترسیده: از آن بیم‌خورده سواران تور/ دو تن تازیان دید ناگه ز دور. (فردوسی[۳] ۱۰۸۵)

بی‌مدارا bi-modārā [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ناسازگار؛ بدون‌گذشت؛ بی‌رحم: تیری زده چرخ بی‌مدارا/ خون ریخته از تو آشکارا. (نظامی[۲] ۱۵۲) ○ که آن هرسه تن کوه خارا بُدند/ جفاپیشه و بی‌مدارا بُدند.

(فردوسی[۳] ۱۱۳۲)

بی‌مر bi-mar (صـ.) (قد.) بی‌شمار ← : **کجا جای بزم است، گل‌های بی‌حد/ کجا جای صید است، مرغان بی‌مر.** (فرخی[۱] ۵۴)

بی‌مراد bi-morād [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. به‌مرادنرسیده؛ ناکام؛ ناموفق: **مراد بی‌مرادی را روا کن/ امید ناامیدی را وفا کن.** (نظامی[۳] ۲۳۹) ۲. بدون‌قصد؛ ناخواسته: **چون آمدنم به من نبُد روز نخست/ این رفتن بی‌مراد، عزمی‌ست درست.** (خیام[۱] ۱۹۲)

بی‌مرادی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) کام‌روا و موفق نبودن؛ ناکامی؛ عدم موفقیت: **من از بی‌مرادی نی‌ام روی‌زرد/ غم بی‌مرادان دلم خسته کرد.** (سعدی[۱] ۵۸)

بی‌مرحمتی bi-marha(e)mat-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) کم‌لطفی؛ نامهربانی: **سی‌وپنج سال است که بعداز پدر با همین مخالفت‌ها و بی‌مرحمتی‌های حضرتِ اجل زندگانی کرده‌ام.** (امیرنظام ۵۰۰)

بی‌مرز bi-marz (صـ.) ۱. فاقد حدومرز؛ وسیع: **از اسلام عرفانی که دامنه‌ای بی‌مرز داشت، حرف می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ۲. ویژگی آن‌که بی توجه به مرزهای رسمیِ کشورها خدمت انسانیِ خود را عرضه می‌کند: **پزشکان بی‌مرز به مداوای مجروحان پرداختند.**

بی‌مرق bi-maraq [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) کم‌چربی و رقیق: **قابلمه‌ای محتوی آب زلال بی‌مرقی که مگر بارقه‌ای چند از چربی برروی آن تلألؤ می‌نمود.** (شهری[۲] ۲۳۷/۲)

بی‌مرگی bi-marg-i (حامصـ.) (قد.) بدون مرگ بودن؛ جاودانگی: **ای عمر بی‌مرگی ز تو، وی برگ بی‌برگی ز تو/ الحق خدنگ مرگ را، پاینده اسیر ساختی.** (مولوی[۲] ۱۸۶/۵)

بی‌مروت bi-morovvat [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که جوان‌مردی، رحم، بخشندگی، و گذشت ندارد: **ستمگری بی‌مروت را می‌بینم که... برفراز برج‌ها... نشسته‌است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۳۹) ○ **قصاب بی‌مروت، حیوان زبان‌بسته را... به زمین کوبید.** (هدایت[۵] ۱۵۴) ○ **بر در ارباب بی‌مروت دنیا/ چند نشینی که خواجه کی به‌درآید؟** (حافظ[۱] ۱۵۷) ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی، به او گفته می‌شود؛ ناجوان‌مرد: **بگو دروغ می‌گویی، ای بی‌مروتِ بی‌دین!** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۸)

بی‌مروتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌مروت بودن؛ ناجوان‌مردی: **رفتار شجاع‌الدوله... را... درکمال بدی و بی‌مروتی دیدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۶) ○ **اگر در وقت مروت از کسی بی‌مروتی آید، چنان بُوَد که بر ناپاکیِ اصل خویش گواهی داده‌بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۹)

بی‌مزد bi-mozd (صـ.) ۱. آنچه درقبال پاداش و مزد نیست؛ رایگان: **وی نیک‌بختی را چون صدقه‌ای بی‌مزد به مردم می‌بخشد.** (نفیسی ۴۰۱) ۲. (ق.) بدون پاداش و مزد؛ به‌رایگان: **خدمت مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، بهار/ ... .** (بهار ۷۶۶)

بیم‌زدگی bim-zad-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت بیم‌زده؛ وحشت‌زدگی: **با بیم‌زدگی وسایلش را جمع کرد و پا به فرار گذاشت.**

بیم‌زده bim-zad-e (صمـ.) ۱. وحشت‌زده؛ هراسان: **محلهٔ... را... دیدم با آن حالت ذلیل و فقیرانه و بیم‌زده.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ۲. (ق.) با بیم‌زدگی: **یاور، بیم‌زده، نگاهی به خانم... کرد.** (علی‌زاده ۱۵۴/۱)

بی‌مزگی bi-maz[z]-e-gi (حامصـ.) ۱. مزهٔ خوش‌آیند نداشتن: **بی‌مزگی غذا باعث شد خیلی‌ها گرسنه بمانند.** ○ **رطوبت بلغم، علامتش شوری و بی‌مزگی دهان.** (لودی ۲۲۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن حرکات ناخوش‌آیند و ناشایست که معمولاً به‌قصد شوخی صورت می‌گیرد: **تنها خواهشی که دارم، این است که شوخی و بی‌مزگی را به‌کلی به‌کنار بگذاری.** (جمال‌زاده[۲] ۲۷) ○ **این‌قبیل بی‌مزگی‌ها... زشت و مضحک است.** (اقبال[۲] ۴۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) نداشتن لطف و جذابیت: **بی‌مزگیِ حرف‌های خودم را با... خنده می‌پوشاندم.** (حجازی ۲۱۱) ○ **حسام... چند**

بیتی به من خواند... از عروض و قافیه خارج، از بی‌مزگی مضحک. (امین‌الدوله ۲۸۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌مزگی (مِ. ۲) ←: آن‌قدر بی‌مزگی کرد تا طرف از ناچاری... نامهٔ خود را ارائه داد. (جمال‌زاده[۶] ۶۴) ○ اگر اینها هم بخواهند بی‌مزگی کنند، با قوّت ملی جوابشان را خواهیم داد. (مستوفی ۱۸۰/۳)

بی‌مزه bi-maz[z]-e (صـ.) ۱. فاقد طعم و مزهٔ خوش‌آیند: غذای بی‌مزه. ۲. (گفتگو) (مجاز) بدون لطف و جاذبه؛ نامطبوع؛ ناخوش‌آیند: لطیفهٔ بی‌مزه. ○ همان چند بیت سست و بی‌مزه کافی است که او را در ردیف شاعران بزرگ قرار دهد! (خانلری ۳۲۰) ○ عالم جسمی اگر از مُلک اوست/ مملکتی بی‌مزه و بی‌بقاست. (ناصرخسرو[۸] ۱۱۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) به کسی گفته می‌شود که اعمال و رفتار ناخوش‌آیندی (به‌ویژه هنگام شوخی کردن) از خود نشان می‌دهد: لوس بی‌مزه، این چه رفتاری است؟ ○ دِه! برو بی‌مزه! (میرصادقی[۶] ۸۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. ازدست دادن طعم خوش‌آیند، یا فاقد طعم مطبوع شدن: چه‌قدر غذا بی‌مزه شده! ۲. (گفتگو) (مجاز) رفتار نامناسب و ناخوش‌آیند از خود نشان دادن: بی‌مزه نشو، من از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید. ۳. (گفتگو) (مجاز) ازدست دادن خوش‌آیندی و پسندیده بودن: این مضمون در سینما ازشدت تکرار، بی‌مزه شده. ○ خواستم قصه‌هایی که شنیده‌بودم بنویسم، اما... روی کاغذ که می‌آمدند بی‌مزه... می‌شدند. (میرصادقی[۳] ۱۱) ○ بی‌مزه شد عشق‌بازی زین جهان بی‌مزه/ ... . (سنایی[۲] ۳۴۶)

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. سبب بی‌مزگیِ چیزی شدن: این‌قدر آب توی غذا نریز، آن را بی‌مزه می‌کنی. ۲. (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن حالت خوش‌آیندی یا پسندیده بودن چیزی: با این کارهایت مهمانی را بی‌مزه می‌کنی.

▫ خود را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) رفتار نامناسب و ناخوش‌آیند از خود نشان دادن: خودت را بی‌مزه نکن، من حوصله ندارم.

بی‌مزه‌بازی b.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن حرکات ناخوش‌آیند و ناشایست معمولاً به‌قصد شوخی: با بی‌مزه‌بازی‌هاتان ما را کشتید. (چهل‌تن[۲] ۱۲۰)

• ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌مزه‌بازی ↑: آن‌قدر بی‌مزه‌بازی درآوردید که همه را عصبانی کردید.

بی‌مسما bi-mosammā [فا.عر.] (صـ.) ← اسم ▫ اسم بی‌مسما.

بی‌مصرف bi-masraf [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه قابل استفاده کردن نیست؛ بدون‌استفاده: بعداز اشیای اسقاط و بی‌مصرف، اموال مسروقه بود که به این میدان می‌رسید. (شهری[۲] ۳۴۵/۲) ○ پاروها مثل دوتا کُنده هیزم باریک و بی‌مصرف، تهِ قایق افتاده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۷۹) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آنکه وجود و حضور او مفید نیست: بی‌کاره‌های بی‌مصرف! گذاشتید این بی‌همه‌کس... کلاه سرتان بگذارد؟! (شاملو ۱۶۰) ○ این نوکر بی‌قابلیت بی‌مصرف... جز بدنامیِ ولی‌عهد... نخواهد شد. (غفاری ۱۱۳) ۳. (قـ.) بدون استفاده، بهره، یا کاربرد: وسایل اضافی، بی‌مصرف افتاده‌اند. ○ حیف است عمر... بی‌مصرف بگذرد. (مخبرالسلطنه ۲۱)

بی‌مضایقه bi-mozāyeqe [فا.عر.] (قـ.) ۱. بدون خودداری کردن یا دریغ داشتن چیزی: آن صندوق‌های آهنی را هم به من... بی‌مضایقه نشان داد. (جمال‌زاده[۷] ۱۴) ○ متوقعم هر عیب که در من می‌بینی، بی‌مضایقه بگویی. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۵) ۲. (صـ.) بی‌دریغ (مِ. ۱) ←: از کمک‌های بی‌مضایقهٔ شما ممنونم.

بی‌معارض bi-mo'ārez [فا.عر.] (صـ.، قـ.) بلامعارض؛ بلامنازع: شاید مقصود از این غیبت، بی‌معارض گذاشتن بچه‌هاست. (مستوفی ۴۸۴/۲)

بی‌معرفت bi-ma'refat [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی آنکه آداب دوستی و معاشرت را نمی‌شناسد یا رعایت نمی‌کند: بی‌معرفت‌ها، من

قهر کرده‌ام به حیاط نمی‌آیم، شما چه‌تان است؟ (مخمل‌باف ۵۷) ○ به این عباس بی‌معرفت گفتم مرا بی‌خبر نگذارد. (← میرصادقی[12] ۶۱) ۲. (قد.) آن‌که به حق و حقیقت آگاهی ندارد؛ نادان و جاهل: بی‌معرفت مباش که در من‌یزید عشق / اهل‌نظر معامله با آشنا کنند. (حافظ[1] ۱۳۳) ○ ای خلیفه‌زادهٔ بی‌معرفت / با پدر در معرفت شو هم‌صفت. (عطار[2] ۳۸)

بی‌معرفتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. (گفتگو) بی‌معرفت بودن؛ ناآشنایی با آداب دوستی و معاشرت یا رعایت نکردن آن: انتظار این‌همه بی‌معرفتی را نداشتم. ۲. (قد.) نادانی و جهل: گفت: بدکرده‌است و از بی‌معرفتی این عمل کرده‌است. (بخاری: انیس‌الطالبین ۱۰۶: لغت‌نامه[1])

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) مراعات نکردن آداب دوستی و معاشرت: جواب نامه‌ام را بنویس بی‌معرفتی نکن.

بی‌معطلی bi-mo'attal-i [فا.عر.فا.] (ق.) فوری؛ بی‌درنگ؛ سریعاً: بی‌معطلی و بی‌فکر گفتم:.... (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۷) ○ کیفه‌های خالی‌شده را بی‌معطلی به محل خود اعادت دهد. (مستوفی ۱/۱۳۶)

بی‌معنا bi-ma'nā [فا.عر.] (صـ.) بی‌معنی ←: چون طوطیان شنوده همی‌گویی / تو بربطی به گفتن بی‌معنا. (ناصرخسرو[8] ۸۲)

بی‌معنی bi-ma'ni [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه معنی، محتوا، یا حقیقتی ندارد؛ بی‌محتوا: این حرف‌ها... بی‌معنی به‌نظر می‌آمد... معلوم شد آن‌قدرها هم نامعقول نیست. (جمال‌زاده[16] ۱۹۵) ○ خود را با این سخنان دل‌خراش بی‌معنی می‌خواهد سبک‌مغز به‌قلم بدهد. (طالبوف[2] ۲۷۳) ۲. (گفتگو) زشت؛ ناشایست: خیلی از وضع رفتار او دل‌تنگ شدم... ازاین‌قبیل حرکات بی‌معنی می‌کرد. (حاج‌سیاح[1] ۴۴۸) ۳. بیهوده: اهالی... این خرید را زائد و بی‌معنی می‌دانستند. (شهری[2] ۴/۳۰۲) ○ حکام، مخارج بی‌معنی می‌تراشند و به‌پای مالیات می‌نویسند. (مخبرالسلطنه ۸۲) ۴. آنچه هدف یا علت معقول و مشخصی ندارد؛ پوچ: هیچ‌چیز مانند زندگی بی‌ارزش و بی‌معنی نیست. (جمال‌زاده[8] ۲) ○ تنها یک درد مانده‌بود... و آن خستگی... از زندگیِ بی‌مقصد و بی‌معنی بود. (هدایت[9] ۹) ۵. (گفتگو) ویژگی آن‌که رفتار و حرف‌هایش ناشایست و نسنجیده است: رئیس سابقِ محاسبات بسیار آدم بی‌معنی‌ای است. (← حجازی ۱۵۷) ○ این نوکرهای نالایق بی‌معنی که دور شما جمع شده‌اند، چه قِسم هستند؟ (مخبرالسلطنه ۹۸) ۶. (قد.) ویژگی آن‌که از حقیقت و معنویت بی‌بهره است: ای درویشک بی‌معنی! چرا بی‌ادبانه سخن می‌گویی؟ (بیغمی ۷۹۹) ○ مدعیان بی‌معنی را دهان پرآتش باد. (حمیدالدین ۴۹)

● ~ شدن (مصـ.ل.) غیرقابل‌درک و نامفهوم شدن؛ محتوا یا علت را ازدست دادن: زندگی رجاله‌ها... برای من عجیب و بی‌معنی شده‌بود. (هدایت[1] ۶۳)

بی‌مغز bi-maqz (صـ.) ۱. فاقد مغز؛ پوک: بیش‌ترِ گردوها بی‌مغز بود. ○ آدمی را زبان فضیحه کند / جوز بی‌مغز را سبک‌ساری. (سعدی[2] ۱۷۶) ۲. (مجاز) بی‌عقل؛ نادان: خیال نمی‌کردم... این‌اندازه ساده‌لوح و بی‌مغز باشید. (مشفق‌کاظمی ۲۵۸) ○ یکایک بدادند پیغام شاه / به شیروی بی‌مغز و بی‌دستگاه. (فردوسی[3] ۲۴۸۲) ۳. (مجاز) آنچه محتوا یا مفهوم محکم و منطقی ندارد؛ بی‌معنی: یک انبان کتاب بی‌مغز... با من دست‌اندرگریبان بود. (نفیسی ۴۰۶) ○ دراثنای بحث و مناظره گاه‌گاه سخن بی‌مغز گوید. (جامی[8] ۱۳) ○ بدو گفت طوس ای یل شوربخت / چه گویی سخن‌های بی‌مغز و سخت؟ (فردوسی[3] ۶۵۵) ۴. (قد.) (مجاز) توخالی؛ پوچ: هرچند ز شکّر نتوان کرد به نی صلح / با وعدهٔ بی‌مغز تو خرسند توان بود. (صائب[1] ۲۱۲۵)

بی‌مغزی b.-i (حامصـ.) (قد.) توخالی بودن، و به‌مجاز، نادانی و جهالت: مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد / که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد. (صائب[4] ۳۷۸) ○ تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مَرخ. (مولوی[1] ۱/۵۳)

بی‌مقدار bi-meqdār [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بی‌بها؛

بی‌ارزش؛ کم‌اهمیت: این کتاب نیز از اشعار پست و بی‌مقدار است. (← قاضی ۵۸) ○ اگر خوار است و بی‌مقدار یمگان/ مرا این‌جا بسی عز است و مقدار. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۲)

بی‌مقداری b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) بی‌مقدار بودن؛ بی‌ارزش بودن: از کوچکی و بی‌مقداری به‌چشم نمی‌آمد.

بی‌مقدمه bi-moqaddame [فا.عر.] (ق.) ۱. بدون سابقه و زمینهٔ قبلی؛ ناگهانی؛ ابتدابه‌ساکن: معلوم شد می‌خواسته ناظم را بزند، همین‌جوری و بی‌مقدمه. (← آل‌احمد[۵] ۱۰۵) ○ چنین تغییری بی‌مقدمه محال است. (نظام‌السلطنه ۷۵/۲) ۲. (صـ.) فاقد مقدمه: سخن‌رانی بی‌مقدمه، کتاب بی‌مقدمه.

بی‌مقصد bi-maqsad [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد هدف و مقصودی معیّن: تنها یک درد مانده‌بود... و آن خستگی... از زندگیِ بی‌مقصد و بی‌معنی بود. (هدایت[۹] ۹) ۲. (ق.) درحال نداشتن هدف و مقصودی معیّن: بی‌مقصد به‌راه افتادم. (← جمال‌زاده[۱۶] ۴۴)

بی‌مکان bi-makān [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (فلسفه، تصوف) لامکان ←: بلکه بیرون از افق وز چرخ‌ها/ بی‌مکان باشد چو ارواح و نُهی. (مولوی[۱] ۲۰۴/۲) ○ صفات صفای جانش صورت بی‌مکان بود. (روزبهان[۲] ۷)

بیم‌گاه bim-gāh (اِ.) (قد.) محل ترس و خطر: به هر بیم‌گاهی حصاری کند/ زبهر سرانجام کاری کند. (نظامی[۷] ۳۱۲)

بیم‌گه bim-gah [= بیم‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) بیم‌گاه ↑: راه‌رو را بسیج ره شرط است/ تیز راندن ز بیم‌گه شرط است. (نظامی[۴] ۴۹)

بی‌ملاحظگی bi-molāheze-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بی‌ملاحظه بودن؛ بی‌قیدی؛ لاابالی‌گری: از... شوریدگی اسباب حمام... او بود که... شلختگی و بی‌ملاحظگی... او مکشوف می‌افتاد. (شهری[۲] ۴۲/۳) ۲. بی‌دقتی: در تسعیرهای خالصجات هم بی‌ملاحظگی‌هایی شده‌بود. (← مستوفی ۲۵۱/۲)

بی‌ملاحظه bi-molāheze [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که بی‌پروا و بدون درنظر گرفتن حقوق دیگران یا جوانب امری سخنی می‌گوید یا کاری انجام می‌دهد: عجب آدم بی‌ملاحظه‌ای بود، به پدرومادرش خیلی بی‌احترامی کرد. ۲. ویژگی آن‌که بی‌رودربایستی حرفش را می‌زند یا کارش را انجام می‌دهد: چون بی‌ملاحظه‌تر بود، هزاران عیوب دیگر از آن دستگاه اظهار داشت. (غفاری ۳۴) ۳. (ق.) بدون رودربایستی: متوقعم بی‌ملاحظه هرچه لازم دارید، بفرمایید. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۳) ۴. بدون دقت و مصلحت‌اندیشی: بی‌ملاحظه پول مملکت را خرج می‌کند.

بی‌منازع bi-monāze' [فا.عر.] (صـ.، ق.) بلامنازع؛ بلامعارض: نامه... ازجانب بنده... به شهریار بی‌منازعِ اقلیمِ پهناورِ باختر. (جمال‌زاده[۷] ۲۰) ○ چنین روزگار کس یاد نداشت که... پادشاه محتشم بی‌منازع و فارغ‌دل می‌رفت. (بیهقی[۱] ۳۲۱)

بی‌مناسبت bi-monāsebat [فا.عر.] (صـ.، ق.) آنچه مناسب وقت یا وضعِ موجود نیست؛ بی‌موقع؛ نابه‌جا: جشن بی‌مناسبتی ترتیب داده‌بود. ○ بی‌مناسبت نیست درباب... نیز در این‌جا سخنی چند گفته آید. (زرین‌کوب[۳] ۱۲۵) ○ گاهی هم بی‌مناسبت کلام خود را به سجع و قافیه مزین می‌کرد. (← فروغی[۳] ۱۰۱)

بیم‌ناک، بیمناک bim-nāk (صـ.) ۱. وحشت‌زده؛ نگران: به صدای آهسته و بیم‌ناک از هم‌دیگر می‌پرسیدند که اینها کیستند؟ (جمال‌زاده[۱] ۲۱۱) ○ او از یک گام برداشتن ما بیم‌ناک است. (شریعتی ۲۷) ۲. (ق.) با ترس و نگرانی: بیم‌ناک و تحقیرشده به عکس نگاه کردند. (علی‌زاده ۴۵/۱) ۳. (صـ.) (قد.) خطرناک؛ پرخطر: من بی‌دل و راه بیم‌ناک است/ چون راه‌نما تویی، چه باک است؟ (نظامی[۲] ۴) ○ راه بیم‌ناک باشد. (احمدجام ۱۴۴) ۴. (قد.) هراس‌آور؛ ترسناک: تُرک بیم‌ناک بی‌باک، صدهزار دوست و آشنا را کشته. (شمس‌تبریزی[۱] ۳۲۲) ○ آن شب، دیوان را به خواب بیند و چیزهای بیم‌ناک و صعب، چنان‌که بترسد.

(حاسب‌طبری ۲۷)
☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) ترساندن؛ به‌وحشت انداختن: هیچ‌چیز... او را بیم‌ناک نکرده‌بود. (نفیسی ۴۵۰) ○ زری‌کادمی را کند بیم‌ناک/ چه در صلب آتش چه در ناف خاک. (نظامی[۷] ۳۵۰)

بیم‌ناکی، بیمناکی b.-i (حامصـ.) (قد.) حالت ترس و نگرانی؛ بیم‌ناک بودن: یک جای چشم‌پوشی و بی‌باکی/ یک جای بیم‌ناکی و بیداری. (بهار ۴۰۶) ○ شکیبایان در بیم‌ناکی‌ها و در تنگی‌ها. (میبدی[۱] ۴۶۲/۱)

بی‌منت bi-mennat [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه بدون توقع سپاس‌گزاری و به‌رخ کشیده شدن نیکی درآختیار کسی قرار می‌گیرد، یا خواهشی که بدون منت گذاشتن برآورده می‌شود: خودتان کار کنید، مگر نان بی‌منت از گلویتان پایین نمی‌رود؟ ○ تو را چه باید خواند ای بهار بی‌منت/ تو را چه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان؟ (فرخی[۱] ۲۸۴) ۲. (ق.) درحالت رضایت کامل و بدون به‌رخ کشیدن نیکیِ خود درحق کسی؛ خالصانه: ماشینش را بی‌منت دراختیارم گذاشت. ○ امواج زلال... خود را بی‌منت و بی‌دریغ بر جهان... آغاز نهاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲)

بی‌منتها bi-montahā [فا.عر.] (صـ.) پایان‌ناپذیر؛ تمام‌نشدنی؛ بسیار: در جوار رحمت بی‌منتهای تو به خاک رفتم. (← جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۶) ○ شاید که درحساب نیاید گناه ما/ آن‌جاکه فضل و رحمت بی‌منتهای توست. (سعدی[۳] ۷۸۶)

بی‌منطق bi-manteq [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد منطق و به‌دور از واقع‌بینی: کار بی‌منطقی است که بدون طرح و نقشه شروع به‌کار بکنید. ○ چه‌قدر بی‌منطق و برخلاف مروت است. (مستوفی ۳۹۷/۳) ۲. (ق.) بدون منطق؛ غیرواقع‌بینانه: چرا بی‌منطق حرف می‌زنید؟

بی‌منظور bi-manzur [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه قصدوغرض همراه آن نیست: از شوخی بی‌منظورِ من ناراحت شد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که کارهای نیک دیگران را درحق خود، جبران نمی‌کند؛ نمک‌نشناس؛ مقِ. بامنظور: آدم خوب نیست این‌جور بی‌منظور باشد، تا بدهند بخورد، ندادند بدرد. (← شهری[۱] ۲۰۰) ۳. (ق.) با بی‌غرضی: بی‌منظور گفتم، ناراحت نشو.

بی‌منفعت bi-manfa(e)'at [فا.عر.] (صـ.) بدون‌سود؛ بی‌فایده: مال هیچ‌کدام... برای من بی‌منفعت نشد. (طالبوف[۲] ۲۰۱)

بی‌مواجب bi-mavājeb [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که درازای انجام کار مزد نمی‌گیرد: هریک با چندین نوکر بی‌مواجب و گرسنه چرا تشریف آورده‌اند؟! (طالبوف[۲] ۲۱۲)

بی‌موجب bi-mu(o[w])jeb [فا.عر.] (ق.) بدون‌دلیل؛ بی‌سبب: بی‌موجب شروع کرد به فریاد زدن. ○ گاهی وزیر گشته و بی‌موجبی، مرا/ از باختر دوانده سوی خاور آورند. (بهار ۳۰۷) ○ هم‌خانهٔ خود را بی‌موجبی هلاک کردم. (نصرالله‌منشی ۲۶۴)

بی‌مورد bi-mo[w]red [فا.عر.] (صـ.) نابه‌جا؛ بی‌مناسبت؛ بی‌دلیل: این چه سؤال بی‌موردی است که می‌کنی؟ ○ تمام این گفته‌ها... شاهد انکارناپذیر دارد که ذکر آنها... بی‌مورد است. (مستوفی ۵۴/۱ ح.)

بی‌موقع bi-mo[w]qe' [فا.عر.] (صـ.، ق.) نابه‌هنگام؛ بی‌جا؛ بی‌وقت: بی‌وقت و بی‌موقع در [حمام] پا نگذارند. (شهری[۲] ۵۲۱/۱) ○ از این مزاحمت بی‌موقعِ خود معذرتی بخواهد. (آل‌احمد[۴] ۹۲) ○ بی‌موقع نمی‌دانم که جواب اعتراضی را... بدهم. (فروغی[۳] ۹۸)

بیمه bime [هند.] (اِ.) ۱. (اقتصاد) قراردادی که میان دو طرف (بیمه‌گذار و بیمه‌گر) بسته می‌شود و به‌موجب آن، یک طرف (بیمه‌گر) با دریافت مبلغ معیّنی از طرف دیگر (بیمه‌گذار)، متعهد می‌شود او را هنگام حادثه یا وقوع خطراتِ احتمالی حمایت کند و زیانِ واردشده به او را جبران نماید: پیش‌بینی فردا... بیمه و ممر معاش اطمینان‌بخش، چندان معنی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ چه‌طور می‌شد شرکت‌های بیمه کالایی را به‌مقصد ایران بیمه کنند و صدی‌صد ضرر

نَدهند؟ (مصدق ۴۸) ۲. شرکت یا سازمانی که امور مربوط به بیمه را انجام می‌دهد: **بهتر است فردا بترمش بیمه.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۳۱) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای ضمانت یا مصونیت دربرابر خطر و آسیب: **اگر روزی یک لیوان آب پرتقال بخوری، دربرابر سرماخوردگی بیمه‌ای.** ○ **اگر سقف خانه را ایزولاسیون کنی، تا آخر عمر، ساختمان از چکه‌کردن بیمه است.**

□ ~ **اتکایی** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر بخشی از تعهدات خود را به شرکت بیمهٔ دیگر منتقل می‌کند.

□ ~ **اجتماعی** (اقتصاد) بیمه‌ای که بین بیمه‌گر و گروه معیّنی از اجتماع یا عموم مردم بسته می‌شود.

□ ~ **اختیاری** (اقتصاد) □ بیمهٔ خویش‌فرما ←.

□ ~ **بدنه** (اقتصاد) نوعی بیمهٔ اتومبیل که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود چنانچه خسارتی به بدنهٔ اتومبیلِ بیمه‌گذار وارد شود، آن را جبران کند.

□ ~ **بی‌کاری** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود هنگام بی‌کاریِ بیمه‌گذار از او حمایت کند.

□ ~ **خویش‌فرما** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، شخص بدون وابستگی به سازمانی معیّن، با پرداخت پول، خود را بیمه می‌کند.

□ ~ **دیه** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود درصورتی‌که بیمه‌گذار موجب مرگ یا نقص‌عضو کسی شود، دیهٔ آن را به وراث و درمورد نقص‌عضو به خود او بپردازد.

□ ~ **شخصِ ثالث** (اقتصاد) نوعی بیمهٔ اتومبیل که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود درصورتی‌که بیمه‌گذار با کسی تصادف و خسارتی به او وارد کند، خسارت را بپردازد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (اقتصاد) ضمانت شدن برای جبران خسارت با بستن قرارداد بیمه: **این خانه دربرابر زلزله بیمه شده‌است.** ۲. (گفتگو) (مجاز) ضمانت شدن و مصونیت یافتن دربرابر خطر و آسیب: **فکر کرده که یک بار صدقه داده، دیگر درمقابل خطرات بیمه شده.**

□ ~ **عمر** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود پس‌از مرگِ بیمه‌گذار با پرداختِ مبلغ معیّنی به خانواده یا وارثان او از آنان حمایت کند.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (اقتصاد) بستن قرارداد با بیمه‌گر درمورد خود یا کسی یا چیزی، به‌منظور جبران خسارت‌هایی که ممکن است به آنها وارد شود: **اتومبیلش را بیمه کرده‌است.** ○ **خانه‌ام را دربرابر زلزله بیمه کرده‌ام.** ۲. (گفتگو) (مجاز) ضمانت کردن و مصونیت بخشیدن دربرابر خطر و آسیب: **اگر از پل عابر پیاده بگذری، خودت را درمقابل تصادف بیمه کرده‌ای.**

بیمه‌ای b.-'(y)-i [هند.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بیمه) مربوط به بیمه: **سازمان‌های بیمه‌ای.**

بی‌مهر bi-mehr (صـ.) نامهربان؛ بی‌محبت: **عباس‌آقا... سرد و بی‌مهر... بود.** (میرصادقی[۳] ۳۹) ○ **.../ زمانه مادری بی‌مهر و دون است.** (سعدی[۴] ۷۴۷)

بی‌مهرگان bi-mohre-gān (اِ.) (جانوری) گروه بزرگی از جانوران که ستون مهره و اسکلت داخلی ندارند.

بی‌مهره bi-mohre (صـ.، اِ.) (جانوری) هریک از بی‌مهرگان.

بی‌مهری bi-mehr-i (حامصـ.) نامهربانی؛ بی‌محبتی: **گاهی یک کلام که رنگ تلخ بی‌مهری داشته‌باشد، قشقرقی به‌پا می‌کند.** (محمود[۲] ۲۷۳) ○ **اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار/ ... .** (حافظ[۱] ۹۵)

بیمه‌گذار bime-gozār [هند.فا.] (صفـ.، اِ.) (اقتصاد) شخص حقیقی یا حقوقی که سرمایه، کالا، یا جان خود را بیمه می‌کند. ← بیمه • بیمه کردن (مِـ ۱).

بیمه‌گر bime-gar [هند.فا.] (صـ.، اِ.) (اقتصاد) شخص حقیقی یا حقوقی که متعهد می‌شود بیمه‌گذار را هنگام حادثه یا وقوع خطراتِ

احتمالی حمایت کند و زیانِ واردشده به او را جبران نماید.

بیمه‌گزار bime-gozār [هند.فا.، = بیمه‌گذار] (صف.، اِ.) (اقتصاد) بیمه‌گذار ←.

بیمه‌نامه bime-nāme [هند.فا.] (اِ.) (اقتصاد) قرارداد بیمه که در آن، شرایط و حقوق بیمه‌گر و بیمه‌گذار ذکر می‌شود.

بی‌میل bi-meyl [فا.عر.] (صـ.) بی‌رغبت؛ بدون‌تمایل: **بی‌میل نیستند لقمه‌ای از آن بچشند.** (← جمال‌زاده[16] ۲۰۰)

بی‌میلی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌رغبتی؛ عدم تمایل: **با همهٔ بی‌میلی به غذا چند لقمه می‌خوریم.** (محمود[2] ۹۲) ○ **بدری... با بی‌میلی گفت: من چرا بدانم؟!** (هدایت[5] ۲۸)

بین bayyen [عر.] (صـ.) آشکار؛ پیدا؛ هویدا: **بیّن و آشکار بود که از دیدار من خشنود است.** (علوی[1] ۱۶۷) ○ **این غلطی بیّن است.** (قطب ۱۱۰)

بین beyn [عر.: بَین] (اِ.) ۱. میان؛ وسط؛ لابه‌لا: **آهویی از بین درخت‌ها پیدا شد.** ○ **یک نفر از بین جمعیت فریاد کشید.** ۲. (اِمصـ.) (قد.) جدایی؛ دوری؛ تفاوت: **از مقامت تا ثریا آن‌چنان/ کز ثریا تا ثریٰ فرق است و بین.** (سعدی[4] ۷۲۷)

○ ~ (حا.) ۱. برای بیان مقداری از زمان یا مکان که در فاصلهٔ دو چیز هست به‌کار می‌رود؛ در فاصلهٔ زمانی یا مکانی میانِ دو چیز؛ میانِ: **بینِ بیداری و خواب.** (← جمال‌زاده[8] ۱۰۶) ○ **من بینِ دو آتش معطل بودم.** (مخبرالسلطنه ۲۲۴) ۲. (اِ.) رابطه‌ای که میان دو شخص یا دو چیز هست: **بینِ آنها مدتی است به‌هم خورده.**

○ ~ **خودمان باشد (بماند)** (گفتگو) (مجاز) برای بیان سِرّی بودنِ مطلبی به‌کار می‌رود، یعنی «فقط من و تو (شما) بدانیم و جای دیگر گفته نشود»: **بین خودمان بماند، این دوستت خیلی حقه‌باز است.** ○ **باید قسم بخورید که این چیزی که می‌گویم بین خودمان باشد.** (پزشک‌زاد ۳۵۶)

○ **از این ~** (گفتگو) برای اشاره به فاصلهٔ روی‌دادی با زمان کنونی یا روی‌دادی دیگر به‌کار می‌رود؛ از آن هنگام: **شش ماه از این بین گذشت.** (هدایت[9] ۳۶)

○ **از ~ بردن** (مجاز) نابود کردن؛ ازمیان بردن: **نقشهٔ من همین بود که اینها را ازبین ببَرَم.** (← هدایت[7] ۹۸)

○ **از ~ رفتن** (مجاز) ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن: **چرا افکار و اَشکالی که از طبیعت به ما الهام می‌شود، ازبین برود؟** (هدایت[9] ۲۱) ۲. (گفتگو) ضعیف شدن؛ شکسته شدن: **دراین‌مدتی که ندیده‌بودمش، چه‌قدر ازبین رفته.**

○ **در ~** (حا.) ○ بینِ (مِ. ۱) ←: **دربینِ جمعیت یک‌دفعه جنب‌وجوشی پیدا شد.**

○ **دراین ~** دراین‌هنگام؛ دراین‌موقع؛ دراین‌اثنا: **مشغولِ صحبت بودیم، دراین‌بین پدر وارد شد.** ○ **دراین‌بین صدایی به‌گوشم رسید.** (← جمال‌زاده[18] ۹۱) ○ **من قدری خوابیدم. دراین‌بین خبر کردند شاه تشریف آورد.** (اعتمادالسلطنه[1] ۳۰۱)

○ **در ~ بودن** (مجاز) وجود داشتن یا مطرح بودن: **برای آن‌که... ابتلای به امراضِ گوناگون دربین نباشد... .** (مینوی[3] ۲۳۷) ○ **دربین، آدم و ابلیس نبود.** (روزبهان[1] ۵۱۴)

بین bin (بمِ. دیدن) ۱. ← دیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بیننده»: **بدبین، خرده‌بین، خوش‌بین، دوبین، دوربین، کف‌بین، نزدیک‌بین.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نشان‌دهنده»: **عینک دوربین، ذره‌بین، ریزبین.**

بینا[1] b.-ā (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که می‌تواند ببیند؛ دارای حس باصره؛ مقِ. نابینا: **اگر انسان دارای چشم بینا و گوش شنوا باشد، همه‌جا خدا را می‌بیند.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۸) ○ **.../ ای‌خوش آن بینا که روزی دست نابینا گرفت.** (بهار ۷۶۶) ○ **قصهٔ کوران به‌پیش مردم بینا مگوی/ ... .** (مغربی[2] ۲۹۸) ○ **.../ چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من.** (خاقانی ۳۲۱) ۲. (مجاز) آن‌که توانایی پیش‌بینی و سنجش درستِ امور

را دارد؛ بصیر: لازم بود که ریاست وزارت خارجه به وزیری راجع شود که بینا و خبیر... باشد. (افضل‌الملک ۴۱۳) ○ از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل/ کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود. (حافظ[1] ۱۳۸)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. به‌دست آوردن قوهٔ بینایی: این اواخر اصلاً هیچ نمی‌دید. دکترها... گفته‌بودند که باز ممکن است یک روز چشمش به‌خودی‌خود بینا شود. (علوی[2] ۵۹) ○ چون که بینا شد به بوی جامهٔ یوسف پدرش/ زآن‌سپس که‌ش چشم نابینا ببود ازبس محن؟ (ناصرخسرو[8] ۳۸۳) ۲. (قد.) (مجاز) آگاه شدن؛ صاحب بصیرت گشتن: به دل در چشم پنهان‌بین از ایشان آیدت پیدا/ بدیشان دِه دلت را تا به دل بینا شَوی زیشان. (ناصرخسرو[8] ۳۸۷)

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. چشم کسی را قادر به دیدن کردن: در قرآن کریم آمده‌است که حضرت عیسی (ع) نابینایان را بینا می‌کرد. ○ که حاصل کند نیک‌بختی به‌زور؟/ به سرمه که بینا کند چشم کور؟ (سعدی[3] ۳۲۷) ۲. (قد.) (مجاز) آگاه کردن؛ بصیر کردن: هرکه را دل به نور معرفت بینا کردند، گوی سعادت از جملهٔ خلق دربرود. (احمدجام ۶۰)

بی‌نا[2] bi-nā (صـ.) (گفتگو) ناتوان؛ بی‌رمق: دخترک بیمار... نگاه بی‌نا و بی‌فروغی... به دوروبر انداخت. (جمال‌زاده[1] ۲۹۲)

بی‌نا[3]، **بی‌نا** .b [فا. از عر.، مخففِ. بی‌ناشر] (صـ.) (چاپ‌ونشر) در فهرست‌های کتاب‌شناسی، ویژگی کتاب یا نشریه‌ای که در شناس‌نامه، نام ناشر آن ذکر نشده‌باشد.

بیناب bin-āb (اِ.) (فیزیک) طیف (مِ. ۱) ←.

بینابین beyn-ā-beyn [عر.فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه در حد وسط است؛ متوسط: باید که راه بینابین را انتخاب کنیم. (مینوی[3] ۲۳۶) ۲. (ق.) بدون افراط‌وتفریط؛ باحالت میانه‌روی: نه خشونت خوب است نه ملایمت بسیار، باید بینابین رفتار کرد.

□ ~ (حا.) درمیانِ؛ دراثنایِ: بینابینِ ماجرا پلیس سر رسید.

بینات bayyenāt [عر.، جِ. بیّنَة] (اِ.) دلیل‌های روشن و آشکار: روزی پس‌از دلایل و بیناتی که بر سخنش می‌آورَد، می‌گوید:... . (شهری[2] ۳۳۵/۲) ○ ایمان به سعادت باقیه... ندارند بعداز بعثت رسل و اظهار بینات. (قطب ۴۲۷) برگرفته از قرآن کریم (۸۷/۲ و...).

بین‌اثنینی beyn-e-'esneyn-i [عر.فا.عر.فا.] (صند.) مربوط به آنچه درمیان دو نفر وجود دارد؛ دونفری. ← بین‌الاثنین: عواطف بین‌اثنینی... ایجاد گردید که... به‌کلی غیرمحسوس بود. (جمال‌زاده[17] ۱۴۰) ○ سلطنت او هم ازجنس قراردادهای بین‌اثنینی... می‌باشد. (دهخدا[2] ۱۹۷/۲)

بی‌ناخن bi-nāxon (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) بی‌انصاف؛ ناخن‌خشک: یک کتاب معمولیِ دست‌دوم را به‌چه‌قیمتی می‌فروشد، عجب آدم بی‌ناخنی است! ۲. (قد.) درمانده؛ ناتوان: ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم/ ورنه ما این کور را بینا کنیم. (مولوی[1] ۳۰۷/۱)

بینادل bin-ā-del (صـ.) (قد.) (مجاز) آگاه؛ بصیر؛ هوش‌یار: این‌که در این آیت‌هاست، بینادلان دانند که چه می‌شنوند. (احمدجام ۶۰) ○ خردمند و بینادل آن را شناس/ که دارد ز دادار گیتی سپاس. (فردوسی[3] ۱۹۷۴)

بین‌الابدین beyn.o(a).l.'abad.eyn [عر.: بَینَ‌الابَدَین] (اِ.، صـ.) (قد.) میان ازل و ابد؛ بین اول و آخر جهان: به‌قول حکما لحظه‌ای بین‌الابدین... بیش نیستم. (جمال‌زاده[2] ۷۰)

بین‌الاثنین beyn.o(a).l.'esneyn [عر.: بَینَ‌الاثنَین] (ق.) درمیان دو نفر؛ دونفری: معلم خواهش کرد افراد بین‌الاثنین صحبت نکنند.

بین‌الاثنینی b.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به بین‌الاثنین) بین‌اثنینی ←: پس‌از مدتی استمزاج و استشارهٔ بین‌الاثنینی با پرفسور... به‌طرفی... رهسپار شدیم. (جمال‌زاده[16] ۱۶۱)

بین‌الاقران beyn.o(a).l.'aqrān [عر.: بَینَ‌الاقران] (ق.) (قد.) درمیان افراد هم‌رتبه؛ میان همگنان: حسن‌خان را با سفارش قلم‌دانی... بین‌الاقران... مفتخر... می‌فرمود. (جمال‌زاده[11] ۲۴) ○ نگذاشتی که او

بین‌الاقران خجلت‌زده مغلوب گردد. (اسکندربیگ ۳۱۶)

بین‌الامثال‌والاقران beyn.o(a).l.'amsāl.e.va.l.'aqrān [عر.: بَینَ‌الامثال‌والاقران] (ق.) (قد.) بین‌الاقران ↑ : ... را به منصب پیش‌خدمتی خود... سرافراز فرمودیم که بین‌الامثال‌والاقران... افتخار حاصل نماید. (غفاری ۷۹)

بین‌الانام beyn.o(a).l.'anām [عر.: بَینَ‌الانام] (ق.) (قد.) درمیان مردم: ... نیز درعداد تجار نام‌آور و بین‌الانام مشتهر است. (شوشتری ۱۰۳)

بین‌التعطیلین beyn.o(a).t.ta'til.eyn [عر.: بَینَ‌التّعطیلَین] (اِ.، صـ.) روزی که بین دو روز تعطیل رسمی باشد؛ بین دو تعطیلی: گاهی دولت ایام بین‌التعطیلین را در ادارات تعطیل اعلام می‌کند.

بین‌الجانبین beyn.o(a).l.jāneb.eyn [عر.: بَینَ‌الجانبَین] (ق.) (قد.) بین دو طرف: امیدوار است که همین پریشانی جزئی... عاقبت باعث جمعیت کامل و امنیت کلی شود و... بین‌الجانبین... اتحاد بیفزاید. (قائم‌مقام ۱۴۰)

بین‌الجمهور beyn.o(a).l.jomhur [عر.: بَینَ‌الجمهور] (ق.) (قد.) درمیان همهٔ مردم: بین‌الجمهور زیاده‌از سلطان پرویز برادر بزرگ‌تر اعتبار داشت. (اسکندربیگ ۱۰۶۷)

بین‌الحاجبین beyn.o(a).l.hājeb.eyn [عر.: بَینَ‌الحاجبَین] (اِ.، ق.) (قد.) درمیان ابروها: کز بهای طلعتش چون آفتاب / می‌درخشد نور بین‌الحاجبین. (سعدی[۳] ۷۴۱)

بین‌الدفتین beyn.o(a).d.daffat.eyn [عر.: بَینَ‌الدَّفّتَین] (اِ.، ق.) درمیان دو طرف جلد کتاب، و به‌مجاز، از ابتدا تا انتهای کتاب: آنچه بین‌الدفتین بود، همه را خواندم. ○ کتاب را بین‌الدفتین باید بخوانید.

بین‌الدول beyn.o(a).d.doval [عر.: بَینَ‌الدّوَل] (صـ.) (قد.) مربوط به دولت‌ها؛ بین‌الملل: خیال دارند به‌ملاحظهٔ اطاعت از قانون بین‌الدول، ثقة‌الملک را روانهٔ کردستان نمایند. (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲) ○ هرجا بیرق مریض‌خانه بلند است، به آنجا مطلق انداختن توپ... ممنوع است و مراعات او از حقوق بین‌الدول می‌باشد. (طالبوف[۱] ۱۶۷)

بین‌الدولتین beyn.o(a).d.do[w]lat.eyn [عر.: بَینَ‌الدَّولتَین] (صـ.) (قد.) مربوط به دو دولت؛ مربوط به دو کشور: ما آن‌جناب را در جمیع مهام دایرهٔ بین‌الدولتین امین کرده‌ایم. (قائم‌مقام ۵۰)

بین‌الطلوعین beyn.o(a).t.tolu'.eyn [عر.: بَینَ‌الطّلوعَین] (ق.) درزمانی بین طلوع صبح کاذب و صبح صادق؛ صبح بسیار زود: بین‌الطلوعین... برای خوابیدن به حجره... رفتیم. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۴/۲)

بین‌العامه beyn.o(a).l.'āmme [عر.: بَینَ‌العامَّة] (ق.) درمیان مردم: بین‌العامه معروف شده‌است که... .

بین‌العدمین beyn.o(a).l.'adam.eyn [عر.: بَینَ‌العدمَین] (اِ.، صـ.) (قد.) ویژگی آنچه درمیان دو نیستی (گذشته و آینده یا پیش‌از پیدایش و پس‌از نابودی) قرار دارد؛ مربوط به اکنون: به‌قول حکما... وجودی بین‌العدمین بیش نیستم. (جمال‌زاده[۲] ۷۰)

بین‌المجالس beyn.o(a).l.majāles [عر.: بَینَ‌المجالس] (صـ.) مربوط به مجلس‌های قانون‌گذاری کشورها: کنفرانس بین‌المجالس.

بین‌المحظورین beyn.o(a).l.mahzur.eyn [عر.: بَینَ‌المحظورَین] (ق.) (قد.) درمیان دو کار که هردو ناروا یا با دشواری‌هایی همراه است: دولت بین‌المحظورین... باکمال التفاتی که به... نظام‌الملک داشت، او را... از حکومت تهران معزول ساخت. (افضل‌الملک ۲۸۱)

بین‌المدارین beyn.o(a).l.madār.eyn [عر.: بَینَ‌المدارَین] (اِ.، صـ.) درمیان دو مدار (جغرافیایی): مناطق بین‌المدارین.

بین‌الملل beyn.o(a).l.melal [عر.: بَینَ‌الملل] (صـ.) بین‌المللی ↓ : حقوق بین‌الملل. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲) ○ جنگ بین‌الملل. (مستوفی ۸۸/۲)

بین‌المللی b.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به بین‌الملل)

مربوط به همهٔ ملت‌ها و کشورها: **حروف بین‌المللیِ فونتیک.** (آل‌احمد[۱] ۹۸) ◦ **جنگ اول جهانی درگرفت و مردم توانستند به‌واسطهٔ رقابت بین‌المللی در مقررات خود اظهارنظر کنند.** (مصدق ۵۶) ◦ **حس بین‌المللی.** (فروغی[۳] ۹۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) متعلق یا مربوط کردن به همهٔ ملت‌ها؛ جهانی کردن: **چاره‌ای نیست جز بین‌المللی کردن این مشاهد.** (آل‌احمد[۲] ۴۶)

بین‌الناس beyn.o(a).n.nās [عر.: بَینَ‌النّاس] (صـ.) (قد.) موجود یا مطرح درمیان مردم: **ازجملهٔ قوانین... وضع خانهٔ عدالت است که به‌جهت رفع مناقشات و مخاصمات بین‌الناس موضوع است.** (شوشتری ۲۷۹)

بین‌الهلالین beyn.o(a).l.helāl.eyn [عر.: بَینَ‌الهلالَین] (ق.) درمیان دو پرانتز؛ داخل پرانتز: **راقم این سطور آن قسمت‌ها را... بین‌الهلالین گذاشته.** (آل‌احمد[۳] ۱۳)

بی‌نام، بینام bi-nām (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه مشهور و شناخته‌شده نیست؛ گم‌نام؛ ناشناخته: **گاهی دربین سخن، شعرهایی می‌خواندند، از شعرای بی‌نام.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳) ◦ **باید که [پادشاه] همه عمل‌ها یک‌باره بر خویشتن نبندد که آن‌گاه بی‌نامان به‌خصومت آیند.** (بخاری ۲۳۰) ۲. ← برنج[۱] ◦ برنج بی‌نام. ۳. **(اقتصاد)** ویژگی سهامی که در برگ سهام آن، نام شخصی نوشته نشده: **اوراق بهادار بی‌نام، سهام بی‌نام.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ازدست دادن شهرت و اعتبار: **یکی نام‌داری که با نام اوی/ شدستند بی‌نام نام‌آوران.** (منوچهری[۱] ۶۸)

بی‌ناموس bi-nāmus [فا.معر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) آن‌که از انجام کارهای نامشروع ابایی ندارد؛ بی‌غیرت، بی‌شرف، و بی‌آبرو: **بی‌اختیار دهانم باز شد و گفتم: بی‌ناموس!** (میرصادقی[۸] ۱۵۴) ◦ **یک چیز را بدان که خیلی بی‌غیرت و بی‌ناموس هستی.** (← جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) رسوا و بی‌سیرت کردن. ← بی‌سیرت: **دخترم را بی‌ناموس کردند.** (مشفق‌کاظمی ۵۰)

بی‌ناموسی b.-i [فا.معر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کارهای خلاف یا نامشروع که موجب بدنامی و بی‌آبرویی کسی می‌شود: **داستان‌هایی از... بی‌ناموسی‌های غالب بر مغلوب، برای من نقل کرده‌اند.** (مستوفی ۳۹۱/۳) ۲. بی‌ناموس بودن: **تابه‌حال آدم به این بی‌ناموسی ندیده‌ام.**

بی‌نام‌ونشان bi-nām-o-nešān (صـ.) آن‌که یا آنچه شناخته‌شده نیست و از او (آن) اطلاع دقیقی وجود ندارد؛ گم‌نام؛ ناشناخته: **رعیت بی‌نام‌ونشان.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۸۴) ◦ **غم‌های بی‌نام‌ونشان.** (آل‌احمد[۱] ۸۷)

بی‌نام‌ونشانی b.-i (حامصـ.) بی‌نام‌ونشان بودن؛ گم‌نامی: **درکمال بی‌نام‌ونشانی و فروتنی... ازراه گدایی روزگار می‌گذرانید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۱) ◦ **چو دیوان هر نشان و نام می‌پرسند و می‌جویند/ همان بهتر که بگزینیم بی‌نام‌ونشانی را.** (پروین‌اعتصامی ۷)

بی‌نام‌وننگ bi-nām-o-nang (صـ.) (قد.) آن‌که به نام‌وننگ اهمیت نمی‌دهد؛ بی‌آبرو: **طلب کردم از پیش‌وپس چوب و سنگ/ که ای ناخداترس بی‌نام‌وننگ!** (سعدی[۱] ۱۵۷)

بینایی bin-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) ۱. (جانوری) یکی از حواس پنج‌گانه که در آن، شکل و رنگ اشیا ازطریق چشم و عصب خاص به مغز انتقال می‌یابد و به‌صورت تصویری درک می‌شود: **براثر پیری، به‌تدریج بیناییِ افراد کم می‌شود.** ◦ **چون حواس‌های تو ازکار بیفتد، درِ بینایی و درِ گویایی... بر تو بسته گردد.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۰) ۲. (قد.) (مجاز) توانایی دریافت و درک ظرایف و حقایق؛ بصیرت و نظر: **همه را دیده به رویت نگران است ولیک/ همه‌کس را نتوان گفت که بینایی هست.** (سعدی[۳] ۴۵۲) ۳. (اِ.) (قد.) چشم: **بر معصیت گماشته روزوشب/ جان و دل و دو گوش و دو بینایی.** (ناصرخسرو[۱] ۶)

بینایی‌سنج b.-sanj (صفـ.، اِ.) (پزشکی) آن‌که

کارش بینایی‌سنجی است؛ اپتومتریست.

بینایی‌سنجی b.-i (حامص.) (پزشکی) بررسی وضعیت بینایی افراد برای تشخیص مشکلات دید، تعیین نوع عینک، و مانند آنها؛ اپتومتری.

بین‌بین beyn.beyn [عر.: بَینَ‌بَینَ] (ص.) بینابین (مِ. ۱) ←: **گناه‌کاران به آتشِ جهنم خواهند سوخت و مردم بین‌بین درانتظار عذابی دیگر معلق خواهند ماند.** (اقبال[۲] ۳۳) ○ **مراد از این حکمت، «ذکاوت» است که درجهٔ بین‌بینِ بلادت و جریزه است.** (افضل‌الملک ۲۰۸)

بینت bayyenat [عر.: بیّنة] (إ.) (قد.) حجت و سندی که حق و باطل را از یک‌دیگر متمایز می‌کند: **دلیلی واضح‌تر و بینتی لایح‌تر.** (جوینی[۱] ۱۴/۱) ○ **احکام سیاست... بی ایضاحِ بینت و الزامِ حجتْ جایز نیست.** (نصرالله‌منشی ۱۳۴)

بی‌نتیجه bi-natije [فا.عر.] (ص.) بیهوده و غیرمفید؛ بدون‌فایده: **بحث بی‌نتیجه.** ○ **فکر نمی‌کنم کارهایشان زیاد هم بی‌نتیجه بوده.** (← میرصادقی[۱] ۹۲)

بینجیک‌یام binjikyām [تر.] (إ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، چاپار تندرو. نیز ← یام: **امرای سرحد را فرستادن ایلچیان بینجیک‌یام ضروری می‌باشد.** (رشیدالدین: شریک‌امین ۷۵)

بین‌راهی beyn-e-rāh-i [عر.فا.فا.فا.] (صنـ.) ۱. ویژگی آنچه در جادهٔ بین دو شهر برای رفع احتیاجات مسافران قرار دارد: **توالت بین‌راهی، رستوران بین‌راهی.** ۲. ویژگی آن‌که تصادفاً در جاده یا بین راه سوار وسیلهٔ نقلیه‌ای می‌شود: **مسافر بین‌راهی.**

بین‌رشته‌ای beyn-e-rešt-e-'(y)-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (صنـ.) مربوط به دو یا چند رشتهٔ جداگانه، به‌ویژه در کارهای پژوهشی و دانشگاهی: **جامعه‌شناسی ادبیات ازجملهٔ تحقیقات بین‌رشته‌ای به‌شمار می‌رود.**

بینز binz [انگ.: beans] (إ.) (گیاهی) ← جوانه ▫ جوانهٔ بینز.

بی‌نزاکت bi-nezākat [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که آداب اجتماعی را به‌طور کامل رعایت نمی‌کند. ← نزاکت: **آدمی بی‌نزاکت است، موقع عطسه کردن جلو صورتش را نمی‌گیرد.** ○ **خیلی زننده و بی‌نزاکت بود.** (مستوفی ۲۵۸/۲)

بی‌نزاکتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) رعایت نکردن آداب اجتماعی: **اوست که باید آن بی‌ادبی‌ها و بی‌نزاکتی‌ها را تحمل کند.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۲)

بی‌نسب bi-nasab [فا.عر.] (ص.) فاقد نسب و خانوادهٔ اعیانی؛ غیراعیان: **تازه‌به‌دوران‌رسیدهٔ بی‌نسب به‌زحمت می‌بایست خود را بالا بکشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۸)

بینش bin-eš (اِمصـ. از دیدن) ۱. (مجاز) قدرت ادراک و شناخت معمولاً وسیع و ژرف؛ بصیرت: **کمتر مردی... در سراسر جهان اسلام پیدا می‌شد که در دانش و بینش با نجم‌الدین... یارای برابری کند.** (نفیسی ۴۵۹) ○ **بر... اصحاب ذکا و بینشْ مخفی و مستور نخواهد بود...** . (شیرازی ۲۹) ○ **جان شو و ازراه جان، جان را شناس/ یار بینش شو، نه فرزند قیاس.** (مولوی[۱] ۱۸۲/۲) ۲. (مجاز) نگرش؛ دید؛ نظر: **هر ملتی یک نوع احساس، بینش، ذوق... و آداب‌ورسوم دارد.** (مطهری[۱] ۵۰) ۳. (قد.) توانایی رؤیت؛ دیدن: **دیدن حسن رُخت می‌آوَرَد در دیده آب/ بینش خورشید بینا برنتابد بیش‌ازاین.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) ○ **باز بخشد بینشم آن شاه فرد/ درزمان، همچون چراغی شب‌نورد.** (مولوی[۱] ۱۰۷/۲) ۴. (إ.) (قد.) چشم: **سواد لوح بینش را عزیز ازبهر آن دارم/ که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت.** (حافظ[۱] ۶۶)

بی‌نشان bi-nešān (ص.) ۱. ویژگی آنچه نشان خاصی ندارد و یافتنی نیست: **مروت گرچه نامی بی‌نشان است/ نیازی عرضه کن بر نازنینی.** (حافظ[۱] ۳۴۲) ○ **بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند/ کده ساختید از نهیب گزند.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۸) ۲. (ق.) درحال ناشناختگی: **اجداد و نیاکان ما، بی‌نام و بی‌نشان در... بیابان... دربی چراگاه بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۸) ۳. (ص.) (قد.) آن‌که نام‌ونشانی ندارد؛ گم‌نام: **چون من گدای بی‌نشان مشکل بُوَد یاری چنان/ سلطان کجا**

عیش نهان با رند بازاری کند؟ (حافظ[۱] ۱۲۹) **۴.** (قد.) (مجاز) پنهان؛ مخفی: بگفتا: چون به‌دست آری نشانش/که از ما بی‌نشان است آشیانش. (حافظ[۱] ۳۵۵) **۵** (تصوف) ویژگی آن‌که در ذات خداوند فانی شده و از خود نام‌ونشان ندارد: اولیاءالله، مختلف هستند: بعضی بی‌صفت هستند و بی‌نشان. (بخارایی ۲۵) **۶** (قد.) ویژگی ذات خداوند، که با هیچ صفت یا نام‌ونشانی قابل‌توصیف نیست: گر کسی وصفِ او ز من پرسد/ بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟ (سعدی[۲] ۵۰) ○ برتر از علم است و بیرون از عیان/ زآن‌که در قدوسی خود بی‌نشان. (عطار[۲] ۳۷)

بی‌نشانی b.-i (حامص.) **۱.** (تصوف) فانی شدن در ذات خداوند؛ فنا: تا نشانی یافت جان من ز تو/ بی‌نشانی شد نشان من ز تو. (عطار[۲] ۵۰) **۲.** (قد.) بی‌نشان بودن؛ گم‌نامی؛ ناشناختگی: عمل بیار و عَلَم برمکن که مردان را/ رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست. (سعدی[۳] ۷۰۹) **۳.** (قد.) مبرا بودن از نام‌ونشان و صفت. ← بی‌نشان (مِ. ۶): زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت/ چاره‌ای جز جان‌فشانی کس نیافت. (عطار[۲] ۳۷)

بینش‌مند bin-eš-mand (صـ.، اِ.) (قد.) اهل بینش؛ بصیر؛ دانا: دانشمندان و بینش‌مندانِ راستین، در این حیرت بودند که به حضرتِ... تو... وصول یابند. (افلاکی ۸۴)

بین‌شهری beyn-e-šahr-i [عر.فا.فا.فا.] (صنـ.) مربوط به جادهٔ بین دو شهر: اتوبوس‌های بین‌شهری، تصادفات بین‌شهری، سفرهای بین‌شهری.

بی‌نصیب bi-nasib [فا.عر.] (صـ.) بی‌بهره؛ محروم: شاه‌زاده از خطوربط بی‌نصیب نبود. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۳) ○ بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش/ که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری. (حافظ[۱] ۳۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) محروم کردن: الاهی! بر این رنج که ازبهر تو می‌دارند... از این دولتشان بی‌نصیب مکن. (عطار[۱] ۵۹۳)

بی‌نصیبی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌نصیب بودن؛ محرومیت: آن‌جاکه تو باشی همه بی‌نصیبی و دست‌تنگی بُوَد. (بحرالفوائد ۴۶۴)

بی‌نظام bi-nezām [فا.عر.] (صـ.) نابه‌سامان؛ آشفته: در این اوضاع بی‌نظام هرکس حرف خودش را می‌زند. ○ این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام/ وام است بر تو گر خطرت هست وام وام. (ناصرخسرو[۸] ۳۰۸)

بی‌نظر bi-nazar [فا.عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که در گفتن سخنی یا انجام امری قصد و منظور خاصی به‌سود خود ندارد؛ بی‌غرض: درمقابلشان دراویشِ واقعیِ بی‌نظر... راه‌نمایی... می‌کردند. (شهری[۲] ۲۹۶/۲) ○ از مداخلات حضرت والا... می‌فهمم که در این کار بی‌نظر نیستند. (مستوفی ۴۰۵/۲-۴۰۶) **۲.** (قد.) فاقد بینش، بصیرت، و آگاهی؛ نادان: چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظرا/ در من آی و هیچ مگریز از شرر. (مولوی[۱] ۲۹/۳)

بی‌نظری b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نداشتن قصد و منظوری خاص به‌سود خود، در گفتن سخنی یا انجام امری: کابینهٔ اعتدال... برای اثبات... بی‌نظری خود، اصلاحی در قانون نکرد. (مستوفی ۳۴۵/۲)

بی‌نظم bi-nazm [فا.عر.] (صـ.) **۱.** بدون نظم‌وترتیب؛ آشفته؛ درهم: کارهایش همیشه بی‌نظم بود، آن‌چنان‌که خودش هم گاهی گیج می‌شد. **۲.** فاقد نظم در کارها: او آدم بی‌نظمی است.

بی‌نظمی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** آشفتگی؛ درهم‌ریختگی: ناهیدخانم... متوجه بی‌ترتیبی و بی‌نظمیِ اتاق نخواهد گردید. (مشفق‌کاظمی ۹۱) ○ ... باعث بی‌نظمی ممالک و ناامنی مسالک و اختلال سرحدات... خواهد شد. (قائم‌مقام ۱۳۵) **۲.** نداشتن نظم در کارها: تو با این بی‌نظمی می‌خواهی مبصر کلاس هم باشی؟!

بی‌نظیر bi-nazir [فا.عر.] (صـ.) بی‌مانند؛ بی‌همتا: این‌جا باغی هست که می‌گویند در اروپا بی‌نظیر است. (گلشیری[۱] ۱۷) ○ گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت/ آیینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری. (سعدی[۴] ۵۹۹)

بین‌قاره‌ای beyn-e-qārre-'(y)-i [عر.فا.عر.فا.فا.]

(صـ.) مربوط به آنچه درمیان دو یا چند قاره کاربرد یا عمل‌کرد دارد: **مسابقه‌های بین‌قاره‌ای.**

بی‌نقشه bi-naqš-e [فا.عر.فا.] (صـ.، ق.) بدون هدف، قصد، و طرح قبلی: **کار بی‌نقشه.** ○ **بی‌اراده، بی‌نقشه... از کوچه‌ها گذشت.** (هدایت[۹] ۷۶)

بی‌نقص bi-naqs [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که نقص ندارد و در نوع خود کامل است: **آدم بی‌نقص کجا پیدا می‌شود؟** ○ **ناخن‌های بدترکیبی نداشت. همه... کشیده و بی‌نقص بودند.** (آل‌احمد[۴] ۳۷)

بینگو bingo [انگ.: bingo] (اِ.) (بازی) نوعی بازی شبیه دبرنا. ← دبرنا: **بینگو... و حکم [بازی می‌کرد.]** (شهری[۲] ۳۱/۲) ○ **دل نداشت از باشگاه بیرون بیاید، مشروب بود و بازی بینگو.** (به‌آذین ۱۵۵)

بی‌نماز bi-namāz (صـ.) ۱. آن‌که نماز نمی‌خوانَد؛ تارک‌الصلاة: **بدتر از همه دیدن روی بی‌نماز و تارک‌الصلاة بود.** (شهری[۲] ۲۴۲/۴) ○ **در نماز... چون سلام دادند، آن درویش را هم‌چنان خفته دیدند. بر وی انکار کردند که آن بی‌نماز نگرید!** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۱) ۲. (گفتگو) ویژگی زنی که به‌علت عذر شرعی، نماز و برخی واجبات دیگر را به‌جا نمی‌آورَد: **همان شب عروسی... من هرچه التماس و درخواست کردم، به‌خرجش نرفت و لخت نشد. می‌گفت: بی‌نمازم.** (← هدایت[۱] ۵۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) ناپاک؛ نجس: **چادرنمازم بی‌نماز است. بهتر است با چادر خودت نماز بخوانی.** ○ **در قفس افتند زاغ و چغد و باز/ جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز.** (مولوی[۱] ۴۰۸/۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. ناپاک شدن؛ نجس شدن: **چادرش بی‌نماز شده. باید آن را آب بکشد.** ○ **راه‌گذر مرا خلاب مدارید که قدم‌های من بی‌نماز می‌شود.** (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) ۲. دچار شدن زنان به عادت ماهانه: **در چادر سپهر شود زهره بی‌نماز/ تیغ تو را که دید به‌وقت برهنگی.** (نجیب‌جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ناپاک کردن؛ آلوده کردن: **به‌پیش قبلهٔ حق همچو بت میا منشین/ نماز خود را از خویش بی‌نماز مکن.** (مولوی[۲] ۲۷۶/۴)

بی‌نمازی b.-i (حامصـ.) ۱. بی‌نماز بودن؛ نماز نخواندن: **ظلم و خیانت و بی‌نمازی و بی‌زکاتی و خمر و فساد در دنیا آشکار است.** (بحرالفوائد ۱۳۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) حالت عادت ماهانهٔ زنان؛ حیض: **کهنهٔ بچه و کهنهٔ بی‌نمازی در آن شسته.** (شهری[۲] ۲۳۵/۳)

بی‌نمک bi-namak (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در آن نمک وجود ندارد؛ مقِ. شور: **آش بی‌نمک، نان بی‌نمک.** ○ **بر خوان این جهان زده انگشت در نمک/ ناخورده دست شسته از این بی‌نمک اَبا.** (خاقانی ۱۷) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که چهره‌ای خوش‌آیند، جذاب، و دل‌نشین ندارد؛ مقِ. بانمک: **از خوشگلی‌اش چیزی خاطرم نیست، اما بی‌نمک نبود.** (مخبرالسلطنه ۱۱۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) ناخوش‌آیند؛ نامطبوع: **تلاوت قرآن جای خود داشت، ولی شعرها بی‌نمک بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ **گاهی شعری هم می‌گفتی و ازقضا بی‌نمک هم نبود.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰) ۴. (قد.) (مجاز) فاقد ظرافت و لطف: **وصف تو که سرگشتهٔ او هر فلکی‌ست/ نه لایق سوز دل هر بی‌نمکی‌ست.** (عطار[۳] ۸) نیز ← دست □ دست کسی بی‌نمک بودن.

بی‌نمکی b.-i (حامصـ.) ۱. بی‌نمک بودن؛ مقِ. شوری: **عجب غذایی است، از بی‌نمکی نمی‌شود آن را خورد!** ○ **نه به آن شوریِ شور، نه به این بی‌نمکی.** (مَثَل) ۲. (گفتگو) (مجاز) ناخوش‌آیند بودن؛ نامطبوع بودن؛ بی‌مزگی: **تابه‌حال آدمی به این بی‌نمکی ندیده‌بودم.** ○ **شعرهای مرا به بی‌نمکی/ عیب کردی روا بُوَد شاید.** (رشیدی: نظامی‌عروضی ۷۴) ۳. (قد.) (مجاز) نمک‌ناشناسی؛ بی‌وفایی: **دهر سیه‌کاسه‌ای‌ست ما همه مهمان او/ بی‌نمکی تعبیه‌ست در نمک خوان او.** (خاقانی ۳۶۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. (گفتگو) رفتار و گفتار ناخوش‌آیند و نامطبوع از خود نشان دادن؛ بی‌مزگی کردن: **خیلی خوب، دیگر کافی است. این‌قدر بی‌نمکی نکن.** ۲. (قد.) (مجاز)

نمک‌ناشناسی کردن؛ بی‌وفایی کردن: **بی‌نمکی چند کنی، باده نوش/ وز جگرم خواه کباب ای غلام.** (عطار[۵] ۳۷۸) ○ **این بی‌نمکی فلک همی‌کرد/ وآن خوش‌نمک این جگر همی‌خورد.** (نظامی[۲] ۲۳۳)

بیننده bin-ande (صف. از دیدن) ۱. آن‌که می‌بیند؛ تماشاکننده: **بینندگان تلویزیون.** ○ **تراژدی... بینندگان را از رئوس وقایع آن حادثه آگاه سازد.** (مینوی[۳] ۲۰۱) ○ **بیننده از حجاری و نقاشی آنها متحیر می‌ماند.** (طالبوف[۲] ۶۸) ○ **دیدار نیکو را چهار خاصیت است: یکی آن‌که روز خجسته کند بر بیننده.** (خیام[۲] ۸۳) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که به عمق مسائل توجه می‌کند و بصیرت و بینش دارد؛ آگاه: **چنین گفت بینندهٔ تیزهوش/ چو سِرّ سخن درنیابی مجوش.** (سعدی[۱] ۱۲۱) ۳. (قد.) بصیر (مِ. ۳) ←: **نخستین ستود آفریننده را/ جهان‌دار بیدار بیننده را.** (فردوسی[۳] ۲۰۷۲) ۴. (قد.) دارای توانایی دیدن؛ باصره: **ادراک او مر چیزها را به پنج حاست است از بیننده و شنونده و بوینده و چشنده و بساونده.** (ناصرخسرو[۳] ۲۵۱) ۵. (اِ.) (قد.) چشم؛ دیده: **به بینندگان آفریننده را/ نبینی، مرنجان دو بیننده را.** (فردوسی[۳] ۱)

بی‌ننه bi-nane (صـ.) (گفتگو) مادرمرده ←.

بی‌ننه‌وبابا b.-vo-bābā (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌بابانَنه (مِ. ۳) ←: **اگر همه‌مان داد می‌زدیم، الآن کارمان به این‌جاها نمی‌کشید که هر بی‌ننه‌وبابایی بهمان زور بگوید.** (← میرصادقی[۳] ۲۱۰)

بینو binu [= پینو] (اِ.) (قد.) پینو ←→ کشک: **ببین که میرمعزی چه خوب می‌گوید/ حدیث هیئت بینو و شکل کعب غزال.** (انوری[۱] ۲۸۶)

بی‌نوا[۱]، بینوا bi-navā (صـ.) ۱. تهی‌دست؛ فقیر: **من... از بی‌نوایان دست‌گیری می‌کردم.** (هدایت[۹] ۱۰۲) ○ **دو مردند شاها بدین شهر ما/ یکی بانوا دیگری بی‌نوا.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۴) ۲. بی‌چاره؛ بدبخت؛ درمانده: **جوان بدبخت بی‌نوا، چه می‌خواست، چه نمی‌خواست، صبح از خواب برمی‌خاست.** (اقبال[۱] ۴/۴/۲) ○ **تو نیایی و نگویی مر مرا/ که خرت را می‌بَرَند ای بی‌نوا.** (مولوی[۱] ۲۷۷/۱) ۳. (قد.) بی‌رونق؛ بی‌سامان: **به جای دگر خانه جویی سزاست/ که ایدر همه کارها بی‌نواست.** (فردوسی[۳] ۱۸۶۱) ۴. (قد.) بدون غذا و خوراک؛ بی‌قوت: **چنین گفت لنبک به بهرام گور/ که شب بی‌نوا بُد همانا ستور.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. بدبخت شدن: **یک‌چند گاه داشت مرا زیرِ بندِ خویش/ گه خوب‌حال و باز گهی بی‌نوا شدم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۸) ۲. بی‌رونق شدن؛ بی‌جلوه شدن: **وین چهره‌های خوب که در نورش/ خورشید بی‌نوا شود و شیدا.** (ناصرخسرو[۸] ۸۱)

بی‌نوا[۲]، بینوا b. (صـ.) (قد.) بی‌صدا؛ خاموش: **چون نای «بی‌نوا»یم از این نای بی‌نوا/ شادی ندید هیچ‌کس از نای بی‌نوا.** (مسعودسعد[۱] ۲۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌صدا شدن؛ بی‌نغمه شدن: **هرکه او از هم‌زبانی شد جدا/ بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

بی‌نوایی[۱]، بینوایی b.-y(')-i (حامصـ.) ۱. تهی‌دستی؛ فقر: **گرفتار بیماری... و بدتر از آن دچار ذلت بی‌نوایی و فقر شده‌بود.** (شهری[۲] ۳۱۹/۱) ○ **من از بی‌نوایی نی‌ام روی‌زرد/ غم بی‌نوایان رخم زرد کرد.** (سعدی[۳] ۲۲۹) ○ **زبهر نوای کسان چیز بخشد/ نترسد ز کم‌چیزی و بی‌نوایی.** (فرخی[۱] ۳۹۴) ۲. بی‌چارگی؛ بدبختی؛ درماندگی: **ماه‌نوش با یک‌دنیا سرافکندگی و بی‌نوایی مراجعت می‌کند.** (مسعود ۱۲۲) ○ **چو روز بی‌نوایی برسر آید/ مرادت خود به‌زور از در درآید.** (نظامی[۳] ۱۵۵) ۳. (قد.) نداشتن غذا و قوت؛ بی‌آذوقگی: **صاحب‌دیوان خراسان ـ سوری ـ مال لشکر روی می‌کند تا لشکر را بی‌نوایی نباشد.** (بیهقی[۱] ۶۵۰)

بی‌نوایی[۲]، بینوایی b. (حامصـ.) (قد.) نداشتن صدا و آواز؛ خاموشی: **نوا گوی بلبل، که بس خوش‌نوایی/ مبادا تو را زین نوا بی‌نوایی.** (مسعودسعد[۱] ۷۳۳)

بی‌نور bi-nur [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌عرضه، بی‌خاصیت، و بی‌ارزش: **این برادر بی‌نورت هیچ کاری برای ما نکرد.**

بینونت beynunat [عر.: بَینونة] (اِمص.) (قد.) تفاوت؛ جدایی؛ اختلاف: **این قوه با سایر قوای آدمی بینونت... دارد.** (طالبوف[1] ۱۷۴) ○ **زبان فصحا در وحدانیت گنگ شد، زیراکه بینونت است.** (روزبهان[1] ۵۳۷)

بیّنه bayyene [عر.: بیّنَة] (اِ.) ۱. دلیل روشن و آشکار؛ بینت: **چنین ادعای عجیبی را بی دلیل و بیّنه نمی‌توان به‌کرسی نشاند.** (جمال‌زاده[3] ۱۴۱) ○ **بیّنهٔ او بر بطلانِ حجتِ خصمْ قاهر آمد.** (جوینی[1] ۲۴۹/۲) نیز ← بینات. ۲. سورهٔ نودوهشتم از قرآن کریم، دارای هشت آیه.

بینه bine (اِ.) جایی سکومانند در حمام‌های عمومی که در آن لباس درمی‌آورند و پس‌از استحمام لباس می‌پوشند؛ رخت‌کن حمام: **سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد.** (هدایت[1] ۹۱)

بی‌نهایت bi-na(e)hāyat [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌انتها؛ بی‌پایان: **تلاش بی‌نهایت.** ○ **این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند / حرفی‌ست از هزاران کاندر عبارت آمد.** (حافظ[1] ۱۱۶) ○ **بیابان بی‌نهایت در راه‌است و آدمی غافل نشسته‌است.** (بحرالفوائد ۴۳۹) ۲. (ق.) (مجاز) بسیار زیاد و به‌شکل نامحدود: **از سفر و سیاحت... بی‌نهایت خوشش می‌آمد.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۵) ۳. (اِ.) (ریاضی) عددی بی‌اندازه بزرگ که از همهٔ اعداد دیگر بزرگ‌تر است و درنتیجه نمی‌توان مقدار آن را مشخص کرد و علامتش ∞ است. در متن‌های دقیق ریاضی تصریح می‌شود که بی‌نهایت، عدد نیست. ۴. نقطه‌ای بسیار دور که از همهٔ نقطه‌های دیگر نسبت‌به ما دورتر است و درنتیجه هرگز نمی‌توان به آن رسید: **دو خط موازی را اگر تا بی‌نهایت ادامه دهیم، به‌هم نمی‌رسند.** ۵. (صـ.) نامحدود و بی‌حدوحصر: **در حسن بی‌نظیری، در لطف بی‌نهایت / در مهر بی‌ثباتی، در عهد بی‌دوامی.** (سعدی[4] ۶۱۱) ○ **اگر امتدادی بی‌نهایت یا سلسله‌ای مرتب از اعداد بی‌نهایت موجود... بود، ما از آن امتداد بی‌نهایت... قدری متناهی در وهم قطع توانستمانی کردن.** (سهروردی ۹-۱۰)

بی‌نهایتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) نداشتن نهایت؛ بی‌پایان بودن: **تمثیلات بسیار در بی‌نهایتِ ادوار ثبت نموده‌اند.** (لودی ۱۸۱)

بینهما beyn.a.homā [عر.: بَینهما] (ق.) (قد.) میانِ آن دو: **از انگلستان... تا به مُلک فرانس... دوازده فرسنگ و بینهما دریای شور فاصله است.** (شوشتری ۳۱۴) ○ **اگر دو وتر را در یک مرتبه آهنگ کنند، بینهما بُعدی نباشد.** (مراغی ۱۱)

بینی[1] bini (اِ.) ۱. (جانوری) عضو بویایی در انسان و جانوران؛ دماغ: **این جوان... صورتی گندم‌گون، بینی کشیده و قلمی... داشت.** (مشفق‌کاظمی ۶) ○ **غلام... او را در آن صحرا بسیار بدوانید... و درهِسنگی سیصد خون از بینی او برفت.** (نظامی‌عروضی ۱۲۵) نیز ← دماغ.



۲. (قد.) دماغه (مِ. ۲) ←: **سر دیگر از آن رسن بر بینی کشتی استوار کرد.** (لودی ۲۳۴) ۳. (قد.) (مجاز) کبر و غرور: **گوید اجلش کای خر، کو آن‌همه کرّوفر / وآن سبلت و آن بینی وآن کبرک و آن کینک؟** (مولوی[2] ۱۳۷/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تکبر کردن؛ غرور داشتن: **شُکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن.** (مولوی[1] ۲۰۰/۱)

▫ ~ **کسی را بر خاک مالیدن** (قد.) (مجاز) او را به‌شدت شکست دادن و خوار کردن: **برانداختن بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان.** (بیهقی[1] ۹۵۸)

بینی[2] bin-i (شجـ.) (قد.) چه نیکوست؛ خوشا: **بینی آن باد که گویی دَم یارستی / پاش بر تبت و خرخیز گذارستی.** (ناصرخسرو[1] ۳۲۵) ○ **بینی آن چشم پرکرشمه‌وناز / که بدان چشم هیچ عبهر نیست.** (عنصری

(۴۱)

بی‌نیاز bi-niyāz (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به کسی یا چیزی احتیاج ندارد: از خواندن روزنامه‌ها... بی‌نیاز می‌باشم. (علوی[۲] ۱۰۶) ○ ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز/ به هر آرزو دست ایشان دراز. (فردوسی[۳] ۶۸) ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) توانگر؛ مستغنی: نیازمند همواره بر درِ بی‌نیاز باشد. (احمدجام ۷۹) ۳. خداوند: سپاس و ستایش آن بی‌نیاز یگانه را. ○ کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر/ که کار مرد خدا جز خدای‌خوانی نیست. (سعدی[۴] ۶۸۸)

■ ○ ~ شدن از کسی (چیزی) احتیاج نداشتن به او (آن)؛ مستغنی شدن از او (آن): با داشتن این دایرةالمعارف از بسیاری کتاب‌ها بی‌نیاز می‌شوید. ○ ز بیشی و کمّی و از رنج و آز/ به نیروی یزدان شدم بی‌نیاز. (فردوسی[۳] ۱۰۹۱)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) احتیاج و نیاز کسی را ازبین بردن: این رادیو نیز... او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز می‌کرد. (علوی[۲] ۱۲۶) ○ حافظ مکن ملامت رندان که در ازل/ ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد. (حافظ[۱] ۹۱)

بی‌نیازی b.-i (حامصـ.) بی‌نیاز بودن؛ بی‌نیاز شدن؛ استغنا: همین آب هر روز به ما تن‌درستی و بی‌نیازی... می‌بخشد. (جمال‌زاده[۸] ۴۲) ○ کار ایشان مبتنی بر دو چیز است: نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق. (احمدجام ۱۹۴)

بینی‌بین‌الله beyn.i.beyn.o(a).llāh [عر.] (شجـ.، قـ.) (گفتگو) بینی‌وبین‌الله ←: بینی‌بین‌الله فوجش هم منظم است. (نظام‌السلطنه ۲/۷۶)

بینی‌گیر bini-gir (صفـ.، اِ.) (ورزش) در ورزش شنا و مانند آن، گیره‌ای که برای پیش‌گیری از ورود آب به دستگاه تنفسی روی پره‌های بینی می‌زنند؛ دماغی.

بینی‌وبین‌الله beyn.i.va.beyn.o(a).llāh [عر.: بَینی‌وَبَینَ‌الله = بین من و خدا] (شجـ.، قـ.) (گفتگو) به‌حقیقت؛ به‌راستی؛ الحق: این‌گونه دلایل... بینی‌وبین‌الله برای خودم نیز باطناً کافی نیست. (جمال‌زاده[۲] ۷۲) ○ رفقا هم بینی‌وبین‌الله همه خوب بودند. (فروغی[۱] ۶۲)

بیو biv (اِ.) (قد.) (جانوری) بید[۲] ←: ز عدلش تَرگ با صد حیله و ریو/ نهان گردد به پشم میش، چون بیو. (فخری: لغت‌نامه[۱])

بیواره bivāre (صـ.) (قد.) غریب و تنها: بدو گفت کز خانه آواره‌ام/ از ایران یکی مرد بیواره‌ام. (اسدی[۱] ۲۲۶)

بی‌واسطگی bi-vāsete-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) بی‌واسطه بودن: صف اول درمقام بی‌واسطگی ارواح انبیا بُوَد. (نجم‌رازی ۱۲۸)

بی‌واسطه bi-vāsete [فا.عر.] (صـ.) ۱. مستقیم و بدون دخالت کسی یا چیزی: فروش بی‌واسطه. ○ جهان، حضوری بی‌واسطه خواهد داشت. (گلشیری[۱] ۱۳۷) ۲. (قـ.) به‌صورت مستقیم و بدون دخالت کسی یا چیزی: مردم هنوز بی‌واسطه با طبیعت سروکار داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۸۳) ○ قید، حرف ساکن قبل‌از رَوی است غیر ردف، بی‌واسطه. (لودی ۹۳)

بی‌واک bi-vāk (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی واجی که هنگام ادای آن، تارهای صوتی بی‌حرکت‌اند.

بیوپسی biyopsi [فر.: biopsie] (اِمصـ.) (پزشکی) نمونه‌برداری ←.

بیوت boyut [عر.، جِ. بَیت] (اِ.) (قد.) ۱. خانه‌ها. ← بیت: ای‌کاش این بیوت را باز می‌گذاشتند تا خلایق بدیدندی که رسول‌الله در چگونه خانه‌ها بسر می‌برده. (قطب ۵۵۳) ۲. (احکام‌نجوم) دوازده قسمت فرضی منطقةالبروج که هریک را منتسب به اموری و دلیل بر مقصدی می‌دانستند و ازجهت سعد و نحس بودن یا مؤنث و مذکر بودن، تقسیم می‌شدند: تا زحل را هست چون هرمزد و چون بهرام و تیر/ مِهرو ناهید و قمر را جمله برگردون بیوت. (ادیب‌نطنزی: شاعران ۶۲۵)

بیوتات boyut.āt [عر.، جِ. بیوت، ججِ. بَیت] (اِ.) ۱. (منسوخ) خانه‌ها یا ساختمان‌هایی بزرگ،

به‌ویژه وابسته به تشکیلات سلطنتی و دولتی: **رسیدیم به... قسمت شهر جدید و بیوتات تجارتی.** (امین‌الدوله ۱۰۴) ○ **در اصل شهر... بیوتات دلگشا و عمارات وسیع‌الفضا [هست.]** (شیرازی ۳۱) **۲.** (منسوخ) (ساختمان) ساختمان فرعی که درمقابل ساختمان اصلی ساخته می‌شد و شامل مستراح، دست‌شویی، منبع و چاه آب، آشپزخانه، انباری، و اتاقی کوچک بود. **۳.** (منسوخ) سازمانی که امور مربوط به ساختمان‌ها و اموال سلطنتی را برعهده داشته‌است: **هردو نسخهٔ خود را به ادارهٔ بیوتات فرستاده‌ام.** (مینوی[۲] ۱۳) ○ **امین‌السلطان وزیر بیوتات و خزانه گردیده‌است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۲) **۴.** (قد.) (مجاز) خاندان‌های بزرگ: **اصحاب بیوتات قدیمه.** (قائم‌مقام ۱۲۳) ○ **[بهرام] اهل بیوتات را و کس‌هایی را که ایشان را نعمت بوده‌است و باز شده‌است، خواستهٔ بسیار داد.** (بلعمی ۶۵۱) نیز ← بیوت.

☜ ○ ~ **سلطنتی (پادشاهی)** **۱.** (منسوخ) ساختمان‌های وابسته به تشکیلات سلطنتی یا دولتی: **نظمیه... ازجملهٔ بیوتات سلطنتی به‌حساب می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۹۲/۱) ○ **حرم‌خانه... آشپزخانه... اسلحه‌خانه... خزانه، ضراب‌خانه و اینها را بیوتات سلطنتی می‌گفتند.** (مستوفی ۲۷/۱) **۲.** (منسوخ) بیوتات (مِ.۳) ←: **خزینه و بیوتات سلطنتی با امین‌السلطان... تلگراف‌خانه و دارالفنون با مخبرالدوله.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۴) **۳.** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، کارگاه‌هایی که تشکیلات و لوازم دربار و بخش‌های دولتی را تهیه می‌کردند: **هریک از امرا... از فراش‌خانه و یراق بیوتات پادشاهی... آنچه در شهر و دولت‌خانه مانده‌بود متصرف شدند.** (اسکندربیگ ۳۳۳) ○ **عملهٔ بیوتات پادشاهی، کارخانه‌ها را انداخته، رفتند.** (اسکندربیگ ۳۷۰)

بیوتکنولوژی biyo(u)teknoloži [فر.: biotechnologie] (اِ.) (شیمی) علم استفاده از موجودات زندهٔ ریز مانند باکتری و مخمر در انجام بعضی فرایندهای تولیدی یا صنعتی، مانند تولید بعضی مواد شیمیایی، داروها، و هورمون‌ها.

بی‌وجدان bi-ve(o)jdān [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که پای‌بند به اصول و قوانین اخلاقی نیست؛ مقِ. باوجدان: **اطبای بی‌وجدان، دوای هفت‌صددیناری را پانزده قران می‌فروشند.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۵)

بی‌وجدانی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) پای‌بند نبودن به اصول و قوانین اخلاقی: **تمام آنچه... گفته و کرده، جز بی‌شرافتی و بی‌وجدانی... سببی نداشته.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۰)

بی‌وجود bi-vojud [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) **۱.** آن‌که وجودش منشأ اثری نیست؛ غیرمفید: **هرچه ازدستم می‌آمد، می‌کردم، نمی‌خواستم بی‌وجود قلم‌داد شوَم.** **۲.** پست؛ فرومایه؛ حقیر: **به این بندهٔ بی‌وجود اکرام کند و همراهی نماید.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۱۴) ○ **ای درویش بی‌وجود، تو را چه جای آن است که این سؤال از ما می‌کنی؟** (یغمی ۷۹۹)

بی‌وجودی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) منشأ اثر نبودن؛ ناسودمند بودن: **بس‌که دارم انفعال از بی‌وجودی‌های خویش/ آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا.** (صائب[۱] ۶۳)

بی‌وجه bi-vajh [فا.عر.] (صـ.) بی‌دلیل؛ بی‌جهت: **معطلیِ بی‌وجهِ مردم بی‌چاره.** (امین‌الدوله ۲۹۵) ○ **اگر پس‌ازاین درباب وی سخنی گویند بی‌وجه، بانگ بر آن کس زده آید.** (بیهقی[۱] ۶۲۳)

بیور[۱] bivar (اِ.) (قد.) **۱.** ده‌هزار: **بدو ماندم این نامه را یادگار/ به شش‌بیور ابیاتش آمد شمار.** (فردوسی[۳] ۲۵۵۴) **۲.** (صـ.) دارای این تعداد: **هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند/ ز بیور هزاران یکی گفته‌اند.** (سعدی[۱] ۱۷۴)

بیور[۲] .b [تر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) فلفل: **من هوس کردم برای ناهار سالاد تماد و بیور سبز بسازم.** (امین‌الدوله ۳۲۲)

بی‌وزن bi-vazn [فا.عر.] (صـ.) **۱.** دارای حالت بی‌وزنی: **اجسام در فضا بی‌وزن هستند.** **۲.** فاقد وزن (شعر)؛ غیرموزون: **شعر بی‌وزن.** **۳.** (قد.)

(مجاز) بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: **اگر سخن گوید، بی‌وزن و بی‌محابا گوید.** (بحرالفوائد ۴۷۴)

بی‌وزنی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. (فیزیک) حالت و وضعیتی که در نبودِ نیروی جاذبه ایجاد می‌شود و در آن وزنی حس نمی‌شود. ۲. (قد.) (مجاز) بی‌ارزشی؛ بی‌اهمیتی: **برآشفتم از سختی کارشان/ ز بی‌وزنی بیع بازارشان.** (نظامی[۸] ۲۸۸)

بیوس ba(i)yus (بمِ. بیوسیدن) (قد.) ۱. ← بیوسیدن. ۲. (اِمص.) انتظار؛ امید؛ توقع: **هرچندکه هوای وی از آن منقطع باشد دنیایی، آخر بیوسِ ثوابِ آن‌جهانی بلشدش.** (هجویری ۱۲۷)

بیوسان b.-ān (ص.) (قد.) ویژگی آنچه منتظر آن بوده‌اند یا به آن امید داشته‌اند: **مردن مفاجا بسبب اندوه و بیم نابیوسان، کمتر از آن باشد که از شادی بیوسان.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

بیوسفر biyo(u)sfer [فر.: biosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) بخشی از زمین و هوای پیرامون آن، که محل زندگی جان‌داران است، یا می‌تواند باشد؛ زیست‌کره.

بیوسنده ba(i)yus-ande (صف. از بیوسیدن) (قد.) منتظر؛ امیدوار؛ متوقع: **اینان... رحمتِ او می‌بیوسند... بیوسنده خدایی را کی شاید؟** (میبدی[۱] ۵۷۳/۵)

بیوسیدن ba(i)yus-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بیوس) (قد.) انتظار داشتن؛ امید داشتن؛ توقع داشتن: **تجریدِ دلْ سه چیز است: آنچه نیست نبیوسیدن و آنچه هست قیمت نانهادن و به ترک آن مزد نابیوسیدن.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۶۸)

بی‌وسیلگی bi-vasile-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) نداشتن وسیلهٔ نقلیهٔ شخصی برای رفت‌وآمد: **به‌خاطر بی‌وسیلگی حوصلهٔ مسافرت ندارم.**

بی‌وسیله bi-vasile [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنکه برای رفت‌وآمد، از وسایط نقلیهٔ شخصی استفاده نمی‌کند: **باوجود آنکه بی‌وسیله بودم، در راه اصلاً خسته نشدم.** ۲. (ق.) بدون استفاده از وسیلهٔ نقلیه: **بی‌وسیله نمی‌شود این راه طولانی را رفت.** ۳. بدون ابزار لازم: **این پیچ را بی‌وسیله نمی‌شود بازکرد.**

بیوشیمی biyo(u)šimi [فر.: biochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که به بررسی فرایندها، ترکیبات شیمیایی، و واکنش‌های حیاتی در موجودات زنده می‌پردازد.

بیوشیمیایی biyo(u)šim[i]-y-āy(')i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بیوشیمی) (شیمی) مربوط به بیوشیمی.

بی‌وضو bi-vozu [فا.عر.] (ص.) ۱. شخص یا عضوی از بدنِ او که وضو ندارد؛ بدون‌وضو: **آدم بی‌وضو.** ○ **دستِ بی‌وضو به قرآن نزن.** ۲. (ق.) بدون داشتن وضو: **بی‌وضو دست به قرآن نزن.** ○ **حافظ هرآن‌که عشق نورزید و وصل خواست/ احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی‌وضو ببست.** (حافظ[۱] ۲۲) ○ **که داند چو دربند حق نیستی/ اگر بی‌وضو در نماز ایستی؟** (سعدی[۴] ۲۷۳)

بی‌وطن bi-vatan [فا.عر.] (ص.) ۱. (دشنام) ویژگی آنکه به میهن خود علاقه‌ای ندارد، یا به آن خیانت می‌کند: **اجانب و دولت‌های قدرت‌مند... با خریدن مشتی بی‌وطن... نمی‌توانستند به مقاصد خود برسند.** (شهری[۲] ۴۵۸/۴) ○ **آنها را مشتی نادان و بی‌وطن می‌شمارم.** (مستوفی ۴۰۵/۳) ۲. دورافتاده از دیار و زادگاه خود؛ آواره و غریب: **آنکه سرسبزی خاک است و گهربخش فلک/ چاشنی‌بخش وطن‌هاست اگر بی‌وطن است.** (مولوی[۲] ۲۳۹/۱)

بی‌وفا bi-vafā [فا.عر.] (ص.) ویژگی آنکه بر پیمان و عهد خود پای‌دار نیست، یا دوستی، همراهی، و سازگاری را تا آخر ادامه نمی‌دهد: **خدا می‌داند که در این دنیای فانی بی‌وفا باز به‌هم برسیم یا نرسیم.** (جمال‌زاده[۲] ۴۴) ○ **ای بی‌وفا زمانه و بدعهد روزگار، آخر به‌غلط یکی وفا کن.** (قائم‌مقام ۱۴۳) ○ **من پیرِ سال‌وماه نی‌ام یار بی‌وفاست/ ... .** (حافظ[۱] ۲۱۹) ○ **نگاری سخت محبوبی و مطبوع/ ولیکن سست‌مهر و**

بی‌وفایی. (سعدی[۴] ۵۶۶)

بی‌وفایی b.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) ادامه ندادن دوستی، همراهی، و سازگاری تا پایان؛ پیمان‌شکنی؛ بدعهدی: **خیلی از بی‌وفایی دنیا متأثر بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۱) ○ **مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر/ که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد.** (حافظ[۱] ۷۰) ○ **یوسف او را... از بی‌وفایی بترسانید.** (بلعمی ۲۰۶)

● ~ **کردن** (مص.ل.) بی‌وفایی ↑: **به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفایی‌ها/ که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی.** (حافظ[۲] ۸۷۸) ○ **نه من با پدر بی‌وفایی کنم/ نه با اهرمن آشنایی کنم.** (فردوسی[۳] ۲۷۳)

بیوفیزیک biyo(u)fizik [فر.: biophysique] (إ.) (فیزیک) علمی که به بررسی جنبه‌های فیزیکیِ فرایندهای حیاتی می‌پردازد.

بی‌وقت bi-vaqt [فا.عر.] (ص.، ق.) ۱. دیروقت؛ بی‌گاه: **شبی بی‌وقت رفته‌بود خانه، دیده‌بود همه خوابیده‌اند.** ○ **حالیا امروز بی‌وقت است، حرب نتوان کرد. بازگردید که جنگ فردا کنیم.** (بیغمی ۷۹۹) ۲. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: **بچهٔ شیری را به‌خلاف هر روز، بی‌وقت خوابانده‌بودند که وقتی پدرش آمد، سروصدا راه نیندازد.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۰) ○ **پنبه کاشته‌بودیم درکنار نیل، و بارانِ بی‌وقت آمد و تلف شد.** (سعدی[۲] ۸۴) ۳. (فرهنگ‌عوام) هنگام شب و تاریکی هوا که جن‌ها رفت‌وآمد می‌کنند: **زن آبستن بی‌وقت به باغ و صحرا نباید برود.** (کتیرایی ۱۰)

بی‌وقتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. گرفتاری و برخورد به موجوداتی نظیر جن و پری، و درنتیجه پیش آمدن هرگونه تغییرحالتی نظیر کبودی تن، جنون آنی، صرع، و مانند آنها: **رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بی‌وقتی گرفتم.** (هدایت[۴] ۸۷) ۲. (ق.) بی‌وقت (مِ. ۳) ←: **گفت: بی‌وقتی رفتم توی زیرزمین، ازمابهتران وشگونم گرفتند.** (← هدایت[۱] ۱۰۲)

● ~ **شدن** (مص.ل.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) پیش آمدن بی‌وقتی یا دچار شدن به بی‌وقتی. ← بی‌وقتی (مِ. ۱): **عروس تنها از اتاق بیرون نرود که بی‌وقتی می‌شود.** (شهری[۲] ۱۳۹/۳) ○ **هرکس شب در گرمابه یا زیر درخت بخوابد بی‌وقتی می‌شود.** (هدایت[۱۲] ۶۲)

○ ~**... شدن (بی‌وقتی‌ام شد، بی‌وقتی‌ات شد،...)** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) دچار شدن به بی‌وقتی. ← بی‌وقتی (مِ. ۱): **در حمام لکه‌های کبودی روی تن مادرش دیده‌بود. پیرزن با مِن‌مِن گفته‌بود: بی‌وقتی‌ام شده ننه!** (حاتمی: شکوفایی ۱۸۸)

بی‌وقع bi-vaq' [فا.عر.] (ص.) (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار: **این واقعات جزئیه را در جلب آن گوهر عزیز بسیار بی‌وقع... دیده... درنظر نمی‌آرد.** (قائم‌مقام ۱۳۹)

بی‌وقفه bi-vaqfe [فا.عر.] (ص.، ق.) بدون توقف؛ بی‌تأمل؛ پیاپی: **به حمله‌های بی‌وقفهٔ دشمن پاسخ داده شد.** ○ **زنان بی‌وقفه [قالی] می‌بافتند.** (پارسی‌پور ۱۶۵)

بی‌وقوف bi-voquf [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱. ناآگاه؛ نادان: **ای بسا زراق گول بی‌وقوف/ از ره مردان ندیده غیر صوف.** (مولوی[۱] ۹۱/۳) ۲. (ق.) درحال نادانی و بی‌خبری: **حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف/ عقل که بُوَد در قمر افتد خسوف.** (مولوی[۱] ۱۳۸/۳)

بیوک bayuk [= بیوگ] (إ.) (قد.) بیوگ ↓: **در او خرّم بیوکان و خسوران/ بیوکان دختران، داماد پوران.** (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۲۲۳۵/۲)

بیوگ bayug (إ.) (قد.) عروس: **به یک‌جا بر بیوگان و خسوران/ بیوگان دختران، داماد پوران.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱])

بیوگاز biyo(u)gāz [فر.: biogaz] (إ.) (شیمی) گاز متان حاصل از تخمیر شدن مواد آلیِ موجود در مرداب‌ها و پس‌مانده مثل فضولات مستراح‌ها.

بیوگانی bayug-ān-i (حامص.) (قد.) عروسی: **ساخت آن‌گه یکی بیوگانی/ هم بر آیین و رسم یونانی.** (عنصری: صحاح ۲۳۵)

بیوگرافی biyo(u)g[e]rāfi [فر.: biographie] (إ.) شرح‌حال؛ زندگی‌نامه: **سردبیر مجله از چند نویسنده**

خواست بیوگرافی خودشان را بنویسند.

بیوگی bive-gi (حامص.) بیوه بودن؛ ازدست دادن همسر براثر طلاق یا مرگ: **او استعدادی برای بیوگی و عزلت و عسرت داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸) ○ **فکر کردم اولِ جوانی و بیوگی!** (← آل‌احمد[۶] ۴۰)

بیولوژی biyo(u)loži [فر.: biologie] (اِ.) (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی ←: **سرش توی کتاب‌های شیمی و... بیولوژی... بود.** (فصیح[۲] ۲۱۰)

بیولوژیست biyo(u)ložist [فر.: biologiste] (صـ.، اِ.) (جانوری، گیاهی) زیست‌شناس ←.

بیولوژیک biyo(u)ložik [فر.: biologique] (صـ.) مربوط به زیست‌شناسی؛ زیست‌شناختی: **تحقیقات بیولوژیک.**

بیولوژیکی b.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بیولوژیک) بیولوژیک ↑.

بیومکانیک biyo(u)mekānik [فر.: biomécanique] (اِ.) (مکانیک) علمِ بررسی مکانیک بدنِ موجودات زنده به‌ویژه نیروهایی که عضلات به استخوان‌ها وارد می‌کنند.

بیونیک biyo(u)nik [فر.: bionique] (اِ.) (مکانیک) علمِ کاربرد اصول زیست‌شناختی برای بررسی و طراحی سیستم‌های مهندسی به‌ویژه سیستم‌های مکانیکی و الکترونیکی.

بیوه bive (صـ.، اِ.) ویژگی آن‌که همسر خود را براثر طلاق یا مرگ ازدست داده‌است: **زنان بیوه.** (شهری[۲] ۷۱/۴) ○ **دختر... اگر از سی می‌گذشت، از شوهر کردنش امید می‌بریدند، مگرآن‌که... بیوه‌ای بیاید... او را بگیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ **بیوهٔ ارباب حسن، زندگی سختی را گذرانده‌بود.** (فصیح[۲] ۲۶۴) ○ **سه‌دیگر به نیکان ببخشید سیم/ زن بیوه و کودکان یتیم.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن همسر براثر طلاق یا مرگ: **دامادم صدمه دیده، دخترم... بیوه شده... چه برسرشان آمده؟** (مشفق‌کاظمی ۱۲۳)

بیوه‌زن b.-zan (اِ.) زنی که شوهرش را براثر طلاق یا مرگ ازدست داده‌است: **به‌یاد آن بیوه‌زنی افتادکه در آن روبه‌رو خانه دارد.** (نفیسی ۴۰۳) ○ **هر آن کدخدا را که بر بیوه‌زن/ ترحم نباشد، زنش بیوه باد.** (سعدی[۴] ۸۱۴)

بیوه‌مرگ bive-marg (صـ.) (گفتگی) ویژگی آن‌که درحال بیوگی می‌میرد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگی) مردن درحالت بیوگی: **زن‌هایی که بیوه‌مرگ شده، جز زمان قلیلی شوهر ندیده[بودند.]** (شهری[۳] ۲۳)

بی‌هال bi-hāl (صـ.، قـ.) (قد.) بی‌قرار؛ ناآرام: **بی‌هال و بی‌قرار بیوفتادم.** (بخاری ۱۶۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) بی‌قرار کردن: **خلاف تو کردست تندایبان را/ بی‌آرام و بی‌هال و بی‌خواب و بی‌خور.** (فرخی[۱] ۸۳)

بی‌هدف bi-hadaf [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه هدف خاص یا برنامه‌ریزی‌شده‌ای را دنبال نمی‌کند: **برنامهٔ بی‌هدف، زندگی بی‌هدف، شخص بی‌هدف.** ○ **این ترورهای بی‌هدف زیاد چیزی را عوض نمی‌کند.** (← میرصادقی[۱] ۱۲۳) ۲. (قـ.) بدون داشتن هدف: **بی‌هدف راه افتادم طرف خیابان.** (مؤذنی ۲۰) ○ **بی‌هدف و سرگردان، هم‌چنان درکنار هم راه می‌روند.** (میرصادقی[۷] ۵۴)

بیهدگی bi-hode-gi [= بیهودگی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بیهودگی ←: .../ **بیهدگی ناید از مهیمن قهار.** (ناصرخسرو[۱] ۲۵۸)

بیهده bi-hode [= بیهوده] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) ۱. بیهوده (مِ. ۱) ←: **از هر خیال بیهده خود را کنار گیر/ مشغول شو به کسب کمال و هنر همی.** (ایرج ۵۷) ۲. (قـ.) بیهوده (مِ. ۲) ←: .../ **نگر تا بیهده هرسو نتازی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۲۷) ۳. بیهوده (مِ. ۳) ←: **از همه خلق دل من سوی او دارد میل/ بیهده نیست پس آن کبرکه اندر سر اوست.** (فرخی[۱] ۲۸) ۴. (صـ.) بیهوده (مِ. ۴) ←: **سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد/ سخن بیهده و کار خطا را پدرند.** (ناصرخسرو[۱] ۶۵) ۵. نادان؛ ابله: .../ **چند از این حجت بی‌مغز تو ای بیهده! چند؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۰۳) نیز ← بیهوده.

بیهده‌گو[ی] b.-gu[-y] [= بیهوده‌گو] (صف.) (قد.) (شاعرانه) بیهوده‌گو ←: **نمی‌رود که کمندش همی‌بَرَد مشتاق/ چه جای پند نصیحت‌کنان بیهده‌گوست؟** (سعدی[۳] ۴۴۵)

بیهده‌گویی bi-hode-gu-y(')-i [= بیهوده‌گویی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بیهوده‌گویی ←: **جز مدح شاه، بیهده‌گویی‌ست شاعری/ ...** . (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

بی‌هراس bi-harās (ق.) ۱. بدون ترس و بیم: **بی‌هوا و بی‌هراس وارد می‌شوند.** (شریعتی ۵۱۱) ○ **بفرمود تا نزد او بی‌هراس/ به راه آوَرَد لشکر و منهراس.** (اسدی[۱] ۳۲۵) ۲. (صـ.) (قد.) بی‌باک؛ متهور؛ نترس: **هراسید از آن دشمن بی‌هراس/ دل خصم را کرد از آن‌جا قیاس.** (نظامی[۷] ۲۰۴)

بی‌هش، بیهش bi-hoš [= بی‌هوش] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) ۱. بی‌هوش (مِ. ۱) ←: **بی‌هشی خسته دید افتاده/ چون کسی زخم‌خورده جان‌داده.** (نظامی[۴] ۲۷۷) ○ **بفرمود تا روزبانان کشان/ مر او را کشیدند چون بی‌هشان.** (فردوسی[۳] ۵۷۶) ۲. بی‌هوش (مِ. ۳) ←: **یکی کودکی خُرد چون بی‌هشان/ ز کار گذشته چه دارد نشان؟** (فردوسی[۳] ۵۸۶) ۳. (قد.) (مجاز) بی‌هوش (مِ. ۴) ←: **ای تن بی‌جان کوهی که نگردی ناچیز/ ای دل بی‌هش رویی که نگردی به‌زیان.** (فرخی[۱] ۲۷۸) ۴. (قد.) (مجاز) غافل؛ ظاهربین: **سوی خویش خواند همی بی‌هشان را/ همه سیرت و خوی طرار دارد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵) نیز ← بی‌هوش.

بی‌هشانه، بیهشانه b.-āne [= بی‌هوشانه] (اِ.) (قد.) هذیان: **این بیماری سرسام... خداوندش بی‌هشانه گوید.** (اخوینی ۲۳۳) ○ **چون یرقان بیامد بیمار... بی‌هشانه گفت.** (اخوینی ۴۶۳) نیز ← بی‌هوشانه.

بی‌هشی، بیهشی bi-hoš-i [= بی‌هوشی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) ۱. بی‌هوشی (مِ. ۱) ←: **از آن بی‌هشی چون به‌هوش آمدند/ چه بود آنک از او درخروش آمدند؟** (نظامی[۸] ۹۱) ○ **فروبرده مستان سر از بی‌هشی/ برآورده آواز خنیاگران.** (منوچهری[۱] ۶۷) ۲. بی‌هوشی (مِ. ۳) ←: **فرستادهٔ شهریاران کُشی/ ز بی‌دانشی باشد و بی‌هشی.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۷) نیز ← بی‌هوشی.

بی‌همال bi-hamāl (صـ.) (قد.) بی‌مانند؛ بی‌همتا: **فرزند... بی‌همال [را]... برای تقلدِ این امر... انتخاب نمود.** (قائم‌مقام ۶۹) ○ **دگر گنج سام نریمان و زال/ گشایم به‌پیش تو ای بی‌همال.** (فردوسی[۴] ۲۲۷)

بی‌همباز bi-hambāz [= بی‌انباز] (صـ.) (قد.) بی‌شریک؛ بی‌انباز: **آن خدای است... بی‌همتا، بی‌همباز.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۱۸)

بی‌همت bi-hemmat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که کوشش و پشتکار کافی برای محقق شدنِ خواست‌ها، تصمیمات، و آرزوهایش ندارد: **عجب جویندهٔ بی‌همتی هستی!** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۷) ○ **جناب عشق بلند است همتی حافظ/ که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند.** (حافظ[۱] ۱۳۷)

بی‌همتا bi-ham-tā (صـ.) بی‌نظیر؛ بی‌مانند: **این... قالی‌های بی‌همتا... همه شکوهِ گذشته را به‌خاطر می‌آورد.** (هدایت[۲] ۹۲) ○ **نماز دیگر شُکر است از بنده مر خدای را که بی‌همتاست.** (ناصرخسرو[۷] ۱۵۰)

بی‌همتی bi-hemmat-i [فا.عر.فا.] (حامص.) نداشتن همت و پشتکار؛ بی‌همت بودن: **خواص هم به‌علت‌های مختلف از این وظیفه خودداری می‌کنند، بعضی به‌واسطهٔ غفلت و نادانی، و بعضی به‌واسطهٔ لاابالی‌گری و بی‌قیدی و بی‌همتی.** (فروغی[۱] ۳۳۳) ○ **آن امیر که در باغ شود، بر هیچ درخت میوه‌دار نظاره نکند و در زیر آن ننشیند، زیراکه به بخلش منسوب کند و بی‌همتی باشد.** (احمدجام ۳۹)

بی‌همه‌چیز bi-hame-čiz (صـ.) (گفتگو) (دشنام) آن‌که فاقد تمام صفات و خصوصیات خوب اخلاقی است؛ بی‌شرف و بی‌وجدان: **باید همین‌جور ساکت نشست و تماشا کرد که این جماعت بی‌همه‌چیز، مردم بدبخت را رنگ کنند.** (میرصادقی[۸] ۱۲۸) ○ **به آن خداشناس‌های بی‌همه‌چیز بگو بیایند و خدا را ببینند که هست یا نه.** (حجازی ۱۲۵)

بی‌همه‌کس bi-hame-kas (صـ.) (گفتگو) (دشنام) آن‌که اصل‌ونسب و خانواده ندارد؛ بی‌پدرومادر: **گذاشتید این بی‌همه‌کس ناچیز/ ... کلاه**

سرتان بگذارد. (شاملو ۱۶۰) ○ آخر بی‌همه‌کس‌ها، شما یکی از کارهای این زن‌ها را بلدید؟ (← شهری[1] ۳۰۷)

بی‌هنباز bi-hambāz [= بی‌انباز] (صـ.) (قد.) بی‌همباز ←: همه مملوک‌اند و مالک، وی است و بس. پس بی‌همتا و بی‌هنباز است. (غزالی ۱۲۸/۱)

بی‌هنجار bi-hanjār (صـ.) ۱. ناهنجار ←: تعقید... سخنِ او را بی‌هنجار و نابه‌اندام نمی‌کند. (زرین‌کوب[1] ۳۵۹) ○ در این... برگشتگی بخت نامیمون بی‌هنجار... مایهٔ رحمت پروردگاریم. (میرزاحبیب ۳۹۱) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که در کارهایش از اصول درستی پیروی نمی‌کند: آن‌گهی مال‌دار بی‌هنجار/ مُهر بر لب نهاده دل‌مردار. (سنایی[1] ۴۱۰)

بی‌هنر bi-honar (صـ.) ۱. بی‌بهره آن‌که از استعدادِ هنری: دخترِ خود را به نقاش ناشی و بی‌هنری داده‌است. (قاضی ۱۰۹۱) ۲. (گفتگو) بی‌فایده؛ بی‌کاره؛ بی‌مصرف: خفقانِ مرگ بگیر، والّا با این قیچی... شکم بی‌هنرت را سفره می‌کنم. (جمال‌زاده[16] ۱۸۱) ○ وین شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ/ صبر ندارد که بسازد بهیچ. (سعدی[2] ۱۲۷) ۳. بی‌بهره از هر فضیلت و مهارتی: بی‌هنر گرچه به تن دیبه چین پوشد/ به پشیزی نخرندش چو شود عریان. (پروین‌اعتصامی ۴۹) ○ هنر کی بُوَد تا نباشد گهر/ نزاده کسی دیده‌ای بی‌هنر؟ (فردوسی[3] ۶۶۳)

بی‌هنری b.-i (حامصـ.) نداشتن هنر؛ بی‌بهره بودنْ از فضیلت یا مهارت: بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش/ که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری. (حافظ[1] ۳۱۵)

بی‌هنگام bi-he(a)ngām (صـ.، قـ.) (قد.) ۱. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت/ نمی‌داند که چند از شب گذشته‌ست. (سعدی[2] ۹۴) ۲. (قـ.) در زمان نامناسب: تو چرا بی‌هنگام امروز مرا بیدار کردی؟ (طالبوف[2] ۱۲۲) ۳. دیروقت؛ بی‌گاه: چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست/ شبان از خواب، بی‌هنگام برخاست. (پروین‌اعتصامی ۲۱۰)

بی‌هوا bi-havā [فا.عر.] (قـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدون زمینهٔ قبلی؛ به‌طور ناگهانی؛ یک‌باره: چند روز پیش بی‌هوا به یکی از مغازه‌های لاله‌زار رفتم. (علوی[2] ۱۱۱) ○ یک وقت یکی... آمد جلو و بی‌هوا یک کشیده زد به گوش بنده. (آل‌احمد[6] ۲۳۹) ۲. بی‌اختیار؛ ناخودآگاه: آجر، بی‌هوا از دستش در رفت خورد توی سرِ ما. (پزشک‌زاد ۳۴۱) ۳. بی‌ملاحظه؛ بی‌توجه: ... یخه‌باز و بی‌هوا راه می‌آمد. (آل‌احمد[4] ۹)

بی‌هوازی b.-zi [فا.عر.فا.] (صفـ.) (جانوری) ویژگی میکروبی که در نبودِ کامل یا نسبیِ اکسیژن می‌تواند رشدونمو کند. نیز ← تنفس ◘ تنفس بی‌هوازی.

بیهودگی bi-hude-gi (حامصـ.) ۱. بیهوده بودن؛ بی‌فایده بودن: بیهوده تلاش می‌کرد راهِ نجاتی بیابد، اما با بسته بودنِ هر دری بیشتر به بیهودگیِ تلاشش پی می‌برد. ۲. پوچی؛ بطلان: بیهودگیِ ادعاهای توخالی و دهان‌پرکنِ صاحبانِ قدرت برملا شود. (علوی[3] ۳۹) ○ سلامت در اقلیم آسودگی‌ست/ کز این بگذری جمله بیهودگی‌ست. (نظامی[8] ۱۵۵)

بیهوده bi-hude (صـ.) ۱. آنچه از آن فایده یا نتیجه‌ای عاید نمی‌شود؛ بی‌فایده یا بی‌نتیجه: گوش خودم را به انتظار بیهودهٔ خاموش شدن صدای موتور... سپرده‌بودم. (آل‌احمد[4] ۱۱۴) ○ من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم/ در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است؟ (منوچهری[1] ۷) ۲. (قـ.) به‌بیهودگی؛ بی‌فایده یا بی‌نتیجه: اگر پول ندارید، بیهوده زحمت نکشید. (میرزاحبیب ۳۳۱) ○ ای دل اندر عشق غوغا چون کنی؟/ خویش را بیهوده رسوا چون کنی؟ (عطار[5] ۶۷۲) ۳. بی‌جهت؛ بی‌دلیل: ای دوست مرا دید همی‌نتوانی/ بیهوده چرا روی ز من گردانی؟ (فرخی[1] ۴۴۸) ۴. (صـ.) (قد.) فاقد معنی؛ بی‌معنی؛ یاوه: کرامت جوان‌مردی و نان‌دهی‌ست/ مقالات بیهوده طبل تهی‌ست. (سعدی[3] ۲۶۷) ○ ز قیصر چو بیهوده آید سخن/ بخندد بر آن نامه مرد کهن. (فردوسی[3] ۲۴۲۹) ۵. (قد.) گستاخ؛ بی‌حیا: بگو آن دو ناپاک بیهوده را/ دو آهرمن مغزپالوده را... . (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۶. (اِ.) (قد.) بطالت: زمانی در بیهوده نباشد و زمانی در قرّایی که از حدّ ببرند. (احمدجام ۹۲)

▫ به ~ (قد.) بیهوده (مِ. ۳) ←: عشق تو، ز من به تیغ دشمن نبُرَد/ دانی، که به بیهوده کس این ظن نبُرَد. (جمال‌شروانی: نزهت ۵۴۰)

بیهوده‌خنده b.-xand (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بیهوده و بی‌سبب می‌خندد: خندهٔ هرزه مایهٔ جهل است/ مرد بیهوده‌خند، نااهل است. (سنایی: لغت‌نامه[1]) ○ خنده‌ناک همی‌باش، امّا بیهوده‌خند مباش. (عنصرالمعالی[1] ۷۴)

بیهوده‌درا[ی] bi-hude-darā[y] (صفـ.) (قد.) یاوه‌گو ←: گر رای بقاکنی در این‌جای/بیهوده‌درای و سست‌رایی. (ناصرخسرو[8] ۴۵۶)

بیهوده‌کاری bi-hude-kār-i (حامصـ.) انجام دادن کارهای بی‌نتیجه و عبث: عدالت‌خواهانی که... در تلاش هستند، جز بیهوده‌کاری، چیزی انجام نمی‌دهند. (مطهری[1] ۱۰۸)

بیهوده‌گو[ی] bi-hude-gu[-y] (صفـ.) سخنان بی‌معنی گوینده؛ یاوه‌گو: بی‌کاره‌های بیهوده‌گو! (جمال‌زاده[8] ۳۱۰) ○ گفت: می بسیار خوردی زآن چنین بی‌خود شدی/ گفت: ای بیهوده‌گو حرف کم و بسیار نیست. (پروین اعتصامی ۲۴۱) ○ روا نیست که گوییم رسول از خدای... سخنی گزارد که مر آن را اندرنیابندی... که اگر چنین باشد، گوینده بیهوده‌گوی باشد. (ناصرخسرو[3] ۲۶۳)

بیهوده‌گویی bi-hude-gu-y(')-i (حامصـ.) سخنان بی‌معنی برزبان آوردن؛ یاوه‌گویی کردن: وقتی... بیهوده‌گویی به منتهی حد خود خواهد رسید که این دو قران... یکی باشد. (مستوفی ۴۰۱/۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) بیهوده‌گویی ↑: اگر بیهوده‌گویی کند، خشم خداوند دوباره می‌جنبد. (پارسی‌پور ۴۹)

بی‌هوش bi-huš (صـ.) ۱. (پزشکی) آن‌که همهٔ حواس او به‌طور موقت (معمولاً براثر استفاده از دارو و برای عمل جراحی) ازکار افتاده‌باشد: باآن‌که سه روز تمام بی‌هوش بود، پزشکان هنوز از زنده ماندنش قطع‌امید نکرده‌بودند. ۲. (قد.) به‌حالت غش و اغما: ... راهزن را بی‌هوش... انداخت روی زمین. (مینوی[1] ۱۱۵) ○ بر طورِ تو از نورِ تجلیِّ تو بی‌هوش/ افتاده هزارند به هرسوی چو موسی. (مغربی[2] ۳۵۷) ۳. (صـ.) (مجاز) آن‌که بهرهٔ هوشیِ او بسیار پایین است؛ کودن: با خشم و التهاب گفتم: من شما را این‌اندازه بی‌هوش نمی‌دانستم. (حجازی ۱۶۹) ۴. (قد.) (مجاز) شیدا؛ ازخودبی‌خود: محرم این هوش جز بی‌هوش نیست/ مر زبان را مشتری جزگوش نیست. (مولوی[1] ۳/۱) ○ تا بُوَد بار غمت بر دل بی‌هوش مرا/ سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا. (سعدی[3] ۴۱۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. حواس خود را به‌طور موقت ازدست دادن: با ضربهٔ کوچکی که به سرش خورد، بی‌هوش شد. ○ ارزن... بدان مرغک دهند تا بخورد، بی‌هوش شود. (حاسب طبری ۱۵۸) ۲. ازفرط هیجان و شور از خود بی‌خود شدن: اغلب اززور شراب و شور آهنگ بی‌خود شوند و بههوش آیند و باز بی‌هوش شوند. (شوشتری ۲۶۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) با ضربه یا با استفاده از داروهای بی‌هوشی، کسی را به‌حالت بی‌هوشی انداختن: برای عمل جراحی، قبلاً باید بیمار را بی‌هوش کرد.

▫ ~وبی‌گوش (گفتگو) در حالت بی‌هوشی کامل؛ کاملاً بی‌هوش: احمدک از زور خستگی خوابش برد و بی‌هوش‌وبی‌گوش زیر درخت افتاد. (هدایت[4] ۱۰۴)

بی‌هوشانه b.-āne (اِ.) (قد.) بی‌هوش‌دارو ↓: جرعه‌ای خوردیم و کار ازدست رفت/ تا چه بی‌هوشانه در می کرده‌اند! (سعدی[4] ۴۳۸) ○ دانم که مرا بی‌هوشانه داد که من زود بی‌هوش شدم. (ارجانی ۲۰۰/۱) نیز ← بی‌هشانه.

بی‌هوش‌دارو bi-huš-dāru (اِ.) (قد.) داروی بی‌هوشی: عکسِ رویت ساخت می را مست و مستان را خراب/ هوش ما بردی، مکن بی‌هوش‌دارو در شراب. (کاتبی: گنج ۳۳۴/۲)

بی‌هوش‌وحواس bi-huš-o-havās [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌یادوهوش ←: به این بچهٔ بی‌هوش‌وحواس بگو مواظب وسایلش باشد.

بی‌هوشی bi-huš-i (حامصـ.) ۱. حالت بی‌هوش بودن: بی‌هوشی‌اش سه روز تمام طول کشید. ○ ... زانوان خود را اندکی خم کرد و خود را به بی‌هوشیِ کامل زد. (قاضی ۴۶۲) ○ ز بی‌هوشی زمانی بی‌خبر ماند/ بهوش آمد به کار خویش درماند. (نظامی[۳] ۳۰۲) ۲. (پزشکی) بی‌هوش کردن به‌وسیلهٔ داروی بی‌هوشی؛ هوش‌بری: دکتر متخصص بی‌هوشی. ۳. کندذهنی؛ کودنی: سؤال بی‌ربطی کردید که حاکی از بی‌هوشی و گیجی بود. (قاضی ۹۰۲) ○ اسباب... مانع پادشاهی...: غفلت و بی‌هوشی و بی‌رایی و بی‌تدبیری و بی‌شرمی و سبکساری. (بحرالفوائد ۴۳۰) ۴. ازفرط هیجان یا شور، یا مستی از خود بی‌خود بودن: در یک عالم بی‌خودی و بی‌هوشی فرومی‌روم. (مسعود ۶۵) ○ حکیم نتوان گفت کسی راکه مردم را به بی‌هوشی رهنمون باشد. (ناصرخسرو[۲] ۲) ۵. (اِ.) (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصیِ پزشکی که پزشکان می‌توانند پس‌از طی دورهٔ عمومی به تحصیل در آن بپردازند.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (پزشکی) بی‌هوش کردنِ کسی با استفاده از دارو: دکترگفت که باید دو ساعت به او بی‌هوشی بدهیم.

بی‌هویت bi-hoviyyat [فا.عر.] (صـ.) آن‌که دارای تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل نیست و از دیگران تقلید می‌کند؛ ازخودبیگانه؛ خودباخته: انسان در ذات خود بی‌هویت و بی‌شکل است و فرهنگ او به او هویت و شکل می‌دهد. (مطهری[۱] ۵۴)

بی‌هویتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) فاقد تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل بودن؛ ازخودبیگانگی؛ خودباختگی: اول احساس بی‌ریشگی و بی‌هویتی می‌کردم. (دانشور ۱۶۸)

بی‌هیچ bi-hič (صـ.) (قد.) (گفتگو) بی‌هیچ‌چی ↓.

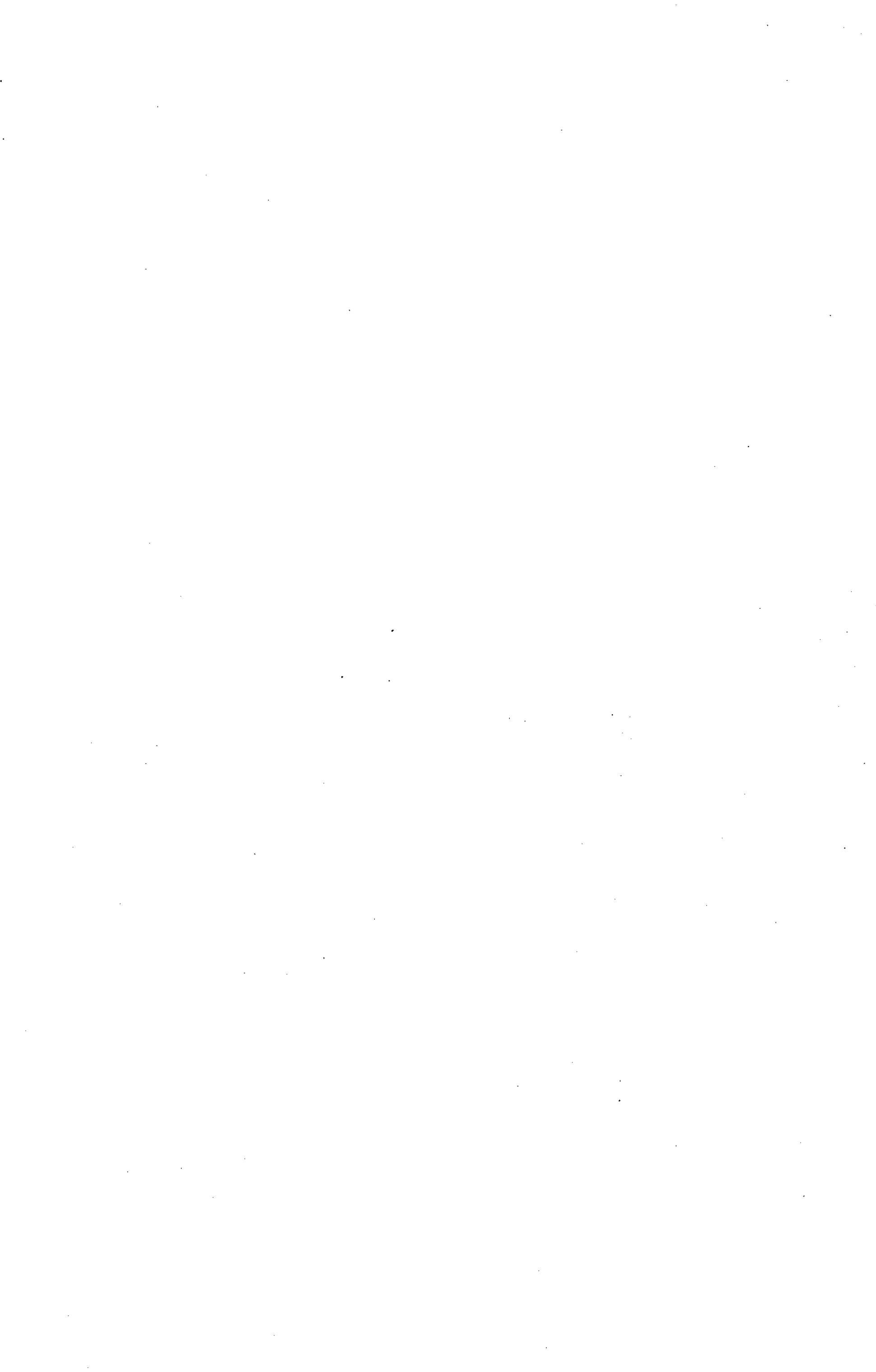
بی‌هیچ‌چی، بی‌هیچی b.-či [= بی‌هیچ‌چیز] (صـ.)

☜ ○ ~ **[هم] نبودن** (گفتگو) ۱. عامل و انگیزه‌ای هرچند ناچیز داشتن: تو که می‌گفتی آنها بی‌دلیل با تو دعوا کردند، ولی معلوم نشد بی‌هیچی هم نبوده. ۲. سود و فایده‌ای هر چند ناچیز داشتن: ـ این معامله سودی، چیزی هم برایت دارد؟ ـ بی‌هیچ‌چی هم نیست.

بی‌یادوهوش bi-yād-o-huš (صـ.) (گفتگو) حواس‌پرت و فراموش‌کار: او خیلی بی‌یادوهوش است، باید همه‌چیز را به او تذکر داد.

بی‌یاروجفت bi-yār-o-joft (صـ.) (قد.) ۱. بی‌کس و بی‌پناه: مرا مهرهرمزد خوانند، گفت/ غریبم بدین شهر بی‌یاروجفت. (فردوسی[۳] ۲۴۸۷) ۲. بی‌مانند؛ بی‌همتا: چو بسیار بگریست باکُشته گفت/ که ای در جهان شاه بی‌یاروجفت. (فردوسی[۴] ۲۴۲) ۳. بی‌شریک؛ یکتا: سر گرگ را پست ببرید و گفت:/ به‌نام خداوند بی‌یاروجفت. (فردوسی[۳] ۱۹۰۴)

بی‌ینال biyenāl [فر.: biennale] (اِ.) دوسالانه ←: بی‌ینال عکاسی. ○ در بی‌ینال امسال نقاشان در انتخابِ موضوع آزادند.





پ، پـ، ـپـ، ـپ p (حـ.، اِ.) پنجمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ب»، و سومین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دولبی. ∆ در حساب ابجد مانند «ب» نمایندهٔ عدد «دو» است.

پ pe (اِ.) نام واج «پ» ↑.

پا[ی][1] pā[y] (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از عضوهای تحتانی بدن انسان و برخی جانوران که برای راه رفتن یا ایستادن به‌کار می‌رود: **دو پای خود را با شلوار اتوکشیده... به‌طرف بیرون دراز نموده‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۲۶) ○ **کبوتر بیامد و برروی زمین بنشست و پای به آب اندرنهاد.** (بلعمی ۹۹) ۲. (جانوری) قسمت زیرین این عضو در انسان شامل قوزک و پاشنه و کف عضو تا سرانگشتان؛ قدم: **یک لنگه کفش از پایش درآمده و عقب می‌ماند.** (جمال‌زاده[16] ۲۲۰) ○ **پای بر هیچ جای ناتهاده.** (بلعمی ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) قسمت زیرین و پایین چیزی: **وقتی خواستند از او باز پای چندتا ورقه امضا بگیرند، کمی ناراحت شد.** (آل‌احمد[3] ۷۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) همراه؛ حریف؛ رفیق؛ هم‌بازی: **پای بازی، پای قمار.** ○ **او پای ثابت مهمانی‌های ما بود.** ○ **چرا نمی‌آیی بازی؟ پای بازی کم داریم.** (میرصادقی[12] ۹۹) ۵. پایه؛ اساس: **پای این بنا سست است.** ○ **در اوراق سعدی چنین پند نیست/ که چون پای دیوار کَندی، مایست.** (سعدی[1] ۱۸۰) ۶. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل حدود سی سانتی‌متر؛ فوت: **هواپیما در ده‌هزارپایی پرواز می‌کرد.** ۷. (کشاورزی) واحد مساحت زمین زراعی؛ آن‌مقدار از زمین که با یک گاو می‌توان شخم زد: **چنانچه شخصی... دو هکتار زمین داشت، میذر آن را دو پا و... اگر یک هکتار داشت، فقط دارای یک پا زمین است.** (ساعدلو: راه‌نمای‌کتاب ۶۰/۱/۸) ۸. (مجاز) پهلو؛ کنار: **مده جام می و پای گل ازدست/ ولی غافل مباش از دهر سرمست.** (حافظ[1] ۳۵۵) ۹. (قد.) (مجاز) قدرت برابری با کسی یا چیزی؛ تاب‌وتوان مقابله با کسی یا چیزی: **کوه، پای مقلاسِ آن ندارد.** (زیدری ۴) ○ **اگر آسمانی چنین است رای/ مرا با سپهر روان نیست پای.** (فردوسی[1] ۹۵/۳)

□ **~ آوردن با کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) پای‌داری و مقاومت کردن دربرابر او (آن): **با حملهٔ شمال چه پا آوَرَد چراغ/ با دولت همای چه پهلو زند زغن؟** (سلمان‌ساوجی ۵۸۶) ○ **لنگر عقل کامل نباشد که بازو [با عشق] پای آرَد.** (احمدجام ۲۱۶)

□ **~ از ~ برداشتن** (گفتگو) (مجاز) جلوتر رفتن؛ حرکت کردن: **من چنان خسته و ناتوان شده‌ام که پا از پا نمی‌توان برداشت.** (مینوی[1] ۱۲۶)

□ **~ از جا شدن** (قد.) (مجاز) لغزیدن؛ منحرف شدن: **شما را بر جای زلت افتد که پای از جا بشود.** (میبدی[1] ۵۵۲/۱)

▫ ~ از چیزی بیرون (برون) گذاشتن (نهادن) (مجاز) از آن خارج یا منحرف شدن؛ آن را نادیده گرفتن یا رعایت نکردن: هرگز نباید پا از جادهٔ آداب و ادب و وقار و نزاکت و احترام بیرون گذارد. (شهری[۲] ۱۴۲/۲) ○ بدبختانه عموماً پا از شیوهٔ پیشینیان بیرون نهادن را مایهٔ تخریب ادبیات دانسته[اند.] (جمال‌زاده[۱۸] ۱) ○ پا ز حد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد/ گر نهادی پیش‌ازاین، اکنون نمی‌باید نهاد. (مغربی[۱] ۱۰۴)

▫ ~ از سر ندانستن تشخیص ندادن پا از سر، و به‌مجاز، گرفتار جهل و نادانی بودن: چون قضا آید فروپوشد بصر/ تا نداند عقل ما پا را ز سر. (مولوی[۱] ۱۵۱/۱) نیز ← سر ▫ سر از پا ندانستن.

▫ ~ [را] از کفش کسی بیرون کشیدن (آوردن، کردن) (گفتگو) (مجاز) دست برداشتن و صرف‌نظر کردن از دخالت در کار او و رفع مزاحمت از او: همین‌که جهان‌گردان... می‌خواستند سر به سرش بگذارند،... راهش را بلد بود به آنها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند. (علوی[۳] ۱۷)

▫ ~ از گِل برآوردن (قد.) (مجاز) رهایی دادن از گرفتاری: کَرَم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل/ گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گِل. (سعدی[۳] ۵۳۸)

▫ ~ [را] از گلیم خود درازتر کردن (بیرون کردن، بیرون گذاشتن) (مجاز) به کاری دست زدن که درحد استعداد، مقام، و ثروت شخص نباشد؛ از حد خود تجاوز کردن: حرف بزرگ‌تر از دهن خودم نزنم، پا از گلیم خودم درازتر نکنم. (شهری[۳] ۱۶۷) ○ تو که باشی تا در آن کار عظیم/ یک‌نفس بیرون کنی پای از گلیم. (عطار[۲] ۱۶۹)

▫ ~ استوار داشتن (قد.) (مجاز) پابرجا بودن؛ ثابت‌قدم بودن: چندم به سر دوانی پرگاروار گِردت/ سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم. (سعدی[۴] ۵۱۵)

• ~ افتادن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فرصت مناسبی پیدا شدن؛ ممکن شدن: ... هروقت پایش بیفتد، برمی‌گردد و می‌رود پیشش. (علوی[۳] ۹۴) ○ چندین بار برایش پا افتاده‌بود که داخل فراش‌خانهٔ دارالحکومه بشود. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵) ○ برای شماها بد پایی نیفتاده. مالیاتی نمی‌دهید سهل است، دستی هم می‌گیرید. (مستوفی ۳۵۲/۱) 🛆 معمولاً به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود.

• ~ افشاردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. • پا فشردن (مِ. ۱) ←: بر همین قاعده پای بیفشارم و همین قاعده نگه دارم. (بخاری ۶۶) ۲. • پا فشردن (مِ. ۲) ←: گفته‌اند که پای افشارید و هرچند مردم بباید، بخواهید تا بفرستیم. (بیهقی[۱] ۶۹۵)

• ~ افشردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. • پا فشردن (مِ. ۱) ←: یادگار دودمان پردلی ماییم و شمع/ سر به تاراج فنا رفته‌ست و پا افشرده‌ایم. (کلیم ۲۷۷) ۲. • پا فشردن (مِ. ۲) ←: بند بر پای توقف چه کند گر نکند/ شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن. (سعدی[۴] ۵۵۰) ○ این لشکر امروز به‌باد شده‌بود اگر من پای نیفشردمی. (بیهقی[۱] ۴۴۳)

• ~ انداختن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جفتک زدن: اسب نیز... پا می‌انداخت و سُم بر خاک می‌کوبید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۷) ۲. (مجاز) به واسطه و میانجی متوسل شدن: آن‌قدر پا انداخت که مجبور شدم قبول کنم.

▫ ~ اندرآوردن به چیزی (قد.) (مجاز) اقدام کردن به آن؛ پرداختن به آن: که امروز سهراب جنگ‌آزمای/ چگونه به جنگ اندرآورد پای؟ (فردوسی[۳] ۴۳۵)

▫ ~ اندرمیان گذاشتن (قد.) (مجاز) ▫ پا درمیان گذاشتن ←.

▫ ~ باز (وا) کردن (گفتگو) (مجاز) به‌راه افتادن (کودک): بچه‌ها پا وا کرده‌اند و دیگر تروخشک کردن ندارند. (آل‌احمد[۹] ۶۰)

▫ ~ باز (وا) کردن تو[یِ] (به، در) جایی (گفتگو) (مجاز) رخنه کردن به آن‌جا؛ نفوذ کردن در آن‌جا: مأمورهای خفیهٔ حکومت توی دستگاه قلندرها پا باز کرده‌اند. (آل‌احمد[۹] ۱۸۴) نیز ← ▫ پای کسی به جایی باز شدن.

• ~ **بازکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اقدام نکردن و خود را کنار کشیدن: **خداوند را که به حرب خوانند، نباید که پای بازکشد که ننگ بُوَد.** (بلعمی ۷۹۵)

• ~ **برداشتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) برای او کاری کردن: **به مردم کمک کن و تا می‌توانی پایی برایشان بردار.**

▫ ~ **بر فرق فرقدان نهادن** (قد.) (مجاز) مقام و مرتبهٔ بلند پیدا کردن؛ عظمت یافتن: **به فضلْ ریزهٔ مجرد پای بر فرقِ فرقدان نتوان نهاد.** (زیدری ۱۵)

▫ ~ **بر کران نهادن** (قد.) (مجاز) به‌کنار رفتن؛ برطرف شدن: **تا این دوروی تیززبان در میان شدآمد گرفته، سلامت پای بر کران نهاده.** (زیدری ۱)

▫ ~ **به اسب درآوردن** (قد.) (مجاز) سوار شدن بر آن: **پای به اسبی که اتفاق را در زین بود، درآوردم.** (زیدری ۵۲)

▫ ~ **به (بر) بخت خود زدن** (مجاز) ← لگد ▫ لگد به بخت خود زدن: **با این کارها پا به بخت خودت می‌زنی.** ▫ **از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم/ می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم.** (صائب[۱] ۲۵۸۱)

▫ ~ **به جهان (دنیا) گذاشتن** (مجاز) به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: **طفل در رحِم مادر... ازراه ناف تغذیه می‌کند، ولی وقتی پا به این جهان گذاشت، آن راه مسدود می‌گردد.** (مطهری[۵] ۱۷۸)

▫ ~ **به دو (دویدن) گذاشتن** (گفتگو) ▫ پا به فرار گذاشتن ←.

▫ ~ **به‌روی حق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پا روی حق گذاشتن ←.

▫ ~ **به (بر، در) سنگ آمدن (برآمدن، درآمدن)** (قد.) (مجاز) در کار یا در زندگی به مانعی برخوردن و گرفتار ناراحتی شدن و سرخوردگی پیدا کردن: **شدم آسوده تا از دیده اشک لاله‌رنگ آمد/ نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ آمد.** (صائب[۴] ۴۸۹) ▫ **جامیِ دلشده را جام دل آن روز شکست/ که درآمد به سرکوی تواش پای به سنگ.** (جامی[۹] ۴۹۲) ▫ **آن‌کو تو را به سنگ‌دلی گشت رهنمون/ ای‌کاشکی که پاش به سنگی برآمدی.** (حافظ[۱] ۳۰۶) ▫ **متقی... عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید.** (نصراللهٔمنشی ۵۲)

▫ ~ **به سن گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به حد بالایی از سال‌های عمر رسیدن؛ به میان‌سالی رسیدن: **تو دیگر پا به سن گذاشته‌ای، نباید این‌قدر خودت را خسته کنی.** ▫ **پا به سن که گذاشت، ریش می‌گذارَد.** (آل‌احمد[۱] ۳۰) ▫ **مردها پا به سن که می‌گذارند، دلشان واسهٔ یک بچه پَر می‌زند.** (← هدایت[۶] ۲۹)

▫ ~ **به عرصهٔ وجود گذاشتن** (مجاز) به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن.

▫ ~ **به فرار (دو، دویدن، گریز) گذاشتن (نهادن)** (گفتگو) باشتاب و ناگهان دویدن و گریختن: **در یک چشم به‌هم زدن پا گذاشتند به فرار.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ▫ **بچه‌های دیگر پا گذاشته‌بودند به فرار.** (میرصادقی[۳] ۲۸۱) ▫ **پا به دویدن گذاشت.** (درویشیان ۳۴) ▫ **چنانچه یکی از مشتریان... از قهوه‌خانه بیرونش انداخته در را به‌رویش کلون می‌نمود... پا به گریز نمی‌نهاد.** (شهری[۲] ۲/۲۵۰)

▫ ~ **به گِل فرورفتن (فروشدن)** (گفتگو) (مجاز) به مشکلی گرفتار شدن: **فهمیده‌بود که پایش باز به گِلی فرورفته.** (شهری[۱] ۱۸۵) نیز ← پابه‌گِل.

▫ ~ **به‌میان (درمیان) آوردن (گذاشتن)** (مجاز) دخالت کردن: **آن خدابیامرز یک‌عمر با عزت و آبرو زندگی کرد. یک سفر حج خواهش دلش بود. نگذارید مثل تشییع‌جنازه‌اش بشود که یک غریبه پا به‌میان بگذارد.** (← فصیح[۲] ۲۶۹) ▫ **اندیشه در فراییش خاطر گذشتن گرفت، و ادب تخفیف پای درمیان آورد.** (خاقانی[۱] ۷۲)

▫ ~ **به‌میان درنهادن** (قد.) (مجاز) واسطه و میانجی شدن: **لطفت ار پای درنهد به‌میان/ گرگ را آشتی دهد با میش.** (انوری[۱] ۱۷۴)

▫ ~ **بیرون گذاشتن (نهادن) از جایی** از آن‌جا خارج شدن یا بیرون رفتن: **به‌محض این‌که پا را از**

خانه بیرون گذاشتم، سرمای هوا را احساس می‌کردم. ○ خانواده را... پا از خانه بیرون نهادن، ممانعتِ اکید می‌نموده. (شهری[۲] ۲/۴۰۳)

□ ~ پایین‌تر نگذاشتن از چیزی (گفتگو) (مجاز) به کمتر رضایت ندادن از آن؛ مرتبهٔ پایین‌تر از آن را نپذیرفتن: در بازی‌ها شاهِ فرنگ بودن را... آرزو می‌کردم و پا را از آن پایین‌تر نمی‌گذاشتم. (شهری[۳] ۱۷۰)

□ ~ پس کشیدن (گفتگو) (مجاز) منصرف شدن از انجام کاری و خودداری کردن از اقدام به آن: سنگینی بار مرد از توان او فراتر می‌رفت. پا پس کشید. (علی‌زاده ۲/۱۳) ○ یک حالت انقباض و پا پس کشیدن و عقب‌نشینی کردن در نظرها مجسم می‌شود. (مطهری[۲] ۸)

□ ~ پیش گذاشتن (نهادن) (گفتگو) (مجاز) شروع کردن کاری یا اقدام کردن به آن؛ دست‌به‌کار شدن: برای آشتی کردن بهتر است شما پا پیش بگذارید. ○ ازاول مثل بچهٔ آدم پا پیش می‌گذاشت و این‌قدر ادا درنمی‌آورد. (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۴) ○ حالا که تو با او کار داری، پا پیش بگذار. (← چهل‌تن[۱] ۲۲)

□ ~ تو[یِ] (در) رکاب کردن (مجاز) سوار شدن بر اسب: ازبخت بلند، مرکب رهواری زین کرده... پاتو رکاب کرد و یاعلی‌مدد خواست بتازد. (به‌آذین ۲۰۰)

□ ~ تو[یِ] (در) کفشِ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) در کار او دخالت کردن و با او درافتادن، یا سر به سر او گذاشتن: ایشان... کسانی نبودند که تحمل کنند هرکسی پا توی کفششان بکند. (قاضی ۸۹۸) ○ روزنامه‌های پای‌تخت در این اواخر خیلی پا تو کفشت کرده‌اند. (جمال‌زاده[۱] ۳۵۸)

□ ~ جا[یِ] ~یِ کسی گذاشتن (نهادن) (گفتگو) (مجاز) پیروی یا تقلید کردن از او: ... نمی‌توانست پا جای پای او بگذارد. (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ فرنگی‌ها چه [کسی] باشند که پا جا پای ایرانیان گذارند؟ (شهری[۳] ۵۰)

⊙ ~ چسباندن ۱. (نظامی) برای ادای احترام نظامی، پاها را به‌هم چسباندن. ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای کسی احترام قائل شدن: سلام کردیم، پا چسباندیم، جواب ما را ندادی.

● ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌دفعات لگد شدن و درنتیجه ساییده شدن: فرش را انداخته جلوِ در که پا بخورد. ۲. (مجاز) فریب خوردن: در دستگاه محتشمان پا نمی‌خوریم/ خون می‌خوریم و آب ز دریا نمی‌خوریم. (کلیم ۲۷۴) ۳. (مجاز) صدمه دیدن؛ لطمه دیدن: فیاض، فتح باب دل از سر گذشتن است/ پا می‌خوریم یک‌دم اگر فکرِ سر کنیم. (فیاض‌لاهیجی ۷۲۸) نیز ← □ پای چیزی را خوردن.

● ~ دادن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آماده شدن وسایل؛ پیش آمدن موقعیت و فراهم شدن امکان کاری: مگر برای من پا نمی‌دهد. (چهل‌تن[۲] ۸۱) ○ پهلوان سرگردان هروقت پا داد، باید آن‌قدر بخورد که دیگر نتواند. (قاضی ۵۶۶) ۲. (نظامی) پاها را محکم و با نظم و آهنگ خاصی بالا بردن و بر زمین کوبیدن.

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. پای‌داری کردن؛ مقاومت کردن: عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار/ گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت. (حافظ[۱] ۵۸) ۲. برجای ماندن؛ درنگ کردن: ظلمت شب‌ها اگرچه دیر بماند/ پای ندارد چو آفتاب برآید. (عین‌القضات ۱۵۷) ۳. برابری کردن؛ مقابله کردن: با کفِّ ابر می‌ندارد پای/ با دلش بحر می‌نیارد نام. (انوری[۱] ۳۱۲) ○ نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ای‌ست/ که کوه آهن با رنج او ندارد پای. (فرخی[۱] ۳۸۵)

□ ~ در دامن کشیدن (آوردن) (قد.) (مجاز) کناره گرفتن و گوشه‌گیری کردن به‌نشانهٔ فروتنی، قناعت، اندوه، و مانند آنها: یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم/ پای در دامن اندوه کشیدم. (مشیری: سخن‌واندیشه ۶۳) ○ اگر پای در دامن آری چو کوه/ سرت زآسمان بگذرد در شکوه. (سعدی[۴] ۲۸۴) ○ نام‌وننگ نگاه دارد و پای در دامن کشد. (خاقانی[۱] ۱۰۴)

▫ ~ **در رکاب کردن (آوردن)** (قد.) (مجاز) آمادهٔ سفر و حرکت شدن: **دست ملوک لازم فتراک دولت/ چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عنان.** (سعدی[۴] ۷۲۱) ○ **زآن روز که پای در رکاب آوردی/ جز لعل کسی در کمرت دست نکرد.** (شروانی: نزهت ۳۶۲)

▫ ~ **در سنگ آمدن** (قد.) (مجاز) ▫ پا به سنگ آمدن ←.

▫ ~ **در کفش کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پا تو کفش کسی کردن ←.

▫ ~ **درمیان گذاشتن** (مجاز) واسطه و میانجی شدن: **شما پا درمیان بگذارید و این خواهروبرادر را باهم آشتی بدهید.**

▫ ~ **را از کفش کسی بیرون کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پا از کفش کسی بیرون کشیدن ←.

▫ ~ **را از گلیم خود درازتر کردن** (مجاز) ▫ پا از گلیم خود درازتر کردن ←.

▫ ~**[ها] را تو[یِ] (در) یک کفش کردن** (گفتگو) (مجاز) در نظر و عقیدهٔ خود پافشاری کردن؛ لجاجت کردن: **من حوصلهٔ کناردریا را هم اصلاً نداشتم. پایم را کردم تو یک کفش که نمی‌روم.** (← امیرشاهی ۱۲۵) ○ **پاهایش را در یک کفش کرده‌بود که برای سرشب، خیمه‌شب‌بازی لازم است.** (هدایت[۴] ۸۱)

▫ ~ **را فراتر گذاشتن** (مجاز) ▫ پا فراتر گذاشتن ←.

▫ ~ **رویِ (به‌رویِ) حق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) حق را نادیده گرفتن و قضاوت یا کار ناعادلانه کردن: **پا روی حق نگذاریم، باهمهٔ معایبش، خوبی‌هایی هم دارد.** ○ **تو هم بیا و محض رضای پروردگار پا به‌روی حق مگذار.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲)

▫ ~ **رویِ دُمِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آزار دادن و تحریک کردن او به‌قصد انتقام گرفتن یا عمل متقابل: **کار من گزارش‌نویسی نیست، اما وقتی پا روی دُمم بگذارید، به حسابتان می‌رسم.** (علی‌زاده ۲/۴۰۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. پا بر زمین کوبیدن: **سربازان پا می‌زدند و جلو می‌رفتند.** ۲. (ورزش) حرکت دادن پا برای پیش رفتن، چنان‌که در شنا، دوچرخه‌سواری، و مانند آنها: **من هم روی زین... با تمام قدرتم پا می‌زدم.** (شاهانی ۱۵۸) ○ **دوچرخهٔ قراضه‌اش بسیار کوتاه بود، موقع پا زدن بسیار ناراحت بود.** (← آل‌احمد[۷] ۱۳۰) ۳. (ورزش) در گود زورخانه، اجرا کردن حرکات هم‌آهنگ روی پنجه‌های پا: **پهلوانان، سرگرم پا زدن بودند.** (جمال‌زاده[۴] ۸۲/۲) ۴. ○ پا را به چیزی کوبیدن و آن را خُرد یا له کردن: **اجازه می‌داد که در پا زدن پِهِن... به او کمک نمایم.** (جمال‌زاده[۴] ۷۰/۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) سوءاستفاده کردن: **برو دوسه سیر پیاز از مشهدی معصوم بگیر، اما نرخش را بپرس که توی حساب به من پا نزند.** (← هدایت[۳] ۳۵)

▫ ~ **سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) وضع‌حمل کردن؛ زاییدن: **خواهرم پا سبک کرده، مادرم در خانهٔ آنهاست.**

▫ ~ **سخت کردن** (مجاز) ▫ پا سفت کردن ←.

▫ ~ **سست کردن** (گفتگو) (مجاز) شک‌وتردید نشان دادن؛ این‌پاوآن‌پا کردن: **در بردن قشونِ خود، قدری پا سست کرد.** (مستوفی ۱۴۵/۳)

▫ ~ **سفت (سخت) کردن** (مجاز) موقعیت خود را در جایی محکم کردن: **اگر شما در ایران پا سفت نمی‌کردید، عثمانی‌ها با ایران کاری نداشتند.** (مستوفی ۱۴۵/۳) ○ **هر دوسه سالی عُمّال... را بدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند و... دل‌مشغولی ندهند.** (نظام‌الملک[۲] ۸۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. از جا بلند شدن و ایستادن؛ برخاستن: **دسته‌دسته پا شدند و رفتند و اتاق یک‌دفعه خلوت شد.** (امیرشاهی ۴۳) ○ **پا شوید بروید خانه‌هاتان.** (← آل‌احمد[۶] ۱۷۶) ۲. (مجاز) بیدار شدن: **از خواب پا شدم.** ○ **پا شو، چه‌قدر می‌خوابی؟!** ○ **پا شد نشست چراغ پای تخت را روشن کرد و خواب از سرش پرید.** (ترقی ۲۰۱) ۳. (مجاز) از بستر بیماری برخاستن؛ بهبود یافتن: **همین‌که پا شدم، سوروسات عروسی عباس را جور می‌کنم. می‌خواهم تو عروسیش تا صبح بزنم و بخوانم.**

(میرصادقی[۳] ۱۲۴)

▫ ~ **شدن از جایی (مانند خانه و آپارتمان)** (گفتگو) (مجاز) تخلیه کردن آن و سکونت کردن در جای دیگر: **مدتی است از این‌جا پا شده‌اند، آدرسشان را نمی‌دانم.**

▫ ~ **[را] فراتر گذاشتن** (مجاز) از حد معیّن پیش‌تر رفتن: **از این کلیات که پا فراتر بگذاریم، داستان‌های دیگری هم دربارهٔ زمان زندانِ او شنیده می‌شود.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۷)

▫ ~ **فراخ نهادن** (قد.) (مجاز) از حد خود درگذشتن؛ اسراف و زیاده‌روی کردن: **وآدمی را که دست تنگ بُوَد/ نتواند نهاد پای فراخ.** (سعدی[۴] ۸۱۴) ○ **دیو باشد رعیت گستاخ/ چون گذاری نهند پای فراخ.** (نظامی[۴] ۳۲۲)

• ~ **فشردن (فشاردن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیریِ آن: **آن یار که پیش روی او شاید مُرد/ بر ریختن خون دلم، پا بفشرد.** (؟: نزهت ۴۰۴) ○ **شاهی که تو را نعمت صدساله بریزد/ گر بر در او نیم زمان پای نشاری.** (فرخی[۱] ۳۷۵) ۲. ایستادگی و مقاومت کردن: **وگر بپرسی از این مشکلات مر ما را/ به‌پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۱۵) ○ **گردن‌کشی کردند، گردن کشیدنی، و پای فشاردند و بزرگ‌منشی کردند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۳۳ح.)

▫ ~ **قرص کردن** (گفتگو) (مجاز) موقعیت خود را در جایی محکم کردن: **هنوز یک ماه هم نیست که آمده، آن‌وقت این‌طور پا قرص کرده.**

▫ ~ **کج گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) از راه راست منحرف شدن و انجام دادن کار ناشایست یا نامطلوب: **اگر پا کج بگذاری، پایت را می‌شکنم.** ○ **هرکه پا کج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم/ شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما.** (صائب[۳] ۱۵۳)

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) ۱. دراز کردنِ پا: **فارغ گشتند و پا کشیدند و خوش خفتند.** (مولوی: فیه‌مافیه ۱۶۸) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) خودداری کردن از رفتن یا دوری کردن: **چون‌که نزد چاه آمد شیر دید/ کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید.** (مولوی[۱] ۷۸/۱)

• ~ **کوبیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) رقص کردن: **دسته‌جمعی سرود... می‌خوانند و پای می‌کوبند.** (علوی[۲] ۱۱۵) ○ **یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن/ یکی پای‌کوبد شکن‌برشکن.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۷)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) وارد شدن: **به‌میان محافل عامهٔ مردم پا گذاشت.** (مطهری[۵] ۲۴۶)

▫ ~ **گِرد کردن** (قد.) (مجاز) چهارزانو نشستن: **روزی پیغامبر... بی‌قصد پای گِرد کرد. جبرئیل آمد و گفت: اجلس جلسة العبد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۶۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. دوام آوردن و ماندگار و پابرجا شدن: **ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت/ پنجهٔ نازک به خاک انشرد و کم‌کم پا گرفت.** (بهار ۷۶۴) ○ **درختی که اکنون گرفته‌ست پای/ به‌نیروی مردی برآید زجای.** (سعدی[۲] ۶۱) ○ **آن‌جا برف بارد، ولیکن پای نگیرد.** (ناصرخسرو[۲] ۷۲) ۲. (نظامی) پاها را به‌طور هم‌آهنگ بالا آوردن در رژه: **سربازان پا گرفته‌بودند و از جلو جای‌گاه رژه می‌رفتند.** ۳. (مصـ.م.) (گفتگو) سنگ‌قبر برروی گور گذاشتن و سطح گور را از سطح زمین بالاتر آوردن: **معمولاً روز چهلم و گاه پیش‌ازآن، قبرِ مرده را پا می‌گرفتند. می‌گفتند در این چهل روز، خاک خوب فرومی‌نشیند و وقتی سنگ‌گور را بیندازند، سنگ را پایین نخواهد کشید.** (کتیرایی ۲۶۰) ○ **کار بنّایی تو این شهر نان شد و سگ خورد و یک مرده هم نمی‌میرد که آدم برود قبرش را پا بگیرد.** (← شهری[۱] ۲۸۶)

⊙ ~ **نهادن** وارد شدن: **اهل دانش و ادب... هرکجا که پا می‌نهادند، وطنی می‌یافتند.** (خانلری ۳۲۶) ○ **هرکجا آدم پای نهاده‌است، امروز آن‌جا شهر است و آبادانی‌ها.** (بلعمی ۵۳)

• ~ **واکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دوری کردن: **ای یار ما، عیّار ما، دام دل خمّار ما/ پا وامکش از کار ما، بستان گرو دستار ما.** (مولوی[۲] ۷/۱)

• ~ **واگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • پا کشیدن (مِ. ۲) ←: **به خاک پای تو ای سرو نازپرور من/ که**

روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک. (حافظ[۱] ۲۰۳)

▫ **~های خود را رو به ذوالکهف دراز کردن** (گفتگو) (مجاز) تن به مرگ دادن؛ آمادهٔ مردن شدن: **هرکس پدر خودش را و مردم را بیش‌تر توانست درییاوَرَد، بیش‌تر می‌تواند گیر بیاورَد. هرکس نتوانست جورِ ما بماند، پاهایش را رو به ذوالکهف دراز بکند.** (← شهری[۱] ۳۹۴)

▫ **~یِ** (حا.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پیشِ؛ نزدیکِ؛ کنارِ: **مردی آرام پای قطار ایستاده‌بود.** ○ **برو پای ترازو بایست.** (علوی[۳] ۵۱) ○ **پای هر شیر سه‌چهار نفر... آبدان به دست، نوبت گرفته.** (آل‌احمد[۲] ۹۴) ۲. درازایِ؛ درمقابلِ؛ مقابلِ: **سیصدهزار تومان پای این تلویزیون داده‌ام.** ○ **اگر پول خوبی پایش بدهد، به آنها بفروش.** (← میرصادقی[۱] ۳۱)

▫ **[به]~یِ** (حا.) (گفتگو) (مجاز) برعهدهٔ؛ به‌عهدهٔ: **مسئولیت این کار تماماً به‌پای تو است.** ○ **همهٔ گناهها را پای ما گذاشتند.** ○ **انعام و پول چای و اینها پای من نیست.** (هدایت[۳] ۲۲)

▫ **~یِ اتکا** (ورزش) پایی که برای پَرش روی آن تکیه می‌شود.

▫ **~یِ بخت** (گفتگو) (مجاز) پابه‌بخت ←: **اول نوبت زنان و دختران پای‌بخت بود و بعد ما پسربچه‌ها به حمام می‌رفتیم.** (← علوی[۳] ۴۶)

▫ **~یِ پیاده** (گفتگو) ▫ با پای پیاده ←.

▫ **~یِ ثابتِ جایی (چیزی) بودن** (گفتگو) (مجاز) همیشه به آن‌جا رفتن یا در آن شرکت کردن. ← پا (مِ. ۴): **پای ثابت سینماهای بعدازظهر جمعه‌اش هستم.** (دیانی ۱۳۴)

▫ **~یِ چوبین** (قد.) دو قطعه چوب بلند که درزیر پا قرار می‌دادند و با آن راه می‌رفتند: **اگر کوتهی پای چوبین مبند/که در چشم طفلان نمایی بلند.** (سعدی[۱] ۱۴۲) ○ **پای استدلالیان چوبین بُوَد/ پای چوبین سخت بی‌تمکین بُوَد.** (مولوی[۱] ۱/۱۳۰)

▫ **~یِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) در (به) محل یا مجلس آن: **سال‌ها پای درس استاد نشسته.** ○ **کسی نمی‌دانست کجاست. لابد... رفته‌بود پای وعظ.** (هدایت[۴] ۸۱)

▫ **~یِ چیزی افتادن** (گفتگو) (مجاز) فرصت، موقعیت، یا ضرورت آن پیش آمدن: **پایش بیفتد به کتک‌کاری هم حاضرم.** (شاملو ۴۰) ⚠ معمولاً به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود.

▫ **~یِ چیزی ایستادن** (گفتگو) (مجاز) مسئولیت آن را تقبل کردن؛ به‌کار خود معتقد بودن و از آن دفاع کردن: **این کار را قبول کرده‌ام و پای آن هم ایستاده‌ام.**

▫ **~یِ چیزی (کسی) به‌میان (میان) آمدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پای کسی به‌میان آمدن ←.

▫ **~یِ چیزی خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) خواهان و مشتریِ آن بودن؛ طالبِ آن بودن: **خانه را ارزان نفروشید، خیلی‌ها پای آن خوابیده‌اند.**

▫ **~یِ چیزی (کاری) را خوردن** (گفتگو) (مجاز) مجازات شدن یا صدمه دیدن به‌سبب انجام کاری ناشایست: **آدم اگر چشمش دنبال زن‌وبچهٔ مردم باشد، پایش را می‌خورَد.** (درویشیان ۵۱) ○ **به هرکس از گَرد راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید... صبر کنید، پایش را می‌خورید.** (علی‌زاده ۱/۲۳۵)

▫ **~یِ چیزی لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) ناقص، ناتمام، یا موردتردید بودن آن: **اگر پای معنای واقعی‌اش بلنگد، پای معانی دیگر هم به‌طریق اولیٰ خواهد لنگید.** (دریابندری[۱] ۹۳)

▫ **~یِ حرفِ خود ایستادن** (گفتگو) (مجاز) ← حرف ▫ پای حرف خود ایستادن.

▫ **~یِ خود را کنار کشیدن** (گفتگو) (مجاز) کنار رفتن؛ دیگر دخالت نکردن: **دیدم می‌خواهد کار به جاهای باریک بکشد، من پای خود را کنار کشیدم.**

▫ **~یِ دوچرخه** (ورزش) ۱. حرکت پاها درزیر آب، شبیه پدال زدن در دوچرخه‌سواری برای بیرون نگه داشتن سر از آب. ۲. پادوچرخه ←.

▫ **~یِ عمود** (ریاضی) محلِ برخورد دو خط عمود برهم؛ مسقط‌الحجر.

▫ **[به]~یِ کسی ایستادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پای

کسی نشستن ←.

▫ ~یِ (~هایِ) کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) قدرت بیش‌تر پیدا کردنِ او برای راه رفتن: **قدری که رفتم، پاهایم باز شد.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۷)

▫ ~یِ کسی به جایی باز شدن (گفتگو) (مجاز) اجازه یا امکان رفت‌وآمد پیدا کردن او به آن‌جا: **بی‌سروصدا دوباره پایش به دربار باز شد.** (پارسی‌پور ۱۱۷) ▫ **پای سید به خانه بیش‌تر باز شد. مکرر با آدم‌های جورواجور می‌آمد.** (علوی[۳] ۴۹)

▫ ~یِ کسی به سنگ خوردن (گفتگو) (مجاز) با عدم موفقیت روبه‌رو شدنِ او؛ دچار ناکامی شدنِ او: **به هر کاری دست زد، پایش به سنگ خورد.**

▫ ~یِ کسی (چیزی) به‌میان (میان) آمدن (گفتگو) (مجاز) مطرح شدن یا دخالت داده شدن او (آن): **شماها فقط بلدید حرف بزنید. پای عمل که میان می‌آید، هرکدامتان توی یک سوراخی می‌چپید.** (← میرصادقی[۳] ۲۷۰) ▫ **مترجم داستان... همین‌که پای داستان به‌میان آید، عنان اختیار از کفش بیرون می‌افتد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳) ▫ **روزی که پای مصالح مملکت به‌میان آمد، از همه‌چیز گذشتم.** (مصدق ۱۵۵)

▫ ~یِ کسی حساب کردن (گفتگو) (مجاز) او را معادل مبلغ موردنظر بدهکار دانستن: **کود شیمیایی را خودم به نصف قیمت بازار پایتان حساب می‌کنم.** (← آل‌احمد[۶] ۱۰۶)

▫ ~یِ کسی (چیزی) درکار بودن (گفتگو) (مجاز) دخالت داشتنِ او (آن): **پای وزیر درکار است، من نمی‌توانم کاری بکنم.** ▫ **چون پای زور در کار است، ما همه‌مان از این مال چشم پوشیده‌ایم.** (آل‌احمد[۹] ۱۱۰)

▫ ~یِ کسی در گِل بودن (قد.) (مجاز) گرفتار بودن او: **من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست/ دوستان معذور داریدم که پایم در گِل است.** (سعدی[۴] ۳۷۴)

▫ ~یِ کسی (چیزی) درمیان بودن (گفتگو) (مجاز) مطرح بودن یا دخالت داشتن او (آن): **اگر من در این کار تنها بودم، تابه‌حال انجام شده‌بود، اما پای تو هم درمیان است.** (حجازی ۴۱۵) ▫ **از غیرت رکابت از دیده خون روان است/ اما چه می‌توان کرد؟ پای تو درمیان است.** (صائب[۱] ۱۰۸۸)

▫ ~یِ کسی را از جایی بریدن (گفتگو) (مجاز) مانع رفت‌وآمد او به آن‌جا شدن: **مقصود دشمن‌ها این بوده که پای مرا از این وزارت‌خانه ببُرّند.** (حجازی ۳۲۴) ▫ **صاحب‌خانه‌ها که ملتفتِ قضیه شده‌اند... عملاً پای سگ‌های هرزه‌گرد را از این کوچه بریده‌اند.** (مسعود ۹۵)

▫ ~یِ کسی را به جایی باز کردن (گفتگو) (مجاز) به او اجازه یا امکان رفت‌وآمد به آن‌جا را دادن: **صد بار گفتم پای این آدم‌های مشکوک را به این‌جا باز نکن.**

▫ ~یِ کسی (چیزی) را به‌میان (درمیان) کشیدن (آوردن) (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن یا دخالت دادنِ او (آن): **باز پای موضوع نفت را به‌میان کشیده‌اند.** ▫ **انجمن‌ها و محافل ادبی... پای انتقاد را درمیان می‌کشند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۹) ▫ **به‌خوبی می‌دانست که چگونه لازم است پای سایرین را هم درمیان کشیده، کلمات را باهم تلفیق نماید.** (شهری[۱] ۱۳۲)

▫ ~یِ کسی را قلم کردن (گفتگو) پای او را شکستن، و به‌مجاز، تهدیدی است که برای ممانعت از رفت‌وآمد او در جایی گفته می‌شود: **اگر یک بار دیگر تو را توی این خانه ببینم، پایت را قلم می‌کنم.**

▫ ~یِ کسی روی پوست خربزه بودن (گفتگو) (مجاز) متزلزل بودن موقعیت او: **خود او پایش روی پوست خربزه است، چه‌طور می‌خواهد کار تو را در این اداره درست کند؟**

▫ ~یِ کسی سست شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. توان حرکت یا ایستادن را ازدست دادن: **پایش سست شد، نزدیک بود به زمین بیفتد.** ۲. مردد شدن او: **تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبودی که می‌گفتی محبوبه باید از روی نعش من رد بشود؟** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۸) ▫ **پایش سست شد و احساس نمود که...** (← هدایت[۹] ۵۱)

▫ ~یِ کسی کردن (گفتگو) به پای او پوشاندن:

(مجاز) بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: **اگر سخن گوید، بی‌وزن و بی‌محابا گوید.** (بحرالفوائد ۴۷۴)

بی‌وزنی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. (فیزیک) حالت و وضعیتی که در نبودِ نیروی جاذبه ایجاد می‌شود و در آن وزنی حس نمی‌شود. ۲. (قد.) (مجاز) بی‌ارزشی؛ بی‌اهمیتی: **برآشفتم از سختی کارشان/ ز بی‌وزنی بیع بازارشان.** (نظامی[۸] ۲۸۸)

بیوس ba(i)yus (بمِ. بیوسیدن) (قد.) ۱. ← بیوسیدن. ۲. (اِمص.) انتظار؛ امید؛ توقع: **هرچندکه هوای وی از آن منقطع باشد دنیایی، آخر بیوسِ ثوابِ آن‌جهانی باشدش.** (هجویری ۱۲۷)

بیوسان b.-ān (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه منتظر آن بوده‌اند یا به آن امید داشته‌اند: **مردن مفاجا به‌سبب اندوه و بیم نابیوسان، کمتر از آن باشد که از شادی بیوسان.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

بیوسفر biyo(u)sfer [فر.: biosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) بخشی از زمین و هوای پیرامون آن، که محل زندگی جان‌داران است، یا می‌تواند باشد؛ زیست‌کره.

بیوسنده ba(i)yus-ande (صف. از بیوسیدن) (قد.) منتظر؛ امیدوار؛ متوقع: **اینان... رحمتِ او می‌بیوسند... بیوسنده خدایی را کی شاید؟** (میبدی[۱] ۵۷۳/۵)

بیوسیدن ba(i)yus-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بیوس) (قد.) انتظار داشتن؛ امید داشتن؛ توقع داشتن: **تجریدِ دلْ سه چیز است: آنچه نیست نبیوسیدن و آنچه هست قیمت نانهادن و به ترک آن مزد نابیوسیدن.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۶۸)

بی‌وسیلگی bi-vasile-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) نداشتن وسیلهٔ نقلیهٔ شخصی برای رفت‌وآمد: **به‌خاطر بی‌وسیلگی حوصلهٔ مسافرت ندارم.**

بی‌وسیله bi-vasile [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که برای رفت‌وآمد، از وسایط نقلیهٔ شخصی استفاده نمی‌کند: **باوجود آن‌که بی‌وسیله بودم، در راه اصلاً خسته نشدم.** ۲. (ق.) بدون استفاده از وسیلهٔ نقلیه: **بی‌وسیله نمی‌شود این راه طولانی را رفت.** ۳. بدون ابزار لازم: **این پیچ را بی‌وسیله نمی‌شود باز کرد.**

بیوشیمی biyo(u)šimi [فر.: biochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که به بررسی فرایندها، ترکیبات شیمیایی، و واکنش‌های حیاتی در موجودات زنده می‌پردازد.

بیوشیمیایی biyo(u)šim[i]-y-āy(')i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به بیوشیمی) (شیمی) مربوط به بیوشیمی.

بی‌وضو bi-vozu [فا.عر.] (صـ.) ۱. شخص یا عضوی از بدنِ او که وضو ندارد؛ بدون‌وضو: **آدم بی‌وضو.** ○ **دستِ بی‌وضو به قرآن نزن.** ۲. (ق.) بدون داشتن وضو: **بی‌وضو دست به قرآن نزن.** ○ **حافظ هرآن‌که عشق نورزید و وصل خواست/ احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی‌وضو ببست.** (حافظ[۱] ۲۲) ○ **که داند چو دربند حق نیستی/ اگر بی‌وضو در نماز ایستی؟** (سعدی[۴] ۲۷۳)

بی‌وطن bi-vatan [فا.عر.] (صـ.) ۱. (دشنام) ویژگی آن‌که به میهن خود علاقه‌ای ندارد، یا به آن خیانت می‌کند: **اجانب و دولت‌های قدرتمند... با خریدن مشتی بی‌وطن... نمی‌توانستند به مقاصد خود برسند.** (شهری[۲] ۴۵۸/۴) ○ **آنها را مشتی نادان و بی‌وطن می‌شمارم.** (مستوفی ۴۰۵/۳) ۲. دورافتاده از دیار و زادگاه خود؛ آواره و غریب: **آن‌که سرسبزی خاک است و گهربخش فلک/ چاشنی‌بخش وطن‌هاست اگر بی‌وطن است.** (مولوی[۲] ۲۳۹/۱)

بی‌وفا bi-vafā [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که بر پیمان و عهد خود پای‌دار نیست، یا دوستی، همراهی، و سازگاری را تا آخر ادامه نمی‌دهد: **خدا می‌داند که در این دنیای فانی بی‌وفا باز به‌هم برسیم یا نرسیم.** (جمال‌زاده[۲] ۴۴) ○ **ای بی‌وفا زمانه و بدعهد روزگار، آخر به‌غلط یکی وفا کن.** (قائم‌مقام ۱۴۳) ○ **من پیرِ سال‌وماه نی‌ام یار بی‌وفاست/ ... .** (حافظ[۱] ۲۱۹) ○ **نگاری سخت محبوبی و مطبوع/ ولیکن سست‌مهر و**

بی‌وفایی. (سعدی[۴] ۵۶۶)

بی‌وفایی b.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) ادامه ندادن دوستی، همراهی، و سازگاری تا پایان؛ پیمان‌شکنی؛ بدعهدی: خیلی از بی‌وفایی دنیا متأثر بود. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۱) ○ مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر/ که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد. (حافظ[۱] ۷۰) ○ یوسف او را... از بی‌وفایی بترسانید. (بلعمی ۲۰۶)

● ~ کردن (مصـ.ل.) بی‌وفایی ↑ : به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفایی‌ها/ که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی. (حافظ[۲] ۸۷۸) ○ نه من با پدر بی‌وفایی کنم/ نه با اهرمن آشنایی کنم. (فردوسی[۳] ۴۷۳)

بیوفیزیک biyo(u)fizik [فر.: biophysique] (اِ.) (فیزیک) علمی که به بررسی جنبه‌های فیزیکیِ فرایندهای حیاتی می‌پردازد.

بی‌وقت bi-vaqt [فا.عر.] (صـ.، قـ.) ۱. دیروقت؛ بی‌گاه: شبی بی‌وقت رفته‌بود خانه، دیده‌بود همه خوابیده‌اند. ○ حالیا امروز بی‌وقت است، حرب نتوان کرد. بازگردید که جنگ فردا کنیم. (بیغمی ۷۹۹) ۲. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: بچهٔ شیری را به‌خلاف هر روز، بی‌وقت خوابانده‌بودند که وقتی پدرش آمد، سروصدا راه نیندازد. (آل‌احمد[۴] ۱۴۰) ○ پنبه کاشته‌بودیم درکنار نیل، و بارانِ بی‌وقت آمد و تلف شد. (سعدی[۲] ۸۴) ۳. (فرهنگ‌عوام) هنگام شب و تاریکی هوا که جن‌ها رفت‌وآمد می‌کنند: زن آبستن بی‌وقت به باغ و صحرا نباید برود. (کتیرایی ۱۰)

بی‌وقتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. گرفتاری و برخورد به موجوداتی نظیر جن و پری، و درنتیجه پیش آمدن هرگونه تغییرحالتی نظیر کبودی تن، جنون آنی، صرع، و مانند آنها: رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بی‌وقتی گرفتم. (هدایت[۴] ۸۷) ۲. (قـ.) بی‌وقت (مِ. ۳) ←: گفت: بی‌وقتی رفتم توی زیرزمین، ازمابهتران وشگونم گرفتند. (← هدایت[۱] ۱۰۴)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) پیش آمدن بی‌وقتی یا دچار شدن به بی‌وقتی. ← بی‌وقتی (مِ. ۱): عروس تنها از اتاق بیرون نرود که بی‌وقتی می‌شود. (شهری[۲] ۱۳۹/۳) ○ هرکس شب در گرمابه یا زیر درخت بخوابد بی‌وقتی می‌شود. (هدایت[۱۲] ۶۲)

○ ~... شدن (بی‌وقتی‌ام شد، بی‌وقتی‌ات شد،...) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) دچار شدن به بی‌وقتی. ← بی‌وقتی (مِ. ۱): در حمام لکه‌های کبودی روی تن مادرش دیده‌بود. پیرزن با مِن‌مِن گفته‌بود: بی‌وقتی‌ام شده ننه‌ا (حاتمی: شکوفایی ۱۸۸)

بی‌وقع bi-vaq' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار: این واقعات جزئیه را در جلب آن گوهر عزیز بسیار بی‌وقع... دیده... درنظر نمی‌آرد. (قائم‌مقام ۱۳۹)

بی‌وقفه bi-vaqfe [فا.عر.] (صـ.، قـ.) بدون توقف؛ بی‌تأمل؛ پیاپی: به حمله‌های بی‌وقفهٔ دشمن پاسخ داده شد. ○ زنان بی‌وقفه [قالی] می‌بافتند. (پارسی‌پور ۱۶۵)

بی‌وقوف bi-voquf [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ناآگاه؛ نادان: ای‌بسا زراق گول بی‌وقوف/ از ره مردان ندیده غیر صوف. (مولوی[۱] ۹۱/۳) ۲. (قـ.) درحال نادانی و بی‌خبری: حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف/ عقل که‌بُوَد در قمر افتد خسوف. (مولوی[۱] ۱۳۸/۳)

بیوک bayuk [= بیوگ] (اِ.) (قد.) بیوگ ↓ : در او خرّم بیوکان و خسوران/ بیوکان دختران، داماد پوران. (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۲۲۳۵/۲)

بیوگ bayug (اِ.) (قد.) عروس: به یک‌جا بر بیوگان و خسوران/ بیوگان دختران، داماد پوران. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱])

بیوگاز biyo(u)gāz [فر.: biogaz] (اِ.) (شیمی) گاز متان حاصل از تخمیر شدن مواد آلیِ موجود در مرداب‌ها و پس‌مانده مثل فضولات مستراح‌ها.

بیوگانی bayug-ān-i (حامص.) (قد.) عروسی: ساخت آن‌گه یکی بیوگانی/ هم بر آیین و رسم یونانی. (عنصری: صحاح ۲۳۵)

بیوگرافی biyo(u)g[e]rāfi [فر.: biographie] (اِ.) شرح‌حال؛ زندگی‌نامه: سردبیر مجله از چند نویسنده

خواست بیوگرافی خودشان را بنویسند.

بیوگی bive-gi (حامص.) بیوه بودن؛ ازدست دادن همسر براثر طلاق یا مرگ: **او استعدادی برای بیوگی و عزلت و عسرت داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸) ○ **فکر کردم اولِ جوانی و بیوگی!** (← آل‌احمد[۶] ۴۰)

بیولوژی biyo(u)loži [فر.: biologie] (اِ.) (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی ←: **سرش توی کتاب‌های شیمی و... بیولوژی... بود.** (فصیح[۲] ۲۱۰)

بیولوژیست biyo(u)ložist [فر.: biologiste] (صـ.، اِ.) (جانوری، گیاهی) زیست‌شناس ←.

بیولوژیک biyo(u)ložik [فر.: biologique] (صـ.) مربوط به زیست‌شناسی؛ زیست‌شناختی: **تحقیقات بیولوژیک.**

بیولوژیکی b.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به بیولوژیک) بیولوژیک ↑.

بیومکانیک biyo(u)mekānik [فر.: biomécanique] (اِ.) (مکانیک) علمِ بررسی مکانیک بدنِ موجودات زنده به‌ویژه نیروهایی که عضلات به استخوان‌ها وارد می‌کنند.

بیونیک biyo(u)nik [فر.: bionique] (اِ.) (مکانیک) علمِ کاربرد اصول زیست‌شناختی برای بررسی و طراحی سیستم‌های مهندسی به‌ویژه سیستم‌های مکانیکی و الکترونیکی.

بیوه bive (صـ.، اِ.) ویژگی آن‌که همسر خود را براثر طلاق یا مرگ ازدست داده‌است: **زنان بیوه.** (شهری[۲] ۷۱/۴) ○ **دختر... اگر از سی می‌گذشت، از شوهر کردنش امید می‌بریدند، مگرآن‌که... بیوه‌ای بیاید... او را بگیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ **بیوهٔ ارباب حسن، زندگی سختی را گذرانده‌بود.** (فصیح[۲] ۲۶۴) ○ **سه‌دیگر به نیکان ببخشید سیم/ زن بیوه و کودکان یتیم.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن همسر براثر طلاق یا مرگ: **دامادم صدمه دیده، دخترم... بیوه شده... چه برسرشان آمده؟** (مشفق‌کاظمی ۱۲۳)

بیوه‌زن b.-zan (اِ.) زنی که شوهرش را براثر طلاق یا مرگ ازدست داده‌است: **به‌یاد آن بیوه‌زنی افتادکه در آن روبه‌رو خانه دارد.** (نفیسی ۴۰۳) ○ **هر آن کدخدا را که بر بیوه‌زن/ ترحم نباشد، زنش بیوه باد.** (سعدی[۴] ۸۱۴)

بیوه‌مرگ bive-marg (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که درحال بیوگی می‌میرد.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مردن درحالت بیوگی: **زن‌هایی که بیوه‌مرگ شده، جز زمان قلیلی شوهر ندیده[بودند.]** (شهری[۳] ۲۳)

بی‌هال bi-hāl (صـ.، ق.) (قد.) بی‌قرار؛ ناآرام: **بی‌هال و بی‌قرار بیوفتادم.** (بخاری ۱۶۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) بی‌قرار کردن: **خلاف تو کردست نندابیان را/ بی‌آرام و بی‌هال و بی‌خواب و بی‌خور.** (فرخی[۱] ۸۳)

بی‌هدف bi-hadaf [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه هدف خاص یا برنامه‌ریزی‌شده‌ای را دنبال نمی‌کند: **برنامهٔ بی‌هدف، زندگی بی‌هدف، شخص بی‌هدف.** ○ **این ترورهای بی‌هدف زیاد چیزی را عوض نمی‌کند.** (← میرصادقی[۱] ۱۲۳) ۲. (ق.) بدون داشتن هدف: **بی‌هدف راه افتادم طرف خیابان.** (مؤذنی ۲۰) ○ **بی‌هدف و سرگردان، هم‌چنان درکنار هم راه می‌روند.** (میرصادقی[۷] ۵۴)

بیهدگی bi-hode-gi [= بیهودگی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بیهودگی ←: .../ **بیهدگی ناید از مهیمن قهار.** (ناصرخسرو[۱] ۲۵۸)

بیهده bi-hode [= بیهوده] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) ۱. بیهوده (مِ. ۱) ←: **از هر خیال بیهده خود را کنار گیر/ مشغول شو به کسب کمال و هنر همی.** (ایرج ۵۷) ۲. (ق.) بیهوده (مِ. ۲) ←: .../ **نگر تا بیهده هرسو نتازی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۲۷) ۳. بیهوده (مِ. ۳) ←: **از همه خلق دل من سوی او دارد میل/ بیهده نیست پس آن کبرکه اندر سر اوست.** (فرخی[۱] ۲۸) ۴. (صـ.) بیهوده (مِ. ۴) ←: **سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد/ سخن بیهده و کار خطا را پدرند.** (ناصرخسرو[۱] ۶۵) ۵. نادان؛ ابله: .../ **چند از این حجت بی‌مغز تو ای بیهده! چند؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۰۳) نیز ← بیهوده.

بیهده‌گو[ی] b.-gu[-y] [= بیهوده‌گو] (صف.) (قد.) (شاعرانه) بیهوده‌گو ←: نمی‌رود که کمندش همی‌بَرَد مشتاق/ چه جای پند نصیحت‌کنان بیهده‌گوست؟ (سعدی[3] ۴۴۵)

بیهده‌گویی bi-hode-gu-y(')-i [= بیهوده‌گویی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بیهوده‌گویی ←: جز مدح شاه، بیهده‌گویی‌ست شاعری/ ... . (سوزنی: لغت‌نامه[1])

بی‌هراس bi-harās (ق.) ۱. بدون ترس و بیم: بی‌هوا و بی‌هراس وارد می‌شوند. (شریعتی ۵۱۱) ○ بفرمود تا نزد او بی‌هراس/ به راه آورَد لشکر و منهراس. (اسدی[1] ۳۲۵) ۲. (ص.) (قد.) بی‌باک؛ متهور؛ نترس: هراسید از آن دشمن بی‌هراس/ دل خصم را کرد از آن‌جا قیاس. (نظامی[7] ۲۰۴)

بی‌هش، بیهش bi-hoš [= بی‌هوش] (ص.) (قد.) (شاعرانه) ۱. بی‌هوش (مِ. ۱) ←: بی‌هشی خسته دید افتاده/ چون کسی زخم‌خورده جان‌داده. (نظامی[4] ۲۷۷) ○ بفرمود تا روزبانان کشان/ مر او را کشیدند چون بی‌هشان. (فردوسی[3] ۵۷۶) ۲. بی‌هوش (مِ. ۳) ←: یکی کودکی خُرد چون بی‌هشان/ ز کار گذشته چه دارد نشان؟ (فردوسی[3] ۵۸۶) ۳. (قد.) (مجاز) بی‌هوش (مِ. ۴) ←: ای تن بی‌جان کوهی که نگردی ناچیز/ ای دل بی‌هش رویی که نگردی به‌زیان. (فرخی[1] ۲۷۸) ۴. (قد.) (مجاز) غافل؛ ظاهربین: سوی خویش خوانَد همی بی‌هشان را/ همه سیرت و خوی طرار دارد. (ناصرخسرو[1] ۳۷۵) نیز ← بی‌هوش.

بی‌هشانه، بیهشانه b.-āne [= بی‌هوشانه] (اِ.) (قد.) هذیان: این بیماری سرسام... خداوندش بی‌هشانه گوید. (اخوینی ۲۳۳) ○ چون یرقان بیامد بیمار... بی‌هشانه گفت. (اخوینی ۴۶۳) نیز ← بی‌هوشانه.

بی‌هشی، بیهشی bi-hoš-i [= بی‌هوشی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) ۱. بی‌هوشی (مِ. ۱) ←: از آن بی‌هشی چون به‌هوش آمدند/ چه بود آنک از او درخروش آمدند؟ (نظامی[8] ۹۱) ○ فروبرده مستان سر از بی‌هشی/ برآورده آواز خنیاگران. (منوچهری[1] ۶۷) ۲. بی‌هوشی (مِ. ۳) ←: فرستادهٔ شهریاران کُشی/ ز بی‌دانشی باشد و بی‌هشی. (فردوسی[3] ۱۹۰۷) نیز ← بی‌هوشی.

بی‌همال bi-hamāl (ص.) (قد.) بی‌مانند؛ بی‌همتا: فرزند... بی‌همال [را]... برای تقلدِ این امر... انتخاب نمود. (قائم‌مقام ۶۹) ○ دگر گنج سام نریمان و زال/ گشایم به‌پیش تو ای بی‌همال. (فردوسی[4] ۲۲۷)

بی‌همباز bi-hambāz [= بی‌انباز] (ص.) (قد.) بی‌شریک؛ بی‌انباز: آن خدای است... بی‌همتا، بی‌همباز. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۱۸)

بی‌همت bi-hemmat [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که کوشش و پشتکار کافی برای محقق شدنِ خواست‌ها، تصمیمات، و آرزوهایش ندارد: عجب جویندهٔ بی‌همتی هستی! (جمال‌زاده[16] ۵۷) ○ جناب عشق بلند است همتی حافظ/ که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند. (حافظ[1] ۱۳۷)

بی‌همتا bi-ham-tā (ص.) بی‌نظیر؛ بی‌مانند: این... قالی‌های بی‌همتا... همه شکوهِ گذشته را به‌خاطر می‌آورد. (هدایت[2] ۹۲) ○ نماز دیگر شُکر است از بنده مر خدای را که بی‌همتاست. (ناصرخسرو[7] ۱۵۰)

بی‌همتی bi-hemmat-i [فا.عر.فا.] (حامص.) نداشتن همت و پشتکار؛ بی‌همت بودن: خواص هم به‌علت‌های مختلف از این وظیفه خودداری می‌کنند، بعضی به‌واسطهٔ غفلت و نادانی، و بعضی به‌واسطهٔ لاابالی‌گری و بی‌قیدی و بی‌همتی. (فروغی[1] ۳۳۳) ○ آن امیر که در باغ شود، بر هیچ درخت میوه‌دار نظاره نکند و در زیر آن ننشیند، زیراکه به بخلش منسوب کند و بی‌همتی باشد. (احمدجام ۳۹)

بی‌همه‌چیز bi-hame-čiz (ص.) (گفتگو) (دشنام) آن‌که فاقد تمام صفات و خصوصیات خوب اخلاقی است؛ بی‌شرف و بی‌وجدان: باید همین‌جور ساکت نشست و تماشا کرد که این جماعت بی‌همه‌چیز، مردم بدبخت را رنگ کنند. (میرصادقی[8] ۱۲۸) ○ به آن خدانشناس‌های بی‌همه‌چیز بگو بیایند و خدا را ببینند که هست یا نه. (حجازی ۱۲۵)

بی‌همه‌کس bi-hame-kas (ص.) (گفتگو) (دشنام) آن‌که اصل‌ونسب و خانواده ندارد؛ بی‌پدرومادر: گذاشتید این بی‌همه‌کس ناچیز/ ... کلاه

سرتان بگذارد. (شاملو ۱۶۰) ○ آخر بی‌همه‌کس‌ها، شما یکی از کارهای این زن‌ها را بلدید؟ (← شهری[1] ۳۰۷)

بی‌هنباز bi-hambāz [= بی‌انباز] (صـ.) (قد.) بی‌همباز ←: **همه مملوک‌اند و مالک، وی است و بس. پس بی‌همتا و بی‌هنباز است.** (غزالی ۱۲۸/۱)

بی‌هنجار bi-hanjār (صـ.) ۱. ناهنجار ←: **تعقید... سخنِ او را بی‌هنجار و نابه‌اندام نمی‌کند.** (زرین‌کوب[1] ۳۵۹) ○ **در این... برگشتگی بخت نامیمون بی‌هنجار... مایهٔ رحمت پروردگاریم.** (میرزاحبیب ۳۹۱) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که در کارهایش از اصول درستی پیروی نمی‌کند: **آن‌گهی مال‌دار بی‌هنجار/ مُهر بر لب نهاده دل‌مردار.** (سنایی[1] ۴۱۰)

بی‌هنر bi-honar (صـ.) ۱. بی‌بهره آن‌که از استعدادِ هنری: **دختر خود را به نقاش نالشی و بی‌هنری داده‌است.** (قاضی ۱۰۹۱) ۲. (گفتگو) بی‌فایده؛ بی‌کاره؛ بی‌مصرف: **خفقانِ مرگ بگیر، والّا با این لیچی... شکم بی‌هنرت را سفره می‌کنم.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۱) ○ **وین شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ/ صبر ندارد که بسازد به‌هیچ.** (سعدی[2] ۱۲۷) ۳. بی‌بهره از هر فضیلت و مهارتی: **بی‌هنر گرچه به تن دیبه چین پوشد/ به پشیزی نخرندش چو شود عریان.** (پروین‌اعتصامی ۴۹) ○ **هنر کی بُوَد تا نباشد گهر/ نژاده کسی دیده‌ای بی‌هنر؟** (فردوسی[3] ۶۶۳)

بی‌هنری b.-i (حامصـ.) نداشتن هنر؛ بی‌بهره بودن از فضیلت یا مهارت: **بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش/ که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری.** (حافظ[1] ۳۱۵)

بی‌هنگام bi-he(a)ngām (صـ.، قـ.) (قد.) ۱. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: **مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت/ نمی‌داند که چند از شب گذشته‌ست.** (سعدی[2] ۹۴) ۲. (قـ.) در زمان نامناسب: **تو چرا بی‌هنگام امروز مرا بیدار کردی؟** (طالبوف[2] ۱۲۲) ۳. دیروقت؛ بی‌گاه: **چو گرگ از گله هر شام و سحر کلست/ شبان از خواب، بی‌هنگام برخاست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۰)

بی‌هوا bi-havā [فا.عر.] (قـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدون زمینهٔ قبلی؛ به‌طور ناگهانی؛ یک‌باره: **چند روز پیش بی‌هوا به یکی از مغازه‌های لاله‌زار رفتم.** (علوی[2] ۱۱۱) ○ **یک وقت یکی... آمد جلو و بی‌هوا یک کشیده زد به گوش بنده.** (آل‌احمد[6] ۲۳۹) ۲. بی‌اختیار؛ ناخودآگاه: **آجر، بی‌هوا از دستش در رفت خورد توی سرِ ما.** (پزشک‌زاد ۳۴۱) ۳. بی‌ملاحظه؛ بی‌توجه: **... یخه‌باز و بی‌هوا راه می‌آمد.** (آل‌احمد[4] ۹)

بی‌هوازی b.-zi [فا.عر.فا.] (صفـ.) (جانوری) ویژگی میکروبی که در نبودِ کامل یا نسبیِ اکسیژن می‌تواند رشدونمو کند. نیز ← تنفس ◘ تنفس بی‌هوازی.

بیهودگی bi-hude-gi (حامصـ.) ۱. بیهوده بودن؛ بی‌فایده بودن: **بیهوده تلاش می‌کرد راهِ نجاتی بیابد، اما با بسته بودنِ هر دری بیشتر به بیهودگیِ تلاشش پی می‌برد.** ۲. پوچی؛ بطلان: **بیهودگیِ ادعاهای توخالی و دهان‌پرکنِ صاحبانِ قدرت برملا شود.** (علوی[3] ۳۹) ○ **سلامت در اقلیم آسودگی‌ست/ کز این بگذری جمله بیهودگی‌ست.** (نظامی[8] ۱۵۵)

بیهوده bi-hude (صـ.) ۱. آنچه از آن فایده یا نتیجه‌ای عاید نمی‌شود؛ بی‌فایده یا بی‌نتیجه: **گوش خودم را به انتظار بیهودهٔ خاموش شدن صدای موتور... سپرده‌بودم.** (آل‌احمد[4] ۱۱۴) ○ **من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم/ در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است؟** (منوچهری[1] ۷) ۲. (قـ.) به‌بیهودگی؛ بی‌فایده یا بی‌نتیجه: **اگر پول ندارید، بیهوده زحمت نکشید.** (میرزاحبیب ۳۳۱) ○ **ای دل اندر عشق غوغا چون کنی؟/ خویش را بیهوده رسوا چون کنی؟** (عطار[5] ۶۷۲) ۳. بی‌جهت؛ بی‌دلیل: **ای دوست مرا دید همی‌نتوانی/ بیهوده چرا روی ز من گردانی؟** (فرخی[1] ۴۴۸) ۴. (صـ.) (قد.) فاقد معنی؛ بی‌معنی؛ یاوه: **کرامت جوان‌مردی و نان‌دهی‌ست/ مقالات بیهوده طبل تهی‌ست.** (سعدی[3] ۲۶۷) ○ **ز قیصر چو بیهوده آید سخن/ بخندد بر آن نامه مرد کهن.** (فردوسی[3] ۲۴۲۹) ۵. (قد.) گستاخ؛ بی‌حیا: **بگو آن دو ناپاک بیهوده را/ دو آهرمن مغزپالوده را... .** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۶. (اِ.) (قد.) بطالت: **زمانی در بیهوده نباشد و زمانی در قرّایی که از حدّ ببرند.** (احمدجام ۹۲)

☜ ◘ **به ~** (قد.) بیهوده (مِ. ۳) ←: **عشق تو، ز من به تیغ دشمن نبُرَد/ دانی، که به بیهوده کس این ظن نبَرَد.** (جمال‌شروانی: نزهت ۵۴۰)

بیهوده‌خنده b.-xand (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که بیهوده و بی‌سبب می‌خندد: **خندهٔ هرزه مایهٔ جهل است/ مرد بیهوده‌خند، نااهل است.** (سنایی: لغت‌نامه[1]) ○ **خنده‌ناک همی‌باش، امّا بیهوده‌خند مباش.** (عنصرالمعالی[1] ۷۴)

بیهوده‌درا[ی] bi-hude-darā[y] (صف.) (قد.) یاوه‌گو ←: **گر رای بقاکنی در این‌جای/بیهوده‌درای و سست‌رایی.** (ناصرخسرو[8] ۴۵۶)

بیهوده‌کاری bi-hude-kār-i (حامص.) انجام دادن کارهای بی‌نتیجه و عبث: **عدالت‌خواهانی که... در تلاش هستند، جز بیهوده‌کاری، چیزی انجام نمی‌دهند.** (مطهری[1] ۱۰۸)

بیهوده‌گو[ی] bi-hude-gu[-y] (صف.) سخنان بی‌معنی گوینده؛ یاوه‌گو: **بی‌کاره‌های بیهوده‌گو!** (جمال‌زاده[8] ۳۱۰) ○ **گفت: می بسیار خوردی زآن چنین بی‌خود شدی/ گفت: ای بیهوده‌گو حرف کم و بسیار نیست.** (پروین اعتصامی ۲۴۱) ○ **روا نیست که گوییم رسول از خدای... سخنی گزارد که مر آن را اندرنیابندی... که اگر چنین باشد، گوینده بیهوده‌گوی باشد.** (ناصرخسرو[3] ۲۶۳)

بیهوده‌گویی bi-hude-gu-y(')-i (حامص.) سخنان بی‌معنی برزبان آوردن؛ یاوه‌گویی کردن: **وقتی... بیهوده‌گویی به منتهی حد خود خواهد رسید که این دو قران... یکی باشد.** (مستوفی ۴۰۱/۱)

☜ • **~ کردن** (مصـل.) بیهوده‌گویی ↑ : **اگر بیهوده‌گویی کند، خشم خداوند دوباره می‌جنبد.** (پارسی‌پور ۴۹)

بی‌هوش bi-huš (صـ.) ۱. (پزشکی) آن‌که همهٔ حواس او به‌طور موقت (معمولاً براثر استفاده از دارو و برای عمل جراحی) ازکار افتاده‌باشد: **باآن‌که سه روز تمام بی‌هوش بود، پزشکان هنوز از زنده ماندنش قطع‌امید نکرده‌بودند.** ۲. (قد.) به‌حالت غش و اغما: **... راهزن را بی‌هوش... انداخت روی زمین.** (مینوی[1] ۱۱۵) ○ **بر طورِ تو از نورِ تجلیّ تو بی‌هوش/ افتاده هزارند به هرسوی چو موسی.** (مغربی[2] ۳۵۷) ۳. (صـ.) (مجاز) آن‌که بهرهٔ هوشیِ او بسیار پایین است؛ کودن: **با خشم و التهاب گفتم: من شما را این‌اندازه بی‌هوش نمی‌دانستم.** (حجازی ۱۶۹) ۴. (قد.) (مجاز) شیدا؛ ازخودبی‌خود: **محرم این هوش جز بی‌هوش نیست/ مر زبان را مشتری جز گوش نیست.** (مولوی[1] ۳/۱) ○ **تا بُوَد بار غمت بر دل بی‌هوش مرا/ سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا.** (سعدی[3] ۴۱۷)

☜ • **~ شدن** (مصـل.) ۱. حواس خود را به‌طور موقت ازدست دادن: **با ضربهٔ کوچکی که به سرش خورد، بی‌هوش شد.** ○ **ارزن... بدان مرغک دهند تا بخورد، بی‌هوش شود.** (حاسب طبری ۱۵۸) ۲. ازفرط هیجان و شور از خود بی‌خود شدن: **اغلب اززور شراب و شور آهنگ بی‌خود شوند و به‌هوش آیند و باز بی‌هوش شوند.** (شوشتری ۲۶۵)

• **~ کردن** (مصـمـ.) با ضربه یا با استفاده از داروهای بی‌هوشی، کسی را به‌حالت بی‌هوشی انداختن: **برای عمل جراحی، قبلاً باید بیمار را بی‌هوش کرد.**

◘ **~وبی‌گوش** (گفتگو) در حالت بی‌هوشی کامل؛ کاملاً بی‌هوش: **احمدک از زور خستگی خوابش برد و بی‌هوش‌وبی‌گوش زیر درخت افتاد.** (هدایت[4] ۱۰۴)

بی‌هوشانه b.-āne (اِ.) (قد.) بی‌هوش‌دارو ↓ : **جرعه‌ای خوردیم و کار ازدست رفت/ تا چه بی‌هوشانه در می کرده‌اند!** (سعدی[4] ۴۳۸) ○ **دانم که مرا بی‌هوشانه داد که من زود بی‌هوش شدم.** (ارجانی ۲۰۰/۱) نیز ← بی‌هشانه.

بی‌هوش‌دارو bi-huš-dāru (اِ.) (قد.) داروی بی‌هوشی: **عکسِ رویت ساخت می را مست و مستان را خراب/ هوش ما بردی، مکن بی‌هوش‌دارو در شراب.** (کاتبی: گنج ۳۳۴/۲)

بی‌هوش‌وحواس bi-huš-o-havās [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌یادوهوش ←: **به این بچهٔ بی‌هوش‌وحواس بگو مواظب وسایلش باشد.**

بی‌هوشی bi-huš-i (حامص.) ۱. حالت بی‌هوش بودن: **بی‌هوشی‌اش سه روز تمام طول کشید.** ○ **... زانوان خود را اندکی خم کرد و خود را به بی‌هوشیِ کامل زد.** (قاضی ۴۶۲) ○ **ز بی‌هوشی زمانی بی‌خبر ماند/ به‌هوش آمد به کار خویش درماند.** (نظامی[۳] ۳۰۲) ۲. (پزشکی) بی‌هوش کردن به‌وسیلهٔ داروی بی‌هوشی؛ هوش‌بری: **دکتر متخصص بی‌هوشی.** ۳. کندذهنی؛ کودنی: **سؤال بی‌ربطی کردید که حاکی از بی‌هوشی و گیجی بود.** (قاضی ۹۰۲) ○ **اسباب... مانع پادشاهی...: غفلت و بی‌هوشی و بی‌رایی و بی‌تدبیری و بی‌شرمی و سبکساری.** (بحرالفوائد ۴۳۰) ۴. ازفرط هیجان یا شور، یا مستی از خود بی‌خود بودن: **در یک عالم بی‌خودی و بی‌هوشی فرومی‌روم.** (مسعود ۶۵) ○ **حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بی‌هوشی رهنمون باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۲) ۵. (إ.) (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصیِ پزشکی که پزشکان می‌توانند پس‌از طی دورهٔ عمومی به تحصیل در آن بپردازند.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (پزشکی) بی‌هوش کردنِ کسی با استفاده از دارو: **دکتر گفت که باید دو ساعت به او بی‌هوشی بدهیم.**

بی‌هویت bi-hoviyyat [فا.عر.] (صـ.) آن‌که دارای تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل نیست و از دیگران تقلید می‌کند؛ ازخودبیگانه؛ خودباخته: **انسان در ذات خود بی‌هویت و بی‌شکل است و فرهنگ او به او هویت و شکل می‌دهد.** (مطهری[۱] ۵۴)

بی‌هویتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) فاقد تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل بودن؛ ازخودبیگانگی؛ خودباختگی: **اول احساس بی‌ریشگی و بی‌هویتی می‌کردم.** (دانشور ۱۶۸)

بی‌هیچ bi-hič (صـ.) (قد.) (گفتگو) بی‌هیچ‌چی ↓.

بی‌هیچ‌چی، بی‌هیچی b.-či [= بی‌هیچ‌چیز] (صـ.)

☜ ○ ~ **[هم] نبودن** (گفتگو) ۱. عامل و انگیزه‌ای هرچند ناچیز داشتن: **تو که می‌گفتی آنها بی‌دلیل با تو دعوا کردند، ولی معلوم نشد بی‌هیچی هم نبوده.** ۲. سود و فایده‌ای هر چند ناچیز داشتن: **ـ این معامله سودی، چیزی هم برایت دارد؟ ـ بی‌هیچ‌چی هم نیست.**

بی‌یادوهوش bi-yād-o-huš (صـ.) (گفتگو) حواس‌پرت و فراموش‌کار: **او خیلی بی‌یادوهوش است، باید همه‌چیز را به او تذکر داد.**

بی‌یاروجفت bi-yār-o-joft (صـ.) (قد.) ۱. بی‌کس و بی‌پناه: **مرا مهرهرمزد خوانند، گفت/ غریبم بدین شهر بی‌یاروجفت.** (فردوسی[۳] ۲۴۸۷) ۲. بی‌مانند؛ بی‌همتا: **چو بسیار بگریست با کُشته گفت/ که ای در جهان شاه بی‌یاروجفت.** (فردوسی[۴] ۲۴۲) ۳. بی‌شریک؛ یکتا: **سر گرگ را پست ببرید و گفت:/ به‌نام خداوند بی‌یاروجفت.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۴)

بی‌ینال biyenāl [فر.: biennale] (إ.) دوسالانه ←: **بی‌ینال عکاسی.** ○ **در بی‌ینال امسال نقاشان در انتخابِ موضوع آزادند.**





پ، پـ، ـپـ، ـپ p (حـ.، اِ.) پنجمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ب»، و سومین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دولبی. ◊ در حساب ابجد مانند «ب» نمایندهٔ عدد «دو» است.

پ pe (اِ.) نام واج «پ» ↑.

پا[ی][1] pā[y] (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از عضوهای تحتانی بدن انسان و برخی جانوران که برای راه رفتن یا ایستادن به‌کار می‌رود: **دو پای خود را با شلوار اتوکشیده... به‌طرف بیرون دراز نموده‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۲۶) ○ **کبوتر بیامد و برروی زمین بنشست و پای به آب اندرنهاد.** (بلعمی ۹۹) ۲. (جانوری) قسمت زیرین این عضو در انسان شامل قوزک و پاشنه و کف عضو تا سرانگشتان؛ قدم: **یک لنگه کفش از پایش درآمده و عقب می‌ماند.** (جمال‌زاده[16] ۲۲۰) ○ **پای بر هیچ جای نانهاده.** (بلعمی ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) قسمت زیرین و پایین چیزی: **وقتی خواستند از او باز پای چندتا ورقه امضا بگیرند، کمی ناراحت شد.** (آل‌احمد[3] ۷۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) همراه؛ حریف؛ رفیق؛ هم‌بازی: **پای بازی، پای قمار.** ○ **او پای ثابت مهمانی‌های ما بود.** ○ **چرا نمی‌آیی بازی؟ پای بازی کم داریم.** (میرصادقی[12] ۹۹) ۵. پایه؛ اساس: **پای این بنا سست است.** ○ **در اوراق سعدی چنین پند نیست/ که چون پای دیوار کَندی، مایست.** (سعدی[1] ۱۸۰) ۶. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل حدود سی سانتی‌متر؛ فوت: **هواپیما در ده‌هزارپایی پرواز می‌کرد.** ۷. (کشاورزی) واحد مساحت زمین زراعی؛ آن‌مقدار از زمین که با یک گاو می‌توان شخم زد: **چنانچه شخصی... دو هکتار زمین داشت، مبذر آن را دو پا و... اگر یک هکتار داشت، فقط دارای یک پا زمین است.** (ساعدلو: راه‌نمای کتاب ۶۰/۱/۸) ۸. (مجاز) پهلو؛ کنار: **مده جام می و پای گل ازدست/ ولی غافل مباش از دهر سرمست.** (حافظ[1] ۳۵۵) ۹. (قد.) (مجاز) قدرت برابری با کسی یا چیزی؛ تاب‌وتوان مقابله با کسی یا چیزی: **کوه، پای مقاساتِ آن ندارد.** (زیدری ۴) ○ **اگر آسمانی چنین است رای/ مرا با سپهر روان نیست پای.** (فردوسی[1] ۹۵/۳)

☜ □ **~ آوردن با کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) پای‌داری و مقاومت کردن دربرابر او (آن): **با حملهٔ شمال چه پا آورَد چراغ/ با دولت همای چه پهلو زند زغن؟** (سلمان‌ساوجی ۵۸۶) ○ **لنگر عقل کامل نباشد که بازو [با عشق] پای آرَد.** (احمدجام ۲۱۶)

□ **~ از ~ برداشتن** (گفتگو) (مجاز) جلوتر رفتن؛ حرکت کردن: **من چنان خسته و ناتوان شده‌ام که پا از پا نمی‌توان برداشت.** (مینوی[1] ۱۲۶)

□ **~ از جا شدن** (قد.) (مجاز) لغزیدن؛ منحرف شدن: **شما را بر جای زلت افتد که پای از جا بشود.** (میبدی[1] ۵۵۲/۱)

▫ ~ **از چیزی بیرون (برون) گذاشتن (نهادن)** (مجاز) از آن خارج یا منحرف شدن؛ آن را نادیده گرفتن یا رعایت نکردن: **هرگز نباید پا از جادهٔ آداب و ادب و وقار و نزاکت و احترام بیرون گذارَد.** (شهری[۲] ۱۴۲/۲) ▫ **بدبختانه عموماً پا از شیوهٔ پیشینیان برون نهادن را مایهٔ تخریب ادبیات دانسته[اند.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۱) ▫ **پا ز حد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد/ گر نهادی پیش‌ازاین، اکنون نمی‌باید نهاد.** (مغربی[۱] ۱۰۴)

▫ ~ **از سر ندانستن** تشخیص ندادن پا از سر، و به‌مجاز، گرفتار جهل و نادانی بودن: **چون قضا آید فروپوشد بصر/ تا نداند عقل ما پا را ز سر.** (مولوی[۱] ۱۵۱/۱) نیز ← سر ▫ سر از پا ندانستن.

▫ ~ **[را] از کفشِ کسی بیرون کشیدن (آوردن، کردن)** (گفتگو) (مجاز) دست برداشتن و صرف‌نظر کردن از دخالت در کار او و رفع مزاحمت از او: **همین‌که جهان‌گردان... می‌خواستند سر به سرش بگذارند،... راهش را بلد بود به آنها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند.** (علوی[۳] ۱۷)

▫ ~ **از گِل برآوردن** (قد.) (مجاز) رهایی دادن از گرفتاری: **کَرَم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل/ گُل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گِل.** (سعدی[۳] ۵۳۸)

▫ ~ **[را] از گلیم خود درازتر کردن (بیرون کردن، بیرون گذاشتن)** (مجاز) به کاری دست زدن که درحد استعداد، مقام، و ثروت شخص نباشد؛ از حد خود تجاوز کردن: **حرف بزرگ‌تر از دهن خودم نزنم، پا از گلیم خودم درازتر نکنم.** (شهری[۳] ۱۶۷) ▫ **تو که باشی تا در آن کار عظیم/ یک‌نفس بیرون کنی پای از گلیم.** (عطار[۲] ۱۶۹)

▫ ~ **استوار داشتن** (قد.) (مجاز) پابرجا بودن؛ ثابت‌قدم بودن: **چندم به سر دوانی پرگاروار گِردت/ سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم.** (سعدی[۴] ۵۱۵)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فرصت مناسبی پیدا شدن؛ ممکن شدن: **... هروقت پایش بیفتد، برمی‌گردد و می‌رود پیشش.** (علوی[۳] ۹۴) ▫ **چندین بار برایش پا افتاده‌بود که داخل فراش‌خانهٔ دارالحکومه بشود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵) ▫ **برای شماها بد پایی نیفتاده. مالیاتی نمی‌دهید سهل است، دستی هم می‌گیرید.** (مستوفی ۳۵۲/۱) 🛈 معمولاً به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود.

• ~ **افشاردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. • پا فشردن (مِ. ۱) ←: **بر همین قاعده پای بیفشارم و همین قاعده نگه دارم.** (بخاری ۶۶) ۲. • پا فشردن (مِ. ۲) ←: **گفته‌اند که پای افشارید و هرچند مردم بباید، بخواهید تا بفرستیم.** (بیهقی[۱] ۶۹۵)

• ~ **افشردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. • پا فشردن (مِ. ۱) ←: **یادگار دودمان پردلی ماییم و شمع/ سر به تاراج فنا رفته‌ست و پا افشرده‌ایم.** (کلیم ۲۷۷) ۲. • پا فشردن (مِ. ۲) ←: **بند بر پای تولف چه کند گر نکند/ شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن.** (سعدی[۴] ۵۵۰) ▫ **این لشکر امروز به‌باد شده‌بود اگر من پای نیفشردمی.** (بیهقی[۱] ۴۴۳)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جفتک زدن: **اسب نیز... پا می‌انداخت و سُم بر خاک می‌کوبید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۷) ۲. (مجاز) به واسطه و میانجی متوسل شدن: **آن‌قدر پا انداخت که مجبور شدم قبول کنم.**

▫ ~ **اندرآوردن به چیزی** (قد.) (مجاز) اقدام کردن به آن؛ پرداختن به آن: **که امروز سهراب جنگ‌آزمای/ چگونه به جنگ اندرآورد پای؟** (فردوسی[۳] ۴۳۵)

▫ ~ **اندرمیان گذاشتن** (قد.) (مجاز) ▫ پا درمیان گذاشتن ←.

▫ ~ **باز (وا) کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌راه افتادن (کودک): **بچه‌ها پا واکرده‌اند و دیگر تروخشک‌کردن ندارند.** (آل‌احمد[۹] ۶۰)

▫ ~ **باز (وا) کردن تو[یِ] (به، در) جایی** (گفتگو) (مجاز) رخنه کردن به آن‌جا؛ نفوذ کردن در آن‌جا: **مأمورهای خفیهٔ حکومت توی دستگاه قلندرها پا باز کرده‌اند.** (آل‌احمد[۹] ۱۸۴) نیز ← ▫ پای کسی به جایی باز شدن.

• ~ **بازکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اقدام نکردن و خود را کنار کشیدن: **خداوند را که به حرب خوانند، نباید که پای بازکشد که ننگ بُوَد.** (بلعمی ۷۹۵)

• ~ **برداشتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) برای او کاری کردن: **به مردم کمک کن و تا می‌توانی پایی برایشان بردار.**

▫ ~ **بر فرق فرقدان نهادن** (قد.) (مجاز) مقام و مرتبهٔ بلند پیدا کردن؛ عظمت یافتن: **به فضلْ ریزهٔ مجرد پای بر فرقِ فرقدان نتوان نهاد.** (زیدری ۱۵)

▫ ~ **بر کران نهادن** (قد.) (مجاز) به‌کنار رفتن؛ برطرف شدن: **تا این دوروی تیززبان در میان شدآمد گرفته، سلامت پای بر کران نهاده.** (زیدری ۱)

▫ ~ **به اسب درآوردن** (قد.) (مجاز) سوار شدن بر آن: **پای به اسبی که اتفاق را در زین بود، درآوردم.** (زیدری ۵۲)

▫ ~ **به (بر) بخت خود زدن** (مجاز) ← لگد ▫ لگد به بخت خود زدن: **با این کارها پا به بخت خودت می‌زنی.** ○ **از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم/ می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم.** (صائب[1] ۲۵۸۱)

▫ ~ **به جهان (دنیا) گذاشتن** (مجاز) به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: **طفل در رحِم مادر... ازراه ناف تغذیه می‌کند، ولی وقتی پا به این جهان گذاشت، آن راه مسدود می‌گردد.** (مطهری[5] ۱۷۸)

▫ ~ **به دو (دویدن) گذاشتن** (گفتگو) ▫ پا به فرار گذاشتن ←.

▫ ~ **به‌روی حق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پا روی حق گذاشتن ←.

▫ ~ **به (بر، در) سنگ آمدن (برآمدن، درآمدن)** (قد.) (مجاز) در کار یا در زندگی به مانعی برخوردن و گرفتار ناراحتی شدن و سرخوردگی پیدا کردن: **شدم آسوده تا از دیده اشک لاله‌رنگ آمد/ نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ آمد.** (صائب[4] ۴۸۹) ○ **جامِی دلشده را جام دل آن روز شکست/ که درآمد به سر کوی تواش پای به سنگ.** (جامی[9] ۴۹۲) ○ **آن‌کو تو را به سنگ‌دلی گشت رهنمون/ ای‌کاشکی که پاش به سنگی برآمدی.** (حافظ[1] ۳۰۶) ○ **متقی... عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید.** (نصراللهٔمنشی ۵۲)

▫ ~ **به سن گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به حد بالایی از سال‌های عمر رسیدن؛ به میان‌سالی رسیدن: **تو دیگر پا به سن گذاشته‌ای، نباید این‌قدر خودت را خسته کنی.** ○ **پا به سن که گذاشت، ریش می‌گذارد.** (آل‌احمد[1] ۳۰) ○ **مردها پا به سن که می‌گذارند، دلشان واسهٔ یک بچه پَر می‌زند.** (← هدایت[6] ۲۹)

▫ ~ **به عرصهٔ وجود گذاشتن** (مجاز) به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن.

▫ ~ **به فرار (دو، دویدن، گریز) گذاشتن (نهادن)** (گفتگو) باشتاب و ناگهان دویدن و گریختن: **در یک چشم به‌هم زدن پا گذاشتند به فرار.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ○ **بچه‌های دیگر پا گذاشته‌بودند به فرار.** (میرصادقی[3] ۲۸۱) ○ **پا به دویدن گذاشت.** (درویشیان ۳۴) ○ **چنانچه یکی از مشتریان... از قهوه‌خانه بیرونش انداخته در را به‌رویش کلون می‌نمود... پا به گریز نمی‌نهاد.** (شهری[2] ۲/۲۵۰)

▫ ~ **به گِل فرورفتن (فروشدن)** (گفتگو) (مجاز) به مشکلی گرفتار شدن: **فهمیده‌بود که پایش باز به گِلی فرورفته.** (شهری[1] ۱۸۵) نیز ← پابه‌گِل.

▫ ~ **به‌میان (درمیان) آوردن (گذاشتن)** (مجاز) دخالت کردن: **آن خدابیامرز یک‌عمر با عزت و آبرو زندگی کرد. یک سفر حج خواهش دلش بود. نگذارید مثل تشییع‌جنازه‌اش بشود که یک غریبه پا به‌میان بگذارد.** (← فصیح[2] ۲۶۹) ○ **اندیشه در فراپیش خاطر گذشتن گرفت، و ادب تخفیف پای درمیان آورد.** (خاقانی[1] ۷۲)

▫ ~ **به‌میان درنهادن** (قد.) (مجاز) واسطه و میانجی شدن: **لطفت ار پای درنهد به‌میان/ گرگ را آشتی دهد با میش.** (انوری[1] ۱۷۴)

▫ ~ **بیرون گذاشتن (نهادن) از جایی** از آن‌جا خارج شدن یا بیرون رفتن: **به‌محض این‌که پا را از**

خانه بیرون گذاشتم، سرمای هوا را احساس می‌کردم. ○ خانواده را... پا از خانه بیرون نهادن، ممانعتِ اکید می‌نموده. (شهری[۲] ۴۰۳/۲)

□ ~ پایین‌تر نگذاشتن از چیزی (گفتگو) (مجاز) به کمتر رضایت ندادن از آن؛ مرتبهٔ پایین‌تر از آن را نپذیرفتن: در بازی‌ها شاهِ فرنگ بودن را... آرزو می‌کردم و پا را از آن پایین‌تر نمی‌گذاشتم. (شهری[۳] ۱۷۰)

□ ~ پس کشیدن (گفتگو) (مجاز) منصرف شدن از انجام کاری و خودداری کردن از اقدام به آن: سنگینی بار مرد از توان او فراتر می‌رفت. پا پس کشید. (علی‌زاده ۱۳/۲) ○ یک حالت انقباض و پا پس کشیدن و عقب‌نشینی کردن در نظرها مجسم می‌شود. (مطهری[۲] ۸)

□ ~ پیش گذاشتن (نهادن) (گفتگو) (مجاز) شروع کردن کاری یا اقدام کردن به آن؛ دست‌به‌کار شدن: برای آشتی‌کردن بهتر است شما پا پیش بگذارید. ○ ازاول مثل بچهٔ آدم پا پیش می‌گذاشت و این‌قدر ادا درنمی‌آورد. (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۴) ○ حالا که تو با او کار داری، پا پیش بگذار. (← چهل‌تن[۱] ۲۲)

□ ~ تو[یِ] (در) رکاب کردن (مجاز) سوار شدن بر اسب: ازبخت بلند، مرکب رهواری زین کرده... پاتو رکاب کرد و یاعلی‌مدد خواست بتازد. (به‌آذین ۲۰۰)

□ ~ تو[یِ] (در) کفشِ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) در کار او دخالت کردن و با او درافتادن، یا سر به سر او گذاشتن: ایشان... کسانی نبودند که تحمل کنند هرکسی پا توی کفششان بکند. (قاضی ۸۹۸) ○ روزنامه‌های پای‌تخت در این اواخر خیلی پا تو کفشت کرده‌اند. (جمال‌زاده[۱] ۳۵۸)

□ ~ جا[یِ] ~یِ کسی گذاشتن (نهادن) (گفتگو) (مجاز) پیروی یا تقلید کردن از او: ... نمی‌توانست پا جای پای او بگذارد. (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ فرنگی‌ها چه [کسی] باشند که پا جا پای ایرانیان گذارند؟ (شهری[۳] ۵۰)

⊙ ~ چسباندن ۱. (نظامی) برای ادای احترامِ نظامی، پاها را به‌هم چسباندن. ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای کسی احترام قائل شدن: سلام کردیم، پا چسباندیم، جواب ما را ندادی.

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌دفعات لگد شدن و درنتیجه ساییده شدن: فرش را انداخته جلوِ در که پا بخورَد. ۲. (مجاز) فریب خوردن: در دستگاه محتشمان پا نمی‌خوریم/ خون می‌خوریم و آب ز دریا نمی‌خوریم. (کلیم ۲۷۴) ۳. (مجاز) صدمه دیدن؛ لطمه دیدن: فیاض، فتح باب دل از سرگذشتن است/ پا می‌خوریم یک‌دم اگر فکرِ سر کنیم. (فیاض‌لاهیجی ۷۲۸) نیز ← □ پای چیزی را خوردن.

• ~ دادن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آماده شدن وسایل؛ پیش آمدن موقعیت و فراهم شدن امکان کاری: مگر برای من پا نمی‌دهد. (چهل‌تن[۲] ۸۱) ○ پهلوان سرگردان هروقت پا داد، باید آن‌قدر بخورَد که دیگر نتواند. (قاضی ۵۶۶) ۲. (نظامی) پاها را محکم و با نظم و آهنگ خاصی بالا بردن و بر زمین کوبیدن.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. پای‌داری کردن؛ مقاومت کردن: عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار/ گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت. (حافظ[۱] ۵۸) ۲. برجای ماندن؛ درنگ کردن: ظلمت شب‌ها اگرچه دیر بماند/ پای ندارد چو آفتاب برآید. (عین‌القضات ۱۵۷) ۳. برابری کردن؛ مقابله کردن: باکفّش ابر می‌ندارد پای/ با دلش بحر می‌نیارد نام. (انوری[۱] ۳۱۲) ○ نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ای‌ست/ که کوه آهن با رنج او ندارد پای. (فرخی[۱] ۳۸۵)

□ ~ در دامن کشیدن (آوردن) (قد.) (مجاز) کناره گرفتن و گوشه‌گیری کردن به‌نشانهٔ فروتنی، قناعت، اندوه، و مانند آنها: یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم/ پای در دامن اندوه کشیدم. (مشیری: سخن‌واندیشه ۶۳) ○ اگر پای در دامن آری چو کوه/ سرت زآسمان بگذرد در شکوه. (سعدی[۴] ۲۸۴) ○ نام‌وننگ نگاه دارد و پای در دامن کشد. (خاقانی[۱] ۱۰۴)

▫ ~ **در رکاب کردن (آوردن)** (قد.) (مجاز) آمادهٔ سفر و حرکت شدن: **دست ملوک لازم فتراک دولتت/ چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عنان.** (سعدی[۴] ۷۲۱) ○ **زآن روز که پای در رکاب آوردی/ جز لعل کسی در کمرت دست نکرد.** (شروانی: نزهت ۳۶۲)

▫ ~ **در سنگ آمدن** (قد.) (مجاز) ▫ پا به سنگ آمدن ←.

▫ ~ **در کفش کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پا تو کفش کسی کردن ←.

▫ ~ **درمیان گذاشتن** (مجاز) واسطه و میانجی شدن: **شما پا درمیان بگذارید و این خواهروبرادر را باهم آشتی بدهید.**

▫ ~ **را از کفش کسی بیرون کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پا از کفش کسی بیرون کشیدن ←.

▫ ~ **را از گلیم خود درازتر کردن** (مجاز) ▫ پا از گلیم خود درازتر کردن ←.

▫ ~**[ها] را توِ[ی] (در) یک کفش کردن** (گفتگو) (مجاز) در نظر و عقیدهٔ خود پافشاری کردن؛ لجاجت کردن: **من حوصلهٔ کناردریا را هم اصلاً نداشتم. پایم را کردم تو یک کفش که نمی‌روم.** (← امیرشاهی ۱۲۵) ○ **پاهایش را در یک کفش کرده‌بود که برای سرشب، خیمه‌شب‌بازی لازم است.** (هدایت[۴] ۸۱)

▫ ~ **را فراتر گذاشتن** (مجاز) ▫ پا فراتر گذاشتن ←.

▫ ~ **روِی (به‌روِی) حق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) حق را نادیده گرفتن و قضاوت یا کار ناعادلانه کردن: **پا روی حق نگذاریم، با همهٔ معایبش، خوبی‌هایی هم دارد.** ○ **تو هم بیا و محض رضای پروردگار پا به‌روی حق مگذار.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲)

▫ ~ **روِی دُمِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آزار دادن و تحریک کردن او به‌قصد انتقام گرفتن یا عمل متقابل: **کار من گزارش‌نویسی نیست، اما وقتی پا روی دُمم بگذارید، به حسابتان می‌رسم.** (علی‌زاده ۴۰۰/۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. پا بر زمین کوبیدن: **سربازان پا می‌زدند و جلو می‌رفتند.** ۲. (ورزش) حرکت دادن پا برای پیش رفتن، چنان‌که در شنا، دوچرخه‌سواری، و مانند آنها: **من هم روی زین... با تمام قدرتم پا می‌زدم.** (شاهانی ۱۵۸) ○ **دوچرخهٔ قراضه‌اش بسیار کوتاه بود، موقع پا زدن بسیار ناراحت بود.** (← آل‌احمد[۷] ۱۳۰) ۳. (ورزش) در گود زورخانه، اجرا کردن حرکات هم‌آهنگ روی پنجه‌های پا: **پهلوانان، سرگرم پا زدن بودند.** (جمال‌زاده[۴] ۸۲/۲) ۴. ○ پا را به چیزی کوبیدن و آن را خُرد یا له کردن: **اجازه می‌داد که در پا زدن پِهِن... به او کمک نمایم.** (جمال‌زاده[۴] ۷۰/۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) سوءاستفاده کردن: **برو دوسه سیر پیاز از مشهدی معصوم بگیر، اما نرخش را بپرس که توی حساب به من پا نزند.** (← هدایت[۳] ۳۵)

▫ ~ **سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) وضع‌حمل کردن؛ زاییدن: **خواهرم پا سبک کرده، مادرم در خانهٔ آنهاست.**

▫ ~ **سخت کردن** (مجاز) ▫ پا سفت کردن ←.

▫ ~ **سست کردن** (گفتگو) (مجاز) شک‌وتردید نشان دادن؛ این‌پاوآن‌پا کردن: **در بردن قشونِ خود، قدری پا سست کرد.** (مستوفی ۱۴۵/۳)

▫ ~ **سفت (سخت) کردن** (مجاز) موقعیت خود را در جایی محکم کردن: **اگر شما در ایران پا سفت نمی‌کردید، عثمانی‌ها با ایران کاری نداشتند.** (مستوفی ۱۴۵/۳) ○ **هر دوسه سالی عُمّال... را بدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند و... دل‌مشغولی ندهند.** (نظام‌الملک[۲] ۸۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. از جا بلند شدن و ایستادن؛ برخاستن: **دسته‌دسته پا شدند و رفتند و اتاق یک‌دفعه خلوت شد.** (امیرشاهی ۴۳) ○ **پا شوید بروید خانه‌هاتان.** (← آل‌احمد[۶] ۱۷۶) ۲. (مجاز) بیدار شدن: **از خواب پا شدم.** ○ **پا شو، چه‌قدر می‌خوابی؟!** ○ **پا شد نشست چراغ پای تخت را روشن کرد و خواب از سرش پرید.** (ترقی ۲۰۱) ۳. (مجاز) از بستر بیماری برخاستن؛ بهبود یافتن: **همین‌که پا شدم، سورروسات عروسی عباس را جور می‌کنم. می‌خواهم تو عروسیش تا صبح بزنم و بخوانم.**

(میرصادقی[۳] ۱۲۴)

▫ ~ **شدن از جایی (مانند خانه و آپارتمان)** (گفتگو) (مجاز) تخلیه کردن آن و سکونت کردن در جای دیگر: **مدتی است از این‌جا پا شده‌اند، آدرسشان را نمی‌دانم.**

▫ ~ **[را] فراتر گذاشتن** (مجاز) از حد معیّن پیش‌تر رفتن: **از این کلیات که پا فراتر بگذاریم، داستان‌های دیگری هم دربارهٔ زمان زندانِ او شنیده می‌شود.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۷)

▫ ~ **فراخ نهادن** (قد.) (مجاز) از حد خود درگذشتن؛ اسراف و زیاده‌روی کردن: **وآدمی را که دست تنگ بُوَد/ نتواند نهاد پای فراخ.** (سعدی[۴] ۸۱۴) ○ **دیو باشد رعیت گستاخ/ چون گذاری نهند پای فراخ.** (نظامی[۴] ۳۲۲)

• ~ **فشردن (فشاردن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیریِ آن: **آن یار که پیش روی او شاید مُرد/ بر ریختن خون دلم، پا بفشرد.** (؟: نزهت ۴۰۴) ○ **شاهی که تو را نعمت صدساله بریزد/ گر بر در او نیم زمان پای فشاری.** (فرخی[۱] ۳۷۵) ۲. ایستادگی و مقاومت کردن: **وگر بپرسی از این مشکلات مر ما را/ به‌پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۱۵) ○ **گردن‌کشی کردند، گردن کشیدنی، و پای فشاردند و بزرگ‌منشی کردند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۳۳ح.)

▫ ~ **قرص کردن** (گفتگو) (مجاز) موقعیت خود را در جایی محکم کردن: **هنوز یک ماه هم نیست که آمده، آن‌وقت این‌طور پا قرص کرده.**

▫ ~ **کج گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) از راه راست منحرف شدن و انجام دادن کار ناشایست یا نامطلوب: **اگر پا کج بگذاری، پایت را می‌شکنم.** ○ **هرکه پا کج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم/ شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما.** (صائب[۳] ۱۵۳)

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) ۱. دراز کردنِ پا: **فارغ گشتند و پاکشیدند و خوش خفتند.** (مولوی: فیه‌مافیه ۱۶۸) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) خودداری کردن از رفتن یا دوری کردن: **چون‌که نزد چاه آمد شیر دید/ کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید.** (مولوی[۱] ۷۸/۱)

• ~ **کوبیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) رقص کردن: **دسته‌جمعی سرود... می‌خوانند و پای می‌کوبند.** (علوی[۲] ۱۱۵) ○ **یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن/ یکی پای‌کوبد شکن‌برشکن.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۷)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) وارد شدن: **به‌میان محافل عامهٔ مردم پاگذاشت.** (مطهری[۵] ۲۴۶)

▫ ~ **گِرد کردن** (قد.) (مجاز) چهارزانو نشستن: **روزی پیغامبر... بی‌قصد پای گِرد کرد. جبرئیل آمد و گفت: اجلس جلسة العبد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۶۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. دوام آوردن و ماندگار و پابرجا شدن: **ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت/ پنجهٔ نازک به خاک افشرد و کم‌کم پاگرفت.** (بهار ۷۶۴) ○ **درختی که اکنون گرفته‌ست پای/ به‌نیروی مردی برآید زجای.** (سعدی[۲] ۶۱) ○ **آن‌جا برف بارد، ولیکن پای نگیرد.** (ناصرخسرو[۲] ۷۲) ۲. **(نظامی)** پاها را به‌طور هم‌آهنگ بالا آوردن در رژه: **سربازان پا گرفته‌بودند و از جلو جای‌گاه رژه می‌رفتند.** ۳. (مصـ.م.) (گفتگو) سنگ‌قبر برروی گور گذاشتن و سطح گور را از سطح زمین بالاتر آوردن: **معمولاً روز چهلم و گاه پیش‌ازآن، قبرِ مرده را پا می‌گرفتند. می‌گفتند در این چهل روز، خاک خوب فرومی‌نشیند و وقتی سنگ‌گور را بیندازند، سنگ را پایین نخواهد کشید.** (کتیرایی ۲۶۰) ○ **کار بنّایی تو این شهر نان شد و سگ خورد و یک مرده هم نمی‌میرد که آدم برود قبرش را پا بگیرد.** (← شهری[۱] ۲۸۶)

⊙ ~ **نهادن** وارد شدن: **اهل دانش و ادب... هرکجا که پا می‌نهادند، وطنی می‌یافتند.** (خانلری ۳۲۶) ○ **هرکجا آدم پای نهاده‌است، امروز آن‌جا شهر است و آبادانی‌ها.** (بلعمی ۵۳)

• ~ **واکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دوری کردن: **ای یار ما، عیّار ما، دام دل خمّار ما/ پا وامکش از کار ما، بستان گرو دستار ما.** (مولوی[۲] ۷/۱)

• ~ **واگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • پا کشیدن (مِ. ۲) ←: **به خاک پای تو ای سرو نازپرور من/ که**

روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک. (حافظ[۱] ۲۰۳)

▫ **~های خود را رو به ذوالکهف دراز کردن** (گفتگو) (مجاز) تن به مرگ دادن؛ آمادهٔ مردن شدن: **هرکس پدر خودش را و مردم را بیش‌تر توانست درپیاوَرَد، بیش‌تر می‌تواند گیر بیاورَد. هرکس نتوانست جورِ ما بمانَد، پاهایش را رو به ذوالکهف دراز بکند.** (← شهری[۱] ۳۹۴)

▫ **~یِ** (حا.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پیشِ؛ نزدیکِ؛ کنارِ: **مردی آرام پای قطار ایستاده‌بود.** ○ **برو پای ترازو بایست.** (علوی[۳] ۵۱) ○ **پای هر شیر سه‌چهار نفر... آبدان به دست، نوبت گرفته.** (آل‌احمد[۲] ۹۴) ۲. درازایِ؛ درمقابلِ؛ مقابلِ: **سیصدهزار تومان پای این تلویزیون داده‌ام.** ○ **اگر پول خوبی پایش بدهد، به آنها بفروش.** (← میرصادقی[۱] ۳۱)

▫ **[به]~یِ** (حا.) (گفتگو) (مجاز) بـرعـهـدهٔ؛ به‌عهدهٔ: **مسئولیت این کار تماماً به‌پای تو است.** ○ **همهٔ گناهها را پای ما گذاشتند.** ○ **انعام و پول چای و اینها پای من نیست.** (هدایت[۳] ۲۲)

▫ **~یِ اتکا** (ورزش) پایی که برای پَرِش روی آن تکیه می‌شود.

▫ **~یِ بخت** (گفتگو) (مجاز) پابه‌بخت ←: **اول نوبت زنان و دختران پای‌بخت بود و بعد ما پسربچه‌ها به حمام می‌رفتیم.** (← علوی[۳] ۴۶)

▫ **~یِ پیاده** (گفتگو) ▫ با پای پیاده ←.

▫ **~یِ ثابتِ جایی (چیزی) بودن** (گفتگو) (مجاز) همیشه به آن‌جا رفتن یا در آن شرکت کردن. ← پا (مِ. ۴): **پای ثابت سینماهای بعدازظهر جمعه‌اش هستم.** (دیانی ۱۳۴)

▫ **~یِ چوبین** (قد.) دو قطعه چوب بلند که درزیر پا قرار می‌دادند و با آن راه می‌رفتند: **اگر کوتهی پای چوبین مبند/که در چشم طفلان نمایی بلند.** (سعدی[۱] ۱۴۲) ○ **پای استدلالیان چوبین بُوَد/ پای چوبین سخت بی‌تمکین بُوَد.** (مولوی[۱] ۱/۱۳۰)

▫ **~یِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) در (به) محلِ یا مجلسِ آن: **سال‌ها پای درس استاد نشسته.** ○ **کسی نمی‌دانست کجاست. لابد... رفته‌بود پای وعظ.** (هدایت[۴] ۸۱)

▫ **~یِ چیزی افتادن** (گفتگو) (مجاز) فرصت، موقعیت، یا ضرورت آن پیش آمدن: **پایش بیفتد به کتک‌کاری هم حاضرم.** (شاملو ۴۰) ‌ معمولاً به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود.

▫ **~یِ چیزی ایستادن** (گفتگو) (مجاز) مسئولیت آن را تقبل کردن؛ به‌کار خود معتقد بودن و از آن دفاع کردن: **این کار را قبول کرده‌ام و پای آن هم ایستاده‌ام.**

▫ **~یِ چیزی (کسی) به‌میان (میان) آمدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پای کسی به‌میان آمدن ←.

▫ **~یِ چیزی خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) خواهان و مشتریِ آن بودن؛ طالبِ آن بودن: **خانه را ارزان نفروشید، خیلی‌ها پای آن خوابیده‌اند.**

▫ **~یِ چیزی (کاری) را خوردن** (گفتگو) (مجاز) مجازات شدن یا صدمه دیدن به‌سبب انجام کاری ناشایست: **آدم اگر چشمش دنبال زن‌وبچهٔ مردم باشد، پایش را می‌خورَد.** (درویشیان ۵۱) ○ **به هرکس از گرد راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید... صبر کنید، پایش را می‌خورید.** (علی‌زاده ۲۳۵/۱)

▫ **~یِ چیزی لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) نـاقـص، ناتمام، یا موردتردید بودن آن: **اگر پای معنای واقعی‌اش بلنگد، پای معانی دیگر هم به‌طریق اولیٰ خواهد لنگید.** (دریابندری[۱] ۹۳)

▫ **~یِ حرفِ خود ایستادن** (گفتگو) (مجاز) ← حرف ▫ پای حرف خود ایستادن.

▫ **~یِ خود را کنار کشیدن** (گفتگو) (مجاز) کنار رفتن؛ دیگر دخالت نکردن: **دیدم می‌خواهد کار به جاهای باریک بکشد، من پای خود را کنار کشیدم.**

▫ **~یِ دوچرخه** (ورزش) ۱. حرکت پاها درزیر آب، شبیه پدال زدن در دوچرخه‌سواری برای بیرون نگه داشتن سر از آب. ۲. پادوچرخه ←.

▫ **~یِ عمود** (ریاضی) محلِ برخورد دو خط عمود برهم؛ مسقط‌الحجر.

▫ **[به]~یِ کسی ایستادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پای

کسی نشستن ←.

▫ ~ِی (~هایِ) کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) قدرت بیش‌تر پیدا کردنِ او برای راه رفتن: قدری که رفتم، پاهایم باز شد. (حاج‌سیاح[۲] ۲۷)

▫ ~ِی کسی به جایی باز شدن (گفتگو) (مجاز) اجازه یا امکان رفت‌وآمد پیداکردن او به آن‌جا: بی‌سروصدا دوباره پایش به دربار باز شد. (پارسی‌پور ۱۱۷) ▫ پای سید به خانه بیش‌تر باز شد. مکرر با آدم‌های جورواجور می‌آمد. (علوی[۳] ۴۹)

▫ ~ِی کسی به سنگ خوردن (گفتگو) (مجاز) با عدم موفقیت روبه‌رو شدنِ او؛ دچار ناکامی شدنِ او: به هر کاری دست زد، پایش به سنگ خورد.

▫ ~ِی کسی (چیزی) به‌میان (میان) آمدن (گفتگو) (مجاز) مطرح شدن یا دخالت داده شدن او (آن): شماها فقط بلدید حرف بزنید. پای عمل که میان می‌آید، هرکدامتان توی یک سوراخی می‌چپید. (← میرصادقی[۳] ۲۷۰) ▫ مترجم داستان... همین‌که پای داستان به‌میان آید، عنان اختیار از کفش بیرون می‌افتد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳) ▫ روزی که پای مصالح مملکت به‌میان آمد، از همه‌چیز گذشتم. (مصدق ۱۵۵)

▫ ~ِی کسی حساب کردن (گفتگو) (مجاز) او را معادل مبلغ موردنظر بدهکار دانستن: کود شیمیایی را خودم به نصف قیمت بازار پایتان حساب می‌کنم. (← آل‌احمد[۶] ۱۰۶)

▫ ~ِی کسی (چیزی) درکار بودن (گفتگو) (مجاز) دخالت داشتنِ او (آن): پای وزیر درکار است، من نمی‌توانم کاری بکنم. ▫ چون پای زور در کار است، ما همه‌مان از این مال چشم پوشیده‌ایم. (آل‌احمد[۹] ۱۱۰)

▫ ~ِی کسی در گِل بودن (قد.) (مجاز) گرفتار بودن او: من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست/ دوستان معذور داریدم که پایم در گِل است. (سعدی[۴] ۳۷۴)

▫ ~ِی کسی (چیزی) درمیان بودن (گفتگو) (مجاز) مطرح بودن یا دخالت داشتن او (آن): اگر من در این کار تنها بودم، تابه‌حال انجام شده‌بود، اما پای تو هم درمیان است. (حجازی ۴۱۵) ▫ از غیرت رکابت از دیده خون روان است/ اما چه می‌توان کرد؟ پای تو درمیان است. (صائب[۱] ۱۰۸۸)

▫ ~ِی کسی را از جایی بریدن (گفتگو) (مجاز) مانع رفت‌وآمد او به آن‌جا شدن: مقصود دشمن‌ها این بوده که پای مرا از این وزارت‌خانه بِبُرَند. (حجازی ۳۲۴) ▫ صاحب‌خانه‌ها که ملتفتِ قضیه شده‌اند... عملاً پای سگ‌های هرزه‌گرد را از این کوچه بریده‌اند. (مسعود ۹۵)

▫ ~ِی کسی را به جایی باز کردن (گفتگو) (مجاز) به او اجازه یا امکان رفت‌وآمد به آن‌جا را دادن: صد بار گفتم پای این آدم‌های مشکوک را به این‌جا باز نکن.

▫ ~ِی کسی (چیزی) را به‌میان (درمیان) کشیدن (آوردن) (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن یا دخالت دادنِ او (آن): باز پای موضوع نفت را به‌میان کشیده‌اند. ▫ انجمن‌ها و محافل ادبی... پای انتقاد را درمیان می‌کشند. (زرین‌کوب[۳] ۲۹) ▫ به‌خوبی می‌دانست که چگونه لازم است پای سایرین را هم درمیان کشیده، کلمات را باهم تلفیق نماید. (شهری[۱] ۱۳۲)

▫ ~ِی کسی را قلم کردن (گفتگو) پای او را شکستن، و به‌مجاز، تهدیدی است که برای ممانعت از رفت‌وآمد او در جایی گفته می‌شود: اگر یک بار دیگر تو را توی این خانه ببینم، پایت را قلم می‌کنم.

▫ ~ِی کسی روی پوست خربزه بودن (گفتگو) (مجاز) متزلزل بودن موقعیت او: خود او پایش روی پوست خربزه است، چه‌طور می‌خواهد کار تو را در این اداره درست کند؟

▫ ~ِی کسی سست شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. توان حرکت یا ایستادن را ازدست دادن: پایش سست شد، نزدیک بود به زمین بیفتد. ۲. مردد شدن او: تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبودی که می‌گفتی محبوبه باید از روی نعش من رد بشود؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۵۸) ▫ پایش سست شد و احساس نمود که... . (← هدایت[۹] ۵۱)

▫ ~ِی کسی کردن (گفتگو) به پای او پوشاندن:

این کفش را پایت کن ببین اندازه‌ات هست؟

□ **~یِ کسی گیر بودن** (گفتگو) (مجاز) دخالت داشتن او در واقعه‌ای آن‌طورکه مایهٔ گرفتاری‌اش شود: **گزارش بده! اما پای خودت بیش‌تر گیر است.** (علی‌زاده ۳۵۹/۲)

□ **~یِ کسی لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) دچار هواوهوس شدن؛ دچار انحراف شدن: **عیب کار این بوده که خود دختره پایش می‌لنگیده. ننه‌وباباش هم دیگر جلودارش نبوده‌اند.** (← آل‌احمد[۶] ۱۱۷)

□**[به] ~یِ کسی نشستن** (گفتگو) (مجاز) منتظر او ماندن؛ برای او صبر کردن: **چند سال است که همهٔ خواستگارانش را رد می‌کند، پای پسرعمویش نشسته که از سفر برگردد.**

□ **~یِ کسی وسط آمدن** (گفتگو) (مجاز) دخیل یا مقصر دانسته شدنِ او: **بند از بندمان جدا کنید نمی‌گوییم، چون‌که پای خویش‌وقوم خودتان وسط می‌آید.** (پزشک‌زاد ۲۷۵)

□ **پایم جلو (به جلو، پیش، به‌پیش) نمی‌رود** (گفتگو) (مجاز) تمایلی ندارم: **دیگر پایم جلو نمی‌رود که به دیدنش بروم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۶)

□ **~یِ ملخ پیشِ (نزدِ) سلیمان بردن (فرستادن)** (مجاز) چیزی اندک و بی‌ارزش به‌عنوان هدیه برای شخص بزرگی بردن یا فرستادن: **شعر فرستادنت به ما چنان است راست/ که مور پای ملخ نزد سلیمان بَرَد.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۸۶)

□ **~یی به چیزی داشتن** (گفتگو) (مجاز) همیشه آمادهٔ آن بودن: **یک بار ادای یک مازندرانی را درآورد... و چه خوب هم ادا درمی‌آورد. به‌نظرم از شوهر سابقش یادگرفته‌بود که پایی به سفر داشته.** (آل‌احمد[۶] ۱۸۶-۱۸۷)

□**از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. خسته شدن و ازحال رفتن: **آن‌قدر آهوها را دنبال می‌کردیم تا ازپا می‌افتادند.** (گلشیری[۳] ۷۹) ○ **اصلاً هیچ معلوم نیست به کجا باید برسیم، همه ازپا افتاده‌ایم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲) ○ **سرباز و توپ‌چی از تشنگی و گرمیِ هوا همه ازپا افتادند.** (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۱) ۲. ضعیف و ناتوان شدن و قوّت و یارایی نداشتن (معمولاً به‌علت پیری یا بیماری): **دوسه دفعه بچه‌هایم آمده‌اند که ببَرَند عملم کنند. ولی چه فایده؟ من دیگر ازپا افتاده‌ام.** (آل‌احمد[۶] ۸۸)

□**از ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) ۱. خسته کردن و ازحال بردن: **باد... حتی رمه و حشم را نیز ازپای می‌اندازد.** (آل‌احمد[۱] ۴۷) ۲. ضعیف و ناتوان کردن (معمولاً به‌علت پیری یا بیماری): **پیری و ناامیدی او را تدریجاً ازپا می‌انداخت.** (علی‌زاده ۳۹۵/۲)

□ **از ~ اندرآمدن** (قد.) (مجاز) □ ازپا درآمدن ←: **گر من ازپای اندرآیم گو درآی/ ....** (سعدی[۴] ۴۰۱)

□ **از ~ اندرآوردن** (قد.) (مجاز) ازپا درآوردن؛ ازمیان بردن: **به ایوان او آتش اندرفکند/ زپای اندرآورد کاخ بلند.** (فردوسی[۳] ۴۶)

□ **از ~ درآمدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ضعیف و ناتوان شدن: **به‌کلی ناتوان شده‌ام، ازپا درآمده‌ام.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۳) ○ **چو کسی درآمد ازپای و تو دستگاه داری/ گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری.** (سعدی[۴] ۷۹۹) ۲. ازبین رفتن؛ مردن: **هژیر... دو ماه قبل به تیر غیب ازپا درآمد.** (مستوفی ۱۳۹/۳) ○ **چه مایه برسرِ این مُلک سروران بودند/ چو دور عمر به‌سر شد درآمدند زپای.** (سعدی[۲] ۷۳۲)

□**از ~ درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ضعیف و ناتوان کردن: **دوروبری‌هایش می‌دیدند که... لشکر غم بر او مستولی شده و دارد ازپا درمی‌آوردش.** (علوی[۳] ۱۰۵) ○ **خستگی... مرا ازپا درآورده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۸۷) ۲. ازبین بردن؛ کشتن: **در وسط راه... گرفتار حملهٔ چند نفر شده، او را ازپا درآوردند.** (مستوفی ۴۹۴/۲) ○ **یکی از ایشان را به‌ضرب شمشیر آب‌دار ازپای درآورد.** (شوشتری ۳۱۷) ○ **به بی‌نام‌ونشانی می‌توان شد ایمن از آفت/ که زود ازپا درآرد گردن‌افرازی نشان‌ها را.** (صائب[۱] ۱۷۷)

□ **از ~ درافتادن (درفتادن)** (قد.) (مجاز) □ ازپا

افتادن ←: فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد/ دودش به سر درآمد و ازپای درفتاد. (سعدی[۴] ۴۱۰)

▫ **از ~ درانداختن** (مجاز) ضعیف و ناتوان کردن: **دردِ... امانش را بریده... ازپا درش‌انداخته‌است.** (شهری[۲] ۲۷/۱)

▫ **از ~ نایستادن** (مجاز) ▫ ازپا ننشستن ↓: **با خود عهد نمودم که تا از این محشرِ جنون و اضطراب دور نیفتاده‌باشم، ازپا نایستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۳)

▫ **از ~ ننشستن** (مجاز) دست از تلاش برنداشتن و سماجت کردن: **تا دنیا را از این ظلم آگاه نکنم، ازپا نمی‌نشینم.** (مؤذنی ۶۰) ▫ **درراه دفاع از زبان فصیح فارسی ازپای نمی‌نشینیم.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۷۱/۲)

▫ **از پیشِ ~ برداشتن** (گفتگو) (مجاز) برطرف کردن؛ ازمیان بردن: **مشکلات را باید هرچه‌زودتر از پیش‌پای برداریم.**

▫ **این ~ [و] آن ~** (ق.) (گفتگو) به‌حالتی که لنگهٔ راست به پای چپ و لنگهٔ چپ به پای راست باشد (کفش، جوراب، و مانند آنها): **بازهم که کفش‌هایت را این‌پاآن‌پا پوشیده‌ای!**

▫ **این ~ [و] آن ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) تردید و دودلی نشان دادن: **کمی روبه‌روی تختی که درست درمقابل درِ ورودیِ اتاق قرار داشت، این‌پاوآن‌پا شد.** (چهل‌تن[۴] ۱۰۹)

▫ **این ~ [و] آن ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) تردید و دودلی نشان دادن در انجام دادن کاری: **می‌خواست برود، این‌پاآن‌پا کرد و رفت توی آشپزخانه.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۳۸) ▫ **برو الآن اسم بنویس. هرچه این‌پاآن‌پا کنی، از جیبت رفته.** (← شاهانی ۶۳)

▫ **با ~ یِ پیاده** (گفتگو) بدون استفاده از وسیلهٔ نقلیه: **با پای پیاده... به بدرقهٔ ما آمد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۷)

▫ **با ~ یِ خود به مسلخ رفتن** (گفتگو) (مجاز) موجب نابودی خود شدن یا به خود ضرروزیان وارد آوردن.

▫ **با ~ یِ مورچه** (مجاز) بسیار کُند: **با پای مورچه درراه تعمیر بناها... پیش رفتن... هیچ دردی را در این راه دوا نمی‌کند.** (اقبال[۱] ۶/۹/۲)

▫ **بر ~** ۱. ایستاده؛ سرپا: **دو مرد را دیدم یکی برپا و یکی نشسته.** (غزالی ۸۰/۲) ۲. دایر؛ برقرار: **کلاس‌های آمادگی هنوز برپاست.** ▫ **گفت: ای به تو مُلک عشق برپای/ تا باشد عشق باش برجای.** (نظامی[۲] ۲۱۱) ۳. (گفتگو) برای بیان دستور و فرمانِ ازجا برخاستن گفته می‌شود: **با وارد شدن معلم، مبصر کلاس گفت: برپا!** ▫ **ارشدِ گروهان فریاد کشید: برپا.** (← مؤذنی ۹۳)

▫ **بر ~ خاستن** بلند شدن؛ ایستادن: **برپا خاست... و رفت.** (قاضی ۹۳۰) ▫ **چو بشنید جاماسپ برپای خاست/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۳۵۱)

▫ **بر ~ داشتن** (مجاز) برگزار کردن؛ منعقد کردن؛ به‌عمل درآوردن: **جشن هزارهٔ ولادت او را در مشهد برپا داشتیم.** (مینوی[۲] ۲۶۴) ▫ **آدمِ خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده.** (مستوفی ۱۸۲/۳)

▫ **بر ~ ساختن** (مجاز) ۱. برگزار کردن؛ منعقد کردن: **جشن بزرگی برپا ساختند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ۲. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: **کمتر سالی بود که مشاجره و منازعه‌ای برپا نساخته، و قتل و کشتاری راه نیندازد.** (شهری[۲] ۲۸۸/۲) ▫ **آشوبی برپا ساخته‌بودند که به بیان نمی‌گنجد.** (جمال‌زاده[۶] ۳۵)

▫ **بر ~ شدن** (مجاز) ۱. پدید آمدن؛ ایجاد شدن: **اجاق موقتی با سنگ و کلوخ برپا می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ▫ **فتنه و آشوب برپا می‌شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵) ۲. برخاستن و ایستادن: **اگر تو می‌رفتم، لابد برپا می‌شدند و خوش‌آیند نبود.** (آل‌احمد[۵] ۲۱)

▫ **بر ~ کردن** (مجاز) ۱. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: **جشن باشکوهی برپا کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) ▫ **سگ‌ها... غوغایی برپا می‌کردند.** (آل‌احمد[۴] ۴۰) ۲. به‌حالت ایستاده و قائم درآوردن یا ساختن، یا بالا بردن و به‌حالت ایستاده درآوردن: **در فصل زمستان دار قالی برپا می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۵۶) ▫ **این چادر را محض این‌که در صحرا... برپا کنی... فرستادم.** (غفاری ۲۹)

▫ **بر ~ یِ کسی بودن** (قد.) (مجاز) برعهدهٔ او

بودن: خواجه، به‌خویش آ یکی، چشم گشا اندکی / گرچه نه برپای توست اندک و بسیار من. (مولوی[۲] ۴/۲۶۳)

▫ بر سرِ ~ (قد.) ایستاده، و به‌مجاز، آماده برای رفتن: در هجر تو جان بر سر پای است ولیک / امّید وصال دامنش بگرفته‌ست. (؟: نزهت ۵۶۵)

▫ بر سرِ ~ آمدن (قد.) (مجاز) بیدار شدن و برخاستن: شب‌رنگ، آلت عیّاری درزیر جامه پنهان کرد و در گوشه‌ای صبر کرد تا عالم روشن شد و خلق بر سر پای آمدند. (بیغمی ۷۹۳)

▫ بر سرِ ~ کردن به‌حالت ایستاده درآوردن؛ بالا بردن و به‌طور قائم نگه داشتن: عَلَم... مرتفعی در وسط اسکله بر سر پا کردند. (نظام‌السلطنه ۱/۳۰۱)

▫ بر سرِ ~ نشستن (قد.) روی دو پا نشستن؛ چمباتمه زدن: بر سر پای نشست و روی بر روی ما بازنهاد. (جامی[۸] ۳۰۱)

▫ بر سرِ ~یِ خود ایستادن (گفتگو) (مجاز) متکی به خود بودن: ملت ایران بر سر پای خود ایستاد. (مینوی[۲] ۲۶۰)

▫ به~ (قد.) ایستاده؛ برپا: بباشیم پیشش به خواهش به‌پای / ز خشم و ز کین آرَمَش باز جای. (فردوسی[۴] ۹۲) ▫ تُرک هزاران به‌پای پیشِ صف اندر / هریک چون ماهِ بر دو هفته دُرفشان. (رودکی[۱] ۵۰۶)

▫ به~ برآمدن (قد.) بلند شدن: خاص‌وعام به‌پای برآمدند و خدمت کردند. (ارجانی ۲۷۶/۵)

▫ به~ خاستن (مجاز) ۱. بلند شدن و ایستادن: آن‌گاه به‌پا خاسته، گفت... . (جمال‌زاده[۱۷] ۵۰) ۲. بلند شدن و شدت گرفتن: قراخان... محفل سور بیاراست و غلغل عیش به‌پا خاست. (قائم‌مقام ۳۹۵)

▫ به~ داشتن (مجاز) ۱. ▫ برپا داشتن ←: ایرانیان در اول فروردین، مراسم عید نوروز را به‌پا می‌دارند. ▫ خیمهٔ عظیمی افراشته و اساس تعزیت به‌پا داشته[اند.] (افضل‌الملک ۳۰) ۲. ثابت و استوار نگاه داشتن: آخر این دنیا را با این‌همه نعمت به‌برکهٔ ایشان به‌پای می‌دارد، بلکه مقصود از آفرینشْ ایشانند. (جامی[۸] ۴۴۳)

▫ به~ درافتادن (قد.) به زمین خوردن: چندان ز عزیزیش نهادی بر سر / کز عُجب چنان به‌پا درافتاد و شکست. (گنجه‌ای: نزهت ۲۸۵)

▫ به~ شدن (مجاز) ۱. پدید آمدن؛ برخاستن: جلو سردر بزرگ پادگان نظامی محشر کبرا به‌پا شده‌است. (محمود[۲] ۳۳) ▫ خواست که شوری بزرگ به‌پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند. (بیهقی[۱] ۲۳۴) ۲. (قد.) اجرا شدن؛ اقامه شدن: از دوزخ برهند و از خشم وی آزاد شوند و احکام به‌پای شود. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۳)

▫ به~ کردن ۱. به پا پوشاندن لباس، کفش، و مانند آنها: این گیوه را به‌پا کن. (جمال‌زاده[۸] ۲۱) ۲. (مجاز) پدید آوردن؛ ایجاد کردن: باید ببینی که همین جوان‌های شانزده‌هفده‌ساله تو جبهه چه غوغایی به‌پا می‌کنند. (← محمود[۲] ۱۹۷) ▫ سپاس از خدا ایزدِ رهنمای / که از کاف و نون کرد گیتی به‌پای. (اسدی[۱] ۱) ۳. ▫ برپا کردن (مِ. ۲) ←: تا در میدانِ رضای او عَلَمِ وفا به‌پا نکنی،... مپندار که از غبار مرکب آن عزیزان ذره‌ای یاوی. (احمدجام ۶۱) ۴. (قد.) (مجاز) گماشتن؛ منصوب کردن: رسول‌الله... گفت: می‌خواهی که تو را به وکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان به‌پای کنم؟ (جامی[۸] ۲۰۹)

▫ به~ کشیدن ▫ به‌پا کردن (مِ. ۱) ←: گیوه‌های آجیده‌ای را... به‌پا کشیدم و به‌راه افتادم. (جمال‌زاده[۸] ۴۶) ▫ هنوز یک جفت کفش مانده‌بود که به‌پا کشیدم. (آل‌احمد[۳] ۱۳۶)

▫ به~یِ درحقِ؛ دربارهٔ؛ برای: این‌همه زحمت به‌پایشان کشیدیم. (← چهل‌تن: شکولایی ۱۷۸)

▫ به~یِ خود (گفتگو) (مجاز) با اختیار و ارادهٔ خود: گفت: خیلی خوش آمدید. راست است که زندگی [در] دِه چنگی به دل نمی‌زند، اما... این بچه‌ها هم حقی دارند... گفتم: این را به دیگران باید گفت، من که به‌پای خودم آمده‌ام. اصلاً سق من را با دهات برداشته‌اند. (آل‌احمد[۶] ۱۵)

▫ به (با) ~یِ خود به‌گور رفتن (آمدن) (مجاز) با بی‌احتیاطی خطر بزرگ برای خود فراهم کردن: مگر از جانت سیر شده‌ای؟ مگر می‌خواهی به

پای خودت به گور بروی؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۶۸) ○ بیار آنچه داری ز مردی و زور/که دشمن به پای خود آمد به گور. (سعدی[۲] ۱۶۱)

▫ به ~ ِی کسی ایستادن (گفتگو) (مجاز) ▫ پای کسی نشستن ←.

▫ به ~ ِی کسی (چیزی) رسیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به او (آن) رسیدن: بی‌چارگان هرچه می‌دویدند، به‌پای آن نمی‌رسیدند. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۵) ۲. برابر یا معادل او (آن) شدن: غذاهای ما به‌پای غذاهای خانهٔ خودتان نمی‌رسد. (شهری[۲] ۴۰۸/۴) ○ فقط رحیلا شباهتی به او داشت... نه، به‌پای او نمی‌رسید. (علی‌زاده ۴۶/۱)

▫ به ~ ِی کسی کردن به پای او پوشاندن: جورابش را به‌پایش کرد. ○ بی‌بی‌خانم... شلواری به‌پای او کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸)

▫ به ~ ِی کسی (چیزی) گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را مقصر دانستن: این سروصدای موتور آتشی تا صبح نمی‌گذارد بخوابی. مدیر گفت: دیگر بی‌خوابیت را چرا به‌پای موتور آسیاب می‌گذاری؟ (← آل‌احمد[۶] ۱۸۰-۱۸۱)

▫ به ~ ِی کسی نشستن (گفتگو) (مجاز) ▫ پای کسی نشستن ←.

▫ به ~ ِی هم پیر شدن (گفتگو) (مجاز) عمر طولانی پیدا کردن همراه یک‌دیگر (زن‌وشوهر): انشاءالله باهم خوش‌بخت شوید و به‌پای هم پیر شوید.

▫ به ~ ِی هم پیر کردن (گفتگو) (مجاز) عمر طولانی دادن درکنار یک‌دیگر (به زن‌وشوهر): ما هم نگفتیم بد زنی است، خدا هم به‌پای هم پیرتان بکند. (← شهری[۱] ۴۹۱)

▫ پشتِ ~ زدن به چیزی (مجاز) ← پشت ▫ پشت‌پا زدن به چیزی.

▫ چیزی را به (بر) ~ ِی کسی بافتن (قد.) (مجاز) آن را متناسب با توان و استعداد او ساختن: هر مور کجا قطع کند این ره را/کاین ره نه به پای هرکسی بافته‌اند. (نجم‌رازی[۱] ۲۳۲) ○ دانی چه کنم؟ دست بدارم ز غمت/ کاین غم نه به پای چون منی بافته‌اند. (افضل‌اسفراینی: مرصادالعباد ۷۰۴)

▫ در ~ افکندن (فکندن) (قد.) (مجاز) عمل نکردن چنان‌که به گفته‌ای: گفتی که: سر زلف به‌دست تو دهم/ در پای فکندی آنچه گفتی با من. (اشهری: نزهت ۲۶۸)

▫ در ~ مالیدن (قد.) (مجاز) پایمال کردن؛ لگدمال کردن: من آن مورم که در پایم بمالند/ نه زنبورم که ازدستم بنالند. (سعدی[۲] ۱۰۹)

▫ دو ~ داشتن دو ~ هم قرض کردن (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت گریختن: ـ برو بیرون از این اتاق... دو پا داشتم دوتا هم قرض کردم... بیرون جَستم. (حاج‌سیدجوادی ۱۴۴)

▫ [هر]دو ~ را تو[یِ] (در) یک کفش کردن (گفتگو) (مجاز) ▫ پا را تو یک کفش کردن ←: لیلی هردو پایش را تو یک کفش می‌کند و فریاد می‌کشد. (محمود[۲] ۱۶۹) ○ دو پایش را توی یک کفش کرده که... باید یک قطعه زمین به من بدهی. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳) ○ هردو پا را در یک کفش کرده و گریه‌کنان از مادرش... عروسک می‌طلبد. (جمال‌زاده[۹] ۷۹)

▫ رویِ ~ بلند شدن (گفتگو) (مجاز) جبران شکست یا خسارتی را کردن: بعداز آن ورشکستگی دیگر نتوانست روی پا بلند شود.

▫ رویِ ~ بند نبودن (نشدن) (گفتگو) (مجاز) ۱. ازشدت هیجان یا شادی در جنب‌وجوش بودن: عیدبچه‌هاست، روی پا بند نیستند. (← محمود[۱] ۳۶۳) ۲. بی‌تاب و بی‌قرار بودن: روی پا بند نیست، می‌خواهد برود. ۳. از خستگی یا بیماری توان ایستادن نداشتن: حال حرف زدن ندارم و روی پای خود بند نمی‌شوم. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴)

▫ رویِ ~ ِی خود ایستادن (گفتگو) (مجاز) به خود متکی بودن: نظر من و میرزا تأسیس یک روزنامهٔ آبرومندی است که روی پای خودش بایستد. (حجازی ۳۸۲)

▫ زیرِ ~ کردن (گفتگو) (مجاز) ▫ زیرپا گذاشتن (مِ. ۱) ↓: تمام اطراف خانه‌مان را زیرپاکردم... اما هیچ

اثری... پیدا نکردم. (هدایت[۱] ۱۸)

▫ **زیرِ ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. طی کردن یا گذراندن راه به‌قصد گردش کردن، یا گشتن و جست‌وجو کردن: **همه‌جا را برای پیدا کردنت زیرپا گذاشتند.** (مؤذنی ۱۲۷) ▫ **نقاط مختلف جهان را به‌دنبال ماجراهای خود زیرپا گذاشته.** (قاضی ۲۹) ۲. عمل نکردن چنان‌که به قولی: **قولت را زیرپا گذاشتی.** ۳. رعایت نکردن؛ نقض کردن: **مقررات را زیرپا گذاشت.**

▫ **زیرِ ~یِ کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) به‌خطر افتادنِ موقعیت او: **زیر پای رئیس جدید خالی شده، قرار است کس دیگری را جانشینش کنند.**

▫ **زیرِ ~یِ کسی را خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) موقعیت او را با انجام کاری به‌خطر انداختن: **زیر پایش را خالی کرده‌اند، امروزفرداست که اخراجش کنند.**

▫ **زیرِ ~یِ کسی سست شدن** (گفتگو) (مجاز) ضعیف شدنِ موقعیت او: **در آتش‌خانه کلی دشمن پیدا کرده، می‌گویند زیر پایش سست شده.** (علی‌زاده ۱۶/۲)

▫ **زیرِ ~یِ کسی نشستن** (گفتگو) (مجاز) زیرکانه و با اظهار دوستی او را به کار ناروا واداشتن: **زیر پایم می‌نشستند، گولم می‌زدند.** (علی‌زاده ۴۴/۲) ▫ **چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده‌بودند، او همیشه کناره گرفته‌بود.** (هدایت[۵] ۵۲)

▫ **سرِ ~** (گفتگو) (مجاز) روی پا ایستاده؛ ایستاده؛ قائم: **سرپا نگهش داشته‌بودند و کتکش می‌زدند.**

▫ **یک ~... بودن** (گفتگو) (مجاز) درحدِ خودش...ـِ ماهر یا ورزیده و خوبی بودن: **یک پا کاسب است.** (= درحدِ خودش کاسب خوبی است.) (میرصادقی[۶] ۱۹) ▫ **کدام ایرانی است که یک پا شاعر نباشد؟** (= درحدِ خود شاعر نباشد؟) (جمال‌زاده[۸] ۹۷)

▫ **یک ~یِ کسی لب گور بودن** (گفتگو) (مجاز) در اوقات پایانیِ زندگی بودن او؛ پیر و سال‌خورده بودنِ او: **یک پایش لب گور است، بااین‌همه دست از کارهای ناپسندش برنمی‌دارد.**

پا[ی][۲] pā[-y] (بمِ. پاییدن) ۱. ← پاییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پاینده»: **دیرپا، ماشین‌پا.**

پا[ی]آبله pā[y]-ā('ā)b[e]le (صـ.، اِ.) آن‌که (به‌سبب راه رفتن زیاد) پایش تاول زده‌است: **مانده پای‌آبله از راه دراز/ بر دَم دهکده، مردی تنها.** (نیمایوشیج: سخن‌واندیشه ۲۶۱)

پاآهو pā-'āhu (صـ.) (قد.) (مجاز) شش‌ضلعی: **زین دیو، وفا چرا طمع داری/ هم‌چون من از این بنای پاآهو؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۳ و ۶۰۹)

پا[ی]افزار pā[y]-a('a)fzār (اِ.) آنچه به‌پای کنند، مانند کفش: **وی قیمت هرنوع پای‌افزار و به‌خصوص بهای کفش معمولی را تنزل داد.** (قاضی ۱۰۸۲) ▫ **غلام... پای‌افزار بپوشید و راه برگرفت.** (وراوینی ۱۰۵) ▫ **با تو رضوان نهاده پیش بهشت/ چند کرّت عصا و پاافزار.** (انوری[۱] ۱۸۳)

پا[ی]افشان pā[y]-a('a)fšān (قـ.) (مجاز) درحال رقص؛ رقصان: **زن در رقص موی‌افشان و پای‌افشان... راه می‌سپرد.** (پارسی‌پور ۱۴۱)

پا[ی]انداز pā[y]-a('a)ndāz (صفـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دلال محبت؛ جاکش: **خیابان‌ها... محل... پااندازها و دلال‌های محبت... بود.** (شهری[۲] ۳۷۱/۱) ▫ **ازهمه‌نوع آدم تویشان پیدا می‌شد: آب‌حوضی، کلسه‌بشقابی،... پاانداز.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳) ۲. (اِ.) (مجاز) قبالهٔ مِلک، خانه، یا هدیه‌ای پرارزش که هنگام رسیدن عروس و همراهان به نزدیکی خانهٔ داماد برای او می‌آورند: **از خانهٔ داماد برای عروس پاانداز می‌آوردند.** (کتیرایی ۱۸۶) ۳. پادری (مِ. ۱) ←: **پای‌انداز دیبا... و اطلس فرنگی تا چهارباغ شاهی در همه‌جا گسترده... وارد بلدهٔ شماخی گردید.** (مروی ۳۷۰) ۴. (قد.) (مجاز) مهمانی؛ سور؛ شیلان: **از پیش‌کش و پاانداز و شیلان... بسیار خوش گذشت.**

(کلانتر ۶۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. دادن مِلک، خانه، یا هدیه‌ای به عروس هنگام رسیدن او و همراهانش به نزدیکی خانهٔ داماد: **قوم‌وخویش‌ها... جلو عروس می‌رفتند و بهترین باغات و اراضی خود را لفظاً پانداز می‌کردند.** (مستوفی ۱/۳۴۰) ۲. (قد.) به‌پای کسی نثار کردن؛ تقدیم کردن: **آن اشیا را بأسرها پانداز نواب شاه‌زادگی کرد.** (نطنزی ۸۹)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به استقبال کسی رفتن و هدیه و پیش‌کش به او تقدیم کردن: **میرزاسلمان بدان بلدهٔ جنت‌نشان رسیده، اصفهانیان پیش‌کش و پای‌انداز لایق کشیدند.** (← اسکندربیگ ۲۲۴)

پاندازی p.-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. عمل و شغل پانداز. ← پانداز (مِ. ۱): **کار آن دسته از مأموران را که جیب‌کَنی می‌کنند، بدتر از پاندازی می‌داند.** (← شهری[۲] ۲/۳۳۵) ۲. پانداز بودن. ← پانداز (مِ. ۱): **مردی که یک نصف روز زنش را پشت در قهوه‌خانه در انتظار بگذارد... به‌درد پاندازی می‌خورَد.** (شهری[۳] ۱۹۲)

پا[ی]اندرگل pā[y]-a(ʼa)ndar-gel (صـ.) (قد.) (مجاز) اسیر و گرفتار: **ناکرده ز لالهٔ تو بویی حاصل/ ماتم ز غمت چو لاله پای‌اندرگل.** (سنایی[۲] ۱۱۵۱)

پا[ی]اورنجن pā[y]-o[w](ʼo[w])ranjan (اِ.) (قد.) حلقه‌ای که زنان برای زینت در پا می‌انداختند؛ خلخال: **ز پااورنجنِ آن سرو نوشاد/ به گِل درمانده پای سرو آزاد.** (معروفی: اشعار ۱۳۷)

پاباز pā-bāz (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن، ورزش‌کار سعی می‌کند با پاهای باز و کشیده به‌سمت عقب، جلو، یا طرفین روی زمین بنشیند.

پا[ی]باز pā[y]-bāz (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) رقصنده؛ رقاص: **عقل و جانم برد شوخی، آفتی، عیاره‌ای/ ... ـ .../ پای‌بازی، سرزنی، دُردی‌کشی، خون‌خواره‌ای.** (سنایی[۳] ۱۰۱۴)

پا[ی]بازی p.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. پای‌کوبی؛ رقص: **از آن خمیر قرص‌های کوچک کنند... چون بخورَد دروقت در پای‌بازی آیند و نشاط گیرند.** (حاسب‌طبری ۷۵) ۲. شعبده‌بازی؛ حیله‌گری: **جهان را چنین پای‌بازی بس است/ ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بس است.** (اسدی[۱] ۳۰۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پای‌کوبی کردن؛ رقصیدن: **معلم چون کند دستان‌نوازی/ کند کودک به‌پیشش پای‌بازی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲۳)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) به پای‌کوبی و رقص واداشتن: **بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور/ که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶) ○ **آواز دل‌انگیز مرکب تو/ آورده اجل را به پای‌بازی.** (مسعودسعد[۱] ۷۱۳)

پا[ی]باف pā[y]-bāf (صفـ.، اِ.) (قد.) بافنده؛ جولاهه: **کشاورز و آهنگر و پای‌باف/ چو بی‌کار باشند سَرْشان بکاف.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۳)

پا[ی]برآتش pā[y]-bar-ā(ʼā)taš (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌قرار و ناآرام: **آتش از شوق تو چون آتش شده/ پای‌برآتش چنین سرکش شده.** (عطار[۲] ۳۷)

پابرجا pā-bar-jā (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که بر انجام امری مداومت و استواری دارد؛ ثابت‌قدم: **ما... پیروانِ پابرجایِ احکام شما... هستیم.** (فروغی[۳] ۱۲۵) ۲. پای‌دار؛ برقرار: **محبتشان سخت استوار و پابرجاست.** (جمال‌زاده[۲] ۸۰) ۳. ثابت؛ همیشگی: **منزل پابرجایی ندارد و هیچ‌کس درست نمی‌داند کجا می‌شود او را پیدا کرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) ○ **حیات جاودان بی دوستان مرگی‌ست پابرجا/ ....** (صائب[۱] ۲۲۲) ○ **دل چو پرگار به هرسو دَوَرانی می‌کرد/ واندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸) ۴. (قد.) به‌حالت پای‌دار و برقرار: **در اندیشهٔ خویش لجوج و پابرجا خواهم ماند.** (قاضی ۱۱۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ثبات پیدا کردن؛ ثابت شدن؛ تثبیت شدن: **وضع اداریت هنوز درست پابرجا نشده.** (حجازی ۷۲)

پابرچین pā-bar-čin (قد.) (گفتگو) پاورچین ←.

☞ ▫ ~ ~ (ق.) (گفتگو) آهسته‌آهسته: پابرچین‌پابرچین... خود را به او رسانید. (جمال‌زاده[1] ۲۵)

پابرسران pā-bar-sar-ān (اِ.) (جانوری) سرپایان ←.

پا[ی]برنجن pā[y]-be(a)ranjan (اِ.) (قد.) پااورنجن ←: هم‌چنان‌که تاجِ سر در پای خوش ننماید، پای‌برنجن بر سر هم نیکو نیاید. (بخاری ۷۹)

پا[ی]برهنگی pā[y]-bera(e)hne-gi (حامص.) کفش و جوراب به‌پا نداشتن؛ پابرهنه بودن: آیا به‌خاطر داری... تحمل اولین چندشِ پابرهنگی و طی فاصله بین سرِ بینه و خود حمام؟ (جمال‌زاده[12] ۲۵/۲)

پا[ی]برهنه pā[y]-bera(e)hne (ص.) ۱. ویژگی آن‌که کفش و جوراب به‌پا ندارد: او... کنار بساطِ پسرک پابرهنه‌ای ایستاد. (آل‌احمد[4] ۳۵) ○ گرسنه و پای‌برهنه است. (بلعمی ۲۷۸) ۲. (ق.) به‌حالت پابرهنگی؛ بدون به‌پا داشتن کفش و جوراب: مرا همان‌طور بی‌چادر و پابرهنه... از خانه بیرون آورد. (جمال‌زاده[6] ۱۳۷) ○ شیخ... پای‌برهنه بیامد. (جامی[8] ۴۲۹) ○ شه چو عجز آن حکیمان را بدید/ پابرهنه جانب مسجد دوید. (مولوی[1] ۶/۱) ۳. (ص.، اِ.) (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز: این انقلاب را پابرهنه‌ها به‌راه انداختند.

☞ ▫ ~ وسطِ (توی[ِ]) حرفِ کسی دویدن (پریدن) (گفتگو) (مجاز) بی‌موقع کلام او را قطع کردن: بگذار حرفش را بزند، آن‌قدر پابرهنه ندو تو حرفش. (← میرصادقی[1] ۶۷) ○ بعدازاین کسی پابرهنه وسط حرف‌های من ندود. (علی‌زاده ۲۹۴/۱)

پا[ی]بست pā[y]-bast (صم.) ۱. (مجاز) پابند (مِ. ۲) ←: چندان پابست نظم نیستم. (← جمال‌زاده[2] ۶۲) ۲. (قد.) آن‌که پایش بسته است، و به‌مجاز، گرفتار: تیمارِ من خستهٔ پابست بدار/ وز جان من سوخته‌دل دست بدار. (؟: نزهت ۵۲۳) ○ هست پابست سر زلفش دل ما در جهان/ ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست. (شمس‌مغربی: دیوان ۹۰: فرهنگ‌نامه ۳۳۵/۱) ۳. (اِ.) (قد.) پی ساختمان: خواجه دربند نقش ایوان است/ خانه از پای‌بست ویران است. (سعدی[2] ۱۵۰)

☞ • ~ شدن (مصـل.) (قد.) (مجاز) گرفتار و اسیر شدن: من از شغل گیتی برافشانده دست/ به زنجیر فکرت شده پای‌بست. (نظامی[7] ۲۶)

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) گرفتار و اسیر کردن: وفور عنایت‌های شاه‌زاده... مرا پای‌بست کرده. (قائم‌مقام ۱۹۲)

پا[ی]بستگی p.-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) گرفتاری: انسان [را...] اگر زنجیر پابستگیِ عیال و اولاد نگاهش ندارد، زندگانی حرام... است. (حاج‌سیاح[1] ۴۴۵)

پا[ی]بسته pā[y]-bast-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) گرفتار: هزار بار بُوَد بِه ز صبح استبداد/ برای مردم پابسته، شام آزادی. (فرخی‌یزدی) ○ بس عاقل پابسته کز خویش شود رَسته/ بس جان که زسر گیرد قانون شکرخایی. (مولوی[2] ۲۹۹/۵)

☞ • ~ شدن (مصـل.) (قد.) (مجاز) گرفتار شدن: در کوی که می‌گردی ای خواجه چه می‌خواهی/ پابسته شدی چون من زآن دلبر خرگاهی. (مولوی[2] ۲۹۸/۵)

پا[ی]بند pā[y]-band (صمـ.) ۱. (مجاز) آن‌که خود را موظف به انجام امری یا پیروی از چیزی می‌داند؛ مقید: تمام کسانی‌که پابند به اصولی در زندگی نیستند... همین‌طور فکر می‌کنند. (علوی[1] ۷۴) ○ تاکی آخر جفا بَری سعدی؟/ چه کنم، پای‌بند احسانم. (سعدی[3] ۵۲۷) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که به چیزی خو گرفته و به آن دل‌بسته و علاقه‌مند شده، و دست کشیدن از آن برایش دشوار است: جز به نقاشی به هیچ‌چیز پابند نبود. (علوی[1] ۶) ۳. ویژگی آن‌که پایش را بسته‌اند، و به‌مجاز، اسیر: دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد/ که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد. (حافظ[1] ۷۹) ○ چو دیدند مر جهن را پای‌بند/ شکستند آن بند را بی‌گزند. (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۴. (مجاز) گرفتار: کسانی ازین دوستان... هنوز پای‌بند اهل‌وعیال نشده‌اند. (جمال‌زاده[1] ۷۳) ○ نیاید به‌نزدیک دانش پسند/ من

آسوده و دیگری پای‌بند. (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (اِ.) ریسمان یا طنابی که بر پای چارپایان می‌بندند؛ بندی که به پای اسیران یا مجرمان می‌بندند: به این فکر نیفتاده‌بود که به پایِ [او] پابند بزند. (قاضی ۱۲۴) ○ برخیز و مردانه این‌همه بند و پابند برهم گسل. (نجم‌رازی[۱] ۱۷۰) ۶. (قد.) حلقه‌ای که زنان برای زینت در پا می‌انداختند؛ خلخال: نباید که ایشان... گام چنان بزنند که زینتِ پوشیدهٔ ایشان ظاهر شود از خلخال و پای‌بند و مانند این. (ابوالفتوح ۲۰۸/۸)

• ~ ساختن (مصـ.مـ.) (مجاز) • پابند کردن ←: هیچ درفکر آن نبود که به‌طریقی او را پای‌بند خود سازد. (به‌آذین ۱۰۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. اسیر یا گرفتار شدن: سعدی چو پای‌بند شدی بارِ غم ببَر/ عیّار دست‌بسته نباشد مگر حمول. (سعدی[۴] ۴۹۷) ۲. در جایی ماندن و مقیم شدن: شهر به شهر آمده‌بود و هرجایی چند روزی مانده‌بود... و بالاخره این‌جا پابند شده‌بود. (گلشیری[۱] ۲۲) ○ ازآن‌جاکه تهران خاکش دامن‌گیر می‌باشد... رستم هم در این‌جا پابند شده. (شهری[۲] ۳۰۴/۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. اسیر یا گرفتار کردن: راستش بیش‌تر آن نقص کوچکِ شکستگیِ دندانش پابندم کرد. (گلشیری[۱] ۱۲۳) ۲. به ماندن یا سکونت در جایی واداشتن: نه والله، جوان‌ها را نمی‌شود توی خانه پابند کرد. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷)

پا[ی]بندی p.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. زحمت، دردسر، و گرفتاری: این بدمروت بچه چه دشمنی‌هایی با آدم دارد: خرج، گرفتاری، غم، غصه، پابندی. (← شهری[۱] ۳۴۲) ۲. تعهد و مسئولیت: پای‌بندهای زندگیِ اجتماعی فروریخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

پا[ی]بوس pā[y]-bus (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که پای کسی را می‌بوسد، و به‌مجاز، آن‌که به دیدار و زیارت شخص مورداحترامِ خود می‌رود: پابوس آن آستان مقدسیم. ۲. (اِمصـ.) پابوسی ←: مردم باخضوع و اخلاص به پای‌بوسش می‌آمدند. (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ به پابوس مقدسشان شرف‌یاب شدم. (هدایت[۳] ۴۰) ○ عزیزی که به سعادتِ پای‌بوسِ حضرت خواجه... سربلندی یافته‌بود، چنین می‌گفت.... (نظامی‌باخرزی ۱۲۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) به پابوسیِ کسی رفتن، و به‌مجاز، شخص مورداحترامِ خود را زیارت کردن: غروب شده‌بود که ما رسیدیم و پابوسِ آقا شدیم.

پا[ی]بوسی p.-i (حامصـ.) بوسیدن پای کسی، و به‌مجاز، به دیدار و زیارت شخص مورداحترامِ خود رفتن: تابستان امسال می‌خواهیم با خانواده به پای‌بوسی امام‌رضا(ع) برویم. ○ این بندهٔ بی‌مقدار را به پابوسی و بندگی... سرافراز فرموده‌است. (جمال‌زاده[۷] ۲۵) ○ هرکس آنها را دوست ندارد و طالب پابوسیِ آنها نشود، انسان نباشد. (طالبوف[۲] ۱۸۵)

پابه‌بخت pā-be-baxt (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی دختری که وقتِ ازدواجِ او رسیده‌باشد؛ دَم‌بخت: دخترهای پابه‌بخت... رویَ جوان‌های خاصی نظر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ تو یک پسر بزرگ داری و من هم... یک دختر که پابه‌بخت است و موقع شوهر دادنش رسیده‌است. (جمال‌زاده[۱۰] ۹۲)

پابه‌پا pā-be-pā (قـ.) یک‌قدم‌یک‌قدم؛ قدم‌به‌قدم: دستم بگرفت و پابه‌پا برد/ تا شیوهٔ راه رفتن آموخت. (ایرج ۱۶۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. پا را جابه‌جا کردن و عوض کردنِ حالتِ قرار گرفتن آن برروی پای دیگر، یا تکیه کردن از پایی به پای دیگر: روی صندلی پابه‌پا شد. (شاهانی ۳۷) ۲. (مجاز) بی‌قرار شدن؛ حالت بی‌قراری از خود نشان دادن: مراد... مثل آدمی که ادرارِ تند دارد، پابه‌پا می‌شد و منتظر بود که کی حمله متوجه او خواهد شد. (هدایت[۳] ۱۲) ۳. (مجاز) درنگ کردن: صبر کردم... پابه‌پا شدم تا همه بروند. (حاج‌سیدجوادی ۵۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. مردد بودن؛ تردید و دودلی نشان دادن: پابه‌پا می‌کردم، نمی‌دانستم چه باید بکنم. (میرصادقی[۴] ۱۵) ۲. بی‌قرار بودن؛ حالت بی‌قراری نشان دادن برای انجام

امری: پابه‌پا کرد، می‌خواست چیزی بگوید. (پارسی‌پور ۳۱۳) ○ ساعت آخر دیگر پابه‌پا می‌کرد، خمیازه می‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ۳. درنگ کردن: چه‌قدر پابه‌پا می‌کنی! دیر شد. ○ چندی دیگر پابه‌پا کرده، وقت گذرانیدم. (شهری[۳] ۶۷) ۴. (مصـ.مـ.) چیزی را درمقابلِ چیزی دیگر قرار دادن و معادل یا مشابه آن دانستن: حیفم می‌آید... این بناهای علم و معرفت را عوضِ خراب شدنِ دارالشفا... محسوب و پابه‌پا کنم. (مستوفی ۲۴۹/۳)

□ ~ِیِ ۱. همراهِ؛ درکنارِ: دو نفر چسبیده‌بودند به او، پابه‌پایش می‌رفتند. (← میرصادقی[۴] ۲۸۶) ○ احساس می‌کند که دیگر بچه نیست و می‌تواند پابه‌پای مرادی... قدم بردارد. (محمود[۱] ۸۴) ○ جمعیت، پابه‌پای عماری می‌رفتند. (گلشیری[۳] ۳۲) ○ احمدعلی‌خان و رفیق هم‌اتاقش پابه‌پای هم، دنبال آنها می‌آمدند. (آل‌احمد[۴] ۱۶۶) ۲. (مجاز) به‌طور مساوی با؛ برابربا: مرد هم خود را پابه‌پای زن، مسئول نظافت و آراستگی و تمیزی می‌داند.

پابه‌جا pā-be-jā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پابرجا (مِ. ۲) ←: سال‌هاست که استبداد در این کشور پابه‌جاست. ۲. پابرجا (مِ. ۳) ←: پسربزرگ‌ها... کار پابه‌جایی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود. (هدایت[۸] ۱۶۵)

پابه‌راه pā-be-rāh (صـ.) (گفتگو) (مجاز) سازگار، مطیع، و سربه‌راه: اگر یک جوان سربه‌زیر و پابه‌راه پیدا بشود... مبادا پشت‌پا به بختِ دخترت بزنی! (آل‌احمد[۳] ۴۱)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سازگار و مطیع شدن؛ سربه‌راه شدن: عدم دقت در درس‌ومشقش ازمیان رفته، سربه‌راه، و پابه‌راه می‌گردید. (شهری[۱] ۴۲۶)

پابه‌رکاب pā-be-rekāb [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. آمادهٔ سفر و رفتن: مانند مهاجرین و انصار، پابه‌رکابِ جهاد است. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) ۲. (قد.) گذرنده؛ زودگذر؛ ناپای‌دار: در عالم فانی که بقا پابه‌رکاب است/ گر زندگی خضر بُوَد، نقش بر آب است. (صائب[۱] ۱۰۳۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. آمادهٔ رفتن شدن: چرا بازهم پابه‌رکاب شده‌ای؟ ۲. (قد.) رفتن؛ ازبین رفتن: دولت حسن تو وقت است شود پابه‌رکاب/ کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای؟ (صائب[۱] ۳۳۱۳)

پابه‌زا pā-be-zā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پابه‌ماه ←: هنگامی‌که زن پابه‌زا می‌خواست بزاید... (کتیرایی ۱۴)

پابه‌سال pā-be-sāl (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پابه‌سن ↓.

پابه‌سن pā-be-sen[n] [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه دوران جوانی را تمام کرده و به میان‌سالی رسیده‌است: از شوهر اولِ خود دختر پابه‌سنی داشت. (جمال‌زاده[۱۲] ۲۱۳/۱) نیز ← پا □ پا به سن گذاشتن.

پا[ی]به‌گل pā[y]-be-gel (صـ.) (قد.) (مجاز) دچار دردسر و زحمت؛ اسیر؛ گرفتار: سیاح جهان معرفت یعنی دل/ ازدست غمت دست‌به‌سر پای‌به‌گل. (سنایی: جامی[۸] ۵۹۶)

پابه‌ماه pā-be-māh (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی انسان یا حیوانی آبستن که در ماه پایانیِ حاملگی است و زمان زایمانش نزدیک است: فرخنده... پابه‌ماه بود. (فصیح[۲] ۱۵۴) ○ سه مادیان پابه‌ماهِ من امسال... خواهند زایید. (قاضی ۶۸۲)

پابه‌مهر pā-be-mohr (صـ.) آنچه قسمت پایینِ آن مُهر خورده‌باشد؛ مهرخورده: سندهای پابه‌مهر. (شهری[۳] ۴۱) ○ قبض‌های پابه‌مهرِ تو الآن در صندوق... موجود است. (مشفق‌کاظمی ۸۰) ○ [سند] را پابه‌مهر بنویسید. (نظام‌السلطنه ۴۵۹/۲)

پاپ[۱] pāp [فر.: pape] (اِ.) (ادیان) پیشوای کلیسای کاتولیکِ رُم که توسط گروهی از کاردینال‌ها برگزیده می‌شود: صندلی ایلچی... درحضور پاپ اعظم شکست. (قاضی ۱۷۲) ○ تمام این اشخاص... لباس‌های مختلف دربرداشتند و ازآن‌جمله بود چند تن از پاپ‌های روم. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۳)

□ از ~ کاتولیک‌تر (مجاز) ← کاتولیک □ کاتولیک‌تر از پاپ: تو از پاپ کاتولیک‌تر نباش،

بگذار خودشان به‌فکر مشکلشان باشند.

پاپ[2] p. [انگ.: pop، مخفِ. popular] (صـ.) (موسیقی) ویژگی موسیقی عامه‌پسند یا موسیقی تفریحی و سرگرم‌کننده به‌شیوهٔ جدید، متفاوت با عرف، یا تحریک‌آمیز، ازنوع موسیقی راک: آهنگ‌های پاپ، خوانندهٔ پاپ.

پاپ‌آرت pāp'ārt [انگ.: pop art] (اِ.) شکلی از هنر که اشیا و زندگی روزمره را در قالب تصاویر و تکنیک‌های تجاری و مردم‌پسند ارائه می‌دهد.

پاپا pāpā [فر.: papa] (اِ.) (گفتگو) عنوان و خطاب معمولاً بچگانه به پدر، درمیان برخی طبقات شهرنشین و فرنگی‌مآب: من به پاپا قول دادم تو را بِبَرَم ببیند. (← فصیح[1] ۱۵۰)

پاپاخ pāpāx [تر.] (اِ.) نوعی کلاه از پوست گوسفند: پاپاخش را برمی‌داشت و به جارختی می‌آویخت. (معروفی ۱۱) ○ فروشندهٔ کلاه‌های پوستی و نمدی و پاپاخ... عرضهٔ اجناس می‌کردند. (شهری[2] ۳۳۱/۲)

پاپاس pāpās [یو.] (اِ.) (قد.) (ادیان) کشیش: جماعتی سیاه‌پوشان و پاپاسان به حضرتش مصادف شده... ایمان آورده، مسلمان شدند. (افلاکی ۱۳۹)

پاپ‌اسمیر pāpesmir [انگ.: Pap smear] (اِ.) (پزشکی) آزمایشی برای کشف سرطان رحِم، که در آن، یک نمونه از بافتِ رحِم را می‌گیرند و پس‌از رنگ‌آمیزی، زیر میکروسکوپ بررسی می‌کنند. ♁ برگرفته از نام جرج پاپانیکلاو (۱۸۸۳-۱۹۶۲ م.)، کالبدشناس آمریکایی.

پاپاسی pāpāsi (اِ.) سکهٔ کم‌ارزش؛ پول سیاه: جان بچه‌هایم، به جدم خرج دارد. هیچی، یک پاپاسی جیب من نمی‌رود. (فصیح[2] ۲۰۱) ○ محال است بتوان یک پاپاسی از آنها [گرفت.] (مستوفی ۴۵۸/۳)

پاپایا pāpāyā [انگ.: papaya، از اسپا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوردنی زردرنگی شبیه خربزه که از درخت به‌دست می‌آید؛ خربزهٔ درختی. ۲. درخت این میوه که شبیه نخل است و در مناطق گرمسیری می‌روید.



پاپتی pā-pati (صـ.) (گفتگو) ۱. پابرهنه (مِ. ۱) ←: بچه‌دهاتی... پاپتی با سر تراشیده. (جمال‌زاده[5] ۱۳۵/۲) ۲. (مجاز) تربیت‌نشده؛ نافرهیخته؛ دور از ادب و فرهنگ: این مرتیکهٔ لر پاپتی، حرف روزانه‌اش را بلد نیست بزند، ترسیدم چیزی گفته‌باشد. (← هدایت[3] ۷۶)

پاپروس pāp[e]rus [لا.] (اِ.) (قد.) ۱. پاپیروس (مِ. ۲) ←: پرسید: تا اختراع کاغذ، مردمِ عالم نوشتجات خود را چه‌طور ضبط می‌نمودند؟ گفتم: درروی... پاپروس. (طالبوف[1] ۲۶) ۲. (مجاز) سیگار: مشغول شدند به حرکت و کشیدن پاپروس. (حاج‌سیاح[2] ۱۸۳)

پا[ی]پش pā[y]-paš (اِ.) (قد.) صدای پا هنگام راه رفتن: باز کرد از خواب زن را نرم و خوش/گفت: دزدانند و آمد پای‌پش. (رودکی[1] ۵۳۲)

پاپ‌کورن pāpkorn [انگ.: popcorn] (اِ.) ذرت بوداده؛ گل ذرت. ← ذرت ▫ ذرت بوداده.

پاپوچ pā-puč [= پاپوش] (اِ.) (قد.) کفش: پاپوچ مانده‌است در پایم. (شمس‌تبریزی[1] ۲۵۴/۱)

پاپوچک p.-ak (مصغِ. پاپوچ، اِ.) (قد.) کفش تنگ یا کوچک: پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک/ پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید. (مولوی[2] ۵۰/۲)

پا[ی]پوش pā[y]-puš (اِ.) ۱. کفش: لباس سوسن خیلی ساده... پاپوش‌هایش... سفیدرنگ... بود. (هدایت[9] ۱۳) ○ هرگز از دور زمان نالیده‌بودم... مگر وقتی‌که پایم برهنه مانده‌بود و استطاعتِ پای‌پوشی نداشتم. (سعدی[4] ۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) دسیسه؛ توطئه: به‌نظر می‌رسد این جریان بیش‌تر یک پاپوش باشد.

▫ ~ **برای کسی دوختن** (گفتگو) (مجاز)

توطئه کردن دربارهٔ او و پرونده‌سازی کردن برای او: می‌خواستند برای عده‌ای پاپوش بدوزند و عده‌ای را از کارخانه بریزند بیرون. (← میرصادقی[5] ۱۴۰) ○ پاپوش برای او بدوزند و در محبس به زندگانیِ او خاتمه دهند. (مستوفی ۳۶۴/۳)

□ ~ برای کسی ساختن (گفتگو) (مجاز) □ پاپوش برای کسی دوختن ↑: به‌جرم این‌که برادرش داوطلب است، نمی‌توانند برای او پاپوش بسازند. (هدایت[8] ۱۱۵)

پاپوش‌دوز pā-puš-duz (صف.) (گفتگو) (مجاز) توطئه کننده: بر مفتّش و گمرک‌چی و پاپوش‌دوز لعنت! (شهری[2] ۴۶/۱)

پاپوش‌دوزی p.-i (حامص.) پاپوش دوختن، و به‌مجاز، توطئه کردن: ازطریق پاپوش‌دوزی و توطئه‌سازی امر معاش می‌کنند. (← شهری[2] ۱۲۳/۱)

پاپوش‌سازی pā-puš-sāz-i (حامص.) پاپوش‌دوزی ↑: پاپوش‌سازی در این دوره به‌اندازه‌ای است که شخص باید... اطراف را مراقب باشد. (مخبرالسلطنه ۳۶۳)

پاپی pā-pey (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دنبال‌کننده و علاقه‌مند به امری: نه ملت پاپی این حرف‌ها بود و نه دولت آن را منتشر می‌کرد. (مستوفی ۷/۲)

• ~ شدن (بودن) (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. توجه کردن یا توجه داشتن به امری و دنبال کردنِ آن: آن‌قدر پاپی این ماجرا شد تا فهمید که قضیه ازچه‌قرار بوده‌است. ۲. توجه کردن به کسی و مشغول شدن با او، یا سر به سرِ او گذاشتن، یا مزاحمِ او شدن: پاپی‌ام می‌شوند که ممرِ درآمدم کجاست. (محمدعلی ۹۰) ○چون پدرش همه‌کارهٔ انجمن بود، پیدا بود که ناظم هم زیاد پاپیِ او نمی‌شد. (آل‌احمد[5] ۱۱۹) ○ عبدالباقی ارباب عباس‌آباد را... خریده‌بود و می‌خواست به امین‌الدوله بفروشد، این‌جا هم امین‌الدوله پاپیِ ما بود. (مخبرالسلطنه ۱۰۵)

پاپیتال pāpitāl (اِ.) (گیاهی) چند نوع گیاه بوته‌ای، رونده، و زینتی از خانوادهٔ عشقه که برگ‌ها و میوهٔ تازهٔ آنها مصرف دارویی دارد؛ عشقه.

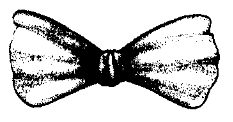
پاپیچ pā-pič (اِ.) آنچه به پای می‌پیچند برای حفاظت آن؛ پاتابه: کمربند و پاپیچ‌ها را محکم کرد... و مهیای حرکت گردید. (جمال‌زاده[17] ۸۶)

□ ~ برای کسی ساختن (درست کردن) (گفتگو) (مجاز) توطئه چیدن برای او: دارد برای من پاپیچ درست می‌کند. (← گلاب‌دره‌ای ۶۳)

□ ~ِ کسی شدن (گفتگو) (مجاز) مزاحم او شدن؛ موجب آزارواذیت او شدن: تو هر کاری پاپیچت می‌شوم و سر به سرت می‌گذارم. (← شهری[1] ۳۳۶)

پاپیروس pāpirus [لا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی آب‌زی از خانوادهٔ جگن که در مصرِ باستان ریشهٔ آن را برای سوخت، مغزش را برای خوراک، و ساقه‌اش را برای ساختن طناب و پارچه و تهیهٔ وسیله‌ای مانند کاغذ به‌کار می‌بردند. ۲. وسیله‌ای برای نوشتن، شبیه کاغذ، که از این گیاه به‌دست می‌آمد و به‌صورت لوله‌هایی از ورقه‌های نازک بوده‌است: [قفسه‌ها] از کتاب‌ها... و لوله‌های پاپیروس پُر شده‌بود. (← جمال‌زاده[16] ۵۲)

پاپیون pāpiyon [فر.: papillon = پروانه] (اِ.) وسیله‌ای زینتی به‌شکل پروانه که معمولاً مردان روی یقهٔ پیراهن و زنان روی سر می‌بندند. برای تزیین چیزهای دیگر نیز به‌کار می‌رود: گاه پشت شیشه‌ها پرهیبی از شوهر مرده‌اش را می‌دید، در کت‌وشلوار... پاپیون سفید و پاگوش جوگندمی. (علی‌زاده ۹/۱)



• ~ کردن (مصـل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار ترسیدن: برو حقت را ازش بگیر! چه شده؟ چرا پاپیون کرده‌ای؟!

پاپیونی p.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به پاپیون) ۱. ویژگی آن‌که پاپیون می‌زند: مرد پاپیونی. ۲. شبیه پاپیون: روبان پاپیونی. ۳. (اِ.) نوعی

شیرینی به‌شکل پاپیون.

پات pāt (اِ.) (ورزش) در شطرنج، حالتی درپایان بازی که در آن، یکی از دو طرفِ بازی کیش نیست، ولی نمی‌تواند هیچ‌کدام از مهره‌های خود را حرکت دهد و بازی با نتیجهٔ مساوی تمام می‌شود.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در شطرنج، به‌حالت پات پایان یافتنِ بازی: بازی پات شد.

پا[ی]تابه pā[y]-tāb-e (اِ.) نواری معمولاً از پارچهٔ ضخیم که به ساق پا می‌پیچند: **سلطان... پاتابه و یخهٔ فرنج خود را باز کرده و خیلی راحت نشسته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ◦ **ردای او بِستَد و نیمه کرد پیش مأمون و گفت: دو پای‌تابه کنم.** (نظامی‌عروضی ۹۱)

پاتال pātāl (تا.) ← پیر ◘ پیروپاتال.

پا[ی]تاوه pā[y]-tāv-e (اِ.) (قد.) پاتابه ←: **مردی کوتاه و کلفت با چوخا و...، چموش و پاتاوه،... یاالله‌گویان،... آمد.** (به‌آذین ۲۵۲) ◦ **به این چند پای‌تاوه توانستی خرید که آن یمانی بود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۴)

پاتخت pā-taxt (اِ.) (قد.) پای‌تخت ←: **فرداکوچ بکنی، رو به پاتخت عزیمت نمایی.** (طالبوف[۲] ۱۳۱)

پاتختی p.-i (اِ.) ۱. (مجاز) مراسم روزِ بعداز عروسی: **از همان روزِ پاتختی تصمیمش را گرفت.** (گلاب‌دره‌ای ۵۲) ◦ **شیرینی... هدیهٔ مادرزن در روز پاتختی [می]کنند.** (مستوفی ۳۴۳/۱) ۲. (صنـ.) ویژگی آنچه کنار یا پایین تخت‌خواب می‌گذارند: **میز پاتختی.** ◦ **چراغ پاتختی را روشن کرد.** (علی‌زاده ۳۶۸/۲)

پاتریارکال pātriyārkāl [فر.: patriarcal] (صـ.) (جامعه‌شناسی) پدرسالار ←: **شوهرها... امرونهی می‌کردند و جامعه پاتریارکال شده‌بود.** (هدایت[۶] ۱۴۷)

پاتک pā-tak (اِ.) (نظامی) حملهٔ متقابل؛ ضدحمله؛ مقِ. تک: **حملهٔ دشمن با پاتک رزمندگان دفع شد.**

پاتله pātele (اِ.) (قد.) پاتیل (مِ. ۱) ←: **دی چو به آکنده شدم یافتم/ آخُر چون پاتلهٔ سفلگان.** (رینجنی: اشعار ۷۲)

پاتوبیولوژی pātobiyo(u)loži [فر.: pathobiologie] (اِ.) (پزشکی) آسیب‌شناسی ←.

پاتوپا pā-tu-pā (صـ.) (ساختمان) ویژگی نوعی نحوهٔ متصل شدن دو سازه به یک‌دیگر که در آن، قسمتی از یک سازه در سازهٔ دیگر می‌نشینند.

پاتوژن pātožen [فر.: pathogène] (صـ.) (پزشکی) بیماری‌زا ←.

پاتوغ pā-toq [فا.تر.، = پاتوق] (اِ.) (گفتگو) پاتوق ↓.

پاتوق p. [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) جایی که شخص، بیش‌ترِ اوقاتِ فراغتِ خود را در آن می‌گذرانَد. نیز ← توق: **پاتوقمان کافه‌ای بود که از چند سال پیش در آن جمع می‌شدیم.** (میرصادقی[۱] ۶۰) ◦ **این کبابی... پاتوق بچه‌هاست.** (هدایت[۸] ۱۴۴)

پاتوق‌دار p.-dār [فا.تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که پاتوق را اداره می‌کند، یا در جمع، سِمَتِ رهبری دارد: **پاتوق‌داران و مشتریان... شیرین‌زبانی می‌کردند.** (شهری[۲] ۵۱/۲)

پاتولوژی pātoloži [فر.: pathologie] (اِ.) (پزشکی) آسیب‌شناسی ←: **فکر نمی‌کنم دکترها... و متخصصین... پاتولوژی و بیوشیمی هم به‌اندازهٔ کافی بدانند.** (فصیح[۱] ۲۲۰)

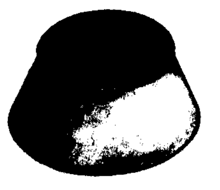
پاتولوژیست pātoložist [فر.: pathologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) آسیب‌شناس ←.

پاته pāte [فر.: pâté] (اِ.) ۱. خوراکی که از جگر گاو، گوسفند، و مانند آنها تهیه می‌شود. ۲. نوعی شیرینی که با خمیر مخصوص تهیه می‌شود: **دارد روی یک تکه بیسکویت... پاته... پهن می‌کند.** (فصیح[۱] ۷۷)

پاتیس pātis [از فر.: baptiste] (اِ.) نوعی پارچهٔ نخیِ ظریف و بادوام؛ باتیس: **اسباب حمامی... به حمام می‌رسید... بقچهٔ سفید... دو طاقه لُنگ... یکی ازجنس پاتیس.** (شهری[۲] ۵۲۷/۱)

پاتیل pātil [سنسـ.] (اِ.) ۱. دیگ دهانه‌گشاد

معمولاً ازجنس مس: سه نفر در پاتیل‌های بزرگ تخمه بو می‌دادند. (معروفی ۷) ○ شیخ... بفرمود... پاتیل‌ها برنهادند و در هریکی پاره‌ای روغن درانداختند. (محمدبن‌منور[1] ۱۵۷)



۲. ظرف بزرگ دیگ‌مانند که زیر خزانهٔ حمام‌های عمومی می‌گذارند و برای گرم کردن آب خزانه زیر آن آتش روشن می‌کنند؛ تیان. ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که مشروب بیش‌از ظرفیت خورده و مستِ لایعقل شده‌باشد: دیده‌ام که مست پاتیل... تلوتلو می‌خورد. (محمود[1] ۸۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بسیار مست شدن: می‌رود به دکه‌های می‌فروشی و پاتیل می‌شود. (پارسی‌پور ۴۰۳) ○ عده‌ای از مجلسیان که هنوز کاملاً پاتیل نشده‌بودند، با او هم‌صدا شدند. (جمال‌زاده[5] ۱۸/۱)

▫ ~ِ کسی دررفتن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌حال و ضعیف شدن و ازکار افتادنِ او: تنها هفت روز بود که روزه می‌گرفت و به همین زودی پاتیلش دررفته‌بود. (آل‌احمد[7] ۵۸) ○ ما دیگر ازمان گذشته... پاتیلمان دررفته. (هدایت[5] ۱۵۵)

پاتیله pātile [سنسـ.] (اِ.) (قد.) پاتیل (مِـ. ۱) ←: در پاتیله حلوای خانگی می‌پخت. (افلاکی ۲۶۴) ○ اندر پاتیله بریان کردی و مرا بجای طعام آن دادی. (بلعمی ۶۱۲)

پاتیناژ pātināž [فر.: patinage] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش که در آن با کفش و لباس مخصوص روی یخ حرکات موزون و نمایشی انجام می‌دهند.

پاج pāj (اِ.) (قد.) پا: ای فلک بوج داده بر کف پاج/ .... (سوزنی ۴۶)

پا[ی]جامه pā[y]-jāme (اِ.) پیژامه ←: پاجامه‌اش را بالا کشید و به اتاق نشیمن رفت. (دانشور ۱۱) ○ دهقان پیر، کفش و پای‌جامهٔ خود را بیرون آورد و از آب گذشت، ولیکن جوان هم‌چنان با پای‌جامه و کفش به آب زد و رفت. (مینوی[1] ۲۳۲)

پاجرزی pā-jerz-i (صنـ.، اِ.) (گفتگو) خرده‌فروشی که بساطش را در پیاده‌رو و کنار دیوار پهن می‌کند: دکان‌دارها... و پاجرزی‌ها... چیزی برای فروش می‌گذاشتند. (شهری[2] ۱۲/۲)

پاجوش pā-juš (اِ.) (گیاهی) گیاه کوچک و مستقلی که درنزدیکی ساقهٔ اصلیِ بعضی گیاهان می‌رویَد.

پاچ pāč (بمِ. پاچیدن) (عامیانه) ← پاشیدن.

پاچال pā-čāl (اِ.) ۱. گودالی که نانوا یا هر فروشندهٔ دیگری در آن می‌ایستد و چیز می‌فروشد، یا کارگران در آن می‌ایستند و کار می‌کنند: پاچال‌های سبزی‌فروشی‌ها. (شهری[1] ۳۰۱) ○ جولان‌گاهشان پشت میز اداره یا پاچال دکان است. (شریعتی ۴۳۶) ۲. محل کسب‌وکار: نقال... باید پاچال عوض کرده، به قهوه‌خانهٔ دیگر برود. (شهری[2] ۱۵۶/۲) ۳. محل کشتن مرغ در کشتارگاه‌های سنتی. ۴. محلی در زیرزمین که یخ‌های یخچال‌های طبیعیِ قدیمی را در آن و روی لایه‌های حصیر ذخیره می‌کردند. ۵. زیرزمینِ بستنی‌فروشی‌های قدیم که یخ خود را در آن‌جا ذخیره می‌کردند. ۶. (مجاز) نانی که در نانوایی‌ها برای مشتریان خاص و رستوران‌ها و اغذیه‌فروشی‌ها کنار می‌گذارند: پاچال هم حدی دارد، چندتا هم مشتری راه بینداز.

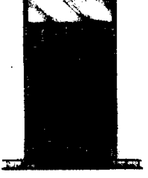
پاچپله pā-čaple (اِ.) (قد.) نوعی کفش تنگ و چسبان: برون کش پا از این پاچپلهٔ تنگ/ که کفش تنگ دارد پای را لنگ. (نظامی[3] ۴۴۲)

پاچراغ pā-če(a)rāq (اِ.) جایی که در آن، چراغ می‌گذارند.

پاچراغی p.-i (صنـ.، منسوب به پاچراغ، اِ.) (مجاز) ۱. پولی که تماشاگران در زورخانه و مانند آن

پای چراغ می‌گذارند. ۲. پولی که دکان‌داران، سرشب پای چراغ می‌گذاشتند و بعد به فقیر می‌دادند.

پاچلاقی pā-čolāq-i [فا.تر.فا.] (اِ.) (قد.) (ساختمان) ترکیبی از در و پنجره که قسمتِ درِ آن تا پایین باز می‌شود و بقیهٔ آن به‌صورت پنجره باقی می‌ماند؛ پاچنبری.



پاچله pāčele (اِ.) (ورزش) چوب‌اسکی. ← چوب ◘ چوب اسکی.

پاچنبری pā-čambar-i (اِ.) (قد.) (ساختمان) پاچلاقی ←.

پاچنگ pā-čang (اِ.) (قد.) (ساختمان) پنجرهٔ مشبکی که بر قسمت بالای دیوار قرار دارد: **مال فرازآری و به‌کار نداری/ تا ببَرَند از دریچهٔ تو و پاچنگ.** (ابوعاصم: صحاح ۱۹۴)

پا[ی]چوب pā[y]-čub (اِ.) (قد.) ستون؛ دیرک: **دوم دانش از آسمان بلند/ که بی‌پای‌چوب است و بی‌دارِبند.** (ابوشکور: اشعار ۹۷)

پاچه pā-če (اِ.) ۱. (جانوری) از زانو تا سرپنجهٔ پای انسان یا حیوان: **دست‌ها[یش...] با پاچهٔ گوسفند بی‌شباهت نبود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱) ۲. یکی از دو پای شلوار: **گِل و خاکِ دَمِ پاچه‌هایش را پاک کرده، با ماهوت‌پاک‌کن تمیز [می‌نمودم.]** (شهری[۳] ۱۶۰ـ۱۶۱) ○ **کیک در پاچهٔ من افکندی / وینکت سنگ اوفتاده به سر.** (انوری[۱] ۶۵۲) ۳. لبهٔ پایینیِ شلوار: **پاچهٔ شلوارش توی باران خیس شد.** ۴. خوراکی که از پاچهٔ گوسفند یا گاو تهیه می‌کنند: **گوشت آب‌گوشت به یکی‌دو پاچه که دفعه‌ای آبش را ترید کرده...[مبدل گردید.]** (شهری[۱] ۳۵۱) ○ **پاره‌ای گِرده را در آب پاچه ترید کرده، انطار می‌فرمود.** (افلاکی ۸۶)

◘ ~ـٔ **کسی را گرفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌دلیل به او پرخاش کردن یا صدمه رساندن: **اگر یک کشیده بخوابانَد تو صورتت، این‌طور پاچهٔ آدم را نمی‌گیری.** (← چهل‌تن[۱] ۲۵) ○ **انسان باید دائم خروس‌جنگی باشد و هی به این‌وآن بپرد و پاچهٔ خان و وزیر را بگیرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۱)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عصبانی بودن و پرخاش کردن: **امروز اعصابش خیلی خُرد است، راه می‌رود و پاچه می‌گیرد.**

پاچه‌بزی p.-boz-i (صنـ.) پرمو و بلند مانند پای بز: **ابروی پاچه‌بزی.** نیز ← ابرو ◘ ابروی پاچه‌بزی.

پاچه‌پاره pā-če-pāre (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌حیا و هوچی: **معلوم می‌شود خیلی لکاته و پاچه‌پاره‌ای.** (← شهری[۱] ۴۸۶)

پاچه‌خزک pā-če-xaz-ak (اِ.) پاچه‌خیزک ↓: **قورخانه... عملِ رسمیش ساختنِ اسلحه بود... لوله‌های باروت... ترقه... پاچه‌خزک.** (شهری[۲] ۳۷/۱)

پاچه‌خیزک pā-če-xiz-ak (اِ.) نوعی فشفشه که پس‌از روشن شدن به‌دور خود می‌چرخد: **بازی اطفال... بود که وسیلهٔ آتش‌بازی‌های باروتی انجام می‌گرفت و شامل بود بر ترقه، فشفشه... و پاچه‌خیزک...** (شهری[۲] ۸۲/۴) ۸ گاهی این فشفشه‌ها در حرکت به اطراف، به پاچهٔ شلوارِ مردم داخل می‌شد.

پاچه‌دوبل pā-če-dubl [فا.فا.فر.] (صـ.) ویژگی شلواری که انتهای پاچهٔ آن برگشته باشد: **شلوار پاچه‌دوبل.**

پاچه‌ورمال pā-če-var-māl (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پاچه‌ورمالیده ←: **زبانی را که برای یک آدم حسابی ساخته‌اند... می‌گذارند توی دهن یک دزد قالتاق پاچه‌ورمال.** (شریعتی ۱۰)

پاچه‌ورمالیدگی p.-id-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پاچه‌ورمالیده بودن؛ بی‌حیایی و گستاخی: **پشت‌بندش را هم دارند... پول‌های کارساز و پاچه‌ورمالیدگی.** (میرصادقی[۳] ۳۵۹)

پاچه‌ورمالیده pā-če-var-māl-id-e (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌حیا و گستاخ؛

پاچه‌پاره: یک نفر... پاچه‌ورمالیدهٔ بی‌چشم‌ورو... قراول ایستاده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۲۹)

پاچیدن pāč-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پاچ) (عامیانه) پاشیدن ←.

پاچین pā-čin (اِ.) ۱. نوعی دامن چین‌دار زنانه: پیرزنی با پاچین دراز و سیاه... جارو می‌کرد. (آل‌احمد[۶] ۵۱) ۲. (ساختمان) پایین‌ترین بخش دیوار که روی پی قرار دارد. نیز ← پی[۱] pey ▫ پی‌وپاچین. ۳. غذایی که از ران مرغ تهیه می‌کنند.

پاخ‌پاخ pāxpāx [تر.] (اِ.) پاپاخ ←: تا چشمشان به... کلاه پاخ‌پاخ یک نفر مجاهد می‌افتد، بند دلشان پاره می‌شود. (جمال‌زاده[۱۰] ۴۴)

پاخ‌پاخی p.-i [تر.فا.] (صـ.، منسوب به پاخ‌پاخ) مربوط به پاخ‌پاخ: نوکر داروغه... اهن‌وتلپی داشته. کلاه پاخ‌پاخی،... قبای قرمز... خنجر بَرِ کمر [داشت.] (شهری[۲] ۱/۵۶)

پاخور pā-xor (صف.) ۱. آنچه درمقابل پا خوردن دوام داشته‌باشد؛ مقاوم: قالی باید پاخور باشد تا دوام بیاورَد. ۲. (اِ.) (ساختمان) قسمت تیزِ پله که فصل مشترکِ دو سطح پله است. ۳. (ساختمان) قسمتِ پایین در یا پنجره که ممکن است ازجنس چهارچوب یا مصالح دیگر باشد.

پاخورشی p.-eš-i (اِ.) موادی که در خورش به‌کار می‌بَرَند علاوه‌بر گوشت: من رفته‌بودم پاخورشی بگیرم. (هدایت[۳] ۱۴)

پاخوره pā-xor-e (اِ.) (ساختمان) هریک از دو سکوی کنار درِ ورودیِ ساختمان.

پاد pād (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ضد» و «مخالف»: پادتن، پادگن، پادماده. ▯ در ترجمه آن را معادل پیشوندِ «آنتی» می‌آورند.

پادار pā-dār [= پادارنده] (صف.) ۱. (مجاز) برقرار؛ مقرر. ← • پادار شدن. ← • پادار کردن. ۲. (مجاز) نیرومند و مقاوم: اگر صد سوار... پادار و پانصد سرباز تازه‌نفس می‌داشتم... برای تأدیبِ این طایفه... می‌رفتم. (نظام‌السلطنه ۲/۴۸) ○ سرباز پادار... عاجلاً گرفته روانهٔ تبریز دارد. (غفاری ۱۲۹) ۳. (اِ.) چوب‌دستی؛ چماق: پیش‌قراول این قافله دستهٔ سه‌چهارنفریِ جوانانی است که پادار به دست رقص می‌کنند و می‌روند. (آل‌احمد[۱] ۸۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) برقرار شدن؛ تثبیت شدن: پادار شدن اعتبارِ هزینهٔ کتاب لغت... مورد موافقت قرار گرفت. (دهخدا[۲] ۲/۳۴۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پای‌دار و برقرار کردن؛ برپا داشتن: قرار شد دوهزار نفر از املاک خودشان پادار کنند و در شهر حاضر شوند. (مخبرالسلطنه ۲۵۰) ○ خان را برای پادار کردن و تقسیمِ سواره مأمور کرده، فرستاده‌اند. (امیرنظام ۳۴۲)

⊙ ~ **کشیدن** چماق کشیدن به‌قصد حمله یا سرکوب: وقتی مالک می‌خواهد دشتبان بگزیند، سراغ سگزآبادی‌ها می‌آید که رشیدترند و بزن‌بهادرند و پادار می‌کشند. (آل‌احمد[۱] ۴۵)

پادارانه p.-āne (صـ.، اِ.) (قد.) در دورهٔ قاجار، کمک‌هزینه‌ای که شخص به خانوادهٔ کسی‌که به‌جای او به سربازی رفته‌بود، می‌پرداخت: فرستادن کمک‌خرج برای سرباز و پادارانه دادن به خانواده... برعهدهٔ صاحب بنیچه (مالک) بود. (مستوفی ۱/۶۹)

پادارکش pā-dār-keš (صف.) چماق‌دار؛ چماق‌کش: اشرار و پادارکشان نیز گفته‌اش را روی چشم می‌گذاشتند. (آل‌احمد[۱] ۱۰)

پاداری pā-dār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. پای‌داری: آفرین‌ها به ثبات و به وفاداری تو/ پروپاترصی و رک‌گویی و پاداری تو. (ایرج ۲۱۳) ○ شب‌وروز در قلعه‌داری لوازم پاداری را به‌عمل آورده، مستعد محاربه گردید. (مروی ۲۱۰) ۲. پابرجا داشتن؛ مهیا و آماده کردن: تا... در این صفحات است، مراقبت مخصوص در پاداری سوار معروض به‌عمل [می‌آورَد.] (امیرنظام ۱۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پای‌داری

کردن: تا جان در تن دارم، باید پاداری و ثبات کنم. (نظام‌السلطنه ۱۰۱/۲)

پاداش pādāš (اِ.) ۱. آنچه (معمولاً برای تشویق یا سپاس‌گزاری) درمقابل انجام عملی داده می‌شود: هیچ عمل خیری نباید بی‌اجروپاداش بماند. (جمال‌زاده[17] ۴۱) ○ به پاداش نیکی بیابی بهشت/ خُنُک آن‌که جز تخم نیکی نکِشت. (فردوسی[3] ۲۱۷۴) ○ آن سپاه را بر هرمز دل‌ها تباه شد، گفتند: اگر پاداش تو چنین است، ما را نیز هم از این دهد. (بلعمی ۷۷۵) ۲. آنچه علاوه‌بر مزد، حقوق، و مقرری داده می‌شود: پاداش آخر سال کارمندان. ۳. آنچه به شخص به‌نسبت مقدار یا کیفیت عملی که انجام داده‌است، باید برسد: پاداش شاعری که حماسه‌ای بدان عظمت سروده، این نیست که مورد بی‌مهری قرار گیرد. ○ هرچند رنج و مرارت سرباز بیش‌تر است، پاداش او به‌مراتب کمتر است. (قاضی ۴۲۷) ○ قصر فردوس به‌پاداش عمل می‌بخشند/ ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس. (حافظ[1] ۴۷۲) ○ چو پاداش او باشد آویختن/ نبینیم جز رویِ بگریختن. (فردوسی[3] ۴۱۴) ۴. (قد.) مجازات؛ کیفر: خورده قسم اختران به پاداشم/ بسته کمر آسمان به پیکارم. (مسعودسعد[1] ۴۷۲) ○ ازاین‌پس تو ایمن مخسب از بدی/ که پاداش پیش آیدت ایزدی. (فردوسی[3] ۲۱۸۵)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) دادنِ آنچه برای تشویق یا سپاس‌گزاری است: همین سردار... رومیان را شکست داد... حالا او را این‌جور پاداش می‌دهند. (هدایت[7] ۱۲۱) ○ خدای عزوجل ظلم نکند، نیکی و بدی را پاداش دهد. (احمدجام ۱۲۵) ○ و ما این حق تو بشناختیم و پاداشِ آن بدهیم. (بلعمی ۴۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) • پاداش دادن ↑: و آن‌که از این مردمان مؤمن شود و کار نیک کند، او را پاداشِ نیکو کنم. (بلعمی ۴۹۱)

پاداشت pādāšt (اِ.) (قد.) پاداش ←: این جزا و پاداشتِ بیدادکاران است. (ابوالفتوح ۱۳۷/۲) ○ آن‌کس‌ها که ساختند بدی‌ها پاداشت هر بدی باشد هم‌چنان. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۶۷۰)

پاداش‌ده pādāš-deh (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که پاداش می‌دهد: عید را شادان گذار و ناطلب‌کرده بیاب/ زایزد پاداش‌ده، پاداشنِ ماه صیام. (فرخی[1] ۲۳۸)

پاداشن pādāšan (اِ.) (قد.) پاداش ←: زین‌همه ظلم که با من کردی/ تا چه یابی تو از آن پاداشن. (ایرج ۴۳) ○ عید را شادان گذار و ناطلب‌کرده بیاب/ زایزد پاداش‌ده، پاداشنِ ماه صیام. (فرخی[1] ۲۳۸)

پادافراه pāda('a)frāh [= بادافراه = بادافره] (اِ.) (قد.) مجازات؛ مقـِ. پاداشن: من از پادافراه یزدان همی‌ترسم. (نظام‌الملک[2] ۷۳) ○ که من یک سال نسپارم بدو تن/ بپرهیزم ز پادافراه دشمن. (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) مجازات کردن: هرمز حقِ تو نشناخت تا خدای او را پادافراه کرد و مُلک بر وی بگردانید. (بلعمی ۷۸۳)

پادپروتون pād-po(e)roton [فا.فر.] (اِ.) (فیزیک) آنتی‌پروتون ←.

پادتن pād-tan (اِ.) (جانوری) آنتی‌بادی ←.

پادذره pād-zarre [فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) یکی از ذره‌های ریزتر از اتم که کلیهٔ خواص آن شبیه ذرهٔ متناظرِ خود است، اما بار الکتریکی و میدان مغناطیسیِ آن مساوی و مخالف ذرهٔ متناظر است: پوزیترون، پادذرهٔ الکترون است.

پادراز pā-derāz (اِ.) پادرازی[2] ←: در کوله‌بار، مقداری خوردنی ازقبیل نان روغنی و نان پادراز... داشتم. (جمال‌زاده[8] ۶۸)

پادرازی[1] p.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دست‌درازی؛ تجاوز.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دست‌درازی کردن؛ تجاوز کردن: آداب من نیست از عقب سپاه شکست‌خورده بروم... پادرازی خواهی بکنی... دیگر امیدِ رهایی نخواهی داشت. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱۳)

پادرازی[2] p. (اِ.) نوعی نان‌شیرینی سوراخ‌سوراخ: چند رقم نان روغنی... و پادرازی... و شیرمال بود. (شهری[1] ۲۹۵)

پادرانه pā-dar-āne [= پادارنه] (صد، اِ.) (قد.) پادارانه ←.

پا[ی]دربند pā[y]-dar-band (صد.) آن‌که پایش بسته باشد، و به‌مجاز، مقید، اسیر، پابسته: **ای دیو سپید پای‌دربند/ ای گنبد گیتی ای دماوند.** (بهار ۳۵۷)

پادرجا pā-dar-jā (صد.) (مجاز) پابرجا ←: **درخت بلوط هنوز هم پادرجاست.**

پادرختی pā-deraxt-i (صند.) ویژگی میوه‌ای که قبل‌از موعدِ چیدن، به پایینِ درخت می‌ریزد: **میوهٔ پادرختی.** ○ **خرمای سوختهٔ پادرختی.** (شهری[۲] ۱۵۷/۴)

پا[ی]دررکاب pā[y]-dar-rekāb [فا.فا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. پابه‌رکاب (مِ. ۱) ←: **برتافت تیز مردم چشمم عنان خویش/ چون دید مردمی همه‌جا پای‌دررکاب.** (کمال‌اسماعیل:گنج ۱۳۵/۲) نیز ← پا[۱] □ پا در رکاب کردن. ۲. پابه‌رکاب (مِ. ۲) ←: **نیست صائب جام عیش ما چو گل پادررکاب/ تا فلک گردان بُوَد در دور باشد جام ما.** (صائب[۱] ۱۳۳)

پا[ی]درگل pā[y]-dar-gel (صد.) (قد.) (مجاز) پابه‌گل ←: **دوش برياد حریفان به خرابات شدم/ خُم می دیدم خون‌دردل و پادرگل بود.** (حافظ[۱] ۱۴۱)

پادرمیانی pā-dar-miyān-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) واسطه شدن و میانجی‌گری و دخالت کردن برای انجام یا اصلاح امری: **به توصیه و پادرمیانیِ یک ایرانی... این ابتکار صورت گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ **بعضی‌از پیرزن‌ها... در برپاکردن عروسی و پادرمیانی زیردست می‌باشند.** (هدایت[۹] ۵۸)

■ ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پادرمیانی ↑: **اگر من در شهربانی پادرمیانی نمی‌کردم، سرِ سه روز ولش نمی‌کردند.** (هدایت[۳] ۲۶)

پادرهوا pā-dar-havā [فا.فا.عر.] (صد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که تکلیفش روشن نیست؛ بلاتکلیف و آواره: **احساس می‌کنم درمیان زمین و آسمان معلقم، پادرهوایم.** (دانشنور ۵۷) ۲. بی‌اساس؛ پوچ: **من پیرم، ولی نه این‌قدر که روی وعده‌های پادرهوا جانِ دیگران را فدا کنم.** (علی‌زاده ۱۰۷/۲) ○ **وجوهات و بقایا... همه پوچ و پادرهوا [بود.]** (کلانتر ۲۷) ۳. نادرست؛ غلط: **استنباطات پادرهوا.** (اقبال[۲] ۹)

پادری pā-dar-i (اِ.) ۱. تکه‌ای فرش، موکت، یا مانند آنها، که برای پاک کردن کفش یا تزیین دَمِ در پهن می‌کنند: **کفش‌هایش را روی پادری پاک کرد.** (← مدرس‌صادقی ۱۵۴) ○ **اعلامیه‌ها را توی پاکت گذاشته‌بودند زیر لبهٔ پادری.** (گلشیری[۱] ۶۲) ۲. آستانِ در؛ درگاه: **در پادری نشسته‌بود.** (پارسی‌پور ۲۴۲)

پادری pāderi [از لا.: pater] (اِ.) (قد.) کشیش: **پادری‌ها... نه آن علم و فضیلت داشتند... نه این غیرت و حمیت را دارند که مثل افندی‌های روم در مسجد راه را بر امام و مؤذن ببندند.** (قائم‌مقام ۱۱۲)

پادزهر pād-zahr (اِ.) ۱. (پزشکی) هر ماده‌ای که برای خنثی کردن سم به‌کار رَوَد: **هر زهری را پادزهری ساخته[اند.]** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۹) ۲. (مجاز) هرچیزی که بتواند اثر چیزی دیگر را خنثی یا کم کند: **پادزهرِ این حرکتِ نامعقول، آن است که بروی دستش را ببوسی.** ○ **این شیرینی، پادزهری داشت که می‌بایست آن را در همان خانه تهیه کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۴)

پادزیست pād-zist (اِ.) (پزشکی) آنتی‌بیوتیک ←.

پادژن pād-žen [فا.فر.] (اِ.) (جانوری) آنتی‌ژن ←.

پادساعت‌گرد pād-sā'at-gard [فا.عر.فا.] (صف.) (فیزیک) ویژگی آنچه در خلاف جهتِ حرکتِ عقربه‌های ساعت بچرخد؛ مقِ. ساعت‌گرد: **لنگرِ نیروی پادساعت‌گرد.**

پادشا pād[e]šā [= پادشاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) پادشاه؛ شاه: **بر این فقیر، نامهٔ آن محتشم بخوان/ با این گدا حکایت آن پادشا بگو.** (حافظ[۱] ۲۸۷) ○ **همیدون نگشتند از اسبان جدا/ نبودند بر یک‌دگر پادشا.** (فردوسی[۳] ۱۰۱۳)

پادشاه pād[e]šāh (اِ.) ۱. شاه (مِ. ۱) ←: **این کتاب... اثر پادشاه فرزانه و دانایی... است.** (قاضی ۵۵) ○

پس کیومرث پدید آمد. و گویند که اول کسی که پادشاه شد و حکم کرد، او بود. (بلعمی ۴) ۲. (قد.) (مجاز) صاحب‌اختیار؛ مسلط: همه پادشاهید بر گنج خویش/ .... (فردوسی[۳] ۲۳۷۳) ۳. (قد.) (مجاز) خدا؛ الله: ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی/ به‌جز حظیرهٔ قدسِ پادشاه مپرس. (مغربی[۲] ۲۲۳)

□ ~ِ نوروزی (قد.) ← میر □ میر نوروزی: خمار را به‌اتفاق به‌اسم سلطنت موسوم کردند و پادشاه نوروزی از او برساختند. (جوینی[۱] ۹۸/۱)

□ بر چیزی ~ شدن (قد.) (مجاز) مالک آن شدن: هرکه بر بیست مثقال زر پادشاه شود و یک سال بر آن بگذرد، بر او واجب شود نیم دینار از آن زکات بیرون‌کردن. (ناصرخسرو[۷] ۱۸۸)

پادشاهانه p.-āne (صـ.) (قد.) ۱. مربوط به پادشاه: در آن سال... پنج نوبت پادشاهانه زدند. (آقسرایی ۷۱) ۲. درخور شاه؛ شاهانه: امیر را دل بگرفت، و بااین‌همه تحمل‌های پادشاهانه می‌کرد. (بیهقی[۱] ۲۹۹)

پادشاه‌زاده pād[e]šāh-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) شاه‌زاده ←: پادشاه‌زاده‌ای به صید از لشکریان دور افتاده‌بود. (سعدی[۲] ۱۲۵)

پادشاه‌نشان pād[e]šāh-nešān (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که کسی را بر تخت پادشاهی بنشانَد: بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین/ علاء دولت و دین صدر پادشاه‌نشان. (سعدی[۴] ۷۲۴)

پادشاه‌وزیری pād[e]šāh-vazir-i [فا.معر.فا.] (اِ.) (بازی) شاه‌بازی ← ترنابازی: بازی‌های زمستانی مانند: شیریاخط و ترنابازی و پادشاه‌وزیری... بود. (شهری[۲] ۴۹۸/۱)

پادشاهی pād[e]šāh-i (صنـ.، منسوب به پادشاه) ۱. مربوط به پادشاه: تاج پادشاهی، قصر پادشاهی. ○ ای قبای پادشاهی، راست بر بالای تو/ زینت تاج و نگین از گوهر والای تو. (حافظ[۱] ۲۸۳) ۲. (سیاسی) سلطنتی (مِ. ۳) ←. ۳. (اِ.) پادشاه: موکب همایون اعلی‌حضرت پادشاهی... تشریف‌فرما شدند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۷) ۞ «ی» درآخر آن برای تفخیم است. ۴. (حامصـ.) شاهی؛ سلطنت؛ فرمان‌روایی: کارِ آن پادشاهی از نظام بخواهد گشت از تعصبی که افتاد. (بیهقی[۱] ۷۸۷) ○ چهار بار پادشاهی از دست ایشان برفت، و کس مدتشان نداند. (بلعمی ۵) ۵. (گفتگو) (مجاز) بهترین وضعیت ممکن برای کسی: حالا روز پادشاهی آنهاست، قبلاً زندگیشان خیلی سخت می‌گذشت. ۶. (اِ.) (قد.) قلمرو شاهی؛ مملکت: سپهبدْش را گفت فردا پگاه/ بخواه از همه پادشاهی، سپاه. (فردوسی[۳] ۱۳۰۹) ۷. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تسلط؛ چیرگی: بر خود آن را که پادشاهی نیست/ بر گیاهیش پادشا مشمر. (سنایی[۲] ۲۰۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) با عنوان پادشاه، حکومت کردن، یا در رأس حکومت قرار داشتن: احمدشاه قاجار، هفده سال پادشاهی کرد.

پادشه pād[e]šah [= پادشاه] (اِ.) (شاعرانه) شاه (مِ. ۱) ←: پایهٔ نظم بلند است و جهان‌گیر بگو/ تا کند پادشه بحرْ دهان پرگهرم. (حافظ[۱] ۲۲۴)

پادشه‌نشان p.-nešān (صف.) (قد.) پادشاه‌نشان ←: شاه‌سنجر که کمترین خدمش/ در جهان پادشه‌نشان باشد. (انوری[۱] ۱۳۵)

پادگان pād[e]gān (اِ.) (نظامی) ۱. محلی که در آن، نیروی نظامی مستقر است: مرا با ماشین به پادگان بردند و شش ماه بعدگُردان ما به یکی از شهرهای دور منتقل شد. (شاهانی ۱۴۶) ۲. (مجاز) افرادی که در چنین محلی مستقر شده‌اند: با ورود فرمان‌ده کل، فرمان‌ده واحد فرمان داد: پادگان! به‌جای خود!

پادگن pād-gen (اِ.) (جانوری) آنتی‌ژن ←.

پادماده pād-mādde [فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) شکلی فرضی از ماده که مشابه مادهٔ فیزیکی است، با این تفاوت که اتم‌های آن از پادذره‌ها ساخته شده‌است.

پادنگ pā-dang (اِ.) نوعی وسیلهٔ برنج‌کوبی که با نیروی پا کار می‌کنند. نیز ← دَنگ: تنها آردبرنج‌فروشی است که هنوز با پادنگ کار می‌کند. (آل‌احمد[۲] ۱۶۳)

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز)

بهانه‌تراشی کردن: هر بار که می‌خواهد به قولش عمل کند، هی پادنگ می‌آید.

• ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • پادنگ آمدن ↑.

پادو pā-do[w] (صـ.، اِ.) ۱. کارگر ساده‌ای که وردست صاحب‌کار، کار می‌کند و به‌دنبال انجام کارهایی فرستاده می‌شود: نوکر... عهده‌دار وظایف... آشپز و ناظر... و پادو... می‌گردید. (جمال‌زاده[3] ۲۱) ۲. (قد.) آن‌که در حمام‌های عمومیِ قدیم، کارِ گرفتن و پس دادنِ کفش مشتری‌ها و تحویلِ لُنگ برعهدهٔ او بود.

پادوان pā-dav-ān (صـ.) (قد.) دونده: می‌شدم در ننا چو مه بی‌پا/ اینت بی‌پایِ پادوان که منم. (مولوی[2] ۴/۸۰)

پادوچرخه pā-do-čarx-e (اِ.) (ورزش) حرکتی نرمشی که در آن بر پشت می‌خوابند و پاها را در هوا به‌حالت رکاب زدنِ دوچرخه تکان می‌دهند.

پادویی pā-do-y(')-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پادو: عادل پسرم شانزده سالش است. کار پادویی برایش ندارید؟ (← محمود[2] ۲۰۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) فعالیتی که به نتیجهٔ خوبی منتهی نمی‌شود: هرچه این چند روزه انجام دادم پادویی بود، هیچ فایده‌ای نداشت.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کارهای کوچک همراه‌با این‌طرف‌وآن‌طرف رفتن و دوندگی کردن: بچه بود و در دکان باباش پادویی می‌کرد. (آل‌احمد[6] ۲۰۳) ۲. فعالیت کردن به‌نفع کسی: وثوق‌الدوله برای اجر دادن به اشخاصی که برای او پادویی کرده‌بودند، عده‌ای از همه‌رقم به این اداره ریخته. (مستوفی ۳/۱۳۵)

پاده pāde [= پاذه] (اِ.) (قد.) ۱. گلهٔ گاو و خر؛ رمه: به غور چون تو بُوَد پاده‌ای به یک من آرد/ به هند چون تو بُوَد یک رمه به یک آجل. (عمعق ۱۷۴) ۲. چوب‌دستی؛ چماق: خصم دردست قهرت افتاده/ پای‌ها در رکاب چون پاده. (سنایی[1] ۵۴۰)

پادیر pādir (اِ.) دیرک ←: ... هنوز کمرش... مثل پادیر راست است. (محمود[1] ۲۳۳) ○ نه پادیر باشد تو را نه ستون/ نه دیوار خشت و نه زآهن درا. (رودکی: صحاح ۱۰۱)

پاذه pāze [= پاده] (اِ.) (قد.) پاده (مِ. ۱) ←: ماده‌گاوان پاذه‌اش هریک/ شاه‌پرور بُوَد چو برمایون. (فرالاوی: اشعار ۴۳)

پاذیر pāzir (اِ.) (قد.) پاییز ←: فصل پاذیر بود، امیرسیدفخرالدین... آتشی عظیم برافروخت. (راوندی ۳۴۲)

پار[1] pār (اِ.) (قد.) ۱. سال گذشته؛ پارسال: ز خواب جهل بس امسال‌ها که پار شدند/ خوش آن‌که بیهده امسالِ خویش پار نکرد. (پروین‌اعتصامی ۱۲۱) ○ از فضل خداوند و خداوندیِ سلطان/ امروزِ من از دی بِه و امسالِ من از پار. (فرخی[1] ۸۱) ۲. (ق.) در سال گذشته: نشناخت مرا رفیق پارین/ زیراکه چنین ندید پارم. (ناصرخسرو[1] ۴۱۷)

پار[2] p. (صـ.) (قد.) پاره ←.

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) پاره کردن: زینت باغ بیش‌تر گردد/ چون گل‌سرخ جامه پار کند ـ پیش دانا زبان شدت دی/ قصهٔ راحت بهار کند. (عمادی: لغت‌نامه[1])

پار[3] p. (تا.) ← پخش □ پخش‌وپار، □ پخش‌وپلا.

پارالمپیک pārā'olampik [فر.] (اِ.) (ورزش) پارالیمپیک ←← المپیک □ المپیک معلولان.

پارابلوم pārāblom [فر.: parabellum، از آلم.: Parabellum] (اِ.) نوعی سلاح کمری (تپانچهٔ اتوماتیک). ⚠ دراصل نام تجارتی است.

پارابولا pārābolā [انگ.: parabola] (اِ.) (ریاضی) سهمی ←.

پاراتیروئید pārātiro'(y)id [فر.: parathyroïde] (اِ.) (جانوری) دو زوج غده که در پشت یا گاه داخل تیروئید جای گرفته‌اند و در سوخت‌وسازِ کلسیم نقش دارند.

پاراتیفوئید pārātifo'(y)id [فر.: paratyphoïde] (اِ.) (پزشکی) شبه‌حصبه. ← شِبه □ شبه‌حصبه.

پارادوکس pārādoks [فر.: paradoxe] (اِ.) (منطق) قضیه‌ای که به‌ظاهر تناقض داشته‌باشد، مانند: «ایستادن، خسته‌کننده‌تر از راه رفتن است»؛ باطل‌نما؛ اغلوطه.

پارادوکسی p.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به پارادوکس) دارای پارادوکس: تصویر پارادوکسی.

پارازیت pārāzit [فر.: parasite] (اِ.) ۱. (برق) سیگنال الکتریکیِ ناخواسته‌ای که معمولاً در سیستم‌های مخابراتی همراه‌با سیگنال صدا یا تصویر می‌آید و باعث مخدوش شدن آن سیگنال می‌شود. ۲. (جانوری) انگل (مِ. ۱) ←. ۳. (مجاز) آن‌که به‌هزینهٔ دیگری زندگی می‌کند؛ طفیلی: این‌طور آدم‌ها پارازیت‌های اجتماعند.

• ~ انداختن (مصـ.لـ.) ۱. (برق) ارسال کردن صداهایی مانند سوت یا پخش کردن برنامه روی طول‌موجی معیّن در رادیو یا تلویزیون برای این‌که گیرندگان نتوانند از برنامهٔ رادیویی یا تلویزیونی آن طول‌موج استفاده کنند. ۲. (گفتگو) (مجاز) میان حرف کسی پریدن: این‌قدر پارازیت نینداز، بگذار حرفم را بزنم.

⊙ ~ داشتن (برق) بودنِ پارازیت در سیستم‌های مخابراتی. ← پارازیت (مِ. ۱): رادیو پارازیت دارد، صدای گوینده درست مفهوم نیست.

پاراسمپاتیک pārāsampātik [فر.: parasympathique] (صـ.) (جانوری) ← اعصاب ▫اعصاب پاراسمپاتیک.

پاراشوت pārāšut [فر.: parachute] (اِ.) (منسوخ) چترنجات: چند کپسول گاز... یک دانه پاراشوت... برداشتیم. (طالبوف[۲] ۲۴۸)

پاراف pārāf [فر.: parafe, paraphe] (اِ.) صورت کوتاه‌شدهٔ امضا.

• ~ شدن (مصـ.لـ.) امضا شدن: قرارداد را آورد به هیئت که نخوانده پاراف شود. (مخبرالسلطنه ۳۹۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) امضا کردن: بدون این‌که پیش‌نویس کاغذها را دیده و پاراف کرده‌باشیم، آقایانِ رؤسا نمی‌توانستند آن را امضا نمایند. (مستوفی ۲/۲۹۹)

پارافین pārāfin [فر.: paraffine] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد مومی‌شکل سفیدرنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که از نفت به‌دست می‌آید و برای ساختن شمع، کاغذروغنی، عایق‌های الکتریکی، و مواد آرایشی به‌کار می‌رود.

پاراکلینیک pārāk[e]linik [فر.: paraclinique] (اِ.) (پزشکی) خدمات بهداشتی و درمانی‌ای که جهت تشخیص بیماری دور از بالینِ بیمار انجام می‌شود، مانند بررسی‌های آزمایشگاهی.

پاراکلینیکی p.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به پاراکلینیک) (پزشکی) مربوط به پاراکلینیک: آزمایش‌های پاراکلینیکی.

پاراگراف pārāg[e]rāf [فر.: paragraphe] (اِ.) بخشی کوچک از یک نوشته که به مطلبِ کم‌وبیش مستقل ودرعین‌حال مربوط به مطلبِ کلی می‌پردازد: پاراگراف اگر درآغاز فصل نباشد، با تورفتگیِ سطرِ اول شروع می‌شود.

پارالاکس pārālāks [فر.: parallaxe] (اِ.) (نجوم) اختلاف‌منظر ←.

پارالل pārālel [فر.: parallèle] (اِ.) ۱. (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای به‌شکل دو میلهٔ چوبی موازی به‌ارتفاع مناسبِ قد ورزش‌کار و فاصلهٔ تقریبی عرض شانه که با آن حرکت‌های ورزشی انجام می‌دهند. ۲. (صـ.) (برق) ← تلفن ▫ تلفن پارالل.

▫ ~ زنان (ورزش) در ژیمناستیک، پارالل مخصوص زنان که دو میلهٔ چوبیِ آن در ارتفاع مساوی از سطح زمین نیستند و یکی از میله‌ها بالاتر و دیگری پایین‌تر قرار می‌گیرد.

پارالمپیک pārālampik [فر.] (اِ.) (ورزش) ← المپیک ▫المپیک معلولان.

پارالیمپیک pārālimpik [انگ.: paralympic] (اِ.) (ورزش) ← المپیک ▫المپیک معلولان.

پارامتر pārāmetr [فر.: paramètre] (اِ.) ۱. هریک از عامل‌هایی که بر چگونگیِ انجام کاری تأثیر می‌گذارد: **برای مبارزه با آلودگیِ محیط‌زیست باید به چند پارامتر توجه کرد.** ۲. (ریاضی) مقدارِ عددیِ معادله که در معادلاتِ دارای شکلِ کلیِ ثابت، مقادیر مختلف اختیار می‌کند.

پارامسی pārāmesi [فر.: paramécie] (اِ.) (جانوری) جان‌دار تک‌سلولی مژه‌دار که در آب‌های شیرین زندگی می‌کند.

پارامغناطیس pārāmeqnātis [از فر.: paramagnétisme، با انطباق بر فارسی] (صـ.) (فیزیک) ویژگی ماده‌ای که در آن، میدان مغناطیسیِ القاشده موازی و متناسب با میدان مغناطیس‌کننده است، ولی بسیار ضعیف‌تر از میدانِ مربوط به مواد فرومغناطیس است. نیز ← فرومغناطیس.

پارانتز pārāntez [فر.] (اِ.) پرانتز ←.

پارانشیم pārānšim [فر.: parenchyme] (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی بافت گیاهی، که بخش اعظم برگ، ریشه، گوشت میوه، و مغز ساقه از آن است. ۲. (جانوری) نوعی بافت اسفنجی و پیوندی، که در بدنِ جان‌داران وجود دارد.

پارانویا pārānoyā [فر.: paranoïa] (اِ.) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال روانی، که مشخصهٔ آن، توهمِ موردآزار بودن و خودبزرگ‌بینی است. ۲. (روان‌شناسی) بی‌اعتمادی افراطی و بدون‌دلیل نسبت‌به دیگران.

پارانوئید pārāno'(y)id [فر.: paranoïde] (صـ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری پارانویا.

پاراوان pārāvān [فر.: paravent، از ایتا.: paravento] (اِ.) دیوارهٔ متحرکی برای جدا کردن قسمتی از اتاق یا سالن از قسمت‌های دیگر.

پارت[1] pārt (اِ.) قومی باستانی که در حدود خراسان می‌زیستند و دولت اشکانی به‌دست این قوم تأسیس شد.

پارت[2] p. [انگ.: part] (اِمصـ.) (موسیقی) توالی اصوات در یک اثر موسیقایی (چندصدایی) که با یک ساز یا به آواز به‌صورت تنها یا چندنفره در ارکستر، گروه کر، و مانند آنها نواخته یا خوانده شود.

پارتنر pārt[e]ner [انگ.: partner] (اِ.) یار یا همراه، به‌ویژه در ورزش، رقص، یا مهمانی.

پارتی[1] pārt-i (صنـ.، منسوب به پارت) ۱. مربوط به پارت: **تمدن پارتی، فرهنگ پارتی.** نیز ← فارسی ◘فارسی میانه. ۲. (اِ.) زبان پهلَویِ اشکانی.

پارتی[2] pārti [فر.: partie] (اِ.) ۱. صاحب‌نفوذی که معمولاً در ادارات به‌نفع دیگری کاری انجام می‌دهد، یا در کاری دخالت می‌کند، یا به‌نحوی از نفوذ او استفاده می‌شود: **رئیسِ بخش، پارتیِ اوست. هروقت دلش بخواهد، می‌آید.** ○ **یک عده به‌خاطر این‌که پارتی دارند، از چنگالِ کیفر [می]گریزند.** (مطهری[5] ۲۲۱) ۲. مجموعه‌ای از کالا یا محموله که در یک نوبت به توزیع‌کنندهٔ آن می‌رسد: **پارتیِ اولِ آهن، وارد بازار شده‌است.**

پارتی[3] p. [انگ.: party] (اِ.) مهمانیِ کم‌وبیش به‌سبک اروپایی و معمولاً همراه‌با موسیقی و رقص.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ترتیب دادن و برگزار کردن پارتی: **همه را دعوت می‌کنم، پارتی می‌دهم.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۵۱-۲۵۲)

پارتی‌بازی p.-bāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) استفاده کردن از اِعمال‌نفوذِ کسی برای رسیدن به هدف: **شغلی را که حق من بود، به پارتی‌بازی گرفت.** (حجازی ۳۶۰) ○ **مشغول همان... پارتی‌بازی‌های سابق‌اند.** (دهخدا[2] ۲/۵۵)

پارتی‌تور pārtitur [آلمـ.: Partitur] (اِمصـ.) (موسیقی) ثبت یک اثر موسیقاییِ چندصدایی و قاعدتاً برای بیش‌از یک پارت (ساز و صدای انسان) که در آن، خطوط حامل نت‌نوشتهٔ

یک‌یک پارت‌ها با آرایش دقیق متریک ـ ریتمیک صداها و سکوت‌ها، میزان‌به‌میزان همراه‌با اشارات لازم درمورد چگونگی اجرا زیر یک‌دیگر قرار می‌گیرند.

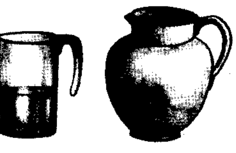
پارتیزان pārtizān [فر.: partisan] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌مثابهٔ یک سرباز به‌صورت غیرکلاسیک و نامنظم با دشمن می‌جنگد؛ چریک: **یک زن پارتیزان بود... و مخفیانه از راهی کوهستانی... می‌رفت تا... پیام مهمی را به رهبر گروه برساند.** (پارسی‌پور ۳۵۷)

پارتیزانی p.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به پارتیزان) ۱. مربوط به پارتیزان یا پارتیزان‌ها: **جنگ‌های پارتیزانی.** ۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) سرزده و ناگهانی: **خیلی پارتیزانی آمدی! مرا غافلگیر کردی!**

پارتیسیون pārtisiyon [فر.: partition] (اِمصـ.) (موسیقی) پارتی‌تور ←.

پارتیشن pārtišen [انگ.: partition] (اِ.) دیواره‌ای که یک قسمت اتاق یا سالن را از قسمت‌های دیگر جدا می‌کند.

پارچ pārč (اِ.) ظرفی دسته‌دار و دهن‌گشاد از شیشه یا جنس دیگر برای نگه‌داری آب و دیگر مایعات: **مشتش را از مایع درون پارچ پُر می‌کرد و روی سنگ‌ها پشنگ می‌زد.** (دانشور ۱۶) ○ **محسن... پارچی را که کنار حوض بود، برداشت.** (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰) ○ **بادیهٔ آب، جوش آمد. برداشته، در پارچ آب سردوگرم گرداند.** (شهری[۳] ۱۲۸)



پارچه pārče (اِ.) ۱. هرچیز بافته‌شده از رشته‌های تابیده که برای دوختن لباس، پرده، ملافه، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ منسوج؛ قماش: **پارچه‌های انگلیسی را... ارجع بر پارچه‌های دیگر دانسته‌بودند.** (علوی[۲] ۹۸) ○ **در تبریز... پارچه... و منسوجات ابریشمی خوب می‌بافند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۱) ○ **ملا به دل‌خوشی تمام بر لب دریا رفته، به شست‌وشوی پارچه مشغول گردید.** (لودی ۱۱۳) ۲. قطعه؛ تکه: **بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم را به سر پارچهٔ سفال نوشته، درمیان آتش می‌انداختند.** (شهری[۲] ۵۲۴/۴) ○ **پارچهٔ نانی تا زنده باشد، بخورَد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۸) ۳. واحد شمارش مِلک، منسوج، و مانند آنها: **هفت پارچه آبادیِ شمیران.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۷۰) ○ **بیست‌وهشت پارچه آبادی.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۹) ○ **صلتی ازآنِ وی رسول‌دار برد دویست‌هزار درم و اسبی با ستام زر و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده.** (بیهقی[۱] ۵۳)

■ ~ ~ به‌صورت پاره‌پاره؛ تکه‌تکه: **پارچه‌پارچه گوشت آن گوسفند را می‌خورد.** (شوشتری ۴۵۲)

□ **یک** ~ (گفتگو) ویژگی شخص یا چیزی که به‌طور مبالغه‌آمیز وصف می‌شود: **یک پارچه خانم است.** ○ **این شوهر نبود، یک پارچه جواهر بود.** (هدایت[۴] ۸۵)

پارچه‌ای p.-'(y)-i (صـ.، منسوب به پارچه) ۱. ازجنس پارچه: **دستکش پارچه‌ای، روکش پارچه‌ای.** ○ **کفش پارچه‌ای راحتی به‌پا داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۸) ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) پارچه‌فروش ←.

پارچه‌باف pārče-bāf (صف.، اِ.) آن‌که پارچه می‌بافد.

پارچه‌بافی p.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پارچه‌باف. ۲. (اِ.) کارخانه یا کارگاهی که در آن، پارچه می‌بافند.

پارچه‌فروش pārče-foruš (صف.، اِ.) آن‌که پارچه می‌فروشد؛ فروشندهٔ پارچه؛ بزاز: **پارچه‌فروش دوره‌گرد وارد دِه می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸)

پارچه‌فروشی p.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پارچه‌فروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، پارچه می‌فروشند.

پاردم pār-dom (اِ.) چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و از زیر دُمِ اسب و قاطر و الاغ می‌گذرانند؛ رانکی: **خری از روستایی‌ای بگریخت/ جل بیفکند و پاردم بگسیخت.** (سعدی[۴] ۸۵۴)

پاردم‌ساییده p.-sā-y(')-id-e (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که در بدجنسی و ترفندبازی سابقه‌دار است؛ کهنه‌کار در بدجنسی و کلک: **از ارقه‌های به‌نام این مملکت و از پاردم‌ساییده‌های... این شهر هستند.** (جمال‌زاده[5] ۲۳/۱) ○ **از آدم‌های پاردم‌ساییدهٔ امروزه نیست.** (هدایت[3] ۲۴)

پارس[1] pārs (اِ.) قومی ایرانی که در روزگاران کهن در بخش جنوب‌غربیِ ایران ساکن شدند.

پارس[2] p. (اِ.) صدای سگ؛ عوعو: **پارس سگ... بلند شد.** (گلشیری[1] ۱۲۴) ○ **صدای پارس سگی بلند می‌شد.** (جمال‌زاده[15] ۲۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) عوعو کردن: **سگِ خانمِ سرای‌دار از دور پارس می‌کرد.** (ترقی ۲۲۹)

پارسا pārsā (صـ.) آن‌که از ارتکاب گناه و خطا پرهیز می‌کند؛ پرهیزگار: **این قضیهٔ بیوه‌زن پارسا هم از اخوات و نظایر آن حکایت است.** (مینوی[1] ۱۰۳) ○ **جرجیس، مردی بود مسلمان و پارسا هم بر دین عیسی.** (بلعمی ۵۹۳)

پارسال pār-sāl (اِ.) ۱. سال گذشته؛ سال پیش: **تا پارسال اجاره‌نشین بودند.** ○ **مالیات پارسال را هنوز نداده‌ایم.** ۲. (ق.) در سال گذشته: **می‌دانم که پارسال به اصفهان رفته‌بودی.** (خانلری ۳۳۲) ○ **گر دگرگون بود حالت پارسال/ چون که دیگر گشت باز امسال حال؟** (ناصرخسرو[8] ۲۸۷)

پارساله p.-e (صنـ.) مربوط به پارسال: **از...عمل‌کرد پارسالهٔ آن‌جا به من اطلاع [بدهید.]** (سیاق‌معیشت ۳۶۲)

پارسایی pārsā-y(')-i (حامصـ.) دوری از ارتکاب گناه و خطا؛ پرهیزگاری: **زهد و پارسایی... وی در سراسر خوارزم پیچید.** (نفیسی ۴۶۲) ○ **ترک دنیا و شهوت است و هوس/ پارسایی، نه ترک جامه و بس.** (سعدی[2] ۸۸)

پارسچی pārsči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) بارسچی ←: **مشارالیه ازجملهٔ امرا... صیادان...، پارسچیان و سگ‌بانان [است.]** (رفیعا ۸۸)

پارسک pārsek [فر.: parsec] (اِ.) (نجوم) واحدی برای اندازه‌گیری فاصلهٔ بین ستارگان که حدود ۳۰/۱ هزارمیلیارد کیلومتر یا ۳/۲۶ سال نوری است.

پارسنگ pār-sang (اِ.) سنگی که در یک کفهٔ ترازو می‌گذارند تا با کفهٔ دیگر برابر شود.

☜ ○ ~ **برداشتن (بردنِ) عقلِ کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← عقل ○ عقل کسی پارسنگ برداشتن.

پارسی pārs-i (صنـ.، منسوب به پارس) ۱. مربوط به پارس (= فارس): **زبان پارسی، قوم پارسی.** ۲. اهل پارس؛ از مردم پارس: **وزیرش مردی پارسی بود و او را ابومنصور شهمردان می‌گفتند.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۴) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در پارس: **شکّرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.** (حافظ[1] ۱۵۲) ۴. (اِ.) فارسی (مِ. ۱) ←: **به عربی و پارسی هرچه املا فرمود، نبشتم.** (افلاکی ۵۵۶) ○ **نخستین کسی که نامه نوشت به پارسی، او بود.** (بلعمی ۸۹) ۵. (صنـ.) ایرانی: **آتنی‌ها از ترس پارسیان، مملکت خویش را ترک می‌کردند.** (مینوی[3] ۲۰۰) ○ **ز رومی و مصری و از پارسی/ نجومی و گر مردم هندسی.** (فردوسی[3] ۱۷۷۹) ۶. زردشتی: **پارسیان هند** (= زردشتی‌های مقیم هند). ۷. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) شعر فارسی که همراه موسیقی خوانده می‌شده‌است: **گر مطرب حریفان این پارسی بخوانَد/ در وجد و حالت آرَد پیران پارسا را.** (حافظ[2] ۲۷)

☜ ○ ~ **باستان** فارسی باستان. ← فارسی ○ فارسی باستان.

○ ~ **دَری** فارسی دری. ← فارسی ○ فارسی دری.

○ ~ **میانه** فارسی میانه. ← فارسی ○ فارسی میانه.

پارسی‌زبان p.-zabān (صـ.، اِ.) فارسی‌زبان ←: **تلفظ اسامی آنها برای پارسی‌زبانان خالی از اشکال نیست.** (جمال‌زاده[8] ۲۲۱)

پارسی‌گو pārs-i-gu (صفـ.) (قد.) فارسی‌زبان ←: **من در همهٔ زمینِ پارسی‌گویان شهری نیکوتر... از**

اصفهان ندیدم. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۷)

پارس‌ئیل، پارس‌ییل pārs'(y)il [تر.، = بارس‌ئیل] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) بارس‌ئیل ←.

پارفت pā-raft (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) رفت‌وآمد مکرر داشتن به جایی: چندین‌وچند سال پارفتم را به‌کل از خانه‌اش بریده‌بودم. (چهل‌تن[۳] ۱۶۴)

پارک[۱] pārk [فر.: parc] (اِ.) ۱. گردش‌گاهی عمومی، معمولاً با فضایی وسیع و با وضعی نزدیک‌به طبیعت: توی پارک‌ها روی نیمکتی می‌نشینم. (گلشیری[۱] ۱۷) ○ سیف‌الدوله پارک تازهٔ خوبی ساخته‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۴) ۲. وسیله‌ای شبیه یک اتاقک با دیواری توری یا مشبک که در گوشه‌ای از اتاق گذاشته می‌شود و کودکان در آن بازی می‌کنند.

▫ ~ِ **جنگلی** گردش‌گاهی در جنگل یا به‌شکل جنگل طبیعی.

▫ ~ِ **ملی** پارکی با محیط طبیعی و قرق‌شده جهت نگه‌داری گونه‌های کم‌یابِ جانوران یا گیاهان.

پارک[۲] p. [انگ.: park] (اِمص.) ۱. گذاشتن یا نگه داشتن وسیلهٔ نقلیه در جایی. ۲. (اِ.) (نظامی) توقف‌گاه جنگ‌افزارها و وسایل نقلیهٔ نظامی: پارک توپ‌خانه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پارک (مِ. ۱) ←: پسر جوانی کامیونش را کنار مغازه پارک کرد. (حاتمی: شکوفایی ۲۰۱)

پا[ی]رکابی pā[y-e]-rekāb-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. شاگرد رانندهٔ اتوبوس که روی رکاب می‌ایستد. ۲. (مجاز) آن‌که جزو اطرافیانِ کسی است و برای او پادویی می‌کند: اشراف و اعیان... همراه چندین‌ده نوکر و پای‌رکابی... حرکت می‌کنند. (شهری[۱] ۱۲۳)

پارکت pārket [فر.: parquet] (اِ.) قطعه‌های چوبیِ مسطح و معمولاً مستطیل که کف داخلِ ساختمان را با آن فرش می‌کنند: جای کفش‌ها... روی پارکت چوبی و رستوران نقش می‌بست.

(عبداللهی: شکوفایی ۳۲۲)

پارک‌سوار pārk-savār [انگ.فا.] (اِ.) محوطه‌ای درکنار پایانهٔ اتوبوس‌های درون‌شهری برای توقف خودروهای شخصی و انتقال سرنشینان آنها به مرکز شهر.

پارکومتر pārkometr [فر.: parcomètre] (اِ.) دستگاهی درکنار خیابان یا پارکینگ که با انداختن سکه‌ای در آن به‌کار می‌افتد و زمان توقف اتومبیل را نشان می‌دهد؛ ایست‌سنج: ماشینم جلوی پارکومتر کنار خیابان است. (فصیح[۱] ۵۵)

پارکی pārk-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پارک) ← چراغ ▫ چراغ پارکی.

پارکینسون pārkinson [از انگ.: Parkinson's disease] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری عصبی میان‌سالان و سال‌خوردگان که با کُندی حرکات، رعشه، و سفتی عضلات مشخص می‌شود، معمولاً نیمی از صورت به یک طرف برمی‌گردد، لب‌ها درست به‌هم نمی‌رسد و دهان به یک طرف کج می‌شود؛ لقوه. ⚲ برگرفته از نام جیمز پارکینسون (۱۷۵۵ - ۱۸۲٤ م.)، پزشک انگلیسی.

پارکینگ pārking [انگ.: parking] (اِ.) محل سرپوشیده یا سرباز، معمولاً محصور، برای توقف خودرو: میدان دیگری هم... وجود داشت که... به‌صورت پارکینگ اتومبیل... درآمده‌است. (شهری[۲] ۳۴۷/۲)

▫ ~ِ **اختصاصی** نوعی پارکینگ که عموم مردم نمی‌توانند از آن استفاده کنند و معمولاً به شرکت، اداره، یا مکان خاصی اختصاص دارد.

▫ ~ِ **طبقاتی** نوعی پارکینگِ معمولاً مسقف و چندطبقه.

پارگک pāre(a)-g-ak (مصغـ. پاره، اِ.) (قد.) پاره‌ای کوچک؛ تکه‌ای ریز: یک خربزه بود، آن را ببریدم. گفت: از آن، پارگکی به من دِه. (جامی[۸] ۲۴۷) ○ شیخ گفت: اول قدم جگر می‌باید خورد. خادم گفت: بقا باد شیخ را که پارگکی دل درکرده‌ام. (محمدبن‌منور[۲] ۹۷)

پارگی pāre-gi (حامص.) شکافتگی؛ چاک‌خوردگی: وقتِ شمردن، از کهنگی و پارگیِ اسکناس ایراد گرفت. (← شهری[۲] ۴/۱۲۳-۱۲۴)

پارگین pārgin (اِ.) (قد.) ۱. گودالی که آب‌های کثیف و گندیده در آن جمع شود: مرد که فردوس دید، کی نگرد خاک‌دان/ وآن‌که به دریا رسید، کی طلبد پارگین؟ (خاقانی ۳۳۶) ۲. گودی‌ای که در اطراف شهر برای جمع شدن آب‌های آلوده می‌کنند: دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بُوَد/ در حصاری گِردِ او از ژرف دریا پارگین. (فرخی[۱] ۳۰۱)

پارلمان pārlemān [فر.: parlement] (اِ.) (سیاسی) مجلس نمایندگان مردم برای وضع قانون و نظارت بر کار قوهٔ مجریه: همین کار را درمقابل پارلمان هم تکرار کردند. (جمال‌زاده[۱] ۳۴۷)

پارلمانتاریسم pārlemāntārism [فر.: parlementarisme] (اِ.) (سیاسی) شیوهٔ حکومتی که در آن پارلمان قانون‌گذاری را برعهده دارد و قوهٔ مجریه دربرابر آن مسئول است.

پارلمانی pārlemān-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به پارلمان) (سیاسی) مربوط به پارلمان: مبارزات پارلمانی، مشاجرات پارلمانی، معاون پارلمانیِ رئیس‌جمهور.

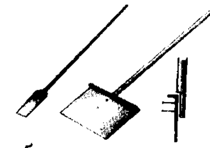
پارلمنت pārlement [انگ.: parliament] (اِ.) (سیاسی) (منسوخ) پارلمان ←: کلیسایی است در پارلمنت که همان دارالشوراست. (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۱) ○ به جمیع دُوَل فرنگستان تلگراف نموده، امداد می‌خواهیم. آنها رجوع به مجلسِ پارلمنت می‌کنند. (غفاری ۱۲۱)

پارناس pārnās [فر.: parnasse] (اِ.) پارناسیسم ↓.

پارناسیسم pārnāsism [فر.: parnassisme] (اِ.) مکتبی در ادبیات اروپایی که در قرن نوزدهم میلادی به‌وجود آمد و طرف‌دار نظریهٔ هنر برای هنر بود.

پا[ی]رنج pā[y]-ranj (اِ.) (قد.) (مجاز) پولی که به نوازنده، مطرب، طبیب، یا هرکس دیگر درازای آمدن و انجام دادن کاری می‌دادند: مغنی را که پارنجی بدادی/ به هر دستان کم از گنجی ندادی. (نظامی[۳] ۱۰۳) ○ مرا پای‌رنج به‌کار می‌بایست که هیچ کار بی‌مزد هرگز نکنم. (ارجانی ۵/۲۸۲-۲۸۳) ○ اگر وقتی به زیارت من کسی بیاید... این سخن‌ها و پندهای من پای‌رنج آن‌کس باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۵۰ح.)

پارو pā-ru (اِ.) ۱. وسیله‌ای از چوب یا جز آن با صفحه‌ای مسطح و دسته‌ای بلند که با آن، برف یا چیزهای دیگر را می‌روبند و با نوعی از آن قایق می‌رانند: زورق‌چی با بادبان و پارو زورق را تند رانده، نزدیک غروب ما را به اهواز رسانید. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۹)



۲. وسیله‌ای چوبی و دراز که با آن، خمیر را در تنور می‌گذارند.



• ~ زدن (مصـ.ل.) حرکت دادن پارو در آب به‌شیوه‌ای خاص، برای پیش بردن قایق یا کشتی (در کشتی‌های بادبانیِ قدیم): آب، آرام بود و بلم‌چی‌ها پارو می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۶۹) ○ تمام محکومین... در کشتی‌های جنگی به پارو زدن محکومند. (قاضی ۱۱۹۵)

• ~ کردن (مصـ.م.) روبیدن و پاک کردن سطح جایی (مانند پشت‌بام) از برف با پارو: پشت‌بام را پارو می‌کنیم.

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) • پارو زدن ←: از کنار جزیره راه افتادم به‌طرف ساحل... پارو کشیدم. (دریابندری[۳] ۷۸)

پاروب pā-rub (اِ.) پارو (مِـ. ۱) ←: فراش‌ها جاروب و پاروب به‌دستِ صحن و ایوان را... آب‌وجاروب می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۲) ○ سوار زورق شدم. گاهی خود می‌رفت و گاهی به‌مدد پاروب. (حاج‌سیاح[۲] ۳۶۲)

پاروتید pārotid [فر.: parotide] (اِ.) (جانوری) غدهٔ بناگوشی. ← غده ◘ غدهٔ بناگوشی.

پاروزن pā-ru-zan (صف.، اِ.) آن‌که با زدن پارو، قایق یا کشتی می‌رانَد: **فرمان‌ده نگهبانانِ محکومینِ پاروزن به عرشهٔ کشتی برآمد.** (قاضی ۱۱۹۵)

پاروزنان p.-ān (قـ.) درحال پارو زدن: **زورق‌ها پاروزنان برای حمل متاع و مسافر نزدیک شدند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۱)

پاروزنی pā-ru-zan-i (حامص.) عمل پاروزن.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) پارو زدن: **در استخر بزرگ، قایق‌سواری و پاروزنی می‌کردیم.** (مستوفی ۱۰۵/۲)

پاروکش pā-ru-keš (صف.، اِ.) پاروزن ←: **یکی از پاروکش‌های من یک آدمی بود به‌اسمِ...** . (دریابندری[3] ۱۳۸)

پاروکشی p.-i (حامص.) عمل پاروکش؛ عمل پاروزن: **به پاروکشی حاضر نبودند.** (← دریابندری[3] ۱۴۲)

پارویی pā-ru-y(')-i (صنـ.، منسوب به پارو) مربوط به پارو؛ حرکت‌کننده با پارو: **قایق پارویی.**

پاره pāre (صـ.) ۱. ویژگی آنچه دریده، چاک‌خورده، یا اجزایش ازهم جدا شده‌باشد: **پیراهن پاره، کاغذ پاره.** ← • پاره شدن. ۲. (اِ.) قطعه یا تکهٔ کوچکی از هرچیز: **پارهٔ آجر.** ○ **پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌اش نام بدهد.** (شمس‌تبریزی[1] ۶۳/۲) ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «قطعه» و «تکه»: **پارهٔ‌آجر، پارسنگ، پاره‌گوشت.** ○ **پاره‌آجری به میان سفره... پرتاب کرد.** (دریابندری[1] ۶۸) ○ **من به سکو برآمده، پاره‌آجری بالین نموده... خوابیدم.** (حاج‌سیاح[2] ۳۷) ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «قطعه» و «تکه»: **آجرپاره، آهن‌پاره، کاغذپاره.** ○ **سنگی به چند سال شود لعل‌پاره‌ای/ زنهار تا به یک نفَس نشکنی به سنگ.** (سعدی[2] ۱۸۰) ۵. واحد شمارش بعضی اشیا؛ پارچه؛ قطعه: **چند پاره دِه داشت، همه را میان رعایا تقسیم کرد.** ○ **پنج‌هزار درم و پنج پاره جامه صلت بِستَد.** (بیهقی[1] ۷۱۲) ○ **اندر سلاح‌خانهٔ او چهارصد پاره جوشن بود.** (بلعمی ۸۱۸) ۶. (قد.) تکهٔ پارچه که بر پارگی لباس می‌دوزند؛ وصله: **از رنج پاره دوختن و زحمت رفو/خونابهٔ دلم ز سرانگشت‌ها چکید.** (پرویناعتصامی ۸۱) ○ **چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق؟/ روز دگر بامداد پاره بر او دوختن؟** (سعدی[4] ۵۴۷) ۷. (قد.) رشوه: **چون نار پاره‌پاره شود حاکم/ گر حکم کرد باید بی‌پاره.** (ناصرخسرو[8] ۴۲۴) ۸. (قد.) هدیه؛ تحفه: **به از نیکو سخن چیزی نیابی/ که زی دانا بَری بررسم پاره.** (ناصرخسرو[8] ۴۲۹) ۹. (قد.) (ریاضی) مقسومٌ‌علیه: **عدد اول... را هیچ پاره نبُوَد، مگر آن‌که هم‌نام او بُوَد.** (بیرونی ۳۵)

☜ • ~ **برزدن** (مصـ.لـ.) (قد.) وصله زدن: **رسول (ص)... گوسفند بدوشیدی و نعلین بدوختی و جامه را پاره برزدی.** (غزالی ۲۷۲/۲)

◘ ~**پار** (قد.) ◘ پاره‌پاره ←.

◘ ~**پار شدن** (قد.) ◘ پاره‌پاره شدن ←: **فراوان بگشتند در کارزار/ همان تیغ با گرز شد پاره‌پار.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

◘ ~**پار کردن** ◘ پاره‌پاره کردن ←: **به‌فرمان آن خسرو کامگار/ بکردند ازآن‌پس ورا پاره‌پار.** (فردوسی[3] ۳۳۳)

◘ ~~ ۱. دریده و چاک‌خورده: **روی لحاف کثیف پاره‌پاره... خوابیده‌بودم.** (مشفق‌کاظمی ۷۴) ○ **گلیمکی کهنهٔ پاره‌پاره.** (میبدی[1] ۳۷۰/۳) ۲. شکسته و تقسیم‌شده به قطعه‌ها. ← • پاره‌پاره شدن. ۳. اندک‌اندک؛ کم‌کم؛ رفته‌رفته: **چون تو ظاهر پاک داری، پاره‌پاره باطن و دل پاک شود از سوداهای فاسد.** (کتاب‌المعارف: لغت‌نامه[1]) ۴. به‌صورت تکه‌ها: **پس پاره‌پاره نان پیش او نگندی و ایشان به روی اندرافتادندی و از گرسنگی نان‌پاره به دندان برگرفتندی چنان‌که سگ.** (بلعمی ۳۷۹)

◘ ~~ **شدن (گشتن)** تقسیم شدن به قطعه‌ها؛ تکه‌تکه شدن: **جسم او پاره‌پاره شده‌است... و سایر اعضای او به اطراف پراکنده شده‌است.** (مینوی[3] ۲۷۵) ○

آواز طراق از آن کوزه برآید و آن کوزه پاره‌پاره گردد. (حاسب‌طبری ۷۸) ○ آن کوه از هیبت و امر خدای‌تعالی پاره‌پاره گشت. (بلعمی ۳۲۳)

□ **~~ کردن** چند تکه کردن؛ قطعه‌قطعه کردن: ورقه‌ای... را پاره‌پاره کرده... به‌دور انداخت. (جمال‌زاده[10] ۱۳۳) ○ هرچه از ایشان چهارپای بود، از زمین برگرفت و به هوا بَرِبُرد و بر زمین زد و پاره‌پاره کرد. (بلعمی ۱۱۵)

□ **~ٔ جگر (تن)** (گفتگو) (مجاز) جگرگوشه ←: نور چشم و پارهٔ جگر منی. (قاضی ۳۲۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) دریده شدن یا جدا شدن بخشی از چیزی: پوست بسیاری از طبل‌ها پاره شده... بود. (جمال‌زاده[16] ۶۹)

□ **~ شدنِ بندِ دلِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← بند[1] □بند دل کسی پاره شدن

□ **~ شدنِ چُرتِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← چُرت □چُرت کسی پاره شدن.

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. چاک دادن؛ دریدن: کاغذ رئیسِ ناحیه را پاره کردند، ریختند تو سطل. (← میرصادقی[1] ۱۳) ○ شما بدین زر دعوتی کنید و فوطه‌ها پاره کنید که دست‌گیر ما در قیامت این کلمه خواهد بود. (محمدبن‌منور[1] ۹۵) ۲. گسیختن؛ بریدن: چوب‌کبریت... نوک انگشت‌هایش را سوزاند و رشتهٔ افکار او را پاره کرد. (آل‌احمد[4] ۴۶) ۳. (قد.) بخش کردن؛ تقسیم کردن: [عددِ] زوج، جفت بُوَد، و این آن عدد است که به دو پاره، مانندهٔ یک‌دیگر، توان کردن. (بیرونی ۳۴)

پاره‌ای p.-'(y)-i (صـ.) (قد.) ۱. مقداری: ریختند در آن دره پاره‌ای آذوقه به‌دست آوردند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸۲) ۲. بعضی: پاره‌ای دواها را می‌شناسم. (حاج‌سیاح[2] ۳۰) ۳. (ضـ.) مقداری: شما از این نعمت قدری بخورید و پاره‌ای ازبهر من بگذارید. (بیغمی ۷۹۹) ☊ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

پاره‌پوره pāre-pure (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای پارگی، وصله، چاک، یا کهنگی: اسکناس پاره‌پوره. ○ شلوار... پاره‌پوره‌ای به‌تن داشت. (میرصادقی[1] ۱۰) ۲. (اِ.) هرچیز تکه‌تکه‌شده: پاره‌پوره‌های کاغذ را توی سطل آشغال انداخت.

☜ • **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌حالت پاره‌پوره درآوردن: یک تگرگ که بزند لباس‌هایمان را پاره‌پوره می‌کند (دانشور ۹۲)

پاره‌خط pāre-xat[t] [فا.عر.] (اِ.) (ریاضی) خطی که دو سرِ آن محدود و مشخص باشد.

پاره‌دوز pāre-duz (صف.) آن‌که کفش تعمیر می‌کند؛ پینه‌دوز: دختر پاره‌دوزی از اهالی شهر... است. (قاضی ۳۴) ○ گر به غریبی رَوَد از شهر خویش/ سختی و محنت نبَرَد پاره‌دوز. (سعدی: لغت‌نامه[1])

پاره‌دوزی p.-i (حامصـ.) تعمیر کفش؛ پینه‌دوزی: مردی فقیرم و کارم پاره‌دوزی است. (حاج‌سیاح[2] ۲۷)

پاره‌وقت pāre-vaqt [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی فعالیتی که براساس بخشی از وقت اداری تنظیم شده‌است، نه تمام اوقات؛ مقِ. تمام‌وقت. ← تمام‌وقت (مِ.۱): آموزش پاره‌وقت، سیستم پاره‌وقت. ۲. ویژگی آن‌که در بخشی از وقت اداری در مؤسسه‌ای کار می‌کند، نه در تمام اوقات اداری؛ مقِ. تمام‌وقت. ← تمام‌وقت (مِ.۲): استاد پاره‌وقت، کارمند پاره‌وقت.

پاری pār-i (صنـ.، منسوب به پار) (قد.) مربوط به پار؛ پارسالی: .../ که تقویم پاری نیاید به‌کار. (سعدی[1] ۱۶۴)

پارین pār-in (صنـ.) (قد.) مربوط به پار؛ پارسالی: هرچه من از آذربایجان بنویسم، به‌شکل تقویم پارین به شما خواهد رسید. (نظام‌السلطنه ۴۰۶/۲) ○ سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست/ سال امسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین. (منوچهری[1] ۸۰)

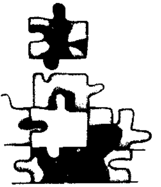
پارینه pār-ine (صنـ.) (قد.) مربوط به پار؛ پارسالی: هرکجا می‌روم، همان احمد پارینه‌ام و محمد دیرینه. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱)

پارینه‌سال p.-sāl (قـ.) (قد.) پارسال؛ سال گذشته: پسر قدرخان... پارینه‌سال، چهارصدوچهل‌ونه،

زنده بود. (بیهقی[۱] ۲۴۶)

پارینه‌سنگی pār-ine-sang-i (اِ.) (علوم‌زمین) نخستین دورهٔ عصر حجر که انسان در آن ساختن ابزارهای سنگی را آغاز کرد؛ پالئولیتیک.

پازل pāzel [انگ.: puzzle] (اِ.) (بازی) نوعی بازیِ فکریِ کودکان که از چندین قطعهٔ مقوایی، چوبی، یا پلاستیکی دارای شکل‌های نامنظم تشکیل شده‌است و وقتی این قطعه‌ها به‌صورت مناسب کنار هم قرار بگیرند و فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌هایشان درهم چفت شود، تصویری خاص به‌وجود می‌آید.



پازلفی pā-zolf-i (صف.، اِ) دنبالهٔ دو طرف راست و چپِ موی سر که تا روی شقیقه‌ها و گاه تا پایین کشیده می‌شود؛ خطریش: **رانده جوان سیه‌چرده‌ای است که پازلفی‌هایش تا چانه‌اش پایین آمده‌است.** (محمود[۲] ۸۵)

پازن pāzan (اِ.) (جانوری) بز کوهی. ← بز ▫ بز کوهی: **می‌زنند به کوه و صحرا و می‌افتند به‌جان مرال و پازن... و خرگوش...** . (گلشیری[۳] ۳۶)

پازند pāzand (اِ.) ۱. متون آوانویسی‌شدهٔ زبان پهلَوی به‌خط اوستایی. ۲. ترجمه یا تفسیر اوستا؛ اوستا: **گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند/ آن است که با مردم بداصل میپوند.** (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

پا[ی]زهر pā[y]-zahr [= پادزهر] (اِ.) (قد.) پادزهر ←: **بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای‌زهر/ پیشِ ما خار است و پیشِ اشتران خرمابنان.** (مولوی[۲] ۱۹۲/۴) ○ **بر فعل چو زهر نیست پازهر/ جز قول چو نوش پخته با قند.** (ناصرخسرو[۱] ۲۴)

پاژخ pāžax (اِ.) (قد.) آزار؛ اذیت: **پلسار می‌کند من و خوبان را/ تنگ آمدم ز پاژخ و پلسارش.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

پاژه pāže (اِ.) (قد.) ۱. پاچه (مِ. ۱) ←: **کوه را زلزله چون کبک فتد در پاژه/ ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل.** (انوری[۱] ۲۹۹) ۲. پایه: **درمیانش فواره‌ای برنجین برآمده، در پاژهٔ آن، مشرعه‌ای ساخته‌است که به پنج ناوِزه آب بسیار بیرون می‌آید.** (ناصرخسرو[۲] ۲۱)

پاس[۱] pās (اِ.) ۱. بخشی از زمان: **پاسی از شب گذشته به تهران رسیدیم.** (شهری[۳] ۳۲۳) ○ **پاسی از شب مانده به جیحون رسید.** (بیهقی[۱] ۳۰۱) ۲. (اِمص.) (قد.) رعایت کردن؛ رعایت؛ ملاحظه: **بر توست پاسِ خاطر بی‌چارگان و شُکر/ بر ما و بر خدای جهان‌آفرین جزا.** (سعدی[۲] ۵۲) ۳. (قد.) نگهبانی؛ محافظت: **ملوک ازبهر پاسِ رعیت‌اند، نه رعیت ازبهر طاعتِ ملوک.** (سعدی[۲] ۸۰) ۴. (اِ.) (قد.) یک بخش از چهار بخش روز یا شبانه‌روز: **از آن پندها داشتم من سپاس/ نیایش کنم روزوشب در سه پاس.** (فردوسی[۴] ۱۱۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) نگهبانی کردن؛ کشیک دادن: **سلاح‌داران درپایین آن، به‌نوبت پاس می‌دادند.** (نفیسی ۴۸۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) ۱. رعایت کردن و گرامی داشتن یا محترم داشتنِ کسی یا چیزی: **مردم چه چیز را پاس می‌دارند؟** (محمدعلی ۱۲) ○ **فلان... پاسِ خاطرِ عزیزان داشتن منت دارد.** (سعدی[۲] ۱۱۰) ۲. (مصـ.م.، مصـ.ل.) (قد.) نگاهبانی کردن؛ مواظبت کردن: **جواهر به‌گنجینه‌داران سپار/ ولی راز را خویشتن پاس دار.** (سعدی[۱] ۱۵۴) ○ **قوّت او چندان بود که هر شب بر درِ او چهارهزار مرد پاس داشتندی به‌نوبت.** (بلعمی ۴۰۴)

▫ ~ِ **کسی [را] داشتن** (قد.) به او توجه و التفات داشتن و از او محافظت کردن: **برو پاس درویشِ محتاج دار/ که. شاه از رعیت بُوَد تاج‌دار.** (سعدی[۱] ۴۲)

▫ **به** ~ِ به‌عوضِ؛ به‌ملاحظهٔ: **به‌پاس خدمت آن روز، امروز به من کمک کنید.** (شاهانی ۲۲) ○ **من به‌پاس**

حقوق مرحوم صدراعظم می‌خواهم او را تربیت کنم. (نظام‌السلطنه ۳۰۴/۱)

پاس[2] .p (بمِ. پاسیدن) (قد.) ← پاسیدن.

پاس[3] .p [فر.: passe] (اِمص.) ۱. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، رد کردن و فرستادن توپ از بازی‌کنی به بازی‌کن دیگر. ۲. (اِ.) (فنی) لایهٔ فلزی پُرکننده در جوش‌کاری، که درامتداد تمامیِ طولِ جوش رسوب می‌کند.

□ ~ِ **بریده** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس کوتاه، کم‌قوس، و معمولاً سریع برای زدن آبشار.

□ ~ِ **بلند** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس که در آن، توپ با ارتفاع زیاد برای آبشارزن ارسال می‌شود.

□ ~ِ **پرشی** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس که در آن، پاسور توپ را هنگام پرش ارسال می‌کند.

□ ~ِ **تک‌ضرب** (ورزش) ← بازی □ بازی تک‌ضرب.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (ورزش) پاس (مِ. ۱) ←. ۲. (بازی) در برخی بازی‌های با ورق، نوبت خود را به حریف دادن. ۳. (گفتگو) (مجاز) فرستادن یا رد کردن کسی از جایی به جای دیگر، یا کار او را به جایی دیگر احاله دادن: کارمندان این اداره دائم آدم را از این اتاق به آن اتاق پاس می‌دهند.

□ ~ِ **دوبله** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس که در آن، با پرش هم‌زمانِ دو آبشارزن، توپ از اولی می‌گذرد و دومی آن را به زمینِ حریف می‌زند.

□ ~ِ **زمینی** (ورزش) ۱. در فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ با غلتیدن برروی زمین از یک بازی‌کن به دیگری می‌رسد. ۲. در بسکتبال و هندبال، نوعی پاس که در آن، توپ پس‌از برخورد به زمین به بازی‌کن می‌رسد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (بانک‌داری) پذیرفته شدن مبلغ چک یا حوالهٔ کسی ازجانب بانک، هنگامی‌که حسابِ کشندهٔ چک آن مبلغ را داشته‌باشد.

□ ~ِ **طولی** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ در طول زمین به یار خودی می‌رسد.

□ ~ِ **عرضی** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ در عرض زمین به یار خودی می‌رسد.

□ ~ِ **عمقی** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، نوعی پاس که در آن، توپ در عمق دفاع تیم حریف به یار خودی می‌رسد.

□ ~ِ **قوسی** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ باحالتی شبیه قوس از بالای سر دفاع می‌گذرد و به یار خودی می‌رسد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. گذراندن (درس): در نیم‌سالِ اول، هفده واحد پاس کردم. ۲. (گفتگو) رد کردن و راندن چیزی به‌سوی کسی، یا دادن چیزی به کسی: لطفاً بشقاب را پاس کنید به ایشان. ۳. (بازی) در برخی بازی‌های با ورق، از بازی خارج شدن یا واگذار کردن نوبت به حریف.

□ ~ **کردنِ چک** (گفتگو) ← چِک[1] □ چک را پاس کردن.

□ ~ِ **کوتاه** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس که در آن، توپ با ارتفاع کم برای آبشارزن ارسال می‌شود.

□ ~ِ **هوایی** (ورزش) در فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ از بالای سطح زمین و در هوا برای یار خودی ارسال می‌شود.

پاس[4] .p [فر.: passe] (اِ.) (گفتگو) پاسپورت ←.

پاسار pā-sār (اِ.) ۱. (فنی) کلاف افقیِ چهارچوب دروپنجره. ۲. لگد ← • پاسار شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) لگدکوب شدن؛ پا

خوردن: **چمنش خشک شده‌است و پلسار شده‌است.** (محمود[۲] ۲۳۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) لگدکوب کردن؛ پامال کردن: **امیرسلیمان، کونهٔ سیگار را پیش پا تُف می‌کند و پلسارش می‌کند.** (محمود[۲] ۲۹۲) ○ **پلسار می‌کند من و خوبان را/ تنگ آمدم ز پاژخ و پلسارش.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

پاساژ pāsāž [فر.: passage] (اِ.) ۱. محوطه‌ای سرپوشیده درکنار خیابان یا کوچه که در دوطرف یا گرداگرد آن، دکان یا کارگاه باشد: **همسایه... توی یکی از پاساژها... شاگرد یک دکان ماهی و مرغابی فروشی بود.** (فصیح[۲] ۱۲۷) ۲. (ورزش) در کوه‌نوردی، معبرِ سنگیِ پرشیب که با وسایل فنی از آن می‌گذرند. ۳. (نقاشی) رنگ رابط میان دو رنگ و هر عنصرِ واسطه میان دو عنصرِ یک تابلو. ۴. (موسیقی) بخشی از یک قطعهٔ موسیقی که دو قسمت مهم قطعه را به‌هم پیوند می‌دهد.

پاسبان pās[-e]-bān (صـ.، اِ.) ۱. (نظامی) پایین‌ترین درجه‌دار نیروی انتظامی و شهربانی (سابق): **خیال می‌کردم پاسبان سر چهارراه... مرا می‌پایید.** (آل‌احمد[۴] ۲۴-۲۵) ○ **پاسبانان... جز گرفتن حقوق، نظری نداشتند.** (مصدق ۱۴۷) ۲. نگهبان؛ محافظ؛ مراقب: **در دالان... کثیف شده و این‌جا بدون پاسبان افتاده‌است.** (هدایت[۲] ۱۰۰) ○ **به بانگ دهل خواجه بیدار گشت/ چه داند شب پاسبان چون گذشت؟** (سعدی[۴] ۱۷۴)

پاسبانی p.-i (حامصـ.) مراقبت و نگهبانی کردن؛ مراقبت؛ نگهبانی: **پاسبانی قلعه بیش‌از آن به‌نظرش لازم نیامده‌بود.** (قاضی ۵۰۱) ○ **وسعت ظرفشان درخور پاسبانیِ ملکی و پاس‌داریِ خلقی بود.** (قائم‌مقام ۴۷)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) پاسبانی ↑: **نقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویهٔ آنها محو شده‌بود... دراطراف من پاسبانی می‌کردند.** (هدایت[۱] ۶۸) ○ **به بیشی چرا شادمانی کنم/ بدین خواسته پاسبانی کنم.** (فردوسی[۳] ۱۵۸۱)

پاس‌بخش pās-baxš (صفـ.، اِ.) (نظامی) مأمور عوض کردن نگهبانان و سر زدن به آنها: **یک دسته سرباز، همراه پاس‌بخش... با قدم‌های مرتب جلو می‌آیند.** (محمود[۱] ۴۱۹)

پاسبک pā-sabok (صـ.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ۱. آن‌که قدمش مبارک است؛ خوش‌قدم؛ مقـ. پاسنگین: **عروسشان پلسبک بود، از روزی که به خانهٔ آنها آمده، اتفاق‌های خوبی برایشان می‌افتد.** ۲. جلف؛ سبک‌سر: **مثل دختر سعدی می‌ماند، یک‌خرده پلسبک است.** (کتیرایی ۱۱۳)

پاسپرت pāsport [فر.] (اِ.) پاسپورت ↓.

پاسپورت p. [فر.: passeport] (اِ.) مدرکی حاوی مشخصات شخص برای نشان دادن به پلیس و عبور از مرز؛ گذرنامه: **نه پاسپورت و ویزا و اجازهٔ خروج و دخولی لازم داشت نه فکر و تعقل.** (شهری[۲] ۴۲۶/۳)

پاسپورتی p.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پاسپورت) مربوط به پاسپورت؛ مخصوص پاسپورت: **کیف پاسپورتی.**

پاستل pāstel [فر.: pastel، از ایتا.: pastello] (اِ.) (نقاشی) نوعی مادهٔ رنگیِ لوله‌ای‌شکل برای نقاشی که از پودر رنگ خشک و چسب تهیه می‌شود.

پاستوریزاسیون pāstorizāsiyon [فر.: pasteurisation] (اِمصـ.) ← پاستوریزه • پاستوریزه کردن.

پاستوریزه pāstorize [فر.: pasteurisé] (صـ.) ۱. ویژگی مادهٔ خوراکی‌ای که باکتری‌های آن را با روش خاصی ازبین برده‌باشند: **شیر پاستوریزه.** 🕮 برگرفته از نام لویی پاستور (۱۸۲۲-۱۸۹۵ م.)، شیمی‌دان و زیست‌شناس فرانسوی. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) وسواسی یا بسیار تمیز و پاکیزه: **پاستوریزه است، دست به چیزی نمی‌زند.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) قرار دادن مواد غذایی در دمای معیّن به‌منظور کشتن باکتری‌های

بیماری‌زای آن.

پاستیل pāstil [فر.: pastille، از اسپا.: pastilla] (اِ.) نوعی شیرینیِ خمیری با طعم و اسانس میوه.

پاسخ pāsox (اِ.) ۱. آنچه درمقابل پرسش گفته می‌شود؛ جواب: **پاسخ همهٔ پرسش‌ها را نوشته‌ایم.** ○ **همه یکسر ازجای برخاستیم/ زبان را به پاسخ بیاراستیم.** (فردوسی[3] ۲۱۸۷) ۲. (روان‌شناسی) عکس‌العمل موجود زنده دربرابر محرک. ۳. (ریاضی) آنچه درنتیجهٔ حل یک مسئله به‌دست می‌آید: **مسئله را حل کردی، کدام پاسخ درست است؟** ۴. (جانوری) فعالیت عضله‌ای یا غده‌ایِ یک اندام در مواجهه با موقعیت یا انگیزهٔ خاص. ۵. (قد.) (مجاز) جزا؛ مکافات: **چند سال است تا گذشته شده‌است و به پاسخِ آن‌که از وی رفت، گرفتار.** (بیهقی[1] ۲۲۱) ۶. (قد.) (مجاز) فرمان؛ امر: **وزآن‌پس نیاسایم از پاسخت/ ز فرمان و رای و دل فرخت.** (فردوسی[3] ۲۴۹۰)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • پاسخ دادن ↓ : **چنین پاسخ آوردش اسفندیار/ که ای پرهنر نامور شهریار.** (فردوسی[4] ۷۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) گفتنِ مطلبی درمقابل پرسش: **مولوی خود بدانها پاسخ تندِ دندان‌شکن می‌دهد.** (زرین‌کوب[1] ۲۳۴) ○ **نشینیم یک جای و پاسخ دهیم/ همی در سخن رای فرخ نهیم.** (فردوسی[4] ۱۲۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • پاسخ دادن ↑ : **بپرسید از او فرخ اسفندیار/ که پاسخ چه کرد آن یل نام‌دار؟** (فردوسی[4] ۱۲۰) ○ **بزرگان، وی را مانند پدران و نیاکانش بستودند و او نیز هریک را نیکو پاسخ کرد.** (بلعمی ۶۱۸)

پاس‌خانه pās-xāne (اِ.) (نظامی) پاس‌دارخانه ←.

پاسخ‌گو، پاسخگو pāsox-gu (صف.، اِ.) ۱. آن‌که به پرسشی پاسخ می‌گوید؛ جواب‌گو: **طرفِ گفت‌وگو و پاسخ‌گویانِ ما، بانوان هستند.** ۲. (صف.) (مجاز) مسئول: **پاسخ‌گوی این امر کیست؟ چرا باید این‌همه نابه‌سامانی وجود داشته‌باشد؟** ۳. (مجاز) جبران‌کننده: **امیدوارم بتوانم پاسخ‌گوی این‌همه محبت‌های شما باشم.** ○ **زبانم پاسخ‌گوی این‌همه خوبی نیست.**

پاسخ‌گویی p.-y(')-i (حامصـ.) پاسخ دادن؛ جواب دادن: **پس‌از پاسخ‌گویی به تمام پرسش‌ها می‌توانید بروید.**

پاسخ‌نامه pāsox-nāme (اِ.) برگه یا دفترچه‌ای که برای نوشتن پاسخ پرسش‌هایی خاص آماده شده‌است و معمولاً در آزمون ورودیِ دانشگاه‌ها و مانند آن به‌کار می‌رود؛ مقِ. پرسش‌نامه.

پاس‌دار، پاسدار pās-dār (صف.، اِ.) ۱. (نظامی) در دورهٔ جمهوری اسلامی، عضو سپاه پاس‌داران یا نیروهای انتظامی: **پاس‌دارها تفنگ‌به‌دست... لابه‌لای مردم می‌گردند.** (محمود[2] ۶۳) ۲. نگهبان؛ مراقب: **گر مرا پاس‌دار خویش کند/ خدمت او کنم به‌جان و به‌تن.** (فرخی[1] ۳۲۳) ○ **چو برگشت رستم برِ شهریار/ از ایران سپه گیو بُد پاس‌دار.** (فردوسی[3] ۴۲۰)

☜ ○ ~ِ **صلح** نیروی نظامیِ سازمان ملل متحد که برای پیش‌گیری از جنگ درمیان دو نیروی دشمن قرار می‌گیرد.

پاس‌دارخانه، پاسدارخانه p.-xāne (اِ.) (نظامی) ساختمانی که نگهبانان در فاصلهٔ میان دو نوبت نگهبانی، در آن استراحت می‌کنند: **پادگان... یک ساختمان دوطبقه است با چند اتاق به‌هم‌چسبیده... و پاس‌دارخانه.** (محمود[1] ۳۳)

پاس‌داری، پاسداری pās-dār-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پاس‌دار. ۲. نگهبانی کردن؛ حفاظت؛ حراست: **دو تن از یاران خود را درجلو مدخلِ دیر به پاس‌داری گماشتم.** (قاضی ۴۱۱) ۳. ملاحظه و رعایت کردن: **این زن، عجیب در وفاداری و پاس‌داری نمونه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۶)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) کشیک دادن. ← کشیک • کشیک دادن: **پنج‌شنبه‌ها نوبت او بود که پاس‌داری بدهد.**

• ~ کردن (مصـ.ل.) پاس‌داری (مِ.۲) ←: نظامیان غیور از کشور پاس‌داری می‌کنند.

پاسست pā-sost (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که آهسته قدم برمی‌دارد: دلا سرسخت و پاسستی، چنین باشند در مستی/ ولی بشتاب لنگانه که می‌بندند دروازه. (مولوی[۲] ۱۱۳/۵)

پاس‌کاری، پاسکاری pās-kār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) ردوبدل کردن پی‌درپیِ توپ میان بازی‌کنان یک تیم.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (ورزش) پاس‌کاری ↑.

پاسکال[۱] pāskāl [فر.: pascal] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل یک نیوتن بر متر مربع. ◊ برگرفته از نام بلز پاسکال (۱۶۲۳ - ۱۶۶۲ م.)، ریاضی‌دان، فیزیک‌دان، و نویسندهٔ فرانسوی.

پاسکال[۲] p. [انگ.: Pascal] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی زبان کامپیوتریِ پیش‌رفته که از آن در آموزش و طراحی سیستم‌ها استفاده می‌شود. ◊ برگرفته از نام بلز پاسکال (۱۶۲۳ - ۱۶۶۲ م.)، ریاضی‌دان، فیزیک‌دان، و نویسندهٔ فرانسوی.

پاسگان pās-gān (اِ.) (فرهنگستان) گارد ←.

پاس‌گاه، پاسگاه pās-gāh (اِ.) (نظامی) ۱. جایی معمولاً در خارج شهرها برای بازرسی و کنترل تردد: رفتم سراغ پاس‌گاه جدیدِ کلانتری. (آل‌احمد[۵] ۷۲) ۲. محل نگهبانی: دشمن، مشغول حفر نقبی به‌طرف پاس‌گاه اوست. (قاضی ۴۲۸) ٥ فرودآمدند از دو جانب، سپاه/ یزک‌ها نشاندند بر پاس‌گاه. (نظامی[۷] ۴۴۱)

پاسنده pās-ande (صف. از پاسیدن) (قد.) لمس‌کننده: اگر مرد زن را پلسد یا زن مرد را پلسد به دست یا به غیر دست... طهارت پاسنده باطل گشت. (میبدی[۱] ۵۱۹/۲)

پا[ی]سنگ pā[y]-sang (اِ.) ۱. (ساختمان) پایهٔ ستون که معمولاً تزیین‌شده است. ۲. (ساختمان) تکیه‌گاهی که مجسمه روی آن قرار می‌گیرد. ۳. (قد.) پارسنگ ←: گر بسنجند به شاهین خِرَد حلم تو را/ دایرهٔ مرکز و دریا بُوَد آن را پلسنگ. (سنایی[۲] ۳۴۱)

پاسنگین pā-sang-in (صـ.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) آن‌که قدمش نامبارک است؛ بدقدم؛ مقِ. پاسبک: مهمان‌هایتان پاسنگین هستند. همان روز که آمدند، این اتفاق بد افتاد.

پاسوان pās-vān [= پاسبان] (صـ.، اِ.) (قد.) پاسبان (مِ.۲) ←: پاسوان یک‌دیگر باشند تا دیو... درمیان ایشان راه نیاود. (احمدجام ۹۸)

پاسوانی p.-i [= پاسبانی] (حامصـ.) (قد.) پاسبانی ←: عبادت ایشان پاسوانیِ دل باشد. (احمدجام ۱۴۵)

پاسوخته pā-suxt-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. مشتاق؛ آرزومند: تو پاسوختهٔ مرگ شاه زمانی. (چهل‌تن[۳] ۲۳۲) ۲. عاشق؛ دل‌داده: شماکه... مثل حاجی ما نیستید که... عاجز شوید و پاسوختهٔ عفاریت و عجایز باشید. (قائم‌مقام ۱۱۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌قرار شدن: سیمین گفت: بدجوری پاسوخته شده‌ای. (آل‌احمد[۲] ۱۱۵)

پاسور pāsor [فر.: passeur] (صـ.، اِ.) (ورزش) در والیبال، بازی‌کنی که به آبشارزن پاس می‌دهد.

پاسور pāsur [؟] (اِ.) (بازی) ۱. چهاربرگ ←: بزن با دوستان در بوستان سور/ بتر سور از نکورویان به پاسور. (ایرج ۹۶) ۲. (مجاز) ورقِ بازی: یک دست پاسور، پنجاه‌ودو برگِ اصلی دارد.

٥ ~ روباز (بازی) نوعی بازی پاسور که در آن درحالی‌که ورق‌ها رو می‌شود بازی انجام می‌گردد.

پاسوربازی p.-bāz-i [؟.فا.فا.] (حامصـ.) (بازی) بازی کردن با ورق؛ ورق‌بازی: نه اهل بلشگاه بودم، نه پاسوربازی. (پورمقدم: شکوفایی ۱۲۹)

پاسوز pā-suz (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. عاشق؛ دل‌داده: این سخنان معمولاً چنین معنی می‌شد که جوانک، پاسوز دختر دیگری است. (کتیرایی ۱۰۳) ۲. ویژگی آن‌که خوش‌بختی یا رفاه خود را فدای خوش‌بختی یا رفاه دیگری می‌کند: به‌کلهٔ پدرِ هر چه زن‌وبچه استا! مثل زنجیر به‌دست‌وپایم چسبیده‌اند.

مگر شیر خورده‌ام باهاشان که تا آخر عمر خودم را پلسوزشان بکنم؟ (← شهری[۱] ۳۴۱)

□ ~ِ کسی شدن (گفتگو) (مجاز) خوش‌بختی یا رفاه خود را فدای خوش‌بختی یا رفاه او کردن؛ صدمه یا زیان دیدن به‌خاطر او: خداخدا می‌کردم که این‌طور نباشد که او پلسوز من شده‌باشد. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۱)

پاسیدن pās-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پاس) (قد.) لمس کردن: اگر مرد زن را پلسد یا زن مرد را پلسد به دست یا به غیر دست... طهارتِ پلسنده باطل گشت. (میبدی[۱] ۵۱۹/۲) ○ بوالقاسم سایح دست راست برآورد، بانگی کرد و بیفتاد. بپاسیدند، برفته‌بود. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۷۳)

پاسیده pās-id-e (صمـ. از پاسیدن) (قد.) لمس‌شده: در طهارتِ پلسیده دو قول است... اگر به دست پلسد، طهارت باطل گشت. (میبدی[۱] ۵۱۹/۲)

پاسیو pāsiyo [فر.: patio، از اسپا.] (اِ.) محوطه‌ای کوچک درداخل ساختمان، روباز یا دارای سقفِ شیشه‌ای، برای نورگیری و اغلب به‌صورت گل‌خانه.

پاش pāš (بمـ. پاشیدن) ۱. ← پاشیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پاشنده»: آب‌پاش، گلاب‌پاش، نمک‌پاش. ۳. (اِمصـ.) (قد.) پاشیدن: خاک را تخمکی دهی کِهِ پاش/ او یکی صد دهد همی پاداش. (سنایی: کارنامهٔ‌بلخ: لغت‌نامه[۱])

□ ~ ~ شدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) متلاشی شدن؛ تکه‌تکه شدن: دختر سعی می‌کند با انداختن کلوخ و قلوسنگ، ما را براند. هیچ‌کدامش بمان نمی‌خورَد... از بغل گوشمان می‌گذرند می‌افتند زمین و پاش‌پاش می‌شوند. (شاملو ۹۳)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) ریختن برنج، حبوبات، و مانند آنها در سینی و بالاوپایین کردن سینی برای جدا کردن زواید از آن؛ افشاندن؛ زن در حیاط نشسته‌بود و برنج پاش می‌داد.

پاشا pāšā [مخففِ پادشاه] (اِ.) (منسوخ) در امپراتوری عثمانی، لقب و عنوانی برای مقامات لشکری و کشوری و بعضاً فرمان‌روا و حاکم هریک از سرزمین‌های وابسته: دو پاشا بودند، یکی برای امور لشکر و دیگری جهت مالیات. (حاج‌سیاح[۲] ۸۲) ○ احمدپاشا... فرمان‌روا بود... مبلغ‌های کلی مال خاصهٔ شریفه را متصرف شد. (اسکندربیگ ۶۳۷)

پاشان pāš-ān (بمـ. پاشاندن) ۱. ← پاشیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پاشنده»: همی پای کوبنده بر فرش چین/ ز سر مشک‌پاشان گل از آستین. (اسدی: لغت‌نامه[۱])

پاشاندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پاشان) پاشیدن (مِ. ۱) ←.

پاشایی pāšā-y(ʾ)-i (حامصـ.) (منسوخ) ۱. عنوان پاشا داشتن؛ پاشا بودن. ۲. فرمان‌روایی هریک از سرزمین‌های وابسته به امپراتوری عثمانی همراه‌با داشتن عنوان پاشا: او... به پاشاییِ الجزیره... ارتقا یافت. (قاضی ۴۲۴) ○ شریف‌پاشا... بعداز طی مراتب نوکری... به پایهٔ پاشایی رسیده‌بود. (اسکندربیگ ۶۵۶)

پا[ی]شکسته pā[y]-šekast-e (صمـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه پایش شکسته‌است: مرد پاشکسته، گنجشک پاشکسته. ۲. (مجاز) عاجز و ناتوان و زمین‌گیر: اعتماد... احمق‌ها و پاشکسته‌ها... را جلب نموده، اموال آنها را می‌خورند. (مسعود ۶۸) ○ از نورسیدگان خرابات نیستیم/ چون خشت پاشکستهٔ می‌خانه‌ایم ما. (صائب[۱] ۳۷۸)

پاشگونه pāš-gune (قـ.) (قد.) واژگونه ←: تا به بازار جهانت خوانده‌اند/ پاشگونه بر خرت بنشانده‌اند. (عطار[۶] ۸۵)

پاشلک pāšalak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای باتلاقی از خانوادهٔ آبچلیک به‌رنگ قهوه‌ای با منقار دراز و راست و جیغ گوش‌خراش؛ پاشله.

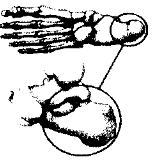
پاشله pāšale (اِ.) (جانوری) پاشلک ↑.

پاشندگی pāš-ande-gi (حامصـ.) (فیزیک) تجزیهٔ نور مرئی به چند رنگ براثر شکست یا پراشِ

نور؛ پاشیدگی.

پاشنگ pāšang (اِ.) (قد.) (گیاهی) خوشهٔ انگور: **آن سگ ملعون برفت، این بِند را از خویشتن/ تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند.** (منجیک: صحاح ۱۹۴)

پاشنه pāšne (اِ.) ۱. (جانوری) قسمت عقبیِ کف پای انسان: **پنجه و پاشنه آبله کرده و کوفته شده‌بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۹) ○ **اسماعیل پاشنهٔ پای بر زمین زد، زیر پای او چشمهٔ آب برجوشید.** (بلعمی ۱۵۳) ۲. (جانوری) استخوانی درشت و کوتاه که تکیهٔ آدمی و دیگر حیوانات هنگام ایستادن روی آن است.



۳. (مجاز) آن قسمت از کفش یا جوراب که پاشنهٔ آدمی در آن قرار می‌گیرد: **حاکم‌هایی دیده‌ام که پاشنهٔ کفش من هم حساب نمی‌شوند.** (قاضی ۶۲۴) ۴. (مجاز) برجستگی انتهاییِ تخت کفش: **کفش پاشنه‌بلند.** ○ **با پاشنه و نعل میخ‌دار به‌جان نقاش... می‌افتاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ۵. دیوارهٔ پشت کفش: **اطرافش را می‌بریدند که به‌شکل کف پا درآید. پنجه و پاشنهٔ آن نیز که ضرب بیش‌تر می‌دید، از دوال بود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ۶. (فنی) جایی که لولای درِ چوبی روی آن می‌چرخد: **از سقف تا کف و پاشنه‌های درها... را... زیرورو کردند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۹) ۷. آستانهٔ در: **قاسم یزدانی آن‌جا در پاشنهٔ در ایستاده.** (فصیح[۱] ۲۱۳) ۸. (موسیقی) آن قسمت از آرشه که میان دست یا انگشتانِ نوازنده قرار می‌گیرد.

☜ ▫ ~ **بالاکشیدن** (گفتگو) ▫ پاشنهٔ کفش را ورکشیدن ←.

⊙ ~ **برنهادن** (قد.) ⊙ پاشنه زدن ←: **ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه برنهادند و گوی زدند.** (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۸۴)

▫ ~ **به‌هم کوبیدن** (مجاز) (نظامی) به‌حالت راست و احترام‌آمیز پاها را به‌هم چسباندن و جفت کردن برای مقام بالاتر: **قراولان... صف کشیده‌بودند و پاشنه‌ها را به‌هم کوبیدند و سلام نظامی دادند.** (جمال‌زاده[۹] ۱۳۵)

▫ ~ **[درِ] جایی را برداشتن (ازجا کندن)** (گفتگو) (مجاز) پیوسته و با سماجت به آن‌جا رفتن به‌قصد خواستن چیزی: **حالاکه این‌جا را یاد گرفته دیگر هر روز می‌آید. اگر بو برده‌بود که توی خانه هستم، پاشنهٔ درِ خانه را ازجا می‌کَند.** (← میرصادقی[۳] ۳۳۲) ○ **زن‌وبچه‌اش... در این چند روز حتماً پاشنهٔ در تجارت‌خانه را برداشته‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۵) نیز ← در[۱] ▫ در را از پاشنه درآوردن.

▫ ~ **دهن (دهان) را کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بدون پروا و ملاحظه، سخنان غیرمؤدبانه گفتن: **پاشنهٔ دهنم را کشیدم و هرچه فحش و بدوبیراه بود، حرامش کردم.** (میرصادقی[۳] ۶۸) ○ **پاشنهٔ دهانش را کشیده‌بود و مثل ریگ فحش می‌داد.** (آل‌احمد[۴] ۶۷)

⊙ ~ **زدن** (قد.) با تهِ پا به پهلویِ حیوان (اسب، خر، و مانند آنها) زدن که حرکت کند: **ارباب... یارای پاشنه زدن به پهلوی خرش را هم نداشت.** (قاضی ۱۵۲)

▫ ~ **کشتی** (فنی) قسمت عقب کشتی.

▫ ~ **کفش (گیوه، و...) را ورکشیدن** (گفتگو) ۱. پوشیدن آن: **پاشنه‌های گیوه‌اش را ورمی‌کشید.** (مرادی‌کرمانی ۲۰) ۲. (مجاز) آمادهٔ کاری شدن: **سعید، پاشنهٔ کفش را ورکشید و عروسی خواهرش را راه انداخت.**

▫ **کسی را از ~ درآوردن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی کردنِ او: **با این پرگویی‌ها... داری مرا از پاشنه درمی‌آوری.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۵)

پاشنه‌بخواب p.-be-xāb (صـ.) (گفتگو) ویژگی کفشی که دیوارهٔ عقبیِ آن نرم باشد و بتوان آن را خواباند؛ مقِ. پاشنه‌نخواب: **کفش پاشنه‌بخواب.** ○ **یک پاشنه‌بخواب پوشیده‌بود.**

پاشنه‌بلند pāšne-boland (صـ.) دارای پاشنهٔ

بلند؛ مقِ. پاشنه‌کوتاه: کفش پاشنه‌بلند، کفش زنانهٔ پاشنه‌بلند.

پاشنه‌ترکیده pāšne-tarak-id-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه از طبقهٔ پست اجتماع است: پدرش... حمال‌زادهٔ پاشنه‌ترکیدهٔ بی‌سوادِ مادیِ صِرفی بیش نبوده. (مستوفی ۳/۳۰۵)

پاشنه‌خوابیده pāšne-xāb-id-e (صـ.) (گفتگو) پاشنه‌بخواب ←: کفش‌های پاشنه‌خوابیده‌اش را خِرت‌خِرت کشید به کف موزاییک‌های مرمری اتاق و بیرون آمد. (میرصادقی[۳] ۲۴۸)

پاشنه‌خیز pāšne-xiz (صمـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) با ضربهٔ پاشنه یا مهمیز، اسب را برانگیختن: دل روشن راد را تیز کرد/ مر آن باره را پاشنه‌خیز کرد. (فردوسی[۳] ۲۳۴۴)

پاشنه‌کش pāšne-keš (اِ.) ابزاری از فلز، چوب، پلاستیک، و مانند آنها، شبیه قاشق که هنگام پوشیدنِ کفش، با آن، لبهٔ عقبِ کفش را بالا می‌کشند تا راحت پوشیده شود: شوهر، پاشنه‌کش را از جیب بیرون آورد و پاها را در کفش جا انداخت. (علی‌زاده ۲/۲۳۲)

پاشنه‌کوتاه pāšne-kutāh (صـ.) دارای پاشنهٔ کوتاه؛ مقِ. پاشنه‌بلند: کفش زنانهٔ پاشنه‌کوتاه.

پاشنه‌گاه pāšne-gāh (اِ.) (قد.) دو پهلوی اسب که پاشنهٔ سوار بر آن می‌خورَد: اسبی... سخت نیک بُوَد... که پیشانی و پاشنه‌گاه سپید بُوَد. (فخرمدبر ۲۲۵)

پاشنه‌نخواب pāšne-na-xāb (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی کفشی که لبهٔ عقبیِ آن را نمی‌توان خواباند؛ مقِ. پاشنه‌بخواب. ۲. ویژگی مویی که از پشت به بالا تاب خورده‌باشد: زلف پاشنه‌نخواب و چشم رنگین. (آل‌احمد[۶] ۲۸) ○ داش‌آکل... با موهای پاشنه‌نخوابِ شانه‌کرده... وارد شد. (هدایت[۵] ۵۶)

پاشوره pā-šur-e (اِ.) (گفتگو) پاشویه (مِ. ۱) ↓: او را برد توی پاشورهٔ حوض، سروصورتش را طهارت گرفت. (هدایت[۶] ۱۲۱)

پاشویه pā-šu-y-e (اِ.) ۱. مجرای باریکی بیرون حوض و گرداگرد آن، که آب در آن جریان می‌یابد، یا سکوی داخل حوض که دورتادور آن ادامه دارد؛ پاشوره: نگریستند... به سرریز آب از حوض در پاشویه. (مخمل‌باف ۴۵) ○ زانو زد لب پاشویه و صورتش را فروبرد توی آب. (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰) ۲. (مجاز) آب سرد که با آن، پای بیمار تب‌دار را می‌شویند.

• ~ **کردن** (مصـمـ.) شستن پای بیمار تب‌دار با آب سرد: شب را درنهایتِ کسالت بودم. پاشویه کردم. (اعتمادالسلطنه[1] ۳۱۱)

پاشیدگی pāš-id-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت پاشیده؛ پراکندگی؛ به‌هم‌ریختگی: انقلاب، منجر به پاشیدگی ارکان حکومتِ سابق شد. ۲. (فیزیک) پاشندگی ←.

پاشیدن pāš-id-an (مصـمـ.، بمـ.: پاش) ۱. انداختن چیزی به‌طوری‌که دانه‌ها یا اجزای آن پراکنده شود: در مزرعه تخم پاشید. ○ بر گل‌ها آب پاشید. ○ هرچیز که نسیمِ عطر دارد، به پاشیدنِ آن اثرِ طیب زودتر به اطراف رسد. (نصرالله‌منشی ۱۳۵) ○ همه جامه تا پای بدْرید پاک/ بدان تاجِ خرّم بپاشید خاک. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۴) ۲. (مصـلـ.) انداخته شدن چیزی به‌طوری‌که دانه‌ها یا اجزای آن پراکنده شود: زبس خون که هرجای پاشیده‌بود/ زمین هم‌چو رویِ خراشیده بود. (اسدی[۱] ۲۹۶)

□ **ازهم** ~ ۱. از یک‌دیگر باز شدن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن: با یک ضربه شیشه تماماً ازهم پاشید. ○ صف نماز چنان به‌سرعت ازهم پاشید که یارو حتی فرصت طرح سؤال نکرد. (آل‌احمد[۲] ۲۶) ○ افسانهٔ منجم هولاندی... می‌گفت زمین به... برمی‌خورَد و ازهم می‌پاشد. (طالبوف[۲] ۱۴۲) ۲. (مجاز) مختل یا ویران شدن؛ ازبین رفتن: آن‌قدر با شوهرش ناسازگاری کرد که عاقبت زندگی‌اش ازهم پاشید.

□ **درهم** ~ ازهم پاشیدن؛ متلاشی شدن: همهٔ مرده‌ها، استخوان‌بندی‌ها درهم می‌پاشند. (علوی[۲] ۱۶۰)

پاشیده pāš-id-e (صف. از پاشیدن) (زبان‌شناسی)

ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن، صدایی شبیه ریزش آب به‌گوش می‌رسد، مانند «ش». ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پاشیر pā-šir (اِ.) محوطهٔ شیر آب به‌ویژه محل شیر آب در آب‌انبار: همیشه تهِ پاشیر مقداری آب ایستاده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲)

پاصفحه pā-safhe [فا.عر.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) عنوان کتاب، بخش، یا فصل که درپایین صفحه‌ها چاپ می‌شود؛ مقِ. سرصفحه.

پاطاق pā-tāq [فا.معر.] (اِ.) (ساختمان) سطحی که قوس یا طاق از آن شروع می‌شود.

پاطلایی pā-talā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) (ورزش) گل‌زن (فوتبالیست).

پاطوق pā-toq [فا.تر.، = پاتوق] (اِ.) (گفتگو) پاتوق ←: دواخانه... ازجمله پاطوق‌های ما بود. (مینوی[۲] ۵۲۱)

پاطیل pātil [سنسـ.، = پاتیل] (اِ.) پاتیل ←: در... پاطیل آش می‌پخت. (مستوفی ۳۳۹/۳)

پاغر pā-qor (اِ.) (پزشکی) فیلاریوز ←.

پاغنده pā-qonde (اِ.) (قد.) پنبهٔ حلاجی‌شده و به‌صورت گلوله پیچیده: کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم/ با این سروریش چون پاغندهٔ حلاج. (رنجنی: اشعار ۶۶)

پا[ی]فراخی pā[y]-farāx-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) از حد خود فراتر رفتن در کاری: اگر... ازسر پای‌فراخیِ عشق و گستاخیِ صدق، خطایی... رفت، بحمدالله در آن‌جنابِ صفوِ خاطر هست. (خاقانی[۱] ۲۰۶)

پافشاری pā-fešār-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیریِ آن: به اصرار و پافشاریِ رفقا چایی... می‌خوردم. (هدایت[۴] ۲۰) ۲. استقامت و پای‌داری: پافشاری و استقامتِ میغ/ سزد ار عبرتِ بشر گردد ـ هرچه کوبند بیش بر سر او/ پافشاریش بیش‌تر گردد. (بهار ۱۲۳۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیریِ آن: هرچه بیش‌تر پافشاری می‌کردم، او نرم‌تر می‌شد. (علوی[۱] ۳۲) ۲. ایستادگی و مقاومت کردن: این سردار و... درمقابل اعراب، پافشاری‌های فراوان کرده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۹۴)

پافنگ pā-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به‌موازات پای راست خود پایین می‌آورَد، به‌طوری‌که تهِ قنداقِ آن بر زمین قرار گیرد. ۲. (شجـ.) پافنگ کنید!: گروهبان... فرمان می‌دهد: دسته! پافنگ! (محمود[۱] ۱۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت پافنگ نگه داشتن: با دستور فرمان‌ده گروهان، همهٔ سربازان پافنگ کردند.

پاقدم pā-qadam [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) تأثیر خوب یا بدِ وارد شدنِ کسی به جایی: شوهران اگر زن گرفته و به بدبختی افتاده‌اند، آن را از پاقدمِ زن تازه می‌دانستند. (← شهری[۲] ۱۰۶/۳)

پاک[۱] pāk (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که کثیف و آلوده نیست؛ پاکیزه؛ نظیف: ظرف پاک، لباس پاک. ○ همه تن بشستش بدان آب پاک/ به‌کردار خورشید شد تاب‌ناک. (فردوسی[۳] ۳۰۲) ۲. (مجاز) بی‌آلایش؛ بی‌غش: در پیکر انسان... جوهر پاکی است که بالذات با بدی، خون‌ریزی، دروغ... ناسازگار است و مظهر عزتِ کبریایی است. (مطهری[۱] ۱۹۸) ○ راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک/ بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود. (حافظ[۱] ۱۴۰) ○ سخن‌ها چو بشنید زو ارنواز/ گشاده شدش بر دل پاک راز. (فردوسی[۴] ۵۶) ۳. (مجاز) به‌دور از آلودگی‌های اخلاقی؛ مبرا از بدی و گناه؛ درست؛ درست‌کار: آدم پاکی است و همه به او اعتقاد دارند. ○ کار پاکان را قیاس از خود مگیر/ گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر. (مولوی[۱] ۱۸/۱) ○ مر او را یکی پاک دستور بود/ که رایش ز کردار بد دور بود. (فردوسی[۳] ۲۶) ۴. (مجاز) بی‌عیب‌ونقص: در طبقهٔ دوم منزل، اتاق پاک‌وپاکیزه‌ای به من دادند. (جمال‌زاده[۸] ۱۸) ○ در شهر قمشه... جوانی به وضع پاک و لباسی زیبا دیدم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲) ۵. (قـ.) کاملاً؛ یک‌سره؛ به‌کلی: پاک ما را ناامید کرد. ○ وجود ما را توی این

خانه پاک فراموش کردید. (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۵) ○ بترسیدم و بدانستم که در دل کرده‌است که زرِ من پاک ببَرَد. (نظام‌الملک[۲] ۱۲۸) **۶.** (صـ.) (فقه) ویژگی آنچه مبرا از نجاست و مناسب برای انجام تکالیف شرعی است؛ مقـ. نجس: یکی از شرایط لباسِ نمازگزار این است که پاک باشد. **۷.** (فقه) ویژگی زنی که درحال قاعدگی نیست. ← • پاک شدن (مـ. ۵). **۸.** (قد.) روشن؛ درخشان: همه شب بنالید تا روز پاک/ از آن درد چون مار پیچان به خاک. (فردوسی[۳] ۱۰۸۴) **۹.** (قد.) خالص؛ ناب: زمینش بکردند از زرّ پاک/ همه هیزمش عود و عنبرش خاک. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۳) **۱۰.** (قد.) (مجاز) حلال‌زاده: اگر جباری بُوَد، از پادشاهان تا با وی برنیاید، فرزندی که از وی آید، پاک نبُوَد. (بحرالفوائد ۱۹۳) **۱۱.** (قد.) خالی؛ تهی؛ فارغ؛ به‌دور: خُنُک کسانی‌که دل ایشان از دنیا پاک است. (غزالی ۲۵۰/۲) ○ این، گاوی است که هرگز بدو زراعت نکردند و آب بدو نکشیدند، پاک از این همهٔ کارها و درست از همهٔ عیبها. (بلعمی ۳۳۸) **۱۲.** (قد.) از صفات خداوند؛ قدوس؛ سبحان: شنیدی همانا که یزدان پاک/ چه دادمست ما را در این تیره خاک. (فردوسی[۳] ۱۵۸۴) ○ پاکا خدایا! توبه کردم از این سخن که گفتم و من ازجملهٔ مؤمنانم. (بلعمی ۳۲۳)

□ ~ **بودن حسابِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← حساب □ حساب کسی پاک بودن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** زدوده شدن چیزهای آلوده و ناپاک از چیزی: چند دست بشویَم تا پاک بشود. (گلشیری[۱] ۸۳) ○ مالیدن روغن، باعث پاک شدن جلد از فضول و سیاهی‌ها می‌باشد. (← شهری[۲] ۳۰۵/۵) ○ تن سلم از آن کهن کنون خاک شد/ هم از تور روی زمین پاک شد. (فردوسی[۳] ۱۷۶۳) **۲.** محو شدن؛ ازبین رفتن: سایهٔ من خیلی زود پاک می‌شد. (هدایت[۱] ۹۱) **۳.** (ورزش) در کُشتی، تلافی شدن شکست قبلیِ یک کُشتی‌گیر: کُشتی پاک شد. **۴.** (مجاز) مبرا شدن؛ بَری شدن؛ بی‌عیب شدن: هرکه را جامه ز عشقی چاک شد/ او ز حرص و جمله عیبی پاک شد. (مولوی[۱] ۴/۱) ○ شهان به خدمت او از عوار پاک شوند/ بدان‌مثال که سیم نبهره اندر گاه. (فرخی[۱] ۳۴۳) **۵.** (فقه) از حالت قاعدگی بیرون آمدنِ زن: بر آن وعده‌ام که تو را گفتم، ولیکن حایض شدم و امشب پاک شَوَم و فرداشب با تو بباشم. (بلعمی ۶۷۷) **۶.** (قد.) (نجوم) از خسوف و کسوف بیرون آمدنِ ماه و خورشید.

□ ~ **شدنِ حسابِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← حساب □ حساب کسی پاک شدن.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** کثیفی و آلودگی را از چیزی زدودن و آن را تمیز کردن؛ زواید را از چیزی جدا کردن: خودش هم به‌بهانهٔ پاک کردن سبزی... به مطبخ رفت. (به‌آذین ۱۰۳) ○ عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. (هدایت[۱] ۹۳) ○ لب از ترشح می پاک کن برای خدا/ که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد. (حافظ[۱] ۱۱۳) **۲.** (مجاز) دور کردن شخص یا امری نامطلوب از جایی، یا ازبین بردن او و آن‌جا را از وجود او خالی کردن: کشور را از وجود متجاوزان پاک کرده‌ایم. ○ ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام/ بسی رنج و سختی که من خورده‌ام. (فردوسی[۳] ۱۴۳۹) ○ ترکان را بشکست و هزیمت کرد و مملکت خویش را از ایشان پاک کرد. (بلعمی ۲۶۲)

□ ~ **کردنِ حساب با کسی** (گفتگو) (مجاز) ← حساب □ حساب با کسی پاک کردن.

□ ~**وپوست‌کنده** (ق.) (گفتگو) (مجاز) رک‌وراست؛ بی‌پرده؛ صریح: پاک‌وپوست‌کنده حرف‌هایت را بزن!

پاک[۲] p. [فر.: Pâques] (اِ.) (ادیان) در مسیحیت، عیدی در فروردین‌ماه، به‌یاد برخاستن مسیح ازمیان مردگان و صعود به آسمان.

پاکات pākāt [جِ. پاکت، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) پاکت‌ها. ← پاکت.

پا[ی]کار، پایکار pā[y]-kār (صـ.، اِ.) **۱.** (منسوخ) عامل و کارگزار، به‌ویژه کارگزار دولت یا مالکان در روستاها: هرچه از او می‌خواستند، می‌کرد، هم گاوچران، هم پای‌کار... و هم گورکن بود.

(نفیسی ۴۰۱) ○ نایب‌الحکومه... حکیم‌باشی، داروغه، پاکار، کدخدا، هریک هرچه بکنند جلوگیر ندارند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۸) ○ دروغ آن‌که بی‌رنگ و زشت است و خوار / چه بر نابه‌کار و چه بر شهریار. (فردوسی[۳] ۲۰۹۰) ۲. (اِ.) (ساختمان) بخشی از سنگ یا مصالح دیگر که قوس از روی آن شروع می‌شود و معمولاً بیرون‌آمده یا حجاری‌شده است.

پا[ی]کاری، پایکاری p.-i (حامص.) (منسوخ) عمل و شغل پاکار: آن‌کس‌که روزی امیری کرده‌باشد، باز پای‌کاری چون کند؟ (جوینی[۱] ۲/۲۲۲) ○ من چه مرد آن کارم که جز پای‌کاری را نشایم؟ (بیهقی[۱] ۱۸۳)

پاک‌اصل pāk-a(ʼa)sl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌نژاد ←: هیچ پاک‌اصل کریم‌طبع روا ندارد که در کار دوستان چنین تقصیر کند. (بخاری ۲۱۸)

پاک‌اعتقاد pāk-e(ʼe)ʼteqād [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای ایمان و اعتقاد درست: شیراز را شهر... پاک‌اعتقادان و بلندنظران... خوانده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴)

پاک‌اندرون pāk-a(ʼa)ndarun (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌ضمیر ←: نترسی که پاک‌اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی؟ (سعدی[۱] ۶۳)

پاک‌باخته pāk-bāxt-e (صفـ.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که همه‌چیز خود را درراه رسیدن به هدف، تمام‌وکمال ازدست داده‌باشد: تمام شخصیت... این مؤمن مجاهد پاک‌باختهٔ اسلامی... در همین‌جا پایان یافته‌است. (مطهری[۱] ۱۸۰) ۲. ویژگی آن‌که در قمار همه‌چیز را ببازد: ماکه پاک‌باخته‌ایم، یک دست دیگر هم بازی می‌کنیم. ‏ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پاک‌باز، پاکباز pāk-bāz (صفـ.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که حاضر است درراه رسیدن به هدف، همه‌چیز خود را ازدست بدهد: ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت / که محب صادق آن است که پاک‌باز باشد. (سعدی[۳] ۴۸۱) ○ این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاک‌باز. (مولوی[۱] ۱/۱۸۹) ۲. ویژگی آن‌که در قمار تقلب نمی‌کند: نقش فلک چو می‌نگری پاک‌باز شو / زیراکه مهره‌دزد حریفی‌ست بس دغا. (سراج‌الدین‌قمری: لغت‌نامه[۱])

پاک‌بازی، پاکبازی p.-i (حامص.) (مجاز) ازخودگذشتگی و فداکاری: هرچه می‌گفتیم دربارهٔ پاک‌بازی عاشق... بود. (شاهانی ۱۵۴)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) (مجاز) ازخود گذشتن و همه‌چیز خود را فداکردن: جان شیرین بر بساط عاشقی بی‌تلخی‌ای / درهوای مِهر جانان پاک‌بازی کن بباز. (سنایی[۲] ۳۰۱)

پاک‌بوم pāk-bum (اِ.) (قد.) (مجاز) کشور پاک؛ سرزمین مقدس: گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخن‌گوی بادانش از پاک‌بوم. (فردوسی[۳] ۲۰۰۱)

پاک‌بین pāk-bin (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که با حسن‌نظر نگاه می‌کند و اعمال مردم را حمل به صحت می‌کند: خط... کحلِ دیدهٔ صاحب‌نظران است و عینکِ چشمِ پاک‌بینان. (لودی ۱۳) ○ در چشم پاک‌بین نبُوَد رسمِ امتیاز / در آفتاب، سایهٔ شاه و گدا یکی‌ست. (صائب[۱] ۹۸۵)

پاک‌پیوند pāk-peyvand (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌نژاد ←: به دختر چنین گفت پس شهریار / که ای پاک‌پیوند به‌روزگار. (فردوسی[۳] ۱۲۸۲)

پاکت pākat [فر.: paquet] (اِ.) ۱. چیزی کیسه‌مانند ازجنس کاغذ یا پلاستیک که در آن، نامه یا چیزهای دیگر می‌گذارند: پاکت سیمان، پاکت میوه، پاکت نامه. ○ پاکتی نسبتاً ضخیم از ادارهٔ نظمیه دیدم. (مصدق ۱۴۵) ۲. بسته‌ای که در آن، سیگار یا مانند آن قرار داده می‌شود: سیگارها را کشید و پاکتش را دور انداخت. ۳. واحد شمارش مقداری معیّن از سیگار (معمولاً بیست نخ): سه پاکت سیگار. ۴. (مجاز) نامه: جوابی بر آن دو پاکت معروضه نرسیده. (امیرنظام ۱۰۰)

پاک‌تراش pāk-tarāš (صمـ.) کاملاً تراشیده‌شده؛ خوب اصلاح‌شده: پدربزرگ [با]... سبیل دودی تاب‌خورده... چانهٔ پاک‌تراش. (علی‌زاده ۱/۴۴)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) دراصطلاح باغبانان، بریدن شاخه‌های درختان باغ.

پاک‌تراشی p.-i (حامصـ.) دوباره تراشیدن و از بیخ تراشیدن و فضولات و زوائد را ازمیان بردن: **حاشیهٔ این منطقه جنگل‌کاری می‌شود، برای این منظور عملیات پاک‌تراشی شروع شده‌است.**

پاک‌تن pāk-tan (صـ.) (قد.) (مجاز) پرهیزگار؛ عفیف: **سخن‌گوی و روشن‌دل و پاک‌تن / سزای ستودن به هر انجمن.** (فردوسی[۳] ۷۱)

پاکتی pākat-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پاکت) ۱. ویژگی آنچه درون پاکت ریخته یا بسته‌بندی شده‌باشد؛ مقِ. فله‌ای: **سیمان پاکتی، شیر پاکتی.** ۲. (قـ.) به‌صورت پاکت و بسته: **سیگار را پاکتی می‌فروشیم.**

پاک‌جامگی pāk-jāme-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پرهیزگاری؛ پاک‌دامنی: **مهمانداری و سخا... و پاک‌جامگی... در سپاهی باید که بیش بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۹)

پاک‌جامه pāk-jāme (صـ.) (قد.) (مجاز) پرهیزگار؛ پاک‌دامن: **دوروی مباش و پاک‌دین و پاک‌جامه باش.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۹)

پاک‌جان pāk-jān (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای سرشت و اخلاق پسندیده: **شیخ را گفتا: بگو ای پاک‌جان / تا جوامردی چه باشد در جهان.** (عطار[۲] ۲۵۴)

پاک‌جیب pāk-jeyb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پرهیزگار؛ پاک‌دامن: **زآنکه عادت کرده‌بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب.** (مولوی[۱] ۲۱۰/۲)

پاک‌چشم pāk-če(a)šm (صـ.) (مجاز) چشم‌پاک ←: **پاک‌چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست / ....** (سعدی[۴] ۷۹۰)

پاک‌داری، پاکداری pāk-dār-i (حامصـ.) پاک نگه داشتن؛ حفظ بهداشت: **پاک‌داری شهر تهران.**

پاک‌دامن، پاکدامن pāk-dāman (صـ.) (مجاز) آنکه از بدی و گناه دوری می‌کند؛ پرهیزگار؛ متقی؛ پاکیزه‌دامن؛ مقِ. تردامن: **این آدم به‌قدری پاک‌دامن و صاف‌وساده است که دل انسان به حالش می‌سوزد.** (جمال‌زاده[۱] ۵۹) ○ **پاکیزه‌روی در همه شهری بُوَد ولیک / نه چون تو پاک‌دامن و پاکیزه‌خو بُوَد.** (سعدی[۴] ۴۵۵)

پاک‌دامنی، پاکدامنی p.-i (حامصـ.) (مجاز) پرهیزکردن از ارتکاب گناه و خطا؛ پرهیزگاری: **انسانی... به این... پاک‌دامنی و بی‌عیبی... خلق نشده.** (غفاری ۳۶) ○ **پاکیزه‌روی راکه بُوَد پاک‌دامنی / تاریکی از وجود بشویَد به روشنی.** (سعدی[۴] ۸۰۱)

پاک‌دل pāk-del (صـ.) (مجاز) ویژگی آنکه با حسن‌ظن دربارهٔ دیگران داوری می‌کند؛ ویژگی آنکه حسد، کینه، و گمان بد دربارهٔ دیگران ندارد: **درنظر من غیرممکن... بود که چنین پهلوان پاک‌دلی از یک مصاحبِ دانا... محروم بوده‌باشد.** (قاضی ۷۶) ○ **جامِ می گیرم و از اهل ریا دور شوَم / یعنی از اهلِ جهان پاک‌دلی بگزینم.** (حافظ[۱] ۲۴۴)

پاک‌دلی p.-i (حامصـ.) (مجاز) پاک‌دل بودن: **من به صداقت و پاک‌دلیِ او... اعتماد دارم.** (قاضی ۵۲۶)

پاک‌دوزی pāk-duz-i (حامصـ.) سردوزی ←: **اصطلاحات خیاطی را ازقبیل حاشیه‌دوزی... و پاک‌دوزی... در ابیات نشانده‌بود.** (جمال‌زاده[۱] ۸۷)

پاک‌دهان pāk-dahān (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنکه سخن زشت برزبان نمی‌آورَد: **شد مخزن گوهر، صدف از پاک‌دهانی / یک‌چند در این بحر تو هم پاک‌دهان باش.** (صائب[۱] ۲۴۴۶)

پاک‌دهانی p.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌دهان بودن؛ سخن زشت برزبان نیاوردن: **شد مخزن گوهر، صدف از پاک‌دهانی / ... .** (صائب[۱] ۲۴۴۶)

پاک‌دیده pāk-did-e (صـ.) (قد.) (مجاز) چشم‌پاک ←: **این عشق را زوال نباشد به‌حکم آنک / ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی.** (سعدی[۴] ۶۱۲)

پاک‌دین pāk-din (صـ.) (قد.) (مجاز) آنکه در باور و اعتقادش استوار باشد؛ پاک‌اعتقاد: **کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست / صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین.** (حافظ[۱] ۲۷۹) ○ **زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۹)

پاک‌دینی p.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پاک‌دین بودن: **پاک‌شلواری از پاک‌دینی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۷) ○ **خردمندی و پیش‌بینی بُوَد/ توانایی و پاک‌دینی بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۵۹۵)

پاک‌رای pāk-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که خردمندانه و درست می‌اندیشد؛ دانا: **به دوزخ مبَر کودکان را به پای/ که دانا نخوانَد تو را پاک‌رای.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۹)

پاک‌رو pāk-ro[w] (صف.) (قد.) (مجاز) پاک‌دامن ← : **هر دوست که دَم زد ز وفا دشمن شد/ هر پاک‌روی که بود، تردامن شد.** (حافظ[۱] ۳۷۸)

پاک‌رو[ی] pāk-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: **علامت غلامی که فرّاشی و طباخی را شاید، باید که پاک‌روی و پاک‌تن باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۴)

پاک‌روان pāk-ravān (صـ.) (مجاز) پاک‌جان ← : **میرزاهمایون... جوان... مطبوع و خوش‌زبان و پاک‌روانی بود.** (جمال‌زاده[۱] ۷۴)

پاک‌زاد، پاکزاد pāk-zā-d (صمـ.) (مجاز) ۱. پاک‌نژاد ← : **ایرانیان پاک‌زاد نمی‌توانستند استیلای ایشان را بپذیرند.** (نفیسی ۴۶۳) ۲. حلال‌زاده ← : **نه هر پاکیزه‌رویی پاک‌زاد است/ ... .** (پروین‌اعتصامی ۲۳۶) ○ **به موبد چنین گفت کاین پاک‌زاد/ نگه کن که تا از که دارد نژاد.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۱)

پاک‌زاده، پاکزاده p.-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) ۱. پاک‌زاد (مِ. ۱) ← : **همان پاک‌زاده نیاکان من/ گزیده سرافراز و پاکان من.** (فردوسی[۳] ۱۴۸۰) ۲. پاک‌زاد (مِ. ۲) ← : **یکی آن‌که ناپاک خون پدر/ نریزد ز تن پاک‌زاده پسر.** (فردوسی[۳] ۲۴۶۶)

پاک‌سازی، پاکسازی pāk-sāz-i (حامص.) ۱. پاک کردنِ جایی: **پاکسازی خیابان‌ها را شهرداری شروع کرده‌است.** ۲. (مجاز) اخراج یا بازنشسته کردن کارمند یا عضوی که ازنظر ارگان‌های رسمیِ دولتی صلاحیت ندارد. ۳. (مجاز) جابه‌جا کردن یا ازمیان بردن مدارکی که موجب اتهام و گرفتاری می‌شود.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پاک‌سازی (مِ. ۱) ← : **کارگران، هر ماه یک بار دیوارهای شهر را پاک‌سازی می‌کردند.** ۲. (مجاز) پاک‌سازی (مِ. ۲) ← : **تاکنون ده‌هزار نفر را از سازمان‌های دولتی پاک‌سازی کرده‌اند.** ۳. (مجاز) پاک‌سازی (مِ. ۳) ← : **تمام خانه را پاک‌سازی کرده‌بودیم.** (ترقی ۱۳۹)

پاک‌سرشت pāk-serešt (صـ.) (مجاز) آن‌که خوی‌های پسندیده‌اش ذاتی است؛ پاک‌طینت: **مردی صاحب‌دل و پاک‌سرشت.** (قاضی ۷۹۴) ○ **آلودگی خرقه، خرابیِ جهان است/ کو راه‌روی، اهل‌دلی، پاک‌سرشتی؟** (حافظ[۱] ۳۰۳)

پاکش pā-ke(a)š (صمـ.، اِ.) (منسوخ) ۱. آنچه بر آن سوار می‌شوند؛ وسیلهٔ نقلیه: **مردمان آبرومند تا خیلی احتیاج به پاکش پیدا نکنند، در آن سوار نمی‌شوند.** (مستوفی ۵۰۹/۱) ۲. آنچه بر پا می‌کشند برای حفاظت پا؛ پاپیچ؛ پاتابه: **چوپان‌ها... پاکش‌هایشان را باز کرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

پا[ی]کشان pā[y]-keš-ān (قـ.) ۱. درحال کشیدن پا و باحالت خستگی راه رفتن: **زن‌ها... زیر بالِ هم راگرفته‌بودند و پاکشان می‌آمدند.** (به‌آذین ۲۲۸) ○ **خود را پیاده و پای‌کشان با مغاری... تنگ‌وتاریک انداخت.** (زیدری ۵۷) ۲. (مجاز) باحالت سنگینی و ابهت و شکوه: **رود پهناوری کف‌کنان... و پای‌کشان... مسافت را... می‌پیماید.** (نفیسی ۴۳۰)

پاک‌شلوار pāk-šalvār (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که از هم‌بستریِ نامشروع پرهیز می‌کند: **پاکشلوار باش که پاکشلواری از پاک‌دینی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۷)

پاک‌شلواری p.-i (حامص.) (مجاز) پرهیز کردن از هم‌بستریِ نامشروع: **پاکشلواری از پاک‌دینی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۷)

پاک‌صورت pāk-surat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: **مردی جوان... پاک‌صورت.** (ناصرخسرو[۲] ۸۵)

پاک‌ضمیر pāk-zamir [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) پاک‌دل ← : **کشیش پاک‌ضمیر در عبارات... عقاید و**

آرای ضدونقیض دید. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۴)

پاک‌طبع pāk-tab' [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) پاک‌سرشت ← : خواجهٔ سیدِ ستوده‌هنر/ خواجهٔ پاک‌طبع پاک‌نژاد. (فرخی[۱] ۴۲)

پاک‌طینت pāk-tinat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) پاک‌سرشت ← : ما کز اول پاک‌طینت بوده‌ایم/ از کجا دامان تو آلوده‌ایم؟ (پروین‌اعتصامی ۲۴۹) ○ ضحاک سفاک، قصدِ جمشیدِ پاک‌طینت کرد. (آقسرایی ۱۸۳)

پاک‌طینتی p.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پاک‌طینت بودن؛ خوی‌های پسندیدهٔ ذاتی داشتن: صداقت... پاک‌طینتی و عطوفت از حرکاتش به‌خوبی نمایان می‌گردید. (شهری[۳] ۲۱۸)

پاک‌عورت pāk-'o[w]rat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌شلوار ← : دلیر و مردانه و شکیبا بود به هر کاری و صادق‌الوعد و پاک‌عورت. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۷)

پاک‌فطرت pāk-fetrat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) پاک‌سرشت ← : پیرمرد... خوش‌برخورد... و پاک‌فطرتی است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۱)

پاک‌کن pāk-kon (صفـ.، اِ.) ۱. مادهٔ لاستیکیِ نرم که برای پاک کردن نوشته‌ها به‌کار می‌رود؛ مدادپاک‌کن. ۲. (صفـ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پاک‌کننده»: برف‌پاک‌کن، تخته‌پاک‌کن، شیشه‌پاک‌کن.

پاک‌کنندگی p.-ande-gi (حامصـ.) عملِ پاک کردن: قدرت پاک‌کنندگیِ این پودر تاچه‌حد است؟

پاک‌گوهر pāk-go[w]har (صـ.) (مجاز) پاک‌نژاد ← : چرا همواره بر درِ خانهٔ نجیب‌زادگان و پاک‌گوهران می‌کوبی؟ (قاضی ۱۰۰۶)

پاک‌گهر pāk-gohar [= پاک‌گوهر] (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌نژاد ← : شاد باش ای مَلِک پاک‌دل پاک‌گهر/ کام ران ای مَلِک نیک‌خوی نیک‌خصال. (فرخی[۱] ۲۲۱)

پاکلاغی pā-kalāq-i (صنـ.، اِ.) (مجاز) ۱. نوعی دوختِ تزیینی که بیش‌تر در کنار دستمال و رومیزی و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. نوعی خط شکستهٔ ناخوانا و درهم؛ پنجه‌گربه.

پاک‌مهر pāk-mehr (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که دوستیِ او بی‌ریا و خالص باشد: یکی آفرین کرد بوزرجمهر/ که ای شاه روشن‌دل و پاک‌مهر. (فردوسی[۳] ۲۰۳۱)

پاک‌نژاد pāk-nežād (صـ.) (مجاز) آن‌که پدرانش از افراد خوب یا از خانواده‌ای بااصل‌ونسب بوده‌اند؛ اصیل؛ نژاده: گروهی از پاک‌نژادانِ آن سرزمین هنوز به زیارت خاک او می‌رفتند. (نفیسی ۴۳۵) ○ پادشاهی گذشت پاک‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد. (فرخی[۱] ۴۱)

پاک‌نظر pāk-nazar [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) چشم‌پاک ← : [کشتی‌گیر] باید سحرخیز و پاک‌نظر... بُوَد. (حمید ۱۰۱)

پاک‌نفس pāk-nafs [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) پاک‌سرشت ← : حاکم... پاک‌نفس و طبعاً وطن‌دوست باشد. (طالبوف[۲] ۱۶۹)

پاک‌نفس pāk-nafas [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای گفتار نیکو و درست: هرکه هست از فقیه و پیر و مرید/ وز زبان‌آوران پاک‌نفس. (سعدی[۲] ۱۰۱)

پاک‌نویس، پاکنویس pāk-nevis (صمـ.) ویژگی آنچه ازروی چرک‌نویس (پیش‌نویس)، پاکیزه و خوانا نوشته می‌شود؛ مقِ. چرک‌نویس: اسم خود را پشت دفترچه‌های پاک‌نویس... به فارسی می‌نوشت. (آل‌احمد[۴] ۱۲۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌صورت پاکیزه و خوانا نوشته شدن مطلبی ازروی چرک‌نویس: جریان این قضایا به‌وسیلهٔ وقایع‌نگار... یادداشت و پاک‌نویس شد. (قاضی ۱۰۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دوباره نوشتنِ مطلبی به‌صورت پاکیزه و خوانا: من تقبل می‌کنم یادداشت‌های شما را پاک‌نویس کنم. (حاج‌سیاح[۱] ۸۶)

پاک‌نویسی، پاکنویسی p.-i (حامصـ.) پاک‌نویس کردن. ← پاک‌نویس • پاک‌نویس کردن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پاک‌نویس شدن. ← پاک‌نویس • پاک‌نویس شدن: این تحریرات که

پاک‌نویسی شد، در هر سطری نکته‌ها دارد. (← غفاری ۳۵۴-۳۵۳)

پاک‌نهاد pāk-na(e)h-ād (صـ.) (مجاز) پاک‌سرشت ←: تو را... بر سر راه اجداد بزرگ و پاک‌نهادم یافته‌ام. (شریعتی ۱۹۰) ○ نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد/ بهتر آن است که با مردم بد ننشینی. (حافظ[1] ۳۴۴)

پاک‌نیت pāk-niy[y]at [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که با بی‌غرضی، خیر و خوبیِ دیگران را می‌خواهد: خدا... خدمتگزاران و پاک‌نیتان را هدایت و راهنمایی می‌نماید. (مستوفی ۲۱۸/۳)

پاک‌نیتی p.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پاک‌نیت بودن؛ خیرخواهی و بی‌غرضی: از... امیرکبیر و... پاک‌نیتی و مملکت‌داری... او زیاد توصیف کرده[اند.] (حاج‌سیاح[1] ۷۶)

پا[ی]کوب pā[y]-kub (صفـ.) ۱. رقصنده: یکی پای‌کوب و دگر چنگ‌زن/ سه‌دیگر خوش‌آواز و انده‌شکن. (فردوسی[3] ۱۸۴۷) ۲. (صمـ.) لگدکوب‌شده؛ پاکوبیده؛ پامال: پای‌کوبِ اسبان گردید. ۳. (اِ.) (قد.) جایی که در آن، پا به زمین کوبیده می‌شود: رئوس را رئوس در پای‌کوب افتاده، عظام را عظامْ لگدکوب شده. (زیدری ۲)

پا[ی]کوبان p.-ān (قـ.) ۱. درحال پای کوبیدن و رقص؛ رقصان: شادی‌کنان و هلهله‌گویان... و پای‌کوبان می‌خواندند. (مینوی: هدایت[7] ۷۸) ○ چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش/ که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم. (حافظ[1] ۲۵۸) ۲. درحال دویدن و پا به زمین زدن: صدای زوزهٔ گرگ‌ها از دور به‌گوش می‌رسید که پاکوبان می‌آمدند. (معروفی ۳۶۶)

پا[ی]کوبی pā[y]-kub-i (حامصـ.) رقصیدن؛ رقص: جوانی... می‌رقصید و درحال پای‌کوبی جلو می‌آمد. (محمدعلی ۶۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) رقصیدن؛ رقص کردن: [در] جشن... پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌کردند. (شهری[2] ۲۰/۳/۳)

پاکوتاه pā-kutāh (صـ.) (گیاهی) ویژگی بعضی گونه‌های گیاهی که کوتاه بودن بوته‌های آن را در مقایسه با بوته‌های دیگرِ همان گیاه نشان می‌دهد: دارم صف طولانی شمشادهای پاکوتاه کنار باغچه را... می‌شمارم. (شریعتی ۳۷۴)

پاکی pāk-i (حامصـ.) ۱. نداشتن آلودگی و چیزهای کثیف‌کننده؛ نظافت: پاکیِ اتاق‌ها نشان می‌دهد که کارگر آمده‌است. ۲. (مجاز) بی‌آلایش بودن؛ بَری بودن از چیزهای ناپسند: از خصایص فردوسی، پاکی زبان و عفت لسانِ اوست. (فروغی[3] ۱۰۳) ○ بعضی روحانیون... به‌واسطهٔ پاکی فطرت، خواهان آزادی بودند. (حاج‌سیاح[1] ۵۷۸) ۳. (مجاز) به‌دور بودن از آلودگی‌های اخلاقی؛ راستی و درستی؛ بی‌گناهی: من از... پاکی و درستی و فضل ایشان تعجب کردم. (حاج‌سیاح[1] ۱۹) ○ پس رسول به‌نزدیک یوسف آمد و یوسف را گفت: آن زن مُقِر آمد پیش مَلِک که گناه او را بوده‌است، و پاکیِ تو پیش مَلِک پدید آمد. (بلعمی ۲۲۲) ۴. (قد.) روشنی و درخشندگی: شاهدی از لطف و پاکی، رشک آب زندگی/ دلبری در حسن و خوبی، غیرت ماه تمام. (حافظ[1] ۲۱۰) ۵. (قد.) (مجاز) تقدس؛ قدوسیت: نخست از جهان‌آفرین کرد یاد/ خداوند خوبی و پاکی و داد. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

پاکیزگی pāk-ize-gi (حامصـ.) ۱. پاکیزه بودن؛ پاکی؛ نظافت: بهترین آب ازحیث صافی و پاکیزگی، آبی بود که در روزهای اولیهٔ تعویض مورد استفاده قرار بگیرد. (شهری[2] ۴۸۰/۱) ○ از آن‌جا تا به قریه تمام خیابان است، درنهایت پاکیزگی. (حاج‌سیاح[2] ۲۶۳) ۲. (مجاز) بَری بودن از چیزهای ناپسند یا آلودگی‌های اخلاقی: صفاتی از اهل خرقه... ازجمله ترک دنیا و صفا و وفا و صبر و دوری از پلیدی و روآوری به پاکیزگی [بیان می‌کرد.] (شهری[2] ۲۸۴/۲) ○ چه شد آن طراوت روح و آن خنده‌های معصومانه؟ دیگر از آن پاکی و پاکیزگی طبیعی... اثری دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده[16] ۱۶۵) ۳. (مجاز) خالی از زوائد و

چیزهای مضر و دارای نظم و سامان بودن: نگاه باید کرد تا احوالِ... [شاه غزنوی] برجه‌جمله رفته‌است و می‌رود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ○ ز پاکیزگی شهر و از ایمنی دِه/ روان گشت بازار بازارگانی. (فرخی[۱] ۳۹۳)

پاکیزه pāk-ize (صـ.) ۱. پاک؛ نظیف. ← پاک (مِ. ۱): دیگر اثری از زباله نبود، خیابان کاملاً پاکیزه بود. ○ آدمی اگر یک روز خود را نشویَد، همهٔ مزبله‌ها از وی پاکیزه‌تر بُوَد. (بحرالفوائد ۲۵۵) ۲. (مجاز) خوش‌آیند؛ مطبوع؛ دل‌پذیر: مجالستی دل‌ربای... اخلاقی مهذب، اطرافی پاکیزه اندامی نعیم. (نصرالله‌منشی ۳۵۶) ○ گل خوش‌بوی پاکیزه‌ست اگرچند/ نرویَد جز که در سرگین و شدیار. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۲) ۳. (مجاز) بی‌عیب‌ونقص: در طبقهٔ دوم منزل، اتاق پاک‌وپاکیزه‌ای به من دادند. (جمال‌زاده[۸] ۱۸) ○ کتابه به خط پاکیزه بر آن‌جا نوشته. (ناصرخسرو[۲] ۹۸) ۴. (قد.) (مجاز) بی‌آلایش؛ بی‌غش: در مکارم اخلاق... و اعتقاد پاکیزه... هم‌چون اویی کمتر دیده‌ام. (جامی[۸] ۶۰۸) ○ تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس/ ذکرخیر تو بُوَد حاصل تسبیح مَلَک. (حافظ[۱] ۲۰۵) ۵. (قد.) دور؛ بَری؛ مبرا: همیشه ز هر عیب پاکیزه بود/ زبان و دو دست و ازار علی. (ناصرخسرو[۸] ۵۱۸) ۶. (قد.) (مجاز) به‌دور از آلودگی‌های اخلاقی؛ درست‌کار و راست‌گو؛ مبرا از بدی و گناه: پس نیست جای مؤمن پاکیزه/ دوزخ، که جای کافر ملعون است. (ناصرخسرو[۸] ۱۱۸) ○ ز دستور پاکیزهٔ راهبر/ درخشان شود شاه را گاه و فر. (فردوسی[۳] ۹۳۳) ۷. (قد.) از صفات خداوند؛ قدوس؛ سبحان: ز یزدان پاکیزه خواهم نخست/ که چشم بَدان دور دارد درست. (فردوسی[۳] ۷۸۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) پاک و مبرا شدن از بدی: نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت. (جامی[۸] ۵۶۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پاک کردن از آلودگی: مرغ را پاکیزه کرده و شسته [بود.] (شهری[۲] ۳۸/۵) ○ تأثیر بلا را در پاکیزه کردن روح تشبیه می‌کند به.... (مطهری[۵] ۱۵۷)

پاکیزه‌بوم p.-bum (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌سرشت ←: جوانی خردمند و پاکیزه‌بوم/ ز دریا برآمد به دربند روم. (سعدی[۱] ۱۱۵)

پاکیزه‌چهر pāk-ize-čehr (صـ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: که پاکیزه‌چهر است و پاکیزه‌تن/ ستوده به هر شهر و هر انجمن. (فردوسی[۳] ۳۴۲)

پاکیزه‌خو[ی] pāk-ize-xu[y] (صـ.) (مجاز) دارای رفتار و اخلاق پسندیده: مردانی... پاکیزه‌خو و نجیب بودند. (پارسی‌پور ۱۸) ○ بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی/ چه درماندگی پیشت آمد، بگوی. (سعدی[۱] ۵۸)

پاکیزه‌دامن pāk-ize-dāman (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌دامن ←: این عشق را زوال نباشد به‌حکم آنک/ ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی. (سعدی[۴] ۶۱۲)

پاکیزه‌دل pāk-ize-del (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌دل ←: نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد/ بهتر آن است که با مردم بد ننشینی. (حافظ[۱] ۳۴۴) ○ زبان باز بگشاد مرد جوان/ که پاکیزه‌دل بود و روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۲۰۲۲)

پاکیزه‌دین pāk-ize-din (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌دین ←: ز هرنوعی اخلاق او کشف کرد/ خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد. (سعدی[۱] ۴۷)

پاکیزه‌رای pāk-ize-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌رای ←: چو بی‌رنج باشی و پاکیزه‌رای/ از او بهره یابی به هردوسرای. (فردوسی[۳] ۲۰۴۸)

پاکیزه‌رو[ی] pāk-ize-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: پاکیزه‌روی در همه شهری بُوَد ولیک/ نه چون تو پاک‌دامن و پاکیزه‌خو بُوَد. (سعدی[۴] ۴۵۵)

پاکیزه‌سرشت pāk-ize-serešt (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌سرشت ←: عیبِ رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت/ که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت. (حافظ[۱] ۵۶)

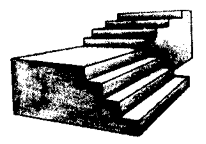
پاکیزه‌طینت pāk-ize-tinat [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌سرشت ←: بدان ای عاقل پاکیزه‌طینت/ که «یا» بر چار نوع آمد به زینت. (کتاب‌آرایی ۱۸۰)

پاکیزه‌گوهر pāk-ize-go[w]har (صـ.) (قد.)

(مجاز) پاک‌نژاد ← : بدان ای عاقل پاکیزه‌گوهر / چنین گفت اوستاد پاک‌منظر. (بخاری: کتاب‌آرایی ۴۴۳)

پاکیزه‌نفس pāk-ize-nafs [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌سرشت؛ پاک‌نفْس: چو پاکیزه‌نفْسان و صاحب‌دلان / برآمیختستند با جاهلان. (سعدی[1] ۹۵)

پاگرد pā-gard (اِ.) (ساختمان) سطح تراز واقع در مسیر پله، سطح شیب‌دار، و مانند آنها، که محل تغییرجهتِ پله یا سطح شیب‌دار است: از پله بالا می‌رفت... در تیرگیِ پاگرد ناپدید می‌شد. (علی‌زاده ۱۴/۱)



پاگشا pā-gošā (اِ.) (مجاز) نخستین جشنی که پس‌از عروسی در خانهٔ خویشاوندان و دوستان عروس‌وداماد به‌افتخار آن دو برپا می‌شود: بله‌بران‌ها و نامزدی‌ها و پاگشاها... به‌راه می‌افتاد. (شهری[2] ۲۹/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) برگزار کردن مهمانی پاگشا: برای تازه‌عروس‌ها پاگشا می‌دهد. (آل‌احمد[3] ۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) دعوت کردنِ عروس‌وداماد برای نخستین بار: تصمیم گرفت... علی و زنش را پاگشا کند. (فصیح[2] ۱۴۰)

پاگن pāgon [رو.] (اِ.) (نظامی) پاگون (مِ. ۱ و ۲) ← : فرنچ هم تنگ و نیم‌دار است و پاگن‌هایش کنده شده. (دانشور ۵۶)

پاگوش pā-guš (اِ.) پازلفی ← : گاه پشت شیشه‌ها پرهیبی از شوهر مرده‌اش را می‌دید، در کت‌وشلوار... پاپیون سفید و پاگوش جوگندمی. (علی‌زاده ۹/۱)

پاگون pāgo(u)n [رو.] (اِ.) ۱. (نظامی) قطعه‌ای ازجنس پارچه با نخ‌های معمولاً طلایی‌رنگ که رشته‌هایی به انتهای آن متصل است و برروی دوشِ لباسِ رسمی قرار می‌گیرد: پوتین‌های سنگین... و پاگون‌های روی دوشش... از عقب هم پیدا بود. (آل‌احمد[4] ۱۳۰) ۲. (نظامی) سردوشی ← . ۳. نوار پهنی ازجنس پارچه، چرم، و مانند آنها که برروی شانهٔ لباس می‌دوزند و با دکمه به آن متصل می‌شود.

پا[ی]گیر pā[y]-gir (صفـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) آن‌که یا آنچه موجب مزاحمت و گرفتاری شود؛ مزاحم؛ مایهٔ دردسر: این تولسگ‌ها بجوری پاگیرند. (آل‌احمد[6] ۴۱) ۲. (گفتگو) ماندگار؛ ماندنی: هر وقت یکی... می‌آید استخدام بشود... ارباب فوری می‌فرستدش سرِ انبارها، آنجا هم هیچ‌کس پاگیر نمی‌شود، هیچ‌کس آنجا را خوش ندارد. (شاملو ۵۹۷) ۳. (صمـ.) گرفتار: به قید زلف تا جانم اسیر است/ دلم در دام فتنه پای‌گیر است. (اسیری‌لاهیجی: لغت‌نامه[1]) ۴. (صفـ.) (قد.) ویژگی آنچه گرفتار یا پای‌بند می‌کند: اگر دل‌گیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو / وگر نازک‌دلی منشین برِ گیجان سودایی. (مولوی[2] ۲۳۰/۵)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) گرفتار شدن پا در چیزی یا از حرکت بازماندن آن: در جوی اسب درانداخت، پاگیر آمد، اسب را رها کرد، به مشقتی بسیار شناوکنان به‌کنار افتاد. (ابن‌اسفندیار: تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[1])

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. باعث گرفتاری شدن: خون، هروقت بلشد، پاگیر می‌شود. (شهری[2] ۵۵۱/۴) ۲. پا گرفتن؛ باقی ماندن؛ زنده ماندن: دعا می‌نوشت... برای دفع مضرت و چشم‌زخم، برای بستن دهنِ مار و عقرب،... برای پاگیر شدن بچه‌های مردنی. (آل‌احمد[9] ۳۱)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) گرفتار کردن: از خدا می‌خواسته ازسر تقصیرات جواهر گذشته، به گناه ما پای‌گیرش ننماید. (شهری[3] ۲۹۱)

□ ~ِ **کسی شدن** (مجاز) ۱. (گفتگو) باعث زحمت و آزار او شدن: دامن‌های بلند پاگیرشان می‌شد. (شاملو ۱۷) ۲. به حساب او منظور شدن؛ بدهکار شدنِ او: مبالغی در حساب، پاگیر دولت‌خواه خواهد شد. (غفاری ۲۶۹) ○ پنجاه‌هزار تومان

مالیات آنها باقی است... ناچار پاگیر شما می‌شود. (نظام‌السلطنه ۲/۴۵۱)

پاگیره pā-gir-e (اِمصـ.) ۱. گرفتار شدن یا گیر کردن پا به چیزی: کسانی‌که در آن آبِ تند و نیرومند... راه می‌روند، به اندک لغزش و پاگیره‌ای می‌افتند و سراپا تر می‌شوند. (مینوی[1] ۲۳۴) ۲. (اِ.) حلقه‌ای در آلات ورزشی برای گیر دادن پا به آن: در بادی‌شیپر دو دست‌گیره و دو پاگیره هست.

پال[1] pāl (بمِ. پالیدن) (قد.) ← پالودن.

پال[2] p. [انگ.: Phase Alternation Line : P.A.L.] (اِ.) (برق) سیستم آلمانیِ نمایش تصویرِ رنگی در تلویزیون که در بعضی کشورها مانند آلمان، اتریش، هلند، و انگلستان رایج است.

پالا pālā [= بالا = پالاد] (اِ.) (قد.) جنیبت ←: چو خورشید بنمود پهنای خویش/ نشست ازبرِ تند پالای خویش. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

پالا[ی] pālā[-y] (بمِ. پالودن و پالاییدن) (قد.) ۱. ← پالودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پالاینده»: باده‌پالای، خون‌پالای.

پالاپال pālāpāl (صـ.) (قد.) پرسروصدا؛ پرهیاهو: به فر و هیبت و شمشیر تو قرار گرفت/ زمانه‌ای که پرآشوب بود و پالاپال. (دقیقی: صحاح ۲۰۵)

پالاد pālād [= پالا = بالا] (اِ.) (قد.) جنیبت ←: من رهی پیر و سست‌پای شدم/ نتوان راه کرد بی پالاد. (فرالاوی: صحاح ۸۷)

پالادیم pālādiyom [فر.: palladium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی و نقره‌ای‌رنگ که به‌عنوان طلای سفید در جواهرسازی و به‌عنوان کاتالیزور در صنایع شیمیایی به‌کار می‌رود.

پالادیوم p. [فر.] (اِ.) (شیمی) پالادیم ↑.

پالام‌پولوم‌پیلیچ pālāmpulumpilič (اِ.) (بازی) درنزد کودکان، نوعی قرعه‌کشی برای انتخاب نفرات بازی، به‌این‌صورت که همگی دست خود را از ناحیهٔ مچ می‌چرخانند و می‌خوانند پالام‌پولوم‌پیلیچ و دست خود را به‌حالتی که هست نگه می‌دارند. کسی‌که حالت قرارگرفتن دستش با دیگران متفاوت باشد، کنار می‌رود.

پالان pālān (اِ.) پوششی انباشته از کاه، پوشال، و مانند آنها که برای بارکشی یا سواری بر پشت چارپا (خر، قاطر، و اسب) می‌گذارند: بر پالان خرِ خویش افتاده و به خواب عمیقی فرورفته‌بود. (قاضی ۴۹۵) ○ از کاروان... جز پالان‌ها و استخوان‌ها و جامه... هیچ دیگر ندیدیم. (حاسب‌طبری ۱۶۶)

□ ~ِ **سواری** پالان کوچک و ظریف که به‌جای زین به‌کار می‌رود؛ پالان قَجَری.

□ ~ِ **قَجَری** □ پالان سواری ↑.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پالان بر پشت خر و قاطر و مانند آنها گذاشتن: خر را پالان کرد و راه افتاد.

□ ~ِ **کسی کج بودن** (گفتگو) (مجاز) نادرست بودن و رفتار غیراخلاقی داشتنِ او: این حرف‌های ازدهنت‌گنده‌تر چیست می‌زنی؟... می‌گفتند که پالانت کج است، ولی باور نمی‌کردم. (جمال‌زاده[16] ۱۷۲) ○ وآن کاسب فضول که پالان او کج است/ فردا کشند سوی جهنم عنان او. (بهار ۱۵۹)

□ **پیزر به ~ِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ← پیزر □ پیزر به پالان کسی گذاشتن.

پالان‌بند p.-band (صفـ.، اِ.) تسمه یا طنابی که با آن، پالان را بر پشت چارپا می‌بندند: یکی قاتمه می‌تابید برای پالان‌بند، دیگری جوال‌ها را وصله می‌زد. (آل‌احمد[6] ۲۹۰)

پالان‌دوز pālān-duz (صفـ.، اِ.) آن‌که برای چارپایان پالان می‌دوزد؛ پالان‌گر: آب این آب‌انبار... بازار پالان‌دوزها... [را] مشروب می‌نمود. (شهری[2] ۹۵/۲)

پالان‌دوزی p.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پالان‌دوز: در پالان‌دوزی هم استادِ مسلّم گردیدم. (جمال‌زاده[6] ۲۱۹) ۲. (اِ.) جایی که در آن، پالان می‌دوزند: توی این پالان‌دوزی سه‌تا کارگر کار می‌کردند.

پالان‌گر، پالانگر pālān-gar (صـ.، اِ.) پالان‌دوز ←: خاصیت من این است، هرجاکه رَوَم اینم/ چه دوزد پالان‌گر هرجاکه رَوَد؟ پالان. (مولوی[2] ۱۵۱/۴) ○ سرّاج

و پالان‌گر. (بحرالفوائد ۴۲۱)

پالان‌گری p.-i (حامص.) پالان‌دوزی ←: پالان‌گری‌ای به غایت خود/ بهتر ز کلاه‌دوزیِ بد. (نظامی[۲] ۴۷)

پالانه pālān-e (اِ.) (ساختمان) طاق مدوری به‌شکل پالان که برای جلوگیری از وارد شدن بار به‌صورت مستقیم بر درگاه‌ها، روی طاق اصلی می‌زدند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (ساختمان) ضخامت دادن به طاق با چیدن چند تیغه روی آن.

پالانی pālān-i (صنـ.، منسوب به پالان،اِ.) ۱. (فنی) برآمدگی بدنهٔ خودرو درداخل اتاق و روی چرخ. ۲. (فنی) برآمدگی بدنهٔ خودرو بین دو صندلی جلو در بعضی خودروها. ۳. (فنی) درپوش روی موتور مینی‌بوس که درداخل اتاق و درکنار راننده قرار دارد. ۴. (قد.) اسب یا استر کم‌ارزش که به‌جای زین، بر آن پالان می‌گذارند: اسب دوندهٔ تازی را با اسب کمینهٔ پالانی برابر نتوان کرد. (لودی ۲۶۴) ○ چهارهزار اسب گران‌بها آن روز به‌دست آمد یعقوب را دونِ اشتر و استر و خر و اسبان پالانی. (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۰۵)

پالاون pālāvan (اِ.) (قد.) ظرف سوراخ‌سوراخ برای صاف کردن روغن و شیره و مانند آنها؛ آب‌کش: افشرهٔ خونِ دل از چشمِ او/ ریخته پالاون مژگان فرو. (ابوشعیب‌هروی: شاعران ۱۶۶)

پالاهنگ pālāhang (اِ.) (قد.) پالهنگ ←: در پناه خِرَد نشین که خِرَد/ گردن آز راست پالاهنگ. (خاقانی ۸۹۷)

پالای pālā-y (بمِ. پالودن و پالاییدن) (قد.) پالا ←.

پالایش p.-eš (اِمصـ. از پالودن و پالاییدن) ۱. (شیمی) فرایند جداسازی ناخالصی‌ها از مواد به‌ویژه از نفت خام، فلزات، شکر، و مانند آنها: پالایش نفت. ۲. (شیمی) گذراندن ماده‌ای از یک دستگاه برای جدا کردنِ بعضی‌از ذره‌ها یا اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن. ۳. (روان‌شناسی) تصعید (مِ. ۲) ←. ۴. (قد.) تراوش؛ ترشح: دگر آن‌که برجای بخشایش است/ بر او مژه را جای پالایش است. (فردوسی[۳] ۲۱۷۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (شیمی) گرفتن ناخالصی‌ها و مواد همراه یک مادهٔ خام برای به‌دست آوردن محصولی معیّن: نفت را در پالایش‌گاه‌ها پالایش می‌کنند و مشتقات آن را روانهٔ بازار می‌کنند.

پالایش‌گاه، پالایشگاه p.-gāh (اِ.) (شیمی) مکانی برای تصفیهٔ نفت و گاز و جدا کردن اجزای نفت خام و تهیهٔ نفت سفید، بنزین، گریس، گازوئیل، قیر، و مانند آنها.

پالاینده pālā-y-ande (صفـ.) تصفیه‌کننده: دستگاه‌های پالاینده در پالایش‌گاه. ○ ذهن انسان نیز نوعی پالاینده است، آنچه را ملایم خود باشد، می‌گیرد.

پالایه pālā-y-e (اِ.) فیلتر ←.

پالاییدن pālā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پالا[ی]) (قد.) پالودن ←.

پالت pālet [فر.: palette] (اِ.) ۱. (نقاشی) تخته‌شستی ←. ۲. سکوی قابل‌حملی، بیش‌تر ازجنس چوب، برای جابه‌جا کردن، انبار کردن، و حرکت دادن مواد و بسته‌ها در انبارها و کارخانه‌ها.

پالتو pālto [فر.: paletot] (اِ.) پوشیدنیِ ضخیم و بلند برای گرم کردن بدن که برروی لباس‌های دیگر می‌پوشند: پالتوی خز دربرداشتم. (مخبرالسلطنه ۲۳)

پالتویی p.-y(')-i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به پالتو) ۱. مربوط به پالتو: پارچهٔ پالتویی. ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ◘ قطع پالتویی.

پالدم pāldom [= پاردم] (اِ.) (قد.) پاردم ←: پشت او خم گشت هم‌چون پشت خُم/ ابروان بر چشم هم‌چون پالدم. (مولوی[۱] ۱/۱۲۶)

پالس pāls [انگ.: pulse] (اِمصـ.) (فیزیک) ۱. تغییر ناگهانی و اندکِ کمیتی که معمولاً ثابت است. ۲. (اِ.) مجموعه‌ای از این تغییرها که

به‌صورت متناوب رخ بدهد.
○ ~ تلفن مدت‌زمان معیّنی برای مکالمات تلفنیِ درون‌شهری که به‌ازای آن، مبلغی دریافت می‌شود و هزینهٔ مکالمه‌های طولانی‌تر برحسب آن سنجیده می‌شود.
پالسار pālsār [انگ.: pulsar] (اِ.) (نجوم) تپ‌اختر ←.
پالکانه pāl[e]kāne (اِ.) (قد.) پنجره؛ دریچه: **نگذارد که به روزن و پالکانه به نظارهٔ مردان شود.** (غزالی ۱/۳۱۶)
پالکی pālaki [سنس.] (اِ.) (قد.) اتاقک بدون‌سقف که بر دو طرف شتر یا استر و مانند آنها می‌بستند و در آن می‌نشستند؛ کجاوهٔ بدون‌سقف: **کلفت‌ها را در پالکی و کجاوه نشانده‌بودند.** (جمال‌زاده[11] ۸۹) ○ **گاوهای بحری که پالکی... می‌کشیدند، همراه داشت.** (اسکندربیگ ۹۳۹)
پالگانه pāl[e]gāne [= پالکانه] (اِ.) (قد.) پالکانه ←: **ز عود و چندن او را آستانه/ درش سیمین و زرین پالگانه.** (رودکی[2] ۱۰۶)
پالودگی pālud-e-gi (حامص.) (قد.) خلوص؛ بی‌غل‌وغشی؛ مقِ. آلودگی: **برآمدن فرزند آدم بر عرش خاک... صلای پاکی و پالودگی، آشتی، آزادی.** (به‌آذین ۲۹۱) ○ **تو گمان بُردی که کرد آلودگی/ در صفا غش کی هلد پالودگی.** (مولوی[1] ۱/۱۶)
پالودن pālud-an (مصـ.م.، بمـ.: پالا[ی]) (قد.) ۱. چیزی را از صافی یا غربال و مانند آنها گذراندن تا نخاله و ناخالصیِ آن گرفته شود؛ صافی کردن؛ پالایش کردن: **به بغداد جو را بجوشانند و آب او بپالایند.** (خیام[2] ۴۱) ۲. (مجاز) کسی یا چیزی را از آلودگی‌ها پاک کردن: **شمس‌الحق تبریزی پالود مرا هجرت/ جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی.** (مولوی[2] ۵/۲۲۹) ۳. گداختن؛ ذوب کردن: **بتان زرین بشکستی و بپالودی/ به‌نام ایزد از آن زرّها زدی دینار.** (فرخی[1] ۵۳) ○ **زرّ بر آتش کجا بخواهی پالود/ جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان.** (رودکی[1] ۵۰۶) ۴. ریختن؛ فروریختن؛ جاری کردن: **دو چشمم به روی تو آمد ز شرم/ بپالایم از دیدگان خونِ گرم.** (فردوسی[3] ۹۳۶) ۵. ازبین بردن؛ ضایع کردن؛ تباه کردن: **شه مصاف‌شکن، شیرزاد شیرشکر/ که جان کفر به پولاد هندوی پالود.** (مسعودسعد[1] ۱۷۶) ○ **برآمد یکی زرد کشتی ز آب/ بپالود رنج و بپالود خواب.** (فردوسی[1] ۸/۳۷۱) ۶. (مصـ.ل.) (مجاز) از آلودگی‌ها جدا شدن؛ صافی شدن: **بگوید روان گر زبان بسته شد/ بپالود جان گر تنت خسته شد.** (فردوسی[3] ۲۵۴۴) ۷. تراویدن؛ تراوش کردن؛ ترشح کردن: **فعل آلوده گوهر آلاید/ از خُمِ سرکه، سرکه پالاید.** (عنصری ۲۲) ۸. گداخته شدن؛ ذوب شدن: **شنیدمی که همی در نواحی قصدار/ ستاره از تَف او در هوا بپالاید.** (سنایی[2] ۱۰۶۸) ۹. ریخته شدن؛ جاری شدن: **مرا درد بر درد بفزود از آن/ نم از دیدگانم بپالود از آن.** (فردوسی[3] ۹۶۰) ۱۰. ازبین رفتن؛ ضایع شدن: **چون دیده برفت توتیای تو چه سود/ چون دل همه پالود وفای تو چه سود؟** (مولوی[5] ۲۵۴) ○ **چو آتش برآید بپالاید آب/ وز آواز او سر درآید ز خواب.** (فردوسی[3] ۱۳۶۹)
○ ~ **از چیزی** (قد.) ۱. از آن جدا کردن و صاف و بی‌غش کردن: **جان را به آتش خِرَد و طاعت/ از معصیت چراکه نپالایی؟** (ناصرخسرو[8] ۴۳۵) ۲. آن را ازبین بردن یا بیرون راندن و از آن خالی کردن: **رعیت را از این بهتر ببخشود/ همه شهر از بداندیشان بپالود.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۹) ○ **سه‌دیگر که گیتی ز نابخردان/ بپالود و بستد ز دست بَدان.** (فردوسی[3] ۶۳)
پالوده pālud-e (اِ.) ۱. نوعی خوراکی به‌شکل رشته‌های باریک که از نشاسته تهیه می‌شود و اغلب با شربتِ رقیق و یخ مصرف می‌شود؛ فالوده: **پالودهٔ شیرازی.** ○ **دیری بود که من پالوده نخورده‌بودم.** (هدایت[2] ۲۱) ○ **فرزندان از من دوغبا و پالوده خواسته‌بودند.** (جامی[8] ۲۲۹) ○ **پنداشتند که به پالوده خوردن آمده‌اند.** (بیهقی[1] ۶۰۴) در قدیم آن را به‌صورت‌های دیگر نیز تهیه می‌کرده‌اند. ۲. نوعی خوراکی که از بعضی میوه‌های رنده‌شده

تهیه می‌شود و به آن شکر و یخ اضافه می‌کنند: **پالودهٔ سیب، پالودهٔ طالبی.** ۳. (صمـ. از پالودن) (قد.) از صافی ردشده؛ ٠ پاک‌شده؛ خالص: **.../ زر پالوده پای‌دار بُوَد.** (سنایی[1] ۵۸۳) ○ **ز برگ گل سزد میدان صافی سیم پالوده/ چو از کافور باشد گوی و از مشک سیه چوگان.** (لامعی: گنج ۲۱۶/۱) نیز ← پالودن.

○ ~ِ **بازار (بازاری)** (قد.) (مجاز) آنچه ظاهرِ فریبنده و باطنِ بد دارد: **شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران/ نی بی‌مزه و رنگین پالودهٔ بازاری.** (مولوی[2] ۲۸۹/۵) ○ **بسیار همه زنگ به پالونهٔ آهن/ بگذار همه رنگ به پالودهٔ بازار.** (سنایی[2] ۲۰۷)

پالوده‌خوری p.-xor-i (اِ.) ظرفی که در آن پالوده می‌خورند.

پالونه pālun-e (اِ.) (قد.) وسیله‌ای برای صاف کردن و پالودن؛ صافی؛ آب‌کش: **هر می که دیده ریخت به پالونهٔ مژه/ یاد خیال انس‌رسان تو می‌خورم.** (خاقانی ۶۲۷)

پالهنگ pāl[a]hang (اِ.) (قد.) ۱. تسمه یا ریسمانی که بر افسار اسب می‌بستند، و به‌مجاز، افسار: **که گر پالهنگ از کفت درگسیخت/ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت.** (سعدی[1] ۱۴۵) ○ **چون یک سال نوبت پادشاهی بدارد، او را پالهنگِ اکراه در گردن نهند.** (وراوینی ۱۱۲) ۲. (قد.) هرنوع تسمه‌ای که با آن چیزی را می‌بستند: **به بازو ببندم یکی پالهنگ/ بیاویز پایم به چرم پلنگ.** (فردوسی[3] ۱۱۳)

پالیدن pāl-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پال) (قد.) پالودن ←: **همی‌پالید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون/ برآن‌گونه که آب نار پالایی به پرویزن.** (شهاب‌مؤید: شمس‌قیس ۴۷۱) ○ **چو دید آن بر و چهرهٔ دل‌پذیر/ ز پستان مادر بپالید شیر.** (فردوسی[3] ۱۵۲۳)

پالیز pāliz [= جالیز] (اِ.) (قد.) ۱. باغ: **به پالیز بلبل بنالد همی/ گل از نالهٔ او ببالد همی.** (فردوسی[4] ۵۱) ۲. جالیز ←: **کشت‌وزرع کرده‌بودند و... پالیزها ساخته.** (ناصرخسرو[2] ۱۲۲)

پالیزبان p.-bān (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. باغبان یا بوستان‌بان: **در باغ بکشاد پالیزبان/ به‌فرمانِ آن تازه‌رخ میزبان.** (فردوسی[3] ۲۲۴۷) ۲. (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **این زند بر چنگ‌های سغدیان پالیزبان/ وآن زند بر نای‌های لوریان آزادوار.** (منوچهری[1] ۲۸)

پالیزبانی p.-i (حامصـ.) (قد.) باغبانی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) باغبانی کردن: **همیشه جزاز میزبانی مکن/ بر این باش و پالیزبانی مکن.** (فردوسی[3] ۱۸۴۴)

پالئوزوئیک pāle'ozo'ik [فر.: paléozoïque] (اِ.) (علوم‌زمین) دورانی از زمین‌شناسی پس‌از پرکامبرین که از ۵۷۰ میلیون تا ۳۵۰ میلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

پالئولیتیک pāle'olitik [فر.: paléolithique] (اِ.) (علوم‌زمین) پارینه‌سنگی ←.

پا[ی]مال pā[y]-māl (صمـ.) لگدکوب‌شده، و به‌مجاز، نابود، خراب، ضایع: **بی تو، من در خلوت این صحرا... باغ پژمردهٔ پامال زمستانم.** (شریعتی ۵۱) ○ **خواجه تشریفم فرستادی و مال/ مالت افزون باد و خصمت پای‌مال.** (سعدی[4] ۸۳۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ازبین رفتن؛ ضایع شدن: **نان... نعمت خدا بود و نمی‌بایست پای‌مال شود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ **پامال شدن خزینهٔ دولت... یک بحران خطرناکی را فراهم کرده.** (حاج‌سیاح[1] ۵۵۰) ○ **گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من/ این به چه زیردست گشت آن به چه پای‌مال شد؟** (سعدی[4] ۴۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ازبین بردن؛ ضایع کردن: **حق مظلوم را پای‌مال می‌کند.** (مطهری[5] ۱۲۸) ○ **مزارع ما را پامال می‌کنند.** (طالبوف[2] ۱۴۷) ○ **بسا نام نیکوی پنجاه سال/ که یک کارِ زشتش کند پای‌مال.** (سعدی[3] ۱۴۳)

○ **کسی (چیزی) را ~ِ چیزی کردن** (قد.) (مجاز) او (آن) را با آن آزار دادن یا ازمیان بردن: **آن‌که پامال جفا کرد چو خاک راهم/ خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم.** (حافظ[1] ۲۴۸) ○ چه کرده‌ام که مرا

پای‌مال غم کردی؟/ چه اوفتاد که دست جفا برآوردی؟ (خاقانی ۶۶۹)

پامچال pāmčāl (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، یک‌ساله، و زینتی که گل‌های سفید، صورتی، یا نارنجی دارد: دو طرف نهر از بنفشه و پامچالِ الوانِ دیبای بوقلمون بود. (امین‌الدوله ۴۱) ۲. گل این گیاه.



پامرد pā-mard (صـ.) (قد.) پای‌مرد ←.

پامردی p.-i (حامصـ.) (قد.) پای‌مردی ←.

پامرغی pā-morq-i (صنـ.، اِ.) حرکتی درحالت چمباتمه که در آن، شخص مانند مرغ پاهایش را یکی‌یکی برمی‌دارد و حرکت می‌کند و معمولاً دست‌ها را پشت سر نگه می‌دارد: صد متر پامرغی رفتم، عضلهٔ پایم درد گرفت.

پا[ی]مزد pā[y]-mozd (اِ.) (قد.) (مجاز) اجرتی که به‌ازای رفتن به جایی و انجام کاری به کسی می‌دهند؛ حق‌القدم: برگو غزلی برگو، پامزد خود از حق جو/ بر سوخته زن آبی، چون چشمهٔ حیوانی. (مولوی[۲] ۲۷۸/۵) ○ اگر وقتی به زیارتِ من کسی بیاید... این سخن‌ها و پندهای من پای‌مزدِ آن‌کس باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۵۰)

پامسواکی pā-mesvāk-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (جانوری) پستان‌داری با دست‌های بسیار کوچک، پاهای بلند، چشم‌های درشت، گوش‌های نسبتاً کوچک، سه انگشت در هر پا، و دُم دراز که معمولاً به منگوله‌ای سفیدرنگ ختم می‌شود.

پامنبری pā-me(a)mbar-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) ۱. آن‌که درپایینِ منبر با خواندن اشعار مذهبی و مرثیه‌خوانی به روضه‌خوانِ اصلی کمک می‌کند: عزاخانه‌ای از مستمعان... روضه‌خوان‌ها و پامنبری‌ها... جمع می‌نمود. (شهری[۲] ۱۱۷/۱) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که سخن یا کار کسی را معمولاً بدون دلیلِ منطقی تأیید می‌کند: رئیس، مهملاتی می‌گفت و پامنبری‌ها هم به‌به می‌گفتند. ۳. (مجاز) مرثیه و شعرهای مذهبی که معمولاً قبل‌از روضه خواندن و گاهی در میانهٔ آن خوانده می‌شود: روضهٔ هر ملا با یک پامنبری آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) ○ من پامنبری می‌خوانم تا ایشان بیایند. (مستوفی ۵۹۳/۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) خواندن مرثیه و شعرهای مذهبی درپای منبر: یک آخوند روضه‌خوانی می‌کرد و دو نفر هم پامنبری می‌کردند. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) سخن کسی را تأیید کردن و دردنبالهٔ آن چیزی گفتن، یا درمیان سخن کسی سخن گفتن: پسر! وقتی من دارم دربارهٔ یک موضوع جدی صحبت می‌کنم، تو پامنبری نکن!

پا[ی]منقلی pā[y-e]-manqal-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) ۱. مربوط به پای منقل: چای پامنقلی. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که بیش‌تر اوقات کنار منقل است، و به‌مجاز، تریاکی: هر روز بر تعداد تریاکیان اضافه می‌گردید و پامنقلی‌ها زیادتر می‌شدند. (شهری[۲] ۲۵۱/۲) ○ پای‌منقلی‌ها از او حساب می‌بردند. (علوی[۳] ۱۰۵)

پان pān [انگ.: pan] (اِ.) (موسیقی) ← فلوت □ فلوت پان.

پان‌اسلامیسم p.-e(’e)slām-ism [فر.عر.فر.] (اِ.) نظریه‌ای مبتنی بر اتحاد همهٔ مسلمانان جهان.

پان‌ایرانیست pān-i(’i)rān-ist [فر.فا.فر.] (صـ.، اِ.) معتقد به پان‌ایرانیسم: اگر [او] خود را پان‌ایرانیست می‌نامد... پان‌ایرانیسم او با آنچه امروزه برخی گروه‌ها بدان می‌نازند، فرق دارد. (علوی: آینده ۹/۱۶-۷۸۲/۱۲)

پان‌ایرانیسم pān-i(’i)rān-ism [فر.فا.فر.] (اِ.) نظریه‌ای مبتنی بر ایران‌دوستی و اتحاد همهٔ اقوام ایرانی.

پان‌ترکیسم pān-tork-ism [فر.تر.فر.] (اِ.) نظریه‌ای مبتنی بر اتحاد تُرک‌ها.

پانتوگراف pāntog[e]rāf [فر.: pantographe]

(اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای رسم کردن یک شکل ازروی شکل دیگر و گاه بزرگ یا کوچک کردن آن شکل؛ مشابه‌نگار.

پانتومیم pāntomim [فر.: pantomime] (اِ.) (نمایش) نوعی نمایش بدون‌کلام و معمولاً همراه‌با موسیقی که در آن، بازیگران به‌یاری حرکات و حالت‌های چهره، داستان یا مطلبی را بیان می‌کنند: بعد از تمام شدن کار چهره‌پردازی، برای اجرای پانتومیم آماده شد.

پانته‌ایسم pānte'ism [فر.: panthéisme] (اِ.) (فلسفه) وحدت وجود. ← وحدت ▫ وحدت وجود: هنود را دوچار عقیدهٔ پانته‌ایسم کرد. (← دهخدا[۲] ۹۰/۲) ○ مذاهب مختلفی به‌وجود آمد... پانته‌ایسم و... . (مسعود ۱۶۰)

پانجده pānj-dah [= پانزده] (صـ.، اِ.) (قد.) پانزده ←: هریکی به‌وزن ده من که پانجده گز عدل باشد. (وصاف: گنجینه ۲۴۱/۴) ○ فرودآید مر ایشان را بلا، و ازجملهٔ آن پانجده خصلت... شمرد. (ختنجی ۱۰۵)

پانچ[۱] pānč [انگ.: punch] (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای سوراخ کردن کاغذ: کاغذها را با پانچ سوراخ کردم. ۲. (اِمصـ.) (کامپیوتر) ایجاد کردن سوراخ‌هایی، که اطلاعاتی را نمایش می‌دهند، برروی کارت یا نوار کاغذی برای وارد کردن آن اطلاعات به کامپیوتر.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. ایجاد کردن سوراخ‌هایی برروی کاغذ با استفاده از وسیلهٔ مخصوص. ۲. (کامپیوتر) پانچ (مـِ. ۲) ←.

پانچ[۲] p. [انگ.: punch] (اِ.) نوشیدنی‌ای مخلوط از مشروب الکلی، آب، میوه، شکر، و مانند آنها.

پانچیست pānčist [انگ.: punchist] (صـ.، اِ.) (کامپیوتر) آن‌که کارت یا نوار کاغذی را پانچ می‌کند.

پاندا pāndā [فر./ انگ.: panda، از نپالی] (اِ.) (جانوری) پستان‌دار کوچکی شبیه خرس با پشم پرپشت، پاهای سیاه‌رنگ، و بدن سیاه‌وسفید که گیاه‌خوار و بومیِ شرق آسیاست.



پاندول pāndu(o)l [فر.: pendule] (اِ.) ۱. قطعه‌ای در بعضی ساعت‌های بزرگ به‌شکل جسمی که به یک میله یا رشته آویزان است و دارای حرکت متناوب است: دو طرف بدنش مثل پاندول ساعت به این‌ورآن‌ور تاب می‌خورد. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ۲. (فیزیک) آونگ (مـِ. ۱) ←.

پاند pāne(a)z [= پانیذ = پانید] (اِ.) (قد.) پانید ←: چشمت همیشه مانده به دست توانگران/ تا اینْت پانذ آرّد و آن خزّ و آن حریر. (ناصرخسرو[۱] ۱۰۲)

پانزده pānz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهارده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۵: پانزده به‌اضافهٔ پنج می‌شود بیست. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: پانزده ساعت، پانزده کبوتر. ○ بوعلی را با پانزده تن به قهندز بردند. (بیهقی[۱] ۲۶۲) ۳. پانزدهم (مـِ. ۱) ↓: اتاق پانزده، طبقهٔ پانزده.

پانزدهم p.-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ پانزده: ردیف پانزدهم، نفر پانزدهم. ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای پانزده: یک‌پانزدهم، سه‌پانزدهم.

پانزدهمی p.-i (صنـ.) (گفتگو) پانزدهم (مـِ. ۱) ←: ردیف پانزدهمی، نفر پانزدهمی.

پانزدهمین pānz-dah-om-in (صنـ.) پانزدهم (مـِ. ۱) ←: پانزدهمین ردیف، پانزدهمین نفر.

پانسمان pānsemān [فر.: pansement] (اِ.) (پزشکی) ۱. پوشش پارچه‌ای، که برای محافظت و تمیز نگه داشتن زخم روی آن گذاشته می‌شود: پانسمانِ تازهٔ پاهایشان خونی بود. (مخمل‌باف: شکوایی ۵۰۴) ۲. (اِمصـ.) • پانسمان

کردن ←: پانسمان زخم دو دقیقه بیش‌تر طول نکشید. ۳. (اِ.) نوعی مادهٔ ترمیمیِ موقت و مسکّن برای پُر کردن دندان به‌منظور ادامهٔ معالجه در آینده.

• **~ کردن** (مص.م.) (پزشکی) گذاشتن پوشش پارچه‌ای روی زخم برای محافظت و تمیز نگه داشتن آن: دکتر زخمش را پانسمان کرد. ○ با یک شاگرد جراح که پانسمان بتواند بکند، می‌توانید به این مسافرت بروید. (مستوفی ۴۷۸/۲)

پانسیون pānsiyon [فر.: pension] (اِ.) جایی معمولاً بزرگ و مانندِ هتل که در آن، دربرابر دریافت پول، مسکن و غذا دراختیار افراد می‌گذارند: دراول ورود خود به پاریس در پانسیونی بودم. (← مصدق ۷۰)

پانسیونر pānsiyoner [فر.: pensionnaire] (صـ.، اِ.) آن‌که در پانسیون زندگی می‌کند.

پانصد pān-sad (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنج‌برابرِ صد؛ ۵۰۰: پانصد عددی زوج است. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: پانصد تومان، پانصد نفر. ○ سنگی بود از رخام بدان زندان اندر مقدار پانصد من. (بلعمی ۵۹۵) ۳. پانصدم (مِ. ۱) ←: شمارهٔ پانصد، صفحهٔ پانصد.

پانصدباشی p.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و افشاریه، رئیس گروه پانصدنفری در قشون: مین‌باشیان پانصدباشیان را، و پانصدباشیان یوزباشیان را... دسته‌به‌دسته خبر نمودند. (مروی ۵۴۵)

پانصدگانی pān-sad-gān-i (صـ.، اِ.) (قد.) پانصددیناری یا پانصددرهمی: وزپس آن‌که ز انعام جلال‌الوزرا/ به تو هر سال رسد مُهری پانصدگانی. (فتوحی: انوری[1] ۷۵۴)

پانصدم pān-sad-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ پانصد: شمارهٔ پانصدم روزنامه، نفر پانصدم کنکور. ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای پانصد: یک‌پانصدم، هفت‌پانصدم.

پانصدمی p.-i (صـ.) (گفتگو) پانصدم (مِ. ۱) ←: شمارهٔ پانصدمی.

پانصدمین pān-sad-om-in (صـ.) پانصدم (مِ. ۱) ←: پانصدمین سال‌گرد تولد شاعر را جشن گرفتند. ○ پانصدمین شمارهٔ مجله منتشر شد.

پانصدی pān-sad-i (صـ.، منسوب به پانصد، اِ.) (گفتگو) اسکناس پانصدتومانی: یک پانصدی درآورد که شاگردانه بدهد.

پانعال pā-ne'āl [فا.عر.] (اِ.) (قد.) کفش: رسول خدای... پانعال مساکین را پاره بردوختی و اصلاح کردی، یا جامه‌های بیوگان را درست کردی. (باخرزی ۱۰۹)

پان‌عربیسم pān-a('a)rab-ism [فر.عر.فر.] (اِ.) نظریه‌ای مبتنی بر اتحاد عرب‌ها.

پانک pānk [انگ.: punk] (اِ.) ۱. جنبش ضدارزش جوانان در کشورهای غربی، که با آرایش نامتعارف موی سروصورت و پوشیدن لباس‌های رنگیِ نامتناسب همراه بود: هنوز آخرین علاج در خشونت جسته نمی‌شد. از هیپی‌گری... پانک... خبری نبود. (اسلامی‌ندوشن[1] ۲۲۱) ۲. (صـ.، اِ.) پانکی (مِ. ۲) ←: در ساختمان روبه‌رو پانک‌ها بودند که یکی‌دو سال پیش اشغال کرده‌بودند. (گلشیری[1] ۲۳)

پانکراتین pānk[e]rātin [فر.: pancréatine] (اِ.) (جانوری) مخلوطی از آنزیم‌های گوارشیِ موجود در شیرهٔ لوزالمعده.

پانکراس pānk[e]rās [فر.: pancréas] (اِ.) (جانوری) لوزالمعده ←.

پانکی pānk-i [انگ.فا.] (صـ.، منسوب به پانک) ۱. مربوط به پانک: آرایش پانکی، کفش پانکی. ۲. (صـ.، اِ.) طرف‌دار پانک؛ فردی از افراد پانک: لابد پَرت گیر کرده به این پانکی‌ها. (مخمل‌باف ۱۱۲)

پانل pānel [انگ./ فر.: panel] (اِ.) ۱. هرنوع صفحه یا تابلویی که روی آن، اعلان یا ابزارهای اندازه‌گیری نصب شود. ۲. (ساختمان) سطح پیش‌ساختهٔ نسبتاً بزرگ که آن را به‌صورت دیوار یا سقف نصب می‌کنند. ۳.

گروهی از افراد که برای بحث یا داوری دربارهٔ موضوعی گِردِ هم می‌آیند: **پانل جراحی کنگرهٔ دندان‌پزشکی.**

پانما pā-na(e,o)mā (صف.) ویژگی جوراب نازکی که پا از پشت آن دیده شود: **جوراب‌های پانما و پیراهن‌های بدن‌نما... در این خیابان جلوه‌گری می‌نمود.** (شهری[۲] ۱/۲۸۰)

پانوراما pānorāmā [انگ./ فر.: panorama] (اِ.) (سینما) تصویر یا مجموعه‌ای از تصاویر از یک منطقهٔ گسترده و وسیع، آن‌گونه‌که با ایستادن برفراز یک بلندی می‌توان دید و معمولاً بر یک صفحهٔ مدور نمایش داده می‌شود.

پانورامیک pānorāmik [فر.: panoramique] (صـ.) (سینما) ویژگی تصویری که به‌شیوهٔ پانوراما تهیه شده‌است. ← پانوراما.

پانوشت pā-nevešt (صمـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) پانویس ←.

پانوشته p.-e (صمـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) پانویس ↓.

پانویس pā-nevis (صمـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آنچه جدا از متنِ اصلیِ کتاب یا مقاله در پای صفحه نوشته می‌شود؛ حاشیه؛ زیرنویس؛ پانوشته: **اگر می‌خواهی بفهمی که کتاب دراصل، نوشتهٔ چه کسی است، پانویس‌هایش را بخوان.** (معروفی ۳۲۹)

◘ ~ِ **ارجاعی** (چاپ‌ونشر) پانویسی که نویسنده در آن، مشخصاتِ اثر یا آثاری را که مورد استناد و استفاده قرار داده، ذکر می‌کند.

◘ ~ِ **توضیحی** (چاپ‌ونشر) پانویسی که در آن، توضیحات اضافی دربارهٔ اصطلاحات، نام‌ها، مفهوم‌ها، و مسائل دیگر به‌منظور درک بهترِ موضوع آورده می‌شود.

پانه pāne (اِ.) (قد.) در نجاری، چوبی که در شکافِ چوبِ دیگر می‌گذارند تا آسان بشکافد، و نیز در کفاشی، چوبی که در فاصلهٔ قالب و کفش می‌گذارند: **حمدونه‌ای مردی را دید درودگر که... بر آن چوب نشسته، پانه‌ای می‌کند و یکی می‌زند.** (بخاری ۷۴)

پانی pāni [انگ.: pony] (اِ.) نوعی اسب انگلیسیِ کوتاه که درحدود ۸۰ تا ۱۳۰ سانتی‌متر بلندی دارد.

پانید pānid (اِ.) (قد.) ۱. شکر که در پزشکی هم به‌کار می‌رفته‌است. ۲. نوعی حلوا که از شکر و روغن بادام تلخ و خمیر می‌ساختند: **اگر کسی خمار دارد... باید که از گوشت مرغان خورَد و حلوا و شیرینی باید که آن پانید باشد.** (حاسب‌طبری ۹۷)

پانیذ pāniz [= پانید] (اِ.) (قد.) پانید ←.

پاورچین pā-var-čin (قـ.) (گفتگو) آهسته و بی‌سروصدا: **برای کشیدن دسته‌های سلیم پاورچین، به‌طرفش رفت.** (دانشور ۲۳۹) ○ **وهاب... روی چمن‌های خیس، نرم و پاورچین راه می‌رفت.** (علی‌زاده ۱/۱۱)

◘ ~ ~ (قـ.) (گفتگو) آهسته‌آهسته: **شب پاورچین‌پاورچین می‌رفت.** (هدایت[۱] ۲۹)

پاورقی pā-varaq-i [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) پانویس ←. ۲. داستان و مانند آن، که طی چند شماره در مجله یا روزنامه به تدریج و تسلسل چاپ می‌کنند: **کتابی دراین‌باب نوشته‌بودم که قسمتی از آن در پاورقی روزنامه... منتشر شده‌بود.** (مستوفی ۲/۳۱۳) ۳. (مجاز) هرنوعِ رمان و داستان نازل و عامه‌پسند. ۴. (قد.) کلمهٔ اولِ صفحهٔ بعد که درپایینِ صفحهٔ پیشین می‌نوشتند تا اوراق به‌آسانی تنظیم شود؛ رکابه.

پاورقی‌نویس p.-nevis [فا.عر.فا.فا.] (صف.) نویسندهٔ پاورقی. ← پاورقی (مِ. ۲ و ۳).

پاورقی‌نویسی p.-i [فا.عر.فا.فا.فا.] (حامص.) نوشتن پاورقی. ← پاورقی (مِ. ۲ و ۳).

پاوند pā-vand (اِ.) (قد.) بندی که به پای مجرمان می‌نهادند؛ پابند: **ایزد ما را و شما را نگاه دارد از غل‌ها و پاوندهای جهل و نادانی.** (سگزی: گنجینه ۱/۲۵۷) ○ **عدو را بهره از تو غل و پاوند/ ولی را بهره از تو تاج و پرگر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۵)

پاویون pāviyon [فر.: pavillon] (اِ.) ۱.

ساختمان مخصوص استقبال و پذیرایی از مهمانان رسمیِ بلندپایه در فرودگاه: پاویون تشریفات فرودگاه. ۲. محل استراحت پزشکان در بیمارستان.

پای[۱] pāy (اِ.) پا[۱] ←.

پای[۲] pā-y (بمِ. پاییدن) پا[۲] ←.

پای[۳] pāy [انگ.: pie] (اِ.) نوعی شیرینی که از خمیر آرد و روغن و میوه تهیه می‌شود: پای توت‌فرنگی، پای سیب.

پای‌آبله p.-ā('ā)b[e]le (صـ.، اِ.) پاآبله ←.

پای‌آور pāy-ā('ā)var (صف.) (قد.) قدرت‌مند؛ توانا: بسیار پای‌آوران ازدست او سرگردان شدند. (نصرالله‌منشی ۱۳۸)

پایا pā-y-ā (صـ.) ۱. آنچه دیر می‌پاید؛ ماندگار؛ ثابت: مراسم نوروز از سنت‌های پایا و ماندگار ایرانی است. ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهی که بیش‌از دو سال عمر داشته‌باشد یا چندساله باشد.

پایاب pāy-āb (اِ.) (قد.) ۱. داخل آب، آن‌جا که پا به زمین می‌رسد: صاحب‌رای... کارها در قبضهٔ تصرفِ خود تواند داشت و پیش‌از آن‌که در گرداب افتد، خویشتن به پایاب تواند رسانید. (نصرالله‌منشی ۹۰) ۲. داخل آب، آن‌جا که پا به زمین نمی‌رسد: بی دست شناور نتوان رفت به پایاب. (قائم‌مقام ۳۸) ۩ از واژه‌هایی است که دو معنای متضاد دارند. ۳. عمق؛ ژرفا؛ گودی: چون فرسنگی کنار برفت، آب پایاب داشت و مخوف بود. (بیهقی[۱] ۴۴۱) ○ بسا رودهایی که تو عبره کردی/که آن را نبودست پایاب و معبر. (فرخی[۱] ۸۴) ۴. (مجاز) تاب‌وتوان؛ طاقت: مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد/ کزدست بخواهد شد پایاب شکیبایی. (حافظ[۱] ۳۵۲) ○ .../ بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم. (سعدی[۴] ۵۰۳) ۵. جای پا یا چیز پله‌مانند که در مسیر چاه و آب‌انبار می‌سازند برای رفت‌وآمد به آن‌جا.

پایاپا[ی] pāy-ā-pā[y] (صـ.) (اقتصاد) ویژگی معامله‌ای که به‌صورت مبادلهٔ جنس انجام می‌شود؛ جنس‌به‌جنس؛ تهاتری: اول‌ها معاملهٔ پایاپای می‌کردند. (دریابندری[۲] ۴۱)

پای‌افزار pāy-a('a)fzār (اِ.) پاافزار ←.

پایان pāyān (اِ.) ۱. نقطه یا لحظه‌ای که در آن چیزی تمام می‌شود: پایان راه، پایان روز. ○ برای پسربچهٔ ما این ماجرا به پایانی محتوم رسیده‌است. (گلشیری[۱] ۲۸) ○ گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید/ هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور. (حافظ[۱] ۱۷۳) ۲. بخش انتهاییِ هرچیز: درپایان کتاب چنین نوشته‌بود... ○ در پایان فیلم، واقعهٔ عجیبی اتفاق می‌افتد. ۳. (قد.) بخش پایینیِ هرچیز: ماری... در پایان کوهی خفته‌بود. (وراوینی ۵۸۸) ○ دیگر روز فرمود تا دارها بزنند و بسیار... سرهای دیگر کشتگان گِرد کردند و به پایان دار بنهادند. (بیهقی[۱] ۵۵۴)

☜ • ~ **بخشیدن** (مصـ.مـ.) پایان دادن به چیزی: او هم مثل من در این فکر بود که این ماجرا را چگونه پایان بخشد. (علوی[۳] ۳۶)

▫ ~ **بخشیدن به چیزی** پایان دادن به آن: بهتر است زودتر به این بحث پایان ببخشی.

▫ ~ِ **خدمت** (نظامی) دفترچه یا کارتی مخصوص با ذکر مشخصات و عکس سرباز که درآخرِ دورهٔ سربازی به‌نشانهٔ اتمام خدمتِ نظام به او می‌دهند.

▫ ~ **دادن به چیزی (~ دادنِ چیزی)** متوقف کردن آن یا جلوگیری کردن از ادامهٔ آن: متولی‌باشی مصمم شد که پایانی به این معرکه بدهد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹) ○ به اندرزهای زیبای سعدی دراین‌زمینه پایان می‌دهیم. (مطهری[۵] ۲۱۵)

▫ ~ِ **کار** (ساختمان) گواهیِ پایان عملیاتِ ساختمانی، که ازسوی شهرداری صادر می‌شود و صدور سندِ ساختمان منوط به ارائهٔ آن است.

• ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) به‌پایان رسیدن: هر جنگی عاقبت پایان می‌گیرد.

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) به‌پایان رسیدن: اندیشهٔ مرگ، پایان یافتن زندگی است. (مطهری[۵] ۱۷۵)

▫ **به ~ آمدن** (قد.) به‌پایان رسیدن: به‌پایان آمد این دفتر حکایت هم‌چنان باقی / ... . (سعدی[۳] ۶۲۹) ○ این قصه به‌پایان آمد. (بیهقی[۱] ۲۶۳)

▫ **به ~ بردن** به‌انتها رساندن: محاکمه را به‌سود خود به‌پایان می‌برد. (شهری[۲] ۱/۷۰)

▫ **به ~ رسیدنِ چیزی** به نقطه یا لحظهٔ انتهایی رسیدن آن: اینها هم دعاهایی بود که با آن مجلس به‌پایان می‌رسید. (شهری[۲] ۱۸/۳) ○ کار سامانیان به‌پایان رسیده‌بود. (بیهقی[۱] ۲۶۲)

پایان‌بندی p.-band-i (حامص.) کیفیت پایان دادن به چیزی: پایان‌بندی فیلم. ○ پایان‌بندی رمان... بدون‌شک اشکال دارد. (دریابندری[۳] ۲۰)

پایان‌بین pāyān-bin (صف.) (قد.) (مجاز) دوراندیش: خصوصاً اندر این مجلس که امشب درنمی‌گنجد/ دو چشم عقل پایان‌بین که صدساله رصد بیند. (مولوی[۲] ۲/۳۳)

پای‌انداز pāy-a('a)ndāz (صف.، اِ.) پانداز ←.

پای‌اندرگل pāy-a('a)ndar-gel (صـ.) (قد.) (مجاز) پااندرگل ←.

پایان‌ناپذیر pāyān-nā-pazir (صف.) تمام‌نشدنی؛ بی‌پایان؛ بی‌کران: تمام این صحنهٔ مضحک، مایهٔ پایان‌ناپذیری برای خنده و سرگرمی بود. (قاضی ۵۱۰)

پایان‌نامه pāyān-nāme (اِ.) نوشته‌ای تحقیقی، که دانشجو درپایان یک دورهٔ تحصیلیِ دانشگاهی در موضوعی خاص مربوط به رشتهٔ تحصیلیِ خود باید ارائه بدهد: دارم پایان‌نامه‌ام را راجع‌به ادب معاصر می‌نویسم. (گلشیری[۱] ۹۴)

پایانه pāyān-e (اِ.) ترمینال ←.

پایانی pāyān-i (صن.، منسوب به پایان) مربوط به پایان؛ آخرین؛ واپسین: بخش پایانیِ فیلم، روزهای پایانی.

پای‌اورنجن pāy-o[w]('o[w])ranjan (اِ.) (قد.) پااورنجن ←.

پایایی pā-y-ā-y(')-i (حامص.) ثبات؛ دوام: پایاییِ حکومت بسته به تدبیری است که کارگزارانِ آن به‌کار می‌بندند.

پای‌باز pāy-bāz (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) پاباز ←.

پای‌بازی p.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پابازی ←.

پای‌باف pāy-bāf (صف.، اِ.) (قد.) پاباف ←.

پای‌برآتش pāy-bar-ā('ā)taš (صـ.) (قد.) (مجاز) پابرآتش ←.

پای‌برنجن pāy-be(a)ranjan (اِ.) (قد.) پابرنجن ↔ پااورنجن.

پای‌برهنگی pāy-bera(e)hne-gi (حامص.) پابرهنگی ←.

پای‌برهنه pāy-bera(e)hne (صـ.) پابرهنه ←.

پای‌بست pāy-bast (صمـ.) پابست ←.

پای‌بستگی p.-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) پابستگی ←.

پای‌بسته pāy-bast-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) پابسته ←.

پای‌بند pāy-band (صمـ.) پابند ←.

پای‌بندی p.-i (حامص.) (مجاز) پابندی ←.

پای‌به‌راه bāy-be-rāh (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پابه‌راه ←.

پای‌به‌گل pāy-be-gel (صـ.) (قد.) (مجاز) پابه‌گل ←.

پای‌پش pāy-paš (اِ.) (قد.) پاپش ←.

پای‌پوش pāy-puš (اِ.) پاپوش ←.

پای‌تابه pāy-tāb-e (اِ.) پاتابه ←.

پای‌تاوه pāy-tāv-e (اِ.) (قد.) پاتاوه ←.

پای‌تخت، پایتخت pāy[-e]-taxt (اِ.) شهری که مـرکـز سیاسی و اداریِ یک کشور یا یک فرمان‌رواست: تهران از دو قرن پیش پای‌تخت ایران است. ○ افشین... او را با خود به‌اسارت به سامره پای‌تخت معتصم‌بالله... می‌برد. (نفیسی ۴۶۶)

پای‌تخت‌نشین، پایتخت‌نشین p.-nešin (صف.) مقیم پای‌تخت: این پیر غلام پای‌تخت‌نشین چاپلوس که هماره تلمش خادم شکمش بوده‌است و خِرَدش ساکن چشمش... . (شریعتی ۲۶۴)

پای‌جا pāy-jā (اِ.) (قد.) جای پا؛ تکیه‌گاه: بکوشم تا به یقینِ صادق، پای‌جای دل‌پذیر به‌دست آرَم. (نصراللهمنشی ۴۸)

پای‌جامه pāy-jāme (اِ.) پاجامه ↔ پیژامه.

پای‌چراغ pāy-če(a)rāq (اِ.) پاچراغ ←.

پایچه pāy-če [= پاچه] (اِ.) (قد.) ۱. پاچه (مِ. ۳) ←: باید تا لَختی از اغذیهٔ غلیظ یاد کنم چون... پایچه... و گوشت ماهی تازه. (اخوینی ۴۹۳) ۲. پاچه (مِ. ۲) ←: ازارِبند استوار کرد و پایچه‌های ازار را ببست. (بیهقی[1] ۲۳۳)

پای‌دار، پایدار pāy-dār (صف.) ۱. دارای ثبات؛ ثابت؛ همیشگی: این وضع، پای‌دار نیست. ○ دل بدان خوش کنم که هیچ‌کسی / در جهان عمر پای‌دار نداشت. (مسعودسعد[1] ۸۳۴) ۲. (قد.) به‌حالت همیشگی؛ پابرجا: از او تقاضا کرده‌بودم برسر قولی که به من داده‌است، تا چندی پای‌دار بماند. (قاضی ۲۳۳) ۳. (صف.) (قد.) مقاومت‌کننده؛ مقاوم: بخندید سهراب و گفت ای سوار/ به زخم دلیران نه‌ای پای‌دار. (فردوسی[3] ۴۳۳)

☜ ○ ~ بودن در چیزی ثابت و یک‌سان نگاه داشتنِ آن: در دوستی پای‌دار بود.

پای‌داری، پایداری p.-i (حامص.) پای‌دار بودن؛ استقامت؛ مقاومت: پای‌داری شما دراین‌باره قابل‌ستایش است. ○ جانوران و مردم را تن‌درستی و پای‌داری بُوَد. (حاسب‌طبری ۵)

☜ • ~ کردن (مصل.) از خود استقامت نشان دادن؛ مقاومت کردن: پدرانش دربرابر استیلای بیگانگانِ نابه‌کار پای‌داری کرده‌بودند. (نفیسی ۴۶۹) ○ چون شاخ را بیخ برکشی، ازپس آن، چه مایه پاید و چه پای‌داری کند؟ (بلعمی ۲۵۸)

پای‌دام، پایدام pāy-dām (اِ.) (قد.) تله؛ دام: سببی که پای‌دام دل عشق‌ورزان است. (خاقانی[1] ۴۶) ○ دست در دامن حق من دارم و مخالف من در پای‌دام جهل و خطا مانده‌است. (بخاری ۶۱)

پای‌دربند pāy-dar-band (صـ.) پادربند ←.

پای‌درکاب pāy-dar-rekāb [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پادرکاب ←.

پای‌درگل pāy-dar-gel (صـ.) (قد.) (مجاز) پادرگل ←.

پای‌رکابی pāy[-e]-rekāb-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (گفتگو) پارکابی ←.

پای‌رنج pāy-ranj (اِ.) (قد.) (مجاز) پارنج ←.

پایزه[1] pāyeze (اِ.) (قد.) آنچه به افسار اسب بسته می‌شود؛ تسمهٔ افسار: اگر [اسب]... برسر دست‌ها افتاده‌بُوَد، هردو پایزهٔ عنان گرفته و برپایدداشت. (فخرمدبر ۲۰۵)

پایزه[2] p. [مغـ.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ مغول، لوحه‌ای از طلا، نقره، یا چوب که بر آن نام خان نقش شده‌بود و به افراد موردمرحمت اعطا می‌شد: هریکی را یرلیغ و پایزه... ارزانی داشتند. (آقسرایی ۲۴۳) ○ قاضی... از چنگیزخان پایزهٔ چوبین یافته. (جوینی[1] ۱۲۴/۱)

پای‌زهر pāy-zahr [= پادزهر] (اِ.) (قد.) پادزهر ←: مبادا که گستاخ باشی به دهر/ که از پای‌زهرش فزون است زهر. (فردوسی[3] ۲۴۵۰) ○ فرغانه ناحیتی است آبادان و بزرگ... و اندر کوه‌های وی معدن زر و... سنگ پای‌زهر و سنگ مغناطیس و داروهای بسیار است. (حدودالعالم ۱۱۲)

پایستار pā-y-est-ār (صـ.) (فیزیک) ویژگی کمیتی که در موقعیت‌های معیّنی، مقدار آن تغییر نمی‌کند: جِرم، پایستار است، زیرا مقدارِ جِرمِ ماده نه کم می‌شود و نه زیاد.

پایستاری p.-i (حامصـ.) (فیزیک) حالت پایستار بودن.

پایستگی pā-y-est-e-gi (حامصـ.) (فیزیک) پایستاری ↑.

پایستن pā-y-est-an [= پاییدن] (مصـل.، بمـ.: پا[ی]) (قد.) پای‌داری کردن: آن قلعت و مردان آن بس چیزی نپایست تا لشکر دررسد. (بیهقی[1] ۱۳۸)

☜ ○ ~ با کسی (قد.) پای‌دار و همراه بودن با او: جهانا چه درخورد و بایسته‌ای/ اگرچند با کس نپایسته‌ای. (ناصرخسرو[3] ۲۸۹)

پایسته pā-y-est-e (صف. از پایستن) ۱. (فیزیک) پایستار ←. ۲. (قد.) باقی؛ پای‌دار؛ دائم: **پایسته چون بُوَد پسرا! دنیا/ چون نیست او نشسته و پابسته.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پای‌سنگ pāy-sang (اِ.) پاسنگ ←.

پای‌شکسته pāy-šekast-e (صمـ.) پاشکسته ←.

پایشنه pāyešne [= پاشنه] (اِ.) (قد.) پاشنه ←: **درشت‌موی، باریک‌ران، بزرگ‌پایشنه.** (بیرونی ۳۲۷) ○ **این غروجهٔ ساق را یک سر سوی چشمهٔ زانوست و دیگر سر سوی کعب و کعب را از یک سر سوی پایشنه.** (اخوینی ۴۷)

پای‌شیر pāy-šir (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با ساقهٔ زیرزمینی ضخیم و برگ‌های پنجه‌ایِ گِرد که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد.



پایک pāy-ak (مصغرِ. پا[ی]، اِ.) ۱. پای کوچک: **یک پایک او را ز بن اندر بشکسته/ وآویخته او را به دگر پای نگونسار.** (منوچهری[1] ۱۴۸) ۲. (قد.) (مجاز) پایه؛ مقام؛ منزلت: **واجب است ایشان را پایک‌ها نزدیک خداوند و آمرزشی و روزی‌ای بزرگوار.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۷۵ ح.)

پایکا pāykā [انگ.: pika، از تنگوزی] (اِ.) (جانوری) پستان‌دار کوچکی شبیه خرگوش با جثه و گوش‌های کوچک‌تر و پاهای کوتاه‌تر که دُم آن کاملاً مشخص نیست.

پای‌کار، پایکار pāy-kār (صـ.، اِ.) پاکار ←.

پای‌کاری، پایکاری p.-i (حامصـ.) (منسوخ) پاکاری ←.

پای‌کشان pāy-keš-ān (ق.) پاکشان ←.

پای‌کوب pāy-kub (صف.) پاکوب ←.

پای‌کوبان p.-ān (ق.) پاکوبان ←.

پای‌کوبی pāy-kub-i (حامصـ.) پاکوبی ←.

پای‌گاه، پایگاه pāy-gāh (اِ.) ۱. (نظامی) محل استقرار نیروی نظامی و جنگ‌افزار: پای‌گاه هوایی. ۲. جای؛ محل: **کبوده از قدیم‌ترین زمان پای‌گاه پرورشِ گوسفند بوده.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳) ○ **آن‌که بزرگ‌همت بُوَد، به هر پای‌گاهی فرونیاید و به هر اندکی رضا کند.** (بخاری ۷۴) ۳. (مجاز) مقام؛ مرتبه: **بابک... پای‌گاه افشین را روزبه‌روز بالاتر می‌برد و به او تاج مرصع... داد.** (نفیسی ۴۸۰) ○ **هرکه را بار قیمتی، خوف او در راه بیش‌تر، و هرکه را پای‌گاه بلندتر، لغزیدن او عظیم‌تر.** (احمدجام ۲۹۰) ۴. (قد.) تخت شاهی؛ دربار شاهی؛ پیش‌گاه: **چو خاقان به‌پیش جهان‌دار شاه/ نشست ازبر خوان بدان پای‌گاه.** (فردوسی[3] ۲۲۴۰) ۵. (قد.) آخور؛ اصطبل: **هر مزوری وزیری... و هر شاگردِ پای‌گاهی خداوند حرمت و جاهی [گشته.]** (جوینی[2] ۴۲) ○ **کزیی میرآخوری در پای‌گاه رخش او/ آخشیجان، جان رستم را مکرر ساختند.** (خاقانی ۱۱۵) ۶. (قد.) جانب پا؛ طرف پا: **جبرئیل بر بالین وی بایستاد و میکائیل در پای‌گاه.** (غزالی ۱۷۴/۲) ○ **جبرئیل و میکائیل بیامدند، یکی بر سرگاهِ وی نشست و یکی بر پای‌گاهِ وی.** (هجویری ۲۴۰ح.) ۷. (قد.) قسمت پایین مجلس؛ کفش‌کن: **بارگاه تو کارگاه وجود/ پای‌گاه تو پیش‌گاه صدور.** (مسعودسعد[1] ۳۸۷) ۸. (قد.) پایاب (مِ. ۱) ←: **به دستش همی‌کرد و پای آشناه/ بیامد به جایی که بُد پای‌گاه.** (فردوسی[3] ۱۲۰۳)

پای‌گاهی، پایگاهی p.-i (صنـ.، منسوب به پای‌گاه) مربوط به پای‌گاه: **دفاع پای‌گاهی، سنگربندی پای‌گاهی.**

پای‌گه، پایگه pāy-gah [= پای‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) ۱. پای‌گاه (مِ. ۲) ←: **زین پای‌گهِ زوالِ هرروزی/ سر برنکند ز مستی آن کودن.** (ناصرخسرو[1] ۳۲۸) ۲. پای‌گاه (مِ. ۳) ←: **سخن کان نه بر جای گویا شود/ مر آن پای‌گه راکه جویا شود؟** (ابوشکور: اشعار ۱۲۲)

پای‌گیر pāy-gir (صف.) (مجاز) پاگیر ←.

پای‌ماچان pāy-māč-ān (اِ.) (قد.) کفش‌کن؛ درگاه؛ آستانه: **بفرمود تا دستور را از دست و مسندِ**

وزارت به پای‌ماچانِ ذل و حقارت بردند. (وراوینی ۸۹)

پایمال، پای‌مال pāy-māl (صمـ.) پامال ←.

پای‌مرد، پایمرد pāy-mard (صـ.) ۱. وساطت‌کننده و حامی؛ شفیع: صاحب دیوان سوری را شفیع کرده‌اند تا پای‌مرد باشد... تا از سه مقدّم یکی به درگاه عالی آید. (بیهقی[1] ۶۱۰) ۲. کمک‌کننده؛ مددکار؛ یاری‌گر: که باید که باشد مرا پای‌مرد / از آن سرفرازان روز نبرد. (فردوسی[3] ۶۹۱)

پای‌مردی، پایمردی p.-i (حامصـ.) ۱. وساطت؛ شفاعت: حقا که با عقوبت دوزخ برابر است / رفتن به پای‌مردی همسایه در بهشت. (سعدی[2] ۱۱۰) ○ فردوسی بودلف را برگرفت و روی به حضرت نهاد به غزنین، و به پای‌مردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد [شاهنامه را به محمود.] (نظامی‌عروضی ۷۸) ۲. همت و پشت‌کار: در عمق وجدان خویش، به پای‌مردی خیال، از صحراهای سیاه... قرون... می‌گذریم. (شریعتی ۵۰۶) ۳. (قد.) حمایت و پشتیبانی: دست سپهر پیر چه کارست برشکست / جایی که پای‌مردی بخت جوان بُوَد. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۱: فرهنگ‌نامه ۱/۳۶۰)

● ~ کردن (مصـل.) ۱. وساطت و شفاعت کردن: امیر سخن لشکر همه را با وی گفتی و درباب لشکر پای‌مردی‌ها او می‌کرد. (بیهقی[1] ۱۷۳) ۲. (قد.) حمایت و پشتیبانی کردن: فضل ربیع که حاجب بزرگ بود، میان بسته‌بود تعصب آل‌برمک را و پای‌مردی علی عیسی می‌کرد. (بیهقی[1] ۵۳۷)

پای‌مزد pāy-mozd (اِ.) (قد.) (مجاز) پامزد ←.

پای‌منقلی pāy-e-manqal-i [فا.فا.عر.فا.] (صنـ.) پامنقلی ←.

پای‌موزه pāy-muze (اِ.) (قد.) کفش ←: من روی بر پشت پای‌موزهٔ شیخ نهادم و برفتم. (محمدبن‌منور[1] ۱۴۷)

پایندان pāyandān (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. کفیل؛ ضامن: شما خدای را بر خود کفیل و پایندان کرده‌اید که به آن وفا کنید. (جرجانی[1] ۱۹۳/۵) ○ تو را بی پایندان چون توان رها کردن؟ (افلاکی ۳۶۹) ۲. (اِ.) قسمت پایینِ مجلس؛ کفش‌کن: ماه را در محفل خورشید من / جای اندر صفّ پایندان بُوَد. (منجیک: شاعران ۲۲۵)

● ~ شدن (مصـل.) (قد.) ضامن شدن: با اهل او پایندان شدم. (مولوی[4] ۹۳)

پایندگی pā-y-ande-gi (حامصـ.) (قد.) ۱. پاینده بودن؛ بقا؛ پای‌داری: پادشاهی کاری بزرگ است و به‌دست هرکسی نیفتد و پایندگی ندارد مگر به استوارکاری. (بخاری ۲۰۲) ۲. محافظت؛ مراقبت.

● ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) محافظت کردن؛ مراقبت کردن: من پیر شده‌ام و مرا فرزندی نیست که بعداز من نام نگاه دارد و مریم را پایندگی کند. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[1])

پاینده pā-y-ande (صفـ. از پاییدن) ۱. باقی؛ پای‌دار؛ دائم: زنده و پاینده باد... . (جمال‌زاده[1] ۳۹۲) ○ هنر، چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده. (سعدی[2] ۱۵۴) ۲. پای‌داری‌کننده؛ استقامت‌ورزنده: به رزم اندرون شیر پاینده‌ای / به بزم اندرون شید تابنده‌ای. (فردوسی[3] ۱۲۲) ۳. (قد.) منتظر: پایندهٔ تو بودم تا بیایی... دل خود نیز از حرب تو فارغ کنم. (طرسوسی: گنجینه ۱۷۱/۲)

پایور، پای‌ور pāy-var (اِ.) ۱. (منسوخ) (نظامی) افسر شهربانی: سرهنگ‌پاشا... درآن‌وقت پایورِ نظمیه بود. (مستوفی ۴۰۶/۱ح.) ۲. (صـ.) (قد.) قدرت‌مند؛ زورمند: با چندین مسافت و چندین آفت، جز باد، کدامین پایور سفر کند؟ (زیدری ۱۰)

پایه pāy-e (اِ.) ۱. هرچیز ستون‌مانند که چیزی بربالای آن قرار گیرد: پایهٔ پل، پایهٔ صندلی. ○ [میز]... گرد و چوبی... اما یک پایه‌اش لق بود. (گلشیری[1] ۱۰۶) ۲. قسمت پایین و تکیه‌گاه هرچیز: پایهٔ سماور، پایهٔ لیوان. ○ ننه، پیرهنِ چراغ را درآورد و پایه‌اش را برد که نفت بخرد. (درویشیان ۱۱) ○ ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود. (فردوسی[3] ۱۹۵) ۳. هر بخش از وسیله‌ای که بر آن بالا می‌روند: پایهٔ منبر، پایهٔ نردبان. ○ حد عمر، چهل سال است. چون چهل سال تمام شد، بر نردبان پایه دیگر راه نیست. (عنصرالمعالی[1] ۶۱) ۴. (مجاز)

آنچه بر آن چیزی بنا می‌کنند؛ شالوده؛ اساس: **خودتان پایهٔ انهدامِ خود را استوار سازید.** (جمال‌زاده[2] ۶۲) ○ **ندانست کاین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکی‌ست.** (فردوسی[3] ۳۶۴) **۵.** (مجاز) کلاس: **تا پایهٔ پنجم بیش‌تر درس نخوانده‌بود.** **۶.** (مجاز) مقام؛ منزلت؛ مرتبه: **باید کوشید که... ایرانی بعداز سال‌ها انتظار و آرزو به پایهٔ یکی از ملل متمدن ارتقا یابد.** (اقبال[1] ۶/۵/۴) ○ **هیچ‌کس از علما... در ساحت ربع مسکون به پایهٔ او نرسیده.** (نظامی‌باخرزی ۴۲) **۷.** اندازه؛ حد: **اختلاف پایهٔ معلومات بود که [آن دو] را ازهم جدا می‌ساخت.** (علوی[3] ۵۰) **۸.** (اداری) امتیاز کارمند ازنظر درجه و مقام اداری و دریافت حقوق؛ رتبه: **امسال، پایهٔ جدید می‌دهند، من پایهٔ پنجم را می‌گیرم.** **۹.** (ریاضی) مبنا (مِ. ۲) ←. **۱۰.** (گیاهی) گیاهی که ساقه یا جوانهٔ گیاهی دیگر روی آن پیوند زده شده‌است. **۱۱.** (ادبی) در دستورزبان، بخش اصلیِ جملهٔ مرکّب که قابل‌تأویل نیست، مانند «من ندانستم ازاول» در جملهٔ مرکّبِ «من ندانستم ازاول که تو بی‌مهروروفایی»؛ مقِ. پیرو. **۱۲.** (ادبی) در عروض، هریک از واحدهای سنجشِ وزن شعر، مانند فاعلاتن، مفاعیلن، فعولن، و فع؛ رکن: **پایه‌های عروضی.** **۱۳.** (چاپ‌ونشر) فاصلهٔ بین سطرهای چاپ‌شده در حروف‌چینی. **۱۴.** ریشه؛ بن؛ بیخ: **تاج دندانتان خیلی خراب نیست، اما پایهٔ آن فاسد شده‌است.** **۱۵.** (قد.) جای؛ جای‌گاه؛ مکان: **زد سر پای که ای رفته‌زدست / میل بالا کن از این پایهٔ پست.** (جامی:گنج ۳۵۹/۲)

☜ ○ **~ٔ استکان** انگاره (مِ. ۲) ←: **پایهٔ استکان‌هایش نقره بود.**

• **~ گذاشتن** (مصـ.مـ.) (مجاز) به‌وجود آوردن؛ تأسیس کردن: **نفط سیلاب خون می‌تواند... سازمان تازه و نوینی را پایه گذارد.** (مشفق‌کاظمی ۲۲۶)

○ **~ومایه** (مجاز) مقام و بهرهٔ علمی؛ مقام و سرمایهٔ علمی: **راقم سطور را آن پایه‌ومایه نیست که از نهضت‌های علمی... مستحضر باشم.** (علوی[2] ۱۰۶)

پایه‌دو p.-do (صـ.) دارای (گواهی‌نامهٔ) درجهٔ دوم در رانندگی: **رانندهٔ پایه‌دو.**

پایه‌ریزی pāy-e-riz-i (حامصـ.) ساختن یا به‌وجود آوردنِ پایهٔ چیزی، و به‌مجاز، تأسیس کردن: **پایه‌ریزی دانشگاه، پایه‌ریزی ساختمان.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) ساخته شدن پایهٔ چیزی، و به‌مجاز، به‌وجود آمدن: **دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ پایه‌ریزی شد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ساختن پایهٔ چیزی، و به‌مجاز، به‌وجود آوردن: **دانشگاه تهران را در سال ۱۳۱۳ پایه‌ریزی کردند.**

پایه‌گذار pāy-e-gozār (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که چیزی را به‌وجود می‌آوَرَد؛ مؤسس؛ بنیادگذار: **گاریبالدی... یکی از پایه‌گذاران وحدت ایتالیاست.** (طالبوف[2] ۷۴)

پایه‌گذاری p.-i (حامصـ.) (مجاز) به‌وجود آوردن؛ تأسیس؛ بنیادگذاری: **ساختن شخصیت... اخلاقیِ انسان‌ها... لازمه‌اش پایه‌گذاریِ فرهنگی نوین است.** (مطهری[1] ۵۵)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) ساخته شدن پایهٔ چیزی، و به‌مجاز، به‌وجود آمدن، پی‌ریزی شدن: **لغت‌نامه دراوایل قرن پایه‌گذاری شد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ساختن پایهٔ چیزی، و به‌مجاز، به‌وجود آوردن، تأسیس کردن: **همان قلم بعدها اساس خط نستعلیق... را پایه‌گذاری کرد.** (راهجیری ۶۲)

پایه‌وران pāy-e-var-ān (اِ.) (فرهنگستان) کادر (مِ. ۳) ←.

پایه‌یک pāy-e-yek (صـ.) دارای بالاترین درجه در کاری یا چیزی: **گواهی‌نامهٔ پایه‌یک رانندگی، وکیل پایه‌یک دادگستری.** ○ **من رانندهٔ پایه‌یک بودم.** (محمدعلی ۱۱۰)

پایی pā-y(')-i (صنـ.، منسوب به پا[ی]) مربوط به پا؛ ویژگی آنچه با پا کار می‌کند: **ترمز پایی، چرخ‌خیاطی پایی.** ○ **کارخانه‌هایی دستی و پایی و موتوری جهت برش توتون... وارد کرد.** (شهری[2]

۴۴۵/۱)

پاییدن pā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پا[ی]) **۱.** مراقب کسی یا چیزی بودن و از او یا آن محافظت کردن: **پسرک عطرفروش... دکان خود را می‌پاید.** (آل‌احمد[۴] ۱۳) ○ **خودت را بپا، نگذار گولت بزنند.** (هدایت[۸] ۴۲) ○ **تا به سحر بپایمش هم‌چو شکر بخایمش/ بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش.** (مولوی[۲] ۸۵/۳) **۲.** (گفتگو) مراقب کسی یا چیزی بودن و او یا آن را زیر نظر داشتن: **کنج درشکه کز کرده‌بودم و با نگاه خیره پهلونشینم را می‌پاییدم.** (به‌آذین ۶۴) ○ **داش‌آکل... زیرچشمی وضعیت را می‌پایید.** (هدایت[۵] ۴۵) ○ **می‌دیدم منزلِ مرا می‌پایند و قدغن کرده‌اند کسی نزد من نیاید.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۸) **۳.** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) مواظب بودن؛ احتیاط کردن: **بپا زمین نخوری.** ○ **عباس‌آقا، بغل را بپا!** (← گلاب‌دره‌ای ۱۷۴) **۴.** (مصـ.ل.) طول کشیدن: **دیری نپایید که همهٔ مهمان‌ها ازراه رسیدند.** **۵.** (قد.) درنگ کردن و ماندن: **هرگز عقرب در این شهر نباشد... و در شهر نپاید.** (ناصرخسرو[۲] ۱۷) ○ **من پیش خداوند بپایم تا تدبیر مرد و مال می‌کنم.** (بیهقی[۱] ۵۳۴) **۶.** (قد.) دوام داشتن و ماندن: **هرچه نپاید، دل‌بستگی را نشاید.** (سعدی[۲] ۵۴) ○ **چون شاخ را بیخ برکشی، ازپس آن، چه‌مایه پاید و چه پای‌داری کند؟** (بلعمی ۲۵۸) **۷.** (قد.) انتظار کشیدن: **اگر شب رسد روشنی را مپای/ هم اندرزمان سوی فرمان گرای.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۴) ○ **موسی علیه‌السلام... گروهی مردم دید آن‌جا ایستاده و همی‌پاییدند تا چهل مرد تمام شود که آب از آن چاه برکشند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۷۸) **۸.** (قد.) باقی بودن، چنان‌که بر عهد یا پیمانی: **من ندانستم ازاول که تو بی‌مهرووفایی/ عهد نابستن از آن بِه که ببندی و نپایی.** (سعدی[۳] ۶۰۰) **۹.** (قد.) پای‌داری کردن؛ مقاومت کردن: **بهسان کوه بپای و بهسان لاله بخند/ ... .** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[۱] ۳۷۱) **۱۰.** (مصـ.مـ.) (قد.) (نجوم) رصد کردن: **بپای تا به دایره اندرآید.** (بیرونی ۶۴)

پاییز pāy(')iz (اِ.) فصل سوم سال، پس‌از تابستان و پیش‌از زمستان، شامل ماه‌های مِهر، آبان، و آذر: **در پاییز، برگ‌های درختان زرد می‌شود و می‌ریزد.** ○ **سرِ آن ریشه درمیان روغن نهد و او را در خاک پنهان کند تا پاییز.** (بحرالفوائد ۲۹۵)

پاییزه p.-e (صف.) **۱.** مربوط به پاییز: **سوز پاییزهٔ شهریار هم کار خودش را کرده‌بود و سینهٔ من دوباره خراب شده‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۱۶۸) **۲.** مناسب برای استفاده در پاییز: **لباس پاییزه.** ○ **عبا به انواع و با پارچه‌ها... و جنس‌های... بهاره، پاییزه بود.** (شهری[۲] ۲۱۸/۲) **۳.** به‌عمل‌آمده در پاییز: **میوهٔ پاییزه.** **۴.** (کشاورزی) ویژگی محصول کشاورزی (معمولاً غلات) که در پاییز می‌کارند؛ مقـِ. بهاره.

پاییزی pāy(')iz-i (صف.، منسوب به پاییز) مربوط به پاییز: **باد پاییزی، هوای پاییزی.** ○ **درزیر آفتاب پاییزی راه می‌سپردند.** (پارسی‌پور ۲۳۵)

پایین pāy(')-in (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه درزیر چیز دیگر، به‌طرف زمین، قرار دارد؛ زیرین: **طبقهٔ پایین، قفسهٔ پایین.** **۲.** ویژگی آنچه درامتداد شمال به جنوب، یا مرتفع به پست قرار دارد؛ مقـِ. بالا: **دِهِ پایین.** ○ **جاده دور می‌زد و در سرازیری به‌طرف پایین می‌رفت.** ○ **در همین خیابان کمی پایین‌تر می‌توانید آدرس را پیدا کنید.** **۳.** ملایم؛ آهسته: **شعری را با صدای پایین زمزمه می‌کرد.** **۴.** (مجاز) کم؛ نازل: **قیمت پایین.** ○ **به‌قدری قیمت را پایین گرفت که حاجی‌آقا معامله را بهشتی تصور کرده و فریفتهٔ آن شد.** (مستوفی ۳۰۱/۳) **۵.** (گفتگو) (مجاز) کمتر از حد معمول یا متداول: **دمای پایین، فشارخون پایین، قند پایین، وزن پایین.** **۶.** (اِ.) آن قسمت از هرچیز که نزدیک‌به زمین یا مرکز زمین است: **پایین چاه، پایین درخت، پایین دیوار، پایین میز.** ○ **بیا ببَرمت آن پایین‌پایین‌های زمین، آن‌جایی که گاو رو گُردهٔ ماهی است.** (← شهری[۱] ۳۱۲) **۷.** قسمت واقع درامتداد شمال به جنوب، یا مرتفع به پست؛ قسمت جنوبی یا پست؛ مقـِ. بالا: **از این کوچه‌ها... شاید در پایین شهر، نظایر آن زیاد باشد.** (مستوفی ۲۱۳/۳) ○ **به پایین کُه شاه خفته به ناز/ شده**

یک زمان از شب دیریاز. (فردوسی[۳] ۵۳) ۸. سمتِ پا هنگام خواب؛ مقِ. (سمتِ) سر: پایین تخت‌خواب، پایین رخت‌خواب. ○ پایین بستر طارق عیّار از قفای خیمهٔ شاه مظفرشاه درآمد. (بیغمی ۸۰۰) ○ پُر از دُرّ خوشاب بالین اوی/ عقیق و زبرجد به پایین اوی. (فردوسی[۳] ۱۵۱۹) ۹. (مجاز) جایی نزدیک‌به درِ ورودی در اتاق، مجلس، و جاهای دیگر: پایین اتاق، پایین مجلس. ○ ۱۰. (ق.) (گفتگو) در آن‌جا که به زمین نزدیک است؛ در زیر؛ زیر: من پایین کار می‌کردم و او بالا. ○ دلم می‌خواست خودم را از تاکسی پایین بیندازم. (آل‌احمد[۴] ۱۹۷)

○ ~ آمدن ۱. از جای بلندی به‌سوی زمین آمدن: از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. (هدایت[۱] ۲۴) ۲. ● (مصـ.ل.) (مجاز) کم شدن؛ تنزل کردن: قیمت‌ها پایین می‌آید. ۳. فروریختن سقف، دیوار، و مانند آنها: سقف خانه‌ها پایین آمد.

○ ~ آوردن ۱. از جای بلندی چیزی را به‌سوی زمین آوردن: چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم. (هدایت[۱] ۲۳) ۲. ● (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ارزان کردن؛ تنزل دادن (بها): بچه‌ها... بهای کلِ ناچیزِ خود را از دو قران به یک قران پایین آورده‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۵۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) خوار و خفیف کردن: خودش را می‌توانست تا حد آنها پایین آورَد و یار مهربانِ آنها باشد. (علوی[۱] ۲۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) از شدت صوت کاستن: صدایت را پایین بیاور، این‌قدر بلند حرف نزن.

□ ~ آوردنِ موتور (گفتگو) (فنی) جداکردن موتور خودرو و اجزای آن به‌منظور تعمیر اساسی.

● ~ انداختن (مصـ.م.) (گفتگو) رو به زمین گرفتن: سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

● ~ دادن (مصـ.م.) (گفتگو) به‌طرف پایین حرکت دادن یا جابه‌جا کردن: شیشه را بده پایین.

□ ~ِ شهر (گفتگو) بخش جنوبی‌ترِ شهر که خیابان‌ها و ساختمان‌های آن کیفیت مطلوبی ندارند؛ مقِ. بالای شهر: وضع بهداشت در محله‌های پایین شهر مطلوب نیست.

● ~ کشیدن (مصـ.م.) ۱. از بالا به پایین آوردن؛ به‌زیر آوردن: مرد... کلاه لبه‌دارش را با دست راست پایین می‌کشد. (علوی[۱] ۴۳) ۲. (مجاز) ساقط کردن؛ برانداختن: تزارها را از سریرِ قدرت پایین کشیدند. ○ حاجب علی قریب را چه‌کار به این‌که شاه بر تخت بنشانَد و شاه را از تخت پایین بکشد؟ (مینوی[۳] ۱۷۹)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) (فنی) عمل کردن ترمز یا کلاچ به‌صورتی‌که لازم باشد پدال را بیش‌ازحد و پایین‌تر از حد معمول فشار دهند.

□ ~وبالا رفتن (گفتگو) (مجاز) بسیار تلاش کردن: خیلی پایین‌وبالا رفت که کلید قفل را به‌دست بیاورَد... ولی کوشش‌ها... بی‌حاصل ماند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷)

□ به ~ کشیدن ● پایین کشیدن ←.

□ دلِ کسی ~ ریختن (گفتگو) (مجاز) ← دل □ دل کسی پایین ریختن.

پایین‌پوش p.-puš (صف.، اِ.) شلوارک؛ شورت: فروشنده‌های دیگر، لباس‌های زیرِ زنانه و پایین‌پوش‌های کوچک و ظریف... برای او آوردند. (میرصادقی[۱۰] ۱۴۳)

پایین‌تنه pāy(')-in-tan-e (صـ.) ۱. قرارگرفته در پایینِ تن؛ واقع در بخش پایینی بدن: مار بزرگ... در قسمت پایین‌تنه پیچ‌هایی هم به دُمِ خود داده‌بود. (مستوفی ۲۰۵/۲) ۲. (اِ.) عضو تناسلی: مصلح گفت... مسئلهٔ همه یک‌طوری مربوط به پایین‌تنه می‌شود. (گلشیری[۲] ۱۲۷) ۳. لباس یا قسمتی از لباس که پایینِ تن را می‌پوشانَد؛ مقِ. بالاتنه: پایین‌تنهٔ لباس را خوب دوخته‌است.

پایین‌دست pāy(')-in-dast (صـ.) (مجاز) دورتر از جایی که در آن هستیم: یک‌دو میدان پایین‌دست پشت یک برآمدگی از چشم پوشیده می‌ماند. (آل‌احمد[۶] ۱۲۱)

پایین‌شهر pāy(')-in-šahr (اِ.) (گفتگو) ← پایین □ پایین شهر.

پایین‌شهری p.-i (صنـ.، منسوب به پایین‌شهر) (گفتگو) ۱. مربوط به یا واقع در پایین شهر؛

مقِ. بالاشهری: خانه‌های پایین‌شهری، مغازه‌های پایین‌شهری. ۲. ساکن پایین شهر: جوان‌های پایین‌شهری. ○ تورم، پایین‌شهری‌ها را بیش‌تر ناراحت می‌کند.

پایین‌کشی pāy(')-in-keš-i (حامص.) (صنایع‌دستی) پایین آوردن قالی از دار: شیوهٔ پایین‌کشی و دوخت حاشیهٔ قالی نیز حائز اهمیت است.

پایینی pāy(')-in-i (صن.، منسوب به پایین) واقع در پایین: طبقهٔ پایینی، کتاب پایینی، کمد پایینی.

پپتید peptid [فر.: peptide] (اِ.) (جانوری) نوعی ترکیب شیمیایی در بدن جانوران که شامل دو یا چند اسیدآمینه است.

پپسی pepsi [انگ.: Pepsi] (اِ.) نوشابه‌ای غیرالکلی، سیاه‌رنگ، و گازدار: حاجی به شیشه‌های... پپسی و کوکا و آبجو اشاره کرد. (گلستان: شکوفایی ۴۵۵) ♁ دراصل نام تجارتی است.

○ ~ **برای خود باز کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ازخودراضی بودن؛ خودخواه بودن: تا نشستم، شروع کرد از خودش تعریف کردن و برای خودش پپسی باز کردن.

پپسین pepsin [فر.: pepsine] (اِ.) (جانوری) آنزیم معده که پروتئین‌ها را در محیط اسیدیِ معده تجزیه می‌کند.

پپگی pape-gi (حامص.) (گفتگو) پخمگی ←: کسی را به پپگیِ او ندیده‌ام، بلد نیست حرفش را بزند.

پپه pape (صـ.) (گفتگو) پخمه ←: کسی‌که با این شگردها آشنا نبود، بی‌عرضه و پپه شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ اصلاً هیچ‌چیزی حالیش نیست، ... پپه است. (میرصادقی[۳] ۲۶)

پت pat (اِ.) (قد.) ۱. مایعی لعاب‌دار که از نشاسته و کتیرا به‌دست می‌آید و آن را به لباس می‌مالیدند تا محکم‌تر شود؛ آهار: .../ ریشی دارد چو ماله آلوده به پت. (عماره: لغت‌نامه[۱]) ۲. پشم نرم پشت بز؛ کرک. ← کرک. ← پتو.

پت‌آلود p.-ā(')lud (صمـ.) (قد.) آلوده به پت؛ آهارزده. ← پت (مِ. ۱): ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ پت‌آلود/ ... . (عماره: شاعران ۳۵۵)

پتاس potās [فر.: potasse] (اِ.) (شیمی) مادهٔ شیمیاییِ جامد سفیدرنگ که محلولِ آن، خاصیت قلیایی دارد و در صابون‌سازی، شیشه‌سازی، و تهیهٔ سفیدکننده‌ها و حشره‌کش‌ها به‌کار می‌رود.

پتاسیم potāsiyom [فر.: potassium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی، نقره‌ای‌رنگ، و نرم که دربرابر هوا و آب خودبه‌خود آتش می‌گیرد.

پتاسیوم p. [فر.] (اِ.) (شیمی) پتاسیم ↑.

پتانسیل potānsiyel [فر.: potentiel] (اِ.) ۱. (فیزیک) ← اختلاف‌پتانسیل. ۲. (فیزیک) ← انرژی ▫ انرژی پتانسیل. ۳. (مجاز) تواناییِ ذاتی برای انجام کار، رشد، و توسعه: کشور ما پتانسیل لازم برای رشد صنعتی را دارد.

○ ~ **الکتریکی** (فیزیک) اختلاف‌پتانسیل ←.

پتانسیومتر potānsiyometr [فر.: potentiomètre] (اِ.) (برق) ۱. مقاومت متغیر. ۲. دستگاه اندازه‌گیری اختلاف‌پتانسیل.

پت‌پت pet-pet (اِصو.) صدای فتیله (در چراغ، شمع، و مانند آنها) یا وسیلهٔ موتوری هنگام خاموش شدن، به‌دلیل نرسیدن سوخت یا هرنوع نقص دیگر: پت‌پتِ موتور بلند شد. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۶) ○ خانم... هم‌پای پت‌پتِ شعله، هق‌هق‌کنان می‌گریست. (علی‌زاده ۲۳۸/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن صدای پت‌پت به‌وسیلهٔ فتیلهٔ چراغ یا موتور هنگام خاموش شدن یا نرسیدن سوخت و یا هرنوع نقص دیگر. ← پت‌پت: لامپا و چراغ سه‌فتیله‌ای پت‌پت می‌کنند و خاموش می‌شوند. (محمود[۲] ۴۵)

○ **به ~ افتادن** شروع به پت‌پت کردن. ← پت‌پت: فتیلهٔ شمع در پیه آب شده... سرنگون شده‌بود و داشت به‌پت‌پت... می‌افتاد. (آل‌احمد[۷] ۱۰۰)

پت‌پت‌کنان p.-kon-ān (ق.) درحال پت‌پت کردن. ← پت‌پت: لامپا همچنان پت‌پت‌کنان

می‌سوخت. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷)

پت‌پتو pet-pet-u (صـ.) (گفتگو) پت‌پت‌کننده. ← پت‌پت: بازهم این چراغ پت‌پتو را روشن کردی؟

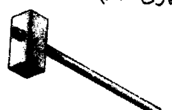
پ.ت.ت.، پـت‌ت pe.te.te [فر.: P.T.T. :Poste Télégraphe Téléphone] (اِ.) پُست و تلگراف و تلفن.

پترو داکتیل pet[e]rodāktil [فر.: ptérodactyle] (اِ.) (علوم‌زمین) هریک از انواع دایناسورهای بال‌دار که اکثراً بدون‌دم و کوچک بودند.

پتروشیمی petrošimi [فر.: pétrochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی و صنعت که به تولیدِ فرآورده‌های مختلف از نفت و گاز طبیعی می‌پردازد.

پتفوز patfuz [سغـ.] (اِ.) (قد.) اطراف دهان حیوانات و منقار پرندگان: عاریت داده بدو سبلت و ریش و پتفوز/ به بخارا شده هنگام صِبا علم‌آموز. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

پتک potk (اِ.) (فنی) نوعی چکش سنگین با دستهٔ بلند که معمولاً برای کوبیدن اجسام سخت به‌کار می‌رود: قفسهٔ سینه‌اش مانند پتک آهنگران پایین می‌رفت و بالا می‌آمد. (جمال‌زاده[17] ۸۹) ○ برآید به زیر آن تگرگ از هوا/ چنان پتک پولاد آهنگران. (منوچهری[1] ۶۷)



☜ ○ ~ بر آهنِ سرد زدن (کوفتن) (مجاز) ← آهن ○ آهن سرد کوفتن.

• ~ زدن (مصـ.ل.) کوبیدن پتک بر چیزی. ← پتک: بوحفص آهنگری می‌کرد و پتک می‌زد بر آن آهن. (محمدبن‌منور[1] ۲۵۶)

پتک‌دار p.-dār (صف.، اِ.) آن‌که با پتک و آهن کار می‌کند؛ آهنگر: پتک‌داران... پتک‌ها را بر آن [آهن] می‌کوفتند. (شهری[2] ۳۱۵/۲)

پتک‌زن potk-zan (صف.،اِ.) پتک‌دار ↑: سرعدو به تن اندر فروبَرَد به دبوس/ چنان‌که پتک‌زن اندر زمین بَرَد سندان. (فرخی[1] ۲۵۴)

پتک‌زنی p.-i (حامص.) پتک زدن. ← پتک • پتک زدن: سبک‌سنگینیِ کار که مثلاً یکی را پتک‌زنی و یکی را پاکوره‌ای افتد نیز خود موجب اختلاف می‌گردید. (شهری[2] ۳۱۷/۲)

پتگ potg (اِ.) پتک ←.

پت‌گر pat-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به لباس و مانند آن آهار می‌زند. ← پت (مِ. ۱).

پت‌گری p.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل پت‌گر. ← پت‌گر: به روزگار خزان پت‌گری کند شب‌وروز/ .... (منوچهری[1] ۱۳۷ح.)

پتو patu (اِ.) قطعهٔ نسبتاً بزرگی از پارچهٔ نرم و ضخیم که برای رو انداختن و گرم شدن هنگام خواب یا زیر انداختن هنگام نشستن بر زمین به‌کار می‌رود: وقتی می‌بردندش، پتو روی سرش انداخته‌بودند. (گلشیری[1] ۸۱) ○ به تن بر یکی ژنده‌ای از پتو/ شب‌وروز بودی به موی و به رو. (فرالاوی: اشعار ۴۵)

پتواز patvāz [= پدواز] (اِ.) (قد.) پدواز ←: دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون/ قفس شکسته و روحم نشسته بر پتواز. (میرغروری: لغت‌نامه[1])

پت‌وپاره pat-o-pāre (صـ.) (گفتگو) ۱. پاره‌پوره ←: درویش... لباس پت‌وپارهٔ خود را نشان داد. (مستوفی ۳۵۵/۳) ۲. (مجاز) آشفته؛ درهم‌ریخته: از درون کلبه بچهٔ پت‌وپارهٔ رنگ‌پریده‌ای بیرون آمد. (مستوفی ۱۲۷/۲)

پت‌وپهن pat-o-pahn (صـ.) (گفتگو) ۱. پهن؛ دارای عرض زیاد: زن خدمت‌کار... پس‌گردنی عریض و دماغی پت‌وپهن داشت. (قاضی ۱۳۳) ○ چند بند چرمی پت‌وپهن روی بازوهای... ورزش‌کاران... بسته شده‌است. (آل‌احمد[7] ۱۳۵) ۲. دارای اندامی بزرگ، پهن، و نامتناسب: یکی‌شان لاغر و سیبلو بود و دیگری قلدر و پت‌وپهن. (میرصادقی[1] ۶۴) ○ جوان پت‌وپهن بدقواره‌ای... داد می‌زند. (مسعود ۷)

پته pate (اِ.) ۱. هرنوع مدرکی ازنوع رسید، کاغذخرید، قبض، جواز، و مانند آنها که

معمولاً روی قطعهٔ کوچکِ مقوا یا کاغذِ ضخیم نوشته می‌شود: طلاجات... را گرو گذاشت، پته‌اش پیش من است، گذاشته‌ام تو صندوق آهنی. (دانشور ۲۸۴) ○ لاش‌کش چند بز و دو دمبه‌دار بر قناره آویخت، پته‌اش را گرفت. (← شهری[۳] ۱۴۰) ۲. (اقتصاد) رسیدی که گمرک دربرابر کالای وارده و مشمول عوارض گمرکی می‌دهد. ۳. سوزن‌دوزی و گل‌دوزیِ اطراف چادر و مانند آن: از پتهٔ چارقدش عینک دورفلزی بیضی‌شکلی درمی‌آورد. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۸) ○ پتهٔ چادر را به دندان گرفته‌بود. (گلشیری[۲] ۸۱) ۴. (کشاورزی) مانعی که در قسمت‌های گوناگون جوی‌های پرنشیب قرار می‌دهند تا از هدر رفتن آب و نشستِ جو جلوگیری شود.

● ~ بستن (مصـ.ل.) قرار دادن پته در قسمت‌های مختلفِ جوی‌های آب. ← پته (مِ. ۴).

▫ ~ کسی را روی آب انداختن (گفتگو) (مجاز) راز او را فاش کردن و او را رسوا کردن: بتولی، پتهٔ کل‌شعبان را روی آب می‌اندازد. (← محمود[۲] ۲۴۰) ○ دخترک فضول برخی جاها پتهٔ خودم را پاک رو آب انداخته‌بود. (به‌آذین ۱۱۸)

▫ ~ کسی را روی داریه ریختن (گفتگو) (مجاز) ▫ پتهٔ کسی را روی آب انداختن ↑: پتهٔ ننه را می‌ریزند روی داریه. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۵)

▫ ~ کسی [به]روی آب افتادن (گفتگو) (مجاز) فاش شدن رازِ او و رسوا شدنِ او: دلم نمی‌خواست همین امشب پته‌مان روی آب بیفتد. (میرصادقی[۸] ۱۳) ○ عده‌ای از آن گناه‌کارها... دیده‌اند هوا پس است... و الآن است که پته‌شان به‌روی آب می‌افتد. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰) ○ پتهٔ آقای همه‌دان روی آب افتاده‌بود. (مینوی[۱] ۲۱)

پته‌پوته p.-pute (اِ.) (گفتگو)

▫ ~ کسی را روی آب ریختن (گفتگو) (مجاز) ← پته ▫ پتهٔ کسی را روی آب انداختن: ما از آن زن‌هایی نیستیم که تا مرد بد بشود، پته‌پوتهٔ مرد را روی آب بریزیم. (← شهری[۱] ۲۳۳) ○ ... پته‌پوتهٔ آنها را روی آب ریختند. (علی‌زاده ۵۵/۲)

▫ ~ کسی را روی داریه ریختن (گفتگو) (مجاز) ← پته ▫ پتهٔ کسی را روی آب انداختن: پته‌پوته‌شان را روی داریه ریخت. (← شهری[۱] ۲۸۸)

پته‌دوزی pate-duz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) نوعی دوخت زینتی از‌نوعِ بته‌جقه، نقش ترنج، و نقوش هندسی: نادرشاه و کریم‌خان... شال ترمهٔ پته‌دوزی... بر سر گذاشتند. (مستوفی ۹۸/۱)

پتی pati (صـ.) (گفتگو) بدون پوشش؛ لخت؛ برهنه: با سروپای پتی... رفتم روی پشت‌بام. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۰)

پتیارگی patyāre-gi (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پتیاره بودن: از پتیارگیم بخوانند که راه شوهرداری را خوب بلد هستم! (← شهری[۱] ۱۵۳)

پتیاره patyāre (صـ.) ۱. (گفتگو) (دشنام) ⚠ بی‌حیا و بدزبان (زن)؛ هرزه: خاک بر سر خودت کنند زنیکهٔ پتیارهٔ بی‌چشم‌ورو! (← میرصادقی[۲] ۹۶) ○ این پتیاره یک چیزیش می‌شود،... از لوندی و هیزی. (علوی[۳] ۴۶) ○ آدم چه‌طور دلش می‌آید شوهرش بغل یک پتیارهٔ دیگر بخوابد؟ (آل‌احمد[۷] ۳۳) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زشت و ترسناک: زن خواجه‌مراد... پتیارهٔ تمام‌عیاری بود... کلاه‌گیسی... بر سر داشت، افتاد، با آن سر طاس و هیکل قناس... زَهرهٔ آدم از دیدن آن آب می‌شد. (جمال‌زاده[۱۵] ۳۵) ۳. (اِ.) (قد.) درباور زرتشتیان، مخلوقی اهریمنی که برای نابود کردنِ خوبی‌ها آفریده شده: داریوش... از اهورامزدا می‌خواست تا او را از شر سه پتیاره... در امان نگاه دارد. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ○ چنین گفت کان‌کو چنین باره کرد/ نه ازبهر پیکارِ پتیاره کرد. (فردوسی[۳] ۱۱۴۵) ۴. (قد.) جانوری افسانه‌ای که بلا و مصیبت به‌وجود می‌آورد، یا هر جانور درنده: دو پتیاره [اژدها و دیو] زین‌گونه پیچان شدند/ ز تیغ یلی هردو بی‌جان شدند. (فردوسی[۴] ۱۴۹) ۵. (قد.) (مجاز) آفت؛ بلا؛ مصیبت: چو لطفش آید پتیارهٔ زمانه هباست/ چو قهرش آید اقبال آسمان هدر است. (انوری[۱] ۵۸) ○ از

عامه خاص هست بسی بتر / زین صعب‌تر چه باشد پتیاره؟ (ناصرخسرو[۱] ۲۹۷)

پچ‌پچ pej-pej (اِصو.) پچ‌پچ ←.

پجشک peješk (صـ.، اِ.) (قد.) پزشک ←: محمدزکریای پجشک... بود. (حدودالعالم ۱۴۲) ○ علت برص چیزی است که پجشکان همه مُقرند که علاج نپذیرد. (بلعمی ۵۲۷)

پجشکی p.-i (حامصـ.) (قد.) پزشکی ←: اندکی از علم پجشکی بیاموزد. (اخوینی ۱۴)

پچ[و]پچ peč[-o]-peč (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از آهسته سخن گفتنِ دیگران به‌گوش می‌رسد؛ نجوا: حرف‌های من و مادر، پچ‌وپچ و درگوشی بود. (ترقی ۱۵۲) ○ سرها به‌هم نزدیک شد. پچ‌پچی برخاست. (خانلری ۳۷۱) ۲. صحبت آهسته: گیس‌سفیدها شروع کردند به پچ‌پچ. (آل‌احمد[۸] ۵۳)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) • پچ‌پچ کردن ↓: بقیه دوتادوتا باهم پچ‌پچ داشتند. (امیرشاهی ۴۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) آهسته صحبت کردن: با جعفر پچ‌پچ می‌کرد تا از صدای صحبتِ آنها کسی بیدار نشود. (علوی[۳] ۹) ○ درگوشی باهم پچ‌وپچ می‌کردند. (هدایت[۵] ۵۳)

پچ‌پچ poč-poč, peč-peč (اِصو.) لفظی که چوپانان برای نوازش کردن بزها به‌کار می‌بَرَند: .../ بز به پچ‌پچ بر، هرگز نشود فربه. (رودکی: صحاح ۵۷)

پچ‌پچ‌کنان peč-peč-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال پچ‌پچ کردن: بچه‌ها... پچ‌پچ‌کنان هی سرک می‌کشیدند. (گلاب‌دره‌ای ۶) ○ پچ‌پچ‌کنان... به تماشای مجلس و اهل مجلس مشغول بودند. (جمال‌زاده[۲] ۴۲)

پچپچه، پچ‌پچه peč-peč-e (اِصو.) ۱. پچ‌پچ ←: به پچپچه [گفت]: این‌جا ما بیش‌تر از هرجا در امانیم. (گلشیری[۱] ۲۴) ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سخنی که به‌صورت شایعه برسر زبان‌ها بیفتد و مردمْ آن را آهسته برای هم‌دیگر نقل کنند: هنوز سر کوچه نرسیده‌بودیم که پچپچه میان مردم افتاد. (میرصادقی[۱۱] ۵۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ← پچ‌پچ • پچ‌پچ کردن: زنان، پشت پنجره... جمع شده‌بودند و پچپچه می‌کردند. (پارسی‌پور ۱۶)

پچل pačal [= پچول] (صـ.) (گفتگو) ۱. کثیف؛ آلوده: سرهای کچل و روهای پچل را روبند و کلاه درکار است. (قائم‌مقام ۱۹۴) ۲. ویژگی آن‌که به‌علت شلخته بودن، سرووضع خود را نمی‌تواند مرتب کند.

پچول pačul [= پچل] (صـ.) (گفتگو) پچل (مِ. ۲) ↑: دخترک، پچول و دست‌پاچه است. (پارسی‌پور ۱۸۷)

پخ pax (صـ.) ۱. بزرگ، پهن، و نامتناسب: به پیشانی پَخ احمد سرباز چین می‌افتد. (محمود[۱] ۳۵۲) ○ امامزاده خشتی است... و گنبدی کوتاه و پَخ. (آل‌احمد[۱] ۶۸) ۲. (اِ.) (ساختمان) سطح بدون تیزی در کنج‌ها و گوشه‌ها. ۳. (فنی) لبهٔ اریبِ هر قطعه.

• ~ زدن (مصـ.م.) (ساختمان) ایجاد کردن پَخ در کنج‌ها و گوشه‌ها. ← پَخ (مِ. ۲).

• ~ شدن (مصـ.ل.) بزرگ شدن؛ پهن شدن: احساس می‌کردم لب، بینی، و گونه‌هایم پَخ شده‌اند.

پخ pex (اِصو.) (گفتگو) صدایی که برای ترساندن دیگران درمی‌آورند، و به‌مجاز، تهدید: ما... بی‌کس‌وکار نیستیم که از پِخِ تو بترسیم. (محمدعلی ۵۲) ○ گذشت آن روزگاری که با یک پِخْ همه را فراری می‌دادند. (← میرصادقی[۵] ۷۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای پِخ، کسی را ترساندن: پخ کنم، دق می‌کند. (← گلاب‌دره‌ای ۵۲۳) ○ یک‌هو پخی می‌کند توی دلم. (چهل‌تن[۲] ۸۳)

پخ pox [تر.] (اِ.) (گفتگو) ⚠ مدفوع، و به‌مجاز، شخص یا چیز بسیار بی‌ارزش و کم‌اهمیت؛ گُه: هر پُخی می‌خواهی باش. (علی‌زاده ۶۹/۲)

پخ‌پخ pex-pex (شجـ.، ق.) (کودکانه) درمورد بریدن سر حیوانی گفته می‌شود. ← • پخ‌پخ کردن: سرش را پخ‌پخ بریدند. ○ سر گوسفند را این‌جوری می‌بُرند پخ‌پخ!

• ~ کردن (مصـ.م.) (کودکانه) بریدن چیزی

چون سر مرغ، گوسفند، و مانند آنها: **ماماناً این آقا سر مرغمان را پخ‌پخ کرد.**

پخت[۱] paxt (صـ.) (گفتگو) پَخ ←.

پخت[۲] p. (تا.) ← رخت ▫ رخت‌وپخت.

پخت poxt (بمإ. پختن، اِمصـ.) ۱. پختن (مِـ ۱) ←: **آشپز، پختِ این غذا را به من واگذار کرد.** ۲. (إ.) آن‌مقدار غذا که در یک وعده می‌پزند: **به‌قدر یک پخت، نمک به ما قرض بدهید.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۶) ۳. (اِمصـ.) سخت شدن ظروف سفالین بعداز ساخته شدن و خشک شدن در کوره: **کاسه‌ها را برای پخت درکوره گذاشته‌اند.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) حرارت دادن و آماده کردن مواد خوراکی، به‌ویژه نان برای خوردن: **صف نانوایی‌هایی که پخت می‌کنند، لحظه‌به‌لحظه درازتر می‌شود.** (محمود[۲] ۳۶)

▫ **~وپز** (گفتگو) آشپزی: **چون آتش را کشف کرده‌بودند، آن را برای پخت‌وپز... به‌کار می‌بردند.** (هدایت[۶] ۱۴۲)

▫ **~وپز کردن** (گفتگو) آشپزی کردن؛ پختن: **زهرا صبح می‌آمد پخت‌وپزِ مرا می‌کرد، ظهر می‌رفت.** (← آل‌احمد[۷] ۱۳)

پختگی p.-e-gi (حامصـ.) ۱. پخته بودن: از **تشکیلات سفره... طعم و مزه و پختگی و یک‌هواییِ گوشت‌ها... کارآمدی او را می‌فهمیدند.** (شهری[۲] ۶۰/۳) ۲. (مجاز) باتجربه بودن؛ مجرب بودن؛ تجربه: **به میرزا... و پختگی و کاردانیش اعتماد داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱) ○ **از تواضع می‌شود ظاهر عیار پختگی/ ....** (صائب[۴] ۷۹۰) ۳. (مجاز) به بالاترین درجهٔ کیفیت و کمال رسیدن: **از پختگی و استواریِ خط، پیداست که به‌خط یک نفر خوش‌نویس کتابت شده.** (راهجیری ۵۹) ○ **کتاب او را صفا و پختگی تمام است.** (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۶)

پختن poxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پَز) ۱. نرم کردن مواد غذایی مانند گوشت و سبزی‌جات به‌وسیلهٔ حرارت دادن، به‌طوری‌که قابل‌خوردن شود: **گوشت را پخت.** ○ **پس‌ازآن گندم لختی دست‌آس کردند و بپختند.** (بلعمی ۱۴۴) ۲. سفت کردن چیزی به‌وسیلهٔ حرارت: **خشت‌ها را در کوره می‌پزند.** ۳. (مصـ.ل.) نرم شدن مواد غذایی با حرارت، به‌طوری‌که قابل‌خوردن شود: **غذا پخت.** ○ **سیب‌زمینی‌ها دارند می‌پزند.** ۴. رسیدن (زخم، دمل، و مانند آنها) به مرحله‌ای که آنچه (عفونت، چرک، و مانند آنها) درداخل خود دارد، آمادهٔ بیرون زدن شود: **گذاشتن پارچهٔ آلوده به عسل برروی دمل باعث پختن و سر باز کردن آن می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۷۷/۵) ۵. رسیدن به مرحله‌ای در ابتلا به سرفه که نای، خشکی خود را ازدست بدهد و خلط‌آور شود: **نشاسته برایش خوب است، سینه‌اش می‌پزد.** ۶. (گفتگو) (مجاز) احساس گرمای شدید کردن: **دارم می‌پزم، عجب گرمایی شده‌است!** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۴) ۷. رسیده شدن؛ رسیدن: **میوه‌هایی مثل هلو و زردآلو وقتی کاملاً می‌پزند، شیرین و آب‌دار می‌شوند.** ۸. سفت شدن براثر حرارت: **خشت‌ها در کوره می‌پزند و آماده می‌شوند.** ۹. (مصـ.مـ.) (مجاز) پروراندن؛ ایجاد کردن: **چون وی تاکنون این هوس نخستین را در دل نپخته‌بود، آرزوی چیزی نمی‌کرد.** (نفیسی ۴۰۲) ○ **نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من/ خمار صدشبه دارم شراب‌خانه کجاست؟** (حافظ[۱] ۱۷) ۱۰. (مجاز) رام و قانع و آماده کردن کسی برای انجام کاری: **صدراعظم او را به زبانی پخت و راضی کرد.** (افضل‌الملک ۴۱۹) ○ **او را پخته و راضی کرده که استخراج تلگراف رمز کارگزار را بدهد.** (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۲) ۱۱. (قد.) (مجاز) آماده کردن؛ روبه‌راه کردن: **زاد همی‌ساز و شغل خویش همی‌پز/ چند پَزی شغل نای و شغل چمانه؟** (کسایی[۲] ۵۹)

پختنی p.-i (صـ.) ۱. قابل‌پختن: **این گوشت، پختنی نیست.** ۲. پخته‌شده؛ طبخ‌شده؛ مقِ. حاضری: **غذای پختنی و سنگین را برای شام می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۳۱۱/۴)

پخت‌وپز poxt-o-paz (اِمصـ.) (گفتگو) ← پخت ▫ پخت‌وپز.

پخته paxte (إ.) (قد.) بخته ←.

پخته poxt-e (صمـ. از پختن) ۱. ویژگی مادهٔ غذایی‌ای که روی حرارت نرم و قابلِ‌خوردن شده‌است؛ مقـِ. خام: **خواهرم لوبیای پخته را به من داد تا در آش بریزم. ○ ابراهیم گفت: چیزی خوردنی داری؟... زن... به خانه اندرشد و گوشت آورد پخته و شیر و خرما.** (بلعمی ۱۵۷) ۲. (مجاز) آن‌که به‌علت ممارست در امری، مهارت و خبرگی، یا به‌علت واقع شدن در کشاکش زندگی تجربه به‌دست آورده‌است؛ خبره و باتجربه: **حاج‌افتخار از گذشته‌اش خیلی پخته‌تر به‌نظر می‌آید.** (محمود[۲] ۳۰۳) ○ **چشم دولتت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته،... جهان‌دیده،... گرم‌وسردچشیده.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ۳. (مجاز) آنچه به مرحلهٔ کمالِ خود رسیده؛ مطلوب؛ بی‌عیب‌ونقص: **خطش خیلی پخته و شیرین بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ○ **ترانه‌هایش... همه پخته و سخته... ورد زبان‌ها می‌گردید.** (شهری[۲] ۳۱۳/۱) ○ **آن باید که چون این‌جا رسی، با کاری پخته بازگشته‌باشی، چنان‌که در آن بازنبایدشد.** (بیهقی[۱] ۲۷۲) ۴. رسیده (مِ. ۲) ←: **به برادرم گفتم میوه‌های پختهٔ بالای درخت را برایم بچیند. ○ بگیر یک من سیب سبز چنان‌که هنوز پخته نباشد.** (حاسب‌طبری ۱۷۸) ۵. (ق.) (مجاز) به‌صورت سنجیده و آزموده: **وقتی بخواهد پخته فکر کند، فاقدِ این حضورذهن است.** (قاضی ۳۸۱) ۶. (صمـ.) (قد.) (مجاز) قانع‌شده: **این رسول از معتمدانِ آن درگاه است. باید که وی را پخته بازگردانیده آید تا این کارهای تباه‌شده به صلاح بازآید.** (بیهقی[۱] ۶۳۹) نیز ← پختن (مِ. ۱۰).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) باتجربه شدن. ← پخته (مِ. ۲): **من جوان و بی‌تجربه‌ام و هنوز پخته و کامل نشده‌ام.** (مینوی[۳] ۱۹۸) ○ **بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی.** (سعدی[۴] ۶۰۹) ۲. (مجاز) بی‌عیب‌ونقص شدن. ← پخته (مِ. ۳): **اگر تو... بیش‌تر... بخوانی تا صدایت حسابی پخته شود، یکی از بهترین خواننده‌های ما می‌شوی.** (میرصادقی[۶] ۱۸۷) ۳. رسیده شدن؛ رسیدن: **وقتی سیب‌ها حسابی پخته شد، آنها را از شاخه می‌چینیم. ○ چون انگور پخته شد بر درخت، به مقام میویزی نرسیدی.** (نجم‌رازی[۱] ۴۰۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌عمل آوردن؛ آماده کردن: **من کاه‌گل را پنجه می‌زدم و پخته می‌کردم.** (درویشیان ۵۶) ۲. (قد.) پختن (مِ. ۱) ←: **فراگیر خایهٔ مرغ را پخته کن.** (حاسب‌طبری ۱۸۱)

پخته‌خوار p.-xār (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که بدون هیچ سعی و رنجی، از دست‌رنج دیگران استفاده می‌کند: **وگر دستِ همت بداری ز کار / گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار.** (سعدی[۱] ۱۶۸) ○ **پخته‌خواری چند... هم از این نمدْ کلاه کرده‌بودند.** (زیدری ۲۲)

پخته‌خواری p.-i (حامصـ.) (مجاز) عمل پخته‌خوار: **تو به پخته‌خواری عادت کرده‌ای، باید سعی کنی خودت هم کاری انجام بدهی.**

پخته‌رای poxt-e-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) خردمند؛ عاقل؛ فهمیده: **شنید این سخن مرد کارآزمای / کهن‌سال پروردهٔ پخته‌رای.** (سعدی[۱] ۱۶۷)

پخته‌کار poxt-e-kār (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای تجربه و مهارت در انجام کارها: **ازجهت من چه دیگ می‌پزد آن یار؟ / راتبهٔ میر پخته‌کار نه این بود.** (مولوی[۲] ۲۰۲/۲)

پخته‌کاری p.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پخته‌کار بودن؛ باتجربگی و استادی و مهارت: **در عشق زاری‌ها نگر وین اشک‌باری‌ها نگر / وآن پخته‌کاری‌ها نگر کان رطل خامت می‌کند.** (مولوی[۲] ۱۱/۲)

پخته‌نپخته poxt-e-na-poxt-e (صـ.، ق.) (گفتگو) نیمه‌پز: **دل‌وقلوهٔ پخته‌نپخته را وسط نان می‌گذاشت.** (← شهری[۲] ۶۰/۳) ○ **این غذاها را پخته‌نپخته... سگ‌خور می‌کردند.** (هدایت[۶] ۱۴۲)

پختی paxt-i (حامصـ.) (منسوخ) (ریاضی) نسبتِ تفاضلِ طولِ دو قطر به قطرِ اطولِ بیضی؛ پَخی.

پخج paxč (صـ.) (قد.) پهن؛ پَخ (مِ. ۱): صورت

پخچ بی‌حال و لبشکریش را به‌طرف من برمی‌گرداند. (شاملو ۲۱) ○ علامت غلامی که خادمِ سرای زنان را شاید... باریک‌ساق... پخچ‌بینی، کوتاه‌انگشت... (عنصرالمعالی[1] ۱۱۴) ○ عقرب:... باریک‌ران... درازدست‌وپای، پخچ‌بینی. (بیرونی ۳۲۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پخش و گسترده شدن: یعنی فکند به پای پیلش/ تا پخچ شود میان میدان. (خاقانی ۳۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پخش و گسترده کردن: اگر بر سر مرد زد در نبرد/ سر و قامتش بر زمین پخچ کرد. (عنصری: لغت‌نامه[1])

پخ‌دار، پخدار pax-dār (صفـ.) (فنی) دارای لبهٔ مورب.

پخ‌زنی pax-zan-i (حامصـ.) (فنی) ایجاد پَخ روی لبهٔ هر قطعهٔ تخت.

پخس paxs (بمـِ. پخسیدن) (قد.) ۱. ← پخسیدن. ۲. (صـ.) چروکیده: طفل نابینا مادر را می‌داند... ولیکن اگر او را بپرسند که مادر تو چه شکل دارد... گشاده‌ابروست...، پخس است، گردن‌دراز است؟ هیچ از این نشان‌ها نتواند گفتن. (مولوی[4] ۱۰۸)

پخسان p.-ān (بمـِ. پخسانیدن) (قد.) ۱. ← پخسانیدن. ۲. (صـ.) لاغر و ضعیف شده از اندوه یا رنج: محب، گریان و پخسان باید. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پخسانیدن ↓: شاه ایران از آن کریم‌تر است/ که دل چون منی کند پخسان. (فرخی[1] ۲۶۹)

پخسانیدن p.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پخسان) (قد.) لاغر و ضعیف کردن از اندوه یا رنج: بیار آن می که غم جان را بپخساند در غوغا/ ... . (مولوی[2] ۱۲۰/۷) ○ باشد که زَهره بچکانَد و جان بستانَد، و باشد که بپخسانَد... تا در پخسیدن و در غم بکشد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۴۵۳)

پخسیتگی paxs-it-e-gi [= پخسیدگی] (حامصـ.) (قد.) غمگینی و افسردگی: در کُه نگری، در تو پخسیتگی درآید، در سبزه و گل نگری، تازگی درآید. (شمس‌تبریزی[1] ۱۰۹/۱)

پخسیدگی paxs-id-e-gi (حامصـ.) (قد.) پخسیتگی ↑.

پخسیدن paxs-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پخس) (قد.) ۱. گداختن؛ گداخته شدن: اگر زری نکند کار بر تو آن آتش/ وگر مسی به عنا تا ابد همی‌پخسی. (ناصرخسرو[1] ۳۶۲) ۲. (مصـ.مـ.) پخسانیدن ←: ای نگارین ز تو رهیت گسست/ دلش را گو بپخس و گو بگداز. (آغاجی: لغت‌نامه[1])

پخش paxš (اِمصـ.) ۱. توزیع کردن؛ توزیع؛ تقسیم: پخش کتاب. ○ امروز پخش روزنامه‌ها را داریم، سرمان خیلی شلوغ است. ۲. (گفتگو) (مجاز) بازگو کردن و پراکندن چیزی مانند خبر: ادارهٔ پخش خبر... در طهران. (جمال‌زاده[11] ۱۳۸) ۳. فرستادن برنامه‌ای با امواج رادیویی به‌نحوی‌که بتوان آن برنامه را از رادیو شنید یا در تلویزیون دید: پخش موسیقی از رادیو، پخش فیلم سینمایی از تلویزیون. ۴. (اِ.) دستگاهی که می‌توان با آن، صدای ضبط‌شده روی نوار و دیسک را پخش کرد: پخش ماشین خراب شده، باید تعمیرش کرد. ۵. (صـ.) پراکنده؛ پاشیده؛ وِلو: یادداشت‌هایم همه پخشِ اتاقند. (گلشیری[1] ۵۸) ○ مثل گله‌ای از گاوان بی‌صاحب در وسط صحرای محشر پخش و ولو بودند. (جمال‌زاده[6] ۱۱) ۶. (اِ.) مؤسسه‌ای که کتاب یا مطبوعات بین کتاب‌فروش‌ها و روزنامه‌فروش‌ها توزیع می‌کند: بعضی‌از ناشران، پخش هم دارند. ۷. (اِمصـ.) (فیزیک) فرایندی که به‌وسیلهٔ آن، مولکول‌ها یا سایر ذره‌ها درنتیجهٔ حرکت تصادفیِ خود براثر گرما باهم مخلوط می‌شوند، مانند پخش بوی عطر بعداز باز شدن درِ شیشهٔ آن. ۸. (تا.) (قد.) ← پی[1] pey ○ پی‌وپخش.

○ ~ِ **جایی شدن** (گفتگو) افتادن یا خود را رها کردن و روی زمین گسترده شدن، یا با سطح زمین تماس بیش‌تر پیدا کردن: کاغذها از دست معلم افتاد و پخشِ کلاس شد. ○ آن زن آن‌قدر راحت نشسته‌بود که انگار پخشِ زمین شده‌بود. ○ خودم

را به داخل خیابان پرت کردم و لحظه‌ای بعد پخشِ پیاده‌رو شدم. (شاهانی ۱۷۵)

▫ ~ِ **جایی کردن** (گفتگو) انداختن چیزی یا کسی به‌طوری‌که برروی زمین قرار گیرد: با یک مشت او را پخشِ زمین کرد. ○ وقتی به خانه برگشتیم، بچه‌ها خودشان را پخشِ زمین کردند.

▫ ~ِ **زنده** پخش برنامه‌ای از رادیو یا تلویزیون، هم‌زمان با اجرای آن برنامه؛ پخش مستقیم.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پراکنده شدن؛ پاشیده شدن: مثل لکه‌های جوهری که روی یک کاغذ... پخش شده‌باشد. (آل‌احمد[4] ۱۴۴) ۲. قسمت شدن؛ توزیع شدن: کتاب‌ها بین دانش‌آموزان پخش شد. ۳. (گفتگو) (مجاز) بازگو شدن چیزی مانند خبر: خبر... در همهٔ کوچه پخش شد. (میرصادقی[2] ۱۰۶) ۴. فرستاده شدن چیزی با امواج رادیویی یا تلویزیونی: هر روز از رادیو سه ساعت موسیقی پخش می‌شود.

▫ ~ِ **صوت** (برق) دستگاهی الکترونیکی که موسیقی یا صدای ضبط‌شده را ازطریق بلندگو پخش می‌کند.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. پراکندن؛ متفرق کردن: یک مرغ... با چنگالش خاک را... پخش می‌کرد. (هدایت[9] ۷۲) ۲. قسمت کردن؛ توزیع کردن: در روزهای غیبتِ او باید کارش را میان خودشان پخش کنند. (آل‌احمد[4] ۱۴۵) ○ آنها را درمیان لشکریان خود پخش کرد. (نفیسی ۴۵۷) ۳. پخش (مِ. ۳) ←: تلویزیون... داشت اخبار پخش می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۴۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) رساندن سِر یا مطلب پوشیده به‌گوش دیگران؛ فاش کردن؛ شایع کردن: قول بده این حرفی را که به تو می‌زنم، پخش نکنی. ○ مردم، تشنهٔ خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخ‌دار پخش می‌کردند. (علوی[1] ۵) ۵. (قد.) به قسمت‌های کوچک‌تر تقسیم کردن؛ پاره‌پاره کردن؛ تکه‌تکه کردن: آن طایفه برعقب او روانه شدند و او را به زخم‌های پیاپی و ضربه‌های بی‌محابا پخش کردند. (جرفادقانی ۵۹) ○ به کاخ اندرون آن خداوند رخش / همه فرش دیبای او کرد پخش. (فردوسی[3] ۹۶۷)

▫ ~ِ **مستقیم** ▫ پخش زنده ←.

▫ ~**وپار** (گفتگو) ▫ پخش‌وپلا ←.

▫ ~**وپار شدن** (گفتگو) ▫ پخش‌وپلا شدن ←: تدریس علوم دینی از رونق افتاده‌بود و طلبه‌ها پخش‌وپار شده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸)

▫ ~**وپلا** (گفتگو) پراکنده و نامرتب: آن‌کتاب‌ها در اتاقک انباری پخش‌وپلا بود. (← گلشیری[1] ۱۳۷) ○ چند کتاب نیمه‌باز، پخش‌وپلا بود. (← علی‌زاده ۳۸/۲)

▫ ~**وپلا شدن** (گفتگو) به‌طور نامرتب پراکنده شدن: همه مثل دانه‌های تسبیح پخش‌وپلا شدند. (میرصادقی[8] ۱۲) ○ مثل دانه‌های انگور به یک خوشه چسبیده‌بودیم، افسوس که پخش‌وپلا شدیم. (علی‌زاده ۳۸۲/۲)

▫ ~**وپلا کردن** (گفتگو) به‌طور نامرتب پراکنده کردن: چه بچهٔ بی‌نظمی، همهٔ کتاب‌هایش را پخش‌وپلا کرده و رفته.

پخش‌پذیری p.-pazir-i (حامصـ.) (ریاضی) توزیع‌پذیری ←.

پخش‌وپار paxš-o-pār (صـ.) (گفتگو) ← پخش ▫ پخش‌وپلا.

پخش‌وپلا paxš-o-palā (صـ.) (گفتگو) ← پخش ▫ پخش‌وپلا.

پخشی paxš-i (صنـ. منسوب به پخش، اِ.) (گفتگو) پخش‌کننده؛ توزیع‌کننده: کتاب به‌دستمان نرسیده، احتمالاً پخشی در راه است.

پخمگی paxme-gi (حامصـ.) (گفتگو) پخمه بودن؛ بی‌عرضگی: ممکن است به پرحرفی و پخمگیِ تو هم نباشد. (قاضی ۶۵۸) ○ فرّاش جدید... نانِ جوانی و پخمگیِ معلم‌ها را می‌خورد. (آل‌احمد[5] ۵۰)

پخمه paxme (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که کندذهن و نادان و بی‌دست‌وپاست و زود گول می‌خورَد: پسره پخمه و دست‌وپاچلفتی بود. (← گلاب‌دره‌ای ۴۳۵) ○ جوانی بود به سن بیست‌وپنج... تا

بخواهی بی‌دست‌وپا و پخمه. (جمال‌زاده[5] ۱۰۵/۲)

پخی pax-i (حامص.) ۱. (فنی) حالت پَخ بودن. ۲. (ریاضی) پختی ←.

پخی pexx-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای شدید و ناگهانی که از دهان خارج کنند: پخّی خندید. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

پد[1] pad (اِ.) (گیاهی) تبریزی (مِ. ۳) ←.

پد[2] p. [انگ.: pad] (اِ.) ۱. (پزشکی) پارچه یا دستمال نرم و پاکیزه‌ای که روی زخم می‌گذارند. ۲. نواربهداشتی. ← نوار ◘ نواربهداشتی. ۳. (پزشکی) پارچهٔ استریل همراه‌با وسایل استریل‌شدهٔ داخل آن برای انجام جراحی یا هرگونه عمل پزشکی.

پدافند padāfand (اِ.) ۱. (نظامی) مجموعهٔ جنگ‌افزارهایی که برای دفعِ حملهٔ دشمن به‌کار می‌رود: پدافند زمین‌به‌زمین، پدافند هوایی. ۲. (نظامی) مجموعهٔ کارها و روش‌هایی که برای دفع حملهٔ دشمن به‌کار می‌رود. ۳. (اِمص.) دفاع دربرابر حمله: پدافند و استحکام بدن دربرابر اشعهٔ ماورای‌بنفش.

پدافندی p.-i (صنـ.، منسوب به پدافند) (نظامی) مربوط به پدافند: عملیات پدافندی.

پداگوژی pedāgoži [فر.: pédagogie] (اِ.) علم آموزش‌وپرورش.

پدال pedāl [فر.: pédale] (اِ.) ۱. (فنی) اهرمِ زیرپایی، که برای کنترل اتومبیل یا دستگاه یا به‌حرکت درآوردن وسیله‌ای به‌کار می‌رود: پدال ترمز، پدال دوچرخه. ○کف پایش را روی پدال گاز فشار داد. (گلاب‌دره‌ای ۲۱۰) ۲. رکاب: پدال دوچرخه. ۳. (موسیقی) اهرم پایی در سازهایی چون پیانو، هارپ و غیره که به‌وسیلهٔ آن می‌توان طنین صداها را تحت تأثیر قرار داد.

پدال‌بند p.-band [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای نعلی‌شکل، با دو سرِ سوراخ که یک میلهٔ فلزی از آن می‌گذرد و با آن، پدال‌های ماشین را به‌هم قفل می‌کنند تا از دزدیده شدن ماشین جلوگیری شود؛ قفلِ پدال.

پدالفر pedālfer [انگ.: pedalfer] (اِ.) (علوم‌زمین) خاک نواحی گرم و مرطوبِ زمین که آلومینیم و آهن فراوان دارد؛ خاکِ پدالفر؛ خاکِ آهن.

پداندر pe(a)d-andar [= پدراندر] (اِ.) (قد.) پدرخوانده ←.

پدر pedar (اِ.) ۱. مردی که از او فرزند یا فرزندانی به‌وجود آمده‌است؛ بابا: پدرم باوجود پیری، بیش‌تر راه را پیاده می‌رفت. (جمال‌زاده[15] ۱۶) ○ گفتند: یوسف و ابن‌یامین بر پدرْ گرامی‌ترند و پدرْ ایشان را دوست‌تر دارد. (بلعمی ۲۰۱) ۲. جنس نر جانوری که دارای بچه است: بچه‌شیرها مشغول بازی کردن با پدرشان بودند. ۳. (مجاز) بنیان‌گذار؛ مؤسس: نیمایوشیج، پدر شعر نو است. ○هرودوت را پدر تاریخ خوانده‌اند. ۴. (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز که برای صحبت کردن با افراد مسن به‌کار می‌رود: پدرا این سبدها را چند می‌فروشی؟ ۵. (ادیان) اَب (مِ. ۲) ←. ۶. (قد.) جد؛ نیا: پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت/ من چرا مُلک جهان را به جُوی نفروشم. (حافظ[1] ۲۳۴)

◘ ~ ازکسی درآوردن (گفتگو) (مجاز) ◘ پدر کسی را درآوردن ←: آن‌چنان پدری از تو درمی‌آورم که در تاریخ‌ها بنویسند. (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۵) ○ پدری از او درآوردم که به داستان‌ها بیاورندا (شهری[2] ۸۱/۲)

◘ ~اندر~ ◘ پدردرپدر ←: این قصه‌ها پدراندرپدر به ما رسیده‌است. ○ این دروغ هم پدراندرپدر به من ارث آمده. (← شهری[2] ۱۵۲/۲)

◘ ~بر~ ◘ پدردرپدر ←: پدربرپدر به دولت خدمت کرده‌ایم، مالیات داده‌ایم. (طالبوف[2] ۱۵۶) ○ ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی/ پدربرپدر نامور جدّبرجد. (سعدی[3] ۷۱۳)

◘ ~ِ پدرسوختهٔ کسی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) ◘ پدر کسی را درآوردن ←: بیاید، می‌دهم پدر پدرسوختهٔ این خورشید را دربیاورَد. (←

مخمل‌باف ۲۴۳) ○ پدرِ پدرسوخته‌اش را درمی‌آورم. (علوی[۲] ۹۰)

□ ~ت خوب، مادرت خوب (گفتگو) (مجاز) خطاب اعتراض‌آمیز ملایم و مهربانانه به کسی‌که کار ناروایی انجام داده‌است: میرزاجان، پدرت خوب، مادرت خوب، من که گفتم به من مربوط نیست. هرکاری می‌خواهی، برو بکن. دیگر ول کن، بگذار کپهٔ مرگم را بگذارم! (← شهری[۱] ۲۹۳)

□ ~ِ تعمیدی (ادیان) در مسیحیت، مردی که هنگام تعمیدِ طفلْ حاضر است و قول می‌دهد که او به‌مانند یک مسیحی بزرگ شود.

□ ~ِ چیزی سوختن (گفتگو) (مجاز) هنگام نفرین کردن به چیزی و آرزو کردنِ نابودیِ آن گفته می‌شود: پدرت گوهر خود تا به زروسیم فروخت/ پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. (شهریار ۱۲۴) ○ پدر بی‌کسی بسوزد. (هدایت[۴] ۹۲)

□ ~ِ خود را سوزاندن (گفتگو) (مجاز) زحمت بسیار کشیدن: نقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال است... چون‌که عوضِ این صنار سه شاهی پدر خودش را می‌سوزاند تا بچه‌های ما خواندن‌ونوشتن یاد بگیرند. (شاملو ۳۷۱)

• ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بسیار اذیت‌وآزار رساندن: می‌گفت: می‌کُشم، پدر درمی‌آورم، خون می‌کنم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵)

□ ~در~ (ق.) به‌ترتیبِ سلسلهٔ پدران، شامل پدر، پدربزرگ، پدر پدربزرگ، و... ؛ نسل‌اندرنسل: خانوادهٔ آنها پدردرپدر شاعر و ادیب بوده‌اند.

□ ~ِ روحانی (ادیان) کشیش؛ اسقف: این بزرگواران، پدران روحانی هستند [و] همیشه از مردم درکنارند. (طالبوف[۲] ۱۸۵)

□ ~ِ صاحب‌بچه درآمدن (عامیانه) (طنز) (مجاز) آسیب سخت دیدن او (آن): می‌داند چه‌جوری قمه بزند که هم صدا کند، هم مثل درویش پدر صاحب‌بچه‌اش درنیاید. (میرصادقی[۶] ۲۷)

□ ~ِ صاحب‌بچه را درآوردن (عامیانه) (طنز) (مجاز) آسیب سخت رساندن به او (آن): تو که پدر صاحب‌بچهٔ رادیو را درآوردی. ○ تا پدر صاحب‌بچه را درنیاورَد و اشک همه را بیرون نکشد، مگر ولکن معامله هست؟ (← میرصادقی[۱۱] ۵۷)

□ ~ِ صاحبِ کسی (چیزی) درآمدن (عامیانه) (مجاز) آسیب سخت دیدن او (آن): ازبس‌که این موتور، بدون روغن کار کرد پدر صاحبش درآمد.

□ ~ِ صاحبِ کسی (چیزی) را درآوردن (عامیانه) (مجاز) آسیب سخت رساندن به او (آن): چه‌قدر این بی‌چاره را اذیت می‌کنی؟ پدر صاحبش را درآوردی!

□ ~ِ کسی پیشِ (دَمِ) چشمش آمدن (گفتگو) (مجاز) نهایت عذاب و سختی را تحمل کردن: گردن‌کلفت‌ها پدرِ مظلوم‌ها را درآورده‌اند، آقایی‌شان را کرده‌اند، کیفشان را کرده‌اند و این گردن‌نازک‌ها بودند که پدرشان دَمِ چشمشان آمده. (← شهری[۱] ۴۹۸)

□ ~ِ کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) بسیار اذیت‌وآزار شدن او: .../ پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. (شهریار ۱۲۴) ○ من در عمرم به‌یاد ندارم که این‌طور درد کشیده‌باشم. پدرم درآمد. (هدایت[۳] ۷۹)

□ ~ِ کسی را از گور بیرون آوردن (گفتگو) (مجاز) □ پدر کسی را درآوردن ←: پدر آدم را از گور بیرون می‌آورند. (میرزاحبیب ۲۲۳)

□ ~ِ کسی را پیشِ (دَمِ) چشمش آوردن (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت عذاب دادن: توی شهر، فقر و تنگ‌دستی پدرشان را پیش چشمشان آورده. (شاملو ۴۴۴)

□ ~ِ (~ومادرِ) کسی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) او را خیلی اذیت کردن: اگر کسی پایش را توی باغ من بگذارد... خودم پدرش را درمی‌آورم. (مرادی‌کرمانی ۹۸) ○ پدرومادر کسی را درخواهم‌آورد که زیر بدهیِ خود بزنند... . (جمال‌زاده[۱۱] ۸۳)

□ ~ِ (~ومادرِ) کسی را در گور جنباندن (جنبانیدن) (گفتگو) (مجاز) فحش دادن و گفتن دشنام‌های رکیک به پدرومادر مردهٔ شخصِ

موردخطاب: فرش‌فروش، چنان پدرومادرم را در گور می‌جنبانید که... مو به تن زندگان راست می‌ایستاد. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۳)

▫ ~ِ **کسی را سوزاندن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ▫ پدر کسی را درآوردن ←: وقتی خدا بخواهد پدر یکی را بسوزاند، هیزمش را با دست خودش فراهم می‌کند. (← شهری[۱] ۲۳۳) ○ پدرش را می‌سوزانم که به من بگوید بالای چشمت ابروست... . (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲)

پدرآمرزیده p.-ā('ā)morz-id-e (صمـ.، اِ.) (گفتگو) عنوانی نسبتاً غیرمؤدبانه که هنگام انکار و گله و شکایت گفته می‌شود: صبح شما به‌خیر. ـ کدام صبح؟ پدرآمرزیده، صلاتِ ظهر است. (← مخمل‌باف ۱۶۰) ○ بابا این پدرآمرزیده‌ها کی‌ها هستند؟ (شهری[۲] ۲۱۳/۳) ○ رئیس پدرآمرزیدهٔ کلانتری، آدم مسلمانی نبود. (آل‌احمد[۷] ۶۱)

پدرام pe(a)drām (صـ.) (قد.) ۱. سرسبز و خرّم: مجلس بساز ای بهار پدرام/ وَاندر فکن می به یک‌منی جام. (فرخی[۱] ۲۲۲) ۲. شاد؛ خوش: که آمد سواری و بهرام نیست/ دل من درشت است و پدرام نیست. (فردوسی[۳] ۶۹۹) ۳. دارای امنیت و آرامش. ← • پدرام شدن (مِ. ۲). ۴. (اِ.) شادی؛ خوش‌حالی: ما به شادی همه گوییم که ای رود بموی/ ما به پدرام همی‌گوییم: ای زیر بنال. (فرخی[۱] ۲۱۹)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. سرسبز و خرّم شدن: گل بخندید و باغ شد پدرام/ ای خوشا این جهان بدین هنگام. (فرخی[۱] ۱۸۷) ○ چرا بگرید زار ار نه غمگن است غمام/ گریستنش چه باید که شد جهان پدرام. (عنصری: صحاح ۲۱۶) ۲. امن شدن و آرامش یافتن: به پادشاه زمانه زمانه شد پدرام/ گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام. (مسعودسعد[۱] ۴۵۱) ○ خسرو محمد که عالم پیر/ از عدل او تازه گشت و پدرام. (فرخی[۱] ۲۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شاد کردن: دلش کرد پدرام و برداشتش/ گرازان به ابر اندر افراشتش. (فردوسی[۳] ۱۲۹)

پدران pedar-ān (اِ.) نیاکان؛ اجداد: پدران تو... همه با کتاب و قلم سروکار داشته‌اند. (خانلری ۲۸۸) ○ رای کردەست که شمشیر زند چون پدران/ که شود سهل به شمشیر گران شغل گران. (منوچهری[۱] ۱۹۰)

پدراندر pedar-a('a)ndar (اِ.) (قد.) ناپدری ←.

پدرانه pedar-āne (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از پدر سر می‌زند یا انتظار می‌رود، و به‌مجاز، مهرآمیز و ازسر خلوص: مراقبت پدرانه، نصایح پدرانه. ۲. (ق.) مانند پدر ازروی محبت و خیرخواهی: پدرانه از بچه‌های خواهرش نگه‌داری می‌کند.

پدربزرگ pedar-bozorg (اِ.) پدرِ پدر یا پدرِ مادر: پدربزرگ هفتهٔ پیش به خانهٔ ما آمد.

پدربیامرز pedar-bi-y-āmorz (صـ.) (گفتگو) پدرآمرزیده ←: پلیس پدربیامرز هم دنیا و قانون و وظیفه را یک‌باره فراموش کرد... . (جمال‌زاده[۲] ۱۳۹)

پدرجد pedar-jad[d] [فا.عر.] (اِ.) نیا؛ پدر پدربزرگ: اگر تو نمی‌ترسی، من خیلی هم می‌ترسم و پدر و پدرجدم هم باید بترسد. (← شهری[۱] ۱۳۰)

پدرخانم pedar-xānom [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) پدرزن ←.

پدرخدایی pedar-xodā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) پدرسالاری ←.

پدرخوانده pedar-xān-d-e (صمـ.، اِ.) ۱. مردی که شخصی را به فرزندیِ خود پذیرفته‌است: پدرخواندهٔ او در مراسم عقد،... بود. (قاضی ۲۸۰) ۲. ناپدری ←: او با پدرخوانده و مادرش زندگی می‌کند.

پدردار pedar-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) پدرمادردار ←.

پدردربیار pedar-dar-bi-y-ār (صف.) (گفتگو) (مجاز) آنچه موجب اذیت‌وآزار شود؛ آزاردهنده؛ سخت و شدید: دوازده ساعت کار پدردربیار مگر رمقی برای آدم می‌گذارد؟ (میرصادقی[۵] ۸۵)

پدرزن pedar-zan (اِ.) پدر همسرِ مرد: از قصبهٔ

رودهن... زن گرفته‌است و پیش پدرزنش رفته همان‌جا به کار زراعت مشغول گردیده‌است. (جمال‌زاده[16] ۱۰۳) ○ اتصالاً از کارهای شخصی خود به من حرف می‌زد و شکایت از پدرزن و برادرزن خود می‌کرد. (اعتمادالسلطنه[1] ۳۱۱)

پدرسالار pedar-sālār (صـ.) (جامعه‌شناسی) ویژگی نظام پدرسالاری. ← پدرسالاری: جامعهٔ پدرسالار، نظام پدرسالار.

پدرسالاری p.-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و نظام دودمانی، که در آن، پدر یا مسن‌ترین فرد ذکورِ طایفه، سرپرستیِ طایفه را برعهده داشت.

پدرسگ pedar-sag (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند پدر او را به‌اندازهٔ یک سگ، پست و حقیر نشان دهند: پدرسگ تا دستهٔ اسکناس‌ها را ندیده‌بود، می‌گفت: نه‌خیر نمی‌شود. (میرصادقی[6] ۲۲)

پدرسگ‌بازی p.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) پدرسوخته‌بازی ←: بعدها فهمیدم که همهٔ این پدرسگ‌بازی‌ها زیر سر گروهبان‌حسن... بوده. (شاهانی ۱۴۶)

پدرسگ‌صاحب pedar-sag-sāhe(a)b [فا.فا.عر.] (صـ.) (عامیانه) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود: این قلب پدرسگ‌صاحب داشت ازکار می‌افتاد. (← آل‌احمد[3] ۳۹)

پدرسوختگی pedar-suxt-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) نادرستی و حقه‌بازی: مثل‌این‌که صد سال درس پدرسوختگی و سیاست خوانده‌بود. (← شهری[3] ۴۴۹) ○ نه از... پدرسوختگی... بلکه به‌منظور پرورش افکار، خطابه‌ای چنین ایراد کرد. (هدایت[6] ۷۳)

■ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حقه‌بازی کردن و انجام دادن کارهای ناروا: زن‌ها و دخترهای مردم را گول بزنند، به خانه‌اش بکشانَد و پدرسوختگی بکند. (← شهری[1] ۳۷۰)

پدرسوخته pedar-suxt-e (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ۱. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: پدرسوخته از یک لُردِ انگلیسی بیش‌تر باد دماغ دارد. (مسعود ۳۳) ○ مزخرفات آن پدرسوختهٔ خائن دولت و ملت را که سالی بیست‌هزار تومان از ایران می‌گیرد خواندند. (اعتمادالسلطنه[1] ۳۰۶) ۲. بدجنس: عجب آدم پدرسوخته‌ای است، اصلاً به‌فکر زن‌وبچه‌اش نیست. ○ پدرسوخته باز اگر لااقل یکی را باقی گذاشته‌بود، جای شُکرش باقی بود... (جمال‌زاده[17] ۷۴) ۳. زرنگ و حقه‌باز: حرف او را باور نکن، از آن پدرسوخته‌هاست. ○ پدرسوخته‌ها هر سال یک جور بازیش را درمی‌آورند. (میرصادقی[6] ۲۲) ○ مسلمانی تو کجا و شراب کجا؟ پس پدرسوخته تویی. (میرزاحبیب ۳۶۵) ۴. خطابی که به‌طنز برای ابراز علاقه یا محبت ازسوی شخص سن‌وسال‌داری معمولاً به بچه‌ها گفته می‌شود: پدرسوخته! چه‌قدر امروز خوشگل شده‌ای.

پدرسوخته‌بازی p.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کارهایی که ازروی حقه‌بازی و بدذاتی انجام می‌گیرد: این پدرسوخته‌بازی‌ها تنه‌جانِ آدم را پیش چشمش می‌آورَد. (← مسعود ۱۰۰)

پدرشاهی pedar-šāh-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) پدرسالاری ←: زندگی بشرِ قدیم... به‌صورت... پدرشاهی شکل خانوادگی داشته‌است. (مطهری[4] ۱۵۷)

پدرشوهر pedar-šo[w]har (اِ.) پدر همسرِ زن: احترام به شوهر، پدرشوهر، مادرشوهر... آداب‌ورسومی بود که باید تعلیم و فرا خاطرِ دختر می‌گردید. (← شهری[2] ۶۲/۳)

پدرصلواتی pedar-salavāt-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) هنگام سرزنش و معمولاً به‌شوخی برای پرهیز از به‌زبان آوردنِ کلمه‌های زشت و دشنام گفته می‌شود: این پدرصلواتی چه سروصدایی راه انداخته! ○ چه سیلی گذاشته پدرصلواتی! (میرصادقی[5] ۴۴)

پدرکش pedar-koš (صفـ.، اِ.) آن‌که پدر خود را کشته‌باشد: خون یک راهزن و پدرکش آن‌جا ریخته شده‌است. (فروغی[۳] ۱۲۹)

پدرکشتگی p.-t-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) دشمنی و خصومت که سبب آن کشته شدن پدر کسی به‌دست دیگری بوده‌باشد، و به‌مجاز، هرنوع دشمنی و خصومت شدید: از کی و از کجا با ما مخلوق بی‌چاره این‌گونه پدرکشتگی پیدا کرده؟ (جمال‌زاده[۶] ۱۵۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دشمنیِ شدید داشتن: نمی‌دانم چه پدرکشتگی با او داشت که... او را تاراند. (محمدعلی ۱۵۵) ○ مانند اشخاصی به‌نظر می‌آمدند که باهم... پدرکشتگی و دعوا داشته‌باشند. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۷)

پدرکشته pedar-koš-t-e (صمـ.) ویژگی آن‌که پدرش را کشته‌باشند، و به‌مجاز، دشمن بسیار خشمگین: دشمنان پدرکشتهٔ او هم معترف‌اند که خوبی‌های [او]... خیلی بیش‌از بدی‌های او بوده. (مستوفی ۴۶۷/۳) ○ پدرکشته آن‌که میان را ببست/ سیه‌رنگ بهزاد را برنشست. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۸)

پدرکشی pedar-koš-i (حامصـ.) ۱. کشتن پدر: پدرکشی، رسم ما نیست. ۲. (مجاز) دشمنی؛ خصومت: آنها باید پدرکشی را کنار بگذارند.

پدرکلان pedar-kalān (اِ.) (قد.) پدربزرگ: پدرکلان ملک داراب، گشتاسپشاه، دختر از قیصرِ بزرگ خواسته‌بود. (یغمی ۸۵۱)

پدرگیر pedar-gir (صمـ.، اِ.) (قد.) پدرخوانده: پدرگیر اوست و به هر مدتی یک باره به دیدن او می‌آید. (یغمی ۸۰۰)

پدر[و]مادردار pedar[-o]-mādar-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای خانواده‌ای بااصالت؛ نجیب؛ مقـِ. بی‌پدرومادر: اگر آن دختر، نجیب و پدرمادردار بود، راه نمی‌افتاد بیاید توی خیابان. (← میرصادقی[۹] ۳۰) ○ برای او هم از خانوادهٔ پدرومادردار نجیب و اصیلی دختر خوبی... گرفته. (جمال‌زاده[۴] ۲۰۵/۲) ۲. دارای جنسی با کیفیت خوب: چه کیف پدرمادرداری خریده‌ای! ○ تاکنون چنین گوشت پدرمادرداری ندیده‌بودم. (آل‌احمد[۲] ۱۳۵) ۳. بسیار خوب در نوع خود: جمله‌های آن خیلی مطول و کلمات آنها از لغات برجستهٔ پدرومادردار بود. (مستوفی[۱] ۱۱۴/۱ح.)

پدرمرده pedar-mord-e (صـ.) آن‌که پدرش مرده‌باشد؛ یتیم: مانند دو طفل پدرمرده رفتیم نزد ایشان. (حاج‌سیاح[۲] ۷۸) ○ پدرمرده را سایه بر سر فکن/ غبارش بیفشان و خارش بکَن. (سعدی[۳] ۲۵۴)

پدرنامرد pedar-nā-mard (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ویژگی آن‌که اصول اخلاقی را هرگز رعایت نمی‌کند: هم‌چنین نبود که عقلش را بدهد دست هر پدرنامردی. (محمدعلی ۴۹) ○ بروید پدرنامردها، جدوآبادارها! (میرصادقی[۹] ۳۸)

پدرندر pedar-andar [= پدراندر] (اِ.) (قد.) ناپدری ←.

پدرنسناس pedar-nasnās [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام تحقیرِ افراد گفته می‌شود: با فریاد گفت: «کیش‌کیش، پدرنسناس!» (گلستان: شکوفایی ۴۲۴)

پدروار pedar-vār (ق.) پدرانه (مِ.۲) ←: او را پدروار در آغوش گرفت. ○ پدروارش از مادر اندرپذیر/ وز این گاو نغزش بپرور به شیر. (فردوسی[۳] ۴۵)

پدرود pedrud [= بدرود] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بدرود؛ وداع: ازآن‌پس به پدرود با یک‌دگر/ بسی بوسه دادند بـِ چشم و سر. (فردوسی[۳] ۶۸۴) ۲. (شجـ.) بدرود (مِ.۲) ←.

□ ~ **باش (باشید)** (قد.) ← بدرود □ بدرود باش: تو پدرود باش ای جهان‌پهلوان/ که جاوید باشی و روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۶۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. بدرود کردن؛ خداحافظی کردن: همه خواجه‌احمد را ثناها گفتند و وی را پدرود کردند. (بیهقی[۱] ۴۵۱) ○ به پدرودکردن رخ هرکسی/ ببوسید با آب مژگان بسی. (فردوسی[۳] ۱۲۴۲) ۲. (مصـ.مـ.) (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن؛ دور کردن: گفتند: ما دست از دنیا پاک بشستیم... و هرچه ما

را از او بازدارد، جمله پدرود کردیم. (احمدجام ۳۷)

پدری pedar-i (صف.، منسوب به پدر) ۱. مربوط به پدر: خانهٔ پدری. ۲. شایسته و درخور پدر: آنچه شفقت پدری و نصیحت مسلمانی باشد، فرونتوانم‌گذاشتن. (خاقانی[1] ۲۸۸) ۳. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مهربانی؛ محبت: پدری‌های او مرا مصمم می‌کرد که بیش‌تر آن‌جا بمانم.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌کار بستن آنچه لازمهٔ پدری است: بیا و درحق پسرت پدری کن و او را داماد کن. ۲. (گفتگو) (مجاز) درحق کسی، مانند پدر دل‌سوزی و مهربانی کردن: اسدالله... آدم بسیار نازنینی است و درحق شما پدری می‌کند. (جمال‌زاده[11] ۶۹)

پدفوز padfuz (اِ.) (قد.) پتفوز ←: از ذوق چراگاه وز اشتاب چریدن/ وز حرص، زبان و لب و پدفوز گزیدیم. (مولوی[2] ۲۲۷/۳)

پدندر ped-andar [= پدراندر] (اِ.) (قد.) ناپدری ←: از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی/ مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. (لبیبی: شاعران ۴۸۱)

پدواز padvāz (اِ.) (قد.) مکانی برای نشستن پرندگان، چنان‌که دو چوب را با فاصله‌ای کم در زمین فرومی‌کنند و یک چوب به‌صورت افقی روی آن دو قرار می‌دهند؛ پتواز: سپه‌دار بگشود بر مرغ تیر/ ز پدوازش افکند در آب‌گیر. (اسدی: لغت‌نامه[1])

پدوکال pedokāl [انگ.: pedocal] (اِ.) (علوم‌زمین) خاک نواحی خشکِ زمین که کلسیم فراوان دارد؛ خاکِ پدوکال؛ خاکِ آهک.

پده pade (اِ.) (گیاهی) نوعی درخت تبریزی که در مناطق گرمسیری می‌رویَد؛ پله‌بید: از مِهر او ندارم بی خنده کام و لب/ تا سرو سبز باشد و بار آورَد پَده. (رودکی[1] ۵۲۸)

پده pode (اِ.) (قد.) چوب پوسیده که به‌عنوان آتش‌گیره به‌کار می‌بَرَند: عطات باد چو باران، دل موافق خوید/ نهیبت آتش و جان مخالفان پُده باد. (شهید: شاعران ۲۹)

پدید padid (صـ.) ۱. آشکار؛ نمایان؛ روشن؛ ظاهر: چون نزدیک آن درخت شَوی، هیچ روشنی پدید نبُوَد. (حاسب‌طبری ۱۴۷) ○ به هر شهری مَلِکی و به هر دِهی مَلِکی و مهتری، نه کس مر کس را فرمان کرد و نه کس مر کس را خراج داد و نه ملک پدید بود. (بلعمی ۴۹۶) ۲. (قد.) آنچه با هم‌جنسان خود (به‌شکلی) تفاوت داشته‌باشد؛ متمایز: ایا به مردی و پیروزی از ملوک پدید/ چنان‌که بود به‌هنگام مصطفی حیدر. (فرخی[1] ۷۳)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ۱. آفریده شدن؛ خلق شدن: چو زین بگذری مردم آمد پدید/ ... . (فردوسی[3] ۶) ۲. ایجاد شدن؛ پیدا شدن: با تغییرات پی‌درپی که... در وزارت مالیه پدید آمده‌است، وضع این اداره چگونه می‌باشد؟ (مستوفی ۱۳۴/۳) ○ اکنون من نیز روی به عبادت و ریاضت آرَم تا مرا نیز آن حالت و وقت پدید آید. (محمدبن‌منور[1] ۵۲) ۳. (قد.) آشکار شدن؛ ظاهر شدن؛ نمایان شدن: درخشم شد و... همهٔ اَماراتِ غضب بر وی پدید آمد. (نظامی‌عروضی ۹۷) ○ هم اندرزمان بهمن آمد پدید/ از او رایت خسروی گسترید. (فردوسی[4] ۱۰۱) ۴. (قد.) طلوع کردن: چو خورشید رخشنده آمد پدید/ زمین شد به‌سان گل شنبلید. (فردوسی[1] ۳۰۰/۳)

○ ~ **آمدن ازکسی (چیزی)** (قد.) متمایز بودن از او (آن): آن‌گاه پدید آید ملک از عاریت که به کنار شاه فرورود. اگر با پیرایه اندرآید، ملک است، و اگر بر سر بالین بمانَد، عاریت است. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۸۳)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) ۱. آفریدن؛ خلق کردن: بدها... را همان کسی می‌آفریند که خوبها را... پدید آورده‌است؟ (مطهری[5] ۶۴) ○ ازآن‌پیش‌کاورد گیتی پدید/ همه هرچه بُد خواست و دانست و دید. (اسدی[1] ۱) ۲. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: عصا بر زمین کوفتی، آنی طول نکشید که چوب نو ببالید و شاخ‌وبرگ پدید آورد و سبز شد. (علوی[3] ۸۱) ۳. (قد.) مقرر کردن و دادن: بر پادشاه واجب است... علمای دین را حرمت داشتن و کفافِ ایشان از بیت‌المال پدید آوردن.

(نظام‌الملک[۲] ۱۱۳) ۴. (قد.) جدا کردن و متمایز کردن: می آزاده پدید آرَد از بداصل/ فراوان هنر است اندر این نبید. (رودکی[۱] ۴۹۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) • پدید آمدن (مِ.۳) ←: روی‌های زشت فانی محو بِه/ خاصه دائم روی زیبا شد پدید. (عطار[۵] ۳۰۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. آشکار کردن؛ نمایان ساختن: بهرام، خویشتن، او را پدید کرد و گفت: من بهرامم. (بلعمی ۶۵۴) ۲. • پدید آوردن (مِ.۱) ←: خدای عزوجل دعای او را مستجاب کرد و یکی خانه پدید کرد از یاقوت سرخ تا آن دل‌تنگی از وی ببَرَد. (بلعمی ۵۲) ۳. بیان کردن؛ اظهار داشتن: ز مازندران هرچه دید و شنید/ همه کرد بر شاه ایران پدید. (فردوسی[۳] ۳۲۶) ○ و قصهٔ شعیب [نه] به یک سورت اندر پدید کرده‌است. (بلعمی ۲۴۵) ۴. • پدید آوردن (مِ.۳) ←: گویند از بیت‌المال مشاهرهٔ قاضی که فراکرده‌بود، پدید کرد، این قاضی یک سال بنشست و چیزی همی‌گرفت و هیچ‌کس به داوری پیش او نیامد. (بلعمی ۱۲۰)

پدیدآر p.-ā(ʼā)r [مخفِ. پدیدآور] (صف.) (قد.) پدیدآورنده؛ آشکارکننده؛ ظاهرکننده: یکی نور بنیاد تابندگی/ پدیدآر بیداری و زندگی. (اسدی[۱] ۱۱)

پدیدآرنده p.-ande [مخفِ. پدیدآورنده] (صف.) (قد.) پدیدآورنده (مِ.۲) ←: آغاز سخن از سپاس خدای کنیم، آفریدگار آسمان و زمین و پدیدآرندهٔ مکان و مکین... . (ناصرخسرو[۳] ۲)

پدیدآورنده padid-ā(ʼā)var-ande (صف.، اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) به‌وجودآورندهٔ اثر ادبی یا هنری یا علمی؛ مؤلف یا نویسندهٔ کتاب: همهٔ حقوق برای پدیدآورنده محفوظ است. ۲. آفریننده؛ خالق: خداوند، پدیدآورندهٔ تمام موجودات است.

پدیدار padid-ār (صـ.) ۱. آشکار؛ ظاهر؛ نمایان: آثار حیاتی در وجود او پدیدار نیست. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۰) ○ گویی که مرا راحت من مِهر بتان است/ کَلسباب وجودش به جهان نیست پدیدار. (مسعودسعد[۱] ۲۰۸) ۲. (اِ.) (فلسفه) پدیده (مِ.۱) ←. ۳. (صـ.) (قد.) معلوم و مشخص: ترتیبِ ایستادنِ بزرگان و کهتران و بندگان باید که پدیدار باشد... . (نظام‌الملک[۲] ۱۸۷)

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آشکار شدن؛ ظاهر شدن: تماشاکرد و صید افکند بسیار/ دِهی خرّم ز دور آمد پدیدار. (نظامی[۳] ۴۳) ○ بریان، ایشان همی‌خوردند. عمرو از دور پدیدار آمد با آن موی‌ها، برهنه. بترسیدند. (بلعمی ۵۵۹) ۲. معلوم شدن: اگر کونین اندر پلهٔ ترازوی وی نهند، پدیدار نیاید. (هجویری ۲۰)

• ~ آوردن (مصـ.مـ.) (قد.) آشکار کردن؛ ظاهر کردن: یکی را درمیان آن قوم پدیدار آرَد،که آن قوم را بر سخن او اعتماد باشد... . (احمدجام ۱۲۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) آشکار شدن؛ ظاهر شدن: کوچک‌ترین تغییری در اوضاع ما پدیدار نشده. (مصدق ۱۰۸) ○ یکی از آنها پارچه را ازروی او می‌کشد. دختر بی‌هوشی پدیدار می‌شود. (هدایت[۲] ۴۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) آشکار کردن؛ ظاهر کردن؛ نمایاندن: دانش بشری هر روز نکات تازه‌ای بر ما پدیدار می‌کند. ○ مرا برسر انجمن خوار کرد/ همان گوهر بد پدیدار کرد. (فردوسی[۳] ۱۴۹۷)

پدیدارشناسی p.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) پدیده‌شناسی ←.

پدیده padid-e (اِ.) ۱. (فلسفه) آنچه اتفاق می‌افتد یا وجود دارد و می‌توان آن را تجربه کرد؛ واقعیت خارجیِ اشیا که به‌وسیلهٔ حواس ادراک می‌شود؛ پدیدار؛ فنومن: پدیدهٔ آتش، پدیدهٔ تغییرات جوّی. ۲. (مجاز) شخص، چیز، یا حادثهٔ چشم‌گیر: او پدیدهٔ تازه‌ای در فوتبال کشور است.

پدیده‌شناسانه p.-šenās-āne (صـ.) ازروی پدیده‌شناسی: کوشیده تصویری پدیده‌شناسانه از جهان‌بینیِ فیلسوف عرضه کند.

پدیده‌شناسی padid-e-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) مطالعهٔ هرآنچه در حیطهٔ حواس و تجربهٔ بشری است، در مقایسه با آنچه به‌طور

عینی وجود دارد؛ پدیدارشناسی؛ فنومنولوژی.

پدیکور pediku(o)r [فر.: pédicure] (اِمصـ.) بهداشت انگشتان و ناخن‌های پا و عمل زیبا ساختن آنها.

پدیکوریست pediku(o)rist [فر.: pédicuriste] (صـ.، اِ.) آنکه عمل زیبا کردن انگشتان و ناخن‌های پا را برعهده دارد: **گفت:... یک مانیکوریست، پدیکوریست لازم نداری؟** (دانشور ۲۹۰)

پذرفت pa(e)zroft (اِمصـ.) (قد.) پذیرفتن و به‌گردن گرفتنِ چیزی؛ تعهد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پذرفت ↑ : **هرچه به مقربانِ حضرت وسیلت می‌جستند، فایده نبود، تا رودکی را پذرفت‌ها کردند.** (تاریخ‌گزیده: لغت‌نامه[1])

پذرفتار p.-ār (صـ.) (قد.) پذیرنده و تعهدکننده؛ متعهد؛ ضامن: **مر بچگان را گفت: پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ پذرفتار من است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۰۴) ○ **دلت به راز خدا از زمانه راهبر است/ کفت به روزی خلق خدای پذرفتار.** (اسدی: لغت‌نامه[1])

پذرفتاری p.-i (حامصـ.) (قد.) پذیرفتن، برعهده گرفتن، یا ضمانت کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. ضمانت کردن: **پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ پذرفتاری کرد آهو را. [اعرابی] بگذاشت تا [آهو] برفت.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۰۴) ۲. پذیرفتن: **خاقان... بنده را به پرستاری بپذیرد... خاقان فراوان نیکویی گفت و پذرفتاری کرد.** (نظام‌الملک[3] ۲۰۶)

پذرفتکار pa(e)zroft-kār (صـ.) (قد.) پذرفتگار ↓.

پذرفتگار pa(e)zroft-gār (صـ.) (قد.) قبول‌کننده و برعهده‌گیرنده که کاری را انجام دهد یا مالی را بدهد؛ متعهد؛ ضامن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) متعهد شدن؛ ضامن شدن: **چو روشن گشت بر شاپور کارش/ به صد سوگند شد پذرفتگارش.** (نظامی[3] ۳۵۳)

پذرفتگاری p.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. تعهد کردن. ← • پذرفتگاری کردن. ۲. پذیرفتن فرمان‌های کسی؛ فرمان‌برداری: **درودت با بسی پذرفتگاری/ به شاهی و مِهی و کامگاری.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پذرفتگاری (مِ. ۱) ←: **پذرفتگاری بسیار کردند از خزاین اموال و کرایم حمول و... که بدو بازگذارند.** (جرفادقانی ۴۹)

پذرفتن pa(e)zroft-an (مصـ.مـ.) (قد.) پذیرفتن ←: **بپذرفت مادر ز دین‌دار پند/ به داد خداوند کرد او پسند.** (فردوسی[4] ۲۵۰)

پذرفتنی p.-i (صـ.) (قد.) پذیرفتنی ←: **همان‌گه بگفت آنچه بُد گفتنی/ همه دریذیرفت پذرفتنی.** (فردوسی[3] ۶۱۰)

پذرفته pa(e)zroft-e (صمـ. از پذرفتن) (قد.) پذیرفته؛ قبول‌شده؛ مقبول: **روزه پذرفته باد و فرخ عید/ ...** . (عنصری ۴۲)

پذیر pazir (بمـ. پذیرفتن) ۱. ← پذیرفتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پذیرنده»: **چاره‌پذیر، چکش‌پذیر، فرمان‌پذیر.**

پذیرا p.-ā (صـ.) آن‌که می‌پذیرد؛ قبول‌کننده: **گفتم: قربانت بشوم، هرآنچه در مدح و ستایش شعر فارسی بفرمایی، به‌دل‌وجان پذیرا هستم.** (جمال‌زاده[8] ۱۴۷)

• ~ **شدن** (مصـ.مـ.) ۱. پذیرفتن؛ قبول کردن: **شما بی‌آن‌که آشنا به این وظیفه باشید، مرا به‌خوبی پذیرا شدید.** (قاضی ۹۲) ○ **دلا در بزم شاهنشاه دررو/ پذیرا شو شراب احمری را.** (مولوی[2] ۶۸/۱) ۲. به پیشواز کسی رفتن: **گفت: من شه را پذیرا چون شوَم/ بی بهانه سوی او من چون رَوَم؟** (مولوی[1] ۱۳۳/۱)

پذیرایی p.-y(')-i (حامصـ.) ۱. آداب‌ورسوم مهمان‌داری را دربارهٔ مهمان به‌جای آوردن؛ نوشیدنی و خوردنی برای مهمان آوردن: **باید... لازمهٔ مهمان‌داری و پذیرایی را دربارهٔ او به‌جا بیاوری.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۸) ۲. در غذاخوری‌ها، سفارش مشتری را به‌جا آوردن و خوراک‌های سفارشیِ او را به سر میزش بردن: **پذیرایی از مشتری‌ها به‌عهدهٔ گارسون است.** ۳. خوراک و دیگر

احتیاجات کسی را تدارک دیدن؛ تغذیه کردن: **کار کدخدا... کمک به پذیرایی از ژاندارم‌ها و مأمور دولتی... و ازاین‌قبیل است.** (← آل‌احمد[1] ۲۸) ۴. (اِ.) اتاق یا سالن مخصوص پذیرایی از مهمان؛ سالن پذیرایی: **مهمانان در پذیرایی نشسته‌اند.** ۵. (حامص.) (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرش: **ماده گر صورت‌پذیر آمد رواست/ این پذیرایی هم از حکم خداست.** (امیرحسینی ۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پذیرایی (مِ ۱) ←: **در اتاقِ دیگر از دوستانش پذیرایی می‌کرد.** (علوی[1] ۲۱) ○ **در خانه از واردین پذیرایی می‌کرد.** (مصدق ۱۰۰)

پذیرش pazir-eš (اِمصـ. از پذیرفتن) ۱. قبول کردن؛ پذیرفتن: **پذیرش مسئولیت.** ○ **دلایل او مورد پذیرش جمع قرار نگرفت و آنها را قانع نکرد.** ○ **خردمند روی از پذیرش نتافت/ به غواصی دُر به دریا شتافت.** (نظامی[8] ۱۵۸) ۲. (اِ.) اجازهٔ ورود به دانشگاه: **حمید... تلاش می‌کرد که از یکی از دانشگاه‌های آمریکا پذیرش بگیرد.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۸) ۳. بخشی در بیمارستان یا هتل و مانند آنها، که وظیفهٔ ثبت‌نام از مراجعان را برعهده دارد: **پذیرش بیمارستان، پذیرش هتل.** ۴. (اِمصـ.) به حضور پذیرفتن: **پذیرش وزیر امور خارجه توسط رئیس‌جمهور را باید امری مهم تلقی کرد.** ۵. (اقتصاد) قبول یا تسلیم اسناد دربرابر پرداخت.

□ ~ِ **بانکی** (بانک‌داری) قبول اسناد ازسوی بانک برای پرداخت.

□ ~ِ **برات** (بانک‌داری) رؤیت و قبول برات و پرداخت آن.

پذیرفتار pazir-oft-ār [= پذرفتار] (صـ.) (قد.) ۱. پذیرنده و تعهدکننده؛ متعهد؛ ضامن: **خواجه‌مبارکشاه پذیرفتارِ میرمحمود گشت و او را به خانهٔ خویش فرودآورد.** (شجاع: گنجینه ۱۹۱/۵) ۲. اطاعت‌کننده؛ فرمان‌بردار: **پرویز از آذربایگان بیارید و به شاهی بنشانید، و ما هردو شما را فرمان‌برداریم و پذیرفتاریم از پرویز به همه نیکویی و داد.** (بلعمی ۷۸۱)

پذیرفتاری p.-i [= پذرفتاری] (حامصـ.) (قد.) تعهد و ضمانت کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. پذیرفتاری ↑: **علی... برفت و ایشان را پذیرفتاری کرد و بازگردانید.** (بلعمی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مصـ.ل.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری کردن: **ایزد سبحانه... دین من بر این مردمان آشکار کند که عدد این نقیبان... که پذیرفتاری کرده‌اند، دوازده تن‌اند.** (بلعمی: لغت‌نامه[1])

پذیرفتکار pazir-oft-kār [= پذرفتکار] (صـ.) (قد.) پذیرنده؛ قبول‌کننده: **آمرزگار گناه و پذیرفتکار توبه.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۸۷)

پذیرفتگار pazir-oft-gār [= پذرفتگار] (صـ.) (قد.) پذرفتگار ←.

پذیرفتگاری p.-i [= پذرفتگاری] (حامصـ.) (قد.) تعهد کردن؛ چیزی را به‌گردن گرفتن: **گریه گفت: شک نیست که... خواهی بدین مواعدت و پذیرفتگاری وفا نمایی.** (وراوینی ۳۸۰)

پذیرفتن pazir-oft-an (مصـ.م.، بمـ.: پذیر) ۱. گرفتنِ چیزی که کسی می‌دهد؛ قبول کردن: **هدیه‌ای را که فرستاده‌بودند، پذیرفت و تشکر کرد.** ○ **گفت: این صلت فخر است، پذیرفتم و بازدادم.** (بیهقی[1] ۶۷۱) ۲. موافقت کردن با کسی که وارد جایی یا گروهی بشود، یا در جایی مشغول شود: **امسال دانشگاه دانشجوی بیش‌تری می‌پذیرد.** ○ **آموزش‌وپرورش، تعدادی از داوطلبانِ شغلِ معلمی را خواهد پذیرفت.** ۳. تصدیق کردن مطلبی یا تأیید کردن کاری؛ قبول کردن: **دانشمندان فرضیهٔ جدید را پذیرفته‌اند.** ۴. باور کردن امری یا اعتقاد پیدا کردن به آن؛ قبول کردن: **ایرانیان اسلام را پذیرفتند.** ○ **چون معجزات پیدا گردد، راستیِ دعویِ وی ظاهر شود. پس واجب گردد قول او پذیرفتن.** (بحرالفوائد ۳۷۷) ۵. موافقت کردن با کسی که به دیدن بیاید یا مهمان شود: **هرکس را که به خانه‌اش می‌آمد، می‌پذیرفت.** (علوی[1] ۲۸) ○ **وی را بپذیرفت و در آگوش گرفت.** (بیهقی[1] ۳۰۶) ۶. موافقت کردن با درخواست، پیش‌نهاد، یا دعوت کسی؛ قبول

کردن: پیش‌نهاد ازدواج را پذیرفت. ○ امیدوارم دعوت ما را بپذیرید. ○ به‌رغبت درخواستش را پذیرفتند و... دور هم جمع شدند. (جمال‌زاده[16] ۱۶۵) ○ دعوت مرا برای تشکیل مجلسِ مشاورهٔ عالی نپذیرفتند. (← مصدق ۱۰۹) ۷. تأیید کردن و به‌کار بستن: شما باید قوانین این اداره را بپذیرید. ○ پس خدای عزوجل موسی را بفرمود که این تورات را بر ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند. چون بخواند، آن شریعت‌ها بشنیدند، گفتند: ما این نتوانیم کردن. (بلعمی ۳۳۱) ۸. به‌گردن گرفتنِ انجام کاری؛ تعهد کردن: همهٔ هزینه‌های کتاب‌خانه را شهرداری پذیرفته‌است. ○ ای خدای، پذیرفتم هر شبی پانصد رکعت نماز بکنم. (بحرالفوائد ۳۲۹) ۹. تحمل کردن امری نامطلوب و خودداری کردن از تلاش برای تغییر آن: سرنوشتِ تلخش را پذیرفته‌است. ○ باید عواقب کار را بپذیرید. ۱۰. مستجاب کردن: چو با داور این رازها گفته شد/ نیایش همان‌گه پذیرفته شد. (فردوسی[3] ۱۲۸)

○ ~ **از کسی** (قد.) سپاس‌گزاری کردن از او: چو یزدان تو را فرهی داد و بخت/ همان لشکر و گنج با تاج‌وتخت ـ از او گر پذیری به‌افزون شود/ دل از ناسپاسی پُر از خون شود. (فردوسی[3] ۲۲۵۴)

○ ~ **چیزی را از کسی** (قد.) تعهد دادن به او که آن را انجام دهد: پذیرفتم این از شما سربه‌سر/که من پیش بندم بر این کین کمر. (فردوسی[3] ۱۰۵۴)

○ **کسی را چیزی** ~ (قد.) وعده دادنِ آن به او؛ وعدهٔ آن را به او دادن: متوکل آنچه ملاحان را پذیرفته‌بود، دروقت بفرمود دادن. (عنصرالمعالی[1] ۳۱) ○ مرا پادشاهی پذیرفت و تخت/ بر این نیز چندی بکوشید سخت. (فردوسی[3] ۱۴۱۳)

پذیرفتنی p.-i (صـ.) درخور پذیرفته شدن؛ قابل‌قبول: حرف‌های شما پذیرفتنی است. ○ حضور او درمیان این جمعیت، پذیرفتنی نیست.

پذیرفته pazir-oft-e (صمـ. از پذیرفتن) پذیرفتنی ↑: این عذرها مطلقاً مسموع و پذیرفته نیست. (غفاری ۱۲۶)

پذیرندگی pazir-ande-gi (حامصـ.) حالت قرار گرفتن درمعرض عمل یا فعل کسی یا چیزی؛ انفعال: تأثیر دارو بسته‌به جذب و پذیرندگی معده است.

پذیره pazir-e (اِمصـ.) ۱. (اقتصاد) تعهدِ خریدِ اوراق بهادار. ۲. (اِ.) (اقتصاد) وجهی که شرکت‌های نفتی، علی‌الحساب به کشورِ طرف‌قرارداد می‌پردازند. ۳. آنچه پذیرفته شده: عصبیت... نالستوده‌ترینِ صفات به‌شمار می‌آید. نمونه‌اش... مطرود دانستن عقاید و پذیره‌های دیگران. (شهری[2] ۴/۴۶۱) ۴. (صـ.) (قد.) استقبال‌کننده: پذیره فرستاد خسرو سوار/ گران‌مایگان گرامی هزار. (فردوسی[3] ۲۳۶۸) ۵. (اِمصـ.) (قد.) استقبال؛ پیشواز: بنگر یکی به رود خروشان به‌وقت آنک/ دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود. (بهار ۶۸۴) ○ معتمدان می‌فرستادند پذیرهٔ وی... با هریکی نو لطفی و نوعی از نواخت. (بیهقی[1] ۶۲)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. استقبال کردن: چون به میانِ سرای برسید، حاجبانِ دیگر پذیره آمدند. (بیهقی[1] ۱۹۱) ۲. مقابله کردن و برابر آمدن: منم گفت نستور پور زریر/ پذیره نیاید مرا نره‌شیر. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۸)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. به پیشواز رفتن؛ استقبال کردن: چون... خبر رسید که رسول به دوفرسنگی از شهر رسید، مرتبه‌داران پذیره رفتند. (بیهقی[1] ۴۹) ۲. مقابله کردن و برابر آمدن: از چهار جانب درآمدند و جنگ سخت شد... مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند. (بیهقی[1] ۸۲۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. استقبال کردن: به دلی قوی و امیدی تمام، رایات اسلام به استقبال او برافراشت و پذیره شد. (رشیدالدین ۱۰) ○ پذیره بشد با نیا همچو باد/ سپه دید چندان، دلش گشت شاد. (فردوسی[5] ۸۵) ۲. مقابله کردن: چون طوسیان تنگ دررسند، من پذیره خواهم شد. (بیهقی[1] ۵۵۲) ○ ندانست کس لشکرش را شمار/ پذیره شدش نامور شهریار. (فردوسی[3] ۱۴۲۲)

▫ ~ شدن کسی را (قد.) به استقبال او رفتن: کاروانسرادار و زن او... با ابراز شادمانیِ بسیار، آنان را پذیره شدند. (قاضی ۳۴۰) ○ پذیره مشو مرگ را زینهار / مده خیره جان را به غم، زینهار. (اسدی[1] ۵۸)

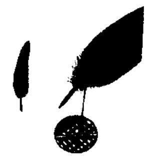
▫ ~ کسی آمدن (قد.) به پیشواز و استقبال او رفتن: خواجه محمد حامد... پذیرهٔ وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد. (جامی[8] ۱۴۶)

▫ ~ کسی شدن (قد.) مقابله کردن با او: اتراک بی‌باک پذیرهٔ او شدند و در مقاومت به‌جان کوشیدند. (آقسرایی ۱۱۱)

پذیره‌نویس p.-nevis (صفـ.، اِ.) (اقتصاد) متعهدِ پرداختِ سند مالی؛ قبول‌کنندهٔ تعهدِ پرداختِ یک سند مالی.

پذیره‌نویسی p.-i (حامص.) (اقتصاد) قبول کردنِ تعهدِ پرداختِ یک سند مالی.

پر[1] par (اِ.) ۱. (جانوری) پوششِ خارجیِ بدن پرندگان که بر پوست آنها می‌رویَد و یک ساقهٔ میانیِ توخالی دارد که کرک‌های ظریفی بر آن می‌رویند: مرا به‌آسانی مثل پَر مرغی از زمین بلند کرد. (جمال‌زاده[15] ۱۰۴) ○ چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پَر در آشیان فراق. (حافظ[1] ۲۰۱) ☝ در شعر گاهی با تلفظ parr آمده‌است: خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس / بید را چون پَرّ طوطی برگ رویَد بی‌شمار. (فرخی[1] ۱۷۵)



۲. (مجاز) بال پرندگان، حشرات، و فرشتگان: فریشتگان را آفریده دوپر و سه‌پر و چهارپر. (بحرالفوائد ۱۹۳) ○ او را ذوالجناح خواندندی... چون او را به حرب فرستادندی، چنان رفتی که گفتی پَر دارد. (بلعمی ۵۷۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) واحد شمارش یا اندازه‌گیریِ مقدار کم یا چیز سبک: فرخنده با چند پَر دستمال‌کاغذی، اشک‌ها را می‌خشکاند. (ریبحاوی: شکوفایی ۲۳۳) ○ در ایران، آوازخوان، یک پَر سبزی به مردم می‌دهد. (جمال‌زاده[18] ۱۲۴) ۴. (گفتگو) گوشهٔ شال، روسری، لباس، و مانند آنها: غلام... از پَر لُنگ پاره... تکه چوبی... بیرون آورد. (جمال‌زاده[17] ۱۱۸) ○ من لای پَرِ عمامه‌ام همیشه یک بستهٔ کوچک تربت داشتم. (آل‌احمد[7] ۵۰) ۵. هر گوش یا ضلع از چرخ چاه، پروانهٔ آسیا، کلاه، نقش فرضیِ ستاره، و مانند آنها؛ پره: ستارهٔ پنج‌پر. ۶. گل‌برگ گل؛ برگ درخت: گل پنج‌پر، گل کم‌پر، گل پُرپَر. ○ پَر خشک گل‌های نارنج را... در آب جوش می‌ریخت. (علی‌زاده ۱۳/۱) ۷. یک قسمت از چند قسمتِ خوراکیِ مرکبات و سبزیجاتی مانند پرتقال، کاهو، و سیر: پَرکاهو، چند پَر پرتقال. ○ سیر را پرپر کرده، اما پوست پَرها را نکَنند. (شهری[2] ۱۹۰/۵) ۸. پاره؛ تکه؛ ریزه‌های هرچیز: مادرش... درحالی‌که مقداری پَر کاه به سروگیسش نشسته، از کاه‌دان برمی‌گردد. (جمال‌زاده[16] ۲۱۸) ۹. (بمِ. پریدن) ← پریدن. ۱۰. (صـ.) (قد.) (ساختمان) ضربی (مِ. ۲) ←.

☜ • ~ انداختن (مصـ.ل.) (مجاز) درمانده و تسلیم شدن: به جوال رفتن با مولانا کار حضرت فیل است و لهذا به‌جز پَر انداختن و خاموش شدن، چاره‌ای ندیدم. (جمال‌زاده[4] ۲۰۸/۲) ○ عشق کو تا خِرَد پَر اندازد / عود شوقی به مجمر اندازد. (عرفی: گنج ۴۳/۳)

▫ ~ بازکردن پَر کشیدن و آمادهٔ پرواز شدن، یا پرواز کردن: حیوانک، پَر باز کرد و هوایی شد. (علوی[3] ۱۰۲)

○ ~ برآوردن (قد.) ۱. روییدن پروبال در پرندگان و مانند آنها؛ دارای پروبال شدن: به‌نزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پَر. (فردوسی[3] ۱۸۵) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) به‌سرعت به‌حرکت درآمدن: ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پَر. (فردوسی[3] ۸۱۷)

▫ ~ به ~ِ کسی دادن (گفتگو) (مجاز) همراهیِ و کمک کردن به او در انجام کارهای معمولاً ناپسند: در آزاروأذیت بچه‌های کوچه او را تشویق می‌کرده، پَر به پَرش می‌داده، حمایتش می‌کرده‌است.

(شهری[۳] ۲۵۳)

▫ ~ِ بینی (جانوری) ← پره (مِ. ۴).

▫ ~ِ پرستو (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

▫ ~ِ جبرئیل (گفتگو) (طنز) (مجاز) هرچیز کم‌یاب و نادر به‌ویژه پول: تا پَر جبرئیل را نبینند، برایت کاری انجام نمی‌دهند.

▫ ~ِ چشم (قد.) گوشهٔ چشم: پیر... از آن جانب می‌آمد، به پَر چشم به ما درنگرست. (محمدبن‌منور[۲] ۴۹)

▫ ~ِ چیزی به کسی گرفتن (گفتگو) (مجاز) رسیدن شرِ آن به او، یا به آن گرفتار شدن: پَر وبا به ما هم گرفت و چند نفر جان درنبردند. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. رها کردن و به‌پرواز درآوردن: «بیست‌تا کبوتر دارد... غروب‌ها می‌رود روی پشت‌بام و پَرشان می‌دهد. (ترقی ۶۶) ○ باقر... همهٔ کبوترهایش را پَر داد و یکیشان هم برنگشت. (شهری[۲] ۷۰/۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) رماندن و دور کردن: دختر جان! تو که با این رفتارت همهٔ خواستگارها را پَر می‌دهی. ○ خداوندا دیگر چه‌طور او را ببینم... پَرش دادند و رفت. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۷)

⊙ ~ درآوردن ۱. دارای پروبال شدن؛ پَر برآوردن: بچه انگار پَر درآورده، آن را دنبال خودش به این‌جاوآن‌جا می‌کشانده. (← میرصادقی[۳] ۲۱۹) ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شادمان شدن: برادرم به‌محض گفتنِ این چند کلمه... پَر درآورد. (قاضی ۱۰۵۹)

▫ ~ِ دلِ کسی خبردار نشدن (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتنا ماندنِ او نسبت‌به واقعه یا کاری؛ فرقی نکردن برای او: انبارش پُر است. اگر یک سال هم بازارها تعطیل باشد، پَر دلش خبردار نمی‌شود. ○ این گرانی همه را خانه‌خراب کرد، ولی سرمایه‌دار پَر دلش هم خبردار نشد.

• ~ ریختن (مصـ.ل.) (مجاز) درمانده شدن: جایی که عقاب پَر بریزد/ از پشّهٔ لاغری چه خیزد؟ (؟: دهخدا[۳] ۵۷۹)

• ~ زدن (مصـ.ل.) بال به‌هم زدن؛ پریدن: صدای حرکت گلولهٔ دوم مثل وزوزِ پَر زدنِ هزاران زنبور... شنیده می‌شد. (محمود[۲] ۱۰۴)

▫ ~ زدن بر چیزی (مانند آتش و خاک) (قد.) (مجاز) اظهار شیفتگی یا بی‌قراری کردن: نواهایی چنان چالاک می‌زد/که مرغ از درد پَر بر خاک می‌زد. (نظامی[۳] ۳۵۷)

▫ ~ زدنِ دل برای کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی برای کسی پَر زدن.

▫ ~ِ شال (گفتگو) فاصلهٔ میان کمر و کمربند یا شالی که به کمر می‌بندند: از پَر شال... خودکیسه‌ای درآورد. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۳)

▫ ~ِ شال زدنِ چیزی قرار دادنِ آن در فاصلهٔ کمر و شالِ دور کمر: دامن قبا را پَر شال زده‌بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۷۵) ○ باید یک شال... به کمر ببندد و... قلمدان پَر شال بزند. (فروغی[۱] ۲۹)

▫ ~ِ شالِ کسی گذاشتن [چیزی را] (گفتگو) (مجاز) کمک مالی به او کردن؛ نصیبی به او رساندن: خودت خوب می‌دانی که جز بخورونمیر، هرگز دارایی و ثروتی که قابل این حرف‌ها باشد، پَر شال ما نگذاشتی.

▫ ~ِ قو (گفتگو) (مجاز) آسایش و رفاه زیاد: ماکه توی پَر قو بزرگ نشده‌ایم. از همین طبقهٔ متوسطِ جامعه هستیم. ○ او را در پَر قو بزرگ کرده‌اند.

▫ ~ِ کاه (مجاز) هرچیز سست، سبک، یا بی‌ارزش: آهن و فولاد هم درجلو تمایلات طبیعی، پَر کاه است. (← جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۸) ○ که حاجت نبُدشان به یک پَرّ کاه/ اگرچند ره بسته بُد سال‌وماه. (فردوسی[۳] ۲۱۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. ازهم جدا کردن بخش‌های مختلف پرتقال، کاهو، سیر، یا گل‌برگ‌های گل: خیار پوست می‌کَنْد، کاهو پَر می‌کرد. (چهل‌تن[۴] ۱۰) ۲. کندن پوست یا بخش‌های اضافیِ برخی خوراکی‌ها مانند کاهو و بلال: بلال‌ها را پَر کردیم و روی آتشِ منقل گذاشتیم.

▫ ~ِ کسی به [~ِ] کسی گرفتن (گیر کردن)

(گفتگو) (مجاز) با او درافتادن؛ درگیر شدن با او: خدا نکند که پَرش به پَر کسی بگیرد... دیگر شمر هم جلودارش نمی‌شود. (محمود[1] ۴۵) ▫ لابد پَرت گیر کرده به این پانکی‌ها، تک افتادی، آنها هم تا خوردی، زده‌اندت. (← مخمل‌باف ۱۱۲)

▫ ~ِ کسی را چیدن (گفتگو) (مجاز) قدرت، توانایی، و امکان را از او گرفتن: پَر معاونِ رئیس را چیده‌اند و دیگر از او کاری برنمی‌آید.

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. پرواز کردن: تا در باز شد، همهٔ گنجشک‌ها پَر کشیدند و رفتند. ۲. (مجاز) منتشر شدن؛ پراکنده شدن: صدای کسی‌که قرآن می‌خواند، از بلندگو برمی‌خیزد و روی شهر پَر می‌کشد. (← محمود[2] ۸۵)

▫ ~ کشیدنِ دل (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی برای کسی پَر زدن.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. پرواز کردن؛ پریدن: پرستوی خانهٔ ما هم با آمدنِ پاییز، پَر گرفت و رفت. ۲. (مجاز) بسیار خوش‌حال و شادمان شدن: بچه مادرش راکه دید، پَر گرفت.

• ~ گستردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فروتنی کردن؛ تواضع نشان دادن: چو زال اندرآمد به‌پیش پدر/ زمین را ببوسید و گسترد پَر. (فردوسی[3] ۱۷۴)

▫ ~ نزدنِ پرنده (تنابنده) در (تو[ی]) جایی (گفتگو) (مجاز) کاملاً خلوت بودنِ آن‌جا: تو خیابان‌ها پرنده پَر نمی‌زند. (محمود[2] ۱۵۳) ▫ تنابنده‌ای در آن‌جا پَر نمی‌زند. (جمال‌زاده[6] ۲۳۷)

▫ ~وبال ۱. مجموعهٔ پرها و بال‌های پرندگان: گویی با پروبال فرشتگان بادش را می‌زنند. (جمال‌زاده[2] ۱۰) ▫ که من به جلوه‌گری پای زشت می‌پوشم/ نه پرّوبال نگارین همی‌کنم اظهار. (سعدی[4] ۷۰۵) ۲. (مجاز) آنچه وسیله یا باعث توانایی و امکان است: اقارب را دوست دارد که ایشان را پروبال خویش داند. (غزالی ۲/۵۷۳)

▫ ~وبال باز کردن ۱. گشودن پرها و بال‌ها برای پرواز: پرندگان ماهی‌خوار از آسمان فرومی‌آیند، ماهی‌ها را به منقار می‌گیرند و دوباره پروبال باز می‌کنند. ۲. (گفتگو) (مجاز) قوّت پیدا کردن؛ امکان یافتن: آیا... کبوده خاصیتی داشت که سادات نتوانسته‌بودند در آن پروبال باز کنند؟ (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ▫ جواد... برایش این امور موهبتی به‌شمار می‌آمد و پروبالی بازکرده‌بود. (شهری[1] ۲۴۵)

▫ ~وبال دادن (گفتگو) (مجاز) قدرت و امکان دادن: یک‌خرده پروبالشان بده، حاضرند هر کاری برایت بکنند. (امیرشاهی ۱۱۶-۱۱۷) ▫ جوان‌ها همه از این گستاخیِ من خوششان می‌آمد و به من پروبال می‌دادند. (علوی[1] ۶۴)

▫ ~وبال زدن ۱. بازوبسته شدن بال‌های پرندگان هنگام پرواز: این پروبال زدن‌های کوچکِ سهره هم مانند همان جست‌وخیزهای شادیِ کودکان بود. (نفیسی ۳۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) تقلا و تلاشِ بیهوده کردن: قوای جسمانیِ خود را تقویت کنند، نه این‌که این‌طور زیر مهمیز معلم و مدرسه پروبال زنند. (← مسعود ۱۲۹)

▫ ~وبالِ کسی را بریدن (زدن، کندن) (گفتگو) (مجاز) قدرت و امکان را از او گرفتن: هرکه بخواهد توی این خیابان دست‌فروشی کند، پروبالش را می‌زنند.

▫ ~وبالِ کسی را بستن (گفتگو) (مجاز) گرفتار و عاجز کردنِ او: اگر بخواهد برایم مزاحمت ایجاد کند، پروبالش را می‌بندم.

▫ ~وبالِ کسی ریختن (گفتگو) (مجاز) قدرت و توانایی نداشتنِ او برای انجامِ کاری: مثل‌این‌که دیگر نمی‌توانی مانند سابق کُشتی بگیری، پروبالت ریخته‌است.

▫ ~وبال گرفتن (گفتگو) (مجاز) شاد شدن و به‌شوق آمدن: علویه پروبال گرفت، گل از گلش شکفت. (هدایت[6] ۳۴)

▫ ~وبال گشودن ۱. ▫ پروبال باز کردن (← ۱) ـ: پرستوها برای پرواز پروبال گشوده‌اند. ۲. (گفتگو) (مجاز) رشد یافتن: هنوز پروبالی نگشوده‌بودم که بی‌پدر شدم. (جمال‌زاده[3] ۱۷۵)

▫ ~وپوشال (گفتگو) ۱. آنچه از هر پرنده

بعداز پاک کردن آن به‌جا می‌مانَد: پروپوشال مرغ. ۲. تکه‌ها و ریزه‌های چوب، خاشاک، و پوشال: آتش آن را از چوب‌وچل و پروپوشال... تأمین می‌کردند. (شهری[۲] ۷۱/۱) نیز ← پوشال.

▫ ~وپوشالِ کسی ریختن (گفتگو) (مجاز) ازدست دادن توانایی، نفوذ، و اعتبار: پیر شده، پروپوشالش ریخته. (شهری[۲] ۳۰۴/۲)

▫ از ~ِ کلاهِ کسی رد شدن (گفتگو) (مجاز) از نزدیک او گذشتن: بمب، درست کنار خانهٔ ما منفجر شد، خطر از پَر کلاهمان رد شد. ○ وقتی کوه ریزش کرد، ما توی جاده بودیم. از پَر کلاهمان رد شد.

▫ به ~ (صـ.) (قد.) پروازکننده؛ پرنده: از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد/ گِردِ دشتی که به صد ره نپرد مرغ به‌پر. (فرخی[۱] ۱۱۶)

▫ در ~ِ خود (خویش) داشتن (قد.) (مجاز) در حمایت خود گرفتن؛ زیر پَرِ خود گرفتن: برافروز لشکر تو از فر خویش/ سپه را همی‌دار در پَرّ خویش. (فردوسی[۳] ۹۹۱)

▫ زیرِ ~ِ خود گرفتنِ (کشیدنِ) کسی (گفتگو) (مجاز) تحت حمایت و توجهِ خود قرار دادنِ او: صدراعظم... ناصرالملک را هم زیر پَر خودش کشید و هردو را مشغولِ کار کرد. (نظام‌السلطنه ۳۰۵/۱)

▫ زیرِ ~وبالِ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) از حمایتِ او برخوردار بودن: آدمی‌زاد، تخم‌مرغ که نیست تا همیشه زیر پروبال کسی باشد. (آل‌احمد[۶] ۶۳)

▫ زیرِ ~وبالِ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) مواظبت یا حمایت از او کردن: باید زیر پروبال پسرت را بگیری تا در آینده بتواند به مراتب عالی برسد.

▫کسی را به ~ِ کاه نگرفتن (قد.) (مجاز) ارزش و اهمیت برای او قائل نشدن: چه شد آن‌همه سربلندی و خود را در ذروهٔ اعلا دیدن و پادشاهان را به پَرِ کاهی نگرفتن؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۴۹۲)

پر[۲] p. (تا.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: پرویا، پروپاچه.

پر per[r] (ق.) (کودکانه) پرّی ←: در بلشدت باز شد و پر، همهٔ گنجشک‌ها پریدند.

• ~ دادن (مصـ.م.) (گفتگو) ← پَر[۱] • پَر دادن: مواظب باش پرنده را پر ندهی.

پر por (صـ.) ۱. آنچه فضای خالی نداشته‌باشد؛ انباشته؛ لب‌ریز؛ آکنده؛ مقـ. خالی، تهی: حوض پُر از آب بود. ○ سالن پُر از آدم بود. ○ سرش پُر از موست. نیز در مفهوم مجازی: دلش پُر از عاطفه و محبت است. ○ همه کوهساران پُر از مرد و زن/ ... . (فردوسی[۳] ۱۷۸) ۲. دارای گلوله یا مواد منفجره‌شونده (اسلحهٔ آتشی): رفته‌بود و قراول‌ها را دیده‌بود و اطمینان پیدا کرده‌بود که تفنگ‌هاشان پُر است. (آل‌احمد[۹] ۱۲۴) ۳. (ق.) فراوان؛ بسیار؛ زیاد: نطنز از اصفهان پُر دور نیست. (جمال‌زاده[۹] ۶۹) ○ اگر ظاهر را حفظ می‌نمودند، پُر بیراه نبود. (مستوفی ۴۶۲/۳) ○ متوهم می‌بودم، و ایشان گفته‌بودند که: پُر مترس! (جامی[۸] ۴۰۸) ○ لاف از سخن چو دُر توان زد/ آن خشت بُوَد که پُر توان زد. (نظامی[۲] ۴۷) ۴. (صـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده» یا «دارندهٔ بسیار»: پرانرژی، پرکار، پرملاط. ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آنچه رقیق نباشد»: پررنگ، پرملاط.

▫ ~ آمدنِ قفیز (قد.) (مجاز) مردن؛ کشته شدن: شهنشاه را چون پُر آمد قفیز/ دل زادفرخ تبه گشت نیز. (فردوسی[۳] ۲۴۵۲)

• ~ بودن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) معلومات داشتن؛ باسواد بودن: غالباً ساکت بود... اما از سه‌چهار عبارتی که درطول راه از او شنیدیم، من چنین استنباط کردم که خیلی پُر است. (مینوی[۱] ۱۵۱)

▫ ~ بودنِ توپِ کسی (گفتگو) (مجاز) ← توپ ▫ توپ کسی پُر بودن.

▫ ~ بودنِ دلِ کسی (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫دل کسی پُر بودن.

▫ ~ بودنِ گوشِ کسی (از حرف، سخن، و مانند آنها) (گفتگو) (مجاز) ← گوش ▫گوش کسی پُر بودن.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. انباشته شدن: سالن از

تماشاچی‌ها پُر شده‌بود. ○ سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل/ چو پُر شد نشاید گذشتن به پیل. (سعدی[۲] ۶۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) شایع شدن: عین‌اللّه‌خان، شن ریخته تو موتور... تو همهٔ دِه پُر شده آقا فرستاده‌اند دنبال مباشر. (آل‌احمد[۶] ۲۰۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن خلأ درونیِ انسان به‌دلیل رسیدنِ او به چیزی باارزش و شادکننده: دوست داشتنِ لو چه لذتی دارد؟... آدم پُر می‌شود، جوری‌که نخواهد به چیزی دیگر فکر کند. (معروفی ۲۳۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) به‌پایان رسیدنِ طاقتِ کسی؛ به لب رسیدنِ جانِ کسی: حس می‌کرد که پُر شده‌است. بعضی کارها وی را خسته می‌کرد. آغاز کرده‌بود که دراندیشهٔ پایان زندگی باشد. (نفیسی ۴۰۲)

▫ ~ شدنِ پیمانهٔ کسی (قد.) (مجاز) ← پیمانه ▫ پیمانهٔ کسی پُر شدن.

▫ ~ شدنِ چشمِ کسی (مجاز) ← چشم ▫ چشمِ کسی پُر شدن.

▫ ~ شدنِ قوه (باتری) (فنی) منتقل شدن انرژی الکتریکی به قوه یا باتری: باتری پُر شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. فضایی را از چیزی انباشته کردن: اگر تا سقفِ دکانم آن را از طلا پُر کنید، نمی‌فروشمش. (مینوی[۳] ۲۱۵) ○ عفونتِ ظلم، تمام این فضا را پُر کرده. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۳) ۲. به‌دفعاتِ بسیار انجام دادن: کارِ نیکو کردن از پُر کردن است. (مَثَل) ۳. (مصـ.لـ.) (گفتگو) چیزی را شایع کردن: در شهر پُر کرده‌اند که بنزین کوپنی می‌شود. ○ همه‌جا پُر کرده‌اند من علی را بی‌چاره کرده‌ام. (میرصادقی[۸] ۱۲۳) ۴. (مصـ.مـ.) (فنی) فشار دادن ترمز و کلاچ به‌منظور هواگیری و رگلاژ آنها: ترمز را پُر کن تا آن را هواگیری کنم.

▫ ~ کردنِ تفنگ (و مانند آن) (نظامی) گذاشتن گلوله در آن: از هردو پهلوی صفوف دیگر... تفنگ‌هایی که دارند، پُر کنند. (شوشتری ۳۲۵)

▫ ~ کردنِ جیب (گفتگو) (مجاز) ← جیب ▫ جیبِ خود را پُر کردن.

▫ ~ کردنِ حرکت (تجوید) تبدیل کردن صدای کوتاه به صدای بلند هنگام خواندن؛ به‌اشباع خواندن آن.

▫ ~ کردنِ خانهٔ زین (قد.) (مجاز) ← خانه ▫ خانهٔ زین را پُر کردن.

▫ ~ کردنِ دندان (پزشکی) ← دندان ▫ دندان پُر کردن.

▫ ~ کردنِ صفحهٔ کاغذ (و مانند آن) نوشتن در آن: دو صفحه را پُر کردند و هی طول‌وتفصیلش دادند. (← میرصادقی[۱] ۲۳)

▫ ~ کردنِ قبض (رسید، پرسش‌نامه، و مانند آنها) پاسخ دادن به سؤال‌های نوشته‌شده در آن، یا نوشتن مشخصات خود در آن: آن جوانک داشت چیزی قبض‌مانند را پُر می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۸۵)

▫ ~ کردنِ قوه (باتری) (فنی) انتقال دادن انرژی الکتریکی به قوه یا باتری.

▫ ~ کردنِ کسی (گفتگو) (مجاز) با تلقینِ مطالبی به او، او را علیه کسی تحریک کردن: زن‌بابایش دارد پیش بابایش بدش را می‌گوید، پُرش می‌کند. (شهری[۲] ۳۸۹/۴)

▫ ~وپیمان (گفتگو) انباشته و پُر از چیزی؛ آکنده؛ مملو: آقای پای‌دار... به بشقاب پلو نگاه می‌کند که پروپیمان‌تر از همیشه است. (میرصادقی[۷] ۹۵) ○ شهر پروپیمان بود و تمام [انبارها] از آذوقه پُر بود. (آل‌احمد[۸] ۱۶)

▫ ~وپیمان کردن پُر کردن؛ انباشته کردن: خانه را دوباره پروپیمان می‌کنم. (حجازی ۳۰۸)

پرآب p.-ā('ā)b (صـ.) ۱. آب‌دار؛ رقیق: آب‌گوشت پرآب، آش پرآب. ○ هریک دیزی... بی‌چاشنی کم‌آب و پرآب خواسته. (شهری[۲] ۲۳۵/۲) ۲. پُر از شیرهٔ گیاهی؛ رسیده؛ آب‌دار: هلوی پرآب، هندوانهٔ پرآب. ○ هویج‌های درشت و پرآب، خام خورده می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ۳. پرباران؛ باران‌دار: سال پرآب، فصل پرآب. ○ چنان دید گودرز یک شب به خواب/ که ابری برآمد از ایران پرآب. (فردوسی[۳] ۶۱۶) ۴. (قد.) (مجاز) شیوا؛ نغز؛ آب‌دار: سوزنی راکه دوست‌دار تو است/ سخن مدح تو

پرآب آید. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۵. (قد.) پراشک؛ گریان: همه دل پُر از خون و دیده پرآب/ گریزان ز گُردان افراسیاب. (فردوسی[3] ۷۸۴) ۶. (قد.) درخشان؛ شفاف؛ آب‌دار: لآلیِ خوشاب و جواهرِ پرآب شاید در بُنِ دخمه و چاهی از خانه و مکان جا بگیرند. (شهری[2] ۱۴۴/۲)

پرآبله por-ā(ʼā)b[e]le (صـ.) ۱. دارای آثار آبله: از توی آینه نگاهم به چهرهٔ پرآبلهٔ [او]ست. (محمود[2] ۱۵) ۲. تاول‌زده: دیدم باز پاها پرآبله شده. (حاج‌سیاح[2] ۱۰۲) ۳. (مجاز) دردمند؛ غمگین: دل پرآبله در سینهٔ زهاد مجوی/ جای این گنج گهر در دل درویشان است. (صائب[1] ۷۴۳)

پرآب‌وتاب por-ā(ʼā)b-o-tāb (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) با طول‌وتفصیل بسیار. ← آب[1] ▫ آب‌وتاب: ماجرا را خیلی پرآب‌وتاب تعریف می‌کرد.

پرآتش por-ā(ʼā)taš (صـ.) (قد.) (مجاز)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. دردمند و غمگین شدن. نیز ← آتش (مِـ. ۶): پُر از خون شد آن سنبل مشک‌بوی/ دلش شد پرآتش پُر از آب روی. (فردوسی[3] ۵۶۴) ۲. خشمگین و برافروخته شدن: مؤمنش خوانند جانش خوش شود/ ور منافق گویی پرآتش شود. (مولوی[1] ۱۹/۱)

پرآزار por-ā(ʼā)zār (صـ.) (قد.) ۱. بسیار آزرده؛ رنجیده. نیز ← آزار[1] (مِـ. ۲): یکی گفت اسفندیار از پدر/ پرآزار گشت و بپیچید سر. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۹۳) ○ دل من پرآزار از آن بدسگال/ نبد دست من چیره بر بدهمال. (ابوشکور: اشعار ۱۰۴) ۲. اذیت‌وآزارکننده؛ آزاردهنده: ز کُندی به کژّی نهادند روی/ پرآزار گشتند و پرخاش‌جوی. (فردوسی[3] ۱۹۲۴)

پرآشوب por-ā(ʼā)šub (صـ.) ۱. بسیار آشفته: زندگی پرآشوب... و کارهای پرزحمتی را درعهده داشت. (هدایت[9] ۱۵۴) ○ به چشم عقل در این ره‌گذار پرآشوب/ جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است. (حافظ[1] ۳۲) ۲. طوفانی؛ متلاطم: امواج بحر پرآشوبِ حیات. (شیرازی ۷۰) ○ پرآشوب دریا ازآن‌گونه بود/ کز او کس نرَستی به دل ناشخود. (فردوسی[3] ۱۱۸۵) ۳. (قد.) آشوب‌گر؛ فتنه‌انگیز: بدو گفتند: ای مرد پرآشوب/ چرا این گورها را می‌زنی چوب؟ (عطار[8] ۱۳۸) نیز ← آشوب.

پرآفتاب por-ā(ʼā)ftāb (صـ.) آفتابی: روزهای پرآفتابِ تابستان. ○ در ماه اردی‌بهشت دیدنی بود: صحرای خاص ایران... گیاه‌های سرزمین پرآفتاب و کم‌باران. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸)

پرآواز por-ā(ʼā)vāz (صـ.) (قد.)
▫ ~ **کردنِ جایی** (قد.) سروصدا انداختن در آن‌جا: درِ کلبهٔ ناسور بازکرد/ ز دادوستد دژ پرآواز کرد. (فردوسی[3] ۱۳۹۳)

پرآوازه p.-e (صـ.) مشهور: دهها استاد چیره‌دست و پرآوازهٔ دیگر... در خط با «یاقوت» برابری می‌نمودند. (راهجیری ۷۰)
▫ ~ **داشتنِ جایی [از چیزی]** (قد.) مشهور شدن در آن‌جا؛ برسر زبانِ اهلِ آن‌جا بودن: درخت کهن میوهٔ تازه داشت/ که شهر از نکویی پرآوازه داشت. (سعدی[4] ۳۴۱)

پرآهو por-ā(ʼā)hu (صـ.) (قد.) معیوب؛ دارای عیب. نیز ← آهو[2] (مِـ. ۲).
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) معیوب شدن؛ تباه شدن: وگر دیر باشد به‌نیرو شود/ وز او باغ شاهی پرآهو شود. (فردوسی[3] ۲۰۳۳)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) معیوب کردن؛ تباه کردن: به گفتار بی‌بر چو نیرو کنی/ روان و خِرَد را پرآهو کنی. (فردوسی[3] ۲۴۷۰)

پراتاگونیست perātāgonist [از فر.: protagoniste] (صـ.، اِ.) ۱. (ادبی، نمایش) شخصیت اصلی در یک نمایش یا اثر ادبی. ۲. رهبر یا قهرمان یک نهضت.

پراتیک perātik [فر.: pratique] (اِ.) عمل؛ زندگی عملی: وقتی هم بزرگ شدند، خودشان در پراتیک تجربه می‌کنند. (گلاب‌دره‌ای ۵۹) ○ یک قدم هم به عالم عمل و پراتیک داخل شوید. (دهخدا[2] ۱۷۴/۲)

پراحتیاط por-e(ʼe)htiyāt [فا.عر.] (صـ.) محتاط:

همشهریان... ضعیف و پراحتیاطند. (فروغی[۳] ۱۴۷)

پراحساس por-e(’e)hsās [فا.عر.] (صـ.) احساساتی؛ عاطفی: نوشتهٔ پراحساس، نویسندهٔ پراحساس.

پرادا por-a(’a)dā [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بهانه‌گیر: اگر استاد و صاحب‌کار بود، باید باکارگر و مشتری‌های پرادا... سروکله بزند. (← شهری[۲] ۳۴۱/۴) ۲. عشوه‌گر. نیز ← ادا (مِ. ۳): خانم‌های پرادا.

پرادبار por-e(’e)dbār [فا.عر.] (صـ.) ۱. کثیف. نیز ← ادبار (مِ. ۲): خود را در... محوطهٔ پرادبار و پلیدی... دیدم. (جمال‌زاده[۴] ۵۵/۱) ۲. همراه‌با بدبختی؛ فلاکت‌بار. نیز ← ادبار (مِ. ۱): سال پرادبار، سرنوشت پرادبار.

پرارادت por-e(’e)rādat [فا.عر.] (صـ.) ارادت‌مند؛ طرف‌دار. نیز ← ارادت (مِ. ۱): طرف‌دار پرارادت، مرید پرارادت. ○ بر کوشیار آمد از راه دور/ دلی پرارادت، سری پرغرور. (سعدی[۱] ۱۲۸)

پراسس perāses [انگ.: process] (اِ.) فرایند ←.

پراسئودیمیم perāse’odimiyom [انگ.: praseodymium] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزی نرم، چکش‌خوار، شکل‌پذیر، و نقره‌ای‌رنگ، که در ساخت شیشه و سرامیکِ رنگی و تولید آلیاژهای فلزی به‌کار می‌رود.

پراسئودیمیوم p. [انگ.] (اِ.) (شیمی) پراسئودیمیم ↑.

پراش parāš (بمِ. پراشیدن) ۱. ← پراشیدن. ۲. (اِمصـ.) (فیزیک) تغییر امتداد و شدت امواج پس‌از عبور از کنار مانع یا از سوراخ‌های ریز؛ تفرق: پراش نور.

پراشتغال por-e(’e)šteqāl [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه عموم یا اکثریتِ مردم را مشغول می‌کند: تابستان، فصل پراشتغالِ روستاییان است.

پراشتها por-e(’e)štehā [فا.عر.] (صـ.) زیاده‌خواه در غذا یا چیزهای دیگر: آدم پراشتها و پرخور. ○ این‌همه پول را می‌خواهید چه‌کار کنید؟ شما خیلی پراشتها هستیدا

پراشیدن parāš-id-an (مصـمـ.، بمـ.: پراش) (قد.) پراکندن؛ پریشان کردن: مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه/ نُقل بپاشیده همه، به چاکران کرده یله. (شاکربخاری: شاعران ۵۰)

پراضطراب por-e(’e)zterāb [فا.عر.] (صـ.) اضطراب‌آمیز؛ توأم‌با نگرانی: نگاه پراضطرابی... به یک‌دیگر انداختند. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۶) ○ پس‌از یک روز پراضطراب از پنجرهٔ بانک به بیرون می‌نگریست. (آل‌احمد[۴] ۱۷۳)

پرافاده por-e(’e)fāde [فا.عر.] (صـ.) فخرفروش؛ متکبر: مأمور تازه... خیلی جاسنگین و پرافاده است. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۹)

پرافتخار por-e(’e)ftexār [فا.عر.] (صـ.) با سربلندی فراوان: اگر تمام ملت ایران ازبین برود، صد بار بهتر است از این‌که پای بیگانه... خاک این کشور تاریخی و پرافتخار را آلوده سازد. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹)

پرافسون por-a(’a)fsun (صـ.) ۱. افسون‌گر؛ مسحورکننده: از این دسته‌های لطیفی که... این آهنگ‌های پرافسون درمی‌آورد، لذت می‌برد. (علوی[۲] ۱۴۷) ۲. (قد.) پرفریب؛ پرمکر: برآراست گرسیوز دام‌ساز/ سری پُر ز کینه دلی پُر ز راز ـ ... ـ همی‌گفت و مژگان پُر از آب کرد/ پرافسونْ دل و لب پُر از بادِ سرد. (فردوسی[۳] ۵۵۸ و ۵۶۱) نیز ← افسون.

پرافشانی par-a(’a)fšān-i (حامصـ.) افشاندن یا ریختنِ پَر.

• ~ **کردن** (مصـلـ.) (قد.) (مجاز) ترک تعلقات کردن: این دو روزک را که زورت هست زود/ پَرّافشانی بکن ازراه جود. (مولوی[۱] ۳۱۵/۱)

پراکریت perākrit (اِ.) نام عمومیِ زبان‌های هندی مشتق از سنسکریت.

پراکسید pero(’o)ksid [فر.: peroxyde] (اِ.) (شیمی) اکسیدی که بیش‌از مقدار معمول اکسیژن دارد و به‌آسانی اتم اکسیژن آزاد می‌کند و به‌عنوان سفیدکننده و اکسیدکننده به‌کار می‌رود؛ پرکسید.

○ ~ **هیدروژن** (شیمی) آب‌اکسیژنه ←.

پراکسیس peräksis [فر.: praxis] (اِ.) (فلسفه) کاربرد عملی یا تمرین یک موضوع آموزشی؛ فلسفهٔ عملی.

پراکن parākan (بمِ. پراکندن) ← پراکندن.

پراکندگی p.-d-e-gi (حامص.) ۱. پراکنده بودن. ← پراکنده. ۲. درصد و میزان پخش‌شدگیِ چیزی: پراکندگی جمعیت، پراکندگی داده‌ها. ۳. پخش‌شدگی؛ انتشار: پراکندگی این خبر در جهان، ولوله به‌پا کرد. ۴. ازهم‌جداشدگیِ اجزای هرچیز؛ تفرق؛ تشتت: دلیل پراکندگی برگ‌های کتاب، ازهم باز شدن شیرازهٔ آن است. ○ دو دل یک شود بشکند کوه را/ پراکندگی آرَد انبوه را. (؟: لغت‌نامه[1]) ۵. (قد.) (مجاز) پریشان بودن خاطر؛ پریشان‌خاطری: چون خود را دیدی، از پراکندگی چه ترسی؟ (روزبهان[1] ۱۲۵) ۶. (قد.) (تصوف) تفرقه (مِ. ۵) ←: ای درویش... با مال و جاه، تفرقه و پراکندگی همراه است. (نسفی ۳۲۹)

○ ~ِ **خاطر** (مجاز) پریشانی؛ پریشان‌خاطری: باعث... انقلاب و پراکندگی خاطر و زندگی می‌گردید. (شهری[2] ۷۸/۴)

پراکندن parākan-d-an (مص.م.، بم.: پراکن) ضبط آن در بعضی‌از متون قدیم پراگندن است. ۱. ازهم جدا کردن اجزای چیزی یا افراد گروهی؛ پخش کردن؛ متفرق کردن: ماگوسفندان را در دشت به چرا می‌پراکندیم. (علوی[3] ۸۱) ○ باز ترسید که موسی گوید: تو بنی‌اسرائیل را به زمین بپراکندی و تباه کردی. (بلعمی ۳۲۱) ۲. پخش کردن؛ منتشر کردن: خبرِ آن احسان را همه‌جا می‌پراکنم. (قاضی ۱۱۴۳) ○ هم هنر داری و هم نام نکو داری/ نام نیکو را در گیتی بپراکن. (فرخی[1] ۳۲۶) ۳. پاشیدن؛ افشاندن: آن چینه که آن مرغ دوست دارد، بر دام او پراکنند. (احمدجام ۳۰۹) ○ هرکه این سنگ... بساید و بر جراحت پراکند، درست کند. (حاسب‌طبری ۱۵) ○ نمیرم ازاین‌پس که من زنده‌ام/ که تخم سخن را پراکنده‌ام. (فردوسی[3] ۲۵۵۴) ۴. (قد.) تقسیم کردن: پراکند بر موبدان سیم‌وزر/ همان جامه بخشیدشان با گهر. (فردوسی[3] ۲۰۷۸) ○ درم بدین سپاه بپراکندم تا مُلک از این خاندان بنشود. (بلعمی ۵۶۲) ۵. (قد.) ازبین بردن؛ دفع کردن: به داد و به آرام گنج آکنَد/ به بخشش ز دل رنج بپراکنَد. (فردوسی[3] ۱۷۶۹) ○ نمدی تر کنی بدان سرکا... باد را بپراکنَد. (اخوینی ۴۷۶) ۶. (قد.) دور کردن؛ جدا کردن: پیش‌از آن‌که‌ت بشود شخص پراکنده/ بیخ و تخم بد از او برکن و بپراکن. (ناصرخسرو[1] ۳۷) ۷. (قد.) (مص.ل.) ازهم جدا شدن اجزای چیزی یا افراد گروهی؛ پخش شدن؛ متفرق شدن: روز به‌پایان آمد و همگان بپراکندیم. (بیهقی[1] ۱۷۹) ○ ایشان اندر آن دِه‌ها بپراکندند و کشت‌وورز کردند. (بلعمی ۵۵۲) ۸. (قد.) پخش شدن؛ شایع شدن؛ منتشر شدن: فتح‌نامه نبشت به هر شهری از مملکت خویش تا خبر به جهان اندر بپراکند. (بلعمی ۶۵۰) ۹. (قد.) ازبین رفتن؛ نابود شدن: نویسنده گفتی که گنج آکنَد/ هم از رای او رنج بپراکنَد. (فردوسی[3] ۱۷۰۳) ○ ۱۰. (قد.) دور شدن؛ جدا شدن: انوشیروان دیده‌بُد این به خواب/ کز این تخت بپراکند رنگ‌وآب. (فردوسی[3] ۲۵۲۸)

پراکنده parākan-d-e (صم. از پراکندن) ضبط آن در بعضی‌از متون قدیم پراگنده است. ۱. پخش‌شده؛ متفرق: قبایل چادرنشین... در اطراف پلنگ‌آباد پراکنده‌اند. (آل‌احمد[1] ۲۲) ○ بخوانم سپاه پراکنده را/ برافشانم این گنج آکنده را. (فردوسی[3] ۱۳۴۵) ۲. ناپیوسته؛ جداازهم: بیش‌تر نوشته‌هایش پراکنده است و چاپ نشده. ۳. (مجاز) پریشان؛ آشفته: فکرهای پراکنده‌ای... برای من دست می‌داد. (علوی[2] ۳۱) ○ خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات/ مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی. (حافظ[1] ۳۴۱) ○ ما پراکندگان مجموعیم/ یار ما غایب است و درنظر است. (سعدی[4] ۳۷۰) ۴. پخش؛ منتشر: در اتاقش عطر... در هوا پراکنده بود. (هدایت[9] ۳۷) ○ سخن هیچ مسرای با رازدار/ که او را بُوَد نیز انباز و یار ـ سخن را تو برکنده دانی همی/ به گیتی پراکنده خوانی همی. (فردوسی[3] ۱۷۱۵) ۵. (قد.) (مجاز) پریشان‌خاطر: نخواهی که باشی پراکنده‌دل/ پراکندگان را ز خاطر مهل. (سعدی[1]

۷۹) ۶. (قد.) پاشیده؛ افشانده: بنالم ز تو پیش یزدان پاک/ خروشان و بر سر بر پراکنده خاک. (فردوسی[۳] ۱۶۵۲) ۷. (اِ.) (قد.) سخن بی‌ربط مانند هذیان: خواجه اندر آتش و درد و حنین/ صد پراکنده همی‌گفت این‌چنین. (مولوی[۱] ۱/۱۱۱) ۸. (ق.) (قد.) جداجدا؛ متفرق: من با این پیلان می‌راندم و مردم پراکنده می‌رسیدند. (بیهقی[۲] ۲۷۱) ۹. (قد.) به‌طور آشفته و پریشان: شب پراکنده خسبد آن‌که پدید/ نبُوَد وجه بامدادانش. (سعدی[۲] ۱۶۳) ۱۰. (قد.) به‌طور بی‌بندوبار: مادر مَلِک ابومنصور، زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده می‌زیست. (ابن‌بلخی[۱] ۳۹۱)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) ۱. پخش و متفرق کردن: باد... برف‌پاره‌ها را... در هوا پراکنده می‌کرد. (علوی[۲] ۳۵) ○ اگر بهایم را صید نکنیم... گله‌های ما را پراکنده می‌سازند. (طالبوف[۲] ۱۴۷) ۲. متفرق کردن و ازبین بردن: تاکنون هیچ جریان و بادی نتوانسته‌است این بوها را پراکنده بکند. (هدایت[۱] ۴۹) ۳. (قد.) فرستادن؛ گسیل کردن: پراکنده کردند هرسو سوار/ فرستاده با نامهٔ شهریار. (فردوسی[۳] ۹۸۱) ۴. (قد.) (مجاز) گم‌راه کردن: راه دیگر را پس‌روی مکنید که آن‌گه دیو شما را پراکنده کند. (احمدجام ۲۶۶)

پراکنده‌دل p.-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. پریشان‌خاطر، آزرده، و غمگین: نخواهی که باشی پراکنده‌دل/ پراکندگان را ز خاطر مهل. (سعدی[۱] ۷۹) ۲. عاشق: تو که یک روز پراکنده نبودست دلت/ صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی؟ (سعدی[۴] ۶۱۸)

پراکنده‌روزی parākan-d-e-ruz-i (صـ.) (قد.) (مجاز) تنگ‌دست؛ فقیر: خداوند مکنت به حق مشتغل/ پراکنده‌روزی، پراکنده‌دل. (سعدی[۲] ۱۶۳)

پراکنده‌کار parākan-d-e-kār (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به کارهای گوناگون دست می‌زند: چون دست در هر کاری بزند... پراکنده‌کار است. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۵۲۱)

پراکنده‌کاری p.-i (حامصـ.) انجام دادن کارهای گوناگون که درزمینه‌های متفاوت باشند: بهتر است به‌جای پراکنده‌کاری، رشتهٔ اصلیِ کارت را دنبال کنی.

پراکنده‌گو[ی] parākan-d-e-gu[-y] (صفـ.) بیهوده‌گو؛ پریشان‌گو: پراکنده‌گویی حدیثم شنید/ جز احسنت گفتن طریقی ندید. (سعدی[۱] ۱۳۶)

پراکنده‌گویی parākan-d-e-gu-y(')-i (حامصـ.) پراکنده‌گو بودن؛ برزبان آوردن سخنان بی‌ربط و نامعقول: طرفین بر شدت پراکنده‌گویی می‌افزودند. (← شهری[۲] ۱۶۹/۲)

پراکنده‌مغز parākan-d-e-maqz (صـ.) (قد.) (مجاز) پریشان‌خاطر و حواس‌پرت: بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز/ ورنه نکو گویم افسانه را. (مولوی[۲] ۱۶۳/۱)

پراکنده‌هوش parākan-d-e-huš (صـ.) (قد.) (مجاز) ناهوش‌یار و حواس‌پرت: پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش/ ز قول نصیحت‌گر آگنده‌گوش. (سعدی[۱] ۱۰۳)

پراکنش parākan-eš (اِمصـ. از پراکندن) (فیزیک) فرایند تجزیهٔ یک موج به چند موج سادهٔ سازندهٔ آن موج، مانند تجزیهٔ نور سفید به نورهایی با رنگ‌های دیگر.

پراگماتیست perāgmātist [فر.: pragmatiste] (صـ.، اِ.) (فلسفه) معتقد به فلسفهٔ عملی.

پراگماتیسم perāgmātism [فر.: pragmatisme] (اِ.) (فلسفه) تفکری مبتنی بر این‌که درستیِ هر امر را باید ازطریق تطابق آن با نتایج و فواید عملی که از آن به‌دست می‌آید، تشخیص داد؛ فلسفهٔ عملی؛ اصالت عمل؛ عمل‌گرایی: مقالاتی... در رد پراگماتیسم... دارد. (آل‌احمد[۳] ۱۲۶)

پراگماتیک perāgmātik [فر.: pragmatique] (صـ.) (فلسفه) مبتنی بر اصول پراگماتیسم: دیدگاه‌های پراگماتیک.

پراگن parāgan (بمِ. پراگندن و پراگنیدن) (قد.) ← پراکندن.

پراگندگی p.-d-e-gi (حامصـ.) (قد.) پراکندگی ←.

پراگندن parāgan-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پراگن) (قد.) پراکندن ←.

پراگنده parāgan-d-e (صمـ. از پراگندن) (قد.) پراکنده ←.

پراگنیدن parāgan-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پراگن) (قد.) پراکندن (مِـ. ۲) ←: **بسا دونِ بخیلا که می بخورد/کریمی به جهان در پراگنید.** (رودکی[1] ۵۰۰)

پرالتهاب por-e('e)ltehāb [فا.عر.] (صـ.) توأم‌با شور و هیجانِ فراوان: **با صدای پرالتهابی گفت:... .** (پارسی‌پور ۹۵) ○ **یک دوران پرالتهاب را می‌بایست بگذرانند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

پرالک parālak (اِ.) (قد.) بلارک ←: **به دست هریک از ایشان یکی پرالک تیغ/ چنان‌که باشد در دست دیو شعلهٔ نار.** (؟: لغت‌نامه[1])

پران par-ān (بمـِ. پراندن و پرانیدن) ۱. ← پراندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پراننده»: **فشنگ‌پران، مگس‌پران.**

پران parr-ān (صـ.) پروازکننده؛ پرنده: **انکارم بزرگ... و پران می‌شد.** (هدایت[1] ۷۶) ○ **چون خون گوسفند نر با آب گندنا به خانه بنهند، کیکان از آن خانه همه پران گردند.** (حاسب‌طبری ۴۶) ○ **برین‌سان بیامد به‌نزدیک مرو/ نپرّد بدان‌گونه پران تذرو.** (فردوسی[3] ۱۸۷۷)

پرانتز parāntez [فر.: parenthèse] (اِ.) هریک از نشانه‌هایی به‌شکل دو قوس ( ) که عبارت‌های ریاضی یا جمله‌ها و عبارت‌های معترضه را در آن می‌نویسند.

☜ ▫ ~ِ **باز** علامت قوس محدب یعنی شکلِ «(».

▫ ~ **باز کردن** رسم کردن علامتِ «(» قبل‌از کلمه یا جمله.

⊙ ~ **بستن** رسم کردن علامتِ «)» بعداز کلمه یا جمله.

▫ ~ِ **بسته** علامت قوس مقعر یعنی شکلِ «)».

▫ **داخلِ** ~ (مجاز) به‌عنوان جملهٔ معترضه: **درست است که بحث ما مربوط به زبان است، اما داخل پرانتز باید بگویم همهٔ این حرف‌ها ریشه در فلسفه دارد.**

پرانداز par-a('a)ndāz (اِمصـ.)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) پَر گشودن، و به‌مجاز، نشاط و شادی کردن: **در باغ تو زآن زلف پرانداز کند/ تا بر گل تو بغلتد و ناز کند.** (خاقانی ۷۱۸)

پراندن par-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پران) ۱. به‌پرواز درآوردن پرنده، بادکنک، و مانند آنها: **آن [را...] مثل کاغذ باد پرانند.** (شوشتری ۳۱۴) ○ **عقاب، بچهٔ خویش را بپرانَد، آن سنگ از آشیانه ازپسِ او بیندازد.** (حاسب‌طبری ۱۴) ۲. پرتاب کردن؛ انداختن: **سنگش پراندند. فریادکرد.** (شهری[3] ۶۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) برزبان آوردن کلمه، جمله، یا مطلبی معمولاً کوتاه: **تک‌وتوک مردی با جفت ورزایی شخم می‌کردند... و ما از دور خداقوتی می‌پراندیم.** (آل‌احمد[6] ۱۱۲) ۴. (گفتگو) بیدار کردنِ کسی به‌طور ناگهانی، چنان‌که هراسان از خواب برخیزد: **چشمانم گرم می‌شد، صدای رگ‌بارِ ضدهوایی می‌پراندم.** (محمود[2] ۲۶۲) ○ **صدای درِ اتاق، مرا از خواب پراند.** (آل‌احمد[4] ۹۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) دور کردن، رماندن، و راندن: **با این‌جور تبلیغ کردن، همهٔ مشتری‌ها را می‌پرانی.** ○ **به‌بهانه‌های پوچ، همهٔ دوستانش را پراند.** ۶. (گفتگو) (مجاز) حرف طعنه‌آمیز یا متلک‌گونه درمیان صحبت آوردن: **خوب به او پراندی، خیلی جولان می‌داد.** ○ **عادت ندارد روراست حرف بزند، دلش را با پراندن خالی می‌کند.** ۷. (گفتگو) (مجاز) لغت یا عبارتی از زبان بیگانه را به‌تکلف و به‌قصد خودنمایی در سخن به‌کار بردن: **ماکه نباید سخنان کسانی را که دائم کلمات فرنگی می‌پرانند، معیار بگیریم.** ۸. (مصـ.لـ.) (فنی) بروز کردن اشکالی در سیستم کلاچ خودرو که هنگام برداشتن پا از روی پدالِ کلاچ، سبب جهش خودرو می‌شود: **کلاچ ماشین من آن‌قدر تیز است که می‌پرانَد.** ۹. (گفتگو) (مجاز) هم‌بستر شدن گاه‌به‌گاه زن با مردان مختلف. ← تک‌پران.

☜ ▫ ~ **ازجا کسی را** (گفتگو) (مجاز) ← جا ▫

ازجا پراندن.

پراندیشه por-a('a)ndiš-e (صـ.) (قد.) ۱. اندیش‌ناک؛ بیم‌ناک: **جمله لشکر را دل شکسته شد و خاطرها پراندیشه گشت.** (بخاری ۱۱۹) ۲. غمگین: **وی می‌رفت، دلی از وام پراندیشه.** (جامی[۸] ۱۰۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غمگین شدن: **چو بشنید رستم ز بهمن سخن/ پراندیشه شد نام‌دار کهن.** (فردوسی[۴] ۱۱۳)

پرانه par-ān-e (اِ.) جسمی که معمولاً پرتاب یا شلیک می‌شود تا به هدفی در دوردست اصابت کند، مانند سنگ، خمپاره، گلوله، و راکت.

پرانیدن par-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پران) پراندن ←: **برای پرانیدن کبوتران، به‌جای سنگ از چوب استفاده کند.** (شهری[۱] ۴۳۷)

پراولاد por-o[w]('o[w])lād [فا.عر.] (صـ.) دارای فرزندان بسیار؛ عیال‌وار: **زندگی برای اشخاص پراولاد روزبه‌روز دشوارتر می‌شود.**

پرایمر perāymer [انگـ.: primer] (اِ.) (فنی) نواری پلاستیکی و ضدرطوبت که برای جلوگیری از زنگ‌زدگی و خوردگیِ لوله دور آن می‌پیچند.

پرایم‌کوت perāymko[w]t [انگـ.: prime coat] (اِ.) (ساختمان) لایه‌ای از قیر که روی زیرسازی و زیرِ آسفالت قرار می‌گیرد و سبب می‌شود آسفالت بهتر به زیرسازی بچسبد.

پرباد por-bād (صـ.) ۱. بادکرده؛ متورم: **صورتش... مثل بادکنک پربادی تکان می‌خورد.** (درویشیان ۳۴) ۲. (مجاز) پرغرور: **دماغ پرباد، کلهٔ پرباد.** ۳. (قد.) (مجاز) آنچه جز باد، چیزی در آن نیست؛ خالی و عاری از همه‌چیز: **به ره درکاسهٔ سر دید پرباد/ که از باد وزان می‌کرد فریاد.** (عطار[۸] ۱۳۹) ○ **همی‌خواهی که جاویدان بمانی/ در این پرباد خانهٔ سست‌بنیاد.** (ناصرخسرو[۱] ۶۱)

پربار por-bār (صـ.) ۱. بارآور؛ میوه‌دار: **درخت هرچه پربارتر، شاخه‌های آن افتاده‌تر.** ۲. (مجاز) دارای معنی و محتوا؛ معنی‌دار: **سخن پربار، فکر پربار، مطلب پربار.** ۳. (مجاز) دارای اثر خوب؛ سودمند: **نوشتن، خود پربارترینِ کارهاست.** (مؤذنی ۲) ۴. دارای مواد اصلیِ زیاد: **آش پربار.** ۵. پوشیده از ترشحات صفراوی: **از زبان پربارش پیداست که دچار ناراحتی‌های گوارشی است.** نیز ← بار[۱] □ بار زبان. ۶. دارای شدت یا تعداد بسیار از چیزی؛ پرپشت؛ انبوه: **آبله‌مرغان... اگر پربار باشد، دیر خوب می‌شود.** (شهری[۲] ۵۳۹/۴)

پرباران p.-ān (صـ.) ویژگی زمان یا مکانی که در آن باران فراوان می‌بارد: **گیلان پرباران‌ترین استان ایران است.** ○ **بهار پرباران‌ترین فصل سال است.**

پربر[۱] por-bar (صـ.) پربار ←.

پربر[۲] p. (صـ.) پهن؛ عریض: **اتاق پربر، پارچهٔ پربر.**

پربرف por-barf (صـ.) ۱. ویژگی زمان یا مکانی که در آن برف فراوان ببارد: **سال پربرف، شهر پربرف.** ○ **نفس سینه را از امواج هوا که پس‌از عبور از مناطق پربرف... بدان‌جا رسیده‌بود، آکنده ساختم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱) ۲. پوشیده از برف: **قله‌های پربرف.**

پربرفک p.-ak (صـ.) دارای برفک زیاد. ← برفک (مِ.۲): **تصویر تار و پربرفکِ تلویزیون را از توی آینه می‌بینم.** (محمود[۲] ۱۷)

پربرکت por-bare(a)kat [فا.عر.] (صـ.) ۱. پرحاصل؛ پرنعمت: **زمین پربرکت، سال پربرکت.** ○ **بهار، فصل پربرکتِ بیابان است.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) ۲. ویژگی آنچه وجودش سرچشمهٔ خیر و بهرهٔ معنوی یا مادی است: **دست پربرکت، نفس پربرکت.** ○ **چه‌طور لیالی پربرکتِ قدر را شب‌زنده‌داری کند؟** (آل‌احمد[۷] ۶۲)

پربسامد por-bas-āmad (صـ.) دارای بسامد زیاد. ← بسامد: **واژه‌های پربسامد.**

پربلا por-balā [فا.عر.] (صـ.) ۱. توأم‌با گرفتاری و رنج: **عجب سال پربلایی را گذراندیم.** ○ **همی‌گفت کامشب شبی پربلاست/ اگر نام گیریم از ایدر سزاست.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۸) ۲. (قد.) (مجاز) فتنه‌انگیز؛ بدذات: **ای سیاه کر، ای پربلا و ای دراز بیهوده‌گوی!**

(بیغمی ۸۰۱)

پربها por-bahā (صـ.) گران‌بها؛ ارزشمند: گویی **پربهاترین و مقدس‌ترین گوهر عالم به‌دستش افتاده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۶) ○ **همیشه تا که بُوَد در جهان عزیز درم/ چنان‌که هست گرامی و پربها دینار.** (فرخی[۱] ۶۶)

پربهره por-bahr-e (صـ.) پرسود؛ سودمند: **دوره‌های زندان و تبعید از پربهره‌ترین سال‌های زندگی ادبیِ او بوده‌است.**

پربیم por-bim (صـ.) (قد.) ترسان: **چو هومان ز دور آن سیه را بدید/ دلش گشت پربیم و دَم درکشید.** (فردوسی[۳] ۴۱۸)

پربیننده por-bin-ande (صـ.) دارای بینندهٔ بسیار: **گزارش‌های ورزشی از پربیننده‌ترین برنامه‌های تلویزیون است.** ○ **سریال‌های خانوادگی معمولاً در ساعت‌های پربیننده پخش می‌شود.**

پرپاش par-pāš (اِ.) (قد.) سینی چوبی، که در آن، دانه‌های حبوبات و غلات را پاش می‌دادند تا خاک و خاشاک آن جدا شود. نیز ← پاش ● پاش دادن: **کشمش بود و بادام درمیان پرپاش، یعنی طَبَق چوبی، از این آلاچیق به آن آلاچیق بردیم.** (تاریخ‌عضدی: لغت‌نامه[۱])

پرپر par-par (اِ.) (گفتگو) ۱. صدای بال زدن پرندگان و حشرات: **از صدای پرپر فهمیدم که گنجشکی در دام افتاده‌است.** ۲. (صـ.) ویژگی آنچه پرهایش جدا شده‌است: **گلِ پرپر.**

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. پروبال زدنِ پی‌درپیِ پرنده و مرغ هنگام جان کندن یا بی‌قراری: **پرنده توی اتاق گیر افتاده‌بود و پشت هر شیشه ساعتی پرپر می‌زد.** ۲. (مجاز) بی‌قرار بودن و رنج کشیدن: **یک‌مشت مردم لامذهب خدانشناس... حاضرند مردم جلوشان پرپر بزنند.** (← شهری[۱] ۲۱) ○ **بچه روی دست مادرش داشت پرپر می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۱) ۳. (مجاز) بی‌قراری کردن: **این‌طور که مونس پرپر می‌زد... طوبی را دچار این اعتقاد کرده‌بود که عاشقِ اسماعیل است.** (پارسی‌پور ۲۶۳) ○ **مردم برای دیدن شما پرپر می‌زدند.** (علی‌زاده ۳۴۰/۲) ۴. تکان خوردن؛ حرکت (خفیف) داشتن: **شعله پرپر خواهد زد.** (گلشیری[۲] ۱۰۷) ○ **تمام حالت در لبخندی است که دور لبان او پرپر می‌زند.** (علوی[۱] ۲۷) ○ **پرده‌های حریر سیاه در نسیم عصر پرپر می‌زد.** (علی‌زاده ۳۱/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پژمردن و ریختن گل‌برگ‌های گل: **ما گل‌هایی هستیم که... درحالت... پرپر شدن هستیم.** (مسعود ۳۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) مردن (معمولاً دربارهٔ جوانان گفته می‌شود): **همه در سوگ پرپر شدن آن دختر می‌گریستند.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بال به‌هم زدنِ پی‌درپیِ پرندگان: **خروس سینه‌اش را جلو می‌دهد و پرپر می‌کند و می‌خوانَد.** (محمود[۲] ۲۱۷) ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) جدا کردن بخش‌های مختلف چیزی از هم‌دیگر، مانند برگ‌های گل و کاهو و پرهای پرتقال: **سیر را پرپر کرده، اما پوست پرها را نکَنند.** (شهری[۲] ۱۹۰/۵)

○ **به** ~ **آمدن** (گفتگو) (مجاز) به‌جنبش درآمدن؛ تکان خوردن: **لب‌های بچه به‌پرپر آمد، گونه‌هایش لرزید.**

پرپر per-per (اِصو.) (کودکانه) صدای پرواز و بال به‌هم زدن گنجشک، پروانه، و مانند آنها.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بال به‌هم زدنِ پی‌درپیِ گنجشک و پروانه؛ تپیدن: **تمام شب، پروانه به‌هوای نور پشت شیشه‌ها پرپر می‌کرد.**

پرپر por-par (صـ.) ۱. دارای گل‌برگ‌های زیاد: **میخک پُرپر.** ۲. دارای پَر فراوان: **بالش پُرپر.**

پرپرزده par-par-zad-e (صف.) (گفتگو) (نفرین) (مجاز) جوان‌مرگ‌شده؛ ورپریده: **شماها پرپرزده‌ها زیباییِ طبیعی... را ازدست داده‌اید.** (هدایت[۶] ۱۳۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پرپرزنان par-par-zan-ān (قـ.) ۱. درحال پَر زدن و پرواز کردن: **پروانه پرپرزنان از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌نشست.** ○ **[فرشتگان] همه... پرپرزنان در رفت‌وآمد بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۰) ۲. (مجاز) درحال بی‌قراری و التهاب: **لقا ازبین دندان‌های چفت‌شده**

پیرزنان گفت:... . (علی‌زاده ۶۷/۱)

پرپرو per-per-u (صـ.) (گفتگو) پرپری ←: چه آدم‌های پرپرو و نازک‌نارنجی‌ای هستیم!

پرپره pa(e)r-pa(e)r-e (اِ.) (قد.) پول فلزی؛ سکه: هر روز هزار دینار زر پرپره، به‌اسم حوایج‌بها به خزانه می‌فرستادی. (جوینی[1] ۲۴۵/۳)

پرپری per-per-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی هرچیز نازک و سبک یا ظریف و کم‌دوام، مانند لباس و لوازم خانه: یک پتوی پرپری رویش می‌کشید. (گلشیری[1] ۷۳) ○ دو نردهٔ پرپری هم در دو سمت آن نصب کرده‌بودند. (مینوی[1] ۱۶۰) ۲. (اِ.) دراصطلاح کبوتربازان، کبوتر ماده‌ای که پرها و دُمش را می‌چینند و برروی بام رها می‌کنند تا کبوترانِ دیگر به‌هوای آن بنشینند.

پرپشت por-pošt (صـ.) انبوه؛ متراکم: شمشادها بلند و پرپشت بود. (گلشیری[1] ۱۵۲) ○ برف می‌بارید، دانه‌های ریز و پرپشتش جلو پنجره پرده کشیده‌بود. (میرصادقی[4] ۱۸۲) ○ ابروهای سیاه پرپشت. (هدایت[5] ۵۱)

پرپشتی p.-i (حامص.) پرپشت بودن؛ انبوهی؛ فراوانی: پرپشتی درختان، باعث می‌شود که جنگل را از دور سیاه ببینیم. ○ [می‌گفتند] شانه کردن مو در قوس‌وقزح باعث پرپشتی و بلندی آن می‌شود. (شهری[2] ۲۳۴/۴)

پرپشم por-pašm (صـ.) دارای پشم یا موی فراوان: گربهٔ سیاه پرپشم، دُم پشمالود خود را دردنبال خود می‌کشید. (نفیسی ۴۰۷)

پرپشم‌وپیله p.-o-pile (صـ.) (گفتگو) دارای مو یا پشم بسیار: به مشاهدهٔ این بدن بی‌تناسب پرپشم‌وپیله... ترسشان برداشته. (جمال‌زاده[5] ۵۲/۲)

پرپول por-pul [فا.یو.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پول‌دار؛ ثروت‌مند: این سراچه ساخته‌وپرداختهٔ اشخاص پرپول و باسلیقه است. (← جمال‌زاده[2] ۷۸)

پرپهن parpahan (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. خرفه ←: ز میغ‌ها که سیه‌تر ز تخمِ پرپهن است/ چو تخم پرپهن آرَد برون سپید لعاب. (خاقانی ۵۰) ۲. تخم خرفه: درنظر مردمک چون تره‌زار فلک/ روشنیش کوکنار، تیرگیش پرپهن. (فخررازی: لغت‌نامه[1])

پرپی por-pey (صـ.) دارای خاصیت کش آمدن: خمیر پرپی.

پرپیچ por-pič (صـ.) پیچ‌خورده؛ پرشکن: جادهٔ پرپیچ، موی پرپیچ.

پرپیچ‌وتاب p.-o-tāb (صـ.) دارای پیچ‌وتاب فراوان: راه پرپیچ‌وتاب، موی پرپیچ‌وتاب.

پرپیچ‌وخم por-pič-o-xam (صـ.) ۱. دارای پیچ‌وخم فراوان؛ پیچ‌درپیچ: شهر شیراز با کوچه‌های پرپیچ‌وخم... به‌خواب می‌رفت. (هدایت[5] ۵۴) ○ جادهٔ آن منحصر به یک راه باریک پرپیچ‌وخم [بود.] (شیرازی ۶۳) ۲. (مجاز) دشوار و پیچیده: پروندهٔ پرپیچ‌وخم. ○ سیاست را نباید این‌قدر بغرنج و پرپیچ‌وخم دانست. (مستوفی ۶۴۴/۳)

پرپیچ‌وشکن por-pič-o-šekan (صـ.) دارای پیچ‌وشکن فراوان: [دستار]... چنان... پرپیچ‌وشکن که مشکل بود باور نماییم ساختهٔ دست آدمی‌زاد باشد. (جمال‌زاده[8] ۱۰۷)

پرپیمان por-peymān (صـ.) (گفتگو) ← پُر □ پروپیمان.

پرپینه por-pine (صـ.) پینه‌دار؛ زمخت و ناهموار: از دست‌های پرپینه‌اش معلوم بود که به کار و کارگری عادت دارد. ○ کمندی از اشتران، زانوان پرپینه را به زمین زده... نشخوار می‌کردند. (جمال‌زاده[16] ۵۵)

پرت part (صـ.) (گفتگو) ۱. دورافتاده؛ دور: مینا... سرکارش است در پرت‌ترین کوچه‌ها. (گلشیری[1] ۱۲۱) ○ می‌خواهید مرا... در چنین جای پرت... رها کنید؟ (قاضی ۱۷۷) ۲. (مجاز) بی‌خبر؛ ناآگاه؛ غافل: از موضوع پرت بود. ○ تو پرتی... ما عوض شدیم. (میرصادقی[8] ۹۴) ۳. (مجاز) بی‌جا؛ نامربوط: چیز پرتی به‌ذهنش آمد. (علی‌زاده ۱۹۰/۲) ○ لبخند پرتی زد، تکلیفش را نمی‌دانست. (گلستان: شکوفایی ۴۲۸)

□ ~ افتادن از چیزی (جایی) (گفتگو) (مجاز) به‌اشتباه افتادن و دور شدن از آن: نثر فارسی... از وظیفهٔ طبیعی خویش یعنی دلالت معنی و

ایجاد تأثیر، سخت پرت افتاده‌بود. (دریابندری[1] ۲۳)

▫ **~ بودن از مرحله (مطلب، مسئله، قضیه)** (گفتگو) (مجاز) آگاه نبودن از آن: خیلی از قضیه پرتی! (علی‌زاده ۲/۳۳۰) ○ واقعاً که خیلی از مرحله پرتی! (جمال‌زاده[2] ۲۶) ○ خودتان... از مسئله پرت هستید! (سیاق‌معیشت ۳۸۲)

▫ **~ بودنِ (شدنِ، کردنِ) حواس کسی** (گفتگو) (مجاز) ← حواس ▫ حواس کسی پرت بودن.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. افتادن ناگهانی برروی زمین با سرعت و شدت، یا از جایی بلندتر به پایین: وقتی با ماشین برخوردکرد، پرت شد توی جوی آب کنار خیابان. ۲. (مجاز) رفتن، فرستاده شدن، یا تبعید شدن: معلم هم که شدم، هر مهرماه به دِه تازه‌ای پرت می‌شدم. (گلشیری[1] ۸۹) ۳. (مجاز) فاصله گرفتن از راه یا مقصود اصلی: از مطلب پرت نشویم. (← هدایت[3] ۶۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. به‌دور انداختن یا از جایی بلندتر به پایین انداختنِ چیزی یا کسی: خود را از سر دیوار پرت کرد توی حیاط. ○ روسری را پرت کرد روی صندلی. ○ به‌فکرم رسید که... خود را از بالا روی نیزه‌های چاتمهٔ قراول‌ها پرت [کنم.] (حاج‌سیاح[1] ۳۵۵) ۲. (مجاز) به جای دور فرستادن یا تبعید کردن: چون با رئیس اداره نمی‌ساخت، پرتش کردند به دهات اطراف. ۳. (مجاز) دور کردن از راه یا مقصود اصلی: این بحث‌های انحرافی، ما را از موضوع پرت می‌کند.

• **~ گفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخنان بی‌ربط یا بی‌معنی برزبان آوردن. نیز ← ▫ پرت‌وپلا گفتن.

▫ **~وپلا** (گفتگو) ۱. پراکنده؛ پخش. نیز ← ▫ پرت‌وپلا شدن. ۲. (مجاز) بی‌ربط و نامعقول (سخن، نوشته، و مانند آنها): مانند نقال‌های کهنه‌کار با حرف‌های پرت‌وپلا آسمان‌وریسمان را به‌هم بافته. (شهری[2] ۲/۱۳۰) ○ حرف‌های پرت‌وپلای شما را بهتر... می‌فهمم. (جمال‌زاده[3] ۲۱۸) ۳. (مجاز) دورافتاده: مغازه‌اش جای پرت‌وپلایی است. ○ چه جای پرت‌وپلایی خانه گرفته!

▫ **~وپلا بافتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پرت‌وپلا گفتن ←: اگر بخواهی پرت‌وپلا ببافی، آب ما تو یک جوی نمی‌رود. (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۵) ○ این بانو... مستعد است تا صباحِ قیامت پرت‌وپلا ببافد. (جمال‌زاده[3] ۸۸)

▫ **~وپلا شدن** (گفتگو) پراکنده شدن؛ متفرق شدن: وزش باد باعث شد که همهٔ کاغذهایم پرت‌وپلا شود.

▫ **~وپلا کردن** (گفتگو) پخش کردن؛ متفرق کردن: مادرم تندتند به جمع کردن آتش‌ها و پرت‌وپلا کردنشان به جاهای بی‌فرشِ اتاق برآمد. (شهری[3] ۱۲۳)

▫ **~وپلا گفتن** (گفتگو) (مجاز) برزبان آوردن سخنان بی‌سروته و نامعقول: زیاد پرت‌وپلا می‌گوید. (جمال‌زاده[16] ۱۹۴) ○ شب را... به سرگردانی و پرسه زدن و پرت‌وپلا گفتن می‌گذرانْد. (مینوی[1] ۷۲)

پرت[1] pert (تا.) ← خرت ▫ خرت‌وپرت.

پرت[2] p. [فر.: perte] (اِ.) ۱. ضایعات یا دورریزه‌هایی که هنگام تولید چیزی ایجاد می‌شود: پرت پارچه در خیاطی، پرت حرارتیِ دستگاه، پرت کاغذ در انتشارات. ۲. (صـ.) بیهوده؛ بی‌مصرف. ← • پرت شدن.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) بی‌فایده ماندن: اگر طبق آن نقشه عمل کنید، مقداری از فضای ساختمان پرت می‌شود.

پرتاب partāb (اِمصـ.) ۱. حالتِ راندن، انداختن، یا فرستادن چیزی به‌سرعت به هوا یا فضا، یا از جایی به جایی: پرتاب تیر، پرتاب سفینه، پرتاب سنگ، پرتاب موشک، پرتاب نیزه. ۲. (اِ.) (قد.) مسافتی که معمولاً تیر (تیر انداخته‌شده با کمان) می‌پیماید؛ تیرپرتاب؛ تیررس: آماج تو از بُست بُوَد تا به سپیجاب/ پرتاب تو از بلغ بُوَد تا به فلسطین. (فرخی[1] ۲۹۵) ۳. (قد.) نوعی تیر دوربرد: بر نشانهٔ مراد می‌نرسد/ از کمانِ امید، پرتابم. (مختاری ۳۳۸) ۴. (اِمصـ.) (قد.) پریدن؛ پرش؛ سیر seyr: دونده‌ترکِ رفتن ز باد برگردون/

جهنده‌تر گهِ جَستن ز تیر در پرتاب. (امیرمعزی ۵۶) ۵. (بمِ. پرتابیدن) (قد.) ← پرتابیدن.

□ ~ِ **آزاد** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند بسکتبال و هندبال، هرنوع پرتاب توپ با دست که براثر خطای بازی‌کنان یک تیم، اجازهٔ آن ازسوی داور به تیم مقابل داده می‌شود.

□ ~ِ **جفت** (ورزش) شوت جفت. ← شوت □ شوت جفت.

□ ~ِ **چکش** (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس‌از چرخاندنِ چکش به‌دور سرِ خود آن را به دورترین فاصلهٔ ممکن پرتاب می‌کند. نیز ← چکش (مِ. ۲)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● پرتاب کردن (مِ. ۱) ←: نامه را بر تیر خدنگ بست و در خانهٔ کمان خوارزمی نهاد و بکشید و بگشاد و پرتاب داد. (بیهقی ۸۰۱)

□ ~ِ **دیسک** (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار دیسکِ مخصوص مسابقه را به دورترین فاصلهٔ ممکن پرتاب می‌کند. نیز ← دیسک (مِ. ۶)

□ ~ِ **سه‌امتیازی** (ورزش) در بسکتبال، پرتابی از بیرونِ محوطهٔ جریمه به‌سمت حلقهٔ تیم مقابل، که درصورت افتادن توپ در حلقه سه امتیاز داده می‌شود.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) رانده، انداخته، یا فرستاده شدن چیزی به‌سرعت به هوا یا فضا، یا از جایی به جایی: تیر پرتاب شد. ○ موشک پرتاب شد. ○ اتومبیل تعادل خود را ازدست داد و به سراشیبیِ دره پرتاب شد. ○ گلوله‌ای از آن پرتاب شده‌بود. (← شهری[۲] ۷۵/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. راندن، انداختن، یا فرستادن چیزی به‌سرعت به هوا یا فضا، یا از جایی به جایی: توپ را به‌طرف رفیقش پرتاب کرد. ○ موشک را بسوی خاک دشمن پرتاب کردند. ○ دماده سه بار اناری... به‌طرف قافله پرتاب می‌کند. (آل‌احمد[۱] ۸۱) ○ نظر کن چو سوفار داری به شست/ نه آن‌گه که پرتاب کردی ز دست. (سعدی[۱] ۴۶) ۲. (قد.) (مجاز) طرد کردن و دور کردن: مرا دولت ز خود پرتاب می‌کرد/ تنم پرتب، دلم پُرتاب می‌کرد. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ِ **نیزه** (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار نیزهٔ مخصوص مسابقه را به دورترین فاصلهٔ ممکن پرتاب می‌کند. نیز ← نیزه (مِ. ۲)

□ ~ِ **وزنه** (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار وزنهٔ مخصوص مسابقه را به دورترین فاصلهٔ ممکن پرتاب می‌کند. نیز ← وزنه (مِ. ۳)

پرتاب por-tāb (صـ.) ۱. دارای چین‌وشکن؛ درهم: سروکار با زلف پُرتاب... است. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲) ○ چو آن دلو در چاه پرآب گشت/ پرستنده را روی پُرتاب گشت. (فردوسی[۳] ۱۶۹۸) ۲. سخت به‌هم‌تابیده‌شده؛ مقِ. کم‌تاب: ابریشم پُرتاب، نخ پُرتاب. ۳. (قد.) (مجاز) بی‌قرار و ناآرام: ای عشق اگرچه تو آشفته و پُرتابی/ چیزی‌ست که از آتش بر عشق کمر سازد. (مولوی[۲] ۵۴/۲) ○ رحمتی کن بر دل پُرتاب ما/ ... . (عطار[۲] ۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) آشفته و خشمگین: جهان‌دار پرخشم و. پُرتاب بود/ همی‌خواست کاید بدان دِه فرود. (فردوسی[۳] ۱۸۲۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) داغ و پرحرارت شدن: .../ کوره عجب گرم بود، سوخته پُرتاب شد. (خاقانی ۵۹۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) بی‌قرار و ناآرام کردن: مرا دولت ز خود پرتاب می‌کرد/ تنم پرتب، دلم پُرتاب می‌کرد. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

پرتاب‌تیر partāb-tir (اِ.) (قد.) تیرپرتاب ←: طلایه به بهرام شد ناگزیر/ که آمد سپه بر دو پرتاب‌تیر. (فردوسی[۳] ۲۲۷۷)

پرتاب‌شناسی partāb-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (مکانیک) بالستیک ←.

پرتابل portābl [فر.: portable] (صـ.) ویژگی آنچه به‌راحتی جابه‌جا می‌شود؛ قابل‌حمل: تلویزیون

پرتابل، دستگاه‌های پرتابل.

پرتابه partāb-e (اِ.) ۱. آنچه پرتاب می‌شود: در تپانچهٔ بادی، نیروی محرکه هوای فشرده و پرتابه ساچمه است. ۲. (مکانیک) جسمی که از سطح زمین با زاویهٔ دل‌خواه به هوا پرتاب شود، مانند گلولهٔ توپ.

پرتابی partāb-i (صند.، منسوب به پرتاب) ۱. پرتاب‌شده: هیچ‌یک از گلوله‌های پرتابی ازسوی دشمن، به هدف زنده نخورد. ○ به بال‌وپر مرو از ره که تیر پرتابی/ هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست. (حافظ[1] ۱۹) ○ تا هست ز شستِ دور، در سرعت/ ایام چو تیرهایِ پرتابی. (انوری[1] ۴۵۳) ۲. سریع و شتاب‌آلود: حرکت پرتابی قلم.

• ~ شدن (مصـل.) (قد.) ← پرتاب • پرتاب شدن: تیری که ز غمزهٔ تو پرتابی شد/ در خون دل سوخته عنابی شد. (؟: نزهت ۴۶۶)

پرتابیدن partāb-id-an (مصـمـ.، بمـ.: پرتاب) (قد.) پرتاب کردن: آن عنان را بدین طرف پرتاب/ زُفت کن پیلِ عیش را خرطوم. (مولوی[4] ۲۴۵) ○ چون تیر سخن راست کن آن‌گاه بگویش/ بیهوده مگو، چوب میرتاب ز پهنا. (ناصرخسرو[1] ۵)

پرت‌افتادگی part-o('o)ft-ād-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) پرت‌افتاده بودن: پرت‌افتادگیِ این‌جا مرا به‌فکر انداخت که سگی در خانه نگه دارم. ○ همین خلوتی و پرت‌افتادگی بود که [خیابان،] موقعیتِ بیمارستان یافت. (← شهری[2] ۲۹۰/۱)

پرت‌افتاده part-o('o)ft-ād-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) تنها یا دور افتاده: یکی از محله‌های پرت‌افتادهٔ بیرون شهر. (شاملو ۴۴۴) ○ به‌واسطهٔ لطف منظر... و خلوت‌گاه‌های پرت‌افتاده هر اهل عشقی را به‌طرف خود می‌کشید. (شهری[2] ۴۲۹/۳) ۞ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پرتاو por-tāv [= پُرتاب] (صـ.) (قد.) (مجاز) پُرتاب ←.

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) بی‌قرار یا ناراحت کردن: دوست را پرتاو کرد و رفت تا حالش چه شود. (شمس‌تبریزی[1] ۱۱۰/۱)

پرتب‌وتاب por-tab-o-tāb (صـ.) سرشار از شور و هیجان؛ پرالتهاب: روزهای پرتب‌وتاب نهضت، لحظات پرتب‌وتاب کلاس انشا. ○ بچه‌های پرتب‌وتاب... حماسه می‌آفرینند. (محمود[2] ۱۱۳)

پرتحرک por-taharrok [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای عادت یا علاقه به حرکت و فعالیت فراوان؛ پرجنب‌وجوش: مردی بود پرتحرک و سرشار از نیرو. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ۲. همراه‌با حرکت و فعالیت زیاد: شغل پرتحرکِ نانوایی، ورزش پرتحرکِ فوتبال.

پرتخمگی por-toxm-e-gi (حامصـ.) (مجاز) پرتخمه بودن؛ تشریفات و جلال و شکوه داشتن: سلامِ وزیر جنگ با همهٔ پرتخمگی بی‌جواب، و انسانیت او بی‌تفقد ماند. (مستوفی ۳۳۵/۳)

پرتخمه por-toxm-e (صـ.) (مجاز) دارای آب‌وتاب یا تشریفات فراوان؛ باشکوه و پررونق: توانایِ جنگیِ کشورِ خود را... به سال ۱۹۳۹... یا بهتر و پرتخمه‌تر از آن برسانید. (مستوفی ۳۹۴/۳)

پرتراکم por-tarākom [فا.عر.] (صـ.) دارای تراکم زیاد؛ انباشته؛ شلوغ: ازنظر جمعیت، جلگه‌ها پرتراکم‌ترین نواحی کشور هستند. ○ امروز خیابان‌های شهر ازنظر بارِ ترافیکی بسیار پرتراکم بود.

پرتردد por-taraddod [فا.عر.] (صـ.) پررفت‌وآمد؛ شلوغ. نیز ← تردد: خیابان پرتردد.

پرتره port[e]re [فر.: portrait] (اِ.) (نقاشی، عکاسی) تصویر صورت انسان (نقاشی یا عکس)؛ تک‌چهره: به آن‌جا می‌رفتم که پرترهٔ مرا بکشد. (علوی[1] ۲۰۱)

پرتره‌ساز p.-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش ساختن پرتره است.

پرتره‌سازی p.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) نقاشی کردن از صورت انسان.

پرتز po(e)rotez [فر.] (اِ.) (پزشکی) پروتز ←.

پرتستان po(e)rotestān [فر.: protestant، از آلمـ.:

Protestant] (اِ.) (ادیان) ۱. یکی از فرقه‌های مسیحی که از کلیسای رُم جدا شده‌است. پیروان این مذهب معتقد به رهبریِ پاپ نیستند. ۲. (صـ.) پیرو مذهب پرتستان: بیش‌تر از نصف مردم ایالات متحدهٔ آمریکا پرتستان هستند.

پرتستانی p.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پرتستان) مربوط به پرتستان: یک مدرسهٔ پرتستانی... در آن‌جا دایر است. (حاج‌سیاح[1] ۲۵۸)

پرتغال porte(o,a)qāl (اِ.) (گیاهی) پرتقال ←.

پرتغالی p.-i (صنـ.، منسوب به پرتغال، کشوری در جنوب‌غربی اروپا) ۱. اهل پرتغال: فوتبالیست پرتغالی. ○ مشتی هم دوست... پرتغالی پیدا کرده‌بودند. (ترقی ۱۸۳) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در پرتغال: شراب پرتغالی، لباس‌های پرتغالی. ۳. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های لاتین، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در پرتغال و برزیل رایج است.

پرتقال porte(o,a)qāl (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ آب‌دار تقریباً گِرد با پوست نارنجیِ ناصاف که ترش یا شیرین است: آدم تاجرباشی... یک سبد پرتقال... آورد. (امین‌الدوله ۷۶) ۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که در نواحی گرم و مرطوب می‌روید: در این باغ، اقسام اشجار دیده شد: نارنج و لیمو و پرتقال. (افضل‌الملک ۳۳۳) 🝆برگرفته از نام کشور پرتغال.

☜ ○ ~ زینتی (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز و خاردار با برگ‌های نیزه‌ای روشن که میوهٔ گِرد و کوچکی به‌رنگ نارنجی دارد.

پرتقالی p.-i (صنـ.، منسوب به پرتقال) ۱. به‌رنگ پرتقال: رؤسای درجه‌اول... با جبهٔ ترمهٔ پرتقالی و یک رتبه پایین‌تر از آنها با جبهٔ ترمهٔ لاکی بودند. (مستوفی ۴۲۳/۲) ۲. (صنـ.، اِ.) (گفتگو) پرتقال‌فروش: کنارِ جاده پرتقالی‌ها طَبَق‌به‌دست ایستاده‌بودند داد می‌زدند: پرتقال.

پرتکل poroto(e)kol [فر.] (اِ.) پروتکل ←.

پرتکی part-aki (قـ.) (عامیانه) (مجاز) بی‌فکر و بی‌تأمل: منظوری نداشتم، همین‌طور پرتکی چیزی گفتم.

پرت‌گاه، پرتگاه part-gāh (اِ.) آن قسمت از راه یا کوه که خطرِ پرت شدن و افتادن در آن هست: خرابی راه و پرت‌گاه‌ها ما را هم به پیاده شدن مجبور کرد. (امین‌الدوله ۲۴)

پرت‌گو part-gu (صفـ.) (گفتگو) گویندهٔ سخنان بی‌ربط و خارج از موضوع: هم‌سفرم پرحرف و پرت‌گو بود.

پرت‌گویی p.-y(ʼ)-i (حامصـ.) (گفتگو) پرت‌گو بودن؛ برزبان آوردن سخنان بی‌ربط و خارج از موضوع: پرت‌گویی بس است، خفه بشو! (هدایت[4] ۳۸)

پرت‌گه، پرتگه part-gah [= پرت‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) پرت‌گاه ←: چرا بایست در هر پرت‌گه مرکب دوانیدن/ ... ؟ (پروین‌اعتصامی ۸)

پرتلاش por-talāš (صـ.) ۱. آن‌که عادت یا علاقه به کوششِ فراوان دارد؛ پرکار؛ فعال: کارمند پرتلاش، معلم پرتلاش. ۲. همراه‌با کوشش فراوان: سال پرتلاش. ○ حرکت برای یک روز پرتلاش. (آقایی: شکوفایی ۳۳)

پرتلاطم por-talātom [فا.عر.] (صـ.) ۱. طوفانی؛ موج‌زن: دریای پرتلاطم. ۲. (مجاز) همراه‌با آشفتگی و پریشانی: سال پرتلاطم، صحنهٔ پرتلاطمِ انقلاب.

پرتلند portland [انگ.: portland] (اِ.) (ساختمان) ← سیمان ○ سیمان پرتلند. 🝆 برگرفته از نام پرتلند، ناحیه‌ای در جنوبِ انگلستان.

پرتو parto[w] (اِ.) ۱. شعاعی که از منبع نورانی یا گرما ساطع می‌شود؛ درخشش؛ تلألؤ؛ روشنایی: پرتو زرین آفتابِ آخر بهار... بر اندام من می‌تافت. (نفیسی ۳۸۴) ○ روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست. (حافظ[2] ۱۶۴) ○ بصیری که... به چراغِ ادراک، پرتو جمالِ حقیقتش نتوان دید. (وراوینی ۴) ۲. (مجاز) اثر؛ تأثیر: ازپرتو همین آبِ بیم و تشویش... خفایای وجودمان... زایل گردیده. (جمال‌زاده[8] ۴۱) ۳.

(فیزیک) اشعه ←.

• ~ **افکندن** (مصـل.) تابیدن: ماه چنان پرتو می‌افکند که... با ستاره... سرِ جنگ داشت. (قاضی ۳۱)

▫ ~ِ **الکترونی** (فیزیک) مجموعهٔ الکترون‌هایی که درامتدادی معیّن از سطح جسمی (مثل کاتد) خارج می‌شوند.

▫ ~ِ **رادیواکتیو** (فیزیک، شیمی) پرتو حاصل از تجزیهٔ بعضی اتم‌های ناپای‌دار که معمولاً برای بدن زیان‌آور است.

• ~ **زدن** (مصـل.) (قد.) • پرتو افکندن ←: از تو بر من تافت پنهان چون کنی/ بی‌زبان چون ماه پرتو می‌زنی. (مولوی[1] ۱/۲۳۱)

▫ ~ِ **فرابنفش** (فیزیک) اشعهٔ ماوراءبنفش. ← اشعه ▫ اشعهٔ ماوراءبنفش.

▫ ~ِ **فرخار** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) لحنی منسوب به باربد: بارید دیگربار نواختن و خواندن گرفت و پرتو فرخار را نواخت. (محمودهدایت: ترجمهٔ‌شاهنامهٔ‌ثعالبی ۳۳۵: مشحون ۵۹)

▫ ~ِ **فروسرخ** (فیزیک) اشعهٔ مادون‌قرمز. ← اشعه ▫ اشعهٔ مادون‌قرمز.

▫ ~ِ **نور** (فیزیک) خطی که نور درامتداد آن منتشر می‌شود.

پرتوافشان p.-'afšān (صف.) نورافشان؛ روشن‌کننده: به دایرهٔ پرتوافشان ماه... نگاه کرد. (هدایت[4] ۵۷)

پرتوافشانی p.-i (حامصـ.) پراکندن و افشاندن نور: پرتوافشانی ماه.

• ~ **کردن** (مصـل.) پرتوافشانی ↑: خورشید پرتوافشانی می‌کند. (← هدایت[2] ۱۲۰)

پرتوافکن parto[w]-'afkan (صف.) پرتوافشان ←: آفتاب... بر سراسر سیمای گیرا و دل‌پذیرش پرتوافکن بود. (جمال‌زاده[15] ۸۰)

پرتوافکنی p.-i (حامصـ.) پراکندن و تاباندن نور یا اشعه: پرتوافکنی خورشید، پرتوافکنی مواد رادیواکتیو.

پرتوان por-tavān (صـ.) ۱. دارای توان فراوان؛ نیرومند و پرطاقت: جریان پرتوانِ برق، کارگر پرتوان، معلم پرتوان. ۲. سخت؛ شدید: انفجارات هرلحظه پرتوان می‌شود. ناگهان بارانی از ریزه‌های سرب و خاک، آسمان را می‌پوشاند. (محمود[2] ۹۳)

پرتوپ por-tup (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شدید، قوی، و بلند: صدای پرتوپ برخوردِ اتومبیل‌ها از خواب بیدارم کرد. ▫ سیلندر گاز با صدای پرتوپی ترکید. ۲. (قـ.) با توپ‌وتشر؛ خشم‌آلود: مشت می‌کوبد روی سینهٔ جلیل و پرتوپ می‌گوید: خوشت می‌آید سر به سر یک پیرزن بگذاری؟ (محمود[2] ۶۸)

پرت‌وپلا part-o-palā (صـ.) (گفتگو) ← پرت ▫ پرت‌وپلا شدن.

پرتوپلاسم po(e)rotop[e]lāsm [فر.] (اِ.) (جانوری) پروتوپلاسم ←.

پرت‌وپلاگویی part-o-palā-gu-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ← پرت ▫ پرت‌وپلا گفتن: از یاوه‌گویی‌های این مردک... و پرت‌وپلاگویی او به‌جان آمدم. (← جمال‌زاده[3] ۲۶)

پرتودرمانی parto[w]-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) رادیوتراپی ←.

پرتوزا parto[w]-zā (صف.) (فیزیک، شیمی) رادیواکتیو ←.

پرتوزایی p.-y(')-i (حامصـ.) (فیزیک، شیمی) رادیواکتیویته ←.

پرتوسنج parto[w]-sanj (صف.، اِ.) (فیزیک) رادیومتر ←.

پرتوشناس parto[w]-šenās (صف.، اِ.) (پزشکی) رادیولوژیست ←.

پرتوشناسی p.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) رادیولوژی ←.

پرتوقع por-tavaqqo' [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که انتظار توجه، احترام، یا منفعت بیش‌ازاندازه از دیگران دارد: آدم پرتوقعی است. می‌خواهد وقتی‌که واردمی‌شود، همه از جایشان بلند شوند. ▫ ذوق ادبیِ من از همان آغاز، با آشنایی با این آثار پرتوقع شد.

(اسلامی‌ندوشن ۱۹۲)

پرتوقعی p.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) توقع و انتظار بیش‌ازاندازه داشتن؛ پرتوقع بودن: آدمی به این پرتوقعی ندیده‌ام. ○ ممکن است دنیا به... پرتوقعی و ساده‌اندیشی من بخندد... چه‌طور می‌توانم... این... را تحمل نمایم؟ (زرین‌کوب[4] ۹۹)

پرتوگیری parto[w]-gir-i (حامص.) (پزشکی) قرار گرفتن درمعرض پرتوهای زیان‌بار، مانند پرتو ایکس، و آسیب دیدن.

پرتون po(e)roton [فر.] (إ.) (فیزیک) پروتون ←.

پرتونگاری parto[w]-negār-i (حامص.، إ.) (پزشکی) رادیوگرافی ←.

پرتیراژ por-tirāž [فا.فر.] (ص.) دارای تیراژ بسیار. ← تیراژ: کدام روزنامه پرتیراژترین روزنامهٔ صبح است؟

پرجرئت por-jor'at [فا.عر.] (ص.) جسور: دختری بودم پرجرئت. خودم می‌گویم پرجرئت، اما دختران هم‌طرازم مرا پررو می‌دانستند. (علوی[1] ۶۴)

پرجفا por-jafā [فا.عر.] (ص.) جفاکار؛ ستمگر؛ ظالم: نبایست آن خلعت ناسزا/ فرستاد نزدیک آن پرجفا. (فردوسی[3] ۲۲۵۰)

پرجگر por-jegar (ص.) (قد.) (مجاز) جگرآور؛ شجاع؛ دلیر: پیش‌ازاین شاه تو را جنگ نفرمود همی/ تا بدید آن‌که تو چون پردلی و پرجگری. (فرخی[1] ۳۷۸)

پرجگری p.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پرجگر بودن؛ شجاعت؛ دلاوری: با همه خیرگی و پرجگری/ حرف در وصف خراسان گفتم. (ظهوری: دیوان ۴۸۸: فرهنگ‌نامه ۳۶۵/۱)

پرجنب‌وجوش por-jomb-o-juš (ص.) پرحرکت؛ فعال: مردی پرجنب‌وجوش بود و دائم از این شهر به آن شهر می‌رفت.

پرجنبه por-jambe [فا.عر.] (ص.) دارای ظرفیتِ اخلاقیِ زیاد؛ خویشتن‌دار: هنرمند پرجنبه‌ای است، به انتقاداتی که از او می‌شود، با حوصلهٔ زیاد گوش می‌دهد.

پرجوش por-juš (ص.) ۱. جوشنده؛ جوشان: آب‌های پرجوش دیگ. ○ زمین دید یکسر همه ساده‌ریگ/ بروبوم او هم‌چو پرجوش دیگ. (اسدی[1] ۳۰۶) ۲. ویژگی آنچه زیاد جوشیده‌باشد: آش پرجوش، برنج پرجوش.

پرجوشش p.-eš (ص.) (مجاز) پرحرکت؛ فعال: قطبِ مستضعف... سنت‌شکن، انقلابی، پیش‌تاز، و پرجوشش... است. (مطهری[1] ۳۹)

پرجوش‌وخروش por-juš-o-xoruš (ص.) ۱. شلوغ و پرسروصدا: روستای... هر تازه‌وارد را مجذوب می‌نمود، مخصوصاً تکهٔ پرجوش‌وخروش مرکزیِ آن... و بساط... میوه‌فروشان... لطف بی‌اندازه بدان می‌بخشید. (شهری[2] ۴۲۷/۳) ۲. متلاطم و طوفانی و پرسروصدا: وحشت و اضطراب هم‌چو سیلی پرجوش‌وخروش به‌سمت آخر شهر... می‌دوید. (آل‌احمد[7] ۱۲۰) ۳. (مجاز) دارای عواطف و شوروشوق فراوان یا تحرک و جنب‌وجوش فراوان: جوان‌های پرجوش‌وخروش. (جمال‌زاده[2] ۲۰۰)

پرجوهر por-jo[w]har [فا.معر.] (ص.) پرمایه: بوته‌های وحشی... در سبزیِ تلخ پرجوهرِ خود، یادآور... مقاومت گذشتهٔ ایرانند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸)

پرچ parč (إ.) ۱. (فنی) میلهٔ کوتاه فلزی با سرِ تخت یا گِرد، برای اتصال دو قطعه یا ورقِ فلزی. ۲. در خیاطی، نوعی دکمه که درداخل پارچه نصب می‌شود.

☜ ● ~ کردن (مصـ.م.) (فنی) برگرداندن و پهن کردن سرِ آزادِ پرچ: یکی از آن حلقه‌ها را به زنجیر پرچ کرده‌بودند. (قاضی ۲۰۹)

پرچانگی por-čāne-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) پرچانه بودن؛ پرحرفی: هرچه سکوت می‌کنم، پرچانگیش را بیش‌تر می‌کند. (← شهری[1] ۲۵۴) ○ شما از خواندن این پرچانگی و یاوسرایی ملول شدید، من چه کنم؟ (حجازی ۲۰)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پرحرفی کردن؛ زیاد حرف زدن: نقال‌های کهنه‌کار... پرچانگی می‌کردند. (شهری[2] ۱۳۰/۲) ○ زیاد پرچانگی

کردم و دردسر دادم. (جمال‌زاده[15] ۱۰۹)

پرچانه por-čāne (صـ.) (مجاز) آن‌که زیاد حرف می‌زند؛ پرحرف: از بیانات زیرلبیِ بعضی پرچانه‌های خانه دانستیم که تفصیل ازچه‌قرار خواهد بود. (مستوفی ۲۰۶/۱) ○ صاحب‌برید قِدَم را به قدمِ زنان پرچانه چه حاجت؟ (سنایی[3] ۱۰۹)

پرچ‌بر parč-bor (صفـ.، اِ.) (فنی) قلم مخصوصِ بریدنِ سر یا میلهٔ پرچ.

پرچرب por-čarb (صـ.) پرچربی ↓: غذای پرچرب، ماست پرچرب.

پرچربی p.-i (صـ.) دارای چربی زیاد؛ پرچرب: غذای پرچربی، ماست پرچربی.

پرچک parčak (اِ.) نوعی پنیر چرب: بشقاب‌های نان لواش و پنیر پرچک... مدام در گردش بود. (جمال‌زاده[11] ۳۳)

پرچ‌کاری parč-kār-i (حامصـ.) (فنی) عملیات درست کردن اتصال.

پرچ‌کن parč-kon (صفـ.،اِ.) (فنی) ابزار مکانیکی دستی یا برقی برای پرچ کردن.

پرچم parčam [تر.] (اِ.) ۱. پارچه‌ای با شکل، رنگ، و نقش مشخص که نشانه یا نماد ویژهٔ یک کشور، منطقه، گروه، و مانند آنهاست و معمولاً برسر میله یا چوبی نصب می‌شود: پرچم المپیک، پرچم ایران. ○ بچه‌های پرچم‌به‌دست... رفته‌اند خانه‌هایشان. (گلشیری[1] ۱۰۰)



۲. (ورزش) پارچه‌ائی با شکل و رنگ مشخص که در ورزش‌های گوناگون برای بیان منظوری خاص به‌کار می‌رود، مانند اعلام کرنر یا خطا در فوتبال و شروع و پایان مسابقه در اتومبیل‌رانی. ۳. (ورزش) در ژیمناستیک، از حرکت‌های مختلف روی دارحلقه یا بارفیکس که در آن، ورزش‌کار بدن خود را با اتکا به دست‌ها به‌حالت افقی درمی‌آورَد. ۴. (گیاهی) اندام نرِ گل که در قسمتی از آن، دانهٔ گَرده تولید می‌شود. ۵ (قد.) (مجاز) قسمتی از موی جلو سر؛ کاکل: گویند که دروقت شهادت، پرچم کافری را در دست گرفته‌بود. بعداز شهادت، ده کس نتوانستند که وی را ازدست شیخ خلاص دهند. عاقبت پرچم وی را ببریدند. (جامی[8] ۴۲۷) ○ به یکی دست، می خالص ایمان نوشند/ به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند. (مولوی[2] ۱۳۹/۲) ۶. (قد.) منگوله یا رشته‌هایی سیاه، بیش‌تر از موی حیوانات که در نوک نیزه و عَلَم می‌بسته‌اند: پرچم عَلَم چنگیزخان را... مرصع نموده‌بودند. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۵) ○ اگر مردم همین بالا و ریشند/ به نیزه نیز بربسته‌ست پرچم. (سعدی[4] ۷۱۶)

☜ ◘ ~ِ **المپیک** (ورزش) پرچمی سفیدرنگ، دارای نقش پنج حلقهٔ به‌هم‌پیوستهٔ آبی، زرد، سیاه، سبز، و قرمز که نشانهٔ پیوستگی و اتحاد ورزش‌کاران پنج قارهٔ جهان است.

• ~ **زدن** (گفتگو)(ورزش) در فوتبال، بالا آوردن پرچم توسط کمک‌داور به‌معنای اعلام آفساید و مانند آن به داور.

◘ ~ِ **سفید** پارچهٔ سفیدی که یکی از دو طرف جنگ به‌نشانهٔ صلح یا تسلیم بلند می‌کند.

◘ ~ِ **یادبود** (ورزش) پرچمی که میان دو تیم یا دو کشورِ مسابقه‌دهنده به‌رسم یادبود ردوبدل می‌شود.

◘ **زیر ~ِ کسی جمع شدن (آمدن)** (مجاز) طرف‌دار و پیروِ او شدن: خلایق زیر پرچم مازیار جمع آمدند. (مینوی: هدایت[7] ۳۰)

پرچم‌دار، پرچمدار p.-dār [تر.فا.] (صفـ.،اِ.) ۱. آن‌که پرچم حمل می‌کند؛ عَلَم‌دار: پرچم‌دار تیم ایران در المپیک، بانویی بود. ۲. (مجاز) آن‌که اندیشه یا نهضتی را معرفی، منتشر، یا رهبری می‌کند: پرچم‌دار مبارزه با استعمار. ○ من پرچم‌دار آزادی خواهم بود. (علوی[1] ۱۹۳)

پرچم‌داری، پرچمداری p.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) پرچم‌دار بودن؛ حمل پرچم: پرچم‌داری ایران در

مسابقات المپیک به‌عهدهٔ قهرمان فوتبال بود.

پرچمی parčam-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به پرچم) به‌رنگ یا مانند پرچم: آب‌نبات پرچمی، مداد پرچمی.

پرچین parčin (اِ.) دیواری از گیاهان درختچه‌ای یا بوته‌ای (معمولاً خاردار) که دور باغ‌ها یا زمین‌های کشاورزی کشیده می‌شود: سگ... از پرچین باغ... بیرون رفت. (هدایت[۲] ۳۵) ○ صاعقه بر باغ عمرم برگذشت/ نه درش ماند و نه پرچین ای‌دریغ. (خاقانی ۷۸۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) محصور شدن با پرچین: با نزدیکِ هم روییدنِ شمشادها اطراف باغ خودبه‌خود پرچین شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) محصور کردن با پرچین: در گوشه‌ای بکار و گرداگردِ او پرچین کن. (خیام[۲] ۷۸) ○ پُرچین شود ز درد رخ بی‌دین/ چون گِردِ خود کنی تو ز دین پرچین. (ناصرخسرو[۸] ۳۶۵)

○ ~ **کشیدن** • پرچین کردن ↑ : مزرعه‌ای بود که دورش پرچین کشیده‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۱۰۴)

پرچین por-čin (صـ.) دارای چین، چروک، تاب، یا خمیدگی فراوان: زلف پُرچین. ○ پیشانی پُرچین... خود را... با دامن قبا پاک کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۴) ○ آبرویم رفت و زیر آب چشم/ روی چون آب است پُرچین ای‌دریغ. (خاقانی ۷۸۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) درهم و منقبض شدن: پُرچین شود ز درد رخ بی‌دین/ چون گِردِ خود کنی تو ز دین پرچین. (ناصرخسرو[۸] ۳۶۵)

□ ~ **کردنِ ابرو (چهره)** (قد.) درهم کشیدن آن؛ اخم کردن: هرکجا بینَدم از دور کند/ چهره پُرچین و جبین پرآژنگ. (ایرج ۱۹۲) ○ گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکَن/ مُلک چین داری ز حسرت ابروان پُرچین مکن. (سنایی[۲] ۵۰۹)

پرحادثه por-hādese [فا.عر.] (صـ.) همراه‌با حوادث و ماجراهای بسیار: رمان پرحادثه، روز پرحادثه، فیلم پرحادثه.

پرحافظه por-hāfeze [فا.عر.] (صـ.) دارای حافظهٔ قوی: دانش‌آموز پرحافظه، دیسک پرحافظه.

پرحرارت por-harārat [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای حرارت فراوان؛ گرم: بخاری پرحرارت، بدن پرحرارتِ بیمار. ۲. (مجاز) پرشوروشوق: بازی‌کن پرحرارت. ○ شما جوان و پرحرارت هستید. (هدایت[۳] ۱۰۷) ۳. (قـ.) با شوروشوق: عصرها خوش‌حال و پرحرارت از مدرسه برمی‌گشت. (فصیح[۲] ۷۹)

پرحرف por-harf [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای عادت یا علاقه به حرف زدنِ زیاد؛ پرگو: فرزندان... باید پرحرف نباشند. (← شهری[۲] ۲۵۷/۴)

پرحرفی p.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) پرحرف بودن؛ پرگویی: روزهای متمادی پرحرفی‌ها و کنج‌کاوی‌های دو زن را تحمل کرد. (پارسی‌پور ۴۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پیوسته و فراوان حرف زدن: برای دختری به سن‌وسال تو نه خوب است که... این‌قدر پرحرفی کند. (قاضی ۳۴۳)

پرحوصلگی por-ho[w]sele-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) پرحوصله بودن: من پرحرفی می‌کردم و او با پرحوصلگی گوش می‌داد.

پرحوصله por-ho[w]sele [فا.عر.] (صـ.) شکیبا و بردبار؛ مقِ. کم‌حوصله: مرد نازنینی بود... پرحوصله و زحمت‌کش و مؤدب. (اسلامی‌ندوشن ۴۴) ○ تهی‌دست مردان پرحوصله/ بیابان‌نوردان بی‌قافله. (سعدی[۱] ۱۰۳)

پرخاش parxāš (اِ.) ۱. حرف سرزنش‌امیزی که با صدای بلند و لحن تند گفته شود: بنای پرخاش را گذاشت و رو به هم‌کار... خود فریاد برآورد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۹) ○ چو پرخاش بینی تحمل بیار/ که سهلی ببندد درِ کارزار. (سعدی[۲] ۱۲۳) ۲. (قد.) جنگ؛ کارزار: چکاچاک برخاست از هردو روی/ ز پرخاش خون اندرآمد به جوی. (فردوسی[۳] ۱۱۳۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • پرخاش کردن (مِـ. ۱) ←: هر روز خویشتن به بلایی درافکنی/ آن‌گه مرا ملامت و پرخاش آوری. (فرخی[۱] ۳۸۱)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) • پرخاش کردن (مِـ. ۲) ←: چو دشمن به عجز اندرآمد ز در/ نباید که

پرخاش جویی دگر. (سعدی[1] ۷۴) ○ به جایی که پرخاش جوید پلنگ/ سگ کارزاری چه سنجد به جنگ؟ (فردوسی[3] ۵۹۸)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. با صدای بلند و تند سرزنش کردن: پرخاش کرده، می‌گوید: ای مردم، حیا کنید. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۰) ۲. (قد.) جنگ کردن: چو نیکی کند با تو پاداش کن/ وگر بد کند نیز پرخاش کن. (فردوسی[3] ۲۱۴۶)

پرخاش‌جو[ی] p.-ju[-y] (صف.) ۱. پرخاش‌گر ←. ۲. (قد.) جنگ‌جو؛ دلاور: گمانم که هست از نژاد بزرگ/ که پرخاش‌جوی است و مرد سترگ. (فردوسی[3] ۱۲۸۳) ۳. (ق.) (قد.) جنگ‌جویانه: همی‌راند پرخاش‌جوی و دژم/ کمندی به بازو درون، شست‌خم. (فردوسی[3] ۲۲۹۱)

پرخاش‌جویانه parxāš-ju-y-āne (ق.) باحالت تندی و خشونت: پرخاش‌جویانه... از ته دل فریاد برآورد. (جمال‌زاده[3] ۲۴۷)

پرخاش‌جویی parxāš-ju-y(ʼ)-i (حامصـ.) پرخاش‌جو بودن؛ تندخویی و عصبانیت: قدرت پرده‌دری و پرخاش‌جوییِ او را دست‌کم گرفته‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۸)

پرخاش‌خر، پرخاشخر parxāš-xar (صف.) (قد.) پرخاش‌جو (مِ. ۲) ←: خروش آمد و بانگ زخم تبر/ سراسیمه شد گیو پرخاش‌خر. (فردوسی[3] ۷۲۶)

پرخاش‌ساز parxāš-sāz (صف.) (قد.) پرخاش‌جو (مِ. ۲) ←: به صید هزبران پرخاش‌ساز/ کمند اژدهایِ دهن کرده باز. (سعدی[1] ۱۳۸)

پرخاش‌کنان parxāš-kon-ān (ق.) درحال پرخاش کردن: پرخاش‌کنان گفتیم: مرد حسابی، ما را دست انداخته‌ای؟ (جمال‌زاده[1] ۲۸)

پرخاش‌گر parxāš-gar (صـ.) پرخاش‌کننده: بدترین... آن باشد که... با اهل خانه... پرخاش‌گر... [باشد.] (شهری[1] ۱۶۲)

پرخاش‌گرانه p.-āne (صـ.، ق.) همراه‌با حالت پرخاش‌گری: ارتباط جالب‌توجهی میان خشونت تلویزیونی و رفتار پرخاش‌گرانه وجود دارد. ○ یوسف... پرخاش‌گرانه می‌گوید:... . (محمود[2] ۲۸۳)

پرخاش‌گری parxāš-gar-i (حامصـ.) پرخاش‌گر بودن؛ خشم و عصبانیت: روان‌شناسان پرخاش‌گریِ کودکان را مطالعه می‌کنند.

پرخرج por-xarj [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه خرج زیاد می‌بَرَد؛ پرهزینه: سفر پرخرج، کار پرخرج، مهمانی پرخرج. ○ مجرای عریض پرخرجی برای این میدان ساخته‌بودند. (مستوفی ۵۸۲/۳) ۲. انباشته از مواد انفجاری برای پرتاب چیزی مانند خمپاره: خمپاره‌اش پرخرج بود، خرج پرتابش را کم کنید.

پرخرد por-xerad (صـ.) (قد.) خردمند؛ عاقل: مر استاد راگفتم ای پرخرد/ فلان یار بر من حسد می‌بَرَد. (سعدی[1] ۱۵۹) ○ به موبد چنین گفت کای پرخرد/ مرا و تو را روز هم بگذرد. (فردوسی[3] ۱۶۹۱)

پرخش paraxš [= فرخش] (اِ.) (قد.) کفل اسب و حیوانات دیگر: بور شد چرمهٔ تو ازبس خون/ که زدش بر پرخش و بر پهلو. (مسعودسعد: لغت‌نامه[1])

پرخشم por-xašm (صـ.) خشمگین؛ غضب‌ناک: صدای محمد زیر غریو پرخشم و تندرآسای انبوه مردم ناشنیده می‌ماند. (محمود[2] ۲۶۸) ○ جهان‌دارِ پرخشم و پرتاب بود/ همی‌خواست کاید بدان دِه فرود. (فردوسی[3] ۱۸۲۵)

پرخطر por-xatar [فا.عر.] (صـ.) ۱. خطرناک؛ ترس‌ناک: آن عقربی که خلق گریزند سوی مار/ از زخم نیش پرخطر جان‌ستان او. (بهار ۱۵۸) ○ شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پرخطر بود. (سعدی[2] ۱۲۴) ۲. (قد.) خطیر؛ مهم؛ بزرگ: طمع نیست کز بندگان تو باشم/ که کاری‌ست بس پرخطر پادشاهی. (رضی نیشابوری: لغت‌نامه[1])

پرخم por-xam (صـ.) (قد.) پرچین‌وشکن: آویختی آفتاب را دوش/ از سلسله‌های جعد پرخم. (خاقانی ۲۷۶)

پرخمار por-xomār [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مست؛ مخمور (چشم). ← خمار: در چشم پرخمارِ تو پنهان، فسونِ سِحر/ در زلف بی‌قرارِ تو پیدا،

قرارِ حسن. (حافظ[1] ۲۷۱) ○ به دو چشم من ز چشمش چه پیام‌هاست هردم/ که دو چشمم از پیامش خوش و پرخمار بادا. (مولوی[2] ۱/۱۰۶) ۲. مست از شراب: دگر روز شبگیر هم پرخمار/ بیامد تهمتن بیاراست کار. (فردوسی[3] ۴۱۰)

پرخنده por-xand-e (صـ.) خندان: آن سرزمین امن... با... لب‌های پرخنده مبدل به وادی خاموشانی گردید. (جمال‌زاده[16] ۱۶۰) ○ لب سام سیندخت پرخنده دید/ همه بیخ کین از دلش کنده دید. (فردوسی[3] ۱۸۵)

پرخواب por-xāb (صـ.) ۱. دارای عادت یا علاقه به زیاد خوابیدن: یاوه‌کم‌گوی ای سنایی مدح گو کزروی عقل/ هیچ پرخوابی نجسته‌ست از طبیبان کوکنار. (سنایی[2] ۲۲۱) ۲. خواب‌آلوده؛ خمار: بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را/ وز رشکْ چشم نرگس رعنا به‌خواب کن. (حافظ[1] ۲۷۲) ۳. دارای پرزهای فراوان (پارچه یا فرش): پتوی پرخواب، فرش پرخواب.

پرخوابی p.-i (حامصـ.) پرخواب بودن؛ عادت به خواب زیاد: پرخوابی را با... شب‌زنده‌داری علاج کنیم. (قاضی ۶۶۸)

پرخوار por-xār (صفـ.) (قد.) پرخور ←: سیه‌کاسه و دون و پرخوار بود/ شتروار دانم به نشخوار بود. (ابوالمثل بخاری: لغت‌نامه[1])

پرخواره p.-e (صفـ.) (قد.) پرخور ←: کشد مرد پرخواره بار شکم/ وگر درنیابد کشد بار غم. (سعدی[1] ۱۴۷)

پرخواری por-xār-i (حامصـ.) (قد.) پرخوری ←: یکی درمیان معده‌انبار بود/ ز پرخواری خویش بس خوار بود. (سعدی[4] ۲۷۸)

پرخواسته por-xāst-e (صـ.) (قد.) دارای مال فراوان؛ ثروت‌مند: وراگشت آن شاهی آراسته/ جهان‌گشت پرداد و پرخواسته. (فردوسی[3] ۱۹۵۸)

پرخور por-xor (صفـ.) دارای عادت یا علاقه به زیاد خوردن؛ شکمو: یابو... پرخور و کم‌راه است. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳)

پرخوراک p.-āk (صـ.) آن‌که مقدار غذای هر وعده‌اش بیش‌تر از اندازهٔ معمولی است؛ پرخور؛ مقِ. کم‌خوراک: ناصرالدین‌شاه... زیاد پرخوراک بوده. (حاج‌سیاح[1] ۴۷۹)

پرخوری por-xor-i (حامصـ.) زیاد غذا خوردن؛ پرخور بودن: پرخوری و پرخوابی را با امساک در غذا و شب‌زنده‌داری علاج کنیم. (قاضی ۶۶۸)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) پرخوری ↑: وقتی پرخوری کرده‌باشی، اگر از این [شربت بخوری،] حالت جا می‌آید. (آل‌احمد[2] ۱۵۲)

پرخوف por-xo[w]f [فا.عر.] (صـ.) هراسناک؛ ترس‌آور: ماجراها را هرقدر هم پرخوف می‌بود حرفه‌ای سخت و خشن نمی‌پنداشت. (قاضی ۷۰) ○ احدی را جهت محافظت آن سَبیل پرخوف... تعیین نکرد. (شیرازی ۴۷)

پرخون por-xun (صـ.) ۱. خونین؛ خون‌آلود: شیخ... با صورت پرخون... در مسجد نماز می‌خواند. (مستوفی ۳/۲۴۶) ○ ز خیمه برآورد پرخون سرش/ که آگه نبد زآن سخن لشکرش. (فردوسی[3] ۲۲۶۷) ۲. (مجاز) دردمند؛ آزرده: بعضی‌ها... سرگردان و با دل پرخون برمی‌گردند. (محمود[2] ۹۷) ○ همه در هوای فریدون بُدند/ که از جور ضحاک پرخون بُدند. (فردوسی[3] ۶۰) ۳. برافروخته؛ سرخ مانند خون: رُخش گشت پرخون و دل پُر ز درد/ ز کار سیاوش بسی یاد کرد. (فردوسی[3] ۶۶۶)

پرخونی p.-i (حامصـ.) (پزشکی) احتقان ←.

پرداخت pardāxt (بماِ. پرداختن، اِمصـ.) ۱. پرداختن (مِـ ۱) ←: این باجهٔ پرداخت است نه دریافت. ○ پرداخت حسابِ... قهوه [با] آن کسی بود که در شطرنج باخته‌بود. (جمال‌زاده[16] ۱۲۹) ○ همهٔ مردم بدون پرداخت [پول] از آن استفاده می‌کنند. (هدایت[9] ۲۷) ۲. پرداختن (مِـ ۲) ←: با پرداخت بدهی‌هایم احساس آرامش می‌کنم. ۳. (اِ.) پولی که به کسی داده می‌شود: مجموع پرداخت‌های امروزِ ما صدهزار تومان بود. ۴. (اِمصـ.) تنظیم و ویرایش مطلب نوشته‌شده مانند داستان و مقاله؛ پردازش: پرداخت مقالات را به ویراستار واگذار می‌کنیم. ○ گفت:

داستان هم برای خودش اصولی دارد... گفتم: اگر اشکالی هست... در پرداخت من نیست. (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۶) **۵.** (فنی) زنگارزدایی از فلزات؛ جلا؛ صیقل. ← پرداختن (مِ. ۴): پرداخت انگاره‌های نقره، پرداخت سینی برنجی. **۶.** ← پرداختن ▫ پرداختن به کاری: پرداخت به این مطلب، چندان مهم نبود. ○ همی‌گریختم از مردمان به کوه و به دشت/ که جز خدای نبودم به دیگری پرداخت. (سعدی[۲] ۹۹) ○ فضیل را... از عذرخواست زلت خویش با دیگری پرداخت نیست. (میبدی[۲] ۹۶) **۷.** (فنی) هر عملیاتی که به‌منظور صاف‌کردن یا ایجاد مشخصه‌ای روی سطحی انجام شود. **۸.** (عکاسی) (فرهنگستان) رتوش ←.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) جلا دادن و صیقل دادن فلزات و مانند آن: گویی می‌خواست آن بنای عشق را... پرداخت دهد. (نفیسی ۳۸۷)

▫ ~ِ **دیداری** (اقتصاد) پرداخت قیمت کالا در معامله به‌محض دیدن و پسندیدن آن.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) داده شدن و تأدیه شدن (پول): تمام قرض‌هایش پرداخت شده.

▫ ~ِ **فرش** (صنایع‌دستی) شانه زدن و چیدن بخش‌های اضافی هر گره و به‌اندازهٔ دل‌خواه درآوردن ارتفاع پرزها به‌طوری‌که نقش فرش آشکار شود و پرزها در سراسر فرش یک‌دست شوند.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** پرداختن (مِ. ۲) ←: اقساط خانه را تماماً پرداخت کردم. ○ طلبش بلشد وقتی برگشتم، پرداخت می‌کنم. (شهری[۳] ۲۱۰) **۲.** (فنی) صاف و براق کردن سطح فلز، چوب، یا سنگ با استفاده از مواد ساینده یا شیمیایی: سینی‌های مسی را برای پرداخت کردن به مسگر سپردم. **۳.** تنظیم و ویرایش کردن نوشته. ← پرداخت (مِ. ۴): این داستان هنوز تمام نیست... می‌خواهم پرداختش کنم. (گلشیری[۱] ۵۰)

پرداخت‌چی p.-čī [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) آن‌که کارش پرداختِ فرش است. ← پرداخت ▫ پرداخت فرش.

پرداخت‌کاری pardāxt-kār-i (حامصـ.) (فنی) ← پرداخت • پرداخت کردن (مِ. ۲)

پرداختگی pardāxt-e-gi (حامصـ.) (قد.) فراغت: انگشت را از ستردنِ لشکِ دریغ هم پرداختگیِ آن نبود که نقشِ کشف‌الحال بستی. (خاقانی[۱] ۹۶)

پرداختن pardāxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پرداز) **۱.** دادن پول به کسی به‌صورت نقدی یا اوراق بهادار: صندوق‌دار، وجه چک را پرداخت. ○ قیمت فرش را با چک پرداختم. ○ بانک... مادام‌العمر به شما [حقوق] خواهد پرداخت. (مصدق ۹۱) **۲.** پس دادن قرض و مانند آن؛ ادا کردن؛ تأدیه کردن: دولت همهٔ دیونش را به بانک بین‌المللی پرداخته‌است. ○ داش‌آکل... طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. (هدایت[۵] ۵۰) **۳.** ساختن و ترتیب دادن؛ به‌وجود آوردن: در نهاد آدمی نیروی مجهولی درکار است که او را به‌سوی... ساختن و پرداختن و ترقی و اصلاح... می‌خوانَد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰) ○ شاعر... باید نوشته و گفته‌ای را که می‌پردازد و می‌سازد، بدیع... باشد. (اقبال[۱] ۳/۷/۴) ○ چو این کاخ دولت بپرداختم/ بر او ده در از تربیت ساختم. (سعدی[۱] ۳۷) **۴.** زنگار زدودن از فلز و مانند آن؛ جلا دادن و صیقلی کردن: گرگ در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد/ تا ز زنگار خودی آینه پرداخته‌ام. (صائب[۴] ۶۵۹) **۵.** (قد.) آراستن؛ زینت دادن: مهندسان طبایع... کاخ شاخ را به نقوش... بپرداختند. (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۱۹۵/۵) ○ به‌خوبی صورتی پرداختی تو/ به خواری سوی خاک انداختی تو. (عطار[۸] ۱۴۰) **۶.** (قد.) خالی کردن: یکی از لوازم صحبت، آن است که خانه بپردازی، یا با خانه‌خدای درسازی. (سعدی[۲] ۱۸۵) ○ یعقوب‌لیث... کس به خلیفه فرستاد که بغداد را بپرداز و هرکجا می‌خواهی، می‌رو. (نظام‌الملک: گنجینه ۴۰/۲) ○ همی‌باش درپیش او در به‌پای/ وگرنه هم‌اکنون بپرداز جای. (فردوسی[۳] ۱۴۵۷) **۷.** (قد.) گفتن؛ شرح دادن: نماز شام غریبان چو گریه آغازم/ به مویه‌های غریبانه قصه پردازم. (حافظ[۱] ۲۲۸) **۸.** (قد.) نواختن ساز یا خواندن آواز: مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت/ که حکیمان

جهان را مژه خون‌پالا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)

◘ ~ **از کاری (چیزی)** (قد.) به‌انجام رساندن و به‌کنار نهادن آن، یا از آن فراغت یافتن: **چندان توقف کن که از طعام بپردازیم.** (جامی[۸] ۳۶۹) ○ **چون از نماز پرداخت، یکی از یاران گفت:... .** (سعدی[۲] ۸۹) ○ **تو گیتی چه سازی که خود ساختست؟/ جهان‌دار از این کار پرداختست.** (فردوسی[۵] ۱۴۲)

◘ ~ **از کسی (چیزی) به کسی (چیزی)** (قد.) رها کردن اولی و مشغول شدن به دومی: **حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده/ ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست.** (حافظ[۱] ۲۸) ○ **چند گفتند که سعدی نفَسی باز خود آی/ گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم.** (سعدی[۴] ۵۱۹)

◘ ~ **با کاری (چیزی)** (قد.) ◘ پرداختن به کاری ↓: **صحبت حور نخواهم که بُوَد عین قصور/ با خیال تو اگر با دگری پردازم.** (حافظ[۱] ۲۳۰) ○ **همه روز اتفاق می‌سازم/ که شبی با خدای پردازم.** (سعدی[۲] ۱۰۰)

◘ ~ **به کاری (چیزی)** ۱. مشغول شدن به آن؛ اقدام کردن به آن: **به اصلاح امور بپردازند.** (خانلری ۳۲۴) ○ **بعد از فراغت از توحید به ستایش عقل می‌پردازد.** (فروغی[۳] ۱۰۶) ○ **کسی که حال وی این خواهد بود، اگر عاقل باشد، به بازی و خنده نپردازد.** (بحرالفوائد ۲۶۳) ۲. خود را سرگرم کردن با آن: **می‌توانستم... با اندیشه‌های رؤیاآلود خویش... به عیش پردازم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) ○ **مرد عکاس... به سرولباسش پرداخت.** (آل‌احمد[۳] ۱۰۲)

◘ ~ **به کسی** (قد.) توجه کردن یا مشغول شدن به او یا به کار او؛ رسیدگی کردن به او یا به کار او: **شیخ آن‌جا نبود، مریدان او همه در مراقبه بودند، هیچ‌کس به من نپرداخت.** (جامی[۸] ۴۲۵) ○ **بیایید... وقت آن است که به شما بپردازم.** (بیغمی ۸۰۱) ○ **اگر این لشکر شکسته شود، که به من پردازد؟** (نظامی‌عروضی ۱۰۴)

◘ ~ِ **جایی از چیزی (کسی)** (قد.) راندن یا بیرون یا نابود کردن آن چیز یا آن کس و خالی کردن آن‌جا: **حافظا در دل تنگت چو فرودآمد یار/ خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟** (حافظ[۱] ۲۹۱) ○ **ز دارا سر تخت پرداختیم/ سر تاج اسکندر افراختیم.** (نظامی[۷] ۲۱۴)

پرداختنی p.-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه باید پرداخته شود یا شایستهٔ پرداختن است: **اگر وجه چک پرداختنی است، لطفاً زودتر بپردازید.** ۲. (قد.) ویژگی آنچه باید بدان مشغول شد و انجام داد. نیز ← پرداختن: **درخدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود، بگفتند و پرداختنی بود، بپرداختند.** (بیهقی[۱] ۷۷۶)

پرداخته pardāxt-e (صمـ. از پرداختن) ۱. ساخته‌شده؛ ساخته: **ساخته‌وپرداختهٔ خودش و آمیخته‌ای از موسیقی ایرانی و فرنگی بود.** (جمال‌زاده[۸] ۵۵) ○ **این مطالب همه پرداختهٔ تصورِ نویسنده... است.** (طالبوف[۲] ۵۹ح.) ۲. (قد.) زدوده؛ صیقل‌خورده: **بر چهار جانبِ جامه محراب‌های رنگین بافته‌اند و نقش کرده به زر رشته و پرداخته.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۳) ۳. (قد.) خالی: **دید روزی بوسعید دیده‌ور/ مبرزی پرداخته در ره‌گذر.** (عطار[۸] ۱۴۰) ○ **کاخ‌ها بینم پرداخته از محتشمان/ همه یکسر ز ربض بُرده به شارستان بار.** (فرخی[۱] ۹۰)

پرداختی pardāxt-i (صنـ.، منسوب به پرداخت) پرداخت‌شده: **پول پرداختی شما چه‌قدر بود؟** ○ **وجوه و پرداختی‌های بزرگ را به سر گذارده، اظهار امتنان می‌کنند.** (شهری[۲] ۸۶/۲)

پرداد por-dād (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه در آن داد (عدالت) اجرا شده‌باشد: **وراگشت آن شاهی آراسته/ جهان گشت پرداد و پرخواسته.** (فردوسی[۳] ۱۹۵۸)

پردار par-dār (صف.) ۱. دارای پَر یا بال: **سوسک پردار، مورچهٔ پردار.** ۲. (گفتگو) (مجاز) ← پول[۲] ◘ پول پردار.

پرداز pardāz (بمِ. پرداختن و پردازیدن) ۱. ← پرداختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «آراینده»، «زینت‌دهنده»، و «مرتب‌کننده»: **چهره‌پرداز، عبارت‌پرداز، لفظ‌پرداز،**

نقش‌پرداز. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بیان‌کننده» و «گوینده»: دروغ‌پرداز، قصه‌پرداز، نکته‌پرداز. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سراینده»: غزل‌پرداز، نغمه‌پرداز، شاعر نوپرداز. ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «انجام‌دهنده» و «کننده»: عشوه‌پرداز، کرشمه‌پرداز، گریه‌پرداز، ناله‌پرداز. ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سازنده» و «آفریننده»: نوپرداز، هنرپرداز. ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پرورنده»: جان‌پرداز، روان‌پرداز. ۸. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خالی‌کننده» و «تهی‌کننده»: کاسه‌پرداز، کیسه‌پرداز. ۹. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «جلادهنده» و «صیقل‌دهنده»: آیینه‌پرداز. ۱۰. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ازبین‌برنده» و «برطرف‌کننده»: غم‌پرداز. ۱۱. (اِ.) خط‌هایی که در رسم و حکاکی، مخصوصاً برای سایه زدن و مشخص ساختن سطح‌های مختلف، و در نقشه‌های جغرافیایی برای نمایش شیب زمین به‌کار می‌رود: سبک آب‌ورنگ او که پرداز درشت باشد، سبکی است درنهایت لشنگی. (جمال‌زاده[12] ۱۶۸/۱)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) ← پرداخت • پرداخت کردن (مِ. ۲): شبنم از روشن‌دلی آیینهٔ خورشید شد/ ای کم از شبنم تو هم آیینه را پرداز دِه. (صائب[1] ۳۱۹۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ← پرداخت • پرداخت کردن (مِ. ۲): جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت/ صورت آیینه را نقاش کی پرداز کرد؟ (سلیم‌تهرانی: کتاب‌آرایی ۵۹۰)

پردازش p.-eš (اِمصـ. از پرداختن) ۱. (کامپیوتر) انجام دادن مجموعه‌ای از عملیات مختلف روی اطلاعات و داده‌ها در کامپیوتر. ۲. پرداخت (مِ. ۴) ←: درون‌مایهٔ آثار این نویسنده علیه پردازشِ زیبایی‌شناختی سنتی قد عَلَم می‌کند. ۳. (قد.) مشغول شدن؛ اشتغال: به سه روز شاه جهان را ز رزم/ نبد ایچ پردازش خواب و بزم. (فردوسی[1] ۳۵۳/۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (کامپیوتر) پردازش (مِ. ۱) ←— پردازنده.

پردازنده pardāz-ande (صف. از پرداختن، اِ.) (کامپیوتر) دستگاهی در کامپیوتر که اطلاعات را پردازش می‌کند؛ پروسسور.

پردازیدن pardāz-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پرداز) (قد.) مشغول شدن: دیده بر تو آمد، با نظاره پردازیدم. اکنون که یاد بشناختم، خاموشی گزیدم. (میبدی[2] ۴۲)

پرداغ por-dāq (صـ.) (قد.) (مجاز) آزرده؛ رنجیده؛ دردمند: سه‌دیگر که پرداغ دارد جگر/ پُر از کین دل از مرگِ چندان پسر. (فردوسی[3] ۹۹۶)

پرداغ‌ودرد p.-o-dard (صـ.) (قد.) (مجاز) دردناک؛ سوزناک: یکی نامه بنوشت پرداغ‌ودرد/ پرآژنگ رخ، لب پُر از باد سرد. (فردوسی[3] ۲۰۰۵)

پردامنه por-dāman-e (صـ.) (مجاز) دامنه‌دار؛ گسترده و طولانی: هرقدر رئیس‌الوزرا هوچی‌تر باشد، برنامهٔ خود را مشعشع‌تر و پردامنه‌تر می‌کرد. (مستوفی ۲۲۱/۳)

پردان por-dān (صف.) (قد.) دانا: خواجه‌احمد گذشته شد، پیری پردان و باحشمت قدیم بود. (بیهقی[1] ۴۶۷)

پردانش p.-eš (صـ.) (قد.) دانا؛ دانشمند: خردمند و باشرم و بافرورای/ جهان‌بین و پردانش و رهنمای. (فردوسی[3] ۱۵۷۶)

پرداویز pard-āviz (اِ.) (فرهنگستان) لووردراپه ←.

پردخت pardaxt [= پرداخت] (اِمصـ.) (قد.) پرداخت ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پرداختن (مـ. ۶) ←: جهان را از وفا پردخت کردی/ برفتی هم وفا با خود ببردی. (فخرالدین‌گرگانی ۵۲۹)

پردختن p.-an [= پرداختن] (مصـ.مـ.) (قد.)

پرداختن (مِ. ۶) ← : جهان‌دیده خاقان بپردخت جای/ بیامد بر تخت او رهنمای. (فردوسی[۳] ۲۰۶۳)

پردخل por-daxl [فا.عر.] (صـ.) دارای دخل فراوان؛ سودبخش؛ پردرآمد: هرجا دِهِ خالصهٔ کم‌خرج پردخلی بود، فرمان مالکیت صادر کردند. (مستوفی ۱۲/۲)

پردرآمد por-dar-ā('ā)mad (صـ.) دارای سود فراوان: گوسفندداری... منبع پردرآمدی بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰)

پردرد por-dard (صـ.) دردمند، غمگین، و آزرده: از دل پردردْ آه سرد برمی‌کشید. (مینوی[۳] ۲۱۰) ○ که پردرد باشند مردانِ مرد/که پیش من آیند روز نبرد. (فردوسی[۳] ۷۶۱)

پردردسر p.-e-sar (صـ.) (گفتگو) (مجاز) همراه‌با رنج و زحمت فراوان: اوضاع پردردسر، کار پردردسر. ○ روزی از روزهای عمر پیدا نمی‌شود که غمین... و پردردسر نباشد. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۶)

پردردودود por-dard-o-dud (صـ.) (قد.) (مجاز) دردمند؛ رنجور: گنه یکسر افکند سوی جهود/ تن خویش راکرد پردردودود. (فردوسی[۳] ۲۰۴۷)

پردرس por-dars [فا.عر.] (صـ.) عبرت‌آموز؛ پندآموز: زندگی همهٔ اینان... پردرس و پرمعنی بوده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹)

پردرود por-dorud (صـ.) (قد.) (مجاز) ستایش‌گر؛ ثناگو: به شادی ز اسبان فرودآمدند/ زبان و روان پردرود آمدند. (فردوسی[۳] ۶۶۲)

پردروغ por-doruq (صـ.) (قد.) بسیار دروغ‌گوینده؛ کذاب: یکی آن‌که داور بُوَد پردروغ/ نگیرد بر مرد دانا فروغ. (فردوسی[۳] ۲۰۳۵)

پردرونه por-darun-e (صـ.) (مجاز) آن‌که حالات درونی‌اش را پنهان می‌کند؛ تودار. نیز ← درونه: اشخاص پردرونه و کم‌حرف را... به سنگ تشبیه کرده‌اند. (مستوفی ۲۹۸/۳ح.)

پردستان por-dastān (صـ.) (قد.) نغمه‌خوان: .../ وین نواها به گل از بلبل پردستان چیست؟ (منوچهری[۱] ۱۸۶)

پردست‌انداز por-dast-a('a)ndāz (صـ.) ۱. دارای دست‌انداز فراوان؛ ناهموار: آن جاده... مبدل به راه خراب... و پردست‌انداز... شده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۶۳) ۲. (مجاز) دارای مشکل و پیچیدگی؛ پردردسر: پروندهٔ پردست‌انداز، کار پردست‌انداز.

پردگی parde-gi (صنـ.، منسوب به پرده) ۱. آن‌که پشت پرده نشسته‌است؛ پرده‌نشین: مگر از نازپروردگی، چون نازکان پردگی همه روز در نقاب می‌باشی؟ (خاقانی[۱] ۸۶) ۲. (اِ.) (مجاز) زن و دختر: مانند پردگیان... چادری بر سرودوش خود می‌بندند. (جمال‌زاده[۵] ۵۶/۲) ○ خدمهٔ حرم‌خانهٔ جلالت و پردگیان سرای سلطنت... وارد دارالخلافهٔ باهره [شدند.] (افضل‌الملک ۳۸) ۳. (صنـ.، اِ.) (قد.) پرده‌دار؛ حاجب: ز معراجش ازآن نه‌پرده شق بود/ که دائم پردگیّ خاص حق بود. (عطار[۴] ۱۴)

○ ~ِ رَز (قد.) (مجاز) شرابِ انگوری: هرهفت‌کرده پردگی رَز به مجلس آر/ تاهفت‌پردهٔ خِرَد ما برافکنَد. (خاقانی ۱۳۴)

○ **~ کردن بر چیزی (چیزی را، کسی، کسی را)** (قد.) پرده کشیدن بر آن (او) و پنهان کردنِ آن (او): چو خورشید را پردگی کرد کوه/ از او لشکر بهمن آمد ستوه. (ایران‌شاه: بهمن‌نامه: فرهنگ‌نامه ۳۶۷/۱) ○ [شب] به تاریکی بر خلقان و احوال ایشان پردگی کند و پوشیدگی آرَد. (ابوالفتوح: لغت‌نامه[۱])

پردل por-del (صـ.) (مجاز) دلاور؛ شجاع: هر آدم پردلی هم از دیدن آن هراسان می‌گردید. (جمال‌زاده[۱] ۲۳۸) ○ ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی/ نیندیشد نهنگ پردل از آشفتن دریا. (صائب[۴] ۱۰۸)

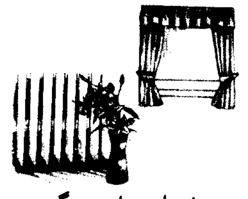
پردلی p.-i (حامصـ.) (مجاز) پردل بودن؛ دلاوری؛ شجاعت: ازغایت پردلی شکسته/ هندوی تو قلب لشکر دل. (خواجو ۲۹۷) ○ آلوده به خون، کلاه و طوقش/ این است ز پردلی نشانی. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۲)

پردمه por-dam-e (صـ.) درمعرض دمهٔ فراوان؛ مرطوب: صبح‌های پردمهٔ شمال. ○ زیر طاق پردمه قلب یخ‌زده می‌شکفت. (علی‌زاده ۴۰۶/۲)

پردو por-do[w] (صـ.) دونده؛ تندرو (چهارپا): **خوش‌لب و خوش‌دهن و چابک و شیرین‌حرکات/کم‌خور و پردو و باتربیت و باربر است.** (؟: شهری[۲] ۳۷۸/۱) ○ **اسبهای بدترکیب محکم و پردو تربیت می‌کنند.** (مستوفی ۵۰۹/۳)

پردوام por-davām [فا.عر.] (صـ.) دارای دوام فراوان؛ مقاوم: **پارچهٔ پردوام، کفش پردوام.**

پرده parde (اِ.) ۱. پارچه یا چیزی مانند آن، که برای جلوگیری از دید، نفوذ نور، یا برای زیبایی جلو پنجره، در، و مانند آنها می‌آویزند: **سردرِ خانه و پردهٔ اتاق... نمونه‌ای از ذوق‌وشوقِ این مردم است.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۴) ○ **شهری است... بر لبِ رود نهاده و از وی دیباهای بسیار خیزد، و دیبای پردهٔ مکه آن‌جا کنند.** (حدودالعالم ۱۳۹)



۲. (نمایش، سینما) پارچه‌ای بزرگ و عریض که جلو صحنه آویخته می‌شود تا بین تماشاگران و صحنهٔ نمایش فاصله ایجاد کند و هنگام شروع فیلم یا نمایش به‌کنار می‌رود. ۳. (سینما) صفحه‌ای سفید و عریض که برروی آن فیلم نمایش می‌دهند: **پردهٔ سینما.** ○ **روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته‌بود.** (هدایت[۹] ۲۶) ۴. (نمایش) بخشی از یک نمایش (یا نمایش‌نامه) که مربوط به اجرای یک صحنهٔ ویژه یا زمانی معیّن باشد و معمولاً با پایین آمدن پرده از بخش دیگر جدا می‌شود: **پردهٔ دومِ نمایش، نمایش در سه پرده.** ۵. پارچه‌ای بزرگ و نقاشی‌شده با شکل‌های گوناگون و یا شمایل از یک یا چند شخصیت مذهبی، حماسی، و مانند آنها. ۶. تابلو نقاشی: **نقاش‌ها از او پرده‌هایی کشیده‌بودند.** (علی‌زاده ۱۲/۱) ۷. واحد شمارش تابلو نقاشی: **دوسه پردهٔ آب‌رنگ یا رنگ‌روغنی... در موزهٔ مدرسهٔ نقاشی بهنام استاد باقی است.** (علوی[۱] ۱۶) ۸. (گفتگو) لایهٔ نازکی از گوشت، چربی، و مانند آنها: **زیبایی صورت، بیش‌تر از قامت در آنها موردنظر بود و سپس یک پرده گوشت مطلوب شناخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ **یک پرده گوشت، هفتاد عیب را می‌پوشاند.** (شهری[۲] ۵۵۴/۴) ۹. لایهٔ نازکی از هرچیز به‌ویژه آنچه روی بافت‌های جانوری و گیاهی کشیده می‌شود یا دو بافت را ازهم جدا می‌کند: **پردهٔ چشم، پردهٔ زیر پوست تخم‌مرغ.** ○ **جمال دخترِ رَز نور چشم ماست مگر/که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی‌ست.** (حافظ[۲] ۱۴۶) ۱۰. (جانوری) شفیره ←. ۱۱. (موسیقی‌ایرانی) فاصلهٔ بین دو صدا. ۱۲. (قد.) (ساختمان) هریک از دیوارهای قائمی که دردرون گنبدها روی طاقِ زیری بنا می‌شود و به‌کمک آنها گنبد خارجی برپا می‌مانَد. ۱۳. (قد.) (موسیقی) صدای آهنگین که از حلق انسان یا از سازی بیرون می‌آید؛ آهنگ؛ نوا: **مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع/ بر اهل وجد و حال درِ های‌وهو ببست؟** (حافظ[۱] ۲۲) ۱۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) هرکدام از دوازده مقام: **پردهٔ راست، پردهٔ عراق، پردهٔ عشاق.** ○ **مطربا پرده بگردان و بزن راه حجاز/ ... .** (حافظ[۲] ۲۹۲) ○ **ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است/ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.** (سعدی[۴] ۴۸) ○ **مغنیان هموم این قول را در پردهٔ احزان حسینی... راست کرده.** (جوینی[۲] ۱۳۶) ۱۵. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) فواصل دستهٔ سازهای خانوادهٔ تنبور که با رشته‌هایی از نخ، زه، و مانند آنها، بر دستهٔ سازهای زهی به‌فاصله‌های معیّن بسته می‌شود؛ دستان: **نوبت سماع آن ساز بمسمع او رسید... ابریشمی از آن کم کرد... و همین پرده نگاه می‌دارند.** (وراوینی ۴۳۶-۴۳۷) ۱۶. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه (مِ.۷) ←: **مطرب از نالهام چنان شد مست/ که فراموش کرد پردهٔ خویش.** (امیرخسرو ۳۶۲) ۱۷. (قد.) پارچه و روبندی که زنان یا دختران با آن چهرهٔ خود را

می‌پوشاندند: ساقی بیاکه یار ز رخ پرده برگرفت/ .... (حافظ[۱] ۵۹) ○ گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی/ پرده برکار همه پرده‌نشینان بدَری. (سعدی[۴] ۵۸۵) **۱۸.** (قد.) پارچه‌ای که در بارگاه شاهان می‌آویختند و با آن، بارگاه پادشاه را از قسمت‌های دیگر جدا می‌کردند. نیز ← پرده‌دار (مِ. ۲): امیر، خادمی را که پرده نگاه می‌داشت، آواز داد. (بیهقی[۱] ۵۰۰) ○ چو شب روز شد پردهٔ بارگاه/ گشادند و دادند زی شاه راه. (فردوسی[۳] ۱۷۲) **۱۹.** (قد.) (مجاز) بخش اندرونی خانه؛ حرم‌سرا: دخترِ سالار... را به پردهٔ این پادشاه‌زاده آوردند و سخت‌کودک بود. (بیهقی[۱] ۶۹۱) ○ زنی بود با او به پرده درون/ پُر از چاره و رنگ و بند و فسون. (فردوسی[۳] ۴۷۸) ○ چون افریدون به مُلک بنشست، کاوه را سپهسالار کرد و هرچه از بیرونِ پرده بود، همه بدو سپرد. (بلعمی ۱۰۵) **۲۰.** (قد.) پارچه‌ای که روی لحاف یا تشک می‌کشیدند؛ ملافه: شبی با او خفته‌بود، پردهٔ بستر همه از پرنیان، و این زن همه شب می‌نالید که این جامه درشت است و پهلوی من همی درد کند. (بلعمی ۶۱۲) **۲۱.** (قد.) خیمهٔ بزرگ؛ سراپرده: سپردم تو را پرده و پیل و کوس/ ... . (فردوسی[۳] ۵۱۰) **۲۲.** (قد.) (مجاز) محل؛ مکان: از این پرده برتر سخن‌گاه نیست/ ... . (فردوسی[۳] ۱) **۲۳.** (قد.) پارچه یا صفحه‌ای که شعبده‌بازان می‌آویختند و از پشت آن، شکل‌ها و اجسام گوناگون به تماشاگران نشان می‌دادند. **۲۴.** (قد.) (مجاز) جای نامعلوم و پنهان؛ نهان‌گاه؛ عالم غیب: راز درون پرده چه داند فلک؟ خموش/ ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟ (حافظ[۲] ۱۴۸) ○ رفتم برسر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است. (بیهقی[۱] ۲۴۶) ○ از این دانش ار یاد گیری بد است/ که این راز در پردهٔ ایزد است. (فردوسی[۳] ۱۷۹۱)

☜ ○ ~ **از چیزی گشودن** (مجاز) آن را معلوم و آشکار ساختن: هر بار می‌توان... یک پرده از اسرار بی‌شمار آن را برروی شنوندگان و خوانندگان گرامی گشود. (اقبال[۲] ۲۳)

○ ~ **ازروی چیزی برداشتن** (مجاز) آشکار کردنِ آن: بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده ازروی زندگانی پرمشقتِ استاد بردارم. (علوی[۱] ۴۲) ○ آیا نباید روزی پرده ازروی این فریب برداشت؟ (نفیسی ۴۱۹) ○ هرکس خود را عشوه می‌دهد... تا فرداکه پرده ازروی کارها بردارند. (احمدجام ۲۰)

○ ~ **ازسرِ چیزی برگرفتن** (قد.) (مجاز) آشکار کردنِ آن: سعدی به‌خفیه خون جگر خورد بارها/ این بار پرده ازسر اسرار برگرفت. (سعدی[۴] ۴۰۲)

○ ~ **ازکسی برگرفتن** (قد.) (مجاز) راز او را فاش کردن؛ او را رسوا کردن: پرده، ای ستار، از ما برمگیر/ باش اندر امتحان ما مجیر. (مولوی[۱] ۲۰۲/۱)

⊙ ~ **افتادن** (نمایش) پایین آمدن پردهٔ روی صحنهٔ نمایش به‌نشانهٔ پایان نمایش یا بخشی از نمایش: همین‌که پرده افتاد، تماشاچی‌ها شروع کردند به دست زدن.

⊙ ~ **انداختن** (قد.) کشیدنِ پرده به‌نشانهٔ بار نبودن، یا ایجاد مانع کردن برای ورود به بارگاه. ← پرده (مِ. ۱۸): به پرده انداختن و در بستن حاجت نباشد. (نظام‌الملک[۲] ۱۸۵)

● ~ **برافتادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آشکار یا فاش شدن آنچه مخفی است یا مخفی نگاه داشته شده‌است: حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود/ تا آن زمان که پرده برافتد، چه‌ها کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳)

⊙ ~ **برانداختن** (قد.) کنار زدن روبندِ چهره و آشکار کردنِ آن: ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟/ ... . (حافظ[۱] ۲۹۰) ○ سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌گوید/ تُرکِ من پرده برانداز که هندوی توام. (سعدی[۴] ۵۰۳)

⊙ ~ **بربستن** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) به‌صدا درآوردن ساز و نواختن آن در دستگاهی: سروِ ساقی و ماوِرودنواز/ پرده بربسته در رهِ شهناز. (فرخی[۱] ۲۰۱)

○ ~ **بر چیزی پوشیدن** (مجاز) مخفی کردنِ آن: عارفان پرده بر اسرار دیگران پوشیده‌اند.

○ ~ **بر چیزی گذاشتن** (قد.) (مجاز) آن را

پوشاندن و مخفی کردن: سعادتِ آن خورشید، عَلَمِ ضیا برافراشته‌بود و پرده بر هیچ کار نگذاشته‌بود. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۳۸)

◻ ~ **بر خود پوشیدن** (قد.) (مجاز) خود را مستور و پرهیزگار نگاه داشتن: پرده بر خود نمی‌توان پوشید/ ای برادر که عشق پرده‌در است. (سعدی[۴] ۳۷۱)

⊙ ~ **برداشتن** (قد.) ۱. ⊙ پرده برانداختن ←: پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند/ تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی. (سعدی[۴] ۵۷۰) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) آشکار کردن امری: پرده بردار و برهنه گو که من/ می‌نخسبم با صنم با پیرهن. (مولوی[۲] ۱/۱۰)

◻ ~ **برداشتن از چیزی** ۱. (مجاز) فاش کردن و برملا کردنِ آن: گویی از راز بزرگِ مگویی پرده برداشته شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ سخن سربسته گفتی با حریفان/ خدا را زین معما پرده بردار. (حافظ[۱] ۱۶۶) ۲. پرده‌برداری کردن از آن: ریاست‌جمهوری از لوحِ یادبود... پرده برداشتند.

◻ ~ **بر کارِ کسی دریدن** (قد.) (مجاز) رسوا کردنِ او: گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی/ پرده بر کار همه پرده‌نشینان بِدَری. (سعدی[۴] ۵۸۵)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) پوشاندن چیزی: ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای/ حسن تو جلوه می‌کند وین‌همه پرده بسته‌ای. (سعدی[۴] ۵۶۲) ○ هستی ز غیب رَسته بر غیب پرده بسته/ وآن غیب هم‌چو آتش در پرده‌های دودی. (مولوی[۲] ۶/۲۰۱)

◻ ~ٔ **بکارت** (جانوری) غشایی که تمام یا قسمتی از سوراخ مهبل دختران را می‌پوشانَد و معمولاً در اولین آمیزشِ جنسی پاره می‌شود.

⊙ ~ **پوشیدن** (قد.) ۱. چهرهٔ خود را با روبند، نقاب، و مانند آنها پوشاندن: تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند/ ور همین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی. (سعدی[۴] ۶۲۰) ۲. • (مصـ.م.) (مجاز) پرده‌پوشی کردن؛ مخفی کردن: دوکونش یکی قطره در بحر علم/ گنه بیند و پرده پوشد به حلم. (سعدی[۱] ۳۳)

◻ ~ **پیش گرفتن** (قد.) خود را پوشاندن: تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت/ ز پرده‌ها به‌درافتاد رازهای نهانی. (سعدی[۴] ۶۴۱)

◻ ~ٔ **جنب** (جانوری) پرده‌ای دولایه که دور ریه‌ها و سطح داخلیِ قفسهٔ سینه را می‌پوشانَد و مایع درونیِ آن باعث آسانیِ حرکت ریه‌ها می‌شود.

◻ ~ٔ **خود دریدن** (قد.) (مجاز) بی‌آبرو کردنِ خود: اگر عالِمی هیبت خود مبَر/ وگر جاهلی پردهٔ خود مدر. (سعدی[۱] ۱۵۵)

◻ ~ٔ **دخترگی** (گفتگو) (جانوری) ◻ پردهٔ بکارت ←: پردهٔ دخترگیِ آن‌یکی دیگر را دراندی، آبستنش کردی، به‌کشتنش دادی، توی زندان افتادی. (← شهری[۱] ۳۴۲)

⊙ ~ **درانداختن** (قد.) روبند را کنار زدن و چهره را آشکار کردن: دل‌ها به‌خروش آید چون زلف برافشانَد/ جان‌ها به‌سجود آید چون پرده دراندازد. (خاقانی:گزیده ۱۷۳)

◻ ~ٔ **دیرسال** (قد.) (مجاز) روزگار یا آسمان که قدما آن را مؤثر در احوال زمینیان می‌دانستند: ز نیرنگِ این پردهٔ دیرسال/ خیالی شدم، چون نبازم خیال؟ (نظامی[۷] ۶۸)

◻ ~ **رویِ (برروی، به‌رویِ) چیزی کشیدن** (مجاز) پنهان داشتنِ آن: سواد... عیبِ بی‌پدرومادری را می‌پوشانَد، روی گدازدگی پرده می‌کشد. (شهری[۳] ۱۳۸) ○ یک لخته ابر تاری مثل‌این‌که بخواهد پرده به‌روی زشتیِ کردارِ اولادِ آدم بکشد، روی ماه را گرفت. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. نصب کردن پرده درپشت پنجره، در، و مانند آنها: شیشه‌ها را تمیز کردم و پرده زدم. ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نواختن و به‌صدا درآوردنِ آلات موسیقی: مطرب اگر پرده از این ره زند/ بازنیایند حریفان بهوش. (سعدی[۴] ۴۹۱)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) • پرده

زدن (مِ. ۲) ↑: مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع/ بر اهلِ وجد و حال درِ های‌وهو ببست؟ (حافظ[۱] ۲۲)

▫ ~ صفاق (جانوری) صفاق ←.

▫ ~ صماخ (جانوری) ▫ پردهٔ گوش ←: رادیو... جمع‌آوری اعانه را... با صدای نخراشیده... به پردهٔ صماخ مردم می‌فرستاد. (هدایت[۶] ۱۵۶)

▫ ~ صوتی تار صوتی. ← تار[۱] ▫ تار صوتی: پرده‌های صوتی حلقوم او... می‌توانست... هر گوشه و نغمه‌ای را... به تقریر و تحریر آورَد و بی هیچ نقص و انحرافی شروع و ختم بکند. (← شهری[۲] ۳۰۲/۱)

▫ ~ غیب (قد.) (مجاز) پرده (مِ. ۲۴) ←: صبح امّید که بُد معتکف پردهٔ غیب/ گو برون آی که کار شب تار آخر شد. (حافظ[۱] ۱۱۳) ○ چه دانست که در پردهٔ غیب چیست؟ (بیهقی[۱] ۲۴۷)

▫ ~ قلب (جانوری) کیسهٔ دولایه‌ای که قلب در آن قرار دارد؛ برون‌شامه.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پوشاندن؛ در حجاب داشتن: پیغمبر گفت: اگر [آدم، هنگام خلقت حوا] تمام خفته‌بودی، مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی، اگر بیدار بودی، زن را پرده نبایستی کردن. (بلعمی ۴۴)

▫ ~ کسی (چیزی) را دریدن (قد.) (مجاز) آشکار کردن رازِ او (آن): به جان دوست که غم پردهٔ شما ندرد/ ... . (حافظ[۲] ۴۹۴) ○ نی حریف هرکه از یاری بُرید/ پرده‌هایش پرده‌های ما درید. (مولوی[۱] ۳/۱)

⊙ ~ کشیدن ۱. کنار زدن پرده برای روشن شدن جایی یا دیدن منظرهٔ بیرون و مانند آنها: پرده را کشیدم، پنجره را باز کردم که کمی هوا بیاید. ۲. بستن پرده برای جلوگیری از دید، تابش نور آفتاب، و مانند آنها: پرده‌ها را کشیدم که آفتاب توی اتاق نیفتد.

⊙ ~ گرداندن (قد.) (موسیقی‌ایرانی) تغییر دادن پرده و از دستگاهی به دستگاه دیگر رفتن: مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق/که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد. (حافظ[۱] ۹۸)

⊙ ~ گفتن (قد.) (موسیقی‌ایرانی) در دستگاهی آواز خواندن: مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند/که از این پرده که گفتی به‌درافتد رازم. (سعدی[۴] ۵۱۹)

▫ ~ گوش (جانوری) پردهٔ نازکی مانند روکش طبل که درانتهای سوراخ گوش قرار دارد و ارتعاشات صوتی را به گوش میانی منتقل می‌کند؛ پردهٔ صماخ.

▫ ~ مغز (جانوری) مننژ ←.

⊙ ~ نواختن (قد.) (موسیقی‌ایرانی) • پرده زدن (مِ. ۲) ←: پردهٔ تحمید تو بنواخته/ در ره عشق تو نوا ساخته. (خواجو: گنج ۲۴۹/۲)

▫ ~ نیل‌گون (قد.) (مجاز) آسمان: شب‌وروز از این پردهٔ نیل‌گون/ بسی بازی چابک آرَد برون. (نظامی[۷] ۶۸)

▫ ~ نیمه‌تراوا (فیزیک) پرده‌ای که مولکول‌های حلّال از منفذهای آن عبور می‌کنند، اما مولکول‌های مادهٔ حل‌شده به‌علت بزرگی عبور نمی‌کنند؛ غشای نیمه‌تراوا.

▫ از ~ افتادن (قد.) (مجاز) بی‌آبرو شدن: اگر امیر بیند، دراین‌باب فرمانی دهد... تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده‌اند و مضطرب گشته‌اند، به‌نوا شوند. (بیهقی[۱] ۴۳)

▫ از ~ به‌درآمدن (قد.) (مجاز) ▫ از پرده درآمدن ←.

▫ از ~ به‌درافتادن (به‌درفتادن، به‌درشدن) (قد.) (مجاز) آشکار شدن؛ رسوا شدن: ما را ز پردهٔ تو دل از پرده شد به‌در/ بردار پرده‌ای زپس پرده، پرده در. (خواجو ۲۷۲) ○ کو دل به فلان عروس دادەست/کز پرده چنین به‌درفتادست. (نظامی[۲] ۷۰)

▫ از ~ بیرون افتادن (مجاز) آشکار شدن؛ فاش شدن: نباید به ضبط اموال مبادرت می‌شد، زیرا دراین‌صورت کار از پرده بیرون می‌افتاد. (← مستوفی ۳۵۸/۲)

▫ از ~ بیرون انداختن (مجاز) آشکار و فاش کردن: آن معایب و نقایص را نیز آشکار بنماید و از پرده بیرون اندازد. (زرین‌کوب[۳] ۱۲)

□ **از ~ بیرون رفتن** (قد.) (مجاز) آشکار شدن؛ فاش شدن: **خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود/ در پردهٔ روزگار می‌باید بود.** (سعدی[4] ۸۴۵)

□ **از ~ [به]درآمدن** (قد.) (مجاز) آشکار و نمایان شدن.

□ **پشتِ ~** (مجاز) مکانی که در آن از موضوعاتی به‌صورت محرمانه بحث می‌شود و متکلم از آن مباحث بی‌خبر است و به آن‌جا راه ندارد: **وقتی آنها باهم مشورت می‌کنند، خدا می‌داند پشت پرده چه خبرهایی هست.**

□ **در~** (قـ.) (قد.) (مجاز) به‌طور رمزی؛ غیرصریح: **دوستان درپرده می‌گویم سخن/گفته خواهد شد به دستان نیز هم.** (حافظ[1] ۲۵۰)

□ **درزیرِ ~** (قـ.) (مجاز) پنهانی؛ مخفیانه: **شمارهٔ ایشان و نیروی ایشان به جایی رسیده‌بود که حاجت نداشتند درزیر پرده اندیشه‌های خود را به‌کار بَرَند.** (نفیسی ۴۳۹)

□ **رویِ ~ رفتن** (سینما) به‌نمایش درآمدن فیلم در سینما؛ اکران شدن: **به‌زودی فیلمی از این کارگردان معروف روی پرده می‌رود.**

پرده‌ای p.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به پرده) ۱. آن‌که پرده یا وسایل مربوط به آن را می‌فروشد. ۲. (قد.) پرده‌نشین ←: **ای بتِ شنگ پرده‌ای گر تو نه فتنه کرده‌ای/ هر نفَسی چنین حشَر بر در ما چه می‌کند؟** (مولوی[2] ۲/۲۰)

پرده‌باز parde-bāz (صفـ.) (قد.) شعبده‌باز ←: **هرجا که شگرف پرده‌بازی‌ست/ در پردهٔ زلف توست جان‌باز.** (عطار[5] ۳۳۷)

پرده‌بازی p.-i (حامصـ.) (قد.) پرده‌باز بودن؛ شعبده‌بازی: **از پرده‌بازی گردون... حالات دیدهٔ نجات... استماع نمی‌کردند.** (آقسرایی ۲۶۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شعبده‌بازی کردن: **چون ازپس پرده سر بدادی ما را/ در پرده نشین و پرده‌بازی می‌کن.** (عطار[3] ۱۴۷)

پرده‌برداری parde-bar-dār-i (حامصـ.) پرده برداشتن از چیزی به‌نشانهٔ آغاز بهره‌برداری از آن، یا به‌نمایش گذاشتن آن.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) پرده‌برداری ↑: **از مجسمهٔ رازی در میدان گمرک پرده‌برداری کردند.** ○ **رئیس‌جمهور از لوحهٔ یادبودِ سد پرده‌برداری کردند.**

پرده‌بندی parde-band-i (حامصـ.) (موسیقی) عملِ بستن پرده بر دستهٔ سازهای زهی: **معاصران وی اصل دیگری را برای پرده‌بندیِ سازها نمی‌شناختند.** (مشحون ۱۴۴)

پرده‌پوش parde-puš (صفـ.) (مجاز) آن‌که راز دیگران را فاش نمی‌کند؛ رازنگه‌دار؛ مقـِ. پرده‌در: **درویش... همیشه پرده‌پوش اسرار [است.]** (شهری[1] ۷۸) ○ **به من دار گفت ای جوان‌مرد گوش/ که دانم جوان‌مرد را پرده‌پوش.** (سعدی[1] ۹۱)

پرده‌پوشی p.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. چیزی را پنهان داشتن؛ مخفی کردن: **باوجود این‌همه پرده‌پوشی شیخ، حقیقتِ حال را خواند.** (← حجازی ۲۵۷) ۲. (قد.) آشکار نکردن و نادیده گرفتن عیب‌ها، خطاها، یا گناهانِ کسی: **خاک... در پرده‌پوشی بی‌بدل است و در امانت‌داری ضرب‌المثل.** (لودی ۱۷۹) ○ **زآن‌جاکه پرده‌پوشیِ عفوِ کریم توست/ بر قلبِ ما ببخش که نقدی‌ست کم‌عیار.** (حافظ[1] ۱۶۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مخفی و پنهان کردنِ چیزی: **از زبان پرسش نمی‌شود تا بادروغ‌گویی پرده‌پوشی کند.** (مطهری[5] ۱۹۵)

پرده‌چی parde-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پرده‌خوان ↓: **یوزباشی... نگاهش به پرده‌چی افتاد.** (هدایت[6] ۵۴)

پرده‌خوان parde-xān (صفـ.، اِ.) آن‌که با استفاده از تصاویر و شمایل و با اشاره به آنها، به نقل داستان‌های حماسی یا دینی می‌پردازد.

پرده‌خوانی p.-i (حامصـ.) ۱. عمل پرده‌خوان؛ پرده‌خوان بودن: **نقالی و پرده‌خوانی و خیمه‌شب‌بازی نسبت‌به سابق محدود شده‌است.** ۲. (صنـ.، منسوب به پرده‌خوان) مربوط به پرده‌خوان: **مثل پرده‌های پرده‌خوانی می‌ماند.** (← مخمل‌باف ۲۴۹)

پرده‌دار parde-dār (صفـ.، اِ.) ۱. پرده‌خوان

← پرده‌داری (مِ. ۱). ۲. (دیوانی) آن‌که در درگاه پادشاهان و بزرگان، وظیفه‌اش بالا بردن پرده هنگام ورودوخروج پادشاه یا دیگر بزرگان، ابلاغ اوامر خصوصیِ پادشاه، و تفحص از حالَ و کار کسانی‌که می‌خواسته‌اند به حضور او برسند، بوده‌است: **پیشوای سفیدجامگان... در کوه سیام می‌زیست و پرده‌داری داشت که واسطهٔ او و پیروانش بود.** (خانلری ۴۴۶) ○ **پرده‌داری بر وی استخفاف کرده‌بود و وی را بینداخته.** (بیهقی[1] ۱۴۵) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که راز یا عیبِ دیگری را می‌پوشاند: **جفای پرده‌درانم تفاوتی نکند/ اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد.** (سعدی[4] ۴۲۴) ۴. (قد.) آن‌که عهده‌دار کارهای مربوط به خانهٔ کعبه بوده، و نیز تعویض پوششِ آن را برعهده داشته‌است.

پرده‌داری p.-i (حامص.) ۱. پرده‌خوانی (مِ. ۱) ←: **صنار سه شاهی از پرده‌داری درمی‌آورم.** (← هدایت[6] ۴۶) ۲. (دیوانی) عمل و شغل پرده‌دار. ← پرده‌دار (مِ. ۲). ۳. (قد.) (مجاز) رازداری: **پرده‌داریِ اسرار دوستان... نشانهٔ عقل و آدمیت می‌باشد.** (شهری[2] ۲۹/۴)

• ~ کردن (مصل.) ۱. پرداختن به پرده‌خوانی: **هر دفعه پرده‌داری می‌کردیم، دست‌کم شش‌هفت قران... جمع می‌شد.** (← هدایت[6] ۱۷) ۲. (دیوانی) بالا بردن پرده هنگام ورودوخروجِ پادشاه یا دیگر بزرگان و ابلاغ اوامر خصوصیِ پادشاه و تفحص از حال و کار کسانی‌که می‌خواسته‌اند به حضور پادشاه برسند. ۳. (قد.) امور مربوط به خانهٔ کعبه را اداره کردن.

پرده‌در parde-dar (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که راز دیگران را فاش می‌کند: **اشکِ غماز من ار سرخ برآمد چه عجب/ خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست.** (حافظ[1] ۵۱) ○ **منافق کیست؟... هرکه... گناه می‌کند، عیب‌جوی و پرده‌در باشد.** (بحرالفوائد ۸۳)

پرده‌دری p.-i (حامص.) (مجاز) پرده‌در بودن؛ موجب رسوایی و بی‌آبروییِ دیگران شدن: **بی‌حجابی و دریدگی و پرده‌دری.** (شهری[2] ۴۱۲/۳) ○ **می‌خواست که چون گل در پوست خنده زند، لاجرم از پرده‌دری رسوا شد.** (آقسرایی ۱۳۲)

پرده‌دریده parde-dar-id-e (صـ.) (قد.) (مجاز) رسوا: **بارکشیدهٔ جفا پرده‌دریدهٔ هوا/ راه زبیش و دل زبس، والعه‌ای‌ست مشکلم.** (سعدی[4] ۵۲۲)

پرده‌دوز parde-duz (صف.، اِ.) آن‌که کارش دوختن پرده است. ← پرده (مِ. ۱): **امروز پرده‌دوز می‌آید که اندازهٔ پرده‌ها را بگیرد.**

پرده‌دوزی p.-i (حامص.) ۱. پرده‌دوز بودن؛ عمل و شغل پرده‌دوز: **قلاب‌دوزی و پرده‌دوزی... همهٔ این متاع‌ها جالب ثروت است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۱۰) ۲. (اِ.) جایی که در آن، پرده می‌دوزند: **نوارپرده‌ها را از پرده‌دوزی خریدم.**

پرده‌زنبوری parde-zambur-i (اِ.) پرده‌ای با سوراخ‌های درشت: **زن‌ها... باید پشتِ تجیرها و پرده‌زنبوری‌ها... بمانند.** (شهری[2] ۶۳/۲) ○ **چادرسیاه شرنده‌ای مثل پرده‌زنبوری به سرش بند بود.** (← هدایت[6] ۱۳)

پرده‌سرا[ی][1] parde-sarā[y] (اِ.) (قد.) ۱. چادر یا خیمهٔ بزرگی که برای اقامتِ موقتِ پادشاه یا بزرگان برپا می‌کردند؛ سراپرده: **بر آیین ببستند پردسرای/ بزرگان لشکر گزیدند جای.** (فردوسی[3] ۱۴۲۰) ۲. فضای درونیِ خانه؛ اندرونی؛ حرم‌سرا: **بیاورد او را به پردسرای/ نهفته یکی ماه را ساخت جای.** (فردوسی[3] ۲۳۴۴)

پرده‌سرا[ی][2] parde-sarā[-y] (صف.) (قد.) نغمه‌خوان: **مرغِ زیرک نشود در چمنش پردسرای/ هر بهاری که زدنباله خزانی دارد.** (حافظ[2] ۲۵۹ ح.)

پرده‌سوز parde-suz (صف.) (قد.) ازبین‌برنده و سوزانندهٔ پرده، و به‌مجاز، فاش و آشکارکننده: **نور من چون برق صائب پردسوز افتاده‌است/ نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند.** (صائب[1] ۱۲۷۲) ○ **عشق را دردی بباید پردسوز/ گاه جان را پرده‌در گه پرده‌دوز.** (عطار[2] ۸۹)

پرده‌شمایلی parde-šamāyel-i [فا.عر.فا.] (صند.،

اِ.) (قد.) پرده‌خوان ←: کار[ش]... آن بود که غالبِ اوقاتِ خود را دریای... مارگیرها... و پرده‌شمایلی‌ها و تعزیه‌خوان‌ها... بگذراند. (شهری[1] ۴۲۳)

پرده‌شناس parde-šenās (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که با گوشه‌ها و دستگاه‌های موسیقی آشناست: سماع این ارغنونِ سرنگون در ثوانی و ثوالثِ حرکات... او در پرده‌شناسان روحانی نگرفتی. (وراوینی ۴۳۹)

پرده‌قلم‌کار parde-qalam-kār [فا.معر.فا.] (اِ.) پارچه‌ای ازجنس کرباس یا کتان به‌شکل پرده که با قالب چوبی برروی آن تصاویری نقش می‌کنند: درودیوارِ زورخانه... با قالیچه‌های لچکی و پرده‌قلم‌کارها و عکس و آیینه‌ها و دیگر اسباب[و]آلات زینتی... مزین می‌گردید. (شهری[2] ۱/۱۶۶)

پرده‌کرکره parde-kerkere (اِ.) کرکره ←.

پرده‌گردان parde-gard-ān (صف.، اِ.) پرده‌خوان ←: معرکه‌های... مارگیران... و پرده‌گردان‌ها. (شهری[2] ۳/۴۲۹)

پرده‌گردانی p.-i (حامص.) پرده‌خوانی ←: معرکه‌گیرها... با... پرده‌گردانی و داستان‌سرایی... جیب‌کنی می‌کردند. (شهری[2] ۴/۴۴۱)

پرده‌گشا parde-gošā (صف.) (قد.) (مجاز) برملاکننده و فاش‌کنندهٔ اسرار: فانوس خیال شب‌بازان محفل باریک‌بینی بی دست‌یاریِ غور درست، پرده‌گشای صُوَر معانی‌اش نتواند گشت. (لودی ۲۱۹) ○ پرده‌گشای فلک پرده‌دار/ پردگی پرده‌شناسان کار. (نظامی[1] ۲)

پرده‌گشایی p.-y(')-i (حامص.) پرده‌برداری ←: برای پرده‌گشایی از چهرهٔ مجسمهٔ سعدی... تشریف می‌بَرَند. (مینوی[2] ۳۴۱)

پرده‌نشین parde-nešin (صف.) (قد.) ۱. دور از چشمِ دیگران؛ مستور: در کار گلاب و گل حکم ازلی اَین بود/ کاین شاهد بازاری وآن پرده‌نشین باشد. (حافظ[1] ۱۰۹) ۲. (مجاز) زیبارو: گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی/ پرده بر کار همه پرده‌نشینان بِدَری. (سعدی[4] ۵۸۵)

پرده‌نشینی p.-i (حامص.) (قد.) پرده‌نشین بودن؛ خانه‌نشینی. ← پرده (مِ.۱۹): زن... تجمل پرده‌نشینی را نمی‌توانست در زندگی راه دهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)

پردیس pardis [= فردوس] (اِ.) (قد.) (ساختمان) فضای سبز و گل‌کاری‌شدهٔ اطراف ساختمان.

پردینه par-dine (اِ.) (فرهنگستان) پاراوان ←.

پررفت‌وآمد por-raft-o-'āmad (صـ.) ویژگی منزل یا مکانی که افراد یا وسایل نقلیهٔ بسیار در آن می‌روند و می‌آیند: خانهٔ پررفت‌وآمد، خیابان پررفت‌وآمد. ○ آینده و روندهٔ آن گذرگاه پررفت‌وآمد گویی برای او نبود. (خانلری ۳۶۹)

پررمزوراز por-ramz-o-rāz [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) دارای اسرار یا ویژگی‌های زیادِ شناخته‌نشده: دنیای پررمزورازِ مورچه‌ها.

پررنگ por-rang (صـ.) دارای رنگ غلیظ یا تند؛ مقِ. کم‌رنگ: پارچه‌های الوان پررنگ... از درودیوارهای آن می‌آویختند. (شهری[2] ۳/۳۴۰) ○ چایی پررنگ و شیرین می‌خورد. (علوی[3] ۹۲)

پررو por-ru (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که در معاشرت، شرم‌وحیا ندارد و آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند؛ گستاخ؛ مقِ. کم‌رو: عجب پرروست، دست‌بردار هم نیست. (میرصادقی[9] ۶) ○ چه نمک‌نشناس است و چه پرروست! (آل‌احمد[5] ۱۸)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شرم نداشتن و آداب اجتماعی را رعایت نکردن: این بچه‌ها باید یک کتک حسابی بخورند... خیلی پررو شده‌اند. (درویشیان ۲۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) اجازهٔ گستاخی به کسی دادن و مانع بی‌ادبیِ او نشدن؛ گستاخ کردن: بچه‌ها را خیلی پررو کرده‌ای، دیگر نمی‌شود ازپسشان برآمد.

پرروزی por-ruz-i (صـ.) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که در خانه یا هرجاکه برود، خوردوخوراک برایش فراهم می‌شود: اگر شب عروسی باران ببارد، عروس خوش‌قدم و پرروزی می‌باشد. (شهری[2] ۳/۱۴۰)

پررونق por-ro[w]naq [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای

خریدار یا طرف‌دار زیاد: **کاروکاسبی پررونق.** ○ **حجره و دکان پررونق.** (شهری[۲] ۳۰۹/۲) **۲.** دارای جلوه یا شکوه زیاد: **کرمانشاه... از قم هم زیباتر و پررونق‌تر نمود کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۸)

پررویی por-ru-y(')-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) پررو بودن؛ شرم نداشتن و گستاخ بودن؛ مقِ. کم‌رویی: **از آنهاست که با اصرار و پررویی، رستم دستان را از میدان به‌درمی‌کند.** (← جمال‌زاده[۸] ۱۰۷) ○ **کار پررویی... آقا به جایی رسیده‌است که [تاحال] اجاره‌خانه را نپرداخته‌است.** (مسعود ۷۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) در معاشرت شرم نداشتن و آداب اجتماعی را نادیده گرفتن: **خود خواستگارها پررویی کرده... شربت و قلیان... طلب می‌کردند.** (شهری[۲] ۵۷/۳)

پرز porz (اِ.) **۱.** رشته‌هایی که بر سطح بعضی منسوجات وجود دارد: **پرز قالی، پرز مخمل.** ○ **پرز پلاس آخر خاص همام دین/ دستارچهٔ معنبر و برگستوان ماست.** (خاقانی ۸۰) **۲.** مو و کرک ریز و نازک که روی منسوجات جمع می‌شود: **روی فرش پُر از پرز بود، آنها را جارو کردم.** **۳.** (گیاهی) تارهایی کرک‌مانند بر پوست بعضی میوه‌ها: **پرز کیوی، پرز هلو.** ○ **مژه‌هایش... دیگر آن پرز کرک‌مانند هلو را نداشت.** (گلشیری[۱] ۹۴-۹۵) ○ **.../ پرز برخاسته زو [از میوهٔ بِه] چون سر مرغابی.** (منوچهری[۱] ۱۹۸) **۴.** (جانوری) هریک از برجستگی‌های انگشتی‌شکل، ریز، و کوتاه برای افزایش سطح جذب مواد در یک عضو یا بافت: **پرز روده، پرز زبان.**

○ **~ چشایی** (جانوری. هریک از برجستگی‌های کوچک روی زبان که در قسمت‌های مختلفِ آن پراکنده‌اند و در تشخیص مزه‌ها نقش دارند.

● **~ دادن** (مصـ.ل.) جمع و گلوله شدن پرز روی منسوج یا جدا شدن از آن. ← پرز (مِ.۱ و ۲): **بلوز، جنس خوبی نیست، پرز می‌دهد.**

پرزدار p.-dār (صف.) دارای پرز. ← پرز: **عروس... مخمل اعلای پرزدار پوشیده‌است.** (قاضی ۷۸۷)

پرزرق‌وبرق por-zarq-o-barq [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) **۱.** دارای زیور و زیبایی‌های چشم‌گیر و شکوه‌مند: **جشن عروسیشان را در یک تالارِ پرزرق‌وبرق برگزار کردند.** **۲.** ویژگی آنچه فقط آراسته به رنگ‌های گوناگون و زیورهای بدلی است و (معمولاً) ارزش چندانی ندارد: **لباس تمیز و راحت به ایشان بده، نه جلف و زننده و پرزرق‌وبرق.** (قاضی ۹۹۳)

پرزنان par-zan-ān (ق.) درحال پَر زدن و پرواز کردن؛ پروازکنان: **پرستو پرزنان از دشت گذشت.** ○ **ای شفاعت‌خواه مشتی تیره‌روز/ لطف کن شمع شفاعت برفروز ـ تا چو پروانه میان جمع تو/ پرزنان آییم پیش شمع تو.** (عطار[۲] ۴۹)

پرزور por-zur (صـ.) **۱.** دارای زور و قدرتِ زیاد: **باد پرزوری درختان چنار را می‌تکاند.** (میرصادقی[۱۱] ۹۵) ○ **دیدند که دبه پرزور است و حریف من نمی‌شوند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۱) **۲.** ویژگی عملی که با قدرت و نیروی زیاد انجام شود: **سیگاری... روشن نمود و پک پرزوری زد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰) **۳.** (مجاز) پرقوت (مِ.۲) ←: **سیاه‌خاک را شدیار چهار راه نمایند و زمین آن پرزور است.** (ابونصری ۵۷)

پرزوروزر p.-o-zar (صـ.) دارای قدرت و ثروت بسیار: **حاکمان پرزوروزر درطول تاریخ، مردم را به بردگی کشانده‌اند.**

پرزه porze (اِ.) (قد.) **۱.** پرز (مِ.۲) ←: **از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطابینیّ طبع/ وز چه خیزد پرزه بر دیبا؟ ز ناجنسیّ لاس.** (انوری[۱] ۲۶۳) **۲.** (جانوری) پرز (مِ.۴) ←: **رطوبتی... که به پرزهٔ معده اندر مانده‌بود.** (اخوینی ۳۸۴)

پرزیدنت perezident [انگ.: president] (اِ.) رئیس‌جمهور.

پرزین porz-in (صنـ.) (قد.) پرزدار ←: **پیشم آرَد دوات بن‌سوراخ/ قلم سست و کاغذ پرزین.** (سنایی[۲] ۵۶۳)

پرژه po(e)rože [فر.] (اِ.) پروژه ←.

پرس peres [فر.: presse] (اِ.) ۱. (فنی) دستگاه مکانیکی برای وارد کردن فشار یا ضربه. ۲. (ورزش) در وزنه‌برداری، حرکتی که در آن، هالتر را با نیروی دست‌ها، تاجایی‌که بازوها مستقیم قرار گیرند، بالای سر می‌بَرَند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) فشرده شدن؛ زیرِ فشار قرار گرفتن: ورقه‌های فلزی پرس می‌شوند و بشکل‌های گوناگون درمی‌آیند.

○ ~ِ **ضربه‌ای** (مکانیک) پرسی که با میل‌لنگ کار می‌کند و در هر حرکتِ میل‌لنگ ضربه‌ای با فشار معیّن وارد می‌کند.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (فنی) تولید کردن قطعه یا متصل کردن قطعات به‌وسیلهٔ پرس.

○ ~ِ **هیدرولیک** (مکانیک) پرسی که با فشار روغن کار می‌کند و با استفاده از آن می‌توان نیرو را به‌تدریج و با آهنگ دل‌خواه وارد کرد.

پرس[1] pors (بمِ. پرسیدن) ۱. ← پرسیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پرسنده»: احوال‌پرس، بازپرس. ۳. (اِمصـ.) پرسش: به پُرس و سؤال برآمدم... به گزارش حال... برآمد. (شهری[2] ۲۱۵/۴)

○ ~**وجو** پرسیدن و تحقیق کردن برای دانستنِ واقعیت یا حقیقت امری: شاه‌زاده می‌افتد به پرس‌وجو تا راز دختر را کشف کند. (پارسی‌پور ۳۸۶) ○ با دهبیست دقیقه پرس‌وجو بالاخره جای فرشته... را... پیداکرد. (فصیح[2] ۲۲۴)

○ ~**وجو کردن** ○ پرس‌وجو ↑: پیرمرد... از خانه‌ها پرس‌وجو کرد و پاکت مچالشده را به این‌وآن نشان داد. (میرصادقی[10] ۸۸)

پرس[2] p. [از فر.: portion] (اِ.) مقدار معیّنی از یک نوع غذا که برای یک نفر سِرو می‌شود: یک پُرس چلوکباب.

پرسال por-sāl (صـ.) (قد.) دارای سن زیاد؛ مسن: زن را از خود پرسال‌تر انتخاب کرد. (افضل‌الملک ۳۰۷)

پرسان pors-ān (صـ.) پرسنده: نگاه همه پرسان است. دهان‌ها نیمه‌باز مانده‌است. (محمود[2] ۲۹۰)

○ ~~ (ق.) ۱. درحال پرسیدن و با سؤال بسیار: از آنجا پرسان‌پرسان اینجا آمدم. (مشفق‌کاظمی ۵۲) ○ پرسان‌پرسان رفتم به جایی‌که معبر راه... بود. (حاج‌سیاح[2] ۴۲) ۲. (صـ.) (قد.) پرسنده؛ جویا: پرسان‌پرسانِ احوال او بوده‌ام. (زیدری ۱۱)

پرس‌برک peresberek [انگ.: press brake] (اِ.) (فنی) پرسِ مخصوص ایجاد خم‌های متوالی روی ورق بلند فلزی.

پرس‌پرسان pors-pors-ān (ق.) (قد.) درحال پرسیدن و با سؤال بسیار: پرس‌پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت: گنجی یافتم آخر به صبر. (مولوی[1] ۸/۱)

پرسپکتیو perspektiv [فر.: perspective] (اِ.) ۱. هنر و علمی که به‌کمک آن با استفاده از اصول هندسی و بصری می‌توان تصویر اشیای سه‌بعدی را برروی یک سطح مستوی چنان رسم کرد که این تصویر همان اثر شیء حقیقی را به بیننده القا کند؛ مناظرومرایا. ۲. نقشهٔ نمایش سه‌بعدیِ ساختمان یا قطعات صنعتی و مانند آنها.

پرست parast (بمِ. پرستیدن) ۱. ← پرستیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پرستنده»: خداپرست، وطن‌پرست.

پرستات po(e)rostāt [فر.] (اِ.) (جانوری) پروستات ←.

پرستار parast-ār (اِ.) ۱. آن‌که کارش مراقبت و مواظبت از بیماران است: ترکش‌های گلوله... چند تن از پرستاران را... شهید کرده‌است. (محمود[2] ۱۲۳) ○ به پزشکان اعتماد نداشت. به پرستاران تشر می‌زد. (علوی[3] ۱۲۰) ۲. آن‌که کارش مراقبت و مواظبت از اطفال یا سال‌خوردگان است: زن‌ها هم پرستار بچه‌ها می‌شدند، اگر کسی صلاحیتشان را تأیید می‌کرد. (گلشیری[1] ۱۵) ۳. (قد.) خدمت‌کار: بزرگ‌ترین... عنایتی است که درحق پرستار جان‌نثارِ خود مبذول فرموده‌ای. (جمال‌زاده[6]

۱۹۴) ○ پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بر او دست کرده به کش. (فردوسی[3] ۴۶۴) ۴. (قد.) زنِ برده؛ کنیز: بانگ کردن، کار زنان بُوَد و پرستاران. (غزالی ۲۹/۲) ○ مردمان از بیابان می‌آمدند و آن گندم از او می‌خریدند به گوسپند و بنده و پرستار، تا چنان شد که ابراهیم توانگرتر از همهٔ بادیه گشت. (بلعمی ۱۴۵) ۵. (قد.) بنده؛ مخلوق: خدایی ناید از مشتی پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار. (نظامی[3] ۴۳۵) ۶. (قد.) زن؛ همسر: تژاو آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت. (فردوسی[3] ۷۲۳) ۷. (صـ.) (قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: پرستارِ امرش همه چیز و کس / بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس. (سعدی[1] ۳۴) ○ همه سربه‌سر باژدار توایم / پرستار و در زینهار توایم. (فردوسی[3] ۲۱۶۵) ۸. (قد.) پرستنده: ای آن‌که به حسن ماه خدمت‌گر توست / خورشید پرستار رخ انور توست. (بدرالدین‌داوود: نـزهت ۱۵۵) ○ هرآن‌کس‌که بر پادشا دشمن است / روانش پرستارِ آهرمن است. (فردوسی[3] ۲۰۴۰) ۹. (اِ.) (قد.) نگهبان و پاس‌دار: آیا هیچ دولتی خصوص دولت صالحه که طرف قبول عامه باشد، می‌تواند یک گوشهٔ مملکت را بی‌پرستار بگذارد؟ (مخبرالسلطنه ۳۲۰) ○ بُوَم تا مرگ در مهرش گرفتار / وفاداریش را باشم پرستار. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۸۷)

پرستارزاده p.-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از کنیزی به‌دنیا آمده‌است: پرستارزاده نیاید به‌کار / اگرچند باشد پدر شهریار. (فردوسی[3] ۲۰۶۹)

پرستاره por-setāre (صـ.) ۱. دارای ستارهٔ فراوان: خوابیدن شب، درزیر آسمان پرستاره بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۹) ۲. (قد.) (مجاز) دارای اشک فراوان؛ پراشک؛ گریان: وین دیدهٔ پرستاره را هر شب / تا روز همی بر آسمان بندم. (مسعودسعد[1] ۴۶۹)

پرستاری parast-ār-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پرستار: پرستاری، فداکاری و گذشت و انسانیت است. ۲. مراقبت و مواظبت از کسی (معمولاً بیمار): به ایشان توصیه می‌کردند که در پرستاری و تیمار پهلوان... بکوشند. (قاضی ۵۹۹) ○ اگر پرستاری و دلسوزیِ من نبود، حالا... هفت کفن پوسانده‌بود. (علوی[3] ۱۲۰)

☞ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) مراقبت و مواظبت کردن از کسی (معمولاً بیمار): از او پرستاری کن، خدا را خوش خواهد آمد. (جمال‌زاده[8] ۸۹) ○ دختر کوچکش از او پرستاری می‌کرد. (هدایت[9] ۱۶۴)

پرستر parast-ar [= پرستار] (اِ.) (قد.) پرستار (مِ. ۳ و ۴) ←: به مادروپدر نیکویی کردن و به خداوندان خویشی... و آنچه زیردست شمایند، یعنی پرستران. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۹۶)

پرستش parast-eš (اِمصـ. از پرستیدن) ۱. پرستیدن (مِ. ۱) ←: پرستش بت‌ها، پرستش خدای یگانه. ○ توحید... طرد پرستش هرچه غیر خدا... بازگشت... به هویت واقعی انسانی... است. (مطهری[1] ۵۳) ○ همه بندگانیم و ایزد یکی‌ست / پرستش جز او را سزاوار نیست. (فردوسی[3] ۱۸۰۹) ۲. (قد.) پرستیدن (مِ. ۳) ←؛ خدمت‌کاری: یکی بارهٔ تیزرو برنشست / میان را زبهر پرستش ببست. (فردوسی[3] ۲۳۶۶)

☞ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پرستیدن (مِ. ۱) ←: مردمانی از غیر نژاد آریا وجود داشته‌اند که... ارواح خبیثه پرستش می‌کرده‌اند. (مطهری[5] ۶۵) ○ پرستش کنم پیشِ یزدان به‌پای / نبیند مرا کس به آرام جای. (فردوسی[3] ۱۳۵۸) ۲. (قد.) پرستیدن (مِ. ۳) ←؛ خدمت کردن: وزآن‌پس چو فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده‌وار. (فردوسی[3] ۱۵۷۵) ۳. (قد.) پرستاری کردن: سرایت کرد بیماریّ چشمت در دل فیاض / پرستش کردن بیمار آخر این خطر دارد. (فیاض‌لاهیجی ۴۴۵)

پرستش‌گاه، پرستشگاه p.-gāh (اِ.) مکان پرستش؛ عبادت‌گاه؛ معبد: برمک و پسرانش با خلیفه ساختند... تا بتوانند... ازنو پرستش‌گاه نوبهار را بسازند. (هدایت[9] ۱۴۵)

پرستش‌گر، پرستشگر parast-eš-gar (صـ.) ۱. پرستنده؛ عبادت‌کننده. ۲. (قد.)

خدمت‌کننده؛ پرستاری‌کننده: **تو را صدهزاران پرستش‌گرند / ...** . (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

پرستش‌گری، پرستشگری p.-i (حامص.) ۱. عبادت: **هرچه به دهر آدمی است و پَری / نیست مگر بهر پرستش‌گری.** (؟: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) خدمت‌کاری: **پرستش‌گری را ببسته میان / به‌نزدیک آن تخت شاه جهان.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

پرستش‌گه، پرستشگه parast-eš-gah [= پرستش‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) پرستش‌گاه ←: **پرستش‌گهش کوه بودی همه / ...** . (فردوسی[۳] ۱۱۹۷)

پرستک parastok (اِ.) (قد.) (جانوری) پرستو (مِ. ۱) ←: **مرغانی بودند چون پرستک.** (ابوالفتوح ۱۷۷/۱۲) ○ **مکروه است خوردن... هدهد و روا نبُوَد خوردن پرستک.** (نسوی ۱۹)

پرست‌گار، پرستگار parast-gār (صـ.) (قد.) پرستنده ←: **بندهٔ اوست هرچه در آسمان‌ها و زمین کس است... همه وی را پرست‌گارند و به بندگی مُقر.** (میبدی[۱] ۳۳۱/۱)

پرست‌گاری، پرستگاری p.-i (حامص.) (قد.) پرستیدن (مِ. ۱) ←: **خدای را به‌پای ایستید به فرمان‌برداری و پرست‌گاری.** (میبدی[۱] ۶۴۱/۱)

پرستنده parast-ande (صف. از پرستیدن) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را آفریننده یا منبع نیرویی فوق‌طبیعی می‌داند و او (آن) را عبادت می‌کند: **مؤمن پرستندهٔ او، عارف زنده به اوست.** (قائم‌مقام ۳۲۸) ○ **امید هست پرستندگان مخلص را / که ناامید نگردند از آستان اله.** (سعدی[۲] ۷۸) ۲. (قد.) خدمت‌کننده؛ خدمت‌کار: **یکی جام پُرمی به دست دگر / پرستنده برپای پیشش پسر.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۵) ۳. (قد.) کنیز؛ برده (زن): **غلام و پرستندگان ده‌هزار / بیاورد شایستهٔ شهریار.** (فردوسی[۳] ۶۱۴) ۴. (قد.) دوست‌دارنده؛ ستاینده: **که بیداردل پهلوان شاد باد / روانش پرستندهٔ داد باد.** (فردوسی[۳] ۱۷۴)

○ ~ **باده** (قد.) (مجاز) ساقی: **پرستندهٔ باده را پیش خواند / ...** . (فردوسی[۳] ۱۷۴۴)

پرستو parastu (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای با جثه‌ای کمی بزرگ‌تر از گنجشک، سیاه‌وسفید، با بال‌های باریک که مهاجر است؛ چلچله: **خواننده... تا روزی که پرستو آشیان خود را به کنار سقف بیاویزد، کار می‌کند.** (اعتصام‌الملک: ازصباتانیما ۱۱۵/۲) ○ **لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پرّ پرستو.** (سعدی[۴] ۵۵۷)

۲. (موسیقی‌ایرانی) نوعی تحریر: **به بعضی نغمه‌ها... اسامی داده‌بودند، مانند تحریرهای پروانه، پرستو، بلبلی...** . (مشحون ۳۶۹)

پرستوک parastuk (اِ.) (قد.) (جانوری) پرستو (مِ. ۱) ←: **دلالت ستارگان بر مرغان و پرندگان: [چون] مرغابی... کلاغان و پرستوک.** (بیرونی ۳۷۷)

پرستیدن parast-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پرست) ۱. کسی یا چیزی را آفریننده یا منبع نیرویی فوق‌طبیعی دانستن و او (آن) را عبادت کردن، یا کسی یا چیزی را واسطهٔ آفریننده و نیروی فوق‌طبیعی دانستن و از او (آن) حاجت خواستن: **مردم یزد او [شاه‌نعمت‌الله] را می‌پرستند و به اوجاق او بسیار اعتقاد دارند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۱) ○ **ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن.** (فردوسی[۳] ۶۱۹) ○ **مرا و فرزندانِ مرا از پرستیدنِ بت دور دار.** (بلعمی ۱۷۸) ۲. (مجاز) با عشق یا ایمان، کسی یا چیزی را دوست داشتن و او (آن) را ستودن: **اینها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقوکشی کنند.** (علوی[۱] ۷۸) ○ **به می‌پرستی ازآن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن.** (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ **دلش را پرست ار خِرَد را پرستی / کفّش را ستای ار سخا را ستایی.** (فرخی[۱] ۳۹۴) ۳. (قد.) احترام فوق‌العاده برای کسی قائل شدن و به او خدمت کردن: **بدان تا تو با بزم باشی و سور / مگرد از پرستیدن شاه دور.** (اسدی[۱] ۶۸) ○ **خنک شهر ایران که تخت تو را / پرستند و بیدار بخت تو**

را. (فردوسی[3] ۱۴۳۳)

پرستیز por-setiz (صـ.) (قد.) خشمگین و کینه‌جو و جنگ‌آور: **بیامد جهان‌دار با تیغِ تیز/ سری پُر ز کینه دلی پرستیز.** (فردوسی[3] ۱۲۰۴)

پرستیژ perestiž [فر.: prestige] (اِ.) شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت چیزی: **از ظاهر و پرستیژ او مشخص بود که از خانوادهٔ بااصل‌ونسبی است.** ○ **این دانشگاه، دیگر پرستیژ سابقِ خود را ندارد.** ○ **کوشش در برنده بودن، برای حفظ پرستیژ بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹)

پرسخن por-soxan, por-so(a)xon (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که می‌تواند به‌راحتی حرف بزند؛ سخنور؛ حراف: **بیامد یکی پرسخن کفش‌گر/ چنین گفت کای شاه بیدادگر.** (فردوسی[3] ۲۰۰۰) ۲. آن‌که بسیار می‌گوید؛ پرحرف؛ پرچانه: **مرا غمز کردند کان پرسخن/ به مِهر نبی و علی شد کهن.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۸۱) ۳. آن‌که سخن بسیار برای گفتن دارد: **دلی پُر ز دانش سری پرسخن/ زبان پُر ز گفتارهای کهن.** (فردوسی[3] ۱۴۹۳)

پرسش pors-eš (اِمص. از پرسیدن، اِ.) ۱. جمله یا عبارتی که با آن، مطلبی پرسیده می‌شود؛ سؤال: **پرسش‌های امتحان، پرسش‌های درس.** ○ **از پرسش او پیدا بود که می‌خواست با او صحبت بکند.** (هدایت[4] ۵۸) ○ **وزآن‌پس زبان را به پاسخ گشاد/ همه پرسش موبدان کرد یاد.** (فردوسی[3] ۱۸۹) ۲. (اِمص.) پرسیدن؛ سؤال کردن: **ده دقیقه از وقت به پرسش از دانشجویان گذشت.** ۳. (قد.) احوال‌پرسی و درود و تحیت: **امیرعَلَم... زمین ببوسید و پرسش خلیفه برسانید و حمایلی بدو داد.** (راوندی ۳۸۹) ○ **درود جهان‌آفرین بر تو باد/ که کردی به پرسش دل بنده شاد.** (فردوسی[3] ۷۹۵) ۴. (قد.) بازخواست؛ مؤاخذه: **گر نبُوَد پرسش، رَستی ولیک/ گرت بپرسند، چه داری جواب؟** (ناصرخسرو[8] ۹۵)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) مطرح شدن سؤال و پرسش: **پرسش می‌شود فلان چیز چرا به‌وجود آمده‌است.** (مطهری[5] ۱۶۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. پرسیدن (مـِ. ۱) ←: **حسن... از او درباب اموالش پرسش کرد.** (مینوی: هدایت[7] ۷۰) ۲. (قد.) احوال‌پرسی کردن: **غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گل/ که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را؟** (حافظ[1] ۴)

▫ **به‌~** (قد.) پرسان‌پرسان. ← پرسان ▫ پرسان‌پرسان: **به‌پرسش برفتند گردن‌کشان/ به جایی که بود از گرامی نشان.** (فردوسی[3] ۲۲۶۲)

پرسش‌آمیز p.-ā('ā)miz (صمـ.) همراه‌با پرسش: **حاضران به نگاه پرسش‌آمیز، نام او را ازهم می‌خواستند.** (خانلری ۳۷۱)

پرسش‌گر pors-eš-gar (صـ.، اِ.) کسی‌که دربارهٔ امری پرسش می‌کند: **پرسش‌گرانِ ادارهٔ آمار.**

پرسش‌گرانه p.-āne (صـ.) ۱. همراه‌با پرسش: **نگاه پرسش‌گرانه‌ای به او انداخت.** ۲. (ق.) به‌حالت پرسش: **[او] پرسش‌گرانه نگاهی به‌طرفم می‌اندازد.** (دیانی ۱۹)

پرسش‌نامه، پرسشنامه pors-eš-nāme (اِ.) یک یا چند برگه شامل چند سؤال که پرسش‌شونده به آنها جواب می‌دهد: **پرسش‌نامه‌ها را بین داوطلبان کنکور توزیع کردند.** ○ **قبل‌از پذیرش بیماران، پرسش‌نامه‌ای چندصفحه‌ای به‌دست بیمار می‌دهند.** (علوی[3] ۶۷)

پرسشی pors-eš-i (صنـ.، منسوب به پرسش) مربوط به پرسش: **جملهٔ پرسشی.**

پرس‌کار، پرسکار peres-kār [فر.فا.] (اِ.) (فنی) آن‌که با دستگاه پرس کار می‌کند.

پرس‌کاری، پرسکاری p.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) شکل‌دهی فلزات با دستگاه پرس.

پرسلولی por-sellul-i [فا.فر.فا.] (صـ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که از تعداد زیادی سلول تشکیل شده‌است: **جان‌داران پرسلولی.**

پرسناژ personāž [فر.] (اِ.) (ادبی، نمایش، سینما) پرسوناژ ←.

پرسنده pors-ande (صف. از پرسیدن) ۱. ویژگی آن‌که مطلبی را از دیگری می‌پرسد: **ابوسعید چه**

جوابی به پرسنده می‌دهد؟ (شهری[۲] ۱۷۵/۲) ○ چو پرسند پرسندگان از هنر/ نشاید که پاسخ دهی از گهر. (فردوسی[۳] ۲۰۲۷) ۲. جویا و طالب: پیرمرد... نگاه پرسنده‌ای به عباس انداخت. (میرصادقی[۱۰] ۸۲) ○ به... چشمان پرسندهٔ شاهد نگاه می‌کنم. (محمود[۲] ۴۰)

پرسنل personel [فر.: personnel] (اِ.) مجموع کارمندان و کارکنان یک اداره یا سازمان: پرسنل بیمارستان ، پرسنل هوانیروز.

پرسنلی p.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به پرسنل) ۱. مربوط به پرسنل: جوان‌ها... خواستار تدوین قانون برای وزارت‌خانه شدند که صادر و واردِ پرسنلیِ وزارت‌خانه تحت نظامات معیّنی باشد. (مستوفی ۲۹۹/۲) ۲. مناسب کارمندی یا عضویت در یک اداره یا سازمان: عکس پرسنلی، لباس پرسنلی. ○ روی میز... پُر بود از عکس‌های... پرسنلی، کارت‌پستال. (آل‌احمد[۳] ۱۰۰)

پرسو por-su (صـ.) ۱. دارای نورِ زیاد: چراغ پرسو. ۲. (مجاز) دارای قدرت بینایی زیاد: چشم پرسو.

پرسوز por-suz (صـ.) پرسوزوگداز ↓: به آهنگی پرسوز و دردناک چنین فریاد برآورد:... . (قاضی ۷۰۱)

پرسوزوگداز p.-o-godāz (صـ.) همراه‌با درد و غمِ بسیار: مرغان... آوازهای پرسوزوگدازِ عشق‌آلود می‌خواندند. (هدایت[۶] ۱۳۳)

پرسوناژ personāž [فر.: personnage] (اِ.) (ادبی، نمایش، سینما) شخص در داستان، فیلم، یا نمایش.

پرسه parse (اِمصـ.) راه رفتن و گشتن برای گدایی: درویش‌ها... در کوچه‌وبازار به پرسه درآمده، مدح علی می‌خواندند. (شهری[۲] ۴۴۵/۴ ح.)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) راه رفتن و گشتن معمولاً بی‌هدف و برای وقت‌گذرانی: مدتی کنار دریاچه پرسه می‌زدیم، بعد در کافه... می‌نشستیم. (علوی[۳] ۲۱) ○ می‌بایست... دُرمیان آفتاب این روزهای دراز پرسه بزند. (آل‌احمد[۷] ۵۸)

پرسه pors-e (اِ.) ۱. مجلس ختم و ترحیم: می‌بایست یک دوران پرالتهاب را بگذرانند تا مراسم عزاداری تمام شود. پُرسهٔ مردانه... سه روز جریان داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۲. (اِمصـ.) (قد.) دل‌جویی و تفقد از کسی (معمولاً از بازماندگانِ متوفی): امیر... به‌عنوان پُرسه از بازماندگانِ او به قندهار رفت. (مستوفی ۸۳/۱)

پرسه‌گردی parse-gard-i (حامصـ.) (گفتگو) پرسه زدن: روزی ضمن پرسه‌گردی خسته شدند و بر صفهٔ خانه‌ای با ستون‌های مرمر نشستند. (علی‌زاده ۲۴۱/۲)

پرسی peres-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به پِرِس) (فنی) ویژگی آنچه با پِرِس ساخته یا متصل شده‌باشد و نتوان آن را باز و تعمیر کرد: موتور پِرِسی.

پرسی pors-i [از فر.فا.] (صف.، منسوب به پُرس) مربوط به پُرس؛ به‌اندازهٔ یک پُرس: غذای پُرسی.

پرسیاوش par-e-siyāvo(a)š (اِ.) (گیاهی) پرسیاوشان ↓: اگر سیاسرفه گرفته‌بود... خون دخترگی را با پرسیاوش... جوشانده، به حلقش می‌ریختند. (شهری[۲] ۱۷۵/۳)

پرسیاوشان p.-ān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از گروه سرخس‌ها که بیش‌تر در مناطق گرم و مرطوب و سایه‌دار می‌رویَد و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد؛ پرسیاوش: حرارتی‌مزاج‌ها... عناب و پرسیاوشان و خاکشیر... می‌خوردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ تخم رازیانه و... پرسیاوشان... بجوشانَد... و این خیارچنبر را بر وی افکند. (اخوینی ۵۰۳ح.) 8 در اساطیر و باورهای ایران باستان، این گیاه از محل ریختنِ خون سیاوش بر زمین روییده‌است.

پرسیدن pors-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پُرس) ۱. خواستن از کسی که به پرسشی پاسخ گوید، یا دربارهٔ امری آگاهی دهد: از او پرسیدم: چه‌طور یک‌مرتبه صورتش به‌خاطرت آمد؟ (علوی[۱] ۲۴) ○ بپرسم ز بیداد شاه بلند/ که دستم چرا کرد باید به‌بند؟ (فردوسی[۳] ۱۴۳۰) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) احوال‌پرسی کردن از کسی: ای دوست به پرسیدنِ حافظ قدمی نِه/ زآن‌پیش که گویند که از دارِ فنا رفت. (حافظ[۱] ۵۷) ○

فراوان بپرسید و بنواختش/ ... . (فردوسی[۳] ۱۵۹۹) ۳. (قد.) مؤاخذه کردن: سخن گرچه اندک بُوَد درنهان/ بپرسد ز من کردگار جهان. (فردوسی[۳] ۱۹۸۱)

□ **اگر از من می‌پرسی (می‌پرسید)** (گفتگو) هنگام توصیه یا اظهارنظر درمورد کسی یا چیزی به‌کار می‌رود، یعنی اگر نظر مرا می‌پرسی (می‌پرسید)، نظر من چنین است...: اگر از من می‌پرسی، یک هفته برو مسافرت. ○ اگر از من می‌پرسید، فیلمش ارزش دیدن را ندارد. ○ اگر از من می‌پرسی، صلاحت است داداش خودت بروی. (← میرصادقی[۳] ۵۵-۵۶)

□ **کسی را ~** (قد.) از او احوال‌پرسی کردن: سلام کردم و بنشستم، وی مرا پرسید و من وی را پرسیدم. (جامی[۸] ۲۴۴)

□ **نپرس (مپرس)** برای تأکید و مبالغه‌آمیز نشان دادنِ آنچه گفته شده، می‌گویند: بلاهایی دراین‌مدت به من رسید که نپرس. ○ دارم از زلف سیاهش گِله چندان که مپرس/ ... . (حافظ[۱] ۱۸۳)

پرش par-eš (اِمصـ. از پریدن) ۱. ازروی چیزی پریدن: ممکن است در همان پرش اول به‌روی تخته‌سنگی بیفتید. (قاضی ۲۴۹) ○ پرش ناقصِ مورچه‌های پردار را می‌نگرم. (مسعود ۶۴) ۲. (پزشکی) انقباض ناگهانی و معمولاً پی‌درپیِ یک عضله که بیش‌تر نشان‌دهندهٔ ناراحتی یا اختلال عصبی است؛ اختیلاج. ۳. (ورزش) پریدن و خیز برداشتن ازروی زمین، با وسیله یا بدون وسیله.

□ **~ ارتفاع** (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس‌از دورخیز ازروی یک مانع افقی می‌پرد.

□ **~ از خرک** (ورزش) □ پرش خرک ←.

□ **~ ازروی خرک** (ورزش) □ پرش خرک ←.

□ **~ با اسب** (ورزش) یکی از رشته‌های سوارکاری، که در آن، سوارکار با اسب ازروی مانع‌هایی که به‌ترتیبی خاص چیده شده‌اند، می‌پرد.

□ **~ با چتر** (ورزش) پریدن از درون وسیله‌ای مانند هواپیما و فرودآمدن به زمین با چترنجات.

□ **~ با نیزه** (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس‌از دورخیز، با اتکا به نیزه‌ای بلند که بر زمین می‌زند، ازروی یک مانع افقیِ بلند می‌پرد.

□ **~ِ جفت** (ورزش) در دوومیدانی، پرشی که ورزش‌کار با جفت کردن دو پا، خم کردن زانوها، و تاب دادن دست‌ها به‌طرف جلو یا بالا انجام می‌دهد.

□ **~ِ خرک** (ورزش) یکی از رشته‌های ژیمناستیک، که در آن، ورزش‌کار پس‌از دورخیز و زدن دست‌ها به خرک، ازروی آن می‌پرد.

□ **~ِ سه‌گام** (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس‌از دورخیز، با سرعت زیاد به‌پیش می‌آید و پس‌از رسیدن به تختهٔ پرش و برداشتن دو گام متوالی، در گام سوم با دو پای جفت به دورترین نقطهٔ ممکن در چالهٔ پرش می‌پرد.

□ **~ِ طول** (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس‌از دورخیز، با سرعت زیاد به‌پیش می‌آید و پس‌از کوبیدن پاِبرروی تختهٔ پرش، با دِو پایِ جفت به دورترین نقطهٔ ممکن در چالهٔ پرش می‌پرد.

● **~ کردن** (مصـ‌ل.) پرش (مِـ ۱) ←: چه کسی اول بار در دنیا پرش کرد؟ (قاضی ۸۰۱)

پرشتاب por-šetāb (ق.) ۱. تند و سریع: چند جوان... رو گُردهٔ موتورسیکلت‌ها پرشتاب می‌رانند. (محمود[۲] ۳۵) ۲. (صـ.) (قد.) شتاب‌زده؛ عجول: هرآنگه که دانا بُوَد پرشتاب/ چه دانش مر او را، چه در شوره آب. (فردوسی[۳] ۱۹۴۹) ۳. (قد.) بی‌آرام‌وقرار؛ آشفته و مضطرب: غمین بود از این کار و دل پرشتاب/ شده دور از او خورد و آرام و خواب. (فردوسی[۳] ۴۱۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌آرام‌وقرار شدن؛ پریشان و مضطرب شدن: **گذر کرد با خستگی‌ها بر آب/ از آن زخم پیکان شده پرشتاب.** (فردوسی[۳] ۱۴۶۷)

پرشرر por-šarar [فا.عر.] (صـ.) (شاعرانه) ۱. دارای شعله و آتش زیاد: **فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایوان/ چنان‌که گویی ایوان تنور پرشرر است.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۳/۲) ۲. (مجاز) پُر از شوروشعف: **وز نفَسی عرصهٔ این خاک توده را/ پرشرر کن.** (بهار ۱۳۱۲)

پرشکم por-šekam (صـ.) (قد.) دارای شکم برآمده از پرخوری: **به‌اندازه خور زاد اگر مردمی/ چنین پرشکم آدمی یا خُمی؟** (سعدی[۱] ۱۴۶)

پرشکوه por-šokuh (صـ.) دارای جلال و شکوهِ بسیار: **نخل... شبیه‌به جنازهٔ پرشکوهی در حرکت بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ **شهید خوزستانی... پرشکوه‌ترین سرود شهادت را... زمزمه کرد.** (محمود[۲] ۱۱۲)

پرشنونده por-šenav-ande (صـ.) دارای شنوندهٔ بسیار: **برنامه‌های پرشنوندهٔ رادیو.**

پرشور por-šur (صـ.) ۱. همراه‌با عواطف تند: **چه معلم خوبی بود! سخنانش از دلش برمی‌آمد، پرشور، پرهیجان.** (درویشیان ۳۷) ۲. دارای عواطف تند: **این مرد... از همه دلیرتر... و پرشورتر و بی‌باک‌تر بود.** (نفیسی ۴۳۸) ۳. (قد.) (مجاز) متلاطم؛ مواج: **اهالی گله‌دار [توانستند] خود را به ساحلِ نجاتِ آن بحر پرشور رسانند.** (شیرازی ۶۷)

پرشوروشر p.-o-šar[r] [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) آن‌که بی‌محابا با حادثه‌ها و خطرها روبه‌رو می‌شود؛ حادثه‌جو؛ ماجراجو: **وقایع شگفت‌انگیزِ زندگیِ قهرمانان حادثه‌جوی پرشوروشر... در این قلمرو وسیعِ ادبیات جای دارند.** (زرین‌کوب[۳] ۸)

پرطاقت por-tāqat [فا.عر.] (صـ.) دارای استقامت و طاقتِ زیاد: **مردی بود باهوش، پرطاقت، خون‌سرد، و بسیار مسلط بر اعصابش.** (اسلامی‌ندوشن ۳۸)

پرطاووسی par-tāvus-i [فا.معر.فا.] (صنـ.) به‌رنگ سبز درخشان که به طلایی می‌زند، مانند رنگ پَرطاووس: **پارچهٔ پرطاووسی.**

پرطراوت por-tarāvat [فا.عر.] (صـ.) بسیار شاداب: **چمن پرطراوت، چهرهٔ پرطراوت.** ○ **دنیای روشن و پرطراوتی... انتظار ما را داشت.** (مسعود ۹۰)

پرطرف‌دار، پرطرفدار por-taraf-dār [فا.عر.فا.] (صـ.) دارای دوست، خواهان، و طرف‌دار بسیار: **بازی پرطرف‌دارِ فوتبال، هنرپیشهٔ پرطرف‌دار.**

پرطمطراق por-tomto(a)rāq [فا.؟.] (صـ.) دارای شکوه، جلال، و تشریفات (معمولاً همراه‌با خودنمایی): **در خواب‌های پرطمطراقش دیده‌بود که الحمدلله همه‌چیز به‌خیر گذشته‌است.** (فصیح[۲] ۵۳) ○ **ایلچی معروف پرطمطراقِ حضرت خاقان.** (جمال‌زاده[۱۳] ۷۲)

پرطنین por-tanin [فا.عر.] (صـ.) دارای آهنگ و طنین زیاد. ← طنین: **صدایش... کشیده، بلند، دورگه، و پرطنین بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ○ **طبلک دماغ فلک پرطنین کرده[بود.]** (وراوینی ۱۰۶)

پرعائله por-'ā'ele [فا.عر.] (صـ.) دارای اعضای خانوادهٔ زیاد: **خانوادهٔ پرعائله، مرد پرعائله.**

پرعیارسازی por-'ayār-sāz-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مواد) آماده کردن سنگ‌های معدنی، به‌ویژه سنگ‌آهن، برای استخراج فلز، ازطریق بالا بردن غلظت مادهٔ موردنظر در آنها.

پرغست parqast (شجـ.) (قد.) پرگست ←.

▫ ~ **باد (بادا)** (قد.) پرگست باد. ← پرگست ▫ پرگست باد: **بزرگ آمر ایشان را جمال او... و گفتند پرغست باد او معاذالله که این را مردم شمارند.** (میبدی[۱] ۴۸/۵)

پرغم por-qam [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بسیار اندوهگین: **مرا آرزو چهرهٔ رستم است/ ز نادیدنش جان من پرغم است.** (فردوسی[۳] ۶۱۸)

پرغوغا por-qo[w]qā [فا.عر.] (صـ.) ۱. بسیار شلوغ و همراه‌با سروصدای زیاد: **نظم‌ونسقی... در آن محیط پرغوغا حکم‌فرماست.** (جمال‌زاده[۲] ۶۱) ○ **مردمان... در امواج پرغوغای زندگی دست‌وپا می‌زنند.**

(خانلری ۳۱۲) ○ **شهرت مجنون ز عشق کوه‌کن پامال شد/ سیل در کهسارها از دشت پرغوغاتر است.** (صائب[۱] ۴۹۵) ۲. برانگیزندهٔ شور و هیجان: **خطابه‌های پرغوغا.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۴)

پرغونه parqune (صـ.) (قد.) زشت: **ای پرغونه و بازگونه جهان/ مانده من از تو به شگفت اندرا.** (رودکی[۱] ۴۹۱)

پرفتوح por-fotuh [فا.عر.] (صـ.) بهره‌مند از گشایش و رحمت حق: **فحش‌های شدیدوغلاظی نثار روح پرفتوح آباواجدادم می‌کردند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۳)

پرفرازونشیب por-farāz-o-našib (صـ.) ۱. دارای سربالایی و سرپایینیِ بسیار (راه، جاده): **از گردنهٔ پرفرازونشیبی... پیاده عبور کردیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۴) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه گاهی با سختی و گاهی با آسایش همراه است: **زندگی پرفرازونشیب.**

پرفراژ perfe(o)rāž [فر.: perforage] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. خطی از سوراخ‌های ریز در برگ کاغذ که جدا کردن آن را از قسمتِ چسبیده به آن آسان می‌کند. ۲. دستگاهی که سوراخ‌های ریز به‌فاصله‌های معیّن روی کاغذ ایجاد می‌کند.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) سوراخ کردن کاغذ به‌فاصله‌های معیّن، یا ثبت کردن ارقام یا حروف با دستگاه مخصوص روی کاغذ به‌ویژه اوراق بهادار مانند چک.

پرفروش por-foruš (صـ.) دارای مشتری و خریدارِ بسیار: **فیلم پرفروش، پرفروش‌ترین کتاب‌های سال.**

پرفریب por-farib (صـ.) بسیار حیله‌گر؛ مکار: **روبَه پرفریب و حیلت‌ساز/ رفت پای درخت و کرد آواز.** (حبیب یغمایی: کتاب فارسی سال سوم ابتدایی قدیم) ○ **بهرام مردی مکار و پرفریب است. همی‌خواهد که مرا بر دل مَلِک دشمن کند.** (بلعمی ۷۷۸)

پرفسور po(e)r[o]fo(e)sor [فر.] (اِ.) پروفسور ←.

پرفسون por-fosun [= پرافسون] (صـ.) (قد.) ۱. بسیار حیله‌گر؛ مکار: **فرستاد با او به خانه درون/ نهانی زن جادوی پرفسون.** (اسدی[۱] ۲۵۸) ۲. بسیار دانا و زیرک: **بیاور یکی خنجر آب‌گون/ یکی مرد بینادل پرفسون.** (فردوسی[۳] ۲۰۱)

پرفن por-fan[n] [فا.عر.] (صـ.) (قد.) حیله‌گر؛ فریبنده: **حریف ره‌زن پرفن... جواب داد... .** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۷) ○ **سؤال کردم از او نتنه درحقیقت چیست؟/ جواب داد که رمزی ز چشم پرفن من.** (فروغی بسطامی ۲۸۸)

پرفیس‌وافاده por-fis-o-'efāde [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) متکبر؛ خودخواه و فخرفروش: **یکی از آن شاه‌زاده‌های... پرفیس‌وافادهٔ تویسرکانی هم با ما سوار شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵)

پرقروفر por-qer-o-fer (صـ.) (عامیانه) ویژگی آن‌که بسیار به خودش می‌رسد و رفتار پرادا دارد: **خانم‌های پرقروفر.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۵)

پرقوت por-qovvat [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای نیرو و قدرتِ بسیار: **کارگر پرقوت، ماشین پرقوت.** ۲. دارای قوّت (انرژیِ) نهفته در خود: **کاری پیدا کن تا یک غذای پرقوتی بخوریم.** (درویشیان ۶۷) ○ **باید یک تکه خاک بسیار خوب مرغوب پرقوتی پیدا کنم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۴)

پرقوه por-qovve [فا.عر.] (صـ.) پرقوت ←.

پرقیچی par-qeyči [فا.تر.] (صـ.، اِ.) ۱. پرنده‌ای (معمولاً کبوتر) که برای جلوگیری از پرواز آن و انس گرفتن به محیط و نیز برای جلب‌توجه پرندگانِ دیگر، قسمتی از بال‌وپرش را می‌بُرَند: **مثل کبک پرقیچی... می‌پرید.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) سرسپرده؛ نوچه: **مردی غش کرد... پرقیچی‌های مصطفی... او را از حیاط بیرون بردند.** (میرصادقی[۶] ۲۸) ۳. نوعی از آرایش موی سر که موهای جلو پیشانی تا پشت‌سر را می‌تراشیدند و موهای بالای گوش‌ها را باقی می‌گذاشتند: **سری را... تراشیده، موهای بالای گوش‌ها**

را در آن بالی می‌گذاشتند به‌نام پرلیچی. (شهری[۲] ۱۲۰/۲)

پرقیمت por-qeymat [فا.عر.] (صـ.) قیمتی: در ایران، تأسیس عمارات... و چیزهای پرقیمت، تماماً شخصی است. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴)

پرک park (اِ.) نوعی نخ پنبه‌ای.

پرک par-ak (مصغرِ. پَر،اِ.) ۱. دانهٔ ریز خاکستر: پرک‌های سپید ذغال از سوراخ‌های ریز پای سماور پَر کشیدند. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۸) ۲. (صـ.) پوست‌کنده و کوبیده. ← جو ◻ جو پرک. ۳. (اِ.) (گفتگو) نوک پهن و نازک بعضی‌از قسمت‌های بدن؛ پره؛ لبه: بالای پرک‌های گوشش، که همیشه زیر کلاه می‌گذاشت، صاف و نازک شده‌بود. (هدایت[۳] ۴۵) ◦ وقتی‌که حرف می‌زد پرک‌های بینی‌اش می‌لرزید. (هدایت[۱۰] ۱۳۸) ۴. (قد.)(جانوری) بال: آن پرک‌های خُرد که بر سینهٔ مرغانی باشد که شکار کند، آوی [= آبی] خوانند. (نسوی ۸۱) ۵. (قد.) (نجوم) ستارهٔ سهیل: .../ غور محیط بسته‌ای گِردِ ستارهٔ پرک. (عمیدلومکی: جهانگیری ۸۸۲/۱)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) بال زدن و آمادهٔ پرواز شدن: بال برآرد این دلم چون‌که غمت پرک زند/ بارخدا تو حکم کن تا به ابد همین کند. (مولوی[۲] ۱۸/۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) جدا کردن بخش‌های به‌هم‌چسبیدهٔ چیزی: پرتقال و نارنگی را پرک کرد و در بشقاب گذاشت.

پرک[۱] perk (اِ.) بوی پیه و چربی: بوی پِرک و ترشال دود چپق به‌هم آمیخته. (آل‌احمد[۶] ۱۵۹) ◦ چادر به سرش خیس شد... بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته‌بود. (هدایت[۹] ۷۱)

پرک[۲] .p [= پلک] (اِ.) (قد.) پلک چشم: آن عضله‌ها که پرک چشم را جنبانند، ورا وتر نیست. (اخوینی ۵۸ح.) ◦ چو نامه براین‌گونه باشد بدوی/ چو من دشمن لشکر جنگ‌جوی ـ نمانم که برهم زند پرک چشم/ نگویم سخن پیش او جز به خشم. (فردوسی: جهانگیری ۸۸۲/۱)

پرکار por-kār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بسیار کار کند: کارمند پرکار، ماشین پرکار. ◦ میراب... پرکارترین فرد دِه هم بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۸) ◦ طبعم ز تو پرکار و دل از رنج تو پربار/ رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا. (مسعودسعد[۱] ۵) ۲. ویژگی آنچه در ساختن یا به‌عمل آمدن آن مهارت و هنر بسیار به‌کار رفته‌است؛ ظریف: اروسی... درهایی پرکار با آلت‌چینی‌های ممتاز. (شهری[۲] ۴۵/۳ح.) ◦ [او] نثرهای رنگین پرکار بسیار... دارد. (لودی ۶۶) ◦ آب چین یافته در حوض از باد/ هم‌چو پرکار حریر چین است. (ابوالفرج‌رونی: گنج ۲۳۲/۱)

پرکاری p.-i (حامصـ.) ۱. پرکار بودن؛ فعالیت: پرکاری غدهٔ تیروئید، پرکاری کارمندان باسابقه. ◦ کتاب‌ها و مجلاتی که... به‌روی میز انباشته‌بود... دلیل پرکاری... استاد بود. (آل‌احمد[۷] ۷) ۲. ظرافت: از همین نخوت‌هاست که سخن ارباب فضول با همه پرکاری و نازکی بر دل‌ها مؤثر نیست. (لودی ۶۳)

پرکاله parkāle (اِ.) (قد.) پاره؛ تکه: من آب طلب کردم از این دیدهٔ خونبار/ او خود همه پرکالهٔ خون جگر آورد. (امیرخسرو: جهانگیری ۸۸۳/۱) ◦ بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی/ از جگر پرکاله‌ها بر نوک هر خاری ببین. (مختاری: جهانگیری ۸۸۳/۱)

پرکامبرین per[e]kāmb[e]riyan [فر.: précambrien] (اِ.) (علوم‌زمین) قدیمی‌ترین دوران زمین‌شناسی مربوط به قبل‌از ۵۷۰میلیون سال پیش که احتمالاً حیات در این دوران آغاز شده‌است.

پرکردگی por-kard-e-gi (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) (پزشکی) ماده‌ای که دندان‌ها با آن پُر می‌شوند: چند روزی است که پرکردگی دندانم افتاده.

پرکرده por-kard-e (صمـ.) (قد.) انباشته؛ پرشده: وزآن‌پس بفرمود کان جام زرد/ بیارند پرکرده از آب سرد. (فردوسی[۳] ۱۵۸۳)

پرکرشمه por-kerešme (صـ.) دارای ناز و کرشمهٔ بسیار: مشغول تماشای عشوه‌گری‌های بهار پرکرشمه شدیم. (جمال‌زاده[۴] ۱۵۸/۲) ◦ شهری‌ست

پرکرشمه و خوبان ز شش جهت/ چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. (حافظ[۱] ۲۳۲)

پرک‌زنان par[r]ak-zan-ān (ق.) (قد.) درحال بال زدن و پرواز کردن: گر ببینی طوطی جان مرا گِردِ لبش/ می‌پرد پرّک‌زنان که شکّری را یافتم. (مولوی[۲] ۲۹۰/۳)

پرکسید peroksid [فر.] (اِ.) (شیمی) پراکسید ←.

پرکشان par-keš-ān (ق.) درحال پَر کشیدن و پرواز کردن: پرنده‌ای تنها پرکشان به درخت نزدیک شد. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۶)

پرکلاغی par-kalāq-i (صنـ.) به‌رنگ سیاه براق مانند رنگ پَر کلاغ: به تور پرکلاغیِ حاشیهٔ پیراهن سیاهش نگاه کردم. (کوشان: شکوفایی ۴۰۷) ○ گیس‌های پرکلاغی بافته‌اش از پشت‌سر تقریباً به زمین می‌رسد. (جمال‌زاده[۹] ۱۷۵)

پرکلرات perk[o]lorāt [فر.: perchlorate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدپرکلریک: پرکلرات آمونیم.

پرکلرور perk[o]lorur [فر.: perchlorure] (اِ.) (شیمی) پرکلرید ↓.

پرکلرید perk[o]lorid [انگ.: perchloride] (اِ.) (شیمی) کلریدی که تعداد کلرهای آن بیش‌از سایر کلریدهای یک عنصر معیّن باشد؛ پرکلرور.

پرکلریک‌اسید perk[o]lorika('a)sid [انگ.: perchloric acid] (اِ.) (شیمی) اسیدپرکلریک ←.

پرکلرین perk[o]lorin [فر.: perchlorine] (اِ.) (شیمی) کلروردوشو ←.

پرکم parkam (صـ.) (قد.) ازکارافتاده و به‌دردنخور: مور که پَر یافت نه پرکم بُوَد/ پَر زدنش زآن‌سوی عالم بُوَد. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

پرکن parkan (بمِ. پرکندن) (قد.) ← پرکندن.

پرکندن p.-d-an [= پراکندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پرکن) (قد.) پراکندن ←: الله شما را چیزی داد... و آن را نیکو نداشتید، شما را در بادیه‌ها و دریاها پرکند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۷۲)

پرکنده par-kan-d-e (صمـ.) ویژگی آنچه پَرِ آن را کنده و بریده‌اند: مرغ پرکنده و شکم‌خالی.

پرکنده parakan-d-e [= پراکنده] (صمـ. از پرکندن) (قد.)

☞ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پراکنده کردن؛ متفرق کردن: پرّکنده کنیم در صحرا و بیابان تا به‌مراد خود می‌چرخند و عالمیان تا قیامت به صید از آن منفعت می‌گیرند. (میبدی[۱] ۳۷۶/۱)

پرکیس perkeys [انگ.: per case] (اِ.) (پزشکی) سیستمی در برخی بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها که براساس آن، بخشی از درآمد حاصل از ویزیت یا درمان هر بیمار به پزشک معالج تعلق می‌گیرد.

پرکیمیا por-kimiyā [فا.معر.] (صـ.) (قد.) حیله‌گر و پرتزویر: چنین گفت کاین شومِ پرکیمیا/ چنین چیره شد بر سپاه نیا. (فردوسی[۳] ۱۱۶۸)

پرکین por-kin [= پرکینه] (صـ.) (قد.) پرکینه ↓: مردم... خشم‌ناک و پرکین تنه‌هاشان را بههم می‌زدند. (گلاب‌دره‌ای ۲۵۹) ○ فرستاده زین روی برداشت پای/ وز آن روی پرکین بشد سوفرای. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

پرکینه por-kine (صـ.) همراه‌با غضب و دشمنی: صاحب‌سلطان نگاه پرکینه‌ای به نضه‌باجی انداخت. (هدایت[۶] ۴۱) ○ وز این روی پرکینه دل سوفرای/ به‌کردار باد اندرآمد زجای. (فردوسی[۳] ۱۹۴۴)

پرگار pargār (اِ.) ۱. (ریاضی) وسیله‌ای متشکل از دو میلهٔ فلزی که بر سر یکی از آنها نوک مداد یا قلمی قرار دارد و با محور قرار دادن میلهٔ دیگر، از آن برای رسم دایره یا اندازه‌گیریِ کمان‌های دایره استفاده می‌شود: دل چو پرگار به هرسو دَوَرانی می‌کرد/ ... . (حافظ[۱] ۱۳۸) ○ بنایی کنی که آن‌جا مردم بباشند... و گِردِ دیوار او چنان خواهم که به پرگار کرده‌باشند، از راستی و چابکی چنان‌که اندر شام و روم آن‌چنان نباشد. (بلعمی ۶۳۶) ۲. (مجاز) میلهٔ گردندهٔ پرگار: همه چون پرگار به‌گرد یک نقطه می‌گردند. (نفیسی ۴۱۸) ○ چه کند کزپی دوران نرود

چون پرگار/ هرکه در دایرهٔ گردش ایام افتاد؟ (حافظ[1] ۷۶) ۳. (مجاز) دایره: ای ز پرگار امر نقطهٔ کل/ نتوانی برون شد از پرگار. (خاقانی ۱۶۹) ۴. (قد.) (مجاز) آنچه بدان، اندازه و حدود اشیا شناخته می‌شود؛ میزان؛ مقیاس: من قیاسی کرده‌ام رشک تو را درحق او/ لیک اندر رشک تو باطل بُوَد پرگار من. (مولوی[2] ۲۱۲/۴) ۵. (قد.) (مجاز) حیله؛ ترفند: گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود/ هم به‌دست آورمش باز به پرگار دگر. (حافظ[1] ۱۷۱) ۶. (قد.) (مجاز) سرنوشت: دریغا که پژمرد رخسار من/ چنین کژ چرا گشت پرگار من؟ (فردوسی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ِ صفرزن (ریاضی) نوعی پرگار مخصوص که می‌توان با آن دایره‌هایی به‌شعاع بسیار کوچک ترسیم کرد.

▫ ~ِ کسی تنگ شدن (گشتن) (قد.) (مجاز) بی‌چاره و بدبخت شدنِ او: نبینی که پرگار من تنگ گشت/ جوانی شد و عمر بیشی گذشت. (اسدی[1] ۲۱۲)

▫ از ~ افتادن (قد.) (مجاز) بی‌نظم‌وترتیب شدن: املاک ایشان موتوف مانده‌است و اوقافِ اجدادوآبای ایشان هم از پرگار افتاده. (بیهقی[1] ۴۳)

▫ از ~ شدن (قد.) (مجاز) از خود بی‌خود شدن؛ ازدست رفتن: من ز پرگار شدم وین عجب است/ کاندر این دایره چون پرگارم. (مولوی[2] ۳۳/۴)

پرگاره pargāre [= پرکاله] (اِ.) (قد.) ۱. پرکاله ←. ۲. نوعی پارچهٔ شبیه متقال: بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص/ یک رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۸۸۴/۱)

پرگاز por-gāz [فا.فر.] (صـ.) (فنی) ویژگی وضعیتِ راندنِ وسایل نقلیهٔ موتوری با دور موتورِ بالا.

▫ ~ راندن (رفتن) تند و با سرعتِ زیاد حرکت کردن: اتومبیل‌ها پرگاز می‌رانند. (محمود[2] ۷۴)

پرگال pargāl [= پرگار] (اِ.) (قد.) (ریاضی) پرگار (مِ. ۱) ←: پای از این دایره بیرون ننهم یک سر موی/ گر سراپای چو پرگال کنندم به دو نیم. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1])

پرگداز por-godāz (صـ.) (قد.) (مجاز) ناراحت و بی‌قرار و دردمند: به لشکرگه خویش رفتند باز/ همه دیده پرخون و تن پرگداز. (فردوسی[3] ۱۰۷۵)

پرگر pargar (اِ.) (قد.) گردن‌بند جواهرنشان که پادشاهان درگردن خود و گاهی درگردن اسب خود می‌انداخته‌اند: عدو را بهره از تو غل و پاوند/ ولی را بهره از تو تاج و پرگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۵)

پرگرام po(e)rog[e]rām [فر.] (اِ.) (منسوخ) پروگرام ←.

پرگزند por-gazand (صـ.) (قد.) گزندرساننده؛ موذی: سخن رفت چندی ز افسون و بند/ ز جادو وز آهرمن پرگزند. (فردوسی[3] ۲۰۴۶)

پرگس pargas [= پرگست] (شج.) (قد.) پرگست ↓: گرچه نامردمی‌ست، مِهر و وفاش/ بشود هیچ از این دلم؟ پرگس! (رودکی: معین)

پرگست pargast (شج.) (قد.) هنگام نفی و انکار موضوعی گفته می‌شده‌است؛ هرگز؛ حاشا؛ دور است؛ نعوذبالله: بدخواه تو خواهد که چو تو گردد؟ پرگست!/ هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار. (فرخی[1] ۱۶۶) ▫ رودکی استاد شاعران جهان بود/ صدیک از وی تویی کسایی؟ پرگست! (کسایی[1] ۱۰۰)

▫ ~ باد (بادا) (قد.) دور باد: پرگست باد از همه کردارهای بد/ زآن‌کو ز نسبت نبی مصطفی بُوَد. (غواص: صحاح ۴۳)

پرگل[1] por-gol (صـ.) دارای گل‌های بسیار: باغ پرگل، بوتهٔ پرگل.

پرگل[2] p. [فا.انگ.] (صـ.) (ورزش) دارای گل‌های بسیار (مسابقه). ← گُل[2].

پرگن pargan (بمِ. پرگندن) (قد.) ← پراکندن.

پرگناه por-gonāh (صـ.) (قد.) گناه‌کار ←: یکی بنده‌ام با دلی پرگناه/ ... . (فردوسی[3] ۱۳۲)

پرگندن pargan-d-an [= پراگندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پرگن) (قد.) پراکندن ←: نه طاقت دارم که بی تو بنشینم. گویی‌که بر سنگ تخم می‌پرگنم. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۷)

پرگنده pargan-d-e [= پراگنده] (صمـ. از پرگندن) (قد.) پراکنده ←: رعیت خسته‌اند آری سبب هست/ رمه پرگنده‌اند آری شبان نیست. (← جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۷۸)

پرگنه por-gonah [= پرگناه] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) گناه‌کار ←: بر این بر شدن بنده را دست گیر/ مر این پرگنه را تو اندرپذیر. (فردوسی[۳] ۱۲۸)

پرگو por-gu (صف.) آن‌که بیش‌از اندازهٔ لازم حرف می‌زند؛ پرچانه؛ پرحرف: فرهاد... مانند پدرش پرگو و کنج‌کاو و شیطان بود. (جمال‌زاده[۸] ۴۵) ○ بدخوی تندرو، پرگوی کم‌شنو. (قائم‌مقام ۳۵۳)

پرگوشت por-gušt (صـ.) دارای گوشتِ بسیار؛ چاق؛ فربه: انگار که از گونه‌های پرگوشتش بخار برمی‌خیزد. (محمود[۲] ۳۳۳) ○ اگر سرِ بینی بزرگ و پرگوشت باشد، مثل بینی گاو، دلیل کمیِ فهم بُوَد. (لودی ۱۷۱)

پرگوهر por-go[w]har (صـ.) (قد.) ۱. آراسته به جواهرِ فراوان: گاه چون درهم‌شکسته مغفر زرین شود/ گاه چون برهم‌نهاده تاج پرگوهر شود. (فرخی[۱] ۴۹) ۲. (مجاز) دارای اصل‌ونسبِ بزرگ: بدو گفت کای شسته مغز از خِرَد/ به پرگوهران این کی اندرخورَد؟ (فردوسی[۳] ۱۶۷)

پرگویی por-gu-y(')-i (حامصـ.) پرگو بودن؛ پرچانگی؛ پرحرفی: با تمام پرگویی‌اش هرگز چیزی از شغلش به کسی نگفته‌بود. (مینوی[۱] ۱۷)

پرگهر por-gohar [= پرگوهر] (صـ.) (قد.) ۱. پرگوهر (مِ. ۱) ←: [او] به باطن از مردان باخبر و دست عطایش چون دامن ابر نیسانْ پرگهر [بود.] (لودی ۵۶) ۲. (مجاز) پرگوهر (مِ. ۲) ←: سپهبد چنین گفت بابخردان/ که ای نامور پرگهر موبدان. (فردوسی[۳] ۷۷۵)

پرگیرودار por-gir-o-dār (صـ.) (گفتگو) همراه‌با جنگ‌وستیز یا شور و غوغا: نعره‌های دل‌خراش... را باهم آمیخته... و منازعهٔ پرگیرودار اهل خانه را هم... بر آن بیفزایی. (جمال‌زاده[۴] ۲۰۰/۱)

پرما parmā [= پَرماه] (اِ.) (قد.) ۱. پَرماه ←. ۲. متهٔ شترگلو. ← مته ▫ متهٔ شترگلو.

پرماتکس permāteks [؟] (اِ.) (ساختمان) ماده‌ای برای تزیین نمای ساختمان متشکل از دانه‌های ریز شیشه‌مانند در رنگ‌های مختلف که با پمپ روی نما پاشیده می‌شود. ♁ دراصل نام تجارتی است.

پرماجرا por-mā.ja(e)rā [فا.عر.] (صـ.) دارای حادثه و پیش‌آمدِ بسیار: زندگی پرماجرا. (← جمال‌زاده[۱۱] ۳۲)

پرماس parmās (بمِ. پرماسیدن) (قد.) ← پرماسیدن. نیز ← دست‌پرماس.

پرماسیدن p.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پرماس) (قد.) لمس کردن؛ دست زدن: آن‌که او نفْس خویش نشناسد/ نفْس دیگر کسی چه پرماسد؟ (سنایی[۱] ۷۲)

پرماکوت permākot [از انگ.: prime-coat] (اِ.) (ساختمان) پرماتکس ←. ♁ دراصل نام تجارتی است.

پرمان parmān [= فرمان] (اِ.) (قد.) فرمان؛ امر: شغلی و پرمانی که باشد و هست، به‌راست باید کرد. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

پرماه parmāh (اِ.) (قد.) (فنی) نوعی متهٔ دستی نجاری: بر پشت کوکب بسیار سولاخ‌ها کرده‌بُوَند به پَرماه. (اخوینی ۴۹۵)

پرماه por-māh (اِ.) (قد.) (نجوم) قرص ماه در شب‌های دوازدهم تا پانزدهم هر ماه: از عکس جبهت او پُرماه شکل فلک/ .... (مجیربیلقانی: دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۳۷۶/۱)

پرمایگی por-māye-gi (حامصـ.) ۱. پرمایه بودن. ← پرمایه. ۲. (مجاز) داشتن معلوماتِ بسیار؛ دانشمندی: من کمتر کسی را به پرمایگی و فرصیِ اخلاقِ اداریِ او دیده‌بودم. (مستوفی ۳۳۰/۲)

پرمایه por-māye (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مادهٔ اصلیِ آن زیاد است: سیمان پرمایه. ○ نورِ بعدازظهر... پرمایه‌تر از نورِ صبح بوَد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ○ چای داغ و پرمایه. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۶) ۲. (مجاز) دارای محتوای بسیار و باارزش؛ غنی: طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در

هر مورد، بی‌اختیار تراوش می‌کند. (فروغی[3] ۱۰۷) ۳. (مجاز) دارای معلوماتِ بسیار؛ باسواد: استادمان مردی پرمایه و نکته‌سنج است. ○ چنین گفت پرمایه دهقان پیر/ سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر. (فردوسی[3] ۲۰۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) بزرگوار؛ گران‌مایه؛ عزیز: هرکسی را نفسی است و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه. (بیهقی[1] ۱۲۶) ۵. (قد.) (مجاز) گران‌بها؛ باارزش: یکی گنجِ پرمایه‌تر برگزید/ ... . (فردوسی[3] ۱۹۰۹) ۶. (قد.) (مجاز) پول‌دار؛ ثروت‌مند: به درویش بر مهربانی کنیم/ به پرمایه بر پاسبانی کنیم. (فردوسی[3] ۲۱۸۰) ۷. (قد.) (مجاز) دارای اهمیت؛ مهم: بدو گفت گرسیوز ای شهریار/ مگیر این‌چنین کار پرمایه خوار. (فردوسی[3] ۵۵۵) ۸. (قد.) (مجاز) آباد و سرسبز: رسیدند پویان به پرمایه دِه/ ... . (فردوسی[3] ۱۹۵۵) ۹. (قد.) (مجاز) باشکوه؛ مجلل: یکی کاخ پرمایه او را بساخت/ ... . (فردوسی[3] ۱۶۵۸)

پرمدعا por-modda'ā [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که توانایی خود را بیش‌تر از آنچه هست، نشان می‌دهد؛ آن‌که ادعاهای واهی می‌کند: نمک‌نشناس و پرمدعا و زبان‌دراز. (جمال‌زاده[1] ۱۹۱) ○ طبقهٔ جوان، پرمدعا و تندرو و زیاده‌طلب است. (اقبال[1] ۶/۳/۴)

پرمرارت por-marārat [فا.عر.] (صـ.) همراه‌با رنج، سختی، و تلخیِ بسیار: به همان زندگی تنگ پرمرارت خود بازمی‌گشتند. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ زندگانی پرمرارتش به‌پایان رسید. (فروغی[3] ۱۶۴)

پرمسئولیت por-mas'ul.iy[y]at [فا.عر.] (صـ.) همراه‌با مسئولیت زیاد: کار پرمسئولیتی است، نمی‌توانم قبول کنم.

پرمشتری por-moštari [فا.عر.] (صـ.) دارای خریدار بسیار: نفر آخر... می‌بایست پرمشتری‌ترین و مُتَمَوِّل‌ترین فرد باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱)

پرمشغله por-mašqale [فا.عر.] (صـ.) ۱. همراه‌با سرگرمی یا گرفتاریِ زیاد: زندگی پرمشغله، کار پرمشغله. ○ زندگی پرآشوب و پرمشغله و کارهای پرزحمتی را درعهده داشت. (هدایت[9] ۱۵۴) ۲. دارای کار و مشغولیت زیاد: کتب قدیم... برای پرمشغله‌ترین مردم انتشار یابد. (قاضی ۵۴۶)

پرمشقت por-maše(a)qqat [فا.عر.] (صـ.) همراه‌با سختی و رنجِ زیاد: پیدا بود که از سفری دورودراز و پرمشقت رسیده‌است. (مینوی[3] ۱۷۰) ○ زمان پرمشقتِ کودکی. (← مسعود ۱۶۹)

پرمعنا por-ma'nā [فا.عر.] (صـ.) پرمعنی ↓.

پرمعنی por-ma'ni [فا.عر.] (صـ.) دارای معنی و مفهوم بسیار: سکوت او پرمعنی بود. (علوی[1] ۳۷) ○ نگاه پرمعنی و عبرت‌آمیزی به من انداخته، گفت: ... . (جمال‌زاده[16] ۶۴)

پرمغز por-maqz (صـ.) ۱. مغزدار: گردوی پرمغز. ۲. (مجاز) دارای معنا و مفهوم بسیار: سخنِ نغز و کلامِ پرمغز. ○ اشعار پرمغز... اهل‌ذوق را مبهوت می‌نمود. (شهری[2] ۳۶۰/۲)

پرملاط por-malāt [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی خوراکی‌ای که مادهٔ اصلیِ آن زیاد است: آب‌گوشت پرملاط، آش پرملاط. ۲. دارای کیفیت چشم‌گیر؛ پرآب‌وتاب: تعریف‌وتمجید پرملاط، سلام‌علیک پرملاط، مطلب پرملاط.

پرملال por-malāl [فا.عر.] (صـ.) همراه‌با اندوه، غم، و ناراحتی: آن عالم بی‌حال و بی‌خیال را به‌مراتب بر این زندگی پرملال ترجیح دادم. (جمال‌زاده[16] ۴۵)

پرملعنت por-mal'anat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) شوم؛ نامبارک: هیچ صورت مثل صورت من منحوس... و پرملعنت و بدآغور نبود. (میرزاحبیب ۴۲۵)

پرمنفعت por-manfa'at [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه از آن عایدی یا سود زیاد به‌دست می‌آید: معاملهٔ پرمنفعت. ○ نراق بسیار جای آباد، پرمنفعت، و باصفایی بود. (حاج‌سیاح[1] ۵۷)

پرمنگنات permangenāt [فر.: permanganate] (اِ.) (شیمی) نمکی از ترکیبات شیمیاییِ اکسیژن‌دارِ منگنز که همهٔ انواع آن، خاصیت اکسیدکنندگیِ قوی دارند.

■ ○ ~ **پتاسیم** (شیمی) جسم جامد بنفش و

بی‌بو که محلول آن در آب برای ضدعفونی کردن سبزی و میوه و شست‌وشوی زخم به‌کار می‌رود.

پرمو por-mu (صـ.) دارای موی زیاد: **صورتش دراز و پرمو بود.** (میرصادقی[۲] ۲۰)

پرمهر por-mehr (صـ.) ۱. بسیار مهربان: **خواهرم... نسبت‌به من بسیار پرمهر بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ۲. همراه‌با مهربانی بسیار: **آیا می‌توانند... سخنان پرمهر و دل‌نشینش را از سرم بیرون کنند؟** (← درویشیان ۳۸) ○ **چشم‌های درشت و پرمهرش را به‌تلألؤ درآورد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۸)

پرمین permiyan [فر.: permien] (اِ.) (علوم‌زمین) آخرین دورهٔ زمین‌شناسی از دوران پالئوزوئیک که از ۲۸۰میلیون تا ۲۲۵میلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

پرن paran [مخفِ. پروین] (اِ) (قد.) ۱. (نجوم) پروین (مِ. ۱) ←: **تافته عِقد پرن نزدیک راه کهکشان/ هم‌چو مجموعی گهر پیش بساط گوهری.** (بهار ۳۶۴) ○ **از سَموم خشم او نزهد به جان بدخواه او/ گر بپرّد مرغ‌وار و بر پرن گیرد قرار.** (فرخی[۱] ۱۶۹) ۲. پرنیان (مِ. ۱) ←: **گفتم: چه چیز باشد زلفت در آن رُخت/ گفتا: یکی پرند سیاه و یکی پرن.** (فرخی[۱] ۳۱۰)

پرنا parnā (اِ.) (قد.) پرنیان (مِ. ۱) ←: **به روی و سینه و ساعد خجل شدند از وی/ یکی حریر و دوم حله و سوم پرنا.** (ادیب‌صابر: جهانگیری ۸۸۷/۱)

پرناز por-nāz (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که بسیار ناز می‌کند و ادا درمی‌آورَد: **میزبان... منتظر جواب... رفیق پرناز و ناپختهٔ خود [می]گردد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴) ۲. همراه‌با نازوادا: **خندهٔ پرنازی کرد.** (درویشیان ۵۶)

پرنازونعمت p.-o-ne'mat [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) آسوده؛ مرفه: **زندگانی آسوده... و پرنازونعمت... را ترجیح می‌دهم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۷)

پرند[۱] parand [= پرن = پروین] (اِ.) ۱. (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانوادهٔ علف هفت‌بند که در نواحی بیابانی و نیمه‌بیابانی می‌رویند. ۲. (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمیِ ساده و بدون نقش‌ونگار؛ حریر ساده: **و یا گسترده بر طالی به‌عمدا/ پرندی نیلگون یکسر مذهّب.** (ادیب‌الممالک ۴۷) ○ **.../ بیاراست ایوان به چینی پرند.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۸) ۳. (قد.) نوعی پارچهٔ حریر که برای نوشتن به‌کار می‌بردند. نیز ← حریر: **یکی نامه دارم بر شاهِ هند/ نبشته خط پهلَوی بر پرند.** (فردوسی[۳] ۱۸۹۷) ۴. (قد.) شمشیر بُران: **به یک دستش پرند آب‌داده/ به دیگر دست مشکین تاب داده.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۱۶)

پرند[۲] p. (تا.) ← چرند ◘ چرندپرند.

پرندآور p.-ā('ā)var (صـ.) (قد.) ۱. تیز و جوهردار (شمشیر): **از نهیب جود دست درفشانش روز بزم/ گوهر از تیغ پرندآور جدایی می‌کند.** (ابن‌یمین: جهانگیری ۸۸۹/۱) ۲. (اِ.) شمشیر تیز و جوهردار: **یکی تاخت تا پیش خسرو رسید/ پرندآوری از میان برکشید.** (فردوسی[۳] ۲۲۹۸)

پرندگان par-ande-gān (اِ.) (جانوری) گروهی از مهره‌داران خون‌گرم و تخم‌گذار که بال‌وپر دارند، استخوان‌های آنها توخالی است، و بیش‌تر آنها قدرت پرواز دارند.

پرندوش paran-duš (اِ.) (قد.) پریشب: **گویدْت همی گرچه دراز است تو را عمر/ بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۸۲)

پرندوشین p.-in (صنـ.، اِ.) (قد.) پرندوش ↑ : **دیدم از بالای پرندوشین/ شیشه‌ای نیمه بر کنارهٔ طاق.** (انوری[۱] ۲۶۹)

پرنده par-ande (صف. از پریدن) ۱. هر جانوری که توانِ پرواز دارد: **چراغ را خاموش می‌کنی و به‌خیال خود از شر چرنده و... پرنده در امانی.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۸) ۲. (جانوری) هریک از اعضای خانوادهٔ پرندگان. ۳. (ورزش) آن‌که با هواپیما یا کایت پرواز می‌کند. ۴. (ورزش) در دوومیدانی، آن‌که به پرش می‌پردازد. ۵. (جانوری) ← ماهی ◘ ماهی پرنده. ۶. (قد.) (مجاز) پریشان: **.../ نیست وفا خاطر پرّنده را.** (مولوی[۲] ۱۵۹/۱) ۩ در شعر گاهی با تلفظ parr-ande آمده‌است: ز درّنده

شیران زمین شد تهی/ به پرّنده مرغان رسید آگهی. (فردوسی[۳] ۳۶۹)

☜ ◻ ~ پَر نزدن (گفتگو) (مجاز) برقرار بودنِ آرامش و سکوت: کوچه خلوت بود و پرنده در آن پَر نمی‌زد. (پارسی‌پور ۵۳) ○ تو خیابان‌ها پرنده پَر نمی‌زند. (محمود[۲] ۱۵۳)

پرنده‌باز p.-bāz (صف.) آن‌که به یک یا چند نوع پرنده علاقه دارد و از آنها نگه‌داری می‌کند، یا گاهی آنها را به پرواز وامی‌دارد: ساعت ورود پرنده‌بازها به این میدان از اذان صبح بود. (شهری[۲] ۷۵/۱)

پرنده‌شناس par-ande-šenās (صف.) آن‌که دربارهٔ نژاد، خصوصیات زیستی، مهاجرت، و دیگر ویژگی‌های یک یا چند نوع پرنده اطلاعات تخصصی دارد یا دراین‌باره تحقیق می‌کند.

پرنده‌ماهی par-ande-māhi (اِ.) (جانوری) ← ماهی ◻ ماهی پرنده.

پرندیات parand-iy[y]āt [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) چرندیات ←: چه پرندیاتی را ضبط می‌کنم ها! (آل‌احمد[۲] ۶۶)

پرندین parand-in (صن.) لطیف و نرم مانند پرند: جامهٔ پرندین.

پرنس perans [فر.: prince] (اِ.) پسر یا مردی که به یک خانوادهٔ سلطنتی منسوب است: برای من چه چیزها تعریف می‌کرد، از دوک، از پرنس.... (علوی[۲] ۱۰)

پرنسس peranses [فر.: princesse] (اِ.) دختر یا زنی که به یک خانوادهٔ سلطنتی منسوب است: رقیب برآن بود دریابد چه رابطه‌ای بین این مرد خوش‌صورت و پرنسس وجود دارد. (علوی[۳] ۹۱)

پرنسیپ peransip [فر.: principe] (اِ.) اصل اخلاقی: کسان دیگری هم این پرنسیپ‌ها را به‌رخ من می‌کشیده‌اند. (علوی[۱] ۷۴)

پرنشاط por-nešāt [فا.عر.] (صـ.) ۱. شاد؛ خوش‌حال: آدم پرنشاطی است. ۲. همراه‌با شادی و خوشی: ناهار پرنشاطی را در رستوران... خوردند. (پارسی‌پور ۲۵۲)

پرنشیب‌وفراز por-našib-o-farāz (صـ.) پرفرازونشیب ←.

پرنشئه por-naš'e [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بسیار دل‌پذیر و لذت‌بخش: قفسهٔ سینه را از امواج هوای لطیف و پرنشئه... آکنده ساختم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱)

پرنعمت por-ne'mat [فا.عر.] (صـ.) دارای خوردوخوراک و آسایش: اصفهان شهر پرنعمتی است، همه‌چیز در آن‌جا یافت می‌شود. ○ بر زمین هیچ‌جایی نیست پرنعمت‌تر از آن‌جا، و آن به آخر بیت‌المقدس است. (بلعمی ۳۷۷)

پرنقش por-naqš [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای نقش فراوان: خواب‌های... پرنقش و طلایی... در ذهن او ایجاد گشته. (مسعود ۱۱۲) ۲. (ق.) به‌صورتی‌که در آن، تصویر فراوان است: آن‌که پرنقش زد این دایرهٔ مینایی/ کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد. (حافظ[۱] ۹۵)

پرنقش‌ونگار p.-o-negār [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) دارای تصاویر و تزییناتِ فراوان: هریک از چهار پایهٔ آن بر شانه و دوش مجسمهٔ پرنقش‌ونگاری قرار گرفته‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۱)

پرنگار por-negār (صـ.) (قد.) ۱. دارای نقش و تزیین بسیار: کمر خواست پُر گوهر شاهوار/ یکی خسروی جامهٔ پرنگار. (فردوسی[۳] ۱۵۴۲) ۲. (مجاز) دارای گل‌های رنگارنگ و زیبا: راست پنداری که خلعت‌های رنگین بافتند/ باغ‌های پرنگار از داغ‌گاه شهریار. (فرخی[۱] ۱۷۵) ○ جهان دید برسان باغ بهار/ در و دشت و کوه و زمین پرنگار. (فردوسی[۳] ۱۱۳۸) ۳. (مجاز) فریبنده؛ جذاب: به هر کار چربی به‌کار آوری/ سخن‌ها چنین پرنگار آوری. (فردوسی[۳] ۱۰۳۳)

پرنم por-nam (صـ.) (قد.) ۱. دارای نم بسیار. ۲. پراشک: لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده/ چشم‌ها پرنم و از حسرت و غم گشته نزار. (فرخی[۱] ۹۰)

پرنمک por-namak (صـ.) ۱. دارای نمک بسیار؛ شور: دکتر به او گفته‌است به‌خاطر فشارخونش

غذای پرنمک نخورَد. ○ باید از خوردن غذای پرنمک پرهیز کرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) دوست‌داشتنی؛ بانمک: آبلهٔ لعنتی، قسمتی از رخسار پرنمکش را قدری خراب کرده‌بود. (جمال‌زاده[1] ۷۴)

پرنور por-nur [فا.عر.] (صـ.) بسیار روشن: آسفالت خیابان درزیر نور چراغ‌برق پرنور دَمِ صبح می‌درخشید. (← آل‌احمد[4] ۱۱۱)

پرنوش por-nuš (صـ.) (قد.) (مجاز) شیرین؛ زیبا؛ دوست‌داشتنی: آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد/ نه دل من که دل خلق جهانی دارد. (سعدی[4] ۴۱۶)

پرنون parnun (اِ.) (قد.) پرنیان (مِـ. ۱) ←: شمشاد به توی زلفک خاتون شد/ گلنار به‌رنگ توزی و پرنون شد. (منوچهری[1] ۱۸۲)

پرنهیب por-na(e)hib (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. هراس‌ناک؛ ترس‌آور: طوفان پرنهیبِ آسمان را به بال بعوضه‌ای نمی‌گیرد. (جمال‌زاده[16] ۱۷۵) ۲. هراسان؛ ترسان: دلم گشت از آن خوابِ بد پرنهیب/ .... (فردوسی[3] ۵۰۳)

پرنیاز por-niyāz (صـ.) (قد.) نیازمند؛ محتاج: شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز/ برآمد بر این روزگاری دراز. (فردوسی[3] ۶۱۶)

پرنیان parniyān (اِ.) (قد.) ۱. پارچهٔ ابریشمی دارای نقش‌ونگار: قبا گر حریر است و گر پرنیان/ به‌ناچار حشوش بُوَد درمیان. (سعدی[3] ۲۰۵) ○ پردهٔ بستر همه از پرنیان [بود] و این زن همه شب می‌نالید که این جامه درشت است. (بلعمی ۶۱۲) ۲. نوعی پارچهٔ حریر که برای نوشتن به‌کار می‌بردند: نبشتند منشور بر پرنیان/ به‌رسم بزرگان و آزادگان. (فردوسی[3] ۴۶۵) ۳. پردهٔ نقاشی: روان پرنیان‌کبود ایدر آر/که هست از برش چهرهٔ جم نگار. (اسدی: لغت‌نامه[1])

پرنیانی p.-i (صنـ.، منسوب به پرنیان) (قد.) ۱. ازجنس پرنیان: به‌جای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند/ ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را. (پروین‌اعتصامی ۸) ○ هوا شد زبس پرنیانی درفش/ چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش. (فردوسی[3] ۸۰۱) ۲. درخشان مانند پرنیان: ز دو چیز گیرند مر مملکت را/ یکی پرنیانی یکی زعفرانی. (دقیقی: اشعار ۱۶۶)

پرنیرنگ por-neyrang (صـ.) حیله‌گر؛ مکار: آواز شلیک زنبورک و تفنگ به‌گوش فلک پرنیرنگ می‌رسید. (شیرازی ۱۱۴) ○ با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او/کان طرهٔ شب‌رنگ او بسیار طراری کند. (حافظ[1] ۱۲۹)

پرو parv [= پروین] (اِ.) (قد.) (نجوم) پروین (مِـ. ۱) ←: به بالای تو در چمن سرو نیست/ چو رخسار تو تابش پَرو نیست. (فردوسی[3] ۱۴۲)

پرو po(e)rov [فر.: preuve] (اِمصـ.) آزمایش کردن لباس دوخته‌شده (معمولاً توسط خیاط): امروز باید برای پروِ لباسم به خیاطی بروم.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پرو ↑: زن‌بابا و دخترها ادای برش... و پروکردن را درمی‌آورند. (دانشور ۲۱۰)

پروا parvā (اِ.) ۱. ترس؛ هراس: مهین... بدون پروا پیش آمد. (مشفق‌کاظمی ۲۲) ○ همی‌پرّد به‌گرد شمع حسنت/ به روزوشب ندارد هیچ پروا. (مولوی[2] ۱/۶۶) ۲. فرصت و زمانِ پرداختن به کاری: در خانهٔ ماتم‌زده مجال و پروای تهیهٔ غذا نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸) ○ این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد. (شمس‌تبریزی[2] ۶۱) ۳. (قد.) فراغت و آسایش: .../ مظفر آن‌که شمشیرش ببرد از دشمنان پروا. (دقیقی: اشعار ۱۴۳) ۴. (قد.) (مجاز) توجه خاطر؛ توجه: آن را که سالکِ راهِ طلب باشد، کجا پروای روزوشب باشد؟ (قائم‌مقام ۳۱۵) ○ ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟/ خُم گو سرِ خود گیر که خم‌خانه خراب است. (حافظ[1] ۲۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) ترس و بیم داشتن؛ ترسیدن: اصلاً از هیچ‌چیز پروا ندارد. (علوی[1] ۹۵) ○ از احدی پروا نداشته‌باش. (جمال‌زاده[15] ۱۴)

○ ~ِ **کسی (چیزی) کردن (داشتن)** (قد.) (مجاز) توجه داشتن به او (آن)؛ علاقه‌مند بودن و توجه کردن به او (آن): دخترک هرگز بویی از آن عشق نبرده و هرگز نیز پروای آن نکرده‌بود. (قاضی ۲۰) ○ تا رای کجا داری و پروای که داری/ کز هرطرفت طایفه‌ای منتظرانند. (سعدی[4] ۴۵۰)

پروار parvār (صـ.) ۱. ویژگی دام و هر حیوان دیگر که به‌منظور فربه شدن و اضافه‌وزن پیدا کردن پرورش می‌دهند: **گوسفند پروار.** ○ **دوسه مرغ و جوجهٔ پروار را... بریان می‌نمود.** (جمال‌زاده[16] ۲۱) ۲. (اِمصـ.) (قد.) پرورش: **روان پرور ایدونکه تن پروری/ به پروار تن رنج تاکی بری؟** (اسدی[1] ۱۳۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) چاق و پرگوشت شدن حیوان: **یک گوسفند که برای همین منظور پروار شده‌بود، در آن روز قربانی می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) حیوانی را با خوراک و استراحتِ مناسب (برای ذبح) چاق و پرگوشت کردن: **گوسفندها را برای عید قربان پروار می‌کنند.**

پرواربند p.-band (صف.) ویژگی آن‌که دام نگه می‌دارد، پرورش می‌دهد، و برای ذبح آماده می‌کند.

پرواربندی p.-i (حامصـ.) عمل و شغل پرواربند. ← پرواربند.

پرواره parvāre (اِ.) (قد.) طاقچه؛ رف: **پند تو تبه گردد در فعل بد او/ پرواره کژ آید چو بُوَد کژّ میانیش.** (ناصرخسرو[8] ۲۷۳)

پرواری parvār-i (صنـ.، منسوب به پروار) پرورده‌شده؛ فربه؛ چاق: **از لحوم، گوشت خوک پرواری مصرف می‌رساندند.** (حاج‌سیاح[2] ۲۳۰) ○ **اسب لاغرمیان به‌کار آید/ روز میدان، نه گاو پرواری.** (سعدی[2] ۶۰)

پرواز par-vāz (اِمصـ.) ۱. بال زدن و پریدن پرندگان در هوا: **پرواز گنجشک‌ها در لابه‌لای شاخه‌های درختان.** ○ **ندید از برش جای پرواز باز/ نه زیرش پی شیر و پای گراز.** (فردوسی[3] ۱۱۹۷) ۲. حرکت و رفت‌وآمد هواپیما، هلی‌کوپتر، و مانند آنها در آسمان: **پرواز هواپیمایی ایران به لندن در چه ساعتی است؟** ۳. (مجاز) مسافرت با هواپیما و مانند آن: **امشب به بندرعباس پرواز دارم.** ۴. (مجاز) هرنوع حرکت و جابه‌جایی. نیز ← • پرواز کردن (مِ. ۴): **نغمهٔ زیروبمِ پروازِ بلندآواز خود را به‌گوش حیرت‌زدگانِ عالم... می‌رساند.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۵) ۵. (اِ.) (قد.) (ساختمان) تختهٔ بلند و باریک که روی تیرهای چوبیِ گِرد مجاور هم قرار می‌گیرد و دو سر آن به تیر میخ می‌شود: **بندگان جهان‌گشا... چوب و پروازِ آن را به‌مصرف سوخت خود رسانیده‌بودند.** (مروی ۶۱۴)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) چیزی را به پریدن واداشتن یا به‌پرواز درآوردن: **کبوترهایم را بعدازظهرها پرواز می‌دهم.** ○ **داده‌ام بازِ نظر را به تذروی پرواز/ ....** (حافظ[1] ۱۲۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بال زدن و از جایی به جای دیگر پریدن: **همان پیله به‌شکل پروانهٔ طلایی درآمده و به‌سوی یک ستارهٔ کوچک پرواز می‌کرد.** (هدایت[9] ۱۸) ○ **.../ احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.** (منوچهری[1] ۲۶) ۲. حرکت کردن و رفت‌وآمد کردن هواپیما و مانند آن در آسمان: **هواپیما ساعت هشت پرواز می‌کند.** ۳. مسافرت کردن با هواپیما: **برادرم دیشب به اصفهان پرواز کرد.** ۴. (مجاز) حرکت کردن و جابه‌جا شدن (به‌طور مطلق): **روحش به عالمِ علوی پرواز کرد.** ○ **آیا چه فکری دربشت پیشانیِ آن مرد... پرواز می‌کند؟** (هدایت[5] ۱۷۶)

▫ ~ِ **کور** پرواز هواپیما بدون دیدِ بیرونی و باکمک وسایل الکترونیکی.

▫ **به** ~ **[در]آمدن** • پرواز کردن (مِ. ۱ و ۲) ←: **عقاب برای شکار به‌پرواز درآمد.** ○ **پروانهٔ خوش‌خط‌وخال... به‌جانب آسمان به‌پرواز آمد.** (جمال‌زاده[16] ۴۲)

پروازکنان p.-kon-ān (ق.) ۱. درحال پرواز: **کبوتر نامه‌بر پروازکنان نامه را به مقصد رساند.** ۲. (مجاز) به‌سرعت: **رفیقم... پس‌از اندک زمانی پروازکنان سر می‌رسید.** (جمال‌زاده[6] ۲۱۹)

پروازه par-vāze (اِ.) (قد.) خوراک؛ توشه: **جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت/ الّا جگر سوخته پروازهٔ ما نیست.** (؟: لغت‌نامه[1])

پروازی par-vāz-i (صند.، منسوب به پرواز) ویژگی آن‌که با هواپیما به جاهای دیگر می‌رود و به کار می‌پردازد: **استادان پروازیِ دانشگاهِ هرمزگان بیش‌تر از استادانِ محلی هستند.**

پرواس parvās (بمِ. پرواسیدن) (قد.) ← پرواسیدن.

پرواسیدن p.-id-an (مصـ.ـ.، بمـ: پرواس) (قد.) لمس کردن: **هرکه پرواسیده آن اندام را/ در کف خود دیده سیم خام را.** (شهرهٔ‌آفاق: شاعران ۳۰۵) ○ **تاکجاگوهر است بشناسم/ دست سویِ دگر نپرواسم.** (ابوشکور: اشعار ۹۰)

پروانجه parvān-je [= پروانچه] (اِ.) (دیوانی) پروانچه ↓: **درزمان دولت سلطانی از موقف همایون پروانجهٔ جلیه حاصل گردانید.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۲)

پروانچه parvān-če [= پروانجه] (اِ.) (دیوانی) فرمان یا سند مالی: **پروانچهٔ تن‌خواه به مُهرِ قورچی‌باشی برسد.** (رفیعا ۷۸) ○ **پروانچه بنویسند... و به طغرا رسانیده... به صاحبان دهند.** (نطنزی ۴۰)

پروانچی parvān[e(a)]-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) مأمورِ مُهر کردنِ احکام و اسناد دیوانی: **پروانچی... ارقامِ ملازمتِ عساکر که وزرای خرج قلمی می‌نمودند، مشارالیه به مُهرِ مِهرآثار می‌رسانید.** (رفیعا ۵۵۰)

پروانش pervānš [فر.: pervenche] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی با پنج گل‌برگ به‌رنگ آبی که دو نوع ریز و درشت دارد؛ گل تلفنی.

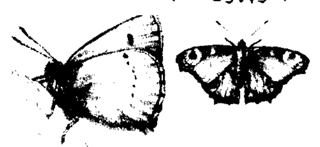


۲. گیاه خزنده یا مستقیم این گل که برگ‌های همیشه‌سبز آن مصرف دارویی دارد.

پروانک parvānak (اِ.) (جانوری) سیاه‌گوش ←.

پروانگی parvāne-gi (حامصـ.) (دیوانی) در دورهٔ سلجوقی، امیری؛ فرمان‌روایی: **پسر صاحب‌دیوان به امارت و پروانگی به روم آمد.** (آقسرایی ۱۴۰)

پروانه parvāne (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای با بدن کشیده و باریک، و بال‌های پهن پوشیده از پولک‌های رنگارنگ: **برف... حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیداکرده‌بود که... به زمین [ببارد.]** (جمال‌زاده[18] ۸۰ـ۸۱) ○ **پرّ پروانه بسوزد با درخشنده چراغ/ ....** (منوچهری[1] ۲۶)



۲. (فنی) قطعهٔ چندتیغهٔ ستاره‌ای‌شکل، که تیغه‌های آن با زاویهٔ معیّنی شیب یا انحنا دارند و برای مکش یا رانش هوا یا آب به‌کار می‌روند. ۳. (اداری) اجازهٔ کتبی از مراجع دولتی برای بهره‌برداری از چیزی، تأسیس مکانی، یا استفاده از موقعیتی: **پروانهٔ تأسیس، پروانهٔ شکار، پروانهٔ شهرداری، پروانهٔ کسب.** ۴. (ورزش) یکی از انواع شنا که در آن، شناگر، مانند بال زدن پروانه هردو دست خود را هم‌زمان در آب فرومی‌کند و بیرون می‌آوَرَد. ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه. ۶. (موسیقی‌ایرانی) نوعی تحریر: **به بعضی نغمه‌ها... اسامی داده‌بودند، مانند تحریرهای پروانه، پرستو، بلبلی....** (مشحون ۳۶۹) ۷. (دیوانی) دستور یا اجازهٔ کتبی برای انجام کاری یا پرداخت پولی: **در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست/ ... .** (حافظ[1] ۱۹۹) ○ **پروانه‌هایی می‌رسد به دیوان خزانه... باشد که بعضی‌از این فرمان‌ها درحال خرّمی باشد.** (نظام‌الملک[3] ۱۱۸) ۸. (قد.) (جانوری) سیاه‌گوش ←: **عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من/ پروانه درپناه غضنفر نکوتر است.** (خاقانی ۷۶)

□ ~ِ **ساختمان** (ساختمان) اجازه‌نامه‌ای که شهرداری جهت احداث ساختمان یا نوسازی بنا صادر می‌کند و در آن، محدودهٔ کارهای مجاز را مشخص می‌کند.

پروانه‌چی p.-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی)

پروانچی ←: سرکردگان... و پروانه‌چیان... همگی انگشتِ قبول بر دیده گذاشته. (مروی ۶۲۷)

پروانه‌دار parvāne-dār (صف.) دارای مجوز انجام کاری. نیز ← پروانه (مِ. ۳): شیر پاستوریزه بین فروشندگان پروانه‌دار توزیع می‌شود.

پروانه‌وار parvāne-vār (ق.) مانند پروانه، و به‌مجاز، با محبت زیاد و فداکارانه: عموم اهالی... پروانه‌وار دور دولتخواه می‌گردیدند. (غفاری ۳۱۷) ○ هرکه شمع تو ببیند آشکار/ جان به‌طبع دل دهد پروانه‌وار. (عطار[۲] ۴۹)

پروبال par-o-bāl (اِ.) ← پَر ◻ پروبال.

پروبال‌زنان p.-zan-ān (ق.) درحال پرواز کردن: فرشتگان... پروبال‌زنان از بالای سرمان رد می‌شدند. (جمال‌زاده[۶] ۲۰)

پروپا par-o-pā (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پا و اعضای مختلف آن مانند ساق و ران: چادر او را محکم به پروپایش پیچید. (میرصادقی[۴] ۱۹) ○ معالجه نمود تا در اندک مدتی پروپایم رو به بهبود گذارد. (میرزاحبیب ۱۴۵) ۲. پایه‌واساس: این حرفِ شما چندان پروپایی ندارد.

◻ ~ِ قرصی داشتن (گفتگو) (مجاز) پایه‌واساس محکم داشتن: حالا... می‌بینم که بیش‌تراز آن حرف‌هایی هم که توی کتاب نوشته‌اند، پروپای قرصی ندارد. (دهخدا[۱] ۱۴۶)

◻ از ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار خسته و درمانده شدن: شیب سربالایی، آن‌قدر تند بود که از پروپا افتادیم. ۲. قطع شدن رفت‌وآمد: آخرشب که مردم از پروپا افتادند، بهتر می‌توان مطالعه کرد. (← لغت‌نامه[۱])

◻ به ~ِ کسی پیچیدن (گفتگو) (مجاز) مزاحمت و دردسر ایجاد کردن برای او: می‌پیچید به پروپای من تاجایی‌که دیگر هیچ گریزگاهی برایم نماند. (← گلشیری[۲] ۷۸)

پروپاچه p.-če (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پروپا (مِ. ۱) ←: پروپاچهٔ لاغر. (جمال‌زاده[۹] ۱۷۵) ○ با پروپاچهٔ خاکی، گوشهٔ یک صندلی می‌نشیند. (به‌آذین ۴۳)

◻ به ~ِ کسی پریدن (گفتگو) (مجاز) ← پروپا ◻ به پروپای کسی پیچیدن: کوره‌پز... از سایرین کمتر به پروپاچه‌ام پریده‌بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۳)

◻ به ~ِ کسی پیچیدن (گفتگو) (مجاز) ← پروپا ◻ به پروپای کسی پیچیدن: هر روز به پروپاچهٔ یکی از سرانِ قوم می‌پیچید. (مستوفی ۴۹۸/۳)

پروپاقرص par-o-pā-qors [فا.فا.فا.؟] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که در امری اصرار می‌کند و در تلاشِ خود برای رسیدن به هدف پابرجاست: درمیان خواستگاران از همه پروپاقرص‌تر... سیدعبدالرزاق بود. (علوی[۳] ۴۸) ○ اعضای این کمیسیون... طرف‌دار پروپاقرصِ تطهیر و اصلاح بودند. (جمال‌زاده[۱] ۱۲۶) ۲. دائمی؛ همیشگی: من... جزو مشتری‌های پروپاقرصِ قضیه بودم. (اسلامی‌ندوشن ۹۸) ○ عکس‌های مشتریان پروپاقرص... به دیوارها نصب شده‌بود. (شهری[۲] ۱۳۴/۱) ۳. محکم؛ استوار: این‌سو قبایل نومید... ایمان پروپاقرصی ندارند. (قاضی ۱۵۸) ۴. دارای اعتقاد و ایمانِ راسخ: مسلمان پروپاقرص. ۵. دارای شخصیت؛ باشخصیت: آن‌وقت‌ها مردمِ پروپاقرص پیدا می‌شدند، همه بابانه‌دار بودند، مثل حالا که نبود. (← هدایت[۳] ۱۳)

پروپاگاند po(e)ropāgānd [فر.: propagande] (اِمصـ.) کوشش برای رواج دادن امری یا چیزی؛ تبلیغ: ازاین‌راه می‌توان هرگونه تبلیغ و پروپاگاندِ سیاسی... نمود. (← جمال‌زاده[۱۸] ۸)

پروپاگیر par-o-pā-gir (صف.) (گفتگو) (مجاز) مزاحم: افسران، شمشیرهای براق و پروپاگیرِ خود را از میان چکمه‌های خود جمع می‌کردند. (آل‌احمد[۷] ۱۱۹)

پروپان po(e)ropān [فر.: propane] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، و قابل‌اشتعال که از نفت به‌دست می‌آید و به‌عنوان سوخت در منازل و صنعت به‌کار می‌رود.

پروپوشال par-o-puš-āl (اِ.) (گفتگو) ← پَر ◻ پروپوشال.

پروپیلن po(e)ropilen [فر.: propylène] (اِ.)

(شیمی) گاز سوختنی، که از مشتقات نفت است و در ساخت مواد آلی به‌کار می‌رود.

پروپیمان por-o-peymān (صـ.) (گفتگو) ← پُر ¤ پروپیمان.

پروتاکتینیم po(e)rotāktiniyom [فر./ انگـ.: protactinium] (اِ.) (شیمی) عنصری کم‌یاب، به‌شدت سمّی، و رادیواکتیو که ازلحاظ خواص شیمیایی شبیه اورانیم است.

پروتاکتینیوم p. [فر./ انگـ.] (اِ.) (شیمی) پروتاکتینیم ↑.

پروتز po(e)rotez [فر.: prothèse] (اِ.) (پزشکی) هرنوع وسیلهٔ مصنوعیِ جانشین برای جبران نقص‌عضو، حفظ زیبایی، یا هردو، مانند دندان، چشم، یا پای مصنوعی: پروتز ثابت، پروتز متحرک.

پروتست po(e)rotest [از فر.: protester] (اِمصـ.) (منسوخ) ۱. اعتراض: وزارت خارجه جز همان ارسال یادداشت‌های پروتستِ خود... چاره‌ای... نداشت. (مستوفی ۳۱۲/۲) ۲. (بانک‌داری) واخواست ←. ¤ ~ کردن (مصـ.ل.) (منسوخ) اعتراض کردن: برضد این اجحاف... پروتست می‌کنم. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۱)

پروتستان po(e)rotestān [فر.] (اِ.) (ادیان) ۱. پرتستان (مِ. ۱) ←. ۲. (صـ.) پرتستان (مِ. ۲) ←: او اگر مرا تنها ببیند، پوست تنم را زنده‌زنده مثل یک پروتستان... خواهد کَند. (قاضی ۳۸) ○ رسماً پروتستان شده‌بود. (← مستوفی ۲۵۷/۲)

پروتکل po(e)roto(e)kol [فر.: protocole] (اِ.) ۱. (سیاسی) قرارداد بین مقامات دولتی یا چند کشور درخصوص مسائل اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی، که کشورهای طرف قرارداد را ملزم به اجرای تعهدات تعیین‌شده می‌کند. ¤ پروتکل معمولاً اهمیتی کمتر از پیمان و معاهده دارد. ۲. (سیاسی) تشریفات و مقرراتی که در ارتباطات بین‌المللی متداول است: رئیس پروتکل (تشریفات)... و هیئت سفارت مقیم ایران... به استقبال آمده‌بودند. (مستوفی ۲۲۱/۲) ۳. صورت‌جلسهٔ کنفرانس: باید اول پروتکل و صورت‌مجلس تمام‌وکمالی برداشت. (← جمال‌زاده[۶] ۱۸۱)

پروتوپلاسم po(e)rotop[e]lāsm [فر.: protoplasme] (اِ.) (جانوری) مادهٔ زندهٔ داخل سلول شامل سیتوپلاسم و هسته.

پروتوزوآ po(e)rotozo'ā [انگـ.: protozoa] (اِ.) (جانوری) آغازیان ←.

پروتوزوئر po(e)rotozo'er [فر.: protozoaires] (اِ.) (جانوری) آغازیان ←.

پروتوکول po(e)rotokol [فر.] (اِ.) پروتکل ←.

پروتون po(e)roton [انگـ./ فر.: proton] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای با بار الکتریکیِ مثبت که از اجزای تشکیل‌دهندهٔ هستهٔ اتم است.

پروتئاز po(e)rote'āz [فر.: protéase] (اِ.) (جانوری) آنزیمی که درحینِ گوارش، مولکول‌های پروتئین را به اجزای کوچک‌تر تشکیل‌دهندهٔ آن تجزیه می‌کند.

پروتئین po(e)rote'in [فر.: protéine] (اِ.) (جانوری) نوعی ترکیبِ آلیِ پیچیدهٔ موجود در بافت‌های گیاهی و جانوری، که برای رشد و ترمیم بافت‌ها لازم است.

پروتئین‌سازی p.-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (جانوری) عمل ساختن و تولید پروتئین: ژن‌ها منشأ اصلیِ پروتئین‌سازی هستند.

پروتئینی po(e)rote'in-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پروتئین) مربوط به پروتئین: مواد پروتئینی.

پرور parvar (بمِ. پروردن و پروریدن) ۱. ← پروردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پرورنده»: خیال‌پرور، ذره‌پرور.

پرور par[r]-var (صـ.) (قد.) دارای پَر: شهنشه درزمان از راه برگشت/ به راه اندر توگفتی پرّور گشت. (فخرالدین‌گرگانی ۷۳)

پروران parvar-ān (بمِ. پروراندن و پرورانیدن) ← پروردن.

پروراندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پروران) ۱.

پروردن (مِ. ۱) ←: جسم انسان... روح انسانی را در دل خود می‌پرورانَد. (مطهری[5] ۱۸۴) ○ کودک، امانت است دردست پدرومادر. اگر وی را نیک پرورانند، امانت خدای نگاه داشته‌باشند. (بحرالفوائد ۲۱۹) **۲.** (مجاز) پروردن (مِ. ۲) ←: «بهار»، آن را... در بیان امروزی پرورانده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷)

پروراننده parvar-ān-ande (صف. از پروراندن) آن‌که کسی یا چیزی را پرورش می‌دهد: پسر را زجر و ملامت کردند که با پروراننده خود دعوی کردی. (سعدی[2] ۷۹)

پرورانیدن parvar-ān-id-an [= پروراندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پروران) **۱.** پروردن (مِ. ۱) ←: برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده. (هدایت[5] ۹۴) ○ چو نورت تیرگی‌ها را منور کرد، خورشیدی/ چو در دل پرورانیدی گل معنی، گلستانی. (پروین‌اعتصامی ۶۰) ○ تو پیغمبر منی و من تو را پرورانیدم. (بحرالفوائد ۳۳۷) **۲.** پروردن (مِ. ۲) ←: رمز مهمی را در همین چند کلمه پرورانیده‌است. (جمال‌زاده[8] ۲۷)

پرورد parvar-d (بمإ. پروردن) **۱.** ← پروردن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «پرورده»: سایه‌پرورد، نازپرورد.

پروردگار p.[-e]-gār (إ.) **۱.** خداوند: به‌خواست پروردگار از سفر خراسان صحیح‌وسالم برگشتیم. (جمال‌زاده[15] ۱۷) ○ این‌همه تو را یاد کنم به‌فضل پروردگار. (بلعمی ۱۰) **۲.** (صـ.) (قد.) تعلیم‌دهنده؛ پرورش‌دهنده؛ مربی: بهرام‌گور روزی پیش نعمان منذر ایستاده‌بود که پروردگار او بود. (خیام[2] ۵۲) ○ چو دستان که پروردگار من است/ تهمتن که خرّم بهار من است. (فردوسی[3] ۵۳۱) **۳.** (إ.) (قد.) (مجاز) پادشاه: سپه را به‌کردار پروردگار/ به هرجای بودی پی کارزار. (فردوسی[3] ۶۸۱)

پروردگان parvard-gān [= فروردگان] (إ.) (قد.) (گاه‌شماری) فروردگان (مِ. ۲) ←: پروردگان چیست؟ پنج روز پسین اندر آبان‌ماه... گبرکان اندر این پنج روز خورش و شراب نهند روان‌های مردگان را. (بیرونی ۲۵۶)

پروردگی parvar-d-e-gi (حامصـ.) پرورده بودن: نیل بدین مقصد... شرط‌ها دارد، و از همه برتر، آمادگی و پروردگی است. (زرین‌کوب[1] ۳۵۶)

پروردن parvar-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پرور) **۱.** رشد دادنِ کسی یا چیزی؛ پرورش دادن: بستری که... مادرتان شما را در آن پرورده‌است، متناسب [است.] (قاضی ۵۰۰) ○ من آنم که اسبانِ شه پرورم/ ... . (سعدی[3] ۲۲۲) **۲.** (مجاز) مطلب یا موضوعی را روشن و رسا بیان کردن یا نوشتن، یا در ذهن سنجیدن و تنظیم کردن: موضوع انشا را اول در ذهنت بپرور، بعد روی کاغذ بیاور. **۳.** تربیت کردن: وظیفهٔ مدارس، تنها آموختن نیست، پروردن هم هست. ○ کدام سنگ‌دل است که... از این‌که مملکت، چنین بزرگان پرورده... سربلند نشود؟ (فروغی[3] ۱۰۰) **۴.** به‌عمل آوردن و آماده کردن دارو، گیاه، میوه، و مانند آنها درحال آغشتگی به چیزی مانند شیر، عسل، شکر، و مانند آنها: توتون... را پرورده... خشک نموده، نمک به آن پاشیده، و در کیسه‌ها ریختند. (شهری[2] ۴۴۳/۱) ○ عنزروت جُلال سپید بساید و به شیر خر بپرورَد. (اخوینی ۲۷۱) **۵.** (قد.) حمایت کردن؛ پشتیبانی کردن: چنین پادشاهان که دین پرورند/ به بازوی دین گوی دولت بَرَند. (سعدی[3] ۲۲۰) **۶.** (مصـ.ل.) (قد.) پرورده شدن؛ پرورش یافتن: بر آن پرورَد کهش همی‌پروری/ بیاید به هر راه کهش آوری. (ابوشکور: اشعار ۱۱۹)

پرورده parvar-d-e (صمـ. از پروردن) **۱.** پرورده‌شده؛ پرورش‌یافته. ← پروردن: نهضتِ درستِ نقد و نقادیِ اخیر... آورده و پروردهٔ... چند تن از ادبا... است. (زرین‌کوب[3] ۱۷۶) ○ بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی/ نخواهد رَستن از چنگال او سِندی و نه هندی. (ناصرخسرو[8] ۵۳۱) **۲.** به‌عمل‌آمده. ← پروردن (مِ. ۴): چه چیزها که در آن گنجه نبود... انجیر خشک و زیتون و گیلاس پرورده... تا نُقل فندق هندی. (مینوی[3] ۲۸۰) ○ به‌زه کن کمان را و این تیرِ گز/ بدین‌گونه پروردهٔ آبِ رَز. (فردوسی[3] ۱۴۷۴)

۳. (مجاز) سنجیده. ← پروردن (مِ. ۲): .../ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. (سعدی[۱] ۱۵۴) ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «پرورش‌یافته»: دست‌پرورده، نازپرورده. ۵. (قد.) آن‌که به‌وسیلهٔ کسی ارتقای مقام یافته: قدیمانِ خود را بیفزای قدر/ که هرگز نیاید ز پرورده غدر. (سعدی[۱] ۴۴) ۶. (اِ.) (قد.) فرزند: بیاموز پرورده را دست‌رنج/ وگر دست داری چو قارون به گنج. (سعدی[۱] ۱۶۵)

▫ ~ِ چیزی (جایی) پرورش‌یافته به‌وسیلهٔ آن (در آن‌جا): همهٔ این نی‌نوازان پروردهٔ بیابان بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ○ پروردهٔ اِنعام... بوده و هستیم. (جمال‌زاده[۸] ۸۵)

پرورش parvar-eš (اِمص. از پروردن) ۱. پروردن (مِ. ۱) ←: شیلات، اقدام به پرورش ماهی در حوضچه‌های مصنوعی کرده‌است. ۲. تربیت: آموزش و پرورش، هردو باید مورد توجه باشد. ○ پدرومادر، منبتِ نیکی و پرورشِ نفسِ توانَد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵) ۳. (قد.) پرورده شدن؛ پروردگی. ← پروردن (مِ. ۶): بسازید چیزی که باید خورش/ خورش‌های خوب ازپی پرورش. (فردوسی[۴] ۱۲۰) ○ که فردات ازآن‌گونه سازم خورش/ کز او باشدت سربه‌سر پرورش. (فردوسی[۳] ۳۵) ۴. (اِ.) (قد.) آداب‌ورسوم؛ فرهنگ: از آن ساختندی به خوان بر خورش/ بدین‌گونه بُد شاه را پرورش. (فردوسی[۱] ۲۷۰/۴) ۵. (قد.) خوراک و غذا: ز ماهی بُوَد مردمان را خورش/ ندارند چیزی جز این پرورش. (فردوسی[۳] ۱۶۴۲)

▫ ~ِاندام (ورزش) شیوه‌ای تمرینی برای تقویت و حجیم کردن عضله‌های بدن، به‌کمک حرکت‌های مداوم و وزنه.

• ~ دادن (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را با مراقبت و نگه‌داری بزرگ کردن، یا در رشد او (آن) کوشیدن: امروزه گل‌ها را در گل‌خانه‌های بزرگ و مجهز پرورش می‌دهند. ○ فرصت پیدا نکردم که ذوق خودم را پرورش دهم. (← علوی[۱] ۶۸) ○ ایشان را... در حِجرِ عنایتِ خود پرورش می‌دهد. (بخارایی ۱۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. • پرورش دادن ↑: من مدتی به... این مرزوبوم که به این آسانی شاعر پرورش می‌کند، دراندیشه بودم. (جمال‌زاده[۸] ۹۷) ۲. (مصـ.ل.) • پرورش یافتن ↓: کرگدن... مثل سایر حیوانات زاید و پرورش کند. (شوشتری ۳۸۳) ○ بدو گفت یاری دِه اندر خورش/ که مرد از خورش‌ها کند پرورش. (فردوسی[۱] ۳۱۳/۷)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) رشد پیدا کردن و بزرگ شدن کسی یا چیزی معمولاً با مراقبت و برآورده کردن نیازهایش: گاوها در مزرعه پرورش یافته‌اند. ○ گوهر گران‌بهای دیگری در دل آن پرورش می‌یابد. (مطهری[۵] ۱۸۵)

پرورش‌کار p.-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که به پرورش‌اندام می‌پردازد. ← پرورش ▫ پرورش‌اندام.

پرورش‌گاه، پرورشگاه parvar-eš-gāh (اِ.) ۱. جایی که کودکان بی‌سرپرست در آن نگه‌داری و تربیت می‌شوند: اگر دلت بچه می‌خواهد، برو از پرورش‌گاه بیاور. (← گلاب‌دره‌ای ۷۰) ○ باغ پدریِ او امروز پرورش‌گاه کودکان شده‌است. (علوی[۲] ۱۴۵) ۲. (قد.) محل و مکان پرورده شدن کسی یا چیزی: دو پستان که امروز دل‌خواه اوست/ دو چشمه هم از پرورش‌گاه اوست. (سعدی[۱] ۱۷۱)

پرورشی parvar-eš-i (صنـ.، منسوب به پرورش) ۱. مربوط به پرورش: امور پرورشی. ۲. پرورش‌یافته در خارج از محیط طبیعیِ خود: ماهی پرورشی، میگوی پرورشی.

پرورنده parvar-ande (صفـ. از پروردن) آن‌که کسی یا چیزی را پرورش می‌دهد: دانشگاه ما... پرورندهٔ یک طبقه جوان... است. (اقبال[۱] ۶/۳/۴) ○ هرکه از پرورنده رنج ندید/ در جهان جز غم و شکنج ندید. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

پروریدن parvar-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پرور) پروردن ←: روزگار درازی بود که آرزوی آن نامه را در دل می‌پروریدم. (قاضی ۱۰۸۸) ○ همی‌پروریدش به ناز و به رنج/ ... . (فردوسی[۳] ۳۴)

پرورِیده parvar-id-e (صم. از پروریدن) (قد.) پرورده ←: زنجیر بسکلد به‌سوی اصل خود رَوَد/ زیراکه پروریدهٔ آن معتدل هواست. (مولوی[۲] ۱۴۲/۷)

پروز parvaz (اِ.) (قد.) ۱. حاشیهٔ لباس، فرش، و مانند آنها: باز در مغرب یک‌اندازان ز خون آفتاب/ پروز دراعهٔ افلاک گل‌گون کرده‌اند. (مجیر: گنج ۲/ ۳۳) ۲. (مجاز) اصل‌ونسب: بدو گفت: من خویش گرسیوزم/ به شاه‌آفریدون کشد پروزم. (فردوسی[۱] ۸/۳)

پروزن par-vazn [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (ورزش) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن ورزش‌کاران سبک‌وزن، بالاتر از خروس‌وزن، که در مسابقات کُشتی، بوکس، و وزنه‌برداری به کار می‌رفت.

پروزن parvazan [= پرویزن] (اِ.) (قد.) پرویزن ←: چرخ پنداری بخواهد بیختن/ زآن همی‌پوشد لباس پروزن. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

پروژسترون po(e)rožest[e]ron [فر.: progestérone] (اِ.) (جانوری) هورمونی که در تخمدان، غدهٔ فوق‌کلیوی، و جفت ساخته می‌شود و رحِم را برای پذیرش تخم آماده می‌کند.

پروژکتور po(e)rožektor [فر.: projecteur] (اِ.) ۱. (سینما) دستگاه نمایش فیلم یا اسلاید: فیلم‌ها را از انجمن‌های فرهنگی... می‌گیرم. یک پروژکتور شانزدمیلی‌متری هم خودشان دارند. (دیانی ۱۴۸) ۲. نورافکن.

پروژه po(e)rože [فر.: projet] (اِ.) طرح و نقشهٔ اجرای یک کار (علمی، فنی، و مانند آنها): پروژهٔ دانشگاهی، پروژهٔ ساختِ دستگاهِ برش.

پروستات po(e)rostāt [فر.: prostate] (اِ.) (جانوری) غدهٔ کوچک مخروطی‌شکلی درزیر مثانهٔ مردان که قسمتی از مایع منی را می‌سازد و بزرگ شدن آن در سالمندان ممکن است باعث اختلال در جریان ادرار شود.

پروسس po(e)roses [انگ.: process] (اِ.) ۱. فرایند ←. ۲. پردازش ←.

پروسسور po(e)rosesor [انگ.: processor] (اِ.) (کامپیوتر) پردازنده ←.

پروسوسه por-vasvase [فا.عر.] (صـ.) بسیار وسوسه‌کننده: دور از بلیات مزمن و پروسوسه... در امان بمانید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱)

پروسه po(e)rose [فر.: procès] (اِ.) پروسس؛ فرایند. ← فرایند: در بخشی از یک پروسه... جهت عمده... را تشکیل می‌دهد. (مطهری[۱] ۱۳۴)

پروفرما po(e)roformā [انگ.: pro forma] (اِ.) (اقتصاد) پیش‌نهاد فروش، سیاهه، یا صورت‌حساب موقت برای ارائه به بانک و گشایش اعتبار به‌نفع فروشنده.

پروفسور po(e)r[o]fo(e)sor [فر.: professeur] (اِ.) عنوانی که در ایران به کسانی‌که در دانشگاه‌های غربی به تدریس پرداخته‌اند، می‌دهند، به‌ویژه به پزشکان: پروفسوری آلمانی ادعاکردکه کرمان و جرمان از یک ریشه است. (هدایت[۲] ۷۹)

پروفشنسی po(e)rofešensi [انگ.: proficiency] (اِ.) آزمونی (معمولاً تستی) که میزان آشنایی با سطح عالیِ زبان انگلیسی و قواعد دستورزبان آن را نشان می‌دهد و در بسیاری از کشورهای دنیا برگزار می‌شود.

پروفیل po(e)rofil [فر.: profil، از ایتا.: profilo] (اِ.) (فنی) ۱. نقشه و تصویری که مقطع طولیِ ساختمان یا سازه را نشان دهد. ۲. میلهٔ استاندارد فلزی با مقطع ثابت و طول زیاد که در ساختمان‌سازی و ماشین‌سازی به‌کار می‌رود.

پروقار por-va(e)qār [فا.عر.] (صـ.) موقر: مرد معمم... و پروقاری بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۷)

پروکسید peroksid [فر.] (اِ.) (شیمی) پراکسید ←.

پروگرام po(e)rog[e]rām [فر.: programme] (اِ.) (منسوخ) برنامه (مِ. ۱) ←: پروگرام‌های مدارس آن‌جا از مدارس ما پیش‌تر نیست. (دهخدا[۲] ۲۷۱/۲) ○ تحت... تعالیم و پروگرام معارف، چه موفقیتی نصیب ما

شده‌است؟ (← مسعود ۷۸)

پرولتاریا po(e)rol[e]tāriyā [فر.: prolétariat] (اِ.) درنزد مارکسیست‌ها، کارگرانِ صنعتی، که فاقد مالکیتِ ابزارِ تولیدند و جز نیروی کار خود، وسیلهٔ دیگری برای تأمین معاش ندارند: **دیوار دژ پرولتاریا فرو ریخته‌بود.** (گلشیری[1] ۷)

پرولتر po(e)rol[e]ter [فر.: prolétaire] (اِ.) پرولتاریا ↑.

پرولتری p.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به پرولتر) مربوط به پرولتاریا: **طبقهٔ کارگر... منشأ پرولتری ندارند.** (مطهری[1] ۱۲۳)

پرومتازین po(e)rometāzin [فر.: prométhazine] (اِ.) (پزشکی) داروی قوی ضدحساسیت که برای درمان حساسیت و بی‌خوابی تجویز می‌شود و در ساخت شربت سینه هم به‌عنوان داروی ضدسرفه به‌کار می‌رود.

پرومتیم po(e)rometiyom [انگ.: promethium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی، رادیواکتیو، و نقره‌ای‌رنگ که از شکافت اورانیم به‌دست می‌آید.

پرومتیوم p. [انگ.] (اِ.) (شیمی) پرومتیم ↑.

پرونجا parvan-jā (اِ.) (فرهنگستان) فایل ←.

پرونْدان parvan-dān (اِ.) (فرهنگستان) زونکن ←.

پرونده parvande (اِ.) ۱. (اداری) مجموعهٔ اطلاعات، اسناد، مدارک، و مانند آنها، که از کسی یا چیزی در جایی نگه‌داری می‌شود: **من... یک روز غیبت... در پروندهٔ تو ندیدم.** (آقایی: شکوفایی ۲۱) ○ **عکسش در پروندهٔ دانشجویی سبیل دارد.** (← گلشیری[1] ۷۷) ۲. (مجاز) سابقه و پیشینهٔ کسی یا چیزی: **پرونده‌اش خراب است، نمی‌توان او را در این شرکت استخدام کرد.** ۳. (قد.) بقچه‌ای که پارچه‌فروشان دوره‌گرد در آن پارچه می‌گذاشتند: **کیسه‌ام زو پُر است از بدره/ خانه‌ام زوست پُر ز پرونده.** (فخری: وفایی ۵۸)

☜ ○ ~ ساختن برای کسی (گفتگو) (مجاز) نسبت خطا و جرم دادن به او (در شکل جدیِ آن با فراهم کردن سند یا مدرک جعلی): **برایش پرونده ساختند و خانه‌نشینش کردند.** (← میرصادقی[12] ۹۸) ○ **این‌جوری برایمان پرونده ساخته‌است.** (← آل‌احمد[6] ۲۱۷)

○ ~ِ کسی (چیزی) را بستن (مجاز) خاتمه دادن به کار، فعالیت، و پژوهش مربوط به او (آن): **امروز پروندهٔ تورم را می‌بندیم و دربارهٔ موضوعی دیگر بحث می‌کنیم.**

○ ~ِ کسی را زیر بغلش گذاشتن (گفتگو) (مجاز) خاتمه دادن به کار او در جایی؛ اخراج کردن او از جایی: **پرونده‌اش را زیر بغلش گذاشتند و نانش را بریدند.**

○ ~ِ کسی زیر دستِ (زیر بغلِ) دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) آگاهی داشتن از سوابق و پیشینهٔ او: **کتمان نکن. پرونده‌ات زیر بغل من است. نمی‌توانی بگریزی.** (مخملباف ۴۷)

○ ~ِ کسی سیاه بودن (گفتگو) (مجاز) سابقهٔ خیلی بد داشتنِ او: **تو پرونده‌ات سیاه است، بگذار من موضوع را پیشنهاد کنم.**

پرونده‌سازی p.-sāz-i (حامص.) (مجاز) با تهیه یا جعل مدارک برای کسی، او را به کاری یا چیزی ناشایست متهم کردن: **تجار... گرفتار حیله‌بازی‌ها و پرونده‌سازی‌های اعیان... می‌گشتند.** (مستوفی ۲/۱۲۷)

پرویزن parvizan (اِ.) (قد.) غربال ←: **از گندم و کاه خویش آگه باش/ تو خرمنی و سپهر پرویزن.** (پروین‌اعتصامی ۵۰) ○ **شما... آرد جو را به پرویزن می‌بیزید.** (باخرزی ۳۲۵)

پرویس parvis (اِ.) (قد.) (ساختمان) دیواری که بعداز درِ ورودی برای جلوگیری از دیدِ مستقیم می‌گذاشتند.

پروین parvin (اِ.) ۱. (نجوم) دسته‌ای از شش ستارهٔ درخشان در صورت فلکیِ ثور. این مجموعه احتمالاً از چندصد ستاره تشکیل

شده که چشم غیرمسلح فقط شش یا هفت تای آنها را می‌بیند؛ ثریا؛ هفت‌خواهران؛ خوشهٔ پروین: **بتابد بسی ماه و پروین و هور/که سر برنداری ز بالین گور.** (سعدی[1] ۶۶) ○ **جهان گشت چون روی زنگی سیاه/ نه خورشید پیدا نه پروین و ماه.** (فردوسی[3] ۶۵۹) **۲.** (قد.) (مجاز) اشک: **سزد که پروین بارد دو چشم من شب‌وروز/ ...** . (کسایی[1] ۱۰۷)

پره par[r]e (اِ.) **۱.** (فنی) هریک از تیغه‌های پروانه. ← پروانه (مِ. ۲). **۲.** (فنی) ← ▫ پرهٔ دیگ، ▫ پرهٔ رادیاتور. **۳.** (فنی) هریک از میله‌های فلزی، که به‌صورت شعاعی روی چرخ دوچرخه، موتور، یا چرخ چاه قرار دارد: **باید... ده‌هزار دفعه پره‌های چرخ... به کف پایش بخورَد تا یک ورق از زیر کار بیرون بیاید.** (شهری[2] ۲۱۱/۲) **۴.** (جانوری) نرمهٔ نازک و لطیفِ گوش و بینی: **باد به پره‌های دماغ می‌انداخت.** (شهری[2] ۴۰۶/۱) ○ **زنی... پره‌های دماغش را بالا انداخته.** (مسعود ۲۹) **۵.** هریک از قسمت‌های مستقلِ داخلیِ بعضی‌از مرکبات که با پرده یا غشایی از قسمت‌های دیگر جدا شده‌است: **پرهٔ پرتقال، پرهٔ نارنگی.** **۶.** هریک از صفحه‌های چوبی یا فلزیِ چرخ‌های آسیای آبی یا بادی: **ستوران و پیلان چو تخم گیا/ شد اندر دَم پرّهٔ آسیا.** (فردوسی[3] ۲۲۳۲) **۷.** (قد.) کناره و اطرافِ جایی: **دراین‌میان شخصی را دید از پرهٔ بیابان تنها می‌آید.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۲۹/۱) ○ **اعیان و مقدمان با لشکر انبوه و ساخته در پرهٔ بیابان‌اند.** (بیهقی[1] ۸۰۶) **۸.** (قد.) دامن و اطرافِ لباس: **من پرهٔ قبای ملمع چست کرده‌بودم.** (وراوینی ۲۹۷) **۹.** (قد.) زبانه (مِ. ۱) ←: **.../مزن پرّهٔ قفل را بر کلید.** (نظامی[7] ۲۸۶) ○ **حسن قفل برکشید، پرهٔ قفل برآمد. دروازه باز کردند.** (محمدبن‌منور[1] ۱۳۹) **۱۰.** (قد.) ریزه و خردشدهٔ کاه: **برنتوانم‌گرفت پرّهٔ کاهی ز ضعف/ ...** . (خاقانی ۳۸) ○ **از گریه و آه آتشینم/ کاهی پره است و کوه پایه.** (فرالاوی: اشعار ۴۴) **۱۱.** (قد.) شیوهٔ مخصوصی در شکار که در آن شکارچیان، شکار را محاصره می‌کرده‌اند: **ما به شکارِ پره خواهیم رفت.** (بیهقی[2] ۱۷۹)

▫ ~ ~ **کردن** جدا کردن هریک از قسمت‌های داخلیِ بعضی‌از مرکبات. ← پره (مِ. ۵). نیز ← پره (مِ. ۳): **سلیم... پرتقال‌ها را پوست کَند و پره‌پره کرد.** (دانشور ۳۵)

▫ ~ٔ **دیگ** (فنی) هریک از قطعات چدنیِ دیگ آب‌گرمِ شوفاژ، دارای گذرگاه‌های مخصوص آب و شعله.

▫ ~ٔ **رادیاتور** (فنی) هریک از قسمت‌های تشکیل‌دهندهٔ رادیاتور شوفاژ که به‌صورت موازی درکنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) حلقه زدن و محاصره کردن شکار. ← پره (مِ. ۱۱): **زگل‌بنان شکفته چنان نماید باغ/ که میر پرّه زدستی به دشت بهر شکار.** (فرخی[1] ۱۳۷)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • پره زدن ↑: **آید بر کشتگان هزار نظاره/ پرّه کشند و بایستند کناره.** (منوچهری[1] ۱۶۵)

پره‌بورد perebord [انگ.: preboard] (اِ.) (پزشکی) امتحانی که پزشک در سال آخر دورهٔ رزیدنتی (یا تخصصی) در آن شرکت می‌کند و با قبول شدن در آن برای امتحان بورد معرفی می‌شود.

پرهراس por-harās (صـ.) (قد.) **۱.** هراس‌ناک؛ ترسناک: **کسی را به خلوت پرهراس و یخ‌بستهٔ او راه نبود.** (شریعتی ۴۴۲) **۲.** هراسان؛ بیم‌ناک: **به یزدان نباید بُدَن ناسپاس/ دل ناسپاسان بُوَد پرهراس.** (فردوسی[3] ۱۸۵۳)

پرهنر por-honar (صـ.) (قد.) **۱.** بافضیلت و دانا: **بفرمود تا موبدی پرهنر/ بیاید بخواهد ورا از پدر.** (فردوسی[3] ۳۸۹) **۲.** استاد؛ ماهر: **خیلی شکارچی پرهنر و جسوری است.** (حاج‌سیاح[1] ۹۸)

پرهودن parhud-an (مصـ.ل.، بمـ.: ؟) (قد.) **۱.** براثر حرارت، زرد یا سرخ شدن؛ سوختن: **جوانی رفت و پنداری بخواهد کرد بدرودم/ بخواهم سوختن دانم که هم.این‌جا بپرهودم.** (کسایی[1] ۸۸) **۲.**

(مصـ.مـ.) براثر حرارت، زرد یا سرخ کردن؛ سوزاندن: **جگر بخواهم «پرهود» من به باده چنانک/ تو را روان و دل از عشق آن تکین پرهود.** (ابوشکور: صحاح ۲۶۷)

پرهوس por-havas [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای آرزو و هوس بسیار؛ بلهوس: **شور شراب عشق تو آن نفَسم رَوَد ز سر/ کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۴)

پرهول por-ho[w]l [فا.عر.] (صـ.) (قد.) هراس‌ناک: **مرا... در... کویر سوختهٔ پرهول تنها رها کرد.** (شریعتی ۳۴۱)

پرهون parhun [= برهون] (اِ.) (قد.) دایره؛ چنبر: **ای شده غافل ز علم و حجت و برهان/ جهل کشیده به‌گردِ جانِ تو پرهون.** (ناصرخسرو[۸] ۴۰۳)

پرهیاهو por-hayāhu (صـ.) ۱. ایجادکنندهٔ سروصدا و هیاهوی بسیار: **جناب میرزا... از عوامل پرهیاهوی سیاست، فراغت خاطرِ صوفیانه‌ای دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) ۲. دارای سروصدا و هیاهوی بسیار: **آن مرد... در مجمع پرهیاهو سخن گفت.** (فروغی[۳] ۱۳۹)

پرهیب parhib (اِ.) ۱. شبح (مِ. ۱) ←: **گاه پشت شیشه‌ها پرهیبی از شوهر مرده‌اش را می‌دید.** (علی‌زاده ۹/۱) ○ **[رستم] بر لبِ آن چاه، سایه‌ای، پرهیبِ محوِ سایه‌ای را دید.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۳۱۶) ۲. (ساختمان) شِما ←.

پرهیبت por-heybat [فا.عر.] (صـ.) دارای هیبت، چنان‌که در دیگران ایجاد ترس یا احترام کند: **ملبوس گشاد به‌روی هم پوشیده تا جثهٔ او را هرچه بزرگ‌تر و پرهیبت‌تر نماید.** (شهری[۲] ۱۹۲/۳)

پرهیجان por-hayajān [فا.عر.] (صـ.) همراه‌با شوروشوقِ بسیار: **چه معلم خوبی بود! سخنانش از دلش برمی‌آمد، پرشور و پرهیجان.** (درویشیان ۳۷) ○ **از یک زندگی پرهیجان و بارور دل کنده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

پرهیختن parhixt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پرهیز) (قد.) پرهیز کردن. ← پرهیزیدن.

پرهیز parhiz (بمِ. پرهیزیدن و پرهیختن) ۱. ← پرهیزیدن. ۲. (اِمصـ.) خودداری کردن از انجام کاری، یا دوری کردن از کسی یا چیزی: **رعایت حقوق دوستان... و پرهیز از تنبلی و بی‌کاری.** (شهری[۲] ۳۳/۴) ○ **از ایذای مردمان... پرهیز واجب دیدم.** (نصرالله‌منشی ۵۱) ○ **چو هنگامهٔ رفتن آید فراز/ زمانه نگردد به پرهیز باز.** (فردوسی[۳] ۲۱۵۲) ۳. خودداری کردنِ شخص از خوردن بعضی‌از غذاها و نوشیدنی‌ها هنگام بیماری یا برای کم کردن اضافه‌وزن؛ رژیمِ غذایی: **پرهیزِ غذایی، باعث بهبود بیماری است.** ○ **بر بیمارِ شکم‌بنده پرهیز سخت حکم مکن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۴) ۴. (قد.) خودداری کردن از انجام گناه؛ پرهیزکاری؛ تقوی: **یاد دارم که... متعبد بودمی و شب‌خیز و مولعِ زهد و پرهیز.** (سعدی[۲] ۸۹) ○ **جز به پرهیز و زهد و استغفار/ کارِ ناخوب کی شود مغفور؟** (ناصرخسرو[۸] ۲۰۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. برحذر داشتن: **کودکان را از بازی کردن با کبریت پرهیز بدهید.** ۲. برحذر داشتن از خوردن بعضی‌از غذاها و نوشیدنی‌ها: **دکتر بیمار را از سرخ‌کردنی‌ها پرهیز داد.**

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. پرهیز (مِ. ۲) ←: **از هرگونه عمل نمایشی، که جلب‌توجه مردم بکند، پرهیز داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۹۵) ۲. پرهیز (مِ. ۳) ←: **شما تا بهبود کامل باید از خوردن غذاهای چرب و پرنمک پرهیز داشته‌باشید.** ۳. (قد.) پرهیز (مِ. ۴) ←: **تو دانی که سالارِ توران سپاه/ نه پرهیز دارد نه ترس از گناه.** (فردوسی[۳] ۶۶۹)

○ ~ **شکستن** کنار گذاشتن یا رعایت نکردن پرهیز. ← پرهیز (مِ. ۳): **تازه داری از شر بیماری خلاص می‌شوی، مبادا پرهیزت را بشکنی!**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. پرهیز (مِ. ۲) ←: **از نگاهش پرهیز می‌کردم.** (علوی[۱] ۴۰) ○ **اتقی آن بُوَد که... از دونِ وی پرهیزد و هرچه نه اوست، از آن پرهیز کند.** (احمدجام ۱۵۷) ۲. پرهیز (مِ. ۳) ←: **اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض... عود کند، ازبرای او بسیار خطرناک است.** (علوی[۲] ۲۶) ○ **تو... از کامه و انبجات**

پرهیز نکنی، معالجت موافق نیفتد. (نظامی‌عروضی ۱۳۱) ۳. (قد.) پرهیز (مِ. ۴) ←: آنچه خدای داند که حرام است، پرهیز کنید. (بحرالفوائد ۱۹۶)

پرهیزانه p.-āne (صد.) ۱. مربوط به پرهیز. ← پرهیز (مِ. ۲): غذای خانه... حالت پرهیزانهٔ خود را ازدست داده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ خواهرم را از توی زن‌ها صدا کردم که ببیند اگر کسی خوراک پرهیزانه دارد، به او هم برسند. (آل‌احمد[۲] ۱۰۲) ۲. (اِ.) (مجاز) غذا یا هرنوع خوردنی مناسب بیمار: قلیه و پرهیزانهٔ مرا... طبخ کرده، از منزل می‌فرستاد. (نظام‌السلطنه ۶۵/۱)

پرهیزخانه parhiz-xāne (اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی، جایی که در آن، انواع جوشانده و شربت تهیه می‌کردند. (مینورسکی: رجب‌نیا ← سازمان‌اداری‌حکومت‌صفوی ۱۰۹)

پرهیزکار parhiz-kār [= پرهیزگار] (صد.) آن‌که از انجام گناه خودداری می‌کند؛ باتقوا؛ متقی: بهشت می‌طلبی از گنه نپرهیزی؟/ بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود. (سعدی[۴] ۸۶۶)

پرهیزکاری p.-i (حامص.) پرهیزکار بودن؛ تقوا: پرهیزکاری، اولین قدم در راه رستگاری است.

■ ○ ~ کردن (مصل.) پرهیز (مِ. ۴) ←: هرکس پرهیزکاری کند، خدا برای وی راهی قرار می‌دهد. (مطهری[۵] ۱۱۷)

پرهیزگار parhiz-gār [= پرهیزکار] (صد.) پرهیزکار ←: گوهری ارزنده‌تر از زن عفیف و پرهیزگار نیست. (قاضی ۳۵۸) ○ بهشت، مر پرهیزگاران راست. (بلعمی ۳۵۷)

پرهیزگاری p.-i [= پرهیزکاری] (حامص.) پرهیزکاری ←: عالِم را سه خصلت باید: حلیمی و بی‌طمعی و پرهیزگاری. (افلاکی ۶۵۵)

پرهیزی parhiz-i (حامص.) (قد.) پرهیز (مِ. ۴) ←: که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان‌ها را/ ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی. (مولوی[۲] ۲۶۷/۵)

پرهیزیدن parhiz-id-an (مصل.، بمد.: پرهیز) ۱. پرهیز کردن. ← پرهیز (مِ. ۱): .../ کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد؟ (حافظ[۱] ۱۰۶) ○ وی... کار فریشتگان کند، چون دوست داشتن علم و صلاح و پرهیزیدن از کارهای زشت. (غزالی ۲۲/۱) ۲. (قد.) ترسیدن و بیم داشتن: از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد. (سعدی[۲] ۱۶۵) ○ بپرهیزید از خدایی که شما را از این جهان، آن داد که شما دانید. (بلعمی ۱۱۱) ۳. (قد.) از خطا و گناه دوری کردن: بپرهیز و تن را به یزدان سپار/ به گیتی جزاز تخم نیکی مکار. (فردوسی[۳] ۱۶۴۳) ۴. (مصم.) (قد.) نگه داشتن؛ حفظ کردن: نگه دار یارب به چشم خودش/ بپرهیز از آسیب چشم بدش. (سعدی[۱] ۴۰)

پرهیزیده parhiz-id-e (صف. از پرهیزیدن) (قد.) دوری‌جوینده از گناه؛ پرهیزکننده: نبشته آمد بر شما... روزه داشتن... هم‌چنان‌که نبشته آمده‌بود... بر ایشان که پیش‌از شما بودند... تا مگر شما باز پرهیزیده آیید. (میبدی[۱] ۴۸۲/۱) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پرهیمنه por-heymane [فا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) همراه‌با شکوه و بزرگیِ بسیار: طبل و شیپور به‌نواختن می‌آمد. منظرهٔ پرهیمنه‌ای بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱)

پری[۱] pari (اِ.) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودی لطیف و بسیار زیبا و نیکوکار و نامرئی که گاه خود را نشان می‌دهد و با جمالش انسان را فریفتهٔ خود می‌کند: خاطر آسوده دارید که از طایفهٔ جن و پَری... نیستم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۴) ○ پَری نهفته رخ و دیو درکرشمهٔ حسن/ بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی‌ست؟! (حافظ[۱] ۴۵) ○ به چهره شدن چون پَری کی توانی؟/ به افعال ماننده شو مر پَری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲) ۲. (مجاز) زیبارو و دارای اندام ظریف: من نیز باغبان گلی بودم ای پَری/ مردم همه تحمل خار جفای گل. (شهریار ۳۵۰) ۳. جن (مِ. ۱) ←: مَلِک سبحانه‌وتعالی... آدمیان و پریان... بیافرید. (احمدجام ۱۸۸-۱۸۹) ○ آدمی و پَری... همه

شب‌وروز او را همی‌پرستند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸۸۲)
☜ ○ ~ دریایی (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای که نیم‌تنهٔ بالاییِ او انسان و نیمهٔ دیگرش ماهی است و در اعماق دریاها زندگی می‌کند: شاعر... کارهای ظریف و شیرینِ چهار پَری دریایی را توصیف می‌کند. (قاضی ۶۶۴)

پری[۲] .p (اِ.) (قد.) پریروز؛ پریشب: .../ از پَری و دی و فردا دَم مزن. (مغربی[۲] ۳۰۴)

پری peri [فر.: prix] (اِ.) جایزه: بابا به من پری داد/ یک توپِ قلقلی دادا (از ترانه‌های کودکان) ○ سکه‌ای را که پِری لطف نمودی برسید/ ... . (عشقی ۳۷۵)

پری perr-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای پَرِ حشره یا پرنده هنگامی‌که به‌سرعت از جایی می‌گذرد: پشه... پرّی از آنجا بیرون پرید. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱) ∆ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

پری por-i (حامص.) ۱. پُر بودن؛ آکندگی؛ انباشتگی: پُریِ کوزه از آب. ○ سبب این بیماری‌ها پُری بُوَد، اعنی امتلا، و سبب امتلا بسیار خوردن بُوَد. (اخوینی ۵۵۴) ۲. (قد.) زیادی؛ بسیاری: پُریِ مالِ مرد، وارثان را دل‌خوش کند. (بحرالفوائد ۳۰۲) ۳. (قد.) کامل بودن؛ کمال: گنج مخفی بُد ز پُرّی چاک کرد/ خاک را تابان‌تر از افلاک کرد. (مولوی[۱] ۱۷۷/۱)

پریانه pari-y-āne (صـ.) ۱. مربوط به پَری. ← پَری[۱]. ۲. (مجاز) زیبا و حیرت‌انگیز: شهر قم... منظرهٔ پریانه‌ای داشت که از دیدنش سیر نمی‌شدم. (اسلامی‌ندوشن ۶۷)

پری‌بند pari-band (صفـ.، اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) پری‌خوان ←: .../ چون پری‌بندان همی بلبل بر او افسون کند. (قطران ۸۳)

پریتکس periteks [؟] (اِ.) قیری که بین آسفالت دانه‌درشت و آسفالت دانه‌ریز می‌ریزند.

پری‌خانه، پریخانه pari-xāne (اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) جای زندگی پریان که زیبا و دل‌خواه است: نسخه‌ای چون ورق گل رنگین/ نسخه‌ای رشک پری‌خانهٔ چین. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۴۰) ○ عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست/ خلوت سینهٔ پرآه پری‌خانهٔ ماست. (صائب[۴] ۱۹۷)

پری‌خوان pari-xān (صفـ.، اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که جن و پَری را با خواندنِ افسون، تسخیر می‌کند؛ جن‌گیر: بسیارکسان... هرکس را که رنجی باشد، ضیافت کنند و پری‌خوان را بخوانند و رقص‌ها کنند. (جوینی[۱] ۸۵/۱)

پری‌خوانی p.-i (حامصـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) عمل و شغل پری‌خوان: در پری‌خوانی یکی دل کرده گم/ بر نجوم آن‌دیگری بنهاده سُم. (مولوی[۱] ۲۲/۳)

پری‌دار pari-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) ۱. پری‌خوان ←: گاهی که بیماری عود می‌کرد... به پری‌دار رجوع می‌کردند و او به وسایلِ شگفتْ مدعیِ چاره‌جویی و درمان کردن آن دردها بود. (← نفیسی ۴۵۴) ○ شناختن حیله‌ها... مردم پری‌دار را به‌کار آید. (حاسب‌طبری ۷۸) ۲. پری‌زده ←: چون پری‌داران درختِ گل همی‌لرزد به باد/ ... . (قطران ۸۳)

پری‌داری p.-i (حامصـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) عمل و شغل پری‌دار؛ جن‌گیری: زنان بخارا در پری‌داری دعوی داشتند... و مدعی بودند پَری را احضار می‌کنند. (نفیسی ۴۵۴) ○ دعوی پری‌داری کرد، یعنی جنیان با او سخن می‌گویند. (جوینی[۱] ۸۵/۱)

پریدگی par-id-e-gi (حامصـ.) پریده بودن: پیش می‌آمد که کسانی بعداز رگ زدن غش کنند یا لااقل رنگشان به پریدگی رو نهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱)

پریدن par-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پَر) ۱. پرواز کردن پرندگان یا هر موجود پرندهٔ دیگر در هوا: پشه ازصدا افتاده، شاید رفته یحتمل پریده... است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰) ○ مرغ که از دام پَرید، اعادتِ آن صورت نبندد. (وراوینی ۲۸۸) ○ مرغی از مرغان دریا چندان‌که بنجشکی، بر پهلوی کشتی پَرید. (بلعمی ۳۴۶) ۲. با نیروی پا از سطح زمین یا جایی به‌سرعت بلند شدن (و در جای دیگر فرودآمدن): سخت‌ترین آن [بازی جفتک‌چهارکش] شرط بی‌دست پریدن آن بود... که غالباً هم زیری‌ها دغلی کرده، خود را از حد معمول بالاتر [می‌دادند]... تا طرف قادر به پریدن

نبوده... باشد. (شهری[۲] ۱۱۶/۴) **۳.** (گفتگو) (مجاز) خیز برداشتن به‌طرف کسی و حمله کردن به او یا پرخاش کردن: **دو نفر به‌هم پریدند و گلاویز شدند.** (← میرصادقی[۴] ۲۵۸) ○ **چون به خانه برمی‌گشت... بی‌جهت به زن‌وبچه و اهل‌خانه می‌پرید و آنها را کتک می‌زد و بدزبانی می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱) **۴.** حرکت کردن غیرارادی بعضی‌از اندام‌ها: **پریدن پلک، پریدن لب.** ○ **گوشهٔ لبش می‌پرید.** (گلشیری[۱] ۶۳) ○ **ازشدت درد و سرما پوست تنشان می‌پرید.** (هدایت[۶] ۵۳) **۵.** شکستن و افتادن جزئی از چیزی چنان‌که گوشه‌ای از ظرف چینی: **لب استکان پریده.** **۶.** (گفتگو) پرتاب شدن: **موتورسوار کنترلش را ازدست داد و توی جوی آب پَرید.** ○ **لکه‌های گِل تا بالای شلوارش پریده‌بود.** (میرصادقی[۱] ۱۰۳) **۷.** متصاعد شدن چیزی براثر گرما: **اگر درِ بطریِ الکل را نبندی، می‌پرد.** **۸.** سوار شدن برروی چیزی به‌شکل جهیدن: **بپر ترکِ موتور تا برسانمت.** ○ **پیادگانِ قلعت بر اسبان پریدند.** (بیهقی: معین) **۹.** (گفتگو) (مجاز) هدر رفتن: **همهٔ پول‌هایم از دستم پَرید.** **۱۰.** (گفتگو) به‌سرعت بلند شدن؛ به‌سرعت برخاستن: **احساس کردم از یک بلندی پرت شده‌ام. ازجا پریدم.** (مؤذنی ۹۸) **۱۱.** (مجاز) ناپدید شدن؛ ازبین رفتن: **آفتاب از بالای گل‌دسته‌های مسجد می‌پرد.** (محمود[۲] ۳۰۹) ○ **رنگ از رخسار... پَرید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۰) ○ **مدتی به آسمان نگاه کردم. دوتا ستاره هم پریدند.** (آل‌احمد[۴] ۸۵) ○ **رنگ حیا ز سیب زنخدان پریده‌است/ در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده‌است.** (صائب[۱] ۹۷۳) **۱۲.** (گفتگو) (مجاز) با حرکتِ تند و سریع به جایی رفتن: **مهدی... بپر، برو نان بگیر.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۹) **۱۳.** (مجاز) ناگهان موضوع صحبت را عوض کردن و به مطلب دیگر پرداختن: **به‌عادت معهود فوراً به موضوع تازه پَرید و درباب مروارید آنچه دانستنی است او برای ماگفت.** (مینوی[۱] ۱۶)

☜ ◻ **~ با کسی** (گفتگو) (مجاز) رفت‌وآمد و ارتباط نزدیک داشتن با او: **اگر با او بپری، تو را هم آلوده خواهد کرد.**

◻ **~ وسطِ (میانِ) حرف کسی** (گفتگو) (مجاز) سخن او را قطع کردن و خود به سخن گفتن پرداختن: **شروع‌کرده‌بودم که برایش یک میتینگ بدهم که پرید وسطِ حرفم.** (آل‌احمد[۵] ۸۷)

◻ **به‌هم ~** (گفتگو) (مجاز) با یک‌دیگر درگیر شدن و دعوا کردن: **باهم شوخی می‌کردند، به‌هم می‌پریدند.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۷) ○ **عشق... و عقل... به‌هم می‌پرند... نمی‌دانم از عشق حمایت کنم یا از عقل.** (مؤذنی ۶۲)

◻ **در کسی ~** (قد.) (مجاز) به او حمله کردن: **سوار و پیادهٔ قلعت در ایشان پریدند و به یک ساعت، جماعتی از ایشان بگرفتند و دست‌گیر کردند.** (بیهقی[۱] ۶۰۴)

پریده par-id-e (صف. از پریدن) **۱.** پروازکرده: **بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم/ چون طفل دوان دربی گنجشک پریده.** (سعدی[۳] ۵۹۵) **۲.** (مجاز) ازبین‌رفته؛ ناپدیدشده؛ رفته: **رحیم... با رنگ پریده... عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۴) ☝ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پریده‌رنگ p.-rang (صـ.) (مجاز) ویژگی آنچه براثر گذشت زمان، تابش نور خورشید، و مانند آنها رنگ اصلیِ خود را ازدست داده‌است: **چادرها... پریده‌رنگ [بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۷)

پریر parir (قـ.) (قد.) پریروز: **تو امروز نه چنانی که دی و پریر بودی.** (احمدجام ۳۰۵) ○ **گر نبودم به‌مراد دل او دی و پریر/ به‌مراد دل او باشم امروز فراز.** (فرخی[۱] ۲۰۳)

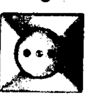
پریروز pari-ruz (اِ.، قـ.) دو روز پیش‌از امروز؛ روز پیش‌از دیروز: **از پریروز تاحالا غذا نخورده‌است.** ○ **پریروز دو من خرده‌نان برایش جمع کرده‌بودم.** (← آل‌احمد[۴] ۴۱) ○ **پریروز که سومِ رجب بود، در صحابت قاصد مخصوص شرحی نوشته‌ام.** (نظام‌السلطنه ۲۰۰/۲)

پریرین parir-in (صنـ.) (قد.) منسوب به پریر، و

به‌مجاز، تازه و نورسیده: ای دلبر پریرین وی فتنهٔ تو شیرین/ دل نام تو نگوید ازغایت غیوری. (مولوی[۲] ۲۰۳/۶)

پریرینه parir-ine (صـ.) (قد.) پریرین ↑: در دل آیینه من، در دل من آینه/ تن که بود؟ مُحدَثی، دی و پریرینه‌ای. (مولوی[۲] ۲۳۹/۶)

پریز periz [فر.: prise] (اِ.) (برق) قطعه‌ای متصل به سیم‌کشیِ برق، تلفن، یا متصل به آنتن که معمولاً بر دیوار نصب می‌شود و دو یا سه سوراخ دارد: دستم را... توی پریز کردم تا خودم را بکُشم، برق قطع شد. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۳)





▫ ~ِ آنتن (برق) پریزی که ازطریق آن، دستگاهی را به آنتن وصل می‌کنند.

▫ ~ِ اتصال به زمین (برق) پریزی که به‌جای دو سوراخ، سه سوراخ دارد و سوراخ سومِ آن برای وصل کردن دستگاه به اتصالِ زمین است.

▫ ~ِ بارانی (برق) پریزی که آب و رطوبت در آن نفوذ نمی‌کند و برای نصب در هوای آزاد مناسب است.

▫ ~ِ تلفن پریز متصل به شبکهٔ تلفن که دوشاخهٔ تلفن را در آن فرومی‌کنند تا ارتباط تلفنی برقرار شود.

▫ ~ِ توکار (برق) پریزی که بیش‌ترِ بدنهٔ آن داخل دیوار قرار می‌گیرد.

▫ ~ِ روکار (برق) پریزی که بیش‌ترِ بدنهٔ آن روی دیوار قرار می‌گیرد.

پری‌زاد pari-zā-d (صمـ.، اِ.) (قد.) پری‌زاده ↓: وَابرو که تو داری ای پری‌زاد/ در صید چه حاجت کمانت؟ (سعدی[۴] ۴۰۷)

پری‌زاده p.-e (صمـ.، اِ.) آن‌که از نژادِ پَری است، و به‌مجاز، زیبارو: دربی پری‌زادهٔ گریزپا افتاده‌است. (قاضی ۵۲۴) ○ آن پری‌زادهٔ مه‌پاره که دل‌بندِ من است/کس ندانم که به‌جان در طلبش پویان نیست. (سعدی[۴] ۳۹۶)

پری‌زده pari-zad-e (صمـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که پَری (= جن) او را دراختیار خود گرفته‌است. بیمار روانی و مصروع که قدما او را مرتبط با عوالم ناپیدا، یا مغلوب و مسحورِ عوالم ناپیدا می‌دانستند: به من نمای رخ و اندکی به من دِه دل/ که با پری‌زده دارند اندکی آهن. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

پری‌سا[ی] pari-sā[y] (صـ.) ۱. زیبا مانند پری: چهرهٔ پری‌سا. ۲. (قد.) (فرهنگ‌عوام) پری‌خوان ←: گهی چو مرد پری‌سای گونه‌گونه صُوَر/ همی‌نماید زیر نگینهٔ لبلاب. (لبیبی: شاعران ۴۷۷)

پریسکوپ periskop [فر.: périscope] (اِ.) (فیزیک) از دستگاه‌های نوری، که در آن از سطوح صیقلیِ مختلف با آرایش مناسب استفاده می‌شود تا ناظر بتواند جسمِ واقع در امتدادی متفاوت با امتدادِ دیدِ چشمِ خود را ببیند؛ چشم زیردریایی.

پریش pariš (صـ.) ۱. پریشان؛ آشفته: موی پریش. ○ آخر این قوم چه خواهند ز جان‌های فکار؟/ آخر این جمع چه جویند ز دل‌های پریش؟ (مجمر: ازصباتانیما ۳۹/۱) ۲. (بمِ. پریشیدن) ← پریشیدن. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پریشان‌کننده»: خاطرپریش، خاک‌پریش.

پریشان p.-ān (صـ.) ۱. آنچه اجزای آن به‌طور نامنظم و درهم‌ریخته کنار هم قرار گرفته‌باشند، یا ارتباط منطقی باهم نداشته‌باشند؛ آشفته و نامرتب؛ درهم‌برهم: خواب پریشان، زلف پریشان. ○ تمام آهنگ‌ها و نواها... به‌هم‌درآمیخته و پریشان و

ناسازگار است. (زرین‌کوب[۳] ۲۸۰) ○ **این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان.** (مینوی[۲] ۴۰۱) ○ **دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من‌بعد پریشان نگویم.** (سعدی[۴] ۴) **۲.** (مجاز) فاقد حواس جمع یا ناتوان در تمرکز حواس خود: **پریشان بودم، افکارم به جایی نمی‌رسید.** ○ **جمع کن به احسانی حافظ پریشان را/ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶) **۳.** نگران؛ مضطرب: **من... پریشان و دست‌پاچه بودم.** (علوی[۲] ۱۲۲) ○ **با خاطر پریشان... نگاهی به خورشید انداخت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۸) **۴.** (مجاز) دارای وضع جسمی یا روحیِ نامناسب؛ بدحال: **اسب و اسب‌سوار را... به‌حالی پریشان و نزار، آن‌سوتر بر خاک می‌غلتانَد.** (قاضی ۶۸) ○ **بر این جان پریشان رحمت آرید/ که وقتی کاردانی کاملی بود.** (حافظ[۱] ۱۴۷) **۵.** آنچه اجزای آن ازهم جدا شده‌است؛ پراکنده؛ داغان: **روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان.** (نصرالله‌منشی ۵۲) ○ **.../ خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.** (سنایی[۲] ۴۶۶) **۶.** (قد.) (مجاز) درحال پریشانی؛ با پریشان‌حالی: **آشفته و پریشان به‌سوی محل حادثه شتافت.** ○ **هرکه را باغچه‌ای هست به بستان نرود/ هرکه مجموع نشسته‌ست پریشان نرود.** (سعدی[۴] ۴۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) نگران و مضطرب شدن: **ترسیدم، پریشان شدم، آن حالی به من دست داد که گفتنی نیست.** (علوی[۱] ۳۵) ○ **زآتش فکرت چو پریشان شوند/ با مَلِک ازجملهٔ خویشان شوند.** (نظامی[۱] ۴۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** آشفته و نامنظم کردن؛ ترتیب چیزی را به‌هم زدن: **موهایم را با دستم پریشان کردم.** (علوی[۲] ۱۳۹) **۲.** (مجاز) نگران و مضطرب کردن: **جز نیک‌بخت پند خردمند نشنوَد/ این است تربیت که پریشان مکن دلی.** (سعدی[۴] ۷۴۶) **۳.** پراکنده کردن؛ پخش کردن: **پریشان کن امروز گنجینه چست/ که فردا کلیدش نه دردست توست.** (سعدی[۱] ۷۹)

پریشان‌احوال p.-a(ʾa)hvāl [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) پریشان‌حال ↓ : **.../ عرضه دِه از من غمگین پریشان‌احوال.** (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۱)

پریشان‌حال pariš-ān-hāl [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای حالت پریشانی؛ بدحال: **آقامیرزاابوالحسن... خیلی پریشان‌حال است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۱) ○ **درمقابل ایشان شخصی ژندهٔ پریشان‌حال... پشت به دیوار داده.** (امین‌الدوله ۱۸۷)

پریشان‌حالی p.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پریشان‌حال بودن؛ حالت پریشان‌حال؛ آشفته‌حالی: **مرگ دختر را گفتی و او را دچار پریشان‌حالی کردی.** (پارسی‌پور ۳۸۶) ○ **دوست آن دانم که گیرد دست دوست/ در پریشان‌حالی و درماندگی.** (سعدی[۲] ۷۱)

پریشان‌حواس pariš-ān-havās [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) پریشان (مِ. ۲) ←: **پریشان‌حواس بود و نمی‌توانست بخوابد.** (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ **در این حادثه... شکسته‌دل و پریشان‌حواس می‌باشم.** (قائم‌مقام ۱۷۶)

پریشان‌خاطر pariš-ān-xāter [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای فکری آشفته و مشوش؛ نگران و ناراحت: **پریشان‌خاطر بود و چاره‌اندیشی می‌کرد.** (شهری[۲] ۴/۳۰۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آشفته و مشوش شدن؛ نگران شدن: **پریشان‌خاطر شدم که مبادا حادثه‌ای رخ دهد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷)

پریشان‌خاطری p.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پریشان‌خاطر بودن؛ ناراحتی؛ اضطراب: **شب را با پریشان‌خاطری به روز آوردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۸)

پریشان‌دل pariš-ān-del (صـ.) (قد.) (مجاز) پریشان‌خاطر ←: **دو درویش در مسجدی خفته یافت/ پریشان‌دل و خاطرآشفته یافت.** (سعدی[۱] ۱۲۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) پریشان و مشوش کردن؛ نگران کردن: **بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد/ باد غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد.** (حافظ[۱] ۹۱)

پریشان‌روزگار pariš-ān-ruz[-e]-gār (صـ.) (مجاز) آنکه زندگی خوبی ندارد؛ تیره‌روز؛

بدبخت: بانوی پریشان‌روزگار... با چشمان اشک‌بار به من نزدیک شد. (← قاضی ۸۱۶) ○ خداوندا به‌لطفت باصلاح آر/ که مسکین و پریشان‌روزگاریم. (سعدی[۴] ۷۹۵)

پریشان‌کار pariš-ān-kār (صـ.) ۱. فاقد نظم‌وترتیب در کار: آدمی بود پریشان‌کار که هیچ کارش به‌سامان نمی‌رسید. ۲. (قد.) (مجاز) روسپی ←: در شهر ما رسم نیست در خانهٔ زن پریشان‌کار چیزی خوردن. (نصرالله‌منشی ۱۵۳)

پریشان‌کاری p.-i (حامصـ.) بی‌نظمی در کار: پریشان‌کاری‌های دوستان... غالباً از صرف مسکر بوده‌است. (شهری[۲] ۳۵۷/۵)

پریشان‌گویی pariš-ān-gu-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) سخنان بی‌ربط و بی‌اساس گفتن: می‌توانم همین پریشان‌گویی‌ها... را درمیان نهاده، بگویم: ... . (جمال‌زاده[۱۲] ۹/۱)

پریشانی pariš-ān-i (حامصـ.) ۱. آشفتگی؛ بی‌نظمی؛ درهم‌برهمی: از پریشانیِ وضعش متوجه شدم که شب نخوابیده‌است. ○ آن‌چنان سخت نیاید سر من گر برود/ نازنینا که پریشانی مویی ز سرت. (سعدی[۴] ۳۵۶) ۲. (مجاز) به‌حالت اصلی و مطلوب نبودن یا متمرکز نبودنِ ذهن، حواس، و مانند آنها: بعضی وعاظ و ارباب جراید... اسبابِ پریشانیِ حواس وزرا و وکلا شده‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۷۲) ○ تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی/ جز این دو رکعت و آن‌هم به صد پریشانی. (سعدی[۲] ۱۶۳) ۳. (مجاز) نگرانی؛ تشویش؛ اضطراب: همین‌که دست‌پاچگی و پریشانی مرا دید، گفت: عیبی ندارد. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۴) ○ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم/ ... . (سعدی[۲] ۹۲) ۴. (مجاز) بدحالی؛ فلاکت: درحال پریشانی و استیصال، چنان می‌پنداشتم که این مصیبت را هیچ‌گاه پایانی نخواهد بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۸) ○ وجودت پریشانی خلق از اوست/ ندارم پریشانی خلق دوست. (سعدی[۱] ۵۷)

پری‌شاهرخ pari-šāh-rox (اِ.) (جانوری) مرغ انجیرخوار. ← مرغ ◻ مرغ انجیرخوار.

پریشب pari-šab (اِ.، ق.) دو شب پیش‌از امشب؛ شب پیش‌از دیشب: از پریشب تاحالا این دفعهٔ دوم است که پنچری می‌دیدیم. (← آل‌احمد[۴] ۱۰۲) ○ پریشب پلسی از آن گذشته‌بود که لشکریان ما... شبیخون زدند. (هدایت[۲] ۴۹)

پریشیدن pariš-id-an (مصـلـ.، بمـ.: پریش) ۱. پریشان شدن؛ آشفته و نابه‌سامان شدن: این‌جا چیزی افتاده‌است و عبارت پریشیده. (بهار: تاریخ‌سیستان[۱] ۲۰۰ ح.) ۲. (مصـمـ.) (قد.) پریشان کردن؛ برهم زدن: بر بنفشه بنشینیم و پریشیم خطت/ تا به دو دست و به دو پای بنفشه سپریم. (منوچهری[۱] ۲۲۴)

پریشیده pariš-id-e (صمـ. از پریشیدن) ۱. (مجاز) پریشان؛ نگران؛ مضطرب: فخرالسادات دل‌واپس و پریشیده بود. از ترس می‌لرزید. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵) ۲. آشفته؛ درهم: من عاشق آن تُرک پری‌زاد که او را/ هم جعد پریشیده و هم زلف خمیده‌ست. (امیرمعزی ۶۹۳) ۳. (قد.) پراکنده: .../ طبل عطار شد پریشیده. (عنصری ۲۳)

پریشیده‌عقل p.-'aql [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) نابخرد: پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش/ ز قول نصیحت‌گر آگنده‌گوش. (سعدی[۱] ۱۰۳)

پریکارد perikārd [فر.: péricarde] (اِ.) (جانوری) کیسهٔ دولایه‌ای که قلب را می‌پوشانَد.

پری‌گرفته pari-gereft-e (صمـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) پری‌زده ←: خُم چو پری‌گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف/ ... . (خاقانی ۴۳۰) ۲. کسی‌که ادعا می‌کرد جن و پَری او را از اسرارِ غیبی آگاه می‌کنند؛ کاهن؛ پری‌خوان: این مردمان پری‌گرفتگان‌اند از زن و مرد، چنین گویند که پَری ما را خبر دهد تا مردمان را بگوییم... از استادانِ ایشان دو تن بودند... هردو پری‌گرفته و کاهنان بودند. (بلعمی ۶۹۴)

پریم perim [فر.: prime] (اِ.) (ریاضی) علامتی به‌شکل « ′ » که در بالا و سمت راستِ حروف مشخص‌کنندهٔ نمادهای ریاضی قرار می‌گیرد و معمولاً نشان‌دهندهٔ نقاط متناظر در دو شکل یا مقادیر مختلفِ یک متغیر است،

مانند A و ′A، که خوانده می‌شوند: آ و آپریم.

پریموس perimus [از انگ.: Primus] (اِ.) نوعی چراغ‌نفتی که نفت را با فشار هوا پودر می‌کند و سپس می‌سوزاند. هوا را به کمک تلمبه‌ای که در مخزن نفت این چراغ تعبیه شده، وارد آن می‌کنند: **مادرم کنار سرپوشیده پای چراغ پریموس نشسته و بوی نعناداغ... فضا را انباشته‌است.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۰) ○ **زن‌ومرد... لای هم درحال لولیدن میان رخت‌خواب و پریموس و... منقل کباب.** (آل‌احمد[۲] ۴۵)

دراصل نام تجارتی است.

پرینت perint [انگ.: print] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نمونهٔ چاپی به‌دست‌آمده از کامپیوتر.

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) به‌دست آوردنِ نمونه‌های چاپی به‌کمک کامپیوتر و پرینتر: **از مقالهٔ جدیدش پرینت گرفت.**

پرینتر perinter [انگ.: printer] (اِ.) (کامپیوتر) دستگاهی که برای چاپ کردنِ داده‌ها به کامپیوتر وصل می‌شود؛ چاپ‌گر.

□ **~ِ جوهرافشان** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که ذرات ریزِ جوهر را با استفاده از شابلون ریز حروف و اَشکال روی کاغذ منتقل می‌کند.

□ **~ِ سوزنی** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که در آن برای چاپ کردن از سوزن‌های ریزی استفاده می‌شود.

□ **~ِ لیزری** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که در آن برای چاپ کردن از اشعهٔ لیزر استفاده می‌شود و متن یا تصویر چاپ‌شده با آن، کیفیت بسیار خوبی دارد.

پریود periyod [فر.: période] (اِ.) ۱. قاعدگی ←. ۲. (فیزیک) دورهٔ تناوب. ← دوره □ دورهٔ تناوب.

پریوش، پری‌وش pari-vaš (صـ.) مانند پَری در زیبایی. ← پری[۱] (مِ. ۱): **عاشق و رندم و می‌خواره، به آواز بلند/ وین‌همه منصب از آن حور پریوش دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۲)

پریهیده parihid-e (صمـ.) (قد.) پوسیده و ازهم‌پاشیده: **خسروان را محبوسِ گور و لحد بینی، جمجمهٔ جباران پوسیده و پریهیده بینی، سرهای سروران در خاک خاک‌شده بینی.** (بحرالفوائد ۶۹)

پز paz (بمِ. پختن و پزیدن) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پزنده»: آجرپز، آشپز، کباب‌پز. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پخته»: آب‌پز، نیم‌پز. ۳. (اِمصـ.) (قد.) پخت‌وپز: **شب برسر پَز رفتمی. ترید کردمی.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۸/۲)

پُز poz [فر.: pose] (اِ.) ۱. (گفتگو) نحوهٔ لباس پوشیدن و چگونگیِ آراستنِ ظاهر؛ سرووضع: **از پزش معلوم بود که شوخی... سرش نمی‌شود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۶) ○ **اگر با این پز و ریخت در این‌جا شما را ببینند، فوراً عذرتان را خواهند خواست.** (مسعود ۲۹) ۲. (گفتگو) خودنمایی و تفاخر بی‌جا: **یک شیر آب از زمین درآمده... و بالایش پز و افادهٔ فراوان... که همان آب... است.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۹) ۳. حالت؛ وضع: **پز خاصی به دکورِ اتاق می‌دهیم.** ○ **سپس دستور داد لب‌خند نزند و دو پز عکس گرفت.** (پارسی‌پور ۱۷۵)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • پز دادن ↓: **پزهای... او را که برای تمام اهل محل می‌آمد، درنظر آورد.** (آل‌احمد[۴] ۳۷)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ادعا و تفاخر بی‌مورد از خود نشان دادن؛ خودنمایی کردن: **هی برای من پز می‌داد که بی‌تجدید قبول می‌شود.** (میرصادقی[۶] ۹۸) ○ **من سر حال آمده... شروع کردم به پز دادن.** (آل‌احمد[۲] ۴۸)

□ **~ِ عالی جیبِ خالی** (گفتگو) (مجاز) درمورد آن‌که خودنمایی و تفاخر بی‌جا می‌کند، یا بسیار به ظاهر و سرووضع خود می‌رسد، اما درحقیقت ندار و بی‌چیز است، به‌کار می‌رود: **خیابان‌های لاله‌زار و استانبول، محل... تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها و فکلی‌گرسنه‌های پزعالی‌جیب‌خالی... بود.** (← شهری[۲] ۳۷۱/۱)

□ **~ِ کسی (چیزی) را دادن** (گفتگو) به داشتنِ او (آن) تفاخر کردن: **خانم‌شازده... پز دامادش را**

می‌دهد. (پارسی‌پور ۲۷۸)
o ~ِ ناشتا (گفتگو) (مجاز) فخرفروشی بی‌اساس: به‌یاد همسایشان... افتاد [و] پزهای ناشتای او راکه برای تمام اهل محل می‌آمد، درنظر آورد. (آل‌احمد[۴] ۳۷)

پزا paz-ā (صـ.) ویژگی آنچه زود و در حرارت کم پخته شود: لپهٔ پزا، نخود پزا.

پزان paz-ān (بمِ. پزاندن و پزانیدن) ۱. ← پزاندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پختن طی مراسمی خاص»: سمنوپزان، شیرینی‌پزان. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رسیدن میوه در زمانی خاص»: انگوریزان، توت‌پزان، خرماپزان.

پزاندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پزان) ۱. نرم کردن و رساندن (زخم) به مرحله‌ای که آنچه درداخل خود دارد، از چرک و عفونت بیرون بریزد: گذاشتن موم نیم‌گرم... باعث پزاندن و به‌چرک نشاندن... آن می‌شود. (← شهری[۲] ۴۵۰/۵) ۲. نرم کردنِ نای تا آمادهٔ بهبود شود: سیدخانم نشاسته برایش خوب است، سینه را می‌پزاند. (← هدایت[۶] ۲۹)

پزاننده paz-ān-ande (صفـ. از پزاندن) ۱. پزنده ←. ۲. (قد.) ویژگی آنچه باعث نرم شدن و رسیدن زخم به مرحله‌ای می‌شود که مواد درون آن (مانند چرک و عفونت) بیرون بیاید: ضمادهای پزاننده و گشاینده... به آماس برنهد. (اخوینی ۳۳۱)

پزانیدن paz-ān-id-an [= پزاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پزان) پزاندن (مِ. ۱) ←: کارهای دیگر مانند... پزانیدن بشور... و معالجات دیگر... ازطرف آنان به‌حصول می‌پیوندد. (شهری[۱] ۲۶۱)

پزایی paz-ā-y(')-i (حامصـ.) پزا بودن؛ قابلیت پخته شدن: نخود براثر پختنِ ناقص و نیم‌پز شدن، خاصیتِ پزاییِ خود را ازدست می‌دهد. o به‌نسبت پزایی و دیرپزایی، مرغ بین پانزده تا بیست‌وپنج دقیقه پخته و حاضر می‌گردد. (شهری[۲] ۳۶/۵)

پزتا peze(o)tā [اسپا.: peseta] (اِ.) واحد پول اسپانیا.

پزدک pazdak (اِ.) (قد.) (جانوری) ترده ←.

پزشک pezešk (اِ.) (پزشکی) آنکه بیماران را مداوا می‌کند، و درتداول امروز، آنکه پس‌از تحصیلات دانشگاهی در رشتهٔ پزشکی و دریافت درجهٔ دکترا، مجوز اشتغال به حرفهٔ پزشکی را به‌دست آورده‌باشد؛ دکتر در طب: یک پزشک و یک پزشک‌یار از آمبولانس پیاده می‌شوند. (محمود[۲] ۳۳۷) o هرآن‌کس‌که پوشید درد از پزشک / ز مژگان فروریخت خونین سرشک. (فردوسی[۳] ۲۲۵۲) o پس چون کار بر وی راست شد، پزشکان را گِرد کرد و هرکه علاج دانست، همی‌کرد. (بلعمی ۶۹۶)

o ~ِ عمومی (پزشکی) پزشکی که در رشتهٔ خاصی تخصص نگرفته و به مداوای بیماری‌های عمومی می‌پردازد و درصورت نیاز، بیماران را به پزشکان متخصص ارجاع می‌کند.

o ~ِ قانونی (پزشکی) پزشکی که صدمات وارد بر بدنِ مجروح یا مرده را ازلحاظ احتمالِ وقوعِ جرم معاینه می‌کند و نظر می‌دهد: پزشکِ قانونی، مجوز مرگش را صادر می‌کرد. (میرصادقی[۱] ۹۹)

پزشکی p.-i (حامصـ.) ۱. دانش مداوای بیماران؛ طبابت؛ عمل پزشک: او سال‌هاست که به پزشکی مشغول است. o پزشکی و درمانِ هر دردمند / درِ تن‌درستی و راهِ گزند. (فردوسی[۳] ۳۰) ۲. شغل پزشک؛ طبابت: پزشکی، شغلی مقدس و مورداحترام مردم است. ۳. (صنـ.، منسوب به پزشک) مربوط به مداوای بیماران یا به کارهایی که پزشک انجام می‌دهد: امور پزشکی، معاینهٔ پزشکی.

o ~ِ قانونی (پزشکی) ۱. استفاده از علم پزشکی ازطریق بررسی عارضه‌ها و صدمات جسمانی برای حل مسائل قانونی، حقوقی، و قضایی. ۲. اداره یا سازمانی که عملیات پزشکی قانونی در آن انجام می‌شود: همراه جنازه رفته‌اند پزشکی قانونی. (میرصادقی[۱] ۵۲) o در گزارش پزشکی قانونی نوشتند هنگام وررفتن با یک سلاح پُر... خودش راکشته. (شاملو ۵۶)

ه ~ِ **هسته‌ای** (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصیِ پزشکی که به چگونگیِ استفاده از اتم‌های رادیواکتیو برای تشخیص و درمان بیماری‌ها می‌پردازد.

پزشک‌یار، پزشکیار pezešk-yār (اِ.) (منسوخ) (پزشکی) آن‌که به‌صورت تجربی و بدون تحصیلات دانشگاهی امور کمک به پزشکان را (که امروزه پرستاران انجام می‌دهند) یاد گرفته‌بود و به این کار می‌پرداخت: **جناب‌سرهنگ یک پزشک‌یار را صدا کرد که پای بنده... را پانسمان کرد.** (آل‌احمد[6] ۲۴۰)

پزشک‌یاری، پزشکیاری p.-i (حامص.) (منسوخ) (پزشکی) عمل و شغل پزشک‌یار.

پزندگی paz-ande-gi (حامص.) ۱. پختن ←. ۲. (قد.) رسیدن و بهبود زخم. نیز ← پزاندن (مِ. ۱): **پیه بز در نرم کردن و پزندگیِ اورام و سخت‌شده‌ها پرفایده... [است.]** (← شهری[2] ۲۵۷/۵) ۳. (اِ.) (قد.) جایی که در آن، غذا می‌پزند و می‌خورند: **زن نمی‌توانست در اماکن عمومی مانند چلوی و آب‌گوشتی و پزندگی و... حضور به‌هم رساند.** (شهری[2] ۶۳/۳)

پزنده paz-ande (صف. از پختن) آن‌که غذا می‌پزد: **پزنده‌هایی مانند کله‌پز و تافتونی و دیزی‌پز...** . (شهری[2] ۱۳۳/۳)

پزو pezo [اسپا.: peso] (اِ.) واحد پول کشورهای اسپانیایی‌زبان قارهٔ آمریکا و بعضی کشورهای دیگر.

پزو poz-u [فر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که زیاد پز می‌دهد.

پزوا pozvā (صـ.) (عامیانه) شخص بی‌نوا و ژنده‌پوش ↓.

پزوایی p.-y(')-i (صنـ.، منسوب به پزوا) (عامیانه) (توهین‌آمیز) بی‌کفایت و بی‌عرضه: **بیش‌تر این شغل‌ها پیزی‌افندی و پزوایی از آب درآمده‌اند.** (هدایت[6] ۱۲۰) ه **این آقا... اگر این‌قدر پزوایی بود... چرا این‌قدر عروتیز راه انداخته‌بود؟** (مستوفی ۶۴۲/۳)

پزیدن paz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پَز) (قد.) پختن ←: **شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده/که بسم‌الله که تماجی برای تو پزیدستم.** (مولوی[2] ۱۹۴/۳)

پزیسیون pozisiyon [فر.] (اِ.) پوزیسیون ←.

پژ paž (اِ.) (قد.) گردنه؛ سر کوه: **اینک ما آمدیم و از راه پژ غوزک می‌آییم.** (بیهقی[1] ۷۳۸)

پژمان pežmān (صـ.) (قد.) غمگین؛ دل‌تنگ؛ ناامید: **گر به هر روز دوصد وارد و صادر داری/ یک دل از طرز پذیرایی تو پژمان نیست.** (ایرج ۱۷۰) ه **دل پژمان به ولی‌عهد تو خرسند کناد/ این برادرکه ز درد تو زد اندر دل نار.** (فرخی[1] ۹۳)

پژمر pažmor (بمِ. پژمردن و پژمریدن) ← پژمردن.

پژمران p.-ān (بمِ. پژمراندن) ← پژمراندن.

پژمراندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پژمران) (قد.) پژمرده کردن: **همی‌پژمراند رخ ارغوان/ کند تیره دیدار روشن‌روان.** (فردوسی[3] ۸۴)

پژمردگی pažmor-d-e-gi (حامص.) ۱. پژمرده بودن. ۲. حالت چیزی که تازگی و طراوت خود را ازدست داده‌است؛ پلاسیدگی: **پژمردگی گلوها براثر گرمی هوا و بی‌آبی بود.** ۳. (مجاز) ازدست دادن نشاط و شادابی؛ افسردگی: **دوران ضعف و پژمردگیِ مادرم طولانی شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

پژمردن pažmor-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: پژمر) ۱. ازدست دادن تازگی و طراوت؛ جمع شدن و پلاسیده شدن: **سه روز است گلدان‌ها را آب نداده‌ای. همهٔ گل‌ها پژمردند.** ه **طبیعی است که این وجاهت... معمولاً بیش‌تر می‌پژمرد.** (قاضی ۴۶۰) ۲. (مجاز) افسرده و غمگین شدن: **مِهری بود که... نمو کرد، بارور گردید و با گردش روزگار هم هرگز نپژمرد.** (علوی[3] ۱۰۹) ه **سیاوش چو پاسخ چنین داد باز/ بپژمرد جان دوگردن‌فراز.** (فردوسی[3] ۵۱۱)

پژمردنی p.-i (صـ.) ویژگی آنچه می‌پژمرد و همیشه شاداب نمی‌ماند: **این گل‌های صحرایی، پژمردنی است. تا بجنبی، فوراً می‌پژمرد.**

پژمرده pažmor-d-e (صف. از پژمردن) ۱.

پلاسیده و جمع‌شده؛ بی‌طراوت و خشک: **تیغه‌های نور... روی دسته‌گل پژمرده‌ای... می‌نشست.** (فصیح[۲] ۲۲۶) ○ **گیاهان ز خشک و ز تر برگزید/ ز پژمرده و هرچه رخشنده دید.** (فردوسی[۳] ۲۱۲۵) **۲.** (مجاز) افسرده و غمگین: **دلم می‌خواست مدت‌ها پژمرده و رنجور باشد.** (حجازی ۲۱۰) ○ **دل گازر از درد پژمرده بود/ یکی کودک زیرکش مرده‌بود.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۹) **۳.** (مجاز) بی‌حاصل؛ ضعیف: **متن فارسی... دارای آن قوّت و شدتِ تأثیر... نیست و گویی الفاظ ناتوان و پژمرده‌اند.** (خانلری ۳۴۶) **۴.** (ق.) (مجاز) درحالت پژمردگی؛ به‌حالت افسرده و غمگین: **یاران... از آن سخت شکسته‌دل شدند و پژمرده بازگشتند.** (بلعمی ۱۶۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ازدست دادن طراوت؛ پلاسیده شدن: **مثل ورق گل پژمرده می‌شد.** (هدایت[۱] ۱۸) **۲.** (مجاز) افسرده و غمگین شدن: **چرا این‌طور افسرده و پژمرده شده‌ای؟!** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۳) ○ **اگر گوشت حرام بودی، آدم ضعیف و پژمرده شدی.** (بحرالفوائد ۲۱۰)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** طراوت و شادابی را از چیزی گرفتن: **بی‌آبی و گرما گل‌ها را پژمرده کرد.** **۲.** (مجاز) افسرده و غمگین کردن: **کار اداره روح او را پژمرده می‌کرد.** (هدایت[۵] ۲۸)

پژمریدن pažmor-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پژمر) (قد.) پژمرده شدن: **بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان/ بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن.** (منوچهری[۱] ۷۱)

پژمریده pažmor-id-e (صف. از پژمریدن) (قد.) پژمرده (مِ. ۱) ←: **هریکی را دخلی معیّن است به‌وقتی معلوم... گاهی به عدم آن پژمریده، و سرو را هیچ از این نیست.** (سعدی[۲] ۱۹۰) ○ **چون برگِ لاله بوده‌ام و اکنون/ چون سیب پژمریده بر آونگم.** (رودکی[۱] ۵۲۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پژند pažand (اِ.) (قد.) (گیاهی) برغست ←: **نه هم‌قیمت دُرّ باشد بلور/ نه همرنگ گلنار باشد پژند.**

(عسجدی: صحاح ۷۵)

پژواک pežvāk (اِ.) (فیزیک) صدایی که حاصلِ تکرارِ صدا پس‌از برخورد به مانع و بازتاب آن است: **پژواک صداهای تکراری و همیشگی را شنیدم.** (الاهی: شکوفایی ۷۳)

پژول pažul (بمِ. پژولیدن) (قد.) ← پژولیدن.

پژول pe(a)žul [= بجول = بچول] (اِ.) **۱.** (بازی) در قاپ‌بازی، قاپ. **۲.** (قد.) (جانوری) استخوان پاشنهٔ پا: **به‌پای خیزید شما سوی نماز، بشویید روی‌های شما... و مسح کنید بر سرهای شما، و پای‌های شما سوی پژول.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۷۵)

پژولان pažul-ān (بمِ. پژولاندن و پژولانیدن) (قد.) ← پژولاندن.

پژولاندن p.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: پژولان) (قد.) آشفتن؛ پریشان کردن؛ درهم ریختن: **خیالی در تو آویزد، بیفتی/ تو را وهمی پژولانَد، پژولی.** (مولوی[۲] ۵۸/۷)

پژولانیدن pažul-ān-id-an [= پژولاندن] (مصـ.م.، بمـ.: پژولان) (قد.) پژولاندن ↑.

پژولیدن pažul-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پژول) (قد.) پریشان شدن؛ درهم شدن: **خیالی در تو آویزد، بیفتی/ تو را وهمی پژولانَد، پژولی.** (مولوی[۲] ۵۸/۷)

پژولیده pažul-id-e (صف. از پژولیدن) (قد.) پریشان؛ ژولیده؛ درهم‌ریخته: **زن کنیزک را پژولیده بدید/ درهم و آشفته و دنگ و مَرید.** (مولوی[۱] ۱۴۰/۳) ○ **صبح‌دمان مست برآمد ز کوی/ زلف‌پژولیده و ناشسته‌روی.** (سنایی[۲] ۱۰۴۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پژوه pa(e)žuh (بمِ. پژوهیدن) **۱.** ← پژوهیدن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پژوهنده و جوینده»: **دانش‌پژوه، دین‌پژوه.**

پژوهانه p.-āne (اِ.) (فرهنگستان) حق‌التحقیق ←.

پژوهش pa(e)žuh-eš (اِمصـ. از پژوهیدن) **۱.** بررسی و جست‌وجوی علمی؛ تحقیق. ← تحقیق. **۲.** پرسش و جست‌وجو: **پژوهش‌هایش**

به جایی نرسید. ناچار به خانه بازگشت. ○ همی جان من در نکوهش نهی/ چرا دل نه اندر پژوهش نهی؟ (فردوسی[۳] ۱۴۵۱) ۳. کنج‌کاوی: سر را به من نزدیک‌تر ساخته، نگاهی ازسر پژوهش به سروصورتم انداخت. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۰) ۴. (حقوق) استیناف ←. ۵. (قد.) مؤاخذه؛ بازخواست: بدین گیتی اندر نکوهش بُوَد/ به روز شمارش پژوهش بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۴۸۷)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. پرسش و جست‌وجو کردن: راجه... فرمود: دراین‌باب پژوهش کن. به تو شش ماه مهلت می‌دهم که به این سؤال پاسخی بدهی. (مینوی[۱] ۲۲۹) ۲. (قد.) مؤاخذه کردن؛ بازخواست کردن: اگر روزی از تو پژوهش کنند/ همه مردمانت نکوهش کنند. (ابوشکور: اشعار ۹۷)

پژوهش‌خواهی p.-xāh-i (حامصـ.) (حقوق) اعتراض در مرحلهٔ دومِ رسیدگی به پرونده: رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش‌خواهی خودداری کرد، یعنی استیناف نداد. (علوی[۲] ۱۲۰)

پژوهش‌کار، پژوهشکار pa(e)žuh-eš-kār (صـ.) جست‌وجوکننده؛ کنج‌کاو: به‌مقتضای فطرت و جبلت خود، ایرانیانِ پژوهش‌کار و کنج‌کاو، که بودنم و چه بودنم را به‌زودی نفهمیدند. (میرزاحبیب ۶۴۱)

پژوهش‌کده، پژوهشکده pa(e)žuh-eš-kade (اِ.) سازمانی وابسته به یا جزء پژوهش‌گاه که در آن، تحقیقات علمی انجام می‌شود.

پژوهش‌گاه، پژوهشگاه pa(e)žuh-eš-gāh (اِ.) ۱. محلی که در آن به بررسی و تحقیق می‌پردازند. ۲. سازمانی برای پژوهش که شامل چند پژوهش‌کده است.

پژوهش‌گر، پژوهشگر pa(e)žuh-eš-gar (صـ.، اِ.) آن‌که پژوهش می‌کند؛ محقق ←: پژوهش‌گران می‌گویند این دو بررسی، مؤید فرضیه‌ای هستند که برای اولین بار دراوایل دههٔ ۱۹۸۰ مطرح شده‌بود.

پژوهش‌گرانه، پژوهشگرانه p.-āne (صـ.) به‌شیوهٔ پژوهش‌گران؛ محققانه: روش‌های پژوهش‌گرانهٔ امروزی، احتمالاً می‌تواند افق‌های جدیدی را برای ما بگشاید.

پژوهش‌نامه pa(e)žuh-eš-nāme (اِ.) نوشته یا کتابی که حاصل جست‌وجو و تحقیق و بررسیِ موضوعی باشد: در این قفسه رساله‌ها و پژوهش‌نامه‌های دانشجویان نگه‌داری می‌شود.

پژوهشی pa(e)žuh-eš-i (صنـ.، منسوب به پژوهش) مربوط به پژوهش: امور پژوهشی، فعالیت‌های پژوهشی دانشجویان.

پژوهندگی pa(e)žuh-ande-gi (حامصـ.) عملِ پژوهنده؛ تحقیق و بررسی.

پژوهنده pa(e)žuh-ande (صف. از پژوهیدن) ۱. پژوهش‌کننده؛ محقق: این، یافتهٔ اکثر پژوهندگان است. ۲. (قد.) جست‌وجوکننده: چشم خسته و فرسودهٔ پژوهندگان، جز بیابان خشک غبارآلود، هیچ نمی‌یابد. (زرین‌کوب[۳] ۲۹) ○ پژوهندهٔ رای شاه عجم/ نصیحت‌گر شهریار زمن. (فرخی[۱] ۳۰۹)

پژوهیدن pa(e)žuh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پژوه) (قد.) پژوهش کردن؛ تحقیق و جست‌وجو کردن: من آن را ندانستم اندر کجاست/ پژوهیدن و یافتن با شماست. (بهار ۱۱۰۸) ○ پژوهیدن از حلال و سؤال ناکردن از آن. (غزالی ۱/۳۶۶)

پس pas (حر.، ق.) ۱. بنابراین؛ ازاین‌رو؛ دراین‌صورت: همهٔ آزمایش‌ها به یک چیز رسیده‌اند، پس قانونی که به‌دست آمده، باید پذیرفته شود. ○ صاحب‌مغازه به شاگردش تشر زد که اگر تو صاحب‌مغازه‌ای، پس من چه‌کاره‌ام؟ ○ گر دلی داری و دل‌بندیت نیست/ پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟ (سعدی[۳] ۶۰۹) ۲. آن‌گاه؛ بعدازآن: همه بیرون آمدند، پس رئیس در آستانهٔ در نمایان شد. ○ فصلی خواهم نبشت درابتدای این، حالِ بر دارکردنِ این مرد، و پس به شرحِ قصه شد. (بیهقی[۱] ۲۲۱) ۳. (اِ.) جایی که در پشت‌سر قرار دارد؛ عقب: دندانه‌های شانه، پسِ سرم را خراش می‌دهد. (محمود[۲] ۱۵) ○ حرم درپیش است و حرامی ازپس. (سعدی[۲] ۹۱) ○ گشاده نباید که

دارید راه/ دورویه پس‌وپیش آن رزم‌گاه. (فردوسی[۳] ۷۹۱) **۴.** روی دیگرِ چیزی؛ پشت: درپس تپه‌های نیشابور پنهان شده[بود.] (نفیسی ۴۰۰) ○ جهود آن درِ خانه ازپس ببست/ بیاورد خوان و به خوردن نشست. (فردوسی[۳] ۱۸۱۸) **۵.** (گفتگو) کون؛ مقعد: پَسَت را کردی انبانه و جلوت را گذاشتی برای شوهر کردن نمونه! (شهری[۳] ۱۸۸) **۶.** (صـ.) (قد.) عقب‌مانده؛ عقب‌مانده‌تر: الله گفت وی را... از بهشت بیرون شو، تو از کم‌آمدگانی خوار و از پسان. (میبدی[۱] ۵۶۱/۳) ○ به راز ستاره چون او کس نبود/ ز راه پزشکی ز کس پس نبود. (فردوسی[۳] ۲۰۱۹) **۷.** (قد.) دیر: هیچ‌وقت توبرهٔ کاه و... گوشت خالی ندارند که وقت باشد که علف پس‌تر یابند، یا خود نیابند و یافت نشود. (فخرمدبر ۳۶۹)

□ ~ِ (حا.) (قد.) به‌دنبالِ؛ درعقبِ: .../شادی پسِ انده است و راحت پسِ غم. (؟: نصرالله‌منشی ۳۳۶) ○ چوگودرز برخاست از پیش اوی/ پسِ پهلوان تیز بنهاد روی. (فردوسی[۳] ۴۱۵)

□ ~ِ **آن‌فردا** (گفتگو) پسان‌فردا ←: پس‌آن‌فردا بیا برویم اسمت را بنویسیم. پنج‌شنبه و جمعه تعطیل است. (← میرصادقی[۳] ۷۱)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را بازگرداندن: ساعت ازکارافتاده را مشتری پس می‌آورد. (شهری[۲] ۲۱/۲)

□ ~**از** (حا.) بعداز: شرح‌حال یارانِ سبعه را پس‌از مطالعهٔ این نامهٔ عنبرین... به‌عهدهٔ درایت و فطانتِ خوانندگان حوالت می‌دهیم. (جمال‌زاده[۱] ۷۱) ○ باز پس‌از صرف شام، نزدیک من آمد. (مصدق ۱۲۰)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** (مجاز) غش کردن و ازحال رفتن؛ بی‌هوش شدن: اگر زن پابه‌ماهِ مردم همین‌طوری که پس افتاده‌بود، مرده‌بود، چه خاکی به سرم می‌کردم؟! (← شهری[۱] ۲۷۲) ○ چشم‌هایش چنان دودو می‌زد که گفتم الآن پس می‌افتد. (آل‌احمد[۲] ۱۱۱) **۲.** (مجاز) مردن: بچهٔ من مرده... گرمایی شد و پس افتاد. (میرصادقی[۹] ۹۱) **۳.** (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌دنیا آمدن؛ به‌وجود آمدن؛ متولد شدن: از چنان مادر ابلهی چنین پسر نمک‌نشناسی باید پس می‌افتاد. (پارسی‌پور ۲۵۸) **۴.** انجام نشدن کاری در موعد مقرر: دوسه ماه هم اجارهٔ اتاق پس می‌افتاد. (علوی[۳] ۱۷) **۵.** عقب افتادن؛ تأخیر کردن؛ درنگ کردن: باید تاحال می‌رسیدند. معلوم نیست چرا این‌قدر پس افتاده‌اند.

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌دنیا آوردن؛ به‌وجود آوردن؛ متولد کردن: این مرد... همین‌طور بچه پس انداخته و سایر قضایا را... فراموش کرده. (مؤذنی ۱۱) ○ شما و امثالتان... می‌خوابید و بچه پس می‌اندازید. (هدایت[۳] ۱۱۵) **۲.** کاری را در موعد مقرر انجام ندادن: به‌خاطر این‌که پرداخت کرایه‌اش را چند ماه پس انداخته‌بود، صاحب‌خانه بیرونش کرد.

• ~ **برداشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) • پس گرفتن (مِ. ۱) ←: کفشی را که فروخته‌اند، بعداز یک هفته پس برنمی‌دارند.

• ~ **بردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را بازگرداندن: کتابی را که امانت گرفته‌بودم، پس بردم.

□ ~ِ**پشت** پشت‌سر؛ عقب: منوچهر، غافل‌گیر دستم را پس‌پشت کشاند و به یک حرکت مرا به سینه‌اش چسباند. (به‌آذین ۱۸۸) ○ به‌پیش سپه رستم پهلوان/ پس‌پشت او سرکشان و گوان. (فردوسی[۳] ۲۶۷)

□ ~ِ**پشت افکندن چیزی را** (قد.) (مجاز) ازیاد بردنِ آن؛ فراموش کردنِ آن: خدای‌تعالی را از پس‌پشت افکندید و از وی نمی‌ترسید. (بلعمی ۲۴۹)

□ ~ِ**پشت انداختن چیزی را** (قد.) (مجاز) **۱.** کوتاهی کردن در انجام آن: ابواب و فصول قضا و شهادات و حدودِ فقهیهٔ ما را پس‌پشت انداخته. (دهخدا[۲] ۷۷/۲) **۲.** ازیاد بردنِ آن؛ فراموش کردنِ آن: اگر مادونِ حق را از پیش برگرفته‌است و پس‌پشت انداخته، شاخ دستار از پس‌پشت افکنَد. (باخرزی ۳۲)

□ ~ِ**پشت کردن چیزی را** (قد.) (مجاز) آن را پشت‌سر گذاشتن؛ آن را طی کردن: از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس‌پشت کردند. (نصرالله‌منشی ۱۹۰)

▫ ~ پشت نهادن کسی را (قد.) (مجاز) او را رد کردن: **گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید/ بی‌وجوهم چون پس‌پشتم نهید.** (مولوی[۱] ۱۷۱/۱)

▫ ~ چی؟ (گفتگو) برای بیان مسلّم و قطعی بودن چیزی به‌کار می‌رود؛ خوب معلوم است؛ مسلماً چنین است؛ البته: **ـ گمان کنم اخراجش کنند. ـ پس چی؟ با این‌همه غیبت می‌خواستی اخراجش نکنند؟!** ▫ **هستی... یک بلوز بنفش [آورد]... و پرسید: امروز بپوشمش؟ـ پس چی؟** (دانشور ۱۳)

▫ ~ چیزی (کسی) شدن (قد.) دنبال آن (او) رفتن: **گاهی ز درد عشق پس خوب‌چهرگان/ گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۸)

• ~ خواستن (مصـ.مـ.) (گفتگو) تقاضای گرفتنِ آنچه قبلاً داده شده‌است را کردن: **کتابی را که از او امانت گرفته‌بودم، پس خواست.**

• ~ خواندن (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌هم زدن و باطل کردن چیزی: **صیغهٔ عقد را پس خواندند.** ▫ **خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۴)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را که متعلق به شخص دیگری است، بازگرداندن: **پول را به میرزارضا پس دادند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۰) ۲. تراوش کردن: **خودنویسم جوهر پس می‌داد.** (درویشیان ۱۳) ▫ **همین آبی را که کشک پس داده، می‌زنند و می‌زنند تا سیاه شود و ترش.** (آل‌احمد[۱] ۷۱) ۳. (گفتگو) خواندن یا گفتنِ درسی که قبلاً یاد گرفته یا حفظ شده‌است: **می‌خواهید جدول‌ضرب را از اول تا به آخر پس بدهم؟** (جمال‌زاده[۳] ۲۵۵) ۴. بیرون دادن و برگرداندنِ چیزی که قبلاً جذب شده‌است: **ریل‌های فولادی... گرما را می‌گیرند و پس می‌دهند.** (محمود[۲] ۶۲) ۵. آشکار کردن: **قیافهٔ مسافرها سرد و خشن بود، هیچ‌چیزی از خود پس نمی‌داد.** (میرصادقی[۹] ۶۷)

▫ ~ دست (گفتگو) (مجاز) پس‌دست ←.

• ~ رفتن (مصـ.لـ.) ۱. عقب رفتن: **خراشی روی چانه‌اش بود که چسب‌زخمش پس رفته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۸) ▫ **پس می‌رفت و پیش می‌آمد و باد به گلو می‌انداخت که احوطْ غسل ارتماسی است.** (آل‌احمد[۶] ۱۵۵) ۲. کاهش یافتن کیفیت چیزی؛ تنزل کردن: **هر سال قیافه‌اش از سال قبل بیش‌تر پس می‌رود.** ▫ **از وقتی‌که برایش توپ خریده‌ایم، درسش پس رفته.**

• ~ زدن (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) کنار زدن: **مردم با بیل‌وکلنگ، خاک‌ها را پس می‌زنند.** (محمود[۲] ۱۳۶) ▫ **پردهٔ جلو پستو را پس زدم.** (هدایت[۱] ۱۷) ۲. (مصـ.لـ.) (فنی) کار کردنِ موتورِ اتومبیل پس‌از بستن سوئیچ به‌سبب تنظیم نبودن دلکو.

▫ ~ زدنِ شعله (فنی) به‌طرف عقب آمدنِ شعلهٔ مشعل شوفاژ و دستگاه‌هایی مانند آن براثر گرفتن دودکش یا زیاد بودنِ هوای سوخت.

▫ ~ زدنِ موتور (فنی) حرکت کردن برعکسِ پیستون درداخل سیلندر که براثر نامیزان بودن دلکو رخ می‌دهد و درنتیجه موتورِ خودرو پس‌از خاموش کردن می‌لرزد.

• ~ فرستادن (مصـ.مـ.) چیزی را بازگرداندن: **شاه از این معنی بسیار رنجید و ابیات را پس فرستاد.** (راهجیری ۸۲) ▫ **کُرّهٔ کهرِ محمدحسین‌خان را هم که پس فرستاده‌بودید، به دویست تومان نقد خرید.** (نظام‌السلطنه ۱۶۷/۲)

▫ ~ کارِ خود (خویش، خویشتن) رفتن (بودن، نشستن) (قد.) (مجاز) ← پی[۱] pey ▫ پیِ کار خود رفتن: **تو رو پس کار خویش، من دانم و غم/ دیر است که باهمیم و، باهم سازیم.** (فخرالدین‌مبارک‌شاه: نزهت ۲۴۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) • پس زدن (مِـ. ۱) ←: **روی کوچک جهت پس کردن آتش بود.** (← شهری[۲] ۵۱۹/۱)

▫ ~ کسی برآمدن (گفتگو) (مجاز) ▫ ازپس کسی برآمدن ←: **من پسِ آنها برخواهم‌آمد و هرکجا باشد، خودم را به شما خواهم رسانید.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۰/۱)

▫ ~ کسی گفتن (گفتگو) (مجاز) جواب دشنام او را با دشنام دادن: **جلوِ دهنت را بگیر، اسم پدر را نیاور که پَسَت می‌گویم‌آ!** (← شهری[۱] ۲۵۳)

● ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) عقب کشیدن؛ کنار کشیدن: تند خود را از هجوم احتمالیِ او پس کشید. (ریبحاوی: شکوفایی ۲۲۶) ○ پایش را به‌عجله پس کشید. (آل‌احمد[۴] ۶۵)

□ ~ِ **کلهٔ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) او را وادار کردن: چه چیز پس کله‌اش زده که به دِه آنها آمده؟ (آل‌احمد[۶] ۱۴)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. گرفتنِ آنچه بخشیده، فروخته، یا به‌امانت داده شده‌است: هرچه دولت اتحاد جماهیر شوروی به ایران داده، به‌یک‌عنوانی پس خواهد گرفت. (مصدق ۱۵۵) ○ همین‌که دیدم امین نیستید، امانت خود را پس می‌گیرم. (حاج‌سیاح[۱] ۸۳) ۲. (گفتگو) درس یاددادهشده را پرسیدن: ترکه‌به‌دست می‌خواهد... درس پس بگیرد. (جمال‌زاده[۹] ۴۱)

□ ~ **گرفتنِ چیزی (حرف، شکایت، ...)** منصرف شدن از آن: حرفش را پس گرفت. ○ هرجور بود، غلام‌علی را راضیش کردیم که برود شکایتش را پس بگیرد. (← میرصادقی[۲] ۵۸)

● ~ **ماندن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) عقب ماندن: در کلاس از بقیهٔ شاگردان پس ماند.

● ~ **نشستن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) عقب رفتن؛ عقب‌نشینی کردن: رادیو می‌گوید که عراقی‌ها اجساد را گذاشته‌اند و عجولانه پس نشسته‌اند. (محمود[۲] ۱۷۱) ○ اگر تمام قاطرچیانِ عالم به او حمله می‌کردند، او یک قدم پس نمی‌نشست. (قاضی ۳۲)

□ ~**وپناه** (گفتگو) جایی دور از انظار: [دهاتی‌ها] بمحض این‌که دارودستهٔ آنها را می‌دیدند درمی‌رفتند یا خودشان را پس‌وپناهی قایم می‌کردند. (آل‌احمد[۹] ۱۰۱)

□ ~**وپیش** ۱. به‌صورتی غیراز صورت اصلیِ خود؛ جابه‌جا: ترجیع را پس‌وپیش خواندند. (علی‌زاده ۱۴۳/۲) ۲. عقب‌وجلو: پاها را پس‌وپیش قرار داد و نفَسی تازه کرد. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۴) ○ هشام‌بن‌عبدان... در محراب پس‌وپیش می‌رفت، و قرآن می‌خواند. (جامی[۸] ۲۴۴) ۳. بعد و قبل چیزی: لابد پس‌وپیش کارش را خودش بهتر از من و تو می‌دیده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۰) ○ شاید... در پاره‌ای جزئیات که مربوط به طرز بیان و پس‌وپیش مطلب است... اختلافی داشته‌باشد. (مستوفی ۴۴/۱) ○ تبه‌کردی آن پهلوی کیش را/ چرا ننگریدی پس‌وپیش را؟ (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۲) ○ به لشکر بترسان بداندیش را/ به‌ژرفی نگه کن پس‌وپیش را. (فردوسی[۳] ۱۷۲۸) ۴. (مجاز) کم‌وکاست؛ دخل‌وتصرف: روزی یکی‌دومیلیون فرانک فروشِ این مغازه است که همه را در همان روز، بدون اندک پس‌وپیش... به مقصدها می‌رساندند. (مستوفی ۲۲۸/۲) ۵. (قد.) (مجاز) گذشته و آیندهٔ امری؛ عواقب امور. ← پس‌وپیش‌نگر.

□ ~**وپیش شدن** ۱. تغییرمحل پیدا کردن؛ جابه‌جاشدن: ارقام دفترها... صبح تا شام زیر دست او پس‌وپیش می‌شد. (آل‌احمد[۴] ۱۴۷) ○ ابیات این قطعه ظاهراً درموقع چاپ پس‌وپیش شده. (طالبوف[۲] ۵۵ح.) ۲. تغییر کردن: آن ساعتی که مقدر است آب‌ونان این نقطه را بخورند، دقیقه‌ای پس‌وپیش نخواهد شد. (نظام‌السلطنه ۷۸/۲)

□ ~**وپیش کردن** تغییرمحل دادن؛ جابه‌جا کردن: زنی را دیدم که... در انبار بالای آسیاب کیسه‌های گندم را پس‌وپیش می‌کرد. (آل‌احمد[۶] ۱۱۴) ○ او... سنگ‌های شستهٔ اندرون جوی را پس‌وپیش کرد. (نفیسی ۳۸۸)

□ ~**وپیش کشیدن** □ پس‌وپیش کردن ↑: دخترها... روسری‌ها را پس‌وپیش می‌کشند. (دیانی ۱۵۴)

□ **ازآن ~ (زآن ~)** (قد.) بعدازآن؛ سپس: ازآن‌پس نشستند در مرغزار/ سخن گفته آمد ز هر خواستگار. (فردوسی[۳] ۱۶۹) ○ بگفت این و زآن‌پس برانگیخت اسب/ ... . (فردوسی[۳] ۲۴۰۶)

□ **ازاین ~ (زین ~)** بعداز این هنگام؛ ازاین‌به‌بعد؛ من‌بعد: ازاین‌پس هفته‌ای پنج روز کار خواهم کرد. ○ .../ تو زین‌پس مکن روی بر من دژم. (فردوسی[۳] ۱۳۱۵)

□ **از** ~ِ (حا.) به‌دنبالِ؛ ازعقبِ: پیرمردی ضعیف ازپس کاروان همی‌آمد. (سعدی[۲] ۱۵۱) ○ گر او رفت ما ازپس او رَویم/ به داد خدای جهان بگرویم. (فردوسی[۳] ۲۴۱۲)

▫ از ~ کردن (قد.) در عقب قرار دادن: **هزار پیل ژیان پیش کرد و ازپس کرد/ ... .** (فرخی[۱] ۶۴)

▫ از ~ِ کسی (کاری) برآمدن (گفتگو) (مجاز) قدرتِ مقابله داشتن با او، یا قدرت انجام دادن آن را داشتن: **آخر... تو یک نفری، نمی‌توانی ازپسشان بربیایی.** (← الاهی: شکوفایی ۶۹) ○ **شیشه‌ای را برق انداخت و به آن خیره شد: فکر کنم ازپسش بربیایم. سال‌هاست کسی به خانه رسیدگی نکرده... اما درست می‌شود.** (← علی‌زاده ۵۹/۲)

▫ اوضاع ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ← اوضاع ▫ اوضاع پس بودن. ← هوا ▫ هوا پس بودن.

پس pos (اِ.) (قد.) پسر؛ پور: **پسری بود اردشیر را، نام او شاپور. پُسِ خویش را پیش اردوان فرستاد تا حرب کند.** (بلعمی ۶۰۳)

پس‌آب، پساب pas-āb (اِ.) ۱. مایعی که برای بار دوم و یا بیش‌تر از تفالهٔ چیزی به‌دست آورند: **چای برای او می‌آورد، سرد و کم‌رنگ و... پس‌آب.** (مستوفی ۳۲۳/۳) ۲. آبی که در آن، چیزی را شست‌وشو داده‌اند: **از آب گندیدهٔ پس‌آبِ طلاشویی این آب‌انبارها را پُر بکنند.** (هدایت[۸] ۱۸۵) ۳. مایعاتی که از کارخانه‌ها دفع می‌شود؛ فاضلاب صنعتی. ۴. مایع حاصل از تصفیهٔ فاضلاب که می‌توان بسته‌به نحوهٔ تصفیهٔ فاضلاب، آن را به‌مصارف مختلف رساند.

پس‌آمد pas-āmad (اِ.) پی‌آمد ←: **دربارهٔ پس‌آمدهای این امر باید مطالعه کرد.**

پس‌آهنگ pas-āhang (اِ.) آهنی که کفاشان درپشت کفش می‌گذارند تا کفش را با آن گشاد کنند و سپس قالب را در کفش بگذارند.

پسا[ی] pasā[-y] (بمِ. پسودن) (قد.) ← پسودن.

پساپیش pas-ā-piš (اِ.) (قد.) ← پس ▫ پس‌وپیش (مِ. ۳): **پساپیش کارها بسیار نگاه مدار.** (بهاءالدین خطیبی ۱۰۷/۲)

پسادست pas-ā-dast (اِ.) (قد.) (مجاز) چیزی که قیمت آن را چند روز بعداز خریدنِ آن پرداخت می‌کرده‌اند؛ نسیه: **ستدوداد مکن هرگز جز دستادست/ کز پسادست خلاف آید و صحبت ببَرَد.** (ابوشکور: اشعار ۷۹)

پس‌افت pas-o(ʼo)ft (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. پس‌انداز؛ اندوخته؛ ذخیره: **با هر پس‌افتِ زیادیِ مزدش، گوشه‌ای از اتاق را زینت می‌داد.** (شهری[۱] ۲۴۴) ۲. بدهی یا حقوق که از موعد پرداختش گذشته‌باشد: **زنِ صاحب‌خانه که کرایه‌اش تأخیر شده‌بود... روزی مجدّانه از او مطالبه کرد [و گفت] چنانچه قادر به پرداختِ پس‌افتِ کرایه نیست، به‌جای کرایه از ملبوس اضافهٔ خود دراختیار او بگذارَد.** (شهری[۱] ۳۴۷)

~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) پس‌انداز کردن؛ ذخیره کردن: **قول می‌دهم دوبرابرِ بقیهٔ کارگرها مزد بدهم تا پس‌افت کنی.** (محمدعلی ۵۳)

پس‌افتادگی p.-ād-e-gi (حامصـ.) پس‌افتاده بودن؛ عقب‌افتادگی: **پس‌افتادگی ذهنی.**

پس‌افتاده pas-o(ʼo)ft-ād-e (صف.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌دنیاآمده؛ به‌وجودآمده؛ متولدشده: **نمی‌خواست پس‌افتادهٔ [یک کس] دیگر را سر سفره‌اش ببیند.** (آل‌احمد[۴] ۱۸) ۲. (قد.) عقب‌افتاده؛ معوقه: **صدراعظم را مجبور به چند کار کنید، یکی آن‌که... چهار کرور را به حقوق پس‌افتادهٔ مردم بدهند.** (نظام‌السلطنه ۲۸۵/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پس‌افکند pas-a(ʼa)fkan-d (صمـ.، اِ.) (قد.) ۱. پس‌انداز؛ اندوخته: **بر چیزی که به‌دست خویش خرج کنی، دریغ مخور و پشیمان مباش، که بس ادخار و پس‌افکند باشد که انجام او ناپسندیده بُوَد.** (بخاری ۱۶۱) ۲. نتیجه: **ماییم فتاده روزوشب در تک‌وتاز/ برخیره نهاده روی در شیب‌وفراز ـ نه هیچ ره‌آورد به‌جز رنج سفر/ نه هیچ پس‌افکند به‌جز راه دراز.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۷۲)

پس‌افکنده p.-e (صمـ.، اِ.) (قد.) ۱. پس‌افکند (مِ. ۱) ←. ۲. مدفوع پرندگان و چارپایان: **به‌جهت ضماد... پس‌افکندهٔ همه مرغان مخلوط باید**

ساخت. (ابونصری ۸۰)

پساک pasāk [= بساک] (اِ.) (قد.) بساک (مِ. ۲) ←: دیدن روی رشیدی آن‌که هنر کرد/ خاک کف پای او پساک هنرمند. (مختاری ۵۹۶)

پسامدرن pas-ā-modern [فا.فا.فر.] (اِ.) مکتب و سبکی در نقاشی، ادبیات، و مانند آنها که با اصول کلاسیک مخالفتی نمی‌کند، بلکه آن را به‌صورتی نو مطرح می‌کند یا مکتب مدرنیسم را به‌صورت افراطی به‌کار می‌گیرد؛ پست‌مدرن.

پسامدرنیست pas-ā-modernist [فا.فا.فر.] (صـ.، اِ.) پیرو پسامدرن؛ پست‌مدرنیست: هنرمندان پسامدرنیست.

پسامدرنیستی p.-i [فا.فا.فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پسامدرنیست) مربوط به پسامدرن؛ به‌شیوهٔ پسامدرن؛ پست‌مدرنیستی: آثار هنری پسامدرنیستی.

پسامدرنیسم pas-ā-modernism [فا.فا.فر.] (اِ.) پسامدرن ←.

پس‌انداز pas-a('a)ndāz (اِ.)(اقتصاد) آن بخش از درآمد که به‌مصرف نرسیده‌است؛ اندوخته؛ ذخیره: پس‌اندازی در خانه دیده نمی‌شد... زیرا چشم‌انداز زندگی، استحکام بیش‌تری داشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ طلا برای زنان نه‌تنها زینت... به‌حساب می‌آمد... بلکه... پس‌اندازی برایشان شمرده می‌شد. (شهری[۲] ۱۹۸/۲)

□ ~ِ **اجباری** (اقتصاد) پس‌انداز به‌سبب فقدان کالا برای مصرف.

□ ~ِ **قرض‌الحسنه** (بانک‌داری) پس‌اندازی در بانک که صاحب آن، سودی دریافت نمی‌کند و این پول صرف امور خیریه می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کنار گذاشتن قسمتی از درآمد به‌منظور استفاده از آن در آینده؛ اندوخته کردن؛ ذخیره کردن: حاصل خوب و فراوان برمی‌داشت و حتی مبلغی هم وجه نقد پس‌انداز کرده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷)

پسان‌فردا pas-ān-fardā (اِ.، قـ.) (گفتگو) دو روز پس‌از فردا؛ سه روز بعد: از پسان‌فردا کار را شروع می‌کنیم. ○ پس‌فردا و پسان‌فردا... باز باید برود و بیاید. (گلاب‌دره‌ای ۳۷)

پسان‌فرداشب p.-šab (اِ.، قـ.) (گفتگو) دو شب پس‌از فرداشب؛ سه شب بعد: از پسان‌فرداشب نوبت آبِ ماست. ○ پسان‌فرداشب به‌سراغت می‌آیم، از خانه بیرون نرو.

پساو pasāv (بمِ. پساویدن) (قد.) ← پساویدن.

پساوند pas-ā-vand (اِ.) (قد.) (ادبی) ۱. بخش آخر؛ مقطع (در شعر): همه یاوه همه خام و همه سست/ معانی از چکاته تا پساوند. (لبیبی: شاعران ۴۸۰) ۲. قافیه ←: به عربی قافیه گویند و به عجمی پساوند گویند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳) ۳. پسوند ←.

پساویدن pasāv-id-an [= بساویدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پساو) (قد.) لمس کردن: حواس پنج خانهٔ جسدانی: شنیدن و... پساویدن از هیولی گِرد آمد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۵) ○ مر گوهر خِرَد را نپساود/ نه هیچ مُدْبِری و نه شیطانی. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۵)

پسای pasā-y (بمِ. پسودن) (قد.) ← پسودن.

پس‌پریروز pas-pari-ruz (اِ.، قـ.) دو روز پیش‌از دیروز؛ سه روز قبل: پس‌پریروز پدرم از مسافرت آمد. ○ پس‌پریروز بود، دیوانه‌وار در اتاق خودم قدم می‌زدم. (هدایت[۴] ۲۲)

پس‌پریشب pas-pari-šab (اِ.، قـ.) دو شب پیش‌از دیشب؛ سه شب پیش‌ازاین: از پس‌پریشب تاحالا همین‌طور افتاده‌است. ○ پس‌پریشب چند نفر مهمان داشتیم.

پس[و]پس pes[s-o]-pes[s] (اصو.) (گفتگو) پت‌پت ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← پت‌پت □ پت‌پت کردن: مثل ته‌شمعی که پیهش تمام شده‌باشد، پس‌وپسی کرد. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۹)

پس‌پسکی pas-pas-aki (قـ.) (گفتگو) درحال عقب رفتن؛ عقب‌عقب: یارو... تعظیم‌کنان...

پس‌پسکی جیم شد. (جمال‌زاده[6] ۱۰) ○ پس‌پسکی رفت و یک تعظیم دیگر کرد. (هدایت[3] ۲۳)

پس‌پیارسال pas-pirār-sāl (اِ.، ق.) دو سال پیش‌از پارسال؛ سه سال پیش‌ازاین: **یک‌دفعه در پارک... یادم نیست جمعه بود، یک‌شنبه بود، پارسال بود، پس‌پیارسال بود، کی بود، یادم نیست.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۵۸)

پست past (صـ.) ۱. فاقد ارزش‌های اخلاقی؛ دون؛ فرومایه: **کودتا... نتیجهٔ آن وجوهی بود که بین اشخاص مؤثرِ پست و خائن... و غارتگران تقسیم شده‌بود.** (مصدق ۱۹۳) ○ **کنون بنده‌ای ناسزاوار و پست/ بیامد به تخت کیان برنشست.** (فردوسی[1] ۷۹/۹ح.) ۲. دارای کیفیتی پایین‌تر از نوع مشابهِ خود؛ نامرغوب: **جنس پست و ارزان‌قیمت.** ۳. بی‌ارزش؛ بی‌قدرومرتبه؛ بی‌اهمیت: **این کتاب نیز باید... از اشعار پست و بی‌مقدار که به عظمت آن لطمه می‌زنند، مصفا شود.** (قاضی ۵۸) ۴. پایین‌تر و کم‌ارتفاع‌تر از جاهای اطراف یا جاهای دیگر: **آب... پنبه را که در زمین‌های پست کاشته‌بودند، خراب کرده‌بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۷۰) ○ **در یک خانه مقداری از صحن آن آن‌قدر بلند است که در آن خانه به‌منزلهٔ پشت‌بام واقع است، و قدری دیگر آن پست است به‌مثابه‌ای که بیست نردبان فرودآیند.** (شوشتری ۴۲۲) ۵. کوتاه؛ کم‌ارتفاع: **این خانه... درِ کوتاه و چنان پستی داشت که بدون دولا شدن، عبور از آن آسان نبود.** (جمال‌زاده[11] ۱۷) ○ **در نعل سمند او شکل مه نو پیدا/ وز قد بلند او بالای صنوبر پست.** (حافظ[1] ۲۰) ۶. فاقد تکامل یا پیش‌رفت؛ ابتدایی: **ای قادر متعال، به پست‌ترین نوع ما... چنان زور و نیرویی بخشیده‌ای که هر سال چهارکرور حشره را صید می‌کند.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۵) ۷. آن‌که به‌راحتی پول خرج نمی‌کند؛ خسیس؛ لئیم: **آن‌قدر پست بود که حتی از خوردوخوراک خانواده‌اش هم می‌زد.** ۸. پایین‌تر از مقامات و مرتبه‌های دیگر: **وقتی فرمان‌دار بود و حالا به چنین مقام پستی تن درداده‌است.** ○ **به عزت هرآن‌کو فروتر نشست/ به‌خواری نیفتد ز بالا به پست.** (سعدی[1] ۱۱۹) ۹. (موسیقی) بم (مقِ. زیر): **اوج را به‌حد لعلی می‌خواند و پست را با تحریرهایی... به‌خوبی ادا می‌کرد.** (مشحون ۶۶۰) ۱۰. (قد.) برابر؛ یک‌سان: **ز تیر خدنگ اسب هومان بخست/ تن بارگی گشت با خاک پست.** (فردوسی[3] ۷۶۴) ۱۱. (قد.) خراب؛ مقِ. آباد. ← ● پست شدن (مِ. ۳). ← ● پست کردن (مِ. ۳). ۱۲. (قد.) سست؛ ضعیف: **شگفت است کامد بر ایشان شکست/ سپهبد مباد ایچ با رای پست.** (فردوسی[3] ۲۰۵۵) ۱۳. (قد.) مضطرب؛ هراسان؛ بیم‌ناک: **همان جام زرین گرفته به‌دست/ همه دل ز بیم شهنشاه پست.** (فردوسی[3] ۱۱۵۹) ۱۴. (قد.) (مجاز) فروتن؛ متواضع: **با همه چون خاک زمین پست باش/ وز همه چون باد تهی‌دست باش.** (نظامی[1] ۷۸) ۱۵. (قد.) نابه‌سامان؛ آشفته. ← ● پست شدن (مِ. ۴). ۱۶. (قد.) شکسته و خردشده. ← ● پست شدن (مِ. ۵). ۱۷. (ق.) (قد.) آهسته: **عشق می‌گوید به گوشم پست‌پست/ صیدبودن خوش‌تر از صیادی است.** (مولوی[1] ۲۷/۳) ۱۸. (قد.) با خواری و ذلت: **زدند آتش اندر سرای نشست/ هزار اسب را دُم بریدند پست.** (فردوسی[3] ۱۶۴۷) ۱۹. (قد.) به‌سوی پایین؛ پایین: **به کش کرده دست و سر افکنده پست/ همی‌رفت تا جای‌گاه نشست.** (فردوسی[3] ۲۸۷) ۲۰. (قد.) ازبیخ‌وبن؛ از ریشه: **ناخن ز دست حرص به خرسندی/ چون نشکنی و پست نپیرایی؟** (ناصرخسرو[8] ۴۳۵) ۲۱. (قد.) با آسودگی خاطر و فراغ‌بال: **پست منشین که تو را روزی از این قافله‌گاه/ گرچه دیر است همان آخر برباید‌خاست.** (ناصرخسرو[8] ۱۰۲) ۲۲. (قد.) با سادگی و سهولت: **پست می‌گویم به‌اندازهٔ عقول/ عیب نبْوَد این بُوَد کار رسول.** (مولوی[1] ۲۳۴/۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. خوار شدن؛ ذلیل شدن؛ بی‌مقدار شدن؛ قدر و مرتبهٔ خود را ازدست دادن: **اگر فوراً به جنگ با یونان مبادرت نکنی، خوار و پست خواهی شد.** (مینوی[3] ۱۹۸) ○ **کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز/ تا به خلوت‌گه**

خورشید رسی چرخ‌زنان. (حافظ[۱] ۲۶۷) ۲. (قد.) ناگوار شدن؛ تلخ شدن: گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ/ به ایران یکی لشکر آرد به جنگ ـ بیابد بر آن پیر کاووس دست/ شود کام و آرام ما پاک پست. (فردوسی[۳] ۶۱۴) ۳. (قد.) خراب شدن؛ ویران شدن؛ ازبین رفتن: شدی بارهٔ دژ هم آنگاه پست/ نماندی دژ و نیز جای نشست. (فردوسی[۳] ۱۱۳۸) ۴. (قد.) نابه‌سامان شدن؛ آشفته شدن: بگویی که بیژن به سختی در است/ اگر دیر گیری شود کار پست. (فردوسی[۱] ۶۶/۵) ۵. (قد.) شکسته شدن؛ خُرد شدن؛ نرم و له شدن: خدای عزوجل عزیر را زنده گردانید و صد سال برآمده‌بود و آن خرِ او مرده‌بود و خاک گشته و استخوان او پست و ریزیده شده و صد سال آفتاب بر او تافته. (بلعمی ۴۶۷)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. خوار کردن؛ بی‌مقدار و بی‌ارزش کردن؛ پایین آوردن: چو داند که از وی آفتی سر برخواهدکرد، او را به‌دست سیاست پست کند. (بخاری ۱۲۸) ○ که رستم که باشد که فرمان من/ کند پست و پیچد ز پیمان من؟ (فردوسی[۳] ۴۱۱) ۲. نابود کردن؛ ازبین بردن: به پیری بسی دیدم آوردگاه/ بسی بر زمین پست کردم سپاه. (فردوسی[۳] ۴۳۱) ۳. خراب کردن؛ ویران کردن: هفت‌هزار مغول... نسا و باورد را در یک لحظه پست کردند. (جوینی[۱] ۱۲۳/۱) ○ بسی باره و دژ که کردیم پست/ نیاورد کس دست من زیردست. (فردوسی[۳] ۴۳۷) ۴. کشتن: دو کس را به زخم لگد کرد پست/ یکی را سر از تن به دندان گسست. (فردوسی[۳] ۳۸۵) ۵. دور کردن: نخستین به می ماه را مست کن/ ز دل بیم و اندیشه را پست کن. (فردوسی[۱] ۲۳۷/۱)

▫ ~وبلند کوتاه‌وبلند: این اندام‌های پست‌وبلند... از چیست؟ (نفیسی ۴۱۸) ○ بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درخت‌های کج‌وکوله دور جاده را گرفته‌بودند و پشت آنها خانه‌های پست‌وبلند... دیده می‌شد. (هدایت[۱] ۳۲)

▫ به ~ آوردن (قد.) ● پست کردن (مِ. ۱) ←: ای روی تو ماه را شکست آورده/ وی قد تو سرو را به‌پست آورده. (مهستی: نزهت ۵۳۱)

پست pe(a)st (اِ.) (قد.) آرد گندم یا جو بوداده: با من بقایای قدری پست که ازبهر ذخیرهٔ مطبخ داشتم، مانده‌بود. (رشیدالدین ۵) ○ شیر... اسهال صفراوی را... سود دارد به‌خاصه چون با پست جو خورند. (اخوینی ۱۶۲)

پست post [فر.: poste، از ایتا.: posto] (اِ.) ۱. محل و سازمانی که نامه و بسته به آن‌جا می‌دهند تا به مقصد برسانَد، یا نامه‌ها و بسته‌های رسیده را توزیع می‌کند. ۲. مأمورِ حامل نامه‌ها و بسته‌ها، یا صندوق محتوی نامه‌ها و بسته‌ها: به‌علت بسته بودن راه، پُست دیر رسید. ○ متقبل شد که با اولین پُست بنویسد این کار را انجام دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱) ۳. موقعیت و مقامی که مدتی به کسی سپرده می‌شود برای تصدیِ کارهای مربوط به آن؛ مقام؛ منصب: مرا برای پُست وزارت مالیه به شاه معرفی کرده‌بود. (مصدق ۱۳۹) ○ سرهنگ... بعداً در پُست... وابستهٔ نظامی... فوت کرد. (مستوفی ۵۱۹/۳) ۴. (اِمصـ.) نگهبانی: چایی نمی‌خورم. می‌خواهم بروم سر پُست. (← محمود[۲] ۱۶۷) ۵. (اِ.) نگهبان: حتی پُست‌های شبانه هم به سرپناهی پناه برده‌اند. (محمود[۱] ۵۶۸) ۶. محل استقرار نگهبان یا سرپرست نیروی انتظامی یا نظامی: پُست دیده‌بانی، پُست فرماندهی، پُست مرزی. ○ ژاندارمری در این دو سال و نیمه، ترقی زیادی کرده... افسران وظیفه‌شناس و پُست‌ها و پادگان‌های مرتب داشته... . (مستوفی ۴۵۷/۲) ۷. محدوده‌ای که یک نگهبان موظف به نگهبانی از آن‌جاست: در خیابانی که در پُستِ من بود، دیشب یک فقره دزدی رخ داد.

▫ ~ِ اکسپرس نوعی پُست که با آن، نامه‌ها و بسته‌ها سریع‌تر از پُست عادی به مقصد می‌رسد.

▫ ~ِ الکترونیک (الکترونیکی) (کامپیوتر) ای‌میل ←.

▫ ~ِ امدادی در راه‌ها و معابر، محلی که در آن، گروهی همراه‌با تجهیزات برای کمک به

سیل‌زدگان، زلزله‌زدگان، و مانند آنها مستقر می‌شوند.
□ ~ِ **بازرسی** محل استقرار نیروی انتظامی در راه‌ها و معابر برای کنترل مسافران و عابران.
□ ~ِ **برق** محوطه یا ساختمانی شامل تجهیزاتی نظیر کلید، فیوز، و ترانسفورماتور به‌منظور قطع‌ووصل کردن برق یا تبدیل ولتاژی به ولتاژ دیگر و فرستادن آن به نقاط مختلف.
□ ~ِ **پیش‌تاز** نوعی پُست که با آن، نامه‌ها و بسته‌ها سریع‌تر از پُست اکسپرس به مقصد می‌رسد.
□ ~ِ **تصویری** (برق) فاکس ←.
• ~ **دادن** (مصـ.ل.) نگهبانی کردن: امشب نوبت پُست دادنِ چه کسی است؟
□ ~ِ **رستانت** نوعی خدمات پُستی به‌صورت نگه‌داری نامه‌ها و بسته‌های کسی‌که آدرس مشخصی ندارد و تحویل آنها به وی در ادارهٔ پُست.
□ ~ِ **سفارشی** نوعی پُست که در آن، ادارهٔ پُست درمقابل دریافت محموله‌ها از اشخاص، قبض صادر می‌کند.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) فرستاده شدن به‌وسیلهٔ پُست: تمام کارت‌ها به‌جز چندتا، پُست شده‌است.
□ ~ِ **فشارضعیف** (برق) پُست برقی که ولتاژ ورودیِ آن کمتر از ۱۰۰۰ ولت باشد.
□ ~ِ **فشارقوی** (برق) پُست برقی که ولتاژ ورودیِ آن بیش‌تر از ۱۰۰۰ ولت باشد.
• ~ **کردن** (مصـ.م.) فرستادن به‌وسیلهٔ پُست: کتابی را که سفارش داده‌بودید، برایتان پُست کردم.
□ ~ِ **مالی** بخشی در پُست که می‌توان ازطریق آن پول برای کسی یا به جایی فرستاد.
□ ~ **و تلگراف و تلفن** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که رسیدگی به امور پست و تلگراف و تلفن را برعهده دارد؛ وزارت پُست و تلگراف و تلفن.
□ **به ~ِ کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) به او برخوردن یا با او سروکار پیدا کردن: دو مسافر به پُستم خوردند، بردمشان تجریش. ○ دکتر می‌گفت: امروز فقط دو مریض به پُستش خورده‌است.

پستا pastā (اِ.) نوبت: من از آسیا می‌آیم، تو می‌گویی پستا نیست. (لغت‌نامه[1]) نیز ← پستایی.

پستان pestān (اِ.) (جانوری) اندامی در بعضی‌از جانوران که روی سینهٔ جنس ماده رشد می‌کند و غده‌های شیری دارد.
☜□ ~ **برای کسی به تنور چسباندن** (گفتگو) (مجاز) از او بیش‌ازحد حمایت و پشتیبانی کردن و خود را برای او به‌زحمت انداختن: جماعت... پیش‌قدم یاران و اعوان تو گردیده، برای تو پستان به تنور خواهند چسباند. (جمال‌زاده[6] ۱۴۸) ○ تا آن خدابیامرز زنده بود، به خونش تشنه بودی، حالا... برایش پستان به تنور می‌چسبانَد. (هدایت[4] ۸۸)
□ ~ِ **کسی را گاز گرفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) او را با شکست دادنش، ترساندن و از او زهرچشم گرفتن: هردو نفر از لات‌های محل بودند، اما من پستانشان را گاز گرفته‌بودم.
□ ~ِ **مادر (ننهٔ) خود را [هم] گاز گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ناسپاس بودن: این آدم پستان مادرش را هم گاز می‌گیرد، تو انتظار داری جواب محبت‌های تو را بدهد؟

پستان‌بند p.-band (اِ.) سینه‌بند ←: روی شاخهٔ خشک و کوتاهی که ظاهراً درخت بوده، یک پستان‌بند پاره‌پاره... است. (مسعود ۹۶)

پستان‌دار، پستاندار pestān-dār (صفـ.، اِ.) (جانوری) هریک از پستان‌داران. ← پستان‌داران.

پستان‌داران، پستانداران p.-ān (اِ.) (جانوری) تکامل‌یافته‌ترین گروه مهره‌داران که خون‌گرم و بچه‌زا هستند، به نوزادشان شیر می‌دهند، و بدنشان از پشم یا مو پوشیده است.

پستانک pestān-ak (اِ.) ۱. وسیله‌ای لاستیکی شبیه نوک سینه که برای آرام کردن نوزاد به دهانش می‌گذارند: خرمایی زرد و خشک و سفت... نخ بسته، گردن طفل می‌انداخته که به‌جای

پستانک به‌کار می‌برد. (شهری[۲] ۲/۳۳۱ح.)



۲. لولهٔ کوچک سوراخ‌داری در تفنگ که به خان متصل است و چاشنی برروی آن قرار دارد. ۳. لولهٔ کوچک سوراخ‌دار سر وافور: **جعفرخان لبش را از پستانک لولهٔ بافور برداشت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۷) ۴. وسیله‌ای که بر سر ظرفی قرار می‌دهند تا مایع داخل آن را به بیرون بپاشد. ۵. (فنی) قطعهٔ گوی‌مانند کوچک با سوراخی در وسط برای آب‌بندی بین لوله‌ها یا اتصال‌های فلزی. ۶. (مصغر. پستان) (قد.) پستان کوچک: **پستانکش شیره به خروار گرفته / آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار.** (منوچهری[۱] ۱۵۰)

پستانی pestān-i (صف.، منسوب به پستان، اِ.) (منسوخ) تکه‌ای پارچهٔ سفید نازک که درون آن بعضی مواد مانند نبات کوبیده، خاکشی، و بارهنگ می‌ریختند و گره می‌زدند و در دهان نوزاد می‌گذاشتند: **زمانی که پستانک به بازار نیامده‌بود، پستانی کار آن را می‌کرد.** (کتیرایی ۳۵)

پستایی pastā-y(')-i (صف.، منسوب به پستا) ۱. اضافی؛ یدکی: **[در حمام] تنسه‌ای مخصوص لُنگ‌های پستایی... می‌ساختند.** (شهری[۲] ۱/۴۷۴) ۲. ذخیره؛ اندوخته: **زیر پیش‌خوان [کله‌پزی] دو کته وجود داشت که در یکی پستایی سوخت روزانه ازقبیل پشکل... ریخته می‌شد.** (شهری[۲] ۱/۱۳۳) ۳. (اِ.) اندازهٔ هرروزهٔ خمیر که در تغار می‌ریخته‌اند و با آن نان می‌پخته‌اند: **نان دراز را به‌صورت گِرد درمی‌آورد... که نان نوظهور تهیه کرده‌است... درصورتی‌که در هر پستایی زیادتر تقلب به‌کار رفته، تنها اسم آنها عوض شده‌بود.** (شهری[۳] ۲۶۲) ۴. ده تا دوازده جفت کفش که درطی یک سِری مراحل آماده می‌شد: **بهترین و منظم‌ترین کارگاه‌ها آن بود که بتواند در هفته شش یا لاأقل پنج پستایی کار تحویل بدهد.** (شهری[۲] ۱/۴۲۸) ۵. رویهٔ بریده و آمادهٔ کفش. ← پستایی‌ساز.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ذخیره کردن؛ اندوخته کردن: **خانواده‌هایی که مصرف برنج زیاد دارند، می‌توانند همیشه خوراک تا یک هفتهٔ خود را خیسانده، پستایی بکنند.** (شهری[۲] ۵/۳۴)

پستایی‌بگیر p.-be-gir (صف.، اِ.) (قد.) کارگر نانوایی که آرد الک می‌کند: **در نانواخانه... پستایی‌بگیر... [بدون اجازهٔ] استاد دکان به خمیرگیری... نمی‌رسید.** (شهری[۲] ۲/۱۵۷)

پستایی‌ساز pastā-y(')-i-sāz (صف.، اِ.) آن‌که پستایی درست می‌کند. ← پستایی (مِ.۵): **پیش‌کار، کسی بود که... رویهٔ کفش را که از پستایی‌ساز می‌آمد... به‌روی قالب کشیده، با میخ استوار می‌نمود.** (شهری[۲] ۱/۴۲۸)

پست‌بالا[ی] past-bālā[y] (صـ.) (قد.) قدکوتاه؛ کوتاه‌قد: **داوود، مردی بود سرخ‌موی و گربه‌چشم و پست‌بالای.** (بلعمی ۴۰۴)

پست‌بندی post-band-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ایجاد پُست. ← پُست (مِ.۶).

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ساختن پُست و قرار دادن نگهبان در جایی: **مگر کارخانه‌جات اتمی است که همه‌جا را پست‌بندی کرده‌اید؟** (← محمود[۲] ۳۰۸)

پست‌پایه past-pāy-e (صـ.) (قد.) (مجاز) حقیر؛ فرومایه؛ دون: **توقعی که... دارم، آن است که احترامِ سلطنتِ مرا ازدست ندهی و با پست‌پایه هم‌نشینم نکنی.** (غفاری ۳۲۲)

پست‌چی، پستچی post-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که مأمورِ رساندن نامه‌ها و بسته‌ها به صاحبان آنهاست؛ نامه‌رسان: **عصری رفتم پست‌خانه. پست‌چی یازده فروش تمبر برای پاکت داد.** (آل‌احمد[۲] ۲۹)

پست‌خانه، پستخانه post-xāne [فر.فا.] (اِ.) پُست (مِ.۱) ←: **معلم کلاس اول، باریکه‌ای سیاه‌سوخته بود... شبیه میرزابنویس‌های دَمِ پست‌خانه.** (آل‌احمد[۵] ۱۳) ○ **در فرستادنِ تحریراتی که... به پست‌خانه... سپرده‌بودم، تأکید کردم.** (امین‌الدوله ۳۱)

پستر poster [انگ.] (اِ.) پوستر ←.

پست‌فطرت past-fetrat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دارای صفات زشتی چون حقه‌بازی، دروغ‌گویی، خباثت، بدذاتی، و مانند آنها: **آن پست‌فطرت به آقای مظفرالملک اطلاع می‌دهد که سیدجمال‌الدین با او وارد شده.** (حاج‌سیاح[1] ۶۰۹)

پست‌فطرتی p.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) پست‌فطرت بودن؛ حقه‌باز بودن؛ دغل بودن: **خسّت... و پست‌فطرتی و رشوه‌گیریِ قضات در امثله و ادبیات ما زیاد است.** (مستوفی ۲/۳۴۱)

پست‌قد past-qad[d] [فا.عر.] (صـ.) کوتاه‌قد: **پست‌قد و خپله بود.** (میرصادقی[2] ۱۰)

پستک past-ak (اِ.) پوششِ بی‌آستین معمولاً ازجنس نمد: **دراین‌بین مردی با پستک مخمل... وارد قهوه‌خانه شد.** (هدایت[5] ۴۷) ○ **جلودارهای این آقایان، پستک می‌پوشند تا خود را به‌شکل مرادبک... درآورند.** (مستوفی ۱/۵۰۹)

پست‌مدرن postmodern [فر.: postemoderne] (اِ.) پسامدرن ←.

پست‌مدرنیست postmodernist [فر.: postemoderniste] (صـ.، اِ.) پسامدرنیست ←.

پست‌مدرنیستی p.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به پست‌مدرنیست) پسامدرنیستی ←.

پست‌مدرنیسم postmodernism [فر.: postemodernisme] (اِ.) پسامدرن ←.

پستو pastu (اِ.) اتاق کوچکی درپشت اتاق‌های دیگر یا درپشت مغازه: **راحت‌تر بودند در پستوی خودشان و یا در آشپزخانهٔ دونفری غذا بخورند.** (پارسی‌پور ۲۴) ○ **دکانش دارای پستویی... بود که درواقع حکم انبارش را داشت.** (جمال‌زاده[9] ۶۹)

پست‌وبلند past-o-boland (صـ.) ← پست ○ پست‌وبلند.

پسته peste (اِ.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای کوچک و بیضی‌شکل با درون‌بر چوبی که مغز آن خوراکی است: **اما آنچه پوست وی به‌کار نیاید چون گوز است و بادام و پسته و فندق.** (بلعمی ۵۴)



۲. (گیاهی) گیاه این میوه که درختچه‌ای است. ۳. (قد.) (مجاز) دهان معشوق: **بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن/ خلق را از دهن خویش مینداز بشک.** (حافظ[1] ۲۰۵)

○ ~ **اکبری** نوعی پستهٔ باریک و دراز.

○ ~ **خندان** هرنوع پسته که پوست آن شکافته‌باشد.

○ ~ **زمینی** (گیاهی) بادام‌زمینی ←.

○ ~ **کلّه‌قوچی** نوعی پسته که اندکی گِرد و قلمبه است.

پسته‌ای p.-'(y)-i (صـ.، منسوب به پسته، اِ.) ۱. رنگ سبزکم‌رنگ مانند رنگ مغزپسته: **ازبین رنگ‌ها پسته‌ای را از همه بیش‌تر دوست دارم.** ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: **چون چشم‌هایش سبز بود، همیشه لباس‌های پسته‌ای می‌پوشید.** ۳. محتوی پسته: **گز پسته‌ای.**

پسته‌شام peste-šām (اِ.) (گیاهی) بادام‌زمینی ←.

پسته‌شامی p.-i (اِ.) (گیاهی) بادام‌زمینی ←.

پسته‌فندق‌ترشی peste-fandoq-torš-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) عجیب‌وغریب؛ شترگاوپلنگ: **ایرادهای بنی‌اسرائیلی و خواهش‌های پسته‌فندق‌ترشی.** (شهری: حاجی‌دوباره ۵۵: نجفی)

پسته‌کاری peste-kār-i (حامصـ.) عملِ کاشتن پسته: **این زمین‌ها برای پسته‌کاری مناسب است.**

پست‌همت past-hemmat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای ارادهٔ ضعیف؛ سست‌اراده: **کارهای بزرگ از افراد پست‌همت برنمی‌آید.**

پستی past-i (حامصـ.) ۱. (مجاز) پست بودن؛ فرومایگی؛ رذالت؛ دنائت: **او می‌بایستی... تمام آن وقایع را نقل کند تا آنها... به درجه و میزان بی‌شرمی و پستی دامادشان آگاه گردند.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۳) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌ارزش بودن؛ بی‌اعتبار بودن: ای

درم ازدست تو رسیده به پستی / زرّ ز بخشیدنت فتاده به خواری. (فرخی[1] ۳۸۶) ۳. (اِ.) (قد.) سرازیری؛ سرپایینی: آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت / عمر را در موسم پیری شتاب دیگر است. (صائب[1] ۵۰۰) ○ گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون / گه ز پستی برفروزد سوی بالا برشود. (فرخی[1] ۴۹) ۴. (قد.) جایی که ارتفاع آن نسبت‌به جای دیگر کمتر است: چو تنهلست ما نیز تنها شَویم / ز پستی بر آن تند بالا شَویم. (فردوسی[3] ۱۴۶۰)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) کم شدن: ما شتاب‌زده بودیم و همت ما پستی گرفته‌بود. (خانلری ۳۰۲) ○ اگر اندکی نیروی ظلم عاملان... از رعایا... پستی گیرد، سرزمین دکن از قطعات مرغوبهٔ هندوستان است. (شوشتری ۴۵۵) ○ نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای/ پستی گرفت همت من زین بلند جای. (مسعودسعد[1] ۶۸۷)

□ ~وبلندی ۱. جاهای کم‌ارتفاع و مرتفع درکنار هم؛ ناهمواری: بعداز چند پیچ‌وخم و پستی‌وبلندی دیگر... جاده به‌نشیب می‌افتاد. (شهری[2] ۴۳۶/۳) ۲. (مجاز) سختی و آسایش؛ مشقت و راحت: دنیا و زندگی پُر از این تناقض‌ها و پستی‌هاوبلندی‌هاست. (فصیح[2] ۲۷۰) ۳. (موسیقی) نرم بودن و تیز بودن آواز: باقی مقام‌ها به همین قانون از پستی‌وبلندی و عرصه مثل مقام حسینی است. (مشحون ۲۶۶)

پستی post-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پُست) مربوط به پُست: بستهٔ پستی.

پستی‌بلندی past-i-boland-i (اِ.) ← پستی □ پستی‌وبلندی: این اماکن نیز تفریح‌گاه‌های مردم تهران و عبارت بود از: دهات و قرا و قصبات و پستی‌بلندی‌های شمیرانات مانند تجریش و... . (شهری[2] ۳۸۰/۳)

پستیژ postiž [از فر.: postiche، از ایتا.: posticcio] (اِ.) کلاه‌گیس ←: تا آمد پستیژش را از سر بردارد... صدای شوهرش به‌گوشش رسید. (گلاب‌دره‌ای ۴۹)

پستیش postiš [فر.] (اِ.) پستیژ ← کلاه‌گیس.

پستی‌وبلندی past-i-y-o-boland-i (اِ.) ← پستی □ پستی‌وبلندی.

پس‌چر pas-čar (اِ.) (کشاورزی) باقی‌ماندهٔ محصولات پس‌از برداشت آنها که مستقیماً به‌مصرفِ چریدنِ دام می‌رسد، مانند کاه، دانه، و برگ ریخته‌شده روی زمین.

پس‌چرخ pas-čarx (اِ.) آنچه بعداز چرخ کردنِ شیر، از آن باقی می‌مانَد: ماست و پنیر و پس‌چرخِ شیر... در جوی آب ریخته می‌شد. (شهری[2] ۲۲۸/۳)

پسح pes[a]h [عبـ.] (اِ.) (ادیان) فصح ← فطیر.

پس‌حصار pas-hesār [فا.عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

پس‌خانه pas-xāne (اِ.) (قد.) ۱. بنه و وسایل شاه و امرا در سفر که از پشت‌سر می‌آورده‌اند: ظل‌السلطان دو دستگاه چادر برای پیش‌خانه و پس‌خانه... معیّن کرد. (نظام‌السلطنه ۴۷/۱) ۲. جایی که این وسایل را نگه‌داری می‌کرده‌اند: من در قسمت آبدارخانه در پس‌خانه مانده‌بودم که نهار شاه را از آشپزخانه گرفته، به نهارگاه برسانم. (مستوفی ۳۷۲/۱)

پس‌خرید pas-xar-id (اِمصـ.) (اقتصاد) خرید محصولات کارخانه‌ای به‌وسیلهٔ شرکت فروشندهٔ آن.

پس‌خور pas-xor (صفـ.) ۱. پس‌مانده‌خور ←: من پس‌خور دیگران نیستم. ۲. (صمـ.، اِ.) پس‌خورده ←: من پس‌خور کسی را نمی‌خورم. ۳. (برق) فیدبک ←.

پس‌خوراند p.-ān-d (اِ.) (برق) فیدبک ←.

پس‌خورد pas-xor-d (صمـ.، اِ.) ۱. (برق) فیدبک ←. ۲. (قد.) پس‌خورده ↓: پس‌خورد خود را بدو داد... ازسر تعظیم چوک زده، برآشامید. (افلاکی ۸۴۶)

پس‌خورده p.-e (صمـ.، اِ.) باقی‌ماندهٔ غذا یا نوشیدنیِ کسی: اگر پس‌خوردهٔ او را بخوری، تو هم مریض می‌شوی. ○ تاکه لقمان دست سوی آن برَد / قاصدا تا خود چه پس‌خورده‌ش خورَد. (مولوی[1] ۳۲۹/۱)

پس‌درد pas-dard (اِ.) دردی که بعداز زایمان

در زائو به‌وجود می‌آید: آبی که آن را درمان هر درد... می‌دانستند... ازقبیل جلوگیری از دردهای زایمان و پس‌درد. (شهری[۲] ۴۸۲/۱)

پس‌دست pas[-e]-dast (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پس‌انداز؛ اندوخته.

• ~ **داشتن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) پس‌انداز داشتن؛ اندوخته داشتن: اگر... کم‌وبیش پولی پس‌دست داشت، می‌توانست دختری پیدا کند تا... زنش بشود. (شاملو ۳۶۶) ○ آداب‌ورسوم... که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می‌گردید، ازجمله... در خانه‌داری پس‌دست داشتن و روز مبادا را درنظر داشتن. (شهری[۲] ۶۲/۳)

پس‌دوزی pas-duz-i (حامص.) در خیاطی، دوختنی که درپشت لباس با دست انجام می‌دهند به‌نحوی‌که از بیرون چیزی دیده نشود: در خیاط‌خانه... کار پس‌دوزی و تکمه‌دوزی گرفته. (شهری[۱] ۳۵۹)

• ~ **کردن** (مصـم.) در خیاطی، دوختن پشت لباس با دست به‌نحوی‌که از بیرون چیزی دیده نشود: پایین دامنش را که شکافته‌بود، پس‌دوزی کردم.

پسر pesar (اِ.) ۱. فرزند مذکر؛ مقـ. دختر: عائلهٔ میرزامحمود عبارت بود از زنش و یک دختر... و دوتا پسر. (شاهانی ۳۵) ○ پسری ازآنِ من چهار سال است تا به سفر است و از وی هیچ خبر ندارم. (نظامی‌عروضی ۹۵) ۲. انسان مذکر معمولاً کم‌سن‌وسال: آی پسر، مگر با تو نیستم؟ بدو بیا! ۳. (گفتگو) خطابی که گاهی شخص مذکری به خود یا کسی به مرد جوانِ دیگری می‌کند: پسرا رد شدن مهم بود، اما نه آن‌قدرها که آدم را از زندگی بیزار کند. (میرصادقی[۳] ۲۰۱) ○ بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر؟ (مولوی[۱] ۴/۱) ۴. (گفتگو) مرد جوان: شوهر دوستم پسر خوبی است. معمولاً در کارهای خانه به او کمک می‌کند. ۵. مردی که ازدواج نکرده‌است؛ مرد مجرد: پنجاه سالش شده، اما هنوز پسر است. ۶. (ادیان) ابن (مِـ. ۳) ←.

پسراندر p.-a(ʼa)ndar (اِ.) (قد.) ناپسری ←.

پسرانه pesar-āne (صـ.) ۱. مناسب یا مخصوص پسران: دبیرستان پسرانه، کفش پسرانه، لباس پسرانه. ۲. (قـ.) به‌شیوهٔ پسران: موهایش را پسرانه زد.

پسرباز pesar-bāz (صف.) (گفتگو) دارای گرایش جنسی به پسران جوان و معاشرت و خوش‌گذرانی با آنها: برای پسربازها... بهترین مکانی بود که... . (شهری[۲] ۲۸۴/۱)

پسربازی p.-i (حامص.) (گفتگو) گرایش جنسی به پسران جوان و معاشرت و خوش‌گذرانی با آنها؛ پسرباز بودن: به تأسی از... جهانِ اطرافی، طریق بی‌ریش‌بازی و پسربازی گرفته... . (شهری[۱] ۲۰۳)

پسربچه pesar-bačče (اِ.) پسر کم‌سن؛ پسر کوچک: جوان‌ها... و پسربچه‌ها، توی صف... پابه‌پا می‌کنند تا نوبتشان برسد. (← محمود[۲] ۵۵)

پسرحاجی pesar-hāji [فا.از عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مرد جوان ثروت‌مند: لباس بچه‌های اشراف و... پسرحاجی‌ها... کم‌کم از صورت لباده و سرداری... بیرون آمد. (شهری[۲] ۲۸۰/۱ـ۲۸۱) ○ یاروها ما را پسرحاجی و لقمهٔ چربی فرض کردند. (← جمال‌زاده[۱۸] ۲۳)

پسرخالو pesar-xāl-u [فا.عر.فا.] (اِ.) (قد.) پسردایی ←.

پسرخاله pesar-xāle [فا.عر.] (اِ.) پسرِ خواهرِ مادر؛ خاله‌زاده.

○ ~ **دسته‌دیزی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کسی‌که ظاهراً با دیگری نسبتِ نزدیکی دارد، ولی درواقع این‌طور نیست: اگر پسرخالهٔ دسته‌دیزیِ تیمسار... هم بوده‌باشد، تعجب نمی‌کنم. (فصیح[۱] ۱۲۳)

پسرخواندگی pesar-xān-d-e-gi (حامص.) پسرخوانده بودن. ← پسرخوانده: چون زن‌وشوهر بچه‌شان نمی‌شد، آن بچه را به پسرخواندگی پذیرفتند.

پسرخوانده pesar-xān-d-e (صمـ.، اِ.) پسری که کسی او را به فرزندیِ خود پذیرفته‌است: تمام

اموالش را به پسرخوانده‌اش بخشید.

پسردار pesar-dār (صف.) دارای فرزندِ پسر: فایدهٔ این نمایش، آن بود که... پسردارها... تشویق به ازدواج می‌گشتند. (شهری[۲] ۱۲۲/۳)

پسردایی pesar-dāy(')i (اِ.) پسرِ برادرِ مادر؛ دایی‌زاده: جمعهٔ گذشته دایی و پسردایی‌ام آمدند خانهٔ ما.

پسرزا pesar-zā (صف.) ویژگی زنی که فقط فرزندانِ پسر به‌دنیا می‌آورَد: هووی پسرزا فخر می‌کند که... . (شهری[۲] ۸۵/۲)

پسرزاده p.-d-e (صمـ.، اِ.) فرزند پسر، خواه پسر یا دختر؛ نوهٔ پسری: نصر... پسرزادهٔ امیر بزرگ... بود. (نفیسی ۴۳۲) ○ مهمان پسرزادهٔ ملاعلی نوری بودیم. (نظام‌السلطنه ۱۲/۱)

پس‌رسیده pas-re(a)s-id-e (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه بعداز دیگران، یا جدیداً، رسیده‌است: افراد پس‌رسیدهٔ کاروان. ○ کار شروان اکنون هزار بار از آن پریشان و درهم‌تر است که بود، به عهد این پس‌رسیدگان. (خاقانی[۱] ۱۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پسرعم pesar-'am[m] [فا.عر.] (اِ.) (قد.) پسرعمو ↓ : و پسرعم این زن شویش را گفت: این سخن دروغ است و محال به پیراهن پدید آید. (بلعمی ۲۰۷)

پسرعمو pesar-'am-u [فا.عر.فا.] (اِ.) پسرِ برادرِ پدر؛ عموزاده: ای پسرعموی... عزیزم، من به وصیت تو... عمل کردم. (قاضی ۸۰۹) ○ مصطفی پسرعموی... مادرم می‌شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱)

پسرعمه pesar-'amm.e [فا.عر.] (اِ.) پسرِ خواهرِ پدر؛ عمه‌زاده: میرزامحمدحسین... پسرعمهٔ... مستوفی‌الممالک است. (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۱)

پس‌رفت pas-raft (اِمصـ.) پایین آمدن کیفیت یا کمیت چیزی یا کسی؛ مقـِ. پیش‌رفت: پس‌رفت تولیدات داخلیِ این کشور به‌نسبتِ سال گذشته پنج درصد بوده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پس‌رفت ↑ : هر سال به‌جای این‌که نمره‌هایش پیش‌رفت کند، پس‌رفت می‌کند.

پسرک pesar-ak (مصغـِ. پسر، اِ.) ۱. پسربچه ←: صدای پسرکی قاطرچی را بشنوند و ببینند که او چه‌قدر خوب می‌خوانَد. (قاضی ۴۸۶) ○ زن پسرک را بزد و انگور از وی بستد. (بلعمی ۶۷۹) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطابی به پسران و مردان جوان: صدای مغیث‌العلما بلند شد که: پسرک! مقصودت را نمی‌فهمم. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۷)

پسرکش pesar-koš (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی آنچه بیش‌ازحد مورد علاقهٔ پسران قرار می‌گیرد: قیافهٔ پسرکش.

پسرگی pesar-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) حالت پسر نوجوانی که تجربهٔ جنسی ندارد: رحمت و اصغر می‌خندیدند و مرا به خانم‌ها نشان می‌دادند [و می‌گفتند]: می‌ترسد پسرگیش باطل شود، خودش را نگه داشته برای شب عروسیش. (← میرصادقی[۳] ۱۲۹)

▫ ~ **کسی را برداشتن** (گفتگو) (مجاز) پسر نوجوانی را برای نخستین بار با تجربهٔ جنسی آشنا کردن: [رحمت گفت:] آن زن بداخلاقه سراغت را می‌گرفت... [پرسیدم:] کدام زن بداخلاقه؟... [گفت:] آن‌که پسرگیت را ورداشت، همان زاغ و بوره. (← میرصادقی[۳] ۲۲۱)

پسرگیر pesar-gir (صمـ.، اِ.) (قد.) پسرخوانده ←: یکی را از تخم رستم طلب می‌کند که به خون اکوان دیو هلاک کند، علی‌الخصوص که پسرگیر او را کشته‌ای. (بیغمی ۸۰۱)

پسرمدرسه pesar-madrese [فا.عر.] (اِ.) پسری که به مدرسه می‌رود.

پسرمدرسه‌ای p.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) پسرمدرسه ↑.

پس‌رو pas-ro[w] (صف.) (قد.) ۱. دنباله‌رو: چو خورشیدی جهان را خسرو آمد/ که نُه معصوم پاکش پس‌رو آمد. (عطار[۸] ۱۴۹) ۲. (مجاز) بدرقه: دعای خالص من پس‌رو مراد تو باد/ که بِه ز یاد توام نیست پیشوای دعا. (خاقانی ۳۱)

پس‌روی pas-rav-i (حامصـ.) ۱. عمل یا حرکت در خلاف جهت پیش‌رفت: کارخانه

نه‌تنها پیش‌رفت نکرده، که پس‌روی هم داشته‌است. **۲.** (قد.) پیروی؛ دنباله‌روی؛ تبعیت: حق سبحانه‌وتعالی... متابعت به‌صدق و پس‌روی به‌شرط مشایخ ما را کرامت کناد. (محمدبن‌منور[1] ۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) از کسی یا چیزی پیروی کردن؛ دنباله‌روی کردن از کسی یا چیزی: دریغ نباشد که هم‌چو تو کسی پس‌روِی دینِ باطل کند؟ (اقبال‌شاه ۱۵۲) ○ نگر که پس‌روِی آن‌چنان راه و آن‌چنان قوم نکنی که آن‌گاه در کوی هوا اوفتی. (احمدجام ۱۷۸)

پسری pesar-i (صنـ.، منسوب به پسر) **۱.** مربوط به پسر: نوهٔ پسری. **۲.** (گفتگو) ویژگی آن‌که فرزند پسر را به دختر ترجیح می‌دهد: فامیلشان همه پسری هستند، وای به حال کسی‌که دختر به‌دنیا بیاورَد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ادا کردن حق والدین توسط پسر: پسری کن و مادرت را در پیری تنها نگذار. ○ پدر از خوی تو شاد است تو هم شادان باش/که همی سخت نکو دانی کردن پسری. (فرخی[1] ۳۷۷)

پسرینه pesar-ine (صنـ.، اِ.) (قد.) ازجنس پسر؛ پسر: اطفال پسرینه جمله را خارجیان بکشتند. (ابن‌فندق ۲۲۷) ○ پس حوا بار بنهاد، کودکی برون آورد پسرینه. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۷۳)

پس‌زده pas-zad-e (صمـ.) (گفتگو) دورانداختنی؛ بی‌مصرف؛ وازده: گوجه‌فرنگی‌های پس‌زده را انداخت دور.

پس‌زمینه pas-zamin-e (اِ.) **۱.** بخشی از تصویر، عکس، یا منظره که درپشت موضوع اصلی قرار می‌گیرد: رنگ پس‌زمینهٔ این تابلو در برجسته نشان دادن تصویر مؤثر بوده‌است. **۲.** سابقهٔ ذهنی: با پس‌زمینه‌ای که من از کارهای شما دارم، فکر می‌کنم ازعهدهٔ این کار برآیید. **۳.** شرح مختصر زندگی، تحصیلات، و تجربهٔ کاری: دانشگاه برای استخدام، پس‌زمینه از او خواسته‌است.

پس‌سری pas-e-sar-i (صنـ.) (جانوری) ← استخوان ▫استخوان پس‌سری.

پس‌سوز pas-suz (اِ.) (مکانیک) وسیله‌ای برای پاشیدن سوخت در اگزوز موتورهای جت برای سوختن با هوای مصرف‌نشدهٔ موجود در دود خروجی، به‌منظور افزایش قوهٔ کشش موتور.

پسغام pasqām (تا.) ← پیغام ▫ پیغام‌پسغام.

پسغده pasaqde [= بسغده] (صـ.) (قد.) آماده؛ فراهم؛ مرتب.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آماده شدن؛ فراهم شدن؛ مهیا شدن: تن و جان چو هردو فرودآمدند/ به یک جای هردو پسغده شدند. (ابوشکور: اشعار ۹۶)

پس‌غذا pas-qazā [فا.عر.] (اِ.) پس‌غذایی ↓.

پس‌غذایی p.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) آنچه پس‌از غذا می‌خورند؛ دسر: این غذا [خاگینه] نوعی قاتق است... از آن به‌صورت پس‌غذایی و دسر استفاده می‌کنند. (شهری[2] ۱۳۲/۵)

پس‌فردا pas-fardā (اِ.، قـ.) روز پس‌از فردا؛ دو روز بعد: تا فردا یا پس‌فردا می‌آیند. (← گلشیری[1] ۷) ○ پس‌فردا در هاشم‌آباد مهمان من است. (غفاری ۵۵)

پس‌فرداشب p.-šab (اِ.، قـ.) یک شب پس‌از فرداشب؛ دو شب بعد: از پس‌فرداشب شروع می‌کنم به خواندن این کتاب. ○ پس‌فرداشب همین وقت منتظر من باش. (مشفق‌کاظمی ۳۶)

پسک pas-ak [= پستک] (اِ.) پستک ←: کپنک و پسک (پستک). (شهری[2] ۴۳۷/۱)

پس‌کاسه pas-kāse [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) لبهٔ عقبِ زانوی تنکه (شلوارِ مخصوص کُشتی زورخانه‌ای).

پس‌کام pas-kām (اِ.) (جانوری) بخش پسین یا عقبیِ سخت‌کام.

پس‌کامی p.-i (صنـ.، منسوب به پس‌کام) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که از نزدیک شدن عقب زبان به پس‌کام تولید می‌شود، مانند «خ». ← پس‌کام.

پس‌کرایه pas-kerāye [فا. از عر.] (اِ.) مبلغی از

کرایه که بعداز رسیدن به مقصد پرداخت می‌شود؛ مقِ. پیش‌کرایه: صد تومان پیش‌کرایه دادم، پس‌کرایه را در مقصد می‌دهم.

پس‌کوچه pas-ku-če (اِ.) کوچهٔ فرعی، که کوچک‌تر از کوچهٔ اصلی است: ورودِ [او] به کوچهٔ ما فصل تازه‌ای در زندگی ساکنانِ کوچه‌وپس‌کوچه‌های محلهٔ ما بازکند. (شاهانی ۳) ○ کالسکه‌چی... ما را به پس‌کوچه‌ها برد و مقابل یک حمام... ایستاد. (امین‌الدوله ۳۵۸)

پس‌گردنی pas-gardan-i (اِ.) (گفتگو) ضربه‌ای که با دست به پشت گردن کسی می‌زنند: پسر ناکس و بی‌سروپای او را به‌ضرب... پس‌گردنی... و به‌زور چک و سیلی... از خانه بیرون کشید. (← جمال‌زاده[۳] ۱۹۱)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مورد اصابتِ پس‌گردنی قرار گرفتن: شعرا در هرنوبت به‌جای صله و تشریف، جز چوب و کتک و پس‌گردنی نمی‌خورده‌اند. (شهری[۲] ۹۴/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) زدن ضربه با دست به پشت گردن کسی: بچه را پس‌گردنی زد و نشاند روی صندلی.

پس‌لرزه pas-larz-e (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) زمین‌لرزه یا زمین‌لرزه‌های کوچکی که تا چند روز بعداز وقوع زمین‌لرزه‌ای بزرگ رخ می‌دهد. ۲. (مجاز) اثر بعدیِ موضوع یا مسئله‌ای: پس‌لرزه‌های آن نامه این بودکه... .

پسله pasale (اِ.) (گفتگو) جایی که شخص در آن حضور ندارد؛ پشت‌سر: پسلهٔ شوهرت این کار را انجام بده. ○ دشمن خونیت می‌شوند، پیش رو و پسله پدرت را دَمِ چشمانت می‌آورند. (← شهری[۱] ۳۷۴)

• ○ **پشت‌و~** (گفتگو) ← پشت ○ پشت‌وپسله.

○ **در~** (گفتگو) (مجاز) مخفیانه؛ به‌طور سِرّی؛ به‌طور پنهانی: فحش می‌داد به همهٔ آنهایی‌که این کتاب را... درپسله محکوم کرده‌بودند. (گلشیری[۱] ۴۶)

پسله‌خور p.-xor (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که پیش دیگران کم می‌خورَد و پنهانی زیاد: در آشپزخانه مشغول خوردن است، آخر پسله‌خور است.

پس‌مان، پسمان pas-mān (صـ.، اِ.) پس‌مانده ←: پس‌مان فراورده‌های کشاورزی.

پس‌ماند p.-d [= پس‌مانده] (صـ.، اِ.) ۱. پس‌مانده (مِ. ۱) ←: پس‌ماند سوخت اتمی. ۲. (اِمصـ.) (فیزیک) تأخیر در ازبین رفتن هر اثر پس‌از تغییرِ عاملِ به‌وجودآورندهٔ آن، مانند تأخیر در ازبین رفتن خاصیت مغناطیسی پس‌از تغییر نیروی مغناطیسیِ به‌وجودآورندهٔ آن.

پس‌ماندگی p.-e-gi (حامصـ.) پس‌مانده بودن؛ عقب بودن: پس‌ماندگی او از بقیه، به‌علت وضعی است که در خانواده‌اش وجود دارد. ○ پس‌ماندگی او تقصیر کیست؟

پس‌مانده pas-mān-d-e (صف.، اِ.) ۱. باقی‌مانده از هرچیز، به‌ویژه آنچه از مواد خوراکی یا نوشیدنی باقی می‌مانَد: اگر انسان پس‌مانده هم می‌خورَد، باید پس‌ماندهٔ پلوخور را بخورَد. (شهری[۳] ۱۹۰) ○ اما شماا پس‌مانده‌های بی‌رمق دودمانی ازدست‌رفته‌اید. (← علی‌زاده ۵۱/۱) ۲. آن‌که از دیگران عقب افتاده‌است؛ عقب‌مانده: شمس حق و دین تبریزی، خداوندی کز او / گشت این پس‌مانده، اندر عشق او پیشانه‌ای. (مولوی[۲] ۱۰۷/۶) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پس‌مانده‌خور p.-xor (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که پس‌ماندهٔ دیگران را می‌خورَد: به آدم پس‌مانده‌خور اگر غذای دست‌نخورده هم بدهند، باز پس‌مانده می‌خورَد.

پس‌ماهور pas-māhur (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ماهور ←.

پسند pasand (بمِ. پسندیدن) ۱. ← پسندیدن. ۲. (اِمصـ.) پسندیدن: اساس حکومت... مورد پسند و قبول واقع نگردید. (جمال‌زاده[۱۱] ۵) ○ پسند اعلی‌حضرت... مایهٔ افتخار است. (مستوفی ۱۵۸/۲) ۳. (اِ.) سلیقه؛ ذوق: اگر باب پسندِ روز ننویسند... اثر ایشان را نخواهد خرید. (قاضی ۵۴۵) ○ هرملتی یک نوع

احساس، بینش، ذوق، پسند... دارد و یک نوع امور را می‌پسندد. (مطهری[1] ۵۰) ۴. (صمـ.) آنچه پسندیده می‌شود؛ دل‌خواه: این کفش، پسندِ شما هست یا نه؟ ○ من چه در پای تو ریزم که پسند تو بُوَد/ جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست. (سعدی[3] ۴۵۲) ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «پسندیده» یا «قبول‌شونده»: دل‌پسند، عامه‌پسند، مردم‌پسند. ۶. (اِمصـ.) (قد.) داشتن کیفیت خوب؛ مرغوبیت: هرآن‌چیزکان دور گشت از پسند/ بدان چیز نزدیک باشد گزند. (فردوسی[3] ۱۸۸۵)

• ~ آمدن (مصـل.) (قد.) پسندیده شدن: پاره‌ای گوشت برداشتم، پسند نامد، باجای نهادم. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۰۸) ○ چگونه توان کرد پایش به‌بند/ مگوی آن‌که هرگز نیاید پسند. (فردوسی[4] ۱۳۴)

• ~ افتادن (مصـل.) (قد.) پسندیده شدن: مبادا تمدن مصنوعی یا وحشت واقعیِ آنها تو را پسند افتد. (طالبوف[2] ۱۹۴)

• ~ داشتن (مصـمـ.) (قد.) پسندیدن: در عقد نکاح... تکلف‌های بی‌محل نمود، چنان‌که گروهی از خردمندان پسند نداشتند. (بیهقی[1] ۳۳۱)

• ~ کردن (مصـمـ.) ۱. پسندیدن: آن رنگ بلوزی را که شما پسند کرده‌اید، تمام کرده‌ایم. ○ مکن دلْت را بیش‌تر زین نژند/ تو داد جهان‌آفرین کن پسند. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۱۶) ۲. (قد.) ترجیح دادن: که یارد آن‌جا رفتن مگر کسی‌که کند/ پسند بر گَهِ شاهنشهی چَهِ ارژنگ. (فرخی[1] ۲۰۷)

▫ ~ِ کسی شدنِ چیزی پسندیدنِ او آن را: لباسی که برایش خریدید، پسندش شد یا نه؟ ○ چو خواهی که بانوی ایران شَوی/ به گیتی پسند دلیران شَوی ـ هلاهل چنین زهر هندی بگیر/ به‌کار آر یک پاره با اردشیر. (فردوسی[3] ۱۶۹۰)

پسندر pos-andar (اِ.) (قد.) پسراندر ⟵ ناپسری.

پسندکار pasand-kār (صـ.) (قد.) راضی؛ خشنود: تو از وی خشنود و وی از تو خشنود، پسندکار و پسندیده. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۴۲)

پسندکاری p.-i (حامصـ.) (قد.) انجام دادن کارهای پسندیده؛ نیکوکاری: خداوند سبحانه‌وتعالی از این همهٔ خلق سه چیز درخواست: یکی فرمان‌برداری، دوم پسندکاری، سوم یادداری. (افلاکی ۶۵۳)

پسنده pasand-e (صـ.) (قد.) پسندیده ⟵: اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسنده همی‌نماید، بر آنم اطلاع فرمایی. (سعدی[2] ۱۳۶)

پسندیدگی pasand-id-e-gi (حامصـ.) پسندیده بودن؛ خوب بودن؛ شایسته بودن: پسندیدگیِ رفتارِ او بر همه روشن شده‌است.

پسندیدن pasand-id-an (مصـمـ.، بمـ.: پسند) ۱. خوب، مفید، یا مناسب تشخیص دادنْ کسی (چیزی) را در نوع خود، یا او (آن) را برتر از بقیه دانستن و ترجیح دادن: اکثرِ غزل‌های سعدی را می‌پسندم. ○ هیچ‌کدام از این دو تشبیه را... نمی‌پسندید. (آل‌احمد[4] ۱۵۳) ○ عشق را خواهی که تا پایان بَری/ بس‌که بپْسندید باید ناپسند. (رابعه: شاعران ۷۴) ۲. ازمیان چند کس یا چند چیز یکی را ترجیح دادن و انتخاب کردن، یا ازمیان تعدادی امکان یا راه‌حلِ احتمالی، یکی را انتخاب کردن: دختری را پسندیده‌ام و می‌خواهم بگیرم. (جمال‌زاده[16] ۹۳) ○ من او را یکی چاره سازم که شاه/ پسندد از این بندهٔ نیک‌خواه. (فردوسی[3] ۶۰۹) ۳. خوش آمدنِ کسی از چیزی، یا نسبت‌به آن نظر خوش‌بینانه داشتن: عروس، لباس مخملیِ خوش‌رنگی پوشیده‌بود، همه پسندیدند و تعریف کردند. ○ پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز/ کجا رنج بردی ز هرگونه چیز. (فردوسی[3] ۲۴۲۹) ۴. (قد.) روا داشتن؛ جایز دانستن: بر دلم گَرد ستم‌هاست خدایا مپسند/ که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم. (حافظ[2] ۷۱۰) ○ اگر خواهی تمامْ مردم باشی، آنچه به خویشتن نپسندی، به هیچ‌کس مپسند. (عنصرالمعالی[1] ۵۵) ۵. (قد.) قبول کردن؛ پذیرفتن: بدیشان چنین گفت سام سوار/ که این کی پسندد ز ما کردگار؟ (فردوسی[3] ۲۲۱)

پسندیده pasand-id-e (صمـ. از پسندیدن) ۱. آن‌که یا آنچه مورد قبول و رضایت دیگران قرار گرفته؛ مقبول؛ خوش‌آیند: در کار داستان‌سرایی، مدام اشعار و ابیات آوردن، کار پسندیده‌ای نیست. (جمال‌زاده[8] ۷) ○ تنها عادت است که بعضی امور را قبیح و بعضی را مطلوب و پسندیده جلوه می‌دهد. (مسعود ۲۵) ۲. خوب؛ دل‌پسند؛ نیکو: تمام خصایل حمیده و صفات پسندیده در ایشان جمع است. (علوی[2] ۹۳) ○ یکی جای خرّم بپیراستند/ پسندیده خوانی بیاراستند. (فردوسی[3] ۱۶۸۳) ۳. (قد.) برگزیده؛ انتخاب‌شده؛ ممتاز: فریدون وزیری پسندیده داشت/ که روشن دل و دوربین دیده داشت. (سعدی[1] ۱۶۲) ○ دبیر پسندیده را پیش خواند/ سخن هرچه بایست، با او براند. (فردوسی[3] ۱۱۶۲) ۴. (قد.) ستایش‌شده؛ ستوده؛ محمود: ای برآوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق/ ای ز فضل تو رسیده به همه خلق خبر. (فرخی[1] ۱۷۲) ۵. (قد.) موردرضایت: تو از وی خشنود و وی از تو خشنود، پسندکار و پسندیده. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۴۲)

☞ ● ~ آمدن (مصـل.) (قد.) مورد قبول واقع شدن؛ پذیرفته شدن: سخنی که بی‌رویّه گفته شود، ممکن نیست پسندیده آید. (فروغی[3] ۱۱۴) ○ کتاب گلستان... تمام آن‌گه شود به‌حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاهِ جهان. (سعدی[2] ۵۴)

● ~ داشتن (مصـمـ.) (قد.) قبول کردن؛ پذیرفتن: ازآن‌جاکه کمالِ سخن‌شناسی و تمییز پادشاهانه است، آن را پسندیده داشت. (نصرالله‌منشی ۲۶)

پسندیده‌پی p.-pey (صـ.) (قد.) دارای روش و رفتار خوب: حکایت شنو کودک نام‌جوی/ پسندیده‌پی بود و فرخنده‌خوی. (سعدی[1] ۶۰)

پس‌نگری pas-negar-i (حامص.) ۱. بررسی فعالیت‌هایی که درقبل انجام شده‌است: پس‌نگری عملیاتِ سه‌ماهه را در گزارشی منتشر کرده‌اند. ۲. (قد.) به عقب نگاه کردن: غوغای قیامت آن زمان برخیزد/ کز پس‌نگری، زلف تو درپیش افتد. (شمس‌هروی: نزهت ۲۹۳)

پس‌نماز pas-namāz (اِ.) (قد.) آن‌که درپشت امام‌جماعت نماز می‌گزارَد؛ مأموم: تقلب تو در نماز جماعت با پس‌نماز است. (ابوالفتوح: تفسیر ۱۴۱/۴: لغت‌نامه[1])

پس‌نوبتی pas-no[w]bat-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که نوبتِ بعدی متعلق به اوست: با پس‌نوبتیِ خود خرده‌حسابی داشت. منبر را زیادتر اشغال کرد. (← شهری[2] ۳۷۳/۲)

پس‌نیاز pas-niyāz (اِ.) نیازی که بعداً به‌وجود خواهد آمد؛ مقِ. پیش‌نیاز: تأمین کردن نیازهای منطقی و پیش‌نیازها و پس‌نیازهای اطفال به‌عهدهٔ والدین است.

پس‌وپیش pas-o-piš (قـ.) ← پس ◘ پس‌وپیش.

پس‌وپیش‌دریده p.-dar-id-e (صمـ.) (دشنام) بسیار بدکاره و بدنام؛ پاچه‌ورمالیده: پس‌وپیش‌دریده... دررفت، تا حواسم رفت پیش سینه‌زن‌ها دررفت. (میرصادقی[2] ۳۷)

پس‌وپیش‌نگر pas-o-piš-negar (صف.) (قد.) آن‌که گذشته و آینده را درنظر می‌گیرد، و به‌مجاز، عاقبت‌اندیش: من همه‌ساله دل از عشق نگه داشتمی/ به خدا بودمی از عشق پس‌وپیش‌نگر. (فرخی[1] ۱۲۱)

پسودن pasud-an (مصـمـ.، بمـ.: پسا[ی]) (قد.) لمس کردن؛ دست زدن: مثنوی... کشمکش متکلمان را نیز از مقولهٔ نزاع‌های کودکانه می‌شمرَد... مثل اختلاف‌نظری که از پسودن پیل در آن خانهٔ تاریک برای یک عده پیش آمد. (زرین‌کوب[1] ۲۳۳) ○ چو سام نریمان به گیتی نبود/ سرش را نیارست گردون پسود. (فردوسی[5] ۷۹)

پسودنی p.-i (صـ.) (قد.) قابل‌لمس؛ لمس‌کردنی: زیبایی آن در خزان نیز مانند بهار دریافتنی و پسودنی است. (زرین‌کوب[1] ۵۹)

پسوریازیس pesoriyāzis [فر.: psoriasis] (اِ.) (پزشکی) بیماری پوستیِ مزمن که با پیدایش قطعه‌های تغییرشکل‌یافتهٔ قرمزِ پوستهٔ ریز بر

پوستِ سر، آرنج، ساعد، زانو، ساق، و دیگر بخش‌های بدن مشخص می‌شود؛ داءالصدف؛ صدفک.

پسوند pas-vand (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، جزء غیرمستقلی که به پایان واژه می‌پیوندد و معمولاً معنی و ماهیت دستوریِ آن را تغییر می‌دهد، مانند «سار» در کوهسار، و «گر» در آهنگر.

پسویی pasuy(')i (اِ.) (قد.) طبقهٔ کشاورزان؛ یکی از طبقات چهارگانهٔ اجتماعی درزمان جمشید، به‌روایت شاهنامه: **پسویی سه‌دیگر گُرُه را شناس/ کجا نیست از کس بر ایشان سپاس.** (← احمدتفضلی: نامهٔ فرهنگستان ۱۰/۲) ظاهراً صورت صحیح کلمه‌ای است که در نسخه‌های شاهنامه به‌گونه‌های متفاوت آمده‌است.

پسه pas-e (اِ.)

▫ ~ **چیزی را تو[یِ] سرِ کسی زدن** (گفتگو) آن را به‌رخ او کشیدن: **سرینهٔ سومی گفت:... تو هم که همین‌جور پسهٔ کامیونت را می‌زنی توی سر ما.** (← آل‌احمد[6] ۳۶)

پسه‌وردار p.-var-dār (صف.، اِ.) (منسوخ) جاروکش؛ رفتگر؛ نظافت‌چی: **پسه‌وردارها کارشان این بود که همهٔ خانه‌ها و کوچه‌ها و انبارها را رفت‌وروب کنند.** (آل‌احمد[8] ۲۵)

پسی pas-i (حامص.) ۱. (گفتگو) ناچاری؛ لاعلاجی. نیز ← زور: **جوان مادرمرده دمغ شد و سرش را ازروزِ پسی گذاشت آن سر بالش.** (به‌آذین ۲۰۲) ○ **قهوه‌چی اززورِ پسی به شاگردش حمله کرد.** (هدایت[5] ۴۷) ۲. (قد.) پس بودن؛ تأخر؛ مقِ. پیشی: **تو بر نصیحت آن پیش جاهل پیشین/ شدستی از شرف مردمی به‌سوی پسی.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

پسیچ pasič [= بسیج] (بمِ. پسیچیدن) (قد.) ۱. ← بسیجیدن. ۲. (اِمص.) بسیج ←.

پسیچیدن p.-id-an [= بسیجیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: پسیچ) (قد.) بسیجیدن ←: **کنون بپسیچ تا تیمار بینی/ جدایی را چو نیش مار بینی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۸۲)

پسیکانالیز pesikānāliz [فر.: psychanalyse] (اِ.) (روان‌شناسی) روان‌کاوی ←.

پسیکانالیست pesikānālist [فر.: psychanalyste] (صـ.، اِ.) (روان‌شناسی) روان‌کاو ←.

پسیکوتراپی pesikot[e]rāpi [فر.: psychothérapie] (اِمصـ.) (روان‌شناسی) روان‌درمانی ←.

پسیکوز pesikoz [فر.: psychose] (اِمصـ.) (روان‌شناسی) روان‌پریشی ←.

پسیکولوژی pesikoloži [فر.: psychologie] (اِ.) روان‌شناسی ←: **دانشمندان پسیکولوژی... به ما ثابت می‌کنند که شهامتِ انرژی و پشت‌کار... وقتی در انسان قوی می‌شود که... پیش‌از همه کار مطمئن باشد که منافع کارش... به خودش راجع می‌شود.** (دهخدا[2] ۱۱۷/۲)

پسیکولوژیست pesikoložist [فر.: psychologiste] (صـ.، اِ.) روان‌شناس ←.

پسین pas-in (صـ.) (قد.) ۱. آخرین: **پسین شب پدرِ خود را گفتم که: مرا وصیتی کن.** (جامی[8] ۱۵۸) ۲. مؤخر (مقِ. مقدّم)؛ مقِ. پیشین: **گفت پیشینِ ایشان پسینِ ایشان را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۰۲) ۳. (اِ.) بعدازظهر؛ عصر: **هنگام پسین به‌خاطر رمانوس چنین خطور کرد که اگر به لشکرگاهِ خود عودت کند، بهتر است.** (مینوی[2] ۲۰۸)

پسین‌فردا p.-fardā (اِ.، ق.) (گفتگو) پسان‌فردا ←: **پسین‌فردا قرار است به مسافرت برویم.**

پسین‌فرداشب p.-šab (اِ.، ق.) (گفتگو) پسان‌فرداشب ←: **پسین‌فرداشب مهمان هستیم.**

پسین‌گاه، پسینگاه pas-in-gāh (اِ.، ق.) هنگام بعدازظهر؛ هنگام غروب: **پسین‌گاه بود و خانه خاموش بود.** (چهل‌تن[3] ۲۲۸)

پسین‌گاهی، پسینگاهی p.-i (صـ.، منسوب به پسین‌گاه) مربوط به پسین‌گاه؛ بعدازظهری: **از خواب پسین‌گاهی بیدار شده‌بود و هیچ آشنایی را دور خود نمی‌دید.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۵)

پسینه pas-ine (صف.) (قد.) آخرین؛ مقِ. پیشینه: استاد بوعلی دقاق... پسینهٔ گویندگانِ مشایخ بود. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۳۰)

پسینیان pas-in-i-y-ān (اِ.) (قد.) آنان‌که در زمانِ نزدیک‌به ما بوده‌اند؛ متأخران؛ مقِ. پیشینیان: نیک‌بختان به حکایت و امثالِ پیشینیان پند گیرند ازآن‌پیش که پسینیان به واقعهٔ ایشان مَثَل زنند. (سعدی[2] ۱۸۷)

پش[1] paš [= بش] (اِ.) (قد.) بَش[1] ←: از آبنوس دری اندر او فراشته‌بود/ به‌جای آهن و سیمین همه پش و مسمار. (ابوالمؤیدبلخی: صحاح ۱۴۸)

پش[2] p. [= بش = فش] (اِ.) (قد.) بَش[2] ←: کفل‌هاش گِرد و پش و دُم دراز/ ... . (پوربهای‌جامی: لغت‌نامه[1])

پشت pošt (اِ.) ۱. بخشی از بدن انسان و جانوران که در جهت مخالفِ شکم و سینه قرار دارد: نفَسم پس رفت، پشت و سینه‌ام درد گرفت. (هدایت[4] ۱۸) ○ در آن شهر حمالی بود که چهارصد من و پانصد من بار بر پشت گرفتی. (نظامی‌عروضی ۱۲۴) ۲. قسمتی از چیزی که در جهت مخالفِ رویِ آن است: پشت آینه، پشت پارچه، پشت چِک. ۳. قسمت عقب هرچیز؛ مقِ. جلو: پشت خانه، پشت مغازه. ○ کامیون‌ها را پشت کارخانه پارک کرده‌اند. ○ درِ آن پشت چه خبر است؟ ۴. مکانی در طرف دیگرِ یک وسیله که در آن‌جا قرار می‌گیرند و کاری مانند رانندگی، نوازندگی، یا کارهای اداری انجام می‌دهند: پشت فرمان اتومبیل. ○ آدم که همیشه نباید پشت میز بنشیند. گاهی باید تفنگ بردارد. (← محمود[2] ۲۳۹) ○ او را مجبور کرد پشت پیانو بنشیند. (علوی[2] ۱۴۹) ۵. مکانی در آن‌سوی جایی که در آن‌جا چیزی را آماده می‌کنند، یا زمینهٔ چیزی فراهم می‌شود: پشت جبهه، پشت صحنه. ○ مردم قصد کرده‌اند که توی شهر بمانند و پشت جبهه را خالی نکنند. (محمود[2] ۲۱۰) ۶. طرفِ کُندِ چاقو، شمشیر، و مانند آنها؛ مقِ. لبه: با پشت کارد روی بیفتک ضربه می‌زد. ۷. قسمت بالا و روی هرچیز: از پشت موتور آمد پایین. ○ کمربند بگرفت وز پشت زین/ برآورد و ناگه بزد بر زمین. (فردوسی[3] ۶۰۰) ۸. سطح؛ رو: پشت‌بام. ○ چو خورشید را پشت باریک شد/ ز دیدار، شب روزِ تاریک شد. (فردوسی[3] ۱۱۳۱) ۹. (مجاز) نسل: پدر خالوی مادرم سه پشت پیش‌ازاین در بروجردِ لرستان شاعر ماهری بوده‌است. (جمال‌زاده[8] ۱۲۹) ۱۰. کمر مرد که درباور قدما جای‌گاه تشکیل نطفه بوده‌است. ← صلب: ز پانصد همانا فزون است سال/ که تا من جدا گشتم از پشت زال. (فردوسی[4] ۱۴۱) ۱۱. (مجاز) پشتیبان؛ حامی: من جز تو کسی را ندارم، تو پشت من باش. ○ بعدِ امروز، پشت من در کارها و یار من در برآوردن مرادها جز تو کسی دیگر نبود و نخواهد بود. (بخاری ۴۶) ○ خنک آن‌که او را بُوَد چون تو پشت/ بُوَد ایمن از روزگار درشت. (فردوسی[4] ۱۲۵) ۱۲. (گفتگو) دنباله؛ ادامه: این باران هم چندان پشتی نداشت. (مستوفی ۲/۴۷۶) ۱۳. (مجاز) اتکا؛ تکیه: پشت او در این اداره به رئیس است که از خویشاوندان نزدیکِ اوست. ○ نی‌ام یار دنیا به دین است پشتم/ که سخت و بلند است و محکم حصارش. (ناصرخسرو[8] ۲۸۴) ۱۴. (گفتگو) مقعد: نوک اماله را در پشتش گذاشت و تلمبه‌اش را فشار داد. ۱۵. (گفتگو) (مجاز) کودکی که بعداز کودک دیگر متولد شود؛ برادر یا خواهر بلافصل: بچه که در شروع راه رفتن دمر راه برود، پشت او پسر است. (هدایت[12] ۳۱) ۱۶. انبوهی: پرپشت، کم‌پشت. ○ آن را که دو گیسوی تو در مشت بُوَد/ مِهر همه نیکوان فرامشت بُوَد ـ شاید که مرصع به جواهر دارند/ گیسوی تو را که آن‌چنان پشت بُوَد. (جمال‌حاجی: نزهت ۴۵۲) ۱۷. (قد.) باطن؛ مقِ. رو: روی کار دیگران و پشت کار من یکی‌ست/ روز و شب در دیدهٔ شب‌زنده‌دار من یکی‌ست. (صائب[1] ۶۰۰)

☜ ○ ~ِ (حا.) ۱. دنبالِ؛ بعداز: پشتِ این غذا یک چایی می‌چسبد. ○ پشتِ غذا، بعضی‌ها سیگار می‌کشند. ○ آن روز بود که از صبح تا آخرشب، به‌طور مداوم جریان پشتِ جریان می‌گذشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۹) ۲. آن‌سویِ؛ آن‌طرفِ: من اکنون آن روز را

از پشتِ غبارِ زمان به‌ابهام می‌بینم. (خانلری ۲۸۷)
• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) • پشت کردن ←: گر مرد رهی، روی به فریادرس آر/ پشت ازسر صدق در هواوهوس آر. (عطار[3] ۹۹)
▫ ~اندر~ (مجاز) ▫ پشت‌درپشت ←: اغلب دودمان‌ها و خانواده‌ها پشت‌اندرپشت... در همان شهر... نشوونما یافته‌اند. (جمال‌زاده[10] ۵) ○ اینان مسلمان‌های پشت‌اندرپشت را محضِ غرضِ نفسانی تکفیر می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۱۹۷)
▫ ~ بازدادن (قد.) تکیه کردن: درختی دید در شهر به گوشه‌ای، آن‌جا رفت و بنشست و پشت بازداد. (بخاری ۲۷۴)
▫ ~ بازنهادن (قد.) تکیه دادن: گویند محاسبی... چهل سال به روزوشب پشت به دیوار بازننهاد و جز به دوزانو ننشست. (جامی[8] ۴۸) ○ شیخ پشت به ستونی بازنهاده‌بود. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۶) ○ او را دید در صدری خلوت‌گونه پشت بازنهاده و سخت اندیشه‌مند و نالان. (بیهقی[1] ۴۶۲)
▫ ~ بازهشتن به کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) تکیه کردن به او (آن)؛ اعتماد کردن به او (آن): سخن‌ها دراز است و کاری درشت/ به یزدان کنون بازهشتیم پشت. (فردوسی[2] ۲۳۰۲)
▫ ~ِبام پشت‌بام ←.
▫ ~بر~ (قد.) مخالف یک‌دیگر؛ متضاد یک‌دیگر: تعذرِ مراد و ادراکِ سعادت پشت‌برپشتند. (نصرالله‌منشی ۳۴۲)
• ~ برگاشتن (مصـ.ل.) (قد.) • پشت کردن ←: چو گویند کز جنگ برگاشت پشت/ از آن بِه که گویند دشمنش کشت. (اسدی[1] ۳۶۰) ○ که بر من چنین پشت برگاشتی/ بر این دژ مرا خوار بگذاشتی. (فردوسی[3] ۷۲۲)
• ~ برگردانیدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فرار کردن از مقابل دشمن: عساکر و جموع در مراتع و مروج ولایات اران و موغان متفرق، و چون روی مقام نبود، پشت برگردانیدند. (زیدری ۲۰)
▫ ~ بستن به چیزی (قد.) (مجاز) تکیه کردن به آن؛ امید بستن به آن: به جهان پشت مبندید و به یکی صنمهٔ آه/ مهرهٔ پشتِ جهان یک ز دگر بگشایید. (خاقانی ۱۵۸)
▫ ~ِ بشقاب کشیدن (ریختن) (گفتگو) (مجاز) ← دوری do[w]r-i ▫ پشت دوری کشیدن.
▫ ~به~ ۱. (مجاز) ▫ پشت‌درپشت ←: وارد خانه‌ای می‌شویم از خانه‌های قدیمی... که دست‌به‌دست و پشت‌به‌پشت از پدرها به فرزندها رسیده. (جمال‌زاده[2] ۱۴۱) ○ خاندان‌های قدیم خیوه رنج‌هایی را که... برده‌بودند، پشت‌به‌پشت در ذهن بازماندگان خود جای داده‌بودند. (نفیسی ۴۶۰) ۲. پشت‌سرهم: خانه‌های مجاور نیز ساختمان‌هایشان... جبراً پشت‌به‌پشتِ ایشان قرار می‌گرفت. (شهری[2] ۲۰۳/۳)
▫ ~ به ~ِ هم دادن (گفتگو) (مجاز) یک‌دیگر را یاری کردن؛ به هم‌دیگر کمک کردن: ما سه نفر باید پشت به پشت هم بدهیم و کار کنیم. (حجازی ۹۶)
▫ ~ به ~ِ یک‌دیگر انداختن (قد.) (مجاز) ▫ پشت به پشت هم دادن ↑: اگر هردو برادر، ایران را قسمت کنید و هردو پشت به پشت یک‌دیگر اندازید، دیگر دشمن را آن قدرت و قوّت نیست که با شما تواند جنگ کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۰)
▫ ~ به هزیمت دادن (قد.) (مجاز) شکست خوردن و گریختن: هندوان سستی کردند و پشت به هزیمت بدادند. (بیهقی[1] ۵۵۶)
▫ ~ِپا ۱. قسمت عقبِ پا در ناحیهٔ پاشنه: پشت‌پایش به‌خاطر تنگیِ کفش زخمی شده‌بود. ۲. قسمت بالای پنجهٔ پا؛ مقـ. کف پا. ۳. (مجاز) لگد: با یک پشت‌پا او را از خانه بیرون کرد. ۴. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، پا را پشت پای حریف می‌گذارند و او را به پشت می‌رانند تا به زمین بیفتد.
▫ ~ِپا[ی] خاریدن (قد.) (مجاز) خوش‌حال شدن؛ شاد شدن: آن‌جا که شاعران همه خارند پشت‌پای/ من پشت دست خارم، یارب چه کردنم! (کمال‌اسماعیل: دیوان ۴۰۷: فرهنگ‌نامه ۳۹۰/۱) ○ این‌که او پشت دست می‌خاید/ همه را پشت‌پای می‌خارد.

(انوری[1] ۵۹۳)

▫ ~ِ پا (~ پا) خوردن از کسی (چیزی) (مجاز) بدی دیدن از او (آن): تا نخوردی پشت‌پایی از جهان/ خویش را زین گوشه‌گیری وارهان. (پروین‌اعتصامی ۱۱۸)

▫ ~ِ پا (~ پا) زدن به (بر) کسی (چیزی) ۱. با پا ضربه زدن به او (آن): آن‌چنان پشت‌پایی به من زد که تا یک هفته نمی‌توانستم راه بروم. ۲. (مجاز) ترک کردنِ او (آن): انسان، سرسری نباید به هیچ‌یک از عقاید عامه پشت‌پا بزند. (جمال‌زاده[17] ۱۱۰) ○ کوشیدیم که بر هرچه داریم... پشت‌پا بزنیم. (خانلری ۳۰۵) ○ نقد دنیا و وعد آخرت درخور التفات این حضرت نیفتاد و به هردو به‌یک‌بار پشت‌پا زد. (قائم‌مقام ۳۴۵)

▫ ~ِ پرده (مجاز) پنهانی؛ درنهان؛ مخفی: اتفاقات پشت‌پرده، اخبار پشت‌پرده. ○ مردم دانسته‌بودند که عاملِ پشت‌پردهٔ آدمک چوبی این خیمه‌شب‌بازی کیست. (مستوفی ۲۷۰/۳)

▫ ~ِ جلد (چاپ‌ونشر) نیمه‌ای از جلد کتاب که به آخرِ کتاب وصل شده‌است و در کتاب‌های فارسی در سمت چپ و در کتاب‌های لاتین در سمت راست است.

▫ ~ِ چشم آمدن (گفتگو) (مجاز) ▫ پشت چشم نازک کردن ←.

▫ ~ِ چشمِ کسی باز ماندن (گفتگو) (مجاز) با اشتیاقِ زیاد منتظرِ کسی یا چیزی ماندن: فکر کردی اگر نیایی، پشت چشمم باز می‌ماند؟ ⚲ برای بیان بی‌اهمیت بودن چیزی گفته می‌شود.

▫ ~ِ چشمِ کسی سنگین شدن (گفتگو) (مجاز) ← پلک ▫ پلک کسی سنگین شدن.

▫ ~ِ چشم نازک کردن (گفتگو) (مجاز) ناز کردن؛ افاده کردن: از همان روزهای اول از برخورد با اشخاص، از پشت چشم نازک کردن‌های زن‌های مهاجرین، به این بی‌اعتنایی‌ها و چشم‌تنگی‌ها پی برد. (علوی[3] ۲۶) ○ ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می‌کنی؟/ چشم ما آن چشم‌های سرمه‌سا را دیده‌است. (صائب[1] ۵۹۰)

▫ ~ِ چیزی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) آن را ادامه دادن یا دنبال کردن: اگر دراین‌باب‌ها اعتراضات می‌فرمایید، چرا پشتش را نمی‌گیرید، پافشاری نمی‌کنید؟ (اقبال[1] ۲/۵ و ۱۱/۱)

▫ ~ِ چیزی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) آن را با حداکثرِ توان انجام دادن: حسابی گذاشته پشتش که امسال در کنکور قبول شود. ○ تاریک داشت می‌شد و باد هم گذاشته‌بود پشتش. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۲)

▫ ~ [را] خم کردن (قد.) (مجاز) تعظیم کردن؛ اظهار بندگی و کوچکی کردن: عیب آنان مکن که پیش ملوک/ پشت خم می‌کنند و بالا راست. (سعدی[4] ۸۰۹) ○ نه جباری خویش را کم کند/ نه درپیش ما پشت را خم کند. (نظامی[7] ۲۸۶)

▫ ~ِ خود را بستن (گفتگو) (مجاز) ← بار[1] ▫ بار خود را بستن: می‌خواستم مثل آنهای دیگر پشت خودم را ببندم. (هدایت[3] ۳۹)

▫ ~ِ خود را به کسی (چیزی) برگرداندن (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن به او (آن): چهل سال است بچهٔ این شهر است، نمی‌شود پشتش را به مردم برگرداند. (جمال‌زاده[18] ۱۳۸)

• ~ دادن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. تکیه کردن: دست‌هایش را گذاشت روی دسته‌های صندلی و پشت داد. (گلشیری[3] ۵۳) ○ گل‌ببو... پشتش را می‌داد به صندوق و چپقش را چاق می‌کرد. (هدایت[9] ۶۲) ○ پشت هنر، آن روز شکستند درست/ کاین بی‌هنران، پشت به بالش دادند. (خاقانی: نزهت ۶۰۹) ۲. (قد.) گریختن؛ فرار کردن: لاجرم دشمنی صعب روی نمود، همه پشت دادند. (سعدی[2] ۶۸)

▫ ~ داشتن بر (به) کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) متکی بودن به او (آن)؛ پشت‌گرم بودن به او (آن): شامیان... پشت بر شهر داشتند و دم‌به‌دم ایشان را مدد می‌رسید. (بیغمی ۸۰۱)

▫ ~ در ~ (مجاز) ← نسل ▫ نسل‌درنسل: پشت‌درپشت، پدران بزرگش در آن حکم‌رانی کرده‌اند. (نفیسی ۴۶۸)

▫ ~ِ دست ۱. روی دست؛ مقِ. کف دست:

با خط‌کش چند بار به پشت دستش زد. ○ با پشت دست ریش‌وسبیل خود را پاک [کرد.] (جمال‌زاده[۱۶] ۸۵) ۲. (قد.) ضربه‌ای که با پشت دست زده شود: به یک پشت دست آن گو بافرین/ بزد پیش او طوس را بر زمین. (فردوسی[۳] ۱۴۱۹)

□ ~ِ دست به دندان بردن (خوردن، داشتن، گرفتن) (قد.) (مجاز) □ پشت دست گَزیدن ←: رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک/ پشت دستی‌ست که پیوسته به دندان داریم. (صائب[۱] ۲۷۵۱) ○ یک عمر پشت دست به دندان گرفته‌ایم/ تا بوسه‌ای از آن لب خندان گرفته‌ایم. (صائب[۱] ۲۸۳۱) ○ مکن، بر کف دست نِه هرچه هست/ که فردا به دندان بَری پشت دست. (سعدی[۱] ۷۹) ○ پشت دست از غم به دندان می‌خورم/ از چنین خوردن دهان دربسته به. (خاقانی ۷۹۹)

□ ~ِ دست خاییدن (قد.) (مجاز) □ پشت دست گَزیدن ←.

□ ~ِ دستِ خود را بو کردن (گفتگو) (مجاز) ← کف[۴] □کف دست خود را بو کردن: من که پشت دستم را بو نکرده‌بودم! (محمود[۱] ۴۷۳)

□ ~ِ دستِ خود را داغ کردن (گفتگو) (مجاز) از کاری به‌شدت پشیمان شدن و توبه کردن از تکرار آن: من... هرگز مثل تو بی‌چشم‌ورو آدمی ندیده‌ام. پشت دستم را داغ می‌کنم که... دیگر... از این غلط‌ها نکنم. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳) ○ پشت دستم را داغ کردم که دیگر با حاجی‌جماعت وصلت بکنم. (← هدایت[۶] ۲۰)

□ ~ِ دستِ خود زدن (گفتگو) (مجاز) تأسف خوردن؛ پشیمان شدن: آن‌وقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده‌ام. (هدایت[۵] ۸۱)

□ ~ِ دست را داغ کردن (گفتگو) (مجاز) □ پشت دست خود را داغ کردن ←.

□ ~ِ دست زدن (قد.) ضربه زدن با پشت دست: گفت هم عشوه پشت دست بزد/ دوسه دندان آسمان بشکست. (انوری[۱] ۵۵۹) ○ ... که بندوی ناکس همی پشت دست/ زند بر رخ مرد یزدان‌پرست. (فردوسی[۳] ۲۳۶۹)

□ ~ِ دست زدن بر (به) چیزی (قد.) ۱. با پشت دست به آن ضربه زدن: پای‌مردم عقل بود آن‌گه‌که عشقم دست داد/ پشت‌دستی بر دهان عقلِ سودایی زدم. (سعدی[۴] ۷۹۲) ۲. (مجاز) رد کردن یا ترک کردن آن: چند روزی از در می‌خانه سر وامی‌زنم/ پشت‌دستی بر قدح، سنگی به مینا می‌زنم. (صائب[۱] ۲۶۰۷) ○ خاک پای آن‌کسانم کزسر دیوانگی/ پشت دستی بر جهان بی‌سروپا می‌زنند. (خواجو ۵۸۴) ○ سالکان فرزانه در این راه... پشت دست بر عالم فانی و باقی زده[اند.] (عنصرالمعالی[۱] ۶ح.)

□ ~ِ دست گَزیدن (خاییدن) (قد.) (مجاز) تأسف خوردن؛ پشیمان شدن: ذوق وصال می‌گزد از دور پشت دست/ گرم است بس‌که صحبت من با خیال تو. (صائب[۳] ۳۱۷۶) ○ چون بلا را به حوالی خویش محیط دیده... پشت دست می‌خاییده. (زیدری ۱۰)

□ ~ دوتا کردن (قد.) کرنش کردن؛ تعظیم کردن: ای شکم خیره به نانی بساز/ تا نکنی پشت به خدمت دوتا. (سعدی[۲] ۸۳) ○ دوتا کرد پشت و فروبرد سر/ همی آفرین خواند بر دادگر. (فردوسی[۳] ۱۰۲۲)

□ ~ِ دوری کشیدن (گفتگو) (مجاز) ← دوری do[w]r-i □ پشت دوری کشیدن.

□ ~ راست داشتن به کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) متکی بودن به او (آن)؛ پشت‌گرم بودن به او (آن): سرِ انجمن پور دستان کجاست؟/ که دارد زمانه بدو پشت راست. (فردوسی[۳] ۱۴۲۴)

□ ~ راست کردن (مجاز) توان و نیرو گرفتن پس‌از گذراندن سختی‌ها و مشکلات: از آن شکست پشت راست نکرد و در بدبختی... جان سپرد. (مینوی: هدایت[۷] ۳۹ح.)

□ ~ِسر (مجاز) ۱. غیبت؛ عدم حضور: تعدادی اشخاص بودند که هرگز در پشت‌سر و حتی گاهی در جلو روی، به اسم خوانده نمی‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ۲. دنبال: پیر و جوان... آرام و خشمگین پشت‌سر جنازه‌ها گام برمی‌دارند. (محمود[۲] ۸۵)

□ ~ِسر انداختن (مجاز) سپری کردن؛ گذراندن: نویسندگان جوان پرشور... گذشته را پشت‌سر انداخته،

دراندیشهٔ آینده‌اند. (جمال‌زاده[۴] ۱/۸-۹)

▫ ~سرِ خود را نگاه نکردن (گفتگو) (مجاز) رفتن از جایی و دیگر بازنگشتن به آن‌جا یا قطع رابطه کردن با آن‌جا: رفت و دیگر پشت‌سر خود را نگاه نکرد.

▫ ~سرِ کسی افتادن (گفتگو) (مجاز) او را دنبال کردن؛ او را تعقیب کردن: پسرهای ارباب... توی کوچه‌ها ولو می‌شدند، پشت‌سر زن مردم می‌افتادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

▫ ~سرِ کسی بودن ۱. بعداز او قرار داشتن: توی صف یک نفر پشت‌سر من بود که خیلی حرف می‌زد. ۲. (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن: دولتی که بیگانگان پشت‌سرش بودند.

▫ ~سرِ کسی حرف زدن (گفتگو) (مجاز) هنگام نبودنِ او نسبتِ ناروا به او دادن یا تهمت زدن؛ غیبتِ او را کردن: کم‌کم شنیدم همسایه‌ها حرف‌هایی پشت‌سر ما می‌زنند. (شاهانی ۱۲۴) ○ اگر بدانید پشت‌سر شما چه حرف‌ها می‌زنند! (حجازی ۳۸۵)

▫ ~سرِ کسی صفحه گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ▫ پشت‌سر کسی حرف زدن ↑: مادرشوهرش... پشت‌سرش صفحه گذاشته‌است. (مخمل‌باف ۵۵) ○ مادر دکتر... بی‌غیرت‌تر است. مدام پشت‌سر [او] صفحه می‌گذارد. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲)

▫ ~سر کسی نماز خواندن (گفتگو) (مجاز) به پاکی و درستی او ایمان داشتن: آدم بسیار باتقوایی است، پشت‌سرش نماز می‌خوانم.

▫ ~سر گذاشتن (مجاز) ۱. طی کردن؛ پیمودن؛ عبور کردن: اتوبوس‌ها... با فریادهای درهم... خیابان‌ها را پشت‌سر می‌گذارند و سریع می‌رانند. (محمود[۲] ۳۲) ۲. گذراندن: به آدم‌هایی می‌مانم که بیماری سختی را پشت‌سر گذاشته‌باشند و حال دورهٔ نقاهت را می‌گذرانند. (محمود[۲] ۲۲۲)

▫ ~سر نهادن (مجاز) ۱. ▫ پشت‌سر گذاشتن (مِ. ۱) ←: شهرها را پشت‌سر نهادند تا به این‌جا رسیدند. ۲. ▫ پشت‌سر گذاشتن (مِ. ۲) ←: او... توانسته‌بود... خطرات را پشت‌سر بنهد. (شهری[۲] ۲۰۱/۴)

▫ ~سرِهم به‌صورت پی‌درپی و متوالی: پشت‌سرهم جوک تعریف می‌کرد. ○ سه تیر پشت‌سرهم درکرده‌بود. (علوی[۲] ۶۸)

▫ ~ قبالهٔ کسی انداختنِ جایی (چیزی) اسناد آن‌جا (آن) را به او واگذار کردن: یک مِلک شش‌دانگ را پشت قبالهٔ دخترش انداختند.

▫ ~ قبالهٔ کسی بودنِ جایی (چیزی) اسناد آن‌جا (آن) به‌نام او بودن: زمین‌های دره... پشت قبالهٔ دختر است. (شاملو ۸۶)

● ~ کردن (مصـ.ل.) روی برگرداندن؛ دوری کردن: رو برگردانده، پشت کرده، یکه و تنها و بی‌کسشان گذارده. (شهری[۲] ۳۱۹/۲)

▫ ~ کردن به (بر) کسی (چیزی) (مجاز) ۱. دوری کردن از او (آن)؛ رها کردن و ترک کردنِ او (آن): این‌که می‌گفتند به دنیا پشت کنید، حتماً یک چیزهایی می‌دانستند که این را می‌گفتند. (مدرس‌صادقی ۱۹) ○ نترسیدم و پشت بر وطن کردم/ گفتم من و طالع نگون‌سارم. (مسعودسعد[۱] ۴۷۳) ۲. (قد.) تکیه کردن به او (آن)؛ متکی بودن به او (آن): مکن تکیه بر مُلکِ دنیا و پشت/ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت. (سعدی[۲] ۵۹) ○ به دادار کن پشت و انده مدار/ گذر نیست از حکم پروردگار. (فردوسی[۳] ۵۶۵)

▫ ~ کسی از چیزی لرزیدن (مجاز) ترسیدن او از آن: از این حادثه پشت دلیران می‌لرزد.

▫ ~ کسی ایستادن (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن: رئیس اداره هم پشت کارمندش ایستاد و سرانجام حق به حق‌دار رسید.

▫ ~ کسی باد خوردن (گفتگو) (مجاز) پس‌از مدتی کار کردن، دست از کار کشیدن و براثر آن، تنبل شدن یا حوصلهٔ کار نداشتنِ او: خواستم... مسئلهٔ نرفتن به مکتب را ماستمالی کنم، ازعهده برنیامدم، ولی همین‌قدر دست‌گیرِ مادرم شد که پشتم باد خورده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۵۳/۱)

▫ ~ کسی به کوه (اُحُد) بودن (گفتگو) (مجاز) به حمایت شخص مقتدر و بانفوذ یا ثروت‌مندی

پشت‌گرم بودن: نباید با این‌جور آدم‌ها درافتاد که اینها... پشتشان به کوه است. (← میرصادقی[3] ۸۰) ○ تو خیال کرده‌ای که اگر این یارو پشتش به کوه اُحُد نبود، حالا صاحب این مزرعه شده‌بود؟ (آل‌احمد[6] ۲۸۸)

□ ~ِ **کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن: عوض این‌که جلو بچه‌ات را بگیری، پشتش درمی‌آیی. (← چهل‌تن[1] ۱۶)

□ ~ِ **کسی را به (بر) خاک (زمین) آوردن (رساندن، مالیدن)** ۱. او را به زمین زدن: کشتی‌گیر، پشت حریف را به خاک رساند. ○ زورآورانِ روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی. (سعدی[2] ۱۶۱) ۲. (مجاز) او را شکست دادن؛ او را مغلوب کردن: پشت این زن پرحرف را باید به زمین مالید. (علوی[1] ۳۹) ○ گفت: میرزا... غلط می‌کند در روزنامه‌نویسی و سیاست با من برابری بکند، من پشت صد مثل او را به خاک می‌آورم. (حجازی ۴۱۷) ○ اتابک اعظم توانست پشت رقیب را به خاک آورده، حکیم‌باشی را به‌عنوان حکومت گیلان از تهران تبعید نماید. (مستوفی ۵۳/۲)

□ ~ِ **کسی را داشتن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ پشتیبان او بودن: من پشتش را داشتم. کسی جرئت نمی‌کرد اذیتش بکند. (← هدایت[3] ۲۶)

□ ~ِ **کسی را شکستن** (گفتگو) (مجاز) او را ازپا درآوردن: بیماریِ پسرش پشت او را شکست.

□ ~ِ **کسی را گرم داشتن** (قد.) (مجاز) به او کمک کردن؛ او را یاری دادن: نه هم‌پشتی که پشتم گرم دارد/ نه بختی کز غریبان شرم دارد. (نظامی[3] ۳۶۰)

□ ~ِ **کسی را لرزاندن (لرزانیدن)** (گفتگو) (مجاز) او را به وحشت و هراس انداختن: فراش‌باشی حضرت اشرف... به‌قدری چموش و ترش و تلخ بود که از ده‌قدمی پشت هرکسی را می‌لرزانید. (جمال‌زاده[11] ۶۷)

□ ~ِ **کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ از او پشتیبانی کردن: حاج‌اصغر پشتش می‌شود و کارش بالا می‌گیرد. (میرصادقی[6] ۲۲۰)

□ ~ِ **کسی قرص بودن** (گفتگو) (مجاز) □ پشت کسی گرم بودن ↓.

□ ~ِ **کسی گرم بودن** (گفتگو) (مجاز) از حمایت و پشتیبانی برخوردار بودنِ او: پشتش گرم است، والّا نمی‌توانست هر کاری که می‌خواهد، انجام بدهد.

□ ~ِ **کسی لرزیدن** (گفتگو) (مجاز) دچار وحشت شدن: چنان فریاد کشید که پشتم لرزید.

□ ~ِ **کوه قاف** (گفتگو) (مجاز) راه بسیار دور یا جای دست‌نیافتنی: زن اگر شوهرش را بخواهد، پشت کوه قاف هم باشد عقبش راه می‌افتد. (← شهری[1] ۲۷۶)

• ~ **گاشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • پشت کردن ←: همه پشت بر تاجور گاشتند/ میان سوارانْش بگذاشتند. (فردوسی[3] ۲۵۳۴)

□ ~ِ **کُردهٔ آهو بستن** (گفتگو) (مجاز) دور از دست‌رس بودن: بچه‌های من بچه‌های منند... خودم دانم و آنها. یک لقمه نانشان هم پشتِ کُردهٔ آهو نبسته. (آل‌احمد[6] ۹۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نیرو گرفتن؛ قوّت گرفتن: آن سینه و رخی که ز نورت گرفت پشت/ آن سینه گرم‌تر شد و آن رخ سیاه‌تر. (اوحدی: دیوان ۱۸: فرهنگ‌نامه ۳۹۴/۱) ○ بسی یاران و دوستان بینگیخت و بسی پشت بگرفت و نه همانا که تو بر وی چیره گردی. (بخاری ۹۰)

□ ~ِ **گوش انداختن** (گفتگو) (مجاز) ← گوش □ پشت‌گوش انداختن.

□ ~ِ **گوشِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← گوش □ پشت‌گوش کسی.

□ ~ِ**ناخن** (گفتگو) (مجاز) مقدار بسیار اندک: ظاهر شدن پشت‌ناخنی از اندام. (شهری[2] ۶۲/۲)

□ ~ **نهادن به کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) □ پشت کردن به کسی (مِ. ۱) ←: مرحوم فرخ‌خان امین‌الدوله پشت به دنیای فانی نهاد. (غفاری ۸)

□ ~**وبازو** (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ حامی: بدو گفت هرکس که باتو تویی/ به ایران و چین پشت‌وبازو تویی. (فردوسی[3] ۲۴۰۳)

□ ~**وپسله** (گفتگو) جای دورازچشم؛ مخفی‌گاه.

نیز ← پسله: از دالان متروکه که باد تندی از آن پشت‌وپسله‌ها هجوم می‌آورد، بیرون آمدیم. (معروفی ۳۳۸)

▫ ~وپناه (مجاز) پشتیبان؛ حامی: قِسمی به شاه حالی کرده‌اند که قوج را شاه، حامی و پشت‌وپناه خودش می‌داند. (نظام‌السلطنه ۴۶۷/۲) ○ به هر کار پشت‌وپناهم تویی/ نمایندهٔ رای و راهم تویی. (فردوسی[۳] ۱۴۹۵)

▫ ~ورو[ی] ۱. آستر و رویه: بادهٔ یک ساغرند و پشت‌وروی یک قبا/ چون گل رعنا، خزان و نوبهار زندگی. (صائب[۲] ۲۰۱) ۲. (مجاز) ظاهروباطن: پشت‌وروی قضیه را کاملاً به او نفهماندم. ○ پس پشت‌وروی سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی، بر روی نیکوتر باید گفتن. (عنصرالمعالی[۱] ۴۵) ۳. (ق.) به‌صورت وارونه؛ برعکس: زنی چادر پشت‌ورو به سرش کشیده شده‌بود. (شهری[۲] ۲۴۴/۴)

▫ ~ورو[ی] افتادن (قد.) (مجاز) وارونه شدن: من در طلب تو و تو از من فارغ/ این کار، عظیم پشت‌وروی افتادست. (عطار[۳] ۲۸۱)

▫ ~ِورو درآمدن (گفتگو) (مجاز) برخلاف انتظار و به‌عکس آرزو واقع شدن امور: هرچه کردم و هرچه زدم دیدم پشت‌ورو درآمده. (← شهری[۱] ۴۹۹)

▫ ~ورو شدنِ کسی (گفتگو) (مجاز) دگرگون شدن حال، فکر، یا عقیدهٔ او: واقعاً پشت‌ورو شده‌بودم. هفت‌هشت روزی توی خانه افتادم. (← میرصادقی[۱] ۴۲) ○ اگر زنی چادر پشت‌ورو به سرش کشیده شده‌بود، دلیل پشت‌ورو شدن شوهر با او بود. (شهری[۲] ۲۴۴/۴)

▫ ~ورو کردن (گفتگو) ۱. جهت چیزی را عوض کردن؛ برگرداندن: صنم‌بانو گفت: کتت را مادرت پشت‌ورو کرده‌بود. (گلشیری[۱] ۳۶) ۲. (مجاز) وارونه جلوه دادن: همیشه همین‌طور است: تا من بیایم یک کلمه حرف بزنم، فوری پشت‌وروش می‌کند، یک‌جورِ دیگر تحویلم می‌دهد. (← میرصادقی[۹] ۳۱)

▫ ~ورو کردنِ کسی با دیگری (گفتگو) (مجاز) تغییر دادن عقیده و رویّهٔ او با دیگری: با این حرف‌ها و کارهایش او را با ما پشت‌ورو کرد.

▫ ~وروی یک سکه (گفتگو) (مجاز) دو امری که درظاهر متفاوت به‌نظر می‌رسند، اما درحقیقت تفاوتی ندارند: هردو پشت‌وروی یک سکه‌اند، باهم تفاوتی ندارند.

▫ ~ِ هفت درودربندان (گفتگو) (مجاز) جای محفوظ و دور از دست‌رس افراد بیگانه: می‌خواهی یک زن خوشگلی داشته‌باشد و بتواند او را پشت هفت درودربندان بپوشانَد تا بپوسانَد و به گور بکند؟ (← شهری[۱] ۳۲)

▫ ~ِهم به‌صورت پی‌درپی و متوالی؛ پشت‌سرهم: صدای خندهٔ او بلند شد. خا... خا... خا... هی پشت‌هم خا... خا... بود. (طالبوف[۲] ۸۳)

▫ ~ِهم انداختن (گفتگو) ۱. پشت‌سرهم آوردن یا گفتنِ چیزی: دائم... معانی و عباراتی برای نطق‌های مؤثر... پشت‌هم می‌انداختم که مصطفی... را طپانچه‌بند... کنم. (حجازی ۴۷۴) ۲. (مجاز) تقلب کردن؛ حقه‌بازی کردن. ← پشت‌هم‌انداز. ← پشت‌هم‌اندازی: هرکس درپس پرده پشت‌هم اندازد، دوزباز ماهری است. (مخبرالسلطنه ۳۶۵)

▫ از ~ِ کوه آمدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← کوه ▫ از پشت کوه آمدن.

▫ اگر ~ِ گوشت (گوشتان، ...) را دیدی (دیدید، ...)، ... (گفتگو) (مجاز) برای بیان ناممکن بودن امری به‌کار می‌رود: اگر پشت گوشت را دیدی، مرا هم دوباره خواهی دید (= هرگز مرا دوباره نخواهی دید). ○ اگر پشت گوششان را دیدند، مرا هم می‌بینند. (← دریابندری[۳] ۲۸۵) ○ اگر پشت گوششان را دیدند، روزنامهٔ ایران را دیدند. (← هدایت[۶] ۱۰۹)

▫ به ~ برداشتن بر پشت گرفتن؛ کول کردن: فراشان، ایشان را به پشت برداشتند. (بیهقی[۱] ۶۶)

▫ کسی را ~ِپا[ی] (~پا[ی]) زدن (قد.) ▫ پشت‌پا زدن به کسی (مِ. ۱) ←: سلطان خواجه را پشت‌پای زد و به میان سرای انداخت. (راوندی ۳۵۰)

پشتاپشت p.-ā-pošt (صـ.) (قـد.) ۱. پشت‌سرهم؛ به‌دنبال یک‌دیگر: از شیخ‌ابوعبدالله خفیف می‌آید که چون از دنیا بیرون شد، چهل چلهٔ پشتاپشت بداشته‌بود. (هجویری ۴۱۷) ۲. (مجاز) یاری‌کننده؛ مددکار: در صحرا و راهها... همه یک‌دیگر را معین و پشتاپشت باشند. (فخرمدبر ۳۰۰) ۳. پشت‌کننده و در جهت مخالف قرارگیرنده: وین کار عجب نگر که با جملهٔ خلق / رویارویم نشسته پشتاپشتم. (عطار[۳] ۳۲) ○ اما آنهاکه جاه و مال دنیا را... وسیلت شهوات و تمتعات حیوانی سازند، از راه مقصد و مقصود پشتاپشت افتند. (نجم‌رازی[۱] ۴۶۸) ۴. (مجاز) ضد هم؛ متضاد؛ مخالف: فلسفی را شیوهٔ زردشت دان / فلسفه با شرع پشتاپشت دان. (عطار[۸] ۱۴۹)

پشت‌بام pošt[-e]-bām (اِ.) سطح فوقانیِ پوششِ بالای ساختمان یا هر مکانی شبیه آن: گفتم: از راه پشت‌بام برو. (گلشیری[۱] ۷۹) ○ نزول عیسی روح‌الله(ع) بر پشت‌بام کعبه. (لودی ۱۸۱)

پشت‌بان، پشتبان pošt-bān (اِ.) (قد.) چوب، سنگ، و مانند آنها، که درپشت در قرار می‌دهند تا در باز نشود: نگردد پشت‌بان رطل گران گر تصر هستی را / به راهی می‌رود هر خشت این غم‌خانه ای ساقی. (صائب[۱] ۳۳۰۳)

پشت‌بند pošt-band (صمـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه دردنبال چیزی قرار می‌گیرد، یا برای تقویت آن انجام می‌شود: پشت‌بند [این ورق‌ها] آس است. (معین) ○ ظهر که می‌شد، می‌رفتیم قهوه‌خانهٔ غلام... دیزی می‌خوردیم و پشت‌بندش چندتا چایی داغ و شیرین. (میرصادقی[۵] ۱۳۵) ○ دخترها از سوم بالاتر نمی‌آیند، تازه به‌ندرت، لابد پشت‌بندش را توی خانه می‌گیرند. (آل‌احمد[۶] ۳۹) ۲. قطعه‌ای فلزی که درپشت در برای امنیتِ بیش‌تر می‌اندازند و آن در بریدگیِ قطعهٔ مستطیل‌شکل دیگری قرار می‌گیرد: چفت‌وریزه و پشت‌بند وکلون درِ اتاق و درِ حیاط و تملیک. (شهری[۲] ۳۳۸/۳) ۳. (فنی) قطعهٔ نگه‌دارندهٔ پشت دو یا چند قطعهٔ دیگر. ۴. (قد.) قطعهٔ چرمی که آب‌فروش برای جلوگیری از خیس شدن بر پشت می‌بندد: دیگر از محصولات این بازار... پیش‌بند پزندگان و قهوه‌چی‌ها و آهنگرها و پشت‌بند سقاها... که از چرم و پوست تهیه می‌گردید، [بود.] (شهری[۲] ۲۰۷/۲) ۵. (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ حامی؛ یاور: لوطیانِ پامنار، هواخواه و پشت‌بندِ آقاعزیز بودند. (افضل‌الملک ۲۷۸) ○ پشت‌بند شما دولت است، هرقدر ضعیف باشد. (نظام‌السلطنه ۴۴۵/۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی دردنبال چیزی دیگر قرار دادن، یا گفتن برای تقویت یا تأکیدِ آن: در این‌جا پس‌از این‌که برخاسته، چند بوسه از سرورویِ او برداشته، مادرش دورش بگردد که پشت‌بندش می‌کند، می‌گوید کاسبیش هم این‌که می‌تواند آب‌زرشک... داد بزند. (شهری[۲] ۷۹/۲)

پشت‌بندی p.-i (حامصـ.) (گفتگو) ته‌بندی.

☜ • ~ کردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) ← ته‌بندی • ته‌بندی کردن.

پشت‌پا pošt[-e]-pā (اِ.) ← پشت ◘ پشتِ پا.

پشت‌پاپزان p.-paz-ān (امصـ.، اِ.) رسم و سنتِ پختنِ آشِ پشت‌پا. نیز ← آش ◘ آش پشت‌پا.

پشت‌تاپویی pošt-tāpu-y(')-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بزرگ‌شده در چهاردیواری خانه و بی‌اطلاع از اوضاع‌واحوال اجتماع؛ چشم‌وگوش‌بسته: چه خوب شد که این دخترک... را پشت‌تاپویی بارآورده، دفتر و مشق و راهِ خانهٔ ملاباجی و کوچه‌وبازار را یادش ندادیم. (شهری[۱] ۹۷)

پشت‌دار، پشتدار pošt-dār (صفـ.) ۱. دنباله‌دار؛ ادامه‌دار: این کار پشت‌داری بود که ماهها طول می‌کشید. (شهری[۱] ۲۴۴) ۲. (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ حامی: نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت؟ / نه لحظه‌لحظه ز عین جفا وفا سازد؟ (مولوی[۲] ۲۰۸/۲)

پشت‌داری، پشتداری p.-i (حامصـ.) (قـد.) (مجاز) پشتیبانی؛ حمایت.

☜ • ~ کردن (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) پشتیبانی کردن؛ حمایت کردن: عشق ما را

پشت‌داری می‌کند/ زآن‌که خندان‌روی بستان توایم. (مولوی[۲] ۲۹/۴)

پشت‌دری pošt-dar-i (اِ.) ۱. پرده یا پارچه‌ای که از بالا و پایین به چهارچوبِ پنجره وصل شده‌است: میرزا از بالای پشت‌دری‌های تور پنجره به حیاط نگاه کرد. (چهل‌تن[۳] ۲۶۴) ۲. چفت پشت در؛ پشت‌بند (مِ. ۲) ←: موقع خواب پشت‌دری را می‌اندازیم.

پشت‌دستی pošt-dast-i (اِ.) ۱. ضربه‌ای که با پشت دست به کسی بزنند: چه بسیار که از صدمات چوب و فلک و پشت‌دستی... ناقص می‌شدند. (شهری[۲] ۱۹۲/۱) ۲. دست‌کش بی‌پنجهٔ زنانه.

پشت‌دم pošt-dom (اِ.) چاقوی کوتاه و تیز که پشت آن کلفت است: پشت‌دم سنگینی در دست راست و گردوهای پوست‌دار تازه را در دست چپ گرفته، ضرباتی بر اطراف گُرده وارد آورده. (شهری[۲] ۱۵۳/۴)

پشت‌رو[ی] pošt-ru[y] (قـ.) ← پشت ◘ پشت‌ورو (مِ. ۳).

پشت‌ریز pošt-riz (قـ.) (گفتگو) یک‌ریز؛ پیاپی؛ به‌طور متوالی: از سقف پشت‌ریز چکه می‌آید.

پشت‌سراندازی pošt[-e]-sar-a(ʼa)ndāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) پشت‌گوش‌اندازی ←: این حدیث، یکی از لطیف‌ترین احادیث است درزمینهٔ دعوت به عمل و ترک لاابالیگری و پشت‌سراندازی. (مطهری[۳] ۳۱۲)

پشت‌سرهم‌اندازی pošt[-e]-sar-e-ham-a(ʼa)ndāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) پشت‌هم‌اندازی ←: از پشت‌کار بهتر، راه‌وچاه پشت‌سرهم‌اندازی را بلدم. (جمال‌زاده[۷] ۸۸)

پشت‌سری pošt[-e]-sar-i (صنـ.، منسوب به پشت‌سر) (گفتگو) ویژگی آن‌که در پشت‌سر دیگری ایستاده یا نشسته باشد: در صف از نفر پشت‌سری خودکار گرفتم و نوشتم.

پشت‌سوزی pošt-suz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، سوزاندن نخ‌های زائد برای این‌که فرش صاف و زیبا به‌نظر برسد.

پشتک pošt-ak (اِ.) ۱. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن، بدن تاشدهٔ ورزش‌کار، حول یک محور افقی، یک دور کامل به‌طرف جلو می‌چرخد؛ مقـِ. وارو: حرکات منظم توأم‌با آهنگ... به پشتک و پس‌ازآن به وارو مبدل می‌شود. (نفیسی ۴۲۸) ۲. (قد.) نوعی لباس کوتاه: اگر جبهٔ خاره را مستحقم/ ز تو بس کنم پشتکی زندنیجی. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) انجام دادن حرکت پشتک؛ معلق زدن: جلو لوطی... نمی‌توان پشتک زد. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۷)

◘ **~ووارو** (ورزش) در ژیمناستیک، از حرکت‌های چرخشی روی پارالل که در آن، یک وارو پس‌از یک پشتک انجام می‌شود: توی خزینه به‌خصوص خیلی تفریح داشت، آب‌بازی و پشتک‌ووارو، مسابقهٔ زیر آب ماندن و حرف و شوخی. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ○ آدمک عنکبوت‌صفت... به پایان پل رسید و... با یک پشتک‌ووارو سه نیزه دورتر به خاک آمد. (جمال‌زاده[۶] ۹۳-۹۴)

◘ **~ووارو زدن** انجام دادن حرکت پشتک‌ووارو: این‌جا... دلش له‌لهِ یک تکه چمن را می‌زند... بدود، پشتک‌ووارو بزند. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۹) ○ دنیا یک نوح آقا و رئیس آماده کرده، باید میمون‌وار، به‌اشارهٔ هریک از آنان هزار پشتک‌ووارو بزنم. (حجازی ۲۵)

پشت‌کار، پشتکار pošt[-e]-kār (اِ.) نیرو، توان، و ارادهٔ لازم برای انجام دادن و به‌آخر رساندنِ کاری؛ همت و جدیت: بیرون‌کردن خلفای اسکندر از ایران، مرهون جدیت و پشت‌کار [اشکانیان]... است. (مستوفی ۳۰۴/۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) داشتن نیرو، توان، و ارادهٔ لازم برای انجام دادن و به‌آخر رساندنِ کاری: پشت‌کارش را داری که سال و ماه و روز و هفته بتوانی سحر بروی نصف‌شب بیایی؟ (← شهری[۱] ۲۸۹)

پشت‌کارچین، پشتکارچین p.-čin (صفـ.، اِ.)

(گفتگو) (ساختمان) شاگرد بنّا: به‌دستور اوسا... اسم را پشت‌کارچین نوشتم. (← شهری[۱] ۲۳۴)

پشت‌کاردار، پشتکاردار pošt[-e]-kār-dār (صف.) (گفتگو) دارای نیرو، توان، و ارادهٔ لازم برای انجام دادن و به‌آخر رساندنِ کاری؛ باهمت: **تازه‌نفس و پشت‌کاردار [بود و]... جدیت به‌خرج می‌داد.** (هدایت[۹] ۱۲۲)

پشت‌کاسه pošt-kāse [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با کف ، دست خود، پشت زانوی حریف را می‌گیرد تا تعادل او را به‌هم بزند.

پشتک‌چارکش pošt-ak-čār-koš (اِ.) (بازی) جفتک‌چارکش ←.

پشت‌کنکوری pošt-e-konkur-i [فا.فا.فر.فا.] (صف.) (گفتگو) ناموفق در آزمونِ ورودی دانشگاه: **دیپلمه‌های پشت‌کنکوری.**

پشتک‌وارو pošt-ak-vāru (اِ.) (ورزش) ← پشتک ▫ پشتک‌ووارو.

پشتک‌ووارو pošt-ak-o-vāru (اِ.) (ورزش) ← پشتک ▫ پشتک‌ووارو.

پشت‌کوهی pošt[-e]-kuh-i (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آنکه امروزی نیست و مطابق زمان فکر و زندگی نمی‌کند. نیز ← کوه ▫از پشت کوه آمدن: **من هم همین را می‌گویم که همان زبان‌نفهم... پشت‌کوهی نیاید.** (شهری[۲] ۳۳۴/۲)

پشت‌گردنی pošt[-e]-gardan-i (اِ.) پس‌گردنی ←: **توسری و پشت‌گردنی به من زدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۰) ○ **از فضایل پشت‌گردنی این‌که حسن‌خلق می‌آورَد!** (عبید ۱۴۲)

پشت‌گرم pošt-garm (صـ.) (مجاز) امیدوار و متکی به یاری و حمایتِ کسی یا چیزی: **او به شما پشت‌گرم است که با همه درگیر می‌شود.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) امیدوار و متکی شدن به یاری و حمایتِ کسی یا چیزی: **امیرالمؤمنین... امر حکومت را به تو سپرد و پشت‌گرم شد به تو.** (بیهقی[۱] ۹۵۶)

پشت‌گرمی p.-i (حامصـ.) (مجاز) امید و اطمینان به یاری و حمایتِ کسی یا چیزی: **به پشت‌گرمیِ دل بی‌باک خود بر اسب جَست و پسرش را حمایل کرد.** (قاضی ۱۷۵) ○ **که را پشت‌گرمی ز یزدان بُوَد/ همیشه دل و بخت خندان بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۱۲۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) امید و اطمینان دادن: **هنوز... قوّتی نگرفته‌است که مشتاقان را پشت‌گرمی بدهد.** (امین‌الدوله ۱۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) امید و اطمینان داشتن: **بیش‌تر از همه به او پشت‌گرمی داشتم.** (هدایت[۷] ۹۵)

پشت‌گلی pošt-gol-i (صف.) دارای رنگ قرمز کم‌رنگ مانند پشت گل‌سرخ: **حاضر هستم با همهٔ شما شرط ببندم. یکی گفت: سر یک اسکناس پشت‌گلی.** (← میرصادقی[۴] ۲۷۴) ○ **دراین‌وقت زن... چادرنماز پشت‌گلی به سرش و دستش را به کمرش زده با صورت خشمناک، از اتاق مجاور درآمد.** (هدایت[۶] ۳۹ـ۴۰)

پشت‌گوژ pošt-guž (صـ.) (قد.) خمیده‌قامت؛ گوژپشت: **وگر بباید زآن‌گونه بازبایدگشت/که خان ز دشت کتر پشت‌گوژ و روی‌آژنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۸)

پشت‌گوش‌اندازی pošt[-e]-guš-a('a)ndāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) سستی و تأخیر کردن در انجام دادن کاری. نیز ← گوش ▫پشت‌گوش انداختن: **پشت‌گوش‌اندازی هم حدی دارد. الآن یک ماه است که امروزوفردا می‌کند.**

پشت‌گوش‌فراخ pošt[-e]-guš-farāx (صـ.) (گفتگو) (مجاز) سهل‌وآسان‌گیرندهٔ کارها؛ تنبل: **داش‌آکل پشت‌گوش‌فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت.** (هدایت[۵] ۵۱)

پشت‌گوش‌فراخی p.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) سهل و آسان گرفتن کارها؛ تنبلی؛ سستی: **من بیست سال است این‌طور زحمت کشیدم تا دیپلمه شدم. تو می‌خواهی با این پشت‌گوش‌فراخی و تنبلی مثل من بشوی؟** (← مسعود ۸۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تنبلی

کردن؛ سستی کردن: چگونه ممکن است تااین‌اندازه پشت‌گوش‌فراخی کند و جلو این حرف‌های آزادی‌خواهی را نگیرد؟ (مستوفی ۱۶۲/۲)

پشت‌مازو pošt-māzu [= پشت‌مازه] (اِ.) (جانوری) ۱. راسته (مِ. ۱) ←. ۲. (قد.) نخاع ←.

پشت‌مازه pošt-māze (اِ.) (جانوری) ۱. راسته (مِ. ۱) ←: زیادتیِ ران و پشت‌مازه برون آرند و... پاک بشویند. (باورچی ۱۵۹) ۲. (قد.) نخاع ←: نخاع اعنی پشت‌مازه، و این آن چیزی بُوَد که سپیدکی به‌میان مهره‌های پشت بُوَد. (اخوینی ۵۰)

پشت‌میزنشین pošt[-e]-miz-nešin (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) کارمند اداره: در وزارت جلیلهٔ پُست و تلگراف پشت‌میزنشین [بود.] (جمال‌زاده[۱۳] ۳۸)

پشت‌میزنشینی p.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کارمند بودن؛ کارمندی: از نوکرمآبی و پشت‌میزنشینی... خوشم نمی‌آید. (شهری[۱] ۲۴۲)

پشت‌نما pošt-na(e,o)mā (صف.) ویژگی آنچه به‌علت سوراخ‌سوراخ بودن یا نازکی و شفافیت، چیزها را از پشت نشان می‌دهد: کلاه‌های پشت‌نمای لبه‌دار به سر می‌گذاشتند، دست‌کش‌های تور می‌پوشیدند. (علی‌زاده ۹۸/۱)

پشت‌نویس pošt-nevis (صف.) آن‌که پشت‌نویسی می‌کند. ← پشت‌نویسی.

پشت‌نویسی p.-i (حامص.) ۱. (بانک‌داری) نوشتن پشت سند یا چک برای واگذار کردن آن به شخص دیگری یا برای تصحیح خط‌خوردگی‌ای که در سند یا چک به‌وجود آمده‌است. ۲. نوشتن مشخصات درپشت چک، عکس، و مانند آنها.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) پشت‌نویسی ←: چک را پشت‌نویسی کرد و به فروشنده داد.

پشتو paštu (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در افغانستان و بخش‌های غربی پاکستان رایج است.

پشتوار pošt-vār [= پشتواره] (اِ.) (قد.) پشتواره ←: بر من حیات هم‌چنان است که کسی را بازگران شده‌باشد، پشتوار گران در گردن و پای در وحل. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۸۹) ○ چون داوود علیه‌السلام بیرون رفت، شخصی را دید که پشتواری هیزم در پشت می‌آمد. (نجم‌رازی[۱] ۵۴۰)

پشتواره p.-e (اِ.) آن‌اندازه بار که بر پشت قابل‌حمل است؛ کوله‌بار: عاشقان فتنهٔ تو می‌شوند، پشتواره‌ها بر پشت و خیزران در دست از همهٔ اقطار عالم به زیارت تو می‌آیند. (گلشیری[۲] ۶۷) ○ ایشان را برسر آن گنج آورد و پشتواره‌ها بر پشت ایشان نهاد و به خانهٔ خود فرستاد. (بخاری ۵۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) حمل کردن چیزی بر پشت: هرکه او رویِ چون گلش خواهد/ مدتی خار پشتواره کند. (عطار[۵] ۲۴۴)

پشتوان pošt[-e]-vān (صـ.) (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ یاری‌کننده: باده و شادی و رادی هرسه یک جا زاده‌اند/ این مر آن را پشتوان و آن مر این را دست‌یار. (مسعودسعد[۱] ۲۸۳)

پشتوانه pošt-vān-e (اِ.) ۱. (بانک‌داری) مالی معمولاً طلا، نقره، ارزهای معتبر، و جواهرات گران‌بها که بانکِ ناشرِ اسکناس درمقابل انتشارِ آن باید داشته‌باشد: معادل میلیاردها ریال اسکناس بدون افزایش پشتوانهٔ طلا و یا ارز خارجی انتشار داد. (مصدق ۳۷۰) ○ زروسیم موجود برای پشتوانهٔ اسکناس کافی است. (مستوفی ۳۹۲/۱) ۲. (بانک‌داری) مالی که شخص برای اعتبار خود و دریافت وام به بانک ارائه می‌کند: برای دریافت وام از بانک بایستی پشتوانه‌ای داشته‌باشم. ۳. (صـ.) (مجاز) پشتیبان ←. ۴. (اِ.) آنچه مایهٔ دل‌گرمی یا تقویت قدرت مالی است: در خانه نیز پشتوانه و امیدی نمانده‌بود. (شهری[۳] ۲۶۶) ○ قدرت او... پشتوانهٔ آن است و هرقدر هم بار آن زیاد باشد، مردم آن را قبول... می‌کنند. (اقبال[۱] ۲/۵ و ۱۷/۱)

پشت‌وبازو pošt-o-bāzu (اِ.) (قد.) (مجاز) ← پشت ▫ پشت‌وبازو.

پشت‌وپسله pošt-o-pasale (اِ.) (گفتگو) ← پشت

▫ پشت‌وپسله.

پشت‌وپناه pošt-o-panāh (اِ.) (مجاز) ← پشت ▫ پشت‌وپناه.

پشت‌ورو pošt-o-ru (اِ.) ← پشت ▫ پشت‌ورو.

پشت‌ورویکی p.-yek-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که ظاهروباطنش فرقی ندارد؛ بی‌ریا: با دوستان واقعیِ خود پشت‌وروبکی باش.

پشته pošt-e (اِ.) ۱. بلندیِ طبیعی یا غیرطبیعی برروی زمین؛ تپه: دزدها ازپس پشته‌ای بیرون آمده، لختشان می‌کنند. (شهری[۲] ۷۸/۲) ○ برسر آن پشته صومعه‌ای ساخته‌اند نیکو و دری استوار بر آنجا نهاده. (ناصرخسرو[۲] ۳۱) ۲. هرچیز انباشته‌شده روی هم: پشتهٔ خار را از دهنهٔ چاه برداشت... یک دلو آب بالا کشید و باز پشته را سر چاه گذاشت. (← دولت‌آبادی[۱] ۵) ۳. پشتواره ←: پیرمرد خارکنی... تامی‌توانسته پشتهٔ خاری فراهم کرده با آن لقمه‌نانی به خانه بیاورَد. (شهری[۲] ۱۴۱/۱) ○ شب زمستان بود کپّی سرد یافت/ کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت ـ کپّیان آتش همی‌پنداشتند/ پشتهٔ آتش بدو برداشتند. (رودکی[۱] ۵۳۲) ۴. (کشاورزی) برآمدگیِ دو طرفِ جوی‌ها و نهرهای آبیاری. ۵. (کشاورزی) برآمدگی‌ای از خاک در عرضِ زمینِ کشاورزی، که به‌صورت ردیفی تمام زمین را می‌پوشاند و روی این برآمدگی، بعضی محصولات کشاورزی مانند سیب‌زمینی یا لوبیا کاشته می‌شود و آب در فاصلهٔ بین دو پشته جاری می‌شود. ۶. (علوم‌زمین) توده‌ای از شن‌وماسه که براثر جریان آب یا جزرومد در بستر رود یا نواحی ساحلی ایجاد می‌شود. ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای نشان دادن تعداد اشخاص یا چیزهایی که پشت‌سرهم قرار دارند یا باهم بر چیزی سوار شده‌اند: دوپشته، سه‌پشته. نیز ← دوپشته: پسرها و دخترها، دوپشته، سه‌پشته، و گاهی چهارپشته، تیز می‌رانند به‌طرف پادگان تا اسلحه بگیرند. (محمود[۲] ۳۳)

☜ • ~ انداختن (مصـ.ل.) (کشاورزی) خراب شدن قنات؛ فروریختن قسمتی از سقف و دیوار قنات.

▫ ~ ~ (ق.) به‌صورت مجموعه‌ای از اشیا که روی هم انباشته شده‌باشد: قالی‌ها را خریده‌بودیم. آنها را پشته‌پشته تا سقفِ اتاقِ کلمیون چسبانده‌بودیم. هر پشته را با طناب به شکافهای اتاق بسته‌بودیم. (اصغری: شکوفایی ۵۹) ○ باران... ساقه‌های پربار برنج را پشته‌پشته روی هم خوابانده‌بود. (به‌آذین ۹۱)

• ~ ساختن (مصـ.ل.) با روی هم گذاشتن چیزی، تپه‌مانندی ایجاد کردن: به‌راستی از کشته، پشته‌ها ساختند. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۷) ○ از مرد و اسب و سلاح که بر خاک می‌افکندند، پشته‌ها می‌ساختند. (مینوی[۲] ۲۰۷)

پشته‌ای p.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به پشته) (علوم‌زمین) ← ابر ▫ ابر پشته‌ای.

پشته‌بندی pošt-e-band-i (حامصـ.) (کشاورزی) درست کردن پشته برروی زمین کشاورزی.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (کشاورزی) پشته‌بندی ↑.

پشته‌کاری pošt-e-kār-i (حامصـ.) (کشاورزی) روشی برای کِشتِ گیاهان یک‌ساله که در آن، بذر یا نشا را در داغاب جوی‌های آبیاری می‌کارند یا می‌نشانند و شاخ‌وبرگ و اندام‌های میوه‌ده گیاه روی پشته‌ها رشد می‌کنند.

پشت‌هم‌انداز pošt[-e]-ham-a('a)ndāz (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) متقلب؛ حقه‌باز: دروغ‌گوها، پشت‌هم‌اندازها... را از دور می‌شناختم. (میرصادقی[۳] ۳۶۱) ○ هرکس حراف‌تر و پشت‌هم‌اندازتر بود، در جامعه قدرومنزلتش بیش‌تر می‌شد. (هدایت[۶] ۱۵۱)

پشت‌هم‌اندازی p.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) پشت‌هم‌انداز بودن؛ تقلب کردن؛ حقه‌بازی کردن: یک عده نالایق... براثر... پشت‌هم‌اندازی‌ها میزهای بزرگ را اشغال کرده‌اند. (مشفق‌کاظمی ۱۴۶)

پشتی pošt-i (صنـ.، منسوب به پشت) ۱. واقع‌شده درپشت چیزی: اتاق پشتی، انبار پشتی.

○ زیرزمین جز پنجرهٔ کوچکی که به کوچهٔ پشتی باز می‌شد... به هیچ‌جا راه نداشت. (میرصادقی[۱۰] ۷۵) ۲. (اِ.) هرچیز که برای تکیه دادنِ پشت به آن به‌کار رَوَد، به‌ویژه نوعی تکیه‌گاه بزرگ‌تر از بالش که معمولاً قسمت بیرونیِ آن، قالیچه یا پارچهٔ نقش‌دار باشد و داخل آن از پنبه، ابر، و مانند آنها پُر شده‌باشد؛ مخده: به پشتی ترکمنیِ زیبایی تکیه داد. ○ پشتی آخوند هم رختخواب خودش بود که در چادرشب قمی پیچیده شده‌بود. (مستوفی ۲۲۰/۱) ۳. قسمتی از صندلی، مبل، و مانند آنها که هنگام نشستن به آن تکیه می‌دهند: بالش خودش را به پشتی کاناپه تکیه داد. (گلشیری[۱] ۱۴۰) ○ دست به پشتی نیمکتِ شکسته کشید. (علی‌زاده ۴۰۳/۲) ۴. قلابی که از پشتِ در برای قفل کردن در نصب می‌کنند: شب‌ها پشتیِ در را می‌اندازم تا کسی نتواند آن را باز کند. ۵. در کفاشی، مقوا یا پارچهٔ محکمی که مابین رویه و آسترِ پشتِ کفش می‌گذارند تا باعث صاف ایستادنِ پشت کفش شود. ۶. وسیله‌ای مانند تشکچه که روی آن، خمیرِ نان پهن می‌کنند و به تنور می‌چسبانند: داشت نان توی تنور می‌گذاشت که پشتی از دستش ول شد و افتاد توی تنور. (← خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۴۰) ۷. (عکاسی) قسمت پسینِ دوربین عکاسی. ۸. (قد.) (مجاز) پشتیبان ←: آب در کشتی هلاک کشتی است/ آب اندرزیر کشتی پشتی است. (مولوی[۱] ۶۱/۱) ○ روی به دین کن که قوی پشتی است/ پشت به خورشید که زردشتی است. (نظامی[۱] ۷۹) ۹. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پشتیبانی؛ حمایت؛ یاری: تو را ز پشتی همت به‌کف شود مُلکت/ بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا. (خاقانی ۱۲)

○ ~ داشتن به (از) کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) بهره‌مند بودن از حمایت او (آن) یا دل‌گرم بودن به او (آن): دانش... یار است، به او پشتی داری. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۶۴) ○ بتی باید کنون خورشیدچهره/ مهی کو دارد از خورشید پشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۴)

● ~ کردن (مصـل.، مصـم.) (قد.) (مجاز) پشتیبانی کردن؛ حمایت کردن: یارش از کشتی به‌درآمد که پشتی کند، هم‌چنین درشتی دید. (سعدی[۲] ۱۲۳)

○ ~ِ کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) در دفاع و پشتیبانی از او سخن گفتن یا اقدام کردن: خوب است! خوب است! حالا زن استاد پشتی‌اش هم درمی‌آید! (← آل‌احمد[۷] ۱۱۲)

○ ~ِ کسی را کردن (گفتگو) (مجاز) حمایت کردن از او؛ طرف‌داری کردن از او: اما نه خیال کنی من پشتیِ تو را می‌کنم. (← آل‌احمد[۴] ۵۰) ○ نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد که پشتیِ این ذلیل‌مرده را می‌کنی! (← هدایت[۶] ۴۳)

○ از ~ِ کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) ○ پشتیِ کسی را کردن ↑: اگر در آن دعوا از پشتی‌اش درنمی‌آمدم، کلاهش پسِ معرکه بود.

پشتیبان p.-bān (صـ.) (مجاز) آن‌که یا آنچه مددکار و مایهٔ قوّتِ شخص یا چیز دیگری باشد؛ حامی؛ پشت‌وپناه: خداوند، پشتیبان حق و عدالت و حقیقت پهلوانی باد. (قاضی ۷۵۰) ○ چه غم دیوار امت راکه دارد چون تو پشتیبان؟/ چه باک از موجِ بحر آن راکه باشد نوح کشتیبان؟ (سعدی[۲] ۵۰)

پشتیبانی p.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. حمایت: شغل و حرفهٔ من پشتیبانی و یاری نیازمندان... است. (قاضی ۱۱۱۵) ۲. (اِ.) (نظامی) شاخه‌ای عملیاتی در نیروهای نظامی که وظیفه‌اش تدارک، توزیع، نگه‌داری، و جای‌گزینی مهمات و افراد است.

● ~ کردن (مصـل.) حمایت کردن: گروهی از این و گروهی از آن پشتیبانی می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

پشتیوان pošt-i-vān [= پشتیبان] (صـ.) (قد.) (مجاز) پشتیبان ←: آن پشتیوان مملکت و استدامت سلطنت بود. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۵) ○ پشتیوانِ آن قوم باشند. (بیهقی[۱] ۴۳۶)

پشتیون pošt-i-van [= پشتیبان] (صـ.) (قد.) (مجاز)

پشتیبان ←: توگفتی چرخ را پشتیونی بود/ که اختر گِردِ او چون روزنی بود. (عطار[۸] ۱۵۱)

پشک pešk (اِ.) قرعه‌ای که بین دو یا چند نفر برای تعیین برتری انداخته می‌شود: حکم اولِ بازی البته با پشک است. (آل‌احمد[۱] ۹۵)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) قرعه کشیدن؛ قرعه انداختن: حل‌وفصل دعاوی... و پشک انداختن برای تعیین نوبت در تقسیم آب... کار سرینه‌هاست. (آل‌احمد[۱] ۲۵) ○ راهشان را کشیدند و رفتند سر سه‌راهه و پشک انداختند. (هدایت[۸] ۱۶۶)

پشک po(e)šk (اِ.) (قد.) پشکل ↓: اسبی که از اشتر برمد، یک توبره پُرِ پُشک اشتر باید کرد و در سر اسب باید کشید. (فخرمدبر ۲۳۸)

پشکل peškel (اِ.) فضلهٔ چهارپایانی چون گوسفند، گاو، شتر، و مانند آنها: مولوی، تشبیه خوبی دارد: آخرت و دنیا را به قطار شتر و پشکل شتر تشبیه می‌کند. (مطهری[۳] ۳۱۰)

○ ~ **داخلِ مویز کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شخص یا چیز بی‌ارزش یا کم‌ارزشی را درمیان یا هم‌مرتبهٔ اشخاص یا چیزهای باارزش قرار دادن: صمیمیتی درکار نیست، منظور پشکل داخل مویز کردن است. ما هم هستیم! (مخبرالسلطنه ۳۵۰)

پشکم pa(e)škam [= بشکم] (اِ.) (قد.) ایوانی که از سه طرف بسته و از یک طرف باز بوده‌است: از جنبش بی‌قرار یک حال/ افتاده بر این بلند پشکم. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۹)

پشل pašal (بمـ. پشلیدن) (قد.) ← بشلیدن.

پشلان p.-ān (بمـ. پشلانیدن) (قد.) ← بشلیدن.

پشلانیدن p.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پشلان) (قد.) بشلیدن ← درپشلانیدن.

پشلیدن pašal-id-an [= بشلیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: پشل) (قد.) بشلیدن ←.

پشم pašm (اِ.) ۱. (جانوزی) موهای نرم، کوتاه، و باریک که برروی پوستِ بعضی جانوران مانند گوسفند و شتر می‌رویَد: پشم گوسفند. ○ شعیب... صد گوسپند به خانه داشتی، چنان‌که او را از پشم و شیر ایشان منفعت بودی. (بلعمی ۲۷۶) ۲. موی بدن انسان غیراز موی سر: پشم‌های زرد و سرخ و خرمایی... از لابه‌لای یقهٔ پیراهن سر به‌درآورده... بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۲) ۳. پرز بعضی‌از میوه‌ها: نارگیلی را برداشت... و از کرک و پشم آن نیز فتیله‌ای ترتیب داد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳) ۴. (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پوچ و بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: از بی‌آزاری، وجود و عدمم برای خدمه یکسان بوده، پشمم بدانند. (شهری[۳] ۱۶۸) ○ من با دنیا و زندگی هرچند همه را پشم می‌دانم، رابطهٔ آشتی و قبول دارم. (جمال‌زاده[۴] ۲۳۸/۲) ○ بلی شرم‌وحیا در چشم بلشد/ چو بستی چشم باقی پشم بلشد! (ایرج ۸۳) ۵. (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) قدرت و کفایت؛ عُرضه: اگر پشمش را داری، بیا جلو.

○ ~ِ **آنقره** ← آنقوره.

○ ~[ـی] **از خایهٔ رندان کم** (گفتگو) (مجاز) ⚠ برای نشان دادن بی‌اهمیتیِ نقصان یا فقدان چیزی گفته می‌شود: می‌گفت: اگر ماشینم را دزد بُرده، اشکالی ندارد، پشمی از خایهٔ رندان کم.

○ ~[ـی] **از کلاه کسی کم** (گفتگو) (مجاز) ○ پشم از خایهٔ رندان کم ↑.

○ ~ِ **بهاره** پشمی که در فصل بهار از بدن حیوان چیده می‌شود و مرغوب‌تر از پشم پاییزه است؛ چین بهاره.

○ ~ِ **پاییزه** پشمی که در فصل پاییز از بدن حیوان چیده می‌شود و نامرغوب‌تر از پشم بهاره است؛ چین پاییزه.

○ ~ِ **چوبی** مرغوب‌ترین نوع پوشال که رشته‌های آن اندازهٔ خاصی دارد.

○ ~ِ **خام** پشمی که از بدن حیوان چیده شده، اما شسته نشده‌است؛ پشم نشُسته.

○ ~ِ **خود [هم] حساب نکردن (نگرفتن، نداشتنِ) کسی** (گفتگو) (مجاز) ⚠ بیش‌ازحد بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به او، یا او را بی‌اهمیت دانستن: در آن جمع، او را پشم خودش هم حساب

نکرد.

▫ ~در~ (~اندر~) ویژگی قالی‌ای که تاروپود و خامهٔ آن از پشم است: **قالیچه‌های پشم‌اندرپشمِ قشقایی از نفایس فرش‌های ایران بود.** (مستوفی ۵۰۹/۳)

▫ ~ **در (به) کلاهِ کسی نبودن** (مجاز) قدرت، اهمیت، و نفوذ نداشتنِ او: **دیگر پشم در کلاهِ فلانی نیست و کاری ازدستش برنمی‌آید.** ○ **می‌زند حرفی برای خویش واعظ، می بکش/ نیست پشمی در کلاه محتسب، ساغر بنوش.** (صائب[1] ۲۳۶۹)

▫ ~ **در کلاه نداشتن** (مجاز) ▫ پشم در کلاه کسی نبودن ↑.

▫ ~ِ**سنگ** (مواد) مادهٔ پشم‌مانند سبکی که با پاشیدن جریان پرفشارِ آب به داخل سنگ‌های آتش‌فشانیِ مذاب یا سربارهٔ کوره‌های ذوب‌آهن تولید می‌شود و در عایق‌کاری به‌کار می‌رود؛ پشم معدنی.

▫ ~ِ**شیشه** (مواد) مادهٔ پشم‌مانندی ساخته‌شده از الیاف ظریف شیشه که برای عایق‌کاری دربرابر گرما، به‌عنوان صافی، یا دردرون لباس‌های گرم یا رواندازها مصرف می‌شود.

▫ ~ِ**کارشده** پشمی که مدت زیادی از چیده شدنِ آن گذشته و خواص طبیعیِ خود را ازدست داده‌است.

▫ ~ِ**کسی را چیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تنبیه کردنِ او: **اگر دوباره پشت‌سر من حرف بزنی، پشمت را می‌چینم.**

▫ ~ِ**کسی را ریختن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ذلیل و ناتوان کردنِ او با تنبیه یا هر عمل دیگر: **اگر به تو چپ نگاه کند، پشمش را می‌ریزم.**

▫ ~ِ**کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن قدرت، اهمیت، یا نفوذ کلام او: **پدربزرگ دیگر پشمش ریخته‌بود.** (گلشیری[3] ۷۲) ○ **کم‌کم ملتفت شده که عظمتش رفته و پشمش ریخته.** (جمال‌زاده[6] ۲۳۷)

▫ ~ **[در]کشیدن درکسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) او (آن) را پریشان و پراکنده کردن: **نیش در آن زن که ز تو نوش خورد/ پشم در آن کش که تو را پنبه کرد.** (نظامی[1] ۶۸) ○ **تا تو را نفسی و شیطانی بُوَد/ در تو فرعونی و هامانی بُوَد ـ پشم درکش هم‌چو موسی کون را/ ریش گیر آن‌گاه این فرعون را.** (عطار[2] ۱۷۴)

▫ ~ِ**کلاهِ کسی را اندازه گرفتن** (گفتگو) (مجاز) میزان قدرت و لیاقت او را سنجیدن: **فرمان‌فرما... درحقیقت این سرِ سُم‌ها را... برای تجربه و اندازه گرفتن پشم کلاه وزیر اعظم می‌رفت.** (مستوفی ۱۵/۲ح.)

▫ ~ِ**کهنه** پشمی که یک بار حلاجی شده‌است و برای بار دوم به‌مصرف می‌رسد.

▫ ~ِ**معدنی** (مواد) ▫ پشم‌سنگ ←.

▫ ~ِ**ناشورِ مخلوط** پشمی که شسته نشده و انواع آن از یک‌دیگر جدا نشده‌باشد.

▫ ~**وپوشالِ کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پشم کسی ریختن ←: **همه‌چیز عوض شده، پشم‌وپوشال همه‌شان ریخته[است.]** (دیانی ۱۰۸)

▫ ~**وپیل** (گفتگو) ▫ پشم‌وپیلی ←.

▫ ~**وپیله** (گفتگو) ▫ پشم‌وپیلی ←.

▫ ~**وپیلی** (گفتگو) ۱. پشم و مانند آن. ۲. موی صورت انسان؛ ریش: **بیش‌از نوزده سال نداشتم و... بفهمی‌نفهمی پشم‌وپیلی در صورت و پشت لب به‌هم زده‌بودم.** (← شاهانی ۹۹)

▫ ~**وپیلیِ کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پشم کسی ریختن ←: **پشم‌وپیلی‌ات ریخته.** (← جمال‌زاده[8] ۱۲۱)

▫ ~**ـی از خایهٔ رندان کم** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ▫ پشم از خایهٔ رندان کم ←.

▫ ~**ـی از کلاه کسی کم** (گفتگو) (مجاز) ▫ پشم از خایهٔ رندان کم ←.

▫ **به پشمم** (گفتگو) (مجاز) ⚠ برای اظهار بی‌اعتنایی نسبت‌به موضوعی گفته می‌شود: **به پشمم که نیامد.**

▫ **چه ~ـی؟** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← کشک ▫ کشکِ چه؟

پشم‌آلود p.-ā('ā)lud (صـ.) پشمالو ←: **چون چشم گشود، سروکله‌ای پشم‌آلود با ریش و ابرویی انبوه و**

پریشت را... بالای سر خود دید. (زرین‌کوب[۴] ۱۵۶) ○ گربهٔ سیاه... دُم پشم‌آلود خود را دردنبال خود می‌کشید. (نفیسی ۴۰۷)

پشماکند paš̌m-ākan-d [= پشماگند] (اِ.) (قد.) پشماگند ↓.

پشماگند pašm-āgan-d [= پشماکند] (اِ.) (قد.) پالان و هرچیزی که آن را با پشم‌وپوشال پُر کرده‌اند و بر پشت چارپای بارکش می‌گذارند تا پشتش زخم نشود: **هم سگان را قلاده زرین است/ هم خران را خز است پشماگند.** (خاقانی ۷۶۲) ○ **ندانسته‌ای که خر پیر جز علف خوردن را نشاید و جز پشماگندِ خویش برندارد؟** (حمیدالدین ۳۴)

پشمالو pašm-ālu [= پشمالود] (صـ.) دارای مو یا پشم زیاد: **پیراهن دربرداشت. ساق‌هایش دراز و پشمالو بود.** (← قاضی ۳۹۳) ○ **سگ بود، بزرگ و پشمالو و با پوزه‌ای دودزده.** (آل‌احمد[۶] ۷۲)

پشمالود pašm-ālud (صـ.) پشمالو ↑.

پشم‌انداز pašm-a('a)ndāz (اِ.) (گفتگو) ⚠ قسمت بیرونی و برجستهٔ عضو جنسیِ زن.

پشم‌بازکن pašm-bāz-kon (صفـ.، اِ.) آنچه با آن، الیاف پشم را از یک‌دیگر باز و مرتب می‌کنند.

پشم‌باف pašm-bāf (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه الیاف پشم را درهم می‌تند و از آن پارچه و مانند آن تولید می‌کند: **همچنین است حال نانوایان و دوافروشان و پشم‌بافان... که برای زروسیمْ قدروقیمتی قائلند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۶) ۲. (صمـ.) بافته‌شده از پشم: **لباس پشم‌باف زیبایی پوشیده‌بود.**

پشم‌بافی p.-i (حامصـ.) ۱. عمل پشم‌باف؛ بافتن منسوجات پشمی. ۲. (اِ.) کارگاه یا کارخانهٔ تولید بافته‌های پشمی.

پشم‌بر pašm-bor (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای بُرنده که از آن برای چیدن پشم استفاده می‌شود.

پشم‌چین pašm-čin (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که پشم حیوانات را می‌بُرَد: **گروهی پشم‌چین در مراکز پرورش گوسفند به پشم‌چینی اشتغال دارند.** ۲. وسیله‌ای که با آن، پشم حیوانات را می‌بُرَند؛ قیچی مخصوص پشم‌چینی.

پشم‌چینی p.-i (حامصـ.) ۱. بریدنِ پشم حیوانات. ۲. شغل پشم‌چین.

○ ~ **اول** پشم ظریف و لطیفی که در اولین بهارِ عمرِ گوسفند از آن چیده می‌شود؛ خامه.

پشم‌ریخته pašm-rixt-e (صفـ.) ویژگی آنچه قسمتی از یا تمام پشم آن ریخته‌باشد: **کلاه پوستی پشم‌ریخته‌ای برسر... می‌کردند.** (شهری[۲] ۷۲/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پشم‌ریس pašm-ris (صفـ.، اِ.) آن‌که الیاف پشم را به نخ پشمی تبدیل می‌کنند.

پشم‌ریسی p.-i (حامصـ.) ۱. ریسیدن پشم؛ پشم را به‌صورت نخ درآوردن. ۲. شغل پشم‌ریس: **پدر حجت‌الله غزالی... پشم‌ریسی و صوف‌بافی می‌کرد.** (مینوی[۲] ۲۶۵)

پشم‌علی‌شاه pašm-a('a)li-šāh [فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) به درویشان یا کسانی‌که از درویشی تنها ظاهری دارند، گفته می‌شود.

پشمک pašm-ak (اِ.) نوعی شیرینی از شکر و روغن که به‌شکل الیاف پشمِ حلاجی‌شده است: **سینی‌های... پشمک و نان‌پنجره... برای مهمان‌ها می‌آوردند.** (مستوفی ۲۷۱/۳-۲۷۲) ○ **.../ نان سنگک که دگر پشمک و حلوا نشود.** (ایرج ۱۷) ○ **.../ می‌بَرَد پشمک به شیرینی دل عشاق را.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[۱])

پشمکی p.-i (صفـ.، منسوب به پشمک) ۱. مربوط به پشمک: **خاصیت خیساندن برنج، آن است که... نرم و پشمکی می‌شود.** (شهری[۲] ۳۴/۵) ۲. (گفتگو) آلوده به پشمک و چسب‌ناک: **دست‌های پشمکی‌ات را بشور.** ۳. (گفتگو) (اِ.) پشمک‌فروش: **برو از پشمکی برای خودت یک پشمک بگیر.**

پشملبا pešmelbā [فر.: pêche Melba] (اِ.) نوعی دسر که از هلو، بستنی، خامه، و گاهی چیزهای دیگر تهیه می‌شود. برگرفته از نام مادام نِلی ملبا (۱۸۶۱-۱۹۳۱ م.)، خوانندهٔ

ایرای استرالیایی.

پشم‌نما pašm-na(e,o)mā (صف.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، رنگ‌پذیر کردنِ الیاف رنگ‌ناپذیری مانند پنبه یا الیاف مصنوعی ازطریق عملیاتی خاص.

پشم‌وپیل pašm-o-pil [= پشم‌وپیلی] (اِ.) (گفتگو) ← پشم ◻ پشم‌وپیلی.

پشم‌وپیله pašm-o-pile [= پشم‌وپیلی] (اِ.) (گفتگو) ← پشم ◻ پشم‌وپیلی.

پشم‌وپیلی pašm-o-pili (اِ.) (گفتگو) ← پشم ◻ پشم‌وپیلی.

پشم‌وپینه pašm-o-pine (اِ.) (گفتگو) ← پشم ◻ پشم‌وپیلی.

پشمی pašm-i (صنـ.، منسوب به پشم) ازجنس پشم: **کلاه پشمی.** ○ **جوراب پشمیِ بسیار ضخیمی پا کرده‌بود، ولی کفش نداشت.** (مینوی[3] ۲۷۸)

پشمین pašm-in (صنـ.) پشمی ↑: **این پیرمرد، ردای پشمین بنفش‌رنگی دربرکرده‌بود.** (قاضی ۸۰۷) ○ **مردمان را همه جامهٔ پشمین بود که برشتندی و ببافتندی.** (بلعمی ۷۵)

پشمینه pašm-ine (صنـ.) پشمی ←: یک دست **لباس از بهترین نوع پشمینهٔ ولایت... به‌تن می‌کرد.** (قاضی ۱۳) ○ **آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت/ حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو.** (حافظ[1] ۲۸۱)

◻ **به ~ و کشکینه قانع بودن** (گفتگو) (مجاز) به حداقل امکانات قانع بودن: **زندگی خرج دارد و شوهری که به پشمینه و کشکینه قانع باشد، شوهر نمی‌شود.** (جمال‌زاده[1] ۹۲)

پشمینه‌پوش p.-puš (صف.، اِ.) آن‌که لباس پشمی می‌پوشد، و به‌مجاز، صوفی و زاهد که لباس پشمیِ زبر و خشن می‌پوشیدند: **زاهد پشمینه‌پوش.** ○ **هر پشمینه‌پوشی امروز همین می‌گوید که تو.** (گلشیری[2] ۶۱) ○ **پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو/ از مستیش رمزی بگو تا ترکِ هشیاری کند.** (حافظ[1] ۱۲۹)

پشنج pašanj, pešenj (بمـ. پشنجیدن) (قد.) ← پشنجیدن.

پشنجه p.-e (اِ.) (قد.) پشنگ (مـ. ۱) ←: **دربرابر باد و بر زمینِ سخت بول نکند تا پشنجه به وی بازنپرد.** (غزالی ۱۴۷/۱)

پشنجیدن pašanj-id-an, pešenj-id-an [= پشنگیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پشنج) (قد.) ۱. پشنگ زدن. ← پشنگ • پشنگ زدن: **به خنجر همه تنْش انجیده‌اند/ بر آن خاک خونش پشنجیده‌اند.** (لبیبی: شاعران ۴۸۰) ۲. (مصـ.لـ.) پشنگیدن ←.

پشندی pašand-i (صنـ.، منسوب به پشند، از مناطق اطراف تهران) ← سیب‌زمینی ◻ سیب‌زمینی پشندی.

پشنگ pašang, pešeng (اِ.) ۱. هریک از قطره‌های ریزِ مایع که پراکنده و پاشیده می‌شود: **پدرم... کاسهٔ آب را از بالاسرش آورده، یکی‌دو پشنگ به صورتش افشاند.** (شهری[3] ۱۰۵) ○ **از آب حوض، پشنگی بر چهرهٔ او پاشید.** (علی‌زاده ۲۳/۲) ۲. (قد.) وسیله‌ای با چهار دسته که در بنّایی برای حمل گِل و مانند آن به‌کار می‌رفت: **با دوات و قلم و شعر نباشد کارت/ خیز و بردار تش و استره و سنگ و پشنگ.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: صحاح ۱۹۵) ۳. (قد.) اهرم ←: **هم‌چون پشنگ کژّی و رک‌ناک و شوخ‌ناک/ گویی‌که گرز توری در قبضهٔ پشنگ ـ آن را که از تو خورد نه با جای‌گه فتاد/ برداشتن از زمین نتوانَدْش بی پشنگ.** (سوزنی: آنندراج) ۴. (بمـ. پشنگیدن) (قد.) ← پشنگیدن.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) پراکندن و پاشیدن قطره‌های ریزِ مایع برروی کسی یا چیزی: **مشتش را از مایع درون پارچ پُر می‌کرد و روی سنگ‌ها پشنگ می‌زد.** (دانشور ۱۶) ○ **با سر انگشت زمین دکان و بیرون را پشنگ زده، به‌کار جارو پرداختم.** (شهری[3] ۱۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) • پشنگ زدن ↑: **کمی آب رویش پشنگ کنید تا بیدار شود.**

پشنگان p.-ān (بمِ. پشنگاندن) ← پشنگاندن.

پشنگاندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پشنگان) ← پشنگ ● پشنگ زدن: **دست‌هایش را در آب فروبرد و به هوا پشنگاند.** (دولت‌آبادی: فرهنگ معاصر)

پشنگه pašang-e, pešeng-e (اِ.) پشنگ (مِ. ۱) ←: **صدای پشنگه‌های باران را روی شیشه می‌شنید.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۱) ○ **وقتی راه افتادند، پشنگه‌های سرخ را بر جوراب سفید دید و بر حاشیهٔ دامن عروس.** (گلشیری[1] ۲۸)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ← پشنگ ● پشنگ زدن: **پنجه به کاسه فروبرد و به صورت زن پشنگه زد.** (چهل‌تن[3] ۲۴۸)

پشنگیدن pašang-id-an, pešeng-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پشنگ) پراکنده و پاشیده شدنِ قطره‌های ریزِ مایع: **خون سرخ در غبار دود می‌پشنگید.** (دولت‌آبادی: فرهنگ معاصر)

پشول pa(e,o)šul [= بشول] (بمِ. پشولیدن) (قد.) ← پشولیدن.

پشولان p.-ān [= بشولان] (بمِ. پشولاندن) (قد.) ← پشولاندن.

پشولاندن p.-d-an [= بشولاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پشولان) (قد.) بشولیدن (مِ. ۲) ←: **یاران را در سماع نگاه دارد تا وقت بر کسی نپشولاند.** (نجم‌رازی[1] ۲۶۳)

پشولیدن pa(e,o)šul-id-an [= بشولیدن] (مصـ.لـ.، بمـ.: پشول) (قد.) ۱. بشولیدن (مِ. ۱) ←. ۲. (مصـ.مـ.) بشولیدن (مِ. ۲) ←: **گفت: میشبولید این آشفته را/ برمگردانید کار رفته را.** (عطار[6] ۱۱۳)

پشولیده pa(e,o)šul-id-e [= بشولیده] (صمـ. از پشولیدن) (قد.) آشفته؛ پریشان: **دل درویش سراسیمه به است/ طرهٔ دوست پشولیده خوش است.** (شرف‌الدین شفروه: جهانگیری ۱۳۵۷/۲)

پشه paš[š]e (اِ.) (جانوری) هریک از انواع حشره‌هایی که دو بال دارند و مادهٔ بیش‌تر آنها نیش بلندی برای مکیدن خون دارد و بعضی‌از گونه‌های آن، ناقل بیماری است: **پشه چو پُر شد بزند پیل را/ با همه مردی و صلابت که اوست.** (سعدی[2] ۱۲۴) ○ **پس چون نمرود پند نپذیرفت، خدای عزوجل پشه را فرمان داد تا برسر ایشان گِرد آمدند.** (بلعمی ۱۴۹)



□ ~ **آنوفل** (جانوری) □ پشهٔ مالاریا ←.

□ ~ **[هم] پَر نزدن** (گفتگو) (مجاز) برقرار بودنِ سکون و سکوت: **در خیابان پشه هم پَر نمی‌زند. انگار حکومت نظامی است.**

□ ~ **خاکی** (جانوری) نوعی پشه به‌رنگ خاک با نیش دردناک و خارش‌آور که حامل انگلِ بیماریِ سالَک است.

□ ~ **در (تو[یِ]) دهانِ کسی مردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌عرضه و ناتوان بودنِ او: **او که پشه در دهانش می‌میرد، ازپس این کار برنمی‌آید.**

□ ~ **(مگس، ملخ) را در هوا رگ زدن** (قد.) (مجاز) کوشیدنِ بسیار برای کسب روزی: **بر همه درسی توکل می‌کنی/ در هوا تو پشّه را رگ می‌زنی.** (مولوی[1] ۱۶۱/۳)

□ ~ **را در (تو[یِ]، رو[یِ]) هوا نعل کردن (زدن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار زرنگ و سریع و حقه‌باز بودن: **پشه را روی هوا نعل می‌کند، گوش همه را می‌بُرَد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ **پشه را در هوا نعل می‌کنند و تمام فکروذکرشان این است که کلاه سر این‌وآن بگذارند.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۷)

□ ~ **رو[یِ] صورتِ (سرِ) کسی بکسوات کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار پاکیزه و ازته تراشیده‌شده بودنِ صورتِ (سرِ) او: **صورتش را سه‌تیغه کرده‌بود. پشه رویش بکسوات می‌کرد.**

⊙ ~ **زدن** (گفتگو) نیش زدن و آسیب رساندن پشه: **صورتم را پشه زده‌است.**

□ ~ **کسی را لگد کردن (زدن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای کم‌اهمیت نشان دادن بیماری به بیمار گفته می‌شود، یا باوجود بیماریِ کم،

تظاهر به دردمندی و بیماری کردن: **خدا بد ندهد، پشه لگدت کرده؟! ○ رئیس قبیله... پشه لگدش زده‌بود.** (هدایت[6] ۱۴۰)

□ **~ٔ مالاریا** (جانوری) پشهٔ ناقل بیماری مالاریا که شاخک‌های بلند دارد و هنگام نشستن، بدنش عمود بر سطح است؛ آنوفل.

□ **~ هم پَر نزدن** (گفتگو) (مجاز) □ پشه پَر نزدن →.

پشه‌بند p.-band (اِ.) وسیله‌ای از پارچهٔ نازک و معمولاً توری، که در محل خوابیدن برای در امان ماندن از پشه‌ها و دیگر حشرات به‌شکل چادر نصب می‌کنند: **تخت‌خواب برنزی که پشه‌بند... روی آن کشیده شده‌بود، در گوشه‌ای بود.** (مشفق‌کاظمی ۶۲) ○ **پشه‌بندی از تور سفید زده‌بودند.** (اعتمادالسلطنه[1] ۳۰۹)

پشه‌بندی p.-i (صف.، منسوب به پشه‌بند) مربوط به پشه‌بند؛ مناسب پشه‌بند: **پارچهٔ پشه‌بندی.**

پشه‌پران paš[š]e-par-ān (صف.، اِ.) رشته‌هایی ازجنس طناب، چرم، و مانند آنها، که برای راندن حشرات بر سر اسب و خر و مانند آنها می‌بندند: **اسب‌ها از وحشت آتش‌بازی... پراکنده شده‌بودند... بدون آن‌که یک پشه‌پرانی از سر آنها کم شود.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۰)

پشه‌کش paš[š]e-koš (صف.، اِ.) ۱. ماده‌ای سمّی که برای ازبین بردن پشه، مگس، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. وسیله‌ای پلاستیکی با دسته‌ای باریک و سرِ پهن برای زدنِ آن روی حشرات و کشتن آنها. ۳. وسیله‌ای برقی که دارویی ضدپشه بر آن قرار می‌دهند و با گرم شدن و متصاعد شدن دارو، پشه‌ها پراکنده می‌شوند یا ازبین می‌روند.

پشه‌گزیدگی paš[š]e-gaz-id-e-gi (حامص.) ۱. گزش و نیش زدن پشه: **گاهی پشه‌گزیدگی منجر به ورم شدید می‌شود.** ۲. (اِ.) نقطه‌ای از بدن که پشه آن را گزیده‌است: **کمی پماد روی پشه‌گزیدگی بمال.**

پشه‌گیر paš[š]e-gir (صف.)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بسیار ناتوان و عاجز شدن: **چون برآمد روزگار و پیر شد/ بازِ جانش از عجز پشه‌گیر شد.** (مولوی[1] ۱/۱۲۶)

پشیز pašiz (اِ.) ۱. پول بسیار ناچیز: **مُلکِ دوعالم را با زبان به پشیزی... می‌فروشند.** (جمال‌زاده[3] ۲۳) ○ **کس به چیزی یا پشیزی برنگیرد سکه‌هامان را.** (اخوان‌ثالث: سخن‌واندیشه ۴۱۷) ○ **به چشم اندرش قدر چیزی نبود/ ولیکن به دستش پشیزی نبود.** (سعدی[1] ۸۴) ۲. (مجاز) مقدار بسیار کم؛ ذره: **حکیمان شهرنشین که این کالا را درکوی‌وبرزن اعلان می‌کنند... هرگز پشیزی از آن نداشته‌اند.** (نفیسی ۴۰۰) ○ **سر آوردم این رزم کاموس نیز/ دراز است و نفتاد از او یک پشیز.** (فردوسی[3] ۹۰۱) ۳. (قد.) سکهٔ کوچک مسی یا برنجی کم‌ارزش که شصت عدد از آن یک درهم بوده‌است: **از جان یکی شکسته پشیزی تو/ وز تن یکی مجردِ دیناری.** (ناصرخسرو[1] ۴۸۹) ○ **عادت مردمان بر این رفت تا درم را به شست پشیز کردند و گریب‌ها را به شست عشیر.** (بیرونی ۳۴) ۴. (قد.) سکهٔ تقلبی: **تا آتش سفر نبُوَد، زر خالص از پشیز ناقص جدا نشود.** (حمیدالدین ۱۲۹-۱۳۰) ○ **تو ایرانیان را بفرمای نیز/ که تا گوهر آید پدید از پشیز.** (فردوسی[3] ۱۴۶۱) ۵. (قد.) (جانوری) فلس ماهی: **می بر ساعدش از ساتگنی سایه فگند/ گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.** (معروفی: گنج ۱/۴۴) ۶. (قد.) تکهٔ کوچکی ازجنس طلا، نقره، یا آهن مانند فلس ماهی که برای تزیین بر کمربند و مانند آن می‌دوختند یا نصب می‌کردند: **چو پای باز در آن بیشه پرجلاجل بود/ ستاک‌های درخت از پشیزهای کمر.** (فرخی[1] ۶۷)

□ **~ از دینار ندانستن** (قد.) (مجاز) قوهٔ تشخیصِ خوب‌وبد و درست‌ونادرست را نداشتن: **تا تو ز دینار ندانی پشیز/ بِه نشناسی غل از انگشتری.** (ناصرخسرو[8] ۴۴۷)

□ [به] ~[ـی] نیرزیدن (مجاز) بسیار کم‌ارزش و ناچیز بودن: دیگران... چیزی نیستند و به پشیزی نمی‌ارزند. (جمال‌زاده[۱] ۴۵) ○ همی از درت بازگردد به چیز/ همه‌چیز گیتی نیرزد پشیز. (فردوسی[۳] ۱۶۰۸)

پشیزه p.-e (اِ.) (قد.) (جانوری) پشیز (مِ.۵) ←: یکی پیکر بمسان ماهی شیم/ پشیزه بر تنش چون کوکب سیم. (فخرالدین‌گرگانی ۹۰)

پشیمان pašimān (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از تصمیم خود برگردد، یا به‌خاطر انجام دادن یا ندادن کاری ناراحت و متأسف یا خشمگین شود: خوب است اقلاً کتاب‌های علمی و فلسفی را نگاه داریم که... از فروختن آنها پشیمان نباشیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۸) ○ همی‌بود در بلخ چندی دژم/ ز کرده پشیمان و دل پُر ز غم. (فردوسی[۳] ۲۲۴۳) ۲. (قد.) باحالت برگشت از تصمیم خود، یا ناراحتی و تأسف به‌خاطر انجام دادن یا ندادن کاری: پشیمان به خانه بازگشتم.

■ ● ~ خوردن (مصـ.ل.) (قد.) ● پشیمان شدن (مِ.۱) ↓: کنون زآن‌چه کردی و خوردی، به توبه/ همی‌کن ستغفار و می‌خور پشیمان. (ناصرخسرو[۸] ۳۶۵)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. برگشتن از تصمیم خود، یا به‌خاطر انجام دادن یا ندادن کاری ناراحت و متأسف یا خشمگین شدن: هروقت پشیمان یا خسته شدی، بدون خجالت می‌توانی برگردی. (شهری[۲] ۴۱۷/۳) ○ پشیمان شود و دل بنهد که هرگز گناه نکند. (بلعمی ۳۶) ۲. (قد.) توبه کردن: چیست پشیمانی؟ آن‌که بازنگردد/ مرد به کاری کز آن شدست پشیمان. (ناصرخسرو[۸] ۳۹۲)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را از تصمیمش یا تکرار عملش بازداشتن، یا کاری کردن که از انجام دادن یا ندادن کاری ناراحت و متأسف شود: شاه را از کار خیر و خوبی پشیمان کرده. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۲) ○ گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد/ من نفس را ز کرده پشیمان کنم. (ناصرخسرو[۸] ۳۵۲)

پشیمانی p.-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت پشیمان؛ پشیمان بودن: به زحمت بسیار توانست جلو اشکش را بگیرد و نگذارد گریه نیز بر عشق و پشیمانیِ او گواهی دهد. (قاضی ۴۱۰) ○ بدو گفت کاین بودنی کار بود/ ندارد پشیمانی و درد سود. (فردوسی[۳] ۲۱۳۷) ۲. (قد.) توبه: چیست پشیمانی؟ آن‌که بازنگردد/ مرد به کاری کز آن شدست پشیمان. (ناصرخسرو[۸] ۳۹۲)

■ ● ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) ← پشیمان ● پشیمان شدن (مِ.۱): خداوند من چرا باید... برکشتن او پشیمانی بَرَد؟ (بخاری ۱۳۸)

● ~ خوردن (مصـ.ل.) (قد.) ← پشیمان ● پشیمان شدن (مِ.۱): اگر بر من نبخشایی، پشیمانی خوری آخر/ به‌خاطر دار این معنی که درخدمت کجا گفتیم. (حافظ[۱] ۲۵۵) ○ چرا مردمان از کاری پشیمانی خورند که از آن کار دیگری پشیمانی خورده‌باشد؟ (عنصرالمعالی[۱] ۵۱)

پطاس potās [فر.، = پتاس] (اِ.) (شیمی) پتاس ←.

پطاسیم potāsiyom [فر.، = پتاسیم] (اِ.) (شیمی) پتاسیم ←.

پطانسیل potānsiyel [فر.، = پتانسیل] (اِ.) (فیزیک) پتانسیل ←.

پف pof (اصو.، اِ.) ۱. فوت[۱] ←: اگر می‌توانی با پف همهٔ شمع‌ها را خاموش کن. ○ صورِ اسرافیل، پف است. اهل این ولایت را به یک پف نیست کند و به یک پف برخیزانَد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۵) ۲. (شجـ.) (گفتگو) پیف ←: پفا! چه بوی بدی می‌آید! ۳. (گفتگو) برای نشان دادن اعتراض همراه‌با انکار و تمسخر کردن چیزی گفته می‌شود: راندن دشمن از توی پای‌گاه... ممکن نیست. ـ پای‌گاه؟!... پفا!... همهٔ مهمات دنیا را که رویش بریزی، آخ نمی‌گوید. (← محمود[۲] ۲۱۰) ۴. (اِ.) (گفتگو) ورم؛ آماس: هنوز پف صورتش نخوابیده‌است. ۵. حالت برآمدگیِ چیزی: زیر باران، پفِ موهایش خوابید. ○ می‌خواستم پف دامنم بیش‌تر باشد، ولی پارچه‌ام کم آمد. نیز ← خُر □ خروپف. ۶. (بمِ. پفیدن) ← پفیدن.

■ ● ~ دادن (مصـ.مـ.) (گفتگو) از حالت

خوابیده و هموار به حالت متورم و برجسته درآوردن چنان‌که موی سر را: موهایش را پف داده‌بود... صورتش آرایش‌شده بود. (میرصادقی[۳] ۱۵۰)
▫ ~ِفیل گل ذرت. ← گل[۱] ▫ گل ذرت.
▫ ~ِ **کاسه‌گری** (قد.) (مجاز) ← فوت[۱] ▫ فوت‌وفن کاسه‌گری: آن دلبر کاسه‌گر که چون حور و پری‌ست/ جان در تن من ز شوق رویش سفری‌ست ـ گر لب به لبم نهد زسر جان یابم/ کارم موقوف یک پف کاسه‌گری‌ست. (باقرکاشی: آنندراج[۱])
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. ← فوت[۱] • فوت کردن (مِ. ۱): پفی به آتش سر قلیان کرده... بهاین‌وسیله... قلیان بهتر دود بدهد. (مستوفی ۲/۱۱۳) ۲. ورم کردن: رنگ از بشره‌ها پریده، پشت چشم‌ها پف کرده... درست بهشکل جسدهای بی‌جانی درآمده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) حالت تکبرآمیز از خود نشان دادن: یوزباشی... بالای نشیمن پف کرد نشست. (هدایت[۶] ۵۳) ۴. زیاد شدن حجم چیزی با وارد شدن هوا در آن: کیک پف کرد. ▫ بادکنک پف کرد. ۵. حالت برآمده و بادکرده پیدا کردن: پیراهنم را که از خیاط گرفتم، متوجه شدم آستینش بیش‌تر از آنچه من می‌خواستم، پف کرده‌است. ۶. (مصـ.مـ.) زیاد کردن حجم چیزی با وارد کردن هوا در آن؛ بالا آوردن؛ برجسته کردن: خروس... سینه‌اش را پف کرده‌است و بال‌هایش را بههم می‌کوبد. (محمود[۲] ۱۸۸) ۷. با فوت خاموش کردن؛ فوت کردن: چراغی را که ایزد برفروزد/ هرآن‌کس پف کند سبلت بسوزد. (ابوشکور: شاعران ۸۵)
▫ ~ **وپوف** (گفتگو) صدایی که از بعضی اشیا یا دهان یا بینیِ انسان خارج می‌شود: اتوبوس... بی پف‌وپوف و تاق‌وتوق پیش می‌آید، انگار اسب پرنده است. (میرصادقی[۴] ۱۴۵)

پف‌آب، پفاب p.-ā(ʼā)b (اِ.) پف‌نم ←.

پف‌آلود pof-ā(ʼā)lud (صمـ.) دارای ورم یا آماس به‌ویژه در صورت: دختر... سفیدچهره و کمی پف‌آلود بود. (شهری[۳] ۲۱۷)

پف‌آور pof-ā(ʼā)var (صفـ.) باعث ورم و آماس: مواد چاق‌کننده و پف‌آور چون برنج و شیرینی کم به‌کار می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

پفالو pof-ālu (صـ.) (گفتگو) پف‌آلود ←: لبخند زیرکانه‌ای در چهرهٔ پفالوی حاج‌حسین پنک‌دار نمایان شد. (به‌آذین ۳۴)

پفج pafj [= بفج] (اِ.) (قد.) بفج ←.

پفچ pafč [= بفچ] (اِ.) (قد.) بفچ ←.

پف‌دار، پفدار pof-dār (صفـ.) ۱. دارای ورم؛ متورم: ابروهای نازک و پشت چشمان پف‌دار و کشیده‌اش را هم‌شکل آرتیست‌ها... درست کرد. (فصیح[۱] ۲۸۴) ۲. برآمده؛ بادکرده. نیز ← پفی: شلوار پف‌دار و آستین پف‌دار، مُد روز است.

پفک pof-ak (اِ.) ۱. نوعی از تنقلات که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، نمک، روغن، و مانند آنها معمولاً به‌شکل بادام‌زمینی تهیه می‌شود و پوک و کم‌وزن است. ۲. پفکی (مِ. ۲) ←: زلوبیا و بامیه... گوش‌فیل و پفک... برای مهمان‌ها می‌آورند. (مستوفی ۳/۲۷۱ـ۲۷۲) ۳. (قد.) فوتک ←: جان خصم از تیر سیمرغ‌افکنت بر شاخ عمر/ باد لرزان در برش چون جان گنجشک از پفک. (انوری[۱] ۲۷۸)

پفک‌کردگی pof-kard-e-gi (حامصـ.) پف‌کرده بودن؛ ورم؛ آماس: پفکردگی صورتش نشان می‌داد که حالش خوب نیست.

پف‌کرده pof-kard-e (صفـ.) دارای ظاهری که گویی پُر از باد است؛ متورم؛ آماسیده: سه نفر سرباز... با شلوارهای چالچورمانندِ پف‌کرده که در چکمه فروکرده‌بودند به‌حالتِ نظامی کشیک می‌دادند. (هدایت[۶] ۱۱) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پفک‌نمکی pof-ak-namak-i (اِ.) پفک (مِ. ۱) ←.

پفکی pof-aki (صـ.) ۱. دارای هیئتی به‌ظاهر قوی و درباطن ضعیف و سست: ماتم‌زده... افسرده، پفکی، و بی‌دست‌وپا. (ترقی ۱۹۱) ۲. (اِ.) نوعی شیرینیِ سبک و پوک که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، شکر، و مانند آنها تهیه می‌شود.

پف‌نم pof-nam (اِ.) آب اندکی که در دهان می‌گیرند و با فشار نفَس و تنگ کردن فاصلهٔ دو لب، آن را به‌صورت قطرات ریز برروی چیزی می‌پاشند: **یک پف‌نم، اتوی لباس‌ها را راحت‌تر می‌کند.**

□ ~ **به تخم کسی نزدن** (گفتگو) (مجاز) جرئت اعتراض به او را نداشتن: **اگر یک‌کرور هم مال مردم را خورده‌باشد، پف‌نم به تخمش هم نمی‌زنند و راحت هم واسهٔ خودش می‌گردد و می‌خورَد.** (← شهری[1] ۳۳۷)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) گرفتن آب اندکی در دهان و با فشار نفَس، آن را به‌صورت قطرات ریز برروی چیزی پاشیدن: **دیزی‌ها... را... آب در دهان گرفته، پف‌نم زده، از جوشش فرونشاند.** (شهری[2] ۲۳۶/۲)

پفو pof-u [= پف] (اِ.) (قد.) فوت[1] ←: **هرکه بر شمع خدا آرَد پفو/ شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او.** (مولوی[1] ۳۹۱/۳)

پف‌وپوف pof-o-puf (اِصو.) (گفتگو) ← پف □ پف‌وپوف.

پفی pof-i (صنـ.، منسوب به پف) برآمده و بادکرده (لباس یا آستین به‌دلیل دوخت، جنس پارچه یا فنر داخل آن): **یک لباس مخمل قرمز داشتی با آستین پفی.** (امیرشاهی ۱۷)

پفیدن pof-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پف) ← پف • پف کردن: **چشم‌هایش از خوابِ زیاد پفیده‌بود.**

پفیده pof-id-e (صف. از پفیدن) پف‌کرده؛ متورم: **با چشم‌های پفیده از رختخواب بلند شد.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پفیوز pof[i]yuz (صـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ فاقد اراده، مسئولیت، تعصب، و غرور؛ بی‌رگ و بی‌غیرت: **پفیوز ادعای رستم دستان داشت.** (جمال‌زاده[8] ۳۳) ○ **هرگاه من این... پفیوز را سیاست نکنم، پس کار پادشاه کی ازپیش می‌رود؟** (عالم‌آرای صفوی ۴۰۹)

پقی peqq-i [= پِخّی] (قـ.) (گفتگو) پِخّی ←: **بچه‌ها پقی زدند زیر خنده.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۱) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

پک pak [= بک = وک] (اِ.) (قد.) وزغ؛ قورباغه: **ای هم‌چو پَک پلید و چون او دیده‌ها برون/ مانند آن‌کسی‌که مر او را کنی خَبَک.** (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

پُک[1] pok (اِ.) آن‌مقدار دود سیگار و مانند آن، که با یک بار مکِش وارد سینه می‌شود: **چند پک سیگار کشیده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **هرکس دارای رنج و مرضی بود... طریق معالجه‌اش استفادهٔ یکی‌دو پک از دود تریاک... بود.** (شهری[2] ۲۵۳/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) دود سیگار و مانند آن را با مکِش وارد سینه کردن: **به قلیان پک زده‌بود.** (محمود[1] ۱۳) ○ **پشت‌سرهم به سیگارشان پک می‌زدند.** (آل‌احمد[4] ۱۶۰)

پک[2] p. (بمـ. پکیدن) (گفتگو) ← پکیدن.

پک[3] p. (اِ.) (قد.) پتک ←: **با من مشو چو آهن و پولاد سخت‌چشم/ تا نشکنم سر تو چو سندان به زخم پک.** (پوربهای‌جامی: لغت‌نامه[1])

پک[4] p. [= پوک] (صـ.) (قد.) پوک ←: **تیزی و بی‌طعام و تفه چون پنیر و دوغ/ بی‌ذوق و خشک‌مغز و تهی هم‌چو جوز پک.** (پوربهای‌جامی: لغت‌نامه[1])

پک[5] p. [تر.، = بوک] (اِ.) (بازی) بوک[2] ←: **دست در شش بجل سبک نزنی/ نخوری ریو و چار پک نزنی.** (؟: لغت‌نامه[1])

پکان pokān (بمـ. پکانیدن) (قد.) ← پکانیدن.

پکانیدن p.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پکان) (قد.) آراستن: **شهریار... فرمود... ریش او را به جواهر پکانیدند.** (عالم‌آرای صفوی ۱۳۵)

پک‌پک pek-pek (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از خندیدن ایجاد می‌شود: **پک‌پکِ خنده از حضار بلند شد.** (مستوفی ۶۳/۱)

پکتین pektin [فر.: pectine] (اِ.) (گیاهی) نوعی مادهٔ شیمیایی از خانوادهٔ هیدروکربن‌ها که در دیوارهٔ سلول‌های گیاهی وجود دارد.

پکر pakar (صـ.) (گفتگو) ۱. افسرده و گرفته و

غمگین: مگر اتفاقی افتاده که این‌قدر پکری؟ ○ امروز پکر بودم. (← هدایت[8] ۱۴۸) ۲. (ق.) باحالت افسردگی و گرفتگی و غمگینی: آقای تهامی... صبح، پکر از خواب برخاسته‌بود. (پارسی‌پور ۳۹۷) ○ مات و پکر به بیرون نگاه می‌کرد. (هدایت[5] ۲۵)

• ~ **ساختن** (مصـ.م.) (گفتگو) • پکر کردن ←: یک تب سرکش، تنها پکرم ساخته.... (نیما: سخن‌واندیشه ۲۶۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) افسرده و گرفته و غمگین شدن: از شنیدن این سخنان چنان دسته‌جمعی افسرده و پکر شدیم که باورکردنی نیست. (جمال‌زاده[4] ۲۲۸/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) افسرده و گرفته و غمگین کردن: فکر بیماریِ این بچه پکرم می‌کند.

پکری[1] p.-i (حامصـ.) (گفتگو) پکر بودن؛ افسردگی و گرفتگی: از این خبر، پکریِ عجیبی به او دست داد.

پکری[2] pakari [؟]

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ساختمان) پُر کردنِ بالای دیوار از زیر سقف با پاره‌آجر و گِل و گچ.

پک‌وپوز pak-o-puz (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. شکل ظاهر شخص؛ قیافه: هیچ‌چیز به‌نظرم طبیعی نمی‌آمد... نه نیمکت و نه پک‌وپوز شومش. (← هدایت[8] ۱۲۶) ۲. دهان، بینی، و اطراف آن دو؛ قسمت مرکزی صورت: ماهی‌فروش... چشمش به ریش بلند و پک‌وپوز مضحکِ عابد افتاد. (مسعود ۱۴۱) ○ خر خود را لگدی چند زنم بر پک‌وپوز / به خرِ او چو رسم نازش و تیمار کنم. (ایرج ۴۰)

پک‌وپوزه p.-e (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. پک‌وپوز (مِ.۱) ←: آرزو داشته... ما هم برای پک‌وپوزه‌اش چشم خمار کنیم. (علی‌زاده ۱۳۴/۲) ۲. پک‌وپوز (مِ.۲) ←: پسر حاجی... کنار باغچه پک‌وپوزه‌اش را شست‌وشو می‌دهد. (مسعود ۴۲)

پک‌وپهلو pak-o-pahlu (اِ.) (گفتگو) آن قسمت از بدن انسان از زیر بغل تا شروع ران و اطراف آن: پک‌وپهلویم درد می‌کند. ○ باد، تنوره می‌شد تو پک‌وپهلو. (← شهری[1] ۳۷۳)

پکی pekk-i [= پِخّی] (ق.) (گفتگو) پِخّی ←: خجسته پِکّی خندید و گفت: تو این را می‌خواهی؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۶۴) ○ درمیان صفحه‌های عقب، یکی پِکّی زد به خنده. (آل‌احمد[5] ۱۶) ∆ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

پکیج pakeyj [انگـ.: package] (اِ.) ۱. (فنی) دستگاهی برای تولید آب‌گرم مصرفی و آبِ گرم‌کنندهٔ رادیاتورها که در خودِ آپارتمان نصب می‌شود و وسایل و دستگاه‌های لازم، یک‌جا در آن جمع شده‌است. ۲. (کامپیوتر) بستهٔ نرم‌افزاری. ← بسته ▫ بستهٔ نرم‌افزاری.

پکیج‌یونیت pakeyjyunit [انگـ.: package unit] (اِ.) (فنی) دستگاه گرم‌کننده و سردکننده که تمام اجزای آن در یک محفظه قرار دارد. آن را در گوشه‌ای از خانه یا در پشت‌بام می‌گذارند و هوای گرم یا سرد را با کانال به نقاط مختلف ساختمان می‌بَرَند.

پکیدن pok[k]-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پک) (گفتگو) ۱. ترکیدن؛ منفجر شدن: بازهم که تصادف کردی، پیکی هی! ○ اتومبیل، صدای مهیبی کرد و... چرخش پکید. (هدایت[2] ۷۱) ۲. رو یا کنارِ هم قرار گرفتن و درهم فرورفتن: گیاهان و درختان، چنان به‌هم پکیده‌بودند که نمی‌شد راه رفت. ○ فکلی‌ها... روی صندلی‌ها نشسته... مثل دانه‌های تسبیح به‌هم پکیده[بودند.] (جمال‌زاده[18] ۴۷)

پکیده pok[k]-id-e (صفـ. از پکیدن) (گفتگو) ۱. پوک‌شده؛ پوسیده: میوه‌های پکیدهٔ پای درختها را جمع می‌کردند. ۲. شکافته؛ باز: هرلحظه حلقه‌ای که دور من کشیده‌بودند، وسیع‌تر و پکیده‌تر می‌شد. (جمال‌زاده[16] ۶۸) ۳. کم‌قوّت یا بی‌قوّت: چون ضربه‌اش پکیده بود، گل نشد. ∆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

▫ به‌هم ~ (گفتگو) پشت‌سرهم، پی‌درپی، و بدون فاصله: رفیق... با یک رشته سکسکه‌های به‌هم‌پکیده جواب داد: ... . (جمال‌زاده[3] ۲۴۸) ○ فکلی‌ها...

روی صندلی‌ها نشسته... مثل دانه‌های تسبیح به‌هم‌پکیده [بودند.] (جمال‌زاده[۱۸] ۴۷)

پکینگ paking [انگ.: packing] (اِ.) (فنی) قطعه‌ای معمولاً به‌شکل حلقه، ازجنس کنف یا فلز که برای درزبندی موتور، پمپ، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

پگاه pe(a)gāh (اِ.) ۱. صبح زود؛ سحر: روزهایی... از پگاه تا شام‌گاه توی گل‌وشل وول می‌زد. (گلاب‌دره‌ای ۳۶) ۲. (ق.) هنگام صبح زود: نوشیروان... دیگر روز، پگاه، حاجب بزرگ را پیش خواند. (نظام‌الملک[۲] ۷۷) ○ پگاه... با سلاح تمام... حاضر آیند. (بیهقی[۱] ۵۱) ۳. (صـ.، ق.) (قد.) زود: پس‌از چندی صبوری داد باشد/ که گویم بوسه‌ای گویی پگاه است؟ (انوری[۱] ۷۸۶) ○ دیگر روز بامداد پگاه جرجیس پیش مَلِک ایستاده‌بود. (بلعمی ۵۹۵) نیز ← بامداد ◻ بامداد پگاه.

پگاه‌خیز p.-xiz (صفـ.) (قد.) سحرخیز ←: زاهد پگاه‌خیزِ صبح بر قسیسِ سیاه‌گلیمِ شب استیلا یافت. (زیدری ۴۲)

پگاه‌خیزی p.-i (حامصـ.) (قد.) سحرخیزی ←.

پگه pe(a)gah [= پگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) ۱. پگاه (مِ. ۱) ←: کاس می و قول کاسه‌گر خواه/ چون کوس پگه فغان برآورد. (خاقانی ۵۰۶ح.) ۲. (ق.) پگاه (مِ. ۲) ←: پگه می‌رفت استاد مهینه/ خری می‌برد بارش آبگینه. (عطار: گنج ۲/۱۱۶) ۳. (صـ.، ق.) پگاه (مِ. ۳) ←: کالهای معیوب بخریده‌بُدَم/ شُکر کز عیبش پگه واقف شدم. (مولوی[۱] ۳/۹۷)

پگه‌خیز p.-xiz [= پگاه‌خیز] (صفـ.) (قد.) (شاعرانه) سحرخیز ←: در سخن گفتن شکرریز آمده/ در شکر خوردن پگه‌خیز آمده. (عطار[۲] ۷۰)

پگه‌خیزی p.-i [= پگاه‌خیزی] (حامصـ.) (قد.) (شاعرانه) سحرخیزی ←: بخت بیدارت خروسان سحرگه‌خیز را/ از پگه‌خیزی که هست ازچشم صبح انداخته. (انوری[۱] ۴۳۰)

پل pal (اِ.) (قد.) هریک از قطعه‌زمین‌های کوچک و تقریباً مساوی که اطراف آن را با خاک بالا آورده، آمادهٔ کشت‌وکار کرده‌باشند؛ کَرْت: در پَل‌ها دهنهٔ آب باز نمایند. (ابونصری ۸۴)

● ~ نمودن (مصـ.مـ.) (قد.) کرت‌بندی کردن و ایجاد مرز بین کرت‌ها: زمین را شدیار نموده، پَل نمایند. (ابونصری ۱۰۲)

پل pa(e)l (اِ.) (جانوری) ۱. پنجه یا تمام دست و پنجه: دست‌وپلِ آلودهٔ سال تا سال رنگ حمام ندیده. (شهری[۴] ۵/۱۹۰) ۲. (قد.) پاشنهٔ پا: پَل به کوش اندر بکفت و آبله شد کابلیج/ از بسی غم‌ها ببسته عمر گل پا را به پا. (عسجدی ۲۲) ○ همیشه کفش و پَلش را کفیده بینم من/ به‌جای کفش و پَلش دل کفیده بایستی. (معروفی: اشعار ۱۳۶)

پل[۱] pol (اِ.) ۱. (ساختمان) آنچه دو طرفِ مکانی مانند رودخانه، دره، و خیابان را به‌هم متصل می‌کند: پل عابر پیاده. ○ پلی که درروی رود... بود، منفجر کرده‌اند. (مصدق ۱۱۹) ○ پلی بر دجله زآهن بود بسته/ درآمد سیل و آن پل شد گسسته. (نظامی[۳] ۴۳۷)



۲. (برق) مدار خاصی که برای اندازه‌گیری بعضی کمیت‌های الکتریکی نظیر مقاومت، ظرفیت، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ پل اندازه‌گیری. ۳. (ورزش) در کُشتی، حالتی که در آن، کشتی‌گیر برای فرار از ضربه شدن با استفاده از سر و پاها بدن خود را به‌صورت پل قوس می‌کند. نیز ← ● پل رفتن. ۴. بندی که برای نگه داشتن کمربند بر کمر شلوار، پالتو، و بعضی لباس‌های دیگر می‌دوزند. ۵. (قد.) ◻ پل صراط ←: گزت بپرسد ز کردهات خداوند/ روز قیامت چه گوییش به‌سر پل؟ (ناصرخسرو[۸] ۳۰۳) ۶. (قد.) (مجاز) دنیا: تا پل نشکست بر توگردون/ زین پل بجهان جمازه بیرون. (نظامی[۲] ۲۶۵)

☜ ○ ~ آن‌طرفِ (زآن‌سویِ) آب (رود) است (قد.) (مجاز) بیهوده و بی‌ارزش است: پلی‌ست آن‌طرفِ آب پیشِ بینایان/ دوتا شدن به رکوع و سجود از این مردم. (صائب[۴] ۷۰۰) ○ که چون گبری تو جانت بی‌درود است/ تو را چون این پلی زآن‌سویِ رود است. (عطار[۴] ۷۷) ○ اگر خود پولی از سنگ کبود است/ چو بی‌آب است پل زآن‌سویِ رود است. (نظامی[۳] ۱۴۳)

○ ~ِ اندازه‌گیری (برق) پل (مِ. ۲) ←.

○ ~ برویِ (درروِیِ) دریا بستن (قد.) (مجاز) کار محال و غیرممکن انجام دادن: مژگان نهارم برهم نهادن/ برروِیِ دریا بندد کسی پل؟ (عمادفقیه: دیوان ۱۹۸: فرهنگ‌نامه ۳۹۷/۱)

● ~ بستن (مصـ.ل.) (قد.) ● پل زدن (مِ. ۱) ←: بنندد باز برسر دوزخ پل صراط/ هرکس از او گذشت مقیم جنان شود. (سعدی[۴] ۸۶۸)

○ ~ِ بینی ۱. قسمت فوقانیِ بینی دروسط دو ابرو: دو چین باریک بر پیشانی داشت و بر پل بینیش دو قطرهٔ کوچک مثل شبنم نشسته‌بود. (گلشیری[۱] ۱۱۲) ۲. آن قسمت از عینک که برروی بینی قرار می‌گیرد.

○ ~ِ (~های) پشت‌سر را خراب کردن (شکستن) (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن راهِ (راه‌های) بازگشت به وضعیت قبلی، یا هیچ راهی برای شروع مجدد کاری یا رسیدن به وضعیت گذشته باقی نگذاشتن: دیگر راه بازگشتی نمانده‌بود، تمام پل‌های پشت‌سرم را خراب کرده‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۷۲)

○ ~ِ پیروزی (مجاز) راهِ رسیدن به موفقیت متفقین... ایران را پل پیروزی می‌شناسند. چشم به یگانه منبع دست‌به‌نقدِ کشور دوخته‌اند. (مخبرالسلطنه ۴۲۹)

○ ~ِ خربگیری (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) موقعیتی که در آن، گناه یا خطایی آشکار، و شخصی رسوا و گرفتار می‌شود: موقع فروش ماشین، پل خربگیری است، همهٔ مالیات‌های معوقه را از آدم می‌گیرند. ○ برای این‌که از پل خربگیری گذشته و آمده‌بودند توی دبیرستان، جشن گرفته‌بودند. (← میرصادقی[۳] ۲۹)

○ ~ِ دندان (پزشکی) بریج (مِ. ۲) ←.

● ~ رفتن (مصـ.ل.) (ورزش) در کُشتی، قرار گرفتن روی سر و پاها، به‌طوری‌که کمر قوس داشته‌باشد، شکم به بالا باشد، و پشت کشتی‌گیر با زمین تماس نداشته‌باشد.

○ ~ِ روگذر (ساختمان) پلی که از روی جادهٔ اصلی می‌گذرد؛ پل هوایی؛ مقِ. پل زیرگذر.

● ~ زدن (مصـ.ل.) ۱. درست کردن پل؛ ساختن پل: به‌تازگی روی آن رود پلی زده‌اند. ۲. (گفتگو) ✎ تعطیل کردن کار به‌مدت یک یا دو روز هنگامی‌که قبل و بعد آن به‌صورت رسمی تعطیل باشد: جمعه و یکشنبه که تعطیل است، شنبه را هم مرخصی می‌گیرم و پل می‌زنم. ۳. (ورزش) ● پل رفتن ←: ببین چه‌طور حریف... پل زد و باز بلند شد. (جمال‌زاده[۴] ۸۷/۲)

○ ~ِ زیرگذر (ساختمان) پلی که از زیر جادهٔ اصلی می‌گذرد و محل عبور عابر پیاده یا خودروهاست؛ مقِ. پل روگذر.

○ ~ شکستن بر کسی (قد.) (مجاز) راه بر او بستن و او را در تنگنا قرار دادن: تا پل نشکست بر تو گردون/ زین پل بجهان جمازه بیرون.. (نظامی[۲] ۲۶۵)

○ ~ِ شناور (ساختمان) پلی موقتی که با متصل کردن چند قایق یا قطعه‌های چوب، مواد پلاستیکی، فایبرگلاس، و مانند آنها روی رودخانه برای استفادهٔ موقت ساخته می‌شود.

○ ~ِ صراط (ادیان) پلی بسیار باریک و تیز بربالای جهنم که در روز قیامت، همهٔ انسان‌ها باید از آن بگذرند، اما تنها نیکوکاران و آمرزیده‌شده‌ها می‌توانند از آن عبور کنند و به بهشت راه یابند: می‌توانند به نور صورت خود راه پیش پای خویش را بیابند... به پل صراط.... (آل‌احمد[۷] ۸۱) ○ بنندد باز برسر دوزخ پل صراط/ هرکس از او گذشت مقیم جنان شود. (سعدی[۴] ۸۶۸)

○ ~ِ کسی آن‌طرفِ (آن‌سرِ) آب بودن (ماندن) (مجاز) بسیار بد بودن (شدنِ) وضع و

حال او: نقیرونقرا... نُهشان درگرو هشت و پلشان آن‌طرفِ آب بود. (جمال‌زاده[۶] ۲۸) ○ این ظاهر هم‌چون باطنِ خودمان خراب می‌شود و پل ما آن‌سرِ آب می‌ماند. (دهخدا[۲] ۲/۲۵)

▫ ~ِ **گردان** ۱. (ساختمان) پلی که معمولاً یک طرف آن ثابت و طرف دیگر آن لولا می‌شود و به‌کمک سیم‌بکسل و موتور کنار می‌رود تا کشتی بتواند عبور کند. ۲. قطعه‌ای از خط‌آهن، تقریباً به‌طولی برابر طول لکوموتیو که می‌تواند روی محوری واقع در وسط خط بچرخد و با صدوهشتاد درجه چرخش، لکوموتیو را در مسیر مخالف قرار دهد.

▫ ~ِ **متحرک** (ساختمان) پلی متشکل از سه قسمت که قسمت‌های کناریِ آن ثابت است و قسمت وسط به یکی از طرفین بلند می‌شود تا کشتی بتواند عبور کند.

▫ ~ِ **معلق** (ساختمان) پلی که کف آن به‌وسیلهٔ کابل‌های فولادیِ محکم از دو طرف بالا نگه داشته می‌شود.

▫ ~ِ **مغزی** (جانوری) بخشی از ساقهٔ مغز که درجلو مخچه به‌طرف جلو پیش‌آمدگی پیدا می‌کند.

▫ **~ها را خراب کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پل پشت‌سر را خراب کردن ←: خدادادخان باگذشتهٔ خود... کاملاً قطع‌رابطه کرده‌است. کاملاً پل‌ها را خراب کرده‌است. (آل‌احمد[۳] ۱۱۸)

▫ ~ِ **هفت‌طاق** (قد.) (مجاز) درباور قدما، هفت‌آسمان: اگر سر کشی زین پل هفت‌طاق/ سر و سنگ مانندِ آب رود. (عطار[۵] ۲۷۱)

▫ ~ِ **هوایی** ۱. (ساختمان) ▫ پل روگذر ←. ۲. (مجاز) رفت‌وآمد منظم به‌وسیلهٔ هواپیما: برای انتقال حجاج بین تهران و جده پل هوایی دایر شده‌است.

▫ **به ~ بردن** (ورزش) ▫ روی پل بردن ←.

▫ **به ~ رفتن** (ورزش) ● پل رفتن ←.

▫ **به‌رویِ ~ بردن** (ورزش) ▫ روی پل بردن ←.

▫ **به‌زیرِ ~ بردن** (ورزش) ▫ زیر پل بردن ←.

▫ **[به]رویِ ~ بردن** (ورزش) در کُشتی، درحالت پل قرار دادن حریف با اجرای فن.

▫ **[به]زیرِ ~ بردن** (ورزش) در کُشتی، بدل زدن کشتی‌گیر و به‌زیر پل کشاندن حریف.

▫ **سرِ ~ِ خربگیری** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ پل خر بگیری ←.

پل[۲] p. [فر.: pôle] (اِ.) (برق) ← کلید ▫ کلید یک‌پل، ▫ کلید دوپل.

پلا palā (تا.) ← پخش ▫ پخش‌وپلا. ← پرت ▫ پرت‌وپلا.

پلاتر pelāter [انگ.: plotter] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که به کامپیوتر وصل می‌شود و طرح، نمودار، و تصویر رسم می‌کند.

پلاتفرم pelātform [انگ.: platform، فر.: plate-forme] (اِ.) (سیاسی) بیانیهٔ رسمی اعلامِ اصول و مواضع که ازطریق آن، فرد یا گروهی (معمولاً سیاسی) خواسته‌های خود را به‌اطلاع عموم می‌رساند.

پلاتونیسم pelātonism [فر.: platonisme] (اِ.) (فلسفه) فلسفهٔ منسوب به افلاطون؛ اشراق. ← اشراق (مِ.۳). 🝰 برگرفته از نام پلاتون (افلاطون) (۴۲۸-۳۴۷ق.م.)، فیلسوف یونانی.

پلاتیپوس pelātipus [انگ.: platypus] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار کوچک و بومی استرالیا با منقاری شبیه منقار اردک، که تخم‌گذار است، اما به نوزاد خود شیر می‌دهد.



پلاتین pelātin [فر.: platine، از اسپا.: platina] (اِ.) ۱. (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که در جواهرسازی، ساختن آهن‌ربای دائمی، شکسته‌بندی، دندان‌پزشکی، و نیز به‌عنوان کاتالیزور در صنایع شیمیایی به‌کار می‌رود؛ طلای سفید: در این مملکت وسیمه... سنگ‌های

قیمتی و نقره و پلاتین... بی‌حدوحساب است. (طالبوف[۲] ۷۲) ۲. (فنی) وسیلهٔ قطع‌ووصل جریان برق شمع در اتومبیل.

پلاتینوئید pelātino'(y)id [فر.: platinoïde] (اِ.) (مواد) آلیاژ مس، روی، و نیکل که برای ساختنِ سیم‌پیچ‌های برقیِ مقاوم و ترموکوپل به‌کار می‌رود.

پلاخور palāxor (اِ.) (گیاهی) پیچ امین‌الدوله. ← پیچ ◘ پیچ امین‌الدوله.

پلارک palārak [= بلارک] (اِ.) (قد.) بلارک ←.

پلاروید polāroyd [انگ.: Polaroid] (اِ.) (عکاسی) نوعی فیلم و دوربین عکاسی، که عکس آن بلافاصله پس‌از عکس‌برداری ظاهر می‌شود. ☐ دراصل نام تجارتی است.

پلاریزاسیون polārizāsiyon [فر.: polarisation] (اِمص.) (فیزیک) قطبی شدن. ← قطبی • قطبی شدن.

پلاریزه polārize [فر.: polarisé] (صـ.) (فیزیک) دارای قطب‌های مشخص.

پلاژ pelāž [فر.: plage] (اِ.) ۱. قسمتی از ساحل که دارای شن‌وماسهٔ نرم است و دریا در آن ناحیه کم‌عمق و برای شنا مناسب است: پس‌از آب‌تنی، در پلاژ جلو آفتاب دراز کشید. ۲. ساختمان و تأسیساتی که برای سکونت موقت، تفریح، و مانند آنها در کناردریا ساخته می‌شود: رسیدیم روی پلاژ کوچکی که... در بلندی کناردریا ساخته‌بودند. (هدایت[۴] ۶۳)

پلاژدار p.-dār [فر.فا.] (صف.، اِ.) صاحب یا اداره‌کنندهٔ پلاژ.

پلاس palās (بمِ. پلاسیدن) ← پلاسیدن.

پلاس pa(e)lās (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ ضخیم و خشن که به‌عنوان زیرانداز، چادر، خیمه، و مانند آنها به‌کار می‌رود: پلاسی که به‌صورت پرده درآمده‌بود، قسمت زن‌ها را از مردها جدا می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ کارش از ملبسِ حریر و اطلس با فرشِ پلاس و فراشِ کرباس افتاد. (وراوینی ۱۶۵) ۲. نوعی لباس پشمی ضخیم و خشن: صاحب‌نظر... به‌عین رضا و وفا... مقابح را در صورت زیبا بیند و پلاس لباس دیبا پندارد. (جوینی[۱] ۸/۱) ○ یوسف دیگر جامه بکَند و پلاس اندرپوشید. (بلعمی ۲۱۹) ۳. (قد.) (مجاز) مکر و حیله: با جمله پلاس خوش نباشد/ آن عهد پلاس را وفاکو؟ (مولوی[۲] ۵۱/۵)

☎ • ~ بودن (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حضور یا اقامت طولانی و غیرمعمول داشتن: همیشهٔ خدا توی بیابان خرابه پلاس بودند. (میرصادقی[۱۱] ۹) ○ همه... متصل توی سالن‌های مُدِ آن‌جا پلاس بودند. (← هدایت[۶] ۱۱۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) اقامت کردن: در خیابان پلاس شد و زیر سقف خیابان خوابید. (پارسی‌پور ۳۷۲) ○ جا خوش کرده، پلاس شدیم و درصدد فراهم ساختن بازی شطرنجی برآمدیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۴)

◘ با همه (همه‌کس، همگان) ~، با من (ما) هم ~؟! (قد.) (مجاز) خطاب به کسی گفته می‌شد که همه را فریب می‌داد. یعنی من این فریب‌کاری را به تو آموخته‌ام، سعی نکن مرا هم فریب بدهی: با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم؟!/ خاصبک نهان منم، راز ز من نهان کنی؟! (مولوی[۲] ۲۰۹/۵) ○ چند گویی سنایی آنِ من است؟/ با همه‌کس پلاس و با ما هم؟! (سنایی[۲] ۹۴۵)

پلاسان palās-ān (بمِ. پلاساندن) ← پلاساندن.

پلاساندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پلاسان) پژمرده کردن: آفتاب [برگ‌ها] را می‌پلاسانَد و طلایی‌رنگشان می‌کند. (شاملو ۳۱۴)

پلاستر pelāster [انگ.: plaster] (اِ.) (ساختمان) اندود (مِ. ۱) ←.

پلاستیک pelāstik [فر.: plastique] (اِ.) ۱. (شیمی) نوعی پلیمر که براثر گرما نرم و شکل‌پذیر می‌شود. ۲. (صـ.) (فیزیک) ویژگی هر مادهٔ شکل‌پذیر مانند موم و گِل کوزه‌گری: برای آن کاری که می‌خواهی، باید مادهٔ پلاستیک انتخاب کنی. ۳. (اِ.) (گفتگو) کیسه یا پاکتی ازجنس

انواع مواد پلاستیکی: میوه را در پلاستیک ریخت و به‌دستم داد.

پلاستیک‌سازی p.-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عملِ ساختن و تولید اجناس و اشیای پلاستیکی. ۲. (اِ.) جایی که در آن، اجناس و اشیای پلاستیکی ساخته می‌شود: می‌خواهم بروم توی پلاستیک‌سازی کارگری بکنم. (← درویشیان ۲۱)

پلاستیک‌کار pelāstik-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که در کارخانهٔ پلاستیک‌سازی کار می‌کند.

پلاستیکی pelāstik-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پلاستیک) ازجنس پلاستیک: ظروف پلاستیکی.

پلاسما pelāsmā [فر.: plasma، از آلمـ.: Plasma] (اِ.) ۱. (جانوری) بخشِ مایع و شفاف خون یا لنف، متشکل از آب، پروتئین، مواد معدنی، و موادی دیگر، که گلبول‌های خون در آن شناورند. ۲. (فیزیک) مجموعه‌ای از یون‌ها، الکترون‌ها، و ذره‌های خنثی که ازنظر بار الکتریکی خنثی هستند و حالتی از ماده که با جامد، مایع، یا گازِ معمولی تفاوت دارد.

پلاسمودیوم pelāsmodiyom [فر.: plasmodium] (اِ.) (جانوری) عامل مولِّد بیماری مالاریا که پشهٔ آنوفلْ آن را منتقل می‌کند.

پلاسیدگی palās-id-e-gi (حامص.) وضع و حالت پلاسیده؛ پلاسیده بودن. ← پلاسیده: آفتاب و گرمای شدید، باعث پلاسیدگی میوه‌ها شد.

پلاسیدن palās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پلاس) تازگی و طراوت خود را ازدست دادن؛ پژمرده شدن: ما گل‌هایی هستیم... درحالت پلاسیدن و پرپر شدن. (مسعود ۳۴)

پلاسیده palās-id-e (صف. از پلاسیدن) ۱. ویژگی آنچه تازگی و طراوت خود را ازدست داده‌است؛ پژمرده: میوه‌های پلاسیده. ○ دسته‌گل پلاسیده‌اش در گودال آب... افتاد. (آل‌احمد[۴] ۵۶) ۲. (مجاز) پیر و چروکیده: زنی پلاسیده و سیاه. (ترقی ۱۰۰)

پلاسین pa(e)lās-in (صنـ.) (قد.) ازجنس پلاس. نیز ← پلاس (مِـ. ۱): شبی گیسو فروهشته به دامن/ پلاسین‌معجر و قیرینه‌گرزن. (منوچهری[۱] ۶۲)

پلاک pelāk [فر.: plaque] (اِ.) ۱. صفحه یا لوحی معمولاً فلزی که مشخصات یا شمارهٔ خانه، مغازه، کوچه، و مانند آنها بر آن نوشته شده و بالا یا کنارِ در یا دیوار نصب می‌شود: شمارهٔ پلاک مغازه‌اش ۲۱۴ است. ○ ازروی نام پلاک‌ها خانه را پیدا کردم. (گلشیری[۱] ۱۰۲) ۲. قطعه‌ای فلز (معمولاً قیمتی، مانند طلا یا نقره) که دارای نقش یا نوشته است و به‌صورت گردن‌بند یا دست‌بند به‌کار می‌رود: پلاک زیبایی به گردن داشت. ۳. هریک از دو ورقهٔ مستطیل‌شکل فلزی که در عقب و جلو خودرو نصب می‌شود و شمارهٔ شناسایی خودرو روی آن ثبت شده‌است؛ نمره: پلاک اتومبیلش نشان می‌داد اهل این شهر نیست. ۴. قطعه‌ای فلزی و زنجیردار شبیه گردن‌بند و دارای مشخصات که سربازان و نیروهای نظامی بر گردن خود می‌اندازند: افراد کشته‌شده را ازروی پلاک‌هایشان شناسایی کردند. ۵. نواری پلاستیکی که در بخش زایمانِ بیمارستان‌ها برای شناسایی نوزاد به مچ دست او بسته می‌شود: از پلاک دستش متوجه شد بچهٔ خودش است. ۶. (پزشکی) صفحهٔ فلزی باریکی که سوراخ‌هایی روی آن وجود دارد و با پیچ روی استخوان‌های شکسته ثابت می‌شود و قطعات شکسته را تا هنگام جوش خوردن کنار هم نگه می‌دارد. ۷. (مجاز) (حقوق) قطعه‌زمینی با مساحت و مرزهای معیّن و ثبت‌شده با شمارهٔ مشخص.

○ ~ **دندان** (پزشکی) رسوب زردرنگ بر سطح دندان که به‌آسانی کنده نمی‌شود و باعث تشکیل جِرم، ایجاد پوسیدگی‌های دندان، و بیماری‌های لثه می‌شود.

پلاکارد pelākārd [فر.: placard] (اِ.) تخته، صفحه، یا پارچه‌ای (معمولاً سفید) شامل

نوشته‌ها و تصاویر تبلیغاتی یا اطلاعاتی، که بر جایی نصب می‌شود، یا در راه‌پیمایی‌ها آن را حمل می‌کنند: یک عده پلاکارد به‌دست از توی خیابان می‌گذشتند. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۲)

پلاکت pelāket [فر.: plaquette] (اِ.) (جانوری) سلول خونی بدون‌هسته که باعث انعقاد و لخته شدن خون می‌شود و کم‌بود آن موجب طولانی شدن زمان خون‌ریزی می‌گردد؛ گردهٔ خون.

پلاگر pelāgr [فر.: pellagre] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از کم‌بود یکی از انواع ویتامین‌های «ب» در نظام غذایی، که از نشانه‌های آن، التهاب پوست، اسهال، و اختلال روانی است.

پلالک palālak [= بلارک] (اِ.) (قد.) بلارک ←.

پلان pelān [فر.: plan] (اِ.) ۱. (ساختمان) نمایی از یک ساختمان که با برش فرضیِ ساختمان به‌صورت افقی در ارتفاعی معیّن ترسیم و تمام جزئیات ساختمان در آن مشخص می‌شود. ۲. (سینما) بخشی از فیلم که یک صحنه را به‌صورت ممتد و بدون قطع نشان می‌دهد: یک پلان از کاسهٔ آب‌گوشت می‌گیریم. (دیانی ۱۴۵) ۳. (نقاشی) فضایی که عناصر تابلو در آن قرار گرفته‌اند.

پلانتاریوم pelān[e]tāriyom [فر.: planétarium] (اِ.) (نجوم) آسمان‌نما ←.

پلانکتون pelānkton [فر.: plancton، از آلم.: Plankton] (اِ.) (جانوری، گیاهی) جانوران یا گیاهان بسیار ریزی که در سطح آبِ دریاها و دریاچه‌ها شناورند.

پلاو pa(e)lāv [= پلو] (اِ.) (قد.) پلو ←: نذر کردم که درراه تو یک گوسفند بکُشم و پلاو پخته به دوستان و اقربا بخورانم. (میرزاحبیب ۴۸۱)

پلپل pelpel [سنسـ.، = فلفل] (اِ.) (قد.) (گیاهی) فلفل ←: توگویی پلپلِ سوده به کف داشت/ پراکند از کف اندر دیده پلپل. (منوچهری[۱] ۵۴) ○ پلپل سیاه و پلپل سپید... را بکوبند. (اخوینی ۲۶۴)

پلتیک poletik [فر.] (اِ.) پولتیک ← سیاست (مِ. ۱): حکم... از اول الی آخر... برخلاف پلتیک تحریر نشده‌بود. (غفاری ۲۷۴)

پلس polos [؟] (اِ.) (فنی) پولوس ←.

پل‌سازی pol-sāz-i (حامصـ.) (ساختمان) عملِ ساختن پل.

پلشت palašt (صـ.) پلید؛ آلوده؛ ناپاک: درزیر گام‌های لزج و گل‌آلود نگاه‌های پلشت... ساقهٔ... هستنت می‌شکند. (شریعتی ۱۸۷) ○ با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست/ بد مر آن را که دل و دیده پلید است و پلشت. (رودکی[۱] ۵۲۱)

پلشت‌بر p.-bar (صف.) (پزشکی) گندزدا ←.

پلشت‌بری p.-i (حامصـ.) (پزشکی) گندزدایی ←.

پلشتی palašt-i (حامصـ.) پلیدی؛ آلودگی؛ ناپاکی.

پل‌شکن pol-šekan (صف.، اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که برای شکستن پل حریف به‌کار می‌رود. نیز ← پل[۱] (مِ. ۳).

پلغ poloq (اصو.) (گفتگو) پلق ↓.

پلق p. (اصو.) (گفتگو)

● ~ زدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) بیش‌ازاندازه یا به‌یک‌باره بیرون آمدن: منکری که سقاخانه را نپذیرفته، درباره‌اش سخنان لغو گفته... هردو چشمش پلق زده جلو پایش می‌افتد. (شهری[۴] ۱۱۲/۵) ○ ازلحاظ شیکی نمی‌خواستند شکمشان پلق بزند و از بچه باد بکند و میان سروهمسر پیر و بدنما جلوه بکنند. (← هدایت[۱۱] ۱۲۶)

پلق‌پلق p.-p. (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از جوشیدن مایعی غلیظ یا افتادن چیزی در آب ایجاد می‌شود: برنج... آبش که تمام شد و به‌پلق‌پلق افتاد... دم‌کنی بیندازید. (شهری[۲] ۱۵۰/۵) ۲. (قـ.) همراه‌با این صدا: دیگ شله‌زرد پلق‌پلق می‌جوشید.

پلک pelk (اِ.) (جانوری) پوست نازکی که روی هریک از چشم‌ها قرار گرفته و مژه از لبه‌های آن می‌رویَد: مژه بر پلکم ار شود پیکان/ موی بر فرقم ار شود سرپاس. (مسعودسعد[۱] ۴۰۷)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (جانوری) حرکت دادن پلک‌ها بر سطح کُرهٔ چشم برای مرطوب نگه داشتن سطح قرنیه: **به صورت من خیره شد بی‌آن‌که پلکی بزند.** (میرصادقی[1] ۱۷) ○ **خیره به آن‌طرف نگاه می‌کرد و مدام پلک می‌زد.** (گلشیری[1] ۹۳)

○ ~ِ کسی سنگین شدن (گفتگو) (مجاز) حالت خواب به او دست دادن؛ خوابش گرفتن: **پلکت سنگین شده، برو بخواب.**

پلک pelek (بمِ. پلکیدن) (گفتگو) ← پلکیدن.

پلکان pelle-kān (اِ.) ردیفی از پله‌های پشت‌سرهم که برای رفت‌وآمد بین طبقات بالاوپایین یک ساختمان یا مانند آن ساخته شده‌است: **از پلکان‌ها بالا رفتند و کنار یکی‌دو مجسمه عکس گرفتند.** (گلشیری[1] ۱۸)

پلکسی‌گلاس peleksig[e]lās [انگ.: plexiglas] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر شفاف و سبک که در ساخت لنزهای پلاستیکی و پنجرهٔ هواپیماها به‌کار می‌رود. ▲ دراصل نام تجارتی است.

پلکیدن pelek-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پلک) (گفتگو) رفت‌وآمد کردن و حضور داشتن در جایی معمولاً بدون داشتن کاری مشخص؛ پرسه زدن: **مدتی اطراف بخش می‌پلکم و بعد می‌آیم توی باغ کوچک قدم می‌زنم.** (فصیح[1] ۱۲۸) ○ **بچه‌های آنان... دراطراف قطار می‌پلکیدند.** (آل‌احمد[4] ۵۴)

○ [به] دوروبرِ کسی (چیزی) ~ (گفتگو) حضور داشتن نزدیک او (آن) به قصد و نیت خاص: **همه‌اش به‌دوروبرم می‌پلکد... سعی می‌کند سر حرف را باز کند.** (گلشیری[2] ۱۲۹) ○ **زیادتر به‌دوروبرم می‌پلکید. هرچه می‌توانست به‌حرفم می‌کشید.** (شهری[3] ۳۱۱)

پلمب polomb [فر.: plomb] (اِ.) قطعهٔ سربی کوچک سوراخ‌دار که نخی را که به در یا جایی بسته‌اند، از آن می‌گذرانند و بر آن نقش می‌زنند تا از دست‌خوردگی و تصرف محفوظ بمانَد: **پلمبی به گوشهٔ هریک زده، وجه ناقابلی ازبابت قیمت سرب و نخ پرداختم.** (مستوفی ۲/۲۴۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. نصب شدن پلمب بر درِ چیزی یا جایی: **سرِ کیسه پلمب شده‌است.** ۲. (مجاز) تعطیل یا بسته شدن جایی با نصب پلمب بر درِ آن: **به‌جرم گران‌فروشی، مغازه‌اش پلمب شد.**

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. نصب کردن پلمب بر درِ چیزی یا جایی: **سرِ کیسه را پلمب کرده‌بودند.** ۲. (مجاز) تعطیل کردن یا بستن جایی با نصب پلمب بر درِ آن: **یک دفتر معاملات مِلکی را به‌جرم کلاه‌برداری پلمب کردند.**

پلمبیر polombir, polombiyer [فر.: plombières] (اِ.) نوعی خوراکی که از بستنی، خامه، تخم‌مرغ، وانیل، شکر، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شود.

پلمه‌سنگ palme-sang (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ لوح. ← سنگ ○ سنگ لوح.

پلنگ palang (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌داری از خانوادهٔ گربه‌سانان که چابک، درنده، و گوشت‌خوار است و روی پوستش خال‌های سیاه دارد: **غرش شیر و عربدهٔ پلنگ، هزار بار بر این وزوز دل‌خراش ترجیح دارد.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۹) ○ **اشکی که از چشمان دلبری... اندوهگین فروچکد... پلنگ‌ها را به‌صورت میش درمی‌آورَد.** (قاضی ۹۳۵) ○ **بر آن کوه بر جانوران بودند زیان‌کار، چنان‌که پلنگ و گرگ و آنچه بدان مانَد.** (بلعمی ۸۰) ۲. (قد.) (مجاز) شخص دلیر و شجاع: **وزآن‌پس چنین گفت کای یاوران/ پلنگان جنگی و نام‌آوران.** (فردوسی[3] ۱/۲۴۷) ۳. (قد.) (مجاز) اسب تیزرو: **به آوردگه رفت چون پیلِ مست/ پلنگی به‌زیر اژدهایی به‌دست.** (فردوسی[3] ۳۲۷)

پلنگ‌افکن p.-a('a)fkan (صفـ.) (قد.) (مجاز) بسیار شجاع و قدرت‌مند: **چه خوش گفت زالی به فرزند خویش/ چو دیدش پلنگ‌افکن و پیل‌تن.** (سعدی[2] ۱۵۲)

پلنگ‌شکن palang-šekan (صفـ.، اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، دست‌ها را از زیر بازوانِ حریف می‌گذرانند و در ناحیهٔ پشت قفل

می‌کنند.

پلنگ‌کش palang-koš (صف.، اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.

پلنگ‌مشک palang-me(o)šk (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های آن دارویی است: **عطر کنند از پلنگ‌مشک به بغداد/ وآهوی مشک آید از فضای صفاهان.** (خاقانی ۳۵۵)

پلنگی palang-i (صف.، منسوب به پلنگ) ۱. مربوط به پلنگ: **.../ پلنگان رها کرده خوی پلنگی.** (سعدی[۳] ۷۵۵) ۲. شبیه پوست پلنگ ازنظر رنگ یا جنس: **دامن پلنگیِ زیبایی به‌تن داشت.** ○ **یکی از آنها... خاکستری‌رنگ و گل‌های پلنگی و موی کوتاه داشت.** (مستوفی ۳/۳۱۰) ۳. (حامص.) (قد.) (مجاز) تندی و خشمگینی: **برگرفت از جهان پلنگی را/ دور کرد از جهان دورنگی را.** (سنایی[۱] ۲۷۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تندی و خشم و عصبانیت از خود نشان دادن: **چون پلنگی کرد تهرت ظلم وحشی شد چو عزم/ پاسبانی کرد عدلت گرگ اهلی شد چو شاب.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۷۳: فرهنگ‌نامه ۱/۳۹۸)

پلنگینه palang-ine (صف.، اِ.) (قد.) ۱. ازجنس پوست پلنگ: **جواهر به خروار و دیبا به تخت/ پلنگینه خرگاه و زرینه تخت.** (نظامی[۷] ۳۶۳) ۲. لباس دوخته‌شده از پوست پلنگ: **سر تخت و بختش برآمد ز کوه/ پلنگینه پوشید خود با گروه.** (فردوسی[۳] ۱۸)

پلنگینه‌پوش p.-puš (صف.) (قد.) دارای لباسی از پوست پلنگ: **بگفتند کای مرد بازوروهوش/ بر این‌گونه پیلی پلنگینه‌پوش.** (فردوسی[۳] ۸۷۹)

پلنوم pelenom [فر.: plénum] (اِ.) (سیاسی) مجمعی که با شرکت کلیهٔ اعضای رهبری یا هیئت‌مدیرهٔ یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل می‌شود.

پلو polo[w] (اِ.) ۱. چلو ←: **روز دوم عید... دو رنگ پلو... روبه‌راه شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱) ○ **از این پلو و کباب که دست کشیدند، خورش دیگر... به‌جای آن گذاشته شد.** (امین‌الدوله ۲۶۶) ۲. غذایی که از برنج و افزودنی‌هایی مانند لوبیا، باقلا، یا آلبالو تهیه می‌شود: **زرشک‌پلو، سبزی‌پلو.** ○ **روز دوم عید... دو رنگ پلو... روبه‌راه شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱)

○ ~ِ **کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. در جشن عروسیِ او شرکت کردن: **ان‌شاءالله به‌زودی‌زود پلو تو را بخوریم!** ۲. (طنز) ← حلوا ○ حلوای کسی را خوردن: **به‌شوخی به او گفتم: بالاخره کی می‌شود پلو شما را بخوریم و فاتحه‌ای بخوانیم؟**

○ ~ِ **هفت‌رنگ** مرصع‌پلو ←: **می‌بینم هر روز سر سفره‌ات پلو هفت‌رنگ است با بوقلمون درسته.** (← میرصادقی[۲] ۶۷)

پلوان pol-vān (اِ.) (قد.) قسمت بلند و برآمده‌ای از سطح خاک در اطراف زمین زراعتی، که کشاورزان در آن‌جا رفت‌وآمد می‌کنند: **سبک‌باری گزین تا سهل تانی از جبل یَرّی/ که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

پلوپز polo[w]-paz (صف.، اِ.) ظرفی مخصوص پختن پلو که با برق کار می‌کند.

پلوپزی p.-i (حامص.) (منسوخ) عمل و شغل پختن پلو: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید:... آش‌پزی، پلوپزی، چوب‌فروشی....** (شهری[۲] ۴/۳۴۰)

پلوتو po(e)loto [انگ.: Pluto] (اِ.)(نجوم) پلوتون ↓.

پلوتون po(e)loton [فر.: Pluton] (اِ.) (نجوم) نهمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید؛ پلوتو.

پلوتونیم po(e)lotoniyom [فر.: plutonium] (اِ.) (شیمی) عنصری رادیواکتیو و مصنوعی، با ویژگی‌های فلزی، که سمّی‌ترین عنصر شناخته‌شده است و به‌عنوان سوخت در رآکتورهای اتمی به‌کار می‌رود.

پلوتونیوم .p [فر.] (اِ.) (شیمی) پلوتونیم ↑ .

پلوخور polo[w]-xor (صف.، اِ.) آنکه پلو می‌خورَد: در آن دیگ‌ها... هزاران پلوخور مثل خود را اطعام می‌کردند. (شهری[۴] ۲۳۴/۲)

پلوخورش p.-eš (اِ.) چلوخورش ←: ظرف خوراک مرغ و پلوخورش... روی میز چیده شد. (پارسی‌پور ۲۲۴)

پلوخورشت polo[w]-xor-ešt [= پلوخورش] (اِ.) چلوخورش ←: بیش‌تر اوقات پلوخورشت می‌خوردم.

پلوخوری polo[w]-xor-i (حامص.) ۱. خوردن پلو: بشقاب پلوخوری. ۲. (صند.،اِ.) بشقابی که در آن پلو می‌ریزند و می‌خورند: یکی از پلوخوری‌های چینی شکست. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) مخصوص و مناسبِ مجلس مهمانی: لباس پلوخوری‌اش را پوشیده‌بود. ○ یک دست کت‌وشلوار پلوخوری داشت. (شاهانی ۳۵)

پلورالیست po(e)lo(u)rālist [فر.: pluraliste] (ص.،اِ.) ۱. (سیاسی) پیرو پلورالیسم: سیاست‌مدار پلورالیست. ۲. کثرت‌گرا؛ چندگانه‌گرا: هنر با شکل‌های جدیدی از فرهنگ توده‌ای آمیخته و درنتیجه بیش‌تر پلورالیست گردیده‌است.

پلورالیستی p.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به پلورالیست) مربوط به پلورالیسم؛ براساس پلورالیسم: دیده‌گاه‌های پلورالیستی، نقد پلورالیستی.

پلورالیسم po(e)lo(u)rālism [فر.: pluralisme] (اِ.) ۱. (سیاسی) نظریهٔ اعتقاد به لزوم کثرت و استقلال گروه‌های سیاسی، فرهنگی، و اجتماعی در هر جامعه. ۲. (فلسفه) اعتقاد به وجود کثرت عناصر و عوامل و موجودات چندگانه و مفرد در طبیعت؛ کثرت‌گرایی.

پلوس polos [؟] (اِ.) (فنی) پولوس ←.

پلوقیمه polo[w]-qeyme [فا.تر.] (اِ.) قیمه‌پلو ←.

پلوور polo(u)ver [انگ.] (اِ.) پلیور ←.

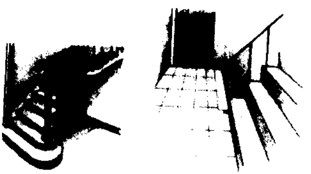
پلویی polo-y(')-i (صند.، منسوب به پلو) مناسب برای پختن با پلو: رشتهٔ پلویی، سبزی پلویی.

پله[۱] pale (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. درختی خودرو با برگ‌های پنجه‌ای و گل‌های نارنجی‌رنگ. ۲. گل این درخت: پنجه گشاده گل لعل پله/ غرقه به خون ناخن شیر یله. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۵۹۸/۲)

پله[۲] .p (اِ.) (قد.) سرمایهٔ کم: بر «پَلهٔ» پیره‌زنان ره مزن/ شرم بدار از پَلهٔ پیره‌زن. (نظامی[۱] ۹۲) نیز ← پول[۲] ○ پول‌وپله.

پله[۳] .p (اِ.) (قد.) موی سر؛ گیسو: بر پَلهٔ پیره‌زنان ره مزن/ شرم بدار از «پَلهٔ» پیره‌زن. (نظامی[۱] ۹۲)

پله pelle (اِ.) ۱. (ساختمان) سازه‌ای با شیب شکسته برای رفتن از یک طبقهٔ ساختمان به طبقهٔ دیگر: قرآن مجید را گرفته، از پله‌های چوبی که برای مرتبهٔ بالاست، رفتم. (امین‌الدوله ۱۳۳) ○ یکی پله‌ست زین منبر مجره/ زده گِردش نقط از آب روین. (منوچهری[۱] ۶۳ح.)



۲. مجموع این سطح‌ها. ۳. تکیه‌گاه پا هنگام بالا یا پایین رفتن از نردبان: بااحتیاط از پله‌های نردبان بالا رفتم. ۴. (مجاز) مرتبه؛ مرحله؛ درجه: باید یک پله ترقی کرده، هم ازحیث مقام، هم ازحیث حقوق بالاتر برود. (مستوفی ۵۰/۳) ۵. واحد شمارش ریشهٔ زیرزمینی گیاه سیر که از چند قطعهٔ جداگانه تشکیل شده‌است: یک پله سیر. ۶. (قد.) کفه (ترازو): پیدلست که اگر از یک پلهٔ ترازو چیزی برداریم، از دیگر پله هم‌چندان بربایدداشتن به‌اندازه تا عمود راست بماند. (بیرونی ۴۸) ۷. (قد.) (گاهشماری) برج میزان: طبع جوزا و دلو و پله، هوا/ هست خرچنگ و حوت و عقرب ما (ماء). (ابونصری ۶۰) ۸. (قد.) پلک چشم: پیش تو است این دَم او می‌نبَری ز یار بو/ می‌نگری تو سوبه‌سو پلهٔ چشم می‌زنی. (مولوی[۲] ۲۲۸/۷)

▫ ~ِ **اضطراری** پله‌هایی که در قسمت بیرونیِ ساختمان‌های معمولاً بلند برای استفاده در مواقع ضروری (مانند فرار هنگام آتش‌سوزی) ساخته می‌شود؛ پلهٔ فرار.

▫ ~ ~ ۱. به‌شکل حرکتی از پله‌ای به پلهٔ دیگر: آب تند... پله‌پله موج‌زنان پایین می‌غلتید. (گلشیری[۱] ۷۲) ۲. (مجاز) مرحله‌به‌مرحله؛ به‌تدریج: او همهٔ مدارج علمی را پله‌پله طی کرد. ۳. دارای ردیفی از پله یا به‌شکل پله: دیوارهای آن از بیرون پله‌پله بود. (دریابندری[۲] ۵)

▫ ~ ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پراندن سنگ‌ریزه بر سطح آب به‌طوری‌که گاه زیرِ آب برود و گاه به‌روی آب بیاید: بچه‌ها روی حوض سنگ پله‌پله می‌کردند.

▫ ~ِ **پیچ** (ساختمان) پلکانی که از یک نقطه شروع می‌شود و دور محوری گردش می‌کند و بالا می‌رود، مانند پلکانی که در مناره‌ها ساخته می‌شود؛ پلهٔ مناری.

• ~ **خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) دارای پله بودن: از طویله به انبار یونجه پله می‌خورَد.

▫ ~ِ **فرار** ▫ پلهٔ اضطراری ←.

▫ ~ **کردنِ لاستیک** (فنی) ساییده شدن لاستیک خودرو از یک قسمت، به‌طوری‌که در دورتادور لاستیک نوار فرورفته‌ای ایجاد و در عرض لاستیک ناهمواری‌هایی به‌صورت پله دیده شود.

▫ ~ِ **مناری** (ساختمان) ▫ پلهٔ پیچ ←.

▫ **صد** ~ (مجاز) صدبرابر؛ صد مرتبه؛ صدچندان: تو صد پله از او بهتری. ○ ما گرچه در بلندی نظرت یگانه‌ایم / صد پله خاکسارتر از آستانه‌ایم. (صائب[۱] ۲۸۴۲)

پله‌ای p.-'(y)-i (صف.، منسوب به پله) ۱. ویژگی نوعی آرایش مو که در آن، موها شکلی طبقه‌طبقه و شبیه پله دارد: این حمید... همه سرمایه‌اش همین زلف پله‌پله‌ایش است. (← مدنی ۴۰۴) ۲. (نظامی) ویژگی آرایش و شکلِ قرار گرفتنِ افرادِ نظامی، که در آن، سربازان درحالتی شبیه پله حرکت می‌کنند.

پله‌برقی pelle-barq-i [فا.عر.فا.] (اِ.) ردیفی از پله‌های متحرک که با نیروی برق کار می‌کند و با ایستادن بر آن می‌توان از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر رفت‌وآمد کرد.

پله‌بید pale-bid (اِ.) (گیاهی) پَده ←.

پله‌خور pelle-xor (صف.) (ساختمان) ۱. مناسب برای قرار دادن پله: این طبقه پله‌خور نیست. ۲. (اِ.) جایی که دارای ردیفی از پله است: مجسمهٔ شاعران را در پله‌خورِ پارک گذاشته‌اند. ○ از شرایط خانهٔ خوب بود که... پله‌خور زیاد و پستی مفرط نداشته‌باشد. (شهری[۲] ۲۰۹/۳)

پله‌دار pelle-dār (صف.) دارای پله: توی راه... به سرازیریِ تند پله‌دار رسیدند. (گلشیری[۱] ۸۲)

پله‌کان pelle-kān (اِ.) پلکان ←.

پلی‌آف peleyāf [انگ.: play-off] (اِ.) (ورزش) حذفی (مِ. ۲) ←.

پلی‌آمید poli'āmid [فر.: polyamide] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر که نایلون‌ها ازآن‌جمله‌اند.

پلی‌اتیلن poli'etilen [فر.: polyéthylène] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر بادوام و سبک که جامدی سفیدرنگ، غیرسمّی، و قابل‌اشتعال است و به‌عنوان پوشش مواد غذایی و در تهیهٔ بطری‌های پلاستیکی، روکش سیم‌های برق، و کیسه‌های زباله به‌کار می‌رود.

پلی‌استر poliyester [فر.: polyester] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر که در ساختن بطری‌های پلاستیکی، الیاف مصنوعی، بدنهٔ عایق‌ها، و نوار مغناطیسیِ ضبط‌صوت به‌کار می‌رود؛ پلیستر، پولیستر.

پلی‌اورتان poli'uretān [فر.: polyuréthanne] (اِ.) (شیمی) نوعی پلاستیک که به‌شکل الیاف یا اسفنج در داخل مبل‌ها، ساخت بُرس، و تهیهٔ عایق‌های الکتریکی و گرمایی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **اسفنجی** (شیمی) فوم اورتان. ← فوم

fom ◻ فوم اورتان.

پلیپ polip [فر.] (اِ.) (پزشکی) پولیپ ←.

پلی‌پروپیلن polip[o(e)]ropilen [فر.: polypropylène] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر جامد شفاف و انعطاف‌پذیر که در تهیهٔ طلق‌های پلاستیکی، لوازم خانگی، پوشش مواد غذایی، بطری‌های نوشابه، و اسباب‌بازی‌ها به‌کار می‌رود.

پلیت peleyt [انگ.: plate] (اِ.) ۱. (ساختمان) ورق فلزی، که در ساختمان زیر ستون‌های فلزی یا قسمت‌های دیگر اسکلت یا برای ساختنِ درِ مغازه‌ها به‌کار می‌رود: **درِ گاراژ با ترکش گلوله به‌اندازهٔ کف یک دست پاره شده‌است و پلیت به‌طرف داخل برگشته‌است.** (محمود[۲] ۱۶۱) ۲. (فنی) صفحهٔ فلزی داخل باتری خودرو.

پلی‌تکنیک politeknik [فر.: polytechnique] (اِ.) دانشکده‌ای که در آن، چند رشتهٔ فنی تدریس می‌شود.

پلیته palite [= فتیله] (اِ.) (قد.) ۱. فتیله ←: **هرکه را آتش باید، پلیته‌ای بتابد و چرب کند... افروخته و سوزان بیرون آورَد.** (حاسب‌طبری ۱۵۲) ۲. کهنه، پارچه، یا پنبه‌ای که به‌شکل فتیله تاب داده و لوله شده‌است: **پلیتهِ را... اندر بینی نهد.** (اخوینی ۲۹۲)

◻ ~ **برتر کردن** (قد.) (مجاز) بر گفته یا ادعای خود افزودن: **چون نامه برسید که حره در ضمان سلامت به آموی رسید، پلیته برتر کنیم و سخنی که امروز ازبهر بودن حره آن‌جا نمی‌توان گفت، بگوییم.** (بیهقی[۱] ۹۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ← فتیله • فتیله کردن: **مروارید و کافور... را جمع کند و بساید و به بینی اندردمد یا پلیته کند... و اندر بینی نهد.** (اخوینی ۲۹۲)

پلیتی peleyt-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به پلیت) (ساختمان) ازجنس پلیت: **درِ پلیتیِ چند مغازهٔ نزدیک بیمارستان ازجاکنده شده‌است.** (محمود[۲] ۱۲۳)

پلیتیک politik [فر.] (اِ.) پولتیک ←← سیاست (مِـ. ۱).

پلید palid (صـ.) ۱. (مجاز) دارای رفتار شرورانه و ازروی بدذاتی؛ بدذات و بدجنس: **سودای تمول... انسان را پلید و بدخواه می‌سازد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۱) ○ **بود مردی کدخدای او را زنی/ سخت طناز و پلید و ره‌زنی.** (مولوی[۱] ۲۱۶/۳) ۲. (مجاز) دور از پاکی و درستی؛ ناپاک؛ ناشایست: **همهٔ این احتیاط‌های... من... بیش‌ازپیش بر آتشِ هوس‌های پلید او دامن زد.** (قاضی ۲۹۴) ○ **گروهی عالِم و دانشمند... گروه‌هایی جاه‌طلب... را درراه مقاصد پلیدِ خودشان استخدام می‌کنند.** (مطهری[۴] ۹۱) ۳. نجس ←: **هزار سگ پلید... زیر پای... است.** (طالبوف[۲] ۱۷۷) ○ **آب دریا به هیچ‌چیز پلید نگردد.** (احمدجام ۲۱۹) ۴. دور از تمیزی و پاکی؛ کثیف؛ آلوده: **هرچندکه پلید و فقیر و پیرم... اما... از حق خود نمی‌گذرم.** (مینوی[۳] ۲۱۰) ○ **برای استخفاف و استهزا زهدان پلیدِ اشتر بیاوردند.** (فخرمدبر ۲۶)

پلیدکار p.-kār (صـ.) (قد.) بدکار (مِـ. ۱) ←: **زن لوط، پلید و پلیدکار نبود.** (احمدجام ۲۷۳)

پلیدی palid-i (حامصـ.) ۱. آلودگی به چیزی کثیف یا نجس؛ نجس بودن: **پلیدی خوک، باعث شده که مسلمانان از نگاه‌داشت آن خودداری کنند.** ○ **من رسول خدایم، آمدم تا تو را پسری بدهم، غلامی پاک از پلیدی نطفه و از آبِ پشتِ مردمان.** (بلعمی ۵۱۲) ۲. (مجاز) ناپرهیزکاری؛ زشت‌کاری: **ما را از بسیاری... پلیدی‌ها و رذالت‌ها برکنار داشته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۷) ○ **ملحدان را هیچ جایی نیست از خبثِ اعتقادِ ایشان و پلیدیِ اندرونِ ایشان.** (بحرالفوائد ۳۴۷) ۳. (اِ.) هرچیز که دور از تمیزی و پاکیزگی است؛ شیء آلوده و کثیف: **کلاه‌ها... آغشته به کثافات و پلیدی گردیده.** (شهری[۲] ۴۵۹/۱) ۴. (قد.) مایعی که از عضو عفونی بیرون می‌آید؛ چرک: **اگر بادروج با زَهرهٔ خرگوش اندر گوش چکانَد، پلیدی از گوش بیارد.** (حاسب‌طبری ۳۱) ۵. (قد.) مدفوع: **این خورَدگردد پلیدی زو جدا/ وآن خورد گردد همه نور خدا.** (مولوی[۱] ۱۸/۱) ○ **اگر پلیدی آدمی...**

خشک کنند و بکوبند... قولنج‌دار را سود دارد. (حاسب‌طبری ۲۱۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ریدن ←: پلیدی کندگربه برجای پاک/ چو زشتش نماید، بپوشد به خاک. (سعدی[۳] ۳۹۱)

پلیس pelis [از فر.] (اِ.) (فنی) پلیسه (مِ. ۳) ←.

پلیس polis [فر.: police] (اِ.) (انتظامی) ۱. مأمور دولتی، که با استفاده از قدرت قانونی، مسئول ایجاد و برقراری نظم و امنیت و جلوگیری از کارهای خلاف و غیرقانونی است: **پلیس خیلی زود سارق را شناسایی و دستگیر کرد. ○ پلیس محلی، موظف خواهد بود که رفتار زنان متأهل را تحت نظر بگیرد.** (مطهری[۴] ۲۳۹) ۲. مجموعهٔ نیروهای انتظامیِ یک کشور، شهر، یا جامعه: **پلیس سابقاً جزء وزارت کشور بود. ○ وزارت نظمیه و پلیس هم کمافی‌السابق با نظم‌الدوله امیرتومان است.** (← افضل‌الملک ۷۶) ۳. (مجاز) جایی که پلیس در آن مستقر است: **رفتیم در پلیس شهر، دیدم کتابی دارند و مقصرین را که می‌آورند، به‌موجب قانون، جزای کردارِ او را می‌دهند.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۴)

□ ~ِ راه (انتظامی) ۱. مرکزی که وظیفهٔ کارکنان آن، نظارت بر رفت‌وآمد وسایل نقلیه در راه‌های خارج از شهر است. ۲. مأموری که به امور مربوط به رفت‌وآمد وسایل نقلیه در راه‌های خارج از شهر رسیدگی می‌کند.

□ ~ِ **قضایی** (حقوق) پلیسی که وظیفه‌اش تحقیق و کشف جرائم مجرمان و اقدام درزمینهٔ دستگیری و تعقیب آنان است.

□ ~ِ **مخفی** (~مخفی) (انتظامی) پلیسی که به‌طور مخفیانه و ناشناس انجام‌وظیفه می‌کند و لباس خاصی برتن ندارد.

پلی‌ساکارید polisākārid [فر.: polysaccharide] (اِ.) (شیمی) هریک از کربوهیدرات‌هایی مانند نشاسته و سلولز که از چند منوساکارید تشکیل شده‌است.

پلیس‌بازی polis-bāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ۱. خود را مسئول برقراریِ نظم و امنیت و جلوگیری از کارِ خلاف جلوه دادن: **با امرونهی و پلیس‌بازی می‌خواست دعوا را به‌نوعی فیصله بدهد.** ۲. (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن کودکان رفتاری شبیه افراد پلیس از خود نشان می‌دهند: **با بچه‌های خیابان مشغول پلیس‌بازی بودیم.** (← محمدعلی ۲۴)

پلیستر poliyester [فر.] (اِ.) (شیمی) پلی‌استر ←.

پلیسه pelise [فر.: plissé] (اِ.) ۱. نوعی چین مخصوص لباس (معمولاً دامن) که در آن، پارچه به‌اندازه‌های مرتب و مساوی روی هم تا شده‌است: **پلیسه‌های لباسش باز شده.** ۲. (صـ.) دارای حالت پلیسه (مِ. ۱): **دامن پلیسه.** ۳. (اِ.) (فنی) زائده‌های فلزیِ حاصل از تراش یا بُرش قطعات. نیز ← پِلیس.

• ~ کردن (مصـ.م.) در خیاطی، پارچه یا لباسی را چین‌دار کردن و به‌شکل پلیسه درآوردن.

پلیسه‌گیری p.-gir-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) برداشتن پلیسه از روی قطعهٔ تراش‌خورده، برش‌خورده، یا پرس‌کاری‌شده.

پلیسی polis-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پلیس) ۱. ویژگی آنچه موضوع آن، پلیس و فعالیت‌های مربوط به اوست: **رمان پلیسی، فیلم پلیسی.** ۲. ویژگی آنچه پلیس در آن، نقش مهم یا زیادی دارد: **جوّ پلیسی، حکومت پلیسی.**

پلیش poliš [انگ.] (اِ.) (مواد) پولیش ←.

پلی‌فونی polifoni [فر.: polyphonie] (اِ.) (موسیقی) روش و فن آهنگ‌سازی، که در آن صداهای مختلف به‌طور مستقل هدایت می‌شوند و استقلال ملودیایی صداها نسبت‌به ارتباط هارمونی ارجحیت دارد.

پلی‌فونیک polifonik [فر.: polyphonique] (صـ.) (موسیقی) ساخته‌شده به‌روش آهنگ‌سازیِ پلی‌فونی.

پلیکا polikā [؟] (صـ.) (شیمی) ازجنس

پی.وی.سی. (لولهٔ آب یا برق). ← پی.وی.سی.: زانوی پلیکا، لولهٔ پلیکا. ☐ دراصل نام تجارتی است.

پلیکان pelikān [فر.: pélican] (اِ.) (جانوری) مرغ ماهی‌خوار بزرگی که درزیر منقار بلندش کیسه‌ای برای ذخیره کردن غذا دارد؛ مرغ سقا؛ سقا.



پلی‌کپی polikopi [فر.: polycopie] (اِ.) ۱. نسخه‌ای که به‌وسیلهٔ دستگاه تکثیر (ماشین پلی‌کپی) ازروی نوشته‌ای که قبلاً برروی استنسیل زده شده، تهیه می‌شود: **پلی‌کپی‌ها را بین دانش‌آموزان توزیع کردند.** ۲. (اِمص.) تکثیر نوشته‌ای به‌همین‌شیوه: **پلی‌کپی نوشته‌های شما یک ساعت طول می‌کشد.** ○ **اگر اوراق و اسناد و ماشین پلی‌کپی گیر افتاده‌باشد، خیلی بد می‌شود.** (علوی[1] ۱۶۸) ۳. (اِ.) دستگاه پلی‌کپی: **باوجود این‌همه زیراکس و پلی‌کپی، هنوز اوراق مرا تکثیر نکرده‌ای؟**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تکثیر شدن به‌وسیلهٔ دستگاه پلی‌کپی: **نوشته‌ها در این بخش پلی‌کپی می‌شوند و در دست‌رس دیگران قرار می‌گیرند.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) تکثیر کردن به‌وسیلهٔ دستگاه پلی‌کپی: **معلم برگهٔ سؤالات امتحانی را پلی‌کپی کرد.**

پلی‌کلینیک polik[e]linik [فر.: polyclinique] (اِ.) (پزشکی) درمانگاهی شامل بخش‌های تخصصیِ مختلف برای درمان انواع بیماری‌ها.

پلیمر polimer [فر.: polymère] (اِ.) (شیمی) نوعی مادهٔ شیمیایی که به‌صورت طبیعی (نشاسته و سلولز) و مصنوعی (نایلون و پلی‌اتیلن) وجود دارد؛ بسپار.

پلیمریزاسیون polimerizāsiyon [فر.: polymérisation] (اِمصـ.) (شیمی) فرایند اتصال دو یا چند منومر برای تشکیل یک پلیمر؛ بسپارش.

پلینزیایی polinezi-y-āy(')i (اِ.) پولینزیایی ←.

پلیور poliver [از انگ.: pullover] (اِ.) نوعی لباس معمولاً بافته‌شده و جلوبسته که برای رفع سرما روی پیراهن می‌پوشند: **پلیور سبز درشت‌بافتی به‌تن دارد.** (محمود[2] ۲۷۴)

پلیوسن peliyosen [فر.: pliocène، از انگ.: pliocene] (اِ.) (علوم‌زمین) آخرین دورهٔ زمین‌شناسی از دوران سنوزوئیک که از دوازده‌میلیون تا دومیلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

پلی‌وینیل‌کلراید polivinilkolorāyd [انگ.] (اِ.) (شیمی) پی.وی.سی. ←.

پماد pomād [فر.: pommade، از ایتا.: pomata] (اِ.) (پزشکی) داروی خمیری و نیمه‌جامد برای استعمال خارجی: **به همهٔ بدنم پماد مالید.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۲)

▫ ~ **جلدی** (پزشکی) پمادی که روی پوست می‌مالند.

▫ ~ **چشمی** (پزشکی) پمادی که به چشم می‌مالند.

پمپ pomp [فر.: pompe] (اِ.) (فنی) دستگاهی برای جابه‌جاییِ مایعات یا گاز براثر فشار که با نیروی برقی یا مکانیکی کار می‌کند؛ تلمبه.

▫ ~ **آب** (مکانیک) ۱. تلمبه‌ای برای جابه‌جا کردن آب و رساندن آن به فواصلِ دور یا ارتفاعات. ۲. واترپمپ ←.

▫ ~ **انژکتور** (مکانیک) وسیله‌ای در دستگاه سوخت‌رسانی موتورهای دیزل که سوخت را به فشار معیّنی می‌رساند و مقدار معیّنی از آن را به هر سیلندر می‌فرستد.

▫ ~ **باد** (مکانیک) پمپ مخصوصِ تولید هوای فشرده که برای باد کردن لاستیک‌ها یا باد گرفتن قطعات استفاده می‌شود.

▫ ~ **بنزین** ۱. محل سوخت‌گیریِ خودروها

و فروش بنزین، روغن موتور، و بعضی فراورده‌های نفتی. ۲. (مکانیک) تلمبهٔ سوخت‌رسان خودروهای بنزینی.

▫ ~ِ **پیستونی** (مکانیک) پمپی که در آن از عمل رفت‌وبرگشت پیستون برای به‌حرکت درآوردن سیالات استفاده می‌شود.

▫ ~ِ **توربینی** (مکانیک) پمپی که به‌کمک چرخش دو پروانه مایعات را تحت فشار قرار می‌دهد و آنها را منتقل می‌کند.

▫ ~ِ **خلأ** (مکانیک) پمپ مکنده و ایجادکنندهٔ خلأ.

▫ ~ِ **دنده‌ای** (مکانیک) پمپ کوچکی که در آن، یک جفت چرخ‌دندهٔ درگیر باهم در فضای داخل پوستهٔ پمپ حرکت می‌کنند و سیالی را با فشار از پمپ بیرون می‌رانند. از این‌نوع پمپ معمولاً در سیستم‌های روغن‌کاری استفاده می‌شود.

▫ ~ِ **روغن** (مکانیک) اویل‌پمپ ←.

▫ ~ِ **سانتریفوژ** (مکانیک) پمپی که پره دارد و با ایجاد نیروی گریزازمرکز کار انجام می‌دهد.

▫ ~ِ **سیرکولاتور** (مکانیک) پمپی که برای به‌گردش درآوردن آب یا سیالی دیگر در مدارهای بسته، به‌ویژه در تأسیسات گرمایش و سرمایش، نصب می‌شود.

▫ ~ِ **شناور** (مکانیک) پمپی که درداخل مایعات (معمولاً آب) نصب می‌شود و کار می‌کند.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) تلمبه کردن. ← تلمبه • تلمبه کردن. ← پمپاژ • پمپاژ کردن.

▫ ~ِ **کف‌کش** (مکانیک) ▫ پمپ لجن‌کش ↓.

▫ ~ِ **لجن‌کش** (مکانیک) پمپی که با ایجاد مَکِش به‌طرف بالا مواد را تخلیه می‌کند و برای لای‌روبی چاه و مانند آن به‌کار می‌رود؛ پمپ کف‌کش.

▫ ~ِ **هیدرولیک** (فنی) پمپی که با فشارِ روغن کار می‌کند.

پمپاژ pompāž [فر.: pompage] (اِمصـ.) (فنی) جابه‌جایی یا انتقال مایعات یا گازها با تلمبه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) تلمبه کردن؛ پمپ کردن.

پمپ‌دستی pomp-dast-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای تزریق روغن و گریس به قطعات ماشین‌آلات.

پمپرز pamperz [انگ.: Pampers] (اِ.) شورت لاستیکی نوزاد که داخلش پنبه و مواد جذب‌کنندهٔ دیگری مانند آن وجود دارد. دراصل نام تجارتی است.

پمپ‌زنی pomp-zan-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) (فرهنگستان) پمپاژ ←.

پن pan [انگ.: pan] (اِمصـ.) (سینما) حرکت افقیِ دوربین از راست به چپ یا برعکس.

پناباد panā-bād [= پناه‌آباد] (اِ.) (قد.) نوعی سکه معادل ده‌شاهی (نیم‌قران): ملشین رسید دولت‌آباد/ قران دادم جای پناباد. (عارف: ازصباتانیما ۱۵۶/۲) ▫ ملک‌دار از هر دانه مرغ سالی یک پناباد مالیات خواست. (طالبوف[۲] ۱۶۸)

پناغ penāq (اِ.) (قد.) نخ یا ریسمانِ خامی که به‌دور دوک می‌پیچیدند: آتش بزن به چرخه و پنبه، دگر مریس/گردن چو دوک گشت از این حرف چون پناغ. (مولوی[۲] ۱۲۵/۳)

پنالتی penālti [انگ.: penalty] (اِ.) (ورزش) ۱. در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و بسکتبال، پرتاب یا ضربهٔ آزاد و مستقیم از نقطه یا خط معیّن که به‌خاطر ارتکاب بعضی خطاها در محوطهٔ مخصوص ازسوی تیم مدافع، داور دراختیار تیم مهاجم قرار می‌دهد: با خطای مدافع در محوطهٔ جریمه داور اعلام پنالتی کرد. ۲. نوعی خطا که منجر به چنین پرتاب یا ضربه‌ای شود: خطای پنالتی. ۳. (گفتگو) هریک از پرتاب‌ها یا ضربه‌های آزاد و مستقیم درحالت تساویِ بین دو تیم درپایان وقت مقرر برای تعیین برنده.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در فوتبال، زدن

ضربهٔ آزادِ توپ از نقطهٔ پنالتی به دروازهٔ تیم حریف.

پنالتی‌زن p.-zan [انگ.فا.] (صف.) (ورزش) ویژگی آن‌که پنالتی می‌زند یا در پنالتی زدن مهارت دارد.

پنام panām (اِ.) (قد.) پارچه‌ای معمولاً چهارگوش که زرتشتیان هنگام مراسم مذهبی بر دهان می‌بندند: **به خوی نهفته جوشن و پنام وی/ به خون کشیده موزه و ردای او.** (بهار:گنج ۳۴۸/۳)

پناه panāh (صـ.) ۱. پشتیبان؛ حامی؛ نگهبان: **انسان تا چشم گشوده، پدرومادر را مربی و غم‌خوار و نگاه‌دار و پناه دیده... است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹) ○ **به‌جز داد و نیکی مکن در جهان/ پناه کهان باش و فر مهان.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۴) ۲. (اِ.) جایی که می‌توان در آن از آزارواذیتِ چیزی یا کسی در امان بود؛ پناه‌گاه: **.../ حریم درگه پیر مغان پناهت بس.** (حافظ[۱] ۱۸۲) ○ **که چون رفت و آرام‌گاهش کجاست؟/ نهان گشت از ایدر پناهش کجاست؟** (فردوسی[۳] ۱۱۵۷) ۳. (بمِ. پناهیدن) ← پناهیدن. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پناه‌دهنده» و «حامی»: **جان‌پناه، دین‌پناه.**

□ ~ **آوردن به کسی (چیزی، جایی)** □ پناه بردن به کسی ←: **خداوندا، چارسازا، پناه به تو می‌آورم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰) ○ **تو پدر منی و من... پناه به تو آورم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۶۷)

□ ~**برخدا** (شجـ.) (گفتگو) هنگام احساس ترس، ناراحتی، یا تعجب از چیزی یا کسی گفته می‌شود: **پناه‌برخدا، تو چه‌قدر اذیت می‌کنی!** ○ **بانگ زدکه پناه‌برخدا، ارباب... مواظب رفتار خود باشید.** (قاضی ۶۸) ○ **آی بوق می‌زنند راننده‌هاشان!... و آن راننده که ما را از جده به مدینه آورد! پناه‌برخدا!** (آل‌احمد[۲] ۵۶)

□ ~ **بردن به (در) کسی (چیزی، جایی)** برای دوری از آسیب یا خطر، پیش او (به آن‌جا) رفتن و طلب کمک کردن: **هروقت مادرش او را می‌زد، به خانهٔ آنها پناه می‌برد.** (هدایت[۹] ۵۵) ○ **سلطان غم هرآنچه تواند بگو بکن/ من بُرده‌ام به باده‌فروشان پناه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۵) ○ **ای برادران!... نگر در رسنِ پنداشت پناه نبَرید.** (احمدجام ۳۴۰)

□ ~ **جُستن به کسی (چیزی، جایی)** (قد.) □ پناه بردن به کسی ↑: **همایون‌پادشاه خود را به ایران کشیده... به آن دولت علیّه پناه جست.** (شوشتری ۴۰۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) هنگام آسیب یا خطر، از کسی پشتیبانی و حمایت کردن: **کوروش، آنها را... پناه داد.** (هدایت[۲] ۷۹) ○ **میر... محض عداوت با شیخ‌المشایخ، آنها را پناه داده‌است.** (نظام‌السلطنه ۷۵/۱)

□ ~ **دادن به کسی** ● پناه دادن ↑: **هروقت درمانده‌ای می‌دید، باکمال مهربانی به او پناه می‌داد.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● پناه دادن ←: **دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار/ مُلک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب.** (امیرمعزی ۷۳۷)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) در جایی امن قرار گرفتن برای دوری از آسیب و خطر یا دشمن: **پشت یک کپر کمین کرده و پریده‌بود روی دزدی که در آن پناه گرفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ○ **به دیوار ویران که گیرد پناه؟** (اسدی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ **گرفتن به کسی** (قد.) □ پناه بردن به کسی ←: **پناه می‌گیرم به تو از خبث و خبائث.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۲۱)

□ **در ~ بودن** در امان بودن: **ساکنینش از عموم حوادثِ زمان در پناه بودند.** (شیرازی ۶۳)

□ **در~ خدا** (شجـ.) (گفتگو) هنگام خداحافظی گفته می‌شود؛ خداحافظ: **برو به‌سلامت، درپناه خدا.**

□ **در ~ داشتن** از آسیب و خطر حفظ کردن: **چنین خانم محترم و معتبری... باید به هر ترتیب و تدبیری هست، خود را از شر چنین برخوردهایی در پناه بدارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۰)

□ **در~ کسی بودن** مورد پشتیبانی و حمایتِ او بودن: **ز چین تا بخارا سپاه وی‌اند/ همه مهتران درپناه وی‌اند.** (فردوسی[۳] ۲۰۶۶)

پناه‌آباد p.-ā('ā)bād (اِ.) (قد.) پناباد ←.

پناه‌جو panāh-ju (صف.) (سیاسی) آن‌که از ترس، تعقیب، و آزار نمی‌تواند در کشور خود زندگی کند یا از خارج به کشور خود بازگردد و خواهان پناهندگی به کشور دیگری است.

پناه‌جویی p.-y(')-i (حامص.) (سیاسی) تقاضای پناهندگی کردن. ← پناهندگی (مِ. ۲).

پناه‌گاه، پناهگاه panāh-gāh (اِ.) ۱. هرجای امنی که بتوان هنگام آسیب، خطر، سرما، سختی، یا نظایر آنها به آن‌جا پناه برد: **پناه‌گاه کوهستانی. ○ شما بروید و در پناه‌گاه مسقفی بخوابید... هرچند... که بیم هیچ حادثه‌ای نیست.** (قاضی ۱۰۲) ۲. جایی سرپوشیده و امن مانند سنگر، تونل زیرزمینی، یا نظایر آنها، که هنگام بمبارانِ هوایی دشمن و مانند آن به آن‌جا پناه می‌بَرَند: **میگ‌ها که پیدا می‌شوند، مردم شتاب‌زده به پناه‌گاه‌ها هجوم می‌برند.** (محمود[۲] ۳۶) ۳. (مجاز) آن‌که یا آنچه هنگام رنج، اندوه، آسیب، خطر، و بلا می‌توان به او (آن) پناه برد: **او تنها پناه‌گاه من در زندگی بود. ○ همین بازو بود که می‌بایست ازاین‌پس پناه‌گاه و پشتیبانش باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸)

پناهندگی panāh-ande-gi (حامص.) ۱. پناهنده شدن؛ پناه بردن: **التجا و پناهندگیِ او به زیارت‌گاه برای او نوعی تسکینِ روحی بود. ○ شش روز است که تبریزی‌ها به‌هوس اجماع و پناهندگی افتاده... رفته‌اند قنسول‌خانهٔ انگلیس.** (نظام‌السلطنه ۴۰۳/۲) ۲. (سیاسی) پناهنده شدن به کشوری دیگر به‌دلیل نداشتنِ امنیت، ترس از آزار و آسیب، تعقیب، یا مجازات در کشور خود، یا نداشتن امکانِ فعالیت سیاسی آزاد.

○ ~ **گرفتن** (سیاسی) گرفتنِ اجازهٔ اقامت در کشوری دیگر به‌عنوان پناهنده. ← پناهنده (مِ. ۲): **برای اقامت در آن کشور، اول بایستی از آن‌جا پناهندگی بگیرد.**

پناهنده panāh-ande (صف.، اِ.) ۱. آن‌که به کسی یا به جایی پناه می‌بَرَد: **تا پناهنده‌ای به جلوخانِ یکی از اینها ملتجی نمی‌شد، وسیلهٔ رفع اتهام و استخلاصش فراهم نمی‌گردید.** (← شهری[۲] ۲۰۸/۳) ○ **درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم.** (← نظامی[۱] ۱۱) ۲. (سیاسی) آن‌که به‌دلیل نداشتنِ امنیت، ترس از آزار و آسیب، تعقیب، یا مجازات در کشور خود، یا نداشتن امکانِ فعالیت سیاسی آزاد، به کشوری دیگر پناه می‌بَرَد و خواهان حمایتِ آن کشور است: **پناهندگان محترم هروقت یاد وطن می‌کردند، می‌آمدند آن‌جا.** (گلشیری[۱] ۱۱۱)

○ ~ **سیاسی** (سیاسی) پناهنده (مِ. ۲) ↑: **به‌عنوان پناهندهٔ سیاسی وارد آن کشور شد.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برای دوری از رنج، اندوه، آسیب، خطر، و بلا به کسی یا چیزی پناه بردن: **لاهوتی، از صاحب‌منصبان ژاندارم... به تبریز آمد و در منزل من پناهنده شد.** (مخبرالسلطنه ۳۲۵) ○ **میرزا... مستأصل شد، رفت در آب‌دارخانه پناهنده شد.** (نظام‌السلطنه ۳۰۵/۱) ۲. (سیاسی) پناهندگی (مِ. ۲) ←.

پناهنده‌پذیر p.-pazir (صف.) (سیاسی) ویژگی کشوری که پناهندگان را می‌پذیرد: **ایران از کشورهای پناهنده‌پذیر است.**

پناهیدن panāh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پناه) (قد.) پناه بردن؛ پناهنده شدن: **اکنون کمر استوار بستم و به یزدان سخن‌آفرین پناهیدم.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۹/۱) ○ **ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم / ... .** (حافظ[۱] ۶) ○ **به یزدان پناه و به یزدان گرای / ... .** (فردوسی[۳] ۱۴۶۵)

پنبه pambe (اِ.) (گیاهی) ۱. کرک‌های سفیدرنگِ دانهٔ گیاهی به‌همین‌نام که از آن نخ می‌ریسند و به‌مصرف تولید پارچه می‌رسانند، به‌علاوه، مصرف پزشکی و بهداشتی هم دارد: **مریض‌خانه‌های ایران حتی پنبه و باند و دوا برای بیمارها پیدا نبود.** (مصدق ۲۷۵) ○ **مرو، شهری بزرگ است... و**

از وی پنبهٔ نیک... خیزد. (حدودالعالم ۹۴)



۲. گیاه علفی یک‌ساله و کاشتنی، که دانه‌های روغنی و پرکرک دارد.

▫ ~ [را] از (ز)گوش بیرون (برون) آوردن (درآوردن، کردن، کشیدن) (مجاز) از غفلت به‌درآمدن و آگاهی یافتن: گمان می‌کنید می‌آیند برای من و سرکار کار می‌کنند؟ این پنبه را از گوشتان درییاورید. (← هدایت[۳] ۱۲۴) ○ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده/ ... . (سعدی[۲] ۶۶) ○ پنبه از گوش بیرون کنید و در عواقب این کار تأمل... واجب دارید. (نصرالله‌منشی ۲۱۵)

▫ ~ [را] از گوشِ کسی بیرون آوردن (کردن، کشیدن) (مجاز) او را از حال غفلت به‌درآوردن و آگاه کردن: اگر فرمایی، نزدیک وی رَوَم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. (بیهقی[۱] ۴۶۳)

▫ ~ِ باروتی (مواد) مادهٔ منفجره‌ای که از تأثیرِ اسیدنیتریک و اسیدسولفوریکِ سرد بر پنبه به‌دست می‌آید و در ساختن باروتِ بی‌دود به‌کار می‌رود.

▫ ~ در آتش نهادن (قد.) (مجاز) برابر کردن دو چیز که با یک‌دیگر ضدیت دارند: پنبه در آتش نهادم من به خویش/ اندرافکندم قُچ نر را به میش. (مولوی[۱] ۱۳۹/۳)

▫ ~ در دهان فشردن (قد.) (مجاز) حرف نزدن؛ صحبت نکردن: این چه ژاژ است، این چه کفر است و فشار؟/ پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. (مولوی[۱] ۳۴۱/۱)

▫ ~ در گوش کردن (آکندن، فشردن، نهادن) (قد.) (مجاز) نشنیدن یا نشنیده گرفتن سخنِ دیگران: گر نخواهی در تردد هوش جان/ کم فشار این پنبه اندر گوش جان. (مولوی[۱] ۹۰/۱) ○ به مجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند/ نهاد باید ناچار پنبه در گوشم. (ظهیرفاریابی: دیوان ۴۳۶: فرهنگ‌نامه ۴۰۱/۱)

▫ ~ را از گوش بیرون آوردن (کردن، کشیدن) (مجاز) ▫ پنبه از گوش بیرون آوردن ←.

• ~ زدن (مصـ.ل.) ازهم باز کردن و جدا کردن زوایدِ پنبه به‌وسیلهٔ کمان؛ حلاجی کردن پنبه: تو تا لب لحد باید زه‌زه پنبه بزنی. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۲)

▫ ~ شدنِ هرچه رشتن (مجاز) بی‌حاصل شدن کار انجام‌شده یا ازبین رفتن آنچه ساخته شده: اولین فکری که برایم آمد، این بود که هرچه رشته‌بودم، پنبه شد. (هدایت[۴] ۳۲) ○ ناچارم که اردو به‌سمت جراحی خاک‌میر ببَرَم و هرچه رشته‌ام، پنبه شود. (نظام‌السلطنه ۷۵/۲)

⊙ ~ کردن ۱. تبدیل به پنبه کردن، و به‌مجاز، نابود کردن: آنچه یک دسته می‌ریسد، دستهٔ دیگر پنبه نکند. (مستوفی ۳۲۰/۱) ○ عقل را با عشق کاری نیست زودش پنبه کن/ ... . (؟: نجم‌رازی[۱] ۶۰) ۲. • (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) متفرق کردن؛ پراکنده ساختن: پنبه کنم جمله را من از سر کویت/ تا تو بدانی که چندمرده حلاجم. (عبیدزاکانی: کلیات ۲۲۴: فرهنگ‌نامه ۴۰۲/۱)

▫ ~ِ کسی (چیزی) را زدن (مجاز) عیب‌ونقص او (آن) را گفتن و باعث بی‌اعتباری او (آن) شدن: علوم جدید پنبهٔ بسیاری از اعتقادات کهن را زده‌است.

▫ ~ِ کوهی (علوم‌زمین) آزبست ←: انقوزه و پنبهٔ کوهی... صادر می‌نمود. (هدایت[۶] ۱۶۱)

▫ ~ِ نسوز (علوم‌زمین) آزبست ←.

• ~ نهادن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ازبین بردن: به صد غم ریسمان جان گسستست/ غمی را پنبه چون نتوان نهادن؟ (خاقانی ۷۹۴)

▫ ~ و آتش (مجاز) ← آتش ▫ آتش‌وپنبه.

▫ ~ِ هیدروفیل پنبه‌ای که آب و مواد محلول در آن را به خود جذب می‌کند و در پزشکی بیش‌تر برای ضدعفونی کردنِ سطحِ پوست با الکل به‌کار می‌رود.

▫ با ~ سر بریدن (گفتگو) (مجاز) با نرمی و شیرین‌زبانی، دیگران را گول زدن و به آنان زیان رساندن: من با پنبه سر می‌بُرَم، من صدتا مثل تو

را سر جو بُرده و تشنه برمی‌گردانم. (جمال‌زاده[۱۰] ۴۵) ○ با پنبه سرشان را می‌بریدند... اگر صدا از دیوار درمی‌آمد، از آنها درنمی‌آمد. (هدایت[۶] ۱۶۲)

□ **لایِ ~ بزرگ شدن** (گفتگو) (مجاز) سختی نکشیدن و در آسایش بزرگ شدن: **تو لای پنبه بزرگ شده‌ای، طاقت هر پیش‌آمد سختی را نداری.**

□ **لایِ ~ بزرگ کردن** (گفتگو) (مجاز) بزرگ کردن کسی در آسایش کامل: **من بچه‌ام را لای پنبه بزرگ کرده‌ام، نمی‌گذارم در خانهٔ تو سختی بکشد.**

پنبه‌آب p.-'āb (اِ.) (ساختمان) دوغاب رقیق گچ که پنبهٔ آغشته به آن را برای سفید و هموار شدن روی دیوار و سقف می‌کشند.

پنبه‌ای pambe-'(y)-i (صند.، منسوب به پنبه) ۱. ازجنس پنبه: **پارچهٔ پنبه‌ای. ○ گلابتون... لباس‌خواب پنبه‌ای گل‌وبته‌داری به‌تن دارد.** (محمود[۲] ۳۴۱) ۲. دارای شکل پنبه: **ابرهای پنبه‌ای.**

پنبه‌بز pambe-baz (صف.، اِ.) (قد.) پنبه‌زن ←: **سِرّ اناالحق نبود درخور هر پنبه‌بز/ لایق حلاج بود مرتبهٔ دار عشق.** (نزاری‌قهستانی ۱۳۵۱)

پنبه‌پاک‌کن pambe-pāk-kon (صف.، اِ.) جداکنندهٔ الیاف پنبه از پنبه‌دانه: **دستگاه پنبه‌پاک‌کن.**

پنبه‌پاک‌کنی p.-i (حامص.) پاک کردن پنبه؛ عمل پنبه‌پاک‌کن.

پنبه‌تخم pambe-toxm (اِ.) (قد.) (گیاهی) پنبه‌دانه ←: **روزگار آن‌همه پنبه‌تخم در غرارهٔ شکمت پیموده، این‌همه پشم بیرون داده، چه افتاده‌است که چون شاگرد رسن‌تاب بازپس می‌شوی؟** (وراوینی ۵۰۴)

پنبه‌چینی pambe-čin-i (حامص.) پنبه چیدن؛ برداشت کردن پنبه: **پنبه‌چینی در اوقات خاصی انجام می‌شد.**

پنبه‌خیز pambe-xiz (صف.) ویژگی جایی که پنبه در آن به‌فراوانی به‌عمل می‌آید: **مازندران از استان‌های پنبه‌خیز ایران است.**

پنبه‌دان pambe-dān (اِ.) سبدی که ریسندگان، پنبه را درون آن می‌گذارند.

پنبه‌دانه p.-e (اِ.) (گیاهی) تخم گیاه پنبه که پس‌از جدا کردنِ پنبه از غوزه باقی می‌ماند و به‌مصرف روغن‌کشی و تغذیهٔ دام می‌رسد: **پنبه‌دانه به‌جهت بذر دهات داده شده‌است.** (سیاق‌میشت ۳۶۹) ○ **حسین‌بن‌منصور... وی نه حلاج بود... به انگشت اشارت کرد، پنبه از یک‌سو شد و پنبه‌دانه از یک‌سو، وی را حلاج نام کردند.** (جامی[۸] ۱۵۳)

پنبه‌درگوش pambe-dar-guš (صـ.) (قد.) (مجاز) سخن‌نشنو. ← پنبه □ پنبه درگوش کردن: **نظامی بس کن این گفتار خاموش/ چه گویی با جهانی پنبه‌درگوش؟** (نظامی[۳] ۴۲۹)

پنبه‌دوز pambe-duz (صمـ.) ویژگی لباسی که بین آستر و رویهٔ آن پنبه دوخته‌اند: **لباس پنبه‌دوز.** (شهری[۲] ۲۴۹/۵)

پنبه‌دوزی p.-i (حامصـ.) ۱. در خیاطی، روش دوختن پارچه‌ای که درون آن پنبه قرار دارد: **اصطلاحات خیاطی... ازقبیل حاشیه‌دوزی و... پنبه‌دوزی.** (جمال‌زاده[۱] ۸۷) ۲. (اِ.) آنچه به‌این‌روش دوخته می‌شود: **قسمتی از لباسش پنبه‌دوزی است.**

پنبه‌ریسی pambe-ris-i (حامصـ.) تاباندن الیاف پنبه به‌هم تا به نخ تبدیل شود: **مادرم... روزها در خانه به پنبه‌ریسی اشتغال داشت.** (مشفق‌کاظمی ۴۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) پنبه‌ریسی ↑: **مرد عابدی زنش پنبه‌ریسی می‌کرد و او در بازار نخ‌ها را می‌فروخت.** (← مسعود ۱۴۰)

پنبه‌زار pambe-zār (اِ.) زمینی که در آن پنبه کاشته‌باشند: **چون نوروز روز یکشنبه درآید... پنبه‌زارها را افزایش بُوَد.** (ابونصری ۶۹)

پنبه‌زن pambe-zan (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که با زدن پنبه، آن را ازهم باز و زواید آن را جدا می‌کند: **پنبه‌زن چنان ضرباتی با چَک به کمان خود می‌کوفت که فریاد کمان... به‌گوشم می‌رسید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۳) ۲. (اِ.) دستگاهی که گلوله‌های پنبه را باز می‌کند. و به‌صورت الیاف نرم و لطیف درمی‌آورَد.

پنبه‌زنی p.-i (حامصـ.) ۱. عمل باز کردن پنبه و جدا کردن زواید آن به‌وسیلهٔ کمان. ۲. شغل

پنبه‌زن: چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه‌زنی. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۲) ۳. (اِ.) مغازه‌ای که پنبه‌زن در آن کار می‌کند.

پنبه‌فروش pambe-foruš (صفـ.، اِ.) آنکه پنبه می‌فروشد؛ فروشندهٔ پنبه: **حضرت مولانا... از مدرسهٔ پنبه‌فروشان بیرون آمد.** (افلاکی ۸۶)

پنبه‌کار pambe-kār (صفـ.) آنکه بذر پنبه را می‌کارد.

پنبه‌کاری p.-i (حامصـ.) ۱. کاشتن پنبه: **ولایتشان خشک‌سالی کرده، هجوم آورده‌اند به پنبه‌کاری گرگان.** (آل‌احمد[۶] ۱۳۹) ۲. شغل پنبه‌کار: **او زندگی خود را ازراه پنبه‌کاری می‌گذراند.** ۳. (قد.) (مجاز) بررسی جزئیات امری. ← • پنبه‌کاری کردن. ۴. (قد.) (مجاز) فریب‌کاری: **گفت با شاگرد کای ناسازگار / موسم عیش است و ایام بهار ـ آن پسر دانست کان استاد فرد / در تکلف پنبه‌کاری پیشه کرد.** (قاسم‌انوار: کلیات ۳۸۳: فرهنگ‌نامه ۴۰۲/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) به‌دقت بررسی و تجزیه‌وتحلیل کردن. نیز ← حلاجی • حلاجی کردن (مِـ.۲): **چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری / تو هم حلاج‌وار این دَم برآری.** (شبستری ۸۵)

پنبه‌نما pambe-na(e,o)mā (صفـ.) ویژگی آنچه به‌علت نازک شدن رویه، پنبهٔ درون آن دیده می‌شود: **در گوشهٔ اتاق درزیر لحاف کهنه و پنبه‌نمایی... افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۱] ۱۴۶)

پنت pont [انگـ.: point] (اِ.) (چاپ‌ونشر) واحد اندازه‌گیری در حروف‌چینی و صفحه‌بندی که بیش‌تر برای تعیین اندازهٔ حروف به‌کار می‌رود و اندکی کمتر از چهار میلی‌متر است؛ پنط.

پنتاتلون pe(a)ntātlon [انگـ./ فر.: pentathlon] (اِ.) (منسوخ) (ورزش) پنج‌گانه (مِـ.۲) ←.

پنتاتونیک pentātonik [فر.: pentatonique] (اِ.) (موسیقی) سیستم تونال پنج درجه بدون نیم‌پرده.

پنتان pa(e)ntān [فر.: pentane] (اِ.) (شیمی) نوعی هیدروکربن با پنج کربن که از مشتقات نفت است و به‌عنوان حلّال مصرف می‌شود.

پنت‌هاوس penthāws [انگـ.: penthouse] (اِ.) آخرین طبقهٔ برج‌های مسکونی که معمولاً دورتادور آن شیشه است.

پنتی penti [= پنطی] (صـ.) پنطی ←.

پنج panj (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهار به‌اضافهٔ یک؛ ۵: **پنج عددی فرد است.** ○ **چون بر چهار پنج بیفزایی، نُه شود.** (بیرونی ۳۹) ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **پنج خانه، پنج ماه.** ○ **مدت پنج سال آنها را ندیدم.** (مصدق ۸۱) ۳. پنجم (مِـ.۱) ←: **صفحهٔ پنج، طبقهٔ پنج.** ۴. (اِ.) پنجه. ← • پنج انداختن. ۵. (قد.) حواس پنج‌گانه. ← حواس ◘ حواس پنج‌گانه: **از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه / پرواز چون کنند، ز دوکون بگذرند.** (نجم‌رازی[۳] ۳۷)

• ~ **انداختن** (مصـ.لـ.) پنجه انداختن؛ چنگ زدن: **گربه به صورتش پنج انداخت.**

◘ ~**وچار** (قد.) (مجاز) ◘ پنج‌وچهار (مِـ.۱) ↓: **تا چارمادر است و سه‌فرزند کون را/ یک‌دم مباد ذات تو خالی ز پنج‌وچار.** (خواجو ۴۸)

◘ ~**وچهار** (قد.) (مجاز) ۱. حواس پنج‌گانه و چهارطبع: **چو در مششدر این کعبتین شش‌سویی/ بریز مهره و آزاد شو ز پنج‌وچهار.** (خواجو ۵۳) ۲. نُه‌فلک: **مُلک جهان را نظام، دین هدی را قوام/ خواجهٔ صدر کرام، زبدهٔ پنج‌وچهار.** (خاقانی ۱۸۴)

◘ ~**وده** (قد.) (مجاز) سروکار؛ معامله؛ مراوده: **خردان و بزرگان فلک را به که سعد/ جز با شه ما با دگران پنج‌ودهی کو؟** (سنایی[۲] ۵۸۰)

◘ ~**وشش** (قد.) (مجاز) حواس پنج‌گانه و شش‌جهت: **پس بپرسیدش که این احوال خوش/ که برون است از حجاب پنج‌وشش....** (مولوی[۱] ۳۸۵/۲)

پنج ponj [از انگـ.، = پانچ] (اِ.) (قد.) پانچ[۲] ←: **جلوهٔ خورشید داروی جمشید را از ولع و نمود انداخت. رُم کم شد و پُنج کنجی گرفت.** (قائم‌مقام ۱۵)

پنجابی panjāb-i (صنـ.، منسوب به پنجاب، ایالتی در

هندوستان) ۱. اهل پنجاب: شاعر پنجابی. ۲. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در شمال‌غربیِ هندوستان و پنجاب پاکستان رایج است.

پنج‌ارکان panj-a('a)rkān [فا.عر.] (اِ.) (ادیان) پنج اصلی که دین اسلام برپایهٔ آنها بنا شده‌است، و آن عبارت است از: شهادتین، نماز، روزه، حج، و زکات: **ز چارارکان برگرد و پنج‌ارکان جوی / که هست فایده زین پنج پنج‌نوبت لا.** (خاقانی ۱۳) ○ **عهدنامهٔ حق که ارکان اسلام در آن‌جای است، به‌دست فارِس ملائکه است برای نجات مؤمنان... که پنج‌ارکان اسلام است.** (روزبهان[1] ۳۶۲)

پنج‌انگشت panj-a('a)ngošt (اِ.) ۱. مجموع انگشتان هریک از دست یا پا که به کف پیوسته‌است. ۲. (کشاورزی) چهارشاخ (مِ. ۱) ←. ۳. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ شاه‌پسند که بخش‌های مختلف آن بوی فلفل، و میوه و سرشاخه‌های گل‌دار آن مصرف دارویی دارد: **اگر کسی را قولنج بُوَد... فراگیرد لبلاب، و آبش بگیرد، و پنج‌انگشت را در وی بجوشانَد.** (بحرالفوائد ۲۹۳)

☜ ▫ **از ~ِ کسی هنر ریختن (باریدن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار هنرمند بودنِ او: **این دختر همه‌کار بلد است، از پنج‌انگشتش هنر می‌ریزد.**

پنجاه panjāh (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهل‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۵۰: **پنجاه تقسیم بر پنج می‌شود ده.** ۲. (صِ.) دارای این تعداد: **تا بیستم شهریور که می‌بایست شروع کنم، بیش‌از پنجاه روز نبود.** (مصدق ۸۲) ○ **دو برادر به‌گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را: بگیر این هردوان را که به هریکی پنجاه دینارت دهم.** (سعدی[4] ۳۶) ○ **نوح... ببود اندرمیان ایشان هزار سال مگر پنجاه سال کم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۹۸) ۳. پنجاهم (مِ. ۱) ←: **شمارهٔ پنجاه، صفحهٔ پنجاه.**

☜ ▫ **~ ~** تقسیم‌شده به‌طور مساوی؛ نصف‌نصف: **سودِ پنجاه‌پنجاه.** ○ **پول‌ها را پنجاه‌پنجاه تقسیم کردند.**

پنجاه‌باشی p.-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) فرمان‌ده پنجاه سرباز یا فرّاش: **آن شب... یوزباشیان، پنجاه‌باشیان را... دسته‌به‌دسته خبر نمودند.** (مروی ۵۴۵)

پنجاهم panjāh-om (صِ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ پنجاه: **نفر پنجاهم، رتبهٔ پنجاهم کنکور.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای پنجاه: **یک‌پنجاهم، سه‌پنجاهم، هفت‌پنجاهم.**

پنجاهمی p.-i (صِد.) (گفتگو) پنجاهم (مِ. ۱) ←: **صندلی پنجاهمی.** ○ **پنجاهمی را که صدا کردند، بعدش نوبت من می‌شود.**

پنجاهمین panjāh-om-in (صد.) پنجاهم (مِ. ۱) ←: **پنجاهمین صندلی، پنجاهمین نفر، صندلی پنجاهمین، نفر پنجاهمین.**

پنجاهه panjāh-e (اِ.) (ادیان) روزهٔ پنجاه‌روزهٔ مسیحیان که درطی آن، غذای حیوانی نمی‌خورند: **پس‌از چندین چله در عهد سی سال / شَوَم پنجاهه گیرم آشکارا.** (خاقانی ۲۵)

پنجاهی panj-āh-i (صِد.، منسوب به پنجاه، اِ.) (گفتگو) اسکناس پنجاه‌تومانی: **یک پنجاهی دادم، ده تومان برگرداند.**

پنج‌بر panj-bar (اِ.) (ریاضی) پنج‌ضلعی ←.

پنج‌برگ panj-barg (اِ.) (گیاهی) پنجه‌برگ ←.

پنج‌پا panj-pā (اِ.) (قد.) (جانوری) خرچنگ (مِ. ۱) ←: **جوتی لئیم و یک‌دوسه کژسیر و کوژسار / چون پنج‌پای آبی و چون چارپای خاک.** (خاقانی ۲۳۹)

پنج‌پایک panj-pāy-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) خرچنگ (مِ. ۱) ←: **زینهار تا چون ماهی‌خوار نکنی که در هلاک پنج‌پایک سعی پیوست، جان عزیز به‌باد داد.** (نصرالله‌منشی ۸۱)

پنج‌پایه panj-pāy-e (اِ.) (قد.) (جانوری) خرچنگ (مِ. ۱) ←: **هرکه دزدی کند از این گفتار / پنج‌پایه‌ست زشت و کج‌رفتار.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

پنج‌پر panj-par (صـ.) دارای پنج قسمت هم‌شکل و عین هم: ستارهٔ پنج‌پر، گل پنج‌پر.

پنج‌پهلو panj-pahlu (اِ.) (ریاضی) پنج‌ضلعی ←: پنج‌پهلو را... مخمس گویند. (بیرونی ۱۱)

پنج‌تن panj-tan (اِ.) (ادیان) ▫ پنج‌تن آل‌عبا ↓: خدا را به پنج‌تن قسم داده، شفای فرزندش را طلب [می]کند. (شهری[۲] ۲۴۸/۴) ○ جانماز پدرم هم دیدن داشت... دربالای آن، کلمات شهادت... و در پایین اسمای پنج‌تن را با مهارت تمام قلاب‌دوزی کرده‌بودند. (جمال‌زاده[۳] ۱۲)

▫ ~ِ آل‌عبا (ادیان) حضرت محمد (ص)، علی (ع)، فاطمه (س)، حسن (ع)، و حسین (ع). اشاره است به جمع شدن پیغمبر (ص) با علی (ع)، فاطمه (س)، حسن (ع)، و حسین (ع) به‌مناسبتی درزیر عبایی: تمام این صفها به‌احترام پنج‌تن آل‌عبا و دوازده‌امام و... دارای پنج یا دوازده یا چهارده رج بود. (جمال‌زاده[۶] ۷۵)

پنج‌تیر panj-tir (اِ.) نوعی تفنگ که پنج فشنگ در آن جا می‌گیرد: دست به‌روی پنج‌تیر... درعقب یک گروه سرباز، با تفنگ‌های نو... همه محکم پا می‌کوبیدند. (آل‌احمد[۷] ۱۲۰)

پنج‌تیغه panj-tiq-e (صـ.) دارای پنج تیغه (چاقو یا قلم‌تراش).

پنج‌چهارم panj-ča(ā)hār-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (مترِ یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن مقیاس، هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش پنج‌چهارم است.

پنج‌حس panj-hes[s] [فا.عر.] (اِ.) (قد.) ۱. حواس پنج‌گانه. ← حواس ▫ حواس پنج‌گانه: کانِ دین را مایه‌ای، هم‌چون بدن را پنج‌حس/ لشکری مر مُلک عز را، چون نبی را چاریار. (سنایی[۲] ۲۲۰) ۲. پنج حس درونی که عبارتند از: حافظه، واهمه، متصرفه، خیال، حس مشترک: پنج‌حسی از برون میسور او/ پنج‌حسی از درون مأمور او. (مولوی[۱] ۲۲۰/۱)

پنج‌حواس panj-havās[s] [فا.عر.] (اِ.) (قد.) ۱. حواس پنج‌گانه. ← حواس ▫ حواس پنج‌گانه: روزی‌دهان پنج‌حواس و چهارطبع/ خوالی‌گران نُه‌فلک و هفت‌اخترند. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۳) ۲. پنج‌حس (مِ. ۲) ←.

پنج‌خط panj-xat[t] [فا.عر.] (صـ.) (منسوخ) ویژگی کفشی که اندازهٔ آن مناسب پاهای متوسط بوده‌است: کفش‌های چرمی زنانه مانند:... پنج‌خط. (شهری[۲] ۴۲۶/۱)

پنج‌در panj-dar (اِ.) (قد.) حواس پنج‌گانه. ← حواس ▫ حواس پنج‌گانه: بر بام هفتمینِ فلک برشوید اگر/ یک‌لحظه قصد بستن این پنج‌در کنید. (سنایی[۲] ۷۷۶)

پنج‌دری p.-i (صـ.، اِ.) (منسوخ) (ساختمان) اتاقی که در یک ردیف، پنج در معمولاً رو به‌طرف حیاط دارد و بیش‌تر به‌عنوان مهمان‌خانه از آن استفاده می‌شد: مرده را گذاشته‌بودند توی پنج‌دری. (گلشیری[۱] ۹۱) ○ اتاق پنج‌دری که فرش قالی پاکیزه... داشت، به‌روی ما باز کردند. (امین‌الدوله ۲۲)

پنج‌روز panj-ruz (اِ.) (قد.) (مجاز) پنج‌روزه ←: دور مجنون گذشت و نوبت ماست/ هرکسی پنج‌روز نوبت اوست. (حافظ[۱] ۴۰) ○ ای که پنجاه رفت و در خوابی/ مگر این پنج‌روز دریابی. (سعدی[۴] ۴)

▫ ~ِ تقویم (قد.) (گاه‌شماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ▫ خمسهٔ مسترقه: هر سال چو پنج‌روز تقویم/ گم‌بودهٔ بی‌نشان چه باشی؟ (خاقانی ۵۱۱)

▫ ~ِ دزدیده (قد.) (گاه‌شماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ▫ خمسهٔ مسترقه: این پنج‌روز دزدیده که آن را نیز اندرگاه خوانند ازپس ابان‌ماه نهادند. (بیرونی ۲۳۱)

پنج‌روزه p.-e (صـ.، منسوب به پنج‌روز، اِ.) (قد.) (مجاز) مدت کوتاه: این پنج‌روزه مهلت ایام آدمی/ بر خاک دیگران به تکبر چرا رَوَد؟ (سعدی[۳] ۷۹۳) ○ بی مِهر چاریار در این پنج‌روزه عمر/ نتوان خلاص یافت از این شش‌در فنا. (خاقانی ۶)

پنجره panja(e)re (اِ.) ۱. (ساختمان) هرنوع

گشودگی، به‌ویژه در دیوار ساختمان، برای ورود نور و هوا که معمولاً از قاب‌های شیشه‌دار تشکیل می‌شود و می‌توان آن را بازوبسته کرد: **پنجرهٔ اتاق را باز کردم. ○ نگاهم بی‌اختیار به جام پنجرهٔ راهرو خیره شد.** (میرصادقی[۱] ۱۱۴) **۲.** هرچیز مشبک: **پنجرهٔ کولر.** **۳.** (قد.) دریچه‌ای در دیوار، به‌منظور دیدن بیرون: **آن جماعت پیش پنجره آمده... اسماعیل‌قلی‌خان ازمیان همان پنجره با ایشان به حرف و صوت درآمده، گفت:....** (اسکندربیگ ۳۲۸) ○ **وز آرزوی آن‌که ببینی شگفتی‌ای/ بر منظری نشسته و چشمت به پنجره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۲)

○ ~ **ارسی** (ساختمان) پنجرهٔ چوبی مشبکی که لنگه‌های آن درداخل چهارچوب به‌سمت بالا، پایین، و کنار حرکت می‌کنند.

○ ~ **لاجورد** (قد.) (مجاز) آسمان: **آفت این پنجرهٔ لاجورد/ پنجه در او زد که بدو پنجه کرد.** (نظامی[۱] ۳۲)

پنجره‌پوش p.-puš (صف.، اِ.) پردهٔ مخصوص پنجره: **اسباب‌های خانه را از بهترین مغازه‌ها... خریدیم... پنجره‌پوش‌های حریر، آویزها.** (علوی[۲] ۳۴)

پنج‌زبانه panj-zabān-e (صنـ.، اِ.) (قد.) نوعی چراغ دارای پنج شعله: **یک‌زبانست ازآن آتش خود در جانم/ که از آن پنج‌زبانست مرا پیچ زبان.** (مولوی[۲] ۱۳۵/۷)

پنج‌سیری panj-sir-i (صنـ.، اِ.) **۱.** وزنه‌ای معادل ۳۷۵ گرَم یا ۸۰ مثقال. **۲.** مقدار عرق (نوشابهٔ الکلی) که در یک بطری به‌اندازهٔ دو چتور می‌ریختند: **انگار دارد مست می‌شود... صدا می‌کند: یک پنج‌سیری دیگر بدهید.** (← محمود[۱] ۲۳۱)

پنج‌شاخه panj-šāx-e (اِ.) نوعی شمعدان بلوری یا فلزی یا نوعی چراغ چندشاخه با کاسهٔ بلوری که پنج شمع روی آن قرار می‌گیرد.

پنج‌شنبه، پنجشنبه panj-šambe [فا.آرا.] (اِ.) (گاهشماری) روز ششم هفته، پس‌از چهارشنبه و پیش‌از جمعه: **بلشد ابروی و موی و خوی تو خوب/ پنج‌شنبه به مشتری منسوب.** (مسعودسعد[۱] ۹۵۵) ○ **جهودان گفتند:... به روز پنج‌شنبه و آدینه چه آفرید؟ پیغمبر علیه‌السلام گفت: آسمان‌ها و عرش و کرسی آفرید.** (بلعمی ۲۶)

پنج‌شنبه‌بازار p.-bāzār [فا.آرا.فا.] (اِ.) بازار محلی، که هر پنج‌شنبه برپا می‌شود.

پنج‌شنبه‌شب panj-šambe-šab [فا.آرا.فا.] (اِ.) شبی که فردای آن، جمعه است؛ شبِ جمعه: **مهمانی موکول شد به پنج‌شنبه‌شب.**

پنج‌صد panj-sad (صـ.) (قد.) پانصد: **بر این بگذرد سالیان پنج‌صد/ بزرگی شما را به‌پایان رسد.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۷)

پنج‌ضلعی panj-zel'-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی‌ای که پنج ضلع و پنج زاویهٔ داخلی دارد.

پنج‌علت panj-'ellat [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (فلسفه) علت‌های فاعلی، آلی، هیولایی، صوری، و تمامی.

پنج‌کوت panj-kut (اِ.) (کشاورزی) عوامل پنج‌گانه. ← عوامل ○عوامل پنج‌گانه.

پنجگان panj-gān (قـ.) (قد.) پنج‌پنج؛ پنج‌تاپنج‌تا: **چهارم هرکه در زندان تو کس بود، همه را بخواستی کشتن، و هر شبی پنجگان و ششگان همی‌کشتی.** (بلعمی ۸۳۳)

پنج‌گانه، پنجگانه panj-gāne (صـ.) **۱.** مربوط به پنج؛ پنج‌تایی: **علاوه‌بر اصول پنج‌گانهٔ دینی و فروع دین... اصول پنج‌گانه‌ای هم به‌اسم هم‌زیستی و فتوت داریم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲) **۲.** (اِ.) (منسوخ) (ورزش) از بازی‌های المپیک، شامل پنج رشتهٔ ورزشی دومیدانی: پرش طول، پرش ارتفاع، دوِ ۲۰۰متر سرعت، پرتاب دیسک، دوِ ۱۵۰۰متر؛ پنتاتلون. امروزه هفت‌گانه جای‌گزین آن شده‌است. **۳.** (قد.) نمازهای واجب که در پنج نوبت خوانده می‌شود.

○ ~ **زمستانی** (ورزش) از بازی‌های المپیک زمستانی که در پنج رشتهٔ اسکی استقامت،

اسکی سرعت، تیراندازی درحال اسکی کردن، شمشیربازی، و اجرای حرکت‌های نمایشی روی اسبِ درحال حرکت برگزار می‌شود.
◘ ~ِ زنان (منسوخ) (ورزش) پنج‌گانه (مِ. ۲) ←.
◘ ~ِ مدرن (ورزش) از بازی‌های المپیک که در پنج رشتهٔ اسب‌سواری بامانع، دو صحرانوردی، شنای آزاد، شمشیربازی، و تیراندازی با کُلتِ خفیف برگزار می‌شود.

پنجگاه panj-gāh (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه. ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی. ۳. (بازی) خانهٔ پنجم تخته‌نرد.

پنج‌گوش panj-guš (اِ.) (قد.) (ریاضی) پنج‌ضلعی ←.

پنج‌گوشه p.-e (اِ.) (قد.) (ریاضی) پنج‌ضلعی ←.

پنجگی panje-gi (اِ.) آن بخش از کفش که پا روی آن قرار می‌گیرد: **چند لا چرم نو را روبه‌رو، روی هم دوخته، زیرِ پنجگی کفش قرار می‌دادند.** (شهری[2] ۴۲۷/۱)

پنج‌لو panj-lu [فا.تر.] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که پنج خال دارد.

پنجلهم panj-alham [= پنج‌الحمد؟] (اِ.) (گفتگو) عم‌جزء ←: **مرا وقتی... به مکتب گذاشتند، درسم... با کتاب پنجلهم... شروع گردید.** (جمال‌زاده[13] ۱۴۰)

پنجلهم‌خوان p.-xān [فا.؟.فا.] (صف.) (مجاز) نوآموز: **درمقابل حضرت‌عالی بچه‌مکتبی پنجلهم‌خوان هستم.** (جمال‌زاده[7] ۱۲۸)

پنجم panj-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ پنج: **ردیف پنجم، نفر پنجم. ○ رسول‌الله... می‌رفت که پنجم پنج کس بود.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۱۳) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای پنج: **چهارپنجم، یک‌پنجم.**

پنجمی p.-i (صـ.) (گفتگو) پنجم (مِ. ۱) ←: **ردیف پنجمی، نفر پنجمی. ○ پنجمی را برداشتم.**

پنجمین panj-om-in (صـ.) پنجم (مِ. ۱) ←: **پنجمین ردیف، پنجمین نفر، ردیف پنجمین، نفر پنجمین. ○ چهارم تواضع، رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت‌گزین.** (سعدی[4] ۱۵۰) ○ **بفرمود... دری پنجمین بکندند و از آن در بیرون رفت.** (نظامی‌عروضی ۹۲)

پنج‌نوبت panj-no[w]bat [فا.عر.] (اِ.) (قد.) پنج باری که کوس، دهل، یا نقاره، به‌نشانهٔ قدرت، در درگاه پادشاهان نواخته می‌شد.
• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) نواختن کوس، دهل، یا نقاره، و به‌مجاز، اعلام شکوه، قدرت، و عظمت کردن: **برو پنج‌نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بُوَد دربرت.** (سعدی[4] ۲۹۵)

پنج‌نوبت‌زن p.-zan [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که پنج‌نوبت می‌زند: **پنج‌نوبت‌زنِ شریعت پاک / چاربالش‌نِهِ ولایت خاک.** (نظامی[4] ۶) ○ **چاربالش‌نشین عزلت را / پنج‌نوبت‌زن دوعالم دان.** (خاقانی ۷۹۵)

پنج‌نوبه panj-no[w]be [فا.عر.] (اِ.) (قد.) پنج‌نوبت ←.
• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) ← پنج‌نوبت • پنج‌نوبت زدن: **آن را که چارگوشهٔ عزلت میسر است / گو پنج‌نوبه زن که شه هفت‌کشور است.** (اثیراخسیکتی: گنج ۳۵۵/۱)

پنج‌نوش panj-nuš (اِ.) (قد.) معجونی که پزشکان قدیم از جیوه، مس، آهن، فولاد، و طلق برای تقویت بدن درست می‌کردند: **در چارسوی فقر درآ تا زراه ذوق / دل را ز پنج‌نوش سلامت کنی دوا.** (خاقانی ۴)

پنج‌وجهی panj-vajh-i [فا.عر.فا.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) جسم فضایی، که پنج رویِ مسطح داشته‌باشد، مانند هرم مربع‌القاعده.

پنج‌وچار panj-o-čār (اِ.) (قد.) (مجاز) ← پنج ◘ پنج‌وچهار.

پنج‌وچهار panj-o-ča(ā)hār (اِ.) (قد.) (مجاز) ← پنج ◘ پنج‌وچهار.

پنج‌وده panj-o-dah (اِ.) (قد.) (مجاز) ← پنج ◘ پنج‌وده.

پنج‌وشش panj-o-šeš (اِ.) (قد.) (مجاز) ← پنج ◘ پنج‌وشش.

پنجول panj-ul (اِ.) (گفتگو) ناخن دست انسان یا برخی‌از حیوانات مانند گربه، پلنگ، و خرس: **گربه... اگر آدم را طرف خودش ببیند، با پنجول‌هایش پاره‌پاره می‌کند.** (← شهری[1] ۴۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کشیدن ناخن بر پوست بدن و خراش دادن آن: **تا نزدیک گربه شدم، پنجولم زد.** ○ **دختر به‌طرف من پنجول می‌زند.** (فصیح[1] ۲۲۷)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● پنجول زدن ↑: **یکی از کارگرها خواست گربه را بغل کند... پنجولش کشید.** (دانشور ۱۱۶)

پنجه panj-e (اِ.) ۱. (جانوری) مجموعهٔ کف و انگشتان دست یا پا: **کسی چه می‌دانست که چه پنجهٔ مشتاقی آن را بافته و نذر حسینیه کرده‌بود؟** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) ○ **حسن دلاویز پنجه‌ای‌ست نگارین/ تا به قیامت بر او نگار نماند.** (سعدی[4] ۴۳۸) ۲. مهارت در کارهای دستی به‌ویژه در نواختن آلات موسیقی: **شهنازی... در نواختن تار، پنجه‌ای... قوی داشت.** (مشحون ۴۸۶) ○ **زن، تو حالا اول زندگیت هست... پا شو دست بالا کن و یک کاری انجام بده. قالی‌بافی هم که بلدی.... مادرکم خیلی زحمت کشید تا این یک پنجه هنر را یاد من داد.** (آل‌احمد[10] ۶۰) ۳. چیزی به‌شکل دست (از مچ تا سرانگشتان) ازجنس فلز، که برای برآورده شدن حاجات به مکان‌های مقدس می‌بَرَند یا در سینه‌زنی همراه دارند؛ پنجهٔ حضرت عباس. ▯ این پنجه را دروسط جام برنجی نیز تعبیه می‌کنند و به‌نیت شفا از آن آب می‌خورند: **نذرهایی بود که مردم برای... رفع گرفتاری‌ها درنظر می‌گرفتند:... تهیه کردن و دراختیار گذاشتن سیاهی، کتیبه، عَلَم... علامت پنجه.** (شهری[2] ۳۷۱/۲) ۴. نوک جوراب؛ سرپنجه: **پنجه‌های جوراب را که سوراخ شده‌بود، دوخت.** ۵. (ورزش) در والیبال، پاس یا ضربه به توپ با پنجهٔ دست‌ها. ۶. (موسیقی‌ایرانی) قسمت بالای دستهٔ تار که گوشی به آن می‌پیوندد. ۷. (موسیقی‌ایرانی) واحد شمارش هر مرحله از ساز زدن: **یک پنجه ساز زد.** ۸. (ساختمان) قسمتی اضافی که برای استحکام دیوار، بزرگ‌تر از اندازهٔ اصلیِ دیوار ساخته می‌شود. ۹. (قد.) (گاهشماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ◘ خمسهٔ مسترقه. ۱۰. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) زورآزمایی: **من با تو نه مرد پنجه بودم/ ... .** (سعدی[3] ۵۵۰)

◘ ~ **آفتاب** ۱. شعاع خورشید. ۲. (گفتگو) (مجاز) ◘ مثل پنجهٔ آفتاب ←: **عجب صورت زیبایی دارد! ماشاءالله پنجهٔ آفتاب است.** ○ **هیچ عیبی ندارد... جوان نیست، که هست... ماشاءالله پنجهٔ آفتاب.** (حاج‌سیدجوادی ۵۱)

◘ ~ **افکندن با کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): **ضعف بشر اجازه نمی‌دهد که با خواستِ خدایی مقاومت کند و با ساعد آهنینِ تقدیر پنجه افکَنَد.** (دهخدا[2] ۱۹۲/۲)

◘ ~ **افکندن در چیزی** به آن چنگ زدن و آن را گرفتن: **[عاشق] در خاک و گِل غلت می‌زند و در گُل و خار هردو پنجه می‌افکَنَد.** (شهری[3] ۲۹)

◘ ~ **اگزوز** (فنی) بخشی از اگزوز که چندشاخه است و به بدنهٔ موتور متصل می‌شود.

◘ ~ **انداختن با کسی (چیزی)** (مجاز) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): **اگر یک پیراهن دارم، با دو پیراهن‌دار پنجه نیندازم.** (شهری[3] ۱۶۶) ○ **پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن، کار خردمندان نیست.** (سعدی[2] ۱۷۸)

● ~ **برتافتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ازپا درآوردن: **که هر ناتوان را که دریافتی/ به سرپنجگی پنجه برتافتی.** (سعدی[1] ۵۶)

◘ ~ **بر روی کسی نهادن (زدن)** (قد.) (مجاز) بی‌آبرو کردنِ او: **زن شوخ چون دست در قلیه کرد/ برو گو بنه پنجه بر روی مرد.** (سعدی[1] ۱۶۴)

◘ ~**به ~ شدن با کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او

(آن): هیچ‌کس از آنها حاضر نبود که با من روبه‌رو و پنجه‌به‌پنجه بشود. (← هدایت[9] ۱۷۲)

▫ ~ **به خون کسی فروبردن** (قد.) (مجاز) کشتن و نابود کردنِ او: به خون خلق فروبرده پنجه کاین حنّاست/ ندانمش که به قتل که شاطری آموخت. (سعدی[4] ۳۵۵)

▫ ~ **تیز کردن** (قد.) (مجاز) قصد حمله و مبارزه کردن: پنجه بر شیران نیارد کرد تیز/ ور هزاران مکر داند بوالحصین. (سعدی[3] ۷۴۲)

▫ ~ **حضرت عباس** پنجه (مِ. ۳) ←.

▫ ~ **درافکندن با کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم/ محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی. (سعدی[4] ۶۱۲)

▫ ~ **درانداختن با کسی (چیزی)** (مجاز) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): هیچ‌کس نباید با چنین دشمنی قوی، تن‌به‌تن، پنجه دراندازد. (قاضی ۳۷۱)

▫ ~ **در پنجهٔ کسی کردن (درافکندن، داشتن)** (مجاز) حریف شدن با او؛ زورآزمایی کردن با او: گاتیمار هم... مکرر با دلاورانِ به‌نام پنجه در پنجه کرده و پهلوانان معروفی را ازپا درآورده‌بود. (جمال‌زاده[1] ۳۵۲) ○ دل شیرین غبارآلود غیرت می‌شود صائب/ وگرنه پنجه‌ای در پنجهٔ فرهاد می‌کردم. (صائب[4] ۶۲۲)

▫ ~ **دزدیده** (قد.) (گاهشماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ▫ خمسهٔ مسترقه.

● ~ **زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. کشیدن پنجه بر سطح چیزی مانند پوست بدن و خراش دادن آن؛ چنگ زدن: گربه صورتش را پنجه زده. ○ گربه به صورتش پنجه زده. ۲. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زورآزمایی کردن: به روباهبازی می‌خواست که با شیر پنجه زند. (آقسرایی ۳۲۳) ○ پنجه زد با موسی از کبر و کمال/ آن‌چنان شد که شنیدستی تو حال. (مولوی[1] ۲۰۳/۱)

▫ ~ **شیرین داشتن** (مجاز) نوازندهٔ ماهر بودن: یکی از رفقا... گاه‌به‌گاه تاری می‌نواخت و پنجهٔ شیرینی داشت. (جمال‌زاده[16] ۱۹)

▫ ~ **فکندن با کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): سعدی اگر عاقلی، عشق طریقِ تو نیست/ با کف زورآزمای پنجه نشاید فکند. (سعدی[4] ۴۳۵)

▫ ~ **کبیسه** (قد.) (گاهشماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ▫ خمسهٔ مسترقه.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زورآزمایی کردن: ندانستی که درپایان پیری/ نه وقت پنجه‌کردن با جوان است. (سعدی[4] ۳۷۸)

▫ ~ **کسی را برتافتن** (قد.) (مجاز) او را مغلوب کردن: به دنیا توان آخرت یافتن/ به زر پنجهٔ شیر برتافتن. (سعدی[1] ۸۲)

▫ ~ **کسی را شکستن** (قد.) (مجاز) او را ازپا درآوردن: سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است/ مردی درست باشی اگر نفْس بشکنی. (سعدی[4] ۸۰۱)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ● پنجه زدن (مِ. ۱) ←: انگار بر درِ اتاقش کسی پنجه می‌کشید. (گلشیری[1] ۶۲)

▫ ~ **مریم (گیاهی)** نگونسار (مِ. ۳) ←: چو دایگان زیی زادنش نهاده صدف/ ز شاخ مرجان در آب پنجهٔ مریم. (سلیم: آنندراج)

▫ ~ **نرم کردن** (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫ دست‌وپنجه نرم کردن: چون متخصص در امراض عصبانی هستم... با اشخاص چل‌وخل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام. (جمال‌زاده[3] ۹۹)

▫ **مثلِ** ~ **آفتاب** (گفتگو) (مجاز) بسیار زیبا: همین‌که پرده را پس کرد، یک جوان... دید... قد مانند شاخ شمشاد، صورت مثل پنجهٔ آفتاب. (شهری[2] ۳۸۰/۴) ○ رفت تو دید یک جوانی مثل پنجهٔ آفتاب آن‌جا روی تخت خوابیده. (هدایت[8] ۹۸)

پنجه panjah [= پنجاه] (صـ.) (قد.) پنجاه ←: پس‌از پنجه نباشد تن‌درستی/ بصر کُندی پذیرد پای سستی. (نظامی[3] ۳۹)

پنجه‌افکنی panj-e-'afkan-i (حامصـ.) (مجاز) زورآزمایی؛ قدرت‌نمایی: زورآزمایی و

پنجه‌افکنی... و گاهی شوخی‌های خشن بی‌جایی... باعث منازعه‌ها و زدوخوردهای خونین می‌گردید. (شهری[۲] ۵۲۵/۱)

پنجه‌ای panj-e-'(y)-i (صنـ.، منسوب به پنجه) دارای شکل پنجه. ← پنجه (مِ. ۱): برگ پنجه‌ای.

پنجه‌باشی panjah-bāši [فا.تر.، = پنجاه‌باشی] (اِ.) (دیوانی) پنجاه‌باشی ←: پنجه‌باشی... از وقاحت و بی‌شرمی بر آنان تفوق می‌گرفت. (شهری[۲] ۴۳۴/۲)

پنجه‌برگ panj-e-barg (اِ.) (گیاهی) گیاهی با گل‌های زرد و برگ‌های پنج‌برگچه‌ای که بعضی‌از گونه‌های آن مصرف دارویی دارد.

پنجه‌بکس panj-e-boks [فا.فا.فر.] (اِ.) پنجه‌بوکس ↓.

پنجه‌بوکس .p [فا.فا.فر.] (اِ.) سلاحِ سرد به‌صورت حلقه‌های به‌هم‌پیوسته و برآمدگی‌های نوک‌تیز که در پنجه می‌کنند: غلام پنجه‌بوکس خود را از جیبش درآورد. (میرصادقی[۱۱] ۱۲)

پنجه‌رکاب panj-e-rekāb [فا.فا.عر.] (اِ.) بخشی از رکاب دوچرخه که کف پا روی آن قرار می‌گیرد.

پنجه‌رو panj-e-ro[w] (صف.) (جانوری) ویژگی جانوری که روی پنجه حرکت می‌کند.

پنج‌هزاری panj-hezār-i (صنـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) سکهٔ پنج‌ریالی. ← ریال. ۲. (قد.) در دورهٔ قاجار، سکه‌ای ازجنس طلا که به‌اندازهٔ ده قرانِ دورهٔ قاجار ارزش داشت. ← قران: شاه فرمودند: می‌خواهیم امروز با تو شطرنج بازی کنیم... ده پنج‌هزاری هم گرو بستند. (مخبرالسلطنه ۷۰) ○ به تهران نوشتم عکس شاه و شیرینی و... شاهی سفید و پنج‌هزاری و دوهزاری طلا... بفرستند. (مستوفی ۴۷۹/۲) ۳. (حامصـ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، فرماندهی پنج‌هزار نفر: پادشاه [او را]... در مدتی قلیل به منصب پنج‌هزاری... سربلند فرمود. (لودی ۱۷۵) ○ بیگ‌خان کابُلی حاکم بنگش... از امرای بزرگ آن دولت و منصب پنج‌هزاری داشت. (اسکندربیگ ۴۸۶)

پنجه‌شعری panj-e-še'r-i [فا.فا.عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

پنجه‌طلایی panj-e-talā-y(')-i [فا.فا.عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای مهارت و تبحر در حرفه‌های پزشکی، نقاشی، نوازندگی، و مانند آنها: تارزن پنجه‌طلایی، جراح پنجه‌طلایی.

پنجه‌عروس panj-e-'arus [فا.فا.عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله یا چندساله که بیش‌تر در شمال‌غرب ایران می‌رویَد.

پنجه‌غاز panj-e-qāz (اِ.) (گیاهی) علف خودروی یک‌سالهٔ اروپایی با گل‌های کوچک سبزرنگ و برگ‌های نقره‌ای.

پنجه‌کردی panj-e-kord-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

پنجه‌کش panj-e-keš (اِ.) نوعی نان برشته و نازک: نان‌های تفتنی، کماج است و بابایی و پنجه‌کش. (آل‌احمد[۱] ۷۰) ○ با ساج آهن نان پنجه‌کش درنهایت خوبی می‌پزد. (امین‌الدوله ۲۳۱)

پنجه‌کلاغ panj-e-kalāq (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ نعناع، با ساقه‌های باریک و چهارگوش و برگ‌های گِرد، قلبی‌شکل، و دوبه‌دو متقابل.

پنجه‌کلاغی .p.-i (صنـ.،اِ.) (مجاز) پاکلاغی ←.

پنجه‌گربه panj-e-gorbe (اِ.) (مجاز) پاکلاغی (مِ. ۲) ←.

پنجه‌گردان panj-e-gard-ān (صف.، اِ.) آن‌که پنجه با خود حمل و گدایی می‌کند. ← پنجه (مِ. ۳): سقاخانه‌دارها و... پنجه‌گردان‌ها و... و دهها نوع از هر دسته و طبقه... اخاذی می‌کردند. (شهری[۲] ۴۴۳/۴)

پنجه‌گرگ panj-e-gorg (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا شبیه سرخس که هاگ‌های آن مصرف دارویی دارد.

پنجه‌گرگی .p.-i (صنـ.،اِ.) (گیاهی) پنجه گرگ ↑.

پنجه‌مرغی panj-e-morq-i (صنـ.، اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ گندمیان که به‌صورت علفِ هرز می‌رویَد، برگ‌های نرم مایل به آبی و خوشه‌های پهن و کوچک دارد و قسمت‌های مختلف آن دارویی است.

پنجه‌مویه panj-e-mu-y-e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ۲. یکی از فیگورهای ملودیک رایج در گوشه‌های ردیف.

پنجی panj-i (صف.، منسوب به پنج) (قد.) ۱. پنجم؛ پنجمین: آن‌گاه پس‌از هیولی طبیعت موجود شد اندر مرتبت پنجی. (ناصرخسرو[3] ۱۴۹) ۲. (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ◘ خمسهٔ مسترقه: پنجی: خمسهٔ مسترقه. (بیرونی قمب)

پنج‌یک panj-yek (اِ.) ۱. یک قسمت از پنج قسمت چیزی؛ یک‌پنجم: پنج‌یکِ آن بر این پنج کس که گفتیم، قسمت کردندی. (بحرالفوائد ۲۱۱) ۲. (قد.) خمس (مِ. ۳) ←: پیش‌از قباد، خراج نبود مگر ده‌یک و پنج‌یک و چهاریک، و جای بود که بیست‌یک بستدندی. (بلعمی ۶۷۹)

پنچر pančar [از انگ.: puncture] (صف.) ۱. (فنی) ویژگی لاستیک تویی چرخ خودرو، موتوسیکلت، و مانند آنها که سوراخ شده و باد آن دررفته‌باشد: وقتی فهمیدند چرخ پنچر است... بساط پنچرگیری را گستردند. (آل‌احمد[4] ۱۰۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) خسته، بیمار، یا افسرده: امروز پنچرم، کاری نمی‌توانم انجام بدهم.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (فنی) سوراخ شدن لاستیک تویی چرخ. ← پنچر (مِ. ۱): لاستیک اتومبیل را که پنچر شده‌بود، تعمیر کردند و رفتند. (علوی[3] ۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) خسته، بیمار، یا افسرده شدن: از صبح دوندگی کردم، دیگر پنچر شده‌ام.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ۱. سوراخ کردن لاستیک تویی چرخ: بچه‌ها ماشینم را پنچر کردند. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) پنچر شدن وسیلهٔ نقلیهٔ کسی: وسط راه دوچرخه‌اش پنچر کرد. ○ چند کیلومتر بیش‌تر نرفته‌بودیم که پنچر کردیم.

پنچرگیری p.-gir-i [از انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. ترمیم کردن و وصله انداختن لاستیک تویی چرخ خودرو، موتوسیکلت، و مانند آنها: وقتی فهمیدند چرخ پنچر است... بساط پنچرگیری را گستردند. (آل‌احمد[4] ۱۰۱) ۲. (اِ.) محل انجام این کار: پمپ باد جهت باد کردن لاستیک‌ها در پنچرگیری‌ها... مورد توجه قرار گرفت. (شهری[2] ۱/۲۴۰)

پنچری pančar-i [از انگ.فا.] (حامصـ.) (فنی) حالت پنچر بودن یا پنچر شدن. ← پنچر (مِ. ۱): اگر پنچری اتفاق می‌افتاد، او زودتر... دست‌ها را برای شروع به کار بالا می‌زد. (مستوفی ۳/۶۵۵)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (فنی) پنچر شدن وسیلهٔ نقلیهٔ کسی. ← پنچر (مِ. ۱): از پریشب تا حالا این دفعهٔ دوم است که پنچری می‌دهیم. (← آل‌احمد[4] ۱۰۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (فنی) پنچرگیری (مِ. ۱) ←: ماشین که پنچریش گرفته شد... راه افتادیم. (← آل‌احمد[4] ۹۴)

پند[1] pand (اِ.) ۱. نصیحت ←: به تورات اندر خدای چیزی پیدا کرد از خبرها و عظت و پند و از دین و از شریعت. (بلعمی ۳۲۲) ۲. سفارش؛ توصیه: سپیجاب و سغدی به گودرز داد/ بسی پند و منشور آن مرز داد. (فردوسی[3] ۶۱۱)

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • پند گرفتن (مِ. ۱) ←: هم‌چنان‌که خلق از کفر پرهیز کنند، از حدیث فقر پرهیز کنند، و از آن بود که گفت... دراندیشید، و پند برگیرید. (احمدجام ۱۹۱)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) نصیحت کسی را قبول کردن: نصیحت نیک‌بختان گوش گیرند/ حکیمان پند درویشان پذیرند. (سعدی[4] ۸۰۴) ○ چون نمرود پند نپذیرفت، خدای عزوجل پشه را فرمان داد تا برسر ایشان گِرد آمدند. (بلعمی ۱۴۹)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) نصیحت کردن: زمانه پندی آزادوار داد مرا/ زمانه چون نگری سربسر همه پند است. (رودکی[1] ۴۹۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. عبرت گرفتن: نیک‌بختان به حکایت و امثالِ پیشینیان پند گیرند ازآن‌پیش که پسینیان به واقعهٔ ایشان مَثَل زنند. (سعدی[2] ۱۸۷) ۲. نصیحت قبول کردن: اگر دانایان و پیشوایان که ناصح قوم هستند، خود پند نگیرند... چگونه می‌توانند... ناصح واقع شوند؟ (طالبوف[2] ۱۸۵)

پند[2] p. [= بند] (اِ.) (قد.) ۱. بند[2] ←. ۲. مکر و حیله: همه مر تو را پند و تنبل فروخت/ به اروند چشم خِرَد را بدوخت. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

پند[3] p. (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←: شرط است که نرمایه چنان پند شدن/ چون آب به‌گونهٔ هر آوند شدن. (دهخدا[4] ۱۷۷) ○ چون پند فرومایه سوی جوژه گراید/ شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ. (جلاب‌بخاری: شاعران ۵۲)

پند pond [از انگ.، = پنت] (اِ.) (چاپ‌ونشر) پنت ←.

پندآموز pand-ā('ā)muz (صف.) ۱. پندپذیر: کودکانِ... معصوم و پندآموز. (← اسلامی‌ندوشن ۱۴۰) ۲. ویژگی آنچه باعث پند و عبرت گرفتن دیگران می‌شود؛ پنددهنده: بوسه خواهم داد ویحک بند پندآموز را/ لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من. (خاقانی ۳۲۱)

پندآموزی p.-i (حامص.) پند آموختن: از لالایی مادر... تا تعلیمات و پندآموزی‌ها. (شهری[2] ۱۸۶/۲)

پندار pendār (اِ.) ۱. تصور ذهنی از چیزی که با واقعیتِ آن چیز مطابق نباشد؛ اندیشهٔ باطل؛ وهم؛ گمان: نتوانسته‌بود قبول کند که ممکن است... چنین اوهام و پندار عجیب‌وغریب در سر مردی جای‌گزین شود. (قاضی ۱۱۶۴) ○ مشو غره بر حسن گفتار خویش/ به تحسین نادان و پندار خویش. (سعدی[2] ۱۷۵) ۲. فکر؛ اندیشه: چنین پنداری در خاطرم خطور کند و به‌زبان نیاورم، مستحق مجازات باشم. (علوی[3] ۸۴) ○ شعر فارسی... در طریق کردار و گفتار و پندار، بهترین رهبر بود. (جمال‌زاده[8] ۱۴۴) ۳. (بمِ. پنداشتن و پنداریدن) ← پنداشتن. ۴. (اِمص.) (قد.) (مجاز) خودخواهی؛ خودبزرگ‌بینی؛ تکبر: به کدام سبب دود نخوت و بخار پندار این‌مقدار دماغ او را آشفته و پریشان داشته‌است؟ (شوشتری ۴۵۷) ○ یکی را که پندار در سر بُوَد/ مپندار هرگز که حق بشنود. (سعدی[1] ۱۳۴)

پنداره p.-e (اِ.) (قد.) پندار (مِ. ۱) ←: عرب که یقین را ظن گوید، ازبهر آن گوید که اول دانش پنداره بُوَد تا آن‌گه که بی‌گمان شود. (میبدی[1] ۱۷۳/۱)

پنداری pendār-i (ق.) گویی؛ همانا: برای کارهای دنیایی چنان زی که پنداری ابدی هستی. (جمال‌زاده[8] ۳) ○ بهار امسال پنداری همی خوش‌تر ز پار آید/ از این خوش‌تر شود فردا که خسرو از شکار آید. (فرخی[1] ۴۰۳) 🛈 دراصل فعل مضارع سادهٔ دوم‌شخص مفرد از «پنداشتن» است.

پنداریدن pendār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پندار) (قد.) پنداشتن (مِ. ۱) ←: زشت باید دید و پندارید خوب/ زهر باید خورد و پندارید قند. (رابعه: لغت‌نامه[1])

پنداشت pendāšt (بماِ. پنداشتن، اِمص.، اِ.) (قد.) ۱. پندار (مِ. ۱) ←: الاهی، می‌پنداشتم که تو را شناختم. اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم. (خواجه‌عبدالله[2] ۶۴۶) ۲. (مجاز) پندار (مِ. ۴) ←: پنداشت و منی تو حجاب است، ازمیان برگیر. (جامی[8] ۳۱۰)

پنداشتن p.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پندار) ۱. به‌طور ذهنی و بدون توجه به واقعیت دربارهٔ امور داوری کردن؛ تصور کردن؛ خیال کردن: برخی‌از افراد بشر، حیات و زندگی را لغو می‌پندارند. (مطهری[5] ۱۸۲) ○ نگر نپنداری که من چنین بلایه‌ام که آهنگ هرکس کنم، چنان‌که آهنگ تو کردم. (بلعمی ۲۲۴) ۲. به‌حساب آوردن؛ فرض کردن: روزبهان... این را ریاضت و پرهیز حقیقی می‌پنداشت. (هدایت[9] ۱۵۵) ○ هرکه دین او پاک‌تر... در بزرگ‌داشت جانب ملوک... واجب شمرَد... مناصحت ایشان را از ارکان دین پندارد. (نصراللەمنشی ۶) ○ آدم نهی خدای عزوجل فراموش کرد و آن سخن او نصیحت پنداشت و فریفته شد به دروغ او. (بلعمی ۴۷)

پنداشته pendāšt-e (صمـ. از پنداشتن، اِ.) آنچه به خیال و گمان به ذهن خطور می‌کند؛ آنچه حدس زده شده‌است: همهٔ پنداشته‌های ما غلط از آب درآمد.

پنداشتی[1] pendāšt-i (ق.) پنداری ←: رنگ از صورتش پریده و پنداشتی روح از بدنش پرواز کرده‌بود. (جمال‌زاده[6] ۱۴۲) ○ سبوها دیدم از برنج دمشقی که

هریک سی من آب گرفتی و چنان بود که پنداشتی زرین است. (ناصرخسرو[۲] ۹۴) ◊ دراصل فعل ماضی سادهٔ دوم‌شخص مفرد از «پنداشتن» است.

پنداشتی[۲] p. (حامص.) (قد.) جنگ؛ قهر؛ مقِ. آشتی: مرا با شما کرده شد آشتی/ نباشد کنون خشم و پنداشتی. (امانی؟: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) قهر کردن: نگارانه همه پنداشتی کن/ زمانی دوستی و آشتی کن. (فخرالدین‌گرگانی: ویس‌ورامین: لغت‌نامه[۱])

پندام pandām (اِ.) (قد.) آماس؛ ورم.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) موجب آماس شدن؛ متورم ساختن: آن آب که نه ناتر بُوَد و نه سرد، شکم پندام کند. (الابنیه: لغت‌نامه[۱])

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) متورم شدن؛ باد کردن: گوساله‌ای که با گاو خورَد، زود پندام گیرد. (شمس‌تبریزی[۱] ۳۶۴/۱)

پندپذیر pand-pazir (صف.) پذیرندهٔ نصیحت: عجب از عقل کسانی‌که مرا پند دهند/ برو ای خواجه که عاشق نبُوَد پندپذیر. (سعدی[۳] ۵۲۴) ○ دور محنت کأس یأس نه چنان مالامال درداده‌بود، که به تحذیر گوش پندپذیر بازدارند. (زیدری ۳۹)

پندتوز pand-tuz (صف.) (قد.) پندآموز (مِ.۲) ←: آمدند از رغم عقل پندتوز/ در شب تاریک برگشته ز روز. (مولوی[۱] ۴۸۴/۳)

پندگیر pand-gir (صف.) (قد.) پندپذیر ←: مزن نیز با مرد بدخواه رای/ اگر پندگیری به نیکی گرای. (فردوسی[۳] ۱۷۳۸)

پندمند pand-mand (صـ.) (قد.) حاوی پند یا آمیخته با پند: بدو گفت کاین نامهٔ پندمند/ ببَر سوی دیوار حصن بلند. (فردوسی[۳] ۶۵۹)

پندنامه pand-nāme (اِ.) گفتار یا نوشتاری که حاوی پندواندرز باشد: نویسندهٔ این کتاب، پندنامهٔ او را ترجمه کرده‌است. (مؤمنی: طالبوف[۲] ۷۳ ح.) ○ بگفتم همه گفتنی سربه‌سر/ تو ژرف اندر این پندنامه نگر. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۳)

پندی pand-i (صنـ.، منسوب به پند) (قد.) مربوط به پند؛ حاوی پند: پذیرند از تو شاهنشاه صاحب/ همه گفتارها بندی و پندی. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

پنس pans [فر.: pince] (اِ.) ۱. (پزشکی) وسیله‌ای شبیه انبرک که در عمل‌های جراحی برای فشار دادن یا گرفتن بافت‌ها، گذاشتن پانسمان، و برداشتن وسایل ضدعفونی‌شده به‌کار می‌رود.



۲. ساسون ←.

پنس pens [انگ.: pence] (اِ.) پنی ←.

پنس‌دار pans-dār [فر.فا.] (صف.) پنسی. ← عینک ○عینک پنسی.

پنسی pans-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به پنس) ← عینک ○عینک پنسی.

پنط pont [انگ.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) پنت ←.

پنطی penti [= پنتی] (صـ.) بی‌عار؛ بی‌غیرت: لوطی نباید درمقابل هر پنطی سر تعظیم فرودآورَد. (مستوفی ۳۰۳/۱) ○ پنطی‌اند آن‌دگران، لوطی پادار کجاست/ آن‌که لوطی‌گریت راکند انکار کجاست؟ (ایرج ۲۱۳)

پنکک، پنکیک panke[y]k [انگ.: pancake] (اِ.) ۱. کیک نازکی از خمیر شیرینی که دو طرف آن را سرخ می‌کنند و گاهی داخل آن را با موادی مانند گوشت پُر می‌کنند. ۲. از لوازم آرایشی مخصوص صورت که به‌شکل پودر فشرده است. ◊ دراصل نام تجارتی است.

پنکه panke [هنـ.] (اِ.) بادبزن برقی، دارای چند پرهٔ فلزی که برای خنک کردن هوا به‌کار می‌رود: پنکهٔ پایه‌بلند، پنکهٔ رومیزی، پنکهٔ سقفی. ○ یک پنکهٔ نکسنی خاموش روی یک عسلی کنار قهوه‌چی بود. (فصیح[۲] ۲۰۰)





پنگ pang (اِ.) (گیاهی) ۱. خوشهٔ خرما، موز، و مانند آنها: نخل‌های بلند وسط میدان، با برگ‌های بزرگ بادبزنی و پنگ‌های خرما. (فصیح[۲] ۲۴۸) ۲. (قد.) شاخهٔ باریک درخت مو: تاک را بِبُرّند در هر قوچه کرم شش نغ که بر هر جانب سه نغ که پنگ وی سرپالا باشد، گذاشته خاک ریزند. (ابونصری ۱۰۸)

پنگان pa(e)ngān [= فنجان] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی ساعت که آن را در تقسیم آب به‌کار می‌بردند. ← بنکامات: که دانست ازاول، چه گویی، که ایدون/ زمان را بپیمود شاید به پنگان؟ (ناصرخسرو[۸] ۳۶۲) ۲. فنجان؛ کاسه؛ پیاله. نیز ← فنجان (مِ. ۱): هر نی‌شکری راکه بیفشردندی، یک قدح و پنگان پُر شدی و شیره‌ای بس گواران بالذت از آن نی‌شکر بیرون آمدی. (فخرمدبر ۷۰) ۳. تشتِ مسی. ← پنگان زدن.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) روی طشت مسی زدن و آن را به‌صدا درآوردن. ◊ در قدیم هنگام ماه‌گرفتگی پنگان (= طشت) می‌زدند تا بلا و مصیبتی عارض نشود: نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند/ مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند. (مولوی[۱] ۱۵۲/۱)

پنگوئن pangu(o)ʸan [فر.: pingouin، انگ.: penguin، از هلند.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ دریایی قطب جنوب که پرواز نمی‌کند و به‌کمک بال‌هایش در آب شنا می‌کند.



پنوماتیک penomātik [فر.: pneumatique] (اِ.) (مکانیک) ۱. مطالعهٔ خواص مکانیکی هوا و گازهای دیگر. ۲. (صـ.) بادی[۱] ←.

پنوماتیکی p.-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به پنوماتیک) (مکانیک) پنوماتیک (مِ. ۲) ↑ : چکش پنوماتیکی.

پنومونی penomoni [فر.: pneumonie] (اِ.) (پزشکی) ذات‌الریه ←.

پنه panah [= پناه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) پناه: گر این هردو در پادشه یافتی/ در اقلیم و مُلکش پنه یافتی. (سعدی[۱] ۴۲)

پنهان pe(a)nhān (صـ.) ۱. آنچه از دید دیگران دور است؛ پوشیده؛ نهان؛ مقِ. پیدا: زیر این گونه و لب‌های خندان، سِرّی پنهان است. (علوی[۲] ۱۶۰) ○ گناه‌کردن پنهان بِه از عبادت فاش/ ... . (سعدی[۴] ۷۸۹) ۲. (ق.) به‌دور از دید و اطلاع؛ نهانی؛ مخفیانه: پنهان به اتاق رفت و در را بست. ○ پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان/ خیر نهان برای رضای خدا کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) ضمیر؛ باطن: ایزد داند که هست هم‌چون هم/ در نیک و بد آشکار و پنهانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) • پنهان کردن ←: هواخواهان قانون و عدل... در پنهان داشتن مقصود، احتیاط زیاد کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۲) ○ گروهی مسلمانی پنهان همی‌داشتند. (بلعمی ۵۹۳)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) • پنهان کردن ←: آیینه را در داخل کیف... پنهان ساخت. (علوی[۱] ۳۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دور از دید دیگران قرار گرفتن؛ مخفی شدن: زیر برق آفتاب که نمی‌شد جایی پنهان شد. (گلشیری[۳] ۷۸) ○ چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته‌بود که خاک او درزیر گل پنهان شده‌بود. (نظامی‌عروضی ۱۰۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دور از دید قرار دادن یا نگه داشتن؛ مخفی کردن: آرزو داشت فرار کند... برود در یک جنگل و خودش را پنهان بکند. (هدایت[۹] ۱۲) ○ از آن سخن بازگشت و طاعت آشکارا کرد و کفر پنهان کرد. (بلعمی ۴۰)

□ **از~** (قد.) (مجاز) پنهانی؛ مخفیانه: فریدون... ازپنهان به ری آمده‌بود... کاوه شاد شد و فرمود تا طلب او کردند و بیرون آوردندش. (بلعمی ۱۰۴)

□ **از شما (جناب‌عالی) چه ~** (گفتگو) ← شما □ از شما چه پنهان.

پنهان‌پژوه p.-pa(e)žuh (صفـ.) (قد.) جاسوس ←: نهان رفته جلسوس را بازجست/ که تا حال او

بازگوید درست ـ خبر دادش آن مرد پنهان‌پژوه/ که شاهی‌ست باشوکت و باشکوه. (نظامی[۷] ۳۷۲)

پنهان‌خانه pe(a)nhān-xāne (اِ.) (قد.) جای مخفی؛ نهان‌خانه: درآ در گلشن باقی، برآ بر بام، کان ساقی/ ز پنهان‌خانهٔ غیبی، پیام آورد مستان را. (مولوی[۲] ۴۵/۱)

پنهان‌داری pe(a)nhān-dār-i (حامص.) (قد.) پنهان داشتن؛ پنهان کردن: تبعیضات ناروایی که ازجانب حکام... به‌عمل می‌آمد، پیروان این فِرَق را... گه‌گاه... به تقیه و پنهان‌داری برمی‌انگیخت. (حمید ۱۲۱)

پنهانک pe(a)nhān-ak (ق.) (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: دی گفت مرا، به‌زیر لب خندانک:/ امشب، بر ما همی‌خزی پنهانک. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۲۵)

پنهان‌کار pe(a)nhān-kār (صـ.) انجام‌دهندهٔ کارهای معمولاً خلاف به‌صورت مخفیانه: تعداد کسانی‌که خلاف‌کار و دسیسه‌باز و پنهان‌کار هستند، کم نیست.

پنهان‌کاری p.-i (حامص.) مخفیانه انجام دادن کارهای معمولاً خلاف؛ پنهان‌کار بودن: همین اندیشهٔ به‌جلوجهنده بود که می‌کوشید درکمال سکوت و پنهان‌کاری، مجموعهٔ پدیده‌ها را به‌هم بدوزد. (پارسی‌پور ۳۰۴) ○ پنهان‌کاری، دلیل عیب است. (قائم‌مقام ۱۹۴)

پنهانکی pe(a)nhān-aki (ق.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه: می‌توانستم... پنهانکی شیشه‌ها را بردارم... آنها را تماشا کنم. (علوی[۳] ۴۶)

پنهانگی pe(a)nhān-a-gi (حامص.) (قد.) پنهان بودن؛ اختفا: از آشکارگی بازگردند تا اندر حد پنهانگی بیایند. (ناصرخسرو[۳] ۱۴۳)

پنهانی pe(a)nhān-i (صـ.) ۱. پنهان؛ مخفی: کارهای پنهانیِ او همیشه مرا به‌شک می‌اندازد. ○ غرضی کز تو نیست پنهانی/ تو برآور که هم تو می‌دانی. (نظامی[۴] ۵) ۲. (قد.) به‌طور پنهان؛ مخفیانه: مردم، تشنهٔ خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخ‌دار پخش می‌کردند. (علوی[۱] ۵) ○ زاهدان را آشکارا می بده/ شاهدان را بوسه پنهانی بخواه. (خاقانی ۶۶۲) ۳. (اِ.) (قد.) جای مخفی: قباد را طلب کردند و نیافتند، و یک سال پنهان بود و مزدک بدان پنهانی او را همی‌دید. (بلعمی ۶۷۸)

پنه‌باد pana-bād [= پناباد] (اِ.) (قد.) پناباد ←: حبهٔ انگور را در پنبه می‌پیچند و دانه‌ای یک پنه‌باد می‌فروشند. (جمال‌زاده[۴] ۴۲/۱)

پنی peni [انگ.: penny] (اِ.) سکه‌ای به‌ارزش یک سِنت.

پنیر panir (اِ.) مادهٔ جامد، سفید، و نرم، از انواع لبنیات که با افزودن مایهٔ پنیر به شیر تهیه می‌شود: میرزاشفیع، نان و ماست و گوشت و پنیر خریده‌بود. (امین‌الدوله ۲۰) ○ کرج رودداور شهری بزرگ است... و از وی زعفران بسیار خیزد و پنیر... که به همهٔ جهان ببَرَند. (حدودالعالم ۱۴۱) ○ غذای صبح معمولاً نان و پنیر و یکی دو چای شیرین [بود.] (شهری[۲] ۲۸۱/۴)

● ~ **بستن** (مصـل.) تهیه کردن پنیر از شیر: زن خانه... اگر خیال پنیر بستن دارد، شیر را سرباز می‌گذارد. (← آل‌احمد[۱] ۵۶)

▫ ~ِ **پرچک** پرچک ←.

▫ ~ِ **پیتزا** نوعی پنیر که پس‌از حرارت دیدن کش‌دار می‌شود، و در تهیهٔ غذاهایی مانند پیتزا و لازانیا به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **چدار** چدار[۲] ←.

▫ ~ِ **خیکی** نوعی پنیر که در خیک نگه‌داری می‌شود: [بوی خوشه‌ها]... در فضا با بوی پنیر خیکی و نان لواش و قره‌قوروت آمیخته‌است. (آل‌احمد[۱] ۵۵) ○ نرخ ارزاق و اجناس... پنیر خیکی ۴ من به قیمت ۴۰ ریال [است.] (جمال‌زاده[۱۴] ۱۸۸)

پنیرآب p.-ā('ā)b (اِ.) (قد.) آبی که از پنیرِ تر تراوش کند: مائیت وی [= شیر] شکم‌آرنده بُوَد... و چون با هلیله‌سیاه بُوَد... بلغم بیارد، به‌خاصه چون با تخم معصفر بُوَد و پنیرآب. (اخوینی ۱۶۲)

پنیرک panir-ak (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و پایا و خودرو که کرک‌های دراز دارد؛ نانِ کلاغ؛ ورتاج. ۲. گل یا میوهٔ گیاهی به‌همین‌نام که خیسانده یا دم‌کردهٔ آن مصرف دارویی دارد: چون پنیرک را پخته، ضماد کنند... چارهٔ شکستگی اعضا

می‌کند. (← شهری[۲] ۲۵۱/۵)



پنیرمایه panir-māye (اِ.) ماده‌ای محتوی مخمر یا آنزیم که موجب انعقاد شیر می‌شود و از معدهٔ پستان‌داران جوانی که هنوز شیر می‌خورند، گرفته می‌شود و برای ساختن پنیر به‌کار می‌رود: **طبیعت پنیرمایهٔ هر حیوان گرم و خشک درحد قوی است.** (← شهری[۲] ۲۵۲/۵) ○ **بفرمای تا قدح شیر تازه بیارند و توخون‌سیاوشان و پنیرمایه پنهان اندر آن قدح کن.** (حاسب‌طبری ۸۰)

پنیری panir-i (صف.، منسوب به پنیر) ۱. آلوده به پنیر: **بشقاب پنیری.** ۲. مانند پنیر ازلحاظ سفیدی یا قوام: **مادهٔ پنیری.** ۳. (صف.، اِ.) آن‌که پنیر می‌فروشد: **ممکن است همین روزها پنیری پیدایش شود.** ○ **دوره‌گردهای هوسانه‌فروش [مانندِ] پنیری.** (شهری[۲] ۱۴۶/۴)

پنی‌سیلین penisilin [فر.: pénicilline] (اِ.) (پزشکی) ۱. آنتی‌بیوتیکی که از قارچ‌ها به‌دست می‌آید یا به‌طور مصنوعی تولید می‌شود و با اثر بر دیوارهٔ سلولیِ باکتری‌ها، آنها را نابود می‌کند. ۲. درتداول عوام، هرنوع آنتی‌بیوتیک: **مادربزرگ می‌گفت: دکتر چند جور پنی‌سیلین برایم نوشت.** ○ **پنی‌سیلین‌ها... نمی‌گذارد جراحتش چرک کند.** (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۲)

پو[ی] pu[-y] (بمِ. پوییدن) ۱. ← پوییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پوییدن»: تکاپو. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پوینده»: هواپو. ۴. (اِمص.) (قد.) پوییدن؛ پویه.

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) پوییدن (مِ ۱) ←: **شیرسگی داشت که چون پو گرفت/ سایهٔ خورشید بر آهو گرفت.** (نظامی[۱] ۱۰۲)

پواز po(u)ʸāz [فر.: poise] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری ویسکوزیته.

پوان puʸan [فر.] (اِ.) پوئن ←.

پوپک pupak (اِ.) (قد.) (جانوری) هدهد ←: **پوپک دیدم به حوالی سرخس/ بانگک بربرده به ابر اندرا.** (رودکی[۱] ۴۹۱)

پوپل pupe(a)l (اِ.) (قد.) (گیاهی) فوفل ←: **در او درختان چون گوز هندی و پوپل/ که هر درخت به سالی دهد مکرر بر.** (فرخی[۱] ۶۹) ○ **گل‌سرخ... و پوپل... بکوبد و بدین آبها ترکند و طلی کند.** (اخوینی ۵۶۳)

پوپلین pu(o)plin [انگ.: poplin] (اِ.) نوعی پارچهٔ ظریفِ معمولاً ساده که بیش‌تر برای تهیهٔ ملحفه به‌کار می‌رود: **تودهٔ پارچه‌های رنگین، ابریشم نقش‌دار... پوپلین... روی زمین ریخته‌بود.** (علی‌زاده ۱۰۵/۱)

پوپو pupu [= پوپک] (اِ.) (قد.) (جانوری) هدهد ←: **خلاف نیست که شاه پرندگان باز است/ اگرچه تاج وطن بر چکاد پوپو کرد.** (اثیراخسیکتی: لغت‌نامه[۱])

پوپوک p.-v-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) هدهد ←: **پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش/ نامه گه باز کند، گه شکند بر شکنا.** (منوچهری[۱] ۱)

پوپیتر pupitr [فر.: pupitre] (اِ.) (موسیقی) پایه‌ای برای قرار دادن نتِ نوازندگان برروی آن.

پوت pot [رو.] (اِ.) (قد.) واحد قدیمی اندازه‌گیریِ وزن در روسیه معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرَم: **متجاوز از شش‌میلیون پوت برنج در رشت دارد خراب می‌شود.** (عشقی ۱۶۵)

پوتین putin [از فر.: bottine] (اِ.) کفشی که ساق آن تا بالای قوزک پا می‌رسد: **یک جفت پوتین مشکیِ انگلیسی به‌پا می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲)

پوچ puč (صـ.) ۱. توخالی: **قرعهٔ پوچ.** ○ **هوای ساحل از سر چون حباب پوچ بیرون کن/ که چندین کشتی نوح است سرگردان در این دریا.** (صائب[۱] ۲۳۴) ۲. (مجاز) فاقد نتیجهٔ سودمند یا ارزش دل‌خواه: **دنیای پوچ.** ○ **همهٔ اینها به‌نظرم احمقانه و پوچ می‌آید.** (هدایت[۴] ۲۵) ۳. (مجاز) بی‌معنی؛ یاوه؛ مهمل: **سخنانِ پوچ.** ۴. (مجاز) بی‌پایه‌واساس: **امیدوارم**

این افکار پوچ را از سر به‌درکنی. (← مشفق‌کاظمی ۳۰) ○ وجوهات و بقایا... همه پوچ و پادرهوا [بود.] (کلانتر ۲۷)

پوچ‌پندار p.-pendār (صف.) (فلسفه) هیچ‌انگار ←.

پوچ‌پنداری p.-i (حامص.) (فلسفه) هیچ‌انگاری ←: برای خودکشی، عوامل متعددی ذکر شده‌است:... فقر، اعتیاد، خفقان، پوچ‌پنداری. (مطهری[5] ۷۶)

پوچ‌گرا puč-ge(a)rā (صف.) ۱. ویژگی آن‌که همه‌چیز را پوچ و بیهوده می‌داند. ۲. (فلسفه) هیچ‌انگار ←.

پوچ‌گرایانه p.-y-āne (ص.) دارای گرایش به پوچی: او می‌خواهد افکار پوچ‌گرایانهٔ خود را به دیگران هم القا کند.

پوچ‌گرایی puč-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) (فلسفه) هیچ‌انگاری ←.

پوچ‌گو puč-gu (صف.) بیهوده‌گو؛ یاوه‌گو: از آدم پوچ‌گویی چون او این حرف‌ها بعید نیست.

پوچ‌گویی p.-y(')-i (حامص.) بیهوده‌گویی؛ یاوه‌گویی: پوچ‌گویی می‌دهد برباد نقد عمر را/ زود خالی می‌شود دیگی که ننشیند زجوش. (صائب[1] ۲۳۷۰)

پوچ‌مغز puč-maqz (ص.) (مجاز) نادان؛ احمق: ببین این مردکِ پوچ‌مغز چه می‌گوید!

پوچ‌مغزی p.-i (حامص.) (مجاز) نادانی؛ حماقت: پوچ‌مغزی از همهٔ رفتارش آشکار بود. ○ نغان کز پوچ‌مغزی چون جرس در وادی امکان/ سر آمد عمر در فریاد بی‌فریادرس ما را. (صائب[1] ۱۷۴)

پوچی puč-i (حامص.) پوچ بودن؛ بی‌معنی بودن: او همیشه در زندگیش احساس پوچی می‌کرد. ○ علم و فلسفه... را تخطئه می‌نمایند و پوچی و بی‌فایدگیِ آنها را مدعی می‌شوند. (اقبال[1] ۳/۵/۴) نیز ← تئاتر ○ تئاتر پوچی. ← فلسفه ○ فلسفهٔ پوچی.

پود pud (اِ.) ۱. هریک از رشته‌هایی که در عرض پارچه و فرش بافته می‌شود؛ مقِ. تار[1] (مِ. ۵): هر تار او به‌رنج برآورده از ضمیر/ هر پود او به‌جهد جدا کرده از روان. (فرخی[1] ۳۲۹) ۲. (قد.) آنچه زود آتش می‌گیرد و با آن آتش را می‌گیرانند؛ آتش‌گیره؛ آتش‌گیرانه: گر برفکنم گرم دل خویش به گوگرد/ بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش. (منجیک: لغت‌نامه[1])

☜ ○ تارو~ ← تار[1] ○ تاروپود.

پودر pudr [فر.: poudre] (اِ.) ۱. هرچیز که کاملاً خُرد شده و به‌صورت گَرد درآمده‌باشد: پودر سیر، پودر فلفل، پودر کشک. ۲. گَرد خوش‌بویی که برای آرایش از آن استفاده می‌کنند: پودر صورت. ○ سه سال مرتباً اتیکت پودر و عطر به حقه‌های مخصوصی وارد می‌کرد. (مسعود ۱۱)

☜ ○ ~ِ **بچه** پودری که برای جلوگیری از عرق‌سوز شدن بدن نوزاد از آن استفاده می‌شود.

○ ~ِ **رخت‌شویی** پودری که برای شستن لباس از آن استفاده می‌شود.

○ ~ِ **سنگ** (ساختمان) خاک‌سنگ ←.

پودردان p.-dān [فر.فا.] (اِ.) ظرف کوچکی که پودر آرایشی را در آن نگه‌داری می‌کنند.

پودکشی pud-keš-i (حامص.) رد کردن نخ‌های پود ازبین تارها هنگام بافتن فرش، گلیم، پلاس، و مانند آنها.

پودگذاری pud-gozār-i (حامص.) پودکشی ↑.

پودگک puda-g-ak (اِ.) (قد.) قشر بسیار نازک؛ لایهٔ بسیار ظریف: سیر چیز مسدد است که چو مر او را به چیزی اندرمالند، بر آن چیز از آن سیر پودگکی و پوستکی بگیرد که بخار را بازدارد. (ناصرخسرو[3] ۱۶۸)

پودنه pudne (اِ.) (گیاهی) پونه ←: یک پیاله ماست پودنه‌زده هم هست. (محمود[1] ۳۳۹) ○ باقلا... سرد و تر است... حواس را کُند سازد، مصلح وی پودنه است. (ابونصری ۹۱)

پوده pude (ص.) (قد.) ۱. فرسوده‌شده و پوسیده: برای حطام دنیا... دل در پشتیوان پوده بسته و تکیه بر استخوان‌های پوسیده کرده. (نصرالله‌منشی ۴۸) ۲. بی‌مغز و میان‌تهی؛ پوک: چه می‌پیچی در این دام گلوپیچ/ که جوزی پوده بینی درمیان هیچ. (نظامی[3]

۱۷۷)

پوده‌رست p.-rost (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاهی که روی مواد آلیِ درحال پوسیدن می‌رویَد و از آنها تغذیه می‌کند.

پودینگ puding [انگـ.: pudding] (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، و کشمش تهیه می‌شود: **کاسهٔ گل‌دار چینی، راکه تویش پودینگ بود، با یک گلابی و یک گیلاس سیاه هم رویش می‌گذاشت جلو.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۵)

پودینه pudine [= پودنه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) پونه ←.

◻ ~ِ **جویباری** (قد.) (گیاهی) پونه ←: **اگر پودینهٔ جویباری درمیان جامه‌های پشمین... نهند، اندر آن جامه جانوران... نخیزد.** (حاسب‌طبری ۴۵)

◻ ~ِ **کوهی** (قد.) (گیاهی) آویشن ←: **پودینهٔ کوهی... بکوبند و در آن بُستان پراکنند و... بُستان تازه شود.** (حاسب‌طبری ۳۱)

پور pur (اِ.) (قد.) ۱. فرزند نرینه؛ پسر: **آیا یک شاعر بی‌چاره رستم زابلی یا پور دستان است که سلطان وقت از او به‌اندیشه افتاده‌است؟** (زرین‌کوب[1] ۱۲۲) ○ **پور ایرج نوادهٔ خاقان/ آن ملک‌زادهٔ فرشته‌لقا.** (ایرج ۱۶۳) ○ **برکن ز خواب غفلت پورا سر/ واندر جهان به‌چشم خِرَد بنگر.** (ناصرخسرو[8] ۲۰۴) ۲. نوه و نبیره: **بخندید از رستم، اسفندیار/ بدو گفت کای پور سام سوار.** (فردوسی[4] ۱۳۹) ○ **چو زو آگهی یافت کاووس‌کی/ که آمد ز ره پور فرخنده‌پی ـ پذیره شدش....** (فردوسی[3] ۶۶۱)

پورپویز porpoyz [انگـ.: porpoise] (اِ.) (جانوری) پستان‌داری شبیه دلفین با جثهٔ کوچک و پوزهٔ کوتاه و بدون‌منقار که انواع گوناگون دارد.

پورت purt (تا.) ← هارت‌وپورت.

پورتابل portābl [فر.] (صـ.) پرتابل ←.

پورسانت pursānt [فر.: pourcent] (اِ.) ۱. درصدی از سود حاصل از کاری که به کسی‌که در آن کار مشارکت داشته‌است، تعلق می‌گیرد. ۲. حق دلالی: **اگر این معامله انجام شود، شما پورسانت خوبی دریافت خواهید کرد.**

پورسانتاژ pursāntāž [فر.: pourcentage] (اِ.) پورسانت ←.

پورسلن porselan [فر.: porcelaine] (اِ.) (مواد) چینی (مِ. ۵) ←.

پورمک pur-mak (اِ.) (گفتگو) لایهٔ غلیظ یا سخت که بر سطح چیزی پدید می‌آید.

• ~ **بستن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) از پورمک پوشیده شدن: **حتی یک تک‌درخت هم... نیست که... روی آبگیرهای راکدی که پورمک می‌بندد سایهٔ باریکی بیندازد.** (شاملو ۴۶۶)

پورنوگرافی pornog[e]rāfi [فر.: pornographie] (اِمصـ.) توصیف و نمایش امور جنسی.

پورنوگرافیک pornog[e]rāfik [فر.: pornographique] (صـ.) توصیف‌کننده یا نمایش‌دهندهٔ امور جنسی و غیراخلاقی: **ادبیات پورنوگرافیک.**

پوره[1] pure (اِ.) (قد.) پور ←: **خورشید حق، دل شرقِ او شرقی که هردم برق او/ بر پورهٔ ادهم جهَد بر عیسیِ مریم زند.** (مولوی[2] ۴/۲) ○ **پور آن بوجهل شد مؤمن عیان/ پورهٔ آن نوح شد از گمرهان.** (مولوی[1] ۲۰۹/۱)

پوره[2] p. (تا.) ← پاره‌پوره.

پوره[3] p. [فر.: purée] (اِ.) غذایی که به‌وسیلهٔ پختن و له کردن سبزیجات و حبوبات و افزودن شیر به آنها تهیه می‌شود: **پورهٔ اسفناج، پورهٔ سیب‌زمینی، پورهٔ کدوحلوایی، پورهٔ نخودسبز.**

پوز[1] puz (اِ.) پوزه (مِ. ۱) ←: **غلام... ضربهٔ محکم چوبی را روی شاهرگ گردن خود حس کرد و با پوز روی راه‌کنار استخر خوابید.** (دولت‌آبادی[1] ۳۸) ○ **ما دوسه رند عشرتی جمع شدیم این‌طرف/ چون شتران روبه‌رو پوز نهاده در علف.** (مولوی[2] ۱۲۷/۳) نیز ← دَک[2] ◻ دک‌وپوز.

○ ~ **زدن** (گفتگو) مالیدن پوزه به چیزی؛ دهان زدن: **مشاهده می‌کند که خر، پوز مختصری زده...**

دور می‌شود. (شهری[۲] ۱۴۴/۱) ○ سبزه‌ها را ازروی بی‌میلی پوز می‌زد. (هدایت[۲] ۱۱۳)

□ ~ِ کسی را زدن (گفتگو) (مجاز) □ تو پوز کسی زدن ↓: با این حرفها می‌خواهی پوز او را بزنی که دوباره ادعایی نکند.

□ تو[یِ] ~ِ کسی زدن (گفتگو) (مجاز) پاسخ شدیدی به او دادن و او را خوار کردن یا از میدان به‌دربردن: اگر بخواهند اذیت کنند، توی پوزشان می‌زنم.

پوز[۲] .p (بمِ. پوزیدن) (قد.) ← پوزیدن.

پوزار po[w]-zār [= پاافزار] (اِ.) کفش: پوزارشان به‌پا بود. (گلشیری[۱] ۱۲۸)

پوزبند puz-band (اِ.) پوزه‌بند ←: پوزبند وسوسه عشق است و بس/ ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس؟ (مولوی[۱] ۲۰۶/۳)

پوزخند puz-xand (اِ.) لب‌خندی ازروی تحقیر، تمسخر، یا انکار: به دخترهای پابه‌بخت، و با مادرهایی که دختردار بودند، با گوشهٔ چشم و پوزخند نگاه می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ میزبان با پوزخندی که با یک‌دنیا تحقیر و تنفر آمیخته بود، گفت:.... (جمال‌زاده[۲] ۸۳)

● ~ زدن (مصـ.ل.) لب‌خند زدن ازروی تحقیر، تمسخر، یا انکار: مرد ایستاده پوزخندی زد و رفت. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۰) ○ هرکدام پوزخندی از خوش‌حالی و شیطنت زدند. (آل‌احمد[۸] ۷۸)

پوزخنده p.-e (اِ.) پوزخند ←.

● ~ زدن (مصـ.ل.) پوزخند زدن. ← پوزخند ● پوزخند زدن: به دردها و شکایت‌های محکومین پوزخنده می‌زده. (علوی[۲] ۱۵۹)

پوزش puz-eš (اِمصـ. از پوزیدن) ۱. گفتن سخن یا انجام عملی معمولاً برای نشان دادن پشیمانی از لغزش یا اشتباهی که دربارهٔ کسی انجام داده شده و دل‌جویی کردن از او یا برای اظهار ادب؛ عذرخواهی: معذرت‌خواهی و پوزش مرا به ایشان ابلاغ کنید. ○ چو این‌جا بیایی و فرمان کنی/ روان را به پوزش گروگان کنی.... (فردوسی[۴] ۹۲) ۲. (قد.) توبه ←: به احسان خود پوزش من پذیر/ که جز تو ندارم کسی دست‌گیر. (عطار: لغت‌نامه[۱])

● ~ خواستن (مصـ.ل.) گفتن سخن یا انجام دادن عملی برای پوزش؛ عذرخواهی کردن: چندین بار خواستم بلند شوَم... گریه بکنم، پوزش بخواهم. (هدایت[۱] ۹۸)

● ~ طلبیدن (مصـ.ل.) ● پوزش خواستن ↑: با رخصت ارباب بینش به حکایت آن می‌پردازم و پوزش می‌طلبم. (جمال‌زاده[۲] ۷۵)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ● پوزش خواستن ←: به قیصر بسی کرد پوزش گراز/ .... (فردوسی[۳] ۲۴۵۵)

پوزش‌پذیر p.-pazir (صف.) پذیرندهٔ توبه: به‌خصوص در عقیدهٔ این دولت‌خواه که بازگشتم نزد خداوند کریم و رحیم، پوزش‌پذیر است و سروکارم با اولیای خدا. (غفاری ۳۳۰) ○ خداوند بخشندهٔ دست‌گیر/ کریم خطابخش پوزش‌پذیر. (سعدی[۱] ۳۳)

پوزش‌خواهی puz-eš-xāh-i (حامصـ.) پوزش خواستن: ضمن پوزش‌خواهی از سنگینی مطلب، درخواست می‌کنیم.... (مطهری[۵] ۱۲۵)

پوزش‌کن puz-eš-kon (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که پوزش می‌خواهد: اگر پادشاه... عذر پوزش‌کنان نپذیرد... در کار وی و مملکتش بیم خلل بُوَد. (بخاری ۲۲۹)

پوزش‌کنان p.-ān (قـ.) درحال پوزش خواستن: پوزش‌کنان از در وارد شد.

پوزش‌ناپذیر puz-eš-nā-pazir (صف.) غیرقابل‌بخشش: خطایِ پوزش‌ناپذیر. ○ گناهان پوزش‌ناپذیری از من سر زده[بود.] (هدایت[۱] ۲۷) ○ [آفتابه‌دزدی] گناه بزرگ و پوزش‌ناپذیری قلم‌داد می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۲۰۶)

پوزه puz-e (اِ.) ۱. (جانوری) بخش پایینیِ صورت پستان‌داران شامل چانه و فک‌ها: چیزی مثل پوزهٔ سگ گرگی لای شمشادها دید. (گلشیری[۱] ۱۰۰) ○ سگ‌ها پوزه را دراز کرده، می‌خواهند استخوان... را... بربایند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۷) ۲. (مجاز) بخش

پیشین و جلویِ بعضی چیزها: نشستم روی پوزهٔ قایق. (خدایی: شکوفایی ۲۰۶) ○ اتوبوسِ پشتسرمان پوزه‌اش چسبیده‌است به پشت اتوبوسمان. (محمود[2] ۱۵۶)

□ ~ کسی را به خاک مالیدن (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت تنبیه کردن؛ او را شکست دادن: جرئت می‌کنند، بیایند پیش روی خودم بگویند تا پوزهٔ آنها را به خاک بمالم. (علی‌زاده ۱/۲۷۵)

پوزه‌باریک p.-bārik (صـ.) (مجاز) ویژگی آنچه بخش پیشین و جلویِ آن باریک است: گیوهٔ پوزه‌باریک.

پوزه‌بند puz-e-band (اِ.) چیزی کیسه‌مانند و مشبک که برای جلوگیری از گاز گرفتن یا برای غذا خوردن حیوانات به پوزهٔ آنها می‌زنند: پوزه‌بند اسب، پوزه‌بند سگ. ○ اگر دست از این جهودبازی... برنداری، امیدوارم بیایند پوزه‌بندت بزنند. (جمال‌زاده[18] ۳۶) ○ تو باک مدار که ما آن‌جاکه بستان تو سبز کردیم، همهٔ چرندگان را پوزه‌بند بربستیم. (سنایی[3] ۷۲)

پوزه‌پهن puz-e-pahn (صـ.) (مجاز) ویژگی آنچه بخش پیشین و جلویِ آن پهن است: گیوهٔ پوزه‌پهن.

پوزه‌سا[ی] puz-e-sā[-y] (صفـ.) ۱. آن‌که پوزه به چیزی می‌مالد. ۲. (مجاز) چاپلوس و متملق: امیران بودند و شمشیرها آخته بود و شاعران بر درگاهشان پوزه‌سای. (آل‌احمد[3] ۱۵)

پوزه‌گیر puz-e-gir (صفـ.) دراصطلاح شکار، گیرندهٔ پوزهٔ حیوان: تلهٔ پوزه‌گیر.

پوزیترون pozitron [فر.: positron] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای که جِرم آن مانند جِرم الکترون، و بار الکتریکی آن برابر بار الکترون، اما مثبت است.

پوزیتیف pozitif [فر.] (صـ.) پوزیتیو (مِ. ۱) ↓: هرچه کلهٔ خود را حفر می‌کنم... چیزی نمی‌یابم، نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. (جمال‌زاده[18] ۳۴)

پوزیتیو pozitiv [فر.: positive] (صـ.) ۱. مثبت؛ مقِ. نگاتیو: هیچ‌کس درفکر اجتماع نیست. همه تنها کریتیک می‌کنند و هیچ‌یک عمل پوزیتیوی از خود بروز نمی‌دهد. (آل‌احمد[7] ۸) ۲. (اِ.) (عکاسی) عکس یا اسلایدی که در آن، قسمت‌های روشن و تیره با قسمت‌های روشن و تیرهٔ موضوع آنها مطابق باشد.

پوزیتیویسم pozitivism [فر.: positivisme] (اِمصـ.) (فلسفه) تجربه‌گرایی ←.

پوزیدن puz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پوز) (قد.) پوزش خواستن. ← پوزش.

پوزیسیون pozisiyon [فر.: position] (اِ.) ۱. وضعیت و شکل ظاهری: عجب پوزیسیونی برای خودت درست کرده‌ای! ۲. (ورزش) در شطرنج، چگونگی قرار گرفتن مهره‌ها: این شطرنج‌باز می‌تواند با تغییر پوزیسیونِ یک مهره، بازی را ببَرد.

پوس pus (بمـِ. پوسیدن) ← پوسیدن.

پوسان p.-ān (بمـِ. پوساندن و پوسانیدن) ← پوساندن.

پوساندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پوسان) باعث پوسیدگی چیزی شدن: ما تصمیم گرفته‌ایم امسال گندم غله‌دارها را در انبارشان بپوسانیم. (مستوفی ۲/۳۸۶) ○ آب اگر خاک نباشد دانه را می‌پوساند و فاسد می‌کند. (طالبوف[2] ۱۳۷)

پوسانیدن pusān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پوسان) پوساندن ←.

پوست pust (اِ.) ۱. (جانوری، گیاهی) بیرونی‌ترین بخش بدن جانوران و سطحی‌ترین بخش ساختمان گیاهان که اندام‌های دیگر را می‌پوشانَد و از آنها محافظت می‌کند: پوست بدن انسان، پوست خیار. ○ از پوست دل آهو در روزگاران گذشته نوعی از کاغذ به‌حاصل می‌آورده‌اند. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۷۴۶) ○ پوست گاو دباغت کردندی و بر خویشتن افکندندی. (بلعمی ۷۵) ۲. (جانوری) پوشش خارجی تخم پرندگان و بعضی جانوران: پوست تخم‌مرغ. ○ چون آفتاب فروشود، آن یک جای را چنان کرده‌باشند چون پوست

خایه به تُنکی و گویند: فردا بامداد بشکنیم و بیرون آییم. (بلعمی ۴۹۵) ۳. (گیاهی) پوشش خارجی دانه یا میوهٔ گیاهان: پوست پرتقال، پوست سیب. ○ چو خرما به شیرینی اندوده پوست/ چو بازش کنی استخوانی در اوست. (سعدی[1] ۳۸) ○ چون پوست شاه‌بلوط را بسوزند و بسایند... بر سر کودکان خُرد اندایند، مویشان جعد و نیکو برآید. (حاسب‌طبری ۲۹) ۴. (صـ.) ازجنس پوست حیوانات: پالتو پوست، کلاه پوست. ۵. (ا.) پوششی نازک که برروی کاسهٔ تار، طبل، و مانند آنها می‌کشند: دهل راکاندرون زندان باد است/ به‌گردون می‌رسد فریادش از پوست. (سعدی[3] ۸۱۵) ۶. پوشش طبیعی جانوران که بعداز دباغی شدن از آن کفش، لباس، جلد کتاب، و مانند آنها تهیه می‌کنند؛ چرم: عمدهٔ صنعت و تجارت آن‌جا ابریشم و میوه‌جات و پوست می‌باشد. (حاج‌سیاح[2] ۳۶۹) ○ از این ناحیت پوست و چرم... خیزد. (حدودالعالم ۱۲۴)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن پوستی تازه روی عضوی مجروح، سوخته، یا تنهٔ درختان: زخم دستم درحال بهبود است و پوست آورده‌است.

□ ~ **از سرِ (کلهٔ) کسی کندن (کشیدن)** (گفتگو) (مجاز) □ پوست کسی را کندن ←: باید... این مبلغ را به نایب تحویل بدهم والّا قسم خورده که پوست از کله‌ام می‌کَنَد. (جمال‌زاده[6] ۱۲۴) ○ پوستی از سرتان بکَنم که حظ بکنید. همه‌تان چوب‌وچماق می‌خواهید. (← هدایت[3] ۱۷) ○ ور گل، نه به‌اندام کند خدمت تو/ هم باد صباش پوست از سر بکَنَد. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۷۰)

● ~ **افکندن (فکندن)** (مصـ.ل.) (قد.) ● پوست انداختن (مِ. ۱) ↓: من روغن بادام بگیرم... و گرم کرده اندرنهم... همه تن وی پوست بیفکنَد. (اخوینی ۵۸۵)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. (جانوری) روییدن پوست تازه در بدن بعضی‌از جانوران و ریخته شدن پوست قبلی: مار پوست می‌اندازد. ۲. ● پوست دادن ←: پلک چشمانت پوست انداخته‌است. (← شهری[1] ۳۳۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) سختی و عذاب کشیدن ازبابت چیزی: بردگان درزیر آفتاب پوست می‌انداختند. (پارسی‌پور ۲۰۲) ○ آدم پوست می‌انداخت از گرما و تشنگی. (آل‌احمد[6] ۲۳۶) ۴. (مجاز) عوض شدن؛ تغییر کردن: کی باورش می‌شد که همه به این زودی پوست بیندازند و یفیوز و سگ‌مذهب از آب دربیایند؟ (میرصادقی[8] ۲۳) ○ شهر قدیمی درحال پوست انداختن و مدرن شدن. (آل‌احمد[2] ۱۶)

□ ~ **باز کردن** (قد.) ⊙ پوست کندن (مِ. ۱) ←: چون گوسپند را بکُشند، از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید. (بیهقی[1] ۲۳۸)

□ ~ **باز کردن از کسی** (قد.) (مجاز) پوست او را کندن، و به‌مجاز، او را به‌شدت شکنجه و عذاب کردن: باز کردی پوست از من بی‌گناه/ این وفاداری بُوَد ای پادشاه. (عطار[2] ۲۴۱)

● ~ **برآوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ⊙ پوست کندن (مِ. ۱) ←.

□ ~ **برآوردن از کسی** (قد.) (مجاز) □ پوست باز کردن از کسی ←: چو نتوان ز دشمن برآورد پوست/ از او سربه‌سر چون رهی هم نکوست. (اسدی[1] ۶۱)

● ~ **برکندن** (مصـ.مـ.) (قد.) ⊙ پوست کندن (مِ. ۲) ←: چون به سختی دربمانی تن به عجز اندرمده/ دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. (سعدی[3] ۷۷)

□ ~ِ **بید** جوشاندهٔ پوست تنهٔ بید که درگذشته مصرف دارویی داشت: گنه‌گنه و پوست بید... به او می‌خورانید. (شهری[1] ۳۶۰)

□ ~ **بیرون کردن** (قد.) ⊙ پوست کندن (مِ. ۱) ←: قصاب بره را پوست بیرون کرد و به زعفران تکلف کرد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۰)

□ ~ **~** (گفتگو) ویژگی پوستی که براثر بیماری یا سایر عوامل خارجی، به‌صورت لایه‌های نازکی درآمده‌است: تنها گیاهی که گاهی دیده می‌شود، گیاهی است... بشکل اژدها[یی] با بدن پوست‌پوست در وسط راه. (جمال‌زاده[6] ۱۳)

▫ ~~ شدن (گفتگو) جدا شدن لایهٔ نازکِ رویِ پوست به‌صورت پوسته براثر بیماری یا سایرِ عواملِ خارجی: دستانش براثر تماس با مواد شیمیایی پوست‌پوست شده‌بود.

▫ ~~ کردن (گفتگو) جدا کردن لایهٔ نازکِ رویِ پوست به‌صورت پوسته براثر بیماری یا سایرِ عواملِ خارجی: سرما لب‌ها و دست‌هایش را پوست‌پوست کرده‌بود.

⊙ ~ پیراستن (قد.) ۱. دباغی ←. ۲. (مجاز) ▫ پوست کسی را کندن ←: پوستینم مکن که از غم و درد/ فلکم پوست می‌بپیراید. (انوری[1] ۶۳۸)

• ~ ترکاندن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) یک‌مرتبه و ناگهانی چاق شدن: تعطیلات به او خوش گذشته و حسابی پوست ترکانده‌بود.

▫ ~ِ چیزی را بردن (گفتگو) نازک کردن یا ازبین بردن پوست به‌دلیل ساییدن یا برداشتن لایهٔ رویِ آن: مادهٔ سفیدکننده پوست دستش را برده‌است.

▫ ~ِ چیزی را گرفتن (گفتگو) ⊙ پوست کندن (مِ. ۱) ←: پوست سیب‌زمینی‌ها را گرفت.

▫ ~ِ چیزی رفتن (گفتگو) نازک شدن یا ازبین رفتن پوست به‌دلیل ساییده شدن یا برداشته شدن لایهٔ رویِ آن: پوست دستش رفته‌بود و خونین بود. (درویشیان ۶۹)

▫ ~ِ خربزه زیر پای کسی انداختن (گذاشتن) (گفتگو) (مجاز) برای او دردسر و مشکل ایجاد کردن و او را سرنگون کردن: فقط بلدی پوست خربزه زیر پای دیگران بیندازی؟ (آل‌احمد[6] ۲۰۷) ○ می‌تواند... پوست خربزه زیر پای مدیرکل ایرانی بگذارد و کسی نباشد که از او بازخواست نماید. (مستوفی ۲/۴۴۱)

• ~ دادن (مصـ.ل.) (گفتگو) جدا شدن لایهٔ نازکی از پوست بدن: پلکش پوست داده‌است و خارش دارد.

▫ ~ِ دیگر پوشیدن (قد.) (مجاز) از راه‌وروش اولیه برگشتن؛ تغییر راه‌وروش دادن: احمدحسن شمایان را نیک شناسد، برآن‌جمله که تاکنون بوده‌است، فرانستاند، باید تا پوست دیگر پوشید. (بیهقی[1] ۱۹۴)

▫ ~ِ سگ به‌روی خود کشیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار بی‌حیا و بی‌شرم بودن: آدمی به این گستاخی ندیده‌ام، پوست سگ به‌رویش کشیده.

▫ ~ عوض کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عوض شدن: همه دارند پوست عوض می‌کنند... پنج سال پیش، دست‌کم آدم بود. (میرصادقی[8] ۵۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (عامیانه) ⊙ پوست کندن (مِ. ۱) ←: بادمجان‌ها را باید اول پوست کنی و بعد سرخ کنی.

▫ ~ِ کسی به استخوانش چسبیدن (گفتگو) (مجاز) ▫ پوست‌واستخوان شدن ←: روزبه‌روز ضعیف‌تر و نحیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شدند، چیزی نمانده‌بود که... پوستشان به استخوانشان بچسبد. (جمال‌زاده[11] ۱۱۱)

▫ ~ِ کسی را دریدن (قد.) (مجاز) ۱. او را به‌شدت ناراحت کردن و عذاب دادن: بِتا جور دشمنِ بدرّدَش پوست/ رفیقی که بر خود بیازرد دوست. (سعدی[1] ۱۹۰) ۲. درغیاب او بدگویی کردن؛ غیبت کردن از او: جهان‌دیده را هم بدرّند پوست/ که سرگشتهٔ بخت‌برگشته اوست. (سعدی[3] ۳۶۲)

▫ ~ِ کسی را کاویدن (قد.) (مجاز) همهٔ جزئیات زندگی او را بررسی کردن و از او بدگویی کردن: غنی را به غیبت بکاوند پوست/ که فرعون اگر هست در عالم اوست. (سعدی[1] ۱۶۸)

▫ ~ِ کسی را کندن (گفتگو) (مجاز) او را به‌سختی تنبیه و مجازات کردن: اگر... بفهمد که دهانم را باز کرده‌ام، پوستم را می‌کَنَد. (ترقی ۱۳۳)

▫ ~ِ کسی کلفت شدن (گفتگو) (مجاز) مقاوم و پرطاقت شدنِ او: ترس چشمم به‌کلی ریخته و پوستم کلفت شده‌است. (جمال‌زاده[3] ۹۹)

▫ ~ِ کسی کنده شدن (گفتگو) (مجاز) سختی بسیار تحمل کردن؛ متحمل سختی و عذاب شدید شدن: آدمی‌زاد به همه‌چیزی آخرش عادت می‌کند، اما تا وقتی که عادت بگیرد، پوستش کنده

می‌شود. (← مینوی[۱] ۱۲۹)

• ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) ⊙ پوست کندن (مِ. ۱) ←: تیراندازی بیامد و هردو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید. (نصرالله‌منشی ۳۳۶)

▫ ~ِ **کلفت** (گفتگو) (مجاز) پوست‌کلفتی (مِ. ۱) ←: از پوستِ کلفتِ خودم تعجب می‌کردم که چه‌طور... بازهم زنده مانده‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۷)

▫ ~ِ **کلفت داشتن** (گفتگو) (مجاز) پوستْ کلفت بودن. ← پوست‌کلفت: چه پوست کلفتی دارد، ازرو نمی‌رود.

⊙ ~ **کندن** ۱. جدا کردن پوست میوه، دانه، درخت، و مانند آنها: میوه را قبل‌از خوردن حتماً پوست بکَن. ○ خواهر کوچک‌ترش... برایش نارنگی پوست می‌کَند. (علوی[۲] ۳۱) ۲. • (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) شکنجه دادن؛ به‌شدت ناراحت کردن: ملت را می‌چاپیدند و پوست می‌کندند. (شاملو ۱۴) ○ این برونشیت ملعون پوست می‌کَند. (آل‌احمد[۲] ۱۵۸-۱۵۹)
نیز ← ▫ پوستِ کسی را کندن.

▫ ~ **واستخوان** (گفتگو) (مجاز) آن‌که اندامی بسیار لاغر و باریک دارد: پوست‌واستخوان است، فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از این لباس‌ها به تن او بخورَد.

▫ ~ **واستخوان شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار لاغر و ضعیف شدن: نگاه کنید دیگر هیچ‌چیز از شما باقی نمانده، پوست‌واستخوان شده‌اید. (← میرصادقی[۱۰] ۱۱) ○ حیوانات... ازپا درآمده، به پهلو می‌افتادند. دیگر پوست‌واستخوان شده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴)

▫ **آب (آبی) زیر (به، به‌زیر) ~ِ کسی رفتن (آمدن، افتادن، دویدن)** (گفتگو) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب زیر پوست کسی رفتن.

▫ **از ~ برآمدن** (قد.) (مجاز) شکوفا شدن: وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها/ شیر شکوفه زهر هوا راشکسته‌است. (صائب[۱] ۹۶۱)

▫ **از ~ برون آمدن (به‌درآمدن)** (قد.) (مجاز) رودربایستی را کنار گذاشتن؛ بسیار صمیمی و نزدیک شدن: پیش تو ازبهر فزون آمدن/ خواستم از پوست برون آمدن. (نظامی[۱] ۳۷) ○ دوست... از پوست به‌درآمد و مقصود... درمیان نهاد. (وراوینی: مرزبان‌نامه: لغت‌نامه[۱])

▫ **از ~ درآمدن (بیرون آمدن)** ۱. از تخم درآمدن جوجه یا بچهٔ حیوانات تخم‌گذار. ۲. (گفتگو) (مجاز) به مرحلهٔ خاصی از رشد و بلوغ رسیدن؛ شکوفا شدن: بیش‌از نوزده‌بیست سال نداشتم و به‌اصطلاح تازه از پوست درآمده‌بودم. (شاهانی ۹۹)

▫ **از ~ درآوردن** جدا کردن چیزی از پوست آن: باقالی‌ها را از پوست درآوردند. ○ ماش... درزیر دستهٔ هاون و چیزی مثل آن مالیده، بخواهند از پوست درآورده یا لپه بکنند. (شهری[۲] ۲۸/۵)

▫ **از خوش‌حالی (ذوق، شادی، و...) تو[یِ] (در) ~ نگنجیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش‌حال بودن: از خوش‌حالی تو پوستش نمی‌گنجید. (← جمال‌زاده[۳] ۱۷۱) ○ از شادی در پوست نمی‌گنجید. (قاضی ۲۱۹) ○ از شوق در پوست نمی‌گنجیدم. (حجازی ۳۸۳) ○ مرا می‌گویی، از ذوق توی پوست نمی‌گنجیدم. (هدایت[۵] ۱۵۹) ○ دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل/ در پوست نمی‌گنجد از لذت دل‌داری. (مولوی[۲] ۲۹۱/۵)

▫ **به (در، تو[یِ]) ~ِ کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. درکار او (آن) دخالت کردن: هر ساعت در پوست کسی افتاده، بنای دعوا و مرافعه را می‌گذاشت. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵) ○ دیگر از اداراتی که سید در بیاتیهٔ خود خیلی به پوست آن افتاده، مالیه بود. (مستوفی ۲۲۵/۳) ۲. وسوسه کردنِ او: خویشاوندان دوروبزدیک در پوستم افتادند... که حالا دیگر باید زن بگیری. (جمال‌زاده[۹] ۲۰)

▫ **تو[یِ] ~ِ خود نگنجیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ در پوست خود نگنجیدن ←.

▫ **در (تو[یِ]) ~ِ خود نگنجیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش‌حال بودن: خلیفه در پوست خودش نمی‌گنجید، به‌خصوص که بر مازیار ظفر یافت. (هدایت[۷] ۱۲۴) ○ دیدم مرنار در پوست خود نمی‌گنجد. (مستوفی ۳۹۹/۲)

▫ **در ~ِ کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) (مجاز) ▫

به پوست کسی افتادن ←.

پوستآب p.-ā('ā)b (اِ.)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) سطحی را خیس کردن و با سنبادهٔ نرمی روی آن کشیدن.

پوستانداخته pust-a('a)ndāxt-e (صف.) ویژگی آنکه یا آنچه براثر آفتاب یا بیماری، لایههایی از پوستش جدا شدهاست: بهطرف بالا میآمد با سرورویی پوستانداخته. (شهری[۲] ۲۸۰/۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پوستاندازی pust-a('a)ndāz-i (حامص.) (جانوری) عوض شدن پوستِ جانور بهطور کامل و روییدنِ پوست تازه بهجای آن.

پوستبازکرده pust-bāz-kard-e (صمـ.) (قد.) ۱. پوستکنده (مِ. ۱) ←: این کنجید پوستبازکرده باکنجید باپوست بهگزاف بدل نکردهاست. (بخاری ۱۶۱) ۲. (مجاز) پوستکنده (مِ. ۲) ←: اعیان و مقدمان در این خلوتِ نماز دیگر حال پوستبازکرده بازنمودند. (بیهقی[۱] ۸۲۵)

پوستپستهای pust-peste-'(y)-i (صنـ.) پستهای ←: قالیچه با رنگهای پوستپستهای و قرمز خوشرنگی بافته شدهبود.

پوستپلنگی pust-palang-i (صنـ.) ۱. دارای نقشونگاری شبیه پوست پلنگ: روسری پوستپلنگی. ۲. ازجنس پوست پلنگ: پالتو پوستپلنگی.

پوستپوستی pust-pust-i (صـ.) (گفتگو) پوستپوست. ← پوست ◘ پوستپوست: گلویش خشک و لبهایش پوستپوستی و ترکخورده است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پوستپوست شدن. ← پوست ◘ پوستپوست شدن: چشمان سیاهش رنگ باختهاست و لبانش خشک و پوستپوستی شدهاست. (محمود[۲] ۲۵۸)

پوستپیازی pust-piyāz-i (صنـ.) ۱. بهرنگ بنفش کمرنگ مانند رنگ پوست پیاز: شاخهگل نیلوفر بهرنگ فیروزهای و پوستپیازی نقاشی شدهبود. (کوشان: شکوفایی ۴۰۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) نازک و کمدوام: پارچهٔ پوستپیازی، کاغذ پوستپیازی.

پوستتخت pust-taxt (اِ.) تختهپوست ←: درویش... کسوت درویشی پوشیده، پوستتختی گسترده... . (شهری[۲] ۲۸۷/۲)

پوستخرکن pust[-e]-xar-kan (صف.) (گفتگو) (توهینآمیز) (مجاز) خسیس ←: ناصر... پوستخرکن درمیآید، میگوید: پشتسر مردم بد نگوییم. (جمالزاده[۱] ۳۲۶)

پوستدار pust-dār (صف.) دارای پوست. ← پوست (مِ. ۱): بادامِ پوستدار. (شهری[۲] ۱۰۴/۴)

پوستر poster [انگ.: poster] (اِ.) ورقهٔ چاپی بزرگ که با استفاده از نقش، رنگ، و نوشته پیام یا خبری را میرسانَد و معمولاً برای تبلیغ یا تزیین به جایی نصب میشود: پوستر یکی از هنرپیشههای معروف را به دیوار اتاق زدهبودند. ○ پوسترهای تبلیغاتی روی دیوارهای شهر بهچشم میخوردند. ○ پوستر انقلاب... به دیوار نصب شدهبود. (گلابدرهای ۱۱۵)

پوستسوسماری pust-susmār-i (صنـ.) ۱. دارای نقشونگاری شبیه پوست سوسمار. ۲. ازجنس پوست سوسمار: کفش پوستسوسماری، کیف پوستسوسماری.

پوستفروش pust-foruš (صف.، اِ.) ۱. فروشندهٔ پوست حیواناتی که از آنها لباس، کیف، کفش، و مانند آنها تهیه میشود. ۲. آنکه وسایل جانبی و تزیینیِ خودرو مانند روصندلی و روفرمان میفروشد.

پوستفروشی p.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل پوستفروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، پوست میفروشند. ۳. جایی که در آن، وسایل جانبی و تزیینیِ خودرو مانند روصندلی و روفرمان میفروشند.

پوستک pust-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) لایهٔ مومی روی برگ، گلبرگها، و بخشهای جوان

گیاهان. ۲. (قد.) پوسته (مِ. ۱) ← : اگر سوءالمزاج خشک باشد، پیوسته لب‌ها می‌طرقد و پوستک‌های باریک از وی برخیزد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

پوست‌کاغذی pust-kāqaz-i [فا.چیـ.فا.] (صنـ.) (گفتگو) دارای پوست بسیار نازک: گردوی پوست‌کاغذی.

پوست‌کرده pust-kard-e (صمـ.) پوست‌کنده (مِ. ۱) ← : این بادام‌های پوست‌کرده را باید خلال کنید. ○ درحال مرغی از هوا درآمد پیازی پوست‌کرده در تابه انداخت. (عطار: تذکرة‌الاولیا: لغت‌نامه[1])

پوست‌کلفت pust-koloft (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای پوست ضخیم: پرتقال پوست‌کلفت. ۲. (مجاز) آن‌که دربرابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها مقاومت زیادی دارد؛ سخت‌جان: ظاهراً کتک، پوست‌کلفت‌ترت کرده‌است! (علی‌زاده ۲/۳۰۲) ۳. (مجاز) مقاوم. ← پوست کلفتی • پوست‌کلفتی کردن (مِ. ۲).

• ~ **شدن** (مصـلـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای مقاومت زیاد دربرابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها شدن: ریگ به پاهایم فرومی‌رفت، اما پوست‌کلفت شده‌بودم. (← علی‌زاده ۱/۶۲)

پوست‌کلفتی p.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دربرابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها مقاومت زیاد از خود نشان دادن: هیچ‌چیز نمی‌توانست ناراحتم بکند، از پوست‌کلفتی خودم تعجب می‌کردم. ۲. بی‌بهره بودن از ظرافت فکر و بینش هنری: از پوست‌کلفتی بیش‌از ظرافت فکر و رزانت رای برخوردارم. (قاضی ۱۰۷۵)

• ~ **کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پوست‌کلفتی (مِ. ۱) ← : آنها خیلی اذیتمان کردند، ما پوست‌کلفتی می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم. ۲. مقاومت کردن: چند شب پوست‌کلفتی کردم و دیگر زیر بار نرفتم که دنبال خانم... راه بیفتم. (جمال‌زاده[9] ۳۴)

پوست‌کن pust-kan (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای که برای جدا کردن پوست سیب‌زمینی، بادمجان، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

پوست‌کنده p.-d-e (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه پوست آن جدا شده‌است: سیب پوست‌کنده. ○ دندان‌هایش... چندان سفید بود که به بادام پوست‌کنده می‌مانست. (قاضی ۸۱۲) ○ یک تیرک دراز و پوست‌کنده هم بود... که پارچه‌ای رنگ‌باخته بر سرش تاب می‌خورد. (آل‌احمد[6] ۱۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) صریح و آشکار؛ بدون پرده‌پوشی؛ بی‌پرده: اگر حرف رک‌وراست و پوست‌کنده می‌خواهی، از من... بشنو. (جمال‌زاده[5] ۱/۲۲) ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) باصراحت و آشکارا؛ بدون پرده‌پوشی: خیلی رک‌وپوست‌کنده... عیدیش را مطالبه می‌کرد. (آل‌احمد[7] ۱۳۱) ○ دختر جان، صاف‌وپوست‌کنده به تو می‌گویم.... (مشفق‌کاظمی ۲۸)

پوست‌ماری pust-mār-i (صنـ.) ۱. دارای نقش‌ونگاری شبیه پوست مار: از این‌نوع لباس‌های پوست‌ماری خوشم نمی‌آید. ۲. ازجنس پوست مار: کیف‌وکفش پوست‌ماری.

پوست‌واستخوان pust-o-'osto(e)xān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← پوست ▫ پوست‌واستخوان.

پوست‌واستخوانی p.-i (صنـ.، منسوب به پوست‌واستخوان) (گفتگو) استخوانی (مِ. ۲) ← : با همان دست پوست‌واستخوانی مدام یقهٔ پیراهن را گرفته، به‌روی سینه می‌آورد. (جمال‌زاده[17] ۱۵۲)

پوسته pust-e (اِ.) ۱. لایه و پوشش نازک و رویِ هرچیز؛ قشر: گوشت سرخ صاف بدون پوسته... را قیمه‌ای ریزکرده... تنگ آب بپزند. (شهری[2] ۵/۴۲) ۲. لایه؛ لا: رنگ این دیوار دوپوسته است. ۳. شوره (مِ. ۱) ←. ۴. (فنی) محفظهٔ فلزی حاوی قطعات مکانیکی درگیر یا گردنده، که معمولاً در روغن غوطه‌ورند: پوستهٔ دیفرانسیل. ۵. (فنی) بدنهٔ موتور اتومبیل.

• ~ **بستن** (مصـلـ.) (گفتگو) پدید آمدن پوست نو برروی زخم: [گفتم:] من زخمم پوسته بسته. [گفت:] مبادا رویش را بکَنی. (شاملو ۳۶۰)

▫ ~~ (گفتگو) پوست‌پوست. ← پوست ▫

پوست‌پوست.

▫ ~ ~ **شدن** (گفتگو) پوست‌پوست شدن. ← پوست ▫ پوست‌پوست شدن: **دست زن‌ها توی آب پوسته‌پوسته و سرخ شده‌بود و باد کرده‌بود.** (مرادی‌کرمانی ۱۰۵) ○ **روغن‌زیتون رفع شورهٔ سر و پوسته‌پوسته شدن دست‌وصورت می‌کند.** (شهری[۲] ۲۵۴/۵)

▫ ~ٔ **زمین**(علوم‌زمین) بیرونی‌ترین لایهٔ زمین که شامل قاره‌ها و بستر اقیانوس‌هاست و بین پنج تا شصت کیلومتر ضخامت دارد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پوست‌پوست کردن. ← پوست ▫ پوست‌پوست کردن: **سرما صورتش را پوست کرده‌بود.**

پوسته‌دار p.-dār (صفـ.) ۱. دارای قشر و لایهٔ نازک بیرونی: **سلول پوسته‌دار.** ۲. شوره‌دار ←: **این شامپو برای سرهای پوسته‌دار خوب است.** ۳. دارای لایه‌های نازک جداشده از پوست (درمورد جوش، زخم، و مانند آنها): **چون پنیرک را کوبیده... بر سر او بندند، رفع... جوش‌های شوره‌دار و پوسته‌دارِ سرِ او می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۵۱/۵) ○ **مالیدن سرکه به بدن... دفع و رفع جوش... و مانع پخش و سودا (جوش و جراحات پوسته‌دار خارش‌دار) به دیگر نقاط بدن می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۲۸/۵)

پوستی pust-i (صفـ.، منسوب به پوست) ۱. مربوط به پوست: **امراض پوستی، ناراحتی‌های پوستی.** ۲. ازجنس پوست جانوران: **کلاه پوستی.** ۳. نازک و نرم مانند پوست: **کاغذ پوستی.** ۴. مربوط به سطح چیزی؛ قشری. ۵ (صفـ.،اِ.) (گفتگو) پوست‌فروش ←.

پوستیژ postiž [از فر.] (اِ.) پستیژ ← کلاه‌گیس.

پوستیش postiš [فر.] (اِ.) پستیژ ← کلاه‌گیس.

پوستین pust-in (صفـ.، اِ.) ۱. لباسی که از پوست حیوانات درست شده‌است، به‌ویژه نوعی از آن که گشاد و جلوباز و بلند است: **اریاب... خودش را... لای پوستین پیچید.** (هدایت[۲] ۶۱) ○ **نیم‌شب برخاست و پوستینی به‌سر درکشید و موی بیرون کرد تا کسی وی را نشناسد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۲) ۲. (قد.) پوست: **ای سگ گرگین زشت از حرص‌وجوش / پوستین شیر را برخود مپوش.** (مولوی[۱] ۴۵/۲)

▫ ~ **باشگونه کردن** (قد.) (مجاز) روش و رفتار را تغییر دادن: **باشگونه کرده عالم پوستین / رادمردان بندگان را گشته رام.** (ناصرخسرو[۸] ۳۴۶)

▫ ~ **بر کسی دریدن** (قد.) (مجاز) ▫ پوستین کسی را دریدن ←: **به گیتی هرکه نام من شنیدی / به زشتی پوستین بر من دریدی.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۳۸)

▫ ~ **به‌گازر دادن (فرستادن)** (قد.) (مجاز) کار یا وظیفه‌ای را به شخص نامناسب واگذار کردن: **کی شود غره به گفتار مخالف چون تویی / مرد دانا کی دهد هرگز به گازر پوستین؟** (امیرمعزی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **کسی دریدن** (قد.) (مجاز) بدگویی کردن از او: **زبون باش چون پوستینت درند / که صاحب‌دلان بار شوخان بَرَند.** (سعدی[۳] ۳۱۱)

▫ ~ِ **کسی را دریدن** (قد.) (مجاز) پوست کسی را دریدن. ← پوست ▫ پوست کسی را دریدن (مـِ ۱): **روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم بَرَند.** (سعدی[۳] ۳۴۶)

▫ ~ِ **کسی [را] کندن** (قد.) (مجاز) به‌شدت از او بدگویی کردن: **منکر مشو ازآن‌که تو در پوست نیستی / کازادگان به‌خیره تو را پوستین کَنند.** (انوری[۱] ۱۴۵) ○ **این‌همه می‌کنی و پنداری / که تو را خلق پوستین نکَنند.** (سنایی[۲] ۸۶۶)

▫ **به** ~ِ **کسی افتادن** (قد.) (مجاز) ▫ در پوستین کسی افتادن ←.

▫ **در** ~ِ **خود بودن** (قد.) (مجاز) دربارهٔ خود صحبت کردن؛ قیاس به‌نفس کردن: **تو را هرکه گوید فلان‌کس بد است / چنان دان که در پوستین خود است.** (سعدی[۳] ۳۴۹)

▫ **در (به)** ~ِ **کسی افتادن (رفتن)** (قد.) (مجاز) ۱. از او بدگویی کردن: **تو نیز اگر بخفتی، به که در پوستین مردم افتی.** (سعدی[۲] ۸۹) ○ **در پوستین علویان**

افتاد و به عیب ایشان مشغول شد. (نظام‌الملک[۳] ۲۸۷) ۴. او را آزار دادن: طائفهٔ ظالمه در هر لباس که بودند، به پوستین عوام افتاد[ند.] (دهخدا[۲] ۷۶/۲)

پوستین‌پیرا[ی] [p.-pirā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) پوستین‌دوز ↓ : به خاریشت نگه کن که از درشتی موی/ به پوست او نکند طَمع پوستین‌پیرای. (کسایی[۱] ۱۰۸)

پوستین‌دوز pust-in-duz (صف.، اِ.) آن‌که پوستین می‌دوزد؛ دوزندهٔ پوستین. ← پوستین (مِ. ۱): پسر پوستین‌دوزی... هندوستان را نیز فتح می‌نماید. (مستوفی ۳۲۲/۳) ○ مردی بود از پوستین‌دوزان شهر... . (بحرالفوائد ۳۴۷)

پوستین‌دوزی p.-i (حامص.) عمل و شغل پوستین‌دوز: قوچان... صنعت معروفش جوراب‌بافی و پوستین‌دوزی است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۸)

پوسیدگی pus-id-e-gi (حامص.) وضع و حالت پوسیده؛ پوسیده بودن. ← پوسیده (مِ. ۱): پوسیدگی استخوان، پوسیدگی دندان. ○ به‌خاطر پوسیدگی لوله‌های حمام طبقهٔ بالایی، سقف آب می‌داد. ○ زیرزمین تاریک بود، بوی پِهن و پوسیدگی می‌داد. (درویشیان ۱۰)

□ ~ِ **دندان** (پزشکی) ازبین رفتن مواد معدنی بافت دندان و درنتیجه فاسد شدن مواد آلی آن براثر تجزیهٔ مواد قندی به‌وسیلهٔ میکروب‌ها.

پوسیدن pus-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پوس) ۱. فرسوده، فاسد، یا متلاشی‌شدن اجزای چیزی براثر فرسایش، گذشت زمان، مواد شیمیایی، یا عوامل دیگر: دندان‌هایم پوسیده، باید پُر کنم. ○ آمدن و رفتن و افتادن و پوسیدن، کارهایی است که باید بشود. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۳) ○ اگر قطران را در تن مردم مرده مالند، هم‌چنان بماند و نریزد و نپوسد. (حاسب‌طبری ۲۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) افسرده شدن: ازبس خانه مانده‌ایم، پوسیدیم. کاش می‌رفتیم بیرون. ۳. (قد.) عفونت کردن: پوسیدن خلط، آن باشد که گَنده و تباه گردد و مایهٔ تب شود. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ بلغم بیرون از عروق پوسد... باز به عروق بازآید و آماده گردد مر پوسیدن را. (اخوینی ۷۳۸)

پوسیدنی p.-i (صـ.) دارای قابلیت یا امکان پوسیدن. ← پوسیدن (مِ. ۱): مواد پوسیدنی.

پوسیده pus-id-e (صف. از پوسیدن) ۱. تغییرشکل‌یافته یا غیرقابل‌استفاده‌شده براثر قرار گرفتن در وضعی نامناسب: پنبهٔ پوسیده. (شهری[۲] ۲۴۹/۵) ○ کفن پوسیده. (جمال‌زاده[۶] ۱۹۹) ○ اشیای مندرس و پوسیده. (مسعود ۱۳۰) ○ جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت، میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته. (نصرالله‌منشی ۴۸) ۲. (مجاز) سست و بی‌اساس و غیرمنطقی: عقاید پوسیده. (خانلری ۳۵۴) ○ مطالب پوسیده. (اقبال[۱] ۳/۴/۴) ○ افکار پوسیده. (هدایت[۶] ۱۳۴) ۳. (قد.) متعفن؛ گندیده: خاصه مرغی مردهٔ پوسیده‌ای/ بر خیالی اعمی‌ای بی‌دیده‌ای. (مولوی[۱] ۱۷۰/۱) ۵ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پوش[۱] puš (بمـ. پوشیدن) ۱. ← پوشیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پوشاننده»: خطاپوش، درپوش، سرپوش، عیب‌پوش. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پوشنده»: آهن‌پوش، ژنده‌پوش، سیاه‌پوش، شیک‌پوش. ۴. (اِ.) پوشش (مِ. ۲) ←: درمیان پوش اطلس درون جعبه طلا و یاقوت... [بود.] (به‌آذین ۹۸) ۵. (قد.) چادر بزرگ سلطنتی؛ چادر بزرگ: بعدازظهر شاه از بالای تپه سرازیر می‌شد و به پوش مخصوص خود می‌آمد. (معیرالممالک: گفتارها ۲۱) ○ مجموعه‌های طلا و نقرهٔ حلویات دروسط چادر... و خوانچه‌های نبات و قند در خارج پوش از چهار طرف سه قطار چیدند. (قائم‌مقام ۲۰۲)

□ ~ِ **نوار** (فرهنگستان) کاسِت ←.

پوش[۲] p. (اِ.) پف و انبوهیِ موی سر که با شانه کردن آن در جهت مخالف ایجاد می‌شود: پوش موهای شما را برای این مدلی که می‌خواهید، باید بیش‌تر کرد.

□ ~ **دادن** (مصـ.مـ.) پف دادن به موی سر با

شانه کردن دسته‌های مو در جهت مخالف: **موهایش را پوش داده‌بود.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) پف کردن موی سر با شانه کردن دسته‌های مو در جهت مخالف: **جلو گیسوانش نیز نشانهٔ شانه و پوش شدن شتاب‌زده داشت.** (فصیح[۲] ۲۵۲)

• **~ کردن** (مصـ.م.) • پوش دادن ←: **موهایش را... آلاگارسون کرده، بالای سرش یک‌وری پوش می‌کند.** (فصیح[۱] ۳۷۰)

پوشاک p.-āk (اِ.) آنچه می‌پوشند؛ لباس؛ جامه: **برای خود و کسان خود خوراک و پوشاک و مسکن فراهم [می]آورند.** (مینوی[۳] ۲۳۳) ○ **پوشاکش از پوست سگ پیس بتر بود.** (قائم‌مقام ۱۶۴)

پوشال puš-āl (اِ.) ۱. خرده‌های چوب، کاغذ، پارچه، پوست گیاه، و مانند آنها: **نفت و پوشال می‌بَرَم خانه‌اش را... آتش می‌زنم.** (← شهری[۱] ۴۷۴) ○ **صحرایی وسیع... را به کاه جو، یا پوشال برنج فرش نمایند.** (شوشتری ۴۲۲) ۲. رشته‌های دراز و نازکی از چوب که در گذشته برای پُر کردن جعبهٔ اجناس شکستنی به‌کار می‌رفت و اکنون در کولرهای آبی به‌کار می‌رود: **مجسمه... است... صندوق از چوب کلفت محکم بسازند با پوشال جابه‌جا کنند.** (میاق‌معیشت ۱۳۳) ○ **بشقاب‌های سفالین نازک برروی آن پوشال گذارند.** (← شوشتری ۴۲۲) نیز ← پَر[۱] ▫ پروپوشال.

پوشالی p.-i (صنـ.، منسوب به پوشال) ۱. ازجنس پوشال: **آدمک پوشالی، عروسک پوشالی.** ۲. (مجاز) غیرواقعی و بی‌اساس: **حرف‌های پوشالی، وعده‌های پوشالی.** ۳. (مجاز) سست، بی‌پایه، و ضعیف: **ارتش پوشالی، دولت‌های پوشالی.** ○ **خانهٔ پوشالی و پرزرق‌وبرق به اندک ضربتی متلاشی می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۶۱) ○ **استان‌دار پوشالی آذربایجان درجواب پرسید: آیا به آذربایجان هم خیال دارید نیروی نظامی بفرستید؟** (مستوفی ۴۳۵/۳)

پوشان puš-ān (بمـِ. پوشاندن و پوشانیدن) ← پوشاندن.

پوشاندن p.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: پوشان) ۱. به‌تنِ کسی کردن لباس: **پالتو بچه‌ها را می‌پوشانم و آنها را هم با خود می‌بَرَم.** ۲. کشیدن یا پهن کردن پارچه یا چیز دیگر برروی سطحی برای محفوظ ماندن یا پنهان ماندن و مانند آنها: **روی غذا را بپوشان تاگردوخاک بر آن ننشیند.** ○ **سر دیگ را بپوشان.** (حاسب‌طبری ۱۸۰) ۳. پنهان کردن؛ مخفی ساختن: **صورتش را تاریکی پوشانده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۸۶) ○ **مطلب را می‌پوشانند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۵) ۴. ✎ زیر نفوذ، تأثیر، یا قدرت عمل خود قرار دادن، یا فراگرفتن و دربرگرفتن چیزی: **شبکهٔ خبری، همهٔ کشور را می‌پوشانَد.** ۵. (قد.) ازبین بردن؛ زایل کردن: **اندکی شراب سپیدرنگ با آب سرد بیامیزد از آب چندانی‌که او طعم شراب را بپوشانَد.** (اخوینی ۶۶۷) ۶. (قد.) برهم گذاشتن؛ بستن (معمولاً درمورد چشم): **دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیری‌ها که من درکنج خلوت می‌کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۲)

پوشانیدن puš-ān-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پوشان) پوشاندن ←: **پستو را با پرده پوشانیدند.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۴۹) ○ **هر سخن که از زندانِ دهان جَست... پوشانیدن آن سخن... بیش دست ندهد.** (نصرالله‌منشی ۹۹) ○ **امیر فرمود تا پسر وزیر... را خلعت پوشانیدند.** (بیهقی[۱] ۴۷۹ـ۴۸۰)

پوش‌برگ puš-barg (اِ.) (فرهنگستان) فویل آلومینیمی.

پوشت pošet [فر.: pochette] (اِ.) دستمال کوچکی که در جیب کوچک پیش‌سینه به‌عنوان تزیین می‌گذارند: **خسرو به خودش رسیده‌بود، پوشت و کراوات و ادکلن فراوان.** (میرصادقی[۱] ۴۶) ○ **جوانکی بود... با شلوار پاچه‌تنگ و پوشت و کراوات زرد.** (آل‌احمد[۵] ۱۴)

پوش‌سنگ puš-sang (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ نفوذناپذیری که روی لایهٔ نفوذپذیر نفت‌دار یا گازدار را پوشانده‌باشد.

پوشش puš-eš (اِمصـ. از پوشیدن، اِ.) ۱. آنچه

به‌تن می‌کنند؛ لباس؛ جامه: غریبه... لباس پوشیدنش با پوشش مردم دِه قدری تفاوت داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ ز برگ گیا پوشش از تخم خورد/ برآسوده از بزم و روز نبرد. (فردوسی[۳] ۱۶۱۲) **۲.** آنچه یک بخش یا همهٔ بخش‌های خارجی و رویِ چیزی را می‌پوشانَد یا دربرمی‌گیرد: قسمت بیرونی آن بنای تاریخی دارای پوشش سنگی است. ○ سرخی خفچه نگر از سرخ بید/ معصفرگون پوشش او خود سفید. (رودکی[۱] ۵۳۶) **۳.** حجاب (مِ. ۱) ←: بیش‌تر زنان آن‌جا پوشش اسلامی داشتند. ○ روگیری و حفظ پوشش زن‌وبچه. (شهری[۲] ۱۲۴/۴) **۴.** آنچه چیزی یا جایی را تحت تأثیر و عمل قرار دهد: پوشش خبری، پوشش ماهواره‌ای. ○ پوشش واکسیناسیون و گسترش خانه‌های بهداشت در سراسر استان بسیار خوب بوده‌است. **۵.** سقف (مِ. ۱) ←: پوشش ضخیم اتاق‌ها با خاک و شفته جهت جلوگیری از نفوذ برودت. (شهری[۲] ۲۰۶/۳) ○ خانه نبُوَد ساخته بی پوشش و بی در/ بُستان نبُوَد خرّم بی سبزه و اشجار. (فرخی[۱] ۱۶۶) **۶.** آنچه سقف را با آن می‌سازند یا در ساخت سقف از آن استفاده می‌کنند: هنوز پوشش سقف خانه‌های آن‌جا چوبی است. ○ هرجا آبادی است، پوشش زندگی و درودیوار از کاه و گِل است. (آل‌احمد[۱] ۶۴) **۷.** (اِمصـ.) (نظامی) استتار (مِ. ۱) ←: پوشش تانک‌ها با شاخ‌وبرگ درختان، آنها را از دید دشمن دور نگاه می‌داشت. **۸.** (اِ.) (نظامی) مجموعهٔ عملیات، کارها، یا فعالیت‌هایی که برای پیش‌گیری از حملهٔ دشمن یا حمایت از نیروهای خودی برای حمله انجام می‌گیرد: پوشش توپ‌خانهٔ نیروهای خودی باعث عقب‌نشینی واحدهای زرهی دشمن شد. ○ سربازان با کمک پوشش هوایی توانستند عملیات را آغاز کنند. **۹.** (مجاز) ظاهر دروغین برای پنهان کردن منظور یا نیت سوء خود در قالب مأموریت یا کاری: عده‌ای جاسوس را در پوشش نمایندهٔ سیاسی به آن کشور فرستاده‌بودند. **۱۰.** (قد.) حفاظی سقف‌مانند *برای جلوگیری از باران، برف، تگرگ، یا تابش* مستقیم آفتاب: در مسجد دینور شدم. خواص را دیدم در صحن مسجد درمیان برف. گفتم: سلام‌علیک یا اباالسحاق! بیا تا در پوشش رَویم. (جامی[۸] ۱۳۹) ○ عیسی علیه‌السلام خواست که آن شب در پوشش شود از باران که سخت می‌آمد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۳) **۱۱.** (تصوف) آنچه مانع رسیدن به حقیقت است؛ حجاب: وی را پوشش و استتار افتاد، که ایمان وی معاینه بود. ایمان تو شهادت است و ایمان عارف مشاهدت. (جامی[۸] ۲۵۵) ○ ایزدتعالی پوشش از بصیرت او باز کرد و حالِ روحانیون بر او روشن گردانید. (ناصرخسرو[۷] ۱۲۰)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** ▫ تحت پوشش قرار دادن (مِ. ۱) ←: امروزه صداوسیما تقریباً تمام کشور را پوشش می‌دهد. **۲.** ▫ تحت پوشش قرار دادن (مِ. ۲) ←: تاکنون بنیادِ... بسیاری از خانواده‌های بی‌بضاعت را پوشش داده‌است. ○ بازی‌کن خط میانی تیم... قلب دفاع تیم خود را به‌خوبی پوشش می‌داد.

▫ **~ِ گیاهی** (محیط‌زیست) مجموعهٔ گیاهان یک منطقه که عاملی است برای تثبیت کربن جو در خاک و تداوم جریان آب رودخانه‌ها و حیات‌وحش.

▫ **تحتِ ~** **۱.** مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا وابسته و عضوِ تشکیلات یا سازمانی: اولین کودک به‌شیوهٔ لقاح مصنوعی در بیمارستانِ تحت‌پوششِ این مرکز به‌دنیا آمد. ○ از کلیهٔ واحدهای تحت‌پوششِ این سازمان خواسته شد تا درخواست خود را تا تاریخ مشخص‌شده‌ای تحویل دهند. **۲.** موردِ کمک، حمایت، یا مراقبتِ فرد، افراد، یا سازمانی: آنها تحت‌پوشش سازمان تأمین‌اجتماعی هستند.

▫ **تحتِ (زیرِ) ~ قرار دادن** **۱.** کسی یا چیزی را مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا موجود کردن: برنامه‌های شبکهٔ تلویزیونی، تمام کشور را تحت پوشش قرار می‌دهد. ○ این واحدهای تأسیسی، تمام بیماران کلیوی را در شهرها و روستاها تحت پوشش قرار می‌دهند. **۲.** موردِ کمک، حمایت، یا مراقبت قرار دادن (معمولاً

حمایت یا کمک مالی): سازمان بهزیستی بچه‌های بی‌سرپرست را زیر پوشش خود قرار داده‌است.
▫ زیرِ (تحتِ) ~ درآوردن (بردن) ۱. ▫ تحت پوشش قرار دادن (مِ. ۱) ←: ماهواره‌ها بسیاری از نقاط جهان را زیر پوشش درآورده‌اند. ۲. ▫ تحت پوشش قرار دادن (مِ. ۲) ←: شهرداری تهران سازمان امور پارک‌ها را زیر پوشش خود برد.
▫ زیرِ ~ گرفتنِ چیزی (جایی) در آن‌جا عمل کردن: دوربین تمام فضا را زیر پوشش می‌گرفت.

پوشش‌دار p.-dār (صف.) دارای پوشش. ← پوشش (مِ. ۲): نفت‌کش‌ها دارای چند مخزن پوشش‌دار بودند.

پوشش‌دهنده puš-eš-da(e)h-ande (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که چیزی یا کسی را زیر نفوذ، تأثیر، و قدرت عمل خود قرار می‌دهد: شبکهٔ اول تلویزیون پوشش‌دهندهٔ کل کشور است.

پوششی puš-eš-i (صن.، منسوب به پوشش) پوشش‌دهنده ↑: دفاع پوششی، عملیات پوششی.

پوشک[1] puš-ak (اِ.) ماده‌ای نم‌گیر و خشک‌کن ازجنسی نرم و لطیف و بهداشتی که معمولاً برای جذب ادرار یا مدفوعِ کودکان، آن را میان پاها قرار می‌دهند و با مشَمع یا شورت، آن را می‌بندند.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌کار بردن پوشک درمیان پاهای کودکان: هنوز بچه‌ات را پوشک می‌کنی؟

پوشک[2] pušak (اِ.) (قد.) (جانوری) گربه: راست گویی که در گلوش کسی/ پوشکی را همی‌بمالد گوش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹)

پوش‌کره puš-kore [فا.عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) استراتوسفر ←.

پوشن pušan (اِ.) (فرهنگستان) کاور ←.

پوشنده puš-ande (صف. از پوشیدن، اِ.) ۱. آن‌که لباس، کفش، جوراب، و مانند آنها را به‌تن می‌کند: سنگینی و وقار لباس در درجهٔ اهمیت قرار می‌گرفت تا... حمل ظاهرفریبی و خودآرایی و سبکسری پوشنده نبوده‌باشد. (← شهری[2] ۲۵۵/۴) ۲. آنچه برای محفوظ ماندن یا پنهان ماندن چیزی برروی سطحی می‌کشند یا پهن می‌کنند: مستی به خانه کن که آنچه زیر آسمانه توان کرد، زیر آسمان نتوان کرد، که سایهٔ سقف پوشنده‌تر از سایهٔ درخت بُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۶۹) ۳. پنهان‌کننده؛ مخفی‌کننده: بر فضل توست تکیهٔ امّید او ازآنک/ پاشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا. (خاقانی ۶)

پوشه puš-e (اِ.) ۱. ورقه یا پوششی معمولاً مقوایی یا پلاستیکی که از وسط تا شده و برای نگه‌داری یا دسته‌بندی پرونده‌ها، اسناد، و مانند آنها به‌کار می‌رود: اختر... یکی‌دو پوشه را بیرون کشید و ورق زد. (گلشیری[1] ۱۰۹) ○ ورقهٔ سؤال‌وجواب... رفت تو پوشه. (ساعدی: شکوائیه ۲۶۶) ۲. پوشش (مِ. ۲) ←: میرزا... زن را با همان... رفتار و پوشهٔ نقاب مشاهده می‌کند. (شهری[2] ۲۸/۳)

پوشیدگی puš-id-e-gi (حامصـ.) ۱. پوشیده بودن. ← پوشیده (مِ. ۲): زن‌هایی که تمام عمر به آنها تربیتِ پوشیدگی داده شده‌بود... اکنون می‌بایست درجلو مردان غریبه ظاهر شوند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ شیخ ما گفت... که این تصوف، عزتی است در ذل... پوشیدگی‌ای است در برهنگی. (محمدبن‌منور[1] ۲۸۹) ۲. (مجاز) پنهان‌کاری؛ مخفی‌سازی: همه‌چیز در آرامش و پوشیدگی می‌گذشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۳. (قد.) پوشانده بودن: هضم بسیار بُوَد بدین‌وقت... ازقِبَلِ مسام و پوشیدگی تن به جامهٔ بسیار. (اخوینی ۱۴۹)

پوشیدن puš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پوش) ۱. به‌تن کردن لباس، کفش، جوراب، زینت‌آلات، اشیای حفاظتی، و مانند آنها: کفش‌هایم را پوشیدم. ○ از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. (هدایت[1] ۲۴) ○ بوالفتح را به جامه‌خانه بردند و خلعت عارضی پوشید. (بیهقی[1] ۴۳۰) ۲. (مجاز) مخفی کردن. ← پوشاندن (مِ. ۳): بارها به من گفته‌بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی‌پوشید. (هدایت[5] ۲۸) ○ هزار جهد بکردم که سِرّ عشق بپوشم/ نبود برسر آتش میسرم که

نجوشم. (سعدی[۴] ۵۲۱) ○ مرا گفت: چون راز گویی به گوش/ سخن‌ها ز بیگانه مردم بپوش. (فردوسی[۳] ۲۳۹۳) ۳. (قد.) پوشاندن (مِ. ۲) ←: زنان ایشان روی نپوشند، گویند ما بخیل نیستیم هم‌چون مسلمانان. (بحرالفوائد ۳۳۶) ○ یکی باد و ابری برآمد سیاه/ بپوشید دیدار خورشید و ماه. (فردوسی[۳] ۱۳۷۹) ۴. (قد.) پوشاندن (مِ. ۱) ←: او را موی فروکردند و جامه‌های فاخرش پوشیدند. (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۲) ○ اندروقت دو حله آوردند از بهشت به نور و رنگ خورشید و بر شیث پوشیدند. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۵) ۵. پوشاندن (مِ. ۶) ←: شیخ... مدتی برپای ایستاد، و بعدازآن چشم خود را پوشید. (جامی[۸] ۴۳۲) ○ مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی/ که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم. (سعدی[۴] ۵۲۱)

پوشیدنی p.-i (صـ.، اِ.) ۱. پوشاک؛ لباس. ← پوشیدن (مِ. ۱): بارهای مرا بستند، از رختخواب و خوردنی و پوشیدنی. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ○ انسان... از عالم نبات، خوردنی و پوشیدنی و گستردنی ساخت. (نظامی‌عروضی ۱۶) ○ هرآنچش ببایست از خوردنی/ ز پوشیدنی و ز گستردنی. (فردوسی[۳] ۶۱۰) ۲. (صـ.) (مجاز) ویژگی آنچه باید پنهان و مخفی نگه داشته‌شود: این راز پوشیدنی است و نباید به کسی گفته شود.

پوشیده puš-id-e (صمـ. از پوشیدن) ۱. لباس به‌تن‌کرده: نکند روی تخت باشد برهنه یا پوشیده، مثل کولی‌های گویا که به مخده تکیه زده‌اند. (گلشیری[۱] ۱۳۸) ○ پوشیده کسی بینی فردای قیامت/ کامروز برهنه‌ست و بر او عاریتی نیست. (سعدی[۳] ۷۸۹) ۲. آنکه یا آنچه به‌خاطر محفوظ یا پنهان ماندن، چیزی روی آن کشیده یا پهن شده‌است؛ دارای پوشش. ← پوشش (مِ. ۲): به‌خاطرِ صورت پوشیده‌اش او را درست نشناختم. ○ اگر روی این میز چوبی پوشیده نبود، تابه‌حال ازبین رفته‌بود. ۳. دارای قابلیتِ پوشاندن تمام یا بخشی از بدن: لباس پوشیدهٔ او نشان از وقار و سنگینی‌اش می‌داد. ۴. (مجاز) پنهان؛ مخفی: بر جهان و جهانیان پوشیده نیست که... (جمال‌زاده[۸] ۲۱۱) ○ خدای عزوجل همه را به‌راستی حکم کند... و اسرار هرکسی بر وی پوشیده نیست. (احمدجام ۲۷۹) ۵. مملو؛ پُر: همه‌جا پوشیده از برف و یخ است. ○ گاهی تمام پیاده‌رو و حتی بخشی از خیابان پوشیده بود از برگ و به هر رنگی. (گلشیری[۱] ۷۰) ۶. (اِ.) (قد.) (مجاز) زن یا دختر: فروخورد شیخ این حدیث از کرم/ شنیدند پوشیدگان حرم. (سعدی[۱] ۱۲۵) ○ فخرالعلما را... پوشیده‌ای بود که در حبالهٔ سید اجل... بود. (ابن‌فندق ۹۶) ۷. (ق.) (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: سرهنگان را پوشیده... فرموده‌بود که گوش به یوسف می‌دارید. (بیهقی[۱] ۷۸)

○ ~ داشتن پنهان و مخفی نگه داشتن: آن عیب را پوشیده بدارند و او را به ادب شرم باطن واگذارند. (شهری[۱] ۱۷۸) ○ آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید. (بیهقی[۱] ۲۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پنهان و مخفی ساختن چیزی از کسی: خواجه... گفت:... بونصر رفته‌است و نهان رفته‌است، بر ما پوشیده کردند. (بیهقی[۱] ۴۰۶) ○ ندانست که خدای عزوجل آن را از چشم خلق پوشیده کرده‌است. (بلعمی ۱۲۳)

پوشیده‌چشم p.-če(a)šm (صـ.) (قد.) (مجاز) کور؛ نابینا: چو پوشیده‌چشمی بینی که راه/ نداند همی وقت رفتن ز چاه... (سعدی[۱] ۱۷۲)

پوشیده‌رو[ی] puš-id-e-ru[y] (صـ.) (قد.) ۱. آنکه صورتش را پنهان کرده‌است؛ مستور: گرامی عروسان پوشیده‌روی/ به مادر نمایند رخ یا به شوی. (نظامی[۷] ۲۴۰) ○ به‌سان زنان مرد پوشیده‌روی/ همی‌رفت با جامه و رنگ‌وبوی. (فردوسی[۳] ۱۶۱۵) ۲. (مجاز) پنهان؛ مخفی: جهانی دگر هست پوشیده‌روی/ به آنجا توان کردن این جست‌وجوی. (نظامی[۸] ۱۱۳) ۳. (اِ.) (مجاز) زن: اندک‌اندک خواهش‌هایی بیدار می‌شد که مثلاً فلان پوشیده‌روی از فلان غرفه شما را ببینند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○ که در پرده پوشیده‌رویان اوی/ ز دیدار آن‌کس نپوشند روی. (فردوسی[۳] ۲۰۶۷)

پوشیده‌گویی puš-id-e-gu-y(')-i (حامصـ.)

به‌کنایه و پنهانی حرف یا سخنی را گفتن: جملاتی بود که... کارکشته‌ها... به‌زبان می‌آوردند... و پوشیده‌گویی‌هایی مثل این‌که: اگر می‌خواستند کلاهمان را بردارند، برداشتند. (شهری[۲] ۱/۴۶۳)

پوشینه puš-ine (اِ.) (گیاهی) میوهٔ خشک و شکوفایی که از مادگی چند برچه حاصل شده و دانه‌های متعدد دارد؛ کپسول.

پوشیه puš-iye (اِ.) قطعه پارچه‌ای که با بند آن را به سر می‌بستند یا به چادر متصل می‌شد و برروی صورت زنان قرار می‌گرفت؛ روبند: لباس سیاهی پوشیده‌بود. چادر سر کرده‌بود. پوشیه زده‌بود. (میرصادقی[۲] ۳۴)

پوط pot [رو.] (اِ.) (قد.) پوت ←.

پوف puf (شج.) (گفتگو) ۱. هنگام ابراز بیزاری، ناراحتی، حسرت، عصبانیت، و مانند آنها گفته می‌شود: پوف! دیگر ازدست ریخت‌وپاش این بچه‌ها خسته شده‌ام. ۲. (اِ.) (کودکانه) هرنوع خوراکی معمولاً گرم: بیاکوچولو، پوفت را برایت حاضر کردم. (← مخمل‌باف ۹۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فوت کردن: آب را در دهانش جمع می‌کرد و توی آب پوف می‌کرد. (میرصادقی[۱۰] ۱۵) ۲. برزبان آوردن پوف. ← پوف (مِ. ۱): دیگر از پوف کردن‌های شما خسته شده‌بود، چون هروقت هر کاری می‌کرد، ایراد می‌گرفتید.

پوفک p.-ak [= پفک] (اِ.) پفک ←.

پوفه puf[f]-e (اِ.) (کودکانه) پوف (مِ. ۲) ←.

پوفیوز pof[i]yuz [= پفیوز] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ پفیوز ←.

پوک pok (بمِ. پوکیدن) (گفتگو) ← پوکیدن.

پوک[۱] puk (صـ.) ۱. ویژگی آنچه براثر پوسیدگی یا گذشت زمان سبک شده و یا اجزای درونیِ آن ازبین رفته‌است: بچه‌های لاغر با استخوان‌های پوکشان زیر بار آن، گردن خودشان را خُرد می‌کردند. (آل‌احمد[۵] ۱۱۰) ۲. ویژگی دانهٔ بعضی گیاهان و میوه‌ها که خشک شده و مغز ندارد: پستهٔ پوک، تخمهٔ پوک. ۳. (مجاز) آنچه درونش خالی شده‌است؛ میان‌تهی؛ توخالی: بارک‌الله پسر، معلوم می‌شود که کلمات پوک نیست. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۹) ۴. سوراخ‌دار؛ متخلخل: آفتاب روی برف‌های پوک و خشک مثل خردشیشه می‌درخشید. (هدایت[۶] ۳۸) ۵. (گفتگو) (مجاز) ضعیف؛ ناتوان: با آن پاهای استخوانی و کاسه‌زانوهای خالی و پوک... جلو رفتن بسیار مشکل بود. (جمال‌زاده[۶] ۲)

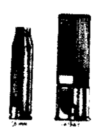
● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. ازهم پاشیدن و نابود شدن اجزای درونیِ چیزی براثر پوسیدگی یا گذشت زمان؛ خالی شدن: درخت، پیر بود، از درون پوک شده‌بود. ۲. ضعیف و ناتوان شدن: خاک باغچه پوک شده و دیگر قوّتی برای رشد گیاهان ندارد. (پارسی‌پور ۳۶۰) ○ انسان مدام باید مشغول کار باشد، سازندگی کند، وگرنه از درون پوک می‌شود. (معروفی ۲۰۹)

پوک[۲] .p [= پک] (اِ.) (گفتگو) پک[۱] ←.

پوک[۳] .p [= بوک] (اِ.) (بازی) بوک[۲] ←.

پوکر poker [انگ.: poker] (اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق: فقط یک بار به من پیش‌نهاد کرد که پوکر بازی کنیم. (آل‌احمد[۴] ۵۵)

پوکه puk-e (اِ.) ۱. (نظامی) استوانه‌ای خالی که خرج پرتاب و چاشنی فشنگ در آن قرار دارد و در اغلب سلاح‌ها پس‌از شلیک به بیرون پرتاب می‌شود: زیر درخت، پُر است از گنجشک‌های مرده، بال‌شکسته... پوکهٔ فشنگ که فراوان است. (دانشور ۶)



۲. (ساختمان) مواد سبک طبیعی یا مصنوعی که برای پُر کردن فضاهای خالی در سقف یا قسمت‌های دیگر ساختمان به‌کار می‌رود.

○ ~ زغال زغالی که قبلاً افروخته شده و دوباره مورد استفاده قرار می‌گیرد.

○ ~ سفال (ساختمان) سفال خرده‌ای که به‌خاطر سبک و حجیم بودن آن به‌جای پوکه استفاده

می‌شود.

▫ ~ **صنعتی** (ساختمان) نوعی پوکه که از گرم کردن مخلوطی از مواد مانند خاک رُس، سنگ‌لوح، و سرد کردن مخلوط به‌دست می‌آید.

▫ ~ **معدنی** (ساختمان) پوکه‌ای که از معدن به‌دست می‌آید و جنس آن از گدازه‌های آتش‌فشانیِ سردشده است.

پوکه‌پران p.-par-ān (صف.، اِ.) (نظامی) در جنگ‌افزار، جایی که پوکهٔ فشنگ از آن‌جا به بیرون پرتاب می‌شود.

پوکی puk-i (حامص.) پوک بودن. ← پوک[۱]: **پوکی استخوان‌های شما براثر سوءتغذیه است.**

▫ ~ **استخوان** (پزشکی) کم شدن کلسیم و قوام استخوان به‌دلیل پیری یا بیماری، که ممکن است با درد، تغییرشکل، و شکستگی خودبه‌خودِ استخوان همراه باشد.

پوکیدن pok[k]-id-an [= پکیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: پوک) (گفتگو) ۱. پکیدن (مِ. ۱) ←: **بادکنک پوکید.** ۲. پکیدن (مِ. ۲) ←. ۳. (مجاز) ترکیدن بغض کسی: **خانه که خالی شد سوری تازه پوکید و نشست به عزای تک‌نفری.** (مخمل‌باف ۲۴۰)

پوکیده pok[k]-id-e [= پکیده] (صف. از پوکیدن) (گفتگو) پکیده ←. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پوگان pugān [= بوگان] (اِ.) (قد.) (جانوری) زهدان؛ رحِم. ← بوگان.

پول[۱] pul [= پل] (اِ.) (قد.) پل[۱] (مِ. ۱) ←: **از پول چوبی که به‌روی رودخانه بسته‌بودند عبور شد.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۳) ▫ **پاره‌ای راه بیامد و به سر پولی رسید که بسته‌بودند ازبرای خشک‌رود.** (محمودبن‌عثمان ۱۵۹) ▫ **بگذرد او به یکی ساعت از پول صراط/ بجهد باز به یک جَستن از کوه طراز.** (منوچهری[۱] ۴۱)

پول[۲] p. [پو.] (اِ.) ۱. شیء فلزی یا کاغذی با واحدی مشخص که در هر کشور برای انجام معاملات، خدمات، خریدوفروش، و مانند آنها به‌کار می‌رود. اعتبار آن به‌علت ارزش خودِ آن شیء (مانند پول طلا و نقره) یا به‌علت ارزش پشتوانهٔ آن (مانند اسکناس) است: **چه‌قدر پول داری؟** ▫ **محمدخان... محصل بود و پول می‌خواست.** (کلانتر ۲۸) ▫ **معاملهٔ آن‌جا به پول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰) ۲. قیمت و بهای هرچیز: **پول تاکسی، پول ناهار.** ۳. (گفتگو) (مجاز) جنسی که به‌خاطر داشتن ارزش یا متقاضی زیاد هرلحظه می‌توان آن را فروخت: **ماشین همیشه پول است.** ۴. (مجاز) خرج؛ هزینه: **من هم رختشوری می‌کنم، پول خودم را درمی‌آورم.** (هدایت[۵] ۱۱۸) ۵. (قد.) سکهٔ کوچک و کم‌قیمت ازجنس فلزی کم‌ارزش: **نان یک من هشت پول و گاهی دوازده پول... و در این اواخر یک من بیست‌وهشت پول خورده‌بودند.** (افضل‌الملک ۳۹۲) ▫ **آن زمان... گِردهٔ لطیف و سپید به پولی می‌دادند.** (افلاکی ۶۲۹) ▫ **سر آن است که در آن سِرّی باشد، واگرنه هزار سر به پولی نیرزد.** (مولوی: فیه‌مافیه ۱۶۴)

▫ ~ **بالای چیزی رفتن** (گفتگو) (مجاز) مبلغی برای خرید آن خرج شدن: **چه ماشینی! می‌دانی چه‌قدر پول بالاش رفته؟** (میرصادقی[۳] ۱۷۸)

▫ ~ **بالای کسی (چیزی) دادن** (گفتگو) (مجاز) برای او (آن) پول خرج کردن: **باوجود آن‌همه پولی که بالای دوستانش داده‌بود، هیچ‌کدام در روزگار سختی کمکی به او نکردند.** ▫ **کلی پول بالای این چند دست لباس داده‌ام.**

▫ ~ **به جانِ کسی بسته بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خسیس و طماع بودنِ او: **این‌جور آدم‌ها پول به جانشان بسته است.** (← هدایت[۶] ۱۹)

▫ ~ **بی‌پشتوانه** (اقتصاد) هرنوع پول کاغذی یا سکه‌های طلا و نقرهٔ بدون تضمین.

▫ ~ **بی‌زبان** (گفتگو) (مجاز) پول که بیهوده خرج شده یا ندانسته به کسی داده شده‌باشد: **آدم بلسوادی مثل تو که پول بی‌زبان را نمی‌دهد دست آدمِ قالتاقی مثل حاجی.** (آل‌احمد[۹] ۷۲)

□ ~ بین‌المللی (اقتصاد) واحد پولی که در کشورهای مختلف، رایج و معتبر است.
□ ~ پارو کردن (گفتگو) (مجاز) درآمد و سرمایهٔ بسیار زیاد داشتن یا کسب کردن: پدرش بازاری است، پول پارو می‌کند. ○ دستشان که برسد، می‌خرند. بعد هم راه می‌افتند می‌روند شهر که پول پارو کنند. (آل‌احمد[۶] ۲۲)
□ ~ پای (به‌پای) چیزی دادن (گفتگو) (مجاز) مبلغی برای آن خرج کردن: به شراب خیلی علاقمند بود... اما حاضر نبود که پول به‌پایش بدهد. (هدایت[۳] ۵۹)
□ ~ پایه (اقتصاد) پولی که ازطرف دولت به‌عنوان پایهٔ نظام پولی برگزیده می‌شود.
□ ~ پردار (گفتگو) (مجاز) پول معمولاً زیادی که در یک جمع مانند معرکه‌گیری، کسی برای تحریک دیگران به پول دادن می‌پردازد و سپس آن را پنهانی پس می‌گیرد: با فراهم ساختن چند هم‌دست و... پول‌های پردار دادن... جیب دیگران [را] لخت [می‌کردند.] (شهری[۴] ۲۴۹/۵)
□ ~، ~ را می‌کشد (گفتگو) (مجاز) پول به‌طرف آدم پول‌دار می‌رود؛ ثروت مایهٔ جذب ثروت می‌شود: چرا مردم پولشان را به تو می‌سپرند؟ برای این است که پول، پول را می‌کشد: از صبح زود مثل عنکبوت تار می‌تنی، دزدها و گردنه‌گیرها و قاچاق‌ها را به‌سوی خودت می‌کشی. (هدایت[۳] ۱۱۶)
□ ~ ~ شدن (گفتگو) شکستن و به‌صورت قطعه‌های ریز درآمدن ظرف چینی، سفالی، و مانند آنها: کاسهٔ بلور از دستش افتاد و پول‌پول شد.
□ ~ پیش (گفتگو) ۱. پولی که به‌عنوان ودیعه درطول زمان سکونت یا استفاده از مِلک، توسط مستأجر دراختیار صاحب‌خانه قرار می‌گیرد: دیگر خانهٔ اجاره‌ای بدون پول پیش پیدا نمی‌شود. ○ دومیلیون تومان پول پیش داد و ماهی صدهزار تومان هم اجاره‌خانه می‌دهد. ۲. پولی که درازای چیزی پیشاپیش داده می‌شود: آیا به این دختر پول پیش دادی، هان... یا این‌که بعد به او می‌دهی؟ (هدایت[۸] ۴۵) ○ این بروات... به‌دست خزانه برسد... درمقابلِ پول پیشی که به‌بهای آنها داده‌بودند. (مستوفی ۲۹۹/۳)
□ ~ تمام‌عیار (اقتصاد) پولی که ارزش کالاییِ آن برابربا ارزش پولیِ آن است.
□ ~ توجیبی (گفتگو) پولی که کسی بابت هزینه‌های شخصی خود به‌صورت هفتگی یا ماهانه از شخصی که سرپرستی او را برعهده دارد، دریافت می‌کند: کتاب‌هایم را زیر بغل می‌زدم و می‌رفتم مدرسه. غذایم حاضر... پول توجیبی‌ام برقرار [بود.] (میرصادقی[۳] ۲۱) ○ دو قران پول توجیبی برای خرج‌های دیگرتان [می‌دهند.] (شهری[۲] ۳۶۶/۱)
□ ~ جمع کردن (گفتگو) (مجاز) پس‌انداز کردن پول ازطریق صرفه‌جویی: آن‌قدر سختی کشیدند و پول جمع کردند تا توانستند خانه‌ای تهیه کنند.
□ ~ چای (چایی) (گفتگو) (مجاز) ۱. رشوه ←: در ساعات و اوقات غیرمجاز فقط با راضی ساختن دروازه‌بانان و دادن پول چای... می‌توانستند عبور کنند. (شهری[۲] ۱۹/۱) ۲. اَنعام[۱] ←: آقا ما زحمت خودمان را کشیده‌ایم، لااقل یک پول چایی التفات کنید. (مسعود ۱۵۰)
□ ~ خُرد (گفتگو) (مجاز) ۱. پول سکه‌ای: برای استفاده از تلفن عمومی، پول خُرد نداشتم. ○ ته قبرستان، گودالی بزرگ بود... پول خُرد و حتی اسکناس همه‌جا کف گودال افتاده‌است. (← آل‌احمد[۲] ۴۴) ۲. اسکناس‌هایی که نسبت‌به اسکناس‌های دیگر ارزش کمتری دارند؛ مقِ. پول درشت: هزار تومان پول خُرد دارید؟ لطفاً اسکناس نو باشد.
□ ~ خُرد کردن (گفتگو) (مجاز) تبدیل کردن یک اسکناس با ارزش زیاد به اسکناس‌هایی با ارزش‌های کمتر یا سکه: بلیط‌فروش... پول او را خُردکرده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۲۵)
□ ~ خون خون‌بها ←: پدرش... گفت یا باید قاتل را به او تسلیم نمایند... یا به‌رسم پول خون باید دویست تومان... به او بپردازند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲)
□ ~ خونِ پدرِ خود را خواستن (گفتگو) (مجاز)

تقاضای پول هنگفتی کردن: **این دکترهای بی‌کتاب ازفرنگ‌برگشته هم پول خون پدرشان را از آدم می‌خواهند.** (جمال‌زاده[3] ۲۱)

• ~ **درآوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردن پول با کار، فعالیت، و مانند آنها: **تا عصر برای پول درآوردن به هر دری می‌زدیم.** (درویشیان ۲۵) ○ **مردم به چه تدابیر و تمهیدات و جان کندنی پول درمی‌آورند.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۶)

▫ ~ **درشت** (گفتگو) (مجاز) اسکناس‌هایی که نسبت‌به اسکناس‌های دیگر ارزش بیش‌تری دارند؛ مقـ. پول خُرد: **از مسئول بانک خواست تمام مبلغ چک را پولِ درشت بدهد.** ○ **دست کرد توی جیبش... و هی پول درشت و خُرد درآورد و ریخت روی میز.** (گلشیری[1] ۴۲)

▫ ~ **در گردش** (اقتصاد) پولی که به‌مصرف فعالیت‌های اقتصادی و مبادلات می‌رسد.

▫ ~ **دستی** (گفتگو) (مجاز) پول نقد که فی‌المجلس و معمولاً بی‌سند برای مدت کوتاه وام داده شود: **او تا بوده فقط رفته خورده، پول دستی گرفته، خرج الواتی کرده‌بود.** (شهری[3] ۴۱)

▫ ~ **راکد** (اقتصاد) پول غیرفعال و خارج از جریان اقتصادی در یک کشور.

▫ ~ **رایج** (اقتصاد) پولی که برای مبادلات و خریدوفروش در یک کشور، دارای ارزش قانونی است.

▫ ~ **روی هم گذاشتن** (گفتگو) سهم پرداختن و مبلغی برای تأمین هزینهٔ مشترک جمع کردن: **بیایید پول روی هم بگذاریم یک ضبط‌صوت بخریم.**

▫ ~ **زرد** (مجاز) سکهٔ طلا: **کیسه‌های شاه‌زادگان، هم پول زرد داشت و هم پول سفید.** (افضل‌الملک ۶۱)

▫ ~ **سپرده‌ای** (اقتصاد) پولی که به‌صورت سپرده در حساب‌های بانکی است.

▫ ~ **سرریز** (اقتصاد) ▫ پولِ شناور ←.

▫ ~ **سفید** (مجاز) سکهٔ نقره‌ای: **دو قطعه پولِ سفید... در کف دست [او] گذارد.** (مشفق‌کاظمی ۷)

▫ ~ **سیاه** (مجاز) پول فلزی بسیار کم‌ارزش؛ پشیز: **درویش... از کشکول خود یک مشت پول سیاه [درآورد.]** (جمال‌زاده[4] ۱۳۷/۱) ○ **به دو پول سیاه بتوان یافت / زین‌چنین خریطان دوسه خروار.** (مولوی[2] ۵۱/۳)

▫ ~ **شناور** (اقتصاد) واحد پولی که ارزش آن نسبت‌به واحدهای پولی دیگر دارای نوسان است؛ پول سرریز.

▫ ~ **شیرینی** (گفتگو) (مجاز) اَنعام[1] ←: **چیزی هم به‌اسم پول شیرینی... جلو آنها [دلاک و... در حمام] بگذارند.** (شهری[2] ۵۴۹/۱)

▫ ~ **ضعیف** (اقتصاد) پول کشوری که تراز پرداخت‌هایش کسریِ مستمر دارد.

▫ ~ **فلزی** سکه ←.

▫ ~ **قابل تبدیل** (اقتصاد) پولی که می‌توان آن را به پول کشورهای دیگر تبدیل کرد.

▫ ~ **قانونی** (اقتصاد) پولی که به‌حکم قانون درجریان است.

▫ ~ **قلب** پولی که از ارزش افتاده‌است؛ پول باطل‌شده: **هرکس پول قلبی پیدا می‌کرد، وظیفهٔ دیانتیِ خود می‌دانست که آن را از شکل سکه‌ای بیندازد و به یک قطعه فلز تبدیل کند.** (مستوفی ۴۰۱/۱)

▫ ~ **قوی** (اقتصاد) پول قابل‌تبدیل به طلا یا به ارزهای دیگر.

▫ ~ **کاغذی** اسکناس ←.

▫ ~ **کالایی** (اقتصاد) کالایی که به‌عنوان پول به‌کار می‌رود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را درازای دریافت پول، فروختن: **فرش‌ها را پول کرد و به دواودرمان داد.**

▫ ~ **کسی از (با) پارو بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار پول‌دار بودنِ او: **شماها مرا با بسازبفروش‌هایی که پولشان از پارو بالا می‌رود، یکی ندانید.** (محمدعلی ۳) ○ **من که محال است زن هم‌چو جانوری بشوم، ولو این‌که پولش از پارو بالا برود.** (← مینوی[1] ۱۳۴) ○ **بروید ببینید چه دستگاهی به‌هم زده‌است، پولش با پارو بالا می‌رود.** (← هدایت[3] ۸۶)

▫ ~ **کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) مال و حق

او را پرداخت نکردن: هشتاد بار پول او را خورده و پس نداده‌بودند. (نفیسی ۳۹۳)
▫ ~ِ نقد (اقتصاد) پولی که به‌صورت اسکناس یا سکه است و نه چک یا حواله یا چک بانکی.
▫ ~وپله (گفتگو) پول و هرچیز باارزش مانند آن: کی آمد ازش بپرسد که... این‌همه پول‌وپله را از کجا آورده. (← گلاب‌دره‌ای ۷۰) ○ همین‌که ممدوح به ایشان پول‌وپله‌ای نمی‌داد... او را مورد هجوم می‌ساختند. (مینوی[۲] ۱۳۶)
▫ ~ِ یامفت (گفتگو) (مجاز) پولی که به‌دست آوردنش مستلزم رنجی نبوده‌باشد؛ پول مفت: [برای بیمه] پول یامفت از ما گرفتند. (آل‌احمد[۳] ۹۰)
▫ از کسی ~ درآوردن (گفتگو) (مجاز) با حیله، زرنگی، و مانند آنها از او پول گرفتن: شب بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم دربیاورم. (آل‌احمد[۴] ۲۵)
▫ به ~ نزدیک کردن (گفتگو) (مجاز) تبدیل کردن به پول نقد؛ فروختن: همهٔ لوازم و اجناس منزلش را به پول نزدیک کرد تا بتواند بدهی‌هایش را بپردازد.

پولاد pulād [= فولاد] (اِ.) (مواد) فولاد ←: پهلوانی که... در آهن و پولاد غرق است. (قاضی ۷۵۲)

پولادسازی p.-sāz-i [= فولادسازی] (حامص.) (مواد) فولادسازی ←.

پولادگر pulād-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آهنگر ←: بفرمود خسرو به پولادگر / که بند گران ساز مسمار سر. (فردوسی[۳] ۹۴۰)

پولاده pulād-e (صن.) (قد.) ازجنس پولاد؛ پولادی؛ فولادی: پولاده تیغ مغزپالای / سرهای سران فکنده بر پای. (نظامی[۲] ۱۱۰)

پولادی pulād-i [= فولادی] (صنـ.، منسوب به پولاد) مربوط به پولاد؛ ازجنس پولاد؛ فولادی: مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی / .... (فرخی[۱] ۳۵۵)

پولادین pulād-in [= فولادین] (صنـ.) پولادی ↑: پسر دهقان... سرتاپا مزین به نشان‌های رنگارنگ... و زنجیرهای کوچک پولادین بود. (قاضی ۵۷۰)

پولاروید polāroyd [انگ.] (اِ.) (عکاسی) پلاروید ←.

پولاریزاسیون polārizāsiyon [فر.] (اِمصـ.) (فیزیک) پلاریزاسیون ← قطبی • قطبی شدن.

پولاریزه polārize [فر.] (صـ.) (فیزیک) پلاریزه ←.

پول‌پرست pul-parast [پو.فا.] (صف.) (مجاز) آن‌که به‌خاطر علاقهٔ زیاد به پول، مدام درفکر جمع‌آوری و به‌دست آوردن آن است و به‌سختی پول خرج می‌کند؛ پول‌دوست: در این کتاب‌خانهٔ گران‌بها... مقداری از نفایس آن به‌دست... متصدیان پول‌پرست بی‌وجدان به‌غارت رفته. (اقبال[۱] ۱/۵و۲/۴)

پول‌پرستی p.-i [پو.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پول‌پرست بودن: آیا... می‌توانست حس جاه‌طلبی و پول‌پرستی را در خود بکُشد؟ (مشفق‌کاظمی ۲۰۱)

پول‌پله pul-pale [پو.فا.] (اِ.) (گفتگو) ← پول[۲] ▫ پول‌وپله: پول‌پله‌های ننهٔ بی‌چاره را برداشته و رفته‌است و مرا قال گذاشته‌است. (← شهری[۱] ۳۹۱)

پولتیک poletik [فر.: politique] (اِ.) ۱. سیاست (مِ ۱) ←: مدارس متعدده دارد... برای تحصیل علوم... و نیز مدرسهٔ حکما و عقلا و ارباب علم قانون و پولتیک. (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۲) ۲. خط‌مشی؛ طرز فکر و عمل: پولتیک درباری... مقتضی شد که رجال عاقل و کافی از مرکز دور... گردید. (طالبوف: ازصباتانیما ۳۰۳/۱) ○ با علم و اطلاع براساس پولتیک... مأموریت خود را بهتر خواهد دانست. (امیرنظام ۱۸۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) رفتار یا گفتار حساب‌شده همراه‌با زیرکی و تدبیر یا حقه‌بازی. ← • پولتیک زدن: می‌توانید از کشیدن تدریجی پول از ایران با بامبول و پولتیک کوتاه بیایید. (← فصیح[۱] ۳۱۴)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به کار بردن حیله و مکر در انجام امری؛ کلک زدن: هزار جور پولتیک زدیم تا توانستیم از مخفی‌گاه آنها اثری

پیدا کنیم.

پولتیکی p.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به پولتیک) سیاسی (مِ. ۱) ←: اهمیت پولتیکی آن شهر از تبریز کمتر نیست. (حاج‌سیاح[1] ۲۵۸) ○ اشعار پولتیکی. (طالبوف[2] ۲۵۲)

پول‌خرج‌کن pul-xarj-kon [یو.عر.فا.] (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در خرج کردن پول امساک نمی‌کند و به‌راحتی پول خرج می‌کند: میرزاباقر و دارودسته‌اش... ازجمله مشتریانِ پول‌خرج‌کن آن به‌شمار می‌آمدند. (شهری[1] ۱۶۸) ○ شیک‌پوش و اهل‌دل و آقامنش و پول‌خرج‌کن [بود.] (شهری[2] ۲۱۹/۲)

پول‌خرده pul-xord-e [یو.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← پول[2] ◘ پول خُرد (مِ. ۱): او پول‌خرده‌هایش را... زیر قالی نمی‌گذارد. (دیانی ۱۴۲)

پول‌دار، پولدار pul-dār [یو.فا.] (صف.) (گفتگو) صاحب مال و دارایی بسیار؛ ثروت‌مند: پول‌دار است، اما خسیس است.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) صاحب مال و دارایی بسیار شدن: از هیچ به همه‌چیز رسیده، پول‌دار شده‌بود، اما آدم نشده‌بود. (شهری[3] ۱۸۳) ○ هرگز کاسب و پول‌دار و صاحب‌مکنت نخواهم شد. (جمال‌زاده[3] ۱۷۶)

پول‌درآر pul-dar-ār [یو.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) ۱. سودآور: شغل پول‌درآر، کار پول‌درآر. ۲. تأمین‌کنندهٔ مخارج زندگی؛ نان‌آور؛ خرجی‌ده: تنها پول‌درآرِ خانه پسرش بود که خرج همهٔ آنها را می‌داد.

پول‌درآری p.-i [یو.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) پول درآوردن: این دکترها هم چیزی بارشان نیست، مقصودشان پول‌درآری است. (هدایت[9] ۱۲۴)

پول‌دوست pul-dust [یو.فا.] (صـ.) (گفتگو) پول‌پرست ←: نصیب رقیه تنهایی بود و بی‌یاری... و خشونت یک مرد خودخواه و جاهل و پول‌دوست. (علوی[3] ۵۹)

پول‌دوستی p.-i [یو.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) پول‌پرستی ←: خساست و پول‌دوستی او باعث شده که همه از دوروبرش متفرق شوند.

پولسار pu(o)lsār [انگ.: pulsar] (اِ.) (نجوم) تپ‌اختر ←.

پول‌ساز pul-sāz [یو.فا.] (صف.) (گفتگو) سودآور: دستگاه‌های وارداتی پول‌ساز، شغل پول‌ساز، هنرپیشهٔ پول‌ساز. ○ در تهران شغل آبرومند و پول‌سازی پیدا نکردم. (محمدعلی ۵۲)

پول‌سازی p.-i [یو.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) پول‌ساز بودن: به پول‌سازیِ این شغل پی برده‌بود.

پولک pul-ak [یو.فا.] (مصغـ. پول، اِ.) ۱. دایره‌های سوراخ‌دار کوچک و نازک معمولاً ازجنس پلاستیک و به‌رنگ‌های مختلف که برای تزیین لباس و مانند آن به‌کار می‌رود: پارچه و پولک برای دوختن لباس عروسک‌ها. (حاج‌سیدجوادی ۱۳) ○ بر دیوارهایش آینه‌های کوچک و بعضی اشیای دیگر زینتی آویخته‌بود، ازنوع آویزهای اسفند و مهره‌ها و پولک‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ۲. (جانوری) هریک از واحدهای شاخی، استخوانی، یا غشایی نازکی که روی پوست برخی مهره‌داران مانند ماهی را می‌پوشانَد؛ فلس: باید ماهی را پس‌از کندن سر و دُم و پولک... در آب بخوابانند. (شهری[2] ۵۰/۵) ۳. (گفتگو) مقدار پول کم: پولکی به‌دست می‌آورد درحد توجیبی. (پارسی‌پور ۳۲۴) ۴. پولکی[2] (مِ. ۳) ←: اسباب بزک در جعبهٔ مجری... رویش گل و نُقل و پولک می‌پاشیدند. (شهری[2] ۷۲/۳) ۵. (فنی) صفحهٔ نازک فلزی معمولاً گِرد. ۶. (فنی) واشری که فقط یک سوراخ ریز در وسط دارد.

◘ ~ ~ (گفتگو) ریزریز و به‌صورت قطعات کوچک و گِرد: زغال‌ها را پولک‌پولک... آتش کرده، با انبر بر سر چپق‌های مشتریان می‌گذاشتند. (← شهری[2] ۳۰۲/۴)

◘ ~ ~ شدن (گفتگو) تکه‌تکه و ریزریز شدن: حالا هیچ‌کس نمی‌تواند ثابت کند که این یک روز آیینه بوده‌است، پولک‌پولک شده. (پارسی‌پور ۱۹۸)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (فنی) بیرون پریدن درپوش‌های مجرای آب بدنهٔ موتور اتومبیل

هنگام داغ شدن موتور.

پولکا polkā [فر.: polka، از چِکی] (اِ.) ۱. نوعی رقص لهستانی به‌صورت دونفره یا گروهی. ۲. (موسیقی) نوعی آهنگ دوضربی که با آن پولکا می‌رقصند. ← (مِ. ۱).

پولک‌دار pul-ak-dār [یو.فا.فا.] (صف.) دارای پولک. ← پولک (مِ. ۱): **رخت پولک‌دار عنابی تنش بود.** (علوی[۲] ۲۸) ○ **در گوشهٔ پهلوی ارسی توشکی... با منگوله و روپوش پولک‌دار [بود.]** (میرزاحبیب ۲۴۴)

پولک‌دوز pul-ak-duz [یو.فا.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که پولک را روی پارچه، لباس، و مانند آنها به‌صورت نقش‌های تزیینی می‌دوزد.

پولک‌دوزی p.-i [یو.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. عملِ پولک‌دوز: **پولک‌دوزی لباسم را هنوز تمام نکرده‌ام.** ۲. شغل پولک‌دوز: **پولک‌دوزی برای او درآمد چندانی نداشت.** ۳. (اِ.) آنچه با پولک آن را تزیین کرده‌اند. ← پولک (مِ. ۱): **چه پولک‌دوزی قشنگی به دیوار زده‌اید.**

پول‌کن pul-kan [یو.فا.] (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با زرنگی و زیرکی از دیگران پول می‌گیرد: **از آن آدم‌های پولکن است که با زور جیب آدم را خالی می‌کنند.**

پول‌کنی p.-i [یو.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل پول‌کن؛ پول‌کن بودن: **از آن آدم‌هایی است که هزار نوع راه پولکنی می‌داند.**

پولکی[۱] pul-aki [یو.فا.] (ص.) (گفتگو) ۱. دارای علاقهٔ بسیار به جمع‌آوری پول: **اگر توانست... توصیه و مطامع بعضی‌از متنفذین پولکی را اطاعت ننماید... زرنگ است.** (عشقی ۱۱۳) ۲. آن‌که درقبال دریافت پول، حاضر به انجام هر کاری است؛ رشوه‌گیر: **چون پولکی است، با دادن پول به او می‌توانی کارت را راه بیندازی.**

■ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عادت کردن به گرفتن پول یا توجه داشتن مداوم به جمع‌آوری پول: **چرا این‌قدر پولکی شده‌ای و وجدان را کنار گذاشته‌ای؟**

پولکی[۲] pul-ak-i [یو.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به پولک) ۱. تزیین‌شده با پولک؛ دارای پولک. ← پولک (مِ. ۱): **زن‌ها... پیراهن کوتاه و یخهٔ چاک‌دار و جلیقهٔ پولکی دارند.** (آل‌احمد[۱] ۳۱) ○ **به... خلعت خاص از قبای پولکی... و به فرمان ملک‌الشعرایی سرافراز شدم.** (میرزاحبیب ۹۱) ۲. فلس‌دار: **ماهی پولکی.** ۳. (اِ.) نوعی شیرینی و آب‌نبات که به‌شکل دایره‌های کوچک و رنگی درست می‌شود: **باران نُقل و خرده‌نبات و آب‌نبات پولکی [به‌سر] عروس‌وداماد.** (شهری[۲] ۱۰۹/۳)

پول‌محوری pul-mehvar-i [یو.عر.فا.] (حامص.، اِ.) (اقتصاد) نظریهٔ مربوط به کنترل اقتصاد کشور ازراه تنظیم عرضهٔ پول.

پول‌ندار pul-na-dār [یو.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) آن‌که وضعیت مالیِ خوبی ندارد؛ بی‌پول.

پول‌نداری p.-i [یو.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) بی‌پولی: **جوانان با پول‌نداری‌شان اجناس خیلی گران‌بها می‌خریدند و... تقدیم می‌کردند.** (هدایت[۶] ۶۶)

پول‌وپله pul-o-pale [یو.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ← پول[۲] ◘ پول‌وپله.

پولور pu(o)lover [انگ.] (اِ.) پلیور ←.

پولوس polos [؟] (اِ.) (فنی) میلهٔ فلزیِ گردانندهٔ چرخ اتومبیل.

پولوس‌خلاص‌کن p.-xalās-kon [؟.عر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) قطعهٔ واسطه‌ای در بعضی اتومبیل‌ها که دیفرانسیل کمکی را با چرخ درگیر می‌کند و هنگامی‌که اتومبیل در گِل یا روی یخ گیر می‌کند، با استفاده از آن و دندهٔ کمک، اتومبیل را بیرون می‌آورند.

پولونیم poloniyom [فر./ انگ.: polonium] (اِ.) (شیمی) عنصری جامد و نقره‌ای‌رنگ با ویژگی‌های فلزی، که رادیواکتیو و خطرناک است. ♁ برگرفته از نام پولونیا (لهستان)، کشوری در اروپای مرکزی.

پولونیوم p. [فر./ انگ.] (اِ.) (شیمی) پولونیم ↑.

پولی[۱] pul-i [یو.فا.] (صنـ.، منسوب به پول) ۱.

مربوط به پول: تورم پولی، مشکلات پولی. ۲. (گفتگو) ویژگی آنچه حق استفاده از آن درازای پرداخت پول ممکن است: این بازی، پولی است. ○ بعضی توالت‌های عمومی، پولی است. ○ این‌جا همه‌چیزش پولی است... برای همه‌چیز باید پول داد. (میرصادقی[9] ۱۱) ۳. (گفتگو) نقدی: [اگر جنسی بخواهی] یک کوزهٔ جاترشی می‌دهم، دوتا آبخوری. اگر پولی بخواهی، چهار تومان و نیم. (← آل‌احمد[4] ۴۴)

پولی[2] puli [انگ.: pulley] (اِ.) (فنی) قرقره‌ای فلزی با یک یا چند شیار که روی آن تسمه یا طناب می‌افتد؛ فلکه.

پولی‌استر poliyester [فر.] (اِ.) (شیمی) پلی‌استر ←.

پولیپ polip [فر.: polype] (اِ.) (پزشکی) توده‌ای برآمده و غیرطبیعی که از سطح پوشش‌های مخاطی می‌روید.

☜ ◘ ~ِ **بینی** (پزشکی) پولیپی که به‌علت عفونت یا آلرژی در غشای مخاطیِ بینی ایجاد شود.

پولیتیک politik [فر.] (اِ.) پولتیک ↔ سیاست.

پولیس polis [فر.] (اِ.) پلیس ←.

پولیستر poliyester [فر.] (اِ.) (شیمی) پلی‌استر ←.

پولیش poliš [انگ.: polish] (اِ.) (مواد) ۱. گَرد مایع یا ذرات جامد معلق در مایع که برای پرداخت کردن یا حفاظت سطح، روی آن می‌مالند. ۲. ماده‌ای حاوی عوامل شیمیایی یا ساینده که برای برق انداختن سطوح مختلف مانند بدنهٔ اتومبیل یا سنگ‌فرش و پارکت به‌کار می‌رود.

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (فنی) پرداخت کردن. ← پرداخت ● پرداخت کردن (مِ. ۲).

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) پرداخت کردن. ← پرداخت ● پرداخت کردن (مِ. ۲).

پولیش‌کاری p.-kār-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) صیقل دادن و برق انداختن: پولیش‌کاری اتومبیل.

پولیکا polikā [؟] (صـ.) (شیمی) پلیکا ←.

پولی‌کش puli-keš [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) ابزاری معمولاً با سه یا چهار بازوی گیرنده برای جدا کردن پولی از محور؛ فولی‌کش.

پولینزیایی polinezi-y-āy(')i (صفـ.، منسوب به پولینزی، چند جزیرهٔ پراکنده در اقیانوسیه، اِ.) شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های مالایا-پولینزیایی.

پولیور poliver [از انگ.] (اِ.) پلیور ←.

پوما pu(o)mā [فر.: puma، از اسپا.] (اِ.) (جانوری) شیر کوهی. ← شیر[2] ◘ شیر کوهی.

پونت pont [انگ.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) پنت ←.

پونت punt [از انگ.] (اِ.) پوند ←.

پوند pond [انگ.: pound] (اِ.) ۱. واحد پول انگلستان؛ لیرهٔ انگلیسی: نقاط برجستهٔ کلماتشان از بورس دلار، پوند، برات... ترکیب شده. (← مسعود ۸۷) ۲. (فیزیک) واحد انگلیسی اندازه‌گیری جِرم، تقریباً معادل ٤٥٠ گرَم: دو عراده توپِ سه‌پوند بلندقد در آذربایجان ریخته و سوار عراده نموده، پیش‌کش اعلی‌حضرت کرده. (وقایع‌اتفاقیه ۵۳۸) ۳. (فیزیک) واحد انگلیسی اندازه‌گیری نیرو.

پونز punez [فر.: punaise] (اِ.) میخ کوچک با سرِ گِرد و مسطح و نوک کوتاه معمولاً فلزی، که برای وصل کردن کاغذ، پارچه، و مانند آنها روی یک سطح به‌کار می‌رود.



☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) وصل کردن کاغذ، پارچه، و مانند آنها به‌وسیلهٔ پونز به هر سطحی: یک صرافی بود که بیست‌وسه نوع اسکناس به تختهٔ بساطش پونزکرده‌بود. (آل‌احمد[2] ۱۵۵)

پونس punes [از فر.] (اِ.) پونز ←.

پونه pune (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و معطر از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و گل‌های آن مصرف دارویی دارد؛ پودنه.

پونه‌سا p.-sā (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ نعناع؛ قطرم.

پووف puf (شجـ.) (گفتگو) ۱. پوف (مِ. ۱) ←: **نمی‌توانی یک‌کمی یواش‌تر صحبت کنی زن، چه داددادی می‌کند، عجب استراحتی کردم، پووف.** (میرصادقی[۱۲] ۶۱) ۲. (اِ.) (کودکانه) پوف (مِ. ۲) ←.

پوه puh (شجـ.) (گفتگو) پوف (مِ. ۱) ←: **پوه، شوهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه، برای لای جرز خوبند.** (هدایت[۴] ۷۴)

پوی pu-y (بمـِ. پوییدن) (قد.) ۱. ← پوییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پوینده»: **چالاک‌پوی، راه‌پوی.** ۳. (اِمصـِ.) پوییدن: **نوند شتابنده هنجارجوی/ چنان شد که بادش نه دریافت پوی.** (اسدی[۱] ۳۳۱) نیز ← ◻ پوی‌پوی.

◻ ~ ~ (قد.) ۱. دوان‌دوان؛ به‌سرعت: **همه پیش من جنگ‌جوی آمدند/ چنان خیره و پوی‌پوی آمدند.** (فردوسی[۳] ۱۷۰) ۲. درحال دویدن: **گهی ازبهر وصلش پوی‌پویم/ گهی ازبیم هجرش موی‌مویم.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۵۶)

◻ ~وتک (قد.) تکاپو ←: **راهشان یوزگرفته‌ست و ندارند خبر/ زآن چو آهو همه در پوی‌وتک و بابطرند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۵۵)

پویا p.-ā (صـ.) ۱. ویژگی آنچه حرکت می‌کند و دارای استعداد یا توان دگرگونی در جهت برتری و پیش‌رفت است؛ مقـِ. ایستا: **اقتصاد پویا، ذهن پویا.** ○ **تصویر ما... از جهان... یا تصویری از اموری ایستا و ساکن است و یا تصویری از اموری پویا و متحرک.** (مطهری[۱] ۶۱) ۲. (قد.) آن‌که برای به‌دست آوردن چیزی می‌کوشد؛ دونده پی چیزی و جویندهٔ آن: **نوع انسان... جویای نام و پویای مقامند.** (قائم‌مقام ۲۸۰)

پویان pu-y-ān (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه درحال حرکت به نرمی و آرامی است؛ روان: **کشتی‌ها از هرنوع و بههراندازه... پویان... .** (میرزاحبیب ۶۳۸) ۲. دونده؛ دوان؛ شتابان: **کفر و دین هردو در رهت پویان/ وحده‌لاشریک‌له‌گویان.** (سنایی[۱] ۶۰) ۳. جوینده؛ جست‌وجوکننده: **روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان.** (سعدی[۲] ۱۴۵) ۴. (قد.) درحال پوییدن؛ روان: **پیاده شد از اسب و ژوبین به‌دست/ همی‌رفت پویان به‌کردار مست.** (فردوسی[۳] ۳۰۰) ۵. درحال دویدن؛ شتابان؛ دوان: **نشست ازبر بادپایی چو گرد/ ز دژ رفت پویان به دشت نبرد.** (فردوسی[۳] ۳۹۶) ۶. (بمـِ. پویانیدن) ← پویانیدن.

پویانما pu-y-ā-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) (سینما) (فرهنگستان) انیماتور ←.

پویانمایی p.-y(ʼ)-i (حامصـ.، اِ.) (سینما) (فرهنگستان) انیمیشن ←.

پویانیدن pu-y-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پویان) (قد.) دواندن و راه بردن: **اسبی که سخت تیزی کند، او را بباید پویانید که تیزی اسب را پویه بشکند.** (فخرمدبر ۱۹۹)

پویایی pu-y-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.) وضع و حالت پویا؛ پویا بودن؛ مقـِ. ایستایی. ← پویا (مِ. ۱): **پویایی و ایستایی، دو مقولهٔ اصلیِ جامعه‌شناسیِ اگوست‌کُنت است.** (مطهری[۱] ۶۲)

پویش pu-y-eš (اِمصـ. از پوییدن) ۱. پی‌گیری و فعالیت مستمر و جدی در به‌دست آوردن چیزی. ۲. فرایند ←.

پویشگر p.-gar (صـ.، اِ.) (کامپیوتر) اسکنر ←.

پوئم‌سمفونیک po'emsamfonik [فر.: poème symphonique] (اِ.) (موسیقی) فرم موسیقی ارکستری مربوط به موسیقی برنامه‌ای.

پوئن puʼan [فر.: point] (اِ.) نمره یا امتیازی که به‌دلیل انجام یک حرکت درست ورزشی، درسی، و مانند آنها به کسی تعلق می‌گیرد؛ امتیاز: **اگر بتواند یک پوئن دیگر به‌دست بیاورَد، برندهٔ بازی می‌شود.**

پوینت poynt [انگـ.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) پنت ←.

پویندگی pu-y-ande-gi (حامصـ.) عملِ پوینده؛ پوینده بودن. ← پوینده (مِ. ۱): **ازنظر عاطفی و**

پویندگی... از هر محتوا و شکلی ولو بالقوه خالی است. (مطهری[۱] ۵۲)

پوینده pu-y-ande (صف. از پوییدن) ۱. آن‌که دارای حرکت و پیش‌روی است؛ رونده: پویندگان راه سعادت. ○ پس ای مرد پوینده بر راه راست/ تو را نیست منت خداوند راست. (سعدی[۳] ۳۷۷) ○ برانگیخت آن رخش پوینده را/ همی‌جست آن جنگ‌جوینده را. (فردوسی[۳] ۳۵۳) ۲. آن‌که برای رسیدن به چیزی تلاش و کوشش توأم‌با شتاب می‌کند؛ جست‌وجوکننده؛ جوینده: وآن‌کس‌که به خود فرونیاید/ پویندهٔ حق‌گزین شمارش. (خاقانی ۸۹۴)

پوی‌وتک pu-y-o-tak (اِمصـ.) (قد.) پوی ◘ پوی‌وتک ⟵ تکاپو.

پویه pu-y-e (اِمصـ.) ۱. فرایند ⟵: در پویهٔ تحول از قدیم به جدید همواره شاهد پیش‌رفت‌های بسیاری بوده‌ایم. ۲. (قد.) حرکت یا رفتن نه به‌تندی نه به‌آهستگی: خیره ز هر پویه ز میدان مرو/ با فلک پیر تو را کارهاست. (پروین‌اعتصامی ۱۵) ○ به‌حکم آن‌که این شب‌رنگ شبدیز/ به‌گاه پویه بس تند است و بس تیز. (نظامی[۳] ۷۳) ۳. (قد.) دویدن: اسبی که سخت تیزی کند، او را بباید پویانید که تیزی اسب را پویه بشکند. (فخرمدبر ۱۹۹)

■ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. کسی یا چیزی را با سرعت بسیار به‌حرکت درآوردن؛ تازاندن: حمله چه دهی به کُند شمشیرم/ پویه چه کنی به تنگ میدانم؟ (مسعودسعد[۱] ۴۹۳) ۲. (مصـ.ل.) حرکت کردن یا دویدن با سرعتی بین شتاب و آهستگی: پایی که بسی پویهٔ بی‌فایده کردی/ دیری‌ست که در دامن اندوه کشیدست. (عطار[۵] ۷۴۰)

پویه‌گری p.-gar-i (حامصـ.) (قد.) جست‌وجو؛ پژوهش: این چند برگ کاغذ، ره‌آورد آن پویه‌گری... است. (نفیسی: کلیات شیخ‌بهایی ۹)

پوییدن pu-y(')-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پو[ی]) ۱. حرکت و پیش‌روی کردن به‌سوی مقصدی یا برای به‌دست آوردن و جست‌وجوی چیزی: این نحوهٔ تفکر مانع نبود که در تلاش معاش بپوید. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ نکوکارتر زو به ایران کسی/ نیابی، وگر چند پویی بسی. (فردوسی[۴] ۸۰) ۲. (مصـ.مـ.) طی کردن مسیر یا رفتن در مسیری (نه به‌شتاب و نه آهسته): اولاد آدم، نسلی پس‌از نسلی جای خود را به یک‌دیگر می‌دهند و راه دیار عدم می‌پویند. (اقبال[۲] ۸۴) ○ بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم/ که من دلشده این ره نه به‌خود می‌پویم. (حافظ[۱] ۲۶۲) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) دویدن: گرگی را دیدم که روی سوی رمه آورده، می‌پویید. (نظام‌الملک[۲] ۵۹)

په pah (شجـ.) (گفتگو) هنگام بیان اعتراض و نارضایتی توأم‌با تعجب و شگفتی و مانند آنها گفته می‌شود: جیپ سرگرد، تهِ ازجاکنده می‌شود، په! راننده نیست، طیاره‌چی است. (⟵ محمود[۱] ۲۲۷) ○ په! شما گمان می‌کنید که هر اقدامی می‌شد، برای رفاه حال مردم و یا آبادی مملکت بود؟ (هدایت[۳] ۸۵)

په peh [= پیه] (اِ.) (قد.) پیه؛ چربی: دولت به من نمی‌دهد از گوسفند چرخ/ ازبهر درد دنبه و بهر چراغ پِه. (خاقانی ۹۲۰)

■ ○ ~ به پهلوی کسی درآمدن (قد.) (مجاز) چاق شدنِ او: صد جگر پاره شد ز هرسویی/ تا درآمد پهی به پهلویی. (نظامی[۴] ۴۵)

پ.هاش، پهاش pe.hāš [فر.: p.H. potentiel Hydrogène] (اِ.) (شیمی) معیاری برای تعیین میزان اسیدی یا قلیایی بودن هر محلول.

پ.هاش.متر، پهاش‌متر pe.hāšmetr [فر.: pH-mètre] (اِ.) (شیمی) اسباب اندازه‌گیری پ.هاش محلول‌ها.

په‌پیاز peh-piyāz (اِ.) (قد.) اشکنه ⟵: گفت: تو امروز چه خوردی؟ گفت: اندکی په‌پیاز. (عطار: تذکرة‌الاولیا: لغت‌نامه[۱])

پهلو pahlu (اِ.) ۱. فاصلهٔ بین زیربغل تا گودی کمر؛ دو طرف شکم و سینه: چکه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت. (هدایت[۵] ۶۱) ○ شبی کُردی از درد پهلو نخفت/ طبیبی در آن ناحیت بود، گفت:...

(سعدی[۳] ۳۲۶) ۲. (مجاز) بخش کناری هرچیز: **همین‌که من از پهلویش گذشتم... آه سردی کشید.** (مینوی[۳] ۲۷۸) ○ **دستور داد اجاقی از سنگ پهلوی چادر درست کردند.** (مصدق ۷۳) ○ **چنان‌چون بگویند اندر مَثَل‌ها/ که پهلوی هر گل نشسته‌ست خاری.** (فرخی[۱] ۳۷۵) ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **دوپهلو، سینه‌پهلو، هم‌پهلو.** ۴. (قد.) شکم: **فروریخت از دیده سیندخت خون/ که کودک ز پهلو کی آید برون.** (فردوسی[۳] ۲۰۱) ۵. (قد.) کناره؛ وجه؛ جهت: **به میدان درآمد چو عفریت مست/ یکی حربهٔ چارپهلو به‌دست.** (نظامی[۷] ۴۴۳) ○ **درختی‌ست شش‌پهلو و چاربیخ/ تنی چند را بسته بر چارمیخ.** (نظامی[۷] ۸۹) ۶. (قد.) (ریاضی) ضلع: **مربع... آن است که هر چهار پهلوی او با یک‌دیگر راست و برابر باشند و زاویهٔ هر چهار قائمه باشد.** (بیرونی ۱۱)

☜ ○ ~ **بر زمین نهادن (سودن)** (قد.) (مجاز) دراز کشیدن؛ خوابیدن: **وی دوازده روز به یک وضو نماز گزارد و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چند روز می‌گذشت که طعام نمی‌خورد.** (جامی[۸] ۵۸۲) ○ **یوسف صدیق... دوانزده سال روزه نگشاد و شب پهلو بر زمین ننهاد.** (مولوی[۴] ۷۶) ○ **ارباب قلعه نیز از اجتهاد پهلو بر زمین بنسودند.** (جوینی[۱] ۱/۱۰۵)

○ ~**به**~ (گفتگو) (مجاز) درکنار یک‌دیگر؛ نزدیک هم: **آن دو پهلوبه‌پهلو برسر سنگی نشستند.** (قاضی ۸۲۸)

○ ~ **به** ~ **زدن باکسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) ○ پهلو زدن با کسی ←: **خیلی خوب یاد گرفته، با استادش پهلو به پهلو می‌زند.**

○ ~**به**~ **شدن** (گفتگو) غلت زدن درحالت خوابیده و از روی یک پهلو برروی پهلوی دیگر قرار گرفتن: **عادت ندارد که در خواب غلت بزند و پهلوبه‌پهلو بشود.** ○ **ناله می‌کرد و پهلوبه‌پهلو می‌شد.** (علی‌زاده ۱/۵۲)

○ ~**به**~ **کردن** (گفتگو) برگرداندن بدن کسی درحالت خوابیده و او را برروی پهلوی دیگر قرار دادن: **برای عوض کردن پتوی بیمار، او را روی تخت پهلوبه‌پهلو کردند.**

○ ~ **به** ~**یِ کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. درکنار او راه افتادن و حرکت کردن: **پهلو به پهلوی هم دادند و به‌راه افتادند.** ۲. از او پشتیبانی کردن؛ او را همراهی کردن: **جسارت و گستاخی او نسبت‌به ما، به‌خاطر این است که دیگران پهلو به پهلوی او می‌دهند.**

○ ~ **تهی کردن (نمودن)** (قد.) (مجاز) ۱. سر باززدن از انجام کاری؛ شانه خالی کردن: **آنها نیز از مرافقت و امداد او پهلو تهی نمودند.** (شوشتری ۱۵۰) ○ **اگر در آن خطری باید کرد و مثلاً سر درباخت، پهلو تهی نکند.** (نصرالله‌منشی ۱۸۳) ۲. دوری کردن: **آن‌که پهلو تهی کند از کان/ صرهٔ سیم‌وزر کجا یابد؟** (ابن‌یمین ۳۶۳)

⊙ ~ **دادن** (گفتگو) (مجاز) برآمدگی در قسمت‌های کناری پیدا کردن؛ لبه دادن: **برجستگی‌ها زیر چادرش چرخید و بالا آمد و به یک طرف پهلو داد.** (میرصادقی[۱] ۷۳)

○ ~ **دادن کسی را (به کسی)** (قد.) (مجاز) سود رساندن به او: **درپناه عارضت خط مُلک خوبی را گرفت/ دشمن خود را چراکس این‌قدر پهلو دهد؟** (کلیم ۲۳۲)

○ ~ **زدن (ساییدن) باکسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) برابر بودن با او (آن)؛ برابری و مقابله کردن با او (آن): **سِحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار/ سامری کیست که دست از ید بیضا ببَرَد؟** (حافظ: لغت‌نامه[۱]) ○ **زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری؟/ سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟** (سعدی[۳] ۶۲۰) ○ **چون از این عقبه که با سدره پهلو می‌ساید، بگذری، خوف و مشقت را منتهایی پدید آید.** (زیدری ۱۰۳)

● ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) پرهیز کردن؛ اجتناب و دوری کردن: **بِه ار پهلو کند زین نرگس مست/ نهد پیشم چو سوسن دست بر دست.** (نظامی[۳] ۲۰۴)

● ~ **گرفتن** (مصـ‌ل.) ایستادن یا قرار گرفتن کشتی و مانند آن درکنار ساحل، اسکله، یا

شناوری دیگر: **قایق‌های موتوری، همه کنار کارون پهلو گرفته‌اند.** (محمود[۲] ۲۶) ○ **کشتی خاص خلیفه پو گرفت/ درکران اندرزمان پهلو گرفت.** (دهخدا[۴] ۳۵) نیز ← ساحل ● ساحل گرفتن.

□ **~ نگه (نگاه) داشتن** (قد.) (مجاز) دوری کردن؛ فاصله گرفتن: **تو ای پهلوان کامدی سوی من/ نگه دار پهلو ز پهلوی من.** (نظامی[۷] ۲۱۶)

□ **~ واگرفتن از کسی** (قد.) (مجاز) دور شدن از او؛ کناره‌گیری کردن از او: **وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری/ که از من وانگیری روز تا شب یک زمان پهلو.** (امیرخسرو: دیوان ۴۸۷: فرهنگ‌نامه ۱/۴۱۴)

□ **~یِ** (گفتگو) پیشِ؛ نزدِ: **اگر وقت کردید، پهلوی ما هم بیایید.** ○ **پهلوی خودم گفتم... .** (علوی[۱] ۳۵) ○ **پهلوی عیسی نشینم بعدازاین/ برفراز آسمان چارمین.** (مولوی[۱] ۱/۴۰)

□ **~یِ چرب** (قد.) (مجاز) سود فراوان: **پهلو از من تهی مکن که مرا/ پهلوی چرب هم ز پهلوی توست.** (خاقانی ۴۶۷)

□ **~یِ کسی را خاریدن** (قد.) (مجاز) ضربه و لطمه زدن به او: **تویی بر خواب‌وخور رفته، همانا خود نه‌ای آگه/ که مر پهلوت را گیتی به خواب‌وخور همی‌خارد.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۲)

□ **از این ~ به آن ~ شدن** (گفتگو) □ پهلوبه‌پهلو شدن ←: **زن... اغلب زود به بستر می‌رفت. نیمه‌شب غُراغُر فنرهای تخت او به‌گوش می‌رسید، از این پهلو به آن پهلو می‌شد.** (علی‌زاده ۱/۳۲۴)

□ **از ~یِ** (قد.) (مجاز) ازجانبِ؛ ازسویِ: **بگشا بند قبا تا بگشاید دل من/ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳) ○ **با دل شوریده گفتم برسر خوان امید/ جز جگر ما را امیدی نیست از پهلوی تو.** (ابن‌یمین ۲۸۳)

□ **از ~یِ خود (خویش) خوردن** (قد.) (مجاز) ازجانب خود آسیب و ضرر دیدن؛ به خود آسیب و ضرر رساندن: **بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورَد/ هم‌چون سگی که او بخورَد استخوان خویش.** (امیرمعزی ۳۹۳) ○ **نباشی بس ایمن به بازوی خویش/ خورَدگاو نادان ز پهلوی خویش.** (فردوسی[۳] ۴۰۱)

□ **از ~یش (~یِ دستش) درآمدن** (گفتگو) (مجاز) برای انتقام گرفتن از کسی گفته می‌شود؛ پدر کسی را پیش چشمش آوردن: **استاد باقری بسازم که هفت‌تا (یا هشت‌تا) استاد باقر از پهلویش دربیاید!** (نجفی) ○ **چنان ناپلئونی برایش بسازم که هشت‌تا ناپلئون از پهلوی دستش دربیاید!** (پزشک‌زاد ۱۵۹)

پهلو pahlo[w] (اِ.) (قد.) ۱. پهلوان: **وز او آفرین بر سپه‌دار زال/ یل زابلی پهلو بی‌همال.** (فردوسی[۳] ۲۱۳) ۲. از قوم پارت؛ پارتی: **هم از پهلو و پارس، کوچ و بلوچ/ ز گیلان جنگی و دشت سروچ.** (فردوسی[۳] ۴۸۹) ۳. شهر: **همی‌بود تا نامور شهریار/ ز پهلو برون رفت بهر شکار.** (فردوسی[۳] ۳۶۳)

پهلوان pahle(a)v-ān (ص.، اِ.) ۱. فردی که در مسابقات پهلوانیِ کشور، نفر اول می‌شود: **او پهلوان ایران بود.** ۲. کشتی‌گیری که از قدرت و مهارت‌های بدنیِ بالا برخوردار است و دارای صفات مردانگی، گذشت، شجاعت، کمک به دیگران، و دین‌داری است: **پهلوان‌ها... مشغول کُشتی... بودند.** (مخبرالسلطنه ۹۰) ۳. جنگ‌جوی شجاع و زورمند: **به خود می‌بالید که بر پهلوانی چنان دلیر و زورآزما... پیروز گردیده‌است.** (قاضی ۷۲۶) ۴. (مجاز) آن‌که در امری سرآمد است: **دهخدا در لغت‌نویسی پهلوانی بود.** ○ **مردی آن است که خاک را زر کند، اما مردی آن است که زر را خاک کند، ولله‌الحمد که در هردو حال پهلوانیم.** (افلاکی ۵۷۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) قوی‌جثه و درشت‌هیکل: **ماشاءالله عجب پهلوانی است، چه قدوهیکلی دارد.** ۶. شجاع؛ دلیر؛ زورمند: **کیخسرو دین که در سپاهش/ صد رستم پهلوان ببینم.** (خاقانی ۲۶۸) ۷. (قد.) سردار لشکر: **برآراست رستم سپاهی گران/ زواره شدش بر سپه پهلوان.** (فردوسی[۳] ۴۱۱)

□ **~ِ پای‌تخت** (منسوخ) پهلوانی که سرآمد همهٔ پهلوانان کشور بود و به‌همین‌دلیل در

پای‌تخت اقامت داشت.

▫ ~ِ جهان جهان‌پهلوان ←: کسی‌کو بُوَد پهلوان جهان/ میان سپه در نمانَد نهان. (فردوسی[۳] ۴۲۵)

پهلوانانه p.-āne (صـ.، قـ.) به‌شیوهٔ پهلوانان: پهلوانانه وارد میدان شد. ○ قول پهلوانانه‌ای... داده‌است که... . (قاضی ۷۲۶)

پهلوان‌بچه pahle(a)v-ān-bač[č]e (اِ.) پهلوان خردسال؛ کودک زورمند.

پهلوان‌پنبه pahle(a)v-ān-pambe (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که باوجودِ داشتن ادعای قدرت، کم‌قدرت و ضعیف یا ترسوست: پهلوان‌پنبه‌ای که نقط زورش به ضعیف می‌رسید. (شهری[۳] ۲۵۲) ○ پهلوان‌پنبه‌ها... ناگزیرند برای سطبری بازو فکری بکنند. (مستوفی ۴۲۱/۳ ح.)

پهلوان‌زاده pahle(a)v-ān-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزند پهلوان یا از نسل پهلوانان: اگر پهلوان‌زاده باشد رواست/ که از پهلوان این دلیری سزاست. (فردوسی[۳] ۱۸۲۴)

پهلوانی pahle(a)v-ān-i (صنـ.، منسوب به پهلوان) ۱. مربوط به پهلوانان: داستان‌های پهلوانی. ۲. مناسب پهلوان یا متعلق به پهلوان: منش پهلوانی. ○ اسباب ورزش و پهلوانی از تخته‌شنا و میل.... (شهری[۲] ۳۳۶/۳) ○ یکی جامهٔ خسروانی بخواست/ همان جوشن پهلوانی بخواست. (فردوسی[۳] ۱۳۵۶) ۳. (حامصـ.) پهلوان بودن؛ شجاعت؛ دلاوری؛ زورمندی: از او درخواست نمود که درضمن آن‌همه شجاعت‌ها و پهلوانی‌های مشهور... به یاری و یاوری مردم... کمر ببندد. (جمال‌زاده[۱] ۱۰۰) ○ نه هرکه دعوی زورآوری کند با ما/ بِسَر بَرَد، که سعادت به پهلوانی نیست. (سعدی[۳] ۷۱۰) ۴. (قد.) سرداری و فرمان‌دهی لشکر: من تو را پهلوانی لشکر دهم. (ارجانی ۳۳/۱) ۵. (اِ.) (قد.) زبان پهلَوی. ← پهلَوی (مِـ. ۲): گشاده زبان و جوانیت هست/ سخن گفتن پهلوانیت هست. (فردوسی[۳] ۱۲)

☜ ● ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) شجاعت و دلاوری از خود نشان دادن: بیابانیان پهلوانی کنند/ ملک‌زادگان دشت‌بانی کنند. (نظامی[۷] ۲۳۷)

پهلودار pahlu-dār (صفـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ویژگی سخنی که از آن معنایی تند و ناخوش‌آیند برداشت می‌شود؛ کنایه‌آمیز: گر گشایی در چمن بند قبا گاه خرام/ بشنوی از لاله و گل حرف پهلودار سرد. (اسیر: لغت‌نامه[۱]) ۲. (صفـ.، اِ.) (قد.) (نظامی) سربازی که مراقبت از هریک از دو طرف راست‌وچپ نیروها را درحال حرکت برعهده داشت: در چند خدمت به مجلس عالی پهلوانِ ایام و پهلودار لشکر اسلام... سلام‌ها نبشته آمد. (خاقانی[۱] ۲۰۷)

پهلودرد pahlu-dard (اِ.) (گفتگو) احساس ناراحتی و درد در پهلو. ← پهلو (مِـ. ۱): برای درد قولنج و کمردرد و پهلودرد و مانند آنها به حمام می‌بردند. (شهری[۲] ۵۴۲/۱)

پهلودست pahlu-dast (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پهلودستی ↓ : میز پهلودست.

پهلودستی p.-i (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه کنار کسی یا چیزی قرار گیرد؛ بغل‌دستی: از پسر پهلودستی‌اش پرسید:.... (← مدرس‌صادقی ۱۱۳) ○ پهلودستی‌ام عاقله‌مردی بود سیاه‌چرده. (آل‌احمد[۲] ۱۲)

پهلوسا[ی] pahlu-sā[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه با کسی یا چیزی در مال، قدرت، و مانند آنها، برابری و رقابت می‌کند: نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است/ ورنه چرخستی مشبک زآه پهلوسای من. (خاقانی ۳۲۲)

پهلوفنگ pahlu-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را عمود بر زمین و به‌موازات پهلو نگه می‌دارد. ۲. (شجـ.) پهلوفنگ کنید!: گروهبان به سربازان دستور داد: پهلوفنگ!

☜ ● ~ کردن (مصـ.لـ.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت پهلوفنگ نگه داشتن: با دستور فرمان‌ده گروهان، سربازان پهلوفنگ کردند.

پهلوگاه pahlu-gāh (اِ.) پهلو (مِـ. ۱) ←: چاقو را

پهلوگاه او فروکرد.

پهلوگذار pahlu-gozār (صفـ.) (قد.) شکافنده و عبورکننده از پهلو: زدندش یکی تیغ پهلوگذار/که از خون زمین گشت چون لاله‌زار. (نظامی[۷] ۲۱۴)

پهلوگه pahlu-gah [= پهلوگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) ۱. پهلوگاه ←. ۲. کنار؛ پهلو. ← پهلو (مِ. ۲): پهلوگه خمسه را گشادند/ درپهلوی لیلی‌اش نهادند. (نظامی[۲] ۲۶۸)

پهلوگیری pahlu-gir-i (حامصـ.) پهلو گرفتن. ← پهلو • پهلو گرفتن: پهلوگیری کشتی‌ها در اسکله هم‌زمان بود.

پهلونژاد pahlo[w]-nežād (صـ.) (قد.) پهلوان‌زاده ←: چهارم سپه را به گودرز داد/ بدو گفت کای گُرد پهلونژاد. (فردوسی[۳] ۹۸۲)

پهلونشین pahlu-nešin (صفـ.، اِ.) ۱. بغل‌دستی؛ پهلودستی: کنج درشکه کزکرده‌بودم و با نگاه خیره پهلونشینم را می‌پاییدم. (به‌آذین ۶۴) ۲. (مجاز) هم‌نشین: تمامی اموال آنها را ضبط و در محبس مذلت و زبونی پهلونشین حاجی‌علی‌قلی‌خان کازرونی ساخت. (شیرازی ۶۰) ۳. (قد.) (مجاز) همدم؛ یار: از بی‌قراریِ دل اندوهگین خویش/خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش. (صائب[۱] ۲۴۴۳)

پهلوی pahlav-i (صنـ.،اِ.) ۱. نوعی سکهٔ طلا بـا نقش پادشاهان پهلَوی (آخرین سلسلهٔ حکومت پادشاهی در ایران) به‌وزن ۸/۱۳ گرَم: همیشه سر سفرهٔ هفت‌سین یک پهلَوی هم می‌گذاشت. ۲. زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی: در زبان... فارسی باستان و پهلَوی ترجمهٔ اجزای آن کلمه را یافته، بهم می‌پیوندند. (خانلری ۲۹۷) ○کلیله به تازی شد از پهلَوی/ براین‌سان که اکنون همی‌بشنوی. (فردوسی[۳] ۲۱۲۸) ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و سه‌گاه. ۴. (صنـ.) (قد.) مربوط به پهلوانان؛ پهلوانی: وزآن‌پس بدو گفت: رستم تویی/ که داری بروبازوی پهلَوی. (فردوسی[۳] ۳۲۴) ۵. (اِ.) (قد.) فارسی: مثنویّ معنویّ مولوی/ هست قرآن در زبان پهلَوی. (شیخ‌بهایی) ۶. (صنـ.) (قد.) ایرانی: بفرمود پس خلعتی خسروی/ ز رومی و چینی و از پهلَوی.... (فردوسی[۳] ۱۶۱۱) ۷. (قد.) زرتشتی: تبه کردی آن پهلَوی کیش را/ چرا ننگریدی پس‌وپیش را؟ (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۲) ۸. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: سرود پهلَوی در نامهٔ چنگ/ فکنده سوز آتش در دل سنگ. (نظامی[۳] ۹۸) ۹. (حامصـ.) (قد.) پهلوان بودن؛ پهلوانی: هستند گاوِ بخشش و کوشش غلام او/ حاتم به زرفشانی و رستم به پهلَوی. (ابن‌یمین ۵۲۳)

پهلوی‌خوان p.-xān (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به‌زبان پهلَوی یا به یکی از زبان‌های محلی ایران آواز بخوانَد یا صحبت کند. ← پهلَوی (مِ. ۲): پهلوی‌خوان پارسی‌فرهنگ/ پهلَوی خوانَد بر نوازش چنگ. (نظامی[۴] ۱۲۷)

پهلوی‌نامه pahlav-i-nāme (اِ.) (قد.) نامه‌ای که به زبان و خط پهلَوی نوشته شده‌است. ← پهلَوی (مِ. ۲): یکی پهلوی‌نامه از خط شاه/ فرستاده آورد و پیمود راه. (فردوسی[۳] ۱۹۱۸)

پهلویی pahlu-y(ʼ)-i (صنـ.، منسوب به پهلو) واقع در کنار؛ جانبی؛ کناری: همسایهٔ پهلویی. (شهری[۲] ۲۹۹/۴) ○ اتاق پهلویی. (علوی[۲] ۵۴)

پهلویین pahlu-y(ʼ)-in (صنـ.) (قد.) پهلویی ↑: در این کاروان‌سرای پهلویین منزل دارد. (میرزاحبیب ۱۵)

پهن pahn (صـ.) ۱. دارای سطحی گسترده؛ پهناور؛ وسیع: بیابان پهن، زمین پهن. ○ کاش فیل بودم و گوش‌های پهن بادبزنی داشتم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲) ۲. دارای عرض زیاد؛ عریض؛ مقِ. باریک: النگوی پهن، خیابان پهن، کوچهٔ پهن. ○ یکی رود بُد پهن در شوشتر/که ماهی نکردی بر او بر گذر. (فردوسی[۳] ۱۷۲۳) ۳. پخش‌شده؛ گسترده: تمام ورق‌هایش همیشه روی میز پهن است. ۴. ضخیم؛ کلفت: لایهٔ پهنی از آسفالت روی چاله‌های خیابان را پُر کرده‌بود. ۵. (ق.) با پهنی یا گستردگی: خط را پهن کشیده‌ای. ○ چنان پهن خوان کرم گسترَد/ که سیمرغ در

قاف قسمت خورَد. (سعدی[۳] ۲۰۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) انداخته و گسترده شدن فرش، لباس، سفره، رخت‌خواب، و مانند آنها روی زمین یا طناب: سفره‌ها روی زمین پهن شدند. ۲. (گفتگو) (مجاز) نشستن یا دراز کشیدن روی زمین با بی‌نظمی؛ وِلو شدن: کمربندش را باز کرد و پهلوی من پهن شد. (جمال‌زاده[۱۵] ۳۹) ○ دمر روی زمین پهن شد. (آل‌احمد[۴] ۷۳) ۳. پخش شدن؛ گسترده شدن: آفتاب، تو میدان پهن شده‌است. (محمود[۲] ۱۹۲) ۴. عریض شدن: اوایلِ کوچه باریک است، بعد پهن می‌شود. ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) چاق شدن: خیلی پهن شده‌ای و هیکلت بدقواره شده‌است.

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.م.) ۱. انداختن و گستردن فرش، لباس، سفره، رخت‌خواب، و مانند آنها روی زمین یا طناب: سجاده‌اش را وسط خیابان پهن کرده[بود.] (← آل‌احمد[۲] ۳۱) ○ لباس سیاه ابریشمیِ او را... جلو آفتاب پهن کردند. (هدایت[۱] ۷۰) ○ لف‌ونشر، یعنی پیچیدن و پهن ساختن. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۴) ۲. عریض کردن: اگر خیابان را پهن کنند، عبورومرور خیلی راحت‌تر می‌شود. ۳. (گفتگو) (مجاز) نشاندن یا خواباندن خود یا کسی روی زمین با بی‌نظمی: خودت را این‌جا پهن نکن، جلو رفت‌وآمد ما را می‌گیری. ۴. (گفتگو) (مجاز) با زدن ضربه به زمین انداختن: پنا کرده‌بود به دویدن و از عرض خیابان گذشتن که یک اتومبیل به او تنه زده‌بوده و وسط جاده پهنش کرده‌بوده‌است. (مینوی[۱] ۲۷۹) نیز ← گوش ○ گوش پهن کردن.

پِهِن pehen (اِ.) فضلهٔ بعضی‌از چهارپایان علف‌خوار، مانند گاو، اسب، خر، و قاطر: زیرزمین تاریک بود. بوی پِهِن و پوسیدگی می‌داد. (درویشیان ۱۰) ○ همیشه مقداری پِهِن و پشکل گوسفند و خاک در آنها دیده می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱)

○ ~ بارِ کسی کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای او ارزش و اهمیت قائل شدن؛ او را به‌حساب آوردن: اصلاً معلوم نیست مردم این‌جا چه‌جوری هستند. با هرکه حرف بزنی، پِهِن هم بارت نمی‌کند. (← محمود[۱] ۲۳۱) ○ [اگر] دزدی‌گری‌های چارواداری شوهرت نبود و به نان‌ونوایی نمی‌رسیدید، آن‌وقت می‌دیدم کی بود که پِهِن بارتان کند. (شهری[۳] ۱۸۸) ○ وقتی دیدند بی‌خود معطلند و کسی پِهِن هم بارشان نمی‌کند، به‌دست‌وپا افتادند. (جمال‌زاده[۶] ۴) معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

○ ~ پا زدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌کار بودن و کار مفیدی انجام ندادن: به‌جای پِهِن پا زدن بیا به من کمک کن.

پهنا pahn-ā (اِ.) ۱. (ریاضی) بُعدی از هر جسم یا شکل هندسی که درامتداد عمود بر طول آن اندازه‌گیری شود: بُعدها... سه گونه‌اند، یکی درازا و دیگر پهنا و سه‌دیگر ژرفا. (بیرونی ۴) ۲. مقدار این بُعد: مُهر چوبی بزرگی به پهنا و طول درحدود دو وجب در یک وجب. (آل‌احمد[۱] ۴۴) ۳. عرصه؛ سطح: در پهنای پرملال زندگی بدون هیچ پشتیبان... رهایش نمایند. (شهری[۱] ۱۷۷) ○ مگر نه در پهنای این گیتی... موجوداتی...موردتوجه بوده‌اند؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۱) ۴. مقدار وسعت چیزی؛ گستردگی: یکی قطره باران ز ابری چکید/ خجل شد چو پهنای دریا بدید. (سعدی[۳] ۲۹۷) ○ چنین تا سپاهش بدان‌جا رسید/ که پهنای ایشان ستاره ندید. (فردوسی[۳] ۱۷۰۳) ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: پُرپهنا، دولاپهنا، کم‌پهنا. ۶. (قد.) قطر؛ ضخامت: منصور بفرمود تا خشت زدند یک گز اندر یک گز، یک بدست پهنا. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) ۷. (قد.) عمق؛ ژرفا: دریاست یکی روزگار کان را/ بالا نشناسد کسی ز پهنا. (ناصرخسرو[۸] ۸۲) ۸. (قد.) (مجاز) بزرگی؛ عظمت؛ اهمیت: مرد آن‌گاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست. (بیهقی[۱] ۸۸)

○ به ~یِ صورتِ خود اشک ریختن (گفتگو) (مجاز) به‌شدت گریه کردن: به‌پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

پهناب pahn-āb (اِ.) آب با سطح وسیع مانند

اقیانوس و دریا: آنچه در ساحل خزر رخ می‌دهد، نه تجاوز دریا به خشکی بلکه بازگشت این پهناب به حوضهٔ سابقِ خود است.

پهناگاه pahn-ā-gāh (اِ.) (قد.) پهلو (مِ. ۱) ←: ریگ که اندر بول آید و... بر پهناگاه درد بُوَد، دلیل سنگ بُوَد. (اخوینی ۷۸۴)

پهنانه pahnāne (اِ.) (قد.) (جانوری) بوزینه؛ میمون: اگر ابروش چین آرَد سزد گر روی من بیند/که رخسارم پُر از چین است چون رخسار پهنانه. (ابوشکور: اشعار ۸۵)

پهناور pahn-ā-var (صِ.) ۱. دارای وسعت و مساحت زیاد: اقیانوس پهناور، دشت پهناور، قارهٔ پهناور، کشور پهناور. ○ تا چشم کار می‌کرد، سینهٔ پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. (جمال‌زاده[8] ۲۰۷) ○ چون تو دانا بسی‌ست گِردِ جهان/ تنگ‌دل زین سپهر پهناور. (سنایی[2] ۲۵۵) ۲. دارای پهنا یا عرض زیاد؛ عریض: رود پهناور. ○ چو کودک به‌دست شناور برَست/ نترسد اگر دجله پهناور است. (سعدی[3] ۲۸۹)

پهناوری p.-i (حامصـ.) پهناور بودن؛ وسعت؛ گستردگی: می‌تواند... طبیعت را درعین پهناوری و بزرگی تماشا کند. (خانلری ۳۱۲)

پهن‌پازن pehen-pā-zan (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارش به‌هم زدن پِهِن چهارپایان است: بچه‌ها... چه می‌شوند، خشت‌مال می‌شوند، مهتر می‌شوند، پهن‌پازن می‌شوند. (← شهری[1] ۳۸۴) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که کار مفیدی انجام نمی‌دهد؛ بی‌کار و ول‌گرد.

پهن‌پازنی p.-i (حامصـ.) عمل و شغل پهن‌پازن؛ پهن‌پازن بودن: مشاغل آن روز به‌جز تجارت و کارهای دولتی... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید، مانند نانوایی... پهن‌پازنی. (شهری[2] ۳۴۰/۴)

پهند pahand (اِ.) (قد.) تله یا دامی برای گرفتن آهو: چون نهاد او پهند را نیکو/ قید شد در پهند او آهو. (رودکی[1] ۵۴۶)

پهن‌دشت pahn-dašt (اِ.) صحرای پهناور و وسیع: آن تونل و آن پل بزرگ و آن پهن‌دشت گسترده... . (گلاب‌دره‌ای ۱۴۸) ○ قضا را خداوند آن پهن‌دشت/ در آن حال منکر بر او برگذشت. (سعدی[3] ۲۷۱) ○ ز سُمّ ستوران در آن پهن‌دشت/ زمین شد شش و آسمان گشت هشت. (فردوسی[3] ۲۷۲)

پهنک pahn-ak (اِ.) (گیاهی) بخش پهن و گستردهٔ برگ.

پهنه pahn-e (اِ.) ۱. جا یا محلی مربوط به یک فعالیت یا عمل خاص؛ میدان؛ عرصه: پهنهٔ جنگ. ○ تاریخ پهنهٔ بازی ارادهٔ مقدس الاهی است. (مطهری[1] ۲۱۴) ○ آن امیری که چو روی آرَد در پهنهٔ رزم/ دل مریخ ز سهمش به هراس است و به بیم. (ایرج ۷۱) ۲. سطح و گسترهٔ هرچیزی چون زمین، آسمان، و مانند آنها: ستارهٔ دنباله‌داری را دید که از پهنهٔ آسمان گذشت. (فصیح[2] ۲۸۲) ○ تمام دیوارهای این خانه، از جرز و کتیبه و دندانه و پهنه، بدون استثنای وجبی از آجر تراش است. (افضل‌الملک ۳۹۲) ۳. (قد.) نوعی چوگان که سر آن پهن است: هرچند درمیان دو گویم: زمین و چرخ/ لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنه‌ام. (سنایی[2] ۱۰۷۸) ○ گاه است که یک‌باره به کشمیر خرامیم/ از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی. (فرخی[1] ۳۶۵)

• ~ باختن (مصـ.ل.) (قد.) با پهنه بازی کردن. ← پهنه (مِ. ۳): این حرکت که ورا ریاضت خوانند، تنها بُوَد بی یار چون راه رفتن به‌شتاب و دویدن... و پهنه باختن و شمشیر باختن. (اخوینی ۱۷۳)

پهنه‌باز p.-bāz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با پهنه بازی می‌کند. ← پهنه (مِ. ۳): ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان/ پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. (فرخی[1] ۲۰۰ح.)

پهنی pahn-i (حامصـ.) ۱. وسعت؛ گشادگی: پهنیِ بیابان باعث شد همه در آن سردرگم شوند. ○ شکل این رطوبت جلیدی گِرد است و اندک مایه پهنی دارد. (اخوینی ۷۵) ۲. عریض بودن؛ مقـ. درازی: پهنی کوچه‌ها آن‌قدر، کلفتی دیوارها آن‌قدر. (آل‌احمد[8] ۲۲)

په‌هه pe-he, pa-ha (شجـ.) (گفتگو) پَه ← : ـ جنگ، قاعده و قانون دارد. ـ په‌ها... این را باش... قاعده و قانون! (← محمود[۲] ۶۲)

پی[۱] pey (اِ.) ۱. (ساختمان) بخش زیرین دیوار یا ستون که معمولاً با پهن شدن تدریجی، وزن ساختمان را به زمین منتقل می‌کند؛ شالوده؛ فونداسیون؛ فنداسیون. ۲. ریشه و اساسِ هرچیز: معرفت آمد... و پی زندان‌ها سستی گرفت. (آل‌احمد[۳] ۱۷) ○ نبشته بر آن حقه تاریخ آن/ پدیدار کرده پی و بیخ آن. (فردوسی[۳] ۱۶۹۲) ۳. پا: درسایهٔ شمشیر و درزیر پی اسبانِ تیزتک خود کشوری ازنو ساخته‌بودند. (نفیسی ۴۳۲) ○ بر این زادم و هم بر این بگذرم/ چنان دان که خاک پی حیدرم. (فردوسی[۳] ۹) ۴. (بازی) در نوعی قاپ‌بازی، معیار بردوباخت. ۵. (قد.) ردپا؛ اثر پا: پی رخش دیدند در مرغزار/ بگشتند گِردِ لب جویبار. (فردوسی[۱] ۳۸۵) ۶. (قد.) نشان؛ اثر: نه پی پایی از ایشان پیداست و نه نشان قدمی هویدا. (کمال‌الدین‌خوارزمی: گنجینه ۲۱۵/۵) ○ جهان‌دار چون گشت با داد جفت/ زمانه پی او نیارد نهفت. (فردوسی[۳] ۱۷۰۷) ۷. (قد.) قدم، و به‌مجاز، ورود: ز لهراسب دارد همانا نژاد/ پی او بدین بوم فرخنده باد. (فردوسی[۳] ۱۴۲۴) ۸. (قد.) اندازه‌ای معادل درازی یک گام: رفتن من دو پی بُوَد وآن‌گاه/ پشتم از بار آن دوتا باشد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۶) ○ هرکه ده پی رَوَد به خدمت او/ بخت رو سوی او رَوَد ده گام. (فرخی[۱] ۲۲۸) ۹. (قد.) پایه: کسی که‌ش پدر ناصرالدین بُوَد/ پی تخت او تاج پروین بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۷) ۱۰. (قد.) (مجاز) تاب‌وتوان؛ پای‌داری؛ ایستادگی: همه پاک با هدیه و باژ و ساو/ نه پی بود با او کسی را نه تاو. (فردوسی[۱] ۳۸۲/۶) ○ چراکرده‌ای نام کاووس‌کی/ که در جنگِ شیران نداری تو پی. (فردوسی[۳] ۴۲۹) ۱۱. (قد.) دفعه؛ مرتبه؛ بار: کاتبی صد پی‌گریبان چاک‌کردی در فراق/ دامنش بگذار ازکف چون‌که دیر آمد به‌دست. (کاتبی: لغت‌نامه[۱])

□ ـِ (حا.) (مجاز) ۱. دنبالِ؛ عقبِ: سرش درد می‌گرفت، مبصر را می‌فرستاد پیِ قرص سردرد و خودش چرت می‌زد. (درویشیان ۳۷) ○ پویم پیِ کاروان وسواس/ غم بدرقه هم‌عنان ببینم. (خاقانی ۲۶۴) ۲. برایِ؛ ازبهرِ: ما بدین در نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم/ از بدِ حادثه این‌جا به‌پناه آمده‌ایم. (حافظ[۱] ۲۵۲) ○ من امروز نز بهرِ جنگ آمدم/ پیِ پوزش و نام‌ونَنگ آمدم. (فردوسی[۳] ۱۴۷۵) ۳. (قد.) به‌جایِ؛ عوضِ: مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن/ جان پیِ پاره بگیر و جگرم پاره مکن. (مولوی[۲] ۲۲۸/۴) ۴. (قد.) درصددِ؛ به‌قصدِ: دشمن دانا که پیِ جان بُوَد/ بهتر از آن دوست که نادان بُوَد. (نظامی[۱] ۱۵۰)

● ~ **افشردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ← پا[۱] ● پا فشردن: دگرباره از بخت امّیدوار/ پی افشرد بر جای خویش استوار. (نظامی[۷] ۲۰۴)

● ~ **افکندن** (مصـ.م.) (مجاز) ۱. به‌وجود آوردن: بگذاریم که وی نه‌تنها قادر به پی افکندن کتاب دوم شود، بلکه صد کتاب دیگر نیز بسازد. (قاضی ۶۳۲) ○ بنگر که خدای چون به تدبیر/ بی آلت چرخ را پی افکند. (ناصرخسرو[۸] ۱۴۵) ۲. (قد.) ساختن؛ بنا کردن: یکی باره افکند ازاین‌گونه پی/ ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی. (فردوسی[۳] ۸۷۹) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) اقدام کردن؛ مبادرت ورزیدن: ز گیلان برون شد درآمد به ری/ به افکندن دشمن افکند پی. (نظامی[۷] ۳۴۸)

□ ~ **افکندنِ اختر (فال)** (قد.) (مجاز) ← فال ● فال زدن: چو آن پوست بر نیزه بر دید کی/ به نیکی یکی اختر افکند پی. (فردوسی[۳] ۵۱) ○ بزد بر سر خویش چون گِرد ماه/ یکی فال فرخ پی افکند شاه. (فردوسی[۳] ۵۱)

□ ~ **بر باد داشتن** (قد.) (مجاز) گذرا و فانی بودن: چو پی بر باد دارد عمر، هیچ است/ ببین کاین هیچ را صدگونه پیچ است. (عطار[۸] ۱۵۸)

□ ~ **بر** ~ِ **کسی نهادن** (قد.) (مجاز) تبعیت و تقلید کردن از او: پی بر پیِ رندان خرابات نهادیم/ ترک سخن و عادت طامات گرفتیم. (عطار[۵] ۴۹۱)

● ~ **بردن** (مصـ.م.) (مجاز) فهمیدن؛ آگاهی یافتن: فوراً پی بردم که این اوراق محتوی داستان...

است. (قاضی ۷۸) ○ ولی اهل‌صورت کجا پی بَرَند/ که ارباب معنی به مُلکی درند. (سعدی[۱] ۱۰۹)

□ ~ بردن به چیزی (مجاز) فهمیدن و درک کردنِ آن: از ظاهر به روحیه، اخلاق، و احساسات او نمی‌شد پی برد. (هدایت[۹] ۱۴۰) ○ در بیابان فنا گم شدن آخر تاکی؟/ ره بپرسیم مگر پی به مهمات بَریم. (حافظ[۱] ۲۵۸) ○ ای طالب، بکوش تا بدین حدیث پی بَری. (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۵)

□ ~ بر هیچ داشتن (قد.) (مجاز) به چیز گذرا و فانی اعتماد داشتن: بر این عمری که چندان پیچ داری/ مشو غره که پی بر هیچ داری. (عطار[۸] ۱۵۹)

□ ~ بریدن از چیزی (جایی) (قد.) (مجاز) ترک کردن آن (آن‌جا): بِبُرَّم پی از خاک جادوستان/ شَوَم با پسر سوی هندوستان. (فردوسی[۳] ۴۵)

□ ~ به سنگ درآمدن (قد.) (مجاز) ← پا[۱] □ پا به سنگ آمدن: چو شه شد به‌نزدیک آن غارِ تنگ/ درآمد پی بادپایان به سنگ. (نظامی[۷] ۳۳۶)

□ ~ جستن از آب (قد.) اثر و نشان پا را برروی آب جستن، و به‌مجاز، کار بیهوده انجام دادن: تو پی می‌جویی از آب، اینت سودا/ نشان پی که یافت از آب دریا؟ (عطار[۸] ۱۵۹)

□ ~ِ چیزی برداشتن (قد.) (مجاز) تعقیب کردنِ آن: دو گرگ جوان تخم کین کاشتند/ پیِ روبه پیر برداشتند. (نظامی[۷] ۴۳۵)

□ ~ِ چیزی را بریدن (گفتگو) (مجاز) ادامه ندادنِ آن؛ متوقف کردنِ آن: پیِ این بحث را بِبُر، فایده‌ای ندارد.

□ ~ِ چیزی را کور کردن (مجاز) نشان و اثر آن را ازبین بردن؛ رد آن را گم کردن: مأمور را سربه‌نیست کردند تا پیِ این مسائل خطرناک را کور کنند. ○ شب‌ها ز غمت ستم‌کشم باید بود/ وز محنت تو بر آتشم باید بود ـ پس روز دگر تا پیِ غم کور کنم/ با این‌همه ناخوشی خوشم باید بود. (انوری[۱] ۹۸۷)

□ ~ِ چیزی را گرفتن (مجاز) آن را دنبال کردن و ادامه دادن یا به آن پرداختن: پیِ دَرست را بگیر تا حداقل، نمرهٔ قبولی را بگیری. ○ پی، پیِ عشق گیر و کم، کمِ عقل/ لب، لب جام خواه و دَم، دَم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

□ ~ِ چیزی رفتن (گفتگو) (مجاز) به آن پرداختن: بچه‌های نازنازی پا شوند بروند پیِ بازی. (← شاملو ۳۵۸) ○ آیا از من قهر کرد؟ آیا مُرد؟ آیا پیِ عشق‌بازی خودش رفت؟ (هدایت[۵] ۲۰)

□ ~ِ چیزی (کسی) گشتن (گفتگو) (مجاز) دنبالِ آن (او) گشتن؛ در طلبِ آن (او) بودن: کهنهٔ داش‌آکل را به‌دلش گرفته‌بود و پیِ بهانه می‌گشت تا تلافی بکند. (هدایت[۵] ۴۶)

□ ~در~ (ص.) ۱. متوالی؛ پشت‌سرهم: من از این تفقدات پی‌درپی سپاس‌گزارم. (فروغی[۳] ۱۴۷) ○ چندگاه این‌چنین به رود و به می/ هر شبم عیش بود پی‌درپی. (نظامی[۴] ۱۷۲) ۲. (ق.) به‌طور متوالی؛ پشت‌سرهم: بیمار پی‌درپی سرفه می‌کرد. ○ من به حرف‌های او قانع نشده و پی‌درپی اعتراض می‌کردم. (مشفق‌کاظمی ۷۹)

• ~ ریختن (مصـ.مـ.) (مجاز) پی‌ریزی کردن: پس‌از سال‌ها تنهایی، بار دیگر زندگی تازه‌ای پی ریخته‌بود. (به‌آذین ۲۳۲)

• ~ زدن (مصـ.لـ.) (قد.) قدم زدن: به‌سوی صیدگاه یار پی زن/ حباب دیده را بر جوش می زن. (زلالی‌خوانساری: لغت‌نامه[۱])

• ~ سپردن (مصـ.لـ.) (قد.) عبور کردن؛ رفتن؛ پیمودن: به شَخّی که کرکس بدو نگذرد/ بر او گور و نخجیر پی نسپرَد. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ غلط کردن (قد.) (مجاز) ← پی‌غلط • پی‌غلط کردن.

• ~ فشردن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. قدم گذاشتن؛ راه رفتن: نه پی در جست‌وجوی کس فشردم/ نه جز روی تو کس را سجده بردم. (نظامی[۳] ۳۲۲) ۲. (مجاز) پافشاری کردن؛ اصرار کردن: نشاید در آن داوری پی فشرد/ که دعوی نشاید در او پیش برد. (نظامی[۸] ۱۵۶)

□ ~ِ کارِ خود رفتن (مجاز) ۱. صرف‌نظر کردن از کار خود و رها کردن آن: رهایش می‌کردند و پیِ کار خود می‌رفتند. (حاج‌سیدجوادی ۱۰) ۲. (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) ◘ رفتن پیِ کارِ خود ←.
◘ ~ِ **کار رفتن** (مجاز) به کاری پرداختن: **هرکس‌که آدم است، حس دارد. بعداز این واقعهٔ مؤثره چگونه پیِ کار برود؟** (طالبوف[۲] ۶۳)
◘ [در] ~ِ **کاری رفتن** (مجاز) برای انجام دادن آن کار رفتن: **پیِ کاری رفته‌بودم به ادارهٔ دوستم.** ○ **چندی قبل به چندفرسخی شهر درپیِ کاری رفته‌بودم.** (اقبال[۱] ۶/۹/۳)
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پی‌گیری کردن و اصرار کردن: **می‌خواهم بگویم که خیلی پی نکن، ممکن است بدتر از این هم نصیبمان بشود.** (← به‌آذین ۱۳۳)
◘ ~ِ **کسی را شمردن** (قد.) (مجاز) مراقب اعمال او بودن؛ حساب کار او را داشتن: **به دادودهش دل توانگر کنید/ از آزادگی بر سر افسر کنید ـ که فرجام هم روزمان بگذرد/ زمانه پیِ ما همی‌بشمرد.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۰) نیز ← پی‌شمار.
◘ ~ِ **کسی راگرفتن** (مجاز) به‌دنبال او رفتن؛ او را دنبال کردن: **به ما گفتند دو فرسخ پایین‌تر از این‌جا راه دیگر هست، اما پل روی رودخانه نیست، باید از آب بگذرید. پیِ سوارها را گرفتیم.** (طالبوف[۲] ۱۴۳) ○ **سگ اصحاب کهف روزی چند/ پیِ نیکان گرفت و مردم شد.** (سعدی[۲] ۶۲) ○ **پی گرفتم کاروان صبر را/ بوکه خاقانی به سرباری رسد.** (خاقانی ۵۸۳)
◘ ~ِ **کسی فرستادن** (گفتگو) (مجاز) او را فراخواندن؛ او را احضار کردن: **چشم‌هایش را بستم... فرستادم پیِ آشیخ‌علی، او را وکیل دفن‌وکفن کردم.** (هدایت[۴] ۸۹)
⊙ ~ **کندن** (ساختمان) کندن زمین برای ساختن ساختمان. ← پی[۱] pey (مِ. ۱): **برای ساختمان در این شهر هیچ‌کس محتاج پی کندن نیست و شالوده ریختن.** (آل‌احمد[۲] ۸۹)
◘ ~ **کور کردن** (قد.) (مجاز) ← پی‌کور • پی‌کور کردن.
◘ ~ **گسستن از چیزی (جایی)** (قد.) (مجاز) ترک کردن آن (آن‌جا): **از این سراچهٔ آوا و رنگ پی بگسل/ به ارغوان دِه رنگ و به ارغنون آوا.** (خاقانی ۷)
◘ ~ **گم کردن** (مجاز) مخفی کردن و پوشاندن رد یا نشانهٔ چیزی برای گم‌راه کردن دیگران: **خیال کرد که شاید فرخ با نظر خاصی اسم اوین را بلند برده‌است تا پی گم کند.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۹)
◘ ~ **گم کردن از کسی** (مجاز) فرار کردن ازدست او به‌طوری‌که نتواند پیدا کند: **تب مرگ چون قصد مردم کند/ علاج از شناسنده پی گم کند.** (نظامی[۸] ۲۴۸)
⊙ ~ **نهادن** (قد.) ۱. قدم گذاشتن: **به هر تخت‌گاهی، که بنهاد پی/ نگه داشت آیین شاهان کی.** (نظامی[۷] ۷۰) ۲. • (مصـ.مـ.) (مجاز) پی‌ریزی کردن؛ بنا نهادن: **با تو این‌جا گر وصالی پی نهم/ آن به مُلک هردوعالم کی دهم؟** (عطار[۲] ۱۷۰)
◘ ~**وپاچین** بنیان؛ شالوده: **این مسجد و این آب‌انبار بالمره از عمل منعزل گردید، و پی‌وپاچین آن درشرف ازهم پاشیدن بود.** (مستوفی ۲۴۷/۳)
◘ ~**وپخش** (قد.) تاب‌وتوان؛ قدرت و طاقت: **بدین رخش مانَد همی رخش اوی/ ولیکن ندارد پی‌وپخش اوی.** (فردوسی[۳] ۴۳۹)
◘ ~ِ**هم** (گفتگو) پشت‌سرهم؛ پیاپی؛ پی‌درپی: **پی‌هم سرفه می‌کرد.**
◘ **از** ~ِ (قد.) (مجاز) ۱. ازبرایِ؛ برایِ: **دهان ازپی شیرینی عسلی گشاده.** (زیدری ۴۱) ○ **خداوندتعالی این خلق را ازپی چه آفریده‌است؟** (بلعمی ۸) ۲. به‌دنبالِ؛ درعقبِ: **ازپی تخت چندین‌هزار صُوَر ملکوتی با ترتیب عجیب روان است.** (طالبوف[۲] ۱۲۱) ○ **گِله از زاهد بدخو نکنم رسم این است/ که چو صبحی بدمد ازپی‌اش افتد شامی.** (حافظ[۲] ۹۳۲)
◘ **بر** ~ِ (مجاز) (قد.) به‌دنبالِ؛ درپیِ: **موسی برپیِ آن ماهی بر آن دریا همی‌رفت.** (بلعمی ۳۴۵)
◘ **بر** ~ِ **کسی (چیزی) رفتن** (قد.) (مجاز) دنبال او (آن) رفتن: **او هم‌چنین برپیِ این دلایل می‌رود تا آن‌که به مدلول رسد.** (احمدجام ۲۳۶)
◘ **در** ~ِ (مجاز) ۱. به‌دنبالِ؛ درعقبِ: **پسر منوچهربن‌قابوس و... که سلطان درپیِ آنها آمده‌بود، از**

آن‌جا گریخته‌اند. (مینوی[3] ۱۸۸) ○ هزاروچهل سنجق پهلوی/ روان دربیِ رایت خسروی. (نظامی[7] ۴۱۷) ۲. پس‌از: دربیِ این حادثه رئیس‌جمهور پیام تسلیت خود را ارسال کرد.

▫ در ~ داشتن (مجاز) به‌دنبال داشتن: این کار عواقب وخیمی دربی خواهد داشت. ○ انسان... می‌داند که این هست، نیستی‌ای دربی دارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸)

▫ در ~ِ کاری رفتن (مجاز) ▫ پیِ کاری رفتن ←.

▫ در ~ِ کسی (چیزی) گشتن (مجاز) جست‌وجو کردن برای یافتن او (آن): مرتضی... دربیِ معلم روسی می‌گشت. (علوی[2] ۱۳۱) ○ به‌عقیدهٔ من دربیِ مقصود گشتن هم بالتبع علامت نقص است. (جمال‌زاده[2] ۹۷)

▫ رفتن ~ِ کارِ خود (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که شخصی باعث مزاحمت و آزار شود و بخواهند مزاحمت او را رفع کنند: برو پیِ کارت، این‌جا چیزی عایدت نمی‌شود. ○ به آن مزاحم بگویید برود پیِ کارش.

پی[2] p. (اِ.) ۱. (جانوری) عصب ←: نجویَد جان از آن قالب جدایی/ که باشد خون جامش در رگ‌وپی. (حافظ[1] ۳۰۰) ○ مغز سر و پی و آنچه از تن سوی راست است. (بیرونی ۳۷۹) ۲. (جانوری) زردپی ←: منفعت این خِلط آن بُوَد که غذا دهد مر پی‌ها را و اوتار و رباطات را. (اخوینی ۳۴) ۳. (قد.) زه کمان که از نوعی زردپی (تاندون) ساخته می‌شد: بدان کان کمان آهن است اندرون/ دگر چوب و توز و پی است از برون. (اسدی[1] ۲۲۵)

☜ • ~ برکشیدن (مصـ.مـ.) (قد.) • پی کردن (مِ. ۱) ←: شبدیز و نقره‌خنگِ فلک را به مرگ او/ پی برکشید و دُم ببُرید او وفاگرید. (خاقانی ۵۳۳)

• ~ بریدن (مصـ.مـ.) (قد.) • پی کردن (مِ. ۱) ←: مَلِک فرمود تا خنجر کشیدند/ تکاور مرکبش را پی بریدند. (نظامی[3] ۴۵)

• ~ زدن (مصـ.مـ.) (قد.) • پی کردن (مِ. ۱) ↓: تأمل کن ازبهر رفتار مرد/ که چند استخوان پی زد و وصل کرد. (سعدی[1] ۱۷۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. قطع کردن زردپی (تاندون) پای حیوان یا انسان با شمشیر و مانند آن: عمل پی‌کردن شتر صالح را... به همهٔ آن قوم نسبت می‌دهد. (مطهری[1] ۲۴) ○ آن گروه مخالف اسبش را پی کرده، مرکب ازپا درآمده، به سر غلتید. (شیرازی ۱۱۶) ○ دگر مرکبان را همه کرد پی/ به شمشیر ببُرید برسان نی. (فردوسی[3] ۵۶۹) ۲. (قد.) (مجاز) ازحرکت بازداشتن؛ متوقف کردن؛ عاجز کردن: دولت قاهره کز جانب شه دور مباد/ چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد. (ظهیرفاریابی: دیوان ۷۴: فرهنگ‌نامه ۴۳۴/۱) ○ خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت/ نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار. (فرخی[1] ۵۲) ۳. (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) سرپیچی کردن: تو گویی و، من خود چنین کی کنم/ که از رای و فرمان او پی کنم؟ (فردوسی[1] ۲۷۳/۶)

پی[1] pi (اِ.) (قد.) نام حرف «پ». ← پ: به حرف میم و هی و پی و ری و بی پیدا آورد (از طلسم). (ارجانی: سمک‌عیار ۲۴/۱: معین)

پی[2] p. [مخفِ. پیه] (اِ.) (قد.) پیه ←: سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد/ واندکی چربو پدید آید بساعت در قصب. (ناصرخسرو[8] ۹۲) ○ اگر پیِ راسو بر دندان کودکان نهد دروقت دندان برآمدن، پراکنده برآید، یعنی میان‌گشاده. (حاسب‌طبری ۱۸)

پی[3] p. [یو.] (اِ.) (ریاضی) عددی تقریباً مساوی ۳/۱۴ که برابربا نسبتِ محیط دایره به قطر آن است.

پی‌آمد pe(a)y-ā(ʼā)mad (اِ.) پیامد ←.

پیا piyā (اِ.) مرد، و به‌مجاز، شخص توانا و قدرت‌مند در انجام کاری: یکی از مفتشین سادهٔ آن دوره امروز در عدلیه کرسی‌نشین و برای خود پیایی است. (مستوفی ۴۰۱/۲)

پیاپی pe(a)y-ā-pey (قـ.) ۱. به‌طور پشت‌سرهم؛ پشت‌سرهم؛ یکی پس‌از دیگری: ناگهان ازپس تپه‌ای صدای چند تیر پیاپی به‌گوش رسید. (شهری[1] ۱۱۸) ○ در آن دَم که دشمن پیاپی رسید/ کمان کیانی نشاید کشید. (سعدی[3] ۱۱۱)

۲. (صـ.) پشت‌سرهم قرارگرفته: کارهای پیاپی برای من پیش آمد. ○ فروبسته کاری پیاپی غمی/ نه کس غم‌گساری نه کس هم‌دمی (نظامی[۸] ۱۴) ۳. (قد.) همراه؛ هم‌قدم: نصرت، سپه تو را پیاپی/ با رایت تو ظفر برابر. (مسعودسعد[۱] ۳۱۱)

پی.اچ.دی.، پی‌اچ‌دی pi.'eč.di [انگ.: Doctor of Philosophy: Ph.D.] (اِ.) ۱. مدرک دکترای تخصصی در رشته‌های دانشگاهی: خبر رسید که پس‌از چهار سال پی.اچ.دی گرفت. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۴) ۲. دورهٔ دکترای تخصصی در رشته‌های دانشگاهی: هنوز برای پی.اچ.دی دانشجو قبول نمی‌کنند.

پیادگی piyāde-gi (حامصـ.) پیاده بودن: من در دست مرض ندارم، بلکه در پای است... چون دانست از پیادگی است، دلش سوخت، جویای حالم شد. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۰) ○ ایشان سواراند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کُند. (بیهقی[۱] ۱۲۸ـ۱۲۹)

پیاده piyāde (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با پا مسیری را طی می‌کند و سوار بر وسیلهٔ نقلیه، حیوان، و مانند آنها نیست؛ مقـِ. سواره: سواره از پیاده خبر ندارد. ○ خواب نوشین بامداد رحیل/ بازدارد پیاده را ز سَبیل. (سعدی[۲] ۵۲) ۲. (قد.) باحالت پیاده. ← (مـِ. ۱): پیاده یا سواره... به‌جانب شاه‌زاده‌عبدالعظیم به‌راه افتادند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۱) ○ پیاده مرا زآن فرستاده طوس/ که تا اسپ بستانم از اشکبوس. (فردوسی[۳] ۸۱۸) ۳. (اِ.) (نظامی) یکی از رسته‌های نظامی که افراد آن برای جنگ‌های زمینی، بدون استفاده از وسایل زرهی، تعلیم دیده‌اند. ۴. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که در حرکتِ اول، یک یا دو خانه و در حرکت‌های بعد یک خانه به جلو می‌رود؛ سرباز؛ بیدق: گاهی حاضر است بازی را ببازد، اما یک پیاده فدا نکند. (محمود[۱] ۴۵۷) ○ فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی/ آن بِه که پیاده باشی و راست رَوی. (خاقانی ۷۳۷) ۵. (صـ.) (مجاز) کم‌اطلاع؛ ضعیف؛ ناتوان: وقتی پای بحث‌های دقیقِ علمی به‌میان کشیده می‌شد، همه متوجه می‌شدند که او کاملاً پیاده است. ○ اگرچه سخن‌دان باشی، از خویشتن کمتر آن نمای که دانی، تا به‌وقت گفتار و کردار پیاده نمانی. (عنصرالمعالی[۱] ۴۷) ۶. (اِ.) (قد.) (گیاهی) ← گل[۱] ◘ گل پیاده: ور کنند خلقِ تو را شاعر مانند به گل/ نه پیاده دمد از شاخ گلی، نی رعنا. (مختاری ۱۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پایین آمدن از وسیلهٔ نقلیه، حیوان، آسانسور، و مانند آنها: اتومبیل... نگه داشت. زنی از آن پیاده شد. (علوی[۱] ۳۰) ○ پیاده شد از اسب بهمن چو دود/ بپرسیدش و نیکویی‌ها فزود. (فردوسی[۳] ۱۴۲۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) هزینهٔ (معمولاً) پیش‌بینی‌نشده‌ای را برخلاف میل پرداخت کردن: آن شب رفتیم رستوران، حسابی پیاده شدیم.

◘ ~ **شو باهم برویم** (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای منصرف کردن کسی‌که ازروی تکبر به ادعا و سخن‌های گزاف می‌پردازد، گفته می‌شود: پیاده شو باهم برویم، من که از وضع تو باخبرم، دیگر چرا این‌قدر لاف می‌زنی؟

◘ ~ **فرزین شدن** (قد.) ۱. (ورزش) در شطرنج، عوض شدن مهرهٔ پیاده (سرباز) با فرزین (وزیر). ♁ هنگامی‌که مهرهٔ پیادهٔ یکی از طرفینِ شطرنج به آخرین خانهٔ صفحه برسد، می‌تواند تبدیل به مهرهٔ وزیر شود. ۲. (مجاز) پیش‌رفت کردن؛ ترقی کردن: باش تا این پیادهٔ فلکی/ بر بساط بقا شود فرزین. (انوری[۱] ۳۸۴)

◘ ~ **قاضی** (قد.) آن‌که جلوِ اسب قاضی پیاده راه می‌رفت و نیز مأمور ابلاغ حکم و پیام قاضی بود: چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه/ که همی‌خوانَد تو را تا حکم‌گاه ـ مهلتی خواهی تو از وی در گریز/ گر پذیرد شد وگرنه گفت: خیز. (مولوی[۱] ۲/۲۲۷)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. پایین آوردن کسی یا چیزی از وسیلهٔ نقلیه، حیوان، آسانسور، و مانند آنها: بچه را از اسب پیاده کرد. ○ جلو ساختمان‌ها و مغازه‌ها مسافر پیاده می‌کردند. (هدایت[۹] ۱۱ـ۱۲) ○ پیاده کند تُرک چندان سوار/ کز اختر نباشد مر آن را شمار.

(دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۲) ۲. (مجاز) جواهری را از جایی که در آن تعبیه شده، جدا کردن و برداشتن: نگین را از انگشتر پیاده کرد. ۳. (فنی) باز کردن یک دستگاه از روی ماشین برای تعمیر یا تعویض آن: متخصص کمپانی آمده‌بود موتور را پیاده کرده‌بود. (آل‌احمد[۶] ۲۱۵) ۴. (فنی) اجرا کردن طرح یا پروژه مطابق نقشه: پیاده کردن این برج خیلی زحمت دارد. ۵. (گفتگو) (مجاز) ⌂ عملی کردن: پیاده کردن برنامه‌های عمرانی چند سال طول می‌کشد. ○ با نقشه‌ای که پیاده می‌کنم، مطمئن باشید درحق هیچ‌کدامتان اجحاف نمی‌شود. (مؤذنی ۶۴) ۶. (گفتگو) (مجاز) وادار کردن کسی به خرج کردن مبلغ زیادی پول: پدرش را برد به لباس‌فروشی و حسابی پیاده‌اش کرد. ۷. (قد.) (مجاز) برکنار کردن: تو ما را در شغل پیاده دانستی، ما نیز تو را از عمل پیاده کردیم. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۱)

پیاده‌رو p.-ro[w] (اِ.) ۱. سطحی صاف در دو طرف یا یک طرف خیابان یا گذرگاه که معمولاً بلندتر از آنها و محل رفت‌وآمد افراد پیاده است: گاهی تمام پیاده‌رو و حتی بخشی از خیابان پوشیده بود از برگ. (گلشیری[۱] ۷۰) ۲. (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که با پا مسیری را طی کند و سوار بر وسیلهٔ نقلیه، حیوان، و مانند آنها نباشد: در صدهزار قرن سپهر پیاده‌رو / نارد چون او سوار به میدانِ روزگار. (؟: نصرالله‌منشی ۲۷) ○ مردم پیاده‌رو را حال بتر از این بود. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (ص.) (قد.) ویژگی جایی معمولاً ناهموار که فقط افراد پیاده می‌توانستند در آن رفت‌وآمد کنند: پشت او پرتگاه و راه پیاده‌رو بود. (نظام‌السلطنه ۱/۱۰۴)

پیاده‌روی piyāde-rav-i (حامص.) مسیری را با پا و بدون سوار شدن بر وسیلهٔ نقلیه، حیوان، و مانند آنها طی کردن: عادت پیاده‌روی رسم شده‌بود. (حاج‌سیاح[۲] ۴۲)

● ~ کردن (مص.ل.) پیاده‌روی ↑: پدرم... پیاده‌روی می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴)

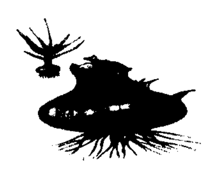
پیاده‌سوار piyāde-savār (اِ.) (فرهنگستان) پارک‌سوار ←.

پیاده‌مکانیزه piyāde-mekānize [فا.فر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) یکی از رسته‌های نظامی پیاده که در سازمان نظامی آن، نفربرهای زرهی نیز وجود دارد.

پیاده‌نظام piyāde-nezām [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) گروهی از لشکر که پیاده در جنگ شرکت می‌کنند؛ مقِ. سواره‌نظام: امیر... مأمور نمود تا چند نفر معلم را برای فنون پیاده‌نظام و توپ‌خانه و هندسه... به ایران روانه نماید. (اقبال[۱] ۴/۵ و ۳/۵)

پیارسال piyār-sāl (اِ.) (عامیانه) پیرارسال ←: پیارسال بود که یک تکه ابر از قلهٔ کوه قاف آمد. (← هدایت[۴] ۱۲۹)

پیاز piyāz (اِ.) (گیاهی) ۱. ساقه‌ای زیرزمینی به‌رنگ قرمز، زرد، یا سفید که گِرد و لایه‌لایه است و خام و پختهٔ آن مصرف خوراکی و دارویی دارد: سیر یک روز طعنه زد به پیاز / که تو مسکین چه‌قدر بدبویی! (پروین‌اعتصامی ۲۵۷) ○ آن‌که چون پسته دیدمش همه مغز / پوست‌برپوست بود هم‌چو پیاز. (سعدی[۴] ۴۶)



۲. گیاهی علفی و دوساله که ساقهٔ زیرزمینی آن را می‌خورند. ۳. ساقهٔ زیرزمینی گروهی از گیاهان تک‌لپه‌ای که ساقهٔ اصلی آن را برگ‌هایی تودرتو می‌پوشانَد: پیاز مریم، پیاز نرگس.

○ ~ِ ترشی نوعی پیاز ریز که در تهیهٔ ترشی به‌کار می‌رود: ترشی هفت‌بیجار: مواد لازم: بادمجان، سرکه، پیاز ترشی ریز. (شهری[۲] ۱۸۶/۵)

○ ~ [را] جزء میوه‌جات کردن (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیز کم‌اهمیت را جزء اشخاص یا اشیای مهم قلم‌داد کردن: می‌خواستند درنزد جامعه

اهمیتی پیدا کنند و ازراه لزوم‌مالایلزم پیاز جزء میوه‌جات کرده، با سایرین به‌راه افتادند. (مستوفی ۴۶۶/۲)

▫ ~ِ **دشتی** (گیاهی) ▫ پیاز عنصل ←.

▫ ~ **را جزء میوه‌جات کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پیاز جزء میوه‌جات کردن ←.

▫ ~ِ **عُنصُل** (گیاهی) گیاه پیازدار زینتی کوتاه با گل بهاری کبود. یک نوع آن مصرف دارویی دارد و نوعی دیگر از آن سمّی است و به‌جای مرگ‌موش به‌کار می‌رود؛ پیاز دشتی.

▫ ~ِ **کسی بیخ (ریشه، کونه) کردن** (گفتگو) (مجاز) مقام یا موقعیت او محکم شدن: باید مدتی آن‌جا بماند تا پیازش بیخ کند. ○ می‌دانید آقا، تا پیاز این باباکونه نکرده، باید جل‌وپلاسش را جمع کرد. (آل‌احمد[6] ۲۱۱) ○ سوابق سوء آنها مانع آن است که مردم بگذارند پیاز آنها ریشه کند. (مستوفی ۱۹۷/۳)

▫ ~ِ **مغزِ تیره** (جانوری) بصل‌النخاع ←.

▫ ~ِ **مو** (جانوری) قسمتی از مو که مو را تغذیه می‌کند و باعث رشد آن می‌شود؛ ریشهٔ مو.

▫ ~ِ **موش** (قد.) (گیاهی) ▫ پیاز عنصل ←: در هر کشت‌زار که پیاز موش رُسته‌باشد، خرس در آن‌جا خرابی نتواند کردن. (حاسب‌طبری ۴۴)

▫ **از سیر تا** ~ (گفتگو) (مجاز) ← سیر[2] ▫ از سیر تا پیاز.

▫ **سرِ** ~ **یا تهِ** ~ **بودن** (گفتگو) (مجاز) دخالت داشتن در کاری یا ارتباط داشتن با موضوعی: تو سر پیازی یا ته پیاز؟

▫ **نه سرِ** ~ **بودن و نه تهِ** ~ (گفتگو) (مجاز) دخالت نداشتن در کاری یا ارتباط نداشتن با موضوعی: در این پنج‌شش ساله نه سر پیاز بوده‌ام و نه ته پیاز و در کنجی افتاده‌ام. (← مستوفی ۴۲۴/۳)

پیازآب p.-āb (اِ.) غذایی آبکی که از پیاز تهیه می‌شود؛ پیازاو.

پیازاو piyāz-āv [= پیازآب] (اِ.) پیازآب ↑.

پیازترشی piyāz-torš-i (اِ.) نوعی ترشی که از پیاز، سرکه، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود.

پیازچه piyāz-če (اِ.) (گیاهی) گیاه پیاز خوراکی در سال اول که هنوز پیاز آن کوچک و سفیدرنگ است و جزو سبزی‌های خوراکی است.

پیازداغ piyāz-dāq (اِ.) پیاز ریز و خردشده که در روغن تفت داده‌باشند: گوشت... را قیمه‌ای ریز کرده، کمی در پیازداغ تفت داده... بپزند. (شهری[2] ۴۲/۵)

▫ ~ِ **چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) بر کیفیت ظاهری آن به‌صورت اغراق‌آمیز افزودن؛ مبالغه کردن دربارهٔ آن: خودش را عاشق دل‌سوخته و کشته‌ومردهٔ او جلوه می‌داد. پیدا بود که پیازداغش را زیاد می‌کند. (مکارمی: شب‌گرد ۴۱: نجفی)

پیازی piyāz-i (صف.، منسوب به پیاز) ۱. آغشته یا آلوده به پیاز: اگر دست‌هایت پیازی است، به میوه‌ها نزن. ۲. پوست‌پیازی (مِ. ۱) ←: رنگ پیازی در قالی‌های ایرانی جلوهٔ خاصی دارد.

پی‌افکنی pey-a('a)fkan-i (حامص.) ← پی[1] pey ● پی افکندن.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. ← پی[1] pey ● پی افکندن (مِ. ۱): با کدام مصالح، بنای عظمت کشور را پی‌افکنی می‌کرد؟ (← مستوفی ۱۰۷/۱) ۲. (مجاز) تدارک دیدن؛ ترتیب دادن: قشونی را لامحاله با ظاهری آراسته پی‌افکنی می‌کرد. (← مستوفی ۱۶۷/۳)

پیاله piyāle [یو.] (اِ.) ۱. ظرفی کوچک به‌شکل کاسه ازجنس چینی، بلور، فلز، و مانند آنها: پیاله‌ای ترشی و ظرفی مربا و تُنگی دوغ... به‌دست مردم می‌رسید. (شهری[2] ۸۷/۱) ۲. ظرفی کوچک ازجنس چینی، بلور، و مانند آنها برای نوشیدن شراب و مانند آن؛ جام: سالیان... پیاله را از شراب لب‌ریز می‌ساختند. (جمال‌زاده[8] ۲۶۶) ○ ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت/ .... (حافظ[1] ۲۲) ۳. (مجاز) محتوای پیاله (مِ. ۲)؛ شراب: پیاله را باید لاجرعه بسر کشید. (جمال‌زاده[8] ۲۶۵) ○ سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم/ که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم. (حافظ[1] ۲۶۱) ۴. استکان: تا یک پیاله چای بخوری، کار تمام است. (← محمود[2] ۱۷) ○ پیاله‌های چای پُر می‌شد و خالی می‌شد. (جمال‌زاده[1]

۵۲) ۵. (نجوم) باطیه (مِ. ۱) ←.

☜ ▫ ~ِ **بنزین** (منسوخ) (فنی) محفظه‌ای شیشه‌ای که بین باک و پمپ بنزین اتومبیل‌های قدیمی وجود داشت و وجود آشغال در بنزین را نشان می‌داد.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: **گذشت عمر و می دیرساله‌ای نزدیم/ به‌حکم گوشهٔ چشمی پیاله‌ای نزدیم.** (طالب آملی: لغت‌نامه[1])

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: **پُر کرد پیاله گفت: بنشین/ بستان و بکش مگوی این راز ـ من نیز پیاله‌ای کشیدم/ او نیز ترانه کرد آغاز.** (مغربی: دیوان ۲۴۳: فرهنگ‌نامه ۱/۴۱۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: **حدیث چون‌وچرا دردسر دهد ای دل/ پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دَمی.** (حافظ[1] ۳۳۲)

• ~ **نوشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: **هوا خمارشکن، گل پیاله‌گردان است/ پیاله نوش و میندیش از خمار امروز.** (صائب[1] ۲۳۱۸)

پیاله‌پیما[ی] p.-peymā[-y] [پو.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار ←: **صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه‌پرهیز/ ای کوته‌آستینان، تاکی درازدستی؟** (حافظ[1] ۳۰۲)

پیاله‌داران piyāle-dār-ān [پو.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) خانواده‌ای از گیاهان درختیِ جنگلی، دولپه‌ای بی‌گل‌برگ، شامل بلوط و راش.

پیاله‌فروش piyāle-foruš [پو.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که شراب و نوشابه‌های الکلی می‌فروشد؛ فروشندهٔ مشروبات الکلی: **تعطیل کسب و تجارت... از شرایط دیگر این ماه بود، خاصه تعطیل کامل پزنده‌های ناهار بازاری ازقبیل: چلویی... پیاله‌فروش، و عرق‌فروش.** (شهری[2] ۳/۳۰۲)

پیاله‌فروشی p.-i [پو.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. عمل و شغل پیاله‌فروش؛ فروختن مشروبات الکلی: **عرق و شراب و پیاله‌فروشی... ممنوع و هیچ‌کس نباید اقدام به تهیه و معاملهٔ آن نماید.** (شهری[2] ۱/۲۶۲) ۲. (اِ.) جایی که در آن، شراب و نوشابه‌های الکلی می‌فروشند: **می‌خانه و پیاله‌فروشی... محل عیش‌ونوش خرابات و خراباتیان مرکز معصیت... بود.** (جمال‌زاده[11] ۳۲)

پیاله‌کش piyāle-keš [پو.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار ←: **خرابِ گرمی هنگامهٔ پیاله‌کشانم/ که غیر دانهٔ سبحه در او سپند نباشد.** (سلیم: دیوان ۲۴۹: فرهنگ‌نامه ۱/۴۱۵)

پیاله‌گردان piyāle-gard-ān [پو.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که پیالهٔ شراب را در جمع شراب‌خواران به‌گردش درمی‌آوَرَد؛ ساقی: **هوا خمارشکن، گل پیاله‌گردان است/ پیاله نوش و میندیش از خمار امروز.** (صائب[1] ۲۳۱۸)

پیاله‌نوش piyāle-nuš [پو.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار ←: **در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش/ حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش.** (حافظ[1] ۱۹۳)

پیام payām (اِ.) ۱. مطلبی که به‌شکل کلام، نوشته، یا نشانه‌ای از فرد یا گروهی به فرد یا گروه دیگر فرستاده می‌شود: **پیام تلفنی، پیام تهنیت رئیس‌جمهور به‌مناسبت سال نو.** ○ **فرستاده آمد بگفت آن پیام/ ز پیغام بهرام شد شادکام.** (فردوسی[3] ۲۲۳۳) ۲. الهام؛ وحی: **در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی‌ست/ پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن.** (حافظ[1] ۲۷۵) ○ **جهان بُد به آرام زآن شادکام/ ز یزدان بدو نوبه‌نو بُد پیام.** (فردوسی[3] ۳۱)

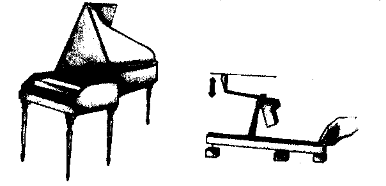
☜ ○ ~ **آمدن** رسیدن پیام: **شما را از خدای پیام آمد که جز او خدای نیست.** (بلعمی ۲۴۷)

○ ~ **آوردن** ○ پیام رساندن ←: **گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر/ چشم امیدم به راه تاکه بیارد پیام.** (سعدی[4] ۵۰۲)

▫ ~ِ **بازرگانی** آگهی تبلیغاتی. ← آگهی (مِ. ۱).

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. ○ پیام رساندن ←: **پیام داد سگ گله را شبی گرگی/ که صبحدم بره بفرست میهمان دارم.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۹) ○ **این چرا کردم چرا دادم پیام/ سوختم بی‌چاره را از گفتِ خام.** (مولوی[1] ۱/۹۸) ۲. ○ پیام فرستادن ←: **پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر/ که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر؟**

(امیرمعزی ۲۳۵)
⊙ ~ رساندن (رسانیدن) آگاه کردن فرد یا گروهی از مطلبی شفاهی یا کتبی یا مفهومی که ازطرف فرد یا گروهی دیگر ارسال شده‌است: اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بدان حضرت رسان از من پیامی. (نظامی[۳] ۲۱۰)
⊙ ~ فرستادن صادر کردن پیام و به‌اطلاع فرد یا گروهی رساندن: به‌مناسبت عید نوروز، رئیس‌جمهور پیام فرستاد. ○ خان یزدی... که می‌خواست... با سران قوای جنگل ملاقات کند، به من پیامی فرستاد. (مصدق ۱۰۸)
⊙ ~ گزاردن (قد.) ⊙ پیام رساندن ←: رسول بیامد و نامه بداد و پیام بگزارد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۶) ○ پس خدای عزوجل سه‌دیگر پیغامبر را بفرستاد، و هرسه پیام بگزاردند. (بلعمی ۵۸۹)
پیام‌آور p.-ā(ʼā)var (صفـ.،اِ.) آورندهٔ پیام از فرد یا گروهی به فرد یا گروهی دیگر: سفیر ایران پیام‌آور دوستی بود. ○ نسیم پیام‌آور سحر. (شریعتی ۵۵۸)
پیامبر، پیام‌بر payām-bar (صفـ.،اِ.) پیغمبر ←: پیامبران اولوالعزم. ○ یک‌صدوبیست‌وچهارهزار پیامبر ازجانب خداوند آمده‌اند.
پیامبرانه، پیام‌برانه p.-āne (صـ.، قـ.) به‌شیوهٔ پیامبر؛ مانند پیامبر: هر دعوت دینی و مذهبی باید پیامبرانه باشد. (مطهری[۱] ۱۹۷)
پیامبرگونه، پیام‌برگونه payām-bar-gune (صـ.، قـ.) پیامبرانه ↑: سخنان پیامبرگونه. ○ مسئولان باید با مردم پیامبرگونه رفتار کنند.
پیامبری، پیام‌بری payām-bar-i (حامصـ.) پیغمبری ←.
پیامد، پی‌آمد pe(a)y-ā(ʼā)mad (اِ.) (مجاز) آنچه به‌دنبالِ یا درنتیجهٔ امری، پیش می‌آید: بیماری، پیامد بی‌توجهی به بهداشت است. ○ دروغ، پیامدهای جدی دارد. ○ حادثه پیامد داشت. (پارسی‌پور ۴۸)
پیام‌گزار payām-gozār (صفـ.،اِ.) پیام‌آور ←.
پیام‌گزاری p.-i (حامصـ.) پیام‌گزار بودن.
پیام‌گیر payām-gir (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) دستگاهی که هنگام نبودنِ دارندهٔ تلفن، به تماس‌های تلفنی پاسخ می‌دهد و پیام‌ها را ضبط می‌کند.
پیام‌نگار payām-negār (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) ای‌میل ← پُست ▫ پُست الکترونیک.
پیام‌نما payām-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) (برق) (فرهنگستان) تله‌تکس ←.
پیانو piyāno [فر.: piano، مخفِ. pianoforte، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) آلت موسیقی شستی‌دار که صدای آن ازطریق برخورد چکش‌های نمدی کوچکی به سیم‌های کشیدهٔ پشت آن به‌وسیلهٔ مکانیسم شستی‌ها تولید می‌شود: نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذارد. (علوی[۲] ۱۴۰)



• ~ زدن (مصـل.) نواختن پیانو: مادرش شروع کرد به پیانو زدن، [خودش] هم آهسته می‌خواند. (هدایت[۴] ۶۵)
پیانوزن p.-zan [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که پیانو می‌زند؛ نوازندهٔ پیانو؛ پیانیست: پیانوزن با دستمال، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. (علوی[۲] ۴۹)
پیانیست piyānist [فر.: pianiste] (صـ.، اِ.) (موسیقی) پیانوزن ↑: پیانیست هم‌چنان قوزکرده‌بود و دست‌هایش روی شاسی‌ها بود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۰)
پی‌برداری pey-bar-dār-i (حامصـ.)
• ~ کردن (مصـل.) (ساختمان) پی‌کنی ←: هنگام ساختن آن... پی‌برداری می‌کند. (شهری[۲] ۲۹۱/۲ ح.)
پی‌بریده pey-bor-id-e (صـ.) (قد.) ویژگی حیوان یا انسانی که زردپیِ پایش را

بریده‌باشند: از آن مفلوج برکنند دیده/ شد آن کورِ سبک‌پی، پی‌بریده. (عطار[۸] ۱۵۹)

پیپ pip [فر.: pipe] (اِ.) نوعی چپق فرنگی با دستهٔ کوتاه: کاش دیگر آن چهرهٔ ون‌گوگ را نبرده‌بود: پیپ به لب، و لخته‌لخته رنگ سفید، به‌جای پارچه‌ای سفید بر گوشی که بریده بود. (گلشیری[۱] ۶۱)



☜ ○ ~ کشیدن دود کردن و استعمال کردن توتون با پیپ: بعدازظهر روی صندلی‌های درازِ معمولِ هندوستان دراز کشیده، پیپ می‌کشند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱)

پیپت pipet [فر.: pipette] (اِ.) (شیمی) ابزاری آزمایش‌گاهی ازجنس شیشه به‌شکل لوله‌ای باریک با دو سرِ باز برای برداشتن مقدار معیّنی مایع: روی میز... یک پیپت بدون گیره ولو شده. (دیانی ۷۸)

پیپر peyper [انگ.: paper] (اِ.) مقاله یا کارِ پژوهشی، که توسط دانشجو دربارهٔ یک موضوعِ خاص نوشته و به استاد ارائه می‌شود.

پی‌پی pipi [فر.: pipi] (اِ.) (کودکانه) شاش؛ مدفوع.

پی‌پیاز pi-piyāz (اِ.) (قد.) غذایی فقیرانه که از پیه و پیاز تهیه می‌شد: از او پس رابعه پرسید رازی/که چه خوردی تو؟ گفتا: پی‌پیازی. (عطار[۴] ۹۷)

پی.پی.اِم.، پی‌پی‌اِم pi.pi.'em [انگ.: p.p.m.: parts per million] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری غلظت‌های بسیار اندک که ازجمله برای نشان دادن میزان آلاینده‌های هوا به‌کار می‌رود و برابر است با تعدادِ قسمت در یک‌میلیون قسمت.

پیت pit [رو.] (اِ.) ظرفی حلبی یا آهنی به‌شکل مکعب‌مستطیل یا استوانه: پیت‌های بنزین، جعبه‌های بنزین، و... روی کول بچه‌ها سنگینی می‌کند. (← محمود[۲] ۳۰)

پیتزا pitzā [فر./ انگ.: pizza، از ایتا.] (اِ.) غذایی که از خمیر مخصوص، برخی فرآورده‌های گوشتی، سبزی‌ها، پنیر مخصوص، سس، و مانند آنها تهیه می‌شود: پیتزای قارچ. ○ پیتزا دراصل غذایی ایتالیایی است. ○ پیتزا به درِ خانهٔ این‌وآن می‌بَرند. (گلشیری[۱] ۸۸)

پیتزازن p.-zan [فر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که پیتزا درست می‌کند.

پیتزافروش pitzā-foruš [فر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که پیتزا می‌فروشد؛ فروشندهٔ پیتزا.

پیتزافروشی p.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل پیتزافروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، پیتزا می‌فروشند.

پیتکو pitko (اِصو.) صدای پای اسب هنگام تاختن.

پیتون pi(ey)ton [فر.: python] (اِ.) (جانوری) ← مار ○مار پیتون.

پیتیکو pitiko (اِصو.) پیتکو ←.

پیج peyj [انگ.: page] (اِمص.)

☜ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) اعلام کردن نام کسی و فراخواندن او به‌وسیلهٔ بلندگو در جایی مانند بیمارستان و فرودگاه: از بلندگوی بیمارستان یکی از دکترها را پیج کردند.

پیجازی pijāzi [= پیچازی] (صـ.) پیچازی ←.

پیجاما pijāmā [انگ.: pyjama، از فا.] (اِ.) پیژامه ←: برای او پیجاما آوردند. (← علوی[۲] ۱۲۸) نیز ← پاجامه.

پیجامه، پی‌جامه pijāme [انگ.، از فا.] (اِ.) پیژامه ←: با پیجامه و پای بی‌کفش نشسته‌بودند. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۸) نیز ← پاجامه.

پیجر peyjer [انگ.: pager] (اِ.) (برق) دستگاهی کوچک مانند تلفن که اشخاص همراه خود دارند. با گرفتن شمارهٔ خاص این دستگاه و

سپس گرفتنِ شماره‌تلفن خود، این دستگاه بوق می‌زند و شماره‌تلفن شخص تماس‌گیرنده بر صفحهٔ آن ظاهر می‌شود تا صاحب دستگاه ازطریق تلفنی دیگر با شخص موردنظر تماس بگیرد؛ فراخوان.

پی‌جو pey-ju (صف.) (مجاز) آن‌که دنبال چیزی یا کسی می‌گردد یا موضوعی را دنبال می‌کند؛ جست‌وجوکننده: **خودت پی‌جویش باش.** ○ **هرکس باید پی‌جوی کاری باشد که زندگی او را برای آن ساخته‌است.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) پی‌جویی ←: **اگر دختر «نه» می‌گفت، همه پی‌جو می‌شدند که چرا «نه» گفته.** (پارسی‌پور ۲۳۱)

پی‌جور pey-jur (صف.) (عامیانه) (مجاز) پی‌جو ←: **پیرمرد رفته‌بود سراغ دوستان، پی‌جور کار.** (← میرصادقی[5] ۱۴۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) (مجاز) پی‌جویی ←: **نمی‌دانم چه شده که هیچ پی‌جور نشدند که آخر ما مرده‌ایم، زنده‌ایم.** (← میرصادقی[10] ۹۰) ○ **مادر... همین‌که دید محمدخان رفته، پی‌جورش شد.** (هدایت[8] ۱۶۴)

پی‌جوری p.-i (حامصـ.) (عامیانه) (مجاز) پی‌جویی ↓: **مهندس... برای ساختمان آنها حاجت به پی‌جوری لوازم کار خود... داشته‌است.** (← مستوفی ۳۲۱/۳)

پی‌جویی pey-ju-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) دنبال چیزی یا کسی گشتن، یا آن را دنبال کردن؛ جست‌وجو کردن: **ولتِ... خود را به پی‌جویی و کشف راز... مصروف دارد.** (← شهری[1] ۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) پی‌جویی ↑: **سلطان... پی‌جویی نمی‌کرد که این مال از کجا به‌دست آمده‌است.** (مینوی[3] ۱۸۵)

پیچ pič (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ استوانه‌ای‌شکل باسر یا بدون‌سر و دارای شیار و برآمدگی مارپیچ، برای وصل کردن دو قطعه یا تنظیم کردن محل آنها نسبت‌به یک‌دیگر: **پیچ را با آچار سفت‌کرد.**

۲. آن قسمت از خیابان، جاده، گذرگاه، و مانند آنها که با خمیدگی یا زاویه‌ای، مسیر از جهتی به جهت دیگر عوض می‌شود: **از پیچ کوچه‌ای گذشتیم.** (درویشیان ۴۰) ○ **می‌دانست که در پیچ تپهٔ مقابل، درهٔ دیگری است.** (قاضی ۵۳۱) ۳. وسیله‌ای کوچک، استوانه‌ای‌شکل، و قابل چرخاندن در برخی‌از انواع رادیو، تلویزیون، و مانند آنها برای روشن یا خاموش کردن یا تنظیم صدا، نور، و مانند آنها: **پیچ رادیو را پیچاند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۰۹) ○ **سوسن، پیچ کنار صفحه را پیچاند، صدای خرخر بلند شد.** (هدایت[9] ۳۴) ۴. (گیاهی) هریک از گیاهانی که ساقهٔ بالارونده دارند. ۵. (گیاهی) گیاهی چوبی از خانوادهٔ استبرق که بخش‌های مختلفِ آن مصرف دارویی دارد و از شاخه‌های نازک آن سبد می‌بافند. ۶. (ورزش) پیچ‌پیچک ←. ۷. (ساختمان) طرح تزیینی در کاشی‌کاری ایرانی به‌صورت قرار دادن کاشی‌های منحنی در نبش ایوان‌ها و سردرِ مسجدها. ۸. هریک از خم‌های چیزی؛ انحنا؛ خمیدگی: **پیچ‌های کلاف کاموا را باز کردم.** ○ **کم دید چشم من چو تو زیراکه چون کمند/همواره پُر ز پیچ و پُر از تاب و پرخَم‌ی.** (ناصرخسرو[8] ۴۸۵) ۹. نوعی بافتن به‌شکل خطوط منحنی: **بلوزی با مدلِ پیچ.** ۱۰. (موسیقی‌ایرانی) مثنوی در افشاری از متعلقات دستگاه شور: **به سروقت مثنوی معنوی مولای روم رفتم. مجلدی را... باز نمودم و به آواز پیچ... به قرائت آن مشغول گردیدم.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۰) ۱۱. وسیلهٔ فلزی و نوک‌تیز به‌شکل پیچان برای باز کردن چوب‌پنبه از سر بطری. ۱۲. (بمِ. پیچیدن) ← پیچیدن. ۱۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پیچیده»: **سؤال‌پیچ.** ۱۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب،

به‌معنی «آنچه (به‌دور چیزی) می‌پیچند»: پاپیچ، مچ‌پیچ. **۱۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) دشواری؛ مشکل: **شعرِ مدح و هزل گفتن هیچ نیست/ شعرِ حکمت به که در وی پیچ نیست.** (عطار[۶] ۵۰) **۱۶.** (قد.) (مجاز) ناراستی؛ انحراف؛ خلاف: **جان پاکش را دوعالم هیچ نیست/ ذره‌ای در جانش میل و پیچ نیست.** (عطار[۶] ۳۹)

▫ **~ِ آلن** (فنی) پیچی که سر آن فرورفتگی شش‌گوش دارد و فقط به‌وسیلهٔ آچار مخصوص آن (آچارآلن) بازوبسته می‌شود.

▫ **~ِ آهن** (فنی) ▫ پیچ رزوه‌آهن ←.

▫ **~ِ ارشمیدس** (فنی) تلمبهٔ پیچی آب‌کش با لولهٔ شیب‌دار که اختراع آن را به ارشمیدس نسبت می‌دهند.

▫ **~ افتادن (اوفتادن) در چیزی** (قد.) پیدا شدنِ انحنا و خمیدگی در آن: **سر زلفش چو در خاک اوفتادی/ از او پیچی در افلاک اوفتادی.** (عطار[۸] ۱۶۰)

▫ **~ افتادن در کار** (گفتگو) (مجاز) پیدا شدنِ مشکل در آن: **در کارم پیچ افتاده و هر روز در اداره‌ها سرگردانم.**

▫ **~ِ امین‌الدوله** (گیاهی) گیاهی پایا و زینتی که ساقهٔ بالارونده دارد و گل‌های آن معطر و زرد و سفید است؛ امین‌الدوله؛ پلاخور.

▫ **~ِ اناری** (گیاهی) گیاهی علفی، درختی، و پایا از خانوادهٔ بگونیا که گل‌های شیپوری قرمز بلند دارد، زینتی است، و ساقه‌های آن به پیچک چوبی تبدیل می‌شوند.

▫ **~ انداختن در کار** (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردنِ مشکل در آن: **اگر آن چند نفر در کارم پیچ نینداخته‌بودند، حالا سرگردان نبودم.**

▫ **~اندر~** ۱. ▫ پیچ‌درپیچ ←: **سبیل‌هایی پیچ‌اندرپیچ که شاخ قوچ را به‌خاطر می‌آورد.** (جمال‌زاده[۴] ۶/۲) **۲.** (مجاز) ویژگی آنچه مبهم و دست یافتن به آن مشکل باشد: **آیا... این اسرار و معماهای پیچ‌اندرپیچ گیج‌کننده، راه‌حلی خواهد یافت یا نه؟** (جمال‌زاده[۱] ۲۴۷) ○ **ای وعدهٔ فردای تو پیچ‌اندرپیچ/ آخر غم هجران تو چند اندر چند؟** (منوچهری[۱] ۲۲۹)

▫ **~بر~** (قد.) ۱. دارای پیچ زیاد. ← پیچ (مِ. ۲): **رهی پیچ‌برپیچ و تاریک و تنگ/ همه راه پرخار و پرخارسنگ.** (نظامی[۸] ۱۹۱) **۲.** (مجاز) ناسازگار و به‌راه‌نیامدنی: **به برفاب رحمت مکن بر خسیس/ چو کردی مکافات بر یخ نویس ـ ندیدم چنین پیچ‌برپیچ کس/ مکن هیچ رحمت بر این هیچ‌کس.** (سعدی[۱] ۱۲۵)

▫ **~~** (صـ.) ۱. دارای انحنا، خمیدگی، و پیچیدگی زیاد: **خوب بود می‌توانستم... این تودهٔ نرم خاکستری پیچ‌پیچ کلهٔ خودم را درآورده... بیندازم جلو سگ.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۷) ○ **دو چشم و شکم پُر نگردد به هیچ/ تهی بهتر این رودهٔ پیچ‌پیچ.** (سعدی[۱] ۱۴۶) **۲.** (قد.) (مجاز) دارای رنج و سختی؛ پردردسر: **وارهیدند از جهان پیچ‌پیچ/ کس نگرید بر فوات هیچ‌هیچ.** (مولوی[۱] ۱۱۰/۳) **۳.** (قد.) (مجاز) بدون صداقت؛ ناراست: **صوفیان در صدق و صفوت پیچ‌پیچ/ اشتهاشان بوده صادق نیز هیچ.** (عطار[۶] ۶۱) ○ **با من سخن تو پیچ‌پیچ است/ نی هیچ تهی که هیچ‌هیچ است.** (نظامی[۲] ۱۹۴ح.) **۴.** (قد.) (مجاز) پُر نازوغمزه و اداواطوار: **نگه کرد کای دلبر پیچ‌پیچ/ ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت: هیچ.** (سعدی[۱] ۱۰۸) **۵.** (ق.) (قد.) (مجاز) با اضطراب و بی‌قراری: **شه از گفتِ آن مرد دانش‌بسیج/ فروماند بر جای خود پیچ‌پیچ.** (نظامی[۷] ۵۱۷) **۶.** (قد.) (مجاز) با رنج، سختی، و اشکال: **ساحران مهتاب پیمایند زود/ پیش بازرگان و زر گیرند سود ـ سیم بزبایند زین‌گون پیچ‌پیچ/ سیم از کف رفته و کرباس هیچ.** (مولوی[۱] ۶۵/۳) **۷.** (قد.) (مجاز) با ناراحتی و اکراه: **می‌رود کودک به مکتب پیچ‌پیچ/ چون ندید از مزد کار خویش هیچ.** (مولوی[۱] ۲۶۳/۲) **۸.** (اِ.) (قد.) (مجاز) رنج و سختی: **حالِ تو چون است وقت پیچ‌پیچ/ گفت: حالم می‌بنتوان گفت هیچ.** (عطار[۲] ۱۴۴) **۹.** (قد.) (مجاز) اضطراب و بی‌قراری: **من میان این دو غم در پیچ‌پیچ/ ... .** (عطار[۲] ۷۹)

▫ **~ِ چوب** (فنی) نوعی پیچ که می‌توان آن را با

آچار پیچ‌گوشتی در چوب پیچاند، بدون آن‌که به سوراخ کردن چوب نیازی باشد.

▫ ~ِ **خروسکی** (فنی) پیچ سفت‌شونده با دست که به‌جای آچارخور، دو گوشوارهٔ تاج‌خروسی دارد.

▫ ~ِ **خودرو** (فنی) پیچ بدون‌مهره‌ای که روی سوراخ بدون‌رزوه و در بدنه‌های نرم بدون نیاز به سوراخ کردن جای آن، می‌پیچد؛ پیچ خودکار.

▫ ~ِ **خودکار** (فنی) ▫ پیچ خودرو ↑.

• ~ **خوردن** (مص.ل.) ۱. (پزشکی) پیچیده شدن بیش‌ازحد هریک از مفاصل بدن که ممکن است موجب پارگی رباط‌ها یا آسیب‌های دیگرِ بافت مفصلی شود. ← پیچ‌خوردگی: **انگار که پایم پیچ خورده.** (← محمود[۲] ۳۱) ▫ **پایش پیچ خورده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۱۴۴) ۲. تغییرمسیر یافتن یا دادن: **پلکانی بود که پیچ می‌خورد و به بالا می‌رفت.** (گلشیری[۱] ۱۱۵) ▫ **ماشین، پیچ کوچکی خورد و رفت.** (آل‌احمد[۴] ۷۷) ▫ **انتهای خیابان به‌طرف چپ پیچ می‌خورد.** (← مشفق‌کاظمی ۲۴۰) ▫ **تزل‌اوزن... از طرف مغرب از خلخال پیچ خورده، برمی‌گردد به‌طرف مشرق.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۶) ۳. پیچیدن (مِ. ۲) ←: **یاس دورِ میلهٔ داخل حیاط پیچ خورده و بالا رفته‌است.**

▫ ~ **خوردنِ دل** (پزشکی) ← شکم ▫ شکم کسی پیچ زدن.

▫ ~ **خوردنِ کار** (گفتگو) (مجاز) پیدا شدنِ مشکل در آن: **کارم پیچ خورده و از این اداره به آن اداره پاسم می‌دهند.**

• ~ **دادن** (مص.م.) پیچاندن ←.

▫ ~ **داشتنِ چشمِ کسی** لوچ بودنِ او. ← لوچ: **آن‌که چشمش پیچ داشت، مأمور این کار شد.** (آل‌احمد[۵] ۱۵)

▫ ~**در**~ ۱. دارای پیچ زیاد. ← پیچ (مِ. ۲): **ازکوچه‌های غبارآلود پیچ‌درپیچ گذشتیم.** (هدایت[۲] ۱۰۴) ۲. دارای چین‌وشکن؛ دارای پیچ‌وتاب: **زلف پیچ‌درپیچ.** ▫ **موهای پریشت بلندش... از دو طرف گوشش مانند دو طرهٔ پیچ‌درپیچ به بلندی دست‌هایش تاب می‌خورد.** (علوی[۲] ۱۳۶) ▫ **پای می‌کوفت با هزار شکن/ پیچ‌درپیچ‌تر ز تاب رسن.** (نظامی[۴] ۲۴۴)

▫ ~ِ **دوسر** (فنی) پیچ میله‌ای‌شکل که هردو سر آن رزوه شده و آچارخور آن در وسط است.

▫ ~ **را بریدن** (گفتگو) عبور دادن خودرو از پیچ به‌گونه‌ای‌که خودرو مثلاً به‌سمت چپ جاده برود و دوباره به‌سمت راست بازگردد.

▫ ~ِ **رزوه‌آهن** (فنی) پیچ بدون‌مهره که روی سوراخ بدون‌رزوه در بدنهٔ فلزی می‌پیچد؛ پیچ آهن.

▫ ~ **زدنِ شکم** (پزشکی) ← شکم ▫ شکم کسی پیچ زدن: **جهت شکم‌درد و پیچ زدنِ شکم و روده... یک وعدهٔ آن را غذا از برنج ترتیب دهند.** (شهری[۲] ۲۳۰/۵)

▫ ~ِ **سرتخت** (فنی) پیچی که آچارخور آن صاف و غیربرجسته است.

▫ ~ِ **سرخزینه‌ای** (فنی) پیچی که سرِ آچارخور آن را طوری تراشیده‌اند که پس‌از بستن روی قطعه برجسته نباشد.

• ~ **کردن** (مص.م.) بستن چیزی به چیز دیگر به‌وسیلهٔ پیچ: **این دست‌گیره را بگیر و به در پیچ کن.**

▫ ~**وتاب** ۱. خمیدگی و پیچیدگی چیزی به‌دور خود یا به اطراف: **دل شد اندر پیچ‌وتابِ حلقهٔ گیسوش گم/ پیچ‌وتابِ حلقهٔ گیسوی او بی‌انتهاست.** (مغربی[۲] ۶۷) ۲. (ورزش) در کُشتی، حرکاتی که کشتی‌گیر هنگامی‌که از خاک حریف بلند می‌شود، ولی هنوز کمرش در دست‌های اوست، برای رهایی از دست حریف انجام می‌دهد. ۳. (مجاز) رنج و سختی: **سلاطین فرنگ از استقلال و شوکت او در پیچ‌وتاب و... خوف.** (شوشتری ۳۳۷) ▫ **از آن ساعت که دیدم تابِ رویش/ چو مویش روزوشب در پیچ‌وتابم.** (مغربی[۲] ۲۵۹) ۴. (قد.) (مجاز) مشکل؛ اشکال؛ پیچیدگی: **چشمه‌ست و آب نیست پس این چشمه چون بُوَد؟/ این نکته‌ای‌ست طرفه و بی هیچ پیچ‌وتاب.** (ناصرخسرو[۸]

۱۰۱)

▫ **~وتاب خوردن** ۱. خمیدگی و پیچیدگی داشتن یا پیدا کردن چیزی به‌دور خود یا به اطراف: **دنبالهٔ چادر سیاه و خاک‌آلود زن در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۲) ○ **فراز هر برج، پرچمی... پیچ‌وتاب می‌خورد.** (علی‌زاده ۱۷۲/۲) ۲. (مجاز) مضطرب و بی‌قرار بودن به‌سبب درد، رنج، یا عصبانیت: **باوجودی‌که رو به مرگی و از درد پیچ‌وتاب می‌خوری، باز هم دست‌بردار نیستی.** (هدایت[3] ۱۱۸)

▫ **~وتاب دادن** ۱. ایجاد کردن خمیدگی و پیچیدگی در چیزی به‌دور خود یا به اطراف: **سروگردن را پیچ‌وتاب داد، دعا و ثنا نمود.** (طالبوف[2] ۱۹۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) پیچاندن (مِ. ۵) ←: **این‌قدر پیچ‌وتابش نده، بگو آخرش چه شد؟**

▫ **~وخم** ۱. ▫ پیچ‌وتاب (مِ. ۱) ←: **دل زار ناتوانی در پیچ‌وخم آن [زلف] سرگشته مانده.** (نفیسی ۴۱۲) ۲. پیچ؛ انحنا. ← پیچ (مِ. ۲): **فرزی و چالاکی جوان... در راندن اتومبیل از پیچ‌وخم‌های خیابان‌های شلوغ...** . (علوی[3] ۴۱) ۳. (مجاز) جزئیات؛ ظرایف و رموز: **پیچ‌وخم‌ها و رمزورموز کار را از او فرابگیرد.** (شهری[2] ۱۵۷/۲)

▫ **~وخم خوردن** ۱. دارای خمیدگی و پیچیدگی شدن: **به امواج آب نگاه می‌کرد که... پیچ‌وخم می‌خورد.** (هدایت[9] ۱۵۲) ۲. (مجاز) ناراحت شدن؛ به رنج و سختی افتادن: **قدری انکار کرد، پیچ‌وخم خورد... اصرار نمودیم.** (طالبوف[2] ۲۵۱)

▫ **~ومهره** (فنی) ← پیچ (مِ. ۱). ← مهره.

▫ **~ومهرهٔ کسی شُل بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌حس‌وحال بودنِ او: **از تو که پیچ‌ومهره‌ات شُل است، این کار برنمی‌آید.**

▫ **~ومهرهٔ کسی شُل شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌حس‌وحال شدنِ او: **نمی‌توانم از پله‌ها بالا بروم، پیچ‌ومهره‌ام شُل شده‌است.**

▫ **~وواپیچ** (گفتگو) ۱. پیچاپیچ (مِ. ۱) ←: **چه درهٔ پیچ‌وواپیچی است!** (← گلاب‌دره‌ای ۹۱) ○ **در پیچ‌وواپیچ کوی‌وبرزن... پیچید.** (جمال‌زاده[1] ۱۲۱) ۲. دارای چین‌وشکن بسیار: **زلف پیچ‌وواپیچ.**

▫ **~وواپیچ خوردن** (گفتگو) ● پیچ خوردن (مِ. ۲) ←: **کامیون گه‌گاه پیچ‌وواپیچ می‌خورَد، ولی از جاده منحرف نمی‌شود.** (دیانی ۵۸)

▫ **در ~وتاب افتادن** (گفتگو) (مجاز) مضطرب و بی‌قرار شدن به‌سبب درد، رنج، یا عصبانیت: **صدا تکرار و مکرر شد. در پیچ‌وتاب افتادم. از هر زاویه... راه گریزی جستم.** (شهری[3] ۶۷)

▫ **در ~وتاب انداختن** (مجاز) پیچاندن (مِ. ۴) ←: **مدعی‌العموم... او را در پیچ‌وتاب انداخته، می‌خواهد با مدارک ضعیف محکوم بکند.** (شهری[2] ۴۰۵/۱)

پیچاپیچ p.-ā-pič (صـ.) ۱. دارای پیچ و خمیدگی‌های متعدد؛ پیچ‌درپیچ: **توبه‌نامه... را از لای عمامهٔ پیچاپیچ بیرون آورد.** (جمال‌زاده[11] ۳۸) ○ **از چند کوچهٔ پیچاپیچِ سنگی گذشتند.** (علی‌زاده ۳۵۸/۲) ۲. (اِ.) پیچ (مِ. ۲) ←: **در پیچاپیچ پلکان وقتی بهم می‌رسند... نگاه‌هایی بهم می‌اندازند.** (جمال‌زاده[10] ۵) ۳. (قد.) (مجاز) ۱. رنج و سختی: **گر بسی سختی و پیچاپیچ بود/ در بر جان دادن آنها هیچ بود.** (عطار[6] ۹۴) ۲. جان دادن؛ نزع: **تا بدانی که وقت پیچاپیچ/ هیچ‌کس مر تو را نباشد هیچ.** (سنایی[1] ۴۵۵)

پیچازی pičāzi (صـ.) ویژگی پارچه یا لباسی که دارای طرح چهارخانه مانند صفحهٔ شطرنج است: **دستمال پیچازی را از جیبش بیرون کشید و چشم‌هایش را پاک کرد.** (میرصادقی[1] ۵۷) ○ **دامن‌های کوتاه و چین‌دار [را] از پارچه‌های خشتی پیچازی می‌سازند.** (جمال‌زاده[4] ۱۱/۱)

پیچ‌اسکن piče(’e)skan [انگ.] (اِ.) پیچ‌اسکین ↓.

پیچ‌اسکین piče(’e)skin [انگ.: peachskin] (اِ.) نوعی پارچهٔ نرم و معمولاً براق برای مانتو، پیراهن، و مانند آنها.

پیچاک pič-āk (اِ.) (قد.) ۱. پیچ‌وتاب. ← پیچ ▫

پیچ‌وتاب: تنگ است اگر به خاتم جمشید بنگریم/ پیچاک زلف یار، نظیری! به شست ماست. (نظیری: آتندراج) ۲. (صـ.) دارای پیچ‌وتاب؛ دارای چین‌وشکن: .../ دل از آن طرهٔ پیچاک نیاید بیرون. (صائب[۱] ۳۰۵۷)

پیچان pič-ān (بمِ. پیچاندن و پیچانیدن) ۱. ← پیچاندن. ۲. (صـ.) آن‌که یا آنچه به‌گِردِ خود یا چیزی دور بزند یا به اطراف مایل شود؛ پیچنده: به‌صورت گرداب پیچان و متلاطمی درآمده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۹۳) ○ وهاب از دریچه، به تودهٔ پیچان مِه نگاه کرد. (علی‌زاده ۸۷/۱) ○ چون پوست فکند و ز دهان مهره برآورد/ این افعی پیچان که کند عمرگزایی. (خاقانی ۴۳۴) ۳. (قـ.) درحال پیچیدن: چشمم به دریا افتاد و آن موج‌های بلور... که غران و پیچان... می‌روند. (جمال‌زاده[۳] ۹۴) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) مضطرب و بی‌قرار به‌سبب درد، ناراحتی، یا خشم: نهانی ز سودابهٔ چاره‌گر/ همی‌بود پیچان و خسته‌جگر. (فردوسی[۳] ۴۷۱) ○ کنون پند تو داروی جان بُوَد/ وگرچه دل از درد پیچان بُوَد. (فردوسی[۳] ۷۵۴) ۵. (قد.) دارای پیچ‌وتاب: سر زلف پیچان چو مشک سیاه/ وز او مشک‌بو گشته مشکوی شاه. (نظامی[۷] ۸۲) ○ برافکند برگستوان بر سمند/ به فتراک بربست پیچان کمند. (فردوسی[۳] ۲۲۰۳) ۶. (قد.) (مجاز) روی‌گردان. ← • پیچان شدن (مِـ ۲). ۷. (قـ.) (قد.) (مجاز) باحالت اضطراب و بی‌قراری به‌سبب درد، ناراحتی، یا خشم: شب آمد به‌اندیشه پیچان بخفت/ توگفتی که با درد و غم بود جفت. (فردوسی[۳] ۱۲۸۸)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) ۱. مضطرب و بی‌قرار شدن به‌سبب درد، ناراحتی، یا خشم: همان رخش گویی که بی‌جان شدست/ ز پیکان چنان زار و پیچان شدست. (فردوسی[۳] ۱۴۷۱) ۲. روی‌گردان شدن: بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی/ ندیدی که خشم آوَرَد چشم اوی؟ (فردوسی[۳] ۱۴۲۳)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) چرخاندن؛ به‌حرکت درآوردن: گر این نیزه در مشت پیچان کنم/ سپاه تو را جمله بی‌جان کنم. (فردوسی[۳] ۴۲۹)

□ ~ **کردنِ دلِ کسی** (قد.) (مجاز) مضطرب و بی‌قرار و دردمند کردنِ او: من او را به یک سنگ بی‌جان کنم/ دل زال و رودابه پیچان کنم. (فردوسی[۳] ۱۴۲۶)

پیچان‌دل p.-del (صـ.) (قد.) (مجاز) مضطرب و بی‌قرار به‌سبب درد، ناراحتی، یا خشم: همی‌بود پیچان‌دل از گفتگوی/ مگر تیره گرددش از این آب روی. (فردوسی[۳] ۱۴۰)

پیچاندن pič-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: پیچان) ۱. حرکت دادن دایره‌ای‌شکلِ چیزی یا چرخاندنِ آن: سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند. (هدایت[۹] ۳۴) ۲. قرار دادن چیزی در دورِ چیزی دیگر: مادر تار موی روی دامنش را برداشت... و به‌دور انگشت... پیچاند. (کوشان: شکوفایی ۴۰۹) ۳. به‌صورت لوله درآوردن یک صفحهٔ مسطح و آن را دور خود پیچیدن: کاغذها را بپیچان که تا نخورَد. ۴. (مجاز) در تنگنا قرار دادن کسی با سؤال بسیار کردن از او: آن‌قدر پیچاندمش تا حقیقت راگفت. ○ وآن دگر گفت: ار بگوید دانمش/ ور نگوید در سخن پیچانمش. (مولوی[۱] ۵۵۶/۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) اضافه کردن جزئیات و توضیحات غیرضروری به مطلبی و منحرف شدن از موضوعِ اصلی: یک موضوع ساده را آن‌قدر می‌پیچانی که آدم را خسته می‌کنی. ۶. (گفتگو) (مجاز) سرگردان کردن: با آن آدرسی که به ما دادی، ما را حسابی پیچاندی. ۷. (گفتگو) (مجاز) شایع کردن: پیچانده‌بودند که او ورشکست شده. ۸. (مجاز) ایجاد کردن انحراف و اشکال در چیزی: اندیشه مکن به‌کارها در، بسیار/ کاندیشهٔ بسیار بپیچانَد کار. (مسعودسعد[۱] ۱۰۱۴) ۹. (قد.) (مجاز) مورد آزاروأذیت قرار دادن؛ رنجاندن: نه کوشیدنی کان تن آرَد به‌رنج/ روان را بپیچانی از آز گنج. (فردوسی[۳] ۱۷۳۴)

□ ~ **دلِ کسی** (قد.) (مجاز) مضطرب و بی‌قرار و دردمند کردنِ او: بکوشد مگر دل

بپیچانَدم/ به بیشیِ لشکر بترسانَدم. (فردوسی[۳] ۱۱۱۸) ▫ **درهم** ~ (مجاز) سخت آسیب رساندن به چیزی: **موج انفجار، قطار باری را از روی ریل کنده‌است و روی هوا مثل مفتول نازکی درهم پیچانده‌است.** (← محمود[۲] ۶۶)

پیچانی pič-ān-i (حامص.، اِ.) (قد.) (مجاز) تردید؛ دودلی: **هرکه را در دل شک و پیچانی است/ در جهان او فلسفی پنهانی است.** (مولوی[۱] ۲۰۲/۱)

پیچانیدن pič-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیچان) پیچاندن ←.

پیچ‌پیچک pič-pič-ak (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالت سرپا یا سرشاخ، بازوی حریف را می‌گیرد و با چرخش سریع کمرِ خود، حریف را در جهت پیچ خود می‌کشد و او را به زمین می‌زند.

پیچ‌پیچی pič-pič-i (صـ.) ۱. دارای انحنا و خمیدگی؛ خمیده؛ منحنی؛ پیچ‌پیچ: **همه... با دست‌ها و بازوان، حرکات پیچ‌پیچی می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۵۴) ۲. (حامص.) (قد.) (مجاز) نازوغمزه و اداواطوار: **شاه چون دید پیچ‌پیچیِ او/ چاره‌گر شد ز بدبسیچی او.** (نظامی[۴] ۱۰۹) ۳. (قد.) (مجاز) دشواری؛ اشکال؛ پیچیدگی: **پیچ‌پیچی برون بر از کارم/ که دل صدتوم نمی‌باید.** (عطار[۵] ۲۹۴)

پیچ‌خوردگی pič-xor-d-e-gi (حامص.) (پزشکی) کشیدگی بیش‌ازحد رباط‌های مفصل که گاهی باعث پاره شدن الیاف مفصل می‌شود.

پیچ‌دار pič-dār (صف.) دارای پیچ‌وخم؛ تاب‌دار: **درختِ... [یاسمین] عظیم می‌گردد و ساق سفید آن پیچ‌دار [است.]** (مخزن‌الادویه: معین)

پیچ‌دستی pič-dast-i (اِ.) (فنی) نوعی گیرهٔ نجاری یا آهنگری که فک متحرک آن پیچی است و با پیچاندن دستهٔ گیره جابه‌جا می‌شود؛ قید نجاری.

پیچش pič-eš (اِمصـ. از پیچیدن) ۱. پیچیدن چیزی دور خود یا دور چیز دیگر: **او با پیچش باد به‌زیر دامن فنردار و البسهٔ بادگیر خود سلامت به زمین می‌رسد.** (شهری[۱] ۲۱۶) ◦ **هم به قوّت زنده‌پیلم، هم به هیبت شرزه شیر/ هم به پیچش تندبادم، هم به سوزش تفته نار.** (اسدی: شاعران ۵۵۰) ۲. (پزشکی) دل‌پیچه ← ▫ پیچش شکم. ۳. (فیزیک) تغییرشکل جسم استوانه‌ای‌شکل به‌سبب نیروهایی که می‌خواهند یک سر یا یک قسمت از آن را حولِ محوری بگردانند، درحالی‌که سر یا قسمت دیگر ثابت است یا در جهت مخالف می‌گردد. ۴. (قد.) (مجاز) سختی و دشواری: **یاری که نه راه خود بسیجد/ از پیچشِ کار خود بپیچد.** (نظامی: معین) ۵. (قد.) عمل درآویختن طرفینِ جنگ و نزاع با یک‌دیگر: **بدید آن تن و پیچش و خشم اوی/ همی آتش افروخت از چشم اوی.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۶) ۶. (اِ.) پیچ‌وتاب: **تو مو می‌بینی و من پیچش مو/ تو ابرو من اشارت‌های ابرو.** (وحشی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **آواز** (موسیقی‌ایرانی) چهچه زدن و پیچاندن آواز در گلو: **حافظ احمد قزوینی... در پیچش آواز و نمکِ خوانندگی شهرهٔ آفاق بود.** (اسکندربیگ ۱۹۰)

▫ ~ِ **شکم** (پزشکی) دل‌پیچه ←: **خوردن کندر... اسهال رطوبتی را رفع می‌کند و یک نخود او... رافع پیچش شکم می‌باشد.** (← شهری[۲] ۴۱۳/۵)

پیچک pič-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانوادهٔ عشقه که ساقهٔ آن بالارونده و خزنده است و مصرف دارویی دارد. آن را به‌روی دیوار می‌بَرَند و تمام سطح دیوار را می‌پوشانَد.



۲. (گیاهی) زائده‌ای کوچک و پیچنده که باعث

می‌شود گیاه بالارونده به‌کمک آن به‌گیاه دیگر یا تکیه‌گاه بچسبد و بالا برود. ۳. هر گیاهی که به گیاهان دیگر بپیچد و بالا برود: **مرا رها کنید تا به دامان درختی که من پیچک آنم، بازگردم.** (قاضی ۴۰۵) ۴. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، چوبی به‌طول کمتر از یک متر که بـا آن، کـلاف‌هـای رنگ‌شده را از پاتیل بیرون می‌آورند. ۵. (برق) سیم‌پیچ ←.

پیچک‌پوش p.-puš (صمـ.) پوشیده‌شده با پیچک. ← پیچک (مِ. ۱ و ۳): **خانه‌ها... با نرده‌های پیچک‌پوش.** (گلشیری[۱] ۱۰۰)

پیچ‌گوشتی pič-gušt-i (اِ.) (فنی) ابزار دستی تشکیل‌شده از سه قسمت دسته، میله، و سری کـه ممکـن است تخت (دوسو) یا چهارسو (چهارپر) باشد و برای باز کردن و بستن پیچ به‌کار می‌رود.

+

ا

□ ~ِ **تخت** (فنی) نوعی پیچ‌گوشتی با سر تخت برای بازوبسته کردن پیچ‌های دارای شیار تخت.

□ ~ِ **چهارسو** (فنی) چهارسو (مِ. ۲) ←.

□ ~ِ **ساعتی** (فنی) پیچ‌گوشتی ظریف و کوچک برای بازوبسته کردن پیچ‌های خیلی کوچک مانند پیچ ساعت و عینک.

پیچ‌مهره pič-mohre (اِ.) (فنی) ۱. پیچی که با مهره سفت می‌شود. ۲. پیچ‌ومهره. ← پیچ (مِ. ۱). ← مهره (مِ. ۳).

پیچندگی pič-ande-gi (حامصـ.) حالت و کیفیت پیچنده؛ پیچنده بودن: **پیچندگی گردباد.**

پیچ[و]واپیچ pič[-o]-vā-pič (صـ.) (گفتگو) پیچاپیچ (مِ. ۱) ←→ پیچ □ پیچ‌وواپیچ.

پیچ‌وتاب pič-o-tāb (اِ.) ← پیچ □ پیچ‌وتاب.

پیچ‌وخم pič-o-xam (اِ.) ← پیچ □ پیچ‌وخم.

پیچ‌ومهره pič-o-mohre (اِ.) (فنی) ← پیچ (مِ. ۱). ← مهره (مِ. ۳).

پیچ‌وواپیچ pič-o-vā-pič (صـ.) (گفتگو) پیچاپیچ (مِ. ۱) ←→ پیچ □ پیچ‌وواپیچ.

پیچه pič-e (اِ.) ۱. نوعی نقاب یا روبند زنان که در قدیم آن را از موی دُم اسب درست می‌کردند: **زن‌ها با چادروچاقچور و پیچهٔ سیاه... در رفت‌وآمد بودند.** (میرصادقی[۴] ۴۹) ○ **روبنده و پیچه... آنان را از انظار مستور می‌نمود.** (شهری[۲] ۳۳۸/۱) ۲. (برق) سیم‌پیچ ←. ۳. (قد.) پیشانی: **بپیچد دلم چون ز پیچه بتم/ گشاید به‌رغم دلم پیچه‌بند.** (عسجدی ۳۰)

○ ~ **زدن** بستن پیچه. ← پیچه (مِ. ۱): **الا ای صنم، بهر خدا ز پیچه زدن حذر کن.** (؟: شهری[۲] ۳۱۴/۱)

پیچه‌بند p.-band (صفـ.، اِ.) (قد.) رشته‌ای که با آن، پیچه را به سروصورت می‌بندند: **بپیچد دلم چون ز پیچه بتم/ گشاید به‌رغم دلم پیچه‌بند.** (عسجدی ۳۰)

پیچی pič-i (صنـ.، منسوب به پیچ) دارای پیچ؛ پیچ‌دار: **درِ شیشه را این‌طور نکش، پیچی است.**

پیچیدگی pič-id-e-gi (حامصـ.) ۱. خمیدگی؛ انحنا: **بعضی علامات که مختص [اهل] سودان است ازقبیل... پیچیدگی مو و تیزی دندان.** (← شوشتری ۳۵۲) ۲. (مجاز) مبهم بودن؛ تعقید: **پیچیدگی برخی مباحث فلسفی.** ○ **معایب ترجمه هم مبلغی به ابهام و پیچیدگیِ آن می‌افزاید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۴-۱۸۵) ۳. (قد.) (مجاز) بدرفتاری کردن: **بنای پیچیدگی و اذیت... گذاشت.** (نظام‌السلطنه ۱۶۶/۱)

□ ~ِ **زبان** (قد.) (مجاز) گرفتگی زبان هنگام سخن گفتن؛ لکنت‌زبان: **تا هستِ حرفِ زلفِ تو سرداستانِ ما/ پیچیدگی برون نرود از زبانِ ما.** (دانش: لغت‌نامه[۱])

□ **با (به) کسی ~ کردن** (قد.) (مجاز) با او بدرفتاری کردن؛ او را اذیت کردن: **او را بملاحظهٔ این‌که به مردم پیچیدگی کرد... زدند.** (سیاق‌معیشت ۱۴۶) ○ **پیغام داد که با ما پیچیدگی می‌کنی.**

(مخبرالسلطنه ۲۰۸)

پیچیدن pič-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پیچ) ۱. تغییرمسیر دادن و در راهی دیگر رفتن: **اتومبیل به‌سمت راست پیچید.** ○ **پیچید توی یکی از خیابان‌های فرعیِ سمت چپ.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۸) ۲. چرخیدن یا قرار گرفتن چیزی یا کسی دور چیز یا کس دیگر: **یاس دورِ نرده‌ها پیچیده و بالا رفته‌است.** ○ **این‌قدر دور من نپیچ، بگذار کارم را بکنم.** ۳. پخش و پراکنده شدن چیزی در فضایی و پُر کردنِ آن: **وقتی درد می‌پیچید، بیمار درست تشخیص نمی‌داد که به کدام‌یک مربوط است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ **بوی تند روغن صندل در دماغم پیچیده‌بود.** (← هدایت[1] ۱۰۰) ○ **دود طپانچه در حرم پیچیده.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵۹) ۴. انعکاس پیدا کردن: **صداها در گوشم می‌پیچید و در سرم تکرار می‌شد.** (میرصادقی[2] ۱۰۶) ○ **قهقهه‌اش زیر طاق آمفی‌تئاتر می‌پیچید.** (محمود[1] ۴۹۷) ۵. (مجاز) شایع شدن؛ زبان‌زد شدن؛ در افواه گفته شدن: **شهرت آن در عالم آن‌روزی پیچیده‌بود.** (مینوی[3] ۲۴۵) ○ **شهرت وی و پیش‌رفت‌هایی که در جهان دانش کرده‌بود، در شهر زادگاه او پیچیده‌بود.** (نفیسی ۴۵۹) ۶. (مجاز) ایجاد شدن اشکال در چیزی؛ دچار مشکل شدن: **کارم طوری پیچیده که حالاحالاها گرفتارم.** ○ **اگر جنگِ حصار کردندی، بپیچیدی و کار دراز شدی، یا نکردند.** (بیهقی[1] ۹۴۳) ۷. (مجاز) درگیر شدن و ستیزه کردن: **آبجی‌خانم را مادرش می‌زد و با او می‌پیچید.** (هدایت[4] ۷۳) ○ **بخت اگر یار است با سلطان بپیچ/ بخت چون برگشت صد سلطان به هیچ.** (؟: لغت‌نامه[1]) ۸. (مصـ.م.) چیزی را درداخل ورقه‌ای نازک مانند کاغذ یا پارچه قرار دادن و بستن ورقه برروی آن: **مقداری کتان به‌هم دوختم، تابلو را در آن پیچیدم.** (علوی[1] ۵۵) ○ **آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچیده، پیش شیخ آورد.** (جامی[8] ۵۰۶) ○ **منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده.** (بیهقی[1] ۴۷۱) ۹. به‌صورت لوله درآوردن؛ لوله کردن: **مقوای نقاشی را بپیچ و توی کیفت بگذار.** ۱۰. (گفتگو) ایجاد کردن انحنا و خمیدگی و پیچ‌وتاب در چیزی؛ به‌صورت حلقه درآوردن: **موهایت را بپیچ.** ۱۱. (قد.) (مجاز) دچار رنج و عذاب کردن: **سخطِ آفریدگار... ایشان را بپیچیده‌بود و خونِ آن پادشاه بگرفته.** (بیهقی[1] ۹۲۳) ○ **بدو گفت کای پرخرد پهلوان/ به رنج اندرون چند پیچی روان؟** (فردوسی[3] ۱۰۵۹) ۱۲. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دچار رنج و عذاب شدن: **و دیگر کجا مردم بدکنش/ به فرجام روزی بپیچد تنش.** (فردوسی[3] ۱۰۱) ۱۳. (قد.) (مجاز) منحرف شدن: **کنون از تو سوگند خواهم یکی/ نباید که پیچی ز داد اندکی.** (فردوسی[3] ۶۶۸) ۱۴. (قد.) (مجاز) دگرگون شدن؛ منقلب شدن: **بگریست چنان‌که حالم سخت بپیچید.** (بیهقی[1] ۸۷۵) ۱۵. (قد.) (مجاز) روگردان شدن: **الله در علم آید، در خیال نیاید... تکلف و تأویل در آن نجویی و از گفتن و شنیدنِ آن نپیچی.** (میبدی[1] ۵۰۷/۲) ۱۶. (مصـ.م.) (قد.) محاصره کردن: **خبر به بهرام رسیده‌بود که ابرویز را در دیری پیچیده‌اند.** (ابن‌بلخی ۱۱۷)

☜ ▫ **برخود (برخویش) ~** (قد.) (مجاز) ▫ به‌خود پیچیدن ↓: **از خشم برخویش می‌پیچیدم.** (بیهقی[1] ۶۳۴)

▫ **به‌خود ~** (گفتگو) (مجاز) دچار پیچش اعضای بدن شدن براثر درد، خشم، ترس، و مانند آنها: **محترم مادرمرده، هی تازیانه خورد و هی نعره کشید و به‌خودش پیچید که دیگر از نفَس افتاد.** (شاهانی ۱۲۰) ○ **چند ثانیه‌ای ازفرط غضب به‌خود می‌پیچیدم.** (علوی[1] ۳۵) ○ **بی‌پیر... از این خفّت به‌خود می‌پیچید که عرب از عجم کتک بخورَد.** (امین‌الدوله ۲۸۹)

▫ **به (در) کسی ~** (قد.) (مجاز) ۱. او را در تنگنا قرار دادن و مستأصل کردن: **ابوسهل زوزنی... به‌قدری به سلطان مسعود پیچید تا فرمانِ بر دار کردن حسنک را از او گرفت.** (مینوی[3] ۱۸۱) ○ **صدراعظم سابق ایران... به این خانواده پیچید و اینها را خانه‌نشین و بی‌کار کرد.** (افضل‌الملک ۴۳۱) ○ **عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده، وْ عقابین حاضر آورده و کار به جان رسیده.** (بیهقی[1] ۴۶۴) ۲. به او توجه کردن و با او

وررفتن؛ به او پرداختن: تهی‌دست در خوب‌رویان مپیچ/که بی‌هیچ مردم نیرزد به هیچ. (سعدی[۱] ۸۲)

▫ **به‌هم ~** ۱. لا‌به‌لای هم رفتن؛ سخت به‌هم چسبیدن: مانند شاخه‌های برومند درخت... که به‌هم پیچیده‌باشد... به یک‌دیگر چسبیده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ دو کبوتر... نوک در نوک یک‌دیگر انداختند و... مدتی به‌هم پیچیدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۷) ○ در ِپلیتی چند مغازه... ازجاکنده شده‌است و به‌هم پیچیده‌است. (محمود[۲] ۱۲۳) ۲. (مجاز) درصدد دعوا و دشمنی با یک‌دیگر بودن؛ مزاحم یک‌دیگر شدن: آن‌قدر به‌هم پیچیدند که عاقبت دعوای سختی بین آنها درگرفت.

▫ **درهم ~** ۱. پیچ‌وتاب خوردن؛ گره خوردن: موهای زیاد و بلندش درهم پیچیده‌بود. ۲. مختل یا دچار اشکال شدن: و اگر چنین نباشد، نظم‌ونسق کاینات درهم می‌پیچد. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۹) ۳. (مجاز) سخت بی‌قرار بودن براثر درد و ناراحتی: دختر جوانی... مثل اسپند روی آتش بی‌تاب است و درهم می‌پیچد، فریاد می‌کشد. (محمود[۲] ۳۶) ۴. پیچیدن و لوله کردن: مشیت ما بر آن قرار گرفته‌است که این دفتر و طومارها را درهم پیچیده... فی‌الفور آنها را... زیر آن نهرها... ببَرید. (جمال‌زاده[۶] ۸۳)

پیچیده pič-id-e (صف. از پیچیدن) ۱. دارای انحنا و خمیدگی؛ دارای چین‌وشکن؛ تاب‌دار: به حلقه‌های پیچیدهٔ زلفش بیش‌از موی سرش مروارید آویخته‌بود. (قاضی ۴۵۹) ۲. آنچه یا آن‌که چیزی دور آن قرار گرفته‌است؛ پیچیده‌شده در چیزی: آن‌جا چند ساندویچ هست، یکی از آن پیچیده‌هایش را به من بدهید. ○ وی را بیرون آوردند در نطعی پیچیده. (بحرالفواید ۳۹۲) ۳. (مجاز) دارای ابهام؛ مبهم؛ غامض: آن‌همه بیانات پیچیده و مغلق... را هم‌چنان‌که ابرهای سال گذشته را از خاطر برده‌ام، به‌یاد نخواهم داشت. (قاضی ۹۹۶) ۴. (مجاز) آنچه به‌آسانی نمی‌توان برایش راه‌حلی پیدا کرد؛ دشوار؛ مشکل: اگر کارهای دنیا به این درجه پیچیده و بغرنج است، تقصیر من بی‌چاره چیست؟ (جمال‌زاده[۲] ۲۹) ○ سوی نشابور رَویم تا به ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده می‌باشد، گشاده‌گردد. (بیهقی[۱] ۵۷۳) ۵. (قد.) (مجاز) ناراحت؛ آزرده: مگر نامور شنگل از هندوان/که از داد پیچیده دارد روان. (فردوسی[۳] ۱۸۹۴) ▲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پیچینه pič-ine (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، چوبی به‌طول حدود یک متر برای فشار دادن و پیچاندن نخ‌های رنگ‌شده در پاتیل.

پیچی‌ئیل، پیچی‌ییل piči'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) سال نهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از قوی‌ئیل و پیش‌از تخاقوی‌ئیل؛ سال میمون: بروایتی که متعلق به سنهٔ پیچی‌ئیل است، او را تمام می‌دهند. (سیاق‌معیشت ۲۱۵) ○ سه‌شنبه ۴ جمادی‌الآخر ۱۳۰۱ قمری (پیچی‌ئیل). (نظام‌السلطنه ۳/۲)

پیخ[۱] pix (اِ.) (قد.) (جانوری) قی (مِ. ۳) ←: همواره پُر از پیخ است آن چشم فژاگن/گویی که دو بوم آن‌جا بر، خانه گرفته‌ست. (عماره: شاعران ۳۵۳)

پیخ[۲] p. (بمِ. پیختن) (قد.) پیختن ←→ پیچیدن.

پیخال p.-āl (اِ.) (قد.) فضله و سرگین جانوران: درآمدم پسِ دشمن چو چرغ وقتِ شکار/چو چرز برزد ناگه به ریشِ من پیخال. (مسعودسعد[۱] ۴۳۱)

پیختن pix-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیخ) (قد.) ۱. پیچیدن (مِ. ۸) ←: او را در چادری پیختند و به گورستان گبرگان دفن فرمود. (ابن‌اسفندیار ۲۴۹) ۲. حقیر کردن؛ خوار کردن: ای چشم تو خو کرده به خون ریختنم/ مگذار به غمزه دست بر پیختنم. (شمس‌اسعدگنجه‌ای: نزهت ۲۶۲)

پیخته pix-t-e (صمـ. از پیختن) (قد.) پیچ‌خورده و شکسته: هندوی تو را گردن و سر پیخته بِه/مشکش همه از حلقه فروریخته بِه. (عیانی‌گنجه‌ای: نزهت ۲۸۱)

پی‌خجسته pey-xojaste (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌قدم ←: تو دست‌گیر شو ای خضر پی‌خجسته که

من/ پیاده می‌روم و همرهان سواراند. (حافظ[۱] ۱۳۲) ○ ای پیکِ پی‌خجسته که داری نشانِ دوست/ با ما مگو به‌جز سخنِ دل‌نشانِ دوست. (سعدی[۳] ۴۴۸)

پیخست pey-xa(o)st (صمـ.) (قد.) پیخسته ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. در رنج و عذاب انداختن: چندین پیخستش مکنید، از بندش بیرون کنید. (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۶) ۲. دور کردن: چنان بنیاد ظلم از کشور خویش/ به فرمان الاهی کرد پیخست. (عنصری: لغت‌نامه[۱])

پیخستن p.-an (مصـ.مـ.، بمـ.:؟) (قد.) ۱. در رنج و عذاب انداختن: شادی و بقا بادت و زین بیش نگویم/ کاین قافیهٔ تنگ مرا نیک بپیخست. (عسجدی ۲۵) ۲. دور کردن: هژده چیز بر خود واجب کردیم و بدان هژده وظیفه هژده‌هزار عالم را از خود پیخستیم: روزهٔ دوام داشتیم، از لقمهٔ حرام پرهیز کردیم.... (محمدبن‌منور[۱] ۳۳)

پیخسته pey-xa(o)st-e (صمـ. از پیخستن) (قد.) ۱. زیر پا له‌شده؛ لگدمال: پیل، پیخستهٔ صمصام تو بیند اندام/ شیر، پیرایهٔ اسبان تو بیند چنگال. (فرخی[۱] ۲۱۴) ۲. (مجاز) درمانده؛ بی‌چاره: بر رفتنیم اگرچه در این گنبد/ بی‌چاره‌ایم و بسته و پیخسته. (ناصرخسرو[۱] ۴۴۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) دور کردن: طاغوتِ هرکس نفْس اوست که تو را از خدای پیخسته می‌دارد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دور کردن: خداوند... به‌فضل خویش، عذرهای امیرجلیل... همه پذیرفته کناد و بلاهای هردوجهان از او پیخسته کناد. (محمدبن‌منور[۱] ۳۲۵)

پید pid (صـ.) (قد.) تباه و ضایع شده: ایشان در آن آتش ترش‌رویان باشند، ازبهر آن‌که لب‌هاشان برجسته باشد و دندان‌ها پید آمده. (تفسیرکمبریج: معین)

پیدا peydā (صـ.) ۱. آنچه به چشم دیده می‌شود؛ آشکار؛ نمایان؛ ظاهر؛ مقـِ. پنهان: ساختمان‌های بزرگ... مثل قارچ‌های سمّی و ناخوشی که از زمین روییده‌باشد، پیدا بود. (هدایت[۹] ۱۰) ○ شبی چون شبه روی شسته به قیر/ نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. (فردوسی[۳] ۹۱۴) ۲. مشخص و معلوم: از لهجهات پیداست که اهل این‌جا نیستی. ○ هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی/ پیداست نگارا که بلند است جنابت. (حافظ[۱] ۱۲) ○ این تاریخ ازبهر آن باید تا روزگارِ هرکس پیدا بُوَد. (بلعمی ۵) ۳. (قد.) متمایز: پسر زاد جفت تو در شب یکی/ که از ماه پیدا نبود اندکی. (فردوسی[۳] ۱۹۵۷) ۴. (قد.) استوار؛ متقن: و این بابی بزرگ است اندر باب نظر و جدل که با خصم مناظره کند، اگر خصم مخرقه کند، به حجتی دیگر رَوَد پیداتر از آن حجت تا خصم را مخرقه نمانَد و زود غلبه کند. (بلعمی ۱۳۶) ۵. (ق.) (قد.) به‌طور آشکار و نمایان: هردوعالم یک فروغ روی اوست/ گفتمت پیدا و پنهان نیز هم. (حافظ[۱] ۲۵۰) ○ از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی/ پنهان بدزد مویی و پیدا به ما رسان. (خاقانی ۶۵۱)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • پیدا شدن (مِ. ۱) ←: [انگشتری که به چاه افتاده‌بود] همه آب آن چاه را و بسیاری گِل برکشیدند، پیدا نیامد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) ۲. • پیدا شدن (مِ. ۲) ←: بنده اگر گناه‌کار نباشد، عفو خداوند پیدا نیاید. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۲) ○ پدران... فرزندان خویش را نام‌های نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان‌وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. (بیهقی[۱] ۱۵۹) ۳. • پیدا شدن (مِ. ۳) ←: تا تو پیدا آمدی پنهان شدم/ .... (عطار[۵] ۴۵) ۴. • پیدا شدن (مِ. ۶) ←: مرد هنرمند... به‌عقل و مروتِ خویش پیدا آید. (نصراللهٔ‌منشی ۶۸)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. • پیدا کردن (مِ. ۱) ←: گفتند: این دیه تو راست و آن آب تو پیدا آوردی، باید که بدان‌جا بازآیی. (بلعمی ۱۴۵) ۲. به‌وجود آوردن؛ خلق کردن: به جهد و فکرت، مقاطع و مفاصل پیدا باید آورد تا تصحیف پیدا کند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۲) ○ همی‌گویی زمانی بود از معلول تا علت/ پس از ناچیزِ محض آورد موجودات را پیدا. (ناصرخسرو[۸] ۷۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌دست آمدن آنچه یا

آن‌که گم شده، یا پنهان بوده، یا موردنیاز است: ساعتم پیدا شد. ○ ای‌کاش کسی پیدا می‌شد که می‌توانستم با او درددل کنم. ○ برای مرجان شوهر پیدا شد. (هدایت[5] ۵۵) ۲. ظاهر شدن و به‌وجود آمدن: خندهٔ تلخ دوباره رو لب‌های فرهاد پیدا شد. (میرصادقی[1] ۳۱) ○ امروزه بیست‌هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده. (هدایت[9] ۲۶) ○ مار هزار سال بزید... هر سال یک پوست بیفگند و یک نقطه اندر قفای او پیدا شود چنان‌که اگر صد نقطه بر وی بیابی، صدساله شود. (حاسب‌طبری ۸) ۳. (قد.) آشکار شدن و آمدن: افسرِ سلطانِ گل پیدا شد از طَرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن. (حافظ[1] ۲۶۸) ○ از دور مجمزی پیدا شد از راه، امیرمحمد او را بدید. (بیهقی[1] ۸۵) ۴. (قد.) فاش شدن؛ برملا شدن: نباید که پیدا شود راز تو / .... (فردوسی[3] ۲۲۰۷) ۵. (قد.) مشخص و معلوم شدن: نکشم ناز تو را و ندهم دل به تو من / تا مرا دوستی و مِهر تو پیدا نشود. (منوچهری[1] ۱۱) ۶. (قد.) متمایز شدن: چون او را حوت نام کنی، این‌جا حوت جنوبی باید گفتن، تا این از آن پیدا شود. (بیرونی ۹۴) ۷. (قد.) منتشر شدن: خبر او در جهان پیدا شد. (بلعمی ۲۱۹)

□ ~... شدن (پیدایم شد، پیدایش شد، ...) (گفتگو) آشکار شدن و آمدن کسی: یک روز آن‌قدر سرکوچه نشست تا پیدایش شد. (گلشیری[1] ۱۰) ○ الآن پیدایش می‌شود دیگر. (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۴)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. به‌دست آوردن آنچه یا آن‌که گم شده، یا پنهان بوده، یا موردنیاز است؛ یافتن: آسمان تاریک تاریک بود. ظلمات. هرجایش را که می‌گشتی، یک ستاره هم محض رضای خدا پیدا نمی‌کردی. (میرصادقی[2] ۲۶) ○ تنها قدری دقت و فکر لازم است تا کاری را که مناسب باشد... پیدا کنم. (مسعود ۱۵۲) ۲. به‌دست آوردن یا دارای چیزی شدن: چیزی که بیش‌تر حاجی را بدخلق کرده‌بود، این بود که هنوز بچه پیدا نکرده‌بود. (هدایت[4] ۴۰) ○ به مجنون گفت روزی عیب‌جویی / که پیدا کن بِهِ از لیلی نکویی. (وحشی: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) آشکار کردن؛ ظاهر کردن: سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد. (بیهقی[2] ۱۸۸) ۴. (قد.) مشخص و معلوم کردن: ما سه کس دوازده عدد داریم، پیدا باید کرد که هریکی چند داریم. (حاسب‌طبری ۱۱۵) ۵. (قد.) متمایز کردن: عقل را در هرچه باشی، پیشوای خویش ساز / زآن‌که پیدا او کند بدبختی از نیک‌اختری. (انوری[1] ۴۵۵) ۶. (قد.) بیان کردن و شرح دادن: خدای عزوجل... زیستن ایشان پیدا کرده‌است و بیان کرده‌است که حال ایشان چون بود. (احمدجام ۱۱۰) ○ اکنون پیدا کنیم که انگور از کجا پدید آمده. (خیام[2] ۷۶) ۷. (قد.) شناساندن: ابن‌یامین یوسف را نشناخت. یوسف ترسید که دل او تنگ شود. با او خلوت کرد و خویشتن بر او پیدا کرد. (بلعمی ۲۲۸) ۸. (قد.) نشان دادن: امروز لعبت‌بازِ گردون ازپس پردهٔ غیب چه بلعجبی پیدا خواهد کردن. (بیغمی ۸۰۲) ۹. به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌جای «یافتن» به‌کار می‌رود: انتشار پیداکردن، تسلط پیدا کردن، رابطه پیدا کردن، رغبت پیدا کردن، شیوع پیداکردن، فرصت پیداکردن.

□ ~... نبودن (پیدایم نبود، پیدایت نبود، ...) (گفتگو) حضور نداشتن یا دیده نشدن کسی: اگر دیدی که پیدایم نیست، بدان که به مسافرت رفته‌ام. ○ چند روز پیدایت نبود، کجا رفته‌بودی؟

□ بر کسی ~ کردن (قد.) (مجاز) به‌روی او آوردن: من این حدیث بر وی پیدا نکردم و خویشتن از آن غافل ساختم. (محمدبن‌منور[1] ۳۰) ○ هرچند می‌شکوهید، بر خود پیدا نکرد تا نباداکه زیردستان وی از آن حال خبر یابند. (بخاری ۷۳)

پیدازا p.-zā (صفـ.) (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهان گروه پیدازادان.

پیدازادان p.-d-ān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان که برای تولیدمثل جنسی، گل یا مخروط تولید می‌کنند.

پیدایش peydā-y-eš (اِمصـ.) به‌وجود آمدن؛ پیدایی: پیدایش دایناسورها. ○ از پیدایش نسل بعد جلوگیری می‌کند. (هدایت[9] ۳۳) اسم‌مصدر از

غیرفعل است.

پیدایی peydā-y(')-i (حامصـ.) ۱. به‌وجود آمدن؛ پیدایش: پیدایی انسان برروی زمین از کی بوده‌است؟ ۲. (قد.) آشکار و نمایان و ظاهر بودن: جان ز پیدایی و نزدیکی‌ست گم/ چون شکم پرآب و لب‌خشکی چو خُم. (مولوی[۱] ۷۰/۱)

پیر peyar [= پدر] (اِ.) (قد.) پدر (مِ. ۱) ← : بگذر ز جز این عشق که گر دُرِّ یتیمی/ مانندهٔ این عشق تو را مار و پیَر نیست. (مولوی: جهانگیری ۴۹۱/۱)

پیر pir (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه زمان زیادی از عمرش گذشته‌است؛ سال‌خورده؛ مسن؛ مقـِ. جوان: زن پیر، مرد پیر، عقاب پیر. ○ نفَس باد صبا مشک‌نشان خواهد شد/ عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد. (حافظ[۱] ۱۱۱) ○ از زنی گنده‌پیر و مردی پیر، فرزند چون آید؟ (بلعمی ۱۶۲) ۲. (اِ.) (تصوف) آن‌که مراحل سیروسلوک را پشت‌سر گذاشته و سالکان و صوفیانِ طریقت را راه‌نمایی و هدایت می‌کند؛ شیخ؛ مرشد؛ مراد: پیر را بگزین که بی پیر این سفر/ هست بس پُر آفت و خوف و خطر. (مولوی[۱] ۱۸۱/۱) ○ پیری ناصح باید که راه‌دان و راهبر باشد. (احمدجام ۸۵) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) کهنه؛ قدیمی: بیار ای بت کشمیر، شراب کهن و پیر/ .... (منوچهری[۱] ۲۱۸)

☜ ○ ~ پاتال (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ○ پیروپاتال ← : جای معلم‌های پیرپاتال زمان خودمان عجب خالی بود. (آل‌احمد[۵] ۸۱)

○ ~ِ خانقاه (تصوف) پیری که صوفیانِ یک خانقاه را هدایت می‌کند: حریم دیر مغان را گرفته خانقهم/ خُم شراب کهن پیر خانقاه من است. (جامی[۹] ۲۸۴)

○ ~ِ خرابات (قد.) (شاعرانه) پیر می‌فروش، و به‌مجاز، در تصوف، مرشد: به‌فریادم رس ای پیر خرابات/ به یک جرعه جوانم کن که پیرم. (حافظ[۱] ۲۲۷) ○ بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او/ گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند. (حافظ[۲] ۴۰۴)

○ ~ِ خرقه (تصوف) پیری که به سالک خرقه می‌پوشانَد. نیز ← خرقه: گفته‌اند که خواجه‌خضر پیر سبق ایشانند و خواجه‌یوسف پیر صحبت و خرقه. (جامی[۸] ۳۸۳)

○ ~ِ دیر ۱. (گفتگو) (مجاز) شخص مسن و باتجربه و مورداحترام: جهت همین شبها... هم بود که قهوه‌چی کتلین و پیر دیرها... را دعوت کرده، به قهوه‌خانه می‌کشاند. (شهری[۲] ۱۶۶/۲) ۲. (قد.) راهب: مغان را خبر کرد و پیران دیر/ ندیدم در آن انجمن روی خیر. (سعدی[۱] ۱۷۸)

○ ~ِ راه (تصوف) پیر (مِ. ۲) ← : اکنون او را به امام حاجت بود که به او اقتدا کند. و آن پیر راه و کامل صاحب تصرف است. (بخارایی ۳۲)

○ ~ِ سَبَق (تصوف) مرشدی که از او سبق برای خواندنِ قرآن می‌گرفته‌اند. ← سبق (مِ. ۲): گفته‌اند که خواجه‌خضر پیر سبق ایشانند و خواجه‌یوسف پیر صحبت و خرقه. (جامی[۸] ۳۸۳)

○ ~ِ سراندیب (قد.) (مجاز) آدم ابوالبشر: آن‌جا که دَم گشاد سرافیلِ دعوتش/ جان بازیافت پیر سراندیب درزمان. (خاقانی ۱۶۴)

○ ~سگ (~ِسگ) (گفتگو) (توهین‌آمیز) سگ پیر، و به‌مجاز، شخص سال‌خوردهٔ حریص و مکار: پیرسگ حالا دیگر رفته هرچه داشته، واگذار کرده به خاله‌کوکب. (آل‌احمد[۶] ۱۸۸)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. زمان زیادی از عمر خود را گذراندن؛ سال‌خورده شدن: رفته‌رفته دارم خیلی پیر می‌شوم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳) ○ در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم/ ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر. (حافظ[۱] ۱۶۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) دعایی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیرمسن می‌گویند: پیر شَوی که مرا آسوده کردی. (نظام‌السلطنه ۱۰۶/۲) ○ پیران سخن ز تجربه گویند، گفتمت/ هان ای پسر که پیر شَوی پندگوش کن. (حافظ[۱] ۲۷۵) ۳. (مجاز) شکسته و پریشان شدن: او را می‌بینید که به‌فاصلهٔ چند ساعت پیر شده‌است. (نفیسی ۳۹۸)

○ ~ شدنِ پوست (دست‌وپا) چروک شدن آن

براثر زیاد ماندن در آب یا عوامل دیگر.

▫ ~ِ **صحبت** (تصوف) پیری که سالکان با او هم‌نشینی و مصاحبت دارند و او با گفتار و کردار خود آنها را راه‌نمایی و ارشاد می‌کند. نیز ← پیر (مِ. ۲): **نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است/ که از مصاحب ناجنس احتراز کنید.** (حافظ[1] ۱۶۵) ○ **پیر بلفضل حسن، پیر صحبتِ شیخ ما بوده‌است.** (محمدبن‌منور[1] ۲۶)

▫ ~ِ **طریقت** (تصوف) پیر (مِ. ۲) ←: **نصیحتی کنمت یاد گیر و درعمل آر/ که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است.** (حافظ[1] ۲۷) ○ **طاقت جور زبان‌ها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد.** (سعدی[2] ۹۶)

▫ ~ِ **کار** (گفتگو) (مجاز) آن‌که به‌خاطر اشتغال زیاد به عمل یا کاری، تجربه و مهارت فراوانی در آن به‌دست آورده‌است: **اگر خواستی این کار را انجام بدهی، حتماً با او مشورت کن که پیر کار است.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به پیری رساندن: **بس است این کار بی‌تدبیر کردن/ جوانان را به حسرت پیر کردن.** (پروین‌اعتصامی ۸۰) ۲. فرسوده یا دارای چین‌وچروک کردن: **معلوم بود که گذشت روزگار، این لب و دهان را هم پیر کرده‌است.** (علوی[1] ۳۱)

▫ ~ **کردنِ خدا کسی را** (گفتگو) (مجاز) دعایی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیرمسن می‌گویند: **خدا پیرت کند پسر جان، دستم را بگیر و از خیابان رد کن.** ○ **خدا پیرت کند پسر.** (دریابندری[3] ۱۷۷)

▫ ~ِ **کسی (آدم) درآمدن** (گفتگو) (مجاز) دچار رنج و زحمت طاقت‌فرسا شدنِ او: **می‌بینید آقا، پیر آدم درمی‌آید.** (← میرصادقی[4] ۱۷۰)

▫ ~ِ **کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار رنج و زحمت طاقت‌فرسا کردن: **همین یک بچه پیر ما را درآورد.** ○ **معلوم بود سرما پیرش را درآورده‌بود.** (جمال‌زاده[18] ۸۴)

▫ ~ **کفتار** (~ِ **کفتار**) (گفتگو) (توهین‌آمیز) کفتار پیر، و به‌مجاز، شخص سال‌خوردهٔ حریص و بدجنس: **چرا نمی‌میری پیرکفتار؟!** (وفی ۱۶)

▫ ~ِ **مغان** بزرگ مغان؛ عالِم روحانی دین زرتشتی، و به‌مجاز، پیر می‌فروش، و در ادبیات عرفانی، مرشد: **گفتم: شراب و خرقه نه آیین مذهب است/ گفت: این عمل به مذهب پیر مغان کنند.** (حافظ[1] ۱۳۴) ○ **به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید/ که سالک بی‌خبر نبْوَد ز راه‌ورسم منزل‌ها.** (حافظ[1] ۲)

▫ ~ِ **می‌خانه** می‌فروش سال‌خورده، و به‌مجاز، در ادبیات عرفانی، مرشد: **پیر می‌خانه همی‌خواند معمایی دوش/ از خط جام که فرجام چه خواهد بودن.** (حافظ[1] ۲۷۰)

▫ ~ِ **می‌فروش** ▫ پیر می‌خانه ↑: **جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل/ تا داد پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام.** (جامی[9] ۵۲۶) ○ **دی پیر می‌فروش که ذکرش به‌خیر باد/ گفتا شراب نوش و غم دل ببَر زِیاد.** (حافظ[1] ۶۹)

▫ ~ِ **می‌کده** ▫ پیر می‌خانه ←: **ز پیرِ می‌کده جامی میوش حاجت خویش/ که حاجت است کلید درِ خزانهٔ جود.** (جامی[9] ۴۰۸) ○ **ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم/ صد بار پیرِ می‌کده این ماجرا شنید.** (حافظ[1] ۱۶۴)

▫ ~**وپاتال** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پیر و نحیف و ازکارافتاده: **آدم‌های دیگری در راه‌رو انتظارِ کلینیک نشسته‌اند، اغلب پیروپاتال.** (فصیح[1] ۳۵۲)

▫ ~**وکور شدن** (گفتگو) (مجاز) پیر و ناتوان و ازکارافتاده شدن: **به‌پای این بچه‌ها پیروکور شدم.**

▫ ~**وکور کردن** (گفتگو) (مجاز) پیر و ناتوان و ازکارافتاده کردن: **غم‌وغصه‌هایی که برای بزرگ کردن این بچه‌ها خوردم، پیروکورم کرد.**

▫ **به ~، به پیغمبر** (گفتگو) ▫ به پیر و پیغمبر ↓: **والله به پیر، به پیغمبر، به کی قسم بخورم؟** (شهری[1] ۱۹۸)

▫ **به ~ و پیغمبر** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند قسم محکم و شدیدی بخورند: **قسم به پیر و پیغمبر می‌خورد که... .** (هدایت[1] ۹۴)

پیرآموز p.-ā(ʼā)muz [= فیرآموز] (اِ.) نوعی خط

که از خط کوفی استخراج کرده‌اند.

پیرا[ی] pirā[-y] (بمِ. پیراستن) ۱. ← پیراستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پیراینده» و «آرایش‌دهنده»: **باغ‌پیرا[ی]، بستان‌پیرا[ی]، سروپیرا[ی].**

پیرابند pirā-band (اِ.) (فرهنگستان) کادر ←.

پیراپزشک pirā-pezešk (اِ.) (پزشکی) آن‌که در یکی از رشته‌های پیراپزشکی تحصیل کرده‌است یا کار می‌کند. ← پیراپزشکی.

پیراپزشکی p.-i (اِ.) (پزشکی) مجموعهٔ علومی که به‌نوعی با علم و حرفهٔ پزشکی مرتبطند و به حفظ و بازیابی سلامت کمک می‌کنند، مانند علوم آزمایش‌گاهی، هوش‌بری، و رادیولوژی.

پیرار pirār (اِ.، ق.) (قد.) پیرارسال ↓ : **مگر امسال چو پیرار بنالید مَلِک؟/ نی، من آشوب ازاین‌گونه ندیدم پیرار.** (فرخی[1] ۹۰)

پیرارسال p.-sāl (اِ.) ۱. دو سال پیش: از **پیرارسال تاحالا او را ندیده‌ام.** ○ **مالیات پیرارسال را هم پرداختیم.** ۲. (ق.) در دو سال پیش: **پیرارسال سه هفته هم در کلینیک روانی... بودم.** (← فصیح[1] ۱۱۵) ○ **پیرارسال کو سوی ترکان نهاد روی/ بگذاشت آب جیحون با لشکری گران.** (فرخی[1] ۲۶۴)

پیرارین pirār-in (صنـ.) (قد.) مربوط به پیرار: **این هم می‌گذرد سَرِ پارین و پیرارین، همه بطال و ما همان طبال.** (نظام‌السلطنه ۳۹۶/۲)

پیرازه pirāze (اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) در صحافی، نوعی کشیدنِ نخ در شیرازهٔ کتاب برای محکم کردن آن: **بگیری بهر پیرازه کتابش/ که بعدازاین همین بینم صوابش.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۵)

پیراستن pirā-st-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیرا[ی]) ۱. آرایش کردن و زینت دادن ازطریق کم کردن یا ازبین بردن زواید: **پیراستن درخت، پیراستن مو، پیراستن ناخن.** ○ **مشغول گره کردن ریشه‌های سروته [طاقه‌شال] و پیراستن آن می‌باشد.** (شهری[1] ۶) ○ **روز طرب و نشاط و می خواستن است/ کاراستن سرو ز پیراستن است.** (عنصری ۱۸۸) ۲. (قد.) آرایش کردن و زینت دادن: به‌کام دل ازجای برخاستند/ **جهانی به‌آیین بپیراستند.** (فردوسی[3] ۵۳۷) ۳. (قد.) صیقلی کردن؛ صیقل دادن: **به آفتابش [عقیق را] بپرورند و به چرخ بپیرایند.** (ناصرخسرو[2] ۱۲۵) ○ **بفرمود تا لشکر آراستند/ سنان و سپرها بپیراستند.** (فردوسی[3] ۳۲۶) ۴. (قد.) وصله کردن؛ پینه کردن: **کهن خرقهٔ خویش پیراستن/ به از جامهٔ عاریت خواستن.** (سعدی[3] ۱۹۳) ۵. (قد.) خالی کردن: **آن هلیله که نرمی دارد، کار نکند مگر که معده را بپیراید.** (اخوینی ۶۴۱) ۶. (مصـ.ل.) (قد.) ازبین رفتن؛ نابود شدن: **یک آهو که از یک دروغ آیدا/ به صد راست گفتن نپیرایدا.** (ابوشکور: شاعران ۹۵)

○ ~ **از چیزی** (قد.) آن را ازبین بردن و پاک کردن از آن؛ خالی کردن از آن: **میادین نشاط از خار وحشت بپیراستند.** (جوینی[2] ۱۱۲) ○ **به تاراج و کشتن بیاراستند/ از آزرم دل‌ها بپیراستند.** (فردوسی[3] ۳۵۱)

○ ~ **کسی** (قد.) (مجاز) تنبیه کردنِ او: **همیدون دایه را لَختی بپیرای/ به پادافراه و بر جانش مبخشای.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۲۳)

پیراسته pirā-st-e (صمـ. از پیراستن) ۱. ویژگی آنچه ازطریق کم کردن یا ازبین بردن زواید، آرایش و زینت شده‌باشد: **عمادالدوله با ما همسایه بود... مردی آراسته و از مال دنیا پیراسته، هفت‌صد تومان برات حقوق داشت.** (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ○ **ای جهان از عدل تو آراسته/ باغ مُلک از خنجرت پیراسته.** (انوری[1] ۲۳۱) ۲. آرایش و زینت شده؛ مزین: **شاهنامه ازجهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود.** (فروغی[3] ۱۰۳) ۳. (قد.) آماده؛ ساخته‌وپرداخته: **نزد تو آماده بُد وآراسته/ جنگ او را خویشتن پیراسته.** (رودکی[1] ۵۳۹) ۴. (قد.) پاک؛ منزه: **چون می‌دانید که هرچه می‌کنید... می‌داند، چرا ظاهروباطن خود پیراسته نداری؟** (احمدجام ۲۶۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آماده کردن: هرکه

فرا نزدیکِ رود رسد، خویشتن را پیراسته باید کرد. (احمدجام ۲۱۵)

پیراشکی piräški [رو.] (اِ.) ۱. نوعی شیرینی که از آرد، روغن، شکر، تخم‌مرغ، کرِم یا خامه، و مانند آنها تهیه می‌شود. ۲. غذایی که از خمیر، گوشت، روغن، و مواد دیگر تهیه می‌شود: **پیراشکی گوشت.**

پیراگن pirāgan (بمِ. پیراگندن) (قد.) ← پیراگندن.

پیراگندن p.-d-an [= پراگندن = پراکندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پیراگن) (قد.) پراکندن ←: **دلم ز گردش ایام ریش بود، فلک/ نمک نگر که چگونه بر آن بپیراگند.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

پیرامن pirāmo(a)n [= پیرامون] (اِ.) (قد.) پیرامون (مِ. ۱) ↓: **آن روز خورشیدپری همه را در پیرامن آن درخت به گردش و بازی گذرانید.** (مینوی[1] ۱۱۹) ○ **پیرامن شهر، مزرعه و ضیعه احداث کردند.** (وراوینی ۱۱۷)

پیرامون pirāmun (اِ.) ۱. اطراف؛ دوروبر؛ گرداگرد: **چنان چشم دل بر او دوختند که دیگر پیرامون ما خویش را ندیدند.** (خانلری ۳۲۷) ○ **ترکان البته پیرامون، نگشتند.** (بیهقی[1] ۸۱۳) ۲. (ریاضی) محیط: **پیرامون دایره.**

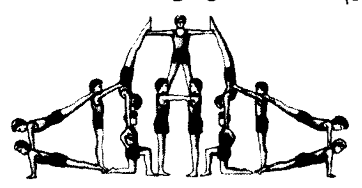
■ ○ ~ (حا.) 🔔 دربارهٔ: **آنچه در گذشته پیرامون نظریهٔ اسلام... بیان کردیم، کافی است.** (مطهری[1] ۵۶)

○ ~ **چیزی گشتن** (مجاز) به آن مشغول شدن: **به‌طریقِ اولیٰ پیرامون پرگویی و لیچار نخواهم گردید.** (جمال‌زاده[15] ۱۳۶) ○ **تا درسی بشود... دیگران پیرامون شهادتِ دروغ نگردند.** (مصدق ۸۰)

پیرامونی p.-i (صنـ.، منسوب به پیرامون) ۱. مربوط به پیرامون: **کشورهای پیرامونی.** ۲. (مجاز) دوست؛ هم‌نشین: **پیرامونیان او همه فاسد بودند.**

پیرامید pirāmid [فر.: pyramide] (اِ.) هرم. ← پیرامیدسازی.

پیرامیدسازی p.-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) نمایش ورزشی، که در آن، عده‌ای ورزش‌کار شکل‌هایی گوناگون را که معمولاً به‌صورت هرم است، به‌نمایش می‌گذارند.



پیران‌سال pir-ān-sāl (اِ.) (قد.) پیرانه‌سر (مِ. ۱) ←: **گفت کاندیشه نیستت ز وبال/ که نهی تهمتم به پیران‌سال.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

پیران‌سر pir-ān-sar [= پیرانه‌سر] (اِ.) (قد.) پیرانه‌سر (مِ. ۱) ←: **به هر کار درد دل من مجوی/ به پیران‌سر از من چه خواهی بگوی.** (فردوسی[3] ۱۰۸۰)

پیرانه pir-āne (صـ.) ۱. مربوط به پیران: **پند پیرانه.** ۲. آنچه از پیران انتظار می‌رود؛ شایسته و درخور پیران: **هرچه باشد، گیسم سفید شده و می‌توانم دوسه کلام پیرانه به شما بگویم.** (← آل‌احمد[7] ۱۱۴) ○ **نیکو گفتی و سخن پیرانه است.** (بلعمی ۷۲۹) ۳. (ق.) به‌صورتی‌که از پیران انتظار می‌رود: **نیم ساعتی برایش حرف زدم، پیرانه.** (آل‌احمد[5] ۳۴) ○ **جوانی با پدر گفت: ای خردمند/ مرا تعلیم دِه پیرانه یک پند.** (سعدی[2] ۱۷۳) ۴. (صـ.) (قد.) پیر؛ کهن‌سال: **این بیخ پیرانه برگ‌وبار نخواهد بست.** (یغما: ازصباتانیما ۱۱۹/۱)

پیرانه‌سر p.-sar (اِ.) ۱. سن پیری؛ روزگار پیری: **آرزوی من آن است که در این پیرانه‌سر ریش سفید را درراه تو به خون سرخ کنم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۸) ۲. (ق.) در روزگار پیری: **مرا... نزدیک است پیرانه‌سر به... هوس‌های جوانی بیندازید.** (جمال‌زاده[4] ۱۸۵/۲) ○ **من تن به قضای عشق دادم/ پیرانه‌سر آمدم به کُتّاب.** (سعدی[4] ۳۵۲)

پیرانه‌سری p.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. کارهایی که هنگام پیری انجام می‌دهند: **با چاشنیِ این‌گونه... پیرانه‌سری‌ها... به زندگانی یک‌نواخت... خود لطف و صفایی بخشید.** (جمال‌زاده[4] ۷۰/۱) ۲. (ق.) پیرانه‌سر (مِ. ۲) ←: **چرا پیرانه‌سری ترک باده نکرده، رو به توبه نمی‌آوَرَد؟** (← شهری[2] ۵۲/۲)

پیراهان pirāhān [= پیراهن] (اِ.) (قد.) پیراهن ↓: بر او بر، بوی پیراهان یوسف/ که چون یعقوب ماتم‌دار گشتی. (مولوی[۲] ۲۱/۶)

پیراهن، پیرهن pirāhan, pir[a]han (اِ.) نوعی لباس که معمولاً از پارچهٔ نازک و دارای یقه و آستین است. نوع مردانهٔ آن کوتاه و نوع زنانهٔ آن بلند است: پیراهنت سفید بود با گل‌های آبی. یخه‌ات را بسته‌بودی. (گلشیری[۱] ۱۵۷) ○ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی/ چرا در چاه کنعانش ندیدی؟ (سعدی[۴] ۴۳)



○ ~ از کاغذ پوشیدن (قد.) (مجاز) دادخواهی کردن: پیرهن پوشیم از کاغذ همه/ دررسیم آخر به شیخ خود همه. (عطار[۲] ۱۰۲)

○ ~ بر تن کفن شدن (قد.) (مجاز) مردن: ز عشق روی او بی‌خویشتن شد/ ز دردش پیرهن بر تن کفن شد. (عطار[۴] ۲۹)

○ ~ِ بی‌درزِ مریم (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص پاک و نجیب و بی‌عیب: می‌گفتی مادر و خواهر و یا عقدکرده‌شان می‌باشد و پیراهن بی‌درز مریمی است که هنوز دست کسی در آستینش نرفته. (شهری[۲] ۴۶۳/۴)

○ ~ِ تیمی (باشگاهی) را برتن کردن (ورزش) پوشیدن پیراهن آرم‌دارِ آن تیم به‌نشانهٔ عضویت رسمی در آن: این دو بازی‌کن... سال آینده پیراهن باشگاه... را برتن خواهند کرد.

○ ~ چاک زدن (کردن) (قد.) پاره کردن پیراهن ازشدت هیجان در شادی یا در غم: نشست از سوگواری با تنی چند/ به ماتم چاک زد پیراهنی چند. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۲۱۴: فرهنگ‌نامه ۴۱۹/۱) ○ هم‌چو گل پیش صبا چاک کنم پیراهن/ تا که از بوی خوش خُلق تو آرَد خبرم. (شمس‌طبسی: دیوان ۹۵: فرهنگ‌نامه ۴۱۹/۱)

○ ~ خرقه کردن (قد.) (مجاز) پاره کردن پیراهن: دوش آمد و گفت: گِردِ تو حلقه کنیم/ پیراهن خونین دلت خرقه کنیم. (عطار[۳] ۱۶۹)

○ ~ در بَرِ کسی کفن گرداندن (قد.) (مجاز) کشتن او: جیب درگردن رسن‌گردانمش/ پیرهن در بر کفن‌گردانمش. (عطار[۶] ۲۲۷)

○ ~ دریدن (قد.) پاره کردن پیراهن به‌نشانهٔ شدت هیجان: رسید باد صبا غنچه در هواداری/ ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن. (حافظ[۱] ۲۶۷) ○ پیرهن می‌بدرم دم‌به‌دم ازغایت شوق/ که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم. (سعدی[۴] ۵۲۳)

○ ~ قبا کردن (قد.) (مجاز) پاره کردن پیراهن: پیراهنی که آید از او بوی یوسفم/ ترسم برادران غیورش قبا کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳)

○ ~ِ قرآن (گفتگو) (مجاز) قطعهٔ چلوار به‌شکل پیراهن گشاد بی‌آستین که سی‌جزو قرآن روی آن درج شده‌باشد: [روز حمام زایمان] یک کلاغی به سر زائو می‌بستند... و او را از قلعهٔ یاسین یا از توی پیراهن قرآن رد می‌کردند. (کتیرایی ۶۲)

○ ~ِ قیامت (فرهنگ‌عوام) ۱. پارچه‌ای دوخته‌نشده با سوراخی در وسط که آن را به گردنِ نوزاد می‌اندازند. 🛈 برای گوش‌زد کردنِ عاقبتِ کار آدم که مرگ است و این‌که از آمدنِ او نباید زیاد خوش‌حال بود: نوبت به تهیهٔ سیسمونی می‌رسید... و ازاین‌جمله بود: لباس زیرورو... کلاه، پیش‌بند، پیراهن قیامت... . (شهری[۲] ۱۵۰/۳) ○ دخترم... پیرهن قیامت برای بچه می‌دوخته. (هدایت[۱] ۷۸) ۲. (مجاز) کفن: این سفر که رفتی مکه، برایم پیراهن قیامت بیاور. ○ چندین‌وچند بار آب پیراهن قیامت به سر خانم ریختم، یکه‌زا بود. (چهل‌تن[۳] ۱۹۱)

○ ~ِ کاغذ (کاغذین) کردن (قد.) (مجاز) دادخواهی کردن. 🛈 در قدیم رسم بود که دادخواهان لباس کاغذی می‌پوشیدند تا مظلوم شناخته شوند و به‌پای عَلَم داد بُرده شوند: سزد که پیرهن کاغذین کند عطار/ کَه شد ز نفْس بدآموز پیرهن، کفنم. (عطار[۵] ۴۶۳) نیز ← جامه ○ جامهٔ کاغذی کردن.

○ ~ِ مبل پوشش دوختهٔ مبل که برای

محافظت بر آن می‌پوشانند.

▫ **~ مراد** (فرهنگ‌عوام) پیراهنی که زنان در بیست‌وهفتم رمضان از پول گدایی تهیه می‌کردند و برای گرفتن حاجت و مراد خود می‌پوشیدند: **دوختن پیراهن مراد.** (شهری[1] ۲۶۱)

▫ **چیزی را ~ عثمان کردن** (گفتگو) (مجاز) آن را بهانه قرار دادن: **همان فحش‌نامه را پیرهن عثمان می‌کنند.** (حجازی ۴۷۶) ○ **آزادی‌طلب‌ها... از ترس این‌که مستبدین بی‌دینی آنها را پیراهن عثمان بکنند... سکوت می‌کنند.** (مستوفی ۲۵۲/۲) 👤 این تعبیر از آن‌جاست که مخالفان علی(ع) پیراهن خونین عثمان را ـ به‌بهانهٔ این‌که علی(ع) سبب قتل عثمان است ـ بر سر عَلَم کردند و آن را وسیلهٔ مخالفت با علی(ع) قرار دادند.

▫ **در ~ نگنجیدن** (گفتگو) (مجاز) حالت بی‌قراری پیدا کردن براثر شادمانی بسیار: **وقتی خبر قبولی‌ام را شنیدم، از خوش‌حالی در پیراهنم نمی‌گنجیدم.**

▫ **یک ~ از کسی بیش‌تر پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) سنِ بیش‌تر و تجربهٔ زیادتر داشتن نسبت‌به او: **هرچه باشد، تازه‌کار و نوبه‌میدان‌آمده‌ای، و ما هرچه باشد، در این راه یک پیراهن از تو بیش‌تر پاره کرده‌ایم.** (جمال‌زاده[18] ۵۲) 👤 معمولاً به‌صورت ماضی نقلی و بعید به‌کار می‌رود.

پیراهن‌خواب p.-xāb (اِ.) پیراهنی بلند که هنگام خوابیدن می‌پوشند: **برروی پیراهن‌خواب لباس دیگری پوشید.** (← قاضی ۱۰۹۴)

پیراهن‌دوز pirāhan-duz (صف.، اِ.) خیاطی که فقط پیراهن می‌دوزد: **صنف خیاط و پیراهن‌دوز.**

پیراهن‌دوزی p.-i (حامص.) ۱. عمل دوختن پیراهن: **یکی از زن‌ها به پیراهن‌دوزی مشغول بود، دیگری جوراب می‌بافت.** ۲. شغل پیراهن‌دوز: **پیراهن‌دوزی حرفهٔ پردرآمدی نیست.** ۳. (اِ.) کارگاه یا دکان پیراهن‌دوزی: **پیراهن‌دوزی دیگری هم در خیابان بعدی است.**

پیراهنی pirāhan-i (صنـ.، منسوب به پیراهن) ۱. مناسب برای پیراهن دوختن: **پارچهٔ پیراهنی.** ۲. مخصوص پیراهن: **دکمهٔ پیراهنی.**

پیرای pirā-y (بمِ. پیراستن) پیرا ←.

پیرایش p.-eš (اِمصـ. از پیراستن) ۱. آرایش: **زلف او نظیر همین پیرایش را داشته‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۹) ۲. پیـراستـن (مِ. ۱) ←: **قبای زر چو در پیرایش افتد/ از او هم زر بُوَد کارایش افتد.** (نظامی[3] ۴۱۳)

پیرایش‌گاه، پیرایشگاه p.-gāh (اِ.) آرایش‌گاه ←.

پیرایش‌گر، پیرایشگر pirā-y-eš-gar (صـ.، اِ.) آرایش‌گر ←.

پیرایه pirā-y-e (اِ.) ۱. زیور و زینت: **شرافت... بیش‌از هرچیز پیرایه و زیور جسم و روح است.** (قاضی ۱۲۰) ○ **هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست.** (عنصرالمعالی[1] ۳۴) ۲. طلا، جواهر، و مانند آنها که به‌عنوان زیور و زینت به کسی یا چیزی می‌افزایند: **آن زن هرچه با وی بود از جامه و پیرایهٔ نیکو و زر و جواهر، از خویشتن باز کرده‌بود.** (محمدبن‌منور[1] ۲۳۲) ۳. (قد.) ظرف؛ پیاله؛ پیمانه: **وی پیرایهٔ خود بشکست و توبه کرد و جامه درید.** (جامی[8] ۱۹۸) ○ **کنیزکان ایشان را خدمت کنند و بر سر ایشان پیرایه‌های شراب گردانند.** (میبدی[1] ۷۰/۶)

☜ ○ **~ بستن** ۱. زیور و زینت بستن: **روزی در خانه‌ای جامه‌های دیباش پوشانیدند و پیرایه‌های زر و جوهر بر او بستند.** (خیام[2] ۳۳) ۲. • (مصـ.لـ.) (مجاز) صفت ناروا دادن؛ شایعه‌سازی کردن: **من خواهش شما را رد نمی‌کنم، لکن... دربیرون هزار پیرایه بر آن می‌بندد.** (حاج‌سیاح[1] ۴۰۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) زینت دادن و آراستن با افزودن طلا، جواهر، و مانند آنها: **تو خود به کمال خلقت آراسته‌ای/ پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز.** (سعدی[3] ۶۷۴) ○ **مَثَلِ وی (دنیا) چون پیرزنی است زشت که روی دربندد و جامهٔ دیبا و پیرایهٔ بسیار بر خویشتن کند تا هرکسی از دور وی را می‌بیند، بر وی فتنه می‌شود.** (غزالی ۷۶/۱)

پیرایه‌بند p.-band (صف.) (قد.) آرایش‌دهندهٔ کسی یا چیزی با زیور و زینت: **سیل در اقلیم ما پیرایه‌بند خانه است/ رخنه مانند قفس آرایش کاشانه است.** (کلیم ۱۴۸)

پیرایه‌بندی p.-i (حامص.) (قد.) عمل پیرایه‌بند؛ پیرایه‌بند بودن: **روز اول فروردین را که... پیرایه‌بندی و خودآرایی نیم‌کرهٔ شمالیِ زمین است، عید می‌گیرند.** (مستوفی ۱/۳۵۳)

پیرایه‌پوش pirā-y-e-puš (صف.) (قد.) زیور و زینت به خود بسته: **پیرایه‌پوش خلعت عفو و امان [شد.]** (← شیرازی ۶۶) ○ **نکورو که زیور نبندد به دوش/ بسی بهتر از زشتِ پیرایه‌پوش.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

پیرایه‌سازی pirā-y-e-sāz-i (حامص.) زیور و زینت دادن؛ مزین کردن؛ آرایش: **فردوسی... از پیرایه‌سازی و سخن‌پردازی اجتناب می‌کند.** (زرین‌کوب[۱] ۳۹)

پیربهار pir-bahār (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.

پیرپاتال pir-pātāl (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← پیر ▫ پیروپاتال.

پیرپسر pir-pesar (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پسری که سنِ او از زمان معمول و طبیعیِ ازدواج بالاتر رفته، اما ازدواج نکرده‌است: **این پیرپسر تاحالا چرا به‌فکر ازدواج نیفتاده؟**

پیرپنبه pir-pambe (اِ.) (قد.) مترسک ←: **اگر نیست اندر چمن پیرپنبه/ چرا زاغ را می‌نهد بر شکوفه؟** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱])

پیرچشم pir-če(a)šm (صـ.، اِ.) (پزشکی) مبتلا به پیرچشمی. ← پیرچشمی: **دانش پزشکی دیدِ دوباره‌ای به پیرچشم‌ها می‌دهد.**

پیرچشمی p.-i (حامص.) (پزشکی) حالت دوربینی و اختلال دید در سال‌مندان که براثر سفتی و کاهش قدرت تطابق عدسی چشم ایجاد می‌شود.

پیردختر pir-doxtar (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دختری که سنِ او از زمان معمول و طبیعیِ ازدواج بالاتر رفته، اما ازدواج نکرده‌است: **آن موقع هیجده‌ساله‌ها... پیردختر بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱)

پیردهقان pir-dehqān [فا.معر.] (اِ.) (قد.) ۱. دهقانِ پیر: **غم کهن به می سال‌خورده دفع کنید/ که تخم خوش‌دلی این است پیردهقان گفت.** (حافظ[۱] ۶۱) ۲. (مجاز) شراب کهنه: **هین جام رخشان دردهید آزاده را جان دردهید/ وآن پیردهقان دردهید از شاخ برنا ریخته.** (خاقانی ۳۷۷)

پیرزا pir-zā (صمـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که از پدرومادرِ پیر تولد یافته و معمولاً ضعیف و ریزنقش و پیرنماست: **از سرما عاجز بود و به‌همین‌مناسبت اسمش را پیرزاگذاشته‌بودند.** (هدایت[۶] ۱۳۶)

پیرزال pir-zāl (اِ.) ۱. زن بسیار پیر و نحیف و ازکارافتاده: **... کای مقلموت! من نه مَهْستی‌ام/ من یکی پیرزالِ محنتی‌ام.** (سنایی[۱] ۴۵۵) ۲. (قد.) (مجاز) روزگار و دنیا: **آن پیرزال موسیه بس نوجوان سازد تبه/ بهر فریب دیگران رویش همان انور نگر.** (؟: لغت‌نامه[۱])

پیرزن pir[-e]-zan (اِ.) زن پیر. نیز ← پیر (مِ. ۱): **آن را از آن قصه‌ها می‌پنداشتم که پیرزنان در زمستان دریای آتش نقل می‌کنند.** (قاضی ۴۸۱) ○ **آن رسول را فرودآوردند به خانهٔ پیرزنی، و چند گاهی آن‌جا ببود.** (بلعمی ۲۱۰)

پیرزنک p.-ak (مصغـ. پیرزن، اِ.) (گفتگو) پیرزن ↑: **پیرزنک در خود غرق شده[بود.]** (پارسی‌پور ۱۶۴)

پیرسر pir-sar (صـ.) (قد.) ۱. دارای موی سفید در سر به‌سبب پیری: **جوانان من کشته، من پیرسر/ مرا شرم باد از کلاه و کمر.** (فردوسی[۳] ۸۹۱) ۲. دارای موی سفید در سر به‌سبب زالی: **یکی پیرسر پور پرمایه دید/ که چون او نه دید و نه از کس شنید.** (فردوسی[۳] ۱۲۴) ۳. (اِمصـ.) (مجاز) پیری؛ سال‌خوردگی: **پدر تا بُوَد زنده با پیرسر/ از این کین نخواهد گشادن کمر.** (فردوسی[۳] ۹۷)

پیرسگ pir[-e]-sag (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ←

پیر ◘ پیرسگ.

پیرشدگی pir-šŏd-e-gi (حامص.) چین‌وچروک برداشتن پوست براثر ماندن در آب یا گرما: **پیرشدگی دست در حمام.**

پیرعقل pir-'aql [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که دارای عقل پیران است؛ عاقل؛ خردمند: **ای پسر، هرچند توانی، پیرعقل باش.** (عنصرالمعالی[1] ۵۶)

پیرکس pireks [فر.: pyrex] (اِ.) ۱. نوعی شیشهٔ مقاوم دربرابر گرما و مواد شیمیایی. ۲. (صـ.) ازجنس این شیشه: **مرغ‌ها را در ظرف پیرکس بختم.** ♁ دراصل نام تجارتی است.

پیرکفتار pir-kaftār (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ← پیر ◘ پیرکفتار.

پیرگیاه pir-giyāh (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که خودرو یا زینتی هستند.

پیرمرد pir[-e]-mard (اِ.) مرد پیر. نیز ← پیر (مِ. ۱): **یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته‌بود.** (هدایت[9] ۷۲) ○ **پیرمردی جهان‌دیده در آن کاروان بود.** (سعدی[2] ۱۲۴)

پیرمریدانه pir-morid-āne [فا.عر.فا.] (صـ.، ق.) (قد.) به‌شیوهٔ ارادت مریدان به پیر (مرشد): **مریدان... با او پیرمریدانه سلوک کرده، اقتباس انوار سعادت می‌نمودند.** (اسکندربیگ ۱۴۵)

پیرمریدی pir-morid-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) ارادت به پیر (مرشد) ازنوع ارادت مریدان به وی: **معتقدان خاندان قدس‌نشان صفوی از عالم اخلاص و پیرمریدی آنچه بر زبان الهام‌بیانِ [شاه‌اسماعیل‌صفوی] می‌گذشت، محض صدق انگاشته، شایبهٔ تخلف در آن راه نمی‌دادند.** (اسکندربیگ ۲۷)

پی‌رنگ pey-rang (اِ.) طرح، چهارچوب، و نظم‌وترتیبِ منطقی حوادث در اثر ادبی یا هنری مانند داستان، نمایش‌نامه، و شعر: **سهم اصلی او در رشد و اعتلای سینما در ابداع پی‌رنگ‌های گوناگون بود.** نیز ← بی‌رنگ (مِ. ۵).

پی‌رنگ‌دار p.-dār (صفـ.) دارای طرح منطقی (داستان و مانند آن): **در این داستان برخلاف داستان پی‌رنگ‌دار... وحدت حال‌وهواست که... بحران داستان را به‌وجود می‌آورَد.** (میرصادقی[13] ۱۹)

پیرنما pir-na(e,o)mā (صفـ.) آن‌که باوجودِ نداشتن سن زیاد، ظاهری شکسته دارد و مسن به‌نظر می‌رسد؛ دارای ظاهر پیر و شکسته: **زنی است جوان ولی تاحدی پیرنما.** (جمال‌زاده[1] ۲۸۱)

پیرو، پی‌رو pey-ro[w] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که از کسی یا چیزی تبعیت و دنباله‌روی کند: **دربابِ... کشتار پیروان [او]... بحث کرده‌است.** (جمال‌زاده[11] ۸) ○ **درود مَلِک بر روان تو باد/ بر اصحاب و بر پیروان تو باد.** (سعدی[1] ۳۶) ۲. (ادبی) در دستورزبان، بخش غیراصلی و وابسته در جملهٔ مرکّب که کامل‌کنندهٔ معنی بخش اصلی جمله و معمولاً قابل‌تأویل است، مانند «تو بی‌مهرووفایی» در جملهٔ مرکّبِ «من ندانستم ازاول که تو بی‌مهرووفایی»، که قابل‌تأویل می‌شود به «بی‌مهرووفا بودنِ تو»؛ مقـِ. پایه.
☜ ◘ ~ به‌دنبالِ: **وزارت کشور، پیرو بخش‌نامهٔ قبلی، بخش‌نامهٔ دیگری صادر کرد.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (اداری) نامه یا نامه‌هایی پیرو نامه‌ای نوشتن و فرستادن: **چند بار پیرو زده‌ایم، تاحالا جواب نداده‌اند.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تبعیت و دنباله‌روی کردن از کسی یا چیزی: **پیرو دیوانه شدن زابلهی‌ست/ موعظت دیو شنیدن خطاست.** (پروین‌اعتصامی ۱۳)

پیرو pir-u (اِ.) (قد.) پیر (مِ. ۱) ←: **گِردِ گورستان دوانه شد بسی/ غیرِ آن پیرو نبود آن‌جا کسی.** (مولوی[1] ۱۳۲/۱)

پیروپاتال pir-o-pātāl (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← پیر ◘ پیروپاتال.

پیروز piruz [= فیروز] (صـ.) ۱. غلبه‌کننده بر حریف در جنگ یا مسابقه: **همیشه در میدان‌های جنگ پیروز بود.** ○ **تو جهان خور چو نوح مشکن ازآنک/ سام بر خیل حام پیروز است.** (خاقانی ۸۳۲) ۲. فرخنده؛ مبارک؛ خجسته: **نوروزتان پیروز**

باد. ○ چه بُوَد فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست/ چه بُوَد روزی پیروزتر از روز وصال؟ (فرخی[۱] ۲۱۳) ۳. (قد.) از صفات خداوند؛ قاهر: جهان‌دار پیروز یار من است/ سر اختر اندر کنار من است. (فردوسی[۳] ۱۳۸۴) ۴. (قد.) خوش‌حال؛ شاد: همی‌بود پیروز و شادان سه روز/ ... . (فردوسی[۳] ۱۱۷۹) ۵. (قد.) با خوش‌حالی و شادی: شما بازگردید پیروز و شاد/ وز اندیشه بر دل مگیرید یاد. (فردوسی[۳] ۱۲۲۲) ۶. (اِ.) (قد.) فیروزه (سنگ قیمتی)، و به‌مجاز، کبود: سمن‌بر ویس کرده دیده خون‌بار/ رخان هم‌رنگ خون‌آلوده دینار ـ عقیق دو لبش پیروز گشته/ جهان بر حال او دل‌سوز گشته. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۳۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) غلبه کردن بر حریف در جنگ یا مسابقه و شکست دادنِ او: آن را که می‌داند هم‌آوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می‌شود، دلیر نمی‌خوانند. (خانلری ۳۲۴)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) غالب کردن کسی بر حریف در جنگ یا مسابقه و موجب شکست خوردنِ حریف او شدن: آنچه ما را در جنگ پیروز کرد، ایمان ما بود. ○ مرا گر جهان‌دار پیروز کرد/ شب تیره بر بخت من روز کرد. (فردوسی[۳] ۱۸۸۶)

پیروزبخت p.-baxt (صـ.) (قد.) خوش‌اقبال: چو آسودگی زاید این روز سخت/ چو فرخنده گـردی و پیروزبخت... . (پروین‌اعتصامی ۱۲۸) ○ بر در پردەسرای خسرو پیروزبخت/ ازپی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. (فرخی[۱] ۱۷۶)

پیروزبختی p.-i (حامصـ.) (قد.) خوش‌اقبالی: همه فال خسرو در آن پیش تخت/ به پیروزبختی برآورد بخت. (نظامی[۷] ۳۳۱)

پیروزجنگ piruz-jang (صـ.) (قد.) فاتح در جنگ‌ها: عنان‌تاب شد شاه پیروزجنگ/ میان بسته بر کین بدخواه، تنگ. (نظامی[۷] ۱۶۷)

پیروزجنگی p.-i (حامصـ.) (قد.) پیروزجنگ بودن؛ در جنگ‌ها فاتح بودن: چو در جنگ پیروزیش دیده‌بود/ ز پیروزجنگیش ترسیده‌بود. (نظامی[۷] ۱۷۱)

پیروزگر piruz-gar (صـ.) (قد.) ۱. پیروزکننده؛ به پیروزی رساننده: به نیروی یزدان پیروزگر/ ببندم به کین سیاوش کمر. (فردوسی[۳] ۱۱۷۳) ۲. پیروز؛ فاتح: کجا رزمش بُوَد پیروزگر باد/ کجا بزمش بُوَد باجاه‌وفر باد. (فخرالدین‌گرگانی ۱۵) ○ گر امروز گردیم پیروزگر/ بیابد دل از افسر نیک بر. (فردوسی[۳] ۳۴۰) ۳. (اِ.) (مجاز) خداوند: بدو گفت شاه این نه تیر من است/ که پیروزگر دست‌گیر من است. (فردوسی[۳] ۱۸۷۱)

پیروزمند piruz-mand (صـ.) ۱. صاحب پیروزی؛ پیروز؛ فاتح. ۲. (قد.) کام‌روا؛ کام‌یاب. ← ● پیروزمند شدن.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) کام‌روا شدن؛ کام‌یاب شدن: به‌نوعی دلم گشت پیروزمند/ که آن‌گونه دیوی درآمد به‌بند. (نظامی[۷] ۴۶۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) غالب ساختن؛ فاتح کردن: تازی‌ها را تنها چیزی که پیروزمند می‌کند، کیش آنهاست. (هدایت[۲] ۲۳)

پیروزمندانه p.-āne (صـ.) ۱. همراه‌با پیروزمندی: بازگشت پیروزمندانهٔ سربازان از جبهه‌های نبرد. ○ با لب‌خند پیروزمندانه به او نگاه می‌کند. (هدایت[۹] ۱۳۵) ۲. (ق.) باحالت پیروزمندی: نبرد، پیروزمندانه خاتمه نیافته‌بود. (مستوفی ۳/۴۴۲)

پیروزمندی piruz-mand-i (حامصـ.) موفقیت؛ کام‌روایی؛ کام‌یابی: پیروزمندی پهلوانان، کشور را سربلند کرد.

پیروزه piruz-e (اِ.) (قد.) فیروزه ←: دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده، به‌دست خواجه داد. (بیهقی[۱] ۱۹۰)

پیروزه‌پوش p.-puš (صفـ.) (قد.) ویژگی آنچه فیروزه در آن نشانده‌اند: توگفتی که بر تخت پیروزه‌پوش/ گهر ریخت هندوی گوهرفروش. (اسدی[۱] ۴۰۵)

پیروزه‌رنگ piruz-e-rang (صـ.) (قد.) به‌رنگ پیروزه؛ کبود: نهد لعل و پیروزه در صلبِ سنگ/ گل

و لعل در شاخ پیروزه‌رنگ. (سعدی[۴] ۱۴۷)

پیروزی piruz-i (حامص.) ۱. به‌دست آوردن موفقیت و برتری در یک جنگ، رقابت، یا مسابقه: تیم ما در مسابقات با یک شکست و سه پیروزی مقام دوم را به‌دست آورد. ○ این پیروزی که ما را از خدای بوده‌است، از خجستگی تو بود. (بلعمی ۴۴۳) ۲. سعادت و کام‌یابی: پیروزی و بهروزی شما را آرزومندم. ○ اگر کفهٔ طاعت رجحان دارد، کلید سعادت و پیروزی جاودان در دست ایشان نهند. (میبدی[۱] ۵۳۰/۲)

پیروک piruk (صـ.) (گفتگو) آماس‌کرده و چروکیده و متمایل به رنگ سفید براثر تماس طولانی با آب (پوست دست‌وپا).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌حالت پیروک درآمدن (پوست دست‌وپا): ازبس حمامش را طولانی می‌کرد دست‌وپایش پیروک می‌شد.

پیروکسن piroksen [فر.: pyroxène] (اِ.) (مواد) هریک از کانی‌های سیلیکات‌دار بلوری که در سنگ‌های آتش‌فشانی و دگرگونی فراوان است و حاوی دو اکسید فلزی از فلزاتی مانند منیزیم، آهن، کلسیم، سدیم، یا آلومینیم است.

پیرولیز piroliz [فر.: pyrolyse] (اِمصـ.) (شیمی) تکلیس ←.

پیرومتر pirometr [فر.: pyromètre] (اِ.) (فیزیک) آذرسنج ←.

پیروی، پی‌روی pey-ra(o)v-i (حامصـ.) تبعیت و دنباله‌روی کردن از کسی یا چیزی: در هر فرصتی... ذوق خود را برای پیروی از خواسته‌های [او] فدا می‌کرد. (قاضی ۳۴۹) ○ حذر از پیروی نفس که درراه خدای/ مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست. (سعدی[۴] ۶۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پیروی ↑: باآن‌که موجبی برای فرارم نبود، از آنها پیروی کردم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ○ سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم/ تا به‌فتوای خِرَد حرص به زندان کردم. (حافظ[۱] ۲۱۷)

پیره pir-e (صـ.) پیر (مِ. ۱ و ۲) ←: امروز هم پیره دمکرات‌های آن عهد دست از یاوه‌گویی خود برنمی‌دارند. (مستوفی ۳۶۰/۲) ○ از صد سخنِ پیره، یک حرف مرا یاد است/ گیتی نشود ویران تا می‌کده آباد است. (؟: آنندراج)

پیرهان pirahān (اِ.) (قد.) پیراهن ←: شد گونه‌گونه تاک رَز، چون پیرهان رنگ‌رز/ اکنونْت باید خزّ و بَز گِرد آوری و اوعیه. (منوچهری[۱] ۹۱)

پیره‌دختر pir-e-doxtar (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پیردختر ←: هریک از این جهازها که... از خانه‌ای به خانه‌ای نقل می‌شد... پیره‌دخترهای خانه‌ماندهٔ ترشیده را عصبانی‌تر می‌کرد. (مستوفی ۳۴۵/۱)

پیره‌زن pir-e-zan (اِ.) پیرزن ←: جوان روی به پیره‌زن کرد: ننه علی، سماور را آتش کن. (← مشفق‌کاظمی ۵۷) ○ هر کنیزی که شه خریدی زود/ پیره‌زن در گزاف دیدی سود. (نظامی[۴] ۱۸۳)

پیره‌سر pir-e-sar (صـ.) (قد.) ۱. پیرسر (مِ. ۱) ←: به ایوان آن پیره‌سر پرهنر/ بزایی به کیخسرو نامور. (فردوسی[۳] ۵۶۷) ۲. (اِمصـ.) (مجاز) پیرسر (مِ. ۳) ←: ابا پیره‌سر، تن بر این رزمگاه/ به‌کشتن دهم پیش ایران سپاه. (فردوسی[۳] ۱۰۵۴)

پیره‌سگ pir-e-sag (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ← پیر ▫ پیرسگ: این پیره‌سگ از آن کهنه‌کارهایی است که دراثر تجربه در حال‌های زیاد، شامه‌اش برای بوی پول ورزیده شده. (مسعود ۳۳)

پیره‌مرد pir-e-mard (اِ.) پیرمرد ←: گفت: جوان‌مرد شو ای پیره‌مرد/ کاین‌قَدَرت بود ببایست خورد. (نظامی[۱] ۸۷)

پیرهن pir[a]hān [= پیراهن] (اِ.) پیراهن ←: در یک میهمانی شراب روی پیرهن پشت‌گلی... ریخته شده‌بود. (علوی[۲] ۱۳۰) ○ با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام/ برندارد سر ز بالین هرکه بیدارم کند! (صائب[۱] ۱۲۴۰) ○ طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع/ که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. (حافظ[۱] ۲۳۵)

پیرهن‌خواب p.-xāb (اِ.) پیراهن‌خواب ←.

پیرهن‌دوز pir[a]han-duz (صف.، اِ.) پیراهن‌دوز ←.

پیرهن‌دوزی p.-i (حامص.) پیراهن‌دوزی ←.

پیرهنی pir[a]han-i (صف.، منسوب به پیرهن) پیراهنی ←: حاضر نمی‌شود این پیرهنی را بدوزد و تن بکند. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۹)

پیری[1] pir-i (حامص.) وضع و حالت پیر؛ پیر بودن. ← پیر (مِ. ۱): پدرش نود سال دارد و پیری زمین‌گیرش کرده. ○ سرما، گرما، پیری، همهٔ اینها را ترقیِ علم ازبین می‌بَرَد. (← هدایت[9] ۲۷) ○ جوان را بُوَد روز پیری امید/ نگردد سیه مویِ گشته‌سپید. (فردوسی[3] ۸۰) ۲. (اِ.) دوره‌ای از عمر پس‌از میان‌سالی: پیری هم مثل جوانی زیبایی‌های خاص خودش را دارد. ○ جوانی که جانش بخواهد پرید/ کجا می‌تواند به پیری رسید؟ (فردوسی[3] ۶۹۲) ۳. (حامص.) (قد.) وضع و حالت پیر؛ پیر بودن. ← پیر (مِ. ۲): مراتب پیری و مریدی و خرقه و صحبت را شرایط بسیار است. (محمدبن‌منور[1] ۴۶) ⚲ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← پیری[2].

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مانند افراد پیر و باتجربه رفتار کردن: عقل او را آزمودم بارها/ کرد پیری آن جوان در کارها. (مولوی[1] ۴۰۵/۲)

پیری[2] p. (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (طنز) پیر (مِ. ۱) ←: هی پیری! تندتر بیا! ○ خدا پیرت کند، جوان! ـ چاکرتم پیری. (← گلاب‌دره‌ای ۵۳۲) ⚲ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← پیری[1].

پیریت pirit [فر.: pyrite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی با ترکیب سولفید آهن متبلور به‌رنگ زرد برنجی که فراوان‌ترین کانی سولفیدی است. ⚲ به‌دلیل شباهت رنگ آن به رنگ طلا، برخی آن را با طلا اشتباه می‌گیرند، و به‌همین‌دلیل به «طلای ابلهان» یا «طلای احمق‌ها» معروف شده‌است.

□ ~ِ **آهن** (علوم‌زمین) پیریت ↑.

پیریدوکسین piridoksin [فر.: pyridoxine] (اِ.) (جانوری) ویتامین ب۶ ←.

پی‌ریز pey-riz (صف.، اِ.) ۱. (ساختمان) آن‌که پی ساختمانی را می‌ریزد. ۲. (ق.) دائماً؛ پیوسته: پی‌ریز حرف می‌زند.

پی‌ریزی p.-i (حامص.) ۱. (ساختمان) پی ساختمانی را ریختن: امری که در پی‌ریزی این خانه‌ها رعایت می‌شد، این‌که سه طرفش ساختمان... شده‌باشد. (شهری[2] ۲۰۳/۳) ۲. (مجاز) بنیان نهادن؛ تأسیس کردن: پی‌ریزی تشکیلات ویراستاری و ویرایش در صداوسیما.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (ساختمان) ریخته شدن پی ساختمانی: زمین کنده و خانه پی‌ریزی شده‌است. ۲. (مجاز) تأسیس شدن: تشکیلات ویراستاری پی‌ریزی شد.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. (ساختمان) پی‌ریزی (مِ. ۱) ←: این شهر را سهام‌السلطان پی‌ریزی کرده‌است. (شهری[3] ۲۱۵) ۲. (مجاز) پی‌ریزی (مِ. ۲) ←: مدعیانِ اصلاح، سعی کنند که اساس فرهنگ و... برای مردم پی‌ریزی کنند. (اقبال[1] ۹/۱/۳)

پیز piz [فر.: pieze] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل ۱۰۳ پاسکال.

پیزر pizor (اِ.) ۱. (گیاهی) چند نوع گیاه علفی پایا از خانوادهٔ جگن که ساقه‌های سه‌پهلو دارند و در باتلاق‌ها می‌رویند: ساقه‌های پیزرها را کنار هم می‌گذاشت تا گرهی بزند. (گلشیری[2] ۶۹) ۲. آنچه برای پُر کردن پالان، پوشاندن شیشه، و مانند آنها به‌کار می‌رود: از [حصیر] پیزر ساخته غرابه و شیشه را با آن می‌پوشانند. (شهری[2] ۲۷۷/۵) ○ یک پالان برای روباه درست کردند و مقداری پیزر لایش چپاندند. (هدایت[6] ۱۲۱)

□ ~ **لایِ پالانِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) فریب دادن او با دروغ و چاپلوسی: همین‌قدر می‌دانم که این مرد خیلی... پیزر لای پالانم گذاشت. (جمال‌زاده[11] ۵۳) ○ چه دردسرتان بدهم؟ پیزر لای پالانش گذاشتند و در چاپلوسی نسبت‌به او زیاده‌روی کردند. (← هدایت[4] ۱۱۴)

پیزری p.-i (صف.، منسوب به پیزر) (گفتگو) (مجاز) ۱. سست؛ نامحکم: سقف، آن‌قدر سست و پیزری

است که اگر گلوله تو حیاط هم بیفتد، فرومی‌ریزد. (محمود[۲] ۲۲۱) ۲. بی‌رمق و ضعیف: من بی‌نوای پیزری را... کجا می‌بَرند؟ (جمال‌زاده[۶] ۱۶) ○ به سرت قسم مردک، پیزری بود. من یک چوب بیش‌تر نزدم. (آل‌احمد[۶] ۱۸۷) ۳. بی‌سروپا؛ بی‌کاره و بی‌شخصیت: در این آپارتمان هر پیزری عینش را دارد. (← گلاب‌دره‌ای ۶۲) ۴. بدوضع؛ فلاکت‌بار: یک قبرستان مفلوک پیزری منتظر بود اهل دِه را پذیرایی کند. (← هدایت[۶] ۱۰۸)

پیزری‌فروش p.-foruš (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) فروشندهٔ خرده‌ریز: باید که همیشه به همهٔ اطراف جاسوسان بروند برسبیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان و پیزری‌فروشان. (نظام‌الملک[۳] ۱۰۱)

پیزوالکتریک pizo'elekt[e]rik [فر.: piézo-électrique] (صـ.) (فیزیک) ویژگی بلوری که اگر به آن تنش مکانیکی وارد شود، در آن برق تولید شود، یا برعکس، اگر به آن برق بدهند، تولید تنش مکانیکی کند.

پیزور pizor (اِ.) (گیاهی) پیزر ←.

پیزی pizi (اِ.) مقعد.

▫ ~ِ **خود را دوباره‌دوز کردن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) تنبلی خود را درمان کردن؛ علاجی برای تنبلی خود کردن: تنبلی هم حدی داردا پیزیت را بده دوباره‌دوز کنندا

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جرئت و قدرت انجام کاری را داشتن: اگر پیزی‌اش را نداری، از همین حالا پایت را کنار بکش.

▫ ~ِ **کسی را جا گذاشتن (جا کردن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کارها و وظایف او را به‌علت تنبلیِ او انجام دادن: می‌خواستی وقتی مشدی ناخوش شد، پیزیش را هم من جا بگذارم؟ (هدایت[۴] ۹۷)

▫ ~ِ **گشاد** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تنبلی و سستی: دو نفر مورخ... باوجود کِبَرِ سن... و پیزیِ گشاد... پیوسته پیش‌آمدهای روزانه را روی پوست درخت یادداشت می‌کردند. (هدایت[۶] ۷۸)

پیزی‌افندی p.-'afandi [فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) افندی‌پیزی ←: میان خودمان باشد... بیش‌تر این شغال‌ها پیزی‌افندی... از آب درآمده‌اند. (هدایت[۶] ۱۲۰)

پیژاما pižāmā [فر.، از فا.] (اِ.) پیژامه ↓: مردم... [او] را از خانه خارج کردند که مجبور شد با پیژاما فرار کند. (مصدق ۱۸۹) نیز ← پاجامه.

پیژامه pižāme [فر.: pyjama، از فا.] (اِ.) شلواری ازجنس پارچهٔ نازک که معمولاً مردان در خانه می‌پوشند: آبجی‌اشرف... شلوار پیژامهٔ سبز و سفید راه‌راه او را کشید. (فصیح[۲] ۱۰۷) 🛈 واژهٔ پای‌جامه از فارسی به هندی، از هندی به انگلیسی، از انگلیسی به فرانسه، و از فرانسه به فارسی سیر کرده‌است. نیز ← پاجامه.

پیژامه‌ای p.-'(y)-i [فر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به پیژامه) مناسب برای پیژامه دوختن: پارچهٔ پیژامه‌ای.

پیس pis (اِ.) ۱. (پزشکی) پیسی؛ برص. ← برص. ۲. (صـ.) (پزشکی) مبتلا به برص: چه قدر آورَد بندهٔ حوردیس/ که زیر قبا دارد اندامِ پیس. (سعدی[۱] ۱۴۲) ○ عیسی... گفت: کور و پیس و برص را معالجت کردم. (بحرالفوائد ۴۷۲) ۳. (قد.) دورنگ؛ سفیدوسیاه. ← پیسه: این زمان سرها مثال گاو پیس/ دوک نطق اندر طل صدرنگ پیس. (مولوی[۱] ۳۷۸/۳)

پیس piyes [فر.: pièce] (اِ.) (ادبی، نمایش) نمایش‌نامه: اگر کاری راکه در پیس اتللو ارائه داده‌اند تأیید کنیم، درحقیقت به هنر... ظلم آشکاری کرده‌ایم. (دریابندری[۱] ۸۲)

پی‌سازی pey-sāz-i (حامصـ.) (ساختمان) کار و عمل ساختن پی.

پی‌سپار pey-sepār [= پی‌سپر] (صفـ.) (قد.) پی‌سپر (مِـ. ۱) ↓: معلوم است که هنوز در تیه غفلت پی‌سپار است. (قائم‌مقام ۱۵۷) ○ باد بهار بین که چو فرّاش چست خاست/ بر دشت و کوه شد به‌گه صبح پی‌سپار. (ابن‌یمین ۸۳)

پی‌سپر pey-separ (صفـ.) (قد.) ۱. ره‌رو؛

رونده؛ ره‌سپار: چندین سال... پی‌سپر ساحات یثرب و حجاز است. (امین‌الدوله ۲۱۹) ۲. (صمـ.) درنوردیده‌شده درزیر پا؛ لگدکوب؛ لگدمال: آن جناح... در اقدام مقدمان لشکر پی‌سپر خواهد شد. (وراوینی ۵۴۹) ○ نکنم زر طلب که طالب زر/ هم‌چو زرّ نثار پی‌سپر است. (خاقانی ۶۴)

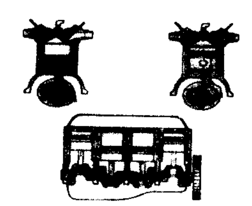
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) لگدکوب شدن؛ پامال شدن: از او شهر توران شود پی‌سپر/ به کین تو آید همان کینه‌ور. (فردوسی[3] ۲۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) لگدکوب کردن؛ پامال کردن: پی‌سپرِ کس مکن این کِشته را/ بازمده سر به کس این رشته را. (نظامی[1] ۴۴)

پیست pist [فر.: piste] (اِ.) (ورزش) محوطه‌ای سرپوشیده یا باز ویژهٔ مسابقه، ورزش، رقص، و مانند آنها: پیست اتومبیل‌رانی، پیست اسکی، پیست دوچرخه‌سواری.

پیستوله pistu(o)le [فر.: pistolet] (اِ.) ۱. (فنی) رنگ‌پاش یا هواپاش هفت‌تیری‌شکل که با هوای فشرده کار می‌کند. ۲. (فنی) نوعی خط‌کش منحنی برای رسم کردن انواع خم‌ها در نقشه‌کشی. ۳. نوعی اسلحهٔ گرم کمری. نوع بادی آن هم وجود دارد.

پیستون pistu(o)n [فر.: piston، از ایتا.: pistone] (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ استوانه‌ای جفت‌شونده با سیلندر موتورها که حرکت رفت‌وبرگشتی دارد.



۲. (موسیقی) سوپاپ سازِ بادیِ برنجی، دارای یک توپی که عمودی کار می‌کند. ۳. (ورزش) در فوتبال، هافبک راست یا چپ که بیش‌تر در خط طولیِ زمین به‌طرف دروازهٔ حریف حرکت و در حملات شرکت می‌کند: پیستون چپ، پیستون راست.

پی‌سر pey-sar (اِ.) (بازی) نفر دوم در بازی‌ها. ♀ نفر اول را «سر» و آخری را «قاق» می‌نامند.

پی‌سفید pey-sefid (صـ.) (قد.) بدقدم؛ شوم؛ نامبارک: امشب شب امید به جانان رسیدن است/ ای صبح پی‌سفید چه وقت دمیدن است؟ (معصوم‌کاشی: آنندراج) ○ دل از سفید گشتن مو ناامید شد/ عالم سیه به چشم از این پی‌سفید شد. (صائب: آنندراج)

پیسگی pise-gi (حامصـ.) (قد.) پیسه بودن. ← پیسه (مِ ۱): پیسگی پوست پلنگ، دلیل است بر آن‌که مَثَل است بر مردمی که به دل پیسه و مخالف باشند. (ناصرخسرو[4] ۱۷۵)

پیسوار pisvār [فر.: pissoir] (صـ.) (فنی) ← شیر[3] ◘ شیر پیسوار.

پی‌سوده pey-sud-e (صمـ.) (قد.) پایمال؛ لگدکوب‌شده: بس مور کو به بردن نان‌ریزه‌ای ز راه/ پی‌سودهٔ کسان شود و جان زیان کند. (خاقانی ۸۶۰)

پی‌سوز، پیسوز pi-suz [= پیه‌سوز] (صفـ.، اِ.) (قد.) پیه‌سوز ←: در سردابه‌ای وارد شد... پی‌سوز کوچکی میان آن می‌سوخت. (هدایت[5] ۱۷۶)

پیسه pise (صـ.) (قد.) ۱. دارای خال‌های سیاه‌وسفید به‌هم‌آمیخته: ضحاک‌وار دو مار پیسه بر کتف دارد. (خاقانی[1] ۶۴) ○ کودک فرق کند میان رسن پیسه و مار. (نظامی‌عروضی ۱۴) ۲. (مجاز) دورو؛ منافق: بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند/ دورویند و با هرکسی پیسه‌اند. (فردوسی[3] ۸۳۴)

پیسی[1] pis-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) برص ←: اگر پیه او را با روغن زنبق برآمیزند و جایی که لکهٔ پیسی باشد براندایند، بهتر شود. (حاسب‌طبری ۲۰۴) ○ دست از جیب برکشید، همی‌تافت اندر تاریکی شب هم‌چون ماه سپید، نه سپیدی پیسی یا سپیدی علتی، ولیکن سپیدی آیت و علامت. (بلعمی ۲۸۶)

پیسی[2] .p [تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بی‌چارگی و فلاکت و بدبختی: چرا باید زندگی من آن‌قدر به پیسی و ذلیلی و بدبختی بگذرد؟ (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۸)

◘ ~ **برسرِ (به‌سرِ) کسی آوردن (درآوردن)**

(گفتگو) (مجاز) اذیت کردنِ او؛ عذاب دادنِ او: خواهی دید... چه پیسی برسرِ... درمی‌آورَد. (حجازی ۴۳۰) ○ پیسی‌ای به‌سرش بیاورم که در داستان‌ها بنویسند. (← هدایت[۶] ۱۹)
□ به ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) به تنگنا افتادن؛ بی‌چاره و مفلوک شدن: کاسبی را هم نمی‌شود شُل گرفت که دومرتبه آدم به پیسی بیفتد. (← شهری[۱] ۳۰۰)
□ به ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) دچار تنگنا کردن؛ بی‌چاره و مفلوک کردن: دیدی یک ناخوشی چه بلا سرت آورد و به چه پیسی انداخت؟ (شهری[۱] ۳۷۳)

پی.سی، پی‌سی pi.si [انگ.: .P.C: Personal Computer] (اِ.) (کامپیوتر) کامپیوتر نسبتاً کوچکی که برای استفاده‌های شخصی ساخته شده‌است؛ کامپیوتر شخصی.

پیش[۱] piš (اِ.) ۱. مکانی معمولاً به‌فاصلهٔ کمی از کسی (چیزی) درجهت رویِ او (آن)؛ مقِ. پشت: درپیش او ایستاده‌بودم. ○ من درپیش منبر بودم و او درپشت آن. ○ اعیان و بزرگان لشکر درپیش او بنشستند و دیگران بایستادند. (بیهقی[۱] ۲۰) ○ به گِرد اندرش خیمه زَاندازه بیش/ پس‌پشتِ پیلان و شیران به پیش. (فردوسی[۳] ۴۲۲) ۲. زمانی که هنوز نیامده یا مکانی که هنوز به آن نرسیده‌ایم: اتفاقات مهمی درپیش است. ○ اگر کوه و تپه‌ای هم درپیش باشد، می‌توان دور زد. (آل‌احمد[۱] ۲۲) ○ حرم درپیش است و حرامی ازپس. (سعدی[۲] ۹۱) ○ آن کارها که درپیش دارید، زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رَوَد. (بیهقی[۱] ۶۶۹) ۳. مکانی در پایین؛ پایین؛ زیر: یکی از آنها که طبع حکیمانه داشت... سرِ تسلیم به‌پیش افکند. (جمال‌زاده[۱۲] ۸۹/۱) ○ مأمون او را نشستن فرمود، به دوزانو درآمد، و سر درپیش آورد و چشم بر بساط افکند. (نظامی‌عروضی ۳۵) ۴. آن قسمت از چیزی که در جلو قرار دارد؛ مقِ. پس: کودک گفت: اگر پیراهن از پیش دریده آمده، جرم یوسف راست و اگر از پس دریده آمده، جرم زلیخا راست. (تفسیرتربت‌جام ۳۳) ۵. از جهات شش‌گانه؛ جلو؛ مقِ. پس: حاج پشو... راهِ پیش و پس را مسدود دید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱) ۶. ضمه ←: خط فنیقی برای حرکات زبَر، زیر، و پیش علامتی نداشته. (مخبرالسلطنه ۲۳۹) ۷. (ق.) در (به) مکانی معمولاً به‌فاصلهٔ کمی از کسی (چیزی) درجهت رویِ او (آن)؛ مقِ. پشت: پیش او ایستاده‌بودم. ○ من پیش منبر بودم و او پشت آن. ○ فرستادهٔ اهریمن دلیری می‌کرد و پیش می‌تاخت. (خانلری ۳۳۷) ○ مرتبه‌داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبهٔ بزرگ. (بیهقی[۱] ۴۹) ○ که قیصر سپاهی فرستاد پیش/ از آن نام‌داران و گُردان خویش. (فردوسی[۳] ۱۹۹۷) ۸. در زمان گذشته، یا در زمانی که نسبت‌به زمان دیگر گذشته بوده‌است: پیش‌ها او را دیده‌بودم. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۱) ○ پیش تا خبر مرگ رسید، نامه‌ها آمد که او را آبله آمده‌است. (بیهقی[۱] ۷۴۸) ۹. درآغاز؛ اول؛ نخست: همان طوس نوذر بدان بستهید/ کجا پیش، اسبِ من این‌جا رسید. (فردوسی[۱] ۸/۳) ۱۰. (صـ.) ویژگی آنچه قبلاً داده می‌شود: پولِ پیش. ○ درمقابل پول پیشی که به‌بهای آن داده‌بودند، تومانی ده‌پانزده شاهی استفاده کرده[بودند.] (مستوفی ۲۹۹/۳) ۱۱. قرارگرفته در جلو: دانه‌ها... از دندان پیشِ من آویخته. (اقبال‌شاه ۱۲۹) ۱۲. (مجاز) برتر از دیگران یا مقدَّم بر آنها: درطی این دوران... ما در دانش و فرهنگ... از دیگران پیش نبودیم؟ (خانلری ۳۰۱) ○ ای بارخدای مَلِکان همه گیتی/ ای از مَلِکان پیش چو از سال محرّم. (فرخی[۱] ۲۳۹) ۱۳. قبل؛ گذشته؛ پیشین: هفتهٔ پیش به مسافرت رفته‌بودیم. ○ درمیان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگارِ پیش چون پیشدادیان... رسمی بوده‌است. (نظامی‌عروضی ۳۹) ۱۴. (گفتگو) بسته و روی‌هم‌نهاده؛ کیپ‌شده (در): درِ اتاقش پیش بود. (گلاب‌دره‌ای ۱۶۴) ۱۵. (ق.) زودتر: ما حرکت خواستیم‌کرد سوی بلخ به ده روز پیش و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت. (بیهقی[۱] ۶۹۷) ○ وینک بیامدست به پنجاه روز پیش/ جشن سده طلایهٔ نوروز و نوبهار. (منوچهری[۱] ۳۰) ۱۶. (شجـ.) درموردی

گفته می‌شود که بخواهند کسی یا کسانی را برای جلو رفتن یا اقدام به امری تشویق و تحریک کنند: **کوه‌نوردان! پیش به‌سوی قله.** ○ **پیش به‌سوی جامعهٔ خالی از تبعیض.**

□ ~ِ (حا.) ۱. بودن یا حضور داشتن کسی یا چیزیِ در مکانی را می‌رساند؛ نزدِ؛ درحضورِ؛ حضورِ: **پیش پدرم بودم که او آمد.** ○ **پیش امیر رفتیم، چون بنشستیم، امیر حال با ایشان بازگفت.** (بیهقی[1] ۱۴) ۲. رو‌به‌رویِ؛ مقابلِ؛ دربرابرِ: **مرحوم محمد قزوینی... در دل شب درکمال غربت... پیش چشم زن و یگانه دختر عزیز خود... جان بسپارد.** (اقبال[1] ۹/۵ و ۱/۸) ۳. برای مقایسه به‌کار می‌رود؛ درمقابلِ؛ دربرابرِ: **مشاهدت او براین‌جمله دیدند که همهٔ فصحا پیش او سپر بیفکندند.** (بیهقی[1] ۶۲۸) ۴. به‌سویِ؛ به‌طرفِ: **چون به دهلیزِ درِ سرای افشین رسیدم، حجاب و مرتبه‌داران وی به‌جمله پیش من دویدند.** (بیهقی[1] ۲۱۶) ۵. به‌کنارِ؛ کنارِ؛ به‌کرانهٔ: **همی‌تاخت تا پیش دریا رسید/ به تاریکی آن اژدها را بدید.** (فردوسی[3] ۱۹۰۶) ۶. درنظرِ؛ به‌نظرِ: **شکم‌بنده بسیار بینی خجل/ شکم پیش من تنگ بهتر که دل.** (سعدی[1] ۱۴۷)

● **~ آمدن** (مصـ.ل.) ۱. اتفاق افتادن؛ حادث شدن: **برایم مسافرت به لندن پیش آمد.** (هدایت[5] ۶۸) ○ **بدین امید عمر می‌گذاشتم که... سفرِ هندوستان پیش آمد.** (نصراللهٔمنشی ۵۸) ۲. نزدیک شدن از طرف مقابل؛ جلو آمدن: **همهٔ اهل خانه جلو درِ اتاق جمع شدند، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت.** (هدایت[9] ۱۳۹) ○ **خصم را مجال پیش آمدن ندهند.** (شوشتری ۳۲۴) ۳. ترقی کردن؛ پیش‌رفت کردن: **طی سال‌های اخیر، چندکشور درزمینهٔ کشاورزی پیش آمده‌اند.** ۴. فربه شدن؛ ورم کردن؛ بزرگ شدن (شکم): **شکمش پیش آمده.** ۵. به‌وجود آمدن؛ مطرح شدن: **اگر مشکلی پیش آمد، به من اطلاع بدهید.** ○ **سخن که به این‌جا برسد، پرسش دیگری پیش می‌آید.** (مطهری[5] ۵۹) ۶. (قد.) به حضور کسی آمدن؛ به‌خدمت رسیدن: **باید پیش آیی و خدمتی بیاری.** (نظامی‌عروضی ۸۲) ○ **خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند.** (بیهقی[1] ۶۵۵)

□ **~ آمدنِ چیزی** نزدیک شدن آن یا رسیدن به آن: **در راه، خلابی پیش آمد، شنزبه در آن بماند.** (نصراللهٔمنشی ۶۰)

● **~ آوردن** (مصـ.م.) ۱. به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن: **در این تردید هستم تا قسمت چه پیش آورَد.** (طالبوف[2] ۱۸۹) ○ **پس‌از چند سال آن نکوهیده‌کیش/ قضا حالتی صعبش آورد پیش.** (سعدی[1] ۱۹۸) ۲. (قد.) به حضور آوردن؛ به خدمت آوردن: **امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد.** (بیهقی[2] ۷۵) ۳. (قد.) پیش گرفتن؛ اتخاذ کردن: **چون مثل این بارها و رنج‌ها به ایشان رسیده، در آن صبر کرده‌اند و احتمال و توکل و ثقه پیش آورده‌اند.** (جامی[8] ۲۴) ○ **طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی/ صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.** (سعدی[4] ۶۸۶) ۴. (قد.) (مجاز) مطرح کردن: **کنون رزم کاموس پیش آورم/ ز دفتر به گفتار خویش آورم.** (فردوسی[3] ۷۵۲) ۵. (قد.) (مجاز) پیش چشم آوردن؛ درنظر آوردن: **وَرت آرزوی لذت حسی بشتابد/ پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا.** (ناصرخسرو[1] ۴)

□ **~ازاین** (ق.) در گذشته؛ سابقاً؛ قبلاً: **این مضمون پیش‌ازاین نیز در شعر آمده‌است.** ○ **پیش‌ازاینت بیش‌ازاین اندیشهٔ عشاق بود/ مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود.** (حافظ[1] ۱۴۰) ○ **رفت پیش امیرمسعود و چندین غلامِ ارسلان را با خویشتن برد، چنان‌که پیش‌ازاین آورده‌ام.** (بیهقی[1] ۶۸۱)

□ **~از کسی (چیزی، کاری)** قبل‌از او (آن) ازجهت مکانی یا زمانی: **پیش‌از این‌که به‌دنیا بیاید، پدرش مُرد.** (هدایت[9] ۵۲) ○ **پیش‌از آن‌که در گرداب افتد، خویشتن به پایاب تواند رسانید.** (نصراللهٔمنشی ۹۰)

● **~ افتادن** (مصـ.ل.) ۱. جلوتر رفتن؛ پیشاپیش رفتن: **پیش بیفت و راه‌نمای من شو.** (مینوی: هدایت[7] ۶۶) ۲. پیش‌رفت کردن؛ جلو

افتادن؛ پیشی گرفتن: در این دو قرن اخیر... مغرب‌زمین در تمدن و فرهنگ از مشرق پیش افتاده‌است. (خانلری ۳۲۶) ۳. (قد.) اتفاق افتادن؛ حادث شدن: چون ما بازگشتیم، مهمات بسیار پیش افتد. (بیهقی[1] ۱۵)

• ~ انداختن (مصـ.مـ.) (گفتگو) زودتر انجام دادن یا به زمان زودتری موکول کردن؛ جلو انداختن: بروم بهتر است کمی کارها را پیش بیندازم. (← محمود[2] ۱۳۲)

• ~ ایستادن (مصـ.لـ.) (قد.) • پیش افتادن (مِ. ۱) ←: شیر بخاست و گفت: او را به من نمای. خرگوش پیش ایستاد و او را به سر چاهی بزرگ برد. (نصرالله‌منشی ۸۷)

• ~ بردن (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) به‌طرف جلو دراز کردن: دستش را پیش برد و لیوان را از روی میز برداشت. ۲. (مجاز) عملی ساختن توأم‌با موفقیت: اگر شده خودم را به صلابه بکشم، باید کارم را پیش ببَرَم. (← شهری[1] ۴۹۶) ○ فارغ شدم از رفتنِ لشکرها به هرات و فروگرفتن حاجب‌علی‌قریب و از کارهای دیگر پیش بردن. (بیهقی[1] ۷۹) ۳. (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) موفق شدن؛ به مقصود رسیدن: همین آدم‌های پررو هستند که بالاخره پیش می‌بَرَند. (چهل‌تن[2] ۸۷) ○ چرا این‌گونه افسرده‌ای؟ مترس، ما پیش خواهیم برد. (هدایت[2] ۲۶) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) به حضور بردن؛ به خدمت بردن: رسول را به جای‌گاه نیکو فرودآوردند و پیش بردند سخت به‌رسم. (بیهقی[1] ۵۲)

▫ ~ِ‌پا جایی درجلو پا: همان‌جا یک چراغ بادی گذاشته می‌شد که نور خیلی کمی داشت، به‌قدری‌که پیش‌پایی دیده شود. (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود/ پیش‌پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟ (حافظ[1] ۱۵۴)

▫ ~ِ‌پایِ (~ِ‌پایِ) کسی (گفتگو) (مجاز) لحظه‌ای قبل‌از او: علی‌خان پیش‌پای شما این‌جا بود. (میرصادقی[1] ۱۰۵)

▫ ~ِ پایِ کسی انداختن (مجاز) به او تقدیم کردن؛ به او بخشیدن: تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی، می‌اندازم. (علوی[2] ۱۵۳)

▫ ~ِ پایِ کسی برخاستن (بلند شدن) (گفتگو) (مجاز) برخاستن و ایستادن به‌قصد احترام گذاشتن به کسی‌که ازراه می‌رسد: پدرم که وارد شد، همه پیش پایش بلند شدند و سلام کردند. ○ آنها برای اغراض شخصی پیش پای آنها بلند نشدند. (← مسعود ۱۵۱)

▫ ~ِ پایِ کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) به او نشان دادن یا او را راه‌نمایی کردن: خدایا، خودم را به تو سپردم و هر چه خیروصلاح من را می‌دانی پیش پایم بگذار. (← شهری[1] ۵۹۰)

▫ ~ ~ (ق.) ۱. زودتر از همه؛ جلوتر از دیگران: حتماً پیش‌پیش رفته. (میرصادقی[1] ۱۰۲) ○ زآن‌که هر مرغی به‌سوی جنس خویش/ می‌پرد او درپس و جان پیش‌پیش. (مولوی[1] ۴۱/۱) ۲. پیشاپیش ←: پول را پیش‌پیش فرستادم.

▫ ~ تا (قد.) پیش‌از آن‌که: روز آدینه بیست‌ودوم این ماه به کوشکِ مسعودی بازآمد، و پیش تا از باغِ محمودی بازآید، نامهٔ وزیر رسید. (بیهقی[1] ۶۸۷)

▫ ~ِ چشم داشتن (قد.) (مجاز) درنظر داشتن؛ درنظر گرفتن: به خدمتِ پادشاه مشغول نبوده‌است و عادات و اخلاقِ ایشان پیشِ چشم نمی‌دارد. (بیهقی[1] ۵۰۲)

▫ ~ِ چشم کردن (قد.) (مجاز) ۱. درجلو دید قرار دادن: آنچه نسخت کردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند و به رسولان سپردند. (بیهقی[1] ۲۸۱) ۲. پیدا کردن: زاغ هم‌چنان می‌رفت تا وجه مخرج ایشان پیش چشم کند. (نصرالله‌منشی ۱۵۹)

▫ ~ِ چیزی بازشدن (قد.) (مجاز) با آن برخورد کردن؛ با آن تلاقی کردن: هرآن‌گاه که خدای... بنده را به بلا مبتلا کند، و بنده به‌رضا پیش بلا بازشود، بنده را بر خدای وام بلشد نه خدا را بر بنده. (احمدجام ۱۷۵)

▫ ~ِ خدمت (قد.) در (به) حضور: او را پیش خدمت پادشاه بردند. (بخاری ۴۳) ○ جمله اعیانِ دولت

پیش خدمت ایستاده. (بیهقی[۲] ۲۴۲)
• ~ **خواستن** (مصـ.مـ.) (قد.) به حضور طلبیدن؛ فراخواندن: مطربان را پیش خواست و آن روز تا به شب بدین دوبیتی شراب خوردند. (نظامی‌عروضی ۵۷)
• ~ **خواندن** (مصـ.مـ.) فراخواندن؛ احضار کردن؛ به حضور خواستن: پادشاه او را پیش خواند. (نظامی‌عروضی ۷۴) ○ او را پیش خواند و اعزاز کرد. (بلعمی ۶۹۴)
▫ ~ِ **خود** (گفتگو) ۱. با اتکا به شخص خود؛ بدون کمک دیگری؛ به‌تنهایی: دبیرستان نرفته، پیش خود درس خوانده. ۲. با صدای بسیار آهسته: پیش خود چیزی گفت که من نشنیدم.
▫ ~ِ **خود حساب کردن** (گفتگو) (مجاز) در ذهن خود چیزی را درنظر گرفتن و دربارهٔ جوانب آن فکر کردن: پیش خودش این‌طور حساب کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۲)
▫ ~ِ **خود گفتن** (گفتگو) (مجاز) با خود فکر کردن: او... پیش خود می‌گفت... من هم که نمی‌توانم مدام به‌روی خود نیاورم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴)
▫ ~ِ **خودمان (خودتان) بماند** باید مخفی بمانَد و جایی گفته نشود و فقط من و شما آن را بدانیم: تو را خدا پیش خودمان بمانَد، حرفها را همین‌جا خاکش کنید که اگر بفهمد، پوست سرم را قلفتی ورمی‌آورَد. (← شهری[۱] ۳۰۹)
• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. درپیش رویِ خود نگه داشتن درحال حرکت یا سکون: کاوه هرکجا حرب کردی، آن عَلَم خویش پیش داشتی و پیروزی یافتی. (بلعمی ۱۰۶) ۲. تقدیم کردن؛ عرضه داشتن: رکاب‌دار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامهٔ بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت. (بیهقی[۱] ۲۹) ۳. مقدّم داشتن: جملهٔ آن زر که بر خویش داشت/ بذل شکم کرد و شکم پیش داشت. (نظامی[۱] ۱۴۰) ۴. (مجاز) ▫ درپیش داشتنِ کاری ←: ما کاری مهم‌تر پیش داریم، و لشکر را به بوری‌تگین مشغول کردن، سخت ناصواب است. (بیهقی[۱] ۷۴۵)
▫ ~ِ **دست** (قد.) (مجاز) روبه‌رو؛ مقابل: خواجه بر راستِ امیر بود و بونصر پیش دست امیر. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])
• ~ **راندن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌طرف جلو سوق دادن؛ به جلو حرکت دادن؛ به جلو انداختن: اکثر اوقات، ارمنیان را به‌زور به حضور بزرگان ایران پیش می‌راندند. یوسف را پیش راندند. (میرزاحبیب ۳۷۳) ۲. (مصـ.ل.) به‌طرف جلو حرکت کردن: یک هفتهٔ تمام کشتی پیش می‌راند تا به جزیره رسیدیم.
• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) ۱. به‌طرف جلو قدم برداشتن: سرباز پیش رفت و از دست فرمان‌ده جایزه‌اش را گرفت. ○ رسول‌دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه‌داران و ایشان را به‌کرامت به لشکرگاه رسانیدند. (بیهقی[۱] ۶۶۵) ۲. (مجاز) جلو افتادن؛ پیش‌رفت کردن: شما مدت‌هاست که دنبالهٔ علم و هنر را رها کرده‌اید و دیگران در این راه پیش رفته‌اند. (خانلری ۲۹۵) ۳. (مجاز) ادامه پیدا کردن: اگر این‌طور پیش برود، نژاد فاسد و بدریخت شما به‌طرز ننگینی ازمیان خواهد رفت. (هدایت[۶] ۱۳۸) ۴. (مجاز) عمل کردن: روس‌ها در تخلیهٔ ایران... خیلی به‌تأنی پیش می‌رفتند. (مستوفی ۴۱۹/۳) ۵. (مجاز) مؤثر واقع شدن: حرف خواستگارها پیش رفته، کبری به‌عقد شیخ نبی درآمد. (شهری[۳] ۲۷۱) ○ بعداز آن‌که وزرا دیدند که مطلبشان پیش نمی‌رود، استدعای استعفا کردند. (وقایع‌اتفاقیه ۴)
▫ ~ِ**روی کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. در جایی که او حاضر است؛ درحضور او: این ماجرا راکه پیشِ‌رویِ خودِ شما اتفاق افتاد، چه‌طور انکار می‌کنید؟ ۲. درمقابل او؛ روبه‌روی او: صدا ازمیان قایق بادبانی بزرگی بود که پیشِ‌رویِ ما تازه ازمیان مِه پیدا شده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۸۰)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) • پیش رفتن (مِ. ۱) ←: همهٔ لشکر برنشستند و پیش شدند باکوکبهٔ بزرگ و تکلف بی‌اندازه. (بیهقی[۱] ۴۹)
▫ ~ِ**کاری بازشدن** (قد.) ▫ پیش کاری رفتن ↓: اگر بار ندهد، خویشتن را اندرافکنی، و به خواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (بیهقی[۱] ۲۱۵)

□ ~ِ کاری رفتن (قد.) روبه‌رو شدن با آن و آن را برعهده گرفتن: دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شملست، همهٔ عراق ضبط توان کرد. (بیهقی[1] ۴۸۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. به جلو بردن؛ به‌پیش راندن: ابزار سوخت‌دان عبارت بود از دو پاروی بزرگ... جهت پیش کردن سوخت یعنی ریختن کاه و پهن به کوره. (شهری[2] ۵۱۹/۱) ۲. (قد.) در جلو انداختن: پنج‌وشش زن در باغ‌های پایان بیست‌واند مرد را از طوسیان پیش کرده‌بودند و سیلی می‌زدند. (بیهقی[1] ۵۵۳) ۳. (قد.) جلو فرستادن؛ پیش‌تر روانه کردن: زر به کسی داد که سرای هردو زاهد دانست و وی را پیش کردند با دو رکاب‌دار خاص. (بیهقی[1] ۶۷۳)

□ ~ کردنِ در بستن، روی هم گذاشتن دو لنگهٔ آن، یا کیپ کردن آن: من در را... فشار می‌دهم، پیش می‌کنم. (شاملو ۳۰۶) ○ لیث به مسجد آدینه شد و آن‌جا فرودآمد و فرمود تا درهای شارستان پیش کردند. (تاریخ‌سیستان[1] ۲۸۲)

□ ~ِ کسی بازآمدن (قد.) به پیشواز او آمدن؛ به استقبال او رفتن؛ استقبال کردن از او: چون بشنید که شیخ می‌آید، پیش شیخ بازآمد. (محمدبن‌منور[1] ۱۷۵) ○ خداوند سرای بازآید، برخیزد و به‌حرمت پیش او بازآید. (احمدجام ۱۷۶)

□ ~ِ کسی بازشدن (قد.) به استقبال او رفتن: چون به درگاه رسید، بکتگین حاجب پیش او بازشد. (بیهقی[1] ۲۹۳)

• ~ کشیدن (مصـ.مـ.) ۱. به‌طرف خود کشیدن؛ جلو کشیدن؛ مقِ. پس زدن: بشقاب خربزه‌اش را پیش کشید. (← آل‌احمد[4] ۷۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن؛ گفتن یا بازگو کردن: باز موضوع جواهر را پیش کشید. (حجازی ۳۳۸) ۳. (قد.) تقدیم کردن؛ هدیه کردن: جان پیش کشیده‌ام، نه ازبهر بها/ این هدیه و، آن عطاست، بپذیر و، ببخش. (صدرخجندی: نزهت ۳۴۸)

• ~ گرفتن (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. اتخاذ کردن: شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. (علوی[1] ۷۰) ○ تدبیری پیش گرفته آمده که از آن بسیار فساد تولد خواهد کرد. (بیهقی[1] ۵۱۱) ۲. (قد.) جلو گرفتن؛ راه بستن: دل رمیدهٔ ما راکه پیش می‌گیرد؟/ خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر. (حافظ[1] ۱۷۴)

□ [در]~ گرفتنِ [راهِ] جایی (مجاز) بدان‌جا رفتن یا از راه آن‌جا رفتن: افتضاح بالا آوردید و خواهی‌نخواهی راه اروپا پیش گرفتید. (علوی[3] ۱۱۹) ○ راهی دیگر درپیش باید گرفت. (نفیسی ۴۳۶) ○ بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را... درپیش گرفت. (هدایت[9] ۴۷)

□ ~ گرفتنِ چیزی (مجاز) اقدام کردن، مشغول شدن، یا پرداختن به آن: کار جدیدی پیش گرفته‌ایم که امیدواریم موفقیت‌آمیز باشد. ○ عقل و ادب پیش گیر و لهوولعب بگذار که چون نعمت سیری شود، سختی بری. (سعدی[2] ۱۵۶) ○ اگر قربتی یابم و اخلاق او را بشناسم، خدمتِ او را به اخلاصِ عقیدت پیش گیرم. (نصرالله‌منشی ۶۶)

□ ~وپس جلووعقب؛ قبل و بعد؛ پیشِ‌رو و پشت‌سر: صفهٔ سخن‌وری اگر جا داشته‌باشد، گاهی چپ‌وراست یا پیش‌وپس رفتن عیب ندارد. (فروغی[3] ۱۱۹) ○ سایه‌وار از پیش‌وپس تو می‌آید. (وراوینی ۱۹۵)

□ ~وپسِ کاری را نگریستن (قد.) (مجاز) جوانب آن را بررسی کردن؛ دربارهٔ آن خوب فکر کردن: کارها را نیکوتر بازجستیم و پیش‌وپس آن را بنگریستیم. (بیهقی[1] ۴۲۰)

□ از~ (ز~) (قد.) ازقبل؛ قبلاً: قالب نگاه ما را به همه‌چیز ازپیش تعیین می‌کند. (گلشیری[1] ۱۳۰) ○ مجال سخن تا نبینی زپیش/ به بیهوده گفتن مبَر قدر خویش. (سعدی[2] ۶۸)

□ از~ بردن (گفتگو) (مجاز) • پیش بردن (مِـ. ۲ و ۳) ←: هنوز هیچ‌کس... نتوانسته‌است بدان بزرگی کاری ازپیش ببَرَد. (نفیسی ۴۵۰) ○ چه‌قدر ایستادگی کردید و ازپیش بردید. (طالبوف[2] ۵۸)

□ از~ رفتن (قد.) ممکن شدن یا امکان‌پذیر بودن: تو را که هرچه مراد است می‌رود ازپیش/ ز

بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد. (سعدی[۳] ۴۷۲)

▫ **این باشد پیشت** (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر داشته‌باش: **این سیاه‌پوست‌ها هم خدایی دارند... یک روز می‌شود که اینها زنجیر نوکری را از دست‌وپایشان جر می‌دهند و حساب خودشان را با این بی‌معرفت‌ها پاک می‌کنند. حالا این باشد پیشت، بعد هم‌دیگر را می‌بینیم!** (← مدنی ۳۵۷)

▫ **به ~** (نظامی) فرمان برای جلو رفتن: **گروهان، به‌پیش!**

▫ **در ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌زودی رخ دادن؛ به‌زودی انجام پذیرفتن: **خاطرجمع باشید اگر مجلسِ ترحیمی درپیش بود، فرخ‌لقاخانم همان چند دقیقه‌ای که این‌جا بود خبرش را داده‌بود.** (پزشک‌زاد ۳۲۱)

▫ **در ~ داشتنِ کاری** (مجاز) نزدیک شدن به زمان انجام آن: مانند این‌که... **مسافرت گوارایی درپیش داشتم، می‌خواستم خوب مردن را حس بکنم.** (هدایت[۴] ۲۹) ▫ **امیر گفت: ما رفتنی‌ایم که شغلی بزرگ درپیش داریم.** (بیهقی[۱] ۲۱)

▫ **در ~ گرفتن** (مجاز) ● پیش گرفتن (مِ. ۱) ←: **فرزندان این عده... مگر آنکه تنگی معیشت آنها را ناگزیر می‌نمود که... پیشهٔ دیگری درپیش گیرند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱)

▫ **در ~ گرفتنِ [راهِ] جایی** (مجاز) ▫ پیش گرفتن جایی ←.

پیش[۲] .p (شجـ.) (گفتگو) پیشت ←.

▫ **~ ~** (گفتگو) ۱. برای خواباندن بچه یا آرام کردن او، معمولاً به‌همراه زدن دست به پشت طفل یا تکان دادنِ او، گفته می‌شود. ۲. برای صدا کردن گربه به‌کار می‌رود.

▫ **~ ~ کردن** (گفتگو) گفتن پیش‌پیش برای بچه. ← پیش‌پیش (مِ. ۱): **بچه را پیش‌پیش کن که زودتر بخوابد.**

پیش‌آگهی p.-ā('ā)gah-i (حامصـ.) ۱. (پزشکی) پیش‌بینی سیر آینده و نتیجهٔ بیماری، که براساس آگاهی از سیر بیماری در بیماران دیگر و باتوجه‌به سلامت عمومی، سن، و جنس بیمار صورت می‌گیرد: **سرطان ریه پیش‌آگهی بدی دارد.** ۲. (اِ.) (بانک‌داری) آگهی بانک قبل‌از موعد پرداخت بدهی، که برای بدهکار می‌فرستند. ۳. (اقتصاد) برگه‌ای از فهرست و ارقام درآمدها و هم‌چنین مقدار بدهی مالیاتیِ یک‌سالهٔ کسی‌که دارایی قبل‌از موعد برای مؤدی و بدهکار می‌فرستند؛ اخطاریه؛ برگ اخطار.

پیش‌آمده piš-ā('ā)mad-e (صف.) جلوآمده؛ برجسته: **ناظم مدرسه با سر کچل، شکم پیش‌آمده به او نزدیک شد.** (هدایت[۹] ۷۹) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پیش‌آهنگ piš-ā('ā)hang (صـ.، اِ.) پیشاهنگ ←.

پیش‌آهنگی p.-i (حامصـ.) پیشاهنگی ←.

پیشاب piš-āb (اِ.) ۱. ادرار (مِ. ۱) ←. ۲. آبی که از میوه درآغاز فشردن می‌گیرند؛ مقِ. پس‌آب.

پیشاب‌راه p.-rāh (اِ.) (جانوری) مجرایی که ادرار را از مثانه به خارج از بدن می‌ریزد؛ میزراه.

پیشاپیش piš-ā-piš (ق.) پیش‌تر؛ جلوتر: **بچه‌ها را رها کرده، پیشاپیش به خانه دوید.** (شهری[۳] ۱۸۶)

▫ **~ِ** (حا.) ۱. پیش‌تر از؛ جلوتر از: **آمبولانس، پیشاپیشِ اتوبوس‌ها... [می‌رفت.]** (محمود[۲] ۱۵۵) ۲. روبه‌رویِ؛ مقابلِ؛ دربرابرِ؛ پیشِ: **پیشاپیش خود دختری یکه‌وتنها دید، دست بی‌عفتی به‌جانب او درازکرد.** (مینوی[۳] ۲۰۷)

پیش‌افتاد piš-o('o)ft-ād (اِ.) (قد.) ۱. ذخیره؛ پس‌انداز: **ایشان را تقلیل طعام‌کردن... و روزه ناداشتن بهتر باشد و صلاح دل به‌کمال‌تر و پیش‌افتاد کار آخرت بیش‌تر.** (باخرزی ۳۲۳) ۲. نصیب؛ قسمت؛ بهره: **هرساعت از مژگان خود خون دلم پیش اوفتد/ این راز مانده بخت بد، این است پیش‌افتاد من.** (امیرخسرو: آنندراج)

پیشامد، پیش‌آمد piš-ā-mad (اِ.) روی‌داد پیش‌بینی‌نشده؛ اتفاق؛ حادثه: **درد این پیشامد**

غم‌انگیز را تا مدت بیش‌تری احساس خواهد کرد. (قاضی ۱۲۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اتفاق افتادن؛ روی دادن: **مسائل تازه‌ای پیشامد کرده که لازم است دربارهٔ آنها بحث کنیم.**

پیش‌امضا piš-e('e)mzā [فا.عر.] (اِ.) (فرهنگستان) پاراف ←.

پیشان piš-ān [= پیشانه] (اِ.) (قد.) ۱. پیش؛ جلو: **این‌جا کسی‌ست پنهان، دامانِ من گرفته/ خود را سپس کشیده پیشان مـن گرفته.** (مولوی[۲] ۱۶۰/۵) ۲. آغاز؛ مقِ. پایان: **یکی اول که پیشانی ندارد/ یکی آخر که پایانی ندارد.** (عطار[۸] ۱۶۲) ۳. ازل ←: **عنایت چون ز پیشان، یار باشد/ کجا آن جای‌گه اغیار باشد؟** (عطار[۴] ۵۶) ۴. قسمت بالای اتاق یا مجلس؛ مقِ. پای‌ماچان، کفش‌کن: **ز پرده پرده می‌شد تا به پیشان/ که ممکن نیست کس را بیش‌تر زآن.** (عطار: معین) ۵. (ساختمان) ایوان اصلی جلو گنبد خانه.

پیش‌انداز piš-a('a)ndāz (اِ.) ۱. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالت سرشاخ، حریف را به‌طور ناگهانی به‌طرف جلو می‌کشد و تعادل او را برهم می‌زند. ۲. (قد.) دست‌مال‌گونه‌ای که هنگام صرف غذا روی زانو یا سینه می‌اندازند: **یک عدد صراحی نقره مملو از رواح ریحانی... با پیالهٔ طلا و پیش‌انداز زربفت ازپی او فرستادند.** (اسکندربیگ ۶۲۴)

پیش‌اندیش piš-a('a)ndiš (صف.) (قد.) آینده‌نگر؛ عاقبت‌اندیش؛ مآل‌اندیش: **او مردی بزرگ و پیش‌اندیش و دوربین بود.** (عقیلی ۸۱) ○ **چند اندیشی چو مـن بی‌خویش شو/ یک نفَس در خویش پیش‌اندیش شو.** (عطار[۲] ۲۲۸)

پیش‌اندیشه p.-e (اِ.) اندیشه‌ای که کسی پیشاپیش دربارهٔ امری دارد: **قبل‌از این‌که فیلم را ببینم، این پیش‌اندیشه را داشتم که... .**

پیش‌اندیشی piš-a('a)ndiš-i (حامص.) (قد.) ازپیش دربارهٔ امور فکر کردن: **ای پسر... اندیشه را مقدّم گفتار دار تا برگفته پشیمان نشوی که پیش‌اندیشی دوم کفایت است.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۷)

پیشانه piš-āne [= پیشان] (اِ.) (قد.) ۱. پیش‌رو: **.../ گشت ایـن پس‌مانده اندر عشق او پیشانه‌ای.** (مولوی[۲] ۱۰۷/۶) ۲. ازل؛ پیشان (مِ. ۳) ←: **بیند چشمش که چه خواهد شدن/ تا ابد او بیند پیشانه را.** (مولوی[۲] ۱۶۳/۱) ۳. پیشان (مِ. ۴) ←: **هست مستی که کشد گوش مرا یارانه؟/ از چنین صفِّ نعالم سوی پیشانه بَرَد.** (مولوی[۲] ۱۴۴/۲) ۴. (صـ.) پیشین؛ سابق: **تُرک را از لذت افسانه‌اش/ رفت از دل دعوی پیشانه‌اش.** (مولوی[۱] ۳۶۹/۳)

پیشانی piš-ān-i (اِ.) ۱. (جانوری) قسمت بالای صورت از محل رویش موی سر تا ابروها؛ ناصیه؛ جبین: **آخرش هم به جدل شفاهی می‌کشید و پیشانیش را به عرق می‌نشاند.** (گلشیری[۱] ۱۵) ○ **یکی عصابه دادش... تا بر پیشانی بندد.** (بلعمی ۷۶۲) ۲. قسمت برآمده‌ای در نما و ورودیِ ساختمان: **در پیشانی هر حجره اسم صاحب دکان... با رنگ نوشته.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۳) ○ **بر پیل نشسته‌است و تاج دارد و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است همی‌تابد چون آفتاب.** (بلعمی ۷۳۰) ۳. (فنی) بخش مسطح بالا یا جلو هرچیز: **پیشانیِ کار هنوز خوب ساب نخورده‌است.** ۴. (گفتگو) (مجاز) بخت؛ اقبال؛ شانس: **خدا فقط به آدم پیشانی بدهد.** (چهل‌تن: شکوایی ۱۷۱) ○ **آقاکوچک هم مانند پدرش پیشانی داشت.** (هدایت[۳] ۵۴) ۵. (قد.) (مجاز) گستاخی؛ بی‌حیایی: **.../ ای خاک بر شرم‌وحیا هنگام پیشانی‌ست این.** (مولوی[۲] ۱۰۱/۴) ۶. (قد.) (مجاز) توانایی؛ صلابت؛ قوّت: **دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن/ ابروی کمان‌دارت می‌بَرَد به پیشانی.** (حافظ[۱] ۳۳۵) ۷. (قد.) (مجاز) قابلیت؛ شایستگی؛ لیاقت: **مشکل که کشاید گره از رشتهٔ کارم/ ابروی تو پیشانی این کار ندارد.** (صائب[۱] ۲۰۹۰)

□ ~ **بر خاک نهادن** (مجاز) سجده کردن؛ عبادت کردن: **طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی/ صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۶)

▫ ~ِ **پله** (ساختمان) سطح قائم بین دو کفِ پله.
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بخت بلند داشتن: **آدم می‌بایست پیشانی داشته‌باشد. دخترم هم مثل خودم پیشانی ندارد.** (← هدایت[۶] ۱۸)
▫ ~ِ **شیر خاریدن** (قد.) (مجاز) به کار خطرناک اقدام کردن: **قوّت پشّه نداری، جنگ با پیلان مجوی / هم‌دل موری نه‌ای پیشانی شیران مخار.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۵)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. گستاخی کردن: **سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ / با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی.** (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[۱]) ۲. برابری و مقابله کردن؛ قوّت و صلابت نشان دادن: **رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفْس / گر بر او غالب شدیم، افراسیاب افکنده‌ایم.** (سعدی[۴] ۷۹۴)
▫ ~ِ**کسی بلند بودن** (گفتگو) (مجاز) خوش‌اقبال بودنِ او؛ خوش‌بخت بودنِ او: **هرکس پیشانیش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد.** (هدایت[۵] ۱۳)
▫ **با** ~ِ **باز** (گفتگو) (مجاز) با گشاده‌رویی؛ با خوشی: **ما تمام آن متاعب و سختی‌ها را با پیشانی باز استقبال نموده... پیش می‌رفتیم.** (مسعود ۸۹)

پیشانی‌بند p.-band (صف.، اِ.) ۱. پارچه‌ای که به پیشانی می‌بندند: **بعداز ویارانه... نوبت به تهیهٔ سیسمونی می‌رسید... ازاین‌جمله بود: لباس زیرورو... و پیشانی‌بند.** (شهری[۲] ۳/۱۵۰) ۲. قطعه‌ای چرم یا ازجنس دیگر، معمولاً مزین و منجوق‌دار که بر سر اسب می‌بندند: **اسب‌های اصیل عربی و ترکمنی، جهاز یراق، منگوله‌دار و رانکی، پیشانی‌بند و سینه‌بندهای طلانقره‌کوب.** (شهری[۱] ۱۰۳) ▫ **موشح، مشتق از وشاح است به‌معنی حمایل و پیشانی‌بند.** (لودی ۱۰۳)

پیشانی‌سفید piš-ān-i-sefid (صـ.) دارای پیشانی سفید. ← گاو ▫ گاو پیشانی‌سفید.

پیشانی‌نوشت piš-ān-i-nevešt (اِ.) (مجاز) آنچه برای کسی مقدر شده‌است؛ سرنوشت: **ازاول بختش سیاه بود. پیشانی‌نوشتش این‌طور بوده. خدا خودش خواسته.** (چهل‌تن[۲] ۴۲)

پیشاهنگ piš-āhang (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در یک حرکت یا فعالیت، مقدّم بر دیگران می‌شود؛ پیش‌رو: **پیشاهنگان شعر فارسی.** ۲. (منسوخ) عضو سازمان پیشاهنگی. ۳. (قد.) آن‌که پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد؛ پیش‌رو قافله: **هنوز پیشاهنگ کاروان به نواقلی... نرسیده‌بود که مورد تهاجم قرار گرفت.** (شهری[۱] ۱۱۳) ▫ **الا یا خیمگی! خیمه فروهل / که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل.** (منوچهری[۱] ۵۳)

پیشاهنگی p.-i (حامصـ.) ۱. راهنمایی؛ رهبری: **قرار گذاشتیم فردا به‌پیشاهنگی مهدی سوی مقصود حرکت بکنیم.** (طالبوف[۲] ۲۵۳) ۲. (منسوخ) پیشاهنگ بودن. ← پیشاهنگ (مِ. ۲). ۳. (منسوخ) مربوط به پیشاهنگ. ← پیشاهنگ (مِ. ۲): **سازمان پیشاهنگی.**

پیش‌ایوان piš-e(ʼe)yvān (اِ.) (ساختمان) ایوان کوچکی متصل به فضای مسکونیِ ساختمان که با پله به حیاط وصل می‌شود.

پیشباز piš-bāz [= پیشواز] (اِمصـ.) استقبال (مِ. ۱) ←: **هر منزلی که می‌رسید، گروهی به پیشباز او آمده‌بودند.** (نفیسی ۴۶۶)
☎ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) استقبال کردن؛ به پیشواز آمدن: **ما به‌تاخت رفتیم توی قلعهٔ اربابی. عموبزرگت آمد پیشباز.** (گلشیری[۳] ۱۸) ▫ **جوانی به ره پیشباز آمدش / کز او بوی انسی فرازآمدش.** (سعدی[۱] ۹۱)
• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) استقبال کردن: **چون میهمانان در خانهٔ تو آیند، هرکسی را پیشباز همی‌رو و تقربی همی‌کن اندرخور ایشان.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۱)
▫ **به** ~ِ **کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را با میل و رغبت پذیرفتن: **عروس‌وداماد به پیشباز زندگی می‌رفتند.**

پیش‌بخاری piš-boxār-i [فا.عر.فا.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای فلزی که برای پخش نشدن آتش

بخاری و شومینه جلو آن می‌گذارند. ۲. (ساختمان) پیش‌آمدگی مکعب‌مستطیل‌مانندی روی دیوار که از مصالح ساختمانی و گچ ساخته می‌شود و از آن به‌عنوان طاقچه استفاده می‌کنند: **یک مجسمه روی پیش‌بخاری گذاشته‌بودند.** ۳. (منسوخ) پرده‌مانندی که برای زینت یا ممانعت از افتادن جرقهٔ آتش، بربالای بخاری دیواری می‌آویختند: **یک پیش‌بخاری می‌دوزم تا بیندازد روی طاقچه.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۱)

پیش‌برد، پیشبرد piš-bord (اِمص.) پیش بردن؛ انجام دادن: **بهترین مرکز برای پیش‌برد این کار، بستر رودخانه و حوالی آن بود.** (شهری[۳] ۸۳) ○ **پیش این مراد بازرفتم و درمعرض پیش‌بردِ این غرض، از پیشانی خود هدفی ازبهر سهامِ اعتراضات پیش آوردم.** (وراوینی ۲۲)

پیش‌برگ piš-barg (اِ.) (اقتصاد) (فرهنگستان) پروفرما ←.

پیش‌بریده piš-bor-id-e (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که آلت تناسلی او را بریده‌باشند: **ای نابه‌کار ناکس پیش‌بریده، تو را چه بر آن داشت؟** (فخرمدبر ۳۵)

پیش‌بند، پیشبند piš-band (صمـ.، اِ.) پوششی که برای ممانعت از ترشح یا آلودگی هنگام صرف غذا و آشپزی یا امور دیگر به جلوِ بدن می‌آویزند: **پیش‌خدمت آن‌جا پیش‌بند... خودش را بسته و مشغول گردگیری است.** (هدایت[۴] ۴۸)

پیش‌بندی، پیشبندی p.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) جلوگیری؛ پیش‌گیری: **وظیفهٔ آدمی برای حفظ خود... تهیهٔ اسباب پیش‌بندیِ حوادث است.** (طالبوف[۱] ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) جلوگیری کردن؛ پیش‌گیری کردن: **پیش‌بندی کرده، همهٔ آب سیل را به یک طرف برگردانده.** (طالبوف[۲] ۲۲۳)

پیش‌بها piš-bahā (اِ.) بیعانه ←.

پیش‌بین piš-bin (صفـ.) ۱. آن‌که عواقب امور را درنظر می‌گیرد؛ عاقبت‌اندیش: **این مرد پیش‌بین‌تر و محتاط‌تر از آن بود که ما خیال کرده‌بودیم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۵) ○ **اندر این بیشه دو شغال... هردو زیرک و دانا و پیش‌بین بودند.** (بخاری ۷۳) ۲. (قد.) آن‌که از حوادث آینده خبر می‌دهد؛ غیب‌گو؛ پیش‌گو: **ره می‌خانه بنما تا بپرسم/ مآل خویش را از پیش‌بینی.** (حافظ[۱] ۳۴۲) ○ **کجا گفته‌بودش یکی پیش‌بین/ که پردخته مانَد ز تو این زمین.** (فردوسی[۳] ۵۷) ۳. (قد.) (مجاز) عاقل؛ دانا: **ابوالسوار مردی برجای و خردمند بود، پادشاهی بزرگ و... پاک‌دین و پیش‌بین.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۲)

پیش‌بینی p.-i (حامصـ.) ۱. حدس زدن پیامدهای کاری: **پیش‌بینی‌ها دربارهٔ نتیجهٔ مسابقه درست درنیامد.** ۲. حدس زدن پیامدهای کاری و چاره‌اندیشی مناسب با آن: **زندگی هر روز در همان روز خلاصه می‌شد. پیش‌بینی فردا، داشتن پس‌انداز... چندان معنی نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ۳. (قد.) حزم؛ دوراندیشی: **خردمندی و پیش‌بینی بُوَد/ توانایی و پاک‌دینی بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۵۹۵)

• ~ **کردن** (مصـم.، مصـل.) ۱. پیش‌بینی (مِ. ۱) ←: **پیش‌بینی‌هایی کرده‌بود، اما هیچ‌کدام درست از آب درنیامد.** ○ **ماهنوش... آینده‌ای چنین زیبا و پرطراوت برای خود پیش‌بینی می‌کرد.** (مسعود ۱۱۲) ۲. پیش‌بینی (مِ. ۲) ←: **مازیار که تمام پیش‌بینی‌ها را کرده‌بود، خود را نباخت.** (مینوی: هدایت[۷] ۱۱) ۳. غیب‌گویی کردن؛ پیش‌گویی کردن: **الهام غیبی... گاهی اتفاقاتِ نیفتاده را پیش‌بینی می‌کند.** (شهری[۳] ۳۳۲)

پیش‌پاافتادگی piš[-e]-pā-'oft-ād-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) پیش‌پاافتاده بودن یا شدن. ← ابتذال.

پیش‌پاافتاده piš[-e]-pā-'oft-ād-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: **آن قریحهٔ خارق‌العاده و طبع بلند شاعری و فکر حکیمانه بود که داستان پیش‌پاافتادهٔ عوامانه‌ای را گرفت.** (مینوی[۳] ۲۷۶) ۲. معمول و متداول: **عبادت، معنی و مفهوم دیگری دارد غیراز این معانی و مفاهیم پیش‌پاافتاده.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۷/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پیش‌پرداخت piš-pardāxt (صمـ.، اِ.) (اقتصاد)

پولی که قبل‌از دریافتِ کالا یا انجام خدمات پرداخت می‌شود.

پیش‌پرده piš-parde (اِ.) ۱. (نمایش) قطعهٔ تفننی و فانتزی‌گونه جدااز نمایش‌نامهٔ اصلی، که در شروع یا فواصلِ نمایش درجلو صحنه و پردهٔ تئاتر برای تفریح نشان می‌دهند. ۲. (سینما) بخش‌هایی از یک فیلم که به‌شکل خاصی تدوین می‌شود و برای تبلیغ فیلم در سینما و تلویزیون نمایش می‌دهند؛ آنونس. ۳. (گفتگو) (مجاز) بخش اندک یا نمونهٔ کمی از یک کار مفصل‌تر: **آن‌همه بازی‌گوشی بچه پیش‌پرده‌اش بود، سروصدای اصلی را بعداً برپا کرد.**

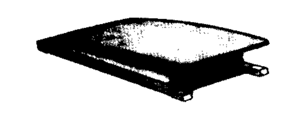
پیشت pišt (شجـ.) (گفتگو) صدایی که با آن گربه را می‌رانند؛ پیش!؛ پیشته!

■ ~ **کردنِ گربه** (گفتگو) راندن و دور کردنِ آن: **یکی گربه را از آشپزخانه پیشت می‌کرد.** (هدایت[۴] ۸۰)

پیشتاب pištāb (اِ.) اسلحهٔ کمری؛ تپانچه؛ پیستوله؛ پیشتو: **پیشتابش را تو پوستین خالی کرد.** (شاملو ۳۲) ○ **شمشیری بسته و دو پیشتاب در کمر آویخته، با ما همراهی می‌کردند.** (افضل‌الملک ۳۱۰)

پیش‌تاز، پیشتاز piš-tāz (صفـ.) ۱. آن‌که در کاری جلوتر از دیگران است؛ پیش‌رو: **تیم ایران درحال‌حاضر... با دوازده امتیاز پیش‌تاز جدول رده‌بندی است.** ۲. (اِ.) (اقتصاد) بخش محرک رشد و توسعهٔ اقتصادی. ۳. (صفـ.) ویژگی آن‌که درجلوِ دیگران به پیش می‌تازد: **در جنگ‌ها همیشه پیش‌تاز بود.** نیز ← پُست ■پُست پیش‌تاز.

پیش‌تخته piš-taxte (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ایـ متشکل از دو تختهٔ مستطیلی متصل به یک‌دیگر، که تختهٔ رویی حالت ارتجاعی دارد و ورزش‌کار با پا زدن روی آن جهش می‌کند.



پیش‌تر، پیشتر piš-tar (قـ.) ۱. پیش‌ازاین؛ قبلاً: **پیش‌تر که به صورتش نگاه می‌کردم، این‌طور دقیق نمی‌شدم.** (هدایت[۱] ۷۵-۷۶) ○ **حاجب سباشی پیش‌تر با لشکر به خراسان رفته‌بود.** (بیهقی[۱] ۶۵۴) ۲. جلوتر: **امروز چندین مرحله پیش‌تر رفته‌بودیم.** (مینوی[۳] ۲۶۴) ○ **چرا نام خویش پیش‌تر از نام من نبشت؟** (ابن‌بلخی ۱۲۲) ۳. (صـ.) قبل‌ازاین؛ گذشته: **سال‌های پیش‌تر، بارندگی بیش‌تر بود.** ۴. جلوتر؛ پیش‌رفته‌تر: **او در درس پیش‌تر از دیگران است.** ۵. (قد.) سابق؛ قبلی: **پس این مار یکی بود از دربانان بهشت، و میان او و میان ابلیس دوستیِ پیش‌تر بود.** (بلعمی ۴۶)

■ ~**ها** (گفتگو) پیش‌تر (مِ. ۱) ←: **حالا واسهٔ من دُم درآورده!... پیش‌ترها روبه‌روی من جیک نمی‌توانست بزند.** (← هدایت[۶] ۴۹)

پیش‌ترک p.-ak (قـ.) (قد.) ۱. اندکی جلوتر: **اگر پیش‌ترک آیید، بُوَدکه بهتر شنوم.** (بخاری ۱۸۵) ۲. اندکی قبل: **پیش‌ترک زین‌که کسی داشتم/ شمع شب‌افروز بسی داشتم.** (نظامی[۱] ۶۸) ○ **بایتگین گفت: پیش‌ترک رَوَم و دست‌گرایی کنم، و برفت.** (بیهقی[۱] ۷۴۲)

پیش‌تنیده piš-tan-id-e (صمـ.) (ساختمان) ← بتون ■بتون پیش‌تنیده.

پیشتو pišto[w] [= پیشتاب] (اِ.) پیشتاب ←: **زره دربر،... با جفتی پیشتو در کمر... مبارزت می‌کرد.** (میرزاحبیب ۳۹)

پیشته pište (شجـ.) (گفتگو) پیشت ←: **پیشته پدرسوخته! این گربه را بیرون کن.** (← مخمل‌باف ۱۲۶)

پیش‌جنگ piš-jang (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در جنگیدن و به جنگ رفتن پیش‌دستی می‌کند: **دلاوران پیش‌جنگ دلیرانه پیش آمدند.** (اسکندربیگ ۳۱۳) ○ **گه در سپه که چو تو میر پیش‌جنگ بُوَد؟/ ....** (فرخی[۱] ۳۰۳)

پیش‌جنگی p.-i (حامصـ.) (قد.) پیش‌جنگ بودن؛ جلودار بودن: **دوازده‌هزار نفر... به‌عنوان پیش‌جنگی... روانه گردانید.** (مروی ۹۰۸)

پیش‌خان piš-xān (اِ.) ۱. جعبه‌مانندی در مغازه‌ها و فروشگاه‌ها که مشتری در طرف

بیرونی و فروشنده در طرف درونیِ آن قرار می‌گیرند. انواع جدید آن اغلب شیشه‌ای است: **تازه‌وارد روی سکو و پیش‌خان حجره نیمور نشست.** (← جمال‌زاده[۸] ۱۸۱) **۲.** (ساختمان) فضای سرپوشیده‌ای که محل ورود به فضای مسکونی است.

پیش‌خانه، پیشخانه piš-xāne (اِ.) (منسوخ) **۱.** (ساختمان) ایوانچهٔ جلو حجرهٔ مدرسه. **۲.** اثاث و وسایل زندگی بزرگان که هنگام سفر، پیشاپیش به محل روانه می‌کردند: **گاهی پیش‌خانهٔ آنها را که لوازم خیمه و خرگاه همه... باشد، تا بیش‌از چهارصدپانصد شتر و قاطر... حمل می‌کنند.** (شهری[۱] ۱۰۳) ○ **شاه‌اسماعیل... فرمودند که پیش‌خانه به‌طرف تبریز روانه شود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۸)

پیش‌خدمت، پیشخدمت piš-xedmat [فا.عر.] (ص.، اِ.) خدمتگزاری که در مهمان‌خانه‌ها و منازل، کارهایی مانند آوردن غذا، بردن ظرف، نظافت، و کارهای دم‌دستیِ صاحب‌خانه یا مسافر را انجام می‌دهد: **این‌جا هتل نیست که هی پیش‌خدمت عوض کنیم.** (گلاب‌دره‌ای ۵۶) ○ **یک روز وارد اتاقم شدم، دیدم پیش‌خدمت... مشغول گردگیری است.** (هدایت[۴] ۴۹) ○ **.../ این فتنه پیش‌خدمت چشم سیاه کیست؟** (صائب[۱] ۲۹۶)

پیش‌خدمت‌باشی، پیشخدمت‌باشی p.-bāši [فا.عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) سرپرستِ پیش‌خدمت‌ها: **پادشاه به پیش‌خدمت‌باشی امر فرمود تا قوطی حَب را از اندرون... بیاورَد.** (میرزاحبیب ۲۱۴)

☜ ○ ~ِ **سلام** (منسوخ) آن‌که در دربار، رئیس و مسئول تدارک مراسم سلام و تشریفات بود: **قلیانِ... مرصعی را باید پیش‌خدمت‌باشی سلام در دست بگیرد... و نی‌پیچ آن در دست شاه باشد که گاهی پکی به این قلیان بزند.** (مستوفی ۴۰۲/۱)

پیش‌خدمتی، پیشخدمتی piš-xedmat-i [فا.عر.فا.] (حامص.) عمل و شغل پیش‌خدمت: **یک نفر دیگر هم در اطراف می‌پلکید... که در دارالحکومه سِمَتِ پیش‌خدمتی دارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) پرداختن به شغل پیش‌خدمتی: **جوان بودم، پیش شه‌زاده... پیش‌خدمتی می‌کردم.** (طالبوف[۲] ۲۴۷)

پیش‌خرید piš-xar-id (اِمصـ.) (اقتصاد) **۱.** خریدن چیزی قبل‌از موعد توزیع یا اتمام آن درقبال پرداختِ تمام یا بخشی از قیمت آن. **۲.** خریدن پیشاپیش یک فراوردهٔ کشاورزی به‌طور یک‌جا؛ سلف‌خری.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.م.) (اقتصاد) پیش‌خرید ←: **فروشندگان سرمایه‌دار... آنها را... پیش‌خرید کرده، با سود زیادتر به‌اقساط می‌فروختند.** (شهری[۲] ۱۳۳/۱)

پیش‌خوان piš-xān (اِ.) پیش‌خان ←.

پیش‌خودحساب piš-e-xod-hesāb [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ملاحظه‌کار ←: **ازبس‌که پیش‌خودحساب است، به دیدن کسی نمی‌رود.**

پیش‌خور piš-xor (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱** خرج کردن حقوق یا عایدی پیش‌از دریافت آن ازراه مساعده گرفتن یا قرض کردن. **۲.** (صف.) ویژگی آن‌که ازقبل درآمد خود را به‌مصرف می‌رسانَد: **حقوق‌بگیران همیشه پیش‌خورند.**

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) پیش‌خور (مِ. ۱) ←: **من... هروقت هم کار دارم، مواجبم را پیش‌خور می‌کنم.** (هدایت[۸] ۱۴۲)

پیش‌خورد p.-d (اِمصـ.) (قد.) **۱.** پیش‌خور (مِ. ۱) ←: **چو امّید دادی نباشم به درد/که امّید نیکو بِه از پیش‌خورد.** (اسدی[۱] ۳۱) **۲.** (اِ.) غذایی اندک که قبل‌از غذای اصلی می‌خوردند: **دل گرچه ز عمر پیش‌خوردی دارد/ می دِه که دلم هنوز گَردی دارد.** (عطار[۳] ۲۱۱)

پیش‌خیز piš-xiz (صف.، اِ.) (ورزش) کشتی‌گیر جوان و تازه‌کار.

پیش‌دامن piš-dāman (اِ.) پیش‌بند ←: **یک نفر عملهٔ نقاش با لباس و پیش‌دامنی رنگ‌آلود، سطل رنگ به‌دست وارد شد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۷۲)

پیش‌دانشگاهی piš-dān-eš-gāh-i (صنـ.، اِ.) **۱.** دورهٔ یک‌سالهٔ تحصیلات، پس‌از دبیرستان و

پیش‌از دانشگاه. ۲. (صفـ.) مخصوص آماده کردن داوطلبان ورود به دانشگاه: **دوره‌های پیش‌دانشگاهی، کلاس‌های پیش‌دانشگاهی.**

پیش‌داوری piš-dāvar-i (حامصـ.) پیشاپیش و بدون آگاهی کامل دربارهٔ چیزی قضاوت‌کردن: **بهتر است دربارهٔ این مسئله از پیش‌داوری پرهیز کنیم.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پیش‌داوری ↑: **درمورد موضوعی که هیچ اطلاعی از آن ندارد، پیش‌داوری می‌کند.**

پیش‌دبستانی piš-dabestān-i (صفـ.) ۱. مربوط به کودکانی که هنوز به دبستان نرفته‌اند: **آموزش پیش‌دبستانی، کتاب‌های پیش‌دبستانی.** ۲. ویژگی آن‌که هنوز به سن ورود به مدرسه نرسیده‌است: **کودک پیش‌دبستانی.** ۳. (اِ.) دورهٔ آموزش پیش‌از دبستان؛ دورهٔ آمادگی.

پیش‌درآمد piš-dar-āmad (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) قطعه‌ای که درآغاز یک دستگاه موسیقی نواخته می‌شود: **در پیش‌درآمد، مصنف ماهر رعایت براعت استهلال کند.** (مجمع‌الادوار ۳/۸۲: معین) ۲. (گفتگو) (مجاز) حادثهٔ کوچکی که پیش‌از حادثهٔ اصلی اتفاق می‌افتد و مقدمهٔ آن به‌شمار می‌رود: **آخر چرا با این پیش‌درآمد نفهمیدی که پیدایشان شده‌است؟** (← آل‌احمد[۶] ۱۶۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شروع به صحبت کردن: **مادرش پیش‌درآمد کرد که... .** (هدایت[۴] ۷۷)

پیش‌درد piš-dard (اِ.) درد خفیف زن زائو قبل‌از درد شدیدِ پیش‌از زایمان.

پیش‌دست piš-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. اقدام‌کننده؛ مبادرت‌کننده: **بدانید کو شد به بد پیش‌دست/ مکافات این بد نشاید نشست.** (فردوسی[۳] ۶۷۰) ۲. کمک‌کننده؛ مددکار؛ پیش‌کار: **خرابم کرده چشمِ نیم‌مستی/ که دارد هم‌چو مژگان پیش‌دستی.** (صائب: معین) ۳. غالب؛ چیره: **قوّت اسلام بر ایشان پیش‌دست بود و گبران جزیت به مسلمانان دادندی.** (محمودبن‌عثمان ۲۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برتری یافتن: **عقل از او شد نیک‌نام و علم از او شد رهنما/ فضل از او شد پیش‌دست و فخر از او شد منتشر.** (عنصری ۹۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیش‌دستی (مِـ. ۱) ↓: **منوچهر کردی بدین پیش‌دست/ نکردی بدین همت خویش پست.** (فردوسی[۳] ۲۸۴)

پیش‌دستی p.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. زودتر از دیگران به کاری اقدام کردن: **او از مکاتبهٔ کوهیار با حسن و پیش‌دستی حسن خبر نداشت.** (مینوی: هدایت[۷] ۷۰) ○ **خردمند در جنگ، شتاب و مسابقت و پیش‌دستی و مبادرت روا ندارد.** (نصرالله‌منشی ۱۰۹) ۲. (صفـ.، اِ.) بشقاب لب‌تخت که در پذیرایی و مهمانی جلو مهمان می‌گذارند و کوچک‌تر از بشقاب غذاخوری است: **دیگر اسباب سفره، شامل ظروف چینی: قاب‌های چلو... پیش‌دستی.** (شهری[۲] ۳/۱۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) پیش‌دستی (مِـ. ۱) ←: **یارو پیش‌دستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد.** (آل‌احمد[۵] ۱۳۴) ○ **به سالار گفتی که سستی مکن/ همان تیزی و پیش‌دستی مکن.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۵)

پیش‌ران piš-rān (صفـ.) پیش‌برنده: **نیروی پیش‌ران.**

پیش‌رانه p.-e (اِ.) (فیزیک) نیرویی که هواپیما را در هوا به‌طرفِ جلو می‌رانَد.

پیش‌رس piš-re(a)s (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه زودتر از موعد به مرحلهٔ کمال خود می‌رسد: **میوهٔ پیش‌رس.** ○ **هرچند در بحبوحهٔ کودکی بودم، آن‌قدر بیداری پیش‌رس داشتم که... تأثرناپذیر نمانَم.** (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ **پیش‌رسِ انجیرها و انارهای باغ مرادآبادِ خود را برای میرزا می‌آورد.** (مستوفی ۱/۴۴۶) ۲. ویژگی آن‌که زودتر از دیگران به جایی می‌رسد: **پیش‌رس مهمانانِ ما درحدود ساعت ده به سفارت خواهد رسید.** (مستوفی ۲/۱۴۵)

پیش‌رفت piš-raft (اِمصـ.) ۱. حرکت کردن به‌سوی جلو؛ جلو رفتن: **پیش‌رفت کویر در جلگه باعث نابودی زمین‌های کشاورزی می‌شود.** ۲. (مجاز)

مرحله‌ای از رشدِ کیفی یا کمّی را پشت‌سر گذاشتن؛ ترقی کردن؛ ترقی: پیش‌رفت تکنولوژی. ○ وای بر حال آن نویسنده‌ای که بخواهد این فن شریف را وسیلهٔ ترقی و پیش‌رفت خود بداند. (علوی[2] ۱۰۲)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (مجاز) پیش‌رفت (مِ. ۲) ↓: کارهایم تا امروز پیش‌رفت چندانی نداشته‌اند. ○ برایش نوشتم که در کارهایی پیش‌رفت زیادی ندارم. (علوی[1] ۹۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. پیش‌رفت (مِ. ۱) ←: او... با تمام قوا سعی می‌کند در جادهٔ زندگانی پیش‌رفت کند. (مسعود ۴۹) ۲. (مجاز) پیش‌رفت (مِ. ۲) ←: مگر می‌شود در رشتهٔ کار ما بدون هنر و فنی پیش‌رفت کرد؟ (علوی[3] ۱۱۸)

پیش‌رفتگی p.-e-gi (حامصـ.) ۱. (مجاز) پیش‌رفته بودن؛ وضع و حالت پیش‌رفته: پیش‌رفتگی کشورهای صنعتی. ○ پیش‌رفتگی دانش‌آموزان در هندسه همه را به تعجب واداشته. ۲. (اِ.) بخشی از چیزی که به‌سوی جلو امتداد یافته‌باشد: پیش‌رفتگی خشکی در آب. ○ ما به لنگرگاه کوچکی رسیدیم که از پیش‌رفتگی خاک در آب پدید آمده‌است. (قاضی ۴۶۹)

پیش‌رفته piš-raft-e (صفـ.) (مجاز) آن‌که یا آنچه پیش‌رفت کرده یا ارتقا یافته‌است؛ مترقی: کشورهای پیش‌رفتهٔ صنعتی. ○ در کار شرع و قرائت، بسیار پیش‌رفته می‌نمود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پیش‌رو، پیشرو piš-ro[w] (صفـ.) ۱. آن‌که پیش‌رفت کرده؛ پیش‌تاز؛ پیش‌گام: وقتی‌که شما در تمدن پیش‌رو بودید، لغاتی در زبان شما وجود داشت که در زبان‌های دیگر نبود. (خانلری ۲۹۵) ۲. (مجاز) رهبر؛ پیشوا؛ مقتدا: سالاری...، پیش‌رو آن جنبش شد. (نفیسی ۴۴۴) ○ شیخ بلقسم... پیش‌رو ده کس از صوفیان معروف [بود.] (محمدبن‌منور[1] ۱۰۴) ۳. آن‌که جلوتر از دیگران یا پیشاپیش آنان حرکت می‌کند؛ طلایه‌دار: گر گدا پیش‌رو لشکر اسلام بُوَد/ کافر از بیم توقع برود تا درِ چین. (سعدی[3] ۹۲) ۴. پیش‌رونده: ابا لشکر و جنگ‌سازان نو/ طلایه به پیش اندرون پیش‌رو. (فردوسی[3] ۲۵۴۷)

پیش‌روی piš-rav-i (حامصـ.) ۱. جلو رفتن؛ به‌پیش رفتن: پیش‌روی جز در آن سمت میسر نبود. (قاضی ۴۶۷) ۲. (مجاز) پیش‌رفت؛ ترقی: پیش‌روی دانش‌آموزان در درس، قابل‌ملاحظه بود.

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. پیش‌روی (مِ. ۱) ←: کوه‌نوردان به‌سوی قله پیش‌روی می‌کنند. ۲. (مجاز) ترقی کردن: کسانی‌که این مقام را دارند... می‌خواهند از آن‌جا به‌طرف مقامات عالی پیش‌روی کنند. (خانلری ۳۷۲)

پیش‌زمینه piš-zamin-e (اِ.) مجموعهٔ عواملی که مقدمهٔ کاری هستند: تحولات اجتماعی، پیش‌زمینهٔ تحولات ادبی و هنری را فراهم می‌کند.

پیش‌زنگوله piš-zang-ule (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

پیش‌ساخته piš-säxt-e (صمـ.) (فنی) ویژگی آنچه در جایی، معمولاً در کارخانه، ساخته شود و در جای دیگر نصب شود یا به‌کار برود: بتون پیش‌ساخته، خانهٔ پیش‌ساخته، گچ‌بری پیش‌ساخته.

پیش‌سلام piš-salām [فا.عر.] (صـ.) پیش‌دستی‌کننده در سلام کردن: دراویش واقعی... پیش‌سلام بودند. (شهری[2] ۲۹۸/۲) ○ پیش‌سلام بود و هرگز تکبر نداشت. (مروی ۶)

پیش‌سلامی p.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) پیش‌سلام بودن؛ پیش‌دستی در سلام کردن: پیش‌سلامی و اطاعت و احترام... از واجبات [اطفال بود.] (شهری[1] ۹۳)

پیش‌سینه piš-sine (اِ.) ۱. بخشی از لباسِ بالاتنه که سینه را می‌پوشانَد: پیش‌سینهٔ لباس او به‌توسط دو قلاب بسته می‌شود، تسمهٔ تیردان از روی آن می‌گذرد. (هدایت[2] ۱۰) ۲. قطعه‌ای که برای تزیین به آن قسمت از لباس که سینه را می‌پوشانَد، نصب می‌کنند: به هرکس خلعتی دادند، ازجمله به ولی‌عهد قبای نظامی که دکمه و پیش‌سینهٔ او... لعل بود. (نظام‌السلطنه ۲۵۱/۱)

پیش‌شماره piš-šomār-e (اِ.) رقم یا رقم‌هایی که پیش‌از شماره‌ای قرار دارد و نشان‌دهندهٔ تعلق آن به گروه، منطقه، یا مجموعه‌ای است: **پیش‌شمارهٔ تلفن، پیش‌شمارهٔ کد پُستی.**

پیش‌غذا piš-qazā [فا.عر.] (اِ.) خوردنیِ معمولاً اشتهاآور که قبل‌از غذای اصلی می‌خورند؛ اردور: **پیش‌غذای رستوران، نوعی سوپ بود.**

پیش‌فرض piš-farz [فا.عر.] (اِ.) ۱. مطلبی که در مقدمهٔ بحث و ارائهٔ مطلبی درست و مسلّم فرض می‌شود و سعی در اثبات آن نمی‌شود: **در این‌جا پیش‌فرض ما آن است که همه برسر وجود گونه‌های مختلفِ املایی توافق داریم.** ۲. مطلبی که در شروع تحقیق، حدس زده می‌شود و یافته‌های تحقیق، درستی یا نادرستی آن را نشان خواهد داد: **پیش‌فرض این تحقیق، تأثیر تعداد فرزندان زنان شاغل در کیفیت کار آنها بود و نتایج نیز تاحدودی این مطلب را تأیید می‌کند.**

پیش‌فروش piš-foruš (اِمص.) فروختن چیزی پیش‌از آماده شدن آن: **پیش‌فروش اتومبیل‌ها شروع شده‌است.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌فروش رفتن چیزی پیش‌از آماده شدن آن: **اتومبیل‌های کارخانه پیش‌فروش شده‌اند.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) پیش‌فروش ←: **معمار، آپارتمان را پیش‌فروش کرده‌است.**

پیش‌فنگ piš-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به‌شکل عمودی درجلو سینه و مقابل صورت، به‌نشانهٔ احترام نگه می‌دارد: **سربازان به‌حالت پیش‌فنگ درمقابل پرچم ایستاده‌بودند.** ○ **یک گروه سرباز با تفنگ‌های نو... درحال پیش‌فنگ همه محکم پا می‌کوبیدند.** (آل‌احمد[7] ۱۲۰) ۲. (شجـ.) پیش‌فنگ کنید!: **صدای گروهبان غانم می‌ترکد: پیش‌فنگ!** (← محمود[1] ۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت پیش‌فنگ نگه داشتن: **نگهبانان پیش‌فنگ می‌کنند.** (محمود[1] ۴۹۱)

پیش‌قبضه piš-qabze [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) قسمتِ جلوِ تنکه (شلوار مخصوص کُشتی زورخانه‌ای).

پیش‌قدم، پیشقدم piš-qadam [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که در کاری زودتر از دیگران اقدام می‌کند؛ پیش‌گام: **به‌تدریج نضلای نام‌دار دیگر، دنبال کارهای این دانشمندان پیش‌قدم را گرفتند.** (اقبال[2] ۱۱) ○ **فضیلت مریدان بر یک‌دیگر به عمل است. آن راکه عمل بیش‌تر، او افضل و پیش‌قدم‌تر.** (باخرزی ۴۷) ۲. (ورزش) پیش‌کسوت (مِـ. ۲) ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) داوطلب شدن برای انجام کاری و زودتر از دیگران اقدام کردن بدان: **حالاکه تو علاقه نشان می‌دهی... برای آشتی با او پیش‌قدم می‌شوم.** (مؤذنی ۷۲)

پیش‌قدمی، پیشقدمی p.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پیش‌قدم بودن؛ وضع و حالت پیش‌قدم: **امیربهادر به غرور محرمیت و... پیش‌قدمی در خدمت... عضویت وزارت جنگ را برای خود ننگ می‌دانست.** (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۱)

پیش‌قرارداد piš-qarār-dād [فا.عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای معمولاً غیررسمی که پیش‌از معاملهٔ قطعی بین طرفینِ معامله امضا و ردوبدل می‌شود.

پیش‌قراول piš-qarāvol [فا.تر.] (صـ.، اِ.) ۱. (نظامی) فرد نظامی یا سرباز که جلوتر از نیروهای نظامی برای مراقبت حرکت می‌کند؛ جلودار. ۲. (مجاز) پیش‌قدم؛ پیش‌رو: **این، بازاری بود که پیش‌قراول نهضت‌ها و مخالفت‌ها به‌حساب [می]آمد.** (شهری[2] ۲۲۴/۲)

پیش‌قراولی p.-i [فا.تر.فا.] (حامصـ.) پیش‌قراول بودن: **پیش‌قراولیِ لشکر را چند سرباز تازه عهده‌دار بودند.**

پیش‌قسط piš-qest [فا.عر.] (اِ.) پولی که در خرید قسطی، پیش‌از آغاز پرداخت قسط‌ها پرداخت می‌شود: **یخچال را قسطی خریدم. پنجاه‌هزار تومان پیش‌قسط دادم و ده‌هزار تومان قسط**

ماهانه تا یک سال.

پیش‌کار، پیشکار piš-kār (ص.، اِ.) ۱. آن‌که به‌نیابت‌از شخص ثروت‌مند و صاحب املاک، کارهای او را انجام می‌دهد، و سرپرست خدمت‌کاران او محسوب می‌شود: امور مالی خود را در فرانسه به یکی از دوستان واگذاشت که اداره کند و درواقع پیش‌کار او باشد. (فروغی[۳] ۱۵۲) ○بفرمود رستم که تا پیش‌کار/ یکی جامه افگند بر جویبار. (فردوسی[۵] ۱۹۵) ۲. (منسوخ) نایب‌الحکومهٔ یک شهر یا منطقه درزمان وجود حاکم آن‌جا: حالا کار رنگِ دیگر گرفته، پیش‌کار آذربایجان، والی کردستان، آدم‌لخت‌کنان تهران ما را مجبور به ترک وطن می‌نمایند. (طالبوف[۲] ۱۵۶) ۳. (منسوخ) رئیس ادارهٔ مالیات‌های یک منطقه: اسم پیش‌کار برای متصدی مالیات از آذربایجان به سه ایالت دیگر سرایت کرده‌است. (مستوفی ۲۰۹/۱) ۴. (منسوخ) در دورهٔ قاجار، سرپرست امور ولی‌عهد (در تبریز) که بعداز به سلطنت رسیدن ولی‌عهد، او صدراعظم (نخست‌وزیر) می‌شد: شاه جدید چون خزانه‌اش خالی بود... عزیمت او به پای‌تخت به‌تأخیر افتاد. اما پیش‌کارش میرزاتقی‌خان فراهانی... مخارج و اسباب سفر را به‌هرگونه بود... برایش تدارک دید. (زرین‌کوب: روزگاران ۸۰۵) ۵. (منسوخ) کسی‌که در نانوایی زیردست شاطر کار می‌کند و نان از تنور بیرون می‌آورَد. ۶. (قد.) خدمت‌کار؛ چاکر: صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران باادب/ دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام. (حافظ[۱] ۲۱۰) ○ ما کدخدایان پیش‌کار محتشمان باشیم، بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن. (بیهقی[۱] ۴۴۵)

□ ~ِ مالیه (منسوخ) پیش‌کار (مِ.۳) ←: حسن‌خان وزیر نظام... پیش‌کار مالیهٔ آذربایجان شده‌است. (مستوفی ۲۰۸/۱)

پیش‌کاری، پیشکاری p.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل پیش‌کار. ← پیش‌کار (مِ.۱): امروز بسیاری از این غلام‌ها و کنیزها در خانواده‌های اربابی دارای مشاغل و مناصب محترمی هستند ازقبیل معلمی و... پیش‌کاری و محاسبی. (جمال‌زاده[۷] ۷۲) ۲. (منسوخ) نیابت حکومت یک شهر یا منطقه: میرزانصرالله... ازجانب اعلی‌حضرت همایون، وزارت و پیش‌کاری فارس داشت. (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۱۴۴۷/۳) ۳. (منسوخ) ریاست ادارهٔ دارایی در هر استان: میرزاعبدالرحیم‌خان قائم‌مقام به سِمَتِ پیش‌کاری ایالت آذربایجان منصوب شد. (مصدق ۵۳) ۴. (منسوخ) در دورهٔ قاجار، سرپرستی امور ولی‌عهد. نیز ← پیش‌کار (مِ.۴): میرزاتقی‌خان پس‌از مراجعت به ایران دوباره به پیش‌کاری ولی‌عهد منصوب گردید. ۵. (قد.) خدمت‌کاری؛ چاکری؛ بندگی: عالم‌عقول و نفوس افلاک... به سرچشمهٔ قدس و طهارت شسته و پیش‌کاری بارگاه علیین یافته. (وراوینی ۲۵۹)

پیش‌کاسه piš-kāse [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) ۱. در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با کف دست خود، روی کشکک زانوی حریف فشار می‌آورَد تا تعادل او را به‌هم زند. ۲. لبهٔ جلوِ زانوی تنکه (شلوارِ مخصوص کشتی زورخانه‌ای).

پیش‌کام piš-kām (اِ.) (جانوری) بخش پیشین یا جلوییِ سخت‌کام که به لثه‌ها منتهی می‌شود.

پیش‌کامی p.-i (صف.، منسوب به پیش‌کام) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که از نزدیک شدن یا تماس نوک زبان به پیش‌کام تولید می‌شود، مانند «چ». ← پیش‌کام.

پیش‌کرایه piš-kerāye [فا.ازعر.] (اِ.) ۱. مبلغی از کرایه که پیش‌تر پرداخت می‌شود؛ مقِ. پس‌کرایه: پرداخت... پیش‌کرایه... از زمان او وارد امور تجارتی شده‌است. (دریابندری[۲] ۱۳۰) ۲. مبلغی از بهای اجارهٔ یک محل که قبل‌از کل بهای اجاره پرداخت می‌شود.

پیش‌کرده piš-kard-e (اِ.) (قد.) (ساختمان) کنسول[۲] (مِ.۳) ←.

پیش‌کسوت piš-kesvat [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ۱. آن‌که در کاری از دیگران عمر و تجربهٔ

بیش‌تری دارد؛ پیش‌قدم در کاری: **من به‌عنوان اولین فارغ‌التحصیل مدرسهٔ سیاسی و پیش‌کسوت قوم، دعوت‌نامه‌ها را امضا کرده، برای آقایان فرستادم.** (مستوفی ۳/۶۱۳) ۲. (ورزش) پرسابقه‌ترین ورزش‌کار در یکی از رشته‌های ورزشی به‌ویژه ورزش باستانی: **پهلوان‌های سرشناس و پیش‌کسوت‌های معتبر... بنای تعارف و خوش‌آمدگویی را گذاشتند.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۵۸ـ۵۹)

پیش‌کسوتی p.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. تقدم و برتری: **چون کسی وارد قهوه‌خانه می‌گردید که سِمَتِ پیش‌کسوتی در شعرخوانی و آوازخوانی داشت... قهوه‌چی پس‌از سلام و تعارف... تبرزینی را دودستی گرفته... جلو زانوانش می‌گذاشت.** (شهری[۲] ۲/۱۵۹) ۲. (ورزش) داشتن سابقه و تجربه در یکی از رشته‌های ورزشی به‌ویژه ورزش باستانی.

پیش‌کش، پیشکش piš-keš (صمـ.، اِ.) ۱. آنچه به شخص بزرگی اهدا و تقدیم می‌کنند؛ تقدیمی: **طبعاً کلیهٔ اعیان... به حضور او به مبارک‌باد و تهنیت می‌رفتند و پیش‌کش برای او می‌بردند.** (مینوی[۳] ۱۸۰) ○ **پیش‌کش را در آن وقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند.** (بیهقی[۱] ۶۹۷) ۲. (شجـ.) (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که انتظار و توقع چیزی را از کسی یا چیزی نداشته‌باشند یا از آن صرف‌نظر کنند: **تو نخودش را پیدا کن، گوشتش پیش‌کش.** (محمود[۲] ۱۹۲) ۳. (اِمصـ.) (احترام‌آمیز) تقدیم کردن: **برای پیش‌کش سوغاتی خدمت رسیدم که تشریف نداشتید.** ۴. (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، پولی که حکام به دولت مرکزی می‌دادند: **ولات و حکام که بیش‌از آنچه به‌عنوان پیش‌کش به دولت می‌دهند، از مؤدیان مالیاتی به‌اسم تفاوت عمل می‌گیرند.** (مصدق ۵۵) ۵. (دیوانی) نوعی مالیات: **به هیچ وجه من‌الوجوه به‌جهت مالیات و اخراجات و پیش‌کش... مزاحم رعایا نگردند.** (مروی ۲۰۱)

☜ • ~ کردن (مصـ.م.) (احترام‌آمیز) دادن یا بخشیدن چیزی باحالت مؤدبانه؛ تقدیم کردن: **من هرچه دارم، به آنها پیش‌کش می‌کنم.** (هدایت[۲] ۳۷) ○ **دیده در کار لب و خالش کنم/ پیش‌کش هم جان و هم مالش کنم.** (خاقانی ۶۳۸)

پیش‌کش‌نویس، پیشکش‌نویس p.-nevis (صفـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، ثبت‌کنندهٔ مقدار مالیات پیش‌کشیِ ولایات در دفتر: **میرزامحمد... پیش‌کش‌نویس معزز و معتبر بود.** (اسکندربیگ ۱۶۶) ○ **ولد خواجه‌قاسم مشهور به «خان»، پیش‌کش‌نویس [بود.]** (واله‌اصفهانی ۴۴۶)

پیش‌کشی، پیشکشی piš-keš-i (صـ.، اِ.) پیش‌کش (مِـ. ۱) ←: **برای تحریر این مقالهٔ مهم، پیش‌کشی دریافت داشته‌بود.** (علوی[۲] ۱۱۳) ○ **چند روز او را مهلت دهند که پیش‌کشی سامان کرده، به درگاه معلی آید.** (اسکندربیگ ۲۸۳)

☜ • ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) ← پیش‌کش • پیش‌کش کردن: **سیدی احمد اسبی نیکو و جامهٔ مصری پیش‌کشی کرده، ارادت آورد.** (افلاکی ۹۱۵)

پیشکی piš-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه پیشاپیش یا پیش‌از موعد قرار، داده می‌شود: **پول پیشکی، کرایهٔ پیشکی.** ۲. (قـ.) پیش‌از موعد؛ ازپیش: **این پنج‌هزار تومان را پیشکی به‌عنوان علی‌العجاله برایت فرستاده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۰۵)

پیش‌گام، پیشگام piš-gām (صـ.) (مجاز) پیش‌قدم ←: **آنان در این کشف پیش‌گام بودند.**

پیش‌گامی، پیشگامی p.-i (حامصـ.) (مجاز) پیش‌قدمی ←: **پیش‌گامی در هر کار خیر.** (شهری[۲] ۳/۴۶۰)

پیش‌گاه، پیشگاه piš-gāh (اِ.) ۱. پیشِ‌رو یا حضور شخصی مهم، یا آن‌جا که مفهومی ذهنی را حاضر و موجود فرض می‌کنند: **در پیش‌گاه داوری ملت که نیت و پندار، مناطِ اعتبار می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۰) ○ **هیچ عاقل نمی‌تواند خود را در پیش‌گاه قضاوت این سؤال تعدیل بکند.** (طالبوف[۲] ۲۱۵) ○ **از پیش‌گاه پادشاه مالک‌رقاب... و سایر بلاد قریبه به خدمتش مرجوع شدند.** (شوشتری ۱۰۱) ○ **زمین را ببوسید در پیش‌گاه/ ز دیدار او شاد شد پادشاه.**

(فردوسی[۳] ۶۸۴) **۲.** (قد.) صندلی یا تخت مخصوص بزرگان؛ کرسی: **خرامان بیامد به‌نزدیک شاه/ نهادند زرین یکی پیش‌گاه.** (فردوسی[۳] ۱۶۰۱) **۳.** (قد.) (مجاز) پادشاه؛ امیر: **ستاره‌شمر چون برآشفت شاه/ بدو گفت کای نامور پیش‌گاه.** (فردوسی[۳] ۱۶۴۴) **۴.** (قد.) دربار پادشاهان؛ بارگاه: **سپارم به تو تاج و تخت و کلاه/ نشانم بر تخت بر پیش‌گاه.** (فردوسی[۴] ۶۶) **۵.** (قد.) بخش بالاییِ مجلس که بزرگان در آن می‌نشینند: **چون آنجا رسیدیم، خانه‌ای دیدم چهارگوشه کنده، چهل ارش در چهل ارش، و پیش‌گاه آن خانه یکی تخت نهاده از سنگ رخام دراز و فراخ.** (بلعمی ۱۱۸) **۶.** (قد.) فرش یا زیلویی که دربالای خانه (= اتاق) می‌انداختند: **همه کبر و لانی به دست تهی/ به نان کسان زنده‌ای سال‌وماه ـ بدیدم من آن خانهٔ محتشم/ نه نخ دیدم آنجا و نه پیش‌گاه.** (معروفی: اشعار ۱۳۵) **۷.** (قد.) (ساختمان) بخش جلو ساختمان؛ ایوان: **خانه‌های کوچه‌ها چهارپنج‌طبقه، پیش‌گاه‌ها همه معجرهای آهنین دارد.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۳)

پیش‌گفتار piš-goft-ār (اِ.)(چاپ‌ونشر) **۱.** شرح و توضیحی مقدماتی درباب بعضی نکات و کیفیت نوشتن کتابی در سرآغاز یا پیش‌از مقدمهٔ آن. **۲.** مقدمهٔ کتاب.

پیش‌گفته piš-goft-e (صمـ.) آنچه قبلاً دربارهٔ آن سخن گفته‌اند؛ مذکور؛ مزبور؛ ذکرشده: **در بحث‌های پیش‌گفته، یادآور شدیم که... .**

پیش‌گو، پیشگو piš-gu (صفـ.، اِ.) آن‌که قبل‌از پیشامدها وقوع حوادث آینده را حدس می‌زند یا از آنها خبر می‌دهد؛ غیب‌گو؛ پیش‌بین: **خیلی‌ها ادعای پیش‌گو بودن دارند، اما آینده صحت‌وسقم ادعای آنها را ثابت می‌کند.**

پیش‌گویانه، پیشگویانه p.-y-āne (صـ.، قـ.) به‌شیوهٔ پیش‌گویان: **کشف پیش‌گویانه.** ○ **پیش‌گویانه زمان مرگش را خبر داده‌بود.**

پیش‌گویی، پیشگویی piš-gu-y(ʼ)-i (حامصـ.) حدس زدن حوادثِ آینده یا خبر دادن از حوادث آینده: **ابونصر کندری... پیامی بدین‌مضمون به نظام‌الملک فرستاد: «رسم وزیر کشتن در این دولت نبود و تو این رسم نهادی و به تو نیز سرایت کند.» و پیش‌گویی او درست هم درآمد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) پیش‌گویی ↑: **ظهور و بعثت پیغامبری را... پیش‌بینی و پیش‌گویی کرده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۹۱)

پیش‌گه، پیشگه piš-gah [= پیش‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) پیش‌گاه ←: **مجلس و پیش‌گه از طلعت او فرد مباد/ که از او پیش‌گه و مجلس بافروبهاست.** (فرخی[۱] ۲۸)

پیش‌گیر، پیشگیر piš-gir (صفـ.) پیش‌گیری‌کننده: **پیش‌گیر دام دام‌گستران بود.** (← شهری[۲] ۱۷۴/۴)

پیش‌گیرانه، پیشگیرانه p.-āne (صـ.) پیش‌گیری‌کننده: **تدابیر پیش‌گیرانه اندیشیده شد.**

پیش‌گیری، پیشگیری piš-gir-i (حامصـ.) **۱.** مانع شدن از وقوع چیزی در آینده: **اقدامات شهرداری باعث پیش‌گیری از حوادثی مثل آتش‌سوزی و سیل شده‌است.** **۲.** (اِ.) (پزشکی) کلیهٔ اقداماتی که برای جلوگیری از بروز بیماری‌ها و به حداقل رساندن عوارض آنها انجام می‌شود: **پیش‌گیری بهتر از درمان است.**

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** پیش‌گیری (مِـ. ۱) ←: **با احداث سد از وقوع سیل پیش‌گیری کردند.** **۲.** (پزشکی) انجام دادن عمل پیش‌گیری. ← پیش‌گیری (مِـ. ۲): **با واکسیناسیون از ابتلا به بیماری‌ها پیش‌گیری می‌کنند.** **۳.** (گفتگو) جلوگیری کردن از بارداری: **هفت‌تا بچه که آورد، تازه یادش افتاد که باید پیش‌گیری کند.**

پیش‌لنگ piš-long (اِ.) پیش‌بندِ قصابی و آشپزی و مانند آنها.

پی‌شمار pey-šomār (صفـ.) (قد.) (مجاز) مراقب. نیز ← پی[۱] pey ▫ پیِ کسی را شمردن: **با دل گفتم که دل ز یاران برکن/ وز بدعهدان و پی‌شماران برکن.** (حمیدالدین ۲۰۵)

پیش‌مرگ، پیشمرگ piš-marg (صـ.، اِ.) **۱.**

آن‌که برای رسیدن به آرمانش حاضر به هرنوع فداکاری، حتی مرگ است: **پیش‌مرگان و عشایر غیور... ضربات کوبنده‌ای بر دشمن متجاوز... وارد آوردند.** (فصیح[۱] ۲۵۲) **۲.** (قد.) آن‌که برای اطمینان از سالم بودن غذای کسی مانند شاه یا امیر، قبل‌از او غذا را می‌چشید.

□ ~ِ **کسی شدن** (گفتگو) پیش‌از او مردن: **الاهی پیش‌مرگت بشوم** (= زودتر از تو بمیرم).

• ~ِ **کسی کردن** (گفتگو) پیش‌از او میراندن: **بازهم خوش‌حالم دعایی که همیشه می‌کردم خدا مرا پیش‌مرگت بکند، دارد مستجاب می‌شود.** (← شهری[۱] ۶۹)

پیشملبا pišmelbā [از فر.] (اِ.) پشملبا ←.

پیش‌نشین piš-nešin (صف.، اِ.) آن‌که در وضع‌حمل زن آبستن به او کمک می‌کند: **ماما شکم زائو را چرب کرده... او را به‌سر خشت نشانیده، زن خدمت‌کار را پیش‌نشین ساخته، به عملیات پرداخت.** (شهری[۱] ۲۱۰)

پیش‌نماز، پیشنماز piš-namāz (صـ.، اِ.) (ادیان) آن‌که جلو نمازگزاران، نماز می‌گزارَد و آنان به او اقتدا می‌کنند؛ امام‌جماعت؛ امام: **پیش‌نمـازشان... بلندقامت بود.** (آل‌احمد[۲] ۱۰) ○ **باباحسن... پیش‌نمازِ شیخ ما ابوسعید... بوده‌است.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۴)

پیش‌نمازی، پیشنمازی p.-i (حامصـ.) (ادیان) پیش‌نماز بودن؛ امام‌جماعت بودن: **مدتی هم پیش‌نمازی مسجد به‌عهدهٔ او بود.** ○ **رکن صاین، شاعری مستعد بود... و منصب بلند پیش‌نمازی بدو مفوض بود.** (لودی ۳۸) ○ **در درگاه معلی منصب پیش‌نمازی داشت.** (اسکندربیگ ۱۴۶)

پیش‌نویس piš-nevis (اِ.) **۱.** نوشته‌ای که هنوز تنظیم نهایی و اصلاح نشده‌است: **پیش‌نویسِ قرارداد.** ○ **پیش‌نویس نامه‌های معاون پس‌از امضای رونویس به مُهر دوم می‌رسید.** (مصدق ۹۸) **۲.** طرح اولیهٔ مقررات، قاعده‌ها، و قانون‌ها: **پیش‌نویس قانون اساسی.**

پیش‌نهاد، پیشنهاد piš-na(e)h-ād (اِ.) **۱.** آنچه برای بررسی و پذیرفته شدن طرح می‌شود: **پیش‌نهاد ازدواج. پیش‌نهاد خرید.** ○ **کلمهٔ «استاد» را برحسب پیش‌نهاد ایشان اختیار کردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۹) ○ **به شما توصیه می‌کنم این پیش‌نهاد مرا قبول کنید.** (علوی[۲] ۱۳۱) **۲.** (قد.) هدف؛ مقصود: **در این مقام که تحریر اشعار فارسی پیش‌نهادِ خاطر است...** (لودی ۷) ○ **او را پیش‌نهاد این است و مقصود حق‌تعالی چیزی دیگر.** (مولوی: فیه‌مافیه ۳۳۰: لغت‌نامه[۱]) ○ **پیش‌نهاد فکرت پس‌از مشاهدهٔ آن حال فراموش شد.** (زیدری ۱۶) **۳.** (قد.) تقدیر؛ سرنوشت: **هرچه پیش‌نهاد آدمی آن است، آن قدر است او را، آن جبر است او را.** (بهاءولد: معارف: معین)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** • پیش‌نهاد کردن ←: **چند نفر پیش‌نهاد دادند که به مسافرت برویم.** **۲.** ⊙ تسلیم کردنِ نامه‌ای که در آن امری پیش‌نهاد شده‌است.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) طرح شدن موضوعی برای آن‌که بررسی و پذیرفته شود: **در مجلس پیش‌نهاد شد که....**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) طرح کردن موضوعی برای آن‌که بررسی و پذیرفته شود: **امشب قرار است که پرفسور... راه تازه‌ای به دنیا پیش‌نهاد بکند.** (هدایت[۹] ۱۷)

پیش‌نهادی، پیشنهادی p.-i (صنـ.، منسوب به پیش‌نهاد) پیش‌نهادشده: **قیمت پیش‌نهادی، لایحهٔ پیش‌نهادی.**

پیش‌نیاز piš-niyāz (اِ.) **۱.** مقدمات ضروری کاری: **پیش‌نیاز صادرات غیرنفتی، تولید است.** **۲.** در نظام واحدیِ آموزش، درسی (واحدی) که گذراندن آن برای انتخاب درسی (واحدی) دیگر اجباری است.

پیشوا piš-vā (صـ.، اِ.) رهبر؛ رئیس؛ مقتدا: **اساس این بنیان اجتماعی و طرز حکومت بر دو چیز بود، یکی دین و یکی اطاعت از رئیس و پیشوا.** (مینوی[۳] ۲۵۱) ○ **ایشان مردمانی‌اند که هیچ دین و کیش ندارند و**

به هیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۴)

پیشواز piš-vāz [= پیشباز] (اِمصـ.) پیشباز ⟵ استقبال (مِ.۱): در راه هارون پسر معتصم ازجانب پدر به پیشواز او رفته‌بود. (نفیسی ۴۸۰) ○ همه مهتران پیشواز آمدند/ پُر از درد و گُرم و گداز آمدند. (فردوسی[۳] ۱۵۴۸)

پیش‌واقعه piš-vāqe'e [فا.عر.] (اِ.) اشعاری که در شبیه‌خوانی قبل‌از پرداختن به تعزیه می‌خوانند.

پیشوایی piš-vā-y(')-i (حامصـ.) پیشوا بودن؛ رهبری: عقیده‌ام دربارهٔ چند تن معدودی... که در فضل و معرفت به استادی و پیشوایی خود برگزیده‌بودم، سست گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. رهبری کردن: کسی‌که ملتی را پیشوایی می‌کند، از آگاهی و توانایی بسیاری بهره‌مند است. ۲. (مصـ.ل.) (قد.) جلوتر از دیگران حرکت کردن: هردوعالم را زپس بگذاشتم/ تاکه اکنون پیشوایی می‌کنم. (مغربی[۲] ۲۷۹)

پیش‌وپس piš-o-pas (اِ.، ق.) ← پیش[۱] □ پیش‌وپس.

پیشوند piš-vand (اِ.)(ادبی) در دستورزبان، جزء غیرمستقلی که به آغاز واژه می‌پیوندد و معمولاً معنی و ماهیت دستوریِ آن را تغییر می‌دهد، مانند «فرو» در فرورفتن، و «نا» در نامید.

پیشه piše (اِ.) ۱. کارِ دستی که نیاز به مهارت دارد، مانند آهنگریِ و نجاری؛ حرفه: من بار دیگر پیشهٔ ارجمند خود را درپیش خواهم گرفت. (قاضی ۱۲۱۵) ○ هوشنگ به‌جای او نشست... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (خیام[۲] ۱۶) ○ آدم هر فرزندی را پیشه‌ای آموخته‌بود. (بلعمی ۶۲) ۲. آنچه شخص انجام می‌دهد؛ کار؛ عمل: پیشهٔ کاهلان مگیر به‌دست/ کار کِل کن که تن‌درستی هست. (نظامی[۴] ۳۴۱) ○ چو ما را نبد پیشه خون ریختن/ بدان کار تنگ اندرآویختن. (فردوسی[۳] ۲۴۷۴) ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: آزپیشه، جفاپیشه، جورپیشه، ستم‌پیشه، هنرپیشه.

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) • پیشه کردن (مِ.۱) ↓ : عکرمه... چگونه طاعت نکند و کاهلی پیشهٔ خود سازد؟ (بلعمی ۳۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مایهٔ مشغولیت خود قرار دادن چیزی؛ پرداختن به چیزی؛ ورزیدن: این طبقه مکلف نبودند که... ریاضت و زهد را پیشه کنند. (اقبال[۲] ۳۴) ○ زندگانی روستایی و دهقانی را پیشهٔ خود کرده‌بود. (هدایت[۹] ۱۲۲) ○ شقاوت پیشه کرده و با یک‌دیگر زدوخورد می‌کنند. (فروغی[۳] ۱۶۱) ○ خوش‌خویی و مردمی پیشه کن وز خوی‌های ناستوده دور باش. (عنصرالمعالی[۱] ۳۶) ۲. شغل و حرفهٔ خود قرار دادن: چو بشناخت آهنگری پیشه کرد/ کجا زو تبر، اره و تیشه کرد. (فردوسی[۳] ۲۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. • پیشه کردن (مِ.۱) ←: مملکت ایران... باید... خوی نیاکان و پیشینیان را پیشه گیرد. (علوی[۲] ۱۰۹) ○ پارسازاده‌ای... فسق‌وفجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت. (سعدی[۴] ۱۱۰) ۲. • پیشه کردن (مِ.۲) ←: اگر شاعری را تو پیشه گرفتی/ یکی نیز بگرفت خنیاگری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۳)

پیشه‌کار p.-kār (صـ.، اِ.) (قد.) پیشه‌ور ↓ : فردا پیشه‌کاری... بیاید و آنچه اسباب خلوت است و تو را به‌کار باید، بیاوَرَد. (محمودبن‌عثمان ۴۱۳) ○ یکی پیشه‌کار و دگر کشت‌ورز/ یکی آن‌که پیمود فرسنگ و مرز. (فردوسی[۳] ۲۰۵۰)

پیشه‌ور piše-var (صـ.، اِ.) صنعت‌گری که با وسایل سنتی کار می‌کند، یا آن‌که در کارگاه کوچک یا دکان به کار تولیدی یا تعمیری یا دادوستد اشتغال دارد: عمویم پیشه‌ور است، نجاری می‌کند. ○ اصناف و کسبه [مانند کاتوافروش و قهوه‌چی] درعداد پیشه‌وران محسوبند. (دهخدا: لغت‌نامه[۱]) ○ کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند. (سعدی[۴] ۷۵) ○ آن شنیدستی که نهصد کس بیاید پیشه‌ور/ تا تو

نادانسته و بی‌آگهی نانی خوری. (انوری[1] ۴۵۴) ○ نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور/ نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر. (فردوسی[3] ۸۹۴)

پیشه‌وری p.-i (حامص.) عمل و شغل پیشه‌ور: در ایران... مردم به مراتب اربعهٔ لشکری، دانشوری، پیشه‌وری، و کشاورزی تن درداده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۲۳) ○ از آن جماعت سی‌هزار مرد را به‌اسم پیشه‌وری تعیین کردند. (جوینی[1] ۹۵/۱)

پیشی[1] piš-i (حامص.) ۱. پیش‌تر بودن؛ مقدّم و جلو بودن؛ تقدم؛ مقـ. پسی: پیشی هرگز ازآن‌جهت که پیشی است، با پسی جمع نشود. (سهروردی ۱۴) ۲. (قد.) پیش‌دستی؛ مبادرت. ← ● پیشی کردن. ۳. (صند.، منسوب به پیش) (قد.) پیشین؛ سابق: به دانای پیشی نگر تا چه گفت/ بدان‌گه که جان با خِرَد کرد جفت. (فردوسی[4] ۱۷۳)

● ~ جستن (مصـ.ل.) ● پیشی گرفتن ←: تیم‌های ایران و چین بر حریفان خود پیشی جستند. ○ جوانان... پیران را محتاج جوانی بینند و... به پیران پیشی جویند و بی‌حرمتی کنند. (عنصرالمعالی[1] ۵۸)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) ● پیشی گرفتن ←: تو گفتی:... رحمت من پیشی دارد بر خشم. (بلعمی ۵۱)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ● پیشی گرفتن ↓: ز کردار نیکو چو پیشی کنی/ همان بر هم‌آورد پیشی کنی. (فردوسی[3] ۲۰۳۶) ○ خدای عزوجل او را چندان قوّتی داده‌بود که خلق بر وی پیشی نتوانستی کردن. (بلعمی ۵۹۱)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) سبقت گرفتن؛ جلـو افتادن: مردم... به‌آرزوی ترقی و تمدن در فرنگی‌مآبی برهم پیشی گرفتند. (خانلری ۳۰۴) ○ اگر کاری به ربابه رجوع می‌شد، او در انجام آن کار پیشی می‌گرفت. (هدایت[5] ۱۲۰) ○ چون محبت بر عقل پیشی گرفت و از عقل زیادت آمد، آن‌که آن را عشق خوانند. (احمدجام ۲۱۳)

پیشی[2] piši (اِ.) (کودکانه) گربه: سرش را به‌طرف گربه خم کرد و گفت: «پیشی، پیشی جان!» (← به‌آذین ۱۲۵)

پیشیار[1] pišyār (اِ.) (قد.) ۱. ادرار؛ پیشاب: از نهیب تو شیر گردون را/ آب ناخورده پیشیار گرفت. (انوری[1] ۹۵) ۲. (پزشکی) ظرف محتوی ادرار؛ قاروره: بس طبیب زیرکی نادیده نبض و پیشیار/ دردِ هرکس را زراه نطق می‌سازی دوا! (؟: لغت‌نامه[1])

پیش‌یار[2]، پیشیار piš-yār (صـ.، اِ.) (قد.) مددکار؛ دست‌یار: بخت و دولت چو پیش‌کار تواَند/ نصرت و فتح پیش‌یار تو باد. (رودکی[1] ۵۲۱)

پیشین piš-in (صند.) ۱. قدیم؛ سابق؛ گذشته: یاد روزگار پیشین مانند سمندر ازمیان آن خاکستر برخاست. (خانلری ۳۳۸) ○ شهر نیز ویران کردند سخت‌تر از آن‌که بخت‌النصر کرده‌بود به ایام پیشین. (بلعمی ۵۴۴) ۲. آنچه در جلو قرار دارد؛ جلوی: به دو دندان پیشین، انگشت اشاره را گزید. (گلشیری[1] ۳۳) ○ یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان/ که دندان پیشین ندارد فلان. (سعدی[1] ۱۶۹) ○ صفِّ پیشین، شهتان حیدرند/ .... (ناصرخسرو[8] ۲۸۹) ۳. اول؛ نخست؛ نخستین: پیشین بار که سبکتکین، پدر محمود غزنوی، به هری آمد، یکی از لشکریان وی از روستایی‌ای خرواری کاه خرید. (جامی[8] ۱۷۵) ۴. (ق.) (قد.) جلوتر؛ پیش‌تر: پیغامبر پیش‌دستی می‌کرد ازغایت تواضع و سلام می‌داد، و اگر تقدیراً سلام، پیشین ندادی، هم متواضع او بودی. (مولوی: فیه‌مافیه ۱۰۵: لغت‌نامه[1]) ○ اول راه آن بُوَد که عقبات راه، پیشین بریدن گیرد. (غزالی ۳۵/۱) ۵. (قد.) ازپیش؛ ازقبل: باغبان، پیشین می‌داند که البته این شاخ چه میوه خواهد دادن. (مولوی: فیه‌مافیه ۱۰۱) ۶. (اِ.) وقت ظهر یا پیش‌ازآن: ز سنت نبینی در ایشان اثر/ مگر خواب پیشین و نان سحر. (سعدی[1] ۱۲۶) ○ چون وقت نماز پیشین شود، خطیب بر آن‌جا رَوَد و خطبه جاری کند. (ناصرخسرو[2] ۱۳۸)

پیشینگان piš-ine-gān (اِ.) (قد.) پیشینیان ←: پیشینگان چنین گفته‌اند که... . (خیام[2] ۶۷) ○ گفت: من قصه‌های پیشینگان بر تو بگویم یا محمد. (بلعمی ۱۹۸)

پیشین‌گاه piš-in-gāh (اِ.) (قد.) ۱. هنگام نماز ظهر؛ ظهر: رفت روزی به‌وقت پیشین‌گاه/ تا در آن باغ روضه یابد راه. (نظامی[4] ۲۹۵) ۲. (ق.) (قد.) دروقت

نماز ظهر؛ هنگام ظهر: رفت پیشین‌گاهی از ویرانه‌ای/ سوی بازار حلب دیوانه‌ای. (زلالی: گنج ۸۳/۳)

پیشین‌نماز piš-in-namāz (اِ.) (قد.) نماز ظهر: چنین گفت هنگام پیشین‌نماز/ نبودی چنین پیش آتش دراز. (فردوسی[۳] ۲۱۵۱)

پیشینه piš-ine (صف.، اِ.) ۱. مجموعهٔ اطلاعات و سوابق مربوط به کسی یا چیزی؛ سابقه: پیشینهٔ مبارزات شما باید خیلی طولانی باشد. (علی‌زاده ۲۷۹/۱) ۲. (قد.) قدیم؛ سابق؛ گذشته: در اخبار شاهان پیشینه هست/ ... . (سعدی[۱] ۵۵) ○ همه شب می‌اندیشیدم، این بر من صعب‌تر می‌آمد از گفتهٔ پیشینه. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۹)

پیشینیان piš-in-i-y-ān (اِ.) آنان‌که در زمان‌های گذشته بوده‌اند؛ متقدمان؛ قدیمی‌ها؛ قدما: توی کتاب‌ها اسرار پیشینیان را جست‌وجو می‌کنم. (هدایت[۵] ۱۷۲) ○ کتب پیشینیان خوانده‌بود. (بلعمی ۳۱۰)

پیغاره peyqāre [= بیغاره] (اِ.) (قد.) سرزنش ←: سه چیزت بباید کز آن چاره نیست/ وز او بر سرت نیز پیغاره نیست. (فردوسی[۱] ۸۷/۵)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرزنش کردن: پیغاره زنی که بد چرا کردی/ گر بد کردم به خویشتن کردم. (بدیع‌بلخی: شاعران ۵۰۴)

پیغاله peyqāle [یو.] (اِ.) (قد.) پیاله (مـِ. ۲) ←: گر به پیغاله از کدو نکنی/ هست پنداری آتش اندر آب. (عنصری: لغت‌نامه[۱])

پیغام peyqām (اِ.) پیام ←: شکوفه... به فرخ فهماند که حامل پیغامی است. (مشفق‌کاظمی ۱۰۹) ○ خدای عزوجل جبریل را بفرستاد سوی شیث پیغمبر با پیغام‌های خویش. (بلعمی ۶۹)

○ ~ **آمدن** رسیدن پیام: چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیرمحمود عزیمت درست کرد بازگشتن را، فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک وی به‌زبان بوالحسن عقیلی که... . (بیهقی[۱] ۱۵۸)

○ ~ **آوردن** رساندن پیام: پیغام آورده که اگر وقت دارید، حاجی‌آقا می‌خواهند چند دقیقه خدمت برسند. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۵) ○ جبریل... او را به‌مشافهه پیغام آورد از خدای. (بلعمی ۱۶۷)

○ ~ **بردن** رساندن پیام: مگر دفعهٔ اول است که من... پیغام می‌بَرَم؟ (قاضی ۸۷۶) ○ من چرا پیغام خامی را گزاف/ بردم از بی‌دانشی و از نشاف؟ (مولوی[۱] ۱۰۲/۱)

□ ~**[و]پسغام** (گفتگو) پیام‌های پی‌درپی و مکرر: من ازدست پیغام‌پسغام‌های تو خسته شده‌ام. ○ در این دوسه ماهه که او خانه نبود، پیغام‌وپسغام‌های صاحب‌ملک بیش‌تر شده‌بود. (مخمل‌باف ۲۴۴)

□ ~**[و]پسغام فرستادن** (گفتگو) فرستادن پیام‌های پی‌درپی و مکرر: یارو بازهم پیغام‌پسغام فرستاده. (← مخمل‌باف ۴۴)

□ ~**[و]پسغام کردن** (گفتگو) □ پیغام‌پسغام فرستادن ↑: مردم چه توقع‌ها دارند از آدم! پیغام‌پسغام کرده‌بود که سر سیری وعده‌اش گرفته‌ایم. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) فرستادن پیام به کسی: پیغام مرا به او بده. ○ به‌وسیلهٔ من به آنها پیغام می‌داد که... . (← گلشیری[۱] ۱۱۶) ○ لوط علیه‌السلام پیغام خدای ایشان را بداد. (بلعمی ۱۵۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) حامل پیام بودن یا رساندن آن: میرزاحسن آمد و ازطرف سیدعبدالله پیغامات داشت که: مطمئن باشید. (مخبرالسلطنه ۱۵۷)

○ ~ **رساندن (رسانیدن)** رساندن پیام: مادام... اول نمی‌خواست پیغام مرا به شما برساند. (علوی[۳] ۲۸) ○ ای مرغ اگر پَری به سر کوی آن صنم/ پیغام دوستان برسانی بدان پَری. (سعدی[۴] ۵۸۴) ○ به امت رسانید پیغام تو/ رسولت محمد بشیر و نذیر. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۸)

○ ~ **رفتن** (قد.) فرستاده شدن پیام: سوی وی دوسه روز قریب پنجاه‌وشصت پیغام رفت دراین‌باب، و البته اجابت نکرد. (بیهقی[۱] ۱۸۴)

○ ~ **فرستادن** پیامی را به‌وسیله‌ای برای کسی فرستادن: سرهنگ پیغام فرستاد که... . (مینوی[۳] ۲۰۹) ○

امیر برزبان ابوالحسن عقیلی پیغام فرستاده‌بود درمعنیِ تعزیت. (بیهقی[1] ۴۳۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) فرستادن پیام: پیغام‌کرده‌بود که امشب را هم منتظر قدوم مبارک هستیم. (گلشیری[3] ۳۹) ○ که مرا عیسی چنین پیغام کرد/ کز همه یاران و خویشان باش فرد. (مولوی[1] ۱/۴۰)

⊙ ~ **گزاردن** (قد.) رساندن پیام: یوشع پیغام خدای با خلق همی‌گزارد. (بلعمی ۳۶۹)

⊙ ~ **گفتن** (قد.) رساندن و بازگو کردن پیام: پیغام بگفت و راز بگشاد/ وز تحفه که داشت پیش بنهاد. (نظامی[2] ۲۴)

▫ ~**وپسغام** (گفتگو) ▫ پیغام‌پسغام ←.

پیغام‌آور p.-ā('ā)var (صفـ.، اِ.) پیام‌آور ←.

پیغام‌ببر peyqām-be-bar (صفـ.، اِ.) (گفتگو) پیغام‌گزار ←: پیش‌از به سلطنت رسیدنش پیغام‌آور و پیغام‌ببر بود. (← شهری[2] ۲/۳۲۰)

پیغام‌بر، پیغامبر peyqām-bar (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. پیغمبر ←: بگو ای مردمان! من پیغام‌بر خدایم سوی شما. (ناصرخسرو[3] ۱۴۱) ○ اندرمیان ایشان پیغام‌بران باشند و کتاب‌ها باشد که ایشان را نگاه دارد. (بلعمی ۵۷) ۲. پیغام‌گزار ←: پس اعیان آمدند به درگاه جایی که عبدالجلیل... می‌نشست بلکه او را پیغام‌بر کنند. وی گفت: من تاب آن ندارم که سخن نیز شنوم. (بیهقی: لغت‌نامه[1])

پیغام‌برزاده، پیغامبرزاده p.-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) پیغمبرزاده ←: دل بر هیچ‌کس از برادران یوسف درشت نکنی که ایشان از پیغام‌بران و پیغام‌برزادگان بودند. (بلعمی ۲۰۱)

پیغام‌بری، پیغامبری peyqām-bar-i (حامصـ.) ۱. پیغمبری ←: به‌حکم این قضیت بعداز پیغام‌بری هیچ عملی گران‌تر از پادشاهی و هیچ عملی قوی‌تر از مُلک نیست. (نظامی‌عروضی ۱۸) ۲. رساندن پیام: نایب‌السلطنه... با همین سیاست منفی خود و پیغام‌بری‌های مستشارالسلطان... کار خود را می‌کرد. (مستوفی ۲/۳۷۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) بردن پیام: گفتم: تاکنون پیغام‌بری نکرده‌ام. (مصدق ۳۵۹)

پیغام[و]پسغام peyqām[-o]-pasqām (اِ.) (گفتگو) ← پیغام ▫ پیغام‌پسغام.

پیغام‌ده peyqām-deh (صفـ.، اِ.) (قد.) پیغام‌گزار ←: وآن غنچه که در خسک نهفته‌ست/ پیغام‌ده گل شکفته‌ست. (نظامی[2] ۱۹۰)

پیغام‌رسان peyqām-re(a)s-ān (صفـ.، اِ.) (قد.) پیغام‌گزار ←: پیغام‌رسان او دگربار/ آورد پیام ناسزاوار. (نظامی[2] ۱۱۰)

پیغام‌گذار peyqām-gozār (صفـ.، اِ.) (قد.) 🔔 پیغام‌گزار ↓: رسولان پیغام‌گذار پشت دستِ ندامت به دندانِ دریغ گزیده، در حجاب یأس و حرمان مراجعت نمودند. (نظامی‌باخرزی ۱۸۳)

پیغام‌گزار p. (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که پیامی را می‌رساند؛ فرستاده؛ رسول: بگزار حق مهرمه ای شما که مه مِهر/ نزدیک تو از بخت تو پیغام‌گزاری‌ست. (فرخی[1] ۲۳)

پیغام‌گزاری p.-i (حامصـ.) (قد.) عمل پیغام‌گزار: جهد بلا آن است که خادم دمدمه کند... و رسولی را به پیغام‌گزاری فرستی، دیر آید. (بحرالفوائد ۴۵۵)

پیغام‌وپسغام peyqām-o-pasqām (اِ.) (گفتگو) ← پیغام ▫ پیغام‌پسغام.

پی‌غلط pey-qalat [فا.عر.] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) محو بودن ردپا یا اثر کاری: در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم/ از پی‌غلط خود ز که پرسیم سراغی؟ (حیاتی‌گیلانی: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. ردّ گم کردن: در تو نرسید و پی‌غلط کرد/ آن مرغ که بال‌وپر بینداخت. (سعدی[4] ۶۳۸) ○ عهد و انصاف پی‌غلط کردند/ تا از ایشان نشان به کس نرسد. (خاقانی ۵۹۱) ۲. به بیراهه رفتن: ازآن ره به جایی نیاورده‌اند/ که اول قدم پی‌غلط کرده‌اند. (سعدی[1] ۱۶۸)

پیغله peyqole [= پیغوله] (اِ.) (قد.) پیغوله ←: کنم هرچه دارم بر ایشان یله/ گزینم ز گیتی یکی پیغله. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

پیغمبر peyqam-bar [= پیغام‌بر] (صفـ.، اِ.) ۱.

فرستادهٔ خدا که مردم را به‌سوی او دعوت می‌کنند و آنها را راه‌نمایی می‌کند: جذب و تسخیری... در وجود اشخاص بزرگ... و حتی پیغمبرها و اولیاءالله وجود داشته و دارد. (جمال‌زاده[16] ۱۱۲) ○ به گفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی. (فردوسی[3] ۸) ۲. پیغمبر اسلام (ص): طبیبی حاذق... پیش پیغمبر آمد و گِله کرد که... دراین‌مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معیّن است، به‌جای آورَد. (سعدی[4] ۶۴) ۳. (قد.) پیغام‌گزار ←: که پیغمبر از قیصر آمد به شاه / پُر از درد و پوزش‌کنان از گناه. (فردوسی[3] ۲۱۶۴)

□ ~ِ **اکرم** پیغمبر (مِ. ۲) ←: از پیغمبر اکرم و ائمهٔ اطهار، اخبار و احادیث بسیار زیادی روایت می‌کنند. (مطهری[4] ۲۷۶)

□ ~ِ **اولوالعزم** اولوالعزم ←.

□ ~ِ **خدا[ی]** پیغمبر (مِ. ۲) ←: اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای / مشکن حمایتش که بزرگ است حمایتش. (ناصرخسرو[8] ۲۶۰)

□ ~ِ **سبحان** (قد.) پیغمبر (مِ. ۲) ←: حجتم روشن ازآن است که من بر خلق / حجت نایب پیغمبر سبحانم. (ناصرخسرو[8] ۳۳۱)

پیغمبرزادگی p.-zā-d-e-gi (حامص.) وضع و حالت پیغمبرزاده؛ پیغمبرزاده بودن.

پیغمبرزاده peyqam-bar-zā-d-e (صمـ.، اِ.) آن‌که پدر یا جدش پیغمبر بوده‌است: یوسف با همهٔ ناتوانی‌های انسانی، پیغمبرزاده است و چون گذشت کند، دنیا آرام شود. (علوی[3] ۷۶) ○ به مصر شدند پیش مَلِک مصر و گفتند: ما از نسلِ ملوک بنی‌اسرائیلیم و ملک‌زادگان و پیغمبرانیم و پیغمبرزادگان. (بلعمی ۴۶۲)

پیغمبری peyqam-bar-i (حامص.) ۱. پیغمبر بودن. ← پیغمبر (مِ. ۱): مگر پیغمبری تنها به عصا و شال و ریش است؟ (علوی[3] ۸۴) ○ چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بُوَد در یک انگشتری. (فردوسی[3] ۲۵۳۷) ۲. (قد.) پیغام‌گزاری: همانا کز ایران یکی لشکری / سوی ما بیاید به پیغمبری. (فردوسی[3] ۱۳۵۲)

پیغو piqu (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ قوش و شبیه قرقی با بال‌های درازتر.

پیغوله peyqule [= بیغوله] (اِ.) (قد.) بیغوله ←: که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به پیغوله‌ای درگریخت. (سعدی[1] ۱۱۰)

پیف pif[f] (شجـ.) (گفتگو) برای اظهار کراهت از چیزی گفته می‌شود؛ پف: پیف! این گوشت چه بوی بدی دارد! ○ بچه گفت: پیف و دماغش چین برداشت. (اسدی: شکوفایی ۴۶)

□ ~ ~ (گفتگو) پیف ↑: گربه دستش به گوشت نمی‌رسید، می‌گفت پیف‌پیف بوی گند می‌دهد. (← مخمل‌باف ۶۷)

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) پیف‌پیف گفتن و اظهار کراهت کردن: دولا می‌شد، کون قلمبه‌شدهٔ حاجی را بو می‌کرد و دماغش را می‌گرفت و پیف‌پیف می‌کرد. مردم می‌خندیدند و برایش دست می‌زدند. (میرصادقی[3] ۳۲۶)

□ ~**وپوف** (گفتگو) ۱. صدایی که از دهان و بینی خارج می‌شود: عاشق نفَس کشیدن ملایم مادر هستم و پیف‌وپوف شیرین پیرزن‌ها. (← ترقی ۷۹) ۲. (مجاز) تکبر و غرور: حتی آشپز متکبر و پرافاده... دست از پیف‌وپوفش کشیده و مرید و رفیق... شده‌است. (ترقی ۶۸)

پیف‌پاف pifpāf [انگ.: Pif Paf] (اِ.) نوعی حشره‌کش که معمولاً به‌صورت اسپری است. دراصل نام تجارتی است.

پیف‌پیفی pif-pif-i (صنـ.، منسوب به پیف‌پیف) (گفتگو) ویژگی آن‌که ایرادگیر است و دائماً ابراز ناخرسندی و کراهت می‌کند: پیف‌پیفی و بدادا و ایرادگیر است.

پیک[1] peyk (اِ.) آن‌که یا آنچه پیام، نامه، یا باری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی می‌رسانَد: نامهٔ بلندبالایی با پیک... برایم می‌رسد. (فصیح[1] ۱۹۱) ○ ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو. (حافظ[1] ۲۸۶)

□ ~ِ **اجل** (مجاز) عزرائیل؛ مرگ: پیک اجل... روانم را... گرفته... به‌جانب آسمان به‌پرواز آمد. (جمال‌زاده[16] ۴۲) ○ که فردا چو پیک اجل دررسد /

به‌حکم ضرورت زبان درکشی. (سعدی[۲] ۵۳)

▫ ~ جان‌ستان (قد.) (مجاز) عزرائیل؛ مرگ: عاقبت پیک جان‌ستان برسد/ ما گرفتار و الامان برسد. (سعدی[۴] ۸۵۵)

▫ ~ درگاه (قد.) (مجاز) جبرئیل: هزاران جان همی‌سوزد در این راه/ تو را گو پَر بسوز ای پیک درگاه. (عطار[۸] ۱۶۵)

▫ ~ رایگانی (رایگان) (قد.) (مجاز) ماه؛ قمر: هر ماه به پیک رایگانی/ خلعت بدهی و واستانی. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۶: فرهنگ‌نامه ۱/۲۳۴)

پیک[۲] p. [از انگ.: peak؟] (اِ.) مقداری از مشروب الکلی که در یک پیاله یا استکان جا می‌گیرد: هنوز ننشسته، دستور مشروب داد، پشت‌سرهم چند پیک خورد و هی سیگار کشید. (گلشیری[۱] ۴۴)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) مشروب الکلی خوردن: باهم پیک می‌زدند.

پیک[۱] pik (تا.) ← شیک ▫ شیک‌وپیک.

پیک[۲] p. [از فر.، مقایسه کنید با پیک‌نیک؟] (اِ.) (گفتگو) سهم؛ دانگ: باید هرکس پیک خودش را بدهد.

پیک[۳] p. [فر.: pique] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانهٔ ورق، به‌شکل سرِ پهنِ نیزه و به‌رنگ سیاه: آسِ پیک، بی‌بیِ پیک.



پیکاپ pikāp [انگ.: pickup] (اِ.) ۱. وسیله‌ای در گرامافون که شامل سوزن است و نوسان‌های سوزن بر شیارهای صفحه را به صوت تبدیل می‌کند. ۲. (فنی) نوعی خودرو باربر کوچک و پشت‌باز: توی تاکسی‌بارها و پیکاپ‌ها... زن‌ومرد، پیروجوان تل‌انبارند. (فصیح[۱] ۱۳۸)

پیکار peykār (اِ.) ۱. جنگ؛ ستیز: گاه‌گاهی... مشغول به جنگ و پیکار بوده‌است. (مینوی[۳] ۲۶۲) ○ ببینی تو پیکار مردان کنون/ شود دشت یکسر چو دریای خون. (فردوسی[۳] ۸۱۴) ۲. (مجاز) رقابت یا مسابقهٔ ورزشی: تیم ما در اولین پیکار خود موفق شد حریف را هفت بر سه شکست دهد. ۳. (قد.) بحث‌وجدل بیهوده: ابلهی دید اشتری به چرا/ گفت: نقشت همه کژ است چرا؟ ـ گفت اشتر که اندر این پیکار/ عیب نقاش می‌کنی، هش دار! (سنایی[۱] ۸۳) ○ باید که جوابی جزم و قاطع دهید نه عشوه و پیکار، چنان‌که بر آن اعتماد توان کرد. (بیهقی[۱] ۲۲)

▫ ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) جنگ درگرفتن: میان بلال‌بن‌الازهر و میان لیث‌بن‌علی پیکار افتاد، سرهنگان میان ایشان صلح کردند. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۴۶)

▫ ~ جستن (مصـ.ل.) (قد.) خواهان جنگ بودن یا جنگیدن: نه مرد است آن به‌نزدیک خردمند/ که با پیل دمان پیکار جوید. (سعدی[۲] ۸۲)

• ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) جنگ کردن: بکُش هرکه پیکار سازد به دِه/ همه کهترانند یکسر، تو مِه. (فردوسی[۳] ۱۸۲۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) جنگ کردن: خسروپرویز... بیست‌وشش سال تمام با امپراطوری روم پیکار می‌کرد. (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ چو کردی باکلوخ‌انداز پیکار/ سر خود را به‌نادانی شکستی. (سعدی[۳] ۵۹)

پیکارجو[ی] p.-ju[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) جنگ‌جو: سپهبد شگفتی بماند اندر او/ بدو گفت کای ماه پیکارجو. (فردوسی[۳] ۲۴۱۵)

پیکارجویی peykār-ju-y(')-i (حامصـ.) جنگ‌جویی: ناگهان به پیکارجویی که در سرشت وی به‌دست طبیعت نهاده شده‌است، پی می‌بَرَد. (نفیسی ۳۸۲)

پیکارساز peykār-sāz (صفـ.) (قد.) جنگ‌جو: نمدپوشی آمد به جنگش فراز/ جوانی جهان‌سوز پیکارساز. (سعدی[۱] ۱۳۸)

پیکارسان peykār-sān (اِ.) (قد.) محل جنگ؛ رزم‌گاه: دریغ است رنج اندر این شارسان/ که داننده خوانَدْش پیکارسان. (فردوسی[۳] ۸۷۹)

پیکارگاه peykār-gāh (اِ.) محل جنگ؛ رزم‌گاه: ایل‌چی و تمام بستگانش را برای تماشای مبارزهای تن‌به‌تن به پیکارگاه... دعوت کرده‌بودند. (جمال‌زاده[۷]

۷۷) ○ سه راه است از ایدر بدان بارگاه/ که ارجاسب خوانَدْش پیکارگاه. (فردوسی[۳] ۱۳۷۱)

پیکارگر peykār-gar (صـ.، اِ.) جنگ‌جو: پیکارگران عرصه‌های نبرد، حماسه‌های تازه‌ای آفریدند. ○ که پیکارگرشان سپهبد شده‌ست/ به رزم اندرون دستشان بد شده‌ست. (فردوسی[۳] ۷۶۱)

پیکارگرد peykār-gard (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: زننده دگرگون بیاراست رود/ برآورد ناگاه دیگر سرود ـ که پیکارگردش همی‌خواندند/ چنین نام زآواز او راندند. (فردوسی[۱] ۲۲۸/۹)

پیکارگه peykār-gah [= پیکارگاه] (اِ.) (شاعرانه) پیکارگاه ←: ازبرای آن‌که در پیکارگه روی هوا/ پرستاره آسمان را کردی از دود و شرار. (مسعودسعد[۱] ۲۲۶)

پیکان peykān (اِ.) ۱. علامتی به‌شکل «←» که جهت حرکت یا ارجاع را نشان می‌دهد؛ فلش: با پیکان، جهت حرکت را مشخص کرده‌بودند. ۲. نوک فلزی و تیز سرِ تیر یا نیزه: شاخهٔ خشکی برید که به‌هنگام ضرورت می‌توانست از آن به‌جای نیزه استفاده کند، و پیکان نیزهٔ شکسته را نیز بر آن افزود. (قاضی ۷۰) ○ که در سینه پیکان تیر تتار/ به از ثُقل مأکول ناسازگار. (سعدی[۱] ۱۳۹)

۳. تیری که به‌وسیلهٔ کمان پرتاب می‌شود: ده پیکان در ترکش داشت.

○ ~ِ **برگ‌بید** (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (مِ. ۲): پیکان بیلک سپاناخی و برگ‌بید و تتماجی و بط‌پای باید. (فخرمدبر ۲۴۲) نیز ← بیدبرگ (مِ. ۲).

○ ~ِ **بط‌پای** (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (مِ. ۲).

○ ~ِ **بیلک** (قد.) نوعی پیکان.

○ ~ِ **تتماجی** (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (مِ. ۲).

○ ~ِ **چهارپر** (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (مِ. ۲): تیر آماج را پیکان... چهارپر باید. (فخرمدبر ۲۴۵)

○ ~ِ **دوشاخ** (قد.) نوعی پیکان که نوک آن را دوشاخه می‌ساخته‌اند: پیش پیکان دوشاخش ازبرای سجده را/ شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا. (خاقانی ۲۰)

○ ~ِ **سه‌سو** (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (مِ. ۲): حصار را پیکان غلوله و ماهی‌پشت و سه‌سو باید. (فخرمدبر ۲۴۲)

○ ~ِ **غلوله** (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (مِ. ۲).

○ ~ِ **ماهی‌پشت** (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (مِ. ۲).

○ ~ِ **مقراضه** (قد.) ○ پیکان دوشاخ ←: شاه را دیدم در او پیکان مقراضه به کف/ راست چون بحر نهنگ‌انداز در نخجیرجا. (خاقانی ۱۹)

○ ~ِ **مودودی** (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (مِ. ۲): تیر آماج را پیکان مودودی... و چهارپر باید. (فخرمدبر ۲۴۵)

پیکان‌کش p.-ke(a)š (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که پیکان را از زخم بیرون می‌کشد. ← پیکان (مِ. ۲): زبس خستهٔ تیر پیکان‌نشان/ شده آبله دست پیکان‌کشان. (نظامی[۷] ۲۰۱)

پیکان‌گر، پیکانگر peykān-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که پیکان می‌سازد؛ سازندهٔ پیکان. ← پیکان (مِ. ۲): آن‌قدر پیکان که در یک زخم داشت/ در دکان هیچ پیکان‌گر نبود. (کلیم ۲۲۶)

پیکان‌نشان peykān-nešān (صمـ.) (قد.) ویژگی تیری که پیکان بر آن نصب شده‌باشد؛ دارای پیکان: زبس خستهٔ تیر پیکان‌نشان/ شده آبله دست پیکان‌کشان. (نظامی[۷] ۲۰۱)

پیکانه peykān-e (اِ.) (قد.) پیکان ←→ پیکانه‌سم.

پیکانه‌سم p.-som (اِ.) (قد.) ویژگی آنچه سُمش مانند پیکان تیز باشد: علف در زمین گشت چون گنج گم/ ز نعل ستوران پیکانه‌سم. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

پیکانی peykān-i (صنـ.، منسوب به پیکان) (قد.)

ویژگی نوعی از لعل و فیروزه: درون پردهٔ گل غنچه بین که می‌سازد/ زبهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی. (حافظ[1] قکه)

پی‌کاوی pey-kāv-i (حامص.) جست‌وجو و کشف: انسان همواره در پی‌کاوی و جست‌وجوی قوانین طبیعت بوده‌است.

پیکر peykar (اِ.) ۱. بدن انسان و جانوران دیگر: صحنهٔ آخر، آمدن شمر برسر پیکر امام بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ یکی تیز خنجر بزد بر سرش/ به خاک اندرآمد سر و پیکرش. (فردوسی[3] ۱۳۷۹) ۲. همهٔ بخش بیرونی یک شیء: پیکر قیرگون قطار ازمیان مایع سیال شب می‌لغزید و می‌رفت. (فصیح[2] ۲۴۸) ○ تا آن زمان که پیکر ماه است بر فلک/ خالی مباد مجلست از ماه‌پیکران. (سعدی[4] ۸۳۵) ۳. مجسمه، تندیس، یا بت: کدام تمثال و... پیکر و نگاری است که بتواند با انسان... لاف همسری بزند؟ (جمال‌زاده[17] ۱۲۷) ○ اگر بتگر چون او پیکر نگارد/ مریزاد آن خجسته دست بتگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۲) ۴. (نجوم) صورت فلکی. ← صورت ▫ صورت فلکی: بیست‌ویک پیکر. ۵. (قد.) نقش؛ تصویر؛ مقـ. زمینه، بوم: بیاورد پس شهریاری درفش/ کجا پیکرش اژدها بُد بنفش. (فردوسی[3] ۲۲۰۳) ۶. (قد.) (فلسفه) صورت؛ مقـِ. هیولا: همه زو یافته نگار و صُوَر/ هم هیولای اصل و هم پیکر. (سنایی[1] ۶۸) نیز ← در[1] ▫ دروپیکر.

▫ ~ِ **آسمانی** (نجوم) صورت فلکی. ← صورت ▫صورت فلکی.

▫ **دو~** (نجوم) دوپیکر ←.

پیکرآرا[ی] p.-ā('ā)rā[-y] (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه باعث آراسته شدن ظاهر انسان می‌شود. ۲. (صمـ.) (مجاز) آراسته و زیبا: من از وی چیده‌ام پیرایه‌ای چند/ در این گنجینه خواهم کردنش بند ـ که ماند تا قیامت پیکرآرای/ عروس عالم از وی فرق تا پای. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۳۳: فرهنگ‌نامه ۴۳۴/۱)

پیکرآرایی peykar-ā('ā)rā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) آراستن ظاهر انسان: در زن آرَد دو فتنه رسوایی/ سیم‌پاشی و پیکرآرایی. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۴۲: فرهنگ‌نامه ۴۳۴/۱)

پیکرتراش peykar-tarāš (صفـ.، اِ.) آن‌که پیکر می‌تراشد؛ مجسمه‌ساز: میکل‌آنژ، پیکرتراش بزرگ ایتالیایی. ○ من با همهٔ... شاعران، حکیمان، پیکرتراشان... هم‌وقت زندگی کرده‌ام. (شریعتی ۱۵۸)

پیکرتراشی p.-i (حامصـ.) عمل و شغل پیکرتراش؛ مجسمه‌سازی: پیکرتراشی درمیان یونانیان بسیار رایج بوده‌است. ○ از نُه هنر زیبای جهان... شعر را، موسیقی را، نقاشی را، پیکرتراشی را غارت کردم. (شریعتی ۱۵۹)

پی‌کرده pey-kard-e (صمـ.) ویژگی جانوری که پی‌اش (= تاندون پایش) قطع شده‌باشد: اسب پی‌کرده. ○ چنین چند را کشت تا نیم‌روز/ چو آهوی پی‌کرده را تند یوز. (نظامی[7] ۴۴۱)

پیکرساز peykar-sāz (صفـ.، اِ.) مجسمه‌ساز: چنان به یک‌دیگر چسبیده‌بودند که گویی پیکرساز قوی‌پنجه‌ای آنها را باهم از یک قطعه سنگ خارا ریخته‌باشد. (جمال‌زاده[16] ۱۵۱)

پیکرسازی p.-i (حامصـ.) عمل و شغل پیکرساز؛ مجسمه‌سازی: پیکرسازی به‌وسیلهٔ فلز و سنگ از گذشته‌های دور در ایران رایج بوده‌است. ○ صفاتی مجرد از موصوف(ا) در شعر نو دیری است آغاز شده‌است... اما در نقاشی و پیکرسازی... چنین تفکیکی دشوار است. (شریعتی ۱۲۶)

پیکرنگار peykar-negār (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که تصویر می‌کشد؛ نقاش: دو نقش دگر بست پیکرنگار/ یکی بر یمین و یکی بر یسار. (نظامی[8] ۴۵)

پیکره peykar-e (اِ.) ۱. پیکر (مِـ. ۳) ←: کتابی قطور را برداشت. هنر مجسمه‌سازی یونانی بود. پیکرهایی با همان قاعدهٔ طلایی. (گلشیری[1] ۱۳۳) ۲. پیکر (مِـ. ۲) ←: پیکرهٔ ساختمان از دور مانند هیولایی نمودار شد. ۳. مجموع اجزای سازندهٔ یک چیز: مایهٔ هرگونه خرّمی و فرخندگیِ بیگانگان است، [آنچه]... از پیکرهٔ آیین [اسلام] برده‌اند و ماگنه‌کاران از اسلام به نام... پرداخته[ایم.] (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۷/۱)

پیکریک‌اسید pikrika('a)sid [انگ.: picric acid] (اِ.) (شیمی) اسیدپیکریک ←.

پیکسل piksel [انگ.: pixel] (اِ.) (کامپیوتر) کوچک‌ترین واحد تشکیل‌دهندهٔ تصویر مانیتور و تلویزیون.

پی‌کنی pey-kan-i (حامص.) (ساختمان) کندن زمین برای ساختن پی: عمله و بنا با بیل‌وکلنگ به وسط میدان ریختند و طبق نقشه پی‌کنی آغاز شد. (شاهانی ۱۰۳)

• ~ کردن (مصـمـ.) (ساختمان) پی‌کنی ↑: استخر بزرگی... در لراضی بایر شرق خیابان... پی‌کنی کرده[است.] (مستوفی ۲۴۵/۳)

پیک‌نیک piknik [فر.: pique-nique] (اِ.) گردش گروهی در فضای باز که در آن معمولاً غذایی همراه خود می‌بَرَند: روز تعطیل را با خانواده به پیک‌نیک رفتیم. ○ زندگی به‌هرجهت پیک‌نیک نیست. همیشه هم جشن نیست. (دانشور ۲۶۳)

پیک‌نیکی p.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به پیک‌نیک) ۱. مناسب یا مخصوص پیک‌نیک: چراغ پیک‌نیکی، گاز پیک‌نیکی. ۲. (قـ.) به‌صورت پیک‌نیک: بیایید پیک‌نیکی به خارج شهر برویم.

پی‌کوب pey-kub (صمـ.) (قد.) لگدمال‌شده؛ کوفته‌شده با پا: زمین پی‌کوب دل ما را مزین به خضر طاعت گردان. (بهاءالدین‌خطیبی: کتاب‌المعارف: لغت‌نامه[۱])

پی‌کور pey-kur (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که ردپا به‌جا نمی‌گذارد؛ بی‌نشان: پی‌کور شب‌روی‌ست، نه ره جسته و نه زاد/ سرمست بختی‌ای‌ست نه می دیده و نه جام. (خاقانی ۳۰۰)

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) رد گم کردن: رای به‌تدبیر پیر قلعه بپرداخت/ خُم زد و پی‌کور کرد نام‌ونشان را. (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۱])

پیکور pikur [فر.: piqûre] (اِ.) (فنی) چکش‌بادی ←.

پی‌کورکنان pey-kur-kon-ān (قـ.) (قد.) (مجاز) درحال ازبین بردن اثر پا؛ با گم کردن ردپا: پی‌کورکنان حریف‌جویان/ زآن‌گونه که هیچ‌کس ندانست.

(انوری[۱] ۵۵۵)

پیکولو pik[k]olo [ایتا.: piccolo] (اِ.) (موسیقی) فلوت کوچک دوتکه به‌اندازهٔ نصف طول فلوت بزرگ و دارای طنین یک اکتاو بالاتر از آن.

پیکی peyk-i (حامصـ.) پیک بودن؛ پیام رساندن.

• ~ کردن (مصـلـ.) (قد.) انجام دادن کار پیک؛ پیام رساندن: هم نه‌ای هدهد که پیکی‌ها کنی/ نه چو لک‌لک که وطن بالا کنی. (مولوی[۱] ۳۴۶/۳)

پیکی pik-i [از فر.فا.] (قـ.) (گفتگو) دانگی ←: اگر پیکی به رستوران می‌روید، من هم می‌آیم.

پیگ peyg [= پیک] (اِ.) (قد.) پیک[۱] peyk ←: بعداز ماهی پیگی رسید و نامه‌ای... آورد. (مینوی[۱] ۱۹۸) ○ پیگ جهانی تو بیندیش نیک/ سخره گرفته‌ست تو را این جهان. (ناصرخسرو[۱] ۱۳)

پی‌گذار pey-gozār (اِ.) (قد.) جای قدم گذاشتن؛ محل عبور: بساط ناصح تو پیش‌گاه باده و رود/ سرای حاسد تو پی‌گذار آتش و آب. (مسعودسعد[۱] ۴۳)

• ~ کردن (مصـلـ.) (قد.) قدم گذاشتن؛ عبور کردن: چون رگ آب حیات بازنمی‌یافت خصم/ کرد به اقبال او پیک اجل پی‌گذار. (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

پی‌گر pey-gar (اِمصـ.) (قد.) پیروی.

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) پیروی کردن: اگر بیاری به آنان‌که ایشان را کتاب دادند به هر دلیلی، پی‌گر نکنند قبلهٔ تو را و نه تو پیروی کنی قبلهٔ ایشان را. (ابوالفتوح ۳۴۸/۱)

پی‌گرد، پیگرد pey-gard (اِمصـ.) ۱. دنبال کسی یا چیزی گشتن؛ جست‌وجو: نمی‌دانم این پی‌گرد تا چه زمانی ادامه دارد و آیا پدرت دست از سرت خواهد برداشت؟ (معروفی ۲۰۳) ۲. (حقوق) تعقیب (مِـ. ۲) ←: خدام و منتسبان به آن... از هر جرم و جریمه و پی‌گرد در امان می‌بودند. (شهری[۲] ۱۵۶/۱)

▫ تحتِ ~ ← تحت ▫ تحت تعقیب: شاید کسانی‌که او را فرار داده‌اند، هنوز تحت پی‌گرد هستند. (علوی[۳] ۱۵)

پی‌گسسته pey-gosast-e (صـ.) (قد.) سست: لرزد دلم ز قامت خم هم‌چو برگ بید/ دیوار پی‌گسسته پناه کسی مباد. (صائب[۳] ۱۹۴۵)

پی‌گفتار pey-goft-ār (اِ.) (چاپ‌ونشر) آنچه درآخر کتاب پس‌از پایان مطالب اصلی می‌نویسند؛ مؤخره؛ مقِ. پیش‌گفتار.

پیگمان pigmān [فر.: pigment] (اِ.) (شیمی) رنگ‌دانه ←.

پی‌گم‌کنان pey-gom-kon-ān (ق.) (قد.) درحال ازبین بردن اثر پا یا گم کردن ردپا: پی‌گم‌کنان سی شب دوان از چشم ترّایان نهان/ دزدیده در کوی مغان نزدیک ختّار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

پیگمنت pigment [انگ.: pigment] (اِ.) (شیمی) رنگ‌دانه ←.

پیگمه pigme [فر.: pygmée] (اِ.) (جانوری) هریک از مردمان کوتاه‌قد به‌ویژه در مناطق استوایی آفریقا و شمال‌شرقی آسیا که قدی کمتر از ۱۵۰ سانتی‌متر و بدنی پرمو دارند.

پی‌گیر، پیگیر pey-gir (صف.) ۱. دنبال‌کننده؛ تعقیب‌کننده: خودت پی‌گیر این موضوع باش. ۲. دنباله‌دار؛ مداوم: دائم صدای گریه‌اش به‌گوش می‌رسید... گریه‌هایی پی‌گیر جگرخراش. (شهری[۳] ۱۷۵) ○ طبقه‌ای که... خصلت انقلابی دارد، در مبارزهٔ پی‌گیر خود... پیروز می‌شود. (مطهری[۱] ۱۵۷) ۳. (مجاز) دارای پشت‌کار: آنهایی‌که بار اول با او روبه‌رو می‌شدند، بازی‌گوش، دم‌دمی... و ولنگارش می‌دانستند و دیگران وی را مهربان... سرسخت، و پی‌گیر. (علوی[۳] ۹۴) ۴. (ق.) پیوسته؛ مدام؛ دائماً: باران، پی‌گیر می‌بارید. ○ سراسیمه و پی‌گیر، در راه جست‌وجوی... بهشت گم‌شدهٔ خویش... هست. (شریعتی ۵۵۲) ۵. (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که در شناختن ردپای اشخاص مهارت دارد: سراقةبن‌مالک آنجا (غار ثور) رسید، و او پی‌گیری هول بود. (ابوالفتوح ۶/۳۶)

● ~ شدن (مصـ.ل.) جویای امری شدن یا آن را تعقیب کردن: پی‌گیر شو ببین درست می‌گوید؟ ○ خیلی پی‌گیر نشدم، والاّ محل کارش را پیدا می‌کردم.

پی‌گیرانه، پیگیرانه p.-āne (صـ.) ۱. با جدیت و پی‌گیری: تلاش پی‌گیرانه. ۲. (ق.) به‌طور پی‌گیر: مبارزه با قاچاقچیان پی‌گیرانه ادامه خواهد یافت.

پی‌گیری، پیگیری pey-gir-i (حامصـ.) ۱. ادامه دادن به جست‌وجو با هدف وصول به نتیجه؛ تعقیب: بازرس اداره، پی‌گیری موضوع را برعهده گرفت. ۲. (مجاز) اصرار: کبرا که هم‌چنان پی‌گیری میرزاباقر را بیش‌تر... می‌دید، گفت:... (شهری[۱] ۲۵۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) دنبال شدن؛ تعقیب شدن: موضوع پی‌گیری شده، اما هنوز به‌نتیجه نرسیده‌است.

● ~ کردن (مصـ.م.) دنبال کردن؛ تعقیب کردن: زهره مجبور شد به تهران بیاید... تا طلاق‌نامه‌اش را پی‌گیری کند. (فصیح[۲] ۲۶۳)

پیل[۱] pil [هند.، = فیل] (اِ.) ۱. (جانوری) فیل (مِ. ۱) ←: بار سنگین چنین خرگاهی... صد پیل دمان را کمر می‌شکست. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ نوح، خدای را دعا کرد و خدای بفرمود که دست بر پشت پیل فرومال. (بلعمی ۹۹) ۲. (قد.) (ورزش) فیل (مِ. ۲) ←: ز میدانش خالی نبودی چو میل/ همه‌وقت پهلوی اسبش چو پیل. (سعدی[۱] ۱۰۱) ۳. (قد.) (مجاز) پهلوان نیرومند و بزرگ‌جثه: چرا گم شد آن نیروی پیل مست/ ز پیکان چرا پیل جنگی بخست؟ (فردوسی[۴] ۲۰۶)

□ ~ بر نردبان بردن (قد.) (مجاز) کار بسیار سخت یا ناممکن انجام دادن: هرکه بی عقل صدر شاهان جست/ پیل بر نردبان بَرَد به‌درست. (سنایی: دهخدا[۳] ۵۲۶)

□ ~ در سوراخِ مور آمدن (قد.) (مجاز) کار بسیار سخت یا ناممکن انجام شدن: تو می‌خواهی به زاری و به زوری/که آید پیل در سوراخ موری. (عطار[۸] ۱۶۵)

پیل[۲] p. [= پیلی] (تا.) ← پشم □ پشم‌وپیلی.

پیل[۳] p. [فر.: pile] (اِ.) (برق) ۱. وسیله‌ای برای تبدیل انواع انرژی به انرژی الکتریکی. ۲.

باتری (مِ. ۱) ←.

▫ ~ **آفتابی** (برق) باتری خورشیدی. ← باتری ▫ باتری خورشیدی.

▫ ~ **اتمی** (برق) پیلی که انرژی حاصل از واکنش‌های هسته‌ای را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کند.

▫ ~ **الکتروشیمیایی** (برق) پیلی که انرژی شیمیاییِ حاصل از واکنش‌های شیمیایی را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کند.

▫ ~ **خشک** (برق) پیلی که قطب منفی آن، فلز روی، و قطب مثبت آن، زغال، و الکترولیت آن، مخلوط خمیری‌شکلی از نشادر و مواد دیگر است؛ قوه.

▫ ~ **خورشیدی** (برق) سلول خورشیدی. ← سلول ▫ سلول خورشیدی.

▫ ~ **سوختی** (برق) نوعی پیل که در آن برای تولید الکتریسیته از اکسایش یک مادهٔ سوختی استفاده می‌شود.

▫ ~ **لِکلانشه** (برق) نوعی پیل خشک که قطب مثبت آن، میله‌ای از کربن، و قطب منفی آن، استوانه‌ای از روی، و الکترولیت آن، محلول نشادر است.

▫ ~ **ولتا** (برق) پیلی که از دو میلهٔ فلزی غیرهم‌جنس و یک محلول هادی تشکیل می‌شود.

پیل‌استخوان p.-o(ʼo)sto(e)xān [هنـ.فا.] (اِ.) (قد.) عاج ←: **همان سنگ و پیل‌استخوان دررُبود/ دوید ازپس پهلوان همچو دود.** (اسدی[1] ۲۳۳)

پیل‌افسر pil-a(ʼa)fsar [هنـ.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای قدرت و شوکت: **به یک پشّه کُشد پیل‌افسری را/ به موری بردهد پیغمبری را.** (نظامی[3] ۴۳۵)

پیل‌افکن pil-a(ʼa)fkan [هنـ.فا.، = فیل‌افکن] (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه فیل را به زمین می‌زند: **سواران مسلح... عمود پیل‌افکن بر دوش به‌پیش می‌راندند.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۸) ▫ **چه صعب رودی دریانهاد و طوفان‌سیل/ چه منکر آبی پیل‌افکن و سواراوبار.** (فرخی[1] ۶۳) ۲. (مجاز) دلاور و زورمند: **چو کاموس پیل‌افکن شیرمرد/ چو منشور جنگی، سپهر نبرد.** (فردوسی[3] ۸۲۳)

پیل‌افکنی p.-i [هنـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل پیل‌افکن، و به‌مجاز، دلاوری و شجاعت: **دگر ره سوی جنگ پرواز کرد/ به پیل‌افکنی جنگ را ساز کرد.** (نظامی[7] ۴۶۹)

پیل‌بازی، پیلبازی pil-bāz-i [هنـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دلاوری و زورمندی: **هم این زابلی نام‌بردار مرد/ ز پیلی فزون نیست اندر نبرد ـ یکی پیل‌بازی نمایم بدوی/ کزآن‌پس نیاید برَم جنگ‌جوی.** (فردوسی[3] ۸۳۷)

پیل‌بان، پیلبان pil-bān [هنـ.فا.، = فیل‌بان] (صـ.، اِ.) (قد.) فیل‌بان ←: **به لطفی که دیدمست پیل دمان/ نیارد همی حمله بر پیل‌بان.** (سعدی[4] ۲۰۸)

پیل‌بند pil-band [هنـ.فا.، = فیل‌بند] (اِمصـ.) (قد.) ۱. (ورزش) در شطرنج، قرار گرفتن یک فیل و دو پیاده درکنار هم، به‌طوری‌که هرسه مهره یک‌دیگر را تقویت کنند و راه پیش‌رفت مهرهٔ حریف را ببندند: **بند بر پیل‌تن زمانه نهاد/ پیل‌بند زمانه را که گشاد؟** (نظامی[4] ۳۵۱) ۲. (صفـ.) (مجاز) دلاور و زورمند: **به‌رغم سیاهان شه پیل‌بند/ مُزور همی‌خورد از آن گوسفند.** (نظامی[7] ۱۰۸)

پیل‌پا(ی)، پیلپا(ی) pil-pā[y] [هنـ.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی گرز به‌شکل پای فیل: **بر او زد پیل‌پای خویشتن را/ به پای پیل برد آن پیل‌تن را.** (نظامی[3] ۱۶۳) ۲. نوعی ظرف شراب‌خوری: **ز راجه منم پیل پولادخای/ که بر پشت پیلان کشم پیل‌پای ـ چو در پیل‌پایی قدح می کنم/ به یک پیل‌پا پیل را پی کنم.** (نظامی[7] ۱۱۲) ▫ **امیر پس‌از رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت: چه گویی؟ شرابی چند پیل‌پا بخوریم.** (بیهقی[1] ۸۹۱)

پیل‌پایه، پیلپایه pil-pāy-e [هنـ.فا.فا.] (اِ.) (قد.) (ساختمان) ستونی بزرگ از گچ و سنگ: **در این رواق که طاق‌های آن بر پیل‌پایه‌هاست، قبه‌ای... است.**

(ناصرخسرو[۲] ۴۰)

پیل‌پیلی pil-pili [= پیلی‌پیلی] (اِ.)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تلوتلو خوردن: ما دیدیم که بچه‌آهو سرپا ایستاد. روی پاهایش پیل‌پیلی می‌خورد. (هدایت[۸] ۲۸)

پیل‌پیلی‌خوران p.-xor-ān [= پیلی‌پیلی‌خوران] (ق.) (گفتگو) درحال تلوتلو خوردن: زمین سوت‌وکور پیل‌پیلی‌خوران دور خورشید برای خودش می‌چرخد. (هدایت[۶] ۷۲)

پیلت[۱] pilot [انگ.] (اِ.) (ساختمان) پیلوت[۱] ←.

پیلت[۲] p. [فر.] (اِ.) (فنی) پیلوت[۲] ←.

پیل‌تن، پیلتن pil-tan [هنـ.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تنومند و زورمند: ما همه پیل‌تن هستیم و به یک ضربت مصریان را ازپا درآوریم. (علوی[۳] ۸۵) ○ گو پیل‌تن را به بر درگرفت/ چو خشنود شد، آفرین برگرفت. (فردوسی[۴] ۱۲۵)

پیل‌خانه، پیلخانه pil-xāne [هنـ.فا.، = فیل‌خانه] (اِ.) (قد.) فیل‌خانه ←: گوسفند از بیم آتش، خود را در پیل‌خانه اوگند. (ظهیری‌سمرقندی ۸۲)

پیل‌دار، پیلدار pil-dār [هنـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نگهبان فیل یا جنگ‌جویی که سوار بر فیل می‌جنگد: همه جنگ با پیل‌داران کنید/ بر ایشان چنان تیرباران کنید. (اسدی[۱] ۱۰۷)

پیلستگین pil-asta(e)-gin [هنـ.فا.فا.] (صـ.) (قد.) مربوط به پیلسته؛ ازجنس عاج، یا سفید مانند عاج: بت پیلستگین و ماه سیمین/ نگار قندهار و شمسهٔ چین. (فخرالدین‌گرگانی ۴۱۹)

پیلسته pil-aste [هنـ.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. استخوان فیل؛ دندان فیل؛ عاج: وآن چون چنار قدّ چو چنبر شد/ پرشوخ گشت دستِ چو پیلسته. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۹) ۲. (مجاز) انگشت دست که در سفیدی مانند عاج است: چنین داد پاسخ که ای ارجمند/ چه سازی به پیلسته پیچان کمند؟ (خواجو: همای‌وهمایون ۱۴۵: فرهنگ‌نامه ۱/۴۳۶)

پیل‌غوش، پیلغوش pil-quš [هنـ.فا.، = پیل‌گوش] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. گل شیپوری. ← گل[۱] ○ گل شیپوری. ۲. سوسن ←: همه کوه چون تخت گوهرفروش/ ز سیسنبر و لاله و پیل‌غوش. (اسدی[۱] ۱۲۶)

پیلک pilak [= بیلک] (اِ.) (قد.) بیلک ←: یکی آهنین‌پنجه در اردبیل/ همی‌بگذرانید پیلک ز پیل. (سعدی[۱] ۱۳۸)

پیل‌گوش، پیلگوش pil-guš [هنـ.فا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) پیل‌غوش ←: می خور که‌ت باد نوش بر سمن و پیل‌گوش/ روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باد. (منوچهری[۱] ۱۹) ○ چون گل سرخ از میان پیل‌گوش/ یا چو زرین گوش‌وار از خوب گوش. (رودکی[۱] ۵۳۶)

پیل‌وار، پیلوار pil-vār [هنـ.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. مقدار باری که یک فیل بتواند حمل کند: خسرو... مثنوی نسپهر را به پسر او قطب‌الدین اهدا نمود و سلطان پیل‌واری زر بدو داد. (زرین‌کوب[۱] ۲۶۴) ○ زر پیل‌وار از تو مقصود نیست/ که پیل تو چون پیل محمود نیست. (نظامی[۷] ۵۲۷) ۲. (مجاز) مقدار بسیار زیاد از هرچیز: اگر تو شعر آری پیل‌واری/ نیابی یک درم در روزگاری. (عطار[۴] ۲۸۷) ۳. (صـ.) مانند فیل ازنظر بزرگی و تنومندی: تن پیل‌وارش بر آن گرم خاک/ نکندند و از کس نکردند باک. (فردوسی[۱] ۱۵۵/۳)

پیلوت[۱] pilot [انگ.: pilot] (اِ.) (ساختمان) ۱. طبقهٔ هم‌کف بعضی‌از ساختمان‌ها که ارتفاع آن از ارتفاع بقیهٔ طبقه‌ها کمتر است و معمولاً از آن برای پارک کردن اتومبیل استفاده می‌شود. ۲. شمع یا ستونی که ساختمان را به‌ارتفاع یک طبقه یا اندکی کمتر، از زمین بالاتر نگه می‌دارد.

پیلوت[۲] p. [فر.: pilote] (اِ.) (فنی) شعلهٔ کوچک، معمولاً روشن در اجاق‌گاز، بخاری، آب‌گرم‌کن، و مشعل گازی؛ شمعک.

پیلور pile-var [= پیله‌ور] (صـ.، اِ.) پیله‌ور ←.

پیلور pilor [فر.: pylore] (اِ.) (جانوری) باب‌المعده ←.

پیله[۱] pile (اِ.) ۱. (جانوری) لفاف مخصوصی که

لارو حشره می‌سازد تا دورهٔ شفیرگی را در آن بگذرانَد: همین کِرم در پیله دور خودش را تنیده و اطراف آن، شاخه‌وبرگ درخت توت بود. (هدایت[۹] ۱۸) ○ گر بدانستی که خواهد مُرد ناگه درمیان/ جامه چندین کی تنیدی پیله گِردِ خویشتن؟ (سعدی[۴] ۸۳۳) **۲.** (قد.) (جانوری) کِرم پیله: چو پیلان را ز خود باکس نگفتم/ چو پیله در گلیم خویش خفتم. (نظامی[۳] ۲۸۷) **۳.** (قد.) کیسه‌ای که دوره‌گردها اشیای مختلف را در آن ریخته، برای فروش با خود حمل می‌کردند: نی چه ارزد دوسه خرمهره که در پیلهٔ اوست/ خاصه اکنون که به دریای گهر بازآمد. (سعدی[۳] ۷۱۴) **۴.** (قد.) گره. ← ● پیله بستن.

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌صورت گره درآمدن: آن خشخاش است که تخم او سیاه باشد، چون بلند شود و پیله بندد، او را بشکنند، از آن مثل شیره بیرون آید... افیون باشد. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۹)

پیله[۲] .p (اِمصـ.) (گفتگو) **۱.** لجاجت و اصرار زیاد در کاری به‌نحوی‌که باعث زحمت و آزار کسی شود: بدپیله. **۲.** (صـ.) سمج و مزاحم: این‌قدر آن‌جا تلفن نکن. چه‌قدر پیله‌ای!

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با لجاجت و اصرار زیاد به چیزی یا کاری پرداختن: باید بروم. با این خلق‌وخو اگر پیله کنم و بمانم، بدتر می‌شود. بدجوری یک‌هو عوض شده‌است. (← محمود[۱] ۶۹) ○ نویسندهٔ تازه‌کاری است... اشکال کارش این است که پیله کرده به شکل و قالبِ قصه‌های قدیمی، انگار می‌خواهد توی قالب قصه حرف‌هایی بزند. (← میرصادقی[۳] ۱۹۰)

پیله[۳] .p (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) چرک و عفونت به‌ویژه عفونت دندان: با سوزن، سر زخم را راه می‌کرد و با دو انگشت می‌فشردش تا پیلهٔ چرکینش بیرون برود. (صفدری: شکوفایی ۳۰۳) ○ کشیدن دندان شروع می‌شد که اگر لق بود و بعداز پیله بود و ورم... نداشت... بیرون می‌کشید. (شهری[۲] ۱۱۰/۲)

□ ~ **کردنِ دندان** (پزشکی) عفونت چرکی و آبسه کردنِ ریشهٔ دندان که علامتِ آن، تورم ناحیهٔ عفونی‌شده است.

پیله[۴] .p (اِ.) پلک چشم: بسیاری... را دیدم که... پیلهٔ چشمشان به‌هم آمده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۳) ○ گرچه پیلهٔ چشم برهم می‌زنی/ در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی. (مولوی[۱] ۳۱۰/۲)

پیله[۵] .p (اِ.) (گفتگو) تکه‌ای کهنه از پارچه و چیزهای دیگر: شیشه‌پیله‌های شکستهٔ بی‌مصرف... برای فروش به دوره‌گردها کنار گذاشته می‌شدند. (شهری[۲] ۵۶/۴) ○ هرکدام پاداری به‌دست دارند که سرش را کهنه‌پیله‌ای بسته‌اند و در نفت زده و افروخته. (آل‌احمد[۱] ۷۷)

پیله[۶] .p (تا.) ← شیله‌پیله.

پیله‌بابا p.-bābā (اِ.) (قد.) بابابزرگ؛ بابایِ پیر: اکنون چه می‌خواهی؟ مه او و پیله‌باباش! (شمس‌تبریزی[۱] ۲۲۶/۲)

پیله‌دوزی pile-duz-i (حامصـ.) دوختن پیله‌های کِرم ابریشم یا قطعاتی از آن روی پارچه برای تزیین یا برجسته کردن طرح رسم‌شده بر آن.

پیله‌ور pile-var (صـ.، اِ.) **۱.** کاسب معمولاً دوره‌گرد که اجناس خرده‌ریز می‌فروشد: سالی دوسه بار پیله‌ورها و دوره‌گردها با قاطر می‌آیند. (جمال‌زاده[۱] ۲۱۵) ○ در بازار آن‌جا از بقال و عطار و پیله‌ور، هرچه فروشند، باردان آن از خود بدهند. (ناصرخسرو[۲] ۹۵) **۲.** (قد.) دکان‌داری که اجناس خرده‌ریز می‌فروشد: چو در بسته باشد چه داند کسی/ که جوهرفروش است یا پیله‌ور؟ (سعدی[۲] ۵۳)

پیلی[۱] pili (اِ.) جلک ←.

پیلی[۲] .p (تا.) ← پشم □ پشم‌وپیلی.

پیلی[۳] pil-i [هند.فا.، = فیلی] (حامصـ.) (قد.) فیل بودن: لانه نزدیک است از من دور شو/ پیلی از موران نیاید، مور شو. (پروین‌اعتصامی ۱۰۱) نیز ← فیلی.

پیلی[۴] pili [از فر.: plier] (اِ.) در خیاطی، چین‌هایی که در فاصله‌های معیّن روی لباس دوخته می‌شود.

پیلی‌پیلی .p.-p (اِ.)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تلوتلو

خوردن: مرد مستی در خیابان پیلی‌پیلی می‌خورد.
▫ ~ خوردنِ سر (گفتگو) گیج خوردن آن: سر زن پیلی‌پیلی می‌خورد. (پارسی‌پور ۱۲۵)
• ~ رفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) تلوتلو خوردن: تا دو روز پیلی‌پیلی می‌رفتم و دستم به هیچ کاری نمی‌رفت. (آل‌احمد[۸] ۳۲) ○ [او] کاملاً مست بوده و پیلی‌پیلی می‌رفته. (دیانی ۷۳)

پیلی‌پیلی‌خوران p.-xor-ān (ق.) (گفتگو) درحال تلوتلو خوردن: میرینج... خودش پیلی‌پیلی‌خوران مثل آدم‌های سرسام‌زده عقب‌عقب رفت. (جمال‌زاده[۴] ۱۴/۲)

پیلیس pilis [از فر.] (اِ.) (گفتگو) دندانه‌های بسیار ریز و ناپیدا که براثر کشیدن تیغ دلاکی برروی سنگ فسان پدید می‌آید. برای برطرف کردن آنها باید تیغ را روی چرم یا پارچه یا کف دست مالید: تیغ را که به میخ دیوار آویخته بود آورده به سنگِ تیغ کشیده تیز می‌نمود و به‌جای چرم چندین‌بار تا پیلیسش را گرفته‌باشد به صافی لُنگ... می‌کشید. (شهری[۲] ۵۰۳/۱) نیز ← پلیسه (مِ. ۳).

پیما[ی] peymā[-y] (بمِ. پیمودن) ۱. ← پیمودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «طی‌کننده» و «عبورکننده»: راه‌پیما، قاره‌پیما، هواپیما. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوشنده»: باده‌پیما. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اندازه‌گیرنده» و «سنجنده»: بادپیما. ۵. (اِ.) (قد.) واحدی در اندازه‌گیری طول: دورترین مغاصات، بیست پیما یا سی یا چهل باشد و پیما تقریباً دوسه گز باشد، و ادنای آن پنج پیما بُوَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۸۸)

پیمان peymān (اِ.) ۱. قراری که دو یا چند تن می‌گذارند تا کاری انجام دهند یا تعهدی نسبت‌به هم یا به کسی داشته‌باشند؛ قرار: از تو عهد و پیمان می‌خواهم که در روز وعده همین‌جا... خود را تسلیم کنی. (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ بدو گفت پیمانْت خواهم نخست/ پس آن‌گه سخن برگشایم درست. (فردوسی[۳] ۳۳) ۲. (سیاسی) توافق رسمی بین دو یا چند کشور برای انجام امور اقتصادی، نظامی، و مانند آنها یا تعهد نسبت‌به هم یا نسبت‌به کشوری دیگر: پیمان آتلانتیک شمالی، پیمان ورشو. ۳. (قد.) عهد و قولی که مردم نسبت‌به شاه یا فرمان‌روا داشته‌اند که از آنان اطاعت کنند؛ عهد؛ بیعت: که رستم که باشد که فرمان من/ کند پست و پیچد ز پیمان من. (فردوسی[۳] ۴۱۱) ○ که گیتی سراسر به‌فرمان توست/ سر سرکشان زیر پیمان توست. (فردوسی[۳] ۱۸۸۹)

▫ ~ِ الست (ادیان) پیمانی که خداوند در الست از بنی‌آدم مبنی بر پرستش خود گرفت. ← الست: این آمدوشد برای دین است/ پیمانِ الست بهر این است. (امیرحسینی ۱۲۰)
• ~ بستن (مصـ.ل.) قرار گذاشتن و عهد کردن: بایستی پیمانی... با شیطان بسته‌باشد. (قاضی ۸۳۶) ○ در ازل بود که پیمان محبت بستند/ نشکند مرد اگرش سر برود، پیمان را. (سعدی[۴] ۷۷۷) ○ بوبکر گفت: من پیمان بندم با تو. پس پیمان بستند تا سه سال. (بلعمی ۸۰۹)
▫ ~ به‌سر بردن (قد.) وفا کردن به پیمان: موفق شد تو را توفیق تا پیمان به‌سر بردی/ به تخت پادشاهی برنهادی بر سرش افسر. (ظهوری: لغت‌نامه[۱])
▫ ~ِ بی‌طرفی (سیاسی) موافقت رسمی، که دولتی را به دخالت نکردن در جنگ و عدم اقدام به آن جز برای دفاع از خود، و دُوَل دیگر را به رعایت بی‌طرفیِ آن دولت متعهد می‌کند.
▫ ~ِ دفاعی (سیاسی) موافقت رسمی دو یا چند کشور برای دفاع از یک‌دیگر درصورت حملهٔ دشمن به یکی از آنها.
▫ ~ِ دوستی (سیاسی) موافقت رسمی دو یا چند کشور برای برقراری ارتباط دوستانه و تعهداتی نسبت‌به یک‌دیگر.
• ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) • پیمان بستن ←: دولت و پیروزی و فتح و ظفر هرساعتی/ با تو سازند ای مَلِک میثاق و پیمان دگر. (سوزنی ۱۰۹)
• ~ شکستن (مصـ.ل.) برخلاف قرارداد و عهد

خود رفتار کردن: نبایستی هم اول مِهر بستن/ چو در دل داشتی پیمان شکستن. (سعدی[۴] ۵۴۷) ○ شما بت پرستیدن گرفتید و... پیمان من بشکستید. (بلعمی ۴۷۵)
● ~ کردن (مصـل.) (قد.) ● پیمان بستن ←: آن ناجوانمرد... آشکارا پیمان کرد که حریف را ازمیان بردارد. (فروغی[۳] ۱۳۲) ○ دست بدو دادم و پیمان کردم. (بیهقی[۱] ۲۵۵)
□ ~ِ کسی را به‌آخر بردن (قد.) وفادار بودن نسبت‌به عهدی که با او بسته شده‌است: تو وفا گر کنی و گر نکنی/ ما به‌آخر بَریم پیمانت. (سعدی[۴] ۴۰۴)
□ ~ِ کسی را شکستن برهم زدن قراردادی که با او بسته شده‌است؛ شکستنِ عهدی که با او بسته شده‌است: به راستی که نخواهم بریدن از تو امید/ به دوستی که نخواهم شکست پیمانت. (سعدی[۴] ۴۰۶)
● ~ گرفتن (مصـل.) (قد.) کسی را به بستن پیمان واداشتن و با او قرار گذاشتن و عهد بستن: به‌رسم کیان نیز پیمان گرفت/ وفا در دل و مِهر در جان گرفت. (نظامی[۷] ۲۵۰)
● ~ گسستن (گسلیدن، گسیختن) (مصـل.) (قد.) ● پیمان شکستن ←: وفا در که جویَد چو پیمان گسیخت؟/ خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟ (سعدی[۱] ۶۱) ○ شوخی که گسسته‌بود پیمان از من/ بنشسته بَرَم کشیده دامان از من. (ذوقی: لغت‌نامه[۱])
● ~ نهادن (مصـل.) (قد.) قرار گذاشتن و عهد بستن: او را در پناه پذیرفته‌ام... با وی پیمان‌ها نهاده‌ام و او را خدمتکاری یک‌دل دیده‌ام. (بخاری ۱۰۰)
□ از ~ گشتن (گذشتن) (قد.) ● پیمان شکستن ←: ز پیمان نگردند ایرانیان/ از این در کنون نیست بیم زیان. (فردوسی[۳] ۱۰۷۵) ○ تو را رفت باید به‌فرمان من/ نباید گذشتن ز پیمان من. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])
□ از سرِ ~ رفتن (قد.) ● پیمان شکستن ←: زاهد خلوت‌نشین دوش به می‌خانه شد/ از سر پیمان برفت بِلسر پیمانه شد. (حافظ[۱] ۱۱۵)
□ به ~ (قد.) به‌این‌شرط: به‌پیمان که چیزی نخواهی ز من/ ... . (فردوسی[۳] ۱۸۱۷)

پیمان‌داری p.-dār-i (حامص.) وفاداری نسبت‌به عهدی که بسته شده‌است و رفتار کردن مطابق آن: تو دانی گل‌رخ زن من است و دزدیدن او نه شیوهٔ پیمان‌داری است. (مینوی[۱] ۲۱۵)

پیمان‌ده peymān-deh (صف.) (قد.) هم‌پیمان: بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد/ راح روح که و پیمان‌ده پیمانهٔ کیست؟ (حافظ[۱] ۴۷)

پیمان‌شکن peymān-šekan (صف.) آن‌که مطابق قرارداد و عهد خود رفتار نکند؛ نقض‌کنندهٔ عهد و قرارداد: او را به‌نام‌های ظالم و بی‌وفا... و پیمان‌شکن و از همه بالاتر طماع و لئیم نامیدم. (قاضی ۲۸۳) ○ پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد/ گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان. (حافظ[۱] ۲۶۷)

پیمان‌شکنی p.-i (حامص.) عمل پیمان‌شکن؛ نقض‌عهد: در پیمان‌شکنی‌ها به داستان‌های شاهنامه استناد می‌کرد. (← شهری[۲] ۱۵۰/۲)

پیمان‌کار، پیمانکار peymān-kār (اِ.) شخص یا شرکتی که انجام دادن کاری به‌ویژه امور ساختمانی و تأسیساتی را مطابق قراردادی برعهده می‌گیرد.

پیمان‌کاری، پیمانکاری p.-i (حامص.) عمل پیمان‌کار: پیمان‌کاری باید ازطریق مناقصه یا مزایده انجام شود.

پیمان‌گسل peymān-gosa(e)l (صف.) (قد.) پیمان‌شکن ←: دل‌بندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل/ نی‌نی دل‌آرامش مخوان کز دل ببرد آرام را. (سعدی[۴] ۳۴۷)

پیمان‌نامه peymān-nāme (اِ.) سندی که در آن، مفاد و شرایط قراردادی نوشته می‌شود و دوطرف براساس آن، انجام کار یا پذیرفتن شرطی را برای خود یا افراد تابع برعهده می‌گیرند: کمپانی راه‌آهن... خواست بر قیمت بلیط... بدون هیچ مستندی که در پیمان‌نامه ذکر شده‌باشد، بیفزاید. (مستوفی ۵۱۵/۲)
□ ~ِ ارزی (بانک‌داری) سندی که ضمن درجِ

نام، مبدأ، مقصد، وزن، ارزش، و برخی مشخصات دیگرِ کالای صادراتی، صادرکننده را متعهد می‌کند ارز حاصل از صادرات و فروش آن کالا را با شرایط خاصی به کشور منتقل کند.

پیمانه peymān-e (اِ.) ۱. هر ظرف یا مقیاسی دیگر که از آن برای اندازه‌گیری مقدار معیّنی از هرچیز استفاده شود: **یک پیمانه شیر، دو پیمانه شکر.** ○ **هر مردی دو ترازو داشتی و دو پیمانه.** (بلعمی ۲۴۵) ۲. (قد.) جام شراب: **آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم/ ....** (حافظ[۱] ۲۰) ۳. (قد.) (مجاز) شراب: **پیمانهٔ وصل خورده، یاد آر.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۷/۲) ○ **چو آشامیدم این پیمانه را پاک/ درافتادم ز مستی برسر خاک.** (شبستری ۵۹۷)

□ ~ **پُر شدن** (قد.) (مجاز) فرارسیدن زمان مرگ: **از باده خشک‌لب شدن و مردنم یکی‌ست/ تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پُر شده‌ست.** (صائب[۱] ۹۷۲) ○ **که یک‌لحظه صورت نبندد امان/ چو پیمانه پُر شد به دور زمان.** (سعدی[۳] ۳۸۸)

□ ~ **پُر کردن** (قد.) (مجاز) عمر به‌پایان بردن: **به دوزخ بَرَد مدبری را گناه/ که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه.** (سعدی[۱] ۱۵۹)

• ~ **درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: **گفتی ز سِرّ عهد ازل یک سخن بگو/ آن‌گه بگویمت که دو پیمانه درکشم.** (حافظ[۱] ۲۳۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (مجاز) شراب نوشیدن: **با شیطان پیمانه می‌زند؟** (قاضی ۸۳۶)

□ ~ **عمرِ کسی پُر شدن** (قد.) (مجاز) فرارسیدنِ زمان مرگ او: **مرا به خانه بَرید که پیمانهٔ عمر ما نیز پُر شدن گرفت و هنگام کوچ نزدیک آمد.** (افلاکی ۷۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) با پیمانه وزن یا حجم چیزی را تعیین کردن: **آسیابان... گندم‌ها و جوها را پیمانه می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰)

□ ~ **کسی پُر شدن** (مجاز) فرارسیدن زمان مرگ او: **[دوا] تا پیمانهٔ کسی پُر نشده، اثر می‌نماید و چون پُر شود، بهترین دواها بی‌اثر می‌شود.** (شهری[۲] ۲۷۱/۲)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: **در عشق دل پیاله چو مستانه می‌کشد/ در آتش است لاله و پیمانه می‌کشد.** (سلیم: آنندراج)

پیمانه‌کش p.-keš (صف.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار؛ باده‌نوش: **شُکر که پیمانه‌کش نیستم.** (طالبوف[۲] ۲۱۲) ○ **پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد/ گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.** (حافظ[۱] ۲۶۷)

پیمانه‌کشی p.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل پیمانه‌کش؛ شراب‌خواری: **مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست/ که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست.** (حافظ[۱] ۱۸)

پیمانه‌گسار peymān-e-gosār (صف.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار: **در شکستِ دل من چرخ چرا می‌کوشد؟/ سنگ بر شیشهٔ پیمانه‌گساری نزدم.** (صائب[۱] ۲۷۲۳)

پیمانه‌نوش peymān-e-nuš (صف.) (قد.) (مجاز) پیمانه‌کش ←: **عشوه‌گر و... پیمانه‌نوش [بود.]** (مخبرالسلطنه ۲۷)

پیمانی peymān-i (صنـ.، منسوب به پیمان) ۱. مربوط به پیمان: **استخدام پیمانی.** ۲. (اداری) ویژگی آن‌که با قرارداد برای مدت معیّنی در جایی مانند ادارات دولتی استخدام شده‌باشد: **کارمند پیمانی.**

پیمای peymā-y (بمِ. پیمودن) پیما ←.

پیمایش p.-eš (اِمصـ. از پیمودن) (قد.) پیمودن (مِ. ۳) ←: **پیمایش: مساحی و اندازه‌گرفتن.** (همایی: بیرونی قمه)

پیمبر pe(a)yam-bar (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. پیغمبر (مِ. ۱) ←: **جمله مُقِرند این خران که خداوند/ ازپس احمد پیمبری نفرستاد.** (ناصرخسرو[۸] ۱۷۱) ۲. پیغمبر (مِ. ۲) ←: **پیمبر بدو اندرون با علی/ همه اهل‌بیت نبی و وصی.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۷۹) ۳. پیغمبر (مِ. ۳) ←: **چنین گفت کامد ز کابُل پیام/ پیمبر زنی بود سیندخت نام.** (فردوسی[۳] ۱۹۶)

□ ~ **عربی** (قد.) پیغمبر (مِ. ۲) ←: **نگین ختم رسالت پیمبر عربی/ شفیع روز قیامت محمد مختار.**

(سعدی[۴] ۸۲۸)

پیمبرزادگی p.-zā-d-e-gi (حامص.) (قد.) پیغمبرزادگی ←: چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود/ پیمبرزادگی قدرش نیفزود. (سعدی[۲] ۱۸۰)

پیمبرزاده pe(a)yam-bar-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) پیغمبرزاده ←.

پیمبری pe(a)yam-bar-i (حامص.) (قد.) پیغمبری (مِ. ۱) ←: حکم وضع قانون اسلام را بیان کردم... گفت: الحق معنی پیمبری این است. (حاج‌سیاح[۲] ۵۱۸) ○ گرچه محمد پیمبری به عرب یافت/ صبح کمالش ز حد شام برآمد. (خاقانی ۱۴۵)

پیمودن peymud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیما[ی]) ۱. عبور کردن از جایی و طی کردنِ آن: تمام زمین را می‌شود در زمان خیلی کم و بِاسرعت پیمود. (هدایت[۹] ۲۷) ○ کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار/ که من پیمودم این صحرا، نه بهرام است و نه گورش. (حافظ[۲] ۵۶۲) ۲. پشت‌سر گذاشتن؛ گذراندن؛ سپری کردن: قنبرعلی مدارج ترقی را بسرعت پیمود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳) ○ بسی پهلوان جهان بوده‌ام/ به بد روز هرگز نپیموده‌ام. (فردوسی[۳] ۱۴۳۸) ۳. اندازه‌گیری کردن مقدار چیزی با وزن کردن یا مساحت کردنِ آن: کوشش... بشر در فهمیدن حقیقت مرگ [مانند] وزن کردن کوه الوند با ترازوی مثقال و پیمودن آب دریاست. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۳) ○ اگر این کشته بمیان دو دیه یابند، بپیمایند تا از هردو دیه به کدام نزدیک‌تر است بدین کشته. (بلعمی ۳۳۶) ۴. (مجاز) نوشیدن شراب و مانند آن: از پیمودن آب آتش‌مزاج... کوتاه نمی‌آمد. (مستوفی ۲/۱۶۰) ○ بپیمای می تا یکی داستان/ ز دفتر برت خوانم از باستان. (فردوسی[۳] ۹۱۵) ۵. (مجاز) نوشاندن شراب و مانند آن: شراب‌های گران بر او پیمودند تا مست لایعقل شد. (مینوی: هدایت[۷] ۷۴) ○ یک فنجان چای گرم... به ما پیمودند. (امین‌الدوله ۱۸) ○ کرشمهٔ تو شرابی به عارفان پیمود/ که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد. (حافظ[۲] ۳۴۲) ○ شراب‌های گران در ایشان پیموده تا هردو مستان شدند. (نصرالله‌منشی ۷۵) ۶. (قد.) (مجاز) پُر کردنِ جام و مانند آن از شراب: وی آن‌جا رفت با دو ندیم و کسی‌که شراب پیماید از شراب‌داران و دو ساقی. (بیهقی[۱] ۶۶۳) ○ نبیذ آر و رامشگران را بخوان/ بپیمای جام و بیارای خوان. (فردوسی[۳] ۵۸) ۷. (قد.) (مجاز) گفتن: فضیل گفت: می‌آیی تا تو مشتی سخن بر من پیمایی و من مشتی نیز بر تو پیمایم. (عطار[۱] ۹۶) ○ به اره میانم به دو نیم کُن/ ز کابل مپیمای با من سخُن. (فردوسی[۳] ۱۷۵) ۸. (قد.) (مجاز) به خاک افکندن و نابود کردن: هنوز اندر آورد نبسودمش/ به گرز دلیران نپیمودمش. (فردوسی[۳] ۱۱۳) ۹. (قد.) (مجاز) تحمل کردن: مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی/ چه باید در هوس پیمود رنجی؟ (نظامی[۳] ۳۲) ۱۰. (قد.) (مجاز) دربرگرفتن؛ فراگرفتن: چو دیدم چنین زآن‌سپس شایدم/ کجا خاک بالا بپیمایدم. (فردوسی[۳] ۹۰) ○ پس قابیل به‌نفرین شد و بخت بد او را پیمود و ابلیس بر او چیره شد. (بلعمی ۶۳)

□ ~ **آب با غربال** (مجاز) ← آب[۱] □ آب در هاون کوبیدن.

□ ~ **باد** (قد.) (مجاز) ← باد[۱] ● باد پیمودن.

□ ~ **خاک** (قد.) (مجاز) سر به خاک گذاشتن برای سجده و عبادت و مانند آنها: چهل روز درنزد یزدان به‌پای/ بپیمود خاک و بپرداخت جای. (فردوسی[۳] ۳۶۶)

□ ~ **مهتاب** (قد.) (مجاز) ← مهتاب ● مهتاب پیمودن.

پیمودنی p.-i (صـ.) ۱. قابل طی کردن؛ رفتنی: راهی دراز ولی پیمودنی درپیش روی ماست. ۲. (قد.) قابل وزن کردن: اگر خواهند که کشتی‌ای کنند از سنگ که برسر آب بایستد و فرونرود یا خود سنگی را برسر آب بدارند... اگر پیمودنی بُوَد، بپیمایند و اندازه‌اش بدانند. (حاسب‌طبری ۱۷۱)

پین[۱] pin (اِ.) ۱. در بنّایی، مقداری به‌اندازهٔ یک آجر: یک پین باید این زمین را کَند. (لغت‌نامه[۱]) ۲. ریختگی و گِلی که در قنات پیدا می‌شود و مانع جریان و زهیدن آب می‌شود.

○ ~ **برداشتن** پاک کردن قنات از پین.

پین[۲] p. [انگ.: pin] (اِ.) ۱. (فنی) میله یا لولهٔ فلزی محکم به‌شکل استوانه که برای متصل کردن اجزای یک سازه یا ماشین به‌کار می‌رود، به‌ویژه هنگامی‌که بستن و باز کردن اتصال یا آزادی حرکت زاویه‌ای در محل اتصال، موردنظر باشد. ۲. (پزشکی) در دندان‌پزشکی، میله‌ای به‌شکل میخ کوچک که هنگامی‌که قسمت اعظم تاج دندان ازبین رفته در تاج یا ریشهٔ دندان تعبیه می‌شود تا بر دوام و گیرِ پرکردگی دندان بیفزاید.

پینکی pinaki (اِ.) (گفتگو) حالتی بین خواب و بیداری که منجر به بالاوپایین رفتن سر می‌شود؛ چُرت: **پینکی سحرهای رمضان.** (قائم‌مقام ۱۸۹) ○ **نیمی از اوقاتش صرف پینکی و خمار و نیمی به برانداختن خانمان‌های اکابر و اخیار است.** (شوشتری ۱۵۲)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چُرت زدن: **بچه‌ها... همین‌طور که چنباتمه نشسته‌اند، پینکی می‌روند.** (محمود[۱] ۵۰۷)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چُرت زدن: **چشمم به دوتا پیر... افتادکه... یکی از آنها مشغول پینکی زدن بود.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۹)

□ **به ~ افتادن** (گفتگو) دچار حالت چُرت شدن: **بسیاری... را دیدم که به‌پینکی افتاده... به‌زور سرانگشت از بسته شدن دیدگان جلوگیری می‌کردند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۳)

پینگ‌پونگ pingpong [انگ.: ping-pong] (اِ.) (ورزش) تنیس روی میز. ← تنیس □ تنیس روی میز.

پینو pinu (اِ.) (قد.) کشک: **هریکی را طَبَقی بر سر نهادند، بعضی پُر از برنج و بعضی پُر باقلی خام و بعضی پینو.** (جامی[۸] ۴۷۹)

پی‌نوشت pey-nevešt (صمـ.، اِ.) ۱. مطلبی که درآخر کتاب، مقاله، و مانند آنها نوشته می‌شود؛ تعلیقه: **نویسنده در چاپ دوم، پی‌نوشت‌ها را به متن برده‌است.** ۲. (اداری) مطلبی که رؤسای ادارات به‌عنوان اظهارنظر، دستور، یا ارجاع درزیر نامه‌ها می‌نویسند. ۳. (اداری) نامه‌ای که برای پی‌گیری نامهٔ قبلی نوشته می‌شود.

پینه pine (اِ.) ۱. (پزشکی) ناحیهٔ سفت و ضخیمی که معمولاً در پوست کف دست‌وپا براثر فشار و تماس زیاد ایجاد می‌شود: **میرزارضای کلهر... قلم را با دو انگشت نر و سبابه می‌گرفت... و همیشه دو انگشت نر و سبابهٔ او پینه داشت.** (مستوفی ۲۴۱/۱) ۲. وصله‌ای که بر لباس یا کفش پاره و مانند آنها می‌دوزند: **پینه‌های ملبوس پدرم لباس تابستانیش را زمستانی ساخته‌بود.** (شهری[۳] ۵۳)

□ ~ **بر کفشِ کسی زدن** (قد.) (مجاز) کمک کردن به او برای سفر: **وگر تو گرم‌رو مردی در این کار/ برو تا پینه برکفشت زند یار.** (عطار[۸] ۱۶۵)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن پینه در جایی از بدن. ← پینه (مِ. ۱): **لابد کف پاهایت پینه بسته‌است.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. • پینه بستن ↑: **ازبس این صحرا را پیموده‌ام و از این کوه بالا رفته و پایین آمده‌ام، کف پاهایم پینه زده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰) ۲. وصله دوختن: **در دکان... به کفش‌ها پینه می‌زدند.** (طالبوف[۲] ۲۰۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • پینه بستن ←: **یکی مشت در کارم از کینه کرد/ که هم‌چون شتر سینه‌ام پینه کرد.** (یحیی‌کاشی: آنندراج)

پینه‌بسته p.-bast-e (صف.) دارای پینه. ← پینه (مِ. ۱): **پاهای برهنهٔ پینه‌بسته‌اش را... به‌حرکت می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پینه‌دوز pine-duz (صف.، اِ.) ۱. آن‌که بر لباس یا کفش پاره و مانند آنها وصله می‌دوزد: **پینه‌دوز محل... مرد بلندقد مسنی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) ○ **گر به غریبی رَوَد از شهر خویش/ سختی و محنت نبَرَد پینه‌دوز.** (سعدی[۴] ۷۶) ۲. (اِ.) (جانوری) کفش‌دوز (مِ. ۲) ←.

پینه‌دوزک p.-ak (اِ.) (جانوری) کفش‌دوز (مِ. ۲) ←.

پینه‌دوزی pine-duz-i (حامص.) ۱. عمل و شغل پینه‌دوز: با پینه‌دوزی که امورات من نمی‌گذرد. (← محمود[۲] ۲۵۹) ۲. (اِ.) جایی که پینه‌دوز در آن کار می‌کند: دکان‌های تنگ‌وتاریک به‌هم چسبیده‌بودند: بقالی... پینه‌دوزی. (فصیح[۲] ۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) اشتغال داشتن به شغل پینه‌دوزی: پدرش جلو دکان کبابیِ ما پینه‌دوزی می‌کرد. (میرصادقی[۱۱] ۱۰)

پینه‌زده pine-zad-e (صمـ.) ۱. ویژگی لباس یا کفش پاره و مانند آنها که بر آن وصله دوخته‌باشند: باآن‌که سلطان زمان و خلیفهٔ زمین بود، با کفش پینه‌زده می‌گذراند. (شهری[۲] ۳۷۷/۲) ۲. (صف.) پینه‌بسته ←: دست‌های پینه‌زده. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پینیون piniyon [انگ.: pinion] (اِ.) (فنی) چرخ‌دندهٔ مخروطی درداخل دیفرانسیل اتومبیل.

پی‌واژ pey-vāž (اِ.) (زبان‌شناسی) تکواژی که آهنگ مستقلی ندارد و آهنگ تلفظش به‌دنبال آهنگ واژهٔ قبلی‌اش است، مانند ـِ (e) در «دسته» (dast-e) یا ـو (u) در «ترسو» (tars-u).

پی‌واژه pey-väže (اِ.) (زبان‌شناسی) پی‌واژ ↑.

پی‌وپاچین pey-o-pā-čin (اِ.) ← پی[۱] ▫ pey پی‌وپاچین.

پی‌وپخش pey-o-paxš (اِ.) (قد.) ← پی[۱] ▫ pey پی‌وپخش.

پیوره piyore [فر.: pyorrhée] (اِ.) (پزشکی) عفونت چرکی لثه و نسوج اطراف ریشهٔ دندان که معمولاً با ترشح چرک همراه است: دندان‌های من پیوره داشت. (مستوفی ۵۲۹/۱)

پیوس piyus [= بیوس] (بمِ. پیوسیدن) (قد.) ۱. ← پیوسیدن. ۲. (اِمصـ.) بیوس ←: با عقل کاردیده به خلوت شکایتی/ می‌کردم از نکایت گردون پرفسوس ـ گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را/ عمر عزیز می‌رود اندرسرِ پیوس. (ابن‌یمین: لغت‌نامه[۱]) ○ آری نیکوکاران را بر پیوس بیفزایم. (میبدی[۱] ۷۶۷/۳)

پیوست peyvast (بمِاِ. پیوستن) ۱. ← پیوستن. ۲. (صمـ.، اِ.) آنچه ضمیمه و همراه چیزی دیگر شود: چک پیوستِ نامه، نامهٔ پیوستِ اسناد. ○ تصویر، پیوستِ نامه است. ○ زلف و کاکل همان بِه که چون سوسن و سنبل در دست صبا و پیوست شمال باشد. (قائم‌مقام ۱۹۴) ۳. (اِ.) (چاپ‌ونشر) مطالبی درپایان کتاب برای درک کامل‌ترِ مفاهیم کتاب، ازجمله اسناد و عکس‌ها، جدول تبدیل واحدها، و برخی توضیحات ضروری که در متن کتاب نیامده‌است. ۴. (ق.) (قد.) پیوسته؛ همیشه؛ دائماً: تمنای لبت شوریده دارد/ چو مشکین زلف تو پیوست ما را. (سنایی[۲] ۷۹۰) ۵. (اِمصـ.) (قد.) اتصال؛ ارتباط؛ پیوستگی: گر بسکلد آن نگار بنگر/ صد پیوست است در آن گسستن. (مولوی[۲] ۱۸۲/۴)

• ~ دادن (مصـ.م.) (قد.) ← پیوند • پیوند دادن: این عده را یک عامل مشترک یعنی نفرت از بیگانگان... به‌هم پیوست می‌داد. (مصدق ۳۶۰)

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. ضمیمه کردن؛ همراه کردن: مدارک را پیوستِ نامه کردم. ۲. (قد.) (کشاورزی) پیوند زدن. ← پیوند (مِ. ۴): درخت عیش ما پیوسته بار آرَد برِ محنت/ کند گر بوستان‌پیرا ز شاخ خلدِ پیوستش. (علی‌نقی‌کمره‌ای: لغت‌نامه[۱])

▫ به ~ (ق.) به‌صورت ضمیمه: مدارک به‌پیوست ارسال می‌گردد.

پیوستار p.-ār (اِ.) مجموعهٔ به‌هم‌پیوسته و غیرقابل تفکیک و مرزبندی از هرچیز: رشد در بهره‌وری می‌تواند همان‌طوری‌که پیوستار عملکردِ کارکنان نشان می‌دهد، با برقراری فعالیت اهداف ادامه یابد.

پیوستگی peyvast-e-gi (حامصـ.) ۱. به‌هم‌چسبیده یا درکنار هم بودن: پیوستگی کوه‌ها آن منطقه را صعب‌العبور کرده‌است. ۲. مربوط بودن

دو یا چند چیز باهم: میان مطالب کتاب، پیوستگیِ منطقی هست. ○ هرکه را با اختری پیوستگی‌ست/ ... . (مولوی[۱] ۴۶/۱) ۳. قوم‌وخویش بودن؛ نسبت داشتن: اعرابی با پدر من اظهار پیوستگی می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۶/۲) ۴. (قد.) متحد بودن؛ اتحاد: میان دو تن جنگ و کین افکنَد/ بکوشد که پیوستگی بشکنَد. (فردوسی[۳] ۲۰۸۳) ۵. (قد.) همیشگی بودن؛ پیوسته بودن: شادیش باد و کام‌روایی و مهتری/ پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر. (فرخی[۱] ۱۹۳) ۶. (قد.)(تجوم) اتصال (مِ. ۶) ←.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) ارتباط دادن؛ مربوط کردن؛ ارتباط برقرار کردن: خود را به افراد حزب... پیوستگی داده‌بود. (مصدق ۳۸۷)

● ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. ارتباط داشتن: عبارت‌ها درهم‌وبرهم است و پیوستگیِ دستوری ندارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۶) ۲. نسبت خانوادگی داشتن: پرسیدم: با پدر من چه پیوستگی‌ای داری؟ (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۶/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) ۱. وصلت کردن؛ ازدواج کردن: این فرزند نجیب... با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده‌بود. (بیهقی[۱] ۶۸۳) ۲. مداومت ورزیدن در کاری: این وبالِ کار کردنِ مردم است که مردم بدان ثواب خویش چشم دارند که آن کار بکنند و بدان پیوستگی کنند. (ناصرخسرو[۷] ۲۳۸)

پیوستن peyvast-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پیوند) ۱. همراه کسی یا جزء گروه یا مجموعه یا جایی شدن؛ ملحق شدن: جسد شاعر را... برروی آب دریا روانه داشتند که به عالم ارواح و سکوت... بپیوندند. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۸) ○ چون... به دامغان رسیدیم، بوسهل زوزنی به ما پیوست. (بیهقی[۱] ۴۱۹) ۲. قرار گرفتن چیزی درکنار چیزی بدون هیچ فاصله‌ای؛ چسبیدن؛ وصل شدن: هر شتر در کاروان با ریسمانی به شتر دیگر می‌پیوندد. ۳. (مصـ.مـ.) چیزی را درکنار چیزی دیگر قرار دادن؛ ملحق کردن؛ ضمیمه کردن؛ افزودن: ای آفریننده که... جُوی را به ارزنی پیوسته... پشهٔ حقیر را از عدم به‌وجود آورده‌ای. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰) ○ گفت: من چیز دیگر بر این پیوندم. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ۴. مربوط کردن؛ مرتبط کردن؛ پیوند دادن: یک حادثه باز استاد را به‌یاد من انداخت و زندگی مرا به زندگی او پیوست. (علوی[۱] ۸۴) ۵. (قد.) بستن و منعقد کردن، چنان‌که پیمانی را: بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آن‌که عهدی پیوستند میان ما و برادر. (بیهقی[۱] ۲۷۸) نیز ← (مِ. ۱۷). ۶. (قد.) برقرار کردن؛ برپا کردن: جمله شادی‌ها کردند و صدقه‌ها دادند و قربان‌ها کردند و جشن‌ها پیوستند. (نظامی‌عروضی ۱۷) ۷. (قد.) به‌همسری درآوردن: مر او را بپیوست با شاه نو/ نشاند ازیر گاه چون ماه نو. (فردوسی[۳] ۵۲۹) ۸. (قد.) صورت دادن کاری؛ به‌وجود آوردن: او را امیدی کردند و چون کار یک‌رویه شد، اگر بر آن برفتندی، این مرد فسادی نپیوستی. (بیهقی[۱] ۴۴۰) نیز ← (مِ. ۱۷). ۹. (قد.) به‌نظم کشیدن؛ به‌شعر درآوردن: ز گفتار دهقان یکی داستان/ بپیوندم از گفتهٔ باستان. (فردوسی[۱] ۱۷۰/۲) نیز ← پیوند (مِ. ۱۳). ۱۰. (قد.) گفتن؛ برزبان آوردن: مرد چون این جواب‌ها بشنید، بر وی آفرین پیوست. (ظهیری‌سمرقندی ۹۵) ○ بدو گفت: نزد دل‌آرای شو/ به‌خوبی بپیوند گفتار نو. (فردوسی[۳] ۱۵۶۶) ۱۱. (مصـ.لـ.) (قد.) آمدن؛ واصل شدن: کسی را نبد با جهان‌دار تاو/ بپیوست از هرسویی باژ و ساو. (فردوسی[۳] ۲۰۴۹) ۱۲. (قد.) متصل شدن؛ رسیدن: آل‌باوند... خاندانی است بزرگ، نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد. (نظامی‌عروضی ۸۰) ۱۳. (قد.) به‌وجود آمدن؛ شکل گرفتن: به مقدمان نامه نبشته شود تا هارون را نصیحت کنند و فرودآرند تا فسادی نپیوندد. (بیهقی[۱] ۵۴۴) نیز ← (مِ. ۱۷). ۱۴. (قد.) هم‌بستر شدن و آمیزش کردن؛ زفاف کردن: همچنان باکره مانده... هیچ نر با او نپیوسته‌بود. (شهری[۲] ۵۳۶/۱) ○ چو با جفت عنین خویش پیوست/ چو شاخ خشک گشته سرو او پست. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱]) ۱۵. (قد.) معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: از نام بدار همی‌بترسی/

با یار بد ازبنه میپوند. (ناصرخسرو[۸] ۱۴۴) ○ گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند/ آن است که با مردم بداصل میپوند. (لبیبی: شاعران ۴۸۰) **۱۶.** (قد.) (نجوم) اتصال (مِ. ۶) ←: اتصال، پیوستن است و انصراف، بازگشتن، و این هردو با نگریستن باشند. (بیرونی ۴۷۵) ○ عطارد به همهٔ ستارگان همی‌پیوندد جز به قمر. (بیرونی ۴۷۵) **۱۷.** (قد.) به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌معنی «کردن» و «ورزیدن» به‌کار می‌رود: جنگ پیوستن (= جنگ کردن)، صلح پیوستن (= صلح کردن)، قصد پیوستن (= قصد کردن)، مقاومت پیوستن (= مقاومت کردن)، مِهر پیوستن (= مِهر ورزیدن).

☜ □ ~ **با (در) کسی** (قد.) ملحق شدن به او: دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است/ بدین راه‌وروش می‌رو که با دل‌دار پیوندی. (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ طایفهٔ اوباشِ محلت در او پیوستند و عقد مرافقت بستند. (سعدی[۲] ۶۲) ○ همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره/ به کل خویش پیوندد سرانجامی هر اجزایی. (ناصرخسرو[۸] ۴۹۲)

□ **به‌هم** ~ به یک‌دیگر ملحق شدن: کوه‌نوردان که از چند مسیر مختلف آمده‌بودند، درنزدیکی قلهٔ کوه به‌هم پیوستند. ○ از هر طرف جویبارها سرازیر گردیده‌است و دریایین کوه به‌هم پیوسته مانند نهری... روان است. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۶)

□ **درهم** ~ (قد.) **۱.** جا انداختن. ← جا • جا انداختن (مِ. ۳): چون پای آن مرد از خار مغیلان بشکست... گفت: به حرمت این خضر که می‌آید مرا خلاص دِه. پای درهم پیوست و او را به کاروان رسانید. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۱) **۲.** متصل شدن؛ به‌هم پیوستن: اخلاص این کلمه از بدایت ازلی تا نهایت ابدی درهم پیوست. (احمدجام ۱۱۵) ○ اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست/ بشکستن آن روا نمی‌دارد مست. (خیام: گنج ۲۸۵/۱)

پیوسته peyvast-e (صمـ. از پیوستن) **۱.** به‌هم‌چسبیده؛ متصل: پاهایش برهنه بود و ابروهای پیوسته‌اش سیاه سیاه بود. (آل‌احمد[۴] ۱۰۴) ○ بزرگیش با کوه پیوسته باد/ دل بدسگالان او خسته باد. (فردوسی[۳] ۱۱۳۴) **۲.** (قـ.) همیشه؛ همواره: احمد... پیوسته غمگین و خاموش بود. (هدایت[۵] ۱۲۲) ○ این کلمات یاد گیر و پیوسته می‌گوی. (محمدبن‌منور[۱] ۴۵) **۳.** (صمـ.) دارای تداوم زمانی؛ بدون‌انقطاع: کارشناسی پیوسته، کارشناسی ارشد پیوسته. **۴.** (اِ.) منسوب؛ خویشاوند: زیادتر غلات را درباری‌ها و پیوستگان به دربار... انبار کرده، به این قیمت رسانیده‌اند. (شهری[۲] ۱۴۸/۱) ○ تو را ای پسر تخمهٔ بزرگ و شریف است و ز هردو طرف، کریم‌الطرفینی و پیوستهٔ ملوک جهانی. (عنصرالمعالی[۱] ۴) **۵.** (صمـ.) (قد.) منظوم: او هنر دارد بایسته چو بایسته روان/ او سخن رانَد پیوسته چو پیوسته درر. (فرخی[۱] ۱۰۶) **۶.** (قد.) به‌رشته‌کشیده؛ منظم: آن سخن خواهد پاکیزه چو دربافته در/ وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته دُر. (فرخی[۱] ۱۲۱) **۷.** (قد.) (کشاورزی) پیوندشده. ← پیوند (مِ. ۴): گهرشان بپیوند با یک‌دگر/ که پیوسته نیکوتر آید به‌بر. (اسدی[۱] ۲۰۹)

☜ □ ~ **خون** (قد.) (مجاز) آن‌که از نژاد و نسل کسی باشد، یا با کسی پیوستگی خونی داشته‌باشد؛ خویشاوند: ز پیوستهٔ خون به‌نزدیک اوی/ ببین تا کدامند صد نام‌جوی. (فردوسی[۳] ۵۰۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) انجام دادن کاری به‌طور همیشگی: سنت آن است که آواز بلند بردارد در تلبیت و تلبیت پیوسته دارد درحال قیام و قعود. (بحرالفوائد ۲۷۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** وصل کردن؛ اتصال و ارتباط دادن: پس هرکه سپاس‌داری کرد، خدای وی را نعمت این‌جهانی افزون کرد، و چون از این جهان بشد، با آن‌جهانی پیوسته کرد. (بلعمی ۱۰) **۲.** پی‌درپی و پشت‌سرهم فرستادن: امیرسبکتگین به بلخ بود، و رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد به بخارا. (بیهقی[۱] ۲۶۲)

پیوسته‌گل‌برگ p.-gol-barg (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاهانی که گل آنها، گل‌برگ‌های متصل به‌هم دارد و شبیه قیف است؛ مقِ.

جداگل‌برگ.

پیوسیدن piyus-id-an [= بیوسیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: پیوس) (قد.) بیوسیدن: **هرچه خواهند، یابند و به هرچه پیوسند، رسند.** (میبدی[1] ۱/۱۱)

پیوک piyuk (اِ.) (جانوری) کِرم دراز، باریک، و نخی‌شکلی که انگل انسان است. کِرم ماده درزیر پوست و بیش‌تر درنزدیکی مچ پا زندگی می‌کند؛ کِرم رشته.

پیوک payug [= بیوگ] (اِ.) (قد.) بیوگ ←.

پیوگانی p.-ān-i [= بیوگانی] (حامصـ.) (قد.) بیوگانی ←: **ساخت آن‌که یکی پیوگانی / هم برآیین و رسم یونانی.** (عنصری ۲۳)

پیون peyvan (بمـِ. پیونیدن) (قد.) ← پیونیدن.

پیوند peyvand (بمـِ. پیوستن) ۱. ← پیوستن. ۲. (اِمصـ.) پیوسته بودن دو یا چند کس یا چیز به‌هم؛ اتصال؛ ارتباط؛ پیوستگی: **مسلمان شدن ایرانیان به‌ظاهر پیوند ایشان را با گذشتهٔ دراز... بُرید.** (خانلری ۳۳۸) ○ **گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد.** (حافظ[2] ۲۵۳ ح.) ۳. ازدواج: **پیوندتان مبارک باد.** ○ **تو نیز از من مدار امید پیوند / که امّیدت نخواهد بُد برومند.** (فخرالدین‌گرگانی ۷۸) ۴. (کشاورزی) اتصال جوانه‌ای از یک درخت (پیوندک) با ساقهٔ درخت دیگر (پایه) برای بهتر کردن جنس گل و میوهٔ درخت.

۵. (اِ.) (ساختمان) هشت‌گیر ←. ۶. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) رابطهٔ دوستانه؛ دوستی؛ محبت: **هرآن‌کس‌که از لشکر او را بدید / دلش مِهر و پیوند او برگزید.** (فردوسی[3] ۱۴۳۷) ۷. (قد.) خویشی؛ بستگی: **بدو گفت برگرد گِردِ جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان ـ به خوبی سزای سه فرزند من / چنان‌چون بشاید به پیوند من.** (فردوسی[3] ۶۸) ۸. (اِ.) (قد.) آن‌که نسبتی دارد یا خویشاوند است؛ منسوب؛ خویشاوند: **به‌سر خاک پدر، دخترکی / صورت و سینه به ناخن می‌خست ـ که نه پیوند و نه مادر دارم / کاش روحم به پدر می‌پیوست.** (پروین‌اعتصامی ۹۹) ○ **وه که گر مرده بازگردیدی / بمیان قبیله و پیوند...** (سعدی[2] ۱۱۸) ○ **نیازارم آن را که پیوند توست / هم آن را کجا خویش و فرزند توست.** (فردوسی[3] ۱۳۷۱) ۹. (قد.) عهد و پیمان: **بدین روز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت.** (فردوسی[3] ۲۳۸۹) ۱۰. (قد.) (جانوری) محل اتصال استخوان‌ها در بدن؛ مفصل: **رباط بدان آمده‌است تا پیوند را استوار دارد.** (اخوینی ۳۹) ۱۱. (اِمصـ.) (قد.) (نجوم) اتصال (مِـ. ۶) ←: **دیگر ستاره پیش‌دستی کند... یا آن علوی از آن برج برخیزد... یا سفلی راجع شود و روی از آن پیوند بازگرداند.** (بیرونی ۴۷۶) ۱۲. (اِ.) (قد.) وصله؛ پینه: **[عُمَرِخَطّاب] مرقعه‌ای داشت سی پیوند بر آن گذاشته.** (هجویری ۵۰) ۱۳. (قد.) سرودهٔ منظوم؛ نظم: **چه گفت آن خردمند پاکیزه‌مغز / کجا داستان زد بِه پیوند نغز ـ که پیوندکس را نیاراستم / مگر که‌ش بِه از خویشتن خواستم.** (فردوسی[3] ۶۸) ۱۴. (صـ.) (قد.) متصل؛ مربوط؛ پیوسته: **خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست.** (حافظ[1] ۱۸) ○ **جان‌های بندگان همه پیوند جان توست / هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت.** (مسعودسعد[1] ۱۱۴)

□ ~ِ **اسکنه‌ای** (کشاورزی) نوعی پیوند که در آن، پیوندک بخشی از ساقه است که ته آن را به‌صورت‌های گوناگون برش می‌دهند و طوری در شکاف ساقهٔ پایه قرار می‌دهند که لایه‌های زایندهٔ پیوندک و پایه باهم در تماس باشند؛ پیوند شکافی.

□ ~ِ **اعضا** (پزشکی) برداشتن بافت یا عضوی از بدن و قرار دادن آن در جایی دیگر از بدنِ همان فرد یا فردی دیگر.

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. اتصال و ارتباط یافتن: **ما... نسلی هستیم که گذشته‌های دور در وجود ما**

به دوران جدید پیوند خورده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۴) ۲. (کشاورزی) پذیرفتن عملِ پیوند. ← پیوند (مِ. ۴): شاخ تو پیوند نخورده هنوز/ طوطی تو قند نخورده هنوز. (ایرج ۱۱۰) ۳. (پزشکی) اتصال یافتن عضو پیوندی با بدن و پذیرفته شدن آن. نیز ← ▫ پیوند اعضا.

▫ ~ِ **خون** (قد.) (مجاز) رابطهٔ خانوادگی و از یک نسل بودن: مرا با تو مِهر است و پیوند خون/ نباید که آیی ز پندم برون. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) اتصال و ارتباط دادن: حوادث زندگی... راحلقه‌حلقه به‌هم زنجیر می‌کنیم... رشتهٔ اسرارآمیزی ازمیان همهٔ آنها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود، نمی‌توان حلقه‌ها را به‌هم پیوند داد. (علوی[۱] ۱۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) اتصال و ارتباط داشتن: هرچه پیوند شرک دارد، حق را نشاید. (احمدجام ۳۱۷)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. (کشاورزی) تکثیر کردن و اصلاح گیاهان ازطریق پیوند. ← پیوند (مِ. ۴). ۲. (پزشکی) انجام دادن عملِ پیوند اعضا. ← ▫ پیوند اعضا.

• ~ **ساختن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. ازدواج کردن: عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی که از همهٔ ملوک اطراف... دختران ستدندی و پیوند ساختندی و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی. (ابن‌بلخی ۱۱۳) ۲. اتحاد کردن؛ متحد شدن: نباید مهان سپه سربه‌سر/ که پیوند سازند با یک‌دگر. (اسدی[۱] ۲۶۲)

▫ ~ **ساختن به خون با کسی** (قد.) (مجاز) خویشاوند شدن با او: چو پیوند سازیم با او به خون/ نباشد کس او را به بد رهنمون. (فردوسی[۳] ۲۰۶۴)

▫ ~ِ **شکافی** (کشاورزی) ▫ پیوند اسکنه‌ای ←.

▫ ~ِ **شکمی** (کشاورزی) نوعی پیوند که در آن، پیوندک همراه بخش کوچکی از پوست درخت، زیر پوستِ درختِ پایه قرار می‌گیرد.

▫ ~ِ **شیمیایی** (شیمی) نیروی نگه‌دارندهٔ اتم‌ها در یک مولکول.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. وصل کردن و به‌هم چسباندن دو چیز جداشده ازهم: پالتو را به‌کمک سوزن و سنجاق‌ها به‌هم آویخت و پیوند کرد و به دوشم انداخت. (← جمال‌زاده[۸] ۱۱۵) ○ صواب است پیش‌از کُشش بند کرد/ که نتوان سرِ کشته پیوند کرد. (سعدی[۱] ۵۱) ۲. (کشاورزی) • پیوند زدن (مِ. ۱) ←: درجلو آسیا باغی کاشته، درخت‌های خوب پیوند کرده، میوه‌های درشت ازهرقبیل به‌عمل آورده. (طالبوف[۲] ۱۸۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. اتصال و ارتباط یافتن: سِرّ وی با معرفت پیوند گرفته، سِر همه آن کند که معرفت فرماید. (احمدجام ۲۹۱) ۲. به‌هم چسبیدن و اتصال یافتن: زخم شمشیر غمت را ننهم مرهمِ کس/ طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش. (سعدی[۴] ۴۹۲)

▫ ~ **گرفتنِ خاطر با کسی** (قد.) علاقه‌مند شدن به او: دیگر نرود به هیچ مطلوب/ خاطر که گرفت با تو پیوند. (سعدی[۳] ۶۵۱)

▫ ~ِ **لوله‌ای** (کشاورزی) نوعی پیوند که در آن، پیوندک را به‌صورت لوله روی ساقهٔ پوست‌برداری‌شدهٔ پایه قرار می‌دهند.

▫ ~ِ **مجاورتی** (کشاورزی) پیوندی که بیش‌تر به‌طور طبیعی دیده می‌شود و در آن، شاخهٔ درختی براثر تماس با شاخهٔ درخت دیگر به آن جوش می‌خورَد.

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) اتصال و ارتباط یافتن؛ متصل و مرتبط شدن: پیوند یافتن جان مردم به عالم روحانی. (ابن‌سینا: معین)

پیوندان p.-ān (بمِ. پیونداندن) (قد.) ← پیونداندن.

پیونداندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیوندان) (قد.) اتصال و ارتباط دادن: مسبب‌الاسباب... اسباب ملاقات و وصال آن یگانهٔ عالم درهم پیونداند و متفق گرداند. (مولوی[۴] ۱۳۳) ○ رحمت مِهر باشد که آن پدید آید اندر دل که پیونداند هر نیکی را به دیگری. (ناصرخسرو[۷] ۱۰۸)

پیوندش peyvand-eš (اِمصـ. از پیوستن) (قد.) اتصال؛ پیوستگی: میان چهارامهات فرجه

نیفتاده‌است ازبهر پیوندش و مشارکت که میان هریکی افتاده‌است. (شرح‌قصیدهٔ‌ابوالهیثم ۱۰۰: معین) ○ از فتنه و دشمن برینش باید نه پیوندش. (عبادی: التصفیه ۱۲۹)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) اتصال و ارتباط برقرار کردن؛ متصل شدن: از خود بِبُر نه از دوستان دوست، با این حدیث پیوندش کن نه با غیر دوست. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۶۹)

پیوندک peyvand-ak (اِ.) (کشاورزی) ساقه یا جوانهٔ گیاهی که روی گیاهی دیگر پیوند زده شده‌است.

پیوندگر peyvand-gar (صـ.، اِ.) (قد.) پیوندزننده. ← پیوند (مِ. ۴): پیوندگر نهال ابداع/ نوباوه‌رسان ز وی به انواع. (ابونصری ۲)

پیوندگری p.-i (حامصـ.) (قد.) عمل پیوندگر؛ پیوند زدن. ← پیوند (مِ. ۴): بُرده رضوان به بهشت ازپی پیوندگری/ از تو هر فضله که انداخته بستان‌پیرای. (انوری[۱] ۴۴۳)

پیوندگی peyvand-e-gi (حامصـ.) (قد.) ازدواج؛ وصلت: عالم‌افروز پیش زنان شاه راه‌ها بنهد و چنان سازد که ایشان به کار پیوندگی تو با شاه راضی شوند. (ارجانی ۴۵۸/۵)

پیوندی peyvand-i (صنـ.، منسوب به پیوند) ۱. (کشاورزی) ویژگی درخت یا میوه‌ای که درنتیجهٔ پیوند زدن حاصل شده‌باشد: گلابی پیوندی. ۲. (پزشکی) پیوندخورده یا پیوندزده‌شده. ← پیوند ● پیوند خوردن (مِ.۳): عضو پیوندی. ۳. (حامصـ.) (قد.) خویشاوندی: همزبانی خویشی و پیوندی است/ مرد با نامحرمان چون بندی است. (مولوی[۱] ۷۴/۱) ○ آن‌کس‌که زن دارد تحریض می‌کرد بر میانجی‌ای کردن و سعی نمودن در پیوندی‌ها. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۵۷/۱)

پیونیدن peyvan-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیون) (قد.) پیوند دادن؛ پیوند زدن. ← پیوند (مِ. ۴): درخت آسان توان ازبن بریدن/ ولکن باز نتوان پیونیدن. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱])

پی.وی.سی.، پی‌وی‌سی pi.vi.si [انگـ.: PolyVinyl Chloride :P.V.C.] (اِ.) (شیمی) ۱. نوعی پلیمر جامد، بی‌رنگ، یا سفید که به‌راحتی رنگ به خود می‌گیرد و در ساختن لوله‌های پلیکا، واشر، شیلنگ آب، کفش، نوار مغناطیسی ضبط‌صوت، چسب‌ها، و روکش سیم‌های برق به‌کار می‌رود؛ پلی‌وینیل‌کلراید. ۲. (صـ.) پلیکا ←: لولهٔ پی‌وی‌سی.

پیه pih (اِ.) بافت جانوری حاوی چربی: قرمه... پُر از چربی پیه یا دنبه بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ○ آن‌که حرام بود و عیسی حلال کرد، یکی پیه گوسپند است. (بلعمی ۵۲۸)

● ~ آوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) جمع شدن پیه و چربی دراطراف عضوی، و به‌مجاز، چاق شدن: آنهاکه شکمشان پیه آورده‌است، آن‌وقت‌ها در نازونعمت بودند و حالا هم تلنگ را بستند. (← محمود[۲] ۷۷)

□ ~ آوردنِ چشم کسی (قد.) (مجاز) ← چشم □ چشم کسی پیه آوردن.

□ ~ به گربه سپردن (قد.) (مجاز) چیزی را دراختیار شخصی قرار دادن که نسبت‌به آن بسیار حریص است؛ امانتی را به شخص نادرستی سپردن: خویشان و پیوستگانِ وی را عمل مفرمای، که یک‌باره پیه به گربه نتوان سپردن. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۹)

□ ~ِ تنِ کسی آب شدن (گفتگو) (مجاز) □ پیه کسی آب شدن ←.

□ ~ِ چیزی (کسی) به تنِ کسی نخوردن (گفتگو) (مجاز) آن را تجربه نکردن یا او را نشناختن: هنوز پیهش به تنت نخورده، والاّ دوروبرش نمی‌پلکیدی.

□ ~ِ چیزی (کاری، کسی) را به تنِ (بدنِ) خود مالیدن (گفتگو) (مجاز) با احتمال بروز مشکلات و حوادث، خود را برای پذیرفتن و تحمل کردنِ آن (او) آماده کردن: باید می‌زدم به سیم آخر... باور کن پیه همه‌چیز را به تنم مالیده‌بودم... جز این بود که آجان صدا کند و مرا بدهد دستش؟ (میرصادقی[۳] ۶۵) ○ زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه

هوو را به تنش بمالد. (هدایت[۶] ۹۸)

○ ~ِ [تنِ]کسی آب شدن (گفتگو) (مجاز) لاغر شدنِ او: به‌نظر می‌آمد... در برف قدم می‌زند که پیه تنش آب شود. (معروفی ۲۶) ○ با این مردم و این روزگار و گرانی ارزاق، پیه رستم دستان هم آب می‌شود. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۵)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) • پیه آوردن ←: مدتی است که کار نمی‌کنی و پیه گرفته‌ای.

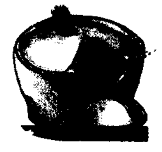
○ ~ِ گرگ بر [پیرهنِ] کسی [در]مالیدن (قد.) (مجاز) محبوبیت او را ازبین بردن و او را منفور کردن: پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند / دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم. (صائب[۱] ۲۷۲۹) ○ مکن روباه‌بازی و بیارام / که پیه گرگ درمالیدت ایام. (عطار[۸] ۱۶۶)

پیه‌آبه p.-ā('ā)b-e (اِ.) (قد.) نوعی غذای فقیرانه که از پیه و آب تهیه می‌شد: به‌خون دل یکی پیه‌آبه کردم / در آن دَم کامدم بیرون، بخوردم. (عطار[۴] ۹۷)

پیه‌دارو pih-dāru (اِ.) (قد.) (فنی) مخلوطی از پیهِ آب‌کرده، پنبه، ساروج، و چوب که برای گرفتنِ درزهای دیگ، حوض، و مانند آنها به‌کار می‌رفت.

پیه‌دان pih-dān (اِ.) (قد.) پیه‌سوز ↓.

پیه‌سوز pih-suz (صف.، اِ.) (قد.) نوعی چراغ به‌صورت ظرف سفالین یا فلزی، که در آن پیهِ آب‌شده یا روغن می‌ریختند و فتیله می‌گذاشتند و روشن می‌کردند: پیه‌سوز حمام را روشن کرد و به‌دست او داد. (آل‌احمد[۴] ۲۹)



☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) گُل‌گیرِ پیه‌سوز را به لبهٔ سینیِ زیرِ آن زدن به‌نشانهٔ این‌که به سن ازدواج رسیده‌است و پدرومادر باید او را زن بدهند: پیه‌سوز زدن درپیش روی پدرومادر عیب بود و معمولاً هنگامی‌که مادر مثلاً به پستوی اتاق یا صندوق‌خانه می‌رفت، جوان پیه‌سوز می‌زد و مادر که صدای آن را می‌شنید، شستش خبردار می‌شد و آن را با شوهرش درمیان می‌گذاشت تا فکری برایش بکنند. (← کتیرایی ۱۰۱)

پیهی pih-i (صنـ.، منسوب به پیه) ازجنس پیه: شمع پیهی.